

تصویر ابو عبد الرحمن الکوردی

فرہنگ کنایات سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ کتابیات سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۳.
ج ۲: جدول.

ISBN 964 - 372 - 101 - 9 (دوره) - ISBN

ج ۲) 0 - 100 - 372 - 964 - ISBN - (ج ۱) 8 - 091 - 372 - 964 - ISBN
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. فارسی - - اصطلاح‌ها و تعبیرها. الف. عنوان.

۴ ف ۱۸ الف / ۲۹۹۴ PIR ۳ فا ۴

۲۸۵۴۲ - ۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

فرهنگ کنایات سخن

فرهنگ کنایات سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

استخراج از فرهنگ بزرگ سخن

انوری، حسن • پرهیزجوان، مقصود • رضوی، محمدعلی • عالی عباس آبادی، یوسف
(ویراستاران استخراج)

ویراستاران در فرهنگ‌های سخن

انوری، دکتر حسن (سر ویراستار)

- اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود •
- تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی •
- شادروی منش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز • عالی عباس آبادی، یوسف •
- فاضلی، سکینه • کلاه‌چیان، فاطمه • گازرانی، منیژه • ولی‌زاده، دکتر حسین • یداللهی، مرتضی •

همکاران تألیف در فرهنگ‌های سخن

- اخبانی، دکتر جمیل • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره •
- جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین آبادی، عبدالکریم •
- خاوری، پری‌دخت • خمسه، دکتر شروین • رضوانیان، دکتر قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی،
- محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله •
- فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، دکتر اکرم • میرشمسی، مریم •
- مینوکه، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش •

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

انصاری، مرجان • رضوی، محمدعلی • شرکت افتخار، سولماز

مسئول امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی و امور کامپیوتری)

کلیه حقوق این اثر متعلق به «انتشارات سخن» است و هرگونه استفاده بازرگانی از این فرهنگ اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری و یا تکثیر به هر صورت دیگر، و یا استفاده از تصاویر، ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.



فرهنگ کنایات سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد اول

شامل حروف آ - ژ

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد اول ۸ - ۰۹۱ - ۳۷۲ - ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 091 - 8

شابک دوره: ۹ - ۱۰۱ - ۳۷۲ - ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 101 - 9

یادداشت ناشر

این فرهنگ پنجمین عنوان در مجموعه فرهنگ‌های سخن است و دربرگیرنده بخش مهم و پر دامنه‌ای از زبان فارسی است که به مقوله کنایات و حوزه لغوی و معنایی آن اختصاص دارد. از آن زمان که اندیشه تدوین و نشر فرهنگ بزرگ سخن در این انتشارات شکل گرفت، همواره طرح استخراج و تألیف فرهنگ‌های تخصصی در شاخه‌ها و شقوق گوناگون زبان فارسی مدنظر بود. زیرا گرچه نیاز قاطبه فارسی‌زبانان به فرهنگی جامع و روزآمد محسوس و اولویت نشر معطوف به فرهنگ بزرگ سخن بود، نگاه تخصصی به مقوله‌های متنوع زبانی و حتی المقدور استقصا و استیفای عناصر آنها در قالب فرهنگ‌های ویژه و مستقل، نیاز بخش‌های معتابیهی از جامعه مخاطبان، خاصه تحصیلکردگان و دانشوران، را نیز برآورده می‌ساخت. قدر مسلم این‌که هر گام در این راه به غنای زمینه‌های علمی و فراهم شدن بستر مناسب تحقیق و پژوهش درباره زبان می‌انجامد و مآلاً موجب پاسداری از زبان فارسی، این رکن رکین وحدت و عزت قومی ایرانیان، می‌شود. با این همه، باید اذعان داشت که در دریای پُرپهنا و ناپیدا کران زبان فارسی که در و مرجان‌های بسیار نهفته دارد مجال بسط و گسترش مباحث موضوعی وسیع است و در این وادی باید تحقیق و تتبع بسیار کرد تا بتوان بر همه ظرفیت‌های شناخته و ناشناخته این دیرینه زبان زنده و پویا احاطه یافت.

از زمینه‌های غنای زبان فارسی شکل‌گیری و تکریر تعبیراتی است که در معنی غیرحقیقی

خود به کار می‌رود و کنایات و مجازها و استعاره‌ها را به وجود می‌آورد. این گونه عناصر زبانی ذخیره‌ای چندلایه و متنوع و رنگارنگ تشکیل می‌دهد که هم در گفتار اهل زبان ظهور و نمود دارد و هم موارد استعمال نمونه‌های آن در بسیاری از انواع ادبی و جلوه‌گاه‌های قریحه و خلاقیت هنری مشهود و ملحوظ است. بالطبع، پیش از این، تلاش‌های درخوری برای ثبت و معرفی این بخش از عناصر زبان فارسی صورت گرفته بود که هر کدام واجد ارزش‌هایی خاص است و جای بسی تقدیر دارد، اما لزوم تدوین فرهنگی همه جانبه و روزآمد در این باب انگیزه پدید آوردن این اثر بود. با این حال، هیچ نمی‌توان دعوی بی‌کم و کاست بودن آن را از حیث تألیف و نشر کرد و این فرهنگ، مثل همه فرهنگ‌های سخن، مورد واریسی و بازنگری و ویرایش ادواری قرار خواهد گرفت.

این فرهنگ نیز حاصل تتبعات و تلاش‌های مستمر علمی و فنی مجموعه‌ای سترگ از مؤلفان و خادمان نشر، زیر نظر استاد ارجمند جناب آقای دکتر حسن انوری، است. از همه این بزرگواران بی‌نهایت سپاسگزارم.

در پایان، این فرهنگ را پیشکش می‌کنم به محضر دوست دانشمند و گرانقدرم، استاد فرزانه، جناب آقای دکتر محمدامین ریاحی، به پاس نیم قرن خدمت علمی فرهنگی پرحاصل و ممتاز ایشان؛ خدمتی که هرگز قدر آن دانسته نشد!

زمستان ۱۳۸۳

علی اصغر علمی

پیش‌گفتار

۱. کنایات در عنوان کتاب، جمع کنایه است و کنایه را به معنی هرنوع پدیده‌ی زبانی که در معنی غیرحقیقی به کار می‌رود، اختیار کرده‌ایم و از نظر علوم بلاغی شامل مجاز، استعاره، و کنایه اصطلاحی است. نگاهی به تعاریف این عناصر در کتب بلاغی می‌اندازیم:

۲. مجاز هر پدیده‌ی زبانی است که در معنای غیرحقیقی به کار می‌رود و مراد از معنایی غیرحقیقی معنایی است که در مقابل معنای حقیقی قرار می‌گیرد. معنای حقیقی چیست؟ نخستین معنایی است که به ذهن اهل زبان متبادر می‌شود یا معنایی است که وضع واژه به خاطر آن معنی بوده است؟ مثلاً در زبان فارسی «کلاس» را برای اطاق درس به کار برده‌اند اما وقتی گفته می‌شود «کلاس همه بیرون ریختند» مراد دیگر اطاق درس نیست بلکه دانش‌آموزانی است که در اطاق درس مشغول درس خواندن بوده‌اند. همین‌طور وقتی که فردوسی می‌گوید:

جهان دل نهاده بدین داستان...

مراد از جهان، مردم جهان است و میان «مردم جهان» و «جهان» همان رابطه‌ای هست که میان «کلاس» و «دانش‌آموزان کلاس» نیز وجود دارد. علمای بلاغت این رابطه را، رابطه‌ی ظرفیت می‌نامند یعنی مراد از جهان در شعر فردوسی و کلاس در جمله‌ی مزبور، مظهر و آنهاست نه خود آنها.

۳. گفتیم که در مجاز رابطه‌ای میان معنای مجازی واژه و معنای حقیقی آن هست. علمای

بلاغت به این رابطه «علاقه» می‌گویند. اگر در مجاز علاقه از نوع تشبیه باشد، مجاز را استعاره می‌نامند مثلاً در این شعر حافظ:

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پرشکر باد

لعل به جای لب به کار رفته و استعاره از لب است و برای این‌که به جای لعل به کار رود فرایندی چنین داشته‌است:

لب مانند لعل است در رنگ و زیبایی

لب لعل

لعل = لب

۴. آنچه دربارهٔ استعاره گفتیم، معروف‌ترین و متداول‌ترین تعریف آن در کتاب‌های درسی بلاغی است اما علمای بلاغت از زمان‌های قدیم به استعاره توجه ویژه داشته و سعی کرده‌اند آن را مطابق نظریهٔ بلاغی خود تعریف کنند و چنان‌که ملاحظه می‌شود در این تعاریف اغلب مجاز و استعاره یکسان دانسته شده‌است جز آن‌که ارسطو آن را از انواع مجاز دانسته‌است:

ارسطو: استعاره از انواع مجاز است؛ واژه‌ای است که بر پایهٔ تشبیه، به جای واژهٔ دیگر به کار می‌رود.

سیسرون: استعاره استعمال واژه است با معنایی مناسب در معنایی نامناسب.

فراء: استعاره نامیدن چیزی است جز به نام اصلی.

ابن معتر: استعاره استعمال لفظ در غیر معنی اصلی است.

ابوهلال عسکری: استعاره انتقال عبارت است از مورد استعمال لغوی در موردی دیگر و با مقصودی خاص.

۵. اما کنایه در اصطلاح علوم بلاغی عبارت است از کاربرد کلمه یا کلام در جایی که کلام علاوه بر معنای غیرحقیقی، اطلاعات بر مبنای حقیقی نیز راست می‌آید. وقتی می‌گوییم «دست پیش هرکس و ناکس دراز مکن» و مرادمان آن است که از کسی چیزی نخواه کنایه به کار برده‌ایم چون مفهوم خواستن و گرفتن، مستلزم دراز کردن دست است لذا معنای حقیقی هم در ذهن حضور پیدا می‌کند یا وقتی می‌گوییم «فلانی دستی گشاده دارد» و منظورمان آن است که آدم بخشنده و با سخاوتی است، کنایه به کار برده‌ایم زیرا بخشیدن و دادن چیزی به کسی،

مستلزم باز کردن دست است.

۶. علمای بلاغت هرکدام از حقیقت و غیرحقیقت (= مجاز، استعاره، و کنایه) را به اقسامی تقسیم کرده‌اند. در اینجا به چند نمونه از این تقسیم‌بندی‌ها اشاره می‌شود:

حقیقت لغوی: چنان‌که کاربرد واژه «شیر» دربارهٔ جانور درندهٔ معروف.

مجاز لغوی: چنان‌که کاربرد واژه «شیر» دربارهٔ شخص شجاع و پهلوان، و مانند شیر در این بیت فردوسی:

همی زور کرد این بر آن بر این نسجنید یک شیر در پشت زین

حقیقت شرعی: چنان‌که کاربرد واژهٔ صلات در عبادت معروف نزد اهل شرع.

مجاز شرعی: چنان‌که کاربرد واژهٔ صلات در معنای عام دعا و....

استعارهٔ مصرحه: تشبیهی است که از ارکان آن یعنی مشبه، مشبیه، ادات تشبیه، و وجه شبه

فقط مشبیه را ذکر کنند، مانند لعل در شعر حافظ. ← شماره ۳

استعارهٔ کنائی یا مکنیه: شیوهٔ بیانی است که در آن اشیاء و مفاهیمی که از حیات و یا خصوصیت

انسانی برخوردار نیستند، به گونهٔ موجود زنده یا انسان ارائه شوند و این همان چیزی است که

در بلاغت‌های فرنگی به آن personification می‌گویند و در فارسی معادل آن «تشخیص»

رواج یافته یعنی شخصیت بخشیدن به اشیاء مانند:

مرگ چنگال‌های خود را فروبرد.

که در آن مرگ که یک مفهوم یا واقعه است، به صورت موجودی زنده و دارای شخصیت فرض

شده و چنگال فرو بردن - که از لوازم حیات است - به او نسبت داده شده است.

۷. استعاره کاربرد فراوانی دارد. آثار ادبی پر از استعاره است. اما آن

استعاره در کتاب‌های لغت می‌آید که در نزد علمای بلاغت استعارهٔ مرده dead metaphor

نامیده می‌شود. استعارهٔ غیرمرده یا استعارهٔ زنده، استعاره‌ای است که در میان گویندگان زبان

رواج پیدا نکرده است. مثلاً در این شعر نظامی:

بیاراست این برکهٔ لاجورد سفال زمین را به ریحان زرد

شاعر «ریحان زرد» را به استعاره از «خورشید» به کار برده ولی جز نظامی کس دیگری نیافتیم

که ریحان زرد را به جای خورشید به کار برده باشد؛ از این رو اولاً ریحان زرد استعارهٔ تازه و

زنده‌ای به شمار می‌رود ثانیاً وارد کتاب‌های لغت نشده است. اما در مقابل، استعمال نرگس

به جای چشم در آثار بیشتر شاعران آمده و ثانیاً وارد کتاب‌های لغت هم شده. گویی استعاره بودنش از بین رفته و واژگانی شده است.

۸. تعداد واژه‌هایی که در زبان وجود دارد و از نظر علوم بلاغی کاربرد حقیقی دارند نسبت به اشیای دنیای خارج بسیار اندک است ولی بشر با اختراع زبان کنایی توانسته است این کمبود را جبران کند. در واقع بیشتر اصطلاحات علمی از مقوله مجاز هستند، اصطلاحات تصوف، اصطلاحات نجوم، اصطلاحات گیاه‌شناسی، اصطلاحات موسیقی، اصطلاحات فنون گوناگون نیز همین‌طور مجاز، استعاره، یا کنایه هستند. سگ‌دست در مکانیک، توگلو در خاتم‌کاری، دست‌گرمی در ورزش، آله‌النقاش در نجوم، زبان‌پس‌قفا در گیاه‌شناسی، ریزپلنگ در موسیقی استیفا در دیوان‌های قدیم، آستربرد رقه در صحافی و صدها و بلکه هزاران اصطلاح دیگر از این دست همگی کاربردهای غیرحقیقی هستند. ما در این فرهنگ سعی کرده‌ایم از این نوع اصطلاحات، یعنی اصطلاحات کنایی متداول در علوم و فنون، کمتر بیاوریم و فقط اندکی از بسیار را آورده‌ایم. بیشترین تعییرات کنایی که آورده‌ایم در حوزه عمومی زبان است و آن مقدار از اصطلاحات کنایی علوم و فنون که آورده شده برای آن است تا مواد لازم برای کسانی که در ماهیت زبان و کارکرد آن کار می‌کنند فراهم باشد.

۹. به علت فراوان بودن کنایه در زبان، در بسیاری موارد مجبور شده‌ایم کنایه را با کنایه معنی کنیم، چه، اگر می‌خواستیم کنایه را با الفاظ حقیقی معنی کنیم سخن به درازا می‌کشید و در مواردی هم شاید الفاظ حقیقی پیدا نمی‌کردیم.

۱۰. کنایه در حال زایش است به این معنی که روز به روز به تعداد کنایات زبان افزوده می‌شود یا بهتر است بگوییم کنایاتی فراموش می‌شوند و در مقابل کنایاتی جدید ساخته می‌شوند سقف حقوق، سقوط اخلاقی، سوپاپ اطمینان، آنتن (در مفهوم جاسوس)، رادار (در مفهوم جاسوس)، شوت (دیرفهم)، شارژ (در جمله‌ای مانند «ملاقات با او حسابی شارژم کرد»)، تأخیر فاز داشتن (دیرفهم بودن)، فاکتور گرفتن (خلاصه کردن)، روفرم بودن (اندازه متناسب و هم‌آهنگ داشتن)، کنایاتی هستند که در سال‌های اخیر متداول و کم‌وبیش وارد آثار داستانی هم شده‌اند. کنایات فراموش شده را ما در این فرهنگ با نشانه «قد.» یعنی قدیمی آورده‌ایم.

۱۱. گفتیم که کنایه در حال زایش است و به خصوص با توجه به این که تحول جوامع در عصر ارتباطات شتاب گرفته و اخذ و اقتباس ملل از هم دیگر به علت گسترش رسانه‌های جمعی روزافزون شده و از آنجا که زبان آینه‌ای است که صورت جامعه را نشان می‌دهد، دگرگونی

در زبان هم شتابناک شده است قشرهای گوناگون اجتماعی در این تحول دخیلند اما نقش جوانان در این میان چشمگیر است. کسانی که به ایجاد تعبیرات جدید زبانی می‌پردازند، اغلب دختران و پسرانی هستند که هنجارهای متداول و جافتادهٔ جامعه را نمی‌پذیرند، لباس‌های غیرمتداول می‌پوشند، آرایش مو و صورت را به گونه‌ای می‌آورند که تعجب و بلکه اعتراض سنت‌پرستان را برمی‌انگیزد اصطلاحات و تعبیرات این گروه از قبیل زی‌ذی (زن ذلیل)، زیدفرد (دوست دختر)، پاستوریزه (وسواسی)، جواد (زن یا دختر شبیه روستاییان)، برودو (حرفت را قطع کن) گیر سه‌پیچۀ بلژیکی (اصرار فراوان)، ما خودمان تو لولۀ اگوزوز بزرگ شده‌ایم (نمی‌توانی ما را گول بزنی)، اگر همه جمع‌آوری شود خود کتاب جداگانه می‌طلبد. این تعبیرات و نظایر آنها امروز در میان جوانان شایع است اما هنوز وارد آثار مکتوب ادبی، به‌طور گسترده، نشده و به همین دلیل هم ما از آوردن آنها در این فرهنگ خودداری کرده‌ایم ولی اگر شیوع عام یابد و به آثار ادبی (رمان، داستان کوتاه، نمایش‌نامه) سرایت کند ناچار باید آنها را در کتاب‌های عمومی لغت آورد. فعلاً آنها را باید در کتاب خاص زبان آرگو (زبان طبقات خاص و معمولاً فرودست اجتماعی) طبقه‌بندی کرد.

۱۲. یکی از عواملی که باعث ایجاد کنایه در زبان می‌شود، تغییر شئون زندگی است که واژه را از حقیقت به‌سوی مجاز سوق می‌دهد. مثلاً ته‌کیسه در قدیم مجاز نبوده چرا که پول (= سکه) را در کیسه نگه می‌داشتند اما امروز وقتی که کسی می‌گوید: «ببینم ته‌کیسه‌ام در بانک چقدر است» بیان کنایی به‌کار می‌برد.

۱۳. دوری و نزدیکی کنایات نسبت به معنای حقیقی، درجاتی دارد. بعضی از کنایات به معنی حقیقی نزدیکند یا می‌شود این‌طور گفت که رابطهٔ معنای کنایی و حقیقی روشن است مثلاً رابطهٔ دو معنا در امثال سرنافی، سایه سر، سرگرانی، سرند کردن، برچشم انگشت نهادن، چشمک زدن، با طناب کسی به چاه رفتن، ابوطیاره، از آب گذشته واضح است ولی در امثال سیبل کسی را دود دادن، کسی را سروکیسه کردن، چشم کسی آلبالو چیدن، چشم کسی قیلی‌ویلی رفتن، دل به دریا زدن رابطهٔ دو معنا چندان روشن نیست.

۱۴. یکی از دشواری‌های تشخیص کنایی بودنِ عنصر زبانی آن است که مبدأ حقیقت را کجا باید بگیریم؟ مثلاً در کلماتی که از زبان‌های دیگر گرفته‌ایم مبدأ زبان خارجی است یا زبان فارسی؟ برای روشن شدن موضوع مثالی می‌زنیم: آتن و رادار را در صفحات قبل و در متن فرهنگ کنایه به حساب آورده‌ایم ولی اگر این الفاظ در زبان‌های مبدأ هم به معنی مورد کنایی

به کار روند کنایه هستند یا حقیقت. کسی که مانند ما به جمع آوری کنایات زبان می‌پردازد قدم در وادی ای می‌گذارد که بسیار لغزان است. مرز حقیقت و مجاز کجاست و ما به چه دلیل بسیاری از عناصر زبانی را که می‌توان کنایه دانست در این فرهنگ کنار گذاشته‌ایم؟

۱۵. هم‌چنان‌که در لغت اضداد وجود دارد، در تعبیّرات کنایی هم وجود دارد. مثلاً دست‌گشاده هم به معنی بخشنده هست هم به معنی نیازمند یا پس‌افتادن هم به معنی تولد یافتن هست و هم به معنی مردن ← متن فرهنگ.

۱۶. سرواژه‌های فرعی در این فرهنگ اغلب دو دسته هستند، دسته نخست آنهایی هستند که با واژه اصلی (سرواژه اصلی) شروع می‌شوند مثلاً در ذیل «دست» دست آختن، دست... آمدن، دست از آستین برآوردن، الخ، به ترتیب الفبایی آمده‌است. دسته دیگر ترکیباتی هستند که با حرف اضافه یا واژه دیگری شروع شده‌اند و سرواژه اصلی در آنها واژه دوم یا سوم است. چنان‌که در ذیل دست پس از ترکیبات نخست، ترکیبات از آن دست، از این دست، از این دست به آن دست رفتن الخ نیز به ترتیب الفبایی آمده‌است. مراجعان به فرهنگ برای سهولت دستیابی به ترکیب مورد نظر باید به این نکته توجه کنند مثلاً «دست یکی کردن» را در اواخر دسته نخست و «کسی را دست گرفتن» را در اواخر دسته دوم بجویند.

۱۷. مواد این فرهنگ عمدتاً از فرهنگ بزرگ سخن (نشر سخن ۱۳۸۱) استخراج شده، الا این که در مواردی با فرهنگ عامیانه تألیف آقای ابوالحسن نجفی و فرهنگ‌نامه شعری تألیف شادروان دکتر رحیم عقیقی مقابله شده و از آن‌ها موادی نقل گردیده‌است. مطالب فرهنگ بزرگ سخن نیز عمدتاً از متون قدیم و جدید استخراج شده و البته در همه موارد به فرهنگ‌های معتبر قدیم و جدید نگریسته شده‌است.

۱۸. برای آگاهی از مآخذ شواهد، مأخذ ذکر شده در آخر شواهد را در بخش اختصار مآخذ شواهد در آخر کتاب پیدا کنید و با کتاب نامه مقایسه نمایید. مثلاً اگر مأخذ شاهد هدایت^۷ است، در اختصار مآخذ شواهد، در جلو هدایت^۷ نوشته شده‌است: مازیار، پس مازیار را در کتاب‌نامه ملاحظه می‌نمایید.

بهر روزی و نیک سرانجامی بهره همه فارسی زبانان جهان باد

حسن انوری

جدول آوانگاری

واکدهای مرکب				واکدها			
دولت	do[w]lat	و -o[w]	دست	dast	a	اَ	
موز	mo[w]z		دل	del	e	اِ	
ماوس	māws	او -āw	خانه	xāne			
دی	dey	یی -ey	گل	gol	o	اُ	
سشوار	sešu ^v ār	وا -vā	موتور	motor			
توالت	tu(o)vālet		باز	bāz	ā	اَ*	
موزیسیان	muzisiyan	یی -iya	داس	dās			
سیه	siyah		پیر	pir	i	ی، یِ	
پیانو	piyāno	یا -iyā	ماهی	māhi			
			روز	ruz	u	و	
			چوب	čub			

همخوان‌ها

				ا، اَ، اِ، اُ، ت، ح			
خرس	xers	x	خ	جزه	joz'		
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	ma'mur		
میز	miz			سؤال	so'al		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فعال	fa'al		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšoq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بلال	balāl	l	ل	ثلث	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čāy			ماه	māh		

* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان ' + واکه آ است: 'āb آب، ma'āxez مأخذ

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	نگاه کنید به واژه یا ترکیب پس از این نشانه
→	نگاه کنید به ترکیب پیش از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است.
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است.
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
⌚	نشانه شروع ترکیب‌ها
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها
●	نشانه مصدر مرکب
⊙	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
■	نشانه انواع ترکیب‌ها

آب 'āb ۱. اشک: تا دخترش را از دور دید، آب از چشمش روان شد. ۲ در هجر تو گر چشم مرا آب روان است / گو خون جگر ریز که معذور نماندهست. (حافظ^۱ ۲۸) ۲. عرق بدن: با دیدن او از خجالت خیس آب شدم. ۳ دهن خشک و غرقه شده تن در آب / از آن رنج و تالیدن آفتاب. (فردوسی^۱ ۱۳۰/۵) ۳. (قد.) آبرو؛ حیثیت؛ اعتبار: بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم به گرز گران. (فردوسی^۳ ۱۷۶) ۴. (قد.) طراوت و لطافت: چراغ فکر را تابى نماندهست / ریاض شعر را آبی نماندهست. (جامی^۵ ۷۴۶) ۵. شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت. (حافظ^۱ ۱۳) ۵. (قد.) زیبایی؛ شکوه؛ رونق: مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / یوکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی. (حافظ^۱ ۳۰۰) ۶. (قد.) جلا و درخشندگی: زینهار از دهان خدانش / و آتش لعل و آب دلدانش. (معدی^۲ ۵۳۲) ۷. (قد.) جوهر، استحکام، یا تیزی: نباید آتش منقل چنان تند باشد که آب درفش را گرفته، خراب بکند. (شهری^۴ ۶۵۷/۲) ۸. وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد / عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد. (مسعود سعد^۱ ۱۲۳) ۸. (قد.) ادرار: مرکبش به جای آب، خون بینداخت. (بیغمی^۱ ۷۷۹)

■ **آب آتش رنگ** (قد.) شراب: ... / در آب گون ساغر فکن آن آب آتش رنگ را. (خواجو^۱ ۱۷۹)

■ **آب آتش فام** (قد.) شراب: خیز تا می خوریم و

بنشایم / آتش دل به آب آتش فام. (خواجو^۱ ۴۵۸)

■ **آب آتش گون** (قد.) شراب: ساقیا یک جرعه ای زان آب آتش گون که من / در میان پختگان عشق او خام هنوز. (حافظ^۱ ۱۸۰)

■ **آب آتش مزاج** (قد.) مشروب الکلی: از پیمودن آب آتش مزاج یعنی ودکا هم کوتاه نمی آمد. (مستوفی^۲ ۱۶۰)

■ **آب آتشین** (قد.) ۱. شراب: ساقی گل چهره بده آب آتشین / ... (بهار^۱ ۱۳۱۳) ۲. آه: دریای سینه موج زند آب آتشین / ... (خاقانی^۱ ۲۴۷) ۳. اشک: چو شمع از دیده، آب آتشین مردم فرویارم / چو برقی اندر فراقت چون برآید دود دل بر سر. (سید حسن غزنوی: دیوان ۸۶، فرهنگ نامه ۳/۱)

■ **آب از آب تکان نخوردن** (نجنیبیدن) برقرار بودن آرامش و سکون: می خواست اوضاع را به هم بزند، ولی آب از آب تکان نخورد. ۲ خیال کرد محشر کبراشده است، ولی باز آب از آب نجنیبیده. (جمال زاده^۱ ۱۹)

■ **آب از چشم کسی دوییدن** (قد.) گریه کردن او: بوسعد را پایکها می سوخت و آب از چشمش می دوید. (محمد بن منور^۱ ۳۵۳)

■ **آب از چشم کسی گرفتن** او را به گریه انداختن: روضه خوان صدای خوبی داشت، آب از چشم همه حضار گرفته بود.

■ **آب از چک و چانه (چک و چوله، لب و لولچه،**

■ **آب از کمر [در] گذشتن** (قد.) در خطر قرار گرفتن: کتون کوش کاب از کمر درگشت/ نه وقتی که سیلابت از سرگذشت. (سعدی ۳۲۲)

■ **آب از گریبان گذشتن** (قد.) ■ آب از سر کسی گذشتن →: پیش از این ترسیدی کز آب دامن تر شود/ از گریبان چون گشت آب این زمان اندیشه نیست.

(اوحدی: دیوان ۱۴۷: فرهنگ نامه ۵/۱)

■ **آب از گلوی کسی بریدن** منافع، مزد، یا آسایش او را از میان بردن: دارد آب از گلوی تو می‌برد که به دیگران کمک کند.

■ **آب افتادنِ دهان (دهن) کسی** ← دهان دهان کسی آب افتادن.

■ **آب الک (غربال) کردن کار** بیهوده کردن: تمام خوبی‌هایی که برای این آدم ناسیاس انجام می‌دهی، آب الک کردن است. نیز ← آب در هاون کوبیدن.

■ **آب اماله مایع آبکی و رقیق و بی‌مزه که** اشتها را از بین می‌برد: این که این قدر کم‌رنگ است، چایی است یا آب اماله؟

■ **آب انگور** (قد.) شراب: ماه آبان چو آب جوی بیست/ آب انگور باید اندر دست. (مسعود سعد ۹۴۲)

■ **آب باروی کار آمدن** (قد.) وضع مطلوب گذشته تجدید شدن: بلای ناگهان از ایشان دفع کرد و... آب باروی کار آمد. (جوینی ۸۴/۱)

■ **آب باریک** آب باریکه →: چشم‌انداز زندگی استحکام بیش‌تری داشت، و این آب باریک درآمد در معرض احتمال قطع‌شدنی نبود. (← اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ ک ز بیچ و تاب می‌شد رشته جانم گره/ آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا. (صائب ۹۵)

■ **آب با (به) غربال پیمودن** ■ آب در هاون کوبیدن →: انسوس که هرچه می‌کردند، آب به غربال پیمودن بود و آهن سرد کوفتن. (قاضی ۶۴۵)

■ **آب پر (به) آتش زدن** (قد.) ۱. آرام کردن و تسکین دادن: شورو شوقِ درون را کم کردن یا از میان بردن: گر بر آتش نمی‌زنی آبی/ آتشم در دل خراب مزن. (عطارد ۵۳۲) ۲. خشم یا آشوبی را

لک‌ولوچه) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) نمایان شدن آرزو و اشتیاق درونی او: هر دم نیش به بنگوشش می‌رود و آب از چک‌وچوله‌اش سرازیر می‌شود. (شهری ۷۹/۲) ○ به‌قدری از آنها تعریف و توصیف می‌کنده... آب از لک‌ولوچه‌مان سرازیر می‌شود. (مسعود ۱۰۸)

■ **آب از دست کسی نچکیدن** بسیار خسیس و ممسک بودن او و چیزی به کسی ندادن: آب از دستش نمی‌چکد، نمی‌شود کمکی از او گرفت. ○ آب از دستش نمی‌چکید. (شهری ۴۳۳/۲)

■ **آب از [گوشه] دهان (دهن) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** ■ آب از چک‌وچانه کسی سرازیر شدن →: با دیدن لباس‌های رنگارنگ، آب از گوشه دهانش سرازیر شد.

■ **آب از دیده رفتن** (قد.) شرم‌وحیا را کنار گذاشتن: آب از دیده رفته... پرده‌داری ورزیده تا به نهاوند کارش بالا گرفته. (زیدری ۷۶)

■ **آب از روی کسی بردن** (قد.) خوار و خفیف کردن او: آب از روی همگنان برده... حال من پریشان حال به یک‌بارگی برهم زده. (زیدری ۲)

■ **آب از سر تیره بودن** (قد.) نابه‌سامانی از مبدأ و منشأ بودن: آب از سر تیره است ای خیره‌خشم/ پیش‌تر بنگری یکی بگشای چشم. (مولوی ۳۸۰/۲)

■ **آب از سرچشمه گل آلود بودن** نابه‌سامانی از مبدأ یا از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن: با اخراج یک کارمند جزء کارها درست نمی‌شود، آب از سرچشمه گل آلود است.

■ **آب از سر کسی گذراندن (گذرانیدن)** او را به نهایت بی‌چارگی و بدبختی رساندن: روح او قلب ماهیت کرده، جوشش اخیر، آب... از سر او گذرانیده‌است. (مسعود ۵۷)

■ **آب از سر کسی گذشتن** به نهایت بی‌چارگی یا بدبختی و ناامیدی رسیدن او: یک‌دفعه خبردار می‌شود که آب از سرش گذشته‌است. (جمال‌زاده ۱۷۰) ○ نکفتی بی‌وفا یار که دل‌داری کنی ما را/ آلا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم. (سعدی ۵۰۴)

■ **آبِ بسته** (قد). ۱. یخ: جویش از آبِ بسته
پرسیماب / ... (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه^۲) ۲. پیاله
شراب: زود آتش گذاشته در آبِ بسته ریز / ...
(ابن‌یمین ۲۴۱)

■ **آب به آب برفیامدن** (قد). ■ آب از آب تکان
نخوردن →: خون صد هزار صدیق بر خاکِ امتحان

ریخته شد و آب به آب برنیامد. (نجم‌رازی^۱ ۲۲۰)

■ **آب به آب شدن** ۱. تغییر مزاج پیدا کردن
بر اثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب‌وهوا
دادن: از وقتی به شمال رفته، آب به آب شده و دلش
درد می‌کند. ۵ بهتر است تا هوا گرم نشده آب به آب
بشوی و جایی بروی. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۲) ۲. مردن: من
فردا می‌روم می‌ریزم می‌خواهم، شاید زیر عمل آب به
آب شدم. کسی که از عمرش سنّ پابه مهر نگرفته! (←
هدایت^۳ ۱۲۵)

■ **آب به (در) آسیاب کسی ریختن** به او کمک
کردن و سبب رونق کار او شدن: با چاپ چنین
مطالبی، آب به آسیاب دشمن می‌ریزند.

■ **آبی به پوست انداختن** حال و وضع خود را
بهرتر کردن: کم‌کم... آبی به پوست انداخته یکی از
دخترهای ولی‌عهد را به خانه آورد. (مستوفی ۵۴/۲)

■ **آب به جوی شدن** (قد). سروسامان گرفتن
اوضاع: چو شه گفت کاحوال خود بازگوی / بگویم که
این آب چون شد به جوی. (نظامی^۴ ۷۵)

■ **آب به (در، توای) چیزی کردن** ۱. وارد
کردن ناخالصی در آن به منظور تقلب: آن‌قدر تو
عسل آب کرد و به‌خورد مردم داد تا صاحب مال و منالی
شد. ۲. طول و تفصیل دادن: آن به‌قدری آب به
مسئله می‌کند که آدم از عمر خودش بیزار می‌شود.
(مسعود ۱۰۴)

■ **آب به‌دست یزید** (خرمّله) افتادن افتادن
کارها به‌دست افراد تنگ‌نظر و بی‌رحم: خدا
به‌ادمان برسد، آب به‌دست یزید افتاده. ۲ یزید خلیفه
دوم اموی و خرمّله از عوامل او در واقعه کربلا
بود.

■ **آب به (بر) دهان (دهن) کسی آوردن**

فرورشانیدن: چنان‌که فرمان عالی بود، آبی بر آتش زدم
تا حصیری و پسرش را نزدند. (بی‌هقی^۱ ۲۰۲)

■ **آب بر آتش کسی ریختن** آرام و ساکت کردن
او؛ عصبانیت او را از بین بردن: چند قرآن... به این
طلب‌کارها دادند و آبی بر آتش... آنها ریختند. (مستوفی
۱۹۴/۱)

■ **آب بر جگر زدن** (قد). کم کردن غم و
ناراحتی: دیده گریان مگر بر جگر آبی زند/ کاتش
سودای او در دل شیدا گرفت. (عراقی: کلیات ۱۶۱:
فرهنگ‌نامه ۸/۱)

■ **آب بر جگر نماندن** (قد). فقیر یا بدحال شدن:
بر جگر آبم نماند و در جعیم / یا همه زقوم یابم یا حمیم.
(عطار^۲ ۱۴۱)

■ **آب بر چیزی راندن** (قد). تباہ کردن آن: هرچه
از کتب... حاصل کرده... در زیر زمین می‌کند و آب بر آن
می‌راند. (محمدبن‌منور^۱ ۴۳)

■ **آب بوداشتن چیزی** (حرفی، سخنی، ...) ۱.
زیان داشتن آن؛ پی آمد ناخوشایند یا خطرناک
داشتن آن: همه این قضایا آب برمی‌دارد... می‌شود همه
این معاملات را... باطل اعلام کرد. (آل‌احمد^۲ ۲۶۶) ۲.
قابل تعبیر و توجیه بودن حرف یا سخنی: به این
سادگی هانیت، این حرف‌ها خیلی آب برمی‌دارد.

■ **آبی بر روی کار [باز] آوردن** (قد). رونق
گذشته را تجدید کردن: خواست که به استعانت و
استغاثت... آبی بر روی کار خود آورد. (آفرایی ۱۶۴) ۵
تا آبی بر روی کار باز آورد آب از دیده رفته. (زیدری
۷۶)

■ **آب بستن به (در، توای) چیزی** ۱. خرج
کردن آن در مدت کوتاهی: مقصود از این کار دو
چیز بود، یکی خوش‌گذرانی، دیگری آب بستن به مال
خدایابسرز یابام. (دهخدا^۱ ۴۷/۲) ۲. با آوردن
مطالب اضافی و قابل حذف، حجم مطلبی را
اضافه کردن: به دو صفحه مطلب آب بسته‌اند و یک
مقاله از آن ساخته‌اند. ۳. (قد). ویران کردن آن:
نانی بر خوانچه خویش آن‌که نهند که آب در بنیاد خانه
صد بی‌گناه بندند. (روایینی ۲۲۵)

(علوی^۳ ۱۱۷)

■ **آبِ پیراهنِ قیامت** بر (به) سو کسی ریختن ■
 آبِ توبه بر سر کسی ریختن ↓ : چندین و چند بار
 آبِ پیراهن قیامت به سر خاتم ریختم. (← چهل تن^۳

(۱۹۱)

■ **آبِ توبه** بر سو کسی ریختن او (به ویژه
 روسپی) را توبه دادن به قصد این که دیگر
 مرتکب عمل زشت نشود: آبِ توبه بر سر زن
 ریخته با او عروسی کند. (← مسعود ۲۴) ♀ برای
 ازدواج با روسپی ها آنها را غسل می دادند
 سپس با آنها ازدواج می کردند.

■ **آبِ جایی را خوردن** در آن جا ساکن بودن یا
 مدتی ماندن: آبِ اصفهان را خورده، با آن جا خوب
 آشنا شست.

■ **آبِ جوای** چیز فراوان و کم ارزش: شراب،
 حکم آبِ جوی را پیدا کرده است. (جمال زاده^۸ ۲۶۷)

■ **آبِ جوی کسی روان بودن** (قد). موفق بودن
 او: تا شما بر این چهار چیز باشید، آبِ جوی شما روان
 باشد. (محمّد بن منور^۱ ۳۴۰)

■ **آبِ چشم** (قد). اشک: آبِ چشم که بر او مت
 خاک در توست / زیر صدمت او خاک دری نیست که
 نیست. (حافظ^۱ ۵۲) ○ از آن آبِ چشم... همه گل...

بر رست. (بلعی^۱ ۵۱)

■ **آبِ چشم دوانیدن** (قد). گریه کردن: آبِ
 چشمی می دوانم کار من این است و بس / نیک بخت
 آن کس که از دنبال کاری می رود. (امیر خسرو دیوان^{۱۰} ۲۱۰:

(فرهنگ نامه ۱۲/۱)

■ **آبِ چشم گرفتن** به گریه در آوردن: از آن
 روضه خوان هایی است که خوب آبِ چشم می گیرد.

■ **آبِ حرام** (قد). شراب: ترسم که صرفه ای نتزد
 روز بازخواست / نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام نما. (حافظ^۱

(۹)

■ **آبِ حمام تعارف کردن** چیز بی ارزش به
 کسی دادن: آدم خسیسی است، به همه آبِ حمام
 تعارف می کند.

■ **آبِ حیوان اسکندری** (قد). شراب: نشیند

(انداختن) او را آرزومند و مشتاق کردن: با نقل
 این ابیات آب به دهان جوانان... بیاورم. (جمال زاده^۸ ۷)
 ○ تعریفها می کردند که آب به دهان می انداخت.
 (جمال زاده^۹ ۲۱)

■ **آبی به روی (بر روی) کار آمدن** (قد). تجدید
 شدن وضع مطلوب یا رونق گذشته: آفرین باد
 آفرین ای حیدر خنجرگذار / کآمد از تیغ تو آبی ملک را
 بر روی کار. (ابن بیین^{۸۱})

■ **آبی به روی کار آوردن** (زدن، برزدن) (قد).
 رونق دادن به کار؛ آبرو و حیثیت کسب کردن:
 وقت است که آبی به روی کار آرم. (رواینی^{۱۰} ۵۱۰) ○
 برخیز، به روی کارم آبی برزن / کان آتش نیم مرده ام زنده
 شده است. (۲: زحمت ۵۰۷)

■ **آب به روی کسی فروگشتن** (فرو آمدن) (قد).
 گریه کردن او؛ اشک ریختن او: آب به روی عزیز
 شیخ فرو می گشت و همه جمع می گریستند.
 (محمّد بن منور^۱ ۳۴۱) ○ خلقی می گریستند، شیخ را آب
 به روی فرو می آمد. (جمال الدین ابیروح^{۵۳})

■ **آب به (توای، در) سوراخ (لانه) مورچه**
 ریختن غوغا و آشوب و هیاهو بر پا کردن:
 این قدر آب به سوراخ مورچه نریز، بگذار مردم نفس
 راحتی بکشند.

■ **آب [را] به گل آلودن** اوضاع را آشفته کردن:
 مقدمه آشوبی فراهم می کنند و آب را به گل می آلاینند.
 (مخبر السلطنه^{۱۰} ۳۶۰)

■ **آب به مجرای سابق برگشتن** کارها به روال
 سابق از سر گرفته شدن: مستوفیان... زحمت تجدید
 آنها را به تنق قدیم برعهده گرفتند... و آب به مجرای
 سابق برگشت. (مستوفی^{۱۰} ۳۰/۲)

■ **آب، بی (بدون) اجازه (اذن) کسی نخوردن**
 بدون اجازه او کاری نکردن؛ کاملاً مطیع او
 بودن: در این سفر، آب بدون اذن و امضای ایشان
 نمی خورم. (نظام السلطنه^{۱۰} ۳۷۸/۲)

■ **آب پاکی** بر (روی) دست کسی ریختن او را
 به کلی ناامید کردن: قایم موشک بازی به آخر
 رسیده بود... آب پاکی... روی دست حریف ریخت.

■ **آبی در (بر) جگر نبودن (نداشتن)** (قد.)
تاب و توان از دست دادن یا نداشتن: ای دوست
مریز آب رویم که مرا/ گر در جگر آب نیست، در دیده
بسی است! (۹: زهت ۵۸۳) ○ چون ندارم هیچ آبی بر
جگر/ بی جگر نانیم ده خونم مخور. (عطار ۱۱۵۳)

■ **آب (آبی) در جوی کسی بودن** (قد.)
بخت و اقبال داشتن او؛ قدر و منزلت داشتن او:
آب در جوی من است و وقت ناز/ ناز غیر از چه کشم من
بی نیاز؟ (مولوی ۵۴۸/۳)

■ **آب در جوی کسی راندن** (قد.) او را به مراد
رساندن؛ موفق و خوش بخت کردن او: راند حق
این آب را در جوی تو/ آفرین بر دست و بر بازوی تو.
(مولوی ۸۴/۱)

■ **آب در جوی کسی نماندن قدرت**، اعتبار، و
رونق گذشته را از دست دادن او: از وقتی که آبی
در جویش نمانده، دیگر کسی به او اهمیت نمی دهد.

■ **آب در (توای) به دل کسی تکان نخوردن**
۱. آسوده خاطر و بی تشویش بودن او: سقف
ریخت، اما آب تو دلش تکان نخورد. ○ مدام پایش روی
ترمز. آب توی دلمان تکان نخورد. (آل احمد ۲۴۸) ○
مثل پروانه دورتان می گردم که آب تو دلتان تکان نخورد.
(— هدایت ۱۰۶) ۲. آهسته و کند کار کردن او:
آب در دلش تکان نمی خورد، این جوری نمی تواند کاری
انجام دهد.

■ **آب در دهان آمدن (آوردن)** (قد.) مشتاق و
آرزومند چیزی شدن: به خون خوردن چنان دل
عادتی دارد که جام می/ به دست هر که دید، از شوق آتش
در دهان آمد. (کلیم ۲۰۷) ○ به خون دشمن وی تیغ او
چنان تشنه است/ که از حکایت آن آب در دهان آرد.
(کمال اسماعیل: دیوان ۸۱: فرهنگ نامه ۱۷/۱)

■ **آب در دهان (دهن) کسی خشکیدن (خشک**
شدن) ۱. به شدت ترسیدن او: از بیم جان آب در
دهانش بخشکید و کم ماند که از سِز سودای پوست
درگذرد. (میرزا حبیب ۳۸) ۲. حیرت کردن او؛
مات و مبهوت شدن او: این دختر با این همه
حجب و حیا... مضمون هایی به ناف انسان می بندد که آب

شاهان به رامش گری/ خوردند آب حیوان اسکندری.
(نظامی ۲۶۳۸)

■ **آب خرابات** (قد.) شراب: تا گزد ریا کم شود از
دامن سعدی/ رختش همه در آب خرابات برآید.
(سعدی ۷۸۸)

■ **آب خشک** (قد.) پیاله شراب: .../ در آب خشک
می کرد آتش تر. (نظامی ۲۸۱)

■ **آب خنک (آب خنک) خوردن** ۱. به زندان
رفتن؛ در زندان بودن: هر که صدش دریابید،
می فرستمش یک مدتی آب خنک بخورد. (میرصادقی ۶
۱۸۲) ۲. مقیم جایی بد آب و هوا بودن: در دهات
یکی از شهرهای کویری آب خنک می خورد.

○ **آب خوردن** بسیار آسان: مرد ذوق زده گفت: الان،
الان درست کنی، می توانی؟ - چرا نمی توانم، آب خوردن
است. (— میرصادقی ۲۲۰-۲۲۱)

■ **آب خوردن از جایی (چیزی) ناشی شدن** از
آن؛ سرچشمه گرفتن از آن: باید دید این قضیه از
کجا آب می خورد. (جمال زاده ۱۴۶۲)

■ **آب خوردن چیزی برای کسی** ۱. هزینه
برداشتن آن برای او: ساختن این خانه چه قدر برایتان
آب می خورد؟ ۲. برای او باعث زحمت و
دردسر شدن؛ برای او ایجاد مشکل کردن: این
حرف برای شما خیلی آب می خورد. ○ هی امروز فردا
نکنید، برایتان خیلی آب می خورد. (— میرصادقی ۳
۳۰۵)

■ **آب خوش (راحت، خنک) از گلولی کسی**
پایین رفتن زندگی را به آرامش و بدون دردسر
گذراندن او: با این اخلاق بدش نمی گذارد آب خوش
از گلولیم پایین برود. ○ الهی که آب خوش از گلولیشان
پایین نرود. (— محمود ۲۳۶) ○ آب راحت از گلولیم
پایین نمی رود. (جمال زاده ۱۲۱) ○ جایی نشان بده که
آنجا آب خنک از گلولمان پایین برود. (— هدایت ۶
۱۰۶)

○ **آب داشتن** فایده داشتن: اگر این مأموریت
برای... ایران آب نداشت، برای... او نان داشت. (مستوفی

در دهن آدم خشک می‌شود. (جمال‌زاده^۳ ۵۵)

■ **آب درروی کار آوردن** (قد.) سروسامان دادن اوضاع: بیا ساقی امشب به می کن شتاب/ که با در دسر واجب آمد گلاب - میی کاب درروی کار آورد/ نه آن می که در سر خمار آورد. (نظامی^۸ ۴۱۸)

■ **آب درزیر گاه** (قد.) حیل و نیرنگ: ز گفت سیاهش بختید شاه/ نه آگاه بُد ز آب درزیر گاه. (فردوسی^۱ ۲۰/۳) نیز ← آب‌زیرگاه.

■ **آب در شیر کردن** (داشتن) (قد.) ۱. خلوص چیزی را از آیین بردن: آب در شیر خود مکن ز چراغ/ در سرا ماه تاب اگر داری. (صائب^۲ ۷۸۲) ۲. حیل و نیرنگ ورزیدن: در روزگار دیدم، از راستی نشان نیست/ صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد. (کلیم ۲۱۳)

■ **آب در غریال** (قد.) کار بیهوده و لغو: نصیحت همه عالم چو باد در قفس است/ به گوش مردم نادان و آب در غریال. (سعدی^۳ ۷۱۳)

■ **آب در [توای]** گوش کسی کردن اغفال کردن او و سوءاستفاده کردن از او: آب تو گوش این مردم بی‌چاره می‌کنید... پولش را گرفته، می‌خورید. (جمال‌زاده^۱ ۳۷۴)

■ **آب در (به) هاون کوبیدن** (ساییدن) کار بیهوده کردن: نیکی در حق فرومایگان، آب در هاون کوبیدن است. (قاضی ۲۱۶) گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی/ بگزیدمت از دوکون در محبوی - آواز آمد کای همه در معیوبی/ بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟ (عطار^۳ ۱۴۶) بی‌علم، دین همی چه طمع داری؟/ در هاون، آب خیره چرا سای؟ (ناصر خسرو^۸ ۴۳۵)

■ **آب دریا به غریال پیمودن** (قد.) به کار محال و ناممکن اقدام کردن: شمه‌ای از تضایل و مناقب آن دریای بی‌کران فضیلت را در این مختصر گنجانیدن از مقوله آب دریا به غریال پیمودن است. (شوشتری ۱۰۹)

■ **آب [به] دست کسی بودن، زمین گذاشتن** به سرعت ترک کردن هر کاری، هر چند مهم: آب دست است، زمین بگذار و بیا.

■ **آب دهان (دهن) کسی خشکیدن** ■ آب در دهان کسی خشکیدن →.

■ **آب دهان (دهن) کسی سرازیر شدن** ■ آب از چک و چانه کسی سرازیر شدن →.

■ **آب دیده** (قد.) اشک: از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم/ ... (حافظ^۱ ۲۰۹)

■ **آب دیزی را زیاد کردن** مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از مهمان پذیرایی کردن: اگر ناهار بمانید، فقط آب دیزی را زیاد می‌کنیم، زحمتی برای ما ندارد. ۱. تعارفی برای نشان دادن این‌که حضور مهمان باعث دردسر صاحب‌خانه نمی‌شود.

■ **آب را آب کشیدن** وسواس داشتن: بیش از حد برای تمیزی این خانه زحمت می‌کشی، نکند آب را هم آب می‌کشی.

■ **آب را با [قاشق و] چنگال خوردن** خود را بیش از اندازه مبادی آداب جلوه دادن یا افاده داشتن: او که آب را هم با قاشق و چنگال می‌خورد، چه‌طور حاضر می‌شود که در قهوه‌خانه غذا بخورد؟

■ **آب را زیر هفت طبقه زمین دیدن** بسیار زرنگ و هوشیار بودن: آب را زیر هفت طبقه زمین می‌بیند، چه‌طور متوجه این کار نشد؟

■ **آب را گره زدن** زرنگ یا حقه‌باز بودن: نمی‌دانی چه آدمی است، آب را گره می‌زند.

■ **آب رَز** (قد.) شراب: ای ندیده ز آب رَز هستی/ تا کی آخر ز عشق رَز هستی؟ (سنایی^۱ ۱۱۴)

■ **آب رفته باز به جوای** آمدن تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: از ترس این‌که مبادا آب رفته‌ام باز به جوی آید، تا از اندرون بیرونم نکرد، نیارامید. (میرزا حبیب ۵۴۰)

■ **آب رفته به جوای** باز آمدن تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: مت ایزد را که آب رفته باز آمد به جو/ و آمد از هر گل‌بنی بیرون به جای گل گلاب. (محتشم ۲۲۳)

■ **آب رفته [را] به جوای** باز آوردن تجدید کردن وضع مطلوب گذشته: اگر تلاش کنی، شاید

بتوانی آب رفته را به جوی بازآوری.

■ **آب روی آتش ریختن** ■ آب بر آتش زدن →.

■ **آب ریخته عمل** یا حادثه زیان باری که واقع شده و نمی توان از آن جلوگیری کرد، یا آن را جبران کرد: آبی است ریخته، از توکاری بر نمی آید.

■ **آب زیبو آب زیبو** →.

■ **آب (آبی) زیر (به، به زیر) پوست کسی رفتن** (آمدن، افتادن، دویدن) ۱. سرحال آمدن و

چاق شدن او: بر جود می بایلد و آبی به پوستش ریخته بود و رنگ و رویی باز کرده بود. (شهری ۱ ۲۴۴) ۵

آب و هوای سربازخانه بهت ساخته ماشاءالله، آبی به پوست افتاده. (مسعود ۸۸) ۲. ثروت مند شدن و

به رفاه رسیدن او: کارویاراش خوب است، آب زیر پوستش رفته. ۵ آیا بهتر نیست... همین که آبی به زیر

پوست آمد به فکر دیگران پیفتی؟ (جمال زاده ۱ ۱۹۹)

■ **آب زیر گاه آب زیر گاه** →: با بهمان آب زیر گاه میاش/ تات بی آب تر ز گاه نکند. (خاقانی ۸۶۱)

■ **آب زیر کسی انداختن (سر دادن)** او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت

او را متزلزل کردن: شاه زمان زیر فخرالحاجیه آب سر داد. (چهل تن ۱۹۰)

■ **آب سفت کردن به کار بیهوده پرداختن**: - چه کار می کنی؟ - هیچ، آب سفت می کنم!

● **آب شدن** ۱. از شدت هیجان، اضطراب، درد ورنج، یا غم و غصه تحلیل رفتن و لاغر

شدن: از غصه دوری پسرش آب شده. ۵ چرا معطل می کنید، دارم آب می شوم، ذره ذره آب می شوم. (←

الاهی: شکوفای ۸۵) ۵ از بس غصه می خورد، نصفه شده، دارد آب می شود. (چهل تن ۲ ۴۱) ۲. فروخته شدن

(معمولاً جنس نامرغوب): تصدیق صدور کتاب ها از قرار سه ریال در بازار، نوری آب شده است. (←

مسعود ۸۶)

■ **آب شدن از خجالت (شرم)** بسیار خجالت کشیدن: جلو همه دعوايش کرد، از خجالت آب شد. ۵

چنین داد پاسخ به افراسیاب/ که آختی ببايد شد از شرم،

آب. (فردوسی ۳ ۲۴۸)

■ **آب شدن [و] به زمین [فرو] رفتن** ناپدید

شدن: آخر شب جواد گم شد، هرچه عقیش گشتم آب شده بود به زمین رفته بود. (← شهری ۱ ۲۳۹)

■ **آب عنب (قد)** شراب: ... / از عشق او من گشته مست، او مست بُد، ز آب عنب. (سنایی ۲ ۷۳)

■ **آب قلب (دل) خود را خوردن** به نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد

داشتن: آدم خوبی است، روزگار خوبی هم دارد، آب قلب خودش را می خورد.

● **آب کردن** ۱. لاغر و تکیده کردن؛ به تحلیل بردن: این بلای بی درمان عشق، تمام گوشت بدن تو را

آب کرده است. (جمال زاده ۳ ۹۳) ۲. فروختن، یا چیزی کم ارزش یا بی رونق را با زیرکی

فروختن: باید یک جوری ملک و املاک را آب می کردم. (گلشیری ۳ ۷۹)

■ **آب کسی از (ز) سر تیره بودن** (قد). ریشه داشتن نابه سامانی و آشفتگی وضع او؛

نابه سامانی او از مبدأ و منشأ بودن: مرا گویی که آب از کار بردی/ نثر دم خود، ز سر تیره است آیم.

(فتوحی مروزی: دهخدا ۳ ۲)

■ **آب کسی با دیگری به (در، توای) یک جوی [و] رفتن** هم فکر و هم سلیقه بودن؛ با هم

سازش داشتن: با دو تن از هم کلاسی ها آیم به یک جوی نمی رفت. (← میرصادقی ۳ ۳۰) ۵ آیمان در کمال

خوبی در یک جوی می رود. (جمال زاده ۴ ۱۲۷)

■ **آب کسی تیره شدن** (قد). آشفتگی و نابه سامان شدن وضع او: طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد. (بیهقی ۱ ۵۷۱)

■ **آب کسی را تیره کردن** (قد). آزار دادن یا سرکوب کردن او: از ایران ندارد کسی تاپ او/ مگر تو که تیره کنی آب او. (فردوسی ۳ ۴۰۷)

■ **آب کسی (چیزی) را ریختن (بردن)** (قد). او (آن) را از اهمیت انداختن و بی اعتبار کردن؛

بی آبرو و تحقیر کردن او: هر چند بردی آیم روی از دوت تالم/ جور از حبیب خوش تر کز مدعی رعایت.

(حافظ ۱ ۶۶) ۵ حصیری آب این کار پاک بریخت.

(بیہقی^۱ ۲۰۰)

■ **آبِ کفن کسی خشک نشدن** زمان زیادی از مرگ او نگذشتن: هنوز آب کفن پدرشان خشک نشده، دارند سرِ ارث و میراث باهم دعوا می‌کنند. ۵- یک شوهر دیگر برای خودت پیدا کن... - انگشت‌نمای همه اهل آبادی می‌شوم... هنوز آب کفن شوهرم خشک نشده.

(شاملو ۲۴)

■ **آبِ کمر منی:** مردکے بی‌حیا! همین می‌خواستی آب کمرت را تو دل دختر من خالی بکنی؟ (- هدایت^{۱۶} ۱۹۶)
 ■ **آبِ گرم** (قد). اشک: همی ریخت از دیدگان آب گرم/ همی مویه کردش به آوای نرم. (فردوسی ۳۰۹/۶)
 ■ **آبِ گل آلود** وضع آشفته: بیش‌تر درآمشان حاصل همین آب گل آلود است. (- میرصادقی^۱ ۱۵۹)
 ■ **آبِ مرد منی:** آب مرد اندر رحم زن افتد.

(عنصرالمعالی^۱ ۱۸۷)

■ **آبِ نشاط** (قد). شراب: به گل‌برگ برزد گلاب نشاط/ بکشت آتش غم به آب نشاط. (خواجو: همای و همایون ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۳۴/۱)

■ **آب و آتش** ضد هم: این دو نفر نمی‌توانند باهم کنار بیایند، آب و آتش‌اند.

■ **آب و تاب** ۱. شادابی؛ رونق و جلا: این گل‌ها... از لحاظ رنگ و آب و تاب باهم رقابت و هم‌چشمی می‌کنند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۴) ۵ آب در دیده آینه خورشید آزد/ آب و تابی که در آن صبح‌چین می‌باشد. (کلیف ۱۶۵) ۲. حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول و تفصیل؛ شرح و بسط (در کلام): با این آب و تاب او را مهاجم و قاتل می‌خوانند. (فروغی^۳ ۱۳۳)
 ۳. علاقه و حالت خاص یا شدت: با آب و تاب تمام، این ابیات را به آواز بلند خواند. (جمال‌زاده^۲ ۳۴)
 ۵ اسم کتاب... را با آب و تاب مخصوصی به‌زبان می‌آوردند. (علوی^۲ ۹۹)

■ **آب و تاب دادن** ۱. با طراوت و شاداب کردن: آسمان از ستارگان روشن تاب‌ناک شده بود و باران شب دوشین به آن آب و تابی تازه داده. (میرزا حبیب ۴۱۳) ۲. طول و تفصیل دادن: خوراک

خوبی بود برای روزنامه‌ها، نمی‌دانی چه آب و تابش می‌دادند. (- میرصادقی^۸ ۱۵۱)

■ **آب و جاه** (قد). آبرو، حیثیت، و مقام: آب و جاه او به یک‌بارگی تباه شود. (بیہقی^۱ ۲۰۴)

■ **آب و خاک** سرزمین؛ کشور: وجود همین‌گونه جوانان... انسان را به آتیه این ملت و این آب و خاک امیدوار می‌کند. (علوی^۲ ۱۰۷)

■ **آب و رنگ طراوت و شادابی:** آب و رنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده بود. (جمال‌زاده^۶ ۱۰۴)

■ **آب و رنگ داشتن** طراوت و شادابی داشتن: نزدیک من آی تا من آیم/ پنهان به رُخش نظر کشایم - بینم که چه آب و رنگ دارد/ در وزن وفا چه سنگ دارد. (نظامی^۲ ۲۱۰)

■ **آب و روغن بودن** دو کس (دو چیز) (قد). ناسازگار بودن آن دو: از من خود واکشیده داری/ گوینی که من آیم و تو روغن. (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۳۵/۱)

■ **آب و روغن قاطی کردن** عصبانی شدن. نیز - آب و روغن ■ آب و روغن قاطی کردن: اصلاً طرفش نرو، آب و روغن قاطی کرده.

■ **آب و گاو را یکی کردن** شریک شدن: من و برادرهایم بهتر دیدیم که آب و گاو مان را یکی کنیم. (شاملو: فرهنگ معاصر)

■ **آب و گل** ۱. وجود جسمانی: از نسبت آب و گل بریده/ در روضه جان و دل چریده. (جامی^۶ ۷۸۶) ۲. سرشت و طبیعت: در آب و گل ایشان مطالعه توانی کرد. (خواجہ عبداللہ^۲ ۸۴)

■ **آب و نان** وسیله معاش و گذران زندگی: از زیر سنگ هم شده پول آب و نان به دست می‌آورد. (جمال‌زاده^۴ ۲۲/۱)

■ **آب و هوا** هنگامی گفته می‌شود که در جایی افرادی خوش‌قیافه و خوش‌لباس از جنس مخالف حضور داشته باشند: مهمانی خوبی بود، آب و هوای خوبی هم داشت. ۵ از آب و هوا خبری نبود.

می گرفت. (جمالزاده ۱۲۸/۱)

■ از (ز) آب شدن از نظم و رونق افتادن: ... / دردا که کارهای خراسان ز آب شد. (خاقانی ۱۵۶)

■ از آب کوه گرفتن ۱. با زیرکی از هر چیزی سود بردن: از آن بی انصافهای سنگ دلی بود که از آب کوه می گیرند. (جمالزاده ۳۸ ۱۵) ۲. بسیار خسیس بودن: جان به عزرائیل نمی داد و از آب کوه می گرفت. (جمالزاده ۲۶ ۱۳)

■ از آب گل آلود ماهی گرفتن از وضع آشفته سوءاستفاده کردن: حق نبود تندروی شود تا آنها از آب گل آلود ماهی بگیرند. (پارسی پور ۶۸)

■ از آب و تاب افتادن طراوت و شادابی را از دست دادن: دختر هم دیگر از آب و تاب افتاد. (← آل احمد ۱۱۹۶) نیز ← آب و تاب.

■ از آب و گل درآمدن بزرگ شدن و به اندازه کافی رشد یافتن (بچه): هر بچه ای وقتی که از آب و گل درآمد، دیگر کاری به کار پدر و مادرش ندارد. (← مدرس صادقی ۵۱)

■ از آب و گل درآوردن بزرگ کردن و تربیت کردن: من او را بزرگ کردم، از آب و گل درآوردم. (هدایت ۱۳۲)

■ با آب حمام دوست گرفتن بدون زحمت، محبت کسی را جلب کردن یا درصدد جلب نفعی برآمدن: آدم زرنگی است، با آب حمام دوست می گیرد.

■ برآب (قد). به سرعت؛ شتابان: برآب از کرمان بازگشت. (جویی ۷۱/۲)

■ بر آب نوشتن (قد). محو کردن؛ از میان بردن: نامه جشید را برآب داد صیت تو یه باد / قصه داراب را بنوشت بر آب روان. (سلمان ساوجی: دهخدا ۴۰۹)

■ به آب انداختن (قد). نابود کردن: الامی می پنداشتم که تو را شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم. (خواجeh عبدالله ۶۴۶)

■ به آب و آتش انداختن دچار خطر کردن: حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصله جانش را به آب و آتش

■ آبها از آسیا [ها] افتادن (ریختن، فرونشستن) خوابیدن سروصدای حادثه ای و برگشتن وضع به حال عادی: بگذارم چند روز آبها از آسیابها بریزد. (← شهری ۲۵۶^۱) ۵ طولی نکشید که آبها از آسیاب افتاد. (جمالزاده ۲۲۵) ۵ طولی نکشید آبها از آسیاب فرونشست. (جمالزاده ۲۴)

■ آبی از کسی (چیزی) گرم نشدن فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی جا بودن توقع کمک و فایده از او (آن): از نستین در گوشه این اتاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمی شود. (جمالزاده ۳ ۱۷۶) ۵ فلاکشان قطعی است و آبی از آنها گرم نمی شود. (مسعود ۲۹)

■ آبی با کسی گرم کردن با او رفیق شدن؛ با او رابطه عاشقانه داشتن: می خواهد آبی با او گرم کند.

■ آبی گرم کردن کار مفیدی انجام دادن: با این بیانات حکیمانه و این چاره جویی های عالمانه نمی توان آبی گرم کرد. (جمالزاده ۲۳۲^۱)

■ از آب آتش گرفتن (درآوردن) فوق العاده زرنک بودن: نمی دانی چه آتش پاره ای است، از آب آتش می گیرد.

■ از آب آلوده ماهی گرفتن ■ از آب گل آلود ماهی گرفتن: آن دسته از مردمی که... کارشان از آب آلوده ماهی گرفتن است... از بذل هیچ گونه مساعدتی مضایقه نکردند. (جمالزاده ۱۶۵^۸)

■ از آب درآمدن (پیرون آمدن) ساخته شدن؛ به نتیجه رسیدن؛ حاصل آمدن؛ به وجود آمدن: ... شاعر از آب درآمد. (جمالزاده ۸ ۲۵۲) ۵ انگار درست از آب درنیامد. (← آل احمد ۱۷۲) ۵ این خواهرزاده را... مواظبت کنم... خوب از آب پیرون بیاید. (مستوفی ۷۴/۲)

■ از آب درآوردن پروردن؛ ساختن؛ به عمل آوردن: از این بهتر و زیباتر نمی توان از آب درآورد. (جمالزاده ۲۳^{۱۱})

■ از آب روغن گرفتن ■ از آب کوه گرفتن (بر). ۲. → بخل و امساک نشان می داد و حقیقتاً از آب روغن

پیندازد؟ (← هدایت ۲۰۶)

■ **[خود را] به آب و آتش زدن** برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست زدن و هر سختی و خطر را تحمل کردن: برای جبران آن اگر خود را به آب و آتش نزنیم، می‌ترکیم. (دانشور ۸۷) ○ به‌هوی اقبال‌داری... خودش را به آب و آتش می‌زند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۲۶)

■ **به آب و گل** (قد.) شخصاً: تقصیر آمدن به آب و گل به خدمت بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید. (مولوی ۴/۱۱۴) نیز ← **آب و گل**.

■ **به آب و نان رسیدن** بهتر شدن وضع زندگی. نیز ← **آب و نان**.

■ **در آب انداختن** (قد.) نیست و نابود کردن: زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن / تشنه‌لب کردی و گردان را در آب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

■ **در آب راندن** (قد.) فریب دادن: نمودی چهره در آینه تا سوزی دل زاهد / به دل‌سوزی چرا در آب می‌رانی مسلمان را؟ (آصفی: لغت‌نامه^۱: «در»)

■ **در [توای] آب‌نمک خواباندن** ۱. در نظر داشتن کسی یا چیزی تا در آینده و در یک موقعیت مناسب برای انجام کاری از او (آن) استفاده شود: استعمار برای این مستعمره کسی را در آب‌نمک خوابانده تا بعدها رئیس‌جمهور شود. ۲. هنگامی گفته می‌شود که کسی رفتار یا گفتاری ناخوش‌آیند و زننده به قصد شوخی از خود نشان دهد: چه قدر از این حرف‌ها زدی، مگر دیشب در آب‌نمک خواباندنت؟ ۳. نگه داشتن کسی و مانع شدن از این‌که او در موقعیتی جدید قرار بگیرد: دخترش را در آب‌نمک خوابانده و نمی‌گذارد کسی او را ببیند.

■ **در آب و عرق افتادن** (قد.) خجالت بسیار کشیدن: در آب و عرق بس که فتاد از قد شوخت / فواره شد آن شمع که در انجمن توست. (تأثیر: لغت‌نامه^۱)

■ **در یک آب خوردن** در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه: این پدر آمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. (جمال‌زاده ۱۸/۲۴)

■ **روی آب خندیدن** ساکت شدن یا مردن: خفه شو دلیل مرده، رو آب بخندی؛ ○ روی آب بخندی وهاب! این چایز از جاسوس است. (علی‌زاده ۳۵۷/۲)

■ **فرا آب دادن** (قد.) از دست دادن؛ تلف کردن: چون همه ابلهان... مصلحت کلی فرا آب داد. (زیدری ۴۰)

■ **کسی را لب آب بودن و تشنه برگرداندن** بسیار زیرک و باهوش و حيله‌گر بودن: او را دست‌کم نکیر، هزارتا مثل تو را لب آب می‌بزد و تشنه برمی‌گرداند.

■ **هفت آب و رنگ (هفت آب و گل) عوض کردن** تغییر کلی کردن؛ عوض شدن: دخترها تا بزرگ بشوند هفت آب و رنگ عوض می‌کنند. نیز ← **آب و رنگ**.

■ **یک آب شسته‌تر کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر:** هیچ‌کدام از طرح‌ها جالب نشد، ولی این آخری یک آب شسته‌تر بود.

■ **یک آب هم روی چیزی خوردن** آن را گرفتن و پس ندادن: کتاب‌ها را از من گرفته و یک آب هم رویش خورده.

■ **آباد ābād** ۱. پُر: خزانه آباد. ۲. سرحال و در وضع مساعد: پول مقاله‌هایم را گرفته‌ام، امشب حاجیت آباد است. (← میرصادقی ۸/۱۳۰)

■ **آباد شدن** ۱. سیر شدن: بچه‌ها با آن کلمه آش، آباد شدند. (لغت‌نامه^۲) ۲. در وضع مساعدی قرار گرفتن؛ وضعیت بهتری پیدا کردن: حق‌وقمان را دادند و آباد شدیم.

■ **آباد کردن** ۱. جایی را به فساد و تباهی کشیدن: از آن بدجنس‌هایی است که محله خود را آباد کرده، حالا می‌خواهد این‌جا را هم آباد کند. ۲. کثیف کردن (دفع کردن فضولات بدن): بلند شو و بین بچه‌ات چه‌جوری جایش را آباد کرده‌است. ۳. در وضع مساعدی قرار دادن: چه شربت خنکی! توی این گرما آبادمان کردی.

■ **آب‌آز سرگذشته** āb-a(a)z-sar-gozašt-e آن‌که به نهایت بی‌چارگی، بدبختی، یا ناامیدی

ترک آب خورد کند طبع خوگرم؟ (حافظ ۲۲۵) ۲.
نصیب و قسمت: آفتی به جان وی نرسید از آن که در
دنها آب خوردی باقی داشت. (طرسوسی ۳۹۱/۲)

• آب خورد کردن (قد). در جایی توقف
کردن: شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آن خاک یک ماه
کرد آب خورد. (نظامی ۳۷۰)

آب خورش، آبخورش 'āb-xor-eš نصیب و
قسمت.

• آب خورش کسی از جایی کنده (قطع،
بریده) شدن قطع شدن حقوق یا مستمری او
از آن جا: از وقتی آب خورش از آن اداره کنده شده،
هنوز نتوانسته جایی کار پیدا کند.

• آب خورش کسی را از جایی کندن (قطع
کردن، بریدن) او را بی کار کردن و حقوق یا
مستمریش را قطع کردن.

آب دار، آبدار 'āb-dār ۱. شیوا و لطیف و
دل پذیر: شعر آبدار. ۵ به این سخنان آبدار می خواهی
مرا گول بزنی؟ (هدایت ۵۱۲) ۲. غزل و ترانه تر و آبدار
گوی. (عنصرالمعالی ۱۹۰) ۳. درخشان؛ دارای
تلاؤ: یاقوت آبدار. ۵ بر چارباش مکلل به لگی
آبدار تکیه زد. (جمالزاده ۲۲۲) ۳. ویژگی
کلامی که محکم و با صدای بلند ادا شود:
استغفرالله آبداری تحویل داد. (جمالزاده ۳۷) ۴.
زننده؛ رس: انت تا یکی دوتا از آن فحش های
آبدار بدهد. (گلایدره ای ۱۹۷) ۵. ویژگی عمل یا
حرکتی که محکم انجام شود یا با صدایی
همراه باشد؛ محکم: بوسه های آبدار به
سرو صورت پدرشان دادند. (جمالزاده ۸۰) ۵ با یک
لگد آبدار... کشتی... را به دست امواج رها ساختند.
(جمالزاده ۶۵/۲۵) ۶. (قد). پطراروت: زان حسن
آبدار چو تازه کنی جگر / نی آب خضر جویی نی حوض
کوثری. (مولوی ۲۳۴/۶۲)

آب دستی، آبدستی 'āb-dast-i (قد). مهارت؛
چیره دستی: در صنعت... آبدستی دارد.
(بهاءالدین بغدادی ۳۵۷)

آبدندان، آبدندان 'āb-dandān (قد). ۱.

رسیده است: [او] باحالت آدم های آب از سر گذشته
وامی رود. (دیانی ۱۲۹)

آب باریکه 'āb-bārik-e درآمد کم ولی همیشگی
و مرتب: از بازنشستگی، آب باریکه ای می رسد. ۵ یک
آب باریکه ای هست و یک گوشه ای از خرج خانه را
می گیرد. (گلایدره ای ۱۲۳)

آب بردار 'āb-bar-dār
• آب بردار بودن چیزی محل تأمل یا
زیان بار بودن آن. ۵ آب ۵ آب برداشتن چیزی:
عمل دولت قدری آب بردار است. (مخبرالسلطنه
۴۴۵)

آب بندی 'āb-band-i ۱. روان شدن دستگاه ها
و قطعات برهم ساییده به ویژه در موتور
خودروهای نو. ۲. درز یا سوراخ وسایل یا
ظرف های فلزی را با موم، سرب، و مانند آنها
گرفتن: آب بندی رادیاتور. ۳. ریختن دوغاب
روی دیوار چیده شده برای نفوذ کردن آن
در میان بندهای دیوار و پوشاندن درزها. ۴.
طی کردن مراحل اولیه کاری و به رشد نسبی
در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآموده شدن:
بفرستش سریازی، برای آب بندی اش خوب است. ۵.
جایی که در آن، فرآورده های لبنی تهیه می کنند
و می فروشند: زن نمی توانست در... آب گوشتی... و
آب بندی و مثل آن حضور بهم رساند. (شهری ۶۳/۲)
آب حوضی 'āb-ho[w]-i آدم حقیر و بی اهمیت:
این کار را هر آب حوضی ای می تواند انجام دهد.

آب خواه و دست بشوای
'āb-xāh-o-dast-be-shu-[y] (قد). سخاوتمند و
مهمان نواز: در این زمانه تویی آب خواه و دست بشوای /
که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم.
(سید حسن غزنوی: دیوان ۱۱۹: فرهنگ نامه ۱۴/۱)

آب خور، آبخور 'āb-xor (قد). قسمت و
نصیب: در عیش نقد کوش که چون آب خور نمائد / آدم
بهشت روضه دارالسلام را. (حافظ ۶)

آب خورد، آب خورد 'ā-d- (قد). ۱. آبشخور؛
میخانه: من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی

حاجت است؟ (صائب ۲۳۲)

■ **آبرو را قی کردن** ← خجالت ■ خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن.

● **آبرو رفتن** (قد). بی ارزش و بی اعتبار شدن؛ رسوا شدن: آبروی رود ای ابر خطاپوش بیار/ که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم. (حافظ ۲۵۲)

■ **آبروی کسی را برباد دادن** خوار و بی مقدار کردن او؛ رسوا کردن او: آبرویش مده از آتش محنت برباد/ زآنکه او خاک کف پای سر انجمن است. (ابن یمن ۲۱۶)

■ **آبروی کسی (چیزی) را بردن** بی اعتبار کردن یا رسوا کردن او (آن): تو آبروی این کار را بردی. ○ کوشش بیهوده می کنی، آبروی خود را می ببری. (خانلری ۳۲۴)

■ **آبروی کسی را خریدن** مانع رسوایی و شرم ساری او شدن: قرض های برادرش را داد و آبروی او را خرید. ○ بیا آبروی مرا پیش سرو همسر بخر. (شهری ۲۲۰/۳)

■ **آبروی کسی را [به خاک] ریختن** آبروی کسی را بردن →: مگر می خواهی آبروی خودت را بریزی؟ (جمال زاده ۱۹۳) ○ بهتر است بیهوده آبروی خود را به خاک نریزم. (جمال زاده ۱۵۱) ○ .../ صائب مرز پیش کسان آبرو به خاک. (صائب ۶۴۵)

■ **آبروی کسی رفتن** بی اعتبار و بی حیثیت شدن او: آبرویم رفته و غرق اندوه و پریشانی ام. (حاج سیاح ۳۳۸)

■ **آبرودار** ā-dār. ویژگی آنکه با تهی دستی و نداشتن وسایل گذران زندگی، عزت نفس دارد و شخصیت خود را حفظ می کند: مجال به مردمان ناتوان آبرودار شهری نمی دهد. (مستوفی ۴۹۸/۲)

■ **آبروداری** ā-ī. نگه داشتن حیثیت و شخصیت با وجود تنگ دستی: باکمال آبروداری به کلفتی راضی شده. (مسعود ۱۲۵)

■ **آبروریزی** āb[-e]-ru-riz-i. از میان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

ساده لوح؛ ابله؛ زبون: اما دیدند که حریف آب دندنان و باب دندنان نیست. (میرزا حبیب ۱۰۹) ○ به دندنان مزد جان خواهی که آبی یک زمان با من/ گواه آری روا باشد حریف آب دندنام. (انوری ۸۸۹) ۲. مطابق میل؛ موافق و مهربان: چون حریفی آب دندنان دید شیخ/ لعل او در حقه خندان دید شیخ... (عطارد ۹۷) ○ اگر آب دندنان بُوَد میزبان/ در آن شهر خرم دو هفته بمان. (فردوسی: لغت نامه ۲)

■ **آب دوغ خياری** 'āb-duq-xiyār-i مبتذل؛ پیش پا افتاده: تعارف آب دوغ خياری، فیلم های آب دوغ خياری.

■ **آب دهان** 'āb-dahān (قد). آنکه رازدار نیست: قلم... آب دهانی است که سخن نگاه نمی دارد. (زیدری ۴)

■ **آب دیده، آبدیده** 'āb-did-e سختی دیده و آزموده؛ سردوگرم چشیده: من در تحمل رنج و آلام آب دیده ام. (قاضی ۲۵۵) ○ زبانی که... در حلقه مرگ و آتش و خون، آب دیده بی پاک بزان می شود. (شریعتی ۳۷۸)

■ **آب دیده کردن قوی و با تحمل کردن:** کار پزشکی، اعصابش را سفت و آب دیده کرده بود. (فصیح ۲)

(۱۱)

■ **آبروی** [āb[-e]-ru[y]] ارج و احترام و اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی در نظر دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت: هم پای شرع درکار بود و هم عرف و آبرو. (اسلامی ندرشن ۳۳) ○ اگر به قیمت لطمه زدن به حیثیت و آبرویش هم باشد، حاضر نیست [او] را بپذیرد. (مشفق کاظمی ۱۷۳)

■ **آبرو برای کسی نگذاشتن** باعث رسوایی او شدن: با آن همه نریادی که راه انداختی، آبرو برای ما نگذاشتی.

■ **آبرو به باد (برباد) دادن (بردادن)** رسوا کردن خود؛ رسوا شدن: آبرو زان به باد بردادیم/ کاتش اندر میان جان زده ایم. (جمال الدین عبدالرازق ۴۷۰)

■ **آبرو به کسی (چیزی) دادن** (قد). ارزش و حرمت او (آن) را نزد دیگران زیاد کردن: شبنم به آفتاب کجا آبرو دهد/ گوش تو را به حلقه گوهر چه

قسمت: به سوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدیم.
(جمالزاده ۱۷) ° آبشخور... با خاک زیدر رسانید.
(زیدری ۱۰) ۲. محل اخذ یا منشأ چیزی:
آبشخور افکار.

آب شگولی 'āb-šangul-i مشروب الکلی.

آب غوره، آبغوره 'āb-qure

° **آب غوره گرفتن (ریختن)** گریه کردن زیاد
و معمولاً بی دلیل: حالا که هنوز چیزی نشده تو داری
آب غوره می گیری. ° دروغی آب غوره می گیرد. (←)
هدایت ۴۸

آب کار 'āb-kār (قد). شراب خوار: در دور گل قیام
مکن جز کنار آب/ کز کار آب صاف صفا گیرد آب کار.
(ابن یمن ۸۳)

آب کاری 'ā-i فروختن جنس بنجل. ← آب °
آب کردن (بر ۲): شغلش شده آب کاری و کلاه سر
مردم گذاشتن.

آبکش، آبکش 'āb-keš

° **آبکش کردن کسی** سوراخ سوراخ کردن
او، چنانکه با گلوله: می گذارند سینه دیوار و
آبکش می کنند.

آب کور، آبکور 'āb-kur (قد). خسیس؛ لثیم؛
نان کور: ناقه صالح به صورت پد شتر/ سر بریدنش ز
چهل آن قوم مُر - از برای آب چون خصمش شدند/
نان کور و آبکور ایشان بُدند. (مولوی ۱۵۵/۱)

آبکی 'āb-aki ۱. ضعیف؛ کم ارزش؛
بی اهمیت: شعر آبکی، فیلم آبکی. ° یک مأموریت
آبکی دارد. (امیرشاهی ۲۹) ° اقوام و خویشان چند
اعتراض آبکی می کنند. (دیانی ۱۷) ۲. مشروب
(الکلی): یکی شان معتاد بود و اهل تلخی، یکی شان
دائم الخمر بود و اهل آبکی.

آبگوشی، آبگوشی 'āb-gušt-i بی ارزش؛
بی اهمیت: قلم های آبگوشی.

آبگون، آبگون 'āb-gun (قد). تیز (شمشیر و
مانند آن): برو رخس رخشنده را برنشین/ یکی خنجر
آبگون برگزین. (فردوسی ۲۹۸/۶)

آبگینه 'āb-gine (قد). جام شراب: زود آتش

° **آبروریزی راه انداختن** موجب از میان
رفتن آبروی کسی شدن: یک آبروریزی حسابی راه
انداخت. (دریابندری ۱۰۳)

° **آبروریزی شدن** آبروریزی →: همه می ترسیدند
اتفاق بدی بیفتد، آبروریزی بشود. (← میرصادقی ۹۴)
° **آبروریزی کردن** آبروی کسی را از میان بردن:
وقتی دیدم دارد آبروریزی می کند، کوتاه آمدم.
(گلشیری ۵۵)

آبروغن 'āb-ro[w]qan

° **آبروغن دادن** طول و تفصیل دادن کلام:
چرا این قدر یک ماجرای کوچک را آبروغن می دهی؟
خلاصه اش را تعریف کن.

° **آبروغن قاطی کردن** کار نسنجیده انجام
دادن از شدت عصبانیت؛ به شدت عصبانی
شدن: آبروغن قاطی کرده که این حرف ها را می زند،
از حرف هایش ناراحت نشو.

آبریختگی 'āb-rixt-e-gi (قد). آبروریزی؛
بدنامی؛ رسوایی: فساد انگیزد و آبریختگی باشد.
(بیهمی ۳۷۵)

آبزیو 'āb-zipo خوردنی یا نوشیدنی آبکی و
کم مایه، مانند چای کم رنگ و آب گوشت
بی مزه: خدایی شد که من دوسه گل شامی کباب خریدم
و گرنه آبگوشتش که آبزیوست. (← هدایت ۳۲۶)

آبزیوگاه 'āb-zir[-e]-kāh آن که با زیرکی،
کارهای خود را مخفیانه انجام می دهد، یا
به ظاهر، آرام و ساده و درباطن، مودی است؛
زیرک و مودی: دخترک آبزیوگاه... علاقه خاصی به
حرف هلمان داشت. (به آذین ۱۷۷) ° رویاهی پر خداح
آبزیوگاه. (دراوینی ۴۸۷)

آبستن 'ābestan ۱. بارور، چنانکه درخت و
گیاه: ... ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغ ها.

(مولوی ۱۱/۱) ۲. دربردارنده؛ متضمن؛
در پی دارنده: آبستن هزار واقعه و فاجعه شوم است.
(جمالزاده ۱۴۱) ° روزگار به حوادث آبستن [است].
(جرفادقانی ۱۱۲)

آبشخور 'āb-eš-xor ۱. سرنوشت؛ نصیب و

کرده کوس/ رخ نام داران شده آبئوس. (فردوسی ۳ ۸۹)
 ۳. دورنگ (به مناسبت دورنگ بودن نوعی
 آبئوس): ز خورشید و سایه زمین آبئوس/ همه دُم
 طاووس و چشم خروس. (۲: رواینی ۶۹۶)

آب و نان دار 'āb-o-nān-dār پر درآمد؛ پرمداخل:
 شغل آب و نان داری است. نیز ← آب ■ آب و نان. ۵
 اغلب درباره درآمدهایی گفته می شود که
 از راه های ناروا به دست می آید.

آپاچی 'āpāci ویژگی آن که با ایجاد سروصدا و
 شلوغی یا وحشی گری یا حیف و میل مال
 دیگران، و مانند آنها، مردم آزاری می کند:
 بچه های آپاچی اش خانه ام را به هم ریختند.

آپولو 'āpolo

■ **آپولو هوا کردن** کاری مهم انجام دادن: چه
 خبر است، فکر می کنی آپولو هوا کرده ای؟!

آت آشفال 'āt-ā(ā)šqāl اسباب و لوازم
 کم ارزش: کیف سنگینش... پُر از... آت آشفال کهنه بود.
 (ترقی ۲۰۹) دیگر نینیم لباس ها را با این آت آشفال ها
 شسته ام. (← شاهانی ۷۹)

آتش 'ātaš ۱. حرارت؛ گرما: از گونه هایم آتش
 بیرون می زد. (← محمود ۲ ۳۲۵) ۲. سرخی و
 برافروختگی: آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت/
 ... (حافظ ۱ ۱۱۵) ۳. عواطف تند؛ شور و شوق:

چه جوان خوبی، یک پارچه آتش. (← میرصادقی:
 شکوایی ۵۶۸) ۴. آتش جوان از این تشویقات بالا گرفت.
 (حجازی ۳۹۸) ۵. زین آتش نهفته که در سینه من است/
 خورشید، شعله ای است که در آسمان گرفت. (حافظ ۱ ۶۰)

۴. غم و رنج؛ درد: مرا از دوری او جان پُر از آتش
 است. (مینی ۱ ۹۷) ۵. من که از آتش دل چون خُم می در
 جوشم/ مَهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم.
 (حافظ ۱ ۲۳۳) ۵. برق؛ تلالو: آتش نگاه، جهان

ز آتش تیغ ها تافته/ دل کُ ز باتک یلان کافته. (اسدی ۱
 ۱۰۸) ۶. گلوله سلاح های آتشین: آتش دشمن،
 آتی قطع نمی شد. ۷. جاده... زیر دید و آتش مستقیم شان
 قرار گرفت. (طاهری: داستان های کوتاه ۸۶) ۷. فرمان
 تیراندازی و شلیک کردن؛ تیراندازی کنید! به

گداخته در آب پسته ریز/ یعنی در آبگینه نكن لعل
 آبدار. (ابن یمن ۲۴۱)

■ **آبگینه بر سنگ آمدن** (قد). فرارسیدن
 زمان مرگ: می خور تو در آبگینه با ناله چنگ/
 زان پیش که آبگینه آید بر سنگ. (خیام: رباعیات ۱۰۰:
 فرهنگ نامه ۳۲/۱)

■ **آبگینه بر سنگ زدن** اقدام کردن به کاری که
 شکست یا ضرر در آن حتمی است: کز زهد
 ندیده ام توحی/ تاکی زَم آبگینه بر سنگ؟ (سعدی ۴
 ۴۹۴)

آبگینه خانه 'ā-xāne (قد).

■ **آبگینه خانه سنگ انداختن** (زدن) ←
 سنگ ■ سنگ بر آبگینه خانه انداختن.

آب لمبو 'āb-lambu

■ **آب لمبو شدن** کوفته شدن بر اثر تحت
 فشار قرار گرفتن و مانند آن: در اتوبوس از فشار
 جمعیت آب لمبو شدم.

■ **آب لمبو کردن** کوفته کردن بر اثر فشار دادن و
 مانند آن: این قدر این بی چاره را فشار ندهید، دارید
 آب لمبوش می کنید.

آب لمبویی 'ā-y(ī)-šl و بدون شکل ثابت،
 یا بدقواره و غیر طبیعی: کله آب لمبویی. ۵ شکم
 آب لمبویی. (← جمال زاده ۲/۵ ۱۳۹)

آبله پای ['āb[e]le-pā[y] (قد). ۱.

جستجو کننده و کوشا: در تحصیل معارف... آبله پای...
 بود. (شوشتری ۱۵۶) ۲. شتابان: خود را آبله پای به
 خدمتش رسانید. (لودی ۱۰۵)

آب نکشیده 'āb-na-keš-id-e ۱.

زشت؛ زننده: طوماری از آن نحش های آب نکشیده...
 نذر... این و آن کرد. (جمال زاده ۱۸ ۲۸) ۲. مشکل؛
 دوزخ دهن؛ نامفهوم: چیزهای آب نکشیده ای از من
 می پرسید که به عقل... نمی رسید. (جمال زاده ۱۸ ۵۰) ۳.

عربی آب نکشیده. (آل احمد ۲ ۷۶) ۴. آبدار (م. ۵) →:
 صدای کشیده آب نکشیده ای... ظنین انداز گردید.
 (جمال زاده ۱۶ ۲۰۳)

آبنوس 'ābnus ۱. تیره؛ سیاه؛ دریده درفش و نگون

زیان می‌گذرد. (سعدی^۴ ۴۱۸) ○ آتش در خرمن خود می‌زنی / دولت خود را به لگ می‌زنی. (نظامی^۱ ۱۱۴) ○ ای رحم نکرده بر تن خویش / و آتش زده بر به خرمن خویش. (نظامی^۲ ۱۸۷) ○ دلم بپردی و این جمال تو آتش در جان من زد. (احمد جام ۱۹۸)

■ آتش به (از) گور کسی باویدن گرفتار شدن او به عذاب قبر: گوریه گور بشود، آتش به گورش بیارد. (گل‌بدره‌ای ۲۰۳) ○ به دَرَک واصل شد. - آتش از گورش بیارد. (هدایت^۳ ۱۳۷)

■ آتش به مال (اموال، دارایی) خود زدن ازدست دادن آن با ول‌خرجی یا آن را به‌بهای خیلی ارزان فروختن: به اموال خودش آتش زد و همه را یک‌جا فروخت.

■ آتش پاریسی (قد). شعر: شورانگیز و گیرای فارسی: نرنجم ز خصمان اگر برکنند / کز این آتش پاریسی در تیند. (سعدی^۱ ۱۶۷)

■ آتش پشت دست خود گذاشتن تصمیم قطعی گرفتن برای انجام ندادن کاری؛ توبه کردن: آتش پشت دستم گذاشتم که دیگر چیزی از او بخواهم (نخواهم).

■ آتش تو (قد). شراب: ... / در آب خشک می‌کرد آتش تو. (نظامی^۳ ۲۸۱)

■ آتش جان کسی شدن سبب رنج و عذاب او شدن: آتش جان مردم می‌شوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست بر نمی‌دارند. (حاج سیاح^۱ ۲۲۴)

■ آتش چیزی را تیز (تند) کردن (دامن زدن) بر شدت و مقدار آن افزودن: کوشش می‌کردند که آتش آن [بحث] را تیز کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ به استبداد خود آتش این جنگ خانگی را دامن نزنند. (مستوفی ۲۷۷/۲)

■ آتش در زدن به چیزی (قد). نیست و نابود کردن آن: تا در زنی به هرچه داری آتش / هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. (بخاری: لغت‌نامه^۱)

■ آتش در قلب کسی روشن شدن به‌شور و شوق آمدن او: آتشی در قلبش روشن شده‌بود که او را به‌پیش می‌راند. (مینوی^۳ ۲۴۶)

آنها می‌گویند «آتش!» و من هشت لوله تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده. (هدایت^۸ ۱۲۴) ○ شراب: بیا ساقی آن آتش تاب‌ناک / که زردشت می‌جویدش زیر خاک - به من ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست. (حافظ^۱ ۳۵۷)

■ آتش از آب بر آوردن (قد). انجام دادن کارهای بزرگ و مهم: چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب. (فردوسی^۳ ۸۸۳)

■ آتش از آب ندانستن (قد). جسارت و بی‌باکی داشتن: یکی شهریار است افراسیاب / که آتش همانا نداند ز آب. (فردوسی^۳ ۸۶۳)

■ آتش از چشم کسی پویدن برق زدن چشم او بر اثر سیلی خوردن یا اصابت ضربه: چنان ضربه‌ای به او زد که آتش از چشمش پرید. نیز - برق از چشم کسی پریدن.

■ آتش باویدن بسیار گرم بودن یا فرارسیدن گرما: چه هوای گرمی است، پیرون از خانه آتش می‌بارد. ○ آتش بودن انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: آمده‌ای آتش بپزی؟ یک دقیقه بنشین.

■ آتش به‌پا (برپا) کردن فتنه و فساد به وجود آوردن: گفته‌اند همه آتش‌ها را من به‌پا کردم. (میرصادقی^۳ ۲۷۷)

■ آتش به جان (خرمن) کسی افتادن گرفتار شدن او به رنج و مصیبت یا نابود شدن او: خیلی هم خوش‌خیال نباشید، شاید آتش به خرمن ما هم افتاد. (میرصادقی^۲ ۸۸) ○ آتش به جانش بیفتد که مرا به این آتش انداخت. (نظام السلطنه ۲۹۴/۱)

■ آتش به (در) جان (خرمن، دل، عمر) کسی زدن (انداختن، افکندن) او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن؛ آزرده‌خاطر کردن او: پدرت را درمی‌آورم، آتش به جانت می‌زنم. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۷) ○ روزی نیست که آن درخت گل...

آتش به عمرم نزنند. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۰) ○ دریده‌دری در غریب، آتش به جانش انداخت. (علوی^۳ ۴۳) ○ آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای / دود آن است که وقتی به

ممکن است آشکار شود: کینه‌ای که از تو به دل گرفته، آتش زیر خاکستر است، سعی کن از دلش دریآوری.

• **آتش سوزاندن** در دسر ایجاد کردن؛ بازی‌گوشی و شیطنت کردن: آتشی می‌سوزاند که باید آمد و دید. (جمال‌زاده ۴۳۶)

• **آتش کسی تند بودن** برای انجام کاری، شوق یا حرص فراوان داشتن او: چرا این اندازه آتش تو تند است؟ (- محمود ۳۰۸) • آن‌ها که آتششان خیلی تند است... (مستوفی ۲/۲۵۲)

• **آتش کسی تیز شدن** به شوق و هیجان آمدن او: ناصر آتشش تیز شده بود و چانه‌اش گرم. (میرصادقی ۸۵)

• **آتش کسی را تیز (تند) کردن** بر شوق و میل او افزودن؛ او را به هیجان آوردن: دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. (سعدی ۳/۶۴۴)

• **آتش گداخته** (قد). شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۲۱)

• **آتش گرفتن** ۱. سوزش یافتن عضوی در بدن از شدت درد: لته و سر و مغز از درد دندان آتش گرفت. (امین‌الدوله ۳۳۲) ۲. به شدت ناراحت و رنجیده شدن یا به هیجان آمدن: نگاهی به من انداخت که آتش گرفتم. (الاهی: شکوفای ۷۶) • ببینید کجای من می‌سوزد... و چه طور آتش می‌گیرم. (میرزا حبیب ۶۹۵)

• **آتش کشودن** شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ؛ تیراندازی کردن: سربازان به طرف دشمن آتش کشودند.

• **آتش مذاب** (قد). شراب: آن آتش مذاب در آب فسرده ریز... (خواجه ۷۴۹)

• **آتش ناب** (قد). شراب: بی یاد مبارک تو در دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناب میاد. (انوری ۱/۹۶۸)

• **آتش ندیده‌گوزدن** از شور و شوق یا عجله به کاری دست زدن، درحالی‌که هنوز مقدماتش

• **آتش در (اندر) کنار افکندن** (قد). خود را به مصیبت دچار کردن: چرا رزم جستی ز اسفندیار/ چرا آتش افکندی اندر کنار؟ (فردوسی ۳/۱۴۷۱)

• **آتش را با آتش خاموش کردن** فتنه‌ای را با فتنه دیگر خواباندن: آتش را با آتش خاموش نمی‌شند، این کینه‌جویی‌ها را باید کنار گذاشت.

• **آتش را با آتش روشن کردن** سیگار را با آتش سیگار قبلی روشن کردن؛ زیاد و مداوم سیگار کشیدن: آتش را با آتش روشن می‌کند، به این راحتی‌ها نمی‌تواند سیگار را ترک کند.

• **آتش را خاموش کردن** جنجال و آشوب را خواباندن: سروصداها را تو راه انداختی، خودت هم باید این آتش را خاموش کنی.

• **آتش رخت کسی بودن** (قد). سبب درد و رنج یا نابودی او بودن: آن سست و فا که یار دل‌سخت من است/ شمع دگران و آتش رخت من است. (سعدی ۳/۶۴۷)

• **آتش روشن کردن** فتنه و آشوب برپا کردن: چه آتشی در کشور ما روشن می‌کنند. (- مستوفی ۱۵۱/۳) • چه آتش روشن کرده‌ای؟ بند از بندت جدا می‌کنم. (حاج سیاح ۱/۳۴۵)

• **آتش ریختن** (قد). ایجاد گرمای بسیار کردن: خنده خورشید و گریه میخ که از یک طرف تیش روز آتش می‌ریزد و از دیگر طرف باران طوفان می‌انگیزد. (خاقانی ۳۰۴)

• **آتش زدن** ۱. از میان بردن یا خراب کردن: هر امری... ولو مستلزم آتش زدن و خون روان ساختن بود... باید انجام یابد. (جمال‌زاده ۱۴۸) • دارایی پدرش را در سفر با دوستان آتش زد. (- علوی ۹۵) ۲. ایجاد شور و هیجان کردن: مقاله باید... غوغا به پا کند، باید آتش بزند. (حجازی ۴۲۰)

• **آتش زیر پا داشتن** (قد). بی‌قرار بودن: از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار/ چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار. (صائب ۳/۲۱۹)

• **آتش زیر خاکستر فتنه و آشوبی که** در حال حاضر آثارش آشکار نیست و سرانجام

شما سوخته ایم! (حاج سیاح^۱ ۳۸۳)

■ به آتش کشیدن ویران کردن: دشمن شهرهای ما را به آتش کشید.

■ پی آتش آمدن انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: پی آتش آمده ای که نیامده می خواهی بروی؟

■ پی آتش رفتن ۱. انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به جایی و بلافاصله برگشتن: ترفته برگشتی، مگر پی آتش رفته بودی؟ ۲. (قد.) دنبال کار واجب رفتن: چنین یاران به می خوردن نشستند/ در بیت خانه بر اعیار بستند - پی آتش کسی بیرون نرفتی/ ز روزن دود آتش برنرفتی. (عارف اردبیلی: فرهادنامه: فرهنگ نامه ۴۱۵/۱)

■ در (از) آتش چیزی سوختن به سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن: در آتش هوس می سوخت. (علوی^۳ ۵۷) هوس و مادرت از آتش فراق می سوزند. (← حجازی ۱۹)

■ کسی را به آتش انداختن او را گرفتار رنج و مصیبت کردن: آتش به جانش پیفتد که مرا به این آتش انداخت. (← نظام السلطنه ۲۹۴/۱)

■ همه آتش ها از گور کسی بلند شدن (بیرون آمدن) باعث همه فتنه ها و آشوب ها بودن او: همه آتش ها از گور تو بلند می شود، چه بلایی سر آن دختره بی چاره آوردی؟ (← میرصادقی^۲ ۹۶) همه آتش ها از گور او بیرون می آید و شاه این اقدامات را به

دستورات او می خواهد عملی کند. (مستوفی ۱۳۴/۱)

آتش افروز ā-a(a)fruz ۱. ایجادکننده فتنه و فساد؛ فتنه انگیز: دشمن آتش افروز. ه افعی آتش افروز در کمین تان است. (علوی^۳ ۷۷) ۲. دارای عواطف تند؛ پدیدآورنده سوز و گداز و اشتیاق: الهی سینه ای ده آتش افروز/ در آن سینه دلی و آن دل همه سوز. (وحشی: لغت نامه^۲) ۳. حاجی فیروز: آتش افروز آمده/ سالی یک روز آمده - آتش افروز صغیر/ سالی یک روز فقیر. (از ترانه های ملی ایران ۸۷)

آتش افروزی ā-i فتنه انگیزی: آتش افروزی های دشمنان.

فراهم نشده، یا سخنی را درست نفهمیده، درباره آن حکم کردن: تو همیشه آتش ندیده گُر می زنی، آخر اول حرفم را گوش کن و بعد ایراد... بگیری. (جمال زاده^۳ ۲۱۷)

○ آتش نشان دادن (قد.) فرونشاندن شوق و اشتیاق: بر آتش تو نستیم و دود شوق برآمد/ تو ساعتی نشستستی که آتشی بنشانی. (سعدی^۳ ۶۴۱)

■ آتش و آب (قد.) دو امر جمع نشدنی و مخالف هم: طمع و عدل آتش و آبد/ هر دو یک جا قرار نمی یابند؟ (جامی^۱ ۱۷) نیز ← آب و آتش. ■ آتش و پنبه دو چیز ناسازگار که یکی کاملاً غالب بر دیگری باشد: صبر دیدیم در مقابل شوق/ آتش و پنبه بود و سنگ و سیوی. (سعدی^۲ ۶۲۵)

■ از آتش کسی گرم نشدن فایده نبردن از او: کسی از آتش شا گرم نمی شود.

■ از آتش کسی گرم نشدن ولی از دود او کور شدن نه تنها از او سودی نبردن، بلکه زیان هم دیدن: از آتش این آدم بی خبر برکت گرم نشدیم، ولی از دودش کور شدیم. ه ما که از آتش ریاست وزرای ایشان گرم نشده ایم از دود خاموش شدنش کور نشویم! (مستوفی ۲۰۴/۳)

■ بر آتش دادن (قد.) نابود کردن؛ بدبخت کردن: اگر هوای خراسان بر آتشم ندادی، غم های جهان را یاد پندارم. (زیدری ۱۱۷)

■ بر (پرس) آتش نشان دادن (قد.) بی قرار کردن؛ در تب و تاب انداختن: تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی/ مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستستی. (سعدی^۳ ۶۰۵) ۲. پیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی/ بنشین و مرا بر سر آتش بنشانی. (سعدی^۴ ۶۲۰) ■ به آتش چیزی دامن زدن بر شدت آن افزودن: آنها ظاهراً بی طرف اند و در باطن به آتش جنگ دامن می زنند.

■ به آتش کسی (چیزی) سوختن به خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و ناروا) به دردسر افتادن یا مجازات دیدن: رقا هم به آتش بدطالعی من خواهد سوخت. (مسعود ۱۱۰) ه ما به آتش

• **آتش‌باری کردن** جاسوسی و واسطه‌گری کردن برای دیگران: بعضی از رجال... برای سفارت‌خانه‌های هر دو طرف آتش‌باری می‌کردند. (مستوفی ۱۳۹/۳)

آتش‌پای [ātaš-pāy] (قد). ۱. تندرؤ؛ چالاک: جنیت پس‌که آتش‌پای گشته/ هلال نعل پروین‌سای گشته. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱) ۲. مشتاق؛ بی‌قرار: باز در بستندش و آن درپرست/ بر همان اومید آتش‌پا شدست. (مولوی^۱ ۲۸۱/۲) ۳. بر رفتن سوی اذربایجان نه چنان آتش‌پای و مولع گردانیده‌بود که نصیحت‌پذیر می‌آمد. (زیدری ۷۲)

آتش‌پاره ātaš-pāre ۱. زیباروی پرشور و نشاط: محو تماشای یک تن از این دختران آتش‌پاره گردیده‌بود. (جمال‌زاده^۶ ۳۶) ۲. شرور و موذی: این آتش‌پاره چه احکامی می‌خواست صادر کند و چه به‌لایا به‌سرما می‌پاورد. (فروغی^۳ ۱۳۵) ۳. شلوغ و ناآرام (درمورد کودکان): بچه آتش‌پاره! این قدر سروصدا نکن. ۴. یکی از این بچه‌ها، چه بچه‌ای! از این آتش‌پاره‌ها. (آل‌احمد^۷ ۱۶۰) ۴. بسیار زرنگ، کاردان، و باهوش: تو این کار آتش‌پاره است، می‌توانی از او هم کمک بخواهی.

آتش‌خوار، آتش‌خوار ātaš-xār (قد). حرام‌خور؛ رشوه‌خور: بیزد آب عالم ابرار/ مدحت پادشاه آتش‌خوار. (سنایی^۱ ۵۸۰)

آتش‌دست ātaš-dast (قد). جلد و زیرک؛ چابک‌دست؛ استاد در کار خود: ساقی آتش‌پرست آتش‌دست/ ریخت در ساغر آتش سوزان. (هاتف^۱ ۲۵)

آتش‌دل ātaš-del (قد). دل‌سوخته: ای یاسیان بر در نشین در مجلس ماره مده/ جز عشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر. (مولوی^۱ ۵۷/۳)

آتش‌روای [ātaš-ruy] (قد). دارنده روی سرخ و سفید؛ زیبارو: آلا ای تُرک آتش‌روی ساقی/ به آب باده عقل از من فروشوی. (سعدی^۴ ۶۲۵) ۵. شد جهان روشن و خوش از رخ آتش‌رویی/ ... (مولوی^۲ ۱۴/۴)

آتش‌بار، آتشبار ātaš-bār ۱. دارای درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم: نگاه آتش‌بار. ۲. چشمان آتش‌بارشان به... آینده پرمایند دوخته شده‌است. (جمال‌زاده^۴ ۹/۱) ۳. بسیار مؤثر؛ اثرگذار: مقالاتی به‌قلم آتش‌بار نویسنده... دیده شد. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۶) ۴. حدیث عشق، آتش‌بار باید/ ... (وحشی^۳ ۴۲۵) ۵. سوزنده؛ سوزان: خاک تفسیده هوا آتش‌بار/ ... (جامی^۴ ۵۰۶)

آتش‌بس ātaš-bas

• **آتش‌بس دادن** خاتمه دادن به درگیری و مجادله: بیا آتش‌بس بده و این دعوا را تمام کن. **آتش‌به‌جان** ātaš-be-jān ۱. آتش‌به‌جان گرفته → ۲. مشتاقانه و شتاب‌آلود: میرزا به‌هوی آن‌که مزدپایی بگیرد، آتش‌به‌جان، جبه بر دوش یک‌سر... تاخت. (میرزا حبیب ۱۲۳)

آتش‌به‌جان گرفته ātaš-be-jān-e gereft-e خطایی که به نزدیکان معمولاً کم‌سن و سال و پرسروصدا و آزاردهنده می‌گویند؛ آتش‌به‌جان: همه این آتش‌ها از گور پسر وریده آتش‌به‌جان گرفته... بلند می‌شود. (هدایت^۶ ۱۳۸) ۱. گاهی به‌ظن برای ابراز علاقه یا محبت به کسی که او را دوست دارند نیز می‌گویند.

آتش‌به‌گور ātaš-be-gur مردم‌آزار و ستمکار. ← آتش آتش به گور کسی باریدن: عراق را... خراب کرده‌اند، دو کافر، دو ظالم، دو آتش‌به‌گور. (کلاتر ۸۹)

آتش‌بیار ātaš-bi-yār ۱. آن‌که با سخن چینی و گفتن سخنان تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعوا و اختلاف دامن می‌زند: ← آتش‌بیار معرکه. ۲. آن‌که برای دیگران جاسوسی، واسطه‌گری، و طرف‌داری می‌کند: برای خود در مرکز، مقداری دعاگو و آتش‌بیار تراشیده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۰} ۲۹)

• **آتش‌بیار معرکه** آتش‌بیار (م. ۱) → به‌جای این‌که آنها را آشتی بدهی، شده‌ای آتش‌بیار معرکه! **آتش‌بیاری** ātaš-bi-yār عمل آتش‌بیاری.

شبگیر ما؟ (حافظ^۱ ۹)

آتش نشان 'ātaš-nešān (قد.) ۱. ازین برنده شور و التهاب: عشق آتش نشان بی آب است / عشق بسیارجوی کم یاب است. (سنایی^۱ ۳۲۷) ۲. شراب: تشنه ام وطل گران خواهم گزید / آتشم آتش نشان خواهم گزید. (عرفی: دیوان ۲۵۸: فرهنگ نامه ۵۲/۱)

آتش نفس 'ātaš-nafas (قد.) دارندۀ دم گرم و پراثر؛ دارندۀ سخنان شورانگیز: از سینه آتش نفسان دود برآید / چون خامۀ صائب کند آتشی قیامت. (صائب ۱۰۷۷)

آتشی 'ātaš-i ۱. بسیار اثرگذار؛ مهیج: باید مقاله های آتشی بنویسی. (حجازی ۳۹۷) ۲. تندمزاج؛ عصبی مزاج: چرا این قدر آتشی است؟ زود عصبانی می شود. ۳. سوزان؛ گرم؛ پرحرارت: عشق آتشی.

• **آتشی شدن** عصبانی شدن. ← آتشی (م. ۲): زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. (جمال زاده^۳ ۱۴۰)

• **آتشی کردن** عصبانی کردن. ← آتشی (م. ۲): با حرف هایی که زدند، همه را حسابی آتشی کردند. **آتشی مزاج** 'ā-me(a)zāj ۱. آن که زود عصبانی و خشمگین می شود و از خود عکس العمل های تند نشان می دهد؛ تندخو: شوهر من کمی آتشی مزاج است. (← میرصادقی^۳ ۸۰) ۲. ویژگی آن که احساسات و هیجانات تند جنسی دارد.

آتشین 'ātaš-in ۱. اثرگذار؛ گیرا: نگاه آتشین. ۵. نطق های آتشیی ایراد می کند. (میرصادقی^۷ ۶۲) ۵. دلم را داغ عشقی بر جبین نه / زیانم را بیانی آتشین ده. (وحشی ۴۰۹) ۳. دارای عواطف تند، یا ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز: احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را... به شکل... می بیند. (علوی^۲ ۱۳۴) ۳. با شور و حال و اشتیاق شدید: گشته خیالش هم نشین با عاشقان آتشین / ... (مولوی^۲ ۷/۱) ۴. جان سوز؛ زنج آور: آب بزن بر حسد آتشین / ... (مولوی^۲ ۲۵۹/۲)

آتش زا 'ātaš-zā شورانگیز؛ اثرگذار: طالت ضجه شنیدها و کلمات آتش زایش را نداشتم. (شهری^۲ ۱۱۱/۴)

آتش زبان 'ātaš-zabān (قد.) دارای گفتار شورانگیز یا غم انگیز و اثرگذار: سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست. (سعدی^۴ ۳۹۵)

آتش زبانی 'ā-i شورانگیزی و تأثیرگذاری گفتار.

آتش سری 'ātaš-sar-i (قد.) شتاب زدگی و تأمل کافی نکردن در کارها: چو لشکر سوی مرز توران بزی / مکن تیز، دل را به آتش سری. (فردوسی^۱ ۹۳/۵) **آتش فشان** 'ātaš-fešān آنچه برق می زند؛ برق زننده و شرربار: آسپ... با چشمان آتش نشان پا می انداخت. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۷)

آتش فشانی 'ā-i • **آتش فشانی کردن** سخنان مؤثر سرودن: هرچه من ز اظهار راز دل تحلی می کنم / ... - ... / باز طبعم بیش تر آتش فشانی می کند. (عشقی^{۳۰۹})

آتش کاری، آتشکاری ایجاد فتنه و آشوب: اگر این آتش کاری نبود، که حرف و سخن نداشتند. (آل احمد^۶ ۱۲۷)

آتش کردار 'ātaš-kerd-ār تندرونده؛ تیز پای: بر یاد پای آتش کردار خویش برنشته. (طرسوسی ۶/۱)

آتشکی 'ātaš-ak-i هرزه و بدکار (در مورد زنان).

آتش گرفته 'ātaš-gereft-e آتش به جان گرفته → آتش گرفته! چرا با مردها می خندی؟ (علی زاده ۲۵۸/۱)

آتش مزاج 'ātaš-me(a)zāj آتشی مزاج (م. ۱) → آتش مزاج من بگذار این عتاب را / ... (قدسی: آندراج)

آتش ناک 'ātaš-nāk ۱. بسیار اثرگذار؛ مهیج: این شعر غالباً گرم، تپ دار، و آتش ناک می نماید. (زرین کوب^۱ ۳۴۸) ۲. آتشین؛ سوزنده؛ سوزناک: اندک اندک فروغ آتش ناک و بی قرار آن روح را... در کالبدم... احساس می کردم. (شریعی^{۵۹}) ۵. با دل سنگینت آیا هیچ درگیر شوی / آه آتش ناک و سوز سینه

• **آجیل خوردن** رشوه گرفتن: اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده‌اند... (مستوفی ۵۵۷/۳)

• **آجیل دادن** رشوه دادن: آجیل دادن‌های او به مقامات بالاتر... (شهری ۹/۲)

• **آجیل کسی کوک بودن** وضع و زندگی خوب و بارونق داشتن او: آجیلش کوک است که می‌تواند هر روز یک ماشین سوار شود.

• **آجیل گرفتن** • آجیل خوردن →

آجیل خور 'ā-xor رشوه گیر: آجیل؟ نه، نه، اهلش نیست. اما جناب‌عالی اگر کار آجیلی داشته باشید، بنده آدم آجیل‌خور می‌شناسم. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد به ز دولت اوست ۶۸: نجفی ۲۱)

آجیل خوری 'ā-i رشوه گرفتن: چون خود را هدف... آجیل‌خوری نطق [رئیس‌الوزرا] دانسته‌بود... شرحی بر ضد این نطق... اظهار [کرد]. (مستوفی ۵۵۷/۳)

آجیلی 'ajil-i ویژگی کاری که با دادن رشوه درست می‌شود: آجیل؟ نه، نه، اهلش نیست. اما جناب‌عالی اگر کار آجیلی داشته باشید، بنده آدم آجیل‌خور می‌شناسم. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد به ز دولت اوست ۶۸: نجفی ۲۱)

آچار 'āčār

• **آچار دادن** (قد.) گول زدن: گفت: آمد که مرا خواجه ز بالاگیرد/ رو بچو هم‌چو خودی ابله و آچارش ده. (مولوی ۱۵۵/۵)

آچارفرانسه 'ā-farānse شخصی که در کارهای مختلف، معمولاً فنی، مهارت دارد: آچارفرانسه [است]... پرچم زدن، سخن‌رانی کردن، پول جمع کردن... دسته راه انداختن... را خوب بلد [است]. (گلادبره‌ای ۳۹۸)

آچمز 'āčmaz

• **آچمز کردن** در بن‌بست قرار دادن؛ گرفتار کردن: توی این موقعیت، تو هم ما را آچمز کردی.

آخ 'āx

• **آخ کسی در آمدن** به شدت ناراحت شدن

آتشین پا 'ā-pā (قد.) آتش پا → شده‌ایم آتشین‌پا که رویم مست آن‌جا... (مولوی ۶۱/۵)

آتو 'āto [فر.: atout] بهانه؛ دست‌آویز؛ مستمسک: دنبال آتو است که موقعیت تو را متزلزل کند.

• **آتو به دست کسی دادن** با انجام کاری یا گفتن حرفی، بهانه و دست‌آویزی به زیان خود، به او دادن: نباید به دست مخالفان آتو بدهیم.

• **آتو گرفتن** مستمسک گرفتن: می‌خواهد از حرف‌های من آتو بگیرد.

آتیّه 'ātiye وضع و حالت چیزی در زمان آینده، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب: باید به فکر آتیّه این بچه باشید. آتیّه‌اش نیز مطمئن بود. (شهری ۱۶۲)

آثار 'āsār نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها: این تابلو از آثار برجسته اوست. نویسندگانی که آثارشان شایسته ترجمه است. (جمال‌زاده ۱۸ الف)

آج‌ازتو 'ā-a(a)z-tu ساییده و صاف‌شده (لاستیک): با این لاستیک آج‌ازتو، دو قدم بروی، پنجر می‌شود.

آجر 'ājor

• **آجر رو [ی] آجر گذاشتن** با صرفه‌جویی به تدریج زندگی را سامان دادن: همه عمرش آجر رو آجر گذاشت تا توانست این زندگی را فراهم کند.

آجری 'ā-i مرغوب: عباس دوتومان را گرفت و انداخت تو دخل. یک سرسینه آجری ساطوری کرد و تو روزنامه پیچید و داد دست زن. (میرصادقی ۶۱)

• **آجری بار کردن** فراوان و زیاده‌ازحد خوردن: امروز ناهار منزل یکی از دوستان مهمان بودیم، غذاهایش ازبس خوب بود، همگی آجری بار کردیم. (امینی ۱۴)

آجیل 'ājil آنچه به عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود: آجیل؟ نه، نه، اهلش نیست. اما اگر جناب‌عالی کار آجیلی داشته باشید بنده آدم آجیل‌خور می‌شناسم! (پزشک‌زاد: ادب‌مرد به ز دولت اوست ۶۸: نجفی ۲۱)

آخرالزمان āxer.o.z.zamān روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا کارهای ناپسند زیاد روی می‌دهد: دوره آخرالزمان شده، هیچ‌کس به دیگری رحم نمی‌کند.

آخرین āxer-bin (ند). عاقبت‌اندیش: ... / مرد آخرین مبارک بنده‌ای ست. (مولوی^۱ ۵۱/۱)

آخرین āxa(e)r-in

■ **آخرین تیر توکش** آخرین چاره‌اندیشی؛ راه‌حل نهایی: این آخرین تیر توکش بود تا بتواند کینه‌ها را از دل او بیرون براند. (← شهری^۱ ۱۶۱)

■ **تا آخرین نفس** با همه نیرو و رمق: تا آخرین نفس می‌جنگیم.

آخور āxor طویله؛ اصطبل: ورزوها را از آخور یا چراگاه می‌آورند و به خیش می‌بندند. (آل‌احمد^۱ ۵۰) هزار استر... بر آخور او بود. (تاریخ‌سیستان^۱ ۳۳۰)

■ **آخور خود را گم کردن** در کار دیگری دخالت کردن و کاری که مربوط به خود نیست، انجام دادن: آخور خود را گم کرده، اصلاً معلوم نیست این کار چه ربطی به او دارد.

■ **آخور کسی پُر بودن** بی‌نیاز بودن او از نظر مالی؛ نیاز مادی نداشتن او: او که آخورش پُر است، احتیاجی به این پول ندارد.

■ **هم از آخور [و] هم از تویره خوردن** از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرف کار، سود نصیب خود کردن: دومرده حلاج بود و هم از آخور می‌خورد و هم از تویره. (جمال‌زاده^۸ ۱۶)

آخوندبازی āxu(o)nd-bāz-i توسل به حیل‌های شرعی: خواستند این آخوندبازی‌ها را موقوف کنند. (مستوفی ۳/۷۷۲)

آدم ādam ۱. خدمتکار؛ نوکر: این آدم ما گفت دیشب تو نگذاشتی آب بیاید به آب‌انبار ما. (بزشک‌زاد ۲۸) ۲. آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند. (طالبوف^۲ ۶۱) ۳. شخص مناسب برای انجام کاری: او آدم این کار نیست، دنبال یک نفر دیگر بگردید. ۴. آدم خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۳/۱۸۲) ۳. شخص دارای

او: آن‌قدر بشقاب را محکم به سرش زدی که آخش درآمد.

■ **آخ کسی را در آوردن** او را به شدت ناراحت کردن: کارهایی می‌کرد که آخ مرادمی آورد.

● **آخ نگفتن** ۱. مقاومت کردن و به سختی‌ها اهمیت ندادن: همه مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخ نمی‌گوید! (← محمود^۲ ۲۱۰) ۲. مقاوم و بادوام بودن: یک سال است این کنش‌ها را می‌پوشم، هنوز آخ نگفته. ۳. این نخود از صبح تا حالا دارد می‌جوشد، آخ نگفته.

آخو āxa(e)r

■ **آخر خط** پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی: این‌جا دیگر آخر خط است، باید برای خودت فکری بکنی.

■ **آخر [و] عاقبت** زندگی یا شغل یا وضع اخلاقی کسی در آینده: این پسر آخرعاقبت خوبی دارد. ۲. خدا آخروعاقبت این کار را به‌خیر کند. ۳. آخروعاقبت هر دیکتاتوری همین است. (← میرصادقی^۱ ۱۲۶)

■ **آخر [و] عاقبت نداشتن** چیزی نتیجه و پایان خوب نداشتن آن: این کار آخرعاقبت ندارد. ۲. بهش گفتم حاجیه‌خاتم این کارها آخروعاقبت ندارد، مگر به‌خرجش رفت؟ (← میرصادقی^۲ ۵۲)

■ **به آخر (تِه) خط رسیدن** ۱. به پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی رسیدن: من دیگر عمری ازم گذشته و به آخر خط رسیده‌ام. ۲. به پایان پیشرفت رسیدن و بازماندن از آن: دخترهای ایرانی شوهر که می‌کنند، دیگر به آخر خط می‌رسند. (وفی^۱ ۴۵) ۳. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری: فکر می‌کردید که به آخر خط رسیده‌اید و امروز فرداست که حکومت را قبضه کنید. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۰)

■ **تا آخرش را خواندن** متوجه اصل مطلب شدن؛ بقیه مطلب را حدس زدن: رقم تو و... پرسیدم: این معلم مدرسه که تصادف کرده... تا آخرش را خواند. یکی را صدا کرد و دنبالم فرستاد که طبقه فلان، اتاق فلان. (آل‌احمد^۵ ۷۳)

اینها که انسان نیستند، آدم خوانند.

آدم سازی 'ādam-sāz-i ۱. تربیت و آموزش

انسان: دانشگاه، کارخانه آدم سازی است. ۲. آفریدن

انسان: خدا... به فکر آدم سازی... افتاد. (جمال زاده ۹۷)

آدم فروش 'ādam-foruš جاسوسی که اشخاص

را به دام دشمن می اندازد: حرف هایت را به او تزن،

آدم فروش است.

آدم فروشی 'ā-i 'jāsūsī جاسوسی کردن برای انداختن

کسی به دام دشمن: بعد از آن همه آدم فروشی به سزای

اعمالش رسید.

آدمک 'ādam-ak شخص کم اهمیت و بی مایه:

آدمک جلنبر بی سرو یا و بی پدر و مادری را روی صحنه

می آورند. (جمال زاده ۳۱۰^۸)

آدم کش 'ādam-koš سنگ دل و بی رحم.

آدم کوکی 'ādam-kuk-i آن که از خود اراده

ندارد و تحت تأثیر نظر و شخصیت دیگری

قرار می گیرد: می خواهد همه در مقابلش آدم کوکی باشند

و حرفش را بپذیرند. ○ او آدم کوکی نیست که هر چه

بگوید قبول کند.

آدم لخت کن 'ādam-loxt-kon آن که درازای

فروش کالا و مانند آن، پول بیش تر از قیمت

واقعی می گیرد، یا مأموری که برای انجام کاری

رشوه کلان می گیرد: آدم لخت کنان، ما را مجبور به

ترک وطن می کنند. (← طالبوف ۱۵۶^۲)

آدم لخت کنی 'ā-i 'eml 'ādam-loxt-kon: دزدی؛

تبه کاری؛ فساد: هر کار بد و زشت و آدم لخت کنی را

کردن آن بی چاره گذاشتند. (← شهری ۱۳۰^۱)

آدم ندیده 'ādam-na-did-e آن که با آداب

معاشرت و رفتارهای اجتماعی آشنایی ندارد:

آدم ندیده مواظب رفتار باش.

آدم نمون 'ādam-na-mun آن که روحیه خود را

از دست داده باشد؛ دل مرده: دیگر نه از آن فقیهه

خندها خبری بود و نه از داد و فریادها: شده بود آدم نمون.

(← میرصادقی ۲۷)

آدمیت 'ādam.iy[y]at

○ آدمیت کردن خوبی کردن: به خاطر

اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت شده و

باسواد: او برای خودش آدمی است. ○ موجود حقیری

شده... پنج سال پیش دست کم آدم بود. (میرصادقی ۵۶^۸)

۴. فهمیده و باشعور: آدم باش، درست حرف بزن! ○

او که آدم نیست، می خواهی با او مشورت کنی. ○ اگر آدم

بود که این کار را نمی کرد.

○ **آدم شدن** ۱. تربیت یافتن؛ دارای

سواد، ادب، و اخلاق شدن؛ اعتبار و منزلت

اجتماعی یافتن: خیال می کند با این چند کلاس درس

خواندن، آدمی شده. (میرصادقی ۱۰۴^۶) ○ ملا شدن چه

آسان، آدم شدن چه مشکل. (مَثَل). ۲. اصلاح شدن:

این پسر باید آدم شود... والا حسابش را کف دستش

خواهم گذاشت. (جمال زاده ۱۱۷^۷)

■ **داخل آدم** ۱. تربیت شده و دارای ارزش:

شوهرها داخل آدم حساب نمی شدند. (هدایت ۱۳۳^۶) ۲.

آن که از لحاظ ارزش و اهمیت، پایین تر از آن

چیزی است که نشان می دهد، یا تصور

می شود چنین است: به این داخل آدم بگو کاری به

این کارها نداشته باشد.

■ **داخل آدم شدن** کسی ارزش و اهمیت پیدا

کردن او: پسرش هم داخل آدم شده!

■ **داخل آدم کردن** کسی ارزش و اهمیت دادن

به او در حالی که شایستگی اش را ندارد: حالا

بچه اش را داخل آدم کرده، می خواهد به او توجه کنند!

■ **کسی را آدم کردن** او را تنبیه و اصلاح کردن:

این سفر، او را آدم کرد. ○ اگر بخواهی اذیتش کنی، آدمت

می کنم.

آدم آهنی 'ā-ā('ā)han-i آن که از خود اراده ای

ندارد و طبق گفته دیگران عمل می کند:

آدم آهنی آنها شده است، هر کار می گویند، انجام می دهد.

آدم برفی 'ādam-barf-i شخص دارای مقام

معمولاً اداری و سیاسی ناپایدار: نخست وزیران

آن دوره همه آدم برفی بودند.

آدم بشو 'ādam-be-šo[w] قابل تربیت: این مردک،

آدم بشو نیست. (گلشیری ۱۵۲^۲)

آدم خوار، آدمخوار 'ādam-xār بسیار وحشی:

کارزار. (فردوسی ۴ ۵۰۶)

■ آرامش قبل از طوفان درنگ و سکوت نسبتاً طولانی که حدس زده می‌شود اتفاق ناخوشایندی را به دنبال داشته باشد: از قطع مذاکره تا شروع جنگ، اتفاقی نداشت، در این دوران آرامش قبل از طوفان هر دو طرف خود را آماده می‌کردند.

آرامشگاه، آرامشگاه ā-gāh آرامگاه (م. ۱).
→: اهرام... مدفن و آرامشگاه... فراغت است.

(جمالزاده ۱۶ ۱۱۱)

آرامگاه، آرامگاه ā-rām-gāh ۱. قبر؛ گور: دسته‌گل‌هایی... به روی آرامگاه نویسنده... انباشته شده بود. (جمالزاده ۱ ۲۶) ۲. (قد.) پناه‌گاه →: گر از فتنه آید کسی در پناه/ ندارد جز این کشور آرامگاه. (سعدی ۱ ۳۸) ۳. آن دولت... پناه ضعیفان است و آرامگاه مظلومان. (مولوی ۳ ۱۸۸)

■ آرامگاه ابدی آرامگاه (م. ۱). →: برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند... به آرامگاه ابدی می‌رفتم. (جمالزاده ۱۵ ۱۱۰)

آرپی‌چی زن ār.pi.ji-zan تریاک‌چی: نلانی از آن آرپی‌چی زن‌هاست، روزی چند پست می‌کشد.
آرتیست ārtist حقه‌باز؛ زرنگ؛ تردست: از آن آرتیست‌هاست، گول رفتارش را نخور. ۴. حرف‌هایش را باور نکن، خیلی آرتیست است.

آرتیست‌بازی ā.-bāz-i ۱. انجام دادن کارهای غیرعادی و اعجاب‌انگیز که به بازی‌های هنرپیشگان سینما شبیه باشد: این آرتیست‌بازی‌ها چیست؟ چه طور آمدی این‌جا؟ (← مدرس صادقی ۳۴)
۲. صحنه‌سازی و دروغ‌پردازی کردن برای منحرف کردن و فریفتن کسی: با آرتیست‌بازی می‌خواهد رأی دادگاه را برگرداند.

■ آرتیست‌بازی در آوردن آرتیست‌بازی
→.

آرد ārd

■ آرد خود را بیختن و الک (آردبیز) خود را آویختن به پایان رساندن دوره کار یا فعالیت و کناره‌گیری از آن: ما دیگر آردهایمان را بیخته و

غم‌خواری و آدمیتی که در حق او کردی... از گناه تو چشم می‌پوشم. (جمالزاده ۶ ۱۵۱)

آذار āzār (قد.) بهار (فصل): نماد حال تو هرگز بدیگسان/ گهی آذار باشد که زمستان. (نخراالدین‌گرگانی ۱ ۳۲۲)

آذاری ā.-i (قد.) بهاری: ابر آذاری برآمد باد نوروژی وزید/ وجه می‌می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید. (حافظ ۲ ۴۶۶)

آذرگشسب āzar-gošasb (قد.) آتش جهنده؛ برق: عنان برگرایید و برگشت اسب/ پیامد به‌کردار آذرگشسب. (فردوسی ۵ ۹۳)

آرام āram ویژگی جایی که در آن، ناامنی و جنگ نباشد؛ امن: کشور آرام، منطقه آرام.

■ آرام داشتن (قد.) از ایجاد ناامنی و وحشت بازایستادن؛ ساکت و بی‌سروصدا بودن: مفسدین فرانسه... به جهت نظم سخت که در آن ولایت گذاشتند، در این روزها قدری آرام دارند. (وقایع‌انفایه ۴)

• آرام شدن امنیت پیدا کردن؛ امن شدن.
• آرام کردن ایجاد امنیت کردن در جایی؛ امن و بی‌خطر کردن: منطقه را آرام کرد.

• آرام گرفتن (قد.) ۱. اقامت کردن؛ مسکن گزیدن: گریزان برتبه‌ست از این مرزوبوم/ نباید که آرام گیرد به روم. (فردوسی ۳ ۲۳۰۱) ۲. جای گرفتن؛ نشستن: مریخ به تیغ و زهره با جام/ بر راست و پیش گرفته آرام. (نظامی ۲ ۳۱) ۳. آرامش و امنیت یافتن؛ امن شدن: آن نواحی... آرام گرفت. (بیهقی ۱ ۶۵۴) ۴. مأنوس شدن؛ انس گرفتن: .../ آرام گیر با من چون گنج در خوابی. (عطار ۵ ۶۱۳) ۵. [آدم] گفت: ای بارخدایا من جنس دیگرم و فریشتگان جنس دیگر و با من آرام نگیرند. (نیشابوری: قصص‌الانیا ۳۱: لغت‌نامه ۲)

آرامش ā.-eš ۱. امنیت: شب‌وروزش را مصروف می‌کرده که بتواند آرامش مطلوب را در کشور برقرار کند. (← مستوفی ۳/۳۲۹) ۲. (قد.) صلح؛ مقه. جنگ: نخست آفرین کرد برگردگار/ خداوند آرامش و

آرزویه دلی به لباس هایت نگاه می‌کرد!

آرزومند 'ārezu-mand (قد.) ۱. نیازمند؛

محتاج: تو آرزومند درم باشی و تو امیرالمؤمنینی؟! (فخرمدبر ۱۰۱) ۵. یکی روز مرد آرزومند نان/ دگر روز

برکشوری مرزبان. (فردوسی^۳ ۱۲۹۴) ۲. عاشق؛

دل داده: بردند به سر دو آرزومند/ باهم روزی ز دور

خرسند. (جامی^۶ ۷۹۴) ۵. ای ثویان! مگر آرزومند

می‌باشی؟ هردو چشم ثویان پرآب گشت چون حدیث

آرزومندی شنید. (میبیدی^۱ ۵۷۵/۲)

آرزومندی 'ā-i 'āzū: دل دادگی: .../ورای حدیث

تقریر است شرح آرزومندی. (حافظ^۱ ۳۰۶) ۵. هردو

چشم... پرآب گشت چون حدیث آرزومندی شنید.

(میبیدی^۱ ۵۷۵/۲)

آرواره 'ārvāre

۱. آرواره خسته کردن پرحرفی بی نتیجه

کردن: دید یبهوده آرواره خسته می‌کند و کسی گوش به

حرف هایش نمی‌دهد. (جمال‌زاده^۶ ۱۰۹)

۲. آرواره کسی لق (لغ) بودن درباره کسی گفته

می‌شود که زیاد حرف می‌زند: مگر آرواره‌ات لغ

است، آخر چه قدر چانه می‌زنی؟ (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۹)

← آرواره‌لق.

آرواره‌لق، آرواره‌لغ 'ā-la[q] ۱. پرحرف.

۲. آن‌که رازدار نیست: دهان‌لق: بعضی

آرواره‌لق‌ها... دهانشان چاک‌ویست حسابی ندارد.

(دهخدا^۱ ۲۲۴)

آروغ 'āro(u)q سخن یا عمل ناگهانی: سه‌هزار

سال تلاش بی‌ثمر نیوغ انسانی... را با یک آروغ به‌جا و

ثمربخش، پایان داده‌اند. (شریعتی^{۵۷۷})

۳. آروغ بی‌جا زدن لاف زدن: ادعای

بی‌اساس کردن: وادار می‌کنند نوشته‌های خود را پاک

کرده، دیگر از این آروغ‌های بی‌جا نزنند. (← مستوفی

۲۴۰/۳)

آری 'āri

۱. آری‌ونه کردن چانه زدن: آن‌قدر آری‌ونه

کردند تا آخر الامر معامله را به یک‌هزار منات ختم

کردند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۸)

الکمان را به دیوار آویخته‌ایم و بهتر است در کنار

بنشینیم و نظاره کنیم. (جمال‌زاده^۸ ۱۵۰) ۵. بر فرض

این‌که مرا مرتجع بخوانند، من آرد خود را بپخته و آردبیز

خود را آویخته‌ام. (← مستوفی^۳ ۲۹۰)

۲. آرد در (به) دهان (دهن) بودن (داشتن)

در اعتراض به کسی گفته می‌شود که بی‌موقع

سکوت کرده‌است: چرا آرد به دهن است،

نمی‌خواهی حقیقت ماجرا را بگویی؟ ۵. لال‌بازی

درآوردی، آرد در دهن است؟ (← هدایت^۶ ۴۲)

آرزو 'ārezu

۱. آرزو به (در) دل کسی ماندن به آرزو

نرسیدن او؛ ناکام ماندن او: آرزو به دل من مانده

که یک بار خندان از در بیایی.

۲. آرزو به‌گور (خاک، قبر) بردن در حسرت و

ناکامی مردن: امیدوارم این آرزو را به قبر نبرم.

(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۵)

۳. آرزوی چیزی را در سر پختن اشتیاق و

تصمیم داشتن برای به‌دست آوردن آن: به

تحریک اجانب، آرزوی استقلال... در سر می‌پخت.

(مستوفی^۳ ۵۱۵)

۴. آرزوی چیزی را کشیدن آن را آرزو کردن:

چه قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ...

لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد؟ (علوی^۲ ۱۵۵)

۵. آرزوی خام آرزوی ناممکن و دست‌نیافتنی.

۶. آرزوی دورودراز آرزوی بزرگ که برآورده

شدنش مشکل یا ناممکن باشد.

۷. آرزوی کسی (چیزی) را به دل کسی گذاشتن

مانع از دست‌یابی شخص به او (آن) شدن:

آرزوی او را به دلت می‌گذارم. ۵. آرزوی زندگی راحت

را به دلت می‌گذارم.

آرزویه دل 'ā-be-del آن‌که به مقصود خود

نرسیده و آرزوی دست یافتن به آن را دارد:

آرزویه دل مانند کم که یک بار خانه را تمیز ببینیم.

آرزویه دلی 'ā-i 'āzū: دست نیافتن به آرزویی، یا

حسرت آن را خوردن: بعد از عمری آرزویه دلی،

حالا تازه دارد وضع زندگیش بهتر می‌شود. ۵. چه قدر با

می‌کشد.

آس^۱ 'ās

• آس شدن (قد.) رنج بسیار کشیدن: آس

شدم زیر آسیای زمانه/ نیسته خواهم شدن همی به کرانه.

(کسایی^۱ ۹۵)آس^۲ 'ā. بی نظیر در نوع خود؛ کم نظیر: او در

زیبایی بین همه دوستانش آس بود.

• آس آوردن خوش شانس بودن: آس

آوردی که زود دوست را پیدا کردی.

• آس رو کردن نشان دادن یا به ظهور رساندن

چیزی دوران انتظار که آثار تعیین کننده در پی

داشته باشد: آس رو می‌کنم آن وقت می‌نمید چی به

چی است.

آسان کاری 'āsān-kār-i (قد.) مدارا کردن:

دوست داری دانیان و آسان کاری با بزرگان. (بخاری ۶۸)

آستان 'āstān ۱. بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و

بزرگان؛ معدودی... دلاوران... ملتزم آستان

ملایک یاسان... بودند. (شیرازی ۶۶) ۲. پیشگاه

پادشاه و فرمانروایان؛ بذل توجه فرمایند که موجب

سرافکنده‌گی ما در آستان شاهنشاهی نشود. (فانم مقام ۵۵)

۳. آرامگاه بزرگان دین: آستان قدس رضوی.

آستان بوسی 'ā. bus (قد.) آستان بوسی (م. ۲)

→: فرستاده به آستان بوس آن شهriار عالی‌مقدار

سر بلندی یافت. (۴۰۰، رای صفوی ۱۱۹) • آستان بوس تو

در خواب تمنا کردند/... (امیر خسرو: لغت نامه^۱)

آستان بوسی 'ā. i ۱. زیارت اماکن مقدس یا

قبر بزرگان: آستان بوسی عقیات عالیات. (جمال زاده^{۱۸}

۹۶) • باز هوای آستان بوسی مدد کرد... به مسجد رفت.

(امین الدوله ۲۷۷) ۲. به دیدار بزرگان رفتن: به

آستان بوسی شرفیاب شدم، تشریف نداشتید. (هدایت^۶

(۱۵۲)

آستانه 'āstān-e ۱. آستان (م. ۱) →: .../ مایم و

آستانه دولت پناه تو. (حافظ^۲ ۸۱۸) ۲. آرامگاه

بزرگان دین؛ بقاع متبرکه: آستانه حضرت عبدالعظیم.

۳. زن: گفت اسماعیل را بگو که این آستانه نگاه دار.

(مجله التواریخ والتقصص ۱۹۱: لغت نامه^۲)

آزاد مرد 'āzād-mard (قد.) ایرانی: به گیتی نداند

کسی هم نبرد/ ز رومی و توری و آزاد مرد. (فردوسی^۳

(۱۲۱۵)

آزاده 'āzād-e اسیر جنگی آزاد شده ایرانی که

در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷ ه. ش.)

اسیر شده بود: او آزاده جنگ تحمیلی است. • بازگشت

آزادگان به میهن.

آزار 'āzār

• آزار کسی به مورچه [هم] نرسیدن بسیار

بی آزار یا مهربان بودن او: جوان خیلی خوبی است

که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. • آزارش به مورچه

هم نمی‌رسد، چه طور از دستش ناراحتی؟!

• آزار کسی [را] جستن (قد.) او را اذیت کردن:

به موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود مجوی.

(سعدی^۴ ۳۳) • .../ نجوید جهان دار آزار تو.(فردوسی^۳ ۱۷۵)

آزرده خاطر 'āzor-d-e-xāter ویژگی آن که از

چیزی رنجیده و دچار غم و ناراحتی است: تا

مدتها از حرف‌هایش آزرده خاطر بودم.

• آزرده خاطر شدن دچار غم و ناراحتی

شدن؛ رنجیدن؛ مترجم‌ها... که... راه دوری را

پیموده بودند، سخت آزرده خاطر شدند. (جمال زاده^{۱۲}

(۱۸۵/۲)

آزرده دل 'āzor-d-e-del آزرده خاطر →: ای تو

دل آزار و من آزرده دل/ دل شده ز آزار دل آزار زار.

(منوچهری^۱ ۲۲۲)

آزری 'āzar-i زیبا: بت آزری، نگار آزری.

آژدن 'āz-[e(a)]d-an (قد.) جریحه دار کردن؛

آژردن: زبان را تکه دار باید بُدن/ نباید روان را به زهر

آژدن. (فردوسی^۱ ۲۵۹/۷)

آژده 'āz-[e(a)]d-e (قد.) آزرده؛ جریحه دار: به

آتش شوی ناگهان سوخته/ روان آژده چشم‌ها دوخته.

(فردوسی^۱ ۲۳۵/۸) نیز ← آژدن.

آژیژ 'āzīr

• آژیژ کشیدن جیغ‌های بلند و

گوش خراش زدن: این بچه از صبح تا شب آژیژ

مگس نگردی گیرد شکردهانان. (سعدی^۴ ۵۲۶)

• **آستین جنبانیدن** (قد). ۱. رقصیدن. برای خاست و آستین می‌جنباند... حالتی خوشش پدید آمد. (محمدبن منور^۲ ۵۸). ۲. رها کردن: از میان صد بلا من سوی تو بگریختم / دست رحمت بر سرم نه، یا یحییان آستین. (مولوی^۲ ۲۱۴/۴)

• **چیزی در [تو] آستین داشتن** آماده داشتن آن: برای تأیید مدعای خود، چند مثالی هم در آستین دارند. (خانلری ۳۲۴) • حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. (حافظ^۱ ۸۲) نیز ← جان • جان در آستین داشتن.

• **آستین زدن** دست‌درازی کردن: گردون به شیشه تهیم سنگ کین زند / طالع به شمع کشته من آستین زند. (کلیم^۲ ۲۳۶)

• **آستین‌سرخود** 'ā-sar[-e]-xod. ۱. آن‌که بدون توجه به گفته دیگران طبق میل خود عمل می‌کند: این بچه آستین‌سرخود است و حرف کسی را گوش نمی‌کند. ۲. بدون کمک دیگران: مستقل از دیگران: آستین‌سرخود است، می‌خواهد همه کارهایش را خودش انجام دهد. ۳. خودسرانه؛ به اختیار و خواست خود: این کار مقرراتی دارد و نمی‌شود آستین‌سرخود خاک‌رویه‌ها را برد. (شاهانی ۱۵)

• **آستین‌فشان** 'āstin-fešān (قد). ۱. رقص‌کننده. ۲. بی‌اعتنائی‌کننده؛ إعراض‌کننده: گاه وجد و سماع هریک را / بر دوکون آستین‌فشان بینی. (هاتف ۲۸) ۳. درحال دست‌افشانی؛ درحال رقص؛ رقص‌کنان: خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آفرزمان گرفت. (حافظ^۱ ۶۰)

• **آسمان** 'ās[-e]-mān. ۱. عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جای‌گاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست: نگاه را به آسمان دوخته به درگاه الهی تالیدم. (جمال‌زاده^۴ ۱۳۳/۱) • اندر این وقت جبرئیل از آسمان می‌آید و وحی می‌آرد. (ترجمه‌تفسیری ۱۲) ۲. نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارد و سرنوشت آنها را تعیین

آستانه‌نشین 'ā-nešin (قد). شخص کم‌پایه؛ کم‌مرتبه: از صدر تا رسد بزرگان به آستان / از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند. (صائب^۱ ۱۹۸۸)

• **آسترو** 'āstar

• **آسترش را هم خواستن** ادعای بیش‌ازحد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می‌دادم، آسترش را هم می‌خواستی.

• **آستروویه** همدم و مکمل زندگی یک‌دیگر: هرچه باشد ما آستروویه‌ایم. اگر زنم لج‌باز است، عوضش دل‌پاک است. (صبحی: افسانه‌های کهن ۵۰/۲: نجفی ۲۷)

• **آستین** 'āstin (قد). آن مقدار چیزی که در آستین می‌گنجد: ترسم کز این چمن تبری آستین گل / (حافظ^۱ ۳۴۱) • مرز ای حکیم آستین‌های دُر / چو می‌بینی از خویشان خواجه پُر. (سعدی^۱ ۱۱۳۴)

• **آستین [بر] افشاندن (فشاندن، بر فشاندن)** ۱. رقصیدن. ← آستین‌فشان. ۲. بی‌اعتنائی کردن: تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش / مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوائی. (سعدی^۴ ۵۶۶)

• **آستین افشاندن (فشاندن) بر کسی (چیزی)** (قد). روی گرداندن از او (آن)؛ إعراض کردن از او (آن)؛ ترک کردن او (آن): رقص وقتی مسلمت باشد / کاستین بر دو عالم افشانی. (سعدی^۳ ۶۳۹) • چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟ / دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم. (سعدی^۴ ۵۲۴)

• **آستین بالا زدن (کردن)** آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی: دیگر وقت آن است که آستینت را بالا بزنی و برای پست زن بگیری. • اگر مردی، آستین را بالا بزن... با پشم این حیوانات پارچه بیاف. (جمال‌زاده^۶ ۲۱۳۶)

• **آستین پر دیده بودن** گریه کردن: کارم از غم رونقی دارد کلیم / دست بر سر آستین پر دیده است. (کلیم ۱۴۵)

• **آستین پر سر کسی زدن** (قد). راندن و دور کردن او: شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون

نمی‌یافتند، به‌طور جدی... حرف می‌زدند. (دانشور ۳۱)

■ از آسمان افتادن کسی (چیزی) ۱. مناسب بودنِ او (آن) برای انجام کاری: اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده[اند]... زیردست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲) ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتنِ او (آن)؛ استثنایی بودنِ او (آن): بچه‌جان، مگر این کفش از آسمان افتاده که فقط همین را می‌خواهی؟ طوری مرید این نقاشی جدید شده‌اند که انگار از آسمان افتاده‌است.

■ از آسمان ریختن (باریدن) فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن: پول از آسمان برایش می‌بارد، احتیاجی به این درآمدها ندارد.

■ به آسمان رفتن [و به] زمین آمدن خواهش، التماس، اصرار، یا کوشش زیاد کردن: به آسمان بروی، و به زمین بیایی، من از این جا تکان نمی‌خورم.

■ توای [آسمان‌ها] دنبال کسی (چیزی) گشتن جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جست‌وجو کردن: توی آسمان‌ها دنبال می‌گشتم، این‌جا پیدایت شد، کجا بودی؟

■ در (توای) آسمان سیر کردن ■ آسمان را سیر کردن →

آسمان‌پلاس ā-pa(e)lās آسمان‌جل →

آسمان‌جاه ās[-e]-mān-jāh (قد.) ویزگی آن‌که یا آنچه مقامی، رتبی و برتر دارد: شعله‌تهر خدام درگاه آسمان‌جاه را... فروزنده‌تر گردانند. (قائم‌مقام ۷۶)

آسمان‌جل ās[-e]-mān-jol فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌خانمان: طرف شدن تو با چون من یک‌لاقبای آسمان‌جل... چه معنی دارد؟ (جمال‌زاده ۱۵۶)

آسمان‌جلی ā-pā-jol آسمان‌جل بودن؛ بی‌چیزی و تهی‌دستی: آن چپوق‌های کذایی را با این لات‌ولوتی و آسمان‌جلی حالایی قیاس بکنید. (میرزا حبیب ۶۹۵)

آسمان‌سای ās[-e]-mān-sā[-y] (قد.) بسیار بلند و مرتفع: هرکه را توفیق ایزد یار و دولت یاور است/ خاک پای آسمان‌سای تواش تاج سر است. (ابن‌یمین ۴۰)

آسمانی ās[-e]-mān-i ۱. آنچه از قسمت و

می‌کند؛ فلک؛ روزگار: باز آسمان نگذاشت قدری با او به‌سر بزم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴) ○ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند/ تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم. (حافظ^۱ ۲۶۱)

■ آسمان از ریسمان ندانستن (تشخیص ندادن) فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوه تشخیص نداشتن: چرا با آدمی که آسمان از ریسمان نمی‌داند، مشورت می‌کنید؟

■ آسمان به زمین آمدن (رسیدن) واقعه‌ای مهم، بزرگ، یا ناخوشایند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن: فکر نمی‌کنم اگر به ما سر بزنید، آسمان به زمین برسد ○ بیا تو هم با من برویم. یک دوسه روزی می‌مانی و برمی‌گردد. آسمان که زمین نمی‌آید. (← میرصادقی^۳ ۳۳۷) ○ تغییری در سیر دنیا و کارها پیدا نشد و به اصطلاح آسمان به زمین نیامد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۴)

■ آسمان به (بر) زمین آوردن (زدن، دوختن) ۱. تلاش بسیار کردن؛ کار خارق‌العاده کردن: اگر شده آسمان به زمین بیاورم، نمی‌گذارم تو این کار را بکنی. ۲. (قد.) غوغا و آشوب بسیار برپا کردن: کنون بهر او جنگ و کین آورد/ همی آسمان بر زمین آورد. (فردوسی^۳ ۸۴۴)

■ آسمان تا زمین ← زمین ■ از زمین تا آسمان: این دو نفر، اخلاقشان آسمان تا زمین باهم فرق دارد.

■ آسمان را سیر کردن ۱. در فکر و خیال فرو رفتن: اصلاً حواسش به درس نیست، مدام آسمان را سیر می‌کند. ۲. بسیار خوشحال بودن؛ لذت بسیار بردن. نیز ← عرش ■ عرش را سیر کردن: از وقتی که خبر قبولی‌اش را شنیده، دارد آسمان را سیر می‌کند.

■ آسمان‌وریسمان سخنانی از این‌جا و آن‌جا؛ صحبت‌های بی‌ربط و بی‌سروته: زخم... زیادی اهل آسمان‌وریسمان است. (جمال‌زاده^۱ ۸۹)

■ آسمان‌وریسمان [به‌هم] بافتن حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن: آسمان‌وریسمان را به‌هم می‌باند و یک چیزی می‌گوید. ○ آسمان‌وریسمان

(خاقانی ۷۸۹) ۲. سراسیمه (م. ۲) →: آسیمه سر از درون مسجد/ تاسردی آن سرا دویزند. (ایرج ۱۷۷) ۵ به لشکرکه آمد به گردن سپر/ پیاده پُر از گرد و آسیمه سر. (فردوسی ۷۰۳)

آش āš

■ **آش آلو** شخص بی حال و بی رمق: این بچه که آش آلو است، از تنبلی تکان نمی خورد.

■ **آش با جاش** هنگامی گفته می شود که کسی انتظار بی مورد یا بیش تر از حق خود داشته باشد: مادرش را هم می آورد... آش با جاش. (دانشور ۹۷) دراصل درباره آدم طمع کاری گفته شده که چون آش برایش می بردند، در کاسه آن نیز طمع می کرده.

■ **آش برای کسی پختن** ۱. کاری به زیان او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او: نکند یک آشی برایم پخته اند. (← میرصادقی ۱۳۸) ۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم هایی گرفتن: طفلک خبر ندارد پدرش چه آشی برایش پخته است!

■ **آش خوردن و جایش را شکستن** آش را با کاسه بردن →.

■ **آش در (توای)** کاسه کسی بودن فراهم بودن روزی او: تو چه غم داری، بحمدالله آش در کسوات هست. (← امینی ۲۳)

■ **آش درهم جوش** آش شله قلم کار →: مقاله او آش درهم جوشی بود که هیچ کس از آن سرد نمی آورد.

■ **آش دهن سوز (دهان سوز)** هرچیز یا شخص قابل توجه و چشم گیر: آن چنان که فکر می کنند، آش دهن سوزی نیست. ۵ احساس نمی کردم که کارهایشان آش دهن سوزی برای ایران باشد. (← فصیح ۱۲۷) ۵ این مرد چندان آش دهن سوزی نیست. (جمالزاده ۲۴۸)

■ **آش را با کاسه بردن (خوردن)** قدرشناسی و ناسپاسی کردن: چه مردمی هستند، آش را با کاسه می خورند و هیچ به روی مبارک خود هم نمی آورند!

■ **آش شلم شوربا** آش شله قلم کار ↓: چگونه می توانی از این آش شلم شوربا سر به دریاوری؟ (جمالزاده ۱۲۳)

سرنوشت می رسد؛ مقدر: آهن افسرده می گوید که جهد/ با قضای آسمانی می کند. (سعدی ۴۴۸) ۲. بی مقدمه و غیرمنتظره: بلای آسمانی، تحفه آسمانی. ۳. خداوندی؛ ربانی: کسانی که از درک مفهوم چند ماده ساده... ناتوانند... چگونه داعیه تغییر قوانین آسمانی را... در سر می پروارند؟ (مطهری ۲۰) ۵ از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شد. (← نصرالله منشی ۲۸) ۴. (قد.) بلندپایگی؛ بلندی مقام: بدین آسمانی زمین توام/... (نظامی ۴۹۵)

آسوده āsud-e

■ **آسوده کردن** (قد.) کشتن: شاه می گوید: «از اشرار است، ثوری آسوده اش کنید.» (حاج سیاح ۶۱۷)

■ **آسوده خاطر ā. xāter** ۱. آن که دل نگرانی و درد و غم ندارد؛ فارغ از اضطراب و غم: آسوده خاطریم که تو در خاطر منی/... (سعدی ۶۱۲) ۲. با وضع و کیفیت بدون اضطراب و نگرانی: آسوده خاطر به عیش و عشرت مشغول شوید. (رستم الحکما ۱۳۴)

آسوده دل āsud-e-del

آسیا ās-iy-ā

■ **آسیا به نوبت** ۱. نوبت را رعایت کن (کنید)؛ حق تقدم را رعایت کن (کنید): راحت بگذار... آسیا به نوبت! (علی زاده ۱۰۸/۱) ۲. (قد.) یکی یکی؛ به نوبت: همه رفتند، ماهم می رویم، آسیا به نوبت.

■ **آسیابک ās-iy-āb-ak** (قد.) چرخ؛ فلک: هزار سال آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن، تا از این آسیابک دانه ای درست... بیرون افتد. (خاقانی ۳۳۳)

آسیب āsib

■ **آسیب دیدن** دچار صدمه و گزند و آزار شدن: این بازیکن از ناحیه پا آسیب دیده است.

■ **آسیمه سر āsime-sar** (قد.) ۱. سراسیمه (م. ۱) →: دید که مرغ دلش آسیمه سر/ در قفس سینه زند بالویر. (ایرج ۱۱۲) ۵ یاران به درد من ز من آسیمه سرتزد/ ایشان چه کرده اند بگو، تا من آن کنم.

آش خور چند روز است وارد خدمت شدی؟! ۲. آن که به تازگی وارد گروهی، شغلی، یا مانند آنها شده است؛ مبتدی؛ تازه کار؛ ناشی.

آشغال 'āšqāl ۱. خردوریز، و هر چیز بی ارزش؛ این همه پول برای این آشغالها دادی؟ ۵ با این پارچه آشغال که نمی شود لباس دوخت. ۲. آدم بی ارزش و پست: یک مشت آدم آشغال دور خودش جمع کرده. ۵ آن آشغال، دیگر حق ندارد پایش را این جا بگذارد.

آشغال جمع کن 'ā-jam'[-]kon آن که اشیا و لوازم کم کاربرد یا کم ارزش را جمع آوری یا نگه داری می کند: آشغال جمع کن است، لوازم برقی خراب را هم نگه می دارد.

آشغال خور 'āšqāl-xor ۱. ویژگی آن که خوراکی های نامطبوع یا خوراکی هایی از نوع تنقلات می خورد: خانواده آشغال خوری هستند، برای همین هم همیشه مریضند. ۲. پست و فرومایه؛ نمی دانستم این قدر آشغال خور شده ای، عجب پررو و چشم سفید شده ای. (حاج سیدجوادی ۱۳۹)

آشغال فروش 'āšqāl-foruš آن که اجناس خردوریز و کم مصرف یا نامرغوب می فروشد: آشغال فروش است، ازش خرید نکتید.

آشغال فروشی 'ā-i جایی که در آن، اجناس ریز و معمولاً کم بها و کم مصرف یا نامرغوب می فروشند: آشغال فروشی حسین گدا. (← شهری ۲/۴۴)

آشغال کله 'āšqāl-kalle آدم بی شخصیت و فاقد ارزش اجتماعی: دکان او جای این جور آشغال کله ها نبود. (← شهری ۲/۱۳۴)

آشغالی 'āšqāl-i به درد نخور و نامرغوب؛ بی ارزش: این لباس های آشغالی را بریز دور!

آشفته 'āsoft-e

• **آشفته کردن** ۱. ناراحت کردن: اسم [آن مرد] بی هیچ مقدمه درون او را آشفته کرد. (علوی ۳/۴۳)
۲. برهم زدن: ... / چند آشفته کنی طره هر خوش

پسری. (عراقی: دیوان ۹۶: لغت نامه ۲)

آشفته بازار 'ā-bāzār جایی که در آن، نظم و

• **آش شله قلم کار** مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هر چیز درهم، بی نظم، و آشفته: وقتی کارگر... چند برابر ارزشی که تولید کرده است بگیرد، نتیجه اش این آش شله قلم کار است. (گلشیری ۱۴۷)

• **آش شله قلم کار برای کسی پختن** آش برای کسی پختن → دست و پنجه آفایان درد نکند که این آش شله قلم کار را... برای ما پخته اند. (مسعود ۱۶۵)

• **آش کشک خاله** تکلیف و کاری که باید انجام شود؛ کار ناگزیر: آش کشک خاله است، باید انجام شود. ۵ دیگر هیچ غلطی نمی شود کرد، آش کشک خاله است. (میرصادقی ۶۶)

• **آش گل گیوه آشی بدمزه و بی خاصیت**: آش گل گیوه پخته، خودش هم نمی تواند بخورد.

• **آش نخورده [و] دهین سوخته** هنگامی به کار می رود که بدون آن که فایده ای برده باشند، ضروریان ببینند: دیدم فایده ندارد خود را کنار بکشم، آش نخورده دهم سوخته. (← میرصادقی ۱۴۵)
• به ولایت مطلقه علی (ع) که خود من آش نخورده دهن سوخته ام. (امیرنظام: اوصیائینما ۱/۱۷۱)

• **آش همان آش و کاسه همان کاسه** همان آش و همان کاسه →.

• **آشی برای کسی پختن که یک وجب روغن داشته باشد** (رویش بایستد، رویش باشد) به شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازات او را فراهم کردن: برای تک تک آنها آشی بیزم که رویش یک وجب روغن بایستد. (علی زاده ۱/۲۷۵) ۵ جرئت دارد بیاید بیرون، آشی برایش بیزم که رویش یک وجب روغن باشد. (هدایت ۱۴۱)

• **همان آش و همان کاسه** وضعی مانند گذشته؛ وضع بدون تغییر: به خاطر وضع آشفته ای که پیش آمده بود، رئیس اداره را عوض کردند، ولی باز همان آش و همان کاسه است.

آش خور 'ā-xor ۱. ویژگی آن که به تازگی وارد خدمت سربازی شده است: گروهیان داد زد:

قرمساق.

آش‌مالی 'ā-i (قد). عمل و شغل آش‌مال. ←

آش‌مال (بر. ۱).

آشوب 'āsub

آشوب شدن دچار تهوع شدن: نمی‌توانم با اتوبوس سفر کنم، آشوب می‌شوم.

آشوب‌گستر 'ā-gostar (قد). فتنه‌انگیز: چون موی

زنگیش سیاه و کوتاه است روز/ از ترک‌تاز هندی آشوب‌گسترش. (خاقانی ۲۱۹)

آش‌ولاش 'āš-o-lāš آشفته‌حال و پریشان: از غم

ملت، آش‌ولاش بود. (← دهخدا ۱۵۰)

آشیانه 'āšiyān-e

آشیانه کسی برهم (به‌هم) خوردن زندگی

او ازهم پاشیده شدن: وقتی که پدرش... مُرد، واقعاً آشیانه اینها هم برهم خورد. (دهخدا ۱۷۲/۲)

آشیانه کسی را برهم (به‌هم) زدن زندگی او را

ازهم پاشیدن: اعتیاد آشیانه آنها را برهم زد.

آغوش 'āquš

آغوش باز از کسی استقبال کردن یا او را

پذیرفتن با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن: با آغوش باز از مهمانان استقبال کرد.

آغوش 'ā. (قد). بنده: ای خواجه ارسلان و آغوش/

فرمانده خود مکن فراموش. (سعدی ۱۶۰) ب برگرفته از نام‌های غلامان تُرک.

آفاق 'āfāq ۱. عالم ظاهر: جهان ماده. ←

آفاق وانفس. ۲. (قد). جهانیان؛ همه مردم

جهان: سلامت همه آفاق در سلامت توست/ به هیچ عارضه شخصی تو دردمند مباد. (حافظ ۷۳)

آفاق وانفس عالم ظاهر و مادی و عالم

نفسانی و روحی؛ مکان‌ها و جان‌ها: وقتی از سیاحت شهر و سیر در آفاق وانفس فراغت یافتم، خود را

ملول دیدم. (← جمال‌زاده ۱۶ ۴۵) ○ برای سیر

آفاق وانفس رفتند. (← هدایت ۱۱۲) ○ چون من سخن

به شاهین برسنجم/ آفاق وانفسند موازینم. (ناصرخسرو ۱)

(۱۳۶)

سامانی نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ: جز

محشر کبرایی از آشفته‌بازار و ازدحام... ندیده. (شهری ۲ ۲۲۸/۳) ○ جهاتا، چه بد مهر و بد خو جهانی/ چو

آشفته‌بازار بازارگانی. (منوچهری ۱۱۶)

آشفته‌بازاری 'ā-i وضع و حالت آشفته‌بازار: از

ستمخری‌های سلاطین و... آشفته‌بازاری اوضاع و احوال مملکت... سرچشمه گرفته. (شهری ۲ ۲۳۵/۴)

آشفته‌دل 'āsoft-e-del (قد). پریشان‌خاطر؛

آشفته‌خاطر: ای در این خواب‌گه خفته‌دلان/ جمع ناکشته چو آشفته‌دلان. (جامی ۴۷۵)

آشفته‌دل شدن (قد). دچار پریشانی

خاطر شدن: بر من مگیر اگر شدم آشفته‌دل ز عشق/ ... (سعدی ۴۱۰)

آشفته‌روز 'āsoft-e-ruz (قد). آشفته‌روزگار ↓: که

برکردت این شمع گیتی‌فروز/ بگفت ای ستم‌گار آشفته‌روز. (سعدی ۲۱۵)

آشفته‌روزگار 'ā-[e]-gār (قد). پریشان‌احوال؛

بدبخت؛ تیره‌روز: به حرمت خاطر رنجور این پدر... آشفته‌روزگار... مطالبه درسازد. (خاقانی ۲۷۸)

آشفته‌سامان 'āsoft-e-sāmān (قد). آن‌که سامان

زندگی او ازهم پاشیده‌است؛ پریشان‌احوال: نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر/ به آواز مرغی بنالد فقیر.

(سعدی ۲۱۵)

آشفته‌کار 'āsoft-e-kār (قد). ویژگی آن‌که امور

زندگیش مختل و بی‌نظم است؛ پریشان‌احوال: کی رسد آشتگی از روزگارِ یوالمجب/ آنچه از چشمت

بدین آشفته‌کاران می‌رسد. (عطاری ۱۸۶)

آش‌کشی 'āš-[e]-kašk-i ۱. بی‌اهمیت؛

کم‌اعتبار؛ بی‌محتوا: این مسیو آش‌کشی... برای همان خوب است که... برای دیوانه کردن بندگان بی‌گناه

خدا، دوزوکلک بچیند. (جمال‌زاده ۱۶۷) ۲.

راحتی، سهولت، و آسانی در رسیدن به چیزی یا به‌دست آوردن آن: مگر به این آش‌کشی‌ها کسی

پول‌دار می‌شود؟

آشکوب 'āskub (قد). آسمان؛ فلک.

آش‌مال 'āš-māl (قد). ۱. متملق؛ چاپلوس. ۲.

داشت کم کم از لب دیوار می پرید. (آل احمد ۷۲)

■ **آفتاب پهن بودن** در میانه روز بودن. ←
آفتاب پهن شدن.

■ **آفتاب پهن شدن** فرارسیدن نیمروز؛ رسیدن آفتاب به وسط های آسمان: آفتاب پهن شده، کار را زودتر تمام کنید.

● **آفتاب چریدن** بیکار بودن: دائم آفتاب می چرد و تو کار دیگران دخالت می کنی.

● **آفتاب خوردن** رنج کشیدن و سختی دیدن: سال ها آفتاب خورد تا توانست خود را به جایی برساند و زندگی اش را سر و سامان بدهد.

■ **آفتاب زیر ابر [پنهان] نماندن** دوام نیافتن مخفی کاری. نیز ← ماه ■ ماه زیر ابر نماندن.

■ **آفتاب سر (برسر) دیوار** ■ آفتاب لب بام →.
■ **آفتاب کسی از مغرب درآمدن** بیچاره و بدبخت شدن او؛ چاره ای نداشتن او: بدبخت، دیگر آفتاب از مغرب درآمد، برو گم شو! (← مخملباف ۱۳۴)

■ **آفتاب کسی به زردی افتادن** (رسیدن) نزدیک شدن او به زمان مرگ: آفتابش به زردی افتاده، به زودی حوایش را خواهند خورد.

■ **آفتاب گز کردن** بیکار بودن و شغل نداشتن: تاکی می خواهد تو خیابان راه برود و آفتاب گز کند؟ ○ آقا چه کاره هستید؟ - آفتاب گز می کنند!

■ **آفتاب لب بام** فرد پیری که در شرف مرگ و نابودی است؛ سال خورده نزدیک به مرگ: داروندار من برای شما چند نفر اولاد است... والا از من گذشته و آفتاب لب این بام. (نظام السلطنه ۲/۲۸۶)

آفتاب پهن ā-pahn. زمانی از روز، پیش از ظهر، که خورشید در آسمان بالا آمده باشد: از آفتاب پهن تا دمدم های تهار... (دهخدا ۱/۲۱)

آفتاب تنک āftāb-tonok. زمان طلوع خورشید: آفتاب تنک همه زدم به صحرا.

آفتاب چهره āftāb-čehre (قد). آفتاب رخ →: ای آفتاب چهره بت زاد سروق/ کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

آفاق گیر ā-gir. (قد). ۱. به تصرف درآورنده سرزمین های بسیار؛ جهان گشا: از آن پیش تر کاوری در ضمیر/ ولایتستان باش و آفاق گیر. (نظامی ۵۲۷)
۲. فراگیرنده همه جهان: زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر/ مهر صفت شهرتش آفاق گیر. (پروین اعتصامی ۱۵۱)

آفت āfat. ۱. هوشیار و زیرک در جهت خوبی یا بدی: شما نمی دانید زن چه آفتی است. (← هدایت ۴۶)
۲. بسیار زیبا و عشوه گر: خواهرش، آفتی است.

آفتاب āftāb. (قد). ۱. زن زیبارو: آفتاب و سرو غیرت می بزند/ «کافیتی» سرو بالا می رود. (سعدی ۴۵۹)
۲. چهره زیبا: ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی. (حافظ ۱/۳۰۱)

■ **آفتاب از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمد** (دمیده)؟ هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی که توقع آن نمی رفته، گفته می شود: آفتاب از کدام طرف درآمد که صبح به این زودی آمده ای سرکار؟

■ **آفتاب از مغرب درآمدن** (طلوع کردن) واقعه ای عجیب و باور نکردنی رخ دادن: چه طور شد به ما سر زدید، آفتاب از مغرب درآمد؟

■ **آفتاب بالا آمدن** مقداری از روز گذشتن بعد از طلوع آفتاب: ساعت ۹ است، آفتاب بالا آمده.
■ **آفتاب به آفتاب** از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح به صبح: آفتاب به آفتاب باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم. (جمال زاده ۱۲۴۶)

■ **آفتاب به کله** (مخ، ملاج) کسی خوردن تعادل فکری و روحی را از دست دادن او: مثل این که آفتاب به کله ات خورده، این چه رفتاری است؟ ○ خیلی پرتویلا می گوید، به گمانم آفتاب به کله اش خورده.

■ **آفتاب به گل اندودن** (قد). به امر محال پرداختن: به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن/ دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود. (سعدی ۴۵۳)

○ **آفتاب پریدن** غروب کردن آفتاب: آفتاب

بی ارزش کردن یا از بین بردن: نبودى که بینی چه آفتابه‌ای گرفتند به علم و علیم.

آفتابه آب‌کن āb-kon-ā. آن‌که پست‌ترین شغل‌ها به او محول می‌شود.

آفتابه دزد āf-tāb-e-dozd. آن‌که اشیای کم‌قیمت و ناچیز را می‌دزدد؛ دزد حقیر و مفلوک: یک نفر را آوردند که می‌گفتند: دله دزد و آفتابه دزد بوده‌است.

(جمال‌زاده ۱۱۱۶)

آفتابی āftāb-i

• **آفتابی شدن** خود را نشان دادن؛ آشکار شدن: فعلاً آفتابی نشو تا سروصداها بخوابد. (بزرگ‌زاد ۳۲۵) • به‌محض این‌که آفتابی بشود، دست‌گیر خواهد گردید. (جمال‌زاده ۱۰۶۱۷)

• **آفتابی کردن** آشکار کردن: بعد از چند روزی که پیدایش نبود، خودش را آفتابی کرد. • بی ترس و باک، حقایق را آفتابی خواهم کرد. (مستوفی ۴۳۱/۲)

آفرین āfarin. شعری که در آن، کسی را مدح کرده باشند؛ مدیحه: گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ/ شعر حسانین ثابت کی شنیدی مصطفی؟ (منوچهری ۱۴۱)

آفرینش ā-e-ā. ۱. آفریده؛ اثر: آفرینش‌های پیکاسو را در موزه‌های بزرگ می‌توان دید. ۲. (قد). سرنوشت؛ حکم تقدیر: تو با آفرینش بسنده نه‌ای/ مشو تیز چون پرونده نه‌ای. (فردوسی ۴۸۶ ۳). ۳. (قد). همه آفریدگان؛ جهان هستی: نظم ترکیب آفرینش داد/ چشم دل را کمال پیش داد. (سنایی: لغت‌نامه ۲)

آفساید āfsāyd

• **در (توای) آفساید بودن** از حالت طبیعی و معمولی خارج بودن چیزی: دماغش تو آفساید است، اصلاً به صورتش نمی‌آید.

آق āq. (قد). آدم سفیدپوست: بهر مثنی قزل دواتی چند/ بر در این قرا و آن آقم. (قائم‌مقام: مشات منظوم ۹۵: لغت‌نامه ۲)

آقا āqā

• **آقا شدن** ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسر بچه‌ها): پسر آقا

آفتاب‌رخ āftāb-rox. (قد). دارای صورتی زیبا و درخشانده؛ زیبارو: هنوز در دلت ای آفتاب‌رخ نگذشت/ که سایه‌ای به سر یار مهربان آری؟ (سعدی ۵۹۵)

آفتاب‌رو āftāb-ru. آفتاب‌رخ →: چون ذره اگر سرسبکم معذوم/ معشوقه آفتاب‌رو می‌طلبم. (سیداشرف: نزهت ۵۳۴)

آفتاب‌زرد āftāb-zard. (قد). مرگ؛ پایان زندگی: دور از تو گذشت روز عمرم/ نزدیک شد آفتاب‌زردش. (خاقانی ۶۲۳)

آفتاب‌گردش āftāb-gard-eš. (قد). همه روی زمین؛ همه جهان: ای زلف تو را هزار دل در شکنی/ فریاد و فغان ز تو به هر انجمنی - می‌گشت به لاف‌گرد رویت، می‌گفت: / کس دید در آفتاب‌گردش، چو منی؟ (جمال‌سرخسی: نزهت ۲۷۱)

آفتاب‌مهتاب‌نندیده āftāb-mah-tab-na-did-e. ویژگی دختر یا زن نجیب و عقیف و معمولاً خانه‌نشین: حرف‌هایی از دهن آن زن نجیب آفتاب‌مهتاب‌نندیده‌اش درآمده. (شهری ۴۷۳)

آفتاب‌نشین āftāb-nešin. بیکاره و تنبل. • **کسی را آفتاب‌نشین کردن** او را بیچاره و خانه‌نشین کردن: چندتا گاو و گوسفندی را هم که برایش مانده بود، از چنگش درآوردند و آفتاب‌نشینش کردند.

آفتابه āf-tāb-e. ماشین قدیمی و درب‌وداغان: این آفتابه که راه نمی‌رود.

• **آفتابه برداشتن (گرفتن)** ۱. به مستراح رفتن. ۲. صحبت دیگران را قطع کردن؛ وسط حرف دیگران پریدن.

• **آفتابه خرج لحیم کردن** برای تعمیر چیز کم‌ارزش و ازکارافتاده‌ای پول زیاد دادن: تعمیر این خانه قدیمی، آفتابه خرج لحیم کردن است، بهتر است آن را بفروشی.

• **آفتابه خرج لوله‌نگ کردن** چیز باارزشی را برای حفظ چیز کم‌ارزشی از دست دادن.

• **آفتابه گرفتن به چیزی** آن را مبتذل یا

رانخوری، از آن آکتور هاست.

آکله 'akele ۱. ویژگی زن گستاخ و پررو: آکله است، نمی‌شود با او طرف شد. ۲. چیز زشت و نفرت‌انگیز: کدام آدم بی‌یدرمادری رغبت می‌کند این آکله‌ها را کوفت کند؟ (← مدنی ۳۷۳) ۳. زشت و بدترکیب: آن پیرزن آکله... مگر ریختن را ندیدید. (← پزشکی‌زاد ۶۷)

آکله گرفته 'ā-gereft-e ۱. صفتی ناپسند که از روی خشم به کسی یا چیزی می‌دهند. نیز ← آکله: از زبان آکله گرفته‌ام دررفت. (شاهانی ۱۷۳) ۲. ورپریده آکله گرفته راهی بهش می‌گویم با این بچه‌های بی‌سرویا راه نرو. (← شهری ۲۵۰)

آکنده 'ākan-d-e (قد). ۱. فربه؛ چاق: رنگ روی او سرخ باشد و عضله‌های او آکنده باشد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۹۱: لغت‌نامه ۲) ۲. مغزدار؛ میان‌پر: بیبوست گویا پزآکنده را/ بسفت این چنین دُر آکنده را. (فردوسی ۲۱۲۹)

آکنده گوش 'ā-guš (قد). آکنده گوش →. **آکنده یال** 'ākan-d-e-yāl (قد). آکنده یال →: شوم زین هویران آکنده یال/ یکی را کنم شاه کابل به فال. (اسدی ۲۴۴)

آگران‌دیسمان 'āgrāndismān

• **آگران‌دیسمان کردن** سخنان مبالغه‌آمیز گفتن و به مطلب شاخ‌وبرگ دادن و چیزی را از آنچه هست، بزرگ‌تر نشان دادن: به حرف‌هایش اعتمادی نیست، همیشه هر موضوعی را آگران‌دیسمان می‌کند.

آکنده گوش 'āgan-d-e-guš (قد). بی‌اعتنا به سخنان و اندرزهای دیگران: پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش/ ز قول نصیحت‌گر آکنده‌گوش. (سعدی ۲۴۴)

آکنده یال 'āgan-d-e-yāl (قد). دارای گردنی فربه یا پرمو: همان تازی اسبان آکنده‌یال/ به گیتی ندانست کس را همال. (فردوسی ۷۶/۲)

آلاینگی 'ālā-palang-i درهم‌برهم: بلوز آلاینگی. ۲. کارت‌های دارند که حروف آلاینگی روی آن نوشته شده.

شده‌است، اتاقتش را به‌تنهایی مرتب می‌کند. ۲. دارای سرووضع مرتب شدن، هم‌چون بزرگ‌ترهایی که به سرووضع و لباس خود توجه دارند (معمولاً درباره پسران نوجوان گفته می‌شود): با این لباس‌های یک پارچه آقا شده.

• **آقای خود بودن** متکی به خود بودن؛ نیازمند و محتاج کسی نبودن: آدم باید آقای خودش باشد، کسی با او کار نداشته‌باشد. (← شهری ۴۱۹)

آقابالاسر 'ā-bālā-sar آن‌که بی‌مورد در کار دیگران دخالت و امرونی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است: به کار خود سرگرم بود و آقابالاسری نداشت. (← جمال‌زاده ۲۷) ۲. خودشان را از شر هرچه آقا و آقابالاسر بود، خلاص می‌کردند. (آل‌احمد ۱۸)

آقابالاسری 'ā-i عمل، رفتار، و حالت آقابالاسر.

• **آقابالاسری کردن** در کار دیگران دخالت بی‌مورد کردن و برای خود حق برتری و بزرگی قائل بودن: تاب شنیدن هیچ حرفی را نداشت... و ناسزا را می‌کشید به جان کسی که جرئت کرده بود آقابالاسری بکند. (میرصادقی ۸۳)

آقابله چی 'āqā-bale-či آن‌که از روی چاپلوسی برای خشنودی دیگران مدام گفته آنها را تصدیق می‌کند؛ بله‌قربان‌گو.

آقادی 'āqā-dāy(i) برآمدگی‌های انتهای پشت ران؛ باسن.

آقای 'āqā-y(i) ۱. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی: شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقای... بود. (جمال‌زاده ۱۴۴) ۲. ریاست؛ سروری: آن را وسیله کسب معاش و... اسباب بزرگی و آقایی خود ساخته. (شهری ۳۶۳/۲)

• **آقای کردن** ۱. بزرگواری کردن: آقای کردید که به منزل ما تشریف آوردید. ۲. ریاست کردن: در قرن نوزدهم، انگلستان بر دنیا آقای می‌کرد.

آکتور 'āktor فریبکار و حقه‌باز: مواظب باش گولش

(علی زاده ۵۶/۲)

آلاسکا 'ālaskā آن که حرکات و گفتارش خالی از لطف است؛ بی مزه: آلاسکا! این چه شوخی لوسی بود که کردی؟

آلاف 'ālāf

■ **آلاف والوف** ثروت و دارایی فراوان: چندتا مناقصه می‌بزنند و به آلافا والوف می‌رسند. (گلشیری ۲۴) ○ انسان به درست‌کاری صاحب آلافا والوف نمی‌شود. (مبنوی ۲۴۰) ○ صاحب آلافا والوف و منصب و شغل شدند. (میاق‌میش ۳۳۰)

■ **آلافا وکروور** ثروت بسیار: تو مدام در نقره و طلا و آلافا وکروور می‌غلٹی. (جمال‌زاده ۷۴/۱)

آبالو 'ālbālu

■ **آبالوگیلاس** چیدن چشم کسی ← چشم چشم کسی آبالوگیلاس چیدن.

آلت 'ālat آن که بدون فکر و اراده، از دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیله برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت‌دست: آنچه او... فرمان داده‌است، شما به‌صورت آلتی کوروکر اجرا نکنید. (قاضی ۱۱۲) ○ نگذاریم که ما را آلتی بشمارند. (خانلری ۲۸۹)

■ **آلت‌دست آلت** ۱: بعضی‌ها آلت‌دست هستند و کوروکرانه از دیگران اطاعت می‌کنند. ○ آلت‌دست سیاست خارجی بود. (هدایت ۱۰۵۳)

■ **آلت‌دست کردن (قرار دادن)** کسی را وسیله برآوردن خواست خود کردن. ← آلت: تو را آلت‌دست خودش کرده و خودت خبر نداری!

■ **آلت‌دست کسی شدن** وسیله اجرای خواست او شدن: او می‌خواست نتیجه را به‌نتفع خودش تمام کند، تو چرا آلت دستش شدی؟

■ **آلت معطله** آن که در کارها اراده و اختیاری از خود نشان نمی‌دهد.

آل تمقا 'āltamqā فرمان؛ حکم: به ساختن مهمات مشغول شد و آل‌تمقاها به اطراف روانه گردانید.

(رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۸۳۲: لغت‌نامه ۲)

آل‌وآجیل 'āl-o-'ajil ثروت، به‌ویژه آنچه

از طریق غیرمشروع به‌دست آمده‌باشد: این حرف‌ها نه خانه سه‌طبقه می‌شود... نه اهمیت اجتماعی و آل‌وآجیل. (هدایت ۶۲۶)

آل‌وآشغال 'āl-o-'āšqāl آت‌آشغال → می‌خواهم بی‌روم چند تکه آل‌وآشغالی را که در کاروان‌سرا دارم، بیاورم. (جمال‌زاده ۸۷)

آل‌واوضاع 'āl-o-'o[w]zā' مجموعه اندام‌های تناسلی مرد: شلوارش را جلو روی ما به‌پا کشید و آل‌واوضاعش را درست جابه‌جا کرد. (آل‌احمد ۵۲)

آلودگی 'ālud-e-gi ۱. اعتیاد به الکحل، مواد مخدر، و مانند آنها: آلودگی به تریاک. ○ آلودگی دارد و نمی‌خواهد ترک کند. ۲. ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی: آلودگی بعضی از جوامع بشری. ○ زن پاک‌تن را به آلودگی / بزد نام و یازد به بیهودگی. (فردوسی ۳ ۱۸۴۱) ۳. بدهکاری بدون توانایی پرداخت: مبلغی آلودگی به‌هم رسانید. (کلاتر ۱۳)

■ **آلودگی کردن** (قد). مرتکب ناپرهیزکاری و گناه شدن: تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی؟ (مولوی ۱۶/۱)

آلوده 'ālud-e ۱. معتاد به مواد الکلی، مواد مخدر، و مانند آنها: او آلوده است، به‌همین دلیل زن و بچه‌اش از او جدا شدند. ۲. وام‌دار؛ مقروض. ○ آلوده کردن (می). ۳. فاسد: محیط آلوده. (میرصادقی ۲۵) ۴. (قد). آن‌که اخلاقش فاسد است؛ گناه‌کار؛ بدکار: چون نیست نماز من آلوده نمازی / در می‌کده زان کم نشود سوزوگدازم. (حافظ ۱ ۲۲۹) ○ یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بی‌الاید / ... (رودکی ۵۲۶)

■ **آلوده کردن** ۱. معتاد کردن به مواد مخدر یا الکحل: آدم فعالی بود، اما دوستاش او را آلوده کردند. ۲. قرض‌دار کردن کسی که قدرت ادای آن را نداشته‌باشد: خرید این خانه مرا آلوده کرد، هنوز بدهی‌هایم را پرداخت نکردم.

■ **آلوده‌کسی (چیزی) بودن (شدن)** ۱. گرفتار او (آن) بودن (شدن): آلوده تریاک شده‌است. ۲. علاقه‌مند شدن (بودن) به او (آن): فکر می‌کرده‌ام

نیست از اقبال عشق/ گل به فرق او می‌زنم شب، صبح
خاکم بر سر راست. (کلیف ۶۰) ۲. نتیجه؛ حاصل: آمد
کار من و رشته تسبیح یکیست/ که ز صدره گذرم سنگ
به سر می‌آید. (صائب ۲۱۴)

■ **آمد داشتن کسی (چیزی)** خوش‌یمن
بودن او (آن): تولد دختر کوچکشان برای آنها آمد
داشت.

• **آمد کردن** باعث خوش‌بختی و خوش‌اقبالی
شدن: یک نفر... زمین خریده‌بوده‌است، ولی برایش آمد
نکرده. (جمال‌زاده ۷۸)

■ **آمدورفت داشتن** معاشرت داشتن: با خانواده
آنها آمدورفتی نداریم.

■ **آمدورفت کردن** معاشرت کردن: با هیچ‌کس
آمدورفت نمی‌کنند.

■ **آمدونیامد آمدنیامد** →.

آمدن āmad-an ۱. اشاره کردن به ناز و غمزه یا
به شوخی: چشم‌واپرو آمد. ۵. سرگردن می‌آمد و
هی ابرو می‌انداخت. (میرصادقی ۱۰۱) ۲. آواز
خواندن: یک دهن برآیمان بیا. ۳. زاده شدن؛
به دنیا آمدن: آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن،
کارهایی است که باید بشود. (جمال‌زاده ۵۳) ۴. چو نه
ماه بگذشت بر دخت شاه/ یکی کودک آمد چو تابنده ماه.
(فردوسی ۳۹۰) ۴. به گوش رسیدن؛ شنیده
شدن: چه صدایی از آن اتاق می‌آید؟ ۵. ناله‌ها کردم
چنان کز چرخ بانگ آمده که بس/... (خاقانی ۵۲۵) ۵.
مشتق شدن: کلمه تعلیم از علم می‌آید. ۶. ورم
کردن؛ متورم شدن: گلویش از دو طرف آمده‌است.
۷. شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری): توی شهر
وبا آمده. ۸. مواظب خودتان باشید، آنفولاتزای بدی آمده.
۸. به دست آمدن؛ حاصل شدن: چهار تا اسب،
یک دکتر مخصوص... آن لباس‌های گران... اینها از کجا
می‌آید. (مینوی ۱۳۴-۱۳۵) ۹. به نظر آمدن؛
نموده شدن: علف به دهان بزی شیرین می‌آید.
(دهخدا ۱۱۰۹) ۱۰. جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط/
که خارهای مغیلان حریر می‌آید. (سعدی ۵۱۵) ۱۰.
راضی بودن؛ حاضر بودن: آخر کی می‌آید دلش

نقط ما بچه‌ها منتظر نتیجه ماجرایم، اما... بزرگ‌ترها هم
آلوده این بازی شده‌اند. (دیانی ۱۰۳)

آلوده‌دامان ā-dāmān (قد.) آلوده‌دامن → تو
را پاک آفرید ایزد ز خود شرمتم نمی‌آید/ که روزی پاک
بودستی کنون آلوده‌دامانی؟ (پروین اعتصامی ۶۰)

آلوده‌دامانی ā-i (قد.) آلوده‌دامان بودن. ←
آلوده‌دامن، آلوده‌دامان: زن سبک‌ساری نبیند تا
گران‌سنگ است و پاک/ پاک را آسیمی از آلوده‌دامانی
نبود. (پروین اعتصامی ۱۵۴)

آلوده‌دامن ālud-e-dāman (قد.) ناپرهیزکار؛
گناه‌کار: گر من آلوده‌دامنم چه عجب/ همه عالم گواه
عصمت اوست. (حافظ ۴۰)

آلونک ālunak خانه کوچک و محقر: تو هم تو
این آلونک بالای حوض‌خانه نشستی. (← فصیح ۱۶۴)
آمازونی āmāzon-i آن‌که از آداب معاشرت
چیزی نمی‌داند و رفتارش فاقد ظرافت و دقت
لازم است؛ وحشی: آن بچه‌های آمازونی‌اش تمام
خاتم را به‌هم ریختند. ۵. آمازونی؛ این چه طرز غذا
خوردن است؟

آماس āmās
■ **آماس کردن** خود را بزرگ نشان دادن؛
تفاخر کردن: از شکوه اعلی‌حضرتی آماس نکن.
(طالبوف ۲۳۹)

آمپاس āmpās حالت مجبور بودن یا
معذوریت: در آمپاس قرار گرفت وگرنه این کار را
انجام نمی‌داد.

آمپر āmper

■ **آمپر چسباندن** به شدت ناراحت و
عصبانی شدن: یارو همین‌طور نعش می‌داد. دومی
هم که آمپر چسبانده‌بود، با مشت توی دهنش کوبید.

■ **آمپر کسی بالا رفتن** به شدت ناراحت و
عصبانی شدن او: تا موضوع را شنید، آمپرش بالا
رفت و شروع کرد به داد و فریاد.

آمد āmad ۱. خوش‌یمنی؛ اقبال: این اتفاق را به
فال نیک بگیرید، ان‌شاءالله آمد کارتان است. ۵. آمد
کارشان با تولد بچه همراه بود. ۵. آمدی در کاروبارم

شدن: صداع درویشان قرار گرفت و درهم آمد.
(محمد بن منور^۱ ۱۴۶) ۲. دستخوش پریشانی و
آشفته‌گی شدن: روی دریا درهم آمد زین حدیث
هولناک/ می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین.
(سعدی^۲ ۷۵۴)

آمد[و] نیامد ā[-o]-na-y-āmad خوش‌یمنی و
بدیمنی: من فقط راه‌حل مشکل را به تو گفتم، آمدنیامد
آن را دیگر نمی‌دانم.

■ **آمد[و] نیامد داشتن کسی (چیزی)**
خوش‌یمن یا بدیمن بودن او (آن)؛ موجب
سعادت و منفعت یا بدیختی و زیان بودن او
(آن): تعارف آمدنیامد دارد. (مثال) ○ از قدیم گفته‌اند
شادی آمدنیامد دارد. (علی‌زاده ۱۰۳/۱) ○ این‌نوع کارها
آمدنیامد دارد. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۰) ○ فضولی هم
آمدنیامد دارد. (مستوفی ۶۱۹/۳)

آمر āmer
■ **آمر و ناهی** صاحب اختیار مطلق: در
بسیاری از کارها آمر و ناهی... است. (جمال‌زاده^۸ ۱۵)
همگی آمر و ناهی بودند. (فائز مقام ۴۷)

آمرزگار āmorz[-e]-gār (قد.) خداوند: سهو و
خطای بنده گرش اعتبار نیست/ معنی عفو و رحمت
آمرزگار چیست؟ (حافظ^۱ ۲۶)

آمیختن āmixt[-an] (ند.) ۱. معاشرت کردن؛
نشست و برخاست کردن: به سلام کس نرفتی و
کسی را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی.
(بی‌بقی^۱ ۴۵۸) ۲. انجام دادن عمل جنسی؛
هم‌بستر شدن: سکندر همان شب به‌تنها بخت/
نیامیخت با ماه‌دیدار جفت. (فردوسی^۳ ۱۵۸۲)

■ **به‌هم آمیختن** با یک‌دیگر همراه شدن:
صدای زنگ‌ها... سوزناک‌ترین کلمات را ادا می‌کرد و
شیون زن‌ها به‌هم می‌آمیخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵)
هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نیخته و درست
به‌هم نیامیخته‌است. (خانلری ۳۴۴)

■ **درهم آمیختن** ۱. با یک‌دیگر همراه کردن؛
در کنار یک‌دیگر قرار دادن: مطالب را با مطایبات
درهم آمیخته، از سرکه و تند سکنجبین ساخته، دشنام را

رافق به یک امضای خشک و خالی من خوش‌کند و پول
به این زیادی را به‌ام قرضی بدهد؟ (شاملو ۵۲۸)

■ **به‌خود آمدن** ۱. بیدار و هشیار شدن؛ به
حال طبیعی برگشتن: فرخ یک‌ه خورد، ولی زود
به‌خود آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ سرانجام به‌خود آمده...
به‌کمک دو آرنج راهی برای خود گشود. (جمال‌زاده^{۱۱}
۵۷) ۲. به‌سر عقل آمدن؛ دانا شدن: تأسف من
تنها از این است که چنین دیر به‌خود آمدم و چنین دیر به
اِشتباه خود پی بردم. (قاضی ۱۲۸۰) ○ تا وقت و فرصت
باقی است، به‌خود آ. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۱)

■ **به‌کسی آمدن** مربوط بودن به او: به‌تو آمده‌که
این حرف‌ها را بزنی؟ ○ آن دیگر به‌تو نیامده، به‌خودم
مربوط است. (← میرصادقی^۱ ۷۳)

■ **به‌کسی (چیزی) آمدن** ۱. متناسب و
برازندهٔ او (آن) بودن: این لباس به‌شما می‌آید. ○ آن
کفش به این کیف نمی‌آید. ○ این رنگ به‌تو می‌آید.
(علی‌زاده ۱۰۵/۱) ۲. شگون داشتن برای او: اگر
بچه مدتی دراز بیمار می‌شد... می‌گفتند نامی که بر او
گذاشته‌ایم به‌او نمی‌آید. (کتیرایی ۷۰) ۳. شبیه بودن
به او: ریخت و لباس آن سه [مرد] بیشتر به رانده‌های
بیابانی می‌آمد. (هاشمی: طوطی ۱۴: نجفی ۳۹)

■ **به‌هم آمدن** ۱. مناسب و شایسته بودن
برای یک‌دیگر: لفظ و معنی چون دویبکر آسان به‌هم
آمده، عالمی را مات و میهوت ساختند. (جمال‌زاده^۵
۵۲/۱) ○ میرزا... مشتری تقدیر و ساده‌لوح‌تر از او ندارد.
خریدار و فروشنده خوب به‌هم می‌آیند. (نفیسی ۳۹۵)
۲. درهم رفتن: عمو غلام‌حسین... هنگام نشستن از
درد چهره‌اش به‌هم آمد. (درویشیان ۷۰) ○ قیافهٔ
حاج آقاایم یک‌دفعه به‌هم آمد، انگار می‌خواست گریه‌کند.
(← میرصادقی^۲ ۱۰۵) ۳. بهبود یافتن و خوب
شدن (زخم): پاشیدن سوختهٔ استخوان پاچه بر روی
زخم و جراحت، باعث به‌هم آمدن و بهبود جراحت
می‌گردد. (← شهری ۲۴۵/۵) ○ هر دل که شد از هیبت
او تافته و ریش/ آن دل نه به دارو به‌هم آید نه به مرهم.
(فرخی^۲ ۱۸۵)

■ **درهم آمدن** (قد.) ۱. بهبود یافتن؛ خوب

تفنگ است... یک‌وقت می‌خورد توی چشم آدم، یک‌وقت توی جگر آدم، یک‌وقت می‌خورد به آن‌جای آدم. (← پزشک‌زاد ۲۴۷)

■ **آن‌جای پدر (آدم) دروغ‌گو** در اعتراض توهین‌آمیز به کسی که سخنش را دروغ دانسته‌اند، گفته می‌شود: گفته خودش به‌تنهایی این کار را انجام داده؟ آن‌جای پدر دروغ‌گو. نیز ← آن‌جا. ■ **از آن‌جا رانده و از این‌جا مانده** آن‌که موقعیت قبلی خود را ازدست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که درنظر داشته، به‌دست نیاورده‌است: بی‌چاره در عتبات ناخوش و بدحال و از آن‌جا رانده و از این‌جا مانده. هرچه باشد، حق خدمت به این سرکار دارد. (فائز مقام ۲۵۷)

■ **آن‌جهان** 'ān-jah-ān (قد). آخرت؛ مقبره. این‌جهان: بدید آن‌جهان را دل روشنم / خروشد ز بدهای او جوشنم. (فردوسی ۱۲۲۹)

■ **آن‌جهانی** 'ā-i. (قد). اخروی؛ مقبره. این‌جهانی: دل را بر معالجت بیماران بنهاد ازبهر مزد و ثواب آن‌جهانی. (بخاری ۶۰)

■ **آن‌دنیا** 'ān-donyā آخرت؛ آن‌جهان؛ مقبره. این‌دنیا: به‌فکر آن‌دنیا باشید. ○ یک پایم این‌دنیاست و یکیش آن‌دنیا. (هدایت ۱۹۳)

■ **آن‌سر** 'ān-sar (قد). آن‌دنیا؛ آخرت؛ مقبره. این‌سر: دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی بازگردد. (بخاری ۵۲)

■ **آن‌سرش ناپیدا بودن (پیدا نبودن)** برای زیاده‌روی کردن در بزرگ جلوه دادن امری گفته می‌شود؛ بیش‌از اندازه و تصور بودن؛ چنان سروصدایی راه انداخت که آن‌سرش ناپیدا بود. ○ یک خاله‌خانی بسازم که آن‌سرش ناپیدا [باشد]. (ترقی ۱۴۲)

■ **آن‌سرای** 'ān-sarā[y] (قد). آن‌دنیا؛ آخرت؛ مقبره. این‌سرا: تقوی... در این‌سرای و در آن‌سرای تو را ضایع نگذارد. (میبی ۶۸/۲)

■ **آن‌سری** 'ān-sar-i (قد). آن‌جهانی؛ اخروی؛ مقبره. این‌سری: سری دارم چو حافظ مست لیکن / به

با دعا تحویل می‌نمود. (شهری ۱۴۲/۲) ۲. با یک‌دیگر همراه شدن: نورکم... با صداهای لرزانی که دعا و قرآن و نماز می‌خواندند درهم می‌آمیخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

■ **آمیزش** 'āmiz-eš ۱. انجام عمل جنسی؛ مقاربت: از آمیزش حیوانات نروماده، بچه به‌وجود می‌آید. ۲. معاشرت؛ هم‌نشینی: هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند. (جمال‌زاده ۵۶) ○ در عهد مقدم... دیوان... با آدمیان ازراه مخالفت و آمیزش درمی‌پیوستند. (روایتی ۲۱۳)

■ **آمیزش داشتن** • آمیزش کردن (م. ۱) ↓ دوستانی که با ایشان آمیزش دارم. (فروغی ۱۳۰)

• **آمیزش کردن** ۱. معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن: به بغداد رفته، با صوفیه آمیزش کرد. (مینوی ۴۲) ۲. انجام دادن عمل جنسی؛ هم‌بستر شدن.

■ **آمیزنده** 'āmiz-ande (قد). خوش معاشرت: سفد ناحیتی است... یا... مردمانی مهمان‌دار و آمیزنده. (حدود‌العالم ۱۰۷)

■ **آمین‌گوی** 'āmin-gu-[y] دعاکننده: آمین‌گوی پای‌داری سلطنت و سلامت جان شاه شده. (شهری ۴۱۲/۳)

■ **آن** 'ān ■ **از آنها** ازجمله افراد حقه‌باز، زرنگ، سودجو، و مانند آنها: از آنهاست، کسی نمی‌تواند سرش کلاه بگذارد.

■ **آنتن** 'ānten ۱. آلت تناسلی پسر یا مرد. ۲. جاسوس؛ خبرچین: آنتن کلاس دارد می‌آید، مواظب باش جلوش حرف نزن.

■ **آنتیک** 'āntik ۱. زشت یا ازمدافنده و به‌دردنخور: این کلاه آنتیک را از سرت بردار، خیلی زشت است. ۲. دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است: می‌خواهد با آن دوست آنتیکش مهمانی برود!

■ **آن‌جا، آن‌جا** 'ān-jā مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن: از حسادت آن‌جاش سوخته‌است. ○ خوب تفنگ

لطف آن سری امیدوارم. (حافظ^۱ ۲۲۱) سرمایه همه سعادت‌ها تقدیر آن سری است. (نصرت‌الله منشی ۳۵۰)

آنگادر ānkādr

• **آنگادر کردن** مشخص و مرتب کردن حدود موضوعی: در جلسه، ابتدا باید مطالب را آنگادر کنیم.

• **آن‌کاره ān-kār-e** دارای انحراف اخلاقی (اعم از جنسی و جز آن)؛ منحرف: کارمند آن‌کاره نیست که به او پیش‌نهاد رشوه می‌دهند. آن زن، کنیزکان آن‌کاره داشت. (نصرت‌الله منشی ۷۵)

• **آنگولایی āngo(u)lā-y(‘)-i** آن‌که رفتار بی‌ادبانه و نامتعارف دارد؛ آن‌که آداب معاشرت نمی‌داند: این دوست‌های آنگولایی من، همه اتاقم را بهم ریختند.

آوار āvār

• **آوار کسی شدن** خود را به او تحمیل کردن: یک هفته است آوار ما شده، خیال هم ندارد برود.

• **آواره āvāre** (قد.) دل‌داده؛ عاشق؛ شیفته: چه خیر از دل آواره من خواهد داشت / مست نازی که ندارد خبر عالم را؟ (صائب^۲ ۱۰۰)

آواز āvāz

• **آواز دهل** آنچه دارای ظاهر فریبنده است، یا از دور خوش‌آیند به نظر می‌رسد: آن‌همه که درمورد زندگی‌شان شنیده‌ای، همه‌اش آواز دهل است، مشکلات زیادی دارند.

• **زیر آواز زدن** شروع به آوازخوانی کردن، معمولاً به‌طور ناگهانی: تا به آن باغ‌باصفا رسیدیم، زیر آواز زد.

• **آوردن āva(o)r-d-an** ۱. زادن: مادر... برای پدرم سه دختر آورد. (حاج سیدجواد ۱۷) ۵... / یکی کودک آورد مانند ماه. (فردوسی^۳ ۲۲۲۲) ۲.

رساندن و گزاردن، چنان‌که خیر، سلام، پیام، و مانند آنها را: مژه آورد که خواهرش از سفر برگشته است. ۳. سبب چیزی شدن: چه چیز من برای او بیزاری آورد؟ (علوی^۱ ۶۷) ۵ اگر در حفظ و تشبیر آن چد نماید و خرج بی‌وجه کند، پشیمانی آرد.

(نصرت‌الله منشی ۶۰) ۴. به‌دست آوردن؛ کسب کردن: در مسابقه حداکثر امتیاز را آورد. ۵ در کنکور رتبه اول را آورد. ۵ این‌همه ثروت را از کجا آورده‌است؟

۵ (گفتگو) نصیب بردن از موقعیتی (خوب یا بد)، معمولاً به‌صورت اتفاقی یا با بخت‌واقبال: بد آوردم. ۵ تاس ریخت، جفت شش آورد. ۵ (گفتگو) تأمین کردن پول یا وسایل گذران زندگی: ندارم، از کجا بیاورم خرج شش‌تا بچه قدونیم‌قد را بدهم. ۷. روایت کردن؛ ثبت کردن؛ نقل کردن: در اخبار و روایات آورده‌اند که... (علوی^۳ ۷۵) ۵ می‌خواستم شرح حال او را در کتاب خود بیاورم. (اقبال^۲ ۱۳) ۵ کتون زین‌سپس هفت‌خان آورم / (فردوسی^۳ ۱۳۶۸) ۸. (قد.) گفتن؛ بیان کردن:

گفت: این مناسب حال من نگشتی و جواب سؤال من نیاوردی. (سعدی^۲ ۲۲) ۹. (قد.) آفریدن؛ ابداع کردن؛ انشاک کردن: اگر به ایراد معنی‌ای... محتاج شود، آوردن آن بر وی دشوار نشود. (شمس‌قیس ۴۷۷) ۱۰. (قد.) وادار کردن: بدان می‌آری‌ام که پای‌تابه‌ای در سر بندم و به بازار برآیم و باک ندارم. (جامی^۸ ۹۶) ۱۱. (قد.) ساختن: اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم افسرش. (فردوسی^۳ ۱۲۳۱) ۱۲. (قد.) ارزش داشتن: شب در جوهریان جوی نیارد. (سعدی^۲ ۵۶۲)

• **به‌هم آوردن** ۱. صورت نهایی بخشیدن به چیزی معمولاً بدون دقت لازم: سروته معامله را به‌هم می‌آورند و نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد. (جمال‌زاده^۸ ۳۰) ۵ ته نامه را چه خوب با امضای... به‌هم آورده‌اید. (قاضی ۲۵۵) ۲. بهبود بخشیدن؛ خوب کردن: پلئیدن ساییده آرد برنج بر روی زخم جهت به‌هم آوردن جراحات آن... مفید می‌باشد. (شهری^۵ ۲۳۱)

• **کسی را به‌خود آوردن** به‌هوش آوردن او؛ آگاه کردن او؛ به حال طبیعی برگرداندن او: ولی سروصدای آن هیچ‌یک از این چهار نفر را به‌خود نیاورد. (آل‌احمد^۲ ۱۶۶) ۵ صدای حرف‌گذرنده‌ای او را به‌خود آورد. (هدایت^۵ ۳۸)

آویزه 'aviz-e

■ آویزه گوش آنچه شایسته شنیدن و گوش کردن است: نصایح صادقانه آویزه گوش و هوش. (فالم مقام: منشآت ۹۸: لغت نامه ۲)
 ■ آویزه گوش کردن (ساختن) مطلبی (گفته ای) آن را به خاطر سپردن و از آن پند گرفتن: نصیحت های پدرش را آویزه گوش کرد. باید این حقایق را آویزه گوش... بسازید. (جمال زاده ۱۷ ۲۲)

آه 'āh

■ آه از دل برآوردن اظهار ناراحتی و درد کردن: کشیش پارسای باخدا آه سردی از دل برآورده. (جمال زاده ۱۷ ۵۵)
 ■ آه از نهاد کسی برآمدن (برخاستن، درآمدن) به علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدن او: آه از نهادش برآمد و فغانش بلند گردید. (جمال زاده ۱۷ ۹۰) آه از نهاد مخلوق بی چاره... برمی خیزد. (جمال زاده ۳ ۲۳۷)
 ■ آه در بساط نداشتن (نماندن، نبودن) فقیر و بی چیز بودن (شدن): دیگر آهی در بساط نداشت. (علوی ۳ ۹۰) وقتی دید آه در بساطم نمانده... از دستم... عارض شد. (جمال زاده ۱۲۳ ۶) خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست. (هدایت ۷۷)
 ■ آه سرد آه و ناله ای از سر ناامیدی و اندوه: حاصل هستی بیهوده: ما/ آه سردیست که نامش نفس است. (پروین اعتصامی ۱۹۷) چاره می جوید پی من درد تو/ می شنودم دوش آه سرد تو. (مولوی ۲۱ ۲۳۶)
 ■ آه کسی درآمدن به شدت ناراحت شدن یا اظهار درد و ناراحتی کردن او: تیزی چاقو را توی گوشت فربهش حس می کرد و آهش درمی آمد. (ترقی ۱۱۶)
 ■ آه کسی، کسی را گرفتن اثر کردن نفرین او در دیگری: آه تو من را گرفت، دوتا از اسب هایم نفله شدند. (هدایت ۵۶)
 ■ آه ندارد که با ناله سودا کند بسیار فقیر و بی چیز است: آن بی چاره آه ندارد که با ناله سودا کند، توقع هدیه گران قیمت از او داری؟

آویختن 'avixt-an گرفتار شدن؛ به بند افتادن:

هر آن کسی که از داد بگیرد اوی/ به بادافره ما بیاویزد اوی. (فردوسی ۱۸۱۳)
 ■ به کسی (چیزی) آویختن پیوند دادن، تحمیل کردن، یا نسبت دادن به او (آن): او به وجود تو تمایل نداشته، تو خویشان را به او آویخته ای. (شهری ۹۸)
 ■ در چیزی آویختن (قد). مشغول شدن به آن: معشوقه من چو در شراب آویزد/ دانی که عرق ازجه سبب می ریزد؟ (جمال خلیل: زهت ۴۲۷)
 ■ در کسی آویختن (قد). گلاویز شدن با او: حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (بیهقی ۱ ۴۰۷)
 ■ درهم آویختن (قد). ۱. با یک دیگر درگیر شدن: آن دو سپاه درهم آویختند. (بیهقی ۸۲۴) ۲. به یک دیگر پیوستن: نار محبت و نور معرفت درهم آویزد. (احمد جام ۴۰) ۳. به یک دیگر گیر کردن: حاجیش او را دید که می رفت و پای هایش درهم می آویخت. (بیهقی ۱ ۱۶۹)
 ■ آویخته 'avixt-e (قد). ۱. دل بسته؛ علاقه مند: هر دو آویخته مال اند و بدان حریص اند. (غزالی ۲/ ۴۲۶) ۲. (قد). مأخوذ؛ گرفتار: بر این رزم خونی که شد ریخته/ تو باشی بدان گیتی آویخته. (فردوسی ۱۳۵۹)
 ■ آویزان 'aviz-ān افسرده، گرفته، و غمگین: خجل و آویزان از مدرسه درمی آیم. (دیانی ۸)
 ■ آویزان کسی بودن سربار او بودن: نمی خواست آویزان پدرش باشد، تمام مخارج تحصیل را خودش پرداخت.
 ■ آویزان کسی شدن تحمیل شدن به او: این زن وشوهر اغلب خانه نیستند و بچه هایشان که از مدرسه می آیند، آویزان همسایه ها می شوند.
 ■ آویزان کسی کردن تحمیل کردن به او: خودش را آویزان دوستاش کرده و یک ریال هم خرج نمی کند.
 ■ آویزش 'aviz-e (قد). دل بستگی؛ دوستی: دل خود را از علایق جسمانی و آویزش این جهانی ظهارت ده. (چرجانی ۱۰/ ۲۰۶)

■ **آه‌واوه** اظهار ناراحتی و درد کردن.

■ **آه‌واوه کردن** ■ آه‌واوه ↑: مقداری بی‌وفای و

آه‌واوه می‌کند. (ترقی ۱۶۰)

■ **آه‌وناله** اظهار ناراحتی و درد کردن: این همه

آه‌وناله برای چه؟ (جمال‌زاده ۲۱) ○ گرفتار آه‌وناله

بی‌یولی همکارهای خود بودند. (مستوفی ۵۲۷/۳)

■ **آهستگی** 'āheste-gi (قد.) ۱. وقار؛ متانت:

مردانی باشند به آهستگی و بزرگی و بردباری. (بخاری

۴۱) ۲. بردباری؛ حلم: به‌نزدیک او شرم و

آهستگی‌ست/ خردمندی و رای و شایستگی‌ست.

(فردوسی ۲۰۸۶^۳)

■ **آهسته** 'āheste (قد.) دارای تأنی و درنگ؛ موقر:

مؤمن آن است که آهسته و ساکن یُود. (عطاری ۴۵^۱) ○

خواجه احمد... آهسته و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود

با چندین خصال ستوده. (بیهقی ۴۷۹^۱)

■ **آهک** 'āhak

■ **آهک کردن** کسی یا چیزی را ضعیف و

متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ ازمیان

بردن: این مار هرکه را بگزرد، آهک می‌کند. ○ می‌ترسم

این پتیاره آهک کند. (جمال‌زاده ۱۳ ۸۹) ○ رُس ما را

کشید، آهکمان کرد. (آل‌احمد ۵۳^۶)

■ **آهن** 'āhan آنچه از آهن ساخته شده‌است،

چنان‌که پتک، چکش، شمشیر، و مانند آنها:

سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی‌کرد.

(ناصرخسرو ۲۳^۲)

■ **آهن آب‌داده** (قد.) شمشیر: یکی زر نام

ملک برنشته/ دگر آهن آب‌داده‌ی یمانی. (دقیقی: اشعار

۱۶۶)

■ **آهن آب‌دار** (قد.) شمشیر: بزد بر کمرگاه مرد

سوار/ نسفت آهن از آهن آب‌دار. (فردوسی ۲۳۷۸^۳)

■ **آهن افسرده** کوفتن (کوبیدن) (قد.) ■ آهن

سرد کوفتن →: آهن افسرده می‌کوبد که جهد/ با

قضای آسانی می‌کند. (سعدی ۴۴۸^۴)

■ **آهن به آب آژدن** (قد.) کار بیهوده یا ناممکن

کردن: میندیش از آن، کان نشاید بُدن/ که نثرانی آهن

به آب آژدن. (فردوسی ۲۰۲۱^۳)

■ **آهن به دندان خاییدن** (قد.) کار سخت انجام

دادن: هریکی به ذات خویش مردی‌ایم که آهن را به

دندان بخاییم. (طرسوسی ۳۴/۲)

■ **آهن سرد کوبیدن** (کوفتن) کار بیهوده و

بی‌نتیجه کردن: دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص

غافل و بی‌علاقه درمقابل طراران بیدار، آهن سرد

کوبیدن... است. (اقبال ۲۸^۲) ○ طمع صلاح و توقع مغفرت

و اغماض، آهن سرد کوفتن باشد. (جرفادقانی ۱۲۶) ○

چرا جویی وفا از بی‌وفایی/ چه کویی بیهوده سرد آهنی

را؟ (رودکی ۴۹۲^۱)

■ **آهن جگر** 'ā-jegar (قد.) پرتاقت و باج‌رئت:

تیزچشم، آهن جگر، فولاددل، کیمخت‌لب/ سیم‌دندان،

چاه‌بینی، ناوه‌کام و لوح‌روی. (منوچهری ۱۳۷^۱)

■ **آهن‌خای** ['āhan-xā-y] (قد.) قوی و زورمند:

نهنگ کوه‌او‌باری و شیر آهن‌خای/ ... (عمیق ۱۸۷)

■ **آهن‌دل** 'āhan-del (قد.) ۱. بی‌رحم؛

سنگ‌دل: کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری/ کز

اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد. (حافظ ۱۰۴^۱)

۲. شجاع؛ دلاور: مرد که آهن‌دل و روین‌تن است/

نی ز رهش حاجت و نی جوشن است. (امیرخسرو:

لغت‌نامه ۲)

■ **آهن‌دلی** 'ā-i (قد.) سخت‌دلی؛ قساوت: بر سر

خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او/ با همه آهن‌دلی ایام

گفتش خون گری. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۱۳:

فرهنگ‌نامه ۹۲/۱)

■ **آهن‌دلی کردن** (قد.) قساوت و

سخت‌دلی یا مقاومت نشان دادن: گفتم آهن‌دلی

کنم چندی/ ندم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی ۵۸۲^۴)

■ **آهن‌قراضه** 'āhan-qorāze هرچیز فلزی فرسوده

یا زنگ‌زده و کهنه، مانند اتومبیل کهنه: باز هم

این آهن‌قراضه را جلوی پارك کرده‌اند.

■ **آهن‌گذار** 'āhan-gozār (قد.) نیرومند و پرزور:

شمار سیه آمدش صدهزار/ همه شیرمردان آهن‌گذار.

(فردوسی ۷۲۴^۳)

■ **آهنی** 'āhan-i بسیار توانا و قوی: برافراشتم گرز

سیصدمنی/ برانگیختم باره آهنی. (فردوسی ۱۷۰^۳)

میخس. (فردوسی^۳ ۸۶۴)

آهو پای [ای] 'ā-pā[y] (قد). ۱. تیزرو: ... / برنشتی به رخس. آهو پای. (امیر خسرو: هشت بهشت ۶۵: لغت‌نامه^۲) ۲. شش ضلعی: ای مبارک بنای آهو پای / آهو پی در تو نانهاده خدای. (ابوالفرج رونی: آندراج) نیز ← پآهو.

آهو تک 'āhu-tak (قد). ۱. آن‌که چون آهو تند می‌دود؛ تیزرو: باد پای آهو تک را بیارند. (طرسوسی ۵۱۳/۱) ۲. اسب: آهو تک خویش را بدو داد / ... (نظامی^۲ ۱۲۴)

آهو گردانی 'āhu-gard-ān-i مردم را اغفال کردن و امری را اندک اندک به نفع خود به پایان بردن: دولت روس... به آهو گردانی ملت مشغول شد. (دهخدا^۲ ۲۴/۲)

• **آهو گردانی کردن** آهو گردانی ↑: می‌خواست آهو گردانی کند، مفت از چنگم درآورد. (چهل تن^۳ ۱۰۴) ○ آهو گردانی کرده بود، من نفوذناپذیر مانده بودم. (← مستوفی ۳۹۶/۲)

آیات 'āyāt

• **آیات آسمانی** رعد و برق و طوفان و مانند آنها.

آیت 'āyat ۱. شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر: در ریاضی و هندسه و طبیعی آیتی بود. (شوشتری ۱۲۷۱) ○ سدی دیر است... و در استیفا آیتی. (بیهقی^۱ ۲۵۶) ۲. شخص بسیار زیباروی: از همان چشم و آبرویش معلوم بود که در وقت خود آیتی بوده. (جمال‌زاده^۶ ۱۰۴) ۳. (قد). گفتار؛ سخن؛ عبارت: بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش. (حافظ^۱ ۳۶۸) ۴. (قد). معجزه: عیسی... آن آیت‌ها بتمود و مرده را زنده می‌گردانید. (ترجمه تفسیر طبری ۸۱)

• **آیت چیزی را خواندن** (قد). مشغول شدن به آن یا دم زدن از آن: بساکس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه پرس خفته راند. (سعدی^۲ ۱۹۵)

آینده‌ساز 'ā-y-ande-sāz جوان یا نوجوان:

آهین 'āhan-in آهنی ↑: حس بدینی ما... توأم با یک اراده قوی و قدرت آهینی می‌شد. (مسعود ۹۱)

آهین پای [ای] 'ā-pā[y] (قد). دارای پای محکم و قوی هم چون آهن: بارها سیلاب را در نیمه‌راه افکنده‌ام / آهین پای من در حلقه زنجیر نیست. (صائب^۲ ۱۷۶)

آهین پنجه 'āhan-in-panj-e (قد). دارای پنجه و دست‌های قوی و محکم هم چون آهن: عقابان می‌درد چنگال باز آهین پنجه / تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشین. (سعدی^۲ ۸۰۲)

آهین چنگال 'āhan-in-čang-āl (قد). آهین پنجه ↑: سست بازو به چهل می‌نگذد / پنجه با مرد آهین چنگال. (سعدی^۲ ۱۷۸)

آهین دل 'āhan-in-del (قد). سنگ دل؛ بی‌رحم: به سعی ای آهین دل مدتی باری بکش کافن / به سعی آینه گیتی نما و جام جم گردد. (سعدی^۲ ۶۸۹)

آهو 'āhu ۱. معشوق زیبا: عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفتم: چشم شیرگیر و غنچ آن آهو ببین. (حافظ^۱ ۲۷۸) ۲. (قد). چشم زیبا: ... / دو آهوش بادام و گیسوش دام. (خواجه: همای و همایون ۲۱۳: لغت‌نامه^۲) ۳. (قد). تندرونده؛ سریع العمل: بیزیم تا مرغ جادو شویم / بیویم و در چاره آهو شویم. (فردوسی^۳ ۱۴۴)

• **آهو حرم** (قد). عزیزی که نباید او را آزد: ... / تو در کمند نیایی که آهو حرمی. (سعدی^۲ ۶۰۹)

• **آهو گردون** (قد). خورشید: شب مانده چون مشک ختا از آهو گردون جدا / ... (مجیر بیلقانی: دیوان ۱۸۰: فرهنگ‌نامه ۹۶/۱)

• **آهو مشکین** (قد). معشوق زیبا: دردا که از آن آهو مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

• **آهو نگرفته** (ناگرفته) بخشیدن بخشیدن چیزی که وجود ندارد: ما به امید گرفتن چیزی پیش آمدیم، تو هم که فقط آهو نگرفته می‌بخشی. ○ فرستاده گفت ای خداوند رخس / به دشت آهو نگرفته

پیشرفت هر جامعه‌ای به تربیت درست آینده‌سازان آن وابسته است.

آینده‌گرا 'ā-y-ande-ge(a)rā ویرگی آن‌که یا آنچه در زمان آینده بیش‌تر مفید خواهد بود، یا بیش‌تر گسترش خواهد یافت: تکنولوژی آینده‌گرا، مدیران آینده‌گرا، مدیریت آینده‌گرا.

آینده‌نگر 'ā-y-ande-negar آن‌که با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دل‌خواه در آینده دارد؛ دوران‌دیش: سخی و درست‌کار و اندیشمند و آینده‌نگر. (شهری^۲ ۱۸۳/۴)

آینده‌نگری 'ā-i آینده‌نگر بودن: ترک همه سودوزیان‌ها و آینده‌نگری‌ها کرده. (شهری^۳ ۳۳۰)

آینگی، آیینگی، آئینگی 'āy[e]ne-gi, 'āy(')ine-gi دارای توانایی انعکاس حقایق شدن، چنان‌که «نفس» و «دل» در عرفان: نفس انسان که مستعد آئنگی است، تربیت یابد. (نجم‌رازی^۴ ۳)

آینه، آیینه، آئینه 'āy[e]ne, 'āy(')ine ۱. هرچیز بسیار صاف و براق: سینی که نیست، آینه است! ۲. (قد.) دل عارف که حقایق در آن منعکس می‌شود: آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟/زان‌که زنگار از رُخش ممتاز نیست. (مولوی^۱ ۴/۱) ۳. (قد.) جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ محل ظهور و تجلی: روی تو مگر آینه لطف الاهی‌ست/.... (حافظ^۱ ۴۸)

■ **آینه اسکندر (سکندر)** (قد.) هرچیزی که نمایان‌گر عوالم ناپیدا باشد: آئینه سکندر جام می است بنگر/ تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا. (حافظ^۱ ۵)

■ **آینه تمام‌نما** هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهنده چیزی به‌طور کامل باشد: آثار ادبی فارسی، آینه تمام‌نمایی از اوضاع اجتماعی قرون گذشته هستند. ○ تاریخ، آینه تمام‌نمای جامعه است. (مستوفی ۸۶/۱ ح.)

■ **آینه چینی** (قد.) خورشید: چو آئینه چینی آمد

بدید/ سکندر سیه را سوی چین کشید. (نظامی^۷ ۳۶۸)

■ **آینه خود را گم کردن** عیب‌های خود را ندیدن یا نادیده گرفتن: آینه‌ات را گم کرده‌ای، به خواب هیچ مسلمانی نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوز هم دست‌بردار نیست. (← هدایت^۶ ۴۱)

■ **آینه در نمد کشیدن (درکشیدن، داشتن)** (قد.) نادیده گرفتن کسی و روی از او برگرداندن: هرچاکه بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین/ هرچاکه بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد. (مولوی^۲ ۹/۲)

■ **آینه دق** ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد: مثل این‌که عکس من روی آینه دق افتاده باشد. (هدایت^۱ ۱۴) ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق: آینه دق و نخاله زشتی... بود. (جمال‌زاده^۳ ۱۳۰/۱)

● **آینه کردن** در معرض دید قرار دادن: این کفایتی که به اسم خریزه این‌جا آینه کرده‌ای. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۹۸)

■ **آینه کسی را به سنگ زدن** (قد.) دل او را شکستن و او را مأیوس کردن: آن سنگ‌دل که آینه ما به سنگ زد/ می‌دید کاش صورت احوال خویش را. (صائب^۴ ۱۵۲)

آینه‌بازی 'ā-bāz-i مرتب به آینه نگاه کردن و خود را در آن دیدن.

آینه‌دار 'āy[e]ne-dār (قد.) ۱. سلمانی: روزی آینه‌داری محاسن مبارکش را می‌ساخت. (افلاکی^{۴۱۲}) ۲. نشان‌دهنده زشتی‌ها و زیبایی‌ها، بدی‌ها و خوبی‌ها: نیک‌وید ملک به کار توآند/ در بدونیک آینه‌دار توآند. (نظامی^۱ ۱۰۶)

آیه 'āye ○ **آیه آمدن** آیه از آسمان نازل شدن ↓:

مگر آیه آمده که به حرفت گوش کنم؟

■ **آیه از آسمان نازل شدن** در اعتراض به اصرار کسی بر انجام امری گفته می‌شود: مگر آیه از آسمان نازل شده که حتماً می‌خواهی بروی؟

○ **آیه خواندن** از غیب خبر داشتن: آیه نخوانده بودم که تو به پول احتیاج داری.

و عدم موفقیت پیش از بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش از انجام کار: دلم به قدر کافی خونین است... تو هم برایم آیه یاس می‌خوانی. (جمالزاده ۱۲۲۸)

■ آیه یاس ۱. آدم بسیار بدبین: تو هم که همیشه آیه یاسی داداش. (میرصادقی^۱ ۷) ۲. نشانه بدبینی؛ مظهر بدبینی: مرد... مفلوک را آوردند که صورتش آیه یاس بود. (جمالزاده ۱۰۶۶)

■ آیه یاس خواندن صحبت کردن از شکست

الف

ابیایل 'abābil آن‌که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ﴿در باورها هست که غذای اباییل باد است: من با چهار سران‌خور، اباییل که نیستم باد بخورم...﴾ (← هدایت ۴۷)

ابتدابه ساکن 'ebtedā-be-sāken بدون مقدمه؛ بدون تهیهٔ مقدمات لازم: این موضوع را ابتدابه‌ساکن نمی‌توان مطرح کرد. ○ بدون ترتیب صغری و کبری، ابتدابه‌ساکن صاف و ساده عرض می‌کنم.

(امیرنظام ۴۹۷)

ابتر 'abtar (قد.) آن‌که فرزند (پسر) ندارد: [ای محمد] دل تنگ مکن از آن‌که تو را ابتر خوانند.

(ابوالفتح ۱۸۶/۱۲)

ابجدخوان 'abjad-xān مبتدی؛ بی‌تجربه؛ با اشخاص علمی و بی‌سواد و حتی با جوانان ابجدخوان پرمدا می‌نشست. (جمال‌زاده ۲۳۲/۲) ○ تختهٔ کعبه‌ست ابجدخوان عشق/ سرشناس غیب سرگردان عشق. (عطاری ۹۹۲)

ابدی 'abad-i آن‌که تا پایان عمر به زندان محکوم شده‌است: می‌گفتند عمو ابدی است، اما بعد، یک درجه تخفیف به او خورد. (← میرصادقی ۱۲۳۵)

ابدیت 'abad.iy[ɟ]at

■ **به ابدیت پیوستن مردن:** نویسندهٔ بزرگ کشور ما در سال ۱۳۳۰ به ابدیت پیوست.

ابرد 'abrad (قد.) آن‌که یا آنچه جذابیت و گیرایی ندارد؛ عاری از لطف و گیرایی؛

بی‌مزه؛ بی‌لطف، یا بی‌مزه‌تر؛ بی‌لطف‌تر: آن نیز تکلفی است بارد از تکلف فلاسفه ابرد. (قطب ۳۶)

ابروش 'abraš (قد.) رنگارنگ: ... / آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست. (منوچهری ۱۹۶۱)

ابروای 'abru[y] ۱. آکلاد. ۲. خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی در میان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.

■ **ابرو آمدن** • ابرو انداختن ↓

■ **ابرو انداختن** با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن: می‌خواهید فریبیم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم. (جمال‌زاده ۲۵۵۳)

■ **ابرو بالا انداختن** ۱. موافقت نکردن: هرچه می‌گویم، ابرو بالا می‌اندازد. ۲. با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن؛ جلوه‌گری کردن.

■ **ابرو ترش کردن** (قد.) اخم کردن: من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو/ جواب تلخ ز شیرین مقابل. شکر آید. (سعدی ۴۶۵۴)

■ **ابرو خم نکردن** در برابر سختی‌ها شکیبیا بودن: در زندگی ابرو خم نکردم.

■ **ابروای** درهم کشیدن اخم کردن: همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی/ همی درهم کشی ابروی، چون گویند لعبانی. (پروین اعتصامی ۶۱)

■ **ابرو گره کردن** اخم کردن: ابرو گره خواهی کرد و چهره درهم خواهی کشید. (قاضی ۱۰۰۳)

■ **ابرو نازک کردن** ناز کردن؛ بی‌اعتنائی نشان

مقام، و مانند آنها با یکدیگر مشابهت دارند؛ هم جنسان: اطوار مختلفه ابنای جنس خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج سیاح^۲ ۳۱۱) ○ ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی^۲ ۶۳)

■ **ابنای روزگار** (قد). مردم هم‌زمان؛ مردم هم‌عصر: تو آفتاب منبری و دیگری انجم/ تو روح پاک و ابنای روزگار اجسام. (سعدی^۴ ۵۰۱)

■ **ابنای زمان (زمانه)** (قد). ■ **ابنای روزگار** ↑: آه کز کودک مزاجی‌های ابنای زمان/ ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت. (صائب^۱ ۶۸۹)

■ **ابنای عصر** (قد). ■ **ابنای روزگار** →: دادن تعریف تو از بی تشریف شاه/ پسر ابنای عصر کرده مرا نام‌دار. (خاقانی ۱۸۵)

■ **ابنای نوع** (قد). هم‌نوعان: گروهی از ابنای نوع ما... معروف بودند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۲)

■ **ابنای وطن** (منسوخ). هم‌وطنان؛ هم‌میهنان: وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مهر و شایسته محبت می‌دانند. (فروغی^۳ ۹۱)

■ **ابناء الزمان** 'abnā'.o.z.zamān (قد). ابنای زمان. ← **ابنا** ■ **ابنای روزگار**: اقوال ابناء الزمان و انتراب و اقرا... امتثال کردم. (جونی^۲ ۴۳۲)

■ **ابناء السبیل** 'abnā'.o.s.sabil (قد). در راه ماندگان. ← **ابن السبیل**: اول آغازی نهاد از جبرئیل/ صدقه می‌جست او چو ابناء السبیل. (عطار^۶ ۶۶)

■ **ابن البطن** 'ebn.o.l.batn (قد). شکم‌پاره؛ شکمو: عجب ابن البطن است و آخرتیش را سر شکم گذاشته است. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۴۹)

■ **ابن السبیل** 'ebn.o.s.sabil مسافری که بی پول مانده و نیازمند کمک مالی است؛ در راه مانده: رسیدگی به ایام و مساکین و ابن السبیل... را وسیلهٔ رهایی میت از فشار قبر... می‌دانستند. (شهری^۲ ۲۶۸/۳) ○ شنیدم که یک هفته ابن السبیل/ نیامد به مهمان‌سرای خلیل. (سعدی^۱ ۸۰)

■ **ابن الوقت** 'ebn.o.l.vaqt ۱. آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب: آدم‌های ابن الوقت ه روز

دادن: چرا ابرو نازک می‌کنی، حرف آخرت را بزنی. ○ هرچه می‌کنم، ابرو نازک می‌کرد و بهانه‌ای می‌تراشید.

■ **ابروی کسی گره شدن خشمگین و ناراحت شدن او**: در دوجهان لطیف و خوش هم‌چو امیر ما کجا؟/ وی او گره نشد گرچه که دید صد خطا. (مولوی^۲ ۳۴/۱)

■ **ابروی گره‌کرده** ابروی درهم‌فرورفته به دلیل ناراحتی یا عصبانیت: با ابروان گره‌کرده آمدن نشست. ○ **ابرو گشادن** گشاده‌روی کردن؛ با چهرهٔ باز با مردم روبه‌رو شدن: شه کاردان مجلسی نو نهاد/ سران را طلب کرد و ابرو گشاد. (نظامی^۷ ۳۱۸)

■ **ابرو فراخی** 'a.-farāx-i' (قد). خوش اخلاقی؛ گشاده‌رویی: دل شه در آن مجلس تنگ‌بار/ به ابرو فراخی درآمد به کار. (نظامی^۸ ۱۲۱)

■ **ابرو گشاده** 'abru-gošā-d-e دارای چهرهٔ خندان؛ خوش‌رو: چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو/ ابرو گشاده باش چو دست گشاده نیست. (صائب^۱ ۱۰۵۱) ■ **ابزار** 'abzār وسیله و واسطه برای رسیدن به هدفی: ابزار تحول فراهم شود تا ما هم دست‌به‌کار شویم. (گلشیری^۱ ۴۹)

■ **ابزار صورت اجزای مشخص چهره**: همهٔ ابزار صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود داشت. لب‌هایش و زیر چشم‌هایش و لب‌ها هم. (← آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۹: نجفی^۴ ۴۶)

■ **ابصار** 'absār' (قد). جاسوسان؛ جاسوس: دولت‌های خارجه از هر طرف... عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱)

■ **ابل** 'abol آلت جنسی مرد. ■ **ابلاغ** 'ebliāq دستور یا حکمی که از طرف مقامی رسمی صادر می‌شود و به اطلاع مخاطبان می‌رسد: ابلاغ دبیری را دادند دستم. (میرصادقی^۱ ۹)

■ **ابنا** 'abnā ■ **ابنای بشر** آدمی‌زادگان؛ انسان‌ها: ابنای بشر از سر نو روی زمین را پُر می‌کردند. (هدایت^۶ ۶۵) ■ **ابنای جنس** (قد). کسانی که در اصل و نژاد،

بیوک ابه و کیخای ده/دبه آوردم بیاروغن بده. (مولوی: لغت نامه)

اپسیلون 'epsilon مقدار بسیار اندک و ناچیز: حتی یک اپسیلون برایش باقی نمانده بود. ○ یک اپسیلون مانده بود تصادف کنیم.

اپیدمی 'epidemi شیوع یک رفتار به شیوه ای که همگان از آن پیروی کنند: این شوخی صورت اپیدمی به خود گرفت. (هدایت ۱۳۲۶)

● **اپیدمی** شدن شایع شدن یک رفتار: این اخلاق بین خانواده ما اپیدمی شده.

اتفاق 'ettefāq

● **اتفاق** کلمه همفکری؛ وحدت نظر: اتحاد و اتفاق کلمه، تنها راه پیروزی است.

اتو 'otu حالت صاف و بی چروک بودن لباس بر اثر اتو کشیدن: تصمیم گرفتم از فردا یخدا تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. (← آل احمد ۱۳۵)

● **اتو گرفتن** دارای اتو شدن. ← اتو: شلوارم... را زیر تشک گذاشتم که اتو بگیرد. (← درویشیان ۵۹)

● **اتوی شلوار کسی خربزه قاچ کردن** بسیار شیک پوش بودن او: اتوی شلوارتان خربزه قاچ می کند. (شاهانی ۴۰)

اتوکشیده 'o-keš-id-e دارای ظاهری آراسته و بسیار مرتب: فردا صبح دکتر بزرگ و چهارپنج تا پسر جوان هیجده تا بیست و دو ساله اتوکشیده... وارد شدند. (← شاهانی ۱۶۷) اما حالا یک مرد اتوکشیده مرتب بود. (آل احمد ۵۹)

اتیان 'etyān (قد.) انجام عمل جنسی با کسی: در اتیان محارم و اخوات، مذهب... گزیده. (زیدری ۶۲)

اثر 'asar

● **اثری از کسی (چیزی) [باقی] نگذاشتن** (نماندن) به کلی نابود کردن (شدن) او (آن): دارو اثری از بیماری باقی نگذاشت. ○ اثری از اقوام بسیار قدیم نمانده است. ○ هیچ مگذار از تب و صفرا اثر/ تا بیایی از جهان طعم شکر. (مولوی ۱/۳۵۳)

اِثقال 'asqāl سختی ها؛ مشقت ها: آن محب در تحت اِثقال و اعیای مجاهد هجران بنالده. (باخرزی

خودشان را به رنگی درمی آورند. ۴. صوفی ای که تابع حکم وارد غیبی است و به گذشته و آینده توجه ندارد و در زمان حال به ذکر حق می پردازد: صوفی این الوقت باشد ای رفیق/ نیست فردا گفتن از شرط طریق. (مولوی ۱/۱۰)

ابنه ای 'obne-'(y)-i آن که حرکات جلف و بی ادبانه اش دیگران را وامی دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

ابوالعجایب 'ab.o.l:ajāyeb آن که یا آنچه باعث شگفتی است؛ شگفت انگیز: به جزاز علی که آزد پسر ابوالعجایب/ که علم کند به عالم شهدای کر بلا را؟ (شهریار ۷۶)

ابوالعجب 'ab.o.l:ajab ابوالعجب →.

ابوالعجبی 'a-i (قد.) ابوالعجبی →.

ابوالوقت 'ab.o.l.vaqt (قد.) عارف کامل که برتر از این الوقت است. ← این الوقت (بر.) ۲: به جمیع صفات و اخلاق الهی متصف و متخلق باشد... و بنابراین او را ابوالوقت گویند. (بخارایی ۲۷)

ابوالهول 'ab.o.l.ho[w]l هر چیز نامتناسب و هراس انگیز: محکمه هول و هراس ساختند که در مملکت ابوالهولی شد و امنیت برای کسی نماند. (مخبر السلطنه ۳۰۱)

ابوت 'obovvat (قد.) اصل و تبار: بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد. (عنصر الماعالی ۱۳۶)

ابوطیاره 'abu-tayyāre اتومبیل (یا دوچرخه یا موتورسیکلت) بسیار کهنه و فرسوده: قسط های این ابوطیاره را من خودم دارم می دهم. (← فصیح ۲ ۲۳۳) ○ با همین ابوطیاره پس فردا راه می اتم تا جهرم. (← محمود ۱۷۵)

ابوقراضه 'abu-qorāze ابوطیاره ↑: باز هم ابوقراضه اش را جلو خانه ما پارک کرده است. ○ بروید شکر کنید که همین ابوقراضه ها هم هست، وگرنه زیر پایتان علف سبز می شد. (میرصادقی: کلاغ ها آدم ها ۱۹: نجفی ۴۷)

ابه 'ob[b]e (قد.) ایل؛ طایفه: تمام ابه از اثاث و دکور دور ما را گرفتند. (← افضل الملک ۳۲۸) ○ ای

(۲۲۶)

اجابت 'ejābat (قد.) مدفوع: اجابت سیاه و سبز و گنده و چرب اندر بیمارهای تیز، نشان مرگ باشد. (جرجانی: ذخیره عوارض شاهی ۲۳۰: لغت نامه ۲)

۱. **اجابت کردن** (قد.) ۱. بیرون رانده شدن فضولات و مدفوع از بدن: این اخلاط تنک بود... نپذیرند و اجابت نکنند به اسهال. (اخوینی ۵۸۴) ۲. تخلیه کردن فضولات بدن: وی... در مسجد برفته به علت شکم... آن روز... هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده. (جامی ۱۳۹^ا)

۳. **اجابت مزاج** کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

۴. **اجابت مزاج** کردن تخلیه کردن فضولات بدن: صدایش که بلند می شد، می فهمیدم اجابت مزاج کرده. (مخمل یاف ۱۲۸)

۵. **اجابت معده** = اجابت مزاج →

اجازه 'ejāze

۱. **بی (بدون) اجازه کسی آب نخوردن** فرمان برداری و اطاعت کامل از او کردن: کاملاً مطیع اوست، بی اجازه اش آب نمی خورد. ۲. پادشاه بدون اجازه او آب نمی خورد. (جمال زاده ۱۰۵^ا)

۳. **اجاق** 'o'jāq خانواده؛ دودمان: از معتقدین آن اجاق و مریدان آن دوده بوده اند. (اعتماد السلطنه: المکرمات ۱۷۰: لغت نامه ۲)

۴. **اجاق کسی روشن شدن** بچه دار شدن او: با آوردن یک بچه کاکل زری، اجاقش روشن بشود. (شاملو ۸۴)

۵. **اجاق کسی کور بودن** (ماندن) بچه دار نشدن او: من چه گناهی کرده ام که اجاقش کور است؟ (دانشور ۶۳) هنوز خدا لطفی نکرده بود و اجاقشان کور مانده بود. (آل احمد ۳۴^۴)

۶. **اجاق کور** 'o.-kur' آن که بچه دار نمی شود. ← **اجاق** = اجاق کسی کور بودن: شوهر دومش هم بعد از دو سال فهمیده است که اجاق کور است. (محمود ۴۴۱)

اجتماع 'ejtemā'

۱. **اجتماع نقیضین** هر امر محال و ناممکن. **اجتهاد** 'ejtehād بالاترین مقام علمی و دانشگاهی: به مرتبه رفیع فوق لیسانس و دکتری اجتهاد رسیده اند. (جمال زاده ۱۱۱۲۸)

اجر 'ajr

۱. **اجرو قرب** قدر و قیمت: ارزش و اهمیت؛ ارج و قرب: این نسخه در خانواده ما خیلی ارج و قرب داشت، به خصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. (آل احمد: سنگی بر گوری ۴۰: نجفی ۵۰)

۲. **اجراخور** 'ejrā-xor (قد.) نیازمند؛ محتاج: معصومی که سالکان فلک اند/ باین همه، اجراخور درویشان اند. (۹: زمت ۶۰۵)

۳. **اجری خور** 'ejri-xor (قد.) اجراخور ↑: هم نطفه در رحم ز تو اجری خور نصیب/ هم دانه در مشیمه خاک از تو در نما. (فیاض لاهیجی ۳) همه در جمیع او مهمان اویم/ همه اجری خور دیوان اویم. (عطار: اسرار نامه ۲۶: لغت نامه ۲)

اجل 'ajal

۱. **اجل دور سر کسی** پوزدن زمان مرگ او نزدیک بودن: حالش هیچ خوب نبود، اجل دور سرش پرمی زد.

۲. **اجل معلق** مرگ ناگهانی و بسیار سریع و فوری: این نذری بود که برای نوزادان و فرزندان می کردند تا از خطرات و اجل های معلق در امان باشند. (شهری ۴/۵۳۵ ح.)

۳. **اجنبی پرست** 'ajnabi-i-parast خواهان و طرفدار منافع کشور بیگانه: توقع خدمت از یک آدم اجنبی پرست، چگونه امکان پذیر است؟

اجی مجی 'ajji-majji

۱. **اجی مجی** کردن کار به ظاهر خارق العاده و عجیب غریب کردن، چنان که چیزی را به سرعت ناپدید کنند. (معمولاً هنگام بازی با بچه ها گفته می شود.

۲. **احاطه** 'ehāte تسلط و چیرگی بر چیزی: احاطه کلی برای احدی در تحصیل اطلاعات ممکن نیست. (افضل الملک ۲۰۲) آن جا که از احاطه طبع مثل

احرام ملازمت ایشان بسته بودم. (جامی^۸ ۴۰۶) ◦ احرام عبودیت دربند. (نجم‌رازی^۱ ۱۷۱) ◦ اگر جان شیرین را عوضی شناسی، لیبک‌زنان احرام خدمت گیرمی. (نصرالله‌منشی ۲۸۶)

◦ **بر چیزی (کاری) احرام بستن** (قد). آماده انجام دادن آن شدن: وی از جوان مردان مشایخ بود... بر وحدت و تجرید احرام حج بست. (جامی^۸ ۲۷۴)

◦ **احسان** ehsān 'بخشش چیزی به کسی: از مردم به اسم خمس و زکات و احسان... مایه عیش به دست می‌آورند. (حاج‌سیاح^۱ ۵۴) ◦ بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن/ هر روز برافشانی از لطف تو احسان‌ها. (سنایی^۲ ۱۷۲)

احلیل ehlil

◦ **احلیل زدن** فریب دادن (به‌طور مطلق): نتوانستیم ایرانی را به اصول عقاید خودمان ارشاد بکنیم. بالاخره زیر تأثیرش واقع شدیم. به ما احلیل زد و ما را تحلیل برد و پدر ما را درآورد. (هدایت^{۱۱} ۸۳)

احمد ahmad ' (قد).

◦ **احمد پارینه** (قد). آن‌که وضعیت و اوضاع و احوالش مانند سابق است و هیچ تغییری نکرده‌است: امروز منم احمد، نی احمد پارینه/ امروز منم سیمرخ، نی مرغک هرچینه. (مولوی^۲ ۱۰۴/۷) ◦ گفتت امسال شوی په ز پار/ رو که همان احمد پارینه‌ای. (سنایی^۲ ۱۰۱۶)

احنا ahnā ' (قد).

◦ **احناي سینه** (قد). دل؛ باطن؛ ضمیر: خاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت، کینه‌ای در احناي سینه متمکن گشته بود. (جوینی^۱ ۱۹۶/۱)

◦ **احوال** ahvāl ' امور زندگی و کاروبار: کمی از خودت برایم بگو، احوالت چه‌طور می‌گذرد؟ ◦ وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. (ناصرخسرو^۵ ۱۰۱)

◦ **احیا** ehyā ' رواج و رونق و اعتبار بخشیدن: احیای موسیقی اصیل ایرانی... توسط او به‌عمل آمد. (شهری^۲ ۳۰۲/۱) ◦ نهمت بر احیای رسوم حکما مصروف داشت. (نصرالله‌منشی ۳۴۱)

زند/ بحر محیط با همه وسعت غدیر یاد. (انوری^۱ ۱۰۴) ◦ **بر چیزی احاطه پیدا کردن** آن را به‌طور کامل فهمیدن: او بر علوم زمانه احاطه پیدا کرده بود. ◦ **احتجاب** ehtejāb ' (قد). دور ماندن از دریافت حقایق: چون سالک درصدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود... (لودی ۱۸۷)

◦ **احتجاج** ehtejāj ' (قد). جروبحث؛ بحث و مجادله: شفاعت به لجاج و نصیحت به احتجاج متمشی نگردد. (رواینی ۵۴)

◦ **احتراق** ehterāq ' (قد). التهاب؛ سوز و گداز؛ تب و تاب: تو درون خانه از بغض و نفاق/ می‌بینی حال من در احتراق. (مولوی^۱ ۸۹/۲)

احترام ehterām

◦ **احترام کسی دست خود بودن** برای حفظ احترام خود به دیگران احترام گذاشتن یا بی ادبی نکردن: - تو دیگر خفه شو... - آقا! احترامان دست خودتان باشد! (پژشک‌زاد ۴۱۷)

◦ **احتساب** ehtesāb ' (قد). انتظار پاداش از خداوند داشتن: روا ندارم شمشیری که... بدان احتساب و اکتساب ثواب جسته درووی اهل اسلام کشیدن. (جرفادقانی ۱۳۴ ح.)

◦ **احتضار** ehtezār ' حالت پایانی و نابودی هرچیز: قرن سوم میلادی... دوره نزاع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب^۳ ۳۲۸)

احتیاج ehtiyāj

◦ **احتیاج... گرفتن (احتیاجم گرفت، احتیاجت گرفتم...)** احتیاج به قضای حاجت داشتن: وقتی به خانه دوست پدرش رسید، احتیاجش گرفت... به خودش فشار آورد، به خودش بیچید... (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۱۰: نجفی ۵۱)

◦ **احرام** ehrām ' دو قطعه پارچه دوخته‌نشده که در هنگام اعمال حج، یکی را مانند لنگ بر کمر می‌بندند و دیگری را بر دوش می‌اندازند: احرام دریده، سرگشاده/ درکوی ملامت افتاده. (نظامی^۲ ۷۴)

◦ **احرام چیزی (کاری) بستن (دربستن، گرفتن)** (قد). آماده انجام دادن آن شدن: یک روز

اختر شماران را / صفای ماه باشد جبهه شب‌زنده‌داران را.
(صائب^۱ ۲۰۷)

اختلاج 'extelāj

☞ به اختلاج آوردن (قد). متأثر ساختن: دعای طولاتی‌ای بود که... پیش از هر دعای دیگر، قلب‌ها را به اختلاج می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

اختلاط 'extelāt (قد). هم‌بستری؛ هم‌خوابگی: هر دو باهم درخزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط. (مولوی^۱ ۱۳۹/۳)

اختلاف 'extelāf

☞ اختلاف کلمه (کلمات) متفاوت بودن عقیده و نظر؛ ناهم‌آهنگی رأی؛ تفرقه: مردم را گرفتار اختلاف کلمه می‌کند. (← مستوفی ۲۱۵/۳) ☞ خبر اختلاف کلمات امرای عراق رسید. (جوینی^۱ ۳۷/۲) اختلاف 'extenāq ایجاد موانع سخت از طرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان: اختلافی که در دوره دیکتاتوری به وجود آمد، در هیچ دوره سابقه نداشت.

اخته 'axte ویژگی مرد فاقد صفات مردانگی؛ بی‌دست‌وپا. ← اخته کردن.

☞ اخته کردن شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به منظور تسلط یافتن بر وی: مردم را اخته کرده‌اند و همه چیز را به آنها تحمیل می‌کنند.

اختیار 'extiyār

☞ اختیار از کف (دست) کسی رفتن (بیرون رفتن، خارج شدن، به‌دور رفتن) سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی‌طاقت شدن او: اختیار از کف... به‌دور رفته، فریاد برآورد که هان چه می‌کنی؟ (جمال‌زاده^۶ ۲۰۸) ☞ برادران و بزرگان نصیحت می‌کنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست. (سعدی^۴ ۳۵۸)

☞ اختیار خود را به‌دست کسی دادن از خود اراده نداشتن و مطابق میل و خواست او رفتار کردن: او از خودش اراده ندارد و اختیارش را به‌دست آنها داده‌است. ☞ مده به‌دست هوا اختیار خویش، که

☞ احیا شدن رواج و رونق و اعتبار یافتن: اگر این سنت احیا شود، دیر یا زود نتیجه روشنی به‌همراه خواهد داشت.

☞ احیا کردن احیا → نمی‌خواهند عصر درخشان پهلوانان سرگردان را احیا کنند. (قاضی ۶۰۷) ☞ تا از آن‌جا که لطف اوست، احیای دولت آل سلجوق بکند. (راوندی ۳۸)

اخ 'ax

☞ اخ‌وپیف (پوف) کردن اظهار ناراحتی کردن درباره امری و نارضایتی نشان دادن: همداش تا حالا اخ‌وپیف کرده و می‌نشسته پیش این‌و آن نسبت‌هایی به من داده. (← میرصادقی^{۱۱} ۲۲)

☞ اخ‌وپیف اظهار بی‌زاری و تحقیر کردن: من... از اخ‌پیف این آدم‌ها نمی‌ترسم. (دریابندری^۱ ۱۰۳)

☞ اخ‌وپیف کردن ☞ اخ‌وپیف ♀: می‌دانم که عده‌ای اخ‌پیف خواهند کرد که این حرف‌ها بد است و بی‌تریشی است. (دریابندری^۱ ۱۰۳)

☞ اخ‌وتف تحقیر و توهین: فردا به‌جز اخ‌وتف و اردنگ چیزی عایدت نمی‌شود. (هدایت^۳ ۱۱۷)

اخ 'ex

☞ اخ کردن دادن چیزی از روی بی‌میلی و اجبار: همه پول‌هایی را که گرفته‌ای، کن‌بخ بپاید. ☞ می‌روی [پولت را] از من می‌گیری... وادارش می‌کنم [خ] کنند... لازمش دارم. (← دریابندری^۳ ۵۷)

اختر 'axtar

☞ اختر پی افکندن (قد). فال زدن؛ تفأل کردن: چو آن پوست بر نیزه بر دیدگی / به‌نیکی یکی اختر افکند پی. (فردوسی^۳ ۵۱)

☞ اختر شمردن (قد). بیدار بودن؛ بی‌خوابی کشیدن در شب: ز چشم من بی‌روس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم. (حافظ^۱ ۲۲۰)

☞ اختر کسی را سوختن (قد). او را بدبخت کردن: بلند اخترت عالم آفروخته / زوال اختر دشمنت سوخته. (سعدی^۱ ۳۹)

اختر شمار 'axtar-šo(e)mār (قد). آن‌که شب بیدار می‌ماند؛ شب‌زنده‌دار: فروغ مهر باشد دیده

بیت المال، لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین.
(سعدی^۲ ۶۸)

اخوانیت 'exvān.iy[y]at همراهی در راه
سیروسلوک: به حقیقت بهترین طرق مردم، طریق
اخوانیت است. (عبدالرزاق کاشانی: تحفة الاخوان: ۳۸:
لغت نامه^۲)

اخوت 'oxovvat دوستی؛ صفا و صمیمیت:
محبت و اخوت آن جناب اعلی را با تمام مال و ملک دنیا
برابر می شمارد. (قائم مقام ۱۳۹)

اخیه 'axyē

■ زیر اخیه رفتن به کاری برخلاف میل و
به اجبار تن دادن: نباید اجازه می دادی بچه نازنینت
زیر اخیه این ظالم ها برود.

■ زیر (تحت) اخیه کشیدن کسی او را به کاری
و ادار کردن: مرا تحت محاکمه و اخیه می کشید.
(شاهانی ۲۴) ○ دیگر حق ندارند دوباره زیر اخیه ام
بکشند. (جمال زاده ۱۱۳۶)

ادا 'adā انجام کارها و حرکاتی همراه با
خودنمایی و تظاهر. ← ■ ادااطور: تحمل این
یکی را نداشتم. با اداهایش پیدا بود که تازه رئیس شده.
(آل احمد^۵ ۶)

■ **ادا[و] اصول** ■ ادااطور →: ادا اصول های تو
دارد کم کم مرا عصبانی می کند. ○ خوش رقصی و
ادا اصول را شروع کردند. (هدایت ۱۲۳۶)

■ **ادا[و] اصول در آوردن** رفتاری مخالف و
ناسازگار از خود نشان دادن: بهانه آوردن: اگر
مخالفی بگو، این قدر ادا اصول در نیآور.

■ **ادا[و] اظفار** ■ ادااطور ↓.

■ **ادا[و] اطور** ۱. افاده و ناز بی جا؛ حرکات
تصنعی و ساختگی: ادااطورش، گاهی آدم را از او
بیزار می کرد. (← میرصادقی^۶ ۱۶۳) ۲. حرکات
همراه با ناز و عشوه برای جلب توجه دیگران
(به ویژه جنس مخالف): افرادی... در... ادااطور... و
عشوه گری... پیداد می کردند. (شهری^۲ ۶۰/۲) ○ برای
همین ادااطور و طنزهای ساخته شده بودند.
(جمال زاده ۳۷۶)

هست/ عنان گسته تر از موجة سراب، هوا. (صائب^۱
۳۲۵)

اخصر 'axzar (قد). ۱. سرسبز؛ شاداب؛ تازه:
حنیت دین را نشانی دیگر است/ که از آن آتش، جهانی
اخصر است. (مربلی^۱ ۲۰۶/۱) ۴. دریا: شعله ای زو و
صد هزار اختر/ قطره ای زو و صد هزار اخصر. (سنایی^۱
۱۰۷)

اخلاق 'axlāq

■ **اخلاق سگی** تندخویی و خشونت
پیش از حد: اخلاق سگی او را هیچ کس نمی تواند تحمل
کند.

اخم 'axm خشم؛ ناراحتی؛ عصبانیت: با اخم سر
برمی گرداند به طرف رادیو. (محمود^۲ ۳۹) ○ از این
فریادها... چشمش را به علامت اخم برگردانید. (قاضی
۱۵۰)

■ **اخم[ها] را تو[ی] هم کردن** (درهم
کشیدن، به هم کشیدن) ناراحتی و خشم از خود
نشان دادن: اخم هایش را تو هم کرد و دیگر چیزی
نگفت. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۴) ○ دکان دارها اخم را
درهم کشیده ساکت و بی حرکت پشت بساطها
نشسته بودند. (جمال زاده^۲ ۱۳۷) ○ اخمها را به هم کشیده
بهش زده است. (مسعود ۱۵)

■ **اخم های کسی تو هم** (درهم، به هم) رفتن
(شدن، بودن) ناراحت و عصبانی شدن
(بودن) او: وقتی سرش داد زد، فوری اخم هایش تو
هم رفت. ○ چرا اخم های شما همیشه درهم است؟
(معروفی ۲۲۶)

اخوان 'exvān

■ **اخوان زمان** (قد). معاصران؛ هم عصران:
از کش مکش دهر و جور اخوان زمان نجات خواهم یانت.
(ابوطالب خان: میرطاللی ۱۲: لغت نامه^۲)

■ **اخوان شیاطین** (قد). اخوان الشیاطین ↓:
اخوان شیاطین و برادران دیو به خلاف این کنند و توبه
نکنند. (جرجانی^۱ ۳۰۸/۳)

اخوان الشیاطین 'exvān.o.š.šayātin (قد). یاران
و پیروان شیطان؛ بدکاران؛ تبه کاران: خزینه

■ **ادا [و] اطوار در آوردن** ادا اطوار از خود نشان دادن: اداو اطوار درمی آورد، هرچه گفتم بیا، نیامد.

● **ادا در آوردن** ۱. تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواسته درونی: خودش هم مایل است با ما بیاید، ولی ادا درمی آورد و مخالفت می کند. ۲. مردک هر روز می آمد سر بساط ما، خودش را لوس می کرد و ادا درمی آورد. (علوی ۳: ۲۴) ۳. رفتاری مخالف و ناهماهنگ نشان دادن: تو را هم هروقت صدايت کردم، چه قدر ادا درآوردی. (← شهری ۱: ۴۲۷)

■ **اداء [و] اصولی** 'a[-vo]-'osul-i اداو اطواری →: با دخترهای دیگر توفیر داشت، هیچ اداو اصولی نبود. (میرصادقی ۳: ۲۶)

■ **اداء [و] طفاری** 'adā[-vo]-'atfār-i اداو اطواری ↓: اداو اطواری 'adā[-vo]-'atvār-i ویژگی آن که اداو اطوار از خود نشان می دهد: از آن اداو اطواری هایش بود. (← میرصادقی ۳: ۵۰)

■ **اداره بازی** 'edāre-bāz-i کاغذبازی →. **اداری** 'edārī جدی و مقرراتی: خیلی اداری با آدم رفتار می کنند.

■ **ادار** 'edrār **• ادار خوردن** (قد.) مقرری گرفتن؛ مستمری گرفتن: این جدل نیست با نوآموزگان/ که ز دیوان من خورند ادار. (خاقانی ۲: ۷۰۶)

■ **اذابلغت الحلقوم** 'ezā.balaqat.e.l.holqum **• تا اذابلغت الحلقوم خوردن** پرخوری کردن تا جایی که معده پُر شود و غذا به حلقوم برسد: من که تا اذابلغت الحلقوم خورده بودم، بلند شدم. (آل احمد ۲: ۱۵)

■ **اراده** 'erāde **• اراده آهنین اراده محکم و پایدار؛ عزم جزم:** عزم سنگین داشت و اراده آهنین. (مخبرالسلطنه: خاطرات و خطرات ۵۴۹: لغت نامه ۲)

■ **اراق** 'erāqat (قد.) **• اراق آب روی** [قد.] آبروریزی؛ ریختن آبرو: شہوت نکاح... اسباب... اراق آبروی باشد. (خواجہ نصیر ۱۹۳)

■ **ارباب رعیتی** 'arbāb-ra'iy[at-i] هر نوع رابطه بهره کشانه و ظالمانه: در گذشته رابطه کارفرمایان با کارکنان، رابطه ارباب رعیتی بوده است.

■ **اربایی** 'arbāb-i **• اربایی کردن** گذشت و بزرگواری نشان دادن: در حق آنها اربایی کرد و از خطایشان گذشت.

■ **ارتباطات** 'ertebāt.āt ۱. مجموعه لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به وسیله آنها ارتباط برقرار می شود: امروزه پیشرفت ارتباطات، خبررسانی را سریع تر کرده است. ۲. دانشی که به مطالعه ویژگی ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می پردازد: خبرنگار، لیسانس ارتباطات دارد.

■ **ارتجاع** 'ertejā' مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت های گذشته: به هر چیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می دهند. (مطهری ۳: ۲۴۱)

■ **ارتجاعی** 'e-i. ۱. ویژگی آن که به قوانین و سنت های گذشته پای بند است و با دگرگونی و پیشرفت جامعه مخالفت می کند: او را ارتجاعی و کهنه پرست... می خواند. (جمال زاده ۲: ۱۷۳) ۲. طبقه ای که بالذات خصلت انقلابی دارد در مبارزه... با طبقه ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه گرایی دارد پیروز می شود. (مطهری ۱: ۱۵۸) ۳. انتشار این اخبار... همه طبقات را اعم از آزادی طلب و ارتجاعی به هیجان آورد. (مستوفی ۳۶۰/۲) ۴. ویژگی آنچه در جهت حفظ وضع گذشته و برضد نظام و اصول نو و مترقی باشد: فکرای ارتجاعی در تو رسوب کرده، درست نمی شوی. (علی زاده ۱: ۲۰۳/۱)

■ **ارتحال** 'erteḥāl مردن؛ درگذشت: موجب فوت و ارتحال پدر... من شد. (افضل الملک ۱۰)

■ **ارتعاش** 'erte'ās آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش: اگر چاره نشود... جامعه دچار ارتعاش خواهد بود. (مخبرالسلطنه: خاطرات و خطرات ۴۵۸: لغت نامه ۲)

■ **ارتفاع** 'erte'fā' محصول زمین های زراعی. **• ارتفاع برگرفتن** (قد.) حاصل به دست

اردوگاه 'o-gāh مجموعه‌ای از کشورها و حکومت‌ها که باتوجه به اشتراک منافع اقتصادی یا ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار می‌گیرند: اردوگاه سرمایه‌داری، اردوگاه کمونیسم.

اردی بهشتی 'ordibehešt-i (قد.) باطراوت؛ خرم؛ شاداب: برانداخت بی‌چاره چندان عرق/ که شب‌نم بر اردی بهشتی ورق. (سعدی^۱ ۱۶۷)

ارز 'arz

■ **ارز شناور** ارزی که قیمت آن متغیر است و براساس قیمت روز تعیین می‌شود.

ارزن arzan

■ **ارزن از دست کسی نریختن** بسیار خسیس بودن او: هر روز قیمت‌ها را... بالا می‌بزنند [اما] ارزن از دستشان نمی‌ریزد. (محمود^۲ ۱۶۸)

■ **ارزن ریختن روی کسی** [و] یکیش پایین نیامدن پاره‌پاره و وصله‌دار بودن لباس او: اگر یک من ارزن رویش می‌ریختند، یکیش پایین نمی‌آمد. (هدایت^۳ ۳۸)

ارزننده 'arz-ande محترم؛ باشخصیت؛ مورداحترام: در تمام قهوه‌خانه‌ها، منقل... به مرشد، که ارزنده‌ترین فرد مورداحترام بود، تعارف می‌شد. (شهری^۲ ۱۴۶/۲)

ارسلان 'arsalān (قد.) شجاع: آنچه منصب می‌کند با جاهلان/ از فضیحت کی کند صد ارسلان؟ (مولوی^۱ ۳۶۳/۲)

ارض 'arz

■ **ارض اقدس** (قد.) مشهد (مرکز استان خراسان): روز بیست و چهارم... از ارض اقدس حرکت خواهد شد. (قائم مقام^{۳۵})

■ **ارض جدید** سرزمین جدید؛ قاره آمریکا: از اقصای حبشه تا اقصای هند و روم و چین و فرنگ و آمریکا که مستی به ارض جدید است، همین دریاست. (شوشتری^{۲۳۹})

■ **ارض موعود** سرزمین کنعان؛ فلسطین: زآن‌کو به گناه قوم نادان/ در حسرت روی ارض موعود/ بر

آوردن: اگر کسی تخمی نیک طلب کند و در زمین نرم افکند... و چشم دارد که ارتفاع برگیرد... این چشم داشتن را امیدگویند. (غزالی^۲ ۳۸۷/۲)

ارتنگ 'artang (قد.) ۱. جایی زیبا و پُر از نقش‌های بدیع؛ نگارخانه: و آن سراچه که هفت‌پیکر بود/ بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود. (نظامی^۲ ۱۳۴) ۲. نقش‌ونگار: ای زیر زلف پُرچین ارتنگ چین نهاده/... (فلکی شروانی: دیوان ۸۶: لغت‌نامه^۲)

ارث 'ers

■ **ارث پدر (بابای) خود را خواستن** چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب به‌ناحق مطالبه کردن: سید ارث بابایش را که از ما نمی‌خواست. (حجازی^{۴۸۰})

ارخا 'erxā

■ **ارخای عنان کردن** (قد.) مدارا کردن؛ سخت‌گیری نکردن: اگر سلطان حیدریان برای تو عمل می‌کردند، مهم ایشان تمشیت می‌پذیرفت، لهذا ارخای عنان کرده، زیاده در مقام منع آن جماعت درنیامد. (اسکندریبگ ۱۹۷)

اردک 'ordak

■ **اردک از کون کسی پراندن** در فشار و تنگنا قرار دادن او؛ ناتوان کردن او: چنان ضرب‌دستی بر سرش زدیم که اردک از کونش پرانیدم. (بهارعجم: لغت‌نامه^۲)

اردنگ 'ordang

■ **با اردنگ بیرون کردن** با خواری و خفت، کسی را از جایی بیرون راندن: اگر تا هفته دیگر اسباب‌کشی نکنی، با اردنگ بیرون می‌کنم.

اردنگی 'o-i

■ **اردنگی کردن** بیرون کردن: نوکر فضل... به‌درد ارباب نمی‌خورد که همان مرتبه اول اردنگیش می‌کند. (شهری^۳ ۱۷۹)

اردو 'ordu جمعیت زیاد: دیشب یک اردو مهمان داشتیم. ○ آیا راهی برای آدم کردن اردوی فارغ‌التحصیل‌های دیلم‌دار... پیدا می‌شود؟ (مسعود ۱۳۸)

بادیه جان سپرده، یاد آرا (دهخدا ۹/۲).

ارغام 'erqām (قد). حقیر کردن؛ خوار کردن؛ شکست دادن؛ احمدالله تعالی که به ارغام حسود/ خیل باز آمد و خیرش به توای معقود. (سعدی ۶۹۷/۵ در اذلال و ارغام، مبالغت می نمود. (جوبنی ۱/۱۲۷/۱)

ارغنون ساز 'arqanun-sāz

■ **ارغنون ساز فلک** (قد). زهره (سیاره)؛ ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است / چون از این غصه نتایم و چرا نخروشیم؟ (حافظ ۱/۲۶۰)

ارغوان 'arqavān (قد). ۱. سرخ مایل به بنفش؛ حالی به وداع از اشک هردو / لون شفق، ارغوان بینم. (خاقانی ۲۶۶) ۲. چهره زیبا و گلگون: بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک / سوادى از خط مشکین بر ارغوان داری. (حافظ ۳۱۰)

ارفع 'arfa' (قد). ارجمندتر؛ بلند مقام تر؛ شریف تر: سفیر روس... ارفع از سفیر دولت بلژیک است. (افضل الملک ۶۲)

ارقام 'arqām ۱. انواع کالاها؛ اجناس: ارقامی که سفارش داده بودید، دیروز رسید. ۲. (قد). فرمانها؛ احکام؛ نامه ها: در دیوان انشا به... ترقیم ارقام فایقه مشغول است. (قائم مقام ۱۲۶)

■ **ارقام نجومی** اعداد بسیار بزرگ.

ارکان 'arkān ۱. مبانی و اصول: کمترین خللی بر ارکان عدل و داد وارد نیامد. (قاضی ۱۱۶۸) ۲. بزرگان؛ شخصیت های برجسته: ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه به طرف دربار می تاختند. (حاج سیاح ۴۶۰) ۳. همه ارکان دولت و خادمان. (ناصر خسرو ۷۸)

اره 'arre

■ **اره بده [و] تیشه بگیر داشتن** ■ **اره دادن** تیشه گرفتن ↓ هر روز دکان دارهای این بازارها هم بودند که با مشتریان اره بده تیشه بگیر داشتند. (شهری ۲/۱۹۷/۲)

■ **اره دادن [و] تیشه گرفتن** جروبحث کردن؛ بگومگو کردن: باهم سازگار نبودند، روزی ده بار اره می دادند و تیشه می گرفتند.

اریب 'orib به دور از اعتدال یا عدل؛ جانب دارانه: نظر او در این مورد اریب است و خیلی قابل اعتماد نیست.

از آب گذشته 'az-ā('ā)b-gozašt-e ویژگی هر چیز (خوردنی) که از جایی دور، سوغات آورده باشند: سوغات از آب گذشته مدینه السلام را برایتان آورده ایم. (آل احمد ۶۳) آورنده سوغات، این تعبیر را به کار می برد.

از آب گرفته 'az-ā('ā)b-gereft-e به آسانی و بی زحمت به دست آمده: اینها از آب گرفته است، هر چه قدر می خواهید بردارید.

از انداز گذشته 'az-a('a)ndāz-e-gozašt-e (قد). بی شمار؛ بسیار؛ فراوان: ما را از مولتان بازخواند و از انداز گذشته بنواخت. (بیهقی ۲۷۷)

ازبک 'ozbak زشت و بدقیافه و معمولاً بدخلق و از خود راضی: با این طناب ها به چاه کسی پیچیم و آن هم چاه چون تو ازبکی! (جمال زاده ۱۱۳) ۵. این ازبک به چه حالی در آمده است؟ (هدایت ۲۰ مقدمه)

از پا افتاده 'az-pā-'oft-ād-e ناتوان؛ درمانده: دستگیری از پا افتادگان می نمود. (شهری ۲/۳۷۸)

از جان گذشته گی 'az-jān-gozašt-e-gi عمل از جان گذشته؛ فداکاری: از جان گذشته گی او قابل تحسین است. ۵. اکراد با از جان گذشته گی و رشادت... می کوشیدند که مواضع خود را حفظ [کنند]. (مستوفی ۵۲۳/۳)

■ **از جان گذشته گی کردن** برای رسیدن به هدفی از مرگ نترسیدن: شجاعانه از جان گذشته گی کردند و به سوی دشمن حمله ور شدند.

از جان گذشته 'az-jān-gozašt-e ویژگی آن که برای رسیدن به هدفی با شجاعت آماده مرگ است: میادا دیوانه یا از جان گذشته ای برنخیزد و موجب گرفتاری و درد سر همه را فراهم کند. (علوی ۵/۱) چون از جان گذشته است، تهور او خیلی زیاد است. (مستوفی ۶/۲)

از جنگ برگشته 'az-jang-bar-gašt-e ۱. بسیار کهنه و پاره: اسکناس از جنگ برگشته، کتاب

رامی خورم.

از دست رفته 'az-dast-raft-e ۱. از دست داده

↑ : ثروت از دست رفته، فرصت از دست رفته. ۵ پیرمرد از

ثروت از کف شده، از جاه و جلال از دست رفته فقط به...

قانع بود. (نغسی ۳۹۸) ۲. به تازگی در گذشته:

برای مادر از دست رفته اش خیلی اشک ریخت. ۵ اگر با

گریه مرده زنده می شد، آدم... حاضر بود همه عمرش

بالا سر از دست رفته اش زار بزند. (شهری ۲/۲۷۵)

از دنیایی خبر 'az-donyā-bi-xabar ۱. بی تجربه و

بی اطلاع: چشم و گوش بسته و از دنیایی خبر... بودند.

(جمال زاده ۶۳)

از رقی پوش 'a-puṣ (قد). ۱. صوفی: پیر گل رنگ

من اندر حق از رقی پوشان / رخصت خبث نداد ارنه

حکایت ها بود. (حافظ ۱۳۸) ۲. بعضی از صوفیان،

لباس کبود می پوشیده اند. ۲. ریاکار؛ دورو؛

مزور: ای از رقی پوش رباط آوه کنان... چند از رنگ طبع

آسان؟ درج تزویر دروغ گویان مزدوران فلک بینداز.

(روزیان ۱۸۰)

از قلم افتادگی 'az-qalam-o('o)ft-ād-e-gi

حالت از قلم افتاده؛ حذف؛ سقط: اجناس مورد نیاز

را بدون از قلم افتادگی بنویسد.

از قلم افتاده 'az-qalam-o('o)ft-ād-e و ویژگی

آنچه در هنگام نوشتن یا فهرست کردن،

فراموش شده باشد: اسامی از قلم افتاده را به فهرست

اضافه کنید. ۵ اجناس از قلم افتاده را هم به فهرست اضافه

کن.

از کار در آمده 'az-kār-dar-ā('ā)mad-e ۱. ماهر و

با تجربه: شخص از کار در آمده ای است، می تواند کار را

به اتمام برساند.

از مابه تران 'az-mā-beh-tar-ān ۱. آنان که به علت

داشتن ثروت، مقام، یا خویشاوندی با

صاحبان مقامات و مانند آنها، مورد توجه

خاص قرار می گیرند: ورود بی نوبت برای از مابه تران

و نور چشمی ها اشکالی ندارد.

از میان رفته 'az-miyān-raft-e ۱. نابود شده؛ خراب

و متلاشی شده: از بقایای شهرهای از میان رفته

از جنگ برگشته. ۲. دارای وضع نامناسب و

آشفته: با این سرو وضع از جنگ برگشته نمی شود به

مهمانی بروی.

از حد گذشته 'az-had-gozašt-e ۱. از اندازه گذشته

→.

از خدا خواسته 'az-xodā-xāst-e ۱. با کمال

علاقه مندی و اشتیاق: تا فهمیده مترلش نمی رویم،

عذر ما را از خدا خواسته قبول کرد. ۵ فراش باشی هم

از خدا خواسته تعارفات او را وسیله گریز خود قرار داده.

(شهری ۱۴۶)

از خود بی خود، از خود بی خود 'az-xod-bi-xod

۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده: حال آدم

از خود بی خود را داشتم. ۲. بی اختیار؛ بدون اراده:

خم شدم و... از خود بی خود چشم بسته شد.

(جمال زاده ۱۰۹)

از خود بی خود شدن از حال طبیعی و

عادی خود خارج شدن: از ضعف و از خود بی خود

شدن اوسوه استفاده کرد. (← مشفق کاظمی ۲۱۷)

از خود بی خود کردن کسی را از حال طبیعی

و عادی خارج کردن: از عارضه خشم آگینی که او را

از خود بی خود کرد، آزاد بود. (قاضی ۲۷۳)

از خود راضی 'az-xod-rāzi ۱. ویژگی آن که با بهتر

و برتر دانستن خود نسبت به دیگران، از آنان

توقع احترام و اطاعت بیش از حد دارد؛ متکبر؛

خود پسند: کودک از خود راضی... تصور می کند...

مالک وجود این و آن هم می تواند بود. (←

اسلامی ندرشن ۲۱۸) ۵ آدم نباید خود پسند و

از خود راضی باشد و مدام از خودش دم بزند.

(جمال زاده ۳۲۶)

از خود گذشتگی 'az-xod-gozašt-e-gi ۱. فداکاری:

که می تواند مثل... فداکاری کند و یک چنین

از خود گذشتگی نشان دهد؟ (علوی ۱۵۳) ۵ تحصیل و

تعلیم... مستلزم تحمل همه قسم زحمت و از خود گذشتگی

است. (اقبال ۵)

از دست داده 'az-dast-dād-e ۱. ویژگی آنچه فرد

از آن محروم شده است: حسرت شغل از دست داده ام

عکس‌هایی تهیه کرد. ○ لازم می‌آید تا گفتگویی هم درباره بازار ازمیان‌رفته... به‌میان آوریم. (شهری^۲ ۱۲۸/۱)

ازهم پاشی 'az-ham-pāš-i 'ازهم پاشیدگی ↓ :
علل ازهم پاشی این مرکز، معلوم نبود. ○ آن دوران با ازهم پاشی تشکیلات حکومتی همراه بود.

ازهم پاشیدگی 'az-ham-pāš-id-e-gi 'ازبین رفتن؛ پراکنده و نابود شدن؛ متلاشی شدن؛ طلاق، باعث ازهم پاشیدگی کانون خانواده می‌شود.

ازهم گسیختگی 'az-ham-gosixt-e-gi 'ازهم پاشیدگی → : عامل عمده ازهم گسیختگی نظم خانوادگی... دو چیز دیگر است. (مطهری^۳ ۶)

ازهم گسیخته 'az-ham-gosixt-e 'پراکنده؛ پریشان؛ افکار ازهم گسیخته، شخصیت ازهم گسیخته.

اژدها 'eždehā, 'aždahā (قد). ۱. شمشیر؛ به آوردگه رفت چون پیل مست / یلنگی به زیر اژدهایی به دست. (فردوسی^۳ ۳۲۷). ۲. اسب؛ تهمن بیوشید بیر بیان / نشست ازیر اژدهای دمان. (فردوسی^۳ ۴۳۸)

اساسی 'asās-i 'محکم؛ بنیادی؛ درست؛ رفع این مشکل، نیاز به چاره‌اندیشی اساسی دارد.

اساطین 'asātīn (قد). دارندگان مقام و مرتبه بالا؛ رجوع آفت این شیاطین فتنه به ارکان و اساطین آن دولت رسد. (دروانی ۴۸۳)

اسافل 'asāfel 'آلت تناسلی؛ ذکر... اسافل زن و مرد... جزء گناهان... به حساب می‌آید. (شهری^۱ ۹۳)

اسافل اعضا 'اسافل آلت تناسلی؛ اسافل اعضای خود را عریان نمود... برای آن‌که این منظره را نبیند، عنان اسب را برگرداند. (قاضی ۲۵۸)

اسب 'asb

اسب و فرزین نهادن (قد). مغلوب کردن؛ شکست دادن؛ گدایی که بر شیر ترزین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد. (سعدی^۱ ۸۲)

به اسب کسی (خان، شاه) یابو گفتن به او توهین کردن؛ سگ کشته‌ام، به اسب شاه که یابو نگفته‌ام. (شهری^۱ ۱۲۴)

اسباب 'asbāb 'دستگاه تناسلی مرد.

اسباب دست آلت → : گمان می‌کنید که متمدن شده‌اند... اما اسباب دست نسناس شده‌اید. (هدایت^۶ ۱۳۹)

اسباب دست کردن از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن؛ اینها را اسباب دست کردی نامردها را به‌هوای آنها روی خودت بکشی. (هدایت^۶ ۴۵)

اسباب چینی 'a-čīn-i 'فراهم کردن مقدمات توطئه برضد کسی؛ دسیسه کردن؛ کارشان درحقیقت اسباب چینی و برانگیختن وسایل گوناگون است. (جمال‌زاده^۷ ۷۰)

اسباب چینی کردن اسباب چینی ↑ : مقتدران، تاب نیاورده اسباب چینی کردند او را معزول کنند. (حاج سیاح^۱ ۲۸۵)

اسب افکن 'asb-a('a)fkān (قد). پهلوان؛ شجاع؛ نیرومند؛ مبارز ز لشکر نخستین منم / که اسب افکن گردد رو بین تنم. (فردوسی^۳ ۱۱۱۳)

اسب تازی 'asb-tāz-i 'پرگویی؛ لاف و گراف؛ مقصود از این روده‌درازی‌ها و اسب‌تازی‌ها چیست؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۵۰)

استاد 'ostād

استاد ازل (قد). خداوند؛ دریس آینه طوطی صتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم. (حافظ^۱ ۲۶۲)

استارت 'estārt

استارت چیزی را زدن آن را شروع کردن؛ فردا استارت پروژه پل هوایی را می‌زنیم.

استثنایی، **استثنایی** 'estesnā-y(')-i 'کم‌نظیر؛ برجسته؛ عالی؛ ابن‌سینا از دانشمندان استثنایی ایران است.

استخاره 'estexāre

استخاره کردن تأخیر کردن در انجام کاری و به‌عقب انداختن آن به‌دلیل تردید و دودلی؛ دو ساعت است که ما را منتظر گذاشته‌ای، این قدر استخاره نکن! بیا برویم.

استخوان 'osto(x)ān 'استحکام؛ استقرار؛

(پرنده): به سگان مان برای مرداری / سایه و فر
استخوان خواری. (سنایی^۱ ۵۸۹)

استخوان دار *osto(e)xān-dār* دارای نفوذ؛
صاحب اعتبار؛ پر قدرت: او از شخصیت‌های
استخوان دار اداره بود. ○ بگذارید یک بار در زندگی با
مردی روبه‌رو شوید که از شما استخوان‌دارتر باشد.
(علوی^۱ ۵۳)

استراق *esterāq* نسبت دادنِ آثار دیگران به
خود: هر کس که بخواهد به‌وجه... استراق یا دست بردن
در تاریخ، معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد...
استزای خاص و عام را به خود جلب می‌کند. (اقبال^۱
۵/۱۰/۳)

■ **استراقِ سمع** ■ استراق سمع کردن ↓: برای
استراق سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲۰۴/۳)
■ **استراقِ سمع کردن** پنهانی به گفتگوی دیگران
گوش دادن، معمولاً بدون رضایت و آگاهی
آنها: بدم نیامد که استراق سمع بکنم. (شاهانی ۱۵۵) ○
شیب استراق سمع می‌کرده‌است... (جوینی^۱ ۳۵/۱)

استغراق *esteqrāq* ۱. با دقت و علاقه به
چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش‌ازحد به
چیزی: چنان حالت استغراقی در او به‌وجود آورده که
راه خانه خود را گم کرده. (شهری^۱ ۴۵) ○ عده قلیلی...
بوده‌اند که خواه از راه استغراق در دین... و خواه از راه
علاقه شدید به سایر جنبه‌های عقلی... خود را از همه
لذات... محروم ساخته‌اند. (مینی^۳ ۲۳۵) ○ او را چندان
استغراق بودی در حالت خود... که... پروای تفکر در بیت
و در هیچ چیز نبود. (محمد بن منور^۲ ۲۰۲) ۲. تأمل
و توجه کاملی سالک به ذکر، به‌طوری‌که
کوچک‌ترین توجهی از او به خود به‌کلی سلب
شود؛ مقام بی‌خودی و فنا: هر چه گاه از عالم
استغراق بازمی‌آمد، این چنین معامله می‌فرمود. (بخاری:
انیس الطالین: لغت‌نامه) ○ هر کس را به آن عمل حقیقی راه
نباشد و کم کسی را آن استغراق مسلم شود.
(شمس تبریزی^۲ ۱۶۶) ۳. (قد.) ازمیان رفتن: قرض
ایشان موجب استغراق اموال ایشان است. (قطب ۶۱۹)
استغنا *esteqnā* عزت نفس؛ مناعت: این کلاه...

قدرت: هنوز شهرت و استخوانی پیدا نکرده بودند.
(مستوفی ۳۲۹/۲) ○ مشیرالملک حالا استخوان و شأن
آن را ندارد که وزیر داخله شود. (نظام السلطنه ۲۲۲/۱)
■ **استخوان ترکاندن** (ترکانیدن) قد کشیدن؛
رشد کردن: یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش
رفت، استخوان ترکانید. (هدایت^۵ ۸۰)

■ **استخوان خُرد کردن** زحمت و رنج بسیار
تحمل کردن: از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ
خوردن و استخوان خُرد کردن یک‌سره بیاسایند. (اقبال^۱
۲/۴/۴) ○ من بیست و پنج سال در خانه این مرد استخوان
خُرد کردم. (هدایت^۲ ۹۸)

■ **استخوان سبک کردن** کم کردن گناهان با
زیارت قبر بزرگان دین و اعمالی مانند آن:
آخر عمری با اهل و عیال برویم کرپلا استخوان سبک
بکنیم. (هدایت^۳ ۲۸)

■ **استخوان لای زخم** مشکلی که به‌طور کامل
حل نشده و پس از مدتی مجدداً موجب آزار،
اختلاف، یا درگیری می‌شود: پس از امضای پیمان
صلح، مسئله کشتی‌رانی، استخوان لای زخم باقی ماند. ○
این تردید و این استخوان لای زخم به این نظر است که...
قد ایران باید از انگلیس بیاید. (مستوفی ۸۷/۳)

■ **استخوان لای زخم گذاشتن** مشکلی را ظاهراً
از بین بردن و باقی گذاشتن بخشی از مشکل
(معمولاً) به‌منظور سوءاستفاده: چیزی بارشان
نیست، هم‌ااش استخوان لای زخم می‌گذارند و
مقصودشان پول‌درآری است. (هدایت^۹ ۱۲۴)

استخوان‌بندی *o.-band-i* اساس و
چهارچوب هر چیز؛ اجزا یا اعضا و طرز قرار
گرفتن آنها در یک گروه: استخوان‌بندی طرح،
استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال. ○ قسمت اول که
استخوان‌بندی تشکیلات بوده و قابل‌خشده نبود، خوانده
شد. (مستوفی ۲۲۷/۳)

استخوان خردکن *osto(e)xān-xord-kon*
باعث آزار و اذیت شدید: جاده‌های استخوان‌خردکن تا
امام‌زاده هنوز... شروع نشده بود. (شهری^۲ ۴۳۵/۳)
استخوان خوار *osto(e)xān-xār* (قد.) هما

مردم اسلحه برداشتند تا از مملکت خود دفاع کنند.

■ **اسلحه به (بر) زمین گذاشتن** ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک محاصره کردن. ۲. تسلیم شدن. **اسم** esm' دلیل و بهانه: به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک... کباب کنی؟ (جمال‌زاده^۴) (۹۷)

■ **اسم بد در کردن به بدنامی و کار خلاف** مشهور شدن: اسم بد در کرده، درحالی‌که آدم بدی نیست.

■ **اسم خود را عوض کردن برای نشان دادن** اطمینان کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود: اگر در امتحان قبول شدی، اسم را عوض می‌کنم. ○ اگر بتوانی یک‌ماهه این کتاب را بنویسی، من اسم خودم را عوض می‌کنم.

● **اسم در کردن مشهور شدن؛ معروف شدن:** دسته ارکستر آنها حالا بزرگ‌تر شده‌بود و در محافل تهران اسم در کرده‌بود. (فصح^۲ ۸۴)

■ **اسم روی کسی گذاشتن** کسی را به‌ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوشایندی متهم یا مشهور کردن: از کجا می‌توانستم حتم داشته‌باشم که... هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ (آل‌احمد^۳ ۱۷)

■ **اسم کسی بد در رفتن** مشهور شدن او به انجام دادن کارهای ناشایست: اسمش بد در رفته‌است، ولی آدم بدی نیست.

■ **اسم کسی به چیزی در رفتن** مشهور شدن او به آن: باوجود این‌که زیاد غذا نمی‌خورد، اسمش به پرخوری در رفته‌است.

■ **اسم کسی را بی‌وضو نبردن** مقدس و مورد احترام بسیار بودن نام او؛ بسیار مقدس و محترم بودن او: حاج آقا انسان والا بی‌است، اسمش را بی‌وضو نمی‌برند.

■ **اسم کسی را روی سنگ گذاشتن** مردن او: با همسایه‌اش دشمن است، دلش می‌خواهد اسمش را روی سنگ بگذارد.

■ **اسم کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** اولی را برای ازدواج با

تاج کشور آزادمنشی و وارستگی و استغناست. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۷)

استفراغ 'estefraq غذا یا مایع خورده‌شده که از معده به خارج برگردانده شده‌باشد: استفراغ بچه ریخته روی لباسش.

استفهام 'estefham سؤال؛ پرسش: با لحن همواری که سؤال و استفهام را می‌رساند... گفت. (جمال‌زاده^۸ ۵۷)

اسطرلاب 'astorlab

● **اسطرلاب گرفتن** کار سخت و پیچیده‌ای انجام دادن؛ با دقت و به‌دشواری مسئله‌ای را حل کردن: زود باش! مگر داری اسطرلاب می‌گیری؟ **اسفل** 'asfal (قد.) مقعد: یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه [انداختند]. (ابن‌اسفندیار ۱۹۶)

اسفناج 'esfe(a)nāj

■ **اسفناج از کله کسی سبز شدن** بسیار متعجب شدن او: پدر... یک چک چند هزار تومانی برای بنگاه خیریه فرستاد که دیگر چشم اعظم‌خانم و شوهرش چهارتا شده‌بود و داشت از کله‌شان اسفناج سبز می‌شد. (پهلوان: شب‌عروسی بابام ۱۳۶: نجفی ۶۳)

اسقاط 'esqāt آشفته؛ پریشان؛ نامرتب: با موهای وزکرده و سرووضعی اسقاط از در ورودی بیرون آمد. (میرصادقی^۳ ۳۳۰)

اسکلت 'eskelet شخص بسیار لاغر اندام: بیماری او را اسکلت کرده.

■ **اسکلت متحرک** شخص بسیار لاغر اندام: دختر از بی‌غذایی اسکلت متحرک شده‌است.

اسلحه 'asla(e)he آنچه برای انجام کاری لازم است: چرا بدون اسلحه آمده‌اید؟ بدون کتاب که نمی‌توان درس خواند. ○ با اسلحه و اسلاماء... نگذاشته‌بود... او را در قبرستان... به خاک سپارند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲) ○ تو شتم که سردست لباس رسمی مرا... بپاوردند که در ورود به خاک روسیه بی‌اسلحه نباشم. (مستوفی ۱۸۲/۲)

○ **اسلحه برداشتن** آماده جنگ شدن: تمام

مکن. (رواینی ۱۱۳)

• **اشارات کردن** (قد). فرمان دادن؛ امر کردن:

یادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد.

(سعدی ۵۸۲)

• **اشاراتیون** 'ešāntiyon مقدار کمی از چیزی: از

ظرف آجیل یک بادام به عنوان اشارتیون به من داد.

• **اشتباه** 'eštebāh

• **اشتباه لپی** ۱. تلفظ غیرارادی لفظی

به جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای

کلمه‌ای: برهختن به معنی برگشتن و ادب کردن آمده،

تصور نشود که اشتباه لپی است. (هدایت ۹۰^۶) ۲.

هر نوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا

نوشتار: سرمنشأ این اشتباه لپی و عمدی عجیب، همان

رفقا... بوده‌اند. (جمال زاده ۱۵۵^۲)

• **اشتردل** 'oštor-del (قد). ۱. کینه‌ورزی: بهار آمد و

جان حسود اشتردل/ به سبزه سرخنجر زود به سوی کُنام.

(ظهیرفاریابی: لغت‌نامه^۱) ۲. ترسو؛ بزدل: عقل را با

عشق کاری نیست زودش پنبه کن/ تا چه خواهی کرد آن

اشتردل جولاہ را. (نجم‌رازی^۱ ۶۰)

• **اشترزهره** 'oštor-zahre (قد). ترسو: روز عیدت

فرخ و بدخواه اشترزهره/ پای در پای سمند سرکشت

قربان شده. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۰۲: فرهنگ‌نامه

(۱۲۷/۱)

• **اشتعال** 'eš-e'āl هیجان شدید روانی: جوان... مدام

در جوش و خروش و اشتعال و التهاب است. (جمال زاده^۲

(۱۶۲)

• **اشتغال** 'ešteqāl

• **اشتغال خاطر** دل مشغولی: دل‌واپسی: این

واقع، مدتها مایه اشتغال خاطر او شده بود.

• **اشتها** 'eštehā

• **اشتها داشتن** زیاده‌طلب بودن؛ بیش‌تر

خواستن: عجب اشتهایی دارد، می‌خواهد همه منافع را

به جیب بزند.

• **اشتها را کور کردن** باعث بی‌میلی به خوردن

چیزی شدن: دست‌های کثیف کبابی، اشتها را کور

می‌کند. • چرا نمی‌خوری؟ عاشقی اشتهایت را کور

دومی در نظر گرفتن: اسم علی را روی فاطمه گذاشته بودند.

• **اسم‌ورسم** شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت

بالای اجتماعی: برای خود کسی و صاحب اسم‌ورسم

و سروسامانی شده‌بودم. (جمال زاده^{۱۸} ۷۲) • من

اسم‌ورسم و سرمایه دارم، اراجیف تو به من نمی‌چسبد.

(حجازی ۲۸۶)

• **به اسم کسی تمام شدن** (دروفتن) نسبت داده

شدن حاصل و نتیجه کاری به کسی که آن را

انجام نداده است: این کار را من انجام دادم، اما به اسم

او تمام شد. • در تمام این مسائل جنایی، فکر شماست که

باعث کشف حقیقت می‌شود، منتها مثل همیشه به اسم

ما فوق درمی‌رود. (پژشک‌زاد ۲۹۵)

• **به اسم کسی تمام کردن** نسبت دادن حاصل و

نتیجه کاری به کسی که آن را انجام نداده است:

همه زحمت را ما کشیدیم، اما او همه را به اسم پسرش

تمام کرد.

• **به اسم کسی کردن** به نام او به ثبت رساندن؛

به مالکیت او در آوردن: همه هستی‌اش را به اسم

پسره کرد. (شهری^۱ ۳۴۳)

• **اسم‌ورسم‌دار** 'e.-o-rasm-dār دارای شهرت،

اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: مال

همین شهر هستند و پیش‌ترشان هم از آدم‌های

اسم‌ورسم‌دار. (شهری^۱ ۲۱)

• **اسناد** 'esnād

• **اسناد بستن** به کسی به او نسبت ناروا

دادن؛ او را متهم کردن: به او اسناد بستند و

دست‌گیرش کردند. • من پایای آن کسی را که به من اسناد

ببندد... آتش می‌زنم. (هدایت^۶ ۴۱)

• **اسیدی** 'asid-i کامل؛ تمام؛ درست و حسابی:

برویم یک حال اسیدی بکنیم.

• **اسیر** 'asir

• **اسیران خاک** درگذشتگان؛ مردگان: خدا

رحمت کند همه اسیران خاک را.

• **اشارات** 'ešārat (قد). دستور؛ فرمان: اکنون گوش

به اشارت من دار و آنچه من فرمایم در آن افعال و تأخیر

کرده است. (پزشک زاد ۲۱۷)

■ **اشتهای کسی باز شدن میل و رغبت پیدا کردن**
او به خوردن: مثل این که دوباره اشتهاش باز شده و می‌خواهد چیزی بخورد.

■ **اشتهای کسی را تیز کردن میل خوردن را در او**
برانگیختن: چلویی هیچ وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد،
با پشت درِی و درهای بسته اش. (آل احمد: پنج داستان ۳۱: نجفی ۶۷)

■ **از اشتها افتادن بی میل شدن به خوردن: برابر**
بیماری به کلی از اشتها افتاده.

■ **به اشتها (سراشته) آمدن تمایل پیدا کردن به**
خوردن: با دیدن غذاهای رنگارنگ، از نو به اشتها آمد.
(جمالزاده ۱۶ ۱۷۳) ○ از نو سر اشتها آمد.

(جمالزاده ۷۸/۲)

■ **اشراف** 'ešraf آگاهی؛ اطلاع: کسی را که اشراف بر
ضمایر بندگان خدای... بود، مرا با وی برگزیند. (محمّد بن منور ۷۱)

■ **اشرافی** 'ašraf-i مجلل؛ باشکوه: اتومبیل اشرافی،
خانه اشرافی.

■ **اشراق** 'ešraq (قد.) روشنی؛ نور: گاهی بعضی
اشراق‌ها یک دفعه بر ذهن می‌تابند. (اسلامی‌ندوشن
۲۱۶) ○ قمر... اشراق خود در آنجا افکند. (شوشتری
۳۸) ○ ماه ناگه برآمد از مشرق/ مشرقی کرد خانه از
اشراق. (انوری ۲۶۹)

■ **اشراف** 'ašraf

■ **اشراف مخلوقات** برترین آفریده‌ها؛ انسان:
از مرتبه حیوانی صرف بگذرد و خود را به‌واقعی اشراف
مخلوقات بسازد. (میتوی ۲۳۳)

■ **اشرقی و مشرق** 'ašreq-o-mašreq سرتاسر؛
همه‌جا: اشرقی و مشرق دنیا را دیده‌ام.

■ **اشقیّا** 'ašqiyā گناهکاران: پرده از روی لطف گو
بردار/ کاشقیّا را امید مغفرت است. (سعدی ۱۸۷)

■ **اشک** 'ašk (قد.) قطره: چنان شد ظلم در ایام او گم/
که اشکی در میان بحر قلزم. (عطّار: لغت نامه ۱)

■ **اشک از چشم کسی جوشیدن گریه کردن**
او: دست حوری... دور شانه رضا حلقه می‌شود و اشک

از چشم حوری می‌جوشد. (محمود ۴۶)

■ **اشک از چشم گرفتن پاک کردن اشک از**
چشم: با سرآستین، قطره‌های اشک را از چشم می‌گیرد.
(محمود ۱۱۹)

■ **اشک تمساح غم و ناراحتی به‌دروغ و از روی**
ریا.

■ **اشک تمساح ریختن اظهار ناراحتی کردن و**
خود را غمگین نشان دادن به‌دروغ و از روی
ریا: ناگهان همه اشک تمساح ریختند. (علوی ۹)

■ **اشک داوود باریدن (قد.) گریه بسیار شدید**
کردن: اشک داوود چو تسبیح بیارید از چشم / ...
(خاقانی ۴۰۸)

■ **اشک در چشم کسی حلقه زدن (بستن) جمع**
شدن اشک در چشم او: به‌یاد مادر، قطرات اشک
در پشمانش حلقه زد. (مشفق کاظمی ۱۷۹) ○ اشک در
چشمانش حلقه بسته بود. (جمالزاده ۱۹۵)

■ **اشک در چشم کسی نشستن** اشک در چشم
کسی حلقه زدن ↑ : نه... با دیدن چشم سرخ اکبر...
اشک در چشمانش نشست. (درویشیان ۲۸)

■ **اشک کباب قطرات چربی که هنگام پختن**
کباب از آن می‌چکد: نیست جز دل‌های خورین
مهربانی عشق را / روی آتش را که می‌شوید به‌جز اشک
کباب؟ (صائب ۲۲۲)

■ **اشک کسی توای (در) آستینش بودن**
همه وقت آماده گریه بودن او: اگر ما هم مثل زن‌ها
اشکمان توی آستینمان بود... گریه‌ای راه می‌انداختیم.
(مسعود ۱۲۵)

■ **اشک کسی در مشتش بودن** اشک کسی دم
مشکش بودن ↓ : این بچه را اذیت نکن، اشکش در
مشتش است، زود گریه می‌کند.

■ **اشک کسی دم مشکش بودن زود به گریه**
افتادن او: این آبی تو چرا اشکش دم مشکش است؟
(دانشور ۱۵۹) ○ اشکش دم مشکش است، دروغی
آب غوره می‌گیرد. (هدایت ۴۸)

■ **اشک** 'ešk [ʃ]ak ایشک →.

■ **اشکال** 'eškāl

یا تضاد منافع شدن: رئیس و کارمند اصطکاک پیدا کرده‌اند.

■ **اصطکاک منافع تضاد و تقابل در منفعت‌های دو شخص یا دو گروه:** اصطکاک منافع ابرقدرت‌ها باعث جنگ خواهد شد.

■ **اصقاع 'asqā'**

■ **اصقاع قدس (قد.)** عالم بالا؛ ملکوت: اگر ساکنان اصقاع قدس از محکمت آیات آن درسی گیرند، سزد. (فانم مقام ۲۹۷)

■ **اصول 'osul'**

■ **اصول دین** پرسیدن پرسش‌های دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن: تو هم امروز اصول دین می‌پرسی، من از کجا خبر دارم؟ پرسیدم زن حاجی بزاز را می‌شناسی؟... دختر حاجی را چه طور؟ زنم تعجبی کرد و گفت: تو امشب اصول دین از من می‌پرسی! این چیزها به تو چه؟! (جمال زاده ۹۸)

■ **اطاله 'etāle'**

■ **اطاله زبان زبان درازی:** روزنامه‌جات پاریس نسبت به مقام سلطنت، دست به اطاله زبان نهادند. (مخبر السلطنه ۴۱۴)

■ **اطاله لسان** اطاله زبان ↑: والی‌ها زیر بار او... با آن همه... اطاله لسانی که برعلیه اشراف کرده بود، نمی‌رفتند. (مستوفی ۲۵۴/۳)

■ **اطراف 'atrāf'**

■ **اطراف فراهم گرفتن** (قد.) آماده کاری شدن: اطراف فراهم گرفتم... و با غموض مسالک و نالیننی راه‌ها خود را به مأمن پارس انداختم. (شمس قیس ۹) به صواب آن نزدیک‌تر که اطراف فراهم گیریم و روی به جنگ آوریم. (نصرالله منشی ۱۹۳)

■ **اطفا 'etfā'**

■ **اطفای شهوت** فرونشاندن نیازهای جنسی: این جوان فقط اطفای شهوت خود را در نظر داشت. (← مشفق کاظمی ۵۸)

■ **اطلاعات 'ettefā'āt** دختر یا گیشه‌ای در اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفه کارکنان آن، راهنمایی

■ **اشکال تراشیدن با طرح یا پیش آوردن** موانع، مانع حل مسئله یا موضوعی شدن؛ بهانه آوردن: از اوامر... شانه خالی می‌نمودند و اشکال می‌تراشیدند. (مستوفی ۲۵/۲)

■ **اشکال تراش 'e-tarāš'** ویژگی آن که عیب و ایراد می‌گیرد و مانع انجام کار می‌شود: در هیچ‌یک از این ادارات که مرکز یک عده... اشکال تراش است، شغلی ندارم. (مشفق کاظمی ۲۴۸)

■ **اشکال تراشی 'e-i'** عیب‌جویی و بهانه‌گیری: بنای اشکال تراشی را نهاد. (جمال زاده ۸۸)

■ **اشکلک 'eskelak'** (قد.) سختی و درد.

■ **اشهد 'ašhad'**

■ **اشهد گفتن** آماده مرگ شدن: اشهد خود را گفته به طرف قبله دراز کشیدم. (← شهری ۳۲۳/۱)

■ **اشهر من الشمس 'ašhar.o.men.a.š.šams'** بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: کشفیات... بوعلی سینا... در علم طب اشهر من الشمس است. (جمال زاده ۱۸۵/۱) نیز ← اظهر من الشمس.

■ **اصابت 'esābat'**

■ **اصابت یافتن** (قد.) به مقصود رسیدن: از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف و اکناف عالم، نشان ممدوحی شوند تا روی بدو آزد، باشد که اصابتی یابد. (نظامی عروضی ۵۸)

■ **اصالت 'e(a)sālat'**

■ **اصالت داشتن** به اصول اخلاقی یا به سنت‌ها پای‌بند بودن: آدمی است که اصالت دارد و حاضر نمی‌شود نامش لکه دار شود.

■ **اصحاب 'ašhāb'**

■ **اصحاب دولت** (قد.) نیک‌بختان: ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتم... (سعدی ۶۳۶)

■ **اصطکاک 'estekāk'** ۱. برخورد سلیقه و فکر؛ کدورت؛ ناراحتی: باهم دوست بودند، اما این اواخر میانشان اصطکاک پیش آمده‌است. ۲. برخورد و تماس: از لوازم تربیت منع اصطکاک پسر و دختر است. (مخبر السلطنه ۳۰۷)

■ **اصطکاک پیدا کردن** دچار اختلاف سلیقه

تو را / اجمعیام می‌ندانم من بن و بنگاه را.
(محمد بن منور^۱ ۳۳۲)

اعصاب 'a'sāb وضعیت روحی و خلقی: با این اعصاب ضعیف نمی‌توانی خوب حرف بزنی.

■ **اعصاب برای کسی ماندن آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب را ازدست ندادن:** مگر با این همه سروصدا برای ما اعصاب هم می‌ماند؟

■ **اعصاب برای کسی نگذاشتن آرامش فکری او را برهم زدن:** این بچه اعصاب برای من نمی‌گذارد.

■ **اعصاب داشتن آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن:** نمی‌توانم هیچ‌کاری بکنم، مگر من اعصاب دارم؟ ○ با من جروبحث نکن، اعصاب ندارم.

■ **اعصاب کسی خراب بودن آرامش فکری نداشتن او:** اعصابش خراب است، کاری به کارش نداشته باشید.

■ **اعصاب کسی خُرد (داغان) شدن (بودن) ۱.** به شدت ناراحت و عصبانی شدن (بودن) او: بعد از این دعوا حسایی اعصاب خُرد شده و الآن حوصله این بچه را ندارم. ۲. در وضعیت روحی نامساعد قرار گرفتن (بودن) او: اعصابم دیگر خُرد شده، هیچ خانه‌ای با این پول پیدا نمی‌کنم. ○ دست خود نیست. اعصابم خُرد است. (میرصادقی^۱ ۱۴۵)

■ **اعصاب کسی را خُرد (داغان) کردن ۱.** به شدت ناراحت و عصبانی کردن او: دشنام‌های او اعصاب را خُرد کرد، من هم یک سیلی به او زدم. ۲. وضعیت روحی او را برهم زدن: آنقدر بلند بلند حرف نزنید، اعصاب را خُرد کردید. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳)

■ **اعصاب کسی را خط‌خطی کردن** ■ اعصاب کسی را خُرد کردن ↑: سر به سرش نگذار، چرا اعصابش را خط‌خطی می‌کنی؟

اعصاب خردکن 'a.-xord-kon ایجادکننده ناراحتی و عصبانیت: آدم اعصاب‌خردکن، حرف اعصاب‌خردکن.

اعلا 'e'lā

افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است: برای باخیر شدن از ساعت پرواز هواپیما به اطلاعات فرودگاه مراجعه کردم.
اطلاق 'etlāq (قد.) خرج کردن: فرمان‌ها که داده بودند از اطلاق اموال و تولیت و صرف عمال بر پادشاه‌زادگان عرضه کردند. (جوینی^۱ ۷/۳)
اظهار 'ezhār

■ **اظهار لحنیه** ■ اظهار لحنیه کردن ↓: شعر هم یک جور اظهار لحنیه است. (هدایت^۳ ۱۱۳)

■ **اظهار لحنیه کردن سخن گفتن درباره چیزی به نشانه اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی کردن:** همه او را ریش‌خند می‌کنند، در هر موضوعی اظهار لحنیه می‌کند. ○ هر آسیابی یک آسیابان دائمی دارد که برای خودش مهندس است و به ریش تو هم که... اظهار لحنیه‌ای می‌کنی می‌خندد. (آل‌احمد^۱ ۳۸)

اظهر من الشمس 'azhar.o.men.a.s.sams آشکارا؛ کاملاً واضح: ثابت نموده بود که بطلان آنها اظهر من الشمس... است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۰) ○ خدمات امیر، اظهر من الشمس است. (مخبر السلطنه ۵۶)

اعتدال 'e'tedāl

■ **اعتدال مزاج** سلامت جسم و جان: از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق... بهره‌مند باشد. (اقبال^۱ ۱/۲/۲) ○ چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی^۲ ۱۵۰)

اعتنا 'e'tenā

■ **اعتنا کردن (داشتن) به کسی (چیزی) او (آن) را مهم و باارزش دانستن:** اگر من به قدر کافی آب و خاک داشتم، به احدی اعتنا نداشتم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۱) ○ مازیار به حرف تو اعتنا نمی‌کند. (هدایت^۷ ۹۱)

■ **اعتنای سگ به کسی نکردن** به او کاملاً بی‌توجه بودن؛ کمترین ارزشی برای او قائل نبودن: حالا چه خبر شده که اعتنای سگ هم به او نمی‌کنی؟ (مسعود^{۸۴})

اعجمی 'a'jami (قد.) لال یا بی‌خبر: نشنود نغمه‌ی پیری را آدمی / کو بُود زاسرار پریان اعجمی. (مولوی^۱ ۱۱۷/۱) ○ پنج و پنهانم نباید هم کنون خواهم

❦ **افتادگی کردن** فروتنی و تواضع کردن: ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک. (سعدی^۱ ۱۱۵)

❦ **افتادن** oft-ād-an ۱. رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی: سالهاست این وسیله آنجا بی مصرف افتاده است. ○ توپ‌ها... در میان پیکار... افتاده. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) ○ چه مراتع و آب‌ها و دره‌ها که همه خالی و بایر افتاده. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۴) ۲. کنار رفتن، چنان‌که از موقعیتی یا از شغلی: از مقامش افتاده است. ○ این کابینه هم افتاده و کابینه سیم‌سالار... روی کار آمده. (مستوفی^۲ ۴۶۷/۲) ۳. از بین رفتن مقاومت کسی یا چیزی؛ ازپا درآمدن، یا بستری شدن بر اثر بیماری و مانند آن: از دیروز تا به حال افتاده است و هیچ چیز نمی‌خورد. ○ صبر کردیم تا خسته شده، افتادند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲۸) ○ پادشاه... بر سروروی شیر زد، چنان‌که شیر شکسته شد و بیفتاد. (بیہقی^۱ ۱۵۱) ۴. مهمان کسی شدن معمولاً بدون دعوت: امشب همگی خانه شما افتاده‌ایم. ○ پس افتاده‌ای. الیزابت مهمانت کرده. (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۹) ۵. فهمیده شدن: دیگر نمی‌خواهم در این مورد چیزی بشنوم، افتاد؟ (یعنی متوجه شدی؟) ○ نیفتاد، مطلب را دوباره توضیح بدهید. (یعنی متوجه نشدم.) ۶. همیشه به صورت سوم شخص مفرد به کار می‌رود. نیز ← دوزاری ■ دوزاری کسی افتادن. عر موکول شدن؛ واگذار شدن: عروسی به هفته آینده افتاد. ○ مسابقه افتاد پنج‌شنبه. ○ گفت کار من و تو افتاد به فردا که در میدان درآییم. (بیہمی^۱ ۷۸۴) ۷. سقط شدن: دختر در تنگای خواهش و یار قرار نگرفته... بچہ اش نیفتاده. (شہری^{۳/۲} ۱۴۹)

❦ **برہم افتادن** (قد). ■ درہم افتادن (م. ۱) ↓: و آن‌چاکہ پول بود زحمتی عظیم و جنگی قوی به پای شد و برہم افتادن و خلقي از ہر دو روی کشتہ آمد. (بیہقی^۱ ۵۹۶)

❦ **دوہم افتادن** ۱. با یک دیگر درگیر شدن: ہمہ درہم افتادند و قشقرع بالا گرفت. (جمال‌زادہ^{۱۱} ۳۸) ○ [آن‌دو] درہم افتادند و نتہ و آشوب برخاست. (سعدی^۲)

❦ **اعلاي کلمہ** (قد). پیروزی عقیدہ: حق تعالی نصرت داد و وعدہ‌ای کہ در إعلاي کلمہ حق فرمودہ است، بہ آنجا رساید. (جرافادقانی^{۲۲})

❦ **اعماق** a'māq درونی ترین بخش یا لایہ ہر چیز: اعماق جنگل، اعماق روح. ○ احساس مطبوع و لذت آوری در اعماق روح نمود می‌کند. (مسعود^۴)

❦ **اغارت** eqārat اغارہ ↓: سرقت و اغارت و انتحال در الفاظ و مضامین... متداول شد. (زرین کوب^۳ ۲۲۶)

❦ **اغارہ** eqāre اقتباس و سرقت ادبی: ہر کس کہ بخواہد بہ وجہ اغارہ و استراق... معنویات اقوام دیگر را بہ خود ببندد... استہزای خاص و عام را بہ خود جلب می‌کند. (اقبال^۱ ۵/۱۰/۳)

❦ **افادہ** efāde

❦ **افادہ فروختن** نشان دادن برتری واقعی یا خیالی خود با رفتاری خودپسندانہ: خود را گرفته، سخت افادہ می‌فروختند. (جمال‌زادہ^۶ ۴) ○ بہ سایہ خودشان افادہ می‌فروشتند. (مسعود^{۳۳})

❦ **افادہ فروشی** efāde-foruṣ-i خودنمایی: حمام زنان جای وقت‌گذرانی‌ها و مکان تفاخرها و افادہ‌فروشی‌ها بود. (← شہری^۱ ۲۶۰)

❦ **افت** oft

❦ **افت داشتن** موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی بودن: برایش افت دارد کہ این کار پست را انجام بدهد. ○ افت دارد کہ شما پیش او بروید.

❦ **افت‌وخیز** ۱. کار و تلاشی کہ بہ صورت ناہمگون، گاہ با سرعت و گاہ با کندی انجام می‌گیرد؛ وقفہ و پیش‌رفت: کار تعمیر جادہ‌ها با افت‌وخیز ہمراہ است. ۲. موفقیت و ناکامی: زندگی پُر از افت‌وخیز است، گاہی سعادت بہ انسان رو می‌آورد و گاہی دچار بدبختی می‌شویم. ۳. معاشرت؛ رفت‌وآمد: من با او افت‌وخیز نداشتم.

❦ **افتادگی** oft-ād-e-gi فروتنی؛ تواضع: دختر با این ہمہ حجب و حیا و ادب و افتادگی... حاضر جواب [بود]. (جمال‌زادہ^۳ ۵۵) ○ افتادگی آموز اگر طالب فیضی / ہرگز نخورد آب، زمینی کہ بلند است. (پوریای ولی: دہخدا^۳ ۱۸۶)

وارد شدند. (جمالزاده^۸ ۲۷۰)

افروزش 'afruz-eš (قد.) رونق و جلال و شکوه:
تن آسانی خویش جستی در این / نه افروزش تاج و تخت
و نگیں. (فردوسی^۳ ۵۰۶)

افسار 'afsār سر رشته: افسار کارها در دست اشخاص
کم تجربه... می افتد. (مستوفی ۴۴۳/۲)

■ **افسار زدن** مطیع کردن: زن حسابی افسارش
زده، مرد اصلاً جرئت حرف زدن ندارد.

■ **افسار کسی به دست دیگری بودن** اطاعت
بدون چون و چرا از او کردن: افسار من به دست
اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند.
(هدایت^۲ ۳۷)

■ **افسار کسی را در دست داشتن (گرفتن)** بر او
سلطه و غلبه داشتن: باید افسارش را در دست
داشته باشی، هنوز نمی تواند عافاته تصمیم بگیرد.

افسار سرخود 'a.-sar[-e]-xod ویژگی آن که از
کسی حرف شنوی و اطاعت ندارد: دیگر
افسار سرخود بودیم... تو دلمان... سرکشی می جوشید.
(به آذین ۱۸۷)

افسار گسیختگی 'afsār-gosixt-e-gi وضع و
حالتی که در آن جریان امور بر اساس نظم،
ترتیب، و قانون نیست؛ بی نظمی؛ هرج و مرج؛
اختشاش: وقتی در جامعه ای هرج و مرج و
افسار گسیختگی حاکم شد، همه چیز به هم می ریزد. ○
هر نوع آزادی که با معرفت... به دست نیاید... به تجاوز و
افسار گسیختگی می کشد. (اقبال^۱ ۴/۷/۲) ۳.
بی قید و بند بودن و خود را در اعمال و رفتار،
کاملاً آزاد دانستن؛ لاقیدی: به هیچ کس اعتنا
نداشت، با افسار گسیختگی هر چه تمام تر به کار خود ادامه
می داد.

افسار گسیخته 'afsār-gosixt-e ویژگی آنچه یا
آن که امکان نگهداری و کنترلش وجود ندارد؛
سرکش: از اعصاب محکم تری برخوردار است و
می تواند در برابر هجوم افسار گسیخته مراجعان به خوبی
پای داری کند. (میرصادقی^۷ ۵۹)

افسانه 'afsāne هر چیز بی پایه و بی اساس: این

۱۳۱) ○ طوسی آن را از پیش و پس گرفتند و نظام
بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند. (بیهقی^۱ ۵۵۳)
۲. با یک دیگر رابطه جنسی برقرار کردن:
بالماسکه... تنها برای خوش گذرانی و سرگرمی و درهم
افتادن زن و مرد و کسب لذت هرزگان درست شده است.
(شهری^۲ ۴۰۳/۲)

افتاده 'oft-ād-e فروتن؛ متواضع: خانواده افتاده و
نجیبی بودند. (اسلامی ندوشن ۲۸۶) ○ سعدی
افتاده ای ست آزاده... (سعدی^۲ ۵۶)
افتتاح 'eftetāh (قد.) بر طرف شدن دشواری ها؛
گشایش: لطف علی خان وقوع این فتح را دلیل افتتاح
کار... [دانست]. (شیرازی ۹۶)

افتخار 'eftexār
■ **افتخار فروختن** ارزش و بزرگی خود را
به رخ دیگران کشیدن: آنها بر مسلمین افتخار
می فروختند. (اقبال^۲ ۳۷)

افتراق 'efterā (قد.) نوآوری کردن: هر عالم محقق
و متصف مدق که عدت اختراع مبانی فکر و قوت افتراق
معانی پیکر دارد... داند. (خاقانی^۱ ۱۷۶)

افتراق 'efterāq دشمنی؛ خصومت: تخم نفاق و
دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان می کاشت.
(هدایت^۶ ۱۷۰) ○ نفاق و افتراق... میان ایشان می اندازند.
(حاج سیاح^۱ ۶۰)

افرنک 'afrang
■ **افرنک شدن** (قد.) نامسلمان و بی ایمان
شدن: گر کافری می جویدت ور مؤمنی می شویدت /
این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنک شو. (مولوی^۲
۱۳/۵)

افروختگی 'afruxt-e-gi ۱. سرخ شدن صورت
و مانند آن: افروختگی صورتش به علت سرما و بالا
آمدن از کوه است. ○ دیدگانش شرور بار گشته، هردم
افروختگی چهره اش شدیدتر می گردید. (شهری^۳ ۳۱۵)
۲. خشم؛ عصبانیت: همین مسئله بیش تر اسباب
افروختگی صاحب خانه گردید. (جمالزاده^۲ ۸۹)

افروخته 'afruxt-e برافروخته؛ سرخ: گروهی از
قزاقان با قیافه های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه

حرف‌ها افسانه است.

• **افسانه شدن** ۱. ناپود شدن؛ ازمیان رفتن یا مردن شخص و به صورت افسانه درآمدن سرگذشت او: ایران بنگر ویرانه شده/ بین مهر وطن افسانه شده. (اشعار مطبوعاتی: از بیتا نیما ۳۰/۲) نیز ← فسانه • فسانه شدن. ۲. (قد.) مشهور شدن: از دست تو در شهر تو افسانه شدم/ غم‌های تو را به طبع پیمانه شدم. (۹: زهت ۵۹۳)

• **افسانه کردن** (قد.) مشهور کردن: ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل شیخان گمراه. (حافظ ۱ ۲۸۸)

افسانه پرداز 'a-pardāz آن‌که در بیان واقعیت‌ها آنها را با تخیلات درمی آمیزد، یا در آنها مبالغه می‌کند: افسانه پرداز است، به سخن او اعتمادی نیست.

افسانه پردازی 'a-i مبالغه در بیان واقعیت‌ها، یا غیرواقعی نشان دادن آنها: به گمان خود می‌تواند با این افسانه پردازی‌ها همه را فریب دهد.

افسانه سازی 'afsāne-sāz-i افسانه پردازی ↑ اگر بهشتیان به گونه‌ای دیگر می‌بود، متهم به... افسانه سازی‌های موهوم و غیرواقعی می‌شدند. (شریعتی ۲۰)

• **افسانه سازی کردن** افسانه پردازی →: افسانه سازی‌ها می‌کنیم برای هر امام زاده‌ای. (آل احمد ۶ ۱۸۵)

افسانه سرا 'afsāne-sa(o)rā افسانه پرداز →.

افسانه سرایی 'a-y(')-i افسانه پردازی →.

• **افسانه سرایی کردن** افسانه پردازی →: طبایع مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص... افسانه سرایی می‌کنند. (فروغی ۳ ۹۸)

افسانه گوئی 'afsāne-gu-[y] (قد.) یاوه گو: زر افتاد در دست افسانه گوئی/ برون رفت از آن‌جا چو زر تازه روی. (سعدی ۱ ۸۲)

افسر 'afsar (قد.) فرمان ده؛ سالار: به گشتاسب گفت ای نبرده سوار/ سر سرکشان افسر کارزار... (فردوسی ۳ ۱۲۸۱)

افسوده 'afsor-d-e (قد.) بی بهره از معنویت؛ بی ذوق و حال: دود آه سینۀ نالان من/ سوخت این

افسردگان خام را. (حافظ ۲ ۳۲) • کلمه‌ای همی گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده، دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نیرده. (سعدی ۳ ۷۵-۷۶)

افسوده خاطر 'a-xāter افسرده دل ↓: آن روز خیلی... دل‌تنگ و افسرده خاطر بودم. (غفاری ۷۱)

افسوده دل 'afsor-d-e-del غمگین؛ دل‌تنگ: .../ افسرده دل افسرده کند آنجمنی را. (۹)

افسون 'afsun

• **افسون دمیدن** بر (به) کسی (افسون دمیدن کسی را) (قد.) او را فریفتن یا فریفته و مجذوب کردن: او مشتاق... که کدخدا به من چه افسونی دمیده. (میرزا حبیب ۳۳۲) • می‌دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد/ که دل نازک او مایل افسانه کیست. (حافظ ۲ ۱۵۲)

افسون‌گر، افسونگر 'afsun-gar ۱. بسیار شگفت‌انگیز: در نظر کسی که اولین بار آن را بیند، بی اندازه افسون‌گر و معجز آسا جلوه می‌نماید. (هدایت ۲ ۸۷) ۲. زیباروی جذاب و دل‌ریا: دختر افسون‌گر با چشم‌های فریب‌پایش همه را مجذوب خود کرده بود.

افسون‌گری، افسونگری 'a-i (قد.) چاره‌گری: یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه/ گذرگاه او تنگ چون چنبری - گشام در آن به افسون‌گری/ پرافروختم ز زوار آذری. (منوچهری ۱ ۱۴۴)

افطار 'eftār ۱. هنگام روزه‌گشایی که غروب کامل آفتاب یا ازمیان رفتن شفق در مغرب پس از غروب است: وقت افطار به خانه برگشتم. ۲. افطاری: سفره افطارها... به این کیفیت بود. (شهری ۲ ۳۵۲/۳)

افعی 'afi

• **افعی قربان** (قد.) کمان تیراندازی: سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید/ پیر باز کند کرکس ترکش طئیران را. (انوری ۱ ۱۱)

افق 'ofoq ۱. پهنه؛ گستره؛ ساحل: افق دید، افق فهم، افق نظر. • افق فهمش وسیع است. (جمال زاده ۲ ۱۰۵) • هر روز تجربه انسان بیش تر می‌شود... افق نظرش

بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سر خطاب او درگذشت. (سعدی^۲ ۸۲)

■ **در افواه افتادن** مشهور شدن در میان همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن؛ بذل و بخشش و اتمام و صله و جایزه او به این‌وآن در افواه افتاده بود. (مینوی^۲ ۱۲۸)

■ **در افواه بودن** شایع بودن؛ در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است. (فروغی^۳ ۱۰۹)

■ **در افواه پیچیدن** شایع شدن؛ صیت لیاقتش در افواه پیچید. (جمالزاده^{۱۱} ۹۲)

افواها 'afvāh.an (قد). دهن به دهن؛ به صورت شایعه: افواها مذکور می‌شود که... این خبر... از جانب... دولت... ایران بود. (فائز مقام^{۲۱۹})

افواهی 'afvāh-i (قد): من این مطلب را افواهی شنیده‌ام، در جایی نخوانده‌ام.

افول 'oful (قد): از بین رفتن؛ نابود شدن؛ پس از افول دولت... حکمت و ادب... به سقوط و انحطاط گرایید. (زرین کوب^۳ ۲۹۹)

اقبال 'eqbāl

■ **اقبال کسی بلند بودن** بخت مساعد داشتن او؛ اقبال شما بلند بود که توانستید همه مشکلات را از میان بردارید. ○ اقبالان بلند بود که به موقع رفتید. (ترقی^{۲۰۲})

اقتصاد 'eqtesād (صرفه جویی): با این حقوق کم باید با اقتصاد زندگی کنیم.

اقتصادی 'e-i (۱). مقرون به صرفه: خرید اجناس از فروشگاه‌های تعاونی، یک امر اقتصادی است. ۲. حسابگر و قناعت‌پیشه: با او به خرید برو، اقتصادی است و می‌داند از کجا می‌توان ارزان‌تر خرید کرد. ○ خانواده اقتصادی‌ای هستند، بی‌خودی بریزوپاش نمی‌کنند.

اقتار 'aqṣār (قد): قشرها، قشر: انتشار جامعه. **اقتار** 'aqṭār (قد). ۱. سرزمین‌ها: وزارت فرهنگ می‌خواهد جمعی را برای تکمیل تحصیل به آن اقطار روانه دارد. (اقبال^۱ ۱/۸/۳). ۲. اطراف و جوانب: لطف علی‌خان... آوازه فتوحات نمایانش به اقطار ممالک

توسیع یابد. (طالبوف^۲ ۶۹) ۲. سرزمین: تجار، بضاعات از اتقی به اتقی بزنند. (خواججه نصیر ۳۰۵)

افکنندگی 'afkan-d-e-gi (قد). ۱. ذلت و خواری: زندگی عاشقانه‌اش جمله در افکنندگی‌ست/... (مولوی^۲ ۱۱۵/۲) ۲. فروتنی؛ خاکساری: انواع بندگی و افکنندگی و تواضع و تخشع... تقدیم کرده. (زیدری ۵۹) ۵. من به شرط خضوع و افکنندگی و خشوع و بندگی پیش روم. (دراوینی ۶۸۷)

افکندن 'afkan-d-an (قد). ۱. واگذار کردن؛ موکول کردن، چنان‌که چیزی را به وقت دیگر: آن روز جنگ با دیگر روز افکند. (خیام^۲ ۶۰) ۵. سخن‌گر گزنی چنین سرسری/ بدان گیتی افکنم این داوری. (فردوسی^۳ ۲۸۱) ۲. شکار کردن: چو با تیر می‌پرتو شیر افکنی/ پی کوهِ خارا زین برکنی. (فردوسی^۱ ۳۳۷/۷)

افکنده 'afkan-d-e (قد). ۱. ازپادآمده؛ شکست خورده: برفتند و دیدندش افکنده خوار/ برآسوده از بزم و از کارزار. (فردوسی^۳ ۴۲۰) ۲. کشته؛ مقتول: از افکنده شد روی هامون چو کوهِ ز یک تن شدند آن دلبران ستوه. (فردوسی^۳ ۶۳۱) ۳. شکارشده؛ صیدشده: شیر... از آن افکنده و شکره خویش، پاره‌ای بخورد. (بخاری ۱۲۸) ۴. خوار؛ ذلیل: طریقت جز این نیست درویش را/ که افکنده دارد تن خویش را. (سعدی^۱ ۱۱۶)

افلاکی 'aflāk-i (۱). غیرمادی؛ غیرزمینی؛ مقدس. ۲. فرشته: این زمین را از برای خاکیان/ آسمان را مسکن افلاکیان. (مولوی^۱ ۱۴۷/۱) **افندی** 'afandi (ثروتمند یا صاحب قدرت: چرا باید یکی افندی باشد و مختار و دیگری رعیت و مجبور؟ (حاج سیاح^۲ ۳۲۸)

افندی پیزی 'a-pizi (آن‌که به ظاهر شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسو است: بی‌غیرتها رجز می‌خواند، آن‌وقت معلوم می‌شود رستم صولت و افندی پیزی کیست. (هدایت^۵ ۴۵)

افواه 'afvāh

■ **به افواه گفتن** (قد). دهان به دهان نقل کردن:

چون و چرا و اگر مگر را دربارهٔ اصول آن نظم بیندند.
(خانری ۳۶۵)

■ **اگرومگر** شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال تراشی: با هزار اگرومگر نمی گذاشت رأی محکمه قطعی بشود. (حجازی ۱۵۷)

■ **ella'** (قد.) حقیقت توحید: ای صدفجوی جوهر الآ/ جان و جامه بیه به ساحل لا. (سنایی ۷۷)

■ **olāq** ۱. نفهم؛ بی شعور؛ احمق: عجب الاغی هستی تو! (میرصادقی ۷۷) ۲. تو که باشی و گریه کیست، الاغ/ رفتن و مردن یکی ست، الاغ! (ایرج ۱۲۲)
۲. (قد.) پیک؛ قاصد؛ چاپار: مثال اسب الاغند مردم سفری/ نه چشم بسته و سرگشته هم چو گاو عصار.
(سعدی ۷۰۱)

■ **o-i** ۱. احمق و بی شعور بودن؛ نفهمی: آدمی به این الاغی ندیده بودم.

التزام 'eltezām

■ **التزام** رکاب همراهی با شخص مورد احترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی: در التزام رکاب جناب عالی هستیم. ۲. در... التزام رکاب همایونی به تهران آمده بودند. (افضل الملک ۳۵-۳۶)

■ **eltehāb** ۱. بی قراری؛ نا آرامی؛ اضطراب: با این التهابی که او دارد نمی تواند امتحان بدهد. ۲. خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی: با شدت غضب و حدت التهاب، لب پایین را می گزید.
(شهری ۵۶)

■ **eltiyām** (قد.) صلح؛ آشتی؛ سازگاری: سردار سپه را به شهر آوردند و قرار و مدارهایی بین او و ولی عهد گذاشته، التیامی بین طرفین ایجاد کردند. (مستوفی ۳/۶۰۵) ۲. ذات الیمنی در میانه انکتم که... اصلاح و التیام ممکن نگردد. (درویشی ۲۸۲)

■ **al'hāz** (قد.) اشاره ها: ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشارات کاری نیست. (فانم مقام ۱۵)

■ **al-xannās** شخص مکار و بدکردار: امیدوارم که حفظ کنی از دستبرد الخناس روزگار که اعوان شیاطین اند. (آل احمد ۱۸) ۲. الخناس های

منتشر... گردیده بود. (شیرازی ۸۹) ۲. هاد گیسوی درختان چمن شاخه کند/ بوی نسرين و لرتفل بدمد در افطار.
(سعدی ۶۹۹)

■ **aqmār** ۱. وابستگان؛ دنباله روان: امار آمریکا، امار شوروی سابق.

■ **a-i** تابع و پیرو: شرکت های امار. **aqmar** (قد.) روشن تر: گفت محمد مهین، من به اشارت معین/ بر قمر فلک زخم، کز قمران من اقمم.
(مولوی ۱۲۶/۷۲)

■ **akāber** مدرسه یا مکانی که بزرگ سالان در آن جا درس می خواندند: پدربزرگم تا کلاس پنجم در اکابر خوانده بود. ۲. خودش... روزها کار می کند و شبهایم رود اکابر. (دیانی ۸۴)

■ **akāsere** (قد.) پادشاهان مقتدر: وهی که روزگار... به دست جباران کلمکار و اکلسره روزگار نتواند کرد، بر ایشان افکندند. (درویشی ۵۵۲)

■ **akdaš, 'ekdeš** (قد.) ۱. معشوق؛ محبوب: من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام/ موی سپید می کند چشم سپاه اکدشان. (سعدی ۵۴۵)
۲. درهم آمیخته؛ مرکب: دل که بر او خطبه سلطانی است/ اکدش جسمانی و روحانی است. (نظامی ۴۹)

■ **eksir** ۱. معجون: اکسیر حیات. (مسعود ۳۵)
۲. اکسیر اعظم انسان کامل؛ مرشد؛ پیر: انسان کامل را شیخ و پیشوا... و اکسیر اعظم گویند. (نسفی ۵-۴)

اکل 'akl

■ **اکل** از قفاکار ساده ای را به صورت مشکل و غیر معمول انجام دادن: این کار، اکل از قناست، چرا به شیوه معمول کار را تمام نمی کنید؟

■ **اکل** میته پرداختن به امری مکروه و دل ناپسند به ویژه غیبت کردن: [کارمندان] را از بطالت و اکل میته خلاص کنند و... ادارات دولتی را از دارالجزیه بودن بیرون [آورند]. (مستوفی ۳/۴۷۶)

اگر 'agar

■ **اگرومگر** ۱. اگر و مگر: دسته ای که اداره نظم موجود را به عهده داشتند... خواستند که راه هرگونه

دست پرورده دوال یا... شاخ به شاخ شدند. (هدایت^۶ ۱۲۷)
الدرم و ایلدرم 'oldorom [-o-] boldorom

سخنان درشت توأم با تهدید؛ هارت و پورت:
 تصور می‌کند که با الدرم و ایلدرم می‌توان میان‌دار شعر و
 ادب گردید. (جمال‌زاده^۱ ۳۱۳)

الرحمن، الرحمان 'ar.rahmān

■ **الرحمن چیز (کسی) را خواندن آن (او)**
 را تمام کردن یا ازمیان بردن: تا ما برسیم، بچه‌ها
 الرحمن شیرینی را خوانده بودند. ○ ملت ایران... این
 عقد... را از مدتی پیش باطل کرده بودند و مشیرالدوله
 هم... الرحمن آن را خوانده بود. (مستوفی ۲۲۲/۳) نیز
 ← بو ■ بوی الرحمن کسی بلند شدن.

الف 'alef ۱. قطعه باریک از چیزی؛ مقدار
 مختصر و کم: نکند بچه‌ها... آن دوسه الف گردو را...
 بخورند. (گلایده‌ای ۲۷) ○ قاچ‌های خربزه نیم‌خورده
 که از هر کدام چند الفی بیش‌تر به مصرف نرسیده بود...
 (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) ۲. آغاز یا نخستین بخش از
 هر چیزی یا مقدمات هر امری: ندانسته از دفتر
 دین الف / خوانده به‌جز باب لای‌نصرف. (سعدی^۳ ۲۵۷)
 ■ **الف بچه** ■ یک الف... →.

■ **الف را از با (ب) نشناختن بی سواد یا کم سواد**
 بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن: الف را از
 یا نمی‌شناسد، می‌خواهد رئیس هم بشود.
 ■ **یک الف** ... برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛
 کوچک؛ کم ارزش: یک الف بچه تفنگ دست گرفته.
 (میرصادقی^۱ ۵۲) ○ همه خروس را خورد خودش، یک
 الف آدم! (گلستان: شکوفای ۴۶۵)

الفبا 'alef.bā راه‌روشن ابتدایی هر کاری؛ دانش
 مقدماتی: امروز شاگردمکبکی‌های مملکت هم این
 الفبای حقوق اداری را می‌دانند. (مستوفی ۵۰/۳)

الک 'alak

■ **الک کردن** کنار گذاشتن کسان یا چیزهایی
 نامطلوب و انتخاب کردن بهترین‌ها از میان
 آنها: حزب اعضای خود را الک کرده است. ○ بعد از این،
 دستورات را الک کنید، خوب‌هایش را بگویید، بد‌هایش
 را نگویید. (حاج سیدجوادی ۱۹)

الگو برداری 'olgu-bar-dār-i تقلید کردن از
 کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادن او یا آن:
 الگو برداری از رفتار بزرگان، باعث سعادت انسان است.
الگو پذیری 'olgu-pazir-i قبول کردن روش
 دیگران در رفتار و کار، و سرمشق قرار دادن آن
 برای خود: الگو پذیری باید به‌روش درست و صحیح
 انجام بگیرد.

الماس 'almās (قد.) شمشیر: تو یا او پسند نباشی
 به جنگ / تکه کن که الماس دارد به جنگ. (فردوسی^۳
 ۷۰۷)

الو 'alo[w]

■ **الو گرفتن** ۱. سخت عصبانی شدن: بعد از
 شنیدن ماجرا الو گرفت. ۲. احساس گرمای زیاد
 کردن: چه قدر هوا گرم است، الو گرفتم.

ام 'om[m] (قد.) اصل و مایه هر چیز: ام‌الامراض،
 ام‌العلوم، ام‌الفساد. ○ او ام اوتار بود که چون بگست،
 ناله‌ها... از پرده بیرون افتاد. (رواینی ۴۳۶)

اما 'ammā دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: در
 کارش یک امایی هست.

■ **اما آوردن** ۱. برای انجام ندادن کاری
 بهانه آوردن: تعلل کردن: گفتم بد نیست... بیایی
 عروسی... که خواست اما بیاورد. (آل‌احمد^۶ ۲۵۸) ۲.
 شک و تردید کردن در موفقیت امری: تا حالا شده
 که در کاری اما نیاوری؟

○ **اما داشتن** مشکلی در کار بودن، یا مشروط
 بودن: این کار را برایت انجام می‌دهم، ولی یک امایی
 دارد.

■ **اماوا** اگر شرط‌هایی که برای وقوع امری
 ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که
 وقوع امری را با تردید همراه می‌کند: این تیم با
 هزار اماوا اگر می‌تواند به مقام قهرمانی برسد. ○ دست از
 این اماواها بردار و کازت را بکن.

ام‌الاسباب 'omm.o.l.'asbāb سبب و علت
 اصلی: سردار... ام‌الاسباب این اوضاع بوده است.
 (مستوفی ۲۹۱/۳)

ام‌الامراض 'omm.o.l.'amrāz سبب و علت

با آن روپوشِ آبلنگی و روسریِ هشت‌رنگ، شده‌بود
امام‌زاده‌جل‌بندی.

امان 'amān

■ **امانِ کسی** را پریدن او را بی‌طاقة و
مستأصل کردن: میان راه، دردِ حمل، امانش را
بریده‌بود. (← شهری ۲/۲۷)

■ **به‌امانِ خدا سپردنِ کسی** خواستن از خدا تا
گزندگی به او نرسد (هنگامِ خداحافظی و جدا
شدن از هم گفته می‌شود): شما را به‌امان خدا
می‌سپارم، خداحافظ. ○ خواستم... به‌امانِ خدایش سپارم.
(جمال‌زاده ۱۶/۱۹۴)

■ **به‌امانِ خدا گذاشتنِ کسی** یا چیزی را
بلا‌تکلیف رها کردن، یا در معرض آسیب قرار
دادن: حالا مرده را در سرقبر آقا به‌امان خدا گذاشتید؟
(هدایت ۲/۹۲)

■ **به‌امانِ خدا ول کردن** ■ به‌امانِ خدا گذاشتن
↑ : کار مردم را همین‌چو به‌امانِ خدا ول کنم و بیایم
مدرسه. (مرادی‌کرمانی ۱۸)

■ **امانت 'amānat** سفارش؛ توصیه: از من به تو
امانت، مواظب این پسر باش. ○ این از من به تو امانت،
هروقت دلت زیاد گرفته بود... رو به خدا پتر. (←
شهری ۱/۳۹۷)

امتحان 'emtehan

■ **امتحان پس دادن روشن و آشکار شدنِ**
ماهیتِ کسی یا چیزی: در سختی‌هاست که آدم‌ها
امتحان پس می‌دهند. ○ در چنین لحظه‌هایی... آدم به
خودش امتحان پس می‌دهد و می‌تواند خودش را بشناسد.
(میرصادقی ۱/۸۰)

■ **امتحان‌داده 'e.-dād-e** مورد اطمینان؛
درست‌کار: مردِ امینِ صدیقیِ ساده‌امتحان‌داده‌ای بود.
(مستوفی ۲/۳۹۵)

■ **امر 'amr** زندگی؛ معاش: برای گذران امر، ناچار بود
روزی ده ساعت کار کند. ○ دکان بقالی داشت، امرم
می‌گذشت. (هدایت ۵/۱۵۵)

■ **امرِ خیر** خواستگاری یا ازدواج: برای این‌که
موضوع خواستگاری را پیش بکشد، گفت: برای امر

اصلی به‌وجود آمدنِ بیماری‌ها: سرماخوردگی،
ام‌الامراض است.

■ **ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā'es** شراب: آن تلغوش
که صوفی، ام‌الخبائث خواند/... (حافظ ۱/۵) ○ پس
کساکز خمر ترک دین کند/بی‌شکی ام‌الخبائث این کند.
(عطاری ۲/۹۸)

■ **ام‌الفساد 'omm.o.l.fe(a)sād** ۱. مایه و سبب
تباهی و فساد: بی‌کاری ام‌الفساد است. ۲. آن‌که
بسیار فساد می‌کند؛ فتنه‌انگیز: باز این... ام‌الفساد
آمده شر به‌پاکند. (← میرصادقی ۲/۱۰۱)

■ **ام‌القری 'omm.o.l.qorā** مکه: مرا سجده‌گه بیت
بنت‌العنب په/ که از بیت ام‌القری می‌گریزم. (خاقانی
۲۸۹)

اماله 'emāle تنقیه →

■ **امام‌حسینی 'emām-hoseyn-i** دارای حجم و
گنجایش زیاد: دیگِ امام‌حسینی، قوری امام‌حسینی.
■ **امام‌خوانی 'emām-xān-i**

■ **امام‌خوانی کردن** مظلوم‌نمایی کردن؛ دل
دیگران را نسبت به خود به‌رفت آوردن:
امام‌خوانی می‌کند، به حرفش گوش نکند.
■ **امام‌زاده 'emām-zā-d-e** مقبره و مزار فرزند یا
فرزندزادهٔ یکی از امامان شیعه: امام‌زاده داوود. ○
در دیوار کدام امام‌زاده بوده که کتاب‌ها را دیده‌بودند؟
(گلشیری ۱/۱۳۳)

■ **امام‌زاده‌بی‌زینت 'e.-bi-zinat** کسی‌که هرچه
به فراهم آوردنِ اسباب و لوازمِ زندگی وی
اهتمام می‌کنند، بی‌نتیجه می‌ماند.

■ **امام‌زاده‌بی‌غیرت 'emām-zā-d-e-bi-qeyrat**
بقعه و مزاری که مدفون در آن، شجره‌نامه
ندارد و مراد نمی‌دهد و مورد توجه و احترام
نیست.

■ **امام‌زاده‌بی‌معجز 'emām-zā-d-e-bi-mo'jez**
آن‌که علی‌رغم ادعایش، کاری از دستش ساخته
نیست.

■ **امام‌زاده‌جل‌بند [i]-[i]jol-band** آن‌که لباس‌های ناهم‌آهنگ و عجیب می‌پوشد:

خیری خدمت رسیدم. ○ ان‌شاه‌الله مبارک است، شنیده‌ام
امر خیریه در پیش دارید. (پزشک‌زاد ۳۱۲)

امروز 'em-ruz این وقت؛ این زمان؛ این دوره:
امروز بیرق جریانات اصلاح‌آمیز... به‌دست عناصر
جوان... افتاده‌است. (جمال‌زاده^{۱۸} ج) ○ از این آشنایان
که امروز دارم/ دمی نگذرد تا جفایی نبینم. (خاقانی
۲۹۳)

امروز را فردا کردن ۱. روزگار را
به‌سختی گذراندن؛ وضع چندان خوبی
نداشتن: امروز را فردا می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. ۲.
(قد). **امروز فردا کردن** →: الله‌الله این جفا با ما
مکن/ خیر کن امروز را فردا مکن. (مولوی^۱ ۳۵/۱)
امروز [و] فردا همین روزها؛ به‌زودی: پدرم به
مسافرت رفته و امروز فردا برمی‌گردد. ○ من عمرم را
کرده‌ام... امروز فردا رفتی هستم. (← میرصادقی^۱
۱۰۸)

امروز [و] فردا کردن به تأخیر و تعویق
انداختن کاری: آن‌قدر امروز فردا کرد که مهلت
ثبت‌نام تمام شد. ○ وعده‌ها داده‌بود... و مدام امروز فردا
کرد. (جمال‌زاده^۶ ۱۲۱)

امروزی 'e-i مطابق معمول زمان و عصر؛
باب‌روز: دخترها... خود را روشن‌نکر و متجدد و
درس‌خوانده و امروزی می‌دانستند. (جمال‌زاده^۹ ۲۲)

امروزی 'em-ruz-in امروزی ۱: داستان‌نویسی
امروزی، زبان و بیان امروزی می‌خواهد. ○ این واقعه
امروزی نبود. (نجم‌رازی^۱ ۳۳۴)

امشی 'emši امشی‌پاش: بیست‌سی تا کیسه سیمان
داشت و... صدتا امشی و پنج‌تا سم‌پاش. (آل‌احمد^۶
۲۶۸)

امشی زدن بیرون کردن؛ دک کردن: فرد
مزامر را امشی زدند.

امضا 'emzā

امضا دادن کتباً متعهد شدن؛ تعهد کتبی
دادن: میخانه‌چی پولی قرض کرد و... در مقابل بدهی‌اش
به او امضا داد. (شاملو^۲ ۱۲۳)

املا 'am'ā

امعاوا 'amāwā بخش‌های درونی چیزی:
امعاواحشای ساعت را بیرون آورده‌بود تا آن را تعمیر
کند. ○ کیف بغلی پاروپیوره را بیرون آورد، از لایه‌لای
امعاواحشای آن اوراقی... ریخت. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۳)
املا 'emlā

املا کردن تلقین کردن به کسی و وادار
کردن او به انجام کاری: قرارداد می‌چناب‌لرد... املا
کرده... بود. (مستوفی ۱۵۰/۳)
امورات 'omur-āt

امورات کسی گذشتن فراهم شدن
هزینه‌های زندگی او: هر روز سیدی... می‌فروخت و
از فروش آن، اموراتش می‌گذشت. (← میرصادقی^۱ ۹۷)
○ با پینه‌دوزی که اموراتم نمی‌گذرد. (← محمود^۲ ۲۵۹)
امهات 'ommahāt مهم‌ترین: لسان‌العرب از امهات
کتب لغت عربی است. ○ خواستم که بر امهات بلاد گذری
کنم. (حمیدالدین ۳۹)

امید 'om[m]id

امید کسی را قطع کردن مأیوس کردن او:
خدایا، امید ما را قطع نکن.

امید کسی را ناامید کردن مأیوس کردن او: خدا
امیدت را ناامید نکند.

امید کسی قطع شدن مأیوس شدن او: امیدش
به‌کلی قطع شد.

امید کسی ناامید شدن مأیوس شدن او: با
دیدن نتیجه امتحان، امیدش ناامید شد.

ان 'an ۱. برای ابراز تنفر شدید از کسی به او
گفته می‌شود. ۲. زشت و تفرانگیز.

ان گرفتن (انم گرفت، افنت گرفت،...)
احساس انزجار و نفرت شدید نسبت به کسی
یا چیزی پیدا کردن: آدم وقتی کارهای او را می‌بیند،
انش می‌گیرد.

ان 'en بسیار زیاد و غیرقابل‌شمارش: ان‌تا آدم
آمده‌بودند.

ان آقا 'an-ā(qā) آن (م. ۱) →.

انا 'ana(ā) انانیت: مشتی از این پادشاهان دهر/ جان
کدزشان ز انا در انین. (سنایی^۲ ۵۴۶)

آوازه‌خوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می‌کرد. (شهری ۴۰۰/۱^۲) ۴. خودمانی شدن و شوخی کردن: با هریک از سر نشاط، انبساط کند. (روایتی ۷۰۵)

ان ترکیب an-tarkib درباره کسی گفته می‌شود که دیدار او را ناخوشایند و نفرت آور بدانند.

انتقال enteḡāl ۱. درک مطلب؛ یادگیری: سرعت

انتقال خوبی دارد، خیلی خوب مطالب را می‌فهمد. ۲. (قد.) مردن؛ وفات: احمد آخرزمان را انتقال / در ربیع‌الاول آید بی‌جدال. (مولوی ۴۳۱/۲^۱)

انتقال دادن ۱. آموختن؛ یاد دادن: عادات

و اخلاق... را به بچه انتقال می‌دهند. (هدایت ۱۷۱^۵)

۲. (قد.) فهماندن: همه این احساسات در ته چشم آنها

نقش می‌بست و به همین وسیله احساسات خودشان را به

یک دیگر انتقال می‌دادند. (هدایت ۱۷۱^۹)

انجماد enjemād بی‌تحرك بودن؛ رکود؛

ایستایی: اخلاق، فلسفه، هنر... در جهت توجیه وضع

موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است. (مطهری^۱

۳۹)

انجم‌گری anjom-gar-i (قد.) مکر و حيله: همان

یک شخص کین را ساز کرده / همان انجم‌گری آغاز کرده.

(نظامی ۱۲۲^۳)

انجیریزان anjir-paz-ān زمان گرمای شدید که

انجیر می‌رسد: در انجیریزان اغلب به ییلاق می‌رفتم.

انداختن a(e)ndāxt-an ۱. از پا درآوردن؛

خسته و ناتوان کردن: چه انگوری! آی از دستم

بگیریدش که خسته‌ام کرد، دستم را انداخت. (درویشیان

۱۸) ۵ ناخوشی، مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان

بخورم. (هدایت ۲۰^۴) ۵... / جام کبخسرو طلب کافراسیاب

انداختی. (حافظ ۳۰۱^۱) ۳. منتشر کردن؛ پخش

کردن: چو انداخته‌اند که قلاتی دیگر به اداره نمی‌آید. ۵

نقیبان لشکر را طلب کردند تا در لشکر، خبر جنگ

پیدا کنند. (بیغمی ۷۸۵) ۳. گفتن: متلک انداخت. ۵

سید عبدالرزاق از جریان‌های سیاسی روز هم چیزکی

دست‌گیرش می‌شد. گاهی در ضمن صحبت با بی‌بی‌خانم...

نکته‌هایی می‌انداخت. (علوی ۵۱^۳) ۵ از اندیشه من دل

انباردار ambār-dār (قد.) محترک: بریزم ز تن خون انباردار / که او کار ایزد گرفته‌ست خوار. (فردوسی ۱۹۳۴^۳)

ان بازی an-bāz-i کاری را بسیار بد و بی‌نظم

انجام دادن؛ کثافت‌کاری: با این ان‌بازی‌هاش همه

کارها را خراب کرد.

ان بازی کردن ان بازی ۱. ↑

انبان ambān

انبان ابوهریره (بوهریره) آنچه هر چیز در

آن یافت می‌شود: انبان بوهریره وجود تو است و

بس / هر چه مراد توست در انبان خویش جوی. (مولوی^۲

۲۳۵/۶)

انبان دوختن کیسه دوختن. ← کیسه کیسه

دوختن: کلاتر و داروغه... انبان‌ها دوخته بودند.

(آل‌احمد ۲۴^{۱۰})

از (ز) انبان تهی پنیر جستن (قد.) از فرط

حرص و آز، تقاضای بیهوده داشتن؛ عمل لغو

و بیهوده انجام دادن: تا که شد در شهر معروف و

شهر / کو ز انبان تهی جوید پنیر. (مولوی ۸۴/۲^۱)

انبساط embesāt (قد.) ۱. شادی؛ خوش‌حالی:

از یاد آن حالا همه تن نشاط بود و جان همه انبساط.

(قائم‌مقام ۱۰۸) ۲. حالتی که در آن، احساس

بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛

خودمانی شدن: یکی از یاران به‌طریق انبساط

گفت: ... (سعدی ۵۰^۲) ۵ پادشاه هر چند راه انبساط

گشاده‌تر کند، از بساط حشمت او دورتر باید نشست.

(روایتی ۲۸۸) ۳. گشاده‌رویی: عارف همیشه خرم و

گشاده‌روی باشد... و انبساط او با خامل مجهول هم‌چنان

باشد که با بزرگی مشهور. (عبدالسلام فارسی: گنجینه

۲۲۱/۳) ۴. گستاخی؛ جسارت: پادشاهای پنده در

حضرت به‌رسم عرض داشت / انبساطی می‌نماید برامید

رحمت. (سلیمان ساوجی: لغت‌نامه^۱)

انبساط خاطر شادی؛ خوش‌حالی: این

موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمی بی‌اندازه خلیفه

گردید. (قاضی ۵۳۷)

انبساط کردن (قد.) ۱. شادی کردن: به

رفتن و خود را به میزبان تحمیل کردن: دیشب هم دوباره خودتان را خانه آنها انداختید؟

اندازه 'andāz-e

■ از اندازه بیرون بسیار: زیاد: بگشتند از اندازه بیرون به جنگ / زس کوفتن، گشت بیکار تنگ. (فردوسی^{۱۰۶۷})

اندام 'andām (قد). شکل متعارف هر چیز: اندازه: حکایتی که غریب تر و مختصر باشد، بازگویم که بدین قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون نشود. (اسکندرنامه: لغت نامه^۱)

■ اندام دادن (قد). شکل مناسب دادن به چیزی: درگامی عظیم نیکو، مقدار سی گز ارتفاع در بیست گز عرض، اندام داده، برآورده اند. (ناصرخسرو^۲ ۳۹)

■ اندام گرفتن (قد). وضع مناسب پیدا کردن؛ مرتب شدن؛ نظم پیدا کردن: بی وصل تو دل دریم آرام نگیرد / بی صحبت تو کار من اندام نگیرد. (ملاطفر: آندراج)

اندرگذشتن 'andar-gozašt-an مردن؛ درگذشتن: او بازگشت و من رفته و او را ندیدم، تا ابوبکر صدیق اندرگذشت. (تاریخ سیستان^{۱۴۲})

اندرنوشتن 'andar-navašt-an (قد). پشت سر گذاشتن؛ عقب گذاشتن: برانگیخت شب رنگ بهزاد را / که اندرونوشتی به تگ باد را. (فردوسی^{۱۱۲۳})

اندروایی 'andar-vā-y-i (قد). سرگردانی: ز اندروایی ار خواهی نجاتی / تو را باید ز جود او برای. (شاکر بخاری: لغت نامه^۱)

اندرون 'andarun ۱. ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر می کردند: در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در قفان و در غوغاست. (حافظ^{۱۷} ۱۷) ۲. معده؛ شکم: درد در اندرونم پیچیده، به فریاد برآمدم. (شهری^{۶۹}) ۳. اندرون از طعام خالی دار / تا در او نور معرفت بینی. (سعدی^۲ ۹۵)

اندک مایه 'andak-māye (قد). دارای مال یا فهم و دانش کم: هر زمان که در میان مردم آشکار می شد،

بیرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم. (فردوسی^{۲۸۹})

۴. رها کردن؛ ترک کردن: یک ماه است مرا بی خرجی انداخته، رفته. (هدایت^{۲۶}) ۵. پس دنیا را چنانکه بود، بدید و به جملگی بینداخت. (غزالی: مینوی^{۲۷۸})

۵. برکنار کردن؛ کنار گذاشتن؛ معزول کردن: او را از مدیرکلی انداختند. ۶. مردود کردن؛ رد کردن: در مصاحبه دو نفر را انداختند و یک نفر را قبول کردند.

۷. دور کردن؛ بیرون انداختن: یک روز [بوسهل] به سرای حسنگ شده بود... پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (بیهقی^۱ ۲۲۵) ۸.

(قد). درباره کاری نقشه کشیدن یا چاره کردن: چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن اندازد که خیر تو و مادر وی باشد. (بخاری^{۷۸}) ۹. دگرگونه بُد ز آن که انداختیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم. (فردوسی^۳ ۷۷۷) ۹. (قد). درباره کاری مشورت

کردن: چون از این مهم فارغ شدند، انداختند تا بر کدام راه به درگاه آیند. (بیهقی: لغت نامه^۱) ۱۰. فراوان بگفتند و انداختند / مر آن کار را چاره نشانختند. (فردوسی^۳ ۶۱۰)

۱۰. (قد). قی کردن: طعام بر دل ترش شده را جز انداختن چاره نیست. (بخاری^{۱۰۱}) ۱۱. (قد). بردن شکایت و مانند آن پیش کسی؛ مطرح کردن: یکی از عقل می لافد یکی طلمات می بافد / بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم. (حافظ^۱ ۲۵۸) ۱۲. تاکی از غصه های بدگویان / قصه ها پیش داور اندازیم؟ (خاقانی^{۶۲۳})

■ انداختن به کسی ۱. مسخره کردن او؛ به او متلک گفتن: دیدی چه طور به ما انداخت؟ ۲.

جنسی نامرغوب را با نیرنگ به او فروختن یا دادن، یا کسی را از سر باز کردن: هر چه میوه گندیده داشت، به مشتری انداخت. ۳. دختر بزرگ تر را به ما انداختی. (آقایی: شکوفای^{۳۹})

■ انداختن در کسی (قد). تلقین کردن به او؛ گوش زد کردن به او: این سخن در شاه می انداخت، ناگاه شاه بدین سخن از جای برفت. (اسکندرنامه: لغت نامه^۱)

■ خود را جایی انداختن بدون دعوت به آن جا

(اسلامی‌ندوشن ۲۳) ۲. حالت آمادگی برای سازگار شدن با محرک‌های خارجی، به‌ویژه دشواری‌ها: انسان موجودی است دارای انعطاف و با هر شرایطی خود را سازگار می‌کند.

• **انعطاف داشتن** آماده بودن برای پذیرفتن نظر دیگران: آدم ملایم و متساهلی است و انعطاف دارد.

انعکاس 'en'ekās عکس‌العمل: انعکاس خبر... بسیار شدید بود. ○ داستان قنبرعلی... از کجا که در مقامات بین‌المللی هم دارای انعکاس نشده‌بود؟ (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۰) ○ موج پیراهن‌های رقص در پرتو اشعه رنگارنگ الکتریک، انعکاس حزن‌انگیزی در روحم ایجاد نمود. (← مسعود ۱۳)

انفاس 'anfās' ۱. لحظه‌ها؛ اوقات: چند روزی ریاضتی بر خود می‌باید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت. (هدایت^{۱۳۷۵} ۲. قد.) گفته‌ها؛ بیانات؛ تقریرات: از انفاس فیلسوف اعظم... استفاده علوم نموده، به درجه‌علیا و مرتبه بلند رسید. (شوشتی ۳۶۲) ○ سعدیا، دختر انفاس تو بس دل بیزد/ به چنین صورت و معنی که تو می‌آرای. (سعدی^۳ ۵۹۶) ۳. (قد.) راز و نیازها؛ دعاها: اگر داعی تأثیر کند، گمان نمی‌بزم از برکت انفاس درویشان و از یمن مقدم ایشان باشد. (میرزا حبیب ۱۳۶) ○ همت حافظ و انفاس سرخ‌ریزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند. (حافظ^۱ ۱۲۴) ۴. (قد.) نسیم‌ها؛ بوهای خوش: این یاد روح پرور از انفاس صبح‌دم/ گویی مگر ز طره عنبرفشان توست. (سعدی^۳ ۳۶۷)

• **انفاسی کسی را شمردن** (قد.) کاملاً مراقب گفتار و کردار او بودن؛ درباره او جاسوسی کردن: مشرفان گماشت که انفاس وی می‌شمرند و بدو می‌رسانند. (یهیقی^۱ ۴۲۷)

انفجار 'enfejār

• **انفجار اطلاعات** افزایش خارق‌العاده اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها بر اثر تبادل سریع اطلاعات از طریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ها، و نیز پیشرفت سریع علوم: در

روپوش یا نقاب... بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک‌مایه نپندارند. (نفیسی ۴۲۳)

اندوخته 'anduxt-e' معلومات؛ تجربه: از مختصر اطلاع و اندوخته خود... قبول می‌کردم که آنان با آن سنین زیاد، چیزهای فزون‌تر درک کرده‌اند. (شهری^۳ ۹۶)

انسان 'ensān' پای‌بند به اصول اخلاقی: پدرم واقعاً یک انسان بود، و در طول زندگیش به کسی بدی نکرد.

انسانی 'e-i' خوب و شایسته: اخلاق انسانی، رفتار انسانی. ○ آنچه‌که در من انسانی بود، از دست دادم. (هدایت^۲ ۳۶)

انسانیت 'ensān.i[y]at رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب است: ابداً افتادگی و حجب‌وحیا و انسانیت سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۷)

• **انسانیت کردن** خوبی کردن؛ رفتار درست و شایسته انجام دادن: اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند... مضایقه نداشت. (جمال‌زاده^۳ ۸۹)

انشراح 'enšerāh

• **انشراح سینه** (قد.) گشایش دل؛ آسودگی خاطر؛ آرامش قلب: دل را طرفه رفتی و سینه را عجب انشراحی بود. (شوشتی ۱۸۷) ○ قصه آن پیر حلاج این زمان/ انشراح سینه ابرار شد. (عطار^۵ ۱۹۵)

• **انشراح صدر** (قد.) • انشراح سینه ۴: به انشراح صدر و اتساع امل، این امانت بزرگوار به خویشان پذیرد. (بهاء‌الدین بغدادی ۸۱)

انظار 'anzār' افکار؛ اذهان: در این اطراف، امیر و کسان او در انظار خیلی پیش‌تر از پادشاه اهمیت دارند. (← حاج سیاح^۱ ۱۴۵) ○ حکمت و کلام، مطرح انظار حکمای اسلام بود. (قائم‌مقام ۲۹۷)

انعطاف 'en'etāf ۱. حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش: هرچه اصرار می‌کنیم، ذره‌ای انعطاف نشان نمی‌دهد. ○ مهر و انعطاف او سخت‌گیری مادرم را... جبران می‌کرد.

• **انکاری کردن** انکاری ↑ : این قدر انکاری نکن، اگر نمی دانی از دیگران کمک بگیر!

انکراالصوات 'ankar.o.l.'asvāt دارای صدای بد و گوش خراش؛ بدآواز: پسِ انکراالصواتش را هم آورده بود که برای ما آواز بخواند.

انکر[و]منکر 'ankar[-o]-mankar فضول: ما که انکرومنکر مردم نیستیم. (آل احمد ۱۸۲)

انکسار 'enkesār ۱. شکسته نفسی؛ فروتنی؛ تواضع: نماز را با صدای بلند و لرزان می خواند درحال انکسار و خشوع. (اسلامی ندوشن ۱۹۴) ۵ حضرت مولانا در شرح نیستی و انکسار و تواضع، معانی می فرمود. (افلاکی ۱۵۲) ۲. عجز؛ ناتوانی؛ ضعف: حتی دین و مذهب هم دچار انکسار و ضعف گردیده بود. (دهخدا: اصبحتما ۸۴/۲) ۵ اظهار ضعف و انکسار نمی کرد. (افضل الملک ۳۳)

انگ 'ang آنچه نسبت دادن آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می شود؛ تهمت: انگِ مارکسیستی به او نمی چسبد.

• **انگ زدن** نسبت دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن: به او انگِ مارکسیستی زده اند.

انگشت 'angošt مقدار کم از هر خوراکی غلیظ یا چسبنده که بتوان آن را با سرانگشت برداشت: چند انگشت عسل خوردم تا تلخی دوا از دهانم رفت.

• **انگشت بلند کردن** اجازه گرفتن: شاگردان یکی یکی انگشت بلند می کردند و پای تابلو می آمدند.

• **انگشت به (در) دهان (دهن، دندان) متعجب؛ شگفت زده:** حالت دخترهای روستایی را پیدا کرده بودند که... انگشت به دهان در کوی و برزن، سرگردان مانده باشند. (جمال زاده ۳۹۶) ۵ دامنش را گرفت، مالید به چشم هایش و خوب شد... انگشت به دهن ماند. (← آل احمد ۱۳۷) ۵ ز عزت عقل و جان حیران بمانده / خرد انگشت دردندان بمانده. (عطار ۶۳۸)

• **انگشتِ حسرت (تجسس) به دندان گرفتن (گزیدن) حسرت زده شدن:** اگر این موقعیت خوب را از دست بدهی، بعدها انگشت حسرت به دندان خواهی

عصر انفجار اطلاعات، مخفی نگه داشتن بعضی مسائل، ناممکن به نظر می رسد.

• **انفجارِ جمعیت** افزایش ناگهانی و شدید جمعیت: زادوولد بی رویه موجب انفجار جمعیت می شود.

انقباض 'enqebāz (قد) ۱. گرفتگی دل؛ غمگینی: تا بدان ایهام، طبع را انقباض و انبساطی بُود. (نظامی عروضی ۴۲) ۵ استاد در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباضِ تمام که داشت. (بیهقی ۱۸۰) ۲. خود را گرفتن و حالت ترش رویی داشتن: مجالس را در ملاپسِ هیبت و وقار بیند... اندازه قیام و قعود با او نگه داری و میان انقباض و انبساط... از دست ندهی. (روایتی ۴۳۰)

انقلاب 'enqelāb ۱. ناآرامی؛ بی قراری؛ هیجان: آثار انقلاب درونی پس دردناکی دز و جناتش پدیدار گردید. (جمال زاده ۱۳۹) ۲. شورش؛ عصیان؛ سرکشی: اهالی... درحال شورش و انقلابند. (جمال زاده ۱۶۴) ۵ افافته و ازبیکه از ورود او هراسان [بودند] و شورش و انقلاب به حد کمال رسید. (کلاتر ۲۹)

• **انقلابِ اطلاعاتی** ← انفجار • انفجار اطلاعات: انقلاب اطلاعاتی ای که در سال های پایانی قرن بیستم شاهد آنیم، در روند امور سیاسی تأثیر فراوان خواهد داشت.

• **انقلابِ مزاج** (قد) دل به هم خوردگی: حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی اختیار افتاده بودم. (حاج سیاح ۳۱۷)

ان قلت 'en.qolt پرسش اعتراض آمیز و شبهه ناک: با بحث جامع و مفصل او جای هیچ ان قلتِ باقی نماند.

ان کار 'an-kār ویژگی آن که کاری را به شکل بسیار زشت و نادرست انجام دهد: شاگرد ان کارش ماشین را به جای تعمیر داغان تر کرد.

ان کاری 'a-i کاری را به شکل بسیار زشت و نادرست انجام دادن: کار حسابی که از دستش بر نمی آید، صبح تا شب مشغول ان کاری است.

گرفت.

■ انگشتِ حیرت (تحیر، تعجب) به دندان گرفتن (گزیدن) تعجب کردن؛ حیرت زده شدن: از وضع زمان و تربیت ایران، انگشت حیرت به دندان گزیدم. (حاج سیاح^۱ ۳۸۴) هرکس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد به دندان. (جامی^۲ ۵۸۹)

■ انگشت خاییدن (قد). افسوس خوردن؛ تأسف خوردن: نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید. (سعدی^۳ ۴۶۳)

■ انگشت دراز کردن بر کسی اعتراض کردن به او؛ مخالفت کردن با او: با تو یک روز آز و ناز نکرد / بر تو انگشت، کس دراز نکرد. (سنایی: شوی ۵۲۵: فرهنگ نامه ۱/۱۷۵)

■ انگشت در کردن (قد). همه جا را جست و جو کردن به دقت و نقطه به نقطه: من از بهر قدر عیاسیان، انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم. (بیهقی^۱ ۲۲۷)

■ انگشت در لانه زنبور کردن فتنه خفته‌ای را بیدار کردن؛ آشوب به پا کردن: مشیرالدوله احتیاط کار صلاح نمی‌دانسته است که انگشت در لانه زنبور کند. (مستوفی ۳/۵۰۳)

■ انگشت زدن در (بر) نمک (قد). هم نشین و هم کاسه شدن؛ دوستی کردن: تا قدم بر سر فلک نرنی / با وی انگشت در نمک نرنی. (سنایی^۱ ۲۰۴)

■ انگشت زنهار (قد). انگشت اشاره، که معمولاً برای امان خواهی بلند می‌کرده‌اند: آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من / می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع. (صائب^۲ ۶۳۵)

■ انگشت عروس (قد). نوعی انگور: انواع انگور... کوهی، علای، دارایی... انگشت عروس. (ابونصری ۱۱۵)

■ انگشت کردن در (توای) کار کسی دخالت کردن در کار او: صد بار گفتم انگشت تو کار این و آن نکن. آن وقت‌ها توی خیابان‌ها راه می‌افتادند... و انگشت تو کار دولت می‌کردند. (میر صادقی^۱ ۲۷)

■ انگشت کسی در خون بودن (قد). خون‌ریز و بی‌رحم بودن او: ز من میرس که در دست ای دلت چون است / از او میرس که انگشت هاش در خون است. (سعدی^۲ ۳۷۹)

■ انگشت کسی در کار بودن دخالت پنهانی داشتن او در آن. نیز دست دست کسی در کار بودن.

■ انگشت کوچک (انگشت کوچک) کسی [هم] به حساب نیامدن انگشت کوچک کسی نبودن: در مرثیه قیامت می‌کرده است. محتشم انگشت کوچکش به حساب نمی‌آید. (جمال زاده^۱ ۱۱۲)

■ انگشت کوچک (انگشت کوچک) کسی نبودن (نشدن) برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او: می‌بینی که... انگشت کوچک من هم نمی‌شود. (مینی^۱ ۱۳۶)

■ انگشت گذاشتن به حرف (قد). خرده‌گیری و عیب‌جویی کردن از سخن کسی: انگشت به هیچ حرف نگذازد / از درد سخن کسی که آگاه است. (صائب^۲ ۲۱۵)

■ انگشت گذاشتن (نهادن) روی (بر) کسی (چیزی) ۱. ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن): تا بفهمد پیش‌نهاد من است، انگشت می‌گذارد روی آن و عاقبت هم رد می‌کند. هرچه از انگشت مانی برنماید چون تو نقش / هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو. (سعدی^۲ ۵۵۹) از آن انگشت بر حرفت نهادم / که تو شاگردی و من اوستادم. (عطار^۱ ۶۱) ۲. انتخاب کردن او (آن): همه دختران فامیل را از نظر گذراند و عاقبت انگشت گذاشت روی دخترخاله‌اش. حالا چرا انگشت گذاشتی روی همین کفش که اندازه‌ات هم نیست؟

■ انگشت گزیدن (قد). پشیمان شدن؛ افسوس خوردن: از زیان، انگشت خود می‌گزم. (خواجeh عبدالله^۱ ۵۵) یکی مرد بی‌نام باید گزید / که انگشت از آن پس نباید گزید. (فردوسی^۲ ۲۲۷)

■ انگشت نهادن بر چشم (دیده) (قد). فرمان کسی را با احترام و رغبت پذیرفتن: نهاد انگشت

گردیده گستاخ/ مرا چون سایه کار انگشت خایست.
(طالب آملی: کلیات ۳۱۹: فرهنگ نامه ۱/۱۷۵)

انگشتَر، انگشتَری 'angošt-ar, 'angošt-ar-i

■ **انگشتَر زدن بر کسی** (قد.) زیر فرمان بردن او؛ بر او فرمان‌روایی کردن: چون سلیمانی دلا در مهتری/ بر پیری و دیوزن انگشتَری. (مولوی ۱/۲۲۰)
انگشت رس 'angošt-re(a)s (قد.) دارای عیب؛ قابل ایراد: حرف همه خلق شد انگشت رس/ حرف تو بی زحمت انگشت کس. (نظامی ۱/۳۰)

انگشت سا[ی] [angošt-sā-y] (قد.) انگشت رس
↑ : زان بزد انگشت تو بر حرف پای/ تانشود حرف تو انگشت سایی. (نظامی ۱/۳۰)

انگشت شمار 'angošt-šomār (قد.) کم؛ اندک؛ معدود: با بعضی از دوستان و رفقای انگشت شماری که داشت، بنای رفت و آمد را گذاشت. (جمال‌زاده ۳/۱۸) ○ اگر... تیرک پشه‌بندهای انگشت شمار را... برمی‌داشتند، همه‌جا از کاکل پوشیده شده بود. (آل احمد ۷/۵۶)

انگشت کش 'angošt-keš (قد.) انگشت نما؛ مشهور: لیلی که به خوبی آیتی بود/ وانگشت کش ولایتی بود... (نظامی ۲/۹۲)

انگشت گز 'angošt-gaz

■ **انگشت گز کسی شدن** (قد.) موجب حیرت او شدن: در آینه نقش صورت چین شده‌ای/ انگشت گز هزار مسکین شده‌ای. (زحمت ۴/۴۱۱)

انگشت گزان 'a-ān (قد.) پشیمان: آن دم انگشت گزان می زده‌ام/ این دم انگشت زنان خواهم زد. (عطار ۵/۱۷۶)

انگشت نما[ی] [angošt-na(e,o)mā-y] ۱. ویژگی آن‌که به جهت کاری که کرده یا خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشایست)، همه به او اشاره می‌کنند: با چنین اعترافی انگشت‌نمای خاص و عام خواهم بود. (حجازی ۷) ○ در آن محله انگشت‌نمای همه بود. (مشفق کاظمی ۴۸) ○ انگشت‌نمای خلق بودن/ زشت است ولیک یا تو زیباست. (سعدی ۳/۴۲۸)
۲. مشهور: در فضل و علوم و کمالات، انگشت‌نما و اعجوبه دهر است. (حاج سیاح ۱/۲۸۶) ○ در معارف و حقایق، انگشت‌نما بود. (عطار: تذکره الاولیا

بر چشم آن پیریوش/ زمین را بوسه داد و کرد شب خوش. (نظامی ۳/۱۲۵) ○ زبانش کرد پاسخ را فرامشت/ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. (نظامی ۳/۲۱۹)

■ **انگشت نهادن بر (به) لب (دهان)** (قد.) سکوت کردن، یا خواستن از کسی که سکوت کند: انگشت بر لب نهادند و از این حال هیچ‌کس را خبر نکردند. (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵) ○ بوسه‌ای خواستم انگشت نهادی به دهان/ بر من این کار به یک‌بار چنین تنگ مگیر. (حسن دهلوی: لغت‌نامه ۱)

■ **انگشت نیل کشیدن بر کسی (چیزی)** (قد.) ۱. رسوا کردن او (آن): آب رود نیل را از دست ناید رفع آن/ عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل. (محتشم ۴۳۹) ۲. نیست و نابود انگاشتن او (آن): بر باد رفته شمردن او (آن): یا مرو با یار ازرق پیرهن/ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل. (سعدی ۲/۱۸۴)

■ **از هر انگشت کسی هزار [تا] هنر ریختن** بسیار هنرمند و کاردان بودن او: هزار ماشاءالله چه استعدادی... از هر انگشتش هزار هنر می‌ریزد. (شاملو ۹۲)

■ **به انگشت پای جستن کسی (چیزی)** (قد.) با میل و کوشش جست و جو کردن او (آن): عاقلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند. (نصرالله منشی ۲/۲۱۳)

■ **در (پوس) انگشت پیچیدن** (قد.) به یاد داشتن و فراموش نکردن: گناه هردو عالم را به یک توبه فروشویی/ چرای زلت ما را تو در انگشت پیچیده؟ (مولوی ۲/۱۱۴/۵) ○ بس کن و راز مرا بر سر انگشت میچ... (مولوی ۲/۴/۴) ○ برای فراموش نکردن چیزی، گاهی نخ‌ی به انگشت می‌بسته‌اند.

انگشت خایان 'a.-xā-y.-ān (قد.) در حال افسوس خوردن؛ با تأسف: ز هر بقعه شدند سنگ‌سایان/ بهمانندی در او انگشت خایان. (نظامی ۳/۲۴۸)

انگشت خایی 'angošt-xā-y(-i) (قد.) افسوس خوردن؛ تأسف داشتن؛ تأسف: به زلفش تا صبا

انگیزش 'angiz-es (قد). رستاخیز؛ قیامت: بدانی که انگیزش است و شمار/همیدون به پول چنیود گذار. (اسدی ۴۰۲)

ان مالی 'an-māl-i کاری را به بدترین و ناشایسته ترین وجه انجام دادن.

• **ان مالی کردن** ان مالی ↑: فکر نخید کار می کرد، ان مالی می کرد.

انور 'anvar مبارک؛ گرمی: در محضر شرع انور، صیغه عقد... جاری گردید. (جمالزاده ۱۴۱۱) ۵۰ و نمره از روزنامه مصور این جا را... تقدیم محضر انور می نمایم. (مخبر السلطنه ۳۹۱)

او 'evā 'ارخواهر ↓: خجالت هم نمی کشد، مثل او اها حرف می زند!

اوخواهر 'evā-xāhar ویژگی مردی که از لحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می کند؛ زنانه: از آن اوخواهرهاست. ○ مرد چرا عشو می آیی؟ این حرکت های اوخواهر را چرا از خودت درمی آوری؟

اوت 'o[w]t فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پُرت: این آدم که اوت است و اصلاً چیزی حالیش نیست.

• **اوت شدن** حذف شدن: در کنکور، رقابت زیاد است، پشت کنکوری های متوسط هم اوت می شوند.

اوراق 'o[w]raq پریشان احوال؛ آشفته و افسرده: امروز چرا این قدر اوراقی، مگر مریضی؟

• **اوراق شدن** بسیار ناتوان شدن؛ ازپا درآمدن: نه، خودش را نکشته، سکه مغزی کرده... چرا همه دارند اوراق می شوند؟ (← میرصادقی ۹۷)

• **اوراق کردن** پریشان احوال کردن؛ افسرده و پریشان کردن: ازبس در تقلا بودم، نفهمیدم چه طوری گذشت، باور کنید حسابی اوراقم کرد. (میرصادقی ۲۰۰۳)

اوراوقی 'o-i فرتوت و ناتوان: پیرمرد اوراوقی.

اورژانس 'u('o)ržāns فوری: کار اورژانس پیش آمد، مجبور شد برود.

اورژانسی 'u-i فوری: کار اورژانسی پیش آمده، باید بروم.

اورند 'o[w]rand (قد). شکوه: سیاوش مرا خود چو

۳۳۷/۲: لغت نامه ۱) ۳. رسوا: زن های بدکاره و ناشزه را یا بریدن گیسوان، انگشت نما و سرافکنده می ساختند. (شهری ۳۱۴/۴)

• **انگشت نما شدن** مشهور و شناخته شدن به کاری یا صفتی (معمولاً ناشایست): من توی این شهر، انگشت نمای مردم شدم. (هدایت ۱۱۲۵)

• **انگشت نما کردن** کسی را به جهت داشتن صفتی، مشهور و معروف کردن: امانت داریش او را انگشت نما کرده بود. ○ مهر تو بر آیین دل پرتوی انداخت؛ مانند ماه نویم انگشت نما کرد. (سلمان ساوجی: دیوان ۱۲۲: فرهنگ نامه ۱۷۹/۱)

انگشت نمای 'angošt-na(e)o)mā-y(')-i انگشت نما بودن: این کار را نکند، باعث انگشت نمایی شما خواهد شد. ○ عشق و درویشی انگشت نمایی و ملامت/ همه سهل است تحمل نکتم یار جدایی. (سعدی ۵۷۰۲)

انگل 'angal آن که خود را به دیگران تحمیل می کند؛ سربار دیگران: دلش می خواست زن و بچه انگلش نبودند. (آل احمد ۱۳۰۴)

انگوریزان 'angur-paz-ān زمان رسیدن انگور؛ فصل گرما: اول انگوریزان می رویم بیلاق و پاییز برمی گردیم.

انگولک 'agul-ak

• **انگولک کردن** آزار رساندن به کسی از راه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می شود؛ سر به سر گذاشتن: با این خورخوری آزار دهنده اش... حضرات هم نظط ضعیف طرف را گیر آورده اند و مدام انگولک می کنند. (آل احمد ۱۱۳۲) ○ شماها از راه غرض و مرض آمده اید ما را انگولک کنید. (هدایت ۱۱۹۶)

انگولکی 'a-i وسوسه کننده: هوا انگولکی من هم هوایی. (هوشنگ ایرانی)

• **انگولکی کردن** وسوسه کردن؛ به هوس انداختن: آقای پرنک، ماشاءالله بخت و اقبال با زنها بد نیست ها، زن هفتاد ساله را هم انگولکی کردی. (پژشک زاد: ادب مرده به زد دولت اوست ۲۹: نجفی ۹۵)

فرزند بود/ که با فر و با برز و اورند بود. (فردوسی^۳)
(۱۲۲۵)

اورنگ 'o[w]rang (قد.) شکوه: دولت از حشمت و جاه تو بدل کرد شعار/ نصرت از کثیت و نام تو برافزود اورنگ. (مختاری ۲۸۶) ○ گرایدون که آید ز مینو سروش/ نباشد بدان فر و اورنگ و هوش. (فردوسی^۳)
(۵۴۷)

اوستاکریم 'ussā-karim خدا.

اوستاکریم 'ustā-karim خدا: اوستاکریم! هفت نفریم، روز بخوریم، شب نداریم. (از ترانه‌های عامیانه)
اوضاع 'o[w]zā

■ **اوضاع پس بودن** ← هوا ■ هوا پس بودن: بعد هم که دیدند اوضاع پس است، زدند به جاک. (← میرصادقی^۲ ۸۹)

■ **اوضاع خیط بودن** وجود داشتن وضع بد و ناراحت‌کننده: بچه‌ها، اوضاع خیط است، فرار کنید.

■ **اوضاع کسی بی‌ریخت شدن** در وضع بد و ناراحت‌کننده قرار گرفتن او: چه شده‌است برادر، انگار اوضاع بی‌ریخت شده. (← میرصادقی^۲ ۱۲۷)

اوقات 'o[w]qāt

■ **اوقات داشتن** حوصله داشتن: اوقات ندارم دو ساعت با این پسره مکایره بکنم. (← شهری^۱ ۳۷۰) ○ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.

■ **اوقات کسی تلخ بودن** خشمگین و در همان حال آزرده و افسرده بودن او: چه شده؟ چرا اوقات تلخ است؟ ○ هم اوقاتم تلخ بود هم خنده می‌کردم. (اعتمادالسلطنه^۱ ۱۳)

■ **اوقات کسی تلخ شدن** خشمگین و در همان حال آزرده و افسرده شدن او: از شنیدن این حرف‌ها که بوی سرکوفت می‌داد، اوقاتش تلخ شد. (جمال‌زاده^{۱۲} ۶۹) ○ بسیار اوقاتم تلخ شد که چرا خلاف ادب کردم. (اعتمادالسلطنه^۱ ۱۵)

■ **اوقات کسی را تلخ کردن** خشمگین و در همان حال آزرده و افسرده کردن او: چرا اوقات را تلخ می‌کنی؟ (← آل‌احمد^۲ ۲۹) ○ اوقات حقیر را تلخ کرده، داغ مرا تازه کرد. (کلانتر ۶۴)

■ **اوقات کسی را گهمرغی کردن** بسیار آزرده و عصبانی کردن او: لیلی هر شب اوقات گل‌شعبان و سروجان را گهمرغی می‌کند. (محمود^۲ ۲۱۲)

■ **اوقات کسی گهمرغی بودن** بسیار آزرده و عصبانی بودن او: اوقاتمان... گهمرغی بود و باهم حرف نمی‌زدیم. (جمال‌زاده^۹ ۳۱)

■ **اوقات کسی گهمرغی شدن** بسیار آزرده و عصبانی شدن او: امشب بازهم اوقاتش گهمرغی شده.

اوقات تلخ 'o.-talx (قد.) عصبانی و ناراحت: [شاه] خیلی کسل و اوقات تلخ بودند. (اعتمادالسلطنه^۱)
(۳۰۴)

اوقات تلخی 'o.-i عصبانیت و ناراحتی: همین مسئله اسباب لجابت و اوقات تلخی رعایا را بیش‌تر فراهم ساخت. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۴) ○ پدرم و مادرم سر این‌که تکلیف من چیست... گفتگو داشتند... گاهی کار به اوقات تلخی می‌کشید. (علوی^۱ ۶۵)

■ **اوقات تلخی کردن** عصبانیت و خشم از خود نشان دادن: یا با اهالی آن خوش‌وبش نموده یا اوقات تلخی می‌کنند. (شهری^۲ ۲۱۰/۴)

اوکی 'okey تأیید؛ موافقت: تقاضای مرخصی کرده‌ام، باید از رئیس اوکی بگیرم.

اول 'avval

■ **اول بسم‌الله** برای بیان کردن ناشایست بودن رفتاری یا کاری، در شروع آن به کار می‌رود: تازه اول بسم‌الله است، چه کار می‌کنی؟ ○ اول بسم‌الله شروع کرده به غرزدن.

اه 'ah هرچیز کثیف: اه است، دست نزن!

■ **اه‌ویف** برای اظهار تنفر و بی‌زاری به کار می‌رود: دیگر آن قدر اه‌ویف و پژ و افاده ندارد. (← آل‌احمد^۸ ۶۱)

■ **اه‌وقف** اه‌ویف ↑ .

اهرم 'ahrom عوامل؛ وسایل: دولت باید از همه اهرم‌های قانونی برای مبارزه با گران‌فروشی استفاده کند.

اهل 'ahl ۱. دارندهٔ صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سربه‌راه؛ یکی از سعادت‌های

اهل معنی: ولی اهل صورت کجا پی بزند/ که ارباب

معنی به ثلکی درند؟ (سعدی ۲۳۳^۳)

■ **اهل عمل** آنکه به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. نیز ← **اهل کار**: اگر گفته کمک می‌کنم، حتماً می‌کند، اهل عمل است.

■ **اهل قلم** نویسنده؛ شاعر؛ نویسنده‌ان؛ شاعران: چند نفر می‌آمدند از اهل قلم و ظاهرأ می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری ۶۱^۱)
○ از وی محتمل‌تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود. (بیهقی ۱۱۷^۲)

■ **اهل کار** زحمتکش؛ باپشتکار. نیز ← **اهل عمل**: مردها چندان اهل کار نبودند. (جمال‌زاده ۸۱^{۱۷})

■ **اهل معنی** (قد). آنانکه به امور معنوی توجه دارند؛ مقر. اهل صورت: چه غم ز منتصت صورت اهل معنی را؟/... (جامی ۴۶۲^۹)

■ **اهل نظر** آنانکه بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند: در تعریف نقد ادبی، بعضی از اهل نظر گفته‌اند که... (← زرین‌کوب ۵۳^۳) ○ آن نه خال است و زنگدان و سر زلف پریشان/ که دل اهل نظر برد، که سریت خدایی. (سعدی ۵۷۰^۴)

اهن [n] 'ehen

■ **اهن و تلمپ** فخر فروشی؛ کبر و غرور: اهن و تلمپ از آن جهت بود که تصدیق از فرانسه آورده، قاب کرده. (شهری ۲۶۵/۲^۲)

■ **اهن و تلمپ** ■ **اهن و تلمپ** ↑: با شکم گرسنه جز فیس و افاده تو خالی و اهن و تلمپ ساختگی، چیزی بارشان نیست. (جمال‌زاده ۳۳^۸)

■ **اهن و تلمپ** ■ **اهن و تلمپ** →: وقتی دیدم با آن همه اهن و تلمپ... بر مستند عزت و احترام تکیه زده... تصور نمودم از رؤسا... است. (جمال‌زاده ۱۱۲^۳)

اهوپیف 'ah-o-pif ← اه ■ اه‌وپیف.

اهوتف 'ah-o-tof ← اه ■ اه‌وپیف.

ای 'ey

■ **ای دل غافل** برای بیان تعجب، غافل بودن از موقعیت، ازدست دادن چیزی، و مانند

من، این است که بچه‌های اهلی دارم. ۲. شایسته: به من امناتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سیارم. (حاج‌سیاح ۸۳^۱) ○ مردی اهل بود و با ماکرامت‌ها کرد. (ناصر خسرو ۸۲^۲) ۳. سزاوار؛ مستحق: اگر احسان می‌کنی، به اهلیش بده. ○ سوزی تو نیامده‌ست پیغمبر/ یا تو نه سزا و اهل پیغامی. (ناصر خسرو ۴۴۴^۸)

■ **اهل بخیه** ۱. آنکه در امری وارد یا با موضوع مورد نظر آشناست: شما که خودتان اهل بخیه‌اید و به مشکلات کار، آگاهید. ○ خوب است این شیوه و فنون را دیگر به ماکه اهل بخیه هستیم، بگذاری. (جمال‌زاده ۲۱۲^۳) ۲. (با تواضع و فروتنی) آنکه دارای اطلاع اندک دربارهٔ چیزی است: قرار نبود من سخنرانی کنم، اما گفتند اهل بخیه هم بیایند. ۳. آنکه به شکل غیر تخصصی و به صورت عوامانه به کاری می‌پردازد که اصل آن فنی است و اهلیت می‌خواهد: بیطارها و حجامت‌کننده‌ها در امور پزشکی اهل بخیه به حساب می‌آیند.

■ **اهل حال** ۱. آنکه اهل گفتن و خندیدن و شوخی است و با هرکس به فراخور حال او دم‌خورد می‌شود: منصور، همان جوان... اهل حال، که یک ماه قبل باهم... شلنگ‌اندازی می‌کردیم. (مسعود ۹۶^۱) ۲. آنکه مایل به عاشقه یا دیگران است (زن): زن‌های اهل حال بزرگ کرده که با صد ناز و ادا نقاب صورت را بالا زده... (شهری ۲۸۲/۱^۲) ۳. آنکه دارای ذوق ادبی و هنری است: خدایش غریق رحمت خود فرماید که چه اهل دل و اهل حالی بود. (شهری ۴۳۳/۴^۲) ۴. آنکه با ذوق عارفانه و دریافت‌های روحانی به معرفت دست می‌یابد. ■ **اهل دل** ۱. آنکه ذوق و عواطف رقیق دارد و به امور ذوقی می‌پردازد: معلوم شد شاعری است «صائب» نام و... اهل دل است. (جمال‌زاده ۷۲^۶) ۲. سالک، که به احوال درون خود توجه دارد: آخر در خرجه‌ای که اهل دلی پوشیده‌باشد، ذوق آن مشاهده می‌توان کرد. (جامی ۴۴۲^۸) ○ آلودگی خرجه خرابی جهان است/ کو راهروی، اهل دلی، پاک‌سرشتی؟ (حافظ ۳۰۳^۱) ■ **اهل صورت** (قد). ظاهرین؛ ظاهربینان؛ مقر.

ایزوله izole 'منزوی. ← • ایزوله شدن.

• **ایزوله شدن** جدا شدن از دیگران؛ منزوی شدن: باید کاری کرد که اینها ایزوله بشوند. (← میرصادقی^۱ ۱۲۴)

ایستادن 'ist-ād-an ۱. پای داری و مقاومت کردن؛ طاقت آوردن: دو شخصیت متضاد... یکی نمایندهٔ تساوت... و دیگری نمایندهٔ حق و فضیلت انسانی که باید تا پای جان در دفاعش ایستاد. (اسلامی ندوین ۲۵۱) • اگر مر خلق را ذره‌ای از مصطفی (ص) پدید آید،

دون عرش، هیچ چیز مر ورا نیست. آنکه وی ذره‌ای مصطفی (ص) را نیست، مر کمال حق را چگونه ایستد؟ (مستملی بخاری: شرح تعرف ۹۰۴) ۲. منتظر ماندن

برای کسی یا چیزی: هرچه ایستادم، از آمدن دوست خبری نشد. • حمله کردند به نیرو، و کس کس را نایستاد و

نظام بگست از همهٔ جوانب. (بیهقی^۲ ۲۶۸) ۳. اصرار و پافشاری کردن بر چیزی: من هنوز روی قولم

ایستاده‌ام. • برسر حرف خودش ایستاده‌است و اصلاً از حرفش برنمی‌گردد. ۴. (قد.) اقامت کردن: نخستین

قدم سری مغرب نهاد/ به مصر آمد آن‌جا دور روز ایستاد. (نظامی^۸ ۱۶۸) • چون از عرفات بازگشتم، دو روز به

مکه بایستادم. (ناصر خسرو^۲ ۶۱) ۵. (قد.) شروع کردن به کاری یا ادامه دادن آن: از خود غایب

گشت، هم‌چنان فرا رفتن ایستاد. (خواجہ عبدالله^۱ ۱۵۵) ۶. (قد.) آماده بودن؛ مهیا شدن: شاه داراب

می‌فرماید: اگر سر جنگ داری، ایستاده‌ام. (بیغمی^۱ ۷۸۶) • فرمان شاه راست، به هرچه می‌فرماید، ایستاده‌ام.

(نظام‌الملک^۲ ۲۴۵) ۷. (قد.) خودداری کردن از انجام کاری: عبدالله چون کارش سخت تنگ شد، از

جنگ بایستاد. (بیهقی^۱ ۳۳۷) ۸. برپا داشتن؛ اقامه کردن: باطن روزه به ایستادن حدود دین است از شرح و

بیان باطن کتاب شریعت... (ناصر خسرو^۷ ۲۱۸) **ایشک** 'iš[ē]ak آدم نفهم و بی‌شعور.

ایفا 'ifā

• **ایفای نقش** انجام دادن وظیفه‌ای که برعهدهٔ کسی گذاشته شده: برای ایفای نقش درست در جامعه باید منظم بود.

آنها به کار می‌رود: به خود گفتم: ای دل غافل، گنج یادآورده زیر پایت خوابیده‌است. (← جمال‌زاده^{۱۳} ۸۱)

ایادی 'ayādi دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل: این عده تریاک را... به وسیلهٔ ایادی خود، در

سراسر کشور به فروش می‌رساندند. (میرصادقی^۳ ۳۰۲) **ایاز** 'ayāz

• **ایاز خوردن** در معرض نسیم خنک قرار گرفتن.

ایاق 'ayāq

• **باکسی ایاق بودن** دوستی و هم‌نشینی داشتن با او: پیرمرد... با بابام خیلی ایاق بود.

(میرصادقی^۸ ۱۴۶)

ایام 'ayyām ۱. روزگار؛ زمانه: گفت: دکان مرا ایام بست/ دیگرم کاری نمی‌آید زدست. (پروین اعتصامی ۲۴۷) • رها نمی‌کند ایام در کنار منش/ که داد خود

بستانم به بوسه از دهنش. (سعدی^۳ ۴۸۶) ۲. (قد.) زندگانی؛ عمر: غم دل چند توان خورد که ایام نماند/

گو نه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟ (حافظ^۱ ۲۶۹) **ایبک** 'a('e)ybak (قد.) معشوق؛ بر خیمهٔ این گردون

تو دوش تفت بودی/ مه سجده همی‌کردت ای ایبک خراگهی. (مولوی^۲ ۲۹۸/۵)

ایدری 'idar-i (قد.) این جهانی؛ دنیوی: ... که - این پیشه‌هاییست نیکو نهاد/ مر القفدن نعمت ایدری را. (ناصر خسرو^۱ ۱۲۳)

ایراد 'irād

• **ایراد بنی اسرائیلی** بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون دلیل به قصد اذیت و آزار:

شب و روز باهم دعوا داشتند، به جان هم تق می‌زدند... سر ول‌خرجی، سر هزار ایراد بنی اسرائیلی. (علوی^۳ ۵۹)

ایرمان 'irmān (قد.) دنیا: همی‌بایدت رفتن، آخر گرفتم/ که بس دیرمانی در این ایرمان. (سلمان ساوجی: لغت‌نامه^۱)

ایز 'iz

• **ایز گم کردن** دیگران را به اشتباه انداختن؛ ذهن کسی را از موضوع دور کردن: به منظور

این‌که ایز گم کند، به اتاق خودش نرفت. (علوی^۳ ۹۱)

آن جهانی: عائل از نعیم این جهانی جز نام نیکو و ذکر
باقی نطلبد. (نصرالله منشی ۳۱۰)

این سر 'in-sar (قد.) این جهان؛ دنیا؛ مقر. آن سر:
دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به همه حال
به این سر یا به آن سر به وی باز گردد. (بخاری ۵۲)

این سرا 'in-sarā[y] (قد.) این جهان؛ دنیا؛
مقر. آن سرا [ی]: ای تن، جزع مکن که مجازیست
این جهان / وی دل، غمین مشو که سینه‌چیست این سرا.
(مسعود سعد^۱ ۶۸۸)

این کاره 'in-kār-e ۱. فاسق؛ بدکاره: آری
این کاره است، همه اش چشمش دنبال زن دیگران است.
۲. (قد.) عاشق پیشه یا باده‌گسار: الصلا ای عاشقان
هان الصلا این کاریان / باده کاریست این جا زآن که ما
این کاره ایم. (مولوی ۲۸۶/۳)

این کاری 'in-kār-i (قد.) این کاره (م. ۲): ↑ الصلا
ای عاشقان هان الصلا این کاریان / باده کاریست این جا
زآن که ما این کاره ایم. (مولوی ۲۸۶/۳)

ای والله 'ey.va.llāh هنگامی گفته می‌شود که از
کسی کاری خلاف انتظار سر زده‌است: وقتی
سیگار را در دستم دید، گفتم: ای والله، اصلاً انتظار
نداشتم.

ایوان 'eyvān (قد.) آسمان: از نور در آن ایوان
بفروخته انجم‌ها / ... (سنایی ۱۶۲)

ایوان مینا (قد.) آسمان: ز عکس اشک خویش
از پس که ریزد خون دل جامی / کند رنگین‌کتابه هر شب
این ایوان مینا را. (جامی^۱ ۱۶۳)

ایکس 'iks عنوانی برای شخص یا چیزی که نام
یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده
بماند: خاتم یا آقای ایکس و ایگرگ نمی‌شناسم.

ایگرگ 'igreg عنوانی برای شخص یا چیزی که
نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید
پوشیده بماند: خاتم یا آقای ایکس و ایگرگ
نمی‌شناسم.

ایل 'il گروه یا دسته: ایل نوه‌های کوکب‌خاتم... یک
پیک‌نیک راه انداختند. (فصحی^۲ ۲۵۸)

این و آن ۱. اشخاص متفرقه غیرموجه و
غیرقابل اعتماد؛ کس و نا کس: در این روز و روزگار
به حرف این و آن نمی‌توان اعتماد کرد. تحول و ارتقای
زیان به دست زمان است نه به دست تفنن این و آن. (اقبال^۱
۱/۵ و ۱۳/۲) ۲. دیگران: زندگی این و آن را ببین و
عبرت بگیر. عادت نداشت که شب، منزل این و آن
بخواهد. (ترقی ۱۸۰) و آن کس که مشفق است و دلش
مهربان ملست / در جستن دوا به‌بر این و آن شود.
(سعدی^۲ ۸۶۷)

این جا، اینجا 'in-jā
■ این جای پدر (آدم) دروغ گو ← آن جا ■
آن جای پدر دروغ گو: این جای پدر دروغ گو.
(شهری^۲ ۳۰۴/۲)

این جهان 'in-jah-ān (قد.) دنیا؛ مقر. آن جهان: ای
تن، جزع مکن که مجازیست این جهان / وی دل، غمین
مشو که سینه‌چیست این سرا. (مسعود سعد^۱ ۶۸۸)
این جهانی 'i-i (قد.) دنیوی؛ مادی؛ مقر.

ب

ب be

❧ **از بِ بسم الله** از آغاز؛ از ابتدا: هنوز کار را شروع نکرده از بِ بسم الله سرِ ناسازگاری با ما را گذارده است. نیز ← با.

با bā

❧ **از بای بسم الله تا تَای تَمَّت** از اول تا آخر: از بای بسم الله تا تَای تمّت کتاب را خواندم. ○ از اول تا به آخر، از بای بسم الله تا تَای تمّت، صاف و پوست کنده برایش حکایت نمودم. (جمال زاده ۱۸۸۶)

❧ **با استخوان** bā-osto(e)xān استخوان دار →: زن با استخوان و سنگین و کارکن... و پاکیزه ای بود. (جمال زاده ۲۷۷)

باب bāb

❧ **باب چیزی باز شدن** متداول یا برقرار شدن آن: باب رفت و آمد و مکاتبه بین... آنها... باز شد. (مستوفی ۱۶۲/۲)

❧ **باب چیزی را گشودن** (باز کردن، مفتوح ساختن) آن را شروع کردن یا برقرار کردن: نمایندگان دو کشور، باب مناسبات دوستانه را بین دو کشور گشودند. ○ دور ما جمع شده... و می خواهند... باب رفاهت را مفتوح سازند. (مسعود ۴۴)

❧ **باب دندان مناسب حال؛ شایسته؛ مطلوب؛** نگاهی به کتابها انداختم، ولی چیز باب دندانی پیدا نکردم. ○ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست. (مینوی ۲۸۰^۳)

❧ **باب دهان** باب دندان ↑: در این امر مشکلی که امروز دیگر باب دهان جوان ها نیست، توفیق یافته بود. (جمال زاده ۸۵/۱)

❧ **بابا bābā** ۱. خدمت کار مرد (معمولاً) پیر به ویژه در منزل یا مدرسه: بابای مدرسه. ○ مشغول بودیم که بابا مستخدم منزل آمد. (دهخدا ۳۶۱/۲) ۲. عنوانی غیر محترمانه برای کسی که نمی خواهند نامش را ببرند، یا نامش را نمی دانند؛ شخص؛ کس؛ یارو: پرسیدم: تو این بابا را می شناسی؟ (گلشیری ۱۱۸^۲) ○ چند وقت پیش، بابایی پیدا شده بود که پول خوبی... می داد. (میرصادقی ۲۷۸) ۳. متکلم درباره خودش نیز به کار می برد: ما یک بابایی هستیم، آمده ایم چهار صباح تو این دنیای دون زندگی بکنیم. (← هدایت ۸۲^۶) ۳. عنوانی محبت آمیز یا ترحم آمیز برای کسی که دچار وضع نامطلوبی است: آن بابا هم زنش را طلاق داده و با دو بچه مانده سرگردان. (شاهانی ۵۳)

❧ **بابای کسی پیش چشمش آمدن** ← پدر کسی پدر کسی درآمدن: بابایش پیش چشمش آمد تا این خانه را ساخت.

❧ **بابای کسی درآمدن** ← پدر کسی پدر کسی درآمدن: بابایش درآمد، از صبح همه جا را تنهایی تمیز کرده است.

❧ **بابای کسی را در آوردن** ← پدر کسی را در آوردن: به خاطر یک روز غیبت، بابای او را

درآوردند.

■ **بابای کسی را سوزاندن (آتش زدن)** ← پدر
پدر کسی را درآوردن: گفته بود: بابات را می سوزانم
اگر یک دفعه دیگر پشت سر من حرف بزنی. ○ من بابای
آن کسی را که به من اِستاد ببندد آتش می زنم. (←
هدایت ۴۱۶)

■ **باباغوری** b.-quri کور؛ نابینا: ای کاش باباغوری
بودی! این چه قیافه نحسی است؟ (← علی زاده ۱۴۱/۲)
باباننه bābā-nane

■ **باباننه داشتن** دارای اصالت و شرافت
خانوادگی بودن: قدیم، اعیان باباننه داشتند، علاقه به
آب و خاکشان داشتند. (هدایت ۱۰۴)
■ **باباننه دار** b.-dār دارای خانواده ای شریف؛
با اصل و نسب؛ خانواده دار؛ صاحب خانواده:
پدر دختر با افتخار و گردن افراشته جواب می دهد، دختر
نجیب باباننه دار که غیر این نمی باشد. (شهری ۸۶/۳)
آن وقت ها مردم پرویاقرص پیدا می شدند، همه باباننه دار
بودند. (← هدایت ۱۳۳)

■ **بابل** bābel (قد.) غرب؛ مغرب: خادمانش بر دو
طفلتند اتابک و آن دو را/ گاهواره بابل و مولد خراسان
آمده. (خاقانی ۳۷۰) ○ برآمد بادی از اقصای بابل/
هبوش خارهدر و باره افکن. (منوچهری ۶۳)
به مناسبت آن که شهر بابل (در بین النهرین، کنار
فُرات) در غرب ایران واقع بوده است.

■ **بابلی** b.-i

■ **بابلی کردن** (قد.) جادوگری کردن و فریب
دادن: بابلی کرد نتاند به دل مرده دلان/ آن که آن زلف
خَم غالیه سای تو کند. (منوچهری ۴۵۳)

■ **باچ** bāj

■ **باچ به شغال دادن** به شخص حقیر رشوه
دادن، یا خواسته های شخصی بی اهمیت را
برای منافع خود برآورده کردن: از لحاظ
مال اندیشی باچ به شغال می دادند. (هدایت ۱۲۰۶)

■ **باچ به فلک [هم] ندادن** سرخم نکردن در
برابر هیچ صاحب قدرتی: حیب چه خری است؟
من به فلک هم باچ نمی دهم. (← میرصادقی ۵۲۳)

■ **باچ دادن به کسی (چیزی)** بهتر و مناسب تر
بودن از او (آن): این لباس به آن یکی باچی نمی دهد،
فرقی نمی کند هر کدام را می خواهی انتخاب کن. ○ این
پارچه که به آن یکی باچی نمی دهد، چراگران تر است؟

■ **باچ سبیل پول** یا مالی که به زور و به ناحق و
بی جهت از کسی می گیرند، یا برای در امان
ماندن از آسیب شخص زورگو یا جلب
حمایت کسی به او می پردازند: با خود و خدا
شرط کرد که دامن خود را به هیچ گونه پلیدی هایی که
به اسم رشوه و باچ سبیل و حق لقم... در پای تخت رواج
دارد، آلوده ن سازد. (جمال زاده ۱۸۷)
○ با شهربانی
رابطه داشت و از درآمد جواز عبور و مرور شب حکومت
نظامی، سهمی به عنوان باچ سبیل می گرفت. (هدایت ۷۰۳)
■ **باچ سبیل دادن** پول یا مالی را به زور و
بر خلاف میل خود به کسی دادن: برای حفظ
منافع مجبور بودم... به این مردم بی کار و ولنگار
باچ سبیل بدهم. (جمال زاده ۲۶۱۳)

■ **باچ سبیل گرفتن** پول یا مالی را به زور از کسی
گرفتن: اشار... هم از دولت هم از مردم باچ سبیل
می گیرند. (← مستوفی ۴۳۳/۲)

■ **باحال** bā-hāl ۱. خوش آیند؛ دل پذیر؛
جالب توجه: فیلم دیشب تلویزیون خیلی باحال بود. ○
صدای دورگه باحالی داشت. (← جمال زاده ۷۹)
۲. دارای شخصیت محبوب، و معمولاً
شوخ طبع، سرزنده، شاداب، و بانشاط: معلم
پارسال، آدم باحالی بود. ۳. باحالت خوش آیند و
دل پذیر: تصنیف... را چنان باحال می خواند که روح
انسان تازه می شد. (جمال زاده ۷۹)

■ **باحارات** bā-harārat ۱. دارای شور و شوق
بسیار؛ پر جنب و جوش؛ کوشا: آدم باحارتمی
است، همه کارها را در یک روز انجام داد. ۲. باحالتی
توأم با شور و شوق: چه قدر باحارتم کار می کند. ○
خیلی باحارتم حرف می زد.

■ **باحوصله** bā-ho[w]sele دارای شکیبایی یا دقت:
فلانی آدم باحوصله ای است.

■ **باختن** bāxt-an

رفتیم. نمی‌دانستم در آسمان هستم یا در زمین... با این امراض و اغراض در کوچه هرکه باد بغلم را می‌دید رم می‌کرد. تشخیص از سروریم می‌یابید. (میرزا حبیب ۷۵۷)

■ **باد به (توای)** آستین کسی کردن او را فریفتن و مغرور کردن: باد تو آستینش می‌کنیم... همین که سرشناس شد، دوره‌اش می‌کنیم و از قیلتش نان می‌خوریم. (هدایت^۱ ۱۵) ○ بادهایی به آستین او کردند و نقشه قیلاتدن قرارداد را به شاه با او کشیدند. (مستوفی ۱۲۲/۳)

■ **باد به بوق چیزی کردن** بیش‌ازحد به آن اهمیت دادن: از آنها که خیلی به کتیبه‌های قرون گذشته معتقدند و باد به بوق این مدرک تاریخی می‌کنند باید پرسید. (← مستوفی ۳۱/۱ ح.)

■ **باد به بیرق (پرچم) کسی خوردن (وزیدن)** اوضاع و احوال به خواست و سود او شدن: امروز باد به بیرق جنوب می‌خورد، فردا... شمالی‌ها جلو می‌افتند. (مستوفی ۳۴۰/۳)

■ **باد به پای کسی (چیزی) فرسیدن** دارای سرعت زیاد بودن: آن‌قدر تند می‌راند که باد به پایش نمی‌رسید. ○ سؤال وجواب‌ها به سرعتی به‌عمل می‌آید که باد به پایش نمی‌رسد. (جمال‌زاده ۶۴۶)

■ **باد به پشت کسی خوردن** ← پشت ○ پشت کسی باد خوردن.

■ **باد به (در) دست (مشت) بودن (داشتن)** (قد.) بی‌بهره و بی‌نصیب بودن: عقا شکار کس نشود دام بازچین/کان‌جا همیشه باد به‌دست است دام را. (حافظ^۱ ۶) ○ لشکر... از معاربت ایشان جز باد به‌دست ندارند.

(جونی^۱ ۸۲/۲) ○ شکسته شد این نامور پشت تو/کز این پس بُود باد در مشت تو. (فردوسی^۳ ۲۴۹)

■ **باد به ریش افکندن** غرور و نخوت از خود نشان دادن؛ با غرور و نخوت رفتار کردن: میرزا بادی به ریش خود افکند و با سر تصدیق کرد. (مستوفی ۵۷/۱)

■ **باد به (توای)، در، زیر، غیغ (کلو، آستین، ...)** انداختن با غرور و تکبر سخن

■ **خود را باختن** تسلط بر خود را ازدست دادن و مضطرب شدن بر اثر مواجه شدن با امری ناخوش‌آیند و ناگهانی: من خودم را باختم، رنگ از صورتم پرید. (علوی^۱ ۳۱)

■ **باد** ۱. بوج و به‌هذررفته؛ هیچ؛ تباه؛ نابود: هرچه کار کردیم، هم‌اش باد بود. ○ اگر کسی صد سال عبادت کند که توحید نه پاک گوید و اعتقاد نه درست دارد، همه باد باشد. (احمدجام ۲۷) ○ به‌ناکام باید به دشمن سپرد/ همه رنج ما باد باید شمرد. (فردوسی^۳ ۱۶۴) ۲. تکبر؛ غرور؛ خودخواهی: افاده‌شان دنیا را برداشته... هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست! این همه یاد برای چه؟ (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۳) ○ نشاید بنی‌آدم خاک‌زاد/ که در سر کند کبر و تند و باد. (سعدی^۲ ۱۷۳) ○ چو سهراب باز آمد او را پدید/ ز باد جوانی دلش برهمید. (فردوسی^۳ ۴۲۲) ۳. (قد.) غم؛ اندوه: به چنگ اندرون گریز پولاد داشت/ همه دل پُر از آتش و باد داشت. (فردوسی^۳ ۴۴) ۴. (قد.) شکوه؛ ایهت: فزاینده باد آوردگاه/ فشانده خون ز ابر سیاه. (فردوسی^۳ ۱۵۶) ۵. (قد.) اسب: فرود آمد ز پشت «باد» چون باد/ چو سیزه بوسه زد بر پای شمشاد. (امیرخسرو: شیرین‌خسرو ۶۴: فرهنگ‌نامه ۱۹۱/۱) ۶. (قد.) آه: تو نوش‌خوری دائم و بدخواه خورد زهر/ تو باده‌کشی دائم و بدخواه کشد باد. (معزی: دیوان ۱۴۵: فرهنگ‌نامه ۱۹۱/۱)

■ **باد از سر بیرون کردن** (قد.) تکبر را کنار گذاشتن؛ ترک غرور و خودپسندی کردن: باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک/ خاک را جز باد نتواند پریشان دلشن. (سنایی^۲ ۴۶۶)

■ **باد پروت (بادوپروت)** باد (م. ۲) →: به‌زور شات‌وشوت و باد پروت ضحاک خون‌آشام و شاپور ذوالاکتاف، آن مرد مظلوم شده‌بود. (جمال‌زاده^۵ ۵۹/۲) ○ این بادوپروت و نخوت اندر بینی/ آن روز که از عمل بیفتی، بینی. (سعدی^۳ ۸۶۰) ○ چند دعوی و دم و باد پروت؟ ای تو را خانه چو بیت‌المنکیوت. (مولوی^۱ ۱۲۳/۱)

■ **باد بغل باد** (م. ۲) →: از پیش صدراعظم بیرون

• **باد دادن** (قد.) برباد دادن؛ نابود کردن: می دانستم که با آب بازی نیست، و توبه نادانی بهگان باد دادی. (نصرت الله منشی ۱۱۳)

• **باد دادن کسی را** بیش از حد از او تعریف و تمجید کردن به منظور جلب موافقت، به شوخی و مضحکه گرفتن، یا ناز و نوازش کردن او: چه قدر بادش می دهی و لی لی به لالایش می گذاری؟

• **باد داشتن مغرور و متکبر بودن؛** فیس و افاده داشتن: به خاطر پُست و مقامش خیلی باد دارد.

• **باد در آستین کسی افتادن** مغرور شدن او: باد در آستین می افتاد... و از ذوق سرپا بند نبودی. (علی زاده ۳۴۵/۱)

• **باد در پروت انداختن** غرور و نخوت از خود نشان دادن: من نمی خواهم باد در پروت بیندازم... ولی... هرگاه مردی... بخواهد مرا به اسم خطاب کند... یک مستر قبل از اسم من بگذارد. (مینوی^۱ ۱۲)

• **باد در سر داشتن** (قد.) خیالات و آرزوها در سر پروردن و مغرور شدن و تکبر بی جا داشتن: و آن باد، که قامت تو در سر دارد/ بر قامت سرو، لرزه برمی فکند. (سیدمرتضی: زهت ۳۳۱) • **بادی در سر داشتند** بزرگ. (بیهقی^۱ ۱۰۹)

• **باد در سر کردن** (قد.) دچار غرور و نخوت شدن: از این حادثه که حاجب بزرگ را به سرخس افتادی هر ناجوان مردی بادی در سر کرده است. (بیهقی^۱ ۷۳۸)

• **باد در سر گرفتن** (قد.) غرور پیدا کردن: از بنده وزارت نباید که نگذارند، چه هرکس بادی در سر گرفته است. (بیهقی^۱ ۲۰۰)

• **باد [را] در قفس کردن** (قد.) کار بیهوده و بی نتیجه انجام دادن: مگوی آنچه هرگز نگفته است کس/ به مردی مکن باد را در قفس. (فردوسی^۴ ۱۱۴)

• **باد دماغ** باد (م. ر.) →: مکانی که حسرت مندان و کام بردگان را ردیف هم نشانیده... نه از اشک دیده آن و نه از باد دماغ این، اثری گذارده. (شهری^۳ ۲۹۴)

• **باد داشتن مغرور و متکبر بودن:**

گفتن یا رفتار کردن؛ فخر به دیگران فروختن: گذار باد تو آستینش بیندازد و منم نم کند. (←) میرصادقی^۲ ۷۹. • **استوار باد** به گلو می اندازد و می گوید: من برایش درست کردم. (← محمود^۱ ۳۶۸) • **عینور جیجک علی شاه دست توی جیب می گذاری، باد به غیب می اندازی؟** (علی زاده ۴۸/۲) • **کارشان چه بوده؟** باد به گلو بیندازند و... (← شهری^۱ ۱۹۸) • **زنبر...** یا یک دنیا فیس و افاده باد در سینه انداخت و گفت: چه حرف ها! (جمال زاده^۲ ۵۸) • **در نهایت خشم...** باد زیر غیب انداخت. (جمال زاده^۲ ۱۱۹) • **سن ما اقتضا** نداشت که... باد به دماغ بیندازیم و خود را مالک بدانیم. (مستوفی ۲۱۴/۱)

• **باد به گرد [پای] کسی** (چیزی) نرسیدن • **باد** به پای کسی نرسیدن →: اسپش آن قدر تند می رود که باد به گردش هم نمی رسد. • **خیلی تند می دود، باد** به گردش پایش نمی رسد.

• **باد به گوش کسی رساندن** خبر مخفیانه ای تصادفاً به اطلاع او رسیدن: اگر باد به گوش پدرم برساند بی برو برگرد از خانه بیرون می کند. (میرصادقی^۶ ۲۰۰) • **اگر این خبر را باد به گوش دایی جان برساند...** اولین کاری که می کند فرستادن لیلی به خانه شوهر است. (پزشک زاد ۴۳۱)

• **باد پیمودن** (قد.) کار بیهوده انجام دادن: مرد عاشق باد پیماید به روز/ شب همه مهتاب پیماید ز سوز. (عطار^۲ ۱۲۰)

• **باد خوردن** ۱. تفریح و گردش کردن در فضای آزاد: بیایید برویم بیرون بادی بخوریم و روحیه مان تازه شود. ۲. خالی و بی استفاده بودن، یا مورد توجه قرار نگرفتن و به فراموشی سپرده شدن: این خانه سال هاست باد می خورد. • **این** بیرونده ماه هاست باد می خورد و کسی به آن رسیدگی نمی کند. • **کسی خیال نمی کند برگردد تا این قضیه** یک خورده باد بخورد. (دریابندری^۳ ۹۸)

• **باد خوردن و کف ریدن** گرسنگی کشیدن؛ هیچ نخوردن: من با چهار سر نان خور ابابیل که نیمه است باد بخورم کف برنم. (← هدایت^۶ ۴۷)

دادن؛ بزرگ کردن: می‌گویند جنگ‌زدها شهر را متورم کردند! بادش کردند. (← محمود^۲ ۲۴۳)

■ **بادِ کسی را شکستن** (قد). غرور و تکبر او را از بین بردن: هفت‌اختر بی‌آب را، کاین خاکیان را می‌خورند/ هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکم. (مولوی^۲ ۱۶۹/۳)

■ **بادِ گوفتن** (قد). مغرور شدن؛ متکبر شدن: بوسهل زوزنی بادی گرفت... به مردمان می‌نمود که این وزارت بدو می‌دادند، نخواست. (بیهقی^۱ ۱۸۸)

■ **بادِ موافق** آن‌که یا آنچه کارها را برای کسی ساده‌تر و دست‌رسی به خواسته‌ها را آسان‌تر کند: سرانجام باد موافق او را به مقصود رساند.

■ **بادویود** (قد). ۱. غرور و تکبر؛ خودپسندی: فرداست که این بادویود شما تمام می‌شود و این خشم و غرور شما فرومی‌نشیند. (زرین‌کوب^۱ ۱۶۰) ۵. این‌همه بادویود تو خواب است/ خواب را حکم نی مگر به مجاز. (رودکی^۱ ۵۰۳) ۲. هستی و لوازم آن؛ زندگی و آنچه بایسته آن است: شاه گوید: مر شما را از من است این بادویود/ گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد. (مولوی^۲ ۱۱۴/۲)

■ **بادودم** (قد). غرور و تکبر: بیاراست آن جنگ را بیلسم/ می‌راند چون شیر با بادودم. (فردوسی^۳ ۶۰۵)

■ **بادِ هوا** آن‌که یا آنچه بی‌ارزش، پوچ، یا دروغی است؛ هیچ‌وپوچ: حرف‌ها و وعده‌هایش همه باد‌هواست. ۵. مابقی اوقات، زندگی ایشان از باد‌هوا می‌گذشته‌است. (قاضی ۸۷)

■ **بادِ هوا خوردن** بی‌چیز و گرسنه بودن: دنبال کار می‌گردد، فعلاً که باد‌هوا می‌خورد.

■ **بادِ هوا شدن** نابود شدن؛ از بین رفتن: نصفه‌های شب... اتاق روی سرشان خراب شد، هیچ‌کس زنده نماند، باد هوا شدند و رفتند. (درویشیان ۶۷) ۵. گویی، تمام قدرت اراده‌اش باد‌هوا می‌شود. (زرین‌کوب^۲ ۶۹۷)

■ **از هر طرف باد آمدن** بادش دادن در همه اوضاع و احوال رعایت سود و مصلحت کردن: غلام، خاتمه‌زاد تکالیف نوکری خود را می‌داند، یعنی از هر طرف که بادش می‌آید بادش می‌دهم. (دهخدا^۱ ۱۴۸)

پدرسوخته، از یک لرد انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳)

■ **بادِ زدن خدمت و مراقبت** بیش‌ازحد از کسی کردن: آن‌قدر آن‌جا بادش می‌زنند و مراقبت هستند که حاضر نیست به خانه خود برگردد. ۵. شاگرد را برای کار کردن می‌زنند، نه برای آن‌که بادش بزنند. (شهری^۳ ۱۴۸)

■ **بادِ سرد** (قد). آه: باد سرد می‌برکشد تا اندوه فراموشاید. (غزالی ۲۱۴/۲) ۵. غمین گشت و برزد خروشی به‌درد/ برآورد از دل یکی باد‌سرد. (فردوسی^۳ ۳۹۷)

■ **بادِ سرد در آهن دمیدن** (قد). کار بیهوده کردن: درددل با سنگدل گفتن چه سود؟/ باد سردی می‌دمم در آهنت. (مسعودی^۲ ۴۰۴)

■ **بادِ سرد دلِ خود زدن** تفریح کردن؛ همه چیز را آسان گرفتن؛ بی‌غم بودن؛ بی‌خیال بودن؛ تفتن کردن: عوض این‌که بیایی گرد رهام را بگیری و پیرسی این چند روز... چه خاکی به سرم کردم، بادِ سردلت می‌زنی؟ (← آل‌احمد^۴ ۴۷)

■ **بادِ سنجیدن** (قد). ۵. باد پیمودن →: گر آتی که دشمنت گوید، مرنج/ و گر نیستی، گو برو باد سنج. (مسعودی^۱ ۱۳۳)

■ **بادِ شدن و به هوا رفتن** از بین رفتن؛ نابود شدن: اوضاع و احوالی بیش‌آمده همه پندها و اندرزاها و اصول اخلاقی و اجتماعی باد شدند و به هوا رفتند. (علوی^۳ ۱۰۷)

■ **بادِ فروختن** (قد). کبر و غرور از خود نشان دادن: سعدیا آتش سودای تو را آبی بس/ باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی. (مسعودی^۳ ۶۳۱)

■ **باد کردن** ۱. بزرگ شدن؛ وسیع شدن: اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد، بی‌اندازه بزرگ می‌شود، فضا باد می‌کند. (هدایت^۳ ۳۲) ۲. مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن: باد کند و آن‌جا بنشیند و بگوید: من این را آورده‌ام. (میرصادقی^۶ ۲۰۰) ۵. خلی باد می‌کرده که اداره‌کنندگان مدرسه محل به خدمتش رسیده‌اند. (آل‌احمد^۵ ۵۳) ۳. به فروش نرفتن: همه جنس‌هایی که برای فروش آورده‌بودم، باد کرده‌است. ۵. بلیت‌ها باد کرد. (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۰) ۴. وسعت

■ **برباد آمدن** (قد). ■ به باد رفتن →: از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار/ کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد. (حافظ^۱ ۱۱۷)

■ **برباد دادن** ■ به باد دادن →: حوادث روزگار... بساط خوش بختی آنها را برباد... داد. (← علوی^۳ ۱۰۹)
○ زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم/ طره را تاب مده تا ندهی بربادم. (حافظ^۱ ۲۱۵)

■ **برباد رفتن** ■ به باد رفتن →: هرچه نشانه و یادگار گذشته بود... برباد رفت. (خانلری^۳ ۳۳۸) ○ بیا ای که عمرت به هفتاد رفت/ مگر خفته بودی که برباد رفت؟ (سعدی^۳ ۳۷۸)

■ **برباد شدن** (قد). ■ به باد رفتن →: بدنام شدم... خانام برباد شد. (حاج سیاح^۱ ۴۳۰) ○ هر دو عالم به چنگ آرید، نه چنان که از هر دو عالم برباد شوید. (احمد جام^۱ ۸۴)

■ **برباد کردن** ■ به باد دادن →: سرها بریده، خانها برباد کرده. (حاج سیاح^۱ ۲۵۳)

■ **به باد آوردن** (قد). ۱. ناچیز و بی ارزش شمردن: اگر رزم گرشاسب یاد آوری/ همه رزم رستم به باد آوری. (اسدی^{۱۹}) ۲. از بین بردن؛ نابود کردن: که خون برادر به باد آورد/ بترسم که کارت به باد آورد. (فردوسی^۳ ۲۴۱۵)

■ **به باد [ی] ازپا [ی] درآمدن** با کوچک ترین صدمه و آسیبی تاب و توان از دست دادن یا از بین رفتن: از این گونه مردان سست زیون نبود که بدین بادها ازپای درآید. (نفیسی^{۴۴۹})

■ **به باد [ی] بند بودن** بدون توان و مقاومت بودن؛ بسیار سست بودن: آن قدر بی زور... شده بودم که به یک باد بند بودم. (میرصادقی^{۱۰۱۱})

■ **به باد چیزی (کاری) بستن کسی را** ■ به باد چیزی گرفتن کسی را ♪: تاجر را به باد سؤال بست. (جمالزاده^{۱۷} ۷۸)

■ **به باد چیزی (کاری) گرفتن کسی را** درباره او به شدت به آن کار پرداختن: بچه‌ها را... به باد کتک گرفت. (پارسی پور^{۱۷۶}) ○ این کورضمیران بی تمیز را به باد دشنام و ناسزا گرفته بود. (جمالزاده^{۱۶} ۱۶۲) ○ از

هر طرف به باد شلاقش گرفتند. (جمالزاده^{۱۸} ۸۵) ○ دوسه تا آدم پولدار بی زبان را می گیریم به باد حمله. (حجاری^{۳۸۱}) ○ جمعی ما را به باد انتقاد گرفته و به ما اتقایی از قبیل کهنه پرست... داده اند. (اقبال^۱ ۱۰/۴ و ۳/۹)
○ می توانست... ذی نفع را به باد پرخاش بگیرد که چرا وسیله صدور چنین دست خطی... شده است. (مستوفی^{۵۶/۲}) ○ خانه برادر مرا به آتش سوزانید و... به باد غارت گرفت. (فروغی^۳ ۱۴۵)

■ **به باد دادن** نابود کردن؛ از بین بردن: هستی ما را به باد دادند. (هدایت^۲ ۱۵) ○ گفت که بوسهل این دولت بزرگ را به باد خواهد داد. (بیهقی^۱ ۴۰۳) ○ چو تو کس سبکسار خسرو مباد/ چو باشد دهد پادشاهی به باد. (فردوسی^۳ ۹۷۰)

■ **به باد رفتن** نابود شدن؛ از بین رفتن: خانه و زندگیش به باد رفته بود. (میرصادقی^{۱۰} ۸۹) ○ ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت/ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. (حافظ^۱ ۳۰۴)

■ **به باد شدن** (قد). ■ به باد رفتن ♪: آنچه صواب است، بکنید تا دشمن کلمی نباشد و این لشکر ما به باد نشود. (بیهقی^۱ ۴۴۴) ○ ز شاهان نبد زنده کس جز قباد/ شد آن لشکر و پادشاهی به باد. (فردوسی^۳ ۱۹۳۹)

بادآور bād-ā (ā)var. بادآورده →.

بادآور bād-ā. بادآورده ♪: مردمان ابله، قصور و خزاین بادآورده قمار را خوب دیده، ثروت... خود را روی آن می گذارند. (مسعود^{۱۱۴}) ○ عیش و خوشی بی زحمت از گنج بادآورده دارند. (حاج سیاح^۱ ۳۲۵)

بادآورده bād-ā. بدون رنج و زحمت به دست آمده: مثل گنج بادآورده به دست شما می افتد. (قاضی^{۳۲۳})

بادابادا bād-ā-bād-ā
■ **بادابادا داشتن** امری را با سروصدای زیاد انجام دادن: خانه تکانی دوتا اتاق که این همه بادابادا ندارد.

بادام bādām (قد). چشم زیبا: خسرو از سر... نشاط، دست... فراز کرد تا... شکر می چند از پسته تنگ و بادام فراخش... برگردد. (روایینی^{۶۲۳})

خاطر من مجسم می‌ساخت. (جمال‌زاده ۷۲)
بادپیمایی bād-peymā-y(ʔ)-i (قد.) بیهوده کاری:
 صناعت شعری را... به آن جناب نسبت دادند... ژاژخایی و

بادپیمایی است. (شوشتی ۱۱۴)
بادتگ bād-tag (قد.) اسب تیزرو: بادتگ می‌راند
 تنها بی یکی / دید بر دریا نشسته کودکی. (عطاری ۱۱۱)
باددست bād-dast (قد.) ول‌خرج؛ اسراف‌کار؛
 مسرف: ملامت‌کنی گفتش ای باددست / به یک‌ره
 پیرشان مکن هرچه هست. (سعدی ۸۲) ۵ از دست زن
 باددست و زلفان دار و ناکدبانو بگیریز. (عنصرالمعالی ۱)
 (۱۳۰)

باددستی b.-i (قد.) اسراف؛ اسراف‌کاری: مروت
 بی‌پایان و باددستی و زیربایی [برمکیان] افسانه‌آمیز
 به‌نظر می‌رسد. (زرین‌کوب: دوقرن سکوت ۲۰۰) ۵ در خانه
 هیچ طعامی نیست... که تو هیچ نگاه نداری از باددستی.
 (بخاری ۱۶۱)

بادرفتار bād-raft-ār (قد.) ۱. بادپا (م. ۱) →:
 بادرفتار و صاعقه‌کردار... بودند. (جمال‌زاده ۲۰۸) ۵...
 بر مراکب بادرفتار سوار و... به‌جانب شیراز، ایلغار نموده.
 (شیرازی ۹۰) ۲. اسب تیزرو: من آن بادرفتار
 دلدل‌شتاب / زهر شما دوش کردم کباب. (سعدی ۹۰)
بادسار bād-sār (قد.) ۱. سبک‌سر و بی‌وقار و
 کم‌ارزش: اگر زاینده از آن تخمه هزاران / همه دیوان
 بودند و بادساران. (نخراالدین‌گرگانی ۱۰۳) ۲. مغرور
 و متکبر: یکی بادسار است و ناپاک‌رای / نه شرم از
 بزرگان نه ترس از خدای. (فردوسی ۱۰۹۰)
 (۱۰۹۰)

بادساری b.-i (قد.) ۱. غرور و تکبر: آن بادساری
 از دل بیرون کن / اکنون که پخته گشتی و آهسته.
 (ناصرخسرو ۴۲۷) ۲. سبک‌سری؛ نادانی:
 فکندن به مردی تن اتر در هلاک / نه مردی‌ست کز
 بادساری‌ست پاک. (اسدی ۵۳)

بادست‌وپا bā-dast-o-pā (قد.) باعرضه و زرنگ؛
 مقه. بی‌دست‌وپا: پدرش... آدم بسیار زرنک و...
 بادست‌ویایی بود. (جمال‌زاده ۱۲۷)

بادسر bād-sar (قد.) بادسار (م. ۲) →: مرا پیش
 کاووس بردی دمان / یکی بادسر نامور پهلوان.

باداتگیز bād-a(ʔ)ngiz (قد.) غرورآور؛
 مغرورکننده: سخن‌های نسون‌آمیز گفتن / حکایت‌های
 باداتگیز گفتن. (نظامی ۳۳۱)

بادبادی bād-bād-i ویژگی آن‌که به علت بنیه و
 مزاج ضعیف، در معرض هوای سرد یا باد،
 خیلی زود بیمار می‌شود: بچه بادبادی ضعیفی
 است، یک سرماخوردگی کافی است او را از پا بیندازد.
 (میرصادقی ۹۶)

بادبان bād-bān
بادبان اخضر (قد.) آسمان: چون آه عاشق آمد
 صبح آتش معنبر / سیماب آتشین زد در بادبان اخضر.
 (خاقانی ۱۸۶)

بادبانی b.-i (قد.) ۱. بادبان‌ی کردن ↓.
بادبانی کردن (قد.) به سرعت رفتن: آسمان
 در کشتی عمرم کند دائم دو کار / گاه شادی بادبان‌ی گاه
 اتره لنگری. (انوری ۴۶۹)

بادبه‌دست bād-be-dast (قد.) بی‌نصیب؛
 بی‌بهره؛ تهی‌دست؛ بی‌چیز: هم‌چو عطار مانده
 بادبه‌دست / کمترین سگ ز چاکران توام. (عطاری ۳۸۰)
بادپای bād-pā[y] ۱. دارای سرعتی مانند باد؛
 تیزرو: بیا و هرچه زودتر آن مرکب بی‌قرین یعنی بادپای
 چوبین را برای ما بفرست. (قاضی ۹۷۰) ۵ دیگر مردم
 راضی نخواهند شد عزیزان خود را به این ماشین‌های
 بادپا بسپارند. (آل‌احمد ۸۸) ۵ الا کجاست جتلی بادپای
 من / به‌سان ساق‌های عرش، پای او. (منوچهری ۸۲)
 ۲. (قد.) اسب: ای خوش آن بادپای آتش‌سم / کم‌ش در
 آن روز زیر ران باشد. (جامی ۳۲) ۵ بزد تیغ برگردن
 لب خویض / سر بادپای اندرافکنند پیش. (فردوسی ۴)
 (۲۰۱)

بادپیمایی bād-peymā-y(ʔ)-i (قد.) ۱. ویژگی
 آن‌که کار بیهوده انجام می‌دهد: بادپیمایی‌تر از من
 نبود در ره عشق / گری دیده خود سرمه کنم خاک درش.
 (سنایی ۳۳۰) ۲. محروم؛ بی‌نصیب: چو با حیب
 نشینی و باده پیمایی / به‌یاد دار محبان بادپیمای را.
 (حافظ ۴) ۳. سریع‌السیر: مدتی ذهن مرا مشغول...
 می‌داشت و کشتی وسیع و بالاخت بادپیمایی را در

(فردوسی ۴۹۲)

بادسنج bād-sanj (قد.) مغرور و متکبر: که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج. (سعدی^۱ ۹۰) ○ جانشان گران چو خاک و سر بادسنجشان / بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان. (خاقانی ۳۲۸)

بادکرده bād-kard-e به فروش نرفته: شب با بلیط یادکرده نباید به خانه می رفت. (گلایدره ای ۲۹۲)

بادکش bād-keš ○ **بادکش کردن** بوسیدن کسی باشدت به گونه ای که محل بوسه قرمز و متورم شود: بچه را آن قدر بادکش کرده اند که تمام صورتش قرمز شده است.

بادکنکی bād-kon-ak-i سریع و تو خالی: رشد بادکنکی.

بادگرفته bād-gereft-e (قد.) گرفتار غرور و تکبر؛ مغرور؛ متکبر: وی درخشم شد، و مردکی پرمشن و ژاژخای و بادگرفته بود. (بیهقی^۱ ۲۲۲)

بادل bā-del (قد.) پُر دل؛ دلیر؛ شجاع: او مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل، درایستاد و... مواضعی نهاد. (بیهقی^۱ ۳۲۲)

بادل و جرئت b.-o-jor'at بی باک و نترس؛ شجاع: شاید مرد نخواهد چیزی به او بگوید و رازش را پیش او فاش کند... اگرچه مرد با دل و جرئتی است. (میرصادقی^۲ ۲۶۶)

بادمجان bādemjān

○ **بادمجان پای چشم کسی** کاشتن او را به شدت کتک زدن به طوری که زیر چشمش کبود و متورم شود: از دست مشتری مزاحم عصبانی شد و دوتا بادمجان پای چشم او کاشت.

○ **بادمجان دور قاب چیدن** تملق و چاپلوسی کردن: به جای این بادمجان دور قاب چیدن، بهتر بود مرا از بی کفایتی خود آگاه می نمود. (← شهری^۲ ۹۲/۱)

بادمجان دورقاب چین b.-do[w]r-e-qāb-čīn چاپلوس: اینها همه بادمجان دورقاب چین های دستگاه و تشکیلات بودند. (← شهری^۲ ۲۲۸/۲) ○

بادمجان دورقاب چین های او این ترهات را... تفسیر و تعبیر می کردند. (هدایت^۶ ۱۲۸)

بادمجان دورقاب چینی b.-i چاپلوسی: او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که... با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت به دست آورده باشد. (هدایت^{۱۰} ۱۴۱-۱۴۲).

باده پرست bāde-parast (قد.) دارای علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب؛ شراب خوار؛ می خواره: عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بُود گر نشود باده پرست. (حافظ^۱ ۲۰) ○ به پیری به مستی میازید دست / نه نیکو بُود پیر باده پرست. (فردوسی^۳ ۱۸۹۳)

باده پرستی b.-i (قد.) علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب: کار صواب باده پرستی ست حافظا / بر خیز و عزم جزم به کار صواب کن. (حافظ^۱ ۲۷۳)

بار bār ۱. مفهوم یا جنبه خاص از یک چیز: بار معنایی، بار عاطفی کلمات. ۲. مسئولیت؛ تکلیف: آن زن، بار چند بچه یتیم را بر دوش دارد. ○ با این همه بار که به دوشم انداخته اند، فرصت سر خاراتدن ندارم. ۳. سختی؛ دشواری؛ مشقت: بار تربیت بچه ها. ○ اینها وقتی بار روانی شان زیاد می شود، می روند پیش روان شناسان. (گلشیری^۱ ۱۱۵) ۴. جنین: اگر جنین که روی زن، نیکو و روشن بُود، آن بار تر بُود، و اگر تاریک و زشت بُود، آن بار ماده بُود. (حاسب طبری^۱ ۱۰۹) ۵. (قد.) اندوه؛ ملال؛ غم: شیخ الاسلام گفت که: مرا دسترس آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی، و از آن کس نمی خواستم و بر دل من از آن بار می بود. (جامی^۸ ۳۵۳) ○ آن همه بارها و رنج ها... به روی ایشان می رسید، در آن صبر کردند. (خواجہ عبدالله^۲ ۲)

○ **بار [ای] از دوش کسی برداشتن** به او کمک کردن و رنج یا اندوه او را از بین بردن: درس خواندن... چه باری از دوش من برمی دارد؟ (میرصادقی^۶ ۲۲۱) ○ حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. (هدایت^۶ ۷۶)

○ **بار پرستن** (قد.) ○ بار بستن →: ... / بار پرست و به گردش نرسیدیم و برقت. (حافظ^۱ ۵۹)

• **بار داشتن آبستن بودن؛** حامله بودن: زن را خواهند که بدانند که بار دارد یا نه... (حاسب طبری ۱۱۰)

• **بار دوش کسی بودن بر او** تحمیل بودن: هیچ وقت بار دوش کسی نبوده‌ام.

• **بار زدن پُر کردن** سیگار با مواد مخدر مانند حشیش: سیگار را بار زده بود.

• **بار زندگی دشواری‌ها و سختی‌های زندگی.**

نیز ← بار (م. ۳): سال‌هایی که بار زندگی را به تنهایی بر دوش می‌کشم. ○ بار زندگی، او را از پای درآورد.

• **بار کردن ۱.** خوردن یا نوشیدن به حد افراط:

مگر مجبور بودی زیادی بار کنی که مثل نعش توی

کوچه دراز بکشی؟ (مسعود ۲۷) ۲. کارهای دشوار

را به کسی تحمیل کردن: فلاتی را بار کردند و

خودش هم نفهمید. ۳. (قد.) آماده سفر شدن: گوهر

پاک از کجا عالم خاک از کجا/ بر چه فرود آمدیت؟ بار

کنید این چه جاست؟ (مولوی ۱/ ۲۷۰)

• **بار کسی بار شدن** بهره لازم یا مورد نظر را

به دست آوردن: موفق شدن او: با این پول‌ها

بارمان بار نمی‌شود. ○ چندین سال به آبرومندی زندگی

کرده‌بودم، باین ترتیب بارم بار نمی‌شد. (جمال‌زاده ۱۸)

(۷۱)

• **بار کسی را سبک کردن** به او کمک کردن: رنج

و اندوه او را کم کردن: جوانی زرنگ و کاری و از

آن اشخاص بود که واقعاً بار رئیس را سبک می‌کنند.

(مستوفی ۲/ ۳۳۲)

• **بار کشیدن** تحمل رنج یا دشواری کردن: بار

غمت می‌کشم وز همه عالم خوشم/ گر نکند التفات یا

نکند احترام. (سعدی ۲/ ۵۰۲)

• **بار گذاشتن (گذاودن)** زاییدن: زایمان کردن؛

وضع حمل کردن: دخترک... کم مانده که بار گذارده،

طفل را به گردن آنها اندازد. (شهری ۱/ ۵۳۱)

• **بار کردن کسی** شدن مشکل خود را بر عهده او

گذاشتن و باعث رنج و عذاب او شدن: این

مردک، چند سال است بار گردن ما شده و ما را رها

نمی‌کند.

• **بار پر دل داشتن** (قد.) رنج و ناراحتی و اندوه داشتن: مرا خود هست پر دل بی‌کran بار/ شما را هم چه گردانم گران‌بار. (امیر خسرو: شیرین و خسرو ۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۰۴/۱)

• **بار پر کسی سبک کردن** (قد.) • بار کسی را سبک کردن →: حواله تربیت بسیاری از طالبان به ایشان می‌کرده و می‌فرموده که: ... خیلی بار بر ما سبک کرده‌است. (جامی ۳۹۴^۸)

• **بار پر کسی نهادن** (قد.) باعث رنج یا اندوه او شدن: بار بر یاران نهاده، تا تواند خدمت یاران کند. (نجم‌رازی ۲۶۲^۱)

• **بار برگرفتن از دل کسی** (قد.) اندوه او را از بین بردن: مشکلی او را حل کردن: .../ آخرای بی‌رحم باری از دلی برگیر باری. (سعدی ۳/ ۶۲۰)

○ **بار بستن** آماده سفر شدن: این آخرین منزلگاه بود، که از آنجا پس از دو ساعتی توقف به سوی ده بار می‌بستم. (اسلامی ندوشن ۱۲۷)

• **بار به زمین گذاشتن** زاییدن: زایمان کردن: زن، شش‌ماهه بارش را به زمین گذاشت.

• **بار به منزل بودن** (قد.) کامیاب شدن: به مراد رسیدن: دشمن نیزه بار به منزل به سروری/ اهلی به این شکستگی و پای ریش برد. (اهلی: کلیات ۱۳۰: فرهنگ‌نامه ۲۰۴/۱)

• **بار خاطر آنچه یا آن‌که** موجب پریشانی و ناراحتی شود: در خدمت درویشان، بار خاطر باشم نه بار خاطر. (سعدی ۲/ ۸۷)

• **بار خود را بستن** دست یافتن به ثروت (معمولاً از راهی نامشروع): یارو در آن دو سالی که در بندر بود، بار خودش را بست. ○ بالاخره هم شریک می‌شود و چنداناً مناصه می‌بزند و بارشان را می‌بندند. (گلشیری ۴۴^۱)

• **بار خود را به منزل رساندن** موفق شدن در کار خود: بارالاه تو خودت یک چو شعور و عقل و ایمان و معرفت به همه بده که بدانند چه کار باید بکنند، چه چوری بارشان را به منزل بپرسانند. (← شهری ۱: ۵۰۱)

• **بارگرفتن** (قد). ۱. آبیستن شدن؛ جامله شدن: اگر مرد... با زنی مباشرت کند که هرگز آبیستن نشده باشد، در وقت بار بگیرد و آبیستن شود. (حاسب طبری ۱۰۵) ○ او را زنی بود و... حق عز و علا تقدیر کرد و زن بار گرفت. (بخاری ۲۱۲) ۲. اندوهگین شدن؛ آزرده شدن: چون یار به بوسه دادند بار گرفت / زلفش بگرفتم از من آزار گرفت. (ابوالفرج رونی: لغت نامه^۱)

○ **بار نهادن** (قد). • بار گذاشتن :- چون دوران آبیستی را به پایان برد و هنگام بار نهادن رسید، سرزنش و پشیمانی به سراغ ایشان رفت. (کدکنی ۴۸۶) ○ چون وقت زادن بُود... در بار نهادن، نیروی عظیم کند. (حاسب طبری ۱۲۴)

• **به بار آمدن** به وجود آمدن؛ ایجاد شدن: بر اثر سیل، خرابی بسیاری به بار آمد. ○ پتروشیمی... را با راکت زده اند که خساراتی به بار آمده است. (محمود^۲ ۱۷۲)

• **به بار آوردن** باعث شدن؛ موجب شدن؛ نتیجه دادن: سیل خسارت های بسیاری به بار آورد. ○ همه چیز اندازه ای دارد که اگر از آن بگذرد، عیب و نقص به بار می آورد. (خانلری ۳۴۷)

• **به بار نشستن** نتیجه دادن؛ به حاصل و نتیجه رسیدن: بالاخره زحمات و مطالعات او به بار نشست و در کنکور قبول شد.

• **چیزی بار کسی بودن** دانش یا توانایی لازم را برای انجام دادن کاری داشتن: باغبان دیگری استخدام کردیم، اما دیدیم چیزی بارش نیست. ○ کارمند جدید، خیلی بارش است، هرچه از او می پرسیم، می داند. ○ خودم می دانستم که چیزی بارش نیست. (هدایت^۳ ۱۲۵)

• **چیزی بار کسی کردن** ۱. سخن نامناسب به او گفتن یا نسبت دادن: هرچه لیچار به زبانش آمده بود، بارشان کرده بود. (محمدعلی ۹۴) ○ مردم، بدویبراه بارم می کنند. (محمود ۹۷) ○ ما مثل کهنه کارهایک متلک چسبانی بارشان کرده، رد می شویم. (مسعودی ۲۵) ۲. آن را به او تحمیل کردن: همه کارهای سخت را بار کارگر بی چاره کردند.

• **زیر بار (بار چیزی) رفتن** پذیرفتن چیزی که معمولاً با زور و اجبار همراه است: بازهم نمی خواست زیر بار برود و نمی خواست جواب قطعی بدهد. (علوی^۴ ۱۳۱) ○ دورویه زیر نیش مار خفتن / سه پشته روی شاخ مور رفتن -... - به پیش من هزاران بار بهتر / که یک جو زیر بار زور رفتن. (بهار ۱۲۶۰)

• **بارآور** b-ā(ā)var نتیجه دهنده؛ ثمربخش: ادبیات پرشورترین و بارآورترین زندگی ها را تجربه می کند. ○ آنچه که روزی بارآور خواهد بود، فقط عمل ماست. (نیما: سخن و اندیشه ۲۴۷)

• **بارآوری** b-i نتیجه بخشی: بارآوری طرح های عمرانی. ۲. سودآوری: بارآوری سرمایه ها. • **بارافتاده** bār-o(ʔ)ft-ād-e آن که در زندگی به مشکلی دچار شده است؛ زیان دیده؛ شکست خورده: مرد بارافتاده ای است که محتاج به مساعدت و همراهی است. (← شهری^۱ ۳۲۰)

• **بارافکنی** bār-a(ʔ)ftkan-i (قد). وضع حمل؛ زایمان: چو تنگ آمدش وقت بارافکنی / بر او سخت شد درد آبیستی. (نظامی^۲ ۸۱)

• **باران دیده** bār-ān-did-e باتجربه؛ مجرب: حتی فزاش های کهنه کار و باران دیده و هم قطارهای پیر و جوانش به او آفرین خواندند. (جمال زاده^{۱۱} ۹۲) ○ دو سال بعد که باران دیده تر شده بودم، در دربار دولت دیگری... مأموریت داشتم. (مستوفی ۱۱۹/۲) نیز ← گریگ گریگ باران دیده.

• **بارانی** bār-ān-i ۱. اشک بار: چشم بارانی. ○ تا به خرمن برسد گشت امید می که تو راست / چاره کار به جز دیده بارانی نیست. (سعدی^۳ ۷۰۸) ۲. زنی که به زنی دیگر عشق می ورزد: گاهی... قربان صدقه هم می رفتند... انگار باهم خواهند، یا بارانی همتد. (میرصادقی^۳ ۲۴۲)

• **باربی** bārbi دختر یا زن زیبا و خوش اندام. • **بارد** bāred ۱. ناخوش آیند؛ خنک؛ بی مزه؛ بی لطف: شوخی بارد. (شهری^۳ ۱۴۹) ○ توجهات عوامانه و یارده. (← جمال زاده^۶ ۷۱) ○ تکلفی است یارده از تکلف فلاسفه. (قطب ۳۶) ۲. (قد). آن که

می‌زنم و بارنامه‌ای نیست که می‌کنم، بلکه عذری است...
(بیهقی^۱ ۷۳۴)

باروح bā-ruh ۱. ویژگی جایی که بودن در آن، احساس نشاط و شادی در انسان برمی‌انگیزد؛ فرح‌بخش؛ دل‌گشا: جای باروح و باصفایی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۵ جای باروحی است، یعنی منظر خوش دارد. (نظام‌السلطنه ۲۷۵/۱) ۲. همراه با احساس قوی: قطعات نکاهی... را چنان باروح و جان‌دار می‌خوانند... (مستوفی ۱۲۴/۲)

بارور bār-var سودمند؛ پرثمر: سه شب احیا برای من واقعا شب‌های باروری بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰)

باروری b-i سوددهی: کارخانه به باروری رسیده است.

باری‌به‌هرجهت bār-i-be-har-jahat آن‌که کارها را بی‌اهمیت می‌انگارد، یا با سهل‌انگاری انجام می‌دهد؛ بی‌تفاوت: آدم‌های باری‌به‌هرجهت.

• **باری‌به‌هرجهت** کردن کارها را بی‌اهمیت انگاشتن و در انجام آنها درنگ و تأخیر کردن: آن‌قدر باری‌به‌هرجهت کردی که موقعیت ازدست رفت.

باریدن bār-id-an ۱. به‌شدت فروریختن: دخترک به‌پهنای صورتش اشک می‌بارید. ۵ چون بیارم اشک گرم آتش زخم بر عالمی / شعر خاقانی‌ست گویی طبع آتش‌زای من. (خاقانی ۶۵۰) ۲. فرارسیدن یا فرودآمدن چیزی به‌طور مداوم و پی‌درپی: در آن درگیری از هر طرف سنگ می‌بارید. ۵ فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز / تا به می‌خانه پناه از همه آفات بريم. (حافظ^۱ ۲۵۸) ۳. کاملاً نمایان بودن: از سرور و شادمانی غم‌وغصه می‌بارد. (جمال‌زاده ۱۲۱۵) ۵ از سرور و شادمانی من می‌بارد که کجایی هستم. (آل‌احمد^۴ ۱۹۰)

باریشه bā-riše دارای خانواده معروف و خوش‌نام؛ باصل و نسب: نتناش از همان دخترهای اصل و نسب‌دار و باریشه پیدا کند. (گلایدرهای ۳۶۰)

باریک bārik ۱. لاغر: مردک باریکی... به‌حرف آمد. (آل‌احمد^۴ ۱۰۱) ۲. دقیق و دارای ظرافت معنی: در موضوع این نکته باریک... تفکر کردم.

معاشرت با او ناخوش آیند است؛ آدم بی‌لطف و ناخوش آیند: آنچه ما را در دل است از سوز عشق / می‌نشاید گفت با هر باریدی. (سعدی^۳ ۶۰۹)

باردار bār-dār آبستن: زن باردار. ۵ میش‌های باردار. (هدایت^۶ ۱۲۵) ۵ اگر مار زاید زن باردار / په از آدمی زاده دیوسار. (سعدی^۱ ۶۸)

بارز bārez برجسته؛ مهم؛ معروف؛ شناخته‌شده: اثر بارز دهخدا، لغت‌نامه است. ۵ این فرد بارز... ابن سیناست. (مینوی^۲ ۱۷۵)

بارکش bār-keš (قد). ۱. دارای تحمل و شکیبایی در برابر سختی‌ها؛ شکیبا و بردبار: با یاران خُرد به رحمت و شفقت و دل‌داری و مراعات و لطف کار کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد. (نجم‌رازی^۱ ۲۶۲) ۵ نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته در این غم بارکش باش. (نظامی^۳ ۴۱۹)

۲. اندوهگین: دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گِلِ غرِ خارکش. (سعدی^۱ ۵۹)

بارکشی b-i (قد). تحمل رنج و سختی: جورکشم بنده‌وار و رگشدم حاکم است / خیره‌کشی کار اوست بارکشی‌خوی من. (سعدی^۴ ۵۵۴)

بارگیری bār-gir-i آبستن شدن: برداشتن مُشک، کمک به بارگیری زن می‌کند. (← شهری^۲ ۴۴۷/۵) ۵ زنان... نازا و بی‌ثمر گردیده و از بارگیری [و] عشق و محبت، روگردان شدند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۹)

بارنامه bār-nāme (قد). ۱. احساس مباهات و غرور به‌دلیل داشتن چیزی یا توانایی در کاری؛ تفاخر و تکبر: اگر... اضطراب آید، فریاد بردارد، و آن بارنامه و تکبرش به یک نفس منقطع شود. (بهرالوفد^{۱۸} ۳۱۸) ۲. گزافه‌گویی؛ لاف‌زنی. ← بارنامه کردن (م. ۲).

• **بارنامه کردن** (قد). ۱. مباهات کردن؛ نازیدن: بارنامه همی بایست کند به بزرگمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است. (عصر‌المعالی^۱ ۳۸) ۲. گزافه‌گویی کردن: اگر کلی غضب و اطاعت داری، در تو تهور و ناپاکی و لاف زدن و بارنامه کردن... و در خلق افتادن پدید آید. (غزالی ۲۴/۱) ۵ این لافی نیست که

جزئیات یک پدیده توجه دارد و آنها را می‌فهمد؛ موشکاف؛ دقیق؛ این مرد... بسیار سخت‌گیر و باریک‌بین بود. (مستوفی ۳/۳۲۷)

باریک‌بینی b-i. دقت نظر در جزئیات یک پدیده؛ موشکافی؛ خاتواده‌های رعیتی، این باریک‌بینی‌ها را کم‌تر داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ○ به باریک‌بینی چو بشتافتی / سخن‌های باریک دریافتی. (نظامی ۷/۸۶)

باریک‌گیر bārik-gir (قد.) سخت‌گیر؛ خرده‌گیر؛ مرد، سخت بدخو بود و باریک‌گیر. (بیهقی ۱/۷۱۲)

باز bāz ۱. درحال فعالیت؛ دایر؛ برقرار؛ مدرسه‌ها باز است. ○ موزه مدرسه برای تماشای عموم باز است. (علوی ۱/۲۵) ۲. دارای آگاهی و قدرت فهم مطالب؛ روشن؛ ذهن باز. ○ او از خاتواده‌ای است که همه، فکر باز دارند. ۳. بدون عوامل محدودکننده؛ آزاد؛ جامعه باز، فضای باز سیاسی. ۴. دارای رنگ روشن؛ کم‌رنگ؛ مقدّر؛ تیره؛ رنگ صورتی باز، سبز باز. ۵. دارای حالت خوشی و شادمانی و بدون ملال، اخم، و گرفتگی؛ او خواهش همه را با روی باز می‌پذیرد. ○ با قیافه باز و خندان می‌آمد پیشوازمان. (میرصادقی ۲/۸)

○ **باز بودن از چیزی** (قد.) آزاد بودن از آن؛ بدان آن خواهد تا او از زنار باز باشد. (تصیرپاک؛ نرداش ۲/۲/۹)

○ **باز شدن** ۱. آماده فعالیت شدن؛ دایر شدن؛ پس از دو روز تعطیلی، اداره‌ها باز شدند. ○ موزه را تعطیل کرده‌ایم تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود. (علوی ۱/۳۲) ۲. بی‌ابر شدن؛ صاف شدن (آسمان)؛ پس از یک روز بارانی، آسمان باز شد. ○ به هم داشت فرومی‌نشست و هوا داشت باز می‌شد. (مدرس صادقی ۱۰۲)

○ **باز شدن چهره** (صورت، قیافه) از حالت گرفتگی بیرون آمدن؛ خندان شدن؛ باشنیدن این خبر، چهره دوستم باز شد. ○ چهره مرد به خنده فروخورده‌ای باز شد. شادی بچه‌گانه‌ای در صورتش دوید. (درویشیان ۳۳)

(جمال‌زاده ۱۶۵^۴) ○ سخن باریک پاکسی که فهم نکند، نگوید. (خواجہ نصیر ۲۳۱) ۳. حساس؛ خطرناک؛ در این موقع باریک، تاج و تخت خالی نماند. (مستوفی ۲/۱۶۶) ○ مسئلتی سخت بزرگ و باریک افتاده است. (بیهقی ۱/۷۰۹) ۴. (قد.) رقیق؛ مقدّر. غلیظ؛ منافع این شراب، بسیار است... اخلاط غلیظ را باریک کند. (اخوینی ۱۷۰) ۵. (قد.) کم‌حجم؛ اندک؛ مرا ده ساقیا جام نخستین / ... ولیکن لختکی باریک‌تر ده / نپید یک‌منی دادن کدام است؟ (منوچهری ۱/۲۱۶) ۶. (قد.) زیر (مقدّر. بم). آواز او باریک بود. (اخوینی ۱۲۷)

○ **باریک‌تر از مو دقیق؛ حساس؛ در معاشرت با او باید به خیلی از نکته‌های باریک‌تر از مو توجه کنی.** ○ **باریک شدن** ۱. لاغر شدن؛ پسر در این چند روزه بیماری باریک شده. ۲. دقت بسیار کردن؛ موشکافی کردن؛ ظایفه داماد... در برگزیدن دختر غریبه بسیار باریک می‌شدند که میادا بتجمل خاتواده‌ای در خانه آنها آب شود. (کتیرایی ۱۰۲-۱۰۳) ۳. دقیق شدن. ○ **باریک** (م. ۲). سخن چنان باریک شد که من هیچ دریافتم. (جامی ۸/۵۱) ○ سخن او باریک شد. (خواجہ عبدالله ۱/۲۳۲) ۴. حساس شدن؛ خطرناک شدن؛ کارها دارد باریک می‌شود، تو در آنها دخالت نکن. ۵. به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن؛ جیم شدن؛ همین‌که رئیس، اداره را ترک می‌کرد، بعضی از کارمندان باریک می‌شدند و دنبال کار خود می‌رفتند.

باریک اندیش b-a('a)ndiš و یژگی آن‌که به نکته‌های دقیق می‌اندیشد و جزئیات یک پدیده را در نظر می‌گیرد؛ شاعر باریک‌اندیش. ○ امیر... دوربین و باریک‌اندیش ... پسندیده‌خوی است. (ناصرخسرو ۱۷^۳)

باریک اندیشی b-i. تفکر درباره نکته‌های دقیق و جزئیات یک پدیده؛ باریک‌اندیشی‌های شاعرانه. ○ هرچه ممکن بود از استادی و باریک‌اندیشی، کرده است. (بیهقی ۱/۹۲۴)

باریک‌بین bārik-bin آن‌که به نکته‌های دقیق و

• **باز کردن** ۱. آماده فعالیت کردن؛ دایر کردن: پس از یک روز تعطیلی، مدارس را باز کردند. ۲. جزئیات چیزی را بیان کردن؛ شرح دادن: مطلب را باز کنید تا دیگران هم بفهمند قضیه چیست.

• **باز کردن کسی** باطل کردن اثر دعا یا جادویی که با آن او را بسته بوده باشند یعنی کاری کرده باشند که او نتواند عمل جنسی انجام دهد: حتی می گفتند کسانی را که هنگام عقد، «بسته می شدند» او با دعا بازشان می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۳۳)

• **بازار** bāzār ۱. خرید و فروش؛ وضع اقتصادی: این روزها بازار کتاب خیلی پر رونق است. ترجمه ها... از بازار خوبی برخوردار بوده است. (میرصادقی ۱۳: داستان های نو ۱۰) ۲. (قد.) ارزش؛ اعتبار؛ شایستگی: حسد برد بدگوی در کار من/ تبه شد بر شاه بازار من. (فردوسی ۲۴۳۱) ۳. (قد.) رونق؛ رواج: روز عیش و طرب و بستان است/ روز بازار گل و ریحان است. (انوری ۷۹) ۴. (قد.) رفتار؛ روش: همان لهو و لعب اندیشه کردند/ همان بازار پیشین پیشه کردند. (نظامی ۱۱۲) ۵. (قد.) معامله؛ سروکار: بسیار زیونی ها بر خویش روا دارد/ درویش که بازارش با محتشمی باشد. (سعدی ۴۸۵) ۶. (قد.) تشویش؛ اضطراب: ابا بار و با نامه و تخته نرد/ دلی پر ز بازار تنگ و نبرد. (فردوسی ۲۰۹۶) ۷. (قد.) عهد؛ پیمان: کند بار همراه با بار ما/ بر این است پیمان و بازار ما. (فردوسی ۲۰۹۶)

• **بازار پیدا کردن** ۱. امکان و قابلیت فروش پیدا کردن: گوجه فرنگی، امسال عجب بازاری پیدا کرده! ۲. یافتن خریدار برای محصول: اول برای محصولات بازار پیدا کنید، بعد تولید را افزایش دهید.

• **بازار قیز** (قد.) بازار پرفروش و پر رونق: .../ بر سر بازار تیز کور یزد مشتری. (سنایی: دهخدا ۴۲۱)

• **بازار قیز کردن** (قد.) به کاری یا به عرضه کالایی رونق بخشیدن: دیدار می نمایم و پرهیز می کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می کنی. (سعدی ۳)

(۶۲۴)

• **بازار چیزی داغ (گرم) شدن** ۱. خریدار فراوان پیدا کردن آن: بازار بنزین داغ شده است. (محمود ۳۱) ۲. بسیار رایج شدن آن: این روزها بازار تملق گوئی خیلی داغ شده است. بازار افترا و تهمت گرم شد. (حاج سیاح ۵۰۷)

• **بازار چیزی را شکستن** (قد.) رونق آن را از بین بردن؛ از خریداران آن کاستن: جای آن است که خون موج زند در دل لعل/ زین تغابن که خرف می شکند بازارش. (حافظ ۱۸۷) ۵. بازار حسن جمله خویان شکسته ای/ ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. (سعدی ۴۱۸)

• **بازار چیزی کساد بودن** ۱. خریدار آن کم بودن (شدن): فعلاً بازار این پارچه کساد است. ۲. بسیار کم بودن (شدن) آن: بازار راست گوئی فعلاً کساد است.

• **بازار داشتن** ۱. قابلیت و امکان فروش داشتن؛ خریدار داشتن: امسال پسته بازار دارد. ۲. (قد.) رواج و رونق داشتن: بنفشه گرچه بازاری همی داشت/ چو زلفت دید سر در یکنگر برد. (جمال الدین عبدالرزاق ۱۳۶) ۳. (قد.) سروکار داشتن: عقل تو یا خورد چه بازار داشت/ حرص تو را بر سر این کار داشت. (نظامی ۱۱۵)

• **بازار داغ (گرم)** ۱. بازاری که در آن، خرید و فروش زیاد است؛ بازار پر رونق. ۲. بازاری که در آن، قیمت ها رو به افزایش است. ۳. رواج فراوان چیزی: بازار داغ روبوسی در روزهای عید.

• **بازار سیاه** بازار خرید و فروش چیزی خارج از روال قانونی آن، مانند خرید و فروش کالاهای جیره بندی شده یا بلیت خارج از گیشه: جز ایجاد بازار سیاه در کشاورزی... کاری صورت نمی دهید. (مستوفی ۲۸۸/۳)

• **بازار شام** جایی بسیار شلوغ و پر جمعیت یا آشفته و بی نظم: در این جنجال نابهنگام و بحبویه بازار شام، صدای معروف و معهود... بر شدت هیاهو و

بازارگرمی bāzār-garm-i ۱. کوشش کردن برای جلب مشتری از طریق اغراق در بیان خوبی‌های یک کالا و خوب جلوه دادن آن: میوه‌فروش برای بازارگرمی، مرتباً از میوه‌ها تعریف می‌کرد. ۲. محبوب جلوه دادن کسی یا چیزی با چرب‌زبانی و فریب: اینها از آن حقه‌بازها هستند که برای بازارگرمی، این تیرنگ را به کار زده‌اند. (مسعود ۱۰۷)

بازاری bāzār-i ۱. رایج در کوچه و بازار؛ رایج در بین عامه مردم: تلفظ بازاری. (خانلری ۳۴۴) ۲. نامرغوب: دوخت بازاری، لباس بازاری. ۳. فاقد ارزش هنری؛ بی‌ارزش؛ مبتذل؛ عامیانه: فیلم‌های بازاری، کتاب‌های بازاری. ۴. آثار ادبی را که مایه امتیاز شاه‌کارها از آثار پست و بازاری است، به او می‌اموزد. (خانلری ۳۱۵) ۴. عامی و بی‌نزاکت؛ فاقد ظرافت در رفتار و گفتار: جاهل بازاری را با این مباحث چه کار؟! (جمال‌زاده ۱۷۸) ۵. در دست‌رس یا در معرض دید همگان: در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود/ کاین شاهد بازاری و آن پرده‌نشین باشد. (حافظ ۱۰۹)

بازایستادن bāz-i('i)st-ād-an (قد). ۱. پس کشیدن؛ شانه خالی کردن: گفت: ای شاه، این نه آن سخن است که مرا گفتی تو هیچ نمی‌دانی، دعوی کردن و بازایستادن شرط نیست. (ارجانی ۱۸۵/۵) ۲. احتیاط پاید کردن نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار بازتوان‌ایستاد و از نوشتن بازتوان‌ایستاد و نبشته بازتوان‌گردانید. (بیهقی ۹۱۲) ۳. قناعت کردن؛ اکتفا کردن: علی‌تگین بدین یک ناحیت بازنایستد و وی را آرزوهای دیگر نخیزد. (بیهقی ۷۶)

بازبردن bāz-bord-an

۱. باز بردن دل (قد). راضی شدن آن به کاری: دل من باز نمی‌برد که من با وی غدیری کنم. (بخاری ۱۰۰)

بازبستن bāz-bast-an (قد). ۱. گرفتار کردن: تو باز هست ما را از اعلی‌علین به تخوم ارضین می‌آوری و به هزار دینار می‌بازبندی. (جمال‌الدین ابوروح ۶۷) ۲.

غفله می‌افزاید... (جمال‌زاده ۱۹۹/۱) ۳. پای نقاش را بسته‌بودند و همان زیر پرده «بازار شام»، روی سکو نشانده‌بودند... اما بازار شامش حسابی «بازار شام» بود و عین قهوه‌خانه. (آل‌احمد ۱۴۸)

■ **بازار قیامت** (قد). عرصه رستاخیز؛ عرصه قیامت: هم‌چنان پسته به سلاسل و اغلال، فردا او را به بازار قیامت برآورند. (نجم‌رازی ۸۷)

■ **بازار کار** عرضه و تقاضا برای نیروی انسانی کار: جوانان آموزش‌دیده وارد بازار کار می‌شوند.

■ **بازار کسی داغ (کودم) شدن** دوستان و هواداران زیادی پیدا کردن او؛ محبوبیت پیدا کردن او: این روزها بازارت خیلی داغ شده‌است، همه دوروبر تو هستند. ۴. همین که بازار او گرم شد عرق حسد علما و محسبان جنید. (مبنوی ۱۴۰)

■ **بازار مسگرها** جای پرسروصدا: خانه آنها با آن‌همه بچه، بازار مسگرهاست. ۵. این‌جا محل کار است یا بازار مسگرها؟ ۶. دست از شلوغ‌بازی بر نمی‌دارد، این‌جا را کرده بازار مسگرها.

■ **بازار مکاره** جای بسیار شلوغ یا بی‌نظم: خانه شما عجب بازار مکاره‌ای است!

■ **به بازار آمدن** در دسترس خریدار قرار گرفتن؛ عرضه شدن: محصول جدید تا یک ماه دیگر به بازار می‌آید. ۷. فیلم‌های یک‌نوبتی... به‌دورت به بازار می‌آمد. (شهری ۲۸۸/۱)

■ **به بازار آوردن** برای فروش در دست‌رس خریدار گذاشتن؛ عرضه کردن: این شرکت، محصول جدیدی را به بازار آورده‌است که از نوع قبلی بهتر است.

بازارپسند b.-pasand ویژگی کالایی که مورد پسند خریداران قرار گیرد؛ مشتری‌پسند: طرح این پارچه بازارپسند نیست.

بازارتیزی bāzār-tiz-i پررونی جلوه دادن چیزی: نه خود را رها کرد و نه بدقلقی به‌خرج داد، که جنبه ریا و بازارتیزی به‌خود بگیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ۲. مقصود از این معامله بازارتیزی است/ نی جلوه می‌فروشم و نی عشو می‌خرم. (حافظ ۲۲۶)

من، از من باز[شوید] و مرا فروگذارید. (مبیدی ۹۳/۹)
بازشکافتن bāz-šekāf-t-an (قد.) تجزیه و تحلیل کردن موضوعی؛ به دقت بررسی کردن مطلبی؛ در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته، و چون نیک بازشکانی، مذهب طبعیه و دهریه بهتر به بسیاری از این عقیده. (جامی ۴۸۴^۸)

بازگردانیدن bāz-gard-ān-id-an (قد.) دگرگون کردن؛ بدل کردن؛ عثمان آن سال... نماز عید چهار رکعت کرد... مردمان بر وی انکار کردند و گفتند: سنت پیغمبر بازگردانید. (بلعمی: لغت نامه ۱)

بازگردیدن bāz-gard-id-an (قد.) منصرف شدن؛ از هر چه تو را خدای عزوجل از آن نهی کرده است... بازگردی. (احمدجام ۲۵۴) نیز ← بازگشتن.

بازگشت bāz-gašt دوباره توجه کردن و علاقه مند شدن به امری؛ بازگشت به سنت‌ها.
بازگشت کردن بازگشت ↑ : امروزه برخی مردم در گوشه و کنار دنیا به سنت‌های ملی بازگشت می‌کنند.

بازگشتن b-an ۱. مربوط شدن به چیزی، یا ارتباط داشتن با آن؛ خستگی‌اش به آن بازمی‌گردد که در روز ساعت‌ها کار می‌کند. ○ چون به درگاه رسم، حالی تو بازنمایم و آنچه به زیادتِ جاه تو بازگردد، بیایی. (بیهقی ۱۱۸^۲) ۲. (قد.) منصرف شدن از امری؛ بازگرد از بد و بر نیک فراز آر سرت / به خُرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آن. (ناصرخسرو: لغت نامه ۱) ۳. (قد.) توبه کردن؛ کسی کو بیند سرانجام بد / ز کردار بد بازگشتن سزد. (فردوسی ۵۰۰^۳) ۴. (قد.) به شکل نخستین درآمدن؛ به دو هفته گردد تمام و درست / بدان بازگرد که بود از نخست. (فردوسی ۷^۳) ۵. (قد.) زنده شدن در رستاخیز؛ بعثت؛ و گر بگذری زین سرای سینج / گه بازگشتن نباشی به رنج. (فردوسی ۳)
 ۲۲۸۹ عه (قد.) دوباره پرداختن به امری پس از ترک آن؛ کنون ای سخن‌گوی پیدار مرد / یکی سوی گفتار خود بازگرد. (فردوسی ۱۳۴۳^۳) ۷. (قد.) رسیدن؛ روی آوردن؛ بدان تا بدو بازگردد بدی / ...

وابسته کردن؛ موکول کردن؛ هر که دل در چیزی بندد از دنیا، او را باز آن گذارند و بدان بازبندند. (احمدجام ۱۶۲) ○ هر چه کنیم در چنین ابواب، تا به دولت بزرگ وی بازنبندیم، راست نباید. (بیهقی ۱۶۶^۱) ۳. نسبت دادن؛ امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت، به قضا بازبستند. (بیهقی ۶۳۵^۱)

بازبسته bāz-bast-e (قد.) مربوط؛ وابسته؛ ناطق، تدبیرگر جمله عالم دین است و مرگ بدو بازبسته نیست. (ناصرخسرو ۲۴۴^۷)

بازپسین bāz-pas-in (قد.) کم‌ارزش و بی‌قدر؛ اندکی رغبت کن تا کشایش بینی... تا از همه بازپسینان بازپس‌تر نیفتی. (خواجہ عبدالله ۲۲۳^۲)

بازتاب bāz-tāb اثری که از چیزی در دیگران یا در محیط پدیدار می‌شود؛ بازتاب سخنان رئیس‌جمهور در روزنامه‌ها.

بازخریدن bāz-xar-id-an (قد.) رهانیدن؛ نجات دادن؛ جان را به فقر باخر از حادثات از آنک / خوش نیست این غریب نوآیین در این نوا. (خاقانی ۱۶)
بازخواست bāz-xāst سرزنش؛ عتاب و خطاب؛ عیال را مورد بازجویی و بازخواست قرار می‌دهد و می‌گوید هنگام حمل از کنار باغی می‌گشته‌است. (← شهری ۱۶۲/۳^۲)

بازدادن bāz-dād-an (قد.) ۱. سرایت کردن؛ همه انواع آماس... از سوی چپ به حجاب بازدهد و تا به شانه و چنبر گردن برآید. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت نامه ۱) ۲. (قد.) رد کردن؛ نپذیرفتن؛ این کتاب که قرآن است... شما آن را انکار می‌کنید و بازمی‌دهید؟ (جرجانی ۱۲۵/۶^۱)

بازداشتن bāz-dāšt-an (قد.) پنهان کردن؛ نهان داشتن؛ تو نگویی چه قتاده‌ست؟ بگو گر بتوان / من نه بیگانه‌ام، این حال ز من بازمدار. (فرخی ۹۰^۱)

بازشدن bāz-šod-an
از کسی بازشدن (قد.) او را رها کردن؛ او را ترک کردن؛ همه عمر مرا به این در حواله می‌کردند که: خدای دهاد! اکنون می‌گویند: چه آوردی! گفت: راست می‌گوید. از او بازشویدا (جامی ۵۵^۸) ○ اگر بنگروید به

(فردوسی^۳ ۱۲۲۰)**بازمالیدن** bāz-māl-id-an (قد). ۱. شکست

دادن دشمن در جنگ، یا مخالف در بحث و جدل: هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند. اکنون تو ایشان را بازمالیدی. (بیهقی^۱ ۵۲۱) ۲. تنبیه کردن؛ گوش مال دادن: خواستند که چیزی ریا بیند، حشم ایشان را نیک بازمالیدند. (بیهقی^۱ ۸۴۹)

بازماندگی bāz-mān-d-e-gi ۱. ناتوانی از ادامه

کار: بازماندگی در راه. ○ می‌گیرم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم. (جامی^۸ ۲۹۸) ۲. (قد). محرومیت: ایشان از حسرت بازماندگی از آن دولت شهادت دست... می‌خایند. (خواجہ عبداللہ^۲ ۱۱۸)

بازماندن bāz-mān-d-an

۱. بازماندن از چیزی ۱. ناتوان شدن از انجام دادن آن یا در مقابل آن: برابر رؤیای عجیبی که ناگهان بر چشم همه ظاهر شد، از خواندن بازماند. (قاضی ۱۱۸) ○ از هضم معادلات دوجہولی جبر بازخواهدماند. (مسعود ۴۱) ۲. قادر نبودن به ادامه آن: چند ثانیه از کار بازمانده بود. (آل احمد^۴ ۱۵۰) ○ نمی‌خواهم که آستن شود که از کار بازماند. (بحرالنواہد ۲۳۴) ۳. دست نیافتن به آن، یا از دست دادن آن، یا محروم شدن از آن: اگر فوراً مأموریت خود را بگویند... از سورچرانی بازمی‌مانند. (مستوفی ۲۸۹/۳) ○ روزگاری هست که از دیدار دوستان بازماندی. (بخاری ۱۰۳)

بازمانده bāz-mān-d-e (قد). (محروم؛ بی‌نصیب؛

بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می‌یابد. (جامی^۸ ۳۵۶)

بازنشاندن bāz-nešān-d-an (قد). ۱. خاموش

کردن؛ فرونشاندن: مگر تو روی پیوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم. (سعدی^۳ ۵۶۰) ۲. حبس کردن؛ بازداشت کردن: به هرات رسیدیم و برادر ما را جایی بازنشاندند. (بیهقی^۱ ۲۲۰)

بازنشستگی bāz-nešast-e-gi حقوق

بازنشستگی: از کدام اداره بازنشستگی می‌گیرید؟

بازنشستن bāz-nešast-an (قد). خاموش شدن؛

فرونشستن: نمی‌دانند کز بیمار عشقت/ حرارت بازنشستند به سردی. (سعدی^۴ ۵۸۱)

بازنشسته bāz-nešast-e (قد). خاموش شده؛

خاموش: شمع فلک با هزار مشعل انجم/ پیش وجودت چراغ بازنشسته‌ست. (سعدی^۴ ۳۶۵)

بازنگریستن bāz-negar-ist-an (قد). توجه

کردن: علاقه نشان دادن: هرچه دل دریند آن باشد و بدان بازنگرد... آن دنیای توست. (احمدجام ۱۳۷)

بازو bāzu ۱. یاری‌کننده؛ یاور: پسرش بازوی

اوست و در همه کارها به او کمک می‌کند. ۲. عامل اجرایی کاری: واحدهای صنعتی، افزون‌بر تولید کالا، می‌توانند یک بازوی تحقیقاتی هم باشند. ○ از اساتید دانشگاه و یکی از بازوهای تحقیقاتی بود. ۳. (قد). توانایی: قدرت: ما ملوک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم/ ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم. (حافظ^۲ ۷۳۰) ○ چنین پادشاهان که دین‌پرورند/ به بازوی دین گوی دولت بزنند. (سعدی^۱ ۵۰)

بازوگشادن (قد). پرداختن به کاری؛ اقدام

کردن به کاری: قرار ما بر بازوگشادن و لب فرو بستن بود. (شهری^۲ ۲۹۱/۲). ○ به خدمت میان پست و بازو گشاد/ سگ ناتوان را دمی آب داد. (سعدی^۱ ۸۵)

به بازوی کسی نبودن (قد). درحد توان و

قدرت او نبودن: ای تُرک! فراقِ نه به بازوی من است/ بی روی تو، روی هر غمی سوی من است. (۹):

(زہت ۵۵۲)

بازهره bā-zahre (قد). شجاع. ← زَهره: دلیر و

شجاع و بازهره، که در روزگار مبارک این پادشاه، لشکرها کشید. (بیهقی^۱ ۲۷۹)

بازی bāz-i ۱. کوشش و فعالیت برای رسیدن

به هدفی، با دست زدن به حیل، نیرنگ، و مانند آنها: به او بگو دست از این بازی‌ها بکشد، او نمی‌تواند در این معامله برنده شود. ۲. حرکت داشتن یا تکان خوردن یک قطعه در یک دستگاه، به دلیل قرار نگرفتن در جای اصلی، یا

انجام دادن کار طفره رفتن: تمام تابستان را برایش زحمت کشیده‌ام... و با جان و دل دنبال کارهایش دیده‌ام که سر مدرسه رفته بازی در نیاورد. (میرصادقی ۲۲۲)

• **بازی کردن** ۱. فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: ماکان مرا خرد و خیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. (علوی ۸۴) ۲. (قد.) حادثه پیش آوردن: به گیتی که داند به‌جز کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

• **بازی گرفتن شرکت دادن در کار، عمل، یا هر فعالیت دیگر:** چون او را بازی نمی‌گرفتند، او هم به آنها تکیه می‌فروخت. (علوی ۳۹) ۲. تنها کسی که از این نمدها کلاهی نصیبش نمی‌شد، همان رفیق خودمان... بوده که اصولاً بازی نمی‌گرفتند. (جمال‌زاده ۱۵۰۲)

• **بازی گرفتن (بازی‌ام گرفت، بازی‌ات گرفتم، ...)** تمایل پیدا کردن به انجام اعمال و رفتار غیرجدی و شوخی‌آمیز و شروع کردن به نشان دادن آن: سانکو که بازی گرفته بود... به‌کنار رفت و به زن دهانی راه عبور داد. (قاضی ۶۸۵)

• **به‌بازی گرفتن** ۱. کاری، امری، یا کسی را کم‌ارزش یا ساده شمردن، یا به‌هیچ انگاشتن: گفته دیگران را به‌بازی می‌گرفت و هرچه دلش می‌خواست انجام می‌داد. ۲. تمسخر کردن: دوسه نفر، او را به‌بازی می‌گرفتند و همه حاضران به او می‌خندیدند. ۳. فریب دادن: نکند زن کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه داشت! نکند داشت او را به‌بازی می‌گرفت! (مدرس‌صادقی ۷۴)

• **بازی‌بازی** b-b. ۱. مشغول شدن به چیزی یا کاری به‌صورت غیرجدی: بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون / به بازی‌بازی آخر پای‌مال نی‌سواران شد. (صائب ۱۴۹۵) ۲. این است که جان من به بازی‌بازی / از من بستد ورنه دگر هیچ نکرد. (خجندی: تہمت ۵۲۱) ۳. به‌صورت اندک‌اندک و کند توأم با حالت غیرجدی: بازی‌بازی برای خودش مشکلی درست کرد. ۴. سیب‌زمینی‌اش خوب نیست، من بازی‌بازی می‌خورم. (← فصیح ۱۳۴)

• **بازی‌بازی کردن** بازی‌بازی (م. ۱) → با

محکم نشدن آن: درطول سفر صدای بازی قطعه‌ای در موتور ماشین، آرامش را از همه گرفته بود. ۳. آنچه جدی نیست؛ کاری که از سر تفتن یا شوخی و مانند آنها انجام می‌گیرد: عشق‌بازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز / ... (حافظ ۵۳۸) ۲. خون ریختن، کار بازی نیست. (بیهقی ۱۴۶) ۴. وضع؛ حال؛ بساط: یکی سرش می‌رود بیرون نصف شب می‌آید. دیگری تا صبح دعای کمیل می‌خواند... هرشب همین بازی است. (آل‌احمد ۱۵۸) ۵. (قد.) عبت؛ بیهوده: روزگار و چرخ و انجم سریم سر بازیستی / گر نه این روز دراز دهر را فرداستی. (ناصرخسرو ۲۲۶) ۶. (قد.) پیش آمد؛ حادثه: چون بازگشتیم، بازی‌های بزرگ پیش آمد. (بیهقی ۶۰۲)

• **بازی آوردن** (قد.) حادثه آفریدن: به خون یکی لشکر اندر مشو / که چرخ کهن بازی آرد به‌نو. (فردوسی ۱۳۸۳)

• **بازی خوردن** فریب خوردن؛ گول خوردن، یا آلت اجرای نقشه فریب‌کارانه‌ای شدن: شبنم دو بار بازی بستان نمی‌خورد / دل را به رنگ‌وبوی جهان بازگشت نیست. (صائب ۹۹۸) ۲. من از ایشان بازی نمی‌خورم. (اسکندریک ۲۱۴)

• **بازی دادن** فریب دادن کسی و او را وسیله اهداف (معمولاً نامشروع خود قرار دادن: استعمارگران می‌خواهند ملت‌ها را بازی بدهند. ۲. نکند باز داشتند بازی می‌دادند؟ (گلشیری ۸) ۳. اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام / مباحث غره که بازی می‌دهد عیار. (سعدی ۷۰۲)

• **بازی درآوردن** ۱. فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن: گول حرف‌هایش را نخور، بازی درمی‌آورد. ۲. هر روز یک بازی درمی‌آورند. (میرصادقی ۲۰۸) ۳. رفتار و حرکات تصنعی کردن؛ ادا درآوردن: خاتم‌جان، فریاد زنید! این چه بازی است درآوردید؟ (پژشک‌زاد ۶۷) ۴. چشم‌هایش از زور گریه سرخ شده بود و یاد کرده بود، اما روبه‌روی من زورکی لب‌خند زد. جلو من بازی در می‌آوردند، آن‌هم چه قدر ناشی! (هدایت ۷۷) ۳. بهانه تراشیدن و از

باستان bāstān (قد.) پیر؛ سال خورده؛ سرانجام او گشت هم‌داستان / بیرسید از موید باستان. (فردوسی^۳ ۱۶۳)

باسط‌الید bāset.o.l.yad (قد.) بخشنده: ... / باسط‌الید، فیاض‌الارواح، تو. (عطار^۶ ۸۷)

باسمه‌ای bāsmē-'(y)-i ساختگی؛ غیر واقعی؛ کلیشه‌ای: با لب‌خندی باسمه‌ای به همه سلام کرد. (مخمل‌یاف ۱۵۶) تو با این جمله‌های باسمه‌ای، چه را می‌خواهی ثابت کنی؟ (← میرصادقی^۱ ۶۳)

باسنگ bā-sang (قد.) والامقام و ارزشمند: خُرد یافت لختی و شد کاردان / هشیوار و باسنگ و بسیار دان. (فردوسی^۳ ۱۵۳۷)

باسواد bā-savād دارای اطلاعات و معلومات نسبتاً زیاد در یک یا چند رشته؛ مطلع: سال گذشته یکی از استادان باسواد دانشگاه کتابی در این باره چاپ کرد.

باشخصیت bā-šaxs.i[y]at دارای رفتار پسندیده و صفات برجسته اخلاقی: همسایه آنها مرد محترم و باشخصیتی بود که در آن گرفتاری، آنها را یاری کرد. ○ این‌گونه مشتریان که دلاک و تاب‌گیر مخصوص داشتند، باشخصیت شمرده می‌شدند. (← شهری^۲ ۵۲۹/۱)

باشنده bāš-ande (قد.) پابرجا؛ پای‌دار: به سگ مر مؤمن معهود را خواسته‌است که به عهد خویش باشنده است. (ناصرخسرو^۷ ۱۸۶)

باصره bāsere (قد.) چشم: خطاب همایون، دیده هوش و باصره دانش روشن ساخت. (۲: ازبیتانیا ۱۹۷/۱)

باصفا bā-safā صمیمی و بامحبت: با یک جوان باصفای شهرستانی آشنا شده بود. ○ جوان نجیب و باصفایی بود. (← جمال‌زاده^{۱۵} ۶۱) ۳. بدون کدورت و آلودگی؛ پاک: دل باصفا.

باصفت bā-sefat دارای صفات پسندیده؛ بامعرفت؛ مقر. بی‌صفت: سگ، حیوان باصفتی است. ○ مردم باصفت، خوبی دیگران را فراموش نمی‌کنند. **باطل السحر** bātel.o.s.sehr آنچه امر ناروایی را

سالادش بازی‌بازی می‌کرد. (گلشیری^۱ ۷۳) ○ هریک با چند لقمه بازی‌بازی کرده، کنار نشستند. (شهری^۱ ۲۵۵)

بازیچه bāz-i-če آن‌که یا آنچه عامل اجرای خواسته‌های دیگران باشد و از خود اراده‌ای نداشته باشد؛ آلت دست: کز گران، نگی، گنجور سهر آمد کوه / وز سبکساری، بازیچه باد آمد خس. (سنایی^۲ ۳۰۸)

بازیچه گرفتن ۱. آلت دست قرار دادن؛ تمسخر کردن: در جمع، همیشه او را به بازیچه می‌گرفتند و به او می‌خندیدند. ۲. به خدمت گرفتن و کار کشیدن با شیوه‌های ناعادلانه: به اسم دوستی، او را به بازیچه گرفته و مدام از او کار می‌کشید.

کسی را بازیچه ساختن آلت دست قرار دادن و گول زدن او: اینها مرا فریب داده، بازیچه خود ساخته‌اند. (← جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۳)

بازیگر، بازی‌گر bāz-i-gar ۱. نیرنگ‌باز؛ فریب‌کار: روزگار است آن‌که که عزت دهد که خوار دارد / چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد. (قائم‌مقام: ازبیتانیا ۷۴/۱) ۲. (قد.) شعبده‌باز: بازیگر زلف تو به یک بوالعجبی / از حقه چرخ مهره مه بیزد. (صدرخجندی: زهت ۲۷۴)

بازیگری، بازی‌گری b-i ۱. نیرنگ‌بازی؛ حقه‌بازی: این تویی که به‌رغم بازیگری‌های چرخ کچمدار... باز مولای واقعی این کنیز خویشی؟ (قاضی ۴۰۸) ۲. (قد.) رقص، پای‌کوبی، و دست‌افشانی: چو در زرد حله کنیزان مست / به بازیگری دست داده به دست. (اسدی^۱ ۴۷۵) ۳. (قد.) شعبده‌بازی: جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی / که درمانی به دام او اگرچه تیزیر بازی. (ناصرخسرو^۱ ۱۲۷)

بازی‌گوش، بازیگوش bāz-i-guš (قد.) شوخ‌وشنگ و گستاخ: هم‌چو مژگان هردو عالم را به‌هم انداخته‌ست / از اشارت‌های ابرو چشم بازی‌گوش تو. (صائب^۴ ۷۵۶)

باسابقه bā-sābeqe سابقه‌دار →: پرورنده باسابقه‌ها را به دادگاه خاصی می‌فرستند.

داستان، یا شعر بی محتوا، بیهوده، و غیر منطقی: با خود می‌گفتم: این مرد چه قدر شعر بهم بافته است. (اسلامی ندوشن ۱۹۹) ○ ولی بهمحض این که دهن می‌بندم، بیش نفس خود از مہملاتی که بهم بافته‌ام خجل و شرمندہ می‌مانم. (جمال‌زاده ۷۱) ○ حق این بود مؤلف این کتاب را به جرم بهم بافتن آن همه ترهات... محکوم می‌نمودند. (قاضی ۵۶)

بافته bāf-t-e آنچه حاصلی تخیلی ذهن است؛ تصورات ذهنی: سعی دارد که منطقی فکر کند و... بافته‌ها را با بافته‌ها نیمه‌بازد. (شورتری ۱۳)

بافنده bāf-ande گوینده یا سراینده سخن، قصه، یا شعر سست و بی‌ربط: بافنده این قصه‌های پریشان... با خود می‌گوید:... (جمال‌زاده ۱۲)

باکاره bā-kār-e دارای توان انجام دادن کارهای مهم: از قرار تقریر خودش، مرد باکاره و باکفایت است. (طالبوف ۱۶۴)

باکره bā-korre بچه‌دار: لایه حامله و باکره هم هست. (دانشور ۱۶۰)

باکله bā-kalle دارای آگاهی و قدرت اندیشه؛ باعقل؛ باهوش: حیف شد، جوان درست و باکله‌ای بود. (میرصادقی ۶۵)

باکمال bā-kamāl دارای صفات پسندیده و ممتاز: از مردمان عاقل نجیب باکمال مجرب بودند. (غفاری ۳۷) ○ آدم نجیب باکمالی بود. (حاج سیاح ۱) (۲۳۴) ○ همین که در برابر این حیرت‌زده جمال باکمال رسیدند، آب‌دهان مبارک بر زمین افکنده، فرمودند که این زمین را بکنند. (لودی ۱۵۶)

بال bāl ۱. آستین: دست‌و‌صورتش را با بال نیم‌تیه‌اش پاک کرد. (دولت‌آبادی ۱۷) ۲. کناره و حاشیه: عصمت دست‌هایش را با بال چادرش پاک کرد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۳)

۳. **بال‌بال زدن** ۱. به شدت بی‌قرار، مضطرب، و نگران بودن: یادش بود که بعد از آن کلاس... تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ۲. به علت ناراحتی یا درد، دست‌وپا زدن: بچه زخمی روی زمین بال‌بال می‌زد و

منتفی می‌کند و آن را از بین می‌برد: با همین کارها... شاید باطل‌السر آن تهمانده بدویتمان بشود. (گلشیری ۱۴) ○ اگر باطل‌السر برای آن نداشت‌باشید... کاز خراب است. (فروغی ۱۳۵)

باطن‌بین bāten-bin دارای قدرت زیاد در درک امور معنوی؛ مقرب: ظاهرین: چون تو را آن چشم باطن‌بین نبود/ گنج می‌پنداری اندر هر وجود. (مولوی ۳۶۵/۱)

باطن‌خراب bāten-xarāb بدذات: پسر باطن‌خراب و بدذاتی بود و اصلاً نمی‌شد به حرف‌هایش اعتماد کرد.

باغ bāq (قد.) دنیا؛ جهان: مقیمی نینیی در این باغ کس/ تماشا کند هریکی یک نفس. (نظامی ۸۹)

۴. **باغت** (باغتان، باغش، باغشان) آباد هنگام ابراز خوش‌حالی یا تشکر از انجام عملی توسط کسی برای تحسین او یا در تعریف چیزی یا تبلیغ از آن گفته می‌شود: باغت آباد! چه قدر در حق ما لطف داری!

۵. **توای باغ نبودن** متوجه مسئله یا موضوع نبودن و آن را درک نکردن: تو باغ نیست، هرچه می‌گویم، متوجه نمی‌شود. ○ هنوز تو باغ نیست، ولش کن بچه را. (میرصادقی ۲۵۶) ○ انگار تو باغ نیستی. (محمود ۱۵)

۶. **دو باغ سبز نشان دادن** در دو باغ سبز نشان دادن.

بافت bāf-t ساختار و ویژگی‌های متعلق به یک مجموعه: بافت اجتماعی، بافت خانوادگی.

بافتن b.-an گفتن سخنی یا سرودن و نوشتن شعر و داستانی که ارتباط منطقی میان اجزای آن نباشد؛ سرهم کردن: برای پیش‌رفت در سیاست، شرط عمده ترسیدن است و بافتن و گفتن. (حجازی ۴۳۵) ○ کمتر فلسفه بیاف. (هدایت ۲۶) ○ برای من در محکمه‌های خودشان هنگامی امید و داستان‌ها بافتند. (طالبوف ۱۰۰) ○ یکی از عقل می‌لاند یکی ظلمات می‌بافد/ بیا کاین داور‌ها را به پیش داور اندازیم. (حافظ ۲۵۸)

۷. **بهم بافتن** گفتن یا نوشتن هرگونه سخن،

داد و فریاد می‌کرد.

■ **بالِ بَعوضه** چیز اندک و ناقابل: استدعای عاجزانه آن‌که این بالِ بعوضه را بپذیرید. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۸)

■ **بال به بالِ کسی دادن** کمک کردن و یاری رساندن به او: حالا برای من دُم درآورده‌است، چون صاحب‌سلطان بال به بالش داده. (← هدایت^۹ ۴۹)

■ **بالِ چشم** پلک بالایی چشم: بال چشم صابر حرکت می‌کند و نگاهش را به چشمان خالد می‌دوزد. (محمود^۲ ۴۳)

● **بال درآوردن** احساس خوش‌حالی و شور و هیجان فراوان کردن: با شنیدنِ این خبر، داشتم بال درمی‌آوردم. ○ آن‌چنان مغرور و سبک می‌جنبید که گفתי بال درآورده‌است. (قاضی^۱ ۱۶۸)

■ **بال‌وپر دادن** توانایی و نیرو بخشیدن با حمایت و پشتیبانی یا کمک کردن: شاید شوهر... به او بال‌وپر بدهد. (علوی^۳ ۱۰۰)

■ **بال‌وپر کسی را شکستن** قدرت، توانایی، و نیروی او را گرفتن؛ او را ناتوان کردن: دور گردون گسست بیخ‌ونم / مرگ یاران شکست بال‌وپرم. (خاقانی^۵ ۵۳۷)

■ **بال‌وپر گرفتن** ۱. به رشد، توانایی، یا قدرت رسیدن: خیلی بال‌وپر گرفته، حالا برای خود ماه قیانه می‌گیرد. ۲. به شدت خوش‌حال شدن: تا خبر قهرمانی تیم را شنید، بال‌وپر گرفت.

■ **زیر بالِ کسی را گرفتن** ۱. زیر بازوی او را گرفتن برای کمک کردن به او: زیر بال پدرش را گرفته بود و او را از خیابان عبور می‌داد. ۲. کمک کردن و یاری رساندن به او و حمایت کردن از او: یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد. (← میرصادقی^۵ ۳۱)

■ **زیر بال کشیدن کسی** کسی را زیر بال گرفتن: حضرت‌والا مرا نیز مثل اولاد خودشان زیر بال خود کشیده... نگاه‌داری خواهند نمود. (سیاق‌میش^۶ ۲۱۴)

■ **زیر بال‌وپر کسی را گرفتن** از او حمایت کردن؛ او را پرورش دادن؛ کمک کردن به او: تو باید ترقی کنی، زیر بال‌وپر نزدیکانت را بگیر. (علی‌زاده

(۱۲۸/۲)

■ **کسی را زیر بال گرفتن** از او پشتیبانی و حمایت کردن و به او کمک کردن: پیداست که این بچه را زیر بال گرفته‌ای و می‌خواهی بزرگش کنی. (حجازی^۷ ۳۲۷)

● **بالا** bālā ۱. فرد یا افرادی که در سلسله‌مراتب اداری، کاری، و مانند آنها در مرتبه بااهمیت‌تری قرار دارند و قانون‌گذار یا مدیر آنها محسوب می‌شوند: مقام‌های بالا. ○ از بالا باید تصمیم می‌گرفتند. (پارسی‌پور^۸ ۲۸۰) ۲. دارای کیفیت مطلوب: تکنیک بالا و آمادگی بچه‌ها تیم را قهرمان مسابقات کرد. ۳. بیش‌تر از حد معمول یا متداول: دمای بالا، فشار بالا، قند بالا، قیمت بالا، وزن بالا. ۴. دارای موقعیت و مقام والا: همیشه از همه شاگردانِ کلاس بالاتر است. ○ که داناتر آن‌کس که بالاتر است / که بالاتر است آن‌که داناتر است. (ابوشکور: لنت‌نامه^۱)

● **بالا آمدن** ۱. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: خرج بالا آمد. ○ در دسر بالا آمد. ۲. ورم کردن؛ متورم شدن؛ برجسته شدن؛ باد کردن: از بی‌خوابی، زیر چشم‌هایش بالا آمده‌بود. ۳. پشت‌سر گذاشتن یک دوره یا یک مرحله با موفقیت و آغاز کردن مرحله بعدی: آن دو تیم در مسابقات جام جهانی بالا آمدند و بازی فینال را باهم برگزار کردند. ● **بالا آوردن** ۱. استفرغ کردن؛ قی کردن: همه غذایی را که خورده‌بود، بالا آورد. ○ آنچه از دیشب در شکم ماند بود، بالا آوردم. (← قاضی^{۱۵} ۱۵۰) ۲. سبب به‌وجود آمدن امری ناخواسته شدن (معمولاً در مورد بدهکاری، ضرر، و مانند آنها): بی‌چاره ورشکسته شده و سه میلیون تومان قرض بالا آورده‌است. ۳. ساختن دیوارهای خانه و مانند آن تا سقف: ساختمان جدید مدرسه را بالا آورده‌اند و تا دو هفته دیگر سقف آن را نیز می‌پوشانند. ۴. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: آبروریزی بالا آوردن، انتضاح بالا آوردن.

● **بالا انداختن** ۱. نوشیدن؛ سرکشیدن: نوشابه

حرقش را گفته بود. (مخمل باف ۱۰۷) ○ جوابها بدون استثناء به قدری ضدونقیض بود که هرچه بالا رقم و پایین آمدم، چیزی از آنها دستگیرم نشد. (جمالزاده^۲ ۱۲۲)

● **بالا زدن** ۱. نوشیدن؛ سر کشیدن: باید یک نوشابه دیگر بالا می‌زدیم تا تشنگیمان کاملاً رفع می‌شد. ۲. زیادتر شدن حجم چیزی یا عضوی به دلیل وجود هوا در آن؛ باد کردن؛ پف کردن: فایده گذاشتن در ظرف نیمرو هم در پختن آن است که تخم مرغها بالا زده، زیبا و مغزپخت می‌شود. (شهری^۲ ۱۳۰/۵) ۳. فوران کردن و به سرعت به سمت بالا جهیدن: از شیر شکسته داخل حیاط، آب تادو متر بالا می‌زد.

● **بالا کشیدن** ۱. مال یا دارایی دیگری را برخلاف تمایل او صاحب شدن و پس ندادن: آن ارثیه پدری مرا بالا کشید. (گلایدره‌ای ۶۴) ○ هزار تومان دستی را بالا کشید. (← شهری^۱ ۳۲۷) ۲. ترقی دادن: مربی با تمرین‌های زیاد، موفق شد تیم خود را بالا بکشد. ۳. شدت پیدا کردن و طولانی شدن: گفت‌وگو بالا کشید. (جمالزاده^۲ ۵۰) ۴. حرکت کردن از جای ناپیدا یا گود به طرف بالا؛ برآمدن و صعود کردن: آفتاب از دیوار بالا کشیده‌است. (محمود^۲ ۱۱) ۵. بالا دادن (م. ۱) → بی‌جهت بچه‌اش را بیش این‌وآن بالا می‌کشد.

● **بالا گرفتن** ۱. شدت پیدا کردن و افزون شدن: غوغا و آشوب، رفته‌رفته بالا گرفته بود. (جمالزاده^۲ ۱۲۰) ○ تعدیات حکام و مأمورین و خیانت‌ها خیلی بالا گرفت. (حاج‌سیاح^۱ ۵۰۰) ○ نشاط بالا گرفت. (بیهقی^۱ ۵۴) ۲. (قد.) شعله‌ور شدن؛ مشتعل گردیدن: نایره غلا به‌حدی بالا گرفت که تمامی رعایا و... به‌امان [آمدند] (شیرازی ۴۴) ○ جوان را آتش، معده بالا گرفته بود. (سعدی^۲ ۱۲۴)

● **بالا و پایین کردن** چانه زدن خریدار و فروشنده: آن‌قدر بالا و پایین کردند تا فروشنده به صد تومان راضی شد.

● **بالای دست** بالاتر از؛ بلندمرتبه‌تر از؛ فراتر

را بالا انداختم. (← مؤذنی ۱۴۳) ۲. خوردن (بیش‌تر در مورد قرص و مانند آن): گاهی که قرص را بالا می‌اندازد، سر خُلق می‌آید. (← محمود^۲ ۱۷۴) ○ زرده خام را... نمک زده بالا بیندازد. (شهری^۲ ۱۶۲/۵) ۳. به طرف بالا حرکت دادن: شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند. (محمود^۲ ۴۰)

● **بالا بردن** ۱. افزایش دادن؛ اضافه کردن: در جراحی‌ها از شراب برای استقامت و بالا بردن مقاومتِ مریض استفاده می‌کردند. (← شهری^۲ ۳۵۶/۵) ○ آنها نیز به این پشت‌گرمی، نرخ نان و گوشت را بالا بردند. (افضل‌الملک ۵۹) ۲. ترقی دادن: اعتقاد پاک را کردار شایسته بالا می‌برد. (مطهری^۵ ۲۸۰) ۳. ساختن؛ بنا کردن: اولین ساختمانی بود که خودش بالا می‌برد. (پهلوان: پیشامدها ۳۴: نجفی ۱۲۴)

● **بالا پایین شدن** به هم خوردن وضعیت مزاجی؛ بدحال شدن: شیر گاو به بچه نمی‌دادند زیرا می‌گفتند سرد است و بچه سردی‌اش می‌کند و بالا پایین... می‌شود. (کنیری ۳۶)

● **بالاتری‌ها** بالا (م. ۱) → این سروصداها برای این است که بالاتری‌ها را ساکت کنند. (← میرصادقی^۱ ۲۳) ● **بالا دادن** (قد.) ۱. ارزش دادن به کسی و بالا بردن مقام و مرتبه او: یارم چو شکست زلف رعنا می‌داد/ تاب سر زلف شب یلدا می‌داد- می‌گفت که: سرو هست هم‌بالایم/ بنگر تو که سرو را چه بالا می‌داد. (سیدمرتضی: نزهت ۳۳۱) ۲. بزرگ جلوه دادن و بزرگ کردن امری؛ مبالغه کردن در امری: چاکران بیستگانی‌خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت تیندیشند. (بیهقی^۱ ۱۹۹)

● **بالا رفتن** ۱. افزایش پیدا کردن؛ افزوده شدن: تولید، می‌خواهد بالا برود. (گلایدره‌ای ۱۴۲) ○ تیم بالا رفته بود. (شاهانی ۱۷۴) ۲. نوشیدن؛ سر کشیدن: این یک لیوان را هم برو بالا تا تشنگی‌ات رفع شود.

● **بالا رفتن و پایین آمدن** کوشش زیاد کردن؛ تلاش کردن؛ تکاپو کردن: مشهدی پدر دختر را دیده بود، بالا رفته بود و پایین آمده بود، جان‌کنده بود و

از: داش آکل... بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند. (هدایت ۴۶۵)

■ **بالای شهر** بخش خوش آب و هوا تر شهر که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن بهتر از بخش‌های دیگر است؛ مقر. پایین شهر: اکثر مردم بالای شهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

■ **بالای غیرت (غیرت‌ان)** بالا غیرتاً →: بالای غیرت، کاری نکنی که آبروی همه برود.

■ **بویالای** (قد). درخور؛ شایسته؛ لایق: این جویایی بود بویالای او / قایم افتاد آن زمان در پای او. (عطار ۱۴۶۲)

بالابالاها b.-b.-hā ۱. طبقات اجتماعی ثروت‌مندتر یا دارای موقعیت برتر: با بالابالاها رفت و آمد دارد. ۲. افراد دارای مقام و رتبه برتر. ← بالا (ب. ۱): حکم صریح از بالابالاها صادر شده. (جمال‌زاده ۹۱)

■ **بالابلند** bālā-boland به صورت کامل و بدون کم و کسر: به ملاجفی سلام بالابلند نکرده. (علوی ۳ ۵۹) ○ باتهای احترام، تعظیم بالابلندی تحویل داد. (جمال‌زاده ۱۹۶۳)

■ **بالاتنه** bālā-tan-e بالایی بخشی از لباس که مخصوص بالای بدن است: آستین را به لبه بالاتنه کوک زد. **بالاچاقی** bālā-čāq-i با گفته‌هایی از روی خودخواهی، خود را بزرگ‌تر و برتر نشان دادن: این... بالاچاقی‌های بی‌اساس را نباید سبب جدایی قرار داد. (مستوفی ۴۷/۲)

■ **بالاچاقی کردن** بالاچاقی ↑: این دست‌مزد من بود. حالا دیگر برای من بالاچاقی می‌کنی، هان؟ (← رادی: فرهنگ معاصر)

■ **بالاخانه** bālā-xāne

■ **بالاخانه را** اجاره دادن نادان و احمق بودن؛ خل بودن: هرچه برایش می‌گویی، نمی‌فهمد، بالاخانش را اجاره داده‌است. ○ می‌پندارم که... عالی‌جناب بالاخانش را اجاره داده‌است. (قاضی ۵۷۶)

■ **بالادست** bālā-dast ۱. سمت بالا: بالادست او نشست. (پارسی‌پور ۶۲) ○ علما و ائمه دین را حرمت دار

و بالادست مردمان نشان. (سعدی: مجالس ۱۹: لغت‌نامه ۱) ۲. دارای مقام، موقعیت، دانش، و تبحر برتر؛ مافوق؛ مقر. زیردست: تصمیم‌گیری نهایی به‌عهده بالادست‌هاست. ○ این آقای قیاس‌الدوله در عرییت... بالادست ندارد. (حجازی ۳۹۳) ۳. (قد). گران‌بها؛ نفیس؛ ارزشمند: به عالمی ندهم جلوه‌ای ز نخل قدش / گران‌فروشم و دارم متاع بالادست. (روزیهان: آندراج)

■ **بالادست کسی** (چیزی) زدن بالاتر و برتر از او یا آن بودن: او که بالادست همه حقه‌بازهای عالم زده‌است. ○ این دستگاه، بالادست مشابه خارجی‌اش زده‌است.

■ **بالادستی** b.-i ۱. واقع در سمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: ده بالادستی. ۲. در مقام و موقعیت برتر قرار داشتن؛ بالادست بودن؛ مقر. زیردستی: عزت و ذلت و بالادستی و زیردستی... از حکمت بالغه خداست. (شهری ۲۲۲/۱)

■ **بالاسر** bālā-sar آن‌که مراقبت و نگاه‌داری از شخص یا اشخاصی را برعهده دارد؛ سرپرست: باید به داشتن یک همچه آقا و بالاسری مثل من افتخار بکند. (حجازی ۴۲۹)

■ **بالاسر کسی** بودن نزد او بودن و از او مراقبت کردن: دیشب تا صبح در بیمارستان، بالاسر بیمار بود. ○ فردا شاگردان امتحان دارند، باید بالاسر آنها باشیم.

■ **بالاشهر** bālā-šahr ← بالا: بالای شهر: اکثر مردم بالاشهر، خانه‌های بزرگ و نوساز دارند.

■ **بالاشهرنشین** b.-nešīn بالاشهری ↓: خوب خودت را بستی و بالاشهرنشین شدی ها! (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۴)

■ **بالاشهری** bālā-šahr-i ساکن بالای شهر: جوان‌های بالاشهری. ○ با خانه‌ای که آن‌جا خریده، حالا بالاشهری است.

■ **بالاغیرتاً** bālā-qeyrat.an هنگامی گفته می‌شود که کسی را به شرافت و جوانمردی‌اش برای انجام عملی یا ترک آن، قسم می‌دهند: بالاغیرتاً

بالیده bāl-id-e (قد.) گیاه، درخت، یا هر رویدنی دیگر: گر سمای نور بی باریده نیست / زمین تار بی بالیده نیست. (مولوی^۱ ۲۲۳/۱)

بالین bālin مکان نزدیک و مجاور: بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ملست، چنان به سزا ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد. (بیهقی^۱ ۵۵۶)

■ **بالین کسی خشت بودن** (قد.) مردن او: اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو. (فردوسی^۳ ۲۵۱۱)

■ **بالین کسی را خشت کردن** (قد.) مرده پنداشتن او: بنالید و گفت: اسب را زین کن / از این پس مرا خشت بالین کنید. (فردوسی^۳ ۷۹۷)

بام bām

■ **بام چشم** (قد.) پلک بالایی چشم: از راستی تو خشم وری دانم / پر بام چشم سخت بود آرخ. (کسایی^۱ ۱۰۱)

■ **بام خضرا** (قد.) آسمان: به صور صبح گاهی بر شکاف / صلیب روزن این بام خضرا. (خاقانی^۱ ۲۴)

■ **بام دماغ** (قد.) مغز سر: خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد. (سعدی^۱ ۱۱۱) ○ سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ / تاودان مژه را راه گذر بگشایید. (خاقانی^۱ ۱۵۸)

■ **بام کسی را کوتاه دیدن** (قد.) ← دیوار ■ دیواری کوتاه تر از دیوار کسی ندیدن: گرچه کوتاه دیده ای بامم / دور کن سنگ طعنه از جامم. (ارجدی: لغت نامه^۱)

■ **بام و بر** (قد.) همه اطراف و جوانب؛ بالا و دوروبر: پس به ساروج بیندود همه بام و برش / جامه ای گرم بیفکنند پلاستین زیرش. (منوچهری^۱ ۱۶۱)

■ **بام و در** (قد.) اطراف و جوانب: آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی. (حافظ^۱ ۳۰۶) ○ وین دو تن دور نگردند ز بام و در ما / نکند هیچ کس این بی ادبان را ادبی. (منوچهری^۱ ۱۶۰)

■ **از بام کسی کوتاه تر پیدا نکردن** ← دیوار ■ دیواری کوتاه تر از دیوار کسی ندیدن: تو هم که از بام او کوتاه تر پیدا نکرده ای و مدام اذیتش می کنی.

بگذارید من امروز استراحت کنم. ○ بالاغیرتاً به مانیش نزن. (← میرصادقی^۸ ۳۴) ○ به شرط آنکه بالاغیرتاً هرچه خریده ای، بگویی. (← نفیسی^۳ ۳۹۶)

بالانشین bālā-nešin (قد.) دارای مقام و مرتبه مهم و ارزشمند: ای مسندت بلند شده در مقام قرب / بنگر به زبردست که بالانشین تویی. (سیف فرغانی^۱ ۲۶)

بالانشینی b.-i (قد.) دارای مقام و موقعیت مهم و ارزشمند بودن: سردوشی الماسی... علامت زیادتی رتبه و بالانشینی است. (افضل الملک^{۱۰۲})

بالایی bālā-y(ʔ)-i بالاتر بودن؛ برتری: همین آب هر روز به ما تن درستی... و بالایی بیش تری می بخشد. (جمال زاده^۸ ۴۲) ○ مولانا... و تمام قضا... هریکی در طلب بالایی و علت تفوق می مردند. (افلاکی^۱ ۲۹۸)

بالش^۱ bālsh

■ **بالش دولت** (قد.) مسند شاهی: به تن آسانی بر بالش دولت بنشین / چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر. (فرخی^۱ ۱۵۱)

■ **بالش نرم زیر سر کسی گذاشتن** با وعده های شیرین، او را خوش حال و امیدوار کردن: تا الآن که به قول خود عمل نکرده و مدام بالش نرم زیر سر ما می گذارد و امروز فردا می کند.

○ **بالش نهادن** (قد.) ساکن شدن؛ اقامت کردن: شب آنجا بیفکنند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد. (سعدی^۳ ۳۰۸)

بالش^۲ bāl-sh (قد.)

■ **کسی را بالش دادن** (قد.) احترام زیاد به او گذاشتن؛ گرامی داشتن او: میندو که ایمان، جمال خویش فرا تو نماید و یا تو را در سرایرده او بالش دهند. (احمد جام^{۲۵۰})

بالیدن bāl-id-an (قد.) ۱. افزون شدن؛ زیاد شدن: روشنائی اندر تن ما به بالاد تا به میانگاه مشرق و مغرب رسد. (بیرونی^{۸۲}) ○ از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکافذش رنج و بیالذش گنج. (فردوسی^۳ ۱۲۹۵) ۲. شادمان شدن؛ خوش حال شدن: دلش تازه تر گشت از این آکهی / ببالید بر گاه شاهنشهی. (فردوسی^۳ ۱۱۰۸)

بامبول bāmbul

■ **بامبول سوار کردن** نیرنگ زدن؛ کلک زدن: از صبح تا شب مجبوریم صدا تا بامبول سوار کنیم. (گلشیری^۲ ۱۴۱)

■ **بامزه** bā-maz[z]e ۱. آنچه باعث خندیدن شود؛ خوش آیند و خنده دار: لطیفه های بامزه ای تعریف می کرد. ۵ خندان بود و حرف های بامزه می زد. (هدایت^۵ ۲۴) ۲. شوخ طبع، خوش صحبت، و دارای رفتار جالب توجه و دوست داشتنی: تو چه بامزه ای! (علی زاده^۱ ۱۴۲/۱) ۳. برخوردار از جذابیت و زیبایی؛ جالب توجه و دوست داشتنی: انگار دارم ماجرای بامزه ای را تعریف می کنم. (میرصادقی^۱ ۱۴۸) ۵ مسجد کوچک بامزه ای سر صخره ای مسلط به مکه. (آل احمد^۲ ۱۵۶)

■ **بامغز** bā-maqz ۱. ویژگی گفته یا نوشته ای که دارای محتوا یا مفهوم بسیار محکم و منطقی باشد؛ پرمحتوا: این کلام بسیار بامغز مولوی ورد زبانتان شده بود. (جمال زاده^۸ ۸۰) ۵ مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت / سخن های بامغز و فرخ نوشت. (فردوسی^۳ ۱۵۶۴) ۲. باهوش و خردمند: دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و بامغز دو پهلوان. (فردوسی^۳ ۱۵۹۰)

■ **بامنظور** bā-manzur ویژگی آن که کارهای نیک دیگران را درحق خود، جبران می کند؛ مقدّر بی منظور: مطمئن باش آدم بامنظوری مثل او خوبی شما را فراموش نمی کند.

■ **بانام** bā-nām (قد.) دارای اهمیت و ارزش زیاد؛ مهم و باارزش: امیر او را بناوخت، و گفت: تو خدمت های بانام تر از این را به کاری. (بیبختی^۱ ۴۵۳)

■ **بانفوذ** bā-nofuz ویژگی آن که به دلیل داشتن شخصیت قوی یا موقعیت و مرتبه مناسب، دارای نیرو یا توان تأثیرگذاری در عقاید، افکار، یا تصمیمات دیگران است: اگر بانفوذ باشد، می تواند در کارخانه کاری برایش پیدا کند. ۵ صاحب کارخانه آدم بانفوذی بود. (درویشیان^{۷۳}) ۵ خیلی بانفوذ و محترم است. (حاج سیاح^۱ ۳۱۷)

■ **بانگ** bāng (قد.) شهرت و آوازه: نام و بانگ تو رسیده است به هر شاه و ملک / زروسیم تو رسیده است به هر شهر و دیار. (فرخی^۱ ۱۰۰)

■ **بانگ دهل** (قد.) کروفر و خودنمایی تو خالی: از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سیل. (مولوی^۱ ۳۷/۲) ■ **بانگ صبح** (قد.) اذان صبح: تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس. (سعدی^۳ ۵۲۸)

■ **بانمک** bā-namak ۱. دارای گیرایی و جذابیت و کشش خاصی که معمولاً در چهره افراد سبزه وجود دارد: چه صورت بانمکی دارد. ۵ دخترش خوشگل نیست ولی بانمک است. ۲. برخوردار از ویژگی های جالب و خوش آیند که دیگران را به خنده وامی دارد: خیلی بانمک بود، حرف ها و حرکاتش همه را به خنده می آورد. ۵ لطیفه های بانمکی تعریف می کرد. ۵ اگر نمک بریزم تو دهن، شوخی بانمکی کرده ام؟! (امیرشاهی^{۱۴})

■ **باوجود** bā-vojud دارای توانایی انجام کارهای بااهمیت؛ زرنگ و توانا و باتدبیر: پسر باوجودی است، از او بخواه تا در این کار به تو کمک کند. ۵ همه... دست و پا دار و باوجود است. (چهل تن^۲ ۲۷) ۵ اجل... جوان های باوجود را می بزد. (حاج سیاح^۲ ۵۶)

■ **بایال و کوپال** bā-yāl-o-kupāl ۱. دارای بدنی ورزیده و قدرت مند؛ قوی هیکل: درحق همین طوایف و اقوام گفته اند: ... همه دلاور و جنگ آور... همه بایال و کوپال. (جمال زاده^۸ ۲۲۸) ۲. بامهابت؛ باهویت.

■ **بیرویدوز** be-bor[r]-o-be-duz ۱. حقه بازی؛ نیرنگ زدن: آدم های هفت خط و اهل بیرویدوز. (میرصادقی^۸ ۲۸) ۲. مطابق خواسته: خود؛ دل بخواه: او برای پیش برد منظور خود به روش های بیرویدوز متوسل نمی شود.

■ **بیعی** ba-ba'-i احمق؛ هالو؛ بی عرضه؛ پخمه: این شاگرد تو واقعاً بیعی است، اصلاً حرف نمی فهمد.

■ **بیه** babe عزیز کرده؛ لوس؛ نر؛ بچه نازنین بیه،

مفت خور بار می‌آید. (شهری^{۳۸})

میرصادقی^{۱۱} ۷۴)

بجوش be-juš زود آشنا و خون‌گرم: آدم بجوشی

است با همه زود سر صحبت را باز می‌کند.

بچه‌گانه bačče-gāne ۱. بدون فکر دقیق و

بررسی لازم؛ نسنجیده: همه اینها به چشم بچه‌گانه،

یوچ، و خنده‌آور بود. (هدایت^{۳۰}) ۲. به صورت

نسنجیده: شما امروز بچه‌گانه رفتار کردید.

بجگی bačče-gi نشان دادن رفتاری نامتناسب و

دور از انتظار، که ناشی از سادگی و بی‌فکری

است؛ ناپختگی: این بچگی چیست و کدام دلایل

متقنی شما را بر آن داشته‌است... راه بیفتید! (قاضی^{۵۰۲})

❖ **بجگی کردن** بچگی ↑: از من به شما نصیحت

که از این به بعد این قدر بچگی نکنید. (قاضی^{۱۰۶۱})

بچه bačče ۱. کم تجربه؛ ناپخته: هنوز در سیاست

بچه‌ای. (حجازی^{۴۷۶}) ۲. نازک نارنجی: هیچ وقت

فکر نمی‌کرد این قدر کم طاقت باشد، این قدر بچه باشد.

(آل احمد^{۱۳۷}) ۳. قطعه کوچکی که بر روی یا

کنار قطعه دیگری با همان کاربرد قرار می‌گیرد:

بچه‌سپر، بچه گل‌گیر. ۴. زودباور؛ ساده لوح: چه قدر

بچه‌ام من!... مگر دل این پدرسوخه‌ها به حال من رحم

می‌آید؟ (آل احمد: ازرنجی که می‌برم ۶۸: نجفی^{۱۳۱})

❖ **بچه شدن** بچگی →: بچه نشو، این کارها از

تو بعید است.

❖ **بچه کردن** ۱. ریاد شدن: روز به روز وضعیتش بهتر

می‌شود و پول‌هایش بچه می‌کنند. ۲. کپک زدن

آب‌لیمو، آب غوره، سرکه، و مانند آنها.

❖ **بچه‌ها** همسر و فرزندان: هفته گذشته با بچه‌ها به

خانه پدرم رفته بودم.

بچه‌بازی b.-bāz-i ۱. رفتار نامناسب و

نسنجیده از خود نشان دادن: کمترین اعتنایی به

بچه‌بازی‌ها و به لاف و گراف دُن‌کیشوت نکرد. (قاضی

۷۴۹) ۲. کار سهل و ساده و فاقد اصول و

قواعد دقیق: حکومت، کار بچه‌بازی نیست. (علی‌زاده

۴۷/۲)

❖ **بچه‌بازی درآوردن** (کردن) بچه‌بازی

(میر. ۱) →: بچه‌بازی درنیار و به زندگات برس.

بت bot (قد). شخص زیبارو؛ معشوق زیبارو:

ببرد از من قرار و طاعت و هوش/ بت سنگین دل

سیمین بناگوش. (حافظ^{۱۹۱}) ۵ می‌هست و درم هست و

بت لاله‌رخان هست/ غم نیست و گر هست نصیب دل

اعدادت. (ابوسعید؟: محمدبن منور^{۱۲۰})

بت پرست b.-parast دوست‌دار و دل‌بسته

کسی یا چیزی به حد افراط و معمولاً

غیرمعقول: ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است.

(جمال‌زاده^{۱۶}) ۵ بت من خودپرست از آینه من

بت پرست از وی/ ندارد فکر حال بت پرستان خودپرست

من. (جامی^{۶۳۴})

بت پرستی b.-i دل‌بستگی بسیار به کسی یا

چیزی. ← بت پرست: پدرش در دربار سلاطین

مستبد به بت پرستی عادت کرده. (منشوق کاظمی^{۱۵۵})

بت‌رجا ba[t]-tar-jā (قد). نشیمن‌گاه؛ مقعد: غنچه

گر پیش آن دهن خندد/ به بت‌رجای خویشتن خندد.

(سراج‌الدین سگری: لغت‌نامه^۱)

بت‌روای [bot-ruy] (قد). دارای چهره‌ای زیبا؛

زیبارو: سه بت‌روی با او به یک جا بُند/ سمن پیکر و

سروبالا بُند. (فردوسی^{۱۸۲})

بت‌ساز bot-sāz آن‌که از فرط علاقه به کسی، او

را در ذهن خود به موجودی پرستیدنی تبدیل

می‌کند: اصلاً ایرانی، بت‌ساز و بت‌پرست... است.

(جمال‌زاده^{۱۶})

بت‌شکن bot-šekan از بین برنده ظلم، یا آن‌که با

ظالم مبارزه می‌کند.

بت‌ونه batune آرایش افراطی و بیش از حد

معمول: بت‌ونه صورتش چندان آور است.

❖ **بت‌ونه کردن** بت‌ونه کاری ↓.

بت‌ونه کاری b.-kār-i آرایش زیاد کردن برای

زیباتر جلوه دادن صورت یا پوشاندن زشتی

آن: با آن‌همه بت‌ونه کاری، بازهم دختر زشتی به نظر

می‌آمد.

بته‌مرده bot[t]e-mord-e ناتوان؛ بی‌عرضه: آخر

بته‌مرده نگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند. (←)

بچه رینگ bačče-ring یکی از سه تکه رینگ

چرخ‌های بزرگ و وسایل نقلیه موتوری.

بچه مکتبی bačče-maktab-i شخص کم‌سواد و

کم‌معلومات و تازه‌کار: در مقابل حضرت عالی

بچه مکتبی... هستم. (جمال‌زاده ۱۲۸۷)

بچه ننه bačče-nane بی‌کفایت و نازپرورده؛

لوس؛ نثر: کاشکی من هم مثل همین شهرام بودم،

بچه‌ننه... ترسو، بزدل. (گلایدره‌ای ۵۲۲) ○ آن‌قدر

بدان که بچه‌ای... بچه‌ننه! (هدایت ۲۳^۹)

بخت baht

○ **بخت و بسط** (بخت‌بسط) (قد.) بی‌سواد و

بی‌معلومات و ساده‌لوح: کسانی که به ریاست...

می‌رسند، عامی بخت‌بسط نیستند. (مینوی ۲۴۹^۳) ○

کابینه‌ای با رئیس‌الوزرای عامی بخت‌بسط... تشکیل

شده. (مستوفی ۳۸۲/۲)

بخت bahs مشاجره؛ دعوا: بحث این زن و شوهر

هیچ وقت تمام نمی‌شد.

○ **بخت** شدن دعوا شدن: از وقتی که پینشان

بحث شده‌است، دیگر باهم حرف نمی‌زنند.

○ **بخت**... شدن (بخت‌شد، بخت‌شد، ...) پیش

آمدن مشاجره و گفت‌وگوی خصومت‌آمیز بین

دو یا چند نفر: از وقتی بحثشان شده، دیگر باهم حرف

نمی‌زنند.

○ **بخت** کردن مشاجره کردن؛ دعوا کردن: چرا

این‌قدر باهم بحث می‌کنید؟ این که دعوا ندارد.

○ **بختی** نبودن بر کسی جای ایراد و شکایت از

او نبودن: سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هرکس

به هر لباسی بخواهد، می‌تواند دریابد و کسی را بر او

بختی نیست. (جمال‌زاده ۱۱۶^{۱۸}) ○ برادر من ادعایی

می‌کند، بر من بختی نیست. (نفیسی ۴۸۳)

بحر bahr

○ **بحر** اخضر (قد.) آسمان: چرخ اطلس را چو

اطلس درنوردیدم بساط / و او قدام از میان بحر اخضر بر

کُتار. (خواجو ۳۷)

○ **بحر** معلق (قد.) آسمان: آسمان کشتی اریاب هنر

می‌شکند / تکیه آن په که براین بحر معلق نکتم. حافظ^۱

(۲۶۱)

○ **توای** [به، در] بحر کسی (چیزی) رفتن

(فرورفتن، غوطه‌ور بودن، غوطه‌ور شدن)

سخت به او (آن) فکر کردن به گونه‌ای که تمام

ذهن انسان را به خود مشغول کند: هیچ‌گاه...

نزدیک به یک راتنده ننشسته بودم که بتوانم توی بحر

همه حرکات او فروروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۹) ○ کسی

ملفت این قضایا نبود و تنها من بودم که در بحر این

دیگری غوطه‌ور بودم. (آل‌احمد ۲۴^۷) ○ خشکش زد و

مات و مبهوت به بحر آن فرورفت. (هدایت ۸۴^۹)

بحران bohrān

○ **بحران** هویت مشکل شناخت خویش یا

مشکل رسیدن به هویت مستقل: تاتار در کشور

ما دچار بحران هویت شده‌است.

○ **بخار** boxār توانایی انجام کار همراه با همت،

جسارت، و قدرت: این، کار هرکسی نیست و بخار

می‌خواهد.

○ **بخاری** از کسی بلند نشدن کاری از دست او

بر نیامدن؛ کارایی نداشتن او: برای حل این مشکل،

منتظر او نباشید، بخاری از او بلند نمی‌شود.

○ **بخار** داشتن داشتن جسارت و همت و

توانایی لازم در انجام کاری. نیز ← بی‌بخار: از

ظاهر آنها معلوم بود که بخاری ندارند.

○ **بخار** سینه (قد.) آه: دوش از بخار سینه بخوری

بساختم / بر خاک فیلسوف معظم یسوختم. (خاقانی ۷۸۹)

○ **بخار** معده از بخار معده ↓ .

○ **از [روی] بخار** معده ناستجیده و بدون فکر و

اندیشه قبلی: از بخار معده حرف می‌زنند، توجه نکنید.

بخت baxt

○ **بخت** [را] باز کردن ازین بردن موانع

از دواج: تهیه آش سیزده‌به‌در... بخت را باز می‌کرد.

(اسلامی‌ندوشن ۹۱) ○ دعا می‌داد و کف می‌خواند و

بخت باز می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۴۳^{۱۱})

○ **بخت** با کسی یار بودن جریان امور به نفع یا

مطابق خواست یا آرزوی او بودن: بخت با او یار

بود که در آن تصادف شدید فقط یک دستش آسیب دید.

ازدواج او.

■ **بختِ کسی را بستن** با استفاده از دعا یا جادو مانع ازدواج او شدن: دختر شما توی کوچه از روی چیزی رد شده... یکی برایش جادو کرده و بختش را بسته. (کثیرایی ۹۱)

■ **بختِ کسی کور بودن** ■ بختِ کسی بسته بودن →: بی چاره [بتول] بختش کور کور بود. (آل احمد ۲۸)
■ **بختِ کسی گفتن (زدن)** موقعیت خوبی نصیب او شدن: می‌رویم شکار خرگوش. گاهی بختمان می‌گوید و با دو سه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه. (شاملو ۵۶۷)

■ **بختِ کسی یار بودن** ■ بخت با کسی یار بودن →: راستی که بختمان یار بود که چنین توشه شاداب و گوارایی به چنگمان افتاد. (جمال‌زاده ۱۸۴)

■ **بختِ وبالین همسر؛ شوهر:** اگر دختر بود، می‌گفتند بخت‌وبالین خوب نصیبش می‌شود. (شهری ۲/۴۲۹)

■ **بخت یار شدن** ■ بخت یاری کردن ↓: بخت چنان یار شود که هرچه تو می‌گویی، به حقیقت پیوندد. (قاضی ۱۸۷)

■ **بخت یاری کردن** فرصت و موقعیت مناسب به دست آمدن؛ شانس رو کردن: آمدم بخت یاری کرد و گنجی از دم کلنگ درآمد. (آل احمد ۵۱)

■ **به بختِ خود پشت پا زدن** ← لگد ■ لگد به بخت خود زدن.

■ **به بختِ خود لگد زدن** ← لگد ■ لگد به بخت خود زدن.

■ **بخت‌النصر** boxt.o.n.nasr بسیار بد اخلاق و اخمو: با بچه نمک‌نشناس بخت‌النصر سروکله بزنند. (← شهری ۲۵۵) ○ این مردیکه بخت‌النصر... وقتی که مرا ملاقات می‌کند، گویا قاتل پدرش هستم. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۷)

■ **بخت‌برگشتگی** baxt-bar-gašt-e-gi بخت‌برگشته بودن: آن بخت‌برگشتگی... از عبرت‌های روزگار است. (حاج‌سیاح ۵۲)

■ **بخت‌برگشته** baxt-bar-gašt-e آن‌که در زندگی

■ **بخت به در خانه کسی آمدن** ■ بخت در خانه کسی را زدن →: بخت به در خانه‌ات آمده، سعی کن از فرصت استفاده کنی.

■ **بخت به سراغ کسی آمدن** ■ بخت در خانه کسی را زدن →: بخت به سراغ قنبرعلی آمد. (جمال‌زاده ۳۲۱)

■ **بختِ جوان** (قد). سعادت و نیک‌بختی: چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول/ بخت جوانت از فلک پیر زنده‌پوش. (حافظ ۱۹۳)

■ **بختِ خود (خویش) را آزمودن** دوباره به کاری که پیش‌تر تجربه شده، اقدام کردن: یک بار دیگر بخت خود را بیازماییم، شاید این بار موفق شدیم. ○ ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش. (حافظ ۱۹۷)

■ **بخت در خانه کسی را زدن** فرصت و موقعیت مناسب برای او پیش آمدن: این بار بخت در خانه ما را زده، باید سعی کنیم از فرصت استفاده کنیم.

■ **بخت... زدن (بختم زد، بختت زد، ...)** پیش آمدن اتفاق خوش‌آیندی برای کسی: بختم زد و دختری... نصیب [گردید]. (جمال‌زاده ۲/۲۱۳)

■ **بختِ کسی باز شدن** از بین رفتن موانع ازدواج او: برای این‌که بختش باز بشود، نذر نیازی نبود که نکردم. (← هدایت ۲۲۶)

■ **بختِ کسی بسته بودن** وجود داشتن مانعی برای ازدواج او: بخت دخترشان بسته است.

■ **بختِ کسی بلند بودن (شدن)** روی دادن امور به نحوی که به موفقیت او بینجامد، یا مطابق خواسته و نفع او باشد: بختش بلند بود که در این حادثه صدمه‌ای به او نرسید. ○ شاید بختش بلند شد و با یک سیاست‌مدار عروسی کرد. (محمد علی ۱۱۳) ○ روی هم رفته بختش بلند بود که... (مینوی ۲۴۶)

■ **بختِ کسی بیدار بودن** ■ بخت با کسی یار بودن →: بخت بیدار بوده که همه کمکت کردند. ○ به بیداری و هوش یاری گرای/ چو دیدی که بخت تو بیدار نیست. (پروین اعتصامی ۱۵۸)

■ **بختِ کسی را باز کردن** از بین بردن موانع

بخور bo(e)-xor

❖ **بخور و بچاپ** دزدی و سوءاستفاده مالی: هرکس می‌خواهد در میان هرج و مرج و بخور و بچاپ... گلیم خودش را از آب پیرون بکشد. (هدایت ۱۰۴)

❖ **بخور و بخواب** ۱. تنبلی و تن‌پروری: تمام زندگی او به بخور و بخواب گذشته است. ۲. تنبل و تن‌پرور: اسم آنها را باید انگل... و بخور و بخواب گذاشت. (مستوفی ۵۳/۱ ح.)

❖ **بخور و نمیر** بسیار کم و اندک: اگر هم می‌خواست چیز تازه‌ای بخرد، با حقوق بخور و نمیری که به او می‌دادند، چه طور می‌توانست؟ (← مدرس صادقی ۷۹) ○ ممکن بود... مقرری بخور و نمیر... به او بدهند. (مستوفی ۱۲۳/۱)

بخور bo(a)xur

❖ **بخور دادن** ۱. صحبت و همنشینی کردن با جنس مخالف تنها برای کسب لذت: به مجرد این‌که یک نفر پری یا حوری در گوشه‌ای سراغ می‌کردند... بنای شوخی... را می‌گذاشتند، به خیال خودشان بخور می‌دادند. (جمال‌زاده ۵۴) ۲. (قد.) معطر کردن؛ خوش‌بو کردن: پری به کلیه ما می‌کند گذار امشب/ گشای طره که این کلیه را بخور دهد. (ملاشانی: لغت‌نامه^۱)

بخور بخور bo(e)-xor-bo(e)-xor دزدی و سوءاستفاده مالی: از وقتی که مدیرکل جدید آمده، بخور بخور کم شده.

بخیه bax[i]ye

❖ **بخیه بر روی (به‌روی) [کار] افکندن (آوردن، انداختن)** (قد.) آشکار کردن چیزی که باید پنهان باشد؛ فاش کردن راز: در مقام امتحان، بخیه‌ام به‌روی کار اندازد. (میرزا حبیب ۲۵۶) ○ گر چو عیسی رخت در کوی افکند/ سوزنش هم بخیه بر روی افکند. (عطار ۲۴۲)

❖ **بخیه بر روی کار** (قد.) راز یا عیب پنهان آشکار شده: برهن شد از روی من شرم‌سار/ که شعت بُود بخیه بر روی کار. (سعدی ۱۸۰)

❖ **بخیه بر روی (به‌روی) کار افتادن** (قد.) آشکار

خوشی نمی‌بیند و پی‌درپی با پیش‌آمدهای ناگوار و ناکامی روبه‌رو می‌شود؛ بدبخت: مردم بخت برگشته... از خستگی و گرسنگی جان می‌دادند. (نفیسی ۴۶۴) ○ آلا تا نخواهی بلا بر حسود/ که آن بخت برگه... خود در بلاست. (سعدی ۱۸۳۲)

بخت بسته baxt-bast-e ویژگی آن‌که بختش را بسته‌اند. ← بخت ○ بخت کسی را بستن: سیاه‌بخت‌ها و بخت‌بسته‌ها روانه دیباغ‌خانه شدند. (← شهری ۶۹/۴۲)

بخت گشا baxt-gošā آن‌که با آنچه بخت کسی را باز می‌کند. ← بخت ○ بخت کسی را باز کردن: میرزا... به مردم حالی کرده بود که دستش خوب است و دعاش بخت‌گشاست. (آل‌احمد ۳۰^{۱۰})

بخت‌گشایی b-y(ʼ)-i گشودن بخت. ← بخت ○ بخت کسی را باز کردن: کوزه‌های جادو را... برای بخت‌گشایی... پایین می‌انداختند. (شهری ۷۳/۱۲)

❖ **بخت‌گشایی کردن** ← بخت ○ بخت کسی را باز کردن: آقای که... بخت‌گشایی و کارگشایی... می‌کنند... چرا باید به او بی‌احترامی کرد؟ (آل‌احمد ۱۶۰)

بخشیدن baxš-id-an

❖ **به کسی بخشیدن** نگه داشتن برای او؛ حفظ کردن برای او: خدا بچه‌تان را به شما ببخشد. ○ ماشاءالله این همان عصمت‌سادات است؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خدا پوخت ببخشد. (← هدایت ۱۸)

بخشیدنی b-i (قد.) مال و ثروت: چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج/ نخواهم ز گیتی از این پس خراج. (فردوسی ۱۹۲۳^۳)

بخور boxo[w]-bor سرکش، حیل‌گر، بی‌حیا، و دغل: ریاست این بخور برای مصلحت روزگار است. (مستوفی ۵۰۷/۲)

بخوریده b-id-e بخور ۱: از پاردم ساییده‌ها و بخوریده‌های [این شهر هستند. (جمال‌زاده ۲۳/۱۵) ○ این مرتیکه از آن پاچه‌ور مالیده‌های بخوریده است. (← هدایت ۲۹^۳)

بدبختی bad-baxt-i وضع نامطلوب یا آزاردهنده: عجب بدبختی‌ای است، با این یارانی که یارید، مجبورم همه لباس‌ها را دوباره بشویم. ° عجب بدبختی بزرگی است، با این همه کار، این بچه هم مریض شده‌است.

بدبدرقه bad-badraqe آن‌که در آغاز معاشرت محبت و خوش‌رویی از خود نشان می‌دهد و بعد بی‌محلی می‌کند: خوش‌استقبال بدبدرقه. ° اسپر مردم بدبدرقه شده‌اند. (← شهری ۳۱۸/۲)

بدبین bad-bin ۱. ویژگی آن‌که به هر چیز با سوءظن و تردید نگاه می‌کند و همیشه جنبه‌های منفی قضایا را در نظر می‌گیرد؛ مق. خوش‌بین: این مهاجرین سیاسی به همه چیز بدبین هستند و دیگر حالا کار به جایی کشیده‌است که حتی از یاران خود هم پاک دارند. (علوی ۲۱) ۲. (قد). ویژگی آن‌که به عیب و نقص دیگران توجه دارد: در آن بساط که حسن تو جلوه آغاز/ مجال طعنه بدبین و بدپسند میاد. (حافظ ۷۳)

• **بدبین شدن** سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: شاه‌عباس نسبت به او بدبین شد و به کلی او را از نظر انداخت. (راه‌جبری ۸۰)

• **بدبین کردن** کسی را نسبت به چیزی یا کسی بدگمان کردن: با این کارها مرا نسبت به خودت بدبین کردی.

بدبینانه b.-āne همراه با بدبینی؛ از روی سوءظن: نگرشی بدبینانه نسبت به جهان پیرامون خود داشت. ° بدبینانه به جهان می‌نگریست.

بدبینی bad-bin-i با بدگمانی و سوءظن به مسائل و امور زندگی نگاه کردن؛ مق. خوش‌بینی: بهانه‌ای به دست جامدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند و آن را خطری... به‌شمار آورند. (مطهری ۸۸)

بدپسند bad-pasand مشکل‌پسند: آدم بدپسندی است، به این زودی‌ها نمی‌تواند وسایل موردنظرش را بخرد. ° سخنانش را بر دیده‌هایم نقش کنند/ بدپسندان همه بصره و آن بغداد. (فرخی ۴۵ ح).

شدن چیزی که باید پنهان بماند؛ فاش شدن راز: ... به اندک روزگاری بخیهات بر روی کار افتد. (صائب ۱۳۶)

• **بخیه به آب‌دوغ زدن** کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن: با قضاوندی طرف شدن، به جنگ شاخ‌گاو رفتن و بخیه به آب‌دوغ زدن است. (جمال‌زاده ۴۴)

بد bad

• **بد به دل خود آوردن** (راه دادن) نگران و دلوپس چیزی بودن و بدترین صورت احتمالی آن را تصور کردن: این‌قدر بد به دلت نیاور، حتماً کاری برایشان پیش آمده که تا این موقع نرسیده‌اند. ° نمی‌خواست به دلش بد بیاورد. (ترقی ۱۲۹)
° ظاهرأ... از این بابت هم بد به دل خود نمی‌آورد. (دریابندی ۲۷)

بدا badā پیدا شدن رأی و نظر جدید برای هرکسی: بداها و مخالفت‌هایی... مشاهده می‌گردد. (مستوفی ۳۷۸/۲) ° در اقدامات اشخاص اولوالعزم، بیش‌تر بدا واقع شده. (طالیوف ۶۴)

بداختر bad-a('a)xtar ۱. دارای بخت و اقبال بد؛ بدبخت: چنین پهلوانی نیک‌نفس، سزاوار نبود تا به این درجه بداختر بوده‌باشد. (قاضی ۷۷) ° همی‌گفت بدروز و بداخترم/ بد از دانش آید همی بر سرم. (فردوسی ۱۴۱۱) ۲. شوم و نامبارک: بداختری چو تو در صحبت تو بایستی/ ولی چنان‌که تویی، در جهان کجا باشد؟ (سعدی ۱۳۹)

بداختری b.-i. (قد). بداختر بودن؛ بدبختی: برای این به جهان آمده‌ام که... آماج تیر بدبختی و بداختری باشم. (قاضی ۶۸۶) ° پیش‌از من و تو بر رخ جان‌ها کشیده‌اند/ طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. (سعدی ۷۴۳)

بداندیش bad-a('a)ndiš (قد). ۱. دشمن: کنونت به مهر آدم پیشباز/ نمی‌دانم از بداندیش باز. (سعدی ۵۳) ۲. دژخیم؛ جلاد: نژاد منوچهر و ریش‌سفید/ تو را داد بر زندگانی امید - وگرنه بفرمودمی تا سرت/ بداندیش کردی جدا از یرت. (فردوسی ۳۱۱)

بدتن bad-tan (قد). بدنهاد؛ پلید؛ زیور سیاوش
برآشفست سخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت.
(فردوسی ۲۳۰۷)

بدتنی b-i-tan (قد). بدتن بودن؛ پلیدی؛ بیوشند
پیراهن بدتنی / ببایند یا کیش آهرمنی. (فردوسی ۳)
(۱۷۱۷)

بدجگر bad-jegar (قد). سخت دل؛ بی رحم؛ کار
دل سخت بد افتاد در این بار که او / به کف سخت دل
بدجگری افتاده ست. (جمال الدین عبدالرزاق ۴۳۱)

بدچشم bad-če(a)šm ۱. آن که با نگاه کردن به
کسی، چیزی، یا حیوانی باعث صدمه و آسیب
رسیدن به او (آن) می شود؛ آن که چشم زخم
می زند؛ شورچشم؛ اسفند را با این جملات در آتش
می ریختند: بترکد چشم حسود و بدخواه و بدچشم. (←)
شهری ۲/۱۷۹) ۵ به چشمت کرد، بدچشمی همانا / ز
چشم بد دگر شد حال و سانت. (ناصر خسرو ۱۳۷) ۴.
آن که به زن ها نگاه می همراه با شهوت می کند؛
هیز؛ یکی... چون پای ناموس در میان می آید، شکم
بدچشم را سقره می کند. (شهری ۲/۴۶۴)

بدچشمی b-i-šm ۱. چشم زخم رساندن؛ هرآینه
میل میل باز به زمین می افتاد، مرشد بر چشم بد لعنت
می فرستاد و این کار را از بدچشمی می دانست. (←)
شهری ۲/۱۷۵) ۴. نگاه کردن از زوری شهوت؛
فوج فوج می نشستند و برمی خاستند... و حتی از
عشق ورزی و حسن فروشی و بدچشمی باز نمی ایستادند.
(اسلامی ندوشن ۱۰۳)

بددل bad-del ۱. آن که معمولاً نسبت به
همه کس و همه چیز سوءظن دارد؛ بدگمان؛
شکاک؛ شوهرش آدم بددلی بود، برای همین
نمی گذاشت تنهایی به سفر برود. ۵ تلخ مزاج و... بددل و
حسود... با زخم زبان... همه را برنجانند. (شهری ۲/۱۸۴)
۴. ویژگی آن که در تمیز بودن (خوراکی ها)
و سواس زیاد دارد و از کمی آلودگی هم حالش
به هم می خورد؛ چون آدم بددلی است، وقتی با هم
بیرون می رویم، چیزی نمی خورد. ۳. (قد). ترسو؛
بزدل؛ مق. دلیر؛ گوشت تذرو، مرد را دلیر گرداند و

اگر زهره او کسی را دهند، بددل و ترسان شود.
(حاسب طبری ۱۹۵) ۵ بزرگ آفتی باشد شازده هزار
سوار نیک با قومی کاهل و بددل که ما داریم. (بیهقی ۱)
(۸۲۸)

بددلی b-i-dan ۱. نیت و گمان بد و نادرست
نسبت به کسی داشتن؛ بدگمانی؛ این بددلی و
رنجش او از کجا تولید کرد. (طالیوف ۲/۱۲۰) ۵ پیریده چو
طبع مؤمن از مرتد / از بددلی و بدی و بدمهری.
(منوچهری ۱/۱۰۹) ۴. (قد). ترسوئی؛ بزدلی؛
مق. دلیری؛ به... چپ و بددلی، ممکن بود آخرین
ضربه مخاطرات، متوجه حیات سیاسی و استقلال ملی ما
گردد. (مستوفی ۳/۱۳) ۵ از مرغ پرندۀ توهم کردن، کمال
چپ و بددلی است. (مروی ۴۱۳) ۵ چه گفت آن سیه دار
نیکو سخن / که با بددلی شهریاری مکن. (فردوسی ۳)
(۴۸۲)

بددلی کردن (قد). ترسیدن؛ چو پیران نبرد تو
جوید دلیر / مکن بددلی، پیش او رو چو شیر. (فردوسی ۳)
(۱۰۲۵) ۵ نباید که تو بدین معالجت بددلی کنی. (اخوینی
(۶۷۰)

بددماغ bad-da(e)māq بد اخلاق و متکبر و
ناراضی از هر امری؛ یک نفر از آن شاهزاده های
گرسته و مندرس و بددماغ به اسم حاکم بر ایمان
فرستاده بودند. (جمالزاده ۳۲)

بددماغی b-i-damāq بد اخلاقی و تکبر و ناخشنودی؛
در آن تابستان... با کساتش خیلی بد تا کرد و بددماغی
نشان داد. (جمالزاده ۱۲/۷۱)

بددنده bad-dande لب باز؛ یک دنده؛ ای به کله
پدر هرچه بددنده است هی! (← شهری ۱/۴۹۱)

بددهان bad-dahān بددهن ↓؛ درکوی ویرزن،
اشخاص بددهان و پیاوه گوریخته است. (قاضی ۶۴۲)

بددهن bad-dahan آن که به گفتن سخنان
زشت، به ویژه دشنام عادت دارد؛ فحاش؛
برادرش که مرد لوده بددهنی بوده، شبی وارد شده، از
همان دم در شروع به فحاشی کرده. (← شهری ۲/۲۱۶)
بددهنی b-i-dahan گفتن سخنان زشت و توهین آمیز؛
دشنام گویی؛ فحاشی؛ جوانک افتاده بود به بددهنی.

(میرصادقی ۳ ۵۲) ○ بنای بددهنی گذاشته بود.
(نظام السلطنه ۳۰۷/۲)

● **بددهنی کردن** بددهنی ↑: تو به ازای این محبت‌ها به کسی که به تو نیکی می‌کند، بددهنی می‌کنی؟
(قاضی ۳۲۴)

بدرقه badraque عقب؛ دنبال: خوردن زنجبیل
پرونده در بدرقه لارچ. (← شهری ۳۸۶/۵۲)

بدرکاب bad-rekāb ویژگی و وسیله نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن، برای راننده‌اش بدقابالی می‌آورد: این اتوبوس اصلاً بدرکاب بود، هرکس راننده‌اش شد تصادف کرد.

بدرگ bad-rag بدذات؛ بدجنس؛ بدطینت؛ با هر بی‌ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم. (شهری ۲ ۱۸۱/۲) ○ نباید نکوکاری از بدرگان/ محال است دوزندگی از سگان. (سعدی ۱ ۱۴۰)

بدرگی b-i بدذاتی؛ بدجنسی؛ بدطینتی؛ کتخویی و بدرگی انسان‌ها را درک کرده‌اند. (شهری ۳ ۶۱)

● **بدرگی کردن** بدری کردن: توان کرد با ناکسان بدرگی/ ولیکن نباید ز مردم سگی. (سعدی ۱ ۱۲۴)
بدرنگ bad-rang

● **بدرنگ شدن** (قد.) رنگ‌پریده و بدحال شدن: خواب بد دیدم وز بوی خطرناکی خواب/ نیک بدرنگ شدم، بند خطر بکشاید. (خاقانی ۱۵۹)
بدرود bedrud

● **بدرود حیات (زندگانی، جهان) گفتن** ازدنیا رفتن؛ مردن: بدرود حیات گفت و چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود. (قاضی ۱۶۹) ○ پس از یک هفته بستری شدن، بدرود زندگانی گفت. (مشفق کاظمی ۹) ○ در یک سال قبل سکنه ناقص کرد و از آن وقت، ضعف مزاجی تاحال داشتند. در عصر چهارشنبه... بدرود زندگانی کرد. (افضل الملک ۱۰۳)

● **بدرود شدن** (قد.) جدا شدن؛ دور شدن: شد ز من بدرود و گر بختیم بودی پیش از آنک/ او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی. (خاقانی ۴۴۳)
● **بدرود کردن** (قد.) ترک کردن: ماه کتعمانی من

مسند مصر آن تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ ۱ ۸)

● **بدرود گفتن** بدرود کردن ↑: دسته‌ای، آب‌وخاک نیاکان را بدرود گفته، به کشورهای بیگانگان کوچ کرده‌اند. (هدایت ۲ ۲۱)

بدروزگار bad-ruz[-e]-gār (قد.) ۱. سیه روز؛ بدبخت: نه تنها منت گفتم ای شهریار/ که برگشته بختی و بدروزگار. (سعدی ۳ ۲۲۲) ۲. جفاکار؛ ظالم: نمائد ستم‌کار بدروزگار/ بمائد بر او لعنت پایدار. (سعدی ۲ ۲۲۳)

بدریشه bad-riše ویژگی آن‌که اصل و نسب درستی ندارد، یا پدرانش به اصول اخلاقی پای‌بند نبوده‌اند: باید کسبه‌اش از بی‌رحم‌ترین و... بدریشه‌ترین افراد باشند. (شهری ۲ ۳۸۵/۱)

بدرزبان bad-zabān بددهن →: بدزبان بود و از عهده همه‌شان برمی‌آمد. (آل احمد ۴۳۵) ○ مرد بی‌باک بدزبانی بود... حرف‌های نالایی... در مجلس می‌گفت. (نظام السلطنه ۱ ۲۹۳)

بدرزبانی b-i گفتن سخنان تلخ و طعنه‌آمیز؛ دشنام‌گویی: از بس اوقاتم از کار و زندگی تلخ بود، بنای بدرزبانی را گذاشتم. (جمال‌زاده ۲ ۱۶۵) ○ غالباً از بدرزبانی... ملول و خجل می‌شدم. (امین‌الدوله ۲۴۷)

● **بدرزبانی کردن** بدرزبانی ↑: هرکدام به زبانی سرکوفت می‌زدند... و بدرزبانی می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۵ ۹۶) ○ با همه‌کس بدرزبانی و بدرفتاری می‌کرد. (مینوی ۳ ۱۹۱)

بدرزندگانی bad-zende-gān-i (قد.) ظالم؛ ستم‌کار: ظالمی را خفته دیدم نیم‌روز/ گفتم این فتنه است خوابش برده به - و آن‌که خوابش بهتر از بیداری است/ آن‌چنان بد زندگانی مرده به. (سعدی ۳ ۴۸)

بدرزهره bad-zahre (قد.) ترسو؛ کم‌جرات: سرانداز در عاشقی صادق است/ که بدرزهره برخویشتن عاشق است. (سعدی ۳ ۲۹۵)

بدسر bad-sar (قد.) بدرفتار؛ ناسازگار: در رشادتش حرفی نیست، ولی بدسر است. (مخبر السلطنه ۳۲۶)

بدسوی b-i بدرفتاری؛ ناسازگاری؛ روزگار با من سی بدسری گذاشته بود. (علوی ۲۳) ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی / جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی؟ (پروین اعتصامی ۲۶۸)

بدشلوار bad-šalvār ویژگی مردی که میل جنسی شدید دارد و با زنان متعدد معاشرت می‌کند: بعضی آقایای بدشلوار بوده‌اند که با کنیزها... رابطه [داشته‌اند] و از این رابطه احياناً اولادی هم پس افتاده‌است. (مستوفی ۳۵۱/۳)

بدعنق bad-'onoq آن‌که با ترش‌رویی با دیگران برخورد می‌کند؛ اخمو؛ بداخلاق؛ بدرو: به‌قدری بدعنق و بدبرخورد بود که مردمان حسابی کمتر رغبت به رفتنِ خانه [او] داشتند. (مستوفی ۴۹۲/۱)

بدعنقی b-i بدعنق بودن؛ ترش‌رو بودن: بدعنقی‌هایش را برمی‌دارد می‌آورد خانه. اگر جای من بودی، چه کار می‌کردی؟ (مجدیدیان: داستان‌های نو ۱۲۶)

بدعنقی کردن با ترش‌رویی و بداخلاقی با دیگران برخورد کردن: چه چیزی اتفاق افتاده بود که سوری آن‌همه بدعنقی کرد؟ (رفی ۷۰) معصومه دیگر نه دعوا راه می‌انداخت و نه بدعنقی می‌کرد. (میرصادقی ۲۷)

بدقدم bad-qadam آن‌که وارد شدنش را به جایی، سبب مصیبت و بدبختی می‌دانند؛ شوم؛ نامبارک؛ مقر. خوش قدم: افراد بدقدم... از طرف صاحب‌مريض، ممنوع‌الملاقات می‌شدند. (شهری ۴۱۷/۴۲)

بدقدمی b-i بدقدم بودن؛ شومی؛ نحسی؛ نحوست: همه این بلاها از بدقدمی و شومی من به‌سرش آمده. (شهری ۱۵۵^۱)

بدقلب bad-qalb ۱. آن‌که برای دیگران بدی و شر بخواهد؛ بدخواه؛ مقر. خوش‌قلب: انسان، بدقلب و دشمن‌روی و مردم‌گریز می‌گردد. (مینوی ۴۷۹) ۲. (معمولاً دربارهٔ مردان) متعصب و بدگمان دربارهٔ همسر: مرد بدقلبی است، ناراحت است از این‌که زنش به‌تنهایی به‌خريد برود.

بدقلبی b-i ۱. دشمنی؛ بدخواهی: با ابروان گره‌کرده در هیئت که نشان‌دهندهٔ بدقلبی و بدطیتی بود می‌آمد. (شهری ۱۰۲/۲) ۲. تعصب و بدگمانی. ← بدقلب (م. ۲).

بدقمار bad-qomār متقلب: یک نفر... بدقمار بود، رشوت می‌گرفت. (طالبوف ۲۰۳)

بدقماری b-i تقلب: با همسایه... خود حساب‌های قلندرشی پیدا کرده، و بدقماری‌هایی از آنها دیده‌ایم. (مستوفی ۱۹۲/۳)

بدقماش bad-qomāš (قد). بدذات →: به حکیم گفت که این دخترک بدقماش نیست. (میرزا حبیب ۲۹۱)

بدقوارگی bad-qavāre-gi زشتی چیزی به‌جهت نااهم‌آهنگی اجزای آن: از... بدقوارگی ظاهر و لباس مورد خفت... قرار می‌گرفت. (شهری ۳۵۳)

بدقواره bad-qavāre زشت و نامتناسب؛ بدترکیب: بازارچه‌های بدقواره تنگ و گشاد... به‌وجود آمده‌بود. (شهری ۲۳۷/۳) جوانی بود... تا بخواهی... بدریخت و بدقواره. (جمال‌زاده ۱۰۵/۲۵)

بدکار bad-kār روسپی (درمورد زنان)؛ لواط‌کننده (درمورد مردان): من دختر هرزه و بدکاری بودم و برای پول به منزل تو آمده‌بودم. (جمال‌زاده ۵۰^{۱۵}) زن بدکار را زهرِ هلاک نکرد. (نصرالله‌منشی ۷۸)

بدکاری b-e-gi عمل بدکاره: می‌توانستند خرج خود و عشرت‌ها و بدکاری‌های خویش [را]... به‌دست آورند. (شهری ۱۵۴/۱۲)

بدکاره bad-kār-e روسپی: پول آن را که غالباً از طرف زنان بدکاره به‌دست می‌آید... حرام می‌دانند. (شهری ۲۴۷/۲۲)

بدکله bad-kalle کله‌شق →: یک‌دنده‌است و بدکله. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

بدگل bad-gel زشت‌رو؛ نازیبا؛ مقر. خوشگل: شوهر... هم پیرتر و هم بدگل‌تر از داش‌اکل بود. (هدایت ۵۵)

بدگلی b-i زشت‌رویی؛ نازیبایی؛ مقر.

• **بدلگامی کردن** سرکشی کردن: چو تازی
فَرَس بدلگامی کند / خر مصریان را گرامی کند. (نظامی^۷)
(۵۲۱)

بدلهجه bad-lahje بدزبان؛ بددهن: آدم بدلهجه‌ای
است، نمی‌شود با او طرف شد.

بدمذهب bad-mazhab هنگام خشم و نفرت
درباره کسی یا چیزی که آزاردهنده باشد، گفته
می‌شود.

بدمسب bad-massab بدمذهب ↑: این پیچ
بدمسب هم باز نمی‌شود! ○ می‌گذاری ببینم تو این
روزنامه بدمسب چی نوشته؟ (← میرصادقی^{۱۲} ۶۵)

بدمصّب bad-massab بدمذهب →: پای بدمصّب
را گذاشته بود روی سکو. (مدرس صادقی^{۱۰۵}) ○ عجب
هیکل کنده‌ای داشت بدمصّب! (عاشورزاده: داستان‌های نو
(۵۱)

بدمعاملت bad-mo'amelat (قد.) بدکردار: هرچه
از علامات بدمعاملتان گفته‌اند... بر ظاهر آن دمنه بدبخت
عیان است. (بخاری^{۱۴۱})

بدمعاملتی b.-i (قد.) بدمعامله بودن؛ بدرفتاری:
اهل قم شکایت کردند از بدمعاملتی عمال. (تاریخ قم^{۱۰۴}:
لغت نامه^۱)

بدمعامله bad-mo'amele بدرفتار.

بدملت bad-mellat بدمذهب →: لا کردار بدملت،
هرچه خون داشتم، خورده. (درویشان^{۳۳})

بدمنصب bad-mansab ویژگی آن‌که به مقام و
منصب خود مغرور باشد و با زیردستان و
اطرافیان بدرفتاری و تندخویی کند: از آن
بدمنصب‌هاست، قبل از این‌که رئیس بشود، آدم معقولی
بود.

بدنوا bad-navā دارای رفتاری معمولاً مخالف
با اکثریت: هر بدنوا و مخالف را بتوانند با آن دست‌گیر
و سرکوب بکنند. (شهری^{۲۲}/۲۶۰)

بدویدو be(o)-do[w]-be(o)-do[w] فعالیت زیاد
داشتن؛ دوندگی: اساک در خوردن... بدویدوها را
فرومی‌نشاند. (اسلامی‌ندوشن^{۱۵۴}) ○ شد وقت عیش و
شادی روز بدویدو شد / هم فصل خوشه‌چینی هم موقع

خوشگلی: صحبت از خوشگلی و بدگلی من است.
(مشفق‌کاظمی^{۷۹})

بدگوش bad-gušt ۱. گوشت تلخ →: حاضر
نیستم با او هم صحبت شوم، خیلی بدگوش است. ۲.
ویژگی آن‌که زخمش دیر بهبود یابد؛ مقه.
خوش‌گوش.

بدگوشی b.-i گوشت تلخی →: با این‌همه
بدگوشی‌اش توقع دارد دیگران دوستش داشته باشند.

• **بدگوشی کردن** بدعقی کردن:
گوشت تلخی کردن: چرا آن‌قدر بدگوشی می‌کنی؟
(علوی^۲ ۳۹)

بدلجام bad-le(o)jām (قد.) بدلگام →.

بدلجامی b.-i (قد.) بدلگامی →: هرچه زن...
بدلجامی‌اش زیادتر بود... مرد را در تحت فرمان خود
درمی‌آورد. (شهری^۱ ۴۵۳)

بدلعاب bad-lo(a,e)āb ۱. ناسازگار؛ بدآدا؛
بداخلاق: همه قلچماق و تابخواهی بدلعاب و بی‌کتاب
و عاری از آداب. (جمال‌زاده^۸ ۲۲۸) ○ خیلی چموش و
بدلعاب بود. (مسعود^{۱۶۹}) ۲. زشت؛ بدترکیب:
دختری زشت بدلعاب که لکهای سفید، مردمک یکی از
چشم‌هایش را تاریک کرده بود. (شهری^۳ ۳۰۹)

بدلعابی b.-i ناسازگاری؛ بدآدابی؛ بداخلاق:
اسپ، تندی... و بدلعابی نداشت. (← شهری^۲ ۳۴۹/۲)
تفرعات و بدلعابی‌ها... و وعده‌های دروغ و امرورفردا
کردن‌های ایشان را مشاهده کنید. (اقبال^۱ ۲۰۱/۳)

• **بدلعابی کردن** ناسازگاری و بدخلقی
کردن: از بس بدلعابی می‌کند، آدم رغبت نمی‌کند با او
صحبت کند. ○ همین‌که خر از پل گذشت، بدلعابی می‌کند.
(← مستوفی^۲ ۲۸۸)

بدلگام bad-le(o)gām سرکش؛ چموش؛ چموش
و بدلگام و خام و که‌گیر / نه از افسار می‌توسد نه زنجیر.
(ایرج^{۱۵۵}) ○ توسن بدلگام چرخ را... عادت بد از سر
بیرون نبرده‌است. (زیدری^{۴۹})

بدلگامی b.-i سرکشی؛ چموشی؛ توسنی: تو
رایض من به خوش‌خرامی / من توسن تو به بدلگامی.
(نظامی^۲ ۱۶۴)

درو شد. (جوجی: ازبستانیا ۲/۲۲۷)

• **بدویدو کردن** با سرعت کارهای بسیاری را انجام دادن: از صبح تا حالا بدویدو کرده‌ام، هنوز کلی کار مانده.

بدویراه، بدویی راه دشنام؛ ناسزا؛ ذحش: بنای فحاشی و بدویراه و تشر را نهاد. (جمالزاده ۱۱/۴۴)

• **بدویراه گفتن** دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: یکسر فحش می‌داد و بدویراه می‌گفت.

بدور bodur (قد). صاحب منصبان؛ بزرگان: تمام صدور و بدور، حاضر بودند. (افلاکی ۱۷۱)

بدون be.dun.e

• **بدون برو برگرد** بی‌برو برگرد →: تا چند ساعت دیگر بدون برو برگرد بایستی همه کارها تمام شده باشد. (جمالزاده ۶/۶۷)

بدویت badav.i[y]at عقب ماندگی: شاید

باطل السحر آن ته‌مانده بدوستان شود. (گلشیری ۱/۱۴) ○ کار، یعنی تولید، یعنی مصرف، و این‌همه یعنی تمدن، پس بی‌کاری یعنی عدم تولید و پس یعنی قناعت و سپس... یعنی بدویت؟ (آل احمد ۶/۸۶)

بده‌بستان be-deh-be-stān ۱. تلافی کردن:

مگر مسئله بده‌بستان است که این دفعه اصرار داری پولی بلیت را تو بدهی؟ ۲. روابط پنهانی متقابل: بین این دو نفر مثل این‌که نوعی بده‌بستان هست.

• **بده‌بستان داشتن با کسی** روابط پنهانی

متقابل داشتن با او: به‌نظر می‌رسد که این دو باهم بده‌بستان دارند.

بدهکار، بده‌کار be-deh-kār محکوم و

مورد اعتراض: بعد از این‌همه محبت که به تو کرده، حالا بدهکار است؟

• **بدهکار شدن** بی‌سبب مورد اعتراض

کسی واقع شدن و محکوم شدن: تا مادام‌پای می‌کنیم چیزی بگویم، بدهکار می‌شویم. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴)

بدهوا bad-havā ویژگی آن‌که خود را بالاتر از

دیگران تصور می‌کند و از دیگران توقعات زیاد دارد.

• **بدهوا شدن** مغرور و متوقع شدن: این‌قدر

به او محبت نکن، بدهوا می‌شود.

• **بدهوا کردن** مغرور و متوقع کردن: او را مغرور و بدهوا می‌کند. (نظام‌السلطنه ۱۳/۱)

بر ۱ bar

• **بر زدن با کسی** (چیزی) (قد). برابری کردن با او (آن): من از این شادی برجستم و دو چنگ زدم /

در آن زلف‌که با مشک زنده‌بویش پر. (فرخی ۱/۱۵۰)

• **بروبازو زدن** (قد). تلاش کردن؛ کوشش کردن: همه عمر بروبازو زدم و مال به‌دست آورد[م] تا تو کانر دل... بتری؟ (نصرالله منشی ۴۹)

• **برورو** ۱. زیبایی: بیش از آن‌که از برورو بیفتی...

باید زندگی کنی. (میرصادقی ۳/۲۴۱) ۳. صورت: با بروروی زیبا و شکل‌وشمایل دل‌فریب در اندک زمانی غوغایی نمود. (شهری ۲/۳۲۰)

بر ۲ b.

• **بر خوردن** (قد). بهره‌مند شدن؛ نصیب یافتن: از دست مده طریق احسان پدر/ تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر. (سعدی ۴/۸۴۶)

• **بر دادن** (قد). نتیجه دادن: غایت کار آدمی مرگ است. نیکوکاری و خوی نیک، تا بهتر به دوجهان سود دارد و بر دهد. (بیهقی ۱/۲۷)

• **به‌بر آمدن** نتیجه دادن: تو را این جوان مردی، روزی به‌بر آید. (بخاری ۴۷)

بر ۱ bor

• **بر خوردن** راه یافتن به میان عده‌ای بدون داشتن همانندی واقعی با آنها: درواقع باسواد نبود،

بین علما و اهل‌فضل بُر خورده‌بود. ○ کلاه‌مالی مشهدی رجب... در بازار کفاش‌ها بُر خورده‌بود. (شهری ۲/۴۵۳/۱)

برآمدن bar-ā('ā)mad-an

• **برآمدن از (ازدست) کسی** ۱. ساخته

بودن از او؛ محتمل بودن این‌که او عمل موردنظر را انجام دهد: از خلیفه هرچه بگوید، برمی‌آید. (هدایت ۱۴۲/۴)

توانا بودی او بر انجام دادن کاری: اگر کاری از دستمان برآید، مضایقه

از آن دور کردن: چون وزیر از رهنی مایه مساز/ خلق را تو برمیآوری از نماز. (مولوی ۱/ ۲۸)

■ به هم برآوردن (قد). دچار فتنه و آشوب کردن: زلفت به جزاز ستیزه کاری چه کند؟/ دانی که چو دل بدو سپاری چه کند؟ - دوزیر گله جهان برآورد به هم/ ووه که گرش فروگذاری چه کند! (کمال خجندی: نزهت ۲۶۴)

برآورده bar-ā('ā)va(o)r-d-e (قد). ۱. تربیت شده: پرورش یافته: به برآورده او تعلیمات مذهبی نباید داد. (فروغی ۳/ ۱۶۴) ○ تو این بنده مرغ پرورده را/ به خواری و زاری برآورده را... (فردوسی ۳/ ۱۳۳) ۲. ساخته شده: دین سرباست برآورده پیغمبر/ تا همه خلق بدو در به قرار آید. (ناصر خسرو ۱/ ۱۶۲)

برآورنده bar-ā('ā)var-ande (قد). برآوازه کننده؛ مشهورکننده: خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ/ برآورنده نام و فروبرنده تنگ. (فرخی ۱/ ۲۰۶)

برا bor-ā جدی، قاطع، کارآمد و توانا: در این امر از او برآتر نبود. (مستوفی ۲/ ۳۸۵)

برات barāt

■ **برات کردن** فرستادن پول یا وجه معاش، یا وعده بخشش دادن: مولا برات کرده است و همه چیز را سر و قش می رساند. (جمالزاده ۱/ ۱۵۷)

برادر barādar ۱. در خطاب محبت آمیز به هر مرد گفته می شود: گفت: ای برادر من اسم شما را می دانستم. (حاج سیاح ۲/ ۵۶) ○ ای برادر، تو همان اندیشه ای/... (مولوی ۱/ ۲۶۲) ۲. در دوره جمهوری اسلامی، عنوانی به نشانه صمیمیت و احترام برای مردان: برادر احمد احمدی، برادر محترم مقام ریاست جمهوری. ○ آن نصف دیگر بخش هم برای برادرها. (آقای: داستان های کوتاه ۲۵). ۳. دارای روابط بسیار خوب و دوستانه: کشور برادر، ملت های برادر. ○ این دو ملت باهم برادر و نیک خواه یک دیگر هستند. (جمالزاده ۱۲/ ۱۰۴)

■ **برادر وطنی** هریک از افرادی که اهل یک

نمی کنیم. ○ از دست و زبان که برآید/ کز عهده شکرش به درآید؟ (سعدی ۲/ ۴۹)

■ **برآمدن جان (روان)** (قد). بیرون رفتن جان از بدن: مردن: اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین/ نه آخر جان شیرینش برآمد در تنای؟ (سعدی ۴/ ۵۷۰) ○ دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش/ چندان روان بود که برآید روان او. (سعدی ۴/ ۸۳۶)

■ به هم برآمدن (قد). ۱. خشمگین یا متأثر شدن: ملک... به هم برآمد و روی درهم کشید. (سعدی ۲/ ۶۷) ۲. تغییر حال دادن: آشفته و منقلب شدن: آیا... انتظار نداشتد که... رعدوبرق بشود و آسمان به هم برآید؟ (اسلامی ندوشن ۲۰۵) ○ چو درخت قامتش دید صبا به هم برآمد/ ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنگندش. (سعدی ۴/ ۴۸۴)

برآمده bar-ā('ā)mad-e (قد). مشهور؛ نامی: چرا نام برآمده ذوالقدر را به خاک تیره برابر می کنی؟ (عالم آرای صفوی ۱۱۹)

برآوردن bar-ā('ā)va(o)r-d-an (قد). ۱. پرورش دادن؛ پروردن: تربیت کردن: خردمند و پرهیزگارش برآر/ گرش دوست داری به نازش مدار. (سعدی ۳/ ۳۵۷) ○ این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند. (شمس تبریزی ۱۷۳/ ۲) ۲. ترقی دادن؛ مقام یا ارزش کسی را بالا بردن: هرکه او یاد کرد، او را برآورد. (خواجہ عبدالله ۱/ ۶۵۴) ○ یکی را برآری و شاهی دهی/... (فردوسی ۳/ ۸۶۴) ۳. مسدود کردن؛ بستن: می رساند بوی می خود را به مخموران خویش/ گو برآرد محتسب با گل در می خانه را. (صائب ۴/ ۹۶) ○ عبدالله صابونی، درهای حصار با خشت برآورد. (تاریخ سیستان ۱۸۸/ ۴) ۴. انجام دادن؛ کردن: به حملی فرورو و غسلی برآر. (جامی ۸/ ۳۶۹)

■ **برآوردن جان (روان)** (قد). جان دادن؛ مردن: چون تربیت دوست در بر آورد/ «ای دوست» بگفت و جان برآورد. (نظامی ۲/ ۲۶۴)

■ **برآوردن نام** (قد). مشهور شدن: هرکه در مهتری گدازد گام/ زین دو نام آوری برآرد نام. (نظامی ۴/ ۳۵۹)

■ از چیزی برآوردن (قد). از آن محروم کردن؛

کشور باشند؛ هم وطن: اینها... برادر وطنی و دینی ما هستند. (جمالزاده^{۱۸} ۳۸)

برادرانه b. āne ۱. محبت آمیز و صمیمانه: توصیه برادرانه. ۲. گاهی به زبان صداقت و بی غرضی و دل سوزی برادرانه... سعی دارد که در میان دو قطب عقاید... متعریف نگردد. (جمالزاده^۲ ۱۷۰) ۳. به طور محبت آمیز: امیدوار بودیم... با ما برادرانه رفتار کنند. (قاضی ۱۱۰۶)

برادرخواندگی barādar-xān-d-e-gi
صمیمیت: مگذار که در سرای تو بندگان برادرخواندگی گیرند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۹)

برادرخوانده barādar-xān-d-e
→: شهرهای سومگایت جمهوری آذربایجان و سمنان برادرخوانده اعلام شدند.

برادرکشی barādar-koš-i
یک دیگر توسط کسانی که دراصل باهم رابطه نسبی یا قومی دارند و دشمنی آنها بیهوده است: بین آل یعقوب برادرکشی رخ داده است. (علوی^۳ ۸۳)

برادری barādar-i ۱. صمیمیت و مهربانی ازسوی یک مرد: خدا از برادری کمش نکند. (محمل یاف ۶۷) ۲. در عالم برادری... از سرکار مضایقه نمی شد. (غفاری ۳۱۰) ۳. تساوی در حقوق؛ مساوات: در زمان های تاریک بربریت... اثری از اصطلاحات تمدن و آزادی و برادری... وجود نداشت. (هدایت^{۲۶} ۱۳۲)

• **برادری کردن** مهربانی و لطف کردن نسبت به کسی: بیا و درحق ما برادری کن.
برافتادن bar-o('o)ft-ād-an از مُد افتادن؛ منسوخ شدن: این لباس دیگر برافتاده است، باید یکی دیگر بخری.

برافروختگی bar-a('a)fruxt-e-gi حالت سرخ شدن چهره بر اثر گرما، خشم، یا هیجان: در میان غیظ و برافروختگی، مرشد... می گوید:.... (شهری^۲ ۱۸۰/۲)

برافروختن bar-a('a)fruxt-an ۱. سرخ کردن

(چهره) بر اثر گرما، خشم، یا هیجان: نه هرکه چهره برافروخت، دلبری داند/... (حافظ^۱ ۱۲۰) ۲. گفتار او رخ برافروخت شاه/ بخندید و رخشند شد پیش گاه. (فردوسی^۳ ۶۳۹) ۳. سرخ شدن (چهره) بر اثر گرما، خشم، یا هیجان: چهره ها از پشاست برافروخت. (جمالزاده^۸ ۵۴) ۴. بیالید قیصر ز گفتار او/ برافروخت پژمرده رخسار او. (فردوسی^۳ ۱۲۷۴)

برافروخته bar-a('a)fruxt-e ۱. سرخ شده بر اثر گرما، خشم، یا هیجان: با چهره ای برافروخته از خشم... گفت:.... (قاضی ۴۱۷) ۲. او را... برافروخته دیدم، گمان کردم خبر بدی... رسیده. (حاج سیاح^۱ ۲۷۰) ۳. باحالت خشم: کارمند راه آهن ایستاده است و جوان ها برافروخته دورهاش کرده اند. (محمود^۲ ۶۵) ۳. (قد.) دارای رونق: شعرا را به تو بازار برافروخته بود/ رفتی و با تو به یکبار شکست آن بازار. (فرخی^۱ ۹۲) ۴. رونده بدان که بُود کار من/ برافروخته تیز بازار من. (فردوسی^۱ ۱۶۰۷)

برافکنند bar-a('a)fkān-d-an (قد.) ۱. از بین بردن؛ نابود کردن: مقرر کرده بودند که... آزادی خواهان را کشته و این اساس را برافکنند. (حاج سیاح^۱ ۵۸۶) ۲. فرستادن؛ گسیل کردن: پدرش سواران برافکنند و لشکر خواستن گرفت. (بیهقی^۱ ۲۶۰) ۳. نگهبان مرز مداین ز راه/ سواری برافکنند نزدیک شاه. (فردوسی^۳ ۲۰۰۵)

براق borāq ۱. براق شدن حالت تهاجمی به خود گرفتن، یا نگاه کردن همراه با جسارت، خشم، و بی احترامی: نمی دانم چه گفتم، همه بُراق شدند که پشت سر مرده حرف زن! (امیرشاهی ۲۶) ۲. بُراق شد و گفت: قباحه دارد آقا! (آل احمد^۶ ۲۰۱) ۳. حالا با من یکی بدو می کنی، رو به من بُراق می شوی؟ (هدایت^۶ ۱۶)

براقی b. ۲. (قد.) اسب تیزرو: براقی بادپا احضار کرد و جمشید را بر آن نشاند. (مینوی^۱ ۹۲) ۳. زین... بر براق... نهادم و قدم... در راه عراق. (حمیدالدین ۱۲۷)

بران bor[r]-ān دارای قاطعیت و نفوذ؛ قاطع و

برتابد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۳)

بورج

■ **بورج بابل** جایی که مردم آن، زبان‌ها و رسوم متفاوت داشته باشند؛ توی آن برج بابل، کسی حرف کسی را نمی‌فهمید.

■ **بورج ریق** نحوست؛ نامبارکی؛ طالع هیتلر هم تو برج ریق است. (← مدنی ۲۴۷)

■ **بورج زهرمار** بسیار خشمگین، بداخلاق، و اخمو؛ ازین‌که توانسته قال زنش را بکند برج زهرمار است. (شاملو ۹۹) ○ هم‌چو برج زهرمار آمد به‌پیشم مدعی/ چون کیوترخانه از تیغش مشبک ساختم. (اشرف: آندراج)

■ **بورج عاج** وضعیت یا حالت انزوای راحت‌طلبانه و جدا بودن از واقعیت‌های اجتماعی؛ شاعران امروز، برج عاج را کنار نهاده‌اند و شعر مردمی می‌سرایند. ○ به پناه‌گاه یا به‌قولی به برج عاجشان می‌رسند. (گلشیری^۲ ۱۴۱)

■ **بورجستگی** bar-je(a)st-e-gi ۱. نسبت به همانندانی خود برجسته و شاخص بودن؛ امتیاز؛ برتری؛ به‌سبب برجستگی‌ای که در درس داشت، در مدرسه شاخص بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ۲. اهمیت؛ برجستگی موضوع می‌بایست بیش‌تر... نموده شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳)

■ **بورجسته** bar-je(a)st-e ۱. اهمیت ویژه؛ شاخص؛ مهم؛ ممتاز؛ این از امتیازات برجستهٔ پیچه‌های مانسبت به نیروی دشمن است. (محمود^۲ ۳۲۲) ○ آدم‌های برجسته. (آل‌احمد^۳ ۷۳) ○ خواجه... فکر عالی و سخن برجسته دارد. (لودی ۲۱۳) ○ می‌ی درکش به‌نام دل‌ریایی/ که پس زیبا و برجسته‌ست هیبات. (مولوی^۲ ۲۱۱/۱)

■ **بورجسته کردن** مهم نشان دادن؛ سعی داشت کار او را برجسته کند. ○ هریک دیگری را در آن واحد خنثی و برجسته می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)

■ **بورج عاج نشین** borj-e-āj-nešin ویژگی آن‌که در انزوای راحت‌طلبانه و دور از واقعیت‌های اجتماعی زندگی می‌کند. ← برج ■ برج عاج:

نافذ؛ خداوند به [او] زبان گویا و برای عطا فرموده بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴)

■ **برانداختن** bar-a('a)ndāxt-an ۱. ازبین بردن؛ منسوخ کردن؛ هجوم مغول... ایران را زیر و زبر کرد و بسیاری از رسوم را برانداخت. (خانلری^{۳۰۱}) ○ به‌یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار/ که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم. (حافظ^۱ ۳۳۲) ۲. سرنگون کردن از حکومت و ریاست؛ برکنار کردن؛ معزول کردن؛ نیروهای انقلابی، کودتاگران را از قدرت برانداختند. ○ فوجی به مکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را براندازند. (بیہقی^۱ ۶۵)

■ **برانداز** bar-a('a)ndāz ویژگی شخص یا گروهی که می‌کوشد کسی را از حکومت برکنار یا دولت را سرنگون کند؛ گروه‌های برانداز. ■ **براندازی** b-i برکنار کردن، چنان‌که کسی را از ریاست و حکومت، یا سرنگون کردن دولت؛ شورشیان، قصد براندازی حکومت را داشتند. ○ زور بازو و جسارت را به من امانت بده تا آن را علیه... او به‌کار بیزم... قصد براندازی دارم. (مؤذنی ۱۱۷)

■ **برای** barāy-e ۱. **برای خود کسی بودن** در حد خود یا در مقام خود ارزش و اعتبار داشتن؛ آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد. (← شهری^۱ ۲۰۲)

■ **برائت** barā'at ۱. **برائتِ ساحت** (قد). دور بودن از گناه؛ بی‌گناهی؛ نه بر عجز ایشان رقت آزد و نه برائت ساحت ایشان قبول کند. (خواجہ نصیر ۱۸۲) ○ چندان‌که زن در برائت ساحتِ خویشان مبالغت نمودی، سودی نداشتی. (ورایینی ۵۲۸)

■ **بربادرفته** bar-bād-raft-e نابودشده؛ ازبین رفته؛ آرزوهای بربادرفته.

■ **برسته** bar-bast-e (قد). ساختگی؛ مصنوعی؛ غیراصیل؛ عشق‌بازی‌های جان و آن‌گهی اکراه و زور؟/ عشق برسته کجا و ای ولی اکرام کو؟ (مولوی^{۵/۲} ۵۹/۵) ■ **برتافتن** bar-tāft-an (قد). ارزش داشتن؛ ارزیدن؛ اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که کنی،

برج عاج نشین ادبیات. (پارسی پور ۳۹۷)

برجک borj-ak

❦ [توای] برجک کسی خوردن به حساس ترین نکته مورد نظر او اشاره شدن: قضیه زندان را که گفتم، خورد توای برجکش.

❦ [توای] برجک کسی زدن به حساس ترین نکته مورد نظر او اشاره کردن: اسم تو را که آوردم، توای برجکش زدم. بعد با دقت به حرف هایم گوش می داد. **برجوشیدن** bar-juš-id-an (قد). ۱. شوریدن؛ شورش کردن: غوریان آنجا برجوشیدند. (بیهقی^۱ ۱۴۲) ۲. بالاتر رفتن: بر اوج صعود خود بکوشد/ از حد صعود برنجوشد. (نظامی^۲ ۲۲) ۳. تپیدن: گردل به هوای لولی ای برجوشد/ صد ترک بر او عرضه کنی، نئوشد. (نجم رازی^۱ ۴۹)

برجسب bar-časb اتهام؛ نسبت ناروا: تا خرخره می پزندت زیر برجسب و اتهام. (علی زاده ۹۶/۲)

❦ **برجسب خوردن** متهم شدن کسی به چیزی یا کاری: اگر بخواهی با آنها مخالفت کنی، فوراً برجسب می خوری.

❦ **برجسب زدن** کسی را به داشتن صفتی یا انجام کاری ناروا متهم کردن: به او برجسب زدند و زندانی اش کردند.

برجیدن bar-čid-an تعطیل یا منحل کردن یک شرکت، بنگاه، نظام حکومتی، و مانند آنها: از وقتی که شرکت را برچیدیم، وضع مالی ما خوب نیست.

برخاستن bar-xāst-an ۱. پدید آمدن، آغاز شدن، و درگرفتن: گردوغبار برخاست. ۲. باد سختی برخاست. (نفسی ۴۵۸) ۳. ز صحرا سیل ها برخاست هرسو/... (متوچهری^۱ ۶۴) ۴. بارانی و سیلی عظیم برخیزد. (حاسب طبری ۱۲) ۵. پیدا شدن و ظهور کردن: از این سرزمین شاعران بزرگی برخاسته اند. ۳. (قد). طغیان کردن؛ شورش کردن؛ شوریدن: اول سیاهی که بفرستاد، این بود که... محمد بن عبید بن وهب و پسران حیان خرم آنجا برخاسته بودند، سپاه صالح آنجا آمد. (تاریخ سیستان^۱ ۱۹۳) ۴. (قد). ساقط

شدن: اگر به قرب مقام، خدمت برخاستی، از پیغمبران برخاستی. چون از ایشان برخاست، محال است کز

دیگران برخیزد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۷۷)

❦ **برخاستن از چیزی** (قد). آن را به پایان بردن؛ فراغت یافتن از آن: چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد... ما را ولی عهد خویش کرد. (بیهقی^۱ ۲۷۵)

❦ **برخاستن از سر چیزی** (قد). منصرف شدن و صرف نظر کردن از آن: به ولای تو که گریبند، خویشم خوانی/ از سر خواجگی کون و مکان برخیزم. (حافظ^۱ ۲۳۱) ۲. تلیک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست. (سعدی^۲ ۵۸)

برخورد bar-xor-d ۱. چگونگی رفتار با دیگران: برخورد او خیلی نامناسب بود. ۲. برخورد شازده خانم با رفتار امروز مهری فرق داشت. (علوی^۳ ۱۹) ۳. درگیری؛ مشاجره: تظاهرات به برخوردهای خیابانی منجر شد. ۴. به علت تنگی جا در اتوبوس، کم پیش می آمد که برخورد و بگومگو با پهلودستی ها پیش نیاید. (اسلامی ندوشن ۷۴)

❦ **برخورد داشتن** ۱. برخورد کردن (مـ). ۲. وقتی به دیدن می آمد، برخوردی داشت که مرا می رنجاند. ۳. برخورد کردن (مـ). ۲. → با همه دعوا می کرد، اما تا به حال با من برخوردی نداشته است.

❦ **برخورد کردن** ۱. رفتار کردن با دیگران: آدم خوش اخلاقی بود و همیشه خوب برخورد می کرد. ۲. با دیگران رفتاری تند و خشن کردن؛ درگیر شدن: اخلاق بدی داشت، با همه برخورد می کرد. ۳. انجام دادن عملی معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی ناروا: مأموران با گران فروشان به شدت برخورد خواهند کرد.

برخوردن bar-xor-d-an

❦ **برخوردن به کسی** (چیزی) توهین آمیز تلقی کردن سخن یا رفتار یا عمل دیگران و رنجیدن به سبب آن: به ایشان برمی خورد اگر بیرسید: آقا، جناب عالی کی هستید؟ (مینوی^۲ ۵۱۴) ۵. باید بداند که ما زن و شوهریم، به من برمی خورد که دیگری متکفل

تقسیم کرد. ۳. دزدیدن: کیفم را در اتوبوس برداشتن.
۳. چیره شدن حالتی بر کسی: وحشت غریبی او را برداشته بود. (میرصادقی ۶۰) ۴. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: اصیلزاده را به پادشاهی برداشتن. (رشیدالدین ۲) ۵. رضای الله فرو نهاد، رضای هوا برداشت. (خواجہ عبدالله ۷۲)

❦ **بر... داشتن (برداشت، پوت داشت، ...)**
مستولی و چیره شدن بر کسی: کم کم وحشت برم می داشت. (شاهانی ۱۶۶) ۵. وهم برم می دارد. (میرصادقی ۱۳: داستان های نو ۲۰۸) ۵ شک برش داشت. (آل احمد ۴۱۳۳)

❦ **برداشتن به خود خود را مخاطب یا موضوع**
مطلبی تلقی کردن: این حرف را به خودش برداشت که لابد دوباره تنبلی اش را به رخ می کشد. (مخمل باف ۵۹)

❦ **بردگی bard-e-gi** اطاعت محض از کسی یا علاقه مندی مفرط و حقارت آمیز به چیزی: بردگی پول، بردگی زن، بردگی شکم.

❦ **بودن bord-an** ۱. دزدیدن؛ ربودن: دزد، همه وسایل خانه او را برده بود. ۵. بیری مال مسلمان و چو مالت بیزند/ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست. (سعدی ۶۸۷) ۲. خریدن: مشتری های تازه ماشینشان را جلو دکان نگه می داشتند، سه کیلو - چهار کیلو گوشت می بردند. (میرصادقی ۳۹۳) ۳. خواستگاری کردن یا به عقد نکاح درآوردن: لیلی خانم سیزده چهارده سالش است، می تواند شوهر کند، اما شما... سیزده چهارده ساله نمی توانی زن بگیری. (← پزشک زاد ۲۶) ۴. جان کسی را گرفتن؛ میراندن: خدا، خدا، چه گناهی به درگاهت کرده بودم که علیل و عاجزم کردی؟... کاش من را یک بارگی می بردی و راحتم می کردی. (← میرصادقی ۱۷) ۵. (قد.) تحمل کردن؛ کشیدن: سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند/ جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن. (سعدی ۵۵۰) ۵. مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما/ کوزه ادراکها تنگ از این تنگناست. (مولوی ۱/ ۲۷۰) ۶. (قد.) حاصل کردن؛ به دست آوردن: چو عاشق

مخارج ما باشد. (حجازی ۷۸) ۵ در جوان ها هم آن اندازه متانت بود که رفتارشان به قدیمی ها برنخورد. (مستوفی ۲۹۹/۲)

❦ **برخورده bor-xor-d-e** ویژگی آن که وارد گروه یا جمعیتی شده باشد بدون آن که همانندی و سنخیت با آنان داشته باشد: خودم را توی جماعت بُرخورده می دیدم. (آل احمد ۱۱۲)

❦ **برخورنده bar-xor-ande** توهین آمیز؛ ناراحت کننده: شوخی های زننده و برخورنده را نمی توان شوخی تلقی کرد. (قاضی ۱۱۷۹)
❦ **bord** سود؛ فایده: در این معامله یک میلیون تومان برد ما بود.

❦ **برد داشتن نفوذ و تأثیر داشتن:** این حرف ها دیگر بردی ندارد. ۵ گذشته هنوز هست، هنوز برد دارد. (گلشیری ۱۳۰)

❦ **بردو باخت** سود و زیان؛ شکست و پیروزی: زندگی، بردو باخت زیاد دارد.

❦ **برداورد bard-ā-bard** ۱. آوازه عظمت و شکوه و جلال: که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو/ که بردارد حسن تو دوعالم بر نمی تابد. (خاقانی ۵۹۲) ۲. غوغا و هیاهوی جنگ: میان غلغله و داروگیر و برداورد/ ... (مولوی ۴۰/۳) ۵ روز داروگیر و برداورد میدان نبرد/ هر غلام شه به مردی هم نبرد زال باد. (سوزنی ۴۹)

❦ **برداورد bord-ā-bord** (قد.) غارت؛ چپاول: نصیب خانه خصم تو باد بُرداُورد/ رسیل موکب جاه تو باد بُرداُرد. (کمال اسماعیل: دیوان ۴۶۵: فرهنگ نامه ۱/ ۲۶۱)
❦ **برداروورمال bar-dār-o-var-māl** کلابردار →: ماکه آدم های بی سروپای برداروورمال و کلابردار نیستیم. (جمال زاده ۱۷۷)

❦ **برداشت bar-dāšt**
❦ **برداشت کردن** (قد.) مقام بلند بخشیدن؛ ترقی دادن: برداشت کنم آن کسان را که... اگر لیامت دارند برداشتن را. (بیهقی ۱۲۷)

❦ **برداشتن b.-an** ۱. تصاحب کردن؛ صاحب شدن: جنس های خوب را خودش برداشت و بقیه را

می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا
چه موج خون فشان دارد. (حافظ^۱ ۸۱)

برده barde آن‌که مطیع و تحت فرمان کسی است، یا به چیزی علاقه مفروط و حقارت‌آمیز دارد: برده ثروت، برده شکم. ○ برده فرزندش است، هرچه می‌گوید، بی‌چون و چرا عمل می‌کند.

○ **برده کردن** کسی را مطیع و فرمان‌بردار خود کردن و مانند برده به کار واداشتن: او را برده خود کرده بود، همه کارهایش را به او واگذار می‌کرد.

برورسته bar-rost-e (قد.) حقیقی؛ واقعی؛ طبیعی: شیخ گفته‌است: برورسته دگر باشد و بریسته دگر. (جامی^۸ ۳۰۹) ○ توقع از مکارم اخلاقی عنصری برورسته نه عاریتی بریسته. (مولوی^۴ ۲۰۷)

بروزخ barzax ۱. حالتی همراه با ناراحتی، تشویش و نگرانی، یا عصبانیت: چه شده؟ چند روز است که در برزخ. ۲. ناراحت و عصبانی و پریشان: این شد که بنده قهر کردم و... بسیار برزخ بودم. (آل‌احمد^۶ ۲۲۰-۲۲۱)

○ **برزخ شدن** ناراحت و عصبانی شدن. ← برزخ (م. ۲): چرا برزخ شدی؟ من که حرف بدی نزد. ○ از من قهر کردم... برزخ شده بود. (میرصادقی^{۱۵})

برزنگی barzang-i سیاه‌پوست: سیاه‌برزنگی. ○ چه‌رأش کاملاً سیاه بود، یک برزنگی به‌تمام‌معنا. ○ زنک... اندکی چاق و اسباب صورتش غیربرزنگی. (آل‌احمد^۲ ۱۸)

بروش bor-eš ۱. توانایی و شایستگی در انجام کاری؛ قاطعیت: در کارها از خودش بُرش زیادی نشان داد. ○ آن غرضه و بُرش سابقش یادود تریاک کم‌کم به هوا رفته بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۴) ۲. مدت مشخصی از زمان؛ مقطع: بررسی کامل این مقطع و بُرش از تاریخ امکان‌پذیر نیست.

○ **بروش داشتن** داشتن قاطعیت، توانایی، و شایستگی در پیش‌برد و انجام کاری: فرمان‌ده جدید آدم باعرضه‌ای است و در انجام کارها بُرش دارد.

برشته berešt-e کوتاه؛ شمرده (سخن): داشت سرصبحانه قصه‌ای یا نکته‌ای می‌گفت که یکی از

هم‌ولایتی‌هایش شیظنت کرد که: حاجی حرف را برشته یزن! (آل‌احمد^۲ ۱۱۱)

برشکستن bar-šekast-an (قد.) ۱. پریشان کردن: چو برشکست صبا زلف عبرانشاتش / به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش. (حافظ^۱ ۱۸۹) ۲. ترک کردن؛ کناره گرفتن؛ اعراض کردن و روی تافتن: یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سرشکست. (سعدی^۳ ۳۴۶)

برطرف bar-taraf

○ **برطرف شدن** ۱. ازمیان رفتن و دیگر وجود نداشتن: به‌محض آن‌که بحران برطرف می‌شد آن را فراموش می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ با آمدن سرکار نیازمان برطرف شد. (← میرصادقی^۱ ۱۲) ○ سرما... برطرف شد. (آل‌احمد^۴ ۱۴) ۲. (قد.) تلف شدن؛ نابود شدن؛ ازیبن رفتن: از صدمات زمان حیات خاقان وکیل برطرف شدن شش نفر از اولاد که... مُردند. (کلانتر ۶۷) ○ فریاد و غوغا برداشتند که: اسلام برطرف شد. (عالم‌آزای صفوی ۴۷۷) ○ مبادا فتنه‌ای عظیم حادث شود که خود نیز در معرض تلف درآمد، برطرف شوم. (مروی ۷۶۸)

○ **برطرف کردن** ۱. ازمیان بردن (چیزی)، به‌طوری‌که دیگر وجود نداشته‌باشد: برطرف کردن اختلافات و منازعات. (شهری^۲ ۴۶۰/۳) ۲. (قد.) تلف کردن؛ نابود کردن؛ ازیبن بردن: سلطان لاعلاج شده، فرمود که سکه را برطرف کنند و باز سکه به‌نام او بزنند. (عالم‌آزای صفوی ۲۲۳) ○ پادشاه مذکور را به اصل بلده به‌جهت برطرف کردن می‌بُرند. (مروی ۱۱۲۲)

برطرفی b-i (قد.) نابودی: فصل زمستان و شکستن محل باعث برطرفی اهل و عیال رعایا بود. (کلانتر ۲۰)

برغست barqast

○ **برغست خاییدن** (قد.) یاوه‌گویی کردن: خاک کف پای رودکی نسزی تو / هم بشوی کو بشد چه خایی برغست؟ (کسایی^۱ ۱۰۰)

برفاب barf-āb

○ **برفاب دادن** (قد.) حسرت دادن و ناامید

• **برق از سر (کله) کسی پریدن** = برق از چشم کسی پریدن ۴: روزی که سر کلاس سیگار کشید برق از کله همه مان پرید. عجیب این جاست که از بچه ها کبریت می خواست. (دیانی ۷) ○ چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید. (معروفی ۲۳)

• **برق پراندن** بسیار تعجب کردن؛ شگفت زده شدن: آقای اختیاری آن چنان برق پرانده که یادش رفته خطکش را از آستین در بیاورد. (دیانی ۴۹)

• **برق زدن** داشتن حالت درخشندگی؛ تلالؤ داشتن: موهایش... از روغنی که... زده بود، برق می زد. (گلشیری^۱ ۲۸) ○ چشم ها همه برق می زد. (مستوفی ۴۱۳/۲)

• **برق کسی را گرفت** دچار حالت شدید ترس، تعجب، و بهت زدگی شدن: اسم تو را که شنید، برق گرفتش.

• **برق و بورق** درخشش و تلالؤ بسیار: چشم هایش را طوری رو به نور می گیرد که مثل مهره خر به برق و بورق بیفتد. (علی زاده ۲۷۲/۱)

• **برق راز** bar-qarār آماده کار؛ دایر: شرکت در روزهای تعطیل برقرار است.

• **برقع** borqa'

• **برقع از روی کار کسی برانداختن** (قد.) راز او را آشکار کردن: زروی کار من برقع برانداخت / به یک بار آن ده در برقع نهان است. (سعدی^۳ ۳۷۷)

• **برقع برافکندن** (قد.) چهره خود را آشکار کردن و جلوه گری کردن: یغرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برگزد / برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برگزد. (سعدی^۵ ۴۴۵)

• **برکت** bare(a)kat

• **برکت دادن** سفره جمع کردن سفره: این سفره را برکت بدهید.

• **بوکشنده** bar-ke(a)š-ande (قد.) ترقی دهنده: جهان به خیره کشی بر کسی کشید کمان / که برکشیده حق بود و برکشنده ما. (خاقانی ۳۰)

• **بوکشیدن** bar-ke(a)š-id-an (قد.) پرورش و ارتقای مقام دادن؛ ترقی دادن: از روزگار

کردن: تنش چون کوه برقین تاب می داد / ز حسرت شاه را برقاب می داد. (نظامی^۳ ۸۱) ○ برقاب همی دهی تو ما را / ما از تو تقع همی گشاییم. (سنایی^۲ ۹۴۷)

• **برق انبار** barf-a('a)mbar (قد.) انباشته شده روی هم اما بدون نظم و ترتیب: شرح بعضی مؤسسات... را نگاشته است، فهرستی است برق انبار. (مخبر السلطنه ۹۶)

• **برق خوره** barf-xor-e (قد.) تگرگ بسیار ریز که اغلب باعث آب شدن برف می شود: برف و دمه و برف خوره. (هدایت^۶ ۹۹)

• **برقراشتن** bar-farāšt-an (قد.) بنا کردن و ساختن: همی گفت کاکتون چه سازم تو را / یکی دخمه چون بر فرازم تو را؟ (فردوسی^۳ ۱۳۵۹)

• **برقروختن** bar-foruxt-an (قد.) ۱. شادمان کردن: به مادر چنین گفت کای نیک روز / روان را بدان خواسته برقروزد. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۲. خشمگین شدن: گر او برقروزد نباشد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت. (فردوسی^۳ ۷۵۴)

• **برقروذ** bar-forud (قد.) ۱. آسانی و دشواری: خدمت سلطان، به جان از شهریاری خوش تر است / وین کسی داند که داند برقروذ روزگار. (فرخی: لغت نامه^۱) ۲. اختلاف؛ تمایز: به حکمت است و خجذ برقروذ مردان را / وگرنه ما همه از روی شخص همواریم. (ناصر خسرو^۱ ۷۰) ۳. ممتاز؛ متمایز: نبد کهر از مهتران برقروذ / به هم درنشتند چون تاروپود. (فردوسی^۳ ۲۰۳)

• **برقروذی** b.-i (قد.) اختلاف؛ تمایز: برقروذی بسی ست در مردم / ورته از روی نام هموارند. (ناصر خسرو^۱ ۴۷۳)

• **برق** barq

• **برق از چشم کسی پریدن** (جستن) حالت اصلی خود را از دست دادن و بی حالت شدن چشم او، بر اثر ضربه ناگهانی؛ ترس، شگفتی، و مانند آنها: برق از چشمش پرید. (علوی^۲ ۸) ○ چنان به گوشم زد که برق از چشم جست! (حجازی ۳۳۳) ○ نمی دانم چه بر سرم زدند، برق از چشم پرید. (هدایت^۸ ۱۴۴)

مساعادت یابد و پادشاهی وی را برکشد. (بیہقی ۱ ۳۹) ○
ورا برکشیدند و دادند چیز/ فراوان بر این سال بگذشت
نیز. (فردوسی ۱۴۶)

برکشیده bar-ke(a)š-id-e (قد.) تربیت شده،
پرورده، و ارتقای مقام یافته: کُتاب دواوین...
تربیت شدگان و برکشیدگان او بودند. (مبنوی ۲ ۲۵۰) ○
حضرت بنده برگزیده ما و سلطان برکشیده ما.
(نجم رازی ۲۶) ○ چاکران و بندگان خداوند برکشیدگان
سلطان پدر نباید که به قصد ناچیز گردند. (بیہقی ۱ ۴۶۲)
برکنار bar-kenār ۱. بدون رابطه و پیوستگی؛
دور و میرا: او از این مسائل برکنار است. ○ این
آقایان... بعضی لغات عوامانه در مقاله خود استعمال
کرده اند که به عقیده من از فصاحت و بلاغت برکنار است.
(علوی ۱ ۱۰۷) ○ آن حکومت های استبدادی... از تأثیر
عقاید فلسفی برکنار نبود. (مبنوی ۳ ۲۴۸) ۲. معزول:
امروز برسر کاری، فردا برکنار. ○ چون... از کار برکنار
است، دیگر لایق قلم فرسایی نیست. (مستوفی ۱۶۶/۳)
○ **برکنار شدن** معزول شدن: یکی از کارمندان
به دلیل بی کفایتی از کار برکنار شد.

○ **برکنار کردن** ۱. دور کردن: مستخدمین، مرد را
از مسیر او برکنار بکنند. (شهری ۹۸/۱۲) ۲. معزول
کردن: یک حاکم ساده که هر لحظه پدرش می توانست
برکنارش کند. (گلشیری ۴۱)

برکناری b-i. معزول شدن؛ عزل: رئیس اداره حکم
برکناری یکی از معاونان را صادر کرد. ○ نمایندگان
مجلس به برکناری وزیر رأی ندادند. ○ در برکناری شان
هم یک نفر نمائد تا... حمایتشان کند. (شهری ۲ ۲۵۹)
برکندن bar-kan-d-an (قد.) از بین بردن؛ نابود
کردن: سبب برکندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان،
من خواهم بود. (تاریخ سیستان ۱۱۲ ۲)

برگ barg (قد.) ۱. میل؛ رغبت؛ علاقه: هر که را
برگ این حدیث و عشق این راه بود، چنان بود که شیخ...
می گوید... (محمد بن منور ۱ ۴۷) ۳. تاب و توان؛
طاقت: که برگ هر غمی دارم در این راه/ ندارم برگ
ناخشنودی شاه. (نظامی ۳ ۴۶) ○ و چنان است که
حالی نه برفوق مراد/ خود مگو برگ نیوشیدن این

حال که راست؟ (انوری ۱ ۴۶)

○ **برگ برنده** امتیازی که باعث موفقیت در
کاری شود: برگ برنده او این بود که می توانست خوب
صحبت کند. ○ یکی از به اصطلاح برگ های برنده ای که
مهاجران و طرف داران ابویکر مورد استفاده قرار دادند...
(مطهری ۱۵۳ ۳)

○ **برگ برنده** [در] دست کسی بودن امتیاز و
برتری داشتن او نسبت به دیگران: فعلاً برگ برنده
در دست اوست، مجبورید همه از او دستور بگیرید.

○ **برگ چغندر** آنچه یا آن که در نظر دیگران ناچیز
جلوه می کند؛ شخص یا چیز بی اهمیت: خیال
کرده! مرا میرزا پسر حاجی ابوالقاسم می گویند نه
برگ چغندر. (← شهری ۱ ۴۷۴) ○ مرده که شاهزاده است نه
برگ چغندر. (میرزا حبیب ۱۰۵)

○ **برگ چیزی** (کاری) داشتن (قد.) میل یا قصد
آن را داشتن: چه سبب است که هیچ گونه برگ مرگ
ندارم؟ (غزالی ۱۵۱/۲)

○ **برگ چیزی** (کاری) کردن (قد.) ○ برگ چیزی
داشتن ↑ : برگ تحویل می کند رمضان/ بار تودیع بر
دل یخوان. (سعدی ۳ ۷۳۷)

○ **برگ زدن** حقه و کلک زدن؛ تقلب کردن:
قسم دروغ رایج بود. برگ زدن، تقلب، و... کار و زرنگی
به حساب می آمد. (اسلامی ندوشن ۱۹۵)

○ **برگ سبز** هدیه ناچیزی که گویای محبت
هدیه کننده است: برگ سبزیست تحفه درویش/ چه
کند بی تو همین دارد. (مَثَل) ○ معمولاً هدیه دهنده،
از روی تواضع می گوید.

○ **برگ وساز** برگ و نوا (م. ۱) ↓ : جایش از همه
برتر و بهتر و برگ وسازش هر چه گران بهاتر. (میرزا حبیب
۲۵۰) ○ یکی نان خورش جز پیازی نداشت/ چو دیگر
کسان برگ وسازی نداشت. (سعدی ۳ ۳۳۷)

○ **برگ و نوا** ۱. توشه و وسایل زندگی؛ نعمت و
دارایی: در مانده و بی برگ و نوا، با چند سکه پول سیاه...
دنباله راه گرفت. (شهری ۲ ۳۶۸) ○ چون فقر شد شعار
تو برگ و نوا مجوی/ چون باد شد براق تو برگستان
مخواه. (خاقانی ۳۷۶) ۲. (قد.) تاب و توان: تا زمان

جوانی بود... برگ و نوا داشت، توفیق طاعتی نیافت.
(نایم مقام ۳۲۴)
■ **به برگ** (قد.) سرو سامان یافته؛ مرتب: سپاهی که
کارش نباشد به برگ/ چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
(سعدی ۷۴) ○ آن خانقاه بر فتوح وقت به برگ تر از همه
خانقاه‌های نیشابور بودی. (محمد بن منور ۱۴۹)
■ **به برگ داشتن** (قد.) سامان دادن؛ به سامان
کردن؛ مرتب کردن: دریند آبادانی ولایت و رعیت
باید بود که حشم را از آن به برگ توان داشت.
(نجم رازی ۴۷۴)
■ **به برگ کردن** (قد.) آماده و مهیا کردن؛ مرتب
کردن: تا او خویشتن را به برگ نکنند، به برگ تو مشغول
نشود. (عنصر المعالی ۲۲۰)

جوانی بود... برگ و نوا داشت، توفیق طاعتی نیافت.
(نایم مقام ۳۲۴)
■ **به برگ** (قد.) سرو سامان یافته؛ مرتب: سپاهی که
کارش نباشد به برگ/ چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟
(سعدی ۷۴) ○ آن خانقاه بر فتوح وقت به برگ تر از همه
خانقاه‌های نیشابور بودی. (محمد بن منور ۱۴۹)
■ **به برگ داشتن** (قد.) سامان دادن؛ به سامان
کردن؛ مرتب کردن: دریند آبادانی ولایت و رعیت
باید بود که حشم را از آن به برگ توان داشت.
(نجم رازی ۴۷۴)
■ **به برگ کردن** (قد.) آماده و مهیا کردن؛ مرتب
کردن: تا او خویشتن را به برگ نکنند، به برگ تو مشغول
نشود. (عنصر المعالی ۲۲۰)

برگرداندن bar-gard-ān-d-an ۱. تغییر دادن:
چرا حرفت را برگرداندی؟ ○ حرف را برگرداندم.
(آل احمد ۲۳) ○ گفت: این پیغام خداوند به حقیقت
می‌گزارای؟ گفت: آری، هرگز نشنوده‌ای که فرمان‌های او را
برگردانده‌ام؟ (بیهقی ۲۱۸) ۲. نظر، فکر، یا رفتار
کسی را نسبت به دیگری بد کردن: شوهر را از
آدم برمی‌گردانند. (شهری ۱۵۶)

برگ ریز barg-riz (قد.) زمانی که برگ درختان
می‌ریزد؛ پاییز: این بهار نو زبعد برگ‌ریز/ هست
برهان وجود رستخیز. (مولوی ۲۵۲/۳)

برگ ریزان b.-ān (قد.) برگ‌ریز ۱. بجوشان
بجوشان شرابی ز سینه/ بهاری برآور از این برگ‌ریزان.
(مولوی ۲۸۲/۲)

برگشتن bar-gašt-an ۱. منصرف شدن: از
تصمیم خود بر نمی‌گردم. ○ گفتیم: من نذر کرده‌ام که گوشت
فیل نخورم... الحاح کردند... من فرمان نبردم و از عهد
خود برنگشتم. (جامی ۱۱۰) ۲. بی‌اعتنائی و ترک
توجه کردن؛ روی گردان شدن: می‌ترسیم که مردم
بگویند که ما پادشاه شیعه را نمی‌خواهیم. نعوذ بالله که
رعیت برگردند. (عالم‌آرای صنوی ۶۴) ۳. نامساعد
شدن: آوخته چو روزگار برگشت/ از من دل و صبر و
یار برگشت. (سعدی ۶۵۸)

■ **برگشتن از کسی** (چیزی) دوری کردن،

برگماشتن bar-gomāšt-an ۱. برگرداندن: (فکر، فکر، خاطر)
(قد.) دقت کردن؛ غور کردن: هرچه فکرت
برگمارید، غور آن از شما پوشیده نماند. (بخاری ۱۴۱) ○
اندیشه برگمارند، که خیزد دریای بزرگ است و گوهر او
جز به خواص اندیشه به دست نیاید. (بخاری ۲۱۶)
برگه barg-e هر نشانه‌ای که به عنوان سند و
مدرک در نظر گرفته می‌شود: به هیچ وجه برگه و
نشانه‌ای به دست نیاوردند. (مینی ۲۲۷) ○ تنها برگه‌ای
که از دزد به دست آمد، این بود که جای چرخ‌های
کامیون‌های متعدد، روی شن باغ به جا مانده بود.
(آل احمد ۶۴)

برگی barre-gi مطیع و فرمان‌بردار بودن؛
اطاعت بی‌چون و چرا: شاید همان برگی و اطاعت
صرف... گناه بزرگ آنها باشد. (مستوفی ۳۲۰/۳)
برم‌امگوزید bar-mā-ma-guz-id ویژگی شخص
یا چهره‌ای که دارای حالت خودخواهی
احمقانه و نفرت‌انگیز است: این یارو هم با آن
قیافه برم‌امگوزیدش چه قدر یز می‌دهد! ○ سروکله عمه...
متفرعن برم‌امگوزید... پیدا می‌شد. (شاملو ۹) ○ خدا یک
پادشاه قدر قدرت برم‌امگوزید تمام عیار... بهشان عطا
کرد. (هدایت ۱۰)

برنامه bar-nāme

برویچه‌ها bar-o-bačče-hā دوستان و هم‌کاران؛ افراد هم‌رتبه: دیروز با برویچه‌های دانشکده به کوه رفتیم. ○ امیر، یک شب مهمانی داد و برویچه‌ها را جمع کرد. (میرصادقی^۸ ۱۳۵) ○ یک‌مشت از برویچه‌های خودمانی... را دیدم. (جمال‌زاده^۶ ۵۴)

بروبرگرد bo-ro[w]-bar-gard چون و چرا؛ شک و تردید: بی‌هیچ بروبرگردی قصه‌کسی که اکنون با شما صحبت می‌دارد، دارد به‌سر می‌رسد. (جمال‌زاده^۸ ۱)

بروبرگرد [بر]نداشتن چیزی ۱. وجود نداشتن شک و تردید در آن، یا قابل تردید نبودن آن: ما دواين باب دلايل و قرايني حاضر و موجود داريم که بروبرگرد و لاوَنعم برنمی‌دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۸) ۲. عیب و ایراد نداشتن آن: سعيد برای هرکسی نعل درست نمی‌کند، اما اگر قبول کرد و درست کرد، دیگر بروبرگرد ندارد. (← محمود^۹ ۲۴۹) ۳. بدون تأمل پذیرفته شدن: حرف مولانا درپیش حاکم و داروغه و دیوان‌خانه بروبرگرد ندارد. (جمال‌زاده^۷ ۱۰۶)

برویا bo-ro[w]-bi-y-ā قدرت و نفوذ؛ دمودستگاه: صاحب دمودستگاه و بروییا شده‌بودم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۶۲)

برویا داشتن قدرت و نفوذ داشتن؛ دمودستگاه داشتن: وقتی... دکان را اجاره کرده‌بود، سرهنگ مثل امروز برویایی نداشت. (میرصادقی^۵ ۳۴) **بروت** borut

بروت کسی را برکندن (قد.) آبروی او را بردن؛ او را رسوا کردن: سر مطرب شکست او جنگ بکند/ بروت روستایی پاک برکند. (عطار^۹ ۹۵) **بر بروت خود (خویش) خندیدن** (قد.) خود را مسخره دیگران قرار دادن: علم از این بارنامه مستغنی‌ست/ تو برو بر بروت خویش مخند. (سنایی^۲ ۱۵۳)

برودت borudat کدورت و بی‌مهری و بی‌اعتنایی: این سخنان، بر گرفتگی و برودتی که در طی مجلس در تمام مدت بین حضار محسوس بود، بسی افزود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۳۷) **برون** borun ظاهر؛ مقدّر: درون: من از حق‌شناسم

برنامه چیدن توطئه کردن: برای فلاتی برنامه چیدند و از کار برکنارش کردند.

برنامه را ردیف کردن مرتب کردن کارها به‌منظور پیدا کردن فرصت برای انجام دادن کاری خاص: برنامه‌ات را ردیف کن که امشب برویم سینما.

برندگی bor[r]-ande-gi بُرش (م. ۱) → درکارها از خودش بُرندگی نشان می‌دهد.

برنده bor[r]-ande ۱. توانا در انجام کارها؛ قاطع: آدم بُرنده‌ای است و می‌تواند در این شغل مؤثر باشد. ۲. ویژگی صدای زیر و تاحدی آزاردهنده: آهنگ صدای بُرنده و تیزش ظنین می‌انداخت مثل چکشی که به فلز یخ‌خورد. (علوی^۱ ۹۹) **برنشاندن** bar-nešān-d-an آماده و مجهز کردن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: چو گفتار بشنید و نامه بخواند/ سپاه پراکنده را برنشانند. (فردوسی^۳ ۱۹۳۷)

برنشست bar-nešast (قد.) اسب سواری؛ مرکوب: [یزدان] اگر برتر از اسب چهارپایی بودی، اسب را برنشست ما نکردی. (خیام^۲ ۶۳) ○ چنان بُد که اسبی ز آخر بچست/ که بُد شاه‌پرویز را برنشست. (فردوسی^۳ ۲۱۹۰)

برنشستن b.-an (قد.) آماده شدن، به‌ویژه برای حرکت و جنگ: یغموذ تا برنشند سپاه/ پی رزم هاماوران کینه‌خواه. (فردوسی^۳ ۳۵۰)

برنوشتن bar-navašt-an (قد.) ترک کردن؛ رها کردن: کنون برنوشتی ره ایزدی/ به کُزی کشیدی و راه بدی. (فردوسی^۳ ۱۲۲۸) ○ رودکی، برنورد مدح همه خلق/ مدحت او گوی و مُهر دولت بستان. (رودکی^۱ ۵۰۸)

برو bo-ro[w] دارای نفوذ: توی این اداره حرفت برو هست که ما به تو اطمینان کنیم؟

بروبازودار bar-o-bāzu-dār دارای اندامی قوی و ورزیده: این رحیم خیلی خوشگل و خوش‌آب‌و‌ورنگ و بروبازودار بوده و توی دهشان چوپانی می‌کرده. (← شهری^۱ ۶۶)

- وگر خودنمای/ برون با تو دارم درون با خدای. (سعدی^۲)
 (۳۰۳)
- **برون آمدن** (قد.) سرپیچی کردن: بر آن تیره خاکش بریزند خون/ چو آید ز فرمان یزدان برون. (فردوسی^{۱۹۹۴})
- **برون آمدن از پوست** (قد.) از خود بیرون آمدن؛ ترک تعلقات گفتن: گفت می خور تا برون آیی ز پوست/ لاله نیز از پوست زان آمد برون. (خاقانی^{۴۹۲})
- **برون آمدن بر کسی** (قد.) برضد او شورش کردن؛ بر او شوریدن: کنون سر برآهستی از بند خویش/ برون آمدی بر خداوند خویش. (اسدی^{۱۷۷})
- **برون آوردن بر کسی** (قد.) برضد او به شورش واداشتن؛ بر او شوراندن: به تدبیری چنین آن شیر کین خواه/ رعیت را برون آورد بر شاه. (نظامی^{۱۱۴})
- **برون از(ز) اندازه** (قد.) بی شمار و فراوان: دادمش تقدای روتازه/ چیزهایی برون ز اندازه. (نظامی^۲)
 (۱۵۲) ساقی غم من بلند آوازه شده است/ سرمستی من برون ز اندازه شده است. (خیام^{۱۱۶})
- **برون سرائی** b.-sarā-y(ʾ)-i بی اعتبار و تقلبی (سکه): محک مُشاهد حال است و عاقلان داند/ که سکه درم من برون سرائی نه. (نزاری نهستانی: لغت نامه^۱)
- **برون شو** borun-šo[w] خلاص؛ فراغت؛ رهایی: چون برون شو شان نبود در جواب/ پس رمیدندی از آن راه به تاب. (مولوی^{۲۰۵/۳})
- **بره** bar[r]e شخص آرام، فرمان بردار، و ناتوان: عجب بره ای بودا هر چه گفتیم، بی چون و چرا اطاعت کرد.
- **بره کشان** barre-koš-ān سود فراوان بردن، یا رواج و رونق در کسب و کار، یا کامیابی و بهره مندی: کسبه ای بودند که این ماه، ماه کسب و کار و بره کشان بود. (← شهری^{۳/۳/۳۰۳})
- **بره کشی** barre-koš-i بره کشان ↑: چون خود را هدف بره کشی و آجیل خوری... دانسته بود، شرحی برضد این نطق... داد. (مستوفی^{۵۵۷/۳})
- برهم خوردگی** bar-ham-xor-d-e-gi آشفتگی؛ پریشانی: وقایعی که فی الجمله منشأ... اختلال احوال گردید، مقدمات طفیان محمد بلوچ و برهم خوردگی فارس و شیراز بود. (کلاتر^۹) برخی که از این سفره بی خبر [بودند] و مطلع نبودند که این برهم خوردگی چیست... بئه و اسباب را گذاشته، متفرق شدند. (شیرازی^{۸۳})
- برهم زدگی** bar-ham-zad-e-gi (قد.) آشفتگی: برهم زدگی طبیعت را مفرح نشاط افزا به دست افتاد. (لودی^{۲۸۳}) سخن را در صورت پریشانی و برهم زدگی بدان مرتبه نمی توان رسانید. (نظامی باختری^{۷۷})
- **برهنه** bere(a)hne ۱. بیرون کشیده از غلاف و پوشش (شمشیر و مانند آن): سه نفر سرباز... شمشیر برهنه در دست گرفته... به حالت نظامی کشیک می دادند. (هدایت^۶) ۱۱) من... سلاح برهنه در دست گیرم. (ابن بلخی^۱ ۲۲۹) ۲. (قد.) خالی: اندکی نان کمک به وی اندر ماند تا معده برهنه نبُود. (اخوینی^{۲۳۸}) ۳. (قد.) پاک؛ بی آرایش: وگر نیست آگاهیت ز آن گناه/ برهنه دلت را بتر نزد شاه. (فردوسی^{۱۳} ۲۰۴۱) ۴. (قد.) فقیر؛ بی چیز؛ بی نوا: بسیار کس بودند دست تهی و عاجز و برهنه، عنایت خدائی وی را دریافت، پادشاهی و مُلک و سلطنت یافت. (بحر الفوائد^{۳۰۹}) ۵. به نزد که جویی همی دستگاه/ برهنه سپهبد برهنه سپاه. (فردوسی^{۱۳} ۲۵۱۸)
- **برهنه از** (قد.) عاری از؛ فاقد: ای درونت برهنه از تقوی/ کز برون جامه ریا داری. (سعدی^۲ ۱۰۷) ۵. شیر سیه برهنه ز هر زَر و زیوری/ سگ را قِلاده در گلو و طوق در دُم است. (خاقانی^{۸۴۳})
- **برهنه شدن آشکار شدن؛ فاش شدن؛ برملا شدن:** فرستاده چون پاسخ آورد باز/ برهنه شد آن روی پوشیده راز. (فردوسی^۳ ۷۹)
- **برهنه کردن** (قد.) آشکار کردن؛ فاش کردن؛ برملا کردن: کسی کو برهنه کند راز دوست/ روا باشد از بردانش پوست. (ابوشکور: اشعار^{۱۲۰})
- **از برهنه پوست برکشیدن** (قد.) برای به دست آوردن سود، از هیچ گونه ظلمی کوتاهی نکردن؛ نهایت ستمکاری کردن: نامردانه چشم بر

سلب روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برکشند و از مرده کفن درریايند. (زیدری ۱۰۳)

■ از برهنه قبا پرکندن (قد.) کار بیهوده کردن: گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است - آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهید دست آلودی کنند - نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبايي برکنم. (مولوی ۱/ ۳۹۳)

برهنه خوش حال، برهنه خوشحال b.-xoš-hāl دارای روحیه شاد در عین تنگ دستی: مردم برهنه خوش حال سبک روح و یک لاقبا. (جمالزاده ۷/ ۱۱۸)

برهوت barahut ۱. زمین خشک و بی آب و علف: در این برهوت، حتی خار هم نمی روید. ۲. خشک و بی آب و علف: زمین برهوت. ۳. چه قدر این آسمان عجیب و این بیابان برهوت در ساختن روح ایرانی نقش داشته اند. (اسلامی ندوشن ۱۰۰) ۴. در این بیابان برهوت، در تاریکی سرگردان خواهیم ماند. (جمالزاده ۱۶/ ۶۱) ۵. در اصل نام بیابان و چاهی است در عربستان. در روایات، برهوت بدترین چاه ها و جای گاه ارواح کافران دانسته شده است.

برهود barahud برهوت (م. ۲) ↑: بر برهود. (علوی ۱۰۳)

بریان beryān باسوزوگداز؛ ناراحت؛ پراز درد ورنج؛ مضطرب؛ با چشم گریان و دل بریان جریمه را پرداخت. (هدایت: و غوغا صاحب ۱۱۱: نجفی ۱۵۶) ۵. به جانش بر از بیم گریان بدم / ز بیم جداییش بریان بدم. (فردوسی ۳/ ۹۳۹)

■ **بریانشدن** (قد.) ناراحت شدن؛ غمگین شدن؛ در سوزوگداز شدن؛ به ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم. (فردوسی: لغت نامه ۱)

بریدگی bor-id-e-gi ۱. فاصله میان دو بخش از جدول های وسط یک خیابان که وسایل نقلیه می توانند از آنجا دور بزنند یا به چپ یا راست گردش کنند: به بریدگی که رسیدی، بیچ و از طرف راست برو. ۲. (قد.) جدایی: هر که خواهد که

میان دوستان بریدگی افتد، زیان او بیش از زیان خار باشد. (بخاری ۱۵۹)

بریدن bor-id-an ۱. مانع شدن از ادامه کاری یا متوقف کردن آن: صابر، حرف امین را می بُرد. (محمود ۲/ ۴۰) ۲. پدر، یک دم ذکرش را بُرید و از همان روی جانشینش صدا زد. (آل احمد ۳/ ۷۱) ۳. وظیفه روزی به خطای منکر نُتُرد. (سعدی ۲/ ۴۹) ۴. مقرر کردن؛ تعیین کردن: برای یک سال زندان بریدند. ۵. عتابش گرچه می زد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ می بُرید در جنگ. (نظامی ۳/ ۲۱۰) ۶. ازدست دادن نیروی بدنی یا روانی: همه از خستگی بریده بودند. ۷. دیگر

خسته شدم، بریدم. (ریحی: شکوفایی ۲۳۱) ۸. قطع شدن: یک دفعه صدایش بُرید. (گلشیری ۳/ ۲۰) ۹. نابود شدن؛ مردن: بُرید، چه قدر حرف می زنی! ۱۰. اغلب به صورت دوم شخص مفرد به کار می رود. ۱۱. از بین رفتن اثر نشنگی یا مستی حاصل از مصرف مواد مخدر یا مستی آور: تریاک کشیده بود و آب لیمو نمی خورد. می گفت: اگر بخورم، می بُرد. ۱۲. جلوگیری کردن از رسیدن چیزی؛ منع کردن: تریلی ای با بار آمد و دیدش را بُرید. (گلایدرهای ۲۹۸) ۱۳. (قد.) طی کردن؛ پیمودن: هر راه رو که ره به حریم درش نُتُرد / مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت. (حافظ ۱/ ۵۵) ۱۴. بی پای فرسنگها بیزند و بی پر آسمانها دوزیر پَر آرند. (احمد جام ۱۵۴) ۱۵. (قد.) حفر کردن؛ کنندن: این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می بُرید. (مولوی ۲/ ۱۵۹) ۱۶. بریدند میتین و مردان کار / وز آن کوه بیزید صد جویبار. (فردوسی ۳/ ۱۶۷۳)

■ **بریدن از حلق (گلو، شکم)** کسی مایحتاج و غذا به او ندادن یا کم کردن آنها: پدرش رادیوی کوچک دست دومش را... با صرفه جویی و بریدن از شکم آنها خریده بود. (درویشیان: شکوفایی ۲۱۴) ۵. از حلق خودش می بُرید و تو حلق او می کرد. (جمالزاده ۲/ ۱۷۵)

■ **بریدن از کسی** ۱. با او قطع رابطه کردن: راستی ببین، ناک از آنها بریده ای؟ (میرصادق ۶/ ۱۴۹)

برینش پدید آید، برینش اینان ازهم، برینش او افتد از بهشت. (خواجہ عبداللہ ۳۶۲)

بز boz

• بز آوردن به ناکامی و بداقبالی دچار شدن؛ بدشناسی آوردن؛ چه جمعیتی... نمی شد زد میانشان و جلو قهوه خانه سر درآورد، بز آورده بودیم. (میرصادقی ۵۶۱)

• بز اخفش آن که بدون فهمیدن مطلبی آن را تأیید کند: میرزا قبلاً بز اخفشی گیر می آورد و چند باری قصیده خود را نزد او می خواند. (مستوفی ۵۵/۱)

• بز چراندن بی کار بودن؛ بی کار گشتن: آدم بی مسئولیتی است، تمام روز بز می چراند و وقت می گذراند.

• بز رقصاندن ایجاد کردن اشکال در کار کسی و به بهانه های بی اساس، او را سرگردان کردن؛ گربه رقصاندن: دلم در کارش بز می رقصاند. معلوم نیست کی به کارش رسیدگی کنند.

• بز گو آن که دارای عیب یا خصلتی ناپسند است و برای پرهیز از سرایت عیب او، باید از دیگران دور بماند: آن بزه گمشده حالا بدل به بز گری شده که می خواهد خودش را پیش تر گم کند. (آل احمد ۲)

(۱۰)

• بز گرفتن در معامله ای نفع بردن و چیزی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن خریدن: معلوم است که کاسبی خوبی داشته و بازهم بز گرفته.

• [به] بز گرفتن کسی را (قد). ۱. او را احمق شمردن و فریفتن؛ از او سوءاستفاده کردن: هم چو بز از ریش خویش شرم ناید کاین فلک / بز گرفت روز و شب، وزیر تو بازی گراست. (عطار ۳۰۴۸)
• من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بز گیرد؟ (روایتی ۷۱)

۲. او را به عنوان کم ارزش ترین چیز محسوب داشتن؛ او را به چیزی نشمردن: کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری / تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا؟ (مولوی ۱۳۴/۱۲)

• بز گیر آوردن • بز گرفتن :- گمان کرده بود بز گیر آورده است. (هدایت ۱۹ مقدمه)

• مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست / میز ای یار که ما از تو نخواهیم برید. (سعدی ۴۶۱ ۲). از او دریغ داشتن (چیزی را): از زن و بچه اش می برید و به دیگران می داد.

• بریدن و دوختن کاری را مطابق میل خود انجام دادن: چیزی نداشتم بگویم، پدر و دختر می بریدند و می دوختند. (محمدعلی ۹۵) • بریدیم و دوختیم و همین دو روزه احکام صادر می شود. (حجازی ۱۲۳)

• ازهم بریدن ۱. از یک دیگر جدا شدن: بعد از آن همه دوستی یک دفعه به کلی ازهم بریدند. ۲. تمام شدن: نه هرگز خورش هاش برزد زهم / نه مهمانش را گردد انبوه کم. (اسدی ۹)

• بیژری [ای] شانس بخشکی شانس. - خشکیدن • بخشکی شانس: بیژری ای شانس. این دفعه هم حسرت به دلمان ماند. (- میرصادقی ۵۷)

• بریده گیس bor-id-e-gis (قد). گیس بریده - . معمولاً به زنان بدکار گفته می شده است: این سخن از زن پشند، گفت: ای رعنا ی بریده گیس، تو چه ها می گویی؟! (بینی ۷۹۵)

بوریز be-riz

• بریز و پاش ۱. مصرف کردن بیش از اندازه نیاز؛ اسراف: یکی دیگر از موجبات اهمیت آنان درآمد سرشار و بریز و پاش دستشان بود که بی حساب خرج می کردند. (شهری ۲۴۶/۱ ۲) ۲. شلوغی و بی نظمی: توی آن بریز و پاش عروسی مگر می شد کاری انجام داد؟

• بریز و پاش کردن • بریز و پاش (م). ۱. - : شاگردا راه دوستی و مراوده را... باز کرده... و بریز و پاش می کردند. (شهری ۱۳۳/۲)

• بورین bar-in (قد). بلند مرتبه؛ بزرگ: چنین گفت کز گاه جم برین / نیاراست کس لشکری هم چنین. (فردوسی ۱۰۲۷۳)

• بورینش bor-in-es (قد). جدایی: در برینش خویش از من به عذر خویش رسیدی به نزدیک من. (مبیدی ۱)
• او آن را به روی چد باز برزد و وحشت و

■ **بزوکلم** دو نفر که رابطه بین آنها همیشه همراه با ستیزه و دشمنی است، مانند سنگ و گریه، یا گرگ و میش: میان این بزوکلم یا گرگ و میش را اصلاح دهند. (مستوفی ۲/۲۶۲)

بزآویز b.-ā(ā)viz سرنگون آویخته مانند بز ذبح شده که برای پوست کشیدن می آویزند.

بزبازی boz-bāz-i (قد.) به بازی گرفتن کسی؛ کلک زدن به کسی: ای بسا شیر که آموختن اش بزبازی / سوی بازار که برچه هله زیرک هله زو. (مولوی ۷۲/۹۷)

بزبگیر boz-be-gir ویژگی آن که با فرصت طلبی و سوءاستفاده از ناآگاهی یا نیاز کسی، جنسی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن بخرد: از آن کاسب های بزبگیر است.

بزبها boz-bahā به قیمت یک بز؛ کم بها؛ بی ارزش.

بزبیاری boz-bi-y-ār-i بز آوردن. ← بز • بز آوردن: با این بزبیاری من، اگر یک سنگ از کوه بیفتد، درست روی سر من می افتد.

بزچرانی boz-če(a)r-ān-i بی کار بودن؛ بی کار گشتن. نیز ← بز • بز چراندن: کارمان شده بزچرانی.

بزخر boz-xar ویژگی آن که اجناس را به بهای کمتر از ارزش واقعی آنها می خرد: از آن دلال های بزخر است.

■ **بزخر کردن** خریدن چیزی به بهای کمتر از ارزش واقعی آن: می خواهد خانه را بزخر کند.

بزخوری b.-i بزخر کردن. ← بزخر • بزخر کردن. **بزدل** boz-del ترسو: بزدلان و آسایش طلبان، همیشه چنین شکست می خورند. (خانلری ۳۲۵)

بزدلی b.-i ترسوئی: اثری از بزدلی و جبن و بی رحمی در صفات احدی دیده نمی شود. (مینوی ۳/۲۰۵)

بزدرک bozorg (قد.) گستاخانه؛ درشت: سلطان محمد درویشی که ایل چیان چنگیزخان نزد او آمدند، او به اعتماد کثرت لشکر... سخن بزرگ گفت. (آقسرائی ۲۴)

■ **بزدرگ کردن** ۱. تربیت کردن؛ پرورش

دادن: این هم بچه است که تو بزرگ کرده ای؟ شده بالای جان مردم. ۵ من هرچه دارم، از کتاب دارم. کتاب مرا ساخته، کتاب مرا بزرگ کرده. (← میرصادقی ۱۳: داستان های نو ۲۱۷) ۲. مهم جلوه دادن کسی یا چیزی: این قدر قضیه را بزرگ نکنید، اتفاق مهمی که نیفتاده است. ۵ آن یکی کرده است مرخشان ثابت را بزرگ / وین همی دارد معزی را عزیز و نام دار. (امیرمعزی ۲۶۰)

بزدرگ پا b.-pā سلیطه و وقیح (زن): این زن های واسطه از آن ارقه ها و به قول عوام هفت خط های بزرگ پا بودند. (مستوفی ۲/۳۹۰)

بزدرگ دل bozorg-del (قد.) شجاع؛ دلاور: مردم بزرگ دل... دست به گلولی اژدها فروبرد و چیزی برآورد. (بخاری ۱۶۵)

بزدرگ دلی b.-i (قد.) شجاعت؛ دلاوری: مردانی باشند به دانش و آهستگی... و بزرگ دلی. (بخاری ۴۱)

بزدرگ منش bozorg-maneš ۱. دارای خصلت های نیکو چون طبع بلند، گذشت، و بخشنندگی: جوان بزرگ منشی به نظرآم آمد. (حاج سیاح ۳۹۲) ۲. (قد.) متکبر؛ خودخواه: دمنه حریص تر بود و بزرگ منش تر. (نصراالله منشی ۶۱)

بزدرگ منشانه b.-āne به شیوه و مانند شخص بزرگ منش. ← بزرگ منش (م. ۱): او با همه بزرگ منشانه رفتار می کرد. ۵ انگار او را با همان قیافه... و حرکات بزرگ منشانه اش بزرگ کرده اند. (میرصادقی ۲/۸۲)

بزدرگ منشی bozorg-maneš-i ۱. بلند همتی؛ بلند طبعی: بزرگ منشی... ایرانیان، چنان بوده که... دشمنان از ایشان به خوبی یاد می کرده اند. (فروغی ۳/۹۳) ۲. (قد.) تکبر؛ خودخواهی: وکیل دریا... از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی درخشم شد. (نصراالله منشی ۱۱۳) ۵ منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیدادگری پیشه کرد. (خیام ۲/۱۸۲)

بزدرگوار bozorg-vār ۱. دارای خصلت های پسندیده؛ شریف؛ جوان مرد: اگر در رساله دکترای من نگاه کنی، خواهی دید که آن را به نام همین مرد عزیز و بزرگوار نوشته و تقدیم داشته ام.

(جمالزاده^۱ ۴۰۵) ○ این مواضع، قدمگاه و متعبد این بزرگوار دین و یگانه جهان بوده است. (محمد بن منور^۱ ۳۰) ۳. (قد.) ارزشمند؛ با ارزش؛ بزرگ: تحفه های بزرگوارش داد / بر یکی در عوض هزارش داد. (نظامی^۲ ۱۲۰)

بزرگوارانه b.-āne به شیوه و مانند شخص بزرگوار؛ همراه با جوان مردی و بخشندگی: باین که خودش میزبان من نبود، مرا پذیرفت و رفتار بزرگوارانه ای از خود نشان داد. ○ او با ما بزرگوارانه برخورد کرد.

بزرگواری bozorg-vār-i داشتنِ خصلت های پسندیده؛ شرافت و نجابت: ...شهادتی است که دشمنان به فضل و بزرگواری... او داده باشند. (مینی^۳ ۲۰۵) ○ بزرگواری و کردار او و بخشش او / ز روی پیران بیرون بزد همی آونگ. (فرخی^۱ ۲۰۹)

● **بزرگواری کردن** انجام دادن عملی که نشانه بزرگواری است: اگر فرصتی دیگر به من بدهید، بزرگواری کرده اید. ○ بزرگواری کن و گناهش را به رویش نیاور.

بزرگی bozorg-i ۱. اهمیت، موقعیت اجتماعی، شهرت، و مانند آنها: چهار تن خاتم بسیار محترم با تمام علایم بزرگی و اعیان منشی در چنین کالسکه ای نشسته بودند. (جمالزاده^{۱۱} ۱۲۳) ۳. شدت: زلزله ای با بزرگی هفت ریشتر. ۳. شکوه و جلال: بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست؟ (فردوسی^۳ ۳۱) ۴. اهمیت؛ شرافت: چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین / جز که مراو را نشد این هردو تام. (ناصر خسرو^۱ ۳۹۲) ○ با بزرگی و عزّ و نعمت و جاه / یا چو مردانست مرگ رویاروی. (حتظه بادغیسی: اشعار ۱۲) ۵. (قد.) تفاخر؛ نازش: ... / ز چرخ سفله بزرگی نمی توان برداشت. (صائب^۱ ۸۹۷)

● **بزرگی پیوستن** (قد.) بزرگی کردن؛ بزرگواری نشان دادن: قابوس... با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگی ها پیوست و نیکو پرسید. (نظامی عروضی ۱۲۲)

● **بزرگی کردن** ۱. رفتار بزرگوارانه داشتن: شما بزرگی کنید و ما را ببخشید. ○ ... / بزرگی کن به خردان بر بیخشی. (نظامی^۳ ۴۶) ○ تو را... بزرگی کردن، عادتی دیرینه است. (بخاری ۲۰۵) ۲. خود را آقا و سرور دیگران جلوه دادن: توی خانه بزرگی می کرد و به آقاچانت پز می داد. (پزشک زاد ۲۱۹)

بزک کوده bazak-kard-e ظاهر سازی شده: گول ظاهر بزک کرده: این کتاب را نخورید، خیلی بی محتواست. به طور غیر واقعی آراسته شده.

بزم افروز bazm-a('a)fruz (قد.) ویژگی آن که با زیبایی و دلربایی خود، مجلس بزم را زینت می دهد: بتانی دید بزم افروز و دل بند / به روشن روی خسرو آرزومند. (نظامی^۳ ۹۳)

بزمجه bozmajje کودک یا نوجوان پرسرو صدا و شلوغ: پسر کوچک ناگهان صدای حلقومی پدرش را... شنید که می گفت: صادق، پدر سوخته بزمجه. (فصیح^۲ ۸۷) ○ کارم به این جا رسیده که بزمجه ها برایم رجز بخوانند. (علی زاده ۴۸/۲)

بزم ساز bazm-sāz (قد.) شادمان؛ خوش حال: شبستان همه پیش باز آمدند / به دیدار او بزم ساز آمدند. (فردوسی^۳ ۴۶۹)

بزن [و] برو be-zan[-o]-bo-ro[w] ۱. بزن در رو →: ساختمان بساز و بفروش یعنی معماری بزن برو. ۲. ویژگی آن که بدون دقت و با عجله کاری را انجام می دهد: نقاش بزن برو.

بزن [و] برویی be-zan[-o]-boro-y(')-i بزن برو (م. ۲). ↑: کارمند بزن برویی.

بزن [و] در رو be-zan[-o]-dar-ro[w] ویژگی آنچه با عجله و بدون دقت انجام شود: کارهای بزن در رو و روزنامه ای را کنار گذاشته ام و یک تحقیق جدی انجام می دم.

ب ساز [و] بنداز be-sāz[-o]-be-ndāz بساز و بفروشی که ساختمان های ناقص خود را با حيله به مردم می فروشد.

ب ساز [و] بندازی b.-i ویژگی خانه ای که بد ساخته شده است و با نیرنگ به کسی فروخته

شود.

بساط ba(e)sāt ۱. وسایل مورد نیاز برای کاری:

زیبا برای تهیهٔ بساط مهمانی شب، به بازار رفته بود.

(حجازی ۷۵) ◦ در مدت قرت، اعضای انجمن بلدیۀ

اصفهان... در عالی قاپو بساط خود را پهن کرده بودند.

(مستوفی ۲۵۱/۲ ح.) ۲. اوضاع و احوال، به ویژه

بد و ناخوش آیند: همیشه همین بساط بود. (چهل تن^۱

۶۳) ◦ مثل شب اول قبر است. عجب بساطی است!

(جمالزاده ۱۶۱ ۳. (قد.) مجلس؛ محضر: بر

بساط انس بودم، دری از بسط بر من بگشادند. (جامی^۸

۱۴۲) ◦ در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد/ مجال

طعنۀ بدبین و بدپند مباد. (حافظ^۱ ۷۳)

بساط چیدن فراهم آوردن و پهن کردنِ

وسایل کاری: تا تو بساط شام را بچینی، من می‌روم

نوشابه بخرم.

بساط چیزی را برنوشتن (نوردیدن،

درنوشتن، فرونوردیدن) (قد.) زمینهٔ مساعد

برای ادامهٔ آن را از میان بردن یا آن را نابود

کردن: جمعیت آن جماعت، اندک اندک متفرق گشت و

بساط نشاط را به کلی نوردیدند. (افلاکی ۵۹۴) ◦ بساط

عمر مرا گو فرونورد زمانه/ که من حکایت دیدار دوست

در تنوردم. (سعدی^۲ ۵۰۷) ◦ شهمات، بساط اعانت...

در نوشته. (زیدری ۵) ◦ علمی است که سی سال است که

بساط آن برنوشته‌اند و مردمان از حواشی آن می‌گویند.

(خواجۀ عبدالله^۱ ۲۰۶)

بساط چیزی را عَلم کردن وسایل آن را فراهم

آوردن و آن را آماده کردن: مادر بزرگم... بساط جای

را عَلم می‌کند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۶۰)

بساط خود را جمع کردن هنگامی به کار

می‌رود که بخواهند کسی را از ادامهٔ کاری

منصرف کنند: بی‌خود گریه نکن، باشو بساطت را

جمع کن!

بساط در آوردن کار نامتناسب یا غیر عادی

انجام دادن: چرا پابرهنه راه می‌روی؟ مگر دیوانه

شده‌ای؟ این چه بساطی است درآورده‌ای؟!

بساط کسی را برچیدن به اقتدار او پایان دادن

(دربارۀ فرمانروایان): والی هم عده‌ای را مأمور

نمود و در ظرف دوسه ساعت جمعیت او را متفرق کرده،

بساط او را برچیدند و خود شیخ محمد هم در ضمن جنگ

کشته شد یا انتحار کرد. (مستوفی ۱۳۱/۳)

در بساط بودن در میانه بودن؛ موجود بودن؛

وجود داشتن: نه پولی در بساط بود خرج دوا و غذا و

پرستار بکنم... . (جمالزاده ۲۸ ۱۵) ◦ جز این سی

مان پول دیگری در بساط نیست. (نفیسی ۳۹۶)

در بساط داشتن موجود داشتن؛ داشتن: پولی

در بساط نداریم.

بست bast

بست • بست زدن به اندازهٔ یک بست تریاک

کشیدن: به تریاکی می‌گفتند خانه‌ات آتش گرفت...

می‌گفت: بگذار این یک بست را بزنم. (شهری ۲۵۱/۲)

◦ منقل آوردند و چند بست زد. (حجازی ۴۱۶)

بست و گشاد (قد.) اداره کردن، مرتب کردن، و

نظم بخشیدن: به قبض و بسط امور و بست و گشاد کار

نزدیک و دوری پرداخت. (شیرازی ۳۸)

بستر ba(e)star ۱. پهنه؛ ساحه؛ گستره:

دسته‌های بزرگ و کوچک مردم... به شط عظیم آدم‌هایی

که در بستر تنگ خیابان... جریان دارد، می‌پیوندند.

(محمود^۲ ۲۶۵) ◦ امواج هوای لطیف دامن‌کشان بر بستر

معطر دشت و چمن می‌گذشت. (جمالزاده ۸۱ ۱۶) ۲.

زمینه و امکان برای کاری: باید بستر لازم برای

شکوفایی استعداد کودکان فراهم شود.

در بستر افتادن (فتادن) بیمار و بستری

شدن: پدرم مدتی است حالش خوب نیست و در بستر

افتاده‌است. ◦ چو میل خواجه بدو بود، بنده تاب نداشت /

کناره جست و به عزلت فتاد در بستر. (بهار ۸۰۰)

بست‌سازی b-sāz-i • تهیه کردن زمینهٔ لازم برای

کاری: بست‌سازی برای تحقق عدالت در جامعه.

بست‌نشین ba(e)star-nešin • بیمار: در این یک

هفته‌ای که بست‌نشین بودم، همهٔ کارهایم عقب افتاد.

بستگی bast-e-gi ۱. دل‌بستگی؛ علاقه: بستگی

به دنیا. ۲. حالتی که در آن، مرد، به ویژه

تازه‌داماد، نمی‌تواند به وظیفهٔ زناشویی عمل

کند. نیز ← بستن (م. ۴): آمد عروس و داماد را دید و تشخیص بستگی داد... به دعا توسل جستند. (اسلامی ندرشن ۲۳۳) ۳. پیچیدگی کار یا مشکلات زندگی: قفل دار... اجازه بوسیدن قفل ضریح بدهد تا قفل و گره از بستگی هایش بگشاید. (شهری ۲/۴۴۰) ۴. از بستگی کار، شکایت نکنم / آن کس که فروبست، هم او بگشاید. (۹: زمت ۵۶۳) ۵. وز این بستگی من جگر خسته ام / به پیش تو اندر، کمر بسته ام. (فردوسی ۱۲۵۴)

■ **بستگی داشتن** دل بستگی و علاقه داشتن: از دنیا و مافیها... بیزار است... نه علاقه و بستگی مخصوصی به زندگانی دارد و نه برایش قوت و بنیه ای باقی مانده. (جمال زاده ۱۰۰^۲) نیز ← ■ بستگی داشتن چیزی به چیزی.

■ **بستگی داشتن چیزی به چیزی** مربوط بودن آن دو به هم به طوری که تحقق یکی منوط به تحقق دیگری باشد: - پدر، اسبت خوب می پرد؟ - بستگی به سوارکارش دارد. (- کریم زاده: شکوفای ۳۸۵) ۵. نظام کل به وجود آنها بستگی دارد. (مطهری ۵/۱۴۳) نیز ← ■ بستگی داشتن.

■ **bast-an** ۱. تنظیم کردن: طوری معادله بسته شد که روزی چهارینج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت. (مستوفی ۴۰۱/۲) ۲. به وجود آوردن: ساختن: روی نهرا پل ها بسته اند. (حاج سیاح ۲/۲۲۹) ۳. جان فدای دهن باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوش تر از این غنچه نیست. (حافظ ۱/۱۹) ۴. چون گل به میان سبزه بنشست / بر سبزه ز سایه گل همی بست. (نظامی ۲/۹۸) ۳. چسبانندن: چانه های نان را پهن می کرد و روی دست می چرخانید و چالاکانه به بدنه تنور می بست. (اسلامی ندرشن ۴۷) ۵. گندم... تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند... یکی گندم پاک کند... یکی در تنور بپزد، نان تمام بردست او شود. (نجم رازی ۱/۱۴۷) ۴. انجام دادن عملی مانند سحر و جادو درباره کسی، به ویژه تازه داماد، تا نتواند عمل جنسی انجام دهد: می گفتند کسائی را که هنگام عقد بسته می شدند، او یا دعا بازشان می کرد.

(اسلامی ندرشن ۲۳۳) ۵. ... با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد... زنان گفته بودند... این خداوندزاده را بسته اند. (یهی ۱/۷۴۸) ۵. سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن: منجمد شدن: خونی که از پیشانی اش می رفت روی گل کوچه داشت می بست. (آل احمد ۲/۱۳۳) ۶. مهیا کردن: دو دفعه قایلمه بستیم واسه این که توی راه... از گرسنگی نمیریم. (پزشک زاده ۴۴۰) ۷. پی در پی آوردن یا داخل کردن چیزی به جایی: باغچه را هر روز به آب می بست. ۵. توی شکشان مسلسل می بست. (هدایت ۳/۸۷) ۸. چاخان کردن. نیز ← خالی • خالی بستن: چرا این قدر می بندی؟ ما که خودمان شاهد قضیه بودیم. ۹. (قد.) نقش کردن؛ نقاشی کردن؛ کشیدن: مولانا گفته است که برای ما نقشی بیند. (جامی ۵/۵۰۰) ۵. هر نقش که دست عقل بپزد / جز نقش نگار خوش نباشد. (حافظ ۱/۱۱۱)

■ **بستن** به چیزی به مقدار فراوان از آن خوراندن: یک هفته خودم را بستم به خاکشیر و آب غوره تا گرمی مزاجم رفع شد. ۵. الاغ را به خانه بُرد... به گاه و بنبه می بستم. (جمال زاده ۱۲۲)

■ **بستن** به (بر) کسی ۱. به او نسبت دادن (معمولاً به دروغ): افتراهایی... به من بست و... کارهایی به من نسبت داد. (جمال زاده ۱۵/۱۱۹) ۵. دسته ای درویشانند که... خود را به امیرالمؤمنین علی علیه السلام بسته اند. (حاج سیاح ۱/۸۷) ۵. منکران گویند: خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم؟ (مولوی ۱/۱۲۳) ۲. به او تحمیل کردن: جوان سیگار فروشی را فریفت و خود را به او بست. (مشفق کاظمی ۵۴)

■ **به هم بستن** ۱. به هم بافتن. ← بافتن • به هم بافتن: سخن سرایان برای... امرار معاش خود الفاظی به هم می بسته اند. (مینوی ۳/۲۵۹) ۵. خواجه نوری کلماتی به هم بسته و اشعاری گفته بود که خیلی جنبه ادبی و شعری در آن نبود. (مستوفی ۸/۲) ۲. توافق یا تبانی کردن: عهد بستن: دربار هم با صمصام الدوله به هم بست و مستوفی الممالک استعفا کرد و صمصام السلطنه روی کار

آمد. (مستوفی ۵۱۳/۲) ○ اگر با امین الدوله به هم بسته باشی، او لایق این مکار است. (نظام السلطنه ۲۷۴/۱) ۳. جور کردن؛ منعقد کردن: برای به هم بستن این معامله، هیچ به خود زحمت... می داد؟ (مستوفی ۴۴۸/۲)

بسته bast-e ۱. وابسته: دلیل نمی توانست بیاورد که چرا هستی اش به هستی او بسته است. (علوی ۱۱۶^۳) ○ این قبیل صُور در یکی از مجلات بسته به یکی از وزارت خانه ها نیز دیده می شود. (افبال ۳/۵/۲) ○ ز من بنیوش و دل در شاهی بند/ که حسنش بسته زبور نباشد. (حافظ ۱۱۰) ۲. موکول. نیز ← بستگی = بستگی داشتن چیزی به چیزی: گریه و خنده هر جا بسته به موقعیت است. (گلشیری ۹۹^۱) ○ بسته به این که زود وارد شده باشند یا دیر. (آل احمد ۱۴^۲) ۳. دارای عوامل محدود کننده: محدود شده: اقتصاد بسته، جامعه بسته. ۴. ناتوان از حرکت یا فعالیت: زبان بسته ام باز شد. (حجازی ۱۶۳) ۵. آن که پنهانی کار می کند و دیگران را از جریان امور مطلع نمی کند؛ تودار؛ مرموز: خانواده بسته ای هستند، اصلاً نمی توانی از کارشان سر در بیاوری. ۶. (قد.) گرفتار، اسیر، و پای بند: آزاده کس نکفت تو را، تا که خاطرت/ گاهی اسیر آز و گهی بسته هوست. (پروین اعتصامی ۱۵) ○ هر که به جای تو نیکویی کرد، تو را بسته خود کرد. هر که با تو جفا کرد، تو را رسته خود کرد. رسته به از بسته. (جامی ۲۸۴^۸) ○ نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهد/ کاتدر حصار بسته چو بیژن چگونه ای؟ (مسعود سعد ۶۸۹^۱) ۷. (قد.) جامد یا منجمد: چون باد مخالف و چو سرما ناخوش/ چون برف نشسته ای و چون یخ بسته. (سعدی ۱۴۰^۲) ۸. (قد.) سر بسته؛ پنهانی؛ بارم زوراز: در مثالی بسته گفتمی رای را/ تا نداند خصم از سر پای را. (مولوی ۶۵/۱) ۹. (قد.) کدر بر اثر تراکم: این روشایی که بر او دیده آید، از آفتاب بر وی همی او فتد، چنان که بر زمین او فتد... مانند آن از آن چیزهای بسته کز آن سو دیدار ندهند. (بیرونی ۸۳) ۱۰. (قد.) دارای پیچیدگی و اشکال: دلا چو عنجه شکایت ز کار بسته

مکن/... (حافظ ۹۹^۱)

بسته دلی bast-e-del-i (قد.) ملال؛ دل تنگی: گشاده رویی خصمت دلیل بسته دلی ست/ چنان که کوفتگی را طراوت کرباس. (کمال اسماعیل: دیوان ۱۶۶: فرهنگ نامه ۲۸۰/۱)

بسته دهن bast-e-dahan (قد.) دهان بسته؛ گنگ. نیز ← زبان بسته: از بی تعلیم آن بسته دهن/ از زبان خود برون باید شدن. (مولوی ۴۳۳/۱)

بسته رحم bast-e-rahem (قد.) عقیم؛ نازا: یکسر شود امهات حیوان/ بسته رحم و فسرده پستان. (خاقانی: تحفه العراقین ۱۳: فرهنگ نامه ۲۸۰/۱)

بسته زبان bast-e-zabān (قد.) زبان بسته → اگر مغز او خورد، بسته زبان گردد. (حاسب طبری ۱۹۴) **بسته سر bast-e-sar** (قد.) سر بسته؛ بارم زوراز: مشورت کردی پیمبر بسته سر/ گفته ایشان جواب و بی خبر. (مولوی ۶۵/۱)

بسته میان bast-e-miyyān (قد.) آماده برای انجام کاری. نیز ← میان بسته: یارب، آنها را که بشناسد دلم/ بنده و بسته میان و مجیم. (مولوی ۱۱۱/۲) **بستی bast-i** معتاد به کشیدن تریاک.

بسط bast

• **بسط دادن** به طور مفصل بیان کردن؛ شرح و توضیح دادن: میل ندارم راجع به صورت ظاهر ایشان، کلام را **بسط** بدهم. (← علوی ۹۵^۲) ○ اگر در تقریر محاسن نوبت این پادشاه... شرحی و بسطی داده شود، غرض از ترجمه این کتاب قایت گردد. (نصرالله منشی ۱۰)

• **بسط و قبض** (قد.) مرتب کردن کارها؛ رتق و فتق امور: زمام **بسط** و قبض به... مخنثی داده. (زیدری ۳۷)

• **بسط ید آزادی عمل و اختیار کامل:** ... سبب **بسط ید** او در کارهای ثنونی... شده. (مستوفی ۳۰۳/۳) **بسطت bastat** (قد.) توانایی و اختیار عمل در حوزه ای گسترده یا امور بسیار: مغرور به حول و قدرت قدرخان و کثرت عدید و باس شدید و جبل متین و **بسط** و تمکین او. (جرفادقانی ۲۸۵) ○ شادمانگی و

قاتل من چشم می‌بندد دَم بسمل، مرا/ تا بمائد حسرت
دیدار او در دل، مرا. (آصفی: لغت‌نامه^۱)

• **بسمل شدن** (قد.) سر بریده شدن؛ ذبح
شدن؛ کشته شدن: که بسم الله، به صحرا می‌خرام/
مگر بسمل شود مرغی به دامم. (نظامی^۳ ۷۳)

• **بسمل کردن** (قد.) سر بریدن حیوان؛ ذبح
کردن؛ کشتن: روزی مسلمانی در بازار گوسفندی
خرید، مغولی دانست که این شخص... گوسفند را بسمل
خواهد کرد. (معین‌الدین اسفزاری: گنجینه ۹۰/۶)

• **بسودن** basud-an (قد.) ۱. آزمودن؛ سنجیدن:
هنوز اندر آورد نبسودم/ به گرز دلیران نیبوسدمش.
(فردوسی^۳ ۱۱۳) ۲. بدون بکارت کردن (دختر):
نه یکی و نه دو و نه سه، هشتاد و دو یست/ هرگز این
دخت بسودن نتواند عزیزی. (منوچهری^۱ ۱۵۹)

بسوز be-suz

• **بسوز [پای] کسی** شدن بر اثر شیفستگی به
او، هست و نیست خود را از دست دادن. نیز ←
پاسوز: اما من هم که نمی‌شود بسوز پای او بشوم و هر
شب هم که نمی‌توانم این قدر این‌جا خرج بکنم. (←
شهری^۱ ۳۰۸)

• **بسیط** basit (قد.) گُره زمین؛ زمین: دریای محیط که
برگرد بسیط است، هزاران قلمز و عمان از هر کران بر آن
ریزد. (فائز مقام ۴۳) • نوین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم
و رای/ امروز در بسیط ندارد مقابلی. (سعدی^۴ ۷۴۶)

• **بشوه** bašare چهره؛ صورت: کوتاه‌قد بود باریش
پاک تراشیده و بشوه سبزه. (مینوی^۱ ۱۱) • کسری را به
مشاهدت اثر رنج که در بشوه برزویه بود، زنتی
هرچه تمام تر آورد. (نصرالله منشی ۳۵)

• **بشقاب** bošqāb محتویات ظرف غذاخوری
معمولاً گیرد و پهن و با گودی کم: دو بشقاب پلو
خوردم.

بشکن be-škan

• **بشکن بشکن** رقص و پای‌کوبی و شادمانی:
ز زلف پرشکن سر رشته عیشی به دستم ده/ دلم را مشکن
از حسرت که بشکن بشکن است امشب. (عالی: آندراج)
• **بشکه** boške آدم خیلی چاق: به این بشکه بگو

مسترت، از کام‌رانی و بسطت آن‌گاه مهنا گردد که آتیاع و
پیوستگان را از آن نصیبی باشد. (نصرالله منشی ۲۹۶)

بسم الله be.sm.e.lāh ۱. بفرمایید!؛ بروید!؛

حرکت کنید!؛ وارد شوید!؛ بهتر کردید که ملاقات
را به روز دیگر نگذاشتید، بسم الله! بفرمایید! (حجازی
۱۳۲) • بسم الله! تو جلو برو، من هم دنبالت می‌آیم. (←
شهری^۱ ۲۴۹) ۲. بفرمایید!؛ بخورید!؛ بسم الله!
لقمه‌ای نان درویشی هست. • بسم الله! بفرمایند... هر قدر
و از هر چه میل داشته باشند، در ظرف... بریزند. (مستوفی

۲۹۵/۳) ۳. شروع کنید!؛ انجام دهید!؛ اگر مرد
این کاری، بسم الله! • این گوی و این میدان، اگر هوش و
جسارتی در خود سراغ داری، بسم الله! (حجازی ۲۲۰) •
اگر این کفالت می‌نمایی و کلفتی نیست، بسم الله!
(روابینی ۸۴) ۴. هنگام تعجب و ناباوری بیان
می‌شود: بسم الله، این دیگر چه جانوری است؟! ۵.

هنگام ترس (از جن) بیان می‌شود. نیز ← جن
• جن و بسم الله: بسم الله، پناه‌برخدا! • انگار از جن
می‌ترسید، مرتب بسم الله می‌گفت. • هروقت نزدیک
غروب سروکله‌خشتن... نمایان می‌شد، مردم ده بسم الله
می‌گفتند... زیرا می‌گفتند این خانه را جن‌ها سنگ‌ساران
کرده‌اند. (هدایت ۱۷۴۵) ۶. هنگام سخن گفتن
از حادثه‌ای هولناک بیان می‌شود؛ پناه‌برخدا!
بسم الله! بسم الله! دستش از آرنج قطع شده بود. ۷. (قد.)
هنگام اظهار شگفتی و شیفستگی بیان می‌شود:
بسم الله! امشب برونوی سوی عروسی می‌روی/ داماد
خویان می‌شوی ای خوب شهرآرای ما. (مولوی^۲
۲۶/۱)

• **بسم الله بسم الله** آهسته آهسته همراه با
ترس و لرز: از وحشت این‌که مبادا در گودال بیفتم،
بسم الله بسم الله جلو می‌رفتم.

بسمل be.sm.e.l ۱. سر بریده: بدن بسملشان هنوز

از تشنج آرام نگرفته بود که کفن برف، سرپوش آنان
گردید. (← شهری^۱ ۱۲۰) • گلوی [را] گرفت [و] چنان
فشرده که مثل مرغ بسمل دست‌وپا می‌زد. (طالبوف ۲۰۶۲)
• ز غمت چو مرغ بسمل، شب‌وروز می‌طیبدم / ...
(عطار ۶۶۳) ۲. (قد.) سر بریدن؛ ذبح کردن:

این قدر نخورد.

بشور و ایوش be-sur[-o]-be-puš نوعی پارچه از جنس الیاف مصنوعی که پس از شستن چروک نمی شود و بدون اتو کشیدن می توان آن را پوشید.

بصر basar بینش؛ آگاهی؛ دانایی؛ اهلِ بصر.

بصیر basir آگاه؛ وکیل بصیر بی غرض انتخاب خواهد کرد. (مستوفی ۱۶۷/۲) و بر احوال نابوده علمش بصیر/... (سعدی ۳۴^۱)

بصیرت basirat آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را در نظر داشتن؛ آگاهی و دانایی؛ گردش در ادارات... او را تا این درجه با خبرت و بصیرت نموده... است. (مستوفی ۸۵/۳)

بضاعت bezā'at

بضاعت مزجات (تد.) دانش کم؛ آگاهی اندک: آیا این افراد خواهند توانست با بضاعت مزجات پاسبان بقا و دوام شعر باشند؟ (جمال زاده ۱۴۶^۸)
بط bat[ti] (تد.) ظرف تو خالی شراب که به شکل بط (= مرغابی) ساخته می شد؛ صراحی؛ صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست؟ / ... (حافظ^۱ ۱۶۱)

بطر botr

بطر آوردن با ناکامی و بداقبالی مواجه شدن؛ بد آوردن: امروز هرجا رفتیم، بطر آوردیم.

بطن batn ۱. وسط و درون هر چیز: برگ های جوان و لطیف... در سینه و بطن کاهو پنهان است. (جمال زاده ۱۳۵^۸) ۲. محتوا، مضمون، و درون مایه هر چیز: بطن قرآن، بطن قضیه. ۳. لغویان در بطن اولند و از بطن دوم خبر ندارند. (نسفی ۴۶۸) ۴. میانه؛ بحبوحه: بطن جامعه، بطن جنگ، بطن وقایع.

بطننت betnat (تد.) تکبر؛ شخصی بود صاحب ذکا و نفطنت، نه با جهالت و بطننت. (جوینی ۶۸/۲^۱)

بطون botun ۱. بطن ها. ← بطن (م. ۱): [اسکاس ها را] در بطون پرچم و خم... دستار کذایی طپانید. (جمال زاده ۱۰۹^۸) ۲. بطن ها. ← بطن

(م. ۲): شعر یعنی تفکر و تعمق در بطون زیبایی. (جمال زاده ۱۴۴^۸) و نجیب زاده... برای آن که مفهوم آن عبارات را درک کنند... و از بطون آنها معنایی بیرون بکشد، به خود رنج می داد. (قاضی ۱۵)

بطیء الانتقال bati'o.l.'enteqāl آن که مطالب را دیر درک می کند؛ کند فهم؛ آدم بطیء الانتقال.

بعد ba'd

بعد از نود و بوقی پس از مدت های طولانی: حالا که بعد از نود و بوقی به دیدن ما آمده ای، به این زودی می خواهی بروی؟

بعد از هرگز پس از مدتی بسیار طولانی: حالا هم که بعد از هرگز به خانه ما آمده ای، برای رفتن عجله نکن. و صورت مادرم... بعد از هرگز آب وورنگی گرفته بود. (محمد علی ۲۷)

بعد bo'd جنبه؛ جهت؛ نظر: بعد اخلاقی، بعد هنری. و او مارکسیسم را از بعد فلسفی نقد کرده بود.

بعض ba'z

بعض شما نباشد هنگام تعریف از کسی، به عنوان تعارف به مخاطب می گویند: بعض شما نباشد آدم خوبی است.

بعید ba'id دارای احتمال کم؛ دور از انتظار: از شما بعید است این طور رفتار کنید. و فکر می کنی یادش مانده باشد؟ - با حافظه ای که او دارد، بعید نیست. (گلشیری ۸۷^۱) و از انصاف شما بعید است تا این درجه انکار بدیهی بکنید. (طالبوف ۱۰۱^۲)

بغداد baqdād

بغداد کسی خراب بودن ۱. گرسنه بودن او: اگر دانی که نان دادن ثواب است/ تو خود می خور که بغدادت خراب است. (۹: دهخدا ۴۴۷^۳) ۲. تنگ دست بودن او؛ بی چیز یا نیازمند بودن او: مادام... وقتی می دید که میرزا... فقط به نان و سوپ اکتفا می کند، می فهمید که بغدادش خراب است. (علوی ۳ ۱۸) و ققرا و اشخاص کارکن و کم حرف، عموماً بغدادشان خراب... است. (جمال زاده ۲۸^۶)

بغض boqz

بغض کسی ترکیدن بر اثر اندوه یا خشم

بغل دستی b-i-knari؛ پهلویی: بوی کباب شامی
به دماغم خورد از دکان بغل دستی. (آل احمد ۲۶)

بفهمی نفهمی be-fahm-i-na-fahm-i

به طوری که به سختی قابل درک باشد؛ به صورت
خیلی کم و نامحسوس: هوا بفهمی نفهمی دارد
خنک می شود. (محمود ۱۰۱)

بقچه بندی boqče-band-i سرین؛ کفل:

بقچه بندی دختر هرچه بزرگ تر و کلفت تر بود، پستدیده تر
بود. (کتیرایی ۱۲۲)

بقیة السیف baqiy[y]at.o.s.seyf ۱. بازمانده سپاه

یا مردمی که در جنگ شکست خورده اند و

از مرگ نجات یافته اند: اهالی و سکنه آن محال

غالباً مقتول و بقیة السیف آنها متفرق گشته اند. (امیر نظام

۳۷۸) لشکریان، دست به غارت برد، بقیة السیف را

امان دادند. (شوشتی ۱۴۹) ۲. باقی مانده و

بازمانده هر چیز: بقیة السیف خانواده... در همان خانه...

منزل و مأوی داریم. (جمال زاده ۱۰) ۳. بقیة السیف

طلاهایی که از قدیم در ایران بوده... به وسیله بانک

شاهی... خارج خواهد شد. (مستوفی ۲۵/۲)

بکارت bekārat تازگی: بکارت موضوع قصه

درخورتأمل است. ۴ مجموعه ای مستخرج از دیده ها و

شنیده ها... با اصالت و بکارت و صداقت تمام. (شهری ۲

۸/۱)

بکو bekr تازه: نو: مطالب بکو و دل چسب پیدا کردم.

(جمال زاده ۱۲۴) ۳ هیچ کس را طبع آن نشناسم که

برارتجال چنین بیست تواند گفت... مقرون به الفاظ

عذب و مشحون به معانی بکو. (نظامی عروضی ۸۶)

بکش be-keš جاکش؛ قواد.

بکش be(o)-koš خیلی جدی؛ با شدت زیاد؛

سخت: جوان ها بکش کار می کردند. ۴ خلاصه، بکش

گذاشتند دنبال ما. (دریابندی ۳۵۷)

بکن be-k[k]an آن که با حيله های مختلف از

دیگران پول می گیرد، یا آنان را مورد

سوء استفاده مالی قرار می دهد؛ کلّاش: او خیلی

بکن است، محال است به دیگران کمک کند.

بکن مکن be(o)-kon-ma-kon بکن نکن ↓ .

به گریه افتادن و با صدای بلند گریستن: بغض
ترکید و یک باره زد زیر گریه. (گلایدره ای ۱۲۹)

بغض گلوی کسی را گرفتن بر اثر احساسات

عاطفی شدید به ویژه اندوه یا خشم، دچار

گرفتگی گلو شدن: بغض گلویم را گرفته بود.

(جمال زاده ۲۸۵)

بغل baqal

بغل به صورت فراوان؛ به شکل زیاد:

قنات، بغل بغل آب می داد.

بغل دل در فاصله بسیار نزدیک: بیا بغل دل

مادرت بشین. (جمال زاده ۵۰)

بغل زدن (قد). مسخره کردن یا سرزنش

کردن: تو مخوام جفت کمتر زن بغل / جفت انصاف نمی ام

جفت دغل. (مولوی ۱۴۳/۱)

بغل کسی خوابیدن با او آمیزش جنسی کردن:

خجائی که مرا آب می کرد، خجالت زنی بود که یک مرد

نامحرم بغلش خوابیده باشد. (آل احمد ۸۹)

بغل گوش در فاصله بسیار نزدیک: بغل گوشان

این حادثه اتفاق افتاد، اما آنها باخبر نشدند.

بغل بغل کسی را گرفتن به او کمک کردن: دلم

می خواست... زیر بغلش را بگیرم و برایش کار منلسی

دست و پا کنم. (جمال زاده ۲۰۰)

بغل پوکن b-por-kon چاق. ۱ بیش تر در مورد

زن ها گفته می شود.

بغل خواب baqal-xāb آن که با کسی آمیزش

جنسی می کند: او هم جوان است، زن است یک نفر

بغل خواب می خواهد. (← هدایت ۲۱)

بغل خوابی b-i-āmiš جنسی: بغل خوابی مرد را

لاغر می کند. (← شهری ۱۵۳)

بغل دست baqal-dast ۱. کنار؛ پهلوی: بیا

بغل دست من بشین. ۴ مرا... بغل دست کدخدا نشانند.

(جمال زاده ۵۱) ۲. بغل دستی →: پنج شش تا

دروازه بزرگ گذاشته اند که به بازار بغل دست راه می دهد.

(آل احمد ۱۶۶) ۳. صندلی کنار راننده (به ویژه

در اتوبوس): راننده به یکی از مسافران می گفت: تو

بغل دست بشین.

بکن تکن be(o)-kon-na-kon | امرونی؛ دستور؛

فرمان؛ صاحب‌خانه هم می‌آید و می‌رود و می‌بکن‌تکن.

(آل‌احمد^{۱۱۲})

بگذار و بردار bo(e)-gzār-o-bar-dār

■ **بگذار و بردار کردن** کارهای دم‌دستی خانه

را انجام دادن: برایش گوشه اتاق عالی‌جا انداختند و

خود عالی‌جا برایش بگذار و بردار می‌کرد. (مخمل‌باف

۲۱۰)

بگو [و] بخند be-gu[-vo]-be-xand | شاد و

خنده‌رو و اهل شوخی و مزاح: او دختر

بگو و بخندی است. ○ خل است، چاق و چله و بگو بخند

است. (ترقی ۶۰)

بگو [و] مگو be-gu[-vo]-ma-gu | گفت و گوی

همراه با خشم و تندی؛ جروبحث؛ مشاجره:

هر دو عصبانی بودند و هر روز بگو مگو داشتند. ○ اول

یک بگو مگوی ساده است... بعد دیگر معلوم است، طلاق

است و طلاق کنی. (گلشیری^{۲۳})

بگویی نگویی be-gu-y(′)-i-na-gu-y(′)-i

بفهمی نفهمی →: بگویی نگویی او هم یک سری شد

میان سرها. (مخمل‌باف ۶۸)

بگیر نگیر be-gir-na-gir | ۱. احتمال دو حالت

متضاد گرفتن یا نگرفتن. ۲. احتمال دو حالت

متضاد رونق پیدا کردن یا کساد بودن.

■ **بگیر نگیر داشتن** ۱. دارای احتمال گرفتن

یا نگرفتن بودن: ترمز ماشینم بگیر نگیر دارد، گاهی

می‌گیرد، گاهی نمی‌گیرد. ۲. دارای احتمال رونق یا

کساد بودن: تولید مواد غذایی، بگیر نگیر دارد،

ممکن است ورشکست بشوی. ○ کارش بگیر نگیر دارد،

گاهی خوب است، گاهی بد.

بل bol

■ **بل گرفتن** از موقعیتی سوء استفاده کردن؛

فرصت‌طلبی کردن: تمام فکر و دگرشان این است که

کلاه سر این‌و آن بگذارند و از راه بل گرفتن نان بخورند.

(جمال‌زاده^{۱۴۷})

بالا balā | بسیار بازی‌گوش و شیطان یا بسیار

زرنگ و حيله‌گر: چه دختر بلایی! ○ عجب بلایی بود

آن بچه!

■ **بالا به‌سِر (پرس) کسی آمدن** به شدت آزردن

شدن یا آزار دیدن او؛ دچار رنج و مصیبت

شدن او: اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه

به سرش می‌آید. (علوی^{۷۸})

■ **بالا به‌سِر (پرس) کسی آوردن** او را به رنج و

مصیبت دچار کردن یا به شدت آزار دادن: بلایی

به سرت بیاورم که توی کتاب‌ها بنویسند.

■ **بلای آسمانی رنج و مصیبت** بزرگ یا

غیر منتظره و ناگهانی: این بلای آسمانی دیگر از کجا

پیدا شد؟! ○ لشکریان... چون بلای آسمانی بر سر شهر...

فرود آمده بودند. (نقیسی^{۲۵۳}) ○ دست‌وپا گم می‌کنم ز آن

نرگس نیلوفر / من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.

(صائب^{۲۶۰۱})

■ **بلای جان مایه آزرده‌گی** یا نابودی: مرا آفت عمر

و بلای جان خود می‌دانستند. (جمال‌زاده^{۹۱})

بلاخورده b.-xord-e | برای نفرین به کار می‌رود:

اگر این بلاخورده‌ها... نبودند خودم مثل این سنگ‌ها

می‌غلتیدم و می‌رفتم زیارت. (← هدایت^{۵۲}) نیز ←

بلا گرفته.

بلا گرفته balā-gereft-e | بسیار بازی‌گوش و

شیطان یا برای نفرین به کار می‌رود: عجب بچه

بلا گرفته‌ای بود، از دیوار راست بالا می‌رفت. ○ باز این

ماتی بلا گرفته افتاده بود به جاتم و اذیتم می‌کرد.

(عاشورزاده: داستان‌های کوتاه^{۲۲۳})

بلبل bolbol | ۱. آلت تناسلی مرد (به‌ویژه

کودکان). ۲. شخص خوش‌سخن یا پرحرف.

■ **بلبل شاه‌ظهماسب** شخص پرحرف: به آن

بلبل شاه‌ظهماسب بگو اجازه بدهد دیگران هم حرف

بزنند.

■ **بلبل شدن** خوش‌سخنی یا پرحرفی کردن:

حالا دیگر همه برای ما بلبل شده‌اند.

بلبل زبان b.-zabān | شیرین‌سخن؛ خوش‌سخن:

بچه بلبل زبان.

بلبل زبانی b.-i | ۱. شیرین‌سخنی؛

خوش‌سخنی: بنای بلبل‌زبانی را گذاشت و مبلفی ما

خارجی بلغور نکن، درست حرف بزن. ○ چیزهایی به انگلیسی بلغور می‌کنیم. (ترقی ۳۵)

بلفضول bol-fozul (قد.) آن‌که دخالت نابه‌جا در کار دیگران می‌کند؛ بسیار فضول؛ بیهوده‌گو؛ بیهوده‌کار؛ بلفضولی سؤال کرد از وی؛ چیست این خانه شش بدست و سه پی؟ (سنایی ۴۱۶)

بلفضولی b-i (قد.) دخالت نابه‌جا در کار دیگران؛ بیهوده‌گویی؛ بیهوده‌کاری.

بلند boland ۱. دارای اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ مقبر. پست؛ مقام بلند. ○ پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. (نفیسی ۴۶۴) ○ خواجه... سخنان بلند می‌گفت. (جامی ۴۵۳^۸) ۲. مساعد؛ اقبال بلند، بخت بلند. ○ بخت بلند باد. نیز ← بخت ■ بخت کسی بلند بودن.

بلند کردن ۱. دزدیدن؛ ربودن؛ کش رفتن؛ پسرک از فروش‌گاه، چند قلم جنس بلند کرده‌بود. ○ مداد رفیقشان را بلند کرده‌بودند. (آل‌احمد ۳۲) ۲. کسی را برای عشق‌بازی به جایی بردن؛ یارو خیال برش داشت که... می‌شود من را بلند کرد... گفت: تنها زندگی می‌کنی! (میرصادقی ۵۲^{۱۲}) ○ این دختر ساده‌لوح را بلند کردند. (مسعود ۱۲۵) ۳. از کار برکنار کردن؛ خلع کردن؛ رئیس اداره حفاظت را بلند کردند و یکی دیگر سر جایش گذاشتند. (میرصادقی ۷۲) **بلندو کوئل** - تَرَدَن پرستاری کردن؛ من یک سال آژگار، پدرم را بلندو کوتاه کردم. خودم لگن زیرش می‌گذاشتم. (چهل‌تن ۱۶۲)

بلندآوازی b.-ā(ā)vāz-e-gi بلندآوازه بودن؛ معروفیت؛ شهرت؛ کارگردانان برجسته ایران، موجب بلندآوازی سیمای ما در جهان شده‌اند. ○ جماعتی... بر کاخ بلندآوازی برآمده... مشربی شایسته بهم رسانیده‌اند. (لودی ۸)

بلندآوازه boland-ā(ā)vāz-e درمیان مردم؛ نام‌دار؛ معروف؛ مشهور؛ شاعر بلندآوازه. ○ روس‌ها... مقام او را... از مقام نویسندگان بلندآوازه‌ای مانند تولستوی... هم بالاتر می‌دانند. (جمال‌زاده ۲۸۸^۸) ○ آن بلندآوازه عالم‌پناه/سرور عصر،

را خندانید. (جمال‌زاده ۱۰۰^۳) ۲. پرحرفی؛ پرگویی؛ ازدست بلبل‌زبانی‌های این بچه خسته شدم.

بلبل‌زبانی کردن ۱. خوش‌سخنی کردن؛ چه تشنگ بلبل‌زبانی می‌کنی! (قاضی ۶۸۵) ۲. پرحرفی کردن؛ این قدر بلبل‌زبانی نکن!

بلبلی bolbol-i

بلبلی خواندن سخنان پرادعا و گزافه‌آمیز گفتن؛ رجزخوانی کردن؛ ما که تو را می‌شناسیم، لازم نیست برای ما بلبلی بخوانی.

بلبلی کردن شیرین‌زبانی کردن؛ خوش‌سخنی کردن؛ خوب سخن گفتن؛ حالا بلبلی می‌کنی، اما پیش نک وفامیلت لالمانی گرفته‌بودی. (علی‌زاده ۳۴۶/۱)

بلعجب bol-'ajab (قد.) ۱. پرشگفتی؛ شگفت‌آور؛ عجیب؛ بلعجب قومی‌اند و بلعجب کاری است. (احمدجام ۱۵۴) ۲. شعبده‌باز؛ چنانش مسخر و عاجز کنم که... مهرهای هم‌چنین به‌دست بلعجب. (شمس‌تبریزی ۵۱/۲) ○ معلوم من نشد که بر آن پیر سال‌خورد/ دهر مشعبد و فلک بلعجب چه کرد. (حمیدالدین ۱۷۱)

بلعجبی b.-i (قد.) شعبده‌بازی؛ یکی آنها‌اند که... به صد گونه تصنع و تسلس و شیاگری و بلعجبی پدید آیند. (نجم‌رازی ۴۹۱)

بلعجبی کردن (قد.) شعبده‌بازی کردن؛ ای پسر خوش تو را که گفت که ناگاه/ بلعجبی کن ز گل برآر بنفشه؟ (رفیع‌الدین مرزبان: نصرالله‌منشی ۱۴۱ ح.)

بلغاری bolqār-i (قد.) دارای پوست سفید؛ سفیدچهره؛ زیبارو؛ به‌کردار زنی زنگی که هر شب/ بزاید کودکی بلغاری آن زن. (منوچهری ۶۲)

بلغمی مزاج balqam-i-me(a)zāj چاق؛ تنبل؛ اخمو و خون‌سرد؛ لذت می‌بردم که یکی از این آدم‌های بلغمی‌مزاج... را به دوندگی واداشتم. (آل‌احمد ۷۴^۵)

بلغور balqur

بلغور کردن به‌کار بردن کلمات غیررایج و یا دشوار، و یا شکسته‌بسته حرف زدن؛ این قدر

افتخار تخت و گاه. (امیرحسینی ۲۴)

بلند اختر boland-a('a)xtar (قد.) نیک بخت؛

خوش بخت: گه بلندیست زمانی پستی / هرکس ای دوست بلند اختر نیست. (پروین اعتصامی ۱۳۶)
 بلند اختر نام او بخت یار / قوی دستگه بود و سرمایه دار. (سعدی ۱۴۰)

بلند اختری b.-i (قد) نیک بختی؛ خوش بختی؛

سعادت: چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سز اسکندری - از آن مرحله سوی شهری شافت / ... (نظامی ۲۲۶)

بلند اراده boland-e('e)rāde ویژگی آن که به

کارهای مهم می پردازد و برای انجام آنها استقامت نشان می دهد: مردان بلند اراده از هیچ شکستی نمی هراسند.

بلند اقبال boland-e('e)qbāl نیک بخت؛

خوش بخت: خسرو بلند اقبال. (شیرازی ۷۲)

بلند اقبالی b.-i نیک بختی؛ خوش بختی: از

بلند اقبالی ماست که امروز شما را دیدیم.

بلند بالا boland-bālā طولانی؛ مفصل: مادرش

نامه بلند بالایی نوشته بود. (گلبدردی ۵۱)
 نسخه بلند بالا. (هدایت ۶۰)

بلند پایگی boland-pāy-e-gi وضع و حالت

بلند پایه بودن: استادی به آن بلند پایگی داشتیم، قدرش را ندانستیم.

بلند پایه boland-pāy-e ۱. دارای مقام عالی و

مهم: مسئولان بلند پایه کشور.
 ۲. اتخاذ چنین تصمیمی از طرف نجیب زادگان بلند پایه... امری طبیعی و منطقی است. (قاضی ۲۹)
 ۳. هیچ کس از علما و افاضل بلند پایه...

به پایه او نرسیده. (نظامی یخیزی ۴۲)
 ۴. با ارزش؛ مهم: کلام بلند پایه ای که یک دنیا مغز و معنی داشت. (جمالزاده ۴۱)
 ۵. چون با [ترصیع] عملی مانند تجنیس... یار شود، پرمایه تر و بلند پایه تر گردد.

(رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۹)

بلند پرواز boland-parvāz ویژگی آن که میل زیاد

برای رسیدن به موقعیتی را دارد که در شایستگی یا توان او نیست: کی کاووس آدمی

ناصر و ناشکر و بلند پرواز است که تا به هر مرتبه

می رسد، باز میل مراتب بالاتر را می کند. (شهری ۲)
 (۱۴۴/۲)

بلند پروازانه b.-āne باحالت بلند پروازی: برای

خود اهداف بلند پروازانه ای داشت.

بلند پروازی boland-parvāz-i داشتن میل زیاد

برای رسیدن به موقعیتی که شخص شایستگی یا توانایی رسیدن به آن را ندارد: چیزی... در وجود آن پهلوان موجب این بلند پروازی و کبر و نخوت گردید. (قاضی ۹۵۵)

بلند پروازی کردن بلند پروازی ↑: حد خود

را بشناس و بلند پروازی نکن.

بلند طبع boland-tab' بلند همت →.

بلند طبیعی b.-i بلند همتی →: روحیه درویش صفتی

و راحت طلبی و... بلند طبیعی و بزرگ منشی. (شهری ۲)

۳۲۳/۴
 شعر فارسی برای ما، مکتب سرافرازی و

بلند طبیعی و آقایی و بی نیازی... بود. (جمالزاده ۱۴۴)

بلند گو boland-gu وسیله رساندن پیام یا تبلیغ

چیزی: بلندگوهای تبلیغاتی دشمن.

بلند قوت ~ قوت دادن با صدای بلند حرف زدن:

این مردک هم که بلندگو قورت داده، کر شدیم از

صدایش.
 صدایتان از دهمتری شنیده می شود. - به این

احمد بگو... انگار بلندگو قورت داده. (میرصادقی ۶۱)

بلند گوزی boland-guz-i ادعاهای بی جا و

گزافه گویی: حرف هایی می زد که در قوطی هیچ عطاری

پیدا نمی شد... کارش... اخ و تف و بلند گوزی بود.

(جمالزاده ۳۳)

بلند مرتبه boland-martabe بلند پایه →:

شاهزاده خانم بلند مرتبه. (قاضی ۲۴۱)

بلند نام boland-nām بلند آوازه →: شاعر بلند نام.
 ۵

در اکتساب محامد... بلند نام روزگار باد. (خاقانی ۱۲۹)

بلند نامی b.-i بلند آوازی →: فقط عده کمی از

شاعران، بلند نامی یافته اند.
 ۵ این بلند نامی مکارم بردوام

باد. (خاقانی ۸۳)

بلند نظر boland-nazar آن که به چیزی های

بی اهمیت توجه ندارد؛ بلند همت: انسان بلند نظر.

نزون تر بلندی گرفت. (شوشتی ۴۳۰)

• **بلندی یافتن** (قد.) به مقام عالی رسیدن: بلندی از آن یافت کو پست شد / ... (سعدی^۱ ۱۱۵) ○ بدو گفت گشتاسب: تندى مکن / بلندی بیابی نژندی مکن. (فردوسی^۱ ۲۲۶/۶)

• **بلوری bolur-i** شفاف و درخشان مانند بنور: دست بلوری، ساق بلوری. ○ سرعت دَوَران حدقه بلوری چشم. (طابوف^۲ ۶۹)

• **بلورین bolur-in** بلوری ↑: سینه بلورین دختران. (شهری^۱ ۴۶۷) ○ هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهریار بماند. (حافظ^۱ ۱۲۱)

• **بلوف be(o)lof** ادعای بی اساس، تظاهر به قدرت، یا تهدید دروغین برای ترساندن کسی یا تحت تأثیر قرار دادن او: بیهوده سعی می کند ما را بترساند، این هم از بلوف های اوست. ○ رقم دوست میلیون بیش تر مشکوک می شود... بنابراین باید گفت این هم یکی دیگر از بلوف های آقایان است. (مستوفی ۳۸۱/۳)

• **بلوف** زدن ادعای بی اساس کردن، تظاهر به قدرت کردن، یا تهدید دروغین کردن برای ترساندن کسی: بی خود بلوف زن، ما که تو را می شناسیم. ○ شما ترسید، او فقط بلوف می زند.

• **بلهبران bale-bor-ān** مراسم قبل از ازدواج برای تعیین شرایط و قول و قرارهای عروسی و گرفتن پاسخ مثبت قطعی از خانواده عروس: پس از دیدن و پسندیدن و خواستگاری و قبول پسر و توافق ضمنی، نوبت به بلهبران می رسید. (شهری^۲ ۶۲/۳)

• **بلهبران bale-bor-un** ↑.

• **بله قربان گو bale-qorbān-gu** کاملاً مطیع و فرمان بردار؛ چاپلوس؛ متملق: از آن نوکرهای بله قربان گوست. ○ بله قربان گوها... سعی داشتند که در ابراز رذالت از میزبان خود عقب نینفتند. (جمال زاده^{۱۰} ۱۴۹)

• **بلهوس bol-havas** آن که هوس بسیار دارد؛ پرهوس؛ هوس باز: مرد بلهوس. ○ بی پول تقلا مزن

○ غبار پاره های شائبه ها... بر دامن چون او یزشک بزرگوار و بلند نظری نمی نشیند. (جمال زاده^۴ ۱۹۸) ○ که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. (حافظ^۱ ۲۷)

• **بلند نظری b-i** بلند نظر بودن: جوان مردی و بلند نظری او زبان زد همه است. ○ صفاتی را که از داشتن آنها همیشه به خود بالیده بودیم نیز از کف دادیم، جوان مردی و گذشت و بلند نظری را به دون همتی و تنگ چشمی و بخل بدل کردیم. (خانلری ۳۰۴)

• **بلند همت boland-hemmat** ویژگی آن که هدف عالی در زندگی دارد، و برای رسیدن به آن، پشت کار قوی دارد: انسان بلند همت. ○ مرد بلند همت باید برای وصول به مقصود، همیشه تقاضای خود را بر یک مقدار قابلیت و توانایی که ندارد، بنا بگذارد. (حجازی ۱۴۵) ○ ای بار خدای بلند همت / معروف به رادی و فضل و احسان. (فرخی^۱ ۳۲۳)

• **بلند همتی b-i** بلند همت بودن: مسافران... از بزرگوار و بلند همتی... او غرق در تعجب و تحسین بودند. (قاضی ۱۱۷۲) ○ بلند همتی آن بود که نفس را در طلب جمیل، سعادت، و شقاوت این جهانی در چشم نیفتد. (خواججه نصیر ۱۱۳)

• **بلندی boland-i** ۱. اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی: بلندی مقام. ○ بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود. (فردوسی: لنت نامه^۱) ۲. مساعدت و همراهی (بخت). ○ بلند (میر. ۲): بلندی اقبال. ○ سعادت طالع و بلندی اختر. (شیرازی ۳۳) • **بلندی دادن** (قد.) رفعت مقام بخشیدن: به فرخ قالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت، بلندی. (نظامی^۳ ۱۸) ○ بلندی تو دادی، تو ده زور و فر / که خواهم از او باز خون پدر. (فردوسی: لنت نامه^۱)

• **بلندی کردن** (قد.) خود را از دیگران برتر دانستن؛ تکبر و ورزیدن: همان نیک مردان که تندى کنند / آبر تنگ دستان بلندی کنند. (فردوسی^۳ ۲۰۹۰)

• **بلندی گرفتن** (قد.) ۱. شکوه، رونق، و انتظام یافتن: چون به چشم راست سوی آسمان نگرَد، کارهای مُلک بلندی گیرد. (خیام^۲ ۶۸) ۲. شدت یافتن: شوق

ای بلهوس لات! (نسیم شمال: از صبا تا صبا ۷۰/۲)

بلهوسانه b.āne از روی بلهوسی: کارهای بلهوسانه.

بلهوسی bol-havas-i وقت گذرانی از روی هوس

و انجام کارهای بیهوده: عمرش را به بظالت و

بلهوسی می گذراند. ○ آیا این اشتباه نیست که ما...

موجبات بلهوسی و بی علاقه‌گی مردان را نسبت به

همسرانشان فراهم کنیم؟ (مطهری^۴ ۲۸۷) ○ عمر بگذشت

به بی حاصلی و بلهوسی / ... (حافظ^۱ ۳۱۸) ←

بوالهوسی.

بلیت belit

■ **زیر بلیت کسی بودن** تحت نفوذ و سلطه

او بودن: به تنهایی بپیرد یا زیر بلیت عروش باشد؟

(مخملیاف ۱۰۳)

بمباران bomb-ār-ān به شدت در معرض چیزی

قرار دادن یا مورد حمله قرار دادن: بمباران

اطلاعاتی، بمباران تبلیغاتی.

بن bon

■ **از (ز) بن دندان** (قد). ۱. با خشنودی

کامل؛ از صمیم قلب: همه، مفاد آن [شعر] را از بن

دندان تصدیق داشتند. (مستوفی ۳۰/۲) ○ ندانده هر

قصری پندی دهدت نونو/ پند سر دندانده بشنو ز بن

دندان. (خاقانی ۳۵۸) ○ از بن دندان بکند، هرکه هست /

آنچه بدان اندر ما را راضاست. (فرخی^۱ ۱۹) ۲. از روی

اجبار؛ ناخواسته و به صورت ظاهری: خدمت او

از میان جان کند هر بنده‌ای / و آن‌که باشد دشمنش او از

بن دندان کند. (امیرمعزی ۱۴۸) ○ پسر کاکو از بن دندان

سربه زیر می‌دارد. (بیهقی^۱ ۳۴۵)

■ **از بن گوش** (قد). ۱. با خشنودی کامل؛ از

صمیم قلب: مرگ را با همه ناخوشی یا دل خوش کرده

و به قضا از بن گوش رضا داده. (زیدری ۵۳) ۲. از روی

اجبار: تا جهد بُود به جان بکوشم / و آن‌که به ضرورت از

بن گوش - بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش

گیرم. (سعدی^۳ ۶۵۷)

■ **تا بن دندان به طور کامل و بی نقص:** نظامیان

تا بن دندان مسلح به شهرهای بی دفاع حمله کردند.

بنا ba(e)nā

■ **بنا داشتن** قرار و تصمیم داشتن: بنا داشتیم

که به سفر برویم، اما نتوانستیم. ○ بنا داشتند که قشون

خود را زیاد بکنند. (وقایع اتفاقیه ۴)

■ **بنا را بر چیزی گذاشتن** تصمیم‌گیری را به آن

موکول کردن: بنا را بر حکمت او گذاشتیم. ○ بهتر

است که بنا را بر استخاره بگذاریم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۶)

■ **بنا شدن** مقرر شدن؛ معین شدن؛ قرار

گذاشته شدن: بنا شد در خدمتش به باغچه‌ای برویم.

(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۲)

■ **بنا کردن** بنیاد کردن؛ پایه گذاری کردن؛ اساس

قرار دادن: افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا

کرده بود... ناپود کرد. (هدایت^۵ ۱۰۳)

■ **بنا کردن به چیزی آن را شروع کردن:** یکی از

مستولان... به آرامی بنا می‌کند به حرف زدن. (محمود^۲

۲۵) ○ غازها بنا کرده بودند به غار غار کردن. (علوی^۳ ۱۰۳)

■ **بنا گذاشتن** ۱. بنا کردن → معارف جدید خود

را بر پایه معارف قدیمه خویش و معارف قدیمه اقوام

باستانی... بنا گذاشته‌اند. (مینوی^۳ ۲۶۳) ۲. قرار

گذاشتن؛ تصمیم گرفتن: بنا گذاشتیم که هر روز

یک ساعت ورزش کنیم. ○ بنا گذاشته‌است که از سرحد

ولایت مزبور تا پای تخت آن‌جا راهی... بسازد.

(وقایع اتفاقیه ۹۸)

■ **بنا نهادن** قرار گذاشتن: بنا نهادند که روز بعد

به مقصد شیراز حرکت کنند. ○ عده‌ای از دوستان... بنا

نهادند که به دور هم گرد آیند. (قاضی ۱۱۴۰)

■ **بنای کاری** (چیزی) را گذاشتن شروع کردن

آن: مرا سخت در آغوش گرفت و... بنای گریه را گذاشت.

(جمال‌زاده^۸ ۶۵) ○ بنای کج رفتاری را گذاشت.

(حاج‌سیاح^۱ ۲۳۲)

■ **بنای کسی بر چیزی بودن** نظر و تصمیم

داشتن او بر انجام آن: اگر بنای کسی بر انتقاد و

خرده‌بینی و غلط‌گیری باشد... (مینوی^۲ ۴۱۳)

بنا گوش‌آکنده ba(o)n-ā-guṣ-ā-ā'kan-d-e

(قد). احمق؛ نادان: آن مردک... بنا گوش‌آکنده چنان

خواهد که سالاران بر فرمان او باشند. (بیهقی^۱ ۳۵۲)

بن‌بست bon-bast مشکلی که برای آن راه‌حلی

بی عفت بودن او؛ به هر زنی طمع کردن او؛
فلانی بند تنبانش شل است. (← شهری ۲/۲۱۵)

■ **بندِ دلِ کسی** پاره شدن (بریدن) به شدت ترسیدن و هراسان شدنِ او؛ تا سروکله‌شان پیدا می‌شد... بند دلم پاره می‌شد. (میرصادقی ۱/۷) ○ بند دلم بُرید. (دریابندری ۳/۷۸) ○ هر فریادی که می‌زد، بند دلم پاره می‌شد. (هدایت ۵/۸۲)

■ **بندِ دلِ کسی را پاره کردن** او را به شدت ترساندن: صدای انفجار، بند دل آدم را پاره می‌کرد.
■ **بند را آب دادن** به وجود آوردن زیان، گرفتاری، یا رسوایی برای خود یا دیگران بر اثر غفلت یا نادانی: من نمی‌خواستم دیگران از موضوع باخبر شوند، اما تو بند را آب دادی و به آنها گفتی. ○ دلم نمی‌خواست بهش نشان بدهم، اما جوادِ ناکس بند را آب داد. (میرصادقی ۴/۲۸۰)

■ **بندِ زبان نداشتن** (قد.) سخن چینی کردن و رازدار نبودن: گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیوشان/کان شوخ سربریده بندِ زبان ندارد. (حافظ ۱/۸۶)
○ **بند شدن** ۱. گیر کردن؛ گرفتار شدن: پایش به یک جایی بند شد و افتاد توی آب. (← دریابندری ۳/۱۹۹) ○ پایم به میخ خیمه‌ای بند شد و... بر خاک افتادم. (جمال‌زاده ۲۷۲) ۲. آرام گرفتن؛ قرار یافتن: اگر ننه تو توی این خانه نبود، یک روز هم بند نمی‌شدم، می‌آمدم پیش تو. (← گلایدرهای ۴۴) ○ از بچگی در دکان ملا و مکتب آخوند بند نشد. (← شهری ۱/۱۳۵)
۳. ساکن شدن؛ ماندن؛ قرار گرفتن: برای او در مهمان‌خانه‌ای... کار پیدا کردم، دو ماه هم آنجا بند نشد. (علوی ۳/۱۱۸) ○ نفوس انسانی چون بر این مقام گذر کردن گیرد... در آن مقام بند می‌شود. (نجم‌رازی ۱/۳۷۸)

نیز ← به چیزی بند شدن.

○ **بند کردن** وارد ماجرایی کردن و دخالت دادن: دو نفر معامله می‌کنند، بگو من هم شریک، و خودت را بند کن، امرت را از این راه بگذران. (شهری ۲/۵۱/۱)

■ **بندِ کسی به حرام باز نشدن** (نگشتن) عقیف و پاک‌دامن بودنِ او: حرف‌هایی درباره عفت و

وجود ندارد: بن بست سیاسی، بن بست فکری، بن بست مالی. ○ خیال نمی‌کنم مرکز خود را به چنین بن بست‌ی بیندازم. (قاضی ۶۴۱) ○ این محصل سمج... اگر احياناً در استخراج هم غلطی پیدا شود، فوراً تصحیح کرده، تحویل خواهد داد، چه بن بست خطرناکی! (مستوفی ۳/۱۸۵)
○ **به بن بست رسیدن** با مشکل غیر قابل حل روبه‌رو شدن: نخست‌وزیر در حل مشکلات اقتصادی به بن بست رسیده بود.

■ **بنت‌العنب** bent.o.l.'enab (قد.) شراب: بنت‌العنب که زاهد ام‌الخبائش خواند / ... (حافظ ۲/۲۶) ○ موی بر خیک دمیده ز حسد تیغ زن است / تا به خلوت لب خم بر لب بنت‌العنب است. (انوری ۱/۴۹)

■ **بنجل آب‌کن** bonjol-ā('ā)b-kon آن‌که با حيله و تبلیغ، کالای نامرغوبی را به فروش می‌رساند: یک بنجل آب‌کن است برای تمام کارخانه‌های عالم. (آل‌احمد ۲/۱۰۸) ○ اکثر دوره‌گردها بنجل آب‌کن دکان‌ها... هستند. (مستوفی ۱/۱۶۰)

■ **بند** band (قد.) اندوه؛ غم: به قطره‌ای، عاصی را از گناه بشویند، بند دل برگیرند. (احمد جام ۴۰)

○ **بند از بندِ کسی بریدن** (گشادن، دریدن) (قد.) ○ بند از بند کسی جدا کردن ↓: از تو ای دوست نگسلم پیوند / و ر به تیغ بُزند بند از بند. (هاتف ۲۵) ○ نرسد دست من به چرخ بلند / ورته بگشادمیش بند از بند. (مسعود سعدی ۱/۸۳۹) ○ ور بدری شکم و بند من از بندم / نرسد ذره‌ای آزار به فرزندانم. (متوجهی ۱/۲۰۰)
■ **بند از بندِ کسی جدا کردن** او را به شدت آزردن یا مجازات کردن: اگر کسی تو را بزند، بند از بندش جدا می‌کنم. ○ بند از بندت جدا می‌کنم! پدرت را می‌سوزانم. (حاج سیاح ۳۴۵)

■ **بندِ بندِ کسی** (چیزی) همه اجزای او (آن): بند بندِ اعضا می‌اراده می‌لرزید. (شاهانی ۱/۱۷۴) ○ لرز توی بند بندِ جاتان افتاده. (← شهری ۱/۳۰۰)

■ **بندِ تنبانِ کسی** سفت بودن نجیب، عقیف، و پاک‌دامن بودنِ او: فلانی بند تنبانش سفت است. (← شهری ۲/۲۱۵)

■ **بندِ تنبانِ (شلوار) کسی شل بودن** بی حیا و

پاک دامنی داشت که مثلاً بندش به حرام باز نگشته. (شهری ۲/۲۱۵)

■ **بندوبساط درآوردن** کار غیر معمول و نامتناسب انجام دادن: این چه بندوبساطی است که درآورده‌ای؟

■ **بندوبساط راه انداختن** ■ بندوبساط درآوردن
↑: این چه بندوبساطی است که راه انداخته‌اید؟

■ **بندوبست** قرار میان دو یا چند تن برای انجام کاری نادرست یا غیرقانونی؛ زدوبند: با بندوبست و کلاهبرداری کارهایش را پیش می‌برد.

■ **بندوبست داشتن** ■ بندوبست ↑: در دسته مخالف هم با ارباب نفوذ بندوبست... دارند. (حجازی ۱۹۵)

■ **بندوبست کردن** ← ■ بندوبست: بنگاهی... معلوم می‌شود با خزینه دار... بندوبستی کرده‌است. (جمالزاده^۱ ۵۳)

■ **بندوگشاد (بندوگشا)** (قد.) انجام دادن کارها؛ تدبیر امور؛ حل و عقد: این معانی و بندوگشاد و کون و فساد بر اغلب خلق پوشیده است. (مولوی^۴ ۲۲۱) ○ متصل اوصاف تو با جان‌ها/ یک رگ بی بندوگشای تو نیست. (مولوی^۴ ۲۹۴/۱) ○ چرا از بندوگشاد... خود آغاز نکنی؟ که از ترکیب انسان تا ترتیب آسمان... منازل شاق بسیار است. (حمیدالدین ۱۸۶)

■ **به بند کشیدن** اسیر و گرفتار کردن: جادوگر، پهلوان را به بند کشید و پسران را، او را به یکی از ستون‌های حیاط قصر خود بست. (قاضی ۱۲۹) ○ از نظر موسی، فرعون، انسانی را در درون خود اسیر کرده و به بند کشیده. (مطهری^۱ ۱۶۵)

■ **به چیزی بند بودن** به آن وابسته بودن: زندگی انسان به یک نفس بند است. ○ فنای من به نسیم بهانه‌ای بند است/ به خاک با سر ناخن نوشته‌اند مرا. (صائب^۱ ۳۰۳)

■ **به چیزی بند شدن** به آن وابسته شدن: ... نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند، باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری^۱ ۶۴)

■ **به کسی (چیزی) بند کردن** ۱. سر به سر او

گذاشتن یا در امور مربوط به او (آن) دخالت نارا کردن؛ به او (آن) پیله کردن: چرا امروز فقط به این موضوع بند کرده‌اید؟ درباره چیز دیگری حرف بزنید. ○ اول به من بند کردید، چون که سی سال پیش دیده‌بان کشتی بودم. (علی‌زاده ۶۵/۲) ۲. دنبال او بودن برای عشق‌بازی یا آمیزش جنسی: روزی مردی عاشق پیشه... به دخترک بند کرد. (علی^۳ ۲۴)

■ **دربند بودن** قابل توجه و مهم دانستن؛ اهمیت دادن. ← ■ **دربند چیزی بودن**: نویسنده یا شاعر... دربند نبود که مخدوم او به ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌ها... چنان‌که شایدوباید واقف می‌شود یا نه. (جمالزاده^۸ ۲۶۲)

■ **دربند چیزی (کسی) بودن** در فکر آن (او) بودن و به آن (او) اهمیت دادن: آرزوهای تو از اندیشه تیمار و کاه و جو خرت تجاوز نمی‌کند و دربند خویش نیز نیستی. (قاضی ۷۷۶) ○ حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس/ دربند آن مباش که نشنید یا شنید. (حافظ^۱ ۱۶۵)

■ **دربند داشتن** (قد.) در اختیار داشتن و مراقبت کردن: کسی باشد که در سرای کسی زود به طلب، اگر خداوند سرای در سرا نژود، به حرمت بنشیند و چشم نگاه دارد و زلفان و گوش و هفت‌اندام دریند می‌دارد تا خداوند سرای باز آید. (احمدجام ۱۷۶)

■ **رو[ی] هم بند شدن** قرار گرفتن در جایی ثابت: صدای دندان‌های یکی از بچه‌ها که از ترس رو هم بند نمی‌شود... به گوشم می‌رسد. (محمود^۲ ۴۵)

■ **بندار** bon-dār (قد.) آن‌که دارای مال و ملک و باغ بسیار است: هردو فتاح و رمز را مفتاح/ هردو سردار و علم را بندار. (خاقانی ۲۰۲)

■ **بندباز** band-bāz آن‌که در موقعیت‌های دشوار و حساس توانایی انجام دادن کارهای زیرکانه یا خطرناک را دارد: تو نگران نباش، پسر من بندباز ماهری است، خوب از پس این موضوع برمی‌آید.

■ **بندبازی** b.-i انجام کارهای زیرکانه یا خطرناک: می‌بایست گاه‌به‌گاه با مأمورین دولت به بندبازی‌هایی دست بزنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷)

بندتنبانی band[-e]-tombān-i بندتنبانی ↓ :

آخر، شعر گفتن هم شد کار؟ با این شعرهای بندتنبانی که این پسرۃ الدنک می گوید؟ (معروفی ۱۷۷)

بندتنبانی b. ویژگی آنچه (به ویژه سخن یا شعر) که بی اساس، سست، بی ارزش، و مبتذل باشد: فیلم بندتنبانی. ○ متیر... وقاحت را به جایی رسانیده بود که... شعرهای بندتنبانی در هجو او می خواند. (هدایت ۵۳^۲)

بندشکن band-šekan (قد.) توانا، زورمند: در هر گلی هزار بند افزون است/ زین گرم زوی بندشکن می باید. (نجم رازی ۳۹۹^۱)

بندگی bande-gi فرمان برداری: عرض بندگی مرا هم خدمتشان تقدیم دارید. (مشفق کاظمی ۲۱)

○ **بندگی کردن** تقدیم کردن: دادن: هرچه شما بخواهید، من خود بندگی کنم. (حاج سیاح ۷۲^۲)

○ **بندگی کسی را کردن** در خدمت او بودن: به او خدمت کردن: ... سالها بندگی صاحب دیوان کردم. (حافظ ۲۱۸^۱)

بنده bande ۱. آنکه در برابر چیزی یا کسی بسیار ناتوان است؛ مقهور: بنده شکم، بنده شهوت. ○ انسان، جنساً بنده شهوات و میل های نفسانی خود [است]. (مطهری ۱۴۰^۴) ○ ای آنکه بنده آز و حرصی! تو را با سخن عاقلان و با سخن محققان چه کار؟ (احمد جام ۲۰) ۲. مطیع؛ فرمان بردار: بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است/ ورته لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست. (حافظ ۱۶۰^۲) ○ بنده دولت است و متوسل به حقوق قدیم. (رشیدالدین ۷۲)

بنفشه banafš-e (قد.) مو؛ زلف: گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است/ کاب حیات می خورَد از چشمه سار حسن. (حافظ ۷۸۸^۲) ○ مرا بنفشه و لاله به کار نیست که او/ «بنفشه» دارد و زیر «بنفشه» لاله نهان. (فرخی ۱) (۲۵۲)

بنلاد bon-lād

○ **بنلاد نهادن** (قد.) پایه گذاری کردن: بنیاد نهادن: با دیرین خویش گفت که کس/ مر سخن را چنین نهد بنلاد. (فرخی ۲۴^۱)

بنه bone

○ **بنه بستن** (قد.) کوچ کردن: بنه بست از این کوی هفتادراه/ به هفتم فلک پر زده بارگاه. (نظامی ۱۸^۲)

○ **بنه در خاک بردن** (قد.) مردن: فروشد آفتابش در سیاهی/ بنه در خاک برد از تخت شاهی. (نظامی ۱۷۶^۳)

بنیاد bonyād

○ **بنیاد کندن** (قد.) نابود کردن؛ از بین بردن: می نماید که جفای فلک از دامن من/ دست کوتاه نکند تا نگند بنیادم. (سعدی ۵۰۷^۴)

○ **بنیاد نهادن** تأسیس کردن؛ به وجود آوردن: اردشیر بابکان، سلسله ساسانی را بنیاد نهاد.

بنی هندل bani-hendel طبقه یا گروه رانندگان حرفه ای: همسایه ما از طایفه بنی هندل است.

بوای bu[-y] (قد.) ۱. اثر؛ نشان: مرا بویی نمی رسد و در دل خود هیچ چیز نمی یابم. (جامی ۳۸^۸) ۲. امید؛ آرزو: چه جورها که کشیدند بلبان از دی/ به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید. (حافظ ۲۷۸^۲)

○ **بو بردن** استنباط کردن؛ فهمیدن: جواهر فروشان شهر... او را شناخته و بو برده بودند که از کیسه خلیفه می بخشد. (جمال زاده ۱۳۶^{۱۱}) ○ شاه بویی برد بر اسرار من/ متهم شد پیش شه گفتار من. (مولوی ۱) (۲۳/۱)

○ **بو بردن از چیزی** بهره داشتن از آن: اگر تو بویی از انسانیت برده بودی، این رفتار را نمی کردی. ○ از روحانیت بویی هم نبرده بود. (مستوفی ۲۸۹/۲)

○ **بو[و] برنگ آمدن** از کسی فایده و سودی داشتن او برای دیگران؛ از عهده کاری برآمدن او: به نظر نمی آید که بویرنگی از او بیاید. ○ معمولاً به صورت منفی به کار می رود.

○ **بو دادن** دلالت داشتن به موضوعی که آشکار شدن آن، باعث رسوایی یا مشکل می شود: قضیه را تندى تمام کن، بدجوری بو می دهد.

(← کریم زاده: داستان های نو ۸۱) نیز ○ بوی چیزی دادن.

○ **بو کردن چیزی** بهره داشتن از آن: تو چرا رحم و حیا و مروت را بو نکرده بودی؟ (جمال زاده ۵۰^{۱۵}) ○

مروت را بو نکرده‌اند. (حاج‌سیاح^۲ ۳۷)

• **بو کشیدن** • بو بردن →: حتی خاله... بو کشیده‌بود که باید از مدام توتق زدن دست بکشد. (پارسی‌پور ۱۸۶)
• **بو گرفتن** بالغ شدن جانور، چنان‌که بوی جانوران دیگر را تشخیص دهد: اگر اسی اصلی بود، از او کزه‌های نیک خواهد آمدن، چون اسب بوی گیرد، بر مادر و خواهر و دختر خود فعل نکند. (حاسب‌طبری ۴۶) نیز ← **بوی چیزی گرفتن**.

• **بوورنگ** (قد.) طراوت؛ تازگی؛ رونق: چو خاقان به ایران درآمد به جنگ/ نمآید در این بوم ما بوی ورنگ. (فردوسی^۳ ۱۸۷۶)

• **بوی الرحمن (الرحمان) دادن** • بوی الرحمن کسی بلند شدن ↓: این مرد... چانه‌اش بوی الرحمن می‌دهد. (جمال‌زاده^۴ ۶۸)

• **بوی الرحمن (الرحمان) کسی (چیزی) بلند شدن** در شرف مرگ و نابودی قرار گرفتن او (آن): خوب می‌دانم که منتظرید که بوی الرحمان بلند شود تا به‌جان این یک‌شاهی و صد‌دیناری بیفتید. (جمال‌زاده^۵ ۱۱۰)

• **بوی چیزی آمدن اثر و نشانه‌ای از آن دریافت شدن**: با ادله و براهینی که... بوی ضرب و لطم از آن می‌آمد... ما را خواستار شدند. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۴) • بعضی اقدامات کرده که از آنها بوی امید می‌آمد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۳۳) • گفتم از حافظ ما بوی ریا می‌آید/ ... (حافظ^۱ ۳۴۵)

• **بوی چیزی جایی را برداشتن** پُر شدن بوی آن در آن‌جا: بوی سوختگی همه‌خانه را برداشته‌بود.

• **بوی چیزی دادن دلالت داشتن بر آن**: حرف‌ها بوی ترس می‌دهد، بوی دلهره... (محمود^۲ ۲۹)

• **بوی چیزی داشتن** ۱. دلالت داشتن بر آن: دست نخست‌وزیر را فشار مختصری داد، همان‌قدر که فکر کرد بیش‌تر از آن بوی تملق خواهد داشت. (← جمال‌زاده^۲ ۱۹۹۲) ۲. بهره و نشان داشتن از آن: او ز یک‌رنگی عیسی بو نداشت/ وز مزاج خُم عیسی خو نداشت. (مولوی^۱ ۳۲/۱)

• **بوی چیزی [را] شنیدن** ۱. از آن خبری

به‌دست آوردن؛ درباره‌ آن، اطلاعی پیدا کردن: بلکه بویی از اخبار شنیده... برای روزنامه خود بپزد. (مستوفی^۱ ۱۳۵/۲) ۲. اثر و نشانه‌ آن را دریافتن: مردک حقه‌باز، بوی پول شنیده که بازهم این طرف‌ها پیدایش شده. • بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شوم/ ... (حافظ^۱ ۱۱۷) • اگر وقتی کبیره‌ای... از مراد حادث شود... مرید از آن بوی کفر شنود. (خاقانی^۱ ۲۶۴)

• **بوی چیزی گرفتن اثر و نشانه‌ آن را یافتن**: همه چیز بوی مرگ گرفته‌بود.

• **بوی حلوای کسی (چیزی) بلند شدن** • بوی الرحمن کسی بلند شدن →.

• **بوی خون آمدن از چیزی دلالت داشتن آن** به موضوعی که در آن احتمال خطر مرگ وجود دارد: از حرف‌هایش بوی خون می‌آید. • سرنوشت‌گر شهادت نیست در کویت چرا/ بوی خون می‌آید از خاکی که بر سر می‌کنم؟ (کلیم^۱ ۲۷۲)

• **بوی شیر از دهان (دهن، لب) کسی آمدن** خردسال بودن او: بوی شیر از لب هم‌چون شکرش می‌آید/ ... (حافظ^۱ ۱۹۶)

بوارد bavāred (قد.) ناپسند؛ نامطبوع: از شوارد الفاظ و بوارد تازی‌های نامستعمل... در او هیچ توان یافت. (روابینی^۱ ۷۳۶)

بوالحزن bo.l.hazan (قد.) بسیار محزون؛ افسرده: ای تن‌پرست بوالحزن در تن میبچ و جان مکن/ ... (مولوی^۲ ۱۳/۱)

بوالحکم bo.l.hakam (قد.) دانا؛ خردمند: تو گر انکار کنی معذوری/ لیک من بوالحکم این کارم. (مولوی^۲ ۳۲/۴)

بوالخلاف bo.l.xelāf (قد.) ابلیس؛ شیطان: چه شده‌ست اگر مخالف سر حکم او ندارد/ چه زیان که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید؟ (خاقانی^۱ ۱۲۲)

بوالطمع bo.t.tama' (قد.) آن‌که حرص و طمع زیاد دارد؛ حریص. ← بوالطمعی.

بوالطمعی b.-i (قد.) حرص ورزیدن؛ زان‌پس که چار صُغفِ قناعت بخوانده‌ای/ خود را ز لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه. (خاقانی^۱ ۳۷۶)

بوالفضولی b.-i (قد.) یاوه‌گویی؛ بیهوده‌گویی:

دزد شد ز آن بوالفضولی خشمگین / بازگشت و فوطه را
زد بر زمین. (پروین اعتصامی ۲۳۱)

بوالکرم bo.l.karam (قد.) بسیار بخشنده؛

سخاوت‌مند: هین مکن جلدی، برو ای بوالکرم /
مسجد و ما را مکن زین متهم. (مولوی ۲۳۲/۲)

بوالوحوش bo.l.vohuš (قد.) پادشاه وحوش:

یک خرش گشتی که ها! این بوالوحوش / طبع شاهان دارد
و میران، خموش! (مولوی ۵۸/۳)

بوالوفا bo.l.vafā (قد.) باوفا؛ پس بگفتندش که ای؟

ای بوالوفا! گفت شه: من هم یکی‌ام از شما. (مولوی ۱)
(۴۳۳/۳)

بوالهوس bo.l.havas بلهوس →: حیف از عشق و

وفا و... که دریای آن‌چنان جوان بوالهوس هرزهای ریخته.
(شهری ۱۷۴)

بوالهوسانه b.-āne بلهوسانه →: هیچ دولتی برای

این‌که توصیه بوالهوسانه سفیرش برآورده نشده‌است،
اعلان جنگ نخواهد داد. (مستوفی ۵۷۵/۳)

بوالهوسی bo.l.havas-i بلهوسی →: خوشی بنده

شما در تهران در ملازمت شما بود، باقی همه بی‌حاصلی
و بوالهوسی شد. (قائم‌مقام ۶۶) ○ عمر بگذشت به

بی‌حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام می‌ام ده که به
پیری برسی. (حافظ ۳۱۸)

بوته b.ute

■ از زیر بوته بیرون آمدن (درآمدن، سبز

شدن) خانواده نداشتن؛ بی‌کس و کار بودن؛
بی‌اصل و نسب بودن: فامیل من هستند، من که از زیر

بوته سبز نشده‌ام. (حاج سیدجوادی ۲۵۷) ○ پدر
ندارد، از زیر بوته درآمده‌است. (علوی ۵)

■ زیر بوته به‌عمل آمدن خوب، تربیت نشدن:

این خصیصه از آن مردمی پست و فرومایه است که زیر
بوته به‌عمل آمده‌باشند. (قاضی ۶۳۴)

بوته b.

■ از بوته امتحان (آزمایش، ...) روسفید

(سربلند، ...) بیرون آمدن آزمایشی را با
موفقیت گذراندن و روسفید یا سربلند شدن:

بوالعجایب bo.l.'ajāyeb ابوالعجایب →: این‌جا

همان اقلیم بوالعجایی است که ایمان فلک به‌باد رفته.
(جمال‌زاده ۷۷)

بوالعجب bo.l.'ajab ۱. آن‌که یا آنچه باعث

شگفتی باشد؛ بسیار شگفت‌انگیز: چنین موجود
بوالعجبی درمیان هزارها و هزارها موجود دیگری روان

بود. (جمال‌زاده ۱۰۱) ○ از این بوالعجب‌تر حدیثی
شنو/ که بی‌بخت کوشش نیززد دو جو. (سعدی ۱۳۸)

۲. (قد.) شعبده‌باز؛ بازیگر: باد از من قوی‌تر
است... پیش وی چون مهرام در دست بوالعجب.

(نصرالله‌منشی ۲۲۵) ○ مهره‌بازی دارد اندر لب که
هم‌چون بوالعجب/ که عقیق کانی و گه دُر و گه شکر کند.

(سنایی ۸۶۲)

بوالعجب‌باز b.-bāz (قد.) بوالعجب (ب. ۲) ↑:

بوالعجب‌باز ایام... هر لمحہ عجبی نماییده. (زیدری ۲)

بوالعجب‌بازی b.-i (قد.) شعبده‌بازی: از

بوالعجب‌بازی ایام دست‌پاک و ... مانده‌ام. (زیدری ۱۲۲)

○ تا کی باشیم هم‌چو طفلان شب‌وروز / نظارگیان

بوالعجب‌بازی تو؟ (عطار ۱۶۰)

بوالعجبی bo.l.'ajab-i (قد.) ۱. شعبده‌بازی:

بازیگر زلف تو، به یک بوالعجبی / از حقّه چرخ، مهره من
پیژد. (صدرخجندی: ترم ۲۷۴) ۲. مکاری؛

حقه‌بازی: همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی، اما اکنون
محقق گشت بدین دروغ‌ها که می‌گوید. (نصرالله‌منشی ۱۲۰)

■ **بوالعجبی کردن** (قد.) شعبده‌بازی کردن:

عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی
کشید. (نظامی ۱۰۸)

بوالعلا bo.l.'alā (قد.) عالی‌جناب؛ عالی‌مقام:

بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس،
خواجه بوالعلا (مولوی ۴۴/۲)

بوالفضول bo.l.fozul (قد.) بسیار فضول؛

یاوه‌گو؛ بیهوده‌گو: سکنات این قوم بیش‌تر به
حرکات... فلاش و بوالفضول و اوپاش می‌ماند.

(میرزا حبیب ۴۶۴) ○ عین آن حکمت بفرمودی رسول /
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول. (مولوی ۱۹۹/۱)

توانسته‌اند در طی قرن‌ها... از بوتۀ امتحان، خالص بیرون آیند. (زرین‌کوب ۷۶۳)

■ به بوتۀ فراموشی سپردن از یاد بردن؛ فراموش کردن: خریدن هدیه تولد را به بوتۀ فراموشی سپرد.

■ در بوتۀ امتحان گذاشتن در معرض امتحان قرار دادن: او را در بوتۀ امتحان گذاشتیم و موفق بیرون آمد.

■ در بوتۀ فراموشی افتادن از یاد رفتن؛ فراموش شدن: موضوع کاغذ در بوتۀ فراموشی افتاد. (شهری^۱ ۳۳۲) ○ وعده‌هایی که... یکسره در بوتۀ فراموشی افتاده بود، در میخوام جان گرفت. (جمال‌زاده ۶۲۸)

بوجار bujār

■ بوجار لَنجان آن‌که در عقیده خود ثابت نباشد و به‌سمتی برود که فایده و منفعت در آن‌جا باشد؛ چاپلوس؛ متملق: فلاتی بوجار لَنجان است، از هر طرف یاد بیاید، بادش می‌دهد.

بوجار لَنجانی b-lenjān-i نداشتن ثبات عقیده؛ چاپلوسی؛ متملق‌گویی: به‌جای این بادمجان دور قاب چیدن و بوجار لَنجانی‌ها و تملق و چاپلوسی‌ها بهتر بود مرا از بی‌کفایتی خود آگاه نموده، حرفی درباره بهبود مملکت بزنید. (شهری^۲ ۹۲/۱)

بوخلافی bu-xelāf-i (قد.) شیطننت.

■ بوخلافی کردن (قد.) شیطننت کردن: بهین فرزندی... مهین خلفی، بوخلافی مکن. (خاقانی ۲۱۸) نیز ← بوالخلاف.

بود bud

■ بودوداد خودپسندی؛ خودخواهی: این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد بودوداد ملست. (مولوی^۱ ۱۴۲/۱)

بودار bu-dār دارای معنی یا مفهوم خطرآفرین: حرف‌های بودار می‌زنی! ○ این روزها خبرهای بوداری می‌رسد. ○ چند کتاب بودار و چند تکه کاغذ تو بساطش بوده. (← ساعدی: شکوفای ۲۷۱)

بور bur

■ بور شدن شرمنده یا ناراحت و دل‌خور شدن به‌سبب رسوایی یا برآورده نشدن

خواسته‌ای: وقتی دروغش را برملا کردم، خیلی بور شد. ○ یک هفته برای گردش برنامه‌ریزی کرده بودیم، باران که بارید، همه بور شدند. ○ [او] انگار که بور شده‌باشد، همین‌طور که ماهی را می‌دهد به‌دست ایوب... می‌گوید: ... (محمود^۲ ۲۶۰) ○ بدجوری بور شد. (آل‌احمد^۲ ۷۳)

■ بور کردن شرمنده یا ناراحت و دل‌خور کردن کسی: فکر می‌کنی اگر دیگران را در حضور جمع بور کنی، کار خوبی کرده‌ای؟ ○ دستش را می‌گرفتی و از این‌جا می‌رفتی و همه را بور می‌کردی. (← میرصادقی^۱ ۳۶)

بورس burs

■ بورس سیاه بازار بورسی که به‌صورت غیرقانونی فعالیت می‌کند.

■ توای بورس بودن مورد توجه بودن؛ طرف‌دار و خریدار داشتن: این مدل لباس امسال توی بورس است.

بورس‌بازی b.-bāz-i دلال‌بازی؛ دلالی: بورس‌بازی در بازار، باعث بالا رفتن قیمت‌ها می‌شود.

بوسیدن bus-id-an

■ چیزی را بوسیدن و کنار گذاشتن ۱. با احترام آن را ترک کردن: قهرمان جهان در سن چهل‌سالگی کشتی را بوسید و کنار گذاشت. ۲. رها کردن و ترک کردن: عده‌ای، شرف و انسانیت را بوسیده‌اند و کنار گذاشته‌اند. ○ دختره روزهای آخر... روسری را بوسید و کنار گذاشت و چادر سرش کرد. (محمدعلی ۸۰)

بوق buq شخص بی‌اهمیت که کسی به او توجه ندارد: مگر ما بوقیم؟ چرا ما را دعوت نکردید؟ ■ بوق سگ ۱. دیروقت شب: کسی که تا بوق سگ بیرون می‌ماند، می‌خواهی مریض نشود؟ (میرصادقی^۶ ۱۴۰) ○ چندتایی برمی‌گشتند و تا بوق سگ می‌ماندند. (گلشیری^۱ ۶۱) ۲. صبح زود: تو از بوق سگ تا غروب آفتاب مثل مورچه... می‌چرخ. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۱)

■ با بوق و کرنا با سروصدای بسیار: عروس را با بوق و کرنا آوردند. ○ در مقابل شاه با بوق و کرنا فریاد نظم

برخاوم داشت. (قاضی ۶۴۵)

بوqlamun ۱. ویژگی آنچه رنگ و حالت آن زودبه زود تغییر می‌کند؛ ناپای دار: منظره فنا و زوال غاز... مرابه یاد بی ثباتی فلک بوqlمون و شقاوت مردم... انداخته بود. (جمال زاده ۲۰۳^{۱۶}) چه شدی دوست بر این دشمن بی رحمت؟ / چه شدی خیره بر این منظر بوqlمون؟ (پروین اعتصامی ۵۳) دورنگی شب و روز سپهر بوqlمون / پرند عمر تو را می بزند رنگ و بها. (خاقانی ۷) ۲. (قد.) رنگارنگ: دو طرف نهر از بنفشه و پامچال الوان دیبای بوqlمون بود. (امین الدوله ۴۱) باد در سایه درختانش / گسترانیده فرش بوqlمون. (سعدی ۵۴^۲)

بوqlمونی b-i. (قد.) تغییرات و دگرگونی‌ها؛ فرازونشیب: تاحال به دست آویز گذشتگان، نگارنده بوqlمونی‌های روزگار گشته... (لودی ۲۰۵)

بوک bu-k

بوک و مگر (قد.) آرزو و خواهش دور از دست رس: بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید / خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد. (انوری ۱۴۰^۱)

بولهوس bol-havas بلهوس →: جوانی زیبا... و بولهوس بود. (قاضی ۲۳۳)

بولهوسی b-i. بلهوسی →: ضعف... بولهوسی... و صباوت را به منتهای درجه دارا هستیم. (مسعود ۹۲)

بومره bu.morre (قد.) ابلیس؛ شیطان: همه آشکال او روزی چو گردند اگر هرگز / روا باشد که بومره به قدر پولیش گردد. (مختاری ۶۲) همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب / همه بومره به خوی و همه چون کاک غدنگ. (فریدالدین رازی ۱۶۲^۲)

بها bahā عملی که برای رسیدن به موفقیت یا چیزی مطلوب باید انجام داد و آن را تحمل کرد: استقلال ایران به بهایی ریختن خون‌های بسیاری به دست آمده است.

بها دادن به کسی (چیزی) برای او (آن) اهمیت و ارزش قائل شدن و او (آن) را قابل اعتنا و توجه دانستن: به این شایعات بهایی ندهد. (بارسی پور ۱۲)

بها b. (قد.) فر و شکوه؛ عظمت: برابر وی، یکی با ابهت و بها و مهابت بیامد. (عقبلی ۵۳) خوشتر را به تجملی و تزیینی که مستدعی بها و جلالت و فخامت شأن او بود... متحلی گرداند. (خواججه نصیر ۲۹۲)

بهار bahār ۱. بخش آغازین یا دوره شادابی هرچیز: بهار زندگی، بهار عمر. خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو. (حافظ ۲۸۴^۱) ۲. (قد.) سبزه و علف: ستوران را میعاد پار نهادن بود و وقت بهار دادن. (حمیدالدین ۱۴۲) ستوران بهار نیکو بخوردند. (نظامی عروضی ۴۹)

بهار دادن (قد.) در فصل بهار با لشکر و حشم در جایی اقامت گزیدن: سنجین ملک شاه... به حد طوس به دشت تروق بهار داد. (نظامی عروضی ۶۵)

بهانه bahāne ۱. مناسبت: به بهانه بزرگ داشت سالگرد تولدش بعضی از کتاب‌هایش را چاپ کردند. ۲. (قد.) سبب و علت: بهایم همین داند که آتش بسوزد و بس. و آدمی بداند که بسوزد و چون بسوزد و چرا بسوزد و به چه بهانه بسوزد است. (عنصرالمعالی ۲۵۹^۱) بر این گفته‌ها بر نشانه منم / سر راستی را بهانه منم. (فردوسی ۱۸۸۳^۳) ۳. (قد.) هرچیز غیراصلی که تابع و وابسته چیز دیگر است: هست به حقیقت اوست، و دیگر همه بهانه. (جامی ۱۳۰^۸)

بهانه به دست آوردن ۱. از خطا یا ضعف کسی علیه او استفاده کردن؛ پیدا کردن دلیلی دروغین برای انجام کاری علیه کسی: نمی‌گذارم بهانه به دست بیاورند. (مخبرالسلطنه ۲۱۶) پیدا کردن دلیلی دروغین برای موجه نشان دادن کاری: برای غیبت دوروزه‌اش بهانه به دست آورده بود که برآیم مهمان رسیده بود.

بهانه به دست دادن آشکار کردن خطا یا ضعفی که از آن علیه شخص استفاده شود: بهانه به دست مدعی ندهیم. (مخبرالسلطنه ۳۴۱) از خوف، بهانه به دست نمی‌دهند. (حاج سیاح ۲۲۵^۱)

بهانه تراشیدن عذر غیرموجه آوردن؛ دلیل

غیر معقول آوردن: باید سه ماه صبر کنیم، بعد یک بهانه بپراشیم. (پزشک زاد ۳۰۱)

بهروز beh-ruz (قد). غلام: ز تو بی روزی ام خوانند و گویند/ مرا آن په که من بهروز اویم. (نظامی: لغت نامه ۱)
○ قیصر از روم و نجاشی از حبش/ بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲) برگرفته از نام‌های غلامان.

بهشت behešt باصفا ترین و بهترین جا: من که از قفس... پریده بودم، هرجایی می توانست بهشت باشد. (آل احمد ۱۴) ○ یارا بهشت صحبت یاران هم دم است/ دیدار یار نامتناسب جهنم است. (سعدی ۴۳۹)

بهشتی b-i بسیار خوش آیند و دل پذیر: نسیم بهشتی ملایمی... اندام نازنیش را نوازش می داد. (جمال زاده ۱۶ ۷۱)

بهشتی روای b.-ru[y] (قد). زیبارو: نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی رو/ که یاد خویشتم در ضمیر می آید. (سعدی ۴۶۸)

بی آب bi-'āb ۱. بی طراوت؛ پژمرده: بدنش... سفید است و بی آب. (امین الدوله ۳۶۵) ۲. (قد). بی آبرو؛ رسوا: هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورد/ هم آب بر آتش زخم، هم بادهاشان بشکنم. (مولوی ۱۶۹/۳۲) ۳. (قد). گستاخ: آب رخم آن دو چشم بی آب ببرد/ خون دلم آن لعل چو عتاب ببرد. (۹): تزهت ۵۸۱)

بی آب و رنگ b.-o-rang ۱. بدون زیبایی و لطافت: بی رنگ و رو؛ بی طراوت: پس از مدت‌ها، صورت بی آب و رنگش را که در آینه دید، ناراحت شد. ۲. بدون رونق و جلوه: زندگی خالی و بی آب و رنگ. (میرصادقی ۲۰۵)

بی آب و علف bi-'āb-o-'alaf بدون آب و آبادانی: خشک و کویری: چشم انداز اطراف بیابان... شتزار بی آب و علف بود. (هدایت ۷۴)

بی آبی bi-'āb-i ۱. تشنگی: مسافران گم شده زیر آفتاب داغ از بی آبی هلاک شدند. ○ تشنگی و عطش و بی آبی... مستأصلشان می ساخت. (شهری ۲۲۵/۳) ۲. خشک سالی: در ولایت تشب بی آبی شد و همه

زراعات خراب شد. (ابن الطالین: لغت نامه ۱) ۳. (قد). بی آبرویی؛ رسوایی: بی آبی خویش جمله دیدند/ هرگز تو نه سرفراز آمد. (مولوی ۹۸/۲) ○ فرار بر قرار اختیار نمود... با حصول ناکامی و بی آبی. (جوینی ۵۶/۲)

بی آگاه bi-'āgāh

○ **بی آگاه شدن** (قد). بی حس شدن؛ کرخت شدن: اندام‌ها اندک اندک خدر می شود و بی آگاه. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه ۱)

○ **بی آگاه کردن** (قد). بی حس کردن؛ کرخت کردن: اندامی که درد کند، دردش پنهانند که بی آگاه کند آن جای را. (هرری: الا بیه: لغت نامه ۱)

بی آلاش bi-'ālā-y-eš صاف و ساده؛ پاک دل؛ بی ریا: ایرادات بی مورد، مرد بی آلاش خدمت گزار را عصبانی می کند. (مخبر السلطنه ۳۵۶)

بی آلاشی b-i صاف و سادگی؛ بی ریا بی؛ بی پیرایگی: صدق و صفا... بی آلاشی و دل پذیری جای آن را گرفته است. (جمال زاده ۱۶ ۸۴)

بیا bi-y-ā

○ **بیا [و] درستش کن** هنگامی گفته می شود که کاری یا چیزی خیلی خراب شده باشد و اصلاح آن ظاهراً غیر ممکن باشد: رئیس گفت: طبق قانون مجازات عمومی، رفتاری با شما خواهند کرد که با سارقین اموال دولت می کنند. یا خودم گفتم... حالا بیا درستش کن! (شاهانی ۲۰)

بیابان biyābān

○ **بیابان برهوت** ← برهوت: حتماً آکادمی افلاطون... بدل به بیابان برهوت شده بود. (آل احمد ۸۲)

بیابانی b-i ۱. بدوی: حالت بیابانی و عسرت... غروری در آنها پدید آورده بود. (اسلامی ندوشن ۲۴) ۲. وحشی و غیر اهلی: من که دیوی شدم بیابانی/ چون کنم دعوی مسلمانی؟ (نظامی ۱۶۲)

بیا [و] برو bi-y-ā-[vo]-bo-ro[w] رونق و اقتدار: این روزنامه نویسی و آقای و بیابرو را از دولت سرمن داری. (حجازی ۴۵۱)

بی احساس bi-'ehsās ویژگی آن که از نظر

داری؟ (علی‌زاده ۱۲۸/۲) ۳. ناتوان و بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا: از پس‌که بی‌پته و بی‌حالت. (میرصادقی ۵۸) ۴. چه بی‌پتام من که نمی‌توانم یک آره یا نه صادقانه به خودم بگویم! (به‌آذین ۱۶۴)

بی‌بخار bi-boxār آن‌که همت و توان انجام کار ندارد، یا از او کاری برنیاید؛ بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا: از این آدم‌های بی‌بخار هیچ کاری ساخته نیست. ۵. تصویرهایی از رستم و سهراب... نقش شده‌بود... جهت متلک به جوچه‌مندی‌های بی‌بخار و گردن‌کلفت‌های بی‌اثر. (شهری ۱۲/۲۷۲)

بی‌بر bi-bar بی‌نتیجه: یک‌باره چهارده سال از عمر بریاد رفت، بی‌بر و بی‌استفاده. (معروفی ۳۳۱)

بی‌برگ bi-barg (قد.) آن‌که بدون توشه و آذوقه است؛ محتاج؛ بی‌نوا: به هیکل قوی چون تناور درخت/ ولیکن فرومانده بی‌برگ سخت. (سعدی ۱/۲۶) ۵. فرخی بی‌برگ ماند. (نظامی عروضی ۵۸) ۶. اگر ضیاع را ویران داری، بی‌برگ و بی‌نوا باشی. (عنصرالمعالی ۱۵۰)

بی‌برگ‌وساز b-o-sāz بی‌برگ‌ونوا ↓: اگر صاحبش چون من آدم بی‌برگ‌وساز برهنه و آسمان‌جل لات‌ولوتی باشد، کفن و آخرین جامه‌گور... با او به خاک می‌رود. (جمال‌زاده ۲/۲۱۹)

بی‌برگ‌ونوا bi-barg-o-navā بی‌چیز؛ نیازمند؛ بی‌نوا: بی‌برگ‌ونوا... به نان و نواله رسیده، کام دل... برآوردند. (شهری ۲/۱۳۶) ۷. معامله‌ای که آبیاری اِعماش به این بی‌برگ‌ونوا فرموده.... (لودی ۲۰۷)

بی‌برگ‌ونوایی b-y(')-i بی‌چیزی؛ نیازمندی: بی‌برگ‌ونوایی من بسیار است. (هدایت ۲/۱۳۱)

بی‌برگی bi-barg-i (قد.) بی‌چیزی؛ نیازمندی؛ احتیاج؛ بی‌نوایی: در آن بی‌برگی و آوارگی هنوز اندیشه خراسان از دل او بیرون نمی‌رفت. (زرین‌کوب ۱/۹۳) ۸. نزدیک وی شو و بگو درویشان را بی‌برگی است و چیزی نیست که به‌کار بزنند. (محمدبن‌منور ۱/۲۷۰)

بی‌برو برگرد bi-bo-ro[w]-bar-gard حتماً؛ بی‌چون‌وچرا: بی‌برو برگرد اسلحه را می‌گذارند زمین و دست‌ها را می‌بزنند بالا. (محمد ۲/۱۹۱) ۹. عجب

عاطفی به چیزی عکس‌العمل نشان ندهد: او جوان بی‌احساسی است که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز علاقه ندارد.

بی‌ادی bi-'adab-i آلت جنسی مرد یا زن: زن‌ها... لخت‌وعور، دست روی بی‌ادی و یا با یک لنگ در حمام بودند. (علوی ۳/۴۶)

بی‌اصل bi-'asl (قد.) بدگوهر؛ نانجیب؛ بداصل: .../ مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری. (سوزنی: لغت‌نامه ۵) ۱۰. زن بی‌اصل، ادب ندارد. (بحرالفوائد ۲۳۱)

بیان bayān زبان: هر بیان و بنانی از ذکر و شرح آن عاجز خواهد بود. (جمال‌زاده ۱۱/۸۲)

بی‌اندام bi-'andām (قد.) ۱. آشفته، بدلباس، و نامرتب: فرخی را سگری‌ای دید بی‌اندام، جبه‌ای پیش‌وپس‌چاک پوشیده. (نظامی عروضی ۵۹) ۲. بدقواره و نامتناسب: هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست/ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. (حافظ ۱/۵۰) ۳. او نخست بفرید و اندازه نگرفت، پس بدوخت، تاموزه و قبا تنگ و بی‌اندام آمد. (بیهقی ۱/۳۴۰)

بی‌اندایی b-i (قد.) ۱. رفتار نامناسب و خارج از مقررات و اصول: نواب صاحب‌قران را از بی‌اعتدالی و بی‌اندایی غازیان نایره غضب قیامت‌لهب در التهاب آمده. (مروی ۹۱) ۲. بدون تناسب بودن؛ بی‌تناسبی؛ عدم تناسب؛ زشتی: از خوک به باغ در چه افزایش/ جز زشتی و خامی و بی‌اندایی؟ (ناصرخسرو ۱/۳۸)

بی‌اندایی کردن (قد.) خلاف کردن؛ قانون و مقررات را رعایت نکردن: مرادبیگ... در طبس بی‌اندایی چندکرده‌بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۹۵)

بی‌بابانه bi-bābā-nane ۱. ویژگی آن‌که به‌درستی تربیت نشده‌است: نفهم و بی‌ادب و بی‌پایانه. (شهری ۱/۴۹۵) ۲. بی‌پدر →: این بی‌بابانه‌های امروزه همه می‌خواهند این‌جا را بجایند. (هدایت ۳/۳۸)

بی‌پته bi-botte ۱. بی‌اصل و نسب: معلوم نیست این بی‌پته از کجا پیدا شده! ۲. به... آواره بی‌پته چه کار

کنگره‌ای... منعقد کنیم، به همین بی‌نظمی و بی‌بندوباری باشد... چه آبروریزی بزرگی... خواهد بود. (مینی^۲

(۳۴۲)

بی‌بود bi-bud (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌اثر: خاطر ملوکانه را به غبار وجود بی‌بود این بندگان مکرر ساخته‌اند. (دهخدا^۲ ۵۴/۲)

بی‌بو و خاصیت bi-bu-vo-xās[s].iy[y]at آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) در کارها چندان اثری ندارد؛ بی‌مصرف؛ به‌دردنخور: مردمانی بودند بیخ و خشک... و مؤمنانی بی‌بو و خاصیت. (جمال‌زاده^{۹۹} ۵ فزاش پول‌دار خیلی بیش‌تر به‌درد می‌خورد تا یک مدیر بی‌بو و خاصیت. (آل‌احمد^۵ ۶۷)

بی‌پا bi-pā ۱. بی‌اساس؛ پوچ: این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به‌نظر می‌آمد... معلوم شد آن‌قدرها هم نامعقول نیست. (جمال‌زاده^۵ ۱۰۸/۲) ۵ باید با شیدانی که... معارف حقیقی را بی‌پا و بی‌فایده جلوه می‌دهند... به سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال^۱ ۳/۴/۲) ۲. (قد.) ضعیف و ناتوان؛ بی‌قدرت: به‌قدر سی نفری... همگی بی‌پا و... بی‌اسب و اسلحه هستند. (امیرنظام ۳۴۲)

• **بی‌پا شدن** (قد.) ضعیف و ناتوان شدن: در این صورت، مردم بی‌پا می‌شوند و گدایان از گرسنگی می‌میرند. (افضل‌الملک ۳۹۳)

بی‌پاوسر b-vo-sar (قد.) ۱. بی‌سروپا (م. ۱) → پاک کن دل ز هر آرایش و آن‌که به‌درآی/که مقیمان در می‌کده صاحب‌نظرند - پای بر فرق جهان، سر به کف پای حبیب/ تا نگویی تو که این طایفه بی‌پاوسرند. (نشاط: ازبساتینما ۳۵/۱) ۲. بی‌کراں؛ بی‌انتهای بی‌آغاز: بعد از آن بنماید پیش‌نظر/ معرفت را وادی‌ای بی‌پاوسر. (عطار^۲ ۱۲۰) ۳. آشفته: این حکایت گفته شد زیروزیر/ هم‌چو کار عاشقان بی‌پاوسر. (مولوی^۱ ۱۷۸/۱)

بی‌پایان bi-pāy-ān بسیار؛ بی‌شمار: مرد ناشناس و بی‌نام‌نشانی نیست، بلکه لایق‌الطاف بی‌پایان حضرت والا واقع گردیده. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۶) ۵ خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین/ گشته چون سیلی روانه بر زمین.

زنی! بی‌برو برگرد شاه‌زاده رحیلا به او رفته بود. (علی‌زاده ۲۰/۱)

بی‌بصر bi-basar (قد.) نادان؛ جاهل: دوران باخبر در حضور و نزدیکی بی‌بصر دور. (سعدی^۲ ۹۱) ۵ درنیایم خطا، چه بی‌خردم! بد بینم همی، چه بی‌بصرم! (مسعود سعد^۱ ۴۷۹)

بی‌بصری b-i (قد.) نادانی؛ جهالت: بی‌بصری بعضی از اهل زمان سبب شد که جامی... از کزذوقی و بی‌خبری شاعران و ناقدان شکایت کند. (زرین‌کوب^۳ ۲۲۶)

بی‌بصیرت bi-basirat ۱. بی‌بصر → مدعیان بی‌بصیرت. ۲. (قد.) از روی بی‌خبری؛ ناآگاهانه: .../ بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت. (مولوی^۱ ۳۸/۳)

بی‌بصیرتی b-i بی‌بصری → بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتی [او] نفرین می‌کردیم. (قاضی ۵۷۲) ۵ از بی‌بصیرتی امریکایی‌ها سوءاستفاده کرده. (مستوفی ۴۴/۲)

بی‌بضاعت bi-bezā'at فاقد اندوخته لازم مانند دانش یا عمل نیک: زلفت همین چشم داریم نیز/ بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز! (سعدی^۱ ۲۰۰)

بی‌بندوبار bi-band-o-bār ۱. ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پایبند نیست: استغفرالله، خیلی خیلی بی‌بندوبارند. (چهل‌تن: شکوفای ۱۸۰) ۵ زن نجیب... خودش را بی‌بندوبار نشان نمی‌دهد. (شهری^۱ ۳۱) ۲. ویژگی آن‌که به نظم پایبند نیست و تعهد به کار ندارد: وقتی شما در این کار این‌قدر بی‌بندوبار باشید... عامه... بی‌اعتماد می‌شوند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۳. نابه‌سامان؛ آشفته: اقتصاد بی‌بندوبار، تولید بی‌بندوبار. ۵ خاطرات آفاربج... خاطره‌ای گسسته و بی‌بندوبار است. (علوی^۱ ۲۲)

بی‌بندوباری b-i ۱. نداشتن تعهد به اصول اخلاقی: پیروزی تقوا بر بی‌بندوباری، پیروزی صلاح بر فساد. (مطهری^۱ ۱۷۱) ۲. نداشتن نظم و تعهد به کار؛ لاقیدی: امیدوارم تاکنون از بند بی‌بندوباری جسته باشد... فرزانه در پی کار پوید. (بنما: ازبساتینما ۱۱۹/۱) ۳. نابه‌سامانی؛ آشفته‌گی: اگر جشن و

(مولوی ۳۰۳/۱)

بی‌پایگی bi-pāy-e-gi بی‌پایه بودن؛ سستی؛ پوچی: بی‌پایگی ادعاها. ○ بزرگان خودمان دریاب سستی و بی‌پایگی افکار بشری... فرموده‌اند:.... (جمال‌زاده^{۱۸} ح)

بی‌پایه bi-pāy-e بی‌اساس؛ بی‌معنی؛ پوچ: همه حرف‌های تو بی‌پایه است، نباید به آنها توجه کرد. ○ مرا از خوردن شیر مادر باز داشته بودند به پندار آن‌که... بچه‌ها را بارآور نمی‌کند، که بی‌پایه بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

بی‌پایی bi-pā-y(ʿ)-i بی‌اساس بودن: بی‌پایی ادعای دولت. (مستوفی ۴۳۲/۱)

بی‌پدر bi-pedar هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ حرام‌زاده: این سفاک بی‌پدر کی دست از سر مردم برمی‌دارد؟ (← میرصادقی: شکوفای ۵۶۸) ○ دیروز شوکت بی‌پدر مرا مثل گنجشک فشار داد. (علی‌زاده ۱۴۷/۱)

بی‌پدر [و] مادر b.[-o]-mādar ۱. بی‌پدر ↑: نامه را تو صورتی پرت کرد و با خشم گفت: بی‌پدر و مادر بی‌تربیت. (درویشیان ۶۱) ○ با مأموری... بی‌پدر و مادر سروکار داریم که مسلمان نشود، کافر نیند! (جمال‌زاده^۶ ۶۴) ۲. بی‌اصل و نسب: توانسته‌بودم درسی بخوانم و تربیتی بیایم و دختر هم بی‌پدر و مادر نبود. (جمال‌زاده^۹ ۴۳)

بی‌پردگی bi-parde-gi ۱. بی‌پرده بودن. ← بی‌پرده. ۲. وقاحت؛ بی‌حیایی: با بی‌پردگی و مستی و بی‌خبری... به رقص و آواز و حرکات وقیح برمی‌خاستند. (شهری ۵۰۹/۱۲)

بی‌پرده bi-parde ۱. صریح؛ پوست‌کننده: این سخنان بی‌پرده را... شنید، قوت و تهوری یافته، گفت:.... (شهری ۷۱^۱) ○ ترقی زبان علمی از مهم‌ترین ترقیات بشر به‌شمار می‌آید، زیرا زبان علمی ساده، بی‌پرده، و... [است]. (هدایت^۹ ۲۸) ۲. آشکار؛ علنی: میانه فرمان‌فرما و مخبرالدوله کار بی‌پرده شد. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ۳. با صراحت و بدون ابهام یا رودربایستی: باید دردهای درونی را بی‌پرده ظاهر کرد. (اقبال ۳۱^۲) ○ اذن می‌دهید بنده محرمانه هرچه دارم،

بی‌پرده بگویم؟ (طالبوف^۲ ۲۸۲)

بی‌پروپا bi-par-o-pā بی‌اساس؛ پوچ: بسیار حرف‌های بی‌پروپا به قالب زده. (جمال‌زاده^۲ ۹۳)

بی‌پشت و پناه bi-pošt-o-panāh آن‌که حمایت‌کننده و پناه‌گاهی ندارد؛ بی‌یار و یاور: خود را... فدای... نیکان بی‌پشت و پناه کردم. (فروغی^۳ ۱۴۶)

بی‌پول bi-pul تهی‌دست؛ بی‌چیز؛ ندار: پول‌دار جایش آن بالاهاست و بی‌پول آن پایین‌ها. (جمال‌زاده^۸ ۱۹۷)

بی‌پیر bi-pir ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار آزاردهنده یا نفرت‌انگیز یا شدید است: چه سرمای بی‌پیری! (مخمل‌باف ۱۲۴) ○ اگر این کنج‌کاوی بی‌پیر نبود... (جمال‌زاده^۶ ۱۶۸) ○ اگر مرده‌بودم... به دست عرب‌های بی‌پیر می‌افتادم. (هدایت^۳ ۲۵) ○ این اوضاع، اثر این مشروب بی‌پیر است. (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ با شراب‌کنه، زاهد ترش‌رویی می‌کند/ کو جوان مردی که سازد کار این بی‌پیر را؟ (صائب^۱ ۳۶)

بی‌پیرایه bi-pirāye ساده و صمیمی؛ بی‌غل و غش: او جوان خوب بی‌پیرایه‌ای است که همه دوستش دارند.

بیت beyt ۱. شعر بیش از دو مصراع، به‌ویژه رباعی: با خود آهسته این بیت می‌گفتم تا در خواب نشوم: در دیده به‌جای خواب، آب است مرا/ زیرا که به دیدنت شتاب است مرا - گویند پُخُشَب تا به خوابش بینی/ ای کم‌خردان چه جای خواب است مرا؟ (محمدبن‌منور^۱ ۵۹) ۲. خانه یا اهل خانه: بیت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی، بیت امام. ۳. (قد.) کعبه: ابرهه با پیل بهر ذل بیت/ آمده تا افکند حی را چو میت. (مولوی ۵۲۶/۳)

بیت‌المال beyt.o.l.māl آنچه جزء اموال عمومی و در اختیار حکومت اسلامی است: [حجاج] بیت‌المال‌ها را در آن جنگ صرف کرد. (هدایت^۷ ۵۲) ○ بیت‌المال کسی دیگر ببرد و حسرت و درد و داغ به ما بماند. (محمدبن‌منور^۱ ۲۵۵)

بی‌تربیتی bi-tarbiyat-i آلت جنسی: مثل یحیی

بی‌جوهر bi-jo[w]har بی‌لیاقت؛ ناتوان: او بی‌جوهرتر از آن است که بتواند اقدامی بکند.

بی‌جوهری b-i (قد.) بی‌مسئولیتی: ناجار. اینها بایست کرد این بی‌تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (بیهقی^۱ ۴۹۹)

بی‌جهت bi-jahat ۱. بی‌علت؛ بی‌سبب؛ بی‌دلیل: چرا آنها را بی‌خود بی‌جهت زندانی کردند؟ (محمود^۲ ۲۹۵) شما او را بی‌جهت اخراج کرده‌اید. (مینوی^۳ ۲۱۶) ۲. بیهوده؛ بی‌خود؛ نابه‌جا: تملق و خوش‌آمدگویی و لب‌خندهای خنک و بی‌جهت... در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده^۴ ۱۱۴) ۵ میل ندارم... تولید زحمت بی‌جهتی برای شما بشود. (سیاق‌معیشت ۴۱۶)

بی‌چارگی، بیچارگی bi-čäre-gi ۱. بی‌نواایی؛ نیازمندی: هرجا ستم بیش‌تر است، بی‌چارگی و مسکنت هم بیش‌تر است. ۵ مطابق عقیدهٔ این عالم... اگر انسان یکی از هم‌نوعان خود را درحال بی‌چارگی و فلاکت ببیند... نباید به او رحم کند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) ۲. (قد.) فروتنی؛ تواضع: ندانست در بارگاه غنی/ که بی‌چارگی به زکیر و منی. (سعدی^۱ ۱۱۸)

بی‌چاره، بیچاره bi-čäre ۱. ضعیف؛ ناتوان: در تنازع و کش‌مکش حیات، آنهایی که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌تر هستند، از میان می‌روند. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۹) ۵ آن روزگار شد که همی‌بود روزوشب/ بی‌چاره‌ای به‌دست ستم‌کاره‌ای اسیر. (فرخی^۱ ۱۹۰) ۳. برای دل‌سوزی و تحبیب به‌کار می‌رود: بی‌چاره مادرم چه‌قدر انتظار تو را کشید و آخرسر نشد که تو را ببیند. ۵ این بیت... بی‌چاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌و‌پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد. (نظامی‌عروضی ۸۲)

بی‌چاک‌دهن bi-čāk-e-dahan ویژگی آن‌که بدون ملاحظه هر فحش و ناسازی را بر زبان می‌آورد: آن مادر غفرتنه بی‌چاک‌دهن. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۳) ۵ عروس خانم‌بزرگ... از زنان دست‌وروشته بی‌چاک‌دهن خانه بود. (شهری^۱ ۴۰۸)

نیست که بی‌تربیتی‌اش را جلوی در مدرسه دخترانه... درآورد. (چهل‌تن^۲ ۱۷)

بی‌تیماری bi-timār-i (قد.) بی‌مسئولیتی: ناجار. اینها بایست کرد این بی‌تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (بیهقی^۱ ۴۹۹)

بی‌ثمر bi-samar بی‌فایده؛ بی‌نتیجه: شعر درنظر این خان‌ها بیش‌تر مرادف با مسخرگی و یا لاف‌ل مشغولیتی بی‌ثمر شناخته شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷)

بی‌جا، بیجا bi-jā ۱. بی‌موقع؛ نابه‌جا؛ نابه‌هنگام: مهرداد ملتفت شد که پرسش بی‌جایی کرده. (هدایت^۱ ۹۱) ۵ حشو قبیح، آن است که آوردن آن لفظ زائد، بی‌جا بود. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۳) ۲. به‌دور از عقل و منطق؛ ناروا: به‌هوائی دل و هوس کار نکنم. دوراندیش باشم... خواهش‌های بی‌جا نداشته‌باشم. (شهری^۳ ۱۶۷) ۳. غیرواقعی؛ نادرست؛ دروغ: تهمت بی‌جائزن! (محمود^۲ ۱۸۱)

بی‌جا کردن کار ناشایستی انجام دادن؛ غلط کردن: تو بی‌جا کردی که توی گوش این بچه زدی. ۵ او بی‌جا می‌کند که توی این محله سروصدا به‌پا کند. ۵ بی‌جا کردی که از من خواستی. (قائم‌مقام ۱۸۴)

بیجاده bijāde (قد.) لب: دو بیجاده بگشاد و آواز داد/ که شاد آمدی ای جوان‌مرد، شاد. (فردوسی^۳ ۱۵۱)

بی‌جان، بیجان bi-jān ضعیف؛ ناتوان؛ بی‌رمق: به‌شدت خسته بود و جسم بی‌جان‌ش را به‌دنبال خود می‌کشید.

بی‌جان شدن ضعیف و ناتوان شدن: نای راه رفتن نداشت وقتی که... بی‌جان شده‌بود. (ترقی^۱ ۲۱۵) ۵ آن‌قدر لاغر و بی‌جان شده‌بود که آقا‌موشه دلش سوخت. (شهری^۲ ۳۹۴/۲)

بی‌جای‌گاه، بی‌جایگاه bi-jāy-gāh (قد.) بی‌جا (ر. ۱) → آنچه داند که حاضران می‌دانند، به تکرار آن اقدام بر حرکات بی‌جای‌گاه ننماید. (نظامی‌باختری ۱۳۳)

بی‌جگر bi-jegar (قد.) ترسو؛ بی‌جرات: بعضی که بی‌جگر بودند، التماس می‌کردند که ما را جایی پنهان کنید. (عالم‌آز صغری ۵۳۳)

(سیاق میشت ۴۲۱)

• **بی حس کردن** سست و ضعیف کردن: این افکار... اراده‌اش را بی حس کرده بود. (هدایت ۱۳۴)

• **بی حساب** bi-hesāb بدون قانون و قاعده؛

نسنجیده: کار دنیا بی حساب نیست. (جمال‌زاده ۵۹^{۱۱})

• **بی حساب شدن** به حالت تساوی و برابری رسیدن در اختلاف، دعوا، یا زدو خورد: این هم جوابِ مثلکی که گفתי. حالا بی حساب شدیم. ۵ اکنون...

بالم بی حساب شدیم و آشتی کردیم. (قاضی ۱۸۶)

• **بی حساب و کتاب** b.-o.-ketāb بدون قانون و

قاعده؛ نسنجیده: خدا هیچ کارش بی حساب و کتاب نیست. (عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۵)

• **بی حسابی** bi-hesāb-i (قد.) بی عدالتی؛ ظلم:

طبقه دیگر، حالت گرگ بیابان را دارند... جمیع حواسشان صرف... تعدی و بی حسابی [است]. (غفاری ۱۹۵)

• **بی حسابی کردن** (قد.) رعایت نکردن عدالت؛ ظلم کردن: بعضی اشخاص می‌خواهند

بی حسابی کنند. (غفاری ۴۹) ۵ بی حسابی مکن، بهانه مجوی/ که حسابت کنند موی به موی. (اوحدی: لغت‌نامه^۱)

• **بی حضور** bi-hozur (قد.) بدون تمرکز عرفانی،

غایب از خداوند: می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده/ در هوای شاهی و لقمه‌ای، ای بی‌حضور. (مولوی ۲/۳۰۰)

• **بی حفاظ** bi-hefāz (قد.) بی حیا؛ گستاخ: غلامی

بی حفاظ داشت و بازداري کردی. (نصرالله‌منشی ۱۵۳) ۵ ای پهلوان بی‌حفاظ! کسی چنین کار کند که تو کردی؟ (ارجانی ۳۹۲/۵)

• **بی حفاظی** b.-i (قد.) بی حفاظ بودن؛ بی حیایی؛

گستاخی: به شجاعت... ممتاز باشند... اما به غدر و قساوت و بی‌حفاظی موسوم. (خواجه‌نصیر ۲۴۴) ۵ چون ناصرالدین آن بی‌حفاظی مشاهدت کرد، دست زخم‌رسیده به شمشیر برد. (جرفادانی ۲۳)

• **بیخ** bix ۱. اساس؛ پایه: ایرج پسر فریدون... مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیست شناخته می‌شود. (فروغی ۱۰۰۳) ۵ نگه کند تا سبب خشم در باطن چیست؟

• **بی چاک و بست** bi-čāk-o-bast بی پروا در بیان سخنان زشت یا ناسزا (ویژگی دهن): با او هم کلام نشو، دهنش خیلی بی‌چاک و بست است.

• **بی چشم** bi-če(a)šm (قد.) ۱. فاقد قدرت

تشخیص خوب از بد؛ نادان: شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست/ چون ز بی‌چشمان مقالات خطا بشنوده‌ای. (مولوی ۱۰۵/۶) ۲. بی حیا؛ گستاخ: هرکه از بی‌چشم دارد مردمی و شرم چشم/ هم‌چنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی. (سنایی ۱۱۰۱^۲)

• **بی چشم‌ورو** b.-o.-ru بی حیا و گستاخ: می‌دانی که

من برای نقش زن‌های دریده و بی‌چشم‌ورو ساخته شده‌ام. (میرصادقی ۱۳۹) ۵ با مأمورینی... رذل و بی‌چشم‌ورو... سروکار داریم. (جمال‌زاده ۶۴۶)

• **بی چشم‌ورویی** b.-y(ʿ)-i بی چشم‌ورو بودن؛

گستاخی و وقاحت: ... باکمال وقاحت و بی‌چشم‌ورویی گفت: ... جنون به مغز زده؟ بوقِ سحر چرم را دراندی! (جمال‌زاده ۷۹^{۱۶})

• **بی چشمی** bi-če(a)šm-i (قد.) بی چشم‌ورویی

↑: به پا گذاشتن از آن سو نشان بی‌چشمیست/ چو چشم نیست شما را، به چشم من نگرید. (کمال‌خجندی: دیوان ۳۵۱: فرهنگ‌نامه ۳۱۲/۱)

• **بی چون** bi-čun (قد.) خداوند: حیرتم در صفات

بی‌چون است/ کاین کمال آفرید در بشری. (سعدی^۳ ۶۱۸)

• **بی حال** bi-hāl آن‌که از عهده انجام کارها

برنیاید؛ بی‌عرضه؛ تنبیل: چون موجود بی‌عرضه و بی‌حالی بود، خیلی زود همه چیز را از دستش درآوردند. (بی‌حالی bi-hāl-i تنبیلی: امید به رستگاری که از تو

تراوش می‌کرد، ما را به بی‌حالی و بی‌کاری واداشت. (علوی ۸۴^۳)

• **بی حجاب** bi-hejāb بدون مانع؛ آشکارا: تویی

که پرده ز رخسار خود برافکندی/ که تا جمال تو را بی‌حجاب می‌بینم. (مغربی ۲۸۹^۲)

• **بی حس، بیخس** bi-hes[s] آن‌که از عواطف و

احساسات چیزی نمی‌فهمد؛ بی‌احساس؛ بی‌عاطفه: من هم تا این اندازه آدم بی‌حسی نیستم.

■ **ازیخ عرب بودن** کاملاً بی اطلاع بودن: من درزمینه کامپیوتر ازیخ عربم.

■ **ازیخ عرب شدن** به کلی منکر شدن؛ کاملاً انکار کردن: فریدون ازیخ عرب شده، به هیچ چیز اعتقاد نداشت. (هدایت ۱۲۵)

■ **بی‌خیاه** bi-xāye ترسو؛ مقه. خایه‌دار: اگر بی‌خیاه نبودی، فرار نمی‌کردی.

■ **بی‌خبر** bi-xabar غافل؛ نادان؛ ناآگاه: عجب ناشی و بی‌خبری و ما نمی‌دانستیم. (جمال‌زاده ۱۱ ۵۹) ○ ای بی‌خبران، می‌ندانید که چه دارید و نمی‌دانید که از چه بازی‌مایید. (احمدجام ۲۵۰)

■ **بی‌خبری** bi-xabar-i نادانی؛ غفلت: باهم بگویم... مرده باد هوس خودنمایی و خامی و بی‌خبری. (جمال‌زاده ۱ ۳۱۲) ○ انسرگدی مزاج دل‌مرده‌های کوی بی‌خبری را آتش در نهاد اندازد. (لودی ۳)

■ **بی‌خدا** bi-xodā بی‌ایمان؛ بی‌دین: عده‌ای بی‌خدا به مردم ظلم می‌کردند.

■ **بیخ‌دار** bix-dār

■ **بیخ‌دار شدن** ایجاد شدن مشکل در کاری: قضیه دارد بیخ‌دار می‌شود، باید هرچه‌زودتر فکری بکنیم.

■ **بیخ‌گوشی** bix-e-guši بسیار آهسته؛ به آهستگی؛ درگوشی (درمورد سخنی که بسیار نزدیک‌به گوش گفته شود): صحبت‌های بیخ‌گوشی. ○ بیخ‌گوشی با کسی صحبت نداشته‌باشند. (شهری ۲ ۲۵۷/۴) ○ دوستان و نزدیکانش بیخ‌گوشی باهم صحبت می‌کردند. (علوی ۱ ۷)

■ **بی‌خو** bi-xo[w]

■ **بی‌خو کردن** (قد.) ازیبن بردن چنان‌که بدکاران را: جهان از بدن پاک بی‌خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی. (فردوسی ۱۴۱۰)

■ **بی‌خوابی** bi-xāb-i

■ **بی‌خوابی به سر کسی زدن** غلبه کردن بی‌خوابی بر او به‌طور غیرمنتظره آن‌چنان‌که ناچار بیدار بماند: یکی بی‌خوابی به سرش می‌زند، برمی‌خیزد. (آل‌احمد ۲ ۱۴۴)

■ **بی‌خود** bi-xod ۱. بیهوده؛ باطل؛ به‌دردنخور:

آن اسباب را بیخ بگند و بیخ آن پنج چیز است. (بحرالفوائد ۲۶۴) ۲. (قد.) نسل؛ نژاد؛ دودمان: نسل فساد اینان منقطع کردن اولی‌تر است و بیخ و تبار ایشان برآوردن. (سعدی ۶۱۲)

■ **بیخ پیدا کردن** شدت یافتن یا دشوار شدن کاری چنان‌که حل آن به‌سادگی ممکن نباشد: منتظر بود اگر ماجرا بیخ پیدا کند، دخالت کند. (پارسی‌پور ۲۹۱) ○ ای دادوپیدا، مثل این‌که دارد قضیه بیخ پیدا می‌کند. (شاهانی ۹۰)

■ **بیخ چیزی را گرفتن** پی‌گیری و تعقیب کردن آن: مدت‌های مدید است بیخ قضیه را گرفته‌ام، ولی فایده‌ای نداشته‌است. ○ بیخش را گرفتم و پیرسان‌پیرسان ته‌وتویش را درآوردم. (گل‌بدره‌ای ۳۰۶)

■ **بیخ خیر کسی را گرفتن** او را در تنگنا قرار دادن؛ بر او مسلط شدن: طلبکار بیخ خرش را گرفت تا توانست طلبش را وصول کند. ○ تبلی بیخ خرش را گرفته.

■ **بیخ ریش صاحبش** نزد صاحب اصلی‌اش بماند یا برگردد. ○ هنگامی گفته می‌شود که جنس بدی را نخواهند، یا آن را به صاحبش برگردانند: ما این ماشین قراضه را نخواستیم، مال بد بیخ ریش صاحبش. ○ با مازیکی قرمز نوشته‌اند: «مال بد بیخ ریش صاحبش». (محمود ۲ ۲۴۴)

■ **بیخ ریش کسی ماندن** نزد او ماندن و تحمیل شدن بر او: حسن بیخ ریش من ماند و با شیر گاو بزرگش کردم. (شاهانی ۱۲۱)

■ **بیخ کسی [را] کندن** نابود کردن او: من بر از شاخ امید نتوانم خوردن / غالب‌الطن و یقینم که تو بیخم بکنی. (سعدی ۳ ۶۳۸)

■ **بیخ گوش** فاصله بسیار نزدیک: خطر از بیخ گوشمان گذشت.

■ **بیخ گوش کسی خواباندن** به او سیلی زدن: یکی خواباندم بیخ گوشش. (معروفی ۱۶)

■ **ازیخ ازاصل؛** ازاساس: مسئله ازیخ اشتباه بود. ○ سعی کرد که در وقت روبه‌رو شدن با کدخدا ازیخ حاشا کند. (میرزا حبیب ۳۳۹)

حرف بی خود نزن. ۲. بی مصرف، به دردنخور، نامطلوب، و بد: این باتری‌هایی که خریدید، خیلی بی خود هستند، یک ساعت هم کار نکردند. ۳. عجب آدم بی خودی بود، هرچه التماسش کردیم قبول نکرد. ۴. آن‌که هوشیاری خود را از دست داده است؛ بی‌هوش: تو گر هوشیاری نه من بی‌خودم/ همان هوشیارم، همان بخردم. (نظامی ۱۹۵)

۵. به حالت هوشیاری از دست داده؛ بی‌هوش: علی را که نعش و بی‌خود افتاده بوده از جایی به خانه‌اش بی‌زد. (میرصادقی ۱۳۸) ۶. فضیل شهنشاه بی‌خود بیفتاد. (جامی ۶۱۶) ۷. (قد.) بدون اراده و اختیار: سخن چون زان بهار نو برآمد/ خروشی بی‌خود از خسرو برآمد. (نظامی ۱۰۰۳)

بی‌خویشتن bi-xiš-tan (قد.) ۱. بی‌خود (ب. ۳) →: عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تاچند؟/ خویشتن بی‌دل و دل بی‌سروسامان دیدن؟ (سعدی ۵۸۵) ۲. یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتم!/ دست گیریم تا دست به زلفش بزنم. (خاقانی ۶۴۳) ۳. درحالت مدهوشی؛ مدهوش: صورت‌نگار چینی بی‌خویشتن بماند/ گر صورت ببیند سرتابه‌سر معانی. (سعدی ۶۱۷)

بی‌خیال bi-xiyāl مهم نیست؛ اهمیت نده (ندهید)؛ به آن فکر نکن (نکنید): بی‌خیال بابا! دنیا ارزش غصه خوردن ندارد.

بید bid رویه برآورد. (شوشتی ۲۹۲)

بیدار دل bidār-del (قد.) روشن ضمیر؛ دل‌آگاه؛ عاقل و هشیار؛ مقه. غافل: او... پیوسته پیشی و پیشی مرد بیدار دل هشیار خاطر را... پیشه گیرد. (بخاری ۱۶۸) ۲. شنیدند چون این سخن بخردان/ بزرگان و بیدار دل موبدان... (فردوسی ۱۸۰۵)

بیداردلی b.-i (قد.) بیدار دل بودن؛ هشیاری؛ آگاهی: برای از میان بردن تدریجی جهل و غفلت جوانان و تبدیل آن به بیداردلی باید... وسایل اندوختن معرفت را... فراوان کرد. (اقبال ۳/۴/۴)

بیدار مغز bidār-maqz (قد.) آگاه؛ هشیار؛ کنون ای سخن‌گوی بیدار مغز/ یکی داستانی بیاری نغز.

بیدید لرزیدن از سرما یا ترس به شدت لرزیدن: زیر باران خیس شده‌بودم و بیدیدم می‌لرزیدم. ۲. محسن بیدیدم می‌لرزیدم... ترسید، هزار جور فکر و خیال از سرش گذشت. (گلایه‌های ۴۶۷)

بیداد bi-dād برای بیان تأسف و درد به کار می‌رود: آی داد! آی بیداد! یک مسلمان پیدانی شود؟ (محمود ۲۸۷)

بیداد کردن برای بیان ستایش‌آمیز از مهارت و استادی در کاری یا به‌نشانه شدت داشتن چیزی به کار می‌رود؛ محشر کردن: سرما بیداد می‌کرد. ۳. گرانی بیداد می‌کند. (ترقی ۱۶۷) ۴. هوای

(فردوسی ۴۵۹^۳)

بیداری bi-dār-i آگاهی؛ هشیاری؛ پرنسور... در

این زمین خشکیده... نهال ترقی و بیداری می‌کاشت.

(جمال‌زاده ۱۶۰/۱۶) ○ زهی اندر جهان‌داری و بیداری چو

افریدون / ... (فرخی ۲۵۸^۱)

بی‌درد bi-dard ۱. فاقد حس هم‌دردی

نسبت به دیگران؛ لا قید و بی خیال؛ امواج شادی و

خنده شادخواران و بی‌دردان بخارا را... که از رودکی باقی

است، می‌توان شنید. (زرین‌کوب ۱۷^۱) ۲. (قد.) بدون

غم و اندوه: رخ بدسگالان تو زرد باد / وز آن رفته،

جان تو بی‌درد باد. (فردوسی ۱۷۳۱^۳) ۳. (قد.) فاقد

احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش درونی و

معنوی: آن‌که او بی‌درد باشد رهزن است / ...

(مولوی ۳۸۶/۱^۱) خواندن بی‌درد از انسر دگی‌ست / ...

(مولوی ۱۴/۲^۱)

بی‌دردسر b-e-sar آن‌که یا آنچه موجب

زحمت نباشد؛ بی‌زحمت؛ بی‌اذیت و آزار؛ کار

بی‌دردسر، کارمند بی‌دردسر. ○ زندگی‌اش آرام،

یک‌نواخت، و بی‌دردسر بود. (علوی ۱۲۶^۲)

بی‌دردی bi-dard-i ۱. نداشتن حس هم‌دردی

نسبت به دیگران؛ لا قیدی و بی‌خیالی؛ بعضی از

نویسندگان ما گرفتار بی‌دردی هستند. ○ تو خواهی دردها

درمان کنی، اما به بی‌دردی / تو خواهی صعب‌ها آسان

کنی، اما به آسانی. (پروین اعتصامی ۶۰) ۲. (قد.)

نداشتن احساس عاشقانه و عارفانه یا سوزش

درونی و معنوی: مرد را دردی اگر باشد خوش است /

درد بی‌دردی علاجش آتش است. (مجدوب تبریزی:

لغت‌نامه^۱: مجذوب تبریزی)

بی‌درو بند bi-dar-o-band ۱. بدون مانع و

حفاظ؛ باز: سرحدات کشور ما... از سمت روسیه،

بی‌درو بند است. (مستوفی ۳۵۵/۳) ۲. بی‌نظم؛

آشفته: به دنبال انکار بی‌درو بند خود به جاهای خیلی

دوری پرت می‌شد. (آل‌احمد ۱۴۶^۴)

بی‌دروپیکر bi-dar-o-peykar ویژگی جایی که

در یا حفاظ نداشته باشد یا ورود و خروج در آن

تحت کنترل نباشد: به قلعه خرابه‌ای که غیر یکی دو

اتاق بی‌دروپیکر در آن نمانده بود، رسید. (شهری^۲

۳۶۸/۴) ○ این بنای بی‌دروپیکر، آن‌هم در تهران...

قابل سکونت نیست. (مستوفی ۱۵/۱)

بی‌دریغ bi-da(e)riq بدون ملاحظه و

خودداری: یارو... بی‌دریغ لگدی... به آب‌گام زد.

(جمال‌زاده ۱۸۰^۶) ○ به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش /

که تندباد اجل بی‌دریغ برگزیدش. (سعدی ۷۵۲^۴)

بیدزده bid-zad-e بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش:

حرف‌های بیدزده‌ای که... به خلق پندگان خدا چپانده بودم،

سرتاپا... بی‌اساس بوده است. (جمال‌زاده ۱۹۰/۲^۴)

بی‌دستگاه bi-dast-gāh (قد.) بی‌چیز؛

تهی‌دست؛ فقیر: همگان... همان احترام را بر

بی‌دستگاه می‌نهادند که بر صاحب‌جاه می‌گذاشتند.

(شهری^۲ ۲۹۷/۲) ○ نبینی که درویش بی‌دستگاه /

به حسرت کند در توانگر نگاه. (سعدی ۵۰^۱)

بی‌دستگاهی b-i (قد.) بی‌چیزی؛ تهی‌دستی؛

فقر: [غنی‌کشمیری] درعین بی‌دستگاهی به کمال جمعیت

می‌گذرانید. (لودی ۱۴۲)

بی‌دست‌ویی‌پا bi-dast-o-bi-pā (قد.)

بی‌دست‌وپا (م. ۱) ↓: ندارد پای عشق او، دل

بی‌دست‌ویی‌پایم / ... (مولوی ۲۰۵/۳^۲)

بی‌دست‌وپا bi-dast-o-pā ۱. آن‌که از عهده کار

بر نمی‌آید و در انجام آن درمی‌ماند؛ بی‌کفایت؛

بی‌عرضه: خیلی ساده و بی‌دست‌وپا بود. (میرصادقی^۳

۹۷) ○ آدم بی‌دست‌وپایی نیست که نتواند زندگی‌اش را

ضبط‌وربط کند. (آل‌احمد^۸ ۱۲) ۲. ناتوان؛

ضعیف: هر گفته شخصی مانند او بر علیه فرد بی‌نوا و

بی‌دست‌وپایی محکم‌ترین سند به‌شمار می‌آمد.

(مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ○ از زورگویی به مردم بی‌دست‌وپا

خودداری نداشت. (مستوفی ۲۵۹/۲)

بی‌دست‌وپا شدن (قد.) دست‌پاچه شدن؛

مضطرب و آشفته شدن: امرای ازبک از شنیدن این

خبر بسیار بی‌دست‌وپا شده... اراده برگشتن می‌کردند.

(نطنزی ۵۶۹)

بی‌دست‌وپایی b-y(ʻ)-i ۱. بی‌دست‌وپا بودن؛

بی‌کفایتی؛ به عرضگی: چه جوان‌های چلخته‌ای...

ندیده بودم. (محمود ۱۳)

بی‌دلی، بیدلی bi-del-i (قد.) دل دادگی؛

عاشقی: دلا، تا تو ز من دوری نه درخواهم نه بیدارم /

نشان بی‌دلی بیداست از گفتار و کردارم. (فرخی ۴۰۴)

بی‌دماغ bi-damāq ویژگی اتوبوس یا کامیونی

که فاقد برجستگی در قسمت جلو جای‌گاه راننده است؛ مقد. دماغ‌دار.

بی‌دماغ bi-de(a)māq ملول و دل‌تنگ؛

بی‌دل و دماغ: هروقت که صبح از خواب برمی‌خاستم...

بی‌دماغ و بی‌حال بودم. (جمال‌زاده ۱۹۷/۱) طایفه

مذکوره بی‌دماغ و رنجیده‌خاطر بودند. (مری ۶۳۳)

• **بی‌دماغ شدن** (قد.) ملول و دل‌تنگ

شدن: هرگاه نواب گیتی‌ستان این مقدمه را بشنوند، از

شما بی‌دماغ خواهد شد. (عالم‌آرای صفوی ۵۷۹)

• **بی‌دماغ کردن** (قد.) ملول و دل‌تنگ کردن:

می‌خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد/ عادت به هر دوا که

کنی بی‌اثر شود. (صائب ۲۰۵۰)

بی‌دماغی b-i (قد.) دل‌تنگی و بی‌حوصلگی:

نهایت کدورت و بی‌دماغی به او روی داده.

(عالم‌آرای صفوی ۵۶۱)

بی‌دوا bi-davā بدون درمان؛ علاج‌ناپذیر: تنها

یک درد مانده بود، یک درد بی‌دوا. (هدایت ۹۱) دری

دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم/ مخور زنهار بر

جانم که دردم بی‌دوا ماند. (سعدی ۷۱۵)

بی‌دولت bi-do[w]lat (قد.) بدبخت: اهل خیمه

خبردار شده... آن بی‌دولت را گرفتند. (نطنزی ۲۱۷)

بی‌دولتی b-i (قد.) بدبختی؛ بداقبالی: چو از

بی‌دولتی دور افتادیم/ به نزدیکان حضرت بخش ما را.

(سعدی ۷۷۶)

بی‌دهن bi-dahan (قد.) ناتوان از سخن گفتن،

به‌علت شرم، ترس، دست‌پاچگی، و مانند

آنها: عاشقان بی‌دهن را زهره گفتار نیست/ ورنه جای

بوسه پُر خالی‌ست در کنج لبش. (صائب ۲۳۶۳)

بی‌دهنی b-i (قد.) ناتوانی از سخن گفتن،

به‌علت شرم، ترس، دست‌پاچگی، و مانند

آنها: این‌همه خفت و آزار که می‌کشم، از بی‌دهنی اوست.

بدتر از همه بی‌دستی و بی‌ای‌شان بود. (آل‌احمد ۸۲۵)

ناتوانی؛ ضعف: بی‌دستی و بی‌ای مردم بی‌نوا نباید

موجب شود که حاکمان به آنها ظلم کنند.

بی‌دل، بیدل bi-del (قد.) ۱. دل‌داده؛ عاشق:

بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ آن‌گنه را این

عقوبت هم‌چنان بسیار نیست. (سعدی ۳۹۳) ۵. فردا همه

بی‌دلان به‌هم برخیزیم/ در دامن دلبران خویش آویزیم.

(احمد جام ۱۵۵) ۲. بزدل؛ ترسو: ... دزد بی‌دل

شب مهتاب نباید بیرون. (صائب ۳۰۵۶) ۳. آزرده؛

پریشان: ملک اهل فضل بی‌جان شد/ چه شگفتی که

بی‌دند حشم؟ (مسعود سعد ۸۸۸) ۴. دیوانه؛ او را...

به‌سبب آن‌که بی‌دل بود، دیگر باره رها کردی. (ابن‌بلخی ۱

۲۳۲) ۵. مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی/ به کردار بد تیز

بشتافتی. (فردوسی ۱۱۵۱) ۵. با آزرده‌گی و

پریشانی: چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم/ نشستش

نیود اندر این مرزوبوم. (فردوسی ۲۴۹۱)

• **بی‌دل شدن** (قد.) ۱. عاشق شدن: بی‌دلان

را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم/ ... (سعدی ۳۹۳)

۲. ترسو شدن یا ترسیدن: اگر بی‌دل شود شیر

دوآگاه/ بر او چیره شود در دشت، روایه.

(فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه ۱) ۳. آزرده و پریشان

شدن: پنداشتی که خوار شدستی میان خلق/ بی‌دل شود

عزیز که گردد ذلیل و خوار. (فرخی ۱۶۷) ۴. دیوانه

شدن: گر بر حکما وصف تو مشکل نشدی/ فرزانه ز

دیدار تو بی‌دل نشدی. (عنصری ۱۹۶)

• **بی‌دل کردن** (قد.) ۱. عاشق کردن: نظر به روی

تو صاحب‌دلی نیندازد/ که بی‌دلش نکند چشم‌های فتانت.

(سعدی ۴۶۵) ۲. ترسو کردن یا ترساندن: این

جماعت آلبته نخواهند زیست، نگاه داشتن ایشان لشکریان

را بی‌دل کند و... از رزم... با خصم بازمانند. (شوشتری

۲۹۷)

بی‌دلک، بیدلک b-ak (قد.) دل‌داده؛ عاشق:

بی‌دلکان جان و روان باختند/ با ترکان چکل و قندهار.

(منوچهری ۱۷۰)

بی‌دل و دماغ bi-del-o-da(e)māq دل‌تنگ و

بی‌حوصله: هرگز [او] را این‌همه بی‌دل و دماغ

(عالم آرای صفوی ۴۰۲)

بی دیدگی bi-did-e-gi (قد.) نداشتن بصیرت: چندان که به کار خود فرومی بینم / بی دیدگی خویش نکو می بینم. (مجیر یلقانی: زهت ۴۶۰)

بی دیده bi-did-e (قد.) نادان؛ جاهل: ز دست رفتن و بی دیدگان نمی دانند / که زخم های نظر بر بصیر می آید. (سعدی ۵۱۵)

بی راه bi-rāh ۱. نامربوط؛ بی تناسب: اطلاقی دیوان خانه به این حیاط ها خیلی بی راه نبود. (مستوفی ۱/۱۳۱ ح.) ۲. (قد.) آن که از راه درست منحرف شده باشد؛ گم راه: این دو چون دست به دست هم دادند، راه نمایان بی راه و دنباله روان بی تمیز، مصیبت های تاریخی سر برمی آورند. (اسلامی ندوشن ۲۳۷) در آفریدگار اندیشه مکن که بی راه ترکی آن بُود که جایی که راه نبُود، راه جوید. (عنصرالمعالی ۱۰^۱) بدان خرمی روز هرگز نبود / بی مرد بی راه بر دز نبود. (فردوسی ۱۴۴۳)

بی راه رفتن ۱. راه نادرست را پیمودن: چندین چراغ دارد و بی راه می رود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش. (سعدی ۷۹۷ ح.) ۲. اشتباه کردن: وقتی با عشرت بیرون می رفت، فکر اهل محله زیاد بی راه نمی رفت. (میرصادقی ۸۴)

• **بی راه شدن** (قد.) گم راه شدن: دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد. (فردوسی ۳۶۳) • **بی راه کردن** (قد.) گم راه کردن: از آن پس که یزدان تو را شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد. (دقیقی: فردوسی ۱۳۰۲)

بی راهه، **بی راهه** b-e مسیر انسان در کاری که پرداختن به آن موجب تباهی و گم راهی است: از بی راهه برگرد پسر! عاقلانه فکر کن.

• **بی راهه رفتن** • به بی راهه رفتن →: بی راهه نرو!

• **به بی راهه انداختن** گم راه کردن: این قبیل کتب... محصل را... به بی راهه می اندازند. (اقبال ۱۰۲)

• **به بی راهه رفتن** گم راه شدن: کج کرده اند راه و به بی راهه می روند / دنبال ملحدند و مسلمانم آرزوست.

(مخبر السلطنه ۴۳۷)

• **به بی راهه کشیدن** (کشاندن) گم راه کردن: نقال و مرشد... اگر راست گو و چراغ راه و هادی طریق مستمعان نباشد، دزدی است که مردم را به بی راهه می کشد. (شهری ۱۵۲/۲)

بی راهی، **بی راهی** bi-rāh-i (قد.) گم راهی؛ ضلالت: هر کسی را دیوانگی... بی راهی، یا بدعتی می رنجه دارد، تو آن را حقیقت نام کنی؟ (احمد جام ۹۰) هر چه جزاز این است، مغالط و زندقه است، یعنی غلط و بی راهی است. (خواجیه عبدالله ۲۶۲)

بی ربط bi-rabt تربیت نشده؛ نافرهیخته؛ غیر منطقی: یا همه تحصیلاتش آدم بی ربطی است. خودت که او را می شناسی. دختر بی ربط چاخانه است. (میرصادقی ۲۱۴)

بی رقی beyraq

• **زیر (دوریز، به زیر) بی رقی کسی بودن** (رفتن،...) مطیع و تحت حمایت او بودن (شدن): سرافکنده از این بالاتر که زیر بی رقی بیگانگان باشیم؟ تمام مردم لابدند دوریز بی رقی یکی از مقتدرین ایشان زندگی کنند. (حاج سیاح ۴۲)

بی رقام bi-raqam

• **بی رقام قوشچی باشی بودن** (قد.) بدون داشتن حکم رسمی، خود را فرمان ده دانستن و خودسرانه عمل کردن: وزیر جنگ که بی رقام قوشچی باشی است و تابع مقررات نیست. (مخبر السلطنه ۳۵۶)

بی رگ bi-rag آن که در مقابل مسائل اخلاقی و رفتاری، خون سرد و بی اعتنا باشد؛ بی غیرت؛ بی تعصب: مردکه بی رگ، خواست هارت و هورت بکند. (علوی ۶۳)

بی رگ و ریشه b-o-riše بی اصل و نسب: آدم های حقیر بی رگ و ریشه.

بی رگی bi-rag-i بی رگ بودن؛ بی غیرتی؛ بی تعصبی: دروغ... و بی رگی و بی غیرتی... در وجودش یافت نمی شد. (جمال زاده ۱۱۴)

بی رمق bi-ramaq رقیق و آبکی و بدون مواد

غذایی خوب و مقوی: خوراک‌های بی‌رمقی...
 الماس‌خاتون جلوش می‌گذاشت. (پارسی‌پور ۱۲۶)
بی‌رنگ، بیرنگ bi-rang بی‌حالت: لب‌خند
 بی‌رنگی زد. (علی‌زاده ۵۱/۱)
بی‌رنگ شدن بی‌اثر شدن؛ ضعیف شدن:
 تمصبات... روح باخته، بی‌رنگ شده بود. (شهری^۲
 ۴۶۵/۴)

بی‌رنگ و بو b-o-bu بدون توانایی، اثر، و
 خاصیت: بقایای این خانواده... به حکمرانی
 بی‌رنگ و بوی خود ادامه دادند. (مستوفی ۱۴/۱)
بی‌رنگ و ریا bi-rang-o-riyā ساده، صمیمی، و
 بی‌ریا: پدرم آدم صادق و بی‌رنگ و ریایی بود.
بی‌رنگی bi-rang-i اخلاص؛ صمیمیت؛ صفا:
 تاحال، کار من درستی و بی‌رنگی بوده. (حاج‌سیاح^۱ ۹۶)
 ○ که می‌گنجد دگر در جامه کز گلزار بی‌رنگی / نسیم
 صبح دم چندین پیام آورد مستان را. (صائب^۲ ۲۰۶) در
 نگارخانه دوستی رنگی است از بی‌رنگی که جز والهان از
 بی‌چشمی نبینند. (مبیدی^۱ ۵۲/۱)

بی‌روح bi-ruh آن‌که یا آنچه احساس
 برنمی‌انگیزد؛ بی‌حالت و خشک و بی‌لطف:
 نقد ادبی در این ادوار... به چیزی خشک و جامد و
 بی‌روح تبدیل یافته بود. (زرین‌کوب^۳ ۱۷۵) ○ لفظ
 بی‌معنی قالب بی‌روح است و معنی بی‌لفظ جان بی‌جسم.
 (رضافانی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلغه ۵)
بی‌روح شدن بی‌حالت و کم‌رنگ شدن:
 قبل از این‌که بخوابم در آینه... دیدم صورتم شکسته، محو
 و بی‌روح شده بود. (هدایت^۱ ۷۲)

بی‌رودربایستی bi-ru-dar-bāy-est-i ۱. ویژگی
 آن‌که دارای صراحت بیان یا احساس
 صمیمیت است: جوان بی‌رودربایستی خوبی بود و
 حرفش را به راحتی می‌زد. ۳. بدون احساس
 شرمساری یا پرده‌پوشی؛ رک‌وراست: اولین بار
 است که بی‌رودربایستی نگاه می‌کند. (محمود^۱ ۱۲۹)

بی‌رودرواسی bi-ru-dar-vā-si ۱.
 بی‌رودربایستی (بر. ۱) حـ: من چنان خود را به او
 نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن

روز برای من بی‌سابقه بود. (علوی^۱ ۹۹) ۴.
 بی‌رودربایستی (بر. ۲) حـ: همه آنها هم
 حرف‌هایشان را خیلی خوب و بی‌رودرواسی به او
 می‌زدند. (گلاب‌دره‌ای ۲۹۶) ○ وقتی به او گفتم که
 استاد... چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به
 پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: همین بزرگ‌ترین
 دلیل ناهمی توست. (علوی^۱ ۹۲)

بیرون birun دستشویی؛ توالت.
بیرون آمدن ۱. چاپ و منتشر شدن؛
 درآمدن: هفته‌نامه‌شان به تازگی بیرون آمده‌است. ۳.
 تولید و به بازار عرضه شدن: این محصول هنوز
 بیرون نیامده‌است.

■ **بیرون آمدن از چیزی** (قد. ۱) از عهدۀ آن
 برآمدن: اگر... انصاف دادندی و از حق بیرون آمدندی...
 هیچ چیز نبود. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعارف ۹۷۲) ۳.
 ترک گفتن آن یا رها شدن از آن: پتجاهزار دینار
 میراث به وی رسید... از همه بیرون آمد و بر فقر نقشه
 کرد. (جامی^۸ ۲۷۴)

■ **بیرون آمدن بر کسی** (قد.) شورش کردن
 برضد او؛ سرکشی کردن نسبت به او: همه این
 خدمت‌کاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند. (بیهقی^۲
 ۱۲۰) ○ پس بر او بیرون آمد و او را مخالف شد. (بلعمی
 ۳۵۰)

■ **بیرون آوردن کسی از چیزی** (قد.) او را از آن
 رها کردن: به چنین تدبیرها بیرون آوردم و از این
 بیماری. (اخوینی ۲۴۸)

■ **بیرون آوردن کسی بر کسی** (قد.) شورانیدن و
 به طغیان و اداشتن او برضد دیگری: غرض تو آن
 بود که ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من
 بیرون آری. (بیهقی^۱ ۴۲۷)

● **بیرون دادن** ۱. چاپ و منتشر کردن؛
 درآوردن: اخیراً روزنامه جدیدی بیرون داده‌اند. ○
 جرایدی هست که... قریب به همان موقعی که چاپ‌خانه
 آنها را بیرون می‌دهد، در شهرهای دور دست توزیع
 می‌کنند. (اقبال^۲ ۲۶) ۳. تولید و به بازار عرضه
 کردن: این کارخانه در سال جاری چندین محصول بیرون

داده‌است.

• **بیرون رفتن** برای قضای حاجت به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن: بیوست دارم، سه روز است که بیرون نرفته‌ام. ○ یک شب تنگش می‌گیرد و خلاف ادب، نمی‌تواند بیرون برود. (مخمل‌بان، ۱۲۸)

• **بیرون شدن از خط** (قد). سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: از خاتیان گروهی کز خط شدند بیرون/ جنگاوران یغما جانشان زدند یغما. (امیرمعزی ۲۱)

• **بیرون کردن** ۱. برکنار کردن؛ اخراج کردن: مرا از کارخانه آرد بیرون کردند به‌جرم اخلاص‌گری. (درویشیان ۷۲) ○ اگر خود را اصلاح نکند، او را... بیرون می‌کنند. (جمال‌زاده^۸ ۲۴) ۲. (قد). جدا کردن؛ قطع کردن: بعد از دو روز آن جوان را به کاری بگرفتند که مستوجب دست بیرون کردن بود. (جمال‌الدین‌ابروح ۱۰۵)

بیرون‌روش b.-rav-eš اسهال.

بیرون‌روی birun-rav-i اسهال.

• **بیرون‌روی گرفتن** مبتلا شدن به اسهال: خر وضعش خراب است، بیرون‌روی گرفته. (← درویشیان ۹)

بیرون شد birun-šod (قد). راه چاره؛ چاره: اگر بنده بیرون شد این پندیدی، پیش خداوند... دلیری نکردی. (بیهقی^۱ ۵۲۱)

بیرون شو birun-šo[w] (قد). بیرون شد ↑: نیست این دم هیچ بیرون شو مرا/ بازمی‌خواهند یک‌یک جو مرا. (عطار^۲ ۷۷)

بیرونی birun-i (قد). آن‌که نسبت به چیزی شناخت و آشنایی ندارد، یا با آن بیگانه است؛ نااهل: عشق ازاول چرا خونی بُود؟/ تا گریزد آن‌که بیرونی بُود. (مولوی^۱ ۲۷۲/۲) ○ راز اگر می‌پوشم از بیرونیان/ در درون با اوست جاتم درمیان. (عطار^۸ ۱۲۳)

• **بی‌روی** bi-ruy (قد). پرو؛ گستاخ: خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید/ رویش از سلی ایام، قفا می‌گردد. (ظهوری: دیوان ۳۷۷: فرهنگ‌نامه ۳۱۹/۱)

بی‌روی‌وریا b.-o-riyā ۱. فاقد تزویر و

ریاکاری؛ صادق: آدم‌های بی‌روی‌وریا. ۲. بدون تزویر و ریاکاری؛ صادقانه: غلام‌همت آن نازنینم/ که کار خیر بی‌روی‌وریا کرد. (حافظ^۱ ۸۹)

• **بی‌روی** bi-ru-y(‘)-i (قد). پرویی؛ گستاخی: بگردان روی از این بی‌رویی آخر/ نکو ناید ز تو بدخویی آخر. (امیرحسینی ۱۷۱) ○ گر بیوشیم ز بنده‌پروری/ تو چرا بی‌رویی ازحد می‌بری؟ (مولوی^۱ ۲۹۷/۲)

• **بی‌رویی کردن** (قد). گستاخی کردن: خوشم که آینه هرچند کرد بی‌رویی/ تقاب، جانب روی تو را فرونگذاشت. (فیاض‌لاهیجی ۴۰۷) ○ بیش رویت چو فرص مه خجل است/ به چه رو کرد زهره بی‌رویی؟ (مولوی^۲ ۲۷/۷)

• **بی‌ره** bi-rah (قد). گم‌راه. **بی‌ره کردن** (قد). گم‌راه کردن: نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش. (سعدی^۱ ۱۶۵)

• **بی‌رهی** b.-i (قد). ۱. بی‌راهی؛ گم‌راهی: موسی و فرعون معنی را ره/ ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی. (مولوی^۱ ۱۵۱/۱) ۲. رعایت نکردن رسم و قانون؛ بی‌عدالتی: پذیرفت پاکیزه دین بهی/ نهان گشت بیدادی و بی‌رهی. (فردوسی^۲ ۱۴۲۲)

• **بی‌ریخت** bi-rixt بد و نامساعد: اوضاع بی‌ریخت بود، ول شده‌بودم. (میرصادقی^۳ ۲۱)

• **بی‌ریخت شدن** بد و نامساعد شدن: دیدیم اوضاع بی‌ریخت شد، ما هم فرار کردیم.

• **بی‌ریخت کردن** ۱. بد و نامساعد کردن: با این بگیروبیندها، حال‌وروز همه را بی‌ریخت کرده‌اند. ۲. به‌شدت مجروح کردن: می‌زنم دک‌ویوزت را بی‌ریخت می‌کنم. (علی‌زاده ۲۸۳/۲)

• **بی‌ریش‌بازی** bi-riš-bāz-i غلام‌بارگی: طریق بی‌ریش‌بازی و پسر بازی گرفته... تا این عیش را فزون‌تر به کمال رسانیده‌باشد. (شهری^۱ ۲۰۳)

• **بی‌ریشگی** bi-riše-gi نداشتن اصل و نسب: اول احساس بی‌ریشگی و بی‌هویتی می‌کردم. (دانشور ۱۶۸)

• **بی‌ریشه** bi-riše بی‌اصل و نسب: آدم‌های بی‌ریشه.

بی‌زور bi-zur (قد.) ویژگی زمین یا خاکی که مواد غذایی و معدنی آن کافی نیست: زمین آن بی‌زور است. (ابونصری ۵۷)

بیست bist بسیار خوب؛ عالی: کارش بیست است. **بی‌ستاره** bi-setāre بدبخت؛ بی‌نوا: او آدم بی‌ستاره‌ای است که در این دنیا کسی را ندارد.

بیست و چهار ساعته bist-o-čā(h)ār-sā'at-e همیشه؛ دائم: اقامت بیست و چهار ساعته. ○ بیست و چهار ساعته در حال خوردن بود.

بی‌سر bi-sar (قد.) ۱. بی‌آغاز: ما چو افسانه دل بی‌سر و بی‌پایانیم / ... (مولوی ۱۵/۴^۲) ۲. بی‌سروپا (م. ۱) → از این گروهی بی‌سر که با توست، بی‌نیست. (بی‌هی ۴۶)

بی‌سرپناه b.-panāh ویژگی آن‌که خانه و محلی برای سکونت ندارد: از کارهای او خریدن خانه برای عیال‌مدان بی‌سرپناه بود. (← شهری ۴۵۹/۳^۲)

بی‌سرپناهی b.-i بی‌سرپناه بودن: از بی‌سرپناهی، گوشه خیابان خوابیده بود.

بی‌سرورشته bi-sar-rešt-e ۱. ناوارد؛ ناشی: آن‌قدرها هم ناشی و... بی‌سرورشته نیستم. (جمال‌زاده ۳۰۶) ۲. بی‌سروسامان؛ نامرتب؛ بی‌نظم: کاینه... می‌توانست... کارهای بی‌سرورشته سه چهار سال اخیر را سروصورتی بدهد. (مستوفی ۱۲۴/۳)

بی‌سوزبان bi-sar-zabān بی‌زبان (م. ۱) → **بی‌سوزبانی** b.-i بی‌سوزبانی →

بی‌سروین bi-sar-o-bon (قد.) ۱. بی‌سروته (م. ۱) → این‌که بعضی مورخین نگاشته‌اند... همه بی‌سروین و از عدم اطلاعاتان بوده‌است. (شوشتری ۳۸۲) ۲. بی‌سروته (م. ۲) → الحق ستوه گشتم زین شهر بی‌سروین / ... (شرف‌الدین شفره: لغت‌نامه^۱) **بی‌سروین شدن** (قد.) آشفته و پریشان شدن: بود درویشی گدایی بی‌خبر / بی‌سروین شد ز عشق آن پسر. (عطار ۲۲۵^۲)

بی‌سروبی‌با bi-sar-o-bi-pā بی‌سروپا (م. ۱) ↓ هم‌خواه این مردکه خون‌خوار بی‌سروبی‌با یشوم؟ (هدایت ۵۴^۲)

بیزاری bizār-i (قد.) طلاق‌نامه: کنون از بخت و دل بیزار گشتم / به نام هر دو بیزاری نوشتم. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۲۵۸)

بی‌زبان bi-zabān ۱. آن‌که به علت شرم ذاتی نمی‌تواند در حضور دیگران صحبت کند یا از حق خود دفاع کند؛ خجالتی و بی‌عرضه: چند روزی که گذشت، اول غذا قطع می‌شود و اگر بی‌زبان باشی، آب را هم قطع می‌کنند. (← محمود ۲۴۳^۱) ۲.

به حالت دل‌سوزی، درباره چیزی گفته می‌شود که از آن به گونه‌ای نادرست و ناروا استفاده می‌کنند: پول بی‌زبان را که دست این آدم نمی‌دهند! ○ هر دو سخت طالب نابودی آن کتاب‌های بی‌زبان و بی‌گناه بودند. (قاضی ۵۰) ۳. از روی ترحم، درباره جانورانی که قادر به سخن گفتن نیستند به کار می‌رود: زبان بسته: گوسفند بی‌گناه و بی‌زبان را وارد اتاق می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ این بخشایش و ترحم کردن پس نیکوست، خاصه بر این بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد، چون گریه و مانند وی. (بی‌هی ۱ ۲۵۸) ○ ز خون چنان بی‌زبان چاریای / چه آمد بر آن مرد ناپاک‌رای؟ (فردوسی ۵۶^۳) ۴. (قد.) ناتوان از سخن گفتن: سخن‌ها دارم از درد تو در دل / ولیکن در حضورت بی‌زبانم. (سعدی ۵۲۹^۴) ○ بی‌زبانان بر زبان بی‌زبانی شکر حق / گفته وقت کشتن و حق را زبان‌دان دیده‌اند. (خاقانی ۹۴) ۵. (قد.) خاموش؛ ساکت: گویا ولیکن بی‌زبان، گویا ولیکن بی‌وفا. (ناصرخسرو^۱ ۵۴۷)

بی‌زبان شدن (قد.) خاموش شدن؛ ساکت شدن: هر که او از هم‌زبانی شد جدا / بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا. (مولوی ۴/۱)

بی‌زبانی b.-i ۱. ناتوانی از سخن گفتن: باقی، ازراه ناچاری و بی‌کسی و بی‌زبانی تحمل کرده، به‌روی خود نمی‌آوردند. (مستوفی ۴۱۷/۲) ○ نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم / که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی. (سعدی ۶۴۲^۳) ۲. (قد.) خاموشی؛ سکوت: چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد / بی‌زبانی بر زبان خواهم گزید. (خاقانی ۱۷۰)

اطمینان کرد. ۳. (قد.) آشفته‌حال؛ پریشان‌احوال: عاشقی سوخته بی‌سروسامان دیدم/ گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را. (سعدی^۳ ۷۷۷)

بی‌سروسامان داشتن (قد.) آشفته و پریشان کردن: گر تو زین دست مرا بی‌سروسامان داری/ من به آه سحر زلف مشوش دارم. (حافظ^۱ ۲۲۲)

بی‌سروسامان شدن آشفته و پریشان شدن: به هم ریختگی وضع اتاق‌ها و بی‌سروسامان شدن زندگی مردها. (شهری^۲ ۵۷/۴) دارم از زلف سیاهش گله چندان که میرس/ که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که میرس. (حافظ^۱ ۱۸۳) و ر به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی‌ست/ پس سران بی‌سروسامان شدنم نگذارند. (خاقانی^۱ ۱۵۴)

بی‌سروسامانی b-i بی‌خانمانی؛ دربه‌دری؛ تنگ‌دستی: با همه فقر و تنگ‌دستی و بی‌سروسامانی... لبی داشتند و صد خنده. (شهری^۲ ۱۸۸/۲) پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۱) ۴. آشفستگی و بی‌نظمی: امید است که این حکایات... با همه پریشانی و بی‌سروسامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی درجولو... ما بگذارد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۱) ۳. (قد.) آشفته‌حالی؛ پریشانی: آنکه در زیر زمین داد سروسامانت/ کاش می‌خورد غم بی‌سروسامانی من. (پروین‌اعتصامی ۲۷۱) آخری نیست تمنای سروسامان را/ سروسامان به از بی‌سروسامانی نیست. (سعدی^۳ ۶۸۷)

بی‌سکون bi-sokun (قد.) بی‌قرار؛ پریشان؛ مضطرب: هرجا که دلیست در غم تو/ بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد. (حافظ^۱ ۷۳)

بی‌سکه bi-sekke ۱. ویژگی آنچه طراوت و تازگی خود را زود ازدست بدهد: پارچه بی‌سکه‌ای بود. با یک بار شستن از ریخت و قواره افتاد. ۲. بی‌رواق؛ بی‌رواج؛ کساد: بازار ما مدت هفت که بی‌سکه است. ۳. بی‌قدر؛ بی‌اعتبار؛ بی‌شان: یعنی حرف ما این قدر بی‌سکه بود؟ سکه بی‌سکه‌ای را چه

بی‌سروپای [bi-sar-o-pā[y] ۱. آنکه فاقد شخصیت اجتماعی است؛ پست؛ فرومایه: این مردکه بی‌سروپا به مرحوم ابوی اسائه ادب می‌کند. (هدایت^۳ ۱۲۰) .../ نسبت دوست به هر بی‌سروپا نتوان کرد. (حافظ^۱ ۹۳) ۲. (قد.) بی‌نظم و ترتیب؛ آشفته: تابی سروپا باشد اوضاع فلک زین دست/ در سر هوس ساقی در دست شراب اولی. (حافظ^۱ ۳۲۸) ۳. (قد.) عاجزانه؛ از سر ناتوانی: پیش تو گر بی‌سروپای آمدم/ هم به امید تو جدای آمدم. (نظامی^۱ ۱۱)

بی‌سروپایی bi-sar-o-pā-y(')-i بی‌سروپا بودن؛ پستی؛ فرومایگی: توانگران... فقرا را به بی‌سروپایی معیوب گردانند. (سعدی^۳ ۱۶۵)

بی‌سروته bi-sar-o-tah ۱. آنچه به سبب پراکندگی و ارتباط نداشتن موضوع‌ها باهم، قابل فهم و درک نیست؛ بی‌معنی: حرف‌های بی‌سروته. ۲. آنچه را که... نوشته‌ام، آن قدر بی‌سروته هستند که خودم را گنج می‌کنند. (مؤذنی: شکوفای ۵۸۸) ۲. آنچه از بزرگی یا وسعت بسیار، اول و آخری برایش نمی‌توان در نظر گرفت؛ بی‌کران؛ پهناور: ما را به خدا و به بیابان بی‌سروته و شب تاریک می‌سپردند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۱)

بی‌سروتهی b-i بی‌سروته بودن؛ نامربوط و بی‌معنی بودن: از بی‌سروتهی حرف‌هایش خسته شده‌ام.

بی‌سروزبان bi-sar-o-zabān بی‌زبان (م. ۱) → دختر از خانواده‌ای فقیر و بی‌سروزبان و افتاده بود. (شهری^{۳/۲} ۵۹)

بی‌سروزبانی b-i بی‌سروزبان بودن؛ خجالتی بودن و بی‌سروزبانی، باعث می‌شد که همیشه حقش را ضایع کند.

بی‌سروسامان bi-sar-o-sāmān ۱. آنکه خانه و زندگی ثابتی ندارد؛ بی‌خانمان؛ دربه‌در: مثل ما گداوگرسته‌های بی‌سروسامان را... بیرون می‌اندازند. (جمال‌زاده^۸ ۳۲۴) ۲. آشفته و بی‌نظم: توی این اوضاع بی‌سروسامان به هیچ چیز نمی‌شود

فرهنگ اجتماع است: آدم باید چه قدر بی شخصیت باشد که به دیگران متلک بگوید.

بی شخصیتی bi-i بی شخصیت بودن؛ فحاشی نشانگر بی شخصیتی است.

بی صفت bi-sefat آن که از صفت های خوب و فضایل اخلاقی بی بهره است؛ پست؛ حق ناشناس؛ چه پست و نامرد و بی صفتی؛ (گلاب دره ای ۵۲۳) ○ حیوان بی صفت بر خیانت و خیره سري خود می افزود. (جمالزاده ۱۶ ۱۳۹) ○ جوانی است جفال و بی صفت و اسیر خیالات واهی. (مینوی^۱ ۶۹)

بیضه beyze محل اصلی؛ مرکز: در حفظ بیضه اسلام ... ترویج شریعت ... پای دار بودم. (جمالزاده ۱۶ ۹۲) ○ صدهزار سوارکار جمع کرد و به قصد بیضه اسلام حرکت نمود. (رشیدالدین ۱۰) ○ جازم شد که ... بیضه ملوک و آشیانه دولت وی به صرصر قهر بریاد دهد. (جرنادانی ۲۷۹)

بیضه در (بر) کلاه (فرق) کسی شکستن (قد.) او را رسوا کردن: بیضه خورشید را بر فرق گردون بشکند/ چون همای هشم بال و پرافشانی کند. (صائب^۲ ۸۱۲) ○ بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه/ زیراکه عرض شعیبه با اهل راز کرد. (حافظ^۱ ۹۱)

بی طریقی bi-tariq-i (قد.) نادانی؛ گم راهی: سخن ایشان به صحرا نهادن ... عین بی طریقی باشد. (احمد جام ۲۱۸)

بی ظرفی bi-zarf-i بی ظرفیتی → از بی حوصلگی و بی ظرفی خود شرمند شدم. (جمالزاده ۱۰۱^۳)

بی ظرفیت bi-zarf.i[y]at ۱. آن که تحمل چیزهای ناخوش آیند یا سخن دیگران را ندارد و در مقابل آنها واکنش غیرمنطقی نشان می دهد؛ کم جنبه: با او شوخی نکنید، بدش می آید، خیلی بی ظرفیت است. ۲. ویژگی آن که چون به مقام یا ثروتی می رسد، موقعیت اجتماعی قبلی خود را فراموش می کند و تکبر نشان می دهد: آن قدر بی ظرفیت بود که تا به مقام و منصبی رسید، دوستانش را فراموش کرد. ○ این بی ظرفیت تا یک

یارا بُود/ که هم سکه نام دارا بُود؟ (نظامی^۴ ۱۵۸)

بی سکه کردن بی اعتبار کردن؛ از اعتبار و ارزش انداختن: نمی خواست حرف خودش را بی سکه کند. ناچار ضرروزیان را قبول کرد.

بی سنگ bi-sang (قد.) بی قدر و قیمت؛ بی ارزش: من بی سنگ خاکی مانده دل تنگ/ نه در خاکم در آسایش نه در سنگ. (نظامی^۳ ۲۴۶)

بی سنگی b-i بی سنگ بودن؛ سبک سری؛ پستی: نیست در شهر سست فرهنگی/ هیچ عیبی بتر ز بی سنگی. (اوحدی: لغت نامه^۱)

بی سواد bi-savād فاقد معلومات کافی؛ کم مایه: به فلان بی سواد بگویند: تو باید معلم درس عربی ... باشی! (غفاری ۱۰۷)

بی سوادی b-i نداشتن معلومات کافی؛ کم مایگی: بی سوادی او تقصیر خودش است، مطالعه کافی نمی کند.

بی سیرت bi-sirat ۱. ویژگی دختر یا پسری که به او تجاوز کرده باشند. ← بی سیرت کردن. ۲. رسوا؛ بی آبرو. ← بی سیرتی (م. ۲). ۳. ویژگی آن که سیرت و روش اخلاقی پسندیده ای ندارد: یعقوب شاه بی سیرت [ناج را] بر سر نگذاشت. (عالم آرای صوفی ۳۰)

بی سیرت کردن مورد تجاوز جنسی قرار دادن: دختر چوپانی بود که پسر ارباب بی سیرتش کرده بود و او با پچه اش در شهر بزرگ سرگردان شده بود. (پارسی پور ۳۵۷) ○ پسر متهم بود که دختر را بی سیرت کرده است. (اسلامی ندوشن ۱۸۸) ○ دختران باکره را بی سیرت بعد قتل کرده. (حاج سیاح^۱ ۲۳۸)

بی سیرتی b-i ۱. تعدی و تجاوز جنسی: چون ما همه جا زنان و کودکان از یک راه به قتل آورده ایم، ایشان بی سیرتی بر سر فرزندان ما خواهند آورد، کشتن بهتر است. (عالم آرای صوفی ۳۹۴) ۲. رسوایی؛ بی آبرویی: [مادر] اگر عیب الله را شوهر بکند، باعث بی سیرتی دودمان چنگیزخان است. (عالم آرای صوفی ۳۱۹)

بی شخصیت bi-saxs.i[y]at ویژگی آن که تربیت درست ندارد و رفتارش ناهم آهنگ با اخلاق و

شکم سیر و یک جای گرم دید، رفتارش عوض شد. (←) شهری ۱۹۳/۲

بی ظرفیتی bi-i ۱. بی ظرفیت بودن. ← بی ظرفیت (م. ۱): تو با این عکس العمل ناشایست فقط بی ظرفیتی خودت را ثابت کردی. ۲. بی ظرفیت بودن. ← بی ظرفیت (م. ۲): بی ظرفیتی او وقتی مشخص شده که به پست و مقامی رسید.

بی عمق bi-'omq آن که به عمق و ریشه مسائل توجهی ندارد؛ ساده اندیش؛ سطحی: چخوف... آدم... ساده لوح و بی عمقی نبوده است. (جمالزاده ۲۹۲) **بی غش** bi-qaš[š] دور از مکر و نفاق و تزویر؛ بی آرایش؛ خالص: اوستاد اوستادان زمانه عصری/عصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن. (منوچهری ۷۲)

بی غل و غش bi-qal[i]-o-qaš[š] بدون ناخالصی و مکر و فریب؛ بی آرایش: دوست بی غل و غش، عشق بی غل و غش. ۰ مناسبات دوستان را با... رایحه روح پرور بی غل و غشی صفا می داد. (جمالزاده ۷۳) ۰ عشق بی غل و غش مرا بر ظاهر فریبنده و اظهارات پرچ... ترجیح می دهی. (مشفق کاظمی ۱۵۱) ۰ چون که داور بُود او، داور بی غل و غش است/ چون که حاکم بُود او، حاکم بی روی و ریاست. (فرخی ۲۷)

بی فردا bi-fardā (قد.) ناپای داری: هر که با او به دشمنی کوشد/ روز او از قیاس بی فرداست. (فرخی ۲۶)

بی فردایی bi-y(')-i (قد.) ناپای داری روزگار: ترانه ها... از غربت و تنهایی چوپانان... از بی سامانی زندگی و بی فردایی... حکایت می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۲۰)

بی فروغ bi-foruq (قد.) بی اثر؛ بیهوده؛ بی نتیجه: سخن گفتن من شود بی فروغ/ شود پیش شه چاره من دروغ. (فردوسی ۵۵۹)

بی فریاد bi-faryād (قد.) ۱. بسیار آزاردهنده؛ بی امان: از این سو، سوی خفتن گاه مهر و ماه راهی نیست/ بیابان های بی فریاد و کھساران خار و خشک و بی رحم است. (اخوان ثالث: از این اوستا ۱۶) ۰ در این قلعه

بی فریاد چون آمدی؟ (بیغمی ۷۹۹) ۲. ستمگر: ... دگران حیلہ گرو ظالم و بی فریادند. (مولوی ۱۳۸/۲) **بی فسار** bi-fasār (قد.) لجام گسیخته → ازیراسزا نیست اسرار حکمت/ مر این بی فساران بی رهبران را. (ناصرخسرو ۱۰)

بی قید و بند bi-qeyd-o-band ویژگی آن که در اعمال و رفتار خود آداب و رسوم اجتماعی یا اخلاقی را رعایت نمی کند: او همیشه رفتارهای ناپسندی از خود نشان می داد و اصولاً آدم بی قید و بندی بود.

بی کتاب bi-ketāb دشنام گونه ای که هنگام دل خوری و عصبانیت از چیزی یا کسی گفته می شود؛ لاکردار؛ لعنتی: خورشید بی کتاب هم... مدام پایین و پایین تر می رفت. (جمالزاده ۸۸) ۱۷ ۰ این ناخوشی بی کتاب، نمی دامن آکله است، آتشک است یا چه کوتی است. (← هدایت ۷۹)

بی کران bi-karān بسیار؛ فراوان: با سیاس بی کران از شما. ۰ شب تنهایی ام در قصد جان بود/ خیالش لطف های بی کران کرد. (حافظ ۹۳) ۱ ۰ به ایران کشیدم ز هاماوران/ خود و شاه با لشکری بی کران. (فردوسی ۱۶۳)

بی کرانه bi-e (قد.) بی کران ۱: توجه بی کرانه... مبذول سازیم. (فائز مقام ۹۸)

بی کردار bi-kerd-ār لاکردار →: پشه بی کردار از خدایی خبر... (جمالزاده ۲۰۷) ۱۶ ۰ انوکسیون بی کردار! (هدایت ۱۱) ۴. (قد.) آنچه عملی به دنبال آن نیست؛ بدون عمل: و گر گفتار بی کردار داری/ چو زراندود دیناری به دیدار. (ناصرخسرو ۲۰۲)

بی کفنی bi-kafan-i ۱. از بی کفنی زنده بودن (ماندن) تفاوت چندانی با مردگان نداشتن؛ بسیار فقیر و درمانده بودن: بی چاره از بی کفنی زنده است، به نان شبش هم محتاج است. ۰ ما دیگر از زمان گذشته... از بی کفنی زنده مانده ایم. (هدایت ۱۵۵) **بی کلاس** bi-kelās ۱. ویژگی آن که مقررات و

آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند و رفتار ناپسند دارد: نباید با این آدم‌های بی‌کلاس رفت‌وآمد کنی. ۲. فاقد کیفیت خوب و مطلوب نسبت به مجموعه همانند خود: رستوران بی‌کلاس، ماشین بی‌کلاس، مجله بی‌کلاس.

بی‌کلاهی bi-kolāh-i (قد). مقام و منصب والا نداشتن؛ مقر. کلاه‌داری: آن را که کلاه بی‌کلاهی‌ست / بر هر دو جهانیش پادشاهی‌ست. (خاقانی: تحفة العرائق ۷۰: فرهنگ‌نامه ۳۲۷/۱)

بی‌کلگی bi-kalle-gi ۱. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (م. ۱). بدبختی تو از بی‌کلگی خودت بود. ۲. بی‌کله بودن. ← بی‌کله (م. ۲). این قدر بی‌کلگی و ترسی، آخرش یک کاری دست آقا می‌دهد. (← پزشکی‌زاد ۴۵)

بی‌کله bi-kalle ۱. بی‌عقل؛ سبک‌مغز: آدم احمق و بی‌کله‌ای بود. ۲. من که پوست‌و‌استخوان شدم پس که با این بی‌کله، سروکله زدم و غصه‌اش را خوردم. (← شهری ۳۱۳) ۲. ویژگی آن‌که در انجام کارهای خطرناک به پی‌آمدها و عواقب آنها نمی‌اندیشد: ما خودمان که این قدر بی‌کله و ترس بودیم... آن شب خیلی ترسیده بودیم. (پزشکی‌زاد ۴۵) ۳. البته دیوانه نیست، بی‌کله است، ترس سرش نمی‌شود. (شاملو ۱۷۴) ۳. بدون احتیاط و با بی‌پروایی: داداشت خیلی بی‌کله راندگی می‌کرد.

بی‌کله bi-kolah (قد). فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهنش بی‌کمر و خسروان بی‌کلند. (حافظ ۱۳۶)

بی‌کمر bi-kamar (قد). فاقد اسباب و لوازم بزرگی و پادشاهی: مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهنش بی‌کمر و خسروان بی‌کلند. (حافظ ۱۳۶)

بی‌کنار bi-kenār (قد). بی‌کران: → نیست کسم غم‌گسار، خوش به که باشم / هست غم بی‌کنار، لهر چه جویم؟ (خاقانی ۶۳۲) ۲. نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد / دولت او بی‌کران و نعمت او بی‌کنار. (فرخی ۵۸)

بی‌کناره b.-e (قد). بی‌کران: → بی‌طاعتی داد این جهان پُر از نعیم بی‌مرش / وین بی‌کناره جانور گشتند

بنده یک سرش. (ناصرخسرو ۲۶۸)

بیگانه bigāne ناآشنا و بدون ارتباط: او با درس و کتاب بیگانه است. ۲. بی‌روژه و بی‌نماز و بی‌نور / بیگانه ز عقل از ادب دور. (نظامی ۲۶۲ ح.).

بیگانه‌خوار b.-xār سلول‌هایی مانند گلبول سفید که مواد زیان‌بخش و ذره‌های خارجی را به دام می‌اندازند و جذب می‌کنند.

بی‌گاه، بیگاه bi-gāh

بی‌گاه‌گاه بی‌گاه‌گاه (قد). در تمام مدت شبانه‌روز؛ در هر زمان: هزاران هزار از یلان سیاه / به درگاه برداشت بی‌گاه‌گاه. (اسدی ۳۶۷)

بی‌گدار bi-godār

بی‌گدار بی‌گدار به آب زدن کاری را بدون فکر و احتیاط لازم انجام دادن: هم خانواده عروس و هم خانواده داماد... بی‌گدار به آب نزده بودند. (آل‌احمد ۴۹) ۲. آدم خود را بشناسید و بی‌گدار به آب نزدیک. (صویراسرافیل: از صیبات ۹۱/۲)

بی‌گفت‌وگو bi-goft-o(e)-gu بی‌چون‌وچرا؛ یقیناً؛ قطعاً: چون صدق هر کس که دندان بر سر دندان نهد / سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینه دریا شود. (صائب ۱۲۹۷)

بی‌گوهر bi-go[w]har (قد). بی‌اصل و نسب: بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود / سگ را سگی از قفله کمتر نشود. (سنایی ۱۱۳۷)

بی‌گوهری b.-i (قد). بی‌اصل و نسب بودن: یکی را ز کم‌گوهری دل به درد / یکی را ز بی‌گوهری باد سرد. (نظامی ۵۱۵)

بی‌گه bi-gah

بی‌گه‌گه بی‌گه‌گه (قد). ← بی‌گاه ■ بی‌گاه‌گاه: ای زلف، که روز من سیه می‌داری / برپای دلم بی‌گه‌گه می‌داری. (کمال‌اسماعیل: تزلت ۲۷۷)

بی‌گهر bi-gohar (قد). بی‌اصل و نسب: ای تو مقیم می‌کده هم مستی و هم می‌زده / تشنیه‌های بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر؟ (مولوی ۲۶۸/۲)

بیل bil

بیل کسی به آب بودن توانگر و بی‌نیاز

بودن او: قصه میرزا را نخور، دوهزار جاییش به آب است. (حجازی ۴۱۶)

بی لجامی bi-lejām-i افسارگسیخته‌گی؛ آشفته‌گی و هرج و مرج: به واسطه... بی لجامی‌های داخلی... مردم این قدر عذاب کشیده‌اند. (مستوفی ۱۹۶/۳) ○ آزادی و مساوات آنها بی لجامی محض... است. (طالبوف ۹۳۲)

بی لکه bi-lak[k]-e عقیف؛ پاک دامن: از دختر انتظار می‌رفت که سربه‌زیر، زحمت‌کش، و بی لکه باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

بی لگام bi-legām افسارگسیخته → ارباب به واسطه... سبعت بی لگام خود، لوازم معیشتش... به‌خوبی می‌گذرد. (دهخدا ۱۱۷/۲)

بیم bim

بیم به خود (خویش) راه دادن احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن؛ هیچ‌گونه بیم... به خویش راه دهید. (فروغی ۱۲۵۳)

بیم به دل راه دادن احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن: بیم به دل راه نده، شجاع باش.

بیمار bimār

بیمار کسی شدن (قد.) رنجور و ناتوان شدن در غم عشق او: عیسی لب‌است یار و دم از من دریغ داشت / بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت. (خاقانی ۵۵۷)

بیمار دل b.-del (قد.) ویژگی آن‌که دلی ناپاک دارد و پذیرنده حق نیست: بیمار دل است و دارد از کفر / سرسام خلاف و درد خذلان. (خاقانی ۳۴۸) ○ مرد بیمار دل هم چنین باشد. هرچه شنود، همه کز شنود و غرور و بیهوده. (احمد جام ۲۳۰)

بیماری bimār-i (قد.) آهسته حرکت کردن: باغ و بهار من نفس آرمیده است / بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا. (صائب ۳۵۱) ○ دل ضعیف از آن می‌کشد به طرّف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا بیزد. (حافظ ۸۸)

بیماری دل (قد.) عاشقی؛ عشق: عاشقی ییادست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل.

(مولوی ۹/۱)

بی مایه bi-māye

بی مایه فطیر بودن به نتیجه مطلوب نرسیدن کاری بدون صرف هزینه برای آن: از اطراف، آواز مخالف بلند شد و باز بر همه معلوم بود که بی مایه فطیر است. (مخبر السلطنه ۱۴۴)

بی مخ bi-mox بی کله (م. ۱) → از آدم بی مخی مثل تو این کارهای مسخره برمی‌آید. ○ با همین قمه، کله کچل بی مخ را می‌شکافم. (جمال زاده ۳۷۱)

بی مزگی bi-maz[z]-e-gi ۱. انجام دادن حرکات ناخوش‌آیند و ناشایست که معمولاً به قصد شوخی صورت می‌گیرد: تنها خواهشی که دارم، این است که شوخی و بی مزگی را به کلی به کنار بگذاری. (جمال زاده ۲۷) ○ این قبیل بی مزگی‌ها... زشت و مضحک است. (اقبال ۴۸) ۲. نداشتن لطف و جذابیت: بی مزگی حرف‌های خودم را یا... خنده می‌پوشاندم. (حجازی ۲۱۱) ○ حسام... چند بیتی به من خواند... از عروض و قافیه خارج، از بی مزگی مضحک. (امین الدوله ۲۸۱)

بی مزگی کردن بی مزگی (م. ۱) → آن قدر بی مزگی کرد تا طرف از ناچاری... نامه خود را ارائه داد. (جمال زاده ۶۴۶) ○ اگر اینها هم بخواهند بی مزگی کنند، با قوت ملی جوابشان را خواهیم داد. (مستوفی ۱۸۰/۳)

بی مزه bi-maz[z]-e ۱. بدون لطف و جاذبه؛ نامطبوع؛ ناخوش‌آیند: لطیفه بی مزه. ○ همان چند بیت سست و بی مزه کافی است که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد! (خانلری ۳۲۰) ○ عالم جسمی اگر از ملک اوست / ملکیتی بی مزه و بی بقالست. (ناصر خسرو ۱۱۱) ۲. به کسی گفته می‌شود که اعمال و رفتار ناخوش‌آیندی (به ویژه هنگام شوخی کردن) از خود نشان می‌دهد: لوس بی مزه، این چه رفتاری است؟ ○ ده برو بی مزه! (میرصادقی ۸۳۶)

بی مزه شدن ۱. رفتار نامناسب و ناخوش‌آیند از خود نشان دادن: بی مزه نشو، من از این شوخی‌ها خوش نمی‌آید. ۲. ازدست دادن خوش‌آیندی و ناپسندیده بودن: این مضمون در

یمگان / مرا این جا بسی عز است و مقدار. (ناصر خسرو)^۸
(۲۰۲)

بی مقداری b-i بی مقدار بودن؛ بی ارزش بودن؛ از کوچکی و بی مقداری به چشم نمی آمد.

بی منظور bi-manzur آن که کارهای نیک دیگران را در حق خود، جبران نمی کند؛ نمک شناس؛ مقه. بامنظور: آدم خوب نیست این جور بی منظور باشد، تا بدهند بخورده، ندادند بدرد. (← شهری^۱ ۲۰۰)

بیمه bime دارای ضمانت یا مصونیت در برابر خطر و آسیب: اگر روزی یک لیوان آب پرتقال بخوری، در برابر سرماخوردگی بیمه ای. ○ اگر سقف خانه را ایزولاسیون کنی، تا آخر عمر، ساختمان از چکه کردن بیمه است.

• بیمه شدن ضمانت شدن و مصونیت یافتن در برابر خطر و آسیب: فکر کرده که یک بار صدقه داده، دیگر در مقابل خطرات بیمه شده.

• بیمه کردن ضمانت کردن و مصونیت بخشیدن در برابر خطر و آسیب: اگر از پل عبور پیاده بگذری، خود را در مقابل تصادف بیمه کرده ای.

بین beyn

• بین خودمان باشد (بماند) برای بیان سبزی بودن مطلبی به کار می رود، یعنی «فقط من و تو (شما) بدانیم و جای دیگر گفته نشود»: بین خودمان بماند، این دوست خیلی حقه باز است. ○ باید قسم بخورید که این چیزی که می گویم بین خودمان باشد. (بهشک زاد ۳۵۶)

• از بین بردن نابود کردن؛ از میان بردن نقشه من همین بود که اینها را از بین بپرّم. (← هدایت^۷ ۹۸)

• از بین رفتن ۱. نابود شدن؛ از میان رفتن: چرا افکار و آشکالی که از طبیعت به ما الهام می شود، از بین برود؟ (هدایت^۹ ۲۱) ۲. ضعیف شدن؛ شکسته شدن: در این مدتی که ندیده بودمش، چهلدر از بین رفته.

• در بین بودن وجود داشتن یا مطرح بودن: برای آن که... ابتلائی به امراض گوناگون در بین نباشد... (مینوی^۳ ۲۳۷) ○ در بین، آدم و ابلیس نبود. (روزبهان^۴

سینما از شدت تکرار، بی مزه شده. ○ خواستم قصه هایی که شنیده بودم بنویسم، اما... روی کاغذ که می آمدند بی مزه... می شدند. (میرصادقی^۲ ۱۱) ○ بی مزه شد عشق بازی زین جهان بی مزه / ... (سنایی^۲ ۳۴۶)

• بی مزه کردن از بین بردن حالت خوش آیندی یا پسندیده بودن چیزی: با این کارهای مهمانی را بی مزه می کنی.

• خود را بی مزه کردن رفتار نامناسب و ناخوش آیند از خود نشان دادن: خودت را بی مزه نکن، من حوصله ندارم.

بی مزه بازی b-i-bāz-i انجام دادن حرکات ناخوش آیند و ناشایست معمولاً به قصد شوخی: با بی مزه بازی هاتان ما را کشتید. (چهل تن^۲ ۱۲۰)

• بی مزه بازی در آوردن بی مزه بازی ↑: آن قدر بی مزه بازی در آوردید که همه را عصبانی کردید.

بی مغز bi-maqz ۱. بی عقل؛ نادان: خیال نمی کردم... این اندازه ساده لوح و بی مغز باشید. (مشفق کاظمی ۲۵۸) ○ یکایک بداند پیغام شاه/ به شیروی بی مغز و بی دستگاه. (فردوسی^۳ ۲۲۸۲) ۲. آنچه محتوا یا مفهوم محکم و منطقی ندارد؛ بی معنی: یک انبان کتاب بی مغز... با من دست اندر گریبان بود. (نفیسی ۴۰۶) ○ دلائلی بحث و مناظره گاه گاه سخن بی مغز گوید. (جامی^۸ ۱۳) ○ بدو گفت طوس ای پل شوربخت/ چه گویی سخن های بی مغز و سخت؟ (فردوسی^۳ ۶۵۵) ۳. (قد.) تو خالی؛ پوچ: هر چند ز شکر توان کرد به نی صلح/ با وعده بی مغز تو خرسند توان بود. (صائب^۱ ۲۱۲۵)

بی مغزی b-i (قد.) نادانی و جهالت: مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد/ که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد. (صائب^۴ ۳۷۸) ○ تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ/ تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مَرخ. (مولوی^۱ ۵۲/۱)

بی مقدار bi-meqdār بی بها؛ بی ارزش؛ کم اهمیت: این کتاب نیز از اشعار پست و بی مقدار است. (← قاضی ۵۸) ○ اگر خوار است و بی مقدار

(۵۱۴)

بینا bin-ā آن که توانایی پیش بینی و سنجش درست امور را دارد؛ بصیر؛ لازم بود که ریاست وزارت خارجه به وزیری راجع شود که بینا و خیر... باشد. (افضل الملک ۴۱۳) ○ از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل/ کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

• **بینا شدن** (قد.) آگاه شدن؛ صاحب بصیرت گشتن؛ به دل در چشم پنهانین از ایشان آیدت پیدا/ بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان. (ناصر خسرو^۸ ۳۸۷)

• **بینا کردن** (قد.) آگاه کردن؛ بصیر کردن؛ هر که را دل به نور معرفت بینا کردند، گوی سعادت از جمله خلق در ربود. (احمد جام ۶۰)

بی ناخن bi-nāxon ۱. بی انصاف؛ ناخن خشک؛ یک کتاب معمولی دست دوم را به چه قیمتی می فروشد، عجب آدم بی ناخنی است! ۲. (قد.) درمانده؛ ناتوان؛ ما ز عشق شمس دین بی ناخیم/ ورنه ما این کور را بینا کنیم. (مولوی^۱ ۳۰۷/۱)

بینادل bin-ā-del (قد.) آگاه؛ بصیر؛ هوشیار؛ این که در این آیت هاست، بینادلان داند که چه می شوند. (احمد جام ۶۰) ○ خردمند و بینادل آن را شناس/ که دارد ز دادار گیتی سیاس. (فردوسی^۳ ۱۹۷۴)

بینایی bin-ā-y(')-i (قد.) توانایی دریافت و درک ظرایف و حقایق؛ بصیرت و نظر؛ همه را دیده به رویت نگران است ولیک/ همه کس را توان گفت که بینایی هست. (سعدی^۳ ۴۵۲)

بینش bin-eš ۱. قدرت ادراک و شناخت معمولاً وسیع و ژرف؛ بصیرت؛ کمتر مردی... در سراسر جهان اسلام پیدا می شد که در دانش و بینش با نجم الدین... یارای برابری کند. (نفیسی ۴۵۹) ○ بر... اصحاب ذکا و بینش مخفی و مستور نخواهد بود... (شیرازی ۲۹) ○ جان شو و از راه جان، جان را شناس/ یار بینش شو، نه فرزند قیاس. (مولوی^۱ ۱۸۲/۲) ۲. نگرش؛ دید؛ نظر؛ هر ملتی یک نوع احساس، بینش،

ذوق... و آداب و رسوم دارد. (مطهری^۱ ۵۰)

بی نشان bi-nešān (قد.) پنهان؛ مخفی؛ بگفتا؛ چون به دست آری نشانش/ که از ما بی نشان است آشیانش. (حافظ^۱ ۳۵۵)

بی نماز bi-namāz ۱. ویژگی زنی که به علت عذر شرعی، نماز و برخی واجبات دیگر را به جا نمی آورد؛ همان شب عروسی... من هر چه التماس و درخواست کردم، به خرجش نرفت و لخت نشد. می گفت: بی نمازم. (← هدایت^۱ ۵۷) ۲. ناپاک؛ نجس؛ چادر نماز بی نماز است. بهتر است با چادر خود نماز بخوانی. ○ در قصص اقتد زاع و چغد و باز/ جفت شد در حبس پاک و بی نماز. (مولوی^۱ ۴۰۸/۳)

• **بی نماز شدن** ۱. ناپاک شدن؛ نجس شدن؛ چادرش بی نماز شده. باید آن را آب بکشد. ○ راه گذر مرا خلاب مدارید که قدم های من بی نماز می شود. (بخاری؛ انیس الطالین؛ لغت نامه^۱) ۲. دچار شدن زنان به عادت ماهانه؛ در چادر سپهر شود زهره بی نماز/ تیغ تو را که دید به وقت برهنگی. (نجیب جرافادقانی؛ لغت نامه^۱)

• **بی نماز کردن** (قد.) ناپاک کردن؛ آلوده کردن؛ به پیش قبله حق هم چو بت میا متشین/ نماز خود را از خویش بی نماز مکن. (مولوی^۱ ۲۷۶/۲)

بی نمازی b-i حالت عادت ماهانه زنان؛ حیض؛ کهنه بچه و کهنه بی نمازی در آن شسته. (شهری^۳ ۲۳۵/۳)

بی نمک bi-namak ۱. ویژگی آن که چهره های خوش آیند، جذاب، و دل نشین ندارد؛ مقر. بانمک؛ از خوشگلی اش چیزی خاطر من نیست، اما بی نمک نبود. (مخبر السلطنه ۱۱۹) ۲. ناخوش آیند؛ نامطبوع؛ تلاوت قرآن جای خود داشت، ولی شعرها بی نمک بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۳) ○ گاهی شعری هم می گفتمی و از قضا بی نمک هم نبود. (جمال زاده^۲ ۲۰) ۳. (قد.) فاقد ظرافت و لطف؛ وصف تو که سرگشته او هر فلکی ست/ نه لایق سوز دل هر بی نمکی ست. (عطار^۳ ۸) نیز ← دست ■ دست کسی بی نمک بودن.

بی نمکی b-i ۱. ناخوش آیند بودن؛ نامطبوع

خداوند: سیاس و ستایش آن بی‌نیاز یگانه را. ۵ کف
نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر/ که کار مرد خدا جز
خداوند خوانی نیست. (سعدی ۶۸۸)

بیوتات boyutāt (قد.) خاندان‌های بزرگ:
اصحاب بیوتات قدیمه. (فائز مقام ۱۲۳) ۵ [بهرام] اهل
بیوتات را و کس‌هایی را که ایشان را نعمت بوده است و
باز شده است، خواسته بسیار داد. (بلعمی ۶۵۱)

بی‌وجود bi-vojud ۱. آن‌که وجودش منشأ
اثری نیست؛ غیر مفید؛ هرچه از دستم می‌آمد،
می‌کردم، نمی‌خواستم بی‌وجود قلم داد شوم. ۲. پست؛
فرومایه؛ حقیر: به این بنده بی‌وجود اکرام کند و
همراهی نماید. (حاج سیاح ۴۱۴) ۵ ای درویش
بی‌وجود، تو را چه جای آن است که این سؤال از ما
می‌کنی؟ (پیغمی ۷۹۹)

بی‌وجودی bi-i. منشأ اثر نبودن؛ ناسودمند
بودن: بس که دارم انفعال از بی‌وجودی‌های خویش/ آب
گرمم چون کسی از خاک بردارد مرا. (صائب ۶۳۱)

بی‌وزن bi-vazn (قد.) بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: اگر
سخن گوید، بی‌وزن و بی‌محابا گوید. (بحر الفوائد ۴۷۴)
بی‌وزنی bi-i. (قد.) بی‌ارزشی؛ بی‌اهمیتی:
برآشتم از سختی کارشان/ ز بی‌وزنی بیع بازارشان.
(نظامی ۲۸۸)

بی‌وطن bi-vatan ویژگی آن‌که به میهن خود
علاقه‌ای ندارد، یا به آن خیانت می‌کند: اجانب و
دولت‌های قدرت‌مند... با خریدن مثنی بی‌وطن...
نمی‌توانستند به مقاصد خود برسند. (شهری ۴۵۸/۴) ۵
آنها را مثنی نادان و بی‌وطن می‌شمارم. (مستوفی
۴۰۵/۳)

بی‌هش، بیهش bi-hoš (قد.) ۱. شیدا؛
از خود بی‌خود: ای تن بی‌جان کوهی که نگردي ناچیز/
ای دل بی‌هش رویی که نگردي به زیان. (فرخی ۲۷۸)
۲. غافل؛ ظاهربین: سوی خویش خواند همی
بی‌هشان را/ همه سیرت و خوی طرار دارد.
(ناصر خسرو ۳۷۵) نیز ← بی‌هوش.

بی‌هوا bi-havā ۱. بدون زمینه قبلی؛ به‌طور
ناگهانی؛ یک‌باره: چند روز پیش بی‌هوا به یکی از

بودن؛ بی‌مزگی: تابه‌حال آدمی به این بی‌نمکی
ندیده‌بودم. ۵ شعرهای مرا به بی‌نمکی/ عیب کردی روا
بُود شاید. (رشیدی: نظامی عروضی ۷۴) ۲. (قد.)
نمک‌ناشناسی؛ بی‌وفایی: دهر سیه‌کاسه‌ای ست ما
همه مهمان او/ بی‌نمکی تمییه‌ست در نمک خوان او.
(خاقانی ۳۶۴)

بی‌نمکی کردن ۱. رفتار و گفتار
ناخوش‌آیند و نامطبوع از خود نشان دادن؛
بی‌مزگی کردن: خیلی خوب، دیگر کافی است. این قدر
بی‌نمکی نکن. ۲. (قد.) نمک‌ناشناسی کردن؛
بی‌وفایی کردن: بی‌نمکی چند کنی، باده نوش/ وز
جگرم خواه کباب ای غلام. (عطار ۳۷۸) ۵ این بی‌نمکی
فلک همی‌کرد/ و آن خوش‌نمک این جگر همی‌خورد.
(نظامی ۲۳۳)

بیننده bin-ande (قد.) آن‌که به عمق مسائل
توجه می‌کند و بصیرت و بینش دارد؛ آگاه:
چنین گفت بیننده تیزهوش/ چو سیر سخن در نیایی مجوش.
(سعدی ۱۲۱)

بی‌ننه و بابا bi-vo-bābā بی‌پدر →: اگر همه‌مان داد
می‌زدیم، الآن کارمان به این جاها نمی‌کشید که هر
بی‌ننه و بابایی بهمان زور بگوید. (← میرصادقی ۲۱۰)
بی‌نور bi-nur بی‌عرضه، بی‌خاصیت، و
بی‌ارزش: این برادر بی‌نورت هیچ کاری برای ما نکرد.
بی‌نهایت bi-na(e)hāyat بسیار زیاد: از سفر و
سیاحت... بی‌نهایت خوش می‌آمد. (جمال‌زاده ۱۱۵)
بینی bini (قد.) کبر و غرور: گوید اجلش کای خرو، کو
آن‌همه کز تو/ و آن سبیل و آن بینی و آن کبرک و آن
کینک؟ (مولوی ۱۳۷/۳)

بینی کردن (قد.) تکبر کردن؛ غرور
داشتن: شکر کن غره مشو بینی مکن/ گوش دار و هیچ
خودبینی مکن. (مولوی ۲۰۰/۱)

بینی کسی را بر خاک مالیدن (قد.) او را
به شدت شکست دادن و خوار کردن: برانداختن
بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (بیهقی ۹۵۸)
بی‌نیاز bi-niyāz ۱. توانگر؛ مستغنی: نیازمند
همواره بر در بی‌نیاز باشد. (احمد جام ۷۹) ۲.

- مغازه‌های لاله‌زار رفتیم. (علوی^۲ ۱۱۱) ○ یک وقت یکی... آمد جلو و بی‌هوا یک کشیده زد به گوش بنده. (آل‌احمد^۶ ۲۳۹) ۴. بی‌اختیار؛ ناخودآگاه: آجر، بی‌هوا از دستش در رفت خورد توی سر ما. (پزشک‌زاد ۳۴۱) ۳. بی‌ملاحظه؛ بی‌توجه: ... یخه‌باز و بی‌هوا راه می‌آمد. (آل‌احمد^۴ ۹)
- بی‌هوش** bi-huš (قد). شیدا؛ ازخودبی‌خود: تا بُود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا / سوز عشقت تنشاند جگر از جوش مرا. (سعدی^۳ ۴۱۷) ○ محرم این هوش جز بی‌هوش نیست / مر زیان را مشتری جز گوش نیست. (مولوی^۱ ۳/۱)

پ

پای [pā[y] ۱. قسمت زیرین و پایین چیزی: وقتی خواستند از او باز پای چندتا ورقه امضا بگیرند، کمی ناراحت شد. (آل احمد^۳ ۷۵) ۲. همراه؛ حریف؛ رفیق؛ هم‌بازی: پای بازی، پای قمار. ۳. او پای ثابت مهمانی‌های ما بود. ۴. چرا نمی‌آیی بازی؟ پای بازی کم داریم. (میرصادقی^{۱۲} ۹۹) ۳. پایه؛ اساس: پای این بنا سست است. ۵. در اوراق سعدی چنین پند نیست/ که چون پای دیوار گندی، مایست. (سعدی^۱ ۱۸۰) ۴. پهلوی؛ کنار: مده جام می و پای گل از دست/ ولی غافل مباش از دهر سرمست. (حافظ^۱ ۳۵۵) ۵. (قد). قدرت برابری با کسی یا چیزی؛ تاب‌وتوان مقابله با کسی یا چیزی: کوه، پای مقاسات آن ندارد. (زیدری ۴) ۵. اگر آسمانی چنین است، رای/ مرا با سپهر روان نیست پای. (فردوسی^۱ ۹۵/۳)

پای [پای] آوردن با کسی (چیزی) (قد). پای‌داری و مقاومت کردن در برابر او (آن): با حمله شمال چه پا آورد چراغ/ با دولت همای چه پهلوی زند زغن؟ (سلیمان ساوجی ۵۸۶) ۵. لنگر عقل کامل نباشد که بازو [با عشق] پای آرد. (احمد جام ۲۱۶)

پا از پا برداشتن جلوتر رفتن؛ حرکت کردن: من چنان خسته و ناتوان شده‌ام که پا از پا نمی‌توان برداشت. (مبنوی^۱ ۱۲۶)

پای [پای] از جا شدن (قد). لغزیدن؛ منحرف شدن: شما را بر جای زلت افتد که پای از جا بشود. (مبیدی^۱ ۵۵۲/۱)

پا از چیزی بیرون (برون) گذاشتن (نهادن) از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن: هرگز نباید پا از جاده آداب و ادب و وقار و نزاکت و احترام بیرون گذارد. (شهری^۲ ۱۴۲/۲) ۵. بدبختانه عموماً پا از شیوه پیشینیان بیرون نهادن را مایه تخریب ادبیات دانسته [اند]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱) ۵. پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد/ گر نهادهی پیش‌ازاین، اکنون نمی‌باید نهاد. (مغربی^۱ ۱۰۴)

پای [پای] از سر ندانستن گرفتار چهل و نادانی بودن: چون قضا آید فروپوشد بصر/ تا نداند عقل ما پا را ز سر. (مولوی^۱ ۱۵۱/۱) نیز ← سر ← سر از پا باز نشناختن.

پا [را] از کفش کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن) دست برداشتن و صرف‌نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او: همین‌که جهان‌گردان... می‌خواستند سر به سرش بگذارند... راهش را بلد بود به آنها بفهماند که پایشان را از کفش او بیرون بکشند. (علوی^۳ ۱۷)

پای [پای] از گِل برآوردن (قد). رهایی دادن از گرفتاری: گزم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل/ گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گِل. (سعدی^۳ ۵۳۸)

پای [پای] از گِلیم خود درازتر کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن) به کاری دست زدن که در حد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛

• **پا برداشتن برای کسی** برای او کاری کردن: به مردم کمک کن و تایی توانی یایی برایشان بردار.

■ **[پای] بر فرق فرقدان نهادن** (قد.) مقام و مرتبه بلند پیدا کردن؛ عظمت یافتن: به فضل

ریزه مجرد پای بر فرق فرقدان نتوان نهاد. (زیدری ۱۵)

■ **[پای] بر کران نهادن** (قد.) به کنار رفتن؛ برطرف شدن: تا این دوروی تیززبان در میان شد آمد

گرفته، سلامت پای بر کران نهاد. (زیدری ۱)

■ **[پای] به اسب درآوردن** (قد.) سوار شدن بر آن: پای به اسبی که اتفاق را در زین بود، درآورد.

(زیدری ۵۲)

■ **[پای] به (بر) بخت خود زدن** ← لگد ■ لگد به بخت خود زدن: با این کارها یا به بخت خود

می‌زنی. ○ از سرکوی تو گر عزم سفر می‌داشتم / می‌زدم بر بخت خود یایی که برمی‌داشتم. (صائب^۱ ۲۵۸۱)

■ **پا به جهان (دنیا) گذاشتن** به دنیا آمدن؛ متولد شدن: طفل در رحم مادر... از راه ناف تغذیه می‌کند،

ولی وقتی پا به این جهان گذاشت، آن راه مسدود می‌گردد. (مطهری^۵ ۱۷۸۵)

■ **پا به (بر) در) سنگ آمدن (برآمدن، درآمدن)** (قد.) در کار یا در زندگی به مانعی

برخوردن و گرفتار ناراحتی شدن و سرخورگی پیدا کردن: شدم آسوده تا از دیده اشک

لاله‌رنگ آمد / نهادم پشت بر دیوار تا پایم به سنگ آمد. (صائب^۴ ۴۸۹) ○ جامی دل‌شده را جام دل آن روز

شکست / که درآمد به سرکوی تواش پای به سنگ. (جامی^۱ ۴۹۲) ○ آن‌کو تو را به سنگ دلی گشت رهنمون /

ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ^۱ ۳۰۶) ○ متقی... عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا پای در

سنگ نیاید. (نصرالله‌منشی ۵۲)

■ **پا به سن گذاشتن** به حد بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی رسیدن: تو دیگر پا به

سن گذاشته‌ای، نباید این قدر خود را خسته کنی. ○ پا به سن که گذاشت، ریش می‌گذازد. (آل‌احمد^۱ ۳۰) ○ مردها

پا به سن که می‌گذارند، دلشان واسه یک بچه پَر می‌زند. (← هدایت^۶ ۲۹۶)

از حد خود تجاوز کردن: حرف بزرگ‌تر از دهن خود نزنم، پا از گلیم خودم درازتر نکنم. (شهری^۳ ۱۶۷)

○ تو که باشی تا در آن کار عظیم / یک‌نفس بیرون کنی پای از گلیم. (عطار^۲ ۱۶۹)

■ **[پای] استوار داشتن** (قد.) پابرجا بودن؛ ثابت قدم بودن: چندم به سر دوانی پرگاروار گردت /

سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم. (سعدی^۴ ۵۱۵)

■ **پا افتادن** فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: ... هروقت پایش بیفتد، برمی‌گردد و می‌رود

پیشش. (علوی^۳ ۹۴) ○ چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراش‌خانه دارالحکومه بشود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۵) ○

برای شماها پد یایی نیفتاده. مالیاتی نمی‌دهید سهل است، دستی هم می‌گیرید. (مستوفی ۳۵۲/۱)

■ **[پای] افشاردن** (قد.) ۱. ○ پا فشردن (م. ۱) →: بر همین قاعده پای بیفشارم و همین قاعده نگه دارم.

(بخاری ۶۶) ۲. ○ پا فشردن (م. ۲) →: گفته‌اند که پای افشارید و هرچند مردم بباید، بخواهید تا بفرستیم.

(بیهقی^۱ ۶۹۵)

■ **پا انداختن** به واسطه و میانجی متوسل شدن: آن‌قدر پا انداخت که مجبور شدم قبول کنم.

■ **پا اندرآوردن** به چیزی (قد.) اقدام کردن به آن؛ پرداختن به آن: که امروز سهراب جنگ آزمای /

چگونه به جنگ اندرآورد پای؟ (فردوسی^۳ ۴۳۵)

■ **[پای] اندر میان گذاشتن** (قد.) ○ پا در میان گذاشتن →.

■ **پا باز (وا) کردن** (وا) (کودک): بچه‌ها پا وا کرده‌اند و دیگر تروخشک کردن ندارند. (آل‌احمد^۱ ۶۰)

■ **پا باز (وا) کردن تو[ی]** (به، در) جایی رخنه کردن به آن‌جا؛ نفوذ کردن در آن‌جا: مأمورهای

خفیه حکومت توی دستگاه قلندرها پا باز کرده‌اند. (آل‌احمد^۱ ۱۸۴) نیز ○ پای کسی به جایی باز

شدن.

■ **[پای] بازکشیدن** (قد.) اقدام نکردن و خود را کنار کشیدن: خداوند را که به حرب خوانند، نباید که

پای بازکشد که ننگ بُود. (بلعمی ۷۹۵)

پای تخت در این اواخر خیلی پا تو کفشت کرده‌اند.
(جمال‌زاده^۱ ۳۵۸)

■ **پا جای [پای کسی گذاشتن (نهادن) پیروی یا تقلید کردن از او:** ... نمی‌توانست پا جای پای او بگذارد. (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ فرنگی‌ها چه [کسی] باشند که پا جا پای ایرانیان گذارند؟ (شهری^۳ ۵۰)

● **پا چسباندن برای کسی احترام قائل شدن:** سلام کردیم، پا چسباندیم، جواب ما را ندادی.

● **پا [ی] خوردن** ۱. فریب خوردن: در دستگاه محتشمان پا نمی‌خوریم/ خون می‌خوریم و آب ز دریا نمی‌خوریم. (کلیم ۲۷۴) ۲. صدمه دیدن؛ لطمه دیدن: فیاض، فتح باب دل از سر گذشتن است/ پا می‌خوریم یک‌دم اگر فکر سر کنیم. (فیاض‌لاهیجی ۷۲۸)
نیز ← **پای چیزی را خوردن.**

● **پا دادن آماده شدن وسایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم شدن امکان کاری:** مگر برای من پا نمی‌دهد. (چهل‌تن^۲ ۸۱) ○ پهلوان سرگردان هروقت پا داد، باید آن‌قدر بخورد که دیگر نتواند. (قاضی ۵۶۶)

● **پا [ی] داشتن (قد):** ۱. پای داری کردن؛ مقاومت کردن: عشق‌بازی را تحمل باید ای دل پای دار/ گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت. (حافظ^۱ ۵۸) ۲. برجای ماندن؛ درنگ کردن: ظلمت شب‌ها اگرچه دیر بماند/ پای ندارد چو آفتاب برآید. (عین‌القضاة ۱۵۷) ۳. برابری کردن؛ مقابله کردن: با کفش ابر می‌ندارد پای/ با دلش بحر می‌نیارد نام. (انوری^۱ ۳۱۲) ○ نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ای ست/ که کوه آهن با رنج او ندارد پای. (فرخی^۱ ۳۸۵)

■ **پا [ی] در دامن کشیدن (آوردن) (قد):** کناره گرفتن و گوشه‌گیری کردن به‌نشانه فروتنی، قناعت، اندوه، و مانند آنها: اگر پای در دامن آری چو کوه/ سرت ز آسمان بگذرد در شکوه. (سعدی^۲ ۲۸۴) ○ نام‌وتنگ نگاه دارد و پای در دامن کشد. (خاقانی^۱ ۱۰۴)

■ **پا [ی] در رکاب کردن (آوردن) (قد):** آماده سفر و حرکت شدن: دست ملوک لازم فتراک

■ **پا به عرصه وجود گذاشتن به دنیا آمدن؛ متولد شدن.**

■ **پا به گِل فرورفتن (فروشدن) به مشکلی گرفتار شدن:** فهمیده‌بود که پایش باز به گلی فرورفته. (شهری^۱ ۱۸۵) نیز ← **پا به گِل.**

■ **پا [ی] به میان در نهادن (قد):** واسطه و میانجی شدن: لطف از پای درنهد به‌میان/ گرگ را آشتی دهد بامیش. (انوری^۱ ۱۷۴)

■ **پا [ی] به میان (درمیان) گذاشتن (آوردن) دخالت کردن:** آن خدایپارمز یک‌عمر با عزت و آبرو زندگی کرد. یک سفر حج خواش دلش بود. نگذارید مثل تشییع جنازه‌اش بشود که یک غریبه پا به‌میان بگذارد. (فصیح^۲ ۲۶۹) ○ اندیشه در فرایش خاطر گذاشتن گرفت، و ادب تخفیف پای درمیان آورد. (خاقانی^۱ ۷۲)

■ **پا پایین تر نگذاشتن از چیزی به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبه پایین‌تر از آن را نپذیرفتن:** در بازی‌ها شاه فرنگ بودن را... آرزو می‌کردم و پا را از آن پایین‌تر نمی‌گذاشتم. (شهری^۳ ۱۷۰)

■ **پا پس کشیدن منصرف شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام به آن:** سنگینی بار مرد از توان او فراتر می‌رفت. پا پس کشید. (علی‌زاده ۱۳/۲) ○ یک حالت انقباض و پا پس کشیدن و عقب‌نشینی کردن در نظرها مجسم می‌شود. (مطهری^۱ ۸۲)

■ **پا پیش گذاشتن (نهادن) شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛ دست‌به‌کار شدن:** برای آشتی کردن بهتر است شما پا پیش بگذارید. ○ ازاول مثل بیجه آدم پا پیش می‌گذاشت و این‌قدر ادا درمی‌آورد. (مؤذنی: شکوایی ۵۹۴) ○ حالاکه تو با او کار داری، پا پیش بگذار. (چهل‌تن^۱ ۲۲)

■ **پا تو [ی] (در) رکاب کردن سوار شدن بر اسب:** ازبخت بلند، مرکب ره‌واری زین کرده... پاتو رکاب کرد و یاعلی مدد خواست پتازد. (به‌آذین ۲۰۰)

■ **پا تو [ی] (در) کفش کسی کردن در کار او دخالت کردن و با او درافتادن، یا سر به سر او گذاشتن:** ایشان... کسانی نبودند که تحمل کنند هرکسی پا توی کفششان بکند. (قاضی ۸۹۸) ○ روزنامه‌های

می‌خواهم تو عروسیش تا صبح بزنم و بخوانم.
(میرصادقی^۳ ۱۲۴)

■ **پا شدن از جایی** (مانند خانه و آپارتمان)
تخلیه کردن آن و سکونت کردن در جای دیگر:
مدتی است از این‌جا پا شده‌اند، آدرسشان را نمی‌دانم.
■ **پا [را] فراتر گذاشتن** از حد معین پیش‌تر
رفتن: از این کلیات که پا فراتر بگذاریم، داستان‌های
دیگری هم دربارهٔ زمان زندان او شنیده می‌شود.
(آل‌احمد^۳ ۱۱۷)

■ **پای [را] فراخ نهادن** (قد.) از حد خود
درگذشتن؛ اسراف و زیاده‌روی کردن: و آدمی را
که دست تنگ بود/ نتواند نهاد پای فراخ. (سعدی^۳
۸۱۴) دیو باشد رعیت گستاخ/ چون گذاری نهند پای
فراخ. (نظامی^۳ ۳۲۲)

● **پای [را] فشردن** (فشاردن) (قد.) ۱. اصرار کردن
در کاری و پی‌گیری آن: آن یار که پیش روی او
شاید مُرد/ بر ریختن خون دلم، پا بفشرد. (زَهرت^۳ ۴۰۴)
○ شاهی که تو را نعمت صدساله بریزد/ گر بر در او نیم
زمان پای فشاری. (فرخی^۱ ۳۷۵) ۲. ایستادگی و
مقاومت کردن: وگر بپرسی از این مشکلات مر ما
را/ به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم. (ناصرخسرو^۳
۳۱۵) ○ گردن‌کشی کردند، گردن کشیدنی، و پای فشارند
و بزرگ‌منشی کردند. (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۹۳۳ ح.)

■ **پا قرص کردن** موقعیت خود را در جایی
محکم کردن: هنوز یک ماه هم نیست که آمده،
آنوقت این‌طور پا قرص کرده.

■ **پا کج گذاشتن** از راه راست منحرف شدن و
انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب: اگر پا کج
بگذاری، پایت را می‌شکنم. ○ هر که پا کج می‌گذارد ما دل
خود می‌خوریم/ شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما.
(صائب^۳ ۱۵۳)

○ **پای [را] کشیدن** (قد.) خودداری کردن از رفتن یا
دوری کردن: کاری مکن که پا کشم از آستان تو/...
(صائب: کلیات ۶۹۰: فرهنگ‌نامه ۱/ ۳۴۴) ○ چون که نزد چاه
آمد شیر دید/ کر ز آن خرگوش ماند و پا کشید.
(مولوی^۱ ۷۸/۱)

دولت/ چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان. (سعدی^۳
۷۲۱) ○ زان روز که پای در رکاب آوردی/ جز لعل کسی
در کمرت دست نکرد. (شروانی: زَهرت^۳ ۳۶۲)

■ **پا [ها] را توی [در] یک کفش کردن** در نظر و
عقیدهٔ خود پافشاری کردن؛ لجاجت کردن: من،
حوصلهٔ کنار دریا را هم اصلاً نداشتم. پایم را کردم تو یک
کفش که نمی‌روم. (← امیرشاهی ۱۲۵) ○ پاهایش را در
یک کفش کرده بود که برای سرشب، خیمه‌شب‌بازی لازم
است. (هدایت^۳ ۸۱)

■ **پا روی (به‌روی) حق گذاشتن** حق را نادیده
گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن: تو هم بیا
و محض رضای پروردگار پا به‌روی حق مگذار.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۲)

■ **پا روی دُم کسی گذاشتن** آزار دادن و تحریک
کردن او به قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل:
کار من گزارش‌نویسی نیست، اما وقتی پا روی دُم
بگذاری، به حسابتان می‌رسم. (علی‌زاده^۲ ۴۰۰)

● **پا زدن** سوءاستفاده کردن: برو دوسه سیر پیاز از
مشهدی معصوم بگیر، اما نرخش را بپرس که توی
حساب به من پا نزنند. (← هدایت^۳ ۳۵)

■ **پا سبک کردن** وضع حمل کردن؛ زاییدن:
خواهرم پا سبک کرده، مادرم در خانهٔ آنهاست.
■ **پا سست کردن** شک‌و‌تردید نشان دادن:
این‌پا و آن‌پا کردن: در پردن تشوَن خود، قدری پاسست
کرد. (مستوفی ۱۴۵/۳)

■ **پای [را] سفت (سخت) کردن** موقعیت خود را
در جایی محکم کردن: اگر شما در ایران پا سفت
نمی‌کردید، عثمانی‌ها با ایران کاری نداشتند. (مستوفی
۱۴۵/۳) ○ هر دوسه سالی عُقال... را بدل باید کرد تا
ایشان پای سخت نکنند و... دل‌مشغولی ندهند.
(نظام‌الملک^۲ ۸۵)

● **پا شدن** ۱. بیدار شدن: از خواب پا شدم. ○ پا شو،
چه قدر می‌خوابی؟! ○ پا شد نشست چراغ پای تخت را
روشن کرد و خواب از سرش پرید. (ترقی ۲۰۱) ۲. از
بستر بیماری برخاستن؛ بهبود یافتن: همین‌که پا
شدم، سوروسات عروسی عباس را جور می‌کنم.

• **پای] کویدن رقص کردن:** دسته‌جمعی سرود... می‌خوانند و پای می‌کویند. (علوی^۲ ۱۱۵) • یکی چاهه‌گوی و دگر چنگ‌زن/ یکی پای‌کوبید شکن‌برشکن. (فردوسی^۳ ۱۸۴۷)

• **پای] گرد کردن** (قد). چهارزانو نشستن: روزی پیغامبر... بی‌قصد پای گرد کرد. جبرئیل آمد و گفت: اجلس جلسة العید. (مستملی‌بخاری: شرح تحف ۶۶۷)

• **پای] گرفتن** ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن: ضیمرانی در بن بید معلق جا گرفت/ پنجه‌نازک به خاک افشرد و کم‌کم پا گرفت. (بهار ۷۶۴) • درختی که اکنون گرفته‌ست پای/ به نیروی مردی برآید ز جای. (سعدی^۲ ۶۱) • آن‌جا برف بارد، ولیکن پای نگیرد. (ناصرخسرو^۲ ۷۲) ۲. پاها را به‌طور هم‌آهنگ بالا آوردن در رژه: سربازان پاگرفته‌بودند و از جلو جای‌گاه رژه می‌رفتند. ۳. سنگ‌قبر بر روی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن: معمولاً روز چهارم و گاه پیش‌از آن، قبر مرده را پا می‌گرفتند. می‌گفتند در این چهل روز، خاک خوب فرومی‌نشیند و وقتی سنگ‌گور را بیندازند، سنگ را پایین نخواهد کشید. (کتب‌رایی ۲۶۰) • کار بنایی تو این شهر نان شد و سگ خورد و یک مرده هم نمی‌میرد که آدم برود قبرش را پا بگیرد. (شهری^۱ ۲۸۶)

• **پای] واکشیدن** (قد). دوری کردن: ای یار ما، عیار ما، دام دل خنار ما/ پا و امکش از کار ما، بستان گرو دستار ما. (مولوی^۲ ۷/۱)

• **پای] واگرفتن** (قد). • پا کشیدن →: به خاک پای تو ای سرو نازپرور من/ که روز واقعه پا و امگیرم از سر خاک. (حافظ^۱ ۲۰۳)

• **پاهای خود را رو به ذوالکف دراز کردن** (منسوخ) تن به مرگ دادن؛ آماده مردن شدن: هرکس پدر خودش را و مردم را بیش‌تر توانست دریواورد، بیش‌تر می‌تواند گیر بیاورد. هرکس نتوانست جورِ ما بماند، پاهایش را رو به ذوالکف دراز بکند. (شهری^۱ ۳۹۴)

• **پای** ۱. پیش؛ نزدیک؛ کنار: مردی آرام پای

قطار ایستاده‌بود. • برو پای ترازو بایست. (علوی^۳ ۵۱) • پای هر شیر سه‌چهار نفر... آبدان به دست، نوبت گرفته. (آل‌احمد^۲ ۹۴) ۲. درازای؛ درمقابل؛ مقابل: سیصد هزار تومان پای این تلویزیون داده‌ام. • اگر پول خوبی پایش بدهد، به آنها بفروش. (← میرصادقی^۱ ۳۱) • **[به] پای برعهده؛ به عهده:** مسئولیت این کار تماماً به پای تو است. • همه گناه‌ها را پای ما گذاشتند. • انعام و پول جای و اینها پای من نیست. (هدایت^۳ ۲۲)

• **پای بخت** پایه‌بخت →: اول نوبت زنان و دختران پای‌بخت بود و بعد ما پسری‌چه‌ها به حمام می‌رفتیم. (← علوی^۳ ۴۶)

• **پای ثابت جایی** (چیزی) بودن همیشه به آن جا رفتن یا در آن شرکت کردن. (← پا (بر). ۲): پای ثابت سینماهای بعدازظهر جمعه‌اش هستم. (دبانی ۱۳۴)

• **پای چیزی در** (به) محل یا مجلس آن: سال‌ها پای درس استاد نشسته. • کسی نمی‌دانست کجاست. لابد... رفته‌بود پای وعظ. (هدایت^۲ ۸۱)

• **پای چیزی افتادن** فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: پایش بیفتد به کتک‌کاری هم حاضرم. (شاملو ۴۰)

• **پای چیزی ایستادن** مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن: این کار را قبول کرده‌ام و پای آن هم ایستاده‌ام.

• **پای چیزی خوابیدن** خواهان و مشتری آن بودن؛ طالب آن بودن: خانه را ارزان نفروشید، خیلی‌ها پای آن خوابیده‌اند.

• **پای چیزی (کاری) را خوردن** مجازات شدن یا صدمه دیدن به‌سبب انجام کاری ناشایست: آدم اگر چشمش دنبال زن‌و‌بچه مردم باشد، پایش را می‌خورد. (درویشیان ۵۱) • به هرکس از گرد راه می‌رسد، اعتماد می‌کنید... صبر کنید، پایش را می‌خورید. (علی‌زاده ۲۳۵/۱)

• **پای چیزی لنگیدن** ناقص، ناتمام، یا مورد تردید بودن آن: اگر پای معنای واقعی‌اش یلنگد، پای معنای دیگر هم به‌طریق اولی خواهد لنگید.

(دریابندری^۱ ۹۳)

■ **پای حرف خود ایستادن** ← حرف ■ پای حرف خود ایستادن.

■ **پای خود را کنار کشیدن** کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن: دیدم می‌خواهد کار به جامی باریک بکشد، من پای خود را کنار کشیدم.

■ **پای (پاهای) کسی باز شدن** قدرت بیش‌تر پیدا کردن او برای راه رفتن: قدری که رفتم، پاهایم باز شد. (حاج‌سیاح^۲ ۲۷)

■ **پای کسی به جایی باز شدن** اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیدا کردن او به آن‌جا: بی‌سروصدا دوباره پایش به دربار باز شد. (پارسی‌پور^{۱۱۷}) پای سید به خانه بیش‌تر باز شد. مکرر با آدم‌های جورواجور می‌آمد. (علوی^۳ ۴۹)

■ **پای کسی به سنگ خوردن** با عدم موفقیت روبه‌رو شدن او؛ دچار ناکامی شدن او: به هر کاری دست زد، پایش به سنگ خورد.

■ **پای کسی (چیزی) به‌میان (میان) آمدن** مطرح شدن یا دخالت داده شدن او (آن): شماها فقط بلدید حرف بزنید. پای عمل که میان می‌آید، هرکدامتان توی یک سوراخی می‌چپید. (← میرصادقی^۴ ۲۷۰) مترجم داستان... همین‌که پای داستان به‌میان آید، عنان اختیار از کفش بیرون می‌افتد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳) روزی که پای مصالح مملکت به‌میان آمد، از همه چیز گذشتم. (مصدق^{۱۵۵})

■ **پای کسی حساب کردن** او را معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن: کود شیمیایی را خودم به نصف قیمت بازار پایتان حساب می‌کنم. (← آل‌احمد^۶ ۱۰۶)

■ **پای کسی (چیزی) درکار بودن** دخالت داشتن او (آن): پای وزیر درکار است، من نمی‌توانم کاری بکنم. چون پای زور درکار است، ماهمه‌مان از این مال چشم پوشیده‌ایم. (آل‌احمد^۹ ۱۱۰)

■ **پای کسی در گِل بودن** (قد). گرفتار بودن او: من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست/دوستان معذور داریم که پایم در گِل است. (سعدی^۴ ۳۷۴)

■ **پای کسی (چیزی) درمیان بودن** مطرح بودن یا دخالت داشتن او (آن): اگر من در این کار تنها بودم، تا به حال انجام شده بود، اما پای تو هم درمیان است. (حجازی^{۴۱۵}) از غیرت رکابت از دیده خون روان است/ اما چه می‌توان کرد؟ پای تو درمیان است. (صائب^۱ ۱۰۸۸)

■ **پای کسی را از جایی بریدن** مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن: مقصود دشمن‌ها این بوده که پای مرا از این وزارت‌خانه بپزند. (حجازی^{۳۲۴}) صاحب‌خانه‌ها که ملتفت قضیه شده‌اند... عملاً پای سگ‌های هرزه‌گرد را از این کوچه بریده‌اند. (مسعود ۹۵)

■ **پای کسی را به جایی باز کردن** به او اجازه یا امکان رفت‌وآمد به آن‌جا را دادن: صد بار گفتم پای این آدم‌های مشکوک را به این‌جا باز نکن.

■ **پای کسی (چیزی) را به‌میان (درمیان) کشیدن (آوردن)** مطرح کردن یا دخالت دادن او (آن): باز پای موضوع نفت را به‌میان کشیده‌اند. ○ انجمن‌ها و محافل ادبی... پای انتقاد را درمیان می‌کشند. (زرین‌کوب^۳ ۲۹) به‌خوبی می‌دانست که چگونه لازم است پای سایرین را هم درمیان کشیده، کلمات را باهم تلفیق نماید. (شهری^۱ ۱۳۲)

■ **پای کسی را قلم کردن** تهدیدی است که برای ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته می‌شود: اگر یک بار دیگر تو را توی این خانه ببینم، پایت را قلم می‌کنم.

■ **پای کسی روی پوست خریزه بودن** متزلزل بودن موقعیت او: خود او پایش روی پوست خریزه است، چه‌طور می‌خواهد کار تو را در این اداره درست کند؟

■ **پای کسی سست شدن** ۱. توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن: پایش سست شد، نزدیک بود به زمین بیفتد. ۲. مردد شدن او: تو هم پایت سست شده؛ مگر تو نبودی که می‌گفتی مجبوره باید از روی نش من رد بشود؟ (حاج‌سیدجواد^۱ ۱۵۸) پایش سست شد و احساس نمود که... (← هدایت^۱ ۵۱) ■ **پای کسی گیر بودن** دخالت داشتن او در

باد... حتی رمه و حشم را نیز ازپای می‌اندازد.
(آل‌احمد^۱ ۴۷) ۲. ضعیف و ناتوان کردن
(معمولاً به علت پیری یا بیماری): پیری و
ناامیدی او را تدریجاً ازپای می‌انداخت. (علی‌زاده
۳۹۵/۲)

■ **ازپای [ی] اندر آمدن** (قد.) ■ ازپای درآمدن → مگر
من ازپای اندرآیم گو درآی / (سعدی^۳ ۴۰۱)

■ **ازپای [ی] اندر آوردن** (قد.) ازپای درآوردن؛
از میان بردن: به ایوان او آتش اندر فکند / زپای
اندر آورد کاخ بلند. (فردوسی^۳ ۴۶)

■ **ازپای [ی] درآمدن** ۱. ضعیف و ناتوان شدن:
به کلی ناتوان شده‌ام، ازپای درآمده‌ام. (جمال‌زاده^۶ ۱۳۳) ○
چو کسی درآمد ازپای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی
هست دلش نگاه داری. (سعدی^۳ ۷۹۹) ۲. از بین
رفتن: مردن: هژیر... دو ماه قبل به تیر غیب ازپای
درآمد. (مستوفی ۱۳۹/۳) ○ چه مایه برسی این مُلک
سروران بودند / چو دور عمر به سر شد درآمدند زپای.
(سعدی^۲ ۷۳۲)

■ **ازپای [ی] درآوردن** ۱. ضعیف و ناتوان
کردن: دوروبری‌هایش می‌دیدند که... لشکر غم بر او
مستولی شده و دارد ازپای درمی‌آوردش. (علوی^۳ ۱۰۵) ○
خستگی... مرا ازپای درآورده بود. (آل‌احمد^۳ ۸۷) ۲.
از بین بردن؛ کشتن: در وسط راه... گرفتار حمله چند
نفر شده، او را ازپای درآوردند. (مستوفی ۴۹۴/۲) ○ یکی
از ایشان را به ضرب شمشیر آب‌دار ازپای درآورد.
(شوشتری ۳۱۷) ○ به بی‌نام‌ونشانی می‌توان شد ایمن از
آفت / که زود ازپای درآرد گردن‌افرازی نشان‌ها را.
(صائب^۱ ۱۷۷)

■ **ازپای [ی] درافتادن** (درفتادن) (قد.) ■ ازپای
افتادن →: فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد / دودش
به سر درآمد و ازپای درفتاد. (سعدی^۳ ۴۱۰)

■ **ازپای درانداختن** ضعیف و ناتوان کردن: درد...
اماتش را بریده... ازپای درش انداخته‌است. (شهری^۲
۲۷/۱)

■ **ازپای [ی] ننشستن** (نایستادن) دست از تلاش
برنداشتن و سماجت کردن: تا دنیا را از این ظلم

واقع‌های آن‌طور که مایه گرفتاری‌اش شود:
گزارش بده اما پای خودت بیش‌تر گیر است. (علی‌زاده
۳۵۹/۲)

■ **پای کسی ننگیدن** دچار هوا و هوس شدن؛
دچار انحراف شدن: عیب کار این بوده که خود دختره
پایش می‌ننگیده. تنه و یاباش هم دیگر جلودارش نبوده‌اند.
(آل‌احمد^۶ ۱۱۷)

■ **[به] پای کسی نشستن** (ایستادن) منتظر او
ماندن؛ برای او صبر کردن: چند سال است که همه
خواستگاران‌ش را رد می‌کند، پای پسرعمویش نشسته که
از سفر برگردد.

■ **پای کسی وسط آمدن** دخیل یا مقصر دانسته
شدن او: بند از بندها جدا کنید نمی‌گوییم، چون که پای
خویش و قوم خودتان وسط می‌آید. (پزشک‌زاد ۲۷۵)

■ **پایم جلو (به جلو، پیش، به پیش) نمی‌رود**
تمایلی ندارم: دیگر پایم جلو نمی‌رود که به دیدنش
بروم. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۶)

■ **پای ملخ پیش (نزد) سلیمان بردن** (فرستادن)
چیزی اندک و بی‌ارزش به عنوان هدیه برای
شخص بزرگی بردن یا فرستادن: شعر فرستادنت به
ما چنان است راست / که مور پای ملخ نزد سلیمان بَرَد.
(جمال‌الدین عبدالرزاق ۸۶)

■ **پایی به چیزی داشتن** همیشه آماده آن بودن:
یک بار ادای یک مازندران را درآورد... که پایی به
سفر داشته. (آل‌احمد^۶ ۱۸۶-۱۸۷)

■ **ازپای افتادن** ۱. خسته شدن و از حال رفتن:
آن‌قدر آموها را دنبال می‌کردیم تا ازپای می‌افتادند.
(گلشیری^۳ ۷۹) ○ اصلاً هیچ معلوم نیست به کجا باید
برسیم، همه ازپای افتاده‌ایم. (جمال‌زاده^۶ ۱۲) ○ سرباز و
توپچی از تشنگی و گرمی هوا همه ازپای افتادند.
(نظام‌السلطنه ۱۱۴/۱) ۲. ضعیف و ناتوان شدن
و قوّت و یارایی نداشتن (معمولاً به علت پیری
یا بیماری): دوسه دفعه بچه‌هایم آمده‌اند که بترند علم
کنند. ولی چه فایده؟ من دیگر ازپای افتاده‌ام. (آل‌احمد^۶
۸۸)

■ **ازپای انداختن** ۱. خسته کردن و از حال بردن:

موقتی با سنگ و کلوخ برپا می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ فته و آشوب برپا می‌شود. (حاج‌سیاح^۱ ۵۵) ۳. برخاستن و ایستادن: اگر تو می‌رفتم، لابد برپا می‌شدند و خوش‌آیند نبود. (آل‌احمد^۵ ۲۱)

■ **برپا کردن** ۱. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: جشن باشکوهی برپا کردند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۱) ○ سگ‌ها... غوغایی برپا می‌کردند. (آل‌احمد^۳ ۴۰) ۲. به‌حالت ایستاده و قائم درآوردن یا ساختن، یا بالا بردن و به‌حالت ایستاده درآوردن: در فصل زمستان دار قالی برپا می‌کنند. (آل‌احمد^۱ ۵۶) ○ این چادر را محض این‌که در صحرا... برپا کنی... فرستادم. (غفاری ۲۹)

■ **برپای کسی بودن** (قد). برعهده او بودن: خواجه، به‌خوش آیکی، چشم گشا اندکی / گرچه نه برپای توست اندک و بسیار من. (مولوی^۲ ۲۶۳/۴) ۳. **بر سر پا** (قد). آماده برای رفتن: در هجر تو جان بر سر پای است ولیک / اُمید وصال دامنش بگرفته‌ست. (۹): زمت (۵۶۵)

■ **بر سر پای [آمدن]** (قد). بیدار شدن و برخاستن: شب‌رنگ، آلت عیاری در زیر جامه پنهان کرد و در گوشه‌ای صبر کرد تا عالم روشن شد و خلق بر سر پای آمدند. (بیغمی ۷۹۳)

■ **بر سر پای خود ایستادن** متکی به خود بودن: ملت ایران بر سر پای خود ایستاد. (مینوی^۲ ۲۶۰)

■ **به‌پا خاستن** بلند شدن و شدت گرفتن: قراخان... محفل سور بیاراست و غلغل عیش به‌پا خاست. (قائم‌مقام ۳۹۵)

■ **به‌پا [ی] داشتن** ۱. برپا داشتن →: ایرانیان در اول فروردین، مراسم عید نوروز را به‌پا می‌دارند. ○ خیمه عظیمی افراشته و اساس تعزیت به‌پا داشته [اند]. (افضل‌الملک ۳۰) ۲. ثابت و استوار نگاه داشتن: آخر این دنیا را با این‌همه نعمت به‌برکه ایشان به‌پای می‌دارد، بلکه مقصود از آفرینش ایشانند. (جامی^۸ ۴۲۳)

■ **به‌پا [ی] شدن** ۱. برپا شدن (مر). →: جلو سردر بزرگ یادگان نظامی محشر کبرا به‌پا شده‌است. (محمود^۲ ۳۳) ○ خواست که شوری بزرگ به‌پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند. (بیهقی^۱

آگاه نکنم، ازپا نمی‌نشینم. (مژدنی ۶۰) ○ باخود عهد نمودم که تا از این محشر جنون و اضطراب دور نیفتاده باشم، ازپا نیستم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۳) ○ درراه دفاع از زبان فصیح فارسی ازپای نمی‌نشینیم. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۱۷۱/۲)

■ **از پیش پا برداشتن** برطرف کردن؛ از میان بردن: مشکلات را باید هرچه‌زودتر از پیش‌پای برداریم.

■ **این‌پا [و] آن‌پا شدن** تردید و دودلی نشان دادن: کمی رویه‌روی تخی که درست درمقابل در ورودی اتاق قرار داشت، این‌پا و آن‌پا شد. (چهل‌تن^۲ ۱۰۹)

■ **این‌پا [و] آن‌پا کردن** تردید و دودلی نشان دادن در انجام دادن کاری: می‌خواست برود، این‌پا و آن‌پا کرد و رفت توی آشپزخانه. (← گلاب‌دراهی ۱۳۸) ○ برو الان اسم بنویس. هرچه این‌پا و آن‌پا کنی، از جیبیت رفته. (← شاهانی ۶۳)

■ **با پای خود به مسلخ رفتن** موجب نابودی خود شدن یا به خود ضرر و زیان وارد آوردن.

■ **با پای مورچه بسیار کُشد**: با پای مورچه درراه تعمیر بن‌ها... پیش رفتن... هیچ دردی را در این راه دوا نمی‌کند. (اقبال^۱ ۶/۹/۲)

■ **برپا [ی] دایر**: برقرار: کلاس‌های آمادگی هنوز برپاست. ○ گفت: ای به تو مُلک عشق برپای / تا باشد عشق باش برجای. (نظامی^۲ ۲۱۱)

■ **برپا داشتن** برگزار کردن؛ منعقد کردن؛ به‌عمل درآوردن: جشن هزاره ولادت او را در مشهد برپا داشتیم. (مینوی^۲ ۲۶۴) ○ آدم خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۱۸۲/۳)

■ **برپا ساختن** ۱. برگزار کردن؛ منعقد کردن: جشن بزرگی برپا ساختند. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۶) ۲. ایجاد کردن؛ پدید آوردن: کمتر سالی بود که مشاخره و منازعه‌ای برپا نساخته، و قتل و کشتاری راه نیندازد. (شهری^۲ ۲۸۸/۲) ○ آشوبی برپا ساخته‌بودند که به بیان نمی‌گنجد. (جمال‌زاده^۶ ۳۵)

■ **برپا شدن** ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن: اجاق

یکدیگر (به زن وشوهر): ما هم نگفتیم بد زنی است، خدا هم به پای هم پیرتان بکند. (شهری^۱ ۲۹۱)
■ چیزی را به (بر) پای کسی بافتن (قد.) آن را متناسب با توان و استعداد او ساختن: هر مور کجا قطع کند این ره را/ کاین ره نه به پای هرکسی بافته‌اند. (نجم‌رازی^۱ ۲۳۲) دانی چه کنم؟ دست بدارم ز غمت/ کاین غم نه به پای چون منی بافته‌اند. (افضل اسفراینی: نجم‌رازی^۱ ۷۰۴)

■ در پای [افکندن (فکندن) (قد.) عمل نکردن چنان‌که به گفته‌ای: گفتی که: سر زلف به دست تو دهم/ در پای نکندی آنچه گفتی با من. (اشهری: زهت ۲۶۸)

■ در پای [مالیدن (قد.) پایمال کردن؛ لگدمال کردن: من آن مورم که در پایم بمالند/ نه زنبورم که ازدمت بنالند. (سعدی^۲ ۱۰۹)

■ دو پا داشتن دو پا هم قرض کردن به سرعت گریختن: - برو بیرون از این اتاق... دو پا داشتم دوتا هم قرض کردم... بیرون جستم. (حاج سیدجوادی ۱۴۴)
■ [هرادو پا را تو] (در) یک کفش کردن ■ پا را تو یک کفش کردن: - لیلی هردو پایش را تو یک کفش می‌کند و فریاد می‌کشد. (محمود^۲ ۱۶۹) دو پا را تو یک کفش کرده که... باید یک قطعه زمین به من بدهی. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۳) هردو پا را در یک کفش کرده و گریه‌کنان از مادرش... عروسک می‌طلبید. (جمال‌زاده^۹ ۷۹)

■ روی پا بلند شدن (نشدن) ۱. از شدت هیجان یا شادی در جنب و جوش بودن: عید بچه‌هاست، روی پا بند نیستند. (محمود^۱ ۳۶۳) ۲. بی‌تاب و بی‌قرار بودن: روی پا بند نیست، می‌خواهد برود. ۳. از خستگی یا بیماری توان ایستادن نداشتن: حال حرف زدن ندارم و روی پای خود بند نمی‌شوم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۴۴)

■ روی پای خود ایستادن به خود متکی بودن:

۲. ۳. (قد.) اجرا شدن؛ اقامه شدن: از دوزخ برهند و از خشم وی آزاد شوند و احکام به پای شود. (خواججه عبدالله^۱ ۶۲۳)

■ به پای [کردن] ۱. ■ برپا کردن (بر.) ۱. - باید ببینی که همین جوان‌های شانزده هفده ساله تو جبهه چه غوغایی به پا می‌کنند. (محمود^۲ ۱۹۷) ۵. سیاست از خدا ایزد رهنمای/ که از کاف و نون گرد گیتی به پای. (اسدی^۱ ۱) ۲. (قد.) گماشتن؛ منصوب کردن: رسول‌الله... گفت: می‌خواهی که تو را به وکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان به پای کنم؟ (جامی^۸ ۲۰۹)

■ به پای خود با اختیار و اراده خود: گفت: خیلی خوش آمدید. راست است که زندگی [در] ده چنگی به دل نمی‌زند، اما... این بچه‌ها هم حق دارند... گفت: این را به دیگران باید گفت، من که به پای خودم آمده‌ام. اصلاً سق من را با دهات برداشته‌اند. (آل احمد^۶ ۱۵)

■ به (با) پای خود به گور رفتن (آمدن) با بی‌احتیاطی خطر بزرگ برای خود فراهم کردن: مگر از جانت سیر شده‌ای؟ مگر می‌خواهی به پای خود به گور بروی؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۶۸) ۵. بیار آنچه داری ز مردی و زور/ که دشمن به پای خود آمد به گور. (سعدی^۲ ۱۶۱)

■ به پای کسی (چیزی) رسیدن ۱. به از (آن) رسیدن: بی‌چارگان هرچه می‌دیدند، به پای آن نمی‌رسیدند. (جمال‌زاده^۶ ۲۲۵) ۲. برابر یا معادل او (آن) شدن: غذاهای ما به پای غذاهای خانه خودتان نمی‌رسد. (شهری^۲ ۴۰۸/۴) ۵. فقط ریحلا شباهی به او داشت... نه، به پای او نمی‌رسید. (علی‌زاده ۴۶/۱)

■ به پای کسی (چیزی) گذاشتن او (آن) را مقصر دانستن: این سروصدای موتور آتشی تا صبح نمی‌گذارد بخوابی. مدیر گفت: دیگر بی‌خوابیت را چرا به پای موتور آسیاب می‌گذاری؟ (آل احمد^۶ ۱۸۰-۱۸۱)

■ به پای هم پیر شدن عمر طولانی پیدا کردن همراه یکدیگر (زن وشوهر): ان‌شاءالله باهم خوش‌بخت شوید و به پای هم پیر شوید.

■ به پای هم پیر کردن عمر طولانی دادن در کنار

نایستندش برنمی‌دارد.

پاآهو pā-āhu (قد.) شش ضلعی یا دارای شش

جهت: زین دیو، وفا چرا طمع داری/هم‌چون من از این بنای پاآهو؟ (ناصرخسرو^۱ ۱۶۳ و ۶۰۹)

پای‌افشان pā[y]-a('a)fsān درحال رقص؛

رقصان: زن در رقص موی‌افشان و پای‌افشان... راه می‌سپرد. (بارسی‌پور ۱۴۱)

پای‌انداز pā[y]-a('a)ndāz ۱. دلال محبت؛

جاکش: خیابان‌ها... محلی... پانداها و دلال‌های محبت... بود. (شهری^۲ ۳۷۱/۱۲) ۵. از همه‌نوع آدم تویشان پیدا می‌شد: آب‌حوضی، کاسب‌بشقابی... پاندا. (گل‌بدره‌ای ۳۰۳) ۲. قبالة ملک، خانه، یا هدیه‌ای پرازش که هنگام رسیدن عروس و همراهان به نزدیکی خانه داماد برای او می‌آوردند: از خانه داماد برای عروس پاندا می‌آوردند. (کتیرایی ۱۸۶) ۳. (قد.) مهمانی؛ سور؛ شیلان: از پیش‌کش و پاندا و شیلان... بسیار خوش گذشت. (کلاتر ۶۴)

• **پای‌انداز کردن** ۱. دادن ملک، خانه، یا هدیه‌ای به عروس هنگام رسیدن او و همراهانش به نزدیکی خانه داماد: قوم‌وخویش‌ها... جلو عروس می‌رفتند و بهترین باغات و اراضی خود را نطقاً پاندا می‌کردند. (مستوفی ۳۴۰/۱) ۲. (قد.) به پای کسی نثار کردن؛ تقدیم کردن: آن اشیا را باسرها پاندا نواب شاه‌زادگی کرد. (نطنزی ۸۹)

• **پای‌انداز کشیدن** (قد.) به استقبال کسی رفتن و هدیه و پیش‌کش به او تقدیم کردن: میرزاسلمان بدان بلدة جنت‌نشان رسیده، اسفهانیان پیش‌کش و پای‌انداز لایق کشیدند. (← اسکندر بیگ ۲۲۴)

پاندازی p-i عمل و شغل دلال محبت: کار

آن دسته از مأموران را که چپ‌کشی می‌کنند، بدتر از پاندازی می‌داند. (← شهری^۲ ۳۳۵/۲) ۲. دلال محبت بودن: مردی که یک نصف روز زنش را پشت در قهوه‌خانه در انتظار بگذارد... به درد پاندازی می‌خورد.

نظر من و میرزا تأسیس یک روزنامه آبرومندی است که روی پای خودش بایستد. (حجازی ۳۸۲)

• **زیرپا کردن** زیرپا گذاشتن (م. ۱) ↓: تمام اطراف خانه‌مان را زیرپا کردم... اما هیچ اثری... پیدا نکردم. (هدایت^۱ ۱۸)

• **زیرپا گذاشتن** ۱. طی کردن یا گذراندن راه به قصد گردش کردن، یا گشتن و جست‌وجو کردن: همه‌جا را برای پیدا کردن زیرپا گذاشتند. (مؤذنی ۱۲۷) ۵. نقاط مختلف جهان را به دنبال ماجراهای خود زیرپا گذاشته. (قاضی ۲۹) ۲. عمل نکردن چنان‌که به قولی: قوت را زیرپا گذاشتی. ۳. رعایت نکردن؛ نقض کردن: مقررات را زیرپا گذاشت.

• **زیر پای کسی خالی شدن** به خطر افتادن موقعیت او: زیر پای رئیس جدید خالی شده، قرار است کس دیگری را جانشینش کنند.

• **زیر پای کسی را خالی کردن** موقعیت او را با انجام کاری به خطر انداختن: زیر پایش را خالی کرده‌اند، امروز دراست که اخراجش کنند.

• **زیر پای کسی سست شدن** ضعیف شدن موقعیت او: در آتش‌خانه کلی دشمن پیدا کرده، می‌گویند زیر پایش سست شده. (علی‌زاده ۱۶/۲)

• **زیر پای کسی نشستن** زیرکانه و با اظهار دوستی او را به کار ناروا واداشتن: زیر پایم می‌نشستند، گولم می‌زدند. (علی‌زاده ۴۴/۲) ۵. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشست و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره گرفته بود. (هدایت^۵ ۵۲)

• **یک پا... بودن** درحِدِ خودش... ماهر یا ورزیده و... خوبی بودن: یک پاكاسب است. (= درحِدِ خودش كاسب خوبی است.) (میرصادقی^۶ ۱۹) ۵. کدام ایرانی است که یک پا شاعر نباشد؟ (= درحِدِ خود شاعر نباشد؟) (جمال‌زاده^۸ ۹۷)

• **یک پای کسی لب‌گور بودن** در اوقات پایانی زندگی بودن او؛ پیر و سال‌خورده بودن او: یک پایش لب گور است، پایین همه دست از کارهای

• **پای‌برجا شدن** ثبات پیدا کردن؛ ثابت شدن؛ تثبیت شدن. وضع اداریت هنوز درست پای‌برجا نشده. (حجازی ۷۲)

• **پای‌برهنه** pā[y]-bere(a)hne فقیر؛ بی‌چیز؛ این انقلاب را پای‌برهنه‌ها به‌راه انداختند.

• **پای‌برهنه وسط (توای) حرف کسی** دویدن (پرویدن) بی‌موقع کلام او را قطع کردن؛ بگذار حرفش را بزند، آن‌قدر پای‌برهنه ندو تو حرفش. (میرصادقی^۱ ۶۷) ○ بعدازاین کسی پای‌برهنه وسط حرف‌های من ندود. (علی‌زاده ۲۹۴/۱)

• **پای‌بست** pā[y]-bast ۱. پای‌بند (م. ۲). →: چندان پای‌بست نظم نیست. (جمال‌زاده^۲ ۶۲) ۲. (قد.) گرفتار: تیمار من خسته پای‌بست بدار/ وز جان من سوخته دل دست بدار. (؟: تهر ۵۲۳) ○ هست پای‌بست سر زلفش دل ما در جهان/ ورنه چیزی را دل ما در جهان پای‌بست نیست. (شمس‌مغربی: دیوان ۹۰: فرهنگ‌نامه ۳۳۵/۱)

• **پای‌بست شدن** (قد.) گرفتار و اسیر شدن: من از شغل گیتی برافشاند دست/ به زنجیر فکرت شده پای‌بست. (نظامی^۳ ۲۶)

• **پای‌بست کردن** (قد.) گرفتار و اسیر کردن: و فور عنایت‌های شاه‌زاده... مرا پای‌بست کرده. (قائم‌مقام ۱۹۲)

• **پای‌بستگی** p-e-gi (قد.) گرفتاری: انسان [را...] اگر زنجیر پای‌بستگی عیال و اولاد نگاهش ندارد، زندگانی حرام... است. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۵)

• **پای‌بسته** pā[y]-bast-e ۱. گرفتار: هزار بار بُود به ز صبح استبداد/ برای مردم پای‌بسته، شام آزادی. (فرخی‌یزدی) ○ پس عاقل پای‌بسته کز خویش شود رسته/ بس جان که زسر گیرد قانون شکرخایی. (مولوی^۲ ۲۹۹/۵)

• **پای‌بسته شدن** (قد.) گرفتار شدن: درکوی که می‌گردی ای خواجه چه می‌خواهی/ پای‌بسته شدی چون من زآن دلبر خورگامی. (مولوی^۲ ۲۹۸/۵)

• **پای‌بند** pā[y]-band ۱. آن‌که خود را موظف به انجام امری یا پیروی از چیزی می‌داند؛

(شهری^۳ ۱۹۲)

• **پای‌اندرگل** pā[y]-a('a)ndar-gel (قد.) اسیر و گرفتار: ناکرده ز لاله تو بویی حاصل/ مانم ز غمت چو لاله پای‌اندرگل. (سنایی^۲ ۱۱۵۱)

• **پای‌باز** pā[y]-bāz (قد.) رقصنده؛ رقص: عقل و جانم برد شوخی، آفتی، عیارهای/ ... - .../ پای‌بازی، سرزنی، تُردی‌کشی، خون‌خوارهای. (سنایی^۳ ۱۰۱۴)

• **پای‌بازی** p-i (قد.) ۱. پای‌کوبی؛ رقص: از آن خمیر قرص‌های کوچک کنند... چون بخورد در وقت در پای‌بازی آیند و نشاط گیرند. (حاسب‌طبری ۷۵) ۲. شعبده‌بازی؛ حيله‌گری: جهان را چنین پای‌بازی بس است/ ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بس است. (اسدی^۱ ۳۰۱)

• **پای‌بازی کردن** (قد.) پای‌کوبی کردن؛ رقصیدن: معلم چون کند دستان‌نوازی/ کند کودک به‌پیشش پای‌بازی. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۲۳)

• **به‌پای‌بازی آوردن** (قد.) به پای‌کوبی و رقص واداشتن: بپشانش زلف و صوفی را به پای‌بازی و رقص آور/ که از هر رقصه دلکش هزاران بت بپشانی. (حافظ^۱ ۳۳۶) ○ آواز دل‌انگیز مرکب تو/ آورده اجل را به پای‌بازی. (مسعود سعد^۱ ۷۱۳)

• **پای‌برآتش** pā[y]-bar-ā('ā)taš (قد.) بی‌قرار و ناآرام: آتش از شوق تو چون آتش شده/ پای‌برآتش چنین سرکش شده. (عطار^۲ ۳۷)

• **پای‌برجا** pā-bar-jā ۱. آن‌که بر انجام امری مداومت و استواری دارد؛ ثابت‌قدم: ما... پیروان پای‌برجای احکام شما... هستیم. (فروغی^۳ ۱۲۵) ۲. پای‌دار؛ برقرار: محبتشان سخت استوار و پای‌برجاست. (جمال‌زاده^۲ ۸۰) ۳. ثابت؛ همیشگی: منزل پای‌برجایی ندارد و هیچ‌کس درست نمی‌داند کجای می‌شود او را پیدا کرد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۴) ○ حیات جاودان بی‌دوستان مرگی‌ست پای‌برجا/ ... (صائب^۱ ۲۲۲) ○ دل چو پرگار به هرسو دَوَرانی می‌کرد/ و اندر آن دایره سرگشته پای‌برجا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸) ۴. به‌حالت پای‌دار و برقرار: در اندیشه خویش لجوج و پای‌برجا خواهم ماند. (قاضی ۱۱۶)

شخص مورد احترام خود می‌رود: پابوس آن آستان مقدسیم.

• **پای‌ایوس** شدن شخص مورد احترام خود را زیارت کردن: غروب شده بود که ما رسیدیم و پابوس آفا شدیم.

• **پای‌ایوسی** p-i به دیدار و زیارت شخص 'مورد احترام خود رفتن: تابستان امسال می‌خواهیم با خانواده به پای‌بوسی امام‌رضا(ع) برویم. • این بنده بی‌مقدار را به پابوسی و بندگی... سراقاز فرموده‌است. (جمال‌زاده^{۲۵}) • هرکس آنها را دوست ندارد و طالب پابوسی آنها نشود، انسان نباشد. (طالبوف^{۱۸۵})

• **پایه‌بخت** pā-be-baxt ویژگی دختری که وقت ازدواج او رسیده باشد؛ دم‌بخت: دخترهای پایه‌بخت... روی جوان‌های خاصی نظر داشتند. (اسلامی‌ندوشن^{۲۲۱}) • تو یک پسر بزرگ داری و من هم... یک دختر که پایه‌بخت است و موقع شوهر داشتن رسیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۰۹۲})

پایه‌پا pā-be-pā

• **پایه‌پا شدن** ۱. بی‌قرار شدن؛ حالت بی‌قراری از خود نشان دادن: مراد... مثل آدمی که ادارِ تند دارد، پایه‌پا می‌شد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد. (هدایت^{۱۲}) ۲. درنگ کردن: صبر کردم... پایه‌پا شدم تا همه بروند. (حاج‌سیدجوادی^{۵۷})

• **پایه‌پا کردن** ۱. مردد بودن؛ تردید و دودلی نشان دادن: پایه‌پا می‌کردم، نمی‌دانستم چه باید بکنم. (میرصادقی^{۱۵}) ۲. بی‌قرار بودن؛ حالت بی‌قراری نشان دادن برای انجام امری: پایه‌پا کرد، می‌خواست چیزی بگوید. (پارسی‌پور^{۳۱۳}) • ساعت آخر دیگر پایه‌پا می‌کرد، خمیازه می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن^{۱۴۶}) ۳. درنگ کردن؛ چه‌قدر پایه‌پا می‌کنی؟ دیر شد. • چندی دیگر پایه‌پا کرده، وقت گذرانیدم. (شهری^{۶۷}) ۴. چیزی را در مقابل چیزی دیگر قرار دادن و معادل یا مشابه آن دانستن: حیف می‌آید... این بناهای علم و معرفت را عوضِ خراب شدنِ دارالشفا... محسوب و پایه‌پا کنم.

مقید: تمام کسانی که پاینده اصولی در زندگی نیستند... همین‌طور فکر می‌کنند. (علوی^{۷۴}) • تاکی آخر جفا بری سعدی؟/ چه کنم، پای‌بند احسانم. (سعدی^{۵۲۷}) ۲. ویژگی آن‌که به چیزی خو گرفته و به آن دل‌بسته و علاقه‌مند شده، و دست کشیدن از آن برایش دشوار است: جز به نقاشی به هیچ چیز پاینده نبود. (علوی^۶) ۳. گرفتار: کسانی از بین دوستان... هنوز پای‌بند اهل‌و عیال نشده‌اند. (جمال‌زاده^{۷۳}) • نیاید به نزدیک دانش پستند/ من آسوده و دیگری پای‌بند. (سعدی: لغت‌نامه^۱) ۴. (قد). اسیر: دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد/ که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد. (حافظ^{۷۹}) • چو دیدند مرجهن را پای‌بند/ شکستند آن بند را بی‌گزند. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

• **پای‌ایبند ساختن** • پاینده کردن → هیچ در فکر آن نبود که به‌طریقی او را پای‌بند خود سازد. (به‌آذین^{۱۰۱})

• **پای‌ایبند شدن** ۱. اسیر یا گرفتار شدن: سعدی چو پای‌بند شدی بار غم بیز/ عیار دست‌بسته نباشد مگر حمل. (سعدی^{۴۹۷}) ۲. در جایی ماندن و مقیم شدن: شهر به شهر آمده بود و هرجایی چند روزی مانده بود... و بالاخره این‌جا پاینده شده بود. (گلشیری^{۲۲}) • از آن‌جاکه تهران خاکش دامن‌گیر می‌باشد... رستم هم در این‌جا پاینده شده. (شهری^۲) ۳۰۴/۲

• **پای‌ایبند کردن** ۱. اسیر یا گرفتار کردن: راستش بیش‌تر آن نقص کوچکی شکستگی دندانش پایندهم کرد. (گلشیری^{۱۲۳}) ۲. به ماندن یا سکونت در جایی واداشتن: نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پاینده کرد. (چهل‌تن: شکوفای^{۱۷۷})

• **پای‌ایبندی** p-i ۱. زحمت، دردسر، و گرفتاری: این بدمروت بچه چه دشمنی‌هایی با آدم دارد: خرج، گرفتاری، غم، غصه، پایندی. (شهری^{۳۴۲}) ۲. تعهد و مسئولیت: پای‌بندهای زندگی اجتماعی فرو ریخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن^{۲۱۳})

• **پای‌ایوس** pā[y]-bus آن‌که به دیدار و زیارت

(مستوفی ۲۴۹/۳)

گذاشتن.

پای به گل pā[y]-be-gel (قد). دچار دردسر و زحمت؛ اسیر؛ گرفتار: سیاح جهان معرفت یعنی دل / از دست غمت دست به سر پای به گل. (سنایی: جامی^۵)
(۵۹۶)

پایه ماه pā-be-māh ویژگی انسان یا حیوانی آستن که در ماه پایانی حاملگی است و زمان زایمانش نزدیک است: فرخته... پایه ماه بود. (فصیح^۲ ۱۵۴) ○ سه مادیان پایه ماه من امسال... خواهند زاید. (قاضی ۶۸۲)

پاپ

■ از پاپ کاتولیک تر ← کاتولیک ■ کاتولیک تر از پاپ: تو از پاپ کاتولیک تر نباش، بگذار خودشان به فکر مشکشان باشند.

پاپتی pā-pati تربیت نشده؛ نافرهیخته؛ دور از ادب و فرهنگ: این مرتیکه لر پاپتی، حرف روزانه اش را بلد نیست بزند، ترسیدم چیزی گفته باشد. (← هدایت^۳ ۷۶)

پاپروس pāp[er]us (قد). سیگار: مشغول شدند به حرکت و کشیدن پاپروس. (حاج سیاح^۲ ۱۸۳)

پای پوش pā[y]-puš (قد). دسیسه؛ توطئه: به نظر می رسد این جریان بیش تر یک پاپوش باشد.

■ پای پوش برای کسی دوختن (ساختن) توطئه کردن درباره او و پرونده سازی کردن برای او: می خواستند برای عده ای پاپوش بدوزند و عده ای را از کارخانه بریزند بیرون. (← میرصادقی^۵ ۱۴۰) ○ به چرم این که برادرش داوطلب است، نمی توانند برای او پاپوش بسازند. (هدایت^۸ ۱۱۵) ○ پاپوش برای او بدوزند و در محبس به زندگانی او خاتمه دهند. (مستوفی ۳۶۴/۳)

پاپوش دوز pā-puš-duz توطئه کننده: بر مفتح و گمرکچی و پاپوش دوز لغت! (شهری^۲ ۴۶/۱)

پاپوش دوزی p-i توطئه کردن: از طریق پاپوش دوزی و توطئه سازی امر معاش می کنند. (← شهری^۲ ۱۲۳/۱)

پاپوش سازی pā-puš-sāz-i پاپوش دوزی ↑:

■ **پایه پای** ۱. همراه؛ در کنار: دو نفر چسبیده بودند به او، پایه پایش می رفتند. (← میرصادقی^۴ ۲۸۶) ○ احساس می کند که دیگر بچه نیست و می تواند پایه پای مرادی... قدم بردارد. (محمود^۱ ۸۴) ○ جمعیت، پایه پای عمار می رفتند. (گلشیری^{۳۲۳}) ○ احمد علی خان و رفیق هم آتاش پایه پای هم، دنبال آنها می آمدند. (آل احمد^۴ ۱۶۶) ۲. به طور مساوی با؛ برابر با: مرد هم خود را پایه پای زن، مسئول نظافت و آراستگی و تمیزی می داند. **پایه جا** pā-be-jā ۱. پابرجا (مر. ۲) → سال هاست که استبداد در این کشور پایه جا است. ۲. پابرجا (مر. ۳) → پسر بزرگها... کار پایه جایی نداشتند و دستشان بیش پدرشان دراز بود. (هدایت^۸ ۱۶۵)

پایه راه pā-be-rāh سازگار، مطیع، و سربه راه: اگر یک جوان سربه زیر و پایه راه پیدا بشود... مبدا پشت پایه بخت دخترت بزنی! (آل احمد^۴ ۴۱)

■ **پایه راه شدن** (گردیدن) سازگار و مطیع شدن؛ سربه راه شدن: عدم دقت در درس و مشقش از میان رفته، سربه راه، و پایه راه می گردید. (شهری^۱ ۴۲۶)

پایه رکاب pā-be-rekāb ۱. آماده سفر و رفتن: مانند مهاجرین و انصار، پایه رکاب جهاد است. (جمال زاده^۲ ۱۶۹) ۲. (قد). گذرنده؛ زودگذر؛ ناپای دار: در عالم فانی که بقا پایه رکاب است / گر زندگی خضر بُوَد، نقش بر آب است. (صائب^۱ ۱۰۳۷)

■ **پایه رکاب شدن** ۱. آماده رفتن شدن: چرا باز هم پایه رکاب شده ای؟ ۲. (قد). رفتن؛ از بین رفتن: دولت حسن تو وقت است شود پایه رکاب / کار ما را چه به وقت دگر انداخته ای؟ (صائب^۱ ۳۳۱۳)

پایه زا pā-be-zā پایه ماه → هنگامی که زن پایه زا می خواست بزیاید... (کنیری^۱ ۱۴)

پایه سال pā-be-sāl پایه سن ↓. **پایه سن** pā-be-sen[n] ویژگی آن که دوران جوانی را تمام کرده و به میان سالی رسیده است: از شوهر اول خود دختر پایه سنی داشت. (جمال زاده^{۱۲} ۲۱۳/۱) نیز ← پا به سن

• **پاتیل شدن** بسیار مست شدن: می‌رود به ده‌های می‌فروشی و پاتیل می‌شود. (پارسی‌پور ۴۰۳) ○ عده‌ای از مجلسیان که هنوز کاملاً پاتیل نشده بودند، یا او هم صدا شدند. (جمال‌زاده ۱۸/۱۵)

• **پاتیل کسی در رفتن بی حال و ضعیف شدن و از کار افتادن او:** تنها هفت روز بود که روزه می‌گرفت و به همین زودی پاتیلش در رفته بود. (آل‌احمد ۵۸) ○ ما دیگر از زمان گذشته... پاتیلمان در رفته. (هدایت ۱۵۵) **پاچال** نانی که در نانوائی‌ها برای مشتریان خاص و رستوران‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها کنار می‌گذارند: شاطرآقا، پاچال هم حدی دارد، چندتا هم مشتری راه بینداز.

پاچه pā-če

• **پاچه کسی را گرفتن** بی دلیل به او پرخاش کردن یا صدمه رساندن: اگر یک کشیده بخواباند تو صورت، این‌طور پاچه آدم را نمی‌گیری. (← چهل‌تن ۱ ۲۵) ○ انسان باید دائم خروس‌جنگی باشد و هی به این‌وآن بیرد و پاچه‌خان و وزیر را بگیرد. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۱)

• **پاچه گرفتن** عصبانی بودن و پرخاش کردن: امروز اعصابش خیلی خُرد است، راه می‌رود و پاچه می‌گیرد.

• **پاچه‌پاره** p-pāre بی‌حیا و هوچی: معلوم می‌شود خیلی لکاته و پاچه‌پاره‌ای. (← شهری ۴۸۶)

• **پاچه‌ورمال** pā-če-var-māl دزد قاتل پاچه‌ورمالیده →: زبانی را که برای یک آدم حسابی ساخته‌اند... می‌گذارند توی دهن یک دزد قاتل پاچه‌ورمال. (شریعتی ۱۰)

• **پاچه‌ورمالیدگی** p-id-e-gi پاچه‌ورمالیده بودن؛ بی‌حیایی و گستاخی: پشت‌بندش را هم دارند... پول‌های کارساز و پاچه‌ورمالیدگی. (میرصادقی ۳۵۹)

• **پاچه‌ورمالیده** pā-če-var-māl-id-e بی‌حیا و گستاخ؛ پاچه‌پاره: یک نفر... پاچه‌ورمالیده بی‌چشم‌ورو... قراول ایستاده بود. (جمال‌زاده ۲۹۶)

• **پادار** pā-dār ۱. برقرار؛ مقرر. ←. • پادار شدن، • پادار کردن. ۲. نیرومند و مقاوم: اگر صد سوار... پادار و پانصد سرباز تازه‌نفس می‌داشتم... برای تأدیپ

پایوش‌سازی در این دوره به اندازه‌ای است که شخص باید... اطراف را مراقب باشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳)

• **پایی** pā-pey دنبال‌کننده و علاقه‌مند به امری: نه ملت پایی این حرف‌ها بود و نه دولت آن را منتشر می‌کرد. (مستوفی ۷/۲)

• **پایی چیزی شدن (بودن)** توجه کردن یا توجه داشتن به آن و دنبال کردن آن: آن‌قدر پایی این ماجرا شد تا نهمید که قضیه از چه قرار بوده است.

• **پایی کسی شدن (بودن)** توجه کردن به او و مشغول شدن با او، یا سربه‌سر او گذاشتن، یا مزاحم او شدن: پایی‌ام می‌شوند که ممر درآمد کجاست. (محمدعلی ۹۰) ○ چون پدرش همه کاره انجمن بود، پیدا بود که ناظم هم زیاد پایی او نمی‌شد. (آل‌احمد ۱۱۹) ○ عبدالباقی ارباب عباس‌آباد را... خریده بود و می‌خواست به امین‌الدوله بفروشد، این‌جا هم امین‌الدوله پایی ما بود. (مخبرالسلطنه ۱۰۵)

پاییچ pā-pič

• **پاییچ برای کسی ساختن (درست کردن)** توطئه چیدن برای او: دارد برای من پاییچ درست می‌کند. (← گلابدره‌ای ۶۳)

• **پاییچ کسی شدن** مزاحم او شدن؛ موجب آزار و اذیت او شدن: تو هر کاری پاییچت می‌شوم و سربه‌سرت می‌گذارم. (← شهری ۳۳۶)

پاییون pāpiyon

• **پاییون کردن** بسیار ترسیدن: برو حق را ازش بگیر! چه شده؟ چرا پاییون کرده‌ای؟!

• **پاتختی** pā-taxt-i مراسم روز بعداز عروسی: از همان روز پاتختی تصمیمش را گرفت. (گلابدره‌ای ۵۲) ○ شیرینی... هدیه مادرزن در روز پاتختی [می‌آکنند. (مستوفی ۳۴۳/۱)]

• **پاتوپا** pā-tu-pā ویژگی نوعی نحوه متصل شدن دو سازه به یک‌دیگر که در آن، قسمتی از سازه در سازه دیگر می‌نشیند.

• **پاتیل** pātil ویژگی آن‌که مشروب بیش‌از ظرفیت خورده و مست لایعقل شده باشد: دیده‌ام که مست پاتیل... تلوتلو می‌خورد. (محمود ۸۹)

عیش ما چو گل پادروکاب / تا فلک گردان بُود در دور
باشد جام ما. (صائب^۱ ۱۳۳)

پادرمیانی pā-dar-mi-yān-i واسطه شدن و
میانجی‌گری و دخالت کردن برای انجام یا
اصلاح امری: به توصیه و پادرمیانی یک ایرانی...
این ابتکار صورت گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ۵
بعضی از پیرزن‌ها... در برپا کردن عروسی و پادرمیانی
زبردست می‌باشند. (هدایت^۹ ۵۸)

• **پادرمیانی کردن** پادرمیانی ↑ : اگر من در
شهریانی پادرمیانی نمی‌کردم، سه روز و لث
نمی‌کردند. (هدایت^۳ ۲۶)

پادروها pā-dar-havā ۱. آن‌که تکلیفش روشن
نیست؛ بلا تکلیف و آواره: احساس می‌کنم در میان
زمین و آسمان معلّم، پادروایم. (دانشور ۵۷) ۲.
بی‌اساس؛ پوچ: من پیرم، ولی نه این قدر که روی
وعددهای پادروها جان دیگران را ندا کنم. (علی‌زاده
۱۰۷/۲) ۳. نادرست؛ غلط: استنباطات پادروها.
(اقبال^۲ ۹)

پادزهر pād-zahr هر چیزی که بتواند اثر چیزی
دیگر را خنثی یا کم کند: پادزهر این حرکت
نامعقول، آن است که بروی دستش را ببوسی. ۵ این
شیرینی، پادزهری داشت که می‌بایست آن را در همان
خانه تهیه کرد. (سهرسی‌ندوشن ۸۴)

پادشاه pād[e]šāh (قد.) ۱. صاحب اختیار؛
مسلط: همه پادشاهید بر گنج خویش / (فردوسی^۳
۲۳۷۳) ۲. خدا؛ الله: ز تنگنای جسد چون برون نهی
قدمی / به جز حظیره قدسی پادشاه میرس. (مغربی^۲ ۲۲۳۲)
• **بر چیزی پادشاه شدن** (قد.) مالک آن
شدن: هر که بر بیست مثقال زر پادشاه شود و یک سال
بر آن بگذرد، بر او واجب شود نیم دینار از آن زکات
بیرون کردن. (ناصر خسرو^۷ ۱۸۸)

پادشاهی p.-i ۱. بهترین وضعیت ممکن برای
کسی: حالاً روز پادشاهی آنهاست، قبلاً زندگیشان خیلی
سخت می‌گذشت. ۲. (قد.) تسلط؛ چیرگی: بر خود
آن را که پادشاهی نیست / بر گیاهش پادشا مضمّر.

این طایفه... می‌رفتم. (نظام السلطنه ۴۸/۲) ۵ سرباز
پادار... عاجلاً گرفته روانه تیریز دارد. (غفاری ۱۲۹)

• **پادار شدن** برقرار شدن؛ تثبیت شدن: پادار
شدن اعتبار هزینه کتاب لغت... مورد موافقت قرار گرفت.
(دهخدا^۲ ۳۴۴)

• **پادار کردن** پای‌دار و برقرار کردن؛ برپا
داشتن: قرار شد دوهزار نفر از املاک خودشان پادار
کنند و در شهر حاضر شوند. (مخبر السلطنه ۲۵۰) ۵ خان
را برای پادار کردن و تقسیم سواره مأمور کرده،
فرستاده‌اند. (امیرنظام ۳۴۲)

پاداری pā-dār-i (قد.) ۱. پای‌داری: آفرین‌ها به
ثبات و به وفاداری تو / پروپاقرصی و رک‌گویی و
پاداری تو. (ایرج ۲۱۳) ۵ شب‌وروز در قلعه‌داری لوازم
پاداری را به عمل آورده، مستعد محارب
گردید. (مروی ۲۱۰) ۲. پابرجا داشتن؛ مهیا و
آماده کردن: تا... در این صفحات است، مراقبت
مخصوص در پاداری سوار معروض به عمل [می‌آورد].
(امیرنظام ۱۸۵)

• **پاداری کردن** (قد.) پای‌داری کردن: تاجان
در تن دارم، باید پاداری و ثبات کنم. (نظام السلطنه
۱۰۱/۲)

پادرازی pā-derāz-i (قد.) دست‌درازی؛ تجاوز.
• **پادرازی کردن** (قد.) دست‌درازی کردن؛
تجاوز کردن: آداب من نیست از عقب سپاه
شکست‌خورده بروم... پادرازی خواهی بکنی... دیگر امید
رهایی نخواهی داشت. (عالم‌آرای صفوی ۵۱۳)

پای‌در بند pā[y]-dar-band مقید، اسیر،
پابسته: ای دیو سید پای‌در بند / ای گنبد گیتی ای
دماوند. (بهار ۳۵۷)

پادرجا pā-dar-jā پابرجا →: درخت بلوط هنوز هم
پادرجاست.

پای‌در رکاب pā[y]-dar-rekāb (قد.) ۱.
پایه‌رکاب (م.ر.) →: بر تافت تیز مردم چشم عنان
خویش / چون دید مردمی همه‌جا پای‌در رکاب.
(کمال‌اسماعیل گنج ۱۳۵/۲) نیز ← پای‌در رکاب
کردن. ۲. پایه‌رکاب (م.ر.) →: نیست صائب جام

(سنایی ۲۰۲۲)

پادنگ pā-dang

• **پادنگ آمدن** بهانه تراشی کردن: هر بار که می‌خواهد به تولدش عمل کند، می‌پادنگ می‌آید.
• **پادنگ در آوردن**: پادنگ آمدن ↑.

پادو pā-do[w] ۱. کارگر ساده‌ای که وردست صاحب‌کار، کار می‌کند و به دنبال انجام کارهایی فرستاده می‌شود: نوکر... عهده‌دار وظایف... آشپز ناظر... و پادو... می‌گردید. (جمال‌زاده ۳۲۱) ۲. (قد)... آن‌که در حمام‌های عمومی قدیم، کار گرفتن و پس دادن کفش مشتری‌ها و تحویل لنگ برعهده او بود.

پادوچرخه pā-do-čarx-e نرمشی که در آن بر پشت می‌خوابند و پاها را در هوا به حالت رکاب زدن دوچرخه حرکت می‌دهند.

پادویی pā-do-y(ʔ)-i ۱. عمل و شغل پادو: عادل پسر شازده سالش است. کار پادویی برایش ندارید؟ (محمود ۲۰۴) ۲. فعالیتی که به نتیجه خوبی منتهی نمی‌شود: هرچه این چند روزه انجام دادم پادویی بود، هیچ فایده‌ای نداشت.

• **پادویی کردن** ۱. انجام دادن کارهای کوچک همراه با این طرف و آن طرف رفتن و دوندگی کردن: بچه بود و در دکان باباش پادویی می‌کرد. (آل‌احمد ۲۰۳) ۲. فعالیت کردن به نفع کسی: وثوق الدوله برای اجر دادن به اشخاصی که برای او پادویی کرده بودند، عده‌ای از هم‌رتم به این اداره ریخته. (مستوفی ۱۳۵/۳)

پارازیت pārazit آن‌که به هزینه دیگری زندگی می‌کند؛ طفیلی: این‌طور آدم‌ها پارازیت‌های اجتماعند.

• **پارازیت انداختن** میان حرف کسی پریدن: این‌قدر پارازیت نینداز، بگذار حرفم را بزنم.

پارتیزانی partizān-i سرزده و ناگهانی: خیلی پارتیزانی آمدی! مرا غافل گیر کردی!

پاردم‌ساییده pardem-sā-y(ʔ)-id-e آن‌که در بدجنسی و ترفند بازی سابقه دار است؛ کهنه کار

در بدجنسی و کلک: از ارقه‌های به نام این مملکت و از پاردم‌ساییده‌های... این شهر هستند. (جمال‌زاده ۲۳/۱) ۵ از آدم‌های پاردم‌ساییده امروزه نیست. (هدایت ۲۴۳)

پارفت pā-raft رفت و آمد مکرر داشتن به جایی: چندین و چند سال پارفتم را به کل از خانه‌اش بریده بودم. (چهل‌تن ۱۶۴۳)

پای‌لرکایی pā[y-e]-rekāb-i آن‌که جزو اطرافیان کسی است و برای او پادویی می‌کند: اشراف و اعیان... همراه چندین ده نوکر و پای‌رکایی... حرکت می‌کنند. (شهری ۱۲۳۱)

پای‌رنج pā[y]-ranj (قد). پولی که به نوازنده، مطرب، طبیب، یا هرکس دیگر درازای آمدن و انجام دادن کاری می‌دادند: معنی را که یارنجی بدهی / به هر دستان کم از گنجی ندادی. (نظامی ۱۰۳۳) ۵ مرا پای‌رنج به کار می‌بایست که هیچ کار بی‌مزد هرگز نکنم. (ارجانی ۲۸۲/۵ - ۲۸۳) ۵ اگر وقتی به زیارت من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای من پای‌رنج آن‌کس باشد. (عنصرالمعالی ۵۰۱ ح.)

پارتنی‌بازی parti-bāz-i استفاده کردن از اِعمال نفوذ کسی برای رسیدن به هدف: شغلی را که حق من بود، به پارتنی‌بازی گرفت. (حجازی ۳۶۰)

پاره pāre (قد). ۱. رشوه: چون نار پاره‌پاره شود حاکم / گر حکم کرد باید بی‌پاره. (ناصرخسرو ۴۲۴۸) ۳. هدیه: تحفه: به از نیکو سخن چیزی نیابی / که زی دانا ببری بر رسم پاره. (ناصرخسرو ۴۲۹۸)

• **پاره جگر (تن)** جگرگوشه →: نور چشم و پاره جگر منی. (قاضی ۳۲۶)

پاس pās

• **پاس دادن** فرستادن یا رد کردن کسی از جایی به جای دیگر، یا کار او را به جایی دیگر احاله دادن: کارمندان این اداره داتم آدم را از این اتاق به آن اتاق پاس می‌دهند.

پاسبک pā-sabok ۱. آن‌که قدمش مبارک است؛ خوش قدم؛ مقر. پاسبکین: عروشان

زیان دیدن به خاطر او: خدا خدا می‌کردم که این‌طور نباشد که او پاسوز من شده باشد. (حاج سید جوادى ۲۱۱)
پای **اشکسته** عاجز و ناتوان و زمین گیر: اعتماد...
 اعماق‌ها و پاشکسته‌ها... را جلب نموده، اموال آنها را می‌خورند. (مسعود ۶۸)

پاشنه pāšne ۱. آن قسمت از کفش یا جوراب که قسمت عقبی کف پای انسان در آن قرار می‌گیرد: پاشنه جورابش پاره شده بود. ۲. برجستگی انتهایی تخت کفش: کفش پاشنه بلند. ۳. با پاشنه و نعل میخ‌دار به جان تقاش... می‌افتاد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۸) ۳. دیواره پشت کفش: اطرافش را می‌بریدند که به شکل کف پا درآید. پنجه و پاشنه آن نیز که ضرب بیش‌تر می‌دید، از دوال بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ۴. (فنی) جایی که لولای در چوبی روی آن می‌چرخد: از سقف تا کف و پاشنه‌های درها... را... زیرورو کردند. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۹) ۵. آستانه در: قاسم یزدانی آن‌جا در پاشنه در ایستاده. (فصحی^{۱۳} ۲۱۳) ۶. آن قسمت از آرشه که میان دست یا انگشتان نوازنده قرار می‌گیرد.

❖ **پاشنه [در] جایی را برداشتن (ازجا کردن)** پیوسته و با سماجت به آن‌جا رفتن به قصد خواستن چیزی: حالا که این‌جا را یاد گرفته دیگر هر روز می‌آید. اگر بوبرده بود که توی خانه هستم، پاشنه در خانه را ازجا می‌کند. (← میرصادقی^۳ ۳۳۲) ۷. زن و بچه‌اش... در این چند روز حتماً پاشنه در تجارت‌خانه را برداشته بودند. (آل‌احمد^۴ ۱۳۵) نیز ← در^۱ در را از پاشنه درآوردن.

❖ **پاشنه دهن (دهان) را کشیدن** بدون پروا و ملاحظه، سخنان غیر مؤدبانه گفتن: پاشنه دهنم را کشیدم و هرچه فحش و بدویراه بود، حرامش کردم. (میرصادقی^۳ ۶۸) ۸. پاشنه دهانش را کشیده بود و مثل ریگ فحش می‌داد. (آل‌احمد^۴ ۶۷)

❖ **پاشنه کفش (گیوه، و...) را ورکشیدن** آماده کاری شدن: سعید، پاشنه کفش را ورکشید و عروسی خواهرش را راه انداخت.

❖ **کسی را از پاشنه درآوردن** عصبانی کردن او:

پاسبک بود، از روزی که به خانه آنها آمده، اتفاق‌های خوبی برایشان می‌افتد. ۲. جلف؛ سبک‌سر: مثل دختر سعدی می‌ماند، یک‌خرده پاسبک است. (کتیرایی ۱۱۳)

پاستوریزه pāstorize وسواسی یا بسیار تمیز و پاکیزه: پاستوریزه است، دست به چیزی نمی‌زند.

پاسخ pāsox (قد). ۱. جزا؛ مکافات: چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آن‌که از وی رفت، گرفتار. (بیهقی^۱ ۲۲۱) ۲. فرمان؛ امر: وز آن‌پس نیاسیم از پاسخت / ز فرمان و رای و دل فرخت. (فردوسی^۳ ۲۴۹۰)

پاسخ‌گو، پاسخگو p-gu ۱. مسئول: پاسخ‌گوی این امر کیست؟ چرا باید این همه تابه‌سامانی وجود داشته باشد؟ ۲. جبران‌کننده: امیدوارم بتوانم پاسخ‌گوی این همه محبت‌های شما باشم. ۳. زبانم پاسخ‌گوی این همه خوبی نیست.

پاستگین pā-sang-in آن‌که قدمش نامبارک است؛ بدقدم؛ مقر. پاسبک: همان‌ها پستان پاستگین هستند. همان روز که آمدند، این اتفاق پد افتاد.

پاسوخته pā-suxt-e ۱. مشتاق؛ آرزومند: تو پاسوخته مرگ شاه زمانی. (چهل‌تن^۳ ۲۳۲) ۲. عاشق؛ دل‌داده: شما که... مثل حاجی ما نیستید که... عاجز شوید و پاسوخته عفاریت و عجایز باشید. (قائم‌مقام ۱۱۵)

❖ **پاسوخته شدن** بی‌قرار شدن: سیمین گفت: بدجوری پاسوخته شده‌ای. (آل‌احمد^۲ ۱۱۵)

پاسوز pā-suz ۱. عاشق؛ دل‌داده: این سخنان معمولاً چنین معنی می‌شد که جوانک، پاسوز دختر دیگری است. (کتیرایی ۱۰۳) ۲. ویژگی آن‌که خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه دیگری می‌کند: به کله پدر هر چه زن و بچه است! مثل زنجیر به دست و پایم چسبیده‌اند. مگر شیر خورده‌ام باهاشان که تا آخر عمر خودم را پاسوزشان بکتم؟ (← شهری^۱ ۳۴۱)

❖ **پاسوز کسی شدن** خوش‌بختی یا رفاه خود را فدای خوش‌بختی یا رفاه او کردن؛ صدمه یا

با این پرگویی‌ها... داری مرا از باشنه درمی‌آوری
(جمال‌زاده ۱۳۱۹۵)

باشنه ترکیده p.-tarak-id-e ویژگی آن‌که از طبقهٔ
پست اجتماع است: پدرش... حمال‌زاده باشنه ترکیده
بی‌سواد... بی‌صرفی پیش نبوده. (مستوفی ۳/۳۵۵)

باشنه‌نخواب pāšne-na-xāb ویژگی مویی که از
پشت به بالا تاب خورده باشد: زلف باشنه‌نخواب
و چشم رنگین. (آل‌احمد ۶/۲۸) داش‌آکل... با موهای
باشنه‌نخواب شانه کرده... وارد شد. (هدایت ۵/۵۶)

پاشویه pā-šu-y-e مجرای باریکی بیرون حوض
و گرداگرد آن، که آب در آن جریان می‌یابد، یا
سکوی داخل حوض که دورتادور آن ادامه
دارد؛ پاشوره: نگریستند... به سرریز آب از حوض در
پاشویه. (مخملیاف ۴۵) زانو زد لب پاشویه و
صورتش را فروبرد توی آب. (گل‌بدره‌ای ۵۶۰)

پاشیدن pāš-id-an

■ **ازهم پاشیدن** مختل یا ویران شدن؛ ازبین
رفتن: آن‌قدر با شوهرش ناسازگاری کرد که عاقبت
زندگی‌اش ازهم پاشید.

پا‌تلا‌یی pā-talā-y(i)-i گل‌زن (فوت‌بالیست).

پای‌فراخی pā[y]-farāx-i (قد.) از حد خود
فراتر رفتن در کاری: اگر... از سر پای‌فراخی عشق و
گستاخی صدق، خطایی... رفت، بحمدالله در آن‌جناپ
صفا خاطر هست. (خاقانی ۲۰۶)

پافشاری pā-fešār-i ۱. اصرار کردن در کاری و
پی‌گیری آن: به اصرار و پافشاری رقتا چایی...
می‌خوردم. (هدایت ۲۰) ۲. استقامت و
پای‌داری: پافشاری و استقامت میخ/ سزد ار عبرت
بشر گردد - هرچه کوبند بیش بر سر او/ پافشاریش
بیش‌تر گردد. (بهار ۱۲۳۳)

■ **پافشاری کردن** ۱. اصرار کردن در کاری
و پی‌گیری آن: هرچه بیش‌تر پافشاری می‌کردم، او
نرم‌تر می‌شد. (علری ۳۲) ۲. ایستادگی و
مقاومت کردن: این سردار... در مقابل اعراب،
پافشاری‌های فراوان کرده‌اند. (آل‌احمد ۹۴)

پا‌قدم pā-qadam تأثیر خوب یا بد وارد شدن

کسی به جایی: شوهران اگر زن گرفته و به بدبختی
افتاده‌اند، آن را از باقدم زن تازه می‌دانستند. (←)

شهری ۳/۱۰۶)

پاک pāk ۱. بی‌آلایش؛ بی‌غش: در بیکر انسان...

جوهر پاک است که پالذات با بدی، خون‌ریزی، دروغ...

ناسازگار است و مظهر عزت کبریایی است. (مطهری ۱

۱۹۸) راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک/ بر

زبان بود مرا آنچه تو را در دل بود. (حافظ ۱/۱۴۰)

سخن‌ها چو بشنید زو ارنواز/ گشاده شدش بر دل پاک

راز. (فردوسی ۳/۵۶) ۲. به‌دور از آلودگی‌های

اخلاقی؛ میرا از بدی و گناه؛ درست؛

درست‌کار: آدم پاک است و همه به او اعتقاد دارند. ۵

کار پاکان را قیاس از خود بگیر/ گرچه ماند در نیشن

شیر و شیر. (مولوی ۱/۱۸) ۵. مر او را یکی پاک دستور

بود/ که رایش ز کردار بد دور بود. (فردوسی ۳/۲۶)

بی‌عیب و نقص: در طبقهٔ دوم منزل، اتاق

پاک و پاکیزه‌ای به من دادند. (جمال‌زاده ۱۸/۵) در شهر

قمشه... جوانی به وضع پاک و لباسی زیبا دیدم.

(حاج‌سیاح ۳۲) ۴. (قد.) حلال‌زاده: اگر جباری

بود، از پادشاهان تا با وی برنیاید، فرزندی که از وی آید،

پاک نبُود. (بحرالوقاد ۱۹۳)

■ **پاک شدن** میرا شدن؛ بَری شدن؛

بی‌عیب شدن: هرکه را جامه ز عشقی چاک شد/ او ز

حرص و جمله عیبی پاک شد. (مولوی ۱/۴) ۵. شهان به

خدمت او از عوار پاک شوند/ بدان‌مثال که سیم نهره

اندرگاه. (فرخی ۳۴۳)

■ **پاک کردن** دور کردن شخص یا امری

نامطلوب از جایی، یا ازبین بردن او و آن‌جا را

از وجود او خالی کردن: کشور را از وجود

متجاوزان پاک کرده‌ایم. ۵. دشمن جهان پاک من کرده‌ام/

بسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی ۳/۱۴۳۹)

ترکان را بشکست و هزیمت کرد و مملکت خویش را از

ایشان پاک کرد. (بلعمی ۲۶۲)

■ **پاک‌وپوست‌کننده** رک‌وراست؛ بی‌پرده؛

صریح: پاک‌وپوست‌کننده حرف‌هایت را بزن!

پاک‌اصل p.-a(a)sl (قد.) پاک‌نژاد → هیچ

(۹۸۵)

پاک پیوند pāk-peyvand (قد.) پاک نژاد →: بهدختر چنین گفت پس شهریار/ که ای پاک پیوند
پهروزگار. (فردوسی^۳ ۱۲۸۲)**پاکت** pākat نامه: جوابی بر آن دو پاکت معروضه

نرسیده. (امیرنظام ۱۰۰)

پاک تن pāk-tan (قد.) پرهیزکار؛ عقیف:سخن گوی و روشن دل و پاک تن/ سزای ستودن به هر
انجمن. (فردوسی^۳ ۷۱)**پاک جامگی** pāk-jāme-gi (قد.) پرهیزکاری؛پاک دامنی: مهمان داری و سخا... و پاک جامگی... در
سیاهی باید که بیش بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۹)**پاک جامه** pāk-jāme (قد.) پرهیزکار؛ پاک دامن:دوروی میاش و پاک دین و پاک جامه باش.
(عنصرالمعالی^۱ ۱۵۹)**پاک جان** pāk-jān (قد.) دارای سرشت و اخلاقپسندیده: شیخ را گفتا: بگو ای پاک جان/ تا جوامردی
چه باشد در جهان. (عطار^۲ ۲۵۴)**پاک جیب** pāk-jeyb (قد.) پرهیزکار؛ پاک دامن:زان که عادت کرده بود آن پاک جیب/ در هزیمت رخت
بردن سوی غیب. (مولوی^۱ ۲۱۰/۲)**پاک چشم** pāk-če(a)šm چشم پاک →:پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست/ ...
(سعدی^۳ ۷۹۰)**پاک دامن، پاکدامن** pāk-dāman آن که از بدیو گناه دوری می کند؛ پرهیزکار؛ متقی؛
پاکیزه دامن؛ مقر. تردامن: این آدم به قدری پاک دامنو صاف و ساده است که دل انسان به حالش می سوزد.
(جمالزاده^۱ ۵۹) ○ پاکیزه روی در همه شهری بُودولیک/ نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بُود. (سعدی^۳
۴۵۵)**پاک دامنی، پاکدامنی** p-i پرهیز کردن ازارتکاب گناه و خطا؛ پرهیزکاری: انسانی... به
این... پاک دامنی و بی عیبی... خلق نشده. (غفاری^۳ ۳۶)پاکیزه روی را که بُود پاک دامنی/ تاریکی از وجود
بشوید به روشنی. (سعدی^۳ ۸۰۱)

پاک اصل کریم طبع روا ندارد که در کار دوستان چنین

تصویر کند. (بخاری ۲۱۸)

پاک اعتقاد pāk-e('e)'teqād دارای ایمان واعتقاد درست: شیراز را شهر... پاک اعتقادان و
بلند نظران... خوانده اند. (جمالزاده^۱ ۱۴۲)**پاک اندرون** pāk-a('a)'ndarun (قد.) پاک دل →:تترسی که پاک اندرونی شبی/ برآرد ز سوز جگر یاری؟
(سعدی^۱ ۶۳)**پاک باخته** pāk-bāxt-e ۱. ویژگی آن کههمه چیز خود را در راه رسیدن به هدف،
تمام و کمال از دست داده باشد: تمام شخصیت... اینمؤمن مجاهد پاک باخته اسلامی... در همین جا پایان
یافته است. (مطهری^۱ ۱۸۰) ۲. ویژگی آن که درقمار همه چیز را ببازد: ماکه پاک باخته ایم، یک دست
دیگر هم بازی می کنیم.**پاک باز، پاکباز** pāk-bāz ۱. ویژگی آن که حاضراست در راه رسیدن به هدف، همه چیز خود را
از دست بدهد: ز محبت نخواهم که نظر کنم بهرویت/ که محب صادق آن است که پاکباز باشد.
(سعدی^۳ ۴۸۱) ○ این سخن پایان ندارد هین بتاز/ سویآن دو یار پاک پاکباز. (مولوی^۱ ۱۸۹/۱) ۲. ویژگی
آن که در قمار قلب نمی کند: نقش فلک جومی نگری پاکباز شو/ زیرا که مهره دزد حریفی ست بس
دغا. (سراج الدین قمری: لغت نامه^۱)**پاک بازی، پاکبازی** p-i از خود گذشتگی وفداکاری: هر چه می گفتیم درباره پاکبازی عاشق... بود.
(شاهانی ۱۵۴)**پاک بازی کردن** (قد.) از خود گذشتن وهمه چیز خود را فدا کردن: جان شیرین بر بساط
عاشقی بی تلخی ای/ در هوای مهر جانان پاکبازی کنبباز. (سنایی^۲ ۳۰۱)**پاک بین** pāk-bin (قد.) ویژگی آن که با حسن نظرنگاه می کند و اعمال مردم را حمل به صحت
می کند: خطا... کمال دیده صاحب نظران است و عینکچشم پاک بینان. (لودی^{۱۳}) ○ در چشم پاک بین نبُود رسم
امتياز/ در آفتاب، سایه شاه و گدا یکی ست. (صائب^۱)

باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۴)

پاک‌روان pāk-ravān پاک‌جان →: میرزاها میون... جوان... مطبوع و خوش‌زبان و پاک‌روانی بود. (جمال‌زاده^۱ ۷۴)

پاک‌زاد، پاک‌زاد pāk-zā-d ۱. پاک‌نژاد →: ایرانیان پاک‌زاد نمی‌توانستند استیلای ایشان را بپذیرند. (نفیسی^۱ ۴۶۳) ۲. حلال‌زاده: نه هر پاکیزه‌رویی پاک‌زاد است / ... (پروین‌اعتصامی^۱ ۲۳۶) ۳. به موبد چنین گفت کاین پاک‌زاد/ نگه کن که تا از که دارد نژاد. (فردوسی^۱ ۱۷۰۱)

پاک‌زاده، پاک‌زاده p.-e (قد). ۱. پاک‌نژاد →: همان پاک‌زاده نیاکان من/ گزیده سرافراز و پاکان من. (فردوسی^۱ ۱۴۸۰) ۲. حلال‌زاده: یکی آن‌که ناپاک خون پدر/ نریزد ز تن پاک‌زاده پسر. (فردوسی^۱ ۲۴۶۶) **پاک‌سازی، پاک‌سازی** pāk-sāz-i ۱. اخراج یا بازنشسته کردن کارمند یا عضوی که از نظر ارگان‌های رسمی دولتی صلاحیت ندارد. ۲. جابه‌جا کردن یا از میان بردن مدارکی که موجب اتهام و گرفتاری می‌شود.

پاک‌سازی کردن ۱. پاک‌سازی (م. ۱) →: تاکنون ده‌هزار نفر را از سازمان‌های دولتی پاک‌سازی کرده‌اند. ۲. پاک‌سازی (م. ۲) →: آن‌چنان از آمدن بی‌خبر پاسدارها می‌رسیدیم که تمام خانه را پاک‌سازی کرده بودیم. (ترقی^۱ ۱۳۹)

پاک‌سروشت pāk-serešt آن‌که خوی‌های پسندیده‌اش ذاتی است؛ پاک‌طینت: مردی صاحب‌دل و پاک‌سرشت. (قاضی^۱ ۷۹۴) ۳. آلودگی خرقه، خرابی جهان است/ کو راه‌روی، اهل‌دلی، پاک‌سرشتی؟ (حافظ^۱ ۳۰۳)

پاکش pā-ke(a)š (منسوخ) آنچه بر آن سوار می‌شوند؛ وسیله نقلیه: مردمان آبرومند تا خیلی احتیاج به پاکش پیدا نکنند، در آن سوار نمی‌شوند. (مستوفی^۱ ۵۰۹/۱)

پای‌کشان pā[y]-keš-ān باحالت سنگینی و ابهت و شکوه: رود پهناوری کف‌کنان... و پای‌کشان... مسافت را... می‌پیماید. (نفیسی^۱ ۲۳۰)

پاک‌دل pāk-del ویژگی آن‌که با حسن‌ظن درباره دیگران داوری می‌کند؛ ویژگی آن‌که حسد، کینه، و گمان بد درباره دیگران ندارد: در نظر من غیرممکن... بود که چنین پهلوان پاک‌دلی از یک مصاحب دانا... محروم بوده باشد. (قاضی^۱ ۷۶) ۳. جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم/ یعنی از اهل جهان پاک‌دلی بگزینم. (حافظ^۱ ۲۴۴)

پاک‌دلی p.-i پاک‌دل بودن: من به صداقت و پاک‌دلی او... اعتماد دارم. (قاضی^۱ ۵۲۶) **پاک‌دهان** pāk-dahān (قد). و ویژگی آن‌که سخن زشت بر زبان نمی‌آورد: شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی/ یک‌چند در این بحر تو هم پاک‌دهان باش. (صائب^۱ ۲۴۴۶)

پاک‌دهانی p.-i (قد). پاک‌دهان بودن؛ سخن زشت بر زبان نیاوردن: شد مخزن گوهر، صدف از پاک‌دهانی/ ... (صائب^۱ ۲۴۴۶) **پاک‌دیده** pāk-did-e (قد). چشم‌پاک →: این عشق را زوال نباشد به حکم آنک/ ما پاک‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی. (سعدی^۱ ۶۱۲)

پاک‌دین pāk-din (قد). آن‌که در باور و اعتقادش استوار باشد؛ پاک‌اعتقاد: کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست/ صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین. (حافظ^۱ ۲۷۹) ۳. زن، پاک‌روی و پاک‌دین باید... باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۹)

پاک‌دینی p.-i (قد). پاک‌دین بودن: پاک‌شلواری از پاک‌دینی است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۷) ۳. خردمندی و پیش‌بینی بود/ توانایی و پاک‌دینی بود. (فردوسی^۱ ۱۵۹۵)

پاک‌رای pāk-rāy (قد). آن‌که خردمندانه و درست می‌اندیشد؛ دانا: به دوزخ می‌توگردان را به پای/ که دانا نخواست تو را پاک‌رای. (فردوسی^۱ ۱۴۱۹) **پاک‌رو** pāk-ro[w] (قد). پاک‌دامن →: هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد/ هر پاک‌روی که بود، تردامن شد. (حافظ^۱ ۳۷۸)

پاک‌رو[ی] pāk-ru[y] (قد). زیبارو: علامت غلامی که فزاشی و طبایخی را شاید، باید که پاک‌روی و پاک‌تن

ناخوانا و درهم؛ پنجه گریه.

پاک مهر pāk-mehr (قد.) و پژگی آن که دوستی او بی ریا و خالص باشد؛ یکی آفرین کرد بوزرجمهر/ که ای شاه روشن دل و پاک مهر. (فردوسی^۳)

(۲۰۳۱)

پاک نژاد pāk-nežād آن که پدرانش از افراد خوب یا از خانواده ای با اصل و نسب بوده اند؛ اصیل؛ نژاده؛ گروهی از پاک نژادان آن سرزمین هنوز به زیارت خاک او می رفتند. (نفیسی ۴۳۵) ○ پادشاهی گذشت پاک نژاد/ پادشاهی نشست فرخ زاد. (فرخی^۱ ۴۱)

پاک نظر pāk-nazar چشم پاک →: [کشتی گیر] باید سرخیز و پاک نظر... بُود. (حمید ۱۰۱)

پاک نفس pāk-nafs پاک سرشت →: حاکم... پاک نفس و طبعاً وطن دوست باشد. (طالوت ۱۶۹۲)

پاک نفس pāk-nafas (قد.) دارای گنثار نیکو و درست؛ هر که هست از فقیه و پیر و مرید/ وز زبان آوران پاک نفس. (سعدی^۲ ۱۰۱)

پاک نهاد pāk-na(e)h-ād پاک سرشت →: تو را... بر سر راه اجداد بزرگ و پاک نهادم یافته ام. (شریعتی ۱۹۰) ○ نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد/ بهتر آن است که با مردم بد نشینی. (حافظ^۱ ۳۴۴)

پاک نیت pāk-niy[y]at و پژگی آن که با بی غرضی، خیر و خوبی دیگران را می خواهد؛ خدا... خدمت گزاران و پاک نیتان را هدایت و راهنمایی می نماید. (مستوفی ۲۱۸/۳)

پاک نیتی p-i پاک نیت بودن؛ خیرخواهی و بی غرضی؛ از... امیرکبیر و... پاک نیتی و مملکت داری... او زیاد توصیف کرده [اند]. (حاج سیاح^۱ ۷۶)

پاکی pāk-i ۱. بی آلاش بودن؛ بَری بودن از چیزهای ناپسند؛ از خصایص فردوسی، پاکی زبان و عفت لسان اوست. (فرغی^۳ ۱۰۳) ○ بعضی روحانیون... به واسطه پاکی فطرت، خواهان آزادی بودند. (حاج سیاح^۱ ۵۷۸)

۲. به دور بودن از آلودگی های اخلاقی؛ راستی و درستی؛ بی گناهی؛ من از... پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم. (حاج سیاح^۱ ۱۹) ○

پاک شلوار pāk-šalvār و پژگی آن که از هم بستری نامشروع پرهیز می کند؛ پاک شلوار باش که پاک شلوازی از پاک دینی است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۷)

پاک شلوازی p-i پرهیز کردن از هم بستری نامشروع؛ پاک شلوازی از پاک دینی است. (عنصرالمعالی^۱ ۲۲۷)

پاک صورت pāk-surat (قد.) زیبارو؛ مردی جوان... پاک صورت. (ناصر خسرو^۲ ۸۵)

پاک ضمیر pāk-zamir پاک دل →: کشیش پاک ضمیر در عبارات... عقاید و آرای ضدونقیض دید. (جمال زاده^{۱۲} ۵۴)

پاک طبع pāk-tab' پاک سرشت →: خواجه سید ستوده هنر/ خواجه پاک طبع پاک نژاد. (فرخی^۱ ۴۲)

پاک طینت pāk-tinat پاک سرشت →: ما کزاول پاک طینت بوده ایم/ از کجا دامن تو آلوده ایم؟ (پروین اعتصامی ۲۴۹) ○ ضحاک سفاک، قصه چمشید پاک طینت کرد. (آفراسی ۱۸۳)

پاک طینتی p-i پاک طینت بودن؛ خوی های پسندیده ذاتی داشتن؛ صداقت... پاک طینتی و عطرقت از حرکتش به خوبی نمایان می گردید. (شهری^۳ ۲۱۸)

پاک عورت pāk-o[w]rat (قد.) پاک شلوار →: دلیر و مردانه و شکپا بود به هر کاری و صادق الوعد و پاک عورت. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۷)

پاک فطرت pāk-fetrat پاک سرشت →: پیرمرد... خوش برخورد... و پاک فطرتی است. (حاج سیاح^۱ ۲۶۱)

پاک گوهر pāk-go[w]har پاک نژاد →: چرا گوهراره بر در خانه نجیب زادگان و پاک گوهران می کوبی؟ (قاضی ۱۰۰۶)

پاک گهر pāk-gohar (قد.) پاک نژاد →: شاد باش ای ملک پاک دل پاک گهر/ کام ران ای ملک نیک خوی نیک خصال. (فرخی^۱ ۲۲۱)

پاک لاهی pā-kalāh-i ۱. نوعی دوخت تزئینی که بیش تر در کنار دستمال و رومیزی و مانند آنها به کار می رود. ۲. نوعی خط شکسته

۱. پاکیزه شدن پاک و مبرا شدن از بدی: نفس
وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت. (جامی^۸ ۵۶۳)

پاکیزه بوم p.-bum (قد.) پاک سرشت →: جوانی
خرمند و پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به دریند روم.
(سعدی^۱ ۱۱۵)

پاکیزه خوای [pāk-ize-xu[y] دارای رفتار و
اخلاق پسندیده: مردانی... پاکیزه خو و نجیب بودند.
(ارسی پور ۱۸) ○ بدو گفتم ای یار پاکیزه خو / چه
درماندگی پیشت آمد، بگوی. (سعدی^۱ ۵۸)

پاکیزه دامن pāk-ize-dāman (قد.) پاک دامن →:
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک / ما پاک دیده ایم و
تو پاکیزه دامن. (سعدی^۲ ۶۱۲)

پاکیزه دل pāk-ize-del (قد.) پاک دل →: نازنینی
چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آن است که با مردم بد
نشینی. (حافظ^۱ ۳۴۴) ○ زبان باز بگشاد مرد جوان / که
پاکیزه دل بود و روشن روان. (فردوسی^۳ ۲۰۲۲)

پاکیزه دین pāk-ize-din (قد.) پاک دین →: ز
هر نوعی اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود
مرد. (سعدی^۱ ۴۷)

پاکیزه رای pāk-ize-rāy (قد.) پاک رای →: چو
بی رنج باشی و پاکیزه رای / از او بهره یابی به
هر دوسرای. (فردوسی^۳ ۲۰۴۸)

پاکیزه روی [pāk-ize-ru[y] زیبارو:
پاکیزه روی در همه شهری بُود ولیک / نه چون تو
پاک دامن و پاکیزه خو بُود. (سعدی^۳ ۴۵۵)

پاکیزه سرشت pāk-ize-serešt (قد.)
پاک سرشت →: عیب رندان مکن ای زاهد
پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواستند نوشت.
(حافظ^۱ ۵۶)

پاکیزه طینت pāk-ize-tinat (قد.) پاک سرشت
→: بدان ای عاقل پاکیزه طینت / که «یا» بر چار نوع آمد
به زینت. (کتاب آرای ۱۸۰)

پاکیزه گوهر pāk-ize-go[w]har (قد.) پاک نژاد
→: بدان ای عاقل پاکیزه گوهر / چنین گفت اوستاد
پاک منظر. (بخاری: کتاب آرای ۴۴۳)

پاکیزه نفس pāk-ize-nafs (قد.) پاک سرشت؛

پس رسول به نزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت: آن
زن مقرر آمد پیش ملک که گناه او را برده است، و پاکِ تو
پیش ملک پدید آمد. (بلعمی ۲۲۲) ۳. (قد.) تقدس؛
قدوسیت: نخست از جهان آفرین کرد یاد / خداوند
خوبی و پاکِ و داد. (فردوسی: لغت نامه^۱)

پاکیزگی pāk-ize-gi ۱. بُری بودن از چیزهای
ناپسند یا آلودگی های اخلاقی: صفاتی از اهل
خرقه... از جمله ترک دنیا و صفا و وفا و صبر و دوری از
پلیدی و روآوری به پاکیزگی [پیان می کرد]. (شهری^۲
۲/۲۸۴) ○ چه شد آن طراوت روح و آن خنده های
معصومانه؟ دیگر از آن پاکِ و پاکیزگی طبیعی... اثری
دید نمی شود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۵) ۲. خالی از
زوائد و چیزهای مضر و دارای نظم و سامان
بودن: نگاه باید کرد تا احوال... [شاه غزنوی] بر چه جمله
رفته است و می رود در عدل و خوبی سیرت و عفت و
دیانت و پاکیزگی روزگار. (بیهقی: لغت نامه^۱) ○ ز
پاکیزگی شهر و از ایمنی ده / روان گشت بازار بازارگانی.
(فرخی^۳ ۳۹۳)

پاکیزه pāk-ize ۱. خوش آیند؛ مطبوع؛ دل پذیر:
مجالستی دل ربای... اخلاقی مذهب، اطرافی پاکیزه،
اندامی تعیم. (نصرت الله منشی ۳۵۶) ○ گل خوش بوی
پاکیزه ست اگر چند / نیروید جز که در سرگین و شدیار.
(ناصر خسرو^۸ ۲۰۲) ۲. بی عیب و نقص: در طبقه
دوم منزل، اتاق پاک و پاکیزه ای به من دادند. (جمال زاده^۸
۱۸) ○ کتابه به خط پاکیزه بر آن جان نوشته. (ناصر خسرو^۲
۹۸) ۳. (قد.) بی آرایش؛ بی غش: در مکارم
اخلاق... و اعتقاد پاکیزه... هم چون او بی کمتر دیده ام.
(جامی^۸ ۶۰۸) ○ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس /
ذکر خیر تو بُود حاصل تسبیح ملک. (حافظ^۱ ۲۰۵) ۴.
(قد.) دور؛ بُری؛ مبرا: همیشه زهر عیب پاکیزه بود /
زبان و دو دست و ازار علی. (ناصر خسرو^۸ ۵۱۸) ۵.
(قد.) به دور از آلودگی های اخلاقی؛ درست کار
و راست گو؛ مبرا از بدی و گناه: پس نیست جای
مؤمن پاکیزه / دوزخ، که جای کافر ملعون است.
(ناصر خسرو^۸ ۱۱۸) ○ دستور پاکیزه / راهبر / درخشان
شود شاه را گاه و فر. (فردوسی^۳ ۹۳۳)

پالان pālān

❖ **پالان کسی کج بودن** نادرست بودن و رفتار غیراخلاقی داشتنی او: این حرف‌های از دهنت‌کنده‌تر چیست می‌زنی؟... می‌گفتند که پالانت کج است، ولی باور نمی‌کردم. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۷۲) و آن کاسب فضول که پالان او کج است / فردا کشند سوی جهنم عنان او. (بهار ۱۵۹)

❖ **پالودن** pālud-an (قد). ۱. کسی یا چیزی را از آلودگی‌ها پاک کردن: شمس‌الحق تبریزی پالود مرا هجرت / جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی. (مولوی ۲ ۲۲۹/۵) ۲. از آلودگی‌ها جدا شدن؛ صافی شدن: بگوید روان گر زیان بسته شد / بیالود جان گر تنت خسته شد. (فردوسی ۲۵۴۴)

پالوده pālud-e

❖ **پالوده بازار (بازاری)** (قد). آنچه ظاهر فریبنده و باطن بد دارد: شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران / نی بی‌مزه و رنگین پالوده بازار. (مولوی ۲ ۲۸۹/۵) و بسیار همه زنگ به پالونه آهن / بگذارد همه رنگ به پالوده بازار. (سنایی ۲ ۲۰۷)

❖ **پای مال** pā[y]-māl (قد). ضایع؛ بی تو، من در خلوت این صحرا... باغ پژمرده پایمال زمستانم. (شریعتی ۵۱) و خواجه تشریفم فرستادی و مال / مالت افزون باد و خصمت پایمال. (سعدی ۴ ۸۳۱)

❖ **پای مال شدن** از بین رفتن؛ ضایع شدن: نان... نعمت خدا بود و نمی‌بایست پایمال شود. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) و پایمال شدن خزینة دولت... یک بحران خطرناکی را فراهم کرده. (حاج‌سیاح ۱ ۵۵۰) و گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من / این به چه زیردست گشت آن به چه پایمال شد؟ (سعدی ۴ ۴۳۲)

❖ **پای مال کردن** از بین بردن؛ ضایع کردن: حق مظلوم را پایمال می‌کند. (مطهری ۵ ۱۲۸) و مزاج ما را پایمال می‌کنند. (طالوف ۲ ۱۴۷) و بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک کار زشتش کند پایمال. (سعدی ۳ ۱۴۳)

❖ **کسی (چیزی) را پایمال چیزی کردن** (قد). او (آن) را با آن آزار دادن یا از میان بردن: آن‌که پایمال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر

پاک نفس: چو پاکیزه‌نشان و صاحب‌دلان / برآمیختند با جاهلان. (سعدی ۱ ۹۵)

❖ **پاکشا** pā-gošā نخستین جشنی که پس از عروسی در خانه خویشاوندان و دوستان عروس و داماد به افتخار آن دو برپا می‌شود: بله‌بران‌ها و نامزدی‌ها و پاکشاها... به راه می‌افتاد. (شهری ۳ ۲۹)

❖ **پاکشا دادن** برگزار کردن مهمانی پاکشا: برای تازه‌عروس‌ها پاکشا می‌دهد. (آل‌احمد ۳ ۴۸)

❖ **پاکشا کردن** دعوت کردن عروس و داماد برای نخستین بار: تصمیم گرفت... علی و زنتش را پاکشا کند. (فصیح ۲ ۱۴۰)

❖ **پای‌گیر** pā[y]-gir ۱. آن‌که یا آنچه موجب مزاحمت و گرفتاری شود؛ مزاحم؛ مایه دردسر: این توله‌سگ‌ها بدجوری پایگیرند. (آل‌احمد ۴ ۴۱) ۲. ماندگار؛ ماندنی: هر وقت یکی... می‌آید استخدام بشود... ارباب فوری می‌فرستدش سر انبارها، آن‌جا هم هیچ‌کس پایگیر نمی‌شود، هیچ‌کس آن‌جا را خوش ندارد. (شاملو ۵۹۷) ۳. گرفتار: به قید زلف تا جانم اسیر است / دلم در دام فتنه پای‌گیر است. (اسیری‌لاهیجی: آندراج)

❖ **پای‌گیر شدن** ۱. باعث گرفتاری شدن: خون، هر وقت باشد، پایگیر می‌شود. (شهری ۲ ۵۵۱/۴) ۲. پا گرفتن؛ باقی ماندن؛ زنده ماندن: دعا می‌نوشت... برای دفع مضرت و چشم‌زخم، برای بستن دهن مار و عقرب... برای پایگیر شدن بچه‌های مردنی. (آل‌احمد ۱ ۳۱)

❖ **پای‌گیر کردن (نمودن)** گرفتار کردن: از خدا می‌خواسته از سر تقصیرات جواهر گذشته، به گناه ما پای‌گیرش ننماید. (شهری ۳ ۲۹۱)

❖ **پای‌گیر کسی شدن** ۱. باعث زحمت و آزار او شدن: دامن‌های بلند پایگیرشان می‌شد. (شاملو ۱۷) ۲. به حساب او منظور شدن؛ بدهکار شدن: او: مبالغی در حساب، پایگیر دولت‌خواه خواهد شد. (غفاری ۲۶۹) و پنجاه‌هزار تومان مالیات آنها باقی است... ناچار پایگیر شما می‌شود. (نظام‌السلطنه ۲ ۴۵۱)

قدمش می‌خواهم. (حافظ^۱ ۲۴۸) چه کرده‌ام که مرا پای‌مال غم کردی؟/ چه اوتاد که دست جفا برآوردی؟ (خاقانی ۶۶۹)

پای‌مزد pā[y]-mozd (قد.) اجرتی که به‌ازای رفتن به جایی و انجام کاری به کسی می‌دهند؛ حق‌القدم: برگو غزلی برگو، پامزد خود از حق جو/ بر سوخته زن آبی، چون چشمه حیوانی. (مولوی^۲ ۲۷۸/۵)
○ اگر وقتی به زیارت من کسی بیاید... این سخن‌ها و پندهای من پای‌مزد آن‌کس باشد. (عنصر‌المعالی^۱ ۵۰)

پامنبری pā-me(a)mbar-i ۱. آن‌که سخن یا کار کسی را معمولاً بدون دلیل منطقی تأیید می‌کند: رئیس، مهملاتی می‌گفت و پامنبری‌ها هم به‌به می‌گفتند. ۲. مرثیه و شعرهای مذهبی که معمولاً قبل از روضه خواندن و گاهی در میانه آن خوانده می‌شود: روضه هر ملا با یک پامنبری آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ○ من پامنبری می‌خوانم تا ایشان بیایند. (مستوفی ۵۹۳/۳)

● **پامنبری کردن** ۱. خواندن مرثیه و شعرهای مذهبی درپای منبر: یک آخوند روضه‌خوانی می‌کرد و دو نفر هم پامنبری می‌کردند. ۲. سخن کسی را تأیید کردن و دردنباله آن چیزی گفتن، یا درمیان سخن کسی سخن گفتن: پسر! وقتی من دارم درباره یک موضوع جدی صحبت می‌کنم، تو پامنبری نکن!

پای‌منقلی pā[y]-e-manqal-i تریاکی: هرروز بر تعداد تریاکیان اضافه می‌گردید و پای‌منقلی‌ها زیادت‌ر می‌شدند. (شهری^۲ ۲۵۱/۲) ○ پای‌منقلی‌ها از او حساب می‌بردند. (علوی^۳ ۱۰۵)

پاورچین pā-var-čīn آهسته و بی‌سروصدا: برای کشیدن دست‌های سلیم پاورچین به‌طرفش رفت. (دانشور ۲۳۹) ○ وهاب... روی چمن‌های خیس، نرم و پاورچین راه می‌رفت. (علی‌زاده ۱۱/۱)

■ **پاورچین‌پاورچین** آهسته‌آهسته: شب پاورچین‌پاورچین می‌رفت. (هدایت^۱ ۲۹)

پاورقی pā-varaq-i ۱. پانویس →. ۲. داستان و مانند آن، که طی چند شماره در مجله یا

روزنامه به تدریج و تسلسل چاپ می‌کنند: کتابی دراین‌باب نوشته‌بودم که قسمتی از آن در پاورقی روزنامه... منتشر شده‌بود. (مستوفی ۳۱۳/۲) ۳. هرنوع رمان و داستان نازل و عامه‌پسند.

پایاب pāy-āb تاب‌وتوان؛ طاقت: مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کزدست بخواهد شد پایاب شکیبایی. (حافظ^۱ ۳۵۲) ○ .../ بدار ای دوست دت از من که طاقت رفت و پایابم. (سعدی^۲ ۵۰۳)

پایابایی pāy-ā-pā[y] (صد.) (اقتصاد) ویژگی معامله‌ای که به‌صورت مبادله جنس انجام می‌شود؛ جنس‌به‌جنس؛ تهاتری: اول‌ها معامله پایابایی می‌کردند. (دریابندری^۲ ۴۱)

پایان‌بین pāy-ān-bin (قد.) دوران‌دیش: خصوصاً اندر این مجلس که امشب درنی‌گنجد/ دو چشم عقل پایان‌بین که صدساله رصد بیند. (مولوی^۲ ۳۳/۲)

پایک pāy-ak (قد.) پایه؛ مقام؛ منزلت: واجب است ایشان را پایک‌ها نزدیک خداوند و آمرزشی و روزی‌ای بزرگوار. (ترجمه‌تفسیرطبری ۵۷۵ ح.)

پای‌گاه، پایگاه pāy-gāh مقام؛ مرتبه: بابک... پای‌گاه افشین را روزبه‌روز بالاتر می‌برد و به او تاج مرصع... داد. (نفیسی ۴۸۰) ○ هرکه را بار قیمتی، خوف او در راه بیش‌تر، و هرکه را پای‌گاه بلندتر، لغزیدن او عظیم‌تر. (احمدجام ۲۹۰)

پایه pāy-e ۱. آنچه بر آن چیزی بنا می‌کنند؛ شالوده؛ اساس: خودتان پایه انهدام خود را استوار سازید. (جمال‌زاده ۶۲) ○ ندانست کاین چرخ را پایه نیست/ ستاره فراوان و ایزد یکی‌ست. (فردوسی^۳ ۳۶۴) ۲. مقام؛ منزلت؛ مرتبه: باید کوشید که... ایرانی بعداز سال‌ها انتظار و آرزو به پایه یکی از ملل متمدن ارتقا یابد. (اقبال^۱ ۶/۵/۴) ○ هیچ‌کس از علما... در ساحت ربیع مسکون به پایه او نرسیده. (نظامی‌باخرزی ۴۲)

■ **پایه گذاشتن** به‌وجود آوردن؛ تأسیس کردن: فقط سیلاب خون می‌تواند... سازمان تازه و نوینی را پایه‌گذارد. (مشفق‌کاظمی ۲۲۶)

■ **پایه‌ومایه** مقام و بهره علمی؛ مقام و سرمایه علمی: راتم سطور را آن پایه‌ومایه نیست که از

چه کار به این که شاه بر تخت بنشاند و شاه از تخت پایین بکشد؟ (مبنی ۱۷۹۳)

■ **پایین و بالا رفتن** بسیار تلاش کردن: خیلی پایین و بالا رفت که کلید قفل را به دست بیاورد... ولی کوشش‌ها... بی‌حاصل ماند. (جمال‌زاده ۱۴۷۲)

■ **پایین پرست** p-parast (قد). خدمت‌کار؛ زیردست: ز دیگر کنیزان پایین‌پرست / جز او کس نشد محرم آب‌دست. (نظامی ۶۲۸)

■ **پایین قنه** pāy(')-in-tan-e عضو تناسلی: مصلح گفت... مسئله همه یک‌طوری مربوط به پایین‌قنه می‌شود. (گلشیری ۱۲۷۲)

■ **پایین دست** pāy(')-in-dast دورتر از جایی که در آن هستیم: یک‌دو میدان پایین‌دست پشت یک برآمدگی از چشم پوشیده می‌ماند. (آل‌احمد ۱۲۱۶)

پپسی pepsi

■ **پپسی برای خود باز کردن** از خودراضی بودن؛ خودخواه بودن: تا نشستم، شروع کرد از خودش تعریف کردن و برای خودش پپسی باز کردن.

■ **پتانسیل** potānsiyel توانایی ذاتی برای انجام کار، رشد، و توسعه: کشور ما پتانسیل لازم برای رشد صنعتی را دارد.

■ **پت و پاره** pat-o-pāre آشفته؛ درهم‌ریخته: از درون کلبه بچه پت و پاره رنگ‌پریده‌ای بیرون آمد. (مستوفی ۱۲۷/۲)

پته pate

■ **پته کسی را روی آب انداختن** راز او را فاش کردن و او را رسوا کردن: بتولی، پته کل‌شعبان را روی آب می‌اندازد. (محمود ۲۴۰۲) دخترکی فضول برخی جاها پته خود را پاک رو آب انداخته بود. (به‌آذین ۱۱۸)

■ **پته کسی را روی دایره ریختن** پته کسی را روی آب انداختن ↑ پته تنه را می‌ریزند روی دایره. (گل‌بدره‌ای ۳۰۵)

■ **پته کسی [به] روی آب افتادن** فاش شدن راز او و رسوا شدن او: دلم نمی‌خواست همین امشب پت‌مان روی آب بیفتد. (میرصادقی ۱۳۸۰) عده‌ای از آن

نهضت‌های علمی... مستحضر باشم. (علوی ۱۰۶۲)

■ **پایه‌ریزی** p-tiz-i تأسیس کردن: پایه‌ریزی دانشگاه، پایه‌ریزی ساختمان.

■ **پایه‌ریزی شدن** به وجود آمدن: دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ پایه‌ریزی شد.

■ **پایه‌ریزی کردن** به وجود آوردن: دانشگاه تهران را در سال ۱۳۱۳ پایه‌ریزی کردند.

■ **پایه‌گذار** pāy-e-gozār آن‌که چیزی را به وجود می‌آورد؛ مؤسس؛ بنیادگذار: گاریب‌الدی... یکی از پایه‌گذاران وحدت‌ایتالیست. (طالوف ۷۴۲)

■ **پایه‌گذاری** p-i به وجود آوردن؛ تأسیس؛ بنیادگذاری: ساختن شخصیت... اخلاقی انسان‌ها... لازم‌هش پایه‌گذاری فرهنگی نوین است. (مطهری ۵۵۱)
■ **پایه‌گذاری شدن** به وجود آمدن، پی‌ریزی شدن: لغت‌نامه درواوایل قرن پایه‌گذاری شد.
■ **پایه‌گذاری کردن** به وجود آوردن، تأسیس کردن: همان قلم بعدها اساس خط نستعلیق... را پایه‌گذاری کرد. (راه‌جبری ۶۲)

■ **پایین** pāy(')-in ۱. کم؛ نازل: قیمت پایین. ۲. به قدری قیمت را پایین گرفت که حاجی آقا معامله را بهشتی تصور کرده و فریفته آن شد. (مستوفی ۳۰۱/۳)
۳. کمتر از حد معمول یا متداول: دمای پایین، فشارخون پایین، قند پایین، وزن پایین. ۴. جایی نزدیک به در ورودی در اتاق، مجلس، و جاهای دیگر: پایین اتاق، پایین مجلس.

■ **پایین آمدن کم شدن**؛ تنزل کردن: قیمت‌ها پایین می‌آید.

■ **پایین آوردن** ۱. ارزان کردن؛ تنزل دادن (بها): بچه‌ها... بهای گلِ ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده بودند. (آل‌احمد ۵۵۴) ۲. خوار و خفیف کردن: خودش را می‌توانست تا حد آنها پایین آورد و یار مهربان آنها باشد. (علوی ۲۸۱) ۳. از شدت صوت کاستن: صدایت را پایین بیاور، این قدر بلند حرف نزن.

■ **پایین کشیدن** ساقط کردن؛ برانداختن: تزارها را از سریر قدرت پایین کشیدند. ۵. حاجب علی قریب را

عیار یختگی / ... (صائب^۳ ۷۹۰) ۲. به بالاترین درجه کیفیت و کمال رسیدن: از یختگی و استواری خط، پیداست که به خط یک نفر خوش نویس کتابت شده. (راهجیری ۵۹) کتاب او را صفا و یختگی

تمام است. (محمود بن محمد: کتاب آرای ۳۱۶)

پختن poxt-an ۱. رسیدن (زخم، دمل، و مانند آنها) به مرحله ای که آنچه (عفونت، چرک، و مانند آنها) در داخل خود دارد، آماده بیرون زدن شود: گذاشتن پارچه آلوده به غسل بر روی دمل باعث یختن و سر باز کردن آن می شود. (← شهری^۲ ۳۷۷/۵) ۲. رسیدن به مرحله ای در ابتلا به سرفه که نای، خشکی خود را از دست بدهد و خلط آور شود: نشاسته برایش خوب است، سینه اش می یزد. ۳. احساس گرمای شدید کردن: دارم می یزم، عجب گرمایی شده است! (جمال زاده^۴ ۳۰۴) ۴. رسیده شدن: رسیدن: میوه هایی مثل هلو و زردآلو وقتی کاملاً می یزند، شیرین و آب دار می شوند. ۵. پروراندن؛ ایجاد کردن: چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نپخته بود، آرزوی چیزی نمی کرد. (نفیسی^۵ ۴۰۲) ۶. نرفته ام ز خیالی که می یزد دل من/ خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست؟ (حافظ^۱ ۱۷) ۷. رام و قانع و آماده کردن کسی برای انجام کاری: صدراعظم او را به زبانی یخت و راضی کرد. (افضل الملک^۶ ۴۱۹) ۸. او را یخته و راضی کرده که استخراج تلگراف رمز کارگزار را بدهد. (نظام السلطنه ۳۰۰/۲) ۷. (قد.) آماده کردن؛ روبه راه کردن: زاد همی ساز و شغل خویش همی یز/ چند یزی شغل نای و شغل چماته؟ (کسائی^۷ ۵۹۲) **پخته** poxt-e ۱. آن که به علت ممارست در امری، مهارت و خبرگی، یا به علت واقع شدن در کشاکش زندگی تجربه به دست آورده است؛ خبره و باتجربه: حاج افتخار از گذشته اش خیلی یخته تر به نظر می آید. (محمود^۲ ۳۰۳) ۲. چشم دولت بیدار که به صحبت پیری افتادی یخته... جهان دیده... گرم و سرد چشیده. (سعدی^۸ ۱۵۰) ۳. آنچه به مرحله کمال خود رسیده؛ مطلوب؛ بی عیب و نقص: خطش خیلی یخته و شیرین بود. (اسلامی ندوشن ۵۱)

گناه کارها... دیده اند هوا پس است... و الآن است که پته شان به روی آب می افتد. (جمال زاده^۶ ۱۱۰) ۴. پته آقای همه دان روی آب افتاده بود. (مینوی^۱ ۲۱)

پته پوته p-pute

۱. **پته پوته کسی را روی آب ریختن** ← پته پته کسی را روی آب انداختن: ما از آن زن هایی نیستیم که تا مرد بد بشود، پته پوته مرد را روی آب بریزیم. (← شهری^۱ ۲۳۳) ۲. پته پوته آنها را روی آب ریختند. (علی زاده ۵۵/۲)

۳. **پته پوته کسی را روی داریه ریختن** ← پته پته کسی را روی آب انداختن: پته پوته شان را روی داریه ریخت. (← شهری^۱ ۲۸۸)

پتیاره patyāre (قد.) آفت؛ بلا؛ مصیبت: چو لطفش آید پتیاره زمانه هبست/ چو قهرش آید اقبال آسمان هدر است. (انوری^۱ ۵۸) ۲. از عامه خاص هست بسی بتر/ زین صعب تر چه باشد پتیاره؟ (ناصر خسرو^۱ ۲۹۷)

پیچ پیچه peč-peč-e سخنی که به صورت شایعه بر سر زبان ها بیفتد و مردم آن را آهسته برای هم دیگر نقل کنند: هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که پیچ پیچه میان مردم افتاد. (میرصادقی^۱ ۵۲)

پیخ pex تهدید: ما... بی کس و کار نیستیم که از پیخ تو بترسیم. (محمد علی ۵۲) ۲. گذشت آن روزگاری که با یک پیخ همه را فراری می دادند. (← میرصادقی^۵ ۷۳)

پوخ pox شخص یا چیز بسیار بی ارزش و کم اهمیت: هر یخی می خواهی باش. (علی زاده ۶۹/۲) **پخت** poxt

۱. **پخت و پز کردن** هم دستی کردن بر ضد کسی؛ تبانی کردن: همه برمی آید که شما دو تا خوب یخت و پز هاتان را کرده اید. پس این طور! که می خواهید ثلث اموال بابا شان را وقف کنند. (آل احمد^{۱۰} ۶۹)

یختگی p-e-gi ۱. باتجربه بودن؛ مجرب بودن؛ تجربه: به میرزا... و یختگی و کاردانش اعتماد داشتم. (اسلامی ندوشن ۱۱۱) ۲. از تواضع می شود ظاهر

راتبه میر پخته کار نه این بود. (مولوی ۲۰۲/۲)

پخته کاری p-i- (قد). پخته کار بودن؛ باتجربگی و استادی و مهارت: در عشق زاری‌ها نگر وین اشک باری‌ها نگر/ و آن پخته کاری‌ها نگر کان رطل خامت می‌کند. (مولوی ۱۱/۲)

پخش paxš ۱. بازگو کردن و پراکندن چیزی مانند خبر: اداره پخش خبر... در طهران. (جمال‌زاده ۱۳۸۸) ۲. فرستادن برنامه‌ای با امواج رادیویی به نحوی که بتوان آن برنامه را از رادیو شنید یا در تلویزیون دید: پخش موسیقی از رادیو، پخش فیلم سینمایی از تلویزیون.

■ **پخش جایی شدن** افتادن یا خود را رها کردن و روی زمین گسترده شدن، یا با سطح زمین تماس بیش‌تر پیدا کردن: کاغذها از دست معلم افتاد و پخشِ کلاس شد. ○ آن زن آن‌قدر راحت نشسته بود که انگار پخشِ زمین شده بود. ○ خودم را به داخل خیابان پرت کردم و لحظه‌ای بعد پخشِ پیاده‌رو شدم. (شاهانی ۱۷۵)

■ **پخش جایی کردن** انداختن چیزی یا کسی به‌طوری که بر روی زمین قرار گیرد: با یک مشت او را پخشِ زمین کرد. ○ وقتی به خانه برگشتیم، بچه‌ها خودشان را پخشِ زمین کردند.

● **پخش شدن** ۱. بازگو شدن چیزی مانند خبر: خبر... در همه کوچه پخش شد. (میرصادقی ۱۰۶/۲) ۲. فرستاده شدن چیزی با امواج رادیویی یا تلویزیونی: هر روز از رادیو سه ساعت موسیقی پخش می‌شود.

● **پخش کردن** ۱. پخش (م. ۲) →: تلویزیون... داشت اخبار پخش می‌کرد. (گل‌پدره‌ای ۴۹) ۲. رساندن سِرّ یا مطلب پوشیده به گوش دیگران؛ فاش کردن؛ شایع کردن: قول بده این حرفی را که به تو می‌زنم، پخش نکنی. ○ مردم، تشنه خبر بودند و پنهانی دروغ‌های شاخ‌دار پخش می‌کردند. (علوی ۵/۳) (قد). به قسمت‌های کوچک‌تر تقسیم کردن؛ پاره‌پاره کردن؛ تکه تکه کردن: آن طایفه بر عقب او روانه شدند و او را به زخم‌های پیاپی و ضرب‌های بی‌محابا

ترانه‌هایش... همه پخته و سخته... ورد زبان‌ها می‌گردید. (شهری ۳۱۳/۱) ○ آن باید که چون این‌جا رسی، با کاری پخته بازگشته باشی، چنان‌که در آن باز نیاید شد. (بیهقی ۲۷۲) ۳. رسیده: به برادرم گفتم میوه‌های پخته بالای درخت را برایم بچیند. ○ بگیر یک من سیب سبز چنان‌که هنوز پخته نباشد. (حاسب‌طبری ۱۷۸) ۴. به‌صورت سنجیده و آزموده: وقتی بخواهد پخته فکر کند، فاقدِ این حضور ذهن است. (قاضی ۳۸۱) ۵. (قد). قانع شده: این رسول از معتمدانِ آن درگاه است. باید که وی را پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تباخته به صلاح باز آید. (بیهقی ۶۳۹) نیز ← پختن (م. ۶).

■ **پخته شدن** ۱. باتجربه شدن. ← پخته (م. ۱): من جوان و بی‌تجربه‌ام و هنوز پخته و کامل نشده‌ام. (مینوی ۱۹۸) ○ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی/ صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. (سعدی ۶۰۹) ۲. بی‌عیب و نقص شدن: اگر تو... پیش‌تر... بخوانی تا صدايت حسابی پخته شود، یکی از بهترین خواننده‌های ما می‌شوی. (میرصادقی ۱۸۷/۳) ۳. رسیده شدن؛ رسیدن چنان‌که میوه: وقتی سیب‌ها حسابی پخته شد، آنها را از شاخه می‌چینم. ○ چون انگور پخته شد بر درخت، به مقام میويزی نرسیدی. (نجم‌رازی ۴۰۳)

پخته‌خوار p-xār آن‌که بدون هیچ سعی و رنجی، از دست‌رنج دیگران استفاده می‌کند: وگر دستِ همت بداري ز کار/ گدایِش خوانندت و پخته‌خوار. (سعدی ۱۶۸) ○ پخته‌خواری چند... هم از این نم‌کلاه کرده‌بوند. (زیدری ۲۲)

پخته‌خواری p-i عمل پخته‌خوار: تو به پخته‌خواری عادت کرده‌ای، باید سعی کنی خودت هم کاری انجام بدهی.

پخته‌رای poxt-e-rāy (قد). خردمند؛ عاقل؛ فهمیده: شنید این سخن مرد کارآزمای/ کهن‌سال پرورده پخته‌رای. (سعدی ۱۶۷)

پخته‌کار poxt-e-kār (قد). دارای تجربه و مهارت در انجام کارها: از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار؟/

پخش کردند. (جرفادانی ۵۹) گرفتند بر کینه جُستن شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب - به کاخ اندرون آن خداوند رخس / همه قرش دیبای او کرد پخش. (فردوسی ۹۶۷)

پدر pedar ۱. بنیان‌گذار؛ مؤسس: نمایوشیچ، پدر شعر نو است. ۲. هرودوت را پدر تاریخ خوانده‌اند. ۳. عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با افراد مسن به کار می‌رود: پدر! این سیدها را چند می‌فروشی؟

■ **پدر از کسی درآوردن** ■ پدر کسی را درآوردن →: آن چنان پدری از تو درمی‌آورم که در تاریخ‌ها بنویسند. (← گلابدیه‌ای ۴۵۵) پدری از او درآوردم که به داستان‌های باورند! (شهری ۸۱/۲)

■ **پدر پدرسوخته کسی را درآوردن** ■ پدر کسی را درآوردن →: بباید، می‌دهم پدر پدرسوخته این خورشید را دریابوزد. (← مخملباف ۲۴۳) پدر پدرسوخته‌اش را درمی‌آورم. (علوی ۹۰)

■ **پدرت خوب، مادرت خوب** خطاب اعتراض‌آمیز ملایم و مهربانانه به کسی که کار ناروایی انجام داده‌است: میرزا جان، پدرت خوب، مادرت خوب، من که گفتم به من مربوط نیست. هرکاری می‌خواهی، برو بکن. دیگر ول کن، بگذار کیه مرگم را بگذارم! (← شهری ۲۹۳)

■ **پدر چیزی سوختن** هنگام نفرین کردن به چیزی و آرزو کردن نابودی آن گفته می‌شود: پدرت گوهر خود تا به زروسیم فروخت / پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار ۱۲۴) پدر بی‌کسی بسوزد. (هدایت ۹۲)

■ **پدر خود را سوزاندن** زحمت بسیار کشیدن: فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است... چون که عوض این صنایع شاه‌ی پدر خودش را می‌سوزاند تا بچه‌های ما خواندن و نوشتن یاد بگیرند. (شاملو ۳۷۱)

● **پدر درآوردن** بسیار اذیت و آزار رساندن: می‌گفت: می‌کشم، پدر درمی‌آورم، خون می‌کشم. (جمال‌زاده ۷۵)

■ **پدر صاحب‌بچه درآمدن** آسیب سخت دیدن

او (آن): می‌داند چه چوری قمه بزند که هم صدا کند، هم مثل درویش پدر صاحب‌بچه‌اش درنیاید. (میرصادقی ۶۲۷)

■ **پدر صاحب‌بچه را درآوردن** آسیب رساندن به او (آن): تو که پدر صاحب‌بچه را دوری. ۲ تا پدر صاحب‌بچه را دریابوزد و اشک همه را بیرون نکشد، مگر ول کن معامله هست؟ (← میرصادقی ۵۷)

■ **پدر صاحب کسی (چیزی) درآمدن** آسیب دیدن او (آن): ازبسی که این موتور، بدون روغن کار کرد پدر صاحبش درآمد.

■ **پدر صاحب کسی (چیزی) را درآوردن** آسیب سخت رساندن به او (آن): چه قدر این بی‌چاره را اذیت می‌کنی؟ پدر صاحبش را درآوردی!

■ **پدر کسی پیش (دم) چشمش آمدن** نهایت عذاب و سختی را تحمل کردن: گردن کلفت‌ها پدر مظلوم‌ها را درآورده‌اند، آفتابی‌شان را کرده‌اند، کیفشان را کرده‌اند و این گردن‌نازک‌ها بودند که پدرشان دم چشمانشان آمده. (← شهری ۴۹۸)

■ **پدر کسی درآمدن** بسیار اذیت و آزار شدن او: ... / پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم. (شهریار ۱۲۴) ۲ / من در عمرم به یاد ندارم که این‌طور درد کشیده باشم. پدرم درآمد. (هدایت ۷۹)

■ **پدر کسی را از گور بیرون آوردن** ■ پدر کسی را درآوردن →: پدر آدم را از گور بیرون می‌آورند. (میرزا حبیب ۲۲۳)

■ **پدر کسی را پیش (دم) چشمش آوردن** او را به شدت عذاب دادن: توی شهر، فقر و تنگ‌دستی پدرشان را پیش چشمانشان آورده. (شاملو ۴۴۴)

■ **پدر (پدر و مادر) کسی را درآوردن** او را خیلی اذیت کردن: اگر کسی پایش را توی باغ من بگذارد... خودم پدرش را درمی‌آورم. (مرادی کرمانی ۹۸) ۲ / پدر و مادر کسی را درخواهم آورد که زیر بدهی خود بزنند... (جمال‌زاده ۸۳)

■ **پدر (پدر و مادر) کسی را در گور جنباندن** (جنبانیدن) فحش دادن و گفتن دشنام‌های

پدرسوخته از یک گُردِ انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد. (مسعود ۳۳) مزرخفات آن پدرسوخته خائن دولت و ملت را که سالی بیست‌هزار تومان از ایران می‌گیرد خواندند. (اعتمادالسلطنه^۱ ۳۰۶) ۲. بدجنس: عجب آدم پدرسوخته‌ای است، اصلاً به فکر زن و بچه‌اش نیست. پدرسوخته باز اگر لااقل یکی را باقی گذاشته بود، جای شکرش باقی بود... (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۲) ۳. زرنگ و حقه‌باز: حرف او را باور نکن، از آن پدرسوخته‌هاست.

۴. پدرسوخته‌ها هر سال یک جور بازیش را درمی‌آورند. (میرصادقی^{۲۲۶}) ۵. مسلمانی تو کجا و شراب کجا؟ پس پدرسوخته تویی. (میرزا حبیب ۳۶۵) ۴. خطابی که به ططنز برای ابراز علاقه یا محبت از سوی شخص سن‌وسال‌داری معمولاً به بچه‌ها گفته می‌شود: پدرسوخته! چه قدر امروز خوشگل شده‌ای.

پدرسوخته‌بازی p.-bāz-i کارهایی که از روی حقه‌بازی و بدذاتی انجام می‌گیرد: این پدرسوخته‌بازی‌ها نه‌جانِ آدم را پیش چشمش می‌آورد. (مسعود ۱۰۰)

پدرصلواتی pedar-salavāt-i هنگام سرزنش و معمولاً به شوخی برای پرهیز از به‌زبان آوردن کلمه‌های زشت و دشنام گفته می‌شود: این پدرصلواتی چه سروصدایی راه انداخته! چه سبیلی گذاشته پدرصلواتی! (میرصادقی^{۴۴۵})

پدرکشتگی pedar-koš-i-e-gi دشمنی و خصومت شدید: از کی و از کجا با ما مخلوق بی‌چاره این‌گونه پدرکشتگی پیدا کرده؟ (جمال‌زاده^{۱۵۶})

• پدرکشتگی داشتن دشمنی شدید داشتن: نمی‌دانم چه پدرکشتگی با او داشت که... او را تاراند. (محمدعلی^{۱۵۵}) مانند اشخاصی به‌نظر می‌آمدند که باهم... پدرکشتگی و دعوا داشته باشند. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۷)

پدرکشته pedar-koš-i-e دشمن بسیار خشمگین: دشمنان پدرکشته او هم معترف‌اند که خوبی‌های [او]... خیلی بیش‌از بدی‌های او بوده. (مستوفی ۴۶۷/۳) پدرکشته آن‌گه میان را بیست/ سیه‌رنگ به‌زاد را برنشت. (دقیقی: فردوسی^{۱۳۲۸})

رکیک به پدرومادر مرده شخص مورد خطاب: قرش‌فروش، چنان پدرومادرم را در گور می‌چنانید که... موبه تن زندگان راست می‌ایستاد. (جمال‌زاده^{۱۹۳})

• **پدر کسی را سوزاندن** پدر کسی را در آوردن → وقتی خدا بخواهد پدر یکی را بسوزاند، هیزمش را با دست خودش فراهم می‌کند. (شهری^۱ ۲۲۳) ۵ پدرش را می‌سوزانم که به من بگوید بالای چشمت ابروست... (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۲)

پدردار pedar-dār پدرمادرار → **پدردریبار** pedar-dar-bi-y-ār آنچه موجب اذیت و آزار شود؛ آزاردهنده؛ سخت و شدید: دوازده ساعت کار پدردریبار مگر رمقی برای آدم می‌گذارد؟ (میرصادقی^{۸۵۵})

پدرسگ pedar-sag هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند پدر او را به اندازه یک سگ، پست و حقیر نشان دهند: پدرسگ تا دسته اسکناس‌ها را ندیده بود، می‌گفت: نه‌خیر نمی‌شود. (میرصادقی^{۲۲۶})

پدرسگ‌بازی p.-bāz-i پدرسوخته‌بازی → بعدها فهمیدم که همه این پدرسگ‌بازی‌ها زیر سر گروهبان حسن... بوده. (شاهانی^{۱۴۶})

پدرسگ‌صاحب pedar-sag-sāhe(a)b هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود: این قلب پدرسگ‌صاحب داشت از کار می‌افتاد. (آل‌احمد^۳ ۳۹)

پدرسوختگی pedar-suxt-e-gi نادرستی و حقه‌بازی: مثل این‌که صد سال درس پدرسوختگی و سیلست خوانده‌بود. (شهری^۳ ۴۴۹) ۵ نه از... پدرسوختگی... بلکه به‌منظور پرورش انکار، خطابه‌ای چنین ایراد کرد. (هدایت^{۷۳۶})

• **پدرسوختگی کردن** حقه‌بازی کردن و انجام دادن کارهای ناروا: زن‌ها و دخترهای مردم را گول بزند، به خانه‌اش بکشانند و پدرسوختگی بکنند. (شهری^۱ ۳۷۰)

پدرسوخته pedar-suxt-e ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود:

پدرکشی pedar-koš-i دشمنی؛ خصومت: آنها باید پدرکشی را کنار بگذارند.

پدر[و]مادردار pedar[ə]-mādar-dār ۱.

دارای خانواده‌ای با اصالت؛ نجیب؛ مقدّر. بی‌پدر و مادر: اگر آن دختر، نجیب و پدرمادردار بود، راه نمی‌افتاد بیاید توی خیابان. (میرصادقی ۳۰/۵) برای او هم از خانواده پدر و مادردار نجیب و اصلی دختر خوبی... گرفته. (جمالزاده ۲۰۵/۲) ۲. دارای جنسی با کیفیت خوب: چه کیف پدرمادرداری خریدهای! ۵ تاکنون چنین گوشت پدرمادرداری ندیده‌بودم. (آل‌احمد ۱۳۵/۲) ۳. بسیار خوب در نوع خود: جمله‌های آن خیلی مطول و کلمات آنها از لغات برجسته پدر و مادردار بود. (مستوفی ۱۱۴/۱ ح.)

پدرنامرد pedar-nā-mard ویژگی آن که اصول اخلاقی را هرگز رعایت نمی‌کند: هم‌چنین نبود که عقلش را بدهد دست هر پدرنامردی. (محمدعلی ۴۹/۵)

بروید پدرنامردها، جدوآبانه‌ها! (میرصادقی ۳۸/۱) **پدرنسناس** pedar-nasnās هنگام تحقیر افراد گفته می‌شود: با فریاد گفت: «کیش‌کیش، پدرنسناس!» (گلستان: شکوفای ۴۲۴)

پدرود pedrud ۱. پدرود کردن (قد). ترک کردن؛ رها کردن؛ دور کردن: گفتند: ما دست از دنیا پاک بکشیم... و هرچه ما را از او بازدارد، جمله پدرود کردیم. (احمدجام ۳۷)

پدری pedar-i مهربانی؛ محبت: پدری‌های او مرا مصمم می‌کرد که بیش‌تر آن‌جا بمانم.

۲. پدری کردن در حق کسی، مانند پدر دل‌سوزی و مهربانی کردن: اسدالله... آدم بسیار نازنینی است و در حق شما پدری می‌کند. (جمالزاده ۱۱/۶۴۰)

پدیده padid-e شخص، چیز، یا حادثه چشم‌گیر: او پدیده تازه‌ای در فوتبال کشور است.

پار par ۱. واحد شمارش یا اندازه‌گیری مقدار کم یا چیز سبک: فرخنده با چند پیر دستمال‌کاغذی، اشک‌ها را می‌خشکاند. (ریح‌آوی: شکوفای ۲۳۳) ۵ در

ایران، آوازخوان، یک پیر سبزی به مردم می‌دهد. (جمالزاده ۱۸/۱۲۴) ۳. گوشه شال، روسری، لباس، و مانند آنها: غلام... از پیر تُنگ پاره... تکه چوبی... بیرون آورد. (جمالزاده ۱۷/۱۱۸) ۵ من لای پیر عامه‌ام همیشه یک بسته کوچک تربت داشتم. (آل‌احمد ۵۰/۵) ۳. هر گوش یا ضلع از چرخ چاه، پروانه آسیا، کلاه، نقش فرضی ستاره، و مانند آنها: پره: ستاره پنج‌پر. ۴. گل برگ گل؛ برگ درخت: گل پنج‌پر، گل کم‌پر، گل پُریتر. ۵ پیر خشک گل‌های نارنج را... در آب جوش می‌ریخت. (علی‌زاده ۱۳/۱) ۵. یک قسمت از چند قسمت خوراکی مرکبات و سبزیجاتی مانند پرتقال، کاهو، و سیر: پیر کاهو، چند پیر پرتقال. ۵ سیر را پرپر کرده، اما پوست پیرها را نکند. (شهری ۱۹۰/۵) ۶. پاره؛ تکه؛ ریزه‌های هرچیز: مادرش... درحالی‌که مقداری پیر کاه به سروگیش نشسته، از کاه‌دان برمی‌گردد. (جمالزاده ۱۶/۲۱۸)

۷. پیر انداختن درمانده و تسلیم شدن: به جوال رفتن با مولانا کار حضرت قیل است و لهذا به‌جز پیر انداختن و خاموش شدن، چاره‌ای ندیدم. (جمالزاده ۲۰۸/۲) ۸. عشق کو تا خُرد پیر اندازد/ عود شوقی به مجمر اندازد. (عرفی: گنج ۴۳/۳)

۹. پیر برآوردن (قد). به سرعت به حرکت درآمدن: ز جوش سواران و زخم تبر/ همی سنگ خارا برآورد پیر. (فردوسی ۳/۸۱۷)

۱۰. پیر به پرکشی دادن همراهی و کمک کردن به او در انجام کارهای معمولاً ناپسند: در آزار و اذیت بچه‌های کوچک او را تشویق می‌کرده، پیر به پیرش می‌داده، حمایتش می‌کرده‌است. (شهری ۲۵۳/۳)

۱۱. پیر جبرئیل هرچیز کم‌یاب و نادر، به‌ویژه پول: تا پیر جبرئیل را نبینند، برای کار انجام نمی‌دهند.

۱۲. پیر چیزی به کسی گرفتن رسیدن سر آن به او، یا به آن گرفتار شدن: پیر و یا به ما هم گرفت و چند نفر جان درنبردند. (جمالزاده ۱۱۹/۶)

۱۳. پیر دادن ز ماندن و دوز کردن: دختر جان! تو که با این رفتارت همه خواستگارا را پیر می‌دهی، ۵ خداوند

(۱۱۲)

• **پرو کسی را چیدن قدرت، توانایی، و امکان را**
از او گرفتن: **پرو معاون رئیس را چیده‌اند و دیگر از او**
کاری بر نمی‌آید.

• **پرو کشیدن منتشر شدن؛ پراکنده شدن:** صدای
کسی که قرآن می‌خواند، از بلندگو برمی‌خیزد و روی شهر
پَر می‌کشد. (← محمود^۲ ۸۵)

• **پرو گرفتن بسیار خوش حال و شادمان شدن:**
بچه مادرش را که دید، پَر گرفت.

• **پرو گستردن (قد):** فروتنی کردن؛ تواضع نشان
دادن: **چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را بیوسید و**
گسترده پَر. (فردوسی^۳ ۱۷۴)

• **پرو نزدن پرنده (تنبانده) در (توای) جایی**
کاملاً خلوت بودن آن‌جا: **تو خیابان‌ها پرند پَر**
نمی‌زند. (محمود^۲ ۱۵۳) • **تنبانده‌ای در آن‌جا پَر**
نمی‌زند. (جمال‌زاده^۶ ۲۳۷)

• **پروبال آنچه وسیله یا باعث توانایی و امکان**
است: اقارب را دوست دارد که ایشان را پروبال خویش
داند. (غزالی^۲ ۵۷۳)

• **پروبال باز کردن قوّت پیدا کردن؛ امکان**
یافتن: آیا... کبوده خاصیتی داشت که سادات
نتوانسته بودند در آن پروبال باز کنند؟ (اسلامی‌ندوشن
۲۶۵) • **جواد...** برایش این امور موهبتی به‌شمار می‌آمد
و پروبالی باز ترده‌بر... (شهری^۱ ۲۴۵)

• **پروبال دادن قدرت و امکان دادن:** یک‌خرده
پروبالشان بده، حاضرند هر کاری برایت بکنند.
(امیرشاهی^{۱۱۶-۱۱۷}) • **جوان‌ها همه از این گستاخی**
من خوششان می‌آمد و به من پروبال می‌دادند. (علوی^۱
۶۴)

• **پروبال زدن تقلا و تلاش بیهوده کردن:** قوای
جسمانی خود را تقویت کنند، نه این‌که این‌طور زیر
مهمیز معلم و مدرسه پروبال زنند. (← مسعود ۱۲۹)

• **پروبال کسی را بریدن (زدن، کندن) قدرت و**
امکان را از او گرفتن: هرکه بخواهد توی این خیابان
دست‌فروشی کند، پروبالش را می‌زنند.

• **پروبال کسی را بستن گرفتار و عاجز کردن او:**

دیگر چه‌طور او را ببینم... پَرش دادند و رفت.
(حاج‌سیدجواد^۱ ۱۱۷)

• **پرو درآوردن شادمان شدن:** برادرم به‌محض
گفتن این چندکلمه... پَر درآورد. (قاضی^۱ ۱۰۵۹)

• **پرو دل کسی خبردار نشدن بی‌اعتنا ماندن او**
نسبت به واقعه یا کاری؛ فرقی نکردن برای او:
انبارش پَر است. اگر یک سال هم بازارها تعطیل باشد، پَر
دلش خبردار نمی‌شود. • این گرانی همه را خانه‌خواب
کرد، ولی سرمایه‌دار پَر دلش هم خبردار نشد.

• **پرو ریختن درمانده شدن:** جایی که عقاب پَر
بریزد / از پشته لاغری چه خیزد؟ (؟) دهخدا^۳ ۵۷۹

• **پرو زدن بر چیزی (مانند آتش و خاک) (قد):**
اظهار شیفتگی یا بی‌قراری کردن: **نواهایی چنان**
چالاک می‌زد / که مرغ از درد پَر بر خاک می‌زد.
(نظامی^۳ ۳۵۷)

• **پرو شال کسی گذاشتن [چیزی را] کمک مالی**
به او کردن؛ نصیبی به او رساندن: **خودت خوب**
می‌دانی که جز بخور و نمیر، هرگز دارایی و ثروتی که قابل
این حرف‌ها باشد، پَر شال ما نگذاشتی.

• **پرو قو آسایش و رفاه زیاد:** ماکه توی پَر تو بزرگ
تشته‌ایم. از همین طبقه متوسط جامعه هستیم.

• **پرو گاه هر چیز سست، سبک، یا بی‌ارزش:** آهن
و فولاد هم در جلو تمایلات طبیعی، پَر گاه است. (←
جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۸) • **که حاجت نبُشدان به یک پَر گاه /**
اگر چند ره بسته بُد سال و ماه. (فردوسی^۳ ۲۱۰)

• **پرو کردن ۱.** از هم جدا کردن بخش‌های
مختلف پرتقال، کاهو، سیر، یا گل‌برگ‌های گل:
خیار پوست می‌کند، کاهو پَر می‌کرد. (چهل‌تن^{۱۰} ۱۰۳)
۲. **کندن پوست یا بخش‌های اضافی برخی**
خوراکی‌ها مانند کاهو و بلال: **بلال‌ها را پَر کردیم**
و روی آتش منقل گذاشتیم.

• **پرو کسی به [پرو] کسی گرفتن (گیر کردن) با او**
درافتادن؛ درگیر شدن با او: خدا نکند که پَرش به
پَر کسی بگیرد... دیگر شمر هم جلودارش نمی‌شود.
(محمود^۱ ۴۵) • **لاید پَرِت گیر کرده به این پانکی‌ها، تک**
افتادی، آنها هم تا خوردی، زده‌اندت. (← مخملباف

اگر بخواهد برایم مزاحمت ایجاد کند، پروبالش را می‌بندم.

■ پروبال کسی ریختن قدرت و توانایی نداشتن او برای انجام کاری: مثل این که دیگر نمی‌توانی مانند سابق کشتی بگیر، پروبال ریخته‌است.

■ پروبال گرفتن شاد شدن و به شوق آمدن:
علویه پروبال گرفت، گل از گلش شکفت. (هدایت ۳۴۶)

■ پروبال گشودن رشد یافتن: هنوز یروالی
نگشوده بودم که بی پدر شدم. (جمالزاده ۱۷۵)

■ پروپوشال کسی ریختن ازدست دادن توانایی،
نفوذ، و اعتبار؛ پیر شده، پروپوشال ریخته.
(شهری ۲/۳۰۴)

■ از پر کلاه کسی رد شدن از نزدیک او گذشتن:
بمب، درست کنار خانه ما منفجر شد، خطر از پر کلاهمان
رد شد. ○ وقتی کوه ریزش کرد، ما توی جاده بودیم. از پر
کلاهمان رد شد.

■ در پر خود (خویش) داشتن (قد.) در حمایت
خود گرفتن؛ زیر پر خود گرفتن: برافروز لشکر تو
از فر خویش / سپه راهی‌دار در پَر خویش. (فردوسی^۳)
(۹۹۱)

■ زیر پر خود گرفتن (کشیدن) کسی تحت حمایت و توجہ خود قرار دادنِ او: صدراعظم... ناصرالملک را هم زیر پر خودش کشید و هردو را مشغول کار کرد. (نظام السلطنہ ۱/۳۵)

■ زیرِ پروبالِ کسی بودن از حمایتِ او برخوردار بودن: آدمی‌زاد، تخم‌مرغ که نیست تا همیشه زیرِ پروبالِ کسی باشد. (آل‌احمد ۶۳)

■ زیر پروبال کسی را گرفتن مواظبت یا حمایت از او کردن: باید زیر پروبال پسر ت را بگیری تا در آینده بتواند به مراتب عالی برسد.

«کسی را به پرگاه نگرفتن (قد.) ارزش و اهمیت برای او قائل نشدن: چه شد آن‌همه سربلندی و خود را در ذرّۀ اعلا دیدن و پادشاهان را به پیر کاهی نگرفتن؟ (عالم‌آرای صنوی ۴۹۲)

پور por دارای گلوله یا مواد منفجره شونده
(اسلحه آتش): رفته بود و قراولها را دیده بود و

اطمینان پیدا کرده بود کہ تفنگ‌هاشان پُر است. (آل احمد^۹)

■ **پَر آمدنِ قفیز** (قد.) مردن؛ کشته شدن:
شهنشاه را چون پَر آمد قفیز / دل زادفرخ تبه گشت نیز.
(فردوسی^۳ ۲۴۵۲)

• پر بودن معلومات داشتن؛ باسواد بودن؛ غالباً ساکت بود... اما از سه چهار عبارتی که در طول راه از او شنیدیم، من چنین استنباط کردم که خیلی پُر است. (مبنوی^۱ ۱۵۱)

• **پوشدن ۱.** شایع شدن: تو همه ده پُر شده آفا
فرستاده‌اند دنبال مياشر. (آل‌احمد ۲۰۰۶) ۲. ازين
رفتن خلأ دروني انسان به دليل رسيدن او به
چيزی باارزش و شادکننده: دوست داشتن او چه
لذتی دارد؟... آدم پُر می‌شود، جوری که نخواهد به چيزی
ديگر فکر کند. (معروفی ۲۳۸) ۳. به پايان رسيدن
طاقبت کسی؛ به لب رسيدن جان کسی: حس
می‌کرده که پُر شده‌است. بعضی کارها وی را خسته می‌کرد.
آغاز کرده بود که دراتدیشه پايان زندگی باشد. (نفيسي
۴۰۲)

« پر کردن صفحه کاغذ (و مانند آن) نوشتن در آن: دو صفحه را پر کردند و هی طول و تفصیلش دادند. (← میرصادقی^۱ ۲۳)

• **پر کردنِ قبض (رسید، پرسش‌نامه، و مانند آنها)** پاسخ دادن به سؤال‌های نوشته‌شده در آن، یا نوشتن مشخصات خود در آن: آن جوانک داشت چیزی قبض‌مانند را پُر می‌کرد. (آل‌احمد^۴ ۱۸۵)

• پرکردنِ کسی با تلقینِ مطالبی به او، او را علیه کسی تحریک کردن: زنباباش دارد پیش بابایش بدش را می‌گوید، پُرش می‌کند. (شهری^۲)

پُرآب (p-ā'ā)b (قد). ۱. شیوا؛ نغز؛ آب‌دار:
سوزنی را که دوست‌دار تو است / سخن مدح تو پرآب
آید. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۲. پراشک؛ گریان: همه دل
پُر از خون و دیده پرآب / گریزان ز گردان افراسیاب.
(فردوسی^۳ ۷۸۴) ۳. درخشان؛ شفاف: آب‌دار:
لاکی خوشاب و جواهر پرآب شاید در بُنِ دخمه و چاهی

پراکنده دل/ پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی^۱ ۷۹) ۳.
(قد.) سخن بی ربط مانند هذیان: خواجه اندر آتش
و درد و حین/ صد پراکنده می گفت این چنین. (مولوی^۱
۱۱۱/۱) ۴. (قد.) به طور آشفته و پریشان: شب
پراکنده خسب آنکه پدید/ نبود وجه بامدادانش.
(سعدی^۲ ۱۶۳) ۵. (قد.) به طور بی بندوبار: مادر
ملک ابومنصور، زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا
پراکنده می زیست. (ابن بلخی^۱ ۳۹۱)

• پراکنده کردن (ساختن) (قد.) ۱.
فرستادن؛ گسیل کردن: پراکنده کردند هرسو سوار/
فرستاده با نامه شهریار. (فردوسی^۳ ۹۸۱) ۲. گم راه
کردن: راه دیگر را پس روی مکنید که آن گه دیو شما را
پراکنده کند. (احمد جام ۲۶۶)

پراکنده دل p-del (قد.) ۱. پریشان خاطر،
آزده، و غمگین: نخواهی که باشی پراکنده دل/
پراکندگان را ز خاطر مهل. (سعدی^۱ ۷۹) ۲. عاشق: تو
که یک روز پراکنده نبوده ست دلت/ صورت حال
پراکنده دلان کی دانی؟ (سعدی^۴ ۶۱۸)

پراکنده روزی parākan-d-e-ruz-i (قد.)
تنگ دست؛ فقیر: خداوند مکتب به حق مشغول/
پراکنده روزی، پراکنده دل. (سعدی^۲ ۱۶۳)

پراکنده گوی [parākan-d-e-gu-y] (قد.)
پریشان گو: پراکنده گویی حدیث شنید/ جز احسن
گفتن طریقی ندید. (سعدی^۱ ۱۳۶)

پراکنده گویی parākan-d-e-gu-y-i (قد.)
بودن؛ برزبان آوردن سخنان بی ربط و
نامعقول: طرفین بر شدت پراکنده گویی می افزودند.
(شهری^۲ ۱۶۹/۲)

پراکنده مغز parākan-d-e-maqz (قد.)
پریشان خاطر و حواس پرت: بی خودم و مست و
پراکنده مغز/ ورنه نکو گویم افسانه را. (مولوی^۱ ۱۶۳/۱)
پراکنده هوش parākan-d-e-huṣ (قد.)
ناهوش یار و حواس پرت: پرشیده عقل و
پراکنده هوش/ ز قول نصیحت گر آنگه گوش. (سعدی^۱
۱۰۳)

پوانتزر parāntez

از خانه و مکان جا بگیرند. (شهری^۲ ۱۴۴/۲)

پرابله por-ā('ā)b[e]le دردمند؛ غمگین: دل
پرابله در سینه زهاد مجوی/ جای این گنج گهر در دل
درویشان است. (صائب^۱ ۷۴۳)

پرا ب و تاب por-ā('ā)b-o-tāb با طول و تفصیل
بسیار. ← آب ■ آب و تاب: ماجرا را خیلی
پرا ب و تاب تعریف می کرد.

پرا تاش por-ā('ā)taṣ

• پرا تاش شدن (قد.) ۱. دردمند و غمگین
شدن. نیز ← آتش (مر. ۴): پُر از خون شد آن سنبل
مشک بوی/ دلش شد پرا تاش پُر از آب روی.
(فردوسی^۳ ۵۶۴) ۲. خشمگین و برافروخته
شدن: مؤمنش خوانند جانش خوش شود/ و ر متناق
گویی پرا تاش شود. (مولوی^۱ ۱۹/۱)

پرا دا por-a('a)dā ۱. بهانه گیر: اگر استاد و
صاحب کار بود، باید با کارگر و مشتری های پرا دا...
سر و کله بزند. (شهری^۲ ۳۴۱/۴) ۲. عشوهر گر. نیز
← ادا: خاتم های پرا دا.

پرا شتها por-e('e)ṣtēhā زیاده خواه: این همه پول را
می خواهید چه کار کنید؟ شما خیلی پرا شتها هستید!

پرا فشانی par-a('a)ḡṣān-i

• پرا فشانی کردن (قد.) ترک تعلقات کردن:
این دو روزک را که زورت هست زود/ پرا فشانی بکن
از راه جود. (مولوی^۱ ۳۱۵/۱)

پرا کندگی parākan-d-e-gi (قد.) پریشان بودن
خاطر؛ پریشان خاطری: چون خود را دیدی، از
پرا کندگی چه ترسی؟ (روزبهان^۱ ۱۲۵)

• پرا کندگی خاطر پریشانی؛
پریشان خاطری: باعث... انقلاب و پرا کندگی خاطر و
زندگی می گردید. (شهری^۲ ۷۸/۴)

پرا کنده parākan-d-e ۱. پریشان؛ آشفته:
فکرهای پرا کنده ای... برای من دست می داد. (علوی^۲ ۳۱)
• خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبت/ مگر از نقش
پرا کنده ورق ساده کنی. (حافظ^۱ ۳۴۱) • ما پراکندگان
مجموعیم/ یار ما غایب است و در نظر است. (سعدی^۴
۳۷۰) ۲. (قد.) پریشان خاطر: نخواهی که باشی

❖ **داخلِ پرانتز** به عنوان جملهٔ معترضه: درست است که بحث ما مربوط به زبان است، اما داخل پرانتز باید بگویم همهٔ این حرف‌ها ریشه در فلسفه دارد.

پرانداز par-a('a)ndāz

❖ **پرانداز کردن** (قد). نشاط و شادی کردن: در باغ تو زان زلف پرانداز کند/ تا بر گل تو بفتد و ناز کند. (خاقانی ۷۱۸)

پراندن par-ān-d-an ۱. بر زبان آوردن کلمه، جمله، یا مطلبی معمولاً کوتاه: تک‌وتوک مردی با جفت ورزشی شخم می‌کردند... و ما از دور خداقوتی می‌پراندیم. (آل‌احمد^۶ ۱۱۲) ۲. بیدار کردن کسی به‌طور ناگهانی، چنان‌که هراسان از خواب برخیزد: چشمانم گرم می‌شد، صدای رگبارِ ضدهوایی می‌پراندم. (محمود^۲ ۲۶۲) ۳. صدای درِ اتاق، مرا از خواب پراند. (آل‌احمد^۴ ۹۱) ۴. دور کردن، رماندن، و راندن: با این‌جور تبلیغ کردن، همهٔ مشتری‌ها را می‌پرانی. ۵. به‌بهانه‌های پوچ، همهٔ دوستانش را پراند. ۶. حرف طعنه‌آمیز یا متلک‌گونه در میان صحبت آوردن: خوب به او پراندی، خیلی جولان می‌داد. ۷. عادت ندارد روراست حرف بزند، دلش را با پراندن خالی می‌کند. ۸. لغت یا عبارتی از زبان بیگانه را به‌تکلف و به‌قصد خودنمایی در سخن به‌کار بردن: ما که نباید سخنان کسانی را که دائم کلمات فرنگی می‌پراندند، معیار بگیریم. ۹. هم‌بستر شدن گاه‌به‌گاه زن با مردان مختلف.

پریاد por-bād ۱. پرغور: دماغ پریاد، کلهٔ پریاد. ۲. (قد). آنچه جز باد، چیزی در آن نیست؛ خالی و عاری از همه‌چیز: به ره ر کاسهٔ سر دید پریاد/ که از باد وزان می‌کرد فریاد. (عطارد^۸ ۱۳۹) ۳. همی‌خواهی که جاویدان بمائی/ در این پریاد خانه‌ی سست‌بنیاد. (ناصرخسرو^۱ ۶۱)

پریار por-bār ۱. دارای معنی و محتوا؛ معنی‌دار: سخن پریار، فکر پریار، مطلب پریار. ۲. دارای اثر خوب؛ سودمند: نوشتن، خود پریراترین کارهست. (مؤذنی^۲ ۲) ۳. دارای مواد اصلی زیاد: آتش پریار. ۴. پوشیده از ترشحات صفراوی: از

زبان پریرارش پیداست که دچار ناراحتی‌های گوارشی است. ۵. دارای شدت یا تعداد بسیار از چیزی؛ پرپرشت؛ انبوه: آبله‌مرغان... اگر پریرا باشد، دیر خوب می‌شود. (شهری^{۴۲} ۵۳۹)

پرپلا por-balā (قد). فتنه‌انگیز؛ بدذات: ای سیاه کر، ای پرپلا و ای دراز بیهوده‌گوی! (بیغمی^۱ ۸۰۱)

پرپر par-par

❖ **پرپر زدن** ۱. بی‌قرار بودن و رنج کشیدن: یک‌مشت مردم لامذهب خدانشناس... حاضرند مردم جلوشان پرپر بزنند. (شهری^۱ ۲۱) ۲. بچه روی دست مادرش داشت پرپر می‌زد. (آل‌احمد^۳ ۱۷۱) ۳. بی‌قراری کردن: این‌طور که مونس پرپر می‌زد... طوبی را دچار این اعتقاد کرده‌بود که عاشقِ اسماعیل است. (پارسی‌پور^{۲۴۳} ۲۶۳) ۴. مردم برای دیدن شما پرپر می‌زدند. (علی‌زاده^۲ ۳۴۰) ۵. تکان خوردن؛ حرکت (خفیف) داشتن: شعله پرپر خواهد زد. (گلشیری^۲ ۱۰۷) ۶. تمام حالت در لب‌خندی است که دور لبان او پرپر می‌زند. (علوی^۱ ۲۷) ۷. پرده‌های حریر سیاه در نسیم عصر پرپر می‌زد. (علی‌زاده^۲ ۳۱)

❖ **پرپر شدن** مردن (معمولاً دربارهٔ جوانان گفته می‌شود): همه در سوگ پرپر شدن آن دختر می‌گریستند.

❖ **پرپر کردن** جدا کردن بخش‌های مختلف چیزی از هم‌دیگر، مانند برگ‌های گل و کاهو و پره‌ای پرتقال: سیر را پرپر کرده، اما پوست پرها را نکند. (شهری^۲ ۱۹۰/۵)

❖ **به‌پرپر آمدن** به‌جنبش درآمدن؛ تکان خوردن: لب‌های بچه به‌پرپر آمد، گونه‌هایش لرزید.

پرپر زده p-zad-e جوان مرگ‌شده؛ ورپریده: شماها پرپر زده‌ها زیبایی طبیعی... را از دست داده‌اید. (هدایت^۱ ۱۳۷)

پرپر زان par-par-zan-ān در حال بی‌قراری و التهاب: لذا از بین دندان‌های جفت‌شده پرپر زان گفت:.... (علی‌زاده^۱ ۶۷)

پرپول por-pul پول‌دار؛ ثروت‌مند: این سراچه ساخته‌وپرداختهٔ اشخاص پرپول و باسلیقه است. (—)

جمالزاده^۲ (۷۸)

بخواهی پرت ویلا بیانی، آب ما تو یک جوی نمی رود.

(← عاشورزاده: داستان های نو ۴۵) ○ این بانو... مستعد است تا صبح قیامت پرت ویلا بیاند. (جمالزاده^۳ ۸۸)

پرتاب partāb

● **پرتاب کردن** (قد.) طرد کردن و دور کردن: مرا دولت ز خود پرتاب می کرد/ تنم پرتب، دلم پرتاب می کرد. (اوحدی: لغت نامه^۱)

● **پرتاب** por-tāb (قد.) ۱. بی قرار و ناآرام: ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی/ چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد. (مولوی^۲ ۵۴/۲) ○ رحمتی کن بر دل پرتاب ما/ ... (عطار^۳ ۵۰) ۲. آشفته و خشمگین: جهان دار پرخشم و پرتاب بود/ همی خواست کاید بدان ده فرود. (فردوسی^۴ ۱۸۲۵)

● **پرتاب شدن** (قد.) داغ و پرحرارت شدن: .../ کوره عجب گرم بود، سوخته پرتاب شد. (خاقانی ۵۹۵)

● **پرتاب کردن** (قد.) بی قرار و ناآرام کردن: مرا دولت ز خود پرتاب می کرد/ تنم پرتب، دلم پرتاب می کرد. (اوحدی: لغت نامه^۱)

● **پرت افتادگی** part-o(ʔ)ft-ād-e-gi پرت افتاده بودن: پرت افتادگی این جا مرا به فکر انداخت که سگی در خانه نگه دارم. ○ همین خلوتی و پرت افتادگی بود که [خیابان]، موقعیت بیمارستان یافت. (← شهری^۲ ۲۹۰/۱)

● **پرت افتاده** part-o(ʔ)ft-ād-e پرت افتاده یا دور افتاده: یکی از محله های پرت افتاده بیرون شهر. (شاملو^۳ ۴۴۴) ○ به واسطه لطف منظر... و خلوت گاه های پرت افتاده هر اهل عشقی را به طرف خود می کشید. (شهری^۲ ۴۲۹/۳)

● **پرتاو** por-tāv (قد.) پرتاب →.

● **پرتاو کردن** (قد.) بی قرار یا ناراحت کردن: دوست را پرتاو کرد و رفت تا حالش چه شود. (شمس تبریزی^۱ ۱۱۰/۱)

● **پرتخمگی** por-toxm-e-gi پرتخمه بودن: تشریفات و جلال و شکوه داشتن: سلام وزیر جنگ با همه پرتخمگی بی جواب، و انسانیت او بی تقد ماند. (مستوفی^۳ ۳۳۵/۳)

● **پریچ وخم** por-piç-o-xam دشوار و پیچیده:

پرونده پریچ وخم: ○ سیاست را نباید این قدر بغرنج و

پریچ وخم دانست. (مستوفی^۳ ۶۴۴/۳)

● **پرت** part ۱. بی خبر؛ ناآگاه؛ غافل: از موضوع پرت بود. ○ تو پرتی... ما عوض شدیم. (میرصادقی^۸ ۹۴) ۲. بی جا؛ نامربوط: چیز پرتی به ذهنش آمد. (علی زاده^۲ ۱۹۰/۲) ○ لبخند پرتی زد، تکلیفش را نمی دانست. (گلستان: شکوفای^۴ ۴۲۸)

● **پرت افتادن از چیزی (جایی)** به اشتباه افتادن و دور شدن از آن: نثر فارسی... از وظیفه طبیعی خویش یعنی دلالت معنی و ایجاد تأثیر، سخت پرت افتاده بود. (دریابندری^۱ ۲۳)

● **پرت بودن از مرحله (مطلب، مسئله، قضیه)** آگاه نبودن از آن: خیلی از قضیه پرتی! (علی زاده^۲ ۳۳۰/۲) ○ واقعاً که خیلی از مرحله پرتی! (جمالزاده^۲ ۲۶)

○ خودتان... از مسئله پرت هستید! (میاق معیشت ۳۸۲)

● **پرت شدن** ۱. رفتن، فرستاده شدن، یا تبعید شدن: معلم هم که شدم، هر مهرماه به ده تازه ای پرت می شدم. (گلشیری^۱ ۸۹) ۲. فاصله گرفتن از راه یا مقصود اصلی: از مطلب پرت نشویم. (← هدایت^۳ ۶۵)

● **پرت کردن** ۱. به جای دور فرستادن یا تبعید کردن: چون با رئیس اداره نمی ساخت، پرتش کردند به دهات اطراف. ۳. دور کردن از راه یا مقصود اصلی: این بحث های انحرافی، ما را از موضوع پرت می کند.

● **پرت ویلا** ۱. بی ربط و نامعقول (سخن، نوشته و مانند آنها): مانند تقال های کهنه کار یا حرف های پرت ویلا آسمان و زمین را بهم بافته. (شهری^۲ ۱۳۰/۲) ○ حرف های پرت ویلا شما را بهتر... می فهمم. (جمالزاده^۲ ۲۱۸) ۲. دور افتاده: مغازه اش جای پرت ویلائی است. ○ چه جای پرت ویلائی خانه گرفته!

● **پرت ویلا بافتن** پرت ویلا گفتن ↓: اگر

(شهری ۱۳۰/۲) زیاد پرچانگی کردم و دردرس دادم.
(جمالزاده ۱۰۹۱۵)

پرچانه por-čāne آنکه زیاد حرف می‌زند؛
پرحرف: از بیانات زیربلی بعضی پرچانه‌های خاته
دانستیم که تفصیل ازچه‌قرار خواهد بود. (مستوفی
۲۰۶/۱) صاحب‌برید قدّم را به قدم زنان پرچانه چه
حاجت؟ (سنایی ۱۰۹۳)

پرچم parčam (قد.) قسمتی از موی جلو سر؛
کاکل: گویند که دروقت شهادت، پرچم کافری را در
دست گرفته‌بود. بعداز شهادت، ده کس نتوانستند که وی
را از دست شیخ خلاص دهند. عاقبت پرچم وی را
بیریدند. (جامی ۴۲۷^۸) به یکی دست، می‌خالص
ایمان نوشتند/ به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند.
(مولوی ۱۳۹/۲)

پرچم‌دار، پرچمدار p-dār آنکه اندیشه یا
نهضتی را معرفی، منتشر، یا رهبری می‌کند:
پرچم‌دار مبارزه با استعمار. ○ من پرچم‌دار آزادی خواهم
جمع آمدند. (مینوی: هدایت ۳۰۷)

پرچم‌دار، پرچمدار p-dār آنکه اندیشه یا
نهضتی را معرفی، منتشر، یا رهبری می‌کند:
پرچم‌دار مبارزه با استعمار. ○ من پرچم‌دار آزادی خواهم
جمع آمدند. (مینوی: هدایت ۳۰۷)

پرحرارت por-harārat پرشوروشوق: بازی‌کن
پرحرارت. ○ شما جوان و پرحرارت هستید. (هدایت ۳
۱۰۷)

پرخون por-xun دردمند؛ آزرده: بعضی‌ها...
سرگردان و با دل پرخون برمی‌گردند. (محمود ۹۷)
○ همه در هوای فریدون بُدند/ که از جور ضحاک پرخون
بُدند. (فردوسی ۶۰۳)

پوداغ por-dāq (قد.) آزرده؛ رنجیده؛ دردمند:
سه‌دیگر که پرداغ دارد جگر/ پُر از کین دل از مرگی
چندان یسر. (فردوسی ۹۹۶)

پوداغ‌ودرد p-o-dard (قد.) دردناک؛ سوزناک:
یکی نامه نوشت پرداغ‌ودرد/ پُر آژنگ رخ، لب پُر از یاد
سرد. (فردوسی ۲۰۰۵)

پودامنه por-dāman-e دامنه‌دار؛ گسترده و
طولانی: هرقد رئیس‌الوزرا هوچی‌تر باشد، برنامۀ خود

پرتخمه por-toxm-e دارای آب‌وتاب یا
تشریفات فراوان؛ باشکوه و پررونق: توانایی
جنگی کشور خود را... به سال ۱۹۳۹... یا بهتر و
پرتخمه‌تر از آن برسانید. (مستوفی ۳۹۴/۳)
پرتکی part-aki بی‌فکر و بی‌تأمل: منظوری
نداشتم، همین‌طور پرتکی چیزی گفتم.

پرتلاطم por-talātom همراه با آشفتگی و
پریشانی: سال پرتلاطم، صحنۀ پرتلاطم انقلاب.
پرتو parto[w] اثر؛ تأثیر: ازپرتو همین آبِ بیم و
تشویش... خفایای وجودمان... زایل گردید. (جمالزاده ۸
۴۱)

پرتوپ por-tup ۱. شدید، قوی، و بلند: صدای
پرتوپ برخورد اتومبیل‌ها از خواب بیدارم کرد. ○ سیلندر
گاز با صدای پرتویی ترکید. ۲. با توپ‌وتشر؛
خشم‌آلود: مشت می‌کوبید روی سینۀ جلیل و پرتوپ
می‌گوید: خوش می‌آید سر به سر یک پیروز بگذاری؟
(محمود ۶۸۲)

پرچگر por-jegar (قد.) شجاع؛ دلیر: پیش‌ازاین
شاه تو را جنگ نفرمود همی/ تا بدید آنکه تو چون
یردلی و پرچگری. (فرخی ۲۷۸)

پرچگری p-i (قد.) پرچگر بودن؛ شجاعت؛
دلاوری: با همه خیرگی و پرچگری/ حرف در وصف
خراسان گفتم. (ظهیری: دیوان ۴۸۸: فرهنگ‌نامه ۳۶۵/۱)
پرچوش por-juš-eš پرحرکت؛ فعال: قطب
مستضعف... سنت‌شکن، انقلابی، پیش‌تاز، و پرچوش...
است. (مطهری ۳۹۱)

پرچوش‌وخروش por-juš-o-xoruš دارای
عواطف و شوروشوق فراوان یا تحرک و
جنب‌وجوش فراوان: جوان‌های پرچوش‌وخروش.
(جمالزاده ۲۰۰۲)

پرچانگی por-čāne-gi پرچانه بودن؛ پرحرفی:
هرچه سکوت می‌کنم، پرچانگی‌ش را بیش‌تر می‌کند. (←
شهری ۲۵۴)
○ شما از خواندن این پرچانگی و
یاوسرایی ملول شدید، من چه کنم؟ (حجازی ۲۰)

پرچانگی کردن پرحرفی کردن؛ زیاد
حرف زدن: تقال‌های کهنه‌کار... پرچانگی می‌کردند.

(فردوسی ۴۷۸^۳) چون افریدون به مُلک بنشست، کاوه را سیه سالار کرد و هرچه از بیرون پرده بود، همه بدو سپرد. (بلعمی ۱۰۵) ۲. محل؛ مکان: از این پرده برتر سخن‌گاه نیست / ... (فردوسی ۱^۳) ۳. جای نامعلوم و پنهان؛ نهان‌گاه؛ عالم غیب: راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟ (حافظ ۱۴۸^۲) ۴. رستم بر سر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است. (بیهقی ۲۴۶^۱) ۵. از این دانش ار یاد گیری بد است / که این راز در پرده ایزد است. (فردوسی ۱۷۹۱^۳)

■ **پرده از چیزی گشودن آن را معلوم و آشکار ساختن:** هر بار می‌توان... یک پرده از اسرار بی‌شمار آن را بر روی شتوندگان و خوانندگان گرامی گشود. (اقبال ۲۳^۲)

■ **پرده از روی چیزی برداشتن آشکار کردن آن:** آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت؟ (نقیسی ۴۱۹) ۵. بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پرمشقت استاد بردارم. (علوی ۴۲^۱) ۶. هرکس خود را عشوه می‌دهد... تا فردا که پرده از روی کارها بردارند. (احمد جام ۲۵)

■ **پرده از سر چیزی برگرفتن (قد):** آشکار کردن آن: سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت. (سعدی ۴۰۲^۴)

■ **پرده از کسی برگرفتن (قد):** راز او را فاش کردن؛ او را رسوا کردن: پرده، ای ستار، از ما برگیر / باش اندر امتحان ما مجیر. (مولوی ۲۰۲/۱^۱)

■ **پرده برافزاندن (قد):** آشکار یا فاش شدن آنچه مخفی است یا مخفی نگاه داشته شده است: حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود / تا آن زمان که پرده برافتد، چه هانکند. (حافظ ۱۳۳^۱)

■ **پرده بر چیزی پوشیدن مخفی کردن آن:** عارفان پرده بر اسرار دیگران پوشیده‌اند.

■ **پرده بر چیزی گذاشتن (قد):** آن را پوشاندن و مخفی کردن: سعادَت آن خورشید، عَلم ضیا برافراشته بود و پرده بر هیچ کار نگذاشته بود. (خواجہ عبداللہ ۳۳۸^۲)

را مشعشع تر و پردامنه تر می‌کرد. (مستوفی ۲۲۱/۳)
پردردسر por-dard-e-sar همراه با رنج و زحمت فراوان: اوضاع پردردسر، کار پردردسر. ۵ روزی از روزهای عمر پیدا نمی‌شود که غمین... و پردردسر نباشد. (جمال‌زاده ۱۴۶^۳)

پردردودود por-dard-o-dud (قد): دردمند؛ رنجور: گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خویش را کرد پردردودود. (فردوسی ۲۰۴۷^۳)

پردرود por-dorud (قد): ستایش‌گر؛ ثناگو: به شادی ز اسبان فرود آمدند / زبان و روان پردرود آمدند. (فردوسی ۶۶۲^۳)

پردرونه por-darun-e آن‌که حالات درونی‌اش را پنهان می‌کند؛ تودار: اشخاص پردرونه و کم‌حرف را... به سنگ تشبیه کرده‌اند. (مستوفی ۲۹۸/۳ ج ۱).

پردست‌انداز por-dast-a('a)ndāz دارای مشکل و پیچیدگی؛ پردردسر: پیرونده پردست‌انداز، کار پردست‌انداز.

پردگی parde-gi (قد): زن و دختر: مانند پردگیان... چادری بر سرودش خود می‌بندند. (جمال‌زاده ۵۶/۲) ۵. خدمه حرم‌خانه جلالت و پردگیان سرای سلطنت... وارد دارالخلافه باهره [شدند]. (افضل‌الملک ۳۸)

■ **پردگی رَز (قد):** شراب انگوری: هر هفت کرده پردگی رَز به مجلس آر / تا هفت پرده خُرد ما برفاکنند. (خاقانی ۱۳۴)

پردل por-del دلاور؛ شجاع: هر آدم پردلی هم از دیدن آن هراسان می‌گردد. (جمال‌زاده ۲۳۸^۱) ۵. ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی / نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا. (صائب ۱۰۸^۴)

پردلی p-i پردل بودن؛ دلاوری؛ شجاعت: از غایت پردلی شکسته / هندوی تو قلب لشکر دل. (خواجو ۲۹۷) ۵. آلوده به خون، کلاه و طوقش / این است ز پردلی نشانی. (ناصر خسرو ۳۴۲^۱)

پرده parde (قد): ۱. بخش اندرونی خانه؛ حرم‌سرا: دختری سالار... را به پرده این پادشاه‌زاده آوردند و سخت کودک بود. (بیهقی ۶۹۱^۱) ۵. زنی بود با او به پرده درون / پُر از چاره و رنگ و بند و نسون.

■ **پرده بر خود پوشیدن** (قد.) خود را مستور و پرهیزکار نگاه داشتن: پرده بر خود نمی توان پوشید / ای برادر که عشق پرده در است. (سعدی^۴ ۳۷۱)

■ **پرده برداشتن از چیزی** فاش کردن و برملا کردن آن: گویی از راز بزرگِ مگوی پرده برداشته شده است. (اسلامی ندوشن ۲۰۴) ○ سخن سر بسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار. (حافظ^۱ ۱۶۶)

■ **پرده بر کار کسی دریدن** (قد.) رسوا کردن او: گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده نشینان بپذری. (سعدی^۴ ۵۸۵)

● **پرده پوشیدن** (قد.) پرده پوشی کردن؛ مخفی کردن: دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد به حلم. (سعدی^۱ ۳۳)

■ **پرده خود دریدن** (قد.) بی آبرو کردن خود: اگر عالمی هیبت خود میز / و گر جاهلی پرده خود مدر. (سعدی^۱ ۱۵۵)

■ **پرده دیرسال** (قد.) روزگار یا آسمان که قدما آن را مؤثر در احوال زمینیان می دانستند: ز نیرنگِ این پرده دیرسال / خیالی شدم، چون نیازم خیال؟ (نظامی^۷ ۶۸)

■ **پرده روی (بروی، به روی) چیزی کشیدن** پنهان داشتن آن: سواد... عیب بی پدرمادری را می پوشاند، روی گدازدگی پرده می کشد. (شهری^۳ ۱۳۸) ○ یک لخته ابر تاری مثل این که بخواهد پرده به روی زشتی کردارِ اولادِ آدم بکشد، روی ماه را گرفت. (جمال زاده^{۱۸} ۸۹)

■ **پرده کسی (چیزی) را دریدن** (قد.) آشکار کردن راز او (آن): به جان دوست که غم پرده شما ندرد / ... (حافظ^۲ ۴۹۴) ○ نی حریف هر که از یاری بُرید / پرده هایش پرده های ما درید. (مولوی^۱ ۳/۱)

■ **پرده نیل گون** (قد.) آسمان: شب و روز از این پرده نیل گون / بسی بازی چاپک آرد برون. (نظامی^۷ ۶۸)

■ **از پرده افتادن** (قد.) بی آبرو شدن: اگر امیر بیند، در این باب فرمانی دهد... تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند، به نوا شوند. (بیہقی^۱ ۴۳)

■ **از پرده به در افتادن (به درفتادن، به در شدن)** (قد.) آشکار شدن؛ رسوا شدن: ما را ز پرده تو دل از پرده شد به در / برادر پرده ای زیس پرده، پرده در. (خواجو ۲۷۲) ○ کو دل به فلان عروس داده است / کز پرده چنین به در افتاده است. (نظامی^۲ ۷۰)

■ **از پرده بیرون (برون) افتادن** آشکار شدن؛ فاش شدن: نباید به ضبط اموال مبادرت می شد، زیرا در آن صورت کار از پرده بیرون می افتاد. (مستوفی ۳۵۸/۲) ○ مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست. (حافظ^۱ ۵۱)

■ **از پرده بیرون انداختن** آشکار و فاش کردن: آن معایب و نقایص را نیز آشکار بنماید و از پرده بیرون اندازد. (زرین کوب^۳ ۱۲)

■ **از پرده بیرون رفتن** (قد.) آشکار شدن؛ فاش شدن: خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود / در پرده روزگار می باید بود. (سعدی^۴ ۸۴۵)

■ **از پرده [به] در آمدن** (قد.) آشکار و نمایان شدن.

■ **پشت پرده** مکانی که در آن از موضوعاتی به صورت محرمانه بحث می شود و متکلم از آن مباحث بی خبر است و به آن جا راه ندارد: وقتی آنها با هم مشورت می کنند، خدا می داند پشت پرده چه خبرهایی هست.

■ **دروپرده** (قد.) به طور رمزی؛ غیر صریح: دوستان در پرده می گویم سخن / گفته خواهد شد به دستان نیز هم. (حافظ^۱ ۲۵۰)

■ **دروپرده پنهانی**؛ مخفیانه: شماره ایشان و نیروی ایشان به جایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه های خود را به کار بزنند. (نفسی^۱ ۴۳۹)

■ **پرده پوش** p-puš آن که راز دیگران را فاش نمی کند؛ راز نگه دار؛ مقہ پرده در: درویش... همیشه پرده پوش اسرار [است]. (شهری^۱ ۷۸) ○ به من دار گفت ای جوان مرد گوش / که دائم جوان مرد را پرده پوش. (سعدی^۱ ۹۱)

■ **پرده پوشی** p-i ۱. چیزی را پنهان داشتن؛

باریک بینی بی دست یاری غور درست، پرده گشای صورت معانی اش نتواند گشت. (لودی ۲۱۹) ۵ پرده گشای فلک پرده دار/ پرده گشای پرده شناسان کار. (نظامی ۲)

پرده نشین parde-nešin (قد.) زیبارو: گرتو از پرده برون آیی و رخ بنمای/ پرده بر کار همه پرده نشینان پدزی. (سعدی ۵۸۵)

پورو por-ru آن که در معاشرت، شرم و حیا ندارد و آداب اجتماعی را رعایت نمی کند؛ گستاخ؛ مقه. کم رو: عجب پرروست، دست بردار هم نیست. (میرصادقی ۶۰۶) ۵ چه نمک شناس است و چه پرروست! (آل احمد ۱۸۵)

پورو شدن شرم نداشتن و آداب اجتماعی را رعایت نکردن: این بچه ها باید یک کتک حسابی بخورند... خیلی پررو شده اند. (درویشیان ۲۲)

پورو کردن اجازه گستاخی به کسی دادن و مانع بی ادبی او نشدن؛ گستاخ کردن: بچه ها را خیلی پررو کرده ای، دیگر نمی شود از ییشان برآمد.

پورویی p-uy-i (قد.) پررو بودن؛ شرم نداشتن و گستاخ بودن؛ مقه. کم رویی: از آنهاست که با اصرار و پررویی، رستم دستان را از میدان به درمی کند. (جمال زاده ۱۰۷) ۵ کار پررویی... آقا به جایی رسیده است که [تاحال] اجاره خانه را نپرداخته است. (مسعود ۷۲)

پورویی کردن در معاشرت شرم نداشتن و آداب اجتماعی را نادیده گرفتن: خود خواستگارا پررویی کرده... شربت و قلیان... طلب می کردند. (شهری ۵۷/۳)

پرستاره por-setāre (قد.) دارای اشک فراوان؛ پراشک؛ گریان: وین دیده پرستاره را هر شب/ تا روز می بر آسمان بندم. (مسعود سعد ۴۶۹)

پرستنده parast-ande (قد.) کنیز؛ برده (زن): غلام و پرستندگان ده هزار/ بیاورد شایسته شهریار. (فردوسی ۶۱۴)

پرستنده باده (قد.) ساقی: پرستنده باده را پیش خواند/... (فردوسی ۱۷۴۴)

پرستیدن parast-id-an با عشق یا ایمان، کسی

مخفی کردن: با وجود این همه پرده پوشی شیخ، حقیقت حال را خواند. (حجازی ۲۵۷) ۴. (قد.) آشکار نکردن و نادیده گرفتن عیب ها، خطاها، یا گناهان کسی: خاک... در پرده پوشی بی بدل است و در امانت داری ضرب المثل. (لودی ۱۷۹) ۵ زآن جا که پرده پوشی عفو کریم توس/ بر قلب ما بنخش که تقدیست کم عیار. (حافظ ۱۶۷)

پرده پوشی کردن مخفی و پنهان کردن چیزی: از زبان پرسش نمی شود تا با دروغ گوئی پرده پوشی کند. (مطهری ۱۹۵)

پرده دار parde-dār (قد.) آن که راز یا عیب دیگری را می پوشاند: جفاي پرده دارتم تفاوتی نکند/ اگر عنایت او پرده دار ما باشد. (سعدی ۴۲۴)

پرده داری p-i (قد.) رازداری: پرده داری اسرار دوستان... نشانه عقل و آدمیت می باشد. (شهری ۲۹/۴)

پرده در parde-dar (قد.) آن که راز دیگران را فاش می کند: اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب/ خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست. (حافظ ۵۱) ۵ منافق کیست؟... هرکه... گناه می کند، عیب جوی و پرده در باشد. (بحر الفوائد ۸۳)

پرده دری p-i پرده در بودن؛ موجب رسوایی و بی آبرویی دیگران شدن: بی حجابی و دریدگی و پرده دری. (شهری ۴۱۲/۳) ۵ می خواست که چون گل در پوست خنده زند، لاجرم از پرده دری رسوا شد. (آقسرائی ۱۳۲)

پرده دریده parde-dar-id-e (قد.) رسوا: بارکشیده جفا پرده دریده هوا/ راه زبیش و دل زبس، واقعه ایست مشکلم. (سعدی ۵۲۴)

پرده سوز parde-suz (قد.) فاش و آشکار کننده: نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است/ نیستم شمع که پنهان زیر داماتم کنند. (صائب ۱۲۷۲) ۵ عشق را دردی نباید پرده سوز/ گاه جان را پرده در که پرده دوز. (عطار ۸۹)

پرده گشا parde-gošā (قد.) برملا کننده و فاش کننده: اسرار: فاتوس خیال شب بازان محفل

پرگداز por-godāz (قد.) ناراحت و بی قرار و دردمند: به لشکرگه خویش رفتند باز/ همه دیده پرخون و تن پرگداز. (فردوسی^۳ ۱۰۷۵)

پرگوهر por-go[w]har (قد.) دارای اصل و نسب بزرگ: بدو گفت کای شسته مغز از خرد/ به پرگوهران این کی اندر خورد؟ (فردوسی^۳ ۱۶۷)

پرگوهر por-gohar پرگوهر ↑: سیهید چنین گفت با بن داد/ که ای نامور پرگوهر موبدان. (فردوسی^۳ ۷۷۵)

پرمایگی por-māye-gi داشتن معلومات بسیار؛ دانشمندی: من کمتر کسی را به پرمایگی و قرصی اخلاق اداری او دیده بودم. (مستوفی ۳۳۰/۲)

پرمایه por-māye ۱. دارای محتوای بسیار و باارزش؛ غنی: طبع حکیمانه فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد، بی اختیار تراوش می کند. (فرغی^۳ ۱۰۷)

۲. دارای معلومات بسیار؛ باسواد: استادمان مردی پرمایه و نکته سنج است. ○ چنین گفت پرمایه دهقان پیر/ سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر. (فردوسی^۳ ۲۰۵۰) ۳. (قد.) بزرگوار؛ گرانمایه؛ عزیز: هرکسی را نفسی است و آن را روح گویند، سخت بزرگ و پرمایه. (بیهقی^۱ ۱۲۶) ۴. (قد.) گرانبها؛ باارزش: یکی گنج پرمایه تر برگزید/ ... (فردوسی^۳ ۱۹۰۹) ۵. (قد.) پول دار؛ ثروت مند: به درویش بر مهربانی کنیم/ به پرمایه بر پسیانی کنیم. (فردوسی^۳ ۲۱۸۰) ۶. (قد.) دارای اهمیت؛ مهم: بدو گفت گرسبوز ای شهریار/ مگیر این چنین کار پرمایه خوار. (فردوسی^۳ ۵۵۵) ۷. (قد.) آباد و سرسبز: رسیدند پویان به پرمایه ده/ ... (فردوسی^۳ ۱۹۵۵) ۸. (قد.) باشکوه؛ مجلل: یکی کاخ پرمایه او را بساخت/ ... (فردوسی^۳ ۱۶۵۸)

پرمغز por-maḡz دارای معنا و مفهوم بسیار: سخن نغز و کلام پرمغز. ○ اشعار پرمغز... اهل ذوق را مبهوت می نمود. (شهری^۲ ۳۶۰/۲)

پرملاط por-malāt ۱. ویژگی خوراکی ای که ماده اصلی آن زیاد است: آب گوشت پرملاط، آش پرملاط. ۲. دارای کیفیت چشم گیر؛ پرآب و تاب: تعریف و تمجید پرملاط، سلام علیک

یا چیزی را دوست داشتن و او (آن) راستودن: اینها دیگر مرا می پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقو کشی کنند. (علوی^۱ ۷۸) ○ به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب/ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ○ دلش را پرست از خرد را پرستی/ کفش را ستای از سخا را ستایی. (فرخی^۱ ۳۹۴)

پرشور por-šarar پُر از شور و شغف: وز نفسی عرصه این خاک توده را/ پرشور کن. (بهار ۱۳۱۲)

پرشور por-šur (قد.) متلاطم؛ موج: اهالی گله دار [توانستند] خود را به ساحل نجات آن بحر پرشور رسانند. (شیرازی ۶۷)

پرفراز و نشیب por-farāz-o-našib ویژگی آنچه گاهی با سختی و گاهی با آسایش همراه است: زندگی پرفراز و نشیب.

پریقچی par-qeyči سرسپرده؛ نوجه: مردی غش کرد... پریقچی های مصطفی... او را از حیاط بیرون بردند. (میرصادقی^۶ ۲۸)

پرگار pargār (قد.) ۱. دایره: ای ز پرگار امر نقطه کل/ نتوانی برون شد از پرگار. (خاقانی ۱۶۹) ۲. آنچه بدان، اندازه و حدود اشیا شناخته می شود؛ میزان؛ مقیاس: من فیاسی کرده ام رشک تو را در حق او/ لیک اندر رشک تو باطل بُود پرگار من. (مولوی^۲ ۲۱۲/۴) ۳. حیل؛ ترفند: گر مساعد شوم دایره چرخ کبود/ هم به دست آورمش باز به پرگار دگر. (حافظ^۱ ۱۷۱) ۴. سرنوشت: دریغ که پژمرد رخسار من/ چنین کز چراگشت پرگار من؟ (فردوسی: لغت نامه^۱)

■ **پرگار کسی تنگ شدن** (گشتن) (قد.) بی چاره و بدبخت شدن او: نبینی که پرگار من تنگ گشت/ جوانی شد و عمر پیشی گذشت. (اسدی^۱ ۲۱۲)

■ **از پرگار افتادن** (قد.) بی نظم و ترتیب شدن: املاک ایشان مولوف مانده است و اوقاف اجداد و آبای ایشان هم از پرگار افتاده. (بیهقی^۱ ۴۳)

■ **از پرگار شدن** (قد.) از خود بی خود شدن؛ ازدست رفتن: من ز پرگار شدم وین عجب است/ کاندرا این دایره چون پرگارم. (مولوی^۲ ۳۳/۴)

یرملاط، مطلب یرملاط.

پرنازونعمت por-nāz-o-ne'mat آسوده؛ مرفه؛ زندگانی آسوده... و پرنازونعمت... را ترجیح می‌دهم. (جمالزاده ۱۰۷۲)

پرنده par-ande (قد.) پریشان: .../ نیست وفا خاطر پرنده را. (مولوی ۱۵۹/۱۲)

■ **پرنده** پَر نَزْدَن برقرار بودن آرامش و سکوت: کوچه خلوت بود و پرنده در آن پَر نمی‌زد. (پارسی پور ۵۳) ○ تو خیابان‌ها پرنده پَر نمی‌زند. (محمود ۱۵۳۲)

پرنگار por-negār (قد.) ۱. دارای گل‌های رنگارنگ و زیبا: راست پنداری که خلعت‌های رنگین بافتند/باغ‌های پرنگار از دآگاه شهریار. (فرخی ۱۷۵^۱) ○ جهان دید برسان باغ بهار/ در و دشت و کوه و زمین پرنگار. (فردوسی ۱۱۳۸^۳) ۲. فریبنده؛ جذاب: به هر کار چربی به کار آوری/ سخن‌ها چنین پرنگار آوری. (فردوسی ۱۰۳۳^۳)

پرنمک por-namak دوست‌داشتنی؛ بانمک: آبلهٔ لعنتی، قسمتی از رخسار پرنمکش را قدری خراب کرده بود. (جمالزاده ۷۴)

پرنوش por-nuṣ (قد.) شیرین؛ زیبا؛ دوست‌داشتنی: آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد/ نه دل من که دل خلق جهانی دارد. (سعدی ۴۱۶^۲)

پرنهیب por-na(e)hib (قد.) ۱. هراس‌ناک؛ ترس‌آور: طوفان پرنهیب آسمان را به بال بموضه‌ای نمی‌گیرد. (جمالزاده ۱۷۵^{۱۶}) ۲. هراسان؛ ترسان: دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب/ (فردوسی ۵۰۳)

پروا parvā (قد.) توجه خاطر؛ توجه: آن را که سalkی راو طلب باشد، کجا پروای روزوشب باشد؟ (فانم مقام ۳۱۵) ○ ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟/ خُم گو سِ خود گیر که خم‌خانه خراب است. (حافظ ۲۱^۱)

■ **پروای کسی** (چیزی) کردن (داشتن) (قد.) توجه داشتن به او (آن)؛ علاقه‌مند بودن و توجه کردن به او (آن): دخترک هرگز بویی از آن

عشق نبرده و هرگز نیز پروای آن نکرده بود. (قاضی ۲۰) ○ تا رای کجا داری و پروای که داری/ کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند. (سعدی ۴۵۰^۲)

پرواز par-vāz ۱. مسافرت با هواپیما و مانند آن: امشب به بندرعباس پرواز دارم. ۲. هرنوع حرکت و جابه‌جایی. نیز ○ پرواز کردن: نغمهٔ زیربوم پرواز بلندآواز خود را به‌گوش حیرت‌زدگان عالم... می‌رساند. (جمالزاده ۱۷۵^{۱۶})

■ **پرواز کردن** ۱. مسافرت کردن با هواپیما: برادرم دیشب به اصفهان پرواز کرد. ۲. حرکت کردن و جابه‌جا شدن (به‌طور مطلق): روحش به عالم علوی پرواز کرد. ○ آیا چه فکری در پشت پیشانی آن مرد... پرواز می‌کند؟ (هدایت ۱۷۶۵)

پروازکنان p-kon-ān به‌سرعت: رفیقم... پس از اندک زمانی پروازکنان سر می‌رسید. (جمالزاده ۲۱۹)

پروپا par-o-pā ۱. پا و اعضای مختلف آن مانند ساق و ران: چادر او را محکم به پروپایش پیچید. (میرصادقی ۱۹^۲) ○ معالجه نمود تا در اندک مدتی پروپایم رو به بهبود گذارد. (میرزاحیب ۱۴۵) ۲. پایه‌و‌اساس: این حرف شما چندان پروپایی ندارد.

■ **پروپای قرصی** داشتن پایه‌و‌اساس محکم داشتن: حالا... می‌بینم که بیش‌تراز آن حرف‌هایی هم که توی کتاب نوشته‌اند، پروپای قرصی ندارد. (دهخدا ۱۴۶)

■ **از پروپا افتادن** ۱. بسیار خسته و درمانده شدن: شیب سربلایی، آن قدر تند بود که از پروپا افتادیم. ۲. قطع شدن رفت‌وآمد: آخرشب که مردم از پروپا افتادند، بهتر می‌توان مطالعه کرد. (← لغت‌نامه^۱) ■ **به پروپای کسی** پیچیدن مزاحمت و دردرسر ایجاد کردن برای او: می‌پیچید به پروپای من تاجایی که دیگر هیچ گریزگاهی برایم نماند. (← گلشیری ۷۸^۲)

پروپاچه p-ṣe پروپا (م.) ۱. →: پروپاچه لاغر. (جمالزاده ۱۷۵) ○ با پروپاچهٔ خاکی، گوشهٔ یک صندلی می‌نشیند. (به‌آذین ۴۳)

« به پروپاچه کسی پریدن (پیچیدن) ←
 پروپا « به پروپای کسی پیچیدن: کوره‌یز... از
 سایرین کمتر به پروپاچام پریده‌بود. (جمال‌زاده ۱۹۳۳)
 « هر روز به پروپاچه یکی از سران قوم می‌پیچید.
 (مستوفی ۴۹۸/۳)

پروپاقرص par-o-pā-qors ۱. ویژگی آن‌که در
 امری اصرار می‌کند و در تلاش خود برای
 رسیدن به هدف پابرجاست: درمیان خواستگاران
 از همه پروپاقرص‌تر... سیدعبدالرزاق بود. (علوی ۴۸۳)
 « اعضای این کمیسیون... طرفدار پروپاقرص تطهیر و
 اصلاح بودند. (جمال‌زاده ۱۲۶) ۲. دائمی؛
 همیشگی: من... جزو مشتری‌های پروپاقرص قضیه
 بودم. (اسلامی‌ندوشن ۹۸) « عکس‌های مشتریان
 پروپاقرص... به دیوارها نصب شده‌بود. (شهری ۲
 ۱۳۴/۱) ۳. محکم؛ استوار: این‌سو قبایل نومید...
 ایمان پروپاقرصی ندارند. (قاضی ۱۵۸) ۴. دارای
 اعتقاد و ایمانِ راسخ: مسلمان پروپاقرص. ۵.
 دارای شخصیت؛ باشخصیت: آن‌وقت‌ها مردم
 پروپاقرص پیدا می‌شدند، همه بایاتنه‌دار بودند، مثل حالا
 که نبود. (← هدایت ۱۳۳)

پروپاگیر par-o-pā-gir مزاحم؛ افسران، شمشیرهای
 براق و پروپاگیر خود را از میان چکمه‌های خود جمع
 می‌کردند. (آل‌احمد ۱۱۹۷)

پروراندن parvar-ān-d-an پروردن →: «بهار»،
 آن را... در بیان امروزی پرورانده‌است. (اسلامی‌ندوشن
 ۲۲۷)

پروردگار parvar-d[-e]-gār (قد.) پادشاه: سیه را
 به‌کردار پروردگار/ به هرجای بودی پی کارزار.
 (فردوسی ۶۸۱۳)

پروردن parvar-d-an مطلب یا موضوعی را
 روشن و رسا بیان کردن یا نوشتن، یا در ذهن
 سنجیدن و تنظیم کردن: موضوع انشا را اول در
 ذهنت پیروز، بعد روی کاغذ پیاور.

پرورده parvar-d-e (قد.) سنجیده. ← پروردن:
 ... چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. (سعدی ۱۵۴)
پروز parvaz (قد.) اصل و نسب: بدو گفت: من

خویش گرسبوزم/ به شاه‌آفریدون کشد پروزم.
 (فردوسی ۸/۳)
پرورنده parvande سابقه و پیشینه کسی یا
 چیزی: پرورنده‌اش خراب است، نمی‌توان او را در این
 شرکت استخدام کرد.

« **پرورنده** ساختن برای کسی نسبت خطا و
 جرم دادن به او (در شکل جدی آن با فراهم
 کردن سند یا مدرک جعلی): برایش پرورنده ساختند
 و خاتمه‌نشین کردند. (← میرصادقی ۹۸۱۲) « این‌چوری
 برایمان پرورنده ساخته‌است. (← آل‌احمد ۲۱۷)

« **پرورنده‌کسی** (چیزی) را بستن خاتمه دادن به
 کار، فعالیت، و پژوهش مربوط به او (آن):
 امروز پرورنده‌تورم را می‌بندیم و درباره‌موضوعی دیگر
 بحث می‌کنیم.

« **پرورنده‌کسی** را زیر بغلش گذاشتن خاتمه دادن
 به کار او در جایی؛ اخراج کردن او از جایی:
 پرورنده‌اش را زیر بغلش گذاشتند و ناتش را بردند.

« **پرورنده‌کسی** زیر دست (زیر بغل) دیگری
 بودن آگاهی داشتن از سوابق و پیشینه او:
 کتمان نکن. پرورنده‌ات زیر بغل من است. نمی‌توانی
 بگریزی. (مخملیاف ۴۷)

« **پرورنده‌کسی** سیاه بودن سابقه خیلی بد
 داشتن او: تو پرورنده‌ات سیاه است، بگذار من موضوع
 را پیش‌نهاد کنم.

پرورنده‌سازی p.-sāz-i با تهیه یا جعل مدارک
 برای کسی، او را به کاری یا چیزی ناشایست
 متهم کردن: تجان... گرفتار حيله‌بازی‌ها و
 پرورنده‌سازی‌های اعیان... می‌گشتند. (مستوفی ۱۲۷/۲)
پروین parvin (قد.) اشک: سزد که پروین باردو دو
 چشم من شب‌وروز/... (کسای ۱۰۷)

پرهیزانه parhiz-āne غذا یا هرنوع خوردنی
 مناسب بیمار: قلیه و پرهیزانه مرا... طبع کرده، از
 منزل می‌فرستاد. (نظام‌السلطنه ۶۵/۱)

پرهیمنه por-heymane (قد.) همراه با شکوه و
 بزرگی بسیار: طبل و شیپور به‌نواختن می‌آمد. منظره:
 پرهیمنه‌ای بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱)

وسط حرفم. (آل احمد^۵ ۸۷)

■ به هم پریدن با یک دیگر درگیر شدن و دعوا کردن: باهم شوخی می کردند، به هم می پریدند. (← گلابدره ای ۳۲۷) ○ عشق... و عقل... به هم می پرند... نمی دانم از عشق حمایت کنم یا از عقل. (مؤذنی ۶۲)

■ در کسی پریدن (قد). به او حمله کردن: سوار و پیاده قلعت در ایشان پریدند و به یک ساعت، جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند. (بیهقی^۱ ۶۰۴)

پُریده par-id-e ازین رفته؛ ناپدید شده؛ رفته: رحیم... با رنگ پریده... عرق پیشانی خود را پاک می کرد. (جمال زاده^۳ ۱۰۴)

پُروین parir-in تازه و نورسیده: ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین / دل نام تو نگوید از غایت غیوری. (مولوی^۲ ۲۰۳/۶)

پُری زاد pari-zā-d (قد). پری زاده ↓: واپرو که تو داری ای پری زاد / در صید چه حاجت کلمات؟ (سعدی^۲ ۲۰۷)

پُری زاده p-e زیارو: درین پری زاده گریزیا افتاده است. (قاضی ۵۲۴) ○ آن پری زاده مه پاره که دل بند من است / کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست. (سعدی^۴ ۳۹۶)

پُریشان pariš-ān ۱. فاقد حواس جمع یا ناتوان در تمرکز حواس خود: پریشان بودم، افکارم به جایی نمی رسید. ○ جمع کن به احسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی. (حافظ^۱ ۳۳۶) ۲. نگران؛ مضطرب: من... پریشان و دست پیache بودم. (علوی^۲ ۱۲۲) ○ با خاطر پریشان... نگاهی به خورشید انداخت. (جمال زاده^{۱۷} ۸۸) ۳. دارای وضع جسمی یا روحی نامناسب؛ بدحال: اسب و اسپه سوار را... به حالی پریشان و نزار، آن سوتر بر خاک می غلتاند. (قاضی ۶۸) ○ بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود. (حافظ^۱ ۱۲۷) ۴. درحال پریشانی؛ با پریشان حالی: آشفته و پریشان بمسوی محل حادثه شتافت. ○ هرکه را باغچه ای هست به پستان نرود / هرکه مجموع نشسته ست پریشان نرود. (سعدی^۳ ۴۵۷)

پُری pari (قد). زیبارو و دارای اندام ظریف: من نیز باغبان گلی بودم ای پری / مزدم همه تحمل خار جفای گل. (شهریار ۳۵۰)

پُری por-i (قد). کامل بودن؛ کمال: گنج مخفی بُد ز پُری پاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد. (مولوی^۱ ۱۷۷/۱)

پُریانه pari-y-āne زیبا و حیرت انگیز: شهر قم... منظره پریانه ای داشت که از دیدنش سیر نمی شدم. (اسلامی ندوشن ۶۷)

پُردن par-id-an ۱. خیز برداشتن به طرف کسی و حمله کردن به او یا پرخاش کردن: دو نفر به هم پریدند و گلاویز شدند. (← میرصادقی^۴ ۲۵۸) ○ چون به خانه برمی گشت... بی جهت به زن و بچه و اهل خانه می پرید و آنها را کتک می زد و بدزبانی می کرد. (جمال زاده^{۱۷} ۷۱) ۲. متصاعد شدن چیزی بر اثر گرما: اگر در بطری الکل را نبندی، می پرد. ۳. هدر رفتن: همه پول هایم از دستم پرید. ۴. به سرعت بلند شدن؛ به سرعت برخاستن: احساس کردم از یک بلندی پرت شده ام. ازجا پریدم. (مؤذنی ۹۸) ۵. ناپدید شدن؛ ازبین رفتن: آفتاب از بالای گل دسته های مسجد می پرد. (محمود^۲ ۳۰۹) ○ رنگ از رخسار... پرید. (جمال زاده^{۱۵} ۱۲۰) ○ مدتی به آسمان نگاه کردم. دوتا ستاره هم پریدند. (آل احمد^۴ ۸۵) ○ رنگ حیا ز سیب زنگدان پریده است / در میوه بهشت حلاوت نمائده است. (صائب^۱ ۹۷۳) ۶. عر با حرکت تند و سریع به جایی رفتن: مهدی... بپر، برو نان بگیر. (← گلابدره ای ۱۰۹) ۷. ناگهان موضوع صحبت را عوض کردن و به مطلب دیگر پرداختن: به عادت معهود فوراً به موضوع تازه پرید و درباب مروراید آنچه دانستی است او برای ما گفت. (مینوی^۱ ۱۶)

■ پُردن با کسی رفت و آمد و ارتباط نزدیک داشتن با او: اگر با او پیری، تو را هم آلوده خواهد کرد. ■ پُردن وسط (میان) حرف کسی سخن او را قطع کردن و خود به سخن گفتن پرداختن: شروع کرده بودم که برایش یک میپینگ بدهم که پرید

حاصل کرد/ باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد.
(حافظ^۱ ۹۱)

پریشان روزگار pariš-ān-ruz[-e]-gār آن‌که
زندگی خوبی ندارد؛ تیره‌روزی؛ بدبخت: باتوی
پریشان‌روزگار... با چشمان اشک‌بار به من نزدیک شد.
(قاضی ۸۱۶) خداوند! به لطفت باصلاح آر/ که
مسکین و پریشان‌روزگاریم. (سعدی^۲ ۷۹۵)

پریشان کار pariš-ān-kār (قد.) روسپی: در شهر ما
رسم نیست در خانه زن پریشان‌کار چیزی خوردن.
(نصرالله منشی ۱۵۳)

پریشان گویی pariš-ān-gu-y(-i) سخنان بی‌ربط
و بی‌اساس گفتن: می‌توانم همین پریشان‌گویی‌ها... را
در میان نهاده، بگویم: ... (جمال‌زاده^{۱۲} ۹/۱)

پریشانی pariš-ān-i ۱. به‌حالت اصلی و
مطلوب نبودن یا متمرکز نبودن ذهن، حواس،
و مانند آنها: بعضی وعاظ و ارباب جراید... اسباب
پریشانی حواس وزرا و وکلا شده‌اند. (مخبرالسلطنه
۱۷۲) تو کی به دولت ایشان رسی که توانی/ جز این
دو رکعت و آن‌هم به صد پریشانی. (سعدی^۲ ۱۶۳) ۲.
نگرانی؛ تشویش؛ اضطراب: همین‌که
دست‌پاچگی و پریشانی مرا دید، گفت: عیبی ندارد.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۴۴) غم موجود و پریشانی معدوم
ندارم/ ... (سعدی^۲ ۹۲) ۳. بدحالی؛ فلاکت:
درحال پریشانی و استیصال، چنان می‌پنداشتم که این
مصیبت را هیچ‌گاه پایانی نخواهد بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۸)
وجودت پریشانی خلق از اوست/ ندارم پریشانی خلق
دوست. (سعدی^۱ ۵۷)

پریشیده pariš-id-e پریشان؛ نگران؛ مضطرب:
فخرالسادات دل‌واپس و پریشیده بود. از ترس، می‌لرزید.
(الاهی: داستان‌های نو ۱۴۵)

پز poz خودنمایی و تفاخر بی‌جا: یک شیر آب از
زمین درآمد... و بالایش پز و افاده فراوان... که همان
آب... است. (آل‌احمد^۲ ۱۱۹)

پز عالی جیب‌خالی درمورد آن‌که خودنمایی و
تفاخر بی‌جا می‌کند، یا بسیار به ظاهر و
سرووضع خود می‌رسد، اما درحقیقت ندار و

پریشان شدن نگران و مضطرب شدن:
ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفתי
نیست. (علوی^۱ ۳۵) ز آتش فکرت چو پریشان شوند/
با ملک از جمله خویشان شوند. (نظامی^۱ ۴۱)

پریشان کردن نگران و مضطرب کردن: جز
نیک‌بخت پند خردمند نشوند/ این است تربیت که
پریشان مکن دلی. (سعدی^۲ ۷۴۶)

پریشان احوال p-a('a)hvāl پریشان‌حال ↓
... / عرضه ده از من غمگین پریشان‌احوال. (صبا:
از صبا تنما ۲۱/۱)

پریشان حال pariš-ān-hāl دارای حالت
پریشانی؛ بدحال: آقامیرزا ابوالحسن... خیلی
پریشان‌حال است. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۱) در مقابل ایشان
شخصی ژنده پریشان‌حال... پشت به دیوار داده.
(امین‌الدوله ۱۸۷)

پریشان حالی p-i پریشان‌حال بودن؛ حالت
پریشان‌حال؛ آشفته‌حالی: مرگ دختر را گفתי و او
را دچار پریشان‌حالی کردی. (پارسی‌پور ۳۸۶) دوست
آن دامن که گیرد دست دوست/ در پریشان‌حالی و
درماندگی. (سعدی^۲ ۷۱۲)

پریشان حواس pariš-ān-havās پریشان (م. ۱)
→: پریشان‌حواس بود و نمی‌توانست بخوابد.
(پارسی‌پور ۲۲۸) در این حادثه... شکسته دل و
پریشان‌حواس می‌باشم. (فائز مقام ۱۷۶)

پریشان خاطر pariš-ān-xāter دارای فکری
آشفته و مشوش؛ نگران و ناراحت:
پریشان‌خاطر بود و چاره‌اندیشی می‌کرد. (شهری^۲
۳۰۹/۴)

پریشان خاطری p-i پریشان‌خاطر بودن؛
ناراحتی؛ اضطراب: شب را با پریشان‌خاطری به روز
آوردم. (حاج‌سیاح^۱ ۴۳۸)

پریشان دل pariš-ān-del (قد.) پریشان‌خاطر
→: دو درویش در مسجدی خفته یافت/ پریشان‌دل و
خاطر آشفته یافت. (سعدی^۱ ۱۲۷)

پریشان دل کردن (قد.) پریشان و مشوش
کردن؛ نگران کردن: بلبل خون دلی خورد و گلی

پژمرده بازگشتند. (بلعی ۱۶۷)

❖ **پژمرده شدن** افسرده و غمگین شدن: چرا این طور افسرده و پژمرده شده‌ای؟! (جمال‌زاده ۸۳) ۵
اگر گوشت حرام بودی، آدم ضعیف و پژمرده شدی. (بحرالوقایع ۲۱۰)

❖ **پژمرده کردن** افسرده و غمگین کردن: کار اداره روح او را پژمرده می‌کرد. (هدایت ۲۸)

❖ **پس pas** کون: مقعد: پست راکردی اثباته و جلوت را گذاشتی برای شوهر کردن نمونه (شهری ۱۸۸)

❖ **پس افتادن** ۱. غش کردن و از حال رفتن؛ بی‌هوش شدن: اگر زن پایه‌ما مردم همین‌طوری که پس افتاده بود، مرده بود، چه خاکی به سرم می‌کرد؟! (شهری ۲۷۲) ۵ چشم‌هایش چنان دود می‌زد که گفتم الان پس می‌افتد. (آل‌احمد ۱۱۱) ۲. مردن: بچه من مرده... گرمایی شد و پس افتاد. (میرصادقی ۹۱) ۳. به دنیا آمدن؛ به وجود آمدن؛ متولد شدن: از چنان مادر ابلهی چنین پسر نمک‌نشناسی باید پس می‌افتاد. (پارسی‌پور ۲۵۸)

❖ **پس انداختن** به دنیا آوردن؛ به وجود آوردن؛ متولد کردن: این مرد... همین‌طور بچه پس انداخته و سایر قضایا را... فراموش کرده. (مؤذنی ۱۱) ۵ شما و امثالشان... می‌خواهید و بچه پس می‌اندازید. (هدایت ۱۱۵)

❖ **پس پشت** انداختن چیزی را (قد). ۱. کوتاهی کردن در انجام آن: ایوب و فصول قضا و شهادت و حدود قهقهه ما را پس پشت انداخته. (دهخدا ۷۷/۲) ۲. از یاد بردن آن؛ فراموش کردن آن: اگر مادون حق را از پیش برگرفته‌است و پس پشت انداخته، شاخ دستار از پس پشت افکند. (باختری ۳۲)

❖ **پس پشت کردن چیزی را** (قد). آن را پشت‌سر گذاشتن؛ آن را طی کردن: از چندین ورطه هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کردند. (نصرالله‌منشی ۱۹۰)

❖ **پس پشت نهادن کسی را** (قد). او را رد کردن: گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید/ بی‌وجهم چون پس‌پشتم نهید. (مولوی ۱۷۱/۱)

بی چیز است، به کار می‌رود: خیابان‌های لاله‌زار و استانبول، محل... تازه به دوران رسیده‌ها و فکلی‌گرسنه‌های یزعالی جیب‌خالی... بود. (شهری ۳۷۱/۲)

❖ **پز ناشتا** فخر فروشی بی‌اساس: به یاد همسایه‌شان... افتاد [و] پزهای ناشتای او را که برای تمام اهل محل می‌آمد، در نظر آورد. (آل‌احمد ۳۷)

❖ **پزاندن paz-ān-d-an** ۱. نرم کردن و رساندن (زخم) به مرحله‌ای که آنچه در داخل خود دارد، از چرک و عفونت بیرون بریزد: گذاشتن موم نیم‌گرم... باعث پزاندن و به چرک نشاندن... آن می‌شود. (شهری ۴۵۰/۵) ۲. نرم کردن نای تا آماده بهمود شود: سیدخاتم نشاسته برایش خوب است، سینه را می‌پزاند. (هدایت ۲۹)

❖ **پزاندن paz-ān-ande** (قد). ویژگی آنچه باعث نرم شدن و رسیدن زخم به مرحله‌ای می‌شود که مواد درون آن (مانند چرک و عفونت) بیرون بیاید: ضامدهای پزاندن و گشاینده... به آماس برنهد. (اخروینی ۳۳۱)

❖ **پزاندن paz-ān-id-an** (م). ۱. →: کارهای دیگر مانند: پزاندن پشور... و معالجات دیگر... از طرف آنان به‌حصول می‌پیوندد. (شهری ۲۶۱)

❖ **پژمردگی pazmor-d-e-gi** از دست دادن نشاط و شادابی؛ افسردگی: دوران ضعف و پژمردگی مادرم طولانی شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

❖ **پژمردن pazmor-d-an** افسرده و غمگین شدن: مهربی بوده که... نمو کرد، بارور گردید و با گردش روزگار هم هرگز نیژمرد. (علوی ۱۰۹) ۳. سیاهوش چو یاسخ چنین داد باز/ پژمرد جان دو گردن فراز. (فردوسی ۵۱۱)

❖ **پژمردن pazmor-d-e** ۱. افسرده و غمگین: دلم می‌خواست مدت‌ها پژمرده و رنجور باشد. (حجازی ۲۱۰) ۵ دل گازر از درد پژمرد بود/ یکی کودک زیرکش مرده بود. (فردوسی ۱۵۱۹) ۲. بی‌حاصل؛ ضعیف: متن فارسی... دارای آن قوت و شدت تأثیر... نیست و گویی الفاظ ناتوان و پژمرده‌اند. (خانلری ۳۴۶)

۳. درحالت پژمردگی؛ به‌حالت افسرده و غمگین: یاران... از آن سخت شکسته دل شدند و

• **پس دادن** ۱. خواندن یا گفتنِ درسی که قبلاً یاد گرفته یا حفظ شده‌است: می‌خواهید جدول ضرب را از اول تا به آخر پس بدهم؟ (جمال‌زاده^۳ ۲۵۵)
 ۲. آشکار کردن: ثبانهٔ مسافرها سرد و خشن بود، هیچ چیزی از خود پس نمی‌داد. (میرصادقی^۱ ۶۷)

• **پس کار خود** (خویش، خویشتن) رفتن (بودن، نشستن) (قد). ← پی^۱ pey • پی کار خود رفتن: تو رو پس کار خویش، من دامن و غم / دیر است که باهمیم و، باهم سازیم. (فخرالدین مبارک‌شاه: زهت ۲۴۱)
 • **پس کسی برآمدن** • ازپس کسی برآمدن →: من پس آنها برخواهم آمد و هرکجا باشد، خودم را به شما خواهم رسانید. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۰/۱)

• **پس کسی گفتن** جواب دشنام او را با دشنام دادن: جلو دهنش را بگیر، اسم پدر را نیاور که پست می‌گویم! (← شهری^۱ ۲۵۳)

• **پس کلهٔ کسی زدن** او را وادار کردن: چه چیز پس کله‌اش زده که به ده آنها آمده؟ (آل‌احمد^۶ ۱۴)

• **پس و پیش** ۱. کم‌وکاست؛ دخل و تصرف: روزی یکی دومیلیون فرانک فروش این مغازه است که همه را در همان روز، بدون اندک پس و پیش... به مقصدها می‌رسانند. (مستوفی ۲/۲۲۸) ۲. (قد). گذشته و آیندهٔ امری؛ عواقب امور. ← پس و پیش نگر.

• **ازپس پشت افکندن چیزی را** (قد). ازپس بردن آن؛ فراموش کردن آن: خدای تعالی را از پس پشت افکندید و از وی نمی‌ترسید. (بلعمی ۲۴۹)

• **ازپس کسی (کاری) برآمدن** قدرتِ مقابله داشتن با او، یا قدرت انجام دادن آن را داشتن: آخر... تو یک نفری، نمی‌توانی ازپشتان بریایی. (← الاهی: شکوفای ۶۹) • شیشه‌ای را برق انداخت و به آن خیره شد: فکر کنم ازپشتش بریایم. سال‌هاست کسی به خانه رسیدگی نکرده... اما درست می‌شود. (← علی‌زاده ۵۹/۲)

• **پس‌داست** pas-ā-dast (قد). چیزی که قیمت آن را چند روز بعد از خریدن آن پرداخت می‌کرده‌اند؛ نسیه: ستوداد مکن هرگز جز دست‌داست / کز پس‌داست خلاف آید و صحبت بیزد.

(ابوشکور: اشعار ۷۹)

• **پست** past (قد). فروتن؛ متواضع: با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش.

(نظامی^۱ ۷۸)

• **پست** post

• **به پست کسی خوردن** به او برخوردن یا با او سروکار پیدا کردن: دو مسافر به پست خوردند، بردشان تجربش. • دکتر می‌گفت: امروز فقط دو مریض به پستش خورده‌است.

• **پستا** pastā نوبت: من از آسیا می‌آیم، تو می‌گویی پستا نیست. (لغت‌نامه^۱)

• **پستان** pestān

• **پستان برای کسی به تنور چسباندن** از او بیش از حد حمایت و پشتیبانی کردن و خود را برای او به زحمت انداختن: جماعت... پیش قدم یاران و اعوان تو گردیده، برای تو پستان به تنور خواهند چسباند. (جمال‌زاده^۶ ۱۴۸) • تا آن خدایامرز زنده بود، به خوش تشنه بودی، حالا... برایش پستان به تنور می‌چسباند. (هدایت^۳ ۸۸)

• **پستانِ کسی را گاز گرفتن** او را با شکست دادنش، ترساندن و از او زهرچشم گرفتن: هر دو نفر از لات‌های محل بودند، اما من پستانشان را گاز گرفته‌بودم.

• **پستانِ مادر (ننه) خود را [هم] گاز گرفتن** ناسپاس بودن: این آدم پستان مادرش را هم گاز می‌گیرد، تو انتظار داری جواب محبت‌های تو را بدهد؟

• **پست پایه** past-pāy-e (قد). حقیر؛ فرومایه؛ دون: تو قوی که... دارم، آن است که احترامِ سلطنت مرا از دست ندهی و با پست‌پایه هم‌نشینم نکنی. (غفاری ۳۲۲)

• **پسته** peste (قد). دهان معشوق: بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک.

(حافظ^۱ ۲۵۵)

• **پسته‌فندق‌ترشی** p.-fandoq-torš-i

عجیب و غریب؛ شترگاوپلنگ؛ * ابراهای بنی‌اسرائیلی و خواهش‌های پسته‌فندق‌ترشی. (شهری: ۱۰۰)

حاجی دوباره ۵۵: نجفی (۲۴۹)

پست همت past-hemmat دارای اراده ضعیف؛ سست اراده: کارهای بزرگ از افراد پست همت بر نمی آید.

پستی past-i ۱. پست بودن؛ فرومایگی؛ رذالت؛ دنالت؛ او می بایستی... تمام آن وقایع را نقل کند تا آنها... به درجه و میزان بی شرمی و پستی دامادشان آگاه گردند. (مشفق کاظمی ۱۲۳) ۲. (قد.) بی ارزش بودن؛ بی اعتبار بودن؛ ای درم از دست تو رسیده به پستی / ز ز بخشیدنت فتاده به خواری. (فرخی^۱ ۳۸۶)

پستی و بلندی سختی و آسایش؛ مشقت و راحت: دنیا و زندگی پُر از این تناقض ها و پستی ها و بلندی هاست. (فصیح^۲ ۲۷۰)

پس دست pas[-e]-dast پس انداز؛ اندوخته. **پس دست داشتن** پس انداز داشتن؛ اندوخته داشتن: اگر... کم و بیش پولی پس دست داشت، می توانست دختری پیدا کند تا... زنش بشود. (شاملو ۳۶۶) ○ آداب و رسوم... که باید تعلیم و فرا خاطر دختر می گردید، از جمله... در خانه داری پس دست داشتن و روز میاد را در نظر داشتن. (شهری^۲ ۶۲/۳)

پسراجی pesar-hāji مرد جوان ثروت مند؛ لباس بچه های اشراف و... پسراجی ها... کم کم از صورت لباده و سرداری... بیرون آمد. (شهری^۲ ۲۸۰/۱ - ۲۸۱) ○ یاروها ما را پسراجی و لقمه چربی فرض کردند. (جمال زاده^{۱۸} ۲۳)

پسرخاله pesar-xāle

پسرخاله دسته دیزی کسی که ظاهراً با دیگری نسبت نزدیکی دارد، ولی درواقع این طور نیست: اگر پسرخاله دسته دیزی تیمسار... هم بوده باشد، تعجب نمی کنم. (فصیح^۱ ۱۲۳)

پسرکش pesar-koš ویژگی آنچه بیش از حد مورد علاقه پسران قرار می گیرد: تیافته پسرکش.

پسرگی pesar-e-gi

پسرگی کسی را برداشتن پسر نوجوانی را برای نخستین بار با تجربه جنسی آشنا کردن:

[رحمت گفت:] آن زن بداخلاقه سراغت را می گرفت... [پرسیدم:] کدام زن بداخلاقه؟... [گفت:] آن که پسرگیت را برداشت، همان زاغ و بوره. (← میرصادقی^۳ ۲۲۱)

پس رو pas-ro[w] (قد.) بدرقه: دعای خالص من پس رو مراد تو باد / که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا. (خاقانی^{۳۱})

پس لوزه pas-larz-e اثر بعدی موضوع یا مسئله ای: پس لوزه های آن نامه این بود که...

پسله pasale

در پسله مخفیانه؛ به طور سِرّی؛ به طور پنهانی: فحش می داد به همه آنها؛ که این کتاب را... در پسله محکوم کرده بودند. (گلشیری^۱ ۴۶)

پس ویش دریده pas-o-piš-dar-id-e بسیار بدکاره و بدنام؛ پاچه ورمالیده: پس ویش دریده... در رفت، تا حواسم رفت پیش سینه زن ها در رفت. (میرصادقی^۲ ۳۷)

پس ویش نگر pas-o-piš-negar (قد.) عاقبت اندیش: من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی / به خدا بودمی از عشق پس ویش نگر. (فرخی^۱ ۱۲۱)

پشت pošt ۱. نسل: پدر خالوی مادرم سه پشت پیش از این در بروجرد لرستان شاعر ماهری بوده است. (جمال زاده^۸ ۱۲۹) ۲. پشتیبان؛ حامی: من جز تو کسی را ندارم، تو پشت من باش. ○ بعد امروز، پشت من در کارها و یار من در برآوردن مرادها جز تو کسی دیگر نبود و نخواهد بود. (بخاری^۴ ۴۶) ○ خنک آن که او را بُود چون تو پشت / بُود ایمن از روزگار درشت. (فردوسی^۳ ۱۲۵) ۳. اتکا؛ تکیه: پشت او در این اداره به رئیس است که از خویشان و ندان نزدیک اوست. ○ نیام یار دنیا به دین است پشتم / که سخت و بلند است و محکم حصارش. (ناصر خسرو^۸ ۲۸۴) ۴. مقعد: نوک اماله را در پشتش گذاشت و تلمبش را فشار داد. ۵. کودکی که بعد از کودک دیگر متولد شود؛ برادر یا خواهر بلا فصل: بچه که در شروع راه رفتن دمر راه برود، پشت او پسر است. (هدایت^{۱۲} ۳۱) ۶. انبوهی: پر پشت، کم پشت. ○ آن را که دو گیسوی تو در مشت بُود / مهر همه نیکوان فرامشت بُود - شاید که مرصع به جواهر

و گریختن: هندوان سستی کردند و پشت به هزیمت دادند. (بیهقی^۱ ۵۵۶)

■ **پشت پا لگد:** با یک پشت پا او را از خانه بیرون کرد.
 ■ **پشت پای]** **خاریدن** (قد.) خوش حال شدن؛ شاد شدن: آن چاکه شاعران همه خارند پشت پای/ من پشت دست خارم، یارب چه کودکانم! (کمال اسماعیل: دیوان ۴۰۷: فرهنگ نامه ۳۹۰/۱) این که او پشت دست می خاید/ همه را پشت پای می خارد. (انوری^۱ ۵۹۳)

■ **پشت پا (پشت پا) خوردن از کسی (چیزی)** بدی دیدن از او (آن): تا نخوردی پشت پایی از جهان/ خویش را زین گوشه گیری وارهان. (پروین اعتصامی ۱۱۸)

■ **پشت پا (پشت پا) زدن به (بر) کسی (چیزی)** ترک کردن او (آن): انسان، سرسری نباید به هیچ یک از عقاید عامه پشت پا بزند. (جمال زاده^{۱۷} ۱۱۰) ۵
 کوشیدیم که بر هرچه داریم... پشت پا نزنیم. (خانلری ۳۰۵) نقد دنیا و وعد آخرت درخور اتفاقات این حضرت نیفتاد و به هر دو به یکبار پشت پا زد. (قائم مقام ۳۴۵)

■ **پشت پرده پنهانی؛ درنهان؛ مخفی:** اتفاقات پشت پرده، اخبار پشت پرده. ۵ مردم دانسته بودند که عامل پشت پرده آدمک چوبی این خیمه شب بازی کیست. (مستوفی ۲۷۰/۳)

■ **پشت چشم آمدن** پشت چشم نازک کردن →.
 ■ **پشت چشم کسی باز ماندن** با اشتیاق زیاد منتظر کسی یا چیزی ماندن: فکر کردی اگر نیایی، پشت چشم باز می ماند؟ ۵ برای بیان بی اهمیت بودن چیزی گفته می شود.

■ **پشت چشم کسی سنگین شدن** → پلک ۵ پلک کسی سنگین شدن.

■ **پشت چشم نازک کردن** ناز کردن؛ افاده کردن: از همان روزهای اول از برخورد با اشخاص، از پشت چشم نازک کردن های زن های مهاجرین، به این بی اعتنائی ها و چشم تنگی ها پی برد. (علوی^۳ ۲۶) ۵ ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می کنی؟/ چشم ما آن چشم های سرمه سار دیده است. (صائب^۱ ۵۹۰)

■ **پشت چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن یا

دارند/ گیسوی تو را که آن چنان پشت بُود. (جمال حاجی: ترهت ۴۵۲) ۴. (قد.) باطن؛ مقعر. رو: روی کار دیگران و پشت کار من یکی ست/ روز و شب در دیده شب زنده دار من یکی ست. (صائب^۱ ۶۰۰)

■ **پشت اندر پشت** پدردرد پدرد؛ نسل اندر نسل: اغلب دودمان ها و خانواده ها پشت اندر پشت... در همان شهر... نشوونما یافته اند. (جمال زاده^{۱۰} ۵) ۵ اینان مسلمان های پشت اندر پشت را محض غرض نفسانی تکفیر می کنند. (حاج سیاح^۱ ۱۹۷)

■ **پشت بازداشتن به کسی (چیزی)** (قد.) تکیه کردن به او (آن)؛ اعتماد کردن به او (آن): سخن ها دراز است و کاری درشت/ به یزدان کنون بازهشتم پشت. (فردوسی^۲ ۲۳۰)

• **پشت برگردانیدن** (قد.) فرار کردن از مقابل دشمن: عساکر و جموع... پشت برگردانیدند. (زبیدی ۲۰)
 ■ **پشت بستن به چیزی** (قد.) تکیه کردن به آن؛ امید بستن به آن: به جهان پشت مبنید و به یکی صنم آه/ مهره پشت جهان یک ز دگر بکشایید. (خاقانی ۱۵۸)

■ **پشت بشقاب کشیدن** (ریختن) ← دوری do[w]r-i ۵ پشت دوری کشیدن.

■ **پشت به پشت** پدردرد پدرد؛ نسل اندر نسل: وارد خانه ای می شویم از خانه های قدیمی... که دست به دست و پشت به پشت از پدرها به فرزندا رسیده. (جمال زاده^۲ ۱۴۱) ۵ خاندان های قدیم خیره رنج هایی را که... برده بودند، پشت به پشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند. (نفیسی ۴۶۰)

■ **پشت به پشت هم دادن** یک دیگر را یاری کردن؛ به هم دیگر کمک کردن: ما سه نفر باید پشت به پشت هم بدهیم و کار کنیم. (حجازی ۹۶)

■ **پشت به پشت یک دیگر انداختن** (قد.) ۵ پشت به پشت هم دادن ۴: اگر هردو برادر، ایران را قسمت کنید و هردو پشت به پشت یک دیگر اندازید، دیگر دشمن را آن قدرت و قوت نیست که با شما تواند جنگ کرد. (عالم آرای صنوی ۱۱۰)

■ **پشت به هزیمت دادن** (قد.) شکست خوردن

دست و دهن ما ز سر خوان فلک / پشت دستیست که
 پیوسته به دندان داریم. (صائب^۱ ۲۷۵۱) ○ یک عمر
 پشت دست به دندان گرفته‌ایم / تا بوسه‌ای از آن لب
 دندان گرفته‌ایم. (صائب^۱ ۲۸۳۱) ○ مکن، بر کف دست
 نه هرچه هست / که فردا به دندان ببری پشت دست.
 (سعدی^۱ ۷۹) ○ پشت دست از غم به دندان می‌خورم / از
 چنین خوردن دهان در بسته په. (خاقانی ۷۹۹)

■ **پشت دست خود را بو کردن** ← کف^۲ ■ کف
 دست خود را بو کردن: من که پشت دستم را بو
 نکرده‌بودم! (محمود^۱ ۴۷۳)

■ **پشت دست خود را داغ کردن** از کاری
 به شدت پشیمان شدن و توبه کردن از تکرار
 آن: من... هرگز مثل تو بی‌چشم‌رو آدمی ندیده‌ام. پشت
 دستم را داغ می‌کنم که... دیگر... از این غلط‌ها نکنم.
 (جمال‌زاده^۱ ۱۱۳۳) ○ پشت دستم را داغ کردم که دیگر با
 حاجی‌جماعت وصلت نکنم. (← هدایت^۶ ۲۰)

■ **پشت دست خود زدن** تأسف خوردن؛
 پشیمان شدن: آن وقت پشت دستم زدم و فهمیدم که
 عجب غلطی کرده‌ام. (هدایت^۵ ۸۱)

■ **پشت دست را داغ کردن** ■ پشت دست خود
 را داغ کردن →.

■ **پشت دست زدن بر (به) چیزی** رد کردن یا
 ترک کردن آن: چند روزی از در می‌خانه سر
 وامی‌زنم / پشت دستی بر قدح، سنگی به مینا می‌زنم.
 (صائب^۱ ۲۶۰۷) ○ خاک پای آن‌کسانم کز سر دیوانگی /
 پشت دستی بر جهان بی‌سروپا می‌زنند. (خواجو^۱ ۵۸۴) ○
 سالکان فرزانه در این راه... پشت دست بر عالم فانی و
 باقی زده [اند]. (عنصر‌المعالی^۱ ج ۶)

■ **پشت دست گزیدن (خاییدن)** (قد). تأسف
 خوردن؛ پشیمان شدن: ذوق وصال می‌گزد از دور
 پشت دست / گرم است بس که صحبت من یا خیال تو.
 (صائب^۳ ۳۱۷۶) ○ چون بلا را به حوالی خویش محیط
 دیده... پشت دست می‌خاییده. (زبیری ۱۰)

■ **پشت راست داشتن به کسی (چیزی)** (قد).
 متکی بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او
 (آن): سر انجمن یور دستان کجاست؟ که دارد زمانه

دنبال کردن: اگر در این باب‌ها اعتراضات می‌فرمایید،
 چرا پشتش را نمی‌گیرید، پافشاری نمی‌کنید؟ (اقبال^۱ ۲/۵
 و ۱۱/۱)

■ **پشت چیزی گذاشتن آن را با حداکثر توان**
 انجام دادن: حسابی گذاشته پشتش که امسال در
 کنکور قبول شود. ○ تاریک داشت می‌شد و باد هم
 گذاشته بود پشتش. (مندی‌پور: شکوفایی ۵۵۲)

■ **پشت [را] خم کردن** (قد). تعظیم کردن؛ اظهار
 بندگی و کوچکی کردن: عیب آنان مکن که پیش
 ملوک / پشت خم می‌کنند و بالا راست. (سعدی^۴ ۸۰۹) ○
 نه جباری خویش را کم کند / نه دریش ما پشت را خم
 کند. (نظامی^۷ ۲۸۶)

■ **پشت خود را بستن** ← بار ■ بار خود را بستن:
 می‌خواستم مثل آن‌های دیگر پشت خودم را ببندم.
 (هدایت^۳ ۳۹)

■ **پشت خود را به کسی (چیزی) برگرداندن**
 بی‌اعتنایی کردن به او (آن): چهل سال است بچه
 این شهر است، نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند.
 (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۳۸)

○ **پشت دادن** ۱. تکیه کردن: دست‌هایش را
 گذاشت روی دسته‌های صندلی و پشت داد. (گلشیری^۳
 ۵۳) ○ گل‌ببو... پشتش را می‌داد به صندوق و چپش را
 چاق می‌کرد. (هدایت^۹ ۶۲) ○ پشت هنر، آن روز
 شکستند درست / کاین بی‌هنران، پشت به بالش دادند.
 (خاقانی: زهت ۶۰۹) ۲. (قد). گریختن؛ فرار کردن:
 لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت دادند.
 (سعدی^۲ ۶۸)

■ **پشت داشتن بر (به) کسی (چیزی)** (قد). متکی
 بودن به او (آن)؛ پشت‌گرم بودن به او (آن):
 شامیان... پشت بر شهر داشتند و دهم‌دم ایشان را مدد
 می‌رسید. (بیغمی ۸۰۱)

■ **پشت‌دروپشت** پدردرپدر؛ نسل‌اندز نسل:
 پشت‌دروپشت، پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند.
 (نفیسی ۴۶۸)

■ **پشت دست به دندان بردن (خوردن، داشتن،
 گرفتن)** (قد). ■ پشت دست گزیدن →: رزق

بدو پشت راست. (فردوسی^۳ ۱۴۲۴)

■ **پشت راست کردن** توان و نیرو گرفتن پس از گذراندن سختی‌ها و مشکلات: از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی... جان سپرد. (مبنوی: هدایت^۷ ۳۹۷).

■ **پشتِ سر ۱**. غیبت؛ عدم حضور: تعدادی اشخاص بودند که هرگز در پشت‌سر و حتی گاهی در جلو روی، به اسم خوانده نمی‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷)
۲. دنبال: پیر و جوان... آرام و خشمگین پشت‌سر جنازه‌ها گام برمی‌دارند. (محمود^۲ ۸۵)

■ **پشتِ سر انداختن** سپری کردن؛ گذراندن: نویسندگان جوان پرشور... گذشته را پشت‌سر انداخته، دراندیشه آینده‌اند. (جمال‌زاده^۳ ۹-۸/۱)

■ **پشتِ سر خود را نگاه نکردن** رفتن از جایی و دیگر بازنگشتن به آن‌جا یا قطع رابطه کردن با آن‌جا: رفت و دیگر پشت‌سر خود را نگاه نکرد.

■ **پشتِ سر کسی افتادن** او را دنبال کردن؛ او را تعقیب کردن: پسرهای ارباب... توی کوچه‌ها ولو می‌شدند، پشت‌سر زن مردم می‌افتادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

■ **پشتِ سر کسی بودن** از او حمایت کردن: دولتی که بیگانگان پشت‌سرش بودند.

■ **پشتِ سر کسی حرف زدن** هنگام نبودن او نسبت ناروا به او دادن یا تهمت زدن؛ غیبت او را کردن: کم‌کم شنیدم همسایه‌ها حرف‌هایی پشت‌سر ما می‌زند. (شاهانی ۱۲۴) ○ اگر بدانید پشت‌سر شما چه حرف‌ها می‌زنند! (حجازی ۳۸۵)

■ **پشتِ سر کسی صفحه گذاشتن** ■ **پشت‌سر کسی حرف زدن** ↑ : مادر شوهرش... پشت‌سرش صفحه گذاشته است. (مخملیاف ۵۵) ○ مادر دکتر... بی‌غیرتر است. مدام پشت‌سر [او] صفحه می‌گذارد. (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۲)

■ **پشتِ سر کسی نماز خواندن** به پاکی و درستی او ایمان داشتن: آدم بسیار باتقوایی است، پشت‌سرش نماز می‌خوانم.

■ **پشتِ سر گذاشتن (نهادن)** ۱. طی کردن؛

پیمودن؛ عبور کردن: اتوبوس‌ها... با فریادهای درهم... خیابان‌ها را پشت‌سر می‌گذارند و سریع می‌رانند. (محمود^۲ ۳۲) ۲. گذراندن: به آدم‌هایی می‌مانم که بیماری سختی را پشت‌سر گذاشته باشند و حال دوره نقاهت را می‌گذرانند. (محمود^۲ ۲۲۲) ○ او... توانسته بود... خطرات را پشت‌سر بنهد. (شهری^۲ ۲۰۱/۴)

■ **پشت قبالة کسی انداختن جایی (چیزی)** اسناد آن‌جا (آن) را به او واگذار کردن: یک ملک شش‌دانگ را پشت قبالة دخترش انداختند.

■ **پشت قبالة کسی بودن جایی (چیزی)** اسناد آن‌جا (آن) به نام او بودن: زمین‌های دره... پشت قبالة دختر است. (شاملو ۸۶)

■ **پشت کردن به (بر) کسی (چیزی)** ۱. دوری کردن از او (آن)؛ رها کردن و ترک کردن او (آن): این‌که می‌گفتند به دنیا پشت کنید، حتماً یک چیزهایی می‌دانستند که این را می‌گفتند. (مدرس صادقی ۱۹) ○ ترسیدم و پشت بر وطن کردم / گفتم من و طالع نگون‌سارم. (مسعود سعد^۱ ۴۷۳) ۲. (قد). تکیه کردن به او (آن)؛ متکی بودن به او (آن): مکن تکیه بر ملکی دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت. (سعدی^۲ ۵۹) ○ به دادار کن پشت و انده مدار / گذرنیست از حکم پروردگار. (فردوسی^۳ ۵۶۵)

■ **پشتِ کسی از چیزی لوزیدن** ترسیدن او از آن: از این حادثه پشت دلیران می‌لرزد.

■ **پشتِ کسی ایستادن** از او حمایت کردن: رئیس اداره هم پشت کارمندش ایستاد و سرانجام حق به حق‌دار رسید.

■ **پشتِ کسی باد خوردن** پس از مدتی کار کردن، دست از کار کشیدن و بر اثر آن، تنبل شدن یا حوصله کار نداشتن او: خواستم... مسئله نرفتن به مکتب را ماست مالی کنم، از عهده برنیامدم، ولی همین‌قدر دست‌گیر مادرم شد که پشتم باد خورده است. (جمال‌زاده^۳ ۵۳/۱)

■ **پشتِ کسی به کوه (کوه اُخُد) بودن** به حمایت شخص مقتدر و بانفوذ یا ثروت‌مندی

■ **پشت کوه قاف** راه بسیار دور یا جای دست نیافتنی: زن اگر شوهرش را بخواهد، پشت کوه قاف هم باشد عقبش راه می افتد. (← شهری ۲۷۶)

■ **پشت گرده آهو بستن** دور از دست رس بودن: بچه های من بچه های منند... خودم دامنم و آنها، یک لقمه نشان هم پشت گرده آهو نیست. (آل احمد ۹۲)

■ **پشت گرفتن** (قد.) نیرو گرفتن؛ قوت گرفتن: آن سینه و رخی که ز نورت گرفت پشت / آن سینه گرم تر شد و آن رخ سیاه تر. (اوحدی: دیوان ۱۸: فرهنگ نامه ۱/۳۹۴) بسی یاران و دوستان بینگیخت و بسی پشت بگرفت و نه همانا که تو بر وی چیره گردی. (بخاری ۹۰)

■ **سرفاخن** مقدار بسیار اندک: ظاهر شدن پشت ناخنی از اندام. (شهری ۲۲/۶۲)

■ **پشت نهادن به کسی (چیزی)** (قد.) ■ **پشت کردن به کسی** (م. ا.) → مرحوم فرخ خان امین الدوله پشت به دنیای فانی نهاد. (غفاری ۸)

■ **پشت و بازو** (قد.) پشتیبان؛ حامی: بدو گفت هرکس که بانو تویی / به ایران و چین پشت و بازو تویی. (فردوسی ۲۴۰۳)

■ **پشت و پناه پشتیبان**؛ حامی: قسمی به شاه حالی کرده اند که فوج را شاه، حامی و پشت و پناه خودش می داند. (نظام السلطنه ۲/۴۶۷) به هر کار پشت و پناهم تویی / ناینده رای و راهم تویی. (فردوسی ۱۴۹۵)

■ **پشت و روی** [ظاهر و باطن]: پشت و روی قضیه را کاملاً به او فهماندم. ○ پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی، بر روی نیکوتر باید گفتن. (عنصرالمعالی ۴۵)

■ **پشت و روی افتادن** (قد.) وارونه شدن: من در طلب تو و تو از من فارغ / این کار، عظیم پشت و روی افتاده است. (عطار ۲۸۱)

■ **پشت و رو درآمدن** برخلاف انتظار و به عکس آرزو واقع شدن امور: هرچه کردم و هرچه زدم دیدم پشت و رو درآمده. (← شهری ۴۹۹)

■ **پشت و رو شدن کسی** دگرگون شدن حال، فکر، یا عقیده او: واقعاً پشت و رو شده بودم. هفت هشت روزی توی خانه افتادم. (← میرصادقی ۴۲)

پشت گرم بودن: نباید با این جور آدم ها در افتاد که اینها... پشتشان به کوه است. (← میرصادقی ۸۰۳) ○ تو خیال کرده ای که اگر این یارو پشتش به کوه أخذ نبود، حالا صاحب این مزرعه شده بود؟ (آل احمد ۲۸۸)

■ **پشت کسی درآمدن** از او حمایت کردن: عوض این که جلو بجهات را بگیری، پشتش درمی آیی. (← چهل تن ۱۶)

■ **پشت کسی را به (بر) خاک (زمین) آوردن (رساندن، مالیدن)** او را شکست دادن؛ او را مغلوب کردن: پشت این زن پر حرف را باید به زمین مالید. (علوی ۳۹) ○ گفت: میرزا... غلط می کند در روزنامه نویسی و سیاست با من برابری بکند، من پشت صدمثل او را به خاک می آورم. (حجازی ۴۱۷) ○ اتابک اعظم توانست پشت رقیب را به خاک آورده، حکیم باشی را به عنوان حکومت گیلان از تهران تبعید نماید. (مستوفی ۵۳/۲)

■ **پشت کسی را داشتن** از او حمایت کردن؛ پشتیبان او بودن: من پشتش را داشتم. کسی جرئت نمی کرد اذیتش بکند. (← هدایت ۲۶)

■ **پشت کسی را شکستن** او را از پا درآوردن: بیماری پسرش پشت او را شکست.

■ **پشت کسی را گرم داشتن** (قد.) به او کمک کردن؛ او را یاری دادن: نه هم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد. (نظامی ۳۶۰۳)

■ **پشت کسی را لوزاندن (لوزانیدن)** او را به وحشت و هراس انداختن: فراش باشی حضرت اشرف... به قدری چموش و ترش و تلخ بود که از ده قدمی پشت هرکسی را می لوزانید. (جمالزاده ۶۷^{۱۱})

■ **پشت کسی شدن** از او حمایت کردن؛ از او پشتیبانی کردن: حاج اصغر پشتش می شود و کارش بالا می گیرد. (میرصادقی ۲۲۰۶)

■ **پشت کسی گرم (قرص) بودن** از حمایت و پشتیبانی برخوردار بودن او: پشتش گرم است، والا نمی توانست هر کاری که می خواهد، انجام بدهد.

■ **پشت کسی لوزیدن** دچار وحشت شدن: چنان فریاد کشید که پشتم لرزید.

○ (افضل الملك ۲۷۸) پشتبند شما دولت است، هر قدر ضعیف باشد. (نظام السلطنة ۲/۴۴۵)

پشت قاپویی pošt-tāpu-y(ʿ)-i بزرگ شده در چهار دیواری خانه و بی اطلاع از اوضاع و احوال اجتماع؛ چشم و گوش بسته: چه خوب شد که این دخترک... را پشته تاپویی بار آورده، دفتر و مشق و راه خانه ملاجی و کوچه بازار را یادش ندادیم. (شهری^۱) (۹۷)

پشت دار، پشدار pošt-dār (قد). پشتیبان؛ حامی: نه مار را مدد و پشته دار موسی ساخت؟/ نه لحظه لحظه ز عین جفا و فاساد؟ (مولوی^۲ ۲۰۸/۲)

پشته داری، پشدار p-i (قد). پشتیبانی؛ حمایت.

● **پشته داری کردن** (قد). پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن: عشق ما را پشته داری می کند / زآن که خندان روی پستان توایم. (مولوی^۲ ۲۹/۴)

پشته سراندازی pošt[-e]-sar-a(ʿa)ndāz-i پشته گوش اندازی →: این حدیث، یکی از لطیف ترین احادیث است در زمینه دعوت به عمل و ترک لا قیدی و پشته سراندازی. (مطهری^۳ ۳۱۲)

پشته سرهم اندازی

pošt[-e]-sar-e-ham-a(ʿa)ndāz-i پشته سرهم اندازی →: از پشته کار بهتر، راه و چاه پشته سرهم اندازی را بپدم. (جمال زاده^۷ ۸۸)

پشته کوهی pošt[-e]-kuh-i ویژگی آن که امروزی نیست و مطابق زمان فکر و زندگی نمی کند. نیز ← کوه = از پشته کوه آمدن: من هم همین را می گویم که همان زبان نفهم... پشته کوهی نیاید. (شهری^۲ ۳۳۴/۲)

پشته گرم pošt-garm امیدوار و متکی به یاری و حمایت کسی یا چیزی: او به شما پشته گرم است که با همه درگیر می شود.

● **پشته گرم شدن** امیدوار و متکی شدن به یاری و حمایت کسی یا چیزی: امیرالمؤمنین... امر حکومت را به تو سپرد و پشته گرم شد به تو. (بیهقی^۱) (۹۵۶)

○ اگر زنی چادر پشته رو به سرش کشیده شده بود، دلیل پشته رو شدن شوهر با او بود. (شهری^۲ ۲۴۴/۴)

■ **پشته رو کردن** وارونه جلوه دادن: همیشه همین طور است: تا من بیایم یک کلمه حرف بزنم، فوری پشته رو شود، می کند، یک جور دیگر تحویل می دهد. (← میرصادقی^۹ ۳۱)

■ **پشته رو کردن کسی با دیگری** تغییر دادن عقیده و رویه او با دیگری: با این حرف ها و کارهای او را با ما پشته رو کرد.

■ **پشته روی** یک سکه دو امری که در ظاهر متفاوت به نظر می رسند، اما در حقیقت تفاوتی ندارند: هر دو پشته روی یک سکه اند، باهم تفاوتی ندارند.

■ **پشته هفت درو در بندان** جای محفوظ و دور از دست رس افراد بیگانه: می خواهی یک زن خوشگلی داشته باشی و بتواند او را پشته هفت درو در بندان ببوشاند تا پیوساند و به گور بکند؟ (← شهری^۱ ۳۲)

■ **پشته هم انداختن** تقلب کردن؛ حقه بازی کردن. ← پشته هم انداز، پشته هم اندازی: هر کس در پس پرده پشته هم اندازد، دوزخ ماهر است. (مخبر السلطنة ۳۶۵)

■ **اگر پشته گوشت (گوشتان، ...)** را دیدی (دیدیدی، ...)، ... برای بیان ناممکن بودن امری به کار می رود: اگر پشته گوشت را دیدی، مرا هم دوباره خواهی دید (= هرگز مرا دوباره نخواهی دید). ○ اگر پشته گوششان را دیدند، مرا هم می بینند. (← دریابندری^۳ ۲۸۵) ○ اگر پشته گوششان را دیدند، روزنامه ایران را دیدند. (← هدایت^۶ ۱۰۹۶)

پشته پشته p.-ā-p. (قد). ۱. یاری کننده؛ مددکار: در صحرا و راهها... همه یک دیگر را معین و پشته پشته باشند. (فخرمیدر ۳۰۰) ۲. ضد هم؛ متضاد؛ مخالف: فلسفی را شیوه زردشت دان / فلسفه با شرع پشته پشته دان. (عطاری^۸ ۱۴۹)

پشته بند pošt-band (قد). پشتیبان؛ حامی؛ یاور: لوطیان یامنار، هواخواه و پشته بند آقاعریز بودند.

(مسعود سعد^۱ ۲۸۳)

پشتوانه pošt-vān-e پشتیبیان →.

پشت و رویکی pošt-o-ru-yek-i آن که

ظاهرو باطنش فرقی ندارد؛ بی‌ریا؛ با دوستان واقعی خود پشت و رویکی باش.

پشت هم انداز pošt[-e]-ham-a('a)ndāz

متقلب؛ حقه‌باز؛ دروغ‌گوها، پشت هم اندازها... را از دور می‌شناختم. (میرصادق^۳ ۳۶۱) هرکس حراف‌تر و پشت هم اندازتر بود، در جامعه قدرو منزلتش بیش‌تر می‌شد. (هدایت^۶ ۱۵۱)

پشت هم اندازی p-i پشت هم انداز بودن؛

تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن؛ یک عده نالایق... برائتر... پشت هم اندازی‌ها میزهای بزرگ را اشغال کرده‌اند. (مشفق کاظمی^{۱۴۶})

پشتی pošt-i (قد). ۱. پشتیبیان →: آب در کشتی

هلاک کشتی است/ آب اندر زیر کشتی پستی است. (مولوی^۱ ۶۱/۱) روی به دین کن که قوی پستی است/ پست به خورشید که زردشتی است. (نظامی^۱ ۷۹) ۲. پشتیبانی؛ حمایت؛ یاری؛ تو را ز پستی همت به کف شود ملکوت/ بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا. (خاقانی^{۱۲})

پشتی داشتن به (از) کسی (چیزی) (قد).

بهره‌مند بودن از حمایت او (آن) یا دل‌گرم بودن به او (آن): دانش... بار است، به او پستی داری. (خواجeh عبدالله^۱ ۱۶۴) ۵. پستی باید کنون خورشید چهره/ مهی کو دارد از خورشید پستی. (دقیقی: اشعار^{۱۶۴})

پشتی کردن (قد). پشتیبانی کردن؛ حمایت کردن؛ یارش از کشتی به‌درآمد که پستی کند، هم چنین درشتی دید. (سعدی^۲ ۱۲۳)

پشتی کسی در آمدن در دفاع و پشتیبانی از او سخن گفتن یا اقدام کردن: خوب است! خوب است! حالا زن استاد پستی‌اش هم درمی‌آید! ← آل‌احمد^۷ (۱۱۲)

پشتی کسی را کردن حمایت کردن از او؛ طرف‌داری کردن از او: اما نه خیال کنی من پستی تو را می‌کنم. ← آل‌احمد^۳ ۵۰) نکند تو هم مزاجت

پشت‌گرمی p-i امید و اطمینان به یاری و حمایت کسی یا چیزی: به پشت‌گرمی دل بی‌باک خود بر اسب جست و پسرش را حمایت کرد. (قاضی ۱۷۵) ۶. را پشت‌گرمی ز یزدان بود/ همیشه دل و بخت خندان بود. (فردوسی^۳ ۱۱۲۰)

پشت‌گرمی دادن امید و اطمینان دادن: هنوز... قوتی نگرفته‌است که مشتاقان را پشت‌گرمی بدهد. (امین‌الدوله^{۱۹})

پشت‌گرمی داشتن امید و اطمینان داشتن: بیش‌تر از همه به او پشت‌گرمی داشتم. (هدایت^۷ ۹۵)

پشت‌گوش اندازی pošt[-e]-guš-a('a)ndāz-i

سستی و تأخیر کردن در انجام دادن کاری. نیز ← گوش = پشت‌گوش انداختن: پشت‌گوش‌اندازی هم حدی دارد. الآن یک ماه است که امروز فردا می‌کند.

پشت‌گوش فراخ pošt[-e]-guš-farāx

سهل و آسان‌گیرنده کارها؛ تنبل: داش آکل پشت‌گوش فراخ و گشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت. (هدایت^۵ ۵۱)

پشت‌گوش فراخی p-i سهل و آسان گرفتن

کارها؛ تنبلی؛ سستی: من بیست سال است این‌طور زحمت کشیدم تا دیلمه شدم. تو می‌خواهی با این پشت‌گوش‌فراخی و تنبلی مثل من بشوی؟ ← (مسعود ۸۳)

پشت‌گوش فراخی کردن تنبلی کردن؛

سستی کردن؛ چگونه ممکن است تا این اندازه پشت‌گوش‌فراخی کند و جلو این حرف‌های آزادی‌خواهی را نگیرد؟ (مستوفی^۲ ۱۶۲/۲)

پشت‌هم‌نشین pošt[-e]-miz-nešin کارمند اداره:

در وزارت جلیله پست و تلگراف پشت‌هم‌نشین [بود]. (جمال‌زاده^{۱۳} ۳۸)

پشت‌هم‌نشینی p-i کارمند بودن؛ کارمندی: از نوکرماهی و پشت‌هم‌نشینی... خوشم نمی‌آید. (شهری^۱ ۲۴۲)

پشتوان pošt[-e]-vān (قد). پشتیبیان؛

یاری‌کننده: باده و شادی و رادی هر سه یک جا زاده‌اند/ این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار.

شیرخشتی باشد که پشتی این ذلیل مرده را می‌کشد! (← هدايت ۴۳۶)

■ از پشتی کسی در آمدن ■ پشتی کسی را کردن
↑ اگر در آن دعوا از پشتی اش در نمی‌آمد، کلاهش پس معرکه بود.

پشکل peškel

■ پشکل داخل مویز کردن شخص یا چیز
بی‌ارزش یا کم‌ارزشی را در میان یا هم‌مرتبه اشخاص یا چیزهای باارزش قرار دادن: صمیمیتی درکار نیست، منظور پشکل داخل مویز کردن است. ما هم هستیم! (مخبرالسلطنه ۳۵۰)

پشم pašm ۱. پوچ و بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: از بی‌آزاری، وجود و عدم برای خدمه یک‌سان بوده، پشم بدانند. (شهری ۱۶۸) ○ من با دنیا و زندگی هرچند همه را پشم می‌دانم، رابطه‌اشتی و قبول دارم. (جمال‌زاده ۲۳۸/۲) ○ بی‌شرم و حیاء در چشم باشد/ چو بستی چشم باقی پشم باشد! (ایرج ۸۳) ۲. قدرت و کفایت؛ عرضه: اگر پشمش را داری، بیا جلو.

■ پشم (پشمی) از خایهٔ رندان کم برای نشان دادن بی‌اهمیتی نقصان یا فقدان چیزی گفته می‌شود: می‌گفت: اگر ما شینم را دزد بُرده، اشکالی ندارد، پشمی از خایهٔ رندان کم.

■ پشم (پشمی) از کلاه کسی کم ■ پشم از خایهٔ رندان کم ↑

■ پشم خود [هم] حساب نکردن (نگرفتن، نداشتن) کسی بیش‌ازحد بی‌اعتنایی کردن نسبت به او، یا او را بی‌اهمیت دانستن: در آن جمع، او را پشم خودش هم حساب نکرد.

■ پشم در (به) کلاه کسی نبودن قدرت، اهمیت، و نفوذ نداشتن او: دیگر پشم در کلاهِ فلانی نیست و کاری از دستش بر نمی‌آید. ○ می‌زند حرفی برای خویش و اعظ، می‌بکشد/ نیست پشمی در کلاه محتسب، ساغر بنوش. (صائب ۲۳۶۹)

■ پشم در کلاه نداشتن ■ پشم در کلاه کسی نبودن ↑

■ پشم کسی را چیدن تنبیه کردن او: اگر دوباره

پشت‌سر من حرف بزنی، پشت را می‌چینم.

■ پشم کسی را ریختن ذلیل و ناتوان کردن او با تنبیه یا هر عمل دیگر: اگر به تو چپ نگاه کند، پشمش را می‌ریزم.

■ پشم کسی ریختن از بین رفتن قدرت، اهمیت، یا نفوذ کلام او: پدربزرگ دیگر پشمش ریخته بود. (گلشیری ۷۲) ○ کم‌کم ملتفت شده که عظمتش رفته و شمش ریخته. (جمال‌زاده ۲۳۷۶)

■ پشم [در] کشیدن در کسی (چیزی) (قد.) او (آن) را پریشان و پراکنده کردن: نیش در آن زن که ز تو نوش خورد/ پشم در آن کش که تو را پنبه کرد. (نظامی ۶۸) ○ تا تو را نفی و شیطانی بُود/ در تو فروغی و هامانی بُود - پشم درکش هم‌چو موسی کون را/ ریش گیر آن‌گاه این فرعون را. (عطار ۱۷۴)

■ پشم کلاه کسی را اندازه گرفتن میزان قدرت و لیاقت او را سنجیدن: فرمان فرما... درحقیقت این سر شمه‌ها را... برای تجربه و اندازه گرفتن پشم کلاه وزیر اعظم می‌رفت. (مستوفی ۱۵/۲ ح.)

■ پشم‌پوشال کسی ریختن ■ پشم کسی ریختن
→: همه چیز عوض شده، پشم‌پوشال همه‌شان ریخته است! (دیانی ۱۰۸)

■ پشم‌ویلی کسی ریختن ■ پشم کسی ریختن
→: پشم‌ویلی‌ات ریخته. (← جمال‌زاده ۱۲۱)

■ به پشمم برای اظهار بی‌اعتنایی نسبت به موضوعی گفته می‌شود: به پشمم که نیامد.
■ چه پشمی؟ ← کشک ■ کشک چه؟

پشمینه p.-ine

■ به پشمینه و کشکینه قانع بودن به حداقل امکانات قانع بودن: زندگی خرج دارد و شوهری که به پشمینه و کشکینه قانع باشد، شوهر نمی‌شود. (جمال‌زاده ۹۲)

پشمینه‌پوش p.-puš صوفی و زاهد که لباس پشمی زیر و خشن می‌پوشیدند: زاهد پشمینه‌پوش. ○ هر پشمینه‌پوشی امروز همین می‌گوید که... (گلشیری ۶۱) ○ پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو/ از مستیش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری

کند. (حافظ^۱ ۱۲۹)

پشه paš[ɬ]e

■ **پشه [هم]** پَر نَزدن برقرار بودن سکون و سکوت: در خیابان پشه هم پَر نمی‌زند. انگار حکومت نظامی است.

■ **پشه در (توای) دهان کسی** مردن بسیار بی‌عرضه و ناتوان بودن او: او که پشه در دهانش می‌میرد، ازیس این کار بر نمی‌آید.

■ **پشه (مکس، ملخ) را در هوا رگ زدن** (قد). کوشیدن بسیار به‌ویژه برای کسب روزی: بر همه درسی توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی. (مولوی^۱ ۱۶۱/۳)

■ **پشه را در (توای) روای] هوا نعل کردن (زدن)** بسیار زرنگ و سریع و حقه‌باز بودن: پشه را روی هوا نعل می‌کند، گوش همه را می‌پزد. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳۲۰) پشه را در هوا نعل می‌کنند و تمام نکرودکرشان این است که کلاه سر این‌و آن بگذارند. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۷)

■ **پشه روای] صورت (سر) کسی بکسوات کردن** بسیار پاکیزه و از ته تراشیده‌شده بودن صورت (سر) او: صورتش را سه‌تیغه کرده‌بود. پشه رویش بکسوات می‌کرد.

■ **پشه کسی را لگد کردن (زدن)** برای کم‌اهمیت نشان دادن بیماری به بیمار گفته می‌شود، یا باوجود بیماری کم، تظاهر به دردمندی و بیماری کردن: خدا بد ندهد، پشه لگدت کرده؟! رئیس قبیله... پشه لگدش زده‌بود. (هدایت^۱ ۱۴۰۶)

پشه‌گیر p-gir

■ **پشه‌گیر شدن** (قد). بسیار ناتوان و عاجز شدن: چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد. (مولوی^۱ ۱۲۶/۱)

پشیز pašiz مقدار بسیار کم؛ ذره: حکیمان شهرنشین که این کالا را در کوی و برزن اعلان می‌کنند... هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند. (نفیسی^۱ ۴۰۰) سر آوردم این رزم کاموس نیز / دراز است و نقاد از او یک پشیز. (فردوسی^۳ ۹۰۱)

■ **پشیز از دینار فدانستن** (قد). قوه تشخیص خوب بود و درست‌و‌نادرست را نداشتن: تا تو ز دینار دنانی پشیز / به نفسانی غل از انگشتی. (ناصرخسرو^۸ ۴۴۷)

■ **[به] پشیز (پشیزی) نیرزیدن** بسیار کم‌ارزش و ناچیز بودن: دیگران... چیزی نیستند و به پشیزی نمی‌ارزند. (جمال‌زاده^۱ ۴۵) ○ همی از درت بازگردد به چیز / همه‌چیز گیتی نیرزد پشیز. (فردوسی^۳ ۱۶۰۸)

پف pof

■ **پف کاسه‌گری** (قد). ← فوت fut فوت و فن کاسه‌گری: آن دلبر کاسه‌گر که چون حور و پری‌ست / جان در تن من ز شوق رویش سفری‌ست - گر لب به لبم نهد ز سر جان یابم / کارم موقوف یک پف کاسه‌گری‌ست. (بافرکاشی: آندراج^۱)

■ **پف کردن** حالت تکبرآمیز از خود نشان دادن: یوزبایی... بالای نشیمن پف کرد نشست. (هدایت^۳ ۵۳۶)

■ **پفکی** p-aki دارای هیئتی به‌ظاهر قوی و درباطن ضعیف و سست: ماتم‌زده... افسرده، پفکی، و بی‌دست‌ویا. (ترقی^۱ ۱۹۱)

پف‌نم pof-nam

■ **پف‌نم به تخم کسی نَزدن** جرئت اعتراض به او را نداشتن: اگر یک‌کورور هم مال مردم را خورده‌باشد، پف‌نم به تخمش هم نمی‌زنند و راحت هم واسه خودش می‌گردد و می‌خورد. (شهری^۱ ۳۳۷)

پل pol (قد). دنیا: تا پل شکست بر تو گردون / زین «پل» بجهان جمازه بیرون. (نظامی^۲ ۲۶۵)

■ **پل آن طرف (زآن‌سوی) آب (رود) است** (قد). بیهوده و بی‌ارزش است: پلی‌ست آن‌طرف آب بیش بینایان / دوتا شدن به رکوع و سجود از این مردم. (صائب^۲ ۷۰۰) ○ که چون گیری تو جانت بی‌درود است / تو را چون این پلی زآن‌سوی رود است. (عطار^۲ ۷۷) ○ اگر خود پولی از سنگ کیود است / چو بی‌آب است پل زآن‌سوی رود است. (نظامی^۳ ۱۴۳)

■ **پل بروی (درروی) دریا بستن** (قد). کار محال و غیرممکن انجام دادن: مؤگان نیارم برهم نهادن / بروی دریا بندد کسی پل؟ (عمادقبة: دیوان

۱۹۸: فرهنگ نامه ۱/۳۹۷

■ **پِل (پِل‌های)** پشت‌سر را خراب کردن (شکستن) از بین بردن راه (راه‌های) بازگشت به وضعیت قبلی، یا هیچ راهی برای شروع مجدد کاری یا رسیدن به وضعیت گذشته باقی نگذاشتن: دیگر راه بازگشتی نمانده بود، تمام پِل‌های پشت‌سر را خراب کرده بودم. (حاج سیدجوادى ۷۲)

■ **پِل پیروزی** راه رسیدن به موفقیت: متفقین... ایران را پِل پیروزی می‌شناسند. چشم به یگانه منبع دست‌به‌نقد کشور دوخته‌اند. (مخبر السلطنه ۴۲۹)

■ **[سِر] پِل خربگیری** موقعیتی که در آن، گناه یا خطایی آشکار، و شخصی رسوا و گرفتار می‌شود: موقع فروش ماشین، پِل خربگیری است، همه مالیات‌های معوقه را از آدم می‌گیرند. ○ برای این‌که از پِل خربگیری گذشته و آمده بودند توی دبیرستان، جشن گرفته بودند. (← میرصادقی ۲۹۳)

■ **پِل شکستن بر کسی** (قد.) راه بر او بستن و او را در تنگنا قرار دادن: تا پِل شکست بر تو گردون/ زین پِل بهجان جمازه بیرون. (نظامی ۲۶۵۲)

■ **پِل کسی آن طرف (آن‌سِر) آب بودن** (ماندن) بسیار بد بودن (شدن) وضع و حال او: فقیر و فقرا... نُه‌شان درگرو هشت و پلشان آن‌طرف آب بود. (جمال‌زاده ۲۸۶) ○ این ظاهر هم‌چون باطنِ خودمان خراب می‌شود و پِل ما آن‌سِر آب می‌ماند. (دهخدا ۲۵/۲)

■ **پِل‌ها را خراب کردن** ■ **پِل پشت‌سر را خراب کردن** →: خداداد خان با گذشته خود... کاملاً قطع رابطه کرده‌است. کاملاً پِل‌ها را خراب کرده‌است. (آل‌احمد ۱۱۸)

■ **پِل هفت طاق** (قد.) هفت آسمان: اگر سرکشی زین پِل هفت طاق/ سر و سنگ مانند آب رود. (عطار ۲۷۱)

■ **پِل هوایی** رفت‌وآمد منظم به وسیله هواپیما: برای انتقال حجاج بین تهران و جده پِل هوایی دایر شده‌است.

■ **پِل‌اس** pa(e)lās (قد.) مکر و حيله: با جمله پلاس

خوش نباشد/ آن عهد پلاس را وفا کو؟ (مولوی ۵۱/۵۲)

■ **پلاس بودن** حضور یا اقامت طولانی و غیرمعمول داشتن: همیشه خدا توی پیابان خرابه پلاس بودند. (میرصادقی ۱۱۹) ○ همه... متصل توی سالن‌های مُد آن‌جا پلاس بودند. (← هدایت ۱۱۴۶)

■ **پلاس شدن** اقامت کردن: در پیابان پلاس شد و زیر سقف خیابان خوابید. (پارسی‌پور ۳۷۲) ○ چا خوش کر... پلاس شدیم و درصدد فراهم ساختن بازی شطرنجی برآمدیم. (جمال‌زاده ۱۷۴۶)

■ **با همه (همه‌کس، همگان) پلاس، با من (ما) هم پلاس!** (قد.) خطاب به کسی گفته می‌شد که همه را فریب می‌داد. یعنی من این فریب‌کاری را به تو آموخته‌ام، سعی نکن مرا هم فریب بدهی: با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم!؟/ خاصک نهان منم، راز ز من نهان کنی!؟ (مولوی ۲۰۹/۵۲) ○ چند گویی ستایی آن من است؟/ با همه‌کس پلاس و با ما هم!؟ (سنایی ۹۴۵۲)

■ **پالاسیده** palās-id-e پیر و چروکیده: زنی پلاسیده و سیاه. (ترقی ۱۰۰)

■ **پلنگ** palang (قد.) ۱. شخص دلیر و شجاع: وز آن‌پس چنین گفت کای یاوران/ پلنگان جنگی و نام‌آوران. (فردوسی ۲۲۷/۱) ۲. اسب تیزرو: به آوردگه رفت چون پِل مست/ پلنگی به‌زیر ازدهایی به‌دست. (فردوسی ۳۲۷۳)

■ **پلنگ افکن** p.-a('a)lkan (قد.) بسیار شجاع و قدرت‌مند: چه خوش گفت زالی به فرزند خویش/ چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن. (سعدی ۱۵۲۲)

■ **پلنگی** palang-i (قد.) تندى و خشمگینی: برگرفت از جهان پلنگی را/ دور کرد از جهان دورنگی را. (سنایی ۲۷۴۱)

■ **پلنگی کردن** (قد.) تندى و خشم و عصبانیت از خود نشان دادن: چون پلنگی کرد لهرت، ظلم وحشی شد چو عزم/ پاسبانی کرد عدلت، گرگ اهلی شد چو شاب. (اثیراخسیکتی: دیوان ۷۳: فرهنگ‌نامه ۱/۳۹۸)

■ **پِلو** polo[w]

به او (آن) پناه برد: او تنها پناه‌گاه من در زندگی بود.
 ○ همین بازو بود که می‌بایست از این پس پناه‌گاه و
 پشتیبانش باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸)

پنبه pambe

○ **پنبه [را] از (ز) گوش بیرون (برون) آوردن**
 (در آوردن، کردن، کشیدن) از غفلت به درآمدن
 و آگاهی یافتن: گمان می‌کنید می‌آیند برای من و
 سرکار کار می‌کنند؟ این پنبه را از گوشان دریابورید.
 (← هدایت ۱۲۴) ○ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق
 بده / ... (سعدی ۶۶۲) ○ پنبه از گوش بیرون کنید و در
 عواقب این کار تأمل... واجب دارید. (نصرالله‌منشی
 ۲۱۵)

○ **پنبه [را] از گوش کسی بیرون آوردن (کردن، کشیدن)**
 او را از حال غفلت به درآوردن و آگاه
 کردن: اگر فرمایی، نزدیک وی رَوَم و پنبه از گوش وی
 بیرون کنم. (بیهقی ۴۶۳^۱)

○ **پنبه در آتش نهادن** (قد.) برابر کردن دو چیز
 که با یک‌دیگر ضدیت دارند: پنبه در آتش نهادن
 من به خویش / اندر افکنم تُج تر را به میش. (مولوی ۱
 ۱۳۹/۳)

○ **پنبه در دهان فشردن** (قد.) حرف نزدن؛
 صحبت نکردن: این چه ژاژ است، این چه کفر است و
 فشار؟ / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. (مولوی ۳۴۱/۱)
 ○ **پنبه در گوش کردن (آکندن، فشردن، نهادن)**
 (قد.) نشنیدن یا نشنیده گرفتن سخن دیگران:
 گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر
 گوش جان. (مولوی ۹۰/۱) ○ به مجلسی که ز جودت مرا
 سؤال کنند / نهاد باید ناچار پنبه در گوشم. (ظهر فارابی:
 دیوان ۴۳۶: فرهنگ‌نامه ۴۰۱/۱)

○ **پنبه شدن هرچه روشن بی‌حاصل شدن کار**
 انجام‌شده یا از بین رفتن آنچه ساخته شده:
 اولین فکری که برایم آمد، این بود که هرچه رشته‌بودم،
 پنبه شد. (هدایت ۳۲) ○ ناچارم که اردو به سمت جراحی
 خاک‌میر بیزم و هرچه رشته‌ام، پنبه شود. (نظام‌السلطنه
 ۷۵/۲)

○ **پنبه کردن** (قد.) متفرق کردن؛ پراکنده

○ **پلوکسی را خوردن** ۱. در جشن عروسی
 او شرکت کردن: ان‌شاء‌الله به‌زودی زود پلو تو را
 بخوریم! ۲. ← حلوا ○ حلوی کسی را خوردن:
 به‌شوخی به او گفتم: بالاخره کی می‌شود پلو شما را
 بخوریم و فاتحه‌ای بخوانیم؟

پلوخوری p-xor-i مخصوص و مناسب
 مجلس مهمانی: لباس پلوخوری‌اش را پوشیده بود. ○
 یک دست‌کت و شلوار پلوخوری داشت. (شاهانی ۳۵)
پله pelle مرتبه؛ مرحله؛ درجه: باید یک پله ترقی
 کرده، هم از حیث مقام، هم از حیث حقوق بالاتر برود.
 (مستوفی ۵۰/۳)

○ **پله پله** مرحله به مرحله؛ به تدریج: او همه
 مدارج علمی را پله پله طی کرد.

پلیته palite

○ **پلیته بر تو کردن** (قد.) بر گفته یا ادعای
 خود افزودن: چون نامه برسد که حره در ضمان
 سلامت به آموی رسید، پلیته برتر کنیم و سخنی که امروز
 از بهر بودن حره آن‌جا نمی‌توان گفت، بگوییم. (بیهقی ۱
 ۹۲۱)

پلید palid ۱. دارای رفتار شرورانه و از روی
 بدذاتی؛ بدذات و بدجنس: سودای تمول... انسان
 را پلید و بدخواه می‌سازد. (جمال‌زاده ۳۱ ۱۷) ○ بود
 مردی کدخدای او را زنی / سخت طنز و پلید و ره‌زنی.
 (مولوی ۲۱۶/۳) ۲. دور از پاکی و درستی؛
 ناپاک؛ ناشایست: همه این احتیاط‌های... من...
 بیش‌ازپیش بر آتش هوس‌های پلید او دامن زد. (قاضی
 ۲۹۴) ○ گروهی عالم و دانشمند... گروه‌هایی جاه‌طلب... را
 در راه مقاصد پلید خودشان استخدام می‌کنند. (مطهری ۴
 ۹۱)

پلیدی p-i ناپرهیزکاری؛ زشت‌کاری: ما را از
 بسیاری... پلیدی‌ها و ردالت‌ها برکنار داشته‌است.
 (جمال‌زاده ۳۷ ۸) ○ ملحدان را هیچ جایی نیست از خبیث
 اعتقاد ایشان و پلیدی اندرون ایشان. (بحرالفوائد
 ۳۴۷)

پناه‌گاه، پناهگاه panāh-gāh آن‌که یا آنچه
 هنگام رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا می‌توان

ساختن: پنبه کتم جمله را من از سرکویت/ تا تو بدانی که چندمرده حلاجم. (عبیدزاکانی: کلیات ۲۲۴: فرهنگ نامه ۴۰۲/۱)

■ **پنبه کسی (چیزی) را زدن** عیب و نقص او (آن) را گفتن و باعث بی اعتباری او (آن) شدن: علوم جدید پنبه بسیاری از اعتقادات کهن را زده است.

● **پنبه نهادن** (قد.) از بین بردن: به صد غم ریسمان جان گسسته ست/ غمی را پنبه چون نتوان نهادن؟ (خاقانی ۷۹۴)

■ **با پنبه سر پریدن** با نرمی و شیرین زبانی، دیگران را گول زدن و به آنان زیان رساندن: من با پنبه سر می بزم، من صدا مثل تو را سر جو بُرده و تشنه برمی گردانم. (جمالزاده ۴۵^{۱۰}) با پنبه سرشان را می بریدند... اگر صدا از دیوار درمی آمد، از آنها درنی آمد. (هدایت ۱۶۲۶)

■ **لای پنبه بزرگ شدن** سختی نکشیدن و در آسایش بزرگ شدن: تو لای پنبه بزرگ شده ای؛ طاقت هر پیش آمد سختی را نداری.

■ **لای پنبه بزرگ کردن** بزرگ کردن کسی در آسایش کامل: من بچه ام را لای پنبه بزرگ کرده ام، نمی گذارم در خانه تو سختی بکشد.

■ **پنبه در گوش** p-dar-guš (قد.) سخن نشنو. ← پنبه ■ پنبه در گوش کردن: نظامی بس کن این گفتار خاموش/ چه گویی با جهانی پنبه در گوش؟ (نظامی^۳ ۴۲۹)

■ **پنبه کاری** pambe-kār-i (قد.) ۱. بررسی جزئیات امری. ← ۲. پنبه کاری کردن. ۳. فریب کاری: گفت با شاگرد کای ناسازگار/ موسم عیش است و ایام بهار - آن پسر دانست کان استاد فرد/ در تکلف پنبه کاری پیشه کرد. (قاسم انوار: کلیات ۳۸۳: فرهنگ نامه ۴۰۲/۱)

■ **پنبه کاری کردن** (قد.) به دقت بررسی و تجزیه و تحلیل کردن: چو کردی خویشان را پنبه کاری/ تو هم حلاج وار این دم بر آری. (شبستری ۸۵)

پنج panj

■ **پنج و چار** (قد.) ■ پنج و چهار (بر.) ۱. ↓ : تا چارمادر است و سه فرزند کون را/ یک دم مباد ذات تو خالی ز پنج و چار. (خواجو ۴۸)

■ **پنج و چهار** (قد.) ۱. حواس پنج گانه و چهار طبع: چو در مشدر این کمترین شش سوی/ بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار. (خواجو ۵۳) ۲. نه فلک: ملک جهان را نظام، دین هدی را قوام/ خواجه صدر کرام، زبده پنج و چهار. (خاقانی ۱۸۴)

■ **پنج و ده** (قد.) سروکار؛ معامله؛ مراوده: خردان و بزرگان فلک را به که سعد/ جز با شه ما با دگران پنج و ده می کو؟ (سنایی ۵۸۰^۲)

■ **پنج و شش** (قد.) حواس پنج گانه و شش جهت: پس بیرسیدش که این احوال خوش/ که برون است از حجاب پنج و شش... (مولوی^۱ ۳۸۵/۲)

پنج انگشت p-a(ʼa)ngošt

■ **از پنج انگشت کسی هنر ریختن (باریدن)** بسیار هنرمند بودن او: این دختر همه کار بلد است، از پنج انگشتش هنر می ریزد.

■ **پنج روز** panj-ruz (قد.) پنج روزه ↓ : دور معنون گذشت و نوبت ماست/ هر کسی پنج روز نوبت اوست. (حافظ^۱ ۴۰) ○ ای که پنجاه رفت و در خوابی/ مگر این پنج روز دریایی. (سعدی^۲ ۴)

■ **پنج روزه** p-e (قد.) مدت کوتاه: این پنج روزه مهلت ایام آدمی/ بر خاک دیگران به تکبر چرا زود؟ (سعدی^۳ ۷۹۳) ○ بی مهر چاربار در این پنج روزه عمر/ نتوان خلاص یافت از این شش در فنا. (خاقانی ۶)

پنجره panja(e)re

■ **پنجره لاجورد** (قد.) آسمان: آفت این پنجره لاجورد/ پنجه در او زد که بدو پنجه کرد. (نظامی^۱ ۳۲)

■ **پنجلهم خوان** panj-alham-xān نو آموز: در مقابل حضرت عالی بجه مکبی پنجلهم خوان هستم. (جمالزاده^۲ ۱۲۸)

پنج نوبت panj-no[w]bat (قد.)

■ **پنج نوبت زدن** (قد.) اعلام شکوه، قدرت، و عظمت کردن: برو پنج نوبت بزن بر درت/ چو

داند بوالحصین. (سعدی ۷۴۲^۳)

■ **پنجه درافکندن با کسی (چیزی)** (قد.) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): با مدعی بگری که ما خود شکسته‌ایم / محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی. (سعدی ۶۱۲^۴)

■ **پنجه درانداختن با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): هیچ‌کس نباید با چنین دشمنی قوی، تن‌به‌تن، پنجه دراندازد. (قاضی ۳۷۱)

■ **پنجه در پنجه کسی کردن (درافکندن، داشتن)** حریف شدن با او؛ زورآزمایی کردن با او: گاتیمار هم... مکرر با دلاوران به‌نام پنجه در پنجه کرده و پهلوانان معروفی را ازیا درآورده‌بود. (جمال‌زاده ۳۵۲^۱) دل شیرین غبارآلود غیرت می‌شود صائب / وگرنه پنجه‌ای در پنجه فرهاد می‌کردم. (صائب ۴۶۲)

● **پنجه زدن** (قد.) زورآزمایی کردن: به روباه‌بازی می‌خواست که با شیر پنجه زند. (آفسرای ۳۲۳) پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آن‌چنان شد که شنیدستی تو حال. (مولوی ۲۰۳/۱)

■ **پنجه شیرین داشتن** نوازنده ماهر بودن: یکی از رفقا... گاه‌گاه تاری می‌نواخت و پنجه شیرینی داشت. (جمال‌زاده ۱۹^{۱۶})

● **پنجه کردن** (قد.) زورآزمایی کردن: ندانستی که دریایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوان است. (سعدی ۳۷۸^۳)

■ **پنجه کسی را برتافتن** (قد.) او را مغلوب کردن: به دنیا توان آخرت یافتن / به زر پنجه شیر برتافتن. (سعدی ۸۲^۱)

■ **پنجه کسی را شکستن** (قد.) او را ازیا درآوردن: سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است / مردی درست باشی اگر نفس بشکنتی. (سعدی ۸۰۱^۴)

■ **پنجه نوم کردن** ← دست ■ دست و پنجه نرم کردن: چون متخصص در امراض عصبانی هستم... با اشخاص چلوخل و دیوانه خیلی پنجه نرم کرده‌ام. (جمال‌زاده ۹۹^۳)

یاری موافق بُود دربرت. (سعدی ۲۹۵^۴)

پنجه panj-e ۱. مهارت در کارهای دستی به‌ویژه در نواختن آلات موسیقی: شهنازی... در نواختن تار، پنجه‌ای... قوی داشت. (مشحون ۴۸۶) مادرکم خیلی زحمت کشید تا این یک پنجه هنر را یاد من داد. (آل‌احمد ۶۰^{۱۰}) ۲. (قد.) زورآزمایی: من با تو نه مرد پنجه بودم / ... (سعدی ۵۵۰^۳)

■ **پنجه آفتاب** بسیار زیبا: عجب صورت زیبایی دارد! ماشاءالله پنجه آفتاب است. هیچ عیبی ندارد... جوان نیست، که هست... ماشاءالله پنجه آفتاب. (حاج‌سیدجوادی ۵۱)

■ **پنجه افکندن با کسی (چیزی)** (قد.) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): ضعف بشر اجازه نمی‌دهد که با خواست خدایی مقاومت کند و با ساعد آهنین تقدیر پنجه افکند. (دهخدا ۱۹۲/۲)

■ **پنجه انداختن با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): اگر یک پیراهن دارم، با دو پیراهن‌دار پنجه نیندازم. (شهری ۳۱۶۶) پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن، کار خردمندان نیست. (سعدی ۱۷۸^۲)

● **پنجه برتافتن** (قد.) ازیا درآوردن: که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجگی پنجه برتافتی. (سعدی ۵۶^۱) ■ **پنجه بر روی کسی نهادن (زدن)** (قد.) بی‌آبرو کردن: او زن شوخ چون دست در قلیه کرد / بروگو بنه پنجه بر روی مرد. (سعدی ۱۶۴^۱)

■ **پنجه‌به‌پنجه شدن با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن): هیچ‌کس از آنها حاضر نبود که با من روبه‌رو و پنجه‌به‌پنجه بشود. (هدایت ۱۷۲^۹)

■ **پنجه به خون کسی فروبردن** (قد.) کشتن و نابود کردن: او به خون خلق فروبرده پنجه کاین حاکمت / ندانمش که به قتل که شاطری آموخت. (سعدی ۳۵۵^۴)

■ **پنجه تیز کردن** (قد.) قصد حمله و مبارزه کردن: پنجه بر شیران نیارد کرد تیز / و هزاران مکر

پنجه افکنی p.-'afkan-i زور آزمایی؛ قدرت نمایی: زور آزمایی و پنجه افکنی... و گاهی شوخی های خشن بی جایی... باعث منازعه ها و زدو خورد های خونین می گردید. (شهری ۱/۲۵۵)

پنجه طلایی panj-e-talā-y(ʔ)-i دارای مهارت و تبحر در حرفه های پزشکی، نقاشی، نوازندگی، و مانند آنها: تارزن پنجه طلایی، جراح پنجه طلایی.

پنجه گریه panj-e-gorbe پاکلاغی (ب. ۲) →.

پنچر pančar خسته، بیمار، یا افسرده: امروز پنچرم، کاری نمی توانم انجام بدهم.

پنچر شدن خسته، بیمار، یا افسرده شدن: از صبح دوندگی کردم، دیگر پنچر شده ام.

پندار pendār (قد.) خود خواهی؛ خودبزرگ بینی؛ تکبر: به کدام سبب دود نخوت و بخار پندار این مقدار دماغ او را آشفته و پریشان داشته است؟ (شوشتری ۴۵۷) ○ یکی را که پندار در سر بُود/مپندار هرگز که حق بشنود. (سعدی ۱/۱۳۴)

پنداشت pendāšt (قد.) پندار ↑: پنداشت و منی تو حجاب است، از میان بگیر. (جامی ۸/۳۱۰)

پنهان pe(a)nhān (قد.) ضمیر؛ باطن: ایزد داند که هست هم چون هم/ در نیک و بد آشکار و پنهان. (مسعود سعدی ۴۹۴)

پوچ puč ۱. بی معنی؛ یاوه؛ مهمل: سخنان پوچ. ۲. بی پایه و اساس: امیدوارم این افکار پوچ را از سر به در کنی. (← مشفق کاظمی ۳۰) ○ وجوهات و بقایا... همه پوچ و پادروها [بود]. (کلاتر ۲۷)

پوچ مغز p.-maqz نادان؛ احمق: بین این مردکی پوچ مغز چه می گوید!

پوچ مغزی p.-i نادانی؛ حماقت: پوچ مغزی از همه رفتارش آشکار بود. ○ فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان/ سر آمد عمر در قریاد بی فریادرس ما را. (صائب ۱/۱۷۴)

پوز puz

پوز کسی را زدن تو پوز کسی زدن ↓: با این حرف ها می خواهی پوز را از بزنی که دوباره ادعایی نکند.

توای پوز کسی زدن پاسخ شدیدی به او دادن و او را خوار کردن یا از میدان به در بردن: اگر بخواهند اذیت کنند، توی پوزشان می زنم.

پوزه puz-e بخش پیشین و جلوی بعضی چیزها: نشستم روی پوزه قایق. (خدایی: شکوایی ۲۰۶) ○ اتوبوس پشت سرمان پوزه اش چسبیده است به پشت اتوبوسان. (محمود ۲/۱۵۶)

پوزه کسی را به خاک مالیدن او را به شدت تنبیه کردن؛ او را شکست دادن: جرئت می کنند، بیایند پیش روی خودم بگویند تا پوزه آنها را به خاک بمالم. (علی زاده ۱/۲۷۵)

پوزه باریک p.-bārik ویژگی آنچه بخش پیشین و جلوی آن باریک است: گیوه پوزه باریک.

پوزه پهن puz-e-pahn ویژگی آنچه بخش پیشین و جلوی آن پهن است: گیوه پوزه پهن.

پوزه سایی [puz-e-sā[-y]] چابلیوس و ممتلق: امیران بودند و شمشیرها آخته بود و شاعران بر درگاهشان پوزسای. (آل احمد ۳/۱۵)

پوست pust

پوست از سر (کله) کسی کندن (کشیدن) پوست کسی را کندن →: باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم والا قسم خورده که پوست از کله ام می کتد. (جمال زاده ۱۲۴) ○ پوستی از سرتان بکنم که حظ بکنید. همتان چوب و چماق می خواهید. (← هدایت ۱۷۳) ○ ور گل، نه به اندام کند خدمت تو/ هم یاد صباش پوست از سر بگتد. (کمال اسماعیل: ترحم ۱۷۰)

پوست انداختن ۱. سختی و عذاب کشیدن از بابات چیزی: بردگان در زیر آفتاب پوست می انداختند. (بارسی پور ۲۰۲) ○ آدم پوست می انداخت از گرما و تشنگی. (آل احمد ۶/۲۳۶) ۲. عوض شدن؛ تغییر کردن: کی باورش می شد که همه به این زودی پوست بیندازند و پیروز و سگ مذهب از آب دریابند؟ (میرصادقی ۲۳۸) ○ شهر قدیمی در حال پوست انداختن و مدرن شدن. (آل احمد ۲/۱۶)

پوست باز کردن از کسی (قد.) او را به شدت

سرگشته بخت برگشته اوست. (سعدی^۳ ۳۶۲)

■ **پوستِ کسی را کاویدن** (قد). همه جزئیات زندگی او را بررسی کردن و از او بدگویی کردن: غنی را به غیبت بکاوند پوست/ که فرعون اگر هست در عالم اوست. (سعدی^۱ ۱۶۸)

■ **پوستِ کسی را کندن** او را به سختی تنبیه و مجازات کردن: اگر... بفهمد که دهاشم را باز کرده‌ام، پوستم را می‌کند. (ترقی^۱ ۱۳۳)

■ **پوستِ کسی کلفت شدن** مقاوم و پرمطاقت شدن او: ترس چشمم به کلی ریخته و پوستم کلفت شده‌است. (جمال‌زاده^۳ ۹۹)

■ **پوستِ کسی کنده شدن** سختی بسیار تحمل کردن؛ متحمل سختی و عذاب شدید شدن: آدمی زاده به همه چیزی آخرش عادت می‌کند، اما تا وقتی که عادت بگیرد، پوستش کنده می‌شود. (← مینوی^۱ ۱۲۹)

■ **پوستِ کلفت پوست کلفتی** (م. ۱). → از پوستِ کلفت خودم تعجب می‌کردم که چه‌طور... باز هم زنده مانده‌بودم. (حاج سیدجواد^۱ ۲۹۷)

■ **پوستِ کلفت داشتن** پوستِ کلفت بودن. ← پوست کلفت: چه پوست کلفتی دارد، از رو نمی‌رود.

○ **پوست کندن** شکنجه دادن؛ به شدت ناراحت کردن: ملت را می‌چاپیدند و پوست می‌کندند. (شاملو^{۱۴}) ○ این بروشیت ملعون پوست می‌کند.

(آل‌احمد^۲ ۱۵۸-۱۵۹) نیز ← **پوستِ کسی را کندن**.

■ **پوست‌واستخوان** آن‌که اندامی بسیار لاغر و باریک دارد: پوست‌واستخوان است، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از این لباس‌ها به تن او بخورد.

■ **پوست‌واستخوان شدن** بسیار لاغر و ضعیف شدن: نگاه کنید دیگر هیچ‌چیز از شما باقی نمانده، پوست‌واستخوان شده‌اید. (← میرصادقی^{۱۰} ۱۱) ○ حیوانات... از پا درآمده، به پهلوی می‌افتادند. دیگر پوست‌واستخوان شده بودند. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۲۶۴)

■ **از پوست برآمدن** (قد). شکوفا شدن: وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها/ شیر شکوفه زهر هوا

شکنجه و عذاب کردن: باز کردی پوست از من بی‌گناه/ این وفاداری بُود ای پادشاه. (عطار^۲ ۲۴۱)

■ **پوست برآوردن از کسی** (قد). ■ **پوست باز کردن از کسی** ↑: چو نتوان ز دشمن برآورد پوست/ از او سریمس چون رهی هم نکوست. (اسدی^۱ ۶۱)

○ **پوست پیراستن** (قد). ■ **پوست کسی را کندن** →: پوستیم مکن که از غم و درد/ فلکم پوست می‌پیراید. (انوری^۱ ۶۳۸)

● **پوست ترکاندن** یک‌مرتبه و ناگهانی چاق شدن: تعطیلات به او خوش گذشته و حسابی پوست ترکانده‌بود.

■ **پوست خریزه زیر پای کسی انداختن** (گذاشتن) برای او دردسر و مشکل ایجاد کردن و او را سرنگون کردن: فقط بلدی پوست خریزه زیر پای دیگران بیندازی؟ (آل‌احمد^۶ ۲۰۷) ○ می‌تواند... پوست خریزه زیر پای مدیرکل ایرانی بگذارد و کسی نباشد که از او بازخواست نماید. (مستوفی^۱ ۲/ ۴۴۱)

■ **پوستِ دیگر پوشیدن** (قد). از راه‌وروش اولیه برگشتن؛ تغییر راه‌وروش دادن: احمدحسن شمایان را تیک شنلشد، برآن‌جمله که تاکنون بوده‌است، فرارستاند، باید تا پوستِ دیگر پوشید. (بیهقی^۱ ۱۹۴)

■ **پوستِ سگ به روی خود کشیدن** بسیار بی‌حیا و بی‌شرم بودن: آدمی به این گستاخی ندیده‌ام، پوست سگ به رویش کشیده.

■ **پوست عوض کردن** عوض شدن: همه دارند پوست عوض می‌کنند... پنج سال پیش، دست‌کم آدم بود. (میرصادقی^۸ ۵۶)

■ **پوستِ کسی به استخوانش چسبیدن** پوست‌واستخوان شدن →: روزبه‌روز ضعیف‌تر و نحیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدند، چیزی نمانده بود که... پوستشان به استخوانشان بچسبد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۱)

■ **پوستِ کسی را دریدن** (قد). ۱. او را به شدت ناراحت کردن و عذاب دادن: پتا جور دشمن بدزدش پوست/ رفیقی که بر خود بیازرد دوست. (سعدی^۱ ۱۹۰) ۲. درغیاب او بدگویی کردن؛ غیبت کردن از او: جهان‌دیده را هم بدزدند پوست/ که

را شکسته است. (صائب^۱ ۹۶۱)

■ از پوست برون آمدن (به در آمدن) (قد.)
رودربایستی را کنار گذاشتن؛ بسیار صمیمی و
نزدیک شدن: پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از
پوست برون آمدن. (نظامی^۱ ۳۷) ○ دوست... از پوست
به در آمد و مقصود... در میان نهاد. (رواینی: مرزبان نامه:
لفت نامه^۱)

■ از پوست در آمدن (برون آمدن) به مرحله
خاصی از رشد و بلوغ رسیدن؛ شکوفا شدن:
پیش از نوزده بیست سال نداشتن و به اصطلاح تازه از
پوست در آمده بودم. (شاهانی ۹۹)

■ از خوش حالی (ذوق، شادی، و...) [تو] (در)
پوست ننگجیدن بسیار خوش حال بودن: از
خوش حالی تو پوستش نمی گنجید. (جمال زاده^۲
۱۷۱) ○ از شادی در پوست نمی گنجید. (قاضی ۲۱۹) ○ از
شوق در پوست نمی گنجیدم. (حجازی ۳۸۳) ○ مرا
می گویی، از ذوق تو پوست نمی گنجیدم. (هدایت^۵
۱۵۹) ○ دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل / در پوست
نمی گنجد از لذت دل داری. (مولوی^۲ ۲۹۱/۵)

■ به (در، تو) [پوست کسی (چیزی) افتادن
۱. در کار او (آن) دخالت کردن: هر ساعت در
پوست کسی افتاده، بنای دعوا و مرافعه را می گذاشت.
(جمال زاده^{۱۷} ۷۵) ○ دیگر از اداراتی که سید در بیانیه
خود خیلی به پوست آن افتاده، مالیه بود. (مستوفی
۲۲۵/۳) ۲. وسوسه کردن او: خویشتانندان
دوروز نزدیک در پوستم افتادند... که حالا دیگر باید زن
بگیری. (جمال زاده^۹ ۲۰)

■ در [تو] (پوست خود ننگجیدن بسیار
خوش حال بودن: خلیفه در پوست خودش نمی گنجید،
به خصوص که بر مازیار ظفر یافت. (هدایت^۷ ۱۲۴) ○
دیدم مرنار در پوست خود نمی گنجد. (مستوفی
۳۹۹/۲)

پوست باز کرده p.-bāz-kard-e (قد.) پوست کنده
(م. ۱) →: اعیان و مقدمان در این خلوت نماز دیگر
حال پوست باز کرده یاز نمودند. (بیهقی^۱ ۸۲۵)
پوست پیازی pust-piyāz-i نازک و کم دوام:

پارچه پوست پیازی، کاغذ پوست پیازی.

پوست خرکن pust[-e]-xar-kan خسیس: ناصر...
پوست خرکن در می آید، می گوید: پشت سر مردم بد
نگویم. (جمال زاده^۱ ۳۲۶)

پوست کلفت pust-koloft ۱. آن که در برابر
سختی ها و ناراحتی ها مقاومت زیادی دارد؛
سخت جان: ظاهراً کتک، پوست کلفت تر است!
(علی زاده ۳۰۲/۲) ۲. مقاوم. ← پوست کلفتی •
پوست کلفتی کردن (م. ۲).

■ پوست کلفت شدن دارای مقاومت زیاد
در برابر سختی ها و ناراحتی ها شدن: ریگ به
پاهایم فرو می رفت، اما پوست کلفت شده بودم. (←
علی زاده ۶۲/۱)

پوست کلفتی p.-i ۱. در برابر سختی ها و
ناراحتی ها مقاومت زیاد از خود نشان دادن:
هیچ چیز نمی توانست ناراحتم بکند، از پوست کلفتی خودم
تعجب می کردم. ۲. بی بهره بودن از ظرافت فکر
و بینش هنری: از پوست کلفتی بیش از ظرافت فکر و
رزانت رای برخوردارم. (قاضی ۱۰۷۵)

■ پوست کلفتی کردن ۱. پوست کلفتی
(م. ۱) →: آنها خیلی اذیتمان کردند، ما پوست کلفتی
می کردیم و چیزی نمی گفتم. ۲. مقاومت کردن: چند
شب پوست کلفتی کردم و دیگر زیر بار نفرت که دنبال
خانم... راه یفتم. (جمال زاده^۹ ۳۴)

پوست کنده pust-kan-d-e صریح و آشکار؛
بدون پرده پوشی؛ بی پرده: دختر جان،
صاف و پوست کنده به تو می گویم... (مشفق کاظمی ۲۸)
○ خیلی رک و پوست کنده... عیدیش را مطالبه می کرد.
(آل احمد^۷ ۱۳۱)

پوستین pust-in ۱. پوستین باشکوه کردن (قد.) روش و رفتار
را تغییر دادن: باشکوه کرده عالم پوستین / رادمردان
بندگان را گشته رام. (ناصر خسرو^۸ ۳۴۶)

■ پوستین بر کسی دریدن (قد.) به شدت
بدگویی کردن از او: به گیتی هر که نام من شنیدی / به
زشتی پوستین بر من دیدی. (فخرالدین گرجانی ۳۳۸)

قدرت عمل خود قرار دادن، یا فراگرفتن و دربرگرفتن چیزی: شبکه خبری، همه کشور را می پوشاند. ۲. (قد.) ازبین بردن؛ زایل کردن: اندکی شراب سیدرنگ با آب سرد بیامیزد از آب چندانیکه او طعم شراب را ببوشاند. (اخوینی ۶۶۷)

پوشش pus-ē ظاهر دروغین برای پنهان کردن منظور یا نیت سوء خود در قالب مأموریت یا کاری: عده ای جاسوس را در پوشش نماینده سیاسی به آن کشور فرستاده بودند.

■ **تحت پوشش** ۱. مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا وابسته و عضو تشکیلات یا سازمانی: اولین کودک به شیوه لقاح مصنوعی در بیمارستان تحت پوشش این مرکز به دنیا آمد. ۲. از کلیه واحدهای تحت پوشش این سازمان خواسته شد تا درخواست خود را تا تاریخ مشخص شده ای تحویل دهند. ۳. مورد کمک، حمایت، یا مراقبت فرد، افراد، یا سازمانی: آنها تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی هستند.

■ **تحت (زیر) پوشش قرار دادن** ۱. کسی یا چیزی را مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا موجود کردن: برنامه های شبکه تلویزیونی، تمام کشور را تحت پوشش قرار می دهد. ۲. این واحدهای تأسیسی، تمام بیماران کلیوی را در شهرها و روستاها تحت پوشش قرار می دهند. ۳. مورد کمک، حمایت، یا مراقبت قرار دادن (معمولاً حمایت یا کمک مالی): سازمان بهزیستی بچه های بی سرپرست را زیر پوشش خود قرار داده است.

■ **زیر (تحت) پوشش درآوردن (بردن)** ۱. تحت پوشش قرار دادن (م. ۱) →: ماهواره ها بسیاری از نقاط جهان را زیر پوشش درآورده اند. ۲. تحت پوشش قرار دادن (م. ۲) →: شهرداری تهران سازمان امور پارک ها را زیر پوشش خود برد.

■ **زیر پوشش گرفتن چیزی (جایی)** در آن جا عمل کردن: دوربین تمام نضا را زیر پوشش می گرفت. **پوشش دهنده** p-da(e)h-ande ویژگی آنچه یا آن که چیزی یا کسی را زیر نفوذ، تأثیر، و قدرت

■ **پوستین به گازر دادن (فرستادن) (قد.)** کار یا وظیفه ای را به شخص نامناسب و اگذار کردن: کی شود غره به گفتار مخالف چون تویی / مرد دانا کی دهد هرگز به گازر پوستین؟ (امیرمعزی: لغت نامه ۱)

■ **پوستین کسی دریدن** (قد.) بدگویی کردن از او: زیون باش چون پوستین درند / که صاحب دلان بار شوخان بزنند. (سعدی ۳۱۱)

■ **پوستین کسی را دریدن** (قد.) ← پوست پوست کسی را دریدن (م. ۱): روا باشد او پوستینم درند / که طالت ندارم که مغزم بزنند. (سعدی ۳۴۳)

■ **پوستین کسی [را] کندن** (قد.) به شدت از او بدگویی کردن: منکر مشو از آن که تو در پوست نیستی / کازادگان به خیره تو را پوستین کنند. (انوری ۱۴۵) این همه می کنی و پنداری / که تو را خلق پوستین نکنند. (سنایی ۸۶۶)

■ **در پوستین خود بودن** (قد.) درباره خود صحبت کردن؛ قیاس به نفس کردن: تو را هرکه گوید فلان کس بد است / چنان دان که در پوستین خود است. (سعدی ۳۴۳)

■ **در (به) پوستین کسی افتادن (رفتن)** (قد.) ۱. از او بدگویی کردن: تو نیز اگر بختی، به که در پوستین مردم افتی. (سعدی ۸۹) ۲. در پوستین علویان افتاد و به عیب ایشان مشغول شد. (نظام الملک ۲۸۷) ۳. او را آزار دادن: طائفه ظالمه در هر لباس که بودند، به پوستین عوام افتاد [ند]. (دهخدا ۲/۲۶۷)

پوسیدن pus-id-an افسرده شدن: ازیس خانه مانده ایم، پوسیدیم، کاش می رفتیم بیرون.

پوسیده pus-id-e سست و بی اساس و غیر منطقی: عقاید پوسیده. (خانلری ۳۵۴) ۲. مطالب پوسیده. (اقبال ۳/۴/۴) ۳. افکار پوسیده. (هدایت ۱۳۴۶)

پوشالی puš-āl-i ۱. غیر واقعی و بی اساس: حرف های پوشالی، وعده های پوشالی. ۲. سست، بی پایه، و ضعیف: ارتش پوشالی، دولت های پوشالی. ۳. خانه پوشالی و پرزرق و برق به اندک ضربتی متلاشی می شود. (مینوی ۲۶۱)

پوشاندن puš-ān-d-an زیر نفوذ، تأثیر، یا

پوشیده چشمی بینی که راه/ نداند همی وقت رفتن ز چاه... (سعدی^۱ ۱۷۲)

پوشیده روی [puš-id-e-ru[y] (قد). ۱. پنهان؛ مخفی: جهانی دگر هست پوشیده روی/ به آنجا توان کردن این جست و جوی. (نظامی^۸ ۱۱۳) ۲. زن: اندک اندک خواهش هایی بیدار می شد که مثلاً فلان پوشیده روی از فلان غرقه شما را ببیند. (اسلامی ندوشن ۲۴۰) که در پرده پوشیده رویان اوی/ ز دیدار آن کس نیوشند روی. (فردوسی^۳ ۲۰۶۷)

پوک puk ۱. آنچه درونش خالی شده است؛ میان تهی؛ تو خالی: بارک الله پسر، معلوم می شود که کلهات پوک نیست. (جمالزاده^{۱۱} ۶۹) ۲. ضعیف؛ ناتوان: با آن یاهای استخوانی و کاسه زانوهای خالی و پوک... جلو رفتن بسیار مشکل بود. (جمالزاده^۶ ۲۶)

پوک شدن پوک شدن ضعیف و ناتوان شدن: خاک باغچه پوک شده و دیگر قوتی برای رشد گیاهان ندارد. (پارسی پور ۳۶۰) انسان مدام باید مشغول کار باشد، سازندگی کند، وگرنه از درون پوک می شود. (معروفی ۲۰۹)

پوکیدن pok[k]-id-an ترکیدن بغض کسی: خانه که خالی شد سوری تازه پوکید و نشست به عزای تک نفری. (مخملیاف ۲۴۰)

پول pul ۱. جنسی که به خاطر داشتن ارزش یا متقاضی زیاد هر لحظه می توان آن را فروخت: ماشین همیشه پول است. ۲. خرج؛ هزینه: من هم رختشوری می کنم، پول خودم را درمی آورم. (هدایت^۵ ۱۱۸)

پول بالای چیزی رفتن مبلغی برای خرید آن خرج شدن: چه ماشینی! می دانی چه قدر پول بالایش رفته؟ (میرصادقی^۳ ۱۷۸)

پول بالای کسی (چیزی) دادن برای او (آن) پول خرج کردن: باوجود آن همه پولی که بالای دوستانش داده بود، هیچ کدام در روزگار سختی کمکی به او نکردند. کلی پول بالای این چند دست لباس داده ام. پول به جان کسی بسته بودن بسیار خسیس و طماع بودن او: این جور آدم ها پول به جانشان بسته

عمل خود قرار می دهد: شبکه اول تلویزیون پوشش دهنده کل کشور است.

پوشنده puš-ande پنهان کننده؛ مخفی کننده: بر فضل توست تکیه اتید او از آنک/ باشند عطا یی و پوشنده خطا. (خاقانی ۶)

پوشیدگی puš-id-e-gi پنهان کاری؛ مخفی سازی: همه چیز در آرامش و پوشیدگی می گذشت. (اسلامی ندوشن ۱۲۷)

پوشیدن puš-id-an مخفی کردن: بارها به من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید. (هدایت^۵ ۲۸) هزار جهد بکردم که بیز عشق بیوشم/ نبود برسر آتش میسر کم نجوشم. (سعدی^۳ ۵۲۱) مرا گفت: چون راز گویی به گوش/ سخن ها ز بیگانه مردم بیوش. (فردوسی^۳ ۲۳۹۳)

پوشیدنی p-i ویژگی آنچه باید پنهان و مخفی نگه داشته شود: این راز پوشیدنی است و نباید به کسی گفته شود.

پوشیده puš-id-e ۱. پنهان؛ مخفی: بر جهان و جهانیان پوشیده نیست که... (جمالزاده^۸ ۲۱۱) خدای عزوجل همه را به راستی حکم کند... و اسرار هر کسی بر وی پوشیده نیست. (احمد جام ۲۷۹) ۲. (قد.) زن یا دختر: فروخورد شیخ این حدیث از کرم/ شنیدند پوشیدگان حرم. (سعدی^۱ ۱۲۵) ۳. (این فندق ۹۶) پوشیده ای بود که در حباله سید اجل... بود. (پوشیده ۳. (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: سرهنگان را پوشیده... فرموده بود که گوش به یوسف می دارید. (بیهقی^۱ ۷۸)

پوشیده داشتن پنهان و مخفی نگه داشتن: آن عیب را پوشیده بدارند و او را به ادب شرم باطن واگذارند. (شهری^۱ ۱۷۸) آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید. (بیهقی^۱ ۲۹)

پوشیده کردن (قد.) پنهان و مخفی ساختن چیزی از کسی: خواجه... گفت: ... بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کردند. (بیهقی^۱ ۴۰۶) ندانست که خدای عزوجل آن را از چشم خلق پوشیده کرده است. (بلعمی ۱۲۳)

پوشیده چشم p.-če(a)šm (قد.) کور؛ نابینا: چو

است. (← هدایت ۱۹۶)

که نسبت به اسکناس‌های دیگر ارزش کمتری دارند؛ مقّر. پول درشت: هزار تومان پول خُرد دارید؟ لطفاً اسکناس نو باشد.

■ **پول خُرد کردن** تبدیل کردن یک اسکناس با ارزش زیاد به اسکناس‌هایی با ارزش‌های کمتر یا سکه: بلیط‌فروش... پول او را خُرد کرده بود. (آل‌احمد ۲۵)

■ **پول خونِ پدرِ خود را خواستن** تقاضای پول هنگفتی کردن: این دکترهای بی‌کتاب از فرنگ برگشته هم پول خون پدرشان را از آدم می‌خواهند. (جمال‌زاده ۳)

(۲۱)

● **پول درآوردن** به دست آوردن پول با کار، فعالیت، و مانند آنها: تا عصر برای پول درآوردن به هر دری می‌زدیم. (درویشیان ۲۵) ○ مردم به چه تدابیر و تمهیدات و جان‌کندی پول درمی‌آورند. (جمال‌زاده ۳)

(۱۷۶)

■ **پول درشت** اسکناس‌هایی که نسبت به اسکناس‌های دیگر ارزش بیش‌تری دارند؛ مقّر. پول خُرد: از مسئول بانک خواست تمام مبلغ چک را پولی درشت بدهد. ○ دست کرد توی جیبش... و هی پول درشت و خُرد درآورد و ریخت روی میز. (گلشیری ۴۲)

■ **پول دستی** پول نقد که فی‌المجلس و معمولاً بی‌سند برای مدت کوتاه وام داده شود: او تا بوده فقط رفته خورده، پول دستی گرفته، خرج الواتی کرده بود. (شهری ۴۱)

■ **پول زرد** سکه طلا: کیسه‌های شاه‌زادگان، هم پول زرد داشت و هم پول سفید. (افضل‌الملک ۶۱)

■ **پول سفید** سکه نقره‌ای: دو قطعه پولی سفید... در کف دست [او] گذارد. (مشفق‌کاظمی ۷)

■ **پول سیاه** پول فلزی بسیار کم‌ارزش؛ پشیز: درویش... از کشکول خود یک مشت پول سیاه [درآورد]. (جمال‌زاده ۱۳۷/۱) ○ به دو پول سیاه بتوان یافت/ زین‌چنین خریطان دوسه خروار. (مولوی ۵۱/۳)

■ **پول شیرینی** انعام: چیزی هم به اسم پول شیرینی... جلو آنها [دلاک و... در حمام] بگذارند. (شهری ۲)

(۵۴۹/۱)

■ **پول بی‌زبان** پول که بیهوده خرج شده یا ندانسته به کسی داده شده باشد: آدم پاسوادی مثل تو که پول بی‌زبان را نمی‌دهد دست آدم قاتلانی مثل حاجی. (آل‌احمد ۷۲)

■ **پول پارو کردن** درآمد و سرمایه بسیار زیاد داشتن یا کسب کردن: پدرش بازاری است، پول پارو می‌کند. ○ دستشان که برسد، می‌خرند. بعد هم راه می‌افتند می‌روند شهر که پول پارو کنند. (آل‌احمد ۲۲)

■ **پول پای (به پای)** چیزی دادن مبلغی برای آن خرج کردن: به شراب خیلی علاقه‌مند بود... اما حاضر نبود که پول به پایش بدهد. (هدایت ۵۹)

■ **پول پردار** پول معمولاً زیادی که در یک جمع مانند معرکه‌گیری، کسی برای تحریک دیگران به پول دادن می‌پردازد و سپس آن را پنهانی پس می‌گیرد: با فراهم ساختن چند هم‌دست و... پول‌های پردار دادن... جیب دیگران [را] لخت [می‌کردند]. (شهری ۲۴۹/۵)

■ **پول، پول را می‌کشد** پول به طرف آدم پول‌دار می‌رود؛ ثروت مایه جذب ثروت می‌شود: چرا مردم پولشان را به تو می‌سپزند؟ برای این است که پول، پول را می‌کشد: از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، دزدها و گردنه‌گیرها و قاچاق‌ها را به‌سوی خودت می‌کشی. (هدایت ۱۱۶)

■ **پول جمع کردن** پس‌انداز کردن پول از طریق صرفه‌جویی: آن‌قدر سختی کشیدند و پول جمع کردند تا توانستند خانه‌ای تهیه کنند.

■ **پول جای (جایی)** ۱. رشوه: در ساعات و اوقات غیرمجاز فقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول جای... می‌توانستند عبور کنند. (شهری ۱۹/۱) ۳. انعام: آقا ما زحمت خودمان را کشیده‌ایم، لااقل یک پول جایی التفات کنید. (مسعود ۱۵۰)

■ **پول خُرد** ۱. پول سکه‌ای: برای استفاده از تلفن عمومی، پول خُرد نداشتیم. ○ ته قبرستان، گودالی بزرگ بود... پول خُرد و حتی اسکناس همه‌جا کف گودال افتاده است. (← آل‌احمد ۴۴) ۳. اسکناس‌هایی

پول خرده pul-xord-e ← پول = پول خرد
(بر. ۱): او پول خرده هایش را... زیر قالی نمی گذارد.
(دیانی ۱۴۲)

پول ساز pul-sāz سودآور: دستگاه های وارداتی
پول ساز، شغل پول ساز، هنریشه پول ساز. ○ در تهران
شغل آبرومند و پول سازی پیدا نکردم. (محمدعلی ۵۲)
په peh

☞ **په به پهلوی کسی** در آمدن (قد). چاق
شدن او: صد چکر یاره شد ز هر سویی / تا درآمد پهی
به پهلویی. (نظامی ۴۵)

پهلو pahlū بخش کناری هر چیز: همین که من از
پهلوی گذشتم... آه سردی کشید. (مینوی ۳ ۲۷۸) ○
دستور داد اجائی از سنگ، پهلوی چادر درست کردند.
(مصدق ۷۳) ○ چنان چون بگویند اندر متل ها / که پهلوی
هر گل نشسته ست خاری. (فرخی ۳۷۵)

☞ **پهلوی بر زمین نهادن** (سودن) (قد). دراز
کشیدن؛ خوابیدن: وی دوازده روز به یک وضو
نماز گزارد و پانزده سال پهلوی بر زمین تنهاد و چند روز
می گذشت که طعام نمی خورد. (جامی ۸ ۵۸۲) ○ یوسف
صدیق... دوازده سال روزه نگشاد و شب پهلوی بر زمین
نهاد. (مولوی ۴ ۷۶) ○ ارباب قلعه نیز از اجتهاد پهلوی بر
زمین بنسودند. (جوینی ۱ ۱۰۵)

☞ **پهلوی به پهلوی** در کنار یک دیگر؛ نزدیک هم: آن دو
پهلوی به پهلوی بر سر سنگی نشستند. (قاضی ۸۲۸)

☞ **پهلوی به پهلوی زدن با کسی** (چیزی) = پهلوی زدن با
کسی → خیلی خوب یاد گرفته، با استادش پهلوی به
پهلوی می زدند.

☞ **پهلوی به پهلوی کسی دادن** ۱. در کنار او راه
افتادن و حرکت کردن: پهلوی به پهلوی هم دادند و
به راه افتادند. ۴. از او پشتیبانی کردن؛ او را
همراهی کردن: جسارت و گستاخی او نسبت به ما،
به خاطر این است که دیگران پهلوی به پهلوی او می دهند.

☞ **پهلوی تهی کردن** (نمودن) (قد). ۱. سر باز زدن
از انجام کاری؛ شانه خالی کردن: آنها نیز از
مراققت و امداد او پهلوی تهی نمودند. (شوشتری ۱۵۰) ○
اگر در آن خطری باید کرد و مثلاً سر دریاخت، پهلوی تهی

☞ **پول کسی از (با) پارو بالا رفتن** بسیار پول دار
بودن او: شماها مرا با ساز یغروش هایی که پولشان از
پارو بالا می رود، یکی ندانید. (محمدعلی ۳) ○ من که
محال است زن هم چو جانوری بشوم، ولو این که پولش از
پارو بالا برود. (← مینوی ۱ ۱۳۴) ○ بروید ببینید چه
دستگاهی به هم زده است، پولش با پارو بالا می رود. (←
هدایت ۸۶)

☞ **پول کسی را خوردن** مال و حق او را
پرداخت نکردن: هشتاد بار پول او را خورده و پس
نداده بودند. (نفیسی ۳۹۳)

☞ **پول یامفت** پولی که به دست آوردنش
مستلزم رنجی نبوده باشد؛ پول مفت: [برای
بیمه] پول یامفت از ما گرفتند. (آل احمد ۳ ۹۰)

☞ **از کسی پول در آوردن** با حيله، زنگی، و
مانند آنها از او پول گرفتن: شب بالاخره توانستم
پول تاکسی را از شوهرم دریابورم. (آل احمد ۲۵)

☞ **به پول نزدیک کردن** تبدیل کردن به پول نقد؛
فروختن: همه لوازم و اجناس منزلش را به پول نزدیک
کرد تا بتواند بدهی هایش را بپردازد.

پول پرست p-parast آن که به خاطر علاقه زیاد
به پول، مدام در فکر جمع آوری و به دست
آوردن آن است و به سختی پول خرج می کند؛
پول دوست: در این کتاب خانه گران بها... مقداری از
نفایس آن به دست... متصدیان پول پرست بی وجدان
به غارت رفته. (اقبال ۱ ۵/۲۰/۴)

پول پرستی p-i پول پرست بودن: آیا...
می توانست حس جاه طلبی و پول پرستی را در خود
بکشد؟ (مشفق کاظمی ۲۰۱)

پولتیک poletik رفتار یا گفتار حساب شده
همراه با زیرکی و تدبیر یا حقه بازی. ← •
پولتیک زدن: می توانید از کشیدن تدریجی پول از
ایران با بامبول و پولتیک کوتاه بیایید. (← فصیح ۱
۳۱۴)

☞ **پولتیک زدن** به کار بردن حيله و مکر در
انجام امری؛ کلک زدن: هزار جور پولتیک زدیم تا
توانستیم از مخفی گاه آنها اثری پیدا کنیم.

■ **از پهلوی** (قد.) از جانب؛ از سوی: بگشا بند قبا تا بگشاید دل من/ که گشاید که مرابود ز پهلوی تو بود. (حافظ^۱ ۱۴۳) ○ بادل شوریده گفتم بر سر خوان امید/ جز

جگر ما را امیدی نیست از پهلوی تو. (ابن یمن ۲۸۳)

■ **از پهلوی خود** (خویش) خوردن (قد.) از جانب خود آسیب و ضرر دیدن؛ به خود آسیب و ضرر رساندن: بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد/ هم چون سگی که او بخورد استخوان خویش. (امیر معزی ۳۹۳) ○ نباشی بس ایمن به بازوی خویش/

خورد گاو نادان ز پهلوی خویش. (فردوسی^۳ ۴۰۱)

■ **از پهلوی** (پهلوی دستش) درآمدن برای انتقام گرفتن از کسی گفته می شود؛ پدر کسی را پیش چشمش آوردن: استاد باقری بسازم که هفت تا (یا هشت تا) استاد باقر از پهلویش دریابید! (نجفی ۷۷۲) ○ چنان ناپلثونی برایش بسازم که هشت تا ناپلثون

از پهلوی دستش دریابید! (پزشک زاد ۱۵۹)

■ **پهلوان** pahle(a)-v-ān ۱. آن که در امری سرآمد است: ده خدا در لغت نویسی پهلوانی بود. ○ مردی آن است که خاک را زر کند، اما مردی آن است که زر را خاک کند، والله الحمد که در هر دو حال پهلوانیم. (افلاکی ۵۷۲) ۲. قوی جثه و درشت هیكل: ماشاء الله عجب پهلوانی است، چه قد و هیكلی دارد.

■ **پهلوان پنبه** p-pambe آن که با وجود داشتن ادعای قدرت، کم قدرت و ضعیف یا ترسو است: پهلوان پنبه ای که فقط زورش به ضعیف می رسید. (شهری^۳ ۲۵۲) ○ پهلوان پنبه ها... ناگزیرند برای سطری بازو فکری بکنند. (مستوفی ۴۲۱/۳ ح. ۰)

■ **پهلودار** pahlū-dār ویژگی سخنی که از آن معنایی تند و ناخوش آیند برداشت می شود؛ کنایه آمیز: گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام/ پشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد. (اسیر: آنگدراج)

■ **پهلودست** pahlū-dast پهلودستی ↓: میز پهلودست.

■ **پهلودستی** p-i آن که یا آنچه کنار کسی یا چیزی قرار گیرد؛ بغل دستی: از پسر پهلودستی اش پرسید: ... (مدرس صادقی ۱۱۳) ○ پهلودستی ام

نکند. (نصرالله منشی ۱۸۳) ۲. دوری کردن: آن که پهلوی تهی کند از کان/ صرة سیم وزر کجا باید؟ (ابن یمن ۳۶۳)

○ **پهلوی دادن** برآمدگی در قسمت های کناری پیدا کردن؛ لبه دادن: برجستگی ها زیر چادرش چرخید و بالا آمد و به یک طرف پهلوی داد. (میرصادقی^۱ ۷۳)

■ **پهلوی دادن کسی** را (به کسی) (قد.) سود رساندن به او: دریناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت/ دشمن خود را چرا کس این قدر پهلوی دهد؟ (کلیم ۲۳۲)

■ **پهلوی زدن** (ساییدن) با کسی (چیزی) برابر بودن با او (آن)؛ برابری و مقابله کردن با او (آن): سحر با معجزه پهلوی نزنند دل خوش دار/ سامری کیست که دست از ید بیضا بپزد؟ (حافظ: لغت نامه^۱) ○ زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری؟/ سهر با تو چه پهلوی زند به غداری؟ (سعدی^۳ ۶۲۰) ○ چون از این عقبه که با سدره پهلوی می ساید، بگذری، خوف و مشقت را متناهی پدید آید. (زیدری ۱۰۳)

○ **پهلوی کردن** (قد.) پرهیز کردن؛ اجتناب و دوری کردن: په ار پهلوی کند زین نرگس مست/ نهد پیشم چو سوسن دست بر دست. (نظامی^۳ ۲۰۴)

■ **پهلوی تکه** (نگاه) داشتن (قد.) دوری کردن؛ فاصله گرفتن: تو ای پهلوان کامدی سوی من/ نگه دار پهلوی ز پهلوی من. (نظامی^۶ ۲۱۶)

■ **پهلوی واگرفتن از کسی** (قد.) دور شدن از او؛ کناره گیری کردن از او: وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری/ که از من وانگیری روز تا شب یک زمان پهلوی. (امیر خسرو: دیوان ۴۸۷: فرهنگ نامه ۴۱۴/۱)

■ **پهلوی چرب** (قد.) سود فراوان: پهلوی از من تهی مکن که مرا/ پهلوی چرب هم ز پهلوی توست. (خاقانی ۴۶۷)

■ **پهلوی کسی را خاریدن** (قد.) ضربه و لطمه زدن به او: تویی بر خواب و خور رفته، همانا خود نه ای آگه/ که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور همی خارد. (ناصر خسرو^۱ ۲۰۲)

عائله‌مردی بود سیاه‌چرده. (آل‌احمد^{۱۲})

پهلوسا[ی] [pahlu-sā-y] (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه با کسی یا چیزی در مال، قدرت، و مانند آنها، برابری و رقابت می‌کند: نی که یک آه مرا هم صد می‌کرد. / سر است / ورنه چرخستی مشیک ز آه پهلوسای من. (خاقانی ۳۲۲)

پهلونشین pahlu-nešin (قد.) ۱. هم‌نشین: تمامی اموال آنها را ضبط و در محبس مذلت و زبونی پهلونشین حاجی‌علی‌قلی‌خان کازرونی ساخت. (شیرازی ۶۰) ۲. (قد.) همدم؛ یار: از بی‌قراری دل اندوهگین خویش / خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش. (صائب^{۱۲۴۳})

پهن pahn

• **پهن شدن** ۱. نشستن یا دراز کشیدن روی زمین با بی‌نظمی؛ ولو شدن؛ کمریندش را باز کرد و پهلوی من پهن شد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۹) • دمر روی زمین پهن شد. (آل‌احمد^{۱۳} ۷۳) ۲. چاق شدن؛ خیلی پهن شده‌ای و هیكلت بدقواره شده‌است.

• **پهن کردن (ساختن)** ۱. نشانندن یا خوابانندن خود یا کسی روی زمین با بی‌نظمی: خود را این‌جا پهن نکن، جلو رفت و آمد ما را می‌گیری. ۲. با زدن ضربه به زمین انداختن؛ بنا کرده‌بود به دویدن و از عرض خیابان گذشتن که یک اتومبیل به او تنه زده‌بوده و وسط جاده پهنش کرده‌بوده‌است. (مینوی^۱ ۲۷۹)

پهن pehen

• **پهن بار کسی کردن** برای او ارزش و اهمیت قائل شدن؛ او را به حساب آوردن: اصلاً معلوم نیست مردم این‌جا چه‌جوری هستند. با هر که حرف بزنی، پهن هم بارت نمی‌کند. (محمود^۱ ۲۳۱) [اگر] به نان‌نوازی نمی‌رسیدی، آن‌وقت می‌دیدم کی بود که پهن بارتان کند. (شهری^۳ ۱۸۸) • وقتی دیدند بی‌خود معطلند و کسی پهن هم بارشان نمی‌کند، به‌دست‌وپا افتادند. (جمال‌زاده^۶ ۴۶) • معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

• **پهن پا زدن** بی‌کار بودن و کار مفیدی انجام

ندادن: به‌جای پهن پا زدن بیا به من کمک کن.

پهنا pahn-ā (قد.) بزرگی؛ عظمت؛ اهمیت: مرد آن‌گاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهناي کار چیست. (بیهقی^۱ ۸۸)

• **به‌پهنای صورت خود اشک ریختن** به‌شدت گریه کردن: به‌پهنای صورتش اشک می‌ریخت.

پهن پا زن pehen-pā-zan آن‌که کار مفیدی انجام نمی‌دهد؛ بی‌کار و ول‌گرد.

پی^۱ pey (قد.) ۱. ورود: ز لهراسب دارد همانا نواد / پی او بدین بوم فرخنده باد. (فردوسی^۳ ۱۴۲۴) ۲. تاب و توان؛ پای‌داری؛ ایستادگی: همه پاک با هدیه و باز و ساو / نه پی بود با او کسی را نه تاو. (فردوسی^۱ ۳۸۲/۶) • چرا کرده‌ای نام کاووس‌کی / که در جنگ شیران نداری تو پی. (فردوسی^۳ ۴۲۹)

• **پی** ۱. دنباله؛ عقب: سرش درد می‌گرفت، مبصر را می‌فرستاد پی قرض سردرد و خودش چرت می‌زد. (درویشیان ۳۷) • پیوم پی کاروان و سواس / غم بدرقه هم‌عنان ببینم. (خاقانی ۲۶۴) ۲. برای؛ ازبهر: ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه این‌جا به‌پناه آمده‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۲) • من امروز نز بهر جنگ آدم / پی پوزش و نام‌و تنگ آدمم. (فردوسی^۳ ۱۴۷۵) ۳. (قد.) به‌جای؛ عوض: مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن / جان پی یاره بگیر و جگرم یاره مکن. (مولوی^۲ ۲۲۸/۴) ۴. (قد.) درصدد؛ به‌قصید: دشمن دانا که پی جان بُود / بهتر از آن دوست که نادان بُود. (نظامی^۱ ۱۵۰)

• **پی افشردن** (قد.) • پا • پا • فاشردن (م. ۲): دگر یاره از بخت آفتدوار / پی افشرد بر جای خویش استوار. (نظامی^۷ ۲۰۴)

• **پی افکندن** ۱. به‌وجود آوردن؛ بگذاریم که وی نه‌تنها قادر به پی افکندن کتاب دوم شود، بلکه صد کتاب دیگر نیز بسازد. (قاضی ۶۳۲) • بنگر که خدای چون به تدبیر / بی آلت چرخ را پی افکند. (ناصرخسرو^۹ ۱۴۵) ۲. (قد.) ساختن؛ بنا کردن: یکی باره افکند / از این‌گونه پی / سنگ و ز چوب و ز خشت و ...

آب دریا؟ (عطار^۸ ۱۵۹)

■ **پی چیزی برداشتن** (قد). تعقیب کردن آن: دو گرگ جوان تخم کین کاشتند/ پی روبه پیر برداشتند. (نظامی^۷ ۲۳۵)

■ **پی چیزی را بریدن** ادامه ندادن آن؛ متوقف کردن آن: پی این بحث را بپر، فایده‌ای ندارد.

■ **پی چیزی را کور کردن** نشان و اثر آن را از بین بردن: رد آن را گم کردن: مأمور را سر به نیست کردند تا پی این مسائل خطرناک را کور کنند. شب‌ها ز غمت ستم‌کشم باید بود/ وز محنت تو بر آتشم باید بود - پس روز دگر تا پی غم کور کنم/ با این همه ناخوشی خوشم باید بود. (انوری^۱ ۹۸۷)

■ **پی چیزی را گرفتن** آن را دنبال کردن و ادامه دادن یا به آن پرداختن: پی درستی را بگیر تا حداقل، نمره قبولی را بگیری. پی، پی عشق گیر و کم، کم عقل/ لب، لب جام خواه و دم، دم صبح. (خاقانی^۴ ۴۶۵)

■ **پی چیزی رفتن** به آن پرداختن: بچه‌های نازنازی پا شوند بروند پی بازی. (شاملو^۸ ۳۵۸) آیا از من قهر کرد؟ آیا مُرد؟ آیا پی عشق بازی خودش رفت؟ (هدایت^۵ ۲۰۵)

■ **پی چیزی (کسی) گشتن** دنبال آن (او) گشتن؛ در طلب آن (او) بودن: کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی بکند. (هدایت^۵ ۴۶)

● **پی ریختن** پی‌ریزی کردن: پس از سال‌ها تنهایی، بار دیگر زندگی تازه‌ای پی ریخته بود. (به‌آذین^۲ ۲۳۲)

● **پی فشردن** (قد). پافشاری کردن؛ اصرار کردن: شاید در آن دوری پی فشرد/ که دعوی نشاید در او پیش برد. (نظامی^۸ ۱۵۶)

■ **پی کار خود رفتن** ۱. صرف نظر کردن از کار خود و رها کردن آن: رهایش می‌کردند و پی کار خود می‌رفتند. (حاج سید جواد^{۱۰} ۱۰) ۲. رفتن پی کار خود →.

■ **پی کار رفتن** به کاری پرداختن: هر کس که آدم است، حس دارد. بعد از این واقعه مؤثره چگونه پی کار برود؟ (طالبوف^۲ ۶۳)

(فردوسی^۳ ۸۷۹) ۳. (قد). اقدام کردن؛ مبادرت ورزیدن: ز گیلان برون شد درآمد به ری/ به افکندن دشمن افکند پی. (نظامی^۷ ۳۴۸)

■ **پی افکندن اختر (فال)** (قد). امری را نشانه و نماد موفقیت، یا برعکس ناکامی درآینده دانستن: چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به نیکی یکی اختر افکند پی. (فردوسی^۳ ۵۱) بزد بر سر خویش چون گرد ماه/ یکی فال فرخ پی افکند شاه. (فردوسی^۳ ۵۱)

■ **پی بر باد داشتن** (قد). گذرا و فانی بودن: چو پی بر باد دارد عمر، هیچ است/ بین کاین هیچ را صد گونه پیچ است. (عطار^۸ ۱۵۸)

■ **پی بر پی کسی نهادن** (قد). تبعیت و تقلید کردن از او: پی بر پی رندان خرابات نهادیم/ ترک سخن و عادت طلمات گرفتیم. (عطار^۸ ۴۹۱)

● **پی بودن فهمیدن**؛ آگاهی یافتن: فوراً پی بردم که این اوراق محتوی داستان... است. (قاضی^{۷۸}) ولی اهل صورت کجا پی بزنند/ که ارباب معنی به ملکی درند. (سعدی^۱ ۱۰۹)

■ **پی بودن به چیزی فهمیدن و درک کردن** آن: از ظاهر به روحیه، اخلاق، و احساسات او نمی‌شد پی برد. (هدایت^۵ ۱۴) در بیابان فنا گم شدن آخر تاکی؟/ ره بیرسیم مگر پی به مهسات بتریم. (حافظ^۱ ۲۵۸) ای طالب، بکوش تا بدین حدیث پی ببری. (خواجeh عبدالله^۲ ۶۵)

■ **پی بر هیچ داشتن** (قد). به چیز گذرا و فانی اعتماد داشتن: بر این عمری که چندان پیچ داری/ مشو غره که پی بر هیچ داری. (عطار^۸ ۱۵۹)

■ **پی بریدن از چیزی (جایی)** (قد). ترک کردن آن (آن‌جا): بیژم پی از خاک جادوستان/ شوم با پسر سوی هندوستان. (فردوسی^۳ ۴۵)

■ **پی به سنگ درآمدن** (قد). → پا به سنگ آمدن: چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ/ درآمد پی بادپایان به سنگ. (نظامی^۷ ۳۳۶)

■ **پی جستن از آب** (قد). کار بیهوده انجام دادن: تو پی می‌جویی از آب، اینست سودا/ نشان پی که یافت از

■ **ازپی** (قد). ۱. از برای؛ برای. دهان ازپی شیرینی عسلی گشاده. (زیدری ۴۱) ○ خداوند تعالی این خلق را ازپی چه آفریده است؟ (بلعی ۸) ۲. به دنبال؛ در عقب: ازپی تخت چندین هزار صُور ملکوتی با ترتیب عجیب روان است. (طالبوف ۱۲۱) ○ کله از زاهد بدخو نکم رسم این است / که چو صبحی بدمد ازپی اش افتد شامی. (حافظ ۹۳۲)

■ **درپی** (قد). به دنبال؛ درپی: موسی برپی آن ماهی بر آن دریا می رفت. (بلعی ۳۴۵)

■ **برپی کسی** (چیزی) رفتن (قد). دنبال او (آن) رفتن: او هم چنین برپی این دلایل می رود تا آن که به مدلول رسد. (احمد جام ۲۳۶)

■ **درپی** ۱. به دنبال؛ در عقب: پسر منوچهرین قابوس و... که سلطان درپی آنها آمده بود، از آن جا گریخته اند. (مینوی ۱۸۸) ○ هزار و چهل سنجق بهلوی / روان درپی رایت خسروی. (نظامی ۴۱۷) ۲. پس از: درپی این حادثه رئیس جمهور پیام تسلیت خود را ارسال کرد.

■ **درپی داشتن** به دنبال داشتن: این کار عواقب وخیمی درپی خواهد داشت. ○ انسان... می داند که این هست، نیستی ای درپی دارد. (اسلامی ندوشن ۱۸)

■ **درپی کسی** (چیزی) گشتن جست و جو کردن برای یافتن او (آن): مرتضی... درپی معلم روسی می گشت. (علوی ۱۳۱) ○ به عقیده من درپی مقصود گشتن هم بالذات علامت نقص است. (جمال زاده ۹۷۲)

■ **رفتن پی کار خود** هنگامی گفته می شود که شخصی باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند مزاحمت او را رفع کنند: برو پی بکارت، این جا چیزی عایدت نمی شود. ○ به آن مزاحم بگویند برو پی کارش.

پی^۲ p.

■ **پی کردن** (قد). ۱. از حرکت بازداشتن؛ متوقف کردن؛ عاجز کردن: دولت قاهره کز جانب شه دور مباد / چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد. (ظهیر قاریایی: دیوان ۷۴: فرهنگ نامه ۴۳۴/۱) ○ خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت / نغایگان را پی کرد و خسته

■ **[در پی] کاری رفتن** برای انجام دادن آن کار رفتن: پی کاری رفته بودم به اداره دوستم. ○ چندی قبل به چند فرسخی شهر درپی کاری رفته بودم. (اقبال ۶/۹/۳)

• **پی کردن پی گیری کردن و اصرار کردن:** می خواهم یگویم که خیلی پی نکن، ممکن است بدتر از این هم تصمیم بشود. (← به آذین ۱۳۳)

■ **پی کسی را شمردن** (قد). مراقب اعمال او بودن؛ حساب کار او را داشتن: به داد و دهش دل توانگر کنید / از آزادی بر سر افسر کنید - که فرجام هم روزمان بگذرد / زمانه پی ما می بشمرد. (فردوسی ۱۵۶۰) نیز ← پی شمار.

■ **پی کسی را گرفتن** به دنبال او رفتن: او را دنبال کردن: به ما گفتند دو فرسخ پایین تر از این جا راه دیگر هست، اما پل روی رودخانه نیست، باید از آب بگذرید. پی سواره را گرتیم. (طالبوف ۱۴۳) ○ سگ اصحاب کف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد. (سعدی ۲۶۲) ○ پی گرفتیم کاروان صبر را / بوکه خاقانی به سرباری رسد. (خاقانی ۵۸۳)

■ **پی کسی فرستادن** او را فراخواندن؛ او را احضار کردن: چشم هایش را بستم... فرستادم پی آشیخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم. (هدایت ۸۹)

■ **پی کور کردن** (قد). ← پی کور • پی کور کردن. ■ **پی گشتن از چیزی** (جایی) (قد). ترک کردن آن (آن جا): از این سراچه آوا و رنگ پی بگسل / به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا. (خاقانی ۷)

■ **پی گم کردن** مخفی کردن و پوشاندن رد یا نشانه چیزی برای گم راه کردن دیگران: خیال کرد که شاید فرخ با نظر خاصی اسم اوین را بلند برده است تا پی گم کند. (مشفق کاظمی ۱۹۹)

■ **پی گم کردن از کسی** (قد). فرار کردن از دست او به طوری که نتواند پیدا کند: تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند. (نظامی ۲۴۸)

• **پی نهادن پی ریزی کردن؛ بنا نهادن:** با تو این جا گر وصالی پی نهم / آن به ملک هر دو عالم کی دهم؟ (عطار ۱۷۰)

سایرین به راه افتادند. (مستوفی ۴۶۶/۲)

■ **پیاز کسی بیخ (ریشه، گونه) کردن** مقام یا موقعیت او محکم شدن: باید مدتی آنجا بماند تا پیازش بیخ کند. ○ می‌دانید آقا، تا پیاز این بابا گونه نکرده، باید جل و یلاش را جمع کرد. (آل‌احمد ۲۱۱۶) ○ سوابق سوء آنها مانع آن است که مردم بگذارند پیاز آنها ریشه کند. (مستوفی ۱۹۷/۳)

■ **سر پیاز یا ته پیاز بودن** دخالت داشتن در کاری یا ارتباط داشتن با موضوعی: آنها با هم نمی‌سازند، به تو مربوط نیست، تو سر پیازی یا ته پیاز؟

■ **نه سر پیاز بودن و نه ته پیاز** دخالت نداشتن در کاری یا ارتباط نداشتن با موضوعی: در این پنج‌شش ساله نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز و در کنجی افتاده‌ام. (← مستوفی ۴۲۴/۳)

پیازداغ p-dāq

■ **پیازداغ چیزی را زیاد کردن** بر کیفیت ظاهری آن به صورت اغراق‌آمیز افزودن؛ مبالغه کردن درباره آن: خودش را عشق دل‌سوخته و کشته‌مرده او جلوه می‌داد. پیدا بود که پیازداغش را زیاد می‌کند. (مکارمی: شب‌گرد ۴۱: نجفی ۲۷۵)

پی افکنی pey-a('a)fkān-i

■ **پی افکنی کردن** (قد). تدارک دیدن؛ ترتیب دادن: قشونی را لامحالہ با ظاهری آراسته پی افکنی می‌کرد. (← مستوفی ۱۶۷/۳)

■ **پیاله piyāle** شراب: پیاله را باید لاجرمه به‌سر کشید. (جمال‌زاده ۲۶۵) ○ سرم خوش است و به باتنگ بلند می‌گویم/ که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم. (حافظ ۱ ۲۶۱)

■ **پیاله زدن** (قد). شراب نوشیدن: گذشت عمر و می دیرساله‌ای نزدیکم/ به‌حکم گوشه چشمی پیاله‌ای نردیم. (طالب‌املی: لغت‌نامه ۱)

■ **پیاله کشیدن** (قد). شراب نوشیدن: پُر کرد پیاله گفت: بنشین/ بستان و بکش مگوی این راز - من نیز پیاله‌ای کشیدم/ او نیز ترانه کرد آغاز. (مغربی: دیوان ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۴۱۶/۱)

■ **پیاله گرفتن** (قد). شراب نوشیدن: حدیث

کرد و نزار. (فرخی ۵۲^۱) ۲. سرپیچی کردن: تو گویی و، من خود چنین می‌کنم/ که از رای و فرمان او پی کنم؟ (فردوسی ۲۷۳/۶)

■ **پیā piyā** شخص توانا و قدرت‌مند در انجام کاری: یکی از متفشیان ساده آن دوره امروز در عدلیه کرسی‌نشین و برای خود پیایی است. (مستوفی ۴۰۱/۲)

■ **پیاده piyāde** کم‌اطلاع؛ ضعیف؛ ناتوان: وقتی پای بحث‌های دقیق علمی به‌میان کشیده می‌شد، همه متوجه می‌شدند که او کاملاً پیاده است. ○ اگرچه سخن‌دان بلشی، از خویشتن کمتر آن نمای که دانی، تا به وقت گفتار و کردار پیاده نمانی. (عنصر‌المعالی ۴۷^۱)

■ **پیاده شدن** هزینه (معمولاً) پیش‌بینی نشده‌ای را برخلاف میل پرداخت کردن: آن شب رفتیم رستوران، حسابی پیاده شدیم.

■ **پیاده شو باهم برویم** برای منصرف کردن کسی که از روی تکبر به ادعا و سخن‌های گراف می‌پردازد، گفته می‌شود: پیاده شو باهم برویم، من که از وضع تو باخبرم، دیگر چرا این قدر لاف می‌زنی؟

■ **پیاده فرزین شدن** (قد). پیش‌رفت کردن؛ ترقی کردن: باش تا این پیاده فلکی/ بر بساط بقاشود فرزین. (انوری ۳۸۴^۱)

■ **پیاده کردن** ۱. جواهری را از جایی که در آن تعبیه شده، جدا کردن و برداشتن: نگین را از انگشتر پیاده کرد. ۲. عملی کردن: پیاده کردن برنامه‌های عمرانی چند سال طول می‌کشد. ○ با نقشه‌ای که پیاده می‌کنم، مطمئن باشید در حق هیچ‌کدامتان اجماع نمی‌شود. (مؤذنی ۶۴) ۳. وادار کردن کسی به خرج کردن مبلغ زیادی پول: پدرش را برده به لباس‌فروشی و حسابی پیاده‌اش کرد. ۴. (قد). برکنار کردن: تو ما را در شغل پیاده دانستی، ما نیز تو را از عمل پیاده کردیم. (عنصر‌المعالی ۲۲۱^۱)

پیاز piyāz

■ **پیاز [را] جزء میوه‌جات کردن** شخص یا چیز کم‌اهمیت را جزء اشخاص یا اشیای مهم قلم‌داد کردن: می‌خواستند در نزد جامعه اهمیتی پیدا کنند و از راه لزوم‌مالیزم پیاز جزء میوه‌جات کرده، با

❖ **پی جو شدن** پی جویی →: اگر دختر «نه» می گفت، همه پی جو می شدند که چرا «نه» گفته. (پارسی پور ۲۳۱)

❖ **پی جور** pey-jur پی جو →: پیرمرد رفته بود سراغ دوستان، پی جور کار. (← میرصادقی ۱۴۴۵)

❖ **پی جور شدن** پی جویی →: نمی دانم چه شده که هیچ پی جور نشدند که آخر ما مرده ایم، زنده ایم. (← ر. صادقی ۹۰^{۱۰}) مادر... همین که دید محمدخان رفته، پی جورش شد. (هدایت ۱۶۴^۸)

❖ **پی جوری** p-i پی جویی ↓: مهندس... برای ساختمان آنها حاجت به پی جوری لوازم کار خود... داشته است. (← مستوفی ۳/۳۲۱)

❖ **پی جویی** pey-ju-y(')-i دنبال چیزی یا کسی گشتن، یا آن را دنبال کردن؛ جست و جو کردن: وقت... خود را به پی جویی و کشف راز... مصروف دارد. (← شهری ۶^۱)

❖ **پی جویی کردن** پی جویی ↑: سلطان... پی جویی نمی کرد که این مال از کجا به دست آمده است. (مینوی ۱۸۵^۳)

❖ **پیچ** pič (قد). ۱. دشواری؛ مشکل: شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست / شعر حکمت به که در وی پیچ نیست. (عطار ۵۰^۶). ۲. ناراستی؛ انحراف؛ خلاف: جان پاکش را دوعالم هیچ نیست / ذره ای در جانش میل و پیچ نیست. (عطار ۳۹^۶)

❖ **پیچ افتادن در کار** پیدا شدن مشکل در آن: در کارم پیچ افتاده و هر روز در اداره ها سرگردانم.

❖ **پیچ انداختن در کار** ایجاد کردن مشکل در آن: اگر آن چند نفر در کارم پیچ نینداخته بودند، حالا سرگردان نبودم.

❖ **پیچ اندر پیچ** ویژگی آنچه مبهم و دست یافتن به آن مشکل باشد: آیا... این اسرار و معماهای پیچ اندر پیچ گیج کننده، راه حلی خواهد یافت یا نه؟ (جمال زاده ۲۴۷^۱) ای وعده فردای تو پیچ اندر پیچ /

آخر غم هجران تو چند اندر چند؟ (منوچهری ۲۲۹^۱)

❖ **پیچ بر پیچ** (قد). ناسازگار و به راه نیامدنی: به برناب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر پیچ

چون و چرا در دسر دهد ای دل / پیاله گیر و پیاسا ز عمر خویش دمی. (حافظ ۳۳۲^۱)

❖ **پیاله نوشیدن** (قد). شراب نوشیدن: هوا خمارشکن، گل پیاله گردان است / پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. (صائب ۲۳۱۸^۱)

❖ **پیاله پیمای]** p-peymā[-y] (قد). شراب خوار: صوفی پیاله پیمای حافظ قرا به پرهیز / ای کوته آستینان، تا کی دراز دستی؟ (حافظ ۳۰۲^۱)

❖ **پیاله فروش** piyāle-foruš آن که شراب و نوشابه های الکلی می فروشد؛ فروشنده مشروبات الکلی: تعطیل کسب و تجارت... از شرایط دیگر این ماه بود، خاصه تعطیل کامل یزنده های ناهار بازاری از قبیل: چلویی... پیاله فروش، و عرق فروش. (شهری ۳۰۲/۳^۲)

❖ **پیاله فروشی** p-i ۱. عمل و شغل پیاله فروش؛ فروختن مشروبات الکلی: عرق و شراب و پیاله فروشی... ممنوع و هیچ کس نباید اقدام به تهیه و معامله آن نماید. (شهری ۲۶۲/۱^۲) ۲. جایی که در آن، شراب و نوشابه های الکلی می فروشند: می خانه و پیاله فروشی... محل عیش و نوش خرابات و خراباتیان مرکز معصیت... بود. (جمال زاده ۳۲^{۱۱})

❖ **پیاله کش** piyāle-keš (قد). شراب خوار: خراب گرمی هنگام پیاله کشتم / که غیر دانه سبزه در او سپند نباشد. (سلیم: دیوان ۲۴۹: فرهنگ نامه ۴۱۵)

❖ **پیاله نوش** piyāle-nuš (قد). شراب خوار: در عهد پادشاه خطابش جرم پوش / حافظ قرا به کش شد و مفتی پیاله نوش. (حافظ ۱۹۳^۱)

❖ **پی آمد** pe(a)y-ā(ā)mad آنچه به دنبال یا در نتیجه امری، پیش می آید: بیماری، پیامد بی توجهی به بهداشت است. ۲. دروغ، پیامدهای جدی دارد. ۳. حادثه پیامد داشت. (پارسی پور ۴۸)

❖ **پی جو** pey-ju آن که دنبال چیزی یا کسی می گردد یا موضوعی را دنبال می کند؛ جست و جو کننده: خودت پی جویی باش. ۲. هر کس باید پی جوی کاری باشد که زندگی او را برای آن ساخته است. (نیما: سخن و اندیشه ۲۵۰)

■ **پیچ و تاب دادن** پیچاندن (م. ۲). → این قدر پیچ و تابش نده، یگو آخرش چه شد؟

■ **پیچ و خم جزئیات**؛ ظرایف و رموز: پیچ و خم ها و رموز رموز کار را از او فرابگیرد. (شهری ۱۵۷/۲)

■ **پیچ و خم خوردن** ناراحت شدن؛ به رنج و سختی افتادن: قدری انکار کرد، پیچ و خم خورد... اصرار نمودیم. (طالبوف ۲۵۱^۲)

■ **پیچ و مهره کسی شل بودن** بی حس و حال بودن او: از تو که پیچ و مهرهات شل است، این کار بر نمی آید.

■ **پیچ و مهره کسی شل شدن** بی حس و حال شدن او: نمی توانم از پله ها بالا بروم، پیچ و مهره ام شل شده است.

■ **در پیچ و تاب افتادن** مضطرب و بی قرار شدن به سبب درد، رنج، یا عصبانیت: صدا تکرار و مکرر شد. در پیچ و تاب افتادم. از هر زاویه... راه گریزی جستم. (شهری ۶۷^۳)

■ **در پیچ و تاب انداختن** پیچاندن (م. ۱). → مدعی العموم... او را در پیچ و تاب انداخته، می خواهد با مدارک ضعیف محکوم بکند. (شهری ۴۰۵/۱)

■ **پیچاییچ** p. - ā - p. (قد). ۱. رنج و سختی: گریبی سختی و پیچاییچ بود/ در بر جان دادن آنها هیچ بود. (عطارد ۹۴) ۲. جان دادن؛ نزع: تا بدانی که وقت پیچاییچ/ هیچ کس مر تو را نباشد هیچ. (سنایی ۴۵۵^۱)

■ **پیچان** pič-ān (قد). ۱. مضطرب و بی قرار به سبب درد، ناراحتی، یا خشم: نهانی ز سودابه چاره گر/ همی بود پیچان و خسته جگر. (فردوسی ۴۷۱^۳) ۲. کتونی پند تو داروی جان بُود/ و گرچه دل از درد پیچان بُود. (فردوسی ۷۵۴^۳) ۳. باحالت اضطراب و بی قراری به سبب درد، ناراحتی، یا خشم: شب آمد به اندیشه پیچان بخت/ تو گفתי که با درد و غم بود جفت. (فردوسی ۱۲۸۸^۳)

■ **پیچان شدن** (قد). ۱. مضطرب و بی قرار شدن به سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همان رخس گویی که بی جان شده است/ ز ییکان چنان زار و پیچان شده است. (فردوسی ۱۴۷۱^۳) ۲. روی گردان

نویس - ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس/ مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس. (سعدی ۱۲۵^۱)

■ **پیچ پیچ** (قد). ۱. دارای رنج و سختی؛ پردردسر: وار همدند از جهان پیچ پیچ/ کس نگردد بر فوات هیچ هیچ. (مولوی ۱۱۰/۳) ۲. بدون صداقت؛ ناراست: صوفیان در صدق و صفت پیچ پیچ/ اشتهاشان بوده صادق نیز هیچ. (عطارد ۶۱^۶) ۳. با من سخن تو پیچ پیچ است/ نی هیچ تهی که هیچ هیچ است. (نظامی ۲۱۹۴ ح.) ۳. پُر ناز و غمزه و ادا و اطوار: نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ/ ز یفا چه آورده ای؟ گفت: هیچ.

(سعدی ۱۰۸^۱) ۴. با اضطراب و بی قراری: شه از گفت آن مرد دانش بسپچ/ فروماند بر جای خود پیچ پیچ. (نظامی ۵۱۷^۷) ۵. با رنج، سختی، و اشکال: سحران مهتاب پیمایند زود/ پیش بازگان و زر گیرند سود - سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ/ سیم از کف رفته و کریاس هیچ. (مولوی ۶۵/۳) ۶. با ناراحتی و اکراه: می رود کودک به مکتب پیچ پیچ/ چون ندید از مزد کار خویش هیچ. (مولوی ۲۶۳/۲) ۷. رنج و سختی: حال تو چون است وقت پیچ پیچ/ گفت: حالم می بتوان گفت هیچ. (عطارد ۱۴۴^۲) ۸. اضطراب و بی قراری: من میان این دو غم در پیچ پیچ/ ... (عطارد ۷۹^۲)

■ **پیچ خوردن** کار پیدا شدن مشکل در آن: کارم پیچ خورده و از این اداره به آن اداره پاس می دهند.

■ **پیچ داشتن چشم کسی** لوچ بودن او: آن که چشمش پیچ داشت، مأمور این کار شد. (آل احمد ۱۵^۵)

■ **پیچ و تاب** ۱. رنج و سختی: سلاطین فرنگ از استقلال و شوکت او در پیچ و تاب و... خوف. (شوشتری ۳۳۷) ۲. از آن ساعت که دیدم تاب رویش/ چو مویش روز و شب در پیچ و تابم. (مغربی ۲۵۹^۲) ۳. (قد). مشکل؛ اشکال؛ پیچیدگی: چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بُود؟ این نکته ای ست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب. (ناصر خسرو ۱۰۱^۸)

■ **پیچ و تاب خوردن** مضطرب و بی قرار بودن به سبب درد، رنج، یا عصبانیت: با وجودی که روبه مرگی و از درد پیچ و تاب می خوری، باز هم دست بردار نیستی. (هدایت ۱۱۸^۳)

شدن: پیرهیز و بیجان شو از خشم اوی / ندیدی که خشم آوژد چشم اوی؟ (فردوسی^۳ ۱۴۲۳)

• **بیجان کردن** (قد.) چرخاندن؛ به حرکت درآوردن: گر این نیزه در مشت بیجان کنم / سپاه تو را جمله بی جان کنم. (فردوسی^۳ ۴۲۹)

■ **بیجان کردن دل کسی** (قد.) مضطرب و بی قرار و دردمند کردن او: من او را به یک سنگ بی جان کنم / دل زال و رودابه بیجان کنم. (فردوسی^۳ ۱۴۲۶)

بیجان دل p-del (قد.) مضطرب و بی قرار به سبب درد، ناراحتی، یا خشم: همی بود بیجان دل از گفتگوی / مگر تیره گردش از این آب روی. (فردوسی^۳ ۱۴۰)

بیجانیدن pič-ān-d-an ۱. در تنگنا قرار دادن کسی با سؤال بسیار کردن از او: آن قدر بیجانیدمش تا حقیقت را گفت. ۲. آن دگر گفت: ار بگوید دانش / و نگوید در سخن بیجانمش. (مولوی^۱ ۵۵۶/۳) ۲. اضافه کردن جزئیات و توضیحات غیرضروری به مطلبی و منحرف شدن از موضوع اصلی: یک موضوع ساده را آن قدر می بیجانی که آدم را خسته می کنی. ۳. سرگردان کردن: با آن آدرسی که به ما دادی، ما را حسابی بیجانیدی. ۴. شایع کردن: بیجانده بودند که او ورشکست شده. ۵. ایجاد کردن انحراف و اشکال در چیزی: اندیشه مکن به کارها در، بسیار / کاندیشه بسیار بیجانده کار. (مسعود سعد^۱ ۱۰۱۴) ۶. (قد.) مورد آزار و اذیت قرار دادن؛ رنجاندن: نه کوشیدنی کان تن آرد به رنج / روان را بیجانی از آژ گنج. (فردوسی^۳ ۱۷۳۴)

■ **بیجانیدن دل کسی** (قد.) مضطرب و بی قرار و دردمند کردن او: بکوشد مگر دل بیجاندم / به بیش لشکر بترساندم. (فردوسی^۳ ۱۱۱۸)

■ **درهم بیجانیدن** سخت آسیب رساندن به چیزی: موج انفجار، قطار باری را از روی ریل کنده است و روی هوا مثل مفتول نازکی درهم بیجانده است. (محمود^۲ ۶۶)

بیجانی pič-ān-i (قد.) تردید؛ دودلی: هرکه را در دل شک و بیجانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است. (مولوی^۱ ۲۰۲/۱)

بیجی pič-pič-i (قد.) ۱. ناز و غمزه و ادا و اطوار: شاه چون دید بیجی بیجی او / چاره گر شد ز بدسیجی او. (نظامی^۴ ۱۰۹) ۲. دشواری؛ اشکال؛ پیچیدگی: بیجی بیجی برون بر از کارم / که دل صدمم نمی باید. (عطار^۵ ۲۹۴)

بیجش pič-eš (قد.) سختی و دشواری: یاری که نه راه خود بسجد / از بیجش کار خود بیجید. (نظامی: معین)

بیجیدگی pič-id-e-gi ۱. مبهم بودن؛ تعقید: بیجیدگی برخی مباحث فلسفی. ۲. معایب ترجمه هم بلفی به ابهام و بیجیدگی آن می افزاید. (جمال زاده^۲ ۱۸۵-۱۸۴) ۳. (قد.) بد رفتاری کردن: بنای بیجیدگی و اذیت... گذاشت. (نظام السلطنه ۱۶۶/۱)

■ **بیجیدگی زبان** (قد.) گرفتگی زبان هنگام سخن گفتن؛ لکنت زبان: تا هست حرف زلف تو سراسرستان ما / بیجیدگی برون نرود از زبان ما. (دانش: لنت نامه^۱)

■ **با (به) کسی بیجیدگی کردن** (قد.) با او بد رفتاری کردن؛ او را اذیت کردن: او را به ملاحظه این که به مردم بیجیدگی کرد... زدند. (میاق معیشت ۱۴۶) ۲. بیگام داد که با ما بیجیدگی می کنی. (مخبر السلطنه ۲۰۸)

بیجیدن pič-id-an ۱. شایع شدن؛ زبان زد شدن؛ در افواه گفته شدن: شهرت آن در عالم آن روزی بیجیده بود. (مبنوی^۳ ۲۴۵) ۲. شهرت وی و پیش رفتن هایی که در جهان دانش کرده بود، در شهر زادگاه او بیجیده بود. (نفیسی^۴ ۴۵۹) ۳. ایجاد شدن اشکال در چیزی؛ دچار مشکل شدن: کارم طوری بیجیده که حالا حالاها گرفتارم. ۴. اگر جنگی حصار کردند، بیجیدی و کار دراز شدی، یا نکردند. (بیهقی^۱ ۹۴۳) ۳. درگیر شدن و ستیزه کردن: آبی خانم را مادرش می زد و با او می بیجید. (هدایت^۳ ۷۳) ۵. بخت اگر یار است با سلطان بیج / بخت چون برگشت صد سلطان

یک دیگر بودن؛ مزاحم یک دیگر شدن: آن قدر به هم پیچیدند که عاقبت دعوی سختی بین آنها درگرفت. **دوهم پیچیدن** سخت بی قرار بودن بر اثر درد و ناراحتی: دختر جوانی... مثل اسپند روی آتش بی تاب است و دوهم می پیچد، فریاد می کشد. (محمود^۲ ۳۶)

پیچیده pič-id-e ۱. دارای ابهام؛ مبهم؛ غامض: آن همه بیانات پیچیده و مغلق... را هم چنان که ابرهای سال گذشته را از خاطر برده ام، بیاد نخواهم داشت. (قاضی ۹۹۶) ۲. آنچه به آسانی نمی توان برایش راه حلی پیدا کرد؛ دشوار؛ مشکل: اگر کارهای دنیا به این درجه پیچیده و بفرنج است، تقصیر من بی چاره چیست؟ (جمال زاده^۲ ۲۹) ۳. سوی نشابور روم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می باشد، گشاده گردد. (بیهقی^۱ ۵۷۳) ۳. (قد.) ناراحت؛ آزرده: مگر نامور شنگل از هندوان/ که از داد پیچیده دارد روان. (فردوسی^۱ ۱۸۹۴)

پی خجسته pey-xojaste (قد.) خوش قدم: تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من/ پیاده می روم و همراهن سوارانند. (حافظ^۱ ۱۳۲) ۵. ای بیک پی خجسته که داری نشان دوست/ با ما مگو به جز سخن دل نشان دوست. (سعدی^۳ ۴۴۸)

پیخته pey-xa(o)st-e در مانده؛ بی چاره: بر رفتیم اگرچه در این گنبد/ بی چاره ایم و بسته و پیخته. (ناصر خسرو^۱ ۴۴۹)

پیدا peydā

بر کسی پیدا کردن (قد.) به روی او آوردن: من این حدیث بر وی پیدا نکردم و خویشش از آن غافل ساختم. (محمد بن منور^۱ ۳۰) ۵. هر چند می شکرهید، بر خود پیدا نکرد تا نباد که زیر دستان وی از آن حال خبر یابند. (بخاری ۷۳)

پیر pīr (قد.) کهنه؛ قدیمی: بیار ای بت کشمیر، شراب کهن و پیر... (منوچهری^۱ ۲۱۸)

پیر خرابات (قد.) در تصوف، مرشد: بنده پیر خراباتم که درویشان او/ گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند. (حافظ^۲ ۴۰۴)

به هیچ. (۹: لغت نامه^۱) ۴. (قد.) دچار رنج و عذاب کردن: سخط آفریدگار... ایشان را پیچیده بود و خون آن پادشاه بگرفته. (بیهقی^۱ ۹۲۳) ۵. بدو گفت کای پر خرد پهلوان/ به رنج اندرون چند پیچی روان؟ (فردوسی^۳ ۱۰۵۹) ۵. دچار رنج و عذاب شدن: و دیگر کجا مردم بدکنش/ به فرجام روزی پیچید تنش. (فردوسی^۳ ۱۰۱۳) ۶. منحرف شدن: کنون از تو سوگند خواهم یکی/ نباید که پیچی ز داد اندکی. (فردوسی^۳ ۶۶۸) ۷. (قد.) دگرگون شدن؛ منقلب شدن: بگریست چنان که حالم سخت پیچید. (بیهقی^۱ ۸۷۵) ۸. (قد.) روگردان شدن: الله در علم آید، در خیال نباید... تکلف و تأویل در آن نجویی و از گفتن و شنیدن آن نیچی. (مبیدی^۱ ۵۰۷/۲) ۹. (قد.) محاصره کردن: خبر به بهرام رسیده بود که ایرویز را در دیری پیچیده اند. (ابن بلخی ۱۱۷)

بر خود (بر خویش) پیچیدن (قد.) به خود پیچیدن ۱: از خشم بر خویش می پیچیدم. (بیهقی^۱ ۶۳۴)

به خود پیچیدن دچار پیچش اعضای بدن شدن بر اثر درد، خشم، ترس، و مانند آنها: محترم مادر مرده، هی تازیانه خورد و هی نعره کشید و به خودش پیچید که دیگر از نفس افتاد. (شاهانی ۱۲۰) ۵. چند ثانیه ای از فرط غضب به خود می پیچیدم. (علوی^۱ ۳۵) ۵. بی پیر... از این خفت به خود می پیچید که عرب از عجم کتک بخورد. (امین الدوله ۲۸۹)

به (در) کسی پیچیدن (قد.) ۱. او را در تنگنا قرار دادن و مستأصل کردن: ابوسهل زوزنی... به قدری به سلطان مسعود پیچید تا فرمان بر دار کردن حسک را از او گرفت. (مینوی^۳ ۱۸۱) ۵. صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه نشین و بی کار کرد. (افضل الملک ۴۳۱) ۵. عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده، و عقابین حاضر آورده و کار به جان رسیده. (بیهقی^۱ ۴۶۴) ۲. به او توجه کردن و با او و ررفت؛ به او پرداختن: تهی دست در خوب رویان میچ/ که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ. (سعدی^۱ ۸۲)

به هم پیچیدن در صدد دعوا و دشمنی با

حریص و بدجنس: چرا نمی میری پیرکفتار؟! (وفی ۱۶)

■ **پیر مغان** پیر می فروش، و در ادبیات عرفانی، مرشد: به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید/

که سالک بی خبر نیّود ز راه و رسم منزل ها. (حافظ ۲)

■ **پیر میخانه** در ادبیات عرفانی، مرشد: پیر میخانه می خواند معمایی دوش/ از خط جام که فرجام

چه خواهد بودن. (حافظ ۲۷۰)

■ **پیر می فروش** پیر میخانه ↑: جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل/ تا داد پیر می فروش از جام

می آیینم. (جامی ۵۲۶) دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد/ گفتا شراب نوش و غم دل بتر زیاد. (حافظ ۱۶۹)

■ **پیر می کده** پیر میخانه →: ز پیر می کده جامی میوش حاجت خویش/ که حاجت است کلید در خزانه

جود. (جامی ۴۰۸) ما باده زیر خرقه نه امروز می خوریم/ صد بار پیر می کده این ماجرا شنید. (حافظ ۱۶۴)

■ **پیر و کور شدن** پیر و ناتوان و ازکارافتاده شدن: به پای این بچه ها پیرو کور شدم.

■ **پیر و کور کردن** پیر و ناتوان و ازکارافتاده کردن: غم و غصه هایی که برای بزرگ کردن این بچه ها

خوردم، پیرو کورم کرد.

پیرواستن pirā-st-an

■ **پیرواستنی کسی** (قد). تنبیه کردن او: همیدون دایه را لختی بیبرای/ به یادافراه و بر جاتش مبخشای.

(فخرالدین گرگانی ۱۲۳)

پیرامون pirāmun

■ **پیرامون چیزی** گشتن به آن مشغول شدن: به طریق اولی پیرامون پرگویی و لیچار نخواهم گردید.

(جمال زاده ۱۳۶) تا درسی بشود... دیگران پیرامون

شهادت دروغ نگردند. (مصدق ۸۰)

■ **پیرامونی** p-i دوست؛ هم نشین: پیرامونیان او همه فاسد بودند.

پیراهن، پیرهن pirāhan, pir[a]han

■ **پیراهن از کاغذ پوشیدن** (قد). دادخواهی

■ **پیر دیو** شخص مسن و باتجربه و مورد احترام: جهت همین شبها... هم بود که قهوه چی

کتلین و پیر دیوها... را دعوت کرده، به قهوه خانه می کشاند. (شهری ۱۶۶/۲)

■ **پیر سوافندیب** (قد). آدم ابوالبشر: آن جا که دم گشاد سرافیل دعوتش/ جان بازیافت پیر سراندیب

در زمان. (خاقانی ۱۶۴)

■ **پیرسنگ** (پیرسنگ) شخص سال خورده حریص و مکار: پیرسنگ حالا دیگر رفته هرچه داشته،

واگذار کرده به خاله کوکب. (آل احمد ۱۸۸)

■ **پیر شدن** ۱. داعی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیر مسن می گویند: پیر شوی که مرا آسوده کردی.

(نظام السلطنه ۱۰۶/۲) پیران سخن ز تجربه گویند، گفتند/ هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن. (حافظ ۲۷۵)

۲. شکسته و پریشان شدن: او را می بینید که به فاصله چند ساعت پیر شده است. (نفیسی ۳۹۸)

■ **پیر شدن پوست** (دست و پا) چروک شدن آن بر اثر زیاد ماندن در آب یا عوامل دیگر.

■ **پیر کار** آن که به خاطر اشتغال زیاد به عمل یا کاری، تجربه و مهارت فراوانی در آن به دست آورده است: اگر خواستی این کار را انجام بدهی، حتماً

با او مشورت کن که پیر کار است.

■ **پیر کردن خدا کسی** را داعی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیر مسن می گویند: خدا پیرت کند پسر جان،

دستم را بگیر و از خیابان رد کن. ○ خدا پیرت کند پسر. (دریابندری ۱۷۷)

■ **پیر کسی** (آدم) در آمدن دچار رنج و زحمت طاقت فرسا شدن او: می بینید آقا، پیر آدم در می آید.

(میر صادقی ۱۷۰)

■ **پیر کسی را در آوردن** او را دچار رنج و زحمت طاقت فرسا کردن: همین یک بچه پیر ما را

در آورد. ○ معلوم بود سرما پیرش را در آورده بود. (جمال زاده ۸۴)

■ **پیرکفتار** (پیرکفتار) شخص سال خورده

کردن: پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسم آخر به شیخ خورده‌همه. (عطار ۱۰۲)

■ **پیراهن بر تن کفن شدن** (قد). مردن: ز عشق روی او بی خویش شدن / ز دردش پیرهن بر تن کفن شد. (عطار ۲۹)

■ **پیراهن بی‌دورز مریم** شخص پاک و نجیب و بی‌عیب: می‌گفتی مادر و خواهر و یا عقد کرده‌شان می‌باشد و پیراهن بی‌دورز مریمی است که هنوز دست کسی در آستینش نرفته. (شهری ۴۲/۴۶۳)

■ **پیراهن خرقه کردن** (قد). پاره کردن پیراهن: دوش آمد و گفت: گرد تو حلقه کنیم / پیراهن خوتین دلت خرقه کنیم. (عطار ۱۶۹)

■ **پیراهن در پو کسی کفن گرداندن** (قد). کشتن او: جیب در گردن رسن گردانمش / پیرهن در بر کفن گردانمش. (عطار ۲۲۷)

■ **پیراهن قبا کردن** (قد). پاره کردن پیراهن: پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند. (حافظ ۱۳۳)

■ **پیراهن قرآن** قطعه چلوار به شکل پیراهن گشاد بی‌آستین که سی جزو قرآن روی آن درج شده باشد: [روز حمام زایمان] یک کلاغی به سر زانو می‌بستند... و او را از قلعه یاسین یا از توی پیراهن قرآن رد می‌کردند. (کتیابی ۶۲)

■ **پیراهن قیامت کفن**: این سفر که رفتی مکه، برایم پیراهن قیامت بیاور. چندین و چند بار آب پیراهن قیامت به سر خاتم ریختم، یک‌ه‌زا بود. (چهل‌تن ۱۹۱)

■ **پیراهن کاغذ (کاغذین) کردن** (قد). دادخواهی کردن. در قدیم رسم بود که دادخواهان لباس کاغذی می‌پوشیدند تا مظلوم شناخته شوند و به پای عَلم داد بُرده شوند: سزد که پیرهن کاغذین کند عطار / که شد ز نفس بدآموز پیرهن، کفتم. (عطار ۴۶۳۵)

■ **پیراهن مبل پوشش دوخته مبل** که برای محافظت بر آن می‌پوشانند.

■ **چیزی را پیراهن عثمان کردن** آن را بهانه قرار دادن: همان نحتش‌نامه را پیرهن عثمان می‌کنند.

■ **پیراهن مبل پوشش دوخته مبل** که برای محافظت بر آن می‌پوشانند.

■ **چیزی را پیراهن عثمان کردن** آن را بهانه قرار دادن: همان نحتش‌نامه را پیرهن عثمان می‌کنند.

■ **پیراهن مبل پوشش دوخته مبل** که برای محافظت بر آن می‌پوشانند.

■ **پیراهن مبل پوشش دوخته مبل** که برای محافظت بر آن می‌پوشانند.

■ **پیراهن مبل پوشش دوخته مبل** که برای محافظت بر آن می‌پوشانند.

(۱۱۴)

پیزی p-i ۱. سست؛ نامحکم؛ سقف، آنقدر سست و پیزی است که اگر گلوله تو حیاط هم بیفتد، فرومی‌ریزد. (محمود^۲ ۲۲۱) ۲. بی‌رمق و ضعیف؛ من بی‌نوی پیزی را... کجا می‌بزند؟ (جمال‌زاده^{۱۶۶}) ۳. به سرت قسم مردک، پیزی بود. من یک چوب بیش‌تر نزد. (آل‌احمد^{۱۸۷}) ۴. بی‌سروپا؛ بی‌کاره و بی‌شخصیت؛ در این آپارتمان هر پیزی عینش را دارد. (گلایدره‌ای^{۶۲}) ۵. بدوضع؛ فلاکت‌بار؛ یک قبرستان مفلوک پیزی منتظر بود اهل ده را پذیرایی کند. (هدایت^{۱۰۸})

پیزی فروش p-foruṣ (قد). فروشنده خرده‌ریز؛ باید که همیشه به همه اطراف جاسوسان بروند برسیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و پیزی‌فروشان. (نظام‌الملک^{۱۰۱})

پیزی pizi

۱. پیزی خود را دوباره دوز کردن تنبلی خود را درمان کردن؛ علاجی برای تنبلی خود کردن؛ تنبلی هم حدی دارد! پیزی‌ت را بده دوباره دوز کنند!

۲. پیزی داشتن جرئت و قدرت انجام کاری را داشتن؛ اگر پیزی‌اش را نداری، از همین حالا پایت را کنار بکش.

۳. پیزی کسی را جا گذاشتن (جا کردن) کارها و وظایف او را به علت تنبلی او انجام دادن؛ می‌خواستی وقتی مشدی ناخوش شد، پیزی‌اش را هم من جا بگذارم؟ (هدایت^{۹۷})

۴. پیزی گشاد تنبلی و سستی؛ دو نفر مورخ... باوجود کتیر سن... و پیزی گشاد... پیوسته پیش‌آمدهای روزانه را روی پوست درخت یادداشت می‌کردند. (هدایت^{۷۸})

پیزی افندی p.-afandi. افندی پیزی →: میان خودمان باشد... بیش‌تر این شغال‌ها پیزی افندی... از آب درآمده‌اند. (هدایت^{۱۲۰})

پی سفید pey-sefid (قد). بدقدم؛ شوم؛ نامبارک؛ امشب شب امید به جاتان رسیدن است / ای صبح پی سفید

چه وقت دیدن است؟ (معصوم‌کاشی: آندراج) ۵. دل از سفید گشتن مو ناامید شد / عالم سیه به چشم از این پی سفید شد. (صائب: آندراج)

پیشه pise (قد). دورو؛ منافق؛ بزرگان که از تخمه و پسته‌اند / دورویند و با هرکسی پسته‌اند. (فردوسی^۳) (۸۳۴)

پیزی pis-i

۱. پیزی بوسر (به‌سر) کسی آوردن (در آوردن) اذیت کردن او؛ عذاب دادن او؛ خواهی دید... چه پیزی برسی... درمی‌آورد. (حجازی^{۲۳۰}) ۲. پیزی‌ای به‌سرش پی‌آورم که در داستان‌ها بنویسند. (هدایت^{۱۹۶})

۳. به پیزی افتادن به تنگنا افتادن؛ بی‌چاره و مفلوک شدن؛ کلبی را هم نمی‌شود شل گرفت که دومربه آدم به پیزی بیفتند. (شهری^{۳۰۰})

۴. به پیزی انداختن دچار تنگنا کردن؛ بی‌چاره و مفلوک کردن؛ دیدی یک ناخوشی چه بلا سرت آورد و به چه پیزی انداخت؟ (شهری^{۳۷۳})

پیش piṣ برتر از دیگران یا مقدم بر آنها؛ در طی این دوران... ما در دانش و فرهنگ... از دیگران پیش نبودیم؟ (خاخری^{۳۰۱}) ۵. بار خدای مِلکان همه گیتی / ای از مِلکان پیش چو از سال محرم. (فرخی^{۲۳۹})

۶. پیش آوردن (قد). ۱. مطرح کردن؛ کنون رزم کاموس پیش آورم / ز دفتر به گفتار خویش آورم. (فردوسی^{۷۵۲}) ۲. پیش چشم آوردن؛ در نظر آوردن؛ وژت آرزوی لذت حسی بشناید / پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا. (ناصرخسرو^۴)

۳. پیش بردن ۱. عملی ساختن توأم با موفقیت؛ اگر شده خودم را به صلابه بکشم، باید کارم را پیش ببرم. (شهری^{۴۹۶}) ۲. فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فروگرفتن حاجب‌علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (بهقی^{۷۹}) ۳. موفق شدن؛ به مقصود رسیدن؛ همین آدم‌های پروو هستند که بالاخره پیش می‌بزنند. (چهل‌تن^{۸۷}) ۴. چرا این‌گونه افسرده‌ای؟ مترس، ما پیش خواهیم برد. (هدایت^{۲۶})

دیگران در این راه پیش رفته‌اند. (خانلری ۲۹۵) ۲.
ادامه پیدا کردن: اگر این‌طور پیش برود، نژاد فاسد و
بدریخت شما به‌طرز ننگینی از میان خواهد رفت.
(هدایت ۱۳۸^۶) ۳. عمل کردن: روس‌ها در تخلیه
ایران... خیلی به‌تانی پیش می‌رفتند. (مستوفی ۴۱۹/۳)
۴. مؤثر واقع شدن: حرف خواستگاراها پیش رفته،
کبری به‌عقد شیخ نبی درآمد. (شهری ۲۷۱^۳) ۵. بعد از
آن‌که وزرا دیدند که مطلبشان پیش نمی‌رود، استدعای
استعفا کردند. (وقایع اتفاقیه ۴)

۱. پیش‌روی کسی در جایی که او حاضر
است؛ درحضور او: این ماجرا را که پیش‌روی خود
شما اتفاق افتاد، چه‌طور انکار می‌کنید؟ ۲. درمقابل
او؛ روبه‌روی او: صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود
که پیش‌روی ما تازه از میان مه پیدا شده بود. (آل‌احمد^۴
۱۸۰)

۱. پیش کشیدن مطرح کردن؛ گفتن یا بازگو
کردن: باز موضوع جواهر را پیش کشید. (حجازی
۳۳۸)

۱. اتخاذ کردن: شاید روش دیگری
در زندگی پیش می‌گرفتم. (علوی^۱ ۷۰) ۲. تدبیری پیش
گرفته آمده که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد.
(بیهقی^۱ ۵۱۱) ۳. (قد.) جلو گرفتن؛ راه بستن:
دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد؟ / خبر دهید به‌مجنون
خسته از زنجیر. (حافظ^۱ ۱۷۴)

۱. [در]پیش گرفتن [راه] جایی بدان‌جا رفتن:
انتضاح بالا آوردید و خواهی‌نخواهی راه اروپا پیش
گرفتید. (علوی^۳ ۱۱۹) ۲. بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را...
درپیش گرفت. (هدایت^۱ ۴۷)

۱. پیش گرفتن چیزی اقدام کردن، مشغول
شدن، یا پرداختن به آن: کار جدیدی پیش گرفته‌ایم
که امیدواریم موفقیت‌آمیز باشد. ۲. عقل و ادب پیش گیر
لهو و لعب بگذار که چون نعمت سیری شود، سختی بری.
(سعدی^۲ ۱۵۶) ۳. اگر قریبی یابم و اخلاق او را بشناسم،
خدمت او را به اخلاص عقیدت پیش گیرم.
(نصرالله‌منشی ۶۶)

۱. پیش‌وپس کاری را نگرستن (قد.) جوانب آن

۱. پیش‌پای (پیش‌پای) کسی لحظه‌ای قبل از او:
علی‌خان پیش‌پای شما این‌جا بود. (میرصادقی^۱ ۱۰۵)
۲. پیش‌پای کسی انداختن به او تقدیم کردن؛ به
او بخشیدن: تمام رازی که زندگانی من بسته به آن
است، پیش پای تو که معشوق من هستی، می‌اندازم.
(علوی^۲ ۱۵۳)

۱. پیش پای کسی گذاشتن به او نشان دادن یا او
را راهنمایی کردن: خدایا، خود را به تو سپردم و هر
چه خیر و صلاح من را می‌دانی پیش پایم بگذار. (—
شهری^۱ ۵۹۰)

۱. پیش چشم داشتن (قد.) درنظر داشتن؛ درنظر
گرفتن: به خدمت پادشاه مشغول نبوده‌است و عادات و
اخلاق ایشان پیش چشم نمی‌دارد. (بیهقی^۱ ۵۰۲)

۱. پیش چشم کردن (قد.) ۱. درجلو دید قرار
دادن: آنچه نسخه کردند از خزانه‌ها بیاوردند و پیش
چشم کردند و به رسولان سپردند. (بیهقی^۱ ۲۸۱) ۲.
پیدا کردن: زاغ هم‌چنان می‌رفت تا وجه مخرج ایشان
پیش چشم کند. (نصرالله‌منشی ۱۵۹)

۱. پیش چیزی باز شدن (قد.) با آن برخورد کردن؛
با آن تلاقی کردن: هر آن‌گاه که خدای... بنده را به بلا
مبتلا کند، و بنده به‌مرضا پیش بلا باز شود، بنده را بر
خدای وام باشد نه خدا را بر بنده. (احمدجام ۱۷۵)

۱. پیش خود حساب کردن در ذهن خود چیزی
را درنظر گرفتن و درباره جوانب آن فکر کردن:
پیش خودش این‌طور حساب کرد. (آل‌احمد^۴ ۱۶۲)
۲. پیش خود گفتن با خود فکر کردن: او... پیش
خود می‌گفت... من هم که نمی‌توانم مدام به‌روی خود
نیاورم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۴)

۱. پیش داشتن (قد.) ۱. درپیش داشتن کاری →
ما کاری مهم‌تر پیش داریم، و لشکر را به بوری ننگین
مشغول کردن، سخت ناصواب است. (بیهقی^۱ ۷۴۵)

۱. پیش دست (قد.) روبه‌رو؛ مقابل: خواجه بر
راستِ امیر بود و بونصر پیش دست امیر. (بیهقی:
لغت‌نامه^۱)

۱. پیش رفتن ۱. جلو افتادن؛ پیش‌رفت کردن:
شما مدت‌هاست که دنباله علم و هنر را رها کرده‌اید و

را بررسی کردن؛ درباره آن خوب فکر کردن؛ کارها را نیکوتر بازجستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم. (بیهقی^۱ ۴۲۰)

■ **ازپیش بردن** • پیش بردن →: هنوز هیچ‌کس... نتوانسته است بدان بزرگی کاری ازپیش بپزد. (نقیسی ۴۵۰) ○ چه قدر استادگی کردید و ازپیش بردید. (طالبوف^۲ ۵۸)

○ **ازپیش رفتن** (قد). ممکن شدن یا امکان پذیر بودن: تو را که هرچه مراد است می رود ازپیش / ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد. (سعدی^۳ ۴۷۲)

■ **این باشد پیشت** به خاطر داشته باش: این سپاه پوست‌ها هم خدایی دارند... یک روز می شود که اینها زنجیر نوکری را از دست و پایشان جر می دهند و حساب خودشان را با این بی معرفت‌ها پاک می کنند. حالا این باشد پیشت، بعد هم دیگر را می بینیم! (← مدنی ۳۵۷)

■ **درپیش بودن** به زودی رخ دادن؛ به زودی انجام پذیرفتن: خاطر جمع باشید اگر مجلس ترحیمی درپیش بود، فرخ‌لقاخانم همان چند دقیقه‌ای که این‌جا بود خبرش را داده بود. (پژشک‌زاد ۳۲۱)

■ **درپیش داشتن کاری** نزدیک شدن به زمان انجام آن: مانند این‌که... مسافرت گوارایی درپیش داشتم، می خواستم خوب مردن را حس بکنم. (هدایت^۴ ۲۹) ○ امیر گفت: ما رفتی ایم که شغلی بزرگ درپیش داریم. (بیهقی^۱ ۲۱)

■ **درپیش گرفتن** • پیش گرفتن (م. ا) →: فرزندان این عده... مگر آن‌که تنگی معیشت آنها را ناگزیر می نمود که... پیشه دیگری درپیش گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱)

■ **پیشانی** p.-ān-i ۱. بخت؛ اقبال؛ شانس: خدا فقط به آدم پیشانی بدهد. (چهل تن: شکوفای ۱۷۱) ○ آفاکوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت. (هدایت^۴ ۵۴) ۲. (قد). گستاخی؛ بی حیایی... ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی ست این. (مولوی^۲ ۱۰۱/۴ ۳) (قد). توانایی؛ صلابت؛ قوت: دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کمان دارت می‌بزد به پیشانی.

(حافظ^۱ ۳۳۵) ۴. (قد). قابلیت؛ شایستگی؛ لیاقت: مشکل که گشاید گره از رشته کارم / ابروی تو پیشانی این کار ندارد. (صائب^۱ ۲۰۹۰)

■ **پیشانی بر خاک نهادن** (قد). سجده کردن؛ عبادت کردن: طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. (سعدی^۴ ۶۸۶)

■ **پیشانی شیر خاریدن** (قد). به کار خطرناک اقدام کردن: قوت پیشه نداری، جنگ با پیلان معوی / هم دل موری نه ای پیشانی شیران مخار. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۵)

○ **پیشانی کردن** (قد). ۱. گستاخی کردن: سیر از غمزه مست تو بیندازد چرخ / با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی. (نزاری فہستانی: لغت‌نامه^۱ ۳. برابری و مقابله کردن؛ قوت و صلابت نشان دادن: رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس / گر بر او غالب شدیم، افراسیاب افکنده ایم. (سعدی^۴ ۷۹۴)

■ **پیشانی کسی بلند بودن** خوش اقبال بودن او؛ خوش بخت بودن او: هر کس پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد. (هدایت^۴ ۱۳۵)

■ **با پیشانی باز** با گشاده رویی؛ با خوشی: ما تمام آن متاع و سختی‌ها را با پیشانی باز استقبال نموده... پیش می‌رفتیم. (مسعود ۸۹)

■ **پیشانی نوشت** p.-nevešt آنچه برای کسی مقدر شده است؛ سرنوشت: ازاول بختش سپاه بود. پیشانی نوشتش این‌طور بوده. خدا خودش خواسته. (چهل تن^۲ ۴۲)

■ **پیشباز** piš-bāz

■ **به پیشباز کسی (چیزی) رفتن او (آن) را با میل و رغبت پذیرفتن**: عروس و داماد به پیشباز زندگی می‌رفتند.

■ **پیش‌بندی، پیشبندی** piš-band-i (قد). جلوگیری؛ پیش‌گیری: وظیفه آدمی برای حفظ خود... تهیه اسباب پیش‌بندی حوادث است. (طالبوف^۱ ۷۲)

■ **پیش‌بندی کردن** (قد). جلوگیری کردن؛

معین) ۳. غالب؛ چیره: قوت اسلام بر ایشان پیش‌دست بود و گبران جزیت به مسلمانان دادندی. (محمود بن عثمان: فردوس‌المرشدیه ۲۹)

• پیش‌دست شدن (قد.) ۱. اقدام کردن: بدانید که او شد به بد پیش‌دست/ مکافات این بد نشاید نشست. (فردوسی^۳ ۶۷۰) ۲. برتری یافتن: عقل از او شد نیک‌نام و علم از او شد ره‌نما/ فضل از او شد پیش‌دست و فخر از او شد منتشر. (عنصری ۹۴)

• پیش‌دست کردن (قد.) پیش‌دستی (م. ۱) ↓: منوچهر کردی بدین پیش‌دست/ نکردی بدین همت خویش پست. (فردوسی^۴ ۲۸۴)

پیش‌دستی p-i زودتر از دیگران به کاری اقدام کردن: او از مکاتبه کوهیار با حسن و پیش‌دستی حسن خبر نداشت. (مینوی: هدایت^۷ ۷۰) ۵. خردمند در جنگ، شتاب و مسابقت و پیش‌دستی و مبادرت روا ندارد. (نصرالله‌منشی ۱۰۹) ۲. بشقاب لب‌تخت که در پذیرایی و مهمانی جلو مهمان می‌گذارند و کوچک‌تر از بشقاب غذاخوری است: دیگر اسباب سفره، شامل ظروف چینی: قاب‌های چلو... پیش‌دستی. (شهری ۱۲۳/۳)

• پیش‌دستی کردن پیش‌دستی (م. ۱) →: یارو پیش‌دستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد. (آل‌احمد^۵ ۱۳۴) ۵. به سالارگفتی که سستی مکن/ همان تیزی و پیش‌دستی مکن. (فردوسی^۳ ۱۷۰۵)

پیش‌رفت piš-raft مرحله‌ای از رشد کیفی یا کمی را پشت‌سر گذاشتن؛ ترقی کردن؛ ترقی: پیش‌رفت تکنولوژی. ۵. وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیله ترقی و پیش‌رفت خود بداند. (علوی^۲ ۱۰۲)

• پیش‌رفت داشتن پیش‌رفت ↑: کارهایم تا امروز پیش‌رفت چندانی نداشته‌اند. ۵. برایش نوشتم که در کارهایی پیش‌رفت زیادی ندارم. (علوی^۱ ۹۰)

• پیش‌رفت کردن پیش‌رفت →: مگر می‌شود در رشته کار ما بدون هنر و فنی پیش‌رفت کرد؟ (علوی^۲ ۱۱۸)

پیش‌رفتگی p-e-gi پیش‌رفته بودن؛ وضع و

پیش‌گیری کردن: پیش‌بندی کرده، همه آب سیل را به یک طرف برگردانده. (طالبوف^۲ ۲۲۳)

پیش‌بین piš-bin (قد.) عاقل؛ دانا: ابوالسوار مردی برجای و خردمند بود، پادشاهی بزرگ و... پاک‌دین و پیش‌بین. (عنصر‌المعالی^۱ ۴۲)

پیش‌پافتادگی piš[-e]-pā-'oft-ād-e-gi پیش‌پافتاده بودن یا شدن.

پیش‌پافتاده piš[-e]-pā-'oft-ād-e ۱. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: آن قریحه خارق‌العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان پیش‌پافتاده عوامانه‌ای را گرفت. (مینوی^۳ ۲۷۶) ۲. معمول و متداول: عبادت، معنی و مفهوم دیگری دارد غیر از این معانی و مفاهیم پیش‌پافتاده. (جمال‌زاده ۱۷۷/۲)

پیش‌پرده piš-parde بخش اندک یا نمونه کمی از یک کار مفصل‌تر: آن‌همه بازی‌گوشی بجه پیش‌پرده‌اش بود، سروصدای اصلی را بعداً برپا کرد.

پیش‌خود حساب piš-e-xod-hesāb ملاحظه‌کار: از پس که پیش‌خود حساب است، به دیدن کسی نمی‌رود.

پیش‌خور piš-xor ۱. خرج کردن حقوق یا عایدی پیش‌از دریافت آن از راه مساعده گرفتن یا قرض کردن. ۲. ویژگی آن‌که از قبل درآمد خود را به مصرف می‌رسانند: حقوق‌بگیران همیشه پیش‌خورند.

• پیش‌خور کردن پیش‌خور (م. ۱) →: من... هروقت هم کار دارم، مواجبم را پیش‌خور می‌کنم. (هدایت^۸ ۱۲۲)

پیش‌درآمد piš-dar-ā('ā)mad حادثه کوچکی که پیش‌از حادثه اصلی اتفاق می‌افتد و مقدمه آن به‌شمار می‌رود: آخر چرا با این پیش‌درآمد نفهمیدی که پیدایشان شده‌است؟ (آل‌احمد^۶ ۱۶۴)

• پیش‌درآمد کردن شروع به صحبت کردن: مادرش پیش‌درآمد کرد که... (هدایت^۴ ۷۷)

پیش‌دست piš-dast (قد.) ۱. اقدام‌کننده؛ مبادرت‌کننده. ← پیش‌دست شدن. ۲. کمک‌کننده؛ مددکار؛ پیش‌کار: خرابم کرده چشم نیم‌مستی/ که دارد هم‌چو مژگان پیش‌دستی. (صائب: ۱۱۸)

دیگران عمر و تجربهٔ بیش‌تری دارد؛ پیش‌قدم در کاری: من به‌عنوان اولین فارغ‌التحصیل مدرسهٔ سیاسی و پیش‌کسوت قوم، دعوت‌نامه‌ها را امضا کرده، برای آقایان فرستادم. (مستوفی ۱۳/۶۱۳) ۲. پرسابقه‌ترین ورزش‌کار در یکی از رشته‌های ورزشی، به‌ویژه ورزش باستانی: پهلوان‌های سرشناس و پیش‌کسوت‌های معتبر... بنای تعارف و خوش‌آمدگویی را گذاشتند. (جمال‌زاده ۲/۵۹۵۸)

پیش‌کسوتی p-i. ۱. تقدم و برتری: چون کسی وارد قهوه‌خانه می‌گردید که سبب پیش‌کسوتی در شعرخوانی و آوازخوانی داشت... قهوه‌چی پس از سلام و تعارف... تبریزی را دودستی گرفته... جلو زانویش می‌گذاشت. (شهری ۲/۱۵۹) ۲. داشتن سابقه و تجربه در یکی از رشته‌های ورزشی، به‌ویژه ورزش باستانی.

پیش‌گام، پیشگام piš-gām پیش‌قدم →: آنان در این کشف پیش‌گام بودند.

پیش‌گامی، پیشگامی p-i پیش‌قدمی →: پیش‌گامی در هر کار خیر. (شهری ۲/۴۶۰)

پیش‌گاه، پیشگاه piš-gāh (قد.) پادشاه؛ امیر: ستاره‌شمر چون برآشفته شاه / بدو گفت کای نامور پیش‌گاه. (فردوسی ۳/۱۶۴۴)

پی‌شمار pey-šomār (قد.) مراقب. نیز ← پی^۱ pey پی کسی را شمردن: با دل‌گشم که دل ز یاران برکن / وز بدعهدان و پی‌شماران برکن. (حمیدالدین ۲۰۵)

پی‌غلط pey-qalat (قد.) محو بودن ردپا یا اثر کاری: در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم / از پی‌غلط خود ز که پرسیم سراغی؟ (حیاتی‌گیلانی: آندراج)

۱. **پی‌غلط کردن** (قد.) ۱. ازین بردن ردپا یا اثر کاری: در تو نرسید و پی‌غلط کرد / آن مرغ که بال‌و پر پینداخت. (سعدی ۴/۶۳۸) ۲. عهد و انصاف پی‌غلط کردند / تا از ایشان نشان به کس نرسد. (خاقانی ۵۹۱) ۳. به بیراهه رفتن: از آن ره به جایی نیآورده‌اند / که اول قدم پی‌غلط کرده‌اند. (سعدی^۱ ۱۶۸)

حالت پیش‌رفته: پیش‌رفتگی کشورهای صنعتی. ۵. پیش‌رفتگی دانش‌آموزان در هندسه همه را به تعجب واداشت.

پیش‌رفته piš-raft-e آن‌که یا آنچه پیش‌رفت کرده یا ارتقا یافته‌است؛ مترقی: کشورهای پیش‌رفته صنعتی. ۵. در کار شرع و قرائت، بسیار پیش‌رفته می‌نمود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

پیش‌رو، پیشرو piš-ro[w] رهبر؛ پیشوا؛ مقتدا: سالاری... پیش‌رو آن جنبش شد. (نفسی ۴۴۴) ۵. شیخ بلقسم... پیش‌رو ده کس از صوفیان معروف [بود]. (محمدبن‌منور^۱ ۱۰۴)

پیش‌روی piš-rav-i پیش‌رفت؛ ترقی: پیش‌روی دانش‌آموزان در درس، قابل‌ملاحظه بود.

۵. **پیش‌روی کردن** ترقی کردن: کسانی‌که این مقام را دارند... می‌خواهند از آن‌جا به‌طرف مقامات عالی پیش‌روی کنند. (خانلری ۳۷۲)

پیش‌قدم، پیشقدم piš-qadam ۱. آن‌که در کاری زودتر از دیگران اقدام می‌کند؛ پیش‌گام: به‌تدریج فضایی نام‌دار دیگر، دنبال کارهای این دانشمندان پیش‌قدم را گرفتند. (اقبال ۲/۱۱) ۵. فضیلت مریدان بر یک‌دیگر به عمل است. آن‌را که عمل پیش‌تر، او افضل و پیش‌قدم‌تر. (باخرزی ۴۷) ۲. پیش‌کسوت (م. ۲) →.

۵. **پیش‌قدم شدن** داوطلب شدن برای انجام کاری و زودتر از دیگران اقدام کردن بدان: حالا که تو علاقه نشان می‌دهی... برای آشتی با او پیش‌قدم می‌شوم. (مژدنی ۷۲)

پیش‌قدمی، پیشقدمی p-i پیش‌قدم بودن؛ وضع و حالت پیش‌قدم: امیربهادر به فرور معریت و... پیش‌قدمی در خدمت... عضویت وزارت جنگ را برای خود تنگ می‌دانست. (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۱)

پیش‌قراول piš-qarāvōl پیش‌قدم؛ پیش‌رو: این، بازاری بود که پیش‌قراول نهضت‌ها و مخالفت‌ها به‌حساب [می‌آمد]. (شهری ۲/۲۲۴)

پیش‌کسوت piš-kesvat ۱. آن‌که در کاری از

پیک peyk

۱۰ پیکِ اجل عزرائیل؛ مرگ: پیک اجل... روانم

را... گرفته... به جانب آسمان به پرواز آمد. (جمال زاده ۱۶)

(۴۲) که فردا چو پیک اجل در رسد/ به حکم ضرورت

زبان در کشی. (سعدی ۵۳^۲)

۱۱ پیکِ جانستان (قد.) عزرائیل؛ مرگ: عاقبت

پیک جانستان برسد/ ما گرفتار و الا مان برسد.

(سعدی ۸۵۵^۴)

۱۲ پیکِ درگاه (قد.) جبرئیل: هزاران جان همی سوزد

در این راه/ تو را گو پَر بسوز ای پیک درگاه. (عطار^۸)

(۱۶۵)

۱۳ پیکِ رایگانی (رایگان) (قد.) ماه؛ قمر: هر ماه

به پیک رایگانی/ خلعت بدهی و واستانی. (خاقانی:

تحفة المراقین ۱۶: فرهنگ نامه ۴۳۴/۱)

پیکار peykār رقابت یا مسابقه ورزشی: تیم مادر

اولین پیکار خود موفق شد حریف را هفت بر سه شکست

دهد.

پی کور pey-kur (قد.) آن که ردپا به جا نمی گذارد؛

بی نشان: پی کور شب روی ست، نه ره جسته و نه زاد/

سرمست بختی ای ست نه می دیده و نه جام. (خاقانی ۳۰۰)

۱۴ پی کور کردن (قد.) از بین بردن ردپا یا

اثربکاری: رای به تدبیر پیر قلعه بیرداخت/ خُم زد و

پی کور کرد نام و نشان را. (ابوالفرج رونی: اقتدرار)

پی کورکنان p.-kon-ān (قد.) در حال از بین بردن

اثر پا؛ با گم کردن ردپا: پی کورکنان حریف جویان/

ز آن گونه که هیچ کس ندانست. (انوری ۵۵۵^۱)

پی گیر، پیگیر pey-gir دارای پشت کار: آنهایی که

بار اول با او روبه رو می شدند، بازی گوش، دمدمی... و

ولنگارش می دانستند و دیگران وی را مهربان...

سرسخت، و پی گیر. (علوی ۹۴^۳)

پی گیری، پیگیری p.-i اصرار: کبرا که هم چنان

پی گیری میرز باقر را پیش تر... می دید، گفت... .

(شهری ۲۵۲^۱)

پیل pil (قد.) پهلوان نیرومند و بزرگ جثه: چرا گم

شد آن نیروی پیل مست/ ز پیکان چرا پیل جنگی

بخت؟ (فردوسی ۲۰۶^۴)

۱۵ پیل بر نردبان بردن (قد.) کار بسیار سخت

یا ناممکن انجام دادن: هر که بی عقل صدر شاهان

جست/ پیل بر نردبان بَرَد به درست. (سنایی: دهخدا^۳)

(۵۲۶)

۱۶ پیل در سوراخ مور آمدن (قد.) کار بسیار

سخت یا ناممکن انجام شدن: تو می خواهی به

زاری و به زوری/ که آید پیل در سوراخ موری. (عطار^۸)

(۱۶۵)

پیل افسر p.-a('a)fsar (قد.) دارای قدرت و

شوکت: به یک پشه کُشد پیل افسری را/ به موری

بردهد پیغمبری را. (نظامی ۴۳۵^۳)

پیل افکن pil-a('a)fsan (قد.) دلاور و زورمند:

چو کاموس پیل افکن شیرمرد/ چو منشور جنگی، سیهر

نبرد. (فردوسی ۸۲۳^۳)

پیل افکنی p.-i (قد.) دلاوری و شجاعت: دگر ره

سوی جنگ پرواز کرد/ به پیل افکنی جنگ را ساز کرد.

(نظامی ۴۶۹^۷)

پیل بازی، پیلبازی pil-bāz-i (قد.) دلاوری و

زورمندی: هم این زبلی نام بردار مرد/ ز پیلی فنون

نیست اندر نبرد - یکی پیل بازی نمایم بدوی/ کز آن پس

نیاید بَرَم جنگجوی. (فردوسی ۸۳۷^۳)

پیل بند pil-band (قد.) دلاور و زورمند: به رغم

سیاهان شه پیل بند/ مژور همی خورد از آن گوسفند.

(نظامی ۱۰۸^۷)

پیل تن، پیلتن pil-tan (قد.) تنومند و زورمند:

ما همه پیل تن هستیم و به یک ضریب مصریان را ازیا

در آوریم. (علوی ۸۵^۳) هگو پیل تن را به بر در گرفت/ چو

خشتود شد، آفرین برگرفت. (فردوسی ۱۲۵^۴)

پیلسته pil-aste (قد.) انگشت دست که در

سفیدی مانند عاج است: چنین داد پاسخ که ای

ارچمند/ چه سازی به پیلسته بیچان کمند؟ (خواجو:

همای و همایون ۱۴۵: فرهنگ نامه ۴۳۶/۱)

پیمانه peymān-e (قد.) شراب: پیمانه وصل خورده،

یاد آر. (دهخدا: اذیبات ۹۷/۲) چو آشامیدم این

پیمانه را پاک/ در افتادم ز مستی بر سر خاک. (شبستری

۵۹۷)

و مانند آن: از پیمودن آب آتش مزاج... کوتاه نمی‌آمد.
(مستوفی ۱۶۰/۲) ۲. نوشاندن شراب و مانند آن:
شراب‌های گران بر او پیمودند تا مست لایق شد.
(مینوی: هدایت ۷۴) ۵. یک فتجان چای گرم... به ما
پیمودند. (امین‌الدوله ۱۸) ۵. کرشمه تو شرابی به عارفان
پیمود/ که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد. (حافظ ۲
۳۴۲) ۵. شراب‌های گران در ایشان پیموده تا هردو مستان
شدند. (نصرالله‌منشی ۷۵) ۳. پُر کردنِ جام و مانند
آن از شراب: وی آن‌جا رفت با دو ندیم و کسی‌که
شراب پیماید از شراب‌داران و دو ساقی. (بیهقی ۱۶۶۳)
۵. نیز آو و رامشگران را بخوان/ پیمای جام و بیاری
خوان. (فردوسی ۵۸۳) ۴. گفتن: فضیل گفت: می‌آیی تا
تو مثنی سخن بر من پیمایی و من مثنی نیز بر تو
پیمایم. (عطار ۱۹۶) ۵. به اره میانم به دو نیم کن/ ز کابل
میمای با من سخن. (فردوسی ۱۷۵) ۵. به خاک
افکندن و نابود کردن: هنوز اندر آورد ننسودمش/
به گرز دلیران نیپمودمش. (فردوسی ۱۱۳) ۶. تحمل
کردن: مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی/ چه باید در هوس
پیمود رنجی؟ (نظامی ۳۲) ۷. دربرگرفتن:
فراگرفتن: چو دیدم چنین زان‌سپس شاید/ کجا خاک
بالا پییمایم. (فردوسی ۹۰) ۵. پس قایل به‌نفرین شد و
بخت بد او را پیمود و ابلیس بر او چیره شد. (بلعمی ۶۳)
۵. پیمودن خاک (قد). سر به خاک گذاشتن
برای سجده و عبادت و مانند آنها: چهل روز
در نزد یزدان به پای/ پیمود خاک و بیرداخت جای.
(فردوسی ۳۶۶)

پینه pine

۵. پینه بر کفش کسی زدن (قد). کمک کردن
به او برای سفر: وگر تو گرم‌رو مردی در این کار/ برو
تا پینه بر کفشت زند یار. (عطار ۱۶۵)

پیوستگی peyvast-e-gi

۵. پیوستگی کردن (قد). ۱. وصلت کردن:
ازدواج کردن: این فرزندان نجیب... با خاندانی بزرگ
پیوستگی کرده‌بود. (بیهقی ۶۸۳) ۲. مداومت
ورزیدن در کاری: این وبالی کار کردنی مردم است که
مردم بدان ثواب خویش چشم دارند که آن کار بکنند و

۵. پیمانه پُر شدن (قد). فرارسیدن زمان مرگ:
از پاده خشک لب شدن و مردن یکی‌ست/ تا شیشه‌ام
تهی شده پیمانه پُر شده‌ست. (صائب ۹۷۲) ۵. که
یک لحظه صورت نندد امان/ چو پیمانه پُر شد به دور
زمان. (سعدی ۳۸۸)

۵. پیمانه پُر کردن (قد). عمر به پایان بردن: به
دوزخ بزد مدبری را گناه/ که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه.
(سعدی ۱۵۹)

۵. پیمانه در کشیدن (قد). شراب نوشیدن: گفتی ز
سِرِّ عهد از ل یک سخن بگو/ آن‌که بگویمت که دو پیمانه
در کشم. (حافظ ۲۳۲)

۵. پیمانه زدن شراب نوشیدن: با شیطان پیمانه
می‌زند؟ (قاضی ۸۳۶)

۵. پیمانه عمر کسی پُر شدن (قد). فرارسیدن زمان
مرگ او: مرا به خانه ترید که پیمانه عمر ما نیز پُر شدن
گرفت و هنگام کوچ نزدیک آمد. (افلاکی ۷۷۸)

۵. پیمانه کسی پُر شدن فرارسیدن زمان مرگ او:
[دوا] تا پیمانه کسی پُر نشده، اثر نمی‌نماید و چون پُر
شود، بهترین دواها بی‌اثر می‌شود. (شهری ۲۷۱/۲)

۵. پیمانه کشیدن (قد). شراب نوشیدن: در عشق دل
پیهال چو مستانه می‌کشد/ در آتش است لاله و پیمانه
می‌کشد. (سلیم: آندواج)

پیمانه کش p-ke (قد). شراب‌خوار؛ پاده‌نوش:
شکر که پیمانه‌کش نیستم. (طالبوف ۲۱۲) ۵. پیر
پیمانه‌کش من که روانش خوش باد/ گفت: پرهیز کن از
صحبت پیمان‌شکنان. (حافظ ۲۶۷)

پیمانه کشی p-i (قد). عمل پیمانه‌کش:

شراب‌خواری: مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من
مست/ که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست. (حافظ ۱۸)

پیمانه گسار peymān-e-gosār (قد). شراب‌خوار:
در شکست دل من چرخ چرا می‌کوشد/ سنگ بر شیشه
پیمانه‌گساری نزد. (صائب ۲۷۲۳)

پیمانه‌نوش peymān-e-nuṣ (قد). پیمانه کش →:
عشوهر و... پیمانه‌نوش [بود]. (مخبر السلطنه ۲۷)
پیمودن peymud-an (قد). ۱. نوشیدن شراب

به میان قبیله و پیوند... (سعدی^۲ ۱۱۸) نیازم آن را
که پیوند توس / هم آن را کجا خویش و فرزند توس.
(فردوسی^۳ ۱۳۷۱)

■ پیوند خون (قد.) رابطه خانوادگی و از
یک نسل بودن: مرا با تو مهر است و پیوند خون/
نباید که آبی ز پندم بیرون. (فردوسی: لغت نامه^۱)

■ پیوند ساختن به خون با کسی (قد.) خویشاوند
شدن با او: چو پیوند سازیم یا او به خون / نباشد کس
او را به بدره نمون. (فردوسی^۳ ۲۰۶۴)

■ پیوند گرفتن خاطر با کسی (قد.) علاقه مند
شدن به او: دیگر نرود به هیچ مطلوب / خاطر که گرفت
با تو پیوند. (سعدی^۳ ۶۵۱)

پیه pih

■ پیه به گریه سپردن (قد.) چیزی را در اختیار
شخصی قرار دادن که نسبت به آن بسیار
حریص است؛ امانتی را به شخص نادروستی
سپردن: خویشان و پیوستگان وی را عمل مفرمای، که
یک باره پیه به گریه نتوان سپردن. (عنصر الممالی^۱ ۲۲۹)

■ پیه چیزی (کسی) به تن کسی خوردن آن را
تجربه کردن یا او را شناختن: هنوز پیهش به تن
نخورده، والا دورویش نمی یلکیدی. ○ پیه او به تن من
هم خورده، برای همین دیگر کاری با او ندارم.

■ پیه چیزی (کاری، کسی) را به تن (بدن) خود
مالیدن با احتمال بروز مشکلات و حوادث،
خود را برای پذیرفتن و تحمل کردن آن (او)
آماده کردن: باید می زدم به سیم آخر... باور کن پیه
همه چیز را به تنم مالیده بودم... جز این بود که آجان صدا
کند و مرا بدهد دستش؟ (میرصادق^۳ ۶۵) ○ زنی... که
خانه داری و شوهر داری بلد نیست، باید پیه هو را به
تنش بمالد. (هدایت^۴ ۹۸)

■ پیه گرگ بر [پیوهن] کسی [در] مالیدن (قد.)
محبوبیت او را از بین بردن و او را منفور کردن:
پیه گرگ است که بر پیرهم مالیدند / دست چربی که
کشیدند عزیزان به سرم. (صائب^۱ ۲۷۲۹) ○ مکن
رویا بازی و بیارام / که پیه گرگ در مالیدت ایام. (عطار^۸
۱۶۶)

بدان پیوستگی کنند. (ناصر خسرو^۷ ۲۳۸)

پیوستن peyvast-an (قد.) ۱. به همسری
درآوردن: مر او را پیوست با شاه نو / نشاند ازیرگاه
چون ماه نو. (فردوسی^۳ ۵۲۹) ۲. به نظم کشیدن؛
به شعر درآوردن: ز گفتار دهقان یکی داستان / پیوند
از گفته باستان. (فردوسی^۱ ۱۷۰/۲) ۳. گفتن؛ بر زبان
آوردن: مرد چون این جوابها بشنید، بر وی آفرین
پیوست. (ظهیری سمرقندی ۹۵) ○ بدو گفت: نزد
دل آرای شو / به خوبی پیوند گفتار نو. (فردوسی^۳
۱۵۶۶) ۴. هم بستر شدن و آمیزش کردن؛ زفاف
کردن: هم چنان باکره مانده... هیچ تر با او نییوسته بود.
(شهری^۲ ۵۳۶/۱) ○ چو با جفت عتین خویش پیوست /
چو شاخ خشک گشته سرو او پست. (فخرالدین گرجانی:

لغت نامه^۱) ۵. معاشرت کردن؛ نشست و برخاست
کردن: از نام پدر همی ترسی / با یار پدر از بنه مییوند.
(ناصر خسرو^۸ ۱۴۴) ○ گویند نخستین سخن از نامه
پازند / آن است که با مردم بداصل مییوند. (لبیبی: شاهان
۴۸۰)

پیوسته peyvast-e

■ پیوسته خون (قد.) آن که از نژاد و نسل
کسی باشد، یا با کسی پیوستگی خونی
داشته باشد؛ خویشاوند: ز پیوسته خون به نزدیک
اوی / بین تا کدامند صد نام جوی. (فردوسی^۳ ۵۰۰)

پیوند peyvand ۱. ازدواج: پیوندتان مبارک باد. ○
تو نیز از من مدار امید پیوند / که امیدت نخواهد پد
برومند. (فخرالدین گرجانی ۷۸) ۲. (قد.) رابطه
دوستانه؛ دوستی؛ محبت: هر آن کس که از لشکر او
را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید. (فردوسی^۳
۱۴۳۷) ۳. (قد.) خویشی؛ بستگی: بدو گفت برگرد
گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان - به خوبی سزای
سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من. (فردوسی^۳
۶۸) ۴. (قد.) آن که نسبتی دارد یا خویشاوند
است؛ منسوب؛ خویشاوند: به سر خاک پدر،
دخترکی / صورت و سینه به ناخن می خست - که نه پیوند
و نه مادر دارم / کاش روحم به پدر می پیوست.
(پروین اعتصامی ۹۹) ○ وه که گر مرده بازگردیدی /

ت

تَاب

ناراحت کردنِ او (آن): تابِ بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دل‌گشای تو. (حافظ^۱ ۲۸۴)

● **تاب داشتن** (قد.) در خشم و ناراحتی بودن: ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم/ تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد. (حافظ^۱ ۷۹)

● **تاب در آوردن (اندر آوردن) در (به) کار** (قد.) ایجاد کردن دشواری در کار؛ گره انداختن در کار: برفتند هرکس که بد کرده‌بود/ بدان کار تاب اندر آورده‌بود. (فردوسی^۳ ۲۴۸۵)

● **به تاب** (قد.) ۱. با اندوه و التهاب: به جان آن‌که چو عیسیم برد بر سر دار/ نشست زیر و جهودانه می‌گریست به تاب. (خاقانی ۵۵) ۲. در حال خشم: ز پیش پدر بازگشت او به تاب/ چه از پادشاهی چه از خشم یاب. (فردوسی^۴ ۶۷)

● **به تاب افکندن** (قد.) موجب درد و رنج کسی یا چیزی شدن؛ به عذاب و سختی انداختن: ز دریا به گنده در، آب افکنیم/ سر جنگ‌جویان به تاب افکنیم. (فردوسی^۳ ۲۱۱۵)

● **به خود تاب خوردن** به شدت ناراحت بودن؛ به خود پیچیدن: از... شرم غرقِ عرق گردیده، چون عرق‌گزیده به خود تاب می‌خورد. (شهری^۲ ۳۷۹/۲)

● **در تاب داشتن کسی** (قد.) موجب رنج و بی‌قراری او شدن: به خط و آن لب و دندانش بنگر/ که همواره مرا دارند در تاب. (فیروز مشرقی: شاعران ۸)

● **تاب تایی (تای) کمت تا انتها:** ملجرای خود را... از بام بسم‌الله تا تاه تمت... حکایت نمودم. (جمال‌زاده^۶ ۱۸۸) ○ ترجمه... از او نیست و از بام بسم‌الله تا تایی تمت آن، دزدی است. (مینیوی^۲ ۵۰۷) نیز ← با ● از پای بسم‌الله تا تایی تمت.

تَاب

● **تا کردن** ۱. رفتار کردن: مرد گفت:... تازه با من خوب تا کرد. (کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۱) ○ با کسانش خیلی بد تا کرد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۱) ○ شما با معلماتان خیلی خوب تا می‌کنید. (← آل‌احمد^۵ ۹۲) ۲. سازش کردن و کنار آمدن: باید آدم یاد بگیرد که چگونه با زندگی تا کند. (میرصادقی^۹ ۶۶)

● **تاب** ۱. **tab** (قد.) ۱. خشم؛ عصبانیت: چون نزدیک خواجه رسیدم، یاقم وی را سخت در تاب و خشم. (بیهقی^۱ ۲۰۵) ○ دل مرد بیدارتر شد ز خشم/ یُر از تاب مغز و یُر از آب چشم. (فردوسی^۴ ۲۰۱) ۲. رنج؛ عذاب: می‌صوفی‌افکن کجایم فرو شدند؟ که در تابم از دست زهد ریایی. (حافظ^۱ ۳۵۱) ○ غنوده تن مرد از رنج و تاب/ نظر هر زمانی درآمد ز خواب. (نظامی^۷ ۲۰۸) ۳. شور و هیجان: همه شب دژم هردو از مهر و تاب/ نه با دل شکیب و نه با دیده خواب. (اسدی^۱ ۲۲۵)

● **تاب دادن کسی (چیزی)** (قد.) در تب و تاب انداختن او (آن)؛ خشمگین و

اتاق به حرکت درآمد. (شهری^۱ ۳۹۸)

تاج tāj

■ **تاج بر سر نهادن** به پادشاهی رسیدن:

جهان دار هوشنگ بارای و داد / به جای نیا تاج بر سر نهاد.

(فردوسی^۳ ۲۲)

■ **تاج به سر کسی زدن** ← گل^۱ ■ گلی به سر

کسی زدن: زن او بشوی یا نشوی، چه تاجی به سر من

نه زند؟ (حاج سید جواد^۱ ۳۹)

■ **تاج سر** بسیار عزیز و محترم: پسر، تاج سر ما...

می باشد. (شهری^۲ ۶۹/۲) ○ کلاه سروریات کج میاد بر

سر حسن / که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری.

(حافظ^۱ ۳۱۶)

■ **تاج سر کسی بودن** در نزد او بسیار عزیز و

مورد احترام بودن: فعلاً تاج سر همه هستم و همه

ترهام را پاک می کنند. (جمالزاده^{۱۱} ۷۲)

■ **تاج و تخت** پادشاهی؛ سلطنت: از حضرت

باری تعالی فرزند می خواست، که تاج و تخت عثمانی بعد از

او به دیگری منتقل نگردد. (عالم آرای صنی^۱ ۱۴۹) ○

گمات چنین است کاین تاج و تخت / سیاه و فزونی و

نیروی بخت - ز گیتی کسی را نبود آرزوی / از آن

نام داران آزاد خوی. (فردوسی^۳ ۲۲۵۵)

■ **تاج بخش** t.-baxš (قد). رساننده کسی به

پادشاهی: همی خواندندش خداوند رخس / جهان گیر و

شیراژن و تاج بخش. (فردوسی^۳ ۱۴۱۶)

■ **تاج داری، تاج داری** tāj-dār-i پادشاهی؛

سلطنت: شهریاری باطن با تاج داری ظاهر جمع [کند].

(نایم مقام^۱ ۳۶۸)

■ **تاج ستان** tāj-setān بسیار مقتدر که می تواند

پادشاهان را شکست دهد: گرچه به شمشیر

صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر... (نظامی^۱

۳۴)

■ **تاجور** tāj-var (قد). پادشاه: چو رستم پدر باشد و من

پسر / به گیتی نمائند یکی تاجور. (فردوسی^۳ ۳۹۲)

■ **تاجوری** t.-i (قد). پادشاهی؛ سلطنت: عذری پنه

ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر

تاجوری بود. (حافظ^۱ ۱۴۷)

■ **در تاب شدن** (قد). نا آرام و مضطرب شدن: از

بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / گر باز کنند از شکن

زلف تو تابی. (سعدی^۳ ۶۰۳)

تاب tāb

■ **تاب و تب** ← تب ■ تب و تاب: تاب و تب این

موضوع، همه وجودش را فرا گرفته بود. ○ اگر بیمار خود را

خود طیب است / شما را دور از او این تاب و تب چیست؟

(ادیب نیشابوری: از صبا تا صبا ۲۰/۲)

■ **تابع** tābe متاثر؛ تأثیر گیرنده: گاهی حتی مادر...

تابعی است از پسری زندانی. (گلشیری^۱ ۱۱۲) ○ خوشی

انسان، تابع عوامل خارجی است. (مسمود^۱ ۶)

■ **تابلو** tāblo[w] انگشت نما و مشخص به جهت

ویژگی های خاص معمولاً ظاهری: آن پسر توی

محله تابلو بود. همه می دانستند چه کاره است.

■ **تاب ناک، تابناک** tāb-nāk خوب؛ عالی؛

ارزشمند: اندیشه های تاب ناک و افکار مفید. (شهری^۲

۴۴۲/۵)

■ **تاییدن** tāb-id-an (قد). ۱. آزرده کردن؛ رنج

دادن: همه درد و خوشی تو شد چو خواب / به جاوید

ماتدن دلت را متاب. (فردوسی^۳ ۱۲۰) ۲.

خشمگین شدن: بر دست راست، خواجه ابوالقاسم

کثیر و بنصر مشکان را بنشانند... و بوسهل بر دست چپ

خواجه، از این نیز سخت بتایید. (بیهقی^۱ ۲۲۹) ۳.

سریپچی کردن؛ روی گردان شدن: ز راه خیزد

هیچ گونه متاب / ... (فردوسی^۳ ۱۷۲۷)

تاب tāp

■ **تاب و توپ** غوغا؛ آشوب: بگذار تاب و توپها

بخواهد، بعد برو بیرون.

■ **تاباله** tāpāle برای اظهار نفرت و بیزاری از کسی

به او گفته می شود: تاباله نفهم، تو دیگر چه

می گویی؟

تاتی tāt[i]

■ **تاتی تاتی** به حالت نااستوار و کند (قدم

برداشتن): بابام همان طور عرق می ریخت. تاتی تاتی،

یک قدم جلوتر، یک قدم جلوتر. (میرصادقی^۳ ۱۲۰) ○

از بستر بیرون آمده، چهار دست و پا تاتی تاتی در اطراف

(۲۴۱)

تاخیر ta'xir عدد، مُهر، یا علامتی که در نهادهای اداری در دفتر یا نمایه ورود و خروج برای کارمندانی که دیر به سر کار می آیند، درج یا زده می شود: وقتی به دفتر نگاه کردم، دیدم چندان تاخیر دارم. ○ گفتیم با قلم قرمز برای آقا یک ساعت تاخیر بگذارد. (آل احمد ۵۳)

تأدیب ta'dib تنبیه و مجازات کردن؛ گوش مالی دادن: تأدیب جسمانی، عموماً زیان آور می باشد. (هدایت ۱۸) ○ به سیاست و تأدیب با وی خطابی نتوان کرد. (ابن فندق ۸۳)

○ **تأدیب کردن** تأدیب ۱: هلاکوخان، اهالی شبانکاره را تأدیب کرد. (افضل الملک ۳۴۶) ○ بداندیش را زجر و تأدیب کرد/ پشیمانی از گفته خویش خورد. (سعدی ۱۶۲)

تأدیبی ta'ib دارای جنبه تأدیب؛ به منظور تأدیب: حبس تأدیبی.

تأذی ta'azzi (قد.) ناراحتی و رنجیدگی خاطر: هارون، پوشیده کسان گماشته بود که تا هرکس زیر دار جعفر گشتی و تأذی ای و توجهی نمودی... نزدیک وی آوردندی. (بیهقی ۲۴۲)

تار ۱ tār

○ **تاروپود** اجزای سازنده هرچیز: در تاروپود فرهنگی به مطالعه رفتارها می پردازند. ○ تکرار همین مکررات که تاروپود زندگی را تشکیل می دهد، چه بسا خالی از لذتی نیست. (جمال زاده ۲) ○ تاروپود عالم امکان بهم پیوسته است/ عالمی را شاد کرد آن کس که ما را شاد کرد. (صائب ۴۰۹)

تار ۲ tā

○ **تار کردن** گرفته و اندوهگین ساختن: غباری از غم، چهره آقا... را تار کرد. (علوی ۷۱)

تارک tārak اوج: چگونه می توانستم خود را... از تارک بزرگی به زیر آورده... به تنزل بیاورم؟ (شهری ۲) ○ پایه شعر به تارک شعری گذارد. (فانم مقام ۲۰۹)

تارک tārek (قد.)

○ **تارک دنیا** آن که از اجتماع و مردم کناره

تاجیکی tājik-i (قد.) نرم خویی؛ نرمی. ○ این کلمه منسوب به تاجیک (ایرانی) است و در مقابل تُرکی به کار رفته است: یک حمله و یک حمله، کلمه شب و تاریکی/ چستی کن و تُرکی کن، نی نرمی و تاجیکی. (مولوی ۲۷۵/۵)

تاخت tāxt

○ **تاخت کردن** به شدت انتقاد و تخطئه کردن: چه خبر است این طور تاخت می کنی؟ یک دقیقه ساکت شو ما هم حرف بزنیم.

○ **تاخت و تاز** ۱. رفتن و حرکت کردن با شتاب: گاری پُستی شبانه روز در تاخت و تاز بوده، ساعتی یک فرسخ می پیماید. (شهری ۱۰۳) ۲. اظهار وجود و قدرت نمایی کردن: جمود جامدها به جاها می میدان تاخت و تاز می دهد. (مطهری ۸۹)

○ **بر کسی تاخت آوردن** از او به شدت انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن: ناصر خسرو... در زادال مسافرین به شدت... بر محمد بن زکریای رازی تاخت آورده و عقاید او را رد کرده است. (مینی ۳۵)

○ **به تاخت با سرعت و عجله**: خودم را رساندم به برویجه ها که به تاخت می رفتند. (میرصادقی ۵۵) ○ بلد راه که همراه بود، به تاخت به شهر رفت. (حاج سیاح ۲۵۰)

تاختن t-an ۱. قدرت نمایی کردن: حالا که رهس شده، خوب می تازد. ○ خداوند، تو... را مأمور کرد که این... را به جنگ من بیندازی تا من هم بی پروا بتازم و دیگر از فلک ترسم. (حجازی ۴۷۷) ۲. به شدت انتقاد کردن: تخطئه کردن. ○ **بر کسی تاختن**.

○ **بر (به) کسی تاختن** به شدت از او انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن: دیگران هم با او هم صدا شدند و با همین قیل مضامین به میزبان تاختند. (جمال زاده ۵۳) ○ آقایان... بی رحمانه به من می تازند. چیزی نماده که از کمسیون و از وزارت خانه فرار کنم. (حجازی ۱۰۷) ○ آقا از این حرکت ناخشنود شد و از فرط ناخشنودی بر من بتاخت. (میرزا حبیب ۳۷)

تاخر ta'axor عقب ماندگی: بهر چیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تاخر می دهند. (مطهری ۴)

(۴۱۷/۲)

تاریک اندیش t-a('a)ndiṣ ۱. مخالف نوآوری و روشن فکری: قطب مستکبر به حکم استضعاف‌گری و تصاحب امتیازات اجتماعی، تاریک‌اندیش، سنت‌گرا، و عاقبت‌طلب است. (مطهری^۱ ۳۹) ۲. بدانندیش و گم‌راه: می‌خواهد که راستی را بگوید... چنان‌که آن خصم تاریک‌اندیش را هیچ پرده تأویل نم‌اند. (شمس تبریزی^۲ ۵۸)

تاریک‌دل tārīk-del (قد). ۱. گم‌راه؛ غافل: ای غافل تاریک‌دل، این روشنایی خیره‌کننده چرا چشم‌های تو را باز نکرد؟ (علی‌زاده ۲۷۹/۱) ۲. غمگین؛ افسرده: تاریک‌دل تو روشنایی / آزرده‌تم تو مومیایی. (نظامی^۲ ۱۱۵ ح.)

تاریک‌مغز tārīk-maqz (قد). نادان؛ بی‌خرد: به سیلاب در، گنج پرداختن / جواهر به دریا درانداختن - از آن په که برگوش تاریک‌مغز / گشادن در داستان‌های نغز. (نظامی^۸ ۲۸۷)

تاریکی tārīk-i ۱. درهم‌وبرهم بودن؛ آشفتگی. - تاریک (م. ۳): از تاریکی خیالات و افسردگی خاطر، قدری دراز کشیده، به مطالعه کتاب مشغول شدم. (امین‌الدوله ۴۹) ۲. پیچیدگی؛ ابهام: چند نکته در این میان وجود دارد که به تاریکی موضوع می‌افزاید. ۳. (قد). جهل و بی‌خبری یا بی‌اعتقادی: از نور ایمان، هیچ چیز نیست بر ایشان... از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر. (جامی^۸ ۶۰) ۴. پس چون من از تاریکی به روشنایی آمدم، به تاریکی بازنروم. (بیهقی^۱ ۲۲۷) ۴. (قد). ناراحتی؛ آزرده‌گی؛ اندوه: نامه به امیر دادند و برخواند و تختی تاریکی در وی پیدا آمد. (بیهقی^۱ ۱۰)

تازگی tāze-gi ۱. لطافت و شادابی و زیبایی: پریسا... آمد بیرون... با همان تازگی، با همان عطر. (درویشیان ۶۱) ۲. من شرم می‌داشتم که به روی وی نگرم از تازگی و تازگی رخساره‌ی وی. (جامی^۸ ۶۲۸) ۳. خوشی و سرزندگی: می‌توان تصور کرد که من در میان این همه ناز و نوازش و تازگی‌ها، چه حال خوشی داشتم. (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ۳. نظم و ترتیب و

گرفته‌است و مایل به معاشرت با دیگران نیست؛ منزوی: مدتی است که او هم تارک دنیا شده و خودش را در خانه زندانی کرده.

تاری tār-i (قد). ناراستی و نادرستی: همه روشنی در تن از راستی‌ست / ز تاری و کژی بیاید گریست. (فردوسی^۳ ۲۰۲۰)

تاری tārī ۲. پلید؛ ناپاک: به شمشیر هندی بزد گردنش / به خاک اندر افکند تاری تنش. (فردوسی^۳ ۱۲۰۵)

تاریخی tārīx-i مهم؛ فراموش‌نشدنی؛ به یادماندنی: روی داد تاریخی، لحظه تاریخی. ۵. نمی‌توانستم تماشاى چنین صحنه تاریخی‌ای را از دست بدهم. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ۵. از کارهای بزرگ او که تاریخی است، این است که... (حاج سیاح^۱ ۵۰)

تاریک tārīk ۱. پیچیده؛ مبهم؛ مشکل: آینده تاریکی در انتظار اوست. ۵. آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را. (بیهقی^۱ ۳۳۷) ۲. بدون امید، خوش‌بختی، و موفقیت: هر کدام به زندگی سرد و تاریکِ خودشان فکر می‌کردند. (آل‌احمد^۴ ۱۶۶) ۳. آشفته؛ نابه‌سامان: در زمان‌های تاریک بربریت و سبیت... قبیله‌هایی در جنگل‌های نواحی گرمسیر... زندگی می‌کردند. (هدایت^۶ ۱۳۲) ۴. (قد). نادرست؛ بد؛ وفا و خرد نیست نزدیک تو / پُر از رنج از رای تاریک تو. (فردوسی^۳ ۱۶۵۲) ۵. (قد). غمگین، ناراحت، یا پریشان: مر او را بیارم به نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۶. پلید و ناپاک؛ بدکار؛ گم‌راه: دُرُجی بدزدید. تا روز روشن شد، آن تاریک، میلی راه رفته بود و رفیقان بی‌گناه خفته. (سعدی^۲ ۸۸)

• **تاریک شدن** درهم‌وبرهم شدن؛ آشفته شدن: به مجرد این‌که خواش می‌برد و افکارش تاریک می‌شد، صد گونه دیو او را وسوسه می‌کردند. (هدایت^۵ ۱۳۹)

• **تاریک کردن** پیچیده و مبهم کردن: پیچ‌هایی... برای تاریک کردن موضوع به قضیه داده بود. (مستوفی

پرقدرت و نیرومند. ← تازه شدن (م. ۶).

• تازه ایستادن (قد). شاد شدن. نیز ← تازه شدن (م. ۲): چون ملک این باب بشود، تازه ایستاد و شکر گزارد. (نصرالله منشی ۳۷۱) ○ امیر گفت: الحمدلله، وسخت تازه بایستاد و خرم گشت. (بیهقی ۸۰^۱)

• تازه داشتن (قد). ۱. اثر چیزی را باقی و زنده نگه داشتن، یا آن را احیا کردن: در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری؟ (نظامی ۳ ۳۶) ۲. شاد و خندان کردن: نشینیم هردو پیاده بهم / به می تازه داریم روی دژ. (فردوسی ۳ ۴۳۹)

• تازه شدن (گشتن) ۱. از نو رواج یافتن: احیا شدن: کم کم بعضی از رسوم کهن تازه می شود. ○ همان تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر. (فردوسی ۳ ۱۷۲۱) ۲. (قد). شاد و خوش حال شدن. نیز ← تازه ایستادن: از اینکه خداوند فرمود... سخت تازه شد و شاد کام. (بیهقی ۱ ۲۰۲) ○ دل شاه از آن آگهی تازه شد / تو گشتی که بر دیگر اندازه شد. (فردوسی ۳ ۱۱۹۴) ۳. (قد). حادث شدن: پیش آمدن: اتفاق افتادن: عاشقان را در خیال زلف او / تازه می شد هر زمانی مشکلی. (عطاری ۵ ۶۵۰) ○ آنچه تازه شده است، باز نمای. (نصرالله منشی ۸۹) ۴. (قد). جوان شدن: ز باغ و ز میدان و آب روان / همه تازه شد پیرگشته جهان. (فردوسی ۱ ۹۱/۸) ۵. (قد). رونق گرفتن: ارزش و اهمیت یافتن: آن که بدو تازه شده مملکت / و آن که بدو تازه شده دین و داد. (مسعود سعد ۱ ۱۴۳) ۶. (قد). پرقدرت و نیرومند شدن: چون پلینه را ترکنی، چراغ تازه گردد. (اخوانی ۶۶۲)

• تازه کردن ۱. به حالت شاد و خوش درآوردن: هوای خنک نیمه های شب، روعم را تازه می کرد. (جمال زاده ۱۵ ۲۲) ○ نعره و آیدان، دل تازه کند و جان پیروز و حجاب بسوزد. (احمد جام ۲۰۳) ۲. (قد). چیزی را تکرار یا تجدید کردن: به عذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتی ها آورد و عهد تازه کردند. (مینوی: هدایت ۳۱ ۷) ○ خواست آبی و وضو را تازه کرد / ... (مولوی ۱ ۱۸۴/۲) ۳. (قد). از نو رواج بخشیدن: احیا کردن: میریوسف که همی تازه کند

پاکیزگی: کلیساها... در نهایت صفا و تازگی بود. (حاج سیاح ۲ ۲۴۰) ۴. (قد). شادی: نشاط: امیر... به رسیدن این بشارت، تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال را بسیجیدند. (بیهقی ۱ ۴۸) ۵. (قد). گشاده رویی: خوش رویی: زاهد، تازگی و افرواجب داشت و به اهتزاز و استبشار پیش او باز رفت. (نصرالله منشی ۳۴۱)

• تازه کردن (قد). روی خوش نشان دادن و با خوش رویی و خوش رفتاری با کسی روبه رو شدن: باخه... به تگ پیرون آمد و تازگی ها کرد و پرسید که: از کجا می آیی؟ (نصرالله منشی ۱۷۰) ○ هرگز به درگش نرسیدم که حاجیش / صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر. (فرخی ۱ ۱۹۳)

تازنده tāz-ande به شدت انتقادکننده؛ تخطئه کننده: این احزاب... مخالف حکومت سلطنتی و تازنده به آن بودند. (شهری ۲ ۴۲۱/۱)

تازه tāze ۱. دارای طراوت و شادابی و به دور از پرمردگی: چه گل های تازه ای! ○ کنیزی دیدم بسیار تازه و پاکیزه. (جامی ۶۲۳^۸) ۲. دارای اثر؛ مؤثر: این داغ هنوز هم در دلم تازه است. ۳. دل پذیر؛ خوش آیند: حاجی... هوای تازه بهاری را تنفس کرد. (هدایت ۴ ۴۱) ○ فصل بهار تازه و نوروز دل فریب / ... (فرخی ۱ ۳۳۱) ۴. خبر پیش آمد جدید: از این دادوغها و تازه های ناگواری که هردم می رسد، دور بشوید. (هدایت ۲ ۲۴) ○ پدرم گفت: تازه چه داری؟ (مخبرالسلطنه ۷۷) ۵. به حالت شاداب و باطراوت: گل هایی که خریده بودم، بعد از چند روز هم چنان زیبا و تازه باقی مانده بود. ۶. (قد). خوش و خرم؛ شادمان: هرگاه که خداوند مالیخولیا خندان روی و تازه و شاد کام باشد... (جرجانی: ذخیره خوارزمشاهی: لغت نامه ۱) ○ چو دیدنت روی برادر به مهر / یکی تازه تر برگشاندن چهر. (فردوسی ۳ ۸۶) نیز ← تازه ایستادن. ۷. (قد). بارونق؛ باجلوه؛ با اهمیت: تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد. (نظامی ۱ ۴۰) ○ ای به تو تازه کرسی و به تو تازه سخا / ... (فرخی ۱ ۱۵۶) ۸. (قد).

(۱۸۱/۲)

تازه رسیده tāze-re(a)s-id-e ویژگی آنکه

به تازگی به انجام کاری مشغول شده است؛ تازه کار: اتضاندارد که... درددل خود را... پیش هروزی تازه رسیده‌ای باز... کم. (مستوفی ۴۷۱/۳)

تازه روی [tāze-ru(y)] (قد.) ۱. دارای چهره‌ای

باز و خندان؛ خوش‌رو: در همه حال تازه‌روی و خوش خلق باشی تا هر کس به تو میل کنند. (عقبی: گنجینه ۴۰/۶) ۲. خوش حال؛ شاد: همه شهر ایران به گفتار او/ بیودند شادان دل و تازه‌روی. (فردوسی ۳ ۲۵۵) ۳. باطراوت؛ تروتازه: چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی/... (سعدی ۱۸۲^۱)

۴. **تازه روی** [شدن (قد.) خوش حال شدن؛ شاد شدن: چو بشنید بهرام شد تازه‌روی/... (فردوسی ۳ ۲۳۱۴)

تازه رویی tāze-ru-y(')-i (قد.) ۱. دارای

چهره‌ای باز و خندان بودن؛ خوش‌روی؛ حسن خلق: ابو عبدالله سالمی را پرسیدند که به چه چیز شناسند اولیاء الله را...؟ گفت: به لطافت زبان و حسن اخلاق و تازه‌روی. (جامی ۱۲۱^۸) ۲. خوش حالی؛ شادی: که روی سیاهش اگر دیدمی/ بدین تازه‌روی نگردیدی. (فردوسی ۳ ۱۴۳۳)

تازه زور tāze-zur (قد.) ۱. بسیار پرقدرت و

نیرومند: مایحتاج قلعه را از بغداد آورده، حارسان تازه‌زور گماشته، رفت. (اسکندر بیگ ۴۱۰) ۲. تازه نفس →: جمعی تازه‌زور داخل معرکه گردید. (مروی ۳۹۱)

تازه سازی tāze-sāz-i تازه کردن. ← تازه • تازه

کردن (بر. ۳ و ۵): هید خون... به منزله تازه سازی روح قانون و... مبادی سعادت او باشد. (عشق ۱۳۳)

تازه نفس tāze-nafas ۱. ویژگی آنکه به تازگی

کاری را آغاز کرده و دارای توان و نیروی کافی برای انجام آن است: نویسندگان جوان و تازه نفس ما... وظیفه خطیری را برعهده دارند. (جمال زاده ۱۸ ج) ۵ اگر صد سوار موجود پادار و پاتصد سرباز تازه نفس می‌داشتم... برای تأدیب این طایفه... می‌رفتم.

رسم ملوک/ می‌یوسف که همی زنده کند نام پدر. (فرخی ۱۳۱^۱) که خواهد از این دشمنان کین من/ کند در جهان تازه آیین من؟ (فردوسی ۳ ۵۷۶) ۴. (قد.) بارونق کردن: ارزش و اهمیت بخشیدن: مراده تو فیروزی و فرهی/ به من تازه کن تخت شاهنشهی. (فردوسی ۳ ۳۳۰) ۵. (قد.) خرم و باطراوت کردن: باغ سخا را چو فلک تازه کرد/ مرغ سخن را فلک آوازه کرد. (نظامی ۵^۱)

• **تازه گردانیدن** (قد.) • تازه کردن (بر. ۲) →: معتمد قاضی همان فصل روز اول تازه گردانید. (نصرت‌الله منشی ۱۵۰)

تازه به دوران رسیده

۱. ویژگی t.-be-do(w)rān-re(a)s-id-e آنکه به تازگی از مقام یا موقعیتی پایین به مقام یا موقعیت بالاتر رسیده است و رفتاری همراه با خودپسندی، خودنمایی، و فخر فروشی از خود نشان می‌دهد: پسر شازده بزرگ نباید توکر این تازه به دوران رسیده‌ها بشود که نشان به سینه اش بزنند. (گلشیری ۳۰^۳)

تازه پا tāze-pā ۱. ویژگی کودکی که تازه شروع

به راه رفتن کرده است؛ نوپا: درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم، به او نگاه می‌کردم. (آل احمد ۴ ۲۴) ۲. ویژگی جا یا مؤسسه‌ای که تازه دایر شده باشد: یک رشته سیم کشیده بودند برای مزرعه مرغ داری تازه‌پا. (آل احمد ۶ ۱۹۹) ۳. ویژگی آنکه به تازگی کاری را شروع کرده یا راه‌روشی را در پیش گرفته است: تازه کار: جوانان فیلسوف هوشمند و تازه‌پایی... که... غفلت دودوم فضای زندگی مصرفی... را از دور استشماع کرده‌اند... (شریعتی ۱۳۲)

تازه چرخ tāze-čarx تازه کار؛ کم تجربه؛

مبتدی: در علم قانون‌گذاری تازه چرخ و نورس بودند. (جمال زاده ۱۶ ۱۵۶)

تازه درآمده tāze-dar-ā('ā)mad-e تازه رسیده

۱. حالا که سختوری به عقیده تازه درآمدها و دست‌پرورده‌های مرشد اسماعیل یعنی دری‌وری، ما هم هم‌رنگ آنها شده، همان را دنبال می‌کنیم. (شهری ۲)

همه خسته و مانده و تافته / زبس تشنگی کام و لب کافته.
(اسدی^۱ ۲۴۷)

■ **تافته** جدابافته آن که وضعیتی غیر از همه دارد، یا آن که خود یا دیگران امتیاز ویژه‌ای برایش قائل هستند؛ یعنی ما اهل ابتذال هستیم و شما تافته جدابافته. نه جانم... (دانشور ۲۴۷) ○ او را تافته جدابافته‌ای می‌دانستم که چند روزی به تحمل توحش ده... تن داده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

■ **تاک** tāk (قد.) شاخهٔ درخت: چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز تاک سرو می‌کن دیده‌بانی. (حافظ^۲ ۱۰۴۶)
○ پس به تأویل این بُود کافاس پاک / چون بهار است و حیات برگ و تاک. (مولوی^۱ ۱۲۵/۱)

تاوان tāvān

■ **تاوان چیزی (کسی) را پس دادن** رنج دیدن و سختی کشیدن به سبب خطای خود یا دیگری: می‌خواست به جای کاظم کتک بخورد و تاوان او را پس بدهد. (پارسی‌پور ۴۰) ○ امروز نیز که زیرانداز و رواندازی نداشت... تاوان آن روزها را پس می‌داد. (شهری^۳ ۴۱)

■ **تاوان کردن** (قد.) ایراد گرفتن؛ انتقاد کردن: تا ندانی، کار کردن باطل است ازهر آنک / کار بر نادان و عاجز، بفردان تاوان کنند. (ناصر خسرو^۸ ۱۶۲)

■ **تب** tab شور و هیجان همگانی، که نتیجهٔ علاقهٔ شدید به چیزی است: تب فوتبال، تب فہلم‌سازی.
■ **تب چیزی شکستن** جلو رواج آن گرفته شدن؛ از رواج و رونق ناگهانی افتادن آن: تب بالا رفتن قیمت‌ها شکسته شده‌است.

■ **تب و قاب** حالت هیجانی ناشی از برانگیخته شدن عواطف: تب و قاب مهمانی‌ها به زودی خوابید. (پارسی‌پور ۱۰) ○ او را می‌دیدم که... نه شکایتی بر زبان می‌آورد و نه تب و تابی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

■ **به تب و قاب انداختن** دچار حالت هیجانی و برانگیختگی عواطف کردن: با خمی خاموش، به آنچه او را به تب و قاب انداخته بود، نگاه می‌کرد. (میرصادقی^۶ ۱۴۵)

■ **در تب و قاب بودن** دارای عواطف برانگیخته

(نظام‌السلطنه ۴۸/۲) ۴. با نیرومندی و توان؛ بدون خستگی: سرگرد... شنگول و تازه نفس آمده‌است. (محمود^۱ ۳۰۸)

■ **تازه وارد** tāze-vāred کم اطلاع و بی تجربه: تو تازه واردی و به درستی از عهدۀ این کار بر نمی‌آیی. ○ کسی روانۀ نظمیۀ و عدلیہ نمی‌گردید، مگر ناشی‌ها و بی اطلاع‌ها و... تازه واردها. (شهری^۲ ۱۳/۲)

تازیانه tāziyāne

■ **تازیانه بر (در) سر کسی شکستن** (قد.) سخت تنبیه کردن او: آن را که تو تازیانه بر سر شکتی / په زآن که ببینی و عنان بر شکتی. (سعدی^۳ ۶۸۰)
○ محبوب که تازیانه در سر شکند / په زآن که ببیند و عنان بر شکند. (سعدی^۳ ۶۷۲)

■ **به سر تازیانه** (قد.) ۱. با زور و خشونت: به تازیانهٔ مرگ از سرش به در کردند / که سلطنت به سر تازیانه می‌فرمود. (سعدی^۳ ۸۲۴) ۲. با کمترین توجه یا اشاره: همراه با بی اعتنائی: سمند دولت اگر چند سرکشیده زود / ز همراهان به سر تازیانه یاد آرید. (حافظ^۱ ۱۶۳) ○ ارکان ملک داد به حکم تو چشم و گوش / وز تو اشارتی به سر تازیانه باد. (کمال اسماعیل ۳۲۶) ○ به سر تیغ ملک پستانی / به سر تازیانه دریازی. (انوری^۱ ۴۷۶)

تازیدن tāz-id-an

■ **تازیدن بر (به) کسی** از او به شدت انتقاد کردن و او را تخطئه کردن: بالحنی که خالی از طنز و حتی بی ادبی نبود، به پدر می‌تازید. (جمالزاده^۸ ۱۷۷)
■ **تافتن** tāftan سرپیچی کردن؛ روی گردان شدن: نهاد ز پیل و نترسد ز شیر / ... (اسدی^۱ ۴۶۱) ○ کسی کو ز فرمان یزدان بٹافت / سراسیمه شد خویش را نیافت. (فردوسی^۳ ۵۱۱) نیز ← تابیدن.

■ **تافته** tāft-e (قد.) ۱. آزرده دل و مکدر؛ ملول: عذرها سازی و آن را همه تأویل نمی / تا کنی بی سببی تافته‌ای را شادان. (فرخی^۱ ۲۹۲) ○ طالوت باز جای آمد تافته‌تر از آن که اول بود... و گریستن گرفت. (بلعی ۴۰۳) ۲. خشمگین؛ عصبانی: پرستم و بگنتم، امیر سخت تافته بود. (بیهقی^۱ ۴۰۶) ۳. خسته و کوفته:

این را هم به عنوان تبصره بگویم که...

تبع 'taba' ۱. دنبال؛ نتیجه: صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت متفع. (مولوی^۱ ۴۶۴/۲) ۲. (قد.) نوکران؛ چاکران: گفتیم: چاکری است مطیع، و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد. (بیهقی^۱ ۹۷)

تبلور tabalvor ظاهر شدن بخش مهم و اصلی یا خلاصه و چکیده چیزی: راندها... دست خود را با بنزین می‌شستند. این برای من بازرترین تبلور سروکار داشتن با تکنیک بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

تبیرو tabire (قد.) صدا و آواز دهل: تیبره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس. (فردوسی^۳ ۶۸۵)

تپاله tapāle تاپاله →: با بدخلقی سرو داد زد: بجنب دیگر تپاله! (← میرصادقی^{۲۴۶})

تپاندن tap-ān-d-an چیزی را به قیمت گزاف به کسی فروختن: این جنس نصف این قیمت هم نمی‌ارزد، حسایی تپانده!

تپندگی tap-ande-gi شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی: مانند یک گورستان پهناور، دیار بی‌انتهای رفتگان، تپندگی و آواهای گنگ را پنهان داشته، مانند دنیای عارفان بود. (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

تپنده tap-ande دارای شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی: در استقبال از فوتبالیست‌ها شهر تپنده بود و جوشان.

تپیدن tap-id-an ۱. در داخل چیزی دست‌وپا زدن: جوانان در خون خویش تپیدند. ○ چون بال‌پوش تپید در خون / از یاد برون شدش پریدن. (پروین‌اعتصامی^{۷۴}) ۲. (قد.) بی‌قراری و اضطراب داشتن: درویش بیفتاد و می‌تپید تا میان دو نماز، آن‌گاه بیارامید. (جامی^{۱۹۶۸})

تثاقل tasāqol (قد.) کُندی و کاهلی یا کدورت: چون در محفل شود... اگر جای خود خالی نیاید، جهت مراجعت کند، بی‌آن‌که اضطرابی یا تثاقلی از او ظاهر شود. (خواججه نصیر ۲۳۲)

تجدید tajdid

و حالت هیجانی شدن: از وقتی که کوبیدن شهر آغاز شد، در تپ‌و‌تاب بودام. (محمود^۲ ۲۲۲)

تباشیر tabāšir (قد.) سفیدی: انوارِ نجابت و تباشیر اصابت بر صحیفه روی او واضح [بود]. (جرفادقانی ۱۵۶)

■ **تباشیر صبح** (قد.) سفیدی و روشنایی صبح‌گاهی: تا به وقت تباشیر صبح میان ایشان مکالمت بود. (جوبنی^۱ ۴۲/۱) ○ برهان و حجت این دعوی از تباشیر صبح روشن‌گر و روز پیدای ظاهر تر است. (جرفادقانی ۴۶۸)

تباه tabāh

■ **تباه شدن** (قد.) فوت کردن؛ درگذشتن: پدرش در حوادث سیاسی هندوستان تباه شد. (صفا: گنج ۲۷۳/۳)

■ **تباه کردن** (قد.) ۱. گم‌راه کردن؛ فریب دادن: این شیطان ما را تباه کرد. (میتوی: هدایت ۵۷) ○ او را گفتند: این جادوست و خلق را تباه می‌کند. پس گفت: او را بکشید. (بلعمی: لغت‌نامه^۱) ۲. به هلاکت رساندن؛ کشتن: در حوالی آن دیه، زیان‌ها کند از کندن درختان و... تباه کردن جانوران. (حاسب‌طبری ۱۲۵) ○ شمشیر و ناچ و تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند. (بیهقی^۲ ۲۰۸) ۳. (قد.) ضعیف و ناتوان ساختن: یوسف چون از برادران این پشتیب که گرسنگی، پدرش را تباه کرد، نیز صبرش نماند. (بلعمی ۲۳۲)

■ **تباه کردن [دل] کسی بر کسی** (قد.) بدگمان کردن کسی به دیگری: از آن می‌اندیشم که... کینه‌ای در طبع او پروید و... آن پسر را بر من تباه کنند. (نظام‌الملک^۳ ۱۴۵) ○ ابلیس، دل برادران بر من تباه کرد. (بلعمی ۲۳۵)

تب‌زد tab-zad-e گرم؛ پرحرار: خاطره این شهر تب‌زده را در ذهنش نقش کرد. (← پارسی‌پور ۳۸)

تبسم tabassom (قد.) درخشیدن: ستم مکن به ضعیفان که شد تبسم برق / بدل به ناله جان‌سوز در نیستان‌ها. (صائب^۱ ۳۲۶)

تبصره tabse(a)re مطلبی که علاوه بر مطلب اصلی، برای روشن‌گری بیش‌تر گفته می‌شود:

■ **تحت الشعاع قرار گرفتن** پذیرفتن اثر یا نفوذ چیزی و از اهمیت و اعتبار افتادن: خبر قبلی، تحت الشعاع خبر جدید قرار گرفت. ○ ارکان و نظامات مملکت، تحت الشعاع بلوای مذهب جدید قرار می‌گیرند. (شهری^۱ ۲۱۶) ○ مقام علم و ادب از آن عالی‌تر است که به هدایت اهل سیاست راه یماید و تحت الشعاع و مجری او امر سیاست‌مداران قرار گیرد. (اقبال^۱ ۷/۳ و ۴/۶)

● **تحت الشعاع گذاشتن** تحت الشعاع قرار دادن: رفتار و اخلاقش روی علمش را هم گرفته و آن‌همه دانش و بینش را تحت الشعاع گذاشته است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۷)

تحرک taharrok اقدام سیاسی برای به‌دست آوردن موفقیتی یا فعالیت نظامی علیه طرف یا طرف‌های مخالف: تحرک اخیر کشورهای اسلامی در سازمان ملل، تحرک نیروهای دشمن در مرز. ● **تحرک داشتن** جنبش و فعالیت داشتن: فعال بودن: در تمام روز، یک گوشه نشست و تحرک ندارد.

تحرمز taharmoz (ند.) حقه‌بازی؛ مکاری: به‌واسطه تحرمز و مکیه او امور... از قاعده راستی منصرف شود. (جوبنی^۱ ۲۷۱/۲)

تحفه tohfe ۱. چیز یا شخص بسیار ارزشمند: آن بی‌چاره‌ها هم اگر محتاج نباشند که شمع شما را نمی‌بزنند. مگر شمع هم تحفه است؟ (آل‌احمد^۷ ۹۹) ○ هر متاع که تحفه‌تر است، برای استاد غلام‌رضا هدیه می‌رود. (حاج‌سیاح^۱ ۶۲) ۲. چیز یا شخص کم‌ارزش: خواب هم نمی‌بیند که تو چه تحفه‌ای از آب درآمده‌ای! (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵) ۳. ره‌آورد و نتیجه: بحران‌های عصبی‌ای که امروز رایج است... تحفه برخورد فرهنگ شرق با غرب است. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰)

■ **تحفه نطنز** ۱. تحفه (م. ۱): این را به صاحبش برگردان. تحفه نطنز که نیست! ۲. تحفه (م. ۲): این تحفه نطنز به درد خودتان می‌خورد، بردارید بتریدم ○ شوکت، بلند خندید: تحفه نطنز!... به خودش خیلی می‌نازد. (علی‌زاده ۸۵/۱) ○ بازار رجاله‌بازی...

■ **تجدید عهد** ۱. تازه کردن دیدارها و دوستی‌ها: مهمانی در خانه شما، تجدید عهدی با دوستان قدیم بود. ۲. به‌یاد آوردن کسی (چیزی) و پرداختن به او (آن): مساعی‌ای که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه به‌کار می‌بریم، برای آن است که... (فروغی^۳ ۹۸)

■ **تجدید عهد کردن** ۱. تجدید عهد (م. ۱): خدا را شکر که توانستیم با دوستان قدیم تجدید عهدی کنیم. ۲. تجدید عهد (م. ۲): از نقش طبع خویش در این مملکت زنو/ تجدید عهد نقشه‌ارزنگ می‌کنم. (عشقی ۳۸۱)

■ **تجدید فراش دوباره زن گرفتن؛ زن دیگر گرفتن:** به‌خیال تجدید فراش افتاده، سلطنت‌خانم... [را] به زنی اختیار کرد. (مستوفی ۱۵۲/۱)

■ **تجدید فراش کردن** تجدید فراش: من تجدید فراش کردم و صاحب خانه‌وزندگی شدم. (جمال‌زاده^{۲۴} ۲۱۰/۲)

■ **تجدید مطلع** تکرار کردن گفته‌های پیشین. ■ **تجدید مطلع کردن** تجدید مطلع: سخن‌ران مرتب تجدید مطلع می‌کرد، مثل این‌که جز همان نکته اول، حرف دیگری نداشت.

تجرد tajarrod نداشتن همسر؛ بدون همسر بودن: سرانجام تجرد را کنار گذاشت و تاهل اختیار کرد. ○ علی‌اشرف‌خان... تجرد و آزادی کامل را... بر زندگانی خانوادگی ترجیح می‌داد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

تحت الارضی taht.o.l'arz-i مخفی؛ پنهانی: قوه حیاتی آنها تسلیم جریان‌ات تحت الارضی شده است. (مسعود ۱۲۱)

تحت الشعاع taht.o.s.s.o'a' حالت و چگونگی آنچه به‌دلیل ظهور یا وجود چیزی نوتر یا برتر، از تأثیر، گیرایی، اعتبار، یا استقلال افتاده باشد و معمولاً زیر نفوذ اثر آن باشد.

■ **تحت الشعاع قرار دادن** از تأثیر، گیرایی، یا اعتبار انداختن و زیر اثر و نفوذ درآوردن: نمایش‌گوت... تمام کتب لسه و نمایش را... تحت الشعاع قرار داده. (مبنوی^۳ ۲۷۱)

چنان بالا گرفت... که [مقامات عالی] تصمیم گرفتند... این تحفه نظنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند. (هدایت ۱۵۹^۶)

تحفه تترنا tatar-nā (teter-nā) شخص یا شیء کم ارزش: تحفه تترنا! دیگر نمی خواهم ببینمش.
تحفه تمنا tohfe-tamannā شخص یا شیء کم ارزش: اول این تحفه تمنا را برای من تیکه گرفته بود. (چهل تن ۸۸^۲)

تحفه خانم tohfe-xānom درباره زنی که مورد نفرت باشد، گفته می شود: دیگر به حرف های این تحفه خام گوش ندهید.

تحقیق tahqiq کتاب، دفتر، و مانند آنها که جزئیات، مراحل، و نتایج بررسی ای در آن نوشته شده است: دانشجویان تحقیق های خود را به استاد تحویل دادند.

تحلیل tahlil نابودی؟ نیستی: حلقوم مخلوقی را که محکوم به فنا و زوال هستند، چسبیده، رهسپار دیار عدم و تحلیل سرمدی می نماییم. (جمال زاده ۱۶^{۱۸۸})

● **تحلیل بردن** تحمل کردن و شکیبایی به خرج دادن در برابر امری ناخوش آیند: آنچه تشر و تهدید غیرمستقیم شنیدم، همه را تحلیل بردم، نفوذناپذیر ماندم. (مستوفی ۲/۳۴۲)

تحویل tahvil

● **تحویل دادن** ۱. گفتن یا خواندن چیزی: برای من واعظ شده ای و مدام شعر و آیه تحویل می دهی! (جمال زاده ۲/۲۶) ○ همین سخن را اشد بر این تحویل داد. (فانم مقام ۸) ۲. بروز دادن حالت یا رفتاری خاص: متولی باشی... تعظیمی تحویل داد. (جمال زاده ۱۱/۱۲۶) ○ ماه رخسار... چادر را از دو طرف باز کرد و خنده ای تحویل داد و بست. (حجازی ۳۸۳) ○ تو اجباری داشتی که این خوش رقصی را بکنی و به سنگ تمام تحویل بدهی؟ (مستوفی ۳/۷۱ ح. ۱)

● **تحویل گرفتن** ۱. مورد احترام و توجه قرار دادن: وقتی به دیدنش رفتم، خیلی خوب مرا تحویل گرفت. ○ برای نخستین بار عصمت خانم... عم فزی را تحویل گرفت. (پارسی پور ۶۴) ○ علی اکبر خان آمده، ما را

تحویل گرفت... و ما... خشنود شدیم. (حاج سیاح ۴۰۷^۱)
۲. شنیدن: به زبان ترکی فصیح توشه معتابیهی از حرف های آب نکشیده تحویل گرفت. (جمال زاده ۱۸/۷۸)
۳. نشان دادن و اکنشی به نشانه پذیرش عمل یا سخن کسی یا حالتی که از او بروز کرده است: مردمی که به او پول می دادند و دعوتش می کردند، نمی خواستند اشک های او را تحویل بگیرند. (آل احمد ۴/۱۱) ○ دو برادر بعد از... تحویل گرفتن... اشک های مادر... به سمت یورت مشترک خود راه افتادند. (مستوفی ۳۸۶/۳)

تخت taxt ۱. راحت و آسوده: با خیال تخت و بدون تشویش، پیش نهاد او را پذیرفتم. ○ از خستگی زیاد، تخت افتاد و خوابید. ○ برادر! حالا که کارت را به من سپردی، تخت بخواب و راحت باش. (حجازی ۸۶) نیز ← خیال ■ خیال کسی تخت... ۲. (قد). مرکز حکومت؛ پای تخت: مرا او را سوی تخت ایران ببرد / بر نام داران و شیران ببرد. (فردوسی ۳/۶۲۳) ۳. (قد). حکومت و پادشاهی: چو یک ماه بگذشت بر تخت او / به خاک اندر آمد سر بخت او. (فردوسی ۳/۲۵۰۸)

● **تخت روان** آسمان؛ فلک: بدین تخت روان با جام جمشید / به سلطانی برآمد نام خورشید. (نظامی ۳/۱۳)

● **تخت رونده** (قد). اسب: به فیروز رایی شه نیک بخت / به تخت رونده برآمد ز تخت. (نظامی ۷/۳۲۶)

● **تخت کردن** آسوده کردن: خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ نامه ای نیامده.

● **تخت و تاج** پادشاهی؛ سلطنت: مُلک تو ویران و تخت و تاج نصیب دشمنان می گردد. (طالبوف ۲/۱۲۲) ○ مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟ (سعدی ۱/۵۲)

● **تخت و تبارک** در حالت آرامش و آسودگی: درویش سیحان... دو دست را از پشت سر روی هم زیر سر گذاشت و تخت و تبارک خوابید. (جمال زاده ۴/۱۷۹/۱)

تخته حکمت درآموخت/ به آزادی جهان را تخته بردوخت. (نظامی^۳ ۴۱۱)

• **تخته خواندن** (قد.) تعلیم گرفتن؛ هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نگشت/ کنون به مکتب عشق تو تخته می‌خوانیم. (حلاج: دیوان ۱۱۹؛ فرهنگ‌نامه ۴۵۳/۱)

• **تخته شدن بسته شدن**؛ تعطیل گردیدن: آخر تو همه کتاب‌فروشی‌ها جوان‌ها جمع می‌شدند، این باشگاه‌های قمار تخته می‌شدند. (← میرصادقی^۵ ۱۰۱)

• **تخته کردن بستن**؛ تعطیل کردن: حکم کرد که هیچ‌کس نباید شب در دکاش را تخته بکند. (هدایت^۲ ۶۵) ○ از نالغان خموشی عرض کمال باشد/ توان به تخته کردن برچید این دکان را. (صائب^۴ ۹۸)

• **کسی را سر تخته شستن** آرزوی مرگ او را کردن: مرد همسایه فریاد زد: ان‌شاءالله سر تخته بشورند بچه!

• **یک تخته کسی کم بودن خنگ و کودن یا خل بودن** او: مثل این که برادرت یک تخته‌اش کم است، رفتار غیرعادی دارد. ○ زنش سر این قضیه قشقرقی به راه انداخت که بیا و ببین! اما بالاخره به این نتیجه رسید که پیرمرد یک تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌بزد. (شاملو ۴۹۵)

• **تخته‌بند t-band** اسیر؛ گرفتار؛ محبوس: وزرا در چهارچوب اوضاع زمان خاقان تخته‌بند بودند. (مستوفی ۱۰۶/۱) ○ چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس/ که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم؟ (حافظ^۱ ۲۳۵)

• **تخته‌بند شدن** ۱. گرفتار شدن: ترک‌ها در میان فشار بقایای استبداد... تخته‌بند شده‌اند. [دهخدا^۲ ۲۵۹/۲] ۲. خشک شدن اعضای بدن و زمین‌گیر شدن: عرق کرده، سینه‌پهلوی نموده، تخته‌بند می‌شود و سحر همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری^۲ ۲۷/۱) ○ خانم دو ماه بعد تخته‌بند شد، عمرش را داده به شما. (← هدایت^۳ ۳۰۶) ۳. بسته یا تعطیل شدن جایی: مدت‌هاست این مغازه تخته‌بند شده.

• **تخته‌بند کردن** (قد.) زندانی کردن؛ گرفتار کردن: در احسان بگو که بگشاید/ بوالحسن را چو تخته‌بند کنند. (انوری^۱ ۶۲۵) ۲. بستن؛ مسدود

• **از تخت پایین کشیدن (فرود آوردن)** از سلطنت و حکومت برکنار کردن: حرف‌های کلفتی می‌زدم... مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند، از تخت پابینش می‌کشیم، اثر مخصوصی کرد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۴۵) ○ نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند و در گوشه‌ای نشاندند. (نفیسی^{۳۳})

• **بر تخت مُلک نشستن** (قد.) به سلطنت رسیدن: امیرجلیل برادر ابوالاحمد را بخواندند تا بر تخت مُلک نشست. (بیهقی^۱ ۸)

• **بر تخت نشاندن** به پادشاهی رساندن: در هراسعی حق تعالی... شش‌صدهزار را از خاک برمی‌دارد و بر تخت می‌نشاند. (بحرالوقاد^{۷۲})

• **بر تخت نشستن** ۱. به پادشاهی رسیدن: اتابک قزل‌ارسلان به عراق آمد و بر تخت نشست و پنج‌نوبت سلطنت زد. (آق‌سرای^{۲۶}) ۲. به مقام مرشدی رسیدن: چون حضرت مولانا رحلت فرمود... حضرت چلبی حسام‌الدین بر تخت نشست. (افلاکی ۷۷۲)

• **تخت‌دار t-dār** (قد.) پادشاه؛ سلطان: ذکر محامد اخلاق این پادشاه خوب‌سیرت و این تخت‌دار جوان‌بخت همه‌کس بخواند. (راوندی: راحة الصدور: لغت‌نامه^۱)

• **تخت‌گیر taxt-gir** (قد.) قدرت‌مند و توانا (پادشاه): گرچه به شمشیر صلابت‌پذیر/ تاج‌ستان آمدی و تخت‌گیر. (نظامی^۱ ۳۴)

• **تخت‌گیری t-i** (قد.) قدرت و سلطنت: جمشید یکم به تخت‌گیری/ خورشید دوم به بی‌نظیری. (نظامی^۲ ۲۷۱)

• **تخت‌نشین taxt-nešin** (قد.) پادشاه: فتح بلغ... اتفاق افتاد و... تخت‌نشین آن‌جا... بگریخت. (لودی ۱۴۶) ○ هرکه شد تاج‌دار و تخت‌نشین/ تاج او آسمان و تخت زمین. (نظامی^۴ ۹۳)

• **تخت‌ور، تخت‌ور taxt-var** (قد.) صاحب‌تخت؛ پادشاه: چو دیدم کز این حلقه هفت‌جوش/ بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش... (نظامی^۸ ۲۶۶)

• **تخته taxte**

• **تخته بردوختن** (قد.) ترک کردن: چو خسرو

کردن: لشکر گیل در میان دره تنگ، راه را تخته‌بند... کرده... آن گروه... فرار بر قرار اختیار نمودند. (اسکندریبگ ۱۱۲)

تخته پوست taxte-pust

■ **تخته پوست پهن کردن در جایی** اقامت کردن در آن‌جا: خودش در پاریس و برادرش این‌جا تخته‌پوست پهن کرده‌اند. (← مسعود ۱۱)

■ **تخته پوش taxte-puś** (قد.) تابوت: چو دیدم کز این حلقه هفت‌جوش / بر آن تخت‌ور شد جهان تخته‌پوش... (نظامی ۲۶۶)

■ **تخته گاز taxte-gāz** بسیار تند و سریع: فوراً سوار شدم و تخته‌گاز خودم را به بیمارستان رساندم.

■ **تخته نرد taxte-nard** (قد.) آسمان: به‌زیر تخته‌نرد آبنوسی / نهان شد کمیتین سندروسی. (نظامی ۵۸۳)

■ **تخم toxm** ۱. نسل؛ نژاد: خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که... (جمال‌زاده ۹۳ ۱۸) ۲. به گیتی چنان دان که تخم جمشید بود. (خیام ۱۸۲) ۳. به گیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخم نیم منم. (فردوسی ۱۴۳۸ ۳) ۴. شخص بسیار ماهر یا توانا در امری: مخصوصاً تذکر دادم که فلانی تخم سیاست است. چنان به وضعیت لرستان تمشیت می‌دهد که آب از آب تکان نمی‌خورد. (← هدایت ۳۳)

■ **تخم بابای خود نبودن** حرام‌زاده بودن. ع معمولاً هنگام تهدید یا تأیید و تأکید موضوعی گفته می‌شود: اگر او را به زندان نیندازم، تخم بابایم نیست.

■ **تخم‌جن** بسیار زیرک یا شرور و حقه‌باز: هنوز یک الف‌بچه بود. درخت چنار خانه را گرفت و رفت بالا. هرچه بهش گفتم: تخم‌جن! بیا پایین، نیامد که نیامد. (میرصادقی ۹۴۵)

■ **تخم حرام شرور و مردم‌آزار:** تخم حرام، وقتی هم که ساکت است، انسان همه‌اش می‌ترسد که الآن صدا بدهد. (← گلستان: شکوایی ۴۲۵)

■ **تخم در شوره‌زار (شوره‌بوم) پاشیدن (کاشتن)** (قد.) کار بیهوده و بی‌فایده انجام دادن: خواست به قول حکما عمل کرده، تخم را در شوره‌زار نپاشد.

(حاج سیاح ۵۵۲^۱) نیکویی با بدان و بی‌ادبان / تخم در شوره‌بوم کاشتن است. (سعدی ۸۱۲^۴)

■ **تخم دوزرده** هرچیز بسیار عزیز یا ارزشمند: کسی هم نمی‌آید به تو بگوید بابا این فرنک چندان تخم دوزرده‌ای نیست. (آل‌احمد ۵۹^۶)

■ **تخم دوزرده کردن (گذاشتن)** انجام دادن کارهای بسیار مهم و سودمند: نکند علمای تعلیم‌وتربیت هم همین‌جورها تخم دوزرده می‌کنند. (آل‌احمد ۸۸^۵)

■ **تخم‌سگ** به شخصی که مورد کینه‌توزی، دشمنی، یا نفرت قرار گرفته، گفته می‌شود: چرا بلند نمی‌شوی بروی زندگی خودت را بکشی، بی‌شعور تخم‌سگ؟! (میرصادقی ۱۹۹^۶)

■ **تخم شراب** آن‌که بر اثر آمیزش پدر مست به دنیا آمده‌است: هیچ‌کس از دست این تخم شراب... آسودگی نداشت. (جمال‌زاده ۷۰^۳)

■ **تخم شیطان** بسیار شرور و حيله‌گر: ناگهان این حیوان دیوانه، این تخم شیطان نمی‌دانم از کجا پیدا شد. (جمال‌زاده ۲۹۹^۸)

■ **تخم طلا کردن (گذاشتن)** تخم دوزرده کردن: از کی تا حال این آدم برای شما تخم طلا می‌کند که این‌قدر تحویلش می‌گیرید؟!

■ **تخم کسی را کشیدن و حشت‌زده کردن و ترساندن او:** در آن مولعیت تخم همه را کشیده‌بوند و هیچ‌کس جرئت حرف زدن نداشت.

■ **تخم کسی را هم خوردن (گرفتن)** نتوانستن توانایی انجام دادن کمترین کار را هم درمقابل چیزی نداشتن: توی دهنش می‌زنم، تخم را هم نمی‌توانی بخوری.

■ **تخم لق را توئی [در] دهان (دهن) کسی** شکستن با گفتن حرفی، دست‌آویز به او دادن و در نتیجه تحریک کردن او به بیان ادعاهای بی‌اساس یا داشتن انتظارات نابه‌جا: این خود جهان‌گیرخان بود که ازاول این تخم لق را توی دهان منیوه‌بانو شکسته‌بود. (گل‌بلدره‌ای ۵۰) همه این آتش‌ها از گور یسر و ربریده آتش به‌جان گرفته من بلند می‌شود که

حزین باشد؟/... (حافظ^۱ ۱۰۹) ○ بت بربر ره بربر
همی زد/ غزل می گفت و راهی تر همی زد. (عطارد^۸ ۱۷۴)
۲. آلوده به گناه؛ گناه کار: این دوسه یاری که تو
داری ترند/... (نظامی^۱ ۴۹) ۳. به صورت خوش
و دل نشین: عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زد/
آن تری ای که اندر او آب غبار می کند. (مولوی^۲ ۱۰۶)
○ غلام امیر خلف بانو... شعر خوش گفتی و چنگ تر
زدی. (نظامی عروضی ۵۸)

❧ **تو شدن** (قد). ۱. خشمگین یا آزرده شدن:
.../ حاسد سخت شنید و تر شد. (کمال خجندی: دیوان
۱۰۱۷/۲: فرهنگ نامه ۴۶۱/۱) ○ هست پایات آسب و ماما
خر/ تو مشو تر جو خوانست استر. (سنایی: لغت نامه^۱) ۲.
طراوت پیدا کردن یا خوش آیند و دل نشین
شدن: آب شوق از چشم سعدی می رود بر دست و
خط/ لاجرم چون شعر می آید سخن تر می شود.
(سعدی^۴ ۴۶۱)

❧ **ترو تمیز بدون عیب و ایراد؛ خوب:** عروس خانم
یک رقص ترو تمیزی هم کرد که دلان را حال آورد.
(میرصادقی^۱ ۱۰۲)

❧ **ترو چسب (ترو چسبان)** ۱. بدون
عیب و ایراد؛ خوب: حالت مرا که دید... نمازی
ترو چسب چسباند. (جمال زاده^{۱۸} ۹۹) ۲. آب دار
(بر. ۵) → دهان دختر را ماچی ترو چسبان می کرد.
(کتیرایی ۱۱۳)

❧ **ترو خشک** ۱. گناه کار و بی گناه، مقصر و
بی تقصیر: اگر دادگاه چنین عمل کردی داشته باشد،
ترو خشک همه گرفتار می شوند. ۲. (قد.) همه کس؛
همه چیز؛ کسی؛ چیزی: ایشان را بر شمشیر
گذرانیدند و از ترو خشک اثر نگذاشتند. (جوینی^۱
۱۰۴/۱) ○ از ترو خشک هرچه داشت وزیر/ گفت یا
زاهد: آن توست بگیر. (نظامی^۴ ۳۴۴) ۳. (قد.) دریا و
خشکی: من مردی بازو گانم و کار من آن است که به
ترو خشک می گردم. (نظام الملک: گنجینه ۵۰/۲)

❧ **ترو خشک را [باهم] سوزاندن گناه کار و**
بی گناه را باهم مجازات کردن یا آزار دادن:
هیچ جای دنیا ترو خشک را... باهم نمی سوزانند.

این تخم لث را تو ی دهنتان شکست. (← هدایت^۶
۱۳۸-۱۳۹)

❧ **تخم مول** ■ تخم حرام →: ببینید این چارتا
تخم مول چه بلایی به سر من می آورد! (چهل تن:
داستان های کوتاه ۱۱۵)

❧ **تخم نایسم الله** بسیار شرور و بدجنس: این تخم
نایسم الله ور دلم خوابیده بود. (محمد علی^{۱۰} ۱۴۰) ○
پیرزن غر می زند: تخم نایسم الله! خروس را بده به من.
(← محمود^۲ ۶۸)

❧ **به تخم کسی (چیزی) برای نشان دادن**
بی اهمیتی امری گفته می شود: نمی آیی، به تخم!
تنها می روم. ○ به تخم اسبت بابا! بی خیال.

❧ **روای [تخم چشم جا دادن (نگه داشتن) کسی**
با عزت و احترام او را نگاه داشتن یا از او
مراقبت کردن: تا من زنده ام، روی تخم چشم جای
می دهم. (جمال زاده^{۱۵} ۲۰)

❧ **روای [تخم چشم کسی جا داشتن بسیار عزیز**
بودن پیش او: شما روی تخم چشم ما جا دارید.

❧ **روای [تخم چشم حتماً و با منت انجام**
می دهم؛ به روی چشم: - لطفاً این نامه را به او بده.
- روی تخم چشم.

تخم مرغ t-e-morq

❧ **تخم مرغ کسی زرده نداشتن** بسیار
دروغ گو، حيله گر، و غیر قابل اطمینان بودن او:
نمی شود به گفته او اعتماد کرد. تخم مرغش زرده ندارد.

❧ **تخمی toxm-i** ۱. آنچه در ساخت یا به وجود
آمدن آن دقت یا اندیشه کافی به کار نرفته است؛
ساختگی و بدون اصل؛ گتره ای: «وابسته ویژه»
نکند از لغت های تخمی فرهنگستان باشد! (← هدایت^۳
۱۱۰) ۲. بدون اندیشه کافی؛ نسنجیده:
همین طور تخمی یک چیزی می گوید.

❧ **تخییل taxyil** (قد.) ساخته و پرداخته ذهن؛
خیال؛ پندار و گمان: سخنی می گویم نه شعر است و
نه تخییل. حق یقین و صدق مبین است. (قطب^{۲۱})

❧ **تو tar** (قد.) ۱. تازه، خوش آیند، و دل نشین (اثر
هنری، به ویژه شعر): کی شعر تر انگیزد خاطر که

(جمالزاده ۱۸/۲۲)

■ **تروخشک** [باهم] سوختن مجازات شدن یا آزار دیدن گناهکار و بی‌گناه باهم به‌طور مساوی: به‌ذکر! تروخشک باهم بسوزند. (هدایت ۱۰۶)

■ **تروخشک کردن** ۱. تمیز کردن، به‌ویژه تمیز کردن مدفوع و ادرار نوزاد و تعویض لباس او: دو روز که بچه را تروخشک کرد، می‌فهمد یک من دوغ چه‌قدر کره داود. (← گلابدره‌ای ۷۰) ○ سر بچه‌ها داد زدن و شیرخواره‌ها را تروخشک کردن. (شهری ۴/۱۴۶) ۲. مراقبت و پرستاری کردن: پس از چند روزی که منوچهر تروخشکش می‌کند، حالش کمی بهتر می‌شود. (مؤذن: داستان‌های نو ۱۸۲) ۳. پذیرایی کردن: اعیان ده... در سور دادن و تروخشک کردن مأمورین، پد طولایی داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ۴. اداره کردن زندگی کسی، یا به زندگی و سرووضع او رسیدگی کردن: پدومادرش عهده‌دار مخارج و امور او بودند و تروخشکش می‌کردند. (جمالزاده ۸۳/۷)

تو ter

■ **تو زدن** کاری را به‌صورت اشتباه و نامناسب انجام دادن؛ خراب‌کاری کردن: بازهم در امتحانات تیرزدی و نتوانستی نمره قبولی بیاوری. ■ **به‌تر تو افتادن** درمانده و ناتوان شدن: از وقتی مقروض شده، حسایی به‌تر تو افتاده‌است.

ترازو tarāzu

■ **ترازو زدن** (قد.) ریش‌خند و تمسخر کردن: ازبی عقل، چون گرم ترازو زدن است / شهر دیوانه کند مردم صحرایی را. (سالک‌قزوینی: آندوداج ۵) هنگامی که یک روستایی وارد شهر می‌شد، گاهی بازاریان پشت‌سر او به کفه ترازو می‌کوبیدند و او را مسخره می‌کردند.

■ **ترازودی** terāzedi هر حادثه ناگوار و غم‌انگیز: ترازودی فقر و جهل در زندگی بشر.

تراش tarāš

■ **تراش کردن** (قد.) گرفتن پول و مانند آن از

کسی با نیرنگ: تا از این شیفته‌سر نیز تراشی بکند / به‌طریق گرو و وام به چاروناجار. (مولوی ۳/۸) ○ سخت زشت باشد از سیم گرمایه تراش کردن. (فخرمدربر ۱۵۰) نیز ← تراشیدن (مر. ۳).

■ **تراشاندن** t-ān-d-an تراشیدن (مر. ۲) →: این ناخوشی، من را تراشاند، آب کرد. (← هدایت ۷۲/۳) ■ **تراشیدن** tarāš-id-an ۱. پدید آوردن چیزی (کسی) معمولاً غیرواقعی یا ناروا؛ به‌وجود آوردن: برای خودت شریک تراشیدی. (حاج‌سیدجوادى ۴۱۳) ○ عناوینی تراشیدند که تا به امروز هم... بر احدی آشکار نگردیده‌است. (جمالزاده ۲/۱۵۲) ○ اما قرار نبود برای ما خرج بتراشی آقا معلم! (آل‌احمد ۶/۱۴۲) ○ حکمی از امین‌السلطان رسیده... چند نفر مدعی برای من تراشیده‌بودند. (حاج‌سیاح ۱/۲۹۸) ۲. به‌شدت ضعیف، لاغر، یا ناتوان کردن: این بیماری، او را تراشیده. از شدت ضعف و لاغری، کسی او را نمی‌شناسد. ○ در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. (هدایت ۹)

■ **تراشیده** tarāš-id-e ۱. به‌ناروا درست‌شده: دیکتاتور تراشیده آنها خیلی نتراشیده از کار درآمده‌است. (مستوفی ۳/۱۵۰) ۲. خوش‌اندام و متناسب: شخص خوش‌هیکل تراشیده‌ای هم همراه او آمده‌بود.

■ **ترافیک** terāfik ازدحام؛ شلوغی: ترافیک مسافران در صف گمرک چند ساعت معطلمان کرد.

■ **ترانزیت** terānzit ویژگی ماشینی که حق ورود به کشور و خروج از آن را دارد: ماشین آنها ترانزیت است، چند بار با آن به خارج سفر کرده‌اند.

■ **تراوش** tarāv-o(e)š محصول و نتیجه: تراوش خامه‌اش را مانند ورق زر و موهبت آسمانی دست‌به‌دست می‌بزدند. (جمالزاده ۱/۸) ○ آوازهای مشهور ایرانی غالب تراوش طبع اقوام است (گرُد، تُرک، افشار). (مخبرالسلطنه ۴۰)

■ **تراوش کردن** ۱. پراکنده شدن: بوی عطر... از صورت تازه‌تراشیده پدرم تراوش می‌کرد. (علوی ۲/۶)

ترتیب همه میوه‌ها را داد. ○ عجب بچهٔ پرخوری بود! یک‌ساعته ترتیب شیرینی‌ها را داد.

■ **توتیب کسی را دادن** ۱. تنبیه و ادب کردن یا کشتن او: حسابی ترتیب همسایه‌اش را داد، به‌طوری‌که رفت و دیگر پیدایش نشد. ۲. با او عمل جنسی انجام دادن.

ترجمانی tarjo(a)mān-i

■ **ترجمانی کردن** (قد.) بیان کردن؛ آشکار کردن: ماجرای دل نمی‌گفتم به کس / آب چشم ترجمانی می‌کند. (سعدی ۴۴۸)

■ **توحیب tarhib** (قد.) تکریم و بزرگ‌داشت: بدان ملازمت، ترحیب و نوازش تمام یافت. (آقسرائی ۲۶۶) ○ پسر او... به‌خدمت سلطان آمد و از ترحیب و ترحیب بهره‌ای تمام یافت. (جرفادقانی ۳۲۷)

■ **تودامن tar-dāman** (قد.) آلوده به گناه؛ گناه‌کار: چرادم‌آلوده را حد زخم / چو درخود شناسم که تردام‌نم. (سعدی ۱۷۰)

■ **تودامن شدن** (قد.) آلوده به گناه و پلیدی شدن؛ گناه‌کار شدن: هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد / هر پاک‌روی که بود، تردامن شد. (حافظ ۳۷۸)

■ **تودامنی t-i** (قد.) وضع و حالت تردامن؛ تردامن بودن؛ گناه‌کار بودن: چه عذر آرم از ننگِ تردامنی؟ / مگر عجز پیش آورم کای غنی... (سعدی ۱۹۷)

■ **تودست tar-dast** ۱. آن‌که در انجام دادن کارها بسیار زرنگ و ماهر است؛ چابک؛ چالاک: اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... از این بابت بسیار تردست بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ در خمار زهد خشکم، سائی تردست کو / خرقله‌ای آلوده سازم پاک‌دامنی پس است. (ظهیری: گنج ۷۹/۳) ۲. شعبده‌باز: در سیرکی که رفتیم، یک تردست هم بوده که کارهای عجیبی می‌کرد.

■ **تودستی t-i** ۱. عمل تردست؛ تردست بودن؛ زرنگی؛ چالاکي؛ مهارت: آقای دادستان، به تردستی بهترین نقاش‌ها... نقایص چهرهٔ مرا با ذره‌بین انتقاد خواهد دید. (حجازی ۴) ۲. شعبده‌بازی: به کارهای عجیب‌و‌غریب از نوع سحر و چشم‌بندی و

○ مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد. (هدایت ۴۲) ۳. به وجود آوردن؛ خلق کردن: طبع... فردوسی... در هر مورد بی‌اختیار تراوش می‌کند. (فرزعی ۱۰۷) ۳. گفته شدن: این حرف‌ها از کسانی تراوش کرده‌است که... سوءاستفاده می‌کنند. (مصدق ۴۸) ○ بعضی بیانات دیگر هم از ایشان تراوش کرده که از نقل آنها خودداری می‌کنم. (اقبال ۳/۲/۳)

■ **تراویدن tarāv-id-an** بیرون آمدن؛ پراکنده شدن: دود گوگرد از کام اژدها می‌تراود. (علوی ۳۸۴)

■ **ترب torb** (قد.) تربت ↓: از مردم صاحب‌درون صادق‌القول استماع افتاد که متواتر چندین شب بر ترب ایشان نور دیدند. (آقسرائی ۷۳)

■ **تربت torbat** آرام‌گاه و قبر افراد مورد احترام، به ویژه بزرگان دین: مقصود... زیارت تربت سرور شهیدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ به نوقان رفتم و تربتِ رضا را... زیارت کردم. (بیهقی ۷۱۳)

■ **تربه torbe** (قد.) آرام‌گاه: در جمیع عالم سه چیز عام بوده، چون به حضرت مولانا منسوب شد، خاص گشت. اول کتاب مثنوی... سوم هر گورخانه را تربه می‌گفتند، بعدالایوم چون یاد تربه می‌کنند و تربه می‌گویند، مرقد مولانا که تربه است، معلوم می‌شود. (افلاکی ۵۹۷)

■ **تربیت tarbiyat** (قد.) احسان و بخشش کردن بزرگان نسبت به زیردستان خود: بؤدکه مجلس حافظ به‌یمن تربیتش / هر آنچه می‌طلبید جمله باشدش موجود. (حافظ ۱۴۹) ○ او... سوابق تربیت خویش و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضييع و حیز ابطال آورد به تهمت حقیر. (نصراالله‌منشی ۳۲۸)

■ **تربیت کردن** (قد.) ستودن و تشویق کردن: میان ربیع و یعقوب دوستی بود، پیش مهدی او را تربیت کرد و گفت: این کار را او به حسن کفایت تدبیر کند. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۱۲۵)

توتیب tartib

■ **توتیب چیزی را دادن** آن را خوردن و تمام کردن (هر نوع خوراکی): خودش به‌تتهایی

تردستی معروف بوده. (مینوی ۳ ۲۷۲). تردستی و شیرین‌کاری‌های عامل این عمل هم... خالی از تماشانیود. (مستوفی ۱/۳۶۴)

تردماغ tar-da(e)māq خوش‌حال؛ سرحال؛ بانشاط؛ ملنگ، [به‌معنی] سرخوش و تردماغ است. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۷۵)

• **تردماغ شدن** خوش‌حال و سرحال شدن؛ بانشاط شدن؛ ز فواره نی در کف آورده باغ/ که از نغمه او شود تردماغ. (ملاطغرا: آندراج)

• **تردماغ کردن** خوش‌حال و سرحال کردن؛ نشاط بخشیدن؛ آخر ما را تردماغ کن. ما باامید تو توی این خراب‌شده آمدم. (مسعود ۴۲) • بیا که گر نکتم تردماغت از جامی/ کنم ضیافت خشکی به آب حماسی. (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه ۱)

تردماغی t-i وضع و حالت تردماغ؛ سرحال بودن؛ خوش‌حالی؛ درکمال تردماغی... می‌روم شمیران. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۷)

توزبان tar-zabān (قد.) خوش‌بیان؛ زبان‌آور. نیز ← ترزفان: امیرالمؤمنین در نعمت و راحت، ترزبان است به شکر الاهی. (بیهقی ۱ ۹۵۱)

توزبانی t-i (قد.) خوش‌بیانی؛ زبان‌آوری؛ میرزا... با هزاران ترزیانی، عَلم بلندآوازی برافراخت. (لودی ۱۳۰) • بگو قاصد ار دانی این ترزیانی/ زلال وصال از خبر می‌تراود. (ظهیری: لغت‌نامه ۱)

توزفان tar-zofān (قد.) مترجم؛ ز لشکر یکی ترزفان برگزید/ که گفتار ایشان بداند شنید. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

توس tars

• **توس به خود (خویش) راه دادن** ■ **توس** به دل راه دادن ↓ : **توس** به خود راه نده.

• **توس به دل راه دادن** احساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن؛ **توس** به دل راه نده، کارها به‌مرور زمان درست خواهد شد. (معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.)

• **توس تو[ی] جان کسی افتادن** دچار ترس و وحشت شدن؛ **توس** تو جانم افتاد یک‌دفعه

حالش بدترشود.

■ **توس کسی را** بوداشتن دچار وحشت و اضطراب شدن او؛ وحشت‌زده شدن او؛ **توس** برم‌داشت و فکر کردم روح آدم دیگری در من حلول کرده‌است. (علی‌زاده ۱/۲۳۴)

■ **توس کسی** ویختن ازبین رفتن ترس او؛ اگر چند بار بچه را در تاریکی بگذاری، ترسش می‌ریزد. ○ رفته‌رفته ترسش ریخت و سخنان حکیم‌باشی غبار شک و ظن را از آیینۀ خاطرش زدود. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۳۳)

■ **از توس زهره‌توک** شدن به‌علت ترس، خود را باختن یا بسیار بدحال شدن؛ شب تنها بوده، گرگ آمده سراغش، از ترس زهره‌ترک شده. (مرادی‌کرمانی ۷) ○ دلم می‌خواهد او را به مادر و طویی‌خاتم... نشان دهم تا از ترس زهره‌ترک شوند. (ترقی: شکوفای ۱۵۱)

■ **از توس زهره‌توک کردن** با ترساندن کسی، او را وحشت‌زده و بدحال کردن؛ مرا از ترس زهره‌ترک کردی. (علی‌زاده ۱/۴۶)

توسان t-ān آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزکار؛ سفیان‌بن‌سعید... زاهد و یگانه‌عالم و گزیده بود، پیوسته گریان و ترسان بود. (بحرالنفوذ ۳۳۳) ○ هرکه به خدای تعالی عارف‌تر بُود، ترسان‌تر بُود. (غزالی ۲/۴۰۲)

توس‌کار tars-kār (قد.) آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزکار؛ پارسا؛ متقی؛ از خدای بترسید... و بدانید که بهترین شما ترس‌کارترین شماست. (بحرالنفوذ ۴۴۵) ○ خدای فروفرستاد نیکوتر حدیثی... که بدان، پوست‌های ترس‌کاران بر تن بلرزد. (ناصرخسرو ۳ ۷۹)

توس‌کاری t-i (قد.) پرهیزکاری؛ تقوا؛ ایشان بر آن صفت‌های خوب محبوبند... در عفت... و نیک‌نامی و عقل و ترس‌کاری. (مولوی ۴ ۲۲۸)

توس‌گار tars-gār (قد.) ترس‌کار؛ گفت که ای نزار من، خسته و ترس‌کار من/ من نفروشم از کرم بنده خودخریده را. (مولوی ۲ ۳۶/۱)

توسل tarassol (قد.) نامه؛ او... درضمن، دستورهایی هم برای نوشتن منشیر و فرامین و ترسل می‌دهد.

(مبنوی ۲۲۰)

توسناک، تروسناک tars-nāk (قد.) ترسنده از خدا؛ پرهیزکار؛ پارسا: باید که پرهیزگار و ترسناک بود، و در لقمه و لباس احتیاط کند. (نجم‌رازی^۱ ۲۵۸)
توسیدکار tars-id-kār (قد.) پرهیزکار؛ باتقوا: برهانی‌دیم آن‌کس‌ها را که بگرویدند و بودند ترسیدکاران. (ترجمه‌تفسیرطبری ۱۲۰۶)

توسیم tarsim

توسیم کردن (نمودن) تعیین کردن: آنچه...
 در این مملکت برعلیه من صورت گرفت، طبق نظریاتی بود که سیاست خارجی ترسیم نموده بود. (مصدق ۱۹۲)
توش torš, toroš (قد.) بد اخلاق؛ عصبانی و اخمو (شخص): فراش‌باشی... به قدری چموش و ترش و تلخ [بود] که از ده قدمی پشت هرکسی را می‌لرزاند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۷) ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی/ که از دهان تو شیرین و دل‌نواز آید. (سعدی^۴ ۴۶۶) ۲. عبوس؛ اخمو (روی، قیافه): مادرم آمد کنار سفره و مثل همیشه که بغضش را مزه‌زه می‌کرد، با رویی ترش آه کشید. (محمدعلی ۲) ۳. قیافه‌اش عبوس و ترش بود. (میرصادقی^۶ ۲۲۸) ۴. (قد.) زشت؛ ناپسند؛ ناخوش آیند: باز آمد کای علی زودم بگش/ تا نینم آن دم و وقت ترش. (مولوی^۱ ۲۴۲/۱) ۴. (قد.) با قیافه اخمو و به حالت عصبانی: ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی. (سعدی^۴ ۵۸۳)

توش شدن ۱. فاسد و خراب شدن مواد غذایی: یادم رفت شیر را در یخچال بگذارم، ترش شده‌است. ۲. (قد.) عصبانی شدن؛ چهره درهم کشیدن: کسان که تلخی زهر طلب نمی‌دانند/ ترش شوند و بتایند روز اهل سوال. (رودکی^۱ ۵۰۴)

توش کردن عبوس شدن؛ عصبانی شدن: حالا او یک حرفی از روی بچگی زد، تو چرا ترش کردی؟ ۰ مستان می‌ما را هم ساقی ما باید/ با آن‌همه شیرینی‌گر ترش کند شاید. (مولوی^۲ ۵۸/۲)

توش tarāššoh

توش کردن (قد.) نشست گرفتن: بر سخن او که از منبع زور و مجمع فجور ترشح کرده‌بود، اعتماد نمود. (جوینی^۱ ۹۱/۲)

توش‌رو، توش‌رو torš-ru, قد.: toroš-ru دارای چهره‌ای اخمو و درهم؛ اخمو: درمیان گروهی از مردمان عبوس تلخ ترش‌رو گیر کرده‌بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۷) ۰ حریف ترش‌روی ناسازگار/ چو خواهد شدن، دست پیشش مدار. (سعدی^۲ ۹۹)

توش‌روی، توش‌روی t-y(ʿ)-i ترش‌رو بودن؛ اخمو و عبوس بودن: با چنان ترش‌روی و خشونی با او رفتار کرده‌است که او جرئت نخواهد کرد از این‌پس حرفی به او بزند. (قاضی ۳۶۶) ۰ از ترش‌روی دشمن وز جواب تلخ دوست/ کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من. (سعدی^۴ ۵۵۴)

توش‌روی کردن اخم کردن؛ بدخلقی کردن: ز شورش کردن آن تلخ‌گفتار/ ترش‌روی نکردم هیچ درکار. (نظامی^۳ ۳۶)

توشی torš-i, قد.: toroš-i اخم کردن؛ عصبانیت و بداخلاقی: لحن سخشن از شیرینی به تلخی می‌گراید و از ترشی و زندگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد. (قاضی ۶۷۸) ۰ نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین/ همه بد مکن که مردم همه نیک‌خواه داری. (سعدی^۴ ۵۹۸)

توشی افتادن در خانه ماندن و ازدواج نکردن دختر: چهل‌تا دختر در ده آنها ترشی افتاده‌بود. آمده‌بود و یک‌راست کوبه در خانه آنها را زده‌بود. (مخملیاف ۲۸)

توشی انداختن ۱. چیزی را برای مدت طولانی بی‌مصرف نگه داشتن: پس این جنس را برای کی نگه داشته‌ای؟ مگر می‌خواهی ترشی بیندازی؟! (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۲۷) ۲. در خانه نگه داشتن و شوهر ندادن دختر: دخترشان را ترشی انداخته‌اند.

توشیدگی torš-id-e-gi وضع و حالت ترشیده؛ ترشیده بودن. ← ترشیده.

توشیدن torš-id-an ۱. بالا رفتن سن دختر درحالی‌که هنوز ازدواج نکرده‌است: این قدر

خوشتن اندیش که من / ترک جان دادم از آن بیش که دل
بسیردم. (سعدی^۳ ۵۲۸)

■ **توک سو کردن (گفتن)** ■ ترک جان کردن ↑ :
چو یا به صدق نهادی و ترک سرکردی / اگر کلاه ربایند
از کلاه میرس. (مغربی^۲ ۲۲۳)

■ **توک کردن دنیا** پرهیزکاری کردن؛ زهد
ورزیدن: هرکه دنیا را ترک کند برای دنیا، آن علامت
ب دنیا بُود. (عطار^۱ ۵۵۸)

توک tork (قد). ۱. زیبارو؛ زیباروی
سفیدپوست: گفت: چادری دورنگ سازم که... سیاهی
در او چون گُل زنگیان بر بناگوش ترکان می درفش.
(نصرت‌الله‌منشی ۱۳۸) ○ ترک هزاران به پای پیش صف
اندر / هریک چون ماه بر دوهفته درفشان. (رودکی^۱
۵۰۶) ۲. معشوق: پاسبانِ عشق او دلم را ملازم، از آن
به نعت عشق دردست آن تُرک عاجزم. (روزبهان^۲ ۳۷) ○
گر چون تو به ترکستان ای تُرک نگاریست / هر روز به
ترکستان عیدی و بهاریست. (فرخی^۱ ۲۱) ۳.
غارِت‌گر: فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار
شهر آشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یقما
را. (حافظ^۱ ۳) ○ آن کیست کاندِر رفتش صبر از دل ما
می‌بُزد / تُرک از خراسان آمدست از یارس یقما می‌بُزد.
(سعدی^۴ ۴۱۷) ۴. جنگ‌آور؛ جنگ‌جو: به
تنگ‌چشمی آن تُرک لشکری نازم / که حمله بر من
درویش یک‌قبا آورد. (حافظ^۱ ۹۹) ○ ز تُرک چکل
خواست چینی کمان / به جم گفت کای نامور میهمان...
(اسدی^۱ ۲۹)

تُرکانه t.-āne ۱. بدون ظرافت و بدون رعایت
آداب: نمی‌دانم کدام ذوق ترکانه... [این کلمه] را از خود
درآورده... است. (خانلری ۳۴۳) ○ تُرکی صفت وفای ما
نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست. (نظامی^۲ ۲۶) ۲.
(قد.) به‌چابکی؛ به‌سرعت: ترکانه ز خانه رخت
بربست / در کوچ‌گه رحیل بنشست. (نظامی^۲ ۷۳) ۳.
(قد.) گستاخانه؛ متهورانه: خرگاه عیش درشکند و
به تَف آه / ترکانه آتش از در خرگه برآورد. (خاقانی
۵۲۹) ۴. (قد.) بی‌ادبانه: نان ترکان مخور و برسر
خوان / به‌ادب نان خور و ترکانه مخور. (خاقانی:

جواب رد به خواستگارانند. آخرش می‌ترشی و در
خانه می‌مانی. ○ به تو سرگرفت می‌زدند و می‌گفتند:
دخترت بی‌شوهر مانده و ترشیده شده. (گلاب‌دره‌ای
۱۱۸) ۲. (قد.) عصبانی شدن: ابومسلم، جواب
هریکی هم داد تا منصور بترشید و بانگ بر او زد.
(گردیزی: گنجینه ۲۸۶/۱)

توشیده torš-id-e ویژگی دختری که سنش بالا
رفته و هنوز ازدواج نکرده‌است: چه‌قدر آدم‌های
زرنگی بودند که توانستند برای دختر ترشیده‌شان چنین
شوهر خوبی پیداکنند!

توضیه tarziye

■ **توضیه خواستن** معذرت‌خواهی کردن: من
به جوان‌ها حق می‌دهم، باید وزیر مالیه از آنها ترضیه
بخواهد. (مستوفی ۳۰۱/۲)

توفروش tar-foruš (قد.) ویژگی آن‌که در باطن
بد است، اما ظاهر خود را خوب نشان
می‌دهد: کم شنودم چو او لت‌انبانی / ترفروشی و
خشک‌چنبانی. (سنایی^۱ ۶۸۲)

ترفع taraffo'

■ **ترفع کردن (نمودن)** (قد.) سرپیچی کردن:
کبر [ابلیس] بدان‌جا کشید که فرمان خدای تعالی ترفع کرد
و سجود نکرد تا ملعونِ ابد شد. (غزالی ۲۵۷/۲) ○ کار
وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع می‌نمود.
(بیهقی^۱ ۴۲۰)

ترویع tarfi' رتبه؛ پایه: هنوز از ترویع خبری نیست.
تُرک tark

■ **تُرک اولی (اولا)** o[w]lā خطا یا اشتباهی
ناچیز: خواهش کردم اگر ترک اولایی از من سر
زده‌است... به خودم بگوید تا عذرخواهی کنم. (مینوی^۲
۵۲۸) ○ گاهی در گرمی کار ممکن است ترک اولایی
به‌عمل بیاید. (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

■ **تُرک جان کردن (گفتن، دادن)** ازخودگذشتن
و فداکاری کردن: جمیع پیغمبران... باید در این واقعه
عظمی ترک جان کرده، به جهاد برخیزند. (شهری^۲
۳۶۸/۱) ○ سعدیا ترک جان بیاید گفت / که به یک دل دو
دوست توان داشت. (سعدی^۴ ۳۹۹) ○ تو برو مصلحت

لغت نامه^۱**توک تاز، توکتاز** tork-tāz ۱. سخت حمله کننده:

دسته‌های ترک‌تاز مغول در گودال‌ها و چاه‌ها پنهان شده بودند. (پارسی‌پور ۱۴۶) ۲. ترک تازی (م. ۱)

۱. از طلوع‌ها و گل‌ها و چشم‌اندازها و وزیدن‌های سرزمین ماورایی درون... نمی‌توانم گفت که در ترک‌تاز این غارت‌گری یک چشم چه شدند. (شریعتی ۲۵۸) روز قیامت ز من این ترک‌تاز/ بازپرسند و پیرسند باز. (نظامی ۸۲)

توک تازی، توکتازی t-i ۱. حمله کردن و

هجوم آوردن شدید، ناگهانی، و غارت‌گرانه:

جمعی از سواران منصور و سربازان غازی به

دشمن‌شکاری و ترک‌تازی مأمور شدند. (قائم‌مقام ۱۹۶)

۲. ابراز کردن خشونت و عصبانیت و پرخاش

در گفتار یا نوشتار: ساعت‌ها در روی بام خات‌هاش

می‌نشست تا ترک‌تازی زن را در دوردست تماشا کند.

(پارسی‌پور ۲۷۲) ۳. از این گستاخی‌ها و ترک‌تازی‌ها

گردی بر دامن کبریای ما نمی‌تشنید. (جمال‌زاده ۱۵/۱۲۸)

توک تازی کردن ۱. ترک تازی (م. ۱) →:

اگر تو نیز... به دیار ما ترک‌تازی کنی، سر تو را نیز...

بریده، به درگاه... خواهم فرستاد. (عالم‌آرای‌صنوی ۳۳۱)

اگر دشمنی ترک‌تازی کند/ رقیب حرم چارسازی کند.

(نظامی ۸/۱۶۸) ۲. ترک تازی (م. ۲) →:

نویسندگان... در میدان بی‌حدود و نفور جراید و مجلات

ترک‌تازی... کردند. (جمال‌زاده ۱۶/۳۵-۳۶)

توک جوش tork-juš (قد.) ۱. هرچیز ناتمام:

نتیجه این می‌شود که آنچه به‌خامه این آقایان بر روی

کافذ می‌آید، ترک‌جوشی نیمه‌خام است. (مینوی ۲۶۳)

۲. به‌صورت ناتمام: ترک‌جوشش شرح کردم نیم‌خام/

از حکیم غزنوی بشنو تمام. (مولوی ۲۱۳/۲)

توکمون terek-mun پست و تنفرانگیز: عجب آدم

ترکونی است!

توکمون زدن زاییدن: سر نه ماه، خدیجه یک

پسر دیگر ترکمون زد. (هدایت ۸۳) نیز ← ■

ترکمون زدن به چیزی.

■ ترکمون زدن به چیزی آن را خراب کردن: تو

هم با این رفتارت ترکمون زدی به هرچه کار آبرومندانه است.

توکه tarke لاغر؛ باریک: تن نازک و ترکه‌اش... ورم کرده بود. (محمود ۱۷)**توکه‌ای** t-(y)-i لاغر؛ باریک: قد ترکه‌ای.**توکی** tork-i (قد.) خشونت؛ عصبانیت: ای

به ترک دین یگفته از سر تُرکی و خشم/ دل به‌سان چشم

ترکان کرده از گند آوری. (سنایی ۲/۶۶۰)

توکی کردن (قد.) بی‌رحمی کردن؛

قساوت و کینه‌ورزی کردن: مکن تُرکی ای تُرک

چینی‌نگار/ بیاساعتی چین بر ابرو میار. (نظامی ۴۰۷)

توکی‌قاز t-tāz (قد.) ترک تازی (م. ۱) →:**توکی‌قاز کردن** (قد.) ترک تازی (م. ۱) →:

طوطی مرده چنان پرواز کرد/ کانتاب شرق ترکی‌تاز کرد.

(مولوی ۱/۱۱۱)

توکیدن tarak(terek)-id-an, terk-id-an ۱.

از شدت ناراحتی، تاب و تحمل خود را از دست

دادن: کسی با من الفت نمی‌کند. جگرم آب می‌شود، کم

مانده از غصه بترکم. (میرزا حبیب ۲۳۴) ۳. پس شگفتی

نیست گر چون آب‌گینه بترکد/ هر دلی کز شاه ایران اندر

آن بغض است و کین. (فرخی ۳۰۰) ۴. اظهار

خشم، عصبانیت، یا اعتراض کردن نسبت به

کسی یا چیزی به‌طور ناگهانی: پس از چند لحظه

سکوت، یک‌مرتبه ترکید که: این مرد... نمی‌فهمد که ما

هزارتا مار خورده‌ایم تا افعی شده‌ایم. (حجازی ۳۶۶)

۵. یک‌مرتبه ترکید: اگر من مدیر مدرسه بودم و همه

اتفاق می‌افتاد، شکم خودم را پاره می‌کردم. (←)

۶. آل‌احمد ۱۲۸) ۳. به‌صورت ناگهانی انجام

شدن یا روی دادن چیزی: صدای پارس سگ...

ناگهان کنار دستش می‌ترکید. (گلشیری ۱/۱۳۱)

لب‌هایش را روی هم فشار داده‌است. الآن است که پی کند

و خنده‌اش بترکد. (←) محمود ۱/۴۶۹) ۷. یک‌مرتبه

بغضش ترکید و سیل اشک را رها ساخت. (مشفق‌کاظمی

۱۲۵) ۴. زاییدن: الآن نه ما تمام است که تو آبستی.

پس کی می‌خواهی بترکی؟! ۵. برای ابراز خشم

نسبت به کسی گفته می‌شود: علویه باز یک

توه tare

■ **توه کسی را خُرد (پاک) کردن** او را به حساب آوردن؛ به او اهمیت دادن؛ فعلاً تاج سر همه هستم و همه تروم را پاک می‌کنند و به تعلق دُم می‌جنبانند. (جمال‌زاده ۱۱/۷۲) نیز ← سبزی ■ سبزی کسی را پاک کردن.

■ **برای کسی (چیزی) توه هم خُرد نکردن** او (آن) را به حساب نیاوردن؛ به او (آن) اهمیت ندادن؛ دیگر حنای داش‌اکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خُرد نمی‌کردند. (← هدایت ۵۳/۵) دیگر کسی تره هم برای فرمایشات همایونی خُرد نخواهد کرد. (مستوفی ۱۳۰/۱)

■ **توه‌بار** t-o-bār محل فروش انواع میوه و سبزی‌های خوراکی؛ دیروز برای خرید مقدار میوه به توه‌بار رفتم.

■ **توی** tar[r]-i (قد.) دل‌پذیری؛ برانگیخت آوازی از خشک‌رود/که از توی آزد فلک را فرود. (نظامی ۸۹/۸)

■ **تویاکی** ta(e)r[ī]yāk-i عادت‌کرده؛ معتاد؛ شیفته کتاب بودن، تنها عیب و معصیتی است که کفاره و عقوبت ندارد و... من تریاکی‌کتابم. (جمال‌زاده ۸۰/۲)

■ **تویاکی شدن** عادت به چیزی پیدا کردن؛ معتاد شدن؛ تا ایرانی تریاکی‌کتاب نشود و کتاب درست خواندنی به قدر وافی در دسترس نداشته باشد... از دردهای مهلک... نخواهد رست. (اقبال ۶/۴/۲)

■ **تویاکی کردن** کسی را به چیزی عادت دادن؛ معتاد کردن؛ دولت‌ها می‌کوشند که مردم را تریاکی کتاب کنند. (اقبال ۶/۴/۲)

■ **تریبون** teribu(o)n جایی برای بیان عقاید؛ از رادیو به عنوان تریبون استفاده می‌کرد و پیام خود را به طرف دارانش می‌رساند.

تریج terij

■ **به تریج قباي کسی برخوردن** از امری بسیار جزئی رنجیده‌خاطر شدن او؛ چه شده مگر؟ به تریج قبايت برخوردی یکی به تلفت دهر جواب داده؟ (میرصادقی ۳۳/۸) به محض این‌که پیش‌آمدی شد... به تریج لبایش برخورد. (قاضی ۶۳۹)

بامیچه به سر زینت‌سادات زد و گفت: بترکی می‌! (← هدایت ۲۴/۶)

■ **بترکی را صدا کردن** بیش از اندازه خوردن؛ پرخوری کردن؛ آب‌گوشت... خیلی خوش‌مزه است، آن‌قدر می‌خوریم که بترکی را صدا کنیم. (شاملو ۶۵)

تومز tormoz

■ **تومز بریدن** ترمز کسی بریدن →.

■ **تومز کردن** از انجام عملی بازایستادن؛ متوقف شدن؛ درنگ کردن؛ چرا این‌قدر حرف می‌زنی؟ کمی ترمز کن من هم به تو برسم.

■ **تومز کسی بریدن** اختیار عمل خود را ازدست دادن و بدون رعایت احتیاط، اقدام به کاری کردن؛ مردک ترمزش بریده‌بود و پشت‌سرهم حرف می‌زد.

تومیم tarmim

■ **تومیم شدن** تغییر یافتن یا جابه‌جا شدن وزیران در هیئت دولت.

■ **تومیم کابینه (دولت)** تغییر یا جابه‌جایی وزیران در هیئت دولت.

■ **تومیم کردن** تغییر دادن وزیران. ← ■ ترمیم کابینه.

■ **تورنجیدن** toronj(taranj)-id-an (قد.) دچار غم و اندوه شدن؛ ناراحت شدن؛ جان‌ترنجید از غم هجران مرا/ از نسیم وصل‌کن درمان مرا. (رینجی: اشعار ۶۴)

■ **تورنجیده** toronj(taranj)-id-e ناراحت و غمگین؛ سکتیده همی‌دارم به درد/ تورنجیده همی‌دارم به رنج. (ابوشکور: اشعار ۷۹)

■ **تورنواز** tar-navāz (قد.) آن‌که خوب و با ظرافت و چابکی ساز می‌زند؛ نوازنده چیره‌دست؛ ... / نقشه دل‌کش نیست تا مطرب نباشد ترنواز. (مخلص‌کاشی: آندراج)

تورور terror

■ **تورور شخصیت** با دروغ‌سازی و تبلیغات منفی، شخصیت اجتماعی کسی را مخدوش کردن و وجهه عمومی او را ازبین بردن.

تْرِیْشِه-terish-e

■ به تْرِیْشِه قَبای کسی بِرْخوردن ← تْرِیج ■

به تْرِیج قَبای کسی بِرْخوردن: مثل کنیز دست‌به‌سینه با مادرشهرم رفتار می‌کردم که مبادا به تْرِیْشِه قَبایش بِرِیْخورد. (← مخملیاف ۳۵)

تَزَاوِیق tazāviq گفتارها یا رفتارهای غیرواقعی، دروغین، و مبتنی بر تصنع و ظاهرسازی، نیز ← تَزَوِیق: اقوال و افعال آن جهال ضَلال... همه مخاریق و تزاویق بودی. (جوینی ۲۲۹/۳)

تَزَلْزَل tazalzol ۱. ضعیف شدن؛ بی‌دوام شدن؛ سست شدن؛ ناتوانی؛ سستی: اساس مملکت روزبه‌روز در تزلزل است. (حاج سیاح ۲۷۸) ۲. من در خودم حس تزلزل نمی‌کردم و همین، سبب امیدواری من بود. (مخبرالسلطنه ۱۷۰) ۳. پریشانی؛ بی‌تابی؛ اضطراب: ایمان به جاویدان بودن نفس... لازم است تا... چون اجل به او روی آورد، تزلزل و هراس در او راه نیابد. (مینوی ۲۵۱) ۴. پیش‌خدمت‌باشی وارد شد و باکمال تزلزل و وحشت، دست‌خطی داد. (← غفاری ۱۵۱)

تَزْوِیق tazviq گفتار یا رفتار غیرواقعی، دروغین، و تصنعی. نیز ← تَزَاوِیق: آن قوم را زیادت می‌فریفتی و پدرش چون از این شیوه عاری بود، پسرش بدین تلبیسات و تزویقات درجنب او عالمی متفوق می‌نمود. (جوینی ۲۲۳/۳)

تَسْجِیل tasjil نامهٔ مُهر و امضا شده: امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین به تسجیل برفت، چنانکه بیاوردم. (بیهقی ۱۹۳)

تَسْلُوط tasallot داشتن اطلاعات و آگاهی کامل دربارهٔ امری: تسلط او به موضوع درس کاملاً آشکار است.

■ تسلط پیدا کردن • تسلط یافتن →: به زبان انگلیسی تسلط پیدا کرده‌است. ۲. به‌قدر کافی بر وزن و قافیه تسلط پیدا کرده‌بودم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

• تسلط داشتن اطلاعات و آگاهی کامل داشتن: او به انگلیسی تسلط دارد و کمی هم فرانسه می‌داند.

• تسلط یافتن آگاهی، اطلاع، و احاطه یافتن:

پس از مدتی زندگی در آن کشور، به فرهنگ و آداب و رسوم آن‌جا تسلط یافت.

تَسْمِه tasme

■ تَسْمِه از گُرْدَه (پشت) کسی کشیدن کار سخت از او کشیدن یا او را به شدت آزردن و شکنجه دادن: گرما از گُرْدَه همهٔ بچه‌ها تسمه کشیده‌بود. (محمود ۵۶) ۲. اگر... زیر چوبشان بیفتی... تسمه از گُرْدَه آدم می‌کشند. (میرزا حبیب ۲۲۳)

تَسْنِیم tasnim (قد). آب چشمه‌ای در بهشت: زان‌کس که ز نوک تیغ جلاذ/ ماخوذ به‌چرم حق‌ستایی/ تسنیم وصال خورده یاد آر. (دهخدا ۴) ۲. شقای تب‌زدگان بود شربت‌ش گری/ که بود شربت‌ش از سلسبیل و از تسنیم. (سوزنی ۲۰۰)

تَسْوِید tasvid نوشتن یا پیش‌نویس مطلبی را تهیه کردن: برای... بیان کل حقایق، فرصت و مجالی وسیع‌تر و تسوید اورا قی پیش‌تر لازم است. (مستوفی ۱۳/۳)

تَسْوِیْه tasviye حل و فصل امور. نیز ← تصفیه: علی‌خان را... به‌عنوان تسویهٔ اختلافات سرحدی به خوی فرستاده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۱۱۰)

■ تسویه شدن حل و فصل شدن: ازبابت قتل صحبت به‌میان نخواهد آورد. کاری است به‌کلی گذشته و تسویه‌شده چنان‌که پنداری هرگز وجود نداشته‌است. (جمال‌زاده ۱۱۲۲)

• تسویه کردن (نمودن) حل و فصل کردن: گاهی سادگی نطق این قبیل وکلا با دوسه کلمه‌کارهای بغرنج را حل و تسویه می‌کرد. (مستوفی ۱۶۷/۲)

تَسْوِیْه حساب t-hesāb کسی را به سزای عمل خود رساندن: انتقام گرفتن: تسویه حساب‌های شخصی، باعث کشته شدن چند نفر شده‌است.

■ تسویه حساب کردن تسویه حساب ۱. پس از به قدرت رسیدن، با همهٔ دشمنانش تسویه حساب کرد.

تَشْبِث tašabbos متوسل شدن به کسی یا چیزی: هیچ‌چیز به‌قدر تشبث به خارجی، این مرد وطن‌پرست را عصبی نمی‌کرده. (مستوفی ۵۰۱/۳)

❧ **تشبث کردن (نمودن) تشبث** ↑: برای داشتن کار، یا ادامه کار، به هیچ کس و به هیچ مقامی تشبث ننموده‌ام. (مصدق ۱۵۶) ○ یکی در این مدت تشبث به یک وسیله برای خلاصی مانکرد. (حاج سیاح^۱ ۲۲۳)

تشبیب tašbib (قد). ۱. مقدمه و سرآغاز چیزی: درآینای این حال، آن مار که ذکر او در تشبیب حکایت پیاده‌است، او را پدید. (نصرالله منشی ۴۰۵) ○ عهدنامه نبشتم پس بر این تشبیب و قاعده. (بیهقی^۱ ۱۶۶) ۲. مقدمه چینی: مراد از این اطناب و اسهاب و ترتیب و تشبیب و... آن است که... (سنایی^۳ ۵۹)

تشحید tašhiz (قد). روشن کردن (ذهن، اندیشه): مقدمه... برای تشحید ذهن طالب و تسهیل درک مطالب لازم... است. (قائم مقام ۳۷۳)

❧ **تشحید کردن** (قد). تشحید ↑: حرکاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرونگذارد، خاطر را تشحید کند و... سخن را به بالا کشد و دبیر پدو معروف شود. (نظامی عروضی ۲۲)

تشرف tašarrof رفتن به مکان مقدس: با شنیدن صدای چاووش، هرکسی به فکر می‌انفاد که بتواند راهی به تشریف پیدا کند. (اسلامی ندوشن ۶۳)

❧ **تشرف به حضور کسی دیدار و ملاقات کردن** با او: هر زمان که لازم باشد و برای تشرف به حضور... احضار شود، پلادرنک حاضر شود. (غفاری ۷۹)

❧ **تشرف جستن به حضور کسی دیدار و ملاقات کردن** با او: من روز یکشنبه نهم سوار شده، با همراهان به صاحب‌قرائیه رفته، به حضور مبارک شاهانه تشریف جستم. (افضل الملک ۱۲۷)

تشریف tašrif (قد). لباس یا پارچه‌ای که پادشاهان و بزرگان به زیردستان خود برحسب درجه و مقام آنها می‌داده‌اند؛ خلعت: خلیفه او را بشناخت و... بسیاری بستود و چون فرود آمدند، تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت. (مینوی: هدایت^۷ ۲۸) ○ هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست. (حافظ^۱ ۵۰)

❧ **تشریف آوردن آمدن:** اگر موجب زحمت نیست، تشریف بیاورید. (حاج سیاح^۱ ۶۹) ○ حضرت خاتم‌الانبیاء (ص) از غزوهای... به مدینه منوره تشریف آوردند. (لودی ۱۳۳) ○ حضرت شیخ الاسلام احمد از ولایت جام به هرات تشریف آورده بود. (جامی^۸ ۳۳۱)

❧ **تشریف بودن رفتن:** خدا شاهد است هیچ مناسبت نیست به این صورت بیرون تشریف بپزید. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۵)

○ **تشریف دادن خلعت دادن:** کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعی‌ست اخلاق نیکو نه کسب. (سعدی^۱ ۹۰)

❧ **تشریف داشتن بودن:** گفت: به‌به! چشم روشن! ماشاءالله شاعر هم که تشریف دارید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۳)

○ عقیده جناب‌عالی... خودش دلیل این است که به اندازه کفایت الاغ تشریف دارید! (مسعود ۲۸)

تشریفاتی tašrifāt-i ویژگی آنچه فاقد محتوا و اهمیت است و فقط جنبه ظاهری دارد: در این حمام تشریفاتی، از شست‌وشو خبری نیست. (آل‌احمد^۱ ۷۸)

تشریف‌فرما tašrif-farmā آینده یا رونده.

❧ **تشریف‌فرما شدن آمدن یا رفتن:** اعلی‌حضرت... شخصاً تشریف‌فرما شده و شفاهاً اوامر لازم به فرمانده نیرو صادر فرموده‌اند. (مستوفی ۲۳۳/۳) ○ از قرار مذکور، [حضرت اقدس] به سلامتی تشریف‌فرمای شهر می‌شوند. (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۲)

تشریف‌فرمایی t-yrf-i آمدن یا رفتن: ساعت هشت... موقع تشریف‌فرماییشان به منزل بود. (علوی^۲ ۹۶) ○ از تشریف‌فرمایی حضرت ولی‌عهد به تهران، تلگرافاً خبر ندارید. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲)

تشفی tašaffi (قد). انتقام‌جویی کردن به منظور تسکین فشار روحی: نمی‌خواستم که به واسطه انتقام و تشفی... ضایع شود. (عقیلی ۱۲۵) ○ علی رایش حسرت را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشفی و تعصب و انتقام می‌بود. (بیهقی^۱ ۲۲۴)

❧ **تشفی جستن تشفی** ↑: تحمل کردن و فتنه گذراندن، اولی‌ست از تشفی غیظی جستن و فتنه‌ای قلم

کردن. (قلب ۵۶۴)

تشنگی tešne-gi آرزومندی؛ اشتیاق؛ هرکه در بحر توحید افتاد، هر روزی تشنه تر بُود... چه تشنگی حقیقت دارد و آن خبر به حق ساکن نگردد. (محمدبن منور^۱ ۲۴۴)

تشنه tešne خواهان؛ آرزومند؛ مشتاق؛ همه دوستان تشنه زیارتشان بودند. (علوی^۲ ۱۰۵) ○ تشنه دانستن خلاصه تاریخ دنیا هستم. (اقبال^۱ ۳/۳) ○ / تشنه تشنه دیدار دوست راه نیرسد که چند. (سعدی^۴ ۴۳۵)

● **تشنه** شدن مشتاق شدن: مستمع چون تشنه و جوینده شد/ واعظ از مرده بُود گوینده شد. (مولوی^۱ ۱۴۷/۱)

● **تشنه** کردن مشتاق کردن: تلخی‌های زندگی هر روز مرا به محبت و مهریانی و بخشایش تشنه تر می‌کرد. (حجازی^۳ ۴۷۳)

تشنه جگر t.-jegar (قد). مشتاق؛ آرزومند؛ ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است/ نیست انصاف بر این تشنه جگر خندیدن. (صائب^۱ ۳۰۴۷) ○ بس تشنه جگر مرده در بادیه و جانش/ در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم. (جامی^۹ ۵۷۸)

تشویش tašviš (قد). به هم خوردگی اوضاع؛ فتنه و آشوب: کار شهر هم به واسطه کمی نان و زیادی پول سیاه، هر روز در انقلاب و تشویش بود. (نظام السلطنه ۲۰۹/۱)

● **تشویش** کردن اوضاع را به هم زدن؛ فتنه و آشوب برپا کردن: اگر عیاذ بالله شغی و تشویشی کنید، پیداست که عدد شما چند است. این شش هزار سوار و حاشیت، یک ساعت دمار از شما برآرند. (بیهقی^۱ ۴۵۰)

تشویق tašviq

● **تشویق** شدن میل و رغبت پیدا کردن: با دیدن انبوه برقی که روی زمین بود، تشویق شدم بروم و یک آدم برقی درست کنم.

تصاحب tasāhob

● **تصاحب** کردن (زنی را) ۱. او را به همسری گرفتن: آن خواستگار خوش بخت که... روزی موفق به رام کردن خوی سرکش این دختر شود و چنین

● **تشفی** دادن (قد). تسکین دادن (به خود، به سینه، به دل، و...)؛ تشفی: کینه قدیم در دل امیر...

بود تا به وقت فرصت، سینه را تشفی داد. (جویی^۱ ۲۳۰/۱) ○ فرمود تا به لگد، اعضا و اجزای او نرم کردند و کینه قدیم را که در دل داشت، تشفی داد. (جویی^۱ ۶۰/۳)

■ **تشفی** قلب آرامش خاطر: هیچ دل‌داری و تسلیتی افاتة حال او را نمی‌نماید و اسباب تشفی قلب داغ‌دیده او نمی‌گردد. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۵)

تشکیلات taškil.āt اسباب و اثاثیه: خودشان رفتند، ولی تشکیلاتشان هنوز این‌جاست.

تشنامار tašnāmār (قد). شدت و زیادی طلب: تو اکنون خود را بیامرزیده‌ای و خود را بزرگ در چشم می‌آری... آن وقت خداوند نیاز و تشنمار بودی. (جامی^۸ ۳۵۳)

تشنج tašannoj آشوب؛ ناآرامی: در خانه مدام تشنج و جنگ اعصاب بود. (فصیح^۲ ۱۸۲) ○ ملل عالم، لحظه‌ای از تشنج فراغت ندارند و هر روز غوغایی برپاست. (مخبر السلطنه ۸۸)

تشنج آفرین t.-ā(ā)farin موجب تشنج؛ تشنج‌زا: حضور نوای بیگانه در منطقه خلیج فارس تشنج آفرین است.

تشنج آفرینی t.-i تشنج آفرین بودن؛ به وجود آوردن تشنج: تشنج آفرینی‌های گروه‌های مسلح باعث ناامنی شده‌است.

تشنج آمیز tašannoj-ā(ā)miz همراه با تشنج: اوضاع تشنج آمیز.

تشنج‌زا tašannoj-zā تشنج آفرین →.

تشنج‌زایی t.-y(ʿ)-i تشنج آفرینی →: در مذاکرات دیروز، عواملی که به تشنج‌زایی در منطقه دامن می‌زنند، بررسی شد.

تشنج‌زدایی tašannoj-zo(e)dā-y(ʿ)-i از بین بردن عواملی که تشنج و ناآرامی ایجاد می‌کنند: برای تشنج‌زدایی از منطقه تصمیم‌هایی گرفته شده.

(سعدی^۱ ۱۷۰)

تصفیه tasfiye ۱. حل و فصل امور؛ فیصله: قهوه‌خانه... مرکز... تصفیه کار ورشکستگان... بود. (شهری^۲ ۱۴۲/۲) برای تصفیه امور این ولایت عموماً و برای خالص شدن عمل... خصوصاً پاره‌ای تدبیر و اقدامات لازم است. (امیرنظام ۱۶۶) ۲. پاک کردن ضمیر و آماده ساختن آن برای وارد غیبی. نیز ← تصفیه دل.

۳. **تصفیه دل** تصفیه (م. ۲) ↑: در تزکیه نفس و تصفیه دل، جهدی بلیغ نمی‌نموده. (جامی^۴ ۴۰۴) اما این جمله به تبدیل اخلاق حاصل نباید آلا به تصفیه دل و توجه به حق. (نجم‌رازی^۱ ۲۰۳)

تصون tasavvon خود را حفظ کردن از انحراف در کردار و گفتار: او خود به ذات خویش در سداد و تصون... به درجه‌ای است که ابائی روزگار... به فضیلت سبق و مزیت تقدم او معترف [اند]. (وطواط^۲ ۷۴)

تصویر tasvir شرح دادن؛ شرح و بیان: نویسنده با نگارش آنها کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر طبایع گوناگون... به کار برده است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳)

۴. **تصویر کردن** شرح دادن؛ بیان کردن: نویسنده ضمن داستان، بخشی از تاریخ کشورمان را نیز تصویر کرده است. زبان شکسته ترم از قلم نمی‌دانم/ که درد خود به کدامین قلم کنم تصویر. (صائب: کتاب‌آرای ۷۱۹)

۵. **به تصویر کشیدن** شرح دادن؛ بیان کردن: نویسنده ماجرای زندگی خود را در این کتاب به تصویر کشیده است.

تصویرگر t-gar شرح دهنده و بیان‌کننده: او در این داستان، تصویرگر بعد نازیبای زندگی است.

تصید tasayyod

۶. **تصید قلوب** (قد.) دل‌ها را به دست آوردن؛ محبت‌ها را جلب کردن: تصید قلوب، شیوه ایشان نبود. (آفرایی ۱۵۸)

تطهیر tathir ۱. پاک جلوه دادن چیزی یا بی‌گناه جلوه دادن کسی: منتهی بتوان یکی دو بار

سرآمد جمالی را تصاحب کند، کیست؟ (قاضی ۱۰۱) ۲. بکارت او را برداشتن: شش ماه است که با او ازدواج کرده، اما هنوز او را تصاحب نکرده است.

تصادف tasādoḡ ۱. هر اتفاقی که پیش‌بینی نشده است؛ پیش‌آمد: تصادف روزگار چنین پیش آورد که حتی برادر آن مرحوم هم در آن دقایق فوتی حاضر نباشد. (اقبال^۱ ۲/۸۹/۵) ۲. هم‌زمان بودن دو یا چند روی داد. ← تصادف کردن (م. ۲).

۳. **تصادف کردن (نمودن)** ۱. روبه‌رو شدن: صبح مرا بیرون بردند، با حسین‌قلی‌بیک تصادف کردم. (حاج‌سیاح^۱ ۳۷۱) ۲. هم‌زمان بودن دو یا چند روی داد باهم: ورودمان در اسلامبول تصادف نمود با روز جمعه. (مصدق ۶۶) ورود من به انزلی با روز آفتاب بسیار خوبی تصادف کرد. (مستوفی ۱۷۱/۲)

تصدور tasaddor (قد.) خود را برتر دانستن؛ تکبر: حضرت مولانا فتوا نیشته بود و آن را به خدمت قاضی... بردند، چون به مطالعه رسانید، ازسر فضیلت و فضولی و تصدور قبول نکرد. (افلاکی ۴۲۲)

تصدیق tasaddoq

۴. **تصدیق شدن** (قد.) ازبین رفتن؛ هلاک شدن: طریقه... خراب شده، یک رأس از الاغ‌ها هم تصدق شد، یعنی زیر خاک ماند. (سیاق‌میش ۳۴۰)

تصرف tasarrof ۱. عمل جنسی، به‌ویژه ازاله بکارت: نحوه کم‌وبیش خشونت‌آمیز تصرف... نشانه‌ای بود از تلقی... شگفت‌انگیزی که بشر از تولیدمثل داشته است. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ۲. (قد.) معامله؛ دادوستد: آگاه نه‌ای که این تصرف/ برسود منم تو برزیانی. (ناصرخسرو^۱ ۳۴۳)

۳. **تصرف شدن زن یا دختری** انجام شدن عمل جنسی با او، یا ازاله بکارت او: دختر... راحت تصرف شده بود. (شهری^۲ ۱۴۰/۳)

۴. **تصرف کردن** ۱. انجام دادن عمل جنسی با دختر یا زنی، به‌ویژه ازاله بکارت کردن از او. نیز ← تصرف (م. ۱): دختر را تصرف کرد. (لغت‌نامه^۱) ۲. (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: چو ظاهر به عفت بیاراستم/ تصرف مکن در کژ و راستم.

(حاج سیاح ۶۴)

تعارف بردار t-bar-dār فاقد جدیت و اهمیت:

کار در مزرعه تعارف بردار نبود. (اسلامی ندوشن ۲۶۹)

تعارفی ta'ārof-i هدیه، سوغاتی، یا رشوه. ←

تعارف: تحفه‌ها و تعارفی‌ها را با دست نشان می‌دهد.

(جمال‌زاده ۱۳ ۲۱۶)

تعالی ta'āli بری بودن یا بری شدن از

آلودگی‌های اخلاقی؛ کمال اخلاقی: تعالی روح.

○ من نیز همواره به دنبال آبرو و تعالی می‌گردیدم. (←)

شهری ۲۶۵^۳)● **تعالی یافتن** رسیدن به تعالی. ← تعالی:روحش... با این عمل تعالی یابد. (مطهری ۲۷۳^۵)**تعبیه** ta'biye (قد.) ۱. لشکر و سپاه

صف‌آرایی‌شده و منظم: همزه تعبیه بشتاب سوی

دشت نبرد/ چون به دشت اندر آهو و به کوه اندر رنگ.

(بهار ۲۱۰) ○ امیر سوی حضرت دارالملک راند با

تعبیه‌ای سخت نیکو. (بیهقی ۱ ۳۳۳) ۲. اقدام و

عملی شگفت‌انگیز و فریب‌کارانه و رازآمیز؛

مکر؛ حیل: گفتند: گوسفندی است یا زنی بازی می‌کند.

گفت: این کار بی تعبیه‌ای نیست. (ظهیری سمرقندی ۸۱)

○ گرچه به مویی آسمان داشته‌اند بر سرم/ موی به موی

دیدم تعبیه‌های آسمان. (خاقانی ۴۶۲)

● **تعبیه کردن** (قد.) فریب‌کاری کردن؛ حیل

ورزیدن: حاجبش را طغرل که وی را عزیزتر از

فرزندان داشتی، بغیرتند به فرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند

تا بروی مشرف باشد. (بیهقی ۱ ۳۲۵)

تعریفی ta'rif-i دارای کیفیت بهتر؛ خوب:

قسمت‌هایی را که زیاد تعریفی نباشد، اگر مشتری پیدا

شد، می‌فروشم. (جمال‌زاده ۱۷ ۸۴)

● **تعریفی شدن** دارای کیفیت بهتر شدن؛

خوب شدن: بارک‌الله! تعارف تعریفی شده‌است.

(علوی ۳۱^۲)**تعزیت** ta'ziyat● **تعزیت چیزی را داشتن** (قد.) آن را

از بین رفته دانستن؛ فاتحه آن را خواندن: اگر

در این باب تهاوتی رود... تعزیت این ملک بیاید داشت و

حق را باطل یا باطلی را حق کرد. هریک از این

تظہیرهای بی‌مورد، طبعاً دامن تظہیرکننده را آلوده

می‌کند. (مستوفی ۳۰۳/۲) ۲. (قد.) ختنه کردن: سال

دیگر... به جهت تظہیر من که امر ختنه باشد، برحسب امر

شاه... سه شبانه‌روز جشن عظیم برپا نمودند.

(افضل‌الملک ۱۱۱) ○ کار او و تو چون گیه تظہیر/ کار

طفل است و آن حجامش - شکرش در دهان نهد و آنکه/

پیروز پاره‌ای ز اندامش. (خاقانی ۸۹۰)

● **تظہیر دادن** (قد.) تظہیر (بر.) ۲. →:

درویشی پسر خویش را تظہیر داد و شیخ ما را با جمع

بخواند. (محمدبن منور^۱ ۲۳۸)● **تظہیر کردن** ۱. تظہیر (بر.) ۱. →: گنا... او را

شسته و تظہیرش کرده‌بود. (اسلامی ندوشن ۶۷) ۲.

(قد.) تظہیر (بر.) ۲. →: مثال داد کوشک کهن...

بیاراستند تا از امیران، فرزندان چند تن تظہیر کنند.

(بیهقی^۱ ۴۶۰)**تعارف** ta'ārof آنچه به‌عنوان هدیه، سوغاتی، یا

رشوه به کسی می‌دهند: ای ابله... از سرکرده‌ها و

سرتیپ‌ها تعارف می‌گیری؟ (غفاری ۱۸۹)

● **تعارف برنداشتن چیزی** جدی بودن آن:

این قضیه‌ای که تو خود را داخلش کردی، تعارف

بر نمی‌دارد.

● **تعارف تکه‌پاره کردن** تعارف کردن

به‌صورتی که بیش از اندازه، غیرصمیمانه، یا

مبالغه‌آمیز باشد: این‌چو تعارف تکه‌پاره کردن‌ها به

دل آدم نمی‌نشیند. ○ گفت: بی‌خود تعارف تکه‌پاره نکن،

تو که مرا نمی‌شناسی. (← ساعدی: شکوفای ۲۵۷)

○ **تعارف دادن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن:

برای هرکاری اول باید تعارف داد. (مشفق کاظمی ۶۸) ○

تعارفات که در هر جا برای حفظ شأن به هرکس داده‌ام،

فردا چه مکافات خواهم گرفت؟ (طالبوف ۲ ۲۷۲)

● **تعارف شاه‌عبدالعظیمی** تعارفی دروغین که از

صمیم قلب نباشد: به تعارف‌های شاه‌عبدالعظیمی

جامهٔ صداقت می‌پوشانید. (جمال‌زاده ۱۱ ۹۶)

● **تعارف کردن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن:

یک جفت چکمهٔ بسیار خوب هم تعارف کرد.

تعلل و مسامحه می‌ورزیدند. (زرین‌کوب^۳ ۲۱۶)

تعمیق ta'miq به ریشه و اصل مطلبی پرداختن و گوشه‌های ناشناخته آن را آشکار کردن؛ ژرف‌اندیشی و تعمق؛ این بحث به تعمیق مسائل مطرح‌شده کمک می‌کند. ○ تعمیق بررسی‌های صادقانه می‌تواند ما را به تعالی علم و هنر امیدوار سازد.

● **تعمیق کردن** (قد.) عمق و معنی چیزی را بررسی کردن یا ژرف‌اندیشی کردن؛ پرده‌هایی که استاد از این نوکر ساده و قدار... کشیده، نشان می‌دهد که چه خوب در روحیه این آدم معمولی تعمیق کرده... است. (علوی^۱ ۱۵) ○ همی‌دود به که و دشت و بز و بحر روان /

به قدر عقل تو گفتم، نمی‌کنم تعمیق. (مولوی^۲ ۱۳۴/۳)
تعمیه ta'miye (قد.) فریب دادن؛ از کارهای بی‌مغز و مایه بچگانه است که برای تعمیه مردم به آن اقدام کنند. (مستوفی^۳ ۲۱/۳) ○ اسماعیل نمرده بود و اظهار مرگ او می‌کردند از جهت تعمیه مردم. بود تا قصد اسماعیل و قول او نکنند. (جویی^۱ ۱۴۶/۳)

تعهد ta'ahhod تعهدنامه: ما هم... تعهدی امضا کرده و در کنفرانس سران سه کشور حرف‌هایی زده‌ایم. (مستوفی^۳ ۴۱۷/۳)

تغار taqār ۱. شکم: چه قدر می‌خوری! هنوز تغارت پُر نشده؟ ○ وای از دست این مرده‌ها که سر تغارشان که پایین می‌رود، خیال می‌کنی دنیا برایشان به آخر رسیده‌است. (شهری^۱ ۲۵۲) ۲. دهان: آن تغار گنده‌ات را ببند که دیگر حوصله حرف‌هایت را ندارم. ○ مترس از محالات و دشنام دشمن / که پرژاژ باشد همیشه تغارش. (ناصرخسرو^۱ ۳۳۸) ۳. (قد.) آذوقه لشکر: اجازت طلبیده که به ولایت خود بازگردد و آزوق و تغار به جهت لشکر راست کند. (شامی: گنجینه ۱۵۷/۵) ○ فرامین و امثله دریاب مصالح و تغار و مایحتاج لشکر... روان کردند. (آسرای ۴۳)

تغذیه taqziye قوت و نیرو دادن به کسی (چیزی) و نیاز او (آن) را تأمین کردن: تغذیه تیربار، تغذیه نیروهای خودی به وسیله سلاح‌های سنگین.

● **تغذیه کردن** تغذیه ↑: ضد انتقالیون را دشمنان کشور تغذیه می‌کنند. ○ رادیو را چهار باتری

طمع از این مملکت بیاید برید. (جرقادانی: ترجمه تاریخ یعنی ۸۸-۸۹، لغت‌نامه^۱) ○ شو تعزیت کرم همی‌دار / رو مرثیه وفا همی‌گوی. (خاقانی ۹۳۳)

تعزیه گردان ta'ziye-gard-ān آن‌که روی دادی را به سود خود ایجاد و هدایت می‌کند: تعزیه گردان و قایم این سال‌ها استعمارگران بودند.

تعطش ta'attoš (قد.) اظهار اشتیاق فراوان برای چیزی: چنین نامه یادم نیست که کی نوشته‌ام و به که نوشته‌ام، اما چون تو را تعطش آن هست، برای تو شرحی از آن در این نامه بنویسم. (قطب^۱ ۵۳) ○ غلبه اشتیاق... و تعطش بدان جمال فرح‌افزای به جایی رسید که وصف واصفان پیرامن آن نرسد. (محمد مهین: گنجینه ۱۸۲/۲)
تعطیل ta'til کردن یا کاملاً بی‌اطلاع: یارو پاک تعطیل است.

تعلق ta'alloq

● **تعلق خاطر** دل‌بستگی، علاقه‌مندی، یا وابستگی: خودت می‌دانی که تعلق خاطر ایشان به بنادر چه قدر است. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۲) ○ چندان‌که تعلق خاطر آدمی‌زاد به روزی است، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملاتکه درگذشتی. (سعدی^۲ ۱۵۷)

● **تعلق خاطر داشتن به (یا) کسی (چیزی)** دوست داشتن او (آن)؛ دل‌بستگی داشتن به او (آن): در جوانی تعلق‌خاطری به این چیزها نداشتم. (دهخدا ۳۸۰/۲) ○ با چو تو روحانی‌ای تعلق‌خاطر / هرکه ندارد دواب نفس پرست است. (سعدی^۴ ۳۶۵)

● **تعلق داشتن به (یا، بر) کسی (چیزی)** دوست داشتن او (آن)؛ مهر ورزیدن به او (آن): پندارم آن‌که با تو ندارد تعلق / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بُود. (سعدی^۴ ۴۵۵)

تعلل ta'allol به تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری؛ درنگ؛ اهمال کردن؛ اهمال: سزاوار نیست که در انجام آن، کمترین تعلل و قصوری از ما ناشی شود. (مسعود ۱۳۷) ○ ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند؟ ... (حافظ^۱ ۱۸۷) ○ مجال تأخیر و تعلل نیست. (دراوینی ۳۳۳)

● **تعلل ورزیدن** تعلل ↑: در ادای صلوات شعرا

تغذیه می‌کند.

■ **تغذیه کردن از چیزی** تأمین کردن نیاز خود از آن: این آب‌گرم‌کن از منبع انرژی خورشیدی تغذیه می‌کند.

تغییر taqyir

■ **تغییر خط دادن** رفتار، منش، یا طرز فکر خود را عوض کردن: مدتی است که تغییر خط داده و خود را از آن جماعت کنار کشیده‌ام.

■ **تغییر ذائقه** تغییر حال و موقعیت؛ تنوع: برای تغییر ذائقه بد نیست به مسافرت بروی.

تف [f] taf (قد.) درد و سوزش و ناراحتی: سخن چنان بر دل خان اثر کرده... آب از دیدگان براند و... هم در این تف تنها بریلای پشته‌ای رفت. (جوبنی ۱/۶۲)

تف tof

■ **تف انداختن** تف کردن: این کفایت را... بینداز تو کوچه... و یک تف هم عقب سرش بینداز. (جمال‌زاده ۶/۱۳۷)

■ **تف به دهان** متعجب و سرگردان: مرا در وسط مغازه تف به دهان به خدا سپرد و من من‌کنان در پی کار خود رفتم. مات و متعیر آن‌جا ماندم. (جمال‌زاده ۵/۸۶)

■ **تف حواله کردن (حواله دادن)** تف کردن: آب دهان را... بر خاک می‌انداخت، به‌طوری‌که همه ملققت شده بودند که مقصودش چیست و این تف را به قبر پدر چه کسی حواله می‌دهد. (جمال‌زاده ۱۱/۹۲)

■ **تف زدن** (قد.) اهانت و بی‌احترامی کردن: اندر آن در گشادم مر تو را / تف زدی در تحفه دادم مر تو را. (مولوی ۱/۲۳۶)

■ **تف سربالا گفتار** یا رفتار بدی که نتیجه آن به خود شخص برمی‌گردد، یا شخصی که رفتار ناشایست او باعث آزار یا شرمندگی نزدیکانش می‌شود: من هم اگر جای تو بودم، همین حرف‌ها را می‌زدم. تف سربالا است. (محمدعلی ۱۵۹) ○ مرا گول زدی. مسخره کردی. هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن. (هدایت ۳۳۵)

■ **تف ولعنت طعن ولعن؛ سرزنش و نفرین:** نمی‌خواهم گرفتار تف ولعنت مردم شوم.

■ **تف ولعنت (تف ولعن) کردن (فرستادن)** ابراز تنفر کردن از کسی (چیزی) و او (آن) را نفرین کردن: این کار را نکن، مردم تف ولعنت می‌کنند. ○ این مطلب باعث کنج‌کاوی... خاله خانم باجی‌ها شده بود که... تف ولعنت می‌فرستادند. (هدایت ۳۶۶)

تفاله tāle. - شخص پست و بی‌ارزش: تفتان‌های استعمار هنوز به کارشکنی ادامه می‌دهند. ○ اینها عدالت را اجرا کردند! دوتا سگ که بیش‌تر کشته نشده! - تفاله! (محمود ۲/۲۹۴)

تفاهم tafāhom سازگاری با فکر، خواسته، و سلیقه یک‌دیگر: تفاهم خاصی در میان آنها پدید می‌آید که مایه تسلای خاطر است. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷)

تفت taft (قد.) سوزش و ناراحتی: آنچه گفته‌اند که غمناک را شراب باید خورد تا تفت غم بنشاند، بزرگ غلطی است. (بیهقی ۵/۱)

تف تفه tof-tof-e سرزنش و لعنت: سرزنش‌ها و شماتت‌های دوست و دشمن را پشت‌سر گذارده، خود را از تف تفه‌های مردم خلاص نمودیم. (شهری ۱/۱۰۵)

■ **تف تفه کردن** سرزنش کردن؛ تف و لعنت کردن: مردم کوچه... به تماشایم آمده، تف تفه‌ام کرده، به دشنام و ناسزایم کشیدند. (شهری ۳/۷۰)

تفتن taft-an دچار غم، خشم، یا هیجان شدن: چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت. (فردوسی ۱۰۶۳) نیز ← تابیدن.

تفتنه taft-e (قد.) ۱. آزرده و مکدر؛ ناراحت: شمع شد خامش و ساعت هم خفت / دل من تفتنه و چشم بیدار. (بهار: گنج ۳/۳۵۴) ۲. برافروخته؛ سرخ: زواره بیامد به نزدیک او / فرامرز را دید تفتنه دو روی. (فردوسی: لغت‌نامه ۱) ۳. آزرده از گرما؛ بسیار تشنه: مانده شبلی تفتنه و تشنه‌جگر / او به دیگر کس دهد چیزی دگر. (عطّار ۲/۱۸۹)

تفتیده taft-id-e (قد.) آزرده و مکدر؛ ناراحت: دل سوخته را کارها و جگر تفتیده را اثرهاست. (شوشتری ۳۸۰)

تفرج tafarroj (قد.) گشایش خاطر؛ رفع

دل تنگی: اگر در آنچه صواب دیده‌اند، تفرج است، البته تأخیر نباید کرد. (نصرالله‌منشی ۳۶۶) ○ پندگان خدای تعالی را اندر آن، نغمی و تفرجی همی‌باشد. (عنصرالمعالی ۲۰۲)

تفرعن tafar'on

● تفرعن فروختن احساس برتری نسبت به دیگران داشتن؛ به خود مباهات و افتخار کردن؛ نازیدن؛ پهلوان باید مؤدب... باشد و هرگز کبر و تفرعن نفروشد. (قاضی ۶۵۰)

تفرقی tafarroq

● تفرقی کلمه (قد.) پراکندگی و جدایی افراد یا آرا؛ مقی. وحدت کلمه: هیچ موجب دلیری خصم را و استعلا دشمن را چون تفرق مخلصان و تفرقی کلمه لشکر و رعیت نیست. (نصرالله‌منشی ۳۶۶)

تفرقه tafra(e)qe ۱. اختلاف عقیده؛ اختلاف: قهر و نفاق و تفرقه بین برادرها و خواهرها یعنی چه؟ (نصیح ۲۶۹) ۲. پریشانی حواس؛ پریشانی: با بی‌حوصلگی و تفرقه قبول کرد. (نصیح ۲۶۶) ● تفرقه خاطر (قد.) پریشانی خاطر؛ پریشانی: حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید/ با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید؟ (سعدی ۴۶۴)

تفریج tafrij (قد.) از بین بردن اندوه: درس گوید شب به شب تدریج را/ در تانی بر دهد تفریج را. (مولوی ۳۴۳/۳)

تفس tafs (قد.) خشم: و راز او غافل نبودی نفس تو/ کی چنان کردی جنون و نفس تو؟ (مولوی ۴۹۷/۲) ● نفس کردن با کسی (قد.) خشمگین شدن نسبت به او؛ تندی کردن با او: من با آن گوهر بزرگ ابدی لایزالی نفس کردم و تندی. (شمس تبریزی ۱۰۹/۱)

تفسیدن t-id-an (قد.) ۱. خشمگین شدن: مردان، ایشانند که سخن حق بگویند و نترسند، و اگر سخن حق بشنوند، تنفسند. (اقبال‌شاه ۱۲۴) ۲. آزردن شدن؛ ناراحت شدن: دل رامین از آن نامه بتفسید/ ز حال مادر و موید بیرسید. (فخرالدین گرجانی ۲۱۷) تفصیل tafsil ماجرا؛ داستان: وقتی که من قضیه

[را]... پرسیدم، تفصیل را... برای من نقل کرد. (علوی ۵۷)

تفنگ tof-ak (قد.) گلوله‌ای که با لوله‌ای توخالی مانند نی، با دمیدن شدید در آن، انداخته می‌شود: تیر و سنگ و ناوک و کمان‌گروه و تفک و فاروره آتش بر سر سپاه ایران... ریختند. (بینمی ۸۰۵) تف مالی tof-māl-i سرسری شستن ظرف و مقدار کمی آب برای شستن آن مصرف کردن. ● تف مالی کردن (نمودن) تف مالی ↑ : این که نشد کاسه‌ها را تف مالی کنی بچینی آن‌جا!

تفنگ tof-an-g

● تفنگ انداختن (قد.) پرتاب کردن گلوله با تفنگ: او... تفنگ خوب می‌انداخت. (مستوفی ۲۱۷/۱) ○ با تفنگ انداختن، آنها را از دخول منع می‌نمودند. (← شیرازی ۱۰۸)

● تفنگ خوردن (قد.) اصابت کردن گلوله تفنگ به کسی؛ تیر خوردن: به اشتباهی غرض‌پسندان/ زیان ندادد تفنگ خوردن. (بیدل‌دهلوی: آندراج)

● تفنگ در کردن پرتاب کردن گلوله با تفنگ. تف و تفه tof-o-tof-e تف تفه → ای کسی که مرا... تف و تفه و خوار و انگشت‌نما کردی... خدا... بی‌آبرویت کند. (شهری ۳۴۳/۱)

تقی ta(e)q[q]

● تقی چیزی در آمدن آشکار شدن خبر یا رازی که سعی می‌شود مخفی بماند: بهش سپردم که نگذارد نقش دریپاید. (← میرصادقی ۲۲۱۰) ○ چاه آب هم می‌کنیدیم که مالک خبردار شد. هنوز تقی تقسیم املاک در نیامده بود... ژاندارم خبر کرد. (آل‌احمد ۲۵۳۶) ● تقی کسی را زدن با او عمل جنسی انجام دادن.

● تقی‌ولق ۱. فاقد روال طبیعی و منظم: این روزها اداره‌ها تقی‌ولق است. هنوز ظهر نشده است، همه تعطیل می‌شوند. (محمود ۱۳۳) ○ چیزی که برایش مانده، عشق وطن و یک روزنامه تقی‌ولق است. (حجازی ۴۶۸) ۲. نااستوار و فرسوده؛ زهوارده؛ رفته:

درها چوبی و تقولی. (آل احمد^۲ ۱۳۷)

■ **تق ولی شدن** ۱. از روال طبیعی و نظم طبیعی خارج شدن؛ نامرتب شدن؛ تکیه... از سال قبل تق ولی شده بود و آبروی سابق را نداشت.

(امیرشاهی ۸۰) ○ آن روزها سفارت خانه ها هم همین که بی وزیر مختار می ماندند، تق ولی می شدند. (مستوفی ۲۵۲/۲) ۲. از رونق افتادن؛ کساد شدن؛ آدم نباید تا چهار روز کاروبارش تق ولی بشود، دلش سرد بشود. (← شهری^۱ ۲۰۱)

■ **تقی به توقی خوردن** کمترین تغییری در اوضاع ایجاد شدن؛ حادثه کوچکی اتفاق افتادن؛ آدم محافظه کاری است. تا تقی به توقی می خورد، خودش را کنار می کشد.

■ **تقی و توقی** بر اثر پیش آمدی بی اهمیت و ناگهانی؛ یک لقمه نانی داشتیم و یک آسایشی، تقی و توقی همه چیز به هم خورد. (بهرامی؛ شکرلایی ۱۱۰)

تقاضا taqāzā

■ **کسی را تقاضا گرفتن** (قد.) احتیاج به قضای حاجت پیدا کردن او؛ شخصی... در مجلس شیخ حاضر شد. در انتای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت. (جامی^۸ ۵۱۸)

تقدیر taqdir

■ **تقدیر کردن** (قد.) گرفتار قضا و قدر کردن؛ دچار بلا کردن؛ آب بسیار آن یکی در شیر کرد/ حق تعالی گاو او تقدیر کرد. (عطار^۸ ۱۷۹)

تقصیر taqsir

■ **تقصیر به گردن کسی افتادن** مسئولیت خطا یا اشتباهی متوجه او شدن؛ مقصر شدن او یا گناه کار شناخته شدن او؛ تمام تقصیرها به گردن من افتاد.

■ **تقصیر به گردن کسی بودن** گناه کار و مقصر بودن او؛ تقصیر به گردن پدر و مادر شملت که به فکر درس و مشق شما نبودند. (جمال زاده^{۱۷} ۱۷۰)

■ **تقصیر را به گردن کسی انداختن** او را مقصر و گناه کار قلم داد کردن؛ همه با هم دعوا دارند و تقصیر را به گردن یک دیگر می اندازند. (جمال زاده^۶ ۶۷)

■ **تقصیر را به گردن گرفتن** خود را خطا کار معرفی کردن؛ من زیاد زندانی دیده ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است. (علوی^۲ ۱۲۳)

تقویت taqviyat

■ **تقویت شدن** پشتیبانی و حمایت شدن؛ بعضی از نام زده های نمایندگی از طرف اتحادیه کارگری تقویت می شوند.

■ **تقیید** taqyid حفظ کردن؛ نگه داری کردن؛ حفظ؛ نگه داری؛ نور یزدان... از اطلاق به تقیید آمد. از احاطه به تحدید رسید. (قائم مقام ۳۶۴)

تک tak

■ **تک چیزی شکستن** ← **تک** ■ **تک چیزی شکستن**.

■ **تک و تاز** تاخت و تاز؛ حمله؛ سمیتکو... با وجود عده و عده قوای دولتی، هر روز از خاک کردستان عراق به خاک ایران در تک و تاز است. (مستوفی ۶۰۵/۳)

■ **تک و دو زدن** تک و دو کردن؛ ۱. برای روبه راه کردن کارهای کودتا دوندگی می کرده و تک و دو هایی می زده که لیاقت خود را... ثابت نماید. (مستوفی ۲۰۶/۳) ۲. **تک و دو کردن** دوندگی کردن؛ تلاش کردن؛ خودش... خیلی تک و دو کرد تا [تذکره] ام را گرفت. (مخملیاف ۱۲۹)

■ **از تک و تا افتادن** ساکن و آرام شدن یا شور و فعالیت خود را از دست دادن؛ باد از تک و تا افتاده است. حالا چشم یاری نمی کند که علی را توی تاریکی ببینم. (← محمود^۱ ۲۳۵) نیز ← **تنگ** ■ از تنگ و تا نیفتادن.

■ **خود را از تک و تا نینداختن** ■ **خود را از تک و تا نینداختن**؛ ژاندارم... نمی خواست خودش را از تک تا نیندازد. (آل احمد^۴ ۱۰۲)

■ **خود را از تک و تاز نینداختن** ■ **خود را از تک و تا نینداختن**؛ ۱. باین که در حدود پنجاه سال از عمرش گذشته بود، هنوز خود را از تک و تاز نینداخته بود. [مشفق کاظمی ۸۴]

■ **خود را از تک و تا (تک و تاب) نینداختن** خود

ترکمن... دورمان را گرفتند... من از زور ترس و تکان و هول... غش کردم. (جمالزاده^{۱۱۹})

● **تکان خوردن** ۱. هول کردن؛ ترسیدن؛ منقلب شدن؛ با دیدن صحنه سقوط هواپیما سخت تکان خوردم. ۲. متوجه شدن و به خود آمدن؛ تا تکان بخوری، سرت کلاه می گذارند.

● **تکان دادن** ۱. ترساندن و منقلب کردن؛ یکی از این پیش آمدها... به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد. (هدایت^{۱۰}) ۲. متوجه کردن و به خود آوردن؛ لحن محکم پیرمرد تکانم داد. (میرصادقی^{۵۷}) ۳. خبرها تکانمان می دهد. (محمود^۲) (۱۱۳)

تکان دهنده t-dah-ande ویزگی امری غیرمنتظره که باعث جلب توجه بیش تر یا عکس العمل شدید شود؛ این خبر تکان دهنده را دیروز در روزنامه خواندم. ۴. قسم های تکان دهنده... به زبان آورد. (شهری^۱ ۲۷۰) ۵. [داروغه ها] خاطرات تکان دهنده ای داشتند. (شهری^۲ ۳۱۱/۲)

تکبر takabbor

● **تکبر فروختن** خود را برتر از دیگران دانستن و آن را در کردار و گفتار نشان دادن؛ تکبر؛ البته... جماعتی هم باید باشند که اهل نظام به آنها تکبر و تفرعن بفروشند. (مینوی^۲ ۳۴۲)

تکبیر takbir

● **تکبیر کردن** (گفتن) بر چیزی (قد). ترک کردن آن. نیز ← چار تکبیر ۳ چار تکبیر بر کسی زدن؛ اگر کرامت خواهی، بر آخرت تکبیر گوی. (جامی^۸ ۳۷) ۴. طفلی تا که خود را پیر کردی/ بر این دنیای دون تکبیر کردی. (عطار^۸ ۱۸۰)

تکحیل takhil (قد). تذهیب؛ تکحیل نوشته او بیش تر مرا فرمودی. (راوندی ۴۴)

● **تکحیل دادن** (قد). روشن کردن (چشم)؛ شاهزاده چون... دیده را به جمال مبارک پدر تکحیل داد... شکایت وزیر تقریر کرد. (ظہیری سمرقندی ۱۴۵)

● **تکحیل کردن** (قد). تذهیب کردن؛ نقاشان و مذهبان را بیاورد تا هرچه او می نوشت، ایشان به زیر

را نباختن، ترس و ضعف به خود راه ندادن، و خود را قوی نشان دادن؛ قدم درست و حسابی به میز نمی رسید، اما خودم را از تک و تاب نمی انداختم. (چهل تن^۱ ۷۴) ۵. گفتیم: رفیق! عجب شکمی پیدا کرده ای... خودش را از تک و تاب نینداخت و گفت: هرچه باشد، داشتن از نداشتن بهتر است. (جمالزاده^{۱۳} ۲۳۳-۲۳۴) نیز ← **تنگ** خود را از تنگ و تا نینداختن.

تک tok

● **[تک]** تک یا در زمان کمی؛ لحظه ای؛ گاهی مثل غریبه ها یک تک یا می آید این جا. (چهل تن^۱ ۵۲) ۵. من... آدمم... نه زن نه مرد معرفت ندارند تک یا بیایند بپرستند هستم، نیستم. (محمدعلی ۹۰) ۶. یک تک یا بیا فقه خانه. (محمود^۱ ۱۷۸)

● **تک چیزی شکستن** کم شدن شدت آن؛ تک گرما شکسته بود. راه رفتن زیر درخت ها لذت داشت. (میرصادقی^{۳۱۱}) ۷. زمین، نفس دزدیده کشیده، تک سرما می شکست. (شهری^۲ ۴۸۰/۴) ۸. گرچه چند ساعتی از ظهر می گذشت، هنوز تک گرما نشکسته بود. (جمالزاده^۴ ۳۹/۲)

● **تک زدن** ۱. نیمه کاره رها کردن کارها؛ پی گیر نبودن؛ اطلاعاتش چندان عمیق نیست. به هر چیزی تک زده و ولش کرده. ۲. انگشت یا دهن زدن؛ اگر گرسنه ای، غذایت روی بخاری است. چرا غذای دیگران را تک می زنی؟! ۳. تک کسی را چیدن (قیچی کردن) ← نوک

نوک کسی را چیدن؛ مثلاً آمده بود عشق را بگیرد. من هم حسابی تکش را چیدم.

● **با تک پا** با احتیاط و بدون سروصدا؛ علی خان پیش خدمت، با ادب و با تک پا وارد می شود. (جمالزاده^{۱۳} ۱۵۳)

تکاپوی tak-ā-pu-[y] جست و جو؛ طلب؛ معلم... هم به علم ایمانی ندارد و در تکاپوی کسب مقلعانی است. (خاتلری ۳۷۵) ۹. تکاپوی حرم تاکی؟ خیال از طبع بیرون کن/ که معرم گر شوی، ذات حقایق را حرم گردد. (سعدی^۴ ۶۹۰)

تکان te(a)kān ترس همراه با اضطراب؛ یک دسته

حل تکمیل می‌کردند. (راوندی ۲۴)

تک‌خال، تکخال tak-xāl تک‌خال فرد برجسته و ممتاز: تک‌خال سپه‌ای ایران. ○ او تک‌خال بازی‌ها شناخته شد.

■ **تک‌خال چیزی را زدن** بهترین آن را صاحب شدن: یکی از تیم‌های اروپایی تک‌خال فوتبال ژاپن را زد و با او قرارداد بست.

تک‌خطی tak-xatt-i ویژگی آنچه تنها به یک جنبه از مسائل می‌پردازد و از جنبه‌های دیگر آن غفلت می‌کند: از تحلیل تک‌خطی بعضی از احزاب انتقاد می‌کردند.

تک‌خور tak-xor آن‌که به تنهایی کاری انجام می‌دهد: تک‌خور است، تنهایی سپه‌ای می‌رود.

تک‌خوری t-i به تنهایی کاری انجام دادن: دیگر به تک‌خوری عادت کرده، هم‌جا تنهایی می‌رود.

تکدر takaddor رنجش؛ آزرده‌گی؛ کسی بکند که من بعد اسباب تکدر و رنجش... فراهم نیاید. (غفاری ۵۶)
○ اظهار کمال تکدر و تحسر در این مصیبت کرده بودید. (قائم مقام ۲۳۸)

■ **تکدر خاطر** تکدر t: نمی‌خواهم با این حرف‌ها سبب تکدر خاطر شما بشوم.

● **تکدر گرفتن** (قد.) آزرده شدن: ایشان لطیف‌مزاجند... از ورود آتک‌مایه ناپیه تکدر گیرد. (رواینی ۷۰۳)

تک‌رو tak-ro[w] آن‌که بدون توجه به عقیده و روش دیگران به کارها اقدام می‌کند: فرمان داد... تا زمانی که... تنها و تک‌رو هستم، به [صهر] بازنگردم. (پارسی‌پور ۱۵۱)
○ مسافران لنگِ تک‌روهایی بودند که از بی‌راه‌ها و کوره‌راه‌ها طی طریق می‌کردند. (← شهری ۱۰۲۱)

تک‌روی tak-rav-i

■ **تک‌روی کردن** بدون توجه به عقیده و روش دیگران اقدام به کاری کردن: همیشه... تک‌روی می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۶۸)

تک‌زده tok-zad-e پس‌مانده غذای کسی؛ دهن‌زده: تک‌زده غذای تو را من بخورم!!

تک‌زنگ tak-zang ۱. نصف وقت مقرر درس در مدارس که با زنگ کوتاهی اعلام می‌شود: معلم‌ان همیشه تک‌زنگ آخر را تمرین حل می‌کند. ۲. مکالمه کوتاه تلفنی: وقتی به مقصد رسیدی، با یک تک‌زنگ به من خبر بده.

تکسر takassor (قد.) دل‌شکستگی؛ غم‌گینی: بگو که موجب این تغیر و تکسر چیست. اگر گناهی کرده و از بازخواست می‌اندیشی... درگذشتم. (رواینی ۶۱۲)
تکسیر taksir (قد.) ۱. نابود شدن: هرچه به دست آمد... تلف شد و سبب تکسیر مال گشت. (آق‌سرای ۲۱۶)
۲. شکست دادن و پراکنده کردن: تقدیر که مفرق جماعت است، جمع لشکرت را به تکسیر رسانید. (رواینی ۴۷۳)

تکلف takallof آنچه به‌طور غیرطبیعی و با رنج و زحمت برای زیبایی و آراستگی، به‌ویژه در کلام ساخته می‌شود: رودکی... در سخنش... در جست‌وجوی صنعت و تکلف نیست. (زرین‌کوب ۱۵)
○ در این خطابه اغراق‌ات شاعرانه و تکلفات منشیانه زیاد به‌کار رفته. (مستوفی ۵۲۶/۳)

تکلیف taklif

■ **تکلیف خود را با کسی روشن کردن** وظیفه، موقعیت، یا وضعیت خود را نسبت به او معین کردن: سکوت فایده ندارد، برو حرف بزن و تکلیف خودت را با او روشن کن.

□ **تکلیف کسی با خودش روشن بودن** آگاه بودن او به وظیفه یا وضعیت خود: توی زندان، آدم دیگر تکلیفش با خودش روشن است. (← میرصادقی ۷۰)

■ **تکلیف کسی را روشن** (معین، معلوم) کردن وظیفه یا وضعیت او را مشخص کردن: رئیس تا یک ماه دیگر تکلیف همه کارمندان را روشن می‌کند. ○ من آمدمم تکلیف دخترم را معین بکنم. (هدایت ۹۴)
○ الان تکلیف تو را معلوم می‌کنم. (مستوفی ۵۹۹/۳)

■ **تکلیف کسی روشن** (معین) شدن وظیفه یا وضعیت او مشخص شدن: بالاخره تکلیف این پسر من کی روشن می‌شود؟ (حاج‌سیدجواد ۶۵)

نتوان کرد/ تکیه بر عهد تو و پاد صبا نتوان کرد. (حافظ ۲)
(۲۸۲)

تکیه گاه t.-gāh مایه پشت گرمی و امید: زن...
تکیه گاه قلبان است... شریک عمر و زندگانی...
سرچشمه نور سعادت و خوش بختی ما. (مسعود ۳۱)
نهادم تکیه گاه افسانه ای را/ بهشتی کردم آتش خانه ای را.
(نظامی ۳۱)

تکیه گاه te(a)k[i]ye-gah تکیه گاه: ↑ بر تیغ اوست
تکیه گاه شغل کلک تو/ مردان تیغ زن شده بر کلک متکی.
(سوزنی ۲۹۲)

تک tag

■ **تک پای** (قد.) فعالیت و چابکی: هم جان به
تک پای بیرون بیزد و هم مال به دست آورد. (جوینی ۱)
(۱۶۳/۱)

■ **به تک** (قد.) به سرعت: به شتاب: به ره بر،
یکی پیشم آمد جوان/ به تک دریی اش گوسفندی دوان.
(سعدی ۸۸)

تکاور، تک آور tag-ā('ā)var (قد.) اسب: چو
برزین برون رفت از آن سوی کوه/ تکاورد شد از کوه خارا
ستوه. (ایران شاه: گنج ۱/۲۳۷)

تگری tagar-i بسیار سرد: زیر هوای تگری کولر،
تخت می خوابیدم. (گل زاده: داستان های کوتاه ۲۸۹)

تلاطم talātom آشفتگی؛ پریشانی: تلاطم اوضاع
کشور موجب از هم پاشیدن سازمان های فرهنگی شده بود.
■ **به تلاطم افتادن** به تلاطم درآمدن ↓:
آن چنان دست و پاهایی می زنم که همه به تلاطم افتاده اند.
(دیانی ۱۳۰)

■ **به تلاطم درآمدن** به جنب و جوش افتادن؛
به حرکت درآمدن: جماعت طلاب... مانند امواج
دریایی طوفانی به تلاطم درآمدند. (جمال زاده ۸/۱۷۰)

تلافی talāfi

■ **تلافی چیزی را در آوردن آن را جبران**
کردن: همین پانزده هزار را از او بگیر، من جای دیگر
تلافی اش را درمی آورم. (فصیح ۲/۲۰۱) دردمت
تحصیل... تمام... تعطیل ها را... در مدرسه ماند... و همیشه
به خودش وعده می داد که تلافی آن را برای سه ماه

تک مضراب tak-mezrāb صدای کوتاه و
ناگهانی، که در سکوت یا میان صداهای دیگر
شنیده می شود: گاهی تک و توک پاره ای از مرغ های
صبح خیز... به طور تک مضراب جیک جیکی می نمودند.
(جمال زاده ۱۶/۷۵) زمزمه گپ دهاتی ها... با
تک مضراب مزاحم افتادن استکانی در جامی. (آل احمد ۶)
(۸۶)

■ **تک مضراب زدن** گفتن جمله ای نامناسب
و بی موقع در میان صحبت کسی: یک نفر وسط
صحبت های او تک مضراب می زد و نکته پرانی می کرد.
تکمیل takmil سیر: هر چه گفتیم: بفرمایید، گفت: میل
ندارم، تکمیل.

تکه tekke هر چیز جالب، به ویژه دختر یا زن
زیبا: به زن ها... نگاه می کرد... بیا ببین، چه تکه های
تیزی، چه تکه هایی! (میرصادقی ۱۰۲۶)

■ **تکه کسی نبودن** مناسب او نبود: آن زن تکه
تو نبود. نباید با او ازدواج می کردی.

■ **تکه گرفتن برای کسی** به وجود آوردن یا در نظر
گرفتن وضعی خاص برای او که توأم با ناراحتی
و گرفتاری باشد: من شرمند هستم، این تکه را من
برایش گرفتم. (حاج سید جواد ۲۷۹)

تکیه te(a)k[i]ye به کسی یا چیزی امیدوار و از
حمایت او (آن) برخوردار بودن: انسان با تکیه بر
نیروهای معنوی خود می تواند بر مشکلات پیروز شود. ○
در همه جوامع بشری، مسئله اصلی، همین تکیه به آرای
مردم است. (گلشیری ۲۰۱) روز بهار است خیز تا به
تماشا رویم/ تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار.
(سعدی ۵۱۹)

■ **تکیه دادن** (قد.) اعتماد کردن: بر تواضع های
دشمن تکیه دادن زابللی ست / (صائب: لغت نامه ۱)

■ **تکیه داشتن** (قد.) اعتماد داشتن: طاعت دارید
رسولش را/ تکیه مدارید چنین بر قضاش.
(ناصر خسرو ۱/۲۲۳)

■ **تکیه کردن** اعتماد داشتن: مادرم... چون بر توکل
خود تکیه می کرد، هیچ چیز او را تکان نمی داد.
(اسلامی ندوشن ۱۲۶) دست در حلقه آن زلف دوتا

تعطیل تابستان دریابورد. (هدایت ۸۳^۹)

■ **تلافی چیزی را سر کسی درآوردن** انتقام آن امر ناپسند را از او کشیدن، یا او را به سبب آن امر تنبیه کردن: پسرک عطف فروش ولکن نبود... گویا میخواست تلافی کسادی بازار خود را سر او دریابورد. (آل احمد ۱۴^۴) ○ ادب افتضا نداشت که تلافی رفتار...

ترجمان سابق را سر او دریابورم. (مستوفی ۲/۲۹۵)

■ **تلافی درآوردن** عمل بدی را با بدی پاسخ دادن و انتقام گرفتن: اگر اذیت بکنی، من هم تلافی درمی آورم. ○ چادرم را بفماکردند... اما من هم تلافی را خوب درآوردم. (میرزا حبیب ۳۷۲)

■ **تلافی سر کسی درآوردن** عملی انتقام آمیز درباره او انجام دادن، یا انتقام زیان یا شکستی را که از کسی دیگر رسیده، از او گرفتن: از آن چاکه زورشان به تو نمی رسد، تلافیشان را سر ما درمی آورند. (شهری ۴/۲۱۶)

تلبس talabbos ظاهر چیزی را پیدا کردن: تلبس به لباس روحانیت. ○ گورخان... الزام کرد... بت پرستی با تلبس به لباس ختاییان. (جونی ۱/۲۹۱) ○ تجلی و تلبس حق به لباس خلقت... حجاب حق نشد. (روزبهان ۲/۱۶۴)

تلب tele[p] ویژگی آن که خود را به دیگران تحمیل می کند: چند سال است که عیدها را منزل دایی جانم تلبیم.

■ **تلب شدن** مزاحم شدن؛ سربار شدن: مهمان های ناخوانده رسیدند و یک ماه آنجا تلب شدند. ■ **خود را تلب کردن** خود را تحمیل کردن: نمی خواستم توی این سفر خاتوادگی، غریبه ای با ما بیاید، اما عاقبت خودش را تلب کرد.

تلب talx ۱. بداخلاق و بسیار اخمو؛ عبوس: در میان گروهی از مردمان عبوس و تلخ و ترش رو گیر کرده بودم. (جمالزاده ۱۶/۸۷) ○ این شخص، مرد تلخ بی ادبی بود. (مستوفی ۲/۱۴۰) ۲. بسیار ناخوش آیند و آزاردهنده: روزگار تلخ، زندگی تلخ. ○ حرکات تند و تلخ او را می یابید. (آل احمد ۴/۱۶۳) ○ سخن آخر به دهن می گذرد مودی را/ سخنش تلخ

نخواهی، دهنش شیرین کن. (سعدی ۲/۷۷) ۳. غم انگیز؛ دردآور: قصه تلخ، واقعیت تلخ. ○ حلاوت دیدار ماهجبین... افکار تلخ را شیرین می کرد. (حجازی ۳۹۰) ○ من بی پدري ندیده بودم/ تلخ است کنون که آزمودم. (نظامی ۲/۱۶۳) ۴. دارای حالت اندوه و ناراحتی؛ غم آلود: لبخند تلخ روی لبانش می نشیند. (محمود ۲/۱۴۵) ۵. رنگ تیره، مانند قهوه ای و سرمه ای: عروس ها در عزا تلخ می پوشند نه سیاه. (دهخدا: لغت نامه ۱) ○ گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان/ از چه دارد جامه خود کعبه اسلام تلخ؟ (صائب ۱/۱۱۳۴) ۶. سخن ناخوش آیند و ناگوار: تفاوتی نکند گر ترض کنی ابرو/ هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی. (سعدی ۳/۶۴۵) ۷. شراب یا هرنوع مشروب الکلی: داشتم با ناهار/ یکدو پیما نه از آن تلخ، از آن مرگابه/ زهرمار می کردم. (اخوان ثالث: پاییز در زندان ۱۰۲) نیز ← تلخی (م. ۴). ۸. به صورت غم آلود یا ناخوش آیند: خندید، تلخ. (الاهی: شکوفای ۸۶) ۹. به صورت عبوس، خشمگین، یا گرفته: تلخ و عصبانی نگاهش کرد. ○ تلخ منشین شراب اگر داری/ شور کم کن کباب اگر داری. (صائب ۱/۳۴۱۳)

■ **تلخ شدن** ۱. بداخلاق و بسیار اخمو شدن: هنوز سیاه پوش بود و بچه اش... دوسه کلمه فارسی پیش تر نمی دانست... او هم تلخ بود و تلخ تر می شد. (گلشیری ۱/۱۵) ۲. ناخوش آیند و آزاردهنده شدن: با مرگ او، زندگی برای من تلخ شده است. نیز ← اوقات ■ اوقات کسی تلخ شدن.

■ **تلخ کردن** ناخوش آیند و آزاردهنده کردن: روزگارم را تلخ کرده اند. ○ روزی نیست که مهرانگیز خانم یکی دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. (نفیسی ۳۹۵) ○ تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن/ این قدر صائب! تلاش معنی بیگانه چیست؟ (صائب ۱/۶۲۳) نیز ← اوقات ■ اوقات کسی را تلخ کردن.

تلخ آبه t.-ab-e (قد). شراب: من به هر تلخ آبه ای تا

(سعدی^۳ ۴۷۷)**تلخ کام، تلخکام** talx-kām غمگین و افسرده

به سبب عدم موفقیت در زندگی: آرامش بر شما حرام و زایشتان به دردورنج باشد و همواره تلخ کام گردید.

(هدایت^۶ ۱۶۸) ○ از ما میچ روکه غریبیم و تلخ کام / ما

روی دل به روی تو داریم صبح و شام. (قاسم انوار: کلیات

۲۰۰: فرهنگ نامه ۴۷۷/۱)

تلخ کامه، تلخکامه t.-e (قد.) تلخ کام ↑: پس آن

تلخ کامه بدرید جامه / بغلطید در خون ز بی دست و پای.

(مولوی^۲ ۱۱/۷)**تلخ کامی، تلخکامی** talx-kām-i تلخ کام بودن؛

نامرادی: شیرینی گذشته و تلخ کامی فراق هردو باهم

معجون ساختند. (علوی^۳ ۴۳) ○ الاهی... این رونده راه

گم نامی و کشنده جام تلخ کامی را توفیق... ارزانی دار.

(نظامی باختری ۳۷)

تلخ گفتار talx-goft-ār (قد.) تلخ زبان →: معلم

کتابی را دیدم در دیار مغرب، ترش روی، تلخ گفتار،

بدخوی. (سعدی^۴ ۱۵۵)**تلخ گفتاری** t.-i (قد.) تلخ زبانی →: تو در دل من

از آن خوش تری و شیرین تر / که من ترض بشنیم ز

تلخ گفتاری. (سعدی^۴ ۵۹۴)**تلخ گوی [تلخ گوی]** talx-gu-[y] (قد.) تلخ زبان →: بخیلی

که باشد خوش و تازه روی / بسی په ز بختند تلخ گوی.

(امیر خسرو: لغت نامه^۱)**تلخ گوشت** talx-gušt گوشت تلخ →: پیرزن

تلخ گوشتی بود. دلش نمی خواست کسی را به حریم

شخصی اش راه بدهد. (بارسی پور ۲۴۲)

تلخ گویی talx-gu-y(-i) (قد.) تلخ زبانی →: چونبهر کم کناره شویی / اما نه زروی تلخ گویی. (نظامی^۲

۴۲)

تلخ مزاج talx-me(a)zāj دارای خو و طبیعت

تند؛ عصبانی: تلخ مزاج، هیچ کس را در فهم، هم سنگ

خود نشناسد. (← شهری^۲ ۱۸۴/۴)**تلخ ناک، تلخناک** talx-nāk ۱. ناگوار و

غم انگیز: دیدن رودخانه اش برایم خاطرات تلخ ناک

به وجود آورد. (شهری^۳ ۲۱۳) ۲. (قد.) ناخوش آیند

شب رستادم این خمار / روز تا بر آن دل نازک به مکتب

چون گذشت. (بابافانی: دیوان ۱۵۹: فرهنگ نامه ۴۷۵/۱)

تلخ خو talx-xu (قد.) بد اخلاق: مخور تنها گرت

خود آب جوی است / که تنهاخور چو دریا تلخ خوی است.

(نظامی^۳ ۲۷۵)**تلخ دهنی** talx-dahan-i بد دهنی →: وقتی آدم

این کله شقی ها و تلخ دهنی ها را از این می بیند، باید برود

خودش را خاک پای او بکند. (← شهری^۱ ۴۹۲)**تلخ رو** talx-ru (قد.) تلخ صورت →: به تلخ رو

مکن اظهار تنگ دستی خویش / که از تیانچه بحر است

روی مرجان سرخ. (صائب^۱ ۱۱۳۶)**تلخ رویی** t.-y(-i) (قد.) اخمو بودن؛ بد خلقی: با

وحش به هم سرودگویی / بهتر که به خانه تلخ رویی.

(نظامی^۲ ۲۰۴ ح.)**تلخ زبان** talx-zabān دارای گفتار آزار دهنده؛

بد زبان؛ تلخ سخن: هرگز ندیدم که به رسم پیران

بی ذوق و تمیز و سال خوردگان ترش رو و تلخ زبان... ذوق

و شور جوانان را... فرو نشتاند. (جمال زاده^۴ ۲۳۴/۲) ○

باده کو تا به من آن تلخ زبان رام شود / تلخی می نمک

تلخی یادام شود؟ (صائب^۱ ۱۷۳۸)**تلخ زبانی** t.-i وضع و حالت تلخ زبان؛ تلخ زبان

بودن؛ بد زبانی: ترش رویی و تلخ زبانی بر تو چیره

گردیده است. (← شهری^۱ ۱۰۱)**تلخ سخن** talx-soxan (قد.) تلخ زبان →: گو

ترش روی باش و تلخ سخن / زهر شیرین لبان شکر باشد.

(سعدی^۴ ۴۲۴)**تلخ صورت** talx-surat اخمو؛ تندخو: در این

مدت روحیه اش از جهت برخورد با زندان بان های

تلخ صورت و میر غضب های دوزخی... ضعیف شده بود.

(شهری^۱ ۱۲۶)**تلخ عیش** talx-eyš (قد.) دارای زندگی توأم با

سختی ها و مشکلات: بسا تلخ عیشان و

تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان. (سعدی^۱ ۹۵)**تلخ عیشی** t.-i (قد.) تلخ عیش بودن؛ زندگی

سخت و پررنج داشتن: چو تلخ عیشی من بشنوی

به خنده درآی / که گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد.

تلخ‌عیشان و تلخی‌چشان/ که آیند در خلّه دامن‌کشان.
(سعدی^۱ ۹۵)

تلخیده talx-id-e بداخلاق: در میان جماعتی عبوس و منحوس و ترشیده و تلخیده گیر افتاده‌بودم.
(جمال‌زاده^۵ ۱۵/۱)

تلخی‌دیده talx-i-did-e (قد.) تلخی‌کش ↓ : هرکجا... سختی‌کشیده‌ای تلخی‌دیده‌ای را بینی، خود را به شره در کارهای مخوف اندازد. (سعدی^۲ ۱۶۵)

تلخی‌کش talx-i-ke(a) (قد.) تحمل‌کننده رنج و سختی؛ رنج‌دیده: صد هزاران جان تلخی‌کش نگر/ هم‌چو گل آغشته اندر گل‌شکر. (مولوی^۱ ۱۴۷/۱)
تلفن tel[ə]fon ۱. گفت‌وگو با دستگاه تلفن؛ تماس تلفنی: منتظر تلفن شما هستم. ○ تمام شب منتظر یک تلفن مهم بود. ○ از تلفن شما هم کاری برای ما صورت نمی‌گیرد. (مستوفی^۵ ۵۰۱/۲) ۲. شماره تلفن: تلفنش را یادداشت کردم.

تلکس teleks متن نوشتاری پیام که به وسیله دستگاه تلکس دریافت یا ارسال می‌شود: این تلکس امروز رسیده‌است.

تلکه talake ۱. پول یا مالی که به‌زور، باحیله، به‌صورت رشوه، و مانند آنها از کسی می‌گیرند. ۲. گرفتن پول یا مالی با زورنگی یا حیله و بدون رضایت شخص: این آقایان... کرا را به این محفل انس می‌رفته‌اند. وجود آژان هم در اطراف این قبیل خانه‌ها ولو برای تلکه و دریافت انعام... امری طبیعی [است]. (مستوفی^۳ ۴۹۵/۳)

■ **تلکه [و] تسمه** تلکه (م. ۱) →: یک دسته گناهشان این بوده که تلکه تسمه مأمورها را ندادند، یا کم دادند. (شهری^۱ ۱۲۹) ○ از بالا به پایین همه اهل تلکه و تسمه‌اند... تا سپیشان چرب نشود، بیلی به زمین هیچ مسلمانی نمی‌زنند. (جمال‌زاده^{۱۳} ۵۶)

● **تلکه شدن** گرفته شدن پول یا مالی با زورنگی یا حیله و بدون رضایت شخص.

● **تلکه کردن** تلکه (م. ۲) →: از بساط سفر من ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد... خیال کردم پاپوش می‌دوزند که تلکه‌ام کنند. (آل‌احمد^۴ ۱۸۳)

و آزار دهند: جهان زهر است و خوی تلخ‌ناکش/ به کم خوردن توان رست از هلاکش. (نظامی^۳ ۱۷۸)

تلخ‌نگاه talx-negāh (قد.) دارای نگاهی همراه با خشم و عصبانیت: پشت لب پیمانه ما سبز شد از زهر/ آن سالی بی‌رحم همان تلخ‌نگاه است. (صائب^۱ ۱۰۵۶)

تلخ‌وش talx-vaš شراب: خمره... لبریز است از آن معجون تلخ‌وشی که صوفی ام‌الغبتش خوانده... است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۳) ○ آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الغبتش خواند... (حافظ^۵ ۵)

تلخی talx-i ۱. عبوس بودن؛ اخمو بودن. ← تلخ (م. ۱): تلخی قیافه او را با دو من غسل هم نمی‌شود فوراً داد. (آل‌احمد^۴ ۱۶۲) ۲. رنج و مصیبت. ← تلخ (م. ۲): زندگی، معجونی است... که عموماً شیرینی او بر تلخی‌هایش می‌چرید. (جمال‌زاده^۸ ۴) ○ من بعد حکایت نکم تلخی هجران/ کان میوه که از صبر برآمد شکری بود. (سعدی^۳ ۵۰۵) ۳. خشم؛ عصبانیت: فراش باشی و اسدالله بیگ... در ظاهر تلخی و تندی نشان ندادند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۶) ۴. شراب یا هرنوع مشروب الکلی. ← تلخ (م. ۷).

■ **تلخی بردن** (قد.) ● تلخی کشیدن →: به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بزد تدری. (سعدی^۱ ۱۲۲)

● **تلخی چشیدن** (قد.) تحمل کردن رنج و سختی: پیر نوروز... در این راه دراز، رنج‌ها دیده و تلخی‌ها چشیده‌است، اما هنوز شاد و امیدوار است. (خانلری^{۳۳۶}) ○ بسی تلخی چشیدم که رویت را بدیدم/ (سعدی^۴ ۶۷۱)

● **تلخی کردن** (قد.) خشونت و بداخلاقی کردن: قدری تلخی کرده‌بودند. (مخبرالسلطنه^{۳۳۱}) ○ تلخی نکند شیرین‌دقتم/ خالی نکند از می دهم. (مولوی^۲ ۷۴/۴)

● **تلخی کشیدن** (قد.) تحمل کردن رنج و سختی: همه عمر تلخی کشیدم/ که نامش برآمد به شیرین‌زبانی. (سعدی^۴ ۸۰۲)

تلخی چش t-xe(a) (قد.) تلخی‌کش →: بسا

تلگراف telegrāf, telgerāf پیامی نوشته شده که از طریق دستگاه تلگراف ارسال می شود: تلگراف تبریک از اطراف رسید. (جمالزاده ۱۶/۱۶۷) ○ او... ازاین که نمی توانست حروف ماشین شده تلگراف را بخواند، باز غصه اش شده بود. (آل احمد ۴/۱۱۹)

تلگرافی t-i خلاصه و کوتاه (معمولاً کلام یا نوشته): جواب تلگرافی. ○ با این طرز صحبت کردن تلگرافی شما، ما از ماجرا چیزی نخواهیم فهمید. ○ چرا این قدر تلگرافی حرف می زنی؟ توضیح بده چه اتفاقی افتاده است.

تلنگ teleng

■ **تلنگ چیزی در رفتن خراب و** غیر قابل استفاده شدن آن: تلنگ این ماشین در رفته است و همین طور خراب در پارکینگ است. ○ حالا تلنگ کار هر کس در می رود، یک شیشه پُر می کنند و برایش می بزند. (چهل تن ۸۵)

■ **تلنگ کسی در رفتن** ۱. گوزیدن او: زور می زنم و تلنگم در می رود. (دیانی ۱۲۹) ○ [اعتقادات عوام:] کسی که سه شنبه ناخن بگیرد... تلنگش در می رود. (شهری ۴۲/۵۴۳) ۲. ناتوان و عاجز شدن او در انجام کاری؛ توان و نیروی لازم برای انجام کاری را نداشتن: داداش بزرگ سل دارد. زنش هم که یک دختر شهری است، تلنگش در رفته است. (شاملو ۱۶)

تلون talavvon به سرعت تغییر اخلاق و رفتار دادن؛ ثبات شخصیت نداشتن: ای هم وطنان... این بی همه چیزی و تلون خفمان کرد! (جمالزاده ۱/۱۲۳) ○ سبب تلون آدمی، آن است که آدمی را محتوی بر جمیع قوای عالم آفریده اند. (قطب ۶)

■ **تلون طبع (مزاج) تلون** ۴. ناچارم که امسال او را راه بیرم که مردم حمل بر تلون مزاج و بی ثباتی رأی من نکنند. (نظام السلطنه ۵۵/۲) ○ حکما گفته اند: از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود، که وقتی به سلامی برنجد و وقتی به دشنامی خلعت دهند. (سعدی ۶۹۲)

تلویزیون tel[e]viziyon ۱. سازمانی که مسئولیت تهیه و پخش برنامه های تلویزیونی را برعهده دارد: چند سالی است که او به استخدام

تلویزیون درآمد. ۲. شبکه تلویزیونی: تلویزیون پاکستان هر روز چند ساعت اخبار انگلیسی دارد.

تله tale هر نوع فریب یا نیرنگی که برای گیر انداختن کسی به کار برده می شود: دقت کنید در تله عقاید و گفته های زیبا ولی قلابی و بی مغز گرفتار نشوید. (مسعود ۱۳۳)

■ **تله کار گذاشتن** • تله گذاشتن ۱. بفهمند زن بی صاحب هستم، هر بی آبرو تله برایم کار می گذارد. (شهری ۱/۴۱۴)

• **تله گذاشتن زمینه چینی و توطئه کردن برای گرفتار کردن کسی:** تله گذاشته اند ببیند کی از اصل مطلب خبر دارد. (میرصادقی ۸۷)

■ **به (توای) تله افتادن** گرفتار شدن یا به دردسر افتادن: از این گوشه ویرانه پیرزن... دور نشو که تو تله خواهی افتاد. (جمالزاده ۱۱/۱۰۸)

■ **به تله انداختن** گرفتار کردن یا به دردسر انداختن: با فداکاری و زیرکی، دشمنان را به تله انداختند.

■ **در تله [گیر] افتادن** ■ به تله افتادن → جوانک... در بد تله ای گیر افتاده بود. (جمالزاده ۱۱/۹۷) ○ پسا هست زن به غفلت در تله می افتد و شاید به اکراه و از بیم آبرو یا حاجت، تن در می دهد. (مخبّر السلطنه ۱۳۱)

تماشایی tamāshā-y(ʾ)-i موجب خنده یا تعجب: قیافه او وقتی با لباس توی استخر افتاد، تماشایی بود.

تمام tamām

■ **تمام شدن** ۱. خرج برداشتن یا موجب زیان یا تحمل ناراحتی شدن: خانه برایش گران تمام شد. ○ پاسبانی... به کلاتری جلبشان کرده بود. جای شکرش باقی بود که برایش زیاد تمام نشد. (آل احمد ۶۲) ۲. فنا شدن؛ مردن: خوب بود همین طور ناگهانی تمام می شدیم. (هدایت ۹/۱۸) ○ غلامی که... شمشیردار بود... درآمد و بر شیخ زخمی استوار کرد، چنان که بدان تمام شد و بیفتاد. (بیهقی ۱/۱۵۱)

• **تمام کردن** ۱. فوت کردن؛ مردن: بی بی در آن آبادی مرده است. نزدیکی های ظهر تمام کرده بود.

احمد مثال داد پیادگان خویش را... تا تن بازپس دادند و خوش خوش می بازگشتند. (بیهقی^۱ ۵۵۳)

■ **تن به چیزی دادن** آن را پذیرفتن یا درمقابل آن تسلیم شدن: پزشکان می دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. (علوی^۳ ۱۱۹) من تن به قضای عشق دادم / پیرانه سر آدمم به کُتاب. (سعدی^۴ ۳۵۲)

■ **تنی خاکی** ساختار مادی و شکل ظاهری انسان؛ بدن: هم چو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سرکوی تو زان رو که عظیم افتاده است. (حافظ^۱ ۲۶)

■ **تنی خود را چرب کردن** آماده پذیرفتن مجازات شدن: حالا که قانون شکنی کرده ای، تنت را چرب کن که تقاص آن را پس بدهی.

● **تن درد دادن** پذیرفتن؛ قبول کردن: بسیار سخن رفت در معنی وزارت. تن درمی داد و گفت: بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد. (بیهقی^۱ ۴۷۷)

■ **تن درد دادن به چیزی** آن را پذیرفتن و تحمل کردن: به سخت ترین کارها تن درمی داد به شرط آن که کف نانی به دست آورد. (نفیسی^۱ ۴۰۱)

■ **تن درکار داشتن** (قد). مشغول کار شدن و بسیار کار کردن: امیر بنشستی و دراین باب تا شب کار می راندی، و به هیچ روزگار ندیدند که او تن چنین درکار دارد. (بیهقی^۱ ۷۹۰)

● **تن زدن** ۱. خودداری کردن از انجام دادن کاری: ترغیبش کرد که از اشتغال به علم تن نزند. (فردغی^۳ ۱۵۲) ۲. چون مرد بدید که امیر تن همی زند، قصه ای نبشت... که مرا بدان محقر زر حاجت است. (نظام الملک^۳ ۶۹) ۳. (قد). ساکت شدن؛ خاموش شدن: چون نینیم محرمی سالی دراز / تن ز منم، یا کسی نگویم هیچ راز. (عطار^۷ ۵۵) ۴. ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری / تن زن زمانکی و پیلای و کم گری. (فرخی^۱ ۳۸۰) ۳. (قد). صبر کردن؛ درنگ کردن؛ انتظار کشیدن: درودگر آفتابه پرآب بر آتش عظیم نهاد... و شیر در آن صندوق تن می زد تا آدمی چه می کند. (اسکندرنامه: لغت نامه^۱)

(آل احمد^۶ ۳۰۱) ۴. کشتن: هرکس به سگ من دست بزند، او را تمام می کنم. (غفاری ۱۸۴) ۵. والی، بهانه جوست. به یک بهانه جمعی را تمام می کند. (حاج سیاح^۱ ۲۲۵)

■ **به تمام معنا (به تمام معنی)** دارای تمام صفات و ویژگی های لازم: شوهر خجسته، آقایی به تمام معنا بود. (حاج سیدجواد^۱ ۳۷۱) ۵. با قد بلندی که دارد، نمی شود گفت دراز است. یک مرد رشید به تمام معنی. (آل احمد^۲ ۱۱۲)

تمام صورت t-surat. (قد). دارای اندامی زیبا و بدون نقص: چون چنین کنی، فرزند دلوار آید و تمام صورت و نیکو روی و خرمدند. (خیام^۲ ۳۴)

تمرین tamrin نوشته ای حاوی موضوع یا مسئله ای برای انجام فعالیتی همراه با ایجاد یا افزودن مهارت، یا ورزیدگی درکار: تمرین های درس در آخر کتاب چاپ شده است.

تمقا tamqā آل تمقا: در تعیین خزانه جهت واجبات مستحقان... به تمقا... محتاج نشوند. (نخجوانی ۲۹۴/۱)

تموز tam[m]uz. (قد). فصل گرما؛ تابستان: شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک / کز گرم و سرد، لاله و گل را رسد زیان؟ (خاقانی ۳۰۹)

تمویه tamvih. (قد). چیزی را برخلاف حقیقت جلوه دادن؛ ظاهر سازی؛ حيله گری: اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را به تمویه و تلبیس پوشیده گرداند... نمره آن خبث باطن... بیاید. (نصراالله منشی ۳۳۵)

● **تمویه کردن** (قد). تمویه ۱. اگر صاحب غرض یا حاسدی تمویه و تضریمی کند، تواند بود که تیر انسان را به هدف قبول رسد. (جر فادقانی ۲۴)

تمیز tamiz. ۱. بی عیب و نقص؛ کامل: آفاتو را به خدا یک کار تمیز تحویل مان بده. ۳. به طور کامل و بی عیب و نقص: خیلی تمیز کار می کند.

تن tan. (قد). آلت تناسلی: سرهنگ، او را به خانه برد و به زیر زمین اندر کرد و تن خویش بیژید و به حقه اندر کرد و سوی اردشیر آورد. (بلعمی: لغت نامه^۱)

■ **تن بازپس دادن** (قد). عقب نشینی کردن:

تن آبادان t.-ā('ā)bād-ān (قد.) تن درست: اسبان
فریه، و ایشان تن آبادان شدند. (ابن اسفندیار:
تاریخ طبرستان: لغت نامه^۱)

تن آزاد tan-ā('ā)zād (قد.) تن درست؛ آسوده:
جاودان شاد و تن آزاد زیاد/ آن نکوخوای پسندیدست.
(فرخی^۱ ۱۸۴)

تن آسای tan-ā('ā)sā[-y] (قد.) تن درست و
آسوده: در او هرکه گویی تن آسار است/ هم او بیش با
رنج و در دسر است. (اسدی^۱ ۱۱۷)

تن آسان tan-ā('ā)sān (قد.) ۱. تن پرور و
رفاه طلب: غره شدی بدانچه پسندیدت/ هر کاهلی
خسین تن آسانی. (ناصر خسرو^۱ ۴۱۵) ۲. تن درست
و آسوده: تن آسان پندی شاد و پیروزیخت/ ...
(فردوسی^۳ ۲۲۹۳) ۳. به آسانی: پس پشت او
خوارمایه سوار/ تن آسان گذشت از لب رودبار.
(فردوسی^۳ ۱۴۲۲)

• **تن آسان شدن** (قد.) راحت و آسوده
شدن: همه بر چاه همی ترسم و بر چاه که میاد/ چاه و
جانی که تن آسان شدم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) همان
په که سوی خراسان شوم/ ز پیکار دشمن تن آسان
شویم. (فردوسی^۳ ۲۵۲۴)

• **تن آسان کردن** (قد.) تن پرور و رفاه طلب
کردن: حبس سلحشوری و عادت به فرمان برداری از
امرا... عرب را به کلی تن آسان... کرده بود. (زرین کوب^۲
۴۶۴)

تن آسانی t.-i (قد.) ۱. تن پروری و رفاه طلبی:
همه او را به تن آسانی و بی غیری می نکوهند.
(زرین کوب^۱ ۴۴) ۲. هرکه تن آسانی گزیند، هیچ مراد و
کام نیند. (بخاری ۷۷) ۳. تن درستی و آسودگی:
به قوت طالع سعد او... در باغ عز و حشمت، زهر اتوپر
تن آسانی و آرامی پیدا آمد. (هروی: گنجینه
۱۵۴/۴)

تن آسایی tan-ā('ā)sā-y(-i) ۱. تن پروری و
رفاه طلبی: شفای هیچ درد بی درمان مملکت به قدر
ذره ای عذر موجه برای تنبلی، تن آسایی... ما
نگذاشته است. (دهخدا^۲ ۱۲۸/۲) ۲. (قد.) تن درستی

• **تن فرا خاک دادن** (قد.) مرگ را پذیرفتن؛
مردن: به بی چارگی تن فرا خاک داد/ ... (سعدی^۱
۱۲۵)

• **تن کسی به تن دیگری خوردن** ← تنه • تنه
کسی به تنه دیگری خوردن.

• **تن کسی خاریدن** تمایل داشتن او به ایجاد
دردسر و مشکل برای خود و تنبیه یا مجازات
شدن به دلیل عملی ناروا: خفه شو دیگر... به نظرم
تنت می خارد. (میرصادقی^۶ ۱۷) ۵ ای بابا، بروید پی
کارتان، و اگر تنتان نمی خارد، بگذارید ماهم به راو خود
برویم. (قاضی ۶۸۴)

• **تن کسی را چرب کردن** تنبیه کردن او
(معمولاً همراه با کتک زدن): مثل آدم راه می روید
یا تنتان را چرب کنم؟ (علی زاده ۱۳۳/۱)

• **تن کسی را لرزاندن** ترس و اضطراب یا
عذاب و ناراحتی برای او ایجاد کردن: از بس این
دختر تن مرا لرزاند. (حاج سید جواد^۱ ۱۱۰) همین طور
که تو مرا می لرزانی، حضرت عباس تنت را بلرزاند! (←
هدایت^۶ ۴۵)

• **تن کسی گوشت تازه آوردن** به رفاه و آسایش
رسیدن او: ثروتی بهم زده، تنش گوشت تازه آورده.
• **تن کسی لرزیدن** بسیار ترسیدن و مضطرب
شدن: اگر طایفه یاجوج و ماجوج هم ریخته بودند دورم،
این قدر تنم نمی لرزد. (← دینانی ۱۳)

• **تنی لش آن که تن به کار نمی دهد؛ بی عار؛ تنبل**
و بی کار: تنی لش همیشه خواب بود. (محمود^۲ ۲۳۵) ۵
آهای تنی لش، کجایی؟ حتماً این مسخره بازی ها زیر سر
توست. (قاضی ۱۴۰)

• **تن و توش** (قد.) توانایی؛ قدرت: ستوران... به
تن و توش خویش باز رسیدند. (نظامی عروضی ۴۹)
• **به تن کسی گریه کردن** لباسی اندازه نبودن آن
برای او، به ویژه بسیار گشاد و بلند بودن آن:
کتش به تنش گریه می کند.

• **به تن کسی نشستن** لباسی متناسب و اندازه تن
او بودن: یک شلوار چین خریدم که خوب به تنم
نشست. (مؤذنی ۱۴۲)

■ **تنبه حاصل کردن** (حاصل نمودن) آگاه و هشیار شدن: هرکس... به قدر فهم و ادراک خویش خجل شده، تنبه حاصل نموده است. (جمال زاده ۱۲۷) ○ از صحبت های [او] تنبیهی حاصل کرده بود. (مخبر السلطنه ۱۵۲)

■ **تنبيه** *tambih* ۱. مجازات کردن معمولاً به قصد اصلاح و تربیت: تنبيه و سياست ها به کلی از خاطرم محو گردید. (جمال زاده ۱۶۹) ○ نمی توان تحمل کرد... هرچه بگويد و هرچه بکند. اقلأ یک قدری تنبيه و سياست لازم است. (غفاری ۶۴) ۲. آگاه کردن؛ هشیار ساختن: محض تنبيه نفس رفته به پست خانه. (← حاج سیاح ۹۸) ○ همه قرآن، تنبيه است بر تفکر در عجایب آسمان و نجوم. (غزالی ۵۲۴/۲)

■ **تنبيه شدن** ۱. مجازات شدن: به خاطر این بی عرضگی باید تنبيه شود. (حاج سید جوادى ۳۷۴) ۲. آگاه شدن و عبرت گرفتن: این بچه ها دیگر تنبيه شده اند. بعد از این اشتباه نمی کنند.

■ **تنبيه کردن** ۱. تنبيه (م. ۱) → قبل از کودتا، مردم و جراید... آزاد بودند، ولی بعد... توانستند... مدیران جراید را سخت تنبيه کنند. (مصدق ۳۴۹) ۲. (قد.) آگاه کردن؛ مطلع ساختن: شخصی مرا گفت که امیر... بر در ایستاده و انتظار می کشد. من مولانا را تنبيه کردم. (جامی ۴۵۳^۸) ○ فلان ملک را تنبيه کن و بگو که وفود لطایف من... به تو می رسیده است. (ابن فندق ۲۸۹)

■ **تنبيه یافتن** (قد.) آگاه شدن: اگر کسی در... تأمل کند، بر معانی مسائل گذشته تنبيه یابد. (خواججه نصیر ۹۷)

■ **تند** *tond* ۱. دارای رنگ چشم گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: مصالح [گیوه ها] از پارچه های نازک... بود به رنگ نیلی تند. (اسلامی ندوشن ۳۶) ○ سرخی تند روی گونه ها پوست گندمگون چهره اش را بهتر جلوه می داد. (هدایت ۵۷^۹) ○ یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ... (فردوسی ۷۱۷) ۲. زننده؛ ناراحت کننده؛ گزنده: و لقر... هجوهای تند و نیش دار ساخت. (زرین کوب ۸۹) ○ این فضاوت خشک و تند...

و آسودگی: خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسایی / نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی. (سمعی ۸۶۵^۴)

تنازع *tanāzo'*

■ **تنازع** بقا تلاش و مبارزه برای ادامه زندگی، فعالیت، یا رقابت: در دنیای مادی، در دنیای تنازع بقا... همه نسبت به هم بیگانه و بی علاقه اند. (مسعود ۵۵)

تناسل *tanāsol*

■ **تناسل** بريدن (قد.) از بین بردن نسل و نژاد کسی: سهم تو ز اعدای تو بپريد تناسل / کاندیشه جان ناطع هر شهوت و باه است. (سوزنی ۳۹)

تنبان *tombān*

■ **تنبان** خود را زرد (خراب) کردن ← زرد زرد کردن (م. ۲): وقتی آقاعلم می خواست درس بپرسد، هم کلاس ام تنبانش را زرد کرد.

■ **تنبان** [به] سر کسی کردن او را آزار و اذیت کردن: تا بگویی بالای چشمت ابروست، تنبان سرت می کند.

■ **تنبان** کسی دوتا شدن بهتر شدن وضع مالی او (و دارای دو زن شدن او): تنبانش دوتا شده بود. سر پیری، زن چهارده ساله می گرفت. (پارسی پور ۱۷۲) ○ حالا که تنبانت دوتا شده... هرچه دلت می خواهد بگویی، بگو. (حاج سید جوادى ۳۸۱)

■ **تنبان** کسی را [از پایش] کندن (در آوردن) او را رسوا کردن یا او را سخت آزار دادن و مجازات کردن: نمی توانم کار را نیمه کاره بگذارم، ارباب تنبتم را می کند.

■ **تنبان** نشدن چیزی برای (واسته) کسی ← فاطی ■ برای فاطی تنبان نشدن.

■ **تنبان کهنه** *t-kohne* ۱. باتجربه: با آن که پیر بودند، از تنبان کهنه های شهر حساب می شدند. (آل احمد ۵۰^۸)

■ **تنبيه** *tanabbōh* آگاه و هشیار شدن؛ آگاهی و هشیاری: برای... عبرت و تنبيه آیندگان شرح حال... شاه را بدون کم و زیاد [می] نویسم. (نظام السلطنه ۲۵۵/۱)

همه را ناراحت کرد. (آل احمد^۴ ۱۶۲) همان‌گه یکی تند پاسخ نوشت/... (فردوسی^۳ ۱۵۸۵) ۳. عصبی؛ تندمزاج؛ خشمگین: سربازرس... مردی تند و عصبانی مزاج... به نظر می‌آمد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۳۷) ۵ به پیش اندرآمد یکی تند بیر/ جهان چون درخش و خروشان چو ابر. (اسدی^۱ ۷۶) ۴. همراه با خشم و ناراحتی: نگاه تندی... به صورتم انداخت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۴) ۵ حضرت آقا نگاه تندی به من کرد. (حاج سیاح^۱ ۲۵) ۵. با عصبانیت؛ خشمگینانه؛ با اخمو و تخم: شوهرها... با زن‌هایشان تند و بی‌ادبانه روبه‌رو [می‌شدند]. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ۵ نه هرکه ظرفی کُله کج نهاد و تند نشست/ کلاه‌داری و آیین سروری داند. (حافظ^۱ ۱۲۰) ۵ یکی را دید لب فروخته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته. (سعدی^۲ ۱۱۳) ۶. (قد.) چالاک و زیرک: آدم تند بی‌باکی است. (حاج سیاح^۱ ۳۳۱) ۵ از ایشان سواری که ناپاک بود/ دلاور بُد و تند و بی‌باک بود. (فردوسی^۳ ۲۲۹۱) ۷. (قد.) سرکش: دوات ای پسر آلت دولت است/ بدو دولت تند را رام کن. (صابر: گنج ۳/۳۲۹) ۵ کُزه تند فلک را هیچ ریاضی... رام نکرده‌است. (زیدری ۴۹)

● **تند رفتن** ۱. عجلولانه قضاوت کردن: تند نرو، مهلت بده او هم حرفش را بزند. ۲. اغراق و مبالغه کردن؛ زیاده‌روی کردن: هیچ شاعری به اندازه خاقانی در این‌گونه دعوی‌ها تند نرفته‌است. (زیدری کوب^۳ ۱۹۹)

● **تند شدن** ۱. خشمگین شدن: سرباز از این‌که یک نفر غریبه... به او ایراد می‌گرفت، قدری تند شد. (مینوی^۳ ۲۲۳) ۲. دارای رنگ چشم‌گیر و کاملاً مشخص شدن: رنگ‌های این تابلو خیلی تند شده. ۳. (قد.) نامساعد شدن: چو بر بهرام چوپین تند شد بخت/ به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت. (نظامی^۳ ۱۶۵)

■ **تندوتیز** ۱. دارای گفتار و رفتاری همراه با خشونت: چون آدم تندوتیز... و بدزبان است... باید احتیاط را از دست ندهید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۴) ۵ هر پادشاهی که تندوتیز بُود، پادشاهی را نشاید. (بحرالوقاد

۴۳۱) ۲. دارای لحنی شدید و آزاردهنده: علی... شروع کرد مقاله‌های انتقادی و تندوتیزش را چاپ کردن. (میرصادقی^۸ ۸۷) ۵ به شنیدن... سخنان تندوتیز... به آرامی... به ترتم... پرداخت. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۰) ۳. بسیار پررنگ و زننده: بزک‌های تندوتیز. (شهری^۲ ۳۰۵/۳) ۴. دارای حرارت و گرمی زیاد: آتش تندوتیز. ۵ چه احساسات تندوتیز و آتشی داریدا (جمال‌زاده^۲ ۱۹۷)

■ **تندوتیز شدن** عصبانی شدن و با خشونت رفتار کردن: برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی^۸)

تندخلق t-xolq. بداخلاق.

تندخلقی t-i. بداخلاقی: کمتر مرد انگلیسی‌ای می‌توان یافت که... ازراه حمیت و تعصب و خودپسندی به تندخلقی و زشت‌گویی بپردازد. (مینوی^۳ ۲۶۵)

تندخوای [tond-xu[y] بداخلاق: بیش‌از اندازه کج‌خلق و تندخوست. (قاضی ۶۱۷) ۵ پشمینه‌پوش تندخو از عشق تشنیده‌ست بو/ از مستی‌اش رمزی بگو تا ترکی هشیاری کند. (حافظ^۱ ۱۲۹)

تندخویی tond-xu-y(')-i. وضع و حالت تندخو؛ بداخلاقی: چون به تندخویی او واقف بود، ترسان و لرزان به رخت‌خواب... پناه برد. (قاضی ۱۴۰) ۵ با این همه جور و تندخویی/ بارت بکشم که خوب رویی. (سعدی^۲ ۱۵۱)

تندذهن tond-zehn دارای قدرت فهم، سرعت انتقال، و بهره‌هوشی زیاد.

تندذهنی t-i. سرعت انتقال و هوشیاری: درباره تندذهنی و کارکشتگی او فکر می‌کردم. (← آل احمد^۵ ۴۵)

تندرو tond-ro[w] افراطی: مالکیت... دست‌خوش اصلاح‌طلبان تندرو و انجمن‌های انقلابی بود. (سابق‌میش ۱۴)

تندروای [tond-ru[y] تند. (قد.) اخمو و بداخلاق: به شیرین‌زبانی توان برد گوی/ که پیوسته تلخی بَرَد تندروی. (سعدی^۱ ۱۲۲)

تندروی tond-rav-i زیاده‌روی کردن؛ افراط:

■ به تندی همراه با پرخاش و خشونت: پرویز از خود بی خود شد، به خشونت و تندی گفت: ... (حجازی ۱۲۷) ○ پدر چون پیدش به هم بر دو چشم / به تندی یکی بانگ برزد به خشم، (فردوسی ۱۷۸۹)

تندیس tan-dis (قد.) جسم بی جان؛ لاشه: ای خرا... ای سگ! ای تندیس! از ظاهر من خبر توانی داد، از باطن من چگونه خبر دهی؟ (شمس تبریزی ۴۲/۲)

تنزل tanazzol ۱. از نظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ گرفته شدن درجه یا رتبه اداری از کسی؛ مقر. ترقی: ترقی و تنزل شما بستگی به فعالیت خودتان دارد. ۲. عقب ماندگی یا پس رفتگی، به ویژه در امور مدنی: دوره های تنزل و انحطاط... پیش آمده. (فروغی ۹۲) ○ تأسفها بر حال حاضر ایران وطن محبوب دارم که زیاد در حال تنزل است. (حاج سیاح ۱۲) ۳. (قد.) فروتنی: ایشان... از آن معجب تر [ند] که پیش چیزی تنزل روا دارند. (قطب ۵۵۰)

■ تنزل دادن از نظر رتبه و مقام پایین آوردن: این طرز، بشر را از بشریت به مقام حیوانیت تنزل می دهد. (مستوفی ۳۷۹/۳)

● تنزل کردن (نمودن) ۱. از نظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ مقر. ترقی کردن: لیل رئیس اداره بود، حالا معاون است. به جای این که ترقی کند، تنزل کرده است. ۲. عقب ماندن یا پس رفتن، به ویژه در امور مدنی، یا دچار انحطاط و ضعف شدن: ژاندارمری ایران... از حیث عده و اسلحه تنزل کرده... بود. (مستوفی ۴۳/۳)

● تنزل یافتن ● تنزل کردن (م. ۲) ↑ : روحش به جای این که... بالا رود، تنزل یافته و سقوط کرده است. (مطهری ۲۷۳^۵)

تنزیل tanzil قرآن: تلاوت انجیل به تلاوت تنزیل بدل شد. (آسرای ۸۳) ○ در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد. (سعدی ۱۶۴)

تنسم tanassom (قد.) آگاه شدن از مطلبی، یا کوشیدن برای فهمیدن چیزی: در دل های عوام مهیب بود، و حشمت او از تنسم ضمیر و تتبع سزاو مانع گشت. (نصرالله منشی ۲۰۰) ○ رفتن و فرود آمدن و تنسم

تندروی ها و بوالهوسی ها ما را از جاده صلاح بیرون برد. (مخبر السلطنه ۱۴۵)

■ تندروی کردن تندروی ↑ : آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تندروی می کنند. (علوی ۱۰۷) ○ بهر قدر که تندروی کرده بود، سزا دید. (افضل الملک ۲۸۰)

تندزبان tond-zabān بدزبان → : آدم تندزبانی است. مراعات کسی را نمی کند.

تندزبانی t.-i بدزبانی → : تندزبانی اش باعث شده بود همه از او برنجند.

تندمزاج tond-me(a)zāj دارای خلق و خوی خشن: ... مردمانی... تندمزاج و سریع الغضب هستند. (حاج سیاح ۲۶۹)

تندمزاجی t.-i داشتن خلق و خوی خشن: روزگارش همه به دریه دری و بی خاتمانی گذشت، و سبب اصلی آن، هوساکی و تندمزاجی و غرور... او بود. (فروغی ۱۵۹^۳)

تندی tond-i ۱. عصبانیت؛ خشونت؛ درشتی: او با تندی و تعقیر جواب داد: ... (اسلامی ندوشن ۱۱۹) ○ و گر عمری نوازی سفلای را / به کثر تندی آید تا تو در جنگ. (سعدی ۱۸۹^۳) ۲. هوشیاری و قدرت ادراک: در تندی ذهن و صرف فکر، کوتاهی نداشت. (شوشتری ۱۸۲) ۳. داشتن رنگ چشم گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: لباس آبی رنگی به تن داشت که تندی رنگش چشم را می زد.

■ تندی ساختن (قد.) ● تندی کردن (م. ۱) ↓ : چنین گرم بد روز و راهی دراز / نکردم تو را رنجه، تندی مساز. (فردوسی ۱۴۳۹)

● تندی کردن (نمودن) ۱. عصبانی شدن؛ خشم گرفتن: گاه گاه بدون جهت تندی می کرد و حتی بعضی کلمات رکیک به زبان می آورد. (مشفق کاظمی ۷۳) ○ پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر تو را نیز دندان نبود؟ (سعدی ۱۲۳^۱) ○ درم ده سیه را و تندی مکن / چو خوبی بیایی نژندی مکن. (فردوسی ۱۱۴^۴) ۲. (قد.) سرکشی کردن: خوارزم شاه اسب بخواست و به جهد بر نشست. اسب تندی کرد. (بیهقی ۴۴۴^۱)

اخبار خصمان. (بی‌هقی^۱ ۸۸۶)

تنسیم کردن (قد). تنسیم ۴: دمنه... وصایت نموده پیوسته پیش ملک باشد و از آنچه دریا بوی زود، تنسیمی می‌کند. (نصرالله‌منشی ۱۴۹)

تن شناس tan-senās (قد). ظاهر بین؛ اهل ظاهر: تن شناسان زود ما را کم کنند/ آب‌نوشان ترکی مشک و خُم کنند - جان‌شناسان از عده‌ها فارغند/ غرقه دریای بی چونند و چند. (مولوی^۱ ۱۸۱/۲)

تن فروش tan-foruṣ آن‌که ازراه فحشا امرار معاش می‌کند؛ روسپی: زوایای خندق‌ها محل سکونت نواحت و زنان تن‌فروش شده‌بود. (شهری^۲ ۲۸/۱)

تن فروشی t-i عمل تن‌فروش: زن بدکاره... درآمد خود را ازراه تن‌فروشی تأمین می‌نمود. (شهری^۲ ۴۶۳/۴)

تنفس tanaffos ۱. استراحت کوتاه مدت در میان کار: فرخ و احمد... ساعات تفریح و تنفس را با یکدیگر می‌گذراندند. (مشفق‌کاظمی ۱۴۶) ۲. هواخوری: در محبس... دو ساعت به غروب برای تنفس بیرون می‌بردند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۷۰)

تنفس دادن در میان کار به مدت کوتاهی به کسی فراغت و استراحت دادن: معلم، سر کلاس ده دقیقه به بچه‌ها تنفس داد.

تنقیه tanqiye اسبابی دارای لوله‌ای پلاستیکی برای وارد کردن مایع ازراه مقعد به بدن بیمار؛ اماله.

تنک حوصله tonok-ho[w]sele (قد). فاقد صبر و تحمل یا ظرفیت اخلاقی؛ کم حوصله یا کم ظرفیت: ای بی‌چگر از تلخی عالم گله بگذار/ این می به حریفان تنک حوصله بگذار. (صائب^۴ ۵۸۷) ۵ بازی عیش مخور سخت تنک حوصله است/ فکر پیهوده مکن غم به طبیعت ساز است. (واله‌هروی: اندراج: ساز)

تنک خو[ی] tonok-xu[y] (قد). تنک دل ۱: هر که چهل روز بردوام گوشت خورزد، دل وی سخت شود، و هر که چهل روز بردوام نخورزد، تنک خوی شود. (غزالی^۲ ۵۲/۲)

تنک دل tonok-del (قد). حساس، نازک دل، و مهربان؛ رقیق القلب: تنک دل چو یاران به منزل

رسند/ نخسبد که واماندگان ازپسند. (سعدی^۱ ۵۹) ۵ نیکو خوی، آن بُود که شرمگین بُود... شکور و تنک دل و رفیق. (غزالی^۲ ۲۴/۲)

تنک شراب tonok-sarāb (قد). ویژگی آن‌که با خوردن کمی شراب مست می‌شود: یاران موافق همه از دست شدند/ در پای اجل یکان یکان پست شدند - بودند تنک شراب در مجلس عمر/ یک لحظه ز ما پیش‌ترک مست شدند. (خیام: لغت‌نامه^۱)

تنک ظرف tonok-zarf (قد). کم ظرفیت. - تنک شراب: ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه‌ایم/ دانه اشکیم و ما را گردش چشم آسیاست. (غنی‌کشمیری: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۴۸۴/۱) ۵ نه زمی هرجا تنک ظرفی که بود ازیا فتاد/ آن‌که لاف پهلوانی زد هم از صها فتاد. (کلیم^۲ ۲۰۵)

تنک مایگی tonok-māye-gi ۱. کم پولی؛ تهی دستی: مادر حساب... برای آن‌که... در مضیقه بی پولی و خجالت تنک مایگی قرار نگرفته باشد، هریک... علی الحساب مبلغی پرداخته... حساب می‌کردند. (شهری^۲ ۳۸۳/۳) ۲. محتوا یا ارزش‌های لازم را نداشتن: معلم به این تنک مایگی کمتر دیده بودم.

تنک مایه tonok-māye ۱. کم پول؛ تهی دست: وگر تنک دستی تنک مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای... (سعدی^۱ ۱۶۸) ۲. دارای بهره کم از محتوا یا ارزش‌های لازم: کتاب تنک مایه، مقاله تنک مایه.

تنک^۱ tang ۱. محدود؛ بسته: در دایره معاشرت‌های تنک خانوادگی، خودش را معصور می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۸۲) ۵ تحت تأثیر محیط تنک مهاجرت، این زبان را بد می‌فهمید. (علوی^۳ ۲۶) ۲. دشوار؛ سخت: همه... اکنون به همان زندگی تنک پرممارت خود بازمی‌گشتند. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ۵ مسکین عدو که فال می‌زد به روز تنک/ روزش به آخر آمد و از قال درگذشت. (خاقانی ۸۴۶) ۳. محکم؛ با فشار؛ کیپ؛ سفت: عروس... برخلاف معمول، روی خود را... تنک گرفته بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۵ پیرانش یخه‌برگردان است و روی گلو تنک دکمه‌اش می‌کند.

نرو مادر! بیا هر روز تنگ دل من بنشین. (← رحیمی: داستان‌های نو ۳۴) ○ شوهرم... هر شب تنگ دلم می‌نشست. (هدایت ۸۰۵)

● **تنگ شدن** ۱. سخت شدن؛ مشکل شدن؛ غیر قابل تحمل شدن؛ هروقت کار بر او خیلی تنگ می‌شد... مسافرتی به اروپا می‌نمود. (مستوفی ۲/۳۷۰) ○ چو شد زین‌نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و درپیش سنگ. (فردوسی ۳/۲۳۶۰) ۲. کم شدن؛ کم‌یاب شدن؛ علف بر سپاهیان افشین تنگ شده بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند. (نفیسی ۴۷۷) ۳. (قد.) در مضیقه قرار گرفتن؛ کم‌بود داشتن؛ بی‌اشیم تا دشمن از آب‌ونان / شود تنگ و زنهار خواهد به‌جام. (فردوسی ۳/۷۹۱) ۴. (قد.) نزدیک شدن؛ بسیار نزدیک شدن؛ چو رامین تنگ شد بر پای دیوار / بدیدش ویسه از بالای دیوار. (فخرالدین‌گرگانی ۱/۱۸۵) ● **تنگ شدن روزی** بر کسی کم شدن مایحتاج زندگی او؛ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان. (سعدی ۱/۱۳۵)

● **تنگ کردن** ۱. کم کردن؛ کم‌یاب کردن؛ اگر سلطان و وزیری را می‌خواستند مفتضح و از کار برکنار کنند، نان و گوشت را تنگ می‌کردند. (شهری ۲/۲۴۲) ○ هروقت که خدای تعالی روزی بر وی فراخ کند، وی بر خلق خدای فراخ کند، و هروقت که بر وی تنگ کند، او نیز بر خلق تنگ کند. (بحرالانوار ۲۹۸) ۲. سخت کردن؛ دشوار ساختن؛ غیر قابل تحمل کردن؛ آن‌قدر زندگی را بر مردم تنگ کردند که مردم سر به شورش برداشتند. ○ اگر با سپاه اندرآیم به جنگ / کتم بر یلان جهان کار تنگ. (فردوسی ۳/۲۴۵۸) ۳. (قد.) پُر کردن؛ انباشتن؛ به‌جز سنگ‌دل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ. (سعدی ۱/۵۹)

● **تنگ کسی افتادن** بسیار نزدیک شدن به او و در مجاورت او قرار گرفتن؛ با او هم‌نشین شدن؛ تو که می‌خواهی بروی یفتی تنگِ تهرانی‌ها. (← ربیحاوی: شکوایی ۲۲۴)

● **تنگ گرفتن** (قد.) سخت گرفتن؛ بدین تیزی اندر نیاید به جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ.

(آل‌احمد ۱/۳۱) ○ در خانه را تنگ داراب بست / پیامد به شمشیر یازید دست. (فردوسی ۱۵۲۲)

● **تنگ آمدن** ■ به تنگ آمدن → در ظرف سه چهار ماه باز... سؤال... از من شد. در مرتبه چهارم تنگ آمدم. (مستوفی ۲/۴۱۸) ○ باز چو تنگ آیی از این تنگای / دامن خورشید کشی زیر پای. (نظامی ۱/۱۱۸)

● **تنگ آوردن** (قد.) ■ به تنگ آوردن (م. ۱) →: تنگشان آورد لشکرهاي او / اسپهش افتاد در قتل عدو. (مولوی ۳/۵۵)

● **تنگ اندر آمدن** (قد.) ۱. نزدیک شدن. نیز ← تنگ شدن (م. ۴): چو تنگ اندر آمد گو نام‌دار / برآمد ز جاحسو شهریار. (فردوسی ۳/۶۲۳) ۲. سخت شدن؛ دشوار شدن. نیز ← تنگ شدن (م. ۱): چو تنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار. (فردوسی ۳/۱۱۴۹)

● **تنگ بغل** جایی بسیار نزدیک به انسان، مانند جیب بغل: آن را لای دفترچه یا تنگ بغل می‌گذاشتند. (آل‌احمد ۷/۱۳۷)

● **تنگ داشتن** (قد.) ۱. سخت گرفتن؛ بار خدایا... هر که بخیل بُود، بر خود تنگ دارد، روزی وی تنگ گردان. (بحرالانوار ۷۲) ۲. از مقدار چیزی کاستن یا آن را محدود کردن؛ بر او بر، خورش‌ها مدارید تنگ / مدارید کین و مسازید جنگ. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

● **تنگ در آمدن** (قد.) ۱. بسیار نزدیک شدن به چیزی و فاصله کمی با آن داشتن؛ اهل ملکوت را دید که تنگ درآمده بودند. (دانشور ۶۲) ○ چون درآمد به‌نزد ماهان تنگ / پیکری دید درخزیده به سنگ. (نظامی ۴/۲۴۱) ○ نزدیک آن رسید به بود و تنگ درآمده. (محمّدبن‌منور ۱/۱۷۷) ۲. سخت شدن؛ دشوار شدن؛ دانستند که کار تنگ درآمد، جمله روی به علامت امیر نهادند. (بیهقی ۱/۱۴۱)

● **تنگ در رسیدن** (قد.) نزدیک شدن؛ شیخی را وقت نزع تنگ در رسید. (شمس تبریزی ۱۰۴۲) ● **تنگ دل کسی** بسیار نزدیک به او؛ کنار او:

(فردوسی ۴۱۰^۳)

■ **تنگ... گرفتن** (تنگم گرفت، تنگت گرفت، ...) احتیاج شدید و فوری پیدا کردن به قضای حاجت: یک شب تنگش می‌گیرد، و خلاف ادب است، نمی‌تواند سرون برود. (← مخملباف ۱۲۸) ○ کار که تمام می‌شود، هیچ‌کس حق ورود ندارد. بعضی‌ها تنگشان گرفته‌است. (← دبانی ۱۵۱)

■ **تنگ گرفتن به (بر) کسی فشار آوردن و سخت گرفتن بر او:** خدا را خوش می‌آید که این‌قدر به او تنگ بگیری؟ (← میرصادق ۲ ۶۷) ○ نایب‌السلطنه... دستور داده به شما تنگ بگیرند. (حاج‌سیاح ۳۸۸^۱)

■ **تنگ‌وتروش بسیار تنگ:** وسایلش را در چمدان آن‌قدر تنگ‌وتروش چیده‌بود که برای پیدا کردن یکی، تمام چمدان را به‌هم می‌ریخت. ○ کوچمه‌های تنگ‌وتروش شیراز کهن با آن قلوه‌کاری، غرق‌گل‌ولای بود. (پرویزی: فرهنگ معاصر)

■ **تنگ‌وتروش کردن درهم کردن؛ درهم کشیدن:** وزیر... قیافه را تنگ‌وتروش کرد و گفت: از آوردن این اطلاعات از شما... ممنونم. (حجازی ۲۸۸)

■ **به‌تنگ آمدن به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت شدن؛ به‌ستوه آمدن:** مردم خرده‌بیا... از ستم‌های [پیدادگران]... به‌تنگ آمده‌اند. (نقیسی ۴۴۱) ○ از بوی بد دباغ‌خانه، اهل‌محل به‌تنگ آمده‌ایم. (نظام‌السلطنه ۲۸/۲) ○ گویی از صحبت ما نیک به‌تنگ آمده‌بود/ بار بریست و به‌گردش نرسیدیم و برفت. (حافظ ۵۹^۱)

■ **به‌تنگ آوردن به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت کردن؛ به‌ستوه آوردن:** تنهایی... به‌تنگم می‌آورد. (متدنی‌پور: شکوفای ۵۴۵)

■ **به‌تنگ اندر آمدن (قد):** نزدیک شدن. نیز ←
○ تنگ شدن (مـ). (۴): بیبوست با شست تیر خدنگ/ چو دید اژدها کلندر آمد به‌تنگ. (ایران‌شاه: گنج ۱/ ۲۳۸)
○ چو شاه اردشیر اندر آمد به‌تنگ/ پذیره شدش گرد بی‌مر، به‌جنگ. (فردوسی ۱۶۷۳^۳)

■ **به‌تنگ داشتن (قد):** به‌تنگ آوردن →: بدو گفت: ما را چه داری به‌تنگ؟/ همی تیزی آری به‌جای

(فردوسی ۱۰۰۹^۳)

■ **خود را [به] آتنگ کسی انداختن خود را به او تحمیل کردن:** مواظب باش خودش را نیندازد به‌تنگت. **تنگ ۲.**

○ **تنگ برکشیدن (قد):** آماده سواری، حرکت، یا کارزار شدن: ○ چون گرفتی فراز و پست نشست/ برکش اکنون بر اسب رفتن تنگ. (ناصرخسرو ۲۸۶) ○ سواران سبک برکشیدند تنگ/ گرفتند شمشیر هندی به‌جنگ. (فردوسی ۲۳۶۵^۳)

■ **تنگ شکر (قد):** ۱. زن زیبا و محبوب: که شیرین را چگونه مست یابد/ بر آن تنگ شکر چون دست یابد؟ (نظامی ۳ ۱۴۰) ۲. دهان یا لب معشوق: ملک بر تنگ شکر مهر بشکست/ که شکر در دهان باید نه در دست - لبش بوسید و گفت: این انگبین است/ نشان دادش که جای بوسه این است. (نظامی ۳ ۱۲۹)

تنگ ۳.

■ **از تنگ‌وتا نیفتادن میدان را خالی نکردن؛ جا نزدن:** خودش را به کوچمه علی‌چپ زد و... سعی داشت از تنگ‌وتا نیفتد. (جمال‌زاده ۱۱ ۴۶) نیز ← تک ■ از تک‌وتا افتادن، ■ خود را از تک‌وتا نینداختن.

■ **خود را از تنگ‌وتا نینداختن** ← تک ■ خود را از تک‌وتا نینداختن: ملتفت شد که پرسش بی‌جایی کرده، ولی خودش را از تک‌وتا نینداخت... گفت: ... (هدایت ۹ ۹۱) ○ خود را از تنگ‌وتا نینداخته... می‌گوید: ... (مسعود ۸۰) ○ خودش را نمی‌خواهد از تنگ‌وتا بیندازد. (مستوفی ۲/ ۲۷۸)

■ **تنگ اندیش** t-a(a)ndiš دارای اندیشه محدود: افراد متحجر و تنگ‌اندیش، تاب تحمل عقاید دیگران را ندارند.

■ **تنگ‌بار tang-bār (قد):** ویژگی محلی که راه یافتن به آن دشوار است: عروس حصاری چو دید آن حصار/ بلرزید از آن درکه تنگ‌بار. (نظامی ۷ ۲۹۷)

○ **تنگ‌بار شدن (قد):** کناره گرفتن از معاشرت با دیگران؛ اجازه حضور به دیگران

بی صبری و ناشکیبایی؛ مقه. فراخ حوصلگی؛
از این که می‌دیدم که او با کس دیگری است... احساس
تنگ حوصلگی می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)

تنگ حوصله tang-ho[w]sele فاقد صبر و
شکیبایی، یا کم ظرفیت؛ مقه. فراخ حوصله؛
دهان یار که درمان درد حافظ داشت/ فغان نه رفت
مروت چه تنگ حوصله بود. (حافظ ۱۴۶^۱)
تنگ حوصله بودن روح. (گلشیری ۱۰۸^۲)

تنگ حوصله کردن صبر و شکیبایی کسی
را از بین بردن؛ بی حوصله کردن؛ این حالات،
مادر مرا تنگ حوصله می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۲)
هوای سرد، کم بود سوخت... بی‌کاری... خیلی‌ها را
تنگ حوصله کرده‌است. (محمود ۲۷۳^۲)

تنگ خلق tang-xolq بدخلق؛ بداخلاق؛ آدم
تنگ خلقی بود که زود عصبانی می‌شد.

تنگ خلق شدن بدخلق شدن؛ روحیه
عصبی پیدا کردن؛ بعد از آن تصادف، اعصابش خرد
شد و کاملاً تنگ خلق شده.

تنگ خلقی t-i وضع و حالت تنگ خلق؛
تنگ خلق بودن؛ بدخلقی؛ عصبانیت؛ رجب،
سکه‌ها را توی جیب می‌گذازد و با تنگ خلقی
می‌گوید:.... (مؤذن: داستان‌های نو ۱۸۱)

تنگ خوی tang-xu[y] (قد.) تنگ خلقی؛
جهان تنگ دیدم بر تنگ خوی/ مرا از و زنی نکرد
آرزوی. (فردوسی ۲۱۴۳^۳)

تنگ خویی tang-xu-y(')-i (قد.) تنگ خلقی
→: چو دریا در دهد بی تلخ رویی/ گهر بخشد چو کان
بی تنگ خویی. (نظامی ۱۹^۳)

تنگ خویی کردن (قد.) بدخلقی کردن؛
بدرفتاری کردن؛ باید که... با یاران ضجرت و
تنگ خویی نکند. (نجم‌رازی ۲۶۲^۱)

تن گداز tan-godāz (قد.) از بین برنده تن؛ عمر کا هد
تن گدازد دور چرخ/ ایش چرخ تن گداز عمر کا. (خاقانی
۹۱۸)

تنگ‌دست، تنگ‌دست tang-dast ۱. فاقد درآمد
یا مال کافی برای امرار معاش؛ تهی دست؛ فقیر؛

ندادن: سلیمان از مداومت بر شراب چنان شد که از
مردم نفور گشت و تنگ‌بار شد. (راوندی ۲۷۷)

تنگ‌باری t-i (قد.) دشوار پذیرفتن دیگران به
بارگاه؛ اجازه حضور ندادن به دیگران؛ از
تنگ‌باری پادشاه کارهای مردمان فروسته شود و
مفسدان دلیر گردند. (نظام‌الملک ۱۵۹^۳)

تنگ‌باری کردن (قد.) تنگ‌باری؛ ↑
وزیر... باید که... تنگ‌باری و تنگ‌خویی و تکبر یا خلق
خدای نکند. (نجم‌رازی ۴۷۵^۴)

تنگ‌بینی tang-bin-i تنگ‌نظری →: تجربیاتش
به چهار دیواری خانه... محدود نمی‌شود. تنگ‌بینی‌های
معلی را جدی نمی‌گیرد... قوه درک و بینش قوی دارد.
(تقی‌زاده: شکوفایی ۱۱۳)

تنگ چشم tang-če(a)šm ۱. خسیس؛ بخیل؛
این شخص را در معامله خرده گیر و سخت و تنگ چشم و
مردم... دیدم. (جمال‌زاده ۱۲۴^۲) ۲. (قد.) آزمند؛
حریص؛ تنگ چشمان نظر به میوه کنند/ ما تماشاگران
بُستاتیم. (سعدی ۵۷۴^۳) ۳. (قد.) پست همت و
کوته نظر؛ عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف
دوست/ تنگ چشم گر نظر در چشمه کوثر کنم. (حافظ ۱
۲۳۸) نیز ← چشم تنگ.

تنگ چشمی t-i ۱. بخیل؛ خست؛ جوان مردی و
گذشت و بلند نظری را به دونه‌تی و تنگ چشمی و بخل
بدل کردیم. (خاثری ۳۰۴) ۲. تنگ‌نظری؛ یکی از
صفات فردوسی... این است که... ایران خواهی او... مبنی
بر خودپرستی و تنگ چشمی... نیست. (فروغی ۱۱۱^۳)

تنگ حال tang-hāl (قد.) تنگ‌دست؛ فقیر؛
بوسهل به روزگار گذشته تنگ حال بود. (بیهقی ۷۳^۱)

تنگ حالی t-i (قد.) ۱. وضع و حالت
تنگ حال؛ تنگ حال بودن؛ تنگ دستی؛ فقر؛
درویشی و تنگ حالی به از توانگری به مال کسان.
(بخاری ۱۶۵) ۲. سختی؛ رنج؛ به تنگ آمد شبی از
تنگ حالی/ که بود آن شب بر او مانند سالی. (نظامی ۳
۲۸۹)

تنگ حوصلگی tang-ho[w]sele-gi وضع و
حالت تنگ حوصله؛ تنگ حوصله بودن؛

مدرس... می‌تایید. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ اگر دانش به روزی درفروزی / ز نادان تنگ‌روزی تر نبودی. (سعدی ۸۴۲)

تنگ‌ظرف tang-zarf (قد.) آن‌که زود مست می‌شود: دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا / تنگ‌ظرفم، رنگ می‌مدهوش می‌سازد مرا. (صائب ۱ ۶۶)

تنگ‌ظرفی t-i. (قد.) محدودیت: تنگ‌ظرفی الفاظ در تعبیر... مانع عمده‌ای است که گوینده در اظهار مافی‌الضمیر دارد. (زیرین‌کوب ۱ ۳۱۰)

تنگ‌عیش tang-eyš (قد.) تنگ‌معاش →: یکی از بخت کامران بینی / دیگری تنگ‌عیش و کوته‌دست. (سعدی ۸۰۹ ۴)

تنگ‌عیشی t-i. (قد.) تنگ‌معاشی →: سیاه... در تنگ‌عیشی صابر و در جنگ‌جویی ثابت بوده. (قائم‌مقام ۷۸) ○ صائب! به تنگ‌عیشی ما نیست می‌کشی / چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم. (صائب ۱ ۲۸۳۶)

تنگ‌گیری tang-gir-i (قد.) سخت‌گیری: ز تنگ‌گیری چرخ خسیس نزدیک است / که در گلوی هما صائب! استخوان ماند. (صائب ۱ ۱۸۷۸)

تنگ‌مخاطبه tang-moxātebe ویزگی آن‌که القاب و عناوین را کمتر به کار می‌برد: پادشاهان و خلفا در معنی القاب تنگ‌مخاطبه بوده‌اند. (نظام‌الملک ۲۰۰)

تنگ‌معاش tang-ma'āš نهی‌دست؛ فقیر؛ بی‌چیز.

تنگ‌معاشی t-i. وضع و حالت تنگ‌معاش؛ تنگ‌معاش بودن؛ نهی‌دستی؛ فقر: فراخ‌رزقی و تنگ‌معاشی... برای هرکس قبل از پیدایش وجود او معلوم شده‌است. (شهری ۱ ۴۲۲)

تنگنا [ی] tang-nā[y]. ۱. وضعیت دشوار و ناخوش‌آیند: خدا می‌داند که برای رستن از تنگنای این تناقض، راهی وجود داشته‌باشد یا نه. (جمال‌زاده ۲ ۷۵) ۲. (قد.) دنیا: عهد چنان شده که در این تنگنای تنگ‌دل آبی و شوی باز جای. (نظامی ۱ ۱۳۴)

تنگنای خاک (قد.) دنیا: ای دوست، دل منه که

بی‌بضاعت: دارایی خودش را به مردم ندار و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد. (هدایت ۵ ۵۲) ○ اگر تنگ‌دستی مرو پیش یار / و گر سیم داری بیا و بیار. (سعدی ۸۲ ۱) ۲. (قد.) بخیل؛ خسیس: جهان‌دار اگر نیستی، تنگ‌دست / مرا بر سر گاه بودی نشست. (فردوسی: لغت‌نامه ۱)

تنگ‌دستی، تنگ‌دستی t-i. وضع و حالت تنگ‌دست؛ تنگ‌دست بودن؛ نهی‌دستی؛ فقر: فقر و تنگ‌دستی، مرا به این کار واهی دارد. (قاضی ۶۳۷) ○ هنگام تنگ‌دستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را. (حافظ ۱ ۵)

تنگ‌دل، تنگ‌دل tang-del (قد.) غمگین و افسرده؛ دل‌تنگ: زوجه... از فضا یخ شوهر خود تنگ‌دل بوده. (طالبوف ۲ ۱۷۴) ○ وقتی تنگ‌دل بودم صعب، در تزی سرای خود نشسته‌بودم اندیشه‌ناک. (جامی ۸ ۳۵۴) ○ روزی اگر غمی رسد تنگ‌دل می‌باش / رو شکر کن میاد کز آن بد بتر شود. (حافظ ۲ ۴۵۹ ح ۱)

تنگ‌دل شدن (قد.) غمگین و افسرده شدن: درس و مجلس کند تا از رنج خاموشی برهد و تنگ‌دل نشود. (غزالی ۲/۴۷۲)

تنگ‌دل کردن (قد.) کسی را غمگین و افسرده کردن: گفت: امروز بهترم، ولكن هراس است مرا تنگ‌دل کند. (بیهقی ۱ ۴۶۲)

تنگ‌دلی، تنگ‌دلی t-i. (قد.) وضع و حالت تنگ‌دل؛ تنگ‌دل بودن؛ افسردگی؛ غمگینی: جام مینایی می سِز ره تنگ‌دلی‌ست / منه از دست که سیل غمت ازجا بپزد. (حافظ ۱ ۸۸) ○ صبر کنم با جهان از آن‌که همی / کار نیاید نکو به تنگ‌دلی. (ناصرخسرو ۸ ۴۷۹)

تنگ‌دلی کردن (قد.) اندوهگین شدن؛ غم خوردن: و گر از تنگ‌دلی کردن ما فایده نیست / این‌همه تنگ‌دلی کردن ما خیره چراست؟ (مسعود سعد ۱ ۷۲)

تنگ‌روزی tang-ruz-i تنگ‌دست؛ فقیر؛ بی‌چیز: آفتاب... بر آن ده دور افتاده، تنگ‌روزی، و

سلسانی، یکی از آن تنگی‌ها و لحطی‌های بسیار سخت پیش آمد. (مینوی^۳ ۲۴۱) ○ امسال آن‌جا لحط و تنگی است. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۱) ۴. کم‌یابی؛ کم‌بود: از یکی‌دو سال پیش کم‌بارانی و گرانی و تنگی خواربار خودنمایی می‌کرد. (مستوفی ۱۱۰/۱) ○ گرمایی سخت و تنگی نفقه و علف نایافت. (بیهقی^۱ ۸۲۴) ۵. (قد.) نزدیکی: چو آمد به تنگی سیه‌دار شیر/ سبک سام‌گرد آمد از پیل زیر. (اسدی^۱ ۴۵۹) ۶. (قد.) گناه؛ جرم: هر که قصد و آهنگ خاتمه کند... یا به زیارت خانه شود...

بر او تنگی نیست. (مبیدی^۱ ۴۲۴/۱)

● **تنگی افتادن** پیش آمدن خشک‌سالی و قحطی: وقتی به مکه تنگی افتاده بود. (جامی^۸ ۲۸۱) ○ نه به استسقا آمده‌اند، تنگی افتاده‌است. (خواجه عبدالله^۱ ۲۷۸)

● **تنگی قایمه** موقعیت سخت؛ وضعیت نامساعد: از تنگی قایمه مجبور شدم به‌جای لباس، لعاف را دور خودم پیچم.

● **تنگی کردن** (قد.) امساک کردن؛ مضایقه کردن؛ خست و ورزیدن: توانگر که تنگی کند در خورش/ دروغ آیدش پوشش و پرورش. (فردوسی^۳ ۲۰۹۰)

● **تنگی کردن با کسی** (قد.) بر او سخت گرفتن؛ او را دچار سختی و مضیقه کردن: خدای تعالی با این امت هیچ تنگی نکرده‌است. (مستملی بخاری: شرح تهرت ۵۶)

● **تنگی کشیدن** در مضیقه بودن؛ کم‌بود داشتن؛ سختی کشیدن: کشتی‌ها... هیچ‌وقت از سوخت تنگی نکشند. (مستوفی ۱۵۹/۳) ○ پول مسکوک... زیاد به آن‌جا آورده‌اند، اما باز تنگی می‌کشیدند. (وقایع اتفاقیه ۶۶۷)

● **تنگی معاش** تهی‌دستی؛ بی‌چیزی؛ کفش... اگر به آتش می‌سوخت، موجب تنگی معاششان می‌گردید. (شهری^۲ ۲۴۵/۴)

● **در تنگی افتادن** به مضیقه و کم‌بود دچار شدن: لشکر افشین در تنگی افتاد و وی به حکمران مراغه نوشت و از او آذوقه خواست. (نقیسی ۴۷۴)

در این تنگای خاک/ ناممکن است عاقبتی بی‌تزلزل. (سعدی^۴ ۸۰۰)

■ **در تنگنا افتادن** در وضعیت نامطلوب و دشوار قرار گرفتن: در این‌گونه دستگاه‌ها ذوق و هنر پیش‌تر در تنگنا می‌افتد. (خانلری ۳۶۸)

■ **در تنگنا انداختن کسی** (چیزی) او (آن) را در وضع نامطلوب و دشوار قرار دادن: شیطانی که در وجودش خفته بود، زنده می‌شد و روحش را در تنگنا می‌انداخت. (علوی^۳ ۹۰)

تنگ‌نظر tang-nazar ۱. ویژگی آن‌که داوریش درباره اشخاص و مسائل با درک نادرست، بدبینی، و نداشتن تساهل همراه است: مبدا پیچ‌ها... تنگ‌نظران به حقیقت پیوندند. (علوی^۳ ۲۶) ۲. بخیل و خسیس: طماع و تنگ‌نظر بود. (حاج سید جواد^۱ ۲۳۱)

تنگ‌نظرانه t-ānc ۱. باحالت تنگ‌نظری. ← تنگ‌نظری، تنگ‌نظر: پیش تنگ‌نظرانه، تعصب تنگ‌نظرانه.

تنگ‌نظری tang-nazar-i ۱. وضع و حالت تنگ‌نظر؛ تنگ‌نظر بودن. ← تنگ‌نظر (م. ۱): انتقادش از کتاب، بدون حب و بغض و تنگ‌نظری است. ۲. بخل و خست: از این هم بدتر، تنگ‌نظریشان بود. سه بار شاهد دعواهایی بودم که سر یک گلدان می‌اتشان می‌افتاد. (آل‌احمد^۵ ۸۲)

تنگ‌گهر tan-gohar (قد.) دارای فضل و دانش اکتسابی؛ اما جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری باشی، تن‌گهر باشی که گوهر تن از گوهر اصل بهتر است. (عنصر‌المعالی^۱ ۲۷)

تنگی tang-i ۱. در مضیقه بودن؛ در تنگنا بودن: به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی/ همه از توست نه از کم‌روی دوران. (هریرن اعتصامی ۴۸) ۲. سختی؛ دشواری: تنگی زندگی... به آنان آموخته‌بود که روی را گرفته حرکت کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ عجب‌تر چیزی در جهان، ماندگی و تنگی زندگانی است عاللان و علما را. (بحر‌الافاده ۴۵۲) ۳. خشک‌سالی و قحطی: در زمان پیروز، پادشاه

تن لوزه tan-larz-e اضطراب؛ تشویش: [او] مجبور به آن همه اتلاف وقت و هول و هراس گشته... [تو] باید فلان [مبلغ] بابت غرامت تن لوزه بپردازی. (شهری^۲ ۳۰۸/۲)

تنمر tanammor (قد.) درنده خربی و تندخویی یا شجاعت و بی باکی: از عواقب خطر و تهور و خواتم بی و تنمر غافل ماند. (جرفادقانی ۱۶۶) در سخاوت از ابر و دریا گذشته و در تهور و تنمر از شیر شرز به سبق برده. (سکری: جرفادقانی ۴۳۵)

تنور tanur

■ **تا تنور گرم (داغ) است، نان [را] پختن (بستن، چسباندن)** تا مقدمات یا وسایل کاری موجود است، آن را انجام دادن: از باغ بیرون آمدم تا دست آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده بودم، غنیمت شمرم، و تا تنور داغ است، نانی بیندم. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) عروسی دید زیبا جان در او بست / تنوری گرم، حالی نان در او بست. (نظامی ۳۹۲^۳)

تنومند tan-umand (قد.) تن درست؛ توانا: تو جوانی هستی مستعد و تنومند. (میرزا حبیب: ازبستاننما ۴۰۲/۱)

تنومندی t-i قدرت؛ توانایی: به گفتن تو دادی تنومندی ام / تو ده ز آنچه کیشتم برومندی ام. (نظامی: لغت نامه^۱)

تنویر tanvir

■ **تنویر افکار (آذهان)** واضح و روشن کردن (شدن) مسائل، به ویژه مسائل اجتماعی، برای مردم: وسایل ارتباط جمعی، تأثیر عظیمی در زندگی بشر و تنویر افکار عمومی داشته است. ○ خادم وطن بود... یک عمر را سراسر صرف روزنامه نگاری یعنی تنویر افکار... کرد. (حجازی ۴۸۶) ○ روحانیون هم... شاید در نشر علوم حقیقیه و تنویر آذهان... کارها کرده اند. (حاج سیاح^۱ ۵۴۶)

تنه tan-e

■ **تنه به کار دادن** زیر بار کار و مسئولیت رفتن: چرا تنه ات را به کار نمی دهی؟! (← شهری^۱ ۳۴۴)

● **تنه زدن** برابری کردن با کسی یا چیزی: امروزه بسیاری از محصولات کشور ما به بهترین محصولات دنیا تنه می زنند.

■ **تنه کسی به تنه دیگری خوردن** شباهت یافتن اخلاق و رفتار او به دیگری: در ایرادگیری، تنه اش به تنه دوستان خورده است.

■ **تنه کسی به کار خوردن** تن به کار دادن؛ کار کردن: بعدها فهمیدم در دهشان در یک قهوه خانه کار می کرده. تنه اش به کار خورده بود. (← میرصادقی ۹۱^۳)

■ **تنه کسی زیر گِل رفتن** مردن او: مرده شور ریختش را بیزد، الهی تنه اش زیر گِل برود! (هدایت^۵ ۱۲۵)

تنها tanhā

■ **تنها به قاضی رفتن** دآوری کردن به سود خود، و همه گناهان را به گردن دیگری انداختن: گفت: خوب است تنها به قاضی نروی و با چنین سادگی قضاوت نکنی. (جمال زاده ۲۵۳^۹)

تنهارو t-ro[w] (قد.) تکارو →: تنهاروی ز صومعه داران شهر قدس / که که کند به زاویه خاکیان مقام. (خاقانی ۳۰۰)

تنهاروی tanhā-rav-i (قد.) تکاروی: فلاسفه به تنهاروی در چندین ورطه هایل شباهت افتادند و دین و ایمان به باد دادند. (نجم رازی^۱ ۲۲۹)

تنیدن tan-id-an ۱. تلقین کردن؛ القا کردن:

شیخ حسین پسر ملا عبد اللطیف به جوان پدر مرده تنیده بود که وقتی نتیجه دنیا این است، برای چه انسان خود را به زحمت بیندازد؟ (← مستوفی ۸۰/۲) ○ نیرالدوله دامادش که با من دوستی داشت، به من می تنیدند که شاه از نظام السلطنه دل خوش نیست. (← مخبر السلطنه ۱۶۸) ۲. دوروبر چیزی یا کسی گشتن؛ اظهار علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی: مردی جا افتاده... بود، از تعلی زنی به خودش شکایت می کرد که شوهرش با من دوست است و زنش به من می تند. (مخبر السلطنه ۱۲۷) ○ بر بدی های بدن رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید. (مولوی^۱ ۲۱۰/۱)

■ **تنیدن برگرد (به دور)** چیزی علاقه نشان

توانگر، توان گر tavān-gar ثروت مند؛ دارا: مرگ... سرنوشت آنها را یکسان می‌کند: نه توانگر می‌شناسد نه گدا. (هدایت ۲ ۱۲۰-۱۲۱) ○ توانگرا دل درویش خود به دست آور/ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند. (حافظ ۱ ۱۲۲)

■ **توانگر شدن** ثروت مند شدن: لشکر توانگر شد، چنان‌که همه زروسیم و عطر و جواهر یافتند. (بیهقی ۱ ۵۱۶)

توانگری، توان گری t-i وضع و حالت توانگر؛ توانگر بودن؛ ثروت و مال داشتن: سودای تمول و توانگری، انسان را پلید و بدخواه می‌سازد. (جمال‌زاده ۱۷ ۳۱) ○ به وقت توانگری، بزرگ‌همت باش. (خواجه‌عبدالله ۲ ۵۰۵)

توبره tubre

■ **به توپره کشیدن (بردن)** ← خاک ■ خاک جایی را به توپره کشیدن.

■ **هم از توپره [و] هم از آخور خوردن** ← آخور هم از آخور هم از توپره خوردن.

توبمیری to-be-mir-i ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد به مخاطب صمیمی و نزدیک خود مطلبی را تأکید کند: توبمیری هرچه گفتم، عین حقیقت بود. ○ توبمیری اگر دروغ بگویم! (← الخاص: داستان‌های ۱۸۸) ○ توبمیری این فکرت رودست ندارد. (← شهری ۱ ۳۴۰) ۲. هنگامی گفته می‌شود که سخنی را باور نکنند و گوینده را مورد انتقاد و تمسخر قرار دهند: آره توبمیری! تو گفتی و ما هم باور کردیم! ۳. خوش‌آمدگویی؛ تعارف: دست‌تنگی کار را به مصادره کشاند. این‌جاست که ملت سر می‌خورد و توبمیری بر نمی‌دارد. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

■ **این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از عواقب کاری بترسانند یا تغییر اوضاع را پیش‌بینی کنند؛ این بار با دفعه‌های قبل تفاوت دارد: الاولّه یا عقدم می‌کنی... یا این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست. (مخملیاف ۱۳۳) ○ به او حالی کردم

دادن به آن: گرچه این آرزو برآورده نشد، در سراسر زندگی، حتی یک لحظه از تنیدن برگرد آن غافل نماندم. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵) ○ نوریه، لاسال، کارل مارکس... خالی از هواو هوس نبوده‌اند و به دور مرام ماتریالیسم تنیده‌اند. (مخبرالسلطنه ۴۹۰)

تو to[w]

■ **تو کسی برداشتن** قدرت و نفوذ داشتن او: می‌دانستم که میرغضب‌باشی درگاه کبریایی است و توش خیلی برمی‌دارد. (جمال‌زاده ۲۵)

تو tu

■ **تو زدن** منصرف شدن از انجام کاری؛ جا زدن: صدایشان را کلفت می‌کردند و قیافه می‌گرفتند... اما کی تو می‌زد و کی دست‌بردار بود؟ (میرصادقی ۴ ۵۸)

■ **تو هم بودن** اندوه‌گین و متأثر بودن: چه شده؟ خیلی تو همی. (← میرصادقی ۵۴)

■ **تو هم رفتن** حالت اخم به خود گرفتن: شاهد تو هم می‌رود. کوتاه می‌آید. (محمود ۲ ۱۵۲)

تو t

■ **توپر تو** پیچیده؛ مبهم: در ایران چون پولتیک دُول چندان توپر تو نیست، به این جهت تشبیت امور دقیقه لازم نمی‌شود. (طالبوف ۲ ۲۶۹)

■ **تودرتو** پیچیده و مبهم: در این اندیشه بود که حقیقت تودرتوست. (پارسی‌پور ۲۳۹)

تواری tavāri (قد). فرار، دربه‌دری، و اختفا: در ایام تواری او مأموران همه‌جا در تجسس او بودند. (دهخدا ۲ ۳۵۸/۲) ○ جز تواری و اختفا در میان بیشه، اندیشه‌ای ممکن نبود. (جوبنی ۱ ۱۴۳/۲)

توازی tavāzi هم‌سو یا هم‌زمان بودن: اگر هر دو گروه، کارهایشان را در توازی یک‌دیگر پیش ببرند، به نتیجه مطلوب می‌رسیم.

توآمان to[w]am.ān دو شخص یا دو چیز قرین هم؛ قرین: همواره نصرت و ظفر با این خاندان عظیم‌الشان توآمان باشد. (افضل‌الملک ۱۵)

توان‌فرسای [tavān-farsā-y] بسیار سخت: پهلوانان... مشقات توان‌فرسایی... تحمل می‌کنند. (قاضی ۱۴۸)

که این تویمیری از آن تویمیری‌ها نیست. (← علوی^۳)
(۶۳)

توبه to[w]be

• **توبه شکستن** روی آوردن دوباره به گناه، پس از توبه کردن از آن؛ برنایی بردست، وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته. (جامی^۸ ۶۰۰) ○
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق / صوفی نیستند که
خمار نباشد. (سعدی^۳ ۲۸۴)

• **بردست (به دست) کسی توبه کردن (یافتن)** (قد.) با پندو اندرز و در حضور او توبه کردن:
صدو هشتاد هزار مرد است که بردست ما توبه یافته‌اند.
(جامی^۸ ۳۶۳) ○ که من توبه کردم به دست تو بر / که گرد
فضولی نگردم دگر. (سعدی^۳ ۳۴۸) نیز ← آب ■ آب
توبه بر سر کسی ریختن.

• **توبه‌سوز** t.-suz (قد.) از بین برنده توبه: آن روی
هم‌چو روزش و آن رنگ دل‌فروزش / و آن لطف
توبه‌سوزش و آن خلق چون بهارش. (مولوی^۲ ۱۰۸/۳)
• **توبه‌شکن** to[w]be-sekan و سوسه‌انگیز: ... بهار
توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم؟ (حافظ^۲ ۷۰۰)

• **توپ** tup ۱. سخن درشت برای ترساندن کسی؛
تشر: ملتفت شدم که از توپ‌های سید جا خورده‌ای.
(حجازی^۱ ۴۵۹) ۲. خیلی خوب؛ عالی؛ کارش
توپ است. ○ وضعش توپ است.

• **توپ آمدن** توپیدن؛ پرخاش کردن؛ تشر
زدن: آن‌چنان توپ آمده که همه بچه‌ها ساکت شدند.

• **توپ بستن** به چیزی از بین بردن یا هدر دادن
آن: توپ به مال دولت بستی، خاک‌روبه‌های دولت را
بردی و فروختی و پولش را ریختی به جیب. (شاهانی^۱)
(۱۸)

• **توپ خالی** تهدید بی پایه و اساس: او را خوب
می‌شناختم... از توپ خالی‌اش درترفتم. (حجازی^۱ ۱۵۳)
• **توپ زدن** تهدید کردن: فقط توپ می‌زند. در عمل
هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

• **توپ کسی پُر بودن** ۱. بسیار خشمگین بودن
او: دیدم توپ آقای رئیس این مرتبه خیلی پُر است.
دست‌وپایم را جمع کردم. (شاهانی^۱ ۹۳) ۲. پشتیبان،

پشتوانه، یا دست‌آویز قوی داشتن او: حتماً
تویش خیلی پُر است که این‌طور با جرئت حرف می‌زند.

• **توپ مرده** در ورزش‌های گروهی، به ویژه
فوتبال، توپی که در جریان بازی قرار ندارد و
احتمال به‌ثمر رسیدن آن ضعیف است.

• **توپ‌وتشر** سخن درشت و پرخاش‌جویانه؛
کلام سرزنش‌آمیز؛ داد و فریاد تهدیدآمیز: لحن‌ها
کُلی به التماس نزدیک می‌شد، گُلی به توپ‌وتشر و
حتی قُهر. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ گُلی با توپ‌وتشر،
مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار می‌داد.
(← جمال‌زاده^{۱۸} ۳۱)

• **توپ‌وتشر زدن** پرخاش کردن؛ سخن
تهدیدآمیز گفتن: معلم... به آنها توپ‌وتشر می‌زند.
(مسعود ۱۲۸)

• **به توپ بستن** کسی ناسزا گفتن و فحش دادن
به او: تا دهش را باز کرد، رئیس به توپ بستش.

توپ‌چی، توپچی tupçi

• **پیش (جلو) توپچی** ترقه در کردن
در حضور شخص بسیار توانا، توانایی اندک
خود را نشان دادن: تو نباید در حضور استاد حرف
می‌زدی، پیش توپ‌چی ترقه در کردی؟

• **توپر** tu-por ۱. نیرومند؛ قوی: اگر بازی‌کن توپری
بود، به این آسانی زمین نمی‌خورد. ۲. فربه و چاق:
گونه‌های توپرش به سرخی می‌زد. (علی‌زاده^۲ ۳۴۰/۲) ۳.
دارای دانش و تجربه زیاد: آدم توپری است، من
خیلی چیزها از او آموختم.

• **توپوز** topoz قسمت برجسته هر چیز: توپوز
زودیز شکسته، باید عوضش کنیم.

• **توپوزی** tu-puz-i سخن تند و تحقیرآمیز: جواب
هر اشتباهی را با توپوزی می‌دهد. (دیانی^{۱۶})

• **توپوزی خوردن** سخن تند و تحقیرآمیز
شنیدن: حاجی... آن‌جا توپوزی خورد، چون امر به
خودش مشتبه شده بود. (هدایت^۳ ۸۷)

توپی tup-i

• **توپی آمدن** ← توپ • توپ آمدن: برای
این‌که به دلم قوتی بدهم، پیش خودم از این توپی‌ها

می‌آدم. (به آذین ۶۳)

توتیا tutiā

● **توتیا شدن (گشتن)** نرم شدن و سوده شدن و تبدیل به گرد شدن: تا جیمجه ما خُرد نشود و استخوان‌های تن ما توتیا نگردد، باز صلاح نیست که ما باهم جنگ کنیم. (قاضی ۷۱۸) ○ آن‌که عالم داشت درزیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین. (عطار ۱۴۴)

● **توتیا کردن** ۱. نرم کردن و سودن؛ تبدیل به گرد کردن: سپهر از کج‌روی‌ها توتیا کرد استخوانم را / چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا بلشم؟ (صائب ۲۶۹۳) ۲. به‌عنوان سرمه به کار بردن؛ سرمه کردن: ای آسمانت کرده زمین‌بوس و تا ابد / هم آسمان ز خاک درت توتیا کند. (خاقانی ۸۴۹ ح.)

● **توجه tavajjoh** لطف؛ مهربانی: بابت توجه شما ممنونم، امیدوارم بتوانم خدمتی انجام دهم.

● **توخالی tu-xālī** ۱. بی‌ارزش؛ پوچ: حرف‌های قلنبه می‌زند، ولی توخالی است. (جمال‌زاده ۲۸) ○ او را به... یکمشت حرف‌های توخالی امیدوار می‌نمودند. (مستوفی ۳۴۲/۲) ۲. ویژگی آن‌که برخلاف ظاهر یا ادعایش علم و اطلاعی ندارد: گوی آن ظاهرش را نخور. توخالی است، به حرف‌هایش اهمیت نده.

● **توخشتی tu-xešt-i** تازه‌متولدشده: قباچه‌ها را کوچک و بزرگ می‌دوختند آن‌چنان‌که به تن نوزاد توخشتی تا بیجه سه‌پهارساله می‌خورد. (کتیرایی ۱۵) نیز ← خشت به خشت افتادن.

● **تودار tu-dār** ۱. آن‌که اندیشه و احساسات خود را بیان نمی‌کند؛ خویشتن‌دار: سرشتی داشت نرم و آزرمنگین و تودار. (گلایدره‌ای ۳۷۲) ۲. مرموز: آدم توداری است. هیچ‌وقت از کارش سر در نمی‌آورم. ○ مردکی... از توی آینه به من خیره شده بود. قیافه‌ای که... حالم را به‌هم می‌زد، قیافه راحت و تودار. (میرصادقی ۱۶۰)

● **تودل‌برو tu-del-bo-ro[w]** آن‌که توجه و علاقه دیگران را به‌سوی خود جلب می‌کند؛ دوست‌داشتنی؛ جذاب: به‌مدری خون‌گرم و تودل‌برو... بود که ممکن نبود کسی او را ببیند و خوشش

نمیاد. (جمال‌زاده ۱۵۶)

● **تودهنی tu-dahan-i** سرزنش، مجازات، یا تنبیه.

● **تودهنی خوردن** سرزنش، مجازات، یا تنبیه شدن: خیلی مشکل است این مردم به این سبلی ساکت شوند تا یک تودهنی درستی نخورند. (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲) ○ عجزه از بردن اسم نان تودهنی می‌خوردند. (شوشتری ۳۹۱)

● **تودهنی زدن** سرزنش، مجازات، یا تنبیه کردن: هرکس مخالفت می‌کرد، به او تودهنی می‌زدند. ○ چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد. هرکه تنق کشید، تودهنی زد. (هدایت ۳۲)

تور ۱ tur

● **تور انداختن** برای به‌دست آوردن چیزی یا رسیدن به امری، لوازم و زمینه‌هایی فراهم کردن: خاتم... به‌وای دیدن بچه‌ها... به خانه شوهر سابق... خودش رقت‌وآمد می‌کرد و تور می‌انداخت. (آل‌احمد ۵۶)

● **تور زدن (کردن)** به تور انداختن: ↓ دیشب چه تکه‌ای تور زدیم! (چهل‌تن ۱۲۵) ○ می‌توانی یک‌همچین مردهایی را تور کنی. (← گلایدره‌ای ۷۱)

● **به تور انداختن (زدن)** با کلام و رفتار، کسی را رام کردن یا فریب دادن معمولاً به‌منظوری خاص: خیلی برایش دانه ریخته بود تا به تورش زده‌بود. تکه ترو تمیزی بود. (میرصادقی ۱۱۳) ○ می‌توانم بیژن را برایت به تور بیندازم. (دانشور ۲۲۲)

● **به تور کسی افتادن** نصیب یا گرفتار او شدن: با یک بدبخت دیگر که بعدها به تور می‌افتد... این‌طور رفتار نکنی. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵)

● **به تور کسی خوردن** برای او پیدا شدن یا به‌دست آمدن؛ نصیب او شدن: آدم مناسبی به تورش خورده. (حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ راه‌پندان بود یا مسافر راه دور به تورش خورده؟ (محمدعلی ۹۳) ○ هر روز که بیش‌تر از این معامله‌ای به تورش می‌خورد... سر از پانمی‌شناخت. (آل‌احمد ۵۹)

● **تور ۲** وحشی؛ رمنده. ← • تور شدن، • تور

کردن.

• **تور شدن** (قد.) ترسیدن و رمیدن: صدا بیش‌تر باعث تور شدن کبوترها می‌گردد. (مستوفی ۳۱۱/۱)

• **تور کردن** (قد.) ترساندن و رَم دادن: خوردن منقل داغ به زیر شکم، یابو را تور کرده و دوتا جفتک دیگر انداخت. (مستوفی ۴۵۱/۳)

• **تور** ۳. مؤسسه‌ای که سفر دسته‌جمعی به جاهای دیدنی ترتیب می‌دهد.

توراهی tu-rāh-i ویژگی بچه‌ای که هنوز به دنیا نیامده: دوتا بچه داریم، یکی هم توراهی.

تورم tavarrom افزایش همه‌جانبه و دائم قیمت کالاها و خدمات.

تورم‌زا t.-zā ویژگی آنچه تورم را افزایش می‌دهد و از ارزش پول کم می‌کند: اقتصاد تورم‌زا، برنامه تورم‌زا.

تورم‌زدایی tavarrom-zo(e)dā-y(')-i از بین بردن تورم مطابق برنامه‌های اقتصادی.

توزرد tu-zard کم‌ارزش؛ بی‌اعتبار؛ قلابی؛ دروغین: او هم که توزرد از آب درآمد.

• **توزرد درآمدن** کم‌ارزش‌تر، بی‌اعتبارتر، یا نامرغوب‌تر از آنچه تصور می‌شد یا انتظار می‌رفت، به نظر آمدن؛ مشخص شدن بی‌اعتباری کسی یا چیزی: ما در این شهر همین یک نفر را درست و امین و خداترس تصور کرده بودیم... این هم توزرد درآمد. (جمال‌زاده ۱۰/۱۲۸)

توزع tavazzo' (قد.)

• **توزع خاطر** (قد.) پریشانی حواس؛ نگرانی: به سبب توزع خاطر... به صحرا رفتم. (ابن‌فندق ۱۵۶) • اگر در تدارک او احوال رَوَد، توزع خاطر و ضایع حاصل آید. (جوینی ۶۷/۲)

توسری tu-sar-i سرزنش و سخن تحقیرآمیز: مجبور بود بماند و توسری‌های طوبی را تحمل کند. (پارسی‌پور ۲۶۷) • همین الآن با اردنگ و توسری به خواب خواهند رفت. (ترقی ۱۶۰)

• **توسری خوردن** تحقیر و زبونی را

پذیرفتن: باید توسری بخورم و... زبون‌تر بشوم... تا یک لقمه نان به دست بیاورم. (جمال‌زاده ۲/۱۶۸)

• **توسری زدن** مورد آزار و تحقیر قرار دادن: نظامی ما تا سرباز است، توسری می‌خورد. همین‌که درجه گرفت، توسری می‌زند. (هدایت ۳/۸۷)

توسری خور t.-xor آن‌که به تحقیر و زبونی تن درمی‌دهد: شوهرم... وقتی زن گرفت و مرا توسری خور ماه‌بین کرد، لُج کردم. (حجازی ۳۵۱)

توسری خوردگی t.-d-e-gi حقارت؛ زبونی: هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد... دلالت داشت، کوفتگی و توسری خوردگی مرا بیش‌تر می‌کرد. (علوی ۹۵)

توسری خورده tu-sar-i-xor-d-e ۱.

توسری‌خور →: این، حرف‌هایی است که مردم توسری‌خورده برای دل‌خوشی خودشان زدند. (شهری ۱/۴۹۸) • طرف شدن تو با چون من... مظلوم و توسری‌خورده‌ای چه معنی دارد؟ (جمال‌زاده ۶/۱۵۶) ۲. محقر؛ ناچیز: شهر... هزاران کوچه‌پس‌کوچه و خانه‌های توسری‌خورده... دارد. (هدایت ۱/۴۹)

توسری خوری tu-sar-i-xor-i توسری‌خور بودن: از بی‌عرضگی و توسری‌خوری تو، همه سوءاستفاده می‌کنند و سوارت می‌شوند.

توشه tuše ۱. مقدار معینی از هرچیز: توشه معتابیهی از حرف‌های آب‌کشیده تحویل گرفت. (جمال‌زاده ۱۸/۷۸) ۲. بهره؛ فایده (مادی یا معنوی): از مباحثه و مناظره‌اش با دوستان چه توشه‌ها فراچنگ آوردم. (شهری ۳/۲۸۴) • کسی از زرع دنیا خوشه برداشت/که چندی خورد و چندی توشه برداشت. (سعدی ۴/۸۰۵)

• **توشه آخرت** کار نیک در این دنیا، که مانند توشه سفر به آن جهان است؛ ثواب آخرت: خانم... باید به فکر توشه آخرتش باشد. (مشفق‌کاظمی ۱۶۴) • زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی. (نصرت‌الله‌متشی ۴۵)

توشیح to[w]ših مُهر یا امضای پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها: برات سوار به اسم

ده تا. (← گلابدره ای ۳۹۵) ۳. به عنوان دشنام به کار می رود: قسم به خدا که اگر تو مردک توله سگ حرام زاده... گورت را گم نکنی... با همین صندلی مغزت را می کوبم. (قاضی ۱۰۳۶)

تومان tu(o)mān

■ **تومانی...** [ریال (هزار)] **فرق کردن (داشتن) چیزی با دیگری** تفاوت زیادی داشتن آن دو باهم: قیافه این دو باهم تومانی دوهزار فرق دارد.

تون tun

■ **تون به تون افتادن** دشنامی است به مرده، مانند گوربه گور شده: تون به تون پیفتند آنها که این بدعت گذاشتند. (دهخدا: لغت نامه^۱)

■ **به تون به جهنم:** نخوردند، نخوردند! به جهنم! به تون! (← شهری^۱ ۲۵۳)

تونی t.-i (قد). راه زن یا گدا: در خیال افتاد مرد از چد او / خشمگین شد زود گردانید رو - کین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع دارد گدا و تونی است. (مولوی^۱ ۳۵۸/۱)

تویی t.-y(') (قد). ۱. کبر و خودخواهی: اگر تو از تویی بیرون آیی، حجاب قهر برخیزد. (روزبهان^۲ ۳۷) ۲. تو بودن.

■ **تویی و مایی** (قد). جدایی و دوری: ای دوست میان ما جدایی تاکی؟ / چون من توام، این تویی و مایی تاکی؟ (جامی^۸ ۲۸۳)

ته lah^۱ ۱. نشیمن گاه: چند بار دهان بچه را پُر کردن، چند بار ته او را شستن. (مخملیاف ۱۱۴) ۲. اعماق هر فضای مجازی: در هر گوشه و کنار، فوج فوج گداها... چه فریادها از ته جگر می کشند! (جمال زاده^{۱۶} ۱۴۴) ۳. شاید هنوز رحم و مروت در گوشه دلت نهفته باشد. شاید در ته سینه ات وجدان خفته سر کشد و زی زمین نیاکان برگردانند. (علوی^۳ ۸۷) ۳. باقی مانده اندک از چیزی؛ بقیه. ← ته بزرگ، ته بساط، ته خانه. ۴. اصل و حقیقت چیزی: اگر به ته قضیه نگاه کنی، می بینی که موضوع به این سادگی ها هم نیست. ۵. محمد امین خان... خواست که

عربستان هم توشیح خورده باشد. (نظام السلطنه ۸۷/۲)
توصیه to[w]siye سفارش نامه: برای یک کلاس ماشین نویسی و بانک توصیه گرفته است. (پارسی پور ۲۴۲)

توقف tavaqqof رکود؛ ایستایی: اخلاق، فلسفه، هنر... برخاسته از طبقه استضعافگر... همه در جهت توجیه وضع موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است. (مطهری^۱ ۳۹)

توقیع to[w]qi (قد). ۱. فرمان: محض رعایت لقمه خدمت، [او را]... به صدور این توقیع رفیع... به منصب پیش خدمتی منصوب... فرمودیم. (غفاری ۹۲) ۲. من با خویشان گفتم: یا احمد، سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است. (بیهقی^۱ ۲۱۷) ۳. سخن پادشاهان و بزرگان در جواب نامه ها و دادخواهی ها، که معمولاً متضمن نکته ای حکمت آمیز بوده است: ابوالهلال عسکری توقیعی را از اردشیر بابکان نقل کرده است. (نفضلی: تاریخ ادبیات ۲۴۰) ۴. به پاسخ چنین بود توقیع شاه / که آن کس که خستو شود بر گناه - چو بیمار زار است و ما چون پزشک / (فردوسی^۳ ۲۱۳۸)

توگوشی tu-guṣ-i ۱. سبلی: توگوشی محکمی به او زد. ۲. آهسته: توگوشی گفت بروم بیرون.

تولد tavallod به وجود آمدن؛ پیدایش: تولد شاخه های جدیدی از دانش. ۲. هر چه به صفت دو گردد یا به ترکیب دو بُود... یا در مقابله چیزی دو بُود، چون جوهر و عَرَض یا به تولد دو بُود... یا به امکان دو بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱)

■ **تولد کردن** (قد). به وجود آمدن؛ پدید آمدن: اگر ناگاه به مالی حاجت آید، دل مشغولی تولد کند. (نظام الملک^۳ ۳۲۲) ۳. کاشکی فساد دیگر تولد نکندی. (بیهقی^۱ ۴۰۹)

توله tule بچه انسان: - همین یک بچه را داری؟ - می خواستی چند تا از این توله های کوتی داشته باشم؟! (علوی^۳ ۶۰)

توله سگ t.-sag ۱. توله ♀: شب خوابیدم و هی لحاف را کشیدم سرم و هی توله سگ پس انداختم، آن هم

شدنِ او: وقتی خبر سقوط هواپیما را شنیدم، ته دلم خالی شد.

■ **ته دل کسی را خالی کردن** او را ترساندن یا مضطرب کردن: با این حرف‌ها ته دلش را خالی نکن، بگذار با خیال راحت در مسابقه شرکت کند.

■ **ته دل کسی محکم (گرم، قورص) بودن کاملاً مطمئن بودن** او؛ اطمینان خاطر داشتنِ او: گفتم: نه... ته دلم محکم است. (ترقی ۵۱) ○ ته دلش زیاد از این مطلب گرم نبود. (آل‌احمد^۴ ۱۳۸)

● **ته کشیدن** تمام شدن؛ به آخر رسیدن: اغلب تنها به زیارت می‌رفت... و تا وقتی که پولش ته نکشیده بود، بر نمی‌گشت. (میرصادقی^۲ ۱۱۱) ○ روکاری عمارت که تمام شد، قدرت مقاومت من هم ته کشید. (شاهانی ۱۰۳)

■ **از ته [و] اتوی چیزی سر درآوردن** ■ ته‌توی چیزی را درآوردن →: خاتم‌بزرگ خوب که از ته‌توی کار سر درآورد، فکری کرد و... (← آل‌احمد^۸ ۴۳)

■ **از ته دل از صمیم قلب؛ با تمام وجود:** آه سردی از ته دل برآورد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۹۸) ○ آمی از ته دل کشید. (علوی^۱ ۱۰۰) ○ از ته دل شُکری کرد. (آل‌احمد^۴ ۱۵) ○ از ته دل هیچ‌کس صائب! در این بستان‌سرا/ خنده‌ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد. (صائب^۱ ۱۱۵۷)

■ **به ته رسیدن** ● ته کشیدن →: بالاخره پولش به ته رسید و مجبور شد از سفر برگردد. ○ طی شد جهان و اهل‌دلی از جهان نخلست/ دریا به ته رسید و سحابی ندید کس. (صائب^۱ ۲۳۴۴)

ته^۲ ۱.

■ **ته کردن (قد.)** جمع کردن؛ برچیدن: برافراخت رایات عز و جلال/ به دفع سپه‌دار اهل ضلال - که تا دستش از ظلم کوتاه کند/ بساط ستم‌کاری‌اش ته کند. (۹: نظنزی ۵۸۶)

ته استکان t-e('e)stekān. باقی‌ماندهٔ مایعات در استکان: تلفن زنگ می‌زند. ته‌استکان چای را قورت می‌دهم و گوشی را برمی‌دارم. (محمود^۲ ۱۱۳)

در مقام بازخواستِ او درآمد. جمعی از دولت‌خواهان، محمدعلی‌بیگ را از ته کار خبردار نمودند. (مروی ۵۶)

■ **ته [و] اتوی چیزی** ۱. باقی‌ماندهٔ آن: دامادها مرده [بودند]... و دخترها... از ته‌توی دارایی شوهرشان زندگی می‌کردند. (مستوفی ۱۵۷/۱) ۲. اصل و حقیقت آن: بالاخره به ته‌توی قضیه پی برد.

■ **ته [و] اتوی چیزی را درآوردن** از اصل و حقیقت آن آگاه شدن: گوش‌به‌زنگ بودند ته‌توی کار را دریابورند. (علوی^۳ ۹۱) ○ این دختر، چه نسبش با مازیار دارد... من ته‌تویش را درآورده‌ام. (هدایت^۹ ۸۹)

■ **ته چیزی بالا آمدن** تمام شدن و به آخر رسیدن آن: با درویش هم‌پایاله شد و به زودی ته شیشه بالا آمد. (مستوفی ۳/۳۵۳)

■ **ته چیزی را درآوردن** تمام کردن آن: تا ظرف میوه را جلوش گذاشتم، تهش را درآورد. ○ تو که ته غذا را درآورده‌ای، پس من چی بخورم؟!

■ **ته دل** ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را که باعث اطمینان کامل و آرامش خاطر می‌شود، بیان کنند؛ صمیم قلب؛ عمق فکر و احساس: ته دلم مشکوک بود. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ فکر می‌کرد که دیگر... ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم‌ها پاره شود. (آل‌احمد^۴ ۱۰) نیز ← از ته دل. ۲. (ق.) پیش خود و در اعماق ذهن: علی ته دلش فکر می‌کرد که نباید این کار را قبول کند. ○ انگار ته دلش نفرینم می‌کند. (← چهل‌تن^۱ ۸)

■ **ته دل را خالی کردن** اسرار نهان را فاش کردن؛ از صمیم قلب حرف زدن و درد دل کردن: دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم... من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. (علوی^۱ ۱۰۰)

■ **ته دل را گرفتن** اندکی جلو گرسنگی را گرفتن، یا سیر و بی‌اشتها کردن: این شیرینی را بخور ته دلت را بگیرد تا غذا حاضر شود. ○ بابا... همیشه نان خمیر می‌خرد تا ته دلمان را بگیرد. (درویشیان ۵) ○ [انگور،] ته دل را... می‌گیرد. (آل‌احمد^۱ ۵۴)

■ **ته دل کسی خالی شدن** ترسیدن یا مضطرب

می ریختند. (شهری ۱۲۲/۳) ○ پیفزاید از خواسته هوش و رای / تهی دست را دل نباشد به جای. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۲. کم توان؛ ضعیف: زبان فارسی، امروز... بسیار ناتوان و تهی دست شده است. (خانلری ۳۴۲) بگیرد. (منوچهری ۱۵۳)

تهی دستی *tehi-dasti* وضع و حالت تهی دستی؛ بی چیزی؛ تنگ دستی؛ فقیری: از فقر و تهی دستی، شبها پشت دکان ها... می خوابید. (شهری ۲/۲۷۱) ○ / تهی دستی شرف دارد پدین گنج. (نظامی ۲۷۵)

تهی کیسه *tohi-kise* (قد). فقیر؛ بی چیز: برای جوان آسمان جل و تهی کیسه ای... برآمدن از عهده هریک از این کارها مستلزم هزار نوع قرض و قوله... بود. (جمال زاده ۲/۱۵۴-۱۵۵) ○ از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور / وز سفره جهان سیه کلمه نان مخور. (خاقانی ۳۷۶)

تهی مایه *tohi-māye* بی مایه؛ کم توان؛ پدرم... هر چه در گنتاز دست بالا می گرفت، در کرداز سست و تهی مایه بود. (شهری ۳/۳۰۹)

تهی مغز *tohi-maqz* نادان؛ بی خرد: دختری بود عیاش... و تهی مغز. (قاضی ۶۱۱) ○ آن تهی مغز را چه علم و خبر / که بر او هیزم است یا دفتر؟ (سعدی ۲/۱۷۰) **تهیه** *tahiy[y]*

• **تهیه دیدن** (داشتن) فراهم کردن وسایل مهمانی: اول تهیه ببینید، بعد مهمانی بدهید. ○ برای این همه مهمان تهیه ندارم. ○ در خانه عروس تهیه دیده شده بود و نسبتاً پذیرایی ای هم بعمل آمد. (شهری ۲/۲۷۶)

تیارت *tiyārt* رفتار ناخوش آیند یا دعوا و درگیری بی جا: دست از این تیارت مسخرهات بردار! **تیپا** *ti-pā*

• **تیپا کردن** راندن و بیرون کردن: خودش را جا زده. همین امروز فردا تیهالش می کنند. (محمود ۲/۱۰۵)

قیقو *titr* عنوان یا مدرک تحصیلی: این رشته را فقط به خاطر تیترش انتخاب کرده. ○ مدرس دانشگاه است، ولی تیتز ندارد.

ته انباری *tah-a(a)mbār-i* کالای نامرغوب: ته انباری ها را هم آخر سر توانستند آپ بکنند.

ته بندی *tah-band-i* پایه؛ بنیان: کرم نضج گرفت و تمبندی مقام قرص و استوار گردید. (جمال زاده ۷/۸۸)

ته تغاری *tah-taqār-i* آخرین فرزند خانواده: تمام... خیلی این را دوست داشت. از همان بچگی... در صورتی که او ته تغاری هم نبود. (علوی ۲/۸۳)

تهجد *tahajjud* عمل عبادی، به ویژه نمازهای بعد از نیمه شب: در شب نهم... که در آخر آن شب وفات می نمود، بعد از ادای تهجد به اشاره و ایما مرا... به خواندن دعاء امر کرد. (شوشتری ۱۱۹) ○ بهاء ولد... از تهجدات شب و اجتهادات روز، یک لحظه فارغ نمی شد. (افلاکی ۴۱)

ته دلی *tah-del-i* (قد). گلایه؛ درد دل: نویی شاموردی خلیفه در اتای گفتن ته دلی ها، شیکره از خرابی ولایت و پیرشانی رعیت... می کرد. (نطنزی ۲۱۹)

ته سفره خور *tah-sofre-xor* گدا؛ طفیلی: می خواهی توی شهر پُر شود که میرزا تسفره خور خانه بچه های حاجی است. (مستوفی ۲۴۸/۱)

ته کیسه *tah-kise* (قد). دارایی: برای خواندن ته کیسه و درک مقام و موقعیتش که تاجه حد می تواند سود بدهد... گفت: ... (شهری ۲/۲۷۶) ○ نیست اختر کز برای تیغ داغ حسرتش / درم از ته کیسه شب در میان انداخته. (زلالی: آندراج)

تهی *tohi* (قد). ۱. بی ارزش؛ بی معنی: گفت آن سالوس زراق تهی / ... (مولوی ۳/۳۹۰) ۲. بیهوده: فلکم جواب گوید که کسی تهی نبود / که اگر کهی بیزد، بُود آن ز کهربایی. (مولوی ۲/۱۳۴)

تهی چشم *ti-če(a)šm* (قد). ۱. آزمند؛ حریص: با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین / سیری از خرمن نباشد دیده فریال را. (صائب ۱/۵۸) ۲. نابینا؛ بی بصر: تهی چشمان چه می دانند قدر روی نیکو را / نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را. (صائب ۱/۲۱۵)

تهی دست *tohi-dast* ۱. فقیر؛ بی چیز: دختران تهی دست و خاتم مانده ها... از زیر چادر، اشکها

تی تیش مامانی، تیتیش مامانی titiš-māmān-i

قشنگ و ظریف و خوش آیند (لباس): مراد... می گوید: هستی نازنینم! این تی تیش مامانی را از تنت در بیاور. (دانشور ۲۰) نیم تنه دامن تی تیش مامانی هم برایت شوهر نمی شود. (← شهری ۱۴۹)

تیر^۱ tir (قد). ۱. واحد طول به اندازه تیر کمان: ما فردا چنان که آفتاب دو تیر بالا بر آید، پدیشان رسیدیم. (نظام الملک ۹۲^۳) ۲. (قد). راست مانند تیر کمان: که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ نباید تن تیر و پشت کیانی. (دقیقی: گنج ۳۴/۱)

تیر از کمان رفتن (قد). ازدست رفتن فرصت و امکان جبران یک عمل انجام شده: کار به حکم مشاهدت وی بایستی بست، اما تیر از کمان برفت. (بیهقی ۵۴۹^۱)

تیر از کمان گذراندن اقدام کردن به کاری: مجلس شورای ملی هم تیر از کمان گذرانده... یک بودجه چهار دیواری... از کار درآورد. (مستوفی ۵۲۹/۳)

تیر انداختن اقدام کردن به کاری که نتیجه آن مشخص نیست: برای قضیه مساعده فعلاً تیری انداخته ام، ببینم چه می شود.

تیر [ی] به (دَر) تاریکی انداختن کاری را به حدس و گمان انجام دادن: حرف هایش پایه و اساس ندارد. همین طوری تیری در تاریکی می اندازد. ○ از تیر انداختن به تاریکی... روگردان نیست. (جمال زاده ۱۶^{۲۰۷})

تیر به (پَر) نشانه زدن (آمدن) (قد). به مقصود رسیدن؛ موفق شدن: در این حضرت... بزرگاند. اگر به راندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند، تیر بر نشانه زنند. (بیهقی ۱۰۲^۱)

تیر خالی کردن تیر اندازی کردن: برای ترساندن، آدم‌ها را می گذارند سینه دیوار که یعنی اعدامشان می کنند، حتی تیر هم خالی می کنند. (← محمود ۲۸۰^۲) ○ مابین چند نفر از الواط شهر نزاع شد... قریب به سی چهل تیر خالی کرده بودند. (نظام السلطنه ۴۲۶/۲)

تیر خلاص روی داد، رفتار، یا سخنی که موجب پایان یافتن امری یا ازدست دادن

چیزی شود: حالش چندان خوب نبود، ولی این سرما خوردگی، تیر خلاص بود و موجب مرگش شد. ○ حرفی که به من زد، تیر خلاص بود. دیگر نمی خواهم او را ببینم.

تیر خوردن زخمی شدن: برادر ارشدش... در جنگ با روس ها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود. (جمال زاده ۱۸^{۷۶}) ○ من از شست تو هشت تیر خدنگ/ بخوردم، ننالیدم از نام و ننگ. (فردوسی ۱۴۷۸^۳)

تیر شدن تحریک شدن برای انجام کاری معمولاً منفی و غیر اخلاقی: می دانستیم که او تیر شده بود تا نقشه آنها را عملی کند.

تیر کردن جایی نشان کردن و زیر نظر گرفتن آن: نمی دانم که باز خانه کدام فلک زده را تیر کرده اند. (← محمود ۱۷۹^۲)

تیر کردن کسی واداشتن و برانگیختن او به انجام کاری: یکمشت رجاله و مردم بی کاره را تیر کرده بودند که دور خرکچی ها را گرفته، به زور دلقک بازی... نگذارند بار به منزل برسد. (جمال زاده ۶^{۳۳})

تیر کسی به سنگ خوردن (آمدن) به مقصود و آرزو نرسیدن او: آرزو [یش] این بود که بتواند وارد دانشکده طب بشود، ولی به هر دری زد، تیرش به سنگ آمد. (جمال زاده ۱۳^{۱۳}) ○ از هر مسافر که وارد می شد، پرسش هایی می کرد و می خواست از پدر و برادر هایش باخبر شود، اما همیشه تیرش به سنگ می خورد. (← هدایت ۱۷۹^۸) ○ دختر... همه جا تیرش به سنگ خورده، درب مطبها بر رویش بسته بود. (مسعود ۱۸)

تیر کسی به نشان آمدن موفق شدن او: این دو نفر را که دیدی، فرستادم که... از قرار معلوم تیرشان به نشان آمده است. (جمال زاده ۳۵۰^۱)

تیر کسی به هدف خوردن تیر کسی به نشان آمدن ↑: تیرم به هدف خورد. مقصودم برآورده شد. (علوی ۴۷^۱)

با (به) یک تیر دو نشان زدن اقدام کردن به کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد: همین

به غزنی این خادم را تیرباران کردند. (ابن فندق ۱۲۱)
 □ **تیرباران گرفتن بر کسی** (قد.) شروع کردن به
 انداختن تیرهای متوالی به سوی او: بر آن نامور
 تیرباران گرفت/ کمانش کمین سواران گرفت. (فردوسی^۳
 ۸۱۷)

تیردوز tir-duz (قد.) تیرخورده.

□ **تیردوز شدن (گشتن)** (قد.) تیر خوردن: گر
 تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق/ ... (مولوی^۲
 ۴۸۲/۲)

□ **تیردوز کردن** (قد.) تیر زدن: دیگری... حکیم
 ابن الطفیل است که او را تیردوز کردند. (خواندمیر:
 حبیب البیر: لغت نامه^۱) □ فلسفی و آنچه پوزش می‌کند/
 قوس نورت تیردوزش می‌کند. (مولوی^۱ ۶۹/۲)

تیوگی tire-gi کدورت خاطر؛ آزرده‌گی و اندوه:
 مرگ... تیوگی و افسردگی آورده، هزار گونه اندیشه‌های
 پریشان از جلو چشم می‌گذرانند. (هدایت^۲ ۱۲۰) □ همان
 راه یزدان بیاید سپرد/ ز دل تیوگی‌ها بیاید سترد.
 (فردوسی^۳ ۲۲۳۷)

□ **تیوگی بخت بدبختی:** فردوسی را مثل زده...
 که از تیوگی بخت از آن همه صدف و دریا... چیزی
 نصیبش نشده است. (شهری^۲ ۱۵۱/۲)

□ **تیوگی حواس** (قد.) حواس پرتی: نشان سکه
 تیوگی حواس و گرانی سر... بؤت. (اخوینی ۵۵۸)

□ **تیوگی روانه** غیردوستانه بودن و رابطه دو
 شخص یا دو دولت: تیوگی روابط هند و پاکستان.
تیروئید tiro(y)id بیماری غده تیروئید: گردنت
 باد کرده، فکر می‌کنم تیروئید داری.

تیوه tire ۱. ناصاف؛ آلوده: فضای تیوه و آلوده سینه
 و دل را از... سوز کبر و غرور بیرداز. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۱)
 □ هر آن‌کس که او راه یزدان بجست/ به آب چَرَد جان تیوه
 بشتست. (فردوسی^۳ ۱۹۷۶) ۳. تباه؛ خراب: اسامی
 را تغییر داده‌ام... نخواستم سال‌های آخر زندگانی این زن
 را تیوه و کدر سازم. (علوی^۳ ۳۹) ۳. (قد.) آزرده،
 خشم‌ناک، یا اندوهگین: از ایرج دل من همی تیوه
 بود/ بز اندیشه اندیشه برفزود. (فردوسی^۳ ۸۶) ۴.
 (قد.) کور؛ نابینا. ← تیوه شدن (م. ۲).

تیره‌خانه را برای معامله کنم... درواقع به یک تیر دو
 نشان خواهیم زد. هم آب‌خنک می‌خوریم... و هم جایی
 می‌رویم که کاروکاسبی معیتی خواهی داشت.
 (جمال‌زاده^۲ ۱۴)

□ **به تیر غیب گرفتار شدن** به درد لاعلاج یا
 مرگ ناگهانی دچار شدن: رو تخت مرده‌شورخانه
 بینمت. به تیر غیب گرفتار بشوی. (← شهری^۲
 ۵۵۵/۴) □ این جوان مغرور... بالاخره به تیر غیب گرفتار
 شد. (مستوفی^۲ ۱۳۷/۲)

□ **به تیر غیب گرفتار کردن** به درد لاعلاج یا
 مرگ ناگهانی دچار کردن: خدا باعثش را به تیر غیب
 گرفتار کند. (چهل تن^۲ ۲۸) □ برو ای جوان. حق به تیر
 غیب گرفتار نکند. (← هدایت^{۱۳۶})

□ **یک تیر و دو نشان کاری** که دو نتیجه یا دو
 فایده دارد: اگر بروم به آن شهر، هم زیارت می‌کنم و
 هم سیاحت. یک تیر و دو نشان!

تیو^۲ t. (قد.) فصل پاییز: اگر به تیرمه از جامه پیش
 باید تیر/ چرا برهنه شود بوستان چو آید «تیر»؟
 (عنصری^۳ ۷۳)

تیرباران t. bār-ān ۱. اعدام کردن کسی با
 گلوله تفنگ توسط جوخه اعدام: تیرباران قاتل.
 ۲. کشتن با تیری که از کمان رها می‌شود:
 ای بساکس را که در سرای سلطان بزند... مستوجب دار و
 تیرباران بود که سلطان... بر وی ببخشايد. (احمدجام
 ۳۲۳) ۳. (قد.) فروباریدن متوالی تیر: گوشه گیر
 ای یار یا جان درمیان آور که عشق/ تیرباران است، یا
 تسلیم باید یا حذر. (سعدی^۴ ۴۷۰) □ آخر پیادگان
 گزیده‌تر از آن ما پیش رفتند با سیر و نیزه و کمان، و
 تیربارانی رفت چنان‌که آفتاب را بیوشید. (بیهقی^۱ ۵۹۶)

□ **تیرباران کردن** ۱. تیرباران (م. ۱) →
 سردار روسی... حکم کرده بود که تیربارانش کنند.
 (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۶) ۲. (قد.) پرتاب کردن تیرهای
 متوالی از کمان به سوی کسی یا چیزی:
 کارگزاران مغول... قرار گذاشتند... او را تیرباران کنند.
 (نفیسی^۲ ۴۵۶) □ فریاد زد به دیوان که: تیرباران کنید، و
 تیروکمان حاضر نبود. (عالم‌آرای صفوی ۲۳۷) □ غلامان...

آخر ای جانور مکار تیره درون، بر من رحم کن. (قاضی ۹۳۵)

تیره دل *tire-del* ۱. بدذات و بداندیش: باتوی عزیز! شما نباید که... مرا مردی بداندیش و تیره دل پندارید. (قاضی ۹۱۸) ○ از آن تیره دل، مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون. (سعدی ۱۲۳^۱) ۲. (قد.) آزرده و غمگین: زواره پیامد به نزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی. (فردوسی ۱۴۵۶^۳)

تیره رای *tire-rāy* (قد.) بداندیش و گم راه: در میان آن دو لشکر خیرسر و تیره رای بماند. (رشیدالدین ۴۸) ○ گرت برنگد خشم روزی زجای / سراسیمه خوانندت و تیره رای. (سعدی ۱۶۹^۱)

تیره رای *tire-rāy* (')-i (قد.) بداندیشی: مفرسای با تیره رای درون را / میلای با ژاژخایی دهان را. (هرین اعتصامی ۶)

تیره روان *tire-ravān* (قد.) تیره دل (م. ۱) →: چه پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان؟ (سعدی ۹۳^۳)

تیره روز *tire-ruz* بدبخت: خودم را... دیدم که چه دزد تیره روزی بودم. (شهری ۹۶^۳) ○ ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت برفروز. (عطار ۲۴۹)

تیره روزی *t-i* بدبختی: می دانستم که در بدبختی و تیره روزی آنها من نیز بی دخالت نبوده ام. (جمال زاده ۱۶^{۱۶}) (۱۶۵)

تیز *tiz* ۱. دارای مزه یا بوی تند: بوی تعفن و گند... تیز بود و سوزنده. (گلایدرای ۴۱۶) ○ باده گل رنگ تلخ تیز خوش خوار سبک / تخلص از لعل نگار و تخلص از یاقوت خام. (حافظ ۲۱۰^۱) ○ بهترین فطران آن بُود که... بویش تیز و تند باشد. (حاسب طبری ۲۹) ۲. هوشیار: تیزبین؛ سریع الانتقال: خیلی تیز است، برنامه ریزی کامپیوتر می خواند. (گلشیری ۳۰^۱) ○ به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است. (حافظ ۳۰^۱) ۳. نافذ و مؤثر: فریض را... دیدم... نگاه موقر و متینش تیزتر گردیده [است]. (جمال زاده ۱۶^{۱۶}) ۴. دارای شدت؛ شدید: چه احساسات تندوتیز و

تیره شدن (گشتن) (قد.) ۱. آزرده، خشمناک، یا اندوهگین شدن: ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه / نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی؟ (مولوی ۲۹۶/۶) ○ این حدیث به نشابور فاش شد و خبر امیر محمود رسید، تیره شد. (بیهای ۳۶۵^۱) ۲. نابینا شدن: شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنک / روزم همه شب است و صباح همه مسا. (مسعود سعد ۱۲۲) ○ اگر تیره شد چشم و دل روشن است / روان را ز دانش همی جوشن است. (فردوسی ۲۶۴/۸) ۳. آلوده شدن: ای که درونت به گنه تیره شد / ترست آینه نگیرد صقال. (سعدی ۷۳۰^۳) ۴. تباه شدن: همان گه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشاهی. (فردوسی ۱۴۷۸^۳)

تیره کردن ۱. آلوده کردن: این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه دار که سهل است، ذره ای هم تیره بکند. (علوی ۹۳^۳) ۲. به هم زدن: تا چندین روز عشق زناشویی... کدر شده و موریانه و موش دست به هم داده و میانه زن و شوهر را تیره کرده اند. (نقیسی ۳۹۲^۳) (قد.) آزرده، خشمناک، یا اندوهگین کردن: عارف آن است که هیچ چیز او را تیره نکند. (جامی ۴۹^۸)

تیره و تار تیره (م. ۲) →: آشوب و بلوا سرزمین ما را تهدید می کند... آینده تیره و تاری پیش رو داریم. (علی زاده ۳۴۴/۲) ○ قنبر علی فهمید که هوا پست است و باید منتظر روزگار تیره و تاری باشد. (جمال زاده ۹۶^{۱۱})

تیره بخت *t-i-baxt* بد اقبال؛ بدبخت: تو... سیه روز تیره بخت سرگردان را سروسلمان می دهی. (هدایت ۱۲۱) ○ یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید. (فردوسی: لغت نامه^۱)

تیره بختی *t-i* بد اقبالی؛ بدبختی: مثل آن که باز جغد شوم تیره بختی بر سر دیوار نشسته است. (شهری ۲۰۶)

تیره چشم *tire-če(a)šm* (قد.) نابینا؛ کور: اشعار پند و زهد بسی گفته است / این تیره چشم شاعر روشن بین. (ناصر خسرو ۹۰^۱) ○ ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سی نام داران از او پُر ز خشم. (فردوسی ۲۹۴^۳)

تیره درون *tire-darun* (قد.) تیره دل (م. ۱) ↓:

آتیشنی دارید! مستحق ستایش است. (جمالزاده^۲ ۱۹۷)
 گفت: ای خواجه، این خشم تیز بر من مظلوم رانده گیر،
 اما فردا از عهدهٔ این... چون بیرون خواهی آمد؟ (جامی^۸ ۳۵۹)
 غلام آن کلمات که آتش انگیزد/ نه آب سرد زند
 در سخن بر آتش تیز. (حافظ^۱ ۱۸۰ ح. ۵ پر قدرت؛
 قوی؛ نیرومند: آهسته تر حرف یزن، گوشش خیلی تیز
 است. ○ من از دور درست نمی بینم. چشم های شما تیزتر
 است. (علی زاده ۱۹۵/۱) ○ ابوعثمان مغربی... صاحب
 کرامات ظاهر بود و فراست تیز. (جامی^۸ ۸۷) ○ به گیتی
 ز آب و آتش تیزتر نیست/ دو چاندن و دو سلطان ستمگر.
 (دقیقی: اشعار ۱۵۵) عر نازک یا رسا، و بلند (صدای):
 مرد... صدای تیز و عصبی بلندی داشت. (میرصادقی^{۱۲} ۱۵)
 ○ چنین گفت هومان به آواز تیز/ که نه جای جنگ
 است و راه گریز. (فردوسی^۳ ۷۸۱) ۷. دارای شیب،
 سربالایی، سرازیری، یا پیچ تند: گردنه هزارچم
 خیلی تیز است. ○ دست به نرده از پلکان تیزی بالا
 می رفتند. (گلشیری^۱ ۱۰۳) ○ کوهی بود به غایت بلند و
 تیز چنان که هیچ کس بر آن کوه نمی توانست رفتن. (بیغمی
 ۸۰۷) ۸. دارای سرعت در عمل کردن (ترمز،
 کلاچ): اگر ترمز ماشینش تیز نبود، احتمالاً تصادف
 می کرد. ۹. به سرعت؛ به تند؛ سریع؛ تند:
 صدای موتور سیکلتی که تیز می راند، حواسم را به خود
 می کشد. (محمود^۲ ۱۹) ○ چنین داد پاسخ که نام تو
 چیست؟/ همی بگیری تیز، کام تو چیست؟ (فردوسی^۳ ۱۲۲۵)
 ۱۰. (قد.) با تند؛ با خشونت؛ ابراهیم...
 گفت: مرا بپذیر... چون سه بار بگفت، شیخ تیز در وی
 نگرست. (محمد بن منور^۲ ۲۳۵) ۱۱. (قد.) دارای
 رونق؛ پر رونق: خیز بلیسیا که بازاریست تیز/ زین
 خمیسات کساد افکن گریز. (مولوی^۲ ۳۴۳/۲) ○ تیز است
 چون بازار او، عاجز شدم در کار او/ جان در خط دل دار
 او مدهوش و حیران دیدم. (خاقانی ۴۵۴) ۱۲. (قد.)
 تندخو و خشمگین: برترسید از آن تیز و خون خواره
 مرد/ که او را ز باد اندر آرد به گرد. (فردوسی^۳ ۲۲۳۷)
 ۱۳. (قد.) جلد؛ چابک: دگر صد سگ تیز
 نخجیر گیر/ به کوه و به هامون رونده چو تیر. (فردوسی^۳ ۱۶۰۹)
 ۱۴. (قد.) سبک سر و عجول: بدان کودک

تیز نادان بگوی/ که ما را کتون تیره گشت آبروی.
 (فردوسی^۳ ۲۲۷۹)
 ○ تیز شدن ۱. خشمگین، گستاخ، و
 بی پروا شدن: یارو خیال برش داشت که... می شود من
 را بلند کرد. تیز شد و گفت: تنها زندگی می کنی؟
 (میرصادقی^{۱۲} ۵۲) ○ در آورده تیز شد مهرنوش/
 نبودش همی یا فرامرز توش. (فردوسی^۴ ۲۰۱) ۲.
 برانگیخته و دقیق شدن: به شنیدن این فصل اخیر
 گوش ها همه تیز شد. (جمالزاده^{۱۱} ۳۷) ۳. شدت
 گرفتن؛ شدید شدن (شعله آتش): دیگ ها نهادیم.
 چون آتش تیز شد و تیش بدان زمین رسید، از جای برفت.
 (بیغمی^۱ ۹۰۵) ۴. دارای طعم یا بوی تند شدن:
 کره را بیرون یخچال نگذار، تیز می شود.

○ تیز کردن ۱. برانگیختن؛ تحریک کردن:
 هلال گفت: ای عین الحیات، من خدمت کار قدیم پدر توام.
 شاهزاده را در کشتن من تیز می کنی؟ (بیغمی ۸۰۷) ۲.
 (قد.) قوی، نیرومند، یا دقیق کردن: شراب
 انگوری تلخ... فهم و خاطر را تیز کند. (خیام^۲ ۷۱)
 ○ تیز و بُز به سرعت؛ تند؛ فوری: پسر بلیت فروش،
 تیز و بُز دولا شد. (کلابره ای ۱۸۴)
 ○ تیز و تند سریع: پرته ها... با پروازهای تیزوتند و
 جیغ های کش دار خود لذت بخشِ کرورها آدمیان هستند.
 (جمالزاده^۹ ۲۹)

تیزآواز tiz-ā('ā)vāz (قد.) دارای صدای پرطنین
 و بلند: بر چهار دست و پای او زنگوله های تیزآواز بسته.
 (بیغمی ۸۰۷)

تیزبازار tiz-bāzār (قد.) بازار پر مشتری و
 پر رونق: تیزبازاری است ایام عمر که... هرکه نخرید،
 پشیمان، و هرکه بخرید، پشیمان [است]. (مولوی^۴ ۱۷۱)
 ○ ز هرسو فراوان خریدار خاست/ بدان کلبه بر، تیزبازار
 خاست. (فردوسی^۳ ۱۳۹۲)

تیزبازاری tiz-bāzār-i (قد.) بازار پر رونق و پر مشتری
 داشتن؛ بازار گرمی: بُرده رونق به تیزبازاری/ تار
 زلفش ز مشک تاتاری. (نظامی^۴ ۳۳۷)

تیزبازی tiz-bāz-i (قد.) کوشش همراه با زرنگی کردن
 به منظور منفعت طلبی؛ زرنگی و رندی: همیشه

می‌خواست با تیزبازی، کارهایش را پیش ببرد.

• **تیزبازی درآوردن تیزبازی** ↑ : سعی نکن تیزبازی دریاوری. نوبت را رعایت کن.

تیزبال tiz-bāl تیزپرواز → : مانند... قری تیزبال... به‌جانب عالم خاکی سرازیر شدند. (جمال‌زاده^۱ ۱۰)

تیزبین tiz-bin آن‌که با دقت و هوشیاری، اشیاء مسائل را بررسی می‌کند یا نکته‌های ظریف را در آنها کشف می‌کند؛ دقیق‌النظر: تیزبینان زمره انسانی گفته‌اند: ... هرچیزی به اصل خویش بازشود. (نظامی عروضی ۷) ○ چون آن مرد تیزبین نیک‌دان کارشناس، ایشان را آگاه کرد و... پند داد، گفتار او رد کردند. (بخاری ۱۹۷)

تیزبینش t. -ēš (قد.) تیزبین ↑ : ایاز تندفهم تیزبینش / نگار کارگاه آفرینش. (زلالی: آندراج)

تیزبینی tiz-bin-i با دقت و هوشیاری، مسائل و موضوعات را بررسی کردن؛ دقت‌نظر: کور خودش بود و بینی دیگران. از تیزبینی، خودش را نمی‌دید و دور را می‌نگریست. (شهری^۳ ۸۳) ○ ما این را هیچ تدبیری نداریم به‌جز آن‌که این کار را به تیزبینی و لطیف‌نظری تو بازگردانیم. (بخاری ۱۱۱)

تیزپای [tiz-pā[y] تیزرو؛ تیزرو؛ کیکاووس... نوش‌دارو را به‌وسیله یکی تیزپا روانه می‌نماید. (شهری^۲ ۱۵۵/۲) ○ چو مردانه‌رو باشی و تیزپای / به‌شکرانه با کندپایان بیای. (سعدی^۱ ۱۷۴)

تیزپایی tiz-pā-y(i)-i تند و سریع رفتن: چندان‌که تیزپایی خرس اجازه می‌داد، به‌دنبال ارباب می‌تاخت. (قاضی ۸۳)

تیزپرو tiz-par تیزپرواز ↓ : احساس نمود که عقاب تیزپرو شوم و منحوس دریایای سرش در پرواز است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۷) ○ مثل تائب با ابلیس و لشکر او مثل مرغی است که نو از آشیان ببرد: هم پرواز دارد، و تیزپرو باشد، اما... پریدن نداند. (احمدجام ۳۱۲)

تیزپرواز tiz-parvāz دارای سرعت زیاد هنگام پرواز (پرنده، هواپیما): شکار درندگان... مانند شکار پرندگان تیزپرواز، مخصوص شاهان و شاه‌زادگان... است. (قاضی ۹۲۵) ○ عیاران... کمند انداخته، خود را چون مرغ

تیزپرواز بریلای آن رباط گرفتند. (مروی ۴۶۶)

تیزتاز tiz-tāz (قد.) ۱. دارای سرعت بسیار هنگام تاختن: ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان / تیزتازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. (فرخی^۱ ۲۰۰) ۲. چابک؛ ماهر: باز این‌همه... تیزتاز قلم... به‌دست گرفته... و قصد آن کرده که شطری از آتش حرقت... در سطری درج کنم. (زیدری ۳)

تیزتک tiz-tak (قد.) تیزتنگ ↓ .

تیزتگ tiz-tag (قد.) چابک و تندرو: چهار زن... و سه مرد... نهانی برستوران تیزتگ نشسته، از بلد بیرون شدند. (مبنوی^۱ ۲۰۷) ○ همان یک اسب داشتم، و سخت تیزتگ و دونده بود. (بیهقی^۱ ۲۵۶) ○ هجیر دلاور میان را بیست / یکی باره تیزتگ برنشست. (فردوسی^۳ ۴۰۲) **تیزچشم** tiz-č(a)šm (قد.) دارای بینایی قوی و دقیق: روز صیادم بُد و، شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدان. (مولوی^۱ ۳۲/۳)

• **تیزچشم شدن** (قد.) خشمگین شدن: برآشفته بهرام و شد تیزچشم / ز گفتار پرموده آمد به‌خشم. (فردوسی^۳ ۲۲۳۵)

تیزچنگ tiz-čang (قد.) دارای دست یا چنگال نیرومند؛ نیرومند: ... / شاهین سپهر، تیزچنگ است. (پروین‌اعتصامی ۲۵۵) ○ چنان سخت‌بازو شد و تیزچنگ / که با چنگ‌جویان طلب کرد چنگ. (سعدی^۱ ۱۵۰) ○ به دریا نهنگ و به هامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیزچنگ. (فردوسی^۳ ۱۴۹۹)

تیزچنگال t. -āl (قد.) تیزچنگ ↑ : عقابان تیزچنگالند و بازان آهنین پنجه / تو را باری چنین بهتر که با عصفور بنشین. (سعدی: لغت‌نامه^۱)

تیزچنگی tiz-čang-i (قد.) نیرومندی؛ قدرت؛ زور: قوی به‌چنگ من افتاد بود دامن وصل / ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست. (سعدی^۴ ۳۹۸)

تیزخشم tiz-xašm (قد.) زود خشمگین‌شونده: تیزخشمی، زودخشنودی، قناعت‌پیشه‌ای / ... (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ○ تا تو را کبر تیزخشم نکرد / ... (سنایی^۱ ۸۷)

تیزخو tiz-xu تندخو؛ تندمزاج؛ میرزا... مدی

ادم قلم در آن وادی تیزعنائی و پی سپری کند... ناگفته بماند. (شوشتی ۵۲)

تیز فهم tiz-fahm تیزبین →: تو را سرک باهوش و تیزفهمی دیده‌ام و یقین دارم یک‌شبه ره صدساله خواهی رفت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۰) ○ ابویکر... به مژو آمد. گفت:... ایشان را تیزفهم‌تر یافتم. (جامی^۸ ۱۷۹)

تیز فهمی t-i به سرعت فهمیدن چیزی؛ باهوش بودن: [اسب] زیرکی و هوش‌یاری و... تیزفهمی داشته باشد. (شهری^۲ ۳۴۹/۲) ○ آن تیزفهمی... هدیه‌ای بود که به وی داده بودند. (بخاری ۴۰)

تیزگام tiz-gām تیزپا →: خانم... به نظر می‌رسید که متصل در عالم خیال بر سمند تیزگام... سوار است. (جمال‌زاده^۱ ۷۶) ○ کمیت تیزگام... به جویان درآورده، حمله بر معسکر رومیان نمودند. (مروی ۳۳۳) ○ رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام/... (منوچهری^۱ ۷۶) **تیزگرد** tiz-gard (قد.) دارای سرعت زیاد هنگام چرخیدن: چه جوییم از این گنبد تیزگرد/ که هرگز نیاساید از کارکرد. (فردوسی^۳ ۲۴۶۱)

تیزمغز tiz-maqz (قد.) ۱. تندخو و کم‌حوصله: کز این شاه دیوانه تیزمغز/ نه گفتار نیکو نه کردار نغز. (فردوسی^۳ ۲۵۰۳) ۲. تیزهوش: بپرسید پس موبدی تیزمغز/ که: اندر جهان چیست زیبا و نغز؟ (فردوسی^۳ ۲۰۲۹)

تیزمغزی t-i (قد.) تندخویی و کم‌حوصلگی: محمدحسین‌خان عرب عامری به تیزمغزی و کم‌ظرفی مشهور... بود. (شیرازی ۵۷)

تیزمهر tiz-mehr (قد.) پرمهر: چو گل‌شاه و چون وزقه تیزمهر/ نبود و نیروورد گردان سپهر. (عبوقی: گنج ۱۵۴/۱)

تیزنظر tiz-nazar (قد.) تیزبین →: قلندر مردی بود عجیب... سیاه‌چشم، تیزنظر، انبوه‌ریش. (میرزا حبیب ۱۱۶) ○ چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک/ چشمش از او روشن است تیزنظر عاشقی. (مولوی^۲ ۲۴۶/۶)

تیزنظری t-i (قد.) تیزبینی →: استوار، آن است که به‌کاری درماند به خاصیت حصافت و پیش‌بینی و تیزنظری... خود را از آن کار بیرون آورد. (بخاری ۹۷)

است یادانش اما تیزخو، زودخشم اما زودآشتی. (میرزا حبیب ۶۹۱)

تیزدست tiz-dast (قد.) چابک و ماهر: پس دیران تیزدست طلب کردند و نامه‌ها نوشتند. (بیغمی ۸۰۷)

تیزدستی t-i (قد.) چابکی و مهارت: پادشاه چون نظر کرد و تیزدستی او بدید، گفت: به‌غایت ماهر است. (بخاری ۱۴۰) ○ هنوز دست و سلاح گانر در هوا بود که شاه‌زاده از تیزدستی شمشیر... در زیر بغل هورنگ زنگی زد. (بیغمی ۸۰۷)

تیزدندان tiz-dandān درنده: ترجم بر پلنگ تیزدندان/ ستم‌کاری بود برگوسفندان. (سعدی^۲ ۱۷۹) **تیزدو** tiz-do[w] (قد.) دارای سرعت زیاد هنگام دویدن: سرداران قزلباش، دردم چایاران تیزدو و قاصدان تندرو روانه... گردانیدند. (مروی ۲۸۸)

تیزدوی tiz-da(o)v-i (قد.) تند و سریع رفتن: تیزپایی: ای مرکبی که... از لحاظ تیزدوی و نیرومندی، اسب بال‌دار یا تو برابر نبوده. (قاضی ۲۲۸)

تیزرای tiz-rāy (قد.) تیزبین →: دست به‌هم سود شه تیزرای/ وز سر کین دید سوی پشت‌پای. (نظامی^۱ ۱۴۷)

تیزرفتار tiz-raft-ār (قد.) تیزرو ↓: آسی که تیزرفتار باشد، بهتر است از آسی که کندرفتار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌الایلاخه ۷۹) ○ غازیان... مراکب تیزرفتار را گرم تاختن نمودند. (مروی ۴۲۴)

تیزرو tiz-ro[w] دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ شتابنده: ای بسا اسب تیزرو که بماند/ که خرلنگ جان به منزل برد. (سعدی^۲ ۹۳) ○ این رود... تیزرو بود و بر سنگ‌ریزه ژود. (اخوینی ۱۵۹)

تیزرعان tiz-enān (قد.) تیزرو ↑.

• **تیزرعان شدن** (قد.) شتابان شدن؛ شتافتن: نوفل ز نفیل و زاری او/ شد تیزرعان به یاری او. (نظامی^۲ ۱۰۶)

تیزعنائی t-i (قد.) تند رفتن؛ سریع حرکت کردن؛ چابکی.

• **تیزعنائی کردن** (قد.) تیزعنائی ↑: هرچه

تیزوقت tiz-vaqt (قد.) آنکه وقت را به خوبی

حس و دریافت می‌کند: ابوالحسن نوری...

تیزوقت‌تر از جنید بود. جنید به علم می‌بود و نوری به

زندگانی. (جامی^۸ ۷۸)

تیزویر tiz-wir (قد.) تیزهوش؛ تیزفهم؛ فرستاده باید

یکی تیزویر/سخن‌گوی و داننده و یادگیر. (فردوسی^۴

۸۶)

تیزهوش tiz-huṣṣ دارای هوش زیاد؛ هوش‌مند:

تو آدم تیزهوش هستی، خوب می‌توانی موقعیت خودت

را درک کنی. (= مخملیاف: شکوفایی ۵۰۶) ○ جوان

هرقدر هم بااستعداد و تیزهوش باشد، تا به حد اکثر عمر

نرسد، شایستگی آنکه عنوان دانشمند و فاضل بیابد،

نخواهد یافت. (اقبال^۲ ۳) ○ چنین گفت بیننده تیزهوش/

چو سرسخن درنیایی، مجبوس. (سعدی^۲ ۱۲۱)

تیزهوشی tiz-i huṣṣ وضع و حالت تیزهوش؛

تیزهوش بودن؛ جاهلان... همواره به ظرافت فکر و

تیزهوشی و ادراک صحیح خود می‌بالند. (قاضی ۹۸۹)

تیزی tiz-i ۱. شدت؛ قوت؛ نیرومندی؛ آفتاب،

پایین نشسته بود. تیزی‌اش مرده بود. (چهل‌تن^۱ ۷۷) ○

گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی/همی‌کشند عنان و

مهار آتش و آب. (مسعود سعد^۱ ۴۰) ○ چرا آب در جام

می افکشی/ که تیزی نبید کهن بشکستی. (فردوسی^۳

۱۴۴۹) ۲. نازکی، رسانی، و بلندی (صدا)؛

زیر بودن؛ تیزی صدایش گوش همه را آزار می‌داد. ۳.

(قد.) شتاب؛ سرعت؛ به رفتن ز تیزی چو فرمان

سلطان/ به خوردن ز خوشی چو عیش توانگر. (فرخی^۱

۵۴) ○ نه تیزی نه سستی به کار اندرون/خُرد باد جان تو

را رهنمون. (فردوسی^۳ ۱۷۲۷) ۴. (قد.) خشونت؛

تندی؛ بر تو بادا که آستکی نگاه داری و نرمی و مدارا

کار فرمایی و از سبکساری و تیزی بیرهیزی. (بخاری

۱۸۲) ○ قول ناصح به درشتی و تیزی مردود نگردد و به

سمع قبول اصفا یابد. (نصرالله منشی ۹۷) ۵. (قد.)

خشم؛ عصبانیت؛ گر این تیزی از مغز بیرون کنی/

بکوشی و بر دیو افسون کنی. (فردوسی^۴ ۱۲۶)

○ **تیزی کردن** (قد.) از خود خشم نشان

دادن؛ تندی کردن؛ ترش بنشین و تیزی کن که ما را

تلخ ننماید/ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من

افکندی. (سعدی^۲ ۶۱۲) ○ ستون خُرد بردباری بُود/ چو

تیزی کنی تن به خواری بُود. (فردوسی^۳ ۱۹۵۰)

تیزیاب tiz-yāb (قد.) تیزبین :- ناوک وهم بر

نشانه غیب/ خاطر تیزیاب من راندمست. (خاقانی ۸۳۲)

تیشه tiše

○ **تیشه به [ریشه] کسی (چیزی) زدن** ضایع

کردن و از بین بردن او (آن): طیب دارالمجتابین

ممکن نیست به دیوانگی خود اقرار نماید و به دست خود

تیشه به ریشه خود بزند. (جمال‌زاده^۲ ۲۱۷) ○ اگر

نمی‌توانیم چیزی بر کمال و جمال [زبان فارسی] بیفزاییم،

لااقل تیشه ستم بر پیکر زیبای آن نزنیم. (اقبال^۲ ۵۰)

○ **تیشه روبه‌خود** آن‌که همه‌چیز را فقط برای

خود می‌خواهد؛ سودجو؛ به‌جای این‌که این‌قدر

تیشه روبه‌خود باشی، کمی هم به فکر دیگران باش.

تیغ tiq پرتو؛ تابش؛ درخشش؛ شعاع؛ تیغ آفتاب.

○ تیغ خورشید، آسته آسمان را دو نیم می‌کند. (=

بهرامی: شکوفایی ۱۰۱) ○ دید چون در خواب غفلت رفت

ماه نو همی/ تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب.

(سوزنی ۲۴) ○ بدو گفت رستم که شد تیره روز/ چو پیدا

کند تیغ، گیتی فروز... (فردوسی^۳ ۴۳۴)

○ **تیغ آب‌دار** (قد.) شمشیر تیز و بُرنده:

حرمه خون‌خوار... قلم نو دلامد را دارد با خنجر کین و

تیغ آب‌دار سر می‌بُرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۰)

○ **تیغ از نیام برآوردن** (قد.) تندی و دشمنی

کردن؛ تیغ برآر از نیام، زهر برافکن به جام/ کز قیل ما

قبول و ز طرف ما رضعت. (سعدی^۴ ۳۶۱)

○ **تیغ برهنه** (قد.) شمشیری که در غلاف نباشد:

جمعیت را بازور چوب و تازیانه و تیغ برهنه از سر راه

دور می‌کنند. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۶)

○ **تیغ خواباندن پر کسی** (قد.) کشتن و به‌قتل

رساندن او؛ تا قراخان‌خان خبردار می‌شود، قلعه پُر شده

از رومی و تیغ بر این رافضیان می‌خوابانیم.

(عالم‌آرای صفوی ۵۱۸)

○ **تیغ خوردن** (قد.) زخمی شدن؛ مجروح

شدن؛ به شرب آب حیات آن‌کسان که می‌نازند/

متفق/ با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکتم. (سعدی^۴ ۵۲۴) ۲. تیغ زدن (م. ۲). →: فردا آفتاب هنوز تیغ نکشیده بود که هیاوی غریبی بیدارمان کرد. (جمالزاده ۱۶ ۱۶۴) ○ حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را/ تا تو نفس می‌کشی، تیغ کشیده‌ست صبح. (صائب^۱ ۱۱۳۱)

■ تیغ نهادن در (بر) کسی (قد.). او را با شمشیر کشتن: درعین استیلاي آن جماعت، مکرر مردمان شهری و صحرايي بر آنهايي که حاکم مقتدر بودند، شوریده، تیغ نهاده‌اند. (شوشتری ۲۷۱) ○ در آن قوم باقی نهادند تیغ/ که رانند سیلاب خون بی‌دریغ. (سعدی^۱ ۹۲)

■ تیغ و ترنج [به‌میان] آوردن (قد.). امتحان کردن و آزمودن: بند نقابی کشیم تیغ و ترنج آوریم/ یوسف یعقوب راکف به بریدن دهیم. (ظهوری: آندراج) ○ بر حرف من قلم شود انگشت اعتراض/ تیغ و ترنج اگر به‌میان آورد کسی. (محتمم ۴۹۸)

■ از دم (جلو) تیغ گذراندن (گذرانیدن) کسی کشتن او: سر به طغیان برآورده و خوارزمیان را از دم تیغ گذرانیده‌بودند. (مینوی^۲ ۳۰۷) ○ آیا کیش شما دستور داده کشت‌زارها را ویران بکنید، زن‌ها و بچه‌ها را از جلو تیغ بگذرانید؟ (هدایت^۲ ۴۷)

■ با تیغ و کفن پیش کسی رفتن (قد.). تسلیم محض یا آماده مجازات بودن در برابر او: عذر آن گرمی و لاف و ما و من/ پیش شه رفتند با تیغ و کفن. (مولوی^۱ ۱۳۳/۳)

تیغ زدن t-zan ۱. ویژگی آن‌که با زور یا حيله از دیگران پول می‌گیرد: من برای نقشی زن‌های تیغ‌زن و بی‌وفا و جانی ساخته شده‌ام. (← میرصادقی ۱۳۹^۸ ۲. (قد.). جنگ‌جو: اگر پهلوانی و گر تیغ‌زن/ نخواهی به‌دربردن الا کفن. (سعدی^۴ ۳۲۲) ○ .../ مردان تیغ‌زن شده بر یک‌لک متکی. (سوزنی ۲۹۲) ○ ای ملک شیردل پیل‌تن/ صف‌در لشکر شکن تیغ‌زن. (مسعود سعد^۱ ۶۰۹) قیغی tiq-i ۱. ویژگی بازی‌ای که در آن شرط می‌کنند بازنده چیز معینی مثل پول یا خوراکی به برنده بدهد: بیایید یک دست والیبال قیغی بازی

نخورده‌اند همانا ز دست جاتان تیغ. (طالب‌آملی: آندراج) ■ تیغ در غلاف کردن (قد.). دست کشیدن از جنگ یا منصرف شدن از کاری: زین‌سبب من تیغ کردم در غلاف/ تا که کوخوانی نخواند برخلاف. (مولوی^۱ ۲۳/۱)

■ تیغ زدن ۱. به زور یا حيله یا به‌نحوی دیگر، از کسی پول گرفتن: دو نفری بودند که هفته‌ای یک بار... دکان‌دارها را تیغ می‌زدند و می‌رفتند. (میرصادقی^۸ ۸) ۲. طلوع کردن؛ پرتو افکندن: صبح همین‌که آفتاب تیغ زد، راه افتادیم. (جمالزاده ۱۸ ۷۹) ○ تا پیش از آن‌که آفتاب تیغ زند، شمشیر کشیده‌باشند. (زیدری ۴۱) ○ دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید/ گنتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه. (کسائی^۱ ۹۲) ۳. (قد.). شمشیر زدن؛ جنگیدن: این اعجوبه از کرامت بومسلم بود که تیغ از برای حق می‌زد. (فخرمدربر ۲۹۶) ○ نبشته‌بود که معلوم دان که چند وقت است که در یتن و طائف و مصر تیغ می‌زنیم. (بیغمی^۷ ۸۰۷) ۴. (قد.). ستیزه و دشمنی ورزیدن: آسوده‌خاطر هم که تو در خاطر منی/ گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی. (سعدی^۴ ۶۱۲)

■ تیغ کسی از بُرائی افتادن از بین رفتن قدرت و توان او: حیف و صد حیف که روزبه‌روز از اعتبارش می‌کاست و تیغش از بُرائی افتاده، به کندی می‌گرایید. (جمالزاده ۱۹^{۱۱})

■ قیغ کسی بریدن قدرت، توانایی، یا نفوذ داشتن او: اینها تیغشان نمی‌برد و برای همین است که ما راهی سر می‌دوانند. (← میرصادقی^۳ ۳۲) ○ جلیل... دله‌دزدی می‌کند. اگر تیغش بی‌زد، از این‌و آن باج هم می‌گیرد. (محمود^۲ ۶۴)

■ تیغ کسی را بُرا کردن او را بر انجام دادن خواسته‌هایش توانا کردن: ما نوکر دولتم. خدا تیغ احمدشاه را بُرا کند. (جمالزاده ۱۸ ۷۴)

■ تیغ [بر] کشیدن (قد.). ۱. دشمنی و خصومت کردن: دشمن... تا به کجایمان کشیده [که]... شیعه و سنی... به‌خاطر اندک اختلاف... به‌طرف هم تیغ بکشند. (شهری^۲ ۹/۳) ○ شهری اگر به‌قصد من جمع شوند و

مانند تقلید صدا یا حرکات کسی، یا به‌طور جالب تعریف کردن واقعه‌ای: یک تیکه بیا و مجلس را سرگرم کن.

■ **تیکه‌ای از دهن کسی زیاد بودن** بالاتر از حد و شأن او بودن: مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است؟ تو لایق نیستی. (هدایت^۹ ۶۷)

● **تیکه پراندن** ● تیکه آمدن (م. ۱) →: این قدر تیکه نپران، این‌جا جای این حرف‌ها نیست.

■ **تیکه گرفتن برای کسی** ← تکه ■ تکه گرفتن برای کسی: این تحفه‌ت را برای من تیکه گرفته بود. (چهل تن^۲ ۸۸)

تیکه‌گیری t-gir-i به‌وجود آوردن یا در نظر گرفتن وضعی خاص برای کسی توأم با ناراحتی و گرفتاری.

■ **تیکه‌گیری کردن** تیکه‌گیری ۴: می‌دانستی شیربرنجی را که برای حسن تیکه‌گیری کردند، نگیری، اما ندانستی خودت نباید نخودچی کشمش مفتی بگیری؟ (→ شهری^۱ ۳۸۵)

کنیم. ۲. به‌دست‌آمده از راه تیغ زدن یا تلکه کردن: فکر می‌کنم این کسی که پوشیده، تیغی باشد. ۳. ویژگی آن‌که دائماً دیگران را تیغ می‌زند و تلکه می‌کند: از آن آدم‌های تیغی است. همیشه دوروبر پول‌دارها می‌پلکد.

تیغیدن tiq-id-an تیغ زدن. ← تیغ ● تیغ زدن (م. ۱): یارو هر شب باباش را هزار تومان می‌تیغد.

تیغ‌تاز tayaqqoz (قد. ۱. هوشیاری: تفرقه‌لشکر خویش... از حزم و... تیغ‌تاز دور شناخت. (جرفادانی ۵۱) ۲. تنبه: پندآموزی: مطالعه‌کننده و شنونده را اعتباری و تیغ‌تازی روی نماید. (آفسرای ۳۵)

تیکه tik[k]e ۱. شخص یا چیز درخور و مناسب: از همان روز اول فهمیدم که تو تیکه من نیستی. روح آن بابا... بسوزد که مرا به تو داد. (هدایت^۵ ۱۶۰) ۲. تکه →: طرف روبه‌رو چه تیکه‌ای است! (الاهی: شکوفایی ۶۸)

■ **تیکه آمدن** ۱. متلک گفتن یا نکته‌ای را برای شوخی گفتن: هرکس که چیزی می‌گفت، او هم تیکه‌ای می‌آمد. ۲. کار نمایشی انجام دادن،

ث

ثابت قدم sābet-qadam دارای اراده قوی؛ آن‌که تصمیم یا عقیده خود را تغییر نمی‌دهد: در تکمیل معنی مشروطیت... امیدواریم تا آخرین نفس ثابت قدم باشیم. (دهخدا^۲ ۲/۲) دلا در عاشقی ثابت قدم باش/ که در این ره نباشد کار بی‌اجر. (حافظ^۱ ۱۷۰)

ثالث sāles

■ **ثالث ثلاثه** ۱. در مسیحیت، هریک از اقاییم ثلاثه: اب، ابن، و روح القدس. ۲. اعتقاد به تثلیث: در این معنی نظر باید کرد که به نص قرآن، ثالث ثلاثه کفر است. (جامی^۸ ۴۸۸) فرستم نسخه ثالث ثلاثه/ سوی بغداد در سوق الثلاثا. (خاقانی ۲۶)

ثانی sāni همتا؛ تالی: .../ این طلسمی ست که در دره ندارد ثانی. (عشقی ۲۱۳) تویی آن آسمانی بیت معمور/ که در روی زمین نیست ثانی. (جامی^۹ ۹۱)

ثانی‌الثنین sāni'esneyn (ثد). ۱. همراه؛ رفیق: دو نفر در دیوان دلای و ثانی‌الثنین دیگر در دیوان اینجو. (آفرایبی ۲۲۸) اصحاب کهف را در آن غار، سگ رابع و خامس بود، مرا در این غار ثانی‌الثنین خواهد شد. (روایبی ۳۵۴) ۲. نظیر؛ تالی: تف حرارت به مغزها تابیده و نریادهای العطش‌العطش، ساحت قیامت را ثانی‌الثنین صحرای کریلا ساخته‌است. (جمال‌زاده^۶ ۶۵) گردِ قصرش کتابه زین/ ثانی‌الثنین کهکشان باشد. (وحشی ۱۶۳)

ثانیه‌شماری sāniye-šomār-i با بی‌قراری انتظار کشیدن و گذشت زمان را در نظر گرفتن؛ انتظار

همراه با بی‌قراری برای فرارسیدن لحظه یا زمانی خاص: یک روز تمام را با ثانیه‌شماری گذراندم، اما از او خبری نشد.

■ **ثانیه‌شماری کردن** ثانیه‌شماری ↑: این چند روز تنهایی بر او عمری گذشته‌است و هرآن برای چنین لحظه‌ای ثانیه‌شماری می‌کرده‌است. (مخمل‌باف ۶۰)

ثبات sa(o)bāt

■ **ثبات قدم** پای‌داری؛ استقامت: ثبات قدم و وفاداری، عالی‌ترین صفت عشقان است. (قاضی ۱۰۲۴)

■ **ثبات قدم ورزیدن** از خود پای‌داری و استقامت نشان دادن: هرکس... در جنگ ثبات قدم نرورد... سیلست خواهد شد. (وقایع‌مفتاح ۸۰۷)

ثری sarā

■ **از ثری به ثریا رساندن** (بودن) از مقام بسیار پست بالا بردن و ارزش و اعتبار و موقعیت عالی دادن: با این تعریف و تمجیدها او را از ثری به ثریا رساند.

■ **از ثری به ثریا رسیدن** از مقام بسیار پست ترقی کردن و ارزش و اعتبار و موقعیت عالی به دست آوردن: او در کمتر از یک سال از ثری به ثریا رسید.

ثریا sorayyā

■ **از ثریا به ثریا رساندن** (بودن) از مقام یا موقعیت عالی و باارزش به پست‌ترین حد

رساندن: دروغ‌گویی و بدجنسی، بالاخره او را از ثریا به ثری رساند.

■ از ثریا به ثری رسیدن از مقام یا موقعیت عالی و باارزش به پست‌ترین حد رسیدن: در یک قوم ممکن است به فاصله‌ای چنین کم، ذوق به این اندازه تنزل کند تا از اوج ثریا به حضيض ثری برسد. (اقبال ۱/۲/۹)

ثغر saqr سرزمین اسلامی که در معجاورت سرزمین غیراسلامی یا دشمن قرار دارد؛ شهر یا سرزمین مرزی؛ خواه نظام‌الملک... می‌گفت: این ثغری است برای مسلمانان، باید آن را به لشکریان و سلاح... پُر کرده، به دست ایران سپرد. (مینوی ۲/۲۰۰) ○ خوارزم، ثغر ترکان است و در وی بسته است. (بیهقی ۱/۹۷)

ثغور soqur قواعد؛ ضوابط؛ کسانی که برای نقد، حدود و ثغور مشخص قائل نیستند، به این سؤال نیز جواب منفی می‌دهند. (زرین‌کوب ۲۴۳)

ثقابَت saqābat

■ ثقابَت عزم (قد.) استواری؛ دست‌عدی... از ضعیفی حیوانات کشیده داشته و خلق خلق‌آزاری به جای بگذاشته، به ثقابَت عزم و صلابَت حزم و سلاحتِ طبع. (رواینی ۴۱۹)

ثقال seqāl (قد.) گران‌بها؛ چند اشتر جامه نقل از هر جنس... در صحبت وی فرستاد و چند اشتر... از جنس هدایا. (فخرمدبر ۱۴۹)

ثقیل saqil ۱. ناخوش‌آیند یا غیرقابل قبول: فکر آن هم برای من ثقیل بود. (حاج سیدجواد ۲۶۵) ○ در گفته‌های گدای پیر شک نمی‌کردم، اما این مطالب برایم ثقیل می‌نمود. (شهری ۹۸/۳) ۲. ویژگی آنچه برزبان آوردن و تلفظ آن مشکل یا ناخوش‌آیند باشد: سی‌چهل مرتبه پیرمرد این عدد ثقیل را با صدای بلند گفت. (شاهانی ۱۶۹) ○ اسم ثقیل عالی‌قاپو به این بنا نمی‌چسبد. (هدایت ۹۰/۲) ۳. سخت و دشوار: در انشای خود سبکی ثقیل و خشن به کار می‌برند. (قاضی ۵۳۷) ○ صدای تنفس ثقیل... مشعر سنگینی بار و صعوبت سبیل بود. (طالبوف ۱۴۰/۲) ۴. (قد.) آن‌که

هم‌نشینی و مصاحبت او ناخوش‌آیند است؛ گران‌جان: چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل. (مولوی ۱/۱۱۶/۳) ○ آسیابان... گفت: هان آمد تانان بخواهد، از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون نان تهی است. (شمس تبریزی ۲/۳۲)

ثلمه solme (قد.) آسیب: هرکس به مصلحت ولایت و رعیت خویش داناتر باشد و به ثلمه خلل واقف‌تر. (ربنی ۱/۲۵۳/۲)

ثمر samar نتیجه؛ حاصل: ثمر این همه زحمت چه بود؟

■ ثمر بخشیدن نتیجه دادن: هر قدر آیه‌الکرسی... می‌خواند و به درودیوار فوت می‌کرد، ثمری نمی‌بخشید. (جمال‌زاده ۱۷/۱۰۷)

■ ثمر دادن نتیجه دادن: کوشش زیاد او عاقبت ثمر داد.

■ ثمر داشتن سود یا نتیجه داشتن: تجدید خاطرات آن جز این‌که بدبختی‌های تازه‌ای برای من به وجود بیاورد، ثمری ندارد. (قاضی ۲۳۱) ○ دیگر گریه‌واری چه ثمر دارد؟ (مسعود ۱۲۲)

■ به‌ثمر رساندن (رسانیدن) سبب شدن که چیزی نتیجه و حاصل داشته باشد: گلی آخر بازی را او به‌ثمر رساند. ○ تاریخ تولد دیگران که یادداشت شده بود، آنها را به‌ثمر نرسانده بود، و خواسته بودند هر کاری که درباره آنان شده است، درباره من نشود. (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

■ به‌ثمر نشستن نتیجه دادن: تلاش‌های آنان در مسابقه به‌ثمر نشست.

ثمرات samarāt نتیجه‌ها؛ نتایج: این نامرادی‌ها از ثمرات پهلوانی است. (قاضی ۱۲۸) ○ هرچه رَوَد، می‌بازنماید تا ثمرات این خدمت بیاید. (بیهقی ۳۲۶/۱) ثمربخش samar-baxš آنچه نتیجه می‌دهد؛ نتیجه‌بخش: تلاش‌های ثمربخش. ○ معالجات، ثمربخش نبود. ناچار پایش را بریدند.

ثمربخشی s.-i نتیجه‌دهی؛ بهره‌دهی: افزایش بهره‌دهی و ثمربخشی، نتیجه کوشش‌های همگانی بود.

ثمرات samarat (قد.) ثمره ↓: ثمرت وی سعادت

را... با رعایت ترتیب کلمات دوحرفی (ثنایی)، بعد
سه حرفی (ثلاثی)... نقل کرده است. (دبیرسیاقی:
دیوان لغات الترک کاشغری، مقدمه، شش).

ثواب savāb احسان؛ نیکی: بزرگ‌ترین ثواب در حق
یک کور، این است که دست او را بگیرند. (اقبال^۱
۱/۹/۳) ○ مفرمای انتظارم بیش‌تر زین / کرم کن یا
جوابی یا ثوابی. (ابن‌یمین ۵۳۹)

■ **ثواب کردن کباب** شدن نیکی کردن و
درمقابل، بد دیدن یا دچار مشکل شدن: می‌آیم
ثواب کنم، کباب می‌شوم. اگر آدم همهٔ یارچهارش را هم تو
عسل کند، بکند تو دهن این بی‌همه‌چیزها، آخرش یک
گازش هم می‌گیرند. (← آل‌احمد^۴ ۴۳) ○ یک پیاله
جایی تازه‌دم هم صبحی بهش دادم. آمدم ثواب کنم، کباب
شدم. (← هدایت^۶ ۴۷)

ثواب اندوز s.-a('a)nduz (قد.) نیکوکار: پادشاه را
نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست‌رای و
راست‌کار و ثواب‌اندوز... باشند. (روایتی ۶۷)

ابدی است که مدت وی را آخر نیست. (غزالی ۵/۱) ○
هرکه از خدمت‌کاران خدمتی پسندیده کرد، باید که
دروقت، نواختی باید و ثمرت آن بدو رسد. (نظام‌الملک^۲
۱۹۶)

ثمره samare نتیجه؛ حاصل: هیچ‌کس به مغز
خویش آن‌قدر زحمت نمی‌داد که خود را ضامن ثمرهٔ این
کوشش بشناسد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ این بیت...
ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و
چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. (نظامی‌عروسی
۸۲)

ثناگستر sanā-gostar (قد.) ستایش‌گر؛ مداح:
کسانی که با ما به خلوت درند / مرا عیب‌پوش و
ثناگسترند. (سعدی^۱ ۱۳۰)

ثناگستری s.-i (قد.) ستایش‌گری؛ مدح‌گویی:
دقیقهٔ صفایوری را به ثنایهٔ ثناگستری رسانیدنی [بود].
(خاقانی^۱ ۲۳)

ثنایی sonāy('i) دوحرفی (کلمه): لغات هر بخش

ج

جای [jāy] ۱. زمان و وضع مناسب برای کاری؛ موقعیت: جای حرف زدن نبود، وگرنه حرفهای زیادی داشتم که به آنها بگویم. ۵ جای ابتکار نیست که افراد این سلمان هم یکبارہ فرشته تشده‌اند. (جمالزاده ۳۰) ۵ یار اگر نشستت یا ما نیست جای اعتراض/... (حافظ ۵۴^۱) ۲. رخت خواب؛ بستر: رفته بودیم پشت‌بام تا... جاها را پهن کنیم. (چهل تن ۹۳^۲) ۳. مقام؛ منصب: بالاخره به جایی که می‌خواست، رسید. ۴. حد؛ اندازه: بی‌ادبی را به جایی رسانده که حتی به پدرش هم سلام نمی‌کند. ۵ شیر شتر خوردن و سوسمار/ عرب را به جایی رسیده‌ست کار - که تخت عجم را کند آرزوی/ نفو باد بر چرخ گردان، نفوی. (فردوسی ۲۵۱۸) ۵ گوشه‌ای از ماجرا؛ بخشی از داستان: حالا از این‌جا بشتوید که پادشاه... که تازه سری توی سرها آورده بود می‌خواست اظهارحیة بکند. (هدایت ۴۵-۴۶)

جا آوردن ۱. به‌جا آوردن (م. ۱) -> بدجووری ما را تُرک جامی آوردند! سلمانی بغل بازار پنجہ ہم مرا تُرک پنداشته بود. (آل‌احمد ۸۱^۲)

جا افتادن ۱. مفهوم شدن: حالا دیگر توضیحات او کلاً برایم جا افتاده بود. ۲. معمول یا تثبیت شدن چیزی مانند رسم، سنت، و قانون، یا پذیرفته شدن و به‌صورت عادت درآمدن امری: شیوہ‌ای که به‌کار می‌برند، جا افتاده، دیگر هرکس می‌داند که چه کار باید بکند.

جا انداختن ۱. همانندن مطلبی به دیگری (معمولاً با توضیح و تفسیر آن): اجازه بدهید قضیه را کلاً برایتان جا بیندازم. ۲. معمول یا تثبیت کردن چیزی مانند رسم، سنت، و قانون، یا به‌صورت عادت درآمدن امری: عده‌ای تلاش می‌کنند عقاید باطلشان را در جامعه جا بیندازند.

جا باز کردن ۱. کم‌کم و به‌تدریج پدیدار شدن: در ته چشمان اشک آلودش شادی جا باز می‌کرد. (درویشیان ۷۸) ۵ خطوط پیری... در صورت مینا جا باز می‌کردند. (علوی ۲۶۳) ۲. راه یافتن، مستقر شدن، یا نفوذ کردن در جایی یا درمیان گروهی؛ موقعیت مناسب پیدا کردن: عین غریبه‌ای که به یک دسته کولی وارد می‌شود و می‌خواهد جا باز کند. (آل‌احمد ۱۴۰^۲)

جا [ی] باز گذاشتن (قد.) مجال باقی گذاشتن: مرا در این شعر حسد است که هیچ‌کس را جای باز نگذاشته، که همه بگفته. (خواجہ عبداللہ ۴۴۵^۱)

جابه‌جاک نَعْبُدْ، جابه‌جاک نَسْتَعِین ۱. گاهی این گاهی آن، یا هم این هم آن: بچه جان، تو که شلوار داری، پس همیشه شلوار عیدت را نبوش، جابه‌جاک نعبد، جابه‌جاک نستعین. ۵ هم به دعا و نمازش می‌رسد، هم به مهمانی می‌رود. جابه‌جاک نعبد، جابه‌جاک نستعین. ۲. هر کاری جای خود را دارد: هر کار آدم باید حساب‌کتاب داشته باشد، جابه‌جاک نعبد،

فرورفته. (آل احمد^۲ ۳۵) ۳. خود یا دیگری را به جای کسی دیگر معرفی کردن یا به گونه ای دیگر نشان دادن یا چیز غیراصلی را به جای اصلی معرفی کردن (معمولاً برای فریب دیگران): الماس مصنوعی را به جای الماس طبیعی جا زده است. خود را به جای تو جا زده... (جمال زاده^{۱۷} ۱۵۰) تاجر عتیقه فروش... خود را هنرشناس و پروفیسور هنرهای زیبا جا زده بود. (علوی^۱ ۲۰)

■ **جا کردن خود در جایی** راه یافتن، نفوذ کردن، یا موقعیت مناسب پیدا کردن در آن: چه طور توانستی خودت را در آن جا کنی؟ ○ سرانجام با کارهای خویش خود را در دلم جا کرد.

● **جا [ی] گرفتن** قرار گرفتن یا واقع شدن در جایی: محبت او در دلم جا گرفت. ○ اوج رمضان از نوزده تا بیست و سه ماه بود... که شب قدر می بایست در یکی از آنها جای گرفته باشد. (اسلامی ندوشن ۱۵۹) ○ کلمات بلند حانق... در صمیم قلب من کارگر می شد و در درون جاتم جا می گرفت. (مینوی^۲ ۴۰۲) ○ آن «ولت»... مرد را از فنا به بقا کشد... و لذت و راحت آن «ولت» در میان جان وی جای گیرد. (احمد جام ۲۰۲)

■ **جا [ی] گرم کردن** ■ جا خوش کردن →: بوم بی اقبالی لایه لای وجودش لانه گذاشت، جا گرم کرده بود و از جایش تکان نمی خورد. (جمال زاده^۲ ۱۴۳) ○ از آن سرد آمد این کاخ دل آویز/ که چون جا گرم کردی گویدت: خیز! (نظامی^۳ ۹۸)

■ **جا... ماندن (جایم بماند، جایت بماند،...)** برای بیان رنجش از کسی گفته می شود که موجب ناراحتی شده است؛ بعد از مرگ او ماندن؛ میراث او ماندن، یا مردن او: چرا لباس هایت را ولو کردی؟ الهی جات بماند! ○ برای ساختن این خانه چه قدر اذیتش کردی! الهی جات بماند! ○ **جا [ی] نگاه (نگه) داشتن** ثابت و پایدار بودن: طیطوی تر گفت: شنودم این مثل، ولكن مترس و جای نگاه دار. (نصرالله منشی ۱۱۳)

■ **جای آن است (بود، دارد، داشت)** سزاوار است (بود)؛ به جاست (به جا بود): جای آن بود

جابه جاک نستین، حساب زن و بچه هم باید جای خودش باشد. (← شهری^۱ ۳۰۰)

■ **جا [ی] خالی کردن** ۱. خود را از فشار یا مسئولیت چیزی یا کاری رها کردن و کناره گیری کردن از آن: برای آقا محمدخان هم در این جا چاره ای جز ثبات نبود، زیرا اگر خود او هم جا خالی می کرد، مسلماً نمی توانست جلو فراری های خود را بگیرد. (مستوفی ۹/۱) ○ و گر جای خالی کنیم از نبرد/ ز گیتی برآرند یک باره گرد. (نظامی^۲ ۱۰۵) ۲. از تصمیم، تعهد، یا قول خود منصرف شدن؛ جا زدن: دیگر داشت مایوس می شد، داشت جا خالی می کرد. (علوی^۱ ۳۳)

● **جا خوردن** از دیدن چیزی، کسی، یا وقوع امر غیرمنتظره ای تعجب کردن یا ترسیدن؛ یکه خوردن: ملتفت شدم که از توپ های سید جا خورده ای. (حجازی ۴۵۹)

■ **جا خوش کردن** با خوشی و راحتی در جایی مستقر شدن و ماندن بیش از حد انتظار و معمول: همه جا خوش کرده اند و هیچ کس حاضر نیست از جای گرم و نرمش جُنب بخورد. (میرصادقی ۷۳۹)

● **جا داشتن** ۱. مناسب و شایسته بودن: جا داشت که تو هم حرفی می زدی. ○ جا دارد که وقایع مهم زندگی او... به گوش معاصرین برسد. (علوی^۱ ۲۶) ۲. موقعیت مخصوص و مناسب داشتن: من از یوسف رنجیدم. شوخی هم جا دارد. (← هدایت^۸ ۱۵۲)

● **جا رفتن** در ورق بازی، ریختن ورق ها روی زمین، هنگام اطمینان از باخت، به نشانه شرکت نکردن در آن دور از بازی.

● **جا زدن** ۱. از تصمیم، قول، یا تعهد خود منصرف شدن (معمولاً به علت ترس از مشکلات): من ترسو نیستم، این تویی که جا می زنی. (علی زاده ۱۱۸/۲) ۲. به تلاش یا مبارزه خود ادامه ندادن و شکست را پذیرفتن؛ تسلیم شدن: پدرت می توانست مسابقه را ببرد... اما حیف که زود جا زد. (گلشیری^۳ ۴۷-۴۸) ○ امروز... رستم دیدنش. بهشت زده بود. مثل این که جا زده است. بدجوری در خودش

○ جمعیت آن قدر زیاد بود که جای سوزن انداختن نبود.
(صویراسرافیل: از صبا ۸۸/۲)

■ **جای کسی بودن** موقعیتی مانند موقعیت او داشتن: دلشان می خواست جای من بودند. (← گلابره ای ۲۰۴)

■ **جای کسی خالی** هنگام حضور نداشتن کسی در جایی گفته می شود، یعنی نبودن او احساس می شود و ای کاش حضور می داشت: جای شما خالی، دیروز به گردش رفته بودیم. ○ مسافرت خیلی خوش گذشت، جای خالی.

■ **جای کسی [در جایی] خالی (تهی) بودن** حضور او در آن جا مطلوب بودن: آرزوی حضور او را در آن جا داشتن: برای شام غذاهای لذیذی صرف شد. جایان هزار بار خالی بود. (← جمالزاده ۲۰) ○ جای تو شبانگه و سحرگاه / در دامن من تهی ست بسیار. (پروین اعتصامی ۸۳)

■ **جای کسی (چیزی) را پُر کردن** کم بود ناشی از نبودن او (آن) را برطرف کردن: اگر افراد تازه کار بتوانند جای بازنشسته ها را پُر کنند، مشکل ما تا حدود زیادی حل می شود. ○ پولی از صندوق برداشته بودم، حالا باید جایش را پُر کنم.

■ **جای کسی را تنگ کردن** با حضور خود، مزاحمتی برای او ایجاد کردن: من نیمه دهم که جای کسی را تنگ کنم، تو ناراحت نباش.

■ **جای کسی را خالی کردن** یاد کردن از او در جایی و حضور او را آرزو کردن: مهمانی خوبی بود. خیلی جای خالی خالی کردم. ○ من جای شهردار را خالی کردم که باشد و ببیند. (← آل احمد ۸۹)

■ **جای کسی را گرفتن** ۱. کم بود ناشی از نبودن او را برطرف کردن: هنوز کسی را سراغ نگرفته ام که جای او را بگیرد، ولی باز تو کلم به خدای چاره ساز است. (جمالزاده ۱۰۳) ۲. جا، مقام، یا موقعیت او را تصرف کردن: چند روز غیبت کردم. وقتی آمدم، دیدم یک نفر تازه وارد جایم را گرفته است.

■ **جای کسی سبز** هنگام حضور نداشتن کسی درباره او گفته می شود، یعنی امیدوارم نبودن

که به خاطر خدماتشان از آنان تشکر کنیم. ○ جای آن دارد که به استظهار آن قلعه... خودداری ننماید. (کلانتر ۵۲) ○ جای آن است که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خرف می شکند بازارش. (حافظ ۱۸۷)

■ **جای پای خود را محکم کردن** تثبیت کردن موقعیت خود در مقام یا جایی: اول جای پایت را محکم کن، بعد هر حرفی خواستی بزن.

■ **جای پای کسی محکم شدن** تثبیت شدن موقعیت او در مقام یا جایی: برای این که در کابینه جای پایش محکم شود، دست به هر کاری می زند.

■ **جای حاجت (قد.)** دست شویی؛ مستراح: بر وی علامت ها بود جزاز آدمیان... و در هفته، یک بار به جای حاجت شدی. (بلغمی ۳۱۵)

■ **جای حرف داشتن چیزی** محل تأمل و ایراد بودن آن: اینها همه اش جای حرف داشت. (پارسی پور ۳۰۲)

■ **جای خود داشتن** در حد خود اهمیت داشتن: دوستی ما که جای خود دارد، من تو را خواهر خود می دانم.

■ **جای خود را ترک کردن** از دیدن چیزی یا کسی یا وقوع امر غیرمنتظره ای به شدت ترسیدن و نگران شدن: با دیدن مأموران نزدیک بود از شدت ترس جای خود را ترکند. ○ فروشنده وقتی داد و فریادها را شنید داشت جای خود را تر می کرد.

■ **جای خود را در جایی باز کردن** ■ **جا کردن خود در جایی** →: ترگس می کوشید جای خود را در محافل و مجالس باز کند. (علوی ۱۱۰۳)

■ **جای دوری نرفتن** بیهوده نبودن یا ضایع نشدن کار نیک کسی و نتیجه یا ثواب آن به شخص بازگشتن: عیب ندارد یک بچه گدا را هم شما سواددار بکنید، جای دوری نمی رود. (شهری ۳۸۰) ○ دو دقیقه دیگر هم وقت عزیزتان را صرف شنیدن این شروورها بکنید، جای دوری نرفته است. (جمالزاده ۱۰۰)

■ **جای سوزن انداختن نبودن (نداشتن)** بسیار شلوغ بودن: حیاط مدرسه جای سوزن انداختن ندارد.

شدن: گر آن ژرف دریا درآید زجای / ندارد در آن
داوری کوه پای. (نظامی^۷ ۳۷۱)

■ **ازجای]** درآوردن (قد). ۱. بی قرار کردن و
به حرکت واداشتن: کوه را ازجا درآرد شوخی تمثال
حسن / نقش شیرین را به سنگ خاره چون فرهاد بست.
(صائب^۱ ۶۰۶) ۲. عصبانی و خشمگین کردن:
بس که گفت شاهی بیگ را ازجای درآورده، قسم یاد نمود
که هرکدام از ذکور این طایفه به دست من افتند، نکشم،
نامرد باشم. (عالم‌آرای صغری ۲۵۵)

■ **ازجا دررفتن** بسیار خشمگین شدن و تحمل
خود را از دست دادن: پاپام پول نداشت و ناگهان
ازجا دررفت. مثنی توی سر اصر که نزدیکش بود،
کوبید. (درویشیان ۱۹) چشم‌هایش نیز سرخ شده بود و
چیزی نمانده بود که ازجا دربرود. (آل احمد^۲ ۱۰۲)

■ **ازجا درکردن** عصبانی و خشمگین کردن:
صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد. این بیش‌تر مرا
ازجا درمی‌کند. (هدایت^۳ ۳۵)

■ **ازجای]** رفتن (قد). ۱. به حرکت درآمدن؛
به راه افتادن: برفتند با شادمانی زجای / نهاند سر
سوی پرده‌سرای. (فردوسی^۳ ۷۱۶) ۲. ناراحت یا
خشمگین شدن: از این معنی رکن‌الدوله ازجای
برفت و انکاری عظیم بکرد. (مجله‌التواریخ و القصص:
لغت‌نامه^۱) ۳. سخت ترسیدن: ... / هم‌چو بره پیش
گرگ ازجا رُود. (مولوی^۱ ۳۵۱/۱) ۴. تحت تأثیر
قرار گرفتن: تغییر حال دادن: دیده‌ام خود بارها این
خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن - هیچ من
ازجا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال.
(مولوی^۱ ۵۲۲/۳)

■ **ازجای]** شدن (قد). ۱. خشمگین یا ناراحت
شدن: خلیفه را چند گونه صورت کردند، تانیک آزار
گرفت و ازجای بشد. (بیهقی^۲ ۱۵۵) ۲. سخت
ترسیدن: خوارزم‌شاه سخت نومید گشت و به
دست‌و‌پای برد. اما تجلدی تمام نمود تا به جای نیارند که
وی ازجای پشده‌است. (بیهقی^۱ ۶۹) ۳. تغییر حال
پیدا کردن؛ دگرگون شدن: به قبول کسان زجای
مشو / عندلیب سخن‌سرای مشو. (اوحدی: لغت‌نامه^۱)

او موجب اندوه و دل‌تنگی نشود: - پدر و مادر
یک هفته است به مسافرت رفته‌اند. - جاشان سیز!

■ **جای کسی گرم بودن** موقعیت یا وضعیت او
خوب بودن: در این چاپ‌چاپ، جای این آقا از همه
گرم‌تر بود. (مستوفی ۴۸/۲)

■ **ازجای]** اندرآمدن (قد). حرکت کردن؛ به راه
افتادن: برآمد ز در ناله کزانی / سپهبد به جنگ
اندرآمد زجای. (فردوسی^۳ ۲۲۲۸)

■ **ازجای]** اندرآوردن (قد). حرکت دادن: اگر
من زجای اندرآرم سیاه / ببندند بر مور و بر پشه راه.
(فردوسی^۳ ۲۲۱۲)

■ **ازجا برداشتن جایی** را سروصدا و هیاهو
کردن در جایی به‌طوری که موجب آشفتگی و
شلوغی شود: صدای خنده و دست‌زدن... فیهو خانه را
ازجا برمی‌دارد. (شهری^۲ ۱۸۳/۲)

■ **ازجای]** بردن (قد). نابود کردن؛ از بین بردن:
مردی... از مصر به آمل آمده بود تا صوفی‌گری کند و شیخ
را ازجای ببرد. (جامی^۸ ۲۹۴) جام مینایی می‌سوزد
تنگ‌دلی‌ست / منه از دست که سیل غمت ازجا ببرد.
(حافظ^۱ ۸۸)

■ **ازجا پرفاندن** تکان دادن و لرزاندن کسی
معمولاً همراه با ایجاد ترسی ناگهانی و موقتی
در او: صدای زنگ تلفن، او را که غرق فکر بود، ازجا
پراند. ○ دستم به سیم خورد و جریان برق، مرا ازجا
پراند.

■ **ازجا پریدن** (جهیدن، جستن) ۱. تکان
خوردن یا بی‌اراده ازجا برخاستن بر اثر ترس یا
وقوع امری ناگهانی: توپ می‌خورد به پنجره اتاق و
ازجا می‌جهم. (محمود^۲ ۲۲) ○ هم‌کار... به صدای افتادن
گوشی ازجا پرید و خود را به میز رئیس رساند.
(آل احمد^۳ ۱۷۶) ○ صدایی برخاست. ازجا پریدم و فوراً
در پشت سنگی چمباته زدم. (مستوفی ۳۸۲/۲) ۲.
به سرعت از جای خود حرکت کردن: سراسیمه
ازجا پریده، پا به فرار گذاشت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۱) ○ من
نیز از جا جسته، به جاناب او شتافتم. (جمال‌زاده^{۲۲})

■ **ازجای]** درآمدن (قد). آشفته و خشمگین

به دست آمدن: این نام و جاه به مدتی سخت دراز به جای آمده است. (بیہقی^۱ ۳۳)

■ **به جای آوردن** ۱. شناختن یا تشخیص دادن: چنان تغییر ماهیت دادید که اول شما را به جای نیاوردم. (ہدایت^۳ ۷۵) ۵ پیشینان، جای های این ستارگان را به جای آورده بودند. (بیرونی^۲ ۴۲۷) ۲. انجام دادن؛ اجرا کردن؛ به مرحلہ عمل در آوردن: روز دہم کہ عید قربان بود... اعمالی داشت کہ باید به جای آورند. (شہری^۳ ۱۰/۴) ۵ مرید پیر مقام ز من مرنج ای شیخ / چراکہ وعدہ تو کردی و او به جای آورد. (حافظ^۱ ۹۹) ۳. (قد.) فهمیدن؛ پی بردن؛ دریافتن: سایر حکما از تأویل آن فرومانند، مگر درویشی کہ به جای آورد. (سعدی^۲ ۵۹) ۵ به جای آوردند کہ ایشان را بفریخته اند. (بیہقی^۱ ۲۸۴)

■ **به جای رسیدن** (قد.) به حد بلوغ یا کمال رسیدن؛ کامل شدن: ہرآن گکہ گویی رسیدم به جای / نباید ز گیتی مرا رہ نمای... (فردوسی^۳ ۱۵۴۰) ■ **به جای گذاشتن (گذاردن)** (قد.) رها کردن؛ ترک کردن: اگر نماز به جای بگذارم... کافر گردم. (مستملی بخاری: شرح توف ۱۶۸۱)

■ **به جای ماندن** (قد.) باقی گذاشتن؛ ترک کردن؛ رها کردن: آن سخن را به جای ماندم، چنان کہ رسم تاریخ است، کہ فریضہ بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود. (بیہقی^۱ ۵۷)

■ **به جای** ۱. به عوض: دوستش گفت: مرا به جای او مجازات کنید. ۵ این را به جای طلبت بہ تو دادم. ۵ امیر او را بسیار بنواخت و گفت: تو ما را به جای عمی. (بیہقی^۱ ۸۳۲) ۲. (قد.) در حق؛ درباره: تو به جای پدر چه کردی خیر / تا همان چشم داری از پسرت؟ (سعدی^۲ ۱۵۱) ۵ این... اگرچہ دشمن من بود، به جای من هیچ دشمنی نتواند کردن. (بخاری^{۱۰۰}) ۳. (قد.) مستحق؛ سزاوار: من به جای رحمت، ببخشای بر من. (مبیدی^۱ ۵۰۶/۹)

■ **به جا[ہ]ای باریک کشیدن (کشیده شدن)** امری بہ مرحلہ حساس، بحرانی، یا خطرناک رسیدن آن، بہ طوری کہ احتمال بروز مشکل،

■ **از جا کندن** ۱. بہ شدت تکان دادن یا لرزاندن: وقتی کہ... ویلن می زد، قلب من از جا کندہ می شد. (ہدایت^۵ ۶۴) ۲. بہ شدت تحت تأثیر قرار دادن و غوغا بہ پا کردن: یکی [از روضہ خوان ها] می توانست مجلس را از جا بکند. (اسلامی ندوشن ۲۴۲) ■ **باز جای آمدن** (قد.) بہ حال طبیعی برگشتن: چون بدید، بہ دیوار باز افتاد. از کار بشد. چون باز جای آمد، سہل وی را گفت:.... (خواجہ عبداللہ^۱ ۱۳۶)

■ **باز جای آوردن** (قد.) بہ حال طبیعی برگرداندن: بباشیم پیشش بہ خواہش بہ پای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای. (فردوسی^۳ ۹۲)

■ **برجای ماندن** ۱. باقی ماندن: برجای ماندن قرآن... بہ سبب خطوی است کہ بعد از اسلام وضع گردیدہ. (راہجیری^{۲۰}) ۲. (قد.) بہ حالت پیشین باقی ماندن یا از حال خود خارج نشدن: ہر کجا کہ دل تازہ شود... مرد کجا برجای خویش بماند؟ (احمد جام^{۲۰۳})

■ **برجای** (قد.) ۱. در حق؛ درباره: آن کیست کز روی کرم یا ما وفاداری کند / برجای یدکاری چو من یکدم نکوکاری کند. (حافظ^۱ ۱۲۹) ۲. بہ عوض؛ بہ جای: اگر برجای من غیری گزیند دوست، حاکم اوست / حرام باد اگر من جان بہ جای دوست بگزینم. (حافظ^۱ ۲۴۳)

■ **بہ جا[ی]** ۱. در وضعیت یا موقعیت قبلی: درکش قوی و حواسش بہ جا بود. (حاج سید جواد^۱ ۸) ۵ الآن دیوار خود شہر بہ جا است. (طالبوف^۲ ۲۴۶) ۵ بعدی بسی گردش بخت آزمای / او شدہ و آوازہ عدلش بہ جای. (نظامی^۱ ۸۲) ۲. مناسب؛ شایستہ: بسیار بہ جا بود کہ ترجمہ این رسالہ... بہ نام و عنوان او منتشر گردد. (آل احمد^۳ ۱۳) ۳. (قد.) ثابت و ساکن: یکی تیزگردان و دیگر بہ جای / بہ جنبش ندادش نگارندہ پای. (فردوسی^۳ ۱۲۵۳)

■ **بہ جا[ی] آمدن** (قد.) ۱. تمام شدن؛ کامل شدن: چو شد ہفت سال آمد ایوان بہ جای / پستیدہ مردم پاک رای. (فردوسی^۳ ۲۴۴۸) ۲. حاصل شدن؛

خطر، یا مانند آنها وجود داشته باشد: وقتی دهم کار به جای باریک کشیده، دست از بحث و لجاجت برداشتم. ○ علی... دمی بود... حتماً کارشان با منیژه به جای باریکی کشیده شده بود. (میرصادقی^{۶۷})

■ به جای خود (خویش) آمدن (بازآمدن) (قد.) به حالت طبیعی بازگشتن: همه از دست بشدند و نمره‌ها زدند... چون به جای خویش بازآمدند، شیخ برخاست و بیرون آمد. (محمدبن منور^{۱۲۶})

■ به جای خود بودن (قد.) سزاوار بودن: اگر به جای آب، خون بارد، به جای خود است. (زیدری^{۴۸})

■ به (سر) جای خود نشان دادن سرکوب کردن یا ساکت کردن کسی که اعتراض، شورش، یا گستاخی کرده است: این... را باید سر جایش نشانده، مایهٔ تنگ محله است. (میرصادقی^{۱۸۱}) ○ به زور توپ و تشر، مردم را به جای خود نشاندم. (جمال زاده^{۱۱}) ○ حبیب‌الله خان... به میان دو آب آمده است که اکراد را به جای خود بنشانند. (مخبرالسلطنه^{۳۳۱}) ○ شاه طهماسب اول... بالاخره توانست... ترکستانی‌ها را سر جای خود بنشانند... و خراج گزار نماید. (مستوفی^{۲۰/۱})

■ به جای خویش نشستن (قد.) دست از زیاده‌خواهی برداشتن؛ به حق خود اکتفا کردن؛ حد خود را دانستن: خوش به جای خویش نشستن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویش. (حافظ^{۲۶۸})

■ به جایی برنخوردن ضرر، عیب، یا آسیبی در پی نداشتن: اگر به آنها کمک کنی، به جایی بر نمی‌خورد.

■ به جایی رساندن چیزی آن را به حد مطلوب، دل‌خواه، و قابل قبول رساندن: دنبالهٔ «هزاربیشه» را نتوانستم به جایی برسانم. (جمال زاده^{۱۲} ۷/۱)

■ به جایی رسیدن ۱. به دست آوردن موقعیت خوب، مهم، و ارزشمند در زندگی، شغل، تحصیل، و مانند آنها: سعی کن به جایی برسی و مانند پدیرانت نام و آوازه‌ای پیدا کنی. ○ اگر من نباشم، تو به هیچ‌جا نخواهی رسید. (حجازی^{۳۹۸}) ۲. به هدف و مقصود معینی دست یافتن؛ به نتیجه

رسیدن: سعی می‌کرد زندگی خودش را با زندگی او مقایسه کند. از این مقایسه هم به جایی نمی‌رسید. (آل احمد^{۱۴۶}) ۳. به مرحلهٔ شدید یا بحرانی رسیدن: کار به جایی رسیده که هرکسی برای خودش دستور می‌دهد.

■ به جایی کشیدن ■ به جایی رسیدن (مر.) ۳. ↑: دیدم آخر این محاجه به جایی کشید که هیچ‌کدام سخن دیگری را حالی نمی‌شد. (طالبوف^{۷۴})

■ درجا زدن ۱. به جلو حرکت نکردن؛ پیش نرفتن: قطار درجا می‌زند و نمی‌تواند واگن‌ها را بکشد. (محمود^{۷۳}) ۲. پیش‌رفت و ترقی نداشتن: نمی‌خواست که در حلقش بگویند پوسیده و کهنه‌پرست [است، می‌گفت:]... درجا نزده‌ام و به جلو رفته‌ام. (جمال زاده^{۳۰۰})

■ سر جای خود خشک شدن کاملاً بی حرکت و مات و مبهوت ماندن: ازدها... سرش را به سوی جانور گستاخ گرفت و به او نگاه کرد. آهوی نر سر جایش خشک شد. (هدایت^{۲۷})

■ سر جای خود نشستن سرکوب، تنبیه، مطیع، یا آرام شدن: شورشیان همه سر جای خود نشستند.

جافتادگی j-oft-ād-e-gi. ۱. میان‌سالی: مقداری از موهای سرش سفید شده بود و کم‌کم به مرز جافتادگی قدم می‌گذاشت. ۲. آگاه و باتجربه بودن؛ پختگی: این رفتار نسنجیده از آدمی به جافتادگی شما بعید است.

جافتاده j-oft-ād-e. ۱. به سن کمال و میان‌سالی رسیده: مادرشان... خاتم جافتاده و زیبا و باوقاری است. (شاهانی^{۱۰۰}) ○ پنجاه سال برای مرد چیزی نیست، تازه جافتاده و عاقل مرد بود. (هدایت^{۹۰}) ۲. دارای تجربه و آگاهی؛ مجرب؛ کارکشته: رفتار شایسته و سنجیده او نشان می‌دهد که آدم پخته و جافتاده‌ای است. ○ احساس می‌کردم که در کلاس‌ها به جای شاگردا خود معلم‌ها هستم که روزبه‌روز جافتاده‌تر می‌شوند. (آل احمد^{۸۲}) ۳. آنچه مورد قبول واقع شده یا در جای دقیق خود قرار گرفته است؛ پذیرفته شده؛ تثبیت شده: اصطلاحی

می‌رفتند. (شهری ۱۲/۴۶۷)

■ **جاخالی کسی** دیدار از خانواده او که به مسافرت رفته، به منظور رفع تنهایی و دلجویی از افراد خانواده: دیروز همه همسایه‌ها آمده بودند جاخالی پسر.

■ **جاخالی با** jā-ā-bā. زهدیه‌ای که بعد از رفتن کسی به مسافرت، برای خانواده‌اش می‌بَرند: از خانه عروس چند طبق شیرینی و میوه به اسم جاخالی با به خانه داماد فرستاده می‌شد. (شهری ۲/۱۱۰) در اصل «جاخالی نیا» بوده است.

■ **جادو** jādu (قد). ۱. مکار و حيله گر: ای نابه‌کار جادو، این چه سخن است؟ (نصرت‌الله منشی ۷۷) ○ آکنده به کافور و گلاب خوش و لؤلؤ و آن‌گاه یکی زرگرک زیرک جادو. (منوچهری ۱/۱۴۸) ۲. زیبا: دل‌فریب؛ جذاب: گویی دو چشم جادوی عابدفریب او / بر چشم من به بیحر بیستند خواب را. (سعدی ۳/۳۴۵)

■ **جادو کردن** کسی را به شدت تحت تأثیر قرار دادن یا نظر او را جلب کردن: با نگاهش همه را جادو کرده بود.

■ **جادوانه** jādu(u)-āne. بسیار زیبا که در تأثیرگذاری مانند جادو یا جادوگر عمل می‌کند: لب و دندان‌ش نازک و لطیف، چشمانش آهوانه، نگاهش جادوانه، آن قدر نگرستم که... بی‌اختیار سرقه کردم. (میرزا حبیب ۲۲۶) ○ آن چشم جادوانه عابدفریب بین / که ش کاروان بحیره دنباله می‌رود. (حافظ ۱/۱۵۳)

■ **جادوبند** jādu-band (قد). بسیار زیبا، جذاب، و تأثیرگذار: دل‌فریبی به غمزه جادوبند / گل‌رخ فامتش چو سرو بلند. (نظامی ۴/۲۱۶) ○ چشم جان آهنگ دل‌الفتح جادوبند او / جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند. (سنایی ۲/۸۶۲)

■ **جادوپرست** jādu-parast (قد). جادوگر؛ ساحر؛ افسون‌گر: عشق آن سلطان‌سر جادوپرست / در دل صوفی به جادویی نشست. (عطار ۸/۱۹۵) ○ ز جادوسخن هرچه گویند هست / نداند جزاز مرد جادوپرست. (فردوسی ۴/۲۰۴۶)

■ **جادوسخن** jādu-soxan (قد). دارای سخنی

که اهل فن به طبیعت خود می‌سازند، بسیار جانتاده و دل‌پذیر است. (فروغی ۱/۱۳۷) ۴. ویژگی آنچه بر اثر گذشت زمان، صورت مطلوب پیدا کرده باشد: صورت جانتاده‌ای داشت. (آل‌احمد ۳/۱۳۸)

■ **جانداز** jā-andāz دلال محبت: از چنین فانوس‌کش جانداز یادو خانه‌زادی چه انتظار دارم؟ (شریعتی ۲۴۷)

■ **جابه‌جا** jā-be-jā به‌طور سریع و ناگهانی؛ فوراً: ترکش، هردو پای بابارحمان را برده است و بابارحمان جابه‌جا مرده است. (محمود ۲/۴۷) ○ اگر بمیرد، من هم جابه‌جا می‌میرم. (جمال‌زاده ۲/۱۷۶)

■ **جابه‌جا کردن** رسیدگی کردن به حال کسی و از او مراقبت کردن و در نشست و برخاست او را یاری دادن: متصل پیش او بود، آتش را بهش می‌داد، جابه‌جایش می‌کرد، غذایش را مواظبت می‌کرد. (علوی ۳/۶۳)

■ **جاپا** jā-pā

■ **جاپا باز کردن** در جایی یا میان گروهی موقعیت مناسب پیدا کردن: کم‌کم دارد در آن شرکت جاپا باز می‌کند.

■ **جاپای خود را محکم کردن** حضور، اقامت، یا موقعیت خود را در جایی یا مقامی حفظ و تثبیت کردن: تمام این کارها برای آن بود که بتواند در اداره جاپای خود را محکم کند.

■ **جایب** jā-piç (قد). جاکش (م. ۲). →: بانگ برداشت بر او کای جایب / چه کنی با خر من؟ گفتا: هیچ. (ابریج ۱۲۵)

■ **جاخالی** jā-xāli جاخالی با →: چون مهمان به خانه خود رُوَد، واجب است که جاخالی بفرستد. (خوانساری ۱۰۶) ○ من هم فردا که روز چهارشنبه است، پنجاه عدد پنج‌هزاری جاخالی می‌فرستم. (نظام‌السلطنه ۲/۳۰۱)

■ **جاخالی دادن** ترک کردن جایی یا کناره‌گیری از کاری به‌منظور سلب مسئولیت از خود یا دوری از مشکلات، خطر، یا آسیب: اگر... کلاه سر مشتری گذاشته شده بود، جاخالی داده، همسایه را به‌جای خود نشانده، خود به دکان همسایه

بیرون نهادن ترک کردن آن: زن باید... از جاده عفت و عصمت... قدم بیرون نهند. (جمالزاده ۱۱ ۳۹) ○ یکی از علل انقراض پادشاهی ایران... همین بود که جانشینان خسرو انوشیروان از جاده عدل و انصاف منحرف شدند. (مینوی ۳ ۲۴۵)

■ **در جاده چیزی (کاری) افتادن** میل و گرایش پیدا کردن یا پرداختن به آن: وقتی چنین زنی توبه کرد... و در جاده پارسایی افتاد... جایز نیست که [شوهر] او را مورد اهانت و بدگمانی قرار بدهد. (جمالزاده ۱۱ ۳۹)

جاده‌بری j. bor-i. ز راه‌زنی؛ دزدی: در جوانی کارم دزدی بود و جاده‌بری و از عهده صد نفر پهلوان برمی‌آمدم. (آل احمد ۱ ۱۲۶)

جاده‌صاف کن jād[d]e-sāf-kon ویزگی آن‌که وسیله پیش‌رفت و موفقیت کسی را در کاری فراهم می‌کند و مشکلات و موانع را از سر راه او برمی‌دارد: فراش‌ها و فراش‌بشی‌ها جاده‌صاف‌کن اربابان خود بوده‌اند. (شهری ۲ ۱۰۲)

جار jār

■ **جار زدن** آشکار کردن خبر یا موضوعی (معمولاً پنهانی) برای دیگران؛ شایع کردن: به زنش گفت: حالا نروی همه‌جا جار بزنی شوهرم بی‌کار است.

■ **جار کشیدن** جار زدن ↑: صحیح نیست هنوز هیچ‌چیز نشده، جار بکشی. (میرصادقی ۸ ۷۹)

جارو jā-ru

■ **جارو کردن** ۱. جمع‌آوری کردن و بردن چیزی از جایی: پدرش که مُرد، همه آمدند و اموال او را جارو کردند و رفتند. ○ مردم تمام قفسه‌ها را جارو کرده‌اند. (محمود ۲ ۲۱۵) ۲. اخراج کردن یا راندن کسی از جایی: با این قانون، خیلی از کارمندا را جارو کردند. ۳. از بین بردن: ناگهان واقعیت تلخ... همه اندیشه‌های دیگر را با خود جارو کرده بود. (پارسی‌پور ۱۷۰)

■ **جارو یارو** j. pā-ru. تمیز کردن و نظافت: صبر کنیم تا کار جارو یاروی آشپزخانه تمام شود. (ترقی ۱۲۴) ○

مؤثر و سحرانگیز هم چون جادو: هرچه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادوسخن. (نظامی ۱ ۲۵)

جادو فریب jādu-farib (قد). بسیار زیبا و سحرانگه. ○ نیز ← جادوبند: ای مسلمانان فغان زین نرگس جادو فریب / کو به یک‌ره برد از من صبر و آرام و شکیب. (سعدی ۳ ۶۸۳)

جادوگر jādu-gar آن‌که می‌تواند با رفتار، گفتار، حرکات، زیبایی، یا هر صفت دیگر خود بر دیگران تأثیر بسیار بگذارد و آنان را به خود جلب کند: یک جادوگر به تمام معنا بود و خوب می‌دانست چه‌طور دل‌ریایی کند.

جادوگری j. m. کار و حيله گر بودن؛ حيله گری: او توانست با جادوگری و نیرنگ، نقشه خود را به اجرا درآورد و به هدفش برسد.

جادویی jād-u-y(ʿ)-i ۱. دارای حالتی شگفت‌انگیز یا خاصیتی سحرآمیز: جمعه جادویی، مداد جادویی. ○ شاعر ما در صدد آزمایش جام جادویی برآمد. (قاضی ۳۵۷) ۲. ویزگی آنچه تأثیر زیادی بر کسی می‌گذارد و نظر یا علاقه او را جلب می‌کند: منظره جادویی، نگاه جادویی.

■ **جادویی کردن** (قد). مهارت و چابک‌دستی از خود نشان دادن: این ساخته نگرده مگر به زیرکی دل و لطافت دست و نمودن استادی و جادویی کردن. (حاسب طبری ۸۱)

جاده jād[d]e (قد). قاعده؛ طریقه؛ راه‌وروش: سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند. (بخاری: لغت‌نامه ۱)

■ **[به] جاده خاکی (جاده‌خاکی) انداختن** (رفتن) جریان صحبت را به سخنان نامربوط یا نامناسب کشاندن: گفتم: جاده‌خاکی نرو، از این حرف‌ها خوشم نمی‌آید.

■ **جاده صاف کردن** وسایل پیش‌رفت یا موفقیت کسی را فراهم کردن و مشکلات و موانع کار او را برطرف کردن: از خودش توانایی نداشت، دیگران برایش جاده صاف می‌کردند.

■ **از جاده چیزی (کاری) منحرف شدن** (قدم

هیچ وقت قلم و زبانش جز به ضرر و خلاف و صلاح من جاری نشده است. (نظام السلطنه ۵۶/۲) ۳. برزبان آمدن و نافذ شدن: صیغه عقد جاری شد.

• **جاری کردن (گردانیدن، نمودن)** ۱. رایج و معمول کردن؛ متداول کردن: برای جاری کردن سنت‌های درست و ارزشمند در میان مردم راه‌های زبانی وجود دارد. ۲. به اجرا درآوردن؛ اجرا کردن: با این سواد چه طور می‌خواستی حکم شرع را جاری کنی؟ (جمال‌زاده ۱۳۴۷)

• **جاسگین** jā-sang-in ۱. پرافاده؛ متکبر: مأمور تازه... خیلی جاسگین و پرافاده است. (جمال‌زاده ۱۳۹۱) ۲. متین و موقر؛ باشخصیت: پیش قدم‌هایش راه باز می‌شد. جاسگین و پرهیت می‌نمود. (چهل‌تن ۲۴۳) ۳. مهم و معتبر: خیلی هم جاسگین و معتبر حساب می‌شدند. (کتیرایی ۱۰۵) ۴. کمربند او را که غالباً در مهمانی‌های جاسگین به کمر می‌بست، کنده، مخفیانه در... ته صندوقش گذاشتند. (شهری ۱۴۹) ۴. ارزشمند؛ گران‌بها: این اتاق چه فرش و اثاثیه جاسگینی دارد! (جمال‌زاده ۱۳۳۶) ۵. آن‌که دیر می‌جنبد؛ آن‌که در انجام کارها کند است؛ دیرجنب: معطلی رئیس‌الوزرا و عدم کام‌یابی او نتیجه ملاحظات و رقابت‌های حزبی و جاسگین بودن سپه‌دار اعظم به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۷۶/۳)

• **جاسگینی** j-جاسگین بودن؛ شخصیت و متانت و وقار. ← جاسگین (م. ۲): سردر آجری خانه نمودار ثروت و دارایی و شخصیت و شأن و جاسگینی بود. (شهری ۵۸/۳۲)

جاسوس jāsus

• **جاسوس فلک** (قد.) منجم؛ جاسوس الافلاک: طالبی نهاده‌بود جاسوس فلک، خلعت پوشیدن را. (بیهقی ۱۳۴۲)

• **جاسوس الافلاک** jāsus.o.l.'aflāk (قد.) جاسوس فلک؛ منجم: نتایج انقاس بزرگوار مولانا معظم... جاسوس الافلاک... شامل حال طالبان احکام یاد. (نخجوانی ۳۰۰/۲)

• **جاسوس القلوب** jāsus.o.l.qolub (قد.) آن‌که بر

آشیزی و خریدشان را می‌کردم و جاروپارو هم که با بنده بود. (آل‌احمد ۲۴۳۶)

• **جاروپارو کردن** جاروپارو ↑: خانه را جاروپارو می‌کند. (چهل‌تن ۲۱۲)

• **جاروکش** jā-ru-keš ۱. آن‌که دارای شغل یا موقعیت اجتماعی پایین و کم‌ارزش است: کار به جایی رسیده که هر جاروکشی در این اداره دستور صادر می‌کند. ۲. حاضر و آماده؛ معمار قول داده خانه را جاروکش تحویل بدهد.

• **جاروکشی** j-دارای شغل یا موقعیت اجتماعی پایین و کم‌ارزش بودن: اینها که می‌بینی، با جاروکشی و نوکری به این‌جا رسیده‌اند.

• **جاری** jāri ۱. رایج؛ معمول؛ متداول: تشکیلات موجود و مقررات جاری را نباید ازین برد. (مصدق ۳۵۴) ۲. مردم برسییل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لب‌خند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند. (هدایت ۹) ۲. کنونی؛ فعلی: سال جاری، هفته جاری. ۳. اجراشده یا اجراشدنی: شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاری است. (مینوی ۲۰۵) ۴. بر آب و آتش حکم تو جایز و جاری‌ست/ سپاه را مدد کارزار از آتش و آب. (مسمود سعد ۵۱) ۴. ویژگی آنچه وجود دارد، یا دارای کاربرد و فعالیت است، یا درحال تداوم است: هم‌چنان‌که در افواه، ساری و جاری است، حق به حق دار می‌رسد. (جمال‌زاده ۱۳۵) ۵. در همان حال مرا در نظر این جاری بود/ کان کفن تیره زجا برچنید. (عشقی ۲۱۳)

• **جاری ساختن** ۱. جاری کردن (م. ۱) →: نام ایران چنان دارای شأن و اعتبار بود که برای جاری ساختن رسمی یا برقرار کردن آیینی، به این نام متوسل می‌شدند. (خانلری ۳۰۱) ۲. جاری کردن (م. ۲) →: نایب‌الحکومه... آن زن را با شوهرش به محضر یکی از مجتهدین فرستاده‌بود که هرچه حکم شرع مطاع است، جاری سازد. (وقایع‌الغایبه ۶۶۵)

• **جاری شدن** ۱. به اجرا درآمدن: حکم تازه‌ای درباره آن زندانی جاری شد. ۲. به کار گرفته شدن:

جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟ (حافظ^۱)
 (۸۱) در جستن جام جم جهان پیومدم / روزی نشستم و
 شبی نغزدم - ز استاد چو وصف جام جم پشتوم / خود
 جام جهان‌نمای جم من بودم. (۴: روزبهان^۲ ۹۶)

■ **جام جهان‌بین** (قد.) ■ جام جم (بر.) ۲. ↑ : گنتم:
 این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟ / گفت: آن روز که
 این گنبد مینامی کرد. (حافظ^۱ ۹۶)

■ **جام زدن** (قد.) (شراب خوردن: چون می از خم به
 سبو رفت و گل افکند تقاب / فرصت عیش نگه دار و بزنی
 جامی چند. (حافظ^۱ ۱۲۳)

■ **جام زر** (قد.) (خورشید: سیده دم که فلک جام زر به
 کیهان داد / نسیم غالیه در دامن گلستان داد. (امیر خسرو:
 دیوان ۵۸۵: فرهنگ نامه ۵۲۷/۱)

■ **جام کشیدن** (قد.) (شراب خوردن: زلال خضر ز
 دست فرشته نستاند / کسی که با تو به خلوت نشست و
 جام کشید. (شفایی: دیوان ۴۷۴: فرهنگ نامه ۵۲۸/۱)

■ **جام گرفتن** (قد.) (شراب خوردن: نشیمن یک با
 دگر شادکام / بهیاد شهنشاه گیریم جام. (فردوسی^۳
 ۱۴۲۹)

■ **جاماندگی** jā-mān-d-e-gi (دور شدن و جدا
 افتادن از کسی یا چیزی: پیری جسم، کهرلت تن،
 جاماندگی آدم از خویش، روح بی‌قرار، پای راهوار
 می‌طلبید. (مخملباف ۱۰۵)

■ **جامانده** jā-mān-d-e (آنچه پس از مرگ کسی
 باقی می‌ماند؛ میراث: مادر با عصبانیت گفت: این
 جامانده‌ات را بگیر، بگذار در کمد.

■ **جام‌باز** jā-m-bāz (حقه‌باز و کلاه‌بردار: رندان و
 جام‌بازان و زیرکان طمع‌شناس... با اسلیمی مختلف به
 جیب‌کنی [می‌پرداختند]. (شهری^۴ ۱۸۶/۴)

■ **جامد** jāmed بدون لطافت؛ نامطبوع؛
 نادل‌پذیر: در قالب علوم بلاغت به چیزی خشک و
 جامد و بی‌روح تبدیل یافته بود. (زیرین‌کوب^۵ ۱۷۵)

■ **جامده** jāmed.e (قد.) افسرده؛ بی‌روح: نفوس
 جامده آنها... زنده نباشد. (طالبوف^۶ ۷۶)

■ **جامگی خوار** jāme-gi-xār (قد.) آن‌که از طریق
 اخذ نوعی مقرری که به خدمت‌گزاران و

احوال درونی افراد اشراف دارد: خرقانی و طالی،
 هردو جاسوس‌القلوب بودند. (جامی^۸ ۳۴۳) خواص
 حضرت... جاسوس‌القلوبند. چون در صحبت ایشان رسی،
 به حضور دل و صدق تمام پشیم. (افلاکی^۷ ۱۷۱)

■ **جاکش** jā-keš ۱. دلال محبت: دشمنانش او را
 جاکش و کلاه‌بردار می‌خوانند. (علوی^۳ ۹۳) ۲. برای
 اظهار تنفر و ناراحتی شدید از کسی گفته
 می‌شود: مشتری میانه‌سال... پاکت عدس را پرت
 می‌کند... و فریاد می‌کشد: ... جاکش! (محمود^۲ ۱۷۷)

■ **جاکشی** jā-keš میانجی شدن و واسطه‌گری برای
 آشنایی مردان با زنان بدکاره: نمی‌دانند که فلانی تو
 خاتنه‌اش قمارخانه باز کرده و رخت‌خواب جاکشی
 انداخته. (درویشیان^۷ ۷۲)

■ **جاکشی کردن** جاکشی ↑ : چرا نمی‌روی
 جاکشی کنی؟ سودش بیش تر است! (مخیرالسلطنه^۸ ۱۳۲)

■ **جاگیر** jā-gir ۱. در جایی قرار گرفتن؛
 مستقر شدن: بعد از مدتی همان‌جا ماند و جاگیر شد.
 ۲. در محل مخصوص خود قرار گرفتن چیزی
 به شکلی که ثابت و بدون لقی باشد: کشور در کمد
 جاگیر شد.

■ **جالب** jāleb ۱. تعجب‌آور؛ عجیب و بدیع: چه
 دستگاه جالبی! طرز کارش چگونه است؟

■ **جالب شدن** به مرحله حساس رسیدن و
 اهمیت پیدا کردن: موضوع جالب شده، چه‌جوری
 زیانتشان را باز کردی؟ (میرصادقی^۱ ۴۱)

■ **جام** jā ۱. مجموعه‌ای از مسابقات ورزشی:
 تیم ما به جام جهانی راه پیدا کرد. ۲. (قد.) شراب:
 نظامی! جام وصل آن‌که کتی نوش / که پیرایش کتی خود
 را فراموش. (نظامی^۸ ۸۳)

■ **جام جم** (قد.) ۱. پیاله شراب: کمند صید
 بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیومدم این صحرا نه
 بهرام است و نه گورش. (حافظ^۱ ۱۸۸) ۲. ذهن
 عارف سالک، یا آن جنبه از ذهن او که با آن،
 حقایق را درمی‌یابد، و به اصطلاح صوفیان، دل
 عارف، یا دل غیب‌نما: دلی که غیب‌نمای است و جام

درآمد. (عطار^۱ ۱۹۶) ○ من نگویم که جامه در دندان / زانتقامش به جان بغوا می رست. (انوری^۱ ۵۵۹)

■ جامه به (در، اندر) نیل زدن (کشیدن، کردن) (قد.) سوگوار یا بسیار اندوهگین شدن: چو از غلاف برآورد نیل گون صمصام / زند مخالف او جامه خود اندر نیل. (مسعود سعد^۱ ۴۴۴)

■ جامه چاک کردن (زدن) (قد.) ○ جامه دریدن
→: شه تازیان اندرآمد به خاک / سپاهش همه جامه کردند چاک. (ایران شاه: بهمن نامه: فرهنگ نامه ۱/ ۵۳۲)

■ جامه خرقه کردن (قد.) ○ جامه دریدن →: آن درویش فریاد برکشید و جامه خرقه کرد. (محمد بن منور^۱ ۸۲)

■ جامه در قیور زدن (قد.) به گناه آلوده شدن: چون پسندد که بعد از توبه تصوح از همه آرایش، خادم دگر باره جامه در قیور زد. (خاقانی^۱ ۲۵۷)

■ جامه در کشیدن از کسی (قد.) دوری یا کناره گیری کردن از او: اگر بوخص... زنده بودی، شما جامه خود از وی در کشیدی و در وی تنگریستی. (جامی^۱ ۳۴۶)

○ جامه دریدن (قد.) بی قرار و بی تاب یا اندوهگین شدن: کدالین جامه به یادم دریدی؟ / کدالین خواری از بهرم کشیدی؟ (نظامی^۳ ۳۱۱) ○ از ماتم تو جامه دریدمست آسان / وز حسرت تو طره بریدمست خور عین. (جمال الدین عبدالرزاق ۳۰۲) ○ اما آن وجد که دل را او فتد، بر طاقت زور کند، طاقت وی طاق گردد... و جامه دریدن و باتک فرا کردن گیرد. (احمد جام ۲۰۵)

■ جامه سیاه (سیه) کردن (قد.) سوگواری کردن یا بسیار اندوهگین شدن: چو مادر فروخواند غم نامه را / سیه کرد هم جام و هم جامه را. (نظامی^۸ ۲۶۴) ○ موی بزر این که صبح موی بزرید / جامه سیه کن که شام جامه سیه کرد. (مجیب یلقانی: دیوان ۳۰۴: فرهنگ نامه ۱/ ۵۳۴)

■ جامه عمل پوشاندن (پوشانیدن) به چیزی آن را به عمل یا اجرا درآوردن: عملی کردن آن یا تحقق بخشیدن به آن: به رویای زن جامه عمل

سربازان می داده اند، زندگی می کند: فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار. (نظامی^۲ ۹۲)

■ جام گیر jām-gir (قد.) شراب خوار: تو شمشیرگیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر. (نظامی^۲ ۱۴۷)

■ جام گیر شدن (قد.) کام یاب شدن؛ کام روا شدن: این دوسه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر. (نظامی^۱ ۱۱۴)

جامه jāme

■ جامه ازرق کردن (قد.) در مرگ کسی عزاداری کردن: جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لکن. (مولوی^۳ ۲۳۳/۳)

■ جامه بر تن دریدن (کردن) (قد.) ○ جامه دریدن →: مگر من اکنون نیاید جامه بر تن چاک کنم؟ (قاضی ۲۴۹) ○ تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بپذیرد بر تن. (حافظ^۱ ۲۶۸) ○ دست درزد جامه بر تن چاک کرد / موی برهم کند و سر بر خاک کرد. (عطار^۲ ۲۱۷)

■ جامه بر طاق نهادن (قد.) برای انجام کاری همت کردن و مصمم شدن: مردی باید شگرف تا هم چو فلک / بر طاق نهد جامه چنین کاری را. (عطار^۳ ۱۰۰)

■ جامه بر قد کسی پریدن (دوختن) (قد.) چیزی را متناسب و شایسته او ساختن: سر به گریبان خواب، از چه فروبرده ای؟ / بر قد روشن دلان، جامه بریدمست صبح. (صائب^۱ ۱۱۳۰)

■ جامه بر قد کسی راست بودن (قد.) شایسته و متناسب بودن چیزی برای او: صد حکایت ز خویش او گفتم / لیک هرگز نه من نه ما گفتمی - رفتی اندر صف صفاکیشان / بر زیانتش به جای من ایشان - لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه ای بود بر قد او راست. (جامی^۱ ۱۵۷)

■ جامه به دندان، جامه در دندان (قد.) در حال شتاب و فرار؛ شتابان: به صد شتاب برون رفت عقل، جامه به دندان / چو دید دیده آن بت، به صد شتاب

بیوشاند. (پارسی پور ۲۵۹) ○ افکار و عقایدی نبود که بتوان به آنها جامه عمل پوشانید. (جمال زاده ۲۰۲)

■ **جامه عمل** [به خود] پوشیدن به اجرا درآمدن؛ عملی شدن؛ تحقق پذیرفتن: سفر زیارتی حقیقی طوبی جامه عمل به خود پوشید. (پارسی پور ۱۵۶) ○ این امر مهم... عموماً بی صدا و بی ندا جامه عمل می پوشد. (جمال زاده ۷۵)

■ **جامه کاغذی** (کاغذین) کردن (قد). دادخواهی کردن: من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی/ کان را تو که گهی هدف تیر می کنی. (امیر خسرو: لغت نامه)

■ **جامه کبود کردن** (قد). جامه سیاه کردن →: گاه کنم جامه ز جورش کبود/ گاه کنم نامه ز یادش سیاه. (عبدالواسع جبلی ۵۷۵)

■ **جامه کسی را سیاه کردن** (قد). به او تهمت زدن: ما نگوییم بد و میل به ناحق نکیم/ جامه کس سیاه و دلق خود ازرق نکیم. (حافظ ۲۶۱)

○ **جامه گرداندن** (گردانیدن) (قد). ۱. تغییر ظاهر دادن برای ناشناس ماندن: به شهری شد بگردانید جامه/ نه خاصه بازداشتش نه علمه. (عطار ۱۹۸) ○ چون به نزدیک شهر آمد، جامه بگردانید و به زنی کسی برآمد که خیرجوی باشد. (بخاری ۴۲) ۲. لباس عوض کردن: پس امیر برخاست و به سراپه خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانه زمستانی به گنبد آمد. (بیهقی ۶۵۶)

■ **جامه نمازی کردن** (قد). پاک کردن و تطهیر کردن لباس: تا به دُرْدی قدح جامه نمازی نکنی/ چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز. (سلمان ساوجی: دیوان ۱۸۷) ○ فرهنگ نامه ۵۳۶/۱ نیز → نمازی ○ نمازی کردن.

■ **جامه نیلی کردن** (قد). جامه سیاه کردن →: کفن پیاور و تابوت و جامه نیلی کن/ که روزگار طیب است و عاقبت بیمار. (عرفی: دیوان ۳۷) ○ فرهنگ نامه ۵۳۶/۱ ○ چون ز نامردی نیام من مرد او/ جامه نیلی کرده ام از درد او. (عطار ۱۹۸)

جامهر jā-mohr

○ **جامهر گذاشتن** هرنوع حقی در جایی

برای خود ایجاد کردن: دلم می خواست خودم را این جا بچا بکتم. مگر حمام مال بیات است یا جامهر نماز این جا گذاشته بودی که کسی دیگر حق نداشته باشد. (شهری ۲۶۳)

■ **جامه کن** jāme-kan (قد). دزد؛ غارتگر: برویم مست امشب به وفای آن شکرلب/ چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟ (مولوی ۱۳۰/۲)

■ **جان jān** ۱. کلمه ای محبت آمیز در خطاب به اشخاص به معنی عزیز: پسر جان، علی جان. ○ جان من اگوش کن بین چه می گویم. ○ نروود هیچ زامهات اثر/ سوی آبا بشو تو جان پدر. (شبستری ۲۷۲) ○ وصیت همین است جان برادر/ که اوقات ضایع مکن تا توانی. (سعدی ۸۰۱)

۲. کلمه ای محبت آمیز در پاسخ به آن که نام کسی را صدا می زند یا او را مورد خطاب قرار می دهد؛ چه می گویی عزیز من؟: وقتی صدایش کردم، با لحن مهریانی گفت: جان! ۳. جوهره و اصل هر چیزی؛ هسته: پسر هم رکب ورست جان مطلب را اظهار داشت. (مستوفی ۱۶۴/۳ ح). ○ باطن این یک وجود نور است و این نور است که جان عالم است، و عالم، مالا مال این نور است. (نسفی ۴۶) ۴. تن؛ بدن: از پشت پیرهن نازکش همه جانش پیدا بود. (شاملو ۱۷۵) ۵. تازگی؛ شادابی؛ قوت. → ■ جان بخشیدن به کسی.

■ **جان آدمی زاد** چیز کم یاب و نادر: جان آدمی زاد که نیست، دوست. بالاخره در یک دواخته ای پیدا می شود.

■ **جان از تنی** (بدن) کسی برآمدن (دور رفتن) مردن او؛ جان سپردن او: بعضی... آرزو می کردند که همان جا... جان از تشنه برآید. (اسلامی ندوشن ۷۳) ○ نزدیک بوده است که همان جا جان از تشنه دربرود. (علوی ۱۱۶۲) ○ رمق مانده ای را که جان از بدن برآمد، چه سود انگبین در دهان؟ (سعدی ۱۷۶)

○ **جان افشاندن** (قد). ○ جان برافشاندن →: اهل بایستی که جان افشاندی/ دامن از اهل جهان افشاندی. (خاقانی ۸۰۴)

■ **جان افشان کردن** بر کسی (قد). جان را فدای

(بیهی^۱ ۷۳۰)

■ **جان به جان کسی کردن** برای تربیت او تلاش کردن یا خدمت بسیار کردن به او یا از او خواهرش و تمنا کردن: جان به جانش کردم لباسش را به من قرض نداد. ○ این جور آدم‌ها جان به جانشان کنی، عوض نمی‌شوند. (← ترقی ۱۴۸) ○ گدا را جان به جانش بکنی، گدازاده است. (← هدایت ۳۲۶)

■ **جان به‌دور بردن** ۱. از مرگ نجات یافتن؛ زنده ماندن: دوسه‌ماهه حامله بود... بچه‌اش را سقط کرد و بی‌چاره خودش هم جان به‌دوربرد و جوان مرگ شد. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۳) ۲. رهایی یافتن؛ از خطر جستن: من یقین دارم که دیگر از این مرض جان به‌دور نخواهم برد. (علوی^۲ ۱۶۷) ○ یکی پیش خصم آمدن مردوار/ دوم جان به‌دور بردن از کارزار. (سعدی^۱ ۱۳۰)

■ **جان به سلامت بردن** ■ **جان به‌دور بردن** (مر. ۱) → همه لستاد تاریخی و صندوق‌ها... در آب افتاد، اما از حسن اتفاق...، مورخ جان به سلامت برد. (هدایت^۶ ۷۹)

■ **جان به عزرائیل فدادن** بسیار خسیس بودن: رفیقت جان به عزرائیل نمی‌دهد، تو انتظار هدیه گران‌قیمت از او داری؟! ○ پدر... از همان قماش اشخاص ناخن‌خسکی بود که... جان به عزرائیل نمی‌دهند. (جمال‌زاده^{۱۰۱})

■ **جان به لب آمدن** ■ **جان کسی به لب رسیدن** →

■ **جان به منزل بردن** (قد.) از خطر در امان ماندن؛ سالم به مقصد رسیدن: ای یسا سب تیزرو که بماند/ که خرلنگ جان به منزل برد. (سعدی^۲ ۹۳)

■ **جان تازه بخشیدن** (دمیدن) به (در) کسی (چیزی) از مرگ و نابودی رهایی دادن او (آن)، یا نیرو بخشیدن به او (آن): فردوسی جان تازه‌ای به داستان‌های حماسی بخشید. ○ با تألیفات خود، در کالبد سرشده ادبیات ما جان تازه‌ای دمید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۹)

■ **جان تازه گرفتن** نیرو گرفتن؛ قوت و اهمیت یافتن: ادبیات ما... از این جمود هزارساله بیرون آمده، حیات نوی بیابد و جان تازه‌ای بگیرد. (جمال‌زاده^{۱۲})

او کردن؛ برای او فداکاری کردن: بر تو نکند مجیر جان افشان/ چون بر در شاه دادگر کرد دست. (مجربیلقانی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۵۳۸/۱)

■ **جان بخشیدن به کسی** (چیزی) تازه و باطراوت کردن آن؛ قوت بخشیدن به آن: می‌توانست به کلمات، آهنگ و ظنین و جان ببخشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷)

■ **جان پرافشاندن** (قد.) خود را فدا کردن: هم‌جو صبحم یک نفس باقی‌ست با دیدار تو/ چهره بنما دلبرا تا جان پرافشام چو شمع. (حافظ^۱ ۲۰۰) ○ بر آن شهریار آفرین خواندم/ نبودم دم جان پرافشادم. (فردوسی^۳ ۱۶)

■ **جان بردن** (قد.) ■ **جان به‌دور بردن** → هیچ صاحب‌فته از دام بلا جان نبرد. (آق‌سرای ۱۸۸) ○ اگر خداوند برائی ایشان بیامدی، یک تن زنده نماندی و جان نبردی. (بیهی^۱ ۷۶۸)

■ **جان پر (در، اندر) سر چیزی گذاشتن** (کردن، نهادن) خود را در راه آن به‌خطر انداختن، یا ازدست دادن جان خود برای آن: بعضی... مردانه و دلیرانه به میدان آمدند و جان بر سر این پیکار گذاشتند. (خانلری ۳۶۶) ○ جان و تن و دل در سرکار او کنی، و هنوز بر خود باقی کنی. (جامی^۸ ۹۶) ○ دل می‌نشکید از تو، مشکل این است/ جان بر سر دل نهم، اگر دل این است. (سیداشرف: نزهت ۴۷۱)

■ **جان پر (به) کف [دست] [پرا] نهادن** آماده جان‌بازی و فداکاری شدن؛ تا پای مرگ ایستادگی کردن: نشانه مردانگی، همین است که در راه خدمت‌گزاری به میهن جان خود را بر کف دست نهی. (فروغی^۳ ۱۴۲) ○ همه جان یکایک به کف برنهند/ اگر لشکر آید خورید و دهید. (فردوسی^۴ ۲۴۰۴)

■ **جان پر لب آمدن** (قد.) به حال مرگ افتادن یا سخت ناشکیبا و بی‌طاقت شدن: خون در دل افشاده و جان پر لب آمده/ ... (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۵۳۹/۱)

■ **جان پر میان بستن** (قد.) از صمیم قلب آماده انجام کاری شدن: کار ترکمانان را جان پر میان بست.

(۳۵/۲)

■ **جان [به جان آفرین] تسلیم کردن** رحلت کردن؛ مردن: «کلمهٔ شهادت» را می‌گفت که اگر ضمن خواب مُرد، بی ادای آن جان تسلیم نکرده باشد. (اسلامی‌نودشن ۱۳۱) ○ ناگهان روضه‌ای را پایش را گرفته، قلبش از طیش افتاده... جان به جان آفرین تسلیم می‌کند. (شهری ۳۷/۳۲)

■ **جانِ جان (قد)** ۱. یار بسیار عزیز و محبوب: ای جانِ جانِ جان‌ها، جانی و چیز دیگر/وی کیمای کان‌ها، کئی و چیز دیگر. (مولوی ۱۹/۳۲) ۲. اصل و حقیقت هر چیز: چون که جانِ جانِ هر چیزی وی است/ دشمنی با جانِ جان، آسان کی است؟ (مولوی ۱ ۳۲۵/۲)

■ **جانِ جهان (قد)** ۱. معشوق؛ محبوب، و در ادبیات عرفانی، خداوند: وصال جانِ جهان یافتن حرمش باد/ که التفات بُود بر جهان و بر جانش. (سعدی ۴۸۷) ۲. آن که بقای عالم به وجود او بستگی دارد: من جان و جهان به باد دادم/ ای جانِ جهان تو را بقا باد. (انوری ۷۹۵) نیز ← «جان و جهان».

■ **جانِ خود (خویش) را بالای (بر سر، روی) [چیزی (کسی) گذاشتن** در راه آن (او) خود را به خطر انداختن یا جان خود را از دست دادن: من جاتم را بالای او گذاشتم. (علوی ۸۷) ○ قسمت اعظم مردم ایران از هر طبقه و صنف در راه تحصیل این مراد، جدوجهد نمودند و جان خویش را بالای آن گذاشتند. (مبنوی ۴۱۰)

○ **جان دادن** مردن؛ جان سپردن: مردم بخت‌برگشته بی‌خاتمان در بیابان‌های آسیای مرکزی سرگردان و بی‌سلمان از خستگی و گرسنگی جان می‌دادند. (نفیسی ۴۶۴) ○ بفرمود تا... بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد. (بهقی ۵۶۱)

■ **جان دادن برای چیزی (کسی)** ۱. بسیار مناسب و شایسته بودن برای آن (او): مهتابی کوچک، آن طرف جان می‌داد برای پهن کردن رخت. (کلشیری ۱۰) ○ خاک حیا ط چنان پوک بود که... جان

می‌داد برای گل‌کاری. (آل‌احمد ۱۴) ۲. بسیار مشتاق، آرزومند، و شیفتهٔ آن (او) بودن: راستی که من برای این جور نعش‌های چارواداری جان می‌دهم. (قاضی ۲۵۶)

■ **جان دادن به کسی (چیزی)** ■ **جان بخشیدن** به کسی →: عطری که بوی شیرۀ درخت‌های دور دست را دارد... به احساسات دور و خفته‌شده جان می‌دهد. (ادبیت ۵۳)

○ **جان داشتن** ۱. قدرت و توانایی جسمانی داشتن: تو که جان نداشتی، چرا آمدی پایین؟ (آل‌احمد ۱۲۷) ۲. دوام و استحکام داشتن: این طناب جان ندارد، قابل اطمینان نیست.

■ **جان در آستین داشتن (بودن، نهادن) (قد)** آمادهٔ فداکاری بودن: حرم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است/ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. (حافظ ۸۲) ○ عشقش حرام بادا، بر یار سروبالا/ تردامنی که جانش، در آستین نباشد. (سعدی ۴۸۵)

○ **جان در باختن (قد)** مردن؛ جان سپردن: کنون رفت و جان را به جاتان سپرد/ چو در باخت جان [از] غمش جان ببرد. (خواجو: همای و همایون ۳۷: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱) ○ از پروانه قاصر تر نشاید بود، که به تهمتِ قریب چراغ، جان در یازد. (عاقانی ۱۱۹)

○ **جان در بردن** ■ **جان به در بردن** →: کمالاً تصادفی بوده که من جان در برده‌ام. (مندنی پور: شکوایی ۵۴۳)

■ **جان در پای (قدم) کسی ریختن (فشاندن، کردن، انداختن) (قد)** خود را فدای او کردن: جان در قدم تو ریخت سعدی/ وین منزلت از خدای می‌خواست. (سعدی ۳۶۰) ○ خیزم بروم چو صبر نامحتمل است/ جان در قدمش کنم که آرام دل است. (سعدی ۶۴۷) ○ گر دست دهد هزار جاتم/ در پای مبارکت فشانم. (سعدی ۵۲۸) ○ جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق/ درماتده‌ام هنوز که نزلی محقر است. (سعدی ۳۶۹)

■ **جان در میان داشتن (نهادن) با کسی (قد)**

بالا بیاید زن، چه قدر نفس می‌کشد! (حاج سیدجوادی ۹۲) ○ جانت بالا بیاید، مطلبت را واضح تر و با صدای بلندتر بیان کن. (جمال‌زاده ۱۶۸)

■ **جانِ کسی برای کسی (چیزی) در رفتن به او** (آن) عشق و علاقه بسیار داشتن: جانش برای زنش درمی‌رود. (شاملو ۴۳) ○ گداغلی برای بچه جانش درمی‌رفت... و بچه قندالی را... جلوش گذاشته بود و تملش می‌کرد. (هدایت ۸۳۵)

■ **جانِ کسی به تنگ آمدن** (قد.) به حال مرگ افتادن یا بی‌قرار شدن او: از حسرت دهانش آمد به تنگ جاتم / خود کام تنگ دستان کی زان دهن برآید؟ (حافظ ۱۵۸)

■ **جانِ کسی به جانِ دیگری بسته بودن** بسیار عزیز بودن دیگری برای او: جان مادرش به جانش بسته.

■ **جانِ کسی به چیزی بسته بودن** بسیار عزیز بودن آن برای او: جانش به پولش بسته، از او توقع کمک مالی نداشته‌باش.

■ **جانِ کسی به لب رسیدن (آمدن)** ۱. بسیار ناراحت یا بی‌طاقت شدن او: حاجی از زحمت این کوشش جانش به لب آمد و درگشت... (حجازی ۱۷۲) ۲. توی این خانه جاتم به لبم رسید، از بس که تنها ماندم. (هدایت ۱۲۴) ۳. بر اثر رنج و سختی، از زندگی بیزار شدن یا به حال مرگ افتادن او: هیچ‌کس باور نمی‌کند، تمام شدم، مُردم، جاتم به لب رسید. (نظام‌السلطنه ۴۲/۲) ○ شمع زندگی را جان به لب رسد. (ظہیری سمرقندی ۳۶)

■ **جانِ کسی در آمدن (به در آمدن، در رفتن)** مردن، جان سپردن، یا خسته شدن و به ستوه آمدن او: کتاب‌ها را بیاور. جانت دریابید، چه قدر معطل می‌کنی! ○ آن قدر بخیه هزارتا یک قاز بزن تا جانت به درآید. (شهری ۲۴۶/۲) ○ بدون مبالغه اگر دماغش را می‌گرفتی، جانش درمی‌رفت. (جمال‌زاده ۳۳۸)

■ **جانِ کسی را بالا آوردن** ○ جانِ کسی را به لب رساندن ↓: جاتم را بالا آوردی، چراغ تو تاریک‌خانه را خلموش کن. (علوی ۹۵)

آماده فداکاری بودن برای او: به جان دوست که جان با تو در میان داریم / چو در کنار نهایی مکن کنار از ما. (اهلی: کلیت ۵: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱) نیز ← جان بر میان بستن، جان بر میان.

■ **جان دمیدن در چیزی** (قد.) زنده کردن آن: به شوخی جان دمدم در آب و در خاک / به دم دادن زند آتش در افلاک. (شبستری ۹۸)

■ **جانِ سالم (سلامت) به در بودن از مرگ** نجات یافتن: گمان نمی‌کنم از این زمستان جان سالم به در بیزد. (آل‌احمد ۱۷۵) ○ دیگر جان سلامت از دست دلش آکل به در نمی‌برد. (هدایت ۴۶۵)

○ **جان سپاردن (سپردن)** مردن: در گوشه‌ای، نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپازد. (نفیسی ۴۱۹) ○ آمد به گوش من خبر جان سپردنش / جاتم زراه گوش برون شد بدان خبر. (خاقانی ۸۸۶)

■ **جانِ سگ داشتن** بسیار سخت‌جان یا مقاوم و پرتاقات بودن: جان سگ دارد. این همه مریض می‌شود، نمی‌میرد. ○ انگار جان سگ دارند. خم به لبروشان نیامده‌است. (محمود ۵۸۰) ○ گر جان سگ نداری از این چرخ سنگ‌سار / بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده‌ای؟ (خاقانی ۵۲۹)

○ **جان فشاندن** (قد.) ○ جان برافشاندن →: جان فشانم، عقل پاشم، فیض راتم، دل دهم / ... (خاقانی ۳۲۳)

■ **جانِ کُردی** کندن رنج و سختی بسیار تحمل کردن، یا به سختی مقاومت کردن: خمیده راه می‌رود و جان کُردی می‌کند. (محمود ۲۲۴) ○ می‌گویی من دارم جان کُردی می‌کنم... خیال کردی من جان خودم را دوست ندارم؟ (آل‌احمد ۱۲۸) ○ اگر دولت روس دو سال و نیم جان کُردی نکند... در خزانه پول داشت. (دمخدا ۲۴/۲)

■ **جانِ کسی بالا آمدن** ۱. مردن و جان سپردن، یا خسته شدن و به ستوه آمدن او: جاتم بالا آمد از بس پله‌ها را بالا و پایین رفتم. ○ چشم‌هایش مثل این‌که داشت از حدقه درمی‌آمد. نزدیک بود جاتم بالا بیاید. (علوی ۵۹۴) ۲. برای نفرین به کار می‌رود: جانت

کردن: من... هزار بار جان شیرین را نثار شما کردم.
(فروغی^۳ ۱۴۶) ○ دل چه محل دارد و دینار چیست؟/
مدعیام گر نکتم جان نثار. (سعدی^۴ ۲۷۳) نیز ←
جان نثار.

■ **جان و جگر خوردن (کندن) (قد.)** رنج کشیدن؛ سختی بردن: ابراهیم... هشتاد روز جان و جگر خورد تا با سر پی افتاد. (احمد جام ۳۳۵) ○ هرکه می ندادند، بیاید رفت سی سال جان و جگر باید کتشد، چنان که من کتدم. (احمد جام ۳۰۶)

■ **جان و جهان** بسیار عزیز و محبوب: تو جان و جهان منی، نمی خواهم از دستت بدهم. ○ گفتم: ای جان و جهان، دفتر گل عیبی نیست/ که شود فصل بهار از می ناب آلوده. (حافظ^۲ ۸۴۴) ○ جاتم بشود ز غیرت، ای جان و جهان/ گرز آن که شبی، کسی به خوابت بیند. (مهستی: زمت ۴۷۹) نیز ← ■ **جان جهان.**

■ **از جان** ■ با جان و دل →: خیلی مهربان است، از جان برایم زحمت می کشد. ○ من از جان بنده سلطان اویسم/ اگرچه یادش از چاکر نباشد. (حافظ^۱ ۱۱۰)

■ **از جان خود** سیر شدن از زندگی بیزار شدن؛ به ستوه آمدن: از جان خودم سیر شده ام. (بیاق معیشت ۳۹۷)

■ **از جان گذشتن** ۱. آماده مرگ شدن: من از جان گذشته ام، مرا فریب دادند، این بی چارگان را هم من اسیر دادم. (حاج سیاح^۱ ۴۰۴) ۲. فداکاری کردن: کسانی برای استقلال این سرزمین از جان گذشته اند.

■ **از جان مایه گذاشتن** وجود خود را وقف چیزی کردن، یا برای آن فداکاری کردن: برای آزادی کشورشان از جان مایه گذاشتند.

■ **از جانم (جانم، جانم، جانم، ...)** چه می خواهی (می خواهی، ...) از روی اعتراض، خطاب به کسی یا درباره کسی گفته می شود که با رفتار یا گفتار خود مزاحم دیگری شده باشد؛ چرا اذیت می کنی؟ دوساعت است سرم را می خوری و نمی دانم از جاتم چه می خواهی. (جمال زاده^{۱۸} ۵۹)

■ **از جان و دل** ■ با جان و دل →: ملکه از این

■ **جان کسی را به لب رساندن (رسانیدن، آوردن)** باعث رنج و ناراحتی شدید او شدن؛ او را به ستوه آوردن: جان آدم را به لب می آورد تا دو کلمه حرف بزند. ○ جاتم را به لبم رساندید، از دست شماست که من به این روز افتادم. (← هدایت^۶ ۵۷) ○ هزار بی دل مشتاق را به حسرت آن/ که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی. (سعدی^۲ ۵۸۳)

■ **جان کسی را خوریدن** او را از مرگ نجات دادن: بندگان که... با وفا باشند... جان مولای خود را بخرند... درباره آنها چه باید کرد؟ (فروغی^۳ ۱۳۹)

■ **جان کسی را گرفتن** او را کشتن: اگر مقصودت این است که جان ما را بگیری، دیگر چرا این قدر لفتش می دهی؟ (جمال زاده^{۱۶} ۲۱۰)

■ **جان کلام اصل مطلب یا خلاصه مطلب:** گفتم: ... جان کلام را بگو. (حجازی ۳۱۲) ○ اگر بخوام جان کلام را عرض نمایم، البته مذاکره خواهند فرمود. (بیاق معیشت ۸۳)

○ **جان کندن** ۱. دست و پا زدن و تقلا کردن قبل از مرگ: آهو تیر خورده بود و در حال جان کندن بود. ○ بز یک خنجر و از درد جان کندن خلاص کن/ چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را؟ (هلالی: دیوان ۹: فرهنگ نامه ۵۴۸/۱) ۲. رنج و سختی بسیار تحمل کردن: کارگران... در برابر لهیب سوزان تنور جان می کنند و نان می پزند. (محمود^۲ ۳۶) ده سال است که توی خانه ات جان کندم و استخوان خرد کردم. (← شهری^۱ ۲۵۴) ○ هزار سال، آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن تا از این آسیابک، دانه ای درست چون عمر خیم بیرون افتد. (خاقانی^۱ ۳۳۳)

○ **جان گرفتن** ۱. بهبود، نیرو، یا نشاط یافتن: بیا کله پاچه بخور جان بگیر. (حاج سید جواد^۱ ۲۳۵) ○ از این آب پاشی جانی گرفت و... به هوش آمد. (قاضی ۹۲۹) ۲. زنده و جان دار به نظر رسیدن: خطوط درهم قالی جان گرفتند. (← چهل تن^۱ ۲۳) ○ در این ساعت همه سایه های قلعه روی کوه جان گرفته بودند. (هدایت^۱ ۶۹)

■ **جان نثار کردن** از خود گذشتن و فداکاری

مرحمت شاه از جان و دل شکرگزاری کرد. (مینوی ۲۰۷^۳)
 ○ خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسایی / نه
 چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی. (سعدی^۲
 ۸۶۵)

■ **با جان (قد.)** ■ با جان و دل → به پیش تو با جان
 بکوشم به جنگ / چو یابم راهی ز زندان تنگ.
 (فردوسی^۳ ۲۲۶۴)

■ **با جان کسی بازی کردن جان** او را به خطر
 انداختن یا در معرض نابودی قرار دادن: اگر کسی
 سیگار دود کند و الکل بنوشد، در حقیقت با جان خود بازی
 کرده است.

■ **با جان و دل از صمیم قلب**؛ با تمام وجود: امر
 بکن. دستور بده تا با جان و دل انجام بدهم. (شاهانی ۴۹)
 ○ هر خدمتی از دست من ساخته باشد، با جان و دل انجام
 خواهم داد. (جمال زاده ۱۹۳۲)

■ **به جان** ■ با جان و دل ↑ : هر دستوری که شما
 می فرمایید، بنده به جان می پذیرم. (شاهانی ۱۶۰) ○ تا
 جهد بؤد به جان بکوشم / ... (سعدی^۴ ۶۳۶)

■ **به جان آمدن سخت بی طاقت شدن**؛ به ستوه
 آمدن: از فشار گرسنگی به جان آمده بود. (شهری^۱
 ۱۱۱) ○ ... / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را هم دمی.
 (حافظ^۱ ۳۳۱) ○ از دست متوقعان به جان آمده اند.
 (سعدی^۲ ۱۶۵)

■ **به جان آوردن کسی را** او را سخت به ستوه
 آوردن یا بی طاقت کردن: وقاحت اینها مردم را
 به جان آورده. (← میرصادقی^۱ ۹۳) ○ نالم اینک از تو،
 نالی چند تو از جان دلا / تو به جان آوردی او را من
 به جان آرم تو را. (آذریبگدلی: گنج ۱۲۶/۳)

■ **به جان چیزی افتادن سخت مشغول شدن به**
 آن: با دستمال نم داری افتاد به جان شیشه های خاک گرفته.
 (میرصادقی^۳ ۲۲۰)

■ **به جان خریدن از صمیم دل پذیرفتن**: دشمنی
 او را چون تیغ کافر در موقع جهاد به جان می خریدم.
 (حجازی ۱۸۶)

■ **به جان رساندن کسی را (قد.)** ■ به جان آوردن
 کسی را → به جان رساند مرا داغ دوستان دیدن / چه

دل خوشی خضر از عمر جاودان دارد؟ (صائب^۱ ۱۷۹۹)
 ■ **به جان رسیدن (قد.)** ■ به جان آمدن → : از
 صدمات و زحمت روزگار به جان رسیده. (شیرازی ۹۵) ○
 دو هفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم / به جان رسیدم از
 آن تا به خدمتش نرسیدم. (سعدی^۴ ۵۱۰)

■ **به جان کسی افتادن** ۱. او را کتک زدن یا
 به سختی آزار و اذیت کردن: مگر خدای نکرده عقلتان
 گِرد شده است که این وقتِ ظهر به جان مردم افتاده اید؟
 (مسعود ۱۰۳) ۲. بر او چیره شدن؛ به بدن او
 سرایت کردن: بعد از مدتی مرض به جانش افتاد و مُرد.
 ○ سلامت خودش تباه می گردد و کرم به جانش می افتد و
 زناش از او طلاق می گیرند. (اسلامی ندوشن ۱۷۱)

■ **به جان کسی انداختن دیگری را** تحریک
 کردن او برای آزار دیگری: او... بلند بلند کارهای ما
 را نقل می کرد و پدر را می انداخت به جان ما. (گلشیری^۱
 ۱۴۲)

■ **به جان کسی بسته بودن برای او** بسیار عزیز
 بودن: بهرام به جانم بسته. ○ خیال داشتم از یک تاجر
 نوکیسه... که پول به جانش بسته، هزار تومان قرض بکنم.
 (هدایت^۳ ۷۷)

■ **به جان کسی ریختن چیزی** دچار شدن او به
 آن، یا آن را احساس کردن: تشویش به جان همه
 می ریزد و سکوت مثل خوره دل را می خورد. (محمود^۲
 ۱۱۷)

■ **به جان و دل (قد.)** ■ با جان و دل → : ستاره مرغ
 فرمان مطاع سیارات را به جان و دل پذیرفت. (هدایت^۶
 ۱۶۴) ○ به جان و دل منت دارم. (حاج سیاح^۲ ۶۲)

■ **به جان هم افتادن** با یک دیگر درگیر شدن یا
 نزاع و جنگ کردن: مردم دو محله با زنجیر و چوب
 به جان هم افتاده بودند و نزدیک بود که خون به پا شود.
 (اسلامی ندوشن ۲۶۵) ○ این گروه مخلقه که به جان هم
 افتاده، کیستند؟ (طالبوف^۲ ۱۵۰)

■ **به جان هم انداختن بین دو یا چند نفر نزاع و**
 دشمنی ایجاد کردن: مردم را به دو دسته متخاصم
 تفکیک نموده و به جان هم انداخته بودند. (← شهری^۲
 ۹/۳)

جانانه jān-āne ۱. کامل؛ درست و حسابی یا سخت و شدید: سبلی جانانه‌ای به گوش مرد زد. ۵ جمع... برای یک گوی بازی جانانه می‌رفتند. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ۵ میگها... یا دفاع جانانه ضد هوایی‌ها رویه‌ور شده‌اند. (محمود^۲ ۱۷۲) ۵ مقداری گوشت پشت‌مازو... برای یک بیفتک جانانه کافی بود. (مستوفی ۱۶۰/۲) ۲. خداوند.

جان‌اوبار jān-o[w]('o[w])bār (قد.) نابودکننده جان؛ کُشنده: مار کزروی زهد خاک خورد/ ریزد از کام زهر جان‌اوبار. (خاقانی ۱۹۶)

جانب jāneb

■ **جانب داشتن یا کسی** (قد.) علاقه، دل‌بستگی، و پیوند داشتن با او: نسیم صبح را گتم تو با او جانبی داری/ کز آن جانب که او باشد صبا غیرفشان آید. (سعدی^۴ ۴۶۸)

■ **جانب کسی را داشتن حامی و طرف‌دار او بودن:** داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان/ می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم. (صائب^۱ ۲۵۸۱)

■ **جانب کسی (چیزی) را رعایت (مراعات) کردن توجه و اعتنا کردن به او (آن)، یا او (آن) را گرمی و محترم داشتن:** باید... اعتباری... به‌دست بیآوریم، تا دیگران... ما را به‌چشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند. (خانلری ۲۸۹) ۵ آن بت چین و خطا را آن نگاری وفا را/ گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت. (سعدی^۴ ۶۶۶)

■ **جانب کسی (چیزی) را گرفتن حمایت و طرف‌داری کردن از او (آن):** آدم سهاسی باید میان یاغی و حکومت، جانب حکومت را بگیرد. (گلشیری^۱ ۴۹) ۵ پیش‌از آن‌که یکی از دو جانب را بگیریم، خوب است ریشه اختلاف را جست‌وجو کنیم. (خانلری ۳۵۴)

■ **جانب کسی را نگاه (نگه) داشتن** (قد.) روی آوردن و توجه و اعتنا کردن به او یا او را گرمی و محترم داشتن: دهم و آن چشم دل‌سپه که تو داری/ جانب هیچ آشنا نگاه ندارد. (حافظ^۱ ۸۷) ۵ نیاسایی از جانب هیچ‌کس/ برو جانب حق نگاه دار و بس. (سعدی^۱ ۱۹۲)

■ **تا پای جان ایستادن مقاومت کردن تا سرحد مرگ:** برای آزادی کشور تا پای جان ایستاده‌ایم.

جان آویز j-ā('ā)viz (قد.) ۱. دل‌آویز؛ دل‌نشین؛ جاذب: ازبلی نقش‌های جان‌آویز/ اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز. (سنایی^۱ ۴۰۱) ۲. گرفتارکننده: کبوتر... از هر دمی خلق آویز و از هر تله‌ای جان‌آویز دانه می‌ریاید. (احمدجام ۷۶ ح.)

جان آهنج jān-ā('ā)hanj (قد.) برکشنده جان؛ میراننده؛ کُشنده: ای دریغ‌اکه دوا در رنج‌تان/ گشت زهر لهر جان‌آهنج‌تان. (مولوی^۱ ۱۵۶/۲) ۵ تیغ جان‌آهنج او چون برکشد سر از نیام/ خلق باید تا به میدانش تن بی‌سر کشند. (عمیق ۱۹۷)

جان افروز jān-a('a)fruz (قد.) آسایش‌بخش روان: لومی به راحت خو کرده... کجا تاب گرمی روز و تابش مهر جان‌افروز آرند؟ (قائم‌مقام ۳۱۶) ۵ امشب که حضور یار جان‌افروز است/ بختم به‌خلاف دشمنان پیروز است. (سعدی^۴ ۶۴۶)

جان‌افزایی [jān-a('a)ʔzā-y] (قد.) جان‌افروز ۱: آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار/ جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزایی تو. (حافظ^۱ ۲۸۳)

جان افشان jān-a('a)ʔšān (قد.) ۱. فداکار: جان بیگانه ستاند ملک‌الموت به زهر/ زهر حاجت نیثود عشق جان‌افشان را. (سعدی^۴ ۷۷۷) ۲. جان‌فشانی (مـ. ۱) ۳: دل را فطری نیست سخن در جان است/ جان افشام که روز جان‌افشان است. (۹: میبیدی^۱ ۲۲۴/۲)

■ **جان افشان کردن** (قد.) جان‌فشانی (مـ. ۱) ۳: بشنو سماع آسمان خیزد ای دیوانگان/ جاتم فدای عاشقان امروز جان‌افشان کنتم. (مولوی^۲ ۱۶۶/۳) نیز ۳: جان ۳ جان افشان کردن بر کسی.

جان افشانی j-ā. (قد.) جان‌فشانی ۳: سعدیا هرکه ندارد سر جان‌افشانی/ مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید. (سعدی^۴ ۴۶۷)

جانان jān-ān (قد.) معشوق؛ خداوند: تاهستی موهوم سوخته نشود... خلوت خانه جان به شمع تجلیات جانان افروخته نگردد. (جامی^۸ ۳۷۵)

جانب دار jāneb-dār حمایت کننده؛ طرف دار:

عده ای جانب دار متحدین بودند و عده ای هوا دار متفقین. ۵
... / هر که را دیدیم جانب دار توست. (طالب آملی: لغت نامه)

جانب دارانه j.-āne ۱. دارای جهت گیری یا

گرایش خاصی خاص در طرف داری از چیزی یا کسی: نظره ای جانب دارانه. ۲. همراه با جهت گیری یا گرایش خاصی خاص در طرف داری از چیزی یا کسی: جانب دارانه داوری می کند.

جانب داری jāneb-dār-i از چیزی یا کسی

حمایت و طرف داری کردن؛ پشتیبانی: جانب داری و هواخواهی آن دسته از نقادان ادب... تعصب آمیز و دور از حق و انصاف به نظر می رسد. (زرین کوب^۳ ۱۰۷)

جانب داری کردن جانب داری ↑: این مرد

در عهد سلطان غزنوی به خاطر این که از مسعود جانب داری می کرده است، مورد غضب سلطان شده بود. (مینی^۳ ۱۸۰)

جان برکف jān-bar-kaf ویژگی آن که در راه

آرامانی یا رسیدن به هدفی، از سختی نمی ترسد و از جان می گذرد: سربازان جان برکف. ۵ لشکریان اسلام... به سمت جان برکفان... ضربات کوبنده ای بر دشمن وارد آوردند. (فصیح^۱ ۲۵۲)

جان بر میان jān-bar-miyan (قد.) آن که آماده

جان فشانی است؛ فداکار: ای عشق جان بر میان، با دوست نه جان در میان / نقش زرسوداییان، از شهر سلطان تازه کن. (خاقانی^۳ ۲۵۳)

جان به سر jān-be-sar ۱. ویژگی آن که به سختی

جان تسلیم می کند یا احتضار او طولانی است: تا صبح مثل مرده جان به سر جان می کند بلکه بتواند نیم ساعت چرتش بیزد. (- شهری^۱ ۴۱۹) ۲. بسیار مضطرب و نگران: آن قدرها که بقیه جان به سر بودند، درین قبول شدن و نشدن نبود و به درس خواندن علاقه ای نداشت. (میرصادقی^۳ ۱۳۵) ۵ گرانس لا نه ای ای جان به سر / در کمین لا چرایی منتظر؟ (مولوی^۱ ۳۵۲/۳)

جانب نگه داشتن (قد.) توجه و اعتنا کردن: تو می روی و مرا چشم و دل به جانب توست / ولی چه سود که جانب نگه نمی داری. (سعدی^۴ ۵۹۵)

جان باز jān-bāz ۱. در دوره جمهوری

اسلامی، آن که در جنگ، زخمی و دچار نقص عضو و معلولیت شده است؛ معلول جنگی. ۲. (قد.) آن که جانیش را در راه چیزی یا کسی به خطر می اندازد یا فدا می کند؛ فداکار: ناموتنگ و دل و دین گو برود این مقدار / چیست تا در نظر عشق جان باز آید؟ (سعدی^۴ ۴۶۷) ۳. (قد.) آن که بروی طناب یا مانند آن حرکات نمایشی و خطرناک انجام می دهد؛ بندباز: سوار بر اسب نیز رقص بر پشت اسب می نمود... بعد از آن... اسبان را بردند، جان یازان آمدند. (حاج سیاح^۲ ۱۶۷)

جان بازی j.-i جان و زندگی خود را در راه

چیزی، کسی، یا هدفی به خطر انداختن یا فدا کردن؛ فداکاری: آسوده باش که دل داده تو دلیر است، آیین جان بازی می داند. (نفسی^۳ ۲۸۳) ۵ طریق عشق جفا پردن است و جان بازی / دگر چه چاره که پا زورمند برنایند؟ (سعدی^۴ ۴۵۲)

جان بازی کردن جان بازی →: آنهایی هم که

دریشت سنگر و از عرشه ارابه زره پوش جان بازی می کنند... برای همین خیال هبست. (جمال زاده^۲ ۱۵۶) ۵ دوستان را دل نوازی کن که جان بازی کنند / آشنا کن باز را کو خود همی داند شکار. (ابن یمن^۱ ۸۲) ۲. (قد.) سخت تلاش کردن: جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آرم و انبازی کنیم. (مولوی^۱ ۵/۱)

جان بخش jān-baxsh ۱. ویژگی آنچه یا آن که

موجب شادی، آرامش، و تازگی روح می شود و لذت بخش و خوش آیند است: اشعه جان بخش خورشید... روی خاک های نرم... لرزنده [بود]. (مسعود^۲ ۳۲) ۵ کمی لعل نظر رخسار جان بخش وی است / ... (مغربی^۱ ۷۱) ۲. (قد.) خداوند: چو الباسلان جان به جان بخش داد / پسر تاج شاهی به سر بر نهاد. (سعدی^۴ ۱۸۴)

درشت: گاهی اقبال رو می‌کند و چندتایی ماهی جان‌دار می‌گیرد. (محمود^۲ ۲۰۵). ۳. دارای شدت، قوت، نیرومندی، یا دوام و استحکام: باید در زمستان و هوای سرد، اغذیهٔ جان‌دار... خورده بشود. (شهری^۲ ۱۶۸/۵) سه سطر هم به خط مبارک و مضامین جان‌دار ضمیمهٔ دست‌خط تلگرافی فرمودند. (غفاری ۲۲۲)

جان‌درازی jān-derāz-i (قد.) طولانی بودن زندگی؛ طول عمر: دعای جان‌درازی آن شهیار عالی‌مقدار به‌جای آورده. (عالم‌آرای صفوی ۱۷۸) جان‌درازی تو یاداکه یقین می‌دانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست. (حافظ^۱ ۵۳)

جان‌دریک‌قالب jān-dar-yek-qāleb بسیار صمیمی: رفیقی که با او جان‌دریک‌قالب بود و آن‌قدر بهم اطمینان داشتند. (هدایت^۵ ۳۱)

جان‌ده jān-deh (قد.) خداوند: آبا رای او بنده را رای نیست / جز او جان‌ده و چهره‌آرای نیست. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

جان‌ربای [jān-robā-y] (قد.) ۱. پرجاذبه؛ خوش‌آیند؛ دل‌کش: چشمان سیاه‌جان‌ربای توست که مرا از من می‌ستاند. (نفیسی ۴۲۵) ۲. می‌راندند؛ کُشنده: ای تُرک شوخ دیدهٔ خون‌خواره قطع کن / از تیغ جان‌ربای خود ایام روزگار. (شمس‌طبری: دیوان ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۵۴۴/۱)

جان‌ربایی jān-robā-y-i (قد.) جان کسی را گرفتن؛ می‌راندند؛ کُشتن: هر روز جهان به جان‌ربایی‌ست / انصاف ده این چه بی‌وفایی‌ست؟ (نظامی^۲ ۲۰۵)

جان‌سپار jān-sepār (قد.) جان‌سپارنده؛ فدایی: ای خسروی که مُلک تو را جان‌سپار گشت / وز رنج گشت حاسد تو «جان‌سپار» تیغ. (مسعود سعد ۴۱۱)

جان‌سپاران j.-ān (قد.) درحال جان سپردن و فدا شدن: چه خوش باشد سری در پای یاری / به اخلاص و ارادت جان‌سپاران. (سعدی^۴ ۵۴۵)

جان‌سپاری jān-sepār-i (قد.) ۱. جان دادن؛ فدا شدن: این دخترک به‌هیچ‌روی لایق جان‌سپاری خاک پای حضرت شهریار نیست. (میرزا حبیب ۲۹۲) ۵

جان‌به‌سر شدن ۱. به‌سختی جان تسلیم کردن یا دارای حالت احتضار طولانی بودن: در آخرین لحظات... درحال مرگ می‌افتاد و چون جهت مال و ماترکش جان‌به‌سر شده، قالب تهی نمی‌نمود. (شهری^۲ ۲۵۸/۳) ۳. از ناراحتی و نگرانی درحال مرگ بودن: از بس که این همسایه‌ها اذیت‌مان کردند، جان‌به‌سر شدیم.

جان‌به‌سر کردن به عذاب سخت یا ناراحتی بسیار مبتلا کردن: پدر فریاد می‌کشید و می‌گفت: این بچه مرا جان‌به‌سر کرده‌است. ۵ این چه رفتاری است؟ مردم را جان‌به‌سر کردی! (مخملیاف ۲۳۶)

جان‌به‌کف jān-be-kaf جان‌برکف →: معتقد و جان‌به‌کف امام حسین‌اند و علاقه و اعتقاد به او با خوشنشان عجین است. (شهری^۲ ۳۵۳)

جانبی jāneb-i جنبی؛ فرعی: از بس دربارهٔ مسائل جانبی حرف زد، اصل موضوع فراموش شد.

جان‌بین jān-bin (قد.) دریا‌بنده و شناسندهٔ حقیقت امور: دیدن روی تو را دیدهٔ جان‌بین یابد / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین من است؟ (حافظ^۱ ۳۷)

جان‌پرداز jān-pardāz (قد.) بسیار دل‌کش و دل‌نشین: روح‌پرور: خون بسی رفته‌ست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو. (مولوی^۱ ۳۰۱/۲)

جان‌پرور jān-parvar جان‌بخش (م. ۱) →: از شنیدن این ساز دل‌فریب و این آواز جان‌پرور به‌خود آمدم. (جمال‌زاده^۶ ۱۴۳) ۵. هوایش عطر جان‌پرور گل‌های پنج‌پر می‌ری می‌دارد. (شریعتی ۳۵۷) ۵. گریستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دل‌فروز... (سعدی^۱ ۱۱۶)

جان‌جانی jān-jān-i بسیار عزیز، نزدیک، و صمیمی؛ جون‌جویی: سپید، پسرخالهٔ جان‌جانی من است. (دانشور ۲۷۰) ۵. با کمال، دوست جان‌جانی هستم. (دیانی ۳۵)

جان‌خراش jān-xarāš آنچه روح را به‌شدت آزرده می‌کند؛ جان‌گزا: ناله و شکایات جان‌خراش... به‌گوشم رسید. (حجازی ۱۳۸)

جان‌دار، جان‌دار jān-dār ۱. دارای جثهٔ بزرگ؛

جان شکار jān-šekār (قد.) آنچه یا آنکه باعث مرگ کسی شود؛ کُشنده: زلفش کند دل‌بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (ظهیری-سمرقندی ۲۳۷)

جان شکاری j-i. (قد.) جان‌ستانی؛ کُشنده: می‌ترسم که از آن‌جاکه خوی شتاب‌کاری و جان‌شکاری عقاب است، چون تو را ببیند، زمانِ امان خواستن ندهد. (دراوینی ۶۷۹)

جان شکر jān-šekar (قد.) جان‌شکار →: می‌اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان‌شکر باز رانم. (نصرالله‌منشی ۸۱)

جان شناس jān-šenās (قد.) ویژگی انسان کامل و عارفی که بر احوال باطن افراد، اشراف دارد: جان‌شناسان از عددها فارغند/ غرقه دریای بی‌چونند و چند. (مولوی ۱۸۱/۲)

جان فرسا [ی] jān-farsā[-y] (قد.) مرارت جان‌فرسا و تأثر وصف‌ناپذیری در چشمان درشت او تمرکز یافته. (← مسعود ۱۷) آه جان‌فرسای اگر در سینه نشکستی مرا/ این‌که جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی. (خاقانی ۴۴۲)

جان فرازی jān-fazā[-y] (قد.) جان‌بخش (م. ۱) →: همان بوی جان‌فرازی که از یاس و ترگس ایران به مشام ذوق می‌رسد... در کلام پرمغز حافظ و مولوی... نمودار است. (اقبال ۷/۵ و ۲/۶) اگر علما و حکما خاموش بودند، این چندین سخنان نیکو... و جان‌فرازی روح‌نواز کی به ما رسیدی؟ (احمدجام ۵۶ مقدمه)

جان‌فزایی jān-fazā-y(-)i (قد.) آسایش بخشیدن به روح؛ نشاط‌آور بودن: هرگاه که بگذری به بازار/ گویند به جان‌فزایی آمد. (عطاری ۲۲۱)

○ زلفت به کمال دل‌ریایی‌ست/ رویت به جمال جان‌فزایی‌ست. (عمادی: گنج ۳۶۸/۱)

جان فشان jān-fešān (قد.) ۱. فداکار: پندگانی که این اندازه جان‌فشان و جوان‌مرد و یا وفا باشند... درباره آنها چه باید کرد؟ (فروغی ۱۳۹۳) ○ آن‌که از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن/ این‌که خاقانی‌ست دانم جان‌فشان است از غمت. (خاقانی ۵۲۵) ۲. جان‌فشانی (م. ۱) →: مگر عاشق شاه اختران نیست/ پس چون دم

هرکس به مصاف در سواری/ مجنون به حساب جان‌سپاری. (نظامی ۱۱۱^۲) ۳. زحمت و مشقت بسیار تحمل کردن؛ جان‌کندن: چه کنم خانه یکی است و زمستان، به هزار جان‌سپاری می‌توانستم زیستن. (شمس‌نیریزی ۲۵۱/۲)

جان‌سپاری کردن (قد.) ۱. جان سپردن؛ مردن: چون ز پیشم می‌روی جان می‌سیارم من به غم/ هرکه را شد عمر، لابد جان‌سپاری می‌کند. (کمال‌خجندی: دیوان ۳۵۰: فرهنگ‌نامه ۵۲۵/۱) ۲. تحمل سختی و فداکاری کردن: بکردیم سی روز آن میهمان را/ به انواع خدمت بسی جان‌سپاری. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۹۳: فرهنگ‌نامه ۵۲۵/۱)

جان‌ستان jān-setān (قد.) عزرائیل: اندر عجم ز جان‌ستان کز چو تویی/ جان بستد و از جمال تو شرم نداشت. (رودکی ۵۱۴)

جان‌سخت jān-saxt آن‌که در برابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید صبور و مقاوم است؛ سخت‌جان: من از همه‌شان جان‌سخت‌تر بودم. (میرصادقی ۱۹۶^۶) ○ داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد/ مرغ جان‌سختی چو من در بیضه فولاد نیست. (صائب ۶۲۹)

جان‌سختانه j. āne (قد.) باحالت استواری و استقامت: پلا هم یا پیفشارد چو جان‌سختانه پیش آید/ که پیکان برنیايد زود، چون بر استخوان آید. (کلیم ۲۰۸)

جان‌سختی jān-saxt-i تحمل و استقامت در برابر سختی‌ها، مشکلات، یا حوادث ناگوار: حس کردم که حالم خوب شد، به کلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان‌سختی خودم ترسیدم. (هدایت ۲۰)

جان‌سوز jān-suz جان‌گداز →: سرانجام مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز ختم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ عشق جان‌سوز، جمله وجودش را... در تاب آذر گذاخت. (قائم‌مقام ۳۲۳)

جان‌سیر jān-sir (قد.) آن‌که از مردن خود ترسی ندارد؛ بی‌باک؛ دلیر: از برای آزمون می‌آزمود/ ز آن‌که بس مردانه و جان‌سیر بود. (مولوی ۲۲۴/۲)

جان‌فشان زند صبح؟ (خاقانی ۵۰۵)

۱. **جان‌فشان کردن** (قد.) جان‌فشانی (م. ۱)
↓: دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند/
و آن‌هم برای آن‌که کنم جان‌فشان دوست. (سعدی^{۳۸۶})
جان‌فشانی j. -i. ۱. جان خود را در راه چیزی یا
کسی به خطر انداختن یا ازدست دادن؛
فداکاری؛ ازخودگذشتگی: هنوز اشخاصی مانند
استاد وجود داشتند که در برابر ستم‌گری و تعدی به حقوق
مردم، آمادهٔ جان‌فشانی بودند. (علوی^{۲۰۱}) ۲. ۵ ز جانان
مهر و از ما جان‌فشانی‌ست / جواب مهریانی
مهریانی‌ست. (همام: دیوان ۱۷: فرهنگ‌نامه ۵۴۸/۱) ۳.
سختی و زحمت بسیار تحمل کردن برای
هدف خاصی یا حمایت از کسی: با جان‌فشانی...
به کار برگزاری عزای پسر فاطمه... تقرب به ساحت
ایشان می‌کردند. (شهری^{۳۶۷/۲})

۱. **جان‌فشانی کردن** (م. ۱). جان‌فشانی (م. ۱)
→: برای آزادی آب‌وخاک... جان‌فشانی کرد. (هدایت^۲
۴۸) ۲. جان‌فشانی (م. ۲) →: مدت‌ها در وزارت
داخله به خدمت سنگین... حساب‌داری جان‌فشانی کرده.
(حجازی ۳۳۵) ۵ با او ز خوشی و مهریانی / کردی
هم‌روزه جان‌فشانی. (نظامی^{۲۰۹۲})

جان‌گاه، جاتگاه jān-kāh آنچه باعث آزرده‌گی یا
خستگی روان می‌شود؛ عذاب‌آور: دلم از
دشواری‌های جان‌گاه خویش شکایت می‌کند.
(زبدین‌کوب^{۲۷۷}) ۵ علت اساسی این اندوه باطنی و
غصهٔ جان‌گاه... یا من به‌گور خواهد رفت. (اقبال^{۸۳۲})

جان‌گاهی، جاتگاهی j. -i. ۱. جان‌گاه بودن؛
عذاب‌آور بودن: یک اثبات کتاب بی‌مغز هر روز و شب
به جان‌گاهی یا من دست‌اندر گریبان بود. (نفیسی^{۴۰۶})
۲. کاسته شدن جان؛ معذب و ناراحت بودن؛
عذاب و ناراحتی: کاورده وقت آرزوخواهی /
آرزوخواه را به جان‌گاهی. (نظامی^{۱۸۶})

جان‌کن jān-kan (قد.) بسیار رنج‌برنده؛
سختی‌کش: به یاد لعل او فرهاد جان‌کن / کشته‌کوه را
چون مردگان‌کن. (نظامی^{۲۵۰})
جان‌کنان j. -ān (قد.) درحال تحمل رنج و

سختی بسیار: بر سر پای جان‌کنان گردم و طالع مرا /
یا و سری پدید نه چون سر و پای آسمان. (خاقانی ۴۶۲)
جان‌گداز jān-godāz آنچه باعث غم و درد و
ناراحتی شدید می‌شود و روح را آزار می‌دهد؛
جان‌سوز: نمرهٔ سوم صوراسرافیل... حاوی تظلمات
جان‌گداز اهالی از حکومت حالیهٔ آن ایالت بود. (دهخدا^۲
۳۶/۲) ۵ در این غصهٔ جان‌گداز، زین‌پس من و ناله‌های
شب‌های دراز. (زیدری ۵۱)

جان‌گدازی j. -i. (قد.) جان‌گداز بودن: دل‌قریبی
آن، موجب ناشکیبی این بود، و جان‌گدازی این، بر
عشومسازي آن می‌فزود. (فائز مقام ۳۷۹)
جان‌گران jān-gerān (قد.) گران‌جان →: شاه
است گران‌سر ارچه رنجی / زین بندهٔ جان‌گران ندیده‌ست.
(خاقانی ۷۲)

جان‌گرانی j. -i. (قد.) گران‌جانی →: جوانی و از
عشق پرهیز کردن / چه باشد ندانی به‌جز جان‌گرانی.
(فرخی^{۳۹۲})

جان‌گز jān-gaz (قد.) جان‌گزا →: بجوم تا توانم
کیمیای / بیرهیزم ز جان‌گز ازدهایش.
(فخرالدین‌گرگانی ۳۰)

جان‌گزایی [j. -ā-y] ۱. آنچه باعث آزار و
ناراحتی یا خستگی روان می‌شود؛ جان‌گداز:
درد جان‌گزایی... از سقوط بر من عارض شده‌ست.
(قاضی ۷۲۵) ۵ سگ ابلق روز و شب جان‌گزایی است / از
این ابلق جان‌گزا می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹) ۲.
هلاک‌کننده: مار... زخمی جان‌گزایی بر لب خر زد.
(ورادینی ۱۰۳)

جان‌گسل jān-gosa(e)l (قد.) آنچه باعث مرگ
شود؛ کشنده: دریغ آن غم و حسرت جان‌گسل / ز
مادر جدا و پدر داغ‌دل. (فردوسی ۱۹۶۵)

جان‌ماز jā-namāz

■ **جان‌ماز آب کشیدن** تظاهر کردن به
دین‌داری و مسلمانی: من امروز از زن‌های شوهردار
که خیلی جان‌ماز آب می‌کشند، تعجب‌ترم. (حجازی ۳۰۷)
جان‌ماز آب‌کش j. -ā(ā)b-keš ویزگی آن‌که به
دین‌داری و مسلمانی تظاهر می‌کند: علاف

چیزهایی داتم که اگر بگویم، از جنس این جانور دویایی که خود را انسان می‌خواند، یک‌سره بیزار خواهی شد. (جمال‌زاده^{۵۱۴})

جانی jān-i عزیز، محبوب، و گرمی هم چون جان: مقاله... شاه‌کاری است که از قلم آن دوست جانی... صادر شده است. (جمال‌زاده^{۳۷/۲}) از جن جمع بریدن، آسان بُود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن. (حافظ^{۲۷۰})

جاه jāh

■ **جاه‌وآب** (قد.) مقام و آبرو و حیثیت: گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر/ و بر برای تو نباشد او نخواهد جاوآب. (انوری^{۲۴}) کامد و التفات کرد به من / ز آن مرا جاوآب دیدستند. (خاقانی^{۸۷۷})

جاهل jāhel ۱. کم تجربه و جوان: گفتم: آقای رئیس! جوان است، جاهل است، سهر کرده. (← میرصادقی^{۵۱}) ۲. مرد قلدر و نیرومندی در محله‌های قدیمی، که با تکیه بر زور و قلدری، دارای قدرت و نفوذ است؛ لوطی؛ داش مشدی: لباس‌های جاهل‌های محل را به تن داشت. (پارسی‌پور^{۳۸۴})

جاهلی j-i. جوانی: دلش می‌خواست از سن و سال جاهلی حداکثر فایده را ببرد. (علوی^{۱۰۵۳})

■ **جاهلی کردن** (قد.) مانند جوانان رفتار کردن؛ جوانی کردن: چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند / در این قضیه که گردد جهان پیر جوان. (سعدی^۲) (۷۲۳)

جاهلیت jāhel.iy[at] دوره رواج نادانی و بی‌فرهنگی: در زمان‌های تاریک بربریت و سبعیت و جاهلیت، اثری از اصطلاحات تمدن، آزادی نبود. (← هدایت^{۱۳۲۶})

جایزه jāyeze

■ **جایزه دادن** پاداش نیک دادن و تشویق کردن: نه‌تها او را مجازات نکردند، بلکه برای این کارش جایزه هم دادند.

• **جایزه گرفتن** پاداش نیک به‌دست آوردن و مورد تشویق قرار گرفتن: اشخاصی که در بهارستان

محله... در ظاهر مقدس و جتمازآب‌کش... بود. (جمال‌زاده^{۱۰۳۱۸})

جان‌مایه jān-māye مضمون و محتوای اصلی و مهم هر اثر هنری: جان‌مایه بسیاری از داستان‌هایش تنهایی و احساس غریب است. (تقی‌زاده: شکوفایی^{۴۶۹})

جان‌نثار jān-nesār ۱. آن‌که جاننش را در راه چیزی یا کسی به‌خطر اندازد؛ فدایی: همه خادم و جان‌نثار لوی اسلام هستند. (← دهخدا^{۱۲۵/۲}) ۲. ارادت‌مند؛ دوست‌دار: طبقه کثیرالعدد کتاب... همگی مخلص و جان‌نثار او بودند. (مینوی^{۲۵۰}) ۳. لقبی که گوینده یا نویسنده برای اظهار تواضع و ارادت درباره خود به کار می‌برد؛ من: خیلی در حق جان‌نثار لطف و مرحمت دارند. (جمال‌زاده^{۱۵۲}) ۴. مقرر شده‌بود که جان‌نثار، مصارف لازمه فوج را بدهد. (امیرنظام^{۲۹})

جان‌نثاری j-i. ۱. جان‌بازی؛ فداکاری: برای پیش‌رفت کار شما از هیچ قسم جان‌نثاری کوتاهی نخواهم کرد. (مشفق‌کاظمی^{۱۳}) ۲. مردم را بالکلیه از دولت و جان‌نثاری ناامید کردند. (حاج‌سیاح^{۲۵۶}) ۳. خدمت‌گزاری؛ چاکری؛ نوکری: پس از عرض مراتب جان‌نثاری... جسارت می‌نماید که... (امیرنظام^{۱۵۳})

جان‌نواز jān-navāz (قد.) آرامش‌دهنده روح: آهنگ جان‌نواز... قلبم را رقیق کرد و تسلیم شدم. (حجازی^{۱۹۳}) ۲. معنی بدان جرة جان‌نواز / پر آهنگ ما ناله نو بساز. (نظامی^{۲۷۰})

جان‌نوازی j-i. (قد.) جان‌نواز بودن؛ آرامش دادن به روح: نواها مختلف در پردسازی / نوازش متفق در جان‌نوازی. (نظامی^{۴۵۲})

جانور jān-e-var آن‌که رفتارش از روی بدجنسی، حقه‌بازی، ستم‌گری، یا بی‌ادبی است: یک جانور دیگری عینو خودش سر جای او می‌نشیند. (← میرصادقی^{۹۵}) ۲. محال است که زن

هم‌چو جانوری بشوم. (← مینوی^{۱۳۴})

■ **جانور دوبا** انسان؛ آدمی: از جمل و تعصب...

توانسته است به قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جای گیر شود؟ (فروغی^۳ ۹۹) ○ چو گفت این سخن های پرورده پیر/ سخن در دل شاه شد جای گیر. (نظامی^۸ ۱۰۸)

جبر jabr (قد.) بهبود بخشیدن؛ اصلاح؛ ترمیم؛ جبران: اولی چنان باشد که شطری از اموال، تقود و ائمان بضاعت باشد و شطری اجناس و امتعه... تا اگر خلل به طرفی راه یابد، از دو طرف دیگر، جبر آن میسر شود. (خواجہ نصیر ۲۱۳)

جبر خاطر (قد.) رنج، اندوه، و درد کسی را از بین بردن؛ رفع آزرده گی: به جبر خاطر ماکوش کاین کلاه نم/ بسا شکست که با افسر شهی آورد. (حافظ^۱ ۱۰۰) ○ به روزگار سلامت شکستگان دریاب/ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. (سعدی^۲ ۹۳)

جبر کردن (قد.) اصلاح یا ترمیم کردن؛ بهبود بخشیدن: ممکن است که او را از چنگ او بیرون آورند و کسرها که یافته، جبر کنند و به اصلاح آورند. (قطب ۲۱) ○ تو را فلک یآوری کرد... و کسر حال تو را به تفقدی جبر کرد. (سعدی^۲ ۱۲۵)

جبهه jebhe (قد.) قسمت بالا و معمولاً نمایان از چیزی: هر صنفی از اصناف... طاق نمایی را به اسم و علامت خود آراسته و علم ستاره نشان خود را بر جبهه آن افراشته. (جمال زاده ۷۳۶)

جبهه گرفتن مبارزه یا مخالفت کردن با کسی: چرا هرچه من می گویم، تو جبهه می گیری؟ ○ بعضی از گروه های سیاسی علناً در مقابل دولت جبهه گرفتند.

جبهه گشاده (گشوده) (قد.) چهره باز، خندان، و خوش رو: رحیم... با مسرت خاطر و جبهه گشاده از ما پذیرایی نمود. (جمال زاده^۳ ۱۰۰) ○ از جبهه گشاده گرانی زود ز دل/ چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم. (صائب^۱ ۲۸۴۳)

از جبهه برگشتن بسیار خراب، فرسوده، و کهنه بودن: این اسکناس را عوض کن، از جبهه برگشته.

جبهه بندی j-band-i جبهه گیری →

به شاه فحش می دادند، پس از برهم خوردن مجلس جایزه گرفتند و سردار شدند. (مخبر السلطنه ۱۸۲)

جایگاه، جایگاه jāy-gāh ۱. مقام، مرتبه، یا موقعیت: او در اجتماع، جایگاه ویژه ای دارد. ○ نیریهی فریدون و نبوند شاه/ که هم تاج دارند و هم جایگاه. (فردوسی^۳ ۵۲۹) ۲. (قد.) حد و اندازه: لجاج آن ستور سندن و یک دیگر را پیاده کردن به جایگاهی رسید که در یک دیگر افتادند. (بیهقی^۱ ۸۵۱) ۳. (قد.)

فرصت و مجال (معمولاً مناسب برای چیزی یا کاری): قاضی ساعد گفت: سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این مجلس ارزانی داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست. (بیهقی^۱ ۴۳) ○ اگر سستی آرید یک تن به جنگ/ نمائند مرا جایگاه درنگ. (فردوسی^۳ ۶۰۷) ۴. (قد.) عوض؛ بدل: این آتش خانه را که داریم و غورشید را که داریم، نه بدان داریم که گوییم این را پرستیم، اما به جایگاه آن داریم که شما محراب دارید. (تاریخ سیستان: لغت نامه^۱) ○ نیکی او به جایگاه بد است/ شادی او به جای تیمار است. (رودکی^۱ ۲۹۴)

برجایگاه (به جایگاه) (قد.) به جا؛ به موقع؛ شایسته؛ مناسب: خاطرم نیز عذر می خواهد/ که نه برجایگاه می گوید. (خاقانی ۱۶۶) ○ اگر خداوند سلطان بیند، این ولایت را کائنات بدارد... ترتیبی به جایگاه باشد. (بیهقی^۱ ۴۳۳)

جای گیر، جایگیر jāy-gir (قد.) ۱. پذیرفته و مورد قبول واقع شده؛ مقبول: بدو گفت سهراب کای مرد پیر/ اگر نیست پندمت جای گیر... (فردوسی^۳ ۴۴۰) ۲. مؤثر و مفید: وی خلیفه را نصایح جای گیر و مواعظ دل پذیر گفت. (جامی^۸ ۳۳۵) ○ غزل و ترانه بی وزن مگوی و میاموز که آن که سرودست جای گیر نبود. (عنصر المعالی^۱ ۱۹۵)

جای گیر آمدن ۱. جای گیر شدن → گویم از زان که دل پذیر آید/ در دل شاه جای گیر آید. (نظامی^۳ ۲۶۹) ۲. مورد قبول واقع شدن: نیامد هیچ چیزی جای گیرش/ که بود از هرچه پیش آمد، گزیرش. (عطار^۸ ۲۰۰)

جای گیر شدن مؤثر واقع شدن: آیا [راوی]

جبهه‌بندی کردن (نمودن) جبهه‌گیری :-

جبهه‌ها... سربدسلوکی و مخالفت با من گذارده و دربرابر جبهه‌بندی می‌نمایند. (شهری^۳ ۸۵)

جبهه‌سای jebhe-sā-y(')-i (قد.) در پیشگاه شخص بزرگی، پیشانی بر خاک نهادن به نشانه تواضع و احترام: از سعادتِ جبهه‌سای، نوعی دل‌آسایی یابد. (فائز مقام ۱۰۹)

جبهه‌گیری jebhe-gir-i زربارو شدن با کسی و دربرابر او قرار گرفتن به منظور مخالفت، جنگ، و مبارزه: جبهه‌گیری ایمان و کفر دربرابر یک‌دیگر. (مطهری^۱ ۱۵۱)

جبین jabin

جبین بر خاک نهادن (مالیدن، ساییدن) (قد.) جبهه‌سنایی :- تا جان دارم، جبین به این آستان ساییده و خواهم سایید. (میاق‌میش ۹۹) شاهنش گیش تو باش و درخور شاهنشهی/ تا هر امیری پیش تو بر خاک ره مالد جبین. (فرخی^۱ ۲۶۱)

جد jad[d] پیغمبر (ص) که نسبت سادات به او می‌رسد: به جدم قسم من این حرف را نگفتم.

جدت (جدش) به کموت (کموت) بزند هنگام اظهار بی‌زاری و ناراحتی از سیدی گفته می‌شود که (باوجود تظاهر به دین‌داری) کار خلاف و ناشایستی انجام داده‌باشد: چرا قسم می‌خوری؟ جدت به کموت بزند! همه می‌دانند که چه حق‌ای سوار کرده‌ای!

جد[به] کمزده برای اظهار رنجش و ناراحتی به سید گفته می‌شود: جدبه‌کمزده! این چه کاری است که تو کردی؟ ای سید جدکمزده... از خدا و پیغمبر شرم نمی‌کنی که... عرق می‌خوری؟ (جمال‌زاده^۲ ۵۸/۱)

جدوآبای (جدوآباد) کسی جلو (مقابل) چشمش آمدن بسیار رنج کشیدن او: مردک تا آمده‌خود بچنید... سوخت و آتش به گوشت بدنش رسید و جدوآبایش مقابل چشمش آمد. (جمال‌زاده^۲ ۶۰۶)

جد jed[d] پافشاری؛ اصرار: اهل شهر آتن به جد و پای‌داری هرچه تمام‌تر طرف‌دار جنگ بودند. (مبنوی^۳

(۲۰۰)

جد داشتن (قد.) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: تسول‌گری، اجرای فرمان را می‌خواهد و جد دارد که حضرت قلی به تبریز بیايد. (مخبرالسلطنه ۲۰۳)

جد کردن (نمودن) پافشاری کردن؛ اصرار کردن: باین‌که پسرخاله‌ام من را می‌خواست، چند نردم که می‌خواهم زن مسعود بشوم. (میرصادقی^۳ ۲۵)

جدی jedd-i ۱. آن‌که به مسئولیت، وظیفه، یا امور زندگی خود بسیار اهمیت می‌دهد و در انجام آنها نظم دارد: من هم فکر می‌کنم مردها زیادی جدی‌اند. (گلشیری^۱ ۱۱۳) ۲. دارای متانت و وقار؛ متین؛ موقر: حالت و قیافه جدی داشت و لحن کلامش توجه همه را جلب می‌کرد. ۳. دارای حقیقت یا واقعیت؛ حقیقی؛ واقعی: همه حاضران از حضور سید و بیان وصیت، که هیبت مرگ را به صورت جدی و ملموس درآورده‌بود، ناراحت بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ۴. تأکیدشده؛ مؤکد: قول جدی می‌دهم که در اولین فرصت به‌سروقت... خواهم رفت. (مشفق‌کاظمی ۱۵۰) ۵. پافشاری‌کننده؛ مُصر: چهار نفر طرف‌دار جدی وضع قانون هستند. (طالبوف^۲ ۲۸۱) ۶. وخیم؛ شدید: خطر جدی. ۷. از روی حقیقت و راستی؛ به‌دور از شوخی و هزل: جدی می‌گویم. ۸. با تلاش و پی‌گیری: از فردا موضوع را جدی دنبال می‌کنیم.

جدیت jedd-iy[ya]t اصرار و پافشاری: با جدیت تمام، خواسته‌هایشان را مطرح می‌کردند.

جدیت کردن اصرار و پافشاری کردن: طرح تحریم امتیاز نفت را... به مجلس دادم و جدیت کردم تا... به تصویب رسید. (مصدق^۳ ۲۹۳)

جدیدالولاده jadid.o.l.velāde (قد.) ویژگی آنچه زمان زیادی از ایجاد، تولید، یا ساختن آن نگذشته‌است: از تمام شهر، نذرتیاز برای این سقاخانه جدیدالولاده می‌بُزند. (مستوفی ۶۱۷/۳-۶۱۸)

جدیدین jadid.eyn (قد.) شب‌وروز: نام بزرگوارش از دیباچه مرزبان‌نامه بر روی روزگار مغلد و مؤرخ بماتد... و طراوت و جدت آن را اختلاف جدیدین

و اتفاق فرقدین باطل نگردانند. (رواینبی ۳۴)

جذب jazzb استخدام کسی برای انجام کاری: اخیراً آموزش عالی برنامه‌ای برای جذب اعضای هیئت علمی تدوین کرده‌است.

• **جذب شدن** ۱. کشش روحی و عاطفی پیدا کردن نسبت به چیزی یا کسی؛ علاقه‌مند شدن: اگر کسی به او کوچک‌ترین محبتی می‌کرد، سریع جذب می‌شد. ۲. اول از این شغل خوشم نمی‌آمد، اما بعد کم‌کم جذب شدم. ۳. مشغول شدن به کاری یا استخدام شدن در سازمانی: فارغ‌التحصیلان تربیت‌معلم، اغلب جذب آموزش و پرورش می‌شوند. ۴. راه یافتن در میان گروهی و همانند آنها شدن: مردمانی که از ممالک دوردست وارد بندر می‌شدند، اغلب در محیط جذب می‌شدند. (← هدایت^۹ ۸۹)

• **جذب کردن** به‌سوی خود کشیدن و علاقه‌مند کردن: چشم‌های مهربان ترکمنی که یک فروغ ماوراءطبیعی و مست‌کننده داشت، درعین حال می‌ترساید و جذب می‌کرد. (هدایت^۱ ۱۵)

جذبیه jazabe قدرت روحی، که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران می‌شود: مردی بود... با استخوان‌بندی محکم، دارای جذبیه و استحکام اراده. (اسلامی‌نودشن ۷۷)

جو jer

• **جو جو کردن** به‌شدت کتک زدن: دیشب زن‌وشوهری بیجهٔ دوساله‌شان را جرجر کردند. (← شهری^۱ ۲۷)

• **جو دادن** به کسی صدمه زدن معمولاً به‌قصد انتقام: من خودم چرخ می‌دهم، مگر دستم نرسد. (آقایی: داستان‌های کوتاه ۲۹)

• **جو زدن** کلک زدن؛ به وعده وفا نکردن: چند قدمی دور شده‌بودم که پشت‌سرمد داد زد: چر تزنئی، غروب بیا. (ساعدی: شکوفایی ۲۶۳)

• **جو... گرفتن (جوّم گرفت، جوّت گرفت، ...)** بسیار خشمگین و عصبانی شدن: از حرف‌های...، حسابتی چرخ گرفته‌بود و خونِ خورش را می‌خورد. (آل‌احمد^۸ ۵۹)

• **خود را جو دادن** ۱. بی‌تابی و بی‌قراری بسیار کردن و به‌خود پیچیدن از خشم، ناراحتی، حسادت، و مانند آنها: وقتی دید رفیقش را به‌جای او انتخاب کردند، داشت خودش را چرمی‌داد. ۲. تلاش و تقلا کردن و اصرار ورزیدن در انجام کاری یا برای هدف خاصی: همهٔ کارها درست می‌شود. چرا این قدر حرص می‌خوری و خودت را چرمی‌دهی؟

جراحات jerāhāt غم‌ها؛ سختی‌ها؛ صدمات: عقی جراحات این یک سال و نیمه را به‌دقت وارسی کنیم. (مستوفی ۳/۴۲۵)

جراحات jerāhat ۱. چرک و عفونت ناشی از زخم: زخمش چه جراحی دارد! ۲. (قد.) درد و غم: خود بر دلم جراحی مرگ رشید بود/ از مرگ شیخ رفت جراحی ز التیام. (خاقانی ۳۰۴)

• **جراحی کردن** درد یا آسیب رساندن به چیزی: اگر هزار جراحی کنی تو بر دل ریش/ دوی درد من است آن دهان مرهم‌دان. (سعدی^۴ ۷۲۵)

جوار jarrār (قد.) انبوه؛ فراوان؛ بی‌شمار: او... با لشکری جوار روی به طبرستان آورد. (مینوی: هدایت^۷ ۱۹) علل ترفع درغایت ساختگی بود، خزائن آراسته و لشکر جوار. (نظامی عروضی ۴۹)

جواره jarrā.e ۱. (قد.) جوار: به استیلاي عساکر جواره... دمار از اتراک مارصفت برمی‌آورد. (آنسرای ۳۲۵) ۲. (قد.) زلف معشوق: شکوفه بر سر شاخ است چون رخسارهٔ جانان/ بنفشه بر لب جوی است چون جرارهٔ دلیر. (عبدالواسع جبلی: دیوان ۱۲۵: فرهنگ نام ۱/۵۵۳)

جوالثقیل jarr.o.s.saqil (قد.) رنج و زحمت بسیار: هذیان‌ات و الفاظ شواذ را که ندانند ترصیع کردن و به جوالثقیل در نظم و نثر کشند، متکلف آید و خلق باشد. (خاقانی^۱ ۱۷۵)

جوژومه jorsume اصل یا منشأ هرچیز بد: اگر همهٔ آنچه را که دربارهٔ این زن می‌گویند، روی هم بریزم... جوژومه تناقضات است. (علوی^۴ ۹۴)

• **جوژومه فساد** مایهٔ فساد و تباهی: تو جوژومهٔ فساد، چرا نمی‌روی و شرّت را کم نمی‌کنی؟

(دانشور ۱۰۸)

الزام می‌کرد. (زرین‌کوب: کلک ۲۶/۸۵۸۸)

جرح jarh

■ **جرح و تعدیل** تغییر ایجاد کردن در چیزی ضمن بازنگری آن، به قصد اصلاح، تکمیل، و ازین بردن نقایص و کاستی‌های آن؛ مطالب آن رساله ابو عبید بدون جرح و تعدیل نقل شده. (مینوی ۲ ۱۵۰) مملکتی که... اختیار... جرح و تعدیل بودجه را از دست داده باشد... (مستوفی ۳/۷۷)

■ **جرح و تعدیل کردن (نمودن)** ■ جرح و تعدیل ↑ : می‌توان آثار تازه پدید آورد و حتی اصول و قواعد را جرح و تعدیل نمود. (زرین‌کوب ۳/۷۸) حکم‌های خیره با رعایت تراضی طرفین، جرح و تعدیلی در آن می‌کردند. (قاضی ۸۴۹)

جرز jertz

■ **برای لای جرز خوب بودن** نالایق و بی‌عرضه بودن؛ شوهرهای امروزه همه عرق‌خور و هرزه برای لای جرز خوبند. (هدایت ۲/۷۴)

■ **به‌درد لای جرز خوردن** ■ برای لای جرز خوب بودن ↑

جوس jaras (قد.)

■ **جوس جنبانیدن** (قد.) آماده حرکت یا سفر شدن؛ بهر حق این را رهاکن یک نفس / تا خرخواجه بجنبانند جوس. (مولوی ۱/۳۱/۲)

■ **جوس زدن** (قد.) پاسبانی کردن؛ در ره عشقت نفس می‌زنم / بر سر کویت جرسی می‌زنم. (نظامی ۱/۳۵)

■ **جرعه jor'e** (قد.) شراب؛ شاه اگر جرعه زندان نه به حرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم. (حافظ ۱/۲۶۱)

■ **جرعه کشیدن (درکشیدن)** (قد.) شراب خوردن؛ هم‌چو جم جرعه ماکش که ز سیر دوجهان / پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی. (حافظ ۱/۳۴۷) کو کربسی که ز بزم طریش غم‌زده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند. (حافظ ۱/۱۲۸)

■ **جرعه پرهیزی j.-parhiz-i** (قد.) پرهیز از خوردن شراب و مانند آن؛ جرعه‌پرهیزی... از چیزهایی بود که بازخواست‌کننده درونی، آن را بر من

■ **جرعه خوار jor'e-xār** (قد.) ۱. نوشنده؛ مبادا کز

آن شربت خوش‌گوار / نباشد چو من خاکی‌ای جرعه‌خوار. (نظامی ۱۰۸) ۲. شراب‌خوار؛ بر آن پیروزه تخت آن تاج‌داران / رها کردند می بر جرعه‌خواران. (نظامی ۳/۶۲)

۳. نصیب‌برنده؛ بهره‌مند؛ من بنده جمشید جام معانی بودم و همه چون خاک، جرعه‌خوار. خورشید کان معالی بودم. (خاقانی ۱/۱۲)

■ **جرعه کش jor'e-keš** (قد.) آن‌که ته جرعه کسی را می‌خورد؛ حافظ از حشمت پرویز دگر قصه‌مخوان / که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین من است. (حافظ ۱/۳۸)

■ **جرعه‌نوش jor'e-nuš** (قد.) جرعه‌کش ↑ : من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آب‌خورد کند طبع خوگر؟ (حافظ ۱/۲۲۵)

■ **جرعه‌نوشی j.-i** (قد.) نوشیدن ته‌جرعه؛ جرعه‌نوش بودن. ← جرعه‌کش؛ خیال آب خضر بست و جام اسکندر / به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد. (حافظ ۱/۱۱۳)

■ **جرقه jaraqqe, jereqqe** نشان یا نمود ناگهانی چیزی در ذهن، دل، یا مانند آنها؛ یک جرقه احساسات... در چشمشان می‌درخشید. (هدایت ۱/۱۷۱)

■ **جرقه زدن** پیدا شدن ناگهانی اندیشه‌ای در ذهن؛ فکر تازه‌ای در ذهنم جرقه زد.

■ **جوی jary** (قد.) روانی؛ گشادگی؛ از کمال نبل و غزارت فضل و جزی لسان و حسن بیان او تعجب‌ها نمودند. (وطواط ۲/۹۲)

■ **جریان jar[aj]yān** ۱. آنچه اتفاق افتاده یا در حال اتفاق افتادن است؛ روی داد؛ ماجرا؛ حالا تعریف کن ببینم جریان چه بود. (← مؤذنی ۷۰) ۵ از جریانی که گذشت، حضار، مات و مبهوت شدند. (مصدق ۱۵۰) ۲. حرکت، روند، و سیر چیزی، امری، یا موضوعی در یک مسیر؛ فرایند؛ انتخابات، جریان خود را... طی می‌کرد. (مصدق ۲۵۸) ۵ عده زیادی در حمله اول شکست خورده، تسلیم جریان حوادث شدند. (مسعود ۹۳) ۳. موضوع؛ جریان را به او گفتم، تعجب کرد. ۵ جریان کاغذ را... فراموش نمود و فردا... موضوع

کافذ در بوته فراموشی افتاد. (شهری^۱ ۳۳۲)

• **جریان داشتن** ۱. رایج و معمول بودن؛ رواج داشتن: عادت بدی هم در فارس یا عموم ایران جریان دارد. (حاج سیاح^۱ ۱۸) ۲. درحال عمل یا دارای کاربرد بودن: رحمت رحمتیه.. در تمام مسیره اعلی السویه جریان دارد. (مطهری^۵ ۲۸۳)

• **جریان یافتن رواج یافتن**؛ معمول شدن: به سریر سلطنت جلوس کرده... سکه و خطبه به نام او جریان یافت. (شیرازی ۱۰۹)

• **به جریان افتادن** ۱. مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار گرفتن: منتظر بودیم پرونده او بار دیگر به جریان بیفتد. ۲. به گردش درآمدن و به کار افتادن چیزی مانند پول یا سرمایه در جایی: سرمایه‌های... در یک بازار به جریان می‌افتد. (مطهری^۵ ۱۶۵)

• **به جریان انداختن** ۱. مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار دادن: به جریان انداختن آن پرونده، کار ساده‌ای نبود. ۲. به کار انداختن یا مورد بهره‌برداری قرار دادن چیزی مانند پول یا سرمایه: دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود. (هدایت^۵ ۵۲۵)

• **در (نوای) جریان بودن** ۱. خبر داشتن؛ مطلع بودن: آقای مدیر در جریان است و این حرکت را تأیید می‌کند. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۴) ۲. درحال رسیدگی یا انجام بودن: پرونده در جریان است. ۵ دوسه چهار سال است که در جریان است. (حجازی ۹۰)

• **در جریان چیزی بودن** از آن باخبر بودن: از او اطلاعاتی می‌خواستند که هیچ درجریانش نبود. (میرصادقی^۱ ۵۶) ۵ در جریان کارتان هستم و بوده‌ام. (علوی^۳ ۷۰)

• **در جریان گذاشتن کسی را** او را مطلع کردن: نه فقط مردم را در جریان می‌گذاشتند، بلکه با برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی به مردم آموزش هم می‌دادند. (محمود^۲ ۲۴)

جورثت jor'at

• **جورث به خرج دادن کاری را بدون ترس انجام دادن**؛ شهامت و جسارت ورزیدن: او... خیلی جرئت به خرج داده بود. یک‌باره به این فکر افتاد. (آل‌احمد^{۶۶})

• **جورث پیدا کردن بر ترس غلبه کردن و شجاع شدن**: کم‌کم عده‌ای جرئت پیدا کردند و مخالفت‌هایشان را آشکار کردند.

• **جورث گرفتن (یافتن)** = جرئت پیدا کردن ۴: هیچ‌یک از ایشان جرئت نیافت سختی بگویند. ۵ دیگران هم جرئت می‌گیرند و می‌آیند. (دیانی ۹۸)

• **به جورث باکمال یقین و اطمینان** می‌توان به جرئت قسم خورد که در تمام عمر از او ترک‌اولایی... صادر نشد. (اقبال^۱ ۹/۵ و ۷/۸)

• **جریحه‌دار jarihe-dār** دچار رنج و آسیب: آنچه او درحالت یک مرد جریحه‌دار فرمان داده‌است، شما به‌صورت آلتی کوروکر اجرا نکنید. (قاضی ۱۱۲) ۵ مرهمی روی قلب جریحه‌دار خود گذارده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹)

• **جریحه‌دار شدن دچار رنج و آسیب یا لطمه شدن**؛ لطمه خوردن: گفت: حق داری. غرور جریحه‌دار شده. (مؤذنی ۳۱) ۵ حیثیت مرد... ممکن است... جریحه‌دار شود. (قاضی ۳۵۰) ۵ استقلال تام و تمام آن دولت جریحه‌دار شده. (مستوفی ۷۴/۳)

• **جریحه‌دار کردن (ساختن) رنج و آسیب رساندن یا لطمه زدن به کسی یا چیزی**: او را سرزنش می‌کرد که چرا شرافت دوستش را جریحه‌دار کرده‌است. (قاضی ۳۹۰) ۵ با خود عهد کرده بودم... قلب پاکت را... جریحه‌دار نسازم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸)

جریده jaride

• **جریده سیاه کردن (قد)**: مرتکب گناه شدن: بدبخت کسی بُود که هر روز می‌خیزد و جریده سیاه کند. (بحرالوقایع ۲۶۱)

• **جریده کردن (قد)**: در دفتر ثبت کردن: از ایشان اندرخواه... بنویس و همه را جریده کن و بمنز دیک خویش بدار. (بلسمی ۷۴۲)

• **جریحه jarime مجازات**: جریمه‌ات این است که روز

جمعه هم کار کنی.

• **جریمه** شدن مجبور شدن به انجام کاری یا تحمل امری؛ مجازات شدن: یکی از بازی‌کنان خاطی جریمه شد و از شرکت در مسابقه محروم گردید.

• **جریمه کردن** واداشتن کسی به انجام کاری ناخوش‌آیند یا تحمل امری؛ مجازات کردن: معلم، یکی از شاگردان را جریمه کرد دوباره مشقش را بنویسد. • **فدراسیون**، یکی از بازی‌کنان را به محرومیت از مسابقه‌ها جریمه کرد.

جز [z]

• **جز [و] جز ۱** سوزش: این جزو جز سینه آرام می‌گرفت. (چهل تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۴) ۲. درحال داغی یا سوزش بسیار: پوست سرخ‌فام، جزو جز می‌سوخت. (گلبدردهای ۱۷۸)

• **جز [و] جز کردن ۱** احساس سوزش کردن: ناخن انگشت پایش که خون می‌آمد، روی برف‌ها جز جز می‌کرد. (فصیح ۷۱) ۲. اظهار بی‌قراری کردن همراه با التماس و زاری: ازیس جز جز می‌کرد، دل سنگ هم برایش آب می‌شد.

• **جز جگر زدن** به بلای سخت یا رنج و اندوه بسیار گرفتار شدن: الاهی جز جگر بزنی که هرچه تنتان می‌کنم، انگار نه انگار. (← مخملباف ۵۹) الاهی دختر! جز جگر بزنی، حسرت به دلت بماند. (هدایت ۵۹)

• **جز چیزی را زدن** با التماس آن را خواستن: یسره چند روز است جز دو ورق کاغذ را می‌زند. (← شهری ۳۴۴)

• **جز زدن التماس و زاری کردن**: صد دفعه به حاجی جز زدم: بیا این خانه را بخر. (← فصیح ۲۱۷) • هرچه هم جز زدم که من این شوهر را نمی‌خواهم، خیال می‌کردی با دیفال حرف می‌زنم. (← شهری ۷۲)

• **جز کسی را در آوردن** او را آزار دادن و به ناله واداشتن: با این سخت‌گیری‌هایش جز بچه را درآورده. • **جزو و آوناله و زاری شدید**: با آه و جزو و زو فغان به لب‌گور... کشاندم. (جمال‌زاده ۳۰۶) **جزء** 'joz دارای مرتبه‌ای نسبتاً پایین و

کم‌اهمیت در یک رده شغلی: کارمند جزء. • مستخدمین جزء... بی‌اعتنایی نشان می‌دادند. (جمال‌زاده ۱۷۸) • حالت مأمورین جزء، بسته به حالت شخصی رئیس است. (طالبوف ۲۷۲)

• **جزء بیست و نهم** هر چیز کم‌اهمیت و غیر اساسی: همه را که دعوت کردید، جزء بیست و نهم، ما را هم دعوت کنید.

جز جگر زده jazz-e-jegar-zad-e هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ← **جز** = جز جگر زدن: هرچه کرده، آن جز جگر زده... کرده. (شهری ۵۰۹)

جز جگر گرفته jazz-e-jegar-gereft-e جز جگر زده ۱: آن جز جگر گرفته چه به‌خورد تو داده که هم‌اش حرفش را می‌زنی. (← گلبدردهای ۱۶۱)

جزر jazz

• **جزر و مد** نشیب و فراز؛ درگیری و کشمکش: جنگ و ستیزی... میان این انسان ساکت و بردبار و حیوان... در جزر و مد بود. (جمال‌زاده ۱۳۹) • ابر گهر نشان را هر روز بیست بار / خندیدن و گریستن جزر و مد یزد. (منوچهری ۲۷)

جزع 'jaz چشم زیبا: لعل تو در رهبری پیرو روح‌الامین / جزع تو در رهزنی پیش‌رو امرمن. (۹): بیغمی: گنجینه ۲۲۵/۵ دل چاکر لعل دل‌ریای تو شود / جان بنده جزع جان‌فزای تو شود. (الیر: زحمت ۲۵۵)

جزعین jaz'-in (قد). دارای نقش‌های رنگارنگ: ماهی در آب گیر دارد جزعین زره / آهو در مرغزار دارد سیمین شکم. (منوچهری ۶۰)

جزغاله jez-qāle آنچه بر اثر حرارت زیاد سوخته، به ویژه گوشت یا دنبه‌ای که بر اثر حرارت کاملاً سوخته یا برشته شده است: دنبه را بریان کنند و جزغاله‌اش بیرون آرند. (باورچی ۶۲)

• **جزغاله شدن ۱** کاملاً سوختن یا برشته شدن: آتش اجاق زیاد بود، تمام گوشت‌ها جزغاله شد. • ناگهان ترسید که نکند در دیگر باز نشود و در آن جهنم... جزغاله بشوند. (دانشور ۱۶) • افتاد توی شمع، تا آمدم بچنیم، جزغاله شد. (دریابندری ۳۸) ۲. بر اثر

حرارت یا تابش شدید، به رنگ تیره درآمدن: صورتش جلو آفتاب جزغاله شده بود.

• **جزغاله کردن** ۱. کاملاً سوزاندن یا برشته کردن: جزغاله اش کرد، رگ و بی اش را سوزاند. (گلایدهای ۳۲۴) ۲. بر اثر حرارت یا تابش شدید به رنگ تیره درآوردن: گرما صورت ظاهر را جزغاله کرده بود. (علوی ۱۱۳)

جزو jozv جزء →: مأمورین جزو، رؤسای خود را می ستایند. (طالبوف ۷۶۲)

جزوه jozve

• **جزوه گفتن** بیان کردن مطالب درسی به شیوهٔ املا برای دانش آموزان یا دانشجویان به طوری که آنان بتوانند یادداشت کنند: معلم به شاگردان جزوه می گفت که در کلاس باز شد.

جزیره jazireه محدوده ای که از جاهای دیگر جداست یا افراد خاص در آن راه دارند: در وزارت خانه برای خودشان جزیره ای درست کرده اند.

جزیره ای i-(y)-j جزیره و مستقل یا جدا از چیزهای دیگر، مانند جزیره: سازمان های جزیره ای.

• **جزیره ای شدن** جدا از دیگران عمل کردن: جزیره ای شدن سازمان های دولتی.

جستن ja(e)st-an ۱. خلاص شدن؛ رهایی یافتن: یک بار... از طبقه بالای خانه مان به طبقه پایین افتاده و سالم جسته بودم. (اسلامی ندوشن ۱۱۲) ۲. در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بتوان جست. (بیهقی ۷۹۳-۷۹۴) ۳. سخت بسیار حيله باید کرد/ تا ز دست تو سنگ دل بجهم. (فرخی ۲۳۹) ۴. (قد.) گریختن؛ فرار کردن: فریبنده دیوی ز دوزخ بچست/ بیامد دل شاه توران بخت. (فردوسی ۵۸۱)

جستن jost-an

• **جستن دل کسی** (قد.) رضایت خاطر او را به دست آوردن: گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم. (سعدی ۵۱۸) ۲. ور زان که به جستن دلم خواهی شد/ گرد سر زلف خود

برآ، دور مشو. (جمال خجندی: ۲۷۴)

جسته ja(e)st-e (قد.) ۱. خلاص شده؛ رهایی یافته: ای ز دودی جسته در ناری شده / ... (مولوی ۱۸/۲) ۲. گریخته؛ فرار کرده: بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای/ هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای؟ (مولوی ۱۰۱/۶) ۳. راست گفتمی هزیمتی سپهند/ خسته و جسته و فکنده سپر. (زخی ۱۰۵)

• **جسته جسته** ۱. کم کم و به طور تدریجی: مساعی بعضی اصلاح طلبان... جسته جسته آن جا و این جا به عمل می آمد. (مینوی ۴۹۳) ۲. از آن زمان... جسته جسته با نام های بزرگ ترین مردان دربار برابری می کرد. (نفیسی ۴۷۰) ۳. جای جای و به طور پراکنده: کنار... رودخانه... پر از بوته گل سرخ است و جسته جسته خرزهره هم روییده. (افضل الملک ۳۴۸)

• **جسته [و] گریخته** ۱. چیزهای پراکنده: خواننده عزیز، از جسته گریخته هایی که در سابق از اوضاع... خوانده، می داند که... اوضاع... خوب نبوده است. (مستوفی ۳۶۵/۳) ۲. پراکنده؛ نامنظم: خاطراتی دارم که جسته گریخته است و در فرصت مناسب می نویسم. (محمد علی ۴۵) ۳. گاهی از اوقات؛ گاه به گاه: چون عیالش جسته گریخته حرف های دولیه به میان می آورده است... او را به زیر مشتم و لگد می گیرد. (جمال زاده ۱۹۶) ۴. کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته و گریخته می شنید. (هدایت ۱۳۴) ۵. به طور پراکنده: پیش از این نیز جسته گریخته در مقالات [او] چیزهایی دیده شده بود. (دریابندری ۱۱)

جسمی jesm-i (قد.) آن که خالی از معنا و حقیقت و در فکر امور جسمانی است: ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را/ وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب. (مولوی ۱۹۰/۱)

جعبه ja'be

• **سر جعبه مارگیری** را باز کردن به نیرنگ و حقه بازی پرداختن: سر جعبه مارگیری را دوباره باز کرده اند، می خواهند مردم را فریب بدهند.

جغله jeqeale آدم حقیر، ضعیف، یا بی ارزش: تو

تا حالا این دوتا باهم این قدر جفت شده‌اند؟ ۵ چو بشنید
گرسبوز آن مژده، گفت/ که پیران شد امروز با شاه جفت.
(فردوسی ۵۴۹) ۴. منطبق شدن چیزی بر
چیزی دیگر: در قابله را گذاشتیم، کاملاً جفت شد.

• **جفت کردن** ۱. قرین و همراه کردن: با من
ازبهر تو خرگوش دگر/ جفت و هم‌کرده بودند آن نفر.
(مولوی ۱/ ۷۲) ۵ نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت/
به جان سبک، جفت، جسم گران را. (ناصرخسرو ۵۵)
۲. منطبق کردن دو چیز با یک دیگر: پیچ و مهره را
به هم جفت کردم. (علوی ۷۲) ۳. به شدت ترسیدن:
چه طور شد؟ با دیدن پلیس جفت کردی!

■ **جفت و جلا** انجام کارهای مخفیانه و معمولاً
همراه با نیرنگ و دوزک‌لک؛ توطئه: بی‌کارقلی...
از فن جفت و جلا و پشت‌هم‌اندازی بی‌نصیب نبود.
(مستوفی ۲/ ۳۲۴) ۵ امین‌السلطان... مشغول تفریح و
جفت و جلا... بود. (مستوفی ۱/ ۴۹۵)

■ **جفت و جور** موافق و سازگار: همیشه صحبتش با
فراها و مهدی گل می‌انداخت. با مهدی خیلی جفت و جور
بود. (گلشیری ۱/ ۱۲۱)

■ **جفت و جور شدن** فراهم آمدن چند کس یا
چند چیز باهم و سازگار شدن آنها باهم: شاید
این همه اتفاق که باهم جفت و جور شد، تا ما را به این‌جا
برساند، از قبل تعیین شده بود. (متدنی پور: شکوفایی ۵۴۸)
■ **جفت و جور کردن** مرتب و روبه‌راه کردن:
می‌خواست مرا بکند واسطه جفت و جور کردن کارهایش.
(← میرصادقی ۹۱)

■ **جفت و طاق** (جفت و قاق) جور و اجور؛
نوع به نوع: او [مشتري‌های] جفت و قاق دارد. (هدایت ۵۸)

جفتک j-ak

■ **جفتک انداختن** ۱. سرکشی، مخالفت،
یا بدرفتاری کردن به قصد اظهار وجود و
قدرت‌نمایی؛ گستاخی: تو هنوز سوارکار نشده،
داری جفتک می‌اندازی و خواب‌های آشفته می‌بینی.
(جمال‌زاده ۱۱/ ۵۹) ۵ ما... کتاب‌های نخوانده‌اش را سر
زبان‌ها انداختیم، حالا... برای ما و ارباب‌هایمان جفتک

جفله می‌خواهی یا او مبارزه کنی؟ ۵ تنها کسی که... با
معظم‌له به گنت و گو پرداخت، همین پسرۀ جفله... بود.
(علوی ۳/ ۱۳۱)

■ **جغوریغور** jaqur-baqur دارای طرح یا شکل
آشفته، درهم و برهم، بی‌نظم و ترتیب، و
ناهم‌آهنگ؛ اجتن و جق: چه خط جغوریغوری داری!
۵ همین‌که ژاکت‌ها قدری از رنگ‌ورو بیفتند... باز گرفتار
همان لباس‌های جغوریغور از هم‌جور سابق شویم.
(مستوفی ۲/ ۴۲۴)

■ **جفا** jafā (قد.) ناسزا، سرزنش، یا دشنام: دوش آن
سخن عشوه فروشم خوش بود/ هر چند جفا بود به گوشم
خوش بود. (سراج: نزهت ۵۴۳)

■ **جفا کردن** (قد.) سرزنش کردن و دشنام و
ناسزا گفتن: پدر را جفا کرد و تندی نمود/ که آخر تو
را نیز ندان نبود؟ (سعدی ۱/ ۱۲۳)

■ **جفا گفتن** (قد.) سرزنش کردن و دشنام و ناسزا
گفتن: امیر پشیمان شده بود... و پیوسته جفا می‌گفت
بولحسن دبیر را. (بیهقی ۲/ ۶۰۲)

■ **جفت** joft ۱. مناسب و درخور برای یک‌دیگر:
آن دوتا جفت همتد. ۲. کنار؛ پهلو و نزدیک
چیزی یا کسی: جفت دیوار نشسته بود. ۳. نظیر؛
همانند؛ همتا: هرسو... مرغزاری که... جفت روضه
رضوان [است]. (قائم مقام ۳۹۱) ۵ نه به فضل او را جفتی
ز بزرگان عرب/ نه به علم او را یاری ز بزرگان عجم.
(فرخی ۱/ ۲۴۵) ۴. (قد.) واحدی برای
اندازه‌گیری زمین‌های کشاورزی: بر هر جفتی
زمین، خراج نهادیم. (بلعمی: لغت‌نامه ۱) ۵. (قد.)
قرین؛ همراه: سکندر چو بر تخت بنشست گفت/ که با
جان شاهان خرد یاد جفت. (فردوسی ۳/ ۱۵۶۲) ۶. (قد.)
شور و اشتیاق؛ شور و شوق: ای پاسبان بر در نشین
در مجلس ما ره مده/ جز عاشقی آتش دلی کاید از او
بوی جگر. (مولوی ۳/ ۵۷)

■ **جفت راندن** (قد.) شخم زدن زمین
زراعتی: چون به کار کشاورزی و جفت راندن مشغول
باشند، باید که پیوسته ذکر می‌گویند. (نجم‌رازی ۵۲۰)
• **جفت شدن** ۱. همراه و هم‌نشین شدن: از کی

و محبوب: نازنینم! جگرما هرچه می‌خواهی، بگو
برایت تهیه می‌کنم. ۴. (قد.) فرد وسط یا بطن
هرچیز: خون دل خاک ز بحران باد/ در جگر لعل
جگرسان نهاد. (نظامی^۱) ۵. (قد.) غم و غصه؛
ناراحتی: قسم هر روزش بیاید بی جگر/ حاجتش نژد
تقاضای دگر. (مولوی^۱ ۶۲/۱) ۵ تا که بر نان و نمک
بنشسته‌اند/ بی جگر نان تهی نشکسته‌اند. (عطار^۲ ۱۴۷)
ع. (قد.) شور و اشتیاق؛ شور و شوق: ای یاسبان بر
در نشین در مجلس ما ره مده/ جز عاشقی آتش دلی کاید
از او بوی جگر. (مولوی^۲ ۵۷/۳)

■ **جگر پاره کردن** (قد.) بسیار سختی
کشیدن یا هول و هراس خوردن: این راهی است که
پای افزار این راه جان است... شیران عالم از این کار و از
این راه سیر پیفکنده‌اند و جگرها پاره کرده‌اند. (احمد جام
۲۹۵)

■ **جگرت را بخورم (بروم)** برای اظهار علاقه و
محبت شدید نسبت به کسی گفته می‌شود:
مادرش با لحن مهربانی به او گفت: جگرت را بخورم، به
آن دست نزن، خطرناک است.

■ **جگر خنک کردن** (قد.) رفع تشنگی کردن:
اعرابی دوان به جانب... چاه رفت جهت آن‌که قریه‌ای پُر
کند و جگر خنک کند. (مولوی^۳ ۷۴)

■ **جگر خوردن** (قد.) غصه خوردن؛ تحمل
سختی کردن: بیم آن است دمام که برآرم فریاد/
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند؟ (سعدی^۳ ۴۹۳)

■ **جگر دادن** (قد.) غمگین کردن؛ رنج رساندن:
گردون جگرم داد که احسان نه ز دل کرد/ آن تو ز دل بود
از آن بی جگر آمد. (انوری^۱ ۱۴۲)

■ **جگر داشتن دل و جرئت داشتن**: دلیر و
شجاع بودن: من آن جگر ندارم و می‌دانم مرا خفیف
خواهد کرد. (عالم‌آز صغوی ۳۶۷) ۵ می‌زدم بر قلب
هجران گر جگر می‌داشتم/... (صائب^۱ ۲۵۸۱)

■ **جگر زلیخا** هرچیز پاره‌پاره و تکه‌تکه: این که
دیگر پیراهن نیست می‌پوشی، جگر زلیخاست.

■ **جگر شیر داشتن** شجاع و ترس بودن: این پسر
از چیزی نمی‌ترسد، جگر شیر دارد. ۵ جگر شیر نداری،

می‌اندازد؟ (هدایت^۱ ۱۹) ۲. به‌شیوه چهارپایان
بالاوپایین پریدن یا حرکات ناشایست انجام
دادن: بازیات را بکن، چرا جفتک می‌اندازی؟

■ **جفتک پراندن** • جفتک انداختن (م. ۱) → تا
سرسوزی محبت و ترجم نسبت به تو در دلم پیدا
می‌شود، فوراً جفتک می‌پرانی! (علی‌زاده ۳۰۳/۱)

■ **جفتک زدن** • جفتک انداختن (م. ۲) → بچه!
کمی آرام بگیر. چرا مدام جفتک می‌زنی؟

جفتک اندازی j.-a('a)ndāz-i

■ **جفتک اندازی کردن** ← جفتک • جفتک
انداختن (م. ۲): چند نفر... مثل قاطر چموش
جفتک‌اندازی می‌کنند و با این لگدیرانی‌ها می‌خواهند
خود را دیپلمه رقص... معرفی نمایند. (مسعود ۱)

■ **جفتک زنی** joft-ak-zan-i جفتک انداختن. ←

جفتک • جفتک انداختن (م. ۲): ... جشن
هوی و هوس... نیست که در آن رقص باشد و... ترقه‌بازی
و جفتک‌زنی و... (شریعتی ۴۷۳)

■ **جفتی** joft-i (قد.) شریک زندگی بودن؛
همسری: من به جفتی تو را پسندیدم/ که جوان‌مردی
تو را دیدم. (نظامی^۴ ۲۱۲)

■ **جفتی کردن** (قد.) هم‌نشینی کردن؛ قرین
شدن: چو با مردم زلفت زفتی کنیم/ همه با خردمند
جفتی کنیم. (فردوسی^۴ ۱۸۱۰)

جفتک jafang

■ **جفتک بافتن** سخنان پوچ و بی‌معنی یا
بیهوده گفتن: با آنها... نباید حرف زد، باید جفتک
بافت، باید یک‌طوری آنها را خندان! (میرصادقی^۶
۸۵)

■ **جفتک باف** j.-bāf زیاده‌گو؛ بیهوده‌گو: چه قدر دلم
می‌خواست آن نویسندگان حساس... جفتک‌باف... در این
محل حاضر بودند. (مسعود ۲۲)

■ **جگر** jegar ۱. دریاور عامه، محل عواطف و
احساسات؛ دل: جگر پردرد. ۵ دلی پرسرور و
سپته‌ای پردرد... جگری سوخته و پادی سرد. (احمد جام^۱
۲۶ مقدمه) ۲. جرئت؛ شهامت؛ دلیری: مبارزه با
او جگر می‌خواهد که تو نداری. ۳. فرد بسیار عزیز

سفر عشق مکن / ... (صائب ۳۶۳)

■ **جگر کاری کردن** (قد.) شجاعت به خرج دادن درباره آن؛ جرئت کردن در اقدام به آن: شاه منصور... میخواست که خود را بزند بر سیاه قزلباش... گفتند که شاه اسماعیل... آمده. دیگر جگر آمدن نکرد. (عالم آرای صفوی ۱۳۲)

■ **جگر کسی آتش گرفتن** بسیار ناراحت شدن او یا احساس ترحم کردن او: دستورم را که اطاعت کرد، جگرم آتش گرفت. (مؤذنی ۹۲)

■ **جگر کسی برای چیزی لک زدن** اشتیاق بسیار داشتن او برای آن: من برای خدمت به کشور... جگرم لک زده بود. (هدایت ۱۲۷)

■ **جگر کسی حال آمدن** احساس نشاط کردن او، به ویژه از خوردن نوشیدنی خنک: بخور ملامت، ملمان برایت درست کرده، بخور جگر ت حال بیاید. (← میرصادقی ۲۲۳)

■ **جگر کسی خنک شدن** ■ **جگر کسی حال آمدن** ↑: عجب شربت! جگرم خنک شد.

■ **جگر کسی خون بودن** بسیار ناراحت بودن او: از دست روزگار جگرم خون است.

■ **جگر کسی خون شدن** بسیار ناراحت شدن او یا احساس عذاب کردن او: جگرم خون شد از دست بی عرضگی تو. ○ طالب من همه شاهان زمانند و مرا / در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد. (راز: کتاب آرای ۳۱۵)

■ **جگر کسی در آمدن** برای اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می شود، یعنی خدا تو را (او را، ...) مرگ دهد! جگر ت دریابید که این طور مرا عذاب می دهی! ○ جگرشان دریابید که بچه های مردم را به این روز انداختند!

■ **جگر کسی را جلا دادن** سیراب کردن و فرو نشاندن حرارت او و آرامش دادن به او: [گفتم:] عجب آب خوش گواری دارم، جگر تشنه را جلا می دهد. (میرزا حبیب ۱۰۹)

■ **جگر کسی را حال آوردن** به او نشاط و آرامش بخشیدن: از این شربت بخور، جگر ت حال

می آورد. ○ هوای نزهت افزا... به دماقشان رسید و جگر انفرده شان را حال آورد. (جمال زاده ۱۶ ۱۲۲)

■ **جگر کسی را خوردن** او را بسیار ناراحت کردن یا آزار دادن: چه قدر بهانه می گیری، جگرم را خوردی! ○ طفل بهانه جو جگر دایه می خورد / بی چاره آن کسی که شود چاره جوی دل. (صائب ۱ ۲۵۳۹)

■ **جگر کسی را خون کردن** او را بسیار ناراحت کردن یا عذاب دادن: از بس از مشکلات زندگی اش بر ایم گفت، جگرم را خون کرد.

■ **جگر کسی را در آوردن** او را به شدت مجازات کردن: تو جگر کسی را که می خواست به این گونه صحبت ها لب بگشاید، ذرمی آوردی. (جمال زاده ۴۹)

■ **جگر کسی را کباب کردن** او را بسیار ناراحت کردن یا عذاب دادن: دیدن این صحنه جگر همه را کباب کرده.

■ **جگر کسی کباب شدن** ■ **جگر کسی آتش گرفتن** →: جگر شنوده برای آنها کباب می شود. (دریابندری ۸۵)

■ **جگراور** j-ā(ā)var (قد.) شجاع؛ دلیر: حسنک... بر دار بماند... و مادر حسنک زنی بود سخت جگراور... دوسه ماه از او این حدیث نهان داشتند. (بیهقی ۱ ۲۳۶)

■ **جگربویان** jegar-beryan (قد.) آزرد، ناراحت، و دل سوخته: گناه کار، خجل... و دل خسته و جگربریان... باشد. (احمد جام ۱ ۱۶۶)

■ **جگربند** jegar-band (قد.) فرزند عزیز: جگربند مصطفی... ابو محمد الحسن بن علی. (هجوری ۸۵)

■ **جگرباره** jegar-pāre (قد.) جگر گوشه →: چهره پرداز... فریاد می زند: با دختر من، جگرباره من چه کار دارید؟ (هدایت ۲ ۳۹)

■ **جگرتشنه** jegar-tešne (قد.) بسیار مشتاق و آرزومند: نمی کنم گله ای لیک ابر رحمت دوست / به کشت زار جگرتشنگان نداد نمی. (حافظ ۱ ۳۳۳)

■ **جگرخراش** jegar-xarāš ۱. بسیار ناراحت کننده؛ غم انگیز؛ ناگوار؛ دل خراش: زن... نعره هایش جگر خراش بود. (پارسی پور ۲۷۰) ○

غمگین، و آزرده: ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک
نشان/ چند و چند از غم ایام جگرخون باشی؟ (حافظ^۱
۳۲۱)

جگردار jegar-dār دلیر؛ شجاع: از آدم جگرداری
مثل تو بعید است از او بترسی. ○ پادشاه بادل و جگردار،
به دو دست بر سروروی شیر زد. (بیهقی^۱ ۱۵۱)

جگرداری j-i (قد.) دلیری؛ شجاعت: ولید از
مبارزی و عیاری و جگرداری هلال عیار می گفت.
(بیغمی ۸۰۹)

جگردوز jegar-duz (قد.) کُشنده: ای دلبر نازنین...
این کشته تیر جگردوز هجران تو... دلی مجروح... دارد.
(قاضی ۲۵۴) دست خوش تو منم دست جفا برکشای / بر
دل من برگمار تیر جگردوز را. (خاقانی ۵۴۸)

جگرسوخته jegar-suxt-e گرفتار درد و غم؛
آزرده؛ دردمند: جویبار... نغمه های حزین را که مانند
ناله های جگرسوختگان است، در... تاریکی نیمه شب به
هرسو می فرستد. (نفیسی ۴۰۹) ○ غم دل با تو نگویم که
تو در راحت نفس / نشناسی که جگرسوختگان در العند.
(سعدی^۴ ۴۴۹)

جگرسوز jegar-suz آنچه باعث اندوه و
نازاحتی شدید شود؛ دل خراش؛ جان گداز:
گداهای گریه می کنند. گریه جگرسوز اینها انعکاسی از
حقیقت تلخ اجتماعات بشر است. (مسعود ۸) ○ اگر این
داغ جگرسوز که بر جان من است / بر دل کوه نهی سنگ
به آواز آید. (سعدی^۴ ۴۶۷)

جگرگداز jegar-godāz (قد.) جگرسوز ↑
داستان جگرگداز عشق. (شهری^۱ ۶۲)

جگرگوشه jegar-guše آن که برای کسی بسیار
عزیز و محبوب است، به ویژه فرزند: مادر بزرگ،
حرف هایش همین بود: خدایا جگرگوشه هایمان را به تو
می سپارم. (امیرشاهی ۲۶) ○ پدر که چون تو
جگرگوشه از خدا می خواست / خبر نداشت که دیگر چه
فتنه می زاید. (سعدی^۴ ۴۶۴)

جل [j]

جل و بنجل ■ جل و پلاس ↓ : کبری حمالی
صد کرده، مختصر جل و بنجلی که داشت، به کول او نهاد.

مصیبت های جگرخراش... همین طور بروز می کند.
(علوی^۱ ۸۵) ۲. ترس آور: شب تاریک و جگرخراش
پُر شده بود از هیکل های ترسناک و خشمگین. (هدایت^۴
۱۷)

جگرخسته jegar-xast-e (قد.) بسیار غمگین،
ناراحت، و آزرده: همه شهر ایران کمر بسته اند / ز
کین سیاهوش جگرخسته اند. (فردوسی^۳ ۶۰۲)

جگرخوار jegar-xār (قد.) ۱. بسیار ستم گر و
بی رحم: ستم گری، شقی، فتنه ای، دل آشوبی / هنروری،
عجیبی، طرفه ای، جگرخواری. (سعدی^۴ ۵۹۴) ۲.
غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: چیست جان در کار او
سرگشته ای / دل جگرخواری به خون آغشته ای. (عطار^۲
۳۸) ۳. غم خوار؛ دل سوز: جگر خور کز تو به
یاری ندارم / ز تو خوش تر جگرخواری ندارم. (نظامی^۳
۱۵۳) ۴. مایه رنج و اندوه، اضطراب، یا
آزدگی: ... / مخور جگر که مرا خود فلک جگرخوار
است. (خاقانی ۸۴۲) ۵. شجاع؛ دلیر: جایی که جگر
سوزد مردان و جگرخواران / در خون جگر میرد هر کوی
جگر ترسد. (عطار^۵ ۱۹۰)

جگرخواره j-i-e (قد.) ۱. جگرخوار (م. ۱) →.
۲. جگرخوار (م. ۲) →: مرد باید که جگرخواره و
خندان بُودا / نه همانا که چنین مرد فراوان بُودا. (۹)
محمد بن منور^۱ ۲۰۳) ۳. جگرخوار (م. ۳) →:
نیایی ز من به جگرخواره ای / جگرخواره ای نه
شکریاره ای. (نظامی^۲ ۴۹۵) ۴. جگرخوار (م. ۴)
→: از این عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / که
بر داده به باد نیستی چون من هزاران را. (جامی^۶ ۱۵۶)

جگرخواری jegar-xār-i (قد.) ۱. ستم گری؛
بی رحمی: ز خوبان جز جگرخواری نیاید / ز بدمندان
وفاداری نیاید. (خاقانی ۶۰۵ ح.) ۲. غمگینی،
نازاحتی، و عذاب: می خورم خون جگر از بی دلی /
وین جگرخواری ز پهلوی شملت. (ابن یمن ۲۰۷) ۳.
غم خواری؛ دل سوزی: دوری از او این چه
وفاداری است / غم نخوری این چه جگرخواری است.
(نظامی^۳ ۱۰۳)

جگرخون jegar-xun (قد.) بسیار دردمند،

(← شهری^۱ ۳۲۸)■ **جل وپلاس** وسایل اندک زندگی یا کسب و کار:اسباب و جل وپلاس مختصری... دارم. (جمالزاده^۲ ۷۲)○ شاید ما هم بتوانیم... جل وپلاسی بهم یزنیم و یک دکاتکی راه بیندازیم. (آل احمد^۳ ۴۴)■ **جل وپلاس خود را جمع کردن** اسباب و

وسایل خود را جمع کردن به قصد ترک کردن

جایی: مردم... از نیمه شب جل وپلاستان را جمع

می کردند و رفته رفته خلوت می شد. (معروفی^۱ ۳۲۱) ○

قهرمان شوکت، لگدی به پای وهاب زد، و گفت: پا شو

جل وپلاست را جمع کن و برو. (← علی زاده

۳۰۴/۱-۳۰۵)

■ **جل وپوست** جل وپلاس →: خیالم بیش رحیم و

تواست... کسی هم جل وپوستش را برمی دارد و یک چنین

جایی پیاده شود؟ (جمالزاده^۲ ۱۶۷)■ **جلا jalā** ۱. جلوه؛ زیبایی؛ رونق: قالی های

چندصد سال پیش ایران نه تنها... جلا و جمال خود را

از دست نداده، بلکه... بر زیبایی و نمود آن افزوده

شده است. (اقبال^۱ ۶/۵ و ۴/۷) ○ پیروی آن که در باغ یابدجلا ز رویت / آید نسیم و هردم گردد چمن بر آید. (حافظ^۲

۴۷۴) ۲. (قد.) روشنی چشم؛ بینایی: در آن

جهان... روشنی... به نور خدای است... هر دیده که

شایستگی دیدن آن نور ندارد... اگر دست بیرون کند،

دست خود را بینند، و جلای دیده این جا حاصل توان کرد.

(قطب ۵۹۵)

■ **جلا دادن** از مواد زائد پاک کردن؛

شست و شو دادن: خطمی آب پخته او با شکر

بخورند. روده را پاک کرده، جلا می دهد. (← شهری^۲

۲۹۲/۵)

■ **جلاد jallād** ۱. بسیار بی رحم، سنگ دل، و

ستم گر: چرا بچه ات را این طور کتک می زنی؟ جلا ○

زن پدرها را جهمی و جلاد و موجوداتی غیر انسانی

می دانستم. (شهری^۳ ۲۷۷) ۲. آن که عده زیادی را

می کشد: دیکتاتور جلا، شاه جلا.

■ **جلادی jal-i** ۱. سنگ دلی؛ شقاوت؛ بی رحمی:

اذیت و شامت می کردند. از فردا شروع به جلادی کردند.

(حاج سیاح^۱ ۵۹۸) ۲. آدم کشی: فکر می کردند با قتل

و خون ریزی و جلادی می توانند کار خود را پیش ببرند.

■ **جلادی کردن** ۱. بی رحمی و سنگ دلی

از خود نشان دادن: اگر سرنخی به دستشان افتاده بود

که این طور جلادی نمی کردند. (← میر صادقی^۱ ۱۲۹)

۲. کشتن و شکنجه کردن: آنچه... به زحمت آدم

کشتن و جلادی کردن درآورده بود... از حلقش بیرون

آوردند. (میرزا حبیب ۲۷۰)

■ **جلافت je(a)lāfat** (قد.) رفتار غیر مؤدبانه،

ناخوش آیند، سبک، و ناشایست داشتن؛

جلف بودن: از بس بی مزگی و جلافت در نوشته های

بعضی از مجلات... دیدیم، عاقبت به تنگ آمدیم. (اقبال^۱

۱۱/۱۰/۳) ○ از آن جا که جلافت طبع و سخاوت رأی

اوست، فرصتی دیگر می جوید. (روایینی ۶۰۹)

■ **جلب jalb** ۱. کسی را نسبت به خود

علاقه مند کردن؛ متمایل یا طرف دار خود

ساختن: همه کارهای او خیر، و تمام از روی حقیقت، نه

برای پسنده دیگران و جلب مردم. (حاج سیاح^۱ ۵۰) ۲.

دست گیر کردن کسی از راه قانونی؛ بازداشت:

صاحب مهمان خانه ما... خیال کرده بود از طرف حکومت

نظامی برای جلب ما آمده اند. (آل احمد^۲ ۹۶)■ **جلب شدن** ۱. علاقه مند شدن: اول چندان

علاقه ای به سینما نداشتم، اما کم کم جلب شدم. ○ همه اش

شما [بازی را] می بردید. بعد دیگران جلب شدند.

(علوی^۳ ۱۱۹) ۲. دست گیر یا بازداشت شدن:

یکی از کلاه برداران توسط مأموران جلب شد.

■ **جلب کردن** ۱. جلب (م.ر.) →: دختر سعی

می کند جوانی را به طرف خود جلب کند. (← مسعود ۲)

۲. جلب (م.ر.) →: مأمورین نظمیه مرا در خیابان

جلب کردند. (حجازی ۶۳)

■ **جلد jald** آن که زیاد به جایی می رود: ما که جلد

این جاییم، هر روز خدمتتان می رسم.

■ **جلد شدن** زیاد رفتن به جایی: ما هم جلد

خانه شما شده ایم.

■ **جلد jeld**■ **زیر [توای]** (در) جلد کسی رفتن ۱. خود

گرفتن: همه دوستاتش غبطه می‌خوردند، چون تنها کسی بود که در درس و کار جلو افتاده بود. ○ این آیه... رمز جلو افتادن و عقب افتادن ملت‌ها را بیان می‌کند. (مطهری^۵ ۱۱۲) ۲. از چیزی گذشتن و فراتر رفتن: از خواننده عزیز اجازه می‌خواهم که قدری از سلسله حوادث جلو بیفتم. (مستوفی ۱۸۶/۳)

● **جلو انداختن** ۱. انجام دادن کاری یا مقدم کردن چیزی قبل از فرارسیدن موعد اصلی آن: برایش وقتی باقی نمانده بود که کارش را جلو بیندازد. (آل‌احمد^۴ ۱۵۴) ۲. کسی را به پیش‌رفت بیش‌تر رساندن: از... راه محبت است که می‌توان آنها را تشویق کرد و جلو انداخت. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۳)

● **جلو بردن** به پیش‌رفت و ترقی رساندن: تلاش، شما را جلو می‌برد نه تخیل.

● **جلو چیزی را گرفتن** از بروز آن جلوگیری کردن، یا مانع انجام آن شدن: شفاعت غلط، آن است که کسی بخواهد از راه یاری‌بازی جلو اجرای قانون را بگیرد. (مطهری^۵ ۲۲۳) ○ اشک در چشم‌هایش جمع شد، جلو سرفه خود را گرفت و پشت دست را با دهن پاک کرد. (هدایت^۵ ۵۷)

● **جلو خنده را ول کردن** بی‌اختیار و با صدای بلند خندیدن: آشپزباشی... جلو آمد و جلو خنده را ول کرد. (جمال‌زاده^۳ ۳۰۴)

● **جلو خود را گرفتن** خود را کنترل کردن یا بر رفتار و گفتار خود مسلط شدن: دم در خاتمه‌شان خیلی جلو خودم را گرفتم که گریه نکردم. (مؤذنی ۷۸)

● **جلو خود را ول کردن** بر اعمال و رفتار خود تسلط نداشتن؛ خود را کنترل نکردن: جلو خودش را ول کرده و مرتب غذا می‌خورد و روزبه‌روز چاق‌تر می‌شود.

● **جلو زدن** ● جلو افتادن (بر) →: جای تردید و انکار نبود که رحمت در امر درس... از رققا و هم‌کلاسی‌های خود جلو می‌زند. (جمال‌زاده^۳ ۱۵)

● **[از] جلو کسی درآمدن** مقاومت کردن در برابر حمله، هجوم، اعتراض، یا مخالفت او و از پس او برآمدن: خوب از جلو دزد درآمد و کیسه

را شبیه او تصور کردن، یا مانند او رفتار نمودن: متوجه... وقتی... می‌خواهید، در جلد قهرمان‌های کتاب می‌رفت. (میرصادقی^۶ ۱۴) ۲. اراده، ذهن، وجود او را تحت نفوذ و اختیار خود درآوردن: حاجیه‌خانم رفت تو جلد حاج‌آقام و نمی‌دانم چه افسونی به کارش کرد که حاج‌آقام را هم راضی کرد. (میرصادقی^۶ ۱۰) ○ یک زن عقلم را دزدید. خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. (هدایت^۵ ۱۵۵)

جل دیزی joI-dizi لباس کهنه و رنگ‌ورورفته: برو روی حوله بایست، جل‌دیزی‌ها را از تنت بکن. (شهری^۱ ۲۳۲)

جلزولز jelez[z]-o-velez[z] ناله، فریاد، زاری، یا خشم: همه دلواپس شدند... اولین جلزولز را نته آقا پای تلفن به هستی منتقل کرد. (دانشور ۲۶۰) ○ آه‌ناله... و فریادهای استفاکه و جلزولز مردم این دیار به گوش‌شان رسید. (جمال‌زاده^۳ ۱۴۴)

● **جلزولز زدن** ۱. با اصرار و پافشاری زیاد، چیزی یا انجام کاری را خواستن: جلزولز می‌زدم [که] معلوماتم را پشت شیشه دکانش بگذارد، یک‌شبه شدم نویسنده شهر. (هدایت^۱ ۱۶) ۲. احساس درد و ناراحتی کردن بر اثر سوختن قسمتی از بدن: سیخ، کف دست حسن را می‌سوزاند... بچه‌ها... جلزولز زدن حسن را تماشا می‌کردند. (امیرشاهی ۷۰)

● **به جلزولز افتادن** دچار ناراحتی، اضطراب، و بی‌قراری شدن: مثل ماهی... به جلزولز افتادی. (شهری^۱ ۲۴۷)

جلو je(o)lo[w] ۱. ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت به دیگران پیش‌رفت بیش‌تری دارد: از نظر درسی، خیلی از دوستانش جلو بود. ۲. ویژگی ساعتی که بر اثر تندی حرکت، مطابق با وقت دقیق کار نمی‌کند: ساعت جلو است. ۳. آلت تناسلی: کاملاً برهنه بود. یکی گفت: جلوت را ببوشان، خجالت بکش!

● **جلو افتادن** ۱. پیش‌رفت کردن نسبت به دیگران در مقام یا ویژگی خاصی: پیشی

عرصه قرطاس جلوریز گردید. (لودی ۲۶۱)

جلوس jolus بر تخت سلطنت نشستن: سال

۲۴۰، سال جلوس شاپور اول ساسانی است. (اقبال ۳۲)

○ در وفات هر پادشاه تا جلوس پادشاه دیگر... آشوب ها و

ناامنی ها می شد. (حاج سیاح ۴۶۱)

جلوه jelve ۱. آنچه موجب جلب نظر یا علاقه

کسی شود؛ حالت دل پذیر در چیزی یا کسی؛

زیبایی؛ جاذبه: بهار که می شد... گل های صحرایی

رنگ و وارنگ در میان سبزه های زودرس و کوتاه عمر

جلوه دیگری به میدان می بخشید. (شاهانی ۹۹) ○ فرد

تازه ای به جمع ما اضافه شده بود، و چون ما خانواده

کم جمعیتی بودیم، موضوع، جلوه بیش تری به خود

می گرفت. (اسلامی ندوشن ۱۰۶) ۲. نمود؛ جنبه:

جلوه های گوناگون زندگی. ○ خوب است که جلوه های

بودن را به غم و شادی مانبسته اند. (گلشیری ۱۶)

○ **جلوه** داشتن جاذبه داشتن و توجه را به

خود جلب کردن: این لباس در تن تو چه جلوه ای

دارد ○ گریه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده

خودشان جلوه ای ندارند. (هدایت ۱۹۵)

○ **جلوه فروختن** خودنمایی کردن: کلمه ای از بلور

روی میز بود و در آن، گل میخک جلوه می فروخت.

(علوی ۵۸) ○ جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو /

خانه می بینی و من خانه خدا می بینم. (حافظ ۲۴۵)

○ **جلوه کردن** (قد). به صورت خوب و دل پذیر

نشان دادن یا نمودن: روزگار دون، هر که را به دستی

جلوه کند، به دیگر دست رسوا گرداند. (آقسرائی ۳۰۱) ○

مرا افضای آسمانی در این ورطه کشید، و دانه را بر من و

یاران من جلوه کرد. (نصرالله منشی ۱۶۰)

○ **به جلوه آمدن** آشکار و نمایان شدن

به صورت خوب و دل پذیر: همان نوازی خوانین

کیوده که برای خود شهرتی داشت، به جلوه آمد...

(اسلامی ندوشن ۱۸۵)

○ **جلوه فروش** j-foruš. (قد). خودنمایی کننده: به

بزم، شعله ناز بتان جلوه فروش / فروشتست چو آن سرو

نازنین برخاست. (محتمم ۳۳۸)

جلیس الله jalis.o.llāh (قد). عارف واصل: پس

طلا را... گرفت. (مبنوی ۱۱۵) ○ خیلی خودمان را

سفت و سخت گرفتیم، آنها هم خوب جلومان درآمدند.

(مسعود ۳۰)

○ **جلو کسی را گرفتن** ۱. در برابر او مقاومت

کردن، یا مانع اجرای عمل او شدن: اگر جلوشان

را نگیریم، مملکت را به خاک و خون می کشند. (←

میرصادقی ۵۲) ○ اگر جلوش را نمی گرفتیم، باز یکه تاز

میدان می شد. (علوی ۴۵) ۲. متوقف کردن

کسی که در حال حرکت است: از آن جارد می شد،

دوان دوان جلو او را گرفتیم و گفتیم: (جمالزاده ۲۵۸)

○ **جلو گرفتن از چیزی** جلوگیری کردن از آن:

دهاتی، زمین را می کارد، یعنی زنده نگه می دارد و از

عقیم ماندنش جلو می گیرد. (آل احمد ۲۰۸)

○ **جلو برنده** j-bar-ande و ویژگی آنچه باعث

پیش رفت، تحول، یا تکامل چیزی می شود:

محرك تاریخ چیست و عامل تطور اجتماعی و جلو برنده

تاریخ کدام است؟ (مطهری ۲۱۱)

○ **جلوت** jalvat جای آشکار و پیدا: در هر حال و در

همجا در خلوت و در جلوت یکی پیش نیست.

(جمالزاده ۱۸۴/۱) ○ ندارد با جوانی هیچ شهوت / به

خلوت پاک دامن تر ز جلوت. (ایرج ۸۷)

○ **جلودار** je(o)lo[w]-dār آن که از عمل کسی

جلوگیری می کند؛ بازدارنده؛ مانع: من که سهل

است، شمر هم نمی توانست جلودار او باشد. (شاهانی

۱۲۴) ○ شصت هفتاد نفر بودند و همین بی بی را که

می بینی، جلودارشان بود. (آل احمد ۱۷۹)

○ **جلودار کسی نشدن** توانایی مقابله با او یا

مهار کردن او را نداشتن: نگفتم این قدر لی لی به

لا لایش نگذار، دیگر جلودارش نمی شوی.

(حاج سیدجوادی ۳۳۹)

○ **جلوریز** je(o)lo[w]-riz سبک عنان و چابک؛

سریع: بیا تا جلوریز در قلعه بریزیم و سلطان را از پیش

برداریم. (عالم آرای صفوی ۱۹۶) ○ دلیران لشکر... جلوریز

بدان گروه تاختند. (اسکندر بیگ ۳۱۱)

○ **جلوریز شدن** (گردیدن) (قد). به سرعت

حرکت کردن: کمیت قلم... به اراده چند جولان گرم در

جلسه الله گشت آن نیک بخت / کو به پهلوی سعیدی برد
رخت. (مولوی ۳۴۸/۳^۱)

جماع الاثم jemā' o. l. 'esm (قد.) شراب: برو
نخست طهارت کن از جماع الاثم / ... (خاقانی ۱۳)

جمال jamāl (قد.) مایه زیبایی؛ زینت بخش:
سلطان وقت بود و جمال اهل طریقت. (جامی ۳۵۵^۸)

جمال گرفتن (قد.) به حد کمال رسیدن، یا
به بهترین وجه جلوه کردن: صفت و روح آن گاه جمال
گیرد که اسلاف به نزاهت و تعفف مذکور باشند.
(نصرالله منشی ۳۹۸)

جمع jam['] بدون پریشانی و آشفتگی؛ آسوده:
با حواس جمع مواظب این قضیه باش. • توی جبهه جهت
تیراندازی، حواسشان جمع است. (← محمود ۱۱۸) •
همه شب در این گفت و گو بود شمع / به دیدار او وقت
اصحاب، جمع. (سعدی ۱۱۴^۱)

جمع بستن خلاصه کردن معمولاً همراه با
نتیجه گیری مجموعه ای از وقایع یا مطالب
کتاب، مقاله، سخن رانی، و مانند آنها: این قضایا
را با یک دیگر جمع ببندید، نتیجه بحث روشن می شود.

جمع بودن (قد.) آسوده خاطر بودن: چو بینی که
در سیاه دشمن تفرقه افتاد، تو جمع باش، و اگر جمع
شوند، از پریشانی اندیشه کن. (سعدی ۱۷۴^۲)

جمع داشتن • جمع کردن (م. ۱) →: مراسلات
دانشمند با آن شاهزاده... احوال و صفات شخصی او را
نمایان می سازد که چه اندازه راستی... و اطمینان به روش
علمی خویش جمع داشته است. (فروغی ۱۵۶^۳)

جمع شدن انطباق یافتن و سازگار شدن:
در نظر من علاقه ملیت با احساسات بین المللی و
وطن پرستی با حُب نوع بشر منافات ندارد. به آسانی جمع
می شود. (فروغی ۹۰^۳)

جمع کردن (نمودن) ۱. به دست آوردن؛
کسب کردن: آدم تعجب می کند که این دختر به این
جوانی این همه خصلت خوب را از کجا جمع کرده است.
(جمالزاده ۵۵^۳) ۲. انطباق، سازگاری، یا پیوند
دادن بین دو یا چند چیز: در تعلیقات و ضامیم
دیوان... خود بین این دو طریقه جمع می کند. (زرین کوب^۳)

۷۰) ۳. تمرکز بخشیدن؛ متمرکز کردن: تمام قوه
و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.
(علوی ۵۲^۱) ۴. کنترل و مهار کردن: دسر پیچها
به سختی ماشین را جمع می کردم. • تو برو دخترت را
جمع کن. ۵. (قد.) هم نشین یا محشور کردن:
چون رهاندی از این تفرقه ها جمعش کن / با که؟ با
اهل عبا ز آن که هم از اهل عباست. (انوری ۴۸^۱)

جمع و جور ۱. کوچک یا کم وسعت و دارای
شکل و حالتی مناسب برای هدف مورد نظر:
لباس جمع و جوری پوشیده بود. • خانه وزندگی ثقی و
جمع و جوری دارد. (دیانی ۱۷) • آپارتمان کوچک و
جمع و جوری بود. (میرصادقی ۵۱^{۱۲}) ۲. نظم و ترتیب
دادن و مرتب کردن: پیش خدمت... در اتاق مشغول
جمع و جور بود. (علوی ۵۴^۳) • برای جمع و جور اسباب در
رفت و آمد بود. (جمالزاده ۱۷۱^{۱۲})

جمع و جور شدن ۱. نظم و ترتیب پیدا کردن؛
مرتب شدن: نمی دانم این خانه آشفته کی جمع و جور
می شود. ۲. لاغر شدن: چه قدر جمع و جور شدی!
رژیم گرفته ای؟

جمع و جور کردن ۱. جمع و جور (م. ۲) →:
مادر بزرگ، پیراهن بلند و سفید عروسی اش را جمع و جور
کرد. (گلشیری ۲۱^۳) • مادر بزرگ... آمده بود اتاق را
جمع و جور بکند. (دانشور ۴۷) ۲. بدن یا لباس یا
اشیای همراه خود را جمع و فشرده کردن برای
عبور از جایی معمولاً تنگ یا باریک: خودم را
جمع و جور کردم، از لای صندلی ها گذشتم. • خود را
جمع و جور کرده... از پلکانی... بالا رفتم. (مشفق کاظمی
۶۵) ۳. نظم و انسجام بخشیدن: به جمع و جور
کردن سؤال ها در ذهن پرداختم. • لفظه ای به کوتاه ای آه
فکرم را جمع و جور کردم. (الاهی: داستان های نو ۱۵۴)

خود را جمع و جور کردن ۱. مراقب گفتار
و رفتار خود بودن و دست از گستاخی
برداشتن: با شنیدن آن حرف ها، سرخ شد و خود را جمع
کرد. • ژاندارم ها پایه پا شدند و مباشر خودش را جمع
کرد. (آل احمد ۱۰۴^۶) • شاه گاهی به کنایه چیزهایی
می گفت که [او مجبور می شد] خود را جمع و جور کند.

■ **جمعیّت** خاطر آسودگی خیال؛ خاطر جمعی: با جمعیّت خاطر و کمال اطمینان، بجهش را به دست من سپرد و رفت. ○ در علم محاسبیت... چیزی دانم. اگر به جاه شما جیتی معین شود... موجب جمعیّت خاطر باشد. (سعدی ۷۰۲)

جمله jomle

■ **جمله کردن** (قد.) آمیختن؛ مخلوط کردن: آرد جو و خطمی سپید، این چیزها را جمله کند و ضامد کند بر سر بیمار. (اخوینی ۲۴۳)

■ **جمله معترضه** سخن خارج از موضوع: منظور از ایراد این جمله معترضه تقویت و توسیع خیال مطالعه کنندگان است. (طالبوف ۲۶۷)

■ **جمله پردازی** j.-pardāz-i. جمله‌های ظاهراً زیبا اما خالی از معانی و اطلاعات لازم: همه کتابش جمله پردازی بود، چیزی به معلومات آدم اضافه نمی‌کرد.

■ **جمود jomud** ۱. در برابر تغییرات و تحولات، انعطاف ناپذیر بودن و تعصب داشتن؛ انعطاف ناپذیری: ابرام و اصرار... خالی از تعصب و جمود نیست. (زرین کوب ۳۰۳) ○ مذهب حاکم، مذهب جمود و سکون و سکوت است. (مظهری ۱۸۴) ۲.

خشک شدن؛ خشکی: مالیدن روغن زیتون کهنه بر اعضا مانع جمود و خشک شدن آن می‌شود. (← شهری ۲)

۳۲۲/۵ ○ وای به روزی که... طبع شیوای خداوندان نظم و نثر... جمود پذیرد. (جمال زاده ۱۸ ل) ۳. افسرده شدن؛ افسردگی: هرکس... با این عمل، سردی و خمود و جمود... از زندگی خود دور می‌کرد. (شهری ۲) ۸۶/۴ ○ اعدای خدا را حرارت شهوت و پروت کسالت و جمود و فقرت باشد. (قطب ۵۵)

جمیع jami'

■ **جمیع جهات** همه جنبه‌های یک امر: باتوجه به جمیع جهات، اسقف شدن صلاح من نیست. (قاضی ۳۰۷) ○ با ملاحظه جمیع جهات... حکم صادره ابرام می‌شود. (مصدق ۲۰۷)

■ **جمیل jamil** (قد.) شایسته؛ بایسته: رعایت اصحاب بیوتات... سعی جمیل... نماید. (فائز مقام ۱۲۳) ○ به جهد جمیل... تیغ را بدان صورت وضع کند که...

(مستوفی ۳۷۱/۱) ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند ناشایست و نامناسب بودن رفتار یا گفتار کسی را به او گوش زد کنند: چه لباس جلفی پوشیده‌ای! خودت را جمع کن. ○ این چه حرکاتی است که از تو سر می‌زند؟ خودت را جمع و جور کن. ۳. بر رفتار یا گفتار خود مسلط شدن؛ خود را کنترل کردن: ازهم وارفتم، اما فوری خودم را جمع و جور کردم. (شاهانی ۷۱)

■ **داخل جمع و خرج نبودن** (قد.) اهمیت چندانی نداشتن؛ به حساب نیامدن: این لختی گرسته، داخل جمع و خرجی نیست! (حاج سیاح ۴۵۶)

■ **جمع آوری j.-ā('ā)var-i** ۱. نظم دادن به چیزهای آشفته و درهم و برهم: دیروز کارم فقط جمع آوری خانه بود. ۲. گردآوری کردن افراد یا چیزهای نامطلوب به قصد از بین بردن یا سامان دادن: جمع آوری زیاده، جمع آوری گدایان از سطح شهر. ○ **جمع آوری کردن** ۱. جمع آوری (مر). →: یک ساعت طول کشید که خانه را جمع آوری کنم. ۲. جمع آوری (مر). →: مأموران شهرداری، گدایان را از سطح شهر جمع آوری کردند.

■ **جمع و جوری jam'[-o]-zur-i** جمع و جور بودن: خانه به این جمع و جوری، کجایش بد است؟

■ **جمعی jam'i** ۱. مجموعه کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان: جمعی گردان پنجم. ۲. (قد.) اهل سنت؛ سنی: بر این جمله اعتقاد باید داشت تا موافق قرآن باشی و سنی و جمعی باشی. (احمدجام ۳۰)

■ **جمعیّت jam'iyat** ۱. گروه، حزب، یا انجمنی که برای رسیدن به اهداف مشترکی فعالیت می‌کنند: جمعیّت‌های خیریه صلیب سرخ... برای جمع آوری مجروحین در میدان جنگ حاضر می‌شدند. (مستوفی ۳۹۱/۳) ۲. (قد.) آسودگی خیال؛ آسایش خاطر؛ خاطر جمعی: فراغت با فاقه نبودند و جمعیّت در تنگ دستی صورت نپندد. (سعدی ۱۶۳۲)

(آقسرائی ۲۶۷)

جميله jamlīe جميل ↑ : مساعی جميله... در انعقاد مصالحه دولتين ميذول داشته. (قائم مقام ۱۴۰) ○ مكاسب جميله و سيرت پسنديده. (لودی ۲۶۶)

جن jen[ɲ]

■ **جن بوداده** هر شخص كوچك اندام، چالاک، و معمولاً زيرك و بدجنس: سخت كنج كاو شده بودم كه از صندوق ملعنت اين جن بوداده باز چه نيرنگی بيرون خواهد جست. (جمال زاده ۲۲۵)

■ **جن وانس همه** موجودات زنده: شراره اش مغز جن وانس را می سوزاند. (جمال زاده ۱۱۸)

■ **جن و بسم الله** دو چیز یا دو عنصر مخالف و متضاد يك ديگر: بسمحض اينكه وجود آب لازم می شود، از آب خیری نیست. عين جن و بسم الله. (آل احمد ۱۱۲)

جناب ja(o)nāb (قد.)

■ **جناب از کسی (چیزی) بودن** (قد.) او (آن) را مغلوب کردن؛ بر او (آن) تفوق و برتری یافتن: دربر تيغ حصرمی زاده جنابه چون عنب / برده جناب از آسمان کرده همه دوپيكری. (خاقانی ۴۲۳)

جناب je(a)nāb عنوانی كه با اندکی ريش خند به كار می رود: جناب نویسنده كجا فرصت و ذوق آن را دارد كه به این تكه پیردازد؟! (خانلری ۳۴۳)

جنابت je(a)nābat غسلی كه برای برطرف كردن حالت ناشی از انزال منی كه در آن شخص از ادای بعضی عبادات و اعمال دینی ممنوع است، انجام می شود: جنابت از جماع واجب شود از فرود آمدن آب پشت. (ناصر خسرو ۱۲۲۷)

جناب عالی، جنابلی jenāb-ā('ā)li نوعی خطاب به کسی كه رفتاری متكبرانه یا ناپسند دارد: جناب عالی خیال ندارید دست از سر رخت خواب بردارید؟ (مسعود ۷۳)

جناب je(a)nāh

■ **بر جناح چیزی بودن** (قد.) قصد شروع آن را داشتن؛ درآستانه شروع آن بودن: موكب نواب ركن الدوله بر جناح نهضت بود. (قائم مقام ۲۵) ○ مسعود

بر جناح سفر است و این جا مقام چند توان کرد؟ (بیهقی ۱۷)

جنازه jenāze ۱. شخص بسیار خسته و ناتوان: خانه كه می رسم، دیگر يك جنازه ام. (← مجیدیان: داستان های نو ۱۲۳) ۲. شخص یا موجود سنگینی كه به سختی حرکت كند: این هم ماشین بود كه تو خریدی؟ بیتركنار این جنازه را.

جناغ jenāq

■ **جناغ شكستن** با شكستن جناغ مرغ شرط بندی كردن، به این ترتیب كه یکی از دو طرف بتواند چیزی به دست دیگری بدهد، درحالی كه او شرط بندی را فراموش کرده باشد: سر يك پیراهن جناغ شكسته بودیم. يك لیوان آب به دستش دادم و از او بردم. ○ می رود توی اندرون با منیر جناغ می شكند. (← هدایت ۱۵)

جنان janān (قد.) باطن؛ ضمیر: زندگی جان، موقوف زندگی چنان است. (قائم مقام ۳۲۵) ○ زیان... سفیر ضمیر و ترجمان چنان است. (رواینی ۷۰۶)

جنایت jenāyat (قد.) جرمه ای كه به دلیل ارتكاب جرم یا انجام عمل خلاف از کسی می گرفتند: ایشان... بر بی گناهان تهمت ها نهند و جنایت ها ستانند. (نجم رازی ۲۴۰)

جنب jomb

■ **جنب و جوش** ۱. حرکت، كار، یا فعالیت بسیار: خواهرم... اکتون می دید كه برادری دارد و جنب و جوشی دركلشانه هست. (اسلامی ندوشن ۴۳) ۲. شور و هیجان: روزهای قتل و عزاهای بزرگ... جنب و جوش در مردم پدید می آمد. (شهری ۳۲/۳) ○ جنب و جوشی میان حاضران پدید آمد... پیچ پیچ برخاست. (خانلری ۳۷۱)

■ **از جنب و جوش افتادن** ۱. ترك كار و فعالیت كردن، یا ضعیف و ناتوان شدن: اوایل خیلی زورنگ بود، اما مدتی است كه از جنب و جوش افتاده. ۲. شور، هیجان، یا اشتیاق خود را از دست دادن: اول اصرار زیادی داشت خودش این نقش را بازی كند، اما كم كم از جنب و جوش افتاد.

جنبیدن jomb-id-an ۱. کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن: داوران جایزه نوبل... دستکم بیست سال دیر جنبیده‌اند. (دربابندری^۱ ۷۳) مردم [می‌گویند] که مخبرالدوله چرا سست می‌جنبد. (مخبرالسلطنه ۱۰۳) ۲. (قد) برانگیخته شدن: اگر محبت آن وطن در دل بجنبد، عین ایمان است. (نجم‌رازی^۱ ۱۰۳) مروت و جوان‌مردی در وی بجنبد. (خیام^۲ ۸۳)

■ **به‌خود جنبیدن** حرکت کردن برای اقدام یا انجام دادن کاری: تا آمدند به‌خودشان بجنبد که گروگر شراره آتش از دهانه پستو به بیرون افتاد. (جمال‌زاده^۱ ۷۲-۷۳) ما تا رقتیم به‌خود بجنیم و مالکیت خودمان را ثابت کنیم، مقدار زیادی از درخت‌های شهر... خشکید. (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

جنت‌مکان jannat-makān کهنه‌اندیش؛ جزمی: برخی ناقدان جنت‌مکان گفته‌اند «خوشه‌های خشم» یک رساله تبلیغی سیاسی یا اقتصادی نیست. (دربابندری^۱ ۷۲)

جنتجالی janjāl-i ویژگی آن‌که یا آنچه جالب‌توجه است و موجب بحث و مجادله می‌شود: او از نویسندگان جنتجالی قرن اخیر است که درباره‌اش ده‌ها مقاله نوشته شده‌است.

جنس jens کالای قاچاق، به‌ویژه مواد مخدر مانند هروئین.

■ **جنس خانگی** (قد). شراب؛ می: محتسب نمی‌داند این‌قدر که صرفی را/ جنس خانگی باشد هم چو لعل رمانی. (حافظ^۱ ۳۳۴)

■ **جنس خراب** بدجنس، بدسرشت، یا حقه‌باز: ای جنس خراب، چه نقشه‌ای در سر داری؟

■ **جنس دوپا آدمی**؛ انسان: ما جنس دوپا هدف هر نوع حادثه‌ایم. (امیرنظام: از صباه تا صبا ۱/۱۷۰)

■ **جنس ضعیف زن**؛ ماده. در گفت‌وگوهای عامیانه اغلب انسان‌ها را به جنس قوی و جنس ضعیف تقسیم می‌کنند.

■ **جنس قوی مرد**؛ نر؛ مق. جنس ضعیف. ← جنس ضعیف.

■ **به‌جنب و جوش [در] آوردن** ۱. به حرکت درآوردن؛ تکان دادن: بدن باریک زن جوان... تکان‌های موزونی می‌خورد که چین‌ها را به‌جنب و جوش می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ۲. دچار شور و هیجان کردن: هوای بهاری همه را به‌جنب و جوش درآورده بود.

■ **به‌جنب و جوش افتادن** شروع به حرکت یا فعالیت کردن: زنان... از ملاحظه این احوال به‌جنب و جوش و تلاش افتادند. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۷)

جنبش jomb-es ۱. تحول و تنوع: زندگی من... بدون جنبش و تغییر بوده. (علوی^۲ ۱۵۶) ۲. حرکت و اقدامی که در مخالفت با نظام حکومتی یک کشور با هدف معین دیگری صورت می‌گیرد؛ نهضت: جنبش تنباکو. ○ بودجه سنگین، از هرنوع جنبش... ملت ایران جلوگیری خواهد کرد. (مصدق ۲۷۸) ۳. گروه یا حزبی که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، نظامی، فرهنگی، یا مانند آنها فعالیت می‌کند: جنبش‌های آزادی‌بخش سراسر جهان. ○ برای آن‌که حرف شما و امثال شما تأثیر زیادی داشته‌باشد... باید یک جنبش حسابی تشکیل دهید. (اقبال^۱ ۸/۱/۵)

■ **جنبش کردن** به کار یا فعالیتی پرداختن: جنبشی اندک بکن هم‌چون جنین/ تا ببخشندت حواس نورین. (مولوی^۱ ۱۹۶/۱) ○ امسال که جنبش کند این خسرو چالاک/ روی همه گیتی کند از خار و خسان پاک. (منوچهری^۱ ۱۵۳)

جنبه jambe ۱. حالت؛ ویژگی؛ خاصیت: پذیرایی نخست‌وزیر روی هم‌رفته جنبه تصنع داشت. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۱) ○ بنی‌آدم را جنبه بهایی از سایر حیوان پیش‌تر است. (طالبوف^۲ ۱۴۳) ۲. قدرت و توانایی روحی فرد برای پذیرش چیزی؛ ظرفیت: وقتی می‌بینی جنبه شوخی کردن در تو نیست، چرا شوخی می‌کنی؟

■ **جنبه داشتن** از قدرت و توانایی روحی برخوردار بودن برای پذیرش چیزی؛ با ظرفیت بودن: تو که جنبه نداری، با دیگران شوخی نکن.

■ جنس کسی جور بودن (شدن) هم فرزند دختر و هم فرزند پسر داشتن: تو که جنس جور است، دیگر بچه می‌خواهی چه کار؟

■ جنس کسی خراب (جَلَب) بودن بدذات، بدجنس، با حقه‌باز بودن او: خیلی جنس خراب بود، سر همه کلاه می‌گذاشت. ○ اشخاص... اگر جنسشان بیش‌تر از اینها جَلَب باشد... رفته‌رفته وجود خود را... معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند. (جمال‌زاده ۱۶) (۱۲۲)

■ جنس کسی خرده‌شیشه (شیشه‌خرده) داشتن جنس کسی خراب بودن ↑: تو خیلی جنس خرده‌شیشه دارد، فقط متلک بارمان کن! ○ جنس شیشه‌خرده دارد، با او معامله نمی‌کنم.

■ جنس لطیف زن؛ دختر: در برلن برای جلب مسافرن... جنس لطیف در بعضی قهوه‌خانه‌ها... نشسته‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۲۶)

■ جنگ jang ۱. مخالفت و مبارزه میان افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف: جنگ میان این احزاب، تأثیر زیادی در تحولات اجتماعی داشته‌است. ○ جنگ هفتاد و دولت همه را عذر بیه/ چون ندیدند حقیقت، ره‌انسانه زدند. (حافظ ۱۲۵) ۲. نزاع میان دو نفر به صورت لفظی یا کتک‌کاری؛ دعوا: جنگ و دعوی شما تمام‌شدنی نیست ○ ناصح به‌طعن گفت که رو ترک عشق کن/ محتاج جنگ نیست برادر! نمی‌کنم. (حافظ ۲۴۳)

■ جنگ اعصاب مجادله لفظی و درگیری و بگو‌مگو که منجر به ایجاد فشار روحی می‌شود: در خانه مدام تشنج و جنگ‌اعصاب بود. (فصیح ۱۸۲)

■ جنگ به جوباره افتادن کار به جای سخت رسیدن یا به بدترین حالت ممکن درآمدن: جمهوری با طبع مملکت نمی‌سازد و جنگ به جوباره می‌افتد. (مخبرالسلطنه ۳۶۴)

■ جنگ پشه با حبشه جنگ یا نزاع ضعیف با قوی: وئی بابا بیاید خاته، جنگ پشه با حبشه، دعوا و فحش و کتک شروع می‌شود. (← فصیح ۲۳۲)

■ جنگ حیدری و نعمتی جنگ بی‌پایه و اساس به دلیل تعصب‌های فرقه‌ای: پخش اسلحه میان ایلات و تولید جنگ حیدری و نعمتی. (هدایت ۷۱) نیز ← حیدری نعمتی.

■ جنگ خانگی جنگی که در میان مردم یک شهر یا کشور درگیرد.

■ جنگ خرفروشان (قد). جنگ زرگری →: یا نه جنگ است این برای حکمت است/ هم‌چو جنگ خرفروشان صنعت است. (مولوی ۱۵۳/۱)

■ جنگ روانی سعی و تلاش در جهت تضعیف روحی دشمن با به‌کارگیری امکانات تبلیغی برضد او.

■ جنگ زرگری جنگ و نزاع دروغین و غیرواقعی برای فریب دادن دیگران؛ جنگ خرفروشان: رقابت آنها جنگ زرگری است. (مستوفی ۲۹۰/۱) ○ طرفین باهم چنان مشورت کردند که تا مدت بیست یوم جنگ زرگری باهم ردوبدل نمایند. (مروی ۱۱۸۱)

■ جنگ سرد ۱. جنگی که در آن، افراد یا گروه‌های دشمن با یک‌دیگر رفتاری خصمانه و مخالفت‌آمیز دارند، ولی از جنگ‌افزار جنگی استفاده نمی‌کنند: جنگ سرد... از حرف و شاخ‌وشانه کشیدن شروع می‌شود. (مستوفی ۶/۳) ۲. جنگ تبلیغاتی کشورها علیه یک‌دیگر به‌جای استفاده از ابزار و نیروی جنگی: دوران جنگ سرد.

■ جنگ کردن ۱. مخالفت و مبارزه کردن افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف باهم: شرکت‌های بزرگ نفتی، دیگر جنگ نمی‌کنند، برسر غارت جهان‌سوم توافق کرده‌اند. ۲. نزاع کردن کسی با دیگری به صورت لفظی یا کتک‌کاری کردن؛ دعوا کردن: هروقت بجهه‌های مدرسه جنگ می‌کردند، ناظم، هردو را تنبیه می‌کرد. ○ پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن. (عنصرالمعالی ۷۴)

■ به جنگ شاخ‌گاو رفتن اقدام کردن به کاری خطرناک و بی‌نتیجه، و خود را در معرض

۱۰۸) ○ برادرت می‌گفت که جنون کتاب به سرت زده‌است. (جمال‌زاده^۲ ۲۳) ۲. کم عقلی؛ بی‌خردی؛ نادانی؛ یک نفر نابه‌کار، سایبان‌ها را با جور و ستم خود به خاک افکند و به جای آنها آثار جنون خویش را برپا کرد. (فرغی^۳ ۱۴۵)

جَنه jonne (قد.) آنچه از بروز مصائب جلوگیری می‌کند: پدر که جنه نواب و عمده حوادث بود، رفت. (جرفادانی^۴ ۱۵۹) ○ بار این گناه برگردن شتر نهم و او را جنه جنایات خویش گردانم. (وراینی^۵ ۶۰۷)

جَنی jenn-i (قد.) ویژگی آن که رفتار از حالت طبیعی و معقول خارج شده یا بسیار خشمگین و عصبانی است: به این پسر جنی بگو کاری به کار دیگران نداشته باشد.

○ **جَنی شدن** ۱. خشمگین و عصبانی شدن یا رفتاری غیرطبیعی از خود نشان دادن: چرا منصور یک دفعه جنی شد؟ (حاج سیدجواد) ۱۴۲) ○ مگر عقل از کلمات پریده و یا جنی شده‌ای؟ (جمال‌زاده^۱ ۲۵۴) ۲. از حالت یا وضعیت طبیعی خارج شدن: چرا این تلویزیون جنی شده؟ دیگر هیچ چیز نشان نمی‌دهد.

جنیبت کش janibat-keš (قد.) خادم؛ نوکر: جنیبت‌کشان از رساندن اسب خاصه سر باز زدند. (شوشتری^۶ ۴۲۹) دور، جنیبت‌کش فرمان توست / سفت فلک غاشیه‌گردان توست. (نظامی^۱ ۱۰)

جو jav[v] (قد.) اوضاع و احوال حاکم بر جایی؛ حال و هوا: خانه ما همیشه یک جو آرام داشت. (اسلامی‌ندوشن^۷ ۵۵) ○ هر امتی ذوق و ذائقه ادراکی خاص دارد... جو اجتماعی امت است که ذائقه ادراکی افراد خود را این چنین می‌سازد. (مطهری^۸ ۲۳)

جو jo[w] (قد.) مقداری اندک و ناچیز؛ کمی: تو اگر یک جو حق شناس بودی... سعی می‌کردی [او] را از خودت نرنجانی. (میرصادقی^۹ ۹۱) ○ همه این مسائل برایم به اندازه جو ارزش نداشت. (هدایت^۱ ۷۹) ○ جو حافظ در قناعت کوش وز دنیی دون بگذر / که یک جو منت دونان دوصد من زر نمی‌ارزد. (حافظ^۱ ۱۰۳)

○ **جوبه جو** (قد.) اندک اندک: جوبه جو راز جهان

هلاکت قرار دادن: با قضا و قدر طرف شدن، به جنگ شاخ کاو رفتن... است. (جمال‌زاده^۶ ۴۴۶)

○ **در جنگ نرخ بریدن** (قد.) ← دعوا ○ میان دعوا نرخ تعیین کردن: عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ می‌بُرد در جنگ. (نظامی^۳ ۲۱۰)

جنگل jangal آنچه در بی‌نظمی، آشفتگی، یا انبوهی مانند جنگل است: این مو است یا جنگل که تو داری!

○ **جنگل مولا** هر چیز یا هر جای شلوغ، آشفتگی، یا بی‌نظم و ترتیب: این جا که خانه نیست، جنگل مولا است. ○ انگار همه ول شدند. جنگل مولا است. هر کس فقط به فکر خودش است. (میرصادقی^۸ ۳۰)

جنگلستان jangal-estān هر جای شلوغ، پرازدحام، و معمولاً خالی از نظم و ترتیب: گفتیم: می‌فرمایید در جنگلستان پُرهمه حکمت و عرفان... شما را بس بوده‌است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۶۸)

جنگلی jangal-i غیر متمدن و بی‌فرهنگ در ظاهر یا رفتار؛ وحشی: فریاد زد: وحشی جنگلی! این چه رفتاری است که تو داری؟

جنگنده jang-ande سرسخت یا دارای توانایی در فعالیت‌های جسمی: بازی‌کنان جنگنده تیم ما برنده می‌شوند.

جنگی jang-i بسیار سریع و شتابان؛ فوری: جنگی رفت بلیط تهیه کرد و برگشت. ○ خانم جان جنگی یک چای دیش می‌گذارد جلوش. (دیانی^{۸۳})

جنگیدن jang-id-an ۱. نزاع کردن به صورت لفظی یا کتک‌کاری: کارش فقط همین است که صبح تا غروب با مردم بجنگد. ۲. مقاومت کردن در برابر سختی‌های چیزی یا تلاش کردن برای رسیدن به هدفی خاص: اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند. (هدایت^۱ ۱۰۵)

جنون jonun ۱. میل، اشتیاق، و گرایش افراطی نسبت به چیزی یا کسی؛ شیفتگی؛ عشق: جنون نوشتن، جنون تحقیقات علمی. ○ جنون اظهار عشق کردن... خوی جبلی و خاص او بوده. (قاضی

بنمود صبح / مشک جو جو در دهان بنمود صبح. (خاقانی ۴۷۲)

■ **جوجو** (قد.) اندک اندک: لایق قدر بزرگی سلطان کجا باشد دست [همت] به مال چون من گدایی آلوده کردن که جوجو [به گدایی] فراهم آورده‌ام؟ (سعدی ۱۱۶^۲)

■ **جوجو شدن** (قد.) ریزه ریزه شدن؛ قطعه قطعه شدن: یک‌جو از برش نگویم از همه جوجو شویم / گرد خرمن‌گاه چرخ ارچه که ما سیاره‌ایم. (مولوی ۲/۳۸۷)

■ **جوجو کردن** (قد.) ریزیز و قطعه قطعه کردن: جوبه جو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت / جوجوم کرد و چو بشنید آه من بر من گرفت. (خاقانی ۵۷۰)

جوابی [ju]y

■ **از جوابی** جستن عبور کردن؛ گذشتن: وز ملک هم بایدم جستن ز جو / ... (مولوی ۳/۲۲۲) ۵

دری جانم سحر از جوی جست / دشته کشی کرد و بر او پل شکست. (نظامی ۱۱۶^۶)

■ **جواب javāb** ۱. نتیجه آزمایش: رتم آزمایش‌گاه، جواب هنوز آماده نشده بود. ۵ جواب کنکور را کی می‌دهند؟ ۲. آنچه پس از حل مسئله یا معادله به دست می‌آید و خواسته یا مجهول مسئله بوده است. ۳. جبران؛ تلافی: این بود جواب خوبی‌های من؟! ۴

■ **جواب پس دادن** ۱. درمقابل مواخذة برای عمل معمولاً ناشایست یا غیرطبیعی خود دلیل آوردن یا توضیح دادن: مثل این‌که خطایی داشت می‌کرد و حالا باید به بزرگ‌تری جواب پس می‌داد. (مدرس صادقی ۱۲۲) ۵ حالا دیگر باید به این بزمجه هم جواب پس بدهم! (میرصادقی ۱۷^۶) ۲. سزای عمل بد خود را دیدن؛ مجازات شدن: با این کارهائش بالاخره یک روز جواب پس می‌دهد.

■ **جواب تلخ** جواب منفی و آمیخته با خشنونت یا توهین: اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم / جواب تلخ می‌زید لب لعل شکرخا را. (حافظ ۴/۱) ۵ ز شور عشق تو در کام جان خسته من / جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر می‌گشت. (سعدی ۳۹۹^۴)

● **جواب دادن** ۱. رفع نیاز کردن؛ کفایت کردن: این مقدار برنج برای ده نفر جواب نمی‌دهد. ۵ این مقدار غذا جواب این همه مهمان را نمی‌دهد. ۳. واکنش نشان دادن در برابر عمل یا رفتار کسی: این طایفه... درباره مهمان کوتاهی نمی‌کنند و جواب هدایا... را هم می‌دهند. (جمال‌زاده ۱۷/۸۱) ۳. موفقیت‌آمیز بودن راه‌حل انتخاب‌شده برای یک مسئله، ۴. مان انتخاب‌شده برای بیماری، یا قطعه انتخاب‌شده برای نصب در دستگاهی: معلوم نیست که شیمی‌درمانی جواب بدهد. ۵ یک پمپ شیشه‌ای گذاشته‌ام، شاید جواب داد.

■ **جواب دندان‌شکن** گفتار، رفتار، یا واکنش قاطع و اثرگذار درمقابل گفتار یا رفتار کسی: بیننده انتظار دارد که این آدم جواب دندان‌شکن یا توضیح کوبنده‌ای برایش داشته باشد. (دریابندری ۱۱۵^۱)

■ **جواب سریالا** پاسخی که نشانه نپذیرفتن خواست کسی یا برای رد کردن اوست: اگر یکی دیگر به جای شما بود، با یک جواب سریالا، روانه‌اش می‌کردم. (← میرصادقی ۱۱۷^۴) ۵ در خانه‌هایی رقتیم که او خودش به تنهایی رفته بود و جواب سریالا گرفته بود. (آل‌احمد ۲۷۰^۶) ۵ ارباب... یک جواب سریالا داده، خودش را با دفتر مشغول می‌کند. (مسعود ۸۴)

■ **جواب سربه‌طاق** ۱. جواب سریالا ۲. قصد می‌کنم درب خانه‌ها را یکی‌یکی زده، از آنها سؤال کنم. خانه اول جواب سربه‌طاقی داده. (← مسعود ۹۴)

■ **جواب سرد** جواب رد یا ناخوش‌آیند و نامناسب: رئیس‌الوزرا جواب سردی عرض کرد. (مخبرالسلطنه ۳۶۲)

● **جواب کردن** ۱. به خواهش یا تقاضای کسی پاسخ منفی یا ناخوش‌آیند دادن: مگر از خواستگارهای ریزودرشتان خبر ندارم؟ خوب کاری می‌کنید جوابشان می‌کنید. (← چهل‌تن: شکوفای ۱۷۸)

۲. نپذیرفتن بیمار یا قطع کردن درمان او به دلیل ناامیدی از بهبود او: فلانی را هم دکترها جواب کردند. (← مخملباف ۱۷۶) ۳. نپذیرفتن؛ رد کردن؛ راندن: یک دختر ایرانی آمده است و می‌خواهد شما را

(عطارد ۱۳۳۲)

■ **در جوال کسی (چیزی) رفتن (بودن، شدن)** (قد.) فریب او (آن) را خوردن: گرگ در جوال عشوه بزغاله رفت. (دراوینی ۷۰) زمانی در تمنای محالی / زمانی در جوال صد خیالی. (عطارد ۱۶۸) این احمق به چه دانسته است که در جوال شیطان نیست؟

(غزالی ۶۸/۱)

■ **جوامرد** javā-mard (قد.) جوان مرد →: دائم اقبال جوان شد ز آنچه داد / این کف دست جوامرد تو را. (مولوی ۱۱۰/۱) بوسعید... از جوامردان مشایخ است. (خواجہ عبدالله ۱۴۴)

■ **جوامردی** j-ī (قد.) جوان مردی →: شیخ را گفتا: بگو ای پاک جان / تا جوامردی چه باشد در جهان. (عطارد ۱۴۶)

■ **جوان** javān ۱. کم تجربه: تو هنوز جوانی، خیلی چیزها را نمی دانی. ۲. شاداب و باطراوت: پوست جوان. ۳. تازه تأسیس شده؛ جدید: کشور جوان. ۴. (قد.) مساعد و موافق (بخت): بخت جوان دارد آن که با تو قرین است / پیر نگردد که در بهشت برین است. (سعدی ۴۴۳)

■ **جوان شدن** ۱. احساس جوانی کردن: به راستی جوان شده بودم، همه چیز برایم رنگ تازگی داشت. ۲. هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ ۲۱۹) ۳. دارای طراوت و تازگی شدن یا حالت افراد جوان را پیدا کردن: با این طرز لباس پوشیدن چه قدر جوان شده ای! ۴. درخت غنچه برآورد و بلبان مستند / جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی ۴۴۰)

■ **جوانب** javāneb جنبه های گوناگون یک چیز: باید مردی دانا و خردمند، قانون را با رعایت جوانب و مناسبات آماده کند. (فروغی ۱۶۲)

■ **جوان بخت** javān-baxt سعادت مند؛ خوش بخت؛ خوش اقبال: از عبارات آن، جز محبت و خلوص نیست به... پادشاه جوان بخت چیزی نمی تراود. (دهخدا ۵۴/۲) آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد. (حافظ ۱)

بیند. چه بگویم، جوابش کنم و یا این که می خواهید بینیدش؟ (علوی ۱۶) ۴. بیرون کردن؛ اخراج کردن: وقتی لقا از آب و گل درآمد، دایه را جواب کردند. (علی زاده ۳۴۳/۱)

○ **جواب گفتن** رد کردن؛ بیرون کردن: حاضر نیست... شوهرش را جواب بگوید. (علوی ۱۵۴)

■ **جوابگو، جوابگو** j-gu ۱. جبران کننده: امیدوارم بتوانم جوابگوی این همه لطف شما باشم. ۲. اکنون با توست تا چگونه بتوانی جوابگوی این عنایت بشوی. (شهری ۲۳۳/۴) ۳. آنچه رفع نیاز می کند؛ کفایت کننده: این برنج، جوابگوی مهمان های ما نیست. ۴. همة آنچه به دنیا و آخرت یک فرد روستانشین جوابگو باشد، در خود جمع کرده بود. (اسلامی ندوشن ۲۰) ۳. ویژگی آنچه یا آن که با چیزی یا کسی مقابله و برابری می کند: جوابگوی اولتیماتوم، توپ است. (معین)

■ **جوابگویی، جوابگویی** j-ī (قد.) جبران کردن؛ تلافی: مهمانی های پاکشا از طرف خانواده عروس... شروع می شد... و پس از آن جوابگویی از طرف خانواده داماد. (شهری ۱۴۴/۳)

■ **جوار** ja(e)vār

■ **به جوار رحمت حق (الاهی) پیوستن** رحلت کردن؛ مردن: در آن شهر به جوار رحمت الاهی پیوستند. (افضل الملک ۱۰۴) او را زهر دادند... و به جوار رحمت حق تعالی پیوست. (ابن فندق ۷۶)

■ **جوال** ja(o)vāl

■ **با کسی به جوال رفتن** مجبور شدن به رویارویی با کسی، یا سازگاری کردن با او: باید با این صاحب مرده یک جوری به جوال برو. (میرصادقی ۱۵۶) دولت انگلیس... با ارمنستان چه طور به جوال می رود؟ (فروغی ۷۵)

■ **در جوال آمدن** (قد.) فریب خوردن؛ گول خوردن: خواب خرگوشم بسی دادی، ندانستم ولیک / هم به آخر، در جوال خواب خرگوش آمدم. (عطارد ۴۱۱)

■ **در جوال کردن** (قد.) فریب دادن: گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کردت آخر در جوال.

جوان مردی، جوانمردی javān-mard-i

جوان مرد بودن: هر صحنه مجلس درسی بود که به ما درس فداکاری و جوانمردی... و دلیری می داد. (جمالزاده^۸ ۳۰۹) جوانمردی، آن است که بار خلق بکشی و آنچه داری، بذل کنی. (عطاری^۱ ۴۴۵)

جوان مرگ شده javan-marg-šod-e

اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می شود: ر. زنانه را پاره کردی جوان مرگ شده! (← میرصادقی^{۱۰} ۹۷) خدا! این جوان مرگ شده را ببین، چه بلایی گرفتار شد! (← هدایت^{۳۲})

جوانه javān-e (قد). ۱. تازه؛ نو: عصیر جوانه هنوز

از قدح / همی زد به تعجیل پرتاب ها. (منوچهری^۱ ۵) ۲. جوان: خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانه به سال و به دانش کهن. (فردوسی^۳ ۱۷۱۹)

جوانه زدن به تازگی به وجود آمدن: شادی در دلم جوانه زده است.

جوانی javān-i کم تجربگی؛ ناپختگی: رفتار

نسنجیده اش نشانه جوانی و جاهلی اوست.

جوانی کردن ۱. خوش گذرانی کردن در

دوران جوانی: پدرم خیلی پیر بود و باوجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرد بود. (علوی^۱ ۸۷) نگویم که جوانی مکن، لکن جوانی خویشتن دار باش. (عنصرالمعالی^۱ ۵۶) ۲. از روی بی تجربگی و نادانی دست به کاری زدن: مدام می گفت: «از من بگذر. جوانی کردم. عجله داشتم.» (آقای: شکوفای^{۳۷}) ۳. (قد). احساس جوانی و سرزندگی کردن: برف پیری می نشیند بر سرم / هم چنان طبعم جوانی می کند. (سعدی^۴ ۴۴۸)

جواهر javāher آن که وجودش بسیار عزیز،

ارزشمند، یا دوست داشتنی است: چه طور قدر جواهری مثل تو را نشناخت؟ (حاج سیدجواد^۱ ۳۶۳) چه دختری بود! جواهر بود. (الاهی: شکوفای^{۸۴})

جوجه juje ۱. ضعیف، ناتوان، و حقیر: برای این

حرف ها خیلی جوجه ای! جوجه! اینها افسانه است، پرو چیک جیکت را بکن. چه کار به آینده داری؟ (علی زاده ۱۳۰/۱) ۲. به صورت پیشوندگونه برسر بعضی

جوانح javāneh (قد). درون و باطن چیزی: بر هر حرکتی و سکونی از حرکات و سکنتات جوارح و جوانح ایشان، نقیبی از نقبای حشمت خود بگماشت. (عزالدين محمود^۳)

جوان دولت javān-do[w]lat (قد). جوان بخت

→: جوان دولت و تیز و گردن کش است / گد خشم، سوزنده چون آتش است. (نظامی^۲ ۱۰۱)

جوان سری javān-sar-i مانند جوانان رفتار

کردن.

جوان سری کردن جوان سری ↑: پیران

زنده دل... جوان سری می کنند. (مخملیاب^{۱۰۵})

جوانمرد javān-mard دارای

خصلت های نیک و پسندیده مانند بخشندگی، گذشت، دلیری، و کمک به دیگران: یک مرد آزاده و جوانمرد هرگز وقتی به این شوخی های کودکانه نمی گذارد. (قاضی^{۱۹۳}) بندگان که این اندازه جان فشان و جوانمرد و باوفا باشند... درباره آنها چه باید کرد؟ (فروغی^۳ ۱۳۹) هر پیشه وری که براین جمله باشد که یاد کردم، جوانمردترین همه پیشه واران بود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۲)

جوان مردانه j. āne ۱. به شیوه جوان مردان:

به خاطر تیمار و دلجویی جوانمردانه ای که در حق او ابراز داشته ای... از گناه تو چشم می پوشم. (جمالزاده^۶ ۱۵۱) ۲. از روی جوانمردی؛ با جوانمردی: جوانمردانه از گناه او چشم پوشی کرد و شکایتش را پس گرفت.

جوانمردپیشگی javān-mard-piše-gi

جوانمرد بودن: جوانمردی: جمله هایی در باب آداب جوانمردپیشگی... در خاطر ممانده بود. (جمالزاده^۲ ۱۶۵) جوانمردپیشگی کنی و نشناسی که جوانمردی چیست... (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۳)

جوانمردپیشه javān-mard-piše (قد).

جوانمرد →: صحبت با سه قوم کند: با مردم جوانمردپیشه و عیار و با مردم توانگر...

(عنصرالمعالی^۱ ۱۷۰)

همی رسد هردم/ ز جوش و جنبش دریای او به ساحل ما.
(مغربی ۲۵^۲) هش دار که آب زیرگاه است/ بحرست
که زیرگه به جوش است. (مولوی ۱۲/۲۲۴)

• **جوش آوردن** بسیار خشمگین، ناراحت،
و عصبانی شدن: وقتی [او] میگوید هرگز به سینما
نرفته، جوش می‌آورم. (دیانی ۱۶۲) در آن وضعیت
جوش می‌آوردم، ولی با مرور خاطرات، دریافته‌ام هر
شرایطی چند جنبه دارد. (علی‌زاده ۱۰۳/۲)

• **جوش برآوردن** (قد). ۱. شور و غوغا به پا
کردن: جهان گشت ز آواز او پرخروش/ برانگیخت گرد
و برآورد جوش. (فردوسی: لغت‌نامه) ۲. بی‌قراری و
بی‌تابی کردن: ای خام من این چنین در آتش/ عییم
مکن از برآورم جوش. (سعدی ۶۵۹^۳)

• **جوش خوردن** ۱. درست شدن؛ ترتیب
یافتن؛ جور شدن: اجاره بودن خانه ممکن بود باعث
جوش نخوردن معامله شود. (مستوفی ۴۴۱/۲) ۲.
احساس ناراحتی کردن یا عصبانی بودن:
پسرک... از اهانتی که به آستانه در خانه خدا وارد
آمده بود، جوش می‌خورد. (آل‌احمد ۱۵^۴)

• **جوش خوردن با چیزی** هم‌آهنگ شدن با آن:
اجزای دستان با یکدیگر کاملاً جوش می‌خورند.
(دریابندری ۹۱)

• **جوش خوردن با کسی** انس و الفت پیدا کردن
یا صمیمی شدن با او: مه‌لقا خانم و فامیل او هرگز با
خانواده کوکب‌خانم جوش نخوردند. (فصیح ۱۳۹^۲)

• **جوش دادن** ۱. به یک‌دیگر نزدیک کردن؛
پیوند دادن: هدهده... با آمدوشد میان بلقیس و سلیمان،
وصلت میان آنها را جوش می‌دهد. (اسلامی‌ندوشن
۱۷۲) ۲. جور کردن؛ ترتیب دادن: خوب
می‌تواند معامله را جوش بدهد و به نتیجه برساند.
(مستوفی ۵۱/۲)

• **جوش زدن** ۱. ناراحت و عصبانی شدن:
گفتم: داداش! جوش زن، بیا برویم کلاتری تا در آن‌جا
قضیه را حل کنیم. (شاهانی ۱۵۹) همین‌که گوینده را
خوب خسته کرد، گفت: آقا! این قدر جوش نزنید.
(مستوفی ۲۳۵/۲) ۲. تلاش و تقلای بسیار

کلمه‌ها می‌آید و دلالت بر کوچکی،
بی‌تجربگی، حقارت، و مانند آنها می‌کند. نیز
← (مر. ۱): جوجه‌جامل. (میرصادقی ۵۰^۳) جوجه‌دکتر.
(شاهانی ۱۷۳) جوجه‌پول‌دار. (شاملو ۱۵۶) جوجه‌دانشجو.
(علی‌زاده ۳۴۷/۱) جوجه‌مارکسیست.
(مطهری ۱۰۶^۱) جوجه‌سرتیپ. (مستوفی ۱۰۶/۱)

• **جوجه‌خروس** ju-xorus. پسر یا جوان
کم‌سن و سال: این جوجه‌خروس هم می‌خواهد ادای
مردهارا در بیاورد!

• **جوجه‌فکلی** juje-fokol-i پسر جوان و معمولاً
تازه‌به‌دوران‌رسیده که بیش‌ازحد سرو وضع و
ظاهر خود را بیاراید: من یک‌عمر با این
جوجه‌فکلی‌ها کار دارم. (آل‌احمد ۴۴^۵)

• **جودرو** jo[w]-dero[w] تنگ‌دست؛ فقیر: خرمن
گل گشت جهان، از رُخت ای سرو روان/ دشمن تو
جودروی یار تو گندم‌دروی. (مولوی ۲۰۳/۵^۲)

• **جور** jo[w]r ۱. **جور کسی را کشیدن** به جای او تحمل رنج
و سختی کردن، یا وظیفه او را عهده‌دار شدن:
باید از آقایان... تشکر کنم که... جور ما را کشیده‌اند و
اسب و جیب در اختیارمان گذاشته‌اند. (آل‌احمد ۱۴^۶)

• **جور شدن با کسی** انس و الفت پیدا کردن
با او: با همه ما جور شد، به خصوص با احمد.
(میرصادقی ۴۴^۱)

• **جوش** ju ۱. تقلا و فعالیت یا شور و هیجان
عاطفی بسیار برای چیزی: دیگران که به‌ظاهر
جوش و جنبشی نشان نمی‌دادند، همه در دل، زیر خاکستر
بی‌اعتنایی، اخگری از عشق ایران داشتند. (خانلری
۳۳۸) ۲. جوش دلا که وقت جوش است/ گویای جهان
چرا خموش است؟ (نظامی ۴۰^۲) ۳. (قد). کثرت،
انبوهی، فراوانی، یا ازدحام: نظریه جوش خریدار
نیست یوسف را/ کلام صائب ما بی‌نیازِ تحسین است.
(صائب ۸۵۶^۱) ۴. حاتم طایی که بیابان‌نشین بود، اگر
شهری بودی، از جوش گدایان بی‌چاره شدی. (سعدی ۲
۱۶۶) ۳. (قد). تلاطم؛ تموج: چه موج‌ها که بیایی

کردن: شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند. (آل‌احمد^{۳۲})

• **جوش کردن** (قد). ۱. تلاش و تقلا کردن: اول ای جان دفع شر موش کن/ و آن‌گهان در جمع گندم جوش کن. (مولوی^۱ ۲۴/۱) ۲. پدید آمدن: در گلشنی که این همه گل جوش کرده‌است/ مصداق این صفات که باشد به روزگار؟ (صائب^۲ ۲۱۲)

• **جوش و جلا** تلاش و تکاپو یا شور و هیجان عاطفی شدید برای دست‌یابی به هدفی: این آقا... مقصودش از این جوش و جلاها وصول طلب سوخته‌اش بوده. (مستوفی ۱۱۳/۲)

• **جوش و جلا داشتن** تلاش و تکاپوی بسیار کردن: غالب نوع بشر... جوش و جلا دارند و می‌خواهند وسیله معاش... خود را فراهم بیاورند. (مینوی^۳ ۲۳۲)

• **جوش و جلا زدن** بسیار عصبانی شدن، یا تلاش بسیار کردن برای دست‌یابی به چیزی: بعضی هاشان هم از پس جوش و جلا می‌زدند، نفس آخر را می‌دادند. (آل‌احمد^۸ ۱۶) • از پس که جوش و جلا زدم، صورتم شده قد مهر نماز. (هدایت^۶ ۵۳)

• **جوش و خروش** ۱. سروصدا و هیاهوی بسیار، به‌ویژه از روی اعتراض نسبت به چیزی: آزادی‌خواهان، مردم را به صبر و تحمل توصیه کرده، از جوش و خروش آنها جلوگیری می‌کردند. (مستوفی ۲۷۶/۲) ۲. شور و هیجان عاطفی شدید: در همان حال برآفتگی و جوش و خروش وارد اتاق رحیم شدم. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۴) • از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهمانان چیزی نگفتم. (مینوی^۳ ۲۱۰) • دوش رفته به کوی پادشاه/ ز آتش عشق، دل به جوش و خروش. (هاتف ۲۶)

• **از جوش و جلا افتادن** از تلاش و تکاپو دست کشیدن، یا شور و هیجان عاطفی خود را از دست دادن: مگر ندیدی مردیکه زود از جوش و جلا افتاد؟ (میرصادقی^۲ ۱۰۴)

• **به جوش [اندر] آمدن** خشمگین و عصبانی شدن: از شنیدن این بیانات چنان به جوش آمدم که...

(جمال‌زاده^۸ ۲۷) • گو نام‌بردار شد پرخروش/ از آن گفته‌ها اندر آمد به جوش. (فردوسی^۳ ۲۱۰۶)

• **به جوش (برجوش)** آوردن تحریک کردن: برانگیختن: مبلغین... سعی می‌کنند که حس غرور و نخوت ملی محلی را در مردم... به جوش آورند. (اقبال^۱ ۵/۸/۴)

• **به هم (باهم)، به یکدیگر، با یکدیگر** جوش خوردن با یکدیگر سازگار شدن و هم‌آهنگی پیدا کردن: حرف‌هایمان چنان به هم جوش می‌خورد که انگار سال‌ها هم‌دیگر را می‌شناسیم. (میرصادقی^۳ ۲۶)

• **جوشان** j.-ān ۱. دارای موج، فوران، یا تلاطم بسیار؛ موج؛ متلاطم: آرزو می‌کردم که می‌توانستم با چشمی گریان چون چشمه جوشان بیان کنم. (قاضی ۹۶۲) • نپید جوشان بر او ریز. (حاسب‌طبری ۸۵) ۲. متلاطم؛ طوفانی: دریای جوشان. • ... / خروشان و جوشان‌تر از رود نیل. (نظامی^۷ ۴۴۲) ۳. (قد). بسیار خشمگین، ناراحت، یا مضطرب و بی‌قرار: همی بود گشتاسب دل دردمند/ خروشان و جوشان ز چرخ بلند. (فردوسی^۳ ۱۲۶۲)

• **جوشش** juš-eš ۱. شور و هیجان: حالت ده عوض می‌شد و جوشی در آن پدید می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۶۳) • دیدم جنبش و جوشی در چشمان او پدید آمده. (مینوی^۳ ۱۷۲) ۲. انس و الفت پیدا کردن؛ پیوند داشتن یا اخت شدن با کسی؛ سازگاری: جوشش آن دو باهم، که زمانی دشمن هم بودند، عجیب به نظر می‌رسید. • بزرگسالان یا از ترس ضرر یا از توقع منفعت، جوشش اطفال را پیدا نمی‌کنند. (شهری^۳ ۳۷)

• **جوشش داشتن** جوشش (م. ۲). ↑: دیگر با دوستانش جوشی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. (هدایت^۵ ۵۲-۵۳)

• **جوشش کردن** جوشش (م. ۲). →: دختری و پسری باهم جوشش کردند. مناعتی از رفت‌وآمد و معاشرت آنها به عمل نیامد. (شهری^۱ ۴۲۶)

• **جوشن** jo[w]šān (قد). محافظت‌کننده از خطر و آسیب: شما را من از هر بدی جوشن/ بهین می‌زبانان

خوردن؛ نگرانی داشتن: عجب! من این‌جا داشتم تو خودم می‌جوشیدم و حضرت عالی خواب تشریف داشتید! (میرصادقی^۱ ۱۴۷)

جوفروش jo[w]-foruṣ (قد.) ■ جوفروش گندم‌نمای ♪: درمیان صومعه سالوس پردعوی منم / خرقه‌پوش جوفروش خالی از معنی منم. (سعدی^۴ ۷۹۳)
 ■ **جوفروش گندم‌نمای** (قد.) آن‌که از راه تقلب به‌جای کالایی مرغوب، کالایی بدلی عرضه می‌کند، یا آن‌که با داشتن باطن بد، خود را خوب جلوه می‌دهد: زهی جوفروش! گندم‌نمای / جهان‌گرد شب‌کوک خرمن‌گدای. (سعدی^۱ ۱۲۶)

جوک jok شوخ‌طبع و بامزه: دوست خیلی جوک است، دیروز ما را کلی خنداند.

جوگندمی jo[w]-gandom-i سیاه‌وسفید، به‌ویژه رنگ مو: مردی بود با ریش و موی جوگندمی.... (اسلامی‌ندوشن ۷۷) یک زن باریک و دراز با موهای جوگندمی پا به مطبخ گذاشت. (آل‌احمد^۳ ۴۱-۴۲)

جولان jo[w]lān ۱. حرکت؛ سیر؛ جنبش: جولان فکرم تنها در اطراف زندانی است که روحم را درین داشت. (حجازی ۶) پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر. افکنده‌ست در بحرانتان. (مولوی^۱ ۳۵۶/۳) ۲. قدرت‌نمایی: ملل پرزور... تمام صحنه دنیا را متحصراً میدان تاخت‌وتاز و جولان خود می‌خواهند. (اقبال^۱ ۳/۳/۵) پدر هردو را سهمگن مرد یافت / طلب‌کار جولان و ناورد یافت. (سعدی^۱ ۶۰) ۳. خودنمایی؛ اظهار وجود: وقتی ماه محرم و صفر می‌آمد، هنگام جولان و خودنمایی آب‌چی‌خانم می‌رسید. (هدایت^۴ ۷۵)

■ **جولان دادن** ۱. حرکت یا رفت‌وآمد کردن در جایی؛ گشتن: عروس، میان مهمانان با تاختر جولان می‌داد. موش‌ها... در خانه جولان می‌دهند. (فصیح^۱ ۶۳) ۲. قدرت‌نمایی کردن: حالا که قدرت دستش افتاده، چه جولانی می‌دهد! ۳. خودنمایی کردن؛ اظهار وجود کردن: با بودن او آسان‌تر

به گیتی منم. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) دانش اندر دل چراغ روشن است / وز همه بد بر تن تو جوشن است. (رودکی^۱ ۵۳۳)

جوشنده juṣ-ande متلاطم؛ طوفانی: چو از دیدگاه دیدبان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید. (فردوسی^۳ ۹۶۹)

جوشی juṣ-i زود خشمگین و عصبانی شونده: من به اندازه شما دیوانه نیستم، ولی از شما جوشی‌ترم. (قاضی ۲۵۷) به گردنم آویخت، می‌گفت: تو جان شیرین منی... من جوشی‌ام. به حرف‌هایم اعتنا نکن. (حجازی ۹۷) سید، آرام بود... و محدث، جوشی. (آل‌احمد^۲ ۱۰۰)

■ **جوشی شدن** خشمگین و عصبانی شدن: آقا جوشی می‌شد و پیش‌تر تکش می‌زد. (رفی ۹) بدجوری یک‌هو جوشی شده‌است. (محمود^۱ ۳۲۱)

جوشیدن juṣ-id-an ۱. به‌صورت فراوان پدید آمدن و ظاهر شدن: سربازها ایستادند و به جمعیت نگاه کردند. جمعیت می‌جوشید. (میرصادقی: شکوایی ۵۶۷) سؤال کردم و گفتم: جمال روی تو را / چه شده که مورچه برگرد ماه جوشیده‌ست؟ (سعدی^۲ ۱۳۹) ۲. ناراحت یا خشمگین شدن: ماجرا را برای مادرم درمیان گذاشتم. جوشید و غیرتش به‌غلایان برآمد. (شهری^۳ ۱۸۷) تو گر پرنیانی نیایی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بیوش. (سعدی^۱ ۳۷) ۳. (قد.) غوغا و ازدحام کردن: هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد / یا مگس را پَر بیند یا غسل را سر بیوش. (سعدی^۴ ۴۳۳) ۴. (قد.) نگرانی و دغدغه داشتن یا بی‌قرار بودن: در هجر همی‌سوزم از شرم خیال / در وصل همی‌جوشم از بیم زوال. (خواج‌احمد^۲ ۳۵۳)

■ **با کسی جوشیدن** دوستی و معاشرت داشتن یا صمیمی بودن با او: اینها باعث شده که وایلد با او بجوشد و از او تأثیر بپذیرد. (دریابندری ۶) جز با مردان مسن... نمی‌جوشید. (شهری^۲ ۲۸/۱) دیگر از مقابل دختر قرار نمی‌کند. دختر هم دیگر به‌نظر بیگانگی او را نگاه نکرده، باهم می‌جوشند. (مسعود ۴۸) ■ **توای** (در) خود جوشیدن حرص و جوش

می‌توانستم در خانه جولان بدهم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)
 ○ سرگرد... با تکبر و غرور هرچه تمام‌تر جولان می‌داد.
 (جمال‌زاده ۲۹۶)

● **جولان داشتن** حرکت کردن؛ سیر کردن:
 دختر... افکارش در محیط دیگری جولان داشت.
 (مشفق‌کاظمی ۱۳۵)

● **جولان کردن** ۱. جولان دادن (م. ۱) →: تو
 جز در بوستان جولان نکردی / نظر چون من بدین زندان
 نکردی. (پروین اعتصامی ۱۷۷) ۲. فعالیت کردن:
 روزگاری جولانی می‌کرد در قضیه نفت خلیج. (آل‌احمد ۲
 ۹۹)

■ **به جولان (در جولان) [در] آمدن** به حرکت و
 جنبش درآمدن: مرکب قلم در میدان فصاحت و
 بلاغت به جولان درمی‌آید. (قاضی ۹۵۷) ○ تو گر به رقص
 نیایی شگفت جانوری / از این هوا که درخت آمده‌ست
 در جولان. (سعدی ۳ ۷۳۹)

■ **به جولان در آوردن** ۱. به حرکت در آوردن و
 تاختن: حضور ذهنش در ترصیع بیان چون تک‌سواری
 [بود] که قفس چابک‌سواری در میدان رجز به جولان
 درآورده باشد. (شهری ۲ ۱۴۵) ۲. نشان دادن:
 تنگی محیط ده به آنان اجازه نمی‌داد که استعداد خود را
 به جولان در آورند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲)

جولان‌گاه j.-gāh محل رفت‌وآمد، جنبش و
 حرکت، یا فعالیت: تقال... وسط گود را جولان‌گاه
 خود ساخت. (شهری ۲ ۱۵۳) ○ سیاست... جولان‌گاه
 فکر و میدان نظر را تنگ و کوتاه می‌کند. (حجازی ۵۰۲)
جونئی jun-i بسیار عزیز و محبوب؛ جانی. بیا
 جونئی! این خمیردندان را مجانی بگیر تا بفهمی
 خمیردندان یعنی چه. (← شاهانی ۷۷)

جوهر jo[w]har ۱. غرضه، توانایی، لیاقت، و
 استعداد انجام کاری: بدیهی است همه این صفات
 برجسته و این جوهر و استعداد، قادر است... کوهی عظیم
 را از جا برکنند. (قاضی ۹۵۶) ○ تقی‌خان... در مراتب جوهر
 و مردانگی، مشهور... بود. (شیرازی ۶۱) ۲. (قد.)
 جلا و درخشندگی: شمعی در کمر ایشان جوهر و
 صیقلی یافت که دشمنانِ مُلک و ملت گداخته و تابین

دین و دولت نواخته گردیدند. (افضل‌الملک ۴) ○ یارب
 این آینه حسن چه جوهر دارد / که در او آو مرا قوت تأثیر
 نبود. (حافظ ۱ ۱۴۲)

● **جوهر داشتن** غرضه، لیاقت، و شایستگی
 داشتن: این [یارو] از تو... بیش‌تر جوهر دارد.
 (علی‌زاده ۵۱/۱) ○ دیگر کدام سردار، آن جوهر دارد که
 برود و پای‌بند سازد در میدان؟ (عالم‌آرای صفوی ۲۷۴)
جوهر‌دار j.-dār با غرضه، بالیاقت، قابل، و
 شایسته: مثل [او] مرد جوهر‌داری دیگر چشم فلک
 ندیده بود. (عالم‌آرای صفوی ۳۸۶)

جوهره jo[w]har-e جوهر (م. ۱) →: همین موجود
 ناچیز، دارای جوهره‌ای است که او را برتر از همه کائنات
 قرار می‌دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷)
جویبار juy-bār (قد.) کنار جوی آب: ماهی تنافت
 هم‌جو تو از برج نیکویی / سروی نخواست چون قدت از
 جویبار حسن. (حافظ ۱ ۲۷۱)

جویدن jav-id-an گنگ و نامفهوم بیان کردن
 سخنی: کلمات... را چنان خواهد جوید که حتی
 نکیرو منکر هم... آن را نخواهند دریافت. (آل‌احمد ۷ ۸۵)
 ۲. از بین بردن: مرض شومی نیمی از دماغش را جویده
 و از میان برده بود. (جمال‌زاده ۱۱ ۶۷)

جویده jav-id-e ۱. گنگ، نامفهوم، و مقطّع:
 به‌گریه افتاد... و سپس با کلمات جویده گفت: چه جوابی
 دارم بدهم؟ (جمال‌زاده ۶۹) ۲. به‌طور نامفهوم و
 مقطّع: لقمه را به دهان می‌گذازد و جویده حرف می‌زند.
 (محمود ۲ ۱۱۳) ○ جویده و شکسته‌پسته گفت:....
 (جمال‌زاده ۵۲)

■ **جویده‌جویده** جویده (م. ۲) ↑: به
 سؤال‌های ما بی‌حوصله و جویده‌جویده جواب می‌داد.
 (میرصادقی ۱۳۳)

جهات ja(e)hāt جنبه‌ها یا وجوه مختلف یک
 پدیده: جهاتی هم بود که نمی‌توانست وجود پیدا کند، و
 آن ایمان در مردم [بود]. (مصدق ۴۶) ○ جهات و
 محسناتی... برای بستن این قرارداد وانمود کرده‌اید.
 (مستوفی ۳ ۹۵-۹۴)

جهازگیری jahāz-gir-i تهیه کردن جهیزیه برای

و عاقبت کار آدمی، مرگ است. (بیهقی^۱ ۲۳۰)

■ **جهان در جهان** (قد.) بسیار؛ فراوان:
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ
برخاسته. (نظامی^۷ ۳۹۷)

• **جهان گشادن** (قد.) سرزمین‌هایی را تسخیر
کردن یا تحت سیطره خود درآوردن: این
خداوند... جهان می‌گشاد و متغلبان و عاجزان را
می‌برانداخت. (بیهقی^۲ ۶۲)

■ **به جهان باقی شتافتن** رحلت کردن؛ مردن: به
جهان باقی شتافت. (غفاری ۱۲)

■ **جهان آرای** [j. ā-rā-y] (قد.) بسیار زیبا:
فرنگیس جهان‌آرای من... آیا نباید روزی پرده از روی
این قریب برداشت؟ (نفیسی ۴۱۹)

■ **جهان‌بان، جهان‌بان** jahān-bān (قد.) پادشاه:
امید است که تا جهان است... سایه این جهان‌بان بر مفارق
جهانیان پاینده باشد. (قائم مقام ۳۵۳) ○ جهان‌بان
دین‌پرور دادگر / نیامد چو بویگر بعد از عُمر. (سعدی^۲
۳۸)

■ **جهان‌بانی، جهان‌بانی** j. ī. (قد.) پادشاهی؛
سلطنت: قبله عالم در صدر مجلس بر سریر سلطانی و
اریکه جهان‌بانی بالا رفت. (جمال‌زاده^۸ ۲۲۲) ○ نیاید از
هر کسی جهان‌بانی. (بیهقی^۱ ۳۶۶)

■ **جهان‌بخش** jahān-baxš (قد.) ویژگی آن‌که
جهان تحت سلطه اوست و می‌تواند آن را به
کسی ببخشد: نمایی همی جز سیاوخش را / مر آن
تاج‌دار جهان‌بخش را. (فردوسی^۳ ۱۴۳۳)

■ **جهان‌بین** jahān-bin (قد.) چشم؛ دیده:
هر آن وقتی که دیدارش بینم / جهانم تیره باشد بر
جهان‌بین. (سعدی^۴ ۵۵۵)

■ **جهان‌پسند** jahān-pasand آنچه در نظر مردم
جهان، پسندیده و قابل قبول است؛ مورد قبول
و پسند همه: هنر جهان‌پسند، همواره ملاک ثابت و
معتبری با خویشتن دارد. (زرین‌کوب^۳ ۳۹۳)

■ **جهان جوی** [jahān-ju-y] (قد.) پادشاه بزرگ و
قدرت‌مند: جهان‌جوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن
تخت و بسته کمر. (فردوسی^۳ ۶۵۳)

دختر یا عروس: خانم‌هایی که دخترهای دم‌بخت
داشتند، به تماشای آمدن... تا تمرینی برای جهاز‌گیری
تحصیل کرده باشند. (مستوفی ۳۴۵/۱)

■ **جهاز‌گیری کردن** جهاز‌گیری ۴: الآن دیگر
و تتش است که برای دخترت جهاز‌گیری کنی.

■ **جهان** jahān ۱. عالم زندگان: جهان را وداع گفت.

○ ... / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود. (حافظ^۱

۱۴۳) ۲. زمانی خاص با نسل‌هایی که در آن

زندگی کرده‌اند یا می‌کنند با ویژگی‌ها، فرهنگ،

و تمدن خاص خود: جهان پستان، جهان هخامنشی.

○ جهان ما جهان ارتباطات حیرت‌انگیز است. ۳. حیطه،

محدوده، یا فضایی ذهنی که برای چیزی

تصور می‌شود: جهان شاهنامه، جهان ورزش، جهان

هنر. ○ عالم خواب... جهان وارستگی و آزادی مطلق

است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۷) ۴. مجموعه‌ای از کشورها

یا سرزمین‌ها: جهان‌سوم، جهان عرب. ۵. نمادی

برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا

امور مجازی: مدفن عشق جهان است این‌جا / یک

«جهان» عشق نهان است این‌جا. (ایرج ۱۵۲) ○ لشکر

بسیار علف گرد کرد و نیاز نیامد، که جهانی گیاه بود.

(بیهقی^۱ ۷۴۱) ۶. نیرویی که به گمان مردم،

به وجود آورنده حوادث و اثرگذار در سرنوشت

انسان‌هاست؛ روزگار؛ دهر: مرا به یاد بی‌ثباتی

فلک یوقلمون... و قریب جهان پتیاره... انداخته بود.

(جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۳) ○ جهانیان چه بد مهر و بدخو جهانی /

چو آشفته بازار بازاری - ... خوری خلق را و دهانت

نینم / خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی! (منوچهری^۱ ۱۱۶)

۷. مردم دنیا: همه جهان می‌دانند که این جنگ بر سر

چه بوده است. ○ جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان

نیز و هم راستان. (فردوسی^۳ ۱۱) ۸. (قد.) زندگی:

جهانم بی تو آشفته‌ست یکسر / چو باشد بی امیر آشفته

لشکر. (فخرالدین‌گرگانی ۲۶۵) ○ سیاوش چو گشت از

جهان تالمید / بر او تیره شد روی روز سید. (فردوسی^۳

۶۲۶)

■ **جهان خوردن** (قد.) بهره‌مند شدن از
لذت‌های مادی جهان: جهان خوردم و کارها راندم،

جهان‌خوار jahān-xār ویژگی آن‌که با اهداف سودجویانه در پی بهره‌برداری از سرمایه‌های اقتصادی سراسر دنیا است: جهان‌خواران و دزدان دریایی... به‌خاطر مقالی طلا، خروارها خون جاری می‌کنند. (شهری ۲۲/۲۹۰)

جهان‌سوز jahān-suz ۱. فتنه و آشوب و شر به‌پاک‌کننده در جهان: طوسی، قوم مغول را از صورت یک قوم غارت‌گر خون‌خوار جهان‌سوز به‌صورت مردمان... باسیاست درآورد. (مینوی ۱۹۲^۲) ۲. حریص و جهان‌سوز و سرکش میاش / ز خاک آفریدندت آتش میاش. (سعدی ۱۱۵) ۳. (قد.) جان‌گداز و اثرگذار: شبان دلم که از درد جدایی / نیل‌سودم ز فریاد جهان‌سوز. (سعدی ۴۸۱) ۴. (قد.) بی‌اعتنا به جهان و هرچه در آن است: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید، جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی. (حافظ ۱۳۳۱)

جهان‌سومی jahān[-e]-se-vv-om-i عقب‌افتاده (م. ۱) →

جهان‌گشای jahān-gošā[-y] فاتح سرزمین‌ها (درمورد پادشاهان مقتدر به‌کار می‌رود): اهالی... تا واصل موکب جهان‌گشا به اصفهان استمهال [نمودند]. (شیرازی ۵۰) ۲. میر بزرگ‌نامی گرد گران‌سلیخی / شیر ملک‌شکاری شاه جهان‌گشایی. (فرخی ۳۶۲)

جهان‌گشایی jahān-gošā-y(-)i تسخیر سرزمین‌های بسیار، و فتوحات مهم؛ جهان‌گیری: جهان‌گیری پادشاهان... اگر صرف به‌قصد جهان‌گشایی و بسط قدرت باشد... مستحسن نیست. (جمال‌زاده ۸ ح.) ۳. از اہت پادشاهی و اہت جهان‌گشایی، اکسیر گنج... را به خرف بردارد. (خاقانی ۱۵۷)

جهان‌گیر jahān-gir ۱. آنچه بسیاری از سرزمین‌ها یا سراسر کره زمین را فرا می‌گیرد؛ جهانی؛ بین‌المللی: امواج جهان‌گیر ماهواره‌ها. ۲. همان زمان جنگ جهان‌گیر اول... در برلن روزنامه کاوه را تأسیس کرد. (مینوی ۲۷۵) ۳. جهان‌گشا →: دولت... می‌بایست... مردم را باغیرت و جنگ‌جو تربیت

کند تا... از تجاوز دولت... خشن جهان‌گیر و مقتدر روس... حفظ کنند. (حاج‌سیاح ۲۶۹^۱) ۴. لای نیک‌رای نیک‌تدبیر/ جوان‌مرد و جوان‌طبع و جهان‌گیر. (سعدی ۸۵۸) ۳. بسیار مشهور در همه جهان؛ فراگیرنده همه عالم: پایه نظم بلند است و جهان‌گیر، بگو/ تا کند پادشاه بحر دهان پرگهرم. (حافظ ۲۲۴) ۵. گفتم از آسیب عشق، روی به عالم نهم/ عرصه عالم گرفت حسن جهان‌گیر او. (سعدی ۵۹۰^۳)

جهان‌گیری j. جهان‌گشایی →: حرص سلطنت، میل به جهان‌گیری و طمع تسلط ملل و اقوام را به جنگ تحریک می‌کرد. (دهخدا ۲۲/۲۵۶) ۲. تو را آن په که روی خود ز مشتاقان پیروشانی/ که شادی جهان‌گیری غم لشکر نمی‌ارزد. (حافظ ۱۰۳)

جهان‌نادیده jahān-nā-did-e ویژگی آن‌که در زمان کودکی مرده‌است: گذشته شدن این جهان‌نادیده قصه‌ای است ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او را دوست‌تر داشت. (بیهقی ۷۴۸)

جهانی jahān-i

■ **جهانی** شدن مشهور شدن در همه جهان: تو با این فیلم جهانی می‌شوی.

■ **جهت** ja(e)hat جنبه یا وجهی از یک پدیده یا موضوع: این روی داد، از جهت‌های مختلف قابل بررسی است.

■ **جهت دادن** به چیزی هدف‌دار کردن آن: سعی کن به برنامه‌ها و کارهایت جهت بدهی.

■ **جهت‌گیری** gir-i. -ج. طرف‌داری کردن از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای خاص؛ موضع‌گیری: قاضی نباید در قضاوت جهت‌گیری داشته‌باشد. ۲. چگونه یک طبقه در جهت‌گیری اجتماعی خود از موضع طبقاتی خویش پیش می‌افتد؟ (مطهری ۱۱۷)

■ **جهت‌گیری کردن** جهت‌گیری ↑: هریک از سازمان‌ها در این باره جهت‌گیری کردند و موضع خود را ابراز داشتند.

■ **جهشی** jah-es-i به‌صورت فشرده و کوتاه‌تر از زمان معمول: کلاس دوم را جهشی خوانده.

■ **جهنده** jah-ande (قد.) گذرنده و ناپایدار: منه

انداخته، نشسته بود. (جمالزاده^{۱۵} ۳۸) ۴. تبه کارانه؛ فسادانگیز: نقشه خیالات جهنمی کشف شد. (مستوفی ۴۳۵/۳)

جهود johud

❖ **جهود خون دیده** کسی که به خاطر درد یا زخمی جزئی، داد و فریاد راه می اندازد: جهود خون دیده بین چه طور ناله می کند! ○ جهود خون دیده، دست را بکش کنار ببینم! اگر ضرب دیده، دوا و درمانش کنیم. (مخملباف ۱۱۱)

❖ **جهودبازی** j. bāz-i ۱. برای موضوع کوچک و جزئی، هیاهو به پا کردن: اگر دست از این جهودبازی و کولی گری برداری... امیدوارم ببیند پوزه بندت بزنند. (جمالزاده^{۱۸} ۳۶) ۲. خساست به خرج دادن: جهودبازی را کنار بگذار، پول جنس را بده و خودت را راحت کن.

❖ **جهیدن** jah-id-an ۱. جستن (م. ۱) →: ویلان الدوله... پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه^{۱۸} ۱۳۶) ۲. (قد.) جستن (م. ۲) →: به خُردی هم ز مکتب می جهیدی / چه نرمت کرد و پابرجا و رام او. (مولوی^۲ ۴۴/۵)

❖ **جیب** jīb جایبی که عایدات در آن نگهداری می شود؛ خزانه: جیب دولت خالی شده. ○ هزینه خرابی ها باید از جیب دولت پرداخت شود.

❖ **جیب خالی** فقر و بی پولی: با آن جیب خالی... حرف های گنده تر از دهانش می زد. (جمالزاده^۸ ۳۳)

❖ **جیب خالی پز عالی** در حال تنگ دستی، ظاهری آراسته داشتن: حکایت ما، حکایت جیب خالی پز عالی بود. مردم فریب ظاهر ما را خورده بودند.

❖ **جیب خود را پُر کردن** پول یا مال بسیار اندوخته کردن معمولاً از راه نادرست: غیر از این که کلاه برداری کنند و مردم را بچانند و جیب هاشان را پُر کنند، هنر دیگری ندارند. (شاهانی ۷۷) ○ جز پُر کردن جیب خود فکری ندارند. (مخبر السلطنه ۹۸)

❖ **جیب دوختن** ← کیسه ○ کیسه دوختن: کیسه ها

هیچ دل بر چنده جهان / که با تو نمآند همی جاودان. (فردوسی^۳ ۶۱۹)

❖ **جهنم** jahannam ۱. هر چیز یا هرجای ناخوش آیند و آزار دهنده: یک بدبخت دیگر که بعدا به تورت می افتد و به آن جهنم وارد می شود. (حاج سید جواد^۱ ۳۷۵) ○ پرود به هر جهنمی که می خواهد! (حاج سیاح^۲ ۳۷) ○ پارا بهشت صحبت یاران هم دم است / دیدار یار نامتاسب، جهنم است. (سعدی^۳ ۳۷۵) ۲. به جهنم →: گفت: جهنم! این شکار را هم به تو واگذار می کنم. ۳. هنگامی به کار می رود که از روی اکراه و نارضایتی برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند: جهنم! امشب شام مهمان منید. ○ جهنم! خودم شیشه ها را پاک می کنم.

❖ **جهنم شدن** ۱. بسیار ناخوش آیند و ناگوار شدن: روزگار خاتواده ما جهنم شده. (محمدعلی ۴۷) ۲. بسیار گرم شدن: یک روز تابستانی... هوای تهران جهنم شده بود. (جمالزاده^۲ ۱۳۹)

❖ **جهنم کردن** بسیار ناخوش آیند و ناگوار کردن: زندگی را برای خودش جهنم می کند. (← میرصادقی^۱ ۱۱۶)

❖ **به جهنم** هنگامی به کار می رود که از روی ناراحتی بخواهند بگویند چیزی بی اهمیت است: خانه و اسباب و اثاثیه به جهنم! برویم خودمان را به جای امنی برسانیم. (محمود^۲ ۱۸۳) ○ فخرالاسا گفت: مردم می فهمند. شازده گفت: به جهنم! (← گلشیری^۳ ۵۳) ❖ **جهنم دره** j. darre جای بسیار بد، ناخوش آیند، و آزار دهنده: دیگر خسته شدم پس که تو این جهنم دره ماندیم. (← محمود^۲ ۱۶۸) ○ مگر خیال داری ما را در این جهنم دره کیاب کنی؟! (← جمالزاده^۶ ۱۵)

❖ **جهنمی** jahannam-i ۱. بسیار آزار دهنده و ناخوش آیند: اگر از... این شهر جهنمی بیایی بیرون، خیالم از جانب تو راحت می شود. (محمود^۲ ۱۱۱) ○ با آن قیافه جهنمی... برای عذاب جان من... پاهای روی هم

و جیب‌های بسیاری دوخته شده که همه خالی است.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۷۶)

● **جیب زدن** ۱. به جیب زدن →: بعد از جیب زدن موافقت‌نامهٔ نفت... در مقابل خواریار به آنها اسلحه می‌فروختند. (مستوفی ۳/۴۵۸) ۲. محتویات جیب دیگران را دزدیدن: چند سال جیب می‌زد، اما مدتی است که کار آبرومندی پیدا کرده‌است.

● **جیب کسی [را] تار عنکبوت گرفتن (بستن)** سخت بی پول شدن او: حالا که جیبم را تار عنکبوت گرفته، از من پول می‌خواهی؟ تو جیب بابات را تار عنکبوت بسته، پولش کجا بود؟

● **جیب کسی خالی بودن (شدن)** بی پول و فقیر بودن (شدن) او: فعلاً نمی‌توانم به مسافرت بروم. جیبم خالی است. ○ در این موقع جیبش به کلی خالی شده بود. (دریابندری^۲ ۵۷)

● **جیب کسی را بریدن** ۱. محتویات جیب او را دزدیدن. ← جیب‌بری. ۲. از او یا حقه‌بازی و نیرنگ پول گرفتن: راست و پوست‌کنده بگو ببینم چه قدر جیبش را بریده‌ای؟ (جمال‌زاده^{۱۰} ۴۵)

● **جیب کسی را خالی کردن** ۱. محتویات جیب او را برداشتن یا دزدیدن: اسب و تفنگش را گرفتند و جیب‌هایش را هم خالی کردند. (← جمال‌زاده^{۱۸} ۸۲) ۲. او را به پول خرج کردن واداشتن، یا به نفع خود از او سوءاستفادهٔ مالی کردن: بعد از این که حسابی جیبم را خالی کرد، به بهانه‌ای خدا حافظی کرد و رفت.

● **جیب کسی را زدن** ● جیب کسی را بریدن (م. ۱) →: یک بار در اتوبوس جیبم را زدند.

● **جیب کسی سوراخ بودن** بسیار ول خرج بودن او یا بدون برنامه‌ریزی و حساب و کتاب خرج کردن او: این پسر جیبش سوراخ است. همهٔ پول‌ها را تا شب خرج می‌کند.

● **از این جیب به آن جیب ریختن** خرج کردن پول، به گونه‌ای که مجدداً سود آن به خود شخص بازگردد: اگر من برای برادرم پول خرج کردم، در واقع از این جیب به آن جیب ریختم.

● **از جیب خوردن** درآمد نداشتن و از اندوختهٔ قبلی خرج کردن: یک سال است که بی‌کارم و از جیب می‌خورم. ○ دیگر هیچ کاری نمی‌کند... از جیب می‌خورد. (میرصادقی^۸ ۱۳۰)

● **از جیب مایه گذاشتن** سرمایه یا اندوختهٔ قبلی را خرج کردن: اگر تا عصر و غروب هم چیزی نفروخته بود، چیزی از جیب مایه نمی‌گذاشت. (شهری^۲ ۲۱۷/۲)

● **به جیب زدن** تصاحب کردن پول یا مال معمولاً به طریق نادرست: تاجر... با خرید تصویرها... ثروت هنگفتی به جیب زد. (علوی^۱ ۲۰)

● **کسی را توای جیب گذاشتن** در برخی صفات یا توانایی‌ها بسیار برتر از او بودن: ایرانی وقتی تشویق دید، قرنگی را توی جیبش می‌گذازد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۸)

جیب‌بو jib-bor. دزدی که پول یا مال را با تردستی از جیب دیگران می‌رباید: جیب‌بر اگر پول کسی را نبیند، آن را نمی‌برد. (شهری^۳ ۱۴۳) ○ خودتان را از جیب‌بر حفظ نمایید. (حاج‌سیاح^۲ ۲۲۳)

جیب‌بری jib-bori. محتویات جیب دیگران را دزدیدن: دستهٔ سوم... دزدی و جیب‌بری را در زندان یاد گرفته بودند. (علوی^۲ ۱۲۴)

جیب‌زنی jib-zan-i جیب‌بری ↑. ● **جیب‌کن** jib-kan ویژگی آن که کسی را به پول خرج کردن وامی‌دارد و از او به نفع خود سوءاستفادهٔ مالی می‌کند: او گرفتار دوستان ناهم‌رنگ و شیادان جیب‌کن شد. (← شهری^۱ ۱۶۸)

جیب‌کنی jib-kan-i. کسی را به نفع خود به پول خرج کردن واداشتن: علوم غریبه جز مستمسک جیب‌کنی برای عده‌ای بیش‌تر نیست. (← شهری^۱ ۴۶۹)

● **جیب‌کنی کردن** جیب‌کنی ↑: معرکه گیرها... با پرده‌گردانی... جیب‌کنی می‌کردند. (شهری^۲ ۴۴۲-۴۴۱/۴)

جیحون jeyhun (قد). رود بزرگ؛ رود: از خون فرعونان، دریا و جیحون براندی. (راوندی^۵ ۲۵) ○ اگر او گوید تو جملهٔ جیحون‌ها که سر در این دریا دارند بریند تا

من جمله به یک دم بخورم، چه کنی؟ (ظهیری، سمرقندی ۳۱۰)

• **جیحون کردن** (قد.) پُر از اشک کردن: چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بزیاید / دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون. (مولوی ۴۲/۱۴۲)

جیره jire

• **جیره خشک** مواد غذایی خام و آماده نشده: به سربازان، جیره خشک یک هفته را تحویل دادند.

جیره خوار j.-xār مطیع؛ فرمان بردار؛ تحت سلطه: این دو دسته... مردم، دنیا را جیره خوار خود ساخته بودند. (جمال زاده^۱ ۱۶۸) • می گویند... اگر اسلام، زن را انسان تمام عیار می دانست... او را جیره خوار مرد قرار نمی داد. (مطهری ۱۱۰۴)

جیره خواری j.-i زیر دست، خدمت گزار، یا تحت سلطه کسی بودن؛ نوکری: شما... جیره خواری دولت و خواری او را به حول قوت خداوند خواهید دید. (نظام السلطنه ۲/۳۳۰)

جیره خور jire-xor جیره خوار →: جیره خور استعمار. • من جیره خور زن ها نیستم. (علی زاده ۲/۲۳۶)

جیغ jiğ هر صدای بلند، ناخوش آیند، و آزار دهنده: جیغ ماشین ها مگر می گذاشت بخوابم؟ • صدای جیغ یکسباده چرخ ها را می شنوم. (دیانی ۱۶۰)

جیفه jife

• **جیفه دنیا** (قد.) مال دنیا؛ پول و ثروت: نباید برای جیفه دنیا این قدر به مردم ظلم کند. (میرصادقی ۳۵۰۳)

جیک jik

• **جیک زدن** حرف زدن؛ سخن گفتن: آدم را بیندازند در زندان و آدم جیک نتواند بزند. (← میرصادقی ۲۰۹۴)

• **جیک کسی در آمدن** کوچک ترین صدایی از او برخاستن برای سخن گفتن یا اعتراض کردن: اگر جیکان در بیاید، من می دانم و شما. • حرف مفت می شنوم و جیکم در نمی آید. (حاج سید جوادی ۲۴۰)

جیک j.

• **جیک و بوک (جیک و بُک)** اسرار، مسائل، یا جنبه های نهانی و آشکار یک پدیده: من از جیک و بوک زندگی او خبر داشتم. • جیک و بوک زندگی تو را فوت آیم. (علی زاده ۲/۴۸)

• **جیک و بوک دو یا چند نفر یکی بودن** باهم بسیار صمیمی بودن و از اسرار یک دیگر خبر داشتن: ثریا و منیژه جیک و بوکشان باهم یکی بود. (گلابدرة ای ۵۳)

• **جیک و پیک** جیک و بوک →: اقرار کن که جیک و پیک هردو تن با اوست. (دانشور ۹۵)

ج

مهارت: به چابک‌دستی و استادکاری / کنی در کار این
قصر استواری. (نظامی^۳ ۲۱۹)

چابک‌عنان čābok-e('e)nān (قد.) دلیر و
جنگ‌جو: به پرخاش‌گه جان‌ستان دیدمت / قوی‌دست و
چابک‌عنان دیدمت. (نظامی^۷ ۴۷۱)

چاپ čāp[p]

چاپ زدن بیان کردن یا منتشر کردن
مطالب ساختگی و دروغ: کلماتی را نیز که... یاد
گرفته‌بودم، به‌جا و بی‌جا چاپ زده و ورزش سیاست
می‌نمودم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۶)

چاپار čāpār (قد.) نامه: منتظر وصول جواب چاپار
سابق هستم. (قائم‌مقام ۶۲)

چاپاری č.-i ۱. تندرو؛ سریع‌السیر: یک اسب
چاپاری هم برای خودم برداشتم، از زنجان یک‌سر به
هیدج آمدم. (نظام‌السلطنه ۹۱/۱) ۲. تند؛ سریع:
چاپاری به مشهد رفت.

چاپ‌چی، چاپچی čāp-či متقلب؛ دروغ‌گو:
حالا تظاهر به خیرخواهی می‌کند ولی از آن
چاپ‌چی‌هاست.

چاپ‌زن، چاپ‌زن čāp-zan چاپ‌چی ۱. به
حرف‌هایش نمی‌شود اطمینان کرد. از آن چاپ‌زن‌هاست.

چایی čāp[p]-i قالبی؛ تکراری؛ کلیشه‌ای: یکی
از آقایان پس از تحسین و تقدیرهای چایی‌قالبی رایج،
چنین نوشته‌است:.... (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۳) ۵ زندگی منظم
و چایی‌مدرسه، خوراک چایی، درس چایی، خواب

چابک čābok (قد.) زیباروی؛ زیباروی مغرور و
گستاخ: نگار چابک و معشوق چالاک / که از
عشق‌کشی می‌نایدش پاک. (امیرحسینی ۱۶۲)

چابک‌اندیش č.-a('a)ndiš (قد.) تیزفهم و
هوشیار: چند استاد حافظ و صانع ماهر و مهندس
چابک‌اندیش و رسام چرب‌دست آوردند. (روایتی
۱۱۴) ۵ مرا این زن پیر چون مادر است / یکی
چابک‌اندیش‌کنداگر است. (اسدی^۱ ۳۴)

چابک‌اندیشه č.-e (قد.) چابک‌اندیش ۱. در
همه کاری آن هنریشه / چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه.
(نظامی^۴ ۲۱۸) ۵ که آن‌گه شاعری پیشه نبوده‌ست /
حکیمی چابک‌اندیشه نبوده‌ست. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸)

چابک‌اندیشی čābok-a('a)ndiš-i (قد.)
تیزفهمی و هوشیاری: و آن نمودن که بنگرم پیشی /
کارها را به چابک‌اندیشی. (نظامی^۴ ۲۰۸)

چابک‌خیالی čābok-xyāl-i داشتن قوهٔ تخیل
قوی: چابک‌خیالی و نازک‌اندیشی و ظرافت قلم خود
[او]... خوب پیدااست. (دریابندری^۱ ۱۱)

چابک‌دست، چابک‌دست čābok-dast کاری را
با استادی و به‌سرعت انجام‌دهنده: پیروان او این
نقاب‌دار چابک‌دست را خدای خویش می‌شمردند.
(زرین‌کوب^۲ ۴۰۸) ۵ ز خواب قطع‌نظر کن که عشق
چابک‌دست / فلاختنی‌ست که سنگش ز خواب سنگین
است. (صائب^۱ ۸۵۵)

چابک‌دستی، چابک‌دستی č.-i استادی؛

ره‌زنان کناره کنی/ بر خود این چاریند پاره کنی.
(نظامی ۴۲)

چارپرو cār-par (قد.) تندپرواز، تیزرو: تو مرغ چارپری تا بر آسان پری/ تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا؟ (مولوی ۱۳۴/۱) ۲ پر گرفته نوند چارپیش/ وز وشاقان یکی دو برافرش. (نظامی ۳۵۰)

چارپره cār-par[r]-e (قد.) تندپرواز؛ تیزرو: هر دلی چارپره دیری توسست/ دل ما صدیر است و پزان‌تر.
(مولوی ۴۹/۳)

چارپهلو cār-pahlu (قد.) چاق؛ تنومند. نیز ← خواب ■ خواب چارپهلو.

• **چارپهلو شدن** (قد.) چاق شدن؛ فربه شدن: آ ز را کز بدو فطرت جوع کلی همدم است/ چارپهلو شد شکم از سفره نعمای تو. (ابن‌یمین ۵۰۲)
• **چارپهلو کردن** (قد.) چاق و فربه ساختن: زود در گیل می‌نشیند کشتی سنگین رکاب/ چارپهلو می‌کنی تن را ز آب‌ونان چرا؟ (صائب ۲۳)

چارپیوند cār-peyvand (قد.) چهارطبیع: ز خود بگذر که با این چارپیوند/ نشاید رست از این هفت آه‌نین بند. (نظامی ۴۲۹)

چارتکبیر cār-takbir
• **چارتکبیر بر کسی (چیزی) زدن (کردن)** (قد.) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دست کشیدن: من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق/ چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست. (حافظ ۱۸)
چارتکبیر بر آن حضرت کرد و عتاق عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید. (المضاف‌الی بدایع‌الازمان ۱۰۹: لغت‌نامه)
چارچار cār-cār

• **چارچار کردن** (قد.) برابری کردن؛ هم‌چشمی کردن: سالارخانیان را با خیل و با خدم/ کردی همه نگون و نگون‌بخت و خاکسار - تا بر کسی گرفته‌نباشد خدای خشم/ بیش تو ناید و نکند با تو چارچار. (منوچهری ۳۳)

چارچشم cār-če(a)šm ۱. چهارچشم (م. ۲): انگار چیزی به چارچشم، از جام شیشه خالی درها و از درون تاریکی کلاس‌ها... مرا می‌یابید. (آل‌احمد ۷۳)

چایی، و بیدار شدن چایی، روح او را چایی بار آورده‌بود
(هدایت ۸۰)

چادر cādor
• **چادر به سر انداختن** آماده شدن برای بیرون رفتن از خانه: دخترها... با صدای طبل و شیپور، هیجان‌زده شده، برای تماشا چادر به سر انداختند.
(شهری ۴۰۴/۲)

• **چادر به کمر زدن** آماده انجام کاری شدن (زنان): برای گردگیری چادرش را به کمر زد و مشغول شد.

چادربه‌سر č.-be-sar زن: هرگز ممکن نیست که ندیمه‌ای عینکی و چادربه‌سر بتواند... (قاضی ۱۰۴۱)
چادرچاقچور cādor-čāqčur

• **چادرچاقچور کردن** آماده شدن برای بیرون رفتن: دو زن چادرچاقچور کرده... (شهری ۱۱۵/۳) ۲
• بی‌بی‌جان چادرچاقچور کرد...، خود را به مکتب‌خانه... رسانید. (جمال‌زاده ۲۹)

چادرچاقچوری č.-i ویژگی زنی که در پوشاندن خود جدی و سخت‌گیر است.

چار cār (قد.) چهارعنصر (آب، خاک، باد، آتش): از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه/ پرواز چون کنند زدوگون بگذرند. (نجم‌رازی ۳۷)
چارابرو č.-a('a)bru (قد.) چهارابرو →: بلاست عاشقی توخطان چارابرو/ ز چارموجّه دریا نجات ممکن نیست. (صائب ۸۹۰) ۱
... تا تو چارابرو شدی چشم ز شوق گشت چار. (غنی: آندراج)

چاربالش cār-bāleš (قد.) جهان مادی: سر آنگاه بر چاربالش نیم/ کز این کنده «چاربالش» رهیم.
(نظامی ۲۳۸)

• **چاربالش زدن** (قد.) نشستن یا مقیم شدن: چه درویش مسکین چه صدر اجل/ زند چاربالش به صدر اجل. (خواجو: همای‌وهمایون: فرهنگ‌نامه ۵۹۴/۱)

چاربالش‌نشین č.-nešin (قد.) صدرنشین: چاربالش‌نشین عزلت را/ پنج‌نوبت زن دوعالم دان.
(خاقانی ۷۹۵)

چاربند cār-band (قد.) جهان مادی: به کز این

(اسلامی ندوشن ۱۲۶)

چارساق cār-sāq چهارستون →: مگر کاظم...
سرحال و سالم نبود، مگر چارساق بدنش قرص و قائم
نمود. (محمود^۲ ۲۴۳)

چارستون cār-sotun چهارستون →: چارستون
بدنش می‌لرزید.

چارسوای [cār-su[y] (قد) پُر؛ انباشته: .../
زین سو قدح زآن سو قدح تا شد شکم‌ها چارسو. (مولوی^۲
۱۷/۵)

چارشانه cār-šāne چهارشانه →: کوتاه‌قد و
چارشانه، با استخوان‌بندی محکم، دارای جذب و استحکام
اراده. (اسلامی ندوشن ۷۷)

چارضرب cār-zarb (قد) چهارضرب →: در
چارضرب ابدال ابرو تراشد از رو/ تا هیچ‌کس نکوید
بالای چشمت ابرو. (ابراهیم‌دهم: آندراج) ○ مه تازه
کدای شرق و غرب است/ که در زیر تراش چارضرب
است. (زلالی: آندراج)

چارطاق cār-tāq (قد) ۱. دنیا: مزین پنج‌نوبت در
این چارطاق/ که بی‌شش‌دوره نیست این نهرواق.
(نظامی^۲ ۲۳۴) ۲. باز؛ منتشر: آن شعاع آفتاب اندر
وناق/ قرص او اندر چهارم چارطاق. (مولوی^۱
۳۸۷/۲)

چارگوهر cār-go[w]har چهارعنصر: زان بزرگی
که در سگالش اوست/ چارگوهر چهاربالش اوست.
(نظامی^۴ ۲۶) ○ یکی آتشی بر شده تابناک/ میان باد و
آب ازیر تیره‌خاک چو این چارگوهر به‌جای آمدند/
ز بهر سنجینی‌سرای آمدند. (فردوسی^۴)

چارگهر cār-gohar (قد) چهارعنصر: پسری چون
تو نژادند در این شش‌روزن/ هفت‌سیاره و نه‌دایره و
چارگهر. (سنایی^۲ ۲۶۰)

چارمادر cār-mādar (قد) چهارعنصر: کشت و
زاد از پی بیش غلامانش کنند/ چارمادر که در این
نم‌پدر آمیخته‌اند. (خاقانی ۱۱۹)

چارموج cār-mo[w]j (قد) چهارموجه (بر. ۱)
→: کسی کز شش‌جهت کرده کناره/ تند در چارموج از
حسن پنجاب. (آرزو: آندراج)

۲. چهارچشمی →: چارچشم ما را می‌پایندند. ۳.
(قد) چشم‌به‌راه؛ منتظر: چارچشمی تو ز
عشق مشتری/ برامید مهتری و سروری. (مولوی^۱
۷۰/۳)

چارچشمی cār-čāšmī چهارچشمی →: چارچشمی مرا
می‌پایید.

چارچنگ cār-čang ۱. با دو دست و دو پا:
چارچنگ خودش را از دیوار بالا کشید. ۲. خشک و
بدون حرکت دست‌وپا: نتوانستم کاری انجام دهم،
همین‌طور چارچنگ ماندم.

چارچنگولی cār-čāng-ul-i ۱. با دو دست و دو پا: اگر
شده... چارچنگولی... باید چنگ بزنند... بکشد خودش را
بالا. (گل‌بدره‌ای ۲۷۴) ○ ممکن است تو چارچنگولی به
زندگی پیسیده‌باشی. (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ۲. با تمام
نیرو. ۳. خشک و بدون حرکت دست‌وپا:
وقتی خیر مرگ او را شنید، همین‌طور چارچنگولی روی
زمین ماند.

چارچنگی cār-čāng-i چارچنگ (بر. ۱) →:
چارچنگی از نردبان بالا رفت.

چارخصم cār-xasm (قد) چهارعنصر: و آن پادشاه
دسر و شش‌روی و هفت‌چشم/ با چارخصمشان به یکی
خانه اندرند. (ناصرخسرو^۱ ۲۴۳)

چارخلیفه cār-xalife (قد) چهارعنصر: زین
چارخلیفه ملک شد راست/ خانه به چهارحد مهباست.
(نظامی^۲ ۱۱۲)

چاررداری cār-dar-i (قد) چهاررداری →: درون
چاررداری هر سحر به ماتم او/ چراغ هفت‌فلک
راوقی‌ست خون‌پیما. (مجیب‌یلقانی: دیوان ۴: فرهنگ‌نامه
۵۹۷/۱)

چاردیوار cār-divār (قد) چهاردیواری (بر. ۱ و ۲)
→: زندگی در چاردیوار عناصر چون کرم/ من که در
دامان دشت لامکان گردیده‌ام؟ (صائب^۱ ۲۵۶۰) ○ بگفت
ازیس چاردیوار خویش/ همه عمر تنه‌دهام پای پیش.
(سعدی^۴ ۲۹۳)

چاردیواری cār-čādivār-i چهاردیواری (بر. ۱ و ۲) →:
آمدیم و توی چاردیواری، زیر سایه، غریب‌وار نشستیم.

چارموجه ē-e (قد.) چهارموجه (بر. ۱) → به تیغ

عدل یکی کن چهارمذهب را/ سفینه نبوی را ز چارموجه
برآر. (صائب ۳۵۵۴)

چاروادار ēār-vā-dār آن که تربیت صحیح ندارد

و آداب معاشرت نمی داند: این دنیا برای من نبود،
برای یک دسته آدم های بی حیا... چاروادار، و
چشم و دل گرسنه بود. (هدایت ۸۷)

چارواداری ē-i ۱. دارای حالت خشن و

خالی از ظرافت: به سیگار، یک چارواداری می زند.
(محمود ۲۰۱) ۲. رکیک؛ زشت: به زن و بیچه
خودش هم فحش چارواداری می دهد. (محمود ۴۶) ۳
می گویند فحش چارواداری در شان شوراها نیست.
(علی زاده ۵۴/۲)

چاره بر ēāre-bar (قد.) چاره ساز: ما چاره بریم نه

بی چاره ایم، چاره عالمی ما می کنیم، چاره خود نکنیم.
(شمس تبریزی ۱۰۸)

چاشت čāšt

■ از کسی (چیزی) چاشت کردن (قد.) نابود
کردن او (آن): چون چاشت کند ز خویش و پیوندت/
تو ساخته باش کار شامش را. (ناصر خسرو ۴۹۲)

■ با کسی چاشت خوردن (قد.) ■ بر کسی
چاشت خوردن ↓: چون با پدرت چاشت خورد
گیتی/ ناچار خورده با تو ای پسر شام. (ناصر خسرو ۱)
(۶۸)

■ بر کسی چاشت خوردن (قد.) پیشی گرفتن از
او در حمله، یا نابود کردن او: اما چون در کارزار
باشی، آنجا سستی و درنگ شرط نباشد، چنان که تا
خشم تو بر تو شام خورده تو بر او چاشت خورده باشی.
(عنصر المعالی ۹۸)

چاشنی čāšni آنچه برای اثربخشی بیش تر کلام

به آن اضافه می شود: تا در نوشته ای چاشنی غلیظی
از رکاکت و هرزگی نباشد، به ذائقه شان پسندیده نمی آید.
(اقبال ۳۰) ۲. چاشنی حرف های ما همیشه علم، فضل،
کمال... است. (مسعود ۸۷)

■ چاشنی چشاندن (چشانیدن) (قد.)

ضرب شست نشان دادن: تنی دویست را بکشتند و

داد دل از ایشان بستند که چاشنی ای قوی چشانیدند.
(بیهقی ۷۵۹)

● **چاشنی کردن** ۱. اضافه کردن چیزی به کلام
و مانند آن برای تشدید محتوا یا اثرگذاری
بیش تر: بعد از هر یکی دو جمله هم بیتی چاشنی
صحبتش می کرد. (شاهانی ۱۵۳) ۲. کلماتی طعنه آمیز و
حاکمی از ریش خند برای مسخره کردن جناب عالی چاشنی
آن می کرد. (قاضی ۳۳۷) ۳. چیزی را با زبان بازی
و چرب زبانی فروختن؛ قالب کردن: گلش
پوسیده را به دو برابر قیمت چاشنی کردن، این کاسی
نیست، این دزدی است. (مسعود ۸۶)

چاشنی بخش č-baxš (قد.) ۱. بخشنده

چاشنی. ← چاشنی: نثر... بی میانجی نظم،
چاشنی بخش ارباب ذوق نگردد. (لودی ۴) ۲. به نام
چاشنی بخش زبان ها/ حلاوت سنج معنی در بیان ها:
(وحشی ۴۰۹) ۳. ویژگی آنچه موجب خوب و
خوش آیند شدن چیزی می شود: آنکه سرسبزی
خاک است و گهر بخش فلک/ چاشنی بخش وطن هاست
اگر بی وطن است. (مولوی ۲۳۹/۱)

چاق čāq ۱. بزرگ و باارزش؛ پرمایه: جایزه
چاقی قرار داده بود برای کسی که بهترین قصه کوتاه و
مختصر را بنویسد. (جمال زاده ۱۲/۲۳۴) ۲.
سالم و سرحال: العمدلله چاق و سلامتید.
(جمال زاده ۴۴) ۳. ثروت مند و معتبر: مشتری های
چاق داشت، پول کارنکرده خرج می کردند. (هدایت ۸)
(۱۴۳)

■ چاق شدن (قد.) بهبود یافتن: قریب به مردن
بودم. دوا داد و چاق شدم. (کلانتر ۵)

● **چاق کردن** ۱. آماده کردن چاق، قلیان، و
مانند آنها برای کشیدن: چاقی یکی از آنها را... چاق
کردم و کشیدم. (دریابندری ۱۳۷) ۲. چاق بلندی هم که
در جیب داشت، چاق کرد. (مصدق ۱۴۴) ۳. آماده
کردن چیزی برای استفاده از آن در کاری: باز
مشغول چاق کردنِ نطق سیلسی هستی؟ ۴. رفته
شهر کلنگ هاش را چاق کند. (آل احمد ۷۱) ۳.
معالجه و درمان کردن: همسایه زینب خاتم یادم است

(نجفی ۲۰۶)

■ **چاقوی بی‌دسته** قول یا حرف بی‌اساس و غیرقابل اعتماد: ترس! این حرف هم از آن چاقوهای بی‌دسته‌اوست.

■ **صدقا چاقو می‌سازد (بسازد)**، یکی دسته ندارد درمورد کسی گفته می‌شود که حرف بسیار می‌زند، اما به هیچ‌کدام عمل نمی‌کند.

■ **چاقوکش** -keš-اوپاش و شیر: دو تن قلدر چاقوکش را دیدم. (← جمال‌زاده ۱۱۶)

■ **چاقوکشی** -i-اوپاشی و شرارت: جوانان... را برای چاقوکشی تربیت می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۳۴۷)

■ **چاقی** -i-čāq-پرحجمی؛ بزرگی؛ ضخامت: سعی می‌کنم مطالب، اشباع و قصر و بلندی و کوتاهی و چاقی و لاغری نداشته‌باشد. (مستوفی ۱۹۴/۲)

چاک **čāk**

■ **چاک خود را پاره کردن** = چاک کون خود را پاره کردن →: اگر هم بیایم و چاکم را پاره کنم، آن وقت بازهم کارگر هستم. (← گلابدره‌ای ۳۹۸)

■ **چاک دهان (دهن) خود را باز کردن** بدوبی‌راه گفتن و دادوفریاد کردن؛ بی‌ملاحظه و بی‌ادبانه حرف زدن: ازفرط خشم برآن بود که چاک دهانش را باز کند. (قاضی ۱۹۰) ○ چاک دهان خود را باز کرده‌بوده و هرچه خواسته‌بوده‌است، به درشکه‌چی گفته‌بوده. (آل‌احمد ۱۲۸)

■ **چاک دهان (دهن) خود را بستن** حرف نزدن: چاک دهنت را ببند، چرا نحش می‌دهی مرد تاحسابی؟!

■ **چاک روز (قد)**، هنگام طلوع آفتاب: کنون می‌گساریم تا چاک روز/چو رخشان شود تاج‌گیتی‌فروز...

(فردوسی ۱۸۶۷)

■ **چاک کار را گرفتن** بر کار تسلط داشتن: شوهرت بد مردی نیست... ولی چاک کار را ازاول بگیر.

(حاج‌سیدجواد ۱۷۸)

■ **چاک کون خود را پاره کردن** خود را به‌زحمت انداختن؛ بسیار کوشیدن: تازه هزاری جان بگنند و چاک کون خود را پاره کنند، می‌شوند کارمند. (← گلابدره‌ای ۴۳۷)

سرپیماش را با خون سگ چاق کرد. (← شهری ۲۴۹)
○ همین ناخوشی من، اگر دکتّر حسابی داشتم، با یک دوا، بخور یا چیزی چاق می‌کرد. (هدایت ۱۰۳^۳) ۴. بالا بردن ارزش امتیازگیری در برخی از بازی‌های ورق: حالا باید گشتنیز بیایی تا من چاقش کنم.

■ **چاق و چله** ۱. چاق و سالم؛ سرحال: بچه‌ها همه چاق و چله و شاد و شنگول [بودند]. (آل‌احمد ۳۷^۸) ۲. خوب و کامل؛ مجهز: اسلحه و لوازم جنگی این بریکاد هم مسلماً چاق و چله‌تر از اسلحه فرسوده قزاق‌ها [بوده‌است]. (مستوفی ۲۰۷/۳) ۳. با سلامتی؛ درحال سلامت: خدا خواست و زنش چاق و چله برگشت. (آل‌احمد ۲۷۲^۶)

چاق دماغ **-damāq-č.**

■ **چاق دماغ کردن** احوال‌پرسی کردن: قابله که می‌آمد، پس‌از چاق دماغ کردن با خانگیان... از زن پابده‌زا معاینه‌ای می‌کرد. (کنیرایی ۲۴)

■ **چاق سلامتی** -i-salāmat-čāq-احوال‌پرسی کردن: تعارفات و چاق سلامتی‌های مرسوم شروع می‌شد. (← شهری ۵۲۴/۱) ○ بعداز چاق سلامتی، آبجی‌خاتم... را به‌کناری کشید. (آل‌احمد ۳۴^۸)

■ **چاق سلامتی کردن** چاق سلامتی ↑: آمد و با آداب تمام نشست، تعارف کرد، چاق سلامتی کرد. (حاج‌سیدجواد ۳۰۳)

■ **چاق نفس** -nafas-čāq-تازه‌نفس: او پیش‌از من توسری فکری خورده‌بود و من هنوز به جایی نرسیده و چاق‌نفس‌تر از او بودم. (مستوفی ۱۸۰/۲) نیز ← نفس = نفس چاق کردن.

چاقو **-čāqu**

■ **چاقو خوردن** زخمی شدن: بارها دعوا کرده و چاقو خورده‌است.

■ **چاقو دسته کردن** کار مهمی نداشتن؛ بی‌کار بودن: تا پرسیدم چه‌کاره‌ای، گفت: چاقو دسته می‌کنم، چه کار هست بکنم؟

■ **چاقو زدن** زخمی کردن یا بریدن: آن‌قدر به او چاقو زده‌بودند که نمی‌توانست راه برود. ○ یک چشمش را راننده مستی چاقو زد. (قصیح: دیداردرهند ۱۹۵:

○ مردی سخت کافی بود از چاکر زادگان احمد می کتیل.
(بیهقی^۱ ۷۰۵)

چالاک čālāk (قد). ۱. زیبا؛ دل فریب؛ گوزن از حسرت این چشم چالاک / زم‌گان زهر پالاید نه تریاک.
(نظامی^۳ ۲۱۶) ۲. بزرگوار؛ ای میر نوازنده و یخشنده و چالاک / ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. (عنصری: لغت نامه^۱)

چالاک čā-l-i. (قد). نشاط و شادی: سال امسالین نوروز طرب‌ناک تر است / یار و پیرار همی دیدم اندوه‌گنا - این طرب‌ناکی و چالاکي او هست کنون / از موافق شدن دولت با بوالحسن. (منوچهری^۱ ۲)

چاله čāl-e. ۱. فرو رفتگی دایره شکل صورت بر اثر جوش و مانند آن: علائم و چاله‌های آبله بر چهره او زیاد و عمیق است. (قاضی^۱ ۱۰۳۴) ۲. کم بود، به ویژه کم بود مالی: آن پیش نهادی بود... برای پُر کردن چاله کسریودجه کشور. (مستوفی^۱ ۴۵۶/۲) ۳. **از چاله به چاه افتادن** دچار وضع بدتر از وضع بد قبلی شدن: از گیر پست‌چی رهایی یافته، دارم به دام دندان ساز می افتم. از چاله دارم به چاه می افتم. (جمال زاده^۸ ۱۰۱)

در چاله انداختن به دردسر انداختن: حالا می خواهی من را هم در چاله بیندازی؟ (← هدایت^۶ ۱۹۶) **چاله سیلابی** č. -sey-l-āb-i. ۱. زشت و رکیک: یکمشت از آن دشمنان‌های آب نکشیده و... چاله سیلابی... به ناف حاج آقا پست. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۱) ۲. روسپی: تو به این زن چاله سیلابی نگاه کن و ازش یاد بگیر. (چوبک: خیمه شب بازی: فرهنگ معاصر)

چاله میدانی čāl-e-meydān-i. ۱. تربیت نشده؛ لات: با این آدم چاله میدانی اصلاً نباید حرف زد. ۲. زشت و رکیک: زیانش هم خیلی بد بود، فحش‌های چاله میدانی می داد. (← فصیح^۱ ۱۰۸) ۳. فحش‌های چاله میدانی به ناخن می بست. (← هدایت^۶ ۶۲) ۳. خالی از ادب و ظرافت؛ لات منشانه: وقتی که مترجم، همان لهجه چاله میدانی را هم نتواند درست بنویسد، دیگر لغو بودن عمل او جای انکار ندارد. (دریابندری^۱ ۳۵)

از چاک آسمان افتادن کسی اهمیت یا برتری فوق العاده داشتن او: طوری مرید این نقاش جدید شده اند که انکار از چاک آسمان افتاده است. ○ از چاک آسمان نیفتاده!... آن قدر به او رو نده، بگذار برسد به وظیفه اش. (علی زاده^۲ ۲۷۲/۲)

به چاک جاده زدن به چاک زدن: مهمانی که تمام شد، کارها را گذاشت و زد به چاک جاده. ○ آن طور که او به چاک جاده زد، به قیافه اش نمی آید که هیچ وقت به سراغ خر خود برگردد. (قاضی^۱ ۱۹۳)

به چاک زدن بی سروصدا فرار کردن یا بیرون رفتن از جایی: اگر دیدی یک جا خوار و خفیف شدی، زود فلنگ را ببند، بزن به چاک، برو به جای دیگر. (شهری^۱ ۳۴۰) ○ با دلهره عجیبی که تمام تن را به لرزه انداخته بود، زدم به چاک. (جمال زاده^۹ ۱۴۱) ○ مالیات فارس [را] برداشته، به چاک زد. (مستوفی^۱ ۳۱/۲)

به چاک محبت زدن به چاک زدن: ↑ یک بار از او خواستم کم کم کند، زد به چاک محبت و تا شب پیدایش نشد.

چاک دهن پاره č. [-e]-dahan-pāre. بددهن و بی حیا: یکی هم پیدا نمی شود جلو این رجاله‌های چاک دهن پاره را بگیرد. (گلایدرهای^۳ ۳۸۳)

چاکر čāke(a)r. ۱. گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به کار می برد؛ ارادت مند: چاکر حسین آقا. چه طوری حسین جان؟ ۲. لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می دهد: اجرای امر شما باعث خوش وقتی چاکر است. (قاضی^{۸۱}) ○ چاکر هم مدتی بود ناخوش و بستری بودم. (مخبر السلطنه^{۲۱۹}) ○ من از جان بنده سلطان اوایسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد. (حافظ^۱ ۱۱۰)

چاکر زادگی č. -zā-d-e-gi. خدمت گزاری: آن که لازمه تکلیف چاکر زادگی خود دانسته ام از تعظیم و تکریم، فروگذار نکردم [ام]. (سیاق معیشت^{۱۳۳}) **چاکر زاده** čāke(a)r-zā-d-e. چاکر؛ خدمت گزار: عالی جا... چاکر زاده ارادت فرجام... بداند. (قائم مقام^{۹۸})

چانه čāne

گفته بود. (جمالزاده^{۱۱} ۵۵)

چانه لقی، چانه لقی čāne-laqq-i پرحرفی؛

دهن لقی: مثل این است که در این دنیا برای هزالی و

چانه لقی خلق شده باشد. (جمالزاده^۲ ۱۲۷-۱۲۸)

چاه čāh

چاه برای کسی کردن مشکل و دردسر

ایجاد کردن برای او: ناتواها به قصد جان بقالها

برمی آیند. بقالها برای تجار چاه می کنند. تجار در تیه

کردن زارعین می کوشند. (مبتوی^۳ ۲۳۸) چند ناگهان به

چاه اندر افتاد / آن که او مر دیگری را چاه کند.

(ناصر خسرو^۸ ۱۷۶)

چاه زنج (زنخندان) (قد). چال یا فرو رفتگی

وسط چانه برخی افراد که در زیبایی شناسی

قدمایی مورد توجه بود: یوسف من! زیر لب تاکی

گذاری خال نیل؟ / این کیوتر درخور چاه زنخندان تو

نیست. (صائب^۱ ۶۵۳) در خم زلف تو آویخت دل ازچاه زنج / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد. (حافظ^۱

۷۶) آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنان

است که در چاه زنخندان تو نیست. (سعدی^۳ ۴۵۸)

چاه نکنده منار دزدیدن بدون فراهم کردن

مقدمات لازم، به کاری اقدام کردن: تو چرا چاه

نکنده منار می دزدی؟ اول بین می توانی از مهمانها

پذیرایی کنی، بعد دعوتشان کن.

چاه ویل جایی که هرچه در آن می ریزند، پُر

نمی شود، یا چیزی که هرچه برای آن خرج

می کنند، به جایی نمی رسد: همین جور مردم را

دارند می چایند. چاه ویل است. پیرشدنی نیست! (←

میرصادقی^۱ ۱۰۶) گرفتاری تازه ای پیدا می کنی که

لاهور و ناسوت را از زیادت می بزد و پرونده را از نو در

چاه ویل فرصت مناسب رها می کنی. (آل احمد^۱ ۱۳)

از چاه در نیامده به چاله افتادن از دردسری

رها نشده، گرفتار دردسر دیگری شدن: از چاه

در نیامده به چاله افتادیم... گریبانمان به چنگ یک دسته

مأمور دیگر افتاد. (جمالزاده^۶ ۶۴)

به چاه [در] افتادن (درفتادن) (قد). گرفتار

مشکل و دردسر شدن: تو ما را همی چاه کندی به

چانه انداختن جان دادن؛ مردن: حاضرم تا

وقت چانه انداختن توی این خانه کار کنم. (علی زاده

۳۱۶/۱)

چانه جنباندن حرف زدن: رفیق، زیاد چانه

می جنبانی، گفته اند حرف حق یک کلمه. (جمالزاده^۵

۲۱/۱)

چانه در چانه کسی گذاشتن دهن به دهن شدن

با او؛ هم صحبت شدن با او: عقیل... دل و دماغ این

را نداشت که چانه در چانه آنها بگذارد. (دولت آبادی:

فرهنگ معاصر)

چانه زدن ۱. گفت و گوی فراوان کردن برای

توافق بر سر کاری یا قیمت چیزی: چانه زدن بر سر

نرخ گندم که آنها می خواستند بخرند، ممکن بود ساعتها

طول بکشد. (اسلامی ندوشن ۵۶) ۲. پرگویی و

پرچانگی کردن: مگر آروارهات لغ است؟! آخر

چه قدر چانه می زنی؟! دو ساعت است سرم را می خوری

و نمی دلم از جاتم چه می خواهی! (جمالزاده^{۱۸} ۵۹)

چانه کسی کار کردن زیاد حرف زدن او: قلم او

بیش از چانه هر بزاز اول بازار... کار می کند. (نفیسی

۳۹۴)

چانه کسی گرم شدن مشغول شدن او به

پرحرفی و ادامه دادن آن: چانه اش گرم می شد و

می افتاد به وراجی. (میرصادقی^۲ ۱۰۳)

چانه بزَن čāne-be-zan. ویژگی آن که هنگام خریدن

چیزی چانه می زند. ← چانه چانه زدن (م. ۱):

مشتری های پرادا و ایرادی چانه بزَن. (شهری^۲ ۳۴۱)

چانه جنبانی čāne-jomb-ān-i پرحرفی: از مجادله

و مباحثه و پرگویی و چانه جنبانی خوشش نمی آمد.

(جمالزاده^{۱۶} ۱۱۴)

چانه زنی čāne-zan-i ۱. چانه زدن. ← چانه

چانه زدن (م. ۱). ۲. پرحرفی: دور هم جمع

می شدیم، آسیای چانه زنی به راه می افتاد. (مستوفی

۳۴/۲)

چانه لغ، چانه لق čāne-laqq [q] دهن لقی → این

زن چانه لغ همین دیروز هزار بدویرا به پشت سر او

راه/ به سر لاجرم در فتادی به چاه. (سعدی^۱ ۶۲)

چاهی i:-(قد). گناه کار: نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چته دارد/ ز عقوش بهره ور تر هر که افزون تر گنه دارد. (فرخی^۱ ۲۰۷)

چپ chap ۱. خواهان تغییرات سریع اجتماعی، دخالت دولت در اقتصاد، یا پیرو سوسیالیسم و کمونیسم؛ مفر. راست: اولش پان ایرانیست بوده، بعد جبهه ملی، و بعد... چپ مستقل. (دانشور ۲۲۷) ۰ نوشته های روزنامه را با زندگی خود تطبیق می کرد... خود او چپ بود. (آل احمد^۲ ۴۶) ۲. مخالف؛ دشمن: اسم مرا پیش او نگو، که با من چپ است.

چپ از راست [باز] فداستن (قد). نیروی تشخیص نداشتن؛ مبتدی یا نادان بودن: راه از چپ و راست بر دلم سخت گرفت / طفلی که چپ از راست نمی داند باز. (رشید: نزت ۴۴۹)

چپ اندر چیچی پراکنده و بی نظم: شهرام... سکندری خورد و چپ اندر چیچی با کله افتاد کف پیاده رو. (گلایدره ای ۱۸۱) ۰ کامیون، حسابی انباشته شده بود و باریندها چپ اندر چیچی و دو نفر سر بارها نشسته. (آل احمد^۳ ۲۱۹)

چپ [چپ] به کسی (چیزی) نگاه کردن با دشمنی، خشم، یا طمع نگاه کردن به او (آن)؛ سوءنیت داشتن نسبت به او (آن): احدى حق ندارد به این دختر چپ نگاه کند. (جمال زاده^۱ ۴۲) ۰ همه چنان چپ چپ نگاه می کردند که انگار یک عمل خلاف می کنند. (آل احمد^۱ ۱۵۴) ۰ هیچ دولت خارجی جرئت نمی کند که به میهن ما چپ نگاه بکند. (-) هدايت ۴۰۳

چپ دادن (قد). ترک کردن: کجا بودی تو ای گل برگ خندان راست گو امشب/ که چون چپ داده ای امروز گل بویان رعنا را. (امیر خسرو: آندراج)

چپ رفتن [و] راست آمدن (رفتن) در هر موقعیتی؛ پی در پی و به دفعات؛ پیوسته: چپ رفت و راست رفت، از حضرت گدا علی شاه صحبت کرد. (پارسی پور ۱۲۶) ۰ صاحب خانه چپ می رود راست می آید، گرایه اش را مطالبه می کند. (- شهری^۱ ۳۴۴)

چپ زدن ۱. تندروری کردن و از اصول منحرف شدن: چپ زدن های بیش از حد او بالاخره سازمان را متلاشی کرد. ۲. (قد). راه را منحرف کردن؛ از راه دیگر رفتن: مرد همی از درییرون رفت و چپ زد و از گوشه دیگر درآمد و در زیر تخت پنهان گشت. (بخاری ۱۹۲)

چپ کردن هنگامی گفته می شود که کسی حالت عصبانیت یا ناسازگاری دارد؛ از دنده چپ بلند شدن: دیشب با یکی دعوايش شده، امروز باز چپ کرده.

چپ و راست ۱. پشت سر هم؛ پیوسته: چپ و راست زن می گرفت و طلاق می داد. (جمال زاده^۸ ۱۸۳) ۰ عجب حقه بازی هستیدا چپ و راست دروغ می گویند. (علی زاده ۱۹۵/۲) ۲. همه جا؛ هر طرف: این حرکات... هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ و راست می شکافد. (نقیسی ۴۲۸) ۰ در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست/ چنان رسد که امان از میان کران گیرد. (حافظ^۱ قلب)

چپ و راست رفتن چپ رفتن راست آمدن →: یادتان می آید که چپ و راست می رفتید و می گفتید: دربار، این لایه فساد؟ (رحیمی: داستان های نو ۱۶۰)

چپ و راست کردن با سبلی های پیاپی زدن؛ به شدت کتک زدن: فروشنده که از کوره در رفته بود گفت: حرف زیادی بزنی، چپ و راست می کنم!

با کسی چپ افتادن دشمن شدن و دشمنی کردن با او: این حضرت آقا چرا با ما چپ افتاده؟ ما همان کوچک سابق هستیم. (- میرصادقی^۸ ۳۱)

با کسی چپ شدن با کسی چپ افتادن ↑: من که به او بد نکرده ام، چرا با من چپ شده؟

به چپ و راست زدن انجام دادن کاری به طور غیر اصولی و خارج از قاعده: متصدیان امور هم نمی دانند چه کنند. بی راه می روند... به چپ و راست می زنند. (مخبر السلطنه ۳۹۴)

کسی را با خود چپ انداختن برانگیختن دشمنی و مخالفت او نسبت به خود: آدم بدجنسی نیست، نباید بی خودی او را با خودم چپ

و اقتصاد؛ مقر. راست‌گرایی. ← چپ (م. ۱):
احزاب یا چپ‌گرایی، خود را به مردم نزدیک کرده‌اند.

چپو čapo[w]

• چپو شدن به سرعت مصرف شدن: هنوز پیش‌دستی‌ها را نچیده‌بودم که میوه‌ها چپو شد.
• چپو کردن ۱. از بین بردن: آدم باید زحمت دیگران را چپو نکند. (← محمود^۱ ۲۰۳) ۲. به سرعت مصرف کردن: هنوز سفره را کامل نچیده‌بودم که بچه‌ها غذاها را چپو کردند.

چپه čap[p]-e

• چپه شدن روی زمین افتادن؛ خوابیدن: متکاها را می‌اندازند روی زمین و... همه‌شان چپه می‌شوند. (دیانی ۹۷)

• چت čet گنج یا دیوانه: یارو چت بود، کفش‌هایش را لنگه‌به‌لنگه پوشیده‌بود.

• چت شدن گنج یا دیوانه شدن: آن‌قدر مواد مصرف کرد که حسابی چت شد.

• چت کردن • چت شدن ↑: راننده اتوبوس انگار چت کرده‌بود، چند بار نزدیک بود تصادف کند.

چتر čatr

• چتر باز کردن خود را در خانه دیگری به عنوان مهمان تحمیل کردن: چهار روز است تو خانه ما چتر باز کرده، خیال رفتن ندارد.

• بر چیزی چتر زدن (قد). بر بالای آن قرار گرفتن: سبکشان همه بر بندگیش بسته کمر/ ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. (حافظ^۱ ۲۹۱)

• بر سر کسی چتر زدن مسلط شدن بر او: تمام افراد خانواده‌اش را از او گرفته‌بود تا هرچه پیش‌تر بر سر مونس چتر بزنند. (پارسی‌پور ۲۸۴)

• کسی را زیر چتر خود گرفتن (قرار دادن) حمایت کردن از او: یسرک خیلی کوچک بود که دایی‌اش او را زیر چتر خود گرفت و بزرگش کرد.

• چتر باز č. -bāz ۱. مهمانی که خود را تحمیل می‌کند: قصد مسافرت دارم، ولی مگر این چتر بازهایی که به خانام آمده‌اند، می‌گذارند؟ ۲. آن‌که کالاهای قاچاق را از شهرهای (مناطق) مرزی به

بیندازد. (← میرصادقی^۴ ۲۲۱)

چپ‌انداز č.a-(a)ndāz. (قد). حيله گر؛ مکار: به عیاری چپ‌انداز جهانی/ به مکاری بلای خاتمانی. (زالای: آندراج)

چپاندن ča(e)p-ān-d-an چیزی نامرغوب را به زور یا با قیمت گزاف به کسی فروختن: بعضی فروشنده‌ها سر عید، هرچه جنس پنجل دارند، به اسم حراج می‌چپاند به مردم.

چپ‌چس čap-čos ۱. لوچ. ۲. زشت و بدقیافه: تو چپ‌چس دیگر چه می‌گویی؟! چرا دروغ می‌سازی؟ (← جمال‌زاده^۸ ۳۰۱)

چپ‌رو čap-ro[w] آن‌که طرف‌دار سیاست چپ یا عضو احزاب چپ است. ← چپ (م. ۱).

چپ‌رو čap-ar-u واژگون؛ چپه.
• چپ‌رو شدن آسیب دیدن؛ مغلوب شدن: با آن‌همه ادعا، دوتا مشت که خورد چپ‌رو شد.

چپ‌روی čap-ra(o)v-i عمل چپ‌رو: چپ‌روی گروه‌های افراطی.

چپق čopaq

• چپق کسی را چاق کردن به شدت مجازات کردن او: تا بخواهی اعتراض کنی، چپقت را چاق می‌کنند و صدایت را خفه می‌کنند.

• چپق کسی را کشیدن • چپق کسی را چاق کردن ↑: با او کاری ندارند... اما اگر ناصر به دستشان ببندند، چپقت را می‌کشند. (میرصادقی^۴ ۱۸۸)

چپق‌کشی č.-keš-i لواط: عمل با پسر را چپق‌کشی می‌گفتند. (شهری^۲ ۳۷۵/۱)

چپکی čap-aki

• چپکی به کسی (کسی را) نگاه کردن چپ نگاه کردن به او. ← چپ • چپ به کسی نگاه کردن: جوانکی چپکی نگام کرد، انگار انتظار داشت جلوش بیرم و تعظیم کنم. (← میرصادقی^۴ ۴۹۳)

چپ‌گرا čap-ge(a)rā عضو یا دارای گرایش به جناح چپ؛ مقر. راست‌گرا. ← چپ (م. ۱): حزب چپ‌گرا، دولت چپ‌گرا.

چپ‌گرایی č.y-(')-i تمایل به چپ در سیاست

چشم و چراغ: بدو گفت ای چراغ چشم مادر/ سزد گر
نالی از بهر برادر. (فخرالدین گرجانی^۱ ۷۲)

■ چراغ چیزی خاموش بودن بی رونق بودن
آن: چراغ کلسی خاموش است.

■ چراغ چیزی گل کردن (قد.) روشن شدن و
به جلوه درآمدن آن: شبی کز می چراغ حسن او گل
کرد دانستم/ که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم
شد. (آصفی: آندراج)

• چراغ خواستن (قد.) گدایی کردن: به دریوزه ز
هر زوین ایاغی/ به عشق شاه می خواهد چراغی. (سلیم:
آندراج)

• چراغ دادن ■ چراغ سبز نشان دادن (م. ۲)
→ با این بازویسته کردن چادر، دارد چراغ می دهد.

■ چراغ دل مایه خوش حالی: خداوند بچه هایت را
چراغ دلت بکند. (شاهانی ۱۴۸) ○ همی گفتش ای ماه
تابان من/ چراغ دل و دیده و جان من. (فردوسی^۲
۱۳۲۷)

■ چراغ دیده (قد.) چشم و چراغ. ← چشم ■
چشم و چراغ: چراغ دیده شب زنده دار من گردی/ انیس
خاطر آئیدوار من باشی. (حافظ^۱ ۳۲۰)

• چراغ زدن چشمک زدن یا اشاره کردن
به منظور اعلام موافقت با کاری: دختر از کنار من
گذشت... و به اصغر خندید... گفتم... ندیدی پُخت چراغ
زد؟ (میرصادقی^۲ ۷-۶)

■ چراغ زمانه (قد.) خورشید: چراغ زمانه زمین تازه
کرد/ درودشت بر دیگر اندازه کرد. (فردوسی^۳ ۱۳۸۱)

■ چراغ زیو (قه) دامن (قد.) آنچه پنهان کردن
نیست؛ آشکار: گوهر از گرد یتیمی در حصار
آبروست/ فقر در غربت چراغ زیر دامن می شود. (بیدل:
آندراج)

■ چراغ سبز موافقت ضمنی با امری: وام های
بانک جهانی چراغ سبزی است به نشانه آن که آنها هم
می توانند به آن کشورها اعتماد کنند و وام دهند.

■ چراغ سبز (چراغ سبز) نشان دادن ۱. نشان
دادن موافقت ضمنی با امری: اگر قدرت های
بزرگ چراغ سبز نشان نمی دادند، این کشور کوچک

شهرهای دیگر می بُرد: چتر بازیها از همین راه
شلوارهای خارجی وارد می کنند.

چتر بازی c-i عمل چتر باز. ← چتر باز (م. ۱).

چراغ çerāq ۱. پول یا اولین پولی که به
گدایان و درویشان و معرکه گیران داده
می شود: چون گدایانی که می خواهند از مردم چراغ/
فیض از می در شب آدینه می خواهیم ما. (وحید:
لغت نامه^۱ ۴. (قد.) خورشید: جهان از شب تیره چون
پَر زاع/ هم آن که سر از کوه برزد چراغ. (فردوسی^۳ ۴۲)
۳. (قد.) چشم و چراغ. ← چشم ■ چشم و چراغ:
سر موبدان بود و شاه ردان/ چراغ بزرگان و اسپهبدان.
(دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۱)

■ چراغ آسمان (آسمانی) (قد.) خورشید: ز
می شد چهره آن ماه عالم تاب روشن تر/ چراغ آسمانی
می شود از آب روشن تر. (صائب^۱ ۲۲۴۵) ○ گرچه از
کبریت بفروزد چراغ/ زو چراغ آسمان پوشیده اند.
(خاقانی ۴۹۳)

■ چراغ آسیا (قد.) چراغ پرنور: نیست ممکن کز
غبار کلفت دوران، سلیم! اختر ما چون چراغ آسیا روشن
شود. (سلیم: آندراج)

■ چراغ از جایی بودن (قد.) کسب فیض کردن
از آن جا: درآ به میکده و اعتقاد روشن کن/ که می بُزند
از این جا به خانقاه چراغ. (فغانی شیرازی: لغت نامه^۱)

■ چراغ از چشم کسی پریدن (جهیدن، جستن)
(قد.) برق از چشم کسی پریدن. ← برق ■ برق
از چشم کسی پریدن: می جهد از سیلی دوران چراغ
از چشم من/ خانه تارم چنین گاهی منور می شود.
(اشرف: آندراج)

■ چراغ اول را روشن کردن پیش قدم شدن
برای دادن پول. ← چراغ (م. ۱): مرشد، کلاهش را
دستش گرفت و گفت: ببینم چراغ اول را کدام جوان مرد
روشن می کند.

■ چراغ جایی را روشن نگه داشتن رونق و
فعالیت سابق آن را حفظ کردن: کاش بتوانید چراغ
خانه پدری را روشن نگه دارید و دور هم بنایند.

■ چراغ چشم (قد.) چشم و چراغ. ← چشم ■

■ **سر چراغ** زمانی که تازه چراغ را روشن می‌کنند؛ اول شب: هنوز سر چراغ بود که دکانش را بست و رفت. ○ آقایم گفت: خواستم خودم بیایم، مهمان رسید، نتوانستم. سر چراغ خدمت می‌رسم. (← شهری^۲ ۳۵۴/۴) ○ سر چراغ مشتری را نباید رد کرد. (هدایت^{۱۲} ۶۳)

■ **چراغ افروز** č-a('a)fruz (قد.) روشنی‌بخش: چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانان است / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی. (حافظ^۱ ۳۳۶) **چراغان** čerāq-ān ۱. جشن و سرور؛ چراغانی؛ شادی عمومی: چراغان شهر تا سه شب ادامه داشت. (مستوفی ۶۴۲/۳) ۲. شاد: با آمدنت دلم چراغان است. ۳. (قد.) باعث روشنایی؛ روشن‌کننده: سلام بر آل اظهار آن‌که چراغان شیبستان ملت [اند.] (لودی^۲)

■ **چراغان کردن** (نمودن) (قد.) شمع آجین کردن سر و تن کسی برای مجازات: رفته تقصیری که دوران هم‌چو دزدان کرده‌است / برسر بازار امکانت چراغان حواس. (سعیداشرف: آتندراج) **چراغانی** č-i مجلس شادمانی، که در آن، چراغ‌های بسیار روشن می‌کنند: وسایلی بسیار زیبا... جلوه‌وجلا به جشن‌ها و چراغانی‌ها می‌دادند. (شهری^{۱۲} ۲۲۹/۱)

■ **چراغ پای**، **چراغ‌پای** [čerāq-pā[y] **چراغ پای**] کردن سرگردان کردن: من آمدم با خون‌چکر... این مردم... از گمراهی و بت‌پرستی نجاتشان دادم... شما با این قانون لغتی آمده‌اید دوباره [مردم] را چراغ‌پا کنید و از از راه راست منحرف سازید. (هدایت^{۱۱} ۹۰)

■ **چراغک** čerāq-ak (قد.) کرم شب‌تاب: چراغک‌هاست کاتش را جدا کرد / یکی اصل است ایشان را و منشا. (مولوی^۲ ۷۲/۱)

■ **چراغ‌کش** čerāq-koš (قد.) بدکار: ... / نتوان چراغ‌کش را گفتن چراغ روشن. (وحید: آتندراج) **چران** ča(e)r-ān در حال تناول: پزی هم‌چنین سالیان دراز / دنان و دمان و چمان و چران. (منوچهری^۱

جرت اقدام به چنین کاری را نداشت. ۲. هرگونه علامت دادن از جانب زنی به مردی برای جلب توجه او: آره، آره. زنم چراغ سبز نشان دیگران می‌دهد و من بی‌فیرت... (← وفی ۵۸)

■ **چراغ سحر** (سحرگهان، صبح) (قد.) آفتاب: نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک / در او شرار چراغ سحرگهان گیرد. (حافظ^۱ فک)

■ **چراغ عمر کسی خاموش شدن** مردن او: خواجه... چراغ عمرش خاموش شد. (مینوی^۲ ۲۵۶) **چراغ کاروان** (قد.) راه‌نما: باشد از پروانه امزش در این خلوت‌سرای / سالکان را خضر پیغمبر چراغ کاروان. (اثر: آتندراج)

■ **چراغ [خانه] کسی خاموش شدن** هنگام مردن سرپرست یا فرد عزیزی از خانواده گفته می‌شود، به معنی از میان رفتن رونق و شادی گذشته: از وقتی که پدر رفت، چراغ خانه‌مان خاموش شد و دیگر، خانه آن حال‌وهوای سابق را نداشت.

■ **چراغ [خانه] کسی را روشن کردن** زنده نگه داشتن نام و یاد او: دلش می‌خواهد پسری داشته‌باشد که چراغ خانه‌اش را روشن کند. ○ ز صد هزار پسر هم‌چو ماه مصر یکی / چنان شود که چراغ پدر کند روشن. (صائب^۱ ۳۰۷۲)

■ **چراغ [خانه] کسی روشن شدن** شاد شدن او به علت روی‌دادی خوب یا رسیدن به آرزویی: بالاخره پس از سال‌ها بچه‌دار شد و چراغ خانه‌اش روشن شد. ○ چراغ شمع روشن شد که در بزم تو می‌سوزد / نبود این دولت بیدار هرگز دودمانش را. (میرنجات: آتندراج) **چراغ کسی [افرو] مردن** (قد.) از میان رفتن او: نویت راحت و کرم بگذشت / تا چراغ کیان فرومردست. (خاقانی ۸۳۵)

■ **چراغ نشانیدن** (قد.) خاموش کردن چراغ: چراغ‌وار به کشتن نشسته برسر نطق / به باد سرد چراغ زمانه بنشانیدم. (خاقانی ۷۸۷)

■ **چراغ نشستن** (قد.) خاموش شدن چراغ: از دم سرد دلم سوز جگر نتشید / این چراغی‌ست که از باد سحر نتشید. (شانی: آتندراج).

صبحی را صراحی برنهاد/ ز آب تلخ چرب آخور نهاده.
(عطارد^۸ ۲۱۰)

چرب آخوری č. i- (قد.) در ناز و نعمت و رفاه بودن: همت خاقانی است طالب چرب آخوری/ چون سر

کوی تو هست، نیست مزیدی بر این. (خاقانی ۳۳۵)

چرباندن čarb-ān-d-an به کیفیت یا کمیت چیزی افزودن: یک خرده حساب هاتان را می چربانم.

(شاملو ۱۵۸) ○ عیار سکه های امین الضرب را چرباندند.

(مخبر السلطنه ۸۷)

چربانیدن čarb-ān-id-an (قد.) چرباندن ↑ : تا

از این بندگان درم و دینار، بندگان بیاموزید، رغبت دین و آخرت را از حرص ایشان که درم و دینار دارند،

بچربانید. (خواجہ عبداللہ^۲ ۵۹)

چرب پهلو čarb-pahlu (قد.) ۱. فره؛ چاق: از

سفر می آیم و در راه صید افکنده ام/ ایش صیدی

چرب پهلو کارمغان آورده ام. (خاقانی ۲۵۵) ۲. ویژگی

آن که دیگران از وجود او فایده و بهره معمولاً

مادی می بزنند: نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل

هرکس/ مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی.

(عراقی: کلیات ۳۰۳: فرهنگ نامه ۶۱۷/۱)

چرب ترازو čarb-tarāzu (قد.) آن که جانب

اعمال نیک را می گیرد: تا چو عمل سنج سلامت

شوی/ چرب ترازوی قیامت شوی. (نظامی^۱ ۱۳۷)

چرب دست čarb-dast ۱. آن که در

کاری استاد است؛ ماهر؛ زبردست؛ استاد؛

هنرمند: اشتاین یک، نویسنده پرکار چرب دستی است.

(دریابندری^۱ ۶۸) ○ از استخوان پیل ندیدی که

چرب دست/ هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا؟ (خاقانی

۱۵) ۲. (قد.) زرنج و حقه باز: یکی دیو باید کتون

چرب دست/ که داند همه رسم و راه نشست - شود جان

کاووس، بره کند/ به دیوان بر، این رنج، کوتاه کند.

(فردوسی^۳ ۳۶۳)

چرب دستی، چرب دستی č. i- ۱. مهارت؛

زبردستی؛ استادی؛ هنرمندی: خود و نوکرانش...

نمی دانستند از عهده شکرانه آن همه حذاقت و چرب دستی

چگونه بیرون آیند. (میرزا حبیب ۱۹) ○ بدان چرب دستی

چرب čarb ۱. دارای کمیت بیش تر یا کیفیت

بهتر؛ بیش تر؛ بهتر: کف پنجره تا زمین از دو ذرع

چرب تر است. (محمود^۱ ۵۰) ○ با ادبی که خیلی چرب تر

از معمول بود، از هم جدا شدیم. (مستوفی ۲/ ۲۷۸) ○

زهره: سرد و تر میانه به اعتدال، و تری اش چرب تر از

سردی. (بیرونی ۳۶۷) ۲. خوب و خوش آیند؛

دل پذیر: حوصله حرف های چرب و شیرین را نداشتم.

(ترقی ۱۱۷) ○ نامه بسیار چرب و گرمی برای استاد...

فرستادم. (جمال زاده^۲ ۱۸)

چرب شدن چرب شدن بیش تر یا بهتر شدن: امشب

پذیرایی چرب شده است.

• **چرب کردن** به کمیت یا کیفیت چیزی

افزودن: در اعیاد به دیدن اعیان می رفت و برای این که

عیدی را چرب تر کند... گلدان... برای آنها می فرستاد.

(مستوفی ۱/ ۳۶۰) ○ مرسخ را گندمین و چرب کن/ گر

نداری نان چرب و گندمین. (ناصر خسرو^۸ ۳۷۰)

○ **چرب کشیدن** کالا را بیش تر از سنگ ترازو

کشیدن؛ مق. خشک کشیدن: همین نسیه بران نیز

بودند که باید اجناسشان هم چرب کشیده شود. یعنی سر

ترازوی متاع کاملاً پایین آمده، وزن جنس زیادتر از

مقدار سنگ برآید. (شهری^۲ ۴۲/ ۳۴۳)

■ **چرب و نرم** ۱. خوش آیند و دل نشین؛

فریبنده: با این زیان چرب و نرم... اعضای ادارات را... به

رشوه خواری و قانون شکنی وامی دارد. (حجازی ۳۳۱) ○

با زبانی چرب و نرم و روی گشاده... گرد دل من برآمد.

(فاضل خان: از صفتایما ۵۷/ ۱) ۲. خوش مزه و

خوش خوراک؛ لذیذ: نان و پیاز... را بر بوقلمون

چرب و نرم... ترجیح می دهم. (قاضی ۹۰)

■ **کسی را چرب و گرم داشتن** (قد.) مهربانی

کردن یا او: همان په که با او به آواز نرم/ سخن گویم و

دارمش چرب و گرم. (فردوسی^۳ ۴۷۳)

چرب آخر č. ā-xor (قد.) چرب آخور ↓ : ای

وصف تو خلد خاطر من/ چرب آخر روز آخر من.

(خاقانی: تحفة العرائف ۱۷۲: فرهنگ نامه ۶۱۶/ ۱)

چرب آخور č. (قد.) پناهگاه راحت و مرفه:

وادار به کم‌فروشی نموده [بود]. (شهری ۳۴۳/۴)

چرب‌گفتار čarb-goft-ār (قد.) چرب‌زبان → همه نیم‌هشیار و شه نیم‌مست/ همه چرب‌گفتار و شه چرب‌دست. (نظامی ۲۸۸)

چرب‌گوای [čarb-gu-[y] (قد.) چرب‌زبان → با دوست و دشمن، گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب‌گوی باش، که چرب‌گویی، دوم جادوی است. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴۹)

چرب‌گویی čarb-gu-y(ʔ)-i (قد.) چرب‌زبانی →: فسانه بود خسرو در نکویی/ فسون‌گر بود وقت چرب‌گویی. (نظامی ۲۸۱)

چرب‌نده čarb-ande (قد.) بیش‌تر؛ بهتر: به یک جو که چرب‌نده شد سنگ خام/ بدان خشکی‌اش چرب کردند نام. (نظامی ۱۵۵)

چرب‌نرمی čarb-narm-i (قد.) ملایمت و نرم‌دلی: ز چرب‌نرمی دشمن فریب عجز مخور/ دلیر بر سر این آب‌زیرگاه مرو. (صائب ۱۹۵)

چربی čarb-i (قد.) نرمی و ملایمت: زبان‌ها به چربی پیاراستند/ وز آن پیرزن آب‌ونان خواستند. (فردوسی ۲۳۶۴)

• **چربی کردن (نمودن)** (قد.) نرمی و ملایمت نشان دادن: زمین را بیوسید و چربی نمود/ بر آن مهر آن آفرین برفزود. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

چربیدن čarū id-an ۱. از جهت کمیت یا کیفیت بر چیزی افزون بودن؛ غلبه داشتن: شیرینی او بر تلخی‌هایش می‌چربد. (جمال‌زاده ۴۸) • جنبه خیر بر جنبه شر می‌چربد. (مطهری ۱۰۱۵) • به سبب شطرنج، نماز فوت نشود، که آن‌گاه مفسدت بر مصلحت بچربد. (راوندی ۲۱۶) ۲. (قد.) چیره شدن؛ غلبه کردن: من ار بر تو چربم به‌هنگام کین/ یوم قایم‌انداز روی زمین. (نظامی ۲۸۸)

چرت čert(a)

• **چرت و پرت بافتن** سخن بی‌معنی و بیهوده گفتن: چه قدر چرت و پرت می‌بانی! تمام قوه تو به چانه‌ات ریخته! (علی‌زاده ۲۷۷/۲)

چرت čort

رسیده به کام/ یکی برمنش مرد «مانی» به نام. (فردوسی ۱۷۶۶) ۲. (قد.) حقه‌بازی و فریب‌کاری: ... ز چرب‌دستی گردون درآمدیم زیا. (عطاری ۷۱۶) ۳. (قد.) فراوانی؛ بسیاری: ز چرب‌دستی انصافش اولین پایه‌ست/ که صعو درهوس باز مستر سازد. (راوندی ۳۲۵)

چرب‌زبان čarb-zabān ویژگی آن‌که سخنان فریب‌نده و خوش‌آیند می‌گوید: مدیر... یک چیره‌خور صندوق دولت، موقع شانس، به‌نرخ روز نان‌خور، چرب‌زبان. (آل‌احمد ۹۹۵) اگر خنیاگر باشی... مطیب و چرب‌زبان باش. (عنصرالمعالی ۱۹۳)

چرب‌زبانی č-i عمل و رفتار چرب‌زبان: آقا عبدالله به گرمی و چرب‌زبانی گفت:.... (به‌آذین ۳۶) دشمن چون‌که حال شوی، گرد تو گردد/ ز نهار مشو غره بدان چرب‌زبانیش. (ناصرخسرو ۲۷۳)

• **چرب‌زبانی کردن** سخنان دل‌نشین و فریب‌نده گفتن: خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند/ سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی. (سعدی ۶۳۸)

چرب‌سخن čarb-soxan (قد.) چرب‌زبان →: گر من لابه‌ساز چرب‌سخن/ چه بسی لابه‌ها به دل ندهم - سخت بسیار حيله باید کرد/ تا ز دست تو سنگ دل بجهم. (فرخی ۲۳۹)

چرب‌سخنی č-i (قد.) چرب‌زبانی →: ضعیف‌دل... را در محاورت، زبان‌گنگ شود و فصاحت و چرب‌سخنی دست نگیرد. (نصرت‌الله منشی ۱۱۵) **چربش** čarb-eš غلبه؛ برتری: مشهدی اکبر را... از تشک بیرون انداخت، حال آن‌که اکبر چربش بیش‌تری داشت. (میرصادقی ۲۵۵)

چربک čorbak (قد.)

• **چربک خوردن** (قد.) دروغی را راست پنداشتن و فریب خوردن: اربارق، این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگوار بر وی کار کرد. (بیهقی ۱۸۲)

چرب‌کشی čarb-keš-i کالا را بیش‌تر از سنگی ترازو کشیدن: همین توقع چرب‌کشی‌ها بود که کسبه را

بودم آن روز من/ برآوردم ایزد به چرخ اثیر.
(ناصرخسرو^۸ ۲۳۸)

■ **چرخ اخضر** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: به دانش گرای ای برادر که دانش/ تو را برگذارد از این چرخ اخضر. (ناصرخسرو^۸ ۲۲۸)

■ **چرخ چیزی (کاری) به حرکت در آمدن آغاز** شدن آن: چرخ مسابقه‌های دو میدانی نوجوانان کشور دوباره به حرکت درآمد.

■ **چرخ چیزی (کاری) را گرداندن (به راه انداختن)** آن را آغاز کردن یا به فعالیت واداشتن یا انجام دادن: با نوک انگشت تدبیر چرخ‌های امور مملکت را می‌گردانم. (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۳۷)
○ پیایید باهم کمک کنیم، چرخ مالیه این کشور را به راه بیندازیم. (مستوفی ۴۶۱/۲)

• **چرخ خوردن** ۱. به دور خود یا چیزی چرخیدن: پاره‌های آجر... در هوا چرخ می‌خورد. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۹) ۲. گشتن؛ گردیدن: ساعت‌ها در خیابان‌ها چرخ خوردم.

• **چرخ دادن** ۱. گردش دادن؛ گرداندن: حالا که می‌روی بیرون، این بچه را هم یک چرخ بده، برگرد. ۲. تاب دادن در روغن: یک کف پیاز حلقه بیندازند و یک چرخ بدهند. (باورچی ۵۳)

■ **چرخ دوار** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: به دل از مکر و از حسد دورند/ حاصل دهر و چرخ دوارند. (ناصرخسرو^۸ ۱۸۱)

■ **چرخ روان** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: چنین است آیین چرخ روان/ توانا به هر کار و ما ناتوان. (فردوسی^۳ ۲۵۰۶)

• **چرخ زدن** ۱. راه رفتن معمولاً به قصد تفریح و گردش: حاجی‌آقا... عسازنان یک چرخ دور حیاط زد. (هدایت^۳ ۹) ۵ او... دور اراضی... خود در تجریش چرخ زده و به منزل برمی‌گشت. (مستوفی ۳۳۱/۳) ۲. رقصیدن یا سماع کردن: روزی دراثنای سماع، وقت او خوش شد... شیخ مجدالدین هم‌چنان چرخ می‌زد. (جامی^۸ ۴۳۰)

■ **چرخ فلک** ۱. (قد.) چرخ →: چرخ برهم زنم از

■ **چرت کسی پاره شدن** ۱. بیدار شدن ناگهانی او از خواب، بر اثر سروصدا و مانند آن؛ از خواب پریدن او: در همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چرت حاجی‌آقا پاره شد. (هدایت^۳ ۱۴۰) ۲. به خود آمدن و آگاهی خود را بازیافتن و متوجه امر تازه‌ای شدن او: از این حرف چرت داش آکل پاره شد. (هدایت^۳ ۴۸)

■ **چرت کسی را پاره کردن** ۱. با سروصدا یا حرکتی، او را از خواب بیدار کردن: دختر آقا زد به شانه‌اش و چرتش را پاره کرد. (گل‌بدره‌ای ۱۲۷) ۲. او را به خود آوردن و متوجه امر تازه‌ای کردن: چشم‌های غضب‌آلود صاحب‌خانه چرتم را پاره کرده. (مسعود ۷۲)

■ **چرت کسی را درآوردن** چرت کسی را پاره کردن (م. ۱) →: مرده... بوق سحر چرتم را درآندی... بگذار مردم بخوابند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۹-۸۰)

چرتکه cortke

• **چرتکه انداختن** نفع خود را در نظر گرفتن: کاری به این نداشتم که بابام خوشش می‌آید یا نه، عاقلانه بود یا نه. اهل حساب و چرتکه انداختن نبودم. (میرصادقی^۳ ۳۵۷)

■ **چرخ** carx (قد.) آسمان، و نیرویی که قدما و عامه به آن نسبت می‌دادند. چرخ (= آسمان = فلک = دهر = روزگار) را منشأ امور و تحولات زمین و زندگی انسان‌ها می‌دانستند: نیکی و بدی که در نهاد بشر است/ ... - با چرخ مکن حواله کاندل ره عقل/ چرخ از تو هزار بار بی‌چاره‌تر است. (خیام^۱ ۴۹) ○ تو ای دانشی چند نالی ز چرخ؟/ ... (اسدی^۱ ۴۲۰)

■ **چرخ آب‌گون** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: راصد چرخ آب‌گون بوده/ قطره تا قطره قطر ییموده. (نظامی^۴ ۶۶)

■ **چرخ آسیایی** (قد.) آسمان. نیز ← چرخ: آسیایش تبینم ای چرخ آسیایی/ خودسوده می‌نگردی ما را همی‌بسیای. (ناصرخسرو^۱ ۳۲۸)

■ **چرخ اثیر** (قد.) آسمان؛ فلک: به چاه اندرون

مدارس بچرخند. (مینوی ۲۶۷) ۳. جریان داشتن؛ تکرار شدن متناوب: هزار جور نکرهای شکفت انگیز در مغزم می چرخد، می گردد. (هدایت ۱۰^۴)

چرکین čerk-in آلوده به گناه: ماه... با چهره ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین می نگرد. (هدایت ۶^{۲۷})

• **چرکین شدن** آلوده شدن به گناه: بوی گند، دنیا را گرفته است، چرکین و تنگین شده ایم. (جمال زاده ۱۰۳)

چرند čarand

• **چرند بافتن** سخن بی معنی و نامربوط از خود درست کردن: نمی دانم این همه چرند را کی بافته و تحویل ایشان داده!

چرندباف č.-bāf ویژگی آن که سخنان بی معنی و نامربوط می گوید: تو را مردی خشن و بی شعور و یا مقلدی چرندباف و بی تربیت تشخیص دادند. (قاضی ۸۸۶)

چرندبافی č.-i چرندباف بودن؛ گفتن سخنان بی معنی و نامربوط: دغل کاری در او خوی ثائوی گشته بود و پرحرفی و چرندبافی، آن را تکمیل می نمود. (← شهری ۱۲/۴۳۲)

چرنده čar-ande

• **چرنده و پرنده** انواع جانوران: از تعداد حیوانات چرنده و پرنده... اطلاعات کافی و شافی دارد. (جمال زاده ۵۳^۸)

چریدن ča(e)r-id-an ۱. بهره گیری کردن بیش از حد و حریصانه از پول، غذا، و امکانات دیگران: نایب الحکومه و حاکم افتخاری... به خرج اهالی می چرید و راهایی برای مصارف زندگی خود پیدا می کرد. (مستوفی ۳۸۱/۲) ۲. (قد.) خوردن: بیاسود و آختی چرید آنچه دید/ شب تیره خفتان به سر برکشید. (فردوسی ۱۶۷۴^۳)

چریک بازی čerik-bāz-i مجموعه کارهایی که به قصد مخالفت و آشوب گری انجام شود: این چریک بازی ها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند. (گلشیری ۴۸^۱)

غیر مراد گردد/ من نه آم که زبونی کشم از چرخ فلک. (حافظ ۲۰۵^۱)

• **چرخ کاری** خوابیدن متوقف شدن آن: اگر این صنعت نبود، چرخ امور می خوابید و شیرازه کارها از هم می گسیخت. (جمال زاده ۱۸/۱۲۹)

• **چرخ کسی را چنبر کردن** او را به شدت ناراحت کردن و مانع شدن از این که به کار یا زندگی معمولی ادامه دهد؛ او را به ستوه آوردن: از صبح تا حالا چرخ من را چنبر کرده، آب نبات می خواهد. (← هدایت ۲۰^۳) • بدبختی های عصر اخیر، محور زندگانی ما را به کلی منحرف ساخته و به قول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود. (فروغی ۳^{۹۸})

• **چرخ کسی لنگ زدن** با مشکل و دشواری مواجه شدن، یا ناتوان شدن او: من وابسته او بودم، وقتی از هم دور می شدیم، چرخم لنگ می زد. (علی زاده ۳۷/۲)

• **چرخ کُیان** (قد.) آسمان: او را چو در نبرد برانگیزد/ آوردگاه چرخ کُیان باشد. (مسعود سعد ۱۵۹^۱) • از تواضع با من و با تو سخن گوید به طبع/ وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کُیان. (فرخی ۲۷۷^۱)

• **چرخ و فلک** روزگار: آدمک جلنبر... خیال می کند زبان گویای روزگار و چرخ و فلک کج رفتار شده است. (جمال زاده ۳۱۰^۸)

چرخاندن č.-ān-d-an ۱. گردش دادن؛ گرداندن: تا تو بچه را یک بار بچرخانی و بیایی، غذا آماده است. ۲. اداره کردن: من نصف تو بودم یک دکان را می چرخاندم و تو بی عرضه هنوز یک پول سیاه نمی توانی دریابوری. (میرصادقی ۲۲۴۶^۲)

چرخیدن čarx-id-an ۱. بی هدف به این سو و آن سو رفتن؛ پرسه زدن: تو از بوق سگ تا غروب آفتاب... تو این سولدونی می چرخ و می پلکی. (جمال زاده ۲۱^{۱۱}) ۲. اداره شدن محلی یا جریان داشتن کاری: بدون کار کردن... هم زندگیمان می چرخد. (رییحاری: شکوفای ۲۳۲) • املاک و مستغلاتی بر آنها وقف کرده بودند که از ممر عایدات آنها

جز [z] ez

چس افاده است.

چسان فسان čošān-fesān ۱. سرووضع مرتب و آرایش سروصورت: با چه چسان فسانی مهمانی آمده! ۲. تجمل و تشریفات و ظاهرازی: دنیای او با دنیای اشرافی و چسان فسانی [آنها] فرق دارد. (فصح^۱ ۱۶۵)

چسان فسان کردن رسیدن به سرووضع ظاهر؛ آرایش کردن: سلمانی دوره گرد، آمده که اگر کسی بخواهد چسان فسان کرده، به وطن برگردد، درنمانده باشد. (آل احمد^۲ ۱۷۲)

چسان časb-ān مطلوب؛ دل پذیر: اظهار عشق و علاقه و وعده های داغ و چسان... فرصت نمی داد که بنهم روز چه طور شب می شود. (جمال زاده^۱ ۴۹)

چساندن č.-d.-an ۱. مشغول کردن؛ خود را به کاری سرگرم کردن: می خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن چسانم، بلکه این بحران روحی... سیری شود. (علوی^۱ ۹۱) ۲. تند و سریع انجام دادن: زخم هم... نمازی تروچسب چساند. (جمال زاده^{۱۸} ۹۹)

چیزی به کسی چساندن نسبت دادن آن به او: آن مرحوم الفاظ شیخ و ملا و آقا به خود نچسانده، تجارت می کرد. (حاج سیاح^۱ ۱۹۶)

خود را به دیگری چساندن خود را وابسته یا خویش او نشان دادن: خودش را به مدیرکل می چساند که از قتل او استفاده کند.

چسبندگی časb-ande-gi ۱. علاقه و وابستگی: همراه احترامات صمیمانه و چسبندگی و محبت، تخم عطفوت... را در دل مادر [بکارند]. (شهری^۲ ۷۹/۳) ۲. میان... عروس و دامادمان آن گرمی و حرارت و چسبندگی سابق کاهش محسوس یافته است. (جمال زاده^۱ ۸۴) ۳. چسبیدن؛ خود را نزدیک کردن: کار این دختر... قرار از چنگال واردین کم پو و کشش و چسبندگی به مشتریان پول دار می باشد. (شهری^۱ ۱۸۱)

چسبیدن časb-id-an ۱. چیزی را با دست محکم گرفتن و نگه داشتن: پسرک، دامن کشش را چسید و مچ دستش را دوباره گرفت. (آل احمد^۲ ۱۴) ۲. مطلوب و خوش آیند بودن: نمی دانید خواب

چزدادن آزار دادن: آدم خوبی نیست. فقط بلد است این و آن را چز بدهد.

چزاندن čez-ān-d-an آزار دادن؛ زجر دادن: موپرسد... خوب بچزانش؟ (دانشور ۱۰۷) ۵ از زجر آنها لذت می بردم. کیف می کردم آنها را بچزانم. (علوی^۱ ۷۸)

چزانیدن čez-ān-id-an چزاندن ۱. کنیز را شبانه روز می چزانید. (کتیابی ۲۳۵) ۵ اگر کسی را معذب کنند... چزانیده می شوند. (شهری^۱ ۱۰۶)

چزیدن čez-id-an گرفته شدن تاب و توان کسی، یا لاغر و تکیده شدن. ← چزیده.

چزیده čez-id-e لاغر و چروکیده: به صورت رنگ پریده و چزیده اش نگاه کردم. (میرصادقی^۸ ۱۳۲)

چس čos مقدار بسیار کم از چیزی، یا چیزی بی ارزش: در را باز کردید و این یک چس گرمایی هم که بود، رفت بیرون.

چس چس کردن آهسته و بدون عجله کاری را انجام دادن؛ وقفه و معطلی زیاد در کاری داشتن؛ فس فس کردن: آن قدر چس چس کرد که به هوا میما نرسیدیم. ۵ اگر بخواهی این قدر چس چس کنی، کار به موقع تمام نمی شود.

چس و فس ۱. چس چس کردن ۱. با این چس و فس او به مهمانی نمی رسم. ۲. افاده و خودنمایی: چه چس و فسی دارد! هیچ کس را قبول ندارد!

چس و فس کردن ۱. چس چس کردن →: چه قدر چس و فس می کنی! زود باش دیگر! ۲. افاده و خودنمایی کردن: اگر بخواهد باز هم چس و فس کند، دیگر با او معاشرت نمی کنم.

خود را چس کردن با غرور و تکبر رفتار کردن، یا در انجام کاری، بی دلیل از خود اکراه نشان دادن: چرا خودت را چس می کنی؟ بلند شو بیا خانه ما دیگر! ۵ چشمت به یک غریبه افتاد خودت را چس کردی و ما را نمی شناسی!

چس افاده č.-er-(e)fāde ادعای بی مورد یا افاده و تفاخر؛ پز: حرف هایش را باور نکن، اینها همه اش

توی آن خانه چسکی که نمی شد زندگی کرد.

چس گرگی čos-gorg-i غرور و افاده بی جا.

❧ **چس گرگی** آمدن غرور و افاده بی جا از خود نشان دادن: ما... کتاب های نخونده اش را سر زبان ها انداختیم. حالا آمده چس گرگی می آید و واسه ما... جفتک می اندازد؟! (هدایت ۱۹^۱ مقدمه)

چس مال čos-māl

❧ **چس مال کردن** بدون دقت و سرسری شستن یا تمیز کردن: دختر! ظرف ها را درست بشور، چس مالش نکن!

چس مالی č-i

❧ **چس مالی کردن** ← چس مال • چس مال کردن.

چس مثقال čos-mesqāl بسیار کم؛ اندک: حتی آن چس مثقال امید هم دیگر توی دلش نیست. (گلبدردی ۲۲۱) تو به این چس مثقال حیوانات می گویی چس؟! (← محمود ۲۲۰)

چس محلی čos-mahall-i

❧ **چس محلی کردن** بی اعتنائی کردن: بهش چس محلی کن تا ادب شود!

چس مگسی čos-magas-i ← سبیل • سبیل چس مگسی.

چس نفس čos-nafas پرحرف؛ وراج: چه آدم چس نفسی است، از حرف هایش کلافه شده ام!

چس نفسی č-i پرحرفی کردن؛ زراحی: این چس نفسی ها کار آدم های بی کار است!

❧ **چس نفسی کردن** چس نفسی ↑: ازیس چس نفسی کرد، سردرد گرفت!

چسونه čos-une پست و بی ارزش؛ حقیر: چه قدر به آن دوست چسونه اش می نازد! حالا این چسونه می خواهد برای من تکلیف تعیین کند؟! **چسی** čos-i افاده و خودنمایی.

❧ **چسی** آمدن خودنمایی کردن و با تکبر رفتار نمودن؛ پز دادن: اصلاً نمی شود با او معاشرت کرد، دائم می خواهد چسی بیاید! • برای ماه جبین خانم هم چسی می آمد. (← چهل تن ۲۴۲)

بعد از ظهر چه می چسید! (میرصادقی: شکوفای ۵۶۳) ۳. حقیقت داشتن یا مناسب بودن صفت یا سخنی درباره کسی: هم احمد آقا و هم آقای او را خوب می شناسم. به آنها این حرف نمی چسید. (مستوفی ۴۰۶/۱) ۴. پافشاری و اصرار کردن: حالا توی این همه کار، چسیده بود که: بیا باهم برویم خرید. ۵. مشغول شدن به چیزی و حفظ کردن آن: بچسب به این مغازه و آینده ات را تأمین کن. (مؤذنی ۷۳) ۵. شغل داری آقا معلم. بچسب به شغلت! (آل احمد ۵۷۴)

❧ **چسیدن به کسی** (چیزی) پافشاری و اصرار داشتن در انتخاب او (آن): این همه تابلو آن جاست، چرا به این یکی چسیده ای؟

❧ **با کسی چسیدن** (قد). پیوستن به او و معاشرت کردن با او: با ستم کاران مچسید و مگرایید. (مبیدی ۴۴۴/۴)

❧ **چیزی به کسی چسیدن** لذت دادن آن به او: غذا خیلی بهم چسید.

چس خور čos-xor آن که بیش از حد درمورد خوراک و گذران وضع زندگی خویش صرفه جویی می کند؛ خسیس: دست و دل باز شدی! - آن قدر چس خور نباش مثنی. (← گلبدردی ۱۲۰)

چس خوری č-i چس خور بودن؛ خست نشان دادن: آخر چس خوری تاکی؟! ... از خرج خانه می زنی...

باز هم صدای ندارم ندارمت بلند است. (میرصادقی ۳۸)

❧ **چس خوری کردن** چس خوری ↑: وضع مالی اش خیلی خوب شده، ولی باز هم چس خوری می کند. **چس دماغ** čos-damāq پرمدها؛ پرافاده: آن مردک چس دماغ با کسی حرف نمی زند.

چسک čos-ak (منسوخ) کفش سبک و راحت و یک لایی، که در خانه می پوشند؛ دم پای: قیمت کفش ها به نسبت کوچکی و بزرگی از جفتی پنج شاهی، ده شاهی که بچگانه چسک بود، شروع می شد. (شهری ۲۴۱/۱) ۱. گرنسرد بدگنک دست او/ دست به تلین و چسک می زند. (ایرج ۱۲)

چسکی č-i سست، بی دوام، و سرهم بندی شده:

چش čš

رسیدگی بکند. - ... چشم! چشم! (هدایت ۹۲^۳) در
این معنی čašm تلفظ می‌شود. ۳. نگاه؛ نظر:
بغلی‌های چنانی عرق... پنهان از چشم اغیار...
دست‌به‌دست می‌رفت. (جمال‌زاده ۳۳^{۱۱}) آری چو وقت
خویش ندانی و روز خویش / در چشم شاه خواری و در
چشم خواجه خوار. (فرخی ۱۵۳^۱) ۳. چشم‌زخم
(م. ۱) - زندگی‌اش به‌خاطر چشم مردم از هم پاشید. ۵
تا جهان باشد خسرو به‌سلامت ماناد / ایزد از مملکت او
چشم بدان دور کناد. (منوچهری ۱۶۳^۱) ۴. (قد.)
توقع؛ انتظار؛ امید: گر از دوست چشمت بر احسان
اوست / تو دربند خویشی نه دربند دوست. (سعدی ۱
۱۰۸)

چشم آب دادن (قد.) تماشا کردن و لذت
بردن: از حجاب عشق صائب روی چون خورشید او /
رفت در ابر خط و چشمی ندادم آب از او. (صائب ۱
۳۱۳۳)

چشم از جهان [فرو] بستن مردن: فرمان‌فرما...
چشم از جهان بست. (سیاق‌میش ۱۲) ۵ چو سالار جهان
چشم از جهان بست / به سالاری تو را باید میان بست.
(نظامی ۱۰۸^۳)

چشم از جهان دوختن (در بستن) (قد.) ترک
کردن جهان؛ گرایش‌های مادی را کنار
گذاشتن: سایه خود هم نینم تا زیم / آن‌چنان چشم از
جهان در بسته‌ام. (خاقانی ۴۷۷)

چشم از چیزی افکندن (قد.) چشم پوشیدن و
صرف‌نظر کردن از آن؛ ترک کردن آن: ما امید از
طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم / سایه سیم‌رخ همت بر
خراب افکنده‌ایم. (سعدی ۷۹۹^۳)

چشم از چیزی (کسی) برداشتن ۱. نگاه خود
را از آن (او) برگرفتن؛ دیگر نگاه نکردن به آن
(او): همین‌که چشم از زمین برداشتم... این مرد را دیدم.
(مینوی ۱۷۵^۲) ۳. (قد.) دل کندن و صرف‌نظر
کردن از آن (او): چشم برداشتن از روی عزیزان صعب
است / ورنه بیرون شدن از ملک جهان این‌همه نیست.
(خواجیه‌یوسف: آندراج) نیز - چشم از چیزی
برنداشتن.

چش به کسی گفتن جلو او را گرفتن؛ مانع
او شدن: اگر من به لوندی مثل تو چش نگویم، مالویل
تبدیل به فاحشه‌خانه خواهد شد. (قاضی: قلمه‌مالویل:
فرهنگ‌معاصر)

چشاندن čš-ān-d-an کسی را در معرض
تجربه‌ای قرار دادن: بیست‌سی میلیون نفوس برای
به‌دست آوردن قدرت و چشاندن این عذاب به ملت خود
تلف کرده‌اید. (مستوفی ۳/۳۹۴) ۵ این عطای ایزد است.
تا به که ارزانی دارد و این ذوقی که را چشانند.
(محمدبن‌منور ۲۸۸)

چشته‌خور če(a)šte-xor ویژگی آن‌که یک بار از
سود مادی یا توجه کسی برخوردار شده و
توقع تکرار آن را دارد: چشته‌خور از میراث‌خور بدتر
است. ۵ دلم که چشته‌خور التفات دهم‌دم توست / روا
مدار که آخر به داغ چشته بسوزد. (تشبیهی: آندراج)

چشته‌خور شدن عادت کردن به
برخورداری از سود مادی یا توجه دیگری:
چشته‌خور شده، دیگر از این‌جاییرون نمی‌رود.

چشته‌خور کردن عادت دادن کسی به
برخورداری از سود مادی یا توجه و محبت: آن
روز چشته‌خورم کردند. (= گلاب‌ده‌ای ۳۰۶)

چشته‌خوری č-i چشته‌خور بودن. -
چشته‌خور: او دیگر به چشته‌خوری عادت کرده.

چش čš-čš ۱. التذاذ: [آن‌که] زنان گوناگون را
مورد کامجویی و چش قرار دهد، ملعون و مبعوض
خداوند معرفی شده‌است. (مطهری ۴۵^۲) ۲. (قد.)
لطف؛ محبت: زین‌سوی تو چندین حسد، چندین
گمان و ظن بد / زان‌سوی او چندان کشش، چندان چشش،
چندان عطا. (مولوی ۵/۱۲)

چشم če(a)šm ۱. هنگام قبول کاری یا
خواهش شخصی، پرزبان می‌آورند؛ اطاعت
می‌کنم؛ حتماً این کار را می‌کنم. - فخری!
جوراب‌های من را در بیاور. - ... چشم خاتم. (گلشیری ۳
۸۴) ۵ چشم، همین فردا تازیانه خوبی... تقدیم می‌کنم.
(قاضی ۹۴۱) ۵ - یک قبض بنویسد تا بعد یک نفر...

مانند غول با چشم‌های از حدقه درآمده... در وسط اتاق ایستاده بود. (جمال‌زاده^۳ ۷۴) ○ با چشم‌های از حدقه بیرون آمده نگاه می‌کرد و به جای خودش خشک شده بود. (هدایت^۱ ۱۳۶)

■ چشم از کسی نگاه داشتن (قد.) چشم‌پوشی کردن از او: من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت؟ کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم. (سعدی^۴ ۵۰۸)

■ چشم اسفندیار جای آسیب‌پذیر؛ نقطه ضعف: نقطه‌های جوش‌خورده در اسکلت‌های فلزی، چشم اسفندیار آنهاست. ○ برگرفته از برخی داستان‌های ملی، که در آنها اسفندیار، روپین‌تن دانسته شده و فقط چشمانش آسیب‌پذیر بوده‌اند.

● چشم انداختن نگاه کردن با حالت جست‌وجوگرانه: از هر طرف که چشم می‌انداختی، جز ستاره چیزی دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۹) ○ هر چه چشم انداختم که جای ذبحی پیدا کنم، میسر نشد. (علوی^۳ ۲۹)

■ چشم باز ۱. حواس جمع؛ هوشیاری: باید با احتیاط و چشم باز در این راه قدم بگذاری. ۲. (قد.) چشم حقیقت‌بین: عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز/ یوسف‌اوری تو آخر چشم باز. (مولوی^۱ ۴۶۷/۳)

■ چشم بازار را درآوردن (کور کردن) جست‌وجوی بسیار کردن و چیزی نخریدن یا کالای نامرغوبی خریدن: تو هم عجب خریدی کردی! چشم بازار را درآوردی!

■ چشم باز کردن با هوشیاری متوجه امور بودن: فقط می‌گویم چشم‌هایت را باز کن. (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ تازه چشم باز کردی، می‌بینی شدی خر مصالح‌فروش‌ها! (← شهری^۱ ۲۵۶)

■ چشم بد به کسی (چیزی) رسیدن (قد.) آسیب و صدمه دیدن او (آن) از چشم‌زخم: هم چشم بدی رسید ناگاه/ کز چشم تو اوفتادم ای ماه. (نظامی^۲ ۶۷)

■ چشم بد در خوردن (قد.) مورد اصابت چشم بد قرار گرفتن: محسودتر و منظورتر گشت... و آخر...

■ چشم از چیزی (کسی) برنداشتن (برنگرفتن) ۱. پیوسته به آن (او) نگاه کردن؛ خیره شدن به آن (او): منیوه... از علی چشم بر نمی‌داشت. مجذوب شده بود. (میرصادقی^۸ ۸۲) ○ چشم از مگس‌ها... بر نمی‌داشت. (مستوفی ۳/ ۳۱۱) ۲. پیوسته مراقب آن (او) بودن: در تمام زندگی چشم از بچه‌اش برنداشته بود.

■ چشم از چیزی (کسی) برهم نهادن (قد.) صرف‌نظر کردن از آن (او): دلم صد بار می‌گوید که چشم از قته برهم نه/ دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتام. (سعدی^۳ ۵۶۴)

■ چشم از چیزی پوشیدن ۱. نادیده گرفتن آن: به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیرستان پیوشند... کلمه‌ای چند... در این کتاب درج کردیم. (سعدی^۲ ۵۶) ۲. صرف‌نظر کردن از آن؛ ترک کردن آن: از دقایق و جزئیات... چشم پیوشیم. (خانلری ۳۵۳) ○ آیا می‌توانستم از دیدارش به کلی چشم پیوشم؟ (هدایت^۱ ۱۷)

■ چشم از چیزی خواباندن (قد.) صرف‌نظر کردن از آن: محال باشد که ایشان، یافته را به جای بگذارند، یا از رسیده بازگردند، یا از دیدار چشم بخوابانند. (مستملی‌بخاری: شرح تروف ۷۳)

■ چشم از چیزی دوختن (قد.) صرف‌نظر کردن از آن: گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم/ با تیر چشم خویان تقوا سپر نیلشد. (سعدی^۴ ۴۲۶)

■ چشم از چیزی کشیدن صرف‌نظر کردن از آن: این بار چشم از انتقام بکش. (حجازی ۲۲۱)

■ چشم از چیزی گرفتن ۱. نگاه خود را از آن برداشتن؛ به آن نگاه نکردن: چشم را از روزنامه می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. (محمود^۲ ۱۲) ۲. (قد.) آن را نادیده گرفتن؛ چشم‌پوشی کردن از آن؛ طمع نکردن به آن: در جهان ارباب‌همت نیز بی‌حاجت نی‌اند/ از متاع آفرینش چشم می‌گیریم ما. (وحید: آندراج)

■ چشم از حدقه بیرون آمده (درآمده) چشم گشادشده یا برجسته از شدت تعجب یا خشم:

چشم بد درخورد. (بیهقی^۱ ۱۷۳)

■ **چشم بد دور** برای دفع بلای چشم بد گفته می‌شود: چشم بد دور، سرور و جاق و چله... از ورزشکاران سنگین وزن شهر به شمار می‌رفت. (جمالزاده^۱ ۸۰) ... / چشم بد دور که بی مغرب و می مدهوشیم. (حافظ^۱ ۲۶۰)

■ **چشم بد گرداندن** (قد.) بی اثر کردن چشم زخم؛ دور کردن آسیب ناشی از چشم زخم؛ شاید از حال خود بگردانی / تا مگر چشم بد بگردانی. (اوحدی: دیوان ۵۱۶: فرهنگ نامه ۶۳۵/۱)

■ **چشم بر تافتن** (قد.) با خشم نگاه کردن: یل پهلوان چون شنید این، ز خشم / گره زد بر ابروی و بر تافت چشم. (اسدی^۱ ۲۰۷)

■ **چشم بر چشم** (قد.) روبه‌رو؛ مقابل: برابر چشم بر چشم ایستادن / نظر دزدیده رو برو نهادند. (امیر خسرو: شیرین و خسرو: فرهنگ نامه ۶۳۶/۱)

■ **چشم بر در نهادن** (قد.) چشم به راه و منتظر ماندن: خورشید نهاده چشم بر در / تا تو به در آیی از شبستان. (عطار^۵ ۵۱۷)

■ **چشم بر کسی کردن** (قد.) نگاه کردن به او: چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم / شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم. (سعدی^۴ ۵۲۴)

■ **چشم بستن** (بر بستن، فرو بستن) ۱. چشم پوشی کردن؛ نادیده گرفتن: تا ابد که نمی‌شود چشم بست و خطاهایش را نادیده گرفت! ۲. درگذشتن؛ مردن: به راحتی و خوش وقتی چشم خواهم بست. (جمالزاده^{۱۲} ۴۰) ۳. صرف نظر کردن: ناگزیر از دیدن اویم، باز باید چشم بربندم؟ (قاضی ۱۱۵) دل آرامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند. (سعدی^۲ ۱۲۸)

■ **چشم بصیرت** بینش آگاهانه و همراه با دقت و واقع بینی؛ چشم دل؛ چشم نهان: گر بایدت همی که بینی مرا تمام / چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا. (ناصر خسرو^۸ ۵۷)

■ **چشم بصیرت کسی** باز شدن بصیرت پیدا کردن و به حقایق پی بردن او: اما عاقبت نوبت

بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد. (مبتوی^۱ ۱۶۶)

■ **چشم به (بر) جهان گشودن** به دنیا آمدن؛ متولد شدن: نمایوشیچ در دهکده یوش چشم به جهان گشود.

■ **چشم به (بر) چیزی (کسی) دوختن** ۱. برای مدت طولانی به آن (او) نگاه کردن؛ خیره شدن به آن (او): حرف هایش را نمی شنیدم... من چشم هایم را به چشم هایش دوخته بودم. (علوی^۲ ۱۴) ۲. (خانلری ۳۳۰) ۳. در آرزوی تصاحب آن بودن؛ طمع داشتن به آن: این امار... چشم به دارایی رعایای خود دوخته بودند. (جمالزاده^۸ ۲۴۹) ۴. آلمان‌ها به این شهر... چشم دوخته بودند. (اقبال^۱ ۶/۸/۴)

■ **چشم به در (چشم بردر)** منتظر: دو ساعت است که مرا این جا چشم به در گذاشته و رفته. ۵ اکنون کله فرست که پیش تو بی سریم / بر خلعت کلاه سرت چشم بردیم. (شهری^۲ ۱۷۵/۲)

■ **چشم به (بر) دست کسی داشتن (دوختن)** محتاج او بودن و از او چشم داشت کمک داشتن: خدا به هر کسی یک غیرتی داده که نتواند آرام بنشیند و چشمش را به دست یکی دیگر بدوزد. (شهری^۱ ۲۰۲) ۵. چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار - که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری به دست کسی. (سعدی^۱ ۸۰)

■ **چشم به (بر) دنیا گشودن** به دنیا آمدن؛ متولد شدن: در سال ۱۳۴۸ چشم به دنیا گشود. ۵ هنگامی که پسر دومت... چشم بر این دنیا گشود... (علوی^۳ ۸۷)

■ **چشم به (بر) راه کسی داشتن** (قد.) منتظر او بودن: گرچه می‌دانم نیایی سوی من شب تا به روز / چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز در. (اهلی: کلیات ۲۴۹: فرهنگ نامه ۶۳۶/۱)

■ **چشم به (بر) راه (ره) نهادن (نشان دادن)** (قد.) چشم به راه و منتظر بودن: شد به گمان دیدنی عمر تمام و من همان / چشم به ره نشانده ام جان امیدوار را. (وحشی ۱۱) ۵. من نهاده چشم بر ره تا که آرندم نشان / من نهاده گوش بر در تا کی آرندم خبر. (ظهیر قاریابی: ۱۱)

دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱/۶۳۷)

■ **چشم به (بر) کسی (چیزی) داشتن** ۱. امید بستن به او (آن): نه آنها چشمی به مال من دارند و نه من امیدی به یاری و دست‌گیری آنان. (جمال‌زاده ۱۹۴)
 ○ بسیار غلام به ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند. (بیهقی ۱۶۱) ○ سیاه است چندی پُر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم. (فردوسی ۲۱۱۸) ۲.
 (قد). انتظار او (آن) را داشتن: رطب ناورَد چوبِ خرزهره یار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار. (سعدی ۱۶۳)

■ **چشم به کسی دریدن** با خشم به او نگاه کردن؛ چشم‌غره رفتن به او: ناگهان چشم‌هایش را به من درید و گفت: باید عشقت را از سرم بیرون کنم. (حجازی ۷۹)

■ **چشم به کسی (چیزی) سرخ (سیاه، سیه) کردن** (قد). با آزمندی یا شوق و رغبت به او (آن) نگاه کردن: مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره به خون رنگ می‌نمایند. (صائب ۲۲۲)
 ○ کرد آن سیدکار به ملک تو چشم سرخ / تا زردروی گشت و جهان شد بر او سیاه. (۹: نصرالله‌منشی ۲۲۸)
 ■ **چشم به کسی کردن** (قد). اعتنا کردن به او: ای خرمند که گشتی نکم چشم به خویان / به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری؟ (سعدی ۵۹۵)

■ **چشم به هم (برهم) زدن** زمان بسیار کوتاه: در چشم برهم زدن، همه خرت‌وپرت‌ها از کف اتاق جمع شد. ○ شعبده‌باز در یک چشم به هم زدن دستمال را به یک دسته‌گل تبدیل کرد.

■ **چشم به هم (برهم، روی هم) گذاشتن** خوابیدن: نمی‌گذاشت با آن خستگی که داشتم، در این شب‌ها چشم به هم بگذارم. (آل‌احمد ۲۶۷)

■ **چشم به هم (برهم) نژدن** ۱. نخوابیدن از شدت انتظار، نگرانی، و مانند آنها: شب‌ها می‌گذرد که در انتظار او چشم به هم نزده‌است. ۲. (قد). مدت بسیار کوتاه را می‌رساند: شاخکی تازه برآورد صبا بر لب چوی / چشم برهم نزدی سرو سهی‌یالا شد. (سعدی ۴۲۳)

■ **چشم بیمار** (قد). چشم خمار که در زیبایی‌شناسی قدمایی مورد توجه بوده‌است: مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بعیرم. (حافظ ۲۲۸)

■ **چشم بینا چشم** توانا در دیدن حقایق: سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست؟ (حافظ ۳۶۱)

■ **چشم پایین انداختن** سر به پایین خم کردن و نگاه نکردن: دوشیزگان... از زور شرم و حیا چشم‌هایشان را مدام پایین می‌اندازند. (جمال‌زاده ۳۵۶)

○ **چشم پوشیدن** نادیده گرفتن: همه اینها را می‌بینیم و چشم می‌پوشیم. (مینوی: هدایت ۴۳) ○ بعضی... از الفاظ چشم پوشیده‌اند و به کسب معانی و مضامین کوشیده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

■ **چشم پیش کردن** (قد). اطاعت و فرمان‌بری کردن: گفت تو حرز جان خویش کنیم / گر نمیریم چشم پیش کنیم. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۵۱: فرهنگ‌نامه ۶۴۰/۱)

■ **چشم تو چشم گریان**؛ چشم اشک‌آلود: غم این خفته چند / خواب در چشم ترم می‌شکند. (نیمای: سخن‌وادیث ۲۶۰) ○ رحمی نکند چشم خوش تو / بر نوحه و این چشم ترم من. (مولوی ۲۸۴/۲)

■ **چشم توکانه** (قد). چشم زیبا و دل‌فریب: پیش آن چشم‌های ترکانه / بنده‌ای و کمینه‌اندویش. (مولوی ۲۸/۷)

■ **چشم تند کردن** با خشم نگاه کردن: هرچه عزیزم به او لب‌گزمه می‌رفت و چشم‌هایش را تند می‌کرد، نمی‌توانست جلو خنده‌های او را بگیرد. (میرصادقی ۱۰۱)

■ **چشم تنگ** (قد). حرص و میل سیری‌ناپذیر: گفت چشم تنگ دنیا دار را / یا قناعت پُر کند یا خاک‌گور. (سعدی ۱۱۷۲)

■ **چشم جادو (جادوانه)** (قد). چشم افسون‌گر؛ چشم زیبا: مدام مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت / خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت. (حافظ ۶۶) ○ آن چشم جادوانه عابدفریب بین / کهش کاروان سحر ز

دنیاله می‌رود. (حافظ^۱ ۱۵۳)

■ چشم چپ کسی به دیگری افتادن با دیگری دشمنی کردن او: این هم از بدشاسی ما بود که چشم چپش به ما افتاد.

■ چشم چراندن با اشتیاق زیاد نگاه کردن و لذت بردن. نیز ← چشم‌چرانی: حیف است در این فصل دماغی نرسانی/ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی. (صائب^۲ ۷۷۷)

■ چشم چرب کردن • چشم چراندن ↑: مدتی بود از آنها دور بودیم، چشمی چرب کردیم. (مستوفی ۳۳۸/۱)

■ چشم چشم را ندیدن بسیار تاریک بودن: چشم چشم را نمی‌دید و بخار آب بر تاریکی آن می‌افزود. (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

■ چشم چشم کردن ۱. نگاه کردن و مراقب بودن برای دیدن چیزی یا به‌دست آوردن موقعیتی: هرچه چشم‌چشم کردم، نیامد. ○ پریسا... با مینا حرف می‌زد. چشم‌چشم کردم... هیچ‌کس مرا نمی‌دید. (درویشیان ۵۶) ۲. جست‌وجو کردن با نگاه: چشم‌چشم می‌کردم بینم دوستم آن‌جا هست یا نه.

■ چشم چهار کردن (قد). چهارچشمی نگاه کردن. ← چهارچشمی: نه عجب‌گر مشعبد هوست/

چشم از آرزو چهار کند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۳)

■ چشم حرام‌خواره (قد). چشمی که به نگاه حرام عادت کرده‌است: چشم حرام‌خواره من دزد حسن توسن/ ای جان سزای دزد بصر می‌کنی مکن. (مولوی^۲ ۲۶۱/۴)

■ [با(به)] چشم خریداری نگاه حاکی از توجه و علاقه‌مندی: با چشم خریداری به زینب نگاه می‌کرد. (ترقی ۱۲۶) ○ نوکر... چشم خریداری به او افکنده، ورائندازی نمود. (شهری^۲ ۴۰۱/۳)

■ چشم خواباندن (خوابانیدن) (قد). نادیده گرفتن: دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه‌چاک/ چشم خواباندن بُود شمشیر خواباندن مرا. (صائب^۱ ۸۸) ○ چو امر سجد آمد آن لعین را/ بخوابانید چشم راه‌بین را. (عطار^۳ ۱۰۷)

• چشم خوردن آسیب دیدن از چشم‌زخم: نظر قربانی بهش آویزان کنید چشم نخورد. (شهری^۲ ۱۳۷/۳)

■ چشم خوش باز نکردن لحظه‌ای راحت نبودن: در تمام عمرم چشم خوش باز نکرده‌ام. ■ چشم خون‌بار (خون‌آلود) چشم گریان: مجلس اغیار را از خنده گل‌ریزان مکن/ چشم خون‌بار مرا هرکس طوفان مکن. (صائب^۲ ۷۳۶)

• چشم داشتن ۱. توقع داشتن: من در عوض این خدمت یا زحمت، جز این پاداش چشمی ندارم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۱) ○ چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید. (بیهقی^۱ ۶۲۴) ۲. (قد). منتظر بودن؛ انتظار کشیدن: معصم گفت:... چرا دیر آمدی که دیری است که تو را چشم می‌داشتم. (بیهقی^۱ ۲۱۴)

○ چشم دراندن (درانیدن) بادقت نگاه کردن: من هرچه چشم درانده‌ام تا مگر در این سرزمین اثری از کلاغ ببینم، ندیده‌ام. (مؤذنی ۱۳۷)

■ چشم در راه کسی داشتن (قد). منتظر او بودن: حلقه در بنگر رخنه دیوار بین/ چشم در راه تو دارد درودیوار، بیا. (غنی‌کشمیری: دیوان ۱۱: فرهنگ‌نامه ۶۴۴/۱)

■ چشم درکار داشتن (قد). بصیرت داشتن: نشتر دیده‌ست ناشایسته دیدن از خسان/ چشم اگر درکار داری دیده از دنیا ببند. (کلیم ۱۵۵)

○ چشم دزدیدن مسیر نگاه خود را از چیزی یا کسی برگرداندن؛ دیگر نگاه نکردن: راننده چشمش را می‌دزد و پیش‌رو را نگاه می‌کند. (محمود^۲ ۱۴۱) ○ گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب/ گه به نظر بشکنیم چشم رقیب تو را. (خاقانی ۳۷)

■ چشم دل (قد). ■ چشم بصیرت →: چشم دل باز کن که جان بینی/ آنچه نادیدنی‌ست آن بینی. (هاتف ۳۰) • چشم دواندن جست‌وجوگرانه نگاه کردن: هرچه چشم دواندم، ندیدم.

• چشم دوختن بادقت به چیزی یا کسی نگاه کردن؛ خیره شدن: موهبت نگاه... و چشم دوختن و

شدن چشم [او]: آن قدر به در نگاه کند تا چشمش سفید شود. (جمالزاده^۳ ۱۷۱) ◦ نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد/ سفید شد به رخت چشم انتظار افسوس. (کلیم ۲۴۹)

◦ چشم سفید (سپید) کردن (قد). کور کردن آن: دلا تو چشم مرا کرده ای ز گریه سفید/ ز آه سرمه کشیدن به چشم روزن، چیست؟ (کلیم ۱۴۱) ◦ کرده ای چشمی سپید از انتظار/ پس سیه کاسه مباحش و شرم دار. (عطارد^۶ ۱۶۲)

◦ چشم سوزن (قد). تنگ: مگر بخت و رای تو روشن کنم/ بر ایشان جهان چشم سوزن کنم. (فردوسی^۱ ۲۰۰/۴)

◦ چشم سوی کسی کردن (قد). به او نگاه کردن: بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم/ یکدم تنشستم که به خاطر نگذشتی. (سعدی^۳ ۵۷۸)

◦ چشم سوی کسی کشیدن (قد). جذب او شدن؛ به سوی او متمایل شدن: یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده. (بیهقی^۱ ۷۸)

◦ چشم سیب زمینی هریک از جوانه های روی غده گیاه سیب زمینی.

◦ چشم شور چشمی که باعث آسیب زدن به دیگران می شود. ◦ چشم زدن (م. ۱): چه چشم شوری! از پسرم تعریف کرد، فردایش پسرم مریض شد!

◦ چشم طمع به کسی (چیزی) دوختن (داشتن) به او (آن) آزمند بودن و طمع ورزیدن: چشم طمع به املاک مازندران نشان دوخته بود. (آل احمد^۳ ۱۱۴)

◦ چشم غیر مسلح چشمی که مجهز به آلات و ابزار نوری تقویت کننده هم چون ذره بین، دوربین، تلسکوپ، و مانند آنها نباشد؛ مقد. چشم مسلح.

◦ چشم فلک را در آوردن برای رسیدن به مقصود، از هیچ کاری روی گردان نبودن: در میان گروهی از مردمان عبوس... گیر کرده بودم... که برای لقمه ای نان... چشم فلک را درمی آوردند. (جمالزاده^{۱۶} ۸۷-۸۸)

دیدن، از کلام... اسرار آمیزتر است. (دانشور ۴۵) ◦ از پس که بر تو خم شدم و چشم دوختم/ کم نور گشت دیده ام و قامت خمید. (پروین اعتصامی ۸۱)

◦ چشم دیدن کسی (چیزی) را نداشتن نفرت داشتن و بیزار بودن از او (آن): مستخدمین خانه چشم دیدنش را نداشتند، ظرف ها و رخت هایش را جدا می شستند. (علی زاده ۲۵۲/۱)

◦ چشم را بستن و دهان را باز کردن با بی شرمی فحاشی کردن: چشمش را بست و دهانش را باز کرد و هرچه دلش می خواست، نثار این و آن کرد و رفت.

◦ چشم را خیره کردن (ساختن) جلب توجه فراوان کردن؛ موجب شگفتی شدن: آیندکاری های ملون... چشم را خیره می ساخت. (جمالزاده^{۱۱} ۶۵) ◦ یک قشر روغن جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم... را خیره بکند. (هدایت^۶ ۱۲۳)

◦ چشم را درویش کردن خودداری کردن از نگاه شهوت ناک یا طمع کارانه، یا نگاه نکردن: سوری خانم! چشمت را درویش کن! (◦ مخملیاب ۱۱۱) ◦ می خواستی چشم هایت را درویش کنی، زیانت را به دهن بگیری. (◦ شهری^۱ ۱۵۶)

◦ چشم زدن ۱. مورد آسیب مالی یا جانی قرار دادن کسی بر اثر چشم زخم: باید... شخصیت و غرورت را... توی پارچه سبز بدوزی و به سینه ات بیاویزی که دست کم چشمت نزنند. (آل احمد^۵ ۵۶) ۲.

ترسیدن: از کسی چشم نمی زند، تنبیه هم فایده ای ندارد. ◦ بیاید چشم زد زان شیر نخچیر/ که او چشمی نزد از ناوک تیر. (۴: آندراج) ۳. (قد). اشاره کردن با چشم: برق را نیست جز ایمای تو دردمنظر/ می زند چشم که: عمر گذران را دریاب! (خان عالی: آندراج) نیز

◦ تا چشم زدن. ۴. (قد). لحظه ای سپری شدن: جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد/ ازین و بیخش بگند قوت و غوغای عشق. (عطارد^۵ ۳۶۹)

◦ چشم سفید (سپید) آمدن (قد). ◦ چشم سفید شدن ↓: چو چشم آمد سپید از انتظار/ سیه شد هم چو چشمت روزگارم. (عطارد^۸ ۲۱۴)

◦ چشم (چشم کسی) سفید (سپید) شدن کور

• چشم کردن • چشم زدن (مر. ۱) →: طفلکی! حتماً چشمش کرده‌اند، چه طور است برایش یک تخم بشکی؟ (← هدایت ۲۹۶)

• چشم کسی آب نخوردن امیدوار نبودن او به انجام گرفتن کاری یا کارایی کسی یا چیزی: - عباس کی خمره را می‌آورد؟ - می‌آورد، دیر نکرده. - من که چشم آب نمی‌خورم. (مرادی کرمانی ۱۱۶) بنده از این نظمی‌چی‌ها چشم آب نمی‌خورم. (← هدایت ۲۸۳)

• چشم کسی آلبالو [و] گیلاس چیدن ۱. درست ندیدن یا عوضی دیدن چشم او: آقامرچول گفت: من نمی‌دانم، من ندیدم، علویه گفت: چشم‌هایت آلبالو گیلاس می‌چید؟ (← هدایت ۴۲۶) ۲. ایجاد شدن حالت خواب‌آلودگی یا خماری شدید در چشم او: هم‌شهری دیگرمان را خواب گرفته بود و چشم‌هایش به اصطلاح داشت آلبالو گیلاس می‌چید. (جمال‌زاده ۹۵۲)

• چشم کسی از چیزی پُر بودن مانند آن را زیاد دیدن و عادی بودن آن برای او: این چیزها را به من نشان نده. چشم من از این چیزها پُر است.

• چشم کسی از حدقه (کاسه) بیرون آمدن (خارج شدن، در آمدن) ۱. گشاد یا برجسته شدن چشم او به دلیل درد، فشار، بیماری، و مانند آنها: باباغوری، کسی است که چشمش از کاسه بیرون آمده‌باشد. (← جمال‌زاده ۱۸ ۱۴۸) ۲. به واسطه حرارت آفتاب، سرهمان دُوران داشت و چشم‌همان از حدقه بیرون آمده‌بود. (افضل‌الملک ۳۱۱) ۳. گشاد شدن چشم او به‌نشانه ترس، تعجب، خشم، و مانند آنها: میرزایدالله چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده‌بود. هراسان پرسید: مقصود چیست؟ (هدایت ۱۶۴۵)

• چشم کسی باز شدن آگاه و هوشیار شدن او: آشنا شدن او با واقعیت‌ها: عقیده‌ام درباره چند تن... سست گردید... چشم باز شد و به باطن حال آنها پی بردم. (جمال‌زاده ۹۲۱۶)

• چشم کسی برق زدن درخشیدن چشم او بر اثر شادی، سلامت، یا مانند آنها: از شنیدن این خبر چشم‌هایش برق زد.

• چشم کسی به جمال کسی (چیزی) روشن شدن دیدن او (آن) معمولاً پس از انتظار طولانی: امشب در حدود ساعت ده چشمتان به جمال مبارک مأمورین سرحد روشن خواهد شد. (مستوفی ۲۴۴/۲)

• چشم کسی به (در) چشم دیگری افتادن رودرو شدن آنها باهم و دیدن هم‌دیگر: دیگر نمی‌خواهم چشم به چشمت بیفتد. (حاج سیدجوادی ۱۳۹) ۲. این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشم در چشم [او] نمی‌افتاد. (هدایت ۱۰۳۱)

• چشم کسی به در خشک شدن به شدت انتظار کشیدن او: کجایی؟! ... این مادر چشمش به در خشک شد. (محمدعلی ۸۲) ۲. نکند مثل پارسال بکتید... که چشمان به در خشک شد. (چهل تن: شکوفای ۱۷۶)

• چشم کسی به دست دیگری بودن (ماندن) نیازمند بودن (ماندن) او به دیگری: برای چندرغاز حقوق، چشمان به دست دولت بود. (← میرصادقی ۲۵۱) ۲. خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش / چو نگین چشم به دست همه‌کس نیست مرا. (صائب ۲۵۷) ۳. پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نمائند به دست کسان. (سعدی ۱۶۵)

• چشم کسی به دهان (دهن) دیگری بودن توجه کردن او به حرف دیگری: تو بی‌خودی حرف نزن، چشمت به دهن من باشد! (حجازی ۴۶۷)

• چشم کسی به طاق افتادن مردن او: من که گتم چشم‌هایش به طاق اتاق افتاده [است]. خون از گوشه دهانش ریخته‌بود... تمام [کرد]. (گلشیری ۶۶۳) ۲. آن‌قدر شیون زد و به سرش کوبید تا چشم‌هایش افتاد به طاق. (← شهری ۳۹۵/۴۲)

• چشم کسی به (بر) کسی (چیزی) افتادن دیدن او (آن): برسر راه خود چشم به خط بسیار زیبایی افتاد. (اسلامی ندوشن ۱۰۹) ۲. چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم رحیلش بدل شود به اقامت. (سعدی ۴۰۳)

• چشم کسی به کسی (چیزی) روشن شدن دیدن او (آن) و خوش حال شدن: دلم ضعف می‌کرد که

حالا هم چشم‌هایت چهارتا شود! بنشین و بسوز، کلفتی دخترکولی را یکن. (← شهری ۳۸۳/۴۲) انداختم تو این سولدونی تا چشمم چهارتا بشود. دیگر به فکر دزدی نیفتم. (جمال‌زاده ۱۴۱) ۲. به شدت تعجب کردن او: فکر نمی‌کردم او را این‌جا ببینم. چشم‌هایم چهارتا شد.

■ چشم کسی چیزی را برداشتن علاقه داشتن او به آن: آدم، داغ دوتا جواش را ببیند و بازهم چشمش دنیا را بردارد! (← میرصادقی ۱۱۴۲)

■ چشم کسی در آمدن چشم کسی کور شدن (م. ۲) →: خوب کاری می‌کند. تا چشمت دریابید!

■ چشم کسی در دیگری ماندن (قد.) خیره شدن او به دیگری: جمله جمع را چشم در وی مانده از بی‌خوشتی وی. (جمال‌الدین ابوروح ۶۴)

■ چشم کسی دیدن باز و گشاد شدن چشم او بر اثر ترس و وحشت یا تعجب: با تمایه‌ای از تحکم پرسیدم: ... چرا تا من می‌رسم، چیت را خالی می‌کنی؟ که چشم‌هایش بدجوری درید. (آل‌احمد ۵۶۶)

■ چشم کسی دویدن همه‌جا یا همه‌کس را دید زدن: مثل همه مردها چشمش این‌رو و آن‌رو می‌دوید [است]. (شاملو ۴۲) ○ شاه‌زاده ... پیوسته چشم‌هایش می‌دوید و آرواره‌هایش می‌چنید. (هدایت ۵۱۰۵)

■ چشم کسی را باز کردن آگاه کردن او از واقعیت‌ها؛ هوشیار کردن او: حاج‌داداش! بگذار دست را ببوسم... تو چشم مرا باز کردی. (آقایی: شکوفای ۴۰) ○ روح‌الله می‌خواهد چشم تو را باز کند، دل تو را وسعت بدهد و به کفایت تو بیفزاید. (طالبوف ۱۱۸)

■ چشم کسی را بر (به) در دوختن او را منتظر گذاشتن: چشمش را بر در و دستش را بر آسمان دوخته‌ای! (حجازی ۶۴)

■ چشم کسی را پیه گرفتن دید یا شادابی آن از بین رفتن: طولی نکشید که... رنگ‌های همه زرد شد. گوشت‌ها آب شد. چشم‌ها را پیه گرفت. (جمال‌زاده ۱۶۱۵۵) نیز ← چشم کسی پیه آوردن.

■ چشم کسی را ترساندن ترساندن او: بقال

یک دفعه دیگر او را ببینم یا این‌که چشمم به خطش روشن شود. (غفاری ۳۳۴)

■ چشم کسی به هم رفتن خوابیدن او: به محض این‌که چشمان بهم می‌رفت، خواب‌های پریشان وحشت‌افزا شروع می‌شد. (جمال‌زاده ۸۹۱۶)

■ چشم کسی پاک بودن نگاهش خالی از شهوت بودن، یا به نامحرم نگاه نکردن او: بناجماعت باید چشمش پاک باشد. (← درویشیان ۵۰)

■ چشم کسی پُر شدن سیر و بی‌نیاز شدن او: از قدیم زندگی و تمکن داشته، چشمش پُر شده‌است. نیز ← چشم‌پر.

■ چشم کسی پی (در پی، دنبال، به دنبال) چیزی (کسی) بودن علاقه یا آرزوی دست‌یابی به آن (او) را داشتن: همه شهر چشمان به دنبال اوست، مردم برایش می‌میرند. (حجازی ۱۱۸) ○ حیرت کردم که من چه لقمه چربی که چشم او پی آن بوده‌است، خورده‌ام. (مستوفی ۴۱۹/۲)

■ چشم کسی پیلی‌پیلی رفتن دچار ضعف و خستگی شدن چشم او: چرا چشم‌هایت پیلی‌پیلی می‌رود؟ ای‌وای، چرا غش کردی؟ (← مخملیاف ۱۸۴)

■ چشم کسی پیه آوردن (قد.) کور شدن او: بعد عمری کامشب آن مه معقل‌آرای من است / پیه اگر چشم رقیب آزد چراغم روشن است. (تأثیر: آندراج)

■ چشم کسی ترسیدن ترسیدن او از چیزی به دلیل تجربه ناخوش‌آیند؛ محتاطانه عمل کردن او: مادر... یک بار آمده، پایش به تیزی پله خورده و حالا چشمش ترسیده [است]. (محمدعلی ۷۳) ○ از شکوه بحر ترسیده‌ست چشمت چون حباب / ورنه هر آغوش او موج کنار مادر است. (صائب ۲۱۷)

■ چشم کسی توکیدن به شدت ناراحت شدن او به دلیل حسادت به دیگری، و با افراط در معنی، کور شدن او: من سید زمین‌مانده صنار سه شاهی از پرده‌داری درمی‌آورم، دارد چشم‌هایشان می‌ترکد. (← هدایت ۴۶۶-۴۷)

■ چشم کسی چهارتا (چارتا) شدن ۱. تنبیه شدن و درس عبرت گرفتن او: به خودش گفت:

خواستہ بود کہ قدری چشم آن جوان را بترساند.
(وقایع اتفاقیہ ۲۰۹) ◦ ترساندہ است دولت پیدار، چشم ما /
.... (صائب ۱۰۰۳)

■ چشم کسی را در آوردن به شدت اذیت کردن
او: اگر پدر به زنی نگاه کند، مادر چشمش را
درخواست آورد. (ترقی ۵۱) ◦ این بدبخت‌ها... شکم‌ها را
مدتی است صابون زده‌اند کہ کباب غاز بخورند... اگر از
زیرش دربروم، چشمش را درخواست آورد. (جمال‌زاده ۱۶)
(۱۹۱)

■ چشم کسی را دزدیدن خود را از چشم او
پنهان کردن برای انجام دادن حرکتی کوتاه و
پنهانی؛ از غفلت او استفاده کردن: ابوالقاسم خان...
چشم آقای رئیس را دزدیدہ، به من اشارہ‌ای کرد.
(حجازی ۳۲۰)

■ چشم کسی را دور دیدن در غیبت یا
بی‌توجهی او کاری خلاف میل او انجام دادن:
بچه‌ها... تا چشم آقا... را دور می‌دیدند، یواش از مدرسه
می‌زدند بیرون. (مرادی کرمانی ۶) نیز ← سر ◦ سر
کسی را دور دیدن.

■ چشم کسی را روشن کردن موجب شادی او
شدن معمولاً با رفتن به خانہ او یا انجام دادن
کاری برای او: هرکہ چشم مؤمنی را روشن کند،
خدای تعالی در قیامت چشم وی را روشن کند. (غزالی
۴۲۲/۱)

■ چشم کسی را کور کردن با شیفته کردن او،
قدرت تشخیص را از او گرفتن: آن خبرها هم
نیست کہ چشم جوانی مثل منصور را کور کند.
(حاج سیدجوادی ۲۴۵)

■ چشم کسی را گرفتن ۱. مورد پسند او واقع
شدن: زرق و برق آنها بود کہ چشمش را می‌گرفت. (←
اسلامی ندوشن ۲۲۳) ◦ در یک دکان عطاری مادہ
سیاہ رنگی چشمش را گرفت. (آل احمد ۱۵۱) ۲.
ہنگامی گفته می‌شود کہ کسی خوبی‌های
دیگری را نسبت به خود انکار می‌کند یا
رفتارش با او توأم با حق‌ناشناسی است: چشمش
را بگیرد آن همه محبت‌ها و خوبی‌هایی کہ برایت کردم!

■ چشم کسی روشن ۱. ہنگامی کہ مسافر و
مہمان از راه دور آمدہ‌اند یا ہنگام تولد نوزاد
گفته می‌شود؛ مبارک باشد: شنیدہ‌ام کہ پسر
آمدہ، چشمش روشن ◦ قدم نورسیدہ مبارک، چشمتان
روشن! ◦ مگر تیمسار برگشتہ است... چرا خبر ندادند؟!
چشم همه روشن! (جمال‌زادہ ۳۰۴) ۲. ہنگامی
بہ کار می‌رود کہ بخواہند ناخشنودی و
اعتراض خود را نسبت بہ وضع غیرمنتظرہ یا
ناخوش‌آیندی بیان کنند: چشمتان روشن! پس
این جا ہم باز همان آتش است و همان کسہ. (جمال‌زادہ ۶
۱۵۲)

■ چشم کسی [بہ در] سفید شدن انتظار کشیدن
طولانی او برای دیدن یا رسیدن کسی، و با
مبالغہ در معنی، تا حد کور شدن: چشم پدر
پیرش سفید شد و او از سفر برنگشت. ◦ باز ہم کہ دیر
آمدی! چشم من بہ در سفید شد. (حاج سیدجوادی ۳۰۱)
◦ چشمم سفید شد و کسی نیامد. (جمال‌زادہ ۱۹۳۶)

■ چشم کسی سگ داشتن نافذ و گیرا بودن
چشم او: دخترتان خیلی مقبول است ها! چشمتان
سگ دارد. (حاج سیدجوادی ۳۷)

■ چشم کسی سیاهی رفتن (کردن) ایجاد شدن
تاریکی موقت در چشم بر اثر ضعف، نرسیدن
خون یا اکسیژن، بیماری، و مانند آنها: چشم‌ها
سیاہی می‌رود. رمق در بدنمان نماندہ است. (جمال‌زادہ ۶
۱۲) ◦ چشم سیاهی می‌کند. (جمال‌زادہ ۸۲) ۱۵ ◦ چشم
سیاهی رفت. دنیا در نظرم تیرہ تار گردید. (مشق کاظمی
۷۰) ◦ چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد.
(ہدایت ۵۹۵)

■ چشم کسی سیر شدن بی‌نیاز شدن و دست از
طمع و رزوی برداشتن او: از دارایی خود بہ آنها
بخشیدم تا چشمتان سیر شود. (فروغی ۱۴۷۲)
■ چشم کسی شور بودن تأثیر بد داشتن نگاه او،
آن چنان کہ باعث صدمہ و آسیب شود: چشم من
شور نیست، اما باز می‌ترسم از من نظر بخوری. (←
شہری ۵۰۴)

■ چشم کسی قبلی و یلی رفتن دید درست و

چشم‌های من فرو می‌کرد. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۲)

• چشم گرداندن رو برگرداندن و اعتنا نکردن: داشت نگاه می‌کرد. تا رقم سلام کنم، چشم گرداند.

■ چشم کرم کردن (قد). خوابیدن: فرود آمد از بارگی شاه نرم/ بدان تا کند بر گیا چشم گرم. (فردوسی^۳ ۲۱۲۹)

• چشم گماشتن (قد). توجه کردن: نیایش به جای یسر داشتی/ جز او بر کسی چشم نگماشتی. (فردوسی^۳ ۲۰)

■ چشم گوه‌رین (قد). چشمی که چیزهای اصیل را می‌شناسد؛ قوه تشخیص: عیب توست از چشم گوه‌رین نداری ورنه ما/ هریک اندر بحر معنی گوه‌ریک دانه‌ایم. (مسعودی^۴ ۷۹۴)

○ چشم مالیدن (قد). بیدار شدن؛ هوشیار شدن: سگ به‌نطق آمد که ای صاحب‌کمال/ بی‌حیا من نیستم چشمت بمال! (شیخ‌بهایی: کلیات ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۱/۶۵۵) زان پیش‌تر که چشم به‌الم ز خواب خوش/ در جامه گیردم به تقاضا ز بامداد. (مختاری ۸۰)

■ چشم مسلح چشمی که با ذره‌بین، میکروسکوپ، تلسکوپ، و مانند آنها نگاه می‌کند؛ مقر. چشم غیرمسلح.

■ چشم می‌گون (قد). چشم گیرا و زیبا: آن سپه‌چرده که شیرینی عالم با اوست/ چشم می‌گون، لب خندان، دل خرم با اوست. (حافظ^۱ ۴۰)

• چشم نداشتن ■ چشم دیدن کسی را نداشتن → : شاه‌باجی گفت: اصلاً تو چشم نداری که من تعریف دیگران را بکنم. (جمال‌زاده^۳ ۵۶)

■ چشم ندید کسی را داشتن (پیدا کردن) از او متنفر و بیزار شدن: چرا باید چشم ندیدت را داشته‌باشم؟! تو که به من بدی نکرده‌ای. ○ چشم ندید

مادرشورهم را داشتم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۴)

• چشم نهادن (قد). منتظر بودن؛ انتظار کشیدن: شد شاد به وعده تو، دل‌شاد رهی/ دیدار تو را، دو چشم بنهاد رهی. (مهستی: زهت ۱۹۶) ○ بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده‌اند تا درمیان ما حاصل دوستی برچه‌جمله قرار گیرد. (بیهقی^۱ ۲۷۱)

خوب نداشتن یا دچار سرگیجه بودن او بر اثر خستگی زیاد، بیماری، و مانند آنها: پس که برای حل این مسئله به کتاب‌های مختلف رجوع کرده‌ام، چشم دارد قیلی‌ویلی می‌رود. ○ دوسه روز است چیزی درست و حسابی نخورده‌ام، چشم قیلی‌ویلی می‌رود.

■ چشم کسی کور شدن ۱. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کسی را به‌خاطر بی‌مبالاتی یا اشتباهش مستحق تاوان دادن و تنبیه شدن بدانند: تا چشمش کور شود، می‌خواست نیایند! (میرصادقی^{۱۰} ۲۱) ○ باید چشمش کور شود و ضبط و حفظ آن را برعهده گرفته، سند بدهد. (امیرنظام ۲۶۵) ۲. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند کاری را علی‌رغم ناخشنودی و خشم کسی انجام دهند: قرارمدار... دارم که دارم! تا چشمت کور شود! (حاج‌سیدجوادی ۳۲۶)

■ چشم کسی گود شدن گشاد شدن و خیره شدن چشم او از شدت تعجب؛ شگفت‌زده شدن او: دهنم از تعجب... بازماند. چشم‌هایم... گود شد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۱۵)

■ چشم کسی گرم شدن هنگامی گفته می‌شود که از خوابی کوتاه یا دقیقه‌های اول خواب حرف می‌زنند؛ به‌تازگی به‌خواب رفتن یا عمیق شدن خواب: در این مهمان‌خانه برای یک شب اتاق گرفته‌بودیم و من تازه چشم گرم شده‌بود. (آل‌احمد^۴ ۹۱) ○ مرا بی‌شک چو باشد بستی نرم/ دلم درگردد و چشم شود گرم. (عطار^۸ ۲۱۴) نیز ← ■ چشم گرم کردن.

■ چشم کسی گود افتادن لاغر شدن و چهره بیمارگونه پیدا کردن او: خیلی چشم‌هایش گود افتاده‌بود. انگار مدت‌ها مریضی کشیده‌بود.

■ چشم کسی هشت‌قا شدن ■ چشم کسی کور شدن (م. ۱) → : خریزه‌هایم... ارزانی خودت باشد. تا چشمت هشت‌قا بشود جنس وازده به‌دست مشتری ندهی! (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۹۸)

■ چشم گاوی چشم درشت مانند چشم گاو: آن یکی هم با چشم‌های گاویش نگاهش را... توی

لباس ساده‌ای بپوشد.

■ **چشم‌ودل کسی روشن** ■ چشم کسی روشن (م. ۲) →: چشم‌ودلم روشن! همین کم بود که مرا به دوستی با او نسبت دهید.

■ **چشم‌ودل کسی روشن شدن شاد و خشنود شدن او:** آرزو دارم که چشم‌ودلم از مشاهده جمال بی‌همال سرکار عالی روشن و گلشن بشود. (جمال‌زاده^{۱۱}) (۸۱)

■ **چشم‌ودل کسی سیر بودن بی‌اعتنا بودن او به مادیات:** حرص نزدن او برای خوردن یا به‌دست آوردن چیزی: عمو پیدایش نبود. حاج آقا همیشه می‌گفت چشم‌ودلش سیر است، بزرگ‌زاده است. (← میرصادقی^{۹۲۱۰})

■ **چشم‌ورو داشتن درنظر داشتن خوبی‌های دیگران و احترام گذاشتن به آنها، یا شرم‌وحیا داشتن:** این‌قدر چشم‌ورو ندارد که جواب محبت‌های دیگران را بدهد.

■ **چشم‌وگوش خبرگیر و جاسوس:** شما که... چشم‌وگوش حضرت اقدس هستید، باید... مطالب را خدمتشان عرض کنید. (حجازی^{۸۸})

■ **چشم‌وگوش کسی از چیزی پُر بودن به آن عادت داشتن و نسبت به آن بی‌اعتنا بودن:** خدام... دارالمجانین... چشم‌وگوششان از این‌گونه مناظر و این قبیل نوحه و ضجه‌ها پُر است. (جمال‌زاده^{۱۰۶۳})

■ **چشم‌وگوش کسی باز بودن (شدن) آگاه و هوشیار بودن (شدن) او:** جمع بودن (شدن) حواس او: میرآب محل... سفارش می‌نمود... بچه را همراه نیاورید که چشم‌وگوشش باز می‌شود. (شهری^۱) (۲۶) ○ این بار چشم‌وگوشم باز است و می‌دانم چه‌طور... باید پول را نگاه داشت. (حجازی^{۳۱۰})

■ **چشم‌وگوش کسی را باز کردن (واکردن) آگاه کردن او:** چشم‌وگوششان را واکنده عقل و فهمشان را زیاد کند. (← شهری^۲ ۳۵۷/۴) ○ روزنامه... که چشم‌وگوش مردم را باز کند، [نداریم]. (مستوفی^{۱۸/۲})

■ **از چشم کسی آتش باوریدن (ویختن) با خشم یا نفرت شدید نگاه کردن او:** از چشم‌هایش آتش

■ **چشم نهان (قد.)** ■ چشم بصیرت →: به چشم نهان بین نهان جهان را / ... (ناصرخسرو^{۵۵۸})

■ **چشم‌وابرو آمدن** ۱. با حرکت چشم‌وابرو چیزی را به کسی فهماندن؛ اشاره کردن: هرچه چشم‌وابرو آمد و اشاره کرد، منظورش را نفهمیدم. ۲. ناز و عشوه کردن؛ ادواطوار درآوردن: به‌جای آن‌که کارش را خوب انجام بدهد، فقط چشم‌وابرو می‌آید.

■ **چشم‌وابرو نشان دادن** ■ چشم‌وابرو آمدن (م. ۲) ۱. زن‌ها به او تنه زده، چشم‌وابرو نشان می‌دادند. (شهری^۲ ۳۷۵/۱)

■ **چشم‌وچار کسی را درآوردن حسادت کردن به او:** همین باری قراضه من... از روزی که خریدمش، مردم دارند چشم‌وچارم را درمی‌آورند. (آل‌احمد^{۳۳})

■ **چشم‌وچراغ فرد عزیز و محبوب:** از بچگی پدرم همیشه به تو توجه داشت، چشم‌وچراغش بودی. (هدایت^۷ ۱۱۳) ○ چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم‌وچراغ / سر چرا بر من دل‌خسته گران می‌داری؟ (حافظ^۱ ۳۱۴)

■ **چشم‌ودل شخص بسیار عزیز و گرامی:** که فغفور چشم‌ودل ساوه‌شاه / ورا دید خواهد همی بی‌سیاه. (فردوسی^۳ ۲۲۰۸)

■ **چشم‌ودل برای کسی (چیزی) زدن خواهان او (آن) بودن؛ علاقه‌مند به او (آن) بودن:** چند روز پیش لباسی پشت ویرترین آن مغازه دیدم، خیلی چشم‌ودلم برایش می‌زند.

■ **چشم‌ودل کسی [برای چیزی] دویدن حرص زدن او [برای رسیدن به آن]:** نان و تیره را از گلولی خود زده، در شکم جواد می‌نمود تا پیش از این چشم‌ودلش ندد. (← شهری^۱ ۳۵۲) ○ چرا آن‌قدر چشم‌ودلتان... برای گندم نان اهالی خسته و آذریابجان می‌دود؟! (مستوفی^۳ ۳۵۸)

■ **چشم‌ودل کسی را روشن کردن شاد و خشنود کردن او:** چشم‌ودل خود را به تماشای آن‌اربی مانند این شهر تاریخی روشن می‌کنم. (اقبال^۱ ۱/۹/۲)

■ **چشم‌ودل کسی را زدن دل‌زده کردن او:** لباس‌های رنگارنگ چشم‌ودلش را زده بود. می‌خواست

او واقع شدن: بازآی و بر چشم نشین ای دلستان
نازنین... (سعدی^۳ ۵۰۸)

■ به چشم چشم (مر. ۱) → گفت: این شخص، دوست
عزیز من است. او را به شما می سپارم... گفت: به چشم.
(حاج سیاح^۲ ۳۱۳) گفت: کیام دهان و لبت کامران
کنند؟ گفتا: به چشم، هرچه تو گویی، چنان کنند. (حافظ^۱
۱۳۴)

■ به چشم آمدن دیده شدن؛ به نظر رسیدن: تنها
چیزی که در آن به چشم نمی آمد، آن که کسی برای نماز...
به آن رو آورد. (شهری^۲ ۲۴۴)

■ به چشم آمدن چیزی کسی را (قد.) درنظر او
جلوه کردن آن: آباد جای نعمت نامد تو را به چشم/
محنت زده به ویران معدن چگونه ای؟ (مسعود سعد^۱
۶۹۰)

■ به چشم امری (حالتی) نگاه کردن (نگریستن)
با آن حالت، کسی یا چیزی را درنظر آوردن؛
براساس آن حالت، کسی یا چیزی را ارزیابی
کردن: پیرزن... چون بچه ها را بزرگ کرده بود، به ماهمه
به چشم مادری می نگریست. (جمالزاده^۸ ۲۷۷) اقوام
شهر، هیچ کدام اعتناش نکرده، به چشم کلفتی نگاهش
می کنند. (مسعود ۱۱۶) من هرگز به هیچ زنی به چشم
مادری نگاه نکرده ام. (میرزا حبیب ۲۴۹) مکن به چشم
حقارت نگاه در من مست/ که نیست معصیت و زهد بی
مشیت او. (حافظ ۲۸۰) در آیات به چشم تحقیق
نگریستن، قریضه است. (احمد جام ۱۶۹)

■ به چشم خوردن ۱. دیده شدن؛ به نظر آمدن:
تنها تنوعی که به چشم می خورد، در چارقد یا پیراهن
زن های جوان بود. (اسلامی ندوشن ۲۷) نزدیک آن،
چند پاسبان به چشم خوردند. (علوی^۳ ۸۹) ۲.
محسوس بودن: خمیدگی پشتش بیش تر به چشم
می خورد. (درویشیان ۴۶) سکوت... روشن تر و
واضح تر به چشم می خورد. (آل احمد^۳ ۱۷۱)

■ به چشم کردن (قد.) ۱. درنظر گرفتن؛
منظورنظر قرار دادن؛ نشان کردن: به چشم کرده ام
ابروی ماه سیمایی/ خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی.
(حافظ^۱ ۳۴۹) ۲. چشم زدن (مر. ۱) → چشم

می ریخت. (میرصادقی^۶ ۲۳۴) صاحب خانه... دور
اتاق قدم می زند و از چشم هایش آتش می بارد... با تغییر
و اوقات تلخی... فریاد برآورد که: ... (جمالزاده^۲ ۸۶)

■ از چشم کسی افتادن (افتادن) مورد بی مهری
یا بی اعتنائی او واقع شدن: خیلی غصه ام گرفت
که... این حرف را زد. خیلی از چشم افتاد. (دربابندری^۳
۱۴۸) باید مرغ سیاو شادابی را... سر ببری و خورش را
شیانه جلو در خانه داماد بریزی تا این دختر از چشمش
بیفتد. (جمالزاده^۳ ۱۷۱) جز فرمان برداری، روی
نیست، که دشمنان بسیار داریم و متهم به علویانیم، تا
از چشم این خداوند نیوفتم. (بیهقی^۱ ۵۳۵)

■ از چشم کسی دیدن او را عامل و مسبب کاری
و معمولاً روی داد نامطلوبی شمردن؛ او را
مقصر یا مسئول دانستن: من همه این بدبختی ها را
از چشم تو می بینم.

■ از زیر (گوشه) چشم تماشا (نگاه) کردن
غیر مستقیم و با احتیاط نگاه کردن: طوری که کسی
نبیند، از زیر چشم تماشا می می کردم. (درویشیان ۵۱)
از گوشه چشم که به سایه خود نگاه می کردم،
می ترسیدم. (هدایت^۱ ۱۰۷)

■ با چشم کسی را خوردن (بلعیدن) ۱. با خشم
نگاه کردن به او: وقتی ایرادش را بهش گفتم، چیزی
نگفت، ولی با چشم هایش داشت مرا می خورد. ۲. با
حرص یا لذت نگاه کردن به او: مثلاً این که تاحالا
آدم ندیده بود. داشت با چشم هایش دختر را می خورد. ۳.
یک نفر شیرخشت مزاجی... چیزی نمانده بود که یارو را با
چشم ببلعد. (جمالزاده^۶ ۵۴۶)

■ بالای چشم (چشمستان،...) ابروست هنگامی
گفته می شود که کسی تحمل پذیرش
کوچک ترین انتقاد را نداشته باشد؛ انتقاد کردن
از کسی: در این جا بست نشسته ام و احدی حق ندارد به
من بگوید بالای چشم ابروست. (جمالزاده^{۱۱} ۱۰۶)
این جوانان ساده لوح به خود می بالیدند که... کسی
نمی تواند به یکی از ایشان مثلاً بگوید بالای چشم
ابرو [بست]. (اقبال^۱ ۴/۴)

■ بر چشم کسی نشستن (قد.) مورد مهر و محبت

(صائب^۱ ۵۹۰)

■ پیش چشم داشتن (قد.) در نظر گرفتن: عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (نصیر اللہ منشی ۴۰)

■ تا چشم زدن (قد.) در زمانی اندک: مباش غره به ایام کامرانی و عیش/ که تا تو چشم زنی، کارها دگر یابی. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۱: فرهنگ نامه ۱/۶۴۸) تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم/ بر نهائی بهز، بر طرف صفت بار. (انوری^۱ ۱۶۷)

■ تا [جایی که] چشم کار می کند (می کرد) تا جایی که امکان دیدن وجود دارد (داشت): تا دوردست ها: قطار از میان جلگه وسیعی می گذشت و تا چشم کار می کرد، مزرعه بود. (مدرس صادقی ۷) تا چشم کار می کرد، این طرف، تپه های خاردار و کُزه های باردار می دیدند. (← هدایت ۱۰۷۶)

■ توای چشم آمدن جلب توجه کردن: با آن لباس خیلی توی چشم می آمد.

■ توای چشم (به چشم) خوردن (زدن) به طور واضح دیده شدن و به نظر آمدن: او... گل را بالا گرفته بود، جوری که تو چشم بخورد. (عاشورزاده: داستان های نو ۵۹) و اندوه و بی حالی و بدگمانی و یأس مردم، در بازار و خیابان هم به چشم می زد. (علوی^۱ ۵) سفیدی ملافت رخت خواب پدرم در تاریکی هم به چشم می زد. (آل احمد^۴ ۸۶)

■ توای چشم کسی در حضور او؛ پیش خود او: نمی خواهم توی چشمش تعریفش را بکنم. (جمال زاده^۳ ۵۶)

■ جلو چشم کسی را گرفتن مانع درست اندیشیدن او شدن؛ او را غافل کردن: مال و منال پدری اش جلو چشم او را گرفته.

■ چیزی به چشم کسی آمدن جلوه کردن آن در نظر او؛ ارزش داشتن آن پیش او: مقام نایب الحکومتی او که در مقیاس ده، خالی از اهمیتی نبود، به چشم نمی آمد. (اسلامی ندرشن ۱۸۷) نیز ← ■ به چشم آمدن چیزی کسی را. چیزی را روی چشم گذاشتن با کمال میل آن

خوش تو چشم تو را کرد به چشم/ پس آفت چشم تو هم از چشم تو بود. (انوری^۱ ۹۸۷)

■ به چشم (در چشم) کسی در نزد او؛ در نظر او: آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش/ در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار. (فرخی^۱ ۱۵۳)

■ به چشم کسی درآمدن (قد.) مورد توجه او قرار گرفتن: به چشم او درآمد و در دل او جای گرفت. (ظهیری سمرقندی ۳۱۷) ز تنگی کس به چشم در نیاید/ کسی با تنگ چشمان بر نیاید. (نظامی^۳ ۳۱۷)

■ به چشم کسی در دیگری نگاه کردن (نگریستن) دیگری را در مقام و مرتبه و شخصیت او دانستن: به چشم نوکر در ما نگاه نمی کرد. به چشم خادمان بدیشان نگزد، و باشد که نیز اهل خدمت خویش نشناسد. (غزالی ۲/۲۵۳)

■ به چشم کسی کشیدن ← رخ ← به رخ کسی کشیدن: از ترقیات روزافزون که می به چشم آنها می کشیدند، سرخورده بودند. (هدایت ۱۵۷۶)

■ به چشم کسی نشستن ← دل ← به دل کسی نشستن: پسر خوبی است، به چشم نشسته، می خواهم کاری به او بدهم.

■ به (در) چشم کشیدن قدردانی کردن: وقتی هدیه اش را از من گرفت، آن را به چشم کشید.

■ به روی چشم چشم (بر) آ: → گفت: عصر، من و بچه ها را بتر خانه مادر. گفتم: به روی چشم. (محمد علی ۲۰۱)

■ به یک چشم دیدن (نگاه کردن) برخورد و رفتار یک سان داشتن: فرقی بین افراد... نمی گذاشته و از آنها استمالت می کرده و همه را به یک چشم می دیده است. (مستوفی ۳/۳۹۲)

■ پشت چشم نازک کردن با حرکات چشم و ابرو مخالفت یا بی اعتنائی خود را نسبت به کسی یا چیزی نشان دادن: مادرشهرم پشت چشم نازک می کرد. (حاج سید جواد ۳۰۴) خودشان را بی اعتنا نشان می دادند و پشت چشم نازک می کردند و می رفتند. (آل احمد^۳ ۳۲) ای غزال چین، چه پشت چشم نازک می کنی؟ چشم ما آن چشم های سرمسا را دیده است.

داشتن؛ به او فکر کردن: اگر خدا را همیشه پیش چشم داشته باشی، دیگر گناه نمی کنی. ○ امید ورود به دانشگاه را از دست داده بودم... مخصوصاً [آنها] را پیش چشم داشتم که سال آخر دانشگاه را می گذراندند. (مؤذنی ۷۰)

■ کسی را در چشم آوردن (قد). برای او ارزش قائل شدن؛ او را به حساب آوردن: هرکه را در چشم آرد چشم او روشن شود/ هرکه را از جان برآرد غرقه جانان کند. (مولوی ۲/۱۲۳)

■ هرچه دیدی، از چشم خودت دیدی (دیده باش) خودت مقصر یا عامل مشکلات و عواقبی هستی که بر سرت می آید: هرچه دیدی، از چشم خودت دیدی. (چهل تن^۱ ۲۸) ○ اگر تا دو هفته دیگر سالار این جا نباشد، نه من و نه تو، هرچه دیدی، از چشم خودت دیده باش. (حجازی ۴۱۵)

■ یک چشم خوابیدن کمی خوابیدن؛ چرتی زدن: دراز کشیدیم که یک چشم بخوابیم. (دریابندری^۴ ۶۹)

چشم آشنا č(e)nāš[e]nā(ā)č(e). (قد). آشنا: که با من یک زمان چشم آشنا باش/ مکن بیگانگی یکدم مرا باش. (نظامی^۳ ۶۶)

چشما چشم čašm-ā-čašm, češm-ā-češm. (قد). رو ← رودرو: ما نمی توانیم چشماچشم ریش خند مردم شویم. (← میرزا حبیب ۲۰۶)

چشم افروز č(e)ašm-a(ā)fruz. (قد). روشنی بخش چشم؛ شادی بخش: مرا چشمی و چشم را چراغی/ چراغ چشم و چشم افروز باغی. (نظامی^۳ ۳۶۴)

چشم افکن č(e)ašm-a(ā)fkān. چشم انداز →: در چشم افکن ملال انگیز خاطر طوفانی در گرفته. (گردون ۸/۷۳/۴۴)

چشم انتظار č(e)ašm-e(ā)ntežār. چشم به راه: مادرت چند روز است چشم انتظار توست، چرا به دیدنش نمی روی؟ ○ چرا چشم انتظارم گذاشتید؟ (← شهری^۱ ۳۰)

چشم انتظاری č-i. چشم انتظار بودن؛ وضع و

را پذیرفتن و مخالفت نکردن با آن: مرد بسیار محترمی بود. حتی اشرار... نیز گفته اش را روی چشم می گذاشتند. (آل احمد^۱ ۱۰)

■ در چشم کسی آمدن (قد). برای او ارزش داشتن: به روزگاری مرا موالی در چشم نیامدی، و ایشان را کسی نداشتی. (جامی^۸ ۲۱۸)

■ در یک چشم به هم (برهم) زدن در زمانی بسیار کوتاه: معطل نشدم... در یک چشم برهم زدن ازجا جستم. از پناهگاه آن لحظه ابدی بیرون آمدم. (زیرکوب^۴ ۴۳۱) ○ هر دو از برکت آن در یک چشم به هم زدن شفا خواهیم یافت. (قاضی ۱۴۴)

■ دو چشم کسی چهار شدن (قد). ۱. سخت منتظر شدن: تا پنج گانه ایم دهند از دوست شعر/ روزی هزار بار دو چشم شود چهار. (سنایی^۲ ۲۳۵) ۲. بسیار مراقب بودن: هیچ غم را کران نمی بینم/ تا دو چشم چهار می نشود. (انوری^۱ ۸۲۵)

■ دو چشم کسی چهار کردن (قد). ۱. سخت منتظر گذاشتن او: چندین حدیث گفته شد و آخر آن نگار/ تا بوسه ای بداد، دو چشم چهار کرد. (فرخی^۱ ۴۳۶) ۲. بسیار مراقب بودن او: ور ز چشمت نهان بُود دشمن/ پس دو چشمت چهار باید کرد. (عراقی: کلیات ۱۷۸: فرهنگ نامه ۲/۱۰۵۷)

■ دور از چشم کسی پنهان از او؛ خلاف میل او: نکند ما دور از چشم آنها چیزی خورده باشیم.

■ روای [تخم] چشم کسی جا داشتن برای او بسیار عزیز و محترم بودن: شما هر وقت که تشریف بیاورید، روی تخم چشم ما جا دارید.

■ روای [چشم] چشم (م. ۱). →.

■ کسی (چیزی) را از چشم (از چشم کسی) انداختن بی مقدار و حقیر کردن او (آن)، یا نادیده گرفتن او (آن): معمولاً فقط به یک بُعد از مسائل می نگریم و بقیه را از چشم و قلم می اندازیم. ○ خودش را حسابی از چشم همه ما انداخته است. (چهل تن^۲ ۴۴) ○ برایم جادو جنبل کردی، مرا از چشم شوهرم انداختی. (هدایت^۳ ۹۷)

■ کسی را جلو (پیش) چشم داشتن او را در نظر

و روشن: چون دست از نوکری برداری، دیگر مهتر نخواهی بود... فریاد برآورد که: عجب! چشم بسته غیب می‌گوید. (قاضی ۱۱۸۸)

چشم‌بند *č(a)šm-band* آن‌که چشم‌بندی می‌کند و کارهای عجیب انجام می‌دهد؛ افسون‌گر: آسوده باش که نه جادوگر و چشم‌بند هستم و نه تو را در طلسم زنگوله انداخته‌ام. (جمال‌زاده ۵۳^{۱۶})
ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت به کرشمه چشم‌بندی. (سعدی ۶۵۶^۳)

چشم‌بندی *č-i* شعبده‌بازی؛ تردستی: به کارهای عجیب و غریب از نوع سحر و چشم‌بندی... معروف بوده. (مینوی ۲۷۲^۳) وین بوالعجبی و چشم‌بندی / در صنعت سامری ندیدم. (سعدی ۵۱۱^۳)

چشم‌به‌راه *č(a)šm-be-rāh* آن‌که درانتظار چیزی یا کسی یا رسیدن خبری باشد؛ منتظر: گوشه میدان نشسته بودم چشم‌به‌راه کسی که بیاید و به سر کارم بی‌ترد. (درویشیان ۳۸) و پیرامون مدینه چشم‌به‌راه علی بود. (شریعتی ۹۷) و چو ماه‌روی مسافر که یامداد بگاه / درآید از در افتدوار چشم‌به‌راه. (سعدی ۷۳۲^۳)

چشم‌به‌راهی *č-i* چشم‌به‌راه بودن؛ انتظار: پس از مدتی چشم‌به‌راهی و انتظار، هردو جواب... رسید. (جمال‌زاده ۱۱۹^۲)

چشم‌به‌زیر *č(a)šm-be-zir* باحیا: چشم‌به‌زیر، باحیا. (مخبرالسلطنه ۲۵۷)

چشم‌پاک *č(a)šm-pāk* دارای نیت پاک در افت و خیز و گفتگو با زنان: شوهرم مرد باغیرتی بود. چشم‌پاک و خانواده‌دار بود. (محمدعلی ۹۰) و او را مرد چشم‌پاک و صاف و صادق و پرمعیتی دیدند. (میرصادقی ۱۱^۳)

چشم‌پاکی *č-i* چشم‌پاک بودن: اوازۀ چشم‌پاکی، باخدایی، و نجابت او در ده پیچید. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

چشم‌پور *č(a)šm-por* (قد.) سیر؛ بی‌نیاز: چشم‌پور بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی. (مولوی ۳۲۸/۱^۱)

چشم‌پورکن *č-kon* آن‌که یا آنچه به‌طور مشخص

حالت چشم‌انتظار: همان غم و چشم‌انتظاری توی چشمت هست. (گل‌بدره‌ای ۲۴۳) و به چهر سرخ گل روشن کنی چشم / نه بیهوده‌ست این چشم‌انتظاری. (پروین‌اعتصامی ۹۳)

چشم‌انداز *č(a)šm-a(a)ndāz* ۱. آنچه از طبیعت یا شهر و مانند آنها که با چشم غیرمسلح دیده می‌شود؛ منظره: گل‌ها را ببین، همه شکفته‌اند. چه چشم‌انداز دل‌ریایی است! (هدایت ۲۶) و چشم‌انداز دره و صعوبت راه... مرا مشغول نموده بود. (طالبوف ۱۴۱^۲) ۲. آنچه از آینده در نظر مجسم می‌شود: پس از موقیت درکنکور، چشم‌انداز تازه‌ای از زندگی پیش‌رویم گسترده شد. و در آن روزگار، احتیاج به پس‌انداز هم نبود، زیرا چشم‌انداز زندگی، استحکام بیش‌تری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

چشم‌براه *č(a)šm-bar-rāh* چشم‌به‌راه → چشم‌برراه تو بودم که تو می‌آیی. (شریعتی ۱۶۲) و چشم‌برراه است دل شاید از آن ره قاصدی / آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار. (کلیم ۲۴۷)

چشم‌بستگی *č(a)šm-bast-e-gi* ناآگاهی و بی‌اطلاعی: جهل و چشم‌بستگی گروه مردم، مانع هرگونه ترقی است. (جمال‌زاده ۱۸^۲) و فساد اخلاق عمومی و چشم‌بستگی... هم‌وطنان را زیاده‌تر فهمیده، افسوس می‌خورم. (حاج‌سیاح ۴۳۲^۱)

چشم‌بسته *č(a)šm-bast-e* ۱. بی‌خبر؛ ناآگاه: عقیده چون من آدم چشم‌بسته و نادانی در این مقام، مناط اعتبار نیست. (جمال‌زاده ۱۶۵/۲^۳) و ما توانستیم به رعایای چشم‌بسته خودمان حالی کنیم که مزارعه موافق قانون... است. (دهخدا ۱۲۱/۲^۲) ۲. بدون بررسی و شناخت؛ ناآگاهانه: برای این‌که چشم‌بسته به‌دام نیفتم، شروع کردم به جمع‌آوری... سخنان بزرگان. (شاهانی ۱۱۹) و در این سالیان دراز، این‌قدرها تجربه آموخته‌ایم که چشم‌بسته در تله نیفتم. (جمال‌زاده ۸۹^۱)

چشم‌بسته زیرآبی رفتن چشم‌بسته غیب گفتن: تو که بازهم چشم‌بسته زیرآبی رفتی. این خبر کهنه شد، تازه داری آن را می‌گویی؟!
چشم‌بسته غیب گفتن بیان کردن مطلبی بدیهی

و خوش آیند به چشم بیاید و جلوه کند؛ چشم‌گیر: مگر نمی‌دانستی که معلم حق ندارد این قدر خوش‌هیکل باشد؟ آخر چرا این قدر چشم‌پرکن بودی؟ (آل‌احمد ۷۶)

چشم‌پوشی $\check{c}e(a)\$m-pu\check{s}-i$ نادیده گرفتن؛ صرف‌نظر کردن: چشم‌پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تجدد و تنوع و ترقی ادبیات است. (خانلری ۳۵۷)

چشم‌پوشیده $\check{c}e(a)\$m-pu\check{s}-id-e$ (قد.) نابینا: چو پوشیده چشمی بینی که راه/ نداند همی وقت رفتن ز چاه - تو گر شکر کردی که بادیده‌ای/ وگرنه تو هم چشم‌پوشیده‌ای. (سعدی ۱۷۲)

چشم‌توس $\check{c}e(a)\$m-tars$ زهرچشم. ← زهر زهرچشم: برای چشم‌ترس او هم که شده، عکس‌العملی نشان یده. چشم‌ترکیده $\check{c}e(a)\$m-tarak(terek)-id-e$ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: این دروغ را آن زنکه چشم‌ترکیده درست کرد. (← علوی ۸۴۲)

چشم‌تنگ $\check{c}e(a)\$m-tang$ ۱. تنگ‌نظر (م. ۱) →: در ده سکونت مگیر، که ده و معاشرت با روستاییان، آدمی را چشم‌تنگ و احمق می‌کند. (شهری ۳۸۲/۲) ۲. تنگ‌نظر (م. ۲) →: بدبختی و گدایی، آدم را چشم‌تنگ و خسیس می‌کند. (← شهری ۳۷۱)

چشم‌تنگی $\check{c}-i$ تنگ‌نظری →: در خست و چشم‌تنگی، از پدرش دست‌کمی نداشت. (هدایت ۴۹۳) چشم‌چران $\check{c}e(a)\$m-\check{c}e(a)-r-\bar{a}n$ دارای عادت یا علاقه به چشم‌چرانی. ← چشم‌چرانی: دیوارهای بلند... جلوگیری [می‌کرد] از دزد... و مزاحم و چشم‌چران. (شهری ۲۰۴/۳۲)

چشم‌چرانی $\check{c}-i$ نگاه کردن به قصد لذت بردن، به‌ویژه به دختران و زنان زیبا: شوهرش... از چشم‌چرانی، زیاد پدش نمی‌آید. (جمال‌زاده ۱۸) در چشم‌روشن $\check{c}e(a)\$m-ro[w]\an (قد.) ۱. خوش‌حال؛ شاد. ۲. روشن‌بین؛ اهل بصیرت؛ دانا: این گنده‌بیر دنیا چشمک زند ولیکن/ مر چشم‌روشان را از وی ملال گیرد. (مولوی ۱۸۰/۲۲)

چشم‌روشن شدن (قد.) شاد شدن: فرستم عروسی بدان بزم‌گاه/ کز او چشم‌روشن شود بزم شاه. زندگی پیش از مرگ به دنبال چشم‌چرانی... است. (شریعی ۶۱۹)

چشم‌خورده $\check{c}e(a)\$m-xor-d-e$ (قد.) آسیب‌دیده از چشم بد: کرد از یک نگاه، گنبد قاپ/ چون عمارات چشم‌خورده، خراب. (یحیی شیرازی: آندراج)

چشم‌داشت $\check{c}e(a)\$m-d\bar{a}st$ انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی: ندایش [را] بی هیچ چشم‌داشت... نثار مخاطب خویش می‌کند. (شریعی ۳۹۱) چشم‌داشت از صاحب‌نظران... آن‌که... به دیده پاک‌بین انصاف ملاحظه نمایند. (لودی ۲۸۵) بر مرقبه انتظار نشسته... مدت شش ماه در این چشم‌داشت مستغرق شد. (زیدری ۳۰)

چشم‌داشت داشتن منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن؛ توقع داشتن: کاری که به او می‌گفتند، می‌کرد، بی آن‌که چشم‌داشتی داشته باشد. (میرصادقی ۱۰)

چشم‌دریده $\check{c}e(a)\$m-dar-id-e$ بی‌شرم؛ بی‌حیا: مگر این چشم‌دریده را نمی‌شناسی؟ اگر می‌توانی، خودت ازیش برآ. (جمال‌زاده ۶۹) ۱۸. خوشی ترکس نگر که پیش تو بشکفت/ چشم‌دریده، ادب نگاه ندارد. (حافظ ۱۰۷)

چشم‌درس $\check{c}e(a)\$m-re(a)s$ مسافتی یا جایی که با چشم می‌توان دید؛ میدان دید؛ دیدرس: تپه در چشم‌رس قرار داشت و ساختمان روی آن دیده می‌شد. چشم‌رسیده $\check{c}-id-e$ چشم‌خورده →: انسون کردن بیمار و چشم‌رسیده... روستا به قرآن و به ذکر خدای عزوجل. (بحرالوقاد ۱۲۳)

(نظامی ۶۷)

چشم‌روشنی ē-i. ۱. هدیه‌ای که به مناسبت

روی دادی خوش حال‌کننده مانند عروسی و خریدن خانه به‌نشانه اظهار شادی و تهنیت‌گسی برای کسی می‌بزنند: این را آقا جانت داده‌اند، چشم‌روشنی. (حاج سیدجوادى ۲۲۴) ○ یک جمیع شکلات برایش خریده‌بودم، چشم‌روشنی خانه جدید. (میرصادقی ۲۵۷) ۲. گفتن «چشمستان روشن»: برای چشم‌روشنی به خاتمه‌شان رفتیم.

چشم‌زخ ē(a)šm-zax (قد). چشم‌زخم (م. ۱)

→ گردون وان یکاد همی خواند و قل‌اعوذ/ از بهر چشم‌زخم که نه‌اش نام و نه نشان. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۳۶۳/۲)

چشم‌زخ کردن (قد). چشم‌زدن. ← چشم

• چشم‌زدن (م. ۱): عطار را بدوزم دیده از بد/ که جادوخواهی را چشم‌زخم کرد. (عبدلومکی: جهانگیری ۱۳۶۴/۲)

چشم‌زخم ē(a)šm-zaxm ۱. آسیبی مالی یا

جانی، که دلیل آن، چشم‌زدن دیگران پنداشته می‌شود: اسفند... به کار کارگشایی می‌آمد و رفع چشم‌زخم می‌نمود. (شهری ۹۵/۳۲) ○ چنین چشمی را از چشم‌زخم آفت نگه نداشتن، از مذهب مروت دور می‌نماید. (دراوینی ۱۲۸) ۲. (قد). آسیب؛ صدمه (به‌طور مطلق): این چشم‌زخمی بود که افتاد بی‌مراد ما. (بیهقی ۶۳۸) ۳. (قد). پلک‌زدن. ← یک چشم‌زخم.

چشم‌زخم‌زدن ۱. آسیب مالی یا جانی به

کسی‌زدن بر اثر چشم‌زخم: ابراهیم‌بیگ اسفند دود کرد و دور سرمان گرداند. گفت: حتماً چشم‌زخم به وجود مبارک زده‌اند. (گلشیری ۳۹) ۲. (قد). آسیب رساندن؛ لطمه‌زدن: ایران چندین بار میدان تاخت‌وتاز بیگانگان شد. هیچ‌کدام به اندازه تازی‌ها به ما چشم‌زخم نزدند. (هدایت ۱۵۲)

• یک چشم‌زخم (قد). به اندازه یک لحظه؛ زمانی اندک: [صرف] یک لحظه با مردمی آشنا نشد، یک چشم‌زخم با شرع و عقل تدبیر نیندیشید، همی‌او بود

و تلخیص. (سنایی ۷۴) ○ رونده این راه اگر یک چشم‌زخم به خود و به قدم‌گاه خود بازنگردد، از خلستان دو جهان گردد. (احمدجام ۱۱۹)

چشم‌زد ē(a)šm-zad (قد). زمانی اندک؛ لحظه: ای نی چه شدت که هر زمان می‌نالی؟/ هر چشم‌زد از میان جان می‌نالی؟ (۹: زحمت ۱۵۱) ○ غبار خیالات با صدای حالات چنان نفس بسته‌است که... یک چشم‌زد از... غافل نبوده‌است. (خاقانی ۱۶۸)

چشم‌زدگی ē-e-gi (قد). آسیب دیدن بر اثر

چشم‌بد؛ چشم‌زخم: خاصیت [فیروزه] آن‌که چشم‌زدگی بازدارد. (خیام ۳۷۲) ○ فساد دین می‌جویند و گوش به آوازه نهاده‌اند و چشم بر چشم‌زدگی. (نظام‌الملک ۲۵۴)

چشم‌زده ē(a)šm-zad-e (قد). چشم‌خورده →

• چشم‌زده شدن (قد). چشم‌خوردن. ← چشم • چشم‌خوردن: شد چشم‌زده بهار باغش/ زد باد تیانچه بر چراغش. (نظامی ۲۴۹)

چشم‌زهره ē(a)šm-zahre (قد). چشم‌غره →

• چشم‌زهره رفتن به کسی او را ترساندن: وای به وقتی که چشم‌زهره به او بروم، که دیگر به‌کلی خودش را می‌بازد. (جمال‌زاده ۱۶۰)

• چشم‌زهره گرفتن از کسی زهرچشم گرفتن از کسی. ← زهر • زهرچشم گرفتن از کسی: او را کتک زده‌بود و از او چشم‌زهره گرفته‌بود. (هدایت ۵۱)

چشم‌سفید ē(a)šm-sefid ۱. بی‌شرم و پررو:

عجب پررو و چشم‌سفید شده‌ای! (حاج سیدجوادى ۱۴۰) ○ می‌گفت از هیچ چیز نمی‌ترسد، اما چشم‌سفید کلک می‌زد... از همه چیز می‌ترسید. (علی‌زاده ۲۶۳-۲۶۴/۱) ۲. لجوج و حرف‌نشنو: - من می‌خواهم پیش مامانم بمانم... - عجب دختره چشم‌سفیدی! (میرصادقی ۱۷۶) **چشم‌سفیدی** ē-i. چشم‌سفید بودن؛ وضع و حالت چشم‌سفید.

• چشم‌سفیدی کردن بی‌شرمی از خود نشان دادن؛ بی‌حیایی کردن؛ لجاجت کردن: نمی‌دانید این نیم‌وجبی چه قدر چشم‌سفیدی می‌کند! (مخملباف ۶۰) ○ هم‌اش بلدی... چشم‌سفیدی کنی!

(میرصادقی ۳۱۲)

چشم سیر če(a)šm-sir چشم و دل سیر → :

خدمت کار خانه باید چشم سیر باشد. ○ چو دیدم خوان تو
بس چشم سیرم / چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم.

(مولوی ۲۳۷/۳۲)

چشم شور če(a)šm-šur آن که دارای نگاهی

است که موجب چشم زخم زدن و آسیب
رساندن می شود: موقع عقد... تارک الصلوة ها و
چشم شورها را نیز قسم می دادند که در اطاق نماتند.

(شهری ۱۰۲/۳۲)

چشم غره če(a)šm-qorre نگاه خشم آلود

همراه با تهدید یا هش دار: اصرر خندید و با
چشم غره بابا ساکت شد. (درویشیان ۶)

چشم غره رفتن با خشم نگاه کردن

به منظور تهدید یا هش دار: چنان چشم غره ای رفت
که من و زهت بی اراده یک قدم عقب نشستیم.

(حاج سید جواد ۵۰) ○ زن... با اخم به او چشم غره ای
رفت. (مدرس صادقی ۱۵۳) ○ نگهبان سر برمی گرداند و

چشم غره می رود. (محمود ۵۴۹)

چشمک če(a)šm-ak ۱. اشاره: نگاهها به چشمک،

چشمکها به اشاره، و اشارهها به خنده... تبدیل شده.

(مسعود ۱۱۹) ۲. حالت خاموش و روشن شدن

یا کم نور و پر نور شدن سریع و پی در پی هر
منبع نوری، مانند چراغ راهنما و ستاره: نزدیک

غروب بود. زهره در مغرب آسمان ظاهر شد و با
چشمک های متوالی... نوید یک شب فشنک... را می داد.

(مشفق کاظمی ۱۲۶)

چشمک زدن ۱. اشاره کردن به امری

معمولاً پنهانی: او را نگاه می کنند و بهم چشمک
می زنند. (آل احمد ۶۴) ○ همه... بهم چشمک

می زدند... و من به روی مبارک نمی آوردم. (هدایت^۱

۵۸) ○ مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی / که

حیلت گر به پیش او نیند غیر رسوایی. (مولوی ۲۳۷/۵۲)

۲. خاموش و روشن شدن یا کم نور و پر نور

شدن سریع و پی در پی هر منبع نوری، مانند

چراغ راهنما و ستاره: این تویی که... ستارهها را

آفریده ای... داتم... به یک دیگر چشمک زده و می امشب

رفته، فردا شب [بیایند]. (جمال زاده ۱۰۴/۱۸) ○ ستاره
کور... گوشه آسمان چشمک می زند. (هدایت ۱۹۹/۳۱)

جلب توجه کردن و به هوس انداختن: میوه های
رنگارنگ روی میز چشمک می زنند.

چشمک پران če-par-ān چشمک زدن (بر. ۱) → :

ستارگان درشت، چشمک پران [اند]. (شهری ۳۵۵/۴۲)

چشمک پرانی če-i چشمک زدن. ← چشمک •

چشمک زدن (بر. ۱): هیچ چیز بدتر از ایما و اشاره و
چشمک پرانی دو نفر در یک جمع نیست.

چشمک زن če(a)šm-ak-zan ۱. ویژگی آنچه

چشمک می زند. ← چشمک • چشمک زدن

(بر. ۲): سراسری کوچک بود یا پنجره ای رو به

ستاره های دور و چشمک زن. (گلشیری ۱۰۴/۱) ○ از میان

ستارگان شاد و چشمک زن می گذرد. (شریعتی ۴۶۵/۴)

ویژگی آن که چشمک می زند. ← چشمک •

چشمک زدن (بر. ۱): ترگس اندر عین مستی سوی گل

چشمک زن است / ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی

ریش خند. (امیر خسرو: دیوان ۲۰۷: فرهنگ نامه ۶۵۳/۱)

۳. چراغ راهنمایی که پیوسته خاموش و روشن

می شود.

چشم کشی če(a)šm-koš-i برای جلوگیری از

چشم زخم دیگران، فقط از مصائب و دردهای

خود سخن گفتن.

چشم کشی کردن چشم کشی ↑ : او هیچ وقت

از شادی هایش با ما نمی گوید. فقط می خواهد چشم کشی

کند.

چشم گاوی če(a)šm-gāv-i دارای چشم های

بسیار درشت و بی حالت: دختر را با مردی

سرخ چهره چشم گاوی و تو منند تازه نامزد کرده بودند.

(علی زاده ۱۰/۱)

چشم گرسنه če(a)šm-gorosne چشم و دل گرسنه

→ : به سهم خودش قانع نیست، از آن آدم های

چشم گرسنه است. ○ گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص

زر / گو باش چشم گرسنه، چندین چه ماده ای؟ (خاقانی)

(۵۲۸)

چشم‌گیر، چشمگیر če(a)šm-gir ۱. مهم و باارزش: [او] در میان اجناس بزرگ و چشم‌گیر، دنبال هدیه‌ای گشته بود. (میرصادقی ۱۲۵۶) سردرشان بلند... است و چشم‌گیر، گویی سردرِ قصری است. (شریعتی ۵۱۰) ۲. زیاد؛ فراوان: مبلغ چشم‌گیری در بانک دارد.

چشم‌نواز če(a)šm-navāz آنچه دیدن آن، مطبوع و خوش‌آیند است؛ زیبا و دل‌پذیر: دیدار کوزه که از مسامتش آب بیرون زده بود... چشم‌نواز بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ای شکوفه گلبن نورسیده شادمانی، گیسوان چشم‌نواز خود را... آشفته کن. (نفیسی ۴۲۲)

چشم‌واسوخته če(a)šm-vā-suxt-e دارای چشم‌های خشک و چروکیده: مؤمنین و متقیان چشم‌واسوخته... عینک نمک‌ترکی می‌زدند و درگند و کثافت غوطه‌ور بودند. (هدایت ۱۶۲۶)

چشم‌ودل پاک če(a)šm-o-del-pāk آن‌که دارای نیت پاک است و نگاهش از سوءنیت یا طمع خالی است؛ درست‌کار و مورد اطمینان: کثوم... دختر چشم‌ودل پاک و مهربانی است. (جمال‌زاده ۱۸۹۸) **چشم‌ودل سیر** če(a)šm-o-del-sir آن‌که به مادیات اهمیت نمی‌دهد؛ بلندطبع: اولین آب و قنداق را بزرگ‌زاده و آدم چشم‌ودل‌سیر به گلوئی نوزاد] بریزد. (شهری ۱۶۱/۳۲)

چشم‌ودل سیری č. -i: چشم‌ودل‌سیر بودن؛ بلندطبعی؛ استغنا؛ مناعت طبع: چشم‌ودل‌سیری از آنها توقع دارند. (شهری ۵۷۳) مجوز دولت نوکیسه چشم‌ودل‌سیری/ که این‌ها ز دهان سگ استخوان گیرد. (صائب ۴۲۷)

چشم‌ودل گرسنگی če(a)šm-o-del-gorosne-gi چشم‌ودل‌گرسنه بودن؛ حرص و آز؛ بیش‌از‌همه، رفع دلگی و چشم‌ودل‌گرسنگی او بود که جلب‌نظر می‌نمود. (شهری ۴۲۶)

چشم‌ودل گرسنه če(a)šm-o-del-gorosne ویژگی آن‌که به خوردن یا به داشتن مال حرص می‌زند؛ مقّر. چشم‌ودل‌سیر: از خوردنی محروم،

بچه‌اش چشم‌ودل‌گرسنه بار می‌آید. (شهری ۲/۱۳۰) حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا... و چشم‌ودل‌گرسنه بود. (هدایت ۸۷)

چشم‌وگوش باز če(a)šm-o-guš-bāz بااطلاع و هوشیار: مطمئن باش بچه چشم‌وگوش‌بازی است و راحت فریب نمی‌خورد.

چشم‌وگوش بستگی če(a)šm-o-guš-bast-e-gi بی‌اطلاعی و ناهوشیاری: در شغل سمساری، یکی‌دو معامله در ماه و سال، مخارجشان را تأمین، و چشم‌وگوش‌بستگی یکی‌دو فروشنده و خریدار بارشان را بار می‌کند. (شهری ۲/۲۷۴)

چشم‌وگوش بسته če(a)šm-o-guš-bast-e ۱. بی‌اطلاع و ناهوشیار: چشم‌وگوش‌بسته و خجالتی است. (ترقی ۱۱۸) خیالم این بود... که... یک دختر... نجیب و چشم‌وگوش‌بسته بگیرم. (حجازی ۳۱۶) ۲. ناآگاهانه: آن‌جا چشم‌وگوش‌بسته، روی هیچ‌چیز صحنه نمی‌گذارند. (علی‌زاده ۱/۲۹۴)

چشم‌وهم چشمی če(a)šm-o-ham-če(a)šm-i مقایسه خود و زندگی خود با دیگران، و کوشش در راه عقب‌نماندن از آنها؛ رقابت در جهت گرایش به تجمل: زن‌ها همیشه از این چشم‌وهم‌چشمی‌ها داشته‌اند. (حاج‌سیدجوادی ۱۸) اختلافات در چشم‌وهم‌چشمی استمرار می‌یافت. (شهری ۲/۴۰۸)

چشمه če(a)šm-e ۱. نمونه؛ بخش: این چشمه‌ای از اخلاق اوست، اگر با او زندگی کنی، بهتر او را می‌شناسی. ۲. نمونه یا بخشی از هنر یا مهارتی، به‌ویژه در کارهای نمایشی: در یک چشمه شعبده‌بازی میان معرکه خرگوش از کلاه درآورده‌است. (طاهری: شکوای ۴۴۰) دلتان می‌خواهد چند چشمه حقه‌بازی نشانانتان بدهم؟ (مینی ۱۳) ۳. (قد). خورشید: شود روز چون چشمه رخشان شود/ جهان چون نگین بدخشان شود. (فردوسی ۳/۱۸۰)

چشمه آتش‌فشان (قد). خورشید: وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر/ چشمه آتش‌فشان

جمع کاری‌ها وارد کردن: آنهاکه جز اسم، هیچ سروکاری با تشون ندارند، چقدر جزو مرکبات نکنند. (مستوفی ۳/۶۵۲)

چفت čeft محکم؛ سفت؛ استوار؛ چفت سرتنش را گرفت و چلاتد و از لایه‌لای درختچه‌ها کشیدش بیرون. (گلابدره‌ای ۱۸۰)

■ **چفت‌وبست** هرچیزی که مجموعه‌ای را به هم ربط دهد و منسجم نگاه دارد؛ داستان، چفت‌وبست محکمی ندارد و بخش‌هایی از آن به کلی از بقیه جدا مانده است.

چفتگی čaft-e-gi (قد.) ناراستی؛ انحراف از حقیقت؛ اما ایشان که در دل ایشان کژی و چفتگی است، برپی آن متشابه ایستاده‌اند. (میبیدی ۱۵/۲)

چقر čaqar (قد.) می‌خانه؛ زواقان چو نداند که یار در چقر است/ به‌سوی مدرسه سیفی نمی‌رود ز چقر. (سیفی: آندراج)

چک ček, ček, čak (قد.)

■ **چک کردن** (قد.) تضمین کردن؛ ضمانت کردن؛ فتنه را رایت نگون کن هین که اقرار قضا/ ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک. (انوری ۱/۲۷۷)

چکش čak[k]oš

■ **چکش زدن** پی‌گیری و اصرار کردن؛ چکش دیگری می‌زنیم، شاید قبول کردند.

چکش خورده č.-xor-d-e سختی کشیده؛ این اشخاص مغزهاشان چکش‌خورده‌تر و مستعدتر به کار است. (دهخدا ۲/۲۷۴)

چکش کاری čak[k]oš-kār-i بررسی و جرح و تعدیل؛ چکش‌کاری مقاله خیلی وقت گرفت.

چکشی čak[k]oš-i با سرعت و شدت؛ تند و خشن؛ چکشی کار می‌کند.

■ **چکشی جواب دادن** ۱. وارونه و غیرصریح جواب دادن به قصد آزار رساندن؛ درست حرف بز، این‌قدر چکشی جواب نده؛ ۲. قاطع و صریح جواب دادن؛ پشت‌سرهم از او سؤال می‌کردند، او هم چکشی جواب می‌داد.

چکمه čakme

پوشیده‌اند. (خاقانی ۴۹۳)

■ **چشمه آفتاب** (قد.) صورت زیبای محبوب؛ شکن‌گیر گیسویش از مشک ناب/ زده سایه بر چشمه آفتاب. (نظامی ۲/۲۵۵)

■ **چشمه حیوان** (قد.) دهان معشوق؛ بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست/ این تشنه که می‌میرد بر چشمه حیوانت. (سعدی ۴/۴۶۴)

■ **چشمه خاوری** (قد.) خورشید؛ سنان سکندر در آن داوری/ سبق برد از چشمه خاوری. (نظامی ۷/۲۱۳)

■ **چشمه خورشید به گل گرفتن** (قد.) کار بیهوده کردن؛ دل که به شادی غم دل می‌گرفت/ چشمه خورشید به گل می‌گرفت. (نظامی ۱/۶۱)

■ **چشمه مهتاب** (قد.) طراوت و درخشندگی چهره؛ چشمه مهتاب تو سردی گرفت/ لاله سیراب تو زردی گرفت. (نظامی ۱/۹۴)

■ **چشمه نوش** (قد.) دهان محبوب؛ به شوق چشمه نوشنت چه نظرها که نشاندم/ ز لعل باده فروشت چه عشوهرها که خریدم. (حافظ ۱/۲۲۰)

■ **کسی را سر (لب) چشمه بودن و تشنه برگرداندن** او را با وعده‌های دروغین فریب دادن، یا بسیار مکار بودن؛ جوان‌های امروز... صدتا مثل ماها را سر چشمه می‌بزنند، تشنه برمی‌گردانند. (شهری ۱/۵۵)

چشمه کار č.-kār (قد.) کار خوب و پسندیده؛ چاک در پیرهن یوسف عقل افکندند/ چشمه‌کاری‌ست که در دست زلیخای دل است. (صائب: آندراج)

چشیدن če(a)š-id-an ۱. احساس کردن؛ درک کردن؛ آزمودن؛ تجربه کردن؛ طعم آسایش و راحت وطن و ملاقات احباب و خویشان را می‌چشید. (شهری ۱/۴۶۶) ۲. این برادر هنوز... درد غربت نچشیده، تفرعن بیگانگان ندیده. (علوی ۳/۸۵) ۳. اول محنت غرقه شدن نچشیده بود. (سعدی ۲/۶۵) ۴. خوردن؛ در تمام عمر، لقمه‌ای بدین گوارایی و طعمی چنین مطبوع نچشیده بودم. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۰)

چغندر čoqondar

■ **چغندر جزو مرکبات کردن** بی‌کاره‌ای را در

۱. چکمه به گردن انداختن و پیش کسی رفتن (چکمه به گردن پیش کسی رفتن) بسیار شرمنده بودن از کاری و به علت آن، عذرخواهی کردن از او.

چکمه پوش č.-puš اهل نظام؛ نظامی.

چک و چانه čak-o-čāne ۱. شکل و شمایل؛ قیافه: تو با آن چک و چانه خونی، دیگر حرف نزن! ۲. چک و چانه زدن ↓: با هزار چک و چانه توانستم صد تومان تخفیف بگیرم.

۳. **چک و چانه زدن** اصرار و پافشاری کردن خریدار و فروشنده جنس، هرکدام بر قیمت مورد نظر خود: هرچه با او چک و چانه زدم، یک ریال هم کم نکرد.

چک و چوک čak-o-čuk چک و چانه زدن. ← چک و چانه • چک و چانه زدن: عاید... پس از چند جا نشان دادن و چک و چوک زیاد، آن را به هفتاد هزار درهم فروخته. (مسعود ۱۴۲)

چک و چوله čak-o-č[o]wle چک و چانه (م. ۱) →: از طرز نگاه کردن و چک و چوله نادر... معلوم است که دلش خیلی می خواهد لایا آزاده را بهتر بشناسد. (فصح ۸۰)

چکه ček-k-e مقدار خیلی کم از مایعی: یک چکه روغن نداریم. (محمود ۱۲۴)

چکیدگی ček-id-e-gi پختگی؛ تسلط و مهارت: رفته رفته چکیدگی کار شدم، پس با چکیدگی کار، تلانی همه مافات را کردم. (میرزا حبیب ۱۴۰)

چکیده ček-id-e ۱. عصاره؛ افشره؛ فشرده: این دوشیزگان ماه صورت محبوب و بی غل و غش... چکیدگی حسن و جمال و آینه طلعت و زیبایی بودند. (جمال زاده ۳۶) ۲. خلاصه گفتار یا نوشتار یا مطلبی: چکیدگی و مضمون شعر، زبان حال مردم بود. (اسلامی ندوشن ۱۵۳) ۳. چکیدگی افکار خود را با این چند کلمه بر زبان جاری ساخت. (جمال زاده ۳۱۳) ۴. ماهر؛ پخته؛ باتجربه؛ مسلط: بعضی از آنها که در کار فوت و فن های اداری چکیدگی تر بوده اند... به مقام ارفع جناب اجل و حضرت اشرفی ارتقا یافته بودند.

(جمال زاده ۲۴) ۵. رفته رفته چکیدگی کار شدم، پس با چکیدگی کار، تلانی همه مافات را کردم. (میرزا حبیب ۱۴۰)

چلانیدن čelān-d-an بسیار اذیت کردن؛ بسیار زجر دادن: دلم خون است، توی زندگی هم کم من را نچلانیدی. (← مخملباف ۳۶)

چل ستون čel-sotun (قد.) بنایی که دارای ستون های بسیار باشد: چنان تیرها در کمان بند بود که هر خانه اش چل ستون می نمود. (کلیم: آندراج)

چلقوز čalquz شخص کوچک جثه و کوتاه قد؛ ریز نقش: چلقوز! مگر با تو نیستم؟ (مؤذنی ۸۶) ۵. توستری بخورم و خواری بکشم و صدام در نیاید. آن هم از کی؟ دوتا چلقوز و چلمن و ناکس. (میر صادقی ۷)

چلقوز کار č.-kār کارگر شلخته و ناشی: با شنیدن این جواب، چلقوز کار دستش را عقب برده، جلو می آورد و محکم به صورت استاد می زند. (شهری ۴۳۰/۱)

چل گیس čel-gis نوعی آرایش گیس زنان که به صورت رشته های متعدد بافته می شود: بافته آنها... مانند چل گیس زنان آرایش کرده از دو طرف گردنشان آویخته بود. (شهری ۳۷۴/۱)

چله čelle

۱. **چله** به ریش کسی خرد نکردن ارزش و اهمیتی برای او قائل نشدن: کسی دیگر به ریش پهن او چله ای خرد نخواهد کرد. (مستوفی ۴۶۲/۲)

۲. **چله** کردن از بین بردن؛ خراب کردن: برای این که هرچه مأمور صبح رسیده بود، مأمور عصر چله کرده باشد، اول کارش رهایی ما بوده. (جمال زاده ۳۹)

۳. **چله** čell-e ۱. میانه یا اوج امری: در چله کار به من می گویی که برایت خرید کنم. ۵. عمه... در چله جوانی از تویی مرموز مرده بود. (علی زاده ۱۰/۱) ۲.

چله نشینی: رفع درجات تو در این است که در دیوان بنشینی و رعایت مساکین و ضعفا کنی... و آن را بهتر از هزاران خلوت و چله دانی. (افلاکی ۳۰۸) ۵. سالک به صد چله آن مقدار سیر تواند کرد که عاشق در یک طرفه العین کند. (نسفی ۱۱۵) ۳. مکان خلوتی که در آن به چله نشینی می پردازند: قاعده شیخ چنان بود که چون

ستوه. (اسدی^۱ ۱۶)

چلیپا پرستی č. -i. (قد.). مسیحیت.

چم^۱ čam

■ **چم اندر قیچی** پر پیچ و خم؛ کج و معوج؛ پس از عبور از... کوچه و پس کوچه های چم اندر قیچی... به کوچه هایی رسیدند که دیگر اتومبیل از آن جا به هزار زحمت... می گذشت. (جمال زاده^۱ ۲۷۲)

■ **چم چیزی را به دست آوردن** شیوه استفاده کردن از آن یا اداره کردنش را آموختن؛ قلق آن را به دست آوردن؛ بخش دار در عرض همین سه چار ساعت چم محل را به دستش آورد. (اسلامی ندوشن ۱۸۵)

■ **چم کسی را به دست آوردن** شیوه رفتار و برخورد با او را فهمیدن؛ زنش... چون پخته و بی دست و پا است، خوب می شود به آسانی چمش را به دست آورد. (جمال زاده^۱ ۲۵) در این سه چهار ماهه... چنان چم قبله عالم را به دست آورده است که هر چه بگوید، شاه عمل می کند. (مستوفی ۱۱۲/۱)

■ **چم و خم** ۱. قلق؛ لیم؛ صاحب کار... چم و خم کار را بلد است. (گلادریه ای ۳۹۸) ۲. مشکل؛ دشواری؛ پیچیدگی؛ به یک نظر، گلویمان پیش او گیر کرد. جوانی است و هزار چم و خم؛ (هدایت^۵ ۱۵۸) ۳. عشو و ادا؛ ناز و کرشمه؛ جذابیتش همراه تناسب اندام... و چم و خم زنانه دلبری و حسن را در او کامل ساخته بود. (شهری^۲ ۳۳۸/۱) ۴. خوش آمدگویی؛ چاپلوسی؛ تملق؛ نهش این، به مراتب از مرجع و چم و خم این اسامی ترجیح و تفضیل دارد. (نظام السلطنه ۶۶/۲)

چماق čomāq

■ **چماق به دست چلاق دادن** کار دادن به آدم بی کفایت؛ اگر می خواستند از سید تقویت نمایند و او را نگاه دارند، در حقیقت چماق را به دست چلاقی می دادند. (مستوفی ۲۷۰/۳)

■ **چماق تکفیر اتهام کفر؛ چماق تکفیر...** آخرین وسیله غلبه بر خصم است. (دهخدا؛ از مبانی ۸۲/۲)

■ **چماق نشان دادن** تحریک کردن طرف مقابل و واداشتن او به نزاع و جنگ و جدال؛ به وسیله

اول ماه مبارک رمضان می شد، می رفت به چله تا روز عید هیچ کس از مریدان او را نمی دید. (عالم آرای صفوی ۱۱) سی پاره به کف در چله شدی / سی پاره منم ترک چله کن. (مولوی^۲ ۲۸۶/۴)

■ **چله به کسی افتادن** نازا بودن یا نازا شدن او؛ چون عروسی آيستن نمی شد، چنین می پنداشتند که چله به او افتاده است. (کتیرابی ۲)

■ **چله تابستان** اوج گرمای تابستان؛ پنجره را ببند، سردم شده... توی چله تابستان خانم جان؟ (حاج سید جواد ۹۸) جای خیلی خشنکی است، خنک و سبز... البته تو چله تابستان این طور است. (میر صادقی^۶ ۲۰۹)

■ **چله زمستان** اوج سرمای زمستان؛ اگر چله زمستان آلبالو و یار می کرد، گداعلی، از زیر سنگ هم شده بود، برایش می آورد. (هدایت^۵ ۸۱)

■ **چله کسی افتادن** نازا بودن یا نازا شدن او؛ این زن چله اش افتاده، آيستن نمی شود. (امینی؛ فرهنگ عام ۱۹۸)

■ **چله نشستن** کم معاشرت کردن و بریدن از دوستان و آشنایان؛ خانه نشین شدن؛ با چله نشستن نمی توان نویسنده شد.

■ **چله گر** čelle-gar (قد). تیر انداز؛ چون که از او دفع شوم گوشه گری سر بنهم / آید عشق چله گر بر سر من با چله ای. (مولوی^۲ ۲۰۶/۵) چ در بیت یاد شده، čele (بدون تشدید) تلفظ می شود.

■ **چله نشین** čell-e-nešin گوشه گیر؛ منزوی؛ من چله نشین این روزم... و او مرا سخت ترین آزمون خواهد بود و بی پروا ترین داور. (به آذین ۲۹۳)

■ **چله نشینی** č. -i کناره گیری و گوشه نشینی.

چلیپا čalipā

■ **خود (خویشتن) را چلیپا کردن** (قد). تعظیم کردن در برابر کسی؛ همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند. (فردوسی^۳ ۲۵۹)

■ **چلیپا پرست** č. -parast (قد.). مسیحی؛ خاقانیا چین را بر در خراگه حسن، چلیپا پرست شوی. (روبهان^۱ ۷۶) چلیپا پرستان رومی گروه / چنانند از او وز سیاهش

معلومات داشتن؛ چیزی برای گفتن یا عرضه کردن داشتن: مرد جوان، بی‌اختیار احساس نبوغ می‌کرد و هرچه در چته داشت، به‌روی دایره می‌ریخت. (پارسی‌پور ۶۷) ○ من لیانت فراگرفتن درس‌های تو را دارم. هرچه در چته داری، بیرون بریز. (مستوفی ۱۱۵/۲)

چندمرده cand-mard-e

■ چندمرده حلاج (حریف) بودن هنگام سنجیدن توانایی و قابلیت کسی در رویارویی با امری یا انجام دادن کاری به‌کار می‌رود؛ تاجه‌اندازه توانا بودن: از مدت‌ها پیش می‌دانست که [او] چندمرده حلاج است. (قاضی ۱۱۰) ○ من که خودم می‌دادم چیزی یارم نیست و چندمرده حلاجم. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۴) ○ آن تخته‌نرد... را بی‌پاور که دست‌وپنجه‌ای با آقای محمودخان نرم کنم و ببینم چندمرده حریف است. (جمال‌زاده^۳ ۷۵)

چنگ^۱ čang

■ چنگ چنگ درهم‌رفته؛ می‌چاله؛ پیرمرد چشم‌هایش قرمز قرمز بود و موهای سفیدش چنگ‌چنگ شده بود. (← میرصادقی^۱ ۱۰)

● چنگ خوردن به‌خود پیچیدن از شدت درد یا ناراحتی؛ تحریر در کار زایمان، پیورده است. درد که آمد... تو دردست درد می‌چرخ و چنگ می‌خوری. (مخملیاف ۱۴)

■ چنگ^۲ č. ۱. مقداری که در یک مشت بسته جا بگیرد؛ چنگه؛ مشت: یک چنگ دانه. ○ خادم مسجد... جلو هرکسی یک چنگ از آن [خرما] می‌گذاشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ یک چنگ اسکناس یک‌تومانی و دو‌تومانی ریخت جلو پلیس. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۸) ۲. (قد.) دست: باده را روز بی‌فسرد، بهل باده زدست/ چنگ را نوبت بگذشت، بینه چنگ ز «چنگ». (بهار ۲۰۹) ○ بی‌فشارد چنگش میان سخن/ ز برنا بختید مرد کهن. (فردوسی^۱ ۲۶۳/۶)

■ چنگ آب دادن (قد.) چنگ تیز کردن: زمانه به زهر آب دادست چنگ/ بدزد دل شیر و چرم پلنگ. (فردوسی^۳ ۱۰۷۰)

این چماق نشان دادن، بالشویک‌ها را به‌سست ایران بکشانید. (مستوفی ۱۴۸/۳)

■ چماق و شیرینی سیاست، روش، یا برخوردی که مبتنی بر استبداد یا خشونت باشد، ولی گاه‌گاه وقفه‌هایی از آرامش، تعدیل، یا برخورد‌های خوش‌آیند داشته‌باشد: سیاست حکومت، سیاست چماق و شیرینی بود.

چماق‌دار č. dār هریک از اعضای گروه‌های فشار سیاسی و اجتماعی: چماق‌دارها به تظاهرکنندگان حمله کردند.

چمانه čamān-e

■ چمانه کشیدن (قد.) شراب خوردن: منتظری که از فلک خوانچه زر برآیدت/ خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زر که می‌بری. (خاقانی ۴۲۶)

چمدان čame(a)dān

■ چمدان خود را بستن آماده سفر شدن: خوب است اول من چمدان خود را ببندم و بروم. (مصدق ۲۱۰)

چنار čenār

■ چنار و کدو (قد.) دو شخص یا دو چیز نامتناسب: بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند/ لیکن مثل است آن‌که چناری و کدویی. (انوری^۱ ۵۰۳)

چننه čante ظرفیت ذهنی؛ مجموعه معلومات و ذهنیات یا مهارت‌ها، یا آنچه از آنها به‌قلم آمده‌است: آن جادوگر چیزی در ته چننه خود بانی نگذاشته‌است. (قاضی ۶۲۲) ○ در چننه ما غیراز شعرها و تصنیفات قلمبه‌سلمبه چیز دیگری نیست. (مسعود ۴۴)

■ چننه کسی پُر (خالی) بودن (شدن) پرمایه و مطلع (بی‌مایه و کم‌دانش) بودن (شدن) او: من گرچه زیاد دور دنیا سگ‌دوی کرده‌ام، ولی مثل آدم کروکورو... چننه‌ام خیلی خالی است. (جمال‌زاده^۲ ۲۳۹) ○ امید است که کارمندان فرهنگستان هر سال عده معدودی از لغات برهان را به فارسی‌زبانان مرحمت فرمایند تا چننه‌شان به‌زودی خالی نشود. (← هدایت^۶ ۱۰۰)

■ چیزی در (توای) چننه داشتن آگاهی و

فرهنگ نامه ۶۶۶/۱)

• **چنگ در چیزی زدن** (قد.) • چنگ زدن → : یک خال سیه بر آن رخان مظرف زد/ ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد. (ابوسعید: جامی^۸ ۳۱۰)

• **چنگ در زدن** (قد.) • چنگ زدن → : چنگ در زدن به آنچه گرفته شده است بر من از بیعت. (بیهقی^۱ ۹۶۰)

• **چنگ در کسی (چیزی) زدن** (قد.) به او (آن) چسبیدن و رها نکردن: هر که را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و ازدست مگذار که وی همه را به کار آرد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۸)

• **چنگ زدن** (قد.) توسل جستن؛ متوسل شدن: چنگ در گفته یزدان و پیبر زن و رو/ ... (سنایی^۲ ۳۰۹) • چنگ در دوال فتراک و بزرگواری او تواند زد. (محمد بن منور^۱ ۶)

• **چنگی به دل زدن** (گفتگی) مطلوب و جالب توجه بودن؛ قابل اعتنا بودن: اخباری نبود که چنگی به دل بزند. تمام صحبت از دزدی... بود. (جمالزاده^۳ ۱۰۹۳) • راست است که زندگی ده چنگی به دل نمی زند. (آل احمد^۴ ۱۵)

• **از چنگ اید در آفتن** از تصرف خارج شدن؛ از دست رفتن: معشوق... مانند پری ها ناگهان غیبت می زد، از چنگ به در می رفت. (اسلامی ندوشن ۲۰۲) • از آن سرو روان که چنگ رفته/ ز سروش آب و از گل رنگ رفته. (نظامی^۳ ۸۷)

• **از چنگ رها کردن** (قد.) ترک کردن؛ ترک گفتن: رها کن ز چنگ این سنجی سرای/ که پرمایه تر زین، تو را هست جای. (فردوسی^۳ ۲۵۰۶)

• **از چنگ کسی بیرون رفتن** (به در رفتن) از دست او رهایی یافتن و خلاص شدن: اگر هزار یا هم بشود و زیر سنگ غایب بشود، از چنگ من بیرون نمی رود. (جمالزاده^۳ ۱۰۷۱۷)

• **از چنگ کسی در آوردن** (به در آوردن) بیرون آوردن، به در بردن) از تصرف او خارج کردن؛ از او گرفتن: یک آپارتمان شیک دارد، اما زن سابقش می خواهد از طریق دادگاه از چنگش دریابورد. (←

• **چنگ از چیزی داشتن** (قد.) دست باز داشتن از آن؛ دست کشیدن از آن: فدایی ندارد مقصود چنگ/ وگر بر سرش تیر یارند و سنگ.. (سعدی^۱ ۱۱۴)

• **چنگ انداختن** ۱. دست درازی کردن و دست برد زدن یا بهره کشی کردن: مالکان بزرگ چنگ انداخته بودند و حاصل دست رنج رعایا را می بردند. • دلم می خواست... آن درنده ای که درون مرا چنگ می اندازد، جلوه گر شود. (علوی^۱ ۸۶) ۲. دست دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن: مردم چنگ می اندازند زیر کمر بند پهن جلیل کویتی و از تو پنجره پایش می کشند. (محمود^۲ ۷۱)

• **چنگ باز داشتن** (باز کشیدن، برگرفتن) از (ز) کسی (چیزی) (قد.) دست برداشتن از او (آن)؛ رها کردن او (آن): خصم تو، اگر باز ندارد ز تو چنگ/ صد گونه برای تو برآمیزم رنگ. (علی: زهت ۵۹۲) • چون چنگ تو، حلقم به زه آویخته باد/ گر باز کشم ز دامن چنگ تو چنگ. (۲: زهت ۱۶۱) • به تیغ از غرض برنگیرند چنگ/ که پرهیز و عشق آبیگینست و سنگ. (سعدی^۳ ۲۸۳)

• **چنگ بر دامن کسی زدن** (قد.) دست به دامان او شدن؛ متوسل شدن به او: جواهر جست از آن دریای فرهنگ/ به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ. (نظامی^۳ ۴۲۳)

• **چنگ بر زدن** (قد.) دست درازی کردن؛ تجاوز و تعرض کردن: به تعدیل قدیمان در زدن سنگ/ به کالای یتیمان بر زدن چنگ. (نظامی^۳ ۱۸۷)

• **چنگ بر کسی تیز کردن** (قد.) در صدد کشتن او بر آمدن؛ آماده شدن برای کشتن او: چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را/ جوینده چرای تو به دندان و به چنگال؟ (ناصر خسرو^۱ ۲۵۴)

• **چنگ به خون شستن** (قد.) جنگ و خون ریزی کردن: ز کینه به خون پهلوان شست چنگ/ سبک با سپه شد پذیره به چنگ. (اسدی^۱ ۲۹۴)

• **چنگ به دل زدن** (قد.) • چنگی به دل زدن → : تلخی که صد کرشمه شیرین کند می است/ بی ناخنی که چنگ به دل ها زند می است. (طالب آملی: کلیات ۳۷۸)

او شدن: بالاخره به چنگ مأموران افتاد.

■ **به چنگ گرفتن** (قد). تصرف کردن: ورایدون که او بهتر آید به چنگ/ همه شهر ایران بگیرد به چنگ. (فردوسی^۱ ۲۳۸/۶)

■ **فرا چنگ آمدن** (قد). به دست آمدن؛ حاصل شدن: ستور پادشاهی تا بُود لنگ/ به دشواری مراد آید فرا چنگ. (نظامی^۳ ۱۵۵)

■ **فرا چنگ آوردن** (قد). به دست آوردن؛ حاصل کردن: دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند، نشاید که به یک دم بیازارند. (سعدی^۲ ۱۸۰)

■ **چنگال** ā-ā. پنجه و انگشتان: شیونکنان با ناخن و چنگال، سروصورت محافظین... دارالمجانین را... می خراشید. (جمالزاده^۳ ۱۰۶)

■ **چنگال افکندن** (قد). زیون و ناتوان شدن: دژ آگهی که به پیشه درون سینه دمان/ ز بیم شنه او شیر بفتند چنگال. (منجیک: شاعران ۲۳۸)

■ **چنگال تیز کردن** (قد). آماده نبرد یا حمله شدن: دگر تنگ دیوی بُود باستیز/ همیشه به بد کرده چنگال تیز. (فردوسی^۱ ۱۹۶/۸)

■ **چنگال شیر خاریدن** (قد). دُم شیر را به بازی گرفتن. ← دُم شیر را به بازی گرفتن: با من می چخی تو واگه نه ای که خیره/ دنبال بیر خایی، چنگال شیر خاری. (منوچهری^۱ ۱۰۰)

■ **چنگال کسی را کندن** (قد). بر او چیره شدن؛ او را ناتوان و مغلوب کردن: به فر دولت او شیر فرش ایوانش/ تواند از بکتد شیر چرخ را چنگال. (انوری^۱ ۲۸۱)

■ **چنگال کسی کنند** (قد). درمانده و ناتوان شدن او؛ از کار افتاده شدن او: به چنگال و دندان جهان را گرتی/ ولیکن شدت کند چنگال و دندان. (ناصرخسرو^۱ ۸۶)

■ **از چنگال کسی (چیزی) خلاص طلبیدن** (جستن). رهایی خواستن از دام یا گزند او (آن): یک شخص را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید، آموزش بر اطلاق مستحکم شود. (نصرالله منشی ۴۶)

فصح^۱ ۹۶) ○ صاحب قدرتی آنها را از چنگشان به در آورده است. (شاهانی ۱۴۲) ○ برمکیان... منظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عرب ها بیرون بیاورند. (هدایت^۱ ۱۵۳-۱۵۴) ○ از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد/ آری چه کنم دولت دور لمری بود. (حافظ^۱ ۱۴۶)

■ **از چنگ کسی رستن (جستن)، خلاص شدن، فرار کردن** (قد). از دست او رهایی یافتن: دلت خوش است که در به روی دشمن بسته و از چنگش رسته ای. (جمالزاده^{۱۶} ۲۰۹) ○ خدا را شکر کرد که از چنگ سورچی پرگو خلاص شده است. (← مشفق کاظمی ۱۲۹)

○ سیه دار توران ز چنگش بچست/ یکی باره تیزنگ برنشست. (فردوسی^۱ ۶۰۸)

■ **با چنگ و دندان با همه توان و امکانات: تکاوران نیروی دریایی...** با چنگ و دندان از وجب و وجب شهر تا پای جان دفاع می کنند. (محمود^۲ ۱۱۲)

■ **به چنگ آمدن** به دست آمدن؛ حاصل شدن: باغ و عمارتی مفت به چنگ می آید. اسم و آوازه ای به دست می آوری. (← شهری^۲ ۱۷۵/۴۲) ○ چو از آشتی شادی آید به چنگ/ خردمند هرگز نکوشد به چنگ. (ابوشکور: اشعار ۱۲۴)

■ **به چنگ [در] آوردن** به دست آوردن؛ حاصل کردن؛ پیدا کردن: سلطان محمود نتوانسته بود او را به چنگ بیاورد. (مبنوی^۳ ۱۸۰) ○ امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم؟/ فردا کنی طلوع و به چنگش درآوری. (عشقی ۳۶۰) ○ کبوتر بدان ننگرد که چه رنج بردم تا این دانه به چنگ آوردم. (احمد جام ۷۶)

■ **به چنگ کردن** (قد). به دست آوردن؛ حاصل کردن: غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ/ هرگز نکند دُر گرانمایه به چنگ. (سعدی^۲ ۱۲۵)

■ **به چنگ کسی افتادن** ۱. به تصرف او درآمدن: از همه بهتر، گوهر گران بهایی به چنگ افتاده که نصیب پادشاهان نمی گردد. (جمالزاده^{۱۶} ۱۰۳) ○ قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل/ ولی دریغ که دولت به تیز چنگی نیست. (سعدی^۳ ۴۵۸) ۲. گرفتار یا اسیر

رفته‌اند، تو هم چوب به مرده نزن.

■ **چوب تو به کسی فروختن** ← **هیزم** ■ **هیزم** تر به کسی فروختن.

■ **چوب چیزی را خوردن** آسیب یا زیان دیدن به سبب آن: همیشه چوب بی‌دلتی خودش را می‌خورد. سر و جان فدای رفیق. من همیشه چوب وجداتم را می‌خورم. (هدایت^{۱۸۳})

■ **چوب حراج بر (به) چیزی زدن** آن را بسیار ارزان فروختن یا مفت ازدست دادن یا زیان و خسروانی متوجه آن ساختن: چه کسی حتی در سخت‌ترین شرایط، چنین به خود و خانواده خویش چوب حراج زده‌بود که حالا او یزند؟ (← مخملباف ۱۰۲) اگر این کار را می‌کرد، چوب حراج بر آبروی چندین‌ساله‌اش می‌زد. (شاهانی ۳۷)

■ **چوب خدا [ای]** مجازات که از سوی خداوند اعمال می‌شود؛ انتقامی که خداوند می‌گیرد: چوب خدا صدا ندارد و هرکس بخورد، دوا ندارد. (شهری^{۱۰۷}) «کند حق ادب بنده بی‌ادب را/ بُوَد دار منصور چوب خدایی. (مخلص‌کاشانی: آنتدرج)

■ **چوب خوردن** کتک خوردن، معمولاً با چوب: یک ساعت تمام از... چوب‌هایی که خورده‌بودیم... صحبت داشتیم. (جمال‌زاده^{۱۷۲})

■ **چوب در (توای)** آستین (کون، ماتحت) کسی کردن از را به شدت تنبیه یا مجازات کردن: بیاید می‌دم پدر پدرسوخته این خورشید را دریابورد. چوب تو آستینش بکند. (← مخملباف ۲۴۳)

■ **چوب دوسرفس (دوسرطلا، دوسرگهی)** آن‌که مورد تنفر هردو طرف یک ماجر یا درگیری است: شده‌ایم چوب دوسرطلا، هرکس قبولمان ندارد! «لشتمای به دنیا آمده‌ام، مثل چوب دوسرگهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. (هدایت: زنده‌به‌گور ۴۶: فرهنگ معاصر)

■ **چوب را از پهنای پرتابیدن** (قد). به قصد شتاب در کاری، طوری آن را انجام دادن که باعث کُندی آن کار شود: چون تیر سخن راست کن آن‌گاه بگوش/ بیهوده مگو، چوب مورتاب ز پهنای.

■ **از چنگال کسی (چیزی) رستن** (قد). رها شدن از دام یا گزند او (آن): به دین رست آخر از چنگال دنیا/... (ناصرخسرو^{۱۹})

■ **چیزی در (توای)** چنگال کسی بودن به آن مسلط بودن او: یک موجود وحشتناکی بود که مقام ادبیات خاج‌پرستی مثل موم توی چنگالش بود. (← هدایت^{۶۱})

■ **چنگال تیز** tiz-č (قد). قوی‌پسجه و زورمند و غالب: توشادان‌دل و مرگ چنگال‌تیز/ نشسته چو شیر ژیان پرستیز. (فردوسی^{۱۲۵۳})

■ **چنگولی** čang-ul-i دَرَهَم؛ مچاله: بمنظر من با مرهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است. (علوی^{۱۴۸})

■ **چنگه** čang-e چنگ^۲ (م. ۱) →: یک چنگه پول بدهد دست یک پیروز. (چهل‌تن^{۸۶}) امروز که سرم راشانه زدم، یک چنگه مو پایین آمد. (هدایت^{۱۱۳})

■ **چوب** čub ۱. چماق؛ چوب‌دستی: شش تن زائر چوب‌به‌دست دید که به طرف او می‌آمدند. (قاضی ۱۱۰۲) «ظاهر را هم فرمود که بیاید زد، اما تلفظ‌ها و خواهش‌ها کردند هرکسی تا چوب ببخشید. (بیهقی^{۵۷۰}) ۲. واحد پول در معاملات کلی و بازاری. «بسته به مقدار معامله، مفهوم آن فرق می‌کند. اگر در معامله گفت وگو از صدهزار تومان یا یک میلیون تومان باشد، «چوب» به ترتیب به مفهوم این مبلغ‌ها خواهد بود: این ماشین چند چوب می‌ارزد؟ «این هم سیصد تومان دیگر. هزار چوب نتاشده. (← مخملباف ۱۹۶)

■ **چوب به کسی چوب کردن** (قد). او را تنبیه کردن و با چوب زدن: پنداشت که چوبی را به شما خواهند چوب کردن. (جمال‌الدین ابی‌روح ۶۰)

■ **چوب به لانه زنبور [افرو] کردن** افراد شرور یا عاصی را به شورش و آشوب واداشتن: تو بودی که با تهمت چوب به لانه زنبور کردی، وگرنه آنها به تو کاری نداشتند.

■ **چوب به مرده (جنازه) زدن** سرزنش کردن کسی که قدرت یا امکان دفاع ندارد: حالا که آنها

(ناصر خسرو^۱)

• **چوب زدن** قیمت گذاشتن و فروختن اجناس در حراج: لباس‌ها را باید ارزان‌تر چوب بزنی.

• **چوب شدن خشک** و بی حرکت ماندن: پاهای چوب شده، دیگر نمی‌توانم راه بروم.

■ **چوب کسی را خوردن** به جای او عقوبت دیدن یا تنبیه شدن؛ به جای او آسیب یا زیان دیدن: خجسته چوب مرا خورده بود، ضرر هوا و هوس مرا می‌کشید. (حاج سید جواد^۱ ۲۰۱)

■ **چوب لای (جلو) چرخ کسی گذاشتن** مانع پیشرفت کار او شدن؛ اشکال تراشی یا کارشکنی کردن برای او: هزار جور چوب لای چرخش گذاشت و صد جور بهانه آورد. (جمالزاده^{۱۱} ۸۴) ○ آنی از فکر گذاشتن چوب جلو چرخ کار ایرانی‌ها... غفلت نداشتند. (مستوفی ۳۹۲/۲)

■ **به چوب گوشت دادن** تن به تنبیه و مجازات سخت دادن: آدم‌های ما به چوب گوشت می‌دهند، اما به نظم و ترتیب گوش نمی‌دهند. (طالبوف^{۱۲} ۲۱۱)

■ [همه را] به یک چوب رانندن با بد و خوب یک‌سان رفتار کردن: همه را که آدم به یک چوب نمی‌راند. اول ببین، بعد بگو. (مخملباف^{۱۳} ۷۴) ○ افسوس است که وکلای دولت همه را به یک چوب رانده، این حرف‌ها را قابل‌استماع بدانند. (امیر نظام^{۱۴} ۳۵۳) ○ یار گوناگونست بر پشت خران / هین به یک چوب این خران را تو مران. (مولوی^{۱۵} ۴۵۷/۳)

■ **سر چوب روی زمین ماندن** کافی نبودن درآمد: عصرها هم باید کار کنم، وگرنه سر چوب روی زمین می‌ماند.

چوب انداز č.-a(ʔa,e,e)ndāz از روی حدس و تخمین و بدون توجه به قیمت رایج یا واقعی: چیزی هم چوب‌انداز بر مالیات می‌خواهند بیفزایند که مأخذ چهارکرور کسریودجه را پُر کنند. (نظام‌السلطنه ۳۳۵/۲)

چوب خط čub-xat[t]

■ **چوب خط کسی پُر شدن** به سبب قرض‌های مکرر، امکان قرض گرفتن او از بین

رفتن: تو چوب‌خطت پُر شده، پول بیاور و جنس بتر.
چوب‌دار، چوب‌دار čub-dār آن‌که کارش خرید و فروش گوسفند است: جماعت چوب‌داران که از بروجرد، گوسفند به تهران می‌آوردند، پانزده هزار تومان از حکومت تهران طلب داشتند. (افضل‌الملک^{۱۶} ۷)
چوب‌کاری čub-kār-i بیش از حد معمول و مورد انتظار به کسی لطف و محبت کردن، به‌طوری‌که شرم‌نده شود؛ شرم‌نده و خجیل کردن کسی با مهربانی بیش از اندازه. (معمولاً کسی‌که مورد لطف قرار گرفته، به‌صورت تعارف بیان می‌کند).

• **چوب‌کاری کردن (فرمودن) چوب‌کاری** ↑ خواهش می‌کنم رحمت‌خان، چوب‌کاریان می‌کنی! (← میرصادقی^{۱۷} ۲۷۸) ○ حضرت مولانا! اختیار دارید، چه فرمایشی است... چوب‌کاری می‌کنید! بنده کمترین دعاگوی شما هستم. (جمالزاده^{۱۸} ۱۲۸) ○ تمنا دارم این‌گونه چوب‌کاری‌ها را به دایی پیر خودتان نفرمایید. (میاق‌معیش^{۱۹} ۱۱۸)

• **چوبین‌بهره** čub-in-bahre (قد). بی‌نصیب؛ محروم: تو زرین‌بهره باش از تخت زرین / که چوبین‌بهره شد بهرام چوبین. (نظامی^{۲۰} ۱۸۵)
چوگان čo[w]gān (قد). زلف: ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب‌حال مگردان من سرگردان را. (حافظ^{۲۱} ۸)

• **چوگان شدن** (قد). خمیده شدن: چنین چند گردی در این گوی گردان؟ / کز این گوی گردان شدت پشت چوگان. (ناصر خسرو^{۲۲} ۸۶)

• **چوگان کردن** (قد). خمیده کردن: قدم کرد چوگان و در زخمِ اوی / ز میدان عمرم به‌سر برد گوی. (اسدی^{۲۳} ۳۱۹)

• **چوگانی** č.-i (قد). خمیده؛ منحنی: بر در مقصوره روحانی‌ام / گوی شده قامت چوگانی‌ام. (نظامی^{۲۴} ۵۰)
چون čun

• **چون و چرا** ۱. علت؛ دلیل: جایم بدون حرف و چون و چرا باید در اعلا درجات بهشت باشد. (جمالزاده^{۲۵} ۱۰۲-۱۰۳) ○ چون چون و چرا خواستم و

هفت آباش. (سنایی ۳۱۶۲)

چهاربالش ča(ā)hār-bāleš (قد.) چهارعنصر.

• **چهاربالش زدن** (قد.) ← چاربالش
چاربالش زدن.

■ **چهاربالش مملکت (دولت)** (قد.) تخت
پادشاهی؛ مسند حکومت: پادشاه جهان
خورشیدوار در اوج مکت در چهاربالش مملکت نشست.
(جونی ۳۱/۳) او را به همین صفت بیارند و در این
چهاربالش دولت بنشانند. (رواینی ۱۱۲)

چهاربالش نشین č-nešin (قد.) چاربالش نشین
→

چهارپادار ča(ā)hār-pā-dār چاروادار →: دنیا
برای... آدم‌های بی‌حیا... چهارپادار، و چشم‌ودل‌گرسته
است. (جمال‌زاده ۱۲۲۳)

چهارپاداری č-i زشت و بی‌ادبانه؛ رکیک: از
آن فحش چهارپاداری نثار آباواجداد و نیاکان... می‌کرد.
(شاهانی ۱۷۱)

چهارپره ča(ā)hār-par[r]-e (قد.) چارپره →.

چهارپهلو ča(ā)hār-pahlu (قد.) چاق؛ تنومند.
← چارپهلو.

چهارپیشین ča(ā)hār-piš-in (قد.) چهارعنصر.

چهارپیوند ča(ā)hār-peyvand (قد.) چهارطبع.

چهارتخت ča(ā)hār-taxt چهارنعل →: سوار بر
اسب... چهارتخت به طرف کوه می‌تازد. (گلایدرهای ۲۲)
چهارتکبیر ča(ā)hār-takbir

■ **چهارتکبیر بر (به) کسی (چیزی) زدن**
(خواندن، کردن، گفتن) (قد.) ← چارتکبیر ■
چارتکبیر بر کسی زدن: به زمان و مکان چهارتکبیر
زده‌اند. (جمال‌زاده ۷۸) ○ چهارتکبیر بر خلق باید گفت.
(نیستری ۳۹۳) ○ یزک... غیر استخلاص سمرقند بشنید،
درحال چهارتکبیر بر ملک خواند. (جونی ۱۰۹/۲) ○
کلاغ... چهارتکبیر... بر سلامت زند. (رواینی ۵۰۷) ○
سوخنگانی [که]... لیک حق جواب داده و چهارتکبیر بر
خلق کرده. (احمدجام ۱۵۴)

چهارچشم ča(ā)hār-če(a)šm ۱. دارای چهارتا
چشم: بی‌روسیور... عینک را به روی ابروان آورد و

آیت محکم / در عجز بیپیدند این کور شد آن کر.
(ناصرخسرو ۵۰۸) ۲. اعتراض: خوب، مبارک است.
چون و چرایی که ندارید؟ (آل‌احمد ۹۹) ○ وی راست
حکم، و در آن عادل است. کسی را چون و چرا نیاید و
نسزد. (جامی ۳۲۸)

■ **چون و چرا کردن** گفت‌وگو و پرسش کردن
درباره سبب و علت چیزی همراه با نوعی
مخالفت و اعتراض: احدى حق ندارد چون و چرا بکند
و نطق بکشد. (← جمال‌زاده ۶۶۱۱)

چون و چرا بردار č-o-če-rā-bar-dār ویزگی
آنچه در آن بتوان چون و چرا کرد: این چیزی که تو
اسمش را اراده و مشیت گذاشته‌ای، قانونی است که
چون و چرا بردار... نیست. (جمال‌زاده ۱۵۰۶)

چون و چوایی čun-o-če-rā-y(ʔ)-i چون و چرا.
← چون ■ چون و چرا: سلیم... از چون و چوایی مشهد
رفتني دوست «هستی» در این موقع سال پرسش کرد.
(دانشور ۸۸) ○ اگر جوان مردی هر طایفه را کشف کنم، در
چون و چوایی سخن من دراز شود. (عنصرالمعالی ۲۶۰)
چهار ča(ā)hār چهارعنصر.

چهارابرو č-a(ʔ)bru دارای ابروهای ضخیم:
دختر چهارابرو.

چهارارکان ča(ā)hār-a(ʔ)rkān (قد.) ۱. عالم
ماده؛ عالم جسم: اگر بال خود از گرد چهارارکان
بیفتی/ به شاخ سدره خود را چون ملایک آشیان بینی.
(فیاض‌لاهیجی ۱۵) ○ آندوه چه باید برد بروداع فرزندی
که... از نیجه پنج‌حس و چهارارکان خلاص یافت.
(خاقانی ۶۰) ۲. چهار جهت عالم: سرایره خسرو
سپارگان از حیث چهارارکان فروگشادند.
(ظہیری سمرقندی ۲۱۸)

چهاراژدها ča(ā)hār-ezdehā(ʔ)zdahā (قد.)
چهارعنصر: چهاراژدها آن‌که کردی تو یاد/ همین آتش
و خاک و آب است و باد. (اسدی ۱۴۵)

چهارامهات ča(ā)hār-ommahāt (قد.)
چهارعنصر: به صد قران بتزاید یکی نتیجه چو تو / ز
امتزاج چهارامهات و هفت آب. (انوری ۱۶) ○ زمانه را
زیی زادن چون او فروزند/ عقیم گشت چهارامهات و

(ناصر خسرو^۱ ۴۵)

چهارداری ča(ā)hār-dar-i (قد.) طبیعت یا دنیا که در نظر قدما از چهار عنصر تشکیل شده است: سیمغان نفسانی... بر کنگره این قصر سمنقه چهارداری اند. (خاقانی^۱ ۲۰۱)

چهاردستی ča(ā)hār-dast-i ۱. با حرص و ولع؛ مشتاقانه: چهاردستی چسبیده است به میز ریاست. ۲. به طور کامل؛ محکم: این کار را چهاردستی بچسب، پول خوبی دارد.

چهاردیوار ča(ā)hār-divār چهاردیواری (م. ۲) →: همواره در چهاردیوار استعداد محدود خویش محصور خواهد ماند. (زرین کوب^۳ ۵۴)

چهاردیواری č-i ۱. فضای بسته و محصور: او را وادار کرده اند که در یک چهاردیواری بماند. (پارسی پور ۳۷۸) ۲. محدوده: پدرم ما را در چهاردیواری خانه آزاد گذاشته بود. (به آذین ۲۳۱) ۳. منزل شخصی: چهاردیواری، اختیاری.

چهارروزه ča(ā)hār-ruz-e زودگذر و ناپای دار: این زندگی چهارروزه ارزش، حرص زدن را ندارد.

چهارزانو ča(ā)hār-zānu به حالتی که هنگام نشستن، زانوها در طرف راست و چپ قرار بگیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد: چهارزانو روی زمین نشسته و نی می زند. (علی زاده ۳۰۱/۱) ○ یک دسته چهارنفری... چهارزانو بر سکو نشسته بودند. (آل احمد^۶ ۶۸)

چهارساق ča(ā)hār-sāq چهاراصل: دین را که چهارساق دادی/زین گونه چهارطاق دادی. (نظامی^{۱۲} ۱۱)

چهارستون ča(ā)hār-sotun تمام بدن: عرق از چهارستون تنش می جوشید. (بهارلو: داستان های کوتاه ۶۹) ○ از چهارستون بدنم عرق می ریزد. تمام تنم عرق سوز شده است. (محمود^۱ ۱۱)

چهارستون بدن کسی پنج ستون شدن به عصا تکیه کردن او بر اثر پیری یا بیماری؛ پیر یا بیمار شدن او: به حق ضامن آهو چهارستون بدنش پنج ستون نشود. (س. هدایت^{۱۳۶})

درست افقی چهارچشمی شد. (جمال زاده^{۲۵} ۴۸/۲) ۲. نگاه دقیق و کنج کاروانه که گویی به جای دو چشم، با چهار چشم نگاه می کنند: اهالی... با چهارچشم نگران بودند که این خاتم ها کی هستند و از کجا می آیند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۴) ۳. چهارچشمی ↓: چهارچشم توی کتاب خیره شده بود. (جمال زاده^{۱۷} ۱۶۸) **چهارچشمی** č-i با نگاه دقیق و کنج کاو: چهارچشمی او را می بایدیم. (ترقی ۱۴۲) ○ چهارچشمی مواظشان بودیم. (س. دریابندری^۳ ۳۶۴) ○ لولیان... چهره او را... چهارچشمی می کاویدند. (قاضی ۲۴)

چهارچنگالی ča(ā)hār-čang-āl-i ۱. با دو دست و دو پا: باید خودش را بکشد بالا، اگر شده، چهارچنگالی. (گلایدره ای ۴۷۴) ۲. خشک و بدون حرکت دست و پا: مردن که این طور نمی شود، مرد که سیاه و کبود شده و چهارچنگالی ماند؛ (حجازی ۴۸۰) **چهارچنگول** ča(ā)hār-čang-ul ۱. چهارچنگولی (م. ۳) →: از حال می رفتند و چهارچنگول یک گوشه ای می افتادند. (آل احمد^۸ ۱۶)

چهارچنگولی č-i ۱. چهارچنگولی (م. ۱) →: چهارچنگولی از پلمهای تخته ای... بالا رفت. (گلایدره ای ۵۵۶)

چهارچوب ča(ā)hār-čub ۱. محدوده چیزی: در چهارچوب قانون، در چهارچوب وظایف. ۲. منظومه؛ نظام: چهارچوب فکری فلاسفه. ○ از آن دسته آدم ها بود که... به چهارچوبی می چسبند، به یک چهارچوب عقیدتی، و متعصبانه از آن دفاع می کنند. (پارسی پور ۱۳۷) ۳. طرح؛ استخوان بندی: چهارچوب قصه.

چهارچوب کشیدن ۱. در چهارچوب قرار دادن چنان که تابلویی را. ۲. تثبیت کردن چیزی: نماز صبح را خوانده بود تا صبح دریا ماندنی را در آن به چهارچوب بکشد. (پارسی پور ۴۱)

چهارخصم ča(ā)hār-xasm (قد.) چهارعنصر. **چهارخلیفه** ča(ā)hār-xalife چهارعنصر. **چهارخواهر** ča(ā)hār-xāhar (قد.) چهارعنصر: وین هر چهارخواهر زاینده/با بیگان بی عدد و بی مر.

چهارعنصر.

چهارگهر ča(ā)hār-gohar (قد.) چهارعنصر: سخن که زاده خاقانی است، دیر زیاد/ که از نه افلاک آمد نه از چهارگهر. (خاقانی ۸۸۴)

چهارمادر ča(ā)hār-mādar (قد.) چهارعنصر: هفت پدر علوی را در دوازده منزل حرکت و سیر داد، چهارمادر سفلی را در صمیم عالم... پدید کرد. (ظہیری سمرقندی ۲)

چهارموج ča(ā)hār-mo[w]j (قد.) چهارموجه (ب. ۱) ↓

چهارموجه č. e (قد.) ۱. گرداب؛ جای گاه تلاطم؛ مرحله خطرناک؛ دنباله طوفان شب بانی و کشتی در چهارموجه اضطراب و اضطرار، حرکت مذبوحی می کند. (امین الدوله ۸۸) ۵ زورقی وجود منسوبان خویش را در چهارموجه طوفان حوادث... گرفتار دیده... (شیرازی ۸۴) ۲. طوفان زده؛ در این موقع باریک... با این کشتی چهارموجه چه معامله خواهید فرمود؟ (دهخدا ۶/۲۲)

چهارمیخ ča(ā)hār-mix گرفتار و اسیر: امین السلطان بین شاه، مجلس، سیدعبدالله، و شیخ فضل الله، چهارمیخ است. (مخبر السلطنه ۱۵۷)

چهارمیخه č. e محکم و استوار؛ معتبر؛ ضمانتی هم چهارمیخه... از بنده گرفتند که تا پایان محاکمه... از حوزه قضایی شهر خارج نشوم. (شاهانی ۲۳)

چهارمیخه کردن محکم کاری بیش از حد کردن: چند اصطلاح پزشکی هم چاشنی توضیحاش می کند که موضوع را چهارمیخه کرده باشد. (دیانی: داستان های کوتاه ۱۷۱)

چهارنعل ča(ā)hār-na'l به سرعت؛ شتابان: یکی از سواران... چهارنعل خود را... رسانیده. (جمال زاده ۶ ۱۰۳)

چهارنعله č. e چهارنعل ۴: پدرم با مقداری کیسه های انچوچک که سوقات شیراز بود، چهارنعله به اصفهان برگشت. (جمال زاده ۶۵/۱)

چهره čehre ۱. شخص؛ شخصیت: امیرکبیر از چهره های موجه تاریخ سیاسی ایران است. ۲. آنچه

چهارسوای [ča(ā)hār-su[y] (قد.) همه جا: صحرا از تهران تاتار در شب تار چون عکس دریا می دید و از چهارسوای، گفت و گوئی... ایشان می شنید. (زیدری ۲۲)

چهارشاخ ča(ā)hār-šāx ۱. شگفت زده و حیران: وقتی به او خبر دادم، باورم نکرد و همان طور ایستاده بود و چهارشاخ به من نگاه می کرد. ۲. به حالت دست و پا خشک شده و بی حرکت: دیروز رفته یک پیراهن نو خریدم... حالا توی این پیراهن آبی بدجوری چهارشاخ می ماند. (آل احمد ۱۴۹)

چهارشاخ شدن ۱. شروع به کتک کاری کردن دو نفر؛ گلاویز شدن: نمی دانم تازه وارد به برادرم چه گفت که یک دفعه دیدم چهارشاخ شده اند. ۲. روبه روی هم قرار گرفتن (دو خودرو): با یک وانت چهارشاخ شد.

چهارشانه ča(ā)hār-šāne دارای شانه های پهن و سینه ستبر: کمال الملک... مردی است خیلی بلندبالا... چهارشانه، و تنومند. (جمال زاده ۱۲/۱۲۷)

چهارشاهی ča(ā)hār-šāh-i مبلغ بسیار کم و ناچیز: این همه کار می کنی، هنوز نتوانسته ای چهارشاهی پس انداز کنی؟

چهارشاهی صنار چهارشاهی ۴: با این چهارشاهی صنار که نمی شود غانه خرید. ۵ با این چهارشاهی صناری که به ما می دهند، مگر می شود پس انداز هم داشت؟

چهارضرب ča(ā)hār-zarb (قد.) از کارهای قلندران، به صورت تراشیدن موی سر، ریش، سبیل، و ابرو. نیز ← چارضرب.

چهارضربه č. e

چهارضربه زدن از چند جا یا چند نفر بهره مند شدن و سود بردن: قلاتی از آنهاست که چهارضربه می زنند.

چهارفصلی ča(ā)hār-fasl-i طبیعی: تربیت ما همان تربیت چهارفصلی بوده، مربی نداشته ایم. (حاج سیاح ۷۴)

چهارگوهر ča(ā)hār-go[w]har (قد.)

چیدن cid-an ۱. ترتیب دادن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: حاج عمو دوزولک را ازیش طوری چیده بود که رجب علی نتواند تبلی بکند. (جمال زاده ۱۷) ۱۰۳) زیاد مقدمات و دلائل چیده، بالاخره او را راضی کردم. (حاج سیاح ۲۳۷) .../ در کهن سالی دکان زهد و سالوسی میچین. (صائب ۲۹۹۰) ۲. خاتمه دادن به چیزی: بزرگی خاتواده را آوردند که ختم را بچیند. ۳. (قد.) به خود کشیدن و جذب کردن: بس که اسباب نشاط ما تنگ افتاده است/ می توان با پنبه چید از شیشه ما باده را. (قاسم مشهدی: آندراج) ۵ سخت قابض است و در وی حرارتی است، تری های چشم را بچیند. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی: لغت نامه ۱) ۴. (قد.) انتخاب کردن؛ گل چین کردن. ۵. چیده. ۵. (قد.) از بین بردن: ز سینه غم به می ناب می توان چیدن/ ... (صائب ۳۰۷۰)

چیده cid-e (قد.) گزیده؛ منتخب: از کتب معتبره دیگر، سخنان چیده و معارف سنجیده اضافه [طبقات الصوفیه] کرده، بر لوح تیان نگاردر (جامی ۲) **چیز** čiz ۱. مال؛ ثروت؛ پول: این چیز نالایب، خرج راه سیاح است. (حاج سیاح ۲۳) ۵ به طمع این طلا مردم... به آن جا رفته اند، بعضی صاحب چیز شده و مراجعت کرده اند. (وقایع اتفاقیه ۵) ۵ نهانی به خواهندگان چیز ده/ که خشنودی ایزد از چیز په. (نظامی ۱۴۷۸) ۵ سپاه ورا خلعت آرای نیز/ وز او بازخر خویشتن را به چیز. (فردوسی ۱۴۵۷) ۴. شخص مهم و باارزش. نیز ۵ چیز شستن: آدم ز رنگ به این می گویند. این چوری نینش، چیزی است، سه تایی قدش زیر زمین است. (شاهانی ۲۴)

۵ **چیز شدن** (گشتن) (قد.) شخص مهم و ارزشمند شدن؛ اعتبار پیدا کردن: هر آن کس که تا بهیز یُد چیز گشت/ وز اندازه کهری برگزشت. (فردوسی ۱۸۸۴)

۵ **چیزی بار کسی نبودن** کم ارزش یا کم سواد بودن او: معلوم می شود چیزی بار من نیست. (علوی ۷۱)

۵ **چیزی شدن** شخص مهم و باارزشی شدن؛

دیگران از شخصیت و منش کسی درمی یابند؛ وجهه: چهره خوبی در میان مردم ندارد. ۳. نمای ظاهری؛ شکل؛ حالت: در طول چند دقیقه چهره خاتمه عوض شد. (علی زاده ۱۲۲/۱) ۴. (قد.) سطح؛ رویه: که م نظر ی طویله لؤلؤ/ بر چهره زرد یرنیاں بندم. (مسعود سعد ۴۶۹)

۵ **چهره باز** حالتی پذیرنده و شاد در شخص؛ روی گشاده: هر روز هم که بروم به خانه اش، با چهره باز از من استقبال می کند.

۵ **چهره برافروختن** (قد.) آرایش کردن صورت: نه هر که چهره برافروخت دلبری داند/ نه هر که آینه سازد سکندری داند. (حافظ ۱۲۰)

۵ **چهره شدن** مورد توجه قرار گرفتن: فوتبالیست های ایرانی این روزها در دنیا چهره شده اند.

۵ **چهره کردن** (نمودن) ۱. آشکار شدن: از همان اواسط دوره رضاشاهی، مقداری به هم خوردگی طبقاتی شروع به چهره نمودن نمود. (اسلامی ندوشن ۲۷۱) ۲. جلوه کردن: تقال... نمی توانست [به قهوه خانه] پا بگذارد که چهره نمی کرد و باید در همان قهوه خانه های پرت... سخن بگوید. (شهری ۱۴۶/۲) ۵ ورزش کار خوب بودن و در زورخانه چهره کردن، یکی از آرزوهای هر چقاله مشدی بود. (مستوفی ۳۰۴/۱)

۵ **چهره کسی باز شدن** خوش حال شدن او: چهره اش از گرفتن پنهان تومان باز شد. (حجازی ۳۳۰)

۵ **چهره نشان دادن** آشکار شدن: رونق اقتصادی در مناطق شهری، بیش تر چهره نشان داد.

چهره پرداز č. pardāz نویسنده ای که اوصاف و حالات کسی را به خوبی توصیف می کند: کدام چهره پرداز به خوبی او توانسته است شخصیت ابهام آمیز این قهرمان را توصیف کند؟

چهره پردازی č. i. توصیف: چهره پردازی نویسنده از طبیعت، استادانه است.

چی č

۵ **مثل چی** به شدت؛ شدیداً؛ سخت؛ خیلی: مثل چی باران می آمد. ۵ مثل چی از پدرش می ترسد.

چیزنویس است. (نظام السلطنه ۳۵۸/۲)

چیزنویسی č.-i نویسنده‌گی؛ منشی‌گری؛ موقع

چیزنویسی این بنده هنوز نرسیده است. (علوی ۱۰۵^۲)

بنشدکه شما را نیز از این گونه چیزنویسی... بیش از این که

هست، دست دهد. (قائم مقام ۳۸)

چین čin

چین = چین از (ز) ابروی (پیشانی، چهره) کسی

گشودن (گشادن، بیرون بردن) (قد). او را از

حالت خشم بیرون آوردن؛ خشم یا ناراضایتی

او را برطرف کردن؛ چین ز ابروی گرهِگیر تو خط هم

نگشود/ تا قیامت نشود نرم، کماتی که تو راست.

(صائب ۷۰۹^۱) زبس خسروی خوان که در چین نهاد/ ز

پیشانی چینیان چین گشاد. (نظامی ۴۰۶^۲) خوب گفتار

ای پسر بیرون بزد/ از میان ابروی دشمن چین.

(ناصرخسرو ۱۱۹^۱)

چین به (بر، در) صورت (چهره، چهر، ابرو،

روی، پیشانی) انداختن (آوردن) خشم یا

ناراضایتی خود را نشان دادن؛ مصطفی به رسم

تحقیر چین به صورت انداخت. (جمالزاده ۱۹۹^{۱۶})

لختی ساکت ماند و چین بر پیشانی آورد و گفت: ...

(جمالزاده ۱۴۵^{۱۷}) ز کس چین بر ابرو نینداختی/ ز

یاری به تندی نپرداختی. (سعدی ۱۳۱^۱) نباید که جز

داد و مهر آوریم/ وگر چین به کاری به چهر آوریم.

(فردوسی ۱۹۷۴^۳)

اعتبار و ارزش پیدا کردن؛ حال را فدا می‌کنم تا در

آینده چیزی بشوم. (مؤذنی ۱۵۳) اگر دلت این‌طور

نازک باشد، چیزی نخواهی شد. (حجازی ۶۹)

چیزخوانده č.-xān-d-e باسواد؛ تحصیل کرده؛

درس خوانده؛ پس از ده سال حروف چینی، جوان

چیزخوانده‌ای به‌شمار می‌رفت. (دریابندری ۷۳)

چیزخور čiz-xor آن‌که به او زهر خورانده باشند؛

مسموم.

چیزخور کردن خوراندن زهر به کسی

برای ازبین بردن او؛ خوراندن ماده دارویی به

کسی برای ایجاد تغییر در حالات روحی و

رفتاری او؛ گیرم هم چیزخورت کرد، از نظر شوهر

انداخت و کازت به طلاق کشید. (شهری ۵۰۰^۱)

عمویش ولتی او هنوز خیلی بچه بود، خودش را چیزخور

کرده بود... او هیچ خاطره‌ای از عمویش نداشت.

(آل‌احمد ۱۲۴^۴) شاه به‌خیال می‌افتد، شما را چیزخور

می‌کند. (غفاری ۱۰۲)

چیزدار čiz-dār ثروت‌مند؛ متمول؛ دست‌برلضا

دهقان چیزداری هستی. (شاملو ۴۹) صحیح است که او

درس نخوانده، عوضش چیزدار است. (علوی ۵۱^۳)

چیزنویس čiz-nevis نویسنده؛ منشی؛

صاحب‌سواد و چیزنویس می‌شود، به‌علاوه از حالا که

وارد سیاست شد، خائن و خادم مملکت را می‌شناسد.

(حجازی ۴۲۴) انصافاً به‌واسطه تربیت جناب اشرف...

ح

حاتم بخشی hātam-baxš-i بخشش بسیار مانند بخشش حاتم: عین الدوله تصور می‌کرد... با جلوگیری... از صدور پروات بی‌اساس و حاتم‌بخشی‌های بی‌موضوع شاه... سالی دوسه‌کروور دست‌وپا نماید. (مستوفی ۵۶/۲)

• **حاتم بخشی کردن** بذل و بخشش بسیار کردن: لازم نیست حاتم‌بخشی کنی، پولت را بگذار جیبیت.

حاجت hājat

• **به حاجت برخاستن** (قد.) به مستراح رفتن و دفع کردن ادرار یا مدفوع: هرگاه که طعام خورده‌بودی، زود به حاجت برخاستی. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه^۱) نیز ← قضا • قضای حاجت (بر.) ۱.

حاجی hāji

• **حاجی حاجی مکه** درباره کسی یا خطاب به کسی گفته می‌شود که مدتی طولانی از خویشان و دوستان یاد نکرده و به‌سراغ آنان نرفته‌است، حاکی از بی‌وفایی وی: یک‌باره رفتی حاجی حاجی مکه، پشتت را هم نگاه نکردی! (← مخملباف ۷۲) • بعضی‌ها خرشان که از پل گذشت، دیگر آدم را نمی‌شناسند، حاجی حاجی مکه! (← میرصادقی^۳ ۴۲)

حاجی ارزانی h.-'arzān-i ۱. ارزان فروش: حراج می‌کنی، حاجی ارزانی هستی؟ ۲. گران فروش.

حاجی خرناس hāji-xornās صورتک یا ماسکی ترسناک که برای ترساندن بچه‌ها ساخته می‌شود؛ لولو.

حاجی خوری hāji-xor-i مهمانی‌ای که حاجیان پس از بازگشت از سفر حج ترتیب می‌دهند: فرداشب یادت نرود حاجی خوری افتاده‌ایم منزل حاج آقا. **حاجی زاده** hāji-zā-d-e فرزند شخص ثروت‌مند: غالباً افرادی بودند از طبقه تاجرزاده‌ها، حاجی‌زاده‌ها، ... (شهری ۴۰۲/۳۲)

حاجی یاتماز hāji-yātmāz اسباب‌بازی‌ای که در هر حالت که می‌اندازند، سرپا می‌ماند: دو صندوق حاجی‌یاتماز خریدیم و برای اعلی‌حضرت فرستادیم. (← مستوفی ۶۰/۲)

حاشاوالله hāšā.va.le.llāh با اصرار زیاد: در این مدت من آبتن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاوالله کشتیارم شد که: من بچه می‌خواهم. (هدایت^۵ ۸۰)

حاشیه hāšīye ۱. زمان کوتاهی درکنار اوقاتی که به یک عمل اختصاص داده می‌شود و در آن معمولاً از موضوعی غیر از موضوع اصلی گفت‌وگو می‌شود: در حاشیه این کنفرانس، نمایندگان دو کشور در مورد مسائل موردعلاقه خود به گفت‌وگو پرداختند. ۲. موضوع یا مطلب غیراصلی ولی مرتبط با موضوع اصلی: هیچ‌گاه درباره اصل موضوع صحبت نمی‌کرد و بحث را به حاشیه می‌کشاند.

• **حاشیه رفتن** از موضوع اصلی بحث خارج شدن و به موضوع یا موضوعات فرعی پرداختن: پسرا به اصل مطلب بیرداز و حاشیه مرو. (قاضی ۸۴۴)

• **در حاشیه ماندن** مورد بی توجهی قرار گرفتن: اگر در آیین پهلوانی، رسم بر این جاری می بود که دلاوری های مهران را نیز ثبت کنند، معتقدم که شاه کارهای من در حاشیه نمی ماند. (قاضی ۱۹۵)

• **حاشیه ای** h.-i(y) - غیر اصلی؛ جانبی: مسائل حاشیه ای. و از شخصیت های حاشیه ای فیلم بود.

• **حاشیه نشین** hāšiye-nešīn آن که جزو اطرافیان شخص صاحب مقام یا ثروت مندی است: حاشیه نشین ها... دست به سینه، با احترام و تجلیل... حضرت... را می نگرند. (شریعتی ۵۱۸) • یکی از حاشیه نشین های خانۀ یحیی خان مشیرالدوله بود. (مخبرالسلطنه ۱۴۲) • هرچه خواستیم... ناگواری حضور ایشان را که نمونه صحیح حاشیه نشینان بی کاروبی عار مجلس... ماست، در چین جبین خود نمایم... نتوانستیم. (طالبوف ۲۷۶)

• **حاصل** hāsel آنچه در طول عمر به دست آمده یا کسب شده است: حاصل عمر او همین خانه است. • به کوی می کده گریان و سرفکنده زوم / چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش. (حافظ ۱۹۶)

• **حاضر** hāzer

• **حاضریه پراق** حاضر پراق →: خورشید، چادر چالچر کرد و حاضریه پراق، به اتاق سوری آمد. (مخملباف ۱۵۹)

• **حاضر رکاب** h.-rekāb آماده فرمان برداری و عمل به فرمان: مأمورین زیادی هم حاضر رکاب ایستاده اند. (جمال زاده ۶۸) • گاهی امر می شود که موکب همایون به شکار می رود، حاضر رکاب باشید، جزو ملتزمین هستید. (طالبوف ۱۹۷)

• **حاضریه پراق** hāzer-yarāq آماده و مایل برای رفتن به جایی یا انجام کاری: [او] همیشه حاضریه پراق است و آماده کشیدن اسلحه. (دیانی ۶۸) • آنها خودشان وقتی بدانند خرجی گردنشان نمی افتد،

برای سورچرانی حاضریراقتند. (شاملو ۲۹۵) • نیم ساعتی بیش نگذشته بود که برای حرکت حاضریراق بودم. (جمال زاده ۲۳/۱۲۳)

• **حافظه** hāfeze

• **چیزی را به حافظه سپردن** آن را در ذهن نگه داشتن و فراموش نکردن: بیت را به حافظه سپرد. (گلشیری ۱۳۵) • به ندرت اتفاق می افتد که بزغاله ای یا بره ای هنوز بوی لاته و کلاشته خودش را به حافظه نسپرده باشد. (آل احمد ۵۵)

• **حاقن** hāqen (قد). مضطرب و پریشان: خاطر شاعر چو مدح زنت سگالد / نظم شود ناتوان و معنی، حاقن. (مختاری ۴۶۷)

• **حاکم** hākem (قد). صاحب اختیار: دردا که همان نیروی پرزور و زبان نفهمی که بدان اشاره رفت، کمندی برگردن اولاد آدم انداخته و بر وجود ما خاک نشینان حاکم و غالب است. (جمال زاده ۸۰)

• **حاکم شدن** غالب و چیره شدن در امری یا کاری: سکوت بر همه جا حاکم شده بود.

• **حال** hāl ۱. حالت روحی و خلقی مناسب که در فرد، توانایی انجام کاری را ایجاد می کند؛ حوصله. ← • حال داشتن (بر). ۲. شور و نشاط؛ وجد: باشد که هم وطنم را نیز از مطالعه آن مختصر کیف و حالی تصبب گردد. (جمال زاده ۳)

۳. ۸/۱ • عیشیم بُود یا تو در غیبت و در حضرت / حالیم بُود یا تو در مستی و هشیاری. (منوچهری ۱۰۴) ۳. چگونگی وقوع یا جریان امور و حوادث، یا آنچه وقوع یافته؛ ماجرا: برای آنکه زیبا را امتحان کنم، حقیقت حال را برایش حکایت کردم، رنگش پرید و چهره اش درهم رفت. (حجازی ۲۱۹) • کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد؟ (حافظ ۱۱۵) • صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان تا حال ها را به شرح تر بازمی نماید. (بیهقی ۳۷۴)

• **حال آمدن** ۱. به حال آمدن →: روز بعد که بچه حال می آید، استاد با آبرنگ تصویری از او می کشد. (علوی ۱۵) ۲. از حالت خستگی و

قیافه او حالش بهم می خورد.

■ **حال کسی [به] جا (سرِ جا) آمدن ۱.** ■ به حال آمدن →: کمی بعد که حالمان جا می آید، می دویم و خودمان را به او می رسانیم. (دیانی ۲۴) ○ پس از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سر جا آمد. (علوی ۳۵) ○ دو می زدیم، سرم گیج رفت، ولی خودم را نگه داشتم و بعد حالم به جا آمد. (آل احمد ۲ ۱۷۸) ۲. دست کشیدن از ارتکاب عمل ناپسند به واسطه تنبیه شدن: با کتک هایی که خورد، حالش جا آمد. ۳. ■ حال آمدن (م. ۲) →: بیا، بیا برویم اتاق من یک چایی بخور، حالت جا بیاید. (آل احمد ۲ ۴۹)

■ **حال کسی خراب بودن ۱.** نامطلوب بودن وضعیت جسمی یا روحی او؛ بیمار بودن او: حالش خیلی خراب است، به زنده ماندنش امیدی نیست. ۲. تعادل عقلانی نداشتن و گیج بودن او: به حرف های او اهمیتی نده، حالش خراب است. ۳. عقیف نبودن او.

■ **حال کسی را [به] جا (سرِ جا) آوردن ۱.** ■ به حال آوردن (م. ۱) →: با یک قرص حالِ بیمار را جا آوردند. ۲. ■ به حال آوردن (م. ۲) →: با یک نوشیدنی خنک حال آنها را جا آوردیم. ۳. با کتک یا دشنام و پرخاش، تنبیه کردن: با یک مشت حالش را جا آوردیم تا دیگر فضولی نکند.

■ **حال کسی را داشتن آمادگی و حوصله تحمل** او را داشتن: هیچ کس حالِ او را نداشت چون خیلی پرحرف و خسته کننده بود.

■ **حال کسی را گرفتن** او را آزردن و ناراحت کردن (معمولاً برخلاف انتظار او): توقع داشت که حرفش را تأیید کنند، اما مخالفت کردند و حالش را گرفتند.

■ **حال کسی سرِ جا نبودن** دارای ناراحتی جسمی یا روحی بودن او: چون می بینم که حالش سر جا نیست، او را با کالسکه خودم به شهر می بزم. (جمال زاده ۱۲۶)

■ **حال کسی گرفته شدن** آزردن و ناراحت شدن

کسالت بیرون آمدن؛ سرحال و بانشاط شدن: با خوردن این یک لیوان شربت، حسایِ حال آمدم. ۳. در وضعیت مناسب جسمی قرار گرفتن: ماشاءالله حسایِ حال آمده بود و زیباتر از گذشته شده بود.

● **حال آوردن ۱.** ■ به حال آوردن (م. ۲) →: عجب باغچه خوبی شده! کار، آدم را حال می آورد. (← رحیمی: داستان های نو ۲۶) ۲. تنبیه کردن با کتک زدن یا پرخاش و دشنام: با مشتِ که به صورتش زد، او را حال آورد. ۳. (قد.) نازو داد در آوردن؛ بهانه جویی کردن: نباید که یونصر حال می آرد، تا با من به سفر نیاید؟ (بیهقی ۲۴۷)

■ **حال چیزی (کاری) را داشتن آمادگی و توان** انجام آن را داشتن: حالِ ظرف شستن را ندارم. ○ حالِ حاشاکردن نداشتند. (جمال زاده ۱۰۴)

● **حال دادن لذت روحی یا جسمی** دادنِ کسی، چیزی، یا عملی به شخص: ورزش و به خصوص شنا خیلی به من حال می دهد.

○ **حال داشتن ۱.** آمادگی لازم و روحیه مناسب برای انجام کاری را داشتن؛ حوصله داشتن: مثنی... را هر وقت که حالی داشت، جلو می نهاد، در برابرش به ادب زانو می زد. (اسلامی ندوشن ۱۹۳) ○ حالش را نداشتم بروم. (آل احمد ۲۵) ۲. حالت دل پذیر و خوش آیند داشتن: پایا جاتم می گوید: آواز ایرانی سوز دارد، حال دارد، مال خودمان است. (میرصادقی ۱۷۶)

● **حال کردن از چیزی لذت بردن و احساس** خوشی کردن: می خواهند حال کنند، غزل می خوانند، همه اش... فال حافظ می گیرند. (گلشیری ۱۲۶) ○ فقط می خواهم سری گرم نموده، حالی بکنیم. (مسعود ۱۰۴)

■ **حال کسی برگشتن** تغییر پیدا کردن وضعیت جسمی یا روانی او به بدی: سیداحمد از دیدن او حالش برگشت. (میرصادقی ۳۵) ○ خواهر از مولی که برادرش را از دست داده، حالش برگشته است. (← مجیدیان: داستان های نو ۱۱۹)

■ **حال کسی به هم خوردن** دچار شدنِ او به انزجار و نفرت از بابت کسی یا چیزی: از دیدن

او (معمولاً برخلاف انتظار او): وقتی صحنه تصادف را دیدم، حالم گرفته شد.

■ **حال و روز (حال و روزگار)** اوضاع و وضعیت زندگی: اگر... ناز می‌کردم که تا درسم تمام نشده، شوهر نمی‌کنم، حالا حال و روزم این طور نبود. (مخما باف ۵۶) ۵ چه بر شما آمده است؟ چرا به این حال و روزگار افتاده اید؟ (جمال زاده^۸ ۶۸)

■ **حال و هوا** اوضاع و احوال؛ وضعیت؛ چگونگی: این فیلم در حال و هوای فیلم‌های قدیمی ساخته شده است.

■ **حال و هوای کاری را داشتن** حوصله و میل یا توان و آمادگی انجام آن را داشتن: به نظر نمی‌آمد که آنجا کسی حال و هوای حرف زدن داشته باشد. (فرخ‌قال: شکوفای ۳۴۷)

■ **از حال رفتن** ۱. به حالت بی‌هوشی افتادن به دلیل بیماری، واقعه ناخوش آیند، خستگی، و مانند آنها؛ بی‌هوش شدن: تا دو قدم می‌روم، سرگیجه می‌گیرم و از حال می‌روم. (آقای: شکوفای ۳۸) ۵ [سرش] به سختی روی سنگ فرس خورد، نزدیک بود که از حال برود. (هدایت^۵ ۶۰) ۲. تغییر کردن وضعیت یا کیفیت (معمولاً از مطلوب به نامطلوب): آتش خورش‌ها را ملایم کن که خیلی از حال نرود. (مستوفی ۱۵۲/۲)

■ **از حال شدن (قد.)** ■ از حال رفتن (مر.) ۱. → چون سر حسک را دیدیم... من از حال بشدم. (بیهقی^۱ ۲۳۵)

■ **از حال و حوصله افتادن** از دست دادن وضعیت روحی مناسب: حس می‌کردم از حال و حوصله افتاده‌ام، آشفته و پریشان حال بود. (میرصادقی^۸ ۸۸)

■ **به حال آمدن** به حالت طبیعی بازگشتن یا بهبود یافتن وضعیت جسمی یا روحی آن‌که بر اثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها از وضعیت عادی خود خارج شده است: آن قدر شیر گرم و دواهای بدبو به حلقمان کردند تا به حال آمدم. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۰)

■ **به حال آوردن** ۱. به حالت طبیعی یا وضعیت جسمی و روحی مناسب بازگرداندن آن‌که بر اثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها از وضعیت عادی خود خارج شده است: قندآب و گلاب به گلویم کرده، به حالم آوردند. (شهری^۳ ۱۹۹) ۵ یک دکان عطاری باز نبود که گلاب بخرم و مریض را به حال بیاورم. (حجازی ۴۱۰) ۲. از حالت خستگی و کسالت خارج کردن؛ به نشاط آوردن: صورت نیکوی او مرا به حال آورد، غرور گرفته من جان گرفت. (علوی^۱ ۵۸)

■ **به حال خود گذاشتن (وا گذاشتن) کسی (چیزی)** او (آن) را به اختیار خود گذاشتن و کاری به کار او (آن) نداشتن: خداوند ا بنده‌ای را به حال خود وامگذار. ۵ آن دو را به حال خود گذاشته، بیرون رفته، در را به رویشان قفل می‌کردند. (شهری^۲ ۱۱۰/۳) ۵ حس می‌کنم که حوصله حرف زدن ندارد. او را به حال خود گذاشته، از او دور می‌شوم. (مسعود ۲۰)

■ **حال به هم خوردگی** h.-be-ham-xor-d-e-gi حالت تهوع همراه با سرگیجه و ضعف: بسیاری در [اتومبیل] دچار سرگیجه و تهوع و حال به هم خوردگی [می‌شدند]. (شهری^۲ ۲۴۸/۱)

■ **حالت** hālat ۱. احتضار یا مرگ: شاه‌زمان توی حالت است. (چهل تن^۳ ۱۲۸) ۵ چون ادمان مسیر ایشان را به طراز رسانید، آوازه و وقوع حالت کیوک‌خان برسید. (جوینی^۲ ۲۴۸/۲) ۲. (قد.) وجد. ← حال (مر.) ۲: هر صاحب ذوق حقیقت‌طلبی از مطالعه آنها در وجد و حالت می‌آید. (اقبال^۱ ۹/۴ و ۳/۱۰) ۵ در سماع، خود را مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند. (نجم‌رازی^۱ ۲۶۳)

■ **حالتی به کسی در آمدن** (قد.) عارض شدن آن حالت بر او؛ قرار گرفتن او در آن حالت: یک روز حالتی به من درآمد که در آن حالت، گم شدم. (محمد بن منور^۱ ۱۱۹-۱۲۰)

■ **حال‌گیری** hāl-gir-i آزردن و ناراحت کردن یا باعث آزار و ناراحتی: رفتن برق، درست در جای حساس فیلم، حال‌گیری بود. ۵ به‌هم قرار و مدار تلفن فردا

را می‌گذارند. تلفن حال‌گیری.... (دانشور ۱۱۰)

حائل، حایل hā'el, hāyel

• **حائل کردن** واسطه قرار دادن: در برابر مادرش صبور بود و بین او و دیگری که می‌خواستند سربه‌سرش بگذارند، خود را حائل می‌کرد. (بارسی‌پور ۲۱۸) • به‌محض آن‌که مأموری از شهر می‌آمد، خود را میان او و اهل ده حائل می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴)

حب hab[b]

• **حب جیم را خوردن** فرار کردن، گریختن، یا به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن: من هم دیدم اوضاع پس است و حب جیم را خوردم. (← میرصادقی ۱۴۰)

• **حب نبات** هرچیز دل‌پذیر و مطبوع: دختری پیدا شد که واقعا حب نبات و ازهرجهت باب نندان بود. (جمال‌زاده ۲۲)

حباله hebāle حیطة شرعی و قانونی: از مباشرت برقرار آنچه مقتضی حفظ نوع و طلب نسل بود، انتصار کند... و [به] آنچه از حبالة او خارج باشد، دست‌درازی نکند. (خواججه نصیر ۷۶)

• **در حباله (حبالة نکاح) داشتن** در عقد و ازدواج داشتن: سردار کل سابق، هم‌شیره‌امین‌الدوله را در حبالة نکاح داشت. (نظام‌السلطنة ۱/۲۱۴)

• **در حبالة کسی بودن** (قد.) همسر و زن او بودن؛ در عقد او بودن: یک خواهر او در حبالة نفقه ابوالفتح بخاری بود. (ابن‌فندق ۲۵۱)

• **زنی را به (در) حباله (حبالة نکاح) [در] آوردن** او را عقد کردن؛ با او ازدواج کردن: پیغمبر اسلام... خدیجه را به حبالة نکاح درآورد. (مطهری ۳۵۷) • براق را اندیشه در سر افتاد که مادر او را در حباله آرد. (جونی ۲/۲۰۵) • چون به خانه رَوَم، این دختر را در حبالة خود آرم. (دراوینی ۶۴)

حبشی habāši (قد.) سیاه‌رنگ (در ترکیب‌هایی مانند «حبشی چهره» و «حبشی زلف»): یکان‌یکان حبشی‌چهره و پمانی‌اصل/همه بلال‌معانی همه اویس‌هنر. (خاقانی ۸۸۴) • حبشی‌زلف پمانی‌رخ زنگی‌خال است/که چو ترکانش تنق رومی خضرا بینند.

(خاقانی ۹۸)

حبل hawl (قد.) وسیله یا دست‌آویز محکم و قابل‌اعتماد: این اجتماع و انفراد که رو نموده، از رحمت خدای است و حبل خدای است که فروفرستاده. (قطب ۲۲۵)

• **حبل متین** (قد.) قرآن کریم: در کلام مبین و حبل متین می‌فرماید:... (نظامی‌عروضی ۷)

حبل الله hawl.o.l.lāh (قد.) قرآن کریم: چو تمسکت به حبل‌الله ازاول دیدند/حسبنا‌الله‌وکی آخر انشا بینند. (خاقانی ۱۰۰)

حبل‌المتین hawl.o.l.matin (قد.) ۱. وسیله یا دست‌آویز محکم و قابل‌اعتماد: به حبل‌المتین توبه و انابت توسل جسته، فضای تیره و آلوده سینه و دل را از بادِ ایمان‌سوز کبر و غرور پیرداز. (جمال‌زاده ۱۶/۴۱) • در بن چاه لحد ای شمع دین/می بسم یک موی تو حبل‌المتین. (عطار ۳۰۶/۴) • حبل حبل متین. **حبه** habbe پول بسیار اندک: مأمور مالیات و کدخدایا تا مالیات را دولا و سه‌لا تا حبه آخر وصول نکنند، ولکن معامله... نیستند. (جمال‌زاده ۱۱/۷۶) • در خاطر من که عشق ورزد/عالم همه حبه‌ای نیرزد. (نظامی ۱۵۶/۲) • نیاز اندر خاتنه‌ای بُود که دخل درمی بُود و خرج درمی و حبه‌ای. (عنصر‌المعالی ۱۰۴)

حبیب habib

• **حبیب مطلق** (قد.) خداوند: نشان علو مرتبه در این عالم، جز متابعت حبیب مطلق... نیست. (جامی ۴۲۸)

حج haj[j]

• **حج اکبر** کار ضروری و فوری: مگر حج اکبر است که حتماً باید الآن به خاتمه‌شان بروی؟

حجاب hejāb ۱. هرآنچه سالک را از رسیدن به حق بازدارد: میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست/تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز. (حافظ ۱۸۱) • چون غالب گردد بر بنده من محبت من... او عاشق من گردد و من عاشق او، و بردارم همه حجاب‌هایی که میان من و اوست. (احمد‌جام ۲۱۰/۲) • (قد.) مانع؛ بازدارنده؛ حایل: استغفار کند و از آن خاطر توبه کند

تا حق تعالی به لطف خود آن حجاب رفع کند و آن خاطر مضحل شود. (اقبال شاه ۱۱۹) ○ دل و دنیا حجاب همت ماست / هر دو در پای دلبر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳)

○ **حجاب شدن** (قد.) مانع شدن؛ حایل گشتن؛ فاصله شدن: میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود / و گر حجاب شود تا به دامنش پدرم. (سعدی ۵۵۳)
○ **حجاب کردن** (قد.) شرم کردن: اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنین که می کنی از مردمان حجاب این جا. (صائب ۷۸۲)

حجازی hejāz-i (قد.) فصیح. ← **حجازی سخن**.
حجازی سخن h-soxan (قد.) فصیح؛ شیواسخن: عتبرین خطی و بیجاده لب و ترگس چشم / حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم. (فرخی ۲۴۶)
حجله نشین hejle-nešin زن عقیف: آن جوان از آن که مبادا کافران از حال حجله نشینان سراپرده عصمت... اطلاع یابند، اندیشید و... در نهان خانه را مسدود گردانید. (خواندمیر: حبیب المیر ۳۲۴/۳: لغت نامه ۱)

حجم hajm اندازه؛ مقدار: حجم کار او این روزها خیلی زیاد شده بود. ○ تا زمانی که من متصدی کار بودم، حجم اسکناس به... تومان بالغ شده بود. (مصدق ۳۷۰)
حد had[d]

○ **حد ترخص** اندازه متداول یا مشروع یا قابل قبول: امروزه سفره خانه هتل رفته... ناهار خوردم. لکن در تغذیه از حد ترخص تجاوز نکردم. (امین الدوله ۳۷۹)

○ **حد چیزی را داشتن** جسارت یا شهامت انجام دادن آن را داشتن: حد آن را نداشتند که در مقابل وزارت عظمی و صدارت کبرا از خود مستقیماً اظهار رأی کنند. (افضل الملک ۲۳۹)

○ **حد خود (خویش) را نگاه داشتن** (حفظ کردن) از محدوده اختیار، توانایی، و قوای شخصی خود تجاوز نکردن: بهتر است حد خودتان را نگاه دارید و در اموری که مربوط به شما نیست، دخالت نکنید. ○ مهتری بزرگ با تو به مزاج و خنده سخن می گوید و تو حد خویش نگاه نمی داری. (بیهقی ۴۰۷)

○ **حد نداشتن چیزی** بسیار بودن آن: حماقت های او حد ندارد.

○ **حد و حساب نداشتن چیزی** غیر قابل اندازه گیری بودن آن به دلیل زیادتی؛ بسیار بودن آن: سادگی او، حد و حساب ندارد. ○ هوا به اندازه های خوب و آفتاب به قدری مطبوع بود که حد و حساب نداشت. (جمال زاده ۱۶۷)

○ **حد و حصر نداشتن چیزی** ○ **حد و حساب نداشتن چیزی** → راعی گفت: ... حالا هم البته دیر نشده، هنوز هم جوانی، آدم های دنیا هم که حد و حصر ندارند. (گلشیری ۱۱۰۲)

حدت heddat ۱. شور و هیجان: مردم، همه دکان و بازار را می بستند... اگرچه حدت و حرارتی نشان نمی دادند. (جمال زاده ۱۸ ۴۴) ۲. (قد.) سرعت انتقال و تیزی و هوشمندی: سهولت تعلم، آن بود که نفس حدتی اکتساب کند. (خواجہ نصیر ۱۱۲) ۳. (قد.) خشم؛ عصبانیت: گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود. (سعدی ۶۷۲)

○ **حدت مزاج** (قد.) تندزی طبع؛ تندخویی: از سر حدت مزاج و خشونت طبع، بر لجاج اصرار می نمود. (جرفادقانی ۳۳۹)

حدقه hadaqe (قد.) چشم: خم شدم و در حدقه او نگریستم. دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده و آن حالت... تخفیف یافته است. (مینوی ۱۷۲) ○ آب اعتذار... از نایزه حدقه کشاید. (روایینی ۶۷۵)

حدود hodud ظرفیت: درک حدود و نفورش از «حدود» اندیشه او خارج بود. (پارسی پور ۲۵۶)

○ **حدود و نفور** آنچه در درون مرزهایی مشخص قرار دارد؛ محدوده: حالا همه کس می تواند به من اعتماد کند که... از حدود و نفور هیچ علمی پای بیرون نمی گذارم. (مخملباف: شکوفایی ۵۱۸)

○ **از حدود خود خارج شدن** انجام دادن کاری که شخص مجاز به آن نیست: شما چرا از حدود خودتان خارج می شوید؟ (مصدق ۱۹۰)
حدیث hadis (قد.) عشق؛ سودا: بزنیم ندیم، مگر

لذت بخش و مفید واقع نشدن برای کسی: آن قدر در این مدت به من غُر زده که مسافرت حرامم شده.

• **حرام کردن** بی فایده کردن؛ از بین بردن؛ ضایع کردن: کاش غذا را به اندازه درست کرده بودید تا این همه برنج را حرام نکتید. ○ عمرت را با همین قبیل خیالات پوچ... حرام کردی. (جمال زاده ۱۸۹۶)

• **حرام... کردن (حرامم کرد، حرامت کرد، ...)** مانع لذت بردن کسی از چیزی شدن: گریه های بچه مهمانی را حرامم کرد.

• **حرام کسی کردن** مصرف کردن یا استفاده کردن چیزی بی ارزش برای او که حتی شایستگی آن را ندارد: یکی از ایشان هفت تیرش را به طرف من گرفت و گفت: اگر سرو صدا کنم، یک تیر حرامم می کند. (میرصادقی ۱۴۲) ○ چهار تا فحش فارسی حرامش می کردم. (الخاص: داستان های نو ۱۹۶)

• **حرام و حَرَس (حرام و هَرَس) بیهوده و باطل؛ تباه؛ ضایع.**

• **حرام و حَرَس (حرام و هَرَس) شدن تباه شدن؛ ضایع شدن:** مال من همه اش حرام و حرس می شود. من آلوه را شمردم. بعد که هسته هایش را شمردم، چهار تا ش کم بود. (← هدایت ۱۶۳)

• **حرام و حَرَس (حرام و هَرَس) کردن تباه کردن؛ ضایع کردن:** یاد بگیر پیرهن هایت را این جور حرام و هرس نکن. (← دریابندری ۳۳۱)

• **چیزی بر (به) کسی حرام شدن** محروم شدن او از آن: آسایش به من حرام شده بود. (هدایت ۱۹)

• **چیزی را بر (به) کسی حرام کردن** ۱. محروم کردن او از آن: با آن قد و قامت اتچو چکی، خواب را بر من حرام می کند. (جمال زاده ۲۶۳) ○ در درد فراق تو می گریم و خنده و شادی را بر خود حرام کرده ام. (علوی ۳ ۷۵) ۲. آن را برای او ناخوش آیند و ناگوار کردن: با این اخلاقت، شام امشب را بر ما حرام کردی.

• **حرام توشگی** h.-tuše-gi (قد). داشتن توشه و دارایی حرام، یا اقدام به تهیه آن: زمانی به حرام توشگی در سلوک طریقی حمله وری و طراری اندیشه می نمایند. (مروی ۷۵۵)

به حدیث این تُرک دل به باد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی. (بیهقی ۵۲۸)

حدیقه hadiqe

• **حدیقه سبز** (قد). آسمان: تا زیر این حدیقه سبزی طمع مدار / شاخ طرب ز ساقه دوران روزگار. (شمس طبسی: گنج ۱۰۳/۲)

• **حرارت** harārat هر نوع حالت شدید. روحی و عاطفی در انسان که ناشی از شور، علاقه، خشم، و مانند آنهاست: با حرارت مخصوص این جمله را گفت. (هدایت ۱۱۲) ○ در عقل و هوش و حرارت آزادی طلبی و فعالیت، بی نظیر بود. (حاج سیاح ۵۶۹)

• **حرارت به خرج دادن** تمایل و اشتیاق نسبت به چیزی یا انجام کاری ابراز کردن: هیجان و اشتیاق از خود نشان دادن: روضه خوان ها نیز که می بایست مجانی روضه بخوانند، آن طور که باید، حرارت به خرج نمی دادند. (اسلامی ندوشن ۲۴۵)

○ **حرارت داشتن** شور و هیجان داشتن: شماها جوان هستید و خیلی حرارت دارید. (← آل احمد ۷۴۳)

• **حرارتی** h.-i دارای حالات شدید عاطفی و روحی مانند شور، علاقه، و خشم: از آن آدم های حرارتی است.

• **حرام** harām ۱. ضایع؛ تباه: هر که این عشرت نخواهد خوش دلی بر وی تباه/ و آن که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام. (حافظ ۲۱۱) ۲. ناممکن: مدت هست که به دلیل درد استخوان، خواب خوش بر من حرام است. ۳. ویژگی یا گروه واژه ای که ادب عمومی بر زبان آوردن آن را ایجاب نمی کند.

• **حرام خوردن** مال به دست آوردن از راه های نامشروع: به دخت بنده ای بُود که حرام خورد. (بحرالوقود ۱۱۸)

• **حرام شدن** بی فایده شدن؛ از بین رفتن؛ ضایع شدن: پارچه را این طوری لپیچ زن، حرام می شود. • **حرام... شدن (حرامم شود، حرامت شود، ...)**

حرام‌خوار harām-xār مفت‌خور؛ تنبل؛ این پسر حرام‌خوار به تن‌پروری عادت کرده‌است.

حرام‌روزی harām-ruz-i (قد.) فقیر؛ تنگ‌روزی؛ می‌ده که من حرام‌روزی/خونابه‌خورم، کدام روزی؟! (نظامی ۲۱۸۲ ح.)

حرام‌زادگی، حرام‌زادگی harām-zā-d-e-gi بدذاتی و نیرنگ‌بازی کردن؛ حقه‌بازی کردن؛ با حرام‌زادگی، خانه را از جنگ ما درآورد. ○ حیوانات درنده... چون... از حرام‌زادگی و دورویی‌ها فارغند، تربیت آنها از تربیت انسان آسان‌تر است. (جمال‌زاده ۲۰/۲) ○ می‌خواست که به حرام‌زادگی جان به‌دریزد، نتوانست. (بیغمی ۸۱۲)

حرام‌زادگی کردن حرام‌زادگی ↑؛ حرام‌زادگی نکن آقا جان! تو خودت... به خونِ مباشر تشنه‌ای. (آل‌احمد ۱۸۱۶)

حرام‌زاده harām-zā-d-e ۱. بدذات؛ حيله‌گر؛ حقه‌باز؛ حرام‌زاده‌ای بود؛ حرف‌های دوپهلو می‌زد. (حاج‌سیدجوادى ۵۸) ۲. از مجرا و طریق درست و صحیح به وجود نیامده؛ در این مکالمات که به‌زبان حرام‌زاده و متداولی سرزمین بریر صورت می‌گرفت، حاجی‌مراد ترجمان مایود. (قاضی ۴۶۱)

حرام‌نمک harām-namak نمک‌نشناس؛ ناسپاس؛ از آن حرام‌نمک‌هاست که خوبی به آنها نیامده‌است!

حرام‌نمکی h.-i نمک‌نشناس و ناسپاس بودن؛ نمک‌به‌حرامی؛ تا به امروز آدمی به حرام‌نمکی او ندیده‌بودند. ○ او را در قلعه راه‌بداد و حرام‌نمکی ظاهر ساخت. (تذکره دولت‌شاه ۳۶۴؛ لغت‌نامه^۱)

حریه harbe عمل یا وسیله‌ای برای رسیدن به خواست خود یا به‌دست آوردن امتیاز؛ هریه‌اش همیشه گریه است. ○ این هم از حریه‌های دشمن است. ○ بعضی، انتقاد را حریه عاقلان خوانده‌اند. (زرین‌کوب^۲ ۱۶)

حوس haras (قد.) زندان؛ محبس؛ این مفسد ملعون را که چندان نساد کرده‌بود، خون‌ها ریخته، به‌ناحق به حرس بازداشتند. (بیغمی ۷۴۴^۱)

حرص hers عصبانیت؛ خشم؛ از حرص، پای خود را به زمین زد. (مسعود ۱۵)

○ **حرص خوردن** عصبانی شدن همراه با خودداری از ابراز این حالت؛ مادرم جوش‌وجلا می‌زد، حرص می‌خورد. (محمدعلی ۲۶)

○ **حرص دادن** آزارواذیت کردن؛ عصبانی کردن؛ این‌قدر حرصم نده، مگر آزار داری؟!

○ **حرص کسی درآمدن** عصبانی و خشمگین شدن او؛ حسابی حرصش درآمده‌بود.

○ **حرص کسی را درآوردن** او را عصبانی و خشمگین کردن؛ خواهش می‌کنم حرصم را درنیاور.

(← امیرشاهی ۸)

○ **حرص... گرفتن (حرصم گرفت، حرصت گرفت، ...)** عصبانی و خشمگین شدن؛ حرصم گرفت که این... بی‌حیا... توی روی او دروغ می‌گوید. (علوی ۱۱۷^۳)

○ **حرص وجوش خوردن** عصبانی، نگران، و ناراحت شدن؛ از پس که حرص وجوش خورده، بیمار شده‌است. (← میرصادقی ۱۶۳^۴)

○ **حرص وجوش دادن** دچار خشم و ناراحتی کردن؛ این‌قدر من را حرص وجوش ندهید. (← گلابدره‌ای ۱۰۷)

حرص خوری h.-xor-i عصبانیت؛ حرص خوردن؛ در اوقات خودخوری و حرص‌خوری‌های راه‌بندان‌ها، می‌توان پیچ‌رادیو را باز کرد.

حرص‌دار hers-dār ۱. موجب عصبانیت؛ عصبانی‌کننده؛ کارهای او حرص‌دار است و باعث ناراحتی دیگران می‌شود. ۲. از روی عصبانیت؛ همراه با عصبانیت؛ حرص‌دار نگاه می‌کرد.

حرصی hers-i عصبانی و دل‌خور؛ از دستش خیلی حرصی‌ام، آدم خودخواهی است.

○ **حرصی شدن** عصبانی و دل‌خور شدن؛ رفتار اینها را که می‌بیند، بیش‌تر حرصی می‌شود.

○ **حرصی کردن** عصبانی و دل‌خور کردن؛ این بدقولی‌هایش حرصی‌ام کرده.

حرف harf ۱. سخن بی‌پایه‌و‌اساس؛ اینها

■ **حرف اول را زدن** تعیین‌کننده‌ترین عامل بودن: متأسفانه امروزه پول حرف اول را می‌زند.

■ **حرف برای کسی در آوردن** به دروغ، صفت یا عمل زشت و نامناسبی را به او نسبت دادن: این چه اخلاقی است که برای هم حرف درمی‌آورید؟! (مرادی کرمانی ۶۰) جوان است و پروردار، مردم برایش حرف درمی‌آوردند. (شهری ۱۱۴۳)

■ **حرف به حرف کردن** بنابه مصلحت، مطلب دیگری را به میان کشیدن و موضوع صحبت را تغییر دادن: حرف به حرف نکن! دنباله موضوع را تعریف کن.

■ **حرف به خانه بودن** بازگو کردن حرف‌هایی که شخص در کوچه و بازار می‌شنود برای اعضای خانواده: هرگز حرف به خانه نمی‌برد. (مستوفی ۳۰۸/۲)

■ **حرف به خرج کسی رفتن** ← حرف تو گوش کسی رفتن: این حرف‌ها به خرج ما نمی‌رود. (جمال‌زاده ۲۳۹/۲)

■ **حرف (حرفی) به میان آمدن** صحبت شدن: در خانه ایشان از شما حرفی به میان نیامد.

■ **حرف (حرفی) به میان آوردن** ۱. حرف تو حرف آوردن →: تا خواستیم از او گله کنیم، با زرتگی حرف به میان آورد و موضوع بحث را عوض کرد. ۲. صحبت کردن. ایشان از شما حرفی به میان نیاورد. ■ **حرف (حرفی) پیش رفتن** به اجرا درآمدن خواسته و نظر (او): این حرف، حسابی پیش رفت. (مستوفی ۵۱۵/۳)

■ **حرف تو [ی] حرف آمدن** پیش کشیده شدن مطلبی در میان مطلب و سخن دیگر به طوری که موضوع صحبت عوض شود: حرف تو حرف آمد و یادمان رفت. (آل‌احمد ۷۷۲)

■ **حرف تو [ی] حرف آوردن** پیش کشیدن مطلبی در میان مطلب و سخن دیگر به طوری که موضوع صحبت عوض شود: حرف تو حرف آورد و گفتیم: یادتان نرود که چیزی از آفتاب بانی نماند. (جمال‌زاده ۱۰۶/۱)

همه‌اش حرف است، زیاد جدی نگیرید، چون به هیچ‌کدام عمل نمی‌شود. ۲. مشاجره؛ بحث؛ دعوا و کشمکش: حرف در این خانه هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. ○ جایم بدون حرف و چون و چرا باید در اعلا درجات بهشت باشد. (جمال‌زاده ۱۰۲۶-۱۰۳)

■ **حرف آخر را زدن** ۱. منظور نهایی خود را بیان کردن: حرف آخرش را زد و بیرون رفت. ۲. در میان عده‌ای یا در بحث و مذاکره، تصمیم نهایی را درموردی گرفتن و حکم قطعی دادن: حرف آخر را در اداره، رئیس می‌زند. ○ حرف آخر را همیشه او می‌زند. تصمیم آخر را همیشه او می‌گیرد. (دیانی ۸۲)

■ **حرف از تو [ی] چیزی در آمدن** مطرح شدن عیب یا ایرادی برای آن (معمولاً به صورت غیرواقعی): مراسم، ساده‌تر برگزار شود و حرفی از تویش در نیاید. (← میرصادقی ۸۴۱)

■ **حرف از دهان (دهن) کسی پریدن** گفته شدن مطلبی ناگفتنی توسط او بدون آن‌که خودش بخواهد: سخت از نوه‌اش رنجید و حرفی از دهنش پرید که بعدها موجب پشیمانی شد. (علوی ۶۹۳)

■ **حرف [را] از دهان (دهن) کسی قاپیدن** هنوز گوینده، سخن خود را کامل نگفته، مقصود او را درک کردن: این بچه حرف را از دهان آدم می‌قاید، خیلی باهوش است.

■ **حرف از کسی (چیزی) به میان آوردن** درباره (آن) صحبت کردن: درغیاب زن، وقتی از او حرف به میان می‌آورد، می‌گفت: (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

■ **حرف از کسی در آمدن** فاش شدن راز از طرف او و فهمیده شدن چیزی از گفتار و رفتار او: از او حرف در نمی‌آمد... از تحقیقاتی که راجع به او کردم، چیزی دست‌گیرم نشد. (علوی ۸۲۲)

■ **حرف از کسی در آوردن** ■ از کسی حرف کشیدن →.

■ **حرف اول برترین؛ بهترین:** حرف اول در دنیای صوت و تصویر.

حساب بزنم. (آل احمد ۵۴۶)

■ **حرف خشک و خالی** سخن پوچ یا سخنی که در پشت آن، عملی نیست: گوی یک حرف خشک و خالی را او خوردند و روی قولش حساب کردند.
 ■ **حرف خود را به کرسی نشانند** نظر و عقیده خود را به دیگران تحمیل کردن یا به اثبات رساندن: آقای مجتهد... یقین داشت که حرفش را به کرسی نشاندہ است. (علوی ۳ ۹۹) ○ این آقایان... میخواستند... حرفهای... خود را به کرسی... بنشانند.
 (مستوفی ۵۳۶/۳) نیز ← ■ **حرف کسی به کرسی** نشستن.

■ **حرف خود را پس گرفتن** از سخن خود ابراز پشیمانی یا شرمندگی کردن؛ از عقیده و نظر خود برگشتن: چند لحظه بعد، هوشنگ حرفش را پس میگیرد. (محمود ۵۳۲)

■ **حرف خود را پیش بودن** نظر و عقیده خود را تحمیل کردن و به اجرا درآوردن: سرانجام حرف خودتان را پیش بردید و همان طور که میخواستید، شد. ○ باین همه عموماً پسر حرفهای خود را پیش میبرد.
 (جمالزاده ۱۷۷)

■ **حرف خود را خوردن** بنابه مصلحت، ترس، یا خجالت، سخن خود را به یکباره قطع کردن: عنایت، این جا که رسید، حرف خود را خورد.
 (آل احمد ۴۸۴)

■ **حرف خود را سبز کردن** اثبات کردن و قبولاندن آن: کوکب حرف خودش را سبز کرد. (علوی ۲ ۷۶)

○ **حرف داشتن** ایراد داشتن: حاج شیخ هم در مذهب و عقیده ما حرف دارد، ... آداب طواف ما را ناقص میداند. (امین الدوله ۱۸۲)

○ **حرف درآمدن** مورد اتهام قرار گرفتن کسی، یا شایع شدن مطلبی نادرست درباره او: این خانهها نیز مانند خانههای طبقه متوسط بود، به خاطر دور بودن از چشم و درآمدن حرف. (شهری ۲۰۸/۳۲)

○ **حرف درآوردن** شایع کردن مطلبی نادرست درباره کسی: با این آدم رفت و آمد نکن، مردم حرف

■ **حرف تو [ی] (در) دهان (دهن) کسی انداختن** (گذاشتن) ۱. از جانب او سخنی را بیان کردن: چرا حرف تو دهان من میگذاری، من کی این طور گفتم؟
 ۲. سخنی را به او تلقین و القا کردن: کس دیگری این حرف را در دهانت گذاشته بود. (گلبدردی ۵۰)

■ **حرف تو [ی] (در) کار کسی انداختن** در کار او موانعی ایجاد کردن: دارد اذیت می کند و مرتب حرف تو کار ما می اندازد.

■ **حرف تو [ی] (به) گوش کسی خواندن** سخنی را به او تلقین کردن: این حرفها را تو گوش کسی بخوان که شما را نمی شناسد. (جمالزاده ۳۰۱)

■ **حرف تو [ی] (به) گوش کسی نرفتن** نپذیرفتن سخن و حرف شنوی نکردن او: همان جا جا خوش کرده بود و این حرفها تو گوشش نرفت که نرفت.
 (جمالزاده ۱۰۸)

■ **حرف چندپهلوی** سخنی که معانی مختلف و گاه ضد هم از آن استنباط می شود: حرفهای چندپهلوی او حسابی ما را گیج کرده بود. نیز ← دوپهلوی.

■ **حرف حالی کسی نبودن (نشدن)** ■ **حرف تو** گوش کسی نرفتن →: این بچه اصلاً حرف حالیش نیست. ○ هرچه می گویم، حرف حالیش نمی شود.

■ **حرف، حرف آوردن** گفتن بعضی صحبتها باعث گفته شدن صحبتهای دیگر شدن: میگویند حرف حرف می آورد، صحبت از دایی حسین، مرا به یاد زن دایی حسین انداخت. (جمالزاده ۴۱/۱)

■ **حرف حساب (حسابی)** سخن معقول و سنجیده؛ گفتار درست و منطقی: حرف حساب، جواب ندارد. ○ عرض نکردم اینها حرف حساب حالیشان نیست قربان؟! (عاشورزاده: داستانهای نو ۵۵)

■ **حرف حساب به گوش کسی نرفتن** سخن درست و منطقی از طرف او پذیرفته نشدن: کار دنیا به دست یک مشت اشخاصی افتاده است که حرف حساب به گوششان نمی رود. (جمالزاده ۷)

■ **حرف حساب زدن** سخن درست و منطقی به زبان آوردن: می خواستم با یکی دو کلمه، حرف

درمی آورند.

■ **حرف در کار کسی کردن** (قد.) ایراد گرفتن و در کار او موانع ایجاد کردن: ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب / مورم اما حرف در کار سلیمان می‌کنم. (صائب ۲۶۲۰)

○ **حرف دزدیدن از کسی** ۱. سخن او را به نام خود بازگو کردن: حرف درویشان بدزد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون. (مولوی ۲۱/۱) ۲. حرف از کسی کشیدن؛ جاسوسی کردن: با پرس و جوهایش می‌خواست از من حرف بدزد تا به گوش آنها برساند.

■ **حرف دل سخنی** که بیان‌کننده خواسته درونی و آرزوی حقیقی کسی باشد: حرف دلش این بود که دوست نداشت با ما به مسافرت پیاید. ○ حرف دلت را بزن، کاری به دیگران نداشته باش.

■ **حرف دهان (دهن) خود را فهمیدن (دانستن)** متوجه حدود و اختیارات و موقعیت خود در حرف زدن بودن؛ سنجیده صحبت کردن: پیداست که خود سقراط حرف دهنش را می‌فهمیده‌است. (دریابندری ۲۳) ○ حرف دهانت را بفهم، وگرنه سروکارت با من است. (← هدایت ۹۷)

■ **حرف را برگرداندن** تغییر دادن موضوع یا نحوه صحبت: بعد این جور حرف را برگرداندم؛ بگو ببینم چه حسابی بین مدیر و مباشر هست؟ (آل‌احمد ۲۳)

■ **حرف را پیچاندن** از روی ناآگاهی یا به عمد، مبهم سخن گفتن یا گفت‌وگو را از مسیر خود خارج کردن: داربد حرف را می‌پیچانید تا از جواب دادن به ما شانه خالی کنی. ○ حرف را نیچان، آن‌جوری که هیچ‌کس نفهمد. (علی‌زاده ۵۲/۲)

■ **حرف روی [حرف آوردن]** مطلب دیگری را به میان کشیدن و موضوع صحبت را تغییر دادن: آن قدر حرف روی حرف آورد که رشته کلام از دستم خارج شد.

■ **حرف سر کسی نشدن** حرف درست و منطقی از جانب او پذیرفته نشدن: مگر حرف سرتان

نمی‌شود، می‌گویم الآن وقت این کار نیست! ○ گفت: والله

من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. (جمال‌زاده ۱۰۵۶)

■ **حرف... شدن (حرفم شد، حرفت شد، ...)** بحث و مشاجره کردن: من در زندان قصر یا یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرفم شد. (علوی ۱۲۱۲)

○ **حرف شنیدن** به نصیحت و هشدار کسی گوش دادن: اما تو با اینها فرق داری. از تو باید حرف بشنوند. (آل‌احمد ۹۰۶)

■ **حرف صدتایک‌غاز** سخن بی‌ربط و بی‌معنی؛ حرف مفت: از این حرف‌های صدتایک‌غاز متنفّر شده‌ام.

■ **حرف کسی به کرسی نشستن** سخن یا عقیده او مورد قبول قرار گرفتن یا اثبات شدن: نگذارید حرف بدخواهان به کرسی بنشیند. (مرادی کرمانی ۱۵۱) ○ حرف... وزیر مالیه... به کرسی نشست. (مستوفی ۳۰۲/۲)

■ **حرف کسی خریدار نداشتن** سخن او مورد توجه و اهمیت کسی قرار نگرفتن: دیگر بین افراد خانواده حرف‌هایش خریدار نداشت، و آن احترام سابق را پیش آنها از دست داده بود.

■ **حرف کسی درو داشت** سخن او دارای نفوذ و تأثیر بودن: یکی هم باید باشد که زیر بال آدم را بگیرد، یکی که حرفش درو داشته باشد. (← میرصادقی ۳۱) ○ حرفش درزدن پدر و مادرم خیلی درو داشت. (جمال‌زاده ۱۸۰۷)

■ **حرف کسی دوتا درآمدن** پنهان‌کاری یا دروغ‌گویی او آشکار شدن: حرف‌هایش دوتا درآمد، چون دیروز همین موضوع را جور دیگری برای ما تعریف کرده بود.

■ **حرف کسی را پریدن** وسط صحبت او پریدن؛ سخن او را قطع کردن: ببخشید حرفتان را بریدم، دم در با شما کار دارند. ○ باز حرفش را بریدم که... (آل‌احمد ۸۵) ○ میرزای‌الله حرفش را برید. (هدایت ۱۵۵)

■ **حرف کسی را [به] زمین انداختن** توجه یا عمل نکردن به سفارش یا تقاضای او: از او هیچ

خواهشی نمی‌کنم، چون می‌دانم حرفم را زمین می‌اندازد.

■ **حرف کسی را شنیدن نصیحت او را پذیرفتن:** اگر حرف مرا می‌شنوید، من عقیده دارم که بهتر است این کار را انجام ندهید.

■ **حرف کسی را گوش کردن سخن او را پذیرفتن:** بچه باید حرف بزرگ‌ترش را گوش کند.

■ **حرف کسی [به] زمین افتادن مورد توجه قرار نگرفتن سفارش یا تقاضای او یا عمل نشدن به آن:** از این‌که حرفش در حضور جمع زمین افتاده بود، خیلی ناراحت شد.

■ **حرف کسی سبز شدن تحقق یافتن حرف او؛ به اثبات رسیدن حرف او:** می‌دانستم یک روز حرفت سبز می‌شود و به دانشگاه می‌روی.

■ **حرف (حرف‌های) گنده‌تر از دهان (دهن) مطلبی که با موقعیت یا توان گوینده آن متناسب نیست و مهم‌تر از آن است که او آن را بگوید:** شده بود یک آدم دیگر، با لحن محکم و حرف‌های گنده‌تر از دهان. (← ساعدی: شکوفای ۲۶۹)

■ **حرف (حرف‌های) گنده‌تر از دهان (دهن) زدن گفتن مطلبی که تناسبی با موقعیت یا توان گوینده ندارد:** از آن شاه‌زاده‌های گرسنه... بود [که] با آن جیب خالی و یز مشععی حرف‌های گنده‌تر از دهانش می‌زد. (جمال‌زاده ۳۳۸)

■ **حرف مردم شایعات یا تبلیغات منفی مردم:** امان از حرف مردم.

■ **حرف مفت سخن بی‌معنی، بی‌ارزش، یا خلاف واقعیت:** عشق و عاشقی حرف مفتی بیش نیست. (گلشیری ۱۴۵۲)

■ **حرف مفت زدن گفتن سخن بی‌معنی و بی‌ارزش یا خلاف واقعیت:** بروید سر کلاس، حرف مفت هم نزنید! (مرادی کرمانی ۹۵)

• **حرف نداشتن بی‌تظیر، عالی، و خوش‌آیند بودن کسی یا چیزی:** این فرش حرف ندارد، و الماً چیز خوبی است. • هیچ‌وقت تیرکمان از دستش نمی‌افتد...

نشانه‌اش حرف ندارد. (مرادی کرمانی ۹)

■ **حرف و حدیث جروبحث:** دربارهٔ این مسئله حرف و حدیث بسیار است. • اگر سهمت را فلان وقت به ما فروخته بودی، این همه حرف و حدیث پیش نمی‌آمد. (چهل تن ۱۶۴)

■ **حرف یا مفت:** حرف مفت →. ■ **حرفی نداشتن مخالف نبودن؛ موافقت کردن:** راضی کردن دختر... دو ملای کار برد... بالاخره گفت: من حرفی ندارم. (گلشیری ۹۸)

■ **از کسی حرف کشیدن (در آوردن) با زرنگی، تهدید، یا آزار، او را وادار به صحبت یا اقرار کردن:** به هر شکلی شده، می‌خواستند به او نزدیک شوند تا از او حرف بکشند. • حالا به این شیوه آمده‌ای از من حرف بیاوری؟ (هدایت ۱۱۱)

■ **بالای چیزی حرف زدن آن را رد یا لغو کردن:** بالای حکم کارگزینی کل، چه کسی می‌توانست حرف بزند؟ (آل‌احمد ۷۵)

■ **به حرف آمدن لب به سخن یا افشای رازی گشودن؛ اقرار کردن:** زیر شکنجه طاقت نیاورد و بالاخره به حرف آمد. • اگر پدرم بالاخره به حرف نیامده بود، من آخر چه می‌کردم؟ (آل‌احمد ۸۸)

■ **به حرف آوردن کسی را وادار کردن او به صحبت کردن و افشا کردن آنچه پنهان می‌کند:** بدین طریق من او را به حرف آوردم. (علوی ۱۲۶)

■ **به حرف افتادن شروع به پر حرفی کردن:** وقتی به حرف می‌افتد، دیگر تمام نمی‌کند. • اگر محکوم به حرف بیفتد و وراجی کند، خفیه‌نویس چه‌طور می‌تواند آن‌همه را به ذهن بسپارد؟ (گلشیری ۸۲)

■ **به حرف کسی رسیدن به درستی نصیحت یا گفتهٔ او پی بردن:** آخر عمری عوض شده بود و رسیده بود به حرف مهدی. (میرصادقی ۲۶)

■ **به حرف کسی رفتن (بودن) به نصیحت یا گفتهٔ او عمل کردن:** هرگز حاضر نبود به حرف من باشد. • من که به حرف او نیستم! • لج کرده بود تا به حرف آنها نرود. (پارسی پور ۳۱۶)

■ **به حرف کسی گوش دادن (کردن) نصیحت و**

(فرهنگ‌نامه ۶۹۱/۱)

حرف‌شنو harf-šeno[w] آن‌که سربه‌راه است و نصیحت دیگران را می‌پذیرد؛ مطیع و فرمان‌بردار؛ مقدر. حرف‌شنو: آن‌قدر نرم و فرمان‌بردار و حرف‌شنوی که هر نصیحتی به تو بکنم، می‌پذیری. (قاضی ۶۵۵)

حرف‌شنوایی harf-šenav-ā-y(ʻ)-i حرف‌شنوی ↓: جلب رضایت زن صاحب‌خانه از امور واجبه هر مستأجر است که با حرف‌شنوایی‌ها و انجام خدمت، ارادت خود را به ثبوت برساند. (← شهری ۲۳۱)

حرف‌شنوی harf-šena(o)v-i حالت و عمل حرف‌شنو؛ حرف‌شنو بودن؛ مقدر. حرف‌شنوی: حرف‌شنوی و ادب او بیش‌تر از دیگران بود.

• **حرف‌شنوی داشتن** پذیرفتن نصیحت دیگران و عمل کردن به گفته‌های خیرخواهانه آنها همراه با اطاعت: من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرف‌شنوی داشتم. (علوی ۱۱۷)

حرف‌فشان harf-fešān (قد). پرگو؛ پر حرف: خامش ای حرف‌فشان درخور گوش خمشان/ ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو؟ (مولوی ۲۰/۵)

حرف‌کش harf-keš (قد). کاتب؛ محرر: نامیه گل را ز نما خامه کرد/ نامیه را حرف‌کش نامه کرد. (امیرخسرون: کاتب‌آرایی ۶۲۷)

حرف‌گوش‌کن harf-guš-kon حرف‌شنو →: پس حرف‌گوش‌کنی است. (آل‌احمد ۱۰۱۶)

حرف‌گیر harf-gir (قد). عیب‌جو؛ ایرادگیر: امیدوارم که... حرف‌گیران هم... زیاد مته به خشخاش نگذارند. (جمال‌زاده ۵/ح-ط) • چو حرفم برآید درست از قلم/ مرا از همه حرف‌گیران چه غم؟ (سعدی ۴۹)

حرف‌گیری h-i (قد). عیب‌جویی؛ ایرادگیری: یکی پند گیرد دگر ناپسند/ نپردازد از حرف‌گیری به پند. (سعدی ۱۶۸)

• **حرف‌گیری کردن** (قد). عیب‌و ایراد گرفتن: گر انگشت. من حرف‌گیری کند/ ندانم کسی کو دبیری

سخن او را پذیرفتن؛ از او حرف‌شنوی داشتن: می‌گفت: من خودم می‌دانم خوب‌وید چیست، و به حرف مردم گوش نمی‌داد. (جمال‌زاده ۱۱۴۱۶)

• **پای حرف خود ایستادن** منصرف نشدن از گفته یا نظر خود؛ به قول خود پای‌بند بودن: من هنوز پای حرف خود ایستادم و حاضر به شما کمک کنم.

• **توای** (وسطی، میان) **حرف کسی** **دویدن** (پویدن، رفتن) میان صحبت او سخنی بیان کردن؛ کلام و سخن او را قطع کردن: می‌رود تو حرف پیرمرد. (محمود ۷۷) • رحیم، بی‌حوصله درمیان حرف او دویده، گفت:.... (جمال‌زاده ۵۶۳) • توی حرفم دویده، می‌گوید.... (مسعود ۲۸)

• **روی حرف خود ایستادن** پافشاری کردن بر نظر و عقیده خود: فاطمه برای یک بار هم که شده بود، روی حرفش ایستاده بود. (آقایی: شکوفایی ۳۲)

• **روی حرف کسی حرف زدن** (آوردن) نظر و عقیده‌ای غیر از نظر او بیان کردن و توجه نکردن به گفته‌های او: حالا دیگر روی حرف من حرف می‌زند. (← گلابدرةای ۲۵) • روی حرف [سرنه‌ها]... نمی‌شود حرف آورد. (آل‌احمد ۲۵)

• **سر حرف خود بودن** • پای حرف خود ایستادن →: من هنوز سر حرف خود هستم، ولی به‌شرطی که شما هم به گفته‌هایتان عمل کنید.

• **سر حرف را باز کردن** شروع کردن به سخن گفتن (معمولاً به عمد و برای منظوری): اول سر حرف را او باز کرد. (← گلابدرةای ۸۸) • سعی می‌کند سر حرف را باز کند. (گلشیری ۱۲۹۲)

حرف‌برسان h-be-re(a)s-ān سخن‌چین؛ جاسوس: حرف‌برسان و متولی و زنجیردار و امثال اینها بود که سنگین‌ترین سربارها به حساب می‌آمدند. (شهری ۴۲/۵۶)

حرف‌شناس harf-šenās (قد). آن‌که خوب‌وید سخن را تشخیص می‌دهد؛ سخن‌دان؛ نقاد: به دور حسن تو آن عارف است و حرف‌شناس/ که لوح زهد سترد و قلندری آموخت. (کمال‌خجندی: دیوان ۱۳۵/۱)

کند. (نظامی ۹۰۷)

حرف نشنو harf-na-šno[w] آن که به نصیحت، خیرخواهی، یا دستور دیگران عمل نمی کند؛ نافرمان؛ مقر. حرف نشنو: یک دیو گنده ای بود که بچه های بد و حرف نشنو [را] به یک گاز، خرد می کرد و می خورد. (حجازی ۱۰)

حرف نشنوی harf-na-šna(o)v-i حالت و عمل حرف نشنو؛ حرف نشنو بودن؛ مقر. حرف نشنوی: در گذشته سزای لجاجت و حرف نشنوی اوکت بود. (میرصادقی ۱۰۴۶)

حرفی harf-i ۱. بدون اندیشه و تصمیم قطعی؛ بی قصد عمل؛ سرسری: همین طور حرفی یک چیزی گفته است، بهتر است قولش را جدی نگیرید. ۲. هم صحبت؛ معاشر: آن چند نفر خیلی باهم حرفی بودند.

حرقت ho(a)rqa(t) (قد). ۱. سوز اندوه؛ ناراحتی: سمندرپیتان حرقت فرقت را آتش کده معانی اش آینه حقیقت نما [است]. (لودی ۲۱۸) ۲. شطری از آتش حرقت که ضمیر بر آن انطوا یافته است، در سطری چند درج کنم. (زیدری ۳) ۳. شور و شوق؛ شدت عشق و علاقه: این کیمیای دینی بدان که... کیمیای شوق و عشق و محبت و حرقت است. (احمد جام ۱۱۴۱)

حرکات hare(a)kāt رفتارها؛ اعمال: بدمستی و عریده و حرکات لغو را در آن مجلس راه نیست. (شوشتری ۲۶۵) ۴. آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنی که می گفتند، بازراند. (بیهقی ۷۷۸)

حرکات و سکنات حرکات ۱. حرکات و سکنات این قوم بیش تر به حرکات و سکنات رنود و قلاش و بوالفضول و اوپاش می ماند. (میرزا حبیب ۴۶۴) ۲. خلاق چون بر احوال و اقوال و حرکات و سکنات ایشان وقوف یابند، از عالم صورت رو به عالم معنی آرند. (محمد بن منور ۲)

حرکت hare(a)kat رفتار؛ عمل: این چه حرکت بی جایی بود که از شما سر زد؟! ۱. می ترسم... نسبت به شخص محترمی چون جناب عالی حرکت ناشایستی از من

سر بزنند. (جمال زاده ۵۴۱۶) ۲. به خلاف طبع از وی حرکتی پدیدم. (سعدی ۹۲۴)

حرکت دادن (قد). تحریک کردن؛ فعال ساختن: در آن سریند، عداوت قدیمی را حرکت داد و گفت: مبدا که تو آن دروازه را نگه داری نمای!

(عالم آرای صغوی ۵۹۰)

حرکت کردن اقدام کردن به عمل یا رفتاری: حرکتی کرد که همه از او متفر شدند.

حرکت لاک پشتی اقدام به کاری با تأنی و درنگ خارج از حد معقول: با حرکت لاک پشتی نمی توان کاری از پیش برد.

حرکت مذبوح حرکت مذبحخانه ۱. حرکت مذبحخانه تلاش بی فایده؛ کوشش بی نتیجه. ۲. مذبحخانه.

حرکت مذبوح کردن عمل و فعالیت کاملاً بی فایده و بی نتیجه کردن؛ تلاش مذبحخانه کردن: دنباله طوفان شب باقی و کشتی در چهارموجه اضطراب و اضطراب حرکت مذبوح می کند. (امین الدوله ۸۸)

حرکت موجی اقدام یک دفعه و همه جانبه اما به صورت موقت: حرکت موجی تعزیرات می تواند برای زمانی اندک از گران فروشی جلوگیری کند.

به حرکت [در] آوردن به جنبش و قیام و داشتن: نهضت ملی کردن نفت، ملت ایران را به حرکت درآورد.

حرکت المذبوح harakat.o.l.mazbuh (قد). تلاش مذبحخانه؛ تلاش بی نتیجه.

حرکت المذبوح کردن (نمودن) ۱. حرکت مذبح کردن: در آن تزلزل و تقلب که در انتظار لشکر شام داشتند، صبحشان تیره چون شام می نمود و حرکت المذبوحی می کردند. (آفسرای ۱۰۳) ۲. کمتر با رقت حال و قلت ذات الید... حرکت المذبوحی نمود. (خاقانی ۲۲۲۱)

حرم haram ۱. همسر یا همسران یا کودکان مرد که در اندرون زندگی می کنند؛ اندرونیان: محافظت آرگ و خدام حرم محترم را به محمد علی خان زند

اعتماد ندارند. (دانشور ۱۶۵)

• **حزب بازی کردن** حزب بازی ۱: آدم شری بود. جوانی‌ها شنیده‌بودم که حزب بازی هم می‌کرده. (← آل‌احمد^{۹۱})

حزیران hazirān (قد.) تابستان: حزیران زمرد همی زر کند / زهی من غلام چنین زرگری. (ادیب صابر: گنج ۳۲۷/۱)

حس hes[s] ۱. حالت عاطفی؛ عاطفه: وضع زندگی او حسِ ترحم همه را برانگیخته بود. ۲. تمایل به چیزی: خبر تازه‌ای بود و حس کنج‌کاوی همه را برانگیخته بود. (آل‌احمد^{۹۲} ۱۶۴) ۳. درک بی‌مقدمه و بدون تعقل که معمولاً به صورت مبهم به فرد دست می‌دهد: حس بدی به من می‌گفت که اتفاق ناگواری خواهد افتاد. ۴. توانایی به کارگیری قوای ذهنی: او با حس تشخیص خوبی که دارد، خیلی به ما می‌تواند کمک کند. ۵. حرکت؛ نهضت؛ جنبش: کم‌کم عقلا و خیرخواهان، مردم را از قیای استبداد آگاه می‌کردند... حسِ در مردم پیدا شد که انجمن تشکیل دهند. (حاج سیاح^{۹۳} ۵۶۴)

• **حس داشتن** ۱. نیرو و توان داشتن: دست‌وپیام برای حرکت، حس ندارند. ۲. حال و حوصله داشتن: حس ندارم از خانه بروم بیرون.

• **حس شدن** دریافت شدن؛ فهمیده شدن: جو نامطلوبی بود و نوعی بی‌اعتمادی حس می‌شد.

• **حس ششم** درک و دریافت بی‌تعقل؛ نوعی آگاهی مبهم: حس ششم به من می‌گفت که خطری در کمین است. ۵ در بعضی‌ها حس ششمی هست که بروز واقعاتی شوم را از دور احساس می‌کنند. (فصیح^{۹۴} ۱۰۲)

حساب hesāb ۱. مجموع بهای اجناس معامله‌شده، مصرف‌شده، یا خدمات انجام‌گرفته: لطفاً حساب ما را بابت تعمیر اتومبیل بفرمایید. ۲. فهرستی از بدهی‌ها یا بستان‌کاری‌های یک شخص یا یک مؤسسه؛ صورت مخارج و هزینه‌ها: این مخارج را نیز در حساب ما یادداشت کنید. ۵ حساب شما پُر شده است و

مغوض گردانید. (← شیرازی ۷۵) ۴. (قد.) همسر؛ زن: میرزا محمد گروسی، برادر امین‌الدین، حرم شاه، پسر کثیفی دارد که از حلیه جمال و هوش عاری است. (حاج سیاح^{۹۵} ۱۰۳) ۵ خواهر... وی را گفت که: برادر تو را فرزندی خواهد بود که وی را شانی عظیم باشد. می‌باید که محافظتِ حرم برادرِ خود بکنی تا در ایام حمل، چیزی که در آن حرمتی و شبهه‌ای باشد، نخورد. (جامی^{۹۶} ۳۲۸) ۵ از ناگاه حرم چلبی وفات یافته، فترتی در آن میانه واقع شد. (افلاکی ۷۴۲) ۳. (قد.) کعبه: ... / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت. (حافظ^{۹۷} ۵۵) ۵ گفت: ای برادر، حرم در پیش است و حرامی از پس. (سعدی^{۹۸} ۹۱)

حرمات hormat

• **حرمات کسی را شکستن** (قد.) آبروی او را بردن؛ به او بی‌احترامی کردن: لیکن چو حرمات تو بدارد، تو از گزاف / مشکن زیهر حرمات اسلام، حرمتش. (ناصر خسرو^{۹۹} ۱۸۰)

حوریم harim آنچه در قلم‌رو چیزی قرار گرفته است: حوریم خانواد. ۵ بهتر آن بود که... آن قدر که بتوانیم، حوریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم. (خانلری ۲۸۹) ۵ در حوریم چشم و دل بادا جمالت جلوه‌گر / شمع را کاری به‌غیر از مجلس آرای می‌باد. (فتانی: گنج ۱/۳)

• **حوریم کسی را شکستن** به او بی‌احترامی کردن یا به او صدمه زدن: اگر از او بدمان می‌آید، به این خاطر است که احترامان را رعایت نکرده و حوریمان را شکسته است.

حزب hezb

• **حزب باد** آن‌که از خود عقیده و نظر مشخصی ندارد و همیشه با کسانی موافق است که نفعی از آنها به او برسد: به او نمی‌توان اعتماد کرد، حزب باد است. با هر کسی که موقعتش ایجاب کند، دوستی می‌کند.

حزب بازی h-bāz-i تشکیل دادن حزب یا انجام فعالیت‌های حزبی برای رسیدن به مقاصد سودجویانه: دیگر حزب‌بازی فایده ندارد. چه قدر به کارگران و دهقانان بگویم بدبختند؟! ... به ما

خود به کسی توضیح یا پاسخ دادن: من حالا دیگر نباید به کسی حساب پس بدهم. (گلشیری^۱ ۴۰) ○ من اکنون به هیچ وجه حال حساب پس دادن... ندارم. (قاضی ۶۲۸) ۴. مجازات شدن؛ به سزای اعمال خود رسیدن: دزدی کلان کرده است... و حالا دلود حساب پس می دهد. (جمال زاده^۱ ۱۳۲) ○ یکی دیگر خودش را گشته من باید حساب پس بدهم؟ (← هدایت^۵ ۳۲)

■ **حساب پس گرفتن** خواستن توضیح برای روشن شدن علت رفتار معمولاً نادرست.
■ **حساب جاری** (حساب جاری) روابط تیره یا دوستانه: با هم حساب جاری دارند، عده ای هم به اختلافاتشان دامن می زنند. ○ ما که با شما حساب جاری داریم، باز هم خدمت می رسیم.

■ **حساب چیزی (کاری) از دست کسی [به] در رفتن** (بیرون افتادن) نداشتن کنترل بر آن، یا فراموش کردن آن: آن قدر گرفتارم که نمی دانم چه کار کنم، حساب همه چیز از دستم در رفته است. ○ حساب روز و ماه به کلی از دستم در رفته است. (جمال زاده^۳ ۲۱۴) ○ مالکین بلوکات تهران را تشویش گرفته بود و حساب کار از دستشان در رفته بود. (مستوفی ۳۹۳/۲)

■ **حساب چیزی دست کسی بودن** اطلاع داشتن او از جزئیات آن و کنترل داشتن او بر آن: حساب دستش است، نمی گذارد کسی از اموالش بدزد. ○ حساب روزها دستشان است و... روز شماری می کنند تا هفته تعطیل... برسد. (محمود^۲ ۳۲۹)

■ **حساب چیزی را داشتن** از اندازه، مقدار، یا وضعیت آن آگاهی داشتن: حسابش را داریم، بعد از درد می زاید. (شاملو ۲۲۸)

■ **حساب چیزی را نگه** (نگاه) داشتن مقدار و شمار آن را در نظر داشتن یا یادداشت کردن: حساب ساعت های کار را نگه دارید تا حقتان ضایع نشود.
■ **حساب خرده با کسی داشتن** ← خرده حساب
■ **با کسی خرده حساب داشتن**: من با این خاک بر سرها به اندازه کافی حساب خرده دارم. (آل احمد^۶ ۲۴)

همة ارقام را یادداشت کرده ایم. ○ مادرم... حساب گذشته اش را دید که مجموع طلبش بیست و چند تومان می شد. (اسلامی ندوشن ۲۶۰) ○ میداد جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلک دبیرم. (حافظ^۱ ۲۲۸) ۳. استدلال درست و عاقلانه؛ منطق؛ دلیل: به چه حساب او بدون اطلاع ما این کار را انجام داد؟ ۴. گردش کارها به صورت منظم و تحت نظارت و بررسی دقیق؛ نظام؛ ترتیب: انجام کارها باید روی حساب صورت بگیرد تا روند منطقی خود را طی کند. ○ چراغ زرد... چراغ قرمز... منظم و روی حساب می آمدند. (مخملباف: شکوفایی ۵۰۹) ○ چون حسابی هم در کار نبود، چندان پایی وصول مال دولت نبودند. (مستوفی ۳۴۱/۲) ۵. تخمین؛ برآورد. ع. قابل توجه و درخور اعتنا یا صحیح و درست: بعضی ها بنای زمزمه را گذاشتند که: این حساب نیست و سخن وری با قرآن ربطی ندارد. (جمال زاده^۲ ۴۱) ۷. بدهی؛ قرض: به زودی خدمت می رسم و حسابم را می پردازم.

■ **حساب از کسی خواستن** حساب پس گرفتن: و او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد به حشر از تو داور حساب. (سعدی^۱ ۷۳)

■ **حساب این جایش (آن جایش) را نکودن** تدبیر و دوراندیشی لازم را نکردن: لاستیک ماشین پنجر شد و زاپاس هم نداشتیم، حساب این جایش را نکرده بودیم.

■ **حساب باز کردن** نقشه کشیدن برای کسی به منظور استفاده بیش تر از او: رمال، وضع مریض را ملاحظه می کرد، اگر قابل دوشیدن بود، برایش حساب جداگانه ای باز می کرد. (← شهری^۲ ۱۸۹/۴)

■ **حساب با کسی پاک کردن** با او تسویه حساب کردن. ← تسویه حساب.

■ **حساب با کسی داشتن** روابط تیره داشتن با او؛ اختلاف داشتن با او: من با کسی حساب ندارم.

■ **حساب بالا آوردن** هزینه کردن زیاد و غیر ضروری: وقتی از خرید برمی گردد، حساب بالا می آورد.

■ **حساب پس دادن** ۱. درباره رفتار یا گفتار

خود را می‌کرد و دست از شیطنت می‌کشید. (پارسی‌پور ۱۱۰) ○ بالی، حساب کار خود را کرده، ساکت گشتند. (مستوفی ۵۹/۲)

■ **حساب کار [به] دست کسی آمدن** ■ حساب دست کسی آمدن →: آغلیجی حساب کار دستش می‌آید و می‌ایستد. (دیانی ۱۱) ○ رفته‌رفته حساب کار به‌دستم آمده و به‌اصطلاح سرم تو حساب آمده‌بود. (جمال‌زاده ۱۵۹۶)

■ **حساب کار دست کسی بودن آگاه بودن** او از آن و تسلط داشتن او بر آن: او ظاهراً حساب کار دستش بود. (دریابندری ۵۲۲)

■ **حساب کار را داشتن** به تمامی جوانب کار آشنا بودن: متوجه کار یا موضوع بودن: همیشه حساب کار را دارد.

■ **حساب [و] کتاب** ۱. نظم و ترتیب: این حساب و کتاب‌ها را باید درم درید و به‌دور انداخت و حساب و کتاب تازه‌ای باز کرد. (جمال‌زاده ۱۵۷۲) ۲. حساب (مـ). ۱. →: همواره مترصد فرصتی بود که بی‌آنکه با او دم از حساب و کتاب بزند... در یک روز خوش فرار اختیار کند. (قاضی ۸۷۵)

■ **حساب [و] کتاب داشتن** ۱. نظم و قاعده داشتن: آخر هر چیزی جان من، یک حساب و کتابی دارد، همین طوری که نمی‌شود. (میرصادقی ۲۶۱۱) ○ مثل یاد می‌آید و می‌رود... و کارش هیچ حساب و کتابی ندارد. امروز این‌جاست، فردا خدا عالم است. (آل‌احمد ۶۶۶) ۲. محدودیت داشتن: شماره زادوولد [اخلاف فتح‌علی‌شاه] در طی قریب دویست سال حساب و کتابی نداشت. (علوی ۹۳۳)

■ **حساب [و] کتاب کردن** رسیدگی کردن به حساب، مانند حساب دخل و خرج: قول دادم تعطیلی بیزمیش پیش حاج‌رضا، کار زیادی ندارد، می‌نشیند در دکان حساب و کتاب می‌کند. (← درویشیان ۸)

○ **حساب کردن** ۱. خیال کردن: فکر کردن: فرض کردن: هرچور می‌خواهید، پیش خودتان حساب کنید. او دلش نمی‌خواهد با شما بیاید. ○ گروهی چنین

■ **حساب خود را از کسی جدا کردن** معامله یا کار و امور خود را از دیگران جدا کردن: ازاول باید حساب را از شما جدا می‌کردم. (← میرصادقی ۱۴۴)

○ **حساب داشتن** ۱. نظم و قاعده داشتن: همه این کارها حساب دارد. این طوری که نمی‌شود. ۲. لازم بودن ادا کردن حق یا جبران کردن چیزی: این... شام و ناهارهایی که خورده‌اید، حساب دارد. (مشفق‌کاظمی ۸۰)

■ **حساب دست کسی آمدن** متوجه مسئولیت، وظیفه، یا اوضاع شدن او: حساب دستشان آمده‌بود و می‌دانستند تکلیفشان چیست. (جمال‌زاده ۹۳۱۳)

■ **حساب دود و تاجهارا** هنگامی گفته می‌شود که بخوانند روشنی، صراحت، و سادگی امری را بیان کنند: تعیین دست‌مزد این سه چهارتا کارگر که کاری ندارد، حساب دود و تاجهارا تست.

■ **حساب را با کسی پاک** (صاف، تصفیه، تسویه) کردن تلافی کردن کار ناروای او: بمزودی حسابم را با او صاف می‌کنم. ○ حالا می‌خواهم حسابی را که با این شخص دارم، خودم پاک کنم. (جمال‌زاده ۱۴۰۶)

■ **حساب سرانگشتی** حساب ساده و روشن و معمولاً تخمینی: با یک حساب سرانگشتی می‌توانید بگویید برای تعمیر این خانه چندتر مصالح لازم داریم.

■ **حساب سوخته** طلب یا بدهی قدیمی که معمولاً وصول یا پرداخت نمی‌شود. نیز ← سوخت ○ سوخت شدن.

○ **حساب شدن** ۱. قلم داد شدن: تلقی شدن: دانسته شدن: زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمیدیم و بدخواه هم حساب می‌شدیم. (شهری ۲۶۴۲) ○ فریان، چوب‌کاری می‌فرمایید، بنده غلام سرکار هم حساب نمی‌شوم. (← هدایت ۱۸۳) ۲. پرداخت شدن پولی که درازای خدماتی یا گرفتن کالایی باید داده شود: اگر قبلاً حساب شده، ما دیگر پولی نمی‌پردازیم.

■ **حساب کار خود را کردن** متوجه شدن و پند گرفتن، یا تکلیف خود را دانستن: بچه ارباب وقتی می‌دید می‌توان این‌جوری کتک خورد... حساب کار

حساب کردند که آفریننده خودش یا خوب است و نیک‌خواه، و یا بد است و بدخواه. (مطهری ۶۴^۵) ۲. بهای چیزی را پرداخت کردن: پول غذا را من حساب کردم. (مؤذنی ۱۴۳) ۳. قلمداد کردن؛ به‌شمار آوردن: هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. (علوی ۷۵^۲) ۵ باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم. (اقبال ۲۲^۲)

■ **حساب کسی با کرام‌الکاتبین بودن به سختی و عذاب دچار شدن او؛ حتماً مجازات شدن او:** آدم مسافر باید هم‌قدم و هم‌رکاب قافله باشد، و الا حسابش با کرام‌الکاتبین است. (جمال‌زاده ۳۰۰^۱) ۵ تو پنداری که بدگو رفت و جان برد/ حسابش با کرام‌الکاتبین است. (حافظ ۳۹^۱)

■ **حساب کسی پاک بودن** ۹. درست‌کار بودن او: کسی که حسابش پاک است، از احضاریه نمی‌ترسد. (حجازی ۳۸۶) ۵ پاک است هم‌چو صبح به عالم حساب ما/ در خون شبنمی نرود آفتاب ما. (صائب ۳۶۶^۱) ۲. در معرض خطر یا زیان بودن او: حسابت پاک است و حتماً محاکمات می‌کنند. ۵ اگر بویی بپزند، حساب من پاک است. (میرصادقی ۲۰۰^۶)

■ **حساب کسی پاک شدن برابر شدن حساب بدهی و طلب او:** پول خریزه‌ها را بده تا حسابان یک‌سره پاک شود. (جمال‌زاده ۲۰۷^{۱۳})

■ **حساب کسی را [به]دستش دادن** ■ **حساب کسی را رسیدن** ۱: باید... تکلیف کار روشن شود. این سگ را هم باید حسابش را به‌دستش داد... که دیگر به جان مردم نیفتد. (جمال‌زاده ۳۰۰^۸)

■ **حساب کسی را رسیدن او را به سزای عملش رساندن؛ تنبیه یا مجازات کردن او:** حساب دزد را می‌رسم خیال کرده!

■ **حساب کسی را کردن او را در نظر گرفتن و برای او اهمیت قائل شدن:** آنها تابه‌حال حساب پدرت را کرده بودند که چیزی به تو نمی‌گفتند.

■ **حساب کسی را کف دستش گذاشتن** ■ **حساب کسی را رسیدن** → باید حسابش را کف دست می‌گذاشتید تا دیگر از این کارها نکند.

■ **حساب کشیدن از کسی به حساب اعمال او رسیدگی کردن:** روز قیامت از همه حساب می‌کشند.

● **حساب گرفتن (قد):** مقایسه کردن: گرفتن حساب جمالش به ماه/ رخ او ز صد مه فزون آمده‌ست. (کمال‌خجندی: لغت‌نامه^۱)

● **حساب نداشتن بسیار زیاد بودن:** آن قدر شیشه و بطری خارجی در این میان ریخته که حساب ندارد. (د. روشیان ۲۱)

■ **از چیزی حساب برگرفتن (قد):** ارزش و اهمیت قائل شدن برای آن: خُزْد ز پیری من کی حساب برگیرد/ که باز با صنی طفل عشق می‌بازم. (حافظ ۲۲۹^۱)

■ **از حساب به‌درشدن** ■ **از حساب گذشتن چیزی** ۱: غیبت‌هایش دیگر از حساب به‌در شده‌است. ■ **از حساب [در]گذشتن چیزی بسیار شدن آن:** مقدار پول‌هایش از حساب گذشته‌است. ۵ تعداد رمه از حساب درگذشت و جا تنگی نمود. (شوشتری ۳۱۸)

■ **از کسی حساب برداشتن (قد):** از او ترسیدن یا مهم تلقی کردن او: این بشارت به اطراف فرستادند و ملوک و اشراف از او حساب‌ها برداشتند. (جوینی: لغت‌نامه^۱)

■ **از کسی حساب بردن (گرفتن):** اطاعت کردن یا ترسیدن از او: مادر بزرگم ظاهر ترسناکی ندارد، اما نمی‌دانم چرا همه از او حساب می‌پزند. (دیانی ۸۲) ۵ پس از کشتن شاپور، مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد به‌جای او نشست، مازیار از او حسابی نگرفت. (مینیوی: هدایت ۳۱^۷) ۵ واهمه دارد و از او حساب می‌پزد. (امیرنظام ۲۸۷)

■ **از کسی در حساب بودن (قد):** از او ترسیدن: با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش/ از هر که دَم شمرده زند در حساب باش. (صائب ۲۴۲۶^۱)

■ **به حساب [در]آمدن مهم به‌نظر آمدن؛ مورد احترام قرار گرفتن:** با وجود اشخاص صاحب‌نفوذی که در آن جمع بودند، او اصلاً به‌حساب نمی‌آمد. ۵ چه دخلی به تو دارد؟ تو که اصلاً به‌حساب نمی‌آیی! (میرصادقی^۶)

(۸۴) نیز ← به حساب نیامدن.

■ **به حساب آوردن (گرفتن)** ۱. در شمارش یا در عمل مورد نظر قرار دادن: رأی و عقیده من همان است که عرض کردم. اگر قابل اعتنا باشد، به حساب بیاورید. (حجازی ۱۶۱) ۲. مهم تلقی کردن؛ مورد احترام قرار دادن: او اصلاً ما را به حساب نمی‌گیرد، چه برسد به این که مشورت هم با ما بکند! ○ کجا در حساب آرد او چون تو دوست/ که روی ملوک و سلاطین در اوست. (سعدی^۱ ۱۱۳)

■ **به حساب رفتن** در نظر گرفته شدن؛ به نظر رسیدن: من نمی‌خواهم که روسیاه و نمک‌شناس به حساب بروم. (جمال‌زاده^۸ ۸۵)

■ **به حساب کسی رسیدن** ■ حساب کسی را رسیدن →: بایستی تا به حال به حسابشان رسیده باشد. (قاضی ۲۴۲)

■ **به حساب کسی زدن** ■ پای حساب کسی نوشتن →: خریدهای ما را به حسابمان بزن، بعداً پرداخت می‌کنیم.

■ **به حساب کسی (چیزی) گذاشتن** نسبت دادن عمل یا کاری به او (آن): شاعر، این جهت را به حساب بی‌وفایی دنیا می‌گذارد. (مطهری^۵ ۱۸۶) ○ حکایت‌هایی را که از پدرش راجع به سفر مکه شنیده بود، به حساب خودش گذاشت. (هدایت^۳ ۴۸)

■ **به حساب [در] نیامدن** ۱. قابل شمارش نبودن؛ بسیار زیاد بودن: به قدری در قفسه‌های کتاب چیده بودند که به حساب نمی‌آمد. (جمال‌زاده^۵ ۸۲/۱) ۲. مهم دانسته نشدن: طبقات زحمت‌کش هیچ وقت به حساب نمی‌آیند.

■ **پای حساب کسی (جایی) نوشتن (گذاشتن)** ۱. در فهرست بدهکاری یا بستان‌کاری کسی یا مؤسسه‌ای ثبت کردن: اگر برایتان مقدور است، کمی پول به ما قرض دهید و پای حسابمان بنویسید. ۲. تقصیر، اشتباه، یا عملی را به گردن او انداختن: او هر کار بدی که می‌کند، شما آن را پای حساب ما می‌گذارید.

■ **در حساب آمدن** در نظر گرفته شدن یا مهم

تلقی شدن: دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت/ دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید؟ (سعدی^۳ ۴۶۵)
■ **رو [و] کسی (چیزی) حساب [باز] کردن** ارزش و اهمیت برای او (آن) قائل شدن؛ به او (آن) اعتماد و تکیه کردن: برای مهمانی فردا روی شما حساب کرده‌ایم. ○ ما برای انجام این کار روی پول شما حساب باز کرده‌ایم. ○ با روشنی کورکننده‌ای ثابت نمودم که هیچ‌کس جرئت نمی‌کند روی دیگران حساب کند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۵)

■ **سر کسی تو [و] (در) حساب بودن** متوجه جزئیات امری بودن و آن را خوب شناختن او: نه تنها نظر من، بلکه نظر همه آدم‌هایی که سرشان توی حساب است، همین است. (مؤذنی ۷۴) ○ آنها هنوز آداب آباواجدادی خود را فراموش نکرده‌اند و سرشان توی حساب است. (هدایت^۳ ۹۷)

■ **حساب‌تراشی** h.-tarāš-i عمل آن‌که برای دیگران حساب درست می‌کند، مثلاً صورت‌هزینه‌ای بیش‌تر از آنچه هست، می‌نویسد؛ حساب‌سازی: این حساب‌تراشی را یا شما برای من کرده‌اید یا حضرات مقنی‌ها برای شما. (بیاق‌میشت ۳۸۴)

■ **حساب‌تراشی کردن** حساب درست کردن؛ صورت‌هزینه‌ای بیش‌تر از آنچه هست، برای دیگران نوشتن: این سفر، مثل دفعه پیش برایمان حساب‌تراشی نکن، انعام و پول چایی و اینها پای من نیست. (هدایت^۳ ۲۲) ○ به قدر سه هزار تومان حیف و میل و حساب‌تراشی کرد. (نظام‌السلطنه ۸۲/۱)

■ **حساب خرده** hesāb-xord-e خرده حساب →: حساب خرده‌های زیادی یا شما دارم. (شاملو ۷۷) ○ همه از هم خرده برده دارند و من می‌توانستم گاهی نکات جالبی از حساب خرده‌های حضرات را برایش نقل کنم. (علوی^۳ ۲۰)

■ **حساب خرده با کسی داشتن** ← خرده حساب ■ با کسی خرده حساب داشتن: با او حساب خرده داشت و مترصد فرصتی بود که گیرش بیاورد.

حساب‌دان، حساب‌دان hesāb-dān

اهل حساب؛ قانون‌دان؛ منطقی: کوکب آن‌گونه که درخور دختر زیرک حساب‌دانی چون او بود، با متانت... رفتار کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۱) ○ او جوان عاقل حساب‌دان درست‌قول درست‌کاری بود. (نظام‌السلطنه ۲۲۸/۲)

حساب‌رسی، حساب‌رسی hesāb-re(a)s-i

رسیدگی به چیزی یا بازخواست از کسی: بازگشت به گذشته، نوعی از بازشناخت خود است، حساب‌رسی از خود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

حساب‌سازی hesāb-sāz-i

مدتی لازم بود که میاثر و کدخدا فکر حساب‌سازی... را از سر به‌درکنند. (مستوفی ۴۶۶/۱)

○ **حساب‌سازی کردن** ← حساب‌تراشی ○ حساب‌تراشی کردن: حساب‌سازی کرده، من این‌قدر خرج نکرده‌ام.

حساب‌شده hesāb-šod-e مبتنی بر برنامه‌ریزی و اندیشیدن دقیق و درست: گفت‌وشنیده‌ها همه رسمی بود و حساب‌شده، هرچیز به‌جای خود. (آل‌احمد^۳ ۵۷)

حساب‌کهنه hesāb-kohne

اختلاف‌های شخصی و دشمنی‌های قدیمی: حساب‌کهنه‌ای با خانواده ما دارد. گمان نمی‌کنم دعوت ما را بپذیرد.

حساب‌گاه hesāb-gāh

(قد.) آن‌جا که در روز قیامت به اعمال بندگان رسیدگی می‌کنند؛ صحرای محشر: اهل فریقین در تو خیره می‌مانند / گر بروی در حساب‌گاه قیامت. (سعدی^۴ ۴۰۳) ○ پس اول که بخواند به حساب‌گاه، مردی را خواند که قرآن جمع کرده‌باشد. (احمدجانب^۱ ۹۲-۹۳)

حساب‌گر، حساب‌گر hesāb-gar

آن‌که در هر کاری منافع و اهداف خود را در نظر دارد؛ زرنگ و سودجو: دشمن آدم‌های... حساب‌گر... است. (ترقی ۱۰۲)

حساب‌گرانه، حساب‌گرانه h.-āne

با دقت و احتیاط سودجویانه: با یک نقشه حساب‌گرانه توانستند همه‌چیز را به‌نفع خودشان تغییر دهند. ○ ظرافت

کار در این بود که زن به‌قصد، خودنمایی یا دل‌ربایی نمی‌کرد، آنچه می‌کرد، حساب‌گرانه نبود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

حساب‌گری، حساب‌گری hesāb-gar-i

۱. در نظر گرفتن جنبه‌های سودجویانه امری؛ سودجویی: در یکی از صفحه‌های جناح غربی صحن اصلی، گوری به یک‌صد تومان خریده شد که آن روز به لغ هنگفتی بود، اما در این‌مورد کمترین امساک یا حساب‌گری روا نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ۲. دوراندیشی؛ احتیاط: بیم و هراسی به خود راه نمی‌داد و با حساب‌گری قدم برمی‌داشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۴)

حسابی hesāb-i

۱. درست؛ منطقی: تقصیری جز گفتن حرف حسابی در خود سراغ ندارم. (حجازی ۱۶۹) ○ جواب حسابی شنید و ساکت شد. (نظام‌السلطنه ۸۶/۲) ۲. خوب و ممتاز: مدتی است یک غذای حسابی نخورده‌ایم. ۳. مفصل؛ کامل: این پیچ‌ها باید یک کتک حسابی بخورند. (درویشیان ۷۲) ○ بدون آن‌که یک جنگ حسابی باهم کرده‌باشند... (دریابندری^۲ ۴۰) ۴. قابل قبول و خوش‌آیند؛ دل‌خواه و مورد انتظار: این روزها نان حسابی گیرش می‌آید. (← آل‌احمد^۴ ۴۱) ۵. محترم، متشخص، و فهمیده: آدم حسابی، خانواده حسابی. ○ آدم محترم و آبرومندی است، از خانواده‌ای حسابی می‌آید. (ترقی ۲۰۵) ۶. گاه به طنز و تمسخر یا برای اعتراض گفته می‌شود: مرد حسابی! از ریش سفید من فحالت بکش! (آقای: شکوفایی ۴۰) ○ مرد حسابی! من مادر مرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم! (جمال‌زاده^۶ ۱۴۷) ۷. به مقدار زیاد یا به‌طور کامل؛ کاملاً: امشب باید حسابی خوش بگذرانیم. (خدایی: شکوفایی ۲۰۴) ○ حسابی دارم دیوانه می‌شوم. (← جمال‌زاده^{۱۱} ۷۹) ○ عطرشان حسابی مست می‌کرد. (آل‌احمد^۸ ۲۱)

حساس hassās

۱. بااهمیت؛ درخور توجه: در این موقعیت حساس باید خیلی مراقب باشیم. ○ شغل حساسی را به او سپرده‌اند. ○ جن‌گیر تامی توانست طلب

پول می‌نمود و خواه‌ناخواه صحنه به صورت حساس درمی‌آمد. (← شهری ۱۸۷/۲) ۲. ویژگی آن‌که نسبت به کار، چیز، یا موقعیتی بیش از حد توجه و علاقه نشان می‌دهد: رئیس اداره به انجام این کار خیلی حساس است و می‌خواهد زودتر به نتیجه برسد.

• **حساس شدن** قرار گرفتن درحالت روحی خاصی چنان‌که شخص، بیش‌تر و زودتر از معمول نسبت به امری واکنش نشان دهد: او تازگی‌ها خیلی حساس شده‌است و زود به‌گریه می‌افتد. • نسبت به صدای پول‌خردها حساس شده، هیچ‌کس نباید پیش او صدای پول‌خرد دریاورد.

• **حساس کردن** ۱. قرار دادن شخص درحالت روحی خاص چنان‌که بیش‌تر و زودتر از معمول نسبت به امری واکنش نشان دهد: نسبت به این مسائل حساس‌ش نکن و چیزی پیش او نگو. • دربه‌دوری و غریب به همه‌چیز رنگی دل‌تنگی می‌زند، آدم را حساس می‌کند. (← محمود ۱۲۹۲) ۲. خطیر، مهم، و مؤثر کردن: موقعیت خلیج فارس، نقش سیاسی کشور ما را حساس کرده‌است.

حساسیت hassās.i[y]at توجه یا علاقه شدید و معمولاً غیرعادی نسبت به کسی یا چیزی؛ تعصب: خواهیم... با حساسیت ذاتی و حدت دل‌پستی‌ای که به پدرم داشت، در مرگ او، معلوم بود که در چه حالی است. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷)

• **حساسیت داشتن** توجه یا علاقه شدید و معمولاً غیرعادی نسبت به کسی یا چیزی داشتن؛ تعصب داشتن: پای او را وسط نکش، می‌دانی که نسبت به او حساسیت زیادی دارم.

حساسیت‌زا h-zā ایجادکننده واکنش سریع و زیاد در شخص: داروی حساسیت‌زا، مواد حساسیت‌زا. **حسرت** hasrat

• **حسرت چیزی به (در، اندر) دل کسی ماندن** به خواسته و آرزوی خود نرسیدن: الاهی... عروسات عزا بشود... حسرت به دلت بمآند. (هدایت ۵۹^۱) • ترسم که منام من از این رنج دریا/

کاتدر دل من حسرت روی تو بمآند. (سعدی ۲۳۵^۲)
• **حسرت چیزی را به گور (خاک) بودن** برآورده نشدن آن آرزو تا هنگام مرگ: دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده‌است، می‌ترسم حسرت عروسی پسرم را با خود به گور بپژم. • از این دام‌که دیر تاری مفاک/ برفتند و بردند حسرت به خاک. (خواجو: لغت‌نامه^۱)

• **حسرت چیزی را خوردن** آرزوی داشتن آن را کردن: آن‌قدر حسرت زندگی مردم را نخور. • آخر آدم در [آن‌جا]... باشد، آن‌وقت حسرت [این‌جا]... را بخورد؟! (کلشیری ۸۸^۱)

حسرت به دل h-be-del آرزو به دل →: ماه‌هاست حسرت به دل یک غذای سیر هستند. • بنام به مصلحت خدا! یکی را یک‌شبه اولاددار می‌کند، یکی را یک‌عمر حسرت به دل می‌گذارد. (مخملیاف ۲۵۴)

حسرت به دلی h-i آرزو به دلی →: چه قدر با حسرت به دلی به این خانه نگاه می‌کنی!

حسن فروش hosn-foruš (قد.) آن‌که با ناز و داد، زیبایی خود را آشکار می‌کند؛ زیبایی خودنما: من تا آن‌زمان درخت نخل ندیده‌بودم... پیش‌تر از هر درخت دیگر زنده و حسن فروش بودند. (اسلامی‌ندوشن ۷۲) • اگرچه حسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند/ کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد. (حافظ ۱۰۶^۱)

حسن فروشی h-i (قد.) عمل حسن‌فروشی؛ خودنمایی: از عشق‌ورزی و حسن‌فروشی و بدچشمی بازنمی‌ایستادند. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) • حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا/ دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو؟ (حافظ ۲۸۶^۱)

حسین قلی‌خانی hoseyn-qoli-xān-i بی‌نظم و قانون.

• **حسین قلی‌خانی شدن** بی‌نظم شدن؛ هرج و مرج شدن: [باوجود نشون خارجی] ایران حسین‌قلی‌خانی شده‌است. (مستوفی ۴۰۳/۳)

حشو hašr زنده شدن بعد از مرگ؛ برانگیخته شدن: مرگِ مرد بر ذوق حیات است و حشرش بر چاشنی وفات است. (جمال‌الدین ابوروح ۸۳) • چون کرانه شوید، بازگشت شما بدوست، و حشر و قیامت

خواهد بود. (بیہقی^۱ ۴۲۶)**حشرات الارض** *hašarāt.o.l.'arz* افراد حقیر و

پست: از این حشرات الارض که لباس‌های پرزرق و برق

پوشیده‌اند، چه توقعی می‌توان داشت؟

حصار *hesār* ۱. محدودیت و ممنوعیت:

بی‌نهایت دست‌وپا کرد که شاید حصار این قدغن را درهم

بشکند، ولی... دید فایده‌ای ندارد. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۷)

(قد.) پناه‌گاهی که شخص را از دست‌رس

دشمن دور نگاه می‌دارد؛ جان‌پناه؛ و دیگر که

دارنده یار من است/ یزگی و میهرش حصار من است.

(فردوسی^۳ ۳۵۲) ۳. (قد.) زندان: صاحب‌غرضی...

سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت

و بیست و به حصار فرستاد. (نظامی عروضی^{۷۱})**حصاری** *h.-i* (قد.) زندانی: خورشید را ز ابر دمد

روی گاه‌گاه/ چونان حصاری‌ای که گذر دارد از رقیب.

(رودکی^۱ ۴۹۳)**حصاری شدن** (قد.) زندانی شدن: یزدان

به کمال شد پدیدار/ و اهریمن زشت خو حصاری. (دهخدا:

سخن‌دانید ۲۲۳) ۵. حصاری شدند آن سپه در یمن/

خروش آمد از کدوک و مردوزن. (فردوسی^۳ ۱۷۴۲)**حضرت** *hazrat***حضرت احدیت** خداوند: از حضرت احدیت

جل جلاله مسئلت می‌کنیم... (مخبر السلطنه ۲۱۰)

حضرت اعلیٰ (اعلا) اعلا حضرت (عنوانی

برای پادشاه): حضرت اعلیٰ مجدداً بر مسند فرمان‌دهی

جلوس فرمودند. (مینوی^۱ ۱۴۴)**حضرت حق** خداوند: هیچ ظایف‌ای نیست که از

حرفت و صفت او راهی به حضرت حق نیست.

(نجم‌رازی^۱ ۳۳)**حضرت فیل** توان و قدرتی بسیار زیاد و

بیش‌تر از توانایی‌های معمولی، یا کسی که

دارای چنین توانی باشد: حضرت فیل را می‌خواهد

که تمام این شروورها را از رمز خارج کند. (نصیح^۱

۳۴۰) ۵. سر آن بند را سفت و استوار به دور آن بست

به‌طوری که باز کردن آن، کار حضرت فیل بود.

(جمال‌زاده^۳ ۴۱/۲)**حضرت عباسی** *h.[-e]-'abbās-i* راست و درست:

معامله حضرت عباسی. ۵. پیا و با من حضرت عباسی

معامله کن. (آل‌احمد^۴ ۲۴)**حضور** *hozur* ۱. نمود یا محسوس بودن آثار و

نشانه‌های چیزی یا امری: واقعاً اگر تکه‌تکه توهم

واقعت را ایجاد کنیم، خود جهان، حضوری بی‌واسطه

خواهد داشت؟ (گلشیری^۱ ۱۳۷) ۲. (قد.) توجه ذهن

به موضوعی؛ تمرکز: می‌ترسم از خرابی ایمان که

می‌برد/ محراب ابروی تو حضور نماز من. (حافظ^۱

۲۷۶) ۵. اوحدی چو روی کنی در نماز تو/ بی‌روی او

مکن که نماز است بی‌حضور. (اوحدی: گنج ۲۳۹/۲) ۳.

توجه کامل ذهن به خداوند، به‌طوری که هرچه

جز خداوند است، در حیطه حواس نیاید: حس

می‌کنم که از لذت قرب و وصول برخوردار، و از شربت

ذوق حضور شیرین‌کام. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۳) ۵

گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور/ گدا را نباید که باشد

غرور. (سعدی^۱ ۱۷۷) ۵. حضور به حق فاضل‌تر از یقینبه حق [است] از آن که حضور در دل بُود. (عطار^۱ ۵۴۴)**حضورِ ذهن** توانایی شخص در به‌خاطر

آوردن موضوع یا مطلبی. نیز ← حضور (م. ۲):

باوجود هشتاد سال عمر با حضور ذهن در هرچه صحبت

می‌شد، شرکت می‌کرد. (مستوفی ۳/۳۳۱)

حضور قلب توجه ذهن به موضوعی خاص،

به‌ویژه به خداوند یا به یکی از مقدسان: حرم را

فرق می‌کردند که اشخاص متفرقه وارد نشوند و شاه به

فراغ خاطر و حضور قلب زیارت بخواوند. (مستوفی

۵۳۳/۱)

حطام *hotām* مال؛ ثروت: باوجود سادگی زندگی و

بی‌علاقگی حضرت عیسی به حطام دنیوی... تجمل... جزو

مذهب مسیح گشته‌است. (مستوفی ۲۰۱/۲) ۵. وی بدین

مال و حطام من نگردد و خویش را بدنام کند. (بیہقی^۱

۵۹)

حفاظ *hefāz* ۱. خویشتن‌داری؛ پرهیزکاری؛

عفاف: دور از حجب و حفاظ شناخته می‌شد که در

مجلس زنانه حرف مرد به‌میان آید. (اسلامی‌ندوشن

۹۲) ۵. مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی/ گناه باغ چه

۳۳۸) روز چهارشنبه به یاری حق... به عرفات حج بگزاردیم. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۴)

■ **حقِ آب و گل** موقعیت یا احترامی که شخص به دلیل داشتن سابقه اقامت در جایی یا انجام خدماتی در آن جا پیدا می کند: [او] یک مستاجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم کم حق آب و گل پیدا کرده بود. (آل احمد^۴ ۴۵) [او] همیشه در سفارت منزل داشته و حق آب و گل پیدا کرده است.

(مستوفی ۸۶/۲)

■ **حق به (بر) گردن کسی** داشتن خدمت، خوبی، یا کمک کردن به او، به گونه ای که او خود را مدیون بداند: شما به گردن بچه های ما حق دارید. (آل احمد^۶ ۳۰۱)

■ **حق کسی (چیزی) را ادا کردن (نمودن)**، به جا آوردن، گزاردن دربارۀ او (آن) به گونه ای شایسته عمل کردن: مردم... ماه روزه را به سر برده بودند و خرسند بودند که... توانسته بودند حق آن را ادا نمایند. (اسلامی ندوشن ۱۶۴) ○ شریعت بی حقیقت مهمل بُود... غبارِ جهل و زنگارِ انکار از چهره روزگار مرد برنخیزد تا حق هردو قاعده به تمامی نگرازد. (جمال الدین ابوروح ۷۴) ○ رسم خدمت به جای آورد و... حقِ او همه اعیانِ درگاه به واجبی بگزاردند. (بیهقی^۱ ۳۷۷)

■ **حق کسی را پای مال کردن** نادیده گرفتن حق او یا از بین بردن حق او: هیچ کس هم حق ندارد نسبت دزدی به من بدهد و هیچ کس را هم نمی گذارم حق مرا پای مال بکند. (جمال زاده^{۱۷} ۴۳)

■ **حق کسی را [به] دستش دادن** حق کسی را کف دستش گذاشتن: خدا مرا چنین و چنان بکند اگر با روس ها رویه رو بشوم و حقشان را دستشان دهم. (مینوی^۳ ۲۸۱)

■ **حق کسی را زیر پا گذاشتن** حق کسی را پای مال کردن: حق مرا می گیرم، نمی گذارم حق مرا زیر پا بگذارند.

■ **حق کسی را کف دستش (مشتش) گذاشتن** انجام دادن عملی انتقام آمیز نسبت به او،

باشد چو این گیاه نرُست؟ (حافظ^۱ ۲۱) ۴. (قد.) جوان مردی؛ مروت: بیامدم تا تو را بیابا گاهاتم و... آنچه از روی دین و مودت و شرط حفظ و... بر من واجب است، به ادا رسانم. (نصرالله منشی ۱۰۱)

حفاظ پرور h. parvar (قد.) اهل خویشتن داری، عفت، و جوان مردی: لشکر و رعایا و... همه وفاییش و حفاظ پرور و مخدوم پرست باشند. (رواینی ۵۱۶)

حفظ hefz ۱. به ذهن سپردن؛ در حافظه نگاه داشتن: حفظ این شعر برای من خیلی مشکل نبود. ۲. یاد؛ ذهن: چون اصل کتاب ارسطو در حفظ بود، فهم این شرح بر من اشکالی نداشت. (مینوی^۲ ۱۵۸)

■ **حفظ بودن** در یاد داشتن: این احمد چه قدر شعر حفظ است! (میرصادقی^۱ ۱۱۶)

■ **حفظ جانب کسی** (قد.) مراعات و ملاحظه او یا ابراز محبت یا ارادت به او: عمری ست تادلت ز اسیران زلف ملست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو. (حافظ^۱ ۲۸۰)

■ **حفظ شدن** به ذهن سپرده شدن یا به ذهن سپردن: با چند بار تکرار این مطالب، به راحتی آنها را حفظ شدم. ○ هرچه زیر قلم من بگذشتی، مرا حفظ شدی. (جامی^۸ ۳۳۸)

■ **حفظ کردن** حفظ (م. ۱): باید برای فردا تمام جدول ضرب را حفظ کنم. ○ با شوق و ذوق، الفبا و قواعد زبان فرانسه را حفظ می کرد. (آل احمد^۴ ۱۲۹) ○ گفت: چه پیشه می آموزی؟ گفت: قرآن حفظ می کنم. (خیام^۲ ۸۶)

■ **در حفظ (به حفظ) داشتن** در ذهن داشتن؛ به خاطر سپرده بودن: در حفظ داشت که عقابه و سهم هر کسی از آب چه مقدار است. (اسلامی ندوشن ۳۸) ○ علم دین حق را که آن تأویل و باطن کتاب شریعت است، به حفظ داشت. (ناصر خسرو^۳ ۱۷)

حق haq[q] خداوند: حق سبحانه و تعالی جبلت آدمی را بر آن داشته است که همیشه از بی دانستن اسباب هر چیز برآید. (طالبوف^۱ ۱۳) ○ به صبر و کوشش تو ای دل که حق را نکند / چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی. (حافظ^۱

دیرفهمی به زحمت و با توضیح بسیار، فهماندن: این معنا را به ذهن فرزندان و نوادگانش حقه کرده است. (پارسی پور ۱۴۸) ۴. چیزی را به اصرار یا زور به کسی دادن: از معلوماتم... دوپست نسخه چاپ می کردم... گاهی به دوست و آشنا حقه می کردم. (هدایت ۱۴۱ مقدمه)

حق و حساب دانان haq[q]-o-hesāb-dān

درست کار و منصف و آگاه از آداب و سنت ها: مرچیا به تو جوان حق و حساب دان. (جمال زاده ۱۰۷) همه مردمان، حق و حساب دان و در حدود خود قانع و شاکر بودند. (مستوفی ۳۳۷/۱)

حق و حساب دانی h-i

درست کاری و آگاهی از آداب و سنت ها: تبرعلی... باز به رسم حق شناسی و حق و حساب دانی مقداری دعا و تعارف به ناف یارو بست. (جمال زاده ۱۱) (۶۲)

حقه hoqqe ۱. حيله؛ نیرنگ؛ مکر: نمی دانستم شر این پررو... را به چه حقه ای از سرم رد کنم. (جمال زاده ۱۸ ۶۹) ۲. ویژگی شخص زرنک و باهوشی که با زیرکی، کار خود را پیش می برد: خیلی حقه است، نمی توانی حریفش شوی. ای حقه! چه طور توانستی بالاخره او را راضی کنی؟

حقه به کار کسی زدن او را فریب دادن: [معلم] با همه این زحمات حقه را به کارمان زده و نمرهان را کم داد. (مسعود ۱۶۹)

حقه زدن استفاده کردن از نیرنگ و فریب برای رسیدن به مقصود: خدایا چه حقه ای بزنم تا از این پهلوان، اسبابی بدزدم؟ (آل احمد ۱۱۳)

حقه سوار کردن حقه زدن ۳: نکند حقه ای سوار کنند که... (میرصادقی ۲۶۰) آفرین، حقه را خوب سوار کردی! تفصیل را خودت بگو، بشنوم. (حجازی ۳۵۸)

حقه باز h-bāz آن که برای رسیدن به منافع و مقاصد خود، دیگران را با نیرنگ، حيله، یا دروغ فریب می دهد؛ فریب کار؛ متقلب: زن پریشان هوالی بود. بیش تر به حقه باز شبیه بود تا بدکاره.

به گونه ای که او سزاوار آن است: لازم بود حقه را کف مشتش می گذاشتم تا دیگر از این کارها نکند. ۵ خوب حقه را کف دستش گذاشتی! (مسعود ۱۱۶)

حق [نان و نمک] تعهد اخلاقی شخص برای رعایت احترام و حقوق کسی که از غذای او خورده یا به مهمانی او رفته است: جوان مردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد، بیگانه بیایی و بیگانه بروی. (جامی ۱۵۰) ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگه دار که من می روم اللهممک. (حافظ ۲۰۴)

از حق نگذاشتن راستی و درستی کار را در نظر داشتن: انصاف دادن: از حق نگذریم، کار سختی انجام می دهی.

حق البوق haqq-o.l-buq هرنوع پولی که به ناروا یا درازای کاری به کسی می دهند: حقوق یک مامور را پس انداز کرده ام، با حق البوق یکی دوتا از همین اباطیل، و راه افتاده ام... سفر حج. (آل احمد ۶۱-۶۲)

حق بین haq-bin دریا بنده حقیقت: دیده حق بین. ۵ چشمی حق بین، گوشی حق شنو. (لودی ۲۰۷) وقت و فرصت و حالت پادشاه گوش دارد، تا در وقت ملائت او نیفتد، یا در وقت خشم که حجاب نظر حق بین شود. (نجم رازی ۴۷۱)

حق پرست haq-parast طرف دار حقیقت: دیپلمات دولت حق پرست... اعطای این امتیاز را مخالف حق دانسته بود! (مستوفی ۴۰۱/۳)

حق پرستی h-i وضع و حالت حق پرست: طرف داری از حقیقت: زمره خلق... تقد هستی صرف حق پرستی کند و خدا شناسی. (فانم مقام ۲۹۵)

حق کشی haq-koš-i پای مال کردن آگاهانه حق و حقیقت: مرا به کسی بسپارید که از شر ظلم و حق کشی متعدیان محفوظ باشم. (نظام السلطنه ۶۸/۱)

حق گستر haq-gostar (قد). عادل: آن تا گستر منم کاندر همه گیتی به حق / عز و ناز از مدح های شاه حق گستر گرفت. (مسعود سعد ۱۱۲)

حقه hoqne

حقه کردن ۱. مطلبی را به شخص

(آن) شدن: رخت‌خوابی... پشت‌سرمای جمع شده بود و حکم پستی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) خود را به‌دست دندان‌ساز که در آن لحظه به‌رویم حکم عزرائیل را پیدا کرده بود، سپردم. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۱) این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت. (هدایت^۱ ۲۲)

■ به حکم کسی کردن (قد.) به عقد همسری او درآوردن: عقد مجلس فرمود و فرزند خویش را به حکم من کرد. (جامی^۸ ۳۷۴)

■ در حکم کسی (چیزی) گرفتن در جای‌گاه و مقام او (آن) قرار دادن: به همین علت بی‌بجگی، مرا در حکم فرزند می‌گرفت و بسیار عزیز می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

■ در یک حکم بودن دو چیز (چند کس، چند چیز) مثل هم بودن: خرقة دراویش و متوفین و لباده اهل‌دین و جبه اعیان و مقرین سلاطین و چادر مخدرات و خوانین، در یک حکم است. (علری^۲ ۹۹)

حکیم‌فرموده hakim-farmud-e ۱. ویژگی آنچه به سختی و دشواری به‌دست می‌آید: حالا این پارچه حکیم‌فرموده را از کجا پیدا کنیم؟ (دهخدا: لغت‌نامه^۱ ۲. دیکته‌شده؛ تلقین‌شده: در مواردی که کارهای او بر ضرر انگلیس بوده‌است، عملیات او را برای تعمیه روس‌ها و گم کردن ایز وانمود می‌کنند و آنها را هم حکیم‌فرموده می‌نامند. (مستوفی ۳/۳۲۵)

حل hal[ɪ]

■ حل شدن درهم و مخلوط شدن چنان‌که افکار و خیالات: دنباله افکارم از هم گسیخته و در این رنگ‌ها و اشکال حل می‌شد. (هدایت^۱ ۴۱)

■ حل‌و‌عقد رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن، یا حل کردن مشکلی: دست‌های مرموز، دارند کشور را به‌جانب... افراط یا تفریط می‌کشاند و آنها هم که اهل حل‌و‌عقدند... تماشا می‌کنند. (مستوفی ۳/۶۵۷) هر کار که میان ادنی و اعلی رَوَد، زمام حل‌و‌عقد آن به‌دست اعلاست. (قطب ۵۰۰)

■ حل‌و‌فصل رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن: حل‌و‌فصل دعاوی خصوصی و نزاع‌ها... کار

(محمدعلی ۱۴۸) گدای حقه‌باز متقلب. (عشقی ۲۲۲)

حقه‌بازی h.-i عمل حقه‌باز؛ حيله‌گری. ← حقه‌باز: همین ظاهرسازی و حقه‌بازی است که امروز فرهنگ لغتی ما را مصداق شعر آن شاعر بزرگوار ساخته. (اقبال^۱ ۴/۵/۴)

حقه‌ساز hoqqe-sāz (قد.) حقه‌باز: از لعب فلک غدار و شعوه دست روزگار، که این حقه‌ساز بلعجی است. (خاقانی^۱ ۱۰۰)

حقیر haqir لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: حقیر در فاصله بیعی از منبر... قعود کرده‌بودم. (علری^۲ ۱۱۰) حقیر ابتدا به سیاحت مدرسه بحریه شتافتم. (حاج‌سیاح^۲ ۵۲۰)

حک hak[k]

■ حک‌و‌اصلاح حذف کردن یا کم‌وزیاد کردن مطلب یا موضوعی برای بهبود کیفی آن؛ جرح‌و‌تعديل؛ ویرایش: احتیاجی به حک‌و‌اصلاح آنچه نوشته‌بود، پیدا نمی‌کرد. (مبنوی^۲ ۳۶۰)

■ حک‌و‌اصلاح کردن: حک‌و‌اصلاح ↑ : سال‌ها... این یادداشت‌ها را... حک‌و‌اصلاحی کرده‌ام تا به این‌جا رسیده‌است که می‌بینید. (آل‌احمد^۱ ۱۴)

حکایت hekāyat ۱. خبر یا موضوع بسیار مهم یا عجیب: شما در آن مراسم شرکت نکرده‌بودید و خبر ندانید، حکایتی بود! یاد باد آن‌که چو یاقوت قدح خنده زدی/ در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود. (حافظ^۱ ۱۳۹) ۲. سخن بیهوده؛ افسانه: این حرف‌ها را کنار بگذار، هم‌ماش حکایت است. حاکایتی زده‌انت به گوش جان من آمد/ دگر نصیحت مردم «حکایت» است به‌گوشم. (سعدی^۳ ۵۶۰)

■ حکایت گفتن (قد.) سخن به میان آوردن: بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت/ به‌شرط آن‌که نگوییم از آنچه رفت حکایت. (سعدی^۴ ۴۰۷)

حکم hokm

■ حکم کسی (چیزی) را داشتن (پیدا کردن) در جای‌گاه و مقام او (آن) بودن، یا مانند او

سربینه‌هاست. (آل‌احمد^۱ ۲۵)

■ حل و فصل کردن (نمودن) ■ حل و فصل ۴ :

در آن زمان، هرگونه مشاغل و صنفی، کدخدا و بزرگی داشت که امور صنفی مردم آن را حل و فصل می‌نمود. (شهری^۱ ۴۳۳)

■ چیزی را در خود (خویش) حل کردن بر آن تأثیر عمیق گذاشتن و آن را کاملاً همانند خود کردن: فرهنگ ایران، نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند. (خانلری ۳۰۵)

■ در چیزی حل شدن تحت تأثیر عمیق آن واقع شدن و کاملاً همانند آن شدن: به آن کشور رفت و در فرهنگ غرب حل شد.

حلاجی hallāj-i بسط دادن و تشریح یا بررسی

کردن موضوع یا نوشته‌ای: بی‌درنگ شروع به... حلاجی دیوان حافظ نمود. (هدایت^۶ ۶۳۶)

■ حلاجی شدن تشریح و بررسی شدن موضوع یا مطلبی: مطلب، کاملاً حلاجی شده‌است. (راهجیری ۱۳۲)

■ حلاجی کردن حلاجی →: صحنه‌های فرار را حلاجی می‌کردم. (شاهانی ۱۷۵) ■ این آثار را از همه‌جهت... باید حلاجی کرد تا خوانندگانی که قوه استفاده شخصاً ندارند، به‌آن‌وسیله صاحب‌قوه شوند. (فروغی^۱ ۲۲۷)

حلال halāl محرم: به‌هم حلال هستند، بگذار باهم مسافرت بروند.

■ حلال کردن کشتن: به‌قدری عصبانی‌ام کرده نزدیک بود حلالش کنم. ■ مردم، بیش‌تر از این خروس می‌ترسند تا سگ، تا گرگ. همسایه‌ها همه صد دفعه پیغام فرستاده‌اند برای حاجی که: حلالش کن. (گلستان: شکوفایی ۴۳۱)

حلال‌زاده h-r-zā-d-e ویژگی شخص غایبی که هرگاه نامش را در جایی ببرید بی‌فاصله آن‌جا حاضر شود.

حلبی‌آباد halab-i-ābād محله‌ای فقیرنشین با آلونک‌هایی معمولاً ازجنس حلبی، که در اطراف شهرهای بزرگ به‌وجود می‌آید: میلیون‌ها

نفر از سیاهان در کپرها و در حلبی‌آبادها زندگی می‌کنند.

■ ماشین... به‌طرف حلبی‌آباد راه افتاد. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۱)

حلق halq

■ از حلق کشیدن به دار زدن؛ اعدام کردن: برای سنگ انداختن یک نفر سرباز، ده نفر را از حلق کشید. (طالبیوف^۲ ۲۸۲) ■ دزد را... از حلق کشند یا... اخراج نمایند. (شوشتری ۲۷۵)

حلق‌آویز h.-ā('āviz (قد). با سختی و مشقت بسیار: از هر دامی حلق‌آویز، و برسر هر تله‌ای جان‌آویز، دانه می‌ریاید. (احمدجام ۷۶ ح. ۱)

■ حلق‌آویز کسی شدن سخت و محکم به او چسبیدن یا او را تعقیب کردن: چرا این قدر حلق‌آویز من شده‌اید و هرکجا می‌روم، دنبالم هستید؟! ■ خود را حلق‌آویز کسی کردن ■ حلق‌آویز کسی شدن ۴: مرتب خودش را حلق‌آویز ماکرده‌بود و یک‌لحظه از ما جدا نمی‌شد.

حلقگی halqe-gi (قد). حاضر در حلقه (مجلس): بعد از آن‌که قدری از حالت بیماران پرسید و مختصری با حلقگیان محضر خود گفت و شنید کرد، نوبت به من رسید. (میرزا حبیب ۱۸۹)

حلقه halqe ۹. دسته و گروهی از افراد که به‌دور هم جمع می‌شوند؛ مجلس؛ محفل: به حلقه درویشان وارد خواهد شد. (بارسی‌پور ۸۳) ■ به حلقه رستگاران ملحق می‌شود. (مینوی^۳ ۲۷۶) ■ دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / (حافظ^۱ ۱۴۲) ۲. (قد). زنجیر: حلقه در پرده بیگاتگان / زلف پری «حلقه» دیوانگان. (نظامی^۱ ۶۴)

■ حلقه بر در کسی زدن (کوفتن) (قد). به‌سرآغ او رفتن: عور شد، دردی ز دل سر برزدش / عشق آمد حلقه‌ای بر در زدش. (عطار^۲ ۱۷۰)

■ حلقه بستن ۹. ایجاد شدن قطره‌های اشک (در چشم): نگاه کرد به دو چشمی که از نم حلقه بسته‌بود. (گلشیری^۱ ۱۱۵) ۳. ■ حلقه زدن (م. ۱) →: مالکان دوزخ با آن شکل‌های مهیب... دور آنها حلقه می‌بندند. (جمال‌زاده^۶ ۹۲) ■ همه درگرد شهرین حلقه

بستند/... (نظامی ۷۴)

(جمال زاده ۱۳۲۲)

halqe-dar-guṣh (قد.)

حلقه درگوش

حلقه به گوش → برآورد پیر دلاور زبان/ که ای حلقه درگوش حکمت جهان. (سعدی ۹۶) حلقه درگوش توام ای سیم تن/ حلقه ای از زلف در حلقم فکن. (عطاری ۹۷)

halqe-zan-ān (قد.) درحال حلقه

حلقه زنان

زدن. ← حلقه • حلقه زدن (م. ۱): او به تحیر چو غریبان راه/ حلقه زنان بر در آن پارگاه. (نظامی ۱۷)

halqe-nešīn (قد.) شرکت کننده در

حلقه نشین

جمعی که دور نقال یا معرکه گیری می نشستند: روز آدینه... بامداد به مجلس علم حاضر شود، و از قصه گویان و حلقه نشینان دور باشد. (غزالی ۱۸۰/۱)

halvā هر نوع شیرینی: حلوها... عبارت بود از:

حلو

یشمک و نان برنجی. (اسلامی ندوشن ۸۷) تو را یزدان همی گوید که در دنیا مخور یاده/ تو را ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلو. (سنایی ۵۶)

حلو برای کسی خیر (خیرات) کردن

ارزش و اهمیت به او دادن؛ احترام برای او قائل شدن: این جا برای کسی حلو خیر نمی کنند. (مخملباف ۲۱)

حلو احوال کردن ← رو • روی سر گذاشتن و

حلو احوال آوردن.

حلو خیر کردن هنگامی به کار می رود که

بخوانند از روی اعتراض یا به طنز عجله و شتاب کسی یا چیزی را در رسیدن به جایی یا چیزی بیان کنند: چرا با عجله به آن جا می روی؟ حلو خیر می کنند؟ • از قافله عقب نمی مانی. نترس، حلو خیر نمی کنند.

حلوای بی دود (بی دخان) (قد.) بوسه: به کام

من ز لب ت بیش از آن که خط بدمد/ عنایتی کن و حلوای بی دخان بوسان. (سلمان ساوجی: لغت نامه ۱)

حلوای تن تنائی، تا نخوری، فدائی هنگامی

گفته می شود که شخص باید خود امری را تجربه کند یا با دیدن شخصی شخصیت او را

حلقه در (به) گوش کسی کردن (کشیدن، دادن) (قد.) او را مطیع و فرمان بردار کردن: اهرمن را حلقه بندگی در گوش کردی. (روزبهان ۷۴)

حلقه زدن ۹. به دور کسی یا چیزی جمع شدن؛ گرداگرد و اطراف کسی یا چیزی را گرفتن: آتش افروخته اند و دورش حلقه زده اند. ← محمود ۳۳۴ • عربها دورش حلقه زده بودند. (آل احمد ۱۹۸) ۳. حلقه بستن (م. ۱) →: اشک تو چشم هایش... حلقه زده بود. (جمال زاده ۵۸)

۳. به صورت دایره گرد آمدن: شش تن از پزچرانان... به دور پوست های گسترده حلقه زدند. (قاضی ۸۹) • مشایخ وقت... کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشایخ حلقه می زدند، و صدر همه ابو عمرو زجاجی بود. (جامی ۸)

۳. حلقه شدن ۹. به شکل حلقه یا دایره درآمدن: دست هایش به دور گردن من حلقه شده بودند. ۴. (قد.) خمیده شدن؛ خم شدن: شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت/ زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی. (حافظ ۳۰۰)

حلقه کسی را در (به) گوش کردن (قد.) مطیع و فرمان بردار او بودن: یا حلقه ارادت ساغر به گوش کن/ یا عالاته ترک در می فروش کن. (صائب ۳۰۹۶) • از اقالیم جهان، ملوک زمان حلقه امتثال او در گوش کردند. (آنسرای ۷۸)

در (به) حلقه کسانی درآمدن جزو آنها شدن: کسانی... به حلقه پهلوانان درآمدند. (قاضی ۴۲۱) • در حلقه شاگردان شیخ... درآمد. (مطهری ۲۹۲)

حلقه به گوش h.-be-guṣh مطیع و فرمان بردار؛ حلقه درگوش: حاضر نشدم مثل نوکرهای حلقه به گوش، بله بله بگویم. ← هدایت ۱۷ مقدمه) • تا شدم حلقه به گوش در می خانه عشق/ هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم. (حافظ ۲۱۶)

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

حلقه به گویی h.-i وضع و حالت حلقه به گوش؛ فرمان برداری و اطاعت. ← حلقه به گوش: داوطلب چاکری و حلقه به گویی... گردیده است.

چه جور رانندگی است، مگر الاغ می رانی؟! (-)
میرصادقی^{۱۷۱}

حمال زاده h.-zā-d-e حمال: پدرش... حمال زاده
پاشنه تکیه بی سواد مادی صرّی پیش نبوده. (مستوفی
۳۰۵/۳)

حمالة الحطب hammālat.o.l.hatab موجب
عذاب یا گناه: به یکی از همین حمالة الحطبها... بگو
بروند... از آن حطه های بی دود بیاورند. (جمال زاده^۶
۱۶) این اموال منصفه که به صورت عسجد و زیرجعد
می نمایند، هیمة دوزخ است و نفس تو حمالة الحطب که
از بهر داغ پیشانی برهم می نهد. (رواینی ۲۰۷)

حمالی hammāl-i کار سخت و پرحمت و
مجانمی برای کسی کردن: وقتی... آدمی زاده، چیزی
برتر از حمالی و سگ دوی روزانه در زندگی اش پیش
نمی آید... (آل احمد^۶ ۱۵۶)

• **حمالی کردن** کار خسته کننده و کم ارزش
انجام دادن: من هم خسته ام. از صبح حمالی کرده ام.
(وفی ۵۱)

حمام hammām

• **حمام خون** کشت و کشتار و خون ریزی:
جنایت کاران در خیابانها حمام خون به راه انداخته بودند.

• **حمام رفتن** شست و شو کردن بدن در حمام:
استحمام کردن: اگر آب گرم بود، اول حمام می رفتم.

• **حمام زنانه** (حمام زنانه) جای شلوغ و
پرسروصدایی که همه باهم صحبت می کنند:
حرم حضرت، حمام زنانه شده بود. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۲)

حمامک h.-ak

• **حمامک مورچه** دارد هنگام مشاهده
تردید، دودلی، و ناتوانی در تصمیم گیری، به
شخص گفته می شود: چرا حمامک مورچه دارد
در می آوردی؟ بشنید و با قاطعیت حرفهایتان را بزنید.

حمل hami

• **حمل بر** (به) چیزی شدن دلالت به آن
کردن: به آن چیز نسبت داده شدن: خواستم کلام
توی کلام آورده، ولو حمل بر بی ادبی هم بشود، نوک او
را بچینم. (جمال زاده^۲ ۱۷۴)

بشناسد: از حیث سواد و ادب و تربیت... هرچه بگویم،
کم گفتم. حلّوی تن تنائی، تا نخوری، ندانی.
(جمال زاده^۹ ۲۱)

• **حلّوی کسی را خوردن** شاهد مرگ او بودن و
در فاتحه خوانی او شرکت کردن: مردن او:
نگران مریضی او نباشید. تا حلّوی همه ما را نخورد،
نمی میرد.

حلیف halif (قد.) قرین و همراه: ذات معظم
شهریاری... حلیف بقای لید یاد. (آفرایی ۳۲۹) ذات
سامی... حلیف سعادات نعلتهای [یاد.] (خاقانی^۱ ۱۴۱)

حلیف الفراش halif.o.l.ferāš (قد.) بیمار و
بستری: از هول آن حادثه بیست روز حلیف الفراش
بودم. (جرفادقانی ۳۱۶)

• **حلیف الفراش شدن** (قد.) بستری شدن: به
علتی صعب متحن گشت و حلیف الفراش شد.
(جرفادقانی ۱۴۶)

حلیم halim

• **حلیم خود را [به] هم زدن** به کار خود
پرداختن و کاری به کار دیگران نداشتن: چشمها
را می بندم و حلیم خودم را بهم می زنم. (-)
میرصادقی^۱ ۱۲۶

• **حلیم کسی را [به] هم زدن** در کار او دخالت
کردن: او کار خود را می کرد، حلیم کسی را بهم نمی زد.
(علوی: اخلاق ناصری پنج)

• **برای حلیم خود روغن داغ کردن** کاری به نفع
خود انجام دادن: تو که برای حلیم خود روغن داغ
می کنی، چرا اسمش را نوع پرستی گذاشته ای؟!
(جمال زاده^{۱۰} ۴۵)

حلیه helve مشخصات صورت و اندام: چیست
نمایش گفت نمایش بوالحسن / حلیه اش را گفت: زابرو و
ذقن. (مولوی^۱ ۳۸۶/۲) حلیه [سنجرین ملک شاه]:

گندمگون بود، آبله نشان، تمام محاسن طولانی و عرضاتی
و بعضی از موی شارب به آبله رفته. (ظهیرالدین
نیشابوری: ملجوق نامه ۵۲)

حمال hammāl هنگام عصبانیت یا ناراحت
بودن از کسی گفته می شود: داد زد: حمال! این

لم کردی خطاب. (انوری ۲۴^۱)

■ **حنای کسی بی رنگ بودن** بی اعتبار بودن او یا گفته هایش: حنای آقا... خیلی بی رنگ بود. (مستوفی ۲۵۰/۲)

■ **حنای کسی رنگ داشتن** صاحب اعتبار بودن او: نمی دانست چه کار بکند. حنايش رنگي نداشت. (میرصادقی ۵۳^۲) ○ بالاین حال حنايش پيشي پدرم همیشه رنگ داشت و مدام پدرم کاردانی و فطانت او را به رخ من می کشید. (جمالزاده ۱۳۰/۱) ○ باز هرچه باشد، در این جور جاها حنای کسب مخصوصاً خرازی فروش ها بیش تر از سایرین رنگ دارد. (مسمود ۲۸)

■ **حنای کسی رنگ گرفتن** اعتبار پیدا کردن او: با این عقیده حنای شما در انگلیس رنگ نخواهد گرفت. (مخبرالسلطنه ۲۹۷)

■ **حنای کسی رنگین تر از حنای دیگری بودن** اعتباری بیش تر از دیگری داشتن: لندن دکنان به طرف مشرقی تازه واردی که لابد حنايش رنگین تر از حنای من بود، روان گردید. (جمالزاده ۱۶^۳ ۲۷)

حنظل hanzal

■ **حنظل فرودادن** سکوت کردن: اهل حرف زدن نیستند، حنظل فرو داده اند. (علی زاده ۲۳/۱)

■ **حواریون** havār.iy[y].un اطرافیان شخص بزرگ یا صاحب مقامی: حواریون شما به این شایعات دامن می زنند.

■ **حواس** havās ۱. دقت، توجه، و تمرکز بر چیزی یا کسی: حواست کجاست؟ روز جمعه رفته ای اداره؟ ۲. (قد). غرایز: هوا و هوس: این طایفه اهل دنیا و اتباع حواسند... منکر حقند. (جامی ۲۸۵^۴)

■ **حواس برای کسی گذاشتن** ایجاد کردن موقعیتی که موجب دقت و تمرکز او شود: مگر برای آدم حواس می گذارید؟ باز یادم رفت کتابم را بیاورم! ○ این بچه که برای من حواس نمی گذارد، فراموش کردم در خانه را قفل کنم. (معمولاً در جمله های منفی یا استفهام انکاری به کار می رود.)

■ **حواس... بودن** (حواسم هست، حواست

■ **حمل بر (به) چیزی کردن** (نمودن) حالت یا عملی را به حالت یا عملی دیگر تعبیر و تفسیر کردن؛ به آن چیز نسبت دادن: چون می خواهید [کتابی] را... به فارسی نقل کنند، عاجز می مانند و این عجز را بر نصی زبان حمل می کنند. (خاظمی ۲۹۸) ○ لفظ ادهم را که به معنی زنجیر بود، حمل بر اسب سیاه نمود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۷۹) ○ من بنده این جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم. (نظامی عروضی ۷۲)

■ **حمل گرفتن** باردار شدن: کم کم شکم مادرم که از شوهر تازه حمل گرفته بود، بالا می آمد. (شهری ۱۷۲^۳)

■ **حملة hamle** ۱. به جایی یا به طرف چیزی به سرعت حرکت کردن برای پیشی گرفتن: حملة مهاجمان به میز غذا، تعجب صاحب خانه را برانگیخت. ۲. اعتراض کردن شدید به کسی، یا او را مورد انتقاد قرار دادن: چرا در ایران تا در روزنامه های فحش و ناسزا و حملة به حیثیت و آبروی کسی نباشد، مردم آن را نمی گردند؟ (اقبال ۳۰۲) ○ خواجه صلاح نگاه دارد و به یک دو حملة سیر نمی کند و می بازگوید. (بیهقی ۸۲۱^۱)

■ **حملة آوردن** حملة (م. ۱) →: مردم... به طرف تاکسی ها و اتوبوس ها حملة می آوردند. (میرصادقی ۳۲^۱)

■ **حملة کردن** ۱. حملة (م. ۱) →: همه به طرف میز غذا حملة کردند. ۲. حملة (م. ۲) →: هرکس... به... امپریالیسم حملة کند، بدون تأمل باید وی را با دیده شکوتردید نگیرد. (مصدق ۳۸۷)

■ **حملة گزاف نبری** حملة ای که در آن، نیروهای دشمن را از دو جناح دور بزنند و به شکلی محاصره کنند که ارتباطشان با عقبه قطع شود. **حملة دار** h-dār سرپرست کاروان حج: در قافله حج... حجاج یا حملة دارها دیک غذا بار می گذاشتند. (شهری ۳۱۹/۲ ح.)

حنا hanā

■ **حنایر دست (کف) کسی نهادن** (قد). معطل کردن او؛ مانع کار او شدن: دست متعت حکم گردون را حنا بر کف نهاد/ در هر آن عزمی که تو نوک

داشتنِ او: انگار حواسش سر جا نبود. (میرصادقی^۲
(۸۶)

• **حواس نداشتن** ۱. توانایی ذهنی نداشتن برای نگاه‌داری مطالب یا به‌یاد آوردن محفوظات خود؛ حافظه نداشتن: اصلاً حواس ندارم، نمی‌دانم کلید را قبلاً کجا گذاشته‌بودم. ۲. توانایی تمرکز ذهنی نداشتن: اصلاً حواس نداشت و نمی‌توانست شعر را حفظ کند.

• **حواس پرت** h-part دارای ذهنی پریشان و فاقد دقت و تمرکز؛ مقّر. حواس جمع: آدم حواس پرت. • به این حواس پرت نمی‌شود امید داشت، چون ممکن است کلید خانه را با خود نیاورده‌باشد.

• **حواس پرتی** h-i. وضع و حالت حواس پرت؛ حواس پرت بودن؛ مقّر. حواس جمعی: چه‌طور است مردی با این... حواس پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم زده‌است؟! (مبتوی^۳ ۲۲۳) • از حواس پرتی‌ای که داشت، به‌جای این‌که برای مازندران اتومبیل بگیرد، اشتباهاً به شمیران رفت. (هدایت^۴ ۶۸-۶۹)

• **حواس جمع** havās-jam' دارای دقت و تمرکز زیاد؛ مقّر. حواس پرت: او خیلی حواس جمع است و نمی‌توانید در حساب‌ها حق‌ای به او بزنید.

• **حواس جمعی** h-i. وضع و حالت حواس جمع؛ حواس جمع بودن؛ مقّر. حواس پرتی: آن‌جا غریب‌گور می‌شوی، آن‌هم با این حواس جمعی‌ای که داری! (هدایت^۴ ۴۶)

• **حواشی** havāši (قد). اطرافیان شخص: من هم چنین نشسته بر تخت، زمره حواشی و خدم را فرمایم که آن لشکریان را جمله طعمه سگان کنند. (آقسرائی^۵ ۴۴) • بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است. (سعدی^۲ ۵۵)

حوالت

• **حوالت دادن** (قد). حواله کردن. ← حواله • حواله کردن (م. ۱). امروز، روزی است که کارها را یک‌باره به خدا حواله دهیم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۲) • علیق مال‌های آنها را در تمام توقف به قم به میرآخور خود

هست... دقت، توجه، و تمرکز داشتن؛ متوجه امری بودن: اصلاً حواست هست چه می‌گویی؟ • حواسم نبود چه می‌گوید، وگرنه جوابش را می‌دادم.

• **حه ایب جمع دقت، توجه، و تمرکز زیاد:** با حواس جمع کار خود را شروع می‌کرد. (آل‌احمد^۳ ۱۴۵)
• **حواس خود را جمع کردن (ساختن) توجه و دقت کردن:** حواس خود را جمع کرده‌بود. (آل‌احمد^۳ ۱۵۹) • کسی که در مطلب تأمل و مطالعه و دقت نکند و حواس خویش را بر آن جمع نسازد، نمی‌تواند به‌خاطر نگه دارد. (فروغی^۳ ۱۱۴)

• **حواس کسی پرت بودن تمرکز و توجه نداشتن او:** برو خودت را معالجه کن. حواست پرت است. (هدایت^۳ ۳۲۵)

• **حواس کسی پرت شدن تمرکز و توجه را از دست دادن او:** می‌ترسم حواسم پرت بشود و بازی را به هیچ‌ویوچ ببازم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۷۶)

• **حواس کسی جای دیگر بودن حضور ذهن نداشتن و در فکر کسی یا چیزی دیگر بودن او:** با پسر او بازی می‌کردم، ولی حواسم جای دیگر بود. (حاج سیدجوادی^{۸۰})

• **حواس کسی جمع بودن دقت و تمرکز داشتن او:** بچه‌ام مریض است. حواسم جمع نیست. (آل‌احمد^۳ ۱۴۳)

• **حواس کسی جمع شدن پیدا شدن دقت در او؛ تمرکز یافتن او:** مبهوت بود، ولی کم‌کم حواسش جمع می‌شد. (حاج سیدجوادی^{۱۳۵})

• **حواس کسی را پرت کردن فکر او را از کاری که مشغول انجام آن است، منحرف کردن؛ ذهن او را آشفته و پریشان کردن و باعث اشتباه کردن او شدن:** کسی نباید حواس آنها را پرت کند یا با آنها حرف بزند. (اسلامی‌ندوشن^{۱۱۹})

• **حواس کسی سر جا آمدن پیدا شدن دقت و توجه در او:** بلیط‌فروش چند بار به شانه‌اش زد تا او حواسش سر جا آمد. (آل‌احمد^۳ ۱۴۵)

• **حواس کسی سر جا بودن دقت و تمرکز**

حوالت داد. (افضل الملک ۴۶)

• **حوالت کردن** (قد). ۱. ← حواله • حواله کردن (م. ۱): همه این قصه به نظم آوردم / فهم آن بر تو حواله کردم. (عشقی ۲۱۸) • ما را تو دست گیر و حواله مکن به کس / (سعدی ۶۸۰^۴) ۲. حواله کردن. ← حواله • حواله کردن (م. ۳): بر نایبان آن درگاه... فرض عین است تدارک این خلل کردن، تا سیاه جہانیان، ظلم را اشارت بدان درگاه... حواله نکنند. (خاقانی ۶۸^۱)

• **حواله havāle** (قد). مشیت خداوندی: به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود / خیال باشد کاین کار بی حواله برآید. (حافظ ۱۵۸^۱)

• **حواله افکندن** (قد). • حواله کردن (م. ۳) →: هر چه به کار دین رسد و فرا امرونی رسد، حواله با قسمت افکنند. (احمد جام ۵۱ مقدمه)

• **حواله دادن** ۱. • حواله کردن (م. ۱) →: کارت را به او حواله نده، خودت برو دنبالش. • شما [جواب این پرسش را] به غریزه ام حواله می دهید. (علوی ۶۹^۳) • تمام جنس دیوانی را به مأمور دیوان حواله داده و قبض گرفته اند. (امیر نظام ۳۶۲) ۲. • حواله کردن (م. ۲) →: هر چند قدمی، لحظه ای مکث می کرد، تعلیمی خود را به جلو حواله می داد و سخن می گفت. (اسلامی نندوشن ۲۳۵)

• **حواله رفتن** • حواله کردن (م. ۲) →: باتون خود را کشیده بود و برای کمر شمع ها حواله رفته بود. (آل احمد ۱۰۹^۲)

• **حواله سرخرمن** وعده ای که انجام نمی شود. • **حواله سرخرمن کردن** دادن وعده ای که انجام نمی شود: این چند روز حقوق مرا حواله سرخرمن نکنید! (جمال زاده ۱۷۲^{۱۳})

• **حواله شدن** ۱. دراز شدن یا بلند شدن دست، پا، مشیت، و مانند آنها معمولاً به قصد زدن کسی یا چیزی: چوب ها حواله پاهایم شد. اندام و سرور ویم آماج سرنیجه های کنش ها گردید. (شهری ۷۰) ۲. فرستاده شدن؛ پرتاب شدن: دوسه تالوله تفنگ حواله شده به طرفش. (میر صادقی ۷۱^۱)

• **حواله کردن** ۱. انجام عملی را برعهده دیگری واگذار کردن؛ سپردن و واگذار کردن: از اثبات این مدعا می گذرم و حواله به خود شاهنامه می کنم. (فروغی ۱۱۱^۳) • قومی به جدوجهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر می کنند. (حافظ ۱۳۶) ۲. دراز کردن یا بلند کردن دست، پا، مشیت، و مانند آنها معمولاً به قصد زدن کسی یا چیزی: چند ضربه به این طرف و آن طرف حواله می کنند. (دیانی ۳۸) • مثنی حواله بینی اش کرد. (درویشیان ۳۴) • مثنش را حواله صورت مرد کرد. (میر صادقی ۶۷^{۱۲}) • لگدی حواله حیوان کرد. (آل احمد ۱۶۳^۶) ۳. (قد). نسبت دادن: نادانی یا خود حواله کنی، به از آن که در تشبیه کوبی و در فتنه اتی. (احمد جام ۳۲) • احکام نجوم اگر چه صنعتی معروف است، اعتماد را نباید که منجم... هر حکم که کند، حواله یا قضا کند. (نظامی عروضی ۱۰۲)

• **حواله کسی را به دیگری دادن** واگذار کردن عملی که باید درباره او انجام گیرد، به دیگری: حواله ات را می دهم به حضرت رضا. (→ هدایت ۴۵^۶)

• **حورازاده** ho[w]rā-zā-d-e (قد). زیبارو: دوش حورازاده ای دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران می گفت یار خویش را... (سعدی ۳۴۶^۲)

• **حورزاد** hur-zā-d (قد). زیبارو: شب خلوت آن لعیت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد. (سعدی ۶۹^۱)

• **حوری** hur-i زن زیبا: نمایش رقص دختران نورسیده... که به دسته ناطق موسومند... از هشت تن حوری مرکب بود. (قاضی ۷۸۱) • باغی که... در آن، حوریان جمیل می خرامیدند. (افلاکی ۹۶۵)

• **حوش** ho[w]š

• **حوش و بوش** (قد). اموال، دارایی، و اطرافیان شخص صاحب قدرت: غلامان منتصبه به یک صولت، حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم پیرا کردند. (جرافدانی ۱۹۴)

• **حوش** huš (قد). گروهی از انسان ها و ستوران: چون گرگ در رمه، آن حوش را به فنا آوردند. (جرافدانی ۹۳) • حوشی بسیار از ایشان متفرق شدند.

(جرفادقانی ۱۲۰)

حوصله ho[w]se(a)le ۱. آمادگی، ذوق، یا حال

برای انجام کاری: حوصله صحبت و اختلاط برای کسی باقی نمانده است. (جمالزاده^۲ ۱۶۸) ○ پدرم...

همیشه: یات و عقاید مرا با دقت و حوصله استماع می نمود. (مصدق ۳۳۸) ○ تفصیل حالاتش... در تذکره...

توان یافت که حوصله راقم این اوراق پیش از این بر نمی تابد. (لودی ۲۳) ۲. ظرفیت، به ویژه ظرفیت اخلاقی: گفتم بسیار... از حوصله این گفتار بیرون

است. (جمالزاده^۸ ۲۱۷) ○ مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.

(حافظ^۱ ۹۳) ○ باطن ایشان چون غور دریاست که قعر آن در نتوان یافت... و هرچه در وی انداخته شود، در وی پدید

نیاید و در حوصله وی بگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد. (نصرالله منشی ۲۶۸)

○ **حوصله به خرج دادن صبر و تحمل از خود نشان دادن:** اگر کسی حوصله به خرج می دادید، علت تأخیرشان را توضیح می دادند.

○ **حوصله داری! هنگامی گفته می شود که بخواهند کسی را از کاری که در صدد انجامش**

است منع کنند: - آهای مشدی! کو حق التحریرت جاتم؟ ... ولش بی چاره را. حوصله داری! (آل احمد^{۱۰} ۵۰)

○ **حوصله داشتن** ۱. قدرت تحمل و طاقت رویارویی با کسی یا چیزی یا انجام کاری را داشتن: اصلاً حوصله مهمان نداشتیم. ○ اندکی حوصله

داشته باشید. (مطهری ۱۹۳۵) ○ حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت. (هدایت ۴۸) ۲. آمادگی،

میل، یا رغبت و فرصت انجام کاری را داشتن: حوصله دارید همراه ما برای خرید بیایید؟ ○ حوصله اش

را نداشت که حساب اثبارها را داشته باشد، چه برسد حساب بروجهاش را! (آل احمد^۸ ۳۷)

○ **حوصله کردن** ۱. صبر کردن یا قدرت تحمل و رویارویی از خود نشان دادن: حوصله کنید، به نوبت شما چیزی نمانده است. ○ اگر کسی حوصله کنی، همه چیز را برایت توضیح می دهم. ۲. آمادگی، میل،

یا رغبت انجام کاری را داشتن: اگر حوصله کردید، این کتاب را حتماً در اولین فرصت مطالعه کنید.

○ **حوصله کسی تنگ شدن:** حوصله کسی سر رفتن: مثل این که حوصله اش تنگ شد... سیکاری

آتش زد و بلند شد. (هدایت ۱۰۶)

○ **حوصله کسی را سر بردن** قدرت صبر و تحمل او را از بین بردن: او را خسته و ناراحت کردن:

بچهام... از بس سؤال می کرد، حوصله ام را سر برده بود. (آل احمد^۲ ۲۰)

○ **حوصله کسی سر رفتن** از شدت خستگی، اندوه، فراغت، یا صبر و شکیبایی، تحمل و طاقت خود را از دست دادن: بلند شو بیا پیش ما.

تنهایی حوصله ات سر نمی رود؟ (میرصادقی^۲ ۱۱۴) ○ آمدی؟ نزدیک بود دیگر حوصله ام از انتظار سر بیرون

(مشفق کاظمی ۶۵)

○ **حوصله سوز** h. - suz سخت و دشوار، به گونه ای که صبر و شکیبایی را از میان می ببرد: حرفه ای بود کم درآمد و حوصله سوز. (اسلامی ندوشن

۳۶) **حول** ho[w]l

○ **حول و خوش درباره:** حول و خوش این قضیه زیاد صحبت شد.

حیا hayā

○ **حیا را خوردن و آبرو را قی کردن** - خجالت: خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن.

○ **حیاتی** hayāt-i دارای ضرورت و اهمیت بسیار؛ بسیار لازم و ضروری: با کسی طرفم که هم آهنگی

رنگها را در پوشیدن لباس، حیاتی می دانند. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹) ○ موفق شدم... بین صادرات و واردات کشور که یک موضوع حیاتی است، ایجاد توازن نمایم.

(مصدق ۱۸۰)

حیدری [و] نعمتی heydar-i-[y-o]-ne'mat-i

بی پایه و اساس؛ متعصبانه: محله ها... از رقابت های حیدری نعمتی و نظیر آن بی بهره نبودند. (اسلامی ندوشن ۲۱) ○ منسوب به حیدر (قطب الدین حیدر) و

حیض الرجال heyz.o.r.rejāl (قد.) سخن دروغ

و بی پایه و اساس: بی ادبی را به آنجا نخواهم رسانید که... شعر را حیض الرجال بخوانم. (جمالزاده ۱۵/۲۴) ○
شعر دانی چیست؟ دور از روی تو، حیض الرجال / قتلش
گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری. (انوری^۱ ۲۵۵)

حیض heyf

○ حیض فان درخطاب به شخص تنبل و بی مصرف گفته می شود: گفتم: حیض فان! آدم روز سیزدهم کار می کند؟! (← میرصادقی^{۲۹۸})

حیوان heyvān نفهم و بی شعور: عجب حیوانی

هستی! لااقل یک بار به حرف دیگران گوش بده! ○
بی اختیار گفت: آه که من چه قدر حیوان هستم! کار به این
سادگی را نتوانستم فکر کنم. (مستوفی ۲/۱۲۰) ○ به
آدمی نتوان گفت مانند این حیوان / مگر دراعه و دستار و
نقش پیرونش. (سعدی^{۱۱۹۲})

حیه hayye (قد.) ۱. پویا؛ مترقی: دنیا به ما نشان

بدهد که کدام یک از ملل حیه به اندازه ما جهت جامعه دارد. (دهخدا ۲/۲۲۴) ۲. قوی؛ محکم؛ استوار:
آنچه در این صحیفه نوشته ام، براهین حیه شهودیه دارد.
(قائم مقام ۱۰۳)

منسوب به نعمت (شاه نعمت الله ولی) که در گذشته پیروان آنها باهم معارضه های طولانی داشته اند. نیز ← دعوا ○ دعوا ی حیدری و نعمتی.

حیز hayyez

○ از حیز امکان بیرون (خارج) بودن ممکن نبودن؛ امکان نداشتن: از حیز امکان خارج است که بتوانیم این کار را انجام بدهیم. ○ تصور آن از حیز امکان بیرون است. (← جمالزاده^{۱۵۲})

○ از حیز انتفاع (استفاده، ...) افتادن (ساقط

شدن، خارج گردیدن) غیرقابل استفاده و بهره برداری شدن؛ بی فایده شدن: لفظ از حیز استفاده و استعمال افتاده است. (← جمالزاده^{۱۷۱۶}) ○
فرای ایران به کلی خراب و از حیز انتفاع افتاده. (دهخدا^۲ ۱۳۶/۲) ○ کارخانه... از حیز انتفاع خارج گردیده است. (مستوفی ۳/۳۸۰)

حیص [و] ایص hey[s-o]-bey[s] موقعیت باریک:

در همین حیص و بیص، سروکله بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد. (آل احمد^{۱۰۹۵}) ○ در این حیص و بیص، برادر او از سفر رسید. (افضل الملک ۳۰۸) ○ خرگوشی را... در حیص و بیص خجالت افکند. (خاقانی^{۱۸۰})



خ

آن‌جا خصی کنند و به مصر آرند و بفروشند. (حدودالمالک ۱۹۸) ۲. مطیع؛ فرمان‌بر؛ همیشه اعراب، چاکر و خادم و باج‌گزار ما بودند و کتون به برکت اسلام است که این همه فتوحات پی‌درپی می‌شود. (شوشتری ۸۰)

• **خادم کردن** (قد.) مقطوع النسل کردن؛ اخته کردن: هرچیزی هم‌چنین‌که به پادشاه تعلق دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید، چون مالش دادن و گردن زدن و دست‌و‌پای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد. (نظام‌الملک ۱۲۲) • خادم کردن عادت ممکن که خادم کردن، برابر خون کردن است، از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی، از این بزرگ‌تر پیدای نباشد. (عنصرالمعالی ۱۰۱)

خادمانه x.-āne (قد.) سخت و محکم: گفت: بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زئید تا مقرر آید. (بیهقی ۵۶۲)

خار xār (قد.) رنج؛ ناراحتی: به پیران رسیدند هر سه سوار/ رخان پُر ز خون و روان پُر ز خار. (فردوسی ۳ ۵۷۸)

• **خار از پای]** برآوردن (بیرون آوردن، بیرون آوردن، بیرون کردن، برگندن) (قد.) پایان دادن به رنج و اندوه؛ به راحتی رساندن: برآورد ز پای این خار و رستم / بیفکنم ز دوش این بار و رستم. (اوحدی: دیوان ۴۷۱: فرهنگ‌نامه ۷۲۴/۱) • دل شکسته که مرهم نهی دگر یارش؟ / یتیم خسته که از پای پرکنند خارش؟ (سعدی ۷۶۳) • هم‌چو شه‌زاده

خایه پرداز xābiye-pardāz (قد.) آن‌که می‌تواند یک خُم شراب را بنوشد و آن را خالی کند؛ بسیار شراب‌نوشنده: می به سبزه که به تو تشنه شد / این فنق خایه‌پرداز لبو. (مولوی ۹۱/۵)

خاتم xātam (قد.) فرمان؛ حکم: ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد/ کاین سه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند. (خاقانی ۱۱۶)

خاتم الشعرا xāta(e)m.o.š.šo'arā لقبی که از روی تعارف، به بعضی شاعران بزرگ داده‌اند: خیلی از غزلیات خاتم‌الشعرا حافظ را از حفظ می‌داند. (جمال‌زاده ۱۵۳/۱)

خاتمیت xāta(e)m-iy[y]at (قد.) ۱. تبحر کامل داشتن در امری، چنان‌که بعد از او کسی نتواند به آن مرحله برسد: خورشید کمالی [جامی] در جمیع علوم ظاهر و باطن، پرتو خاتمیت بر حدود مشارق و مغارب انداخته. (نظامی‌باخرزی ۳۹) ۲. خاتم پیغمبران بودن محمد (ص)، و انقطاع وحی بعد از وی: آیات محکمه... در امر خاتمیت و انقطاع وحی بعد از حضرت رسالت‌پنهی... وارد گردیده. (دهخدا ۱۷/۲-۱۸)

خادم xādem (قد.) ۱. جوانی که برای کار در حرم‌سرا، اخته می‌شد: دولت از خادم و زن چون طلیم؟ / کامل، میل به نقصان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳) • [سودان] آن ناحیت است که خادمان بیش‌تر از این‌جا افتند... بازرگانان، فرزندان ایشان را بدزدند و بیارند و

رسی در یار خویش / پس برون آری ز پاتو خار خویش.
(مولوی ۱/۲۶۸) ○ کنون چاره جویند تا چون کنیم / که
این خار از پای بیرون کنیم. (اسدی ۱/۳۴۴)

■ **خار از پای]** به در آمدن (قد). پایان گرفتن رنج
و اندوه؛ رهایی یافتن از ناراحتی و گرفتاری:
گلم ز دست به درید روزگار مخالف / امید هست که خارم
ز پای هم به در آید. (سعدی ۳/۵۱۳)

■ **خار از پای گذاشتن** (قد). بسیار گرفتار شدن:
گفتش: چاره کن زهر خدای / کایم از سرگذشت و خار
از پای. (نظامی ۴/۱۶۹)

■ **خار از [سر] راه (از ره) برداشتن** رفع مزاحمت
و ناراحتی کردن: کسی که این خار را از سر راه شما
برداشته و چنین شر بزرگی را از شما گردانیده، چگونه او
را مجازات می دهید؟ (فروغی ۳/۱۴۳) ○ جوان مردی کن از
من بار بردار / گل افشانی کن از ره خار بردار. (نظامی ۳/۳۳۵)

■ **خار بو کسی (چیزی) نهادن** (قد). آزار و اذیت
کردن او (آن)؛ ناراحت کردن او (آن): عشقی
روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد.
(عطار ۲/۶۹)

■ **خار پا** (قد). آن که یا آنچه مانع انجام دادن کار
کسی می شود؛ مزاحم: خار پای خود منم خود را ز
خود فارغ کنم / تا دوی یکسوسود، هم من تو گردم، هم
تو من. (خاقانی ۵/۶۵۳)

■ **خار پیراهن بودن** (قد). مایه آزار و اذیت بودن:
گل بی خار آرزومندی / خار پیراهن است دل ها را.
(صائب ۱/۴۱۲)

■ **خار چشم** (دید) آن که یا آنچه مایه آزار،
زحمت، و ناراحتی است؛ مزاحم: قول داد که...
آن خار چشم... را از سر راه او دور [کنند]. (شهری ۱/۳۲۰)
○ تیرش که خار چشم حریف است روز جنگ /
هر جا که هست دیده دشمن نشان اوست. (اهلی: کلیات
۴۴۹: فرهنگ نامه ۱/۷۲۵) ○ چونیک بخت شدی ایمن از
حسود میباش / که خار دیده بدبخت، نیک بختانند.
(سعدی ۲/۸۲۱)

■ **خار چشم کسی شدن** سبب ناراحتی و

آزار و اذیت او شدن: می باید که مهمانی او خار چشم
دشمنان و گل باغ دوستان شود. (میرزا حبیب ۲۶۶)

■ **خار خاییدن** (قد). خار خوردن ↓: ما
ژنده سلب شدیم در خز نخزیم / جز خار نخاییم و به جز گز
نگزیم. (خاقانی ۷۲۵)

■ **خار خوردن** (قد). تحمل سختی و ناراحتی
کردن: این همه خار می خورد سعدی و بار می برد / جای
د... نمی رود هر که گرفت منوسی. (سعدی ۴/۶۰۲)

■ **خار در پا رفتن** (قد). گرفتار شدن: ندانستم که
خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی سبب در
خرقه تن سوزن دل را. (صائب ۱/۱۹۷)

■ **خار در پهلوی نهادن** (قد). رنج بردن؛ سختی
کشیدن: لاله در غنچه ست تا کی خار در پهلوی نهی؟ /
دوست در خانه است تا کی رطل بر دشمن کشم؟
(سعدی ۴/۷۹۳)

■ **خار در پیراهن کسی ریختن** (قد). رنج و آزار
سخت رساندن به او؛ اذیت کردن او: آرزو تا
چند ریزد خار در پیراهنت / شعله ای بر خار خار آرزوی
دل گمار. (صائب: کلیات ۸۰۴: فرهنگ نامه ۱/۷۲۶)

■ **خار در جای خواب کسی انداختن** (قد). خار
در پیراهن کسی ریختن ↑: ای عاللان را بارها بر
لب زده مسمارها / وی خستگان را خارها در جای خواب
انداخته. (خاقانی ۶/۶۶۱)

■ **خار در جگر کسی فکندن** (قد). سخت آشفته
و پریشان کردن او؛ آزار دادن او: روح را خار در
جگر فکنید / عقل را خاک در بصر فکنید. (مجیر بیلقانی:
دیوان ۳۷۴: فرهنگ نامه ۱/۷۲۶)

■ **خار در (اندر) جگر کسی نشستن** (قد). سخت
آزار و اذیت دیدن او: مرا اندر جگر بنشست خاری /
بحمد الله ز باغ اوست باری. (مولوی ۲/۶۲۶)

■ **خار در دل کسی شکستن** (قد). پریشان و
بی قرار کردن او؛ سبب رنج و اندوه او شدن:
رفتی و مرا خار شکستی در دل / در دیده نه ای اگر چه
هستی در دل. (عطار ۳/۱۲۳)

■ **خار در موزه کسی افتادن** (قد). مضطرب
شدن او؛ بی قرار شدن او: خار در موزه اش افتاد و

سخت بترسید. (بیہقی ۳۱۴^۱)

(فردوسی ۳۹۲^۳)

خارج xārej ۱. بی اطلاع؛ ناوارد: با او بی خود بحث نکن. او حسابی خارج است! ۲. بیرون از قوانین و قواعد مشخص، به ویژه بیرون از قواعد موسیقی: بازی اش با سایر بازی ها هم آهنگ نیست، بلکه به کلی خارج است. (دریابندری ۸۲) ۵ چه خوش حیات چه ناخوش، چو آخر است زوال / چه جعد زخمه چه سادہ، چو خارج است نوا. (خاقانی ۱۲) ۵ نقل بسیار کردن هم عریده است، و پیوستہ سرود گفتنِ خارج و بازخواستن عریده است. (عنصرالمعالی ۷۶^۱)

۶. **خارج** از مرکز پولی کہ علاوہ بر حقوق بہ اشخاصی کہ دور از پای تخت یا دور از مراکز استان ها یا محل استخدام خود کار می کنند، پرداخت می شود: حساب دار... همه اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل چیرہ خورهای دولت را برداشت و رفت. (آل احمد ۶۶^۵)

۷. **خارج** شدن جدا شدن از مجموعه ای مانند اداره، سازمان، و مانند آنها: شش ماه است از این اداره خارج شدہ است و در جای دیگری کار می کند. ۸. **خارج** صف آن کہ عضو گروهی است و از مزایای آن استفاده می کند، بدون آن کہ در کارهای مربوط بہ آن گروه شرکت کند.

خارج آهنگ x-ā(ā)hang (قد). ناموافق و ناسازگار: بہ من یر شدہ لشکری دیدبان / ہمہ خارج آہنگ و ناخوش زیان. (نظامی ۴۷۰^۷)

خارجین xār-čīn (قد). آن کہ ناراحتی یا مشکلی را ازمیان برمی دارد: آن حکیم خارجین استاد بود / دست می زد جابہ جامی آزمود. (مولوی ۱۲/۱^۱)

خارخار xār-xār دلواپسی و اضطرابی کہ از تعلق خاطر و تمایل و هوس بہ چیزی در انسان بہ وجود می آید؛ وسوسہ: شاہزادہ ملول و بی حوصلہ بہ نظر می رسید. هنوز خارخار اندیشہ های شب را در خاطر احساس می کرد. (زرین کوب ۱۲۵^۴) ۵ دفع خارخار تعلقات جہان بی ثبات را بہ ناخن مردی و مردانگی نمودہ، قدم در معرکہ کارزار... نهادند. (مروی ۶۹۲) ۵ شیر گفت: مرا نیز خارخارِ این می دارد، و اگر

۹. **خار** راہ کسی شدن مزاحم او شدن؛ مانع او شدن: بستہ ام یک روز با سیلاب احرام محیط / کی شود زخم زیان خلق خار راہ من؟ (صائب ۷۲۴^۳)

۱۰. **خار** زیر پا داشتن (قد). ۱۱. خار در موزہ کسی افتادن: در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا / روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیدہ ام. (صائب ۶۵۷^۳)

۱۲. **خار** زیر دُم کسی گذاشتن او را بہ انجام دادن کاری و ادار کردن؛ تحریک کردن او: قیامی ها خار زیر ثَمَش می گذارند، ہر روز بہ طرزی جست و خیز می کند. آرام را از شہر برداشتہ است. (مخبر السلطنہ ۳۲۱)

۱۳. **خار و خاک** در دیدہ کسی زدن (قد). او را بہ شدت ناراحت کردن: در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدہ من خار و خاک. (مولوی ۵۴۹/۳^۱) ۱۴. **خار و خس** چیز بی ارزش: برباد رفت ہستی خود رستہ نفس من / در راہ فقر خار و خس دیگرم نہاند. (جامی ۳۶۷^۶)

۱۵. **خار و خسک** در آستین کسی نہادن (قد). آزار و اذیت کردن او: بہ پستان آمدم تا میوہ چنیم / منہ خار و خسک در آستینم. (نظامی ۳۲۹^۳)

۱۶. **خار و خسک** در بستر کسی افتادن (قد). در رنج و ناراحتی بہ سر بردن او: بہ روی چون گلت مرگہ کہ این چشم ترم افتد / ہمہ شب تاسحر خار و خسک در بسترم افتد. (امیر خسرو: دیوان ۱۴۲: فرہنگ نامہ ۷۲۹/۱)

خارادل xārā-del (قد). ۱. سنگ دل و بی رحم: خارادلان... با اندک بہانہ ای مردم بی گناہ را گرفتار مصائب و مہالک می ساختند. (شہری ۱۲۲/۱^۱) ۲. پردل و جرئت؛ نترس: آہوسرین، زرغام پر، کیوان منش، خورشید فر / خارادل و سندان جگر، رویین سم و آہن عصب. (در وصف اسب) (سنایی ۷۲^۲)

خاراشکاف xārā-šekāf (قد). خاراشکن ↓: ہمانا کہ آن هاتف خضر نام / کہ خاراشکاف است و خضر افرام. (نظامی ۱۳۳^۸)

خاراشکن xārā-šekan (قد). قوی؛ محکم: یکی اسب باید مرا گام زن / شَم از ز پولاد خاراشکن.

که: پس از او از بلخ هیچ صوفی نخواست. (خواجہ عبداللہ ۱
۳۰۵) ۵ زایل شدن؛ از بین رفتن. ← برخاستن
(م. ۱۰).

خاصه xās[s]e

■ **خاصه و خرجی** ۱. تبعیض: این همه
خاصه و خرجی برای چه؟ (جمال زاده ۱۵ ۵۴) ۲. (قد.)
خوب و بد: فراهم آورده عمر، از خاصه و خرجی... رها
کرد. (زیدری ۴۳)

■ **خاصه خرجی** x.-xarj-i خرج بیش از حد؛
ول خرجی: بالاخره با این خاصه و خرجی ها تمام ثروت
پدرش را به باد داد. نیز ← خاصه ■
خاصه و خرجی.

■ **خاصه خرجی کردن** خرج کردن
بیش از حد؛ ول خرجی کردن: نه پولی، نه هم دمی،
کسی هم نبود برایم از این خاصه و خرجی ها بکند. (←
مخملیان ۱۳۱) ۵ چه مرگشان گرفته که این جور برایش
خاصه و خرجی می کنید؟! (شاملو ۳۴۵) نیز ← خاصه ■
خاصه و خرجی.

خاطر xāter

■ **خاطر از کسی (چیزی) برداشتن** (قد.) از
فکر او (آن) بیرون آمدن؛ قطع علاقه کردن از
او (آن): خاطر از مهرکسان برداشتم ازبهر تو/ چون تو
را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی. (سعدی ۶۰۸)

■ **خاطر با کسی داشتن** (قد.) به یاد او بودن؛ جان و
خاطر با تو دارم روز و شب/ نقش بر دل نام بر انگشتی.
(سعدی ۵۸۹)

■ **خاطر به کسی دادن** (قد.) دل به او بستن؛ مهر
ورزیدن به او: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار/ که
برو بحر فراخ است و آدمی بسیار. (سعدی ۷۰۱)

■ **خاطر به کسی سپردن** (قد.) دل بستن به او؛
علاقه مند شدن به او: گرت هزار بدیع الجمال پیش
آید/ ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسیار. (سعدی ۷۰۱)

■ **خاطر به کسی کردن** (قد.) توجه کردن و دل
بستن به او: بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری/
تا نکم به هیچ کس گوشه چشم و خاطری. (سعدی ۷۰۱)

دارو میسر شود، تأخیری نرود. (نصرالله منشی ۲۵۳)

■ **خارخار کردن** ۱. اضطراب داشتن؛
خلجیان داشتن: داستان پیری را در یخارا گفتم، بعد
نشد باقی اش را بگویم. از آن روز دلم خارخار می کند.
(پارسی پور ۲۰۰) ۲. اضطراب پدید آوردن؛
ناراحتی ایجاد کردن: اگر ز تربت من سر برآورد
خاری/ هنوز در دلم آن خار، خارخار کند. (خواجو ۲۳۳)
خارخوای [xār-xu[y] (قد.) آزارنده؛ بداخلاق؛
تندخو: مهجور خارکش را، گلزار می نامی/ گل روی
خارخو را، در خار می کشانی. (مولوی ۱۹۴/۶)

خارش xār-eš

■ **خارش چیزی (کاری) پیدا کردن** میل و
علاقه به انجام آن پیدا کردن: مانند زن های آبتنی
که و یار چیزی را می کنند، من هم خارش شاعری پیدا
می کنم. (جمال زاده ۹۵)

■ **خارکش** xār-ke(a) (قد.) آن که رنج و بلا را بر
خود هموار می کند: با خارکشان نشین که اندر ره
سوز/ صد برگ بساخت گل ز یک پشته خار.
(ظهری فارابی: دیوان ۳۷۶: فرهنگ نامه ۷۲۸/۱)

■ **خاره در** xāre-dar[r] (قد.) بسیار قوی و
نیرومند: تکاور یکی خارهدری که گفتم/ چو یوز از
زمین برجهد، کفش جهانی. (متوچهری ۱۱۹)

خاست xāst

■ **خاست و نشست کردن** (قد.)
نشست و برخاست کردن؛ معاشرت کردن: با
هرگونه مردم خلست و نشست کنی و با ایشان درآمیزی.
(نظام الملک ۴۹۳)

■ **خاستن** x.-an (قد.) ۱. پرورش یافتن: اقتضای
ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشوونمای او در
غربت باشد و مؤدب و مردانه خیزد و وارث ملک شود.
(شمس قیس: گنجینه ۲۳۷/۳) ۲. تولید شدن؛
به عمل آمدن: فامه شهری است در ولایت شام، آن جا
میوه بسیار خیزد. (ابن فندق ۱۲۷) ۳. صادر شدن:
شوش، شهری است تونگر و جای بازرگانتان و بارکده
خوزستان است و از وی جامه و عمامه خز خیزد.
(حدود العالم ۱۳۹) ۴. ظهور کردن: شیخ الاسلام گفت

(۵۹۰)

• **خاطر کسی عزیز بودن** مورد علاقه و توجه بودن او: ملوس خاتم! خاطرت خیلی عزیز است که ملمان تو را فرستاده است! (میرصادقی^۱ ۹۰)

• **خاطر پسند** x-pasand (قد). موافق طبع؛ دل پسند؛ مطبوع: سگالش گری های خاطر پسند/ که از رهروان باز دارد گزند. (نظامی^۸ ۱۴۰)

• **خاطر جمع** xāter-jam' ۱. آسوده خاطر: خاطر جمع سفر کنید. ما مواظب منزل هستیم. ○ چاره ای که به خاطر من رسید، گفتم و کردم و خاطر جمع روانه [شدم]. (کلاتر ۲۴) ۲. مطمئن: من شما را به جانی آورم و خاطر جمع که من را جای کس دیگر گرفته اید. (← شهری^۱ ۳۰) ○ خاطر جمع باشید من نمی ترسم. (حاج سیاح^۱ ۵۲۷)

• **خاطر جمع شدن** اطمینان پیدا کردن؛ مطمئن شدن: تا خاطر جمع نشوم... از این جا تکان نمی خورم. (جمالزاده^۳ ۱۶۸) ○ نمی توانم به سرحد داری او خاطر جمع شوم. (فانم مقام ۱۶۱)

• **خاطر جمع کردن** اطمینان دادن؛ مطمئن کردن: آنها را خاطر جمع کرده بود است که در وقت ضرورت، کمک و امدادی که لازم بوده باشد، به آنها برساند. (وقایع اضافیه ۴۷۳)

• **خاطر جمعی** x-i خاطر جمع بودن؛ اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن: اطمینان و خاطر جمعی کامل حاصل [کرد] و از آرگ بیرون آمد. (شیرازی ۳۴)

• **خاطر جمعی دادن** اطمینان دادن: دهن باز کردم که خاطر جمعی به این پتیاره بدهم. (جمالزاده^{۱۵} ۹۲)

• **خاطر جمعی داشتن** خاطر جمعی →: نمی توانیم [قشون را] از آن جا برداریم، زیرا که خاطر جمعی نداریم. (وقایع اضافیه ۱۵۱)

• **خاطرخواه** xāter-xāh ۱. آن که دوست دار کسی است؛ عاشق: راست است که تو خاطرخواه منیژه هستی؟ (علوی^۳ ۸) ۲. مورد علاقه و قبول؛ خوش آیند؛ دلخواه: جذبه لطف و میل شملت که این پیر شکسته بال را می کشد هرجا که خاطرخواه اوست. (فانم مقام ۶۷) ○ باش از شمره های حرف آگاه/ تا بؤد

• **خاطر به کسی کشیدن** (قد). به یاد او بودن: چند روز است که خاطر ما به تو می کشید، دانستم که تو را کاری افتاده است. (جامی^۸ ۳۶۷) ○ گفتم به گوشه ای بنشینم ولی دلم/ ننشیدم از کشیدن خاطر به سوی دوست. (سعدی^۳ ۳۸۸)

• **خاطر پیش کسی داشتن** (قد). مهر ورزیدن به او: میان عشقان صاحب نظر نیست/ که خاطر پیش منظوری ندارد. (سعدی^۳ ۲۷۴)

• **خاطر کسی جمع بودن** مطمئن بودن او؛ اطمینان داشتن او: خودش پیدایش می شود، خاطرتان جمع باشد. هیچ جا را ندارد برود. (← میرصادقی^۲ ۳۸) ○ خاطرت جمع باشد که به زودی به مقام و زرات و صدارت خواهی رسید. (جمالزاده^{۱۱} ۷۲)

• **خاطر کسی جمع شدن** مطمئن شدن: وقتی خاطرش جمع شد که او دیگر تلفن نمی کند، از خانه بیرون رفت. ○ اگر از بی گناهی او خاطر من جمع شد، قضیه را قبول می کنم. (مینوی^۲ ۲۱۷)

• **خاطر کسی را بودن** (قد). ← دل ○ دل کسی را بودن: خاطر عام پرده ای، خون خواص خورده ای/ ماهمه صید کرده ای، خود ز کمند جسته ای. (سعدی^۳ ۵۹۳)

• **خاطر کسی را جستن** (قد). موافق آرزوی او عمل کردن: در بهاران خاطر بلبل بچو تا در خزان/ بی نوایی کم کشی ای باغ و بستان کسی. (صائب^۱ ۳۲۵۷)

• **خاطر کسی را خواستن** او را دوست داشتن: ببینید چه قدر خاطر ظاهره را می خواهم که آمده ام مهری را تحویل پدر تنی اش بدهم. (علوی^۳ ۳۱) ○ سلطان بایزید خاطر هر دو را بسیار می خواست. (عالم آرای صفوی ۱۵۰)

• **خاطر کسی را شوراندن** (قد). او را آشفته و پریشان کردن: هزار نوبت اگر خاطر من بشورانی/ از این طرف که منم هم چنان صفایی هست. (سعدی^۳ ۳۸۹)

• **خاطر کسی را نگاه داشتن** (قد). مراعات حال او را کردن: ... / شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت. (محمد اشرف: آندراج)

پاک و صاف و خاطرخواه. (سلطان‌علی‌مشهدی: کباب‌آزایی ۸۰)

• **خاطرخواه شدن** علاقه‌مند و عاشق شدن: همین‌که صورتی زیبا و گیسوانی پریشان دید، خاطرخواه می‌شود. (شاهانی ۱۵۳)

• **خاطرخواه کردن** علاقه‌مند و عاشق ساختن: رفته‌رفته پرویز را خاطرخواه خودم کردم. دو روز که مرا نمی‌دید، دیوانه می‌شد. (حجازی ۲۳۲)

خاطرخواهی x-i خاطرخواه بودن؛ عاشقی؛ عشق: رفته‌رفته کار خاطرخواهی به جایی رسید که خواب‌وخوراک را از دست دادم و روز را از شب نمی‌شناختم. (جمال‌زاده ۱۸۵/۱)

خاطر نشان xāter-nešān ۱. یادآوری؛ گوش‌زد؛ تذکر: این خاطرنشان که هیچ‌کس از مادر، بد و ضایع و نانجیب و زشت‌کار نیامده. (شهری ۲۴۵/۲) ۲. (قد.) جاگیر شده در ذهن: پایه اخلاص من خاطرنشان شاه باد/.... (عرفی: لغت‌نامه)

خاطرنگه‌دار xāter-negah-dār (قد.) مراعات‌کننده؛ هواخواه؛ طرف‌دار: که خاطرنگه‌دار درویش باش/ نه دریند آسایش خویش باش. (سعدی ۴۲)

خاطرنواز xāter-navāz (قد.) موافق طبع؛ خوش‌آیند؛ مطبوع: جوابی چنین خوب و خاطرنواز/.... (نظامی ۳۸۷)

خافقین xāfeq.e(a)yn (قد.) همه روی زمین: صیت تبحر و فضیلت هریک از این بزرگواران خافقین را مالا مال دارد. (شوشتری ۱۳۱) جهان پیموده و بساط خافقین به قدم سیاحت طی کرده. (ورائینی ۱۴۳)

خاک xāk ۱. مزار؛ قبر؛ گور: بمسِ خاک هم رفت. (مخملباف ۱۱۰) خاک او در خسروجرد باشد، و او را اولاد بودند آن‌جا. (ابن‌فندق ۲۵) ۲. (قد.) حقیر؛ بی‌ارزش؛ پست: کتم درخواستی زان روضه پاک/ که یک خواهش کنی در کار این خاک. (نظامی ۱۲۳) ۳. (قد.) متواضع؛ فروتن: که گر خاک شد سعدی او را چه غم؟/ که در زندگی «خاک» بودمست هم. (سعدی ۱۳۵)

• **خاک آستانه کسی بودن** (قد.) خاک پای کسی بودن →: به تن مقصرم از دولت ملازمت/ ولی خلاصه جان خاک آستانه توست. (حافظ ۲۵)

• **خاک بالای کسی را پیمودن** (قد.) به خاک سپرده شدن او؛ مردن او: چنین داد پاسخ که شاه جهان/ اگر مرگ من جوید اندر نهان- چو خشنود باشد ز من، شایدم/ اگر خاک بالا ببیمایم. (فردوسی ۲۲۰۹) • **خاک بالین کردن** (قد.) مردن: که شاید که بر تاج نفرین کنیم/ وز این دلستان خاک بالین کنیم. (فردوسی ۱۷۳)

• **خاک بر (توای) [سر]... هنگامی گفته می‌شود** که بخواهند کسی یا چیزی را تحقیر کنند: خواستم آدمت بکنم! اما خاک تو سرت! اصلاً جوهر نداشتی. (← هدایت ۴۲-۴۳) • **خاک درگاہت دلم را می‌فریفت/ خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکفت.** (مولوی ۲۵۰/۱) • **ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت/ کاین چشمه حیات مسازید جای خاک.** (خاقانی ۲۳۸)

• **خاک برایش خبر نبرد هنگامی به کار می‌رود** که می‌خواهند درباره مرده سخن ناخوش آیندی بگویند: خاک برایش خبر نبرد، خیلی آدم خسیسی بود.

• **خاک بر چیزی کردن** (قد.) چشم‌پوشی کردن از آن؛ صرف‌نظر کردن از آن؛ بی‌اعتنایی کردن به آن: خاک را بر سیم‌وزر کردیم چون/ تو چنینی یا من ای جان را سکون. (مولوی ۱۴۸/۱) • **گرچه فروزنده و زبینه است/ خاک بر او کن که فریبده است.** (نظامی ۱۴۰)

• **خاک بر (به) دهان (دهن) کسی افکندن (انداختن، افشاندن)** (قد.) او را خفه یا ساکت کردن: ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند/ ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۴. فرهنگ‌نامه ۷۳۳/۱) • **گر بترسندی و فرعون خدا را خواند/ جبرئیل آید و خاکش به دهن افشانند.** (منوچهری ۱۹۱)

• **خاک بر (به) دهنم هنگام گفتن سخن ناروا یا**

معال/نوش کن زود و خاک بر لب مال. (سنایی ۷۴۶)
 ■ **خاک به چشم کسی زدن** (قد). رنج و آزار رساندن به او: زیند خاک به چشمی که باد در سر اوست/ دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید. (مولوی ۲/۲۳۸)

■ **خاک به (بر) سرم** هنگامی گفته می شود که شخص دچار مشکل غیرمنتظره یا مصیبتی شده، یا از آن آگاه شده باشد: عیالم هراسان وارد شده، گفت: خاک به سرم! مرد حسایی اگر ما امروز این غاز را برای میهمانهای امروز بیاوریم، برای میهمانهای فردا از کجا غاز خولمی آورد؟ (جمالزاده ۱۹۳۱۶)

■ **خاک پای کسی بودن** (شدن) تواضع فراوان نسبت به او داشتن؛ دوست دار و مرید و مطیع او بودن: یا حق آقا معلم! خوش آمدی. درویش خاک پای هرچه آدم باکمال است. بفرما. (آل احمد ۲۱۶) چرا نمی آیی زن من بشوی که سروسامان پیدا کنی! دوروزه طلاق را می گیرم، زنم را طلاق می دهم، خاک پایت می شوم. (حجازی ۳۹۹) کسی که لطف کند با تو، خاک پایش باش/ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک. (سعدی ۱۸۵۲)

■ **خاک جایی را به توپره کشیدن** (بودن، کردن) ویران کردن آن جا؛ خراب کردن آن جا: همین مردم خوزستان می توانند به تنهایی خاک عراق را به توپره بکشند. (محمود ۱۹۲) معتقد بود که در جنگ... می توانست خاک رُم را به توپره کند. (دریابندری ۲۳۲)
 ■ **خاک جایی را به جایی آوردن** (قد). ■ **خاک جایی را به توپره کشیدن** ↑: همه بازخواهم به شمشیر کین/ به مرو آورم خاک توران زمین. (فردوسی: لغت نامه ۱)

■ **خاک جایی را خوردن** مدتی طولانی در آن جا کار کردن و تجربه اندوختن: سی چهل سال است که خاک کلاسهای درس را می خورم، خوب می دانم چه طور با شاگردها رفتار کنم. چندین و چند سال خاک صحنه خورده بود و استاد دیگر بازیگران بود.

• **خاک خوردن** ۱. مورد استفاده قرار نگرفتن: لباس هایش همین طور در کمد خاک می خوردند. نه دیش

کفرآمیز و مانند آنها گفته می شود به معنی این که هرگز نباید چنین گفته شود، یا دور باد این سخن از من: خاک بر دهنم، ولی خداوند اگر این جا درددل نکتم، کجا خواهم کرد؟ (جمالزاده ۱۲۶)

■ **خاک بر (به) سر ریختن** هنگامی گفته می شود که کسی برای مشکل خود راه حلی پیدا نکند و بسیار بی چاره و مضطر باشد: حالا چه کار کنم؟ حالا چه خاکی به سر بریزم؟ (الاهی: شکوایی ۸۷) قبرعلی بی چاره چنان دست و پای خود را گم کرده بود که سر از پا نمی شناخت و حاج و واج مانده، نمی دانست چه خاکی بر سر ریزد. (جمالزاده ۹۸۱۱) اگر آن بالا چهارچنگولی می ماند، چه خاکی به سر می ریخت؟ (علی زاده ۶۵/۲)

■ **خاک بر (به) سر کردن** ۱. ■ **خاک بر سر ریختن** →: چه خاکی انسان بر سر بپزند؟ (نظام السلطنه ۲۷۱/۲) ۲. هنگامی گفته می شود که بخواهند کسی را تحقیر کنند: خاک بر سر همه تان هم بپکنند. هر کاری که کردم، خوب کردم. (← میرصادقی ۹۶۲) ۳. بی مقدار و ناچیز شمردن: ساقیا برخیز و درده جام را/ خاک بر سر کن غم ایام را. (حافظ ۷)

■ **خاک بر سر کسی (چیزی) ریختن** (کردن، ریختن) (قد). ناچیز و حقیر شمردن او (آن)؛ بی ارزش دانستن او (آن): آب روان سرشک و آتش سوزان آه/ پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن. (سعدی ۵۲۷۲) چون خوری یک بار از ما کول نور/ خاک ریزی بر سر نان تنور. (مولوی ۳۹۳/۲) آتش نایکی اندر چرخ زن/ خاک تیره بر سر ایام کن. (سنایی ۲/۹۸۱)

■ **خاک بر (به) سر کسی شدن** بی چاره و بدبخت شدن او: مشدی علی نوکرشان... با چشمهای لشک آلود گفت: آقا! چه خاکی به سرم شد؟ هماغاتم! (هدایت ۴۰۵)
 ■ **خاک بر لب مالیدن** (قد). پنهان کردن امری و انکار کردن آن: ز خون شیوهام چون لاله دلمانی نشد رنگین/ کشیدم کلبههای خون و بر لب خاک مالیدم. (صائب ۲۶۷۳۱) و ر پستد تو ناید این گفتار/ خود ندیدی پمجمله یاد انگار - تو شناسی که نیست هزل و

■ **خاک در لب کردن** (قد). ساکت و خاموش شدن؛ بی صدا شدن: خاک در لب کرد خالتی و گفت/ ذرفروشی را دکان درستهام. (خاقانی ۴۷۷)

■ **خاک درمشت** (قد). تهی دست؛ فقیر: در این یک مشت خاک ای خاک درمشت/ گر افروزی چراغ از هردو انگشت. (نظامی ۳ ۲۶۰)

■ **خاک راه** (قد). ۱. متواضع و فروتن: کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه ای/ گر شمع راه کس نشوی خاک راه باش. (سلیم: دیوان ۳۰۳: فرهنگ نامه ۱/ ۷۴۰) ۲. مطیع و فرمان بردار: گفتمش: خاک راه توست کمال/ گفت: بگذار خودستایی را. (کمال خجندی: دیوان ۱/ ۷۴: فرهنگ نامه ۱/ ۷۴۰)

● **خاک شدن (گشتن)** ۱. نابود شدن: از بین رفتن: اولاد آدم... در آمدن و رفتن و خاک شدن برابرند. (جمال زاده ۱۱/ ۷) ۲. چون آب و خاک باهم ممزوج شوند... سنگ شود... پس... از کثرت تمادی ایام و لیالی... بار دیگر خاک می گردد. (لودی ۲۳۰: امروز چه دانی تو که در آتش و آیم؟/ چون خاک شوم باد به گوشت برساند. (سعدی ۴۳۶) ۳. (قد). خود را کوچک و ناچیز انگاشتن: تواضع و فروتنی کردن: ای برادر چو خاک خواهی شد/ «خاک شو» پیش از آن که خاک شوی. (سعدی ۹۴۳)

■ **خاک عالم [به سرم]!** معمولاً زنان هنگام تعجب یا دیدن و شنیدن امری ناخوش آیند بر زبان می آورند: - خود می گفתי زندگی دست خداست. - خاک عالم! طوری شده؟ (فصیح ۱/ ۳۳۵) ۴. خاک عالم به سرم، چه حرف ها! مگر خیال می کنی خیاط و کلفت به خاته آورده ای؟! (جمال زاده ۹/ ۳۳)

● **خاک کردن** (قد). نابود کردن: مترس از محبت که خاکت کند/ که باقی شوی گر هلاکت کند. (سعدی ۱۱۱)

■ **خاک کسی را خوردن** (قد). نابود شدن او: بسی بر نیاید که خاکش خورد/ دگر باره بادش به عالم بزد. (سعدی ۱/ ۱۳۵)

■ **خاک کسی را دواندن** (قد). راندن و کشاندن سرنوشت، او را به جایی که در آن جا خواهد

می آید به کسی ببخشد، نه خودش می پوشد. ۴. (قد). تحمل رنج و سختی کردن: خاک خور و نان بخیلان مغور/ خاک نه ای زخم ذلیلان مغور. (نظامی ۱/ ۹۷)

■ **خاک دامن گیر** سرزمینی که موجب دل بستگی فرد می شود و نمی توان از آن جا رفت: خاصیت این خاک دامن گیر، این است که غم و غصه پذیر نیست. (جمال زاده ۳/ ۲۰۶) ۵. با خرابی های ظاهر دل نشین افتاده ام/ سیل نتواند گذشت از خاک دامن گیر من. (صائب ۱/ ۲۹۶۳)

■ **خاک در ترازوی کسی افکندن** (قد). او را سبک و کم ارزش دانستن: ترسیدی از زور بازوی من/ که خاک افکنی در ترازوی من. (نظامی ۲/ ۳۹۲۷)

■ **خاک در [تو] چشم کسی پاشیدن** فریب دادن او؛ گول زدن او: گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید. (هدایت ۵۳۵)

■ **خاک در [دو] چشم (دیدۀ) کسی (چیزی) زدن (آگندن، کردن)** (قد). ۱. از بین بردن او (آن): به یاد آید آن لعبت چینی ام/ کند خاک در چشم خودبینی ام. (سعدی ۳/ ۳۷۷) ۲. خاک زن در دیدۀ حسین خویشت/ دیدۀ حس دشمن عقل است و کیش. (مولوی ۱/ ۳۳۵) ۳. آتش خشم، شاهزاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردمی و مروت خود زد، و اِلَف صحبت قدیم را به یاد داد. (نصرالله منشی ۲۸۴) ۴. بی اعتبار و بی ارزش کردن او (آن)؛ بی اعتنائی کردن به او (آن): جانب ما زمانه کج نگرست/ خاک در دیدۀ زمانه زدیم. (جامی ۱۰۰) ۵. کسی که لطف کند با تو، خاک پایش باش/ و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک. (سعدی ۱۸۵۲)

■ **خاک در دهان انداختن** (قد). پشیمان شدن؛ نادم شدن: ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردم/ سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت. (حافظ ۱/ ۱۳)

■ **خاک در کاری انداختن** (قد). اخلاص کردن در آن؛ کارشکنی کردن: دشمنان خاک در این کار همی اندازند/ ورنه من پاکم از این، پاک تر از آب زلال. (انوری ۱/ ۲۸۳)

نیست و نابود کردن؛ از بین بردن: حمله آوردند، مردم را کشتند و شهر را با خاک یکسان کردند. ○ شاعر ما آن همه خون ریزی ها و... با خاک یکسان ساختن ها را در این چند کلمه خلاصه فرموده. (جمالزاده^۸ ۲۵۱)

■ **بر (در) خاک نشانیدن** (قد.) ۱. شکست دادن؛ نابود کردن: سپاهی را بر خاک نشاند به نبردی / جهانی را از خاک برآرد به نوالی. (فرخی^۱ ۳۹۷) ۲. خوار و بی مقدار کردن؛ بی ارزش کردن: در خاک چو من بی دل و دیوانه نشاندش / اندر نظر هر که پری وار برآمد. (سعدی^۳ ۴۸۸)

■ **به خاک افتادن** ۱. سجده کردن: همان جا به خاک افتادم و از فرجی که دست داده بود، سجدۀ شکر به جا آوردم. (جمالزاده^{۱۶} ۹۸) ۲. شکست خوردن؛ کشته شدن: سردار آن گروه... اکنون به ضرب بازوی مخوف من به خاک افتاده است. (قاضی^{۷۳})

■ **به خاک افکندن** (انداختن) (قد.) خوار و حقیر کردن؛ بی مقدار کردن: چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی به خاک افکنی. (فردوسی^۳ ۱۹۳۶)

■ **به خاک رفتن** مردن: بزرگواری او را همه به یاد داشته باشید و مگذارید دور از این کشور به خاک برود. (فرغی^۳ ۱۴۹) ○ همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رقتم نه ظالم به خاک. (سعدی^۱ ۶۳)

■ **به خاک سپردن** دفن کردن: او را تا مزار بدرقه کردند، و در جای بلندی، نزدیک امامزاده، به خاک سپردند. (اسلامی ندوشن^{۱۴۲}) ○ جنازه اش را با تشریفات شایسته ای... به خاک سپردند. (علوی^۷)

■ **به (بر) خاک سیاه نشانیدن** (انداختن) بی چاره و بدبخت کردن: بعد از آن که دید مرد بی چاره ای را به خاک سیاه نشانده است، پشیمان شد و از او حلال بایی طلبید. (مینوی^۳ ۱۸۸) ○ اکثر ایشان را فرا آب دادند و بر خاک سیاه نشانند. (جویی^۱ ۱۵۳/۱)

■ **به (بر) خاک سیاه نشستن** بدبخت و بی چاره شدن: از وقتی کارخانه اش ورشکست شد، به خاک سیاه نشست.

■ **به (در) خاک و خون کشیدن** نابود کردن؛ از بین

مردن: به تو باد هلاکم می دواند / خطا گفتم که خاکم می دواند. (نظامی^۳ ۲۴۶)

■ **خاک کسی عمر دیگری بودن** هنگامی که صحبت از شخص مرده ای می شود، به نشانه آرزوی طول عمر برای مخاطب گفته می شود: خاتم، دو ماه بعد تخته بند شد، عمرش را داد به شما - الاهی هرچه خاک اوست، عمر شما باشد. (- هدایت^۶ ۳۰)

■ **خاکم پر (به، اندر) دهن** (قد.) ○ خاک بر دهنم - : بر خاک بریختی می گلگون را / خاکم به دهن مگر که مستی ری؟! (خیام^۳ ۳۳) ○ چو آزرده گشتی تو ای پیل تن / پشیمان شدم، خاکم اندر دهن. (فردوسی^۳ ۴۱۷)

■ **خاک مرده (مرگ، گور) پر (برسر) جایی** پاشیدن خاموش و سوت و کور بودن آن جا: توی اتاق چنان ساکت شده است که انگار همه جا خاک مرده پاشیده اند. (محمود^۱ ۵۱۸) ○ در آن ساعت روز حتی از گداهای ول گرد و دوره گردا... هم احدی دیده نمی شد، چنان که گشتی خاک مرگ بر سر میدان پاشیده اند. (جمالزاده^۸ ۲۹۶ - ۲۹۷)

■ **از خاک بلند کردن** (برآوردن، برداشتن، برکشیدن، برگرفتن) کسی کمک کردن به او؛ لطف کردن به او: هم کارانش به او پول قرض دادند، از خاک بلندش کردند تا بتواند بدهی هایش را بپردازد. ○ آن که گریان به سر خاک من آمد چون شمع / کاش در زندگی از خاک مرا برمی داشت. (صائب^۱ ۸۰۲) ○ در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر. (حافظ^۱ ۱۷۴) ○ سپاهی را بر خاک نشاند به نبردی / جهانی را از خاک برآرد به نوالی. (فرخی^۱ ۳۹۷)

■ **با خاک یکسان شدن** ۱. ویران شدن؛ نیست و نابود شدن: همه آبادی های ما با خاک یکسان شده. (هدایت^۲ ۲۱) ۲. متلاشی شدن و به صورت خاک درآمدن: سنگ و آجر درودیوار مانند استخوان های صاحب مزار نرمک نرمک به خاک افتاده و با خاک یکسان شده است. (جمالزاده^۱ ۴۰ - ۴۱)

■ **با خاک یکسان کردن** (ساختن) ویران کردن؛

خاک به سر xāk-be-sar بی چاره؛ درمانده: اطفال بی چاره را خاک به سر و بی تربیت بزرگ می کنند. (حاج سیاح^۱ ۵۵)

خاک بیز xāk-biz (قد). خاکسار؛ فروتن: یا به یاد این نشادهی خاک بیز/ چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز. (مولوی^۱ ۹۶/۱)

خاک بیزی x-i

■ **خاک بیزی کردن** بر چیزی (قد). پست و بی ارزش شمردن آن؛ بی اعتنائی کردن به آن: ز دریای او آب ریزی کنند/ بر آن کج دان خاک بیزی کنند. (نظامی^۱ ۸۳۸)

خاک بازی [xāk[-e]-pā[y]] ۱. حضور؛ پیشگاه: به خاک پای مبارک عرض کنم که.... (مینی^۳ ۲۳۰) ۰ آنچه را لازم بدانند، به عرض خاک پای مبارک برسانند. (امیرنظام ۱۳۹) ۲. (قد). شخص متواضع و فروتن: اگر خاک پایان شوریده سر/ فقیر و حقیر آیدت در نظر.... (سعدی: بوستان: لغت نامه^۱) ۰ دم خاک پای تو را مس کند زر/ پس از خاک، به کیمیایی نیایی. (خاقانی ۴۱۵)

خاک پاش xāk-pāš (قد). مردم آزار؛ مودی: خاک پاشان آتش آشلمان/ آب کوپان بادی پمیان. (سنایی^۱ ۱۸۶)

خاک پوست xāk-parast (قد). دل بسته به چیزهای پست و بی ارزش: دلا جهان همه باد است و خلق خاک پرست/.... (خاقانی ۲۸۶ ح.).

خاک پوش xāk-puš (قد). محقر و بی ارزش: زین خانه خاک پوش تاکی/ ز آن خوردن زهر و نوش تاکی؟ (نظامی^۲ ۵۱)

خاک توسر xāk-tu-sar خاک بر سر (م. ۱) →.

خاک توسری x-i ۱. بدبخت و درمانده بودن؛ بدبختی و درماندگی: چه خبری از زندگیت دیدی؟ همش خفت، همش خاک توسری! (میرصادقی^۲ ۱۰۱) ۰ وطن از دست رفت. تاکی خاک توسری؟ (جمال زاده^{۱۸} ۴۲) ۲. هم بستری؛ نزدیکی: همان طوری که شکم برای آدم درد بی درمان است، این خاک توسری ها هم لازمه جوانی است. (مسعود ۲۰)

بردن: لشکریان خون خوار... مغول... کشوری را که در آن زمان از آبادترین نواحی جهان بود، به خاک و خون کشیدند. (نفیسی ۴۶۳)

خاک بازی x-bāz-i ۱. کار بیهوده و بی هدف انجام دادن؛ بازی گوشی کردن: هنوز مشق هایش تمام نشده، مشغول خاک بازی شده است. ۲. (قد). به امور مادی و دنیایی توجه داشتن: صلا زن پاک بازی را رها کن خاک بازی را/ که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت. (مولوی^۱ ۱۹۵/۱)

■ **خاک بازی کردن** خاک بازی (م. ۱) →: در این یک هفته کار خاصی انجام ندادم، فقط خاک بازی کردم.

خاک باشی xāk-bāš-i (قد). متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی: خاک باشی گزید احمد از آن/ شاه معراج و پیک افلاکی ست. (مولوی^۲ ۲۸۹/۱) ۰ این راه شکستگی است و خاک باشی و بی چارگی و ترک حسد و عداوت. (شمس تبریزی^۱ ۱۲۶/۱)

خاک بر سر xāk-bar-sar ۱. هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می شود؛ ذلیل؛ فرومایه: من با این خاک بر سرها به اندازه کافی حساب خورده دارم. (آل احمد^{۲۴} ۲۴) ۲. خوار، زیون، و درمانده؛ توسری خور: اگر نگفته بود، خودمان نمی دانستیم که خاک بر سر و زیون و ناتوان هستیم. (جمال زاده^۲ ۹۵)

■ **خاک بر سر شدن** بی چاره و درمانده شدن: بی چاره و درمانده شدم، ذلیل و خاک بر سر. (میرصادقی^{۱۱} ۷)

خاک بوسری x-i ۱. پست و زیون بودن؛ بی چارگی و زیونی: این زندگی نیست که برای ما درست کرده اند، این خاک بوسری است! (میرصادقی^۲ ۴۴) ۰ به چشمی تاج بوسری اش را و به چشمی خاک بوسری را دیدم. (شهری^۱ ۳۱۸/۲) ۲. خاک توسری (م. ۲) →: با خود گفتم یک شب خاک بوسری به یک عمر آبروریزی و بدنامی نمی ارزد. (پهلوان: فرهنگ معاصر)

جان‌نثار خاکسار و نمک‌پرورده بی‌مقدار...
(میرزا حبیب ۲۷۵)

• **خاک‌سار شدن** پست شدن؛ ذلیل شدن؛
خوار شدن: من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب
نیز چنین محترم نخواهد ماند. (حافظ^۱ ۱۲۱)

• **خاک‌سار کردن** ذلیل کردن؛ خوار کردن؛
حقیر کردن: تصورش حالم را به هم می‌زد و مرا تمام
عمر از خودم بیزار می‌کرد، خاکسارم می‌کرد.
(میرصادقی^۸ ۱۱۰) ○ مرا خاکسار دو گیتی مکن / از این
مهربان مام بشنو سخن. (فردوسی^۳ ۱۴۱۸)

خاک‌ساری، خاکساری x-i. ۱. متواضع بودن؛
فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی: از روی
خاک‌ساری و شکسته‌نفسی گفتم:.... (میرزا حبیب ۱۱۹)
۲. خوار بودن؛ ذلیل بودن؛ خواری؛ ذلت:
عریضه‌ای در نهایت عجز و انکسار و کمال مسکنت و
خاک‌ساری برنگارند. (شوشتری ۲۷۲) ۳. ترک
تعلقات دنیوی کردن؛ سلوک: عشق را با
خاک‌ساری نسبتی بود، یا خاکساران الفتی یافت.
(قائم‌مقام ۳۸۱)

خاکستر xāk-estar

• **خاکستر بر سر پاشیدن (کردن)** خاک بر سر
ریختن. ← خاک • خاک بر سر ریختن: یکی از
ستم‌دیدگان... را می‌شنیدم که آوناله‌کنان می‌گفت: چه
خاکستر بر سر پاشم؟ (میرزا حبیب ۷) ○ وقتی که این
خصلت‌ها در تو نباشد، خاکستر بر سر خود کن که بدبخت
شدی. (جامی^۸ ۶۵)

• **به (بر) خاکستر (خاکستر سیاه) نشانیدن** بی‌چاره
و بدبخت کردن: می‌تواند یک‌روزه تمام رشته‌های
آدم را پنه کند و آدم را به خاکستر بنشاند. (←
آل‌احمد^۷ ۳۴)

• **به (بر) خاکستر (خاکستر سیاه) نشستن** بی‌چاره
و بدبخت شدن: کاری می‌کنم که به خاکستر سیاه
بنشینی.

خاکستر نشین x-nešīn بدبخت و بی‌چاره:
خاکستر نشینی که خاکستر متقل‌ها خاکسارشان
نموده [است]. (شهری^۲ ۲۵۱/۲)

• **خاک‌توسری کردن** هم‌بستر شدن؛
نزدیکی کردن: حق سوار می‌کردند تا بتوانند
عروس و داماد را در هنگام... خاک‌توسری کردن ببینند.
(کتیابی ۲۰۴)

خاک‌خوار xāk-xār (قد.) توجه‌کننده به امور
پست و بی‌ارزش: خاک‌خواران ز فلک خواری بینند
چو خاک /.... (خاقانی ۹۶)

خاک‌خورد xāk-xor-d بدون استفاده مانده یا
در معرض نابودی قرار گرفته: در این کتاب‌خانه
نسخه‌های بسیار نفیس و نادر هست... که امروز همه در
محل تاریکی خاک‌خورد و محبوسند. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۶/۲)
• **خاک‌خورد شدن** نابود شدن و از بین
رفتن: یک بز پیست‌ریالی... پوستی روی استخوان... و
همان لایق خاک‌خورد شدن. (آل‌احمد^۲ ۱۴۸)

خاکدان xāk-dān (قد.) دنیا: امور اجتماعی پست و
حقیر و متعلق به این خاکدان تیره است. من تالین‌حد اهل
عرفان نیستم. (خانلری ۳۰۶) ○ اگر دلم نشدی پای‌بند
طره‌او / کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی؟ (حافظ^۱
۳۰۸)

خاک‌زاد xāk-zā-d لقبی که گوینده هنگام
صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و
فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز:
قطعه‌برنجی به این مضمون: غلام خاک‌زاد درگاه
امام‌زاده داوود به سینه چسبانیده بود. (شهری^۳ ۴۳۶/۳)

خاک‌سار، خاکسار xāk-sār ۱. متواضع؛
فروتن: خاضع و خاکسار، سلام بربلپ... این بود نمونه
یک رعیت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۲. ذلیل؛
پست؛ فرومایه: آیت‌هایی که این کتاب را بنا بر آن
است، تایی چند یاد کنیم، تا هر طاعنی را در این کتاب
جای طعن نباشد، و اگر طعنی کند، باری زود خاکسار و
سیه‌گلیم گردد. (احمدجام^۱ ۵۹) ۳. لقبی که گوینده
هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز
تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛
ناچیز: به نظر این بنده خاکسار... (جمال‌زاده ۶۹) ○
فردا شب درب خانه را مخصوص این بنده خاکسار
می‌کشاید. (امین‌الدوله ۱۹۹) ○ به آواز بلند گفت:

شدن: مسعود چه اعتنایی به رنج کشیدن و خاک‌نشین شدن ایشان کرده‌بود که حالا برای او جنگ کنند؟ (مبنوی^۳ ۱۹۱)

خاک نمک xāk-nam-ak (قد.) حقه بازی: حالیا بدین خاک‌نمک آن بادیمای آبی بر آتش زد تا آن روز دامن از حرب بازچیدند. (جوینی^۱ ۱۲۸/۳)

خاکه xāk-e

خاکه روخاکه کردن ۱. سرسری انجام دادن کاری؛ سرهم‌پندی کردن: خانه را تمیز نکرده، خاکه روخاکه کرده. ۲. سرم را شانه کردم. خاکه روخاکه‌ای کردم. (میرصادقی^۸ ۱۰۸) ۳. تبنانی داشتن؛ قرار و مدار گذاشتن؛ روی هم ریختن: بعضی وقت‌ها زن که می‌رود، بعد چند دقیقه‌اش هم شاطر راه می‌افتد، که به‌منظرم خاکه روخاکه کرده باشند. (شهری^۱ ۳۰۹)

خاکی xāk-i ۱. ساکن گره زمین، به‌ویژه آدمی: دو ملک... به‌قصد تقدیم گزارش خود به... خاکیان... به‌پرواز درآمدند. (جمال‌زاده^۸ ۲۴) ۲. هرگز که دیده‌باشد جسمی ز جان مرکب/ بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری. (حافظ^۱ ۳۱۰) ۳. متواضع؛ فروتن: بجه بامعرفتی است، خاکی خاکی. (میرصادقی^۳ ۲۶۳) ۴. بنی آدم سرشت از خاک دارد/ اگر خاکی نباشد آدمی نیست. (سعدی^۶ ۱۰۶) ۵. (قد.) خوار؛ ذلیل؛ بی‌مقدار؛ بی‌ارزش: چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک/ که گویایی در این خط خطرناک. (نظامی^۳ ۱۷) ۶. (قد.) متواضع بودن؛ فروتن بودن: به چنار گفت سبزه: به چه فن بلند گشتی؟/ ز ویش جواب آمده که ز خاکی و ز پستی. (مولوی^۷ ۱۷۱/۷)

خاکی‌نهاد x-na(e)h-ād (قد.) متواضع؛ فروتن: چو پاکان شیراز، خاکی‌نهاد/ ندیدم که رحمت بر این خاک باد. (سعدی^۱ ۳۷)

خال xāl در شعر فارسی از عناصر زیبایی معشوق شمرده شده و در ادب عرفانی رمز وحدت دانسته شده‌است: ای روی ماه‌منظر تو نوپهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن. (حافظ^۱ ۲۷۱) ۲. جان‌های مقدس خردمندان/ سرگشته به‌پیش زلف و خال تو. (سنایی^۲ ۹۹۹)

خاکسترنشین شدن بدبخت و بی‌چاره شدن: آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده‌بود؟ (هدایت^۱ ۹۴)

خاکسترنشین کردن بدبخت و بی‌چاره کردن: ذلیل و خاکسترنشینش پکن و اشک و خون را خوراک روز و شبش قرار بده. (شهری^۱ ۱۶۰)

خاکستری xāk-estar-i (قد.) نیستی: ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش/ نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا. (مولوی^۲ ۱۳۳/۱)

خاک شیرمزاج، خاکشیرمزاج

xāk[e]šir-me(a)zāj دارای طبع ملایم و سازگار با هر نوع اخلاق: مثل ما بی‌غیرت و خاکشیرمزاج نبود. (میرصادقی^۱ ۲۶)

خاک مال، خاکمال xāk-māl خوار کردن و ازمیان بردن: کمی به‌مردن آسمان از خاک‌مالم بگذرد؟/ بالم از پرواز چون مائد، پیر تیرم کند. (صائب^۳ ۵۱۵)

خاک مال شدن خوار شدن و ازمیان رفتن: در این جا کمال‌الملک‌ها و قراهانی‌ها... و امثال آن طرد و خاک‌مال و به‌دست مرگ و جلا دسپرده شده‌بود. (شهری^۲ ۳۱۹-۳۱۸/۱)

خاک مال کردن خاک مال → به خاک مذلت و گدایی‌شان بنشانند، خاک‌مالشان بکنند. (شهری^۲ ۳۵۸/۴)

خاک‌نشین xāk-nešīn ۱. ساکن گره زمین: همان نیروی پرزور... بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است. (جمال‌زاده^۸ ۱۰) ۲. ممکن است... افرادی از طبقه خاک‌نشین به آسمان... عروج کنند. (مطهری^۱ ۱۲۴) ۳. (قد.) متواضع و حقیر: شاه‌نشانان بارگاه جلالند/ خاک‌نشینان آستان محمد. (جامی^۹ ۹۸) ۴. (قد.) مدفون در زیر زمین؛ ساکن گور: ای دوجهان، زیر زمین ازجهای؟/ گنج نه‌ای، خاک‌نشین از چه‌ای؟ (نظامی^۱ ۲۴) ۵. سالک واصل؛ عارف ربانی: نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون/ گر نبود به زمین خاک‌نشینانی چند. (حاجی‌ملاهادی‌سیزوری: لغت‌نامه^۱ ۵) (قد.) بدبخت و بی‌چاره.

خاک‌نشین شدن (قد.) بدبخت و بی‌چاره

کوکب خاتم از دعوت کردن فامیل‌ها و خاله‌خان‌باجی‌ها فارغ شد، در حدود صد نفر مردوزن دعوت شده بودند. (صباح ۲) ۱۴۰۰ هجری قمری بی‌بی‌گیس دراز‌ها و خاله‌خان‌باجی‌ها. (آل‌احمد ۸)

خاله‌خانم xāl.e-xānom خالهٔ بزرگ‌تر یا عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به خاله: حاجی بعد از اینها... بازاری‌ها و خاله‌خانم‌ها و اشل‌ها و تک‌وتوکی آدم‌های مثل من. (آل‌احمد ۱۱)

خاله‌خواب‌رفته xāl.e-xāb-raft-e بی‌حال؛ شُل؛ وارفته: چرا دخترت آن‌قدر خاله‌خواب‌رفته است؟! (هدایت ۱۹)

خاله‌رورو xāl.e-ro[w]-ro[w] آن‌که از فرط چاقی یا به علت حاملگی به زحمت حرکت می‌کند: با این قبیل... خاله‌روروهای اشل و دردو به قدری جوال رفته‌ام که ترس چشم به کلی ریخته و پوستم کلفت شده‌است. (جمال‌زاده ۹۹)

خاله‌زنک xāl.e-zan-ak آن‌که دائم دربارهٔ دیگران صحبت می‌کند و در کار دیگران دخالت می‌کند: خیلی خاله‌زنک است، پیش او هر حرفی را ننیزید. همان خاله‌زنک‌های فامیل، یک‌ماهه نشانی خانهٔ آن دو زن دیگر را... پیدا کردند. (آل‌احمد ۳) ۵۳

خاله‌زنک‌بازی x.bāz-i رفتار و اخلاقی شبیه خاله‌زنک‌ها داشتن: با خاله‌زنک‌بازی‌های خود باعث شده که همهٔ همسایه‌ها از او دوری کنند.

خاله‌زنکی xāl.e-zan-ak-i مربوط به خاله‌زنک: رغبتی به بحث‌های خاله‌زنکی نداشت. (پارسی‌پور ۲۵۸)

خاله‌سوسکه xāl.e-susk-e دختر بچه‌ای که از رفتار بزرگ‌ترها تقلید می‌کند: خاله‌سوسکه را ببین چه چادری سرش کرده!

خاله‌شلخته xāl.e-še(a)laxte زنی که فاقد صفات خانه‌داری و کدبانویی است: عموماً این زن‌ها خاله‌شلخته و... می‌پاکلفت... بودند. (هدایت ۳) ۵۶

خاله‌قزی xāl.e-qezi

خاله‌قزی دسته‌دیزی منسوب دور؛ خوشاوند دور: مثل این‌که از روز ازل باهم هم‌پالکی

توای [به] خال زدن به اصل مطلب اشارهٔ صریح کردن: درست زدی تو خال، انتظار این جواب را نداشت.

چیزی را خال آسمان کردن آن را به آسمان فرستادن یا پرتاب کردن، آن‌گونه که از زمین به اندازهٔ نقطه یا خال دیده شود: توپ را زمین می‌زد، خال آسمانش می‌کرد. (شهری ۱) ۲۳۶

خال‌باز x.bāz بسیار حیل‌گر و فریب‌کار: از آن خال‌باز هست، اصلاً به حرف‌هایش اطمینان نکن.

خالص xāles ۱. برآمده از صمیم دل؛ بدون شائبهٔ ریا یا سودجویی: این سخنی است خالص که از خلوص عقیدت رانده‌است. (آق‌سرای ۲۸۹) ۲. خالص من پس‌رو مراد تو باد/.... (خاقانی ۳۱) ۳. پاک؛ بی‌آلایش: دوستی خالص. چرا بین خانه... یک نفر شیعهٔ خالص و خانهٔ فلان... شراب‌فروش، یک نمره می‌دهند؟ (جمال‌زاده ۹۰) ۴. از خالص بندگان الله تعالی نگردی، مگر بعد از مہاجرت و مفارقت خلائق. (جامی ۸) ۹۹ ۳. بدون آلودگی اخلاقی: توانسته‌اند در طی قرن‌ها... از بوتهٔ امتحان خالص بیرون آیند. (زرین‌کوب ۳) ۷۶

خالص [و] خالص خالص (م. ۲) →: با خون خود امضا کردیم که خدمت‌گزار خالص و خالص این آب‌و‌خاک و این مردم باشیم. (جمال‌زاده ۱۰۳) ۷

خالصاً مخلصاً xāles.an.moxles.an از روی خلوص و صداقت: برای حقوق و آزادی هم‌وطنان خالصاً مخلصاً دامن همت به کمر می‌زنند. (اقبال ۲) ۲۸

خالصانه xāles-āne ۱. خالص (م. ۱) →: ادعیهٔ خالصانهٔ خود را... تقدیم می‌نمایم. (افضل‌الملک ۱۱) ۲. از روی خلوص و صداقت: در زندگی، کسی را ندیده‌بودم که به اندازهٔ مادرم بی‌ریا و خالصانه نعمت‌های حسی را تحقیر کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹)

خاله‌پیرزنک xāl.e-pir-zan-ak خاله‌خان‌باجی ↓: همان نسخه‌های خانگی خاله‌پیرزنک‌هاست. همان عناب و گل بنفشه. (آل‌احمد ۳) ۸۸

خاله‌خان‌باجی xāl.e-xām-bāji هریک از زنان فامیل یا دوستان، به‌ویژه زنان عامی: بعد از آن‌که

و هم پیاله و خاله قزی دسته دیزی بوده‌اید. (جمال زاده^۵ ۸۱/۲)

خاله کردن دراز xāl.e-gardan-derāz شتر: با آن لب و لوله‌ای که خاله کردن دراز به پیش نمی‌رسد، شب و روز: دبی دخترهای مردم است. (جمال زاده^۳ ۷۰)
خاله وارس xāl.e-vā-res فضول: هم‌کارهایم در مازندران اسم مرا گذاشته بودند خاله وارس. (آل‌احمد^۶ ۱۲۴)

خاله واریسی x-i-fulūli: تمام روزش به خاله واریسی در خانه همسایه‌ها می‌گذرد.

خاله واریسی کردن فضولی کردن: در غیاب مادرش تمام کمدها را خاله واریسی کرد. دختر! آن قدر در کار همه خاله واریسی نکن!

خالی xāli ۱. ویژگی آنچه به اشغال کسی در نیامده است: مدتی ایستاد تا گارسی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد. (علوی^۱ ۸۰) ۲. بدون همراهی. چیز دیگر؟ تنها: تنها به همان خوردن نان خالی اکتفا می‌کرد. (اسلامی ندرشن ۱۸۰) ۳. صیرف: محض: فکر می‌کرد حرفم تعارف خالی است. (گلستان: شکوفای ۲۴۵) ۴. دور؛ برکنار: البته اجازه به شما دادن، هر که هم باشی، خالی از اشکال نیست. (علوی^۱ ۳۳) ۵. دمنه گفت: هرگز از خدمت درگاه خالی نبوده‌ام. (بخاری ۷۸) ۶. (قد.) آن‌که در خلوت و تنها باشد؛ تنها: گفت: من هیچ غافل نبودم، در زندان گوش می‌داشتم، اما امشب خالی بودم، عیال‌ام به خانه نبودند. (بیغمی ۸۱۴) ۷. (قد.) گذشته؛ رفته: عشق من خالی و باقی را به زیر خاک کرد/ آن گذشته یاد نارد نتگرد مر پیش را. (مولوی ۹۴/۷) ۸. (قد.) بدون همراهی کسی؛ به حال منفرد و تنها، یا در خلوت: اگر اجازت فرماید، ساعتی خالی بنشینیم. (نصرالله منشی ۳۵۱) ۹. حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی. (بیهمی^۱ ۵۵)

خالی بستن دروغ گفتن: اگر مسلط بودند، این قدر خالی نمی‌بستند و حرف امروزشان با فردا توفیر نداشت. (میرصادقی^۱ ۱۰۵)
خالی شدن (قد.) ۱. تنها شدن: چون وقت نماز

شام درآمد، آن مرد برفت و خلق با وی برفتند. آن پیر خالی شد. پیش او رفتم. (عطار: تذکرة الاولیاء: لغت نامه^۱ ۴. دور شدن: از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند، از این خانه خالی نشده‌است. (شمس تبریزی^۲ ۱۲۰)

خالی کردن (قد.) خلوت کردن: خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود/ (حافظ^۲ ۴۰۴)

خالی کردن درددل (دق دلی، عقدۀ دل، ...) بیان کردن مشکلات درونی خود برای یافتن آرامش: این مستراح‌ها نیز مکان‌هایی بودند... برای شمارنویسی و خالی کردن عقده‌های دل. (شهری^۲ ۶۱/۱)
محض رضای خدا بگذار درددل را خالی کنم. شاید قلمم یک مقال تشفی بیاید. (جمال زاده^۸ ۸۱)

برای (محض) خالی نبودن عریضه برای حفظ ظاهر: محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد یهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم. (جمال زاده^{۱۶} ۲۰۱)

خالی الذهن xāli.y.o.z.zehn بی‌اطلاع از موضوعی خاص: هم‌کاران خالی الذهن محترم ما را به حضور ملوکانه کشانده بودند. (اقبال^۱ ۶/۳ و ۳/۷)

خالی بند xāli-band دروغ‌گو: حرف‌هایش را باور نکن، همه می‌دانند که او خالی بند است.

خالی بندی x-i-derūg گفتن. نیز ← خالی • خالی بستن: عادت به خالی بندی او باعث شده بود که دیگر کسی به حرف‌هایش اعتماد نکند.

خام xām ۱. آن‌که در زندگی هنوز به آگاهی و تجربه کافی دست نیافته است؛ بی‌تجربه: بگذارید پیروان طلحک، ما را خام و بی‌تدبیر بخوانند. (خانلری ۳۲۱) ۲. اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غسی. (حافظ^۱ ۳۳۱) ۳. بیهوده؛ راهی؛ باطل: می‌خواهد با این خیالات خام، خانه خودش و ما را خراب سازد. (مشفق کاظمی ۳۴) ۴. بدو گفت شاه: آنچه گفتی گذشت/ ز گفتار خامت نگشت آب دشت. (فردوسی^۳ ۱۳۸۷) ۵. به حد مطلوب و قابل قبول نرسیده: اینها را هم که حالا می‌خواند، تکه تکه یادداشت کرده بود که هنوز هم خام بود. (گلشیری^۱ ۶۸) ۶. آنچه مسلم است، شعرهای

❖ **خام‌درایی کردن** (قد.) سخن بیهوده گفتن؛
یاوه‌سرایی کردن: گر کسی گوید: مانند او هیچ شه
است/ گو: برو خام‌درایی مکن و زاو مخای. (فرخی)
۳۶۷

❖ **خام‌دست** xām-dast (قد.) بی‌تجربه؛ ناآزموده:
نشاید دید خصم خویش را خُرد/ که نرد از خام‌دستان کم
توان برد. (نظامی ۳ ۱۸۹)

❖ **خام‌دستی** x-i (قد.) خام‌دست بودن؛
بی‌تجربه بودن: دید آخر ساعد چون نقره خامش
رقیب/ شد خراب از خام‌دستی‌های جانان خاتمه.
(صائب: آندراج)

❖ **خام‌دستی کردن** (قد.) بی‌تجربگی کردن:
نه چون خام‌کاری که مستی کند/ به خامه زدن خام‌دستی
کند. (نظامی ۸ ۲۷)

❖ **خام‌رگ** xām-rag (قد.) بی‌تجربه: تا خام‌رگی چو
موم ننوّد نرود/ از جهل به ریسمان فرو چاه چو من.
(عطار ۳ ۲۳۹)

❖ **خام‌ریش** xām-riš (قد.) نادان؛ احمق: جمع آمد
صد هزاران خام‌ریش/ صید او گشته چو او از ابله‌بیش.
(مولوی ۱ ۵۹/۲)

❖ **خام‌سخن** xām-soxan (قد.) گوینده سخنان
نسنجیده: تو بهمه‌حال یانه‌گوی و خام‌سخن نه‌ای و
بی‌قاعده و تحقیق هیچ نگویی. (بخاری ۱۳۱)

❖ **خام‌طبع** xām-tab' (قد.) ۱. خام‌اندیش و
بی‌تجربه: دیگر آن‌که درک این‌نوع سخنان بلند و
پرمغزومعنی، کار هر دماغ‌ناخته و هر خام‌طبع بی‌مایه
نیست. (اقبال ۱ ۵/۳/۵) ۲. کمال‌نیافته و ناقص:
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت/ خام‌طبعان هم‌چنان
افسرده‌اند. (سعدی ۳ ۴۳۹)

❖ **خام‌طمع** xām-tama' (قد.) آن‌که در چیزی
به‌دست‌نیامدنی طمع می‌کند؛ دارای آرزوهای
بیهوده: ملاکی تصادفاً در زمین خرابه خود دینه پیدا
کرده، هزاران خام‌طمع دیوانه... بیابان‌ها را زیرورو
کرده‌اند. (مسعود ۱۱۴) ۳. نه من خام‌طمع عشق تو
می‌ورزم و بس/ که چو من سوخته در خیل تو بسیاری
هست. (سعدی ۳ ۳۹۰)

خام و بدی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ۴. (قد.)
شراب: آن خام خُم‌پرورد کو؟ آن شاهد رخ زرد کو؟ آن
عیسی هر درد کو؟ تریاق بیمار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

❖ **خام شدن** فریب خوردن؛ گول خوردن:
خام نشو پسر. این مردم از خدا هم شاکی‌اند.
(محمدعلی ۱۰۱)

❖ **خام شدن کار** (قد.) رو به وخامت نهادن آن؛
وخیم شدن آن: وگر دیگِ معده نجوشد طعام/ تن
نازنین را شود کار خام. (سعدی ۱ ۱۷۷) ۲. در طلبت کار
من، خام شد از دست هجر/ چون سگ پاسوخته دربه‌درم
لاجرم. (خاقانی ۲۶۰)

❖ **خام کردن** فریب دادن؛ گول زدن: من باورم
نمی‌شود راست گفته‌باشد. خواسته پیرمرد را خام کند.
(← میرصادقی ۵۰) ۳. بلیک افشین را به این‌گونه خام
کرد و گریخت. (نفیسی ۴۷۹)

❖ **خام‌اندیش** x-a(a)ndiš (قد.) دارای اندیشه
باطل و بیهوده: پدرش یزدگرد خام‌اندیش/ پختگی
کرد و دید طالع خویش. (نظامی ۳ ۵۷)

❖ **خام‌اندیشه** x-e (قد.) خام‌اندیش ↑: عده‌ای از
مردم ساده و خام‌اندیشه از تماشای چنان تصاویری خود
را جذامی پنداشته و اسباب زحمت کسانِ خود را فراهم
ساخته‌اند. (جمال‌زاده ۳ ۶۳)

❖ **خام‌پز** xām-paz (قد.) فریب‌کار؛ فریب‌دهنده:
دیک خیال عشقِ دل‌آرام خام‌پز/ سه‌پایه دماغ‌پزیدن
گرفت باز. (مولوی ۵ ۱۷۰)

❖ **خام‌پندار** xām-pendār (قد.) خام‌اندیش →: یده
قراضگی‌ای تا عطات پندارم/ مگو که سوخته من چه
خام‌پندار است. (خاقانی ۸۴۲)

❖ **خام‌پوش** xām-puš (قد.) صوفی: در کتف فقر بین
سوختگان خام‌پوش/ بر شجر لا نگر می‌غ‌دلان خوش‌نوا.
(خاقانی ۳۶)

❖ **خام‌جوش** xām-juš (قد.) بی‌تجربه: ولی بجوشم از
این خام‌جوش یک‌سبیل/ قراغانشه پشمن که طعان و
ضراب. (خاقانی ۵۳)

❖ **خام‌درایی** xām-darā-y(i) (قد.) بیهوده‌گویی؛
یاوه‌سرایی.

خامه سنج xāme-sanj (قد.) خامه زن ♀ : خوش

خامه سنجان جادو طراز / روان بخش از خامه سحر ساز.
(قصه خوان: کتاب آرای ۲۸۵)

خامی xām-i بی تجربگی؛ ناشی گری: این گونه

عبارت های ناهموار در نوشته های امروز کم نیست؛ و این خود از نشانه های آشکار خامی کار نویسندگان است.

(خانلری ۳۲۴)

• **خامی کردن** از خود بی تجربگی نشان

دادن: میاذا خامی بکتی. (به آذین ۱۸۳) و را خوش تر آمد بدین سان سخن / به مهتر پسر گفت: خامی مکن.

(فردوسی ۲۵۰۱^۳)

خانگی xāne-gi (قد.) اهل خانه؛ زن و فرزند: من

رفتم سوی هرات، و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با خانگیان با قیامت افتاده است. (بیهقی ۶۱)

• **خانم** xānom ۱. آداب دان و دارای اخلاق و

رفتار پسندیده (در مورد زنان و دختران): خیلی خانم است. تاحالا ندیده ام کسی پشت سر او به بدی صحبت کند. ۲. روسپی؛ فاحشه: مشاجراتی... در

هر چند قدم میان واردین و خانه دارها بر سر مسائل مختلف و داشتن و نداشتن جا و خاتم به عمل می آمد.

(شهری ۱۶۹^۱)

• **خانم خود بودن** ← آقا ♀ آقای خود بودن.

• **خانم شدن رفتار و حرکات درست و مناسب پیدا کردن** (در مورد زنان و دختران): ماشاء الله

برای خودش خاتمی شده! (← میرصادقی ۱۳ ۱۶۲)

خانمان سوز xān[-e(o)]-mān-suz ویران کننده و

از بین برنده خانمان: من تو را به عنوان... عامل اجرای جنگ خانمان سوز میکروبی، تحویل مقامات صالحه

می دهم. (شاهانی ۲۳)

• **خانمی** xānom-i ۱. موقر و متین بودن. ←

خانم (م. ۱): خاتمی و خانه داری و نظافت، شرط اولیه پسند خواستگار بود. (شهری ۵۸/۳^۲) ۲. بزرگواری؛

بزرگ منشی: خاتمی و دست و دل بازی اش باعث شده بود تا همه به او احترام بگذارند. و مردمشور این خاتمی و

عزت و حرمت را بیژد که آدم باید حتی حسرت جغور و بغور را هم با خود به گور بیژد. (شهری ۲۰۵/۱^۲)

خام طمعی x-i (قد.) آرزوی بیهوده داشتن:

شاهزاده... اگر... نظم و ترتیب دهد... نه آرزوی خام طمعی و خودخواهی است. (قائم مقام ۱۹۶) و به ارسلان خان به

شکایت نامه نبشت و در این خام طمعی سخن گفت. (بیهقی ۶۹۴^۱)

خام کار xām-kār (قد.) بی تجربه: ای دل، دلی از تو

زارتر کم دیدم / وز طبع تو خام کارتر کم دیدم. (شروانی: نزهت ۲۲۷) و نه چون خام کاری که مستی کند / به خامه

زدن خام دستی کند. (نظامی ۲۷^۸)

خام کاری x-i (قد.) بی تجربگی: خوی او از

خام کاری کم نکرد / سینه من سوخت چشمش نم نکرد. (خاقانی ۵۸۱)

خاموش xāmuš ۱. مرده: دایی جواد زنده نیست.

عموعلی و عمواصغر به خاموشان پیوسته اند. (زرین کوب ۹۵) و عالیت منزل ما وادی خاموشان

است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز. (حافظ ۱۷۹^۱)

• **خاموش شدن فرونشستن و ازمیان رفتن؛**

از جوش و خروش افتادن: آیا مخالفت با اختیارات سبب نمی شد که... حریف بر ملت ایران غالب آید، [و]

نهضت ملی ایران خاموش شود؟ (مصدق ۲۵۱)

• **خاموش کردن** ۱. تسکین دادن و

فرو نشانندن: نوشیدن دوغ، دق تشنگی و معده حار و التهاب کبد را خاموش می کند. (← شهری ۳۰۲/۵^۲) ۲.

از جوش و خروش انداختن و آرام کردن: ازمیان بردن: اشتغال به خاموش کردن شورش هایی که

اکثر برانگیخته بستگانش بود... مانع این کار شد. (مستوفی ۲۱/۱)

خاموشی x-i

• **خاموشی** زدن زدن شیپور به نشانه

رسیدن زمان خاموشی یا اعلام کردن زمان خاموشی: تا خاموشی نزده اند، باید به یادگان برگردم.

خامه دار xāme-dār (قد.) خامه زن ♀ : خامه داران

عظام و نویسندگان کرام و مطبوعات چی های فخام... دوروبر تابوت را گرفتند. (جمالزاده ۱۱)

خامه زن xāme-zan (قد.) نویسنده؛ کاتب: اول آن

خامه زن سهو نویس / (جامی: کتاب آرای ۶۳۳)

داشته باشد، در آن تغییر و تبدیل جایز نیست.
(ناصر خسرو^۲ ۱۰۰)

■ **خانهٔ خَمار** (قد). میخانه: مامردان روی سوی قبله چون آرم چون / روی سوی خانهٔ خَمار دارد پیر ما.
(حافظ^۱ ۸)

■ **خانه روشن کردن** بهتر شدن حال محتضر، معمولاً مدتی کوتاه قبل از مرگ: یک روز قبل از مرگش خانه روشن کرده بود و با همه حرف می زد.

■ **خانهٔ زین را پُر کردن** (قد). پر اسب سوار شدن: هزار تالهٔ بی دل ز هر کنار برآید / چو پُر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را. (سعدی^۲ ۶۸۲)

■ **خانهٔ عمه** خانهٔ خاله →: به دواودکتر احتیاج داریم. - این جا خانهٔ عمه نیست. (- محمود^۱ ۲۷۹)

■ **خانه کردن** ۱. جا گرفتن؛ جای گیر شدن: در عمق این چشمها ارادهٔ استواری خانه کرده است. (پارسی پور ۳۱۱) در لبهای به هم فشرده و عضله‌های به هم آمدهٔ صورتش، درد خانه کرده بود. (میرصادقی^۱ ۱۱۲) در دل و جان خانه کردی عاقبت / (مولوی^۲ ۲۴۸/۱) در جایی برای ماندن منزل کردن؛ اقامت کردن: یعنی خلاف رای خداوند حکمت است / امروز خانه کردن و فردا تحولی. (سعدی^۲ ۷۲۵)

■ **خانهٔ کسی** (چیزی) خراب شدن هنگامی به کار می رود که بخواهند او (آن) را نفرین کنند و نابودی او (آن) را آرزو کنند: خانهٔ چهل خراب بشود. سال و ماه گذشت و چیزی ساخته نشد. (طالبوف^۲ ۱۸۷)

■ **خانهٔ کسی را خراب کردن** او را از اعتبار و قدرت ساقط کردن، یا گرفتار فقر و بی چارگی کردن: آن قدر برای پندگان خدا و رعایای خود ارزش قائل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیش تر شود، نتیجه این که خانهٔ خود را خراب می کرد و روز به روز بیش تر مردم را از خود می رنجانید. (مینوی^۳ ۱۸۳)

■ **خانهٔ کلنگی** خانه‌ای که چندین سال از ساخت آن گذشته است و باید خراب و از نو ساخته شود؛ مقر. خانهٔ نوساز: مدرسهٔ ابتدایی در

۳. هنگام اظهار مهربانی و محبت، به ویژه در خطاب به دختران، به کار می رود؛ خانم عزیز و دوست داشتنی: خانمی تکلیف‌های مدرسه‌ات را انجام داده‌ای؟

■ **خانمی کردن بزرگی کردن** (در مورد زنان): برای خودمان در شهر خودمان خانمی می کنیم. (ترقی ۱۶۸)

■ **خانه** xāne (قد). همسر: مردم خون و مال فدای عیال و فرزند کنند، بحمدالله خانهٔ نیک‌نام یافته است، صبوری کند. (خاقانی^۱ ۱۰۴)

■ **خانه‌اش آباد هنگامی** به کار می رود که بخواهند برای کسی آرزوی نعمت و سعادت بکنند: این مرد عزیز، باز خانه‌اش آباد... به قدر امکان همراهِ دارد. (نظام السلطنه ۲/۲۹۳)

■ **خانهٔ بخت** خانهٔ داماد که دختر بعد از ازدواج به آن جا می رود: عقلم نمی رسید خانهٔ بخت کجاست که از خانه بیروتم کردند. (محمدعلی ۱۵۶)

■ **خانه بر آب ساختن** کار بیهوده انجام دادن: خانه بر آب می سازی و به سنجش چیزی می پردازی که اصلاً در وجودش حرف است. (جمال زاده^{۱۶} ۱۱۹)

■ **خانه بریدن** (قد). دزدی کردن؛ سرقت کردن: دستهٔ دزدان را [به چرم] خانه بریدن و سایر اعمال سرقت... دستگیر نموده [اند]. (وقایع اتفاقیه ۴۰۳)

■ **خانهٔ خاله** محلی که در آن، شخص به راحتی هرکاری که میل دارد، انجام می دهد؛ خانهٔ عمه: خواهرشندم این توقعات بی جا را دیگر بترید خانهٔ خاله‌تان. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۶) لوئیس نشو! این جا خانهٔ خاله نیست. ما تابع قانونیم. (علی زاده ۲۷۵/۱) توی راه نصیحتم کرد که: این جا دیگر خانهٔ خاله نیست و مواظب حرف دهنش باش. (آل احمد^{۱۶} ۲۳۹)

■ **خانهٔ خدا** ۱. کعبه: هوای زیارت بیت الله الحرام و خانهٔ خدا به سرش زد. (جمال زاده^{۱۱} ۱۴۰) ۳. مسجد: لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانهٔ خدا؟! (آل احمد^{۱۳} ۱۳) اگر فرمان باشد، مساجد را زیت حار بدیم، و آن روغن ترب و شلغم باشد. در جواب گفتند: تو فرمان‌بری نه وزیری، چیزی که به خانهٔ خدا تعلق

خانه‌بردوشی x-i خانه‌به‌دوشی →: عده‌ای [از ایل]... ده‌نشین شده... و از خانه‌بردوشی آسوده شده‌اند.

(مستوفی ۵۰۶/۳)

خانه‌بری xāne-bar-i (قد.) بردن اثاثیه خانه؛ دزدی؛ سرقت؛ شاه دانست کان چه شیوه‌گری‌ست / دزد خانه به قصد خانه‌بری‌ست. (نظامی ۳۲۹)

خانه‌بری xāne-bor-i خانه‌بری ↑: لباسی پریها از طریق خانه‌بری به دست آورده بود. (← شهری ۲ ۱۲۰/۴)

خانه‌به‌دوش xāne-be-duš فاقد جا و مسکن معین: درست یک سال است که از ترس و خجالت... خانه‌به‌دوشم. (شاهانی ۶۵) شرط اصلی... ترقی کردن هر ملتی، این است که... مهاجر و خانه‌به‌دوش و کوچ‌نشین نباشد. (مینوی ۳ ۲۴۰) از حادثه لرزند به‌خود قصرنشینان / ما خانه‌به‌دوشان غم سیلاب نداریم. (صائب ۲۸۷۳)

خانه‌به‌دوشی x-i در جای ثابت و معینی اقامت نداشتن: شک ندارم، اما شما نمی‌توانید از طرف مادر بزرگ تصمیم بگیرید، خانه‌به‌دوشی با روحیه‌اش سازگار نیست. (علی‌زاده ۲۴۸/۱) صائباً ز فیض خانه‌به‌دوشی در این بساط / هرجا که می‌رویم به کاشانه خودیم. (صائب ۲۸۴۷)

خانه‌پرداز xāne-pardāz (ند.) ترک‌کننده تعلقات دنیوی: مجرد رو خانه‌پرداز باش / ... (سعدی: لغت‌نامه ۱) پیش‌از آن کین خانه ویران کرد اجل / حمدلله خانه‌پرداز آمدم. (مولوی ۲۸/۴)

خانه‌پردازی x-i (قد.) آوارگی و بدبختی: خرسند نشد یار، به سرپازی من / برخاست غمش، به خانه‌پردازی من - از من به‌بهای عشو جان می‌خواهد / دل می‌گوید بخر به‌انبازی من. (کمال‌اسماعیل: تزهت ۴۱۹)

خانه‌خراب xāne-xarāb ۱. ویژگی آن‌که دچار زیان بزرگی شده یا مصیبتی به او رسیده است: اگر بخواهید مرحمتی نسبت به دعاگوی غارت‌شده و خانه‌خراب بفرمایید، توقع دارد... (بیاق‌معیش ۲۸۶) ۲. به عنوان نفرین یا تحقیر گفته می‌شود: این

یک خانه کلنگی که دروینچه درستی هم نداشت، باز شده بود. (← اسلامی‌ندوشن ۷۶)

خانه‌و زندگی خانه و آنچه در زندگی مورد نیاز است؛ ثروت: اربابم لیبیک حق را اجابت کرد، عیالش را که علاوه بر عفت و عصمت، خانه‌و زندگی جزئی هم داشت، گرفتیم. (جمال‌زاده ۹۴ ۱۸)

به خانه بخت رفتن ازدواج کردن و به خانه شوهر رفتن: دخترا به خانه بخت رفته‌اند و خودش و زنش تنها مانده‌اند. (← آل‌احمد ۱۲)

سر خانه اول رفتن (برگشتن) ۱. به مطلب و حرف اصلی و اولیه خود برگشتن: هرچه بود، سمت‌وسویش با افکار من سر سازگاری نداشت. باز هم برمی‌گشتم سر خانه اول... (محمدعلی ۵۸) ۲. به حال و وضع اول خود برگشتن: بی‌چاره پیرمرد تاحالا سه دفعه برده ترکش داده، باز پسره رفته سر خانه اول. (میرصادقی ۲۸)

سر خانه عقل آمدن عاقل شدن: دکتر می‌گفت فعلاً یک مدتی صبر کنم تا سر خانه عقل بیاید، حالا نمی‌فهمد چه کار دارد می‌کند. (← میرصادقی ۲۴ ۱۱)

خانه‌بر x-bar (قد.) دزد؛ سارق: گرسه حمال کارگر داری / چار حمال خانه‌بر داری. (نظامی ۴۴)

خانه‌بر xāne-bor خانه‌بر ↑: سوی دیگر دزدان خانه‌بر... مال‌بخرهای حرفه‌ای... دارایی مردم را به شراکت می‌بردند. (شهری ۴۵۰/۴)

خانه‌برافکن xāne-bar-a(a) fkan ۱. رفته‌رفته ملتفت شدم که عنان وجودم به دست و سوسه‌های خانه‌برافکن افتاده. (جمال‌زاده ۸۲/۱۵)

خانه‌برانداز xāne-bar-a(a) ndāz آن‌که یا آنچه زندگی و خانمان کسی را بر باد می‌دهد؛ ویرانگر: آیا... حق هر ادنی رعیت نیست که به این حکم خانه‌برانداز... اعتراض نماید؟ (دهخدا ۴۱/۲) حالیا خانه‌برانداز دل‌ودین من است / تا در آغوش که می‌خسبد و هم خانه کیست. (حافظ ۴۷)

خانه‌بردوش xāne-bar-duš خانه‌به‌دوش →: خانه‌بردوش‌تر از ابر بهاران بودم / لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا. (صائب ۲۶۰)

نیست: مادر شما خانه دار است یا کارمند؟

خانه‌داری x-i-۱. انجام دادن و رسیدگی کردن به کارهای خانه: خوب خانه‌داری هم کار است، آن‌هم با آزادی عمل پیش‌تر. (← به آذین ۱۶۵) زن علاوه بر کار خانه‌داری، بزرگ‌ترین کمک را به اقتصاد مملکت می‌کند. (مخبرالسلطنه ۴۰۸) ۲. مهارت داشتن در انجام کارهای خانه: زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد. (هدایت ۹۸) ۳. محلی در هتل که معمولاً خانم‌های نظافت‌چی اتاق‌ها در آن ساکن هستند.

خانه‌درآمد xāne-dar-ā(ā)mad ۱. ویژگی آن‌که پای‌بند خانه نیست، یا آن‌که از خانه فرار کرده‌است: این اماکن... با زن‌های جوان نورسته و خانه‌درآمد خود، هر مراجعی را آلوده و پای‌بند می‌نمود. (شهری ۱۶۸) ۲. آنچه قبل از فروشش مورد استفاده بوده‌است؛ دست‌دوم: همه فرش‌های این مغازه خانه‌درآمد است.

خانه‌درآمده x-e خانه‌درآمد →.

خانه‌رروب xāne-rub (قد). پاک‌کننده: بروپ از خویش این خانه بین آن حسن شاهانه/ برو جاروب لا بستان، که لا بس خانه‌رروب آمد. (مولوی ۳۵/۲)

خانه‌روشنی xāne-ro[w]šan-i ۱. رفتن به خانه عروس و داماد برای تبریک گفتن به آنان و دیدن آنان: تازه عروسی کرده‌بودند. برای خانه‌روشنی به خانه‌شان رفته‌بودیم. ۲. خانه روشن کردن. ← خانه ■ خانه روشن کردن.

خانه‌زاد xāne-zā-d ۱. لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: نه آقا! خانه‌زاد شمارعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک‌خانه شاگردقه‌پوه‌چی هستم. (جمال‌زاده ۳۵) ۲. محرم؛ خودی؛ نزدیک: حاج آقا! من غریبه هستم. پدر خدایی‌ام‌رمز با این خانواده رفت‌وآمد داشت. خودم را خانه‌زاد می‌دانم. (محمدعلی ۱۱) ۳. (قد). زاییده‌شده و پرورش‌یافته در یک محل خاص؛ بومی:

خانه‌خراب‌های ازخداپی‌خبر، ممکن بود محض خالی نبودن عریضه سرمان را نیز زیر سنگ له کرده‌باشند. (جمال‌زاده ۱۷۸/۱) مگر چه اتفاقی افتاده خانه‌خراب‌ها؟ (هدایت ۱۵۸)

• **خانه‌خراب شدن** زیان بسیار دیدن یا دچار مصیبت بزرگی شدن: خانه‌خراب شدیم. بعداز یک‌عمر آپروداری دربه‌در شدیم. (محمود ۲۹)

• **خانه‌خراب کردن** زیان بسیار رساندن به کسی یا او را دچار مصیبتی بزرگ کردن: بر پدرشان لعنت که همین اولاد و طایفه مرا خانه‌خراب کردند. (جمال‌زاده ۱۰۸/۱)

خانه‌خراب‌کن x-kon موجب زیان یا مصیبت: طرفین، یک‌دیگر را به آسانی فهمیدند و دشمنی‌های خانه‌خراب‌کن از میان برخاست. (جمال‌زاده ۱۷۴) [صوفی‌گری] راه دادن خیالات خانه‌خراب‌کن... در حوزه حقایق اسلام است. (دهخدا ۴۹/۲)

خانه‌خرابی xāne-xarāb-i تیره‌روزی و بدبختی: دلم می‌خواهد خانه‌خرابی اینها را ببینم. (← میرصادقی ۱۰۸) • پسا فساد و خانه‌خرابی که از این حرام‌زاده... به فارس رسید. (کلانتر ۴۷)

خانه‌خواه xāne-xāh ۱. مهمان‌دار؛ صاحب‌خانه: زمستان... که رفته‌بود ده پایین... خانه‌خواهی که آن‌جا داشت، یک کندوی خالی بهش داده‌بود. (آل‌احمد ۱۰۸) • می‌برد غم ره به سروقت دل ما بی‌دلیل/ ابر نیسان می‌شناسد خانه‌خواه خویش را. (صائب ۲۵) ۲. (قد). صمیمی؛ محرم: رئیس زمان چون سنی بود، سلطان‌مراد او را خانه‌خواه گرفته‌بود. (عالم‌آرای صفوی ۱۶۸)

خانه‌خواهی x-i- (قد). صمیمیت؛ تقرب: منجم تروینی... سبت خانه‌خواهی نواب مهدعلیا داشت. (اسکندرریگ ۲۲۶)

خانه‌دار xāne-dār ۱. مقتصد، باتجربه، و ماهر در انجام کارهای خانه (زن): تا بخواهی... کارکن، خانه‌دار، کدبانو، عاقل، هشیار... است. (جمال‌زاده ۵۵) ۲. زنی که فقط به نگه‌داری و اداره کارهای خانه خود می‌پردازد و در بیرون از خانه شاغل

گرفتن: به دفعات مورد شتم و ضرب مخالفان قرار گرفت و دوسه نوبت ریشش را تراشیده، خانه‌نشینش کردند. (شهری^۲ ۳۳۵/۲) ○ صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد. (افضل‌الملک ۴۳۱)

خانه‌یکی xāne-yek-i ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) بسیار صمیمی و نزدیک است و با او (آنها) رفت‌وآمد دارد: حالا دیگر... نوبت نطق به یک نفر جوان مستفترنگ رسیده‌است که با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است. (جمال‌زاده^۱ ۲۳)

خانه‌ی xān-i (قد.) اهل خانه؛ زن و فرزند: من رفتم سوی هرات، و چنان گمان می‌برم که دیدار من با تو و ختایان به قیامت افتاد. (بیهقی^۱ ۶۱-ج.)

خایه xāye

○ **خایه داشتن** جرئت داشتن: فکر می‌کنی خایه‌اش را داشته‌باشد؟ (شاملو ۷۸)

○ **خایه دست‌مال کردن** چاپلوسی کردن: همین‌که دستش به دهنش رسید، به‌حدی دوزوکلک چید و خایه دست‌مال کرد تا... پایش به دربار باز شد. (جمال‌زاده^۳ ۶۸)

خایه‌دار x-dār بادل و جرئت؛ جسور؛ دلیر: خیلی مرد خایه‌داری بود، از شیر هم نمی‌ترسید.

خایه‌مال xāye-māl چاپلوس؛ متملق: از آن خایه‌مال‌هست. با خایه‌مالی و چاپلوسی به این مقام رسیده‌است.

خایه‌مالی x-i چاپلوسی؛ تملق: هرآن‌که بی‌خبر از فن خایه‌مالی شد/ دچار زندگی پست و نان خالی شد! (عشقی ۴۱۹)

○ **خایه‌مالی کردن** چاپلوسی کردن؛ تملق گفتن.

خاییدن xā-y(')-id-an (قد.) بدگویی کردن؛ ناسزاگویی کردن: به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست و قومی را می‌گرفت و مردمان، او را می‌خاییدند. (بیهقی^۱ ۴۶۱)

خبر xabar روی‌داد؛ اتفاق؛ حادثه: نمی‌دانم چه

صدوسی تن طاووس نروماده آورده‌بود، گفتندی که خانه‌زادند به زمین داور. (بیهقی^۱ ۱۳۵) ۴. (قد.) مولود؛ حاصل و نتیجه: عاجزی خانه‌زاد امکان است/ مظهرش نقش ذات انسان است. (شبه‌ستری ۲۳۹)

خانه‌سوز xāne-suz باعث نابودی و ویرانی زندگی: ترس و نومیدی، دو آفت خانه‌سوزند، ناشی از جهل و قصور عزم. (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲) ○ در خرمن نشاطم افتاد آتش غم/ تا عشق خانه‌سوزم در سینه کرد منزل. (سنایی: لغت‌نامه^۱)

خانه‌فروش xāne-foruš (قد.) ۱. غارت: خانه بیاراسته‌ام چون نگار/ منتظر خانه‌فروش توام. (عطاریه ۳۷۹) ۲. آن‌که پشت‌پا به دنیا زده‌است؛ پاک‌باز: این درد‌نشان ژنده‌پوش را و رندان خانه‌فروش را تجرع آن شراب شهود پس، که ساقی... از جام جمال در کام وجود ایشان می‌ریزد. (نجم‌رازی^۱ ۱۵۴)

○ **خانه‌فروش چیزی را زدن** (قد.) آن را غارت کردن: ای کرده غمت غارت هوش دل ما/ درد تو زده خانه‌فروش دل ما. (نجم‌رازی^۱ ۱۹۷) ○ دیری بود تا ظلمه روزگار خانه‌فروش استظهار من زده‌بودند و من از دست نهب و نهیب تاراج ایشان «لَیْسَ فِی التَّيِّبِ سَوٰی التَّيِّبِ» برخانده. (رواینی ۷۱۸)

○ **خانه‌فروش در جایی زدن** (قد.) آن‌جا را غارت کردن: اشارت یگفت و آتش در جان زد و خانه‌فروش در جهان زد. (خواججه عبدالله^۱ ۱۶۶)

○ **خانه‌فروش زدن** (قد.) غارت کردن: دید دلم وقف عشق، خانه بام آسمان/ خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد. (خاقانی ۵۲۰)

خانه‌ماندگی xāne-mān-d-e-gi ترشیدگی →: دعا هم می‌نوشت... برای گشایش بخت، یا مشکلی که داشتند از قبیل نازایی، هوو، خانه‌ماندگی. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹)

خانه‌مانده xāne-mān-d-e ترشیده →: دختر اگر از پیست تجاوز می‌کرد... کم‌کم «خانه‌مانده» حساب می‌شد. [اسلامی‌ندوشن ۲۷۳]

خانه‌نشین xāne-nešin

○ **خانه‌نشین کردن شغل و کار کسی را از او**

خبر بود که همه باعجله می‌دیدند.

■ **خبر کسی را آوردن** خبر مرگ او را آوردن: خبرت را بیاورند بچه!

■ **خبرم (ت، ش، ...)** ■ خبر مرگم ↓: خبرش، دوسه هفته پیش میهمان داشت. (چهل تن: شکوفای ۱۷۷)
○ مگر خبرت، وقتی خواستیم بیایم مشهد و گفתי نه و آمدم و سی منزل راه را هم پشت‌سر گذاشتیم، طوری شد؟! (← شهری ۲۸۹)

■ **خبر مرگم (مرگت، مرگش، ...)** هنگام عصبانیت از کسی یا چیزی به کار می‌رود: بدو سر چاهک تا خبر مرگت من بیایم. (میرصادقی ۲۳۲۶)
خبر مرگت، بتر اینها را بفروش. (مسعود ۱۴۱)

■ **خبرچین x-čin** ۱. آن‌که خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی به قصد ایجاد فتنه و اختلاف می‌بزد؛ سخن‌چین: از کوچک و بزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان و خبرچین و بدخواه و دشمن... عاجز و مسکین شدند. (جمال‌زاده ۷۸) ۲. آن‌که اطلاعاتی را دربارهٔ افراد یا موضوع‌های معین به‌طور پنهانی و از راه‌های غیرقانونی جمع‌آوری می‌کند؛ جاسوس: او یکی از خبرچین‌های ساواک بود که به مجازات رسید.

■ **خبرچینی x-i** ۱. خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی بردن به قصد ایجاد فتنه و اختلاف؛ سخن‌چینی: کار همسایه ما خبرچینی است و با این کار، گاهی همه را بجان هم می‌اندازد. ۲. جاسوسی کردن: محسن‌نامی از اجزای شاه سابق در پاریس از خبرچینی‌گزاران می‌کرده. (مخبرالسلطنه ۳۱۷)
■ **خبرچینی کردن** ۱. خبرچینی (بر. ۱) →: بچه‌ها خبرچینی کردند و مرا پیش او بی‌اعتبار نمودند. ۲. خبرچینی (بر. ۲) →: در میان شاگردان از خود آنها افرادی را گمارده‌بود تا برایش خبرچینی نمایند. (شهری ۲۴۴)

■ **خبردار xabar-dār** (قد.) جاسوس: جهت این مصلحت، منهیان و جاسوسان و خبرداران تعیین فرمایند تا... پادشاه را خبر کنند. (نخجوانی ۲۳۹/۱)

■ **خبرکش xabar-keš** خبرچین (بر. ۲) →:

نمی‌دانم... از خبرکش‌ها بود یا نه. (مستوفی ۴۱۴/۲)

■ **خبرکشی x-i** جاسوسی: این کار برای جلوگیری از... خبرکشی‌ها... از لوازم به‌شمار می‌آمد. (مستوفی ۱۹۵/۲)
■ **خبرگیر xabar-gir** (قد.) جاسوس: این خبر از زبان خبرگیری... به‌سمع شریف آن حضرت رسید. (نظامی‌باخیزی ۱۸۱)

■ **خبرگیری x-i** (قد.) جاسوسی: چند کس را به‌رسم خبرگیری برسمت ایروان فرستاده‌بود. (اسکندریبگ ۶۷۷)

■ **خیبثات xabisāt** (قد.) سخنان ناسره و نادرست: سخنان اهل‌عصر... مطالعه کردم... خیبثات را از طبییات دور انداختم و ابکار را از ثببات تمیز کردم. (رواینی ۸)
■ **ختم xatm** ۱. مراسم سوگواری و یادبودی که بعد از مردن کسی برای او برپا می‌کنند: [باید] به مجلس ختمی که در مسجد... برپا شده‌بود، بروم. (مصدق ۱۴۸) ۲. قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به‌وسیلهٔ یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود: مادر به کار خانه می‌پرداخت و یا ختم‌هایش را می‌خواند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ گروهی... شتاب کنند تا هر روز ختمی بخوانند. (غزالی ۲۴۴/۱) ۳. ■ **ختم روزگار** →: بچه‌های این دوره‌وزمانه ختم هستند. (گل‌لبدراهی ۱۳) ○ از آن بی‌ننه‌وپایاهای ختم بود. (← میرصادقی ۲۲۷) ۴. (قد.) بستن یا پوشاندن چیزی: بازدارن کز چیست این روپوش‌ها/ ختم حق بر چشم‌ها و گوش‌ها. (مولوی: لغت‌نامه^۱)

■ **ختم‌انعام** مجلسی معمولاً زنانه که در آن، سورهٔ انعام از قرآن کریم را می‌خوانند: دوستانه را هم برای ختم‌انعام دعوت کن.

■ **ختم روزگار** بسیار زرنگ و حقه‌باز و رند: من خودم ختم روزگارم، حالا تو می‌خواهی سر من شیره بمالی؟! (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۶)

■ **ختم‌کاری (چیزی) بودن** در آن کار مهارت کامل داشتن: او خودش ختم دروغ‌گروهای عالم است.

■ **امری بر کسی ختم بودن (شدن)** (قد.) در آن امر، یگانه بودن (شدن) او: در این ایام شد ختم

(حافظ ۴۲)

خدا xodā در مورد کسی گفته می‌شود که در کاری، فنی، یا مقامی بالاترین درجه را داشته باشد و برترین باشد: دوست من خدای نقاشی است. ○ بی‌جه همسایه ما خدای خراب‌کاری است.

■ **خدا از دهان (زبان) بت (بتان، ...) بشنود** هنگامی به کار می‌رود که شخصی آرزو کند آنچه مخاطب می‌گوید، عملی شود و به حقیقت بپیوندد: خدا از دهانت بشنود. من که فکر نمی‌کنم این کار انجام‌شدنی باشد. ○ خدا از زبان‌تان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که... از این نوع کاغذها چندان خوشش بیاید. (جمال‌زاده ۵۷۳)

■ **خدا به کسی (او، شما، ...) ببخشد** دعایی است درباره کسی به‌خاطر داشتن فرزند شایسته، یعنی خدا فرزندش را برای او نگه دارد: خدا پنهان ببخشد. معلوم است زن مهربان و خوش‌قلبی هست. (میرصادقی ۳۶^{۱۰}) ○ خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد. (هدایت ۴۹^۵)

■ **خدا را بنده نبودن عاصی، عصبانی، مغرور، و ستم‌گر بودن:** احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست. (جمال‌زاده ۱۵۶)

■ **خدا را چه دیده‌اید (دیدید، دیدی)** هنگامی به کار می‌رود که بخواهند به کسی امیدواری بدهند که آنچه می‌خواهد، بالاخره عملی خواهد شد: خدا را چه دیده‌اید؟... از کجاکه این‌همه اشک به‌خاطر عزیزان زهرا نباشد؟ (آل‌احمد ۹۷^۷)

■ **خدا روزی... را جای دیگر حواله کند** خطاب به، یا درباره کسی گفته می‌شود که بخواهند او را اذسر بازکنند یا به او بفهمانند که بی‌مورد مزاحم شده‌است: بلند شو، خدا روزی تو را جای دیگر حواله کند! (← شهری ۱۹۷^۱)

■ **به خدا رساندن به‌ستوه آوردن؛ عذاب دادن:** ازبس که بچه‌ها سروصدا راه انداختند ما را به خدا رساندند.

■ **به خدا رسیدن در نهایت سختی و عذاب بودن:** این‌قدر مرا اذیت نکن. از دستت به خدا رسیدم!

سخن بر خامه صائب / مسلم گر بُود زین پیش بر سعدی
شکرخایی. (صائب ۷۷۸^۴) ○ توگفتی تا قیامت
زشت‌رویی / بر او ختم است و بر یوسف نکویی
(سعدی ۸۴^۲) ○ سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است /
کایت حق‌پروری در گهر طغرل است. (خاقانی ۵۲۱)

ختم‌گذاری x-gožār-i برگزار کردن مجلس ختم. نیز ← ختم (مر. ۱): به او وصیت کرده بود که... کار کفن و دفن و ختم‌گذاری... مرا از کیسه خود متحمل شوی. (مبنوی ۳۶۲^۲)

خنه‌سوران xatne-sur-ān

■ **خنه‌سوران قاضی** انجام گرفتن امری که مقصود اصلی است در پوشش امری دیگر: چنان‌که می‌بینیم، این مجلس در حقیقت خنه‌سوران قاضی بود. (مستوفی ۱۲۸/۱)

خنه‌تکرده xatne-na-kard-e ۱. غیرمسلمان.
۲. بی‌انصاف: دست‌برقضا، یک خرک‌چی دندان‌گرد خنه‌تکرده بی‌حیا پیدا کردند. (← هدایت ۱۰۶۶)

خجالت xejālat

■ **خجالت داشتن چیزی بد و ناشایست بودن آن به‌طوری‌که باعث شرمندگی باشد:** این کارها خجالت دارد، از تو بعید است!

■ **خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن** بسیار وقاحت و بی‌شرمی از خود نشان دادن: قباح دارد. خجالت نمی‌کشی؟ خجالت را خوردی، آبرو را قی کردی! (← هدایت ۴۰۶)

■ **از خجالت آب شدن** بسیار خجالت کشیدن: خدا بخواهد هیچ‌وقت دیگر چشم به چشم این مرد نیفتد.
از خجالت آب خواهم شد. (جمال‌زاده ۲۰۲^۲)

■ **از خجالت کسی در آمدن نیکی و محبت او را تلافی کردن:** به تجربه دیده‌بودند که هروقت جنسی را آب کرده‌است، از خجالت همه درآمده‌است. (علوی ۱۷^۳)

خجالت xejlat

■ **خجالت بودن (قد.)** خجالت کشیدن: خجالت بسیار برد و تا مدتی جسارت آن‌که در روی حضار نگاه کند، نداشت. (اقبال ۴۹^۲) ○ دل دادمش به مژده و خجالت همی‌بزم / زین تقد قلب خویشت که کردم نثار دوست.

خدا زده xodā-zad-e بدبخت؛ بی چاره؛ پیرمرد
خدا زده پخت برگشته... نعرش... نثار آباواجداد... می کرد.
(شاهانی ۱۷۱)

خداوند xodā-vand

■ **خداوند خون** (قد.) ولی دم؛ شاه گفت که از
ما برنگردی تا من عذرخواهی خداوند خون کنم. (بیغمی
۸۱۵)

خدایی xodā-y(ʿ)-i کاملاً راست و مطابق
حقیقت (سخن): خیال زن دیگری را دارد، آخر
خدایی اش را بخوای مردک... نمی خواست با این همه مال
و مکت، اجانش کور باشد. (آل احمد ۳۳۷)

■ **خدایی کردن** با استبداد حکومت کردن،
اعمال زور کردن، یا قدرت کامل را در دست
داشتن: مرد، آن است که... هر آدم حسابی را... ازین
بیزد، آن وقت برسر یک مشت کوروکچل خدایی بکند.
(مینوی ۱۵۵)

خدشه xadše تردید؛ شک و شبهه: دلهره و ترس...
شناخته نبود. توکل بود و این اعتقاد بی خدشه که
«هرآن کس که ندان دهد نان دهد.» (اسلامی ندوشن
۲۶۱) ○ یکی دوتای از [اخبار] قابل خدشه می باشد.
(مستوفی ۴۴۲/۳)

خدشه بردار x-bar-dār مشکوک و قابل تردید:
سخن او شک برانگیز و خدشه بردار است.

خدمت xodmat (قد.) ۱. عرض ارادت و
اخلاص؛ سلام؛ درود: ای صباگر به جوانان چمن
بازرسی/ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
(حافظ ۸) ○ خدمت من به خواجه... برساند و به دعای
عاشقانش وصیت کند. (ستایی ۹۸) ۲. (قد.) مال یا
پولی که به عنوان تحفه یا منظورهای دیگر به
کسی می دادند یا برایش می فرستادند؛ هدیه یا
رشوه: کمینه خدمت هریک ز تنگه صد بدره/ کمینه
هدیه هریک ز جامه صد خروار. (مسعود سعد ۲۰۳) ۳.
(قد.) نامه ای که به مقامی بزرگ می نویسند؛
عریضه: منتظر جواب این خدمتدکه به زودی بازرسد
که درباب امیرابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد.
(بیهقی ۳) ۴. (قد.) همراهی: ما را شیخ

تو بازار مکاره اگر از تشنگی به خدا برسی هم کسی پیدا
نمی شود که یک چکه آب به لیت برساند. (شاملو ۵۳۸)
خدا آزار x.-āzār (قد.) آن که مقید به دیانت یا
اخلاق نیست؛ مفسد: نامه ات آن است که ت آمد
به دست/ ای خدا آزار و ای شیطان پرست. (مولوی
۱۱۶/۳)

خدا آفرین xodā-āfarin (قد.) جبلی؛ فطری:
شرم خدا آفرین بر دل او غالب است/ شرم نکو
خصلتی ست در ملک معشتم. (منوچهری ۶۰)
خدایامرز xodā-bi-y-āmorz برای بیان اعتراض
یا گله و شکایت نسبت به کسی و خطاب به او
گفته می شود: این حرف ها چیست خدایامرز؟ فکر
نمی کنی اینها که گفتی، به ما نمی آید؟!

خدا [ی] بین xodā[y]-bin (قد.) آن که در همه
امور به خداوند توجه و توکل دارد؛ دین دار: اگر
خدای بین نباشید، خودبین می باشید! (جامی ۲۶۷) ○ مبین
در خود که خودبین را بصر نیست/ خداین شو که خود
دیدن هنر نیست. (نظامی ۲۳۵)

خدا [ی] بینی x.-i (قد.) توجه و توکل داشتن به
خداوند در همه امور؛ خداین بودن: بزرگان
نکردند در خود نگاه/ خداینی از خویشان بین مخواه.
(سعدی ۱۰۱)

خدا تومان xodā-tu(o)mān بی نهایت؛
بی اندازه: برای خرید آن خانه باید خدا تومان پول
بپردازیم.

خدا [ی] خو xodā[y]-xu (قد.) دارای
خلق و خوی بسیار پسندیده: تو خدای خویی، تو
صفات هویی/ تو یکی نباشی، تو هزارتویی. (مولوی
۵/۷)

خدا خویی xodā-xu-y(ʿ)-i (قد.) خلق و خوی
بسیار پسندیده داشتن: صرفه مکن، صرفه مکن،
صرفه گذارویی بُود/ در پاکبازان ای پسر فیض و
خدا خویی بُود. (مولوی ۱۱/۲)

خدا خیر داده xodā-xeyr-dād-e خدا یامرز →
خواست کجاست... خدا خیر داده؟! تمام دک و دنده هایم خُرد
شد! (عبداللهی: داستان های کوتاه ۲۵۱)

خردند. (سعدی ۱۸۱^۲) ۲. آن که بدون چون و چرا اطاعت می کند؛ مطیع: بعد از این خر خودمان است، باید از گردهاش کار کشید. (حجازی ۴۶۱) ۳. (قد.) تن؛ جسم: همی میردت عیسی از لاغری/ تو دریند آنی که خر پروری. (سعدی ۲۷۶^۳)

۴. خر [را] پیاور و باقالی (معرکه، رسوایی) بار کن هنگامی به کار می رود که در دسر و گرفتاری پیش آمده باشد: تا تکان بخورید، وصله هایی پنهان می پسباندند و آن وقت خر را پیاور و باقالی بار کن. (میرصادقی ۱۸۱^۶) ۵. به خاتمام می ریزند که: بیا و خون بهای این سر را بده. آن گاه خر پیاور و معرکه بار کن. (میرزا حبیب ۴۳۵)

۶. خر تب می کند بسیار گرم است (آن طور که جانوران هم تحمل گرما را ندارند): توی این هوا که خر تب می کند، تو یالتو پوشیده ای؟! ۷. خرت به چند [است]؟ در مورد کسی به کار می رود که مورد بی توجهی قرار گرفته و کسی از وضعیت و حال او سؤال نمی کند: یکی نمی آمد بگوید: حاجی! خرت به چند؟ (مخملیاف ۱۰۳) ۸. هیچ کس به او نگفته است: خرت به چند است. (شاملو ۳۴)

۹. خر خود را از پل گذراندن منافع خود را در نظر گرفتن و به اهداف خود رسیدن و به منافع دیگران بی توجه بودن: تو فقط بلدی خر خودت را از پل بگذرانی. ۱۰. حال که خرت را از پل گذراندی، دیگر ما را نمی شناسی!

۱۱. خر خود را واندن (سوار شدن) به فکر خود بودن و به کار خود ادامه دادن: می خواهی کار را از دست آنها گرفته، دست یک مشت بی اطلاع... بدهند و خر خودشان را سوار بشوند. (شهری ۳۶۳/۱) ۱۲. ما لقمه نانی گیر آورده، می خوریم و خر خود را رانده، شکر خدا را به جا می آوریم. (جمالزاده ۶۹-۷۰)

۱۳. خر خوش راه آدم زودباور: خر خوش راه گیر آورده ای؟ کم دروغ بیافا! (علی زاده ۹۷/۲)

۱۴. خر دادن خرما (خیار) گرفتن (ستدن) (قد.) دادوستد غیر عادلانه و به ظاهر سودمند کردن؛

فرستاده است، تا در خدمت تو به ارغان زوم. (ناصر خسرو ۱۶۴^۲)

۱۵. خدمت کردن (قد.) ۱. تعظیم کردن؛ کرنش کردن: ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد. (نظامی عروضی ۵۶) ۲. دادن؛ پرداخت کردن؛ تقدیم کردن: خطی بداده اند به طوع و رغبت که به خزانه معمر سپه هزار دینار خدمت کنند. (بیهقی ۲۱۰)

۱۶. [به] خدمت کسی رسیدن او را مجازات کردن؛ او را ادب کردن: حالا به خدمت می رسم، فکر کرده ای خیلی زرنگی؟! ۱۷. اگر من جای تو بودم، خوب خدمتش می رسیدم. اینها مردم را خر می کنند و سوارشان می شوند. (میرصادقی ۷۲^۶)

۱۸. خدمت کار x-kār. (قد.) مطیع و فرمان بردار: اگر ملول شدی حاکمی و فرمان ده/ و گر قبول کنی بنده ایم و خدمت کار. (سعدی ۷۲۲^۳)

۱۹. خدمت کاری x-i. (قد.) اطاعت و فرمان برداری: من بنده در مراسم خدمت کاری و لوازم حق گذاری، تقصیر و غفلت جایز نداشته ام. (ظهیری سمرقندی ۲۸۰) ۲۰. خدمت گار xedmat-gar. (قد.) خدمت کار → هر که پیش خلق خدمت گار بود/ کار من صد بار از او بهتر بود. (عطاری ۵۱^۶)

۲۱. خدمتی xedmat-i. (قد.) هدیه؛ تحفه؛ پیشکش: طمع به خدمتی و رشوت ایشان ندارد. (نجم رازی ۴۷۵)

۲۲. خدنگ xadang راست و محکم: [شاه پره ای بال هایش] خدنگ و صاف و یک دستند. (دبانی ۷۰)

۲۳. خدنگ شدن راست و صاف شدن: قوزی ای سحری به حمام می رود... چون به خانه برمی گردد... می بیند قوزش رفته، راست و خدنگ شده است. (شهری ۵۲۳/۱۲)

۲۴. خدنگ کردن راست و صاف کردن: آهسته لک سوم تنه اش را خدنگ کرد. (گلستان: شکوایی ۴۳۳) ۲۵. خر xar ۱. احمق؛ نادان؛ زودباور: برای این که پول هایش را بلند کنی، چک و چونه اش را بستی... به خیالت من خرم! (هدایت ۹۶) ۲. دین به دنیا فروشان،

خود چشم پوشیدن: ما هیچ شکایتی نداریم،
نخواستیم. خر ما از کُزگی دُم نداشت. ○ اساساً خر ما از
بیخ دُم نداشته‌است. (جمالزاده^{۱۱} ۱۲۰) ○ معمولاً
به‌صورت منفی به کار می‌رود.

■ **خر کسی به گِل ماندن** دچار مشکل شدنِ او:
حاکم بعد... هم خرس به گِل مانده بود که مرتکبین را
تنبیه کند. (مستوفی ۴۳۶/۱)

■ **خر کسی رفتن** دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او:
چون خرس می‌رفت، بیمارستان مرا به‌عنوان یک بیمار
سفارشی قبول کرد. (شاهانی ۱۶۵) ○ خواستم پیرسم شما
را از... آورده‌اند... پس خوب خرتان می‌رود! (علی‌زاده
۳۹۲/۲)

■ **خر کسی شدن** فریبِ او را خوردن و مطیع و
فرمان بردار او شدن: خدایی شده که خشان نشدم و
پشت‌پا به بخت دخترم تزد. (میرصادقی^{۱۰} ۹۰)

■ **خر کسی لنگیدن** نقص یا عیب داشتن کار او:
بی‌نقص، خداست و هر آدمی خرس یک‌جوری می‌لنگد.
(جمالزاده^۲ ۷۹)

■ **خر گیر آوردن** (گرفتن) کسی او را نادان فرض
کردن: او را احمق به حساب آوردن: من را خر
گیر آورده. هر کاری که می‌خواهد، انجام می‌دهد.

■ **از خر شیطان پایین آمدن** (پیاپی شدن) از
قصد یا عمل لجوجانه خود دست کشیدن؛
لج‌بازی و سرسختی را کنار گذاشتن: تو را به خدا
از خر شیطان بیا پایین و دردم را از این زیاده‌تر نکن.
(شهری^۱ ۱۳۱)

■ **از خر مرده نعل کندن** بسیار طمع‌کار بودن: از
خر مرده نعل می‌کند.

■ **با خر نشان دادن** (قد.) به مرتبه پستی تنزل دادن:
یارب این نودولتان را با خر خوشان نشان/کاین همه ناز
از غلام تُرک و استر می‌کنند. (حافظ^۱ ۱۳۵)

■ **بر خر مراد** (یا...) سوار شدن (بودن) به هدف
و آرزوی خود رسیدن: یکمشت بندگان خدا را از
بی‌تربیتی و جهالت... گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار
شده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰)

■ **بر خر نشان دادن** (قد.) تنبیه کردن؛ رسوا کردن:

چیز با ارزش را با چیز بی‌ارزش مبادله کردن:
بسی خفتی کتون سر برکن از خواب/ خری خیره مده
بستان خیاری. (سنایی: لغت‌نامه^۱)

■ **خر داغ کردن** هنگامی گفته می‌شود که اتفاق
موردنظر رخ نداده باشد: مقصودی نداشتم، فقط
می‌خواستم بدانم چه خبر است. گفت: خر داغ می‌کنند.
(جمالزاده^{۱۶۷})

■ **خر در چمن و یزگی** آواز یا صدای بلند و
ناهنجار: زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز
خر در چمن بخوانم. (هدایت^{۱۲۷})

■ **خر در خلایب راندن** (افکندن) (قد.) بدون
فکر و اندیشه به کاری دشوار دست زدن و
گرفتار شدن، یا ضرورزیان دیدن: انوری! آخر
نمی‌دانی چه می‌گویی خموش/ گاو پای اندرمیان دارد
مران خر در خلایب. (انوری^۱ ۲۶) ○ گر نه‌ای از ما چو
عیسی چون نهری بر هوا/ ور ز مایی هم‌چو ما چون خر
نرانی در خلایب؟ (سنایی^۲ ۷۲۷)

● **خر زدن** درس خواندنِ بیش‌ازحد، به‌ویژه
برای امتحان: همه بچه‌ها این هفته مشغول خر زدن
هستند.

● **خر شدن** احمق و نادان شدن: یکیشان گفت: مگر
خر شدید می‌خواهید پول‌هایتان را این‌جا به‌کار
بیندازید؟! (میرصادقی^۱ ۱۲۵)

● **خر کردن** با تملق‌گویی یا چرب‌زبانی، کسی
را فریفتن: با آن زبان چرب‌وترمش توانست همه آن
جماعت را خر کند.

■ **خر کریم را نعل کردن** رشوه و شیرینی دادن:
همه می‌دانیم که... چرا... به‌جای او به حکومت منصوب
می‌گردد. باید خر کریم را نعل و دهان‌های بسیاری را
شیرین کرد. (جمالزاده^{۱۱} ۷۵)

■ **خر کسی از پل گذشتن** به مقصود رسیدن او؛
برآورده شدن خواسته او: اربابان من نیز پس‌از
آن‌که خشان از پل می‌گذشت... لبلسی را که... به من
داده‌بودند، پس می‌گرفتند. (قاضی ۸۲۵)

■ **خر کسی از کُزگی** (بیخ) دُم نداشتن به‌خاطر
پرهیز از عواقب ناخوش‌آیند، از حق و ادعای

رفت صوفی سوی آن سلی زنش / دست زد چون مدعی
در دامنش - اندر آردش بر قاضی کشان / کاین خرابدار
را بر خر نشان. (مولوی ۳/۳۵۹)

خر xer

❦ **خر کسی را گرفتن (چسبیدن)** مورد سؤال
قرار دادن او؛ او را مؤاخذه کردن: تو لیوان را
شکستی، حالا آیدارچی خر مرا می‌گیرد.

خراب xarāb ۱. بدحال؛ بیمار: روی کوه سرما
می‌خورد! سینه خرابی دارید. (علی‌زاده ۳۵/۳) ۲.
غیروافی به مقصود؛ ضعیف: امتحان حساب
داریم... حساب من خراب است. (ترقی ۴۷) ۳.
بی‌روتن؛ از رونق افتاده: بازار خراب. ○ دنیا آبادان
کردی و آخرت را خراب. (غزالی ۱/۳۸۶) ۴. بدکار؛
رو سپی: لب‌ها را همچین غنچه کرده بود عین‌هو خراب‌ها.
(چهل‌تن: شکوفای ۱۸۰) ۵. خودش را یک ریختی درست
کرده بود، عین‌هو زن‌های خراب. (← میرصادقی ۹۹۲) ۵.
آن‌که شراب بسیار نوشیده است؛ سیاه‌مست:
مست و خراب بود. (حاج‌سیدجرادی ۲۴۰) ۵ چون من
خراب و مست را در خانه خود ره دهی / پس تو ندانی
این‌قدر کاین بشکنم، آن بشکنم؟! (مولوی ۳/۱۷۰) ۶.
(قد.) بدنام؛ رسوا: صلاح کار کجا و من خراب کجا /
بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. (حافظ ۳/۳) ۷.
(قد.) عاشق؛ شیفته؛ شیدا: خواهم که شوم «خراب»
چشمت / تاکی باشم خراب کونین؟ (مغربی ۱۴۳۲) ۸.
(قد.) آشفته؛ پریشان: حافظ نه غلامی‌ست که از
خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت.
(حافظ ۲/۴۸)

❦ **خراب شدن** ۱. ناخوش یا بیمار شدن:
قلبم به شدت می‌گرفت... قلبم خراب شد. (هدایت ۳۳۴)
۲. ضعیف شدن: از وقتی که درس حسابش خراب
شد، فوتبال را کنار گذاشت. ۳. به راه ناصواب
کشیده شدن: از زمانی که با آنها معاشرت می‌کند،
خراب شده. ۴. به خانه کسی رفتن و معمولاً
بدون میل صاحب‌خانه مهمان شدن و خود را
بر او تحمیل کردن: گفتم برود بچه‌ها را خبر کنند، یک
شب خراب بشوید خانه ما. (← میرصادقی ۳۲۸) ○

معطل نشد و به چاک زد و به دوسه جای دیگر هم که
می‌توانست آن‌جاها خراب شود، سری زد. (مستوفی
۱۸۷/۳) ۵. مست لایعقل شدن: وقتی که خوب
مست و خراب می‌شد، توی خیابان‌ها راه می‌افتاد و عریده
می‌کشید. ○ بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر
رسم به گنجی در این خراب‌آباد. (حافظ ۷۰^۱) ۶. بدنام
شدن؛ رسوا شدن؛ بی‌آبرو شدن: بعد از آن تهمت
که به او زدند، برای همیشه پیش فامیل شوهرش خراب
شد. ۵. شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که به همت
عزیزان برسم به نیک‌نامی. (حافظ ۱/۳۲۹) ۷. ناراحت
شدن؛ غمگین شدن: پس از آن استدعای مرخصی...
دانستند اگر مرخصی نغرمایند، به کلی پریشان و خراب
می‌شوم. (غفاری ۷۵)

❦ **خراب کردن** ۱. بد و بی‌ارزش جلوه دادن؛
رسوا کردن: تو با این کاره‌ایت مرا بیش آنها خراب
کردی. ○ چرا خدمت کسی کنیم که قدر مبارز ما را
نداند و ما را در میان مجلس برزند و خراب کند؟ (بینی
۸۱۵) ۲. چیزی را از کیفیت مطلوب انداختن:
این قرص‌هایی که خوردم، بدتر معده‌ام را خراب کرد. ○
باد موهایم را خراب کرد. ۳. خود را با مدفوع یا
ادار کثیف کردن (به‌ویژه در مورد نوزادان): تا
خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی؟
(مخمل‌باف ۲۵) ۴. آبروریزی کردن: بیش‌تر از این
حرف نزن، خراب کردی، آبروی خودت را بردی. ۵.
مست کردن: وقتی کاملاً مست و خرابم کرد، از من
امضا گرفت. ○ زان پیش‌تر که عالم فانی شود خراب / ما
را ز جام باده گلگون خراب کن. (حافظ ۱/۲۷۳) ۶. نابود
کردن؛ از بین بردن: این عکس... همه امید و آرزویش
را خراب کرد. (هدایت ۱۰۵^۵) ۷. آثار قدیمه و افتخار یک
ملت... را دستی خراب می‌کنند. (حاج‌سیاح ۴۱) ۷.
(قد.) ناراحت کردن؛ غمگین کردن: دلی خراب
مکن بی‌گناه اگر خواهی / که سال‌ها یُودت خاندان مُلک
آباد. (سعدی ۷۶۲^۳)

❦ **خراب کسی شدن** عاشق و شیفته او شدن:
وقتی دید که عاشق و خرابش شده‌ام، رهایم کرد. ○ خراب
یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم / به حال ما نظری کن

خراس xar-ās (قد.) آسمان؛ فلک؛ ای خداوند این
کیود خراس/ صدهزاران تو را ز بنده سیاس.
(ناصرخسرو^۸ ۲۵۴)

خراش xarāš (قد.) بی ارزش؛ بی اهمیت؛
بی فایده؛ بت اگرچه لطیف دارد نقش/ نزد رخساره تو
هست خراش. (رودکی^۱ ۵۲۴)

خراشاندن x-ān-d-an آزدن؛ ناراحت کردن؛
سوز سردی بینی و برکه گوش مرا می خراشاند. (علوی^۱
۵۶)

خراشیدن xarāš-id-an ۱. ناراحت کردن؛ رنج
دادن؛ آزدن؛ حرف مردم و صدای زندگی، گوشم را
می خراشید. (هدایت^۱ ۸۸) ۲. چه خوش گفت بکاش با
خیلتاش/ چو دشمن خراشیدی ایمن میباش. (سعدی^۳
۱۱۶)

۳. زخمه زدن به رشته های
سازهای زهی: مطرب پرده سرا چون بخرشد رگ
چنگ/ نتوانم که من سوخته دل نخروشم. (خواجو^۷ ۳۰۷)
خراشیده xarāš-id-e صدا یا آواز زمخت و
دورگه: ناگهان... با آهنگ خراشیده گفت:.... (هدایت^۸
۲۱)

خریازار xar-bāzār جای شلوغ، پرجمعیت، و
بی نظم: صدا بلند کرد که ای فلاتی، این جا چه کار
می کنی، مگر نمی بینی چه خریازاری است؟! (جمال زاده^۴
۹۴/۱) ۲. مردم عالم در چه کارند و ایران چه خریازار
است! (حاج سیاح^۱ ۳۰)

خریازی xar-bāz-i ۱. کاری را از روی
بی فکری و نادانی انجام دادن؛ حماقت: همیشه
با خریازی و حماقت های بی آبروی خود را می برد. ۲.
بازی کردن با خشونت و وحشی گری: این
خریازی ها یعنی چه؟ درست بازی کن.

خریگیری xar-be-gir-i مزاحمت و اِعمال زور:
آنها که نمی توانستند لباس های تله خریگیری ببوشند،
تأسف زندگی سابق را می خوردند. (هدایت^۶ ۱۲۹)
نیز ← پل ← پل خریگیری.

خریبا xar-bahā (قد.) احمق و نادان: وز ضعیفی
عقل تو ای خریبا/ این خر پژمرده گشته است ازدها.
(مولوی^۱ ۳۴۸/۱)

که ما خراب توایم. (هلالی: دیوان ۱۳۱: فرهنگ نامه
۱۶۶/۱)

■ **چیزی را خراب کردن** ازعهده آن برنیامدن؛
آن را درست انجام ندادن: امتحانم را خراب کردم.
(مجیدیان: داستان های نو ۱۲۸)

خراب آباد x-ā(ā)bād (قد.) ۱. دنیا؛ عالم
خاکی: هرچه معمار معرفت کوشید/ نشد آباد این
خراب آباد. (پروین اعتصامی ۲۶۲) ۲. بیا بیا که زمانی ز
می خراب شویم/ مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد.
(حافظ^۱ ۷۰) ۳. رونق یافته از خرابی؛ پُر از
خرابی؛ ویران: بیا که بی تو دل من خراب آباد است/
جهان نمی شود آباد جز به سلطانی. (عراقی: دیوان ۲۹۱:
فرهنگ نامه ۷۶۵/۱)

خراب اندرون xarāb-a(a)ndarun (قد.)
بدجنس؛ بدذات: نکوسیرتی بی تکلف برون/ به از
نیک نامی خراب اندرون. (سعدی^۱ ۱۴۳)

خراب شده xarāb-šod-e به عنوان نفرین و
اظهار تنفر نسبت به مکانی گفته می شود: ده سال
است که من در این مدرسه خراب شده پشت این میز...
نشسته ام. (علوی^۱ ۵۱) ۲. من هم بودم، دیگر تو این
خراب شده پانمی گذاشتم. (آل احمد^۶ ۱۰۱)

خرابی xarāb-i ۱. از میان رفتن نظم و آرامش؛
آشفته گی؛ بی نظمی: برای آن که حرف شما... در
مسئولین خرابی زبان اثری کند، باید یک جنبش حسابی
تشکیل دهید. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۸/۲) ۲. بدنامی؛
رسوایی: به هیچ و بیوج آدم را به دام می اندازند. هر چند به
عمارت ایشان بکوشی، به خرابی تو می کوشند.
(جمال زاده^{۱۸} ۱۱۹) ۳. خرابی و بدنامی آید ز جور/ رسد
پیش بین این سخن را به غور. (سعدی^۳ ۲۱۱) ۴.
ضعیفی: متأسفانه از خرابی حافظه اسم گوینده
فراموشم شده... است. (جمال زاده^{۱۴} ۱۰۲) ۵. (قد.)
مستی: مگر گشایش حافظ در این خرابی بود/ که
بخشش از لش در می معان انداخت. (حافظ^۱ ۱۴)

■ **خرابی کردن** (قد.) بی تابی کردن؛
بی قراری کردن: دل خرابی می کند دل دار را آگه کنید/
زینهار ای دوستان جان من و جان شما. (حافظ^۱ ۱۰)

خریشت xar-pošt خریشته ↓: گروهی... بر جنازه‌ها چهارتکیب می‌کنند و گورها را خریشت می‌کنند. (ناصر خسرو^۷ ۱۶۰)

خریشته x-e قبر و گور: خریشته ما باز کن ای خواجه زمانی / و ز صورت من بین ز رخ دوست نشانی. (سنایی ۱۱۰۲ ح.)

خروتوخو xar-tu-xar آشفته؛ شلوغ؛ درهم برهم؛ هرج و مرج: [این‌جا]... خروتوخراست و کی به فکر من و توست؟! (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱۳)

خوج xarj ماده منفجره برای پرتاب گلوله و مانند آن: صدای انفجار خرج گلوله نیست، خود گلوله است. (محمود^۲ ۹۲)

✽ **خرج تراشیدن** خرج تراشی کردن: بچه‌اش یک‌ریز برایش خرج می‌تراشد. (آل‌احمد^۷ ۱۱۴) ○ در آبادی قلعه... کوشش کنید، نه خرج تازه بتراشید. (میاق‌معیشت ۲۴۷)

✽ **خرج رو[ی]** دست کسی گذاشتن او را مجبور به پرداخت هزینه کردن: تعمیر ماشین خیلی خرج رو دستم گذاشت.

✽ **خرج و دخل کردن** به حساب رسیدگی کردن: یک حساب‌دار باید هر روز خرج و دخل کند تا در آخر هر ماه چیزی کم نیاورد.

✽ **به خرج دادن** ۱. به کار بردن؛ اعمال کردن: خانواده عروس... ابتکار دیگری به خرج داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ پزشک... دقت به خرج داد. (علوی^۳ ۶۸) ۲. (قد.) قلم داد کردن؛ وانمود کردن: برای تقرب خودشان و خوردن خون مظلومان، عارض را مقصر به خرج داد تا آن اعلی‌حضرت را بر رعیت متغیر تر گردانند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۵)

✽ **به خرج رفتن** (قد.) به‌شمار آمدن: شما... در ایران بدنام و بدقول و آدم‌کش به خرج رفتید. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۷)

✽ **به خرج کسی رفتن** مورد قبول او واقع شدن؛ اهمیت دادن او به آنچه دیگران می‌گویند: التماس کردیم، مگر به خرجش رفت؟! ○ هرچه گفت، به خرجش نرفت. (گلشیری^۱ ۴۴) ○ هرچه داد می‌زد که

بچه نباید کیف باشد، به خرجش نمی‌رفت. (دریابندری^۲ ۱۱۳) ○ معمولاً به صورت منفی یا استفهام انکاری به کار می‌رود.

خرج‌بوان x-bor-ān خرج‌بری →: دیشب مجلس خرج‌بران دخترعمویم بود.

خرج‌بردار xarj-bar-dār ویژگی کاری یا چیزی که درازای آن باید بیش از حد معمول، پول خرج کرد: ساختن این ساختمان، خرج‌بردار است و ما از عهده آن بر نمی‌آیم.

خرج‌بری xarj-bor-i مجلس مذاکره قبل از عروسی برای تعیین مهریه و هزینه عروسی که باید از سوی داماد داده شود: پیغام می‌فرستاد که روزی را برای خرج‌بری تعیین کنند. (کتیرایی ۱۲۵)

خرج‌تواشی xarj-tarāš-i هزینه زیاد و معمولاً غیر ضروری برای دیگران یا خود ایجاد کردن: خرج تراشی پسر بزرگ‌ترش باعث شد ورشکست شود. ○ مدلل داشتند که این ترتیبات، خرج تراشی برای دولت و بی‌حاصل است. (نظام‌السلطنه ۶/۱)

✽ **خرج تراشی کردن** خرج تراشی ○: نزد آنها وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج تراشی کنند. (افضل‌الملک ۲۳۴)

خرج‌خور xarj-xor زن و فرزند: هفت سر عاقله و خرج‌خور دارد.

خرج‌چران xar-če(a)-r-ān هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: خرج‌چران! مگر نمی‌بینی چراغ قرمز است؟

خرج‌چرانی x-i برای تحقیر، به شخص نالایق گفته می‌شود: تو راننده نیستی، باید بروی خرج‌چرانی! **خرج‌سونه** xar-čos-une حقیر؛ بی‌ارزش:

خرج‌سونه! این فضولی‌ها به تو نیامده!

خرج‌جنگ‌قورباغه xar-čang-qurbāqe ویژگی خطی که زشت، درهم‌برهم، و ناخوانا باشد: این طایفه خط خرج‌جنگ‌قورباغه‌ای دارند که خود شیطان هم قادر به خواندن آن نیست. (قاضی ۲۵۱)

خرج‌جنگ‌نویس xar-čang-nevis دارای خط بد و ناخوانا؛ بدخط. ← خرج‌جنگ‌قورباغه: من از

خرخری xar-xar-i (قد.) تظاهر کردن به حماقت و نادانی: ازبی ردوقبول عامه خود را خر مکن / زآنکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری. (سنایی ۶۶۳)

خرخوان xar-xān ویژگی آن که با زیاد و مکرر خواندن درس، آن را یاد می‌گیرد نه به‌وفه حافظه و هوش‌مندی: فکر می‌کنند آدم خرخوان و کودن است که شاگرداول شده [است]. (امیرشاهی ۱۲۷)

خرخوانی x-i یاد گرفتن درس با زیاد خواندن آن. نیز ← خرخوان: خرخوانی‌های نزدیک امتحان‌نهایی است. (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۶۹)

✽ **خرخوانی کردن** خرخوانی ↑: باید این دو روز را حسابی خرخوانی کنی، والا نمره خوبی نمی‌آوری.

خرد xord (قد.) حقیر؛ بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ / نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان. (فرخی ۳۰۴) ... / مرگ چنان خواجه نه کاری ست خُرد. (رودکی ۴۹۶)

✽ **خرد داشتن** (قد.) ○ خُرد شمردن →: پلیدی‌های نفس الوان... یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر... معصیت را خُرد داشتن است. (مستملی بخاری: گنجینه ۲۷۶/۱)

• **خرد شدن** ۱. حقیر شدن؛ کم‌ارزش شدن؛ کوچک شدن: مغز سرم می‌جوشید... احساس می‌کردم خُرد شده‌ام. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۸) ۲. کوفته شدن: سر او درد می‌کرد، تنش خسته و خُرد شده‌بود. (هدایت ۱۳۶) ۳. ضعیف و ناتوان شدن: پسرش از فشار مرض خُرد شده‌بود و کمر پچگانه‌اش تا خورده‌بود. (آل‌احمد ۱۷۱)

○ **خرد شمردن** (قد.) ۱. حقیر و کوچک شمردن: آن بنای کهن... دور زمانه را نیز خُرد می‌شمارد. (نقیسی ۴۰۵) ۲. کم‌ارزش و بی‌اهمیت دانستن: چنین گفت پیران به رهام گُرد / که این کار را خُرد توان شمرد. (فردوسی ۷۳۲)

• **خرد کردن** حقیر کردن؛ بی‌ارزش کردن: شخصیت را در برابر زن و فرزندم خُرد کردید. (شاهانی

آدم صاحب‌خط خوشم می‌آید... از دست این خرچنگ‌نویس‌ها ذله شدم. (حجازی ۶۸)

خرچه xar-če آن‌که دوره به‌چگی او پایان یافته و به حد بلوغ رسیده‌است: گفتم: زیاد اذیتش نکن، بچه است. گفت: بچه نیست، خرچه است.

خرحمال xar-hammāl آن‌که به کارهای سخت و طاقت‌فرسا تن می‌دهد: مگر تو خرحمال او هستی که حیاط خاتمه‌اش را هر روز تمیز می‌کنی؟!

خرحمالی x-i تن دادن به کارهای سخت و طاقت‌فرسا معمولاً به‌نفع دیگران و بدون مزد یا درمقابل دریافت مزدی اندک: من که به خرحمالی مفت عادت کرده‌ام. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۰) ○ آن‌قدر... خرحمالی به‌گردن گرفت، تا شد معاون دفتر بازرسی. (به‌آذین ۵۱)

✽ **خرحمالی کردن** خرحمالی ↑: تو که خودت اینها را می‌دانی، پس چرا این‌همه خرحمالی کرده‌ای؟! (← آل‌احمد ۱۰۳)

خرخره xer-xer-e

✽ **خرخره کسی را جویدن** از او به‌سختی انتقام گرفتن: آدم نمی‌داند با کی طرف است تا خرخره‌اش را بجود. (← میرصادقی ۵۴)

✽ **خرخره کسی را چسبیدن** به‌اصرار از او چیزی خواستن، یا او را به‌اجبار و ادار به کاری کردن: کسی نیست که خرخره‌مان را بچسبد، کشان‌کشان بی‌زده‌مان. (شاملو ۲۸۶)

✽ **به خرخره رسیدن کاری** بسیار سخت شدن آن: وقتی کارها گره می‌خورَد و به خرخره آدم می‌رسد، اگر آدم... صبر داشته‌باشد... گره‌ها باز می‌شوند. (دانشور ۲۶۲)

✽ **تا خرخره کاملاً**؛ به‌حد زیاد: در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرو رفته‌ایم. (جمال‌زاده ۱۰۳) ○ حاجی بی‌چاره بتول را تا خرخره‌اش تو قرض گذاشت. (← آل‌احمد ۳۴۷)

✽ **تا خرخره خوردن** بیش‌تر از اندازه خوردن: با شکم‌های گرسنه... می‌رفتند به رستوران‌ها، تا خرخره می‌خوردند. (علی‌زاده ۳۰۷/۱)

(۴۴)

■ **خردوخاش** (قد.) ■ خردوخاکشیر (م. ۱) → :
این عمارت شکسته‌بسته شما... یک ناصیه پریشان و
خردوخاش عرضه خواهد نمود. (بهار: از صبا نیما ۴۴۷/۲)
■ **خردوخاش کردن** (قد.) ■ خردوخاکشیر کردن
→ : شاه‌زاده... غول را با یک... ضربت گرز... خردوخاش
کرد. (میرزا حبیب ۱۴۱)

■ **خردوخاک** ■ خردوخاکشیر (م. ۱) → .

■ **خردوخاک شدن** ■ خردوخمیر شدن → :
یکی دو جرعه دیگر بخوری، خردوخاک می‌شوی. (←
گلشیری ۱۹۳^۲)

■ **خردوخاکشی** ■ خردوخاکشیر (م. ۲) → :
خردوخاکشی در میان خروارها چرم و کاغذ... می‌ماندم.
(جمال‌زاده ۶۲^{۱۶})

■ **خردوخاکشیر** ۱. آنچه کاملاً خُرد و ریز ریز
شده باشد؛ ریزه‌ریزه: کله‌ای که خیلی دوست
داشتی، حالا خردوخاکشیر است. ۲. بسیار
خسته و کوفته: ما را با بدنی خردوخاکشیر تنها رها
کردند. ○ نمی‌دانم، ما دوباره ایم، خردوخاکشیریم؟
(گلشیری ۱۳۴^۲)

■ **خردوخاکشیر شدن** به اجزای کاملاً ریز و
خُرد تبدیل شدن: آویزه‌های تراش دار، بر زمین
سقوط می‌کرد، خردوخاکشیر می‌شد. (علی‌زاده ۵۷/۲)
■ **خردوخاکشیر کردن** به اجزای کاملاً ریز و
خُرد تبدیل کردن: چنین به نظرش آمد... که هرکه
رادیو دارد، آن را با لگد خردوخاکشیر می‌کند.
(درویشیان: شکوفای ۲۱۹)

■ **خردوخسته** **خسته و کوفته**: هردوتا یمان
خردوخسته بودیم. (← دریابندری ۶۹^۳)

■ **خردوخشخاش** ■ خردوخاکشیر (م. ۱) → .

■ **خردوخشخاش شدن** ■ خردوخاکشیر شدن
→ : اگر به‌زیر آیم... از ضرب سرباش شاه
خردوخشخاش شوم. (میرزا حبیب ۸۸)

■ **خردوخمیر** ۱. ■ خردوخاکشیر (م. ۱) → . ۲.
■ خردوخاکشیر (م. ۲) → : مگر من خردوخمیر
نیستم؟ از خستگی نا‌ندام حرف بزنم. (میرصادقی ۵)

(۸۵)

■ **خردوخمیر شدن** بر اثر فشار یا ضربه کوفته و
لهیده شدن: از زمین برخاستن، به‌علت آن‌که تنش
چندان خردوخمیر شده بود، برای او میسر نبود. (قاضی
۴۳)

■ **خردوخمیر کردن** بر اثر فشار یا ضربه کوفته و
له کردن: زیر مشت و لگد خردوخمیرم کرد. (شاملو
۲۲۴)

■ **خرداندیش** x-a('a)ndiš (قد.) کوتاه‌بین → : در
تصرف می‌باش خرداندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش.
(نظامی ۲۲۳^۲)

■ **خردانگار** xord-e('e,a,'a)ngār (قد.) کوتاه‌بین
→ .

■ **خردانگارش** x-eš (قد.) مراقب در جزئیات، و
سخت‌گیر: ملک ما درشت‌خوی و خردانگارش است.
برگناه اندک، عقوبت بسیار فرماید. (نصرالله‌منشی ۳۴)
■ **خردپیشه** xerad-piše (قد.) خردمند: دنیا در نظرم
به‌صورت دارالمجانین... آمد که... خردپیشگان
مجنون‌صفت در صحنه آن در رفت و آمد... باشند.
(جمال‌زاده ۱۳۷^۳) ○ ای خردپیشه حذر دار از جهان / گر

به‌هوشی پند حجت کار بند. (ناصر خسرو ۴۳۴^۱)

■ **خودزد** xar-dozd (قد.) به‌عنوان دشنام به‌کار
می‌رفته: ای دیو ابوالظفر خردزد اغنوی / یک شب به
نخشب اندر بی فتنه تغنوی. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

■ **خردسنج** xerad-sanj (قد.) بسیار خردمند: تا نزد
هنرمند نه چون عقل بُود جهل / تا پیش خردسنج نه چون
خاص بُود عام. (مسعود سعد^۱ ۴۵۶)

■ **خردک‌نگرش** xord-ak-negar-eš (قد.)
خردنگرش → کوتاه‌بین: خردک‌نگرش نیست، که
خردک‌نگرشی / در کار بزرگان همه ذل است و هوان
است. (منوچهری ۱۰^۱)

■ **خردک‌نگرشی** xord-ak-negar-ešn-i (قد.)
کوتاه‌نظری → : خردک‌نگرش نیست، که
خردک‌نگرشی / در کار بزرگان همه ذل است و هوان
است. (منوچهری ۱۰^۱)

■ **خردل** xarda(e) مقدار بسیار اندک، از

خرده مگیر/ که ندادند جز این تحفه به ما روز الست.
(حافظ ۲۰^۱)

خرده بین xord-e-bin ۱. آن که با دیدی دقیق به همه چیز می نگرد؛ نکته سنج: نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرده بین خود می نگرد. (خانلری ۳۶۳) ۲. عیب جو: این قدر خرده بین نباش، ایراد گرفتن هم حدی دارد! عیبجویان خرده بین به حکم انصاف معذورند. (فائز مقام ۳۲۶)

خرده بینی x.-i ۱. نکته سنجی؛ دقت نظر؛ زیرکی: همیشه با خرده بینی و زیرکی خاصی که داشت، مشکلات خود را حل می کرد. خرده گیری نشان خودرایی ست/ خرده بینی نشان بینایی ست. (شبه ستری ۱۹۹) ۲. عیب جویی: خرده بینی های او همیشه مرا عصبانی می کند. ۳. (قد.) کوچک شمردن؛ تحقیر: زسر بزرگواری نه زروی خرده بینی/ چه شود که بر نزاری گذری کنی خدا را؟ (نزاری قهستانی ۴۹۴)

خرده پا xord-e-pā ۱. دارای درآمد و سرمایه کم؛ کم درآمد؛ خردپا: پدر کریم، دواتگر خرده پایی پیش نبود. (جمال زاده ۱۶۴^۲) می دانست که این مردم خرده پا از بیبداگران دلی پرخون دارند. (نفیسی ۴۴۱) ۲. نوپا: زنش حق دارد با دوتا بچه خرده پا به او نرسد. (آل احمد ۸۸)

خرده پژوه xord-e-pa(e)žuh (قد.) نکته سنج؛ کنج کاو؛ موشکاف: شما بسیار کنج کاو و خرده پژوهید. (میرزا حبیب ۲۳)

خرده حساب xord-e-hesāb کینه و دشمنی: خصومت های خودمائی و دشمنی های دیرینه اشخاص و خرده حساب های کهن تسویه می شود. (شهری ۱۱۸)

■ **خرده حساب [را] با کسی پاک (صاف)** کردن از او انتقام گرفتن: فردا می روم و خرده حساب هایم را با او صاف می کنم. امشب می خواهم خرده حساب هایم را پاک بکنم. (هدایت ۶۰۵)

■ **با کسی خرده حساب پیدا کردن کینه و دشمنی پیدا کردن با او:** در ردیف عطار و بقال هایی هم حساب نمی شد که یک مفتش تأمینات با آنها خرده حساب پیدا کرده باشد. (آل احمد ۱۱۵)

هر چیزی: وجود چون من و هزاران چون منی درقبال آن، خردلی ارزش و اهمیت ندارد. (جمال زاده ۲۳۵^۶) با کمال تو فلک یک نقطه ست/ با وقار تو زمین یک خردل. (انوری ۲۹۰^۱)

خرده x.-e (قد.) خردل ↑: میازار عامی به یک خردله/ که سلطان شبان است و عامی گله. (سعدی ۵۹^۱) **خرده منش** xord-maneš (قد.) کوتاه بین →: هرگز ندهد خرده منش را بر خود راه/ کز خرده منش محتشمان را حدثن است. (منوچهری ۱۰^۱)

خرده نگرش xord-negar-eš (قد.) کوتاه بین →: خرده نگرش بزرگ زبان نباش. (عنصرالمعالی ۵۲^۱)

خرده نگرشی x.-i (قد.) کوتاه نظری. نیز ← خردک نگرشی.

خرده xord-e (قد.) ۱. نکته دقیق و باریک و لطیف: در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد/ وین خرده ای ست نیکو، خاطر بر این گمار. (مسعود سعدی ۲۵۳) ۲. گناه؛ خطا و لغزش؛ اشتباه: به یک خرده میسند بر وی چقا/ (سعدی ۱۶۹) ۱ اگر از مخلصی خرده ای دروجود آید... عفو پادشاهانه را کار فرماید. (نجم رازی ۴۵۳^۱) ۳. شراره آتش: به خرده توان آتش افروختن/ پس آنکه درخت کهن سوختن. (سعدی ۴۸^۱) ۴. پول فلزی کم ارزش: چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن/ که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی. (حافظ ۳۱۷^۱)

■ **خرده گرفتن** ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند/ گر اندکی نه به وفق رضاست، خرده مگیر. (حافظ ۱۷۴^۱) تا به کرم خرده نگیری که من/ غایبم از ذوق حضور ای صنم. (سعدی ۵۲۹)

■ **بر (به) کسی (چیزی) خرده گرفتن** از او (آن) ایراد گرفتن؛ عیب او (آن) را گرفتن: از این جهت بر کسی نمی توان خرده گرفت. (زرین کوب ۱۰۴^۳) درویش چون همواره خود را خاطی و گناه کار می داند، بر گناه هیچ کس خرده نمی گیرد. (شهری ۳۳۵^۱) شاید خوانندگان باور نکنند و به ما خرده گرفته، اعتراض نمایند. (مشفق کاظمی ۱۷) برو ای زاهد و بر درکشان

(۱۶۴)

خرده‌مردم xord-e-mardom (قد.) افراد

طبقات پایین: کسانی ماندند از پیادگان درگاه و

خرده‌مردم که ایشان را نامی نیست. (بیهقی^۱ ۸۵۱)**خورنگ‌کن** xar-rang-kon فریبنده ابلهان:

فرستاده‌بودندش برای معلم ما حرف بزند. همان حرف‌های

خورنگ‌کن همیشگی. (← میرصادقی^۳ ۱۶۳)**خور** xar-zur دارای زور و قدرت بدنی بسیار:

نکرت‌تر و خرزورتر از او توی همه دنیا پیدا نمی‌شود.

(شاملو^۱ ۱۷۴)**خوس** xers ۱. درشت و چاق: با آن هیکل خرس

خجالت نمی‌کشد بچه‌من را می‌زند! ۲. بسیار بزرگ و

سنگین: این میل‌های خرس را من نمی‌توانم تنهایی

جابه‌جا کنم.

خوس را به‌رقص آوردن درمورد کسی

گفته می‌شود که او را به کارهای مضحک

وادارند و مورد تمسخر و بازیچه قرار دهند:

خرس را به‌رقص آوردم / مُش را به‌دست آوردم. (←

شهری^۲ ۱۶۵ ح.)**خوس کون‌سوراخ** آن‌که قوی‌هیكل، چاق، و

درعین‌حال تنبل است: این خرس کون‌سوراخ، کی

اهل کار کردن است؟!

خوس گنده ۱. دارای هیکل درشت و

رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود:

بگذارم زمین خرس گنده! هزارتا کار دارم. (الاهی:

شکوفای^{۷۸}) ۲. دارای هیکلی درشت مانند

خرس: مردی که خرس گنده! خجالت نمی‌کشی تا

این‌وقت روز خوابیدی؟! (← هدایت^{۳۸})**از خوس مویی کندن** چیزی معمولاً بی‌ارزش

را از دست آدم خسیس درآوردن و آن را مغنم

دانستن: فقط توانستم پول کتاب را از او بگیرم.

به‌هرحال از خرس مویی کندم.

با خرس به جوال رفتن با آدم بدجنس یا

ناسازگاری مصاحب یا هم‌کار شدن: اگر دلت

می‌خواهد معنی با خرس به جوال رفتن را بفهمی... این

گرز و این میدان. (جمال‌زاده^۴ ۱۳/۲)**با کسی خرده‌حساب داشتن** خصومت و

دشمنی داشتن با او؛ کینه از او در دل داشتن:

با او خرده‌حساب داری، چرا به ما بی‌اعتنایی می‌کنی؟! ۵

حتی اگر با او خرده‌حساب هم داشتی، دلیل نمی‌شد حقش

را پای مال کنی.

خرده‌دان xord-e-dān (قد.) نکته‌بین؛

نکته‌سنج: سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن / تابعی

نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی^۴ ۷۲۰) ۵ نفس اگرچه

زیرک است و خرده‌دان / قیله‌اش دنیاست او را مرده‌دان.

(مولوی^۱ ۳۷۵)**خرده‌دانی** x-i (قد.) نکته‌بینی؛ نکته‌سنجی: شاه

دریافت خرده‌دانی او / تاخت مرکب به هم‌عنائی او.

(امیرخسرو: هشت بهشت ۳۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۲/۱)

خرده‌شناس xord-e-šenās (قد.) نکته‌بین؛

نکته‌سنج: ای خرده‌شناسان که به اتواع فضایل / اریاب

شرف را چو شما راه‌بری نیست. (ابن‌یمین ۳۳۲)

خرده‌شیشه xord-e-šīše**خرده‌شیشه داشتن** بدجنس بودن؛ نیت بد

داشتن: از کجا بفهمیم خرده‌شیشه‌ای ندارند؟ (علی‌زاده

۲۷۸/۱)

خرده‌کار xord-e-kār (قد.) دقیق و نکته‌سنج: که

شنیدم به خُردی از خویشان / خرده‌کاران و

چابک‌اندیشان. (نظامی^۴ ۱۴۷)**خرده‌کاری** x-i انجام دادن کاری به ظرافت و

دقت؛ ظریف‌کاری: در هر نوع از موجودات نظر

می‌کند، خرده‌کاری قدرت و خوب‌کرداری صنعت

بازمی‌بیند. (نجم‌رازی^۱ ۱۱۵)**خرده‌گیر** xord-e-gir ۱. عیب‌جو؛ ایرادگیر:

منتقد و خرده‌گیر سرسخت... را سر جای خود بنشاند.

(دهخدا^۲ ۳۲۳/۲) ۲. (قد.) باریک‌بین؛ نکته‌سنج:

داشت آن خسرو یکی عالی‌وزیر / در بزرگی خرده‌دان و

خرده‌گیر. (عطار^۲ ۲۳۶)**خرده‌گیری** x-i عیب‌جویی؛ ایراد؛ انتقاد: من

چیزی در سخنان او نمی‌بینم که درخور ملامت و

خرده‌گیری باشد. (قاضی^{۸۸۵}) ۵ بدین بزرگی خطایی

بگفتم و ایشان به خرده‌گیری مشغول نگشتند. (دراوینی

خرَف xeref پیر؛ کهن سال؛ مقد. جوان: بهار دولت او آن هوای معتدل دارد/ که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی. (انوری^۱ ۵۰۱)

خرفت xereft

❖ **خرفت کردن** ضعیف کردن؛ ناتوان کردن: پیاز خام، تارهای صوتی را خرفت می‌کند. ❖ بدانی که آنچه عقل را خرفت می‌کند... از آن برهه‌وجه حذر می‌باید کرد. (خواجہ عبدالله^۲ ۱۲۴)

خرفروشانه xar-foruš-āne (قد.) با حیلہ گری و جنگ زرگری: خرفروشانه یکی با دگری در جنگند/ لیک چون وانگری متفق یک کارند. (مولوی^۲ ۱۳۳)

❖ **خرفهم xar-fahm** فهمیدن بر اثر تکرار یا تأکید. ❖ **خرفهم شدن** فهمیدن بر اثر تکرار یا تأکید: اسم‌ها را واضح و دانه‌دانه گفت که من خرفهم بشوم. (امیرشاهی^{۹۳}) ❖ چندین بار درفش را تکرار کردم... مطمئن شدم که خوب خرفهم شده. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۶)

❖ **خرفهم کردن** فهماندن بر اثر تکرار یا تأکید: به هزار زحمت خرفهمش کردم که اینها تهت صرف است. (حجازی^{۳۲۳-۳۲۴})

خرق xarq (قد.)

❖ **خرق عادات کردن (نمودن)** (قد.) به‌ظهور رساندن کارهای فوق‌العاده و معجزه‌گونه: انبیا و اولیا... کرامات و خرق عادات می‌نمایند تا دیگران عبرت گرفته، دیگر آن نکنند. (افلاکی^{۸۶۸})

❖ **خرق عادت** ۱. مخالفت کردن با شیوه عادی؛ خلاف عادت: می‌اندیشم از وبال آن خرق که در خرق عادت پدران زود. (دروانی^{۵۲}) ۲. کار فوق‌العاده انجام دادن که شبیه کرامات و معجزات باشد: یکی گفتی همین سخن بود، دیگر ادعای کرامت و خرق عادت بود. (زمینوی^۲ ۴۷) ❖ از معتقدات فاسد... آن بود که خرق عادت در عالم کون و قوساد به سلب وقوع در نمی‌آید. (نظامی‌باختری^{۱۹۳})

خرقه xerqe

❖ **خرقه آدم** (قد.) صورت ظاهری انسان؛ هیکل مادی انسان: از آن در خرقه آدم خشن‌خویی که در باطن/ مرقع دار ابلیسی، ملمع دار شیطانی. (خاقانی

خرس رقصانی x-raqs-ān-i کسی را به‌بازیچه گرفتن و مورد تمسخر قرار دادن: سانسور شدید و توقیف نشریات... خرس رقصانی، و دهها قانون دیگر... اندک‌اندک عرصه را به عالی و دانی تنگ می‌نمود. (شهری^۲ ۲۶۶)

خرسن بگ، خرسنگ xers-am-bag بسیار چاق و گنده، مانند خرس: خرسنگ! با این هیكلت چرا این قدر این بچه را اذیت می‌کنی؟

خرسنگ xar-sang (قد.) آنچه ایجاد مزاحمت می‌کند؛ مانع: از آن‌جا چون هیچ خرسنگ دیگر بر راه نماند، عزیمت مراجعت تصمیم فرمود. (جوینی^۱ ۴۳/۱)

❖ **خرسنگ در پای کسی انداختن** (قد.) برای او ایجاد مشکل کردن: مگر بدان دست‌آویز، خرسنگی در پای ایشان اندازد که... بدان بهانه ایشان را مؤاخذه کنند. (جوینی^۱ ۱۹۸/۱)

خرسواری xar-savār-i استفاده کردن از افراد نادان برای رسیدن به اهداف خود: برای حفظ موقعیت خود و خرسواری... دستور داد طلاب و الوات محل چنان بلایی به روزگارش آوردند که... (شهری^۱ ۶۱)

خرطبع xar-tab' (قد.) احمق؛ نادان: آن گاوریش خرطبع... به رسن او فرو چاه رفته بود. [زیدری^{۸۵}] **خرطبعی x-i** (قد.) نادانی؛ جهالت؛ حماقت: خرد دادیم و خرطبعی خریدیم/ ادب دادیم و گستاخی گزیدیم. (عطاری^۴ ۱۴۶)

خرطبیعت xar-tabi'at (قد.) خرطبع →: عوام، خود... خرطبیعت و بی‌ادراکند. (نظامی‌باختری^{۱۵۱}) **خرطوم xortum** (قد.) بینی یا بینی بزرگ: به حجت به خرطومش اندر کشم/ علی‌رغم او من مهار علی. (ناصرخسرو^۸ ۵۱۹)

خرغلت xar-qalt

❖ **خرغلت زدن** خود را روی زمین، رخت‌خواب، و مانند آنها همراه با لذت و سرخوشی غلتاندن: چند بار روی تشک‌های ملمعه‌دار سفید، خرغلت می‌زنم. (دیانی^{۱۲۰}) ❖ رفته وسط گل‌ها... خرغلت می‌زند. (علی‌زاده^۲ ۲۶۸)

(۴۱۳)

■ **خرقه از چیزی شستن** (قد.) ترک کردن و کنار گذاشتن آن: سالی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشویم از عجب خاتقاهی. (حافظ^۲ ۹۷۶)

■ **خرقه از [دست] کسی داشتن** مرید او بودن: شیخ فریدالدین خرقه از خواجه قطب‌الدین بختیار کاکای دارد. (جامی^۸ ۵۰۵) ○ از وی پیرسید که پیر صحبت تو کی بوده‌است و خرقه از دست کی داری؟ (محمّدبن‌منور^۱ ۴۶)

○ **خرقه انداختن (در انداختن، افکندن)** (قد.) رها شدن از دل‌بستگی‌های مادی: صوفی‌ایم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستاتیم چون دریاختم. (مولوی^۱ ۶۴/۳)

○ **خرقه برکشیدن** طرد کردن: در نیشابور، روزی استاد... درویشی را خرقه برکشید و بسیاری را برنجانید. (محمّدبن‌منور^۱ ۸۱)

■ **خرقه پوشیدن از کسی** به مریدی او پذیرفته شدن و به دست او صوفی شدن: میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن‌نقطه از من، بیست و پنج سال در میان شد. (جامی^۸ ۵۱۷)

■ **خرقه تهی کردن** (قد.) مردن؛ از دنیا رفتن: ملا معصوم علی... خرقه تهی کرد. (جمال‌زاده^۶ ۲۰۲)

■ **خرقه چیزی را سوزاندن** (قد.) رها کردن و نابود کردن آن: بسوز این خرقه تقوا تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم. (حافظ^۱ ۲۲۷)

■ **خرقه زیر قبا داشتن** (قد.) بی‌ریا بودن و اخلاص داشتن: بزرگان که تقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند. (سعدی^۱ ۵۵)

○ **خرقه سوختن (سوزاندن)** رها کردن درویشی: گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شمس ز که آموخته بود؟ (حافظ^۱ ۱۴۳)

○ **خرقه نهادن** ترک کردن زهد و رها کردن درویشی: از دست دادم دل را و شادم / خرقه نهادم می برگرفتم. (عمادفیه: دیوان ۲۰۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۸/۱)

■ **خرقه هزارمیخی** خرقه‌ای که بخیه فراوان بر

آن زده شده یا سوزن‌کاری شده باشد: درویشی رسید، خرقه سفید هزارمیخی به تکلف پوشیده، سلام گفت. (جامی^۸ ۲۶۶)

■ **دست خرقه بودن کسی را اهلیت و قدرت** خرقه بخشیدن داشتن او: پیری از پیران طریقت که او را دست خرقه باشد، یعنی که اقتدار را شاید. (محمّدبن‌منور^۱ ۴۵)

■ **کسی را خرقه پوشانیدن (پوشیدن)** او را به مریدی خود پذیرفتن و وارد عالم تصوف کردن: بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم. (جامی^۸ ۵۰۹)

■ **خرقه‌باز** x-bāz دست‌افشانی و پای‌کوبی‌کننده: زند زردشت نغمه‌ساز بر او / مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او. (نظامی^۲ ۱۳۹)

■ **خرقه‌بازی** x-i دست‌افشانی و پای‌کوبی کردن: لیلی به صبح جان‌نوازی / مجنون به سماع خرقه‌بازی. (نظامی^۲ ۶۹) ○ بزرگان، هر سال بدان حضرت بزرگوار می‌آمدند و پیوسته سماع‌ها و خرقه‌بازی‌ها می‌رفت. (محمّدبن‌منور^۱ ۳۴۲)

■ **خرقه‌بازی کردن** خرقه‌بازی ↑ : که تا وجد را کارسازی کنم / به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم. (حافظ^۱ ۳۵۸)

■ **خرقه پوش** xerqe-puš (قد.) گدا؛ خواهنده: شکر از لعل گل در یوزه گر بود / بنفشه خرقه‌پوش آن شکر بود. (عطار^۸ ۲۳۵)

■ **خرک** xar-ak

■ **کار از خرک در رفتن** خارج شدن آن از نظم: در زمان محمدشاه، دادن لقب قدری بیش‌تر شد... ولی امین‌السلطان که روی کار آمد، این کار هم از خرک در رفت. (مستوفی ۴۴۰/۱)

■ **خرکار** xar-kār ۱. آن‌که توانایی و مقاومت کار کردن به مدت طولانی یا سخت و خشن را داشته باشد؛ پرکار و قوی: آدم خرکاری است. ۲. دارای استحکام و دوام زیاد: ماشین‌های ساخت این کارخانه خیلی خرکارند.

■ **خرکاری** x-i خرکار بودن؛ انجام دادن کار

و آن‌ده ز کف بتان خرگاهی په. (نجم‌رازی^۱ ۲۲۶)
خروگردن xar-gardan گردن‌کلفت: بازجو آدمی
 است خروگردن که فقط بلد است به ضرب کابل... کسی را
 مقرر بیاورد. (گلشیری^۱ ۴۹) ○ دلبر و دلچاق و
 خروگردن... بود. (جمال‌زاده^۵ ۹۰/۲)
خروگهی xar-gāh-i (قد.) خرگاهی ج: چه ناله‌ها که
 رسید از دلم به خرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خروگهی
 آورد. (حافظ^۱ ۱۰۰)

خرما xormā
 ○ **خرما به نمک** زدن از روی فضولی و برای
 خوش‌آمد کسی، کار بی‌فایده انجام دادن:
 هیچ‌یک از کارکنان... که برای آنها خرما به نمک زده و
 جگرک به تنور می‌چسباندند، از قضیه بویی نبرده [است].
 (مستوفی^۳ ۳۹۷/۳-۳۹۸)

خرماپزان xormā-paz-ān فصل رسیدن خرما:
 شهرپور، فصل خرماپزان است. (محمود^۱ ۳۴۲)
خرمانمک‌زنی xormā-namak-zan-i خرما به
 نمک زدن. ← خرما = خرما به نمک زدن: این
 هوچی‌گری‌های بی‌مزه شاه‌کار سیاست‌مداری اشخاصی
 است که... این خرمانمک‌زنی‌ها را از لوازم شغل... خود
 می‌پندارند. (مستوفی^۳ ۱۶۶)

خروم‌دوند xar-mard-e-rend ویژگی آن‌که
 می‌خواهد خود را رند و زرنگ نشان دهد، اما
 معمولاً با انجام دادن کارهای احمقانه از
 رسیدن به مقصود باز می‌ماند: زرنگ نیست،
 خروم‌دوند است.

خروم‌دم xar-mardom (قد.) احمق؛ نفهم: نیستی
 مردم تو بیل خروم‌دمی زیراکه من / صورت مردم همی بینم
 تو را و فعل خر. (ناصرخسرو^۸ ۲۲۱)
خرومست xar-mast بسیار مست؛ سیاه‌مست.

خرومستی x-i خرومست بودن؛ بسیار مست
 بودن: شراب‌های نخورده در آن دو ماه را در روز و شب
 آن خورده، خرومستی‌ها... را تجدید می‌کردند. (شهری^۲
 ۱۱/۳)

خرمقدس xar-moqaddas ویژگی آن‌که به آداب
 ظاهری مذهب بیش از حقیقت آن توجه دارد و

دشوار، یا به‌طور مداوم کار کردن. ← خرکار
 (م. ۱): معلوم شد ما اشتباه کرده‌بودیم... تمام آن
 خرکاری‌های پیویده بوده‌است. (جمال‌زاده^۱ ۳۳۹)
 ○ **خرکاری کردن** خرکاری ↑: آن‌قدر خرکاری
 کرده‌ام و جان‌کنده‌ام که از پا درآمده‌ام. (شاملو^۲ ۱۵۲) ○
 برای شکم پیچ‌هاش این‌طور جان می‌کند و خرکاری
 می‌کند. (← هدایت^۸ ۱۴۶)

خرکش xar-koš بزرگ و ناهموار: چالوی خرکش.
خرکی xar-aki ۱. همراه با خشونت و بی‌ادبی و
 بدون زیبایی و ظرافت: بازی خرکی، رقص خرکی،
 عشوه خرکی. ○ یک‌جوری با تنهایی کنار می‌آمدیم...
 بیش‌تر بازی با ورق یا عرق‌خوری‌های خرکی از سر
 بطری. (آل‌احمد^۶ ۴۷) ۲. از روی خشونت،
 بی‌ادبی، یا حماقت: از لابه‌لای هم بلشتاب، خرکی
 شما می‌کنند. (گل‌ایدره‌ای^۵ ۵۶۰)

خرکیف xar-keyf خوش حال؛ سرحال.
 ○ **خرکیف شدن** خوش حال شدن؛ سرحال
 شدن: از شنیدن این تعریف‌ها حسابی خرفیف شده‌بود.
خرکیفی x-i خوش حالی: خودش را زده‌بود به
 خرفینی و به هیچ‌کس اعتنا نمی‌کرد.

خرگاه xar-gāh (قد.)
 ○ **خرگاه سبز** (قد.) آسمان: کعبه خاتون دوکون او
 را در این خرگاه سبز / هفت‌باتو بین پرستار شبستان آمده.
 (خاقانی^{۳۷۰})

○ **خرگاه شش‌طاق** (قد.) دنیا: بسی گشتم در این
 خرگاه شش‌طاق / شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. (نظامی^۲
 ۴۹)

○ **خرگاه گردان** (قد.) آسمان: چو زین خرگاه گردان
 دور شد شاه / برآمد چون رخ خرگاهیان ماه. (نظامی^۲
 ۳۵۸)

○ **خرگاه مینا** (قد.) آسمان: بر درش بسته میان
 خرگاه‌وار / شاد این خرگاه مینا دیده‌ام. (خاقانی^{۲۷۳})

خرگاهی x-i (قد.) پرده‌نشین و دور از چشم
 نامحرمان: ایا باد سحرگاهی گر این شب روز
 می‌خواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.
 (سعدی^۴ ۴۹۴) ○ از هرچه به‌جز می است کوتاهی په /

خرمن سوخته x-suxt-e ناکام؛ خسارت دیده؛ بدبخت: نگنشت روزی یا شبی کاین جان خرمن سوخته / پروانه شمعى نشد، داغ گل اندامى ندید. (باباقفانی: دیوان ۲۰۳: فرهنگ نامه ۷۸۱/۱)

خرمن سوز xa(e)rman-suz (قد). ۱.

نیست و نابودکننده: قراولان سپاه نصرت... خرمن سوز هستی خشک و تر می شدند. (شیرازی ۱۱۲) ○ گرچه خرمن سوز عقلی و رچه شورانگیز جانی / با مجبور از روی رحمت گر بسازی می توانی. (مجیب یلفانی: دیوان ۳۵۵: فرهنگ نامه ۷۸۱/۱) ۲. نابودشده: عافلان خوشه چین از سیر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را. (سعدی ۴۱۵۳)

خرمن کوب xa(e)rman-kub (قد). نابودکننده: کفر و کذب این دو راست خرمن کوب / نحس و فقر آن دو راست دامن گیر. (خاقانی ۸۸۹)

خروار xar-vār مقدار زیاد از هرچیز: یک خروار هم توالث کرده [بود]. (ترقی ۷۸) ○ یک خروار منت ابواب جمع ماکردند. (شاهانی ۶۵) ○ بیا تا ببینی شگفتی عروسی / که زلفین و عارضی به خروار دارد. (ناصر خسرو ۱۸۴۷)

خروس xorus

■ **خروس بی محل (بی هنگام)** آن که بی جا و بی موقع سخنی بگوید یا کاری بکند: این خروس بی محل، کیست که درست سر غذا خوردن پیدایش شد؟ (مؤذنی ۱۶۸) ○ سائیرین هم مثل تو اول دچار این خروس بی هنگام... بودند. (حجازی ۲۰۹)

خروس جنگی x-jang-i ویژگی آن که خلق و خوئی تند دارد و به کوچک ترین بهانه ای با دیگران دعوا می کند: پسر بزرگش هم خروس جنگی است و همیشه باهمه دعوا دارد.

خروس خوان xorus-xān ۱. صبح زود؛

سحرگاه: یک هفته بود که بعد از خروس خوان، صدای گلیر در جفره نمی پیچید. (روانی پور: شکوفای ۲۴۲) ۲. هنگام سحر: خروس خوان از خواب بیدار شدیم. ○ خروس خوان از ولایت عراق برداشتند. (راوندی ۳۷۷)

خروس قندی xorus-qand-i هرچیز بسیار

درباره آن تعصب نشان می دهد: در جوار سرای زیبا و باشکوه برهن... کلیه محقر پیرزنی هندی بس خرمقدس و نادان واقع گردیده بود. (جمال زاده ۷۰۲)

خرمقدسی x-i وضع و حالت خرمقدس؛ خرمقدس بودن: جناب عابد این جا هم باز خرمقدسی اش گل کرده [است]. (مسعود ۱۴۲)

خرمگس xar-magas

■ **خرمگس** معرکه مزاحم: بر خرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار زهرمارمان را بخوریم. (- محمود ۲۸۵) ○ می ترسم یک چیزی بگویم، باز هم خرمگس معرکه ام بخوانی. (شهری ۲۸۵)

خرمن xa(e)rman توده و مقدار انبوهی از هرچیز: خرمن گل، خرمن گیسو. ○ عرق تیر ورق روی نگارین به چه مانند؟ / هم چو بر خرمن گل قطره باران بهاری. (سعدی ۵۹۵)

■ **خرمن چیزی را به باد دادن** (قد). نابود کردن و از بین بردن آن: مکن جان من، تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیک نامی به باد. (سعدی ۱۹۲)

■ **خرمن چیزی را درو کردن** نابود کردن آن: مرگ با داس کهنه خود خرمن زندگانی را درو می کند. (هدایت ۱۲۰۲)

○ **خرمن کردن** انباشتن؛ توده کردن: هیمة بسیاری از عود و صندل و آبتوس خرمن کرده اند. (شوشتری ۳۷۹)

■ **خرمن کسی را به باد دادن** (قد). او را بی چاره یا نابود کردن: خرمن فرعون را داد او به باد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد. (مولوی ۴۴۱/۲)

■ **خرمن کسی را سوختن** (سوزاندن) (قد). او را بی چاره یا نابود کردن: برق جمالی بجست، خرمن خلقی بسوخت / ز آن همه آتش نگفت دود دلی برشود. (سعدی ۴۶۰)

■ **خرمن ماه** (مه) (قد). هاله: آسان گو مفروش این عظمت کاتدر عشق / خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو. (حافظ ۲۸۱) ○ آنچه از بخار تر حادث شود... صاعقه و کمان رستم و خرمن ماه و آفتاب. (بیرونی ۱۶۵)

خریدن xar-id-an ۱. مثل برده کسی را کاملاً در اختیار داشتن؛ مگر ما را خریدهای که هرچه دلت می‌خواهد، می‌گویی؟ ۲. فکر می‌کند همه ما را خریده [است]. (علی‌زاده ۲۹۲/۱) ۳. پذیرفتن؛ تحویل گرفتن؛ ارزش نهادن؛ دشمنی او را چون تیغ کافر در موقع جهاد به جان می‌خریدم. (حجازی ۱۸۶) ۴. اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ^۱ ۴۳) ۵. محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم / که برگزشتی و ما را به هیچ نخریدی. (سعدی^۳ ۶۱۲) ۶. با دادن رشوه نظر کسی را نسبت به خود مساعد کردن یا در جهت منافع خود از او استفاده کردن؛ تمام کارمندان بانک را خریده‌است.

خز xaz[z] ۱. لباس تهیه شده از پوست خز؛ خز؛ آنها که دیروز در خز و اطلس لمیده بودند، امروز بر خاک و خاکستر افتاده‌اند. (قاضی ۵۲۳) ۲. چو ما مهرگانی بیوشیم خز / به نخجیر باید شدن سوی خز. (فردوسی^۱ ۳۶۸/۷) ۳. (قد). پارچه‌ای که از ابریشم یا از پشم و ابریشم می‌بافتند؛ تابی ناب ننوشی نبُود راحت جان / تا نبانند بریشم خز و دیبا نشود. (منوچهری^۱ ۱۳) ۴. از [شوش]... جامه و عمامه خز خیزد. (حدود العالم ۱۳۹)

■ **خزویز** (قد). لباس زمستانی مرتب؛ شد گونه‌گونه تاک رز چون پیرهان رنگ‌رز / اکنونت باید خزویز گرد آوری و اوعیه. (منوچهری^۱ ۹۱)

خزان xazān

■ **خزان کردن** زرد و پژمرده شدن برگ‌ها و ریختن آنها؛ درخت کنار پیر وسط حیاط خزان کرده‌است. (محمود^۲ ۳۲۰) ۵. گفت که: سرو از چه خزان کرده‌ای؟ / کاب ز جوی ملکان خورده‌ای. (نظامی^۱ ۱۶۴) ۶. **خزان دیده** x-did-e خزان رسیده ↓: درختان خزان دیده، تابلوهای رنگارنگ و زیبایی در جاده ایجاد کرده بودند. ۷. سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان / گر نه خزان دیده‌ای پس ز بهار زرده‌ای؟ (مولوی^۲ ۲۴۵/۶)

خزان رسیده xazān-re(a)s-id-e آنچه آسیب خزان به آن رسیده‌است؛ پژمرده و

کم‌ارزش؛ ساعت را بده، خروس تندی بخور.

خروس وزن xorus-vazn (منسوخ) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن و رزّش‌کاران سبک‌وزن، پایین‌تر از پروزن، که در مسابقات کشتی، بوکس، و وزنه‌برداری به کار می‌رفت. ۱. **خروشان** xoruš-ān ۲. پرتلاطم و پرسروصدا؛ امواج خروشان دریا، سیل خروشان. ۳. جوشان؛ این شعرهای مسلسل می‌بایست... از منبع خروشانی جوشیده باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹)

خره‌سگه xar-e-sag-e هر شخص صاحب قدرت و مقامی که در نظر کسی حقیر جلوه کند؛ باز کدام خره‌سگه می‌آید که این همه تشریفات می‌چینی؟ ۴. خره‌سگه‌ای از شیوخ عرب می‌گذشت یا دارو دسته‌اش و شرطه‌های موتورسیکلت سوار جلو دارش. (آل‌احمد^۲ ۱۵۵)

خری xar-i حماقت؛ نادانی؛ اگر به خری شما کسی را گیر آوردم، می‌آیم. (آل‌احمد^۱ ۱۰۲) ۵. تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی / کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. (سنایی^۲ ۶۱۶) نیز ← خریّت.

خریت xar-iy[y]at احمق بودن؛ نادانی؛ حماقت؛ اگر لطمه خوردی، به خاطر خریّت خودت بود. (مدرس صادقی ۵۳) ۶. نمود اندر تماشاخانه / ام / ز اندامت خریّت عرض اندام. (ایرج ۹۲)

■ **خریت کردن** کار احمقانه کردن؛ خریّت نکن پسر بگو! [او] همه را گفت، تو هم بگو. (عبداللهی؛ شکوفایی ۳۳۲)

■ **خود را به خریّت زدن** احمق و نادان نشان دادن خود؛ تظاهر کردن به نفهمی یا ساده‌لوحی؛ خودت را به خریّت نزن، درست جواب بده! (← محمود^۱ ۲۹۸)

خریدار xar-id-ār هواخواه؛ خواهان؛ مشتاق؛ طالب؛ در هر هنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند به شوق پیاید و هنر ترقی کند. (خانلری ۳۶۴) ۷. خریدارم این رای و پند تو را / سخن گفتن سودمند تو را. (فردوسی^۳ ۱۵۸۱)

بی طراوت: بساط خود را روی چمن خزان رسیده پهن کردند. ◊ مجنون چو گل خزان رسیده / می گشت میان آب دیده. (نظامی ۱۲۹)

خران زده xazān-zad-e خزان رسیده ◊: کوچه یا برگ های خزان زده تنها مانده بود. (میرصادقی ۶۱) ◊ ز سرمهری احباب، در ریاض جهان / تمام برگ سفر چون گل خزان زده ام. (صائب ۲۷۶۱)

خران کرده xazān-kard-e خزان رسیده →: باغ مشجر و درخت های خزان کرده... و عمارت کلاه فرنگی مانند ی وسط آن. (آل احمد ۵۱)

خرانه xazāne

◊ **خرانه عامره** (معمور، معموره) (قد.) خزانۀ پادشاهی (حکومتی): یک هزار تومان از خزانۀ عامره به او مرحمت فرمود. (مروی ۱۲) ◊ می ترسم که اگر مال مواضع را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانۀ معموره بازگردد. (نظامی عروضی ۳۱) ◊ از وی و پسرش خط بستانند به نام خزانۀ معمور. (بیهقی ۲۰۷)

خرانه دار x.-dār (قد.) محافظ؛ نگه دارنده: زبان به مشایب حاجب است... و حافظه خزانۀ دار. (نجم رازی ۲۶۰)

خرنده xaz-ande دارای جریان و سیر آرام یا پنهان و نامحسوس: کودتای خرنده.

خرینه xazine

◊ **خرینه عامره** (معمور، معموره) (قد.) ← خزانۀ ◊ خزانۀ عامره: جواهر ثمین و لاکی آب دار گران بها را... به خرینه عامره سپردند. (شوشتري ۴۱۳)

خرینه دار x.-dār (قد.) خزانۀ دار →: ناصحانی که چون چاه، خرینه دار اسرارند، آسوده خاطر باشند. (خاقانی ۲۸۷)

خس xas (قد.) ۱. آدم حقیر و فرومایه: گرت چاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان. (سعدی ۱۱۶) ۲. چیز کم ارزش و پست: هر دل که در وی مهر دنیا باشد... هر خسی را در وی جای باشد. (احمد جام ۱۴۷)

خسبیدن xosb-id-an (قد.) آرام و قرار گرفتن: چون

مردی با مزاج سالم... به خواب ژود... همه قوای او نیز آرام بخسبد. (مبنوی ۲۵۲) ◊ چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری. (نظامی ۴۱۸)

◊ **خسبیدن خون کسی** (قد.) گرفته نشدن انتقام کشته شدن او: آن که کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من. (مولوی ۱۵/۱)

خستن xast-an (قد.) ۱. آزرده و ناراحت کردن:

شهشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر بیست. (سعدی ۴۳) ۲. آزرده و ناراحت شدن:

همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من بیست. (فردوسی ۲۴۴) ۳. فرو رفتن: هر تیری که

خراسانی انداختی... بر بویرا خستی تا خراسانی را تیر نمائد. (ترجمه نصیر طبری ۵۱۴: لغت نامه ۱)

خسته xast-e (قد.) ۱. آزرده؛ رنجیده؛ دل تنگ:

چو رستم دل گوی را خسته دید / به آب مژه، روی او شسته دید... (فردوسی ۹۴۵) ۲. دل داده؛ عاشق: ز

هرسویی چو من صد خسته داری / به هر مویی چو من صد بسته داری. (امیرحسینی ۱۶۵)

◊ **خسته داشتن** (قد.) ۱. آزرده کردن: پیام ما

که رساند به خدمتش که رضا / رضای توست اگر خسته داری ار خشنود. (سعدی ۵۰۳) ۲. کتک زدن:

تنبیه کردن: اگر در وادی دعوی شود او / به حکم شرع وی را خسته دارید. (ابوسعید: احمد جام ۳۲ مقدمه)

◊ **خسته شدن** ازدست دادن صبر و شکیبایی؛ بی طاقت شدن: از این کار خسته شده ام. ◊ از این همه بی عدالتی خسته شدم.

خسته جگر x.-jegar (قد.) ۱. آزرده خاطر؛

دل آزرده: نهانی ز سودایۀ چاره گر / همی بود بیچان و خسته جگر. (فردوسی ۴۷۱) ۲. دل تنگ و غمگین: به ایوان همی بود خسته جگر / ندید اندر آن

سال روی پدر. (فردوسی ۱۷۸۹)

خسته خاطر xast-e-xāter (قد.) دل تنگ و

غمگین: برخی طرف بلاد از قبض تصرف درویش به دررفت. درویش از این جهت خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش... از سفر باز آمد. (سعدی ۹۸)

خسته دل xast-e-del (قد.) ۱. آزرده خاطر: از

افتد؟ (راوندی ۳۶۱)

■ **خشت بر (اندر) آب زدن (افکندن) (قد.)** کار بیهوده انجام دادن: در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن/ چون خشت زدن بر زیر آب روان است. (ابن یمن ۲۱۱) ○ چو کردار با ناسپاس کنی/ همی خشت خشک اندر آب افکنی. (فردوسی ۳/۲۰۸۹)

■ **خشت روی [خشت نگذاشتن در جایی به هم ریختن یا ویران کردن آن: مغولها در نیشابور، خشت روی خشت نگذاشتند.**

■ **خشت و گیل پای کار آوردن** مستول و بانی کاری بودن: این خشت و گیل را شما پای کار آورده اید و نیکوید آن به خود شما راجع است. (نظام السلطنه ۱۸۲/۲)

■ **خشت و گیل کاری را آب گرفتن** آماده کردن مقدمات آن: باید کار آب گرفتن خشت و گیل کودتا زیر چشم او انجام شود. (مستوفی ۱۴۱/۳)

■ **به خشت افتادن** متولد شدن: کی می خواهی آدم بشوی؟!... مثل بچه ای هستی که تازه به خشت افتاده است. (جمال زاده ۱۳/۱۵۷)

■ **تو [ی] خشت دویدن** خراب کاری کردن: میرزا محمود... تا مستوفی الممالک زنده بود، جرئت نمی کرد خیلی توی خشت ها بدود، همین که پسرعمو مُرد... در کارها سواستفاده کرد. (مستوفی ۲۰۰/۱)

■ **سر خشت رفتن** زایمان کردن: گویا زنی... مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته بود. (هدایت ۸۰/۱)

■ **خشتک x-ak** نشیمن گاه و اعضای تناسلی: لخت نشو، خوش ندارم اول صبحی خشتک تو را ببینم. (علی زاده ۱۴۱/۱)

■ **خشتکی کسی به دست دیگری پاره شدن شکست خوردن او از دیگری؛ بی آبرو شدن او به دست دیگری:** پاره شدن خشتک افراسیابی به دست رستمی. (شهری ۱۴۹/۲)

■ **خشتکی کسی را در آوردن (پاره کردن، چر دادن)** شدت عمل نشان دادن به او و بی آبرو کردن او: درش را بگذار، والا می آیم پایین خشتک را درمی آورم. (← محمود ۵۶/۲) ○ اگر یک کلمه دیگر از

اندیشگان زال شد خسته دل/ بر آن کار بنهاد پیوسته دل. (فردوسی ۳/۱۴۰) ۲. رنج دیده؛ رنج کشیده؛ رنجور: هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم/ هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ ۱/۲۱۹) ۳. غمگین؛ غم زده: حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه/ کله انکنده یکی از سر و دیگر دستار. (فرخی ۱/۹۰) ۴. دل داده؛ عاشق: گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی/ عیبش نتوان گفت که بی خویشان است آن. (سعدی ۴/۵۴۲)

■ **خسته روان xast-e-ravān** (قد.) ۱. آزرده خاطر؛ دل آزرده: همی خون من جوید اندر نهان/ نخستین ز من گشت خسته روان. (فردوسی ۳/۲۲۶۳) ۲. دل تنگ و غمگین: بدو گفت سیم رخ کای پهلوان/ میاش اندر این کار خسته روان. (فردوسی ۳/۱۴۷۱)

■ **خسرو xosro[w]**

■ **خسرو چارم سوری** (قد.) خورشید، چون دریاور قداما، در آسمان چهارم است: هیبت و رای تو را هست رهین و رمی/ خسرو چارم سریر، شحنة پنجم حصار. (خاقانی ۱۸۵)

■ **خسرو سیارگان** (قد.) خورشید: سیاه سیاه پوش شب... پشت به هزیمت داد و خسرو سیارگان... از افق طلوع کرد. (جویی ۲/۱۹۲)

■ **خسرو مشرق** (قد.) خورشید: ای خفتگان بیدار شوید که سیاه خسرو مشرق برسد. (بیغمی ۸۱۶)

■ **خسک xas-ak**

■ **خسک در خواب گاه (بستر) کسی افتادن** (قد.) ناراحت و بی قرار شدن او: گل اندر خواب گاه تو گس افتد چون وزد بادی/ ولیکن عشق بازان را خسک در خواب گاه افتد. (امیر خسرو: لغت نامه ۱)

■ **خشت xešt**

■ **خشت از جای خود (خویش) رفتن** (قد.) کار از کار گذاشتن: امیر بدگمان گشت و درانیدشید و دانست که خشت از جای خویش برفت. (بیغمی ۳۰۴)

■ **خشت با [به] قالب افتادن** (قد.) سروسامان گرفتن و به نتیجه درست رسیدن کار: چون بندگان مترد، خاصگیان را متشرد کردند... این خشت کی با قالب

(۸۹/۲)

دنت دریاید، خشکت را چرمی دهم. (جمالزاده ۵)

■ **خشک کسی را [روی] سرش کشیدن** ■
خشکت کسی را درآوردن ↑ : علیه امنیت کشور اقدام می‌کنی؟ خشکت را می‌کشم روی سرت! (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ○ زن بی‌زبان به دردتان نمی‌خورد. باید گهر یکی بیفتید که خشکتان را سرتان بکشد. (← شهری ۲۵۳)

خشخاش xaxšax مقدار بسیار کم؛ ذره کوچک:
یک خشخاش تریاک بهش بده. چایمان کرده، چیزی نیست. (← هدایت ۲۹۶)

■ **خشخاش کردن** (قد). شکستن و خرد کردن: گفت: بشکن... دو سنگ با خود آورده و در آستین نهان کرده، بزد گوهر را و خشخاش کرد. (شمس‌نیریزی ۸۸/۱)

خشک xošk ۱. بدون همراهی چیزی مکمل (معمولاً غذا): هفت شبان‌روز هم براین‌جمله بود یا روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان‌خورش نخوردن. (بیهقی ۶۱۸) ۲. پژمرده و بی‌جان (گیاه): درخت خشک و بی‌حاصل تنها برای زیر دیگ خوب است و پس. (جمالزاده ۱۸ ل) ۳. منقبض‌شده بر اثر سرما، خستگی، بیماری، عدم فعالیت، و مانند آنها: پوست خشک، دست خشک، ماهیچه خشک. ○ بدنت خیلی خشک است، این‌طوری نمی‌توانی در مسابقه شرکت کنی. ۴. زیر و ناهموار؛ مقدّر. نرم و لطیف: تشک خشک، فرش خشک. ○ به شهر آمد و فرودسرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلاّی نماز خشک. (بیهقی ۶۱۸) ۵. بدون لطافت، بی‌روح، یا آزاردهنده: تمام حواسم به جنازه‌ها و به مردم است، که صدای خشک ترمز اتومبیلی تکاتم می‌دهد. (محمود ۸۵۲) ○ مطالب فلسفی یا علمی، برای عده‌ای خشک و سقطند. (نیما: سخن‌وادیث ۲۵۰) ○ زنگ خنده خشک پیرمرد، هنوز توی گوشم صدا می‌کرد. (هدایت ۱۶) ۶. جلدی و خشن، یا بدون عاطفه و لطافت: کمال... به‌جز سلام و احوال‌پرسی خشکی... هیچ‌گونه پیوندی با آنها

نداشت. (میرصادقی ۳۴۶) ○ همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یک‌سان باشد. (علوی ۶۸) ○ ز زهد خشک ملولم، کجاست باده ناب؟/ که بوی باده مدام دماغ تر دارد. (حافظ ۷۹) ۷. منجمد؛ جامد: آفتاب روی برف‌های پوک و خشک مثل خرده‌شیشه می‌درخشید. (هدایت ۳۸۶) ۸. ساکن و بی‌حرکت: از اول تا آخر عروسی، داماد باید هم‌چنان خشک و بی‌حرکت باشد. (← شهری ۱۳۳/۳) ۹. بدون چربی طبیعی، یا بی‌روغن: چلو خشک، خورشت خشک. ○ این شامپو مخصوص موهای خشک است. ۱۰. متعصب و سخت‌گیر: وطن‌پرست‌های خشک، حفظ وطن را فقط به ضدیت با کارکنان دولت می‌دانند. (مستوفی ۵۸۳/۳) ○ شما خشک زاهدان صومعه‌نشین حظایر قنسید. از گرم‌روان خرابات عشق چه خبر دارید؟ (نجم‌رازی ۷۱) ۱۱. ویژگی صدای تنفس، سرفه، و مانند آنها هنگامی که ترشحات مخاطی دستگاه تنفس کاهش یافته باشد: از اتاق آخری، صدای خشک برونشیت‌مانند یکی‌شان می‌آید. (آل‌احمد ۴۰) ○ یابوها... سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند. (هدایت ۵۰) ۱۲. بدون فرش و گستردنی: روی زمین خشک نشستم و غذا خوردم. ○ که مانده‌ست شامم بر آن خاک خشک/ سیه ریش او پروریده به مشک. (دقیقی: فردوسی ۱۳۲۷) ۱۳. به‌حالت ساکن؛ بدون حرکت یا مات و متحیر و ترسان: خشک بر جا ایستاده بود. ○ گشتی فطشی بر سر من ریختند پُر آتش، و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم. (بیهقی ۱۶۴) ○ جنگ‌جویی که چو در جنگ شود لشکرها/ خشک بر جای بمانند چو بر تخته صُور. (فرخی ۱۴۱) ۱۴. در اصطلاح حماسی‌ها، حوله یا لُنگ خشک: بعداز بیرون آمدن مشتری از خزینه، کارگرش یا خلیفه صدا بلند کرده با فریاد... خشک، خشک پاکیزه، خشک فلانی را بیار برایش خشک خبر می‌نمود. (شهری ۵۰/۱) ۱۵. (قد). خالص: از شتربارهای پُر زر خشک/ وز گران‌مایه‌های گوهر و مشک. (نظامی ۶۱) ۱۶. (قد). ناقابل؛ ناچیز: اگر

از خشک و تر نقد کرد. (جمال زاده^۲ ۱۴۴۲) ○ مغربی؛ علم
تروخشک ز دل برمی خوان / دل کتابی ست که او جامع هر
خشک و تر است. (مغربی^۲ ۷۵)

■ **خشک و خالی** ۱. تنها و بدون چیزی مکتب:
به نان خشک و خالی قناعت کردیم. ○ زمین، خشک و خالی
است. کشت نشده. ۲. ظاهری و بدون فایده و
نتیجه عملی: توفعی از او ندارم، فقط یک احترام
خشک و خالی. (حاج سید جواد^۱ ۴۱۰) ○ باید در این
عملیات... یک تعارف خشک و خالی... به او شده باشد.
(مستوفی ۳/۳۸۷) ○ این منصب و امتیاز خشک و خالی
هم... درباره بعضی، ابداً مرحمت نشده است.
(نظام السلطنه ۲/۱۴۴)

خشک آخور x-ā'āxor (قد.) زندگی خالی از
رفاه و خوشی: دیدم این منزل عجب
خشک آخوری ست / از قناعت میزبان خواهم گزید.
(خاقانی ۱۷۰)

خشک اندیش xošk-a('a)ndiš متعصب؛ قشری:
همیشه با آدم‌های خشک اندیش درگیر بود.

خشک اندیشی x-i خشک اندیش بودن؛
تعصب؛ قشریت: کسی با خشک اندیشی نمی‌تواند
اندیشه خود را تبلیغ کند.

خشک پی xošk-pey (قد.) بدقدم؛ شوم: هین صلا
ای خشک پی پیران تردامن که من / هردو قرص گرم و
سرد آسمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۴)

خشک جنبان xošk-jomb-ān (قد.) ویژگی آن‌که
بیهوده و بدون هدف، حرکاتی انجام می‌دهد:
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت
رو بتاز - و رفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت
رفت بنشین ای غوی. (مولوی^۱ ۴۴۵/۱)

خشک جنبانی x-i (قد.) عمل خشک جنبان:
کاندرا این ره نماز روحانی / بهتر آید ز خشک جنبانی.
(سنایی^۱ ۱۴۱)

خشک دامن xošk-dāmān (قد.) خشک دامن
↓: اصنیار ریش کوه استاده سوزان دل چو شمع / هم‌چو
شمع از اشک غرق و خشک دامن دیده‌اند. (خاقانی ۹۳)
خشک دامن xošk-dāman (قد.) پاک دامن؛ مقدس.

جفا نماید زیرای خشک جانی / به وفای او که خاقانی از
آن به‌در نیاید. (خاقانی ۱۲۱) ۱۷. (قد.) کم؛ اندک:
دیپهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته بودند، هر
پاره یک گز درازی و گزی خشک تر پهن. (بیهقی^۱ ۷۱۴)
۱۸. (قد.) لاغر؛ تکیه؛ استخوانی: این رمه مر
گرگ مرگ راست همه پاک / آن‌که چو دنبه ست و آن‌که
خشک و تزار است. (ناصر خسرو^۱ ۴۸) ○ به بالا دراز و
به اندام خشک / به‌گرد سرش جعد مویی چو مشک.
(فردوسی^۳ ۲۱۹۷)

■ **خشک آوردن** (قد.) سکوت کردن: چون
خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم / لطف و
کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد. (مولوی^۲ ۹/۲)

■ **خشک خالی** خشک و خالی →: یک سلام
خشک خالی کرد و رد شد.

■ **خشک... زدن** (خشکم زد، خشکت زد،...) بی
حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود
از شدت حیرت، ترس، و مانند آنها: بعضی...
مبهوت شده بودند، خشکشان زده بود. (آل احمد^۷ ۱۰۶)

■ **خشک شدن** ۱. ازدست دادن اعطاف یا
قدرت حرکت؛ ازدست دادن تحرک؛ بی‌حس
یا بی‌حرکت شدن: زانوهایش به همان حالت خشک
شده بود. (هدایت^۶ ۳۳) ۲. بی‌حرکت باقی ماندن
در جای خود از ترس، حیرت، و مانند آنها:
بهرام... همین‌که چشمش به من افتاد، یکه خورده، به جای
خود خشک شد. (جمال زاده^۳ ۱۸۴) ○ سلطان مسعود...
خلوت کرد با وزیر، و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و
گروهی از بیم خشک می‌شدند. (بیهقی^۱ ۱۹۲) ۳.
منجمد شدن؛ یخ زدن؛ به حالت جامد
درآمدن: حیوان بی‌چاره دیشب از سرما خشک
شده است. ○ خیال می‌کردم خشک و مومیایی شده‌ام.
(علوی^۱ ۳۵)

■ **خشک کردن** از بین بردن یا کم کردن اعطاف
یا تحرک چیزی؛ بی‌حس و بی‌حرکت کردن
چیزی: نمی‌توانم چیزی بنویسم. سرما انگشتانم را
خشک کرده.

■ **خشک و تر** همه چیز یا همه کس: داروندارش را

لباس با آن داده نمی‌شود: با ماهی شش تومان حقوق خشکه [کار می‌کردم]. (شهری ۳ ۱۳۴) ۳. خشک (م. ۱۱) →: این آفتاب کوهستانی مکه بدجوری خطرناک است. سرفه خشکه‌ام عود کرده. (آل احمد ۲ ۱۰۲)

خشکه مقدس x-moqaddas ویژگی آن‌که در انجام امور دینی به ظواهر توجه دارد یا در ظواهر امور دینی سخت‌گیر است: این مؤمن به‌غایت مذهبی و متعصب و خشکه مقدس است. (جمال زاده ۲ ۷۹)

خشکه مقدسی x-i خشکه مقدس بودن: مادرم گرایش به خشکی و حتی خشکه مقدسی داشت. (اسلامی ندوشن ۴۳)

خشکیدن xošk-id-an ۱. بی‌حرکت ماندن و سخت شدن اندام‌های بدن؛ فلج شدن: دست من در میانه راه خشکید. (پارسی‌پور ۱۴۳) ۲. لنگش بخشکه که از ساعتی که خطبه‌اش خوانده شد... همه ما ازهم پاشیده شدیم! (شهری ۳ ۱۱۳) ۳. منجمد شدن از سرما؛ یخ زدن: یکی از کوه‌نوردان از گروه عقب ماند و در سرما خشکید. ۴. مبهوت و متحیر شدن؛ تعجب کردن: همان‌طور خشکیده بود و پُرپر نگاهم می‌کرد.

بخشکی شانس هنگام بدبختی مانند متضرر شدن یا روی دادن حادثه‌ای ناگوار گفته می‌شود: درست در صحنه حساس فیلم برق رفت. بخشکی شانس! ۵. هم‌چین وارفتن که نگو. همین‌جور بهش زل زدم. بخشکی شانس! (میرصادقی ۱۳۷۵)

خشکیده xošk-id-e ۱. لاغر و استخوانی: پیرزنی خشکیده می‌خواست از این‌طرف خیابان برود آن‌طرف، اما وامانده بود. (معروفی ۲۶) ۲. مبهوت؛ حیرت زده: خانم سلطان خشکیده و درمانده گفت:.... (شهری ۳ ۳۱۷)

خشن xašen ۱. عاری از نرمش یا مهربانی؛ جدی و سخت‌گیر: رفتار خشن، مقررات خشن، نگاه خشن. ۲. بسیاری از کتب اخلاق و سیاست... نمونه‌هایی است از مجاهدت‌های قریحه ایرانی... و نرم کردن طبایع

تردامن: امید است که ارباب ذوق در پیشگاه خشک‌دامن‌ها... عذر ما را بخواهند. (جمال زاده ۲ ۱۹/۲)

خشک دست xošk-dast (قد.) خسیس: جهان کز آب کرم بحر بود، بر گردید/ ز دست بخل تو ای خشک دست تردامن. (شریف تبریزی: آندراج)

خشک روی xošk-ruy (قد.) دارای چهره چروکیده و بدون طراوت و شادابی: ایشان... سبطیوست بوند و باریک‌رگ... و خشک روی. (اخوینی ۱۲۵)

خشک ریش xošk-riš (قد.) ۱. بهانه: گیرد فلک از به خشک ریشم/ من درندهم به خویشتن تم. (انوری ۳۴۲) ۲. مکر و حيله؛ نیرنگ: از قیل خشک ریش با همگان/ روز و شب اندر خصومت و جدلی. (ناصر خسرو ۱ ۵۵۱)

خشک مزاج xošk-me(a)zāj (قد.) تندخو؛ سودایی: هم خود خوردند خویشتن از خشم من از آنک/ بوالواسعان و خشک مزاجان برزن اند. (سنایی ۱۶۲۲)

خشک مغز xošk-maqz ۱. آن‌که از درک اندیشه‌های نو ناتوان است؛ قشری: بحث با این آدم خشک مغز، فایده‌ای ندارد، نظر دیگران را نمی‌پذیرد. ۲. (قد.) یاوه‌گو؛ هرزه‌گو: مردکی خشک مغز را دیدم/ رفته در پوستین صاحب‌جاه. (سعدی ۲ ۱۸۳)

خشک مغزی x-i وضع و حالت خشک مغز؛ جمود فکری: خشک مغزی‌ها و علاقه نشان دادن به هر شعار قدیمی... بهانه به دست مردم جاهل می‌دهد. (مطهری ۴ ۸۸)

خشک مقدس xošk-moqaddas خشکه مقدس →: میرفندرسکی... از... معاشرت با مردم خشک مقدس حوصله‌اش به تنگ آمد، راه هندوستان را در پیش گرفت. (جمال زاده ۲ ۳۱/۲)

خشکه xošk-e ۱. به‌طور نقد؛ نقدی: پدر... ارثیه دخترش را پیش‌پیش و خشکه می‌پردازد. (دیانی ۱۶) ۲. ویژگی دست‌مزدی که فقط به صورت نقد به نوکر و خدمت‌کار پرداخت می‌شود و غذا و

خضراء الدمن xazrā'.o.d.deman (قد). متاع یا

نعمت فریبنده و ناپای دار دنیوی: خلاق...
خضراء الدمن این جهانی را که لعب و بازیچه کودکان
است، به نعیم و ناز آن جهانی بدل کنند. (جونی ۶۶^۲)

خط xat[ɪ] ۱. نامه؛ مکتوب: از غلام خط داشت.

به تو هم سلام رسانده. (محمود ۲۴^۱) آن ۰ یاد
باد که از بام و در مرا/ هردم پیام یار و خط دلبر آمدی.
(حافظ ۳۰۶^۱) بخواند آن خط شاه بر پنج تن/ نهان

داشت از نام دار انجمن. (فردوسی ۲۴۱۲^۳) ۲. هرنوع
نوشته‌ای که در آن، چیزی تمهید شده است و
به عنوان مدرک یا سند به کار می‌رود؛ مدرک؛
سند: هروقت پولی به کسی می‌داد، نه خط می‌گرفت و
نه شاهی داشت. ۰ سلطان بفرمود تا او را به افلاس

سوگند دادند و خطی به اباحت خون از وی بازستند.
(جرفادقانی ۳۳۹-۳۴۰) ۳. محدوده‌ای بین دو

نشانه موازی ممتمد یا مقطّع در خیابان که
خودرو باید درون آن حرکت کند: در بزرگ‌راه‌ها

در داخل خط حرکت کنید. ۴. مسیر ویژه رفت و آمد
پیوسته یک یا چند وسیله نقلیه: خط کشتی‌رانی،

خط هوایی. ۰ اتوبوس‌های جدید در خط تهران - اصفهان
کار می‌کنند. ۰ راننده گفت: آخر خط است. لطفاً پیاده

شوید. (شاپوریان: شکوفای ۲۹۴) ۵. مسیر حرکت از
جایی به جایی دیگر: اعلی حضرت شاه احضارم

فرموده، از خط سیاحتم سؤال کردند. (حاج سیاح ۲۳۷)
۶. یک یا تعدادی وسیله نقلیه که در مسیری

خاص پیوسته رفت و آمد می‌کنند: با خط سِر کار
می‌روم. ۰ آدم‌ها... دوان دوان می‌رفتند تا به خط دیگری

برسند. (گلشیری ۴۰^۱) ۰ بالاخره خط هفت را گرفتیم و
سوار شدم. (آل احمد ۲۱) ۷. دستگاه انتقال یا

جابه‌جایی چیزی در مسیر یا منطقه‌ای
مشخص به وسیله لوله‌ها، سیم‌ها، و مانند آنها:

خط گاز، خط نیرو. ۸. مسیر یا مجرای ارتباطی.
برای تلفن، فاکس، و مانند آنها: در دفتر کارم هتده

خط تلفن داریم. ۰ دو خط فاکس در شرکت هست. ۹.
مجموعه دستگاه‌های صنعتی، که برای تهیه

یک فراورده به کار می‌رود: دومین کارخانه تولید

خشن فرمان‌روایان. (مینوی ۲۶۰^۳) ۲. ویژگی آن‌که
رفتارش با تندى همراه است، یا عطفوت و

نرمش در رفتارش نیست: زن به شوهر بانقوذ و
قدری خشن می‌نازید. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ۳.

ناهنجار؛ ناخوش‌آیند: صورت پیرآبله... صدای
خشن، وقتی که چوب کوتاه و تسبیح بلندی هم به آن

اضافه کنیم، معلم اول را پیش چشم خود خواهیم دید.
(مسعود ۷۹) ۴. فاقد لطافت و ظرافت؛ زمخت:

گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ
خشن و سطر. (افضل‌الملک ۴۲۳) ۵. (قد). نامطبوع

و ناخوش‌آیند (غذا): چون طعام خوردی، چیز اندک
خشن خوردی. (جامی ۵۸۲^۸) ۶. (قد). خرقه. ۰

خشن هزارمیخی.

■ **خشن هزارمیخی** (قد). ۰ خرقه ■ خرقه
هزارمیخی: ... / برتن خشن هزارمیخی. (خاقانی:

تحفة العرائق ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۸/۳)

خشونت xosunat

■ **خشونت مزاج** (قد). بی‌بست: خوردن تخم
کنگر، بدن را فریه و رفع خشکی و خشونت مزاج می‌کند.

(شهری ۲۵۸/۵^۲)

خصوصی xosus-i ۱. محرمانه و غیرعلنی:

جلسه خصوصی، نامه خصوصی. ۰ سرگرمی‌اش... نقضی
کردن در امور خصوصی دیگران است. (حاج سیدجوادى

۲) ۰ در این بازی گاهی تصفیه حساب‌های خصوصی‌ای
در میان می‌آمد. (شهری ۳۶۰/۳) ۲. صمیمی: با او

خصوصی بودم.

خصوصیت xosus.iy[y]at دوستی؛ صمیمیت:

زن و شوهر... سعی داشتند با یک‌دیگر حرف نزنند و
خصوصیتی نشان ندهند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ۰ اعیان

شهر به مناسبت خصوصیت با پیش‌کار... با دعوت و بی
دعوت می‌آمدند. (مستوفی ۲۹۳/۱) ۰ با ایشان

خصوصیت و مصاحبت آغاز نهاد. (اسکندریگ ۴۳۱)

■ **باکسی خصوصیت داشتن** نزدیک بودن به
او؛ صمیمی بودن با او: در آن سال حکومت ولایت

قم به میرزا... و... [بود که] با والدیم خصوصیتی داشتند.

(غفاری ۱۲)

نهم. (عطار^۲ ۱۴۰). اندر یک دل دو دوستی ناید خوش / ما را خواهی، خطی به عالم درکش. (ابوسعید):
سخنان منظوم ۳۴۹: فرهنگ نامه ۷۹۸/۱

■ خط بر خاک کشیدن (قد). اظهار عجز یا پشیمانی کردن: گل زانفعال رویش در خاک گشته پنهان / ریحان ز شرم غطش بر خاک خط کشیده. (صائب^۱ ۳۲۳۵)

■ خط بر خراب نوشتن (قد). کار بیهوده کردن: صبر از دلی چه خواهی کز هجر تو خراب است / دانی که شرط نبود خط بر خراب متویس. (جمال الدین عبدالرزاق ۴۶۵)

● خط بردن دنبال کردن نوشته هنگام خواندن دیگری: معلم، کتاب را تند می‌خواند و بچه‌ها خط نمی‌بردند.

■ خطِ بطلان (باطل) کشیدن بر (روی) چیزی باطل و مردود شمردن یا نادیده گرفتن آن: می‌خواستم با رفتن به سربازی بر این نظریه پدر خط بطلان بکشم. (مؤذنی ۷۸) نمی‌توانستم... یک‌باره خط بطلان روی زندگی گنشتم بکشم. (میرصادقی^۸ ۱۵۶)
○ اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی این‌جا / نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آن‌جا. (صائب^۴ ۱۰۵)

■ خط به خون نوشتن (قد). فرمان قتل دادن: چند آخر به خون نویسی خط؟ هیچ خط نیز می‌ندانی تو. (عطار^۵ ۵۶۵)

■ خطِ پایان نهایت امری یا آخرین مرحله از کاری: این رفتار او خط پایان دوستی ما بود.

■ خطِ پیشانی سرنوشت: بنگدی را در ره خدمت زبس شایسته‌ام / می‌شود داغ غلامی خطِ پیشانی مرا. (کلیم ۹۰)

■ خطِ توقین بر سر کسی کشیدن (قد). از نظر انداختن او؛ بی‌اعتنایی کردن به او: منم ز جمع محبان تو فذالک و تو / کشیده بر سر من بی‌سبب خط ترقین. (ابن‌یمین ۴۹۳)

■ خط جا انداختن سخن و عقیده‌ای را القا کردن به‌طور غیر مستقیم: می‌خواهد خط جا بیندازد. فکر می‌کند کسی متوجه نمی‌شود.

لبیات تهران با هفت خط فعال افتتاح شد. ۹۰. اثری که با مداد یا وسیله آرایشی خاصی در بعضی اعضای چهره ایجاد می‌شود: خط‌ابرو، خط‌چشم، خط‌لب. ۹۱. شیوه فکری یا رفتاری؛ مرام و مسلک: دانش‌جویان پیرو خط امام، خط سیاسی. ○ من خطم همین است، این‌چور بزرگ شده‌ام. (دریابندری^۳ ۲۸۹) ○ بالاخره نفهمیدم او در چه فرقه و خطی است. (هدایت^۹ ۹۳) ۹۲. موی تازه‌رویده در صورت، به‌ویژه کنار گوش یا پشت لب، که در ادبیات عاشقانه نشانه زیبایی دانسته شده‌است: او پاس‌دار جوانی است که غطش تازه دمیده‌است. (محمود^۲ ۱۶۲) ○ جز خط دل‌آویز تو بر طرّف بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری. (سعدی^۳ ۶۲۵) ○ جوانی دیدم به‌غایت خوب‌روی و متأسف‌اعضا، خط اثر کرده و زار افتاده. (نظامی‌عروسی ۱۲۱) ۹۳. (قد). فرمان؛ حکم: زود بر رخصت خود کلک پشیمانی راند / شاه غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت. (محتشم ۳۴۶)

■ خط آوردن کسی (قد). روییدن مو بر پشت لب او: خطی آوردی و با من همان کرد / که سوز شمع با پروانه کرده‌ست. (نزاری کهنستانی ۸۵۳)

■ خطِ امان (قد). امان‌نامه: ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر. (حافظ^۱ ۱۶۸)

■ خطِ امان یافتن (قد). امان‌نامه به‌دست آوردن؛ امان پیدا کردن: باج‌ستان ملوک، تاجه‌اندینیا / کز در او یافت عقل خط امان از عقیاب. (خاقانی ۴۴)

■ خط بر (به) جان (سر) دادن (قد). رضایت دادن به قتل (خود): تا بر خط دیگران دگر سرنهند / خطی به سر خویش قلم‌ها دادند. (ظهوری: آندراج) ○ من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟ / و ر دهم آن شرح، خط بر جان دهم. (عطار^۲ ۲۴۲)

■ خط بر (در، به) چیزی کشیدن (فروکشیدن، درکشیدن، نهادن) (قد). صرف‌نظر کردن از آن؛ ناچیز شمردن آن: وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طاعت جاتان کشم. (عطار^۲ ۱۶۷) ○ من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟ / و ر دهم آن شرح، خط بر جان

فرمان نباید/ به شخص هیچ بیکر جان نباید. (نظامی ۸۳)
 • **خط قرمز** ۱. مرزی که در هر امری می‌توان تا آن‌جا پیش رفت؛ حدفاصل امور ممنوع و مجاز؛ در نوشتن مقاله‌های انتقادی، نباید از خط قرمز ارزش‌ها گذشت. ۲. نشانه باطل کردن چیزی یا صرف‌نظر کردن از چیزی یا کسی؛ صعحات پرونده پُر بود از خط قرمز.

• **خط قرمز روی [دور] چیزی (کسی) کشیدن** رد یا ترک کردن آن (او)؛ باطل شمردن آن (او)؛ به‌خاطر یک اشتباه، روی سابقه‌ام خط قرمز کشیدند. ○ اگر این کار را نکردی، از این‌به‌بعد دور من خط قرمز بکش.

• **خط کشیدن قطع کردن:** صدای زیر خروس نابالغی مثل صدای جغد، عوعو سگ را جابه‌جا خط می‌کشد. (محمود ۴۰۸)

• **خط گرفتن از کسی** عمل کردن با شیوه فکری یا روشی که او تلقین می‌کند؛ جاسوسان از بیگانگان خط می‌گیرند.

• **خط لب مداد یا وسیله آرایشی خاصی که زنان با آن به اطراف لب، خط باریکی می‌کشند.**

• **خط نسخ بر چیزی کشیدن** (قد). خط بطلان کشیدن بر آن؛ صرف‌نظر کردن از آن؛ خاقانیه تطفلی از این خاک‌توده چند/ مُرد آن‌که خط نسخ بر این خاک‌دان کشید. (خاقانی ۷۶۷)

• **خط نوشتن** (قد). تعهد کردن؛ تمام برادران اوکتای، امثال فرمان او را، خط نوشتند. (جوینی ۱۴۴/۱)

• **خط‌و‌خال** عناصر جمال چهره: زن هم‌چنان ایستاده‌بود... و قرص صورت انگار بدر تمام ماه و خط‌و‌خال به خط‌و‌خال کودکی می‌زدنویا. (گلشیری ۵۵۲)
 ○ حیف نباشد تو بدین خط‌و‌خال/ بر نخوری بر ندهی از جمال؟ (ایرج ۱۱۰) ○ چشم از آینه‌داران خط‌و‌خالش گشت/ لبم از بوسه‌ریانان پرودوشش باد. (حافظ ۷۲)
 • **خط‌ونشان** حرف‌های تهدیدآمیز؛ تهدید: خط‌ونشان‌های عجیب‌وغریب شنیدم... جهت دشمنان

• **خط خرچنگ‌قورباغه** خط ناشیانه و بد؛ با این خط خرچنگ‌قورباغه‌ات انتظار داری درست بخوانم؟

• **خط خوردن** حذف شدن؛ دو تن از بازی‌کنان تیم خط خوردند.

• **خط خون** خون‌ریزی و کشتار؛ شرح آن با خط خون و اشک در تواریخ رقم یافته‌است. (جمال‌زاده ۲۰۵)

• **خط دادن به کسی** تلقین کردن شیوه خاص فکری یا رفتاری به او؛ رسانه‌ها هریک به‌نوعی به مردم خط می‌دهند.

○ **خط داشتن** ۱. خوش‌خط بودن؛ میرزا جوادخان، داماد ماست. مردی است کامل، خط دارد، قدری فرانسه می‌داند. (مخبرالسلطنه ۱۹) ۲. توان نوشتن داشتن؛ مادر بزرگ من می‌گفت سواد دارد، اما خط ندارد. ۳. (قد). حکم و فرمان داشتن؛ زشه در خط نیام زیرا که خطی دارد از گردون/ (مجیر یلفانی: دیوان ۳۱۰: فرهنگ‌نامه ۷۹۹/۱)

• **خط زنجیر** ۱. صفی از افرادی که دست یک‌دیگر را گرفته باشند؛ ژاندارم‌ها... اجباراً خط زنجیری در مقابل اداره کشیده و مهاجمین را پس می‌زدند. (مشفق‌کاظمی ۲۲۰) ۲. ردیفی از اشخاص، جانوران، اتومبیل‌ها، و مانند آنها که پشت‌سرهم حرکت می‌کنند؛ مرغابی‌ها به خط زنجیر روی برکه شنا می‌کنند. ○ زندانی‌ها به خط زنجیر دور حیاط زندان می‌گردند.

• **خط زنجیر بستن** پشت‌سرهم قرار گرفتن مانند حلقه‌های زنجیر؛ در حوض... به‌جز چند دانه ماهی قرمز و سفید که ردیف شده، خط زنجیر بسته [بودند]، چنبدۀ دیگری دیده نمی‌شد. (جمال‌زاده ۹۸-۹۹)

• **خط زنگاری** (قد). خط (م. ۱۲) → لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست. (حافظ ۴۶۱)

• **خط سبز** (قد). خط (م. ۱۲) → خط سبز و لب لعلت به چه مانند کنی؟/ من بگویم به لب چشمه حیوان مانند. (سعدی ۴۳۷)

• **خط فرمان** (قد). حکم؛ دستور؛ همی تازو خط

تازه در خط سخگوری افتاده است. (جمالزاده^۲ ۳۲) ○
 بوعلی... در اواخر کتاب... در خط عرفان و تصوف داخل
 شده است. (مینوی^۲ ۱۸۳)

■ **توای خط کسی رفتن** ۱. مراقب او بودن؛
 در وضع و حال او دقیق شدن؛ همین که درست تو
 خطش رفتم، به خود گفتم... خصایل و محسناتی دارند.
 (جمالزاده^۵ ۲۹/۱) ۲. توجه او را جلب کردن
 به منظور ارتباط برقرار کردن با او؛ برو تو خطش.
 شاید باهم ازدواج کنید. دختر خوبی است. چرا تو خطش
 نمی روی؟

■ **در خط چیزی انداختن کسی را** او را به آن راه
 هدایت کردن؛ مادرم خرسند بود که فرزندش را در
 خط خوبی انداخته. (اسلامی ندوشن ۱۳۹)

■ **دور کسی (چیزی) را خط کشیدن از او (آن)**
 صرف نظر کردن؛ او (آن) را رها کردن؛ گفت: دور
 اکرم خاتم را خط بکش... (چهل تن: شکوفای ۱۷۵) ○
 گمان می کنم درنفع تو باشد که دور ما را خط بکشی.
 (جمالزاده^۴ ۲۳۹/۲)

■ **سر بر خط فرمان (بندگی،...) نهادن** (قد.)
 اطاعت کردن: چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟/
 چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟ (سعدی^۴ ۸۶۱)
 ■ **سر بر (به) خط نهادن (آوردن)** (قد.) مطیع
 شدن؛ اطاعت کردن: تا سر به خط نیارد و نغذ به
 بند دست/هر ساعتی عزیمتش از سر همی کنم. (سوزنی:
 لغت نامه) ○ نبود عاشقی امسال مر مرا درخور/کنون که
 آمد بر خط نهاد باید سر. (فرخی^۱ ۱۱۷)

■ **کسی را به چیزی خط نوشتن (نشتن)** (قد.)
 سرنوشت او را با آن رقم زدن؛ آن را برای او
 مقدر کردن: تو را آسمان خط به مسجد نشت/مزن
 طعنه بر دیگری در کشت. (سعدی^۱ ۱۷۶)

■ **کسی را توای خط آوردن** ۱. او را به
 پذیرش چیزی یا کاری واداشتن یا ترغیب
 کردن: اول راضی نبود این کار را انجام دهد، ولی
 بالاخره آوردیمش تو خط. ۲. مطلع کردن او از
 امری: از موضوع چیزی نمی داند. بیاورش تو خط.

خط آور x-ā(ā)var (قد.) زیبارو: از سبزه چو

خود می فرستند. (شهری^۱ ۱۲۷) ○ با قهر از من جدا شد
 که خط و نشان های خود را درباره ما عملی کند. (مستوفی
 ۲۰۵/۳)

■ **خط و نشان کشیدن [برای کسی]** تهدید کردن
 [او را]: برای من بی خود خط و نشان نکش! کسی از تو
 واهمه ندارد. (هدایت^۶ ۴۲) [برخی هنگام
 تهدید معمولاً علامتی به صورت ضرب در
 می کشند.]

■ **خط ویژه اتوبوس یا تاکسی ای که در مسیر**
 خاصی کار می کند: با خط ویژه به سر کار رفتم.
 ■ **خط یازده پای پیاده:** صف اتوبوس شلوغ بود، با
 خط یازده آمدم.

■ **از خط بیرون شدن** (قد.) اطاعت نکردن: از
 خانیان گروهی کز خط شدند بیرون/... (امیرمعزی ۲۱)
 ■ **از خط کسی سر پیچیدن (بیرون کردن،**
تاییدن) (قد.) اطاعت نکردن از او؛ مخالفت
 کردن با او: سر از خط او نیچم و تا ممکن باشد، از
 اشارت او بداند چه فرماید، گردن نتایم. (جویی ۴۷/۱)

■ **این خط [و] این نشان هنگام پیش بینی**
 آینده ای ناخوش آیند درباره کسی یا چیزی و
 تهدید مخاطب یا اتمام حجت می گویند: این
 پسر، شما را ورشکست خواهد کرد. این خط، این نشان!
 ○ چه روزی است گفتم، (انگشت روی شیشه کشید) این
 خط و این نشان. (علی زاده ۳۱۸/۱) نیز ← ■
 خط و نشان کشیدن.

■ **به (در) خط رفتن (شدن)** (قد.) خشمگین
 شدن؛ آزرده خاطر شدن: یک باره را چو عارض
 خوابان به خط مرو/گر خامه وار وصف تو کردیم
 سرسری. (شمس طوسی: دیوان ۷۸: فرهنگ نامه ۲۴۰/۱) ○
 دل دادم و کار بر نیامد/کام از لب یار بر نیامد - با او
 سخن کنار گفتم/در خط شد و کار بر نیامد. (خاقانی
 ۵۹۸)

■ **توای [در] خط چیزی بودن (افتادن، داخل**
شدن) وارد آن بودن (شدن): به آن مشغول
 بودن (شدن): پس تو هم توی این خط ها نیستی. من
 فقط تو خط خودم هستم. (مؤذنی ۱۶۴) ○ معلوم بود که

کردن.

✽ **خط خوانی کردن** (قد.) خط خوانی ۱ : تا چند گویم؟ پس کتم، کم یاد پیش و پس کتم / اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کتم؟ (مولوی ۱۸۰/۳۲)

خطر xatar

✽ **خطر از سر کسی گذشتن** گذشتن وی از مرحله خطرناک؛ برطرف شدن خطر از او: خوش حال باشید که پدرتان خطر از سرش گذشته. (میرصادقی ۱۸۳)

✽ **خطمخالی** xat-ma-xāl-i خوش ظاهر: از این که به آن مار خطمخالی... لطف کرده بود و طلاش داده بود، خوش حال بود. (محمدعلی: شکوفای ۴۸۶)

✽ **خطی** xatt-i مطابق تفکر یا روش خاص یک حزب، شخص، یا گروه: قضاوت باید از تمایلات خطی دور باشد.

✽ **خفاشی** xoffāš-i (قد.) نداشتن بینش و بصیرت: چون ضد یک نور... و منکر او شدی، خفاشی تو ثابت شد. (مولوی ۱۴۹۴)

خفت xeft

✽ **خفت افتادن** به مشکل برخوردن؛ سخت شدن: این کار بدجوری خفت افتاده است.

✽ **خفت کردن** در تنگنا قرار دادن؛ گیر انداختن: بعد از ظهر پنجشنبه او را به کوچ خفت کردم و بانی پولم را از او گرفتم.

✽ **خفت کسی را گرفتن** (چسبیدن) او را در تنگنا قرار دادن؛ او را گیر انداختن: حسابی خفتش را گرفته بود و مستأصلش کرده بود.

✽ **خفت** xeffat (قد.) ۱. بی دقت، شتاب زده، و نسنجیده عمل کردن؛ شتاب بی جا در کار؛ سبک سری: خردمند باید که این تجارب را امام سازد... و از تعجیل و خفت بیرهیزد. (نصرالله منشی: گنجینه ۲۰۶/۲) ۲. سبک شدن درد؛ خفیف شدن درد و بیماری: این بی چاره رانه امید خفت باقی است و نه راحت صحت منتظر. (نصرالله منشی ۲۲۳)

✽ **خفت عقل** (قد.) کم خردی؛ بی عقلی: هیچ چیز دیگر از آن جز خفت عقل و سبک مغزی...

عارض خط آور / خاکش به لباس فستقی در. (خاقانی: لغت نامه ۱)

خطا xatā

✽ **به خطا** (برخطا) رفتن (پیمودن) اشتباه کردن: بعضی... در شتاب زدگی خود، اغلب به خطا می روند. (خانلری ۲۹۸) ○ برخطا پیموده ایم و پنه هم برخطا رفته است. (نظام السلطنه ۱۱۷/۱)

✽ **راه خطا رفتن** گم راه شدن؛ اشتباه کردن: پروفیسور می خواست... به این گم راهان وادی جهالت... بفهماند که راه خطا می روند. (جمالزاده ۱۶۴۱۶)

خطاب xe(a)tāb

✽ **خطاب جسیم** (قد.) قرآن کریم: بعد از ابلاغ وظیفه دعا... آنها می افتد که کلمه ای چند که در طی کتاب کریم و خطاب جسیم... مسطور بود. (نخجوانی ۱۲۶/۲)

✽ **خطاب راندن** (قد.) مخاطب قرار دادن؛ رویاروی سخن گفتن: هاتف حال این خبر چون سوی عتقا رساند / آمد و درخواندشان راند به پرسش خطاب. (خاقانی ۴۳)

خطبه xotbe

✽ **خطبه به نام کسی خواندن** (شدن، کردن) (قد.) به رسمیت اعلام شدن خلافت یا پادشاهی او: روز آدینه خطبه پادشاهی را به نام او خواندند. (نقیسی ۴۵۷) ○ سلطان محمود خواست خطبه به نام او کنند. (مخبر السلطنه ۱۲۹) ○ روز آدینه این جا به تگین آباد خطبه به نام سلطان مسعود کردند. (بیبھی ۴۱)

خط خطی xat-xat-i

✽ **خط خطی شدن** مجروح شدن با چاقو و مانند آن، و داشتن زخم هایی به شکل خط: یکی از لات ها دستش را که به قول خودش خط خطی شده بود نشتم داد و گفت: این جای زخم چاقوی نمرده است.

✽ **خط خطی کردن** مجروح کردن با چاقو و مانند آن، و زخم هایی به شکل خط ایجاد کردن: یکی از لات ها گفت: گم شو و گرنه خط خطی ات می کنم.

✽ **خط خوانی** xat-xān-i (قد.) اظهار فضل و دانایی

برنخواهد آمد. (اقبال^۲ ۴۸) ○ یاران... بر خفت عظم نهفته
بخندیدند. (سعدی^۲ ۹۴)

خفت xoft

■ **خفت وخیز** (قد). ۱. کارهای روزمره
زندگی: همان بلبل آن دوستدار عزیز/ که بودش به
دامان من خفت وخیز. (پروین اعتصامی ۲۲۱) ○ عزب را
نکوهش کند خرده‌بین/ که می‌رنجد از خفت وخیزش
زمین. (سعدی^۱ ۱۶۹) ۲. هم خوابگی؛
هم بستری: نیاید همی سیری از خفت وخیز/ شب تیره
زو جفت گیرد گریز - شبستان مر او را فزون از صد
است/ شهنشاه زین‌سان که باشد بد است. (فردوسی^۱
۳۴۹/۷)

■ **خفت وخیز کردن** (قد). ۱. زندگی و
معاشرت کردن: می‌شود که کسی زن خودش را که
شب‌وروز با او نشست و برخاست و خفت وخیز می‌کند،
نشناسد؟ (مینوی^۱ ۲۷۵) ۲. هم خوابگی کردن؛
هم‌بستر شدن: شب خلوت آن لعبت حورزاد/ مگر تن
در آغوش مأمون نداد... بگفتا سراسر اینک به شمشیر تیز/
ببنداز و با من مکن خفت وخیز. (سعدی^۱ ۶۹-۷۰)

■ **خفتگی** x-e-gi (قد). رخوت؛ سستی: خفتگی
اندامها. (بیرونی ۳۳۰)

■ **خفتن** xoft-an (قد). خواب رفتن. ← خواب
خواب رفتن: بدان‌گونه که اندر آن وقت بود که
دست‌وپای بخته‌بود. (اخوینی ۷۰۵) نیز ← خوابیدن.
■ **به رو خفتن** (قد). مخنثی کردن و مفعول
واقع شدن: تا آبی بر روی کار بازآورد، آب از دیده
رفته، تا به طلب منصب برخاسته، بس به رو خفته...
(زیدری ۷۶)

■ **خفته** xoft-e ۱. فعلیت نیافته؛ به‌عمل درنیامده؛
به‌ظاهر آرام: دست‌ودلش نلرزد و ته دلش این‌همه
آرزوی خفته بیدار نگردد. (آل‌احمد^۴ ۱۳۱) ○ از آن
هم‌نشین تا توانی گریز/ که مر فتنه خفته را گفت: خیز.
(سعدی^۳ ۳۵۳) ۲. غافل؛ بی‌خبر: ناآگاه: ما را
همه‌شب نمی‌تزد خواب/ ای خفته روزگار دریاب.
(سعدی^۴ ۳۵۲) ○ درمیانه این تاریخ چنین سخن‌ها
از برای آن آرم تا خفتگان و به دنیا نرفته‌شدگان بیدار

شوند. (بیهقی^۱ ۲۴۳) ۳. (قد). خم‌شده؛ خمیده:
بدان مانند این قامت خفته‌ام/ که گویی به گل در
فروخته‌ام. (سعدی^۳ ۳۷۹)

■ **خفته‌دل** x-del (قد). غافل: ای در این خوابگاه
خفته‌دلان/ جمع ناگشته چو آشفته‌دلان. (جامی^۴ ۴۷۵)
■ **خفض** xafz

■ **خفض جناح** (قد). فروتنی؛ تواضع:
حشمت او فراوان و با این حشمت غالباً خفض جناح او
بی‌پایان است. (افضل‌الملک ۲۹۳) ○ آن په‌که... نفض
غبارِ همت را به خفض جناحِ ذلت پیش آیی. (رواینی
۳۳۳)

■ **خفض و رفع** (قد). ۱. عزل و نصب: تو به
کدخدایی قیام کنی چنان‌که حل‌وعقد و خفض و رفع و
امرونی به تو باشد. (بیهقی^۱ ۵۰۴) ۲.
پستی و بلندی: خفض و رفع روزگار با کرب/ نوع دیگر
نیم‌روز و نیم‌شب. (مولوی^۱ ۳۷۸/۳)

■ **خفقان** xafa(e)qān ۱. جو ترس و وحشتی که
به‌سبب نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر
جامعه حکم فرما می‌شود؛ اختناق: با این خفقانی
که در کشور حاکم بود، مگر می‌شد حرفی زد؟ ۲. خفه
(م. ۳) → خفقان! چه قدر حرف می‌زنی.

■ **خفقان گرفتن** سکوت کردن؛ حرف نزدن:
یک دقیقه خفقان می‌گیری؟ (شاملو ۲۲۹) ○ خفقان بگیر
و... در کاری که به تو مربوط نیست، دخالت مکن.
(قاضی ۲۴۲)

■ **خفقان‌آور** x-ā(ā)var ناراحت‌کننده؛
عذاب‌آور؛ به‌وجودآورنده جو ترس و
وحشت: هیچ فکر نمی‌کنند که این شعری بی‌چاره با
چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند.
(جمال‌زاده^۸ ۱۴۸)

■ **خفقان‌زده** xafa(e)qān-zad-e گرفتار جو ترس
و وحشت؛ گرفتار استبداد: در آن محیط خفقان‌زده
چه‌طور می‌شد حقیقت را گفت؟

■ **خفگی** xafe-gi ۱. تاریک بودن فضای جایی؛
دل‌گیر بودن: با نصب یک پرده توری می‌توانی مشکل
خفگی اتاق را تا حدی برطرف کنی. ۲. حالت

(← میرصادقی^{۱۸})

■ **خفه خون مرگ** گرفتن ساکت شدن: تاکی
جنگ می‌بانی؟ آخر خفه‌خون مرگ بگیر! (جمال‌زاده^۵
۸۷/۲)

خفیدن xaf-id-an (قد.) طلوع کردن؛ آشکار
شدن؛ دمیدن: چون بخند صبح سعادت اثر/ غالیه‌سا
گردد یاد سحر. (منجیک: شاعران ۲۲۷)

خفیف xaffif ۱. دارای شدت کم؛ مقر. شدید:
درد خفیف، زلزله خفیف، لرزش خفیف. ۲. مختصر؛

اندک؛ جزئی: خفیف‌ترین رنجوری بچه مرا بی‌تاب
می‌کرد. (علوی^۳ ۷۲) نور خفیفی از [چراغ] برمی‌خاست.
(مشفق‌کاظمی ۶۵) ۳. آهسته؛ غیر واضح؛ مبهم:

صداهایی بسیار خفیف... به‌گوشم رسید. (شهری^۳ ۱۳۵)
۴. حقیر؛ بی‌ارزش؛ خوار: غرض از مرزہ‌نویسی،

خفیف نشان دادن مردم این مملکت است. (← اقبال^۱
۶/۷/۲) ۵. توهین‌آمیز؛ وهن‌آور: وسایل کسرشان
خود را فراهم آورده، حرف‌های خفیف شنیده‌بود. (←

جمال‌زاده^{۱۸} ۳۲) ۶. (قد.) آنچه گوارش آن در
معده به‌راحتی انجام می‌گیرد؛ سهل‌الهضم:
غذای خفیف برای مریض ترتیب دادیم. (طالبوف^۲ ۱۱۱)

■ **خفیف شدن** ۱. تحقیر شدن؛ خوار
شدن: احساس می‌کند با این حرف‌ها خفیف شده‌است.
۲. کاهش یافتن (درد و سوزش): این پماد را

بمالی، سوزشش خفیف‌تر خواهد شد.

■ **خفیف کردن** ۱. تحقیر کردن؛ خوار کردن:
بی‌چشم‌ورو... مرا خوار و خفیف کرده. (جمال‌زاده^۱ ۲۶۳)
۲. کاهش دادن (درد و سوزش): قرصی که

خوردی، درد را خفیف‌تر نکرد؟

خفیفه xaffife (قد.) خفیف (بر. ۵). → این نه آن
بارگاه کبریاست که چنین بی‌ادبی و گستاخی آن‌جا
توان‌کرد و تاپ چنین معاملات خفیفه آورد. (قطب ۱۵۲)

خَلأ xala' ۱. فضا یا حالتی خالی از فعالیت و
تحرك یا خالی از فعالیتی خاص: خلأ سیاسی، خلأ
فلسفی. ۵. وقتی دهه اول محرم به‌پایان می‌رسید، چنان بود

که گویی خلئی در زندگی مردم ده پیدا شده‌است.
(اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ۲. حالتی جدا از همه چیز؛

انقباض؛ گرفتگی: روغن خردل که مانند روغن بادام
اخذ کنند، چون به رجم رسانند، خفگی و ناراحتی آن را
برطرف گرداند. (← شهری^۲ ۲۸۷/۵)

خفه xafe ۱. تاریک و دل‌گیر و گرفته: هوا تیره و
خفه بود. (هدایت^۵ ۱۰۲) ۵. خانه‌های ایشان اغلب خفه
است. (حاج‌سیاح^۲ ۱۳۰) ۲. کدر؛ مات: رنگ
صورتش خفه است. ۳. برای امر به سکوت به‌کار
می‌رود؛ ساکت باش (باشید)!: خفه! دیگر
نمی‌خواهم به این حرف‌های پوچ ادامه بدهی.

■ **خفه شدن** ۱. ساکت شدن؛ حرف نزدن:
خفه شو. اسم دختر مرا بی‌وضو نتر. (حاج‌سیدجوادی
۳۷۴) ۵. هرگز من چنین کاری نخواهم کرد... البته او خفه

شد. (مستوفی ۴۱۶/۲) ۲. تاریک و دل‌گیر شدن: با
این رنگ، اتاق‌ها خیلی خفه شده‌است.

■ **خفه کردن** ۱. حوصله کسی را سر بردن:
خَلَقِ کسی را تنگ کردن: خفه‌ام کردی. غلط کردیم
در این نصف‌شبی احوالی از تو پرسیدیم. (جمال‌زاده^۲

۱۰۰) ۲. دچار خفقان کردن. ← خفقان (بر. ۱). با
قانون نظامی و سانسور مطبوعات و حبس و تبعید، افکار
عمومی را خفه می‌کنید. (مستوفی ۸۹/۳) ۳. قطع

کردن سروصدای کسی یا چیزی؛ ساکت
کردن: این بچه را خفه کن. ۵. صدای ضبط را یک لحظه
هم خفه نمی‌کند. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳) ۴.

کم کردن روشنایی محلی به‌وسیله استفاده از
پرده یا رنگ‌های تیره و مانند آنها؛ تاریک و
دل‌گیر کردن مکانی: پرده سه‌گوشی اتاق را تاریک و

خفه می‌کرد. (علوی^۲ ۳۷) ۵. خاموش کردن آتش
و وسایل نفت‌سوز یا زغال‌سوز به‌وسیله

جلوگیری از رسیدن هوا به شعله: این هیژم‌های
خیس را بردار، وگرنه اجاق را خفه می‌کنی. ۶. کنترل
کردن و گرفتن یک بازی‌کن در تیم حریف و

جلوگیری کردن از به‌ثمر رسیدن فعالیت او.

خفه خون xafexun خفقان (بر. ۲). → خفه
(بر. ۳). بی‌بی فریاد کشید: خفه‌خون! (آل‌احمد^۶ ۱۰۰)

■ **خفه‌خون گرفتن** ساکت شدن: خفه‌خون بگیر
خان! (چهل‌نق^۴ ۱۲۴) ۵. تو دیگر خفه‌خون بگیر، نغله!

■ **خلع ید چیزی** را از اراده قانون از قدرت و تسلط کسی بیرون آوردن؛ به دخالت و نفوذ کسی در کاری پایان دادن: خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس.

■ **خلع ید کردن** کسی را از جایی بیرون کردن؛ بیرون کردن: پوریای ولی... توانست رهبری نهضت سربداران را به دست گیرد و عمال بیگانه را از خطه خ اسان خلع ید کند. (حمید ۹۵)

■ **خلعت** xal(e)'at ۱. کفن: گاهگاه این کسانی که خلعت‌های خود را به گردوغبار دوره و لیمه‌های ضریح تبرک می‌کنند، به زحمت می‌گذرند. (آل احمد ۴۸) ۲. هرگونه هدیه از طرف بزرگان به زیردستان؛ پاداش: افشین فرمان داد که هرکه بابک را بگیرد... صد هزار درم خلعت به او بدهم. (نفیسی ۴۷۹) ۵ سپارم به تو گنج آراسته / پیلی بسی خلعت و خواسته. (فردوسی ۳ ۴۲۲) ۳. (قد.) لباس به طور مطلق: معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد، و نیکو را در خلعت زشت بازنماید. (نظامی عروضی ۴۲)

■ **خلف** xalaf ۱. پیروی کننده از پدر در اخلاق و کردار: این کارها از او تعجب ندارد. او هم فرزند خلف همان پدر است. ۵ ای سربسر تکلف و ای سربسر لطف / ابلیس را نییره و نمرود را خلف. (بهرامی سرخسی: شاعران ۴۰۸) ۲. (قد.) عوض؛ بدل؛ جای‌گزین: مال در ایشار اگر گردد تلف / درون صد زندگی آید خلف. (مولوی ۳۸۲/۲) ۵ یارب اگر مال نگاه دارد، بر وی تلف کن، و اگر نفقه کند، خلف ده. (غزالی ۱۷۲/۲)

■ **خلق** xalq ۱. گروهی از انسان‌ها که مشترکات نژادی و فرهنگی دارند: خلق بلوچ، خلق ترکمن، خلق کُرد. ۲. افرادی که تابع یک حکومت سیاسی مشترک هستند؛ مردم یک کشور: موهبت الاهی بود که شامل خلق ایران شد. (افضل‌الملک ۱۹) ۳. انسان‌ها؛ آدمیان؛ مردم: چنان جنگ... باعث اعتبار دولت و اطمینان خلق گردیده. (وقایع اتفاقیه ۴) ۵ همه دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱) ۴. (قد.)

حالتی همراه با قطع کامل همه وابستگی‌ها و علایق: آدم‌ها اغلب نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند. باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری ۶۴)

■ **خلاص** xalās برای نشان دادن پایان قطعی امری به کار می‌رود؛ کار تمام شد؛ ماجرأ به پایان رسید: فکر کن همان‌جا تکه پاره شدم. خلاص. (آقای: داستان‌های کوتاه ۴۱)

■ **خلاص کردن** اعدام کردن؛ کشتن: باید ما را بگذارند پای دیوار و درق و درق و درق خلاصان کنند. (محمود ۲۴۶)

■ **خلاعت** xalā'at

■ **خلاعت عذار** (قد.) بی‌شرمی؛ وقاحت: اسباب شقاوت ابدی... چهار بُود: اول کُتِل و بظالت... دوم جهل... و سیم وقاحتی که از افعال نفس و خلاعت عذار او در تتبع شہوات تولد کند. (خواجہ نصیر ۱۴۳)

■ **خلد آشیان** xold-ā('ā)šīyān ساکن بهشت یا شایسته ورود به بهشت. ۵ درباره شخص درگذشته گفته می‌شود: وفات مرحوم... خلد آشیان، جنت‌مکان... در تاریخ ۱۳۲۹ هجری قمری است. (شهری ۲۲۷)

■ **خلص** xollas بسیار صمیمی: او... از معاشران خلص من بود. (شوشتری ۳۶۷)

■ **خلع** xal'

■ **خلع سلاح** (خلع اسلحه) گرفتن قدرت دفاع و استدلال از کسی: مطمئن این حرف را برای خلع سلاح من زده‌است.

■ **خلع سلاح کردن** خلع سلاح ۱. با این سخن آخر مادرم را کاملاً خلع سلاح کردم.

■ **خلع طاعت کردن** (قد.) اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن: به خدمت تو می‌رسانم که او خلع طاعت کرده‌است... و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند. (مینوی: هدایت ۳۳)

■ **خلع عذار کردن** (قد.) مرتکب کار ناشایست شدن؛ رسوایی به بار آوردن: چون بازگشتند مستان، وی با غلامان و خاصکان خویش خلع عذار کرد. (بیہقی ۱)

خَلْم تنگ شد، گذاشتم و رفتم. (← میرصادقی ۳۹۳)

■ **خلق کسی تو هم رفتن عصبانی و ناراحت شدن او:** یاد شوهر اولش می افتاد، خَلْقش تو هم می رفت. (شاملو ۱۰)

■ **خلق کسی جا آمدن حوصله پیدا کردن او:** دوباره خوش اخلاق شدن او: تا خَلْم جا نیلده، اگر سراغ من آمیدی، خودتان می دانید. (← دریابندری ۳۳۳)

■ **خلق کسی را تنگ کردن باعث ناراحتی و عصبانیت او شدن:** گفتم: می خواهم ازت معذرت بخواهم که آن روز خَلْقت را تنگ کردم. (← امیرشاهی ۱۳)

■ **خلق کسی را جا آوردن باعث شادی و خوش اخلاقی او شدن:** شاید خنده خَلْقشان را جا بیاورد. (دریابندری ۱۴۵۳)

■ **خلق محمدی** برخورد مناسب و همراهی مهربانی: حضرت مولانا از کرم خَلْق محمدی خود، اجابت دعوت را واجب دید. (افلاکی ۶۹۹)

■ **سر خلق آمدن کنار گذاشتن بدخلقی:** خوش اخلاق شدن: گاهی که حُب شیرهای را بالا بیندازد سر خَلْق می آید و از زندگی اش می گوید. (محمود ۱۷۴۲)

خلق تنگ x-tang ناراحت؛ عصبانی: با آدم خلق تنگ که این جور حرف نمی زنند.

■ **خلق تنگی** x-i ۱. بی حوصلگی نشان دادن؛ بد اخلاقی کردن: خلق تنگی او بیش تر از این جهت می باشد که... صیدی در دامش نیفتاده بود. (مشفق کاظمی ۸۴) ۲. دل خوری؛ آزردگی؛ رنجش: تا به امروز استدعا و تکیلی که اسباب اشکال و خلق تنگی حضرت اقدس والا باشد، نکرده ام. (← غفاری ۳۳۸)

■ **خلق تنگی کردن** بد اخلاقی کردن: بهانه جویی می کنند و دنبال موقع مناسب می گردند که خلق تنگی کنند. (نفیسی ۳۹۵)

خل گیری xol-gir-i انجام دادن کاری بدون فکر و از روی بلاهت: ماکه خل گیری از او ندیدیم. (← چهل تن ۸۳)

عده ای از مردم؛ گروهی از انسان ها: آن خلق بی شمار از بیم تیغ آتش بار، این المفرگویان بی محابا خود را به فرات افکندند. (شوشتری ۱۸۴) ۵ جنگی قوی به پای شد و برهم افتادند و خلقی از هردو روی کشته آمد. (بیهقی ۵۹۶) ۵ (قد.) موجودات؛ مخلوقات؛ آفریده ها: آدمی را زین هنر بی چاره گشت/ خلق دریاها و خلق کوه و دشت. (مولوی ۶۴/۱) ۶ (قد.) صورت و هیكل ظاهري انسان؛ شمایل: ملڪ رحيم... به خلق و خَلْق و صدق و رفيق، ميراث دار يوسف صديق است. (خاقانی ۱۲۷)

خلق xalaq (قد.) ۱. غافل؛ بی خبر: مال دنیا شد تبسم های حق/ کرد ما را مست و مغرور و خَلْق. (مولوی ۱۸۷/۱) ۲. خوار؛ ذلیل. ۳. ← خَلْق کردن.

■ **خلق شدن** (قد.) متروک شدن؛ از بین رفتن: اندر این روزگار، این شغل خَلْق شده است. (نظام الملک ۲۰۳۲)

■ **خلق کردن** (قد.) خوار و ذلیل کردن: اکنون سبب تهمت یک دیگر و معایب اخلاق دیگر چنین خویش را خوار و خَلْق کرده اند. (جویی ۷۰۲) ۵ خویش را خَلْق مکن پر خلق/ بُرد نو بهتر از کهن دیبست. (مسعود سعد ۶۸)

خلق xolq خوی نیکو؛ اخلاق خوب: ختم کرده حق نبوت را بر او/ معجز و خَلْق و قوت را بر او. (عطار ۴۶۲)

■ **خلق کاری را** فدا داشتن نداشتن وضعیت روحی مناسب برای انجام آن کار: احم قدم خیر تو هم بوده، اصلاً خَلْق حرف زدن نداشت. (محمود ۱۳۱)

■ **خلق کسی باز** (تازه) شدن خوش اخلاق شدن او: خَلْق اسماعیل باز تر شده بود. (پارسی پور ۳۱۸) ۵ شاید باز شازده خَلْقش تازه شود و با قدم های شمرده از پله ها بپاید پایین. (گلشیری ۶۳)

■ **خلق کسی تنگ بودن** (شدن) عصبانی و ناراحت بودن (شدن) او: معصومه چاره ای... نداشت... خَلْق شوهرش تنگ بود. (خدایی: شکوفای ۱۸۸) ۵ من حال و حوصله چندان ندارم. یک وقت دیدی

بی بندوبار: عناصری بی بندوبار و خلیع العذار تحویل جامعه می دهند. (اقبال^۱ ۵/۱/۳) ريقه طاعت از گردن برداشته، خلیع العذار در مرتب اباحت می چرند. (جامی^۸ ۱۰)

خلیع العذاری x-i (قد). افسارگسیخته بودن؛ بی بندوباری: طبع بهیمی را که داعیه بی خویشتی و مهیج خلیع العذاری است، از خود دور می گرداند. (ظهیری سمرقندی ۵۴)

خلیفه xalife

■ **خلیفه را وارد بغداد کردن** مقاربت کردن؛ دخول کردن.

خم xam

■ **خم به ابرو [اند] آوردن** آزرده گی و ناراحتی خود را آشکار کردن. ۱ در این معنی معمولاً به صورت منفی به کار می رود: همان شب خانه را دزد زد... اما خانم... خم به ابرو هم نیاورد. (آل احمد^۳ ۶۱) ۵ این مرد غیور خم به ابرو نیاورد و باز هم وارد کارهای دولتی نشد. (مستوفی ۱۸۶/۱)

■ **خم به ابرو انداختن** ۱ خم به ابرو آوردن ۲: خم به ابرویش نمی انداخت. (اسلامی ندوشن ۲۴۲)

■ **خم بر ابرو بودن** (قد). خشمگین یا آزرده بودن: .../ دوستان را خود بر ابرو بود از وی خم و چین. (منوچهری^۱ ۷۹) ۵ شدند اندر آن پهلوانان دزم/ لبان پُر ز یاد ابروان پُر ز خم. (فردوسی^۳ ۱۱۷۳)

■ **خم دادن** (قد). فرمان برداری کردن: چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان، واره/ ... (مولوی^۲ ۳۰۱/۱)

■ **خم زدن** (قد). گریختن؛ فرار کردن: چون عشق به دست آمد تن دور کن و خوش زی/ چون عقل به پا آمد بی کور کن و خم زن. (سنایی^۲ ۴۸۴)

■ **خممار xomār** کسل؛ بی حال: با حال خممار و چشم های تپ دار... تو گردوخاک می خزید. (جمال زاده^۶ ۱۴)

■ **خممارخانه** xammār-xāne (قد). میخانه: مرا غم تو به خممارخانه باز آورد/ (خاقانی ۵۹۹)

خماری xomār-i

■ **خل گیری کردن** خل گیری ۱: این قدر خل گیری نکن. اگر می توانی، حرف منطقی بزن.

خلوت xalvat (قد). هم بستری؛ مجامعت: چون کار به انجام رسید و شغل خلوت به اتمام انجامید، زن به تعجیل از دکان بیرون آمد. (ظهیری سمرقندی ۱۳۱)

■ **با کسی خلوت کردن** (ساختن) در جای خلوتی با او بودن به قصد مشورت یا کام جویی: با آن که می دانست که... با فاسق خود در یکی از اتاق های منزل خلوت کرده است... جرئت نداشت به او پرخاش کند. (قاضی ۳۷۸) ۵ سلطان... با بتان پریوش... خلوت ساخت. (جوینی^۲ ۸۶) ۵ امیر، سخت اندیشه مند می بود و به چند دفت خلوت ها کرد با وزیر و اعیان. (بیهقی^۱ ۷۵۹)

خلوت نشین x-nešin ۱. آن که تنهایی و دور بودن از دیگران را ترجیح می دهد؛ خلوت گزین: در این سال... من باید خلوت نشین باشم. (قاضی ۱۲۲۹) ۲. (قد). زاهد؛ عارف: چو خلوت نشین کوس دولت شنید/ دگر ذوق در کنج خلوت ندید. (سعدی^۴ ۲۸۱)

خلوتی xalvat-i ۱. خلوت نشین (م. ۱) →: مؤذگانی بده ای خلوتی نانه گشای/ که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد. (حافظ^۱ ۱۱۹) ۲. خلوت نشین (م. ۲) →: درویشی بود از درویشان ما، چهار سال خلوتی بود. (اقبال شاه ۷۹)

خلیدن xal-id-an (قد). ۱. نفوذ کردن: شعر، جان سوز بود و رگه های غم... در آن می خلید. (شهری^۳ ۲۳۹) ۲. آزرده؛ آزرده کردن: چون نخواستی کت ز دیگر کس جگر خسته شود/ دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید؟ (ناصر خسرو^۸ ۱۴۹)

خلیده دل xal-id-e-del (قد). آزرده خاطر؛ غمگین: وز آن جا به جی چون نهادند روی/ خلیده دل و با غم و گفت و گوی. (فردوسی^۳ ۲۷۳)

خلیده روان xal-id-e-ravān (قد). خلیده دل ۱: .../ ز گشتاسب من خلیده روان. (فردوسی^۳ ۱۳۵۸) ۵ زواره بیامد خلیده روان/ (فردوسی^۳ ۴۳۶)

خلیع العذار xali' o.l. 'ezār (قد). افسارگسیخته؛

خمیرمایه اصلی این داستان، عشق و درد است. ۲. منشأ: مسبب؛ موجب: خمیرمایه این همه فساد، میرزاسلمان بود. (اسکندریگ ۲۸۹) ○ کیست به گیتی خمیرمایه ادبار/ آنکه به اقبال او نباشد خرسند. (رودکی^۱ ۴۹۷)

خمیره xamire ۱. سرشت؛ نهاد؛ طینت: خمیره این خواهر و برادر به طایفه مادری کشش دارد. (محمدعلی ۱۱) ○ خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست. (هدایت^۲ ۲۲) ۲. ترکیب؛ طرح: اوستاکریم این جوری خمیره بچه‌های ما را ریخته. (← فصیح^۲ ۷۷) ○ آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول... درست نشده بود؟ (هدایت^۱ ۹۹)

خناس xannās شیطان صفت؛ شریر؛ بدکار: سی و پنج سال برای مردن زود است... به این خناس‌ها نگاه کن چه قدر عمر می‌کنند! (میرصادقی^{۱۲} ۱۰۳)

خناق xon[n]āq ۱. خناق گرفتن ساکت شدن: یک چیزی بگو... چرا خناق گرفته‌ای؟! (محمد^۲ ۲۸۸)

خبیک xomb-ak ۱. خبیک زدن (قد.) مسخره کردن: قضا خبیک زند گوید که مردان عهدها کردند/ شکستم عهدهاشان را هلا می‌کوش مالمکن. (مولوی^۲ ۱۳۸/۴)

خنثی xonsā ۱. ویژگی آنکه یا آنچه خصوصیت نوع خود را به‌طور آشکار یا فعال ندارد. ۲. باحالتی بدون علاقه به طرفین امری؛ بی تفاوت: طوری خنثی رفتار می‌کند که هیچ‌کس متوجه تمایلاتش نمی‌شود.

خنداختند xand-ā-xand (قد.) کم‌کم و با ملایمت: بند بر من نهاد خنداختند/ یعنی آشفته را نباید بند. (نظامی^۴ ۳۳۸)

خندان xand-ān ۱. شکافته؛ باز (پسته، انار، و مانند آنها): با فروختن چند سیر فندق و تخم بوداده و پسته خندان... روزی خود را تأمین نماید. (جمال‌زاده^۹ ۲۰۳) ○ در شکر ریزند اشک خوش که گردون را به صبح/ هم‌چو پسته سبز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند. (خاقانی^{۸۹}) ۲. شکفته؛ شاداب و باطراوت:

■ **در (توای)** خماری گذاشتن در انتظار و اشتیاق گذاشتن: همه را توی خماری می‌گذارد و فیلم‌ها را دم‌دمای صبح که همه مست و لایعقل افتادند، می‌آورد. (← گلابدراهی ۷۱)

■ **در توای)** خماری ماندن در انتظار و اشتیاق ماندن: دو ساعت تمام تو خماری ماند و دوستش نیامد. **خماهن‌روی** [xom-āhan-ru[y] (قد.) دارای چهره و ظاهری خشن و خشمگین: یک رمه‌ده فتاده درت‌کویوی/ همه آهن‌دل و خماهن‌روی. (سنایی: مثنوی‌ها ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۸۱۰/۱)

خمسه xams.e

■ **خمسه متحیره** (قد.) پنج سیاره عطارد، زهره، مریخ، مشتری، و زحل: بر بالای دایره قمر دایره خمسه متحیره باشد. (جغفری: گنجینه ۱۳/۶)

خمسه‌المتحیره xamsat.o.l.mota(e)hayyer.e (قد.) خمسه متحیره. ← خمسه ■ خمسه متحیره: زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد... را خمسه‌المتحیره خوانند. (حمیدالدین ۱۸۳)

خمسه خمسه xams.e-xams.e گلوله‌های نوعی توپ سبک که روی جیب مستقر می‌شود و هر بار پنج گلوله رها می‌کند: عن‌قرب عراقی‌ها خمسه‌خمسه‌هایشان را روی شبه‌جزیره خواهند ریخت. (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۴۳) ○ اتاق‌ها... از تیررس حمله توپ و خمسه‌خمسه دور است. (فصیح^۱ ۲۷)

خمیازه xam-yāz-e

■ **خمیازه چیزی را کشیدن** (قد.) مشتاق و آرزومند آن بودن: قانون برای ما که در سر اداره‌ها هستیم، یا آنها که خمیازه این مناصب را می‌کشند، چه بلای عظیم است. (طالبوف^۲ ۲۸۴) ○ می‌کشم خمیازه آغوش در آغوش یار/ هم‌چو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام. (صائب^۱ ۲۵۵۲)

■ **بر چیزی خمیازه کشیدن** (قد.) ■ خمیازه چیزی را کشیدن ۴: نه بر جاهی کشم خمیازه حسرت نه بر مالی/ به ادباری قناعت کرده‌ام در ملک ابلی. (طالب‌املی: کلیات ۸۶۰: فرهنگ‌نامه ۸۱۲/۱)

خمیرمایه xamir-māye ۱. موضوع اصلی:

افتاده‌ام. (صائب^۱ ۲۵۵۲)

■ **خندۀ می** (قد.) پرتوافکنی شراب: عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد/ عارف از خندۀ می در طمع خام افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

■ **از خنده رود** بر شدن با شدت تمام و از ته دل به مدت طولانی خندیدن: این فیلم را هرکس ببیند، از خنده رود می‌شود.

■ **از خنده رود** بر کردن با شدت تمام و از ته دل به مدت طولانی کسی را خندانیدن: تماشای غذا خوردن [او] آدم را از خنده رود می‌کند. (قاضی ۲۷)

■ **زیر (به) خنده زدن** ناگهان و با شدت تمام و صدای بلند خندیدن: مراقب خود باشند که زیر خنده نزنند تا مبادا او را بی‌جهت برنجانند. (قاضی ۳۳۹) ○ همه زدند به خنده. (علوی^۲ ۴۵)

■ **خنده بازار** x-bāzār موقعیت خاصی که در آن، عللی باعث خندۀ طولیل‌المدت حاضران شود: خنده‌بازاری بود که نگو و نپرس!

■ **خندیدن** xand-id-an (قد.) ۱. باز شدن (شکوفه یا گل)؛ شکفتن: شکفتن: شکفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار/ بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی^۴ ۲۸۶) ○ ازیس گل مجهول که در باغ بخندید/ نزدیک همه کس گل معروف شد آخال. (فرخی^۱ ۲۱۸) ۲. روشن شدن؛ درخشیدن: صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست/ ای دم صبح چه داری خیر از مقدم دوست؟ (سعدی^۴ ۳۸۵) ۳. سبز شدن: نخندد زمین تا نگرید هوا/ هوا را نخواهم کف پادشا. (فردوسی^۳ ۱۳۶۹)

■ **خنک** xon(a)k ۱. فاقد گیرایی و جاذبه؛ لوس؛ بی‌مزه: دو چشم می‌شی اصغر با آن لب‌خند خنک توی صورتش دیده بود. (آقای: شکوفایی ۳۲-۳۳) ○ این خودخواهی، خنک و در عمق بسیار شرم‌آور است. (نیما: سخن‌وادیث ۲۴۹) ○ مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های بیش‌تری بروز داد، بلکه به پروت کشید. (مخبرالسلطنه ۴۱۶) ۲. ملایم و مطبوع و خوش‌آیند: جدیداً عطرهاي خنک، مُد روز است. ○

گل‌های روی چمن خندانند. افسوس که گل من پژمرده است. (هدایت^۲ ۲۶) ○ یارب این نوگل خندان که سیردی به منش/ می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش. (حافظ^۱ ۱۹۰)

خندق xandaq

■ **خندقِ بلا شکم**: چندتا استکان عرق می‌اندازد تو خندقِ بلا. (شاملو ۳۵۵) ○ همهٔ پلاها را همین شکم سر آدم می‌آورد. آدم که نباید پیش این خندقِ بلا رود ریاستی داشته باشد. (← شهری^۱ ۳۷۸)

■ **خندندۀ** xand-ande (قد.) سبز و خرم و شاداب: از توام ای شهره قمر در من و در خود پنگر/ کز اثر خندۀ تو گلشن خندنده شدم. (مولوی^۲ ۱۸۱/۳)

خندۀ xand-e

■ **خندۀ برق** (قد.) درخشیدن آن: گریه‌ها در پرده دارد عیش‌های بی‌گمان/ خندۀ بی‌اختیار برق باران آورد. (صائب^۱ ۱۱۷۶)

■ **خنده بر کسی** (چیزی) زدن (قد.) او (آن) را مسخره کردن: شهنشاه مظفر فر شجاع مُلک و دین منصور/ که جود بی‌درغش خنده بر ابر بهاران زد. (حافظ^۱ ۱۰۴)

■ **خنده روی** [در] لب کسی خشکیدن (خشک شدن) قطع شدن ناگهانی آن: خنده در لب‌تاش خشک شد. (علوی^۱ ۴۶)

■ **خنده زدن** (قد.) با خنده تحقیر یا مسخره کردن؛ پوزخند زدن: خردمندان... سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که: وی گزاف‌گوی است. (بیهقی^۱ ۲۲۲)

■ **خندۀ صبح** (قد.) دمیدن آن: زین نمک‌کز شورش عالم به زخم ما رسید/ خندۀ صبح قیمت مرهم کانور ماست. (صائب^۱ ۴۸۲)

■ **خندۀ قیاس‌وختگی** خنده‌ای که به قصد پنهان کردن ناراحتی درون بر لب می‌آورند؛ خندۀ ظاهری: زنک هم خود را از تنگ‌وتا نمی‌انداخت و خندۀ قیاس‌وختگی می‌کرد. (کتیرایی ۱۱۴)

■ **خندۀ گل** (قد.) شکفتن آن: خندۀ گل در رکاب چشم خون‌بار من است/ گریه‌رو هرچند چون ابر بهار

خواب به چشم نمی‌آمد. (علوی^۲ ۷۵) ○ از آن روز... آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده بود. (هدایت^۵ ۲۶)
○ روزوشب خواب نمی‌آید به چشم غم‌پرست/ بسی که در بیماری هجر تو گریتم چو شمع. (حافظ^۱ ۱۹۹)

■ خواب به خواب بودن کسی را با آسودگی و بدون عذاب جان‌کندن می‌راندن: [این دارو]...

خواب به خواب می‌بزد، آن‌هم با کیف. (هدایت^۹ ۴۲)

■ خواب به خواب رفتن بدون عذاب جان‌کندن و در حالت خواب مردن: جان‌کندن... هرچه سخت بوده‌باشد، تریاک، می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب به خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. (هدایت^۲ ۳۰)

■ خواب... پریدن (خواب پرید، خوابت پرید،...) از بین رفتن خواب یا آثار آن در کسی: بهتر است یک مشت آب بزنند به صورتش تا خوابش ببرد.

■ خواب چارپهلو (قد). خواب طولانی در حال فراغت.

■ خواب چارپهلو کردن (قد). به خواب طولانی رفتن در ایام فراغت: چون نگریم خون که بخت تیره در دلمان من/ هم چو داغ لاله، خواب چارپهلو می‌کند. (مقیمای نوحی: آندراج)

■ خواب چیزی را ندیدن گمان آن را نبردن؛ تصور آن را نکردن: تنها چیزی که خوابش را هم نمی‌دیدم، این است که... (جمال‌زاده^۵ ۲۱/۲)

■ خواب خرگوشی (خرگوش) غفلت و بی‌خبری: بگذار این‌چو خیال کنند، بگذار تو خواب خرگوشیشان بمانند. (میرصادقی^۱ ۱۷) ○ در این ره جز این خواب خرگوش نیست/ که خسبند مرگ را هوش نیست. (نظامی^۸ ۱۵۴)

■ خواب خرگوشی (خرگوش) دادن اغفال کردن؛ فریب دادن: برای آن‌که صدراعظم را خواب خرگوشی بدهند، در مبارک‌آباد مهمانی بزرگی دادند. (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۱) ○ .../ ما را چه دهی تو خواب خرگوش؟ (سنایی^۲ ۹۱۰)

■ خواب خرگوشی کردن غفلت ورزیدن: باید

سیگارش را درآورد و تعارف کرد و گفت: بد نیست، خنک است. (میرصادقی^۱ ۶۵)

■ خنک شدن جاذبه و گیرایی خود را از دست دادن: [در سخن‌رانی] نه چندان آرام و باتانی باید گفت که... سخن خنک و بی‌مزه شود، نه چندان تند. (فروغی^۳ ۱۱۷)

■ خنک کردن کسی یا چیزی را از شور و هیجان انداختن: [بیاناتش] چون با موضوع مذاکره تماسی نداشت... مجلس را خنک کرد و از سکه انداخت. (مستوفی ۲/۲۳۱)

■ خواب xāb ۱. غافل؛ بی‌خبر: وقتی که او داشت برضد تو دسیسه می‌کرد، تو خواب بودی. ○ غفلت را از تو گرفتند و تو خواب بودی. ۲. سنگین و بی‌حس و کرخت: پایش خواب بود، نمی‌توانست از جایش بلند شود. ۳. راکد و بدون استفاده ماندن: خواب پول از ارزشش کم می‌کند. ۴. غفلت؛ بی‌خبری: در خوابی؟ مگر نمی‌بینی کلومندهای از مردم رشوه می‌گیرند؟ ○ بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال/ بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر. (ناصرخسرو^۸ ۲۳۲) ۵. (قد). علم تعبیر خواب: کسانی که در خواب دانا بُدند/ به هر دانشی بر، توانا بُدند. (فردوسی^۳ ۱۶۵۷)

■ خواب ابدی مرگ: چشمان را چنان بسته بود... که گویی به خواب ابدی فرو رفته‌است. (جمال‌زاده^۵ ۶۵)
■ خواب از چشم کسی ریودن مانع خواب او شدن: این معنی که چند خطای ناشی از سهواً قلم در بعضی نوشته‌های خویش یافته‌ام... شب‌ها خواب از چشم ریوده‌است. (زیرکوب^۴ ۷۰۶)

■ خواب از سر (چشم) کسی پریدن تمایل به خواب در او از بین رفتن: شب کار کردیم، خواب از سرم پریده بود. خوش حال بودم که شب آن‌جا هستم. (درویشیان ۵۸) ○ با این سروصدا خواب از چشم پرید. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۳)

■ خواب به چشم کسی نیامدن از نگرانی، تشویش، یا ناراحتی، تمایل و نیاز به خواب در او از بین رفتن: تا مادرم دست توی دستم نمی‌گذاشت،

به... افرادی که خواب خرگوشی کرده‌اند، فریاد زد که: حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۲)

• خواب دادن (قد). خام کردن؛ فریب دادن: ... / زره‌پوشان کین را خواب داده. (نظامی^۳ ۱۶۲)

• خواب‌درسر (قد). غافل؛ بی‌خبر: چنان می‌روی ساکن و خواب‌درسر / که می‌ترسم از کاروان بازمانی. (سعدی^۴ ۸۰۶)

• خواب دیدن نقشه کشیدن و تصمیم گرفتن برای انجام کاری: بعدها دستم آمد که چه خواب‌هایی برآیم دیده‌بودند. (میرصادقی^۵ ۱۴۰) این، پوست‌کنده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید. (بیهقی: لغت‌نامه^۱)

• خواب دیو • خواب سنگین →: آن شب نمی‌دانم چه طور شده‌بود که خواب دیو پیدا کردم. (آل‌احمد^۶ ۸۷)

• خواب رفتن بی‌حس و کرخ شدن عضوی از بدن معمولاً بر اثر بی‌حرکت ماندن یا تحت فشار قرار گرفتن آن به مدت طولانی یا بیماری‌های عصبی: برزو گفت: پام خواب رفته، از اعصاب است. (علی‌زاده ۳۲۷/۱)

• خواب سبک خوابی که عمیق نباشد و با اندک محرک خارجی به بیداری انجامد؛ مقه. خواب سنگین: او معمولاً خواب سبکی دارد و با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شود. (سر روی زانو گذاشت، به خواب سبک فرو رفت. (علی‌زاده ۹۷/۱))

• خواب سنگین خوابی عمیق که معمولاً با دیدن رؤیا همراه است و در آن، شخص دیرتر با محرک‌های خارجی بیدار می‌شود؛ مقه. خواب سبک: علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه. (میرصادقی^۸ ۱۴۱)

• خواب کسی را درو بودن (قد). به خواب رفتن او: در راه بلد که جوان بود، خوابش درو بود. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹۳) ... / در میان گریه خوابش درو بود. (مولوی^۱ ۶/۱)

• خواب کسی (چیزی) را دیدن برای بیان غیرممکن و محال بودن امری گفته می‌شود:

خوابش را ببینی که دوباره به خاته برگردم. (= محال است که...).

• خواب گران ۱. خواب سنگین →. ۲. غفلت و بی‌خبر شدید: از خداوند... خواهند آیم که... همه را از خواب گران بیدار کند. (روزنامه‌صبح صادق: از صبا تا صبا ۲/۲۶)

• خواب و بیدار ۱. مخمور؛ خمار: چشم‌هایش خواب و بیدار بود و رنگ پوست صورتش مات. (گلشیری^۲ ۲۰) ۲. دارای الیاف و پرزهایی در دو جهت مخالف: شلوانی با فرم شمشیری از مخمل سرمه‌ای خواب و بیدار تنگ... به پا کرده‌بود. (شهری^۱ ۴۰)

• خواب و خور ۱. ضروریات اولیه جسم انسان: آنقدر گرم صحبت بودیم که خواب و خور را فراموش نمودیم. (حاج‌سیاح^۲ ۵۲۵) ۲. توجه بیش از حد به نیازهای جسمی: خواب و خور ز مرتبه خویشت دور کرد / آن‌که رسی به خویشت که بی‌خواب و خور شوی. (حافظ^۱ ۳۴۶)

• خواب و خوراک نداشتن بسیار ناراحت و غمگین بودن: از فرط ترس و تشویش، دیگر خواب و خوراک نداشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲)

• خواب و خیال خیالات واهی: می‌خواست خواب و خیال‌هایی را که دلش برای یک تفنگ به هم بافته‌بود، از هم بشکافد. (آل‌احمد^۲ ۱۳۴) ... از این قبیل اتفاقات هم خیلی ممکن است بیفتد و خواب و خیال آنها را باطل کند. (مستوفی^۳ ۴۰۰/۳)

• خواب هفت پادشاه را دیدن در خواب عمیق بودن: اگر دنبالش نرفته‌بودم، هنوز داشت خواب هفت پادشاه را می‌دید. (میرصادقی^۱ ۱۴۷)

• به خواب کردن (قد). فریب دادن: پیش ما را به خواب کرده‌اند به شیشه تهی، جوابی نیکو می‌باید داد خوارزمیان را. (بیهقی: لغت‌نامه^۱)

• به خواب هم ندیدن کسی امری را غیر قابل تصور بودن وقوع آن برای او، درحالی‌که به تحقیق پیوسته‌است: به خواب هم نمی‌دید که به چنین مقامی برسد. ... این زندگی پر تجمل را به خواب هم نمی‌دید.

خواب‌سنگین xāb-sang-in دارای خوابی عمیق و طولانی که به راحتی و حتی با ایجاد سروصدای زیاد نیز بیدار نمی‌شود: عجب آدم خواب‌سنگینی است! اگر خانه را هم بر سرش خراب کنند، نمی‌نهد!

خوابک xāb-ak (قد.) قصد یا فکر کوچک: امرای اطراف، هرکس خوابکی دید. (بیهقی: لغت‌نامه^۱)

خواب‌گاه، خوابگاه xāb-gāh (قد.) مدفن؛ قبر: گر خون کنید خاک به اشک روان، رواست / کاین خاک خواب‌گاه منوچهر پادشاست. (خاقانی: لغت‌نامه^۱)

خواب‌گاه ابدی خواب‌گاه ۴: امین‌الدوله این روز را برای رساندن... شاه سابق به خواب‌گاه ابدی مناسب دانست. (مستوفی ۱۴/۲)

خواب‌نادیده xāb-nā-did-e (قد.) نابالغ؛ صغیر: ریدکان خواب‌نادیده مصاف‌اند و مصاف / مرکبان داغ‌ناکرده قطارند و قطار. (فرخی^۱ ۱۷۷)

خوابیدن xāb-id-an ۱. بستری بودن: دو هفته توی بیمارستان خوابیدم. ۲. قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر: پلک چشمش رو هم خوابید. (میرصادقی^۱ ۱۶۶) ۵. یک خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود. (← هدایت^{۱۸۶}) ۳. خواب رفتن. ← خواب ۵. خواب رفتن: بازهم روی زمین نشست و پایش خوابید. ۴. فرونشستن؛ آرام گرفتن؛ کاهش یافتن: خدایا خودت کاری کن که غیظش بخوابد. (← حاتمی: شکوفای ۱۸۹) ۵. تپ‌وتاب میهمانی‌ها به زودی خوابید. (پارسی‌پور ۱۰) ۵. شاه هم می‌خواهد این صداها بخوابد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۶۰) ۵. ذخیره شدن؛ انباشته شدن: سرمایه‌هاشان تو بانک‌های خارجی خوابیده. (← میرصادقی^۱ ۱۲۴) ۶. ازکار افتادن چیزی معمولاً به علت خرابی یا کم‌بود قطعه‌ای: عقریه بزین روی صفر خوابیده. ۵. از بدشناسی ما امروز صبح ماشین خوابید. ۵. دقیقاً موقع امتحان، ساعتش هم خوابید. ۷. متوقف شدن فعالیت‌های تولیدی یا خدماتی: همه کارها خوابیده. همه کارها تعطیل است. (← محمود^۲ ۲۰۴) ۵. اگر بنا باشد من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد. (←

خواباندن x.-ān-d-an ۱. کسی را بستری کردن (در بیمارستان): می‌خورد زمین و کمرش یک عیبی می‌کند... می‌بزندش بیمارستان، می‌خواباند و گچ می‌گیرند. (آل‌احمد^۶ ۲۲۳) ۲. متوقف کردن؛ تعطیل کردن: کارخانه را خواباندند. ۵. چند روز است که کار را خوابانده‌اند. ۳. چیزی را برای تعمیر به محلی سپردن: مدتی بود که ماشین اذیتم می‌کرد. بالاخره پردم خواباندمش توی تعمیرگاه. ۴. ذخیره کردن؛ انباشتن: تمام سرمایه‌اش را در بانک‌های خارج خوابانده‌است. ۵. فرونشاندن؛ آرام کردن: توانست... تمام شورش‌ها و طغیان‌ها و... را بخواباند. (هدایت^۶ ۱۵۷) ۵. سپه‌سالار... افواج فتنه را خواباند. (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۱) ۶. چیزی را در چیزی دیگر گذاشتن به منظور تغییر طعم، تغییر بو، یا ترد شدن: لباس... بوی گل‌سرخ و پیدمشک که لای آنها خوابانده شده بود، می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ۵. الحق که دست شما بوی گل‌سرخ می‌دهد که در سرکه خوابانده باشند. (قاضی ۱۲۴۵) ۷. چیزی را در جایی قرار دادن: توبه‌نامه را... چهارتا کرده و در لای عمامه خوابانده بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۰) ۸. خم کردن؛ پشتی‌صندلی به عقب. ۹. منهدم کردن؛ خراب کردن: زلزله همه خانه‌ها را خواباند. ۵. دیگر دوست نداشت دیوارها را خراب کند. دیگر نمی‌آید دیوار را بخواباند. (← میرصادقی^{۱۰} ۶۰) ۹. ۵. به حالت زانورده درآوردن (شتر): ساریان، شتر را خواباند. (← غفاری ۴۷)

خواب‌دار xāb-dār دارای پرزها و الیاف بلندی که به یک سمت یا هردو سمت روی هم قرار می‌گیرند: پوستش مثل مخمل خواب‌دار بود. (علوی^۲ ۱۳۶)

خواب‌دیده xāb-did-e (قد.) به حد بلوغ سنی رسیده؛ کبیر؛ بالغ: من تو را طفل خفته چون خوانم / که تویی خواب‌دیده بیدار. (خاقانی ۲۰۰)

خواب‌زده xāb-zad-e مخمور؛ خمار؛ دختر... چشم‌های بادامی و نگاهی خواب‌زده داشت. (علی‌زاده

زیاد می‌بخشد؛ بخشنده؛ کریم: تو همه سال
همی بخشی زاندازه فزون / آفرین باد بدان دست و دل
خواسته‌گاه. (فرخی^۱ ۳۵۵)

خوان xān (قد). ۱. غذا؛ خوراک: به شیخ شهر
فقیری ز جوع برد پناه / بدان امید که از لطف خواهش
خوان داد. (آذر: گنج ۱۲۳/۳) ۲. مهمانی؛ پذیرایی:
باغ ارم شراب تو باشد به روز خوان / بیت‌الحریم رواق تو
باشد به روز بار. (منوچهری^۱ ۳۲)

■ **خوان** یقما آنچه در آن، حساب و کتابی
نیست و بسیاری، از آن سوءاستفاده می‌کنند:
بودجه دولت، خوان یقما بود. عده‌ای آن را حسابی
می‌چایند.

خواندن x-d-an ۱. دریافتن؛ کشف کردن؛
فهمیدن؛ تشخیص دادن: می‌توانم افکارش را
بخوانم. ○ به همه تسلیم و رضایی که در چشم‌هایش
خوانده می‌شود، انگار... وحشت دارد. (محمود^۲ ۵۷) ۲.
پیش‌بینی کردن: تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام
شده بود. اما از این‌به‌بعدش را دیگر نخوانده‌بودم. (علوی^۱
۵۶) ۳. پنداشتن؛ دانستن؛ شمردن: تن‌پرورم

نمی‌خوانند، خوب است. (حاج‌سیاح^۲ ۶۰) ○ سپاه مرا
سست خواند به کار / به هندوستان نیست گوید سوار.
(فردوسی^۳ ۱۹۰۷) ۴. هم‌آهنگ بودن؛ تناسب
داشتن: شروع کردم به تعمیر و مرمت قسمت بالای
سیلیم... اما هنوز درست نشده بود و با زیر سیل
نمی‌خواند و هم‌آهنگی نداشت. (شاهانی^۱ ۱۳۱) ○
دخل و خرج صاحب‌دکان می‌خواند و سرک داشت. (-
شهری^۱ ۲۴۲) ۵. کیش دادن در شطرنج: هر
پیدلی که برآندی، به دفع آن بکوشیدمی، و هر شاهی که
بخواندی، به فرزند بیوشیدمی. (سعدی^۲ ۱۶۶)

■ **حرف** (خط، سخن، ...) کسی را خواندن
اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او: کسی
خطش را نمی‌خواند. ○ از یک آدم متنفذ و شخصیتی که
حرفش را بخوانند، سفارشی بیآور. (- شاهانی^۱ ۶۳) ○
معاون نخست‌وزیر، همه توصیه‌های او را می‌خواند.
(علوی^۱ ۳۶) ○ گنه‌کار باشد به یزدان کسی / که اتررز
شاهان نخواند بسی. (فردوسی^۳ ۱۲۵۰)

هدایت^۳ ۲۱) ۸. راكد شدن (خرید و فروش)؛
كم رونق شدن (معاملات): مدتی است كه بازار طلا
خوابیده است. ۹. وجود داشتن در جایی به‌طور
پنهانی یا در چیزی به‌طور بالقوه: ثروت عظیمی
زیر این خاک خوابیده است. ○ هیچ می‌دانی چه سرمایه‌ای
توی این کار خوابیده است؟ ○ زیر هر پتة خشک و تری
گنجی خوابیده است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۲) ۱۰.
فروریختن؛ خراب شدن: سقف خانه خوابید. ۱۱.
مدفون شدن: پدر بزرگ سال‌هاست كه زیر خروارها
خاک خوابیده است.

■ **با کسی خوابیدن** با او هم‌بستر شدن: مایل
بودم با او بخوابم. (هدایت^۱ ۵۹)

خوابیده xāb-id-e آنچه از حالت عمودی
به حالت افقی درآمده باشد؛ ناشده: پاشنه خوابیده.
خواجه تاش xāje-tāš (قد). هم‌قطار؛ هم‌ردیف؛
هم‌کار: هوی و حرص و مستی خوابه تاشند / سیه‌کارند
در هرجا كه باشند. (پروین اعتصامی^{۱۴۷}) ○ سعادت
خواجه تاش سایه تو / صلاح از جمله پیرایه تو. (نظامی^۳
۱۱۹)

خواجه تاشی x-i (قد). بردگی؛ بندگی؛ نوکری:
در ادای خدمت‌گذاری و خواجه‌تاشی روسپاه درنیامدند.
(جمال‌زاده^۲ ۷۹) ○ از راه یگانگی و رسم خواجه‌تاشی
دور نیست كه بر خود فرض کنند... (فائز مقام^{۱۹۸})

خوارج xavārej آنان‌كه از حقیقت دین روی
برگردانده‌اند؛ كافران: حسین‌پیگ با دوهزار
قزل‌باش... بکش بکش در سپاه خوارج انداختند.
(عالم‌آرای مغزی^{۱۱۷})

خواستن xāst-an

■ **تا بخواهی بسیار**؛ زیاد؛ خیلی: جوانی بود...
تا بخواهی، بی‌دست‌وپا... و تا دلت بخواهد، بدریخت و
بدلواره. (جمال‌زاده^۵ ۱۰۵/۲)

خواسته‌افزای [xāst-e-'afzā-y] (قد).
مال جمع‌کن؛ خسیس: مَلِكان مال‌ستانند و مَلِک
مالده است / مَلِكان خواسته‌افزایند، او خواسته‌گاه.
(فرخی^۱ ۳۴۸)

خواسته‌گاه xāst-e-kāh (قد). آن‌كه از دارایی‌اش

■ **خود بریدن [و] خود دوختن** کاری را به رأی خود انجام دادن و خود درمورد آن داوری کردن: خودش می‌برد، خودش می‌دوزد، ما چه کاره‌ایم؟
■ **خود را گرفتن** تکبر از خود نشان دادن؛ تکبر کردن: چه خبر است، خیلی خود را گرفته‌ای؟

■ **خود را هم کشیدن** آماده شدن: خود را هم بکش، زودتر راه بیفت.

■ **خودی به میدان انداختن** به قصد خودنمایی، در کار دیگران دخالت و فضولی کردن: دست‌وپا می‌کنند که خودی به میدان انداخته، مانع کارهای... اساسی... بشوند. (جمال‌زاده ۱۵۶)

■ **خودی نشان دادن** خود را جلوه دادن؛ خودنمایی کردن معمولاً با انجام دادن کاری درخور یا شایان: می‌خواست... پیش معاون و رئیس خودی نشان بدهد. (گل‌بدره‌ای ۳۸۰) ○ می‌دید مثل مثنی کف است که درزیر آبخارها در سطح آب پا می‌گیرد و خودی نشان می‌دهد. (میرصادقی ۲۲۴)

■ **از خود به‌دور رفتن (به‌دور شدن)** از خودبی‌خود شدن: با چهار کلمه تو خالی اظهار عشق و وعده‌بی‌پا از خود به‌دور رفتی... خود را در اختیار آن جوان هوس‌باز قرار داده. (شهری ۷۸) ○ شاه‌ولید بن خالد برآشت، چنان‌که وقت بود که از خود به‌دور رود. (بینی ۷۸۲) ○ از در درآمدی و من از خود به‌دور شدم/ گشتی کز این جهان به جهان دگر شدم. (سعدی ۵۰۸)

■ **با خود درگیر بودن (درگیری داشتن)** بر اثر ناراحتی فکری، متفکر و پریشان بودن: همیشه با خودش درگیری دارد، به همین خاطر هم دوستی ندارد.
■ **برای خود کسی بودن** به‌طور نسبی دارای اهمیت و اعتبار بودن: من هم آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد، بتو امت می‌ان سروه‌مسر درش بیاورم. (شهری ۲۰۲)

■ **به‌خود [باز] آمدن** به‌هوش آمدن؛ هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: تا به‌خود بازآیم آن‌گه وصف دیدارش کنم/ از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست. (سعدی ۳۸۰)

■ **به‌خود افتادن** ۱. زیاده‌روی کردن در امری یا

■ **خدا (یزدان،...) را خواندن** از او یاری خواستن: اگر از ته دل خدا را بخوانی، دعایت را مستجاب می‌کند. ○ سوی ژرف دریا همی‌راندند/ جهان‌آفرین را همی‌خواندند. (فردوسی ۱۶۴۱)

■ **خواننده** xān-ande (قد). ۱. باسواد: نامه برآورد و در دست سراق نهاد. سراق خواننده بود. نامه باز کرد و خواندن گرفت. (ارجانی ۵۴۹/۵) ○ اگر معلم حاذق بود، و در طالب صادق استعداد آن بیند، شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند. (بخارایی ۳۶) ۲. خوش‌نوا؛ خوش‌آهنگ: مرا لفظ شیرین خواننده داد/ تو را سمع دراک داننده داد. (سعدی ۱۷۷)

■ **خواهر** xāhar عنوانی که در خطاب به زنان گفته می‌شود: افسر جوان، آرام و باطمینان بنا می‌کند به حرف زدن: خواهرها... برادرها... (محمود ۳۴)

■ **خواهر پشت‌وکالبدی** خواهر تنی و از یک پدر و مادر: ازدواج با عزت‌الدوله خواهر پشت‌وکالبدی و عزیزکرده شاه... خاطر او را آسوده کرد. (مستوفی ۶۶/۱)

■ **خواهرخواندگی** x-xān-d-e-gi. ۱. صمیمیت و یگانگی: زم از همان زمان با زن شکرالله رقالت و خواهرخواندگی پیدا کرده بود. (جمال‌زاده ۱۲۶۸) ○ مگذار که در سرای تو بندگان برادرخواندگی گیرند و کنیزکان خواهرخواندگی که تولد آن بزرگ بود. (عنصرالمعالی ۱۱۹) ۲. حالت دو شهری که به‌نشانه دوستی باهم خواهرخوانده شده‌اند: خواهرخواندگی اصفهان و کوالامپور در سال ۱۳۷۲ اعلام شد.

■ **خواهرخوانده** xāhar-xān-d-e عنوانی برای دو شهر از دو کشور که شهرداران آنها به‌نشانه دوستی یا برای ایجاد ارتباط فرهنگی بیش‌تر، باهم پیمان بسته‌اند: اصفهان، خواهرخوانده کوالامپور است.

■ **خوب** xub

■ **خوب... شدن (خوبت شد، خوبش شد،...) سزاوار عمل یا رفتاری بودن: نمره بدی گرفتی؟ خوبت شد، تا تو باشی درس بخوانی.**

■ **خود** xod

(افضل الملك ۵۵)

خودبین xod-bin آنکه فکر و نظر خود را بر دیگران ترجیح می‌دهد؛ مغرور؛ خودپسند؛ برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو/ راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود. (حافظ^۱ ۱۳۹)

خودبینی x-i خودبین بودن؛ وضع و حالت خودبین؛ خودپسندی و غرور؛ تنهاخواهی و کبر و غرور است که نمی‌گذارد اولاد آدم... خیرخواه یک‌دیگر باشند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۲) تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست/ چشم خودبینی ندارم رای خودرایم نیست. (سعدی^۲ ۳۹۵)

خودجوش xod-juš آنچه بدون عامل بیرونی و تصمیم‌گیری قبلی به وجود آید؛ طبیعی؛ انقلاب خودجوش، عناصر خودجوش، نهاد خودجوش.

خودجوشی x-i خودجوش بودن؛ وضع و حالت خودجوش؛ خودجوشی حرکت‌های انقلابی، هیرت‌انگیز بود.

خودخور xod-xor ویژگی آنکه از هر چیزی رنج می‌برد و معمولاً غم خود را برای کسی آشکار نمی‌کند؛ خیلی آدم خودخوری است. به‌خاطر حرفی که هفته پیش شنیده، هنوز ناراحت است.

خودخوری x-i خودخور بودن؛ وضع و حالت خودخور؛ خودخوری‌ها و نازک‌اندیشی‌ها... روزگاران را تلخ تر ساخته است. (شهری^۳ ۱۷۳)

خودخوری کردن رنج بردن و غم خوردن که معمولاً با آشکار نکردن رنج و غم همراه است؛ می‌دید که هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز تحمل کردن و خاموش نشستن و خودخوری کردن. (گلایدره‌ای^۴ ۶۳)

خوددار xod-dār آنکه هیجان‌های احساسی خود را آشکار نکند؛ خویشتن‌دار؛ او عادتاً بسیار خوددار بود و از هر نوع تظاهری... پرهیز داشت. (اسلامی‌ندوشن^۵ ۱۲۳)

خودداری x-i خودداری؛ بردباری؛ ملاحظه‌کاری؛ او می‌باید قدرت کف‌نفس و خودداری‌اش را بیازماید. (پارسی‌پور^۶ ۲۸۵) من

حرص زدن: حالا که پول‌دار شده، به‌خودش افتاده و ول‌خرجی می‌کند. ۵ بعد از آن محرومیت‌ها، حالا افتاده‌اند به‌خودشان و حیق‌ومیل می‌کنند. ۲. به‌جنب و جوش افتادن؛ فعال شدن؛ چنان شلوغی‌ای برپا شده بود که آن‌سرس پیدا نبود. همه به‌خود افتاده بودند. (جمال‌زاده^۶ ۲۶)

به‌خود پیچیدن بی‌قرار و ناآرام بودن از شدت درد، عصبانیت، یا ناراحتی؛ چند ثانیه‌ای از فرط غضب به‌خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. (علوی^۱ ۳۵) بی‌پیر در آن هول و تشویر از شداید طعن و ضرب نمی‌نالید و از این خفت به‌خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورد. (امین‌الدوله^۷ ۲۸۹)

به‌خود گرفتن ۱. رفتار یا امری پسندیده را که دیگری بدون واقعیت داشتن به کسی نسبت می‌دهد، انکار نکردن: [او] ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به‌خودمان گرفتیم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۱۷) ۲. مغرور شدن بر اثر باور کردن سخنی یا امری: دختر خوبی است، اما زیاد به‌خودش گرفته است. فرمودیم چشم‌به‌راه نباشد. (گلشیری^۳ ۳۹)

توای (در) خود بودن بر اثر ناراحتی، متفکر بودن و به دنیای اطراف توجه نداشتن: آقای صمدی تو خودش بود. ناراحت بود. (مرادی‌کرمانی^۹ ۱۱۳) ۵. همان نشسته در محراب و من در خود بودم. (آل‌احمد^۲ ۳۶)

توای خود ریختن مخفی کردن اندوه و ناراحتی و ابراز نکردن آن؛ عادت نداشتم برای کسی درد دل کنم، تو خودم می‌ریختم.

در خود بودن (قد.) هشیار بودن؛ غضب بر آن شه‌ریار مستولی شد... لل‌هیب گفت: ای شه‌ریار عالم شراب است، در خود نیست. (عالم‌آرای صفوی^{۱۱} ۱۱۳)

در خود دیدن توانایی داشتن؛ جرئت کردن؛ این ضعیف در خود نمی‌دید که بر این معنی اقدام نماید. (بخارایی^۷ ۷)

خودبندی x-band-i (قد.) تکبر؛ خودپسندی؛ جناب معزی‌آیه... فرعت و خودبندی ندارند.

خودشیرین هم فراوان است. (محمود^۱ ۲۸)

خودشیرینی x-i عمل خودشیرین؛ خوش خدمتی و چاپلوسی: عصرها که از کار برمی گشت، غرق بزرگ برای خودشیرینی می دودید جلو. (هدایت^۲ ۹۶) ○ این اظهار خصوصیت ها و خودشیرینی ها... کهنه شده. (مستوفی ۱۰۷/۲)

○ **خودشیرینی کردن** با شیرین زبانی یا چاپلوسی و خوش خدمتی خود را خوب یا مطیع نشان دادن: مدیر برای این که... خودشیرینی هم کرده باشد... به من می گوید: کجا تشریف داشته اید؟ (مسعود ۸۰)

خودفروخته xod-foruxt-e ویژگی آن که در برابر پول به کارهای غیر اخلاقی، به ویژه در جهت منافع دشمنان کشور، می پردازد: جاسوس خودفروخته.

خودفروش xod-foruš ۱. آن که جسم خود را در مقابل دریافت پول یا چیزی در اختیار دیگران می گذارد؛ روسپی: زن های خودفروش... تا آخر صفر... از کار کناره می گرفتند. (شهری ۳۶۹/۲) ۲. (قد.) از خود راضی؛ خودنما؛ متکبر: از جوش دیگ، آب کف پوچ می شود/ از گشت و گو به خرج زود مغز خودفروش. (صائب^۱ ۲۳۳۷) ○ بر در می خانه رفتن کار: یک رنگان بُود/ خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست. (حافظ^۲ ۱۶۰)

خودفروشی x-i ۱. در مقابل دریافت پول یا چیزی، جسم خود را در اختیار دیگران گذاشتن؛ روسپی گری: این دوزن... به خودفروشی پرداختند. (شهری^۱ ۳۰۵) ۲. خودنمایی؛ تظاهر: چه جای تفرعن و خودفروشی است که کسی بر پنجش تن به درشتی قندق فرمان براند؟ (قاضی ۹۸۲) ○ سال ها بدون هیچ حقه بازی و خودفروشی پاهم معاشر و رفیق باشیم. (مسعود ۱۵) ○ بر بساط نکه داناتان خودفروشی شرط نیست/ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش. (حافظ^۱ ۱۹۲)

○ **خودفروشی کردن** ۱. خودفروشی (م. →: بسیاری از زنان به خاطر فقر خودفروشی می کنند:

به ملاحظه نصیحت شاهزاده معتمدالدوله با خودداری جواب می دادم. (حاج سیاح^۱ ۳۷) ۲. پرهیز کردن؛ پرهیز: [ادام] دولت، جهت صرفه جویی و خودداری از مخارج اضافی [بود]. (شهری^۱ ۲۱/۲)

○ **خودداری داشتن** امتناع داشتن؛ پرهیز کردن: از نوشتن لغات... و امثال ذالک خودداری نداشتم. (بهار: از صبا ۳۳۵/۲)

○ **خودداری کردن** ۱. امتناع کردن: چون از گرفتنش خودداری می کردم، آزوده می شد. (درویشان ۷۵) ○ از هرگونه مساعدت خودداری نمی کردند. (مصدق ۱۲۳) ۲. خویشتن داری کردن؛ بردباری کردن: خودداری می کردم، دندان روی جگر می گذاشتم. (هدایت^۲ ۴۲)

خودروای xod-ru[-y] ۱. رشد یافته بدون تعلیم و تربیت: اگر ازاول نمی گذاشتند خودرو بار بیابند، حالا این قدر مایه غصه برای خودشان درست نمی کردند. (← میرصادقی^۱ ۳۳) ○ اگر تعلیم و تربیت این است... بدویت و خودرو بودن، هزار مرتبه بر آن ترجیح خواهد داشت. (مسعود ۷۸) ۲. طبیعی؛ خودجوش؛ خودانگیخته: عزایا و سورهای مذهبی چنان خودرو بود که احدی در خاطرش خطور نمی کرد که آن را فریضه ای بینگارد. (اسلامی ندوشن ۱۶۶)

خودسازی xod-sāz-i (قد.) تظاهر؛ ریاکاری: [او] به تولای لثه اظهار بدون خودسازی رفتار می نمود. (کلاتر ۸۲)

خودشکن xod-šekan مبارزه کننده با نفس؛ ریاضت کش.

خودشکنی x-i ۱. مبارزه کردن با نفس؛ ریاضت کشیدن. ۲. غرور خود را ندیده گرفتن؛ خود را حقیر شمردن: شخصیت نویستگی اش... به او امکان داد که... برای پرهیز از تنگی خودشکنی، روی به ترجمه آرد. (به آذین ج)

خودشیرین xod-sir-in ویژگی آن که می خواهد با چاپلوسی، خود را برای دیگران عزیز کند و خوب جلوه بدهد: سخن چین زیاد است، آدم

۴. (قد.) خودستایی کردن؛ خودنمایی کردن:
در خطا با خاک پایت خودفروشی کرد مشک / لاجرم آمد
سپهر از خطای خویشتن. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۶۰:
زنگ‌نامه ۸۳۰/۱)

خودکار xod-kār آن‌که بدون نیاز به کمک
دیگران، کارهایش را خود انجام دهد؛ دارای
اعتماد به نفس: آدمی خودکار و متکی به خود بود.

خودکشان xod-koš-ān ۱. بی‌تابی کردن و
صدمه زدن به خود معمولاً در پیش‌آمدی
ناگوار: هرچه زودتر جنازه را از دپدرس به دور نموده،
زاری و خودکشان نزدیکتش را کم بکنند. (شهری ۲
۲۵۹/۳) ۲. تلاش و کوشش بی‌حد. ← •

خودکشان کردن.

• **خودکشان کردن** تلاش و کوشش بی‌حد
کردن: انسر روس، به‌خصوص در شهرهای خارج از
پای‌تخت... برای گرفتن نشان... خودکشان می‌کند.
(مستوفی ۱۸۳/۲)

خودکشانی x-i خودکشان (م. ۲) →:

خودکشانی‌های او در سنباتدن قرارداد هم درکار بود.
(مستوفی ۳۴۰/۳) • خریتهای مدرسه را به‌رخ بنده
نکشید... خودکشانی‌های اینها سایرین را هم به‌اشتباه
انداخته‌بود. (مسعود ۸۵)

خودکشی xod-koš-i تلاش بیش‌ازحد. ← •
خودکشی کردن.

• **خودکشی کردن** تلاش بیش‌ازحد کردن:
زنش... در پرستاری او خودخوری و خودکشی کرد.
(مینوی ۲۱۴۲) • دیشب چه خودکشی که نکردم به کوی
تو/ بیرون نیامدی به تماشای فایده. (ملانظام: آندراج)
خودمحور xod-mehvar آن‌که در انجام امور بر
نظر و عقیده خود تکیه می‌کند؛ خودرأی؛
مستبد: آدم‌های خودمحور در اطراف ماکم نیستند.

خودمحورانه x-āne دارای حالت خودرأیی؛
مستبدانه: سهیم شدن با دیگران، با طبیعت
خودمحورانه بعضی‌ها در تضاد است.

خودمحوری xod-mehvar-i خودرأیی؛
استبداد: خودمحوری بعضی از اعضای حزب باعث

تلاشی آن شد

خودنگری xod-negar-i خودبینی →: ناله و
فریاد هرچند برای عاشق خوش و دل‌پذیر و تاحدی مایه
تسلی خاطر است، درمورد سالک نشانه خودنگری است.
(زرین‌کوب ۳۱۴)

خودنمایی [xod-na(e,o)mā-y] ویژگی آن‌که
گریش دارد که خود و کارهایش را نشان دهد
یا بهتر از آنچه هست، نشان دهد: تق‌تی
ماشین‌های باتوان تازه‌کار خودنما در این راه به‌هیچ
حساب نمی‌شود. (اقبال ۲۴۲) • کس از دست جور زبان‌ها
نرست / اگر خودنمای است و گر حق پرست. (سعدی ۴
۳۰۱)

خودنمایی xod-na(e,o)mā-y(ʔ)-i خودنما
بودن: دانش و ادب اگرچه وسیله خودنمایی هست، خود
به‌استقلال اعتباری ندارد. (خاطری ۳۷۲) • در غم آن‌م که
او خود را نماید بی‌حجاب / هیچ اندریند خویش و
خودنمایی نیست. (مولوی ۲۸۴/۳۲)

خور xor

• **خور و خواب** زندگی همراه با تن‌پروری و
آسودگی؛ خورد و خواب: شماها جز خور و خواب...
چیز دیگری سرتان نمی‌شود. (هدایت ۱۴۰۶) • اگر همین
خور و خواب است حاصل از عمرت / به هیچ کار نباید
حیات بی‌حاصل. (سعدی ۷۲۸)

خوراک xor-āk هرچیزی که در جایی مصرف
داشته‌باشد یا به‌نحوی مطلوب مورد استفاده
قرار گیرد: اینها که شما می‌نویسید، خوراک تبلیغاتی
رادیوهای بیگانه است.

خوراندن xor-ān-d-an ۱. قطعه‌ای از یک
ماشین یا دستگاه را با اندکی تغییر در ماشین یا
دستگاه دیگر به‌کار بردن: لوازم فابریک نبود، ابزار
ماشین دیگری را بهش خوراندیم. ۲. زدن (کتک):
آموزگار، ترکه‌ای به‌دست می‌گیرد... و چوب مبسوطی
به‌شان می‌خوراند. (شاملو ۳۹۲)

خورانیدن xor-ān-id-an

• **خورانیدن در گروه** (در کسانی) (قد.) وارد
جمع آنها کردن: شیخ ما گفت: خویشتن در ایشان

به علت داشتن اندازه، شکل، یا نظمى
 يكسان؟ درخور هم بودن: اين كليد به آن قفل
 نمى خورد. ۵. اين تلفن فقط سكهٔ صدرىالى مى خورد. ۴.
 ۵. سايبیدن: تماس مداوم و رنگ، چرم سيلندر را مى خورد.
 ۵. بر اثر سايش چيزى زير مانند مو يا لباس،
 موجب ناراحتى پوست شدن: خوب است دوش
 بگيرى، موها تنت را مى خورند. (← ريبحارى: شكوفايى
 ۲۳۴) ۵. پلاسى پوشيده بودم، گردن مرا بخورد. (جامى ۸
 ۲۵۶) ۵. عر با ولع به كسى نگاه كردن: مرد هيزى بود.
 داشت دختره را مى خورد. ۵. توى دكان نجارى كه داشتى
 مرا مى خوردى، يادت مى آيد؟ (حاج سيدجوادى ۲۹۹)
 ۷. جلوگيرى كردن از بروز حالتى مانند گريه يا
 خنده و آن را پنهان كردن: صورتش را از شرم در
 دست هاش پنهان كرد و گريه اش را خورد. (مؤذنى ۱۳۳)
 ۵. نفس يسرك بُريد و لعنتها و فحش هاى خود را خورد.
 (آل احمد ۱۲) ۸. فايده بردن؛ سود كردن: روى
 ماشين تو، صنارسه شاهى مى خورم. (← محمود ۲۰۸)
 ۹. هم آهنگ و منطبق بودن دو يا چند چيز
 از نظر رنگ، طرح، اندازه، و مانند آنها: اين كيف
 و كفش چه قدر به ليست مى خورد؟ ۵. حتم داشت كه
 سرنيزه اش به اين تفتنگ هاى نو و براق مى خورد.
 (آل احمد ۱۳۱) ۱۰. شايسته و مناسب بودن؛
 تناسب داشتن: او اصلاً به خانوادهٔ شما نمى خورد.
 ۱۱. تصادف كردن: ديروز بغل ماشين خورده بود،
 امروز جلوش. ۱۲. امرار معاش كردن: جايى كار
 نمى كند، نمى داتم از كجا مى خورد. ۵. دو برادر يكي
 خدمت سلطان كردى و ديگر به زور بازو خوردى.
 (سعدى ۸۳) ۱۳. نتيجه و عاقبتِ عمل بدى را
 ديدن و مجازات شدن: به تو نگفتم اين كارها خوب
 نيست؟ حالا خوردى؟ (مستوفى ۳۸۹/۳) ۱۴. صدمه
 ديدن: در اين دنياى واٽسا آدم نمى داند از كجا
 مى خورد. ۱۵. برخورد كردن؛ مواجهه شدن: تند
 برو به چراغ قرمز نخورى. ۵. سر راه به ورزش كاران
 دوچرخه سوار خوردم. ۱۶. فرسودن و پوساندن:
 بعد از اين همه سال، خاك تمام استخوان هاش را هم
 خورده. ۵. و آن پير لاشه را كه سپردند زير خاك / خاكش

خورانيد و خود را به دوستي ايشان فرمائيد.
 (محمد بن منور ۲۵۰)

خورد xor-d (قد.) هزينه و خرج: مرا دخل و خورد
 ار برابر بُدى / زمانه مرا چون برادر بُدى. (فردوسى:
 لغت نامه ۱)

به خورد و خورد (قد.) افراط در مصرف چيزى؛
 ريخت و پاش: با همه خورد و برد از اين انبار / كم نيايد
 جوى به آخر كار. (نظامى ۳۸) ۵. ور نكوبى جاي
 خورد و برد چون باشد بهشت / بر تو از خشم و سفاقت
 چشم چون پيكان كنند. (ناصر خسرو ۱۶۱)

خور و خواب خور و خواب. ← خور ۵
 خور و خواب: هر كس ديگر جاي مقنع بود... بازماندهٔ
 زندگى را به خورد و خواب و خشم و شهوت مى گذراند.
 (نفيسى ۲۴۹) ۵. به آن كه به برداش آرد شتاب / نبايد
 كه بفرىدش خورد و خواب. (نظامى ۱۵۲)

به خورد چيزى دادن با انجام كار يا فعاليتى،
 چيزى (معمولاً يك مايه) را به چيز ديگرى
 رساندن يا در آن داخل كردن: رنگ پيش ترى
 به خورد صفحه بده تا سطح آن صاف تر شود.

به خورد چيزى رفتن كاملاً جذب آن شدن:
 كبابها را توى چاشنى پياز و نمك بگذارد كه خوب
 به خوردشان برود. ۵. تياكوها را چند بار خيس مى كنم و
 فشار مى دهم تا آب خوب به خوردشان برود. (ديانى ۲۳)
به خورد كسى دادن فكر، عقيدة، يا احساسى
 را به او تلقين كردن: امان از دست اين نشريات كه
 صبح تا غروب افكار گوناگون به خورد ما مى دهند.

خوردگاه xord-gāh (قد.) دنيا: چنان خور تر و
 خشك اين خوردگاه / كه اندازهٔ طبع دارى نگاه. (نظامى ۸
 ۱۶۰)

خوردن xor-d-an ۱. از بين بردن و هدر دادن:
 زمان، زيبايى و ظراوتش را خورده است. (ترقى ۳۳) ۲.
 به ناروا تصرف كردن دارايى و اموال كسى:
 استاد، خيلى پيش از اين پردهٔ نقاشى داشته... مى بُزند،
 مى خورند، كسى به كسى نيست. (علوى ۴۳) ۵. نه هر كه
 قوت بازوى منصبى دارد / به سلطنت بخورد مال مردمان
 به گرفت. (سعدى ۷۵) ۳. پذيرفتن يك ديگر

خود را پنهان داشتن: فقط در روح خود شکجه می‌شوم، ازجا درمی‌روم و خودم را می‌خورم. (هدایت^۸ ۲۱) ۲. غصه خوردن: این‌قدر غصه داری، این‌قدر خودت را می‌خوری، آخر به فکر من هم باش. (حاج سیدجوادى ۳۲۷)

خوردنی x-i دوست داشتنی و بانمک: بجهات خیلی خوردنی است.

خورده xor-d-e

■ **خورده‌بُرده** آنچه از اموال کسی تصاحب و تصرف کرده باشند؛ اموال حیفا و میل شده: دیوان محاسباتی... تشکیل کردند که خورده‌برده‌های عمال استبداد را... از گلویشان بیرون بیاورند. (مستوفی ۲۹۸/۳)

■ **از (با) کسی خورده‌بُرده داشتن** ترس و دلهره داشتن از او به دلیل بدهکاری، قرض، و مانند آنها: روز قیامت هم شهادت می‌دهم. مگر من از کسی خورده‌بُرده‌ای دارم؟ (← محمود^۲ ۲۹۴) هشتاد سال است که توی این آب‌و خاک استخوان خُرد می‌کنم. از کسی خورده‌بُرده ندارم. (← هدایت^۳ ۳۸) چه حسرت‌ها از او خوردم ندامت‌ها از او بردم / همین باشد که از وی خورده‌ای یا بُرده‌ای دارم. (فیاض‌لاهیجی ۶۵۹)

خوردی xor-d-i (قد). هرنوع غذا: ای به دل کرده دین به نامردی / چند از این نان و چند از این خوردی. (سنایی^۱ ۴۲۸)

خورش xor-es

■ **خورش دل‌ضعفه** هنگام نبودن هیچ‌نوع خوراکی معمولاً در پاسخ به کسی که از نوع غذا می‌پرسد، گفته می‌شود: «نهار چه داریم؟» گشته‌پلو یا خورش دل‌ضعفه!

خورشید xor-šid

■ **خورشید به گِل اندودن** (قد). خورشید به گِل پوشیدن ♪: عاصی سزای رحمت کی باشد؟ خورشید را همی به گِل اندایی. (ناصرخسرو^۸ ۲۳۵)

■ **خورشید به گِل پوشیدن** (پنهان کردن) (قد). پنهان کردن امری که کاملاً آشکار است: که با من چه سود است کوشیدن / به گِل روی خورشید

چنان بخورد کز او استغوان نماند. (سعدی^۳ ۳۸) ۱۷. سپری کردن، چنان‌که سال و عمر را: من دیگر عمرم را خورده‌ام! کجا بروم با این سن و سال؟ (← محمود^۲ ۴۷) ۵ ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهر. (ناصرخسرو^۸ ۲۰۷) ۵ بدین‌گونه یک‌چند گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبرد. (فردوسی^۳ ۱۸۷۳) ۱۸. تحمل کردن: دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بی‌چاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم. (سعدی^۳ ۵۶۳) ۵ ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام / پسی رنج و سختی که من خورده‌ام. (فردوسی^۳ ۱۴۳۹)

■ **خوردن و شکستن** (قد). خوش‌گذرانی کردن: گوید از عمر و ز شادی چه بُود خوش‌تر / مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن. (ناصرخسرو^۸ ۳۵۷) ■ **از کسی خوردن** مغلوب او شدن؛ برتری او را پذیرفتن: زافی گردن‌کلفت بود، از اصغر آقا نمی‌خورد. (هدایت^۸ ۱۵۱)

■ **برهم خوردن** ۱. به هم خوردن (م. ۱). →: یقین دارم آذربایجان برهم می‌خورد و سخت برهم می‌خورد، به مراتب بدتر از قفقازیه. (نظام‌السلطنه ۳۸۱/۲) ۲. به هم خوردن (م. ۲). →: زیاد دادن را آدم‌های بی‌کلیکی عار دیده، سودا برهم خورده و غوغا... برپا شده. (طالبوف^۲ ۶۱)

■ **به هم خوردن** ۱. نظم، ساختار، یا حالت طبیعی خود را از دست دادن؛ آشفته و پریشان شدن: نظام جهان به هم می‌خورد. (مطهری^۵ ۱۳۵) ۵ دیپلمات اگر دوسه روز از خانه بیرون نیاید، عالم به هم می‌خورد. (طالبوف^۲ ۲۷۱) ۲. از بین رفتن: ناگهان تعادل به هم می‌خورد و حس می‌کنم یک پایم در حال پایین رفتن است. (دبانی ۱۱) ۵ اگر گوش به حرفم ندهی، می‌توانم به هم خواهد خورد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۸۷) دوستی این‌جانب با این جوان... به هم خواهد خورد. (علوی^۲ ۱۰۵) ۵ حرکات و وضع اطافش با هم جور بود که هرگاه یکی از صندلی‌ها را... جابه‌جا می‌کرد، تناسب همه آنها به هم می‌خورد. (هدایت^۹ ۱۴)

■ **خود را خوردن** ۱. حرص خوردن و خشم

پوشیدنت؟ (نظامی ۲۸۷)

خوشابی می‌دادم. (زیدری ۷۳)

خوش احوال xoš-a('a)hvāl آن‌که اجازه

می‌دهد مردها با او صحبت کنند یا رابطه داشته باشند (زن): جوان‌ها... دراطراف خانه یک زن

خوش احوال می‌پلکیدند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

خوش اشتها xoš-e('e)štehā ۱. پرخور: مهمانان...

خوش‌اشتها بودند و لقمه‌هایی به درشتی مشت برمی‌داشتند. (قاضی ۹۰) ۲. ویژگی آن‌که خواهان

دست‌یابی به فرد یا چیزی مطلوب و مقبول است: چه آدم خوش‌اشتهایی! با این پول کم آن خانه

بزرگ را پسندیده!

خوش انگشت xoš-a('a)ngošt (قد.) نوازندهچیره‌دست: ... / زی خوش‌انگشتان بیوی و زی دل‌افروزان نگر. (ازرقی: لغت‌نامه^۱)**خوش‌پوش** xoš-bor-eš آن‌که در کارهایش

قاطعیت به خرج می‌دهد؛ دارای اراده و نفوذ لازم در انجام کارها: فلانی توی اداره خیلی خوش‌پوش است، همه کارمندان حرفش را قبول دارند.

خوش پنجه xoš-panj-e ماهر در نواختن ساز

زهی: نوازنده خوش‌پنجه.

خوش تخم xoš-toxm دارای نسل سالم یا بسیار:خر خوش‌تخم امتحان‌داده‌ای را در ورآمین سراغ کرده، روانه می‌شود. (شهری^۲ ۳۷۸/۱) ۵ پدیرها بیش‌تر میراب... همه خوش‌تخم و عیال‌وار. (آل‌احمد ۴۹۵)**خوش تراش** xoš-tarāš زیبا؛ شکیل: اندام ورزیده

و خوش‌تراش. (گلایدرهای ۸۹) ۵ چرخ که می‌خورد، پاهای خوش‌تراشش هویدا می‌شد. (آل‌احمد ۲۵۷)

خوش جنس xoš-jens دارای ذات، رفتار، و

کردار نیک و پسندیده: آدم خوش‌جنسی است. (نظام‌السلطنه ۳۵۴/۲)

خوش خط‌و‌خال xoš-xat[t]-o-xāl زیبا: بدقولرقفا دختر خوش‌خط‌و‌خالی... است. (جمال‌زاده^۱ ۸۰)**خوش‌خواهی** xoš-xāb-i (قد.) خماری (چشم):

گرفته دسته نرگس به دستش / به خوش‌خواهی چو

نرگس‌های مستش. (نظامی ۳۰۲)

خوش خوارگی، خوشخوارگی xoš-xār-e-gi**خورشید چیزی (کاری) بر (به) سر (لب) دیوار**

(بام) رفتن (رسیدن، بودن) (قد.) رو به اتمام نهادن (بودن) آن: خورشید عمر بر سر دیوار و

خفته‌ایم / فریاد از درازی خواب‌گران ما. (نظیری: دیوان ۳۳: فرهنگ‌نامه ۸۳۶/۱) ۵ خورشید حیاتم به لب بام

رسیده‌ست / آن په که در آن سایه دیوار بپریم. (هلالی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۸۳۴/۱)

خورشید کسی از مغرب طلوع کردن به نهایت

بدبختی رسیدن او: روزگارم عوض شد. نمی‌دانم... چه کسی برایم طلسم گذاشته بود که خورشیدم از مغرب

طلوع کرد. (مخملیاف ۳۹)

خورشیدسوار x-savār (قد.) دارای همت بلند:سایه خورشیدسواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب. (نظامی^۱ ۸۲)**خورنده** xor-ande (قد.) فرد تحت تکفل؛نان‌خور: یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. (سعدی^۲ ۱۱۲)**خوره** xor-e بسیار علاقه‌مند به چیزی یا کاری:

خوره فرتبال، خوره کامپیوتر، خوره کتاب.

خوش xoš**خوش خوش** آهسته‌آهسته و با درنگ وتأنی: خوش‌خوش... به پالینم آمد. (جمال‌زاده^۱ ۵۱/۱) ۵ می‌آمد و خوش‌خوش نظری می‌افکند / (جمال‌سفا:زحمت ۳۷۷) ۵ من ایشان را خوش‌خوش می‌آورم تا از شما بگذرند. (بیهقی^۱ ۵۵۲)**با کسی خوش درآمدن** (قد.) مأنوس شدن با

او: با کنیزکان خوش درآمد بود. (ارجانی ۴۷۲/۵)

خوش آب xo(u)š-ā('ā)b (قد.) روشن؛ شفاف:

موی مرا برف کرد آتش پردرد تو / اشک مرا لعل کرد لؤلؤ خوش‌آب تو. (سنایی ۹۹۴)

خوشاب xo(u)š-āb (قد.) دندان: چو رخسار بنمودسهراب را / ز خوشاب بکشاد عتاب را. (فردوسی^۳ ۳۹۹)**کسی را خوشاب دادن** (قد.) امیدوار و

دل‌خوش کردن او: به لعل و عس خویشتن را

(حافظ^۱ ۲۳۹) ۴. خوش نیتی: دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت خوئی یا خوش دلی آنها شک کند. (علوی^۴)

خوش دم xoš-dam (قد.) دارای نفس و دم مبارک: تن مزین ای پسر خوش دم خوش کام، بگو/ بهر آرام دلم، نام دل آرام بگو. (مولوی^۲ ۶۳/۵)

خوش رقص xoš-raqs چاپلوس؛ متملق. **خوش رقصی** x-i انجام دادن کارها یا گفتن کلماتی همراه با تملق و چاپلوسی؛ خود شیرینی: بالاخره خوش رقصی هایش باعث شد که به یک نان و توایی برسد.

❦ **خوش رقصی کردن** خوش رقصی ۴: یک نفر قلشن را آوردند، هستی و نیستی خودشان را به دستش سپردند و یک دسته رجاله هم هی خوش رقصی کردند... تا ما را بدین روز نشاندند. (هدایت^۴ ۸۶)

خوش رکاب xoš-rekāb ویژگی وسیله نقلیه ای که سوار شدن بر آن برای راننده اش خوش اقبالی می آورد.

خوش رکابی x-i خوش رکاب بودن. ❦ خوش رکاب: ملشین به این خوش رکابی چه عیبی دارد؟

خوش روی، خوش رویی xoš-ru[y] دارای چهره متبسم و مهربان: برادرت جوان خوش رو و مؤدبی است. ❦ شاعر باید که در مجلس معاشرت خوش گوی بود و در مجلس معاشرت خوش روی. (نظامی عروضی^{۴۷})

خوش زبان xoš-zabān آن که با مهربانی با دیگران، به ویژه زبردستان سخن می گوید؛ شیرین سخن؛ مقرب. بد زبان: چون خوش زبان و مؤدب بود، کارش راه افتاد. (جمال زاده^۱ ۲۰۰) ❦ زن... نیکو روی... خوش بوی و خوش زبان... باشد. (احمد جام^۱ ۹۹)

خوش زبانی x-i گفتن سخنان شیرین و مهرآمیز؛ مقرب. بد زبانی: زن های ایستادند و با خضوع و خوش زبانی، احوال پرسی می کردند. (اسلامی ندوشن ۹۷) ❦ و آن که به کلید خوش زبانی/ بگشاید خزینة نهانی.

(قد.) خوش گذرانی: جهان می گذارد به خوش خواری/ به انداز دارد تک بارگی. (نظامی^۲ ۸۵) **خوش خوشان** xoš-xoš-ān آهسته آهسته و با درنگ و تأنی: راه افتادند و خوش خوشان رفتند. (گلشیری^۱ ۴۱)

خوش خوشک xoš-xoš-ak آهسته آهسته: خوش خوشک تا دم دانشگاه می رود. (← دانشور^{۳۰۹}) **خوش دامن** xoš-dāman (قد.) پاک دامن؛ عقیف: ای خوش دل و خوش دامن، دیوانه تویی یا من؟/ درکش قدمی یا من، بگذار ملامت را. (مولوی^۲ ۵۲/۱)

خوش دل، خوشدل xoš-del ۱. راضی و خشنود: خود او هم چندان از این مواصلت خوش دل نبوده. (← جمال زاده^{۱۱۶۲}) ❦ سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه/ ندارد حدود رعیت نگاه. (سعدی^۱ ۵۲) ۲. شاد؛ خوش حال: نوبهار است در آن کوش که خوش دل باشی/ (حافظ^۱ ۳۱۹) ۳. (قد.) امیدوار: جریده گنفت عفو باد و توبه قبول/ سیدنامه و خوش دل به عفو پارخدای. (سعدی^۴ ۷۳۳) ۴. (قد.) در حال شادمانی و سرور: تو سرمست و سر زلف تو در دست/ اگر خوش دل نشینم جای آن هست. (نظامی^۳ ۱۵۳) ❦ به وزارت نشسته خوش دل و شاد/ (سوزنی^۱ ۲۰۶)

❦ **خوش دل شدن** ۱. شادمان و مسرور شدن: این بشارت به قاپوس رسید، بدان خوش دل و شادمان شد. (جرادقانی^{۲۲۹}) ۲. راضی و خشنود شدن: گهی خوش دل شوی از من که میرم/ چرا مرده پرست و خصم جانی؟ (مولوی^{۳/۲} ۲۵۷)

❦ **خوش دل کردن** راضی و خوش حال کردن: در خوش دل کردن اشخاص به شغل اداری پیداد می کرد. (مستوفی^۳ ۱۳۵/۳) ❦ خواند سرهنگ را و خوش دل کرد/ دست در گردنش حمایل کرد. (نظامی^۴ ۱۲۰)

خوش دلی، خوشدلی x-i ۱. خوش دل بودن؛ شادی و خشنودی؛ رضایت خاطر: این خوش دلی را دارد که پیش نفس خویش خجل نیست. (فروغی^۳ ۱۴۲) ❦ مایه خوش دلی آن جلست که دل دار آن جلست/ می کنم جهد که خود را مگر آن جا نکم.

(نظامی ۱۳۸۲)

خوشک خوشک می می خورد و نرمک نرمک سماعی و

زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید. (بی‌هی ۵۳۹)

خوش گام، خوشگام xoš-gām (قد.) آن‌که یا آنچه خوب راه می‌رود یا حرکت می‌کند؛ دارای خرامش مطبوع: پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ / در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح. (خاقانی ۵۱۹)

خوش گوشت xoš-gušt ۱. ویژگی آن‌که جراحت بدنش زود جوش می‌خورد و خوب می‌شود. ۲. ویژگی آن‌که چهره و گفتار و برخورد مطبوعی دارد و مردم از او خوششان می‌آید؛ مقدّر بدگوش. ۳. دارای وزن و اندام متناسب: خواهرش چاق نیست، هیکل فشنکی دارد و خوش‌گوشت است.

خوش محضر xoš-mahzar دارای گفتار و رفتار دل‌نشین که حضورش در مجلس باعث شادی حاضران است: مرد خوش‌محضر و رفیق شفیقی است که همیشه بهترین زندگی دنیا را دارد. (قاضی ۸۳۳) مردی ندیم بود... خوش‌محضر و مجلس‌آرا. (مخبرالسلطنه ۷۲)

خوش مزگی، خوش‌مزگی xoš-maz[z]-e-gi شوخ‌طبعی کردن و گفتن سخنان و لطیفه‌هایی برای شاد کردن دیگران: مجلسی که صدای خنده و شوخی و خوش‌مزگی از آن بلند نشود، حکم آب‌گوشت بی‌نفل و نمک را دارد. (جمال‌زاده ۴۵۲)

❦ خوش‌مزگی کردن خوش‌مزگی ↑ : یکی دو نفر خوش‌مزگی می‌کنند و چند نفر سوت می‌زنند. (دیانی ۹)

خوش مزه، خوش‌مزه xoš-maz[z]-e خوشمانی و خنده دیگران: آن‌قدر چیزهای خوش‌مزه... از کتاب... نقل کرد که من با خود عهد بستم... این کتاب را بخوانم. (آل‌احمد ۴۶۷) ۲. شوخ و بذله‌گو: اصفهانی که خوش‌مزهای از [لمه زدن] دفاع می‌کرد و بیش‌تر به قصد آزار متشرع‌ها که سخت مخالفت می‌کردند. (آل‌احمد ۱۶۲۲)

خوش منظر xoš-manzar دارای چهره زیبا؛

خوش زخمه xoš-zaxme (قد.) ماهر در نوازندگی: نوای مطرب خوش‌زخمه و سرودی غنچ / خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. (مسمودی: لغت‌نامه)

خوش سروزبان xoš-sar-o-zabān ویژگی آن‌که به خوبی و ملاححت حرف می‌زند: دختر زرنگ و فشنک و خوش‌سروزیانی است. (شاهانی ۴۹) خوش‌سروزبان بود. (آل‌احمد ۲۳۰)

خوش عنان xoš-enān (قد.) ویژگی چهارپایی که سرکش نباشد؛ رام (اسب): ... / خوش‌عنان و کش‌خرام و پاک‌زاد و نیک‌خوی. (منوچهری ۱۳۶۱) **خوش عیار** xoš-ayār (قد.) دارای ذات و سرشتی نیکو و خوب؛ خوش‌جنس: مرا جواب چو زر داد، من زرم دادم / مگر که سیمپ خوش‌عیار باز آید. (مولوی ۲۳۴/۲)

خوش غیرت xoš-qeyrat آن‌که نسبت به ناموس یا عهد و پیمان خود حساسیت و مردانگی و پایمردی نشان نمی‌دهد؛ بی‌غیرت: آهای خوش‌غیرت، پست نشستی. (← میرصادقی ۲۹۸)

خوش قلب xoš-qalb ویژگی آن‌که برای دیگران خوبی و خوشی بخواهد؛ مقدّر بدقلب: مرد خوش‌قلبی است، شاید یک روزی رقت و زشتی شدم. (← میرصادقی ۲۸۱۴)

خوش قلبی x-i خوبی و خوشی برای دیگران خواستن: ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شله‌پیلگی. (شهری ۴۶۱/۳)

خوش قوارگی xoš-qavāre-gi داشتن تناسب اندام: این شال... خوش‌قوارگی... شما را در انتظار جلوه‌گر سازد. (مستوفی ۶۷/۳)

خوش قواره xoš-qavāre دارای ظاهری زیبا و متناسب: کله پهن خوش‌قواره. (چهل‌تن ۲۱۰۳) مرد خوش‌قواره‌ای را انتخاب کرده. حتماً خوش‌سلیقه است. (آل‌احمد ۲۲۶)

خوشک xoš-ak

❦ خوشک خوشک (قد.) آهسته‌آهسته:

(۱۳۴/۷)

خوشه چین xuše-čīn ۱. آنکه از راه گدایی چیزی به دست می‌آورد؛ گدا: خوشه‌چین‌ها (حجب و حیایی ندارند. (آل احمد^۱ ۵۱) ۲. ویژگی آنکه از دیگری بهره می‌برد، به‌ویژه آنکه از دانش یا هنر کسی بهره‌مند می‌شود: فرزندان دنباله‌رو و خوشه‌چین... پدران و مادران می‌شوند. (شهری^۳ ۲۳۰) ۳. ما خوشه‌چین علماییم. (انیس الطالین: لغت‌نامه^۱)

خوشه‌چینی x-i ۱. به دست آوردن چیزی از راه گدایی. ۲. بهره‌مندی از دیگران، به‌ویژه از دانش یا هنر کسی.

• خوشه‌چینی کردن خوشه‌چینی (م. ۲) ↑ : سال‌ها از معضرت علما خوشه‌چینی کرد.

خوشی xoš-i

• خوشی زیر دل کسی [را] زدن هنگامی گفته می‌شود که کسی با وجود فراهم بودن همه امکانات رفاهی، دست به کار ناشایسته‌ای بزند که عاقبت خوبی نداشته باشد: از این بدتر هم حقیقت است. خوشی زیر دلمان را زده بود. (← محمود^۲ ۲۵۶)

خوف xo[w]f ۱. پرهیزکاری: یوسف اسباط... از اثمه شرع است... و خوف و ترس بر وی غلبه کرد. (جامی^۴ ۳۴۸)

خوک xuk ۱. بدذات و پلید: این خوک‌های پلید با وجود قدغن اکید من این زهرمارهای الکلی را از کجا به دست آورده‌اند؟ (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۱-۱۶۲)

خوک‌دانی x-dān-i ۱. جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی: سال‌هاست که در یک خوک‌دانی در جنوب شهر با وضع فلاکت‌باری زندگی می‌کند.

خون xun ۱. اشک بسیار: بجوشیدش از دیدگان خون‌گرم/ به دندان می‌کند از تنش چرم. (عنصری^{۲۱})

نیز ← • خون‌گریستن. ۲. جان: پول که چیزی نیست. اگر خون هم بخواهی، دریغ نمی‌کنم. ۳. ایشان... خون و خواسته خویش می‌پزد کردند. (احمدجام^۱ ۲۱)

۳. (قد.) خون‌بها: حال خونین‌دلان که گوید باز/ وز

خوش صورت: دختری، خوش‌منظری... یا عالم‌عالم ناز، آوازهنداز، از شیراز به همدان آمده. (فاضل‌خان: از صبا تا نیا ۵۶/۱) ۵. دریافتم حاتم نام‌جوی/ هنرمند و خوش‌منظر و خوب‌روی. (سعدی^۱ ۹۱)

خوش‌منظری x-i ۱. زیبایی: آفتاب از منظر افتد در رواق/ چون تو را بیند بدین خوش‌منظری. (سعدی^۴ ۵۸۹)

خوش‌نام، خوش‌نام xoš-nām آنکه یا آنچه به نیکی شناخته شده است؛ دارای شهرت خوب: زن خوش‌نام با پای شکسته در خانه [ماند]. (قاضی ۶۴۱) ۵. یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بر بام ما/ (مولوی^۲ ۶/۱)

خوش‌نامی، خوش‌نامی x-i خوش‌نام بودن؛ مشهور بودن به خوبی: خوش‌نامی... برای آدمی زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول به دست خواهیم آورد. (مینوی^۳ ۱۹۲)

خوش‌نسیم xoš-nasim ۱. (قد.) خوش‌بو: ای گل خوش‌نسیم من لبلب خویش را مسوز/ کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو. (حافظ^۱ ۲۸۴)

خوش‌نشان xoš-nešān ۱. (قد.) آنکه نشانه‌های خوبی از خود ظاهر می‌سازد؛ خوش‌صفات: مغر تبریزان! شمس حق! ای خوش‌نشان/ عالم، ای شاه جان، بی رخ خویت میاد. (مولوی^{۲۲} ۱۹۴)

خوش‌نفس xoš-nafas ۱. (قد.) دارای دم و نفس مبارک: .../ ای دم صبح خوش‌نفس، نافه زلف یار کو؟ (حافظ^۱ ۲۸۶) ۲. خوش‌آواز: به‌خندید کای لبلب

خوش‌نفس/ تو از گفت خود مانده‌ای در نفس. (سعدی^۱ ۱۵۶) ۳. خوش‌بو، معطر: ای بادهای خوش‌نفس عشاق قر فیاد رس/ ای پاک‌تر از جان و جا آخر کجا بودی کجا؟ (مولوی^۲ ۱۱/۱)

خوش‌نفسی x-i ۱. (قد.) خوش‌نفس بودن؛ خوش‌بویی: تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم/ جان نهادیم بر آتش زبی خوش‌نفسی. (حافظ^۱ ۳۱۹)

خوش‌نمک xoš-namak ۱. (قد.) دارای ملاحظت؛ بانمک؛ ملیح: هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم/ نفسی در نظر خوش‌نمکان شور کنیم. (مولوی^۲)

(سعدی ۳۵۴)

■ **خون به چهره (صورت، رخسار، چشم) کسی**
 دویدن سرخ شدن چهره (صورت، رخسار، چشم) او بر اثر خشم، شرم، خجالت، و مانند آنها: خون به چشماش دویده، از حالت طبیعی خارج گردیده بود. (شهری ۲۵۳) ○ خون به چهره او دوید، با نفرت به زن نگاه کرد. (علی زاده ۳۴۷/۱) ○ مادر... خون به صورتش دویده بود. دستش توی ظرف خریزه مانده بود. (آل احمد ۷۸)

■ **خون به خون شستن (قد).** خون را با خون شستن →: مشغول تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون/ هم چون قدح شو سرنگون، و آنگاه دردی خوار شو. (مولوی ۱۲/۵) ○ ابونصر... به صنعت و حیلش روزگار می گذاشت و خونی به خونی می شست. (جرفادقانی ۱۳۹)

■ **خون به (در) دل کسی کردن (انداختن)** او را دچار غم و رنج کردن: آن قدر خون به دل من نکن، بگذار راحت زندگی کنم. ○ بلای غمزه نامهربان خون خوار/ چه خون که در دل یاران مهربان انداخت. (سعدی ۳۵۴)

■ **خون جگر** ۱. غم و رنج بسیار: به هر خون جگری باشد، دستگاه خود را پاره می یزد. (جمال زاده ۱۱۵) ○ زیشان توان به «خون جگر» یافتن مراد/ کز کودکی به خون جگر پروریده اند. (سعدی ۴۳۹) ۲. (قد.) اشک خونین: سحر سرشک روانم سر خرابی داشت/ گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم. (حافظ ۲۳۳)

■ **خون جگر از دیده پالودن (قد.)** از شدت ناراحتی گریه کردن: هر که می نداند... خون جگر از دیده بیاید پالود چنان که من پالودم، آن که بُود که بداند که من چه گویم. (احمد جام ۳۰۶)

■ **خون جگر خوردن رنج و عذاب بسیار کشیدن:** شبهای درازی... برای حفظ... اشعار... خون جگر خورده ام. (مسعود ۱۵۶) ○ ندانم که آخر این کار چون بُود. و من باری خون جگر می خورم. (بیهقی ۷۱۰)

فلک خون خُم که جوید باز؟ (حافظ ۱۷۷) ○ پدر آمد و خون لهراسب خواست/ ... (فردوسی: لغت نامه ۴). (قد.) کشتن؛ قتل: من... مُلک روی زمین نخواهم با تبعیت آزاری بزرگ، تا به خون رسد. (بیهقی ۲۴۸) ○ بترسم ز بدگوهر افراسیاب/ که بر خون بیژن بگیرد شتاب. (فردوسی ۹۵۵) ۵. (قد.) وابستگی نژادی؛ وابستگی نسبی: یکی داستان زد بر این رهنمون/ که مهری قزون نیست از مهر خون. (فردوسی ۴۸۶)

■ **خون از دماغ کسی (هیچ کس) نیامدن** به پایان رسیدن ماجرای خطرناک، بدون صدمه دیدن کسی: اتوبوس تصادف کرد، ولی خون از دماغ کسی نیامد.

■ **خون از دیده (چشم) چکاندن (قد.)** به شدت به گریه انداختن: ز دیده خون بچکاند نسانه حافظ/ چو یاد وقت زمان شباب و شب کند. (حافظ ۱۲۷)

■ **خون از دیده (چشم) کسی پالاییدن (قد.)** به شدت گریه کردن او: نخست خونم اگر می روی به قتل بریز/ که گر نریزی از دیده ام بیالاید. (سعدی ۴۶۳)

■ **خون از دیده (چشم) کسی رفتن (قد.)** به شدت گریه کردن او: دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی/ که خون می رود از دیده های اشجارش. (سعدی ۷۵۳)

■ **خون به پا شدن کشته شدن کسی یا کسانی:** مردم... به جان هم افتاده بودند و نزدیک بوده بود که خون به پا شود. (اسلامی ندوشن ۲۶۵)

■ **خون به پا کردن کشتن یا سبب کشته شدن کسی یا کسانی شدن:** چرا پیچعات را بالا زده ای؟ دلت می خواهد خون به پا کنم؟ (حاج سید جواد ۲۱۵)

■ **خون به (در) جگر (دل) کسی کردن (انداختن)** او را دچار غم و رنج کردن: بچه را به شما می سپرم. زیاد خون به جگرش نکتید، بچه مظلومی است. (← میرصادقی ۳۵) ○ با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست/ از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا. (صائب ۸۷) ○ بلای غمزه نامهربان خون خوار/ چه خون که در دل یاران مهربان انداخت.

■ **خون جلو چشم کسی را گرفتن** بسیار خشمگین شدن او: بی چاره بابا که فقط یک لحظه خون جلو چشم هایش را گرفت. (چهل تن^۱ ۳۷)

■ **خون چکیدن از چیزی** (قد). بسیار غم انگیز بودن آن: تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد/ این قدر دانه که از شعر ترش خون می چکید. (حافظ^۱ ۱۶۲)

■ **خون خود را کثیف کردن** عصبانی شدن: درست می شود بابا، این قدر خونت را کثیف نکن. (میرصادقی^۳ ۵۴)

● **خون خوردن** ۱. به شدت عصبانی و ناراحت شدن: آن قدر از دستش خون خوردم که مقزم کار نمی کند. ۲. خون دل خوردن (مر). ۳. تمام شکوه و زیبایی این جهان به همین خون خوردن ها و جان سپردن هاست. (نفیسی ۲۲۱) ○ پشتو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی. (حافظ^۱ ۳۴۰) ۳. (قد). کشتن کسی: حسد مرد را بر سر کینه داشت/ یکی را به خون خوردنش برگماشت. (سعدی^۱ ۹۱)

■ **خون خون کسی را خوردن** بسیار عصبانی بودن او: از حرف های [او] حسابی چرخ گرفته بود و خون خونش را می خورد. (آل احمد^۸ ۵۹)

● **خون دادن** کشته شدن یا شهید دادن: مردم برای آزادی خون دادند.

■ **خون در دلی کسی شدن (افتادن)** (قد). بسیار غصه دار شدن او: بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل/ چه خون که در دلم افتاد هم چو جام و نشد. (حافظ^۱ ۱۱۴)

■ **خون در رگ کسی جوشیدن** ۱. غیرتی یا بسیار خشمگین شدن او: پیشوای این سلمان در پشت این دیوارهای سیزیوش، دوازده زن جوان را نگاه داشته که... اگر دیده اختران به رویشان بیفتد، خون در رگ وی می جوشد. (نفیسی ۳۸۱) ۲. هیجان و شور و اشتیاق داشتن او: بسیار مؤثر و پر شور حرف می زنید، خون در رگ هایمان می جوشد. (علی زاده ۲۷۹/۱)

■ **خون دل رنج و زحمت یا اندوه بسیار:** تازه با خون دل آمده بودم سروسرمانی بگیرم. هرچه رشته بودم، پنبه کرد. (هدایت^۵ ۱۵۵) ○ جام می و خون دل هریک به کسی دادند/ در دایره قسمت اوضاع چنین باشد. (حافظ^۱ ۱۰۹)

■ **خون دل خوردن** ۱. تحمل کردن غم و رنج بسیار: دورت برگردم آقای مدیر، چه قدر این بچه ها اذیت کردند و تو خون دل خوردی. (مرادی کرمانی ۱۳۳) ○ از دلم جز خون دل حاصل نماند/ خون دل تاکی خورم چون دل نماند؟ (عطار^۲ ۹۵) ۲. (قد). موجب رنج و عذاب شدن: گر خون دل خوری فرح افزای می خوری/ و رقص جان کنی طرب انگیز می کنی. (سعدی^۳ ۹۴۴)

■ **خون دیده** (قد). اشک بسیار: مرا رازی ست اندر دل به خون دیده پیورده/ ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم؟ (سعدی^۴ ۵۳۲)

■ **خون را با خون شستن** قصاص کردن: گذشت داشته باش. خون را که با خون نمی شویند.

● **خون راندن** (قد). کشتن و جاری کردن خون: گر کسی خون ریزد و خون راندم/ خوش بود کان خون به حق برساندم. (عطار^۶ ۱۸۹)

■ **خون [به] راه افتادن** ■ **خون به پا شدن** → چرا حماقت می کنیدی؟ می خواهیدی خون راه بیفتد؟ (شاملو ۷۹) ○ اگر خون هم راه می افتاد، من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنه زخم را نداشتم؟ (هدایت^۱ ۱۰۳-۱۰۴)

■ **خون [به] راه انداختن** باعث جنگ و جدال و خون ریزی شدن: هر کس ملتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده را متفجر سازد و خون راه بیندازد. (جمال زاده^۲ ۱۳۷)

■ **خون رَز (رزان)** (قد). شراب: یک نفر... که شراب خورده بود... گفته بود من اگر خون رزان خوردم، شما خون مردان می خورید. (حاج سیاح^۱ ۱۸) ○ دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من/ آشکارا خون مژگان در کشم هر صبح دم. (خاقانی ۷۸۳)

● **خون ریختن** ۱. کشتن؛ کشتار کردن: هرچند که در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده ای، ولی

■ **خونِ کسی به گردنِ خودش بودن** مسئول عواقب احتمالی انجام کاری بودن: هرکس که قدر و بی‌وفایی ورزد، خودش به گردن خودش خواهد بود. (مینوی: هدایت ۵۲)

■ **خونِ کسی به (در) گردنِ دیگری افتادن** مسئول یا مسبب کشته شدن او شناخته شدن: در این کوه‌و‌کمر که تو همراه ما هستی، باید مواظب باشیم، وگرنه خونت به گردن ما می‌افتد.

■ **خونِ کسی به (در) گردنِ دیگری بودن** مسئول یا مسبب کشته شدن او بودن: تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار/ دست او در گردنم یا خون من در گردنش. (سعدی ۴۸۶)

■ **خونِ کسی حلال بودن (شدن)** روا بودن (شدن) کشتن او: اگر [دزد] پیدا بشود، خودش حلال است. (شاهانی ۱۵۸) «سپیدند که مرد صوفی کی شود؟ گفت: آن‌گاه که خودش حلال و مالش مباح شود. (روزبهان ۱)» (۲۱۱)

■ **خونِ کسی خوابیدن (خسبیدن) (قد.)** خون کسی آرامیدن →: آن‌که کشتنم پی مادون من/ می‌نداند که نخسید خون من. (مولوی ۱۵/۱)

■ **خونِ کسی [را] خوردن (مکیدن)** ۱. استثمار کردن او: ابرقدرتها خون مردمان جهان‌سوم را می‌خورند. «باید تا می‌توانیم، کلاه سرشان بگذاریم و خوششان را بنیمیم. هدایت ۱۶۲» «امرای که عادت به خوردن خون مردم کرده بودند... هزار مانع می‌تراشیدند. (حاج‌سیاح ۲۰۰)» ۲. (قد.) عذاب و شکنجه دادن او: خاطر عام بُرده‌ای خون خواص خورده‌ای/ ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای. (سعدی ۵۶۲)

■ **خونِ کسی دامنِ دیگری را گرفتن (دامن‌گیر دیگری شدن)** مجازات شدن او به سبب کشتن دیگری: سرانجام خون برادرم دامنش را گرفت و بالای دارش برد.

■ **خونِ کسی را به جوش آوردن** بسیار عصبانی کردن او: غیرت و التهابی که از شنیدن عبارات [زن] خونم را به جوش آورده بود، فرونشست. (حجازی ۵۵) «چو پدخواه کین درخروش آورد/ ستیزنده را خون

می‌دائم... که درنهان با من دل‌سوخته‌ات نظری هست. (نفیسی ۴۲۹) «خون همه‌کس ریزی از کس نثود بیست/ جرم همه‌کس بخشی از کس نثود باکت. (سعدی ۴۰۳)» ۴. ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت (بیش‌تر برای دفع چشم‌زخم یا به‌عنوان وفا به نذر): ماشینت مبارک باشد. پادت باشد حتماً خونی بریزی.

■ **خونِ شیشه (قد.)** شراب: در این بهار ننوشی فدح دلا چه کنی؟/ در این هوا نخوری خون شیشه‌ها چه کنی؟ (طالب‌آملی: کلیت ۸۷۷: فرهنگ‌نامه ۸۵۶/۱)

■ **خونِ صراحی (قد.)** شراب: در این مقام که خونم حلال می‌داری/ مدار خون صراحی حرام، پاده بیار. (عراقی: کلیت ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۸۵۶/۱)

■ **خون کردن** ۱. کسی یا کسانی را کشتن؛ آدم کشتن: خون کرده‌بودند یا مال‌ومنال یتیم را بالا کشیده‌بودند. (پارسی‌پور ۱۷۳) «با همه درویشی همه‌روزه جنگ و عداوت و خون کنند. (ناصرخسرو ۲)» ۲. (۱۴۴) «خون ریختن (مر.)» →: قبل از این‌که به خانه جدید بروید، حتماً یک بار خون کنید. ۳. مرتکب گناه شدن؛ تقصیر داشتن: مگر او خون کرده که باید این‌همه کار به‌تنهایی انجام دهد؟

■ **خونِ کسی آرامیدن (قد.)** صرف‌نظر کردن خون‌خواهان از قصاص قاتل او: هنوز خون او نیارامیده‌است و تا قیامت همه فتنه‌ها از ریزش خون عثمان... است. (ترجمه‌تفسیرطبری ۱۳۶۸)

■ **خونِ کسی از خونِ دیگری رنگین تر بودن** بهتر بودن یا امتیاز داشتن او نسبت به دیگری: هرچه سر همه بباید، سر من هم می‌آید. خون من که از خون دیگران رنگین‌تر نیست. (میرصادقی ۳۸۵)

■ **خونِ کسی برای کسی (چیزی) جوشیدن** نسبت به او (آن) علاقه و محبت داشتن: خودش برای مملکتش می‌جوشد. «خونش برای خانواده‌اش می‌جوشد.

■ **خونِ کسی به جوش آمدن** بسیار عصبانی شدن او: گروهیان سر من داد زد... چرا عین سیخ ایستاده‌ای؟ خونم به‌جوش آمد. می‌خواستم حالش را بگیرم. (مژدنی ۸۷)

به جوش آورد. (نظامی ۱۲۳۲)

■ **خون کسی را به گردن گرفتن** پذیرفتن مجازات یا قصاص کشته شدن او: تا می توان گرفتن ای دلبران به گردن/ در دست و پا مرزید خون حلال ما را. (صائب ۴۰۵)

■ **خون کسی را توای (در) شیشه کردن** ۱. استثمار کردن او و بهره کشی کردن از او: مالک... شبانه روز خون رعایا را در شیشه می کند. (اقبال ۳/۹/۳) ۲. بسیار آزار و اذیت کردن او: او می خواهد خون من را تو شیشه بکند. به خون من تشنه است. (← هدایت ۴۶۶)

■ **خون کسی را حلال کردن** کشتن او: اگر بینش، با نیش چاقو خونش را حلال می کنم.

■ **خون کسی را خریدن** پرداختن دیه مقتول و باعث آزادی قاتل شدن و جان او را نجات دادن: خونت را خریده ام و در تحت حمایت خود من هستی. (جمال زاده ۱۱۲۵)

■ **خون کسی را [بر زمین] ریختن** ۱. کشتن او: خون خلقی از مُتَمیان درگاه... بر زمین ریختند. (زبدی ۲۵) ۲. او را خجالت دادن: نباید این حرف را در میان جمع به او می زدی. خونش ریخته شد.

■ **خون کسی [را] طلب داشتن (کردن)** (قد). خواهان انتقام قتل او بودن: فرزندان عبدالرحمان مستوفی نیز خون پدر طلب داشتند. (آفراسی ۲۷۶) و دیگر آن که خون پدرم طلب کردی و آن خواسته ها بازسپیدی. (بلعمی ۶۷۴)

● **خون گریستن** از غم و غصه بسیار به شدت گریستن: مکش که بیهده این نقش می کشی نقاش/ که خون بگری، گر پی بتری به احوالم. (عشقی ۴۰۶) و آسمان را حق بود گر خون بگیری بر زمین/ بر زوال مُلک مستعصم امیرالمؤمنین. (سعدی ۷۵۲۴)

■ **خون گریه کردن** خون گریستن ↑: مادرم اول می ترسید سرزنشم کند. اما وقتی دید پشیمانم، خون گریه می کرد. (محمدعلی ۱۶)

■ **به خون غلتیدن** کشته شدن: همین که... صحبت به خون غلتیدن به گوش می خواران رسید، یک نفر... دست به

لمه برد. (جمال زاده ۱۱۳۷)

■ **به خون کسی تشنه بودن** دشمنی و کینه بسیار با او داشتن تا حد قصد کشتن او کردن: تا آن خدا بیامرز زنده بود، به خونت تشنه بودی، حالا یک هو عزیز شد! (هدایت ۸۸) به چنگ اندرش آبگون دشنه بود/ به خون پری پهرگان تشنه بود. (فردوسی ۶۱۳)

■ **به خون کسی تشنه شدن** دشمن شدن با او: به خون من زجه شد تشنه چشم بی آتش/ چو برد آب همه چشمه ها چو ذقنش. (کمال اسماعیل: دیوان ۳۴۶: فرهنگ نامه ۴۷۰/۱)

■ **به خون کشیدن** کشتن: [آنها]... با غلامها اهل محل را زیر پای اسب به خون می کشند. (جمال زاده ۱۲۱۶)

■ **توای (در) خون کسی بودن** چیزی جزء طبیعت او بودن آن: شرارت در خون اوست. کاری نمی شود کرد.

■ **در خون خویش سعی کردن** (قد). در خون خویش شدن ↓: ما وجه آن بنمودیم و اگر نه او در خون خویش سعی کرده بود. (احمد جام ۶۲۱)

■ **در خون خویش شدن** (قد). مسبب مرگ خود شدن: خود را به کشتن دادن: هرچه ایشان می کنند، نگر تا بر آن ماجرای نیارید که در خون خویش شوید. (احمد جام ۵۲۱ مقدمه)

■ **در خون کسی شدن** (قد). قصد کشتن او را کردن: تو یغرمودی تا مرا بیستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند. (نظامی عروضی ۱۱۶) مردمان از رشک در خون من مسکین شوند/ چون به حال عشق او یاد من مسکین بزنند. (مختاری ۷۵)

■ **در خون کشیدن** (قد). کشتن: در خون کشم آن دل را کو از سر نااهلی/ جز پیش تو جان دادن چیزی دگر اندیشد. (مجرب یلفانی: دیوان ۲۲۲: فرهنگ نامه ۹۱۶/۲)

■ **در خون نشستن** (قد). خونین و سرخ بودن: غم زده بودن: صبح دم چون کله بپند آه دود آسای من/ چون شفق در خون نشیند چشم شب بیمای من. (خاقانی ۳۲۰)

■ **خون آشام** x-ā(ā)sām خون خوار (م. ۱) →:

→: خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن / دل خون‌گشته و مژگان خون‌پالا کرامت کن. (صائب^۱ ۳۰۲۲)
 ○ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

خون جگری xun-jegar-i غصه بسیار خوردن؛ بی‌چارگی و بدبختی کشیدن: پس از پنج سال در به دری و خون‌جگری هنوز چشمم... به خاک پاک ایران نیفتاده بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۲) ○ من و پدرت... جز در به دری و خواری و خون‌جگری... [چاره‌ای نداشتیم]. (یغما: از صیباتیما ۱/۱۲۰)

خون خوار، خونخوار xun-xār ۱. بسیار بی‌رحم، سنگ‌دل، و ستم‌کار: دختر جوان را به این مرد خون‌خوار داده‌است. (نفیسی ۳۸۱) ○ تطاولی که تو کردی به دوستی با من / من آن به دشمن خون‌خوار خویش نیستدم. (سعدی^۳ ۵۵۰) ۲. وحشی و درنده: این جنگ مثل یک جانور خون‌خوار دارد جوان‌ها را می‌خورد. (← محمود^۲ ۲۱۰) ○ ریاید گوسفندی گرگ خون‌خوار / درآویزد شبان با او به پیکار. (نظامی^{۴۳} ۴۰۴) ۳. (قد.) باعث خون‌ریزی: در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است / این چشم مست و فتنه خون‌خوار بنگرید. (سعدی^۴ ۴۷۰)

خون‌خوارگی x-e-gi خون‌خواری (مر.) ۱. →: دشمن اگرچه حقیر بود، حقیر مدار، خاصه شیر را با دلیری و زور و... خون‌خوارگی او. (بخاری ۱۱۴)

خون‌خواره xun-xār-e (قد.) ۱. خون‌خوار (مر.) ۱. →: آن ستم‌دیده ندیدی که به خون‌خواره چه گفت / ملک‌ا جور مکن چون به جوار تو دریم. (سعدی^۴ ۸۳۳) ۲. غصه‌خورنده؛ غمگین: یا این دل خون‌خواره را لطف و مراعاتی یکن / یا قوت صبرش بده در یغما الله‌مایشا. (مولوی^۲ ۱۷/۱)

خون‌خواری، خونخواری xun-xār-i وحشی و درنده بودن: به خون‌خواری مکن چنگال را تیز / ... (نظامی^۳ ۴۱۰) ۲. ستم‌کاری، بی‌رحمی، و سنگ‌دلی: در مقابل این ظلم، این اجحاف، و این خون‌خواری... طبیعت ساکت ایستاده. (دهخدا ۲/۲۵۷)

آفتاب روز... به شکل میرغضب خون‌آشامی بالای سرمان... آتش‌نشانی می‌کرد. (جمال‌زاده^۶)
خون‌آلود xun-ā(lud) (قد.) دردناک؛ سوزناک: دل ضعیفم از آن کرد آه‌خون‌آلود / که درمیانه خونابه جگر می‌گشت. (سعدی^۴ ۳۹۹)

خوناب xun-āb (قد.) خونابه →: خود دجله چنان گرید صد دجله خون‌گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان. (خاقانی ۳۵۸) ○ ز دیده بیارید خوناب شاه / (فردوسی^۳ ۶۱۵)

❧ **خوناب خُم** (قد.) شراب: به من ده که این هردو گم کرده‌ام / نجات به خوناب خُم کرده‌ام. (نظامی^۴ ۳۱۴)

خونابه x-e (قد.) اشک خونین؛ اشک: خط سالی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه متقش باشد. (حافظ^۱ ۱۰۸) ○ خونابه ز دیدگان گشادند / (نظامی^۲ ۲۰۶)

خون‌بار، خونبار xun-bār ۱. ریزنده اشک خونین: این دو چشم خون‌بار مرا دیگر به تماشا و تحسین شاه‌کار خلقت باز نکن. (حجازی ۳۰۱) ○ گردی از ره‌گذر دوست به کوری رقیب / بهر آسایش این دیده خون‌بار بیار. (حافظ^۱ ۱۶۹) ۲. نشان‌دهنده غم و رنج بسیار: شعر خون‌بار من ای باد پدان یار رسان / ... (حافظ^۱ ۲۳۵)

خون‌بست xun-bast

❧ **خون‌بست کردن** (قد.) آشتی دادن: می‌خواهم میان شما و طایفه یومحمد و شریف‌خان اصلاح و خون‌بست کنم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۱)

خون‌به‌جگر xun-be-jegar ۱. ویژگی آن‌که دچار سختی و عذاب است. ← • خون‌به‌جگر شدن. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را نفرین کنند: خون‌به‌جگرها، هرچه داد زدم نرو، ورپریده رفت. (الاهی: شکوفای ۷۷)

❧ **خون‌به‌جگر شدن** دچار سختی و عذاب شدن: می‌اسباب اتاق عوض‌بدل کردند و پیش‌تر خون‌به‌جگر شدند. (← شهری^۱ ۴۱۹)

خون‌پالا [ی] xun-pālā[-y] (قد.) خون‌بار (مر.) ۱

خون ریزش هلاک شوند. (نظام الملک ۳۵^۲)

خون ریزی، خونریزی xun-riz-i به قتل رساندن؛ کشتن؛ کشت و کشتار: آخر هم خودشان نفهمیدند برای چه... خونریزی ها انجام گرفت. (مسعود ۱۳۹) ○ فتنه و آشوب و خونریزی مجو / (مولوی ۱) ○ تیغ از آن سو به قهر خونریزی / رفق از این سو به مرهم آمیزی. (نظامی ۷^۲)

خون سرد، خونسرد xun-sard ویژگی آن که در برابر پیش آمدها شکیبایی زیاد دارد و عصبانی و ناراحت نمی شود: مردی بود باهوش و پر طاقت، خون سرد. (اسلامی ندوشن ۳۸)

خون سردی، خونسردی x-i ۱. آرامش: خون سردی خود را باز یافت. (آل احمد ۱۷۵) ۲. بی تفاوتی؛ بی اعتنائی: نگاهی شگفت زده بر سربای من دوخت و با کمال خون سردی... کنار جوی نشست. (نفیسی ۳۸۸)

خون فشان، خونفشان xun-fešan (قد.) گریان. ← • خون فشان شدن.

• **خون فشان شدن (گشتن)** (قد.) گریان شدن؛ به شدت اشک ریختن: آمدش ملائکه در وقت قبض روح / چون بنگریم دیده ما خون فشان شود. (سعدی ۸۶۷) ○ پس به سوی دار کردندش کشان / بر سر او گشت خلقی خون فشان. (عطار ۲۲۶)

خون فشانی، خونفشانی x-i فداکاری؛ جان بازی: خون فشانی جوانان در دفاع از کشور، همیشه زبان زد خواهد بود.

خون کرده xun-kard-e (قد.) قاتل؛ آدم کش: هفت کس را بی خوابی حق است: یکی خون کرده که خون خواه در قنای وی یژد. (بخاری ۲۶۵)

خون گرفته xun-gereft-e (قد.) اجل رسیده: همگان را طعمه سیاع و ضیاع گردانیدند و اندکی از خون گرفتگان... راه گریز یافته بودند. (مروی ۱۳۲)

خون گرم، خونگرم xun-garm ویژگی آن که به راحتی با دیگران انس می گیرد و با مهربانی رفتار می کند: به قدری خون گرم... بود که ممکن نبود کسی او را ببیند و خوشش نیاید. (جمال زاده ۵۶-۵۷)

خون خواه xun-xāh اقدام یا قیام کننده برای گرفتن دیه یا انتقام از قاتل: احترام بست در نزد مردم تا آن حد بود که مزاحم و طلبکار و خون خواه و مدعی آن جا از در رفق و مدارا به پیش می آمد. (← شهری ۲/۳۱۹) ○ هفت کس را بی خوابی حق است: یکی خون کرده که خون خواه در قنای وی یژد. (بخاری ۲۶۵)

خون خواهی x-i ۱. عمل خون خواه؛ دیه خواستن: برادر کریم مقتول... به خون خواهی به دیوان خانه آمده... است. (جمال زاده ۱۱/۹۹) ۲. انتقام گیری: کدام سنگ دل است که... رفتار کی خسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خون خواهی پدر ببیند و... اشک نریزد؟ (فروغی ۳/۱۰۰) ○ ... آمد آن شیردل به خون خواهی. (نظامی ۲۲۶)

خون دار، خوندار xun-dār (قد.) ۱. قاتل: جماعت تاتار... به قدر هزار نفر از جماعت قتل یاش را مقتول نموده... باید در عوض خون دار را تسلیم نمایند. (مروی ۷۳) ○ ای شاه عالم غم مخور که خون دار را آوردم. (ارجانی ۴۸۶/۵) ۲. بازمانده و وارث مقتول: خون دار کشتگان وفا غیر یار نیست. (تأثیر: آندراج)

خون دل xun-del (قد.) بسیار رنجیده خاطر و پریشان حال: بیا وز غین این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بریط خروشان. (حافظ ۲/۷۷۴)

خون ریز، خونریز xun-riz ۱. آدم کش، جلا، بسیار بی رحم، و سنگ دل: [روز مریخ، سه شنبه] فرزندی که در روز به وجود آید، خون ریز و ظالم... باشد. (شهری ۲/۲۲۰) ○ چشم خون ریز آن ماه به یک تیر نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... از اسب فرود آمد. (قائم مقام ۳۹۶) ○ و آن که در چرخ فلک خون ریز بود / گشت در خاک لحد ناچیز زود. (عطار ۲/۱۴۲) ۲. (قد.) قربانی کردن: با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید / خون ریز و برگریز پدید آمد و عیان. (سوزنی: لغت نامه ۱)

خون ریزش x-eš (قد.) خون ریزی: → اگر او را در آن جا بگذارید، خون ریزش بسیار خواهد شد. (عالم آرای صغری ۱۲۲) ○ همه اندرمیان آن فتنه ها و

■ **به خویش (باخویش) آمدن** (قد). به خود آمدن. ← خود ■ به خود آمدن: چون باخویش آمدم، ماه نو دیدم، دانستم که چندان گذشته است. (جامی^۸ ۷۱)
 ○ چون که تخم نسل را در شوره ریخت / او به خویش آمد
 خیال از وی گریخت. (مولوی^۱ ۲۷/۱)

■ **خویش بینی** x.-bin-i (قد). خودبینی →: مه توبه کند ز خویش بینی / گر ما رخ خود به مه نمایم. (مولوی^۲ ۲۷۸/۳)

خویشتن xiš-tan

■ **خویشتن دیدن** (قد). خودخواهی و تکبر داشتن: هر زیان که آدمی را افتد، همه از پنداشت و خویشتن دیدن افتد. (احمد جام^۱ ۱۸۱)

■ **از خویشتن بر آمدن** افکار و ذهنیات خود را نادیده گرفتن: انسان می تواند از خویشتن بر آید و در دنیای عقاید و افکار دیگران سیر کند. (زرین کوب^۳ ۲۷)

■ **به خویشتن** (قد). خودش؛ شخصاً: ایل چیان... روان کرد و بعد از آن به خویشتن نیز برفت. (جوینی^۱ ۲۹/۱)

■ **خویشتن بخشا[ی]** [x.-baxš-ā[-y] (قد). ویژگی آن که بر خود دل سوزی دارد و خود را از جنگ و معرکه بر حذر می دارد: در حدیث کارزار کردن... خویشتن بخشای میباش که تا تن خویش را به خورد سگان نکتی، نام خویش به نام شیران توان کرد. (عنصر المعالی^۱ ۱۰۱)

■ **خویشتن بین** xiš-tan-bin (قد). خودبین →: بزرگان نکردند در خود نگاه / خدایی از خویشتن بین مخواه. (سعدی^۱ ۱۱۶)

■ **خویشتن بینی** x.-i (قد). خودبینی →: اگر هر دو رانش دراز بُود، چنانکه به زانو رسد، دلیل باشد بر بزرگی نفس و خویشتن بینی. (لودی^{۱۷۲} ۵) بر این آستان عجز و مسکینیت / په از طاعت و خویشتن بینی ات. (سعدی^۴ ۲۴۳)

■ **خویشتن داری** xiš-tan-dār (قد). خوددار →: قدری خویشتن دار باش. (مؤذنی^{۱۶۸} ۵) آن دگر خویشتن دار بود. لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند. (سعدی^۲ ۱۱۱۲) ۳. به هیکل... قائم و خویشتن دار.

■ **خون گرمی، خون گرمی** x.-i انس پیدا کردن با دیگران؛ دوستی و مهربانی: جمعی از آقایان و دوستان بانهایت محبت و خون گرمی حاضر بودند. (حاج سیاح^۱ ۲۵)

■ **خون گیر، خونگیر** xun-gir نوعی خنجر: عمودهای آهنین بر زانو و خنجرهای بزان... به نام خونگیر معروفند. (جمال زاده^۸ ۲۲۶)

■ **خون مردگی** xun-mord-e-gi عارضه ای که بر اثر وارد شدن ضربه به پوست یا ضمام آن و تجمع خون در بافت های زیرجلدی ایجاد می شود: چند ناخش خون مردگی پیدا کرده و بنفش رنگ است. (دیانی^{۸۳}) کنار خراش خون مردگی بود و سیاه شده بود. (گلشیری^۱ ۱۱۸)

■ **خون مرده** xun-mord-e ویژگی جایی که در آن، خون مردگی ایجاد شده است.

■ **خونی** xun-i ۱. علاقه مند به ریختن خون (دشمن): همه دشمن خونی ما هستند و منتظر یک اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند. (هدایت^۹ ۱۴۵) در کوفه هیچ خانه نیست که اینان خون نریخته اند. همه شهر اینان را دشمنند و خونی اند. (ترجمه تفسیری: لغت نامه^۱) ۲. قاتل: من حتم داشتم که پیش از من یک نفر خونی، یک نفر دیوانه زنجیری در این اتاق بوده. (هدایت^۱ ۹۰) ○ عفو کردن خونی روا مدار. (عنصر المعالی^۱ ۲۲۹)

■ **خونین** xun-in خونی (م. ۱) →: دو دشمن خونین امروز را برای شکستن آلمان دو دوست جان در یک قالب می کند. (مستوفی^۳ ۱۵۰)

■ **خونین دل** x.-del (قد). بسیار اندوهگین و رنجیده خاطر و پریشان حال: حال خونین دلان که گوید باز؟ / وز فلک خون خُم که جوید باز؟ (حافظ^۲ ۵۲۸)

خویش xiš

■ **از خویش برون آمدن** (قد). هراوهوس و خواست های خود را کنار گذاشتن: شهر خالی ست ز عشاق بُودنکِ طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟ (حافظ^۱ ۱۲۸)

گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت. (سعدی^۱ ۱۶۹)

خویشتن داری x-i. ۱. عمل خویشتن داری؛

خودداری: عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او

پربود و عاشق وار درخود کشید. (نظامی عروضی ۵۵) ۲.

پرهیزکاری: یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و

خویشتن داری به برادران دیگر برتر است. (علوی^۳ ۸۱)

خویشتن شناس xiš-tān-šenās (قد.) ویژگی

آن که حد خود را می شناسد و به گستاخی

نمی گراید: خورشید سرفکنده سر خویشتن شناس /

مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است. (انوری^۱ ۸۴)

خویشتن شناسی x-i. (قد.) حد خود را شناختن

و گستاخی نکردن: تواضع، خویشتن شناسی است.

(نجم رازی^۱ ۵۰۶)

خویش کام، خویشکام xiš-kām (قد.) خودخواه

و متکبر: دگر آن که دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی

بدل و خویش کام. (فردوسی^۳ ۲۴۷۷)

خیابان xiyābān

■ **خیابان گز کردن** بی کار و بی مقصود

گشتن: او که کار دیگری ندارد، همین طور خیابان گز

می کند.

خیال xiyāl نگرانی و ترس؛ دغدغه خاطر:

بی خود خیال به خودت راه مده. (جمال زاده^{۱۵} ۷۷) ○ این

حرف ها اسباب خیال شاه شده است. (حاج سیاح^۱ ۶۲۳)

■ **خیال بافتن** تصورات بی اساس از ذهن

گذراندن: این جا مگر می شود آدم خیال نیافتد؟ اصلاً

همه چیزش خیال انگیز است. (← اصغری: داستان های نو

۱۱۰) ○ یک ساعتی... فارغ از قال و مقال درس و

تعلیم و تربیت خیال بافتم. (آل احمد^۵ ۸۰)

■ **خیال بر... داشتن** (خیال برود داشت، خیال

برود داشت، ...) دچار تصورات ذهنی یا وهم و

گمان شدن: با او دو کلمه حرف زدم و خندیدم. یارو

خیال برش داشت که بله می شود من را بلند کرد. (←

میرصادقی^{۱۲} ۵۲)

■ **خیال بستن** (قد.) ۱. اندیشه یا تصویری را به

ذهن خود آوردن؛ تصور کردن: یاد گرفتن و تفکر

کردن و خیال بستن... از نفس گردد آمد. (عنصرالمعالی^۱

۲۴۵) ۲. چیزی را به تصور آوردن: بی چاره ای که

صورت رویت خیال بست / بی دیدنت خیال میند

استراحتش. (سعدی^۳ ۴۸۳) ۳. به فکر افتادن: شنیده ام

که در این روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که

گیرد جفت. (سعدی^۲ ۱۵۳) ۴. دچار تصورات ذهنی

یا وهم و گمان بیهوده شدن: حصیری را خیال بست

چنان که مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد.

(بیهقی^۱ ۱۹۸)

■ **خیال چیزی را [در سر] پختن** به فکر آن

بودن، یا برای رسیدن به آن، طرح و نقشه

کشیدن: خیال خام این را در سر می پختم که بشنیم و

به یک کار محققانه بپردازم. (← آل احمد^۱ ۱۸) ○ خیال

زلف تو پختن نه کار هر خامی ست / که زیر سلسله رقتن

طریق عیاری ست. (حافظ^۱ ۴۶)

■ **خیال کسی تخت بودن** خیال کسی راحت

بودن →: صبر کن. نوبت سرفه کردن او هم می رسد.

خیالم تخت است. (شاملو^۱ ۶۰) ○ اگر هرچه گفتم، کردی،

خیالت تخت باشد. (← آل احمد^۳ ۳۸)

■ **خیال کسی تخت شدن** خیال کسی راحت

شدن →: خیالش تخت شد که حداقل بیست نفری از

اهل محل این منظره را دیده اند. (پارسی پور^{۳۵})

■ **خیال کسی را تخت کردن** خیال کسی را

راحت کردن →: خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ

نامه ای نیامده.

■ **خیال کسی راحت بودن** نگرانی از چیزی،

کسی، یا انجام کاری نداشتن او: نگران کارهای

خانه نباش، خیالت راحت باشد. خودم همه کارها را انجام

می دهم.

■ **خیال کسی راحت شدن** آرامش فکری و

روحي پیدا کردن او: وقتی که بالاخره زهره را بغل

کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد. (گلشیری^۱ ۱۵۷)

■ **خیال کسی را راحت کردن** آرامش فکری و

روحي به او دادن؛ او را آسوده خاطر کردن:

بدین ترتیب پهلوان خیال خود را راحت کرد و به راه

خویش ادامه داد. (قاضی^{۲۲})

■ **عین خیال کسی نبودن** بی اعتنا و بی توجه

مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن خود ایجاد می‌کند یا آنها را بیان می‌کند: شاعران خیال‌پرداز سبک هندی. ۲. خیال‌باف: تاریخ و قرائتی که باید خوانده، گذشت، و صحت و سقمشان [را] به تاریخ‌نویسان این‌چنینی و خیال‌پردازان احواله نمود. (شهری ۱۶۴/۴^۲)

خیال‌پردازی x-i. ۱. ایجاد کردن مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن یا بیان کردن آنها: خیال‌پردازی شاعرانه. ۲. خیال‌بافی: به توده عوام فرصت می‌دهند که تمام خیال‌پردازی‌های مندرج در آنها را باور کند. (قاضی ۵۵۳) ۳. زنجیره‌ای از تصویرهای ذهنی معمولاً به صورت روی داده‌های به هم پیوسته و متوالی: رماتی است با خیال‌پردازی‌های زیبا.

خیت xit

• **خیت کاشتن** از عهده انجام کاری برنیامدن و شرم‌نده و رسوا شدن: این بار را خیت کاشتی، چون نتیجه مسابقه دو بر صفر شد، نه مساوی.

خیتی x-i

• **خیتی بالا آوردن** شرم‌نده و رسوا شدن: از خدا می‌خواستم جلو بچه‌ها مرا نیندد. می‌ترسیدم پاک خیتی بالا بیاورم. (میرصادقی ۱۰۹^۳)

خیبر xeyr (قد). پول؛ مال؛ بزرگی رساند به محتاج خیر/ که ترسد که محتاج گردد به غیر. (سعدی ۷۹^۱)

• **خیبر دیدن** خوش بخت و موفق شدن: خیبر نیندد که این‌طور تو را آواره کرد. ۵ پرو دوتا نان بگیر بیاور. خیبر ببینی! (رحیمی: داستان‌های نو ۳۸)

• **خیبر دیدن از چیزی** از قیلت آن به سعادت و موفقیت رسیدن: خیبر از عمرت نیندی. خیبر از عمر و مالت نیندی. (شهری ۵۵۵/۴^۲) ۵ از جوانیت خیبر ببینی، هیچ وقت محتاج خلق خدا نشوی. (هدایت ۵۵^۶)

• **خیبر کردن** دادن چیزی به عنوان نذر یا برای برآورده شدن حاجات یا چشم‌داشت اجر اخروی به دیگران یا انجام دادن کارهایی از نوع ایجاد مسجد، مدرسه، بیمارستان، و مانند آنها که ثمره و بهره‌اش به دیگران می‌رسد و

بودن او نسبت به امری: امسال هم مردود شد و اصلاً عین خیالش نیست. ۵ منصور از دست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود. (حاج سید جوادى ۴۳۱)

• **کسی را به خیال خود گذاشتن** مزاحمت و دردسری برای او ایجاد نکردن: از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند. (هدایت ۲۴^۳)

خیالات xiyāl-ā. غم و غصه: دیگر از زور خیالات، خواب و خوراک نداشت. (هدایت ۸۲^۵)

خیالاتی x-i

• **خیالاتی شدن** نگران شدن: اگر دیر بروم، خیالاتی می‌شود. (میرصادقی ۱۵۸^۱)

خیال‌باف xiyāl-bāf ویژگی آن‌که به خیال باطل یا خیالی که ارزش علمی ندارد، خود را مشغول می‌کند، یا وقایع را به طوری که خودش می‌خواهد، در ذهن مجسم می‌کند: تاریخ‌نویس خیال‌باف. ۵ اینها یک دسته مردمان گزاف‌گو، مهمل، و خیال‌باف بودند. (مسعود ۱۵۶)

خیال‌بافی x-i عمل خیال‌باف؛ خیال‌باف بودن: از طبع و نشر... خیال‌بافی‌های بی‌مغز... معذوریم. (اقبال ۹/۴ و ۳/۱۰ ۵ همین اولی که... بساط خیال‌بافی درنوریدم، والا... گمراه... خواهیم بود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱)

• **خیال‌بافی کردن** خیال‌بافی ۱. مردم... اظهار نظر و خیال‌بافی کرده... خویش را... به پریشانی کشیده‌اند. (شهری ۱۴۵/۲^۲) ۵ کسانی که این قبیل کتاب‌ها را می‌نویسند، خود می‌دانند که خیال‌بافی و دروغ‌پردازی می‌کنند. (قاضی ۵۳۶)

خیال‌بند xiyāl-band (قد). ویژگی آن‌که مضمون‌های خیالی می‌سازد: خیال‌بندان زمان حال را به پیروی او، سر افتخار بلند است. (لودی ۶۱)

خیال‌بندی x-i (قد). عمل خیال‌بند؛ خیال‌بند بودن؛ گرایش به ساختن تصویر. نیز ← خیال‌پردازی (م. ۱): کسانی... از خیال‌بندی‌های پیروان سبک هندی ملول بودند. (زرین‌کوب ۲۶۱^۴) ۵ شیخ... در خیال‌بندی، دعوی ارجمندی دارد. (لودی ۶۳)

خیال‌پرداز xiyāl-pardāz ۱. ویژگی آن‌که

(۳۰۸/۲)

خیره xire ۱. با حیرت و سرگشتگی؛ باحالت

بهت و شگفت زدگی: خیره به آن طرف نگاه می‌کرد و

مدام پلک می‌زد. (گلشیری^۱ ۹۳) ○ اهل فریقین در توخیره بماتند / (سعدی^۲ ۴۰۳) ○ ز دیدار او مشتریتیره بود / خرد پیش رویش همان خیره بود. (فردوسی^۳

۲۲۴۶) ۲. (قد.) خودخواه؛ گستاخ: اگر فیروزشاه

در طلسم رفته باشد، بسیار عجیب نباشد که عظیم خیره

است. (بیغمی ۸۱۸) ○ ... / بگویش که ای خیره ناپاک

مرد. (فردوسی: لفظ نامه^۱)**خیره شدن** (قد.) حیران و مبهوت شدن:

چون دیدار معشوقه ... بر عاشق افتد، مدهوش و خیره

شود. (حاسب طبری ۵) ○ هر که از دور بدو درنگرد خیره

شود / (فرخی^۱ ۱۳۵)**خیره کردن** (قد.) سرگردان و متحیر کردن: سر

هوشمندان چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد.

(سعدی^۱ ۱۸۶)**خیره ماندن** (قد.) ○ خیره شدن →: از گنبد دوار

همی خیره بماتم / پس کس که چنین خیره شد از گنبد

دوار. (مسعود سعد^۱ ۲۰۸) ○ می آورد و رامش گران رابخواند / وز آواز ایشان همی خیره ماند. (فردوسی^۲

۶۷۸)

خیره دل x-del (قد.) شگفت زده؛ مبهوت: بیدخیره دل پهلوان زان شگفت / (اسدی^۱ ۳۱۹)**خیره رایی xire-rāy** (قد.) خودرأی و

خودخواه بودن: چهار است آهوی شه آشکار / ... =

یکی خیره رایی دوم بدلی / سوم ژفتی و چارمین کاهلی.

(اسدی^۱ ۲۶۱)**خیره رویی xire-ruy** (قد.) گستاخ و بی‌شرم:صفایی به دست آور ای خیره روی / (سعدی^۱ ۱۷۰)**خیره رویی xire-ruy** (قد.) گستاخی و

بی‌شرمی: به سفاقت و خیره رویی ... آبی که ز چشم

رفت، کی آید باز؟ (زیدری ۷۷) ○ خیره رویی ز تیره رایی

په / بی‌زبانی ز ژاژخایی په. (سنایی^۱ ۶۸۵)**خیره سار xire-sār** (قد.) ۱. خیره‌سر (م. ا.) →:

چون دور کرد ختم از تخت شهریار / یک‌چند مسار

پاداش اخروی به دنبال دارد: اگر هم شب جمعه یا

شب عزیز دیگری باشد، خرما و حلوا خیر می‌کنند.

(آل‌احمد^۲ ۱۶۳)**خیره مقدم** هنگام وارد شدن کسی به جایی

به عنوان خوش آمدگویی گفته می‌شود؛ خوش

آمدی؛ خوش آمدید: مرحبا طایر فرخ‌پی

فرخنده پیام / خیره مقدم، چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟

(حافظ^۱ ۲۱۱)**از خیر چیزی (کاری) گذاشتن** چشم‌پوشی و

صرف نظر کردن از آن: کسرا ... رومی‌زی را کیف کرد

و آخر سر از خیر مرغا گذشت. (مدرس صادقی ۷۸) ○

راننده از خیر بلیط گذشت. (بارسی پور ۳۹۹) ○ از خیر

این ازدواج بگذرید. (← میرصادقی^{۱۱} ۲۵)**به خیر گذراندن** مانع از پیش آمد ناگواری

شدن: کبری از جا برخاسته و گفت: خدایا به خیر

بگذران. (شهری^۱ ۳۹۰)**به خیر گذاشتن** پیش نیامدن اتفاق ناگوار:بحمدالله تاحالا به خیر گذشته است. (محمود^۲ ۳۲۲) ○

مسافرت دورودرازی بود، ولی به خیر گذشت.

(جمال زاده^{۱۱} ۹۳)**خبرالثیاب xeyr-o.s.siyāb** (قد.) لباس سفید: پط

به صد یایی برون آمد ز آب / در میان جمع با خبرالثیاب.

(عطار^۲ ۷۳)**خیر بیینی xeyr-be-bin-i** ۱. بسیار بزرگ، خوب،

فراوان، یا عالی: مهمانی خیر بیینی، هندوانه خیر بیینی.

۲. زیاد: زعفران را خیر بیینی در پلورخته بود.

خیرخانه xeyr-xāne فاحشه خانه: صفراسلطان ... در

کرچه تجرها خیرخانه باز کرده بود. حالا که کلسیش کساد

شده، می‌رود زیارت. (← هدایت^۲ ۴۶۶)**خیرگود xeyr-gard** آن که می‌گردد و خیرات

جمع می‌کند؛ گدا: سی روز سه ریال، دستکش یک

کور خیرگرد شدم. (← پورمقدم: شکوفای ۱۲۸)

خیرندیده xeyr-na-did-e هنگام عصبانیت یا

ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: آن

خیرندیده برای من شوهر نبود. (چهل تن^۳ ۱۵۳) ○

خیرندیده‌ها جلو خیال مرا سد کردند. (نظام‌السلطنه

(اسلامی ندوشن ۳۱)

• **خیس عرق شدن** شدن بسیار شرمنده شدن: وقتی نهیمیدم کیف پولم را جا گذاشته‌ام و کرایه تاکسی را ندارم خیس عرق شدم.

خیس خورده x-xor-d-e-خیس؛ مرطوب: پارچه خیس خورده. ○ بوی چوب خیس خورده... فضا را پُر می‌کند. (محمود^۲ ۳۱۰)

خیش xix شکم زدن: قسط اول را به محض این‌که مردم مشغول خیش و زراعت شدند... می‌فرستم. (نظام السلطنه ۵۱/۱)

خیک xix شکم چاق: آن‌قدر خورده که خیکش را نمی‌تواند تکان بدهد. (شاملو ۷۹)

خیکی xix[k]-i آن‌که شکمش بزرگ‌تر از اندازه طبیعی است: چاق: آهای خیکی! چرا ایستاده‌ای؟! بدو تا چربی‌هایت آب شود.

خیمگی xeyme-gi (قد). دختر؛ زن: چون چشم خیمگیان قبیله از دور به ما افتاد... از خیمه‌ها بیرون تاختند. (میرزا حبیب ۵۰)

خیمه xeyme

• **خیمه زدن** ۱. اقامت کردن: بر در تمام مطب‌ها و بیمارستان‌ها خیمه زدم. (حاج سیدجوادى ۴۳۵) ○ خیل غم گرداگرد وجود خیمه می‌زند. (اقبال^۲

۸۲) ○ من که در هیچ مقامی نزد خیمه‌انس/پیش تو رخت بیفکنم و دل بشهادم. (سعدی^۴ ۵۰۶) ۲. در گشتی، حالتی که ضمن آن هنگام حمله حریف، کشتی‌گیر مدافع با گرفتن سروگردن و بازوی یک دست او، او را به طرف پایین می‌کشد و سینه خود را روی سروگردن او قرار می‌دهد.

• **خیمه گندان** (قد). رفتن؛ دور شدن: عشق به تاراج داد رخت صبورِ دل / می‌نکند بخت شور خیمه ز بهلولی من. (سعدی^۴ ۵۵۴)

خیمه شب بازی x-sab-bāz-i انجام دادن کارهای متظاهرانه برای فریب دیگران: شما... نمی‌توانید مرا... محکوم بکنید... من... به این خیمه شب بازی خاتمه داده، محکومیت خویش را امضا می‌کنم. (شهری^۴ ۴۰۵/۱)

دویدم به هر دیار. (شیبانی: از صباتیما ۱۳۴/۱) ۲. پریشان و متحیر: ز میدان گذاشتند فرجام کار/روانشان سراسبه، دل خیرمسار. (فردوسی: لنت‌نامه^۱)

خیره سر xire-sar ۱. گستاخ و بی‌شرم؛ لجوج: ای خیره سران زبان بریده، این‌جا جای این‌گونه ریزه‌خوانی‌ها نیست. (جمال‌زاده ۱۶۵۶) ○ که ای خیره سر چند پویی بی‌ام؟/ ندانی که من مرغِ دامت نی‌ام؟ (سعدی^۱ ۱۰۴) ۲. (قد). با پریشانی و حیرت: پدر کشته و کشته چندان پسر/ بماند اندر آن درد و غم خیره سر. (فردوسی^۳ ۱۳۵۰)

خیره سری x-i-گستاخی و بی‌شرمی؛ لجاجت: مدام به خیره سری... خود می‌افزود و معلوم بود که سر ملعت و آزار دارد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۳۷) ○ نکوهش مکن چرخ نیلوفری را/ برون کن ز سر باد و خیره سری را. (ناصر خسرو^۸ ۶۲)

• **خیره سری کردن** گستاخی کردن: در دل از خداوند عذر می‌خواست، خیره سری کرده بود، مطیع نبود. (پارسی‌پور ۵۹)

خیری xiri, xeyri (قد). زرد (به مناسبت رنگ زرد نوعی شب‌بو): بر تو جوان گونه پیری چراست؟/ لاله خودروی تو خیری چراست؟ (نظامی^۱ ۱۶۴)

خیز xiz

• **خیز کردن** (قد). دوری کردن: هین ز منی خیز کن، با همه آمیز کن /... (مولوی ۲۴۴/۶۲)

خیزرانی xeyzarān-i (قد). لاغر و نحیف: و آن جسم لطیف خیزرانی/ درخورد شکنجه نیست، دانی؟ (نظامی: لنت‌نامه^۱)

خیزش xiz-es حرکت اجتماعی؛ نهضت؛ انقلاب: مذهب حاکم، مذهب جمود و سکون و سکوت است، و مذهب محکوم، مذهب خیزش و حرکت و فریاد. (مطهری^۱ ۱۸۴)

خیس xis

• **خیس خوردن** ۱. قرار گرفتن درون آب یا هر نوع مایع دیگر: لباس‌ها، همین‌قدر که خیس بخورند، کافی است. (گلشیری^{۹۲}) ۲. آغشته شدن به آب یا مایعی دیگر: بدن به تمام معنی خیس خورده بود.

د

داخل dāxel

■ **داخل آدم بودن** شخص بالارزشی به حساب آمدن: او که داخل آدم نیست، روی حرفهایش زیاد حساب نکشد. ○ تو که داخل آدم نیستی. (شهری ۲۹۳) ○ معمولاً به صورت منفی برای بی ارزش شمردن کسی گفته می شود.

■ **داخل آدم حساب کردن** (دانستن) بالارزش و مهم تلقی کردن: اگر محلش نگذارید، برای این است که داخل آدم حسابش نمی کنید. (مؤذنی ۹۷) ○ داخل آدم دانستن کودکان که آنها را حقیر و بدون ارزش می دانستند. (شهری ۱۳۷/۲)

■ **داخل آدم [حساب] شدن** مورد احترام و توجه قرار گرفتن یا بالارزش تلقی شدن: خوب داخل آدم شده اید و با بزرگان معاشرت می کنید! ○ هنوز داخل آدم نشده اند که خودشان را قاطی این کارها بکنند. (الاهی: داستان های نو ۱۶۵) ○ در آن زمان... شوهرها داخل آدم حساب نمی شدند. (هدایت ۱۳۳۶)

■ **داخل آدم (آدمی زاد) کردن** به ناروا خود (کسی) را بالارزش و مهم به حساب آوردن: او... کی هست که خودش را داخل آدمی زاد می کند؟ (هدایت ۴۴۲)

■ **داخل بودن در جایی** در آن جا استخدام بودن: برادر ارشدش... در ژاندارمری داخل بود. (جمال زاده ۷۶^{۱۸})

■ **داخل چیزی (گروه، طبقه، ...) بودن** عضوی از آن گروه، طبقه، و مانند آنها شمرده شدن:

من... داخل اعیان نیستم. (حاج سیاح^۱ ۸۰)

■ **داخل چیزی (کاری) شدن** به آن چیز (کار) پرداختن: با او داخل گفت و گو شد. (جمال زاده^{۱۷} ۷۸) ○ خسرو... مرا مأمور کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم. (علوی^۲ ۳۳) ○ خواشتمندم جناب عالی داخل معقولات نشوید. (مسعود ۱۹)

● **داخل شدن** ۱. دخالت کردن: بهتر است تو داخل نشوی، خودشان باهم کنار می آیند. ۲. استخدام شدن: پسرش در ارتش داخل شده.

● **داخل کردن** ۱. دخالت دادن؛ درگیر کردن: اصلاً تو کی هستی که خودت را داخل می کنی و تکلیف برای دخترم معین می کنی؟ (← میرصادقی^{۱۱} ۷۸) ○ من از آن زمره آدم هایی نیستم که خودم را داخل کنم. (مخبر السلطنه ۳۷۶) ۲. به استخدام درآوردن: یک عده از ارامنه آذربایجان یا جلفا را نیز داخل کردند. (اقبال^۱ ۴/۵ و ۴/۵)

■ **داخل کسانی (گروهی، ...) شدن** (کردن) در زمره آنها قرار گرفتن؛ عضوی از آنها شدن: تو چرا خودت را داخل ما می کنی؟ تو که از ما نیستی. ○ من هیچ وقت در کیف های دیگران شریک نبوده ام. یک وقت بود داخل آنها شدم، خواستم تقلید سایرین را دریابم، دیدم خودم را مسخره کرده ام. (← هدایت^{۱۰} ۱۳۵)

داد^۱ dād

■ **داد از [تین] خود** (خویش، خویشان) دادن

کند هرچه رفته‌ست یاد. (اسدی^۱ ۴۱۹)

■ **دادِ دل از کسی (چیزی) ستاندن (ستدن)** (قد.) گرفتن حق خود از او (آن) و به آرزوی دل خود رسیدن: به رسم فریدون و آیین کی / ستایم داد دل از رود و می. (نظامی^۲ ۲۹۸) ○ تنی دوست را بکشتند و دادِ دل از ایشان بستند. (بیهقی^۱ ۷۵۹)

■ **داد زدن کاملاً آشکار، چیزی را نشان دادن یا بیان کردن:** صورت داد می‌زند که چیزیست هست. (← مخمبلیاف ۳۵) ○ قیافه‌ات داد می‌زند که خیلی سرحال هستی. (میرصادقی^۱ ۳۶) ○ مدیر محلی بود. همه چیزش داد می‌زد. (آل‌احمد^۲ ۱۲۶)

■ **داد ستاندن (ستدن)** (قد.) گرفتن حق خود یا دیگری از کسی؛ انتقام گرفتن: آخر وقتی به‌وقت جاهت / من داد ز چرخ سفله بستام. (مسعود سعد^۱ ۴۹۵)

■ **دادِ سخن دادن** ۱. دربارهٔ مطلبی توضیح مناسب دادن؛ به‌خوبی ادای مطلب کردن: بر هر گویندهٔ لااله الا اللهی واجب است دادِ سخن را داد و به مدح و ستایش وجود ذی‌جود... پرداخت. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۹) ○ خواستم که دادِ سخن تمام بدهیم، از پیشه‌ها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۵۵) ۲. به تفصیل سخن گفتن یا پر حرفی کردن: آقا دادِ سخن می‌داد که چرا بچه را نباید زد. (گلشیری^۱ ۱۴۰) نیز ← داد چیزی را دادن.

■ **دادِ کسی بلند شدن (بالا رفتن، درآمدن) به صدای بلند فریاد زدن او از شدت عصبانیت، درد، و مانند آنها:** وقتی من اعتراض کردم، دادش بلند شد که: تو را چه به این حرف‌ها؟ ○ آن‌قدر سر به سرش گذاشتند تا آخر دادش درآمد. ○ گاهی پاهایش چنان ورم می‌کرد... که دست بهش می‌زدی، دادش درمی‌آمد. (میرصادقی^۲ ۱۱۲) ○ چریک... دادش رفت بالا که... (گلشیری^۱ ۴۸)

■ **دادِ کسی به آسمان رفتن (رسیدن)** ○ دادِ کسی بلند شدن ↑ : اگر که قضیه رو شود، دامن‌ها به آسمان می‌رود. (گلشیری^۱ ۲۹)

■ **دادِ کسی را دادن** (قد.) با او به عدالت رفتار

(قد.) قضاوت کردن در کار خود؛ با وجدان خود به داورى نشستن؛ باانصاف بودن: داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی. (عنصرالمعالی^۱ ۵۲) ○ جوان‌مردی آن بُود که... داد از تن خود بدهد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۷) ○ کسی‌کو دهد از تن خریش داد / نیایش رفتن بر داوران. (منوچهری^۱ ۶۸)

■ **دادِ چیزی را دادن حق آن را ادا کردن؛ چنان‌که شایسته و مناسب آن است، رفتار کردن:** نویسندگان در زمینهٔ انتقاد دادِ تتبع و تدقیق را می‌دادند. (← جمال‌زاده^۲ ۵۳) ○ آقای دانش... در شاعری دادِ فصاحت می‌داد. (مستوفی ۱۱۲/۲) ○ آفریدگار، تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا دادِ نعمت بدهند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴) ○ می‌خواهم که دادِ این تاریخ به‌تلماسی بدهم. (بیهقی^۱ ۱۱) نیز ← داد دادن، دادِ کسی را دادن.

■ **دادِ چیزی را ستاندن (ستدن)** (قد.) حق آن را ادا کردن یا به‌نحو احسن از آن برخوردار شدن: شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوش‌دلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طُرف لاله‌زاری خوش. (حافظ^۱ ۱۹۵) ○ ملک چون دید کامد نازنیش / ستد دادِ شکر از انگینش. (نظامی^۳ ۲۸۱) ○ قومی بر درجهٔ تقلید فروایستاده‌اند و... دادِ این معنی به بحث و طلب از عقل خود نسته‌اند. [جمال‌الدین ابوروح ۷۴] نیز ← داد ستاندن، دادِ کسی را ستاندن.

■ **داد خواستن** (قد.) ۱. شکایت کردن و طلب عدل و داد کردن؛ دادخواهی کردن: پیش که برآورم ز دست فریاد؟ / هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد. (سعدی^۲ ۷۶) ○ چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟ / مگر خویشتن را به داور بریم. (ناصرخسرو^۱ ۵۰۴) ۲. داد ستاندن → : ... کز او دادِ مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او. (سعدی^۱ ۱۵۹) ○ قاضی بفرمود... دادِ زن از وی بخواهند. (بخاری ۸۸)

■ **داد دادن** (قد.) دل‌آوری و قهرمانی کردن در جنگ: لشکر منصور خاصه غلامانِ سربای داد بدادند. (بیهقی^۱ ۷۰۳) ○ به هر رزمگه در، بدادست داد / چو آید

نمی‌رسید. (طالبوف ۶۰۲)

داد d.

دادوستد رفتار متقابل دو نفر با یک دیگر: عشق... دادوستدی است غالباً بی‌تأمل و گاهی غیرقابل تحمل. (مخبرالسلطنه ۱۴ ح. ۵ با بدونیک وقت دادوستد/ نکند هیچ نیک هرگز بد. (سنایی ۴۴۶^۱)

دادآفرین d-ā('ā)farin (قد). خداوند: به طلعات مجلس نیاراستم / ز دادآفرین تویه‌اش خواستم. (سعدی ۱۲۱) بدو گفت یزدان دادآفرین / تو را ایدر آورد از ایران زمین. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

دادار دادار dādār-dādār

دادار دادار راه انداختن جنجال به پا کردن: ما از آن زن‌هایی نیستیم که دادار دادار راه بیندازیم. (← شهری ۲۳۳^۱)

دادار [و] دودور dādār[-o]-dudur ۱. آلت تناسلی: این زن‌ها دلشان می‌خواهد تو کوچه که راه می‌روند، دادار دودورشان را توی چشم مردها بکنند. (← شهری ۸۳^۱) بومی‌ها ریختند، گرفتند، بستند به یک دیرک و گوش و دماغ و دادار دودورم را بریدند. (شاملو: فرهنگ معاصر) ۲. هیاهو و جنجال؛ هارت و پورت: آدم از حلم تو خوش می‌آید، بقیه این‌جوری نیستند. دادار دودورشان زیاد است. (دولت‌آبادی: فرهنگ معاصر) ۳. مانند صدای شیپور، با سرو صدا و جنجال بسیار: من مثل رحمت نبودم که هرچی می‌دیدم، دادار دودور هم‌چاچار بزنم. (میرصادقی ۹۵^۳)

دادبخش dād-baxš (قد). خداوند: ببخشای بر من تو ای دادبخش / که از خون دل گشت رخساره رخش. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

دادپاک dād-pāk (قد). آن‌که عدالت را به‌طور کامل اجرا می‌کند؛ عادل کامل: چنین گفت کز داور دادپاک / پراشید باشید و با ترس و پاک. (فردوسی ۱۲۵۳)

دادپرست dād-parast خواهان و دوست‌دار اجرای عدالت: آیت‌الله... درزمره آزادگان و دادپرستان وارد شده. (جمال‌زاده ۲۹/۱^۴)

کردن و او را به حشش رساندن: و آن‌که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد. (حافظ ۷۶^۱) گیرم که نهدی داد من، روزی نیاری یاد من / بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

داد کسی را ستاندن (ستدن) (قد). حق او را گرفتن یا انتقام او را گرفتن: اگر چون منی نباشد در این لشکر چون ضعیفی یا عاجوزی بیاید و داد خواهد، که در وی نگزد و داد وی بستاند؟ (جامی ۱۷۶^۸) قضاگر داد من نستاند از تو / ز سوز دل بسوزانم قضا را. (رودکی ۴۹۱^۱) نیز ← داد چیزی را ستاندن.

داد کسی را گرفتن داد کسی را ستاندن ↑: ضعفا به خدا نالیدند و خدا داد ایشان از آن ستم‌کاران گرفت. (مینیوی ۱۸۵^۳)

داد کسی [به] هوا رفتن داد کسی بلند شدن: از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوا رفت. (ترقی ۱۹۱) مریض... دادش به هوا رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

داد گستودن (قد). با همگان به عدالت رفتار کردن یا گسترش دادن عدالت: خداوند ما نوح فرخ‌نژاد / که بر شهر ایران بگسترد داد. (ابوشکور: شاعران ۹۹)

دادویداد راه انداختن فریاد کشیدن و هیاهو کردن: رقیه عوض این‌که دادویداد راه بیندازد... غش‌غش خندید. (علوی ۴۶^۳) آبی! چه خبر است؟ دادویداد راه انداختی، مگر سقت را یا بوق حمام برداشته‌اند؟! (← هدایت ۴۳۶)

دادو فریاد (دادوقال) راه انداختن فریاد کشیدن و هیاهو کردن: خوب نیست دادوقال راه بیندازی. (میرصادقی ۶۵^۶) کوچک‌بازی به‌معنی بیهوده دادو فریاد راه انداختن [است]. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۴۴)

به داد کسی رسیدن به کمک او شتافتن؛ به یاری او اقدام کردن: خدا سایه بزرگ‌ترینان را از سر ماکوچک‌ترها کم نکند که به‌دام رسیدید. (← شهری ۴۷۹) به داد این مردم بی‌چاره مظلوم برس. (حاج‌سیاح ۴۵۹^۱) هرچه فریاد می‌زد... کسی به‌دادش

(ناصر خسرو: لغت‌نامه^۱)

دادگستری d-i (قد). دادگستر بودن و اجرای عدالت کردن: به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد/ جهان بگیرد اگر دادگستری داند. (حافظ^۱ ۱۲۰) د رسوم فرمان‌دهی و دادگستری... به مثابتی رسید که چاوشان... منادی می‌کردند که اگر مظلومی... باشد، قصه غصه خویش عرضه دارد. (آقسرائی ۸۹)

دادن dād-an ۱. درخواست یا سفارش کردن: دستور دادن: دادم استخر را آب بیندازند. (= میرصادقی^۳ ۱۱۵) روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. (علوی^۱ ۳۰) آفتاب‌گردان دادم زدند. (اعتماد السلطنه^۱ ۲۳) ۲. رویاندن؛ برآوردن: این درخت امسال خیلی میوه داد. ۳. شاخه‌ها همه گل داده‌اند. ۳. نشان دادن؛ نمایش دادن؛ پخش کردن (برنامه، فیلم، نمایش): سینما... فیلم دوستان و قناد را می‌دهد. (دیانی^۱ ۳۱) ۴. یک فیلم هندی می‌دهند معرکه، عشقی است. (= میرصادقی^۳ ۱۰۰) ۴. تحمیل کردن: هرجور می‌توانستند اذیت می‌کردند: گرسنگی بهم دادند، بی‌خوابی بهم دادند. (= میرصادقی^۳ ۱۰۲) ۵. خوراندن: برای این که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلوله کوچک تریاک به او می‌داد. (هدایت^۱ ۶۸) ۶. ریختن مایمی بر سطحی به صورت آرام‌آرام و کم‌کم: روی برنج را روغن بدهید و آن را دم کنید. ۷. منتقل کردن؛ حرکت دادن: شکلات را توی دهاتش از این‌ور به آن‌ور می‌داد. ۸. ارائه کردن؛ عرضه کردن: این ترم چند واحد می‌دهند؟ ۹. فروختن: بالاخره خانه را چند دادید؟ اگر شما تابلو... را... به من بدهید، من پنج هزار تومن به شما می‌دهم. (علوی^۱ ۵۱) ۱۰. تخم‌مرغ می‌دادند دوتا صد دینار... کی غصه بی‌پولی داشت؟ (هدایت^۱ ۱۵۳) ۱۱. دختری را به همسری مردی درآوردن: دختر را به پسرغاله‌اش دادند. ۱۲. دختر ضعیف‌الجثه‌ای را به جوان قوی‌هیکلی می‌دهند. (شهری^۱ ۳۱۴/۳۲) ۱۳. خلیفه عباسی را به جعفر داد و خطبه خواند. (تاریخ براسک: لغت‌نامه^۱) ۱۱. تجویز کردن: دیروز رفتم دکتر و چند جور قرص داد. ۱۲. خود را در اختیار مردی قرار دادن برای انجام

دادپرور dād-parvar رواج‌دهنده و گسترش‌دهنده عدل و داد؛ عدالت‌پرور: کرد با دادپروران یاری/ با ستم‌کارگان ستم‌کاری. (نظامی^۳ ۱۰۱) ۱۰ خورشید چرخ‌داور و بهرام دادگر/ برجیس دادپرور و کیوان دادخواه. (مجیب‌یلفانی: دیوان^۱ ۱۷۳: فرهنگ‌نامه ۸۷۱/۲)

دادپروری d-i دادپرور بودن؛ عادل بودن؛ عدالت: کوس و کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده. (شهری^۱ ۴۴۳)

دادپناه dād-panāh (قد). پشتیبان عدالت؛ عدالت‌پیشه: با گروهی ز خاصگان سپاه/ کرد نخجیر شاه دادپناه. (سنایی^۱ ۵۶۹)

دادستان dād-setān ۱. شخصی به عنوان نماینده جامعه که حفظ حقوق مردم و مراقبت در اجرای صحیح قانون برعهده اوست و در دادگاه از این حقوق در برابر متهمان دفاع می‌کند؛ مدعی‌العموم: احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم. (مخملیاب: شکوفای^۱ ۴۹۷) ۲. (قد). فریادرس: ... / ناله من بیست غم، دادستان من کجا؟ (خاقانی ۵۵۲)

دادفرمائی [dād-farmā-y] (قد). خداوند: بغلتید پیش گروگر به خاک/ همی‌گفت کای دادفرمای پاک.... (اسدی^۱ ۶۰)

دادگاه dād-gāh جلسه رسیدگی به یک پرونده قضایی: دادگاه شما چه روزی است؟ نتیجه دادگاه آنها چه شد؟

■ **دادگاه صحرایی** دادگاهی که در زمان جنگ در ارتش برای رسیدگی به تخلفات نظامیان در زمینه وظایف نظامی آنها در محل وقوع جرم، تشکیل و حکم آن بلافاصله اجرا می‌شود.

دادگر dād-gar (قد). خداوند: یکی آنکه از بخشش دادگر/ به آز و به کوشش نجویی گذر. (فردوسی^۳ ۱۷۱۰)

دادگستر dād-gostar (قد). خداوند: ولیکن حکمتش گر تو ندانی/ روا باشد که داند دادگستر.

گفتش من نه هم‌زاد و هم‌آوردم تو را/ رو سگی را جوی
و با پیوند خود کن دارویرد. (ادیب‌الممالک: گنج ۲۵۵/۳)
همی‌گفت کاین را مخوانید مرد/ یکی ژنده‌پیل است با
دارویرد. (فردوسی ۲۰۷) ۴. کروفر؛ جلال،
شکوه، و هیبت: بیوشید رستم سلیح نبرد/ به آوردگه
رفت با دارویرد. (فردوسی ۸۲۴)

■ **داروگیر** (قد). ۱. جنگ‌وستیز؛ جدال: سواران
آسوده از کمین‌ها برآمدند و بوق یزدند و یانگ داروگیر
برآمد. (بیہقی ۵۵۳^۱) ۲. غوغا: داروگیر قیامت و
بهشت و دوزخ... ازبهر دوستان خویش کرده‌است.
(احمدجام ۱۳۷) ۳. کروفر؛ جلال، شکوه، و
هیبت: یکی بیژن گیو و دیگر هژیر/ که در جنگ بودند
با داروگیر. (فردوسی ۸۷۸)

■ **دارومدار** (قد). کسی یا چیزی را درعین
ناخشنودی تحمل کردن؛ کج‌دارومریم: مردم
بنادر با انگلیسیه به دارومدار می‌بودند. (شوشتری
۲۷۱)

■ **دار** d. (قد). جهان؛ دنیا: گفت: جز این دار، داری
می‌بایدش بود که او مکافات خود آن‌جا بیابد. (قطب
۲۲۰) ○ اگر توفیق یابم، عز اسلام را دارِ کفر را در دارِ
اسلام پیوندم. (نظام‌الملک ۱۷۰)

■ **دار آخرت** جهان پس از مرگ؛ آن دنیا؛
مقَر. دار دنیا: دنیای ما درحکم پلی است که باید از آن
گشت و به دار آخرت واصل شد. (مینوی ۲۳۶)
■ **دارِ بقا** (قد). دارالبقا؛ مقَر. دار فنا. ← دارالبقا:
سید... از این دار فنا به دار بقا شافت. (شوشتری ۱۰۲)
○ شیخ... چون به دار بقا رحلت کرد، من این حکایت تو را
برگفتم. (محمدبن منور ۶۹)

■ **دارِ دنیا** ۱. جهان مادی؛ مقَر. دار آخرت:
هرچه در این دار دنیا داشتیم، ریخته‌بودیم روی کلک.
(دریابندری ۱۰۳) ○ خلائق بسیار بودند... پیش‌تر از دار
دنیا انتقال کردند. (ابن‌فندق ۶۴) ۲. همهٔ جهان: این
پدرومادر... از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشتند.
(مدرس صادقی: شکوایی ۵۲۳) ○ دار دنیا را دنبالت
گشتم. (محمود ۳۱۷)

■ **دارِ شش‌در** (قد). جهان مادی، دنیا: برو ترکِ

عمل جنسی؛ مقَر. کردن. ۱۳. (قد). زدن؛ حمله
کردن: ولیدخالد گفت: دهید، این حرام‌زاده را سر از تن
بردارید. (بیہقی ۸۲۸) ○ احمد دست بردست زد و گفت:
دهید، مردی دویست چنان‌که ساخته‌بودند، پیدا آمدند و...
وی را تپاہ کردند. (بیہقی ۲۰۸) ○ شما یک‌سره چشم بر
من نهید/ چو من برخوشم دمید و دهید. (فردوسی ۳
۸۲۵) ○ به‌صورت امری به‌کار می‌رود. ۱۴.
(قد). واگذار کردن؛ تسلیم کردن: شموط با خود
گفت... حالیا مصلحت در آن است که لحظه‌ای خود را به
ایشان دهم... (بیہقی ۸۱۹)

■ **دادور** dād-var (قد). قاضی: شخص متهم را...
به‌دست دادوران سپرد. (فروغی ۱۲۴) ○ حق به من
گفتست هان ای دادور/ مشنو از خصمی تو بی خصم
دگر. (مولوی ۲۶۶/۲)

■ **دادوری** d-i (قد). قضاوت: واریوس اکنون میان
شما به دادوری نشسته‌است. (فروغی ۱۴۲)

■ **داده** dād-e ۱. اطلاعات درست و غالباً
سازمان‌یافته به‌منظور تحلیل یا تصمیم‌گیری:
داده‌های آماری. ۲. اطلاعاتی که به‌شکل مناسب
برای کامپیوتر تهیه می‌شود، یا کامپیوتر آنها را
ذخیره می‌کند و می‌توان آنها را تحلیل کرد. ۳.
عطا؛ بخشش: خدایا... به داده‌ات شکر.
(جمال‌زاده ۴۰) ۴. (قد). نصیب؛ قسمت: رضا به
داده‌یده وز جبین گره بکشی/ که بر من و تو در اختیار
نگشادهمست. (حافظ ۲۷) ○ تو مغروش وز داده خرسند
باش/ به گیتی درخت برومند باش. (فردوسی ۱۳۵۸)
■ **داده‌ونداده** عطا‌شده و عطا‌نشده: خدایا، به
داده‌ونداده‌ات شکر.

■ **دار** dār

■ **بالای دار رفتن** اعدام شدن به‌وسیلهٔ دار:
ناگزیریم... مواقع خطرناکی که ایران در این چهارده سالهٔ
دورهٔ انقلاب داشته‌است، به‌طور فهرست به‌خاطر شما
بیاوریم تا... بالای دار رفتن ثقة الاسلام. (مستوفی
۴۱/۳)

■ **دار** d.

■ **دارویرد** (قد). ۱. جنگ و درگیری: شیر

این دار شش در یگو / (خواجه: همای و همایون ۱۷: فرهنگ‌نامه ۲۲۹۴/۳)

■ **دارِ فانی** دنیا: می‌خواهم از این دار فانی چشم ببوشم. (قاضی ۹۵۴)

■ **دارِ فانی را وداع گفتن** (کردن) فوت کردن؛ مردن: حاج‌محمود... سحر همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری ۲۸/۱) شاه... دار فانی را وداع گفت. (مستوفی ۱۶۹/۳)

■ **دارِ فنا** (قد.) دارالفنا؛ مقدر. دار بقا. دارالفنا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) دار فنا، اهل بقا خلق ندیده‌ست / از اهل بقایی تو و در دار فانی. (منوچهری ۹۷)

■ **دارِ مکافات** جهان کیفر و مجازات؛ دنیا: دنیا دار مکافات است و به‌همین جهت است که اکنون تاریخ‌نویسان تصمیم گرفته‌اند مردم را گمراه کنند. (دریابندری ۸۶)

■ **از دارِ دنیا (فنا) رفتن** مردن: امروز... او از دار دنیا رفته‌است. (مستوفی ۲۵۱/۳) ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت. (حافظ ۵۷)

■ **دارا** d. -ā. (قد.) خداوند: به دارای گیتی و دانای راز / که دارم به‌به‌بود دارا نیاز. (نظامی ۲۱۷)

■ **دارادار** dār-ā-dār. (قد.) کروفر: عشق چه‌نبود؟ یگو بلای عظیم / عقل چه‌نبود؟ یگو که دارادار. (قاسم‌انوار: کلیات ۱۷۸: فرهنگ‌نامه ۸۷۴/۲) روز دارادار و بردارد میدان نبرد / هر غلام شه، به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی: لغت‌نامه ۱)

■ **دارالبقا** dār.o.l.baqā. (قد.) جهان آخرت؛ مقدر. دارالفنا: در سنه... رخت هستی به نزهتگاه دارالبقا کشید. (لودی ۲۸۴) دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند / بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم. (سعدی ۷۹۶)

■ **دارالبوار** dār.o.l.bavār. (قد.) جهنم: در چاهی که به‌دست خود کنده‌اند، افتاده، به دَرَک اسفل و دارالبوار واصل گردند. (جمال‌زاده ۳۹) بعد از مقابله بسیار که در یک لحظه چندین‌هزار به دارالبوار انتقال کردند. (آفسرای ۳۱۹)

■ **دارالسور** dār.o.s.sorur. (قد.) بهشت: گفت: رو من یانم دارالسور / وارهمید از چو دارالغور. (مولوی ۴۶۷/۲)

■ **دارالسلام** dār.o.s.salām. (قد.) ۱. بهشت: سلامت جز در دارالسلام متصور نیست. (قطب ۱۶۸) ۵ بزمگاهی دل‌نشین چون قصر فردوس برین / گلشتی، پیرامنش چون روضه دارالسلام. (حافظ ۲۱۰) ۲ پای‌تخت: نمراد بعد از استیصال علاءالدوله... بر دارالسلام بغداد استیلا یافت. (واله‌افصحانی ۱۶۹) ۵ منزل‌به‌منزل به خطه دارالسلام بغداد رسید. (افلاکی ۶۱۶)

■ **دارالغور** dār.o.l.qorur. (قد.) دنیا: چون او از این دارالغور درگذرد، شما را باخود پی‌زد. (قطب ۶۰) ■ **دارالفنا** dār.o.l.fanā. (قد.) دنیا؛ مقدر. دارالبقا: دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند / بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم. (سعدی ۷۹۶)

■ **دارالقرار** dār.o.l.qarār. (قد.) ۱. جهان آخرت: چون از این عالم غدار غرار به عالم ابرار دارالقرار سفر کنیم، آن‌گاه احوال‌ها معلوم شود که چون است. (افلاکی ۳۱۰) ۲ بهشت یا طبقه سوم آن: زابر سیه‌روی سمن‌بوی راد / گیتی گردید چو دارالقرار. (منوچهری ۱۷۴)

■ **دارالنعم** dār.o.n.na'im. (قد.) بهشت. ■ **دارالهیوان** dār.o.l.havān. (قد.) دنیا: نفس خاکی که روح، بسته اوست / دام دارالهیوان همی‌یلم. (عطار ۷۹۳)

■ **داربازی** dār-bāz-i. (قد.) کار پرخطر کردن؛ جان‌بازی: فتوح راه عشق داربازی‌ست / تو پنداری مگر کاین عشق‌بازی‌ست. (عطار: اسرارنامه ۳۶: عطار ۸) ■ **داربازی کردن** (قد.) بندبازی کردن، و به‌مجاز، به کارهای خطرناک دست زدن: آن‌کس که داربازی کند، اگر دوستان در آن موافقت نکنند، به‌هیچ‌تاویل آن را بر دشمنیگی حمل نتوان کرد. (نصرت‌الله‌منشی ۲۲۷)

■ **داردار** dār-dār. با صدای بلند، آشکار، و رسواگرانه (معمولاً در نقل خبر یا شایعه): حالا

داریه dāriye

❖ [روای] داریه ریختن فاش و برملا کردن:

خوش نمی‌داشت دلش را روی داریه بریزد. (مخملیاف ۴۴)

❖ داستان dāstān (قد). ۱. مشهور؛ شهره: زهی

خسروی کز بزرگی و مردی / میان همه خسروان داستانی.

(فرخی^۱ ۳۶۴) ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان

بودم / به حشمت مر مرا هم چون فریدون داستان کردی.

(رودکی: آندراج) ۲. سخن حکمت‌آمیز؛ مثل:

یکی داستان گفته بودم به شاه / چو فرمود لشکر کشیدن به

راه - که دل را ز مهر کسی برگسل / کجا نیستش با زبان

راست دل. (فردوسی^۳ ۹۸۹)

❖ داستان راندن (قد). بحث و گفت‌وگو

کردن؛ سخن گفتن: همی راند با هر کسی داستان /

شدند اندر آن کار هم داستان. (فردوسی^۳ ۲۴۵۷)

❖ داستان زدن (قد). ۱. سخن گفتن: چو گیتی

تهی ماند از راستان / تو آیدر به بودن مزین داستان.

(فردوسی^۳ ۵۳۸) ۲. گفت‌وگو، بحث، و مذاکره

کردن: نهانی به یک جای گرد آمدند / آبر کار او

داستان‌ها زدند. (فردوسی^۳ ۲۵۰۲)

❖ داستان شدن (قد). مشهور شدن: داستان شد

عشق مجنون در جهان / از جهان این داستان خواهم گزید.

(خاقانی ۱۶۹)

❖ داستان نوزدن (قد). مشهور ساختن؛ شهره

کردن: ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم / به

حشمت مر مرا هم چون فریدون داستان کردی. (رودکی:

آندراج)

❖ داستان گفتن (قد). مثل آوردن: یکی داستان

گویم از بشنوید / همان بر که کارید، خود بدروید.

(فردوسی^۳ ۸۲)

❖ توای [در] داستان [ها] نوشتن هنگامی که

بنخواهند شدت و اهمیت چیزی را بیان کنند،

به کار می‌رود، یعنی چنان فوق‌العاده و مهم که

بتوان در داستان‌ها نوشت: برای پسرش یک

عروسی باشکوهی گرفت که باید در داستان‌ها بنویسند. ❖

یک بیسی سرش بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند.

داردار راه می‌افتد توی دروهمسایه و آبروی آنها را می‌ریزد.

❖ داردار d. (قد). ۱. صبر و درنگ کردن در

انجام کار: خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا /

باده گردان، چیست آخر داردارت ساقیا؟ (مولوی^۲ ۹۶/۱)

۲. جنگ و هیاهو؛ کروفر: آب او گردد چو سنگ و

سنگ او گردد چو آب / از نهیب داردار و از نهیب

گیرگیر. (لامعی: دیوان ۵۱: فرهنگ‌نامه ۸۷۶/۲)

❖ داردار کردن (قد). به صبر واداشتن: امید

است ای دل غمگین که ناگهان درآید او / تو این جان را

به صد حیل می‌کن داردار ای دل. (مولوی^۲ ۱۴۹/۳)

❖ دارنده dār-ande (قد). ۱. خداوند: سپید به

دارنده سوگند خورد / کز این دژ برآرم به خورشید گرد.

(فردوسی^۳ ۷۰۸) ۲. نگهبان؛ مراقب: همیدون به

پندش می‌داشتند / بر او چند دارنده بگماشتند. (اسدی^۱

۱۱۷)

❖ دارو dāru ۱. ماده شیمیایی یا آنچه با ترکیب

مواد مختلف ساخته می‌شود: داروی ظهور. ۵. اگر

کبریت و سندروس به قطران پسایند و نفط پیارند و بر

چوبی اندایند، پس این دارو بر وی کنند، چون آتش

اندرزنند، پیغروزد. (حاسب طبری ۸۶) ۲. آنچه

موجب سلامت یا آرامش می‌شود: داروی جان،

داروی دل. ❖ داروی او وصال آن دختر است.

(نظامی عروضی ۱۲۲) ۳. واجبی؛ نوره. ۴. زهر؛

سم: دارو به‌خوردش دادند، مسموم شد. ❖ اگر زرنیخ

خورده‌بُود یا داروی موش، علاج وی تی کردن بُود.

(اخوینی ۶۳۵)

❖ داروودرمان معالجه؛ مداوا: خودمان در خانه

به داروودرمانش می‌پرداختیم. (شهری^۱ ۵۲/۱)

❖ داروی نظافت واجبی؛ نوره.

❖ از دارو بیرون آمدن (قد). تمام شدن اثر دارو

و بهبود یافتن: داروی مهمل خورد و از دارو بیرون

آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی^۱ ۸۰۳)

❖ داروغة dāruqe بزرگ و همه‌کاره یک محله:

چه کار داشتم در کاری که به من مربوط نبود دخالت کنم،

داروغة محله بودم؟ کلاتر محل بودم؟ (شاهانی ۲۰)

(هدایت ۱۹۶)

داستان پردازی d.-pardāz-i داستان سرایی ↓ : نمی‌خواهم با داستان پردازی حوصله شما را سر ببرم.

داستان سرایی dāstān-sa(o)rā-y(ʔ)-i چیزی را با همه جزئیات خسته کننده تعریف کردن؛ پرحرفی: تو هم با این داستان سرایی‌ها، حوصله همه را سر بردی.

❖ **داستان سرایی کردن** داستان سرایی ↑ : سلمانی‌های قدیم... هنگام اصلاح، داستان سرایی و پرچانگی می‌کردند. (شهری ۱۳۰/۲)

داستانی dāstān-i

❖ **داستانی شدن** (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: مکافات بدگر کنی نیکوی/ به گیتی درون داستانی شوی. (فردوسی ۱۷۵۹۳) سخن کز دهان بزرگان رَوَد / چو نیکو بُود داستانی شود. (ابوشکور: شاعران ۹۲)

داشتن dāst-an ۱. هوای کسی (چیزی) را داشتن. ← هوا ■ هوای کسی را داشتن: تو از صخره برو بالا، من دارم. ۲. مراقبت و پاسبانی کردن؛ حفاظت کردن: عده‌ای نظامی ارمی و مسلمان، اطراف مجلس را دارند. (مخبرالسلطنه ۳۶۷) [چو]ان التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد، به کسی دیگر داده آید که وی پیر شده است. (بیهقی ۱۵۵) ۳. در مقابل عمل یا سخن خلاف انتظار در فعل اول شخص جمع یا مفرد به کار می‌رود: داشتیم؟! این خبرها را می‌دانستی و به ما نگفتی؟! ۴. نداریم ها! از این شوخی‌ها نکن. ۵. سودآور بودن؛ عایدی داشتن؛ سود داشتن: آن وقت‌ها یک ماهی آزاد می‌فروخت برایش پنج هزار داشت. (← فصیح ۲۳۵) ۵. دریاد داشتن؛ به خاطر سپردن: تا این‌جای قصه را داشته باشید، بقیه‌اش را فر. بریتان تعریف می‌کنم. ۶. این را از من داشته باش که وقتی از دست کاری برای مردم بر نمی‌آید، بهتر است دست‌کم نجابت خود را حفظ کنی. (آل احمد ۱۱۶) ۷. فرصت داشتن: تا امتحان‌ها یک ماه داریم، باید خوب درس خواند. ۸. چه قدر تا ساعت پنج داریم؟ ۹. (قد.)

نگه‌داری و اداره کردن؛ تصدی کردن: بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی / چونان که جهان را جم می‌داشت به خاتم. (فرخی ۲۳۸^۱) جهان را به آیین شاهی بدار / چو آمختی از پاک پروردگار. (فردوسی ۱۷۳۷^۳) ۸. (قد.) تربیت کردن؛ پرورش دادن و بزرگ کردن: خرمدند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار. (سعدی ۱۶۴^۱) ۹. (قد.) زندانی کردن؛ حبس کردن: بد نیارست کرد با تو فلک / تا مرا اندر این حصار نداشت. (مسعود سعد ۸۳۳^۱) ۱۰. (قد.) به کاری منصوب کردن؛ گماشتن: برایشان جلسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر بر ندارد. (بیهقی ۳۵۳^۱) ۱۱. (قد.) تصور کردن؛ پنداشتن؛ به حساب آوردن: مرا راست‌گوی نداشتی تا تو را نگفتند. (جامی ۸۰^۸) هر چند ماده سوگند خورده، تراو را دروغ‌زن می‌داشت. (بخاری ۲۵۹)

دش‌مشتی dāš-mašt-i داش‌مشتی →

جاهل (بر. ۲): داش‌مشتی‌های محله دورش را گرفته بودند. (میرصادقی ۵۸)

دش‌مشتی بازی d.-bāz-i داش‌مشتی بازی → : آنها... شب‌ها... بدمستی و عریده راه می‌انداختند و داش‌مشتی بازی درمی‌آوردند. (هدایت ۱۵۲۶)

دش‌مشتی dāš-mašt-i جاهل (بر. ۲) → : اطراشم را عده‌ای داش‌مشتی احاطه کرده بودند. (محمد علی ۱۲)

دش‌مشتی بازی d.-bāz-i رفتار کردن به شیوه جاهل‌ها و لوطی‌ها.

دش‌مشتی‌گری dāš-mašt-i-gar-i

دش‌مشتی بازی ↑ : قمه زدن را آن چنانی‌ها از جمله داش‌مشتی‌گری‌ها و خودنمایی‌ها می‌دانستند. (شهری ۴۱۲/۲)

داعی dā'i لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: من: داعی شخصاً با این آدم سه سال تمام تجارت و دادوستد داشتم. (جمال‌زاده ۱۲۴^۲) ۱۰ سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود. (سعدی ۱۵۹^۲)

افسوس، حسرت، یا اندوه داشتن: داغی را که خاد... بر جگر داشت، مرهم نهاد. (خاقانی^۱ ۷۰)

■ **داغ بر کسی (چیزی) نهادن** (قد.) او (آن) را فرمان بردار خویش کردن: برته ای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اشهب و ادهم. (سنایی^۱ ۲۱۲)

■ **داغ به (بر) دلی کسی گذاشتن** او را اندوهگین یا عزادار کردن: اگر بدون کار کردن من هم زندگی مان می چرخد، حرفی ندارم... فقط داغ به دلم نگذار. (ریحی‌حوی: شکوفایی ۲۳۲)

■ **داغ به دلی یخ گذاشتن** کار بیهوده، بی‌اهمیت، و بی نتیجه انجام دادن یا برای رنجاندن کسی کار بیهوده کردن: برای من که مهم نیست، داغ به دل یخ گذاشتی. ○ داغ به دل یخ می‌گذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب به سر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته، چه سرکوفتی به من می‌زنند! (هدایت^۴ ۷۹)

■ **داغ چیزی را دیدن** حسرت آن را کشیدن. ■ **داغ دل را نشانیدن** حسرت و اندوه خود را از بین بردن و آرزوی خود را برآورده کردن: ازیرکت غیبت... داغ دل را بنشانم. (جمال‌زاده^{۱۳} ۲۲۴)

● **داغ دیدن** دچار مصیبت و اندوه مرگ عزیزی شدن: می‌دانی که دخترخاله... هم داغ دیده. (امیرشاهی ۵۸) غصه می‌خورم که چنین داغی دیدید و چنین جوانی از دست رفت. (غفاری ۳۳۴)

● **داغ شدن** ۱. پررونق شدن: بازار بتزین داغ شده‌است. (محمود ۳۱) ۲. (قد.) غمگین و متأثر شدن: می‌شوم من داغ، هرکس را که می‌سوزد فلک / از چراغ دیگران غم‌خانه من روشن است. (صائب^۳ ۱۶۷)

● **داغ کردن** ۱. پررونق کردن: چیزی که بازار را داغ می‌کند، تبلیغات است. ۲. بسیار دل‌خور و عصبانی شدن: او از دست آنها داغ کرده‌بود و چیزی نماتده‌بود دعوائی راه بیفتد.

■ **داغ [دل] کسی تازه شدن** مصیبت‌ها یا مشکلات او به یادش آمدن: از دیدن عکس فرزند شهیدش، داغ دلش تازه شد. ○ از دیدن خانهاش داغ او تازه شد. (هدایت^۹ ۱۲۹) ○ شد داغ دلم تازه که آورد به یادم / تاریکی و بدروزی ایران کهن را. (بهار ۸۰۸)

■ **داعی حق را اجابت (لیبک، لیبک اجابت)** گفتن (کردن، نمودن) (قد.) مردن: می‌ترسم... آن‌جا داعی حق را لیبک اجابت بگویی. (جمال‌زاده^۲ ۲۴) ○ هروقت خدا بخواهد... بدون هیچ اسف و افسوس، داعی حق را لیبک می‌گویم. (مستوفی ۳۴۰/۳) ○ بعد از انقطاع از مردم... در پنجم ذی‌حجه داعی حق را اجابت نمود. (شوشتری ۱۰۸)

■ **این داعی** داعی: منظور شما مفهوم ذهن این داعی گردید. (جمال‌زاده^{۱۸} ۲۹) ○ حکمت بقای صاحب‌دیوان در حکومت اصفهان برای این داعی، مجهول است. (نظام‌السلطنه ۲۰/۱)

داغ dağ ۱. آنچه به شدت توجه و نظر دیگران را به خود جلب می‌کند و موجب بحث و اظهار نظر یا به هیجان آمدن می‌شود؛ هیجان‌انگیز: خبر داغ. ○ دایمی‌ناصر... به بحث‌های داغ ما گوش می‌داد. (میرصادقی^۳ ۱۶۴) ○ درست مثل یک فیلم داغ، هیجان‌انگیز بود. (میرصادقی^۴ ۲۷۳) ۲. نشانه؛ علامت: داغ تنگ. ○ علل و اسبابی... سبب شده‌است اثری درجه قبول یابد و یا داغ رد بر پیشانی آن نهاده آید. (زرین‌کوب^۳ ۵۳) ○ داغ مهر نماز به پیشانی‌اش دیده می‌شد. (هدایت^{۲۱} ۲۱) ○ عشق... داغ خویش بر روی نهاد. (احمدجام ۲۱۷) ۳. غصه و اندوه بسیار که بر اثر یک روی داد غم‌انگیز، به ویژه مرگ کسی در فرد ایجاد می‌شود: مرگ فرزندش، برایش داغ بزرگی بود. ○ پس از داغ مادر و جدایی از پدر، معلوم است که چه حال‌وروزگاری داشتم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۲۷) ○ ... / داغ هجر اهل‌دل را نیست روی مرهمی. (جامی^۹ ۱۲۲)

■ **داغ باطله** (قد.) نشانه باطل و بی‌مصرف بودن (شدن) چیزی (کسی): این نیست مگر داغ‌های باطله‌ای است به پیشانی‌شان. (شهری^{۲۲} ۳۳۶) ○ بر تمام شاه‌کارها... داغ باطله بزند. (قاضی ۲۴۳) ○ اگر این مردمان بر ضرر خود کار خلاف رویه بکنند، جامعه آنها را رد می‌کند و داغ باطله می‌خورند. (مستوفی ۳۳۴/۱)

■ **داغ بر جگر (دل، جان، ...)** داشتن (قد.)

■ **داغ کسی (چیزی) را به (بر) دل کسی گذاشتن** (نهادن) او را از او (آن) محروم کردن و در حسرت دیدار او یا برخورداری از آن گذاشتن: **مُرد و داغش را به دل گذاشت.** (شهری^۱ ۹۷) ○ **داغ یک پسر را به دل خدیجه گذاشتم.** (هدایت^۵ ۸۳) ○ **ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم/ دور طرب به نشئه دیگر گذاشتیم.** (صائب^۳ ۲۴۹)

■ **داغ [دل] کسی را تازه کردن (نمودن)** مصیبت‌ها یا مشکلات او را به یادش آوردن: **دیدن خواهرش... داغش را تازه کرد.** (ترقی^۱ ۱۹۴) ○ **تو دیگر لازم نیست... داغان را تازه نمایی.** (جمال‌زاده^۸ ۸۱)

■ **داغ کسی را دیدن دچار مصیبت و اندوه مرگ او شدن:** مادر آدم داغ دوتا جوانش را ببیند و... (میرصادقی^۲ ۱۱۴)

○ **داغ نهادن** (قد.) دچار رنج و مصیبت کردن: **هنوز داغ نخستین درست نشده بود/ که دست جوهر زمان داغ دیگرش بنهاد.** (سعدی^۴ ۷۵۱)

■ **داغ و دود** (قد.) مصیبت و اندوه: **همی گفت هرکس که: شاها، چه بود/ که روشن دلت شد پُر از داغ و دود؟** (فردوسی^۳ ۱۲۲۵)

■ **داغان** dāqān ضعیف و ناتوان، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **اعصابش داغان است.** ○ **خیلی داغانم، اصلاً حال و حوصله کار کردن ندارم.**

■ **داغان شدن** ضعیف و ناتوان شدن، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **با خودت چه کرده‌ای که این قدر داغان شده‌ای؟**

○ **داغان کردن** ضعیف و ناتوان ساختن، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **این بیماری، او را داغان کرده است و خیلی پیرتر به نظر می‌رسد.** ○ **کار کُشته کارخانه تو را داغان کرده.** (گل‌بدره‌ای^{۱۰۰})

■ **داغ‌دار، داغدار** dāq-dār آن‌که به‌سبب از دست دادن عزیزی به‌شدت اندوهگین است: **داغ‌دیده: پدر و مادرهای داغ‌دار، در مرگ فرزندان اشک می‌ریختند.** ○ **من عاشقم، گواه من این قلب داغ‌دار است.** (مسعود^{۱۰۳})

■ **داغ‌دار شدن** مصیبت‌دیده و اندوهگین شدن: **مگر نمی‌دانند هر جوانی کشته می‌شود، چند خانواده داغ‌دار می‌شوند؟** (میرصادقی^۵ ۹۲) ○ **شد شب عیدی، جگرم داغ‌دار/ طفلک من مائده به‌زیر آوار.** (عشق^۱ ۲۸۳)

■ **داغ‌دل** dāq-del (قد.) داغ‌دار →: **نواب اشرف، داغ‌دل اوست.** (عالم‌آرای صفوی^{۴۰۹}) ○ **منم داغ‌دل پور آن بی‌گناه/ سیاوش که شد کشته بردست شاه.** (فردوسی^۳ ۱۱۲۳)

■ **داغ‌دیدگی** dāq-did-e-gi غمگین و مصیبت‌زده بودن: **داغ‌دار بودن؟ ماتم زدگی.**

■ **داغ‌دیده** dāq-did-e داغ‌دار →: **جهان... رازدار... مادران داغ‌دیده... بوده است.** (نقیسی^{۴۱۵}) ○ **من... داغ‌دیده که در هفت آسمان یک ستاره ندارم.** (هدایت^۲ ۹۵) ○ **در چشم داغ‌دیده صائب در این بهار/ هر لاله‌ای به کاسه پرخون برابر است.** (صائب^۱ ۹۳۰)

■ **داغ‌کرده** dāq-kard-e (قد.) غلام؛ برده: **دشمنش داغ‌کرده زحل است/ از سعادت چه رونقش دانند؟** (خاقانی^{۴۸۶})

■ **دالی** dālli

■ **دالی کردن** به دیدار کسی رفتن و توقف بسیار کوتاه نزد او داشتن: **شما آمده بودید دالی کنید؟! حتی یک ساعت پیش ما نماندید.**

■ **دام** dām توطئه یا عاملی برای ایجاد گرفتاری و به‌زحمت انداختن کسی: **یقین کرد که برای صید معشوقه او دامی گسترده شده است.** (مسعود^{۵۰}) ○ **من سرگشته هم از اهل سلامت بودم/ دامِ راهم شکن طره هندی تو بود.** (حافظ^۱ ۱۴۳)

■ **دام گستردن** (افکندن) فراهم کردن وسیله برای گرفتار کردن کسی: **ببینید چه‌طور خودم دامی برای گرفتاری گستردم.** (علوی^۱ ۱۷۷) ○ **بر آن شده که دامی بیفتند تا شازده را صید کند.** (علوی^۳ ۱۰۶)

○ **دام نهادن** (ساختن) (قد.) دام گستردن ↑: **کس دل به‌اختیار به مهرت نمی‌دهد/ دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی.** (سعدی^۴ ۶۲۱) ○ **هرکجا مصوفی را دیدی... دام زرق نهاده.** (بیهقی^۱ ۶۷۲) ○ **زواره، فرلمرز و**

دامگاه، دامگاه dām-gāh (قد.) ۱. جای

گرفتاری: غیر خانه و منازل بستانگ را دامگاه اتحراف جوانان می خواندند. (شهری ۲/ ۲۴۵) و وارهان زین.

دامگاه غم مرا/ کارزوی آشیان می آیدم. (خاقانی ۶۳۴)

۲. دنیا: در این دامگاه ارجه همدم ندارم/ بحمدالله از

هیچ غم، غم ندارم. (خاقانی ۲۸۳)

دامگه، دامگه dām-gah (قد.) ۱. دامگاه (م. ۱)

→: آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است/ آه از

آن سوز و نیازی که در آن محفل بود. (حافظ ۱۴۱) ۲.

دامگاه (م. ۲) →: اهل تمیز و عقل از این دامگاه

صعب/ غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند.

(ناصرخسرو ۴۲۴)

دامن dāman ۱. قسمت پایین هرچیز: لاله در

«دامن» کوه آمد و من بی رخ دوست/ اشک چون لاله

سیراب به دامن کردم. (شهریار ۲۲۳) دورتر از قصیه

در دامن، یعنی پای کوهی که مشرف به دریاست، باغها و

نخیلات زیاد و معتد دارد. (امین الدوله ۳۰۲) بر دامن

کوه، یکی چشمه است. (حاسب طبری ۱۳۹) ۲.

گستره؛ پهنه: دامن دشت. و بامدادی که تفاوت نکند

لیل و نهار/ خوش بُود دامن صحرا و تماشای بهار.

(سعدی ۷۱۹) ۳. حاشیه؛ کناره: پدر... دیگر

طاقتش تمام شده بود، دامن سفره را گرفت و به جلو پرت

کرد. (آل احمد ۷۹) ۴. آن مقدار از هرچیز که در

قسمت پایین لباس جای بگیرد: یک دامن

گل سرخ. و از گوهر دامنی فروریزد/ گر آستی ای ز طبع

بفشامم. (مسعود سعد ۴۹۴) ۵. آغوش؛ بغل: دامن

مادران خوش است چه شد/ که سر من به هیچ دامن

نیست. (هروین اعتصامی ۱۷۸) ۶. (قد.) هنگام

فرار سیدن چیزی: درجمله بر مسعود بمسر آمد و آن

بدنامی تا دامن قیامت بماند. (نظامی عروضی ۷۳) ۷.

(قد.) (اواخر: خواجه در دامن عمر و بقایای زندگانی

بود. (نظامی عروضی ۹۸)

• **دامن [پُر] افشاندن** (قد.) دوری و

کناره گیری کردن: چون شوم خاک رهش دامن پیفشانند

ز من/ و بر بگویی دل بگردان، رو بگرداند ز من. (حافظ ۱

۲۷۷) برافشان دامن از هر خوان که داری/ قناعت کن

دستان سام/ نباید که سازند پیش تو دام. (فردوسی ۷۱)

• **به دام آمدن** (قد.) • به دام افتادن →: مرا

خوانندی و خود به دام آمدی/ نظر پخته تر کن که خام

آمدی. (نظامی ۲۸۵)

• **به دام (در دام) آوردن** (قد.) • به دام انداختن

→: ... و دیگر کز این کار نام آورم/ چنین لشکری را

به دام آورم. (فردوسی ۴۸۷)

• **به دام (در دام) افتادن** گرفتار شدن از طریق

توطئه و فریب کاری: مخلوق ساده لوح و... که سهل

است، صد شیطان در دامشان می افتاد. (جمال زاده ۱۶ ۸۸)

• در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج/ آه کز چاه برون

آمد و در دام افتاد. (حافظ ۷۶)

• **به دام (در دام) انداختن** گرفتار کردن کسی

از طریق توطئه و فریب کاری: شیادان و

خیانت پیشگان، ایشان را... به دام خود می اندازند. (اقبال ۱

۴/۴/۴)

• **به دام کسی بودن** (قد.) گرفتار یا تحت اختیار

و اراده او بودن: هست به دام تو دشمن تو همیشه/

گویی گشت این جهان سراسر دامت. (مسعود سعد ۱

۱۱۶) • سرتخت ایران به کام تو باد/ تن ژنده بیلان به دام

تو باد. (فردوسی ۲۶۳)

• **به دام کشیدن** • به دام انداختن →: مرا هم که این

چشمها و این گونه ها به دام کشیدند. (علوی ۱۲) • صیاد

زندگی، تو را هم به دام خود خواهد کشید. (نفیسی ۴۲۲)

• اینها روح عوام و مردم بی چاره را به دام تدبیر و تزویر

می کشند. (حاج سیاح ۴۳)

• **در دام کسی آمدن** (قد.) فرمان بردار او شدن:

دنیا در دام تو آید به دین/ بی دین دنیا نبُود جز که دام.

(ناصرخسرو ۳۹۱)

دام چاله d. e. qāl-e عامل گرفتاری: دام چاله هایی در

این مسیر است که ناگاهی به آنها، ما را گرفتار می کند. و

ظرافت های زبانی، دام چاله ای است که بسیاری از

نویسندگان در آن گرفتار شده اند.

دام دام dām-dām دایها و ماجرا: تازه اول دام دام

است و بدبختی و بی چارگی است و برگشتن به ده. (←

گلایده ای ۴۶۱)

بدین یک نان که داری. (نظامی ۱۰۹۳)

■ **دامن با دامن دوختن** (قد). ■ دامن در دامن بستن →: هرچه تو خواهی بکن که دائم دارد/ دولت با دامن تو دوخته دامن. (فرخی ۲۷۰)

● **دامن برچیدن (درچیدن، فراچیدن)** (قد). دوری و کناره گیری کردن: معدودی انگشت شمار به اسم ادیب و محقق و نویسنده دامن از جمع فراچیده. (جمالزاده ۳۲) ○ سر به آزادی از خلق برآرم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان درچیم. (حافظ ۲۴۴) ○ اطراف کار خود فراهم گیرد، و دامن از ایشان درچیند. (نصرت الله منشی ۹۵) شب سیاه چو برچید از هوا دامن/ زدوده گشت زمین را ز بهر پیرامن. (مسعود سعد ۶۱۶)

■ **دامن به دندان گرفتن** (قد). آماده کار، دویدن، یا گریز شدن: به چابک تر از خود مینداز تیر/ چو افتاد، دامن به دندان بگیر. (سعدی ۳۱۶)

■ **دامن (دامنی همت) به کمر زدن (بستن)** آماده انجام کاری شدن: خود مردم... به خاطر خدا دامن همت به کمر زده، با حفر قناتی آب رسانی می کردند. (شهری ۱۵۶/۱۲) ○ پهلوان... نخستین مردی بود که برای مقابله با ظلم و زور... دامن همت به کمر زد. (قاضی ۷۷) ○ کسانی... برای حقوق و آزادی هم وطنان دامن همت به کمر می زدند. (اقبال ۲۸)

■ **دامنی تو** (قد). گناه کاری و آلودگی به گناه: امام شهرکز این پیش تر به حکم شریعت/ ز تنگ دامن تر راه می نداد به کویم... (یغما: از صبا تا صبا ۱/۱۱۱) ○ کوی عشق آمدند ما بر تناید پیش از این/ دامن تر بردن آنجا بر تناید پیش از این. (خانانی ۳۳۷)

■ **دامن جایی گرفتن** (قد). راه آنجا را پیش گرفتن یا به آنجا رفتن: دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت/ غمت از سر تنم گر دلت از ما بگرفت. (سعدی ۴۰۲)

● **دامن چیدن** (قد). ■ دامن برچیدن →.

■ **دامن دامن بسیار زیاد و پیاپی: خورشید، اشعه** خود را دامن دامن... نثار مزرعه پنهان زمین می نماید. (جمالزاده ۱۰۸) ○ لعل و مروارید دامن دامن/ سیم از

صندوق های آهنم. (پروین اعتصامی ۲۳۱)

■ **دامن در دامن بستن** (قد). متحد شدن یا هم کاری کردن: گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهید آدمی است، به جای آریم. (بیهقی ۱ ۹۲۲) ○ کرده ظفر مسکن در مسکنش/ بسته وفا دامن در دامنش. (منوچهری ۱۷۲)

● **دامن زدن تشدید کردن یا شدت بخشیدن به چیزی:** بر این توهم دامن می زد. (پارسی پور ۲۶۲) ○ مالکها... اختلاف های داخلی را دامن می زدند. (آل احمد ۴۱) ○ زبردستان آتش جاه طلبی او را دامن می زدند. (مستوفی ۵۴۳/۳)

■ **دامن فراهم گرفتن** (قد). دوری و کناره گیری کردن: قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (بیهقی ۱ ۶۸)

● **دامن فشاندن** (قد). ○ دامن افشاندن →: خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند/ تشست که تا به روز هجرم نتشاند. (انوری ۹۷۸)

■ **دامنی کسی به عملی آلوده بودن آن** (عمل ناپسند) را انجام دادن او: دامن پاک رستم، پهلوان ملی ایران، به فسق آلوده نبوده. (فروغی ۱۰۵)

■ **دامنی کسی (چیزی) را از دست دادن** (قد). او (آن) را از دست دادن: من به خاطر تو دامن آرزو را... از دست دادم. (حجازی ۵۵) ○ دیر آمدی ای نگار سرمست/ زودت ندیم دامن از دست. (سعدی ۳۵۸)

■ **دامنی کسی (چیزی) را به دست (به کف) آوردن** (قد). او (آن) را به دست آوردن: طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف/ گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف. (حافظ ۱ ۲۰۱) ○ گر بار دگر دامن کلمی به کف آرم/ تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاستد. (سعدی ۴۳۵)

■ **دامنی کسی (چیزی) را گرفتن** ۱. به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) کمک خواستن: پس من دامن کی را بگیرم؟ (چهل تن ۱۳) ○ تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر! برو دامن راه دانان بگیر.

(سعدی ۱۹۱) ۲. او (آن) را متهم کردن: از او (آن) طلب حق کردن: فردای قیامت دامنم را

ور روی بگردانی در دامت آویزد. (سعدی^۳ ۴۲۲)
دامن آلوده d. - ā(ā) lud-e (قد.) گناه کار؛ بدکار؛
 چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردانم.
 (سعدی^۱ ۱۷۰)

دامن افشانی dāman-a(ā) fšān-i (قد.) ترک
 کردن چیزی از روی بی اعتنائی و تحقیر: در رهم
 گرد امید و بیم نیست / بر دو عالم دامن افشانی ست این.
 (ظهروی: دیوان ۵۷۸: فرهنگ نامه ۸۸۴/۲)

دامن فشان dāman-fešān (قد.) ۱. دوری و
 کناره گیری کننده: کف پرآیله ای پیش نیست ابر بهار /
 نظر به همت دامن فشان درویشی. (صائب^۱ ۳۳۵۱)
 ۲. باحالت دوری و کناره گیری کردن با بی اعتنائی
 و تحقیر: ز خوناب سرشکم ای صبا دامن فشان مگذر /
 از این گل هم گریبانی معطر می توان کردن. (طالب آملی:
 کلیات ۸۰۸: فرهنگ نامه ۸۸۷/۲)

دامن کشان dāman-keš-ān (قد.) ۱. باحالت ناز،
 کرشمه، و تکبر: آهسته می رفتم. دامن کشان می رفتم.
 (حاج سید جوادى ۴۶) ۵ او می رود دامن کشان من زهر
 تنهایی فشان / دیگر میرس از من نشان کز دل نشانم
 می رود. (سعدی^۲ ۴۵۹) ۳. (قد.) با ناز و کرشمه
 راه رونده: یک نفس ای خواجه دامن کشان / آستی ای بر
 همه عالم فشان. (← نظامی^۱ ۸۳)

دامن گیر، دامنگیر dāman-gir (قد.) ۱. باعث
 گرفتاری و دردسر: مردم عادی... به نوع دیگر فساد
 ناشی از فقر دامن گیرشان بود. (اسلامی ندرشن ۱۹۵) ۵
 این بدبختی بیش از او دامن گیر شما خواهد بود. (قاضی
 ۶۹۰) ۲. ایجادکننده انس و دل بستگی. ←
 خاک ■ خاک دامن گیر: خاک تهران دامن گیر است.
 (← شهری^۲ ۳۰۵/۲) ۵ ... / چه دامن گیر یارب منزلی
 بود. (حافظ^۱ ۱۴۷)

■ **دامن گیر شدن پیدا** شدن چیزی
 به نحوی که گرفتاری ایجاد کند: به جهت تکیه داری
 و خرج و تکالیف اضیاف، قرضی چند دامن گیر شده.
 (دولت شاه: گنجینه ۱۰۸/۶) نیز ← ■ دامن گیر کسی
 شدن.

■ **دامن گیر کسی** شدن باعث گرفتاری و

می گیرم. (حجازی ۳۰۵) ۵ گر من ز محبت بمیرم / دامن
 به لیمات بگیرم. (سعدی^۳ ۵۵۷) ۳. (قد.) به او
 (آن) پیوسته شدن و جدا نشدن از او (آن): علم،
 آن بود که هر کجا که تو از برای آن آموخته باشی، در آن
 جای گاه به گاه داری، و بدانی که مرا این علم این جا
 می باید. و آن دامن تو بگیرد که از آن درنتوان گذشت.
 (احمد جام ۶۷) ۴. (قد.) او (آن) را مبتلا و گرفتار
 کردن: خواهم شدن به کوی مفان آستین فشان / زین
 فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت. (حافظ^۱ ۶۰)

• **دامن کشیدن** (اندر کشیدن، در کشیدن،
 فرا کشیدن، در چیدن) (قد.) دوری و کناره گیری
 کردن: سید... از... معاشرت اصنام و سلسله عالی شان
 خود نیز دامن کشیده. (شوشتری ۱۵۶) ۵ اگر بد شنیدن
 نباید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم. (سعدی^۱ ۱۳۰)
 ۵ به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم، دامن
 از وی در کشیدم. (سعدی^۲ ۱۳۸) ۵ ناچیده گلی ز آن دو
 رخ نسری / دامن ز وصال ما چرا در چینی؟ (غزالی:
 زهت ۲۵۴)

■ **بر دامن کسی نشستن** (قد.) خواهش یا التماس
 کردن از او: جامگی و اجراش نرسیده است و فردا بر
 دامن خواجه خواهم نشست تا جامگی اش از خزانه
 بفرماید. (نظامی عروضی ۶۸)

■ **به دامن کسی آویختن** به او متوسل شدن و از
 او التماس کردن: به دامنش آویختم که: جان ما امشب
 را... خفته بمان. (حجازی ۵۸) ۵ سران و سرکردگان
 به عجز از در ممانعت برآمده و به دامنش آویختند.
 (شوشتری ۱۷۴)

■ **توای** (در) **دامن کسی گذاشتن** نصیب و
 قسمت او کردن و او را گرفتار کردن: یک کچلیم
 کم بود، آن را هم خدا توی دامنم گذاشت. (← شهری^۱
 ۲۵۰)

■ **در دامن پروردن** (پروراندن) در نزد خود
 پرورش دادن: این، یادگار ملتی است که از این گونه
 پهلوانان در دامن خود پرورانده است. (← نفیسی ۴۵۲)

■ **در دامن کسی آویختن** (قد.) ■ به دامن کسی
 آویختن →: سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز /

بار برایش دان ریختم، محل سگ بهم نگذاشت... انگار
توی این دنیا فقط یک مرد هست و آن هم عباس آقاست.

(← میرصادقی ۱۸۶۳)

دانا d. ā

■ **دانای راز** (قد.) خداوند: یکی آنکه هر که که
دست نیاز / برآرد به درگاه دانای راز... (سعدی ۳۱۶)
○ هر کسی از تو نشانی داد باز / خود نشان نیست از تو ای
دانای راز. (عطارد ۳۶)

■ **دانادل d. -del** (قد.) آگاه و عارف: امید که سنجیدگان
دانادل، این دلکش تحریر را به دیده ژاژخایی پلستایشش
نیینند. (شوشتری ۲۲۳)

■ **دانادلی d. -i** (قد.) آگاهی و معرفت: به جای سکندر
بمان سالها / به دانادلی کشف کن حالها. (حافظ ۳۵۹)
■ **دان پاشی dān-pāš-i** ← دان • دان پاشیدن.

دانستن dān-est-an

■ **خود دانی** (خودت می دانی) به خودت
مربوط است؛ خودت در این باره تصمیم بگیر:
خود دانی. نگرهایت را بکن و تصمیم بگیر. (آل احمد ۱۰)
(۱۱۵)

■ **خود کسی دانستن و خدای خودش هنگامی**
به کار می رود که مسئولیت اخلاقی و دینی
در قبال موضوع یا مسئله ای را برعهده خود
کسی واگذار کنند، یعنی او و خدا نسبت به
موضوع آگاهند؛ مختار بودن او برای
تصمیم گیری و عمل با در نظر گرفتن جنبه های
اخلاقی و دینی: -خواهر، همه اینها را چندان - من چه
می دانم... خود دانی و خدای خودت، من که سر رشته
ندارم... خودت بگو چند می خری. (آل احمد ۴۴)

■ **من می دانم و تو (او، شما، ...) برای تهدید یا**
ترساندن کسی به کار می رود: اگر کوچک ترین
آسیبی به بچه هایم برسد، من می دانم و تو. ○ بگذارید این
مسخره بازی... تمام بشود، آن وقت من می دانم و این آقا.
(پزشک زاد ۱۰۱)

■ **نمی دانی (نمی دانید)** برای تأکید بر امری یا
مبالغه آمیز نشان دادن آن به کار می رود: نمی دانی
با چه سرعتی می رفت! ○ یک صدایی کرد که نمی دانید!

ناراحتی او شدن؛ او را مبتلا کردن: این نوع
گرفتاری، عمومی بوده و دامن گیر غالب مردم می شود.
(مشقی کاظمی ۲۵۴) ○ از همان ایام، کسالت دامن گیر
بنده شده. (← سیاق معیشت ۲۵۶)

■ **دامنه dāman-e** محدوده اثر یا عمل و گسترده
یک چیز: دامنه فعالیت. ○ دامنه استیلای پادشاهان
ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی
کشیده می شد. (مینوی ۲۳۹) ○ قانون از کجا آورده ای
را... جلو صاحبان [حساب راکد] بگذارند تا معلوم شود
دامنه خیات به ملت و کشور چه قدر وسیع بوده است.
(مصدق ۲۰۵)

■ **دامنه پیدا کردن** گسترده یا شدید شدن:
جنگ و گریز و حمله و ستیز دامنه پیدا می کرد.
(جمال زاده ۹۴)

■ **دامنه دار d. -dār** ۱. گسترده و همه جانبه:
اقدامات دامنه دار. ○ ما در انتظار اصلاحات اساسی و
دامنه داری هستیم. (جمال زاده ۱۱۳) ۲. طولانی؛
مفصل: بحث دامنه دار. ○ سرگرم همان گفت و گوهای
دامنه دار سیاسی بودند. (جمال زاده ۱۷۹)

■ **دان dān** ۱. نیم پخته و دم نکشیده (برنج): برنج
دان نخور، دل درد می گیری. ۲. خوب پخته و
دم کشیده چنان که دانه های آن از هم جدا باشند
(برنج): عجب برنج دان و خوش مزه ای است!

■ **دان پاشیدن** داشتن رفتاری خوب یا دادن
امتیاز به کسی برای فریب او یا رسیدن به
هدفی خاص: کلاه بردارها اول دان می پاشند که اعتماد
شما را جلب کنند، بعد مقصودشان را عملی می کنند. ○
گول محبت هایش را نخور. دارد دان می پاشد.

■ **دان شدن** ۱. نیم پخته ماندن و دم نکشیدن
(برنج): برنج ها را زود برداشتی، دان شد. ۲. خوب
پخته شدن و دم کشیدن، چنان که دانه ها از هم
جدا باشند (برنج): آب نیم گرم دادن روی برنج
در موقع صاف کردن، برای آن است که لعاب برنج گرفته
شده، دان و شمرده... بشود. (شهری ۵۵/۵)

■ **برای کسی دان ریختن** فریب دادن او با
داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به او: چند

داو dāv (قد.) درگیری و منازعه: نه خصمی که با او برآیی به داو / بگرداندت کرد گیتی به گاو. (سعدی^۱)
(۱۵۷)

☞ **داو به هفت بودن** (قد.) غلبه کردن: همه در شش در عجزند و تو را داو به هفت / ضربه پستان و بزن زآنکه تلمی تدب است. (انوری^۱ ۵۱)

☞ **داو تمام (تمامت)** (قد.) پیروزی یا سرآمد بودن در امری: در قمار حسن با ماه تمام / دعوی داو تلمت می‌کند. (انوری^۱ ۸۳۷)

☞ **داو تمام زدن** (قد.) کامل و سرآمد شدن: اورنگ کو؟ گل‌چهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟ / حالی من اندر عاشقی داو تلمی می‌زنم. (حافظ^۱ ۲۳۶)

☞ **داو تمام کردن** (قد.) چیزی را کامل کردن: داو طرب کن تمام خاصه که اکنون / عده خاتون خُم تمام برآمد. (خاقانی^۱ ۱۴۳)

☞ **داو خواستن** (قد.) مهلت و فرصت خواستن: از قضا در ده ویای گاو خاست / از اجل آن روستایی داو خواست. (عطار^۶ ۲۵۵)

☞ **داو در میان نهادن** (قد.) بهانه آوردن: گر ز تو عطار خواست بوس و کناری / هیچ مننه داو در میان که توانی. (عطار^۵ ۶۶۶)

☞ **داو کسی تمام بودن** (قد.) کامل و سرآمد شدن او. ☞ **داو تمام:** زان نیمه که پاک‌بازی ماست / با درد تو داو ما تمام است. (خاقانی^۱ ۵۷۱)

داور dāvar (قد.) ۱. خداوند: اختیاری نیست او را اختیار از وی میرس / اختیار جمله گم در اختیار داور است. (جامی^۱ ۲۳) ۲. سیاهوش چو آمد به آتش فراز / همی‌گفت با داور بی‌نیاز... (فردوسی^۳ ۴۸۳) ۳. پادشاه؛ حاکم: ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور. (نظامی^۳ ۱۸)

داه dāh (قد.) ۱. پست و فرومایه: قدر مملکت کی شناسد چرخ دون / شکر جودت کی گذارد دهر داه؟ (انوری^۱ ۴۱۰) ۲. پریشان و آشفته حال: ... / لیلی از داه عرب بسیار باشد «داه‌تر». (صائب^۱ ۲۲۲۹)

داهول dāhul (قد.) دام: رمیده گور در داهولش افتاد / وز انسونش به بند آمد سرباد. (فخرالدین‌گرگانی^۱)

شیشه‌های پنجره شکست. (پزشک‌زاد ۳۷۱)

☞ **نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد** هنگامی گفته می‌شود که شخص از امری به شدت خشمگین و ناراحت است: فهمیدم می‌خواهد بیش‌تر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد. دود از کله‌ام بلند شد. (هدایت^۵ ۱۶۳)

دانش‌فروز dān-es-foruz (قد.) عالم و فاضل: زمان خواست زو نامور هفت روز / برقت آنکه بودند دانش‌فروز. (فردوسی^۱ ۲۱۴/۸)

دانگ dāng (قد.) پول و مال (معمولاً اندک): در دسر افزاید آستا را ز بانک / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ. (مولوی^۱ ۹۰/۲)

دانگانه d. āne (قد.) دانگ ↑: مشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسان‌تر که دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی. (نصرت‌الله‌منشی^۱ ۱۷۷) ○ همه در جست‌وجوی دانگانه / از شریعت به‌جمله بیگانه. (سنایی^۱ ۶۴۱)

دانداده‌دل dān-ande-del (قد.) دانادل →: چنین گفت دانداده‌دل برهنم / که مرگی جدایی‌ست جان را ز تن. (اسدی^۱ ۳۱۷)

دانه dāne

☞ **دانه افکندن** (قد.) دان پاشیدن. ☞ **دان** پاشیدن: دل پیش من نهادی و بغریفتی مرا / آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی. (فرخی^۱ ۴۴۱)

☞ **دانه پاشیدن** دان پاشیدن. ☞ **دان** ○ **دان** پاشیدن: [همه] می‌دانستند که اینها دانه‌ای است که می‌باشد تا دل رقیه را به دست آورد. (علوی^۳ ۵۰) ○ اول دانه بپاش، بعد کمین کن. (آل‌احمد^۶ ۳۳)

☞ **برای کسی دانه ریختن** ☞ **دان** برای کسی دان ریختن.

دانه‌درشت d. dorost شخص مهم، اصلی، و بانفوذا: مجرمین خرده‌پا زندانی شدند، ولی دانه‌درشت‌ها فرار کردند.

دانه‌کاری dāne-kār-i (قد.) کشاورزی: به‌جز دانه‌کاری مرا کار نیست / به من پادشاهی سزاوار نیست. (نظامی^۸ ۱۹۶)

(۱۵۳)

می‌گرفتند. (مؤذنی ۱۲۹)

دایره المعارف dāyerat.o.l.ma'āref

دایره المعارف سیار آن‌که اطلاعات زیادی درباره مسائل مختلف دارد: این دوست ما دایره المعارف سیار است. [او] دایره المعارف... سیار و سرگرم‌کننده‌ای است. (فصیح^۱ ۱۷۳)

دایره‌نم‌کن dāyere-nam-kon (قد.) شخص بی‌اهمیتی که در کارهایی که به او مربوط نیست، دخالت می‌کند: هیچ‌یک از کارکنان سفارت‌خانه‌های جنوب و شمال و دایره‌نم‌کن‌های خودم‌تی... از قضیه بویی نبرده‌اند. (مستوفی ۳/۳۹۷)

دایه dāye

دایه مهربان‌تر از مادر آن‌که برای دیگری به‌دروغ یا نابه‌جا اظهار دل‌سوزی می‌کند: شما دایه مهربان‌تر از مادر نیشید. (علوی^۲ ۶۳) دایه مهربان‌تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگان از میان بچستند. (بی‌هی^۱ ۵۹)

دب‌دبه dabdabe (قد.) شور و غوغا: سالی روحانیان! روح شدم، خیز خیز/ تا که ببیند خلق دب‌دبه رست‌خیز. (مولوی^۲ ۷۴/۳)

دبش debš کامل، تمام‌عیار، و مطلوب: چلوکیاب دبش. [او] آن جاهل‌های دبش بود. [سبزه‌تا مرد نشسته بودند... از آن آدم‌های دبش. (دریابندری^۳ ۱۳۳)]

دبه dabbe وفا نکردن به تعهد در معامله یا قرار: بدعه‌دی: فرزند عزیز و نور دیده/ از دبه کس بدی ندیده. (؟: لغت‌نامه^۱)

دبه در آوردن به‌بهانه‌ای متعرض معامله شدن به قصد گران فروختن یا ارزان خریدن یا برهم زدن معامله: مشهدی... هروقت با من معامله‌ای می‌کند، دبه درمی‌آورد. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۳) این دفعه هم... دبه درآورده، عوضی آخری فصل، اولی فصل آمده. (آل‌احمد^۸ ۵۴)

دبه در پای پیل (شتر) افکندن (انداختن) (قد.) غوغا، آشوب، و فتنه برپا کردن: توشتر مرغی نه بنده‌ای/ دبه در پای شتر افکنده‌ای. (عطاری^۶ ۳۴۳) ز پرخاش او پیش گیرم رحیل/ نیندازم این دبه

دایره dāyere ۱. محدوده یا حوزه کاربرد، فعالیت، و نفوذ چیزی: مادرم... از دایره مسائل روزمره و مذهبیات خارج نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) می‌ترسم او هم... بر دایره اختیارات خود پیفزاید. (جمال‌زاده^۳ ۹۸) جام می و خون دل هریک به کسی دادند/ در دایره قسمت‌اوضاع چنین باشد. (حافظ^۱ ۱۰۹) ۲. بخشی از یک اداره یا سازمان دولتی، که کار ویژه‌ای را برعهده دارد: دایره جنایی در اداره پلیس تحقیق بر روی این پرونده را برعهده گرفت. [شاید... مرا به دایره دیگر انتقال بدهند. (علوی^۲ ۱۰۹)] اول می‌روند سر کلانتری، بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان. (آل‌احمد^۵ ۷۲) دستگاهی به‌اسم دایره عدلیه تشکیل دادند. (طالبوف^۱ ۱۷۹) ۳. گروهی که در یک مجلس به‌دور هم گرد می‌آیند: او مرکز دایره ما بود. (مینی^۲ ۴۵۷) معشر عوام را در دایره خودمجموع و خود را در محراب و منبر مطاع و متبوع بینند. (قائم‌مقام ۲۹۴)

دایره چرخ (قد.) گردش روزگار: گر مساعد شوم دایره چرخ کبود/ هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر. (حافظ^۱ ۱۷۱)

دایره چیزی تنگ شدن محدود شدن دامنه نفوذ و فعالیت آن: برای این‌که دایره انتشار زبان فارسی تنگ‌تر نشود و رابطه تفهیم و تفاهم بین فارسی‌زبانان... منقطع نگردد، باید از این روش نایستند... جلوگیری به‌عمل آید. (اقبال^۱ ۶/۴/۳)

دایره مینا (مینایی) (قد.) آسمان؛ فلک: زین دایره مینا خرتین جگرم می‌ده/ تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی. (حافظ^۱ ۳۵۲) آن‌که پرنقش زد این دایره مینایی/ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد. (حافظ^۱ ۹۵)

روای دایره ریختن افشا و برملا کردن: می‌ترسید که فسق و فجورش را روی دایره بریزم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۰۲)

کسی را در دایره گرفتن توجه زیاد کردن به او: دخترهای همسایه و فامیل، مرا در دایره خود

در پای پیل. (نظامی ۳۵۵^۲)

• **دبه کردن** ۱. دبه →: تو که قول دادی، دبه نکن. ○
میرزا می گوید: سرگرد دبه کرده. (محمدعلی ۱۱۷) ۲.
به یاد چیزی فراموش شده افتادن، یا به عادت
بازگشتن: زیبا گفت: تو که از مریم بدت می آمد.
چه طور شد که عشقت دبه کرده؟! (حجازی ۲۷۳) ○
شنیدم سوء خلقت دبه کرده/ همان یک ذره را یک جبه
کرده؟! (ایرج ۸۸)

• **دبه و زنیل** (قد). ۱. اسباب، وسایل، یا
هزینه های زندگی: فرخی... زنی خواست هم از موالی
خلف، و خرجش پیشتر افتاد و دبه و زنیل درافزود.
(نظامی عروضی ۵۸) ○ ای سنایی گر هوای خوب رویان
می کنی/ از نخست ساخت باید دبه و زنیل را. (سنایی^۲
۷۹۶) ۲. دارایی و تجمل زندگی: می مزن از
دبه و زنیل لاف/ گر سلیمانی برو زنیل باف. (عطار^۶
۳۴۳)

• **دبه و زنیل گرفتن** (قد). کوشش کردن برای
به دست آوردن وسایل زندگی و کسب روزی؛
تلاش معاش کردن: بهر تو آدم گرفت دبه و زنیل/
بهر تو خوانمود نیز هوایی. (مولوی ۲۵۰/۶)
دبه خایه d-xāye مبتلا به بیماری فتق.

دبیر dabir

• **دبیر آسمان (انجم، چرخ، فلک، گردون)**
(قد). سیاره عطارد؛ تیر: دبیر چرخ، عطارد به ساعتی
صد بار/ نویسد از بی تجدید منصب منشور.
(ظهیر قاریایی: دیوان ۴۳۰: فرهنگ نامه ۸۹۶/۲) ○ صد هزار
است این فضیلت کو دبیر آسمان/ تا به چه کردی حساب
این فضیلت های راست. (خاقانی ۸۸) ○ دوده کندم دبیر
انجم/ از دود چراغ چرخ چارم. (خاقانی: تحفة العارفین
۱۴۸: فرهنگ نامه ۸۹۶/۲) ○ دست دبیر گردون تا انقراض
عالم/ تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت.
(کمال اسماعیل: دیوان ۶۸: فرهنگ نامه ۸۹۶/۲)

• **دجال** dajjal دروغ گو؛ فریب کار: ای کهنه اصفهانی
دجال، عاقبت خوب فتمت به تله افتاد. (میرزا حبیب ۱۴۳)
دجله dejl (قد). ۱. رود؛ رودخانه: به سوی
آسمان جان خرامان گشته آن مستان/ همه ره جوی از باده

مثال دجله ها جاری. (مولوی ۲۵۵/۵) ۲. اشک
فراوان: هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش/ هنوز
سبزه این باغ را طراوت هاست. (طالب آملی: کلیات ۲۷۱:
فرهنگ نامه ۸۹۷/۲) ○ دراصل نام رودی در کشور
عراق است.

• **دجله دجله** (قد). بسیار زیاد و پیوسته: از
جام دجله دجله کشد پس به روی خاک/ از جرعه
سبحه سبحة هویدا برافکند. (خاقانی ۱۱۳۳)

• **دخان** doxān (قد). هریک از مواد قابل دود
کردن مانند تنباکو و توتون: کدام شیخ دخان
می کشد، خود را مسموم می نماید؟ (طالبوف ۱۵۵)
دختر doxtar

• **دختر انگور** (قد). شراب: عشرت خوش است
خاصه در ایام نوبهار/ لیکن به دور دختر انگور خوش تر
است. (خواجو ۲۰۷)

• **دختر بودن** اختیار کردن دختری و ازدواج
کردن با او: از خانواده محترمی دختر برده اند.
• **دختر رز** (قد). ۱. شراب: چون می به مجلس آید
از ما ادب مجوید/ تا نیست دختر رز، در پرده حجابیم.
(صائب ۲۸۸۱) ○ قریب دختر رز طرفه می زند ره عقل/
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک. (حافظ ۲۰۴) ۲.
خوشه انگور: دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی/
مدتی شد که بر آونگ سرش در کنب است. (انوری ۴۹)
○ نزدیک رز آید، در رز را بگشاید/ تا دختر رز را چه
به کار است و چه شاید. (منوچهری ۱۴۹)

• **دختر سعدی** دختری که اغلب اوقات خود را
معمولاً برای تفریح در بیرون از خانه سپری
می کند و کمتر در خانه می ماند: تو هم که شده ای
دختر سعدی، هرچه خانه تان تلفن می کنم نیستی.

• **دختر پز** d-paz ناشیانه: آش دختریز. ○ چای دختریز
است. (حاج سید جواد ۳۳)

• **دخترکش** doxtar-koš ویژگی آنچه بیش از حد
مورد علاقه دختران قرار می گیرد: قیافه دخترکش.
○ تیش خیلی دخترکش است.

• **دخل** daxl (قد). ۱. قدرت مداخله یا تصرف
کردن در امری: گفت و گوی همه از وضع حکومت

معمداً دوله و التدار و دخل او بود. (حاج سیاح^۱ ۱۵) ۲. (قد.) محصول یا آنچه درآمد ایجاد می‌کند: دخل باغ را به نه هزار درم فروختم. (افلاکی ۶۰۵) ۵ شوی گفتش: چند جویی دخل و کشت/ خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت. (مولوی^۱ ۱۴۱/۱)

■ **دخل چیزی را آوردن (در آوردن)** تمام آن را مصرف کردن و چیزی از آن باقی نگذاشتن: در عرض چند دقیقه دخل شیرینی‌ها را آوردند. ۵ بچه‌ها... دخل خوراکی‌ها را درآورده‌اند. (دانشور ۱۲۹)

■ **دخل کسی آمدن (در آمدن)** به شدت اذیت شدن یا شکست خوردن و از بین رفتن او: صبح تا شب دوندگی کردم. دخلم آمده. ۵ یک مشت محکم زدم توی شکم یارو. دخلش درآمد.

■ **دخل کسی را آوردن (در آوردن)** او را به شدت اذیت کردن یا شکست دادن و از بین بردن: این بی‌تکلیفی و نگرانی دخلم را آورده بود. (← میرصادقی^۱ ۶۸) ۵ خیلی راحت می‌شد دخلش را آورد. (معروفی ۳۰۴)

■ **دخل و تصرف** هر نوع تغییری که بر اثر مداخله در چیزی ایجاد شود: مقاله را بدون هیچ دخل و تصرفی چاپ کردند.

■ **دخل و تصرف کردن** با مداخله در چیزی، آن را تغییر دادن: دنجکشت... دخل و تصرفاتی در اموال خود کرد. (قاضی ۶۴) ۵ هیچ‌گونه دخل و تصرفی در انشا یا املاي متن نمی‌کنم. (← جمال‌زاده^۳ ۸)

دخیل daxil

■ **دخیل کسی بودن (شدن)** به او پناه بردن و به التماس از او چیزی خواستن: یه امام‌رضای غریب! دخیلم. (گلایدرهای ۲۱۴)

■ **ددر dadar** جای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی: دختران به‌هوی رفتن حمام به ددر و این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. (← شهری^۲ ۴۲/۳) ۵ وقتی شهرام را زایید، یواش یواش شروع کرد به ددر رفتن. (گلایدرهای ۵۲)

■ **ددری d-i** ویژگی زنی که برای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی از خانه بیرون می‌رود؛ هرزه:

زنش از آن ددری‌های روزگار است. (شاملو ۲۳۲) ۵ همه پشت‌سر نرگس حرف می‌زدند که ددری است. (علوی^۳ ۹۶)

■ **ددمنش dad-maneš** دارای خوی درندگی؛ درنده‌خو: دشمنان ددمنش.

■ **ددمنشانه d.-āne** از روی درنده‌خویی و وحشی‌گری؛ وحشیانه: حمله ددمنشانه دشمن به مناطق مسکونی.

■ **ددمنشی dad-maneš-i** ددمنش بودن؛ درنده‌خویی: با ددمنشی و بی‌رحمی، دو نفر را به قتل رسانده‌است.

■ **در dar** ۱. موضوع قابل‌بحث: از هر دری سخن گفتن. نیز ← ۵ از هر در. ۲. ماتحت؛ باسن: اگر حمام شلوغ بود... ققرا بودند که باید عقب‌تر از همه نوبتشان رسیده، یکی به سر و یکی به درشان زده شده، از حمام بیرون بیایند. (شهری^۲ ۲۸۶/۱) ۳. (قد.) دربار؛ بارگاه: این آزادمرد به روزگار محمود... وکیل در این پادشاه بود. (بیهقی^۱ ۶۰۵) ۴. (قد.) مرحله: نخستین در از من کند یادگار/ به فرمان پیروزگر شهریار. (فردوسی^۳ ۲۱۲۸) ۵. (قد.) راه‌روش: بدان پیشه اندر یکی شیر دید/ در چاره شیر شم شیر دید. (فردوسی^۳ ۱۸۲۱) ۶. (قد.) مرز؛ سرحد: گر گدا پیش‌رو لشکر اسلام بُود/ کافر از بیم توقع برود تا در چین. (سعدی ۱۰۳۲)

■ **در باغ سبز** وعده‌های دروغین و امیدوارکننده: اینها همه‌اش در باغ سبز است. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴) ۵ هرکه آمده، با همین خدعه حیلها و در باغ سبزه‌ها آمده. (شهری^۲ ۴۳/۲)

■ **در باغ سبز نشان دادن** کسی را با وعده‌های دروغین و امیدوارکننده فریب دادن: نفهمیدم چه در باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کلاً فریفته‌اش ساخته‌بود. (شهری^۳ ۳۰۸) ۵ دلم قرص شد که... در باغ سبز نشانمان نداده‌اند. (جمال‌زاده ۳۴۶)

■ **در به دیگر سوی داشتن** (قد.) به امر دیگری مربوط بودن؛ دلیل دیگری داشتن: نه مرا خوش بتوازی نه مرا بوسه دهی/ این سخن دارد جلتا به دگر

سوی دری. (فرخی: لغت‌نامه^۱)

■ **در [را] به روی خود بستن** ۱. خانه نشین شدن و قطع رابطه کردن با دیگران: یک هفته در را به روی خودت ببند و درست را بخوان. ۵ در بسته به روی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را. (سعدی^۲ ۹۶) ۲. امکان موفقیت یا پیشرفت خود را از بین بردن: با این کارها، همه درها را به روی خودت می‌بندی.

■ **در به (روای) یک (همان) پاشنه گشتن (چرخیدن)** تغییر نکردن اوضاع نسبت به گذشته: توی این مملکت همیشه در روی یک پاشنه می‌چرخد. (میرصادقی^۱ ۶۱) ۵ از اصلاحات خبری نیست و در به همان پاشنه... می‌گردد. (مستوفی ۹/۲)

■ **دورت (دوش) را بگذار ساکت شو؛ خفه شو؛ فضولی نکن:** درت را بگذار! خوش ندارم زیر گوشم کسی آیه یأس بخواند. (علی‌زاده ۱۲۹/۱)

■ **در جایی تخته بودن بسته و تعطیل بودن آن:** همان دکان لمتنی نجاری که خوش‌بختانه هنوز درش تخته بود. (حاج سیدجوادی ۳۶۸)

■ **در جایی تخته شدن تعطیل شدن آن:** یک سال کار کرد، بعد در دکانش تخته شد.

■ **در جایی را تخته کردن آن را تعطیل کردن:** کاسیمان نگرفت. در مغازه را تخته کردیم.

■ **در چیزی به کسی سپردن (قد.) مسئولیت آن را برعهده او نهادن:** نخست آلت جنگ را دست برد/ در نام جستن به گردان سپرد. (فردوسی^۳ ۲۸)

■ **در چیزی را با (به) خود گشادن (قد.) آن را پذیرفتن یا به آن راه دادن:** چه باید مرا ترس دادن همی/ در ترس با خود گشادن همی. (فردوسی^۳ ۱۳۸۴)

■ **در چیزی را باز کردن ۱.** آن را شروع کردن یا به آن پرداختن: از هر جوابی در دیگری از صحبت باز می‌کردم. (مستوفی ۴۲۷/۲) ۲. (قد.) آن را پیش آوردن یا به سوی آن هدایت کردن: آن‌کس که بر امیر در مرگ باز کرد/ بر خویشان نگر نتواند فراز کرد.

(ابوشکور: شاعران ۸۴)

■ **در چیزی را زدن (قد.) به آن اقدام کردن:** با

مردم سهل‌خوی دشوار مگوی/ با آن‌که در صلح زند جنگ مجوی. (سعدی^۲ ۱۷۲)

■ **در خانه کسی را از پاشنه درآوردن (کندن)** ایجاد مزاحمت کردن برای او با مراجعه مکرر به طلب چیزی: اگر پول را تا ساعت هشت و نیم به بانک نرسانم، مأمور اجرا و یاسیان جلب در خانه‌ام را از پاشنه خواهند گنجد. (شاهانی ۲۷)

■ **در خیک خود را گذاشتن حرف زدن؛ خفه شدن:** خوب است. خوب است! در خیکت را بگذار! (محمود^۱ ۱۸۳)

■ **در دکان را بستن (قد.) پذیرفتن ناتوانی و کار را تعطیل کردن:** گر نسخه روی تو به بازار برآورد/ نقاش ببندد در دکان صناعت. (سعدی^۴ ۴۰۰)

■ **در را از پاشنه درآوردن مراجعه مکرر داشتن؛ اصرار زیاد ورزیدن؛ سماجت کردن:** خواستگارا در را از پاشنه درآورده بودند.

■ **در را [به] روی کسی بستن نپذیرفتن یا ناامید کردن او:** همه درها را به روی ما بستند. ۵ چو پستی در به روی من، به کوی صبر رو کردم/ چو در ماتم نبخشیدی، به درد خویش خو کردم. (شهریار ۱۶۰)

■ **درش را بگذار** ■ **درت را بگذار** →.

■ **در کسی را کوفتن (قد.) برای چیزی به او مراجعه کردن:** خانه دوستان پروپ و در دشمنان مکوب. (سعدی^۲ ۹۲)

■ **در کوزه گذاشتن چیزی [و آتش را خوردن]** بی‌فایده بودن آن: تو که هیچ وقت درس نمی‌خواندی، مدرکت را باید بگذاری در کوزه، آتش را بخوری.

■ **در کونت (کونش) را بگذار (بگذارذ) ساکت شو (شود):** حرف زن (نزند)؛ ادعا نکن (نکند): صفراسلطان دیگر در کونش را بگذارذ، من او را خوب می‌شناسم. (هدایت^۶ ۴۶)

■ **دروبی‌دو هر سخن پراکنده مربوط و نامربوط:** اولش نفهمیدم مقصودش چیست، از بس دروبی‌دو می‌گفت. (گلشیری^۱ ۴۸)

■ **دروبیرون رفتن به گردش رفتن:** یادش به‌خیر... چه‌قدر باهم درو بیرون می‌رفتیم. (مخملیاف ۱۶۳)

درشت اندام بودن: اگر با چهارتا قاشق... بیمار تقویت می‌شد، حالا بنده از این در تو نمی‌آمدم. (شاهانی ۱۷۲)
 ۲. بالاتر از قدرت مالی کسی بودن: این تلویزیون‌های گران قیمت از در ما تو نمی‌آید.

■ از در چیزی درآمدن خواستار انجام آن بودن یا به آن اقدام کردن: هاریاک با آنها از در مسالمت درآمد [بود]. (مشیرالدوله: جمال‌زاده ۹) ○
 هریک از غازیان ایلات... از در موافقت درآمدند. (شیرازی ۸۳) ○ برخاست بوی گل، ز در آشتی درآی / ای نوبهار مارخ فرخنده‌فال تو. (حافظ ۲۸۲)

■ از در عقب هنگام نشان دادن مخالفت، یا اثبات بی‌اساس بودن ادعا و سخن کسی با تمسخر گفته می‌شود: من به اخلاق تو تعظیم می‌کنم، از در عقب! (علی‌زاده ۲۲۷/۱)

■ از در کسی برگشتن (قد). از لطف و عنایت او ناامید نشدن: از در تو برگردم گرچه هر شب رغم خویش / پاسبانان بینم آنجا انجمن درانجمن. (خاقانی ۶۵۳)

■ از درودیوار بالا رفتن شیطنت و بازی‌گوشی بسیار کردن: این بچه از درودیوار بالا می‌رود و همه چیز را بهم می‌ریزد.

■ از (ز) هر دری از موضوع‌ها، مطالب، یا انواع مختلف: سخن از هر دری به میان آمد. (حاج‌سیاح ۶۲) ○ دلم جز مهر مهریان ظریفی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد. (حافظ ۱۰۱) ○ از هر دری سخن گفتند. (سعدی ۱۰۲)

■ [به] این دروآن در زدن تلاش پی‌گیر و همه‌جانبه کردن برای دست یافتن به چیزی: کس و کارش هرچه برایش این دروآن در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد. (شهری ۸۱) ○ هرچه این دروآن در زد، فایده‌ای نکرد. (جمال‌زاده ۷۴) ○ برای وجاهت پدر خیلی این دروآن در می‌زد. (مستوفی ۱۵۴/۳)

■ بر در دل‌ها نشستن (قد). بسیار مهربان و غم‌خوار بودن: کسی گفتش: چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... میان به خدمت آزادگان بسته‌است

■ درو تخته به هم جور (جفت) بودن مناسب و لایق یک دیگر بودن: درو تخته بهم جورند، هردو حقه‌بازند.

■ درو تخته را به هم انداختن (جور کردن، جفت کردن) همراه یا قرین کردن اشخاص یا چیزهای همانند: پروردگار... بدون آن که نجار باشد، درو تخته را به این مهارت بهم جفت می‌کند. (جمال‌زاده ۳۶) ○ او برای شوهرش زن بسیار مناسبی بود و به اصطلاح، خداوند درو تخته را خوب بهم انداخته بود. (مشفق کاظمی ۱۷)

■ درو تخته شدن تعطیل شدن: دکانم دارد درو تخته می‌شود. (جمال‌زاده ۱۴۰)

■ درو تخته کردن تعطیل کردن: دکان را درو تخته کردیم. (جمال‌زاده ۱۸ ۴۳)

■ درو دکان (درو مغازه) دکان‌ها و مغازه‌ها: روی خرید کردن از درو مغازه را نداشت. (پارسی‌پور ۱۵۵) ○ هنوز درو دکان‌ها را باز نکرده‌اند. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۳۶)

■ درو دیوار همه‌جا و همه چیز: از درودیوار... سکوت می‌بارد. (مؤذنی ۱۴۹) ○ درودیوار شهر در غیبت چهار ماهه شما می‌گریست. (طالبوف ۱۰۴) ○ گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست / درودیوار گواهی بدهد کاری هست. (سعدی ۴۵۲)

■ درو همسایه همسایگان و اطرافیان: درو همسایه می‌گفتند در چشم‌های لطف علی‌خان سگ بسته‌اند. (جمال‌زاده ۱۲۶) ○ جلوه درو همسایه‌ها زارزار گریه کردم. (آل‌احمد ۱۸)

■ دری به تخته خوردن پیش آمدن وضعیتی معمولاً دل‌خواه به‌طور ناگهانی: دری به تخته خورده و ثروتی گرد آورده بودند. (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ دری به تخته خورد و شد ستوان سوم. (محمود ۱۵۶)

■ دری را گشودن (باز کردن) (قد). امکان موفقیت یا پیش‌رفت را فراهم کردن: رجال‌القیب به امداد ما پای پی بردارند و دری گشایند. (طالبوف ۱۵۳) ○ خدا گر بیند ز حکمت دری / به رحمت گشاید در دیگری. (سعدی: دهخدا ۳)

■ از در تو نیامدن ۱. بیش از اندازه چاق یا

نیست به درمی ندهند. (۹: زحمت ۶۰۶) ○ هرآنچه از شاه دید
او را خبر داد/ نهائی‌های خلوت را به درداد. (نظامی^۳
۲۸۲)

■ به در رفتن (قد.) خارج شدن: خیال‌های دیگر آمد
و این اندیشه از سرم به دررفت. (خانلری ۳۷۱) ○ تیری
بود که از شصت به دررفت، بر نمی‌گردد. (شوشتری ۴۰۰)
■ به در ریختن (قد.) بیرون ریختن: چندان که...
شریت در دهان او می‌ریختم، باز به درمی ریخت و به خلق
وی فرو نمی‌رفت. (جامی^۴ ۴۷۸)

■ به در زدن خارج شدن؛ بیرون رفتن: اول بهار،
مردم... از شهر و مشغله آن به در زده، وقت‌گذرانی
می‌کردند. (شهری^۲ ۳۸۱/۳)

■ به در شدن (قد.) خارج شدن: دست سعادت از
آستین به درشد. (قائم‌مقام ۳۲۱) ○ به فرجام هم شد ز
گیتی به در/ نماندش همان تاج و تخت و کمر. (فردوسی^۳
۸۴)

■ به در کردن ۱. بیرون آوردن، چنان‌که لباس را
از تن: پیراهن عروسی‌اش را از تن به در کرده. (شهری^۲
۳۶/۳) ۲. خارج کردن: دیگر فکر سفر را از سرت
به درکن. ○ مباحث بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر/
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد. (حافظ^۱ ۹۷) ○ یک
چشمش باز ماند و یکی فراز شود... هردو دیده‌ی وی را
به درکنند. (حاسب‌طبری ۱۹۵) ۳. (قد.) جدا کردن از
یک مجموعه: وحی آمد که از این هزار، بهترین
اختیار کنید. صد به در کردند. وحی آمد که از این صد
بهترین اختیار کنید. ده اختیار کردند. (محمدبن‌منور^۱
۲۶۰)

■ به در گفتن (که تا، یعنی) دیوار بشنود مطلبی
را به‌طور غیرمستقیم به کسی فهماندن، یا برای
فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری
گفتن: مادرم به درمی‌گفت یعنی دیوار بشنود. یعنی باید
زن پسرعمو بشنوی. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۱)

■ به هر دری زدن ■ این دروآن در زدن ح: تا
عصر برای پول درآوردن به هر دری می‌زدیم.
(درویشیان ۲۵) ○ از فردای همان روز به هر دری زدم که
تا شاید کاری پیدا کنم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۷)

و بر در دل‌ها نشسته. (سعدی^۲ ۱۱۰)

■ بر در کردن (قد.) بیرون کردن: پیش ما بینی
کریمانی که گاه مانده/ ماکیان بر در کنند و گریه در
زندان سرا. (خاقانی^۱ ۲)

■ به در (قد.) ۱. به سوی خارج؛ به بیرون: خط
عذار یار که بگرفت ماه از او/ خوش حلقه‌ای است لیک
به در نیست راه از او. (حافظ^۱ ۲۸۵) ○ ای خواجه به کوی
دلستان/ زهار مرو که به در نیست. (سعدی^۳ ۴۵۴)
۲. خارج؛ مستثنا: چنین حقیقی از دایره پندارهای
فریبیده انسانی به در است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۷) ○ هرچ آن
طلبی اگر نباشد/ از مصلحتی به در نباشد. (نظامی^۲
۵۸)

■ به در آمدن حالت یا امری را ترک کردن یا از
آن خارج شدن: از حالت اغما و بی‌هوشی ممتدی
به درآمده‌است. (قاضی ۱۲۴۶) ○ از بهت و حیرت
به درآمدم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۵) ○ بنده از وجود بشریت
به درآمده. (بخاری^۳ ۵۳)

■ به در آوردن از حالت یا امری دور کردن یا از
آن خارج کردن: صدای رعد، او را از افکار خود
به درآورد.

■ به در افتادن (قد.) بیرون افتادن؛ آشکار شدن:
پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد/ و آن راز که در دل
بنفتم به در افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

■ به در انداختن خارج کردن یا دور کردن:
هیچ‌کدام شایستگی نداشتند که مرد بااراده‌ای چون استاد
را از مسیر عادی زندگی به در اندازند. (علوی^۱ ۱۰) ○ اگر
ز شروان به در انداخت مرا دست وبال/ ... (خاقانی
۲۹۶)

■ به در بسته خوردن با امری ناموافق روبه‌رو
شدن یا جواب منفی شنیدن: هر قدر هم تلاش
کردند، به در بسته خوردند. ...

■ به در جستن (قد.) با شتاب و سرعت خارج
شدن: مردان دلاور از کمین‌گاه به در جستند. (سعدی^۲
۶۱)

■ به در دادن (قد.) آشکار کردن؛ افشا کردن
(راز): و آن‌ها که حقیقت جهان می‌دانند/ چون اهل کسی

در [dar] (قد.) فرزندان.

❧ درونسل (قد.) فرزندان و نسل: ز مشرق است و ز خورشید نور عالم را / ز آدم است درونسل و بچه حوا را. (مولوی ۲ ۱۲۷/۱) ○ به‌مرور ایام، درونسل ایشان شکل مشرقیان گرفت. (بهاء‌الدین خطیبی ۶۴/۲)

در [dor] (قد.)

❧ در افشاندن (باریدن، پاشیدن) (قد.) سخنان نیک و زیبا گفتن: زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت. (سعدی ۱ ۷۲) ○ چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودند که دُر پاشیدی و شکر شکستی. (بیهقی ۲۱) ○ زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دُر بیارد همان مغز نیست. (فردوسی ۳ ۹۹۷)

❧ در سفتن (قد.) ۱. سخنان نیک و زیبا گفتن یا شعر سرودن: غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را. (حافظ ۱ ۴) ○ ماحضری گفتیم و در معانی دُر سفتیم. (آقسرائی ۶۰) ۲. اشک ریختن: دوش از غم او دیده من دُر می‌سفت / خاک سر کوی او به مژگان می‌رفت. (شمس طوسی: دیوان ۱۰۲: فرهنگ‌نامه ۲/۹۲۶)

❧ در یتیم (قد.) هر شخص یا موجود بسیار ارزشمند و بی نظیر: محمد، دُر یتیم است که اندر همه عالم همال ندارد. (هجویری ۱۷۸) ○ بغزوده‌ست بر من خطر و قیمت سیم / تا بناگوش تو را دیده‌ام ای دُر یتیم. (فرخی ۲۴۳)

❧ درآمد dar-ā(ā)mad ۱. مقدمه و آغاز: غالباً درآمد سخن را باید به آوازی اندک آهسته آغاز کرد. (فروغی ۱۱۷) ۲. (قد.) شروع کردن امری یا به مطالبی پرداختن: پیوسته دواوین استادان همی‌خواند و یاد همی‌گیرد که درآمد و بیرون‌شد ایشان از مضایق و دقایق سخن برچه‌وجه بوده‌است. (نظامی عروضی ۴۷)

❧ درآمد d.-an ۱. طلوع کردن؛ ظاهر شدن: کم‌کم ماه درآمد. (علوی ۱۸) ۲. به بازار آمدن: یک تلویزیون جدید درآمد، نمی‌خری؟ ○ هر کتابی را که درمی‌آمد، می‌خرید. (گلشیری ۱۲۹) ۳. نتیجه دادن

به شکل خاص یا مورد نظر: این آردها... اصلاً خوب در نمی‌آید. (چهل‌تن: شوکای ۱۸۳) ۴. پدیدار شدن یا تبدیل شدن به وضعی خاص: فردا صبح به این صورت درخواهم آمد. (هدایت ۲۸) ۵. به حالت اعتراض یا بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کردن: جلال درآمد که: من دوست دارم... (مؤذنی: شوکای ۵۵۵) ○ درآمد به او گفته‌است: ... (آل‌احمد ۲ میرصادقی ۹۹) ○ درآمد که: بله ممنون... (آل‌احمد ۲ ۱۲) ○ ... / درآمد که: درویش صالح کجاست؟ (سعدی ۱ ۱۲۹) ○ درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت، باز می‌گفت. (نصرالله منشی ۱۷۱) ۶. به دست آمدن یا حاصل شدن (پول، محصول، و مانند آنها): از این مغازه آن‌قدر در نمی‌آید که بخواهید هردو نفرتان در آن کار کنید. ○ صبح تاشب جان می‌گندم و هرچه از دکان درمی‌آمد، خرج حکیم و دوی بابایم می‌شد. (میرصادقی ۳ ۶۵) ۷. (قد.) پیوستن یا پرداختن به چیزی و آن را شروع کردن: ابتدای درآمدن من در این کار، آن بود... (جامی ۸ ۸۷) ۸. (قد.) گلاویز شدن؛ درآویختن: تیغ‌ها برکشیدند و درهم درآمدند. (بیغمی ۸۱۹)

❧ از چیزی درآمدن از آن خارج شدن یا آن را ترک کردن: بیمار از بی‌هوشی درآمد. ○ چون از خواب بازپسین درآمد، از آن خواب‌ها به‌راسید. (نصرالله منشی ۳۵۱)

❧ به چیزی درآمدن (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: سروبالای من آن‌که که درآید به سماع / چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد. (حافظ ۱ ۹۳) ○ درآمد کار اندامش به سستی / به بیماری کشید از تن درستی. (نظامی ۳ ۱۷۶)

❧ جلو کسی درآمدن درمقابل رفتار ناشایست کسی اعتراض کردن و پاسخ او را دادن: بینم... حرف حسابش چه بوده و اینک چه‌طور جلوش در خواهند آمد. (جمال‌زاده ۸۷)

❧ درآمیختن dar-ā(ā)mixt-an ۱. آمیختن (م.) ۲. → ای محبوب... نمی‌دانی که روح آشفته‌ام... تابه‌چه‌حد سودای درآمیختن با تو را به سر دارد. (قاضی ۶۸۵) ○

یروستان درآورد. (فروغی^۲ ۱۵۵) ○ بدوزد شره دیده
هوشمند/ درآورد طمع مرغ و ماهی به بند. (سعدی^۲
۱۲۳)

درآویختن dar-ā('ā)vixt-an ۱. دست به یقه
شدن؛ گلاویز شدن؛ جنگیدن؛ دو لشکر به مقابله
هم می آیند تا در این دشت وسیع به یک دیگر درآویزند.
(قاضی ۱۵۵) ○ اگر نمی تواند با مار درآویزد، باری
می تواند او را... مسحور کند. (خانلری ۳۰۰) ○ به آن یک
بند غریب [که از وی نهان داشته بود] با او درآویخت.
(سعدی^۲ ۷۹) ○ مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با
یک دیگر درآویختند. (بیهقی^۱ ۲۴۰) ۲. دست زدن به
چیزی و آن را گرفتن؛ چنگ زدن؛ [زن] به شوهر
درنیاویزد. (شهری^۲ ۳۱/۴) ○ آن چه بود که اول
می گریختی و این چیست که امروز درمی آویزی؟
(نجم رازی^۱ ۷۳)

درآهنجیدن dar-ā('ā)hanj-id-an درآهنجیدن
بفرمودش که خواهر را بفرهنج/ به شفشاهنگ فرهنگش
درآهنج. (فخرالدین گرجانی ۱۶۹)

درادوزا darr-ā-duz-ā (قد.) شخص باتجربه که
می تواند امور را به خوبی اداره کند؛ خهخه ای دلبر
درادوزا/ نیک می دزی و خوش می دوزی.
(کمال اسماعیل: لغت نامه^۱)

دراز derāz ۱. ادامه دار و مفصل؛ این سرگذشت،
دنباله دراز دارد. ○ به هرسو یکی نامه ای کن دراز/
پسیچیده باش و درنگی مساز. (فردوسی^۳ ۵۶۳) ۲.
(قد.) دشوار؛ سخت؛ چنین گفت خسرو به دستور
خویش/ که کار دراز است ما را به پیش. (فردوسی^۳
۲۲۷۵)

دراز داشتن چیزی (قد.) شرح و تفصیل
دادن آن؛ این دراز از آن دارم تا مقرر گردد که من در
این تاریخ چون احتیاط می کنم. (بیهقی^۱ ۹۰۶ ح.). ○ بدو
گفت شاه آنچه دانی ز راز/ بگوی و مدار این سخن را
دراز. (فردوسی^۳ ۱۳۵۱)

• **دراز شدن** ۱. طولانی شدن یا ادامه یافتن؛
اکنون که این حال بیفتاد، جهد باید کرد تا دراز نشود.
(بیهقی^۱ ۶۱۳) ○ این جای صفت کردن این نیست، چه

چون به مصر درآمدم... با مردم درآمیختم. (جامی^۸ ۵۸۰)
○ از مقامی به مقامی می گریخت و با هیچ کس
در نمی آمیخت. (مرعشی: گنجینه ۶۰/۶) ۲. آمیختن
(مر. ۲) → میل شوهر چنیده و با وی درمی آمیزد.
(شهری^۲ ۵۱۶/۱)

درآوردن dar-ā('ā)va(o)r-d-an ۱. به دست
آوردن اطلاعات از کسی با پرس و جو یا اصرار؛
چیزی که از او درآورد، این بود که پدرش از
صاحب منصبان عالی رتبه وزارت خارجه... است. (علوی^۱
۸۱) ○ سعی کرده بودند از او چیزی درآورند. (←
آل احمد^۳ ۱۳۶) ۲. چاپ و منتشر کردن؛ نشر در
یک ماه اخیر دو کتاب درآورده است. ۳. به دست
آوردن پول یا محصول؛ بدیخت ها آن قدر
درمی آورند که خوشان بخورند. (← میرصادقی^۱ ۵۱)
○ همه فکرو ذکر این است که بتوانم نان زن و بچه هایم را
درآورم. (← محمود^۲ ۲۴۰) ۴. مطلبی را از خود
جعل کردن؛ داستان... حقیقت ندارد و بعداً مردم
برایشان درآورده اند. (درباندی^۲ ۵۵) ○ [مردم] برایم
درآوردند که میان مالک و رعیت را به هم زده.
(آل احمد^۶ ۱۱) ۵. به دست آوردن حاصل و
نتیجه ای براساس محاسبه و بررسی اطلاعات
و ارقام موجود؛ حساب مشتری ها را دربار تاقوضا
را وصول کنیم. ۶. ساختن، درست کردن، یا ایجاد
کردن چیزی؛ ادعا می کند که خیاط است، اما یک
آستین ساده نمی تواند در بیاورد. ۷. (قد.) فتح کردن؛
تو از عقب خواهی رفت و سمرقند را هم درمی آوری...
گفت: با بیست هزار کس سمرقند را نگرتم، با سه هزار
کس چون خواهم گرفت؟ (عالم آرای صفوی ۱۹۰)

• **از خود درآوردن** جعل کردن؛ به دروغ
ساختن؛ من که این را از خودم در نمی آورم. (شهری^۱
۲۳۲) ○ تمام این حرف ها را قراش یاشی و اسدالله بیگ
برای پیش رفت کار خود و بازار گرمی از خود
درآورده اند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۰)

• **به چیزی درآوردن** به آن وضع یا موقعیت
رساندن یا مبدل کردن؛ دختر خود را به همسری شاه
درآوردند. (شهری^۲ ۹۵/۱) ○ دکارت را به مذهب

سخن دراز شود. (اخوینی ۱۵۰) ۴. (قد.) مشکل شدن؛ دشوار شدن: ز داندگان گریویشم راز/ شود کار آسان به ما بر دراز. (فردوسی ۲۲۵۲)

• **دراز کردن** ۱. تشبیه کردن: این حاکم... برای این که مردم حساب بپزند، هر چندی یک بار برادر خود را دراز می کرد. (مستوفی ۴۹۷/۳) ۴. (قد.) مشکل کردن؛ دشوار کردن: یک زمان کار است بگذار و بنواز/ کار کوته را مکن بر خود دراز. (مولوی ۱۳/۳)

• **دراز کشیدن** (قد.) طولانی شدن: به هریک تعیتی مفرد نتوانم فرستادن، که کار دراز کشد. (خاقانی ۲۸۹) • جنگ میان ایشان قاتم شد و دراز کشید. (بیهقی ۱۱۳)

• **دراز ماندن** (قد.) مدت طولانی باقی ماندن یا عمر بسیار کردن: اگر زندگانی بُود دیر یاز/ بدین دیر خرم بمانم دراز. (فردوسی ۴۵۹) • به آواز گفتند کای سرفراز/ غم و شادمانی نماند دراز. (فردوسی ۱۶۸۳) **درازدامن** d-dāman مفصل و طولانی: سخن ران، بحث درازدامنی را مطرح کرده بود.

• **دراز دست** derāz-dast متجاوز: زلف دراز دست تو می آردم به دام/ چندان که چشم شوخ تو سر می دهد مرا. (صائب ۳۵۱) • بسیار دراز دست است. مال نه فراخور خویش می ستاند، که صدهزار و دویست هزار دینار می ستاند. (عقیلی ۱۶۰) • او را اردشیر بهمن دراز دست گفتندی از آنچه بسیار ولایت ها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید. (ابن بلخی ۱۵۳)

• **دراز دستی** d-i متجاوز بودن یا تجاوز کردن؛ تجاوز: همین اصفهانی... در دراز دستی و ترک تازی از هیچ کس عقب نمی ماند. (جمال زاده ۲۶/۱-۲۷) • خراسان در سر ظلم و دراز دستی او از کف رفت. (مبنوی ۳ ۱۸۵) • در خدمت او طایفه ای تابه کارند، همه در بدکرداری استاد و امام و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر. (نصرالله منشی ۱۰۱)

• **دراز دستی کردن** ستم و تجاوز کردن: سپاهیان باید حامی خلق باشند و خود بر ایشان دراز دستی نکنند. (مبنوی ۲۵۲) • سلطان من خدا را زلفت شکست ما را/ تاکی کند سپاهی چندین دراز دستی؟ (حافظ ۱)

۳۰۲

• **دراز دم** derāz-dom (قد.) درازدنبال ↓: به سیرزگی جدان من که بودیشان/ دراز گوش ندیم و دراز دم بواب. (خاقانی ۵۴)

• **درازدنبال** derāz-domb-āl (قد.) گاو و گاومیش: چون... درازدنبال رو به مغرب بایستد... علامت بارندگی است. (ابونصری ۶۲) • بعضی سوار بود و قومی بر درازدنبال استوار. (جوینی ۱۴۳/۲)

• **درازنا** derāz-nā (قد.) شرح و تفصیل بسیار: تفصیل آن درازنایی دارد. (زیدری ۲۷) • شرح این جمله درازنایی دارد، اما شمه ای نموده آید. (نجم رازی ۳۰۰)

• **دراز نفس** derāz-nafas (قد.) پرحرف و بیهوده گو: هر چه به دهان آن دراز نفس می آید... می گوید. (نظامی باخرزی ۱۳۳)

• **دراز نفسی** d-i. (قد.) پرحرفی؛ پرگویی: جلو میز لاضی زنگ برای جلوگیری از درازنفسی و تجاوز اصحاب دعوی از حدود... قوانین بود. (مستوفی ۲۱۱/۲) • این درازنفسی، محض آن است که نوکر تربیت شود. (غفاری ۱۱۲) • به... ایراد مجملی از مقدماتش گره از رشته درازنفسی گشود. (لودی ۱۳۱)

• **دراز نفسی کردن** (قد.) پرحرفی کردن؛ پرگویی کردن: لا علاج در این مسئله درازنفسی بکنم و مکرر بنویسم. (غفاری ۳۵۱) • پیش از این درازنفسی مکن. (خواجہ عبدالله ۵۶۲)

• **دراز** derāz-i شرح و تفصیل بسیار: با بی خبران بگوی کای بی خردان/ بیهوده سخن به این درازی نژود. (علاءالدوله سمنانی: دهخدا ۴۹۳) • آنچه حجت می به دل بیند نیند چشم تو/ با درازی مر سخن را زین همی پنهان کند. (ناصر خسرو ۳۹۰)

• **درافتادن** dar-o(ʔ)ft-ād-an (قد.) ۱. شایع شدن؛ گسترش یافتن: چون شهر به شهر تا به بغداد/ آواز عشق او درافتاد. (نظامی ۲۲۰) ۲. هجوم آوردن؛ حمله کردن: باقی درافتادند و حمله کردند. (بیغمی ۸۲۰) • درافتادند چون گرگ در رمه. (بیهقی ۶۳۸) ۳. واقع شدن؛ روی دادن: مهمی بزرگ در شب درافتاد. (بیهقی ۴۲۳) ۴. به دنیا آمدن؛ متولد

۳۷۲) ۳. مطرح کردن؛ در میان نهادن؛ هنگامه اریاب سخن چون نشود گرم؟/ صائب سخن از مولوی روم درافتند. (صائب^۱ ۲۱۲۲) ○ شهنشه شرم را برقع برافکند/ سخن آختی به گستاخی درافتند. (نظامی^۲ ۲۷۸)

درام derām بد و ناراحت کننده؛ وضعش خیلی درام بود.

○ **درام** شدن بد و ناراحت کننده شدن؛ ظاهر کفش و لباس خیلی درام شده. ○ دیدیم اوضاع درام شده، ما هم برگشتیم.

دراماتیک derāmātik غم انگیز؛ ناراحت کننده؛ برخورد نادرست والدین با فرزند، مسائل دراماتیکی به وجود می آورد.

دراندردشت dar-a('a)ndar-dašt درندشت →: نصف خاک کویر و صحرای دراندردشت

بی آب و علف و نمک زار است. (جمالزاده^۷ ۱۵۲)

درانددشت dar-an-dašt درندشت →: ناگهان خود را در صحرای فراخ درانددشت و روشنی یافت. (جمالزاده^{۱۶} ۵۰)

دراندن dar-ān-d-an بیش از حد باز کردن یا گشاد کردن؛ چشم هایش را درانده بود و زل زده بود به من. ○ در بزم چنان دهن مدّران/ کدت قعر دهان شود نمایان. (ابرج^{۱۳۷})

درانه و دوزان darr-āne-vo-duz-ān (قد.)

درادوزا →: درانه و دوزان به سر کلک نیایی/ درانه و دوزان به سر کلک بتان است. (منوچهری^۹)

دراستاندن dar-i('i)st-ād-an (قد.) ۱. آغاز

شدن؛ میغ آمد و باران درایستاد. (جامی^۸ ۲۸۰) ○ باد برخاست و برف و مه درایستاد. (نظامی عروضی^{۱۰۱})

۲. به کاری پرداختن یا آن را شروع کردن؛ دست به کار شدن؛ همگان درایستادند، و خصمان را

به وجه نیکو می خواندند. (نظام الملک^۳ ۵۳) ○ او مردی

داهی و گریز بود نه شجاع و بادل. درایستاد و میان

سلماتیان و آل بویه... مواضعتی نهاد. (بیهقی^۱ ۳۴۴) ۳.

اصرار و پافشاری کردن؛ پس از آن، فضل درایستاد تا نام ولایت عهد از مأمون بیفکندند. (بیهقی^۱ ۳۲) ۴.

شدن؛ همان ساعت که از مادر درافتاد/ مراو را مادرش بر دایگان داد. (فخرالدین گرجانی^{۲۳} ح. ۱)

○ **درافتادن** به چیزی (قد.) به فکر آن افتادن؛ متوجه آن شدن؛ هرکس از صحابه به درختی از درخت های پادیه درافتادند. این می گفت فلان درخت است و آن می گفت فلان درخت. (نجم رازی^۱ ۲۷۹)

درافشان dor-a('a)fsān, dorr-afšān (قد.) ۱.

بخشنده؛ آمد آن ابر و باد چون شب دوش/ این درافشان و آن عبیر فروش. (نظامی^۴ ۱۶۷) ○ دست

درافشان چو زی تیغ درافشان آورد/ نسرگردون را به خوان تیغ مهمان آورد. (خاقانی^{۷۷۱}) ۲. دارای

فصاحت و زیبایی (شخص یا سخن): دیدگانم ابر درافشان شده است/ زار زوی لفظ «درافشان» دوست.

(فرخی: لغت نامه^۱) ۳. باران ریز؛ دیدگانم ابر درافشان شده است.... (فرخی: لغت نامه^۱)

درافشانی d-i, d-i. ۱. بخشنندگی کردن؛ عدنی

بود در درافشانی/ یعنی پُر سهیل نورانی. (نظامی^۳ ۶۳) ۲. با فصاحت و زیبایی سخن گفتن؛ در

درافشانی و گهرریزی/ طبع دستور و دست سلطنت. (مجموعه ازبک^{۱۱} ۳۹/۱) ○ در درافشانی قلم بدایع نگار

به ذکر بعضی از عجایب جزایر... (شوشتری^{۲۳۸}) ۳. گفتن سخنان بیهوده و یاوه؛ با درافشانی های

دیشم حوصله همه را سر برد. ۴. (قد.) باریدن باران؛ باران ریزی.

○ **درافشانی کردن** ۱. درافشانی (بر.) →.

۲. درافشانی (بر.) →: چه قدر قشنگ حرف می زد، اصلاً حرف نمی زد، درافشانی می کرد! ۳. درافشانی

(بر.) →: خواهش می کنم جناب عالی بیش تر از این درافشانی نکنید. ۴. (قد.) درافشانی (بر.) →:

ابری آمد چو ابر نیسانی/ کرد بر سبزه ها درافشانی. (نظامی^۴ ۱۶۰)

درافکندن dar-a('a)fkan-d-an (قد.) ۱. پخش

یا منتشر کردن؛ چو بلبل سرایان چو گل تازه روی/ ز شوخی درافکنده غفلت به کوی. (سعدی^۱ ۱۸۲) ۲.

اجرا کردن یا ترتیب دادن؛ نوا را پرده عشاق آراست/ درافکند این غزل را در ره راست. (نظامی^۳)

پای‌داری و ایستادگی کردن: دل مشغول مدار که من درایستم و اگر جاتم بشود تا این کار به صلح راست شود. (بیهقی^۱ ۵۳۵)

درب darb

❖ **درب چیزی را گشودن** (قد.) به آن اقدام کردن؛ به آن پرداختن: درب مخالفت و ستیز گشود. (شیرازی ۵۵)

درباختن dar-bāxt-an (قد.) ۱. ازدست دادن: از علایق و ابرداختم و بود خویش جمله درباختم. (مبیدی^۲ ۳۷) ۲. پیش‌تر آدمی آن باشد که به‌بوی سود، زیان‌کند و جان عزیز درریزد. (آقسرائی ۲۱۲) ۳. ترک کردن همه‌چیز؛ رها کردن تعلقات دنیایی: ابوبکر صدیق رضی‌الله‌عنه هرچه داشت از حلال، پاک درباخت. (احمدجام ۱۵۸) ۴. تجرید، درباختن است و خان‌مان برانداختن است. (خواج‌عبدالله^۲ ۳۵۱)

دربار dar-bār مجموعه تشکیلات مربوط به شاه یا امیر: مگر... عموی بزرگم شاعر دربار نبود؟ مگر نخواستند لقب ملک‌الشعرایی به او بدهند؟ (جمال‌زاده^۸ ۱۰۱) ۲. پیرمرد در جوانی پهلوان رسمی دربار بود. (آل‌احمد^۱ ۱۲۶) ۳. شاه‌زاده... بسیار نفوس تلف می‌کند که به شاه و دربار خبر نمی‌رسد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۰)

❖ **دربار اعظم** در دوره قاجار، هیئت وزیران دربار پادشاهی؛ هیئت وزیران: کابینه... به تلقین حاج‌میرزا حسین‌خان قزوینی صدراعظم سنه ۱۲۸۹... در ایران به‌عنوان دربار اعظم اصطلاح گردید. (اعتمادالسلطنه ۱۷۵) ۲. مجتمعه مزبور... هیئت وزرای مختار دربار اعظم نامیده شده‌است. (مستوفی ۱۳۲/۱)

درباری d-i-گران‌بها و تشریفاتی: او خانه‌ای بسیار مجلل و درباری دارد.

دربست dar-bast ۱. ویژگی آنچه (معمولاً) خانه یا اتومبیل) به‌صورت اختصاصی دراختیار یک یا چند نفر قرار گیرد: تاکسی دربست. ۲. بعضی از هم‌کارانش... خانه‌های دربست... دارند. (جمال‌زاده^{۱۲} ۷۷) ۳. کامل: نمی‌توان به‌طور دربست حتی به نقل‌های راویان بوق اعتماد کرد. (مطهری^۱ ۶۹) ۴. به‌طور کامل؛ تمام‌وکمال:

این هم درست نیست که او را درست محکوم کنیم. (گلشیری^۲ ۱۲۷) ۵. درپیل را درست باحوالی و توابع به حضرت شیخ‌صفی... وقف نموده. (عالم‌آرای صوفی ۲۵)

دربستن d.-an (قد.) ۱. قرار دادن یا پیوند دادن: حکما... مثل گویند و سخن در مثل دریندند. (احمدجام^۱ ۳۴) ۲. نسبت دادن: چنیاتیدن آسمان‌ها و ستارگان و درستن کارهای اهل زمین به آسمان‌ها... چگونه است؟ (غزالی ۵۳/۱)

دربسته dar-bast-e (م.ر.) ۱. → برای... [پسر بی‌بی] منزل درسته مناسبی دست‌وپا کردند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۸) ۲. شد ز دنیا چشم بستن، جنت درستم/ خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا. (صائب^۱ ۶۹)

دربستی dar-bast-i (م.ر.) ۱. → خانه دربستی، ماشین دربستی.

درب‌وداغان darb-o-dāqān ۱. فاقد وضعیت روحی و فکری خوب: هرگز در عمرش موجودی مثل او ندیده‌بود این‌قدر... غم‌زده و درب‌وداغان. (میرصادقی^۳ ۱۱۰) ۲. دارای ظاهر نامرتب: این دوست درب‌وداغان را به تالار راه نمی‌دهند.

❖ **درب‌وداغان کردن** از بین بردن؛ نابود کردن: تا تو بیایی از جای جُنب بخوری، جن‌ها می‌زنند درب‌وداغان می‌کنند. (← دریاوندی^۳ ۴۵) ۳. می‌توانست تمام این مال و منال را یک‌شبه از زن بگیرد و درب‌وداغان کند. (پارسی‌پور ۱۹۳)

دربه‌در dar-be-dar ۱. آواره و سرگردان: میل داشت به این ایرانی دریه در کمک کند. (علوی^۳ ۱۷) ۲. طلبت کار من خام شد از دست هجر/ چون سگ پاسوخته، دریه درم لاجرم. (خاقانی ۲۶۰) ۳. در همه‌جا؛ همه‌جا: دریه در و بی هیچ سرنشانی، این‌جا و آن‌جا نشسته‌اند. (محمود^۲ ۱۱۲) ۴. صاحب‌خانه از تو شکایت کرده و دریه در دنبال می‌گردند. (مسعود ۱۰۵)

❖ **دربه‌در شدن** آواره و سرگردان شدن: بعد از یک عمر آبروداری دریه در شدیم. (← محمود^۲ ۲۹)

❖ **دربه‌در کردن** آواره و سرگردان کردن: نگذارید یک‌مشت اهل و عیال مرا دریه در کنند. (حجازی ۱۶۱)

■ **درجه اول (درجه اول)** ۱. دارای مقام یا موقعیت ممتاز نسبت به دیگران: این آقایان الحمدلله از تاجران درجه اول هستند. (← حجازی ۳۹۳) ۵
شاه، مستوفی الممالک را از میان رجال درجه اول و نزدیکان خود انتخاب کرد. (مستوفی ۲۶/۱) ۲. دارای خویشاوندی یا دوستی بسیار نزدیک.

■ **درجه دو (درجه دو، درجه دوم، درجه دوم)** ۱. ویژگی آنچه نسبت به درجه اول، از مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت کمتری برخوردار است: پلیت درجه دو. ۵ عقیده عمومی... زن را موجود درجه دو حساب می کرد. (اسلامی ندوشن ۲۴۲) ۲. دارای خویشاوندی دورتر از درجه اول: عمو از خویشاوندان درجه دوم است.

■ **درجه سه (درجه سه، درجه سوم، درجه سوم)** ویژگی آنچه در تعیین موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت، پایین تر از درجه دو قرار دارد و معمولاً بد و نامرغوب است: قطار... درجه سه شلوغ تر بود و بجه هاش بیش تر. (مدرس صادقی ۱۱)

■ **درجه یک (درجه یک)** ۱. دارای مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت بالاتر نسبت به دیگران؛ عالی: قطار درجه یک، میوه درجه یک. ۵
یشم تازه از کلشان رسیده بود، یشمی مرغوب و درجه یک. (پارسی پور ۷۰) ۲. ■ درجه اول (م. ۲) → فرخ، فامیل درجه یک محسوب نمی شود. (مؤذنی ۱۰۳)

■ **از درجه اعتبار افتادن (ساقط شدن) بی اعتبار شدن:** اینها دیگر ایداً نمی توانند باهم مزاجت داشته باشند و هر دو از درجه اعتبار افتادند. (حاج سیاح ۲ ۵۱۸)

■ **از درجه اعتبار ساقط بودن** معتبر نبودن؛ اعتبار نداشتن: سند مالکیت اتومبیل این جانب مفقود شده و از درجه اعتبار ساقط است. ۵ ثمر... چون از حلیه وزن مُغَرَّاست، در بارگاه بلندپای گاه! نظم از درجه اعتبار ساقط است. (لودی ۴-۳)

■ **درچیدن** dar-čid-an (قد.) دور کردن؛ خویشتن رسوا مکن در شهر چین/ عاقلی جو، خویشتن از وی

آنها را پیش انداخته... متفرق و دریده کردند. (شیرازی ۹۶)

■ **دربه دری** d-i دربه در بودن؛ آوارگی و سرگردانی: وحشت مرگ و هجرت و تنهایی و بی کسی و دربه دری در غربت، آتش به جانم انداخت. (علوی ۳ ۴۳) ۵ روزگارش همه به دربه دری و بی خانمانی گذشت. (فروغی ۱۵۹۳)

■ **دریچیدن** dar-pič-id-an (قد.) ۱. محاصره کردن: به پای قلعت لشکرگاه زدند و آن را دریچیدند و هر روز پیوسته جنگ بودی. (بیهقی ۷۰۳^۱) ۲. گرفتن و مورد بازخواست قرار دادن: ابوالقاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده بودند، دریچید و فرا شمار کشید و... بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاذ آوردند. (بیهقی ۴۶۲^۱)

■ **درجا** dar-jā بی درنگ؛ فوری: درجا موافقت کرد. (محمدعلی ۴۶) ۵ به محض شنیدن این حرف، درجا چاقوی ضامن دار خود را از جیب بیرون کشید. (← شهری ۴۶۴/۲)

■ **درجا زدن** در وضعیتی ثابت ماندن و پیش رفت نکردن: هنوز توی کلاس ششم درجا می زد. (← میرصادقی ۵۳^۱) ۵ ما به همان حال گذشته به درجا زدن ادامه دادیم. (جمال زاده ۱۵۶^۲)

■ **درجانبان** dar-jomb-ān-d-an (قد.) تحریک کردن؛ برانگیختن: ای تُرک، به غمزه کشوری درجانبان/ وز شورش حسن لشکری درجانبان. (جمال الدین عبدالرزاق: نوحه ۵۲۰)

■ **درجه** dara(e) ۱. حد و اندازه چیزی: آشنایی ما حتی به درجه رفافت هم نمی رسید. (جمال زاده ۱۲۰^۸) ۵ شاید تا به حال مقاله ای تا این درجه عام المنفعه در ایران انتشار نیافته باشد. (علوی ۱۱۰^۲) ۵ این لجاج از درجه سخن بگشت و به درجه شمشر رسید. (بیهقی ۸۴۸^۱) ۲. نشان و علامتی که براساس رتبه نظامی روی لباس نصب می شود: درجه سرهنگی اش را روی شانه اش زده بود. ۳. (قد.) پله: از هرجانب که خواهند به مسجد درشوند، سپرده درجه بر بالا باید شد. (ناصر خسرو ۱۸^۲)

درمچین. (مولوی ۵۱۱/۳)

درخانه باز dar-e-xāne-bāz

سخاوت مند: پدرش از آن آدم‌های درخانه باز و مهمان دوست بود. ○ مثل تمام گیلانی‌ها صاحب سفره و درخانه باز [است]. (مستوفی ۱۵۵/۳)

درخانه بازی d-i

مهمان نواز و سخاوت مند بودن: همین طوری کرده اند که به پول و ثروت رسیده اند. با درخانه بازی و مردم داری که آدم به جایی نمی رسد! (← گلابدره ای ۴۵۹) ○ این آشنایی... بسیار مسائل را برای خواستگار روشن می نمود، از جمله خوش رویی... درخانه بازی. (شهری ۵۶/۳)

درخت deraxt

■ **بر درخت کشیدن** (قد.) دار زدن؛ اعدام کردن: سلطان بفرمود تا برابر مدفن مأمون درختها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جر فادانی ۳۷۶)
درخت سنب d.-somb (قد.) موریا نه: خدای تعالی درخت سنب را بفرستاد تا عصای [سلیمان] را سوراخ کرد. (ابوالفتح ۲۰۳/۹)

درخت سنبه d.-e (قد.) درخت سنب ↑: پس از یک سال، درخت سنبه عصا را پست و عصا از گرانی سلیمان بشکست. (جر جانی ۴۵/۸)

درختک deraxt-ak

■ **درختک دانا** (قد.) درختی که گفته اند برگ های آن به سوی آفتاب می گردد: گر بر درش درختک دانا شدم چه باک/ کایال او درخت کدو را چنار کرد. (خاقانی ۱۵۱) ○ به اصطلاح تو ممکن بود به باغ زمانه/ که تخم بقله حقا شود درختک دانا. (انبرالدین اخسیکی: جهانگیری ۹۷۶/۱)

درخزیدن dar-xaz-id-an

کی زن عمران به عمران درخزید/ تا که شد استاره موسی پدید. (مولوی ۵۱/۲)

درخشان d.-ān

۱. جالب توجه و چشم گیر: تیم ما بازی درخشانی ارائه کرد. ○ پیروزی درخشانی... نصیب... دلاور گردید. (قاضی ۶۷) ۲. خوب و موفقیت آمیز: آتیه درخشانی را جلو چشم هایم می دیدم. (← علوی ۱۳۸) ○ همه او را دوست

می داشتند، و آینده درخشانی برای او پیش بینی می کردند. (مستوفی ۱۲۰/۳)

درخشش de(a)raxš-eš فعالیت جالب توجه و چشم گیر: درخشش تیم ایران در جام جهانی کشتی.

درخشندگی de(a)raxš-ande-gi

↑ **درخشیدن** de(a)raxš-id-an جالب توجه و چشم گیر بودن، یا انجام دادن کاری چشم گیر: خیام شاعری است که در سرودن رباعی، خوش درخشیده است.

درخوراندن dar-xor-ān-d-an

(قد.) ۱. خوراندن. ۲. گنجاندن؛ جای دادن: بزرگان گفته اند: خویشتن را در میان ایشان درخوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرامای. (جامی ۳۰۰)

درد dard

۱. بیماری: هر دردی درماتی دارد. ○ به نوبدی رسیده بود. نوبدی از آن که این دکترها بتوانند دردی از آدم را دوا کنند. (آل احمد ۸۸) ○ می گریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس. (بیهقی ۷۶۱) ۲. ناراحتی و اندوه: مردم... نمی دانند که من چه دردی دارم. (← گلابدره ای ۹۸) ○ خدای عزوجل در دل هر آدمی دردی آفریده است. (بحر الفوائد ۲۴۲) ○ از این جهان فریبده با درد و دریغ رفت. (بیهقی ۶۳۶) ۳. شور و شوق و حس غم خواری ناشی از عشق فراوان به کسی یا چیزی: هنرمند، درد هنر دارد که برای تعالی آن تلاش می کند. ○ نمی بینم نشاط عیش در کس/ نه درمان دلی نه درد دینی. (حافظ ۳۴۲) ۴. مشکل عاطفی یا روانی: یکی تیرسید: دردت چه بود که زندگیات را به هم زدی. ○ من می دانم دردش چیست. می خواهد همه پول را به او بدهی.

درد آمدن (دردم آمد، دردت آمد، درد... آمدن)

آمد، (... آزرده شدن؛ رنجیدن: عمه خودش خیال می کند جوان و خوشگل است، برای همین هم از حرف عمو دردش آمد. (امیرشاهی ۲۸)

درد برچیدن

(قد.) از بین بردن درد: .../ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم. (حافظ ۲۴۳)

درد بر درد نشستن

(قد.) پیدا شدن اندوهی پس از اندوه دیگر: بنده را درد بر درد نشست، زخم بر

زخم رسید. (خاقانی^۱ ۵۷)

• **درد بودن** • درد کشیدن :- در این دنیا آدم درد می‌بزد به امید آن که دریی آن، لذت وجود دارد. (علوی^۲ ۱۴۴) • به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست / به ارادت بیزم درد که درمان هم از اوست. (سعدی^۳ ۷۸۰)

• **درد بی درمان** مشکل و گرفتاری سخت و لاینحل: هزار درد بی درمان دیگر مجال نمی‌دهد در جریان‌های روز مشارکت فعال داشته باشند. (محمدعلی ۷۴) • وضع ملکوت، درد بی درمان است. (سیاق‌میش ۹۴) • از ارتکاب عصیان که دردی بی درمان بود، انگشت به دندان می‌خایید. (جویی^۱ ۷۱/۲)

• **درد پدرم** هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی در پاسخ به او گفته می‌شود: [گفت:] - واسیله‌جان. [گفتم:] - واسیله‌جان و درد پدرم! (شاملو ۲۴۳)

• **درد چهارخشت** درد پیوسته، شدید، و پایانی زایمان که پس از آن کودک متولد می‌شود: وقتی... درد چهارخشت زانو را به پیچ‌وتاب می‌کشید... آماده عقب‌مما رفتن می‌شدند. (شهری^۲ ۱۱۵/۳)

• **درد چیدن** (قد). • درد برچیدن :- چرا دردت نچیند جان سعدی / که هم دردی و هم درمان دردی. (سعدی^۳ ۵۸۱) • گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود / مات بود ارچه به ظاهر بُرد بود. (مولوی^۱ ۵۲۲/۳)

• **درد خوردن** (قد). ۱. • درد کشیدن :- هر باری بسیار درد باید خوردن تا شکم بیاید. (اخرونی ۴۰۵) ۲. • تحمل کردن رنج و سختی: یکی راهمه ساله رنج است و درد / پشیمانی و درد بایدش خورد. (فردوسی^۳ ۱۰۹۸)

• **درد داشتن** دچار مشکل عاطفی یا روانی بودن: دست نزن بچه! مگر درد داری؟

• **درد دل** ۱. • سختی از سر رنج و اندوه یا شکوه و گلایه که کسی برای تسکین خاطر خود به دیگری می‌گوید: دهان که گشود، لعن درد دل و زاری داشت. (بارسی‌پور ۳۲) • این نویسندگان جوان هم بعضی شکوه‌ها و درد دل‌هایی دارند که هم‌وطنانشان باید از روی انصاف به آنها گوش بدهند.

(جمال‌زاده^{۱۸} ج) ۲. • رنج درونی یا اندوه و مشکل: خواهش داریم به حضور شاه می‌رسید، درد دل و گرفتاری ما و امثال ما را بگویید. (حاج‌سیاح^۱ ۱۸۴) • ستم نامه عزلی شاهان بُود / چو درد دل بی‌گناهان بُود. (فردوسی^۳ ۱۶۵۴) ۳. • درد دل کردن ↓: رمضان... محتاج به درد دل... بود. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۳)

• **درد دل کردن** سخن گفتن با کسی درباره امور شخصی و محرمانه یا اندوه و ناراحتی خود برای یافتن آرامش خاطر: پیش او و زنش درد دل کرده بودم. از تنهایی و بی‌کسی نالیده بودم. (محمدعلی ۵۰) • این چهار زن، غیبت او را غنیمت شمرد، گرد هم نشست، باهم درد دل می‌کردند. (مشفق‌کاظمی ۴۶) • بدین‌سان درد دل بسیار می‌کرد / به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد. (جامی: آندراج)

• **درد دل گفتن** • درد دل کردن ↑: درد دل بی‌قرار سعدی / هم با دل بی‌قرار گویم. (سعدی^۳ ۵۳۹)

• **درد سر** گرفتاری و مزاحمت: نمی‌خواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم. (مبنوی^۳ ۲۷۸) • غیبت او همه را دچار درد سر کرده است. (مسعود ۱۳۶) • از اجابت او ایمنی افتد که نیز درد سر و فساد تو لد نگردد. (بیهقی^۱ ۶۶۷) • به حال من ای تاجور درنگر / می‌غزای بر خویشتن درد سر. (فردوسی^۳ ۴۹)

• **درد سر** توانشیدن گرفتاری و زحمت ایجاد کردن: آدم چرا بی خود برای خودش درد سر بتراشد؟ (آل‌احمد^۳ ۹۶)

• **درد سر دادن** باعث گرفتاری و زحمت شدن: حساب را به... مستوفی سپردند، سه ماه ما را درد سر داد. (طالبوف^۲ ۲۱۳) • حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش ذمی. (حافظ^۱ ۳۳۲)

• **درد سر** را کم کردن :- زحمت • زحمت را کم کردن: دیگر درد سر را کم می‌کنم... نمی‌دانم با چه زبانی از شما منتونیت بطلبم. (شهری^۱ ۲۵)

• **درد کردن** (قد). درد و ناراحتی ایجاد کردن: گر بکشی کجا روم؟ تن به فضا نهاده‌ام / سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی. (سعدی^۳ ۶۲۸)

• **درد کسی دوا** (درمان) شدن برطرف شدن

مشکل او: آن قدر در زندگی اش کم بود دارد که دردش با این پول ها درمان نمی شود. ○ با آن تخم می خا هزار درد بی درمان آدم دوا می شود. (← آل احمد^۴ ۲۱)

■ **درد کسی را تازه کردن غم یا رنج گذشته** او را به یادش آوردن: کاش بهش نگفته بودم... کاش دردش را تازه نکرده بودم. (میرصادقی^۳ ۷۳)

○ **درد کشیدن تحمل کردن رنج و سختی:** آیا گناه کارم، من که تمام زندگی ام را درد کشیده ام؟ (هدایت^۹ ۱۰۳) ○ درد دوری می کشم گرچه خراب افتاده ام / بار جور می بزم گرچه توانایم نیست. (سعدی^۳ ۳۹۵)

■ **درد و بای کسی به جان دیگری خوردن** ○ درد و بای کسی تو سر کسی خوردن ↓

■ **درد و بای کسی تو ای [کاسه] سر کسی خوردن** ۱. برای ابراز محبت نسبت به کسی به کار می رود، یعنی همیشه سلامت باشی و دیگری به جای تو بیمار شود: الاهی درد و بای تو سرم بخورد، مادر به هدایت! ۲. برای تحسین کسی و برتری دادن او به مخاطب یا دیگری به کار می رود، یعنی او از تو یا دیگری بهتر است و امیدوارم که سلامت باشد: بین آن بچه نصف توست، از او یاد بگیر. الاهی درد و بایش بخورد تو کیسه سرت. (← هدایت^۶ ۱۷)

■ **دردی را [از کسی] دوا نکردن** مفید نبودن (برای او): افسوس و اشک و زاری هم دردی از او دوا نمی کرد. (به آذین^{۱۰۱}) ○ این علم هم دردی را دوا نمی کند. (جمال زاده^۲ ۱۰۰) ○ مجیر الملک چه گفته و سیف الله میرزا چه کرده، هیچ دردی را دوا نمی کند. (بیاق معیشت ۱۲۱)

■ **به درد خود مردن (سوختن)** در وضعیت ناخوش آیند خود باقی ماندن و از دخالت و مزاحمت دیگران آسوده بودن: با من چه کار داری؟ بگذار به درد خودم بسوزم. ○ تو را به خدا سر به سرم نگذارید. [بگذارید] به درد خودم بمیرم. (جمال زاده^۲ ۱۰۰)

■ **به درد خوردن** مفید بودن: پس این شیر و خورشید

که به کلاه مان چسبانده ایم، امروز به درد نخورد، کی به درد خواهد خورد؟ (جمال زاده^{۱۸} ۷۴)

■ **به دردِ سر (تو ای) دردِ سر** افتادن دچار زحمت و گرفتاری شدن: این حرف ها را تزن، به دردِ سر می افتی. ○ دوباره توی دردِ سر افتادید؟ (← میرصادقی^۱ ۸)

■ **به دردِ سر (تو ای) دردِ سر** انداختن دچار زحمت و گرفتاری کردن: با این کارش همه را توی دردِ سر انداخت. ○ تا مرا به دردِ سر نیندازد، غذایی از پیرون می گرفت. (گلشیری^۱ ۱۱۷) ○ خوشا بر احوال مردمی که... خود را به دردِ سر نیندازند. (← شهری^۲ ۱۴۴/۲)

■ **به دردِ کسی (چیزی) خوردن** برای او (آن) مناسب یا مفید بودن: این جور اسبها به درد مسابقه نمی خورند. (گلشیری^۳ ۴۰) ○ معلوم شد که من خیلی به درد او می خورم. (علوی^۳ ۱۳۳) ○ رنگ... بنفش هم زیاد سنگین بود و به درد پیرزن ها می خورد. (آل احمد^۴ ۳۶)

■ **به دردِ لای جز خوردن** بسیار بی ارزش بودن: تملش! فقط به درد لای جز می خورد. (علی زاده ۱۳۸/۱)

■ **چه درد (دردش، ...) است؟ چه ناراحتی یا مشکلی داری (دارد، ...)؟** نمی دانم چه دردش است که این قدر نالسا زگاری می کند؟

■ **چه دردِ سرت (دردِ سرتان) بدهم (ندهم)**

خلاصه بگویم؛ کوتاه کنم؛ خلاصه: چه دردِ سرتان بدهم، سه ماه آزار از این محضر به آن محضر کشاندمش. (← هدایت^۶ ۱۹)

■ **درد آشام** dord-ā(ā)šām (قد). ۱. شراب خواری که شراب را تا آخر آن می نوشد: در حلقه رندان درد آشام نشین. (اردستانی ۱۲۱) ○ خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند / یاد بالی مجلس رندان درد آشام عید. (جامی^۹ ۴۰۱) ○ در این سماع همه ساقیان شاهدروی / بر این شراب همه صوفیان درد آشام. (سعدی^۴ ۵۰۱) ۲. شراب خوار فقیر که تنها درد می تواند بنوشد نه شراب صاف: آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بُود آیا که کند باد ز

دردکشیده d-id-e ویژگی آنکه رنج‌ها و

سختی‌های فراوان دیده‌است: دردکشیده بهتر پی
به درد دیگران می‌بُزد. (علوی^۲ ۱۳۳)

دردمند dard-mand ۱. آزرده و اندوهگین:

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند.

(سمدی^۱ ۵۴) ۲. دارای رنج و اندوه فراق حق:

چون مرید دردمند باشد، کارش راست باشد. (احمدجام

۷۸)

• **دردمند شدن** (قد.) آزرده و اندوهگین

شدن: از ایشان تو را دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو

آید گزند. (فردوسی^۳ ۲۳۲)

• **دردمند کردن** (قد.) آزرده و اندوهگین کردن:

مر آن چیز کانت نباید پسند / مکن هیچ‌کس را بدان

دردمند. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

دردمندی d-i آزرده و اندوه: دردمندی بشر. ۰

گویند مرا چرا نختی؟ / گریه‌ست نشانِ دردمندی.

(نظامی^۲ ۹۰)

دردناک dard-nāk ۱. غم‌انگیز: ملجرای دردناک.

۰ صدهزاران قصه دارم دردناک / ... (عطار^۵ ۵۶۷) ۲.

(قد.) آزرده و اندوهگین: وامروز که در تقاب خاک

است / هم در هوس تو دردناک است. (نظامی^۲ ۷۵۱) ۳.

(قد.) دردمند (م. ۲) → دید مجنون را عزیزی

دردناک / کو میان ره‌گذر می‌بیخت خاک. (عطار^۲ ۱۹۰)

دردناکی d-i آزرده و اندوه: نالنده زروی

دردناکی / آمد سوی آن عروسِ خاکی. (نظامی^۲ ۷۶۴)

دردی آشام dord-i-ā(ā)šām (قد.) دردآشام

→ برنماید از تمنای لب‌ت کلام هنوز / برامید جام لعلت

دردی آشام هنوز. (حافظ^۱ ۱۷۹)

دردی‌آمیز dord-i-ā(ā)miz (قد.) ناخالص:

مجوی عیشِ خوش از دور واژگونِ سپهر / که صافِ این

سِرْخَم جمله دردی‌آمیز است. (حافظ^۱ ۳۰)

دور dorar (قد.) بهترین‌ها و ارزشمندترین‌های

چیزی: من آن را از درِ اقوالِ این‌سینا در حکمت

مشرقیه استخراج کردم. (مبنوی^۲ ۱۸۷) ۰ این درِ الفاظ و

غریب‌تیمیرات ترجمه درمقابل آن کلمات گزیده و معانی

لطیف و دقیق مؤلف... نتراویده‌است. (دهخدا^۲ ۳۰۴/۲) ۰

دردآشامی؟ (حافظ^۱ ۳۲۸)

دردافتاده dard-o(ʔ)ft-ād-e (قد.) دردمند و

رنجور: چون تو را می‌بینم از آزادگان / کی شناسی کار

دردافتادگان؟ (عطار^۶ ۲۷۱)

دردانه dor-dāne ۱. بسیار محبوب و گرامی:

دختر دردانه‌ای دارد که وارث تمام مایملکِ اوست.

(قاضی^۴ ۴۵۲) ۰ فرزند دردانه‌ام جوان‌مرگ شد. (مبنوی^۲

۲۰۲) ۰ هست مستی که مرا جانب می‌خانه بَزد؟ / جانبِ

ساقی گل‌چهره دردانه بَزد؟ (مولوی^۲ ۱۴۴/۲) ۲.

عزیز‌کرده، نازپرورده، لوس، و نتر: دکتر جوان،...

زیاد فرنگی‌مآب و دردانه به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده^۹

۱۶۳) ۳. فرزند بسیار گرامی: دردانه‌هایم مُردند.

(علی‌زاده^۲ ۲۰/۲) ۰ سیاست بین که می‌کردند از این پیش /

نه با بیگانه، با دردانه خویش. (نظامی^۳ ۴۵) ۴. با

نازپروردگی: چون زیاد لوس و نتر و نازک‌نارنجی و

دردانه بار آمده‌بود، ترسو و جیون بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۰)

• **دردانه حسن‌کبابی** بچه لوس و نتر: به این

دردانه حسن‌کبابی بگو کارهایش را باید خودش انجام

بدهد.

دردبار dard-bār بسیار غم‌انگیز و دردناک: حادثه

دردبار درگذشت برادر شما ما را متأثر کرد.

دردچین dard-čīn (قد.) برطرف‌کننده درد:

مونس و غم‌خوار: بدین آسمانی زمین توام / ز چینم

ولی دردچین توام. (نظامی^۲ ۴۹۵)

دردخوار dord-xār (قد.) دردآشام → پس‌که

خرابات شد صومعه صوف‌پوش / پس‌که کتب‌خانه گشت

مصطفی دردخوار. (سمدی^۴ ۷۸۸) ۰ تلخ جوانی یزکی در

شکار / زیرت از وی سببی دردخوار. (نظامی^۱ ۵۱)

دردزدیدن dar-dozd-id-an (قد.) کنار کشیدن

و پنهان کردن: هم‌چو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش

بینه / دردزد از وی گلو، گر می‌کشد تا می‌کشد. (مولوی^۲

۱۰۹/۲) ۰ شیر، خویشتن را دردزدید تا خشت با وی

نیامد و زیر سرش بگذاشت. (بیهقی^۱ ۱۵۱)

دردکش dard-keš دردمند؛ رنج‌پر: این رنجوری

از ناحیه حسرت و لذت... انسان‌های دردکش... سرچشمه

می‌گیرد. (نیمای: سخن‌وادیث ۱۰۹)

چندان تصایب غرر و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده،
البته هیچ مسموع نیفتاد. (نظامی عروضی ۷۲)

دربار d. -bār (قد). ۱. باارزش و گران بها: اگر
به تقریبی نرفته بودم، خود به قدم درباری ساحت
ظلمانی خاطر را از گرد کلفت زدودی. (شوشتری ۱۸۶)
۲. بسیار فصیح (سخن): لفظ دربار نبوی را از
این معنی، اخبار است. (جویی ۴/۱).

دربودن dar-robud-an (قد). ۱.
از خود بی خود کردن: برای اولین بار که بوسیدش،
مستی سرشاری او را دربود. (علوی ۵۷۳) حمدونه را
طبع ملک و پادشاهی دربود. (ظهیری سمرقندی ۴۷)
۲. به یک باره بردن: اگر دریا در موج آید و بچکان را
درباید، آن را چه حیلست توان کرد؟ (نصرالله منشی
۱۱۰) سیلی دربید... و... گاوان و استران را دربود.
(بیهقی ۳۴۱) ۳. نجات دادن: ... که از چنگال گرگم
دربودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی. (سعدی ۲
۱۰۰)

دورفت dar-raft هزینه و خرج: کل سود امروز،
هزار تومان بود، دورفتش دویست تومان، می ماند
هشت صد تومان.

دورفتن dar-raft-an

۱. از زیر چیزی (کاری) دورفتن آن را انجام
ندادن و از مسئولیت آن خود را کنار کشیدن:
دلم می خواهد خبری شود یا اتفاقی بیفتد تا از زیر خواندن
شیمی دیروم. (دیانی ۱۴۱) ۲. نپاییدن: قبول بکنند، چون
حسین... از زیرش دررفته بود. (← هدایت ۱۵۱)

دورمیدن dar-ram-id-an (قد). بیزار شدن؛
گریزان شدن: نصر احمد سامانی... فرمان های عظیم
می داد از سر خشم، تا مردم از وی دورمیدند. (بیهقی ۱
۱۲۶)

دور darz

۱. دور پیدا کردن فاش و آشکار شدن
موضوعی معمولاً محرمانه، و باخبر شدن
دیگران از آن: نمی خواهند خبرش درز پیدا کند. (←
میرصادقی ۸۵)
۲. درز کردن: درز پیدا کردن: خانه را خلوت کند

تا سروصدای احتمالی به بیرون درز نکند.
(حاج سیدجواد ۹۰) ۳. این مطالب ابدأ درز نخواهد
کرد. (جمالزاده ۴۷۱)

• **دورز گرفتن** کوتاه و مختصر کردن (سخن،
مطلب): قضیه را درز گرفت. (ترقی ۱۱۹) ۴. ما
به همین مناسبت بحث را به اصطلاح درز می گیریم و به
ذکر چند نمونه قناعت می کنیم. (مطهری ۵۷۳)

• **به دورز کسی رساندن** به عرض او رساندن؛ به
او گفتن: کسی نبود تا آن عرض را به درز مقلعات و
بالاتری ها برساند. (شهری ۴۰۱/۴)

درس dars ۱. آنچه از دانش، تجربه، و زندگی
می توان آموخت و سرمشق زندگی قرار داد؛
پندوانداز: این موضوع، درس خوبی برای همه بود که
هر کاری را از اراده درستش شروع کنیم. ۲. از این پرسه
زده ها خیلی خوشم می آمد و چیزها می دیدم که برایم
تازگی داشت و گاهی هم برایم درس می شد.
(جمالزاده ۴۶۸) ۳. مجلس یا کلاس آموزش: او
سالها در درس بزرگ ترین عالمان عصر حاضر شده است.
۴. کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که به بغداد
رود و به درس یعقوب اسحاق کندی شود.
(نظامی عروضی ۹۱)

• **درس خود را از زیر (بلد) بودن** آگاهی کامل
داشتن از چیزی و روش کار خود را به خوبی
دانستن: لازم نیست رفتار با مهمان را به من یاد بدهی.
من درس خودم را از زیر هستم. ۵. درس خودشان را خوب
بلد بودند، مادرشان حسابی نصیحتشان کرده بود. ۶. ما
درس را از زیریم. اگر قرار باشد ما گواهی عدم بضاعت
به کسی بدهیم، به مستحقش می دهیم. (← شاهانی ۴۰)
• **درس خود را فوت** آب بودن: درس خود را
از زیر بودن ↑.

• **درس دادن** نصیحت کردن و روش کاری را
یاد دادن: به من درس نده. دارم به تو می گویم. اگر فردا
معلوم شود که من به یک حزی... امان داده ام، هستی...
خود را به خطر انداخته ام. (علوی ۱۱۴)
• **درس عبرت** آنچه از آن پند می گیرند یا تجربه
می آموزند: حیات و ممات این آدم عجیب باید برای

■ برای چیزی درست شدن متناسب با آن بودن، یا به منظور آن پرورش یافتن: می‌دیدم که برای زندگی درست نشده‌بودم. (هدایت^{۱۶۴})

درست بشو d.-be-šo[w] درست‌شدنی → آدمی که از همان بجگی در خط درست نیفتاده‌باشد، درست‌بشو نیست. (← دریابندری^{۱۵۱۳})

درست‌شدنی dorost-šod-an-i

قابل تعلیم و تربیت؛ اصلاح‌پذیر: این زبان... مگر بریده‌شود، والا درست‌شدنی نیست. (مخملباف^{۲۱۳})

درسته dorost-e

■ کسی را درسته قورت دادن (خوردن) نسبت به او بسیار بی‌شرم و وقیح بودن یا قدرت مقابله با او را داشتن: می‌خواهی تنها آن‌جا بروی؟ درسته قورت می‌دهند. ○ مگر می‌شود با او حرف زد، آدم را درسته می‌خورد. ○ می‌خواست آدم را درسته بخورد. (حاج‌سیدجوادی^{۵۰})

درس‌خوانده dars-xān-d-e دارای سواد و تحصیلات مدرسه‌ای و به‌ویژه دانشگاهی: آدمی بود... درس‌خوانده و اهل‌کتاب. (ترقی^{۱۹۱}) دختر باهوش خوبی بود، درس‌خوانده و تربیت‌شده. (حاج‌سیاح^{۲۴})

درشت dorošt ۱. گستاخانه، زشت، و آزاردهنده: سخنان درشت و دشنام‌های آب‌داری که مناسب شأن و مقامش نبود. (جمال‌زاده^{۱۱۹۱}) ○ چون جواب درشت و شمشیر یافت، نومید شد. (بیهقی^{۸۶۹}) ۲. دارای مبلغ یا بهای زیاد (پول): اسکناس درشت داده، وقت شمردن از کهنگی و پارگیشان ایراد گرفته، پس می‌دادند. (← شهری^{۱۲۳/۲}) ۳. مهم یا عالی‌رتبه: این تظاهرات از طرف افسران خُرد و درشت به‌عمل می‌آمد. (مستوفی^{۵۴۲/۳}) ۴. دارای پستی‌وبلندی بسیار؛ ناهموار: ده روز است که بدین راه درشت ناخوش می‌آیید و داتم که خوراکی نیافته‌اید. (نفیسی^{۴۷۶}) ○ زمینی همه روی او سنگ‌لاخ/ به دیدن درشت و به پنهان‌فراخ. (عنصری^{۱۹}) ○ زمین درشت است، و کوه‌ها بر وی چون دندان‌ه‌است بیرون خزیده. (بیرونی^{۱۶۵}) ۵. (قد.) سخت و شدید: نه

جوانان... بهترین درس عبرت باشد. (جمال‌زاده^{۱۳۰})
○ **درس گرفتن** پند گرفتن و تجربه اندوختن: از همین یک دفعه درس بگیر و پشیمان شو. (علوی^{۱۸۶})
○ **درس گرفتن** (قد.) آموزش دادن: مولتا... جهت بعضی طلبه درس می‌گویند. (جامی^{۸۴۸۹}) ○ صاحب‌عباد... باوجود کثرت اشتغال، داتم‌الاقوات درس گفتی. (عقبلی^{۱۹۷})

■ **کسی را درس دادن** بیش‌تر از او دانستن و نسبت به او تجربه بیش‌تر و برتری داشتن: خودم صدتا مثل شماها... را درس می‌دهم. (شهری^۳)
○ آسوده باش! من همه این وزرا و وکلا را درس می‌دهم. (هدایت^{۶۳})

درس‌آموز d.-ā(ā)muz موجب پند گرفتن و تجربه اندوختن: زندگی عینی مردم... برای وی درس‌آموز و عبرت‌آمیز می‌گردد. (مطهری^{۶۴})

درس‌آموزی d.-i پند گرفتن و تجربه اندوختن: باید با درس‌آموزی از حوادث، بکوشیم تا درک روشن و دقیقی از آزادی به‌دست آوریم.

درست dorost

■ **درست [و] حسابی** ۱. بی‌عیب و نقص؛ کامل: اگر بدانی چه بساطی است! یک جشن درست و حسابی. (علی‌زاده^{۳۵۲/۲}) ○ من یک مردم، یک مرد درست حسابی. (← میرصادقی^{۱۰۲۹}) ○ یک شهر درست و حسابی. (← محمود^{۱۳۰}) ۲. به‌طور کامل؛ کاملاً: تا به خانه... برسم، این کفش‌ها درست و حسابی از ریخت می‌افتند. (خدایی: شکوفای^{۱۹۸}) ○ عقلت پارسنگ برداشته و درست و حسابی دیوانه شده‌ای. (جمال‌زاده^{۲۵۴})

■ **درست [و] راست (درست [و] راستی) کردن** مرتب و منظم کردن؛ آراستن: خانه را درست‌راستی کن که امشب مهمان داریم. ○ سراغ اتاق خودم بروم و بینم فزاش درست و راستش کرده‌است یا نه. (آل‌احمد^{۲۷})

■ **درست و درمان** درست و حسابی؛ بی‌عیب و نقص؛ کامل: آدم درست و درمان، غذای درست و درمان، ماشین درست و درمان.

درشت؟ (فردوسی^۳ ۱۲۰۰) ۴. خشمگین شدن: شید آنکه شد شاه ایران درشت / برادزش را شب به مستی بکشت. (فردوسی^۳ ۲۴۰۸)

• **درشت گفتن** (قد.) گفتن سخنان گستاخانه: یکی بر مأمون خلیفه احتساب کرد، و درشت می‌گفت. (بحرانوفاند ۲۴۷) همان ماه هلماوران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت. (فردوسی^۳ ۷۹)

درشت استخوان d-or('o)sto(e)xān بزرگ و قوی هیکل: کدخداسی چهل‌ساله مردی درشت‌استخوان. (آل‌احمد^۶ ۲۶) خیلی درشت‌استخوان به‌نظر آمدند، ولی آن‌وقت پوستی و استخوانی به‌جا مانده‌بود. (حاج‌سیاح^۲ ۴۱۸)

درشت‌خوای dorošt-xu[y] (قد.) تندخو و بداخلاق: مردی خشن و درشت‌خو و پرهیت و ترساک بوده‌است. (مطهری^۳ ۱۶۰) سخن به لطف و کرم یا درشت‌خوی مگوی / که زنگ‌خورده نگرده مگر به سوهان پاک. (سعدی^۲ ۱۸۶)

درشت‌خویی dorošt-xu-y(')-i (قد.) داشتن اخلاق ناپسند و خشن: درشت‌خویی و بدعهدی از تو نیستند / که خوب‌منظری و دل‌فریب منظوری. (سعدی^۳ ۶۲۵)

درشت‌سخن dorošt-soxan (قد.) درشت‌گو ۱. مردی‌ام درشت‌سخن و با صغرای خود پس نیایم. (بیهقی^۱ ۶۳۳) سخن ندانم گفتن همی ز تنگ‌دلی / چنین درشت‌سخن گشته‌ام به صلح و به جنگ. (فرخی^۱ ۲۰۸)

درشت‌گوی dorošt-gu-[y] ویژگی آن‌که به تند و خشونت سخن می‌گوید یا سخنان ناشایست بر زبان می‌آورد: کم‌خرد... و درشت‌گوی و با زخم‌زبان که همه را برنجانند. (شهری^۲ ۱۸۴/۴)

درشت‌گویی dorošt-gu-y(')-i به تند و خشونت سخن گفتن یا سخنان ناشایست بر زبان آوردن: کار به درشت‌گویی و متلک‌برانی طرفین... رسیده. (شهری^۲ ۳۴۵/۴) کا کا از این تهور یحیی‌خان ازجا دررفت و کار را از درشت‌گویی به فعلشی رساند. (مستوفی ۳۸۸/۱) با من در لباس سیاست و درشت‌گویی ظاهر شدند و... درشت گفتند.

گور است کُافتد به زخم درشت / نه شیری که شاید به شمشیر کشت. (اسدی^۱ ۵۳) بر سر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی^۱ ۶۰۶) تو را گردش اختر بد بکشت / وگرنه نژد بر تو بادی درشت. (فردوسی^۳ ۲۱۱۸) دارای خشونت در رفتار و کردار: تندخو: یزدجرد ائیم پادشاه شد، نیک بدخوی و درشت بود. (فخرمدیر ۱۲) [او] پادشاهی درشت و بدخوی بود. (ابن‌بلخی ۷۸) ۷. (قد.) بزرگ و خطیر: به خُردان مفرمای کار درشت / (سعدی^۱ ۷۵) سخن‌ها دراز است و کاری درشت / (فردوسی^۳ ۲۳۰۲) ۸. (قد.) اندوه‌گین و ناراحت: که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درشت است و پدram نیست. (فردوسی^۳ ۶۹۹) ۹. (قد.) تیز و بُرنده: ای برادر سخن نادان خاری‌ست درشت / ... (ناصرخسرو^۸ ۹۶) بُد از تیر و پیکان‌های درشت / هر افکنده‌ای چون یکی خاریشت. (اسدی^۱ ۴۱۱) ۱۰. (قد.) جدی و سخت (سوگند): بسی خورد سوگندهای درشت / (اسدی^۱ ۲۴۸) ۱۱. (قد.) نامطبوع و غیرلذیذ: وی طعام درشت خوردی و لباس سطر پوشیدی. (بلعمی: لغت‌نامه^۱) ۱۲. (قد.) باصلاط: پیش شیخ آمده که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت. (مولوی^۱ ۲۶۹/۱) ۱۳. (قد.) دربردارنده تذکر و توبیخ: مقر: نرم: گفته‌های اولیا نرم و درشت / تن میوشان زآن‌که دینت راست پشت. (مولوی^۱ ۱۲۵/۱) به استا و زند اندرون زده‌شت / بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. (فردوسی^۳ ۱۳۵۶)

• **درشت شدن** (قد.) ۱. سخت و ناسازگار شدن: سرانجام شد روز ترکان درشت / به‌ناکام یکسر بدادند پشت. (اسدی^۱ ۳۹۷) به دشمن هرآن‌کس که بنمود پشت / شود زآن‌سپس روزگارش درشت. (فردوسی^۳ ۱۷۰۵) ۲. شدت گرفتن: سخت شدن: چو پیکار ایرانیان شد درشت / یل پهلوان اندرآمد به پشت. (اسدی^۱ ۸۶) بدان‌که کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد زیشان به مشت. (فردوسی^۳ ۱۱۵۶) ۳. سرکش و نافرمان شدن: ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان

(جامی ۴۰۳^۸)

درشتی dorost-i ۱. تندی و خشونت: سزاور قدر او نیست که با مهمان فرمان‌بر خویش به قهر و درشتی خطاب کند. (مینوی: هدایت ۲۴^۷) ۵ چون سختی و درشتی از من ندیده بودند، اعتنا نمودند. (حاج سیاح^۱ ۴۳۷) ۵ من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم. (جامی^۸ ۳۰) ۵ هنگام درشتی، ملاطفت مذموم است. (سعدی^۲ ۱۸۵) ۲. (قد.) سختی و ناسازگاری: نوبت درشتی از روزگار دررسید. (بیهقی^۱ ۸۰۱) ۳. (قد.) گستاخی: درشت است پاسخ ولیکن درست / درستی، درشتی نماید نخست. (ابوشکور: شاعران ۹۸) ۴. (قد.) سخن زشت و ناپسند: درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی / سخن تا توانی به آزمون گوی. (فردوسی^۳ ۴۶۰) ۵. **درشتی کردن** ۱. با تندی و خشونت رفتار کردن: خبر به امیر رسید. اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد، و با بکفدی عتاب و درشتی کرد. (مینوی^۳ ۱۹۰) ۵ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن بر تو دلیر شوند. (سعدی^۲ ۱۷۳) ۲. گستاخی کردن: مهندس الممالک، قدری درشتی کرده بود. (غفاری ۳۴۱)

۵. **درشتی گفتن** (قد.) سخنان تند گفتن: به خردان درشتی فراوان مگوی / بر ایشان به گفتار بیشی مجوی. (اسدی: لغت‌نامه^۱) ۵ به پاسخ تو او را درشتی مگوی / به پیوند و آزمون او راه جوی. (فردوسی^۳ ۲۱۱۴) ۵. **به درشتی همراه با خشونت**: به درشتی گفتن: بس است. اسائه ادب نسبت به مافوق، مجازات دارد. (حجازی ۱۲۸) ۵ به درشتی گفتن: اصلاً معلوم هست تو توی این ده چه کاره‌ای؟! (آل‌احمد^۶ ۲۰۱)

درشدن dar-šod-an (قد.) مردن: بدان که تو و همه خدمت‌کاران من اگر غدر کنید و راه بغی بگیرید، شوم باشد و خدای عزوجل نیستد و پس یک‌دیگر درشوید. (بیهقی^۱ ۳۲)

درشکستن dar-šekast-an (قد.) ۱. از بین بردن: نام و ناموس ملک را درشکست / ... (مولوی^۱ ۶۳/۱) ۲. ناتوان، ضعیف، و شکسته شدن: چه رسیده‌ست از زمانه تو را / پیر ناگشته درشکستی زود؟

(ابن‌یمین: لغت‌نامه^۱)

۵. **درشکستن شب** (قد.) از نیمه گذشتن آن: تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی، شب درشکسته بودی. (عطارد: لغت‌نامه^۱) ۵ سیه‌دار ترکان چو شب درشکست / میان با سپه تاختن را بیست. (فردوسی^۳ ۱۱۶۸)

۵. **با کسی درشکستن** (قد.) ۱. با او ستیز کردن: ... / کوری آن‌کس که با حق درشکست. (مولوی: لغت‌نامه^۱) ۲. با او اختلاط کردن: با ماه‌رویی درستم و با شکسته‌مویی درشکم. (حمیدالدین ۱۵۰)

درفش de(a)rafš

۵. **درفش به [تخم] چشم خود زدن** ← سوزن ۵. سوزن به چشم خود زدن. ۵. **با (بر) درفش مشت** (پنجه، تپانچه) زدن (قد.) درگیر شدن با شخص بسیار قدرت‌مند که رویارویی با او بیهوده است: با درفش تپانچه زدن، جز ندامت بر نخواهد داد. (جوینی^۱ ۱۵۱/۱) ۵ با درفش مشت زدن، احمقی بود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۸)

درفشان dor-fešān (قد.) ۱. درافشان (م. ۱) →: آن سیدی که با دو کف درفشان او / باشد خلیج رومی اندک‌تر از دو خی. (منوچهری^۱ ۱۱۴) ۲. درافشان (م. ۲) →: شناسند افاضل که چون من نبود / به مدح و غزل درفشان عصری. (خاقانی ۹۲۶) ۵ درخت دینی و شاید که اکنون / گهر بارد زبان درفشانت. (ناصرخسرو^۸ ۱۳۸) ۳. درافشان (م. ۳) →: نه ابر از ابر نهسان درفشان‌تر / ... (نظامی^۳ ۴۳۸) ۵. **درفشان کردن** (قد.) درافشانی (م. ۴) →: کآبر آذار و باد نوروزی / درفشان می‌کنند و غنبریز. (سعدی^۴ ۴۸۱)

درفشانی d. i. درافشانی (م. ۳) →: می‌خواست دایه از مادر مهربان‌تر زبان فارسی به‌قلم زود، از این‌رو بنای سخن‌رانی و درفشانی را نهاد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶) ۵ خیلی میل دارد... درفشانی‌های ایشان را راجع به عدم مخالفت این پیش‌نهاد با قاتون اسلسی بشتوند، ولی آنچه در این زمینه گفته‌است، هیچ منطقی ندارد. (مستوفی ۶۶۵/۳)

• **درفشانی کردن** ۱. درافشانی (م. ۳) → : خوب است، حالا دیگر نمی‌خواهد درفشانی بکنی. (← شهری^۱ ۲۳۳) ○ اگر درحضور مردم فهمیده... این درفشانی‌ها را می‌کرد، بی‌شک دچار اعتراض شدید آنان می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ○ این وزیر... از ادب و تشریفات مجلس رسمی اطلاع ندارد... درفشانی‌هایی در مجالس رسمی می‌کند. (مستوفی ۱۸۶/۲) ۲. (قد.) درافشانی (م. ۲) → : ... / چون دهانش درفشانی می‌کند. (سعدی^۴ ۴۴۸) ۳. (قد.) اشک ریختن: چشم سعدی... / درفشانی می‌کند. (سعدی^۴ ۴۴۸) نیز ← درافشانی.

درفشی de(o,a)rafš-i (قد.) روشن و آشکار. • **درفشی شدن** (قد.) رسوا و بدنام شدن: زبان برگشاید بر من مهان / درفش شوم درمیان جهان. (فردوسی^۳ ۵۵۵)

• **درفشی کردن** (قد.) ۱. مشهور کردن. ۲. رسوا و بدنام کردن: به گفتار گریبوز بدنهان / درفش مکن خویشتن در جهان. (فردوسی^۳ ۵۷۲)

درفکنند dar-fekan-d-an • **درفکنند با کسی** (قد.) عاشق او شدن یا نظر داشتن با او: هانگی گفتش: مزن زین پیش لاف / ازچه با او درفکندی ازگزان؟ (عطار^۹ ۳۴۳) **درک** darak جای بسیار ناخوش‌آیند: هیچ یادت هست که ما در کدام دژکی بود که باهم آشنا شدیم؟ (علوی^۲ ۷۴)

• **به‌درک (به درک اسفل، به درک اسفل السافلین)** برای بیان ناخشنودی و نفرت از چیزی یا کاملاً بی‌اهمیت بودن آن به کار می‌رود: پیدا نشود، به‌درک! (میرصادقی^{۱۰} ۲۰۳) ○ به دژک اسفل که توی باران پیوسد! (← محمود^۲ ۳۱۹) ○ به دژک اسفل السافلین که اینها را هم فروختی! (← شهری^۱ ۲۹۲) ○ نمی‌فهمی به‌درک! کدام چیزی را فهمیده‌ای که این اولش باشد؟! (جمال‌زاده^{۱۲۹}) • **به درک فرستادن** کشتن: بروگم شو، وگرنه تو را با همین خرب به دژک می‌فرستم. (میرزا حبیب ۱۵۶) • **به درک واصل شدن** مردن یا کشته شدن:

لشکر ابره به دژک واصل می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ○ تخم و ترکات هم توی همین گوری که برای همه می‌گتی، به دژک واصل خواهند شد. (هدایت^{۱۱۷}) • **به درک واصل کردن** کشتن: دیروز چندتایشان را به دژک واصل کردند و امروز جلو چشم مأمورهایشان یکیشان را زدند. (← میرصادقی^۱ ۱۰۵) **درکشیدن** dar-keš-id-an (قد.) ۱. فرو بردن: بلعیدن: عالمی را لقمه کرد و درکشید / ... (مولوی^۱ ۸۵/۱) ○ آب نیرو کرد... و آن جماعت درکشید. (ابن‌بلخی^۱ ۳۳۴) ۲. خاموش شدن: سکوت کردن: گفت: هین درکش که اسبت گرم شد / ... (مولوی^۱ ۲۱۸/۱)

درکوب dar-kub (قد.) طلب‌کار: با مردمی که در متاع بصارت ندارد، معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۶۷) **درگاه** dar-gāh ۱. آستان (م. ۱) → : مازیار... هرکه... بر توانست گرفت، به درگاه خویش جمع کرد. (هدایت^۶ ۳۲) ○ اعیان و محتشمان درگاه، خداوندان شم شیر و قلم، به‌جمله بیامدندی. (بیهقی^۱ ۴) ○ چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد به درگاه سالار یار. (فردوسی^۳ ۱۲۱۸) ۲. آستان (م. ۲) → : از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش می‌طلبم. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۶) ○ چون عارف و مخلص باشند، همه عزیزان درگاه باشند. (احمد جام^۱ ۱۰)

درگذاشتن dar-gozašt-an (قد.) ۱. دست کشیدن: پای درنه هم چو مردان و مترس / درگذار از کفر و ایمان و مترس. (عطار^۸ ۲۸۰) ۲. درگذارند (م. ۲) ↓ : پس هرکه این بر اولیا روا دارد، اولیا را از انبیا درگذارد، و این کفر است. (مستملی بخاری: شرح تهرت ۶۶۰)

درگذراندن dar-gozar-ān-d-an (قد.) ۱. بخشیدن: چشم پوشیدن: عفو کردن: تو را گناه‌کار ندانم و هفت گناه بزرگ از تو درگذرانم. (بیهقی ۸۲۳) ۲. پیش بردن: برتر دانستن: گروهی او را از پدر درگذرانند. (مستملی بخاری: شرح تهرت ۲۰۴) **درگذشت** dar-gozašt مرگ: فوت: درگذشت

مادرتان را تسلیت می‌گویم.

درگذشتن d-an ۱. فوت کردن؛ مردن: استاد...

در غربت دور از کسان و دوستان درگذشت. (علوی^۱ ۶۰)

.../ بنفشه زار شود تریتم چو درگذرم. (حافظ^۱ ۲۲۷) ۲.

(قد.) نابود شدن: چون‌که گل رفت و گلستان

درگذشت / نشنوی ز آن‌پس ز بلبل سرگذشت. (مولوی^۱

۴/۱) ۳. (قد.) خارج شدن: اگر خواهی که خویشتن

را نگاه داری، نتوانی، که کار از دست تو درگشته‌بُود.

(عنصرالمعالی^۱ ۸۲)

■ **از چیزی درگذشتن** ۱. صرف‌نظر کردن از

آن و آن را نادیده انگاشتن: چیزی هم در ده یافت

نمی‌شد که بتوان خرید و عیدی داد. بنابراین از آن

درمی‌گذشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ۲. (قد.) از آن

عدول کردن یا آن را رها کردن: تا همی زنده بُوتم

خدمت تو خواهم کرد/ از ره راست گذشتم گر از این

درگذرم. (فرخی^۱ ۲۳۱) ۳. (قد.) از آن پیش‌تر و

فراتر رفتن و نسبت‌به آن برتری یافتن: از نباتی و

حیوانی درگذشت و به مرتبهٔ انسانی... رسید.

(نجم‌رازی^۱ ۳۷۰) ۴. (قد.) از حد آن فراتر رفتن یا

تجاوز کردن: علمای حق، آن را بیان فرموده‌اند... از

قول ایشان درنگذری و بر آن نیفزایی. (احمدجام^۱ ۳۲)

○ چون قول صحابه بود، از قول ایشان درنگذریم.

(بحرالنفاد^۱ ۳۲۹)

■ **از سر چیزی درگذشتن** صرف‌نظر کردن از آن:

به‌خاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری.

(مینی^۱ ۲۱۰۳)

■ **از کسی درگذشتن** ۱. گناه یا خطای او را

بخشیدن: امنیه... پذیرفت که این‌دفعه از او درگذرد.

(اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ۲. (قد.) نسبت‌به او برتری

یافتن: چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد است به روزی، اگر

به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی. (سعدی^۲

۱۵۷) ۳. (قد.) او را ترک کردن؛ او را فراموش

کردن: چون از خود درگذشتی، به او رسیدی. (جامی^۸

۹۱) ○ شیخ... گفت: از خود درگذشتی، فراز او رسیدی.

(خواج‌عبدالله^۱ ۱۰۶)

درگذشته dar-gozašt-e آن‌که از دنیا رفته‌است؛

مرده: رسم پاتک این بود که... کارمندان همهٔ قسمت‌ها...

را به مجالس ختم درگذشتگان دعوت می‌کرد. (آل‌احمد^۲

۱۵۸)

درگردانیدن dar-gard-ān-id-an سرنگون کردن

از مقامی: به‌هروجه که ممکن گردد، بکوشم تا او را

درگردانم. (نصرالله‌منشی ۷۹)

درگشا dar-gošā (قد.) درگشایی →: هرچه در عالم

دری بسته‌ست متحاش تویی / عشق شاگرد تو است و

درگشا آموخته. (مولوی^۲ ۱۴۷/۵)

درگشایی d-y(ʻ)-i ازبین بردن سختی‌ها و

مشکلات: درگشایی‌ها و دربینی‌هایی انجام می‌دادند.

(شهری^۱ ۴۰۹)

درگیر dar-gir ۱. دارای ارتباط؛ مربوط:

شخصیت‌های درگیر ماجرا. ۲. مؤثر: دعای مادرم درگیر

است.

■ **درگیر شدن** ۱. ارتباط پیدا کردن؛ مربوط

شدن: ما بی‌جهت درگیر این موضوع شده‌ایم. ۲. مؤثر

شدن: دعایشان درگیر نمی‌شود. ○ .../ تا به این گل

درگرفتم، صحبتم درگیر شد. (محسن‌تأثیر: آندرداج)

درم deram (قد.) پولک ماهی؛ فلس: مرغِ شتر را

مگر آگاهی است/ کانتِ ماهی درم ماهی است. (نظامی^۱

۱۴۳) ○ وز آرزوی سکهٔ او هم به فراو/ زَر درست شد

درم ماهیان آب. (خاقانی ۸۱۷)

درمان darmān ۱. دارو: درمان درد چند ناشق از

این شربت است. ○ چرا درد تهنید جان سعدی/ که هم

دردی و هم درمان دردی. (سعدی^۴ ۵۸۱) ۲. چاره:

هرچه فکر کرد، درمانی نمی‌یافت که او را به صورت

نخستین بازگرداند. (قاضی ۶۸۸) ○ هیچ درمان و علاجی

حتی وصل دائمی به معشوقه‌ام اسباب تسکین خاطر و

خیال‌م نخواهد گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۳۰) ○ خودکرده را

هیچ درمان نیست. (بحرالنفاد^۱ ۱۸۹)

■ **درمان شدن** چاره شدن: مشکل ما به‌سادگی

درمان نمی‌شود.

■ **درمان کردن** چاره کردن: کنون این سخن را چه

درمان کنید؟/... (فردوسی^۳ ۱۴۲)

درمان‌پذیر d-pazir دارای راه‌چاره: همهٔ این

مسائل درمان پذیرند.

درماندن dar-mān-d-an بی چیز و فقیر شدن:

ساعت، تنها چیز قیمتی ای بود که همراهش بود. هروقت که درمی ماند، می توانست آتش کند و با پولش مدت پیش تری دوام بپارد. (مدرس صادقی ۱۱)

❖ به کسی **درماندن** (قد.) به او مقید و پای بند بودن: پدري پير و ضعيف داشتم، به او درماده بودم. (جامی^۸ ۱۲۰)

درمانده dar-mān-d-e فقیر و تهی دست: به او کمک کنید. خیلی درمانده و بی پول است. نیز ← درماندن.

❖ **درمانده** شدن فقیر و تهی دست شدن: دست تنگ و درمانده شدم. (غفاری ۸۲)

درمان گر، درمانگر darmān-gar برطرف کننده مشکل: چاره گر: هیچ کدام از این کارها درمان گر مسائل جامعه نیست.

درم دار deram-dār (قد.) ثروت مند؛ پول دار: درم داران بی کرم... گوششان به هیچ وجه به شنیدن این قبیل نواهای دل خراش عادی نیست. (اقبال^۱ ۳/۹/۵) هم حشمت گیر و هم حشم دار/ هم دولت مند و هم درم دار. (نظامی^۲ ۱۰۳)

درم ریز deram-riz (قد.) بخشنده: شوم بر درم ریز خود زرفشان/ کتم سرکشی لیک یا سرکشان. (نظامی^۲ ۴۳) شد آمل بهشتی نوآراسته/ درم ریز دیافشان خواسته. (اسدی^۱ ۴۲۱)

❖ **درم ریز کردن** (قد.) بخشندگی داشتن: پذیره برون رفت با سرکشان/ درم ریز کردند و گوهر فشان. (اسدی^۱ ۲۰۲)

درنثار dor-nesār (قد.) ۱. بخشنده: دستش به ابر نیشان ماند که سخا/ گر باشد ابر نیشان زرخش و درنثار. (سوزنی: لغت نامه^۱) ۲. گریان؛ اشک ریز: مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط/ ز فیض مردمک چشم درنثار من است. (خواجو: دیوان ۶۳۵) فرهنگ نامه (۱۳۲/۱)

درندشت dar-an-dašt بسیار وسیع و پهناور: فخرانسا می ماند و آن خانه درندشت. (گلشیری^۳ ۷۴) ۰

خانه وزندگیشان کله کوه بود و بیابان درندشتی که زیر پایشان بود. (آل احمد^۴ ۳۷)

درندگی dar[r]-ande-gi وحشی گری: بی رحمی: از هیچ گونه درندگی نسبت به ایرانیان خودداری نمی کنند. (هدایت^۲ ۱۰۹) ۰ کیش یاستانی ما ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آفاق شیطان و اهریمن خوانده. (فروغی^۳ ۹۲)

درنده dar[r]-ande بسیار بی رحم؛ سنگ دل و ستم گر: درنده ترین سرکرده خود را خلیفه برای ما فرستاده. (هدایت^۲ ۲۰۲)

درنده خو d-xu بسیار بی رحم: ستم گران درنده خو. **درنده خوئی** dar[r]-ande-xu-y(‘)-i داشتن خلق و خوی درندگی: درنده خو بودن؛ سبعیت: اگر این درنده خوئی ز طبیعت بمیرد/ همه عمر زنده باشی به روان آدمیت. (سعدی^۴ ۷۸۳)

درنشاندن dar-nešān-d-an (قد.) فروبردن در چیزی: یکی مرد را شاه ز ایران بخواند/ که از تنگ ما را به خوی درنشانند. (فردوسی^۱ ۱۲۴/۳)

درنگ derang (قد.) ۱. صبر و شکیبایی یا توان ایستادگی و مقاومت: مرا «درنگ» نمادوست از درنگ بلا/ به کشتم زخم معنی چنین شتاب کنند؟ (مسعود سعد^۱ ۱۷۴) ۰ فرومانده مردان و اسبان جنگ/ یکی را نبد هوش و توش و درنگ. (فردوسی^۳ ۷۲۷) ۲. طول زمان: دوام و بقا: ز باغت به جز بوی ورنگی نینم/ خود آن بوی را هم درنگی نینم. (خاقانی^۴ ۶۴۶) ۰ .../ نبد جنگشان را فراوان درنگ. (فردوسی^۳ ۲۶) ۳. آزمائش خاطر: همی رفت با رای و هوش و درنگ/ که تیزی پشیمانی آرد به جنگ. (فردوسی^۳ ۱۱۱۱) ۴. مقداری از زمان: مدت: من بر در خانه بنشستم. او دررفت، درنگی بود، بیرون آمد. (نظام الملک^۴ ۱۹۵)

❖ **درنگ آوردن** (قد.) ۱. صلح و سازش کردن: مدارا کردن: همان یکه که با او درنگ آورم/ به شیرین سخن بند و رنگ آورم. (اسدی^۱ ۹۲) ۰ تو گر بادرنگی، درنگ آوریم/ ورت رای جنگ است، جنگ آوریم. (فردوسی^۳ ۷۳۱) ۲. پای داری کردن: بکشید و رای پلنگ آورید/ یکایک بدین کین درنگ

آوید. (فردوسی^۳ ۳۸۰)

• **درنگ دادن** (قد.) اجازه اقامت دادن: بدین خانه امشب درنگم دهی/ همه مردمی باشد و فرهی. (فردوسی^۳ ۱۸۱۵)

• **درنگ داشتن** (قد.) پای داری یا توان مقاومت داشتن: بدانست خاقان که یک یک به جنگ/ ندارند در رزم با او درنگ. (اسدی^۱ ۳۷۴) که گر از دها پیش آید به جنگ/ ندارد به یک زخم ایشان درنگ. (فردوسی: لغت نامه^۱)

• **درنگ کردن** (قد.) ۱. ایستادگی و پای داری کردن: هرکه پردل تر و دلاورتر/ نکند پیش او به جنگ درنگ. (فرخی^۱ ۲۱۱) خروشید کای نام داران جنگ/ زمانی دگر کرد باید درنگ. (فردوسی^۳ ۲۲۹۸) ۲. دقت و تأمل کردن: چو سالاری از دشمن افتد به جنگ/ به کشتن برش کرد باید درنگ. (سعدی^۱ ۷۷)

• **درنگ یافتن** (قد.) دوام پیدا کردن؛ باقی ماندن: کنون آن که آمد به پیش به جنگ/ به گیتی نیاید فراوان درنگ. (فردوسی^۳ ۱۱۱۲)

• **درنگریستن** dar-negar-ist-an (قد.) دقت و توجه کردن یا اندیشیدن: درنگر اول که با آدم چه کرد/ عمرها بروی در آن ماتم چه کرد. (عطار^۲ ۳۹) هر نیکویدی که دشمار است/ چون درنگری صلاح کار است. (نظامی^۲ ۵۸)

• **درنگی** derang-i (قد.) ۱. تنبیل؛ سست و کند در کار: ... میسای و اسپ درنگی مخواه. (فردوسی^۳ ۱۲۸۹) ۲. برو تا به درگاه افراسیاب/ درنگی مباش و منه سر به خواب. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۳. پابرجا و مقاوم: بدو گفت رستم که جنگی منم/ به کشتی گرفتن درنگی منم. (فردوسی^۳ ۸۹۶) ۴. طولانی؛ دیرانجام: سواران بیاراست افراسیاب/ گرفتش ز جنگ درنگی شتاب. (فردوسی^۳ ۲۴/۲) ۴. دارای تأمل و دقت: گزارنده خواب و جنگی تویی/ گو چاره مرد درنگی تویی. (فردوسی^۳ ۶۴۷)

• **درنگی شدن** (قد.) ۱. ایستادگی و مقاومت کردن: بدو گفت چون تیره شد روزگار/ درنگی شدن پس نیاید به کار. (فردوسی: لغت نامه^۱) ۲.

درمانده و ناتوان شدن: که این باره را نیست پایاب اوی/ درنگی شود شیر زاشتاپ اوی. (فردوسی^۳ ۴۰۳)

• **درووردیدن** dar-navard-id-an (قد.) ترک کردن؛ کنار گذاشتن یا از میان بردن: اگر درنوردی تو بیکار ما/ به خوبی بیندیشی از کار ما. (فردوسی^۳ ۱۵۱۱)

• **درووشتن** dar-navašt-an ۱. ترک کردن: آن کسی کز خود به کلی درگذشت/ این منی و مایی خود درنوشت. (مولوی: لغت نامه^۱) ۲. هر آن کو اسیر زن خویش گشت/ همه حشمت و جاه خود درنوشت. (بدیع بلخی: شاعران ۵۱۴) ۳. سپری کردن؛ گذراندن: چون زمان عهد سنایی درنوشت/ آسمان چون من سخن گستر بزد. (خاقانی ۸۵۸)

• **درو** dero[w]

• **درو شدن** کشته شدن معمولاً دسته جمعی و بر زمین افتادن: مسلسلش چنان کار می کرد که انگار تا قیام قیامت نوار فشنگ دارد... بچه ها... درو شدند. (مجمود^۲ ۱۹۳)

• **درو کردن** ۱. کشتن معمولاً دسته جمعی و بر زمین افکندن: همه دلهره دارند که مبادا... با راکت یا مسلسل، ریزودرشت را درو کنند. (مجمود^۲ ۶۲) ۲. آفتی ارضی یا سمایی، مردم را درو کرده و از میان برداشته. (جمال زاده^۸ ۶۳) ۳. در کشتی، استفاده کردن از یک پ به شکل یک داس و ضربه زدن به پای حریف و به زمین انداختن او. ۴. در فوتبال، زدن به زیر پاهای حریف و سرنگون کردن او که خطا محسوب می شود. ۵. در برخی ورزش های توپی دسته جمعی مانند فوتبال، دریبل کردن و گذاشتن از بازیکنان تیم حریف.

• **دروای** [dar-vāy]

• **دروای کردن** (قد.) ارتقا بخشیدن؛ برتری دادن: ... علم مر جان را چو تن را جان همی درواکند. (ناصر خسرو^۸ ۱۸۷)

• **درواخ** do(a)rvāx (قد.) بدون تردید؛ یقینی: حکمت، نامی است علم محکم درواخ را که اختلاف

احدی باور نکرده و همه... گفته‌اند: چه دروغ‌های شاخ‌داری! (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۹) به قدری این دروغ شاخ‌دار زنده است که پیشینه را از توجه به سایر محسنات بازمی‌دارد. (مستوفی ۲۱۲/۱)

■ **دروغ کسی را درآوردن آشکار کردن دروغی** که او گفته‌است: به همه گفته‌بود که مهندس است، تا این‌که یک نفر دروغش را درآورد.

■ **دروغ باف** d.-bāf ویژگی آن‌که سخنان دروغ سرهم می‌کند: دانستن تاریخ و شرح حال یک‌مشت مردمان متعلق، چاپلوس، دروغ‌باف... چه کمکی می‌تواند به زندگانی من کرده‌باشد؟ (مسعود ۱۵۶)

■ **دروغ بافی** d.-i سرهم کردن سخنان دروغ: از خدا به دعا خواستند تا مؤلفین آن‌همه دروغ‌بانی‌ها و بی‌شرمی‌ها را در اعماق گرداب مدفون سازد. (قاضی ۵۸۴)

■ **دروغ فروش** doruq-foruš ویژگی آن‌که با دروغ گفتن کسب درآمد می‌کند: شاعر یعنی هیچ، آدمی... دروغ‌فروش چاپلوس که همه را می‌فریبید. (میرزا حبیب ۷۸)

■ **درون** darun ۱. ضمیر، باطن، و نهاد انسان: درون‌ها تیره شد باشد که از غیب/ چراغی برکند خلوت‌نشینی. (حافظ^{۲۲} ۳۴۲) ۵ ما زیان را ننگریم و قال را/ ما درون را بشگریم و حال را. (مولوی^۱ ۳۴۳/۱) ۵ مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را... بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان. (بیهقی^۱ ۶۷۳) ۴. (قد.) معده؛ شکم: درون تا بُود قابل شرب و اکل/ بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل. (سعدی^۱ ۱۷۷) ۳. (قد.) حقیقت پنهان؛ باطن: کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرون آن بداندست. (بیهقی^۱ ۷۵)

■ **درون‌بین** d.-bin ویژگی آن‌که به درون و باطن توجه می‌کند: انسان درون‌بین.

■ **درون‌بینی** d.-i توجه داشتن به درون و باطن: مسئله مهم، این است که «خود» را تحقیق کرده‌است، از درون‌بینی و توجه به باطن و ضمیر غافل شده... است. (مطهری^۴ ۱۲۳)

نپذیرد و بر آن تهمت نبُود و در آن گمان نیامیزد. (مبیدی^۱ ۵۲/۲)

■ **درواخ شدن** (قد.) راسخ و خدشه‌ناپذیر شدن: سیاحت و سفر چه کنی؟ آن‌جاکه ارادت تو درواخ شد... به آن‌جا بازنشین. (خواجeh عبدالله^۱ ۳۲۰)

■ **درواخ کردن** (قد.) راسخ و خدشه‌ناپذیر کردن: درواخ کردن نیت خویش در اخلاص و احتساب. (مبیدی^۱ ۷۲۱/۱)

■ **دروازه** dar-vāze راه یا آستانه رسیدن به چیزی: اندام زرد و لاغر او که مشتی رگ و استخوان بیش‌تر نیست، آهسته و آرام از دروازه حیات دور شده. (مسعود ۹۷)

■ **درودن** dorud-an (قد.) ۱. ← درو • درو کردن (مر. ۱): گفت: فتنه را دشوار مدارید که در آن درودن منافقان است. (احمد جام^۱ ۱۸۳) ۲. بریدن و جدا کردن: پشیمانی آن‌که ندارد دُت‌سود/ که تیغ زمانه سرت را درود. (فردوسی^۳ ۹۸۶)

■ **دروده** dorud-e (قد.) بریده‌شده؛ جداشده: کشتی از بس زار کشته، کشت‌زاری گشته لعل/ سر دروده وز درون آواز امان انگیخته. (خاقانی ۳۹۷)

■ **دروغ** doruq

■ **دروغ بافتن** سرهم کردن سخنان نادرست و غیرواقعی: اگر می‌شد که دروغی بیافد، هر چند کوچک، پس بزرگ‌ترش را می‌شد بافت. (گلشنیری^۱ ۱۳۸) ۵ آن‌ان که صله‌ها از حکام جبار گرفته، تمجیدها کرده، دروغ‌ها بافته‌اند، از اجتماع جدا بوده‌اند. (شهری^۳ ۲۴۱)

■ **دروغ بوبافتن** (قد.) • دروغ بافتن ↑ : به هریک چند بریافت دروغی/ دهد ز آن گوهر خود را فروغی. (جامی: آندراج)

■ **دروغ به (بو) کسی بستن تهمت و افترا زدن به او:** این دروغ را به چه مناسبت به تو می‌بندد؟ (حاج سیاح^۲ ۴۳۸) ۵ بر بایزید، فراوان دروغ‌ها بسته‌اند. (جامی^۸ ۵۴) ۵ دست من و زلف یار؟ حاشا/ بر خویش دروغ بسته‌بودم. (کمال خجندی: آندراج)

■ **دروغ شاخ‌دار** دروغ بزرگ و باورنکردنی:

یا ذهنی: نویسنده به خوبی توانسته است درونیات شخصیت‌ها را بازگو کند. ○ علمی بوده که عجایی داشته، کشف ضمائر و درونیات می‌نموده. (شهری ۱۷۳/۴)
درویدن derav-id-an بریدن و جدا کردن: تا چو بنفشه نقت نشتوند/ هم به زبان تو سرت ندروند. (نظامی ۱۶۶)

درویش darviš فروتن؛ متواضع؛ بی‌اعتنا به امور مادی: پدرم خیلی درویش بود، به همه مردم لطف داشت. ○ یکی از منسوبان دیگر... شخص درویشی می‌باشد. چون او نیکي خلق خدا را گفت، اسمش را می‌نویسم: میرزایاقرخان. (غفاری ۳۰)

■ **از چیزی درویش بودن** (قد.) از آن بی‌بهره بودن؛ آن را نداشتن: زروی خواهش گفتم بدان نگار که من / ز شادمانی درویشم ای بت دلبر. (مسعود سعد^۱ ۹۲۱)

درویشانه d.-āne محقر، کوچک، یا اندک: غذای درویشانه. ○ مجلسی است روستایی و کاملاً خودمائی و درویشانه. (شهری^۱ ۷۵) ○ استاد در... شهر خانه‌ای داشت... به غایت محقر و درویشانه. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۷)

درویشی darviš-i بی‌اعتنایی به امور دنیا؛ آزادگی و قناعت: در عالم آزادی، درویشی... سلطان و گدایکسان است. (حاج‌سیاح^۲ ۳۸۰)

دره darre (قد.) شکم یا شکنبه: ده مرغ مسمن تو به تنهای بخوردی/ او دره گاو به ده انباز نیاید. (سوزنی: جهانگیری ۹۹۰/۱) ○ گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران/ هریک به حرص خویش همی پُر کند دره. (ناصرخسرو^۸ ۴۲۱) ○ در بیت ناصرخسرو با تلفظ dare آمده است.

درهم dar-ham ۱. مضطرب، ناراحت، و اندوهگین: فراش‌باشی سخت درهم و متفکر به نظر می‌آمد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۸) ○ او را... پریشان و درهم و افسرده و خودباخته مشاهده کردم. (غفاری ۲۱۹) ۲. (قد.) خشمگین: بخشد همه را طیب مرهم/ ایشان همه از طیب درهم. (امیرحسینی ۹۹)

■ **درهم شدن** مضطرب، ناراحت، و اندوهگین شدن: از استماع این کلمات، آن زن خیلی

درون پرور darun-parvar (قد.) ۱. آن‌که درون و باطن خود را پرورش می‌دهد؛ تهذیب‌کننده نفس و دل خود: برق‌روانی که درون پرورند/ آنچه ببینند، بر او بگذرند. (نظامی ۱۶۶) ۲. خداوند که پرورش‌دهنده باطن انسان‌هاست: در آن دایره کاین سخن رانده‌ام/ درون پرور خویش را خوانده‌ام. (نظامی^۷ ۵۷) ○ ای درون پرور برون‌آری/ وی خردبخش بی‌خردبخشای. (سنایی ۶۰)

درون سوای [darun-su'y] (قد.) باطن: .../ بیرون همه تریاک و درون سوهمه زهر. (خاقانی ۷۲۰)

درون سوخته darun-suxt-e عاشق دل‌سوخته: گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی/ چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟ (سعدی ۶۰۱)

درون فکنی darun-fekan-i نوعی دفاع روانی، که در آن، فرد، ویژگی شخصیتی دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

درون کاوی darun-kāv-i بررسی مسائل درونی و عاطفی انسان: در این داستان، درون‌کاوی شخصیت‌ها بر توصیف بیرونی غلبه دارد.

درون نگری darun-negar-i ۱. گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی: حوادث و انقلابات روزگار در این پایان عمر، او را... به ناخرسندی و مردم‌گریزی و درون‌نگری گشایده بود. (زرین‌کوب^۱ ۲۷۱) ۲. درون‌بینی → واقع‌گرایی با درون‌نگری منافاتی ندارد.

درونی darun-i ۱. باطنی و معنوی: خواری خلل درونی آرد/ ... (نظامی^۲ ۵۳) ۲. دارای گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی: شخصیت‌های درونی.

■ **درونی شدن** ۱. گرایش پیدا کردن به مسائل درونی و ذهنی، یا منزوی شدن: بعضی شکست‌های اجتماعی موجب شد نویسندگان این دوره درونی شوند. ۲. جزء شخصیت و ویژگی‌های درونی فرد شدن: مسائل اخلاقی باید در انسان‌ها درونی شود.

درونیات darun-iy[y]āt مسائل درونی، روانی،

درهم شد. (حاج سیاح^۲ ۳۴۱) ○ گر هنرمندی از اوپاش
جفایی بیند/ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود.
(سعدی^۲ ۱۷۹)

• درهم کردن مضطرب، ناراحت، و اندوهگین
کردن: روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم
کردن. (بیهقی^۱ ۶۷۶)

درهم پیچیدگی d-pič-id-e-gi سختی؛
دشواری: کی فرصت داشت که غیر از
درهم پیچیدگی‌های اعداد... درهم پیچیدگی‌ها... و عقده‌های
زندگی خود را با دیگر هم‌کارانش در میان بگذارد؟
(آل‌احمد^۴ ۱۴۶)

درهم پیچیده dar-ham-pič-id-e سخت؛
دشوار: اوضاع درهم پیچیده‌ای بود.

درهم جوش dar-ham-juš آشفته؛ پریشان: - بی
کار بگرد. - ممکن نیست... با این سوابق درهم جوش؟
(علی‌زاده^۲ ۳۴۹)

درهم رفته dar-ham-raft-e ناراحت و
اندوهگین: با این تبهانه درهم رفته همه را ناراحت
می‌کنی.

درهم زده dar-ham-zad-e (قد.) پُر از مشکلات
و موانع: دولت فلاووزی شده، اندر ره درهم زده/ در

کف گرفته مشعله، از شعله عین‌الیقین. (مولوی^۲ ۱۳۶/۷)

درهم شکسته dar-ham-šekast-e ناتوان،
ضعیف، و نزار: مرد تکیده درهم شکسته مغلوکی را
آوردند. (جمال‌زاده^۶ ۱۰۶)

درهم کشیده dar-ham-keš-id-e گرفته و اخمو:
ابروی درهم کشیده، چهره درهم کشیده. ○ اگر پیشانی نه
کوچک و نه بزرگ و درهم کشیده بود، دلالت کند بر قوت
غضب. (لودی^۱ ۱۷۱)

درهمی dar-ham-i (قد.) درهم بودن؛ غم؛
اندوه: مرا آن روز، روز خرمی بود/ گمان بردم که روز
درهمی بود. (فخرالدین‌گرگانی^۸ ۴۰۸)

دریا daryā ۱. دریاچه: دریای آرال، دریای خزر.
۲. شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های
گوناگون: مرحوم استاد، دریا بود. ۳. انبوهی از
هرچیز: دریایی از مشکلات. ○ این سید محترم، تمام

عمر خود را صرف علوم... نموده و... در دریای علم
مستغرق گردیده بود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۱۷) ○ بهجانب آن
دریای لشکر هجوم آور می‌شدند. (شیرازی^{۱۰۵}) ○
راست فرموده‌ست با ما مصطفی/ قطب و شاهنشاه و
دریای صفا. (مولوی^۲ ۱۲۵/۲) ۴. جای بسیار
وسیع: کتابخانه‌اش دریایی است. ○ تهران دریایی
است. ۵. (قد.) رود بزرگ: هم‌چنان در فکر آن بیت‌م که
گفت/ پیل‌بانی بر لب دریای نیل. (سعدی^۲ ۷۶) ○ رایت
تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند/ کی بُود شاه‌اکه سایه
افکند بر کوه شام؟ (فرخی^۱ ۲۳۷) ○ بزد نای رویین آبر
پشت پیل/ جهان شد ز لشکر چو دریای نیل. (فردوسی^۳
۶۰۲) ۶. حقیقت یا ذات حق: مغربی‌ا هرکه غرق
این دریاست/ واریده ز دانش و خُرد است. (مغربی^۲
۱۱۰) ○ آن‌که کف را دید بی‌رگوبان بُود/ و آن‌که دریا دید
او حیران بُود. (مولوی^۱ ۱۸۶/۳) ۷. هستی؛ وجود:
ز دریا موج گوناگون برآمد/ ز بی‌چونی به‌رنگ چون
برآمد. (مغربی^۱ ۱۱۸)

■ **دریادریا** بسیار زیاد؛ خیلی: از نو نظرم به
کوهستان و آن دریادریا کتاب افتاد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۴)
○ نعمتِ منعم چراست دریادریا؟ / ... (ناصرخسرو:
لغت‌نامه^۱)

■ **دریای اخضر** (قد.) آسمان: شمس و قمر که لؤلؤ
دریای اخضرند / ... (خواجو^۱ ۶۲۵)

■ **به دریا انداختن** (قد.) دور افکندن یا کنار
گذاشتن: اشک حافظ خُرد و صبر به دریا انداخت/ چه
کند سوز غم عشق نیارست نهفت. (حافظ^۱ ۵۷)

■ **در دریا نشستن** (قد.) به کشتی سوار شدن: از
پتن در دریا نشستیم. چون به میان دریای هند رسیدیم،
باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست.
(جمالی^۸ ۵۳۶) ○ پس از بیت‌المقدس عزم کردم که در دریا
نشستم و به مصر رَوَم و باز از آن‌جا به مکه رَوَم.
(ناصرخسرو^۲ ۶۳)

دریابار d-bar (قد.) بسیار بارنده (ابر): هم از
مروت توست این‌که دست مادح تو/ همیشه قادر باشد بر
ابر دریابار. (مختاری^{۲۱۸})

دریادل daryā-del ۱. شجاع و قوی: شوالیه... از

دریدگی و لوندی‌اش تا آن حد بود که... صبح پرود و ظهر برگردد و از حرف‌های مردم ککش هم نگزد. (میرصادق^۲ ۸۴) غیر از آنکه به دریدگی و بی‌هیایی شناخته شده... فایده‌ای نمی‌آورد. (شهری^۳ ۳۱۹)

دریدگی کردن گستاخی کردن: دوباره دریدگی کردی؟ به تو نسپرده‌بودم لوس نشوی!؟ (مخملیاف ۲۵۰)

دریدن dar-id-an ۱. از بین بردن یا برهم زدن: صدای پاره شدن پارچه سکوت حوض‌خانه را درید. (فصیح^۲ ۲۳) ۲. بسیار گشاده کردن (چشم): چشم‌هایش را دریده بود و مرا نگاه می‌کرد.

درهم دریدن از بین بردن؛ کنار گذاشتن: این حساب و کتاب‌ها را باید درهم درید و به‌دور انداخت. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۷)

دریده dar-id-e ۱. ویژگی چشم یا دهان بسیار گشاده بر اثر وحشت، تعجب، و مانند آنها: چه قدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت و لگد می‌انداختم. (آل‌احمد^۵ ۱۳۲) چشم‌های دریده بی‌حالت او دور می‌زد. (هدایت^۹ ۶۱) ارسلان سلطان با چهره افروخته و چشم دریده گفت:...

(میرزا حبیب ۷۱) ۲. گستاخ؛ بی‌شرم: نمی‌توانست خلاف عقیده خود را قبول کند، که هر که هر چه دریده‌تر و بدنام‌تر، دنیایش زیاده‌تر به کام است. (شهری^۳ ۱۴۳) دریده‌ها و آب‌زیرکاه‌ها... بد اخلاق‌تر و حریص‌تر می‌شدند. (هدایت^۶ ۱۵۷) ۳. بدون لطافت؛ خشن: کلاغ‌ها... با صدای دریده‌شان می‌گویند: برف، برف. (معروفی ۱۶) ۴. بی‌پروا؛ گستاخانه: دست به‌زیر چانه نهاده، آواز گردی می‌خواند. دریده گفت: ای آقایان عظام و سروران فقام. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۴) ۵. (قد.) از بین رفته و برهم خورده: بر نیم فرسنگ از شهر، ابراهیم پیدا آمد با سواری دیوستان... و جنبیتی دو و تجملی دریده و فسرده. (بی‌هی^۱ ۷۳۰)

دریده‌دهان d.-dahān (قد.) دهان دریده → دریده‌دهان را به گفتن میار / لبش را ز دندانش در پخیه آر. (ظهوری: آندراج)

دریده‌دهن dar-id-e-dahan (قد.) دهان دریده

جوان مردان دریادل روزگار بود. (قاضی ۴۳۹) ۵. شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد / لشکری کو را بؤد محمود دریادل دلیل. (قرخی^۱ ۲۲۱) ۲. دارای بردباری، گذشت، و ارستگي، و آزادمنشی: من این زن را دوست می‌داشتم... از آن انسان‌های فقیر دریادل... بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ۵. من تنگ حوصله و ساقی او دریادل / ... (منجیک: شاعران ۲۱۹) ۳. (قد.) بخشنده: دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد. (حافظ^۱ ۳۶۳) ۵. کان‌هستم اگر چه نخواهد می‌دهم / دریادل‌م اگر چه ببخشم توان‌گرم. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۴۲)

دریادلی d.-i ۱. دریادل بودن. → دریادل (م. ۱): صیت حدیث دریادلی و زیردستی ایشان بر روی زمین منتشر. (آوی: ترجمه محاسن اصفهان: لغت‌نامه^۱ ۲) ۲. دریادل بودن. → دریادل (م. ۲): ز دریادل شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه. (نظامی^۷ ۲۳۶) ۳. (قد.) دریادل بودن. → دریادل (م. ۳): آب رخ مرد ز دریادلی‌ست / حاصل درویش ز بی‌حاصلی‌ست. (خواجو: لغت‌نامه^۱)

دریافتن dar-yāft-an

کسی را دریافتن (قد.) بر او غلبه یا تأثیر کردن: خدا یگانا! دریافت مرا آندوه / ... (مسعود سعد^۱ ۵۵) ۵. امیر یوسف را شراب دریافته بود. (بی‌هی^۱ ۳۳۰)

دریاکش daryā-keš (قد.) شراب‌خواری که دیر مست می‌شود: برینار د سرمه‌دان دریاکشان را از خمار / دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد؟ (صائب^۱ ۱۳۳۶) ۵. تشنگانی که ز جان سیر شدند از می‌عشق / دل دریاکش سرمست چو دریا بینند. (خاقانی ۹۸)

دریاکف daryā-kaf (قد.) بسیار بخشنده و سخاوت‌مند: از کف ساقیان دریاکف / درفشان گشت کام‌های صدف. (نظامی^۴ ۱۷۳)

دریچه dar-i-če نظرگاه هر شخص یا راه بررسی یک موضوع: آیا هنوز مجبوریم از دو دریچه مختلف به هستی خودمان نگاه کنیم؟ (فصیح^۲ ۲۵۷)

دریدگی dar-id-e-gi گستاخی؛ بی‌شرمی:

→: دریده دهن پدسگالش چو داغ/ زبان سوخته دشمنش چون چراغ. (نظامی ۶۷) ○ چون طشت بی سرند و چو درجنش آمدند/ الا شناعی و دریده دهن نیند. (خاقانی ۱۷۴)

دریوزه daryuze

○ دریوزه داشتن (قد). التماس و تمنا کردن: فلان کس رنجور است، توجه خاطر شریف دریوزه می دارد. (جامی ۳۹۳)

دزافکته dezanfekte ویژگی آن که در رعایت نظافت، بهداشت، آراستگی، و آداب افراط می کند: قلی عمر ریشوی دوره سابق، به یک آفانکلی دزافکته تبدیل شده بود. (مستوفی ۲۳۵/۳)

دزد dozd آن که درآمدش را از راه های نامشروع یا غیرقانونی به دست می آورد: دزدان ثروت های ملی. ○ این مغازه دار، دزد است. لباس ها را به تو گران فروخته. دیگر از او خرید نکن.

○ دزد با چراغ آن که از علم در راه ناروا استفاده می کند؛ دانشمند بدکار: علم، چنانکه باید، جزء ذات ایشان نشده است و حکم همان دزد با چراغ را پیدا کرده اند. (اقبال ۱/۱/۲) ○ از آنها بود که معلومات، او را دزد با چراغی کرده بود. (مستوفی ۳۰۳/۲)

○ دزد بودن دید نداشتن تقاطع ها به طوری که موجب بروز تصادف شود: چهارراهی این خیابان خیلی دزد است.

○ دزد روز خواستگار: دزد روز آمد، دخترم را با خودش برد.

○ دزد سرگردنه آن که آشکارا و به ناحق از مردم پول می گیرد، به ویژه گران فروش: این میوه فروش، دزد سرگردنه است. دیگر از او خرید نکن.

○ دزد ناموس آن که با همسر و محارم کسی رابطه نامشروع برقرار کند: هیچ کس با او دوست نمی شد، می گفتند دزد ناموس است.

دزدانه d-āne ۱. دزدکی (م. ۲) →: نامزدبازی های دزدانه جوان روستایی. (اسلامی ندوشن ۲۲۰) ○ داماد، اولین بار... هدیه ای... برای عروس برده... لبخند و نگاهی دزدانه داده و گرفته. مراجعت می نمود.

(شهری ۱۱۱/۳۲) ۲. دزدکی (م. ۱) →: من از دور و دزدانه او را نظاره می کردم. (اسلامی ندوشن ۱۶۸) ○ باید مدت ها دزدانه مترصد پشت سر باشم. (شهری ۶۴۳)

دزدبازار dozd-bāzār ۱. جایی که دزد در آن زیاد است: برای چه مرا وادار به دزدی می کرد؟ آیا فقط برای این که تصور کرد که این جا دزدبازار... است؟ (علوی ۵۱) ۲. مغازه، فروش گاه، و مانند آنها، که اجناس خود را بسیار گران می فروشد: این جا دزدبازار است. نمی توانیم چیزی بخریم.

دزدکی dozd-aki ۱. به طور پنهان و بدون آن که دیگران متوجه شوند؛ مخفیانه؛ یواشکی: دزدکی از پنجره نگاه کردم. دیدم هم شاگردی ها سر جاهایشان تشسته اند. (جمال زاده ۱۷)

(۱۶۸) ○ دزدکی به او نگاه می کرد. (هدایت ۵۲) ۲. پنهانی؛ مخفی و دور از نگاه دیگران: نگاه دزدکی.

دزدی dozd-i کسب درآمد از راه های نامشروع یا غیرقانونی: این کارهای او دزدی است نه کاسبی.

○ دزدی و ا گرگی حقه بازی؛ حيله گری: عوايد از طریق کلک بازی و دزدی گرگی به طرف آنها سرازير می گردید. (شهری ۸۱/۱)

دزدیدن dozd-id-an کنار کشیدن و پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا پرهیز از آسیب و خطر: زن ها چادرشان را روی صورتشان کشیدند و سرشان را دزدیدند. (میرصادقی ۱۱)

(۷۷) ○ اگر خودم را ندزدیده بودم، به طور یقین به صورتم خورده بود. (جمال زاده ۱۷۸) ○ ممکن تکیه بر گرز و کویال خود/ بدزد از کمند یلان یال خود. (فردوسی ۸۲۶)

دزدیده dozd-id-e ۱. دزدکی (م. ۱) →: هریک از آنان دزدیده با غلامی نظری پیدا کرده و با گوشه چشم، راز و نیازهایی رد و بدل می کردند. (جمال زاده ۲۶۴)

من و یارم دزدیده با وی برفتیم. (بیهقی ۸۴) ۲. (قد). پنهانی: بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید که میان دل ها تا دل ها راهی است دزدیده. (مولوی ۱۱۵) ○ راه دزدیده میان ما بسی ست/ رازها در ضمن جان ما

بی‌ست. (عطار^۲ ۸۸)

دزَنفَکته *dezanfekte* دزافکته →: وسواسی

نجاست و طهارت آن‌روزها را مثل دزنفکته‌های امروزی

تصور کنید. (مستوفی ۲۲۲/۱)

دژبورو *dož-boru* (قد.) خشمگین و بدخو: یکی

دژیرویی‌ست پرخاش‌خَر/ کز او هست شیر ژبان را حذر.

(ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

دژخیم *de(o)ž-xim* ۱. بسیار بی‌رحم و ستم‌گر:

وصیت... نوشته، دلم نمی‌خواهد اسیر دژخیم‌ها بشوم. (←

محمود^۱ ۵۶۴) ○ آنها هم که در خیابان گرفتار نتیجه قهر

دژخیمان آمده بودند... دیگر اثری از آنها برجای

نمانده بود. (شهری^۱ ۳۶) ۲. شکنجه‌گر: دژخیمان از

بیدادگری خود دست می‌کشند. بی‌گناه شکنجه نمی‌شود.

(هدایت^۲ ۱۲۱)

دژم *do(e)ž-am* (قد.) ۱. نامساعد؛ بد: بدو گفت

کاین روزگار دژم/ ز من بر من آورد چندین ستم.

(فردوسی^۳ ۲۰۱۲) ۲. دارای حالت خماری یا

مستی (چشم): ای پشت من ز عشق تو چون ابروی

تو کوژ/ وی بخت من ز یمن تو چون چشم تو دژم.

(انوری^۱ ۸۷۱) ○ دو ابرو کمان و دو نرگس دژم/ دهان پُر

ز باد و روان پُر ز غم. (فردوسی^۳ ۲۵۳۶) ۳.

تیره‌وتار: هوای او دژم و باد او چو دود جحیم/ زمین او

سیه و خاک او چو خاکستر. (فرخی^۱ ۶۷) ○ فراز آمدند

این دو لشکر به‌هم/ جهان شد ز پرخاش‌جویان دژم.

(فردوسی^۳ ۱۵۳۳) ۴. بدون طراوت؛ پژمرده:

بیاوید بر گل به‌هنگام نم/ نید کشت‌ورزی ز باران دژم.

(فردوسی^۳ ۲۰۷۹) ○ با‌دا رخ عدوی تو هم‌چون بهی

دژم/ روی تو باد هم‌چو گل از شادی و بهی. (رودکی:

لغت‌نامه^۱)

دژم شدن (قد.) ۱. نامساعد و بد شدن؛

پُر از غم و اندوه شدن: برآشوبد ایران و توران

به‌هم/ ز کینه شود زندگانی دژم. (فردوسی^۳ ۵۴۲) ۲.

تیره‌وتار شدن: سکندر نهاد آینه زیر نم/ همی‌بود تا

شد سیاه و دژم. (فردوسی^۳ ۱۵۸۰)

دژم کردن (قد.) ۱. تیره‌وتار کردن: گر زبوی

غزو غُر قصد خراسان کنی/ گرد سواران کند چهره گردون

دژم. (خاقانی ۲۶۳) ۲. نامساعد و بد کردن: دو

رخساره پرخون و دل سوگوار/ دژم کرده بر خویشتن

روزگار. (فردوسی^۳ ۲۰)

دست dast ۱. نوع؛ گونه: همه از یک دست و از

یک جنس نیست. (زرین‌کوب^۳ ۸) ○ مردی سی‌وجهل

اندرآمدند، مزکی و معدل از هر دستی. (بیهقی^۱ ۲۱۸)

۲. قدرت و اختیار: هرچه مشیت خداست، پسر...
جان دست خداست. (محمود^۲ ۴۹) ○ هرچه از قدرت در

تصور داشتیم، در دست او می‌دیدم. (حجازی^۱ ۷) ○ تو

را بر کرم هم‌چنان دست هست. (سعدی^۱ ۴۴) ○ دست...

[سلطان] بالای همه دست‌هاست. (بحرالوقاد ۳۱۲) ۳.

مجموعه کاملی از ظرف‌ها معمولاً شامل شش

قطعه: یک دست فاشق‌وچنگال، یک دست لیوان. ○

چیزی باید برد که به‌درشان بخورد، اگرچه یک دست

استکان‌نعلیکی... باشد. (شهری^۲ ۴۰۵/۴) ○ ظرف دو

ساعت... پنج دست ظرف چینی و... بیست تخته قالی و

قالیچه... سفارش دادم. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۶) ۴.

مجموعه وسایل یا قطعه‌های مرتبط به‌هم: یک

دست رینگ، یک دست میل. ○ می‌گویم که چند دست

لوازم آرایش... برایم بسته‌بندی کند. (← گلاب‌دره‌ای

۷۵) ۵. مجموعه کاملی از لباس، یا واحد

شمارش لباس: دو دست کت‌وشلوار، یک دست

پیراهن. ○ مردم ده... فهمیدند که جوان روی هم‌رفته سه

دست لباس کامل... دارد. (قاضی ۵۷۰) ○ دستی جامه

پوشیده که قیمت آن ده‌هزار دینار مغربی باشد.

(ناصرخسرو^۲ ۸۶) ۶. واحد شمارش بعضی از

غذاها: یک دست چوجه‌کباب. ○ آرزوی یک دست

کباب به‌دلم مانده. (پورمقدم: شکوفای ۱۲۹) ۷. دفعه؛

مرتبه: هنوز یک دست سرش را نشسته‌بود. (پارسی‌پور

۵۱) ○ زود باشید لیستان را بگنبد تا یک دست

بشوستان. (گلشیری^۲ ۳۲) ○ به زمین مغرب... امرودی

هست که هرکس که از آن یک امرود بخورد، ده دست شکم

وی فروشد. (حاسب‌طبری ۱۴۷) ۸. سمت؛

طرف: این دست خیابان، آن دست خیابان. ○ تا آن دست

روخانه همه‌اش آب گل‌آلود غلیظ است. (دریابندری^۳

۱۳۸) ○ بیپچید و برگشت بر دست راست/ غمی شد، ز

بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردش ساختن.
(سعدی^۱ ۱۳۶) ۲. اقدام کردن: ... که هرکوبه خون
کیان دست آخت / زمانه جزاز خاک، جایش نساخت.
(فردوسی^۳ ۹۸۵)

○ دست آوردن اقدام کردن به کاری زشت و
ناپسند: باید فقر و تهی دشتی فشار داشته باشد که کسی
برای چند تومان... دست به چنان چنایت بیالاید.
(شهری^۲ ۳۹۵/۱) ۵. خون سعدی کم از آن است که دست
آلایی / ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش. (سعدی^۴
۴۸۵)

■ دست... آمدن (دستم آمد، دستت آمد،...)
متوجه چیزی شدن یا آن را فهمیدن: مطلب دستم
آمد. ۵. درس و مشق را بهانه می کردم و با آنها نمی رستم تا
دستشان آمد و دیگر سراغم نیامدند. (← میرصادقی^۳
۱۲۸) ۵. هروقت زمینه دستم می آمد، مطلب را به گوشش
می کشیدم. (مستوفی ۲/۴۳۰)

■ دست از آستین برآوردن (بیرون آوردن،
بیرون کردن) (قد). آماده کاری شدن یا به کاری
اقدام کردن: میرزا محمد دست از آستین بیرون کرده، زد
خود را به ازبکان. (عالم آرای مغوی ۳۰۱) ۵. چو دست از
آستین بیرون کند باز چرخ گردون / کند دیوی بیرون از
دست انگشت سلیمان را. (صائب^۱ ۲۰۳)

■ دست از آستین چیزی بیرون آوردن (کردن)
(قد). به آن اقدام کردن: درانتهای این حالات... دست
از آستین عصیان بیرون کرد، چنانکه... سلطان از خوارزم
به شادباخ آمد. (جویی ۲/۶۸) ۵. باید که دست جهد از
آستین جد بیرون آری و روی به هندوستان نهی. (بخاری
۴۲)

■ دست از آستین درآوردن به کاری اقدام
کردن: مردم... چون از ماتم بیرون آمده بودند، دست از
آستین درآورده، از هر جهت دل از عزا بیرون می آوردند.
(شهری^۲ ۱۱/۳۲) ۵. وای به روزی که اینها دست از آستین
دریابورند. (آل احمد^۴ ۲۰۲)

■ دست از پای بازداشتن (قد). کاری را ترک
کردن: کاری را انجام ندادن: دست از پای
بازداشتند و فراهم آورده عمر، از خاصه و خرجه... رها

سهراب زنه را خواست. (فردوسی^۳ ۳۹۷) ۹. توان
تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا
بدشگونی. ← دست خوب داشتن، دست
بد داشتن: این دکتر عجب دستی دارد. با یک نسخه اش
حال یسرم خوب شد. ۱۰. دخالت؛ مداخله:
عملیات، خیلی بیژی و بی سروصدا انجام پذیرد که دست
خارجی هیچ در آن دیده نشود. (مستوفی ۳/۴۰۶) ۵. پیدا
بودن دست انگلیسی ها در کودتا. (مستوفی ۳/۳۶۱) ۱۱.
مالکیت؛ دارایی یا تصرف: املاک بسیاری را به
ظلم از دست ضعفا گرفته. (حاج سیاح^۱ ۱۲۶) ۱۲.
موقعیتی که در آن، چیزی در اختیار یا تصرف
کسی است: جنس، سه چهار دست گشته و کلی رویش
رفته است. (← میرصادقی^۱ ۱۰۶) ۱۳. یار؛ یاور:
آقای غلام رضا نورزاد در این کارها دست من است.
(مستوفی ۲/۲۷۱) ۱۴. رقیب شغلی: تازگی ها توی
این کار دست زیاد شده، کاسی صرف نمی کند. ۱۵.
(قد). جناح لشکر: ز یک دست رستم برآمد ز دشت /
ز گرد سواران هوا تیره گشت. (فردوسی^۳ ۱۱۶۹) ۱۶.
(قد). غلبه و چیرگی: چهار بار دست بر کبارق را بود
و عاقبت محمد را بر کبارق گرفتار آمد. (راوندی ۱۴۸) ۵.
خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد / زمانه را و جهان
را بر او به هیچ زمان. (فرخی^۱ ۲۷۵) ۱۷. (قد). برد
در هر بازی یا قمار: با تو جان کردم گرو خوش باش
کاین دست آن توست / نقش می زن داو می خوان نرد
می بر تا به روز. (نظامی^۶ ۲۱۶) ۱۸. (قد). تخت یا
مسند (حکومت، وزارت): ملک با دل خویش در
گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو. (سعدی^۱ ۴۶) ۵.
بعد از وفات پدر، خود رکن الدوله به دست سلطنت
بنشست. (زرکوب: گنجینه ۵/۱۱۶) ۵. پس بفرمود تا
دستور را از دست و مسند وزارت به پای ماچان دل و
حقارت بردند. (دراوینی ۸۹) ۱۹. (قد). حق؛ حق
نیکی: بر مکیان را بر من دستی است... خواستم که
پوشیده حق گزارم. (بیهقی^۱ ۲۴۲) ۵. شما را بدین
روزگار سترگ / یکی دست باشد بر ما بزرگ.
(فردوسی^۳ ۲۵۳) ۲۵.
■ دست آختن (قد). ۱. غلبه کردن: چو نتوان

کرد. (زیدری ۴۳)

■ دست از پا خطا کردن کمترین کار ناشایست یا اشتباهی مرتکب شدن: اهل محل حسرت جوان محبوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده. (مؤذنی ۱۲۹) ○ در این کشور هیچ‌کس دست از پا خطا نمی‌کند. (شاهانی ۱۰۸) ○ اگر بدانند مجازاتی درکار هست... ممکن نیست دست از پا خطا کنند. (عشقی ۱۳۲)

■ دست از پای [شناختن آشفته و پریشان بودن: دیگر دست از پا نمی‌شناسند، به‌روی هم می‌ریزند، فشار می‌آورند. (آل‌احمد^۲ ۸۸) ○ ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی / اگر روزی نصیبت صلح آن پیمان‌شکن باشد. (محتشم ۳۷۰)

■ دست از پوستین کسی برداشتن (قد.) خودداری کردن از انتقاد و بدگویی نسبت به او: قومی را که خدای عزوجل عذر معصیت ایشان چنین می‌خواهد، مگر صواب باشد که ما نیز دست از پوستین ایشان بداریم. (احمدجام^۱ ۱۹۲)

■ دست از جان شستن با شجاعت یا از روی ناامیدی مرگ را پذیرفتن؛ آمادهٔ مرگ شدن: هجوم بردیم، چه هجومی. بچه‌ها واقعا دست از جان شسته بودند. (محمود^۲ ۱۹۳) ○ کسانی که دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سرخورده‌اند، تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. (هدایت^۴ ۲۶) ○ من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم / که چون فرهاد باید شُست دست از جان شیرینم. (سعدی^۴ ۵۳۰)

■ دست از جان فشاندن (قد.) جان را فدا کردن: این گفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جتان فشاند. (عطار^۲ ۱۰۶)

■ دست از جان کسی برداشتن او را رها کردن و آزار ندادن: برو، دست از جاتمان بردار. (هدایت^۴ ۹۹)

■ دست از چیزی بازداشتن (قد.) ○ آن را رها کردن: میندارگوی عتار بر شکست / که من بازدارم ز فتراک دست. (سعدی^۱ ۱۰۶) ○ خودداری کردن از آن یا آن را ترک کردن: از پیروزی ناامید شدن و دست از کوشش بازداشتن... ننگ است. (خانلری ۳۲۵) ○

بهرتر آن است که به کسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست بازدارم. (فروغی^۳ ۱۵۸) ○ از دین پدران خویش چرا دست بازداشتی؟ (بیهقی^۱ ۲۲۷) ○ به هیچ حال دست بازنداری از علاج دق. (اخوینی ۶۷۱)

■ دست از چیزی (کسی) بازکشیدن (بازگرفتن) (قد.) ○ آن (او) را رها کردن: پسر دریافت و دست از طعام بازکشید. (سعدی^۲ ۶۰) ○ ایلیس گفت: دست از من بازگیر. (مبیدی^۱ ۷۲۳/۲)

■ دست از چیزی (کسی) برداشتن (داشتن) (قد.) ○ آن (او) را ترک کردن: عاقل آن است که سخن به قدر حاجت گوید و هرچه افزودنی بود، از آن دست بدارد. (جامی^۸ ۱۸۸) ○ بزرگمهر حکیم از دین گیرکان دست برداشت. (بیهقی^۱ ۲۲۵) ○ آن (او) را رها کردن: شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتم نماند. سر بنهادم و شریان را گفتم: دست از من بدار. (سعدی^۲ ۹۱) ○ ایلیس گفت: دست از من بازگیر تا تو را یک سخن نیکو بگویم. دست از وی برداشت. (مبیدی^۱ ۷۲۳/۲) ○ سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت. (بیهقی^۱ ۸۸۱)

■ دست از چیزی (کاری) برداشتن آن را ترک کردن: دست از این اداها بردارید. (← محمود^۲ ۲۸۲) ○ تو دست از مزخرف‌گویی برنخواهی داشت. (مسعود ۲۵) ○ حکیم‌الملک از مخالفت با من دست برنمی‌دارد. (نظام‌السلطنه ۲۵۹/۱)

■ دست از (ز) چیزی خالی کردن (قد.) ○ آن را ترک کردن: من نیام زان عاشقی شهوت پرست / تا کنم خالی ز یاد دوست دست. (عطار^۶ ۶۹)

■ دست از چیزی درگسستن (قد.) از آن ناامید شدن: چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست. (سعدی^۲ ۱۷۲)

■ دست از چیزی درگسلاندن (قد.) از آن جدا شدن و به آن توجه نکردن: هر کس سربونو تو دارد به حقیقت / دست از همه چیز و همه کس درگسلاند. (سعدی^۴ ۲۳۶)

■ دست از چیزی شستن به آن اهمیت ندادن و آن را ترک کردن: مرد از دنیا دست شُست و زد به

صحرا و ساکن پیغوله شد. (علی زاده ۳۰۹/۱) به عشق تو از آبرو و خانه وزندگی دست شستم. (حجازی ۳۱۳)
 ○ من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بستم دست/ که چشم باده پیمایش صلا برهوش یاران زد. (حافظ ۱۰۴)
 ○ سر به خم خانه تشنیه فروخواهم برد/ خرقة گو در بر من دست بشوی از پاکی. (سعدی ۶۰۵)

■ **دست از چیزی فروستن** (قد). ■ دست از چیزی شستن ↑: آن را که چنین دودی ازایی دراندازد/ باید که فروشوی دست از همه درمان‌ها. (سعدی ۴۲۰) ○ .../ دست از صفت وفا فروشوی. (خاقانی ۲۲۲)

■ **دست از چیزی کشیدن** آن را رها کردن؛ آن را ترک کردن: این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید. (مینی ۱۹۴) ○ در اثر همین اتفاق، از نقاشی به کلی دست کشیدم. (هدایت ۱۳) ○ دست از ملاهی بیاید کشید. (بیهقی ۷۲۴) ○ به یک رزم کاند شما را شکست/ کشیدید یک‌باره از جنگ دست. (فردوسی ۱۰۵۷)

■ **دست از چیزی کوتاه کردن** (قد). به آن نپرداختن و از آن دوری کردن: یک‌چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به کار داد. (بیهقی ۶۲۲)
 ■ **دست از چیزی نگاه داشتن** (قد). در آن تصرف نکردن؛ به آن دست‌درازی نکردن: بفرمود تا هر که بود از سیاه/ ز باغ کسان دست دارد نگاه. (نظامی ۲۲۷)

■ **دست از چیزی واداشتن** (قد). ■ دست از چیزی برداشتن →: ای برادر دست وادار از سخن/ ... (مولوی ۲۲۳/۱)

■ **دست از خویش (خود) برداشتن** (قد). ترک تعلق و وابستگی کردن؛ از خودپرستی رها شدن: .../ قطره چون برداشت دست از خویش، دریا می‌شود. (صائب ۱۳۱۳)

■ **دست از دامن کسی برداشتن** او را رها کردن: دیوهای خشمناک... آماده شدند که تا دست از دامن زیبا بردارم ریشه‌های جاتم را... بیرون بکشند. (حجازی ۴۰۶)

■ **دست از دامن کسی داشتن** (بدداشتن، رها کردن) (قد). او را رها کردن: تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک/ باور مکن که دست ز دامن بدارم. (حافظ ۶۳) ○ از دامن تو دست ندارم که دست نیست/ بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر. (سعدی ۴۷۷) ○ تا به گریبان نرسد دست مرگ/ دست ز دامن نکشیم رها. (سعدی ۴۱۱)

■ **دست از ریش کسی کشیدن** او را رها کردن: یارو یک‌دفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان و عزت دولت دودمان خاقان دعا کردن. (جمال‌زاده ۵۸)

■ **دست از سیال کسی واداشتن** (قد). او را رها کردن: در گوی و در چهی ای قلیان/ دست وادار از سیال دیگران. (مولوی ۱۲۷/۲)

■ **دست از سر کچل کسی برداشتن** او را رها کردن و به حال خود وا گذاشتن: بازهم که تویی! نمی‌شود دست از سر کچل ما برداری؟ (شاملو ۲۱۹) ○ تو را به خدا دست از سر کچلم بردار. (جمال‌زاده ۴۱)

■ **دست از سر کسی (چیزی) برداشتن** او (آن) را رها کردن: دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار. (هدایت ۱۱۱) ○ جناب‌عالی خیال نداری دست از سر رخت‌خواب بردارید؟ (مسعود ۷۳) ○ دست از سر من بی‌چاره بردارید و مرا به حال خود بگذارید. (فائم‌مقام ۱۷۹)

■ **دست از سر کسی پر گرفتن** (قد). او را رها کردن: ما دیده رعایت از تو نگردانیم و دست رعایت از سر تو برنگیریم. (بخاری ۴۳)

■ **دست از کار بازداشتن** (قد). خودداری کردن از انجام دادن آن: سبب دست از کار بازداشتن وی آن بود که... (جامی ۵۸) ○ هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت نه زیان از گفتار فروداشت. (احمدجام ۱۲)

■ **دست از (ز) کار رفتن** (قد). ناتوان شدن: هم کار ز دست رفته، هم دست ز کار. (زیدری ۵۲) ○ .../ هم دست ز کار رفت و هم کار از دست. (عطار ۱۱۵)

■ **دست از کار کشیدن** کار را تعطیل کردن و کار نکردن: پس از دو ماه، امروز را تعطیل کرده و دست از

بردارند. (حاج سیاح^۱ ۴۴۳) دست از گریباتش برنداشت
و تا یک هفته هر شب می‌رفت. (مستوفی ۴۳۴/۲)

■ **دست از میان برآوردن** (قد). آمادۀ کاری
شدن یا اقدام کردن: ای هجر مردمی کن پای از میان
برون نه / تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد. (خاقانی
۶۱۰) دست برآورد میان چاره‌جوی / این غم دل را دل
غم‌خواره جوی. (نظامی^۱ ۴۸)

● **دست افشاندن (فشاندن)** ۱. رقصیدن: گردِ هم
دست می‌افشاند و پای می‌کوبند. (علوی^۲ ۱۵۸) تا
تاب‌وتوان داشتم، دست افشاند و پا کوبیدم.
(جمال‌زاده^۲ ۱۹۲/۲) ... / چه دست‌ها که تیفشاند و
رقص‌ها که نکرد. (طالب‌آملی: کلیت ۴۳۸: فرهنگ‌نامه
۲/ ۹۵۳) ۲. (قد). بخشش کردن: افسوس که چون
نخل خزان دیده در این باغ / دستی نفشاندیم و سبک‌بار
نگشتیم. (صائب^۱ ۲۸۶۷)

■ **دست افشاندن (فشاندن) از کسی (چیزی)**
(قد). او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دوری یا
صرف‌نظر کردن: عقلا... دست و دامن از مباشرت
کلیات امور به کلی بفشاند. (شمس‌منشی: گنجینه
۱۲۸/۵) ... / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندیم هم.
(انوری^۱ ۶۹۴)

■ **دست افشاندن (فشاندن) بر (به) کسی (چیزی)**
(قد). از او (آن) دوری یا صرف‌نظر کردن؛ به او
(آن) بی‌اعتنایی کردن: فریاد که از کوتهی بازوی
اقبال / دستی به دوعالم نفشاندیم و گذشتیم. (صائب^۱
۲۸۶۷) رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت / دنیا زیر
پای تِه دست به آخرت فشان. (سعدی^۲ ۵۴۵) ... /
دست بر پادشاهی افشاندیم. (نظامی^۲ ۱۵۴)

● **دست انداختن** کسی را مورد تمسخر قرار
دادن؛ مسخره کردن: سابقاً نزد دوستان چه‌قدر
بشاش بود، مسخرگی می‌کرد، همه را دست می‌انداخت.
(علوی^۱ ۲۳) تو سی سال مرا دست انداخته‌ای. تو به
ساده‌دلی من رحم نکردی. (نفیسی ۴۰۳) داوود...
هرکسی... با رفیقش آهسته گفت‌وگو می‌نمود، گمان
می‌کرد راجع به اوست، دارند او را دست می‌اندازند.
(هدایت^۲ ۵۶)

کار کشیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۹) فردا عموم
مسلمانان اهل سنت و جماعت دست از کار کشیده، تعطیل
خواهند نمود. (افضل‌الملک ۱۴)

■ **دست از (به) کسی (چیزی) برافشاندن** (قد). به
او (آن) بی‌اعتنایی کردن و او (آن) را ترک
کردن؛ صرف‌نظر کردن از او (آن): اگر می‌پذیری
ز من هرچه هست / بگو تا برافشام از جمله دست.
(نظامی^۸ ۷۵) ما که به خود دست برافشانده‌ایم / بر سر
خاکی چه فرومانده‌ایم؟ (نظامی^۱ ۱۷۳)

■ **دست از کسی برداشتن** او را ترک کردن یا رها
کردن: شاید... این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از
من دست بردارد. (علوی^۱ ۱۶۲)

■ **دست از کسی بردن** (قد). بر او پیشی و غلبه
یافتن؛ از او برتر شدن: در پاکی گهر ز صدف دست
برده‌ایم / آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما. (صائب^۱
۳۷۹) [ترکان] به طراوت دست از همه جنسی ببرده‌اند.
(عنصر‌المعالی^۱ ۱۱۵)

■ **دست از کسی شستن** از او ناامید شدن یا او را
نابوده انگاشتن: برادر من... حصیه شدیدی گرفت که از
او دست شستم. (مستوفی ۲۸/۲) هرکه بامداد کند و
هنر وی آن باشد که چه خورد، دست از وی بشوی.
(جامی^۸ ۶۷) ای که گفتی دل بشوی از مهر یار
مهربان / من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من
بشوی. (سعدی^۲ ۶۲۶)

■ **دست از کسی کشیدن** او را رها کردن: شیر...
دست از او کشید. (شهری^۱ ۱۹۱) دست او یگرفت و
دست از وی کشید / گفت: رفتم چون نه‌ای یار رشید.
(مولوی^۱ ۳۵۷/۱) دست از دروغ‌زن بکش و نان
مخور / باکرویا و زیره و آویشنش. (ناصرخسرو^۱ ۴۴۰)
■ **دست از گریبان (یقه) کسی برداشتن** او را رها
کردن و به حال خود وا گذاشتن: تا این مبلغ هشت
تومان را تا یک شاهی آخر تمام و کمال وصول
نکرده‌ایم، اجازه ندارم دست از یقه سرکار عالی بردارم.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۸۲) آنها... دست از گریبانم
برنخواستند داشت ... مدام بر سرم خواهند کوبید.
(حجازی ۷) بگوئید ایشان و ملاها... دست از گریبانم

■ **دستِ اول (دستِ اول)** ۱. نو؛ تازه: جنس دستِ اول. ○ آنچه می‌دیدید... پاکیزگی دستِ اول داشت. (اسلامی‌نوشن ۲۱۳) ○ راجع به سربازها هم که خبر درست و دستِ اولی نداریم. (شاملو ۱۸۱) ۲. دارای درجهٔ اول اهمیت: اگر... ساختمان‌ها و خانه‌های قابل توجهی یافت می‌شد، متعلق به تجار و کسبهٔ دستِ اول و دوم بود. (شهری ۱۹۱/۳۲)

■ **دست با (به) چیزی سودن** (قد). به آن پرداختن یا به آن اقدام کردن: پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت / تا با نبید و ساغر پیوسته دست سای. (فرخی ۳۶۳) ○ همه دوده اکنون ببیاید نشست / زدن رای و سودن بدین کار دست. (فردوسی ۱۲۲۳)

● **دست بازداشتن** (قد). ۱. رها کردن؛ آزاد گذاشتن: خواستند که دست او را بچینند... پیر چون بشنید، بغرمود تا غلام را دست بازداشتند. (ارجانی ۴۰/۵) ○ روی تو را به غالیه کردن چه حاجت است؟ / او را چنان که هست بدو دست بازدار. (فرخی ۱۹۵) ۲. ترک کردن؛ کنار نهادن: هرآنکس که نماز دست بازداشت، دین را دست بازداشت. (عنصرالمعالی ۱۷) ۳. دادن؛ سپردن؛ واگذار کردن: بگویند تا مسلمان شود و بهشت یابد و یتیم را به وی دست بازدارم. (مجمع‌التواریخ و القصص: لفت‌نامه) ○ باغبان زیر سروین منشین / ... سرو را دست بازدار به من / رحم کن بر دل من مسکین. (فرخی ۴۴۱)

■ **دستِ باز داشتن آزادی عمل داشتن**: تصویب قوانین جدید موجب شده‌است مدیران دست بازتری داشته باشند.

■ **دست باز کردن** (قد). آغوش گشودن: [شیخ] دست باز کرد و خواجه بوطاهر را درکنار گرفت. (محمدبن منور ۳۶۷)

● **دست بازکشیدن (بازگرفتن)** (قد). از کاری بازایستادن و خودداری کردن: من دست بازکشیدم، مرا گفت: بخور! (جامی ۲۳۶) ○ پیش از دیگران به مدتی دست بازنگیرد، بل اگر سیر شده باشد، تعللی می‌آرد. (خواجه نصیر ۲۳۴) ○ مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد. (نظامی عروضی ۳۶)

■ **دست بالا** ۱. حداکثر؛ مقر. دست پایین و دست کم: دست بالا یکی دو صفحه بیش تر نمی‌شد. (میرصادقی ۱۳۹) ○ سعی می‌کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دوست سیصد تومان برایش تهیه کنم. (علوی ۱۲۷) ○ دست بالا دوسه سال دیگر توی دهاتی، بعد برمی‌گردد و سری به سامانی. (آل احمد ۶۲) ۲. قدرت غالب: دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نمائد جای ستیز. (سعدی ۴۸۱)

■ **دست بالا [ی] دست شخص یا نیروی برتر**: به این بی‌نواکاری نداشته باش، دست بالا دست بسیار است. ■ **دست بالا کردن مصمم و آماده کاری شدن یا اقدام کردن**: برای دفعهٔ آخر دست بالا کرده، تشکیلات عدلیه را تغییر داد. (مستوفی ۳۷۷/۲)

■ **دست بالا [را] گرفتن** ۱. حداکثر را در نظر داشتن: اگر دست بالا را هزار تومان هم بگیریم، باز ارزان است. ○ اگر دست بالا بگیریم، همین قدر است که بگویند: قصه‌هایی نوشته بود. (جمالزاده ۸۶) ۲. پیشی گرفتن؛ حداکثر توان و تلاش خود را به کار بردن؛ سنگ تمام گذاشتن؛ افراط ورزیدن: پدرم... هرچه در گفتار دست بالا می‌گرفت، در کردار سست و تهی‌مایه بود. (شهری ۳۰۹) ○ چندان در هذیان‌گویی دست بالا گرفت که به راستی اگر کمان‌داران پی به جنون او نمی‌بردند، خود مجنون تر از او بودند. (قاضی ۵۱۷) ۳. ارزش قائل شدن؛ مهم و برتر دانستن: اگر خودش را دست بالا گرفته بود، این قدر به او بی‌احترامی نمی‌شد.

● **دست برداشتن** (قد). ۱. ترک کردن؛ کنار گذاشتن: خدمت درگاه ملوک و سلاطین را دست برداشته و انقطاع گزیده. (خاقانی ۱۵۰) ○ کسانی که اهل اباحتند، حدود حکم خدای را دست برداشتند. (غزالی ۶۵/۱) ○ تصوف، نه دنیا دست برداشتن است. (خواجه عبدالله ۱۴۵) ۲. از کاری بازایستادن و خودداری کردن: چون نیم‌سیر شد، دست بردارد تا اسراف نیژد. (نجم‌رازی ۲۸۷)

■ **دست پده داشتن** بخشنده بودن: اینها مثل گداه دست بگیر دارند نه دست پده. (← شهری ۲۰۰)

گذاشتن →: هجرت ز نظر دست فرویست مرا/ هر غم که بر او دست نهی، هست مرا. (۹: ترحم ۵۹۷)

• **دست پر خدا (خداوند) بودن** (قد). به خداوند پناه بردن (از ستم کسی): ریاست به دست کسانی خطاست/ که از دستشان دست‌ها پر خداست. (سعدی^۱ ۴۳) دست‌رفته نه تنها منم در این سودا/ چه دست‌ها که زدست تو پر خداوت است. (سعدی^۲ ۴۳۴)

• **دست برداشتن** ۱. کاری را ترک کردن و آن را ادامه ندادن: تو را به خدا دست بردار! (حاج سیدجوادى ۲۹۹) هرکس دیگر... بیرون خود را پراکنده می‌یافت... دست برمی‌داشت و یکسره نومید می‌شد. (نفیسی ۴۴۹) ۲. (قد). دست را برای دعا به سوی آسمان بردن: از من استدعای دعا کردند. دست برداشتم و گفتم:.... (جامی^۱ ۵۲) عاصی که دست بردارد، په از عابد که در سر دارد. (سعدی^۲ ۱۸۴)

• **دست بر دست نهادن** (قد). اظهار ادب و فروتنی کردن: فرزندان ملک هندوستان... پیش تخت اسکندری رسیدند... ایستادند و دست بر دست نهادند. (خاقانی^۱ ۱۵۹)

• **دست بردل** (قد). بی‌قرار و مضطرب: پای درگل چگونه رقص کنم؟/ دست‌بردل چگونه دست زنم؟ (سید حسن غزنوی: دیوان ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۹۵۹/۲)

• **دست بر دل ماندن** (قد). بی‌قرار و مضطرب شدن: پای از عشق تو در گل مانده/ دست از شوق تو بر دل مانده. (عطار^۲ ۹۶)

• **دست بر دل نهادن** (قد). مطمئن بودن یا شدن: دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان/ شاهد عجز است هر دستی که بالا می‌شود. (صائب^۱ ۱۳۱۳)

• **دست بردن** (قد). ۱. اقدام کردن: دست یازیدن: چو طبعی نداری چو آب روان/ مبر دست زی نامه خسروان. (فردوسی^۳ ۱۳۴۳) ۲. برنده شدن در بازی: بیم مات است در این بازی بیهوده مرا/ چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای. (سعدی^۴ ۵۶۱) ۳. چیره شدن: غلبه کردن: هرچه هستی جان ما قربان توست/ دست بردی، دست و بازویت درست. (مولوی^۱

• **دست بر آسمان [بر]داشتن** دعا کردن: برای سلامتی‌اش دست بر آسمان برداردند. دست آسمان هر دل که جان داشت/ گرش دست است هم بر آسمان داشت. (عطار^۱ ۲۸۹)

• **دست برآوردن** (قد). آماده کاری شدن یا اقدام کردن: سهل است به خون من اگر دست برآری/ جان دادن در پای تو دشوار نباشد. (سعدی^۴ ۴۲۸) فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست برآرد و بازهم از ستم خراسانیان. (بیهقی^۱ ۵۵۶) • **دست برافشاندن (برافشاندن)** (قد). رقصیدن یا سماع کردن: دستی که برمی‌افشاند، دست ردی بود که بر سینه سوختگان می‌زدند. (شهری^۲ ۶۰/۲) اگر کسی را بایده که بی‌وجد... دستی برافشاند، آن را به دو طریق شاید کردند. (باخیزی ۲۲۳)

• **دست برای کسی بالا کردن** مقدمات ازدواج او را فراهم کردن، به‌ویژه فردی را برای او برگزیدن: کی می‌خواهید برایش دست بالا کنید؟ (میرصادقی^۳ ۱۵۲) • **آن‌شاءالله** روزی می‌آید که برای آفاک‌چک‌ها دست بالا کنیم. (مستوفی ۲۰۸/۱)

• **دست بر بالای دست بودن** (قد). وجود داشتن شخص یا نیروی برتر: دست بر بالای دست است ای فتا/ در فن و در زور تا ذات خدا. (مولوی^۱ ۴۶۵/۲) • **دست برپیچیدن** (قد). شکست دادن؛ مقهور کردن: جمله را تا حشر برپیچید دست/ هیچکس از دام مکر او نرست. (عطار^۱ ۲۸۹)

• **دست بر چیزی بردن** (قد). از آن استفاده کردن یا در آن تصرف کردن: در آن تل، گنج‌ها و دقینه‌ها بسیار است و هیچکس دست بر آن نیارد بردن، نه سلطان و نه رعیت. (ناصرخسرو^۲ ۱۲۴)

• **دست بر چیزی سودن** (قد). به آن اقدام کردن: هر آنکس که بر کین او دست سود/ به‌دستش دهد دست محنت رسن. (فرخی^۱ ۳۱۲)

• **دست بر چیزی مالیدن** (قد). آن را از بین بردن: هر سخنی کز ادبش دوری است/ دست بر او مال که دستوری است. (نظامی^۱ ۱۷۹)

• **دست بر چیزی نهادن** (قد). دست رو چیزی

(۸۴/۱)

دستی که ز هجران تو بر سر دارم / از وصل به گردنت

درآید آخر. (انوری^۱ ۹۹۴)

■ **دست بر سر زدن** (قد.) اظهار اندوه و تأسف

کردن؛ ناله و زاری کردن؛ طوطیان در شکرستان

کامرانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین

مگس. (حافظ^۱ ۱۸۱) ○ خروشید و زد دست بر سر ز

شاه / که شاهانم کاوه دادخواه. (فردوسی^۳ ۴۹)

■ **دست بر سر کسی نهادن** (قد.) او را مورد

نوازش و لطف قرار دادن: آن پیر بدان که دستی بر

سر او نهد و خرغهای در وی پوشد، به خلق می‌نماید که

استحقاق این شخص... معلوم و محقق من گشته‌است.

(محمد بن منور^۱ ۴۶)

■ **دست بر سینه زدن** (قد.) ۱. اظهار ادب،

فروتنی، یا اطاعت کردن؛ با امیر سیف‌الدین...

پایندادن شدم و دست بر سینه زدم، و عادت من نبود،

جهت شفقت تو کردم. (مولوی^۳ ۹۳) ۲. نفرین کردن:

... / جایی مریسان که دست بر سینه زنم. (سجاسی: زهت

۴۲۴)

■ **دست برش داشتن** خیاط بودن یا به‌خوبی

خیاطی کردن: کسی که دست برش داشته‌باشد، پیدا

نی‌کنم... گفت: من خیاط شهرم. (مستوفی^۳ ۶۶)

■ **دست بر قضا** برحسب اتفاق؛ از قضا؛ اتفاقاً:

دست بر قضا او هم اسمش علی بود. (← محمود^۱ ۵۱) ○

پریروز هم دست بر قضا عمه حاجیه این‌جا بود.

(جمال‌زاده^۳ ۸۶)

■ **دست بر کسی داشتن** (قد.) چیره و مسلط

بودن یا شدن بر او: اگر... آن جماعت... پراکنده

می‌شدند، لشکر روی زمین را قدرت آن نبود که دست بر

ایشان داشته‌باشد. (عالم‌آرای صفوی ۴۱۹)

■ **دست بر کسی گشادن** (قد.) ۱. بر او چیره

شدن: آن‌جهان را سایه افتاده بر او / سیل خونین دست

بگشاده بر او. (عطار^۶ ۱۶۶) ۲. به او بخشش

کردن: دست بر او بگشادند به احسان. (خواججه‌عبدالله^۱

۱۱۵) ○ گشاده بر همه خواهندگان دست / چنان‌چون بر

همه آزادگان در. (فرخی^۱ ۱۸۲)

■ **دست بر کمر داشتن** (قد.) غرور و نخوت

■ **دست بر دیده نهادن** (قد.) با فروتنی چیزی را

پذیرفتن؛ چشم گفتن: ... / در قبولش دست بر دیده

نهاد. (مولوی^۱ ۳۶۹/۳)

■ **دست بر رگی کسی نهادن** (قد.) با استفاده از

نقطه‌ضعفش او را تحت نفوذ خود درآوردن:

کسانی که دست بر رگی وی نهاده‌بودند و دست یافته،

نخواستند که کار ملک به دست مستحق افتد. (بیهقی^۱

۹۳)

■ **دست بر روی هم گذاشتن** (نهادن) (قد.) ۱.

آرامش، سکون، و تعلل داشتن و اقدام نکردن:

می‌گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم / قطره

آبی اگر هم چون گهر باشد مرا. (صائب^۱ ۷۲) ۲. به

آرامش، سکون، و تعلل واداشتن: صبر در مهد

خاک چون طفلان / دست بر روی هم نهاده مرا. (صائب^۳

۲۳)

■ **دست بر زانو زدن** (قد.) پشیمان شدن و

حسرت خوردن: چند ماه بعد... دسته‌ای از لرها به

کبوده آمدند... و قضیه را شنیدند، دست تأسف بر زانو

زدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ حذر کن ز آنچه دشمن

گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تابان. (سعدی^۲

۱۷۳)

● **دست بر زدن** (قد.) ● دست زدن (مر. ۱) → :

وقت آن آمد که دستی بر زمزم / چند خواهم بودن آخر

پای‌بست؟ (عطار^۵ ۴۱)

■ **دست بر سر بودن از (از دست) کسی** (قد.) از او

در رنج بودن؛ از دست او بی‌چاره بودن: گردون

که همه‌کس را زو دست بُود بر سر / از دست سر زلفت هر

شب حشری سازد. (عطار^۵ ۱۷۹) ○ گرچه من دست‌بر سرم

ز فلک / صدر صاحب‌القران نیابستی. (مجیر یلقانی: دیوان

۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۹۶۱/۲) ○ درکوی تو کشت وصل بی‌بر

بینم / وز دست تو دست عقل بر سر بینم. (عمادغزنوی:

زهت ۲۶۰)

■ **دست بر سر داشتن** (قد.) اندوه‌گین، بی‌چاره

و ناتوان، یا آزرده بودن: دست من گیر و مرا فریاد

رس / دست بر سر چند دارم چون مگس؟ (عطار^۲ ۴۳) ○

داشتن: ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری /
همان سرو از رعونت دست تمکین بر کمر دارد. (صائب^۱)
(۱۴۱۷)

■ **دست بر کمر گرفتن** (قد.) اظهار بندگی و اطاعت کردن: روا بُود همه خویان آفرینش را / که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند. (سعدی^۲ ۴۴۲)

● **دست برگشادن** (قد.) شروع به کاری کردن یا اقدام کردن: به تألیف این کتاب دست برگشاید. (بخاری ۴۸) ○ علی دست برگشاد و مال به اقراط پرستند

گرفت، و کس را زهره نبود که باز نمودی. (بیهقی^۱ ۵۳۶)

■ **دست بر لب زدن** (نهادن) (قد.) خاموش و ساکت شدن، یا درخواست سکوت کردن: ... / دست بر لب می زند کای شه، خشن! (مولوی^۱ ۱۴۱۷/۳) ○ ای خدایا دست بر لب می نهیم / تا نگویم ز آنچه گشتم مست تر. (مولوی^۲ ۱۴/۳)

● **دست بر نهادن** (قد.) مهربانی و دلجویی کردن: ای دوست مده به دست غوغا ما را / دستی بر نه می کن از یا ما را. (؟: زهت ۴۶۹) ○ مفشان سر زلف خویش سرمست / دستی بر نه که رفت از دست. (عطار^۵ ۴۰)

■ **دست بر هم زدن** (قد.) ۱. شادمانی کردن: حدیث رقص جوانان در سماع: جوان را نفس از هوا خالی نَبُود. اگر دستی بر هم زنند، هوای دست بریزد.

(محمّد بن منور^۱ ۲۰۷) ○ دست می نهد که بی تو دم زخم / بی تو دستی شاد چون بر هم زخم؟ (عطار^۵ ۴۶۳) ۲. اظهار تأسف و حسرت کردن: دریغ خوردن: آن په که نفس ز کار عالم نرنی / وز دست زمانه دست بر هم نرنی. (عطار^۳ ۹۰)

■ **دست بر هم سودن** (قد.) اظهار تأسف و پشیمانی کردن: از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست / برگ عیش توست هر دستی که بر هم سوده ای. (صائب^۱ ۳۲۴۲) ○ به هم بر همی سود دست دریغ / ... (سعدی^۱ ۹۶)

■ **دست بر هم نهادن** (قد.) دست رو دست گذاشتن →: همه سال دست بر هم نهد که هیچ ساز دیگر ندارد. (احمد جام ۱۲۱)

■ **دست بزَن دستی** که صاحب آن عادت به زدن دارد. ← ■ **دست بزَن داشتن**: این بی چاره دلش را به چه چیز تو خوش کند؟ به دست بزنت؟ به زبان خوشت؟ (← میرصادقی^۲ ۶۸)

■ **دست بزَن داشتن** عادت به کتک زدن داشتن یا اهل کتک زدن بودن: هم بد اخلاق است، هم دست بزَن دارد.

○ **دست بستن** (قد.) ■ **دست به پیش کسی بستن** →: اندر این فکرت به حرمت دست بست / ... (مولوی^۱ ۸۸/۱)

■ **دست بگیر داشتن** خسیس بودن؛ فقط از دیگران گرفتن و چیزی ندادن: اینها مثل گداه دست بگیر دارند نه دست بده. (← شهری^۱ ۲۰۰) نیز ← ■ **دست بده داشتن**.

■ **دست بلند داشتن** توانایی یا مهارت داشتن: پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می کرد. (جمال زاده^۸ ۹۸)

■ **دست بلند کردن** ۱. اعلام آمادگی کردن: در حریمی که کند دلبر ما دست بلند / چیست پیراهن یوسف که قبا توان کرد. (صائب^۱ ۱۶۲۵) ۲. ■ **دست بالا کردن** →: پسری را... این جانب با کمک عیال به قول معروف دستی بلند کرده، خواستیم زن بدهیم. (شهری^۲ ۱۰۸/۳)

■ **دست به... توانایی و مهارت در به کار بردن چیزی بر اساس عادت**: دست به فرمان، دست به کتک، دست به هفت تیر. ○ دست به ترکّه بابایم زیادی خوب شد. (دریابندری^۳ ۶۱)

■ **دست به آب بردن** (قد.) ■ **دست به آب رساندن** ↓: به روز ساعتی صبر کرد. از آن غلامان یکی پیش آمده که دستی به آب بَرَد. (بیغمی^۱ ۸۲۵)

■ **دست به آب رساندن** قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن: رفته بودم بیرون دست به آب برسانم. رفته بودم زهر آب بریزم. (← هدایت^۶ ۴۶) ○ رئیس... حاجی گونه برخاست که دست به آب برساند. (عالم آرای صفوی ۱۷۳)

■ **دست به (بر) بر زدن** (قد.) دست به سینه زدن

بسی بُرده به کار و آن بسی کرده زیر. (فرخی ۱۷۴^۱) ۲.
(قد.) آن را در تصرف داشتن یا بر آن مسلط
بودن: گر دست به جان داشتی هم چو تو بر ریش/
نگذاشتی تا به قیامت که برآید. (سعدی ۱۳۹^۲)

■ **دست به چیزی دراز کردن** کوشش کردن
برای تصرف ناروای آن؛ تجاوز کردن به آن:
علی دست به اموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را
به نهایت رسانید. (مینی ۱۸۶^۳) ○ یکی را از ملوک
عجم حکایت کنند که دست تظاول به مال رعیت دراز
کرده بود. (سعدی ۶۳^۲)

■ **دست به چیزی رسیدن** (قد.) دست‌رسی
داشتن به آن: دست به جان نمی‌رسد تا به تو
برفشانمش / بر که توان نهاد دل تا ز تو واستامش؟
(سعدی ۴۸۵^۳)

■ **دست به چیزی زدن** ۱. در آن تصرف کردن:
بچه‌ها! نباید به چیزهای عمه‌جان دست بزنید.
(حاج سید جواد ۸) ۲. از آن استفاده کردن یا آن
را مصرف کردن: باید... مهارتی به خرج بدهی که
احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این [کیاب] غاز
برنمایند. (جمال‌زاده ۱۹۵^{۱۶}) ○ می‌خواستم بگویم که به
ناهارش دست نزنند. (هدایت ۹۰^۷) ۳. در آن تغییری
ایجاد کردن: حالا که کارت را به من سپردی... راحت
باش. کسی دست به ترکیبت نخواهد زد. (حجازی ۸۶)
ما نه به شریعت خود دست می‌زنیم و نه چیزی بر وی
می‌افزاییم. (طالیوف ۹۵^۲)

■ **دست به چیزی کردن** (قد.) ۱. به آن پرداختن:
چون به کران جیحون رسیدیم، امیر فرود آمد و دست به
نشاط و شراب کردند. (بیهقی ۳۱۰^۱) ۲. آن را آغاز
کردن: ستاره به شمال برآینده بُود... چون به غایت رسد
و دست به کاستن کند، به شمال فرو رفته بُود. (بیرونی
۱۴۴)

■ **دستی به (بر) چیزی کشیدن** تمیز یا مرتب
کردن آن: دستی به این میزها بکش.

■ **دست به چیزی (کاری) گذاشتن** آن را آغاز
کردن یا به آن اقدام کردن: قاتل دست به فرار
گذاشت. (مستوفی ۱۳۴/۳ ح.)

به‌نشانه پذیرفتن چیزی؛ با تواضع پذیرفتن و
اطاعت کردن: دانا که بگفتنش من این دست به برزد/
صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر.
(ناصر خسرو ۵۱۳^۱) ○ همه لشکرش دلت بریر زدند/
همی هر کسی رای دیگر زدند. (فردوسی ۱۹۴۵^۳) ○
تبهتن چو بشنید برپای خاست/ به بر زد به فرمان او
دست راست. (فردوسی ۱۴۸۲^۳)

■ **دست به پیش کسی بستن** (قد.) دست به سینه
نهادن و در مقابل او اظهار فروتنی کردن:
به پیش دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد/ به
گورستان رو و بنگر نقان از نفس اماره. (مولوی ۱۱۰/۵)

■ **دست به پیمان دادن (کردن)** (قد.) هم‌پیمان
شدن؛ عهد دوستی بستن: من با دگری دست به
پیمان ندهم / ... (سعدی ۶۷۷^۳) ○ یا هیچ دوست دست
به پیمان نمی‌دهی / کار شکستگان را سامان نمی‌دهی.
(خاقانی ۶۸۷) ○ من به همت، نه به آمال زیم / یا امل
دست به پیمان چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۳)

■ **دست به جیب بردن پول خرج کردن:** هیچ وقت
دست به جیب نمی‌برد، منتظر بود دیگران خرج کنند.

■ **دست به (بر) چیزی آشنا کردن (ساختن)**
دست را با آن تماس دادن؛ آن را لمس کردن:
امیر یا از رکاب... بیرون آورد و دست بر یال اسب آشنا
ساخته، یا بر دوش رکاب‌داران نهاد. (جمال‌زاده ۲۲۱^۸)

■ **دست به چیزی بردن به آن اقدام کردن:** گاهی
به خط‌و‌خال کشیدن و نقاشی دست می‌بردم.
(اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ همه کشت‌ها و درخت‌ها از
بسیاری [ملخ] سیاه شد و مردم دست به خروش بردند.
(جامی ۳۰۵^۸) ○ از چهار جانب بسیار مردم نیرو کرد و
دست به جنگ بردند، جنگی سخت. (بیهقی ۸۳۳^۱)

■ **دست به چیزی برگشادن** (قد.) ■ دست بر
چیزی بردن → چون بزرگ شدند... دست به کالای
پدر برگشادند. (بخاری ۷۱)

■ **دست [دستی] به چیزی داشتن** ۱. درباره آن
آگاهی یا مهارت داشتن: من هم دستی به نقاشی
داشتم. ○ دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیم / این

ملتسب او را به اجابت مقرون فرمود. (جونی ۲۵/۲)
دست به در باز نهادن (قد.) در زدن: وی رقت و دست به در حجره وی باز نهاد. آواز آمد که: درآی. (خواجہ عبدالله^۱ ۴۵۵)

دست به دست آمدن (قد.) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: چنانکه دست به دست آمده است ملک به ما/ به دست های دیگر هم چنین خواهد رفت. (سعدی^۲ ۷۹)

دست به دست بردن با شوق و رغبت، چیزی را خواستن و خواهان آن بودن: کارت پستال ها... را در اطراف دنیا دست به دست می بزنند. (جمال زاده^۲ ۱۰۲) زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید/ که گفته سخت می بزنند دست به دست. (حافظ^۱ ۱۹)

دست به دست دادن ۱. برقرار کردن زناشویی بین عروس و داماد: یکی از خانم ها... در گوشم گفت: موقع دست به دست دادن رسیده... حالا داماد می آید. (مشفق کاظمی^۱ ۶۱) عروس و داماد را دست به دست داده بودند. (هدایت^۲ ۸۱) هنوز رسم دست به دست دادن عروس و داماد متروک نشده بود. (مستوفی^۲ ۴۳۸/۲) ۲. (قد.) دست به دست بردن: نتایج قلم او به اطراف جهان به تحفه می پرند و... دست به دست می دادند. (آقسرائی^۱ ۸۰)

دست به دست رفتن (قد.) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کاین نعت و ملک می رود دست به دست. (سعدی^۲ ۸۰)

دست به دست شدن در اختیار افراد گوناگون قرار گرفتن: خانم ها... یکی هزار تومان دست به دست می شدتند. (شهری^۲ ۳۸۱/۱)

دست به دست کردن ۱. تأخیر و درنگ کردن؛ مسامحه کردن: اگر دست به دست کنیم، یک روز دیگر باید بمانیم. (محمود^۱ ۵۸۳) دست به دست کردم... شاید خودش تکلیفش را بفهمد. (جمال زاده^{۱۳} ۱۵۷) ۲. (قد.) هم دست شدن؛ متحد شدن: از این جا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کند و دست به دست کنند تا این فرصت جویان را برانداخته

دست به (و) چیزی (کاری) گشادن (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: این لشکر... به بغلان رسیدند... احتیاط را رها کردند و دست به غارت دهات گشادند. (مینوی^۳ ۱۹۴) ۵. نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی گشادند و بانی حرب نکردند. (نظامی عروضی^۱ ۲۷)

دست به خود داشتن (قد.) تأمل کردن؛ دست نگه داشتن: شامسلیم یک نعره بر جلا زد که: ای جلا، دست به خود دار که عجب سخنی شنیدم. (بیغمی ۸۲۰)

دست به خون شستن (قد.) ۱. مرتکب قتل شدن؛ جنگ و کشتار کردن: وز آن پس بر آن رایشان شد درست/ که یکسر به خون دست بایست شست. (فردوسی^۳ ۸۲۳) ۲. آماده جان بازی یا مرگ شدن: خلاف رای سلطان رای جستن/ به خون خویش باشد دست شستن. (سعدی^۲ ۸۱) ۳. فراوان سپاه است پیش اندرون/ همه جنگ را دست شسته به خون. (فردوسی^۳ ۲۳۶۵)

دست به خون کسی آلودن او را کشتن: به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید/ نه قلم خوش همی آید که دست وینجه قاتل. (سعدی^۳ ۵۲۸)

دست به خون کسی خضاب کردن (قد.) او را کشتن: دستان به خون تازه بی چارگان خضاب/ هرگز کس این کند که تو عیار می کنی؟ (سعدی^۲ ۶۲۱)

دست به خون یازیدن (قد.) مرتکب قتل شدن: چو همسایه آمد به خیمه درون/ بدانیست کو دست یازد به خون. (فردوسی^۳ ۲۲۶۴)

دست به (در) دامن (دامان) کسی (چیزی) شدن (زدن) به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) یاری خواستن: هر که چیزی می خواست، دست به دامن آنها می شد. (میرصادقی^۲ ۷۹) ۵. کمتر کسی است که... اندک فرصتی برای او به دست آید، دست به دامن مطالعه نزنید. (اقبال^۲ ۲۵) ۵. دست بر دامن هر کس زدم، رسوا بود. (نظام السلطنه^۲ ۸۳/۲) ۵. دست در دامن غوث زدم و پاک ندارم/ که کیریمی و حکیمی و علیمی و قدیری. (سعدی^۴ ۸۰۰) ۵. دست در دامن استمالت زد.

آید. (بیهقی^۱ ۶۴۶)

■ **دست به دست گشتن** از نسلی به نسل دیگر منتقل شدن: از آن زمان به بعد، آیین پهلوانی دست به دست گشت. (قاضی ۱۰۵)

■ **دست به دست مالیدن** ۱. تعلل کردن: سیاوش... بعد از کمی سکوت و دست به دست مالیدن، کنج کاو... سؤال می‌کند. (دیانی ۱۸) ۲. (قد.) حسرت خوردن: اکنون که نیامد به کف مال و شدت عمر/ ای بی‌خرد این دست به آن دست همی‌مال. (ناصر خسرو^۱ ۲۵۵)

■ **دست به دست هم (یک دیگر، کسی) دادن** ۱. با هم متحد شدن: بهتر آن است که دست به دست هم بدهیم و... پشت و پناه هم دیگر باشیم. (جمال‌زاده ۵۲۱۸) ۲. باید هم قسم بشویم و دست به دست هم بدهیم. (حجازی ۲۷۲) ۳. باید ستم‌دیدگان اجتماع دست به دست یک دیگر داده، صفحه خاک را از خون آنان رنگین کنند. (عشق ۱۳۹) ۴. در یک جا فراهم آمدن مجموعه‌ای از عوامل: همه چیز در این کوه‌پیمایی دست به دست هم داده تا عشق شیدا از من بچوشت. (مؤذنی ۵۹) ۵. دلهره و فقر و خشونت بشری... در این ماجرای نکبت‌بار دست به دست هم می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷)

■ **دست به (روای) دل کسی گذاشتن** از او علت اندوهش را پرسیدن و با یادآوری خاطرات ناخوش آیند، او را آزرده کردن: فقط تو ناراحت نیستی، دست به دل هر کس می‌گذاری، خون است. ۶. مادرم می‌نالد: وای دایه خانم، دست به دلم نگذار. (حاج سیدجواد ۱۸)

■ **دست به دندان گزیدن (گرفتن، بردن، کندن)** (قد.) دست را با دندان گاز زدن به نشانه ناراحتی، دریغ، تأسف، و مانند آنها: زمانه دست به دندان همی‌بزد ز حسد/ به اتفاقی کز تو نصیب چاکر گشت. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۰۷ و ۳۲۸: فرهنگ‌نامه ۲/ ۹۵۶) ۳. همی‌گفت و حاتم پیرشان چو مست/ به دندان ز حسرت همی‌گفت دست. (سعدی^۱ ۹۰) ۴. از درد همه روی بکنند به چنگال/ وز درد همه دست گزیدند به دندان. (فطران ۲۵۰)

■ **دست به دهان (دهن) داشتن** ثروت مند بودن: دیدم هر کدام که پدرشان فقیرتر است، به نظر من باهوش‌تر، و آن‌ها که پدرهاشان دستی به دهان دارند، کندتر و خرف‌تر و نومیدکننده‌ترند. (آل‌احمد^۵ ۱۲۰)

■ **دست به دهان (دست به دهن) ماندن** حیران ماندن: از زمستان به بهار... این دیگر انتظار نیست، دست به دهان ماندن است. (آل‌احمد^۶ ۲۰۸)

■ **دست به دیده باز نهادن** (قد.) خود را به کوری زدن: در شهر کوران دست به دیده باز نهادم. (زیدری ۴۰)

■ **دست به رگ کسی بر نهادن** (قد.) نبض او را گرفتن؛ او را معاینه کردن: کهن‌سالی آمد به نزد طیب/ ز نالیدنش تا به مردن قریب - که دستم به رگ بر نه ای نیک‌رای/ که پایم همی‌بر نیاید ز جای. (سعدی^۱ ۱۸۳)

■ **دست به روی کسی بلند (دراز) کردن** او را زدن یا اقدام کردن به زدن او: با شخصیت‌تر از آن بود که به روی یک زن دست بلند کند. (حاج سیدجواد ۱۳۷) ۲. مادر گفت... که بعد از بیست و پنج سال پدر دست به رویش بلند کرده و... ناسزا گفته است. (معروفی ۱۶۳)

■ **دست به زیر زنج ستون کردن** (قد.) متحیر یا متفکر بودن: ورا دید با دیدگان یز ز خون/ به زیر زنج دست کرده ستون. (فردوسی^۳ ۱۲۶۳)

■ **دست به زیر سنگ آمدن** (قد.) گرفتار رنج و مشقت شدید شدن: یا دست به زیر سنگم آید/ یا زلف تو زیر چنگم آید. (عطاری^۵ ۲۸۳)

■ **دست به سر داشتن** (قد.) ۱. دست بر سر داشتن → همه خاتان و تکیان و سواران دلیر/ داشتند از سپه او و از او دست به سر. (فرخی^۱ ۱۷۴)

■ **دستی به سرو روی (سرو صورت) خود بردن** اندکی آرایش کردن: وقتی دستی به سرو روی خودش می‌برده، قیصر از دیدنش زهره‌ترک نمی‌شده. (دریابندری^۲ ۶۰) ۲. روی میز هم اسباب توالست هست، دستی به سرو صورت خودت بتر. (مشفق‌کاظمی ۵۲)

■ **دستی به سرو روی (سرو صورت) کسی (چیزی) کشیدن** او (آن) را آراسته و مرتب

زنم که غصه سر آید. (حافظ ۱۵۷)

■ **دست به کسی دراز کردن** او را زدن یا به او بی حرمتی کردن: گفتم: حاجی آقا! آیا می دانی به زن نامحرم دست دراز کردن و ناسزا گفتن چه عقوبتی دارد؟ (حجازی ۳۵)

■ **دست به کسی زدن** او را زدن یا آزار دادن: اگر دست به بچه من بزنید، یا من طرفید!

■ **دست به کمر زدن** کاری انجام ندادن و ادعا داشتن: همه کارها را من می کنم. تو دست به کمرت می زنی و چیزی هم طلبکاری.

■ **دست به هم دادن** ۱. ■ دست به دست هم دادن (م. ۱) →: کتابی نوشتم که... در هر سطر از آن، لفظ و معنی چون دوییکر آسمان دست به هم داده. (جمال زاده ۱۶/۳۵) موریانه و موش دست به هم داده و میانه زن و شوهر را تیره کرده اند. (نقیسی ۳۹۲) ۲. ■ دست به دست هم دادن (م. ۲) →: عشق و حق شناسی دست به هم می دهند و دل حسین را از جا می کنند. (حجازی ۳۱۰) شکجه های مکتب، بدخلقی های پدر... موهومات، خرافات، همه دست به هم داده، ما را... ابله بار آورده. (مسعود ۷۷)

■ **دست به هم مالیدن** (قد.) درنگ، تأمل، یا مسامحه کردن: بس که ناز کارنشتانسان ملولم ساخته ست / دست می مالم به هم تا وقت کارم بگذرد. (صائب ۱۱۵۴)

■ **دست بیرون کردن** (قد.) اقدام کردن: دشمنی با دشمن، آن است که... به جفای وی دست بیرون کنی تا دشمنی برحقیقت باشد. (احمدجام ۱۰۳)

■ **دست پایین حد اقل**؛ دست کم؛ مقر. دست بالا: دست پایین ده هزار تومان می ارزد.

■ **دست پایین را گرفتن** در برابر کسی از موضع ضعف برخورد کردن؛ کوتاه آمدن؛ با مشت می کوبد رو تخت سینه جلیل... جلیل دست پایین را می گیرد. (محمود ۶۸)

■ **دست پایین گرفتن** ۱. ناچیز به حساب آوردن: همیشه خودش را دست پایین می گرفت. (پارسی پور ۲۴۳) ۲. دست پایین را گرفتن →: چرا همیشه در برابر

کردن: گردگیری کنید. به سروروی خوابگاه دستی بکشید. (علی زاده ۳۵۳/۲)

■ **دستی به سروگوش (سروکول) کسی کشیدن** او را نوازش کردن: فروشنده به روی خودش نمی آورد. دستی هم به سروکول من می کشد. (ترقی ۷۵) کلفت که دستی به سروگوشش کشیده... شد، خودش را شریک المال می داند. (شهری ۲/۲۱۷) شروع به دلجویی از من کرد و به سروگوشم دست کشید. (مینوی ۲۲۶)

■ **دست به سوزن بودن** مهارت داشتن در خیاطی: پس از این، نوبت به آزمایش خیاطی و دست به سوزن بودن... او می رسید. (شهری ۳/۶۰)

■ **دست به سیاهوسفید زدن** هیچ کاری انجام ندادن: می خورند و می خوابند و دست به سیاهوسفید نمی زنند. (میرصادقی ۲۴۳) برای این که از وجاهت خود نگاهند، دست به سیاهوسفید نمی زنند. (مستوفی ۱/۴۹۰ ح.)

■ **دست به سینه باز نهادن** (قد.) دست بر سینه زدن (م. ۱) →: آن جاکه هست دست تو در صدر چرخ را / دربان به سینه باز نهد روز بار دست. (کمال اسماعیل: دیوان ۱۱۷: فرهنگ نامه ۲/۹۶۵)

■ **دستی به قلم داشتن** توانایی نویسندگی داشتن، یا نویسنده بودن: چون تو دستی به قلم داری... خواستم از تو خواهش کنم که این قطعه ادبی را برای دخترم بنویسی. (شاهانی ۵۰)

■ **دست به کار بودن** اقدام کردن: هیچ کس یا پیش نهاد و عیسی خود دست به کار نثرد. (مخبر السلطنه ۱۲۹) ندیمان و مطربان خواست، پیامند و دست به کار بردند. (بیهقی ۶۲۹)

■ **دست به کار شدن** اقدام کردن؛ آغاز کردن به فعالیتی: دشمنان دست به کار شده اند.

■ **دست به کاری زدن** به آن اقدام کردن یا آن را شروع کردن: پس از مدتی مذاکره... حاضر شدم به خواهش حاجی دست به کار بزنم. (حجازی ۳۸۸) حضرات هنوز دست به کاری... نزده اند. (نظام السلطنه ۲/۳۳۵) بر سر آتم که گرز دست بر آید / دست به کاری

دیگران دست پایین می‌گیری؟

■ دست پر دارای بهره و نصیب یا موفق و پیروز؛ مقر. دست خالی: میوه می‌آورد، همیشه دست پر به خانه بازمی‌گشت. (حاج سیدجوادی ۱۳۲۲) ○ از پیش با پایم شیر آمدی یا رویاه؟ دست پر برت گرداند یا دست خالی؟ (← شهری ۱۹۹۱)

■ دست پیش انداختن ■ دست پیش گرفتن →: چرا باید شما... دست پیش بیندازید و بنویسید که... من چهار هزار تومان از بابت حساب خودم برداشت کردم. (میاق معیشت ۳۵۲)

■ دست پیش داشتن (قد). مانع شدن: ما را که تو بی‌گنه بکشتی / کس نیست که دست پیش دارد. (سعدی ۸۱۸)

■ دست پیش کردن (قد). اقدام و مبادرت کردن یا کاری را آغاز کردن: احمدینژاد لگین دست پیش کرد که تمام کند، و بخت و دولتش آن کار برآید و برآمد. (بیهمی ۵۲۴) ○ تو کردی همه جنگ را دست پیش / سپه را تو برکندی از جای خویش. (فردوسی ۱۰۳۳)

■ دست پیش کسی داشتن (قد). ۱. مانع او شدن: حریف ترش روی نلسازگلر / چو خواهد شدن دست پیشش مدار. (سعدی ۹۹) ۲. به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: تن به بی‌چارگی و گزستگی / بیه و دست پیش سفلہ مدار. (سعدی ۱۱۴۲)

■ دست پیش (به طرف، جلو، طرف) کسی دراز کردن به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: من آدمی نیستم که دستم را... طرف کسی دراز کنم. (مؤذنی ۱۳۸) ○ رویم نمی‌شود فردا دست جلو اختر دراز کنم. (گلشیری ۴۶) ○ تعارفند. رققا را هم زورکی قبول می‌کردیم، نه این‌که... به گدایی راه بیفتیم و دست پیش کس و تا کس دراز کنیم. (شهری ۵۲/۱) ○ دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی؟ (سعدی ۱۱۹۲)

■ دست پیش [را] گرفتن با سبقت جستن و پیش‌دستی کردن، خود را حق به جانب نشان دادن: حاکم... می‌خواهد زرنگی به خرج داده، دست پیش

را بگیرد که در مقابل مردم عقب نیفتد. (جمال‌زاده ۸۸)

○ دست پیش گرفته تا پس نیفتد. (هدایت ۸۸) ■ دست تنگ تهی‌دستی؛ فقر: به گوش آمدش در شب تیره‌رنگ / که شخصی همی‌نالد از دست تنگ. (سعدی ۱۷۵)

■ دست تنگ داشتن فقیر بودن: پُر از خاتواده‌ای بود که دستی تنگ... داشتند. (حاج سیدجوادی ۴) ■ دست تنها (دست تنها) بدون کمک و یاری یا به تنهایی: خودش دست‌تنها همه کارها را انجام داد. ○ خدا را خوش می‌آید در چنین موقعی ما را دست‌تنها بگذاری؟ (← مخملیاف ۲۰۵) ○ هیچ‌کس نیست کمک‌حالم باشد... نمی‌دانی چه قدر دست‌تنها هستم. (میرصادقی ۴۵۱۰)

■ دست جفا پر سینه کسی نهادن (قد). به او ستم کردن: دست جفا پر سینه صاحب‌تمیزان نهند. (سعدی ۱۶۴)

○ دست جنبانیدن شتاب کردن برای انجام دادن کاری و درنگ و سستی نکردن: اگر کاری می‌کند، باید دست بجنباند. (شهری ۱۳۵) ○ دست بجنبان که زودتر به خانه برگردیم. (جمال‌زاده ۹۸/۲۵)

■ دست چپ ■ دست چپی →: همه وطن‌پرست‌های دست‌چپ... گوششان به رادیوی لندن است. (هدایت ۱۶)

■ دست چپ را از [دست] راست نشناختن (فروق نگه‌داردن) ■ دست چپ و راست را از هم نشناختن →: در آن وقت ده‌ساله بودم و دست چپ را از دست راست فرقی نمی‌گذاردم. (کلاتر ۶) ○ تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی / کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. (سنایی ۳۱۹۲) ■ دست چپ کسی از دست راست او خبر نداشتن (نشدن) بسیار مخفیانه بودن کار او: طوری به مردم فقیر کمک می‌کرد که دست چپش از دست راستش خبر نداشت.

■ دست چپ و راست را از هم نشناختن (نداشتن، تشخیص ندادن) بسیار نادان بودن و امور بدیهی را نفهمیدن: تو دست چپ و راست را

■ **دستِ چیزی به هم (باهم)** دادن برای آن پیمان بستن: دست دوستی بهم دادند. ○ ما دست برادری بهم دادیم. (جمالزاده^{۱۸} ۶۲)

■ **دستِ چیزی را به دست گرفتن** (قد). به آن پرداختن: بباشیم بر داد و یزدان پرست / نگیریم دست بدی را به دست. (فردوسی^۴ ۱۴۲۸)

■ **دستِ چیزی کردن** (قد). آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر / هر زمان دستِ گریستن کنی و دستِ فغان. (فرخی^۱ ۳۲۱)

■ **دستِ چیزی کوتاه کردن** (قد). ۱. جلو آن را گرفتن: خدای عمر درازت دهاد چندان / که دستِ جور زمان از زمین کنی کوتاه. (سعدی^۴ ۷۳۲) ۲. آن را ترک کردن: شما دست تصرف کوتاه کنید که من خلیفتی خواهم فرستاد به روی زمین. (احمدجام ۱۹۰)

■ **دستِ چیزی گشادن** (قد). به آن اقدام کردن: طایفه‌ای خوانِ یقم نهاده و دستِ کرم گشاده، طالب نامند. (سعدی^۲ ۱۶۷) ○ دستِ پیداد بر بندگان خدا مکشاید. (بیغمی ۸۲۵)

■ **دستِ خالی (دست‌خالی)** بی بهره و بی نصیب یا ناموفق؛ مقرر. دست‌پر: نتایجی گرفت و دست‌خالی مراجعت نکرد. (مصدق ۱۸۲) ○ در مواردی که پلو نذری می‌دادند... اشخاصی که غذا به آنها نرسیده، باید دست‌خالی برگردند. (مستوفی ۵۹/۲ ح. ۱) ○ امروز شاه شکار رفتند و عصر... دست‌خالی مراجعت فرمودند. (اعتمادالسلطنه^۱ ۳۱۱)

○ **دست خابیدن** (قد). ○ دست گزیدن →: همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نیست. (سعدی^۱ ۱۷۴)

■ **دستِ خدا به همراهت (به همراهتان)** هنگام خدا حافظی گفته می‌شود؛ خدا پشت و پناهت (پشت و پناهتان) باد: آقای مدیر... اگر خواستی بروی، برو به سلامت، دست خدا به همراهت. (مرادی کرمانی ۱۳۴) ○ جنس را تحویل بدهید و دست خدا به همراهتان. (جمالزاده^۴ ۱۸۸)

■ **دستِ خر** ۱. آلت تناسلی خر: هروقت چک حلاجیم را به دست می‌گرفتم... مثل این بود که دست خر

از هم نمی‌شناسی، چه طور می‌خواهی راه‌نمای دیگران باشی؟

■ **دستِ چپ‌وراست را شناختن (فهمیدن)** به حد شناخت و آگاهی رسیدن: از وقتی که دست چپ‌وراستم را شناختم، شروع به کار کردم. ○ همچنین که دست چپ‌وراستم را نفهمدم، دست‌ورشان عوض شد. (شهری^۱ ۱۵۳)

■ **دستِ چپی** دارای گرایش‌های انقلابی و هوادار دگرگونی‌های عمیق در مسائل اجتماعی: سیامک به‌سلسله جوش و خروش جلی، دست‌چپی دو آتشه‌ای از آب درآمده است. (جمالزاده^۲ ۱۶۹) ○ این روزنامه هم یکی از ارگان‌های دست‌چپی‌ها و سرخ‌های روسیه بود. (مستوفی ۲/۲۷۳)

■ **دستِ چرب** (قد). یاری‌کننده؛ یاور: در این زمانه که امید دست چربی نیست / مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد. (صائب^۱ ۱۷۹۰)

■ **دستِ چرب از سر کسی کوتاه (کوتاه کردن)** (قد). دیگر به او کمک و یاری نکردن: سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند / کوتاه کنید از سرم این دست چرب را. (یحیی کاشی: آندراج)

■ **دستِ چرب به سر کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن و به او سود رساندن: بعضی از روزنامه‌ها... به قدری که... ولی عهد با حقوق کمش می‌توانست دست چربی به سر آنها بکشد، کمک‌هایی می‌دیدند. (مستوفی ۶۰۷/۳) ○ پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند / دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم. (صائب^۱ ۲۷۲۹)

■ **دستِ چرب داشتن** (قد). مال و مکنت داشتن: یار پیکانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیش‌تر دیوار خویش. (سعدی^۳ ۵۳۶) ■ **دستِ چندم** بسیار کهنه: اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چند باشند. (شهری^۲ ۳/۳۳۳)

■ **دستِ چیزی بودن** (قد). در اقدام به آن موفق شدن: بیا تا جهان را به بد نسیریم / به کوشش همه دست نیکی بریم. (فردوسی^۴ ۶۳)

(خاقانی^۱ ۱۵۸) ۴. قابل استفاده بودن: آب در نهرا چنان فسرده و یخ کرده است که به هیچ تدبیر دست نمی دهد. (امین الدوله ۱۹) ۵. (قد.) حاصل شدن: ... / گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟ (حافظ^۱ ۲۴) ۶. (قد.) ممکن شدن؛ میسر شدن: این معنی وقتی دست دهد که وزیر در عمارت و زراعت ولایت کوشد. (نجم رازی^۱ ۴۷۴) ۷. اکنون اگر دست دهد، بازگوید از جهت من مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت. (نصرالله منشی ۱۹۱) ۷. (قد.) چیره و مسلط کردن: مرا خوار داشتی و زنی بر من زیادت کردی و او را بر من دست دادی و افزونی نمودی. (ارجانی ۱۰۳/۵)

• **دست داشتن** ۱. دخالت و مشارکت داشتن: من هم در تکثیر اعلامیه ها دست داشته ام. (میرصادقی^۱ ۵۵) ۲. سلطان... گمان می کند که رشیدالدین فضل الله... در... توطئه ها دستی داشته. (مینوی^۲ ۳۸۸) ۳. ز داد تو بینم همی هرچه هست / دگر کس ندارد در این کار دست. (فردوسی^۳ ۳۱۶) ۴. (قد.) ترک کردن: زهد، دست داشتن دنیاست و پاک نداشتن در دست هر که بُوَد. (عطار: نثر دانش ۹/۲۷)

• **دست در آستین کشیدن** (قد.) از کاری خودداری کردن: حاکم دست راست کاری در آستین کشیده، اصحاب فرمان دست جور دراز کرده. (بخاری ۶۹)

• **دست در آغوش کسی کشیدن** (قد.) با او هم آغوش شدن: خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند کشید دست در آغوش یار. (سعدی^۴ ۴۷۱)

• **دست در آوردن آماده شدن:** [او] برای دفاع دست درآورده بود. (فروغی^۳ ۱۲۶)

• **دست دراز** (قد.) دست متجاوز: نوابالی برآرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه. (نظامی^۳ ۳۹۹) ۲. **دستی در انبان داشتن** (قد.) رغبت به مال دنیا داشتن: بوهریه وار باید باری اندر اصل و فرع / که دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. (سنایی^۲ ۴۶۵)

• **دست در بازی کردن** (قد.) هم بازی شدن:

نری در دست گرفته باشم. (جمال زاده^{۱۸} ۴۳) ۴. شخص منفور و مزاحم: باز هم این دست خری پیداش شد. ۳. (قد.) دشنام: کسم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خرفت از اندازه پیش. (سعدی^۱ ۶۸)

• **دست خر تو ای لجن زدن** آمیزش جنسی کردن: عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه، قعش ها، و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هوش یاری تکرار می کنند، پیدا کرد، مثل: دست خر تو لجن زدن. (هدایت^۱ ۱۰۱)

• **دست خر کوتاه!** هنگام خشم شدید از دست زدن کسی به چیزی خطاب به او گفته می شود؛ دست تزن!

• **دست خوردن** دست کاری شدن؛ تغییر یافتن: اتافی که سابقاً منزل من بود... دست... نخورده جز آن که قطعه ای که... به دیوار نصب کرده بودم... برداشته شده است. (جمال زاده^۳ ۹۲) ۳. پول تلایت هیچ دست نخورده. (هدایت^۸ ۶۰)

• **دست خوش** (قد.) دست خوش →: ... / دست خوش ناکسان چه باشی؟ (نظامی^۲ ۵۳) ۴. عالم چو ستم کند، ستم کش ماییم / دست خوش روزگار ناخوش ماییم. (رودکی^۱ ۵۱۶)

• **دست خون** (قد.) دست خون →: چه بینید یکسر به کار اندرون؟ / چه بازی نهید اندر این دست خون؟ (فردوسی: لغت نامه^۱)

• **دست دادن** ۱. پیش آمدن یا فراهم شدن: فرصتی دست داد که با عده ای از دانشجویان ایرانی... ارتباط حاصل کند. (علوی^۳ ۴۰) ۲. کم کم یک نوع حال جذب و مراقبه ای دست داد و در آن عالم، ندای کائنات به گوشم رسید. (جمال زاده^{۱۶} ۳۱) ۳. ایجاد شدن: در طی تمام راه دلم می تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. (علوی^۲ ۱۳۸) ۴. پیاده رو صحرا گرفتیم... بالین که راه دور شد... خستگی دست نداد. (امین الدوله ۱۴۲) ۳. موافقت، همراهی، و تمکین کردن یا تسلیم شدن: چنانچه داماد نتوانسته، یا دختر دست نداده بود... داماد باید تحمل... بکند. (شهری^۲ ۱۳۷/۳) ۵. فرمود که عصیان نمایند و به هیچ حال دست ندهند.

دامن کش / در دامن او کجا رسد دست تو را؟ (عطار^۳)
(۱۵۲)

■ **دست در رشته زدن** (قد.) توسل جستن؛ اعتصام: تا مگر زآن ذره سرگشته من / درجهم دستی زخم در رشته من. (عطار^۲ ۴۲)

● **دست دروفتن** (قد.) ممکن بودن؛ امکان داشتن: آمده‌است تا چندان که دست دررود، زر بذل کنند و گروهی را بفریبانند. (بیهقی^۱ ۹۳۴)

● **دست درزدن** (قد.) کوشش و تلاش کردن: بدو گفتا که دستی درزن ای شاه / برای از قهر این گرداب و این چاه. (عطار^۸ ۲۹۴)

■ **دست درکار شدن** مشغول به کار شدن یا اقدام به آن کردن: خودش با دیگران به‌طور مشترک دست درکار می‌شود. (مطهری^۵ ۲۲۴)

■ **دست در کاسه کسی کردن** (قد.) در اموال او تصرف کردن: ازسبب تنگی این لقمه فانی، هرساعت دست در کاسه هم‌دیگر می‌کنند. (مولوی^۴ ۱۱۷)

■ **دست در (اندر) کش کردن (آوردن)** (قد.) هم‌آغوش شدن: با غنچه، صبا چو دست اندر کش کرد / بشکفت و ز شرم چهره چون آتش کرد.

(کمال‌اسماعیل: زحمت ۱۷۰) ○ وقت است که دست در کش آری با ما / تاکی گویی فسانه ما آخر؟ (عطار^۳ ۱۶۹)

● **دست درکشیدن** (قد.) ۱. صرف‌نظر کردن: من از این شغل درکشیدم دست / نیستم شاه لیک شاه‌پرست. (نظامی^۴ ۹۶) ۲. تجاوز و تصرف ناروا کردن: دست‌درازی کردن: [مزدک] قباد را بفریفت و گمراه کرد و پس دست درکشید به قوت قباد و از مال و ملک می‌ستد و به ناداشتن می‌داد. (ابن‌بلخی^۱ ۲۲۱)

■ **دست در کمر زدن** (قد.) ۱. دست در کمر کردن (م. ۲) → در ظل دولت او دست در کمر مردان زدی و پای بر فرق آسمان نهاد. (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

■ **دست در کمر کردن** (قد.) ۱. هم‌آغوش شدن: چون از این شاخه‌ها شدی بی‌برگ / دست‌ها در کمر کنی با مرگ. (سنایی^۱ ۹۹) ۲. گلاویز شدن؛ درگیر شدن: تا... نفس را رام نکردند و دست با شیطان در کمر نکردند و او را نینداختند... جمال مذکور عکس

قومی... از ترد چیزی می‌باختند... بویگر بررفت و با ایشان بنشست و دست در بازی کرد با ایشان. (خواجہ‌عبدالله^۱ ۵۱۱)

■ **دست در پوستین کسی کردن** (قد.) از او بدگویی کردن: اگر کسی روی به راستی نهد... شب‌وروز دست در پوستین وی کنند و هرچه‌شان فرازبان می‌آید می‌گویند. (احمدجام^۱ ۶۱ مقدمه)

■ **دست [دستی] در چیزی داشتن** درباره آن اطلاعات یا مهارت داشتن: هم در شعر دست داشته‌اند و هم در موسیقی. (قاضی ۲۲۱) ○ حکیم‌قاسم... در نظم و نثر هم دستی داشت. (جمال‌زاده^۴ ۱۵۸/۱) ○ یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت. (سعدی^۱ ۱۲۸) ○ در فضل و علم و دبیبری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت. (بیهقی^۱ ۷۸۶)

■ **دست [را] در (به) چیزی زدن** (قد.) ۱. به آن متوسل شدن: دست جز این پرده به جایی مزن / خارج از این پرده نوایی مزن. (نظامی^۱ ۱۰۷) ○ اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی، دست در دوستی دوستان او زن. (خواجہ‌عبدالله^۳ ۳) ۲. به آن پرداختن: ابراهیم دست در طریقت نیکو زد. (خواجہ‌عبدالله^۱ ۶۸)

■ **دست در چیزی نهادن** (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: شب آن‌جا بیفتند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد. (سعدی^۱ ۱۲۴)

■ **دست در چیزی یازیدن** (قد.) به آن اقدام کردن: مرد باید که هر کاری که یقین نداند که به چه خواهد رسیدن، دست در وی نپازد. (بخاری ۱۲۰)

■ **دست در حنا بودن** (قد.) ۱. دست در حنا داشتن ↓ : دست از فروغ باده اگر در حنا بؤد / تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت. (صائب^۱ ۱۰۲۹)

■ **دست در حنا داشتن** (قد.) ناتوان بودن از انجام دادن کار و هیچ اقدامی نکردن: مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد / که عقده‌ای نگشاید ز رشته کارم. (صائب^۴ ۶۹۷)

■ **دست در دامن کسی رسیدن** (قد.) برای طلب یاری خود را به او رساندن: عاجز بنشین و پای در

خاته‌های قابل توجهی یافت می‌شد، متعلق به تجار و کسبه دست اول و دوم بود. (شهری^{۳۲}/۱۹۱)

■ **دست دهنده** دست بخشنده یا انسان بخشنده: دست دهنده محتاج نمی‌شود.

■ **دست را جایی بند کردن** به کاری مشغول شدن یا با شخص بانفوذی رابطه پیدا کردن: تمام دوستانم یکی‌دو سالی است دستشان را جایی بند کرده‌اند. به‌استخدام اداره... یا شرکی درآمده‌اند. (دیانی ۱۵۵)

■ **دست راست ۱.** ■ **دست راستی** → ۲. شخص بسیار نزدیک به کسی و دارای مهم‌ترین مقام در نزد او: تو را... دست راست خود می‌کنم. (← حجازی ۳۸۷) من که از دست اینم و آنم/ من کتون دست راست سلطاتم. (سنایی: لغت‌نامه^۱)
■ **دست راست کسی بالایی (روایی)** سر دیگری بودن ← ■ **دست راست کسی زیر سر دیگری** بودن.

■ **دست راست کسی بودن** بالاترین مقام را نزد او داشتن و نزدیک‌ترین یار او بودن: پسر کوچک‌تر، دست راست پدرش بود.

■ **دست راست کسی زیر سر دیگری بودن** هنگامی به کار می‌رود که آرزو کنند عمل موفقیت‌آمیز او دربارهٔ دیگری نیز تکرار شود؛ امیدوارم کام‌یابی او نصیب دیگری نیز بشود: دست راست مهین زیر سر تو. (شاپوریان: داستان‌های کوتاه ۲۲۱) ای کاش دست راستش زیر سر هم‌کاران امروز بود. (مستوفی ۳۰۳/۲)

■ **دست راست و چپ را از هم نشناختن** (ندانستن، تشخیص ندادن) ■ **دست چپ و راست را از هم نشناختن** →: شما بربر و وحشی هستید و دست راست و چپتان را از هم نمی‌شناسید. (هدایت^۶/۱۴۰) مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند، مثنی زرق و عشوه پیش داشت. (بیهقی^۱ ۶۱۲)

■ **دست راست و چپ را شناختن (فهمیدن)** ■ **دست چپ و راست را شناختن** →: یکر، مثل

ذکر بر آینه دل ایشان نینداخت. (نجم‌رازی^۱ ۵۲۴ ح.).

■ **دست در کمر کسی رفتن** (قد.) با او هم‌آغوش شدن: من گدا هوس سروقلاتی دارم/ که دست در کمرش چربه سیم‌وزر نرود. (حافظ^۱ ۱۵۲)

■ **دست در گردن کردن** (قد.) هم‌آغوش شدن: اتداگر تو به کفر من کنی/ یا من این دم دست در گردن کنی. (عطار^۲ ۹۷)

■ **دست در گردن کسی آوردن** (قد.) با او هم‌آغوش شدن: محراب ابرویت بنما تا سحرگهی/ دست دعا برآرم و در گردن آرمت. (حافظ^۱ ۶۳) ای قرار گرفته در شهر انسانیت و مقیم سرای طبیعت... چند در این منزل بهیمی مقام کنی... و دست در گردن دشمنان من آری؟ (نجم‌رازی^۱ ۱۷۰)

■ **دست در گریبان داشتن** (قد.) بی‌قرار بودن: غنچه دیدم که از نسیم صبا/ هم‌چو من دست در گریبان داشت. (سعدی^۴ ۳۹۹)

■ **دست درهم دادن** (قد.) همراهی، مساعدت، و موافقت کردن: فرزندان او را دنیا دست درهم داد... ایشان هم با مال و ثروت بودند. (محمدبن‌منور^۱ ۲۰۰)
■ **دست دست کردن** تأخیر و سستی کردن: آن‌لدر دست دست کرده‌بودم که رحیم رفته‌بود. (حاج‌سیدجواد^۱ ۲۹۵) شهرام... دست دست می‌کرد که چه بکند. (گل‌بدره‌ای ۴۳۹)

■ **دست دست کسی بودن** (قد.) هنگام غلبه و تسلط او بودن: برخیز و امشب کوچ کن که دست، دست تو خواهد بود. (عالم‌آز صغری ۵۵) از تندباد حادثه شمع مرا بخر/ چون دست دست توست، به دست حمایتی. (صائب^۱ ۳۳۷۷) چو دور دور تو باشد مراد خلق پده/ چو دست دست تو باشد درون کس مخراش. (سعدی^۴ ۷۸۹)

■ **دست دوم (دست دوم)** ۱. مستعمل؛ کارکرده؛ کهنه: پدرش رادیو کوچک دست دومش را... با صرغه‌جویی... خریده‌بود. (درویشیان: شکوفای ۲۱۴) اثیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چندم باشند. (شهری^{۳۲}/۳۳۳)
۲. دارای درجهٔ دوم اهمیت: اگر ساختمان‌ها و

(۱۵۸/۳)

■ **دست رو [ی] (بر) دست گذاشتن** منتظر ماندن و هیچ کار یا اقدامی نکردن: مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم؟ (حاج سیدجوادى ۲۱۸) ○ پس می‌خواهید همین‌طور دست رو دست بگذاریم و به‌امید سرکار علیه بنشینیم؟ (← میرصادقى ۱۶) ○ آیا می‌توان چاره‌ای اندیشید یا این‌که باید مأیوسانه دست بر دست گذاشت و منتظر... اضحلال قطعی قوم ایرانی... نشست؟ (اقبال ۲/۴) ○ انسان هم نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و بی‌کار تماشا کند. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

■ **دست رو [ی] کسی بلند (دراز) کردن** ■ دست به‌روی کسی بلند کردن →: این دفعه که دست رویت بلند کرد، تو هم بزَن توگوش. (← میرصادقى ۱۱) ○ وحدت برای اولین بار دست روی زن بلند کرده، با کمربند زده‌بودش. (گلشیری ۱۳۲.۲)

■ **دست رو [ی] هم گذاشتن (نهادن)** ■ دست رو دست گذاشتن →: اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست روی هم نهاده‌بودم، آذریایجانِ شما بدین انتظام نبود. (امیرنظام: از صباقتما ۱۷۱/۱)

● **دست زدن** ۱. تعمیر کردن ماشین: احمد مکتیک همه‌چیز را دست می‌زند. ۲. (قد.) آزمایش کردن؛ آزمودن: بدین در روز و شب زان است پیوست/ که تا ترمانان را می‌زند دست. (عطاری ۲۹۵) ۳. (قد.) اقدام یا کاری کردن: اگر نان که به شمشیر دارم، به من گذاشتند، فهورالمراد. اگر نه، دستی بزَنیم، هرچه با‌دایاد. (راوندی ۴۰۰)

■ **دست زیرِ بالِ کسی کردن** به او کمک کردن: باید توی کارهای خانه دست زیر بالم کنی دختر جان! (← شاملو ۲۷) ○ اگر خواهر یا مادری داشتم... دستی زیر بالم می‌کردند و از این پیچهای بی‌مادر... پرستاری می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۷۹)

■ **دست زیرِ چانه زدن** اندوهگین، متحیر، و اندیشناک بودن: رعیت دست زیر چانه زده... در حال خود حیران بودند. (مخبرالسلطنه ۱۲۱)

■ **دست زیرِ زنجِ ستون بودن** (قد.) به‌حالت

ماشاءالله تا بیاید دست راست و پیش را بشناسد و کمک‌حال آدم بشود، خیلی کار دارد. (← میرصادقى ۳۳)

■ **دست راستی** دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه، سنتی، و مخالف با دگرگونی: احزاب دست راستی. ○ تظاهرات و دسته‌بندی‌های سیاسی دست چپی-دست راستی. (شهری ۳۸۷/۱) ○ شرق و غرب دنیا دو دسته شدند و به‌اسم دست چپی و دست راستی... به‌جان هم افتادند. (جمال‌زاده ۱۶۴)

■ **دست رد به (بر) سینه کسی زدن (گذاشتن)** او یا درخواست او را نپذیرفتن: باید دست رد به سینه‌اش می‌زد و عواقب... آن را نیز می‌پذیرفتم. (حاج سیدجوادى ۱۳۴) ○ آن‌ها که دست رد به سینه‌شان زده‌بودم، همه‌جا پشت‌سر من آنچه ناشایست بود، می‌گفتند. (علوی ۷۷) ○ تو دست رد به سینه هیچ‌کس نمی‌گذاری. (مستوفی ۲۴۲/۱) ○ مردم به‌یادگار اثرها گذاشتند/ ما دست رد به سینه عالم گذاشتیم. (صائب ۲۸۴۴) ○ .../ دست رد بر سینه سختی‌کشان آسان مزن. (ظهوری: دیوان ۶۰۳: فرهنگ‌نامه ۹۷۳/۲)

● **دست رسیدن** (قد.) ممکن شدن؛ دست‌رس بودن: قرضی که داشت، بگذارد، و آن‌جا که دست رسید، خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست. (نظامی عروضی ۹۹)

● **دست رفتن** (قد.) ممکن شدن: گرم دست رفتی لگام ادب/ بر این ابلقِ روز و شب کردمی. (خاقانی ۸۰۲)

■ **دست رو [ی] چیزی انداختن** برای تصاحب آن کوشیدن، معمولاً به‌ناو: عده‌ای روی بعضی از کارخانه‌های دولتی دست انداخته‌اند.

■ **دست رو [ی] چیزی (کسی) گذاشتن** ۱. آن (او) را مشخص کردن و برگزیدن: دست روی دختر عمویم گذاشته‌بود. ○ در این دوره کتاب برجسته‌ای نیست که دست روی آن بگذاریم و بگویم شاه‌کار است. ۲. دست رو چیزی انداختن →: به‌مجردی که یک تکه زمین فروشی پیدا می‌شد... دست می‌گذاشت رویش و صاحبش می‌شد. (شاملو ۳۳۵) ○ دولت آلمان دست روی معادن نفت رومانی گذاشت. (← مستوفی

اندوه و تحیر بودن، یا در فکر فرورفتن: ستون دانش و دینی و از نهیب توهست/ همیشه زیر زنج دست دشمنانست ستون. (قطران ۳۳۲)

■ **دست زیر سنگ** (قد.) گرفتار رنج و مشقت شدید: باز در دین چون خر گنگ آید او/ دست زیر سنگ، بی سنگ آید او. (عطار ۱۳۲)

■ **دست زیر [را] گرفتن** ■ دست پایین گرفتن →: مردها از این تهرها زیاد می کنند. زن باید دست زیر بگیرد. (← مخملباف ۱۱۵)

■ **دست شستن** (قد.) کنار گذاشتن و ترک کردن: دوش می گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد/ می نداند که گزم سر برود دست نشویم. (سعدی ۵۳۹)

■ **دست شکسته زیر سر کسی داشتن** سِرّی نزد او داشتن چنانکه افشای آن موجب رسوایی و دردسر شود: لازم بود که شر این شریک را... زودتر از سر خودش بکند که کسی نباشد که دست شکسته‌ای زیر سر او داشته باشد. (مستوفی ۲۶۹/۳)

■ **دست شیطان را از پشت بستن** بسیار فریب کار بودن: عجب حقه بازی بود، دست شیطان را از پشت می بست.

■ **دست غیب (غیبی) نیرو یا عامل پنهان و مربوط به عالم غیب:** یک دست غیبی مرا روبه روی او سبز کرده بود. (اسلامی ندوشن ۷۲) ■ ما اسلحه و لوازم کار نداریم... از کمک دست غیبی هم مأیوسیم. (جمال زاده ۱۴۵) ■ مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز/ دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد. (حافظ ۱۰۳)

■ **دست فراخ کردن** (قد.) اقدام کردن به بخشش؛ بخشندگی کردن: خدیجه دست فراخ کرد و بسیار بخشید. (بلمعی: لغت نامه ۱)

■ **دست فرو بستن** (قد.) از همه سلب اختیار کردن: چون تویی جاوید در هستی تمام/ دست ها کلی فروبستی تمام. (عطار ۳۶۲)

■ **دست فرو هشتن** (قد.) ■ دست برداشتن →: ای دور فلک دست فروهل که به صبر/ یا زخم تو پای بیش از این توان داشت. (مجربیلقانی: زمّت ۵۷۷)

■ **دست فلک [هم] به چیزی نرسیدن** نایافتنی یا

کاملاً پنهان بودن آن: جانماز من که دست فلک بهش نمی رسید، همین جور باز توی اتاق افتاده است. (← علوی ۸۵) ■ مانند گنجشکی که از قفس پریده باشد، به چاک زده است و دیگر دست فلک به او نخواهد رسید. (جمال زاده ۳۶۰)

■ **دست کردن** (قد.) اقدام کردن: این کار بزرگ را دست باید کرد. (بیهقی ۷۱۲) نیز ← ■ دست به چیزی کردن، ■ دست چیزی کردن.

■ **دست کسی از آتش به دور بودن** ■ دستی از دور بر آتش داشتن →: ما دستان از آتش به دور است. باطنشان را خبر نداریم. (← شهری ۲۵۸)

■ **دست کسی از آستین بیرون (برون) آمدن** کاری را آغاز کردن او: بار دیگر دست دشمن از آستین بیرون آمد و جنایتی دیگر را رقم زد. ■ آفتاب شادی از ابر امید آید برون/ چون برون آید به دیوان دست او از آستین. (امیرمعزی ۵۲۰)

■ **دست کسی از چیزی کوتاه بودن** امکان استفاده از آن را نداشتن: رطب شیرین و دست از نخل کوتاه/ زلال اندر میمان و تشنه محروم. (سعدی ۵۳۳)

■ **دست کسی از چیزی کوتاه شدن** محروم شدن او از آن: اگر روزی از خدمت دولت دستان کوتاه شد، نان و آبی از خودمان داشته باشیم. (حجازی ۲۲۵) ■ دستان از مال حاجی کوتاه شده بود. (هدایت ۵) ■ باید لامحاله دستش از ریاست وزرا کوتاه شود. (مستوفی ۶۰۴/۳)

■ **دست کسی از دنیا کوتاه بودن** اختیار دخل و تصرف نداشتن او در امور دنیوی به سبب مرگ: از مسائل جدی و مهم برای مرده... اول نماز... همراه جملاتی ترحم انگیز: دستش از دنیا کوتاه است... و استغفار و طلب مغفرت بسیار. (شهری ۲۶۸/۳)

■ **دست کسی از دنیا کوتاه شدن** مردن او: پیش از آنکه دست از دنیا کوتاه شود، کار خیری انجام بده.

■ **دست کسی از سر کسی کوتاه شدن** از میان رفتن ستم و تجاوز او بر دیگری: نظرم این است

که دست ظلمه از سر ملت کوتاه بشود. (حجازی ۴۲۱)

■ **دستِ کسی [هنوز] از قبر بیرون بودن** [هنوز] نگران بودن او برای چیزی: دستم از قبر بیرون است به خاطر ناهید. وقت ازدواج در حقش مادری کن.

(حاج سید جوادى ۴۳۱)

■ **دستِ کسی از همه جا کوتاه بودن** هیچ امکانی برای فعالیت نداشتن یا هیچ یاورى نداشتن او: گفت وقت تنگ و دستان از همه جا کوتاه بود.

(جمالزاده ۲۴۱^۳)

■ **دستِ کسی از همه جا کوتاه شدن** محروم شدن از امکان فعالیتى، یا هیچ یاورى نیافتن او: به من گفته اند که اینجا چه طور دستشان از همه جا کوتاه شد و هلاک شدند. (مینوی ۲۸۳^۳) ○ هیچ کس باور نخواهد کرد به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود، می گویند: برو سرت را بگذار بمیر. (هدایت ۱۰^۳)

■ **دستِ کسی افتادن** خسته و ناتوان شدن دست او: چه بار سنگینی بود، دستم افتاد. ○ خوب شد آمدی... انگار خیال تمام شدن ندارد. دستم افتاد. (میرصادقی ۲۵۶)

■ **دستِ کسی باز بودن** توانایی یا اختیار عمل داشتن او: دست شما در انتخابات باز است. ○ برای اعطای خلعت و پاداش به مهتران، دست امیراتوران به مرتب از اسقفهای سرگردان بازتر است. (قاضی ۲۷۰)

■ **دستِ کسی بالا بودن** برتری یا غلبه داشتن او: تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد/ گر سر بنهد و ر تنهد دست تو بالا است. (سعدی ۳۶۱^۳)

■ **دستِ کسی بد بودن** ۱. اثر بد داشتن او در مداوا (پزشک، درمان گر، ...) : دست این دکتر خیلی بد بود، مریضی بهام بدتر شد. ۲. بدشگون بودن او: دست این آرایش گر خیلی بد است. هروقت موهایم را کوتاه می کند، اتفاق بدی برآیم می افتد.

■ **دستِ کسی برکت داشتن** بودن برکت و فراوانی در چیزی که او تهیه می کند یا به کسی می دهد: دستش برکت دارد. با این غذای کم، همه سیر شدند. ○ این سکه را از من بگیر، دستم برکت دارد.

■ **دستِ کسی بر کسی دراز بودن** (قد). تسلط و غلبه داشتن او بر دیگری: همه کار جهان از خلق راز است/ قضا را دست بر مردم دراز است. (فخرالدین گرجانی ۲۴۱^۱)

■ **دستِ کسی بسته بودن** ۱. ناتوان بودن یا اختیار عمل نداشتن او: گاهی نویسنده دستش در تحلیل روانی شخصیت ها بسته است. ○ تهی دستان را دستِ دلیری بسته است. (سعدی ۱۲۵^۲) ۲. فقیر یا بی پول بودن او: دستان بسته است، نمی توانیم کمکی به شما بکنیم.

■ **دستِ کسی بسته ماندن** ناتوان یا گرفتار شدن او: بعداً که شما تشریف بترید، دست من بسته می ماند. (حاج سید جوادى ۲۱۹)

■ **دستِ کسی بند بودن** مشغول کاری بودن او: الآن دستم بند است، بعداً می آمم. ○ می بینی که دستم بند است. (شهری ۲۵۲^۱) ○ انیس آقا دستش بند بود. محترم خاتم قلیان را چاق کرد. (هدایت ۲۴^۳)

■ **دستِ کسی بودن چیزی** ۱. در اختیار یا اراده او بودن آن: اشکهایش از شدت خوشی سرازیر شد... دست خودش نبود. (ترقی ۱۸۱) ○ مگر دیوانه شدن دست من است که... هر دقیقه اراده ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم؟ (جمالزاده ۱۵۰^۳) ○ می دانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرها را از خودم دور بکنم، ولی نمی توانم. (هدایت ۱۰۵^۲) ۲. در تملک یا تصرف او بودن آن: یک اتاق دست خودمان بود. (← مخملیاف ۱۳۲) ۳. اطلاع و آگاهی داشتن او از آن: مطلب تقریباً دستان است. (مسعود ۳۳) ○ فرمان فرما هم که زمینه دستش بود، به تهران نیامد و آنچه در شش ماه سال از مالیات فارس وصول کرده بود، برداشته، به چاک زد. (مستوفی ۳۱/۲) ۴. (قد). غلبه داشتن او بر آن: چون دست یابی، آن کن که اگر دست دیگری باشد، تحمل مثل آن توانی کردن. (سعدی ۸۸۴^۳) نیز ← ■ **دست دست کسی بودن**، ■ **به دست کسی بودن**.

■ **دستِ کسی به پشتش** نرسیدن همیشه پس از رفتن، در را باز گذاشتن: این پسر تو دستش به

پشتش نمی‌رسد، چرا در را نمی‌بندد؟

■ **دستِ کسی به جایی بند بودن** اتکا داشتن او به کسی یا چیزی یا بهره‌مند بودن او از آن: چون دستان به جایی بند نیست... شیطان لعین شما را افوا خواهد کرد. (آل‌احمد^{۶۷} ۱۶۵)

■ **دستِ کسی به جایی بند شدن** اتکا یافتن او به کسی یا چیزی: به هر دری زدم، دستم به جایی بند نشد. (جمال‌زاده^{۶۸} ۱۰۵)

■ **دستِ کسی به جایی نرسیدن** کسی یا چیزی برای استعانت و رفع مشکلات نیافتن: میرزا باقر هنوز حبس است و کسی و کارش هم هرچه این دروآن در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد. (← شهری^{۶۹} ۸۱) ○ همیشه پیکر بودم و دستم به هیچ‌جا نمی‌رسید. (علوی^{۷۰} ۷۵)

■ **دستِ کسی به چیزی (کسی) رسیدن** امکان یافتن آن (او) را داشتن: اگر دستم به این مردک برسد، بی‌چاره‌اش می‌کنم. ○ گفتم: ... می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن‌جا نرسد. (جمال‌زاده^{۷۱} ۱۱۴)

■ **دستِ کسی به چیزی (کاری) توفیق** رغبت یا حوصله پرداختن به آن کار را نداشتن او: به علت وضع مزاجی پدرم، کسی دستش به کار نمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن^{۷۲} ۱۲۰) ○ او... دستش دیگر به کتاب و قلم هم نمی‌رود. از دنیا و مافیها... سیر و بیزار است. (جمال‌زاده^{۷۳} ۹۹)

■ **دستِ کسی به دُمِ گاو بند شدن** با شخص یا جایی حقیر ارتباط پیدا کردن و به او (آن) متکی شدن: حالا این بی‌عرضه هم دستش به دُمِ گاو بند شده، برای مایه‌ها می‌گیرد.

■ **دستِ کسی به دهانش (دهنش) رسیدن** درآمد کافی داشتن او؛ توانایی ادارهٔ زندگی خود را به نحو مطلوب داشتن: آفاتح‌الله حسابی ثروت‌مند شده‌بود. دستش به دهنش می‌رسید. (محمدعلی^{۷۴} ۵۲) ○ داراها و کسانی که دستشان به دهنشان می‌رسید، شش‌دانگِ حواسشان توی کسب‌وکارشان بود. (اسلامی‌ندوشن^{۷۵} ۱۹۵) ○ پدرم آن قدر داشت که دستش

به دهانش برسد، و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده‌است. (علوی^{۷۶} ۶۴) ○ حالا... مردم بیش‌تر دستشان به دهانشان می‌رسید و رفاه بیش‌تری داشتند. (آل‌احمد^{۷۷} ۳۱)

■ **دستِ کسی [را] به زیر سنگ آوردن** (قد.) او را مغلوب کردن، یا گرفتاری بزرگی برای او درست کردن: اکنون به جفا پای نهاده‌ای یا من / تادست دل به زیر سنگ آوردی. (ابوالحسن: نزهت^{۷۸} ۵۶۹)

■ **دستِ کسی بی‌نمک بودن** ۱. نیکی یا خدمت او در حق دیگران مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی قرار گرفتن: دست بی‌نمک است، به هر کس خوبی کنی، بدی می‌بینی... (شهری^{۷۹} ۱۵۶/۴) ۲. غذای دست‌پخت او بی‌نمک یا بی‌مزه بودن: دستش بی‌نمک است. هرچه غذا می‌پزد، بی‌مزه می‌شود. ○ دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهن مرده بود. (شهری^{۸۰} ۱۵۳)

■ **دستِ کسی پاک بودن** گناه کار نبودن به‌ویژه سوءاستفادهٔ مالی نداشتن او: تصور می‌کردیم آنها هم مثل پیش‌خدمت‌های انگلیس دستشان پاک است. (← دریابندری^{۸۱} ۲۷۱)

■ **دستِ کسی پیش کسی دراز بودن** نیازمند بودنش به او و از او کمک خواستن: دهنش بوی شیر می‌دهد... هنوز دستش پیش من دراز است. (میرصادقی^{۸۲} ۲۴) ○ پسر بزرگ‌ها... دستشان پیش پدرشان دراز بود. (هدایت^{۸۳} ۱۶۵)

■ **دستِ کسی تنگ بودن** فقیر بودن او: قطب‌الدین... در اوایل دورهٔ تحصیل خود... دستش تنگ بود و قدرت خریدن کتاب نداشت. (مینوی^{۸۴} ۳۵۷)

■ **دستِ کسی توای پوست گردو ماندن** گرفتار شدن و در تنگنا ماندن او: چرا نیامدی؟ دست ماکه تو پوست گردو ماند

■ **دستِ کسی توای کار بودن** ۱. دست کسی در کار بودن: چرا او راکشته بودند؟ گیرم که دستش تو کاری بود، باید او را می‌کشتند؟ (میرصادقی^{۸۵} ۷۵) ۲. از موضوع یا مطلبی آگاه بودن یا دربارهٔ آن تجربه داشتن او: شما بچه ندارید، دستان توی

او از انجام دادن کار، و معطل بودن یا اقدام نکردن: امروز منتظر مانباشید، مادستان توی حناست.
دست کسی در (توای) حنا ماندن ناتوان ماندن او از انجام دادن کار، و معطل شدن: دادگاه که حکم بازداشت او را صادر کرد، دست همه در حنا ماند.

دست کسی [را] در خاک مالیدن (قد.) او را مغلوب کردن: فرخی... در سخن، موی به دونیم شکاند و دست سپارکس در خاک مالید. (بیهقی ۳۷۲)

دست کسی درد نکردن ۱. هنگام سپاس‌گزاری کردن از کسی بیان می‌شود؛ از تو (شما) سپاس‌گزارم: مرد، لیوان شربت را از توی سینی برداشت... زن پرسید: چه طور است؟ - عالی است. دست شما درد نکند. (میرصادقی ۲۲۲) ۵ دست درد نکند، غذایت خیلی خوش‌مزه بود. (گلشیری ۱۱۱) ۴. به حالت تمسخر برای اظهار ناخرسندی به کار می‌رود: دست درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این بدبختی مرا بگذاری و بروی. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) ۵ دست درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! (جمال‌زاده ۱۰۵)

دست کسی درکار بودن دخالت یا مشارکت داشتن او: در بسیاری از اختلاف‌های مذهبی، دست بیگانگان درکار بوده‌است. ۵ دست او هم درکار بوده. (گلشیری ۱۳۷)

دست کسی [را] در گِل گرفتن (قد.) او را گرفتار کردن: دست همه در گِل گرفتند. (زیدری ۱۰۰)

دست کسی [را] در میانه دیدن (قد.) دخالت او را در کاری فهمیدن: چنان می‌جادوی سازد زمانه/ که کس دستش نبیند در میانه. (عطار ۲۹۶)

دست کسی را از پشت بستن در صفت یا کاری بر او پیشی گرفتن: طلعت توی چاخان گفتن دست همه را از پشت بسته. (وفی ۲۶) ۵ پریان... از حیث حسن و جمال... انصافاً دست [حوری‌های بهشتی] را از پشت بسته‌بودند. (جمال‌زاده ۳۶) ۵ ناطم... دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته. (هدایت ۱۳۵)

دست کسی را از چیزی (کسی) کوتاه کردن

کار نیست. (میرصادقی ۳۴)

دست کسی جایی بند بودن دست کسی به جایی بند بودن -> دستم جایی بند نبود، چه می‌توانستم بکنم؟ (هدایت ۱۹۶) ۵ میرناف برای مطالبه حقوق ولی‌عهد آمده‌است... هنوز دستش جایی بند نیست. (نظام‌السلطنه ۳۳۲/۲)

دست کسی جایی بند شدن دست کسی به جایی بند شدن -> هرچه تلاش کردم، دستم جایی بند نشد.

دست کسی چسب داشتن بی‌اجازه چیزهای دیگران را برداشتن یا از آنها گرفتن و پس ندادن: خودکارت را به او نده، دستش چسب دارد.

دست کسی خالی بودن ۱. فقیر و بی‌چیز بودن او: خودت که می‌دانی، ما... دستمان خالی است. (مرادی‌کرمانی ۷۹) ۵ تقدأ که دستمان خالی است و مفلس هم درلمان خداست. (جمال‌زاده ۹۵) ۴. مشغول فعالیتی نبودن او؛ بی‌کار بودن او: اگر دست خالی است، این نوشته را پاک‌نویس کن.

دست کسی خالی شدن ۱. فقیر و بی‌چیز شدن او: دستش به کلی خالی شد، بدون یک شاهی پول. (هدایت ۷۵) ۴. فعالیتی را تمام کردن و فارغ شدن از آن: دستم که خالی شد، کمک می‌کنم.

دست کسی خط خوردن تکان خوردن دست او هنگام نوشتن: آن‌قدر میز را تکان دادی تا دستم خط خورد.

دست کسی خوب بودن ۱. شفاف‌بخش بودن او (پزشک، درمان‌گر، و...)؛ برو پیش این دکتر، دستش خیلی خوب است. ۴. خوش‌یمن و مبارک بودن او؛ دارای خیر و برکت بودن او: دست خواهرش خوب بوده و... آش و یارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۷) ۵ میرزا... دست و نقشش خوب بود. (چهل‌تن ۵۸)

دست کسی خون آلود بودن قاتل بودن او: از او بدم می‌آید، دست‌های او خون‌آلود است. (نفیسی ۴۰۴)

دست کسی در (توای) حنا بودن ناتوان بودن

■ **دستِ کسی را توای (در) پوست گردو گذاشتن** او را محدود کردن و امکان کاری را از او گرفتن: یک هفته است که دست ما را توی پوست گردو گذاشته‌ای، زودتر تصمیمت را بگیر.

■ **دستِ کسی را توای جایی بند کردن** او را در آنجا مشغول کار کردن؛ برای او در آنجا کاری یافتن: توی کارخانه ذوب آهن، یکی دستش را بند کرده. (گلایه‌آمیز)

■ **دستِ کسی را خط زدن** تکان دادن دست او هنگام نوشتن: این قدر تکان نخور، دستم را خط زد.

■ **دستِ کسی را خواندن** پی بردن به مقصود و منظور او؛ هدف او را دریافتن: زن که دست شاهزاده را خوانده بود، چشم از گردن‌بند برگرداند. (پارسی‌پور ۱۸۳) ○ یارو... دستت را خوانده است و چاره‌بردار نیست. (جمال‌زاده ۳۴)

■ **دستِ کسی را در (توای) حنا گذاشتن** او را گرفتار کردن و امکان کاری را از او گرفتن: می‌داد دست ما را این‌جا در حنا بگذارد و برآیمان مخصه و اشکالی تولید نماید. (جمال‌زاده ۱۸۰۶) ○ بدجوری دست همه را تو حنا گذاشت و رفت. (آل‌احمد ۱۴۱۶) ○ ارفع‌الدوله زیر همه قول‌وقرارهایش می‌زند. دست همه را توی حنا می‌گذارد و می‌رود. (مستوفی ۱۱۳/۲)

■ **دستِ کسی را در (توای) دستِ کسی گذاشتن** آنها را به ازدواج یک‌دیگر درآوردن: نگذاشتید که من... مدرسه‌ام را تمام کنم... دست مرا گرفتید و در دست او گذاشتید. (علوی ۵۸۳) ○ تو دست بهری را بگذار توی دست من و کارت نباشد. (حجازی ۳۸۷)

■ **دستِ کسی را رد کردن** نپذیرفتن و نگرفتن چیزی از او: دست عمو را رد نکن، هدیه‌ات را بگیر. ○ امر وکالت من بسته به وصلت با اوست، دراین صورت چه طور می‌توانم دست او را رد کنم؟ (مشفق‌کاظمی ۳۲)

■ **دستِ کسی را رو کردن** مقصود و هدف معمولاً توطئه‌آمیز او را آشکار کردن: جواب‌های ضدونقیض دستش را رو کرد. ○ بیا دستت را رو کن. (دریابندری ۱۴۴۳)

■ **دستِ کسی را کوتاه کردن** تسلط یا نفوذ او را

تسلط، نفوذ، یا ستم او را بر آن (او) از بین بردن: مردانی دلیر و غیور... دست فرمان‌روایان بیگانه را از زادگاه خود... کوتاه کرده بودند. (نفیسی ۴۳۶) ○ مقصود اصلی... کوتاه کردن دست حکومت عرب از ممالک ایران بود. (مستوفی ۱۹/۱) ○ رای درست، آن است که دست وی از ملک کوتاه کنیم. (بیهقی ۸۶۶)

■ **دستِ کسی را باز گذاشتن** به او امکان، اختیار، و آزادی عمل دادن: دستش را در هر کار زشت... باز گذاشته‌اند. (شهری ۱۷۸) ○ چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد. (مینوی ۲۴۸)

■ **دستِ کسی را برتافتن** (قد.) او را مغلوب کردن: ازبای تنشست این بخت خفته تا دست من برتافت. ○ چنان‌که میان من و اهل و فرزند و مال جدایی افکنده بود. (نصرالله‌منشی ۱۸۷)

■ **دستِ کسی را برگرداندن** دست کسی را رد کردن: دست آقا را برنگردان! (میرصادقی ۱۵۶۳) ○ او... باید ازجانب ادب... قبول محبت کرده، دست میزبان را برنگرداند. (شهری ۱۴۶/۲)

■ **دستِ کسی را بستن** ۱. محدود کردن او؛ سلب اراده کردن از او: قانون دست ما را بسته است، نمی‌توانیم کاری بکنیم. ۲. اسیر کردن او؛ بازداشت کردن او. ○ دست کسی را بر بستن. ■ **دستِ کسی را بوسیدن** به او اظهار ادب، احترام، فروتنی، یا فرمان‌برداری کردن: - پسران چه طور است؟ - دست شما را می‌بوسد. نیز - چیزی دست کسی را بوسیدن.

■ **دستِ کسی را به تخته بستن** (قد.) دست کسی را از پشت بستن: - مولاتمامهرعلی روضه‌خوان... به نواختن آلات خسروانی طرب، دست بارید را به تخته بست. (شوشتری ۱۷۲)

■ **دستِ کسی را به جایی بند کردن** او را در آنجا مشغول کار کردن یا تکیه‌گاه و پشتوانه‌ای برای او یافتن: دست این پسر ما را هم جایی بند کن. ○ مدت‌ها طول کشید تا توانست دستش را به جایی بند کند و یآوری پیدا کند.

معالجات و مداوای او: دست این دکتر شفاست.

■ **دست کسی شکستن** دربارهٔ انجام دهندهٔ کار ناشایستی به کار می‌رود: دست بشکند الاهی! صورت بچه را کبود کردی. دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان. (مولوی^۱ ۱۷/۱)

■ **دست کسی طلا بودن** ۱. باخیر و برکت بودن دست و عمل او: دستش طلاست، به هر چیزی که بزند، زیاد می‌شود. ۲. ماهر و باتجربه بودن او: دستش طلاست. کاری که او بکند، نقص ندارد.

■ **دست کسی کج بودن** دزد بودن یا عادت به دزدی داشتن او: به دله دزدی عادت دارد... دستش کج است. (شاملو ۳۲۴) ○ بر ما هم مسلم شده است که او این دزدی را کرده است و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کج است. (مبنوی^۲ ۲۵)

■ **دست کسی گرم بودن** آماده بودن او برای کاری و آن را به راحتی و آسانی انجام دادن: برمی‌گردیم سر بازی خودمان، اما دستانم گرم نیست. (دبانی ۱۱۴)

■ **دست کسی گشاده بودن** (قد). اختیار و آزادی عمل داشتن او: دست تو گشاده است بر بیهقی تا داو خویش از وی بستانی. (ابن فندق ۱۵۲)

■ **دست کسی نرفتن** دست کسی به چیزی نرفتن →: خودتان خوب می‌دانید که نمی‌ترسم، ولی دستم دیگر نمی‌رود. (جمال‌زاده ۱۵۲^{۱۲})

■ **دست کسی نمک نداشتن** ۱. دست کسی بی‌نمک بودن (م. ۱) →: اصلاً دستم نمک ندارد. بریود از رعیت‌هایم بیرسید. (هدایت^۳ ۱۰۱) ۲. دست کسی بی‌نمک بودن (م. ۲) →: دست من نمک ندارد. هرچه هم نمک توی غذا بریزم، باز می‌گویند نمک ندارد.

■ **دست کشیدن** خودداری کردن و بازایستادن از انجام کاری: حالا من هم دست بکشم و بگذارم خوراک ماهی‌ها... بشود؟ (گل‌بدره‌ای ۳۷۰) ○ باز دست نکشیدند. می‌نوشتند: علویه را مرخص کنید. (حاج‌سیاح^۱ ۳۱۰) ○ پس آواز داد که به رسولی می‌آیم،

از بین بردن: هریک از دو مالک درصددند که با زدن توی سر ملک، دیگری را از آن نومید کنند و دستش را کوتاه [کنند]. (آل‌احمد^۱ ۴۱) ○ دودمت حکمرانی، دست تعدی این ارباب نفوذ را کوتاه کرده. (حاج‌سیاح ۲۸۵)

■ **دست کسی را گرفتن** به او کمک کردن: بالشو یک‌ها... می‌خواستند دست افتاده‌های رژیم تزاری را بگیرند و رفتار روسیهٔ سابق را جبران کنند. (مستوفی ۱۳۷/۳)

■ **دست کسی را مطلق داشتن** (قد). به او آزادی و اختیار عمل دادن: کجاست آن روی ملاینه و مدهانه که دست تو را بر خود مطلق داشته باشد؟ (قطب ۲۰) ○ دست او را در امرونی و حل و عقد گشاده و مطلق داشت. (نصرالله‌منشی: معین)

■ **دست کسی رسیدن** قادر بودن او بر انجام کاری، یا توانایی و فرصت کاری را داشتن: اگر دستش می‌رسید، معلم‌ها را هم می‌زد. (ترقی ۲۳۴) ○ در دلم شرط کردم که هروقت دستم رسید، از انتقام کوتاهی نکنم. (حجازی ۳۸۸) ○ ای که دست می‌رسد کاری بکن / پیش از آن که تو نیاید هیچ کار. (سعدی^۳ ۷۲۴) ○ زآمدن مرگ شماری بکن / می‌رسد دست، حصاری بکن. (نظامی^۱ ۹۲)

■ **دست کسی رو شدن** آشکار شدن مقصود و هدف معمولاً توطئه‌آمیز او: دیگر دستت رو شده و کارت ساخته است. (ساعدی: شکوفایی ۲۷۰) ○ گفت: ... به این زودی‌ها دستش رو نمی‌شود. گفتیم: باوجود این... بالاخره آدم لومی‌رود. (گلشیری^۲ ۱۳۵)

■ **دست کسی سبک بودن** خوش‌یمن بودن یا شگون داشتن او: زنی که دستش سبک بود، تخم‌مرغ را به دست چپ گرفته، فشاری بر تخم‌مرغ وارد می‌آورد. (شهری^۳ ۱۸۰/۳۲)

■ **دست کسی سنگین بودن** ۱. ضربهٔ دست او شدید بودن: یک سیلی توی گوشم زد، چه قدر دستش سنگین بود! گوشم هنوز درد می‌کند. ۲. بدشگون یا نامبارک بودن او: این خیاط دستش سنگین است، چادرت را بده کس دیگری بدوزد.

■ **دست کسی شفا بودن** شفا بخش بودن

نگیرم در قیامت دامت. (سعدی ۴۰۴) خرد و نه‌مای و خرد دل‌گشای / خرد دست گیرد به هردوسرای. (فردوسی ۲۳) ۲. به چیزی پرداختن یا آن را آغاز کردن: داستان دیگری را دست گرفتم. (میرصادقی ۸) (۱۳۵)

○ دست گزیدن (قد.) متأسف و پشیمان یا خشمگین شدن: ازس که دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش. (حافظ ۱۹۷) ○ دشمن من دید که با دوستم / او ز حسد دست گزیدن گرفت. (مولوی ۲۹۶/۱) (۲۹۶)

○ دست گشادن (قد.) دست را پیش بردن؛ دست دراز کردن: به شه گفت نوشابه: بگشای دست / بخور زین خورش‌ها که در پیش هست. (نظامی ۲۹۳) (۲۹۳)

○ دست گیرنده آن‌که چیزی را می‌ستاند: هر قدر دست گیرنده زیاد است، گوش شونده کم‌یاب و نایاب است. (جمال‌زاده ۷۶) (۷۶)

○ دست مالیدن آماده‌کاری شدن: شیخ مالید دست و پیش نشست / برد اول به نان و حلوا دست. (جامی ۱) (۱۲۸)

○ دستم به دامت (دامنتان) هنگام درخواست کمک از کسی یا فروتنی و تضرع به‌کار می‌رود؛ التماس می‌کنم و از شما کمک می‌خواهم: جناب رئیس! از دست این رئیس یاس‌گاه نجاتم بده... دستم به دامت جناب رئیس. (محمود ۱) (۳۲۲) ○ دستم به دامت. نگذارید به من نزدیک شود. (جمال‌زاده ۱۰۲) (۱۰۲)

○ دست مطلق (قد.) توانای مطلق: هر چه کنی تو برحق حاکم و دست مطلق / پیش که داوری بزنند از تو که خصم و داوری؟ (سعدی ۵۸۷) (۵۸۷)

○ دست نگه (نگاه) داشتن صبر و تأمل کردن و اقدام نکردن: ننه‌سکینه... هروقت که خسته می‌شد، دست نگه می‌داشت. (میرصادقی ۱۰) ○ ملا... فریاد برآورد که: هان! چه می‌کنی؟ دست نگاه دار. (جمال‌زاده ۶) (۲۰۸) ○ نگه دار دست که داراست این / نه پنهان، چو روز آشکاراست این. (نظامی ۲۱۶) (۲۱۶)

○ دست نمودن (قد.) قدرت‌نمایی کردن: مرا نیز

مزید. دست بکشیدند و وی برفت. (بیهقی ۷۴۳) (۷۴۳)

○ دست کشیده داشتن (قد.) دوری کردن از گناه؛ پرهیزکاری کردن: هیچ پارسایی چون دست کشیده داشتن نیست. (بخاری ۱۶۶) (۱۶۶)

○ دست کفچه کردن (قد.) گدایی کردن: بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست / آن‌جا که هست تو کشد سفره عطا. (سلمان‌ساوجی: آندراج) (آندراج)

○ دست کم ۱. با کمترین حد تخمین یا مقدار محاسبه؛ حداقل: بوفه... دست کم هزارتا بطری رنگ‌به‌رنگ دارد. (فصیح ۲۷۸) ○ دست کم هفتاد سال از عمرش می‌گذشت. (جمال‌زاده ۱۱۳) ۲. به عنوان کمترین کار یا در حداقل وضعیت: چرا دست کم به او سلام نکردی؟ (علی‌زاده ۲/۲۸۸) ○ می‌خواستم... دست کم آرامش بیش‌تری داشته باشم. (آل‌احمد ۱۱۳) (۱۱۳)

○ دست کم گرفتن ارزش و توانایی چیزی یا کسی را کمتر از آنچه هست، پنداشتن: هرگز نباید حریف را دست کم گرفت. ○ او را دست کم نگیر... یک‌جوری قضایا را فیصله داد. (محمدعلی ۲۱۶) (۲۱۶)

○ دست کمی از کسی (چیزی) نداشتن کمتر از او (آن) نبودن یا بسیار به او (آن) شباهت داشتن: خودش هم دست کمی از او ندارد. (مرادی‌کرمانی ۵۶) ○ پریان... دست کمی از حوری‌های بهشتی نداشتند. (جمال‌زاده ۳۶) ○ در پیش بردن مرام حزبی دست کمی از او ندارند. (مستوفی ۱۲۹/۳) (۱۲۹/۳)

○ دست کوتاه (کوتاه) (قد.) ناتوانی در انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: ز دست کوتاه خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم. (حافظ ۲۲۰) (۲۲۰)

○ دست گردیدن (قد.) منتقل شدن قدرت و چیرگی از کسی به دیگری؛ تغییر یافتن مرکز قدرت و تسلط: چو دست دست تو باشد دراز چندان کن / که دست دست تو باشد اگر بگردد دست. (سعدی ۲) (۸۰۹)

○ دست گرفتن ۱. یاری کردن: آیین پهلوانان سرگردان را بنیاد نهادند تا... یتیمان را دست گیرند. (قاضی ۹۲) ○ راه به حق دور است، مگر او دست گیرد. (جامی ۹۳) ○ دست گیر این پنج روزم در حیات / تا

شد، این دروآن در زدم تا مگر کاری نیمه وقت پیدا کنم.
(مؤذنی ۱۳۸)

■ **دست و بال کسی را بستن** او را محدود کردن و اختیار عمل را از او گرفتن: بعضی از توابین اداری دست و بال هنرمندان را بسته است. ○ دست و بال مرا بسته بود، حسایی درمانده شده بودم. (آل احمد ۹۰)

■ **دست و بغل رفتن** (قد). گشتی گرفتن یا مبارزه کردن: با [خان محمدخان] کسی دست و بغل پرود، می داند که شجاعت... تا کجاست. (عالم آرای صفوی ۱۵۳)

■ **دست و بغل کردن** (قد). هم آغوش کردن یا در آغوش گرفتن: پروانه افسرده ام امید که شمع / با شعله کند دست و بغل بال و پریم را. (ظهوری: گنج ۷۷/۳)

■ **دست و پا** ۱. تلاش و تکاپو: حاکم به فکر حکومت تازه ای می افتد و... به دست و پا مشغول می گردد و می گوید: روز از نو روزی از نو. (جمال زاده ۷۷) ۲. اختیار و تملک: همه می دانستند که عن قریب پولی در دست و پایی دولت پیدا خواهد شد. (مستوفی ۲۹/۲) ۳. قدرت و توانایی: کارآمد بودن: از این که به خلق و خو و دست و پایی میرزا غلام حسین هم اعتماد نیست، سپردم آشنایی هم پیدا کنند. (امین الدوله ۱۱۶)

■ **دست و پاچه شدن** ← دست پاچه ○ دست پاچه شدن: مهمان خانه دار دست و پاچه شده، می خواهد آنها را ساکت کند. (مسعود ۷)

■ **دست و پا داشتن** توانا، زرنگ، و فعال بودن: دست و پا ندارد که هم خانه داری کند هم بچه داری. (حاج سید جواد ۲۲۹) ○ من هم مثل هزاران جوان که دست و پایی دارند، به کار و کاسبی مشغول بودم. (جمال زاده ۱۱۲)

■ **دست و پا [ی خود] را جمع کردن** ۱. مراقب سخن گفتن یا رفتار خود شدن یا کناره گیری کردن از کسی به دلیل احساس شرم، ترس، و مانند آنها: دیدم توپ آقای رئیس... خیلی پُر است. دست و پایم را جمع کردم. (شاهانی ۹۳) ○ تو خاتمه ها و لوله به پا شده است، همه دست و پاهایشان را جمع می کنند. (محمود ۳۲) ۲. خود را برای کاری آماده کردن: دست و پایم را جمع کردم که بلکه خودم را از چنگشان

ار بُوَد دستی نمایم / و گرنه در دعا دستی گشایم. (نظامی ۱۵۷) ○ یکی بر خروشید چون پیل مست / سیر بر سر آورد و بنمود دست. (فردوسی ۴۲۰)

■ **دست نوازش بر سر کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن: با او (آن) به مهربانی رفتار کردن: هرگز دست نوازشی بر سر کودکانش نکشیده بود. ○ می کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج / آن که بر دل می نهد دست از پی تسکین مرا. (صائب ۹۱)

■ **دست و بال کسی باز بودن** ۱. از تمکن مالی برخوردار بودن او: تو که دست و بالی باز است، پیش تر خرج کن. ۲. توانایی و اختیار عمل داشتن او: برای هیچ کاری دست و بالمان باز نیست.

■ **دست و بال کسی باز شدن** ۱. از تنگنا رها شدن یا پولی به دست آوردن او: ان شاء الله دست و بالم باز می شود، تا یک شاهی آخرش را تقدیم می کنم. (← شهری ۳۳۸) ۲. توانایی یا قدرت عمل یافتن او: با تصویب قانون جدید، دست و بال ما هم باز تر می شود.

■ **دست و بال کسی بسته بودن** ۱. در تنگنا بودن یا بی پول بودن او: بالله ندارم، دست و بالم بسته است. (میر صادقی ۲۸) ۲. محدود بودن و اختیار عمل نداشتن او: برای دخالت در این ماجرا دست و بال ما بسته است.

■ **دست و بال کسی بسته شدن** ۱. فقیر و بی پول شدن او: حالا که ورشکسته شده و دست و بالش بسته شده، شما باید کمکش کنید. ۲. توانایی و اختیار عمل را از دست دادن او: با بخش نامه جدید، دست و بال ما بسته شد. نمی توانیم تخفیفی قائل شویم.

■ **دست و بال کسی تنگ بودن** بی پول بودن او: پاور کن دست و بالم تنگ است، و گرنه پول که قبلی ندارد.

■ **دست و بال کسی خالی بودن** چیزی در اختیار نداشتن یا بی پول بودن او: دست و بالم خالی است. باید زود تر یک کاری پیدا کنم.

■ **دست و بال کسی خالی شدن** بی پول شدن او: یک هفته بعد از خروج... پدر، دست و بالم حسایی خالی

هشت ذرع... دست و پا شد. (مستوفی ۶۵/۲) ○ از طرف شاه هم دست خط تلگرافی صادر شد. به هر حال به قدری که ممکن و مقدور بود، دست و پا شد. (نظام السلطنه ۴۶۸/۲)

■ **دست و پا کردن** ۱. فراهم کردن؛ پیدا کردن؛ به دست آوردن: توی اداره اش کاری برای او دست و پا کرده بود. (میرصادقی^۸ ۱۴) ○ می توانستم... در دامنه کوه... برای خود آلونکی دست و پا کنم. (جمال زاده^۳ ۹۶) ○ پدر... خرج روز را دست و پا کرده و به خانه آورده است. (مستوفی ۳۳۲/۱) ۲. تلاش کردن؛ سعی کردن: هر قدر دست و پا کردم که شاید مطلب را به آنها حالی کنم، حالی نمی شدند. (جمال زاده^۶ ۴۲) ○ استادی دانشگاه در آنجا آرزوی جاه طلبان است. این جا استاد دست و پا می کند که به مقامی برسد. (خاثری ۳۷۲) ۳. دست و پا را تکان دادن: در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت / در دل دریا، شناور چند دست و پا کند؟ (صائب^۱ ۱۲۳۳)

■ **دست و پای کسی باز شدن** ۱. دست و پا کسی باز شدن (م. ۱) →: تا من زمینشان را می خریدم... دست و پایم قدری بازتر می شد. (جمال زاده^{۱۷} ۷۵) ۲. دست و پا کسی باز شدن (م. ۲) →: کلیه عملة خلوت، دست و پایشان باز شده است. مثل زمان عین الدوله نیست که قدرت حرف زدن نداشته باشند. (نظام السلطنه ۴۲۷/۲)

■ **دست و پای کسی بسته بودن** دست و پا کسی بسته بودن (م. ۲) →: آدم مستقل نیست و دست و پايش بسته است. (حاج سید جوادى ۲۲۸)

■ **دست و پای کسی بسته شدن** دست و پا کسی بسته شدن (م. ۲) →: دست و پای تشکیل کنندگان این قبیل مؤسسات بسته شده است. (اقبال^۱ ۴/۸)

■ **دست و پای کسی تو [و] پوست گردو ماندن** ناتوان شدن او از انجام دادن کاری: از فکر این که چه جور دست و پای پدرم تو پوست گردو مانده، تو دلش قند آب می شود. (شاملو^۷ ۲۰۷)

■ **دست و پای کسی را بستن** دست و پا کسی را بستن →: قافیه از عواملی است که دست و پای شاعر را می بندد. ○ دست و پایم خشک بسته است این جهان پای بند / زیب و فرم پاک برده است این چنین بی زیب و

برهانم، ولی ولکن معامله نبودند. (جمال زاده^۹ ۴۲) ○ برادرم... محرماته به من نوشتند... تو دست و پای خود را جمع کن... تو را احضار می کنیم. (نظام السلطنه ۹۱/۱) ۳. جمع کردن وسایل مورد نیاز برای رفتن به جایی: باید دست و پایت را جمع کنی مادرا باید راه یفتیم. (← محمود^۲ ۳۹) ○ تابستان تمام بشود، من هم دست و پایم را جمع می کنم... برمی گردم. (← شهری^۱ ۲۷۱) ○ دست و پایمان را برای حرکت از سمیرم جمع می کردیم. (جمال زاده^{۱۵} ۱۶)

■ **دست و پای خود را گم کردن** سراسیمه شدن و رفتار عادی خود را از دست دادن: دست پاچه شدن: از شنیدن چنین سؤالی هاج و واج شد، ولی دست و پا را گم نکرد. (جمال زاده^{۱۱} ۶۹) ○ اینها را هم که نوشتم، محض این است که... تو دست و پای خودت را گم نکنی، مشوش نشوی. (نظام السلطنه ۶۴/۲) ○ دست و پا گم می کنم زان ترگس نیلوری / من که عمری شد بلای آسمانی می کشم. (صائب^۱ ۲۶۰۱)

■ **دست و پا زدن** ۱. دست و پای خود را تکان دادن: پریدم توی آب و دست و پایم زدم. (آل احمد^۲ ۱۷۶) ○ مری شنا... شاگرد تازه کار خود را وارد آب می کند تا تلاش کند و دست و پا بزند. (مظهری^۵ ۱۵۴) ۲. گرفتار وضعیتی ناخوش آیند بودن و برای رهایی از آن، تلاش معمولاً بیهوده کردن: تقلا کردن: خواب آتش می دیدم که در وسط آن دست و پا می زنم. (اسلامی ندوشن ۱۳۱) ○ این وضع برای همیشه قابل دوام نیست که... اکثریت مردم، توی فقر و گرسنگی دست و پا بزنند. (← میرصادقی^۱ ۱۲۶) ۳. تلاش کردن برای انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: هر دست و پایم بزنم... در هر حال کلام پس معرکه خواهد بود. (جمال زاده^۶ ۱۵۱) ○ جانی بیگ سه جنگ کرده بود و به امید هرات دست و پایم می زد. (عالم آرای صفوی ۴۰۲) ○ دست و پایم بزن به چاره و جهد / که عجب در میان غرقابی. (سعدی^۳ ۷۵۰) ○ زان پیش که دست و پا فروبندد مرگ / آخر کم از آن که دست و پایم بزنم؟ (عطار^۳ ۲۱۰)

■ **دست و پا شدن** فراهم شدن: اتاق بزرگی به طول

فر. (ناصر خسرو^۱ ۱۷۶)

■ **دست و پای کسی را سست کردن** اراده او را متزلزل کردن: صدای سرزنش زخم... دست و پایم را سست می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۷)

■ **دست و پای کسی را گرفتن** او را محدود کردن و آزادی عمل را از او گرفتن: ایمان به هنر و زیردستی گذشتگان نباید دست و پای ما را بگیرد. (خانلری ۳۶۰)

■ **دست و پای کسی رفتن** (قد.) از خود بی خود شدن بر اثر شوق، ترس، و مانند آنها: گفت: کو پایم که دست و پای رفت/ جان من لرزید و دل از جای رفت. (مولوی^۱ ۷۸/۱)

■ **دست و پای کسی سست (شُل) شدن** ناتوان شدن او یا متزلزل شدن اراده او: خیر مرگ برادرش را که شنید، دست و پایش شُل شد. ○ چو بر شیرین رسید آن خاتم چست/ شدش هم در نظاره دست و پا سست. (امیرخسرو: شیرین و خسرو ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۳/۲)

■ **دست و پَر (دست و پِل) دست و صورت** یا اعضای دیگر بدن: دست و پرش را که دیدم، گفتم: تمام تن دختری را کبود کرده‌ای! (حاج سیدجوادی ۱۴۸) ○ خالد... لباسش را از تنش... بیرون می‌آورد تا بعد پرود دست و پرش را بشوید. (محمود^۲ ۵۹) ○ چند جای دست و پلیمان هم سوخت. (دریابندری^۳ ۳۳۶) ○ پشه دست و پلیم را تکه پاره کرد. (هدایت^۸ ۱۴۹)

■ **دست و پنجه مهارت و توانایی:** همان سیاه شیرازی را... بیارند دست و پنجه او در آشنیزی امتحان شود. (امین‌الدوله ۱۱۷)

■ **دست و پنجه کسی درد نکردن** ۱. دست کسی درد نکردن (م. ۱). → دست و پنجه‌ات درد نکند دخترم! این وسایل را بردار. ۲. دست کسی درد نکردن (م. ۲). → انصافاً دست و پنجه آقایان درد نکند که این آش شله‌قلم‌کار را... برای ما پخته‌اند. (مسعود ۱۶۵)

■ **دست و پنجه نرم کردن** ۱. گشتی گرفتن یا مسابقه دادن: هروقت هم مجالی پیدا می‌شد، درس

شطرنج دست و پنجه نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۴) ○ اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند دست و پنجه نرم می‌کنند. (هدایت^۵ ۴۵) ۲. درگیر شدن و مبارزه کردن: باید با دشواری دست و پنجه نرم بکند. (شهری^۲ ۵۹/۴) ○ استاد... یکی از کسان کمی بود که... با دستگاه دیکتاتور دست و پنجه نرم کرد. (علوی^۱ ۶)

■ **دست و دامن به دست کسی دادن** (قد.) خود را در اختیار او قرار دادن: تا به جای او شناسیمش ایم (= امام)/ دست و دامن را به دست او دهیم. (مولوی^۱ ۴۲/۱)

■ **دست و دل کسی از کار رفتن (افتادن، برآمدن، شدن)** (قد.) قدرت و توانایی خود را از دست دادن: کار اهلی چند جان کندن بُود از دست دل/ عاقبت چون کوه کن دست و دلش از کار شد. (اهلی: کلیات ۱۷۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ دست و دل ز دیدت از کار رفته‌است/ بند قبا گشوده به آغوش من درآ. (صائب^۱ ۳۴۰) ○ افسرده‌تر از عقل بُود معرکه عشق/ روزی که مراد دست و دل از کار برآید. (صائب^۱ ۲۱۲۹) ○ کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد/ فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد. (هلالی: دیوان ۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲)

■ **دست و دل کسی باز بودن** بسیار بخشنده بودن او: دست و دل این دختر به قدری باز است که از گلولی خودش هم... می‌بُرد و به حلق فقیر و فقرا می‌کند. (جمال‌زاده^۳ ۵۵) ○ دست و دل آنها بازتر است. (هدایت^۶ ۲۰۶)

■ **دست و دل کسی به کاری (چیزی) نرفتن** تمایل و اشتیاق به آن نداشتن او: نمی‌توانست قالی ببافد، دست و دلش به کار نمی‌رفت. (پارسی‌پور ۱۷۹) ○ امروز دیگر دل و حواسی ندارم و دست و دلم به کار نمی‌رود. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۵) ○ چند بار می‌خواستم بیرسم: مگر... تو خیاط دریاری که به جز ترمه زرین تار، دست و دلت به هیچ پارچه‌ای نمی‌رود؟ (علی‌زاده^۲ ۲۸۰/۲)

■ **دست و دل کسی پاک بودن** شرافت‌مند و نجیب بودن او: دست و دل این جوان پاک بود. (جمال‌زاده^{۱۵} ۵۷)

■ **دست و دلی کسی را سرد کردن** او را بی علاقه، افسرده، و ناامید کردن: دست و دل او را سرد کردن، جز خرابی املاک و کاسته شدن ثروت ملی، فایده‌ای ندارد. (مستوفی ۲۸۸/۳)

■ **دست و دلی کسی سرد شدن** بی علاقه، افسرده، و ناامید شدن او: به کلی مایوس و دست و دلش از خدمت سرد می‌شد، و حال آن‌که امیدواری و دل‌گرمی او خیلی لازم است. (امیرنظام ۴۰۰) ○ از آن ز داغ نهان پرده بر نمی‌دارم / که دست و دل نشود سرد لاله‌کاران را. (صائب ۳۱۲)

■ **دست و دلی کسی لرزیدن** اضطراب و ترس داشتن و نگران بودن او: نمی‌خواهی خانه را به‌اسم من بکنی؟ ... دست و دلت می‌لرزد. (حاج‌سیدجوادى ۳۳۵) ○ هر وقت به کوچه می‌رفتم، دست و دلم می‌لرزید، چون می‌دانستم باز همسایه‌ها می‌پرسند. (علی‌زاده ۲۶۲/۱)

■ **دست و دهن آب کشیدن** (قد.) وضو گرفتن: پاک‌یست شرط صحبت پاکیزه‌گوهران / پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم. (صائب ۲۸۵۰)

■ **دست و رو (دست و صورت) تازه کردن** (صفا دادن) شستن آن: خسته‌ای، بیا با این آب خنک دست و صورتی صفا بده. ○ چشمه خضراست هان دل، دست و رویی تازه کن / ... (طالب‌املی: کلیات ۶۹۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲)

■ **دست و روی شستن** (قد.) وضو گرفتن: چو زر به‌دست تو افتاد، دست و روی بشوی / که هست صورتش مرده بر یکی دینار. (مجیریلقانی: دیوان ۱۰۵: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ هر که دست و روی بشوید در وقت هر نمازی، خدای عز و جل هر باری از تو وی را بیامرزد. (احمدجام ۴۵)

■ **دست و ضرب داشتن** (قد.) ضرب دست و توانایی سرکوب داشتن: شاه‌اسد متحیر بماند و گفت: این ایرانی عجب دست و ضربی دارد! (بیغمی ۸۲۵)

■ **دست و گریبان بودن** (قد.) درگیری و نزاع داشتن: دنیای امروز پر از حریفان زورمند است که به‌هم دست و گریبانند. (خانلری ۲۸۹) ○ هر دم از پشتی والای

زرافشان آمده / چون صبا با گل سحر دست و گریبان بوده‌ام. (نظام‌قاری: لغت‌نامه^۱)

■ **دست و گریبان شدن** (قد.) درگیر شدن و نزاع کردن: اعراب در پیش‌دستی نوبت آب به‌هم دست و گریبان می‌شدند. (طالوف^۲ ۱۷۶) ○ طالع خصم‌نکن در همه میدان دارم / وین هنر بین که به کس دست و گریبان نشدم. (کلیم ۲۸۸)

■ **دست و گریبان کردن** (قد.) به درگیری و نزاع واداشتن: بگذر از رقبول خلق کاین شغل خسیس / خویش را با عالمی دست و گریبان کردن است. (صائب^۱ ۵۲۰)

■ **دست و لب گزیدن** (قد.) پشیمان شدن و حسرت خوردن: بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن. (حافظ^۱ ۲۷۰)

■ **دست هم کردن** همراه کردن یا مخلوط کردن: لیموعمانی سوراخ کرده و زردچوبه ریخته، دست‌هم بکنند، هم بزنند. (شهری^۲ ۵۲/۵)

■ **دستی** (قد.) هنگام کمک خواستن به کار می‌رود؛ کمک کنید: ... / دوستان! دستی! که کار از دست رفت. (سعدی^۱ ۴۰۱)

■ **دستی از دل بر آوردن** (قد.) با خلوص نیت دعا کردن: بیا تا برآرم دستی ز دل / که توان برآورد فردا ز گل. (سعدی^۱ ۱۹۶)

■ **دستی از دور بر آتش داشتن** فقط از دور شاهد ماجراها بودن و سختی‌های آن را درک نکردن و پیش‌نهاد غیرعلمی دادن یا انتقاد کردن: اشخاصی... که... دستی از دور بر آتش دارند، هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۸) ○ دستی از دور بر آتش دارند و خبر ندارند که در داخل این مملکت چه خبر است. (مینوی^۱ ۱۵۵) ○ داغ عشق تو ز اندازه ما افزون است / دستی از دور بر این آتش سوزان داریم. (صائب^۳ ۲۵۱)

■ **دست یازیدن** اقدام کردن: اینهلست اموری که... مردم... بدان دست می‌یازند. (قاضی ۳۵۷) ○ راهی جز آن ندارد که به خرافات و خوارق عادات... دست بیازد و از

مدارج البلاغه (۳۵) ○ سر و زر ریختی در پایت / گر
از این دست بسی داشتمی. (خاقانی ۶۷۵) ۲. (قد.)
به این شیوه؛ به این نحو؛ این طور: صوفی سرخوش
از این دست که کج کرد کلاه، به دو جام دگر آشفته شود
دستارش. (حافظ^۱ ۱۸۸) ○ از این دست کو برگ رز
می خورد / عجب دارم از شب به پایان بزد. (سعدی^۱
۱۳۹)

■ از این دست به آن دست رفتن (شدن)
دراختیار افراد متعدد قرار گرفتن: ویلان الدوله
فلک زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن
دست برود. (جمال زاده^{۱۸} ۱۳۵) ○ هر روز کسالت دارم،
مثل تویی ز هوار در رفته از این دست به آن دست می شوم.
(علی زاده ۲۸۴/۱)

■ از این دست گرفتن و از آن دست دادن ■ از
هر دست دادن از همان دست گرفتن → از این
دست می گیرد از آن دست می دهد. بی حکمت نیست که
دخترش خل و چل شده. (محمود^۲ ۱۰۶)

■ از دست (زدست) ۱. به دلیل آزار و اذیت: واللہ
حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد.
(جمال زاده^{۱۸} ۱۳۸) ○ همه همسایه ها از دست داد و پیداد ما
به عذاب آمده بودند. (هدایت^{۸۱} ۸۱) ○ ز دست تو آواره شد
در جهان / نگویند نعلش جز اندر نهان. (فردوسی^۳
۱۱۷۸) ۲. به سبب؛ بر اثر: اسناد و مدارک تاریخی
خودشان را... در گاو صندوق های بسیار محکم
می گذاشتند تا از دست برف و باران گزند ی به آن گنجینه
نرسد. (هدایت^۶ ۷۷) ۳. از رفتار، گفتار، یا وضع و
حالت: من از دست تو راضی ام، خدا هم از دست راضی
باشد. ○ خیلی از دست ناراحت است. (حاج سید جواد
۱) ○ از دست این بنده ما چه شکوه و شکایتی داری؟
(جمال زاده^{۱۵} ۱۳) ۴. از دست رس و آسیب:
سگ ها دور همان می کردند و با جنگ و گریز از دستشان
فرار می کردیم. (درویشیان ۱۹) ○ این جا دیگر از دست
قراول ها در امان است. (مینوی^۳ ۲۲۲) ○ بشر کی از دست
تعدی زمام داران خود رهایی پیدا می کند؟ (مستوفی
۳/۳۸۴) ۵. (قد.) از سوی؛ از جانب: آن [مسجد]
را عمرو عاص ساخته است به روزگاری که از دست معا به

آنها چاره جویی کند. (نفیسی ۴۵۳) ○ بر قطع ارزاق
حشم... دست یازید. (بدایع نگار: از صبا تا ۱/۱۴۸) ○
دست بیازید و در اتساع باز کرد تا مگر معانقه کند.
(نظامی عروضی ۳۶)

● دست یافتن (قد.) غلبه و چیرگی یافتن؛
مسلط شدن: چون دست یابی، آن کن که اگر دست
دیگری باشد، تحمل مثل آن توانی کردن. (سعدی^۳ ۸۸۴)
○ چون طاقت مقاومت نماند، کفار دست یافتند و شهر
بستندند. (نجم رازی^۱ ۱۹) ○ هرگاه که دست یابند، هیچ ابقا
و مجامعت نکنند. (بیهقی^۱ ۶۹۶)

■ دستی پیدا کردن آشنایی یا مهارتی یافتن:
به مرور زمان در خیاطی و کفالتی... دستی پیدا کردم.
(جمال زاده^۶ ۲۱۹) ○ در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و
فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال زاده^{۱۸} ۹۴)

■ دست یکی شدن (داشتن) (قد.) متحد شدن
(بودن): علیه ما دست یکی شده اند. ○ چون هر دو بر
کیش زردشتی بودند، با یک دیگر دست یکی داشتند.
(نفیسی ۴۸۳) ○ با ما دست یکی دارید در قلعه داری تا
کمک ما بیاید. (عالم آرای صفوی ۳۶۵) ○ هر آینه شما را با
من دست یکی باید داشت تا داد خویش از او بستانم.
(بخاری ۱۱۷)

■ دست یکی کردن متحد شدن: [او] با آنها دست
یکی کرده، به ابواب مردم و اخذ و عمل پرداختند. (کلاتر
۱۹) ○ هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین
ایستاده، کاردی راندند. (جامی^۹ ۴۶۹) ○ با یک خصم
دشوار بتوان آمد. چون هر دو دست یکی کنند، کار دراز
گردد. (بیهقی^۱ ۹۱۴)

■ از آن دست ۱. از آن گونه؛ از آن نوع: او
از آن دست آدم هایی نبود که زود تسلیم می شوند. ۲.
(قد.) به آن شیوه؛ به آن نحو؛ آن طور: من اگر خارم
و گر گل چمن آرای هست / که از آن دست که او می کشدم
می رویم. (حافظ^۱ ۲۶۲)

■ از این دست ۱. از این گونه؛ از این نوع: این
چراغ دستی... نخستین اختراع از این دست بود که وارد ده
می گشت. (اسلامی ندوشن ۱۳۶) ○ از این دست اشعار در
دو اوین شعرا... بی شمار است. (رضاقلی خان هدایت:

نگاه دار و به هر باطل از دست مده که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردن است. (عنصرالمعالی ۱۰۳^۱ ح.)

■ **از دست رفتن** ۱. از اختیار، تصرف، یا تملک خارج شدن: فرصت از دست رفت. (اسلامی ندوشن ۲۳۴) عشق در دل ماند و یار از دست رفت / ... (سعدی ۴۶۱) ۲. نابود شدن: وقتی پاکی او از دست رفت، چه به سر او خواهد آمد؟ (قاضی ۳۵۸) مسلماتی از دست رفته، دین از دست رفته، آهای مردم، شاهد باشید! (هدایت ۴۰) ۳. مردن: بچه‌ها دارند از دست می‌روند. (محمود ۲۰۶) ۲. راضی نخواهد شد که بی‌چاره در تنهایی و بی‌کسی تلف شود و از دست برود. (جمال‌زاده ۹۰) ۸. گر من از یاری اندر آیم گو در آیی / بهتر از من صد هزار از دست رفت. (سعدی ۴۶۱) ۴. بی‌هوش شدن؛ از خود بی‌خود شدن: نه چنان ز دست رفته‌ست وجود ناتوانم / که معالجت توان کرد به پند یا به بندش. (سعدی ۴۸۴) ۵. چو می‌بینم کنون زلفت مرا یست / تو در دست آمدی من رفتم از دست. (نظامی ۱۵۲)

■ **از دست شدن** (قد). ■ از دست رفتن (مر). ۱. →: روح از بدن آهنگ جدایی ساز می‌کند. دیگر کار از دست شده‌است. (مطهری ۱۹۶۵) ۵. دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد / هم‌چون سیوس تر نه خمیری و نه فطیر. (ناصرخسرو ۱۰۳) ۴. ■ از دست رفتن (مر). ۳. →: قرب صد هزار نفس محترم از دست بشد و در مفاک‌ها زیر خاک شدند. (بدایع‌نگار: ازبصائتایما ۱۴۷/۱) ۵. یاران موافق همه از دست شدند / دریای اجل یکان‌یکان پست شدند. (خیام ۱۱۱) ۳. ■ از دست رفتن (مر). ۴. →: گشت پس دیوانه و از دست شد / ... (عطار ۲۴۱) ۵. استاد امام از دست بشد و وقتش خوش گشت و بی‌هوش شد. (محمد بن منور ۷۶) ۴. خشمگین شدن: از دست مشو ز سقطه من / پای تو اگر چه در میان است. (انوری ۵۵۴)

■ **از دست کسی برآمدن** در توانایی او بودن: من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هر چه از دستم برمی‌آمده، کردم. (هدایت ۷۳) ۳. من هم به اخوی میرزا جعفر خان: چشم که در مسکو هر گونه خدای که

امیر مصر بوده. (ناصر خسرو ۹۰) ۲. جامفر، شهرکی است خرد... و پادشایی وی از دست ملک تغزغز است. (حدود العالم ۸۳)

■ **از دست افکندن (فکندن)** (قد). از خود دور کردن: ز دست همی نفکندم قوت همت / بریای همی دارم امید سرانجام. (مسعود سعد ۴۵۶) ۱. ■ **از دست پداشتن** (قد). ترک کردن: شرط طلب آن چیز از دست پداشت. (خواجہ عبدالله ۲۷)

■ **از دست برآمدن** (قد). ۱. ممکن شدن؛ میسر بودن: بر سر آتم که گر ز دست بر آید / دست به کاری زتم که غصه سر آید. (حافظ ۱۵۷) ۲. انجام شدن: آن عمل زود از دست بر آید. (حاسب طبری ۲۰۳) ■ **از دست برآوردن** (قد). از میان بردن؛ نابود کردن: چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی. (سعدی ۱۸۰)

■ **از دست برخاستن** (قد). ۱. ■ از دست برآمدن (مر). ۱. →: گزم از دست برخیزد که با دل دار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم. (حافظ ۲۴۴) ۲. ۴. از میان رفتن: چون کنون برخاست او کلی ز دست / عشق من کلی به جای او نشست. (عطار ۷۰)

■ **از دست بردن** (قد). ۱. بی‌هوش کردن؛ از خود بی‌خود کردن: دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / ... (حافظ ۲۱۳) ۵. من خود ای ساقی از این شوق که دارم، مستم / تو به یک جرعه دیگر بتری از دستم. (سعدی ۵۴۶) ۳. ناتوان کردن؛ مغلوب ساختن: خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / برده از دست هر آن‌کس که کمائی دارد. (حافظ ۸۵)

■ **از دست برون (بیرون) بردن** (قد). ■ از دست بردن (مر). ۱. →: پرده مطریم از دست برون خواهد برد / آه اگر ز آن‌که در این پرده نباشد یارم. (حافظ ۲۲۱)

■ **از دست دادن** فاقد شدن یا گم کردن چیزی (کسی) و دیگر آن (او) را نداشتن: پسر مرا در تصادف رانندگی از دست دادم. ۵. این مسائل از بس عادی است، دیگر اهمیت خودش را از دست داده. (آل احمد ۹۰) ۵. اصفهان... هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده‌است. (هدایت ۶۰) ۲. ۵. چون فراز آوردی،

(معروفی ۳۲۱) ○ از دست تنه کربلایی چه کاری ساخته بود؟ (نفیسی ۴۰۶)

■ از دست کسی ستاندن (قد). ■ از دست کسی بیرون آوردن →: ایلیس... این خیر نقد از دست وی ستاند. (احمدجام ۲۵۹)

■ از دست کسی شدن (بشدن) (قد). ■ از دست کسی رفتن →: به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بریستم. (حافظ^۱ ۲۱۴) ○ ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی بینم. (بیهقی^۱ ۷۴۰)

■ از دست کسی کشیدن امر ناخوش آیندی را از او تحمل کردن: زن چه قدر از دست شوهرش کشیده بود. (پارسی پور ۱۷۴) ○ جوان ها... ببینند ما از دست آنها چه می کشیم. (مستوفی ۲۷۷/۲ ح.)

■ از دست کسی گرفتن ■ از دست کسی بیرون آوردن →: ای بابا! مگر عقلت را از دست گرفته اند؟ می خواهی سرت را به یاد بدهی؟ (جمال زاده^{۱۸} ۸۷) ○ چرا کارخانه ها را از دست صاحبش گرفته اند؟ (مطهری^۲ ۱۴۵)

■ از دست گذاشتن (گذااردن، نهادن) (قد). ۱. ■ از دست دادن →: در امور مثبت زندگی... هیچ فرصت را از دست نگذارد. (شهری^۲ ۳۸۳/۳) ○ اکنون که فرصت های گذشته را از دست نهاده ای، لاف را از این راز را... سرلوحه کار داشته باش. (شهری^۲ ۲۷۵/۲) ۲. رها کردن؛ ترک کردن: این راه راست را از دست مگذار و گناه مکن. (راهگیری ۳۶) ○ ماه شعبان من از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد. (حافظ^۱ ۱۱۱) ○ هر که را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و از دست مگذار. (عنصرالمعالی^۱ ۲۷)

■ از دست و پا افتادن نیروی خود را از دست دادن؛ ناتوان شدن: آن قدر شنا می کرد و آن قدر دست و پا می زد که از دست و پا می افتاد و از نفس می افتاد. (مدرس صادقی ۱۰۹) ○ اگر روزی به دست و صلت ای گلگون قبا اتم / به دست و پابت اتم آن قدر کز دست و پا اتم. (اشرف: آندراج)

■ از هر دست از هر نوع. ← دست (م. ۱): دیگر روز

از دستش برمی آید، به آقای سید جمال الدین بنماید. (حاج سیاح^۱ ۲۹۴)

■ از دست کسی برخاستن (قد). از عهده او برآمدن: نداری بحمد الله آن دست رس / که برخیزد از دست آزار کس. (سعدی^۱ ۱۵۰)

■ از دست کسی بیرون آوردن (در آوردن) از اختیار، تصرف، و تملک او خارج کردن: با حقه بازی، خانه را از دستش بیرون آوردند. ○ تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم... کلاه فرنگیمان بود. (جمال زاده^{۱۸} ۲۴) ○ ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. (هدایت^۹ ۶۳)

■ از دست کسی بیرون کردن (قد). ■ از دست کسی بیرون آوردن ۱. خدمت و حشمت هر چه داری، سبقت کن بر او پیش از آنکه از دست تو بیرون کنند و حسرت آن با تو همراه کنند. (خواجہ عبدالله^۲ ۲۱۳)

■ از دست کسی در آوردن ■ از دست کسی بیرون آوردن →.

■ از دست کسی در رفتن ۱. ■ از دست کسی رفتن →: اگر سر بچه کج می افتاد چه طور؟ دیگر کار از دست همه در می رفت. (اسلامی ندوشن ۲۸۳) ○ حساب روز و ماه به کلی از دستم در رفته است. (جمال زاده^۳ ۲۱۴) ۲. بدون اختیار او و به طور اتفاقی امری رخ دادن: نمی دانم چه طور شد از دست طبیعت در رفت و... آدم... یا به عرصه وجود گذاشت. (هدایت^۶ ۷۲)

■ از دست کسی رفتن از اختیار، تصرف، و تملک او خارج شدن: به ناگهان همه چیز از دستش می رود، صاعقه مزارعش را می سوزاند. (اسلامی ندوشن ۱۷۱) ○ در کلیات از رئیس مالیه ایالتی مشورت کند تا اگر مالیه را نتواند محرمانه اداره کنند، این رویه در گمرک از دستشان نرود. (مستوفی ۳۸۸/۲) ○ گل اگر چه گلاب می شود، از دست متصرف نمی رود. (بهاء الدین خطیبی ۱۰۴)

■ از دست کسی ساخته بودن ■ از دست کسی برآمدن →: کاری که از دست من و تو ساخته نیست.

۲. به وسیلهٔ: توسط: برنایی بردست وی توبه کرده بود. (جامی^{۸۰})

■ **بردست داشتن** (قد). مشغول بودن به کاری: پیر اگر بردست دارد این هوس / پیشهٔ ماهست سگبانی و بس. (عطار^۲ ۲۰۸) ○ کسی خبری بردست دارد... ابلهس از آن خبر یابد، او را به خیر دیگر دلالت کند تا این خیر نقد از دست وی ستاند. (احمد جام ۲۵۹)

■ **بردست گرفتن** (قد). ۱. پیش گرفتن (کاری) و (به آن) مشغول شدن: طریق زهد... بردست گرفت. (جامی^۸ ۳۶) ○ بیدار کسی بُود که... کار بیداران بردست گرفته باشد. (احمد جام ۳۵) ○ برزوی... همان قاعده که داشت، بردست گرفت از مراعات علما. (بخاری ۴۳) ۲. اعتنا و توجه کردن: هرکه او گیرد بردست شراب / هرچه او گوید بردست مگیر. (ابن یمن ۲۲۵)

■ **برسر دست [در] آمدن** (قد). فرارسیدن: همین که شب برسر دست درمی آمد، آن روشنایی و چراغ نمایان بود. (مروی ۵۳۳) ○ شب برسر دست آمده. (عالم آرای صغری ۹۸)

■ **بر کسی دست یافتن** (قد). بر او غلبه کردن: ای خداوند، به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده بود و از من دریغ می داشت. (سعدی^۲ ۷۹) ○ اگر خاموش باشیم، سوی کالای ما بشتابند و بر ما دست یابند. (بخاری ۶۲)

■ **بر کسی دست یابیدن** (قد). بر کسی دست یافتن: هر کسی گردن کُشی کند، ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یابند. (نظام الملک^۲ ۱۷۶)

■ **به چیزی دست یافتن (پیدا کردن)** ۱. آن را یافتن یا به آن رسیدن: کشور ما درزمینه‌های صنعتی به پیشرفت‌های چشم‌گیری دست پیدا کرده است. ○ به ایمان و سعادت واقعی دست یافته‌ام. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۳) ○ به این نتیجه دست یافتیم. (مطهری^۵ ۱۶۳۵) ۲. بر آن مسلط و چیره شدن: صفویه اول... به اجتماع میردان دست به ایران یافتند. (حاج سیاح^۱ ۲۳۸)

■ **به دست** (قد). حاضر؛ آماده: چنین گفت خسرو به یزدان پرست / که از خوردنی چیست ایدر به دست؟ (فردوسی^۳ ۲۳۰۳)

فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند، علویان و قضات و ائمه و فقها و بزرگان، و بسیار مردم عامه، و از هردستی اتباع ایشان. (بیهقی^۱ ۲۰)

■ **از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن** نتیجه کار، ناشایست یا خوب خود را دیدن: از هر دست بدهی، از همان دست پس می‌گیری. اجرت با حضرت باشد. (← هدایت^۶ ۵۲)

■ **از هم دست دادن** (قد). پراکنده شدن: چو بینی که لشکر زهم دست داد / به تنها مده جان شیرین به یاد. (سعدی^۱ ۵۱)

■ **این دست [و] آن دست کردن درنگ، تأخیر، و تعلل کردن**: تو چرا هر کاری را این قدر این دست آن دست می‌کنی؟ (← شهری^۱ ۲۷۰) ○ مردی که می‌خواست عکس بگیرد، کسی این دست آن دست کرد. (آل احمد^۳ ۱۰۱) ○ گداغلی... همیشه بهانه می‌تراشید، این دست آن دست می‌کرد. (هدایت^۷ ۸۷۵)

■ **بادست** ■ **به دست** →: [تصنیف‌ها] را بادست رفقای نزدیکش به عناصر سست سیاست یاف، درس داد. (عشقی ۱۰۹)

■ **با دست رو بازی کردن** با صداقت کامل و بدون مخفی کردن چیزی به کار اقدام کردن: توی این چیزها اصلاً تجربه‌ای نداشتم و به اصطلاح با دست رو بازی کرده بودم. (← میرصادقی^۱ ۴۱)

■ **بادست گرفتن** (قد). در اختیار گرفتن: ظاهر لشکر خلف را بفریفت و قلاع و خزاین او بادست گرفت. (جر فادقانی ۴۱)

■ **با کسی دست داشتن ارتباط و مشارکت داشتن** با او؛ هم دست او بودن: شما این زن را نمی‌شناسید. با همه دست دارد. (ترقی ۱۴۲)

■ **برای کسی دست گرفتن** به قصد مسخره کردن یا رسوا کردن او، سخن یا کاری را به دروغ به او نسبت دادن: اگر... بگویم پیش دختر آقا توی خانه می‌مانم، حتماً... برایم دست می‌گیرد. (← گلابدره‌ای ۱۱)

■ **بردست** (قد). ۱. کنار؛ پهلوی: خجسته منوچهر بردست شاه / نشسته به سر بر نهاده کلاه. (فردوسی^۳ ۹۵)

(م. ۱) →: من در حسرت آن قطعات بودم تا آنگاه که به دست باز آمد. (بیهقی^۱ ۷۸۷) ۲. به دست آمدن (م. ۳) →: چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا به دست باز آید. (بیهقی^۱ ۶۵۵)

۱. به دست باز آوردن (قد.) ۱. به دست آوردن (م. ۳) →: بنده به خوارزم رُود و آن جانب به دست باز آرد. (بیهقی^۱ ۷۳۹) ۲. به دست آوردن (م. ۴) →: بنگداشتند که باکالیجار را پس از چندین نفرت به دست باز آورده آمدی. (بیهقی^۱ ۶۰۹)

۱. به دست بودن (قد.) ۱. آگاه، هشیار، و مراقب بودن: سالی به دست باش که غم در کمین ماست/ مطرب نگاه دار همین ره که می زنی. (حافظ^۱ ۳۳۹) ۳. همین که پای نهادی بر آستانه عشق/ به دست باش که دست از جهان فروشویی. (سعدی^۳ ۶۰۳) ۲. فراهم بودن؛ آماده بودن: اگر خوشی به دست هست، به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی، چگونه با خودی؟ (شمس تبریزی^۱ ۱۸۹) ۳. باقی بودن: هرکه در وی محو شد از خود برست/ زآن که نتوان بود جز با او به دست. (عطار^۲ ۱۵۵)

۱. به دست چپ شمودن (قد.) ۱. بسیار زیاد بودن: دل یاد کند فضایل او/ چندان که به دست چپ شمارد. (خاقانی ۸۵۶)

۱. به دست دادن ارائه کردن: در این کتاب سیوطی... حتی عدد حروف متقوطة و غیر متقوطة آن را نیز به دست داده. (اقبال^۲ ۱۲)

۱. به دست داشتن ۱. دردست داشتن →: و دیگر از ایران زمین هرچه هست/ که آن شهرها را تو داری به دست... (فردوسی^۳ ۵۰۰) ۲. داشتن: محاسن چو مردان نداری به دست/ نه مردی بُود پیش مردان نشست. (سعدی^۴ ۳۵۸) ۳. (قد.) باقی گذاشتن: امیری عرب... خیل غارت کرده و چیزی به دست نداشته بود با ایشان. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۲)

۱. به دست راست خوابیدن (خسبیدن) (قد.) آسوده بودن: به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند/ تو چون به دست خودی رو به دست راست بخسب. (مولوی^۲ ۱۹۱/۱)

۱. به دست به وسیله؛ توسط: خسرو پرویز... به دست کسان خود کشته شد. (مینوی^۳ ۲۲۵) ۲. یکایک از او بخت برگشته شد/ به دست یکی بنده بر، کشته شد. (فردوسی^۳ ۱۱)

۱. به دست آمدن ۱. فراهم شدن، حاصل شدن، و در اختیار قرار گرفتن: من منتظر فرصت هستم. اما این فرصت مدت ها به دست نیامد. (علوی^۲ ۱۵۱) ۲. دلم می خواهد نانی بخورم که درازای کار و زحمت و خدمت به دست آمده باشد. (جمال زاده^۲ ۲۰۶) ۳. همه گنج پیرانش آمد به دست/ شتروار دینار صد بار شست. (فردوسی^۳ ۱۱۶۳) ۲. فهمیده شدن؛ استنباط شدن: از این مطلب چنین به دست می آید که زن یزدگرد شاپوران سیاه بخت بوده. (هدایت^۲ ۹۶) ۳. (قد.) پذیرفتن، مطیع شدن، و تحت نفوذ و اراده کسی درآمدن: لغتی تند و سرکشی کرد، آخر رام شد و به دست آمد. (نصرالله منشی ۱۰۸)

۱. به دست آوردن ۱. یافتن: هدف آن بود که گنجشک را زنده به دست بیاورند. (اسلامی ندوشن ۸۰) ۲. میداد پس از یک خواب راحت اراده خودش را باز به دست آورد. (علوی^۱ ۵۵) ۳. از برادران هرکه با او یار نشد، به دست آورد و هلاک کرد. (آقسرائی ۳۱) ۴. من نیز اسبی به دست آوردم و بدنیسه بخریدم. (بیهقی^۱ ۸۲۰) ۲. تهیه کردن: کشمش سبز را در سایه اتاق ها به دست می آورند. (آل احمد^۱ ۵۵) ۳. (قد.) در اختیار گرفتن؛ تصرف کردن: نعمت بُود آن که ستوران بخوردنش/ نه مُلک بُود آن که به دست آرد قیصر. (ناصرخسرو^۱ ۵۰۶) ۴. (قد.) مطیع و رام کردن: باز اگر چه وحشی و غریب است، چون بدو حاجت... است، به اکرامی هر چه تمام تر او را به دست آرند. (نصرالله منشی ۶۹)

۱. به دست افتادن ۱. به دست آمدن (م. ۱) →: در آن جا نیز چیزی به دست نیفتاد. (شهری^۳ ۵۶) ۲. برای میرزا نظام وقت و فرصتی به دست نیفتاد. (غفاری ۷۱) ۳. عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم/ بُود کز دست ایلم به دست افتد نگاری خوش. (حافظ^۱ ۱۹۵) ۱. به دست باز آمدن (قد.) ۱. به دست آمدن

گرفت و مالی و تجلی و آلتی بدان عظیمی به دست
مخالفان ما افتاد. (بیہقی^۱ ۶۳۲)

■ **بہدست کسی بودن** ۱. توسط او بودن: نجات
این مملکت بہدست این جوان خواهد بود. (حجازی
۴۱۹) ۲. با او بودن: حق بہدست او بود، من اشتباه
می کردم. ۳. چنین کہ صومعه آلودہ شد ز خون دلم / گرم بہ
بادہ بشوید حق بہدست شماست. (حافظ^۱ ۱۷) ۳. (قد).
دراختیار او بودن: بہدست عشق درافتادہ ایم تا چہ
کند / تو چون بہدست خودی رو بہ دست راست بخسب.
(مولوی^۲ ۱۹۱/۱)

■ **بہدست کسی دادن** بہ او سپردن؛ بہ او
واگذار کردن: می خواہی باور کن، می خواہی ہم باور
نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می دہم بہدست.
(ہدایت^۵ ۱۱۲)

■ **بہدست کسی درافتادن** (قد). دراختیار او قرار
گرفتن یا اسیر او شدن: بہدست عشق درافتادہ ایم تا
چہ کند / تو چون بہدست خودی رو بہ دست راست
بخسب. (مولوی^۲ ۱۹۱/۱)

■ **بہدست کسی رسیدن** دراختیار او قرار گرفتن:
نامہات بہدستم رسید.

■ **بہدست کسی رفتن** در اختیار و تصرف او قرار
گرفتن: این طور باشد، ہر گوشہ مملکت بہدست یکی
می رود. (مخبر السلطنہ ۱۷۴)

■ **بہدست کسی سپردن** (سپاردن) دراختیار او
قرار دادن: بہتر است او را آزاد گذاشتہ، عنان سرنوشت
را بہدست خودش بپسارند. (جمال زادہ^{۱۱} ۲۷)

■ **بہدست گرفتن** ۱. دراختیار گرفتن؛ عہدہ دار
شدن: ادارہ کشور را بہدست خود گیرند. (مینوی^۲ ۴۰۸)
۲. بپایم بہ تخت کیی برنشست / گرفت او ہی این جہان
را بہدست. (فردوسی^۳ ۲۵۰۷) ۳. (قد). آغاز کردن:
باید کہ این کار بہ زودی بہدست گیرد. (بیہقی^۱ ۱۳) ۳.

(قد). انتخاب کردن؛ برگزیدن: بگفتا: نکیرم طریقی
بہدست / کہ نشنیدم از پیر آذرپرست. (سعدی^۱ ۸۱) ۴.
(قد). دست آویز قرار دادن: خط خویش چہ کنم کہ بہ
حجت بہدست گرفتند. (بیہقی^۱ ۴۱۳) ۵. (قد). اعتنا
کردن؛ توجہ کردن: اگر بد کند زو مگیر آن بہدست /

■ **بہدست شدن** (قد). ۱. بہدست آمدن (م. ۱)
→: میوہا... در رسید کہ در بسیار جای ہا بہدست نشود،
و اگر شود، بدان ارزانی نیاشد. (نظامی عروضی ۴۹) ۲
شیر پرسید: ہیچ بہدست شد؟ (نصرا اللہ منشی ۱۰۷) ۳.
■ **بہدست آمدن** (م. ۳) →: چون اریارق دیر بہدست
شود، بندہ را آنچه فراز آمد، باز نمود. (بیہقی^۱ ۲۸۸)
■ **بہدست فراموشی سپردن** فراموش کردن:
احسان و نوع خواہی و تقوا... بہدست فراموشی سپردہ
شدہ بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۵) ۲ زن و مادرم گرہ سر
دادند و نوحہ کردند و آخر سر ہمہ چیز را بہدست
فراموشی سپردند. (زرین کوب^۴ ۴۱۹)

■ **بہدست کردن** (قد). ۱. فراہم کردن؛ در
اختیار و تصرف خود در آوردن: اگر بہدست کند
باغبان چنین سروی / چہ جای چشمہ کہ بر چشمہات
بنشاند. (سعدی^۴ ۴۳۶) ۲ تو این کالاہا و نعت از کجا
بہدست آوردی و چگونہ بہدست کردی؟ (بخاری ۶۲)
۳. یافتن: تدبیری دیگر بہدست باید کردن. (بخاری
۱۱۰) ۴ دوستی بہدست کن تا مقصود حاصل آید.
(خواجہ عبداللہ^۵ ۱۶) ۳. تصرف کردن و دراختیار
گرفتن: امیر ایروان بہ تسخیر بلاد ارمنیہ مأمور گشت
کہ آن ملک را بہدست کند و در آن جا نشست کند.
(صاحب دیوان: از صباتیمہ ۵۹/۱) ۴. مطیع و رام
کردن: [شتر] روزگاری است کہ شیر را بہدست
کرده است و شیر او را امان دادہ است. (بخاری ۱۱۰) ۵
لاف زنانی را کردی بہدست / کایشان گفتند جہان زان
ماست. (فرخی^۱ ۱۹)

■ **بہدست کسی آمدن** ۱. دراختیار او قرار
گرفتن: پولی بہدستش آمد. ۲. دانستہ شدن
توسط او؛ فهمیدن او: اگر یک دقیقہ صبر
داشتہ باشی، مطلب بہدست خواهد آمد. (جمال زادہ^{۱۷}
۹۷)

■ **بہدست کسی افتادن** دراختیار او قرار گرفتن:
زمین، تغییر مالک داد و از دست ارباب بہدست زارع...
افتاد. (جمال زادہ^۸ ۳۱) ۲ وی و دو برادرش... بہدست
دشمن افتادند. (نفیسی ۴۷۰) ۳ اگر بہدست من افتد فراق
را بگشُم / ... (حافظ^۱ ۲۰۲) ۴ ہر کس سر جان خویش

شما را می‌بوسد.

■ **چیزی دست کسی را گرفتن** نصیب او شدن یا به او رسیدن (پول یا مالی): پول... بخورونمیری دست طویی را می‌گرفت. (پارسی‌پور ۱۱۴)

■ **در (توای) چیزی دستی بودن** تغییر ایجاد کردن در آن: لباس‌های کهنه را تعمیر می‌کردند. دستی در آنها می‌بردند. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ کسانی‌که بعد از [فردوسی] در شاهنامه دست بُرده‌اند. (فروغی^۳ ۱۰۳)

■ **دردست آمدن (قد).** ۱. به دست آمدن (مر. ۱). ج: ... تو دردست آمدی، من رقتم از دست. (نظامی^۴ ۱۵۲) ۲. در رسیدن؛ فرارسیدن: چون شب دردست آمد، به خانه آمد. (بیغمی ۸۲۱)

■ **دردست بودن موجود بودن؛ وجود داشتن:** تصویری را که نقاش از او ساخته، با عکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم. (علوی^۵ ۲۷) ○ برای جلوگیری این کار، هیچ وسیله‌ای دردست نبود. (مستوفی ۴۹۹/۲) ○ تو دردستی اگر دولت شد از دست / چو تو هستی همه دولت مرا هست. (نظامی^۳ ۴۱۴)

■ **دردست داشتن در اختیار و تصرف داشتن:** مجلس شورای ملی، قوهٔ مقتنهٔ ملکیتی را دردست دارد. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۷) ○ فهرست‌های کامل مرتب دردست داریم. (اقبال^۲ ۱۲) ○ هرکه دست از تو کشیده‌ست، چه دارد دردست؟ / چه طلب می‌کند آن‌کس که طلبکار تو نیست؟ (صائب^۱ ۷۹۴)

■ **دردست کسی افتادن (قد.)** در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی / دردست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری. (حافظ^۱ ۳۰۹)

■ **دردست کسی بودن** ۱. در اختیار و تصرف او بودن: زمام بیشتر کارها دردست ایشان است. (اقبال^۲ ۵۰) ○ ثنات‌های وقفی شهر... دردست متولّی‌ها بود. (مستوفی ۲۳۵/۳) ۲. در اراده و قدرت او بودن: کار همیشه دردست من نیست. (علوی^۱ ۵۰) ○ آزادی شما دردست من نیست. (حاج‌سیاح^۱ ۴۰۴) ○ به

که جز تخت شاهی مبادت نشست. (فردوسی^۳ ۱۵۳۰)

■ **به دست و پا افتادن** نگران و سراسیمه شدن و تلاش و تقلا آغاز کردن: انگلیسی‌ها... خیلی به دست و پا افتادند. (جمال‌زاده^{۱۲} ۴۱/۲) ○ سالار به دست و پا افتاد که تو را به هرکه می‌پرستی، از این‌جا نرو. (حجازی ۳۱۵)

■ **به دست و پای [فرو]مردن (قد.)** قدرت و توانایی خود را معمولاً از روی ترس یا ناامیدی از دست دادن و بی‌حرکت ماندن: کاروانیان چون این کلمه بشتیدند، به دست و پای فرومردند. (عوفی: گنجینه ۱۹۲/۳) ○ چون به ماهان بر این حدیث شمرد / مرد مسکین به دست و پای بمرد. (نظامی^۴ ۲۴۹) ○ خوارزم‌شاه سخت نومید گشت و به دست و پای بمرد. (بیغمی^۱ ۶۹)

■ **به دست و پای کسی افتادن** با تضرع و زاری از او خواهش کردن و به او التماس کردن: براهمه و هندوان به مشاهدهٔ این خارق عادت به دست و پای او افتاده... روی نیاز به خاک پای او مالیدند. (شوشتری ۳۷۷)

■ **به دست و دامن کسی افتادن** به دست و پای کسی افتادن ۴: تکلیف شما این است که به دست و دامن پرویز بیفتید. (حجازی ۲۸۵)

■ **به کسی دست دادن** بر او عارض شدن یا در او پیدا شدن (حالتی): اضطراب مخصوصی به او دست می‌داد. (آل‌احمد^۴ ۱۱۹) ○ حالت قی به من دست داد. (هدایت^۱ ۳۶)

■ **به یک دست برداشتن (قد.)** دست‌کم گرفتن ج: تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر / چرخ هرچندکه برداشت به یک دست مرا. (صائب^۱ ۲۵۳)

■ **توای [دست و پا] کسی بودن** در اختیار و تملک او بودن: اوضاع چه‌طور است؟ چیزی توی دست و پاالت هست؟ (← میرصادقی^۸ ۱۵۰) ○ آلان پول خیلی زیادی توی دست و پاالت ما این‌جا نیست. (فصیح^۱ ۵۶)

■ **چیزی (کاری) دست کسی را بوسیدن** انجام دادن کار مربوط به آن برعهدهٔ او بودن: امروز طرفه‌ها دست شما را می‌بوسند. ○ جاو کردن اتاق دست

■ **زیر دست** با نظارت و اشراف؛ تحت نظر؛ کشتی‌گیر... باید... زیر دست مرشد و میان‌دار مدتی در گود زورخانه کار کرده‌باشد. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۸)

■ **فرا دست آمدن** (قد). ۱. به دست آمدن (م. ۱) →: شمع برگردی چراغت باز نماند در نظر/ گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی. (سعدی^۳ ۵۷۹) ۲. پیش آمدن: مگر باز سید آمد فرا دست/ که گل‌زار شاد از زاغ سیه رست؟ (نظامی^۳ ۳۶۲)

■ **فرا دست آوردن** (قد). ۱. یافتن: او پیری دیرینه است. هر یک چند قومی مریدان و تائبان فرا دست آورد. (احمدجام ۲۸۴) ۲. بر دل من گذشت که نیک کاری فرا دست آوردم. (خواجہ عبداللہ^۱ ۳۷۰) ۳. حاصل کردن: سخن بر آن منہاج رفت که به اسباب رکیک، امور رفیع فرا دست توان آورد. (خاقانی^۱ ۲۷۶)

■ **فرا دست کردن** (قد). مطیع و رام کردن: عقل مسکین به چه اندیشه فرا دست کنم؟/ دل شیدا به چه تدبیر شکبای دارم؟ (سعدی^۳ ۵۱۵)

■ **فرا دست کسی دادن** (قد). به او سپردن؛ در اختیار او گذاشتن: ابوالقاسم... زمام خود فرا دست نصر داد تا خوار بیامد. (جرادقانی ۲۲۳) ۴. گوهر فرا دست ایشان دهی. (احمدجام ۲۵۰)

■ **فرا دست گرفتن** (قد). پیش گرفتن و آغاز کردن: علم بسیار است، و از هر نوع علم که فرا دست گیری، گویی که خود علم این است. (احمدجام ۶۳)

■ **کسی را دست بودن** (قد). دخالت یا اطلاع و مهارت داشتن او: باید که اندر ملاهی تو را دست بُود، چیزی بدانی زدن تا مگر خلوتی بُود که مطرب را جای نبُود. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰۴)

■ **کسی را دست گرفتن** (قد). با او پیمان بستن: وزیر سامانیان... طیبی از سامانیان را صلت نیکو داد پنج‌هزار دینار، و مر او را دست گرفت و عهد کرد. (بهقی^۱ ۴۵۶)

■ **دست‌آب** d. -ā. b (قد). وضو.

■ **دست‌آب دادن** (قد). آب برای وضو دادن: در کعبه حضرت تو جبریل/ دست‌آب دهد مجاوران را. (خاقانی ۳۳)

تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد/ اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم. (صائب^۱ ۲۶۶۰)

■ **در دست کسی نهادن** در اختیار او گذاشتن؛ به او دادن: البته راضی نخواهی شد قلم توانایی که طبیعت در دست تو نهاده، بی‌حاصل بماند. (جمال‌زاد^{۱۶} ۲۱)

■ **در دست ماندن** باقی ماندن: آنچه در دست مانده، همین خاطره‌هاست. (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

■ **در دست‌وپای کسی افتادن** (قد). به دست‌وپای کسی افتادن →: مردم قلعه آن دو نژاد چنگیزی را دیدند و چون پادشاه خود را با آن حال دیدند، چون دامن در دست‌وپای ایشان افتادند. (عالم‌آرای صفوی ۳۷۸)

■ **در دست‌وپای کسی ریختن** در اختیار او قرار دادن: هر ژاژخایی هرچه برزیتاش می‌آید، می‌گوید... در دست‌وپای مردم ساده‌لوح بی‌مایه می‌ریزد. (اقبال^۱ ۲/۳/۵)

■ **رو[ی] (سر) دست بودن** با اشتیاق خواستار چیزی بودن: کتاب‌های او را روی دست می‌بزدند.

■ **رو[ی] دست کسی بلند شدن** در صفتی بر او پیشی گرفتن: گفت: از ترسویی رو دست من بلند شدی. (محمدعلی ۴۸) ۴. اعیان و رجال مملکت هم روضه‌خوانی را وسیله تظاهر و تجمل قرار داده، روی دست هم‌دیگر بلند شدند. (مستوفی ۲۷۷/۱)

■ **رو[ی] دست کسی رفتن** با او رقابت کردن: در حراج عقیده‌ها آن مرد ثروت‌مند رو دست همه رفته‌بود.

■ **رو[ی] دست کسی زدن** رو دست کسی بلند شدن →: زده روی دست همه. (علی‌زاده ۲۷۲/۱)

■ **رو[ی] دست کسی گذاشتن** به او تحمیل کردن (معمولاً پرداخت پولی را): دویست تومان خرج دوا درمان روی دستم گذاشت. (→ هدایت^{۱۶} ۲۱)

■ **رو[ی] دست کسی ماندن** مصرف نشدن، به فروش نرفتن، یا برخلاف میل او باقی ماندن: دوتا بچه روی دستش مانده. (→ شهری^۱ ۴۶۴) ۵. دختر مانده‌بود روی دستشان. (→ آل‌احمد^{۱۶} ۱۱۸)

دویست نسخه چاپ می‌کردم. بیش‌ترش رو دست می‌ماند. (هدایت^۱ ۱۴)

(نظامی باخرزی ۲۰۷) ۳. بهانه انجام دادن کاری: زود از باغ بیرون آمدم تا دست آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده بودم، غنیمت شمرم. (اسلامی ندوشن ۲۰۱) ○ علائق میهن پرستی... دست آویز طرفین این مشاجره گشت. (زرین کوب^۳ ۱۲۲) ○ استمالت نامه را... نزد آن عالی‌جاه فرستادیم که... او را به این دست آویز بیارد. (قائم مقام ۹۴) ○ به دست آویز شیر انکندن شاه/ مجال دست بوسی یافت آن ماه. (نظامی^۳ ۱۲۹) ۳. آنچه از آن کمک می گیرند یا به آن پناه می برند: هرکه را زور بیش تر و بخت یاور است، کام یاب است، و آنکه از این دو دست آویز طبیعت سهمی نبرده، حق زندگی... ندارد. (نفیسی ۴۱۹) ○ هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد/ نیست الا آن که بخشایش کند پروردگار. (سعدی^۴ ۷۸۸) ○ جز صبر، دست آویزی نیست. (رواینی ۶۲۹) ۴. (قد.) زدو خورد؛ جدال و درگیری: آنها که مردان رهند از شوق تو جان می دهند/ شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو. (عطار^۵ ۵۵۷) ○ هر دو گروه هشیار می بودند و جنگ ها می رفت و دست آویزها. (بیهقی^۱ ۸۱۶)

○ دست آویز ساختن ۱. دست آویز قرار دادن چیزی (م. ۱) →: تمسخر را دست آویز ساخته و گفت:... (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۰) ۲. دست آویز قرار دادن چیزی (م. ۲) →: من او را دست آویز ساخته، سرسخن بدین گونه گشادم:... (میرزا حبیب ۷۱۱)

○ دست آویز قرار دادن چیزی ۱. آن را وسیله توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین کردن: باز می خواهی برای تیرئه خود، تاسی به عرفا و حکمای بزرگ را دست آویز قرار دهی؟ (جمال زاده^۳ ۱۳۴) ۲. آن را بهانه کردن: از جمله واقعات فراموش نشدنی... واقعه اولین برخوردشان پس از عقد بود که... چه چیز را دست آویز سخن قرار داده اند. (شهری^۲ ۱۱۰/۳)

○ دست آویز کردن ۱. دست آویز قرار دادن چیزی (م. ۱) →: کیش را بهانه و دست آویز خودتان کرده اید. (هدایت^۲ ۴۷) ○ بهانه های غریب و عجیبی را دست آویز کرده، به طمع تصرف خاک و ثروت دیگران

دست آزمای [dast-ā('ā)z[e]mā-y] (قد.) به منظور آزمودن زور و نیروی دست و زور آزمایی: بسی حمله کردند دست آزمای/ سر بخت کس در نیامد زیای. (نظامی^۷ ۴۴۱)

○ دست آزمای کردن (نمودن) (قد.) ۱. زور آزمایی کردن، درگیر شدن، و جنگیدن: که با خصم ما کرده دست آزمای/ به سوی زبونی شوی رهنمای. (امیر خسرو: لغت نامه^۱) ۲. تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ دست اندازی کردن: اگر چرخ گردان خطایی نمود/ بدین خانه دست آزمای نمود... (نظامی^۷ ۲۴۸)

دست آموز dast-ā('ā)muz تربیت شده؛ اهلی: جانور دست آموز. ○ طوطی دست آموز خودش را هم با خودش می برد. (فصیح^۱ ۲۰۰) ○ دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم/ ریسمان در پای، حاجت نیست دست آموز را. (سعدی^۴ ۳۴۶)

○ دست آموز شدن تربیت و اهلی شدن: بعضی از جاتوران دست آموز نمی شوند. ○ مگر کیوترهای وحشی... دست آموز و اهلی و پای بند آشیانه نمی شوند؟ (شریعتی ۷۱) ○ های همایونی رعایای خراسان را دست آموز شد. (ابن فندق ۸۸)

○ دست آموز کردن تربیت و اهلی کردن: یک غروب سیاه را دست آموز... کرده بود. (هدایت^۵ ۱۱۹) ○ عضدالدوله... شیر بهای دید که دست آموز کرده بودند. (خاقانی^۱ ۳۲۲)

دست آورد dast-ā('ā)va(o)r-d (م. ۱) →: این مجموعه... حتی از تلاش ها و آرزوهای نویسنده و دست آوردهای اندک و کم بودهای فراوانش، جز مختصری را دربر نمی گیرد. (به آذین الف)

دست آویز dast-ā('ā)viz ۱. وسیله توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین: اکثراً... دست آویزی به چنگ آورده، به نامش جیبیری می کردند. (شهری^۲ ۱۸۲/۱) ○ رعایا به این دست آویز رفتند تمام آب های مملوکی مؤلف را بستند. (غفاری ۲۵) ○ چون از سعادت قوت اسلام چندان بهره ای نداشتند... به دست آویز رشوت و حمایت... پسر درویشان بی بضاعت می اندازند.

• **دستارچه ساختن** (قد). پیش‌کشی فراهم کردن: از سیم صراحی و زیر می / دستارچه ساز دلبران را. (خاقانی ۳۱)

دست‌از‌یاد‌راز‌تر dast-a('a)z-pā-derāz-tar

بدون بهره یا نصیب موردنظر یا ناامید از به‌دست آوردن چیزی: آنهایی که بی‌هدف... راه افتاده‌اند، پس از مدتی دریه‌دری تو اردوگاه دست‌از‌یاد‌راز‌تر برگشته‌اند. (محمود^۲ ۲۴۱) ○ عابد... با شکم گرسنه دست‌از‌یاد‌راز‌تر به خانه برگشت. (مسعود ۱۴۰)

دست‌از‌جان‌شسته dast-a('a)z-jān-šost-e

ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی از جان خود گذشته و از مرگ نمی‌ترسد: در تبریز، مرد شوریده و ارسته دست‌از‌جان‌شسته‌ای بود که به او باباقرج تبریزی می‌گفتند. (نفیسی ۴۶۱)

دست‌افشان dast-a('a)fxān (قد). ۱. درحالت

شادمانی و سرخوشی: هرکجاتان دل کشد عازم شوید / فی‌امان‌الله دست‌افشان روید. (مولوی^۱ ۴۸۰/۳)
۲. رقص و دست‌افشانی: جوانی یازمی‌آرد به یادم / سماع چنگ و دست‌افشان سالی. (حافظ^۱ ۳۲۲)

دست‌انبوی [dast-ambu-y] (قد). بهانه؛ دست‌آویز: شکست مردمان، دست‌انبوی تو شده. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۲۹)

دست‌انداز dast-a('a)ndāz (قد). ۱. چاله و شکاف،

برآمدگی، یا هرنوع پستی و بلندی در سطح زمین یا جاده: راه شوشتر تا دزفول، نفس آدم را می‌گیرد. شتر با بار تو دست‌اندازهایش گم می‌شود. (محمود^۲ ۱۹۱) ○ اتومبیل به سرعت حرکت می‌کند و در دست‌اندازهای جاده تکان‌های سخت و زننده آن، بطری‌های آب‌معدنی را حرکت می‌دهد. (مسعود ۷۱) ۲. سختی؛ مشکل؛ دشواری: این خوش‌ترین دوران بود. همه چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. (علوی^۳ ۱۰۸)

۳. (قد). حمله؛ هجوم؛ تعدی؛ دست‌اندازی: محمد... بنای دست‌انداز گذارده، به تهیه و اسباب یاقی‌گری پرداخت. (کلاتر^{۱۰}) ○ دامن پاکان ندارد تاب دست‌انداز شوق / بوی پیران ز مصر آخر ره کنعان

شروع به قتل و غارت و کشتار می‌کنند. (مسعود ۶۰) ۲. (قد). توسل جستن به چیزی یا کسی و کمک گرفتن از آن (او): از جوانب، هرکس به‌جانبی تعلق می‌ساختند و دست‌آویزی می‌کردند. (جونی^۱ ۱۹۹/۱)
۳. (قد). جنگ و ستیز کردن: نماز دیگر دست‌آویز کردند و جنگ سخت بود. (بیهقی^۱ ۷۵۲)

دستادست dast-ā-dast (قد). ۱. به صورت نقدی؛ مقر. نسیه: ستوداد جز به دستادست / داوری باشد و زیان و شکست. (لیبی: لنت‌نامه^۱) ○ ستوداد مکن هرگز جز دستادست / کز پسادست خلاف آید و صحبت بیزد. (ابوشکور: اشعار ۷۹) ۲. تن‌به‌تن: روز صفین چو حرب درییوست / گرم شد کارزار دستادست. (سنایی^۱ ۲۵۶)

دستار dast-ār

• **دستار ادرانداختن** (اندرانداختن) (قد).

اظهار شادمانی بسیار کردن: گل از سر مشتاقی بذریده گریبانی / عقل از سر بی‌خویشی انداخته دستاری. (مولوی^۲ ۲۹۲/۵) ○ گرت گویند سر در راه ما باز / بدین شادی تو دستار اندرانداز. (عطار^۸ ۲۸۶)

• **دستار پیش کسی نهادن** (قد). درمقابل او اظهار فروتنی کردن و او را بزرگ داشتن: چون تمام افتاد او در کار خویش / زآن نهادم پیش او دستار خویش. (عطار^۶ ۱۲۷)

• **دستار کز نهادن** (قد). تکبر کردن: نه زآنست این همه و اخواست تا تو بنشینی / ز کبر ریش کنی راست کز نهی دستار. (عطار^۵ ۷۸۸)

دستار بند d-band (قد). عالم؛ فقیه: چو قاضی به فکر تو نویسد سجل / نگردد ز دستارندان خجل. (سعدی^۳ ۲۱۶)

دستارچه dast-ār-če (قد). هدیه و پیش‌کش: از بهر عذر، دستارچه‌ای آوردم و عذر پدر می‌خواهم. (ارجانی ۱۱۹/۵)

• **دستارچه به دندان خاییدن** (قد). مضطرب شدن و تشویش داشتن: گهی گریان شوی چون شمع خندان / گهی دستارچه خایی به دندان. (عطار^۸ ۲۸۶)

بها نه.

❖ **دست‌انگاز کردن** (قد.) دست‌آویز و بهانه قرار دادن: حکام، نکته... دست‌انگاز کرده و دقیقه... مهمل گذاشته. (آفراسی ۱۸۲) و رو ترش کردن پر ما پیشه ساخت/ یک بهانه جست و دست‌انگاز کرد. (مولوی ۱۵۴/۲)

دستاورد dast-āva(o)r-d ۱. نتیجه، حاصل، و پی‌آمد چیزی: دستاوردهای انقلاب، دستاورد علم. ۲. آنچه بر اثر تلاش و فعالیت شخص یا گروهی فراهم می‌شود: پای‌بندی‌های زندگی با دستاوردهای مصنع بشری رابطه‌ای نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

دست‌بازی dast-bāz-i (قد.) ۱. عشق‌بازی کردن؛ ملاعبه: جبرئیل است مگر باد و درختان مریم؟/ دست‌بازی نگر آن‌سان‌که کند شوهروزن. (مولوی ۲۲۳/۴) ۲. شوخی: دراول حال او تصور نموده که از مقوله دست‌بازی و ظرافت‌هاست که ندمای مجلس بهشت‌آیین گاهی با یک‌دیگر می‌کنند. (اسکندریک ۴۳۶) ۳. در شطرنج، بازی کردن با همان مهره‌ای که بر آن دست می‌گذارند: من داغ پستیدیم و یاران مرهم/ در عرصه عشق دست‌بازی این است. (ظهوری: آندواج) ۴. تردستی و شعبده‌بازی: چندم شکنی ز دست‌بازی؟/ روزیم چرا نمی‌نوازی؟ (نظامی ۱۹۴ ح.) ۵. مکافات نیکی بازکنم تا بدانید که دست‌بازی چگونه باشد. (ارجانی ۳۸۷/۵) ۶. جهان را چنین دست‌بازی بسی‌ست/ ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بسی‌ست. (اسدی: لغت‌نامه^۱)

دست‌باف dast-bāf (قد.) ۱. نتیجه عمل کسی؛ آفریده: خود اگر کفر است و گر ایمان او/ دست‌باف حضرت است و آن‌او. (مولوی ۳۹۳/۱) ۲. ممکن، سهل، و آسان: عاقبت دیدن نباشد دست‌باف/ ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف؟ (مولوی ۳۱/۱) ۳. گوش به غوغا مکن، هیچ محابا مکن/ سلطنت و قهرمان نیست چنین دست‌باف. (مولوی ۱۲۹/۳)

دست‌بالا dast[-e]-bālā (قد.) چیره و پیروز: ... کارشروان دست‌بالا دیده‌ام. (خافانی ۲۷۴)

گرفت. (صائب ۶۹۵^۱) ۴. (قد.) در حال شادمانی و خوشی: همه شادان و دست‌انداز و خندان/ همه شاهان عشق و تاج‌داران. (مولوی ۱۷۳/۴۲)

❖ **به جایی دست‌انداز شدن** (قد.) متجاوز شدن یا حمله کردن به آن: عهد و موایق باهم دارند که کسی... به مملکت دیگری دست‌انداز نشود. (شوشتری ۲۴۸)

دست‌اندازان d.-ān (قد.) به تندی و چابکی: رفت و بریست ازاری و به چپ‌ون درجست/ دست‌اندازان بگذشت به یک‌دم به شاه. (انوری ۴۱۶^۱)

دست‌اندازی dast-a('a)ndāz-i تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ تعدی؛ دست‌درازی: کوفسنداری، یک‌خطر بزرگ می‌داشت، و آن دست‌اندازی دزدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ۵. بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید... به دست‌اندازی بر املاک این‌و آن کشیده شد. (دهخدا ۳۴۶/۲) ۶. گمان کلی داشتند که دزدان مزبور در همان نزدیکی‌ها... به جهت دزدی و دست‌اندازی رفته‌باشند. (وقایع‌ها ۸۰۸)

❖ **دست‌اندازی کردن** دست‌اندازی ۱: می‌گذارید این مرتیکه بی‌سر و پی‌یا میان کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟ (هدایت ۴۴^۲) ۵. حسن‌علی‌بیگ... مأثون نیست به زراعت و ملک و حاصل آنها دست‌اندازی کند. (غفاری ۱۹۶)

دست‌اندرکار dast-a('a)ndar-kār آن‌که در کاری شرکت یا دخالت دارد: دست‌اندرکاران روزنامه، دست‌اندرکاران شهرداری، دست‌اندرکاران مطبوعات. ۵. کسانی که دست‌اندرکار تعزیه بودند، خود را برای روز بزرگی که روز عاشورا بود، آماده می‌ساختند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ۶. بهتر است خودت سفری به مازندران بکنی و با اشخاصی که در این کارها دست‌اندرکارند، داخل صحبت بشوی. (جمال‌زاده ۱۴۶^۲)

❖ **دست‌اندرکار چیزی** (کاری) شدن مشغول شدن یا پرداختن به آن: دست‌اندرکار رویه کشیدن و میوه و شیرینی گذاشتن شده‌بود. (شهری ۷۰/۳^۲)

دست‌انگاز dast-e('e)ngāz (قد.) دست‌آویز؛

دست بالا گرفتن (قد). چیره و غالب شدن: [هذیان] به غایت رسیده و دست بالا گرفت. (خاقانی^۱) (۱۷)

دست بالایی d-y(')-i (قد). برتری و پیروزی: سر فروتنی انداخت پیریام در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالایی. (سعدی^۴ ۷۳۴)

دست بود، دستبود dast-bord ۱. سرقت؛ دزدی: چند گله دار... بر اثر دستبرد دزد به کلی فقیر... شده بودند. (اسلامی ندوشن ۴۰) ۲. در این کتابخانه گران بها دستبردهایی رخ داده. (اقبال^۱ ۴/۲/۵) ۳. هجوم و حمله؛ تجاوز: حریم خود را از دستبرد حریفان نگه داریم. (خانلاری ۲۸۹) ۴. کاخ بلندی را که شیخ از نتایج فکر خود بنا کرده است، باید از دستبرد سوانح مصون داشت. (مینوی^۲ ۱۷۳) ۵. ز دستبرد صبا گیرد گل کلاله نگر / شکنج کیسوی سنبل ببین به روی سمن. (حافظ^۱ ۲۶۷) ۶. (قد). تصرف ناروا کردن؛ دست درازی: نسخه یا نسخی از کتاب... تاجه اندازه دستخوش تحریف و تصحیف و غرضه دستبرد تساخ گشته اند. (زرین کوب^۳ ۶۳) ۷. چو بازارگان در دیارت ببرد / به مالش خساست بود دستبرد. (سعدی^۱ ۵۱) ۸. (قد). قدرت، تسلط، و چیرگی: به هر جا که نیروی من پی نهد / مرا بود پیروزی و دستبرد. (نظامی^۲ ۳۷۹) ۹. هم اکنون به این زور و این دستبرد به خاک اندر آرد سر دیو گردد. (فردوسی^۳ ۸۹۵) ۱۰. (قد). قدرت نمایش؛ ضرب شست: گستاخی همی کردم مگر از وی حدتی آید که مرا دستبرد او معلوم شود. (بخاری ۸۳) ۱۱. آن وقت است که حریه ملک الموت دستبرد خویش بنماید. (ابن فندق ۲۸۷) ۱۲. (قد). هنر و چیره دستی: چو شیرین دستبرد یارید دید / به دست عشق خود را کار بد دید. (نظامی^۴ ۳۷۴) ۱۳. ز دستبرد حکیمان بر او پدید نشان / ز مالهای فراوان بر او پدید اثر. (فرخی^۱ ۶۹)

دست بود از چیزی بردن (قد). بر آن پیشی گرفتن و برتری یافتن: تکاور دستبرد از باد می برد / زمین را دور چرخ از باد می برد. (نظامی^۳ ۷۶) دست بود دیدن (قد). مورد حمله و هجوم

قرار گرفتن و ضرب شست کسی را دیدن: آن که حزم زیادت داشت... بارها دستبرد زمانه جانی دیده بود. (نصرالله منشی ۹۲) ۳. چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند، آواز دادندی و یک یک دستبرد بدیدندی و باز گشتندی. (بیهقی^۱ ۸۳۵)

دست بود زدن دزدی کردن؛ سرقت کردن: اگر می توانستند دستبردی بزنند... به هیچ وجه قصور نمی کردند. (اسلامی ندوشن ۱۸۱) ۴. مهترانی که به اصطلاح خود در پی دستبرد زدن رفته بودند، باز آمدند. (قاضی ۱۱۷۰) ۵. به چیزی دستبرد زدن. دست برد نمودن (قد). حمله کردن و ضرب شست نشان دادن: من از قیصر واهمه ندارم و یک جنگ با او می کنم و دستبردی می نمایم و بعد از آن می روم. (عالم آرای صغری ۴۷۳) ۶. دروگر باز رسید، وی را دستبردی سره بنمود تا در آن هلاک شد. (نصرالله منشی ۶۲)

دست بود (قد). دلیر و جنگ آور: چو رفتند نزدیک فرهاد گردد / از آن نام داران بادستبرد... (فردوسی^۳ ۳۲۰)

دست بود از چیزی زدن آن را ربودن و دزدیدن: به دارایی پسرش دستبرد زده بودم. (شهری^۳ ۷۳) ۷. حسن ثلی برای این که به اقلیه دستبردی زده نشود، در کالسکه می رود. (مشفق کاظمی ۱۲۸)

دست بودار dast-bar-dār ۱. ویژگی آن که از چیزی: یا کسی صرف نظر می کند: شما هم متصرف بشوید، ما دستبردار نیستیم. ۲. می خواست شاته خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دستبردار نیومدم. (علوی^۲ ۱۲۴) ۳. تصور نمودند که این سلطان صاحب عزم... از مملکت فارس دستبردار نخواهد بود. (شیرازی ۸۱) ۴. (قد). هم دست و کمک کننده: یکی نام داری که پد یار اوی / به رزم اندرون دستبردار اوی. (فردوسی^۳ ۲۳۷۵)

دست بودل dast-bar-del (قد). بی قرار، مضطرب، و عاجز: خاک راه از اشک ما گل گشت و ما / پای در گل، دست بردل مانده ایم. (عطار^۵ ۴۸۵) دست بوسر dast-bar-sar (قد). ۱. پریشان؛

می‌کند و می‌رفت دست به آب. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۳۶)

■ **دست به آب به روح کسی رساندن** برای بیان نفرت از شخص مرده‌ای به کار می‌رود؛ به قبر او ریدن: چند وقت نگذشت که آن یارو گوریه‌گور شد که لا اقل آدم چهار دست به آب به روحش برسانند... (← شهری^۱ ۴۹۸)

● **دست به آب داشتن** نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: دایمی... می‌پرسد دست به آب ندارم یا تشنه‌ام نیست. (دیانی ۸۷)

● **دست به جیب** *dast-be-jib* آن‌که از پول خرج کردن دریغ نمی‌کند؛ بخشنده: آدم دست به جیبی به نظر می‌رسید. تمام مخارج را خودش برعهده گرفت. ○ این دکاتی بود که... مشتریانش را... دست به جیب‌ها تشکیل داده، گداه را امیدوار می‌نمود. (شهری^۲ ۱۳۴/۱)

● **دست به خون شسته** *dast-be-xun-šost-e* (قد.) آن‌که کسی را کشته‌است: برگشتند دست به خون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر... به جملہ بکشند. (بی‌هی^۱ ۹۱۹)

● **دست به دهان** *dast-be-dahan* آن‌که به دشواری خوراک و هزینه زندگی خود را تأمین می‌کند؛ فقیر؛ تنگ‌دست: تاکی می‌خواهید دست به دهان باشید؟ سعی کنید قدری پول جور کنید. ○ یاصه فقر و دست به دهان بودن، یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری^۲ ۱۲۲/۴)

● **دست به دهن** *dast-be-dahan* دست به دهان ↑ : مردم عادی، یعنی رعیت‌ها، چوپان‌ها، دست به دهن‌ها... به‌نوع دیگر فساد ناشی از فقر دامن‌گیرشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ دست به دهن‌ها زمینشان را در برابر خوراکی... تاخت زده‌اند. (شاملو ۱۲۲)

● **دست به سر** *dast-be-sar* (قد.) اندوه‌گین، نالان، و سوگوار: عید جان بودی و تا روزه‌گرفتی ز جهان/ بی تو از دست جهان دست به سر باد پدر. (خاقانی ۵۴۶)

● **دست به سر شدن** رانده شدن شخص مزاحم از جایی: بالاخره دست به سر شد و برای همیشه

مغلوب و شکست خورده: دست بر سر پیش رویش آفتاب/ پای کوپان ذره‌گردار آمدست. (عطار ۳۶۵) ۲.

دست به سر →: گر نه آزرده‌ام ز دست خسان/ دست بر سر چراگریخته‌ام؟ (خاقانی ۹۰۱)

● **دست بسته** *dast-bast-e* (قد.) عجیب؛ خارق‌العاده: کارهای دست بسته او مشهور است. (لودی ۴۷)

● **دست‌بند، دست‌بند** *dast-band* دعای جلوگیری از کاری مانند کتک زدن: بستگی‌های دیگری... در این موقع صورت می‌گرفت، امثال... دست‌بند، زبان‌بند. (شهری^۲ ۱۰۵/۳)

● **دست بوس** *dast-bus* دست‌بوسی →: دختر خاله‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم دست‌بوس خاتم‌بزرگ. (ترقی ۱۱۸) ○ هر که به دست‌بوس شریف ایشان مشرف شدی، از بیا بیفتادی. (جامی^۸ ۴۰۱) ○ حضرت خلافت را شرم آمد... و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت. (بی‌هی^۱ ۳۶)

● **دست‌بوس کردن** (قد.) دست‌بوسی →: به خلوت کند شاه را دست‌بوس/ ز تشنیه برنازد آوای کوس. (نظامی^۸ ۷۴) ○ رسول را به جای‌گاه نیکو فرود آوردند... سخت به رسم پیش آمد و دست‌بوس کرد. (بی‌هی^۱ ۵۲)

■ **به دست‌بوس کسی رفتن** برای عرض ادب و اظهار فروتنی نزد او رفتن: در هر مناسبت طیب بود که... در اعیاد به دست‌بوسش رفته... در حضور و غیاب از او سیاست گفته، دعاگویش بوده‌باشند. (شهری^۲ ۲۷۳/۲) ○ پسر بی‌بی... پیاده نشده رفت... به دست‌بوس مادرش. (آل‌احمد ۷۶۶)

● **دست‌بوسی** *d. اظهار ادب، احترام، و فروتنی نزد کسی: دوسه روز اول... برای دیدوبازدید از بزرگ‌ترها... حتماً از این دست‌بوسی‌ها عوایدی حاصل می‌گردید. (شهری^۲ ۱۱۵/۴) ○ دست‌بوسی مرا به حضور... ابلاغ کنید. (قاضی ۱۰۳۲)*

● **دست به آب** *dast-be-'ab* دفع ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت: رفته‌بودم دست به آب. (میرصادقی^۲ ۸۷) ○ گاهی به زحمت خودش را از روی نشیمن مبل

از دست او راحت شدم.

• **دست به سر کردن** برای رها شدن از مزاحمت کسی، او را به دنبال چیزی موهوم یا نایافتنی فرستادن؛ از سر باز کردن: با ارباب رجوع های مزاحم تو درمی افتد و یک جوری دست به سرشان می کند. (— میرصادقی^۴ ۷۳۳) • خیال داری ما را دست به سر کرده، پی بازی گویی خودت بروی. (جمال زاده^۴ ۱۲۲/۱) • رازداری نژود شیوه زاهد چو سب/ از در می کده اش دست به سر باید کرد. (سعید اشرف: آندراج)

• **دست به سینه** *dast-be-sine* کاملاً مطیع و فرمان بردار: بالاتر از صد نوکر دست به سینه به خدمتش خواهد بود. (شهری^۲ ۲۰۵/۴) • تا وقتی که نفس می کشم، کنیز دست به سینه تو هستم. (حاتمی: شکوفای ۱۸۷)

• **دست به عصا** *dast-be-'asā* از روی احتیاط و با رعایت تمام جنبه های چیزی؛ محتاطانه: از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. (علوی^۲ ۱۲۷)

• **دست به عصا [راه] رفتن** با احتیاط عمل کردن و تمام جنبه های چیزی را در نظر گرفتن: آن قدر دست به عصا می رود که گاهی حاضر است بازی را بپازد. (محمود^۱ ۴۵۷) • من مجبور بودم دست به عصا بروم. (علوی^۱ ۳۲) • خیلی دست به عصا راه می رفتند که برگه ای از این رویه خود به دست ندهند. (مستوفی ۳۳۷/۳)

• **دست به فرمان** *dast-be-farmān* دست فرمان (م. ۱) → دست به فرمان پسرم خیلی خوب است.

• **دست به کار** *dast-be-kār* مشغول: از جلو ساختمان چند طبقه که دست به کار ساختنش بودند، گذشتیم. (میرصادقی^۲ ۳۵)

• **دست به کار شدن** مشغول شدن، کاری را آغاز کردن، یا به چیزی پرداختن: جمعیت می خواهد بی درنگ دست به کار شود. صبر و طاقت همه شان تمام شده. (شاملو ۱۵۷) • می خواهم برای بنا نهادن جهان دست به کار شوم. (مظهری^۵ ۱۳۹)

• **دست به گریبان** *dast-be-ga(e)ribān* در حال جدال؛ درگیر: می بینید با چه بدبختی ای دست به گریبان بودم. (علوی^۱ ۷۸) • نویسنده با این گونه

افکار دست به گریبان بود. (جمال زاده^۲ ۲۰۵) • نادرشاه... با افاتنه دست به گریبان [بود]. (کلاتر^۴)

• **دست به گریبان شدن** به دعوا و زد و خورد پرداختن؛ درگیر شدن: همین امروز فردا با لشکر تازیان دست به گریبان می شویم. (هدایت^۲ ۱۹)

• **دست به نقد** *dast-be-naqd* ۱. حاضر و آماده: همیشه جواب های دست به نقد داشت. ۲. به طور نقدی: از ترس این که خانه را پس بگیرند، دست به نقد معامله کرد. خانه را داده، پول را گرفت. (— مخملباف ۲۵۴) ۳. فوری: مادر دست به نقد گوش همه دخترها را سوراخ می کند. (شاملو ۱۳)

• **دست به هم** *dast-be-ham* ویژگی هر جای کوچک و جمع و جور به ویژه خانه؛ نقلی: سرانجام توانست یک خانه دست به هم برای خود تهیه کند.

• **دست به یقه** *dast-be-yaxe* دست به یقه → دست به گریبان.

• **دست به یقه** *dast-be-yaqe* دست به گریبان →.

• **دست به یقه شدن** → دست به گریبان • دست به گریبان شدن: بعضی ها یاهم سر همین چیزها دست به یقه می شوند. (مرادی کرمانی ۴۱) • پناه، عمله ها... شرخی می کردند و گاهی دست به یقه می شدند. (درویشیان ۳۲)

• **دست به یکی** *dast-be-yek-i* متحد؛ هم دست: مگر همه زمام داران تا با ایشان دست به یکی نیستند؟ (— هدایت^۳ ۴۷)

• **دست به یکی شدن** متحد شدن؛ هم دست شدن: برای آن که... درو... را... به موقع تمام کنیم... دست به یکی می شویم. (شاملو ۲۲۷) • آقایان رنجیده، با ایشان دست به یکی می شوند، پسر طهماسب میرزا فرار می کند. (مخبر السلطنه ۸۵)

• **دست به یکی کردن** هم دست شدن: همه دست به یکی کرده اند که جام شهید آسایش مرا بشکنند. (علوی^۱ ۱۵۹) • آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده بود... یا حرکات و اطوارش... یا همه اینها دست به یکی کرده بودند؟ (هدایت^۱ ۵۹)

دست پاچگی dast-pā-če-gi حالتی همراه با

اضطراب، نگرانی، هیجان، یا شتاب زدگی که بر اثر آن، فرد نمی تواند درست و سنجیده رفتار کند؛ سراسیمگی: از فرط دست پاچگی میخ طویله را گذاشته بوده روی دامن قیابش و کوفته بوده. (اسلامی ندوشن ۱۸۲) ○ دیشب که با دست پاچگی اسباب هایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم. (علوی ۷۷) ○ با دست پاچگی... فرمان در دست

پیچ و تاب خورده... محکم به تیر چراغ برق سر خیابان کوبیده. (شهری ۱۲/۲۳۶)

دست پاچه dast-pā-če ۱. آن که بر اثر اضطراب،

نگرانی، یا عجله نتواند کاری را درست و سنجیده انجام دهد؛ آشفته؛ سراسیمه: خبرنگاران دست پاچه اند. تیز می رانند به طرف دفتر زندانی پادگان. (محمود ۵۲۳) ○ مهرداد از میان مردم دست پاچه که در آمدوشد بودند، با فکر مغشوش می گذشت. (هدایت ۸۸) ۲. باحالت هیجان، اضطراب، و سراسیمگی: من از ترس... دست پاچه جواب دادم. (قاضی ۲۷۹) ○ دست پاچه چراغ را روشن کردم. (هدایت ۲۱)

دست پاچه شدن دچار هیجان، اضطراب،

و نگرانی شدن معمولاً بر اثر وقوع روی دادی ناگهانی؛ سراسیمه شدن: از این سؤال یکه خوردم و دست پاچه شدم. (شاهانی ۷۰) ○ سخت دست پاچه شده ام که میباید دیوانه شده باشم. (جمال زاده ۲۲۸) ○ آماده رحیل شو تا چون زق نقیر بشتوی، دست پاچه نشوی. (قطب ۷۵)

دست پاچه کردن دچار هیجان، اضطراب، و

سراسیمگی کردن: زن نمی دانست با این مرد که همیشه حضورش او را شادمان و دست پاچه می کرد، چه بکند. (پارسی پور ۹۳)

دست پاک dast-pāk ۱. ویژگی آن که به مال و

دارایی کسی تجاوز نمی کند یا مرتکب دزدی و خیانت در امانت نمی شود: مرد خوب و انسان دست پاک. (پارسی پور ۳۱۱) ○ در کارهای هزار تومانی و ده هزار تومانی همان قدر امین و دست پاک است که در

کارهای یک شاهی و صد دیناری. (جمال زاده ۱۲۵) ۲. (قد.) بی بهره؛ بی نصیب؛ دست خالی: از بوالعجب بازی ایام، دست پاک و حقه تهی مانده ام. (زیدری ۱۲۲)

دست پاکی d. -i درستی و امانت داری. ←

دست پاک (م. ۱): سنگ های ترازو را توانستم بشناسم و امانت و دست پاکی ام مورد امتحان قرار گرفت. (شهری ۵۸)

دست پخت dast-poxt ۱. نتیجه و حاصل

عمل یا فعالیت کسی: این تنگ خانواده، دست پخت توست. (علی زاده ۹۰/۲) ○ فخرانسا برگشت و به شازده نگاه کرد: هفده سالش بوده. دست پخت جد کبیر است، حتماً. (گلشیری ۱۰) ۲. توانایی یا فن آشپزی: هنر اداره شکم شوهر... میسر نمی شود مگر با اطلاع از آشپزی و داشتن دست پخت خوب. (شهری ۲۳/۵)

دست پرکن dast-por-kon دارای وزن یا حجم

زیاد: دست پر کرده بیل و رنده را هم نمی تواند به کار بگیرد که خیلی هم زمختند و دست پرکن. (آل احمد ۵۰)

دست پرورد dast-parvar-d (قد.) دست پرورده

↓: به غلامان دست پروردم / به کرشمه اشارتی کردم. (نظامی ۱۵۳) ○ این دل که مراست، دست پرورد غم است / دزیر لگدکوب بلا، مرد غم است. (جلال خواری: زهت ۲۴۲)

دست پرورده d. - تربیت شده؛ پرورش یافته:

این پیرمرد مفلوک، دست پرورده خودم بود. (علی زاده ۹۲/۲) ○ سری به سوی من، شاگرد وفادار و دست پرورده خویش برگرداند. (شریعتی ۳۵۲)

دست پیچ dast-piç (قد.) عذر؛ بهانه؛ دست آویز:

مرا دختان... به انتظار هنگام فرصت و دست پیچ مدعا آمیزی است. (شیرازی ۳۷) ○ ز خط به چهره لغزنده تو دل شادم / که دست پیچ برای نگاه پیدا شد. (صائب ۱۸۴۸)

دست پیمان dast-peymān (قد.) ۱. هدیه ای که

داماد پیش از ازدواج به خانه عروس می فرستاد: چون به جد، تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و لماش... (مولوی ۲۸۶/۳) ○

(حاج سید جوادی ۳۵) گویی تمام ایات هم شهری خود
خواجیه حافظ را... دست چین کرده و از حفظ نموده باشد.
(جمال زاده ۱۱/۲۰)

دست خشک dast-xošk خسیس؛ بخیل: بابام
خسیس و دست خشک بود. (← شهری ۱/۱۵۵)

دست خشکی d-i-xošk خسیسی؛ بخیلی: بدتر از همه
دست خشکی و تنگ نظری... و لنامشان بود که قابل تحمل
نمی آمد. (شهری ۲/۱۸۴)

دست خط dast-xat[t] نامه؛ فرمان کتبی: ۲۵
مرداد شب... دست خط عزل به من رسید. (مصدق ۱/۱۹۵)
○ شاهزاده... دست خط نوشت و مهر کرد. (نظام السلطنه
۴/۱)

دست خوردگی dast-xor-d-e-gi هرگونه عیب،
نقص، یا تغییر در چیزی که بر اثر دست کاری
به وجود آمده است: محتویات صندوق های خزانه
خان... بدون هیچ دست خوردگی و نقص... به تهران منتقل
شده بود. (مستوفی ۳/۵۸۰)

دست خورده dast-xor-d-e ویژگی آنچه بر اثر
دست کاری یا استفاده تغییر کرده یا دچار
عیب و نقص شده است: غذای دست خورده.

○ **دست خورده کردن** استفاده کردن از
چیزی و آن را دچار عیب و نقص کردن: غذا را
دست خورده کرد.

دست خوش dast-xoš آن که یا آنچه
در معرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و
سیطره آن است؛ بازیچه؛ وهاب... زورق بی لنگری
بود، دست خوش امواج او هام. (علی زاده ۱/۵۱) ○ بنده این
ذخایر را دست خوش هیچ خطری نمی بینم. (جمال زاده ۱/۱۲۸)
۲. هدیه؛ پاداش؛ جایزه؛ سکه طلایی را
به عنوان دست خوش بگیرد. (پارسی پور ۸۱) ○ پنجاه
مارک دست خوش گرفتند. (گلشیری ۱/۶) ○ بر دکان قریب
و تلبیست / دست خوش یافته ست ابلبست. (سنایی ۱/۴۶۷)
۳. پولی که قماربازان هنگام بُرد به
اطرافیان خود می دهند: در قمارخانه ها... خوب یا
بد، وقتی صرف می کنند تا از بروز اتفاقات ناگوار جلو
گیرند. لافل یک اشرفی... دست خوش بدهند. (قاضی

چون یعقوب لایث از حد صیبا به حد بلوغ رسید، پیری... او
را گفت: دست پیمانی راست کن تا کسی را از بهر تو
پخواهم. (عرفی ۱۸۹) ○ مر او را ز بهر نریمان پخواست /
همه دست پیمان او کرد راست. (اسدی ۱/۴۳۰) ۲. بیعت.
○ **دست پیمان کردن** (قد). بیعت کردن: آنهاکه
با تو دست پیمان می کردند، با خدا دست پیمان می کردند.
(مولوی: فی مایه: لغت نامه ۱)

دست تنگ dast-tang تنگ دست →:
سرووضعش نشان می داد که شخصی دست تنگ و گرفتاری
است. (مشفق کاظمی ۶) ○ این پارسی هم دست تنگ بود
و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند. (ناصر خسرو ۲/۱۵۵)

دست تنگی d-i-tang تنگ دستی →: خسارت ها را با
این دست تنگی نمی توانست تحمل کند. (مخملیاف ۱۰۰)
○ زندگی سخت بود، دست تنگی شدید بود. (مینوی ۲/۱۲۷)
○ چند روز... مرا دست تنگی روی نموده بود.
(جامی ۸/۶۳۳) ○ آن جا که تو باشی، همه بی نصیبی و
دست تنگی بود. (بحر الفوائد ۴۶۴)

دست تنها dast-tanhā ← دست ■ دست تنها.

دست تهی dast-tohi (قد). ۱. تهی دست →.
۲. بی بهره؛ بی نصیب: وهم تهی یای یسی ره نیست /
هم ز درش دست تهی بازگشت. (نظامی ۶/۱) ○ اگرچه همه
جهان بستدیم، دست تهی همی رویم. (عنصر المعالی ۱/۱۲۸)

دست جنگی dast-jang-i (قد). جدال و درگیری:
می خواره... از شکستن پیاله و جام و دست جنگی و
دشنام... یاد آرد. (وراورینی ۲/۲۰۳)

دست چین dast-čin برگزیده؛ منتخب:
درخت های پوسیده؛ جنگلی را... زغال می کردند...
دست چینی نیز از آن می فروختند. (شهری ۲/۴۷۱)

○ **دست چین شدن** انتخاب و برگزیده شدن:
این نژاد در طی سال های متدادی دست چین شده بود و با
آب و هوای محل مناسبت داشت. (اسلامی ندوشن ۲/۲۱۱)
○ **دست چین کردن** انتخاب کردن و برگزیدن
بهترین در میان یک مجموعه: خانم بزرگ
خوش سلیقه هستند. عروس ها را دست چین می کنند.

دست خوشی منت که آگاهی داد؟ (فرخی^۱ ۴۴۵)

دست خون dast-xun (قد). آخرین مرحله از بازی نرد که در آن، قماربازی که همه دارایی خود را باخته است، بر سر زندگی یا یکی از اعضای بدنش بازی می کند: چون مغلس و بی چاره گشت، اکنون دست خون است و جان می باید باخت. (نجم رازی^۱ ۲۲۲) این فلک کعبتین بی نقش است / همه بر دست خون قمار کند. (خاقانی ۱۷۳)

دست دان dast-dān پستو: من که نتوانستم به همه کارها برسم. توی آن دست دان یک عالم خرت و پرت مانده. (گلشیری^۲ ۱۱)

دست دانی d-i پستو: در دست دانی زیر یکی از طالعها... یک کاسه بدل چینی هم بود. (مستوفی ۴۶۳/۳)

دست درازی dast-derāz-i تصرف ناروا و تجاوز کردن به مال و دارایی و ناموس دیگران: دن کیشوت... گفت: ای پهلوان جسوری که به قصد دست درازی به اسلحه دلیرترین پهلوان سرگردان عالم... قدم پیش گذاشته ای... آگاه باش که چه می کنی. (قاضی ۳۱) از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است. (بیهقی^۱ ۶۶۰)

دست درازی کردن دست درازی ↑ : او می گفت که تو به زن من دست درازی کردی. (علوی^۲ ۸۴) هیچ متقلب و ناپاک بر مال و حرم مسلمانان دست درازی نکند. (ابن فندق ۲۷۵)

دست درکار dast-dar-kār ۱. دست اندرکار →: مگر مصاحبه هایش را نمی خوانی؟ همداش به دست درکارها فحش می دهد. (میرصادقی^۸ ۱۲۸) ۲. دارای دخالت یا تأثیر در چیزی: سلطنتی دیگر هم وجود دارد و در مقابل آن دست درکار است. (مطهری^۵ ۲۲۴)

دست دوم فروشی dast[-e]-do-[v]om-foruš-i

۱. فروختن جنس های دست دوم. ۲. جای که در آن، جنس های دست دوم می فروشند. ← دست ۳. دست دوم: من این راهمین طوری پیدا کردم، در یک مغازه دست دوم فروشی هست. (گلشیری^۱ ۱۰۶)

۴. برای اظهار خشنودی و تحسین چیزی یا کسی گفته می شود؛ آفرین: چه خواندنی که همه تعریفش را می کنند و همه می خواهند دعوتش بکنند به خانه هاشان. ای بابا، دست خوش! (میرصادقی^۶ ۱۵۳) ۵. برای اظهار تعجب، ناخشنودی، یا گله و شکایت از چیزی یا کسی به طعنه و تعریض گفته می شود: ثف به گور پدر این شانس! واقعاً که دست خوش! (دریابندری^۳ ۲۵۵) ۶. (قد). مطیع؛ فرمان بردار: چون نه ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر. (مولوی^۱ ۴۴۱/۱)

دست خوش چیزی بودن تحت نفوذ، غلبه، و سیطره آن بودن: تازه حالا می فهمم که عمری دست خوش خیالات واهی بوده ام. (جمال زاده^۲ ۱۶۳) ۱۶۳. اغلب ولایات بی حکومت و سرپرست، و دست خوش غارتگران محل... بود. (مستوفی ۲۶/۳) ۳. ساقی شب دست کش جام توست / مرغ سحر دست خوش نام توست. (نظامی^۱ ۸)

دست خوش چیزی شدن (گشتن) تحت نفوذ، غلبه، و سیطره آن قرار گرفتن: در به یاد آوردن خاطره مرد، همیشه... تمام تنش دست خوش لرز می شد. (پارسی پور ۴۶) ۴۶. گروه ستارگان را دیدم که... دست خوش تندباد تقدیر شده، ناپدید می گردند. (جمال زاده^{۱۶} ۳۰) ۳۰. ما دست خوش سبجه و زنار نگشتیم / در حلقه تقلید گرفتار نگشتیم. (صائب^۱ ۲۸۶۶) ۲۸۶۶. خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد / تقدیر امید عمر من در طلب وصال شد. (سعدی^۴ ۴۳۲)

دست خوش چیزی کردن (قرار دادن) تحت نفوذ، غلبه، و سیطره آن درآوردن: از کارهای ناشایست خودداری کند و نام نیک خود را دست خوش اغراض نامطلوب قرار ندهد. (مصدق ۴۹) ۴۹. دست خوش جفا مکن آب رخ که فیض ابر / بی مدد سرشک من دُر عدن نمی کند. (حافظ^۱ ۱۳۰) ۱۳۰. روح را کس نکند دست خوش نفس خسیس / عافان آینه چین نفرستد به زنگ. (خواجو ۴۵۰)

دست خوشی d-i (قد). بازپچه و آلت دست کسی. به دن: تو پنداری که با تو من باشم شاد / زین

نمود... به انقبای لاتین اکتفا شد. (آل‌احمد^۱ ۹۸)

■ **دردست‌رس داشتن** در اختیار داشتن: کتاب‌ها و

مقالاتی که دردست‌رس داشت... ذکر شد. (مینی^۲ ۳۸۳)

■ **دردست‌رس کسی بودن** در اختیار او بودن:

شما پای که از خانه بیرون می‌نهادید، همه چیز

دردست‌رستان بود. (اسلامی‌ندوشن^{۱۰۹}) ○ ترجمه

فارسی تورات دردست‌رس صاحب این حکایت نبود.

(جمال‌زاده^۲ ۸۶)

■ **دردست‌رس کسی گذاشتن** (قرار دادن)

در اختیار او گذاشتن: افکار و معانی درست را با

الفاظ صحیح و عبارات انشای فصیح و بلیغ دردست‌رس

هم‌وطنانشان بگذارند. (جمال‌زاده^{۱۸} ح-ط) ○ کتاب... را

طبع می‌کنند و در یک جلد جداگانه دردست‌رس عموم

قرار می‌دهند. (مصدق^{۳۳۳})

■ **دست‌رسی، دسترسی** d-i امکان ارتباط یا

دست یافتن به چیزی یا کسی: پسر بزرگش مقیم

استرالیا شده بود، دست‌رسی به او امکان نداشت. (ترقی

۱۸۰)

■ **به چیزی (کسی) دست‌رسی پیدا کردن آن**

(او) را یافتن: به کتاب‌هایشان دست‌رسی پیدا کرد.

(← میرصادقی^{۹۱})

■ **به چیزی (کسی) دست‌رسی داشتن** امکان

وصول و دست‌یابی به آن (او) را داشتن: آن

(او) را در اختیار داشتن: کارگزاران سرمایه‌داری

هم‌چنان به همه چیز دست‌رسی دارند. (گلشیری^{۴۹} ۱) ○ به

آنها دست‌رسی دارم. (مطهری^۵ ۲۷۰)

■ **دست‌رنج** dast-ranj ۱. آنچه بر اثر کار و

زحمت کسی به دست می‌آید: می‌توانستند از

دست‌رنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند. (هدایت^۵

۱۲۲) ○ دست‌رنج تو همان په که شود صرف به کام / دانی

آخر که به ناکام چه خواهد بود؟ (حافظ^۱ ۲۷۰) ○ سرکه از

دست‌رنج خویش و تره / بهتر از نان دهخدا و بره.

(سعدی^۲ ۱۸۴) ۲. کار؛ تلاش؛ زحمت: اشخاص

بی‌کار... از حاصل دست‌رنج دیگران شکم پُر می‌کنند.

(جمال‌زاده^۲ ۶۰) ○ نتیجه دست‌رنج آنها را بخور و به

ریششان بختند. (هدایت^۶ ۸۰) ○ سکندر چو دید آن‌همه

دست‌رس، دسترس dast-re(a)s ۱.

دست‌رسی →: نردبانی نهاده‌اند برای دست‌رس به

کتاب‌های آن کتاب‌خانه. (حاج‌سیاح^۲ ۱۰۷) ○ اگر مرا به

زروسیم دست‌رس بودی / ز سیم سینه تو کار من چو زر

میرگشت. (سعدی^۳ ۳۹۹) ○ جمالت را جوانی هم‌نفس

باد / همیشه بر مرادت دست‌رس یاد. (نظامی^۳ ۴۸) ۲.

(قد.) امکان؛ توانایی؛ قدرت: فرستاده را نیست آن

دست‌رس / که با مایه‌تندی برآورد نفس. (نظامی^۲ ۲۸۶) ○

مدان خویشان را به‌جز ناتوان / اگر دست‌رس باشدت

یک زمان. (فردوسی^۳ ۲۴۸۸) ۳. (قد.) استیلا؛

تسلط؛ چیرگی: مرا بود بر مهتران دست‌رس / عنان

مرا برتاپید کس. (فردوسی^۳ ۹۷۸) ۴. (قد.) توانایی

مالی؛ ثروت: مهریانی و دوستی ورزد / تا تو را

مکتی و دست‌رسی‌ست. (سعدی^۳ ۷۸۸) ○ فاسقی بودی

به وقت دست‌رس / پارسا گشتی کنون در مفلسی.

(ناصرخسرو^۱ ۵۲۴)

■ **دست‌رس دادن** (قد.) قادر و توانا کردن: تو

بر خیر و نیکی دهم دست‌رس / و گر نه چه خیر آید از من

به کس؟ (سعدی^۱ ۴۱)

■ **دست‌رس داشتن** (قد.) توانا بودن یا امکان

چیزی را داشتن: نداری به‌مدالله آن دست‌رس / که

برخیزد از دست آزار کس. (سعدی^۱ ۱۵۰) ○ اگر

دست‌رس داشتی و قدرت یافتی... از آبنوس

شب‌وروز تازیانه ساختی. (خاقانی^۱ ۴۷)

■ **به (بر) چیزی (کسی) دست‌رس داشتن** امکان

وصول به آن (او) را داشتن، یا از آن (او)

بهره‌مند بودن: تنها معدودی از هم‌میهنان عزیز بدان

[مجمعه‌ها] دست‌رس داشتند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۱) ○ آن‌که

بر دینار دست‌رس ندارد، در همه دنیا کس ندارد.

(سعدی^۲ ۱۴۶)

■ **دردست‌رس موجود یا آماده و فراهم شده:** در

بین آردهای دردست‌رس به نسبت آرد سنگی برای این

کار بهتر است. (← شهری^۲ ۱۶۵/۵)

■ **دردست‌رس بودن** قابل حصول و دست‌یابی

بودن؛ در اختیار بودن: به استعانت از انقبای خاص،

ضبط لهجه‌های ناشناس میسر است، که چون دردست‌رس

• **دست‌شویی کردن** ادرا را دفع مدفوع کردن.
 • **دست‌فرسود** dast-farsud (قد). ۱. آنچه قبلاً مورد استفاده قرار گرفته‌است؛ مستعمل و کهنه: هرکس هرکس کالای دست‌فرسود به بازار آورد. (شوشتری ۳۹۷) ۵. نثر، متاعی است دست‌فرسود تهی‌دستان و گنجی است رایگان. (لودی ۴) ۶. دست تصرف و نفوذ چیزی یا کسی؛ مغلوب: دست‌فرسود حل‌و‌عقد تو باد/ هرچه در کِلک دهر مقدور است. (انوری^۱ ۶۹)

• **دست‌فرسود کردن** (قد). کهنه و فرسوده کردن: زلیخا را چو پیری ناتوان کرد/ گلش را دست‌فرسود خزان کرد. (وحشی ۴۲۹)

• **دست‌فرمان** dast-farmān ۱. مهارت در رانندگی. ← • دست‌فرمان داشتن. ۲. (قد). زیردست؛ فرمان‌بردار: دست‌فرمان تو تا فرمان برآند دور کرد/ سر زگردن، جان ز تن، دست از عنان، پای از رکاب. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

• **دست‌فرمان داشتن** در رانندگی مهارت داشتن: دست‌فرمانی داشت که هیچ‌کس حریف او نمی‌شد.

• **دست‌فروش** dast-foruṣ فروشنده دوره‌گردی که برای فروش اجناس خود، مغازه ندارد: حرف‌هایی که در میان زن‌ها رد و بدل می‌شد... این که قیمت فلان پارچه چند است و فلان دست‌فروش گران‌فروش است یا نه. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ۵. صدای دست‌فروشی که اجناس خود را فریاد می‌زد، هیاهوی ره‌گذرها. در گوش‌هایش افتاده بود. (میرصادقی^۳ ۱۲۴)

• **دست‌فروشی** d-i عمل و شغل دست‌فروش؛ دست‌فروش بودن: دست‌فروشی، کار پردرآمدی نیست.

• **دست‌فروشی کردن** فروختن جنس از راه دوره‌گردی: معلوم شد که چندی در تهران دست‌فروشی می‌کرده. (افضل‌الملک ۳۴)

• **دست‌فشان** dast-feṣhān (قد). درحال رقص و شادمانی؛ رقص‌کنان: خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات/ کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم.

کان گنج/ که در دستش افتاد بی دست‌رنج... (نظامی^۲ ۲۲۶) ۵. چو تاج بزرگی به سر بر نهاد/ چنین گفت بر تخت پیروز و شاد- که اندر جهان داد گنج من است/ جهان تازه از دست‌رنج من است. (فردوسی^۳ ۱۶۸۹) ۳. (قد). پیشه؛ حرفه: پیام‌ز پرورده را دست‌رنج/ و گر دست داری چو مارون به گنج. (سعدی^۱ ۱۶۵)

• **دست‌زد** dast-zad (قد). ۱. دست‌خورده: قماش دست‌زد شهر و ده ز من مطلب/ متاع من همه دریایی است یا کانی. (عرفی: دیوان ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. دست‌خوش (م. ۱) →: مگر از عشق نگاری به دلش تأثیر است/ که گل عارض او دست‌زد تغییر است. (فیاض‌لاهیجی ۳۴۲)

• **دست‌زد شدن** (قد). ۱. دست‌خورده شدن: فدای آن گل رویم که دست‌زد تشددست/ خراب آن می‌للم که بی‌غش است هنوز. (باباقتانی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. محسوس و دریافته شدن: درک گنجهت نشود دست‌زد فهم کسی/ این عروسی‌ست که در حجله‌که علم خداست. (فیاض‌لاهیجی ۳۴)

• **دست‌زد کردن** (قد). دست‌خورده کردن: این عادت یاغیان باشد... میوه را دست‌زد و پای‌فرسود کنند. (خاقانی^۱ ۱۰۱)

• **دست‌زد** d-e (قد). دست‌زد (م. ۱) → دست‌خورده: این سخنان، بکر است و دست‌زده... هیچ‌کس نیست. (احمدجام^۱ ۹۹)

• **دست‌زده شدن** (قد). دست‌خورده شدن: آن الفاظ از کثرت استعمال، دست‌زده... شده‌است. (خاقانی^۱ ۱۷۴)

• **دست‌شسته به خون** dast-šost-e-be-xun (قد). آماده جان‌بازی یا مرگ: ... / سپاهی همه دست‌شسته به خون. (فردوسی^۳ ۲۰۱۰)

• **دست‌شویی، دست‌شویی** i-šū-y(ʿ)-dast توالی؛ مستراح: در حمام و دست‌شویی و آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا باز می‌شد. (گلشیری^۱ ۷۶)

• **دست‌شویی داشتن** نیاز به دفع ادرا را مدفوع داشتن: از بچه پیرس دست‌شویی دارد یا نه.

(حافظ^۱ ۲۳۱) ○ دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان هم چو قمر / چرخ من از رنگ زمین پاک‌تر از چرخ شما.
(مولوی^۵ ۷۹)

دست‌فشانان d.-ān (قد.) دست‌فشان ↑ : ای بسا دست که خایند حریصان حیات / چون‌که در پای تو من دست‌فشانان میرم. (مولوی^۲ ۱۰/۴)

دستک dast-ak ۱. دفتر کوچکی که معمولاً در آن، حساب روزانه و خرید و فروش را می‌نویسند: او... وسط اتاق و در میان دفترو دستک‌های حساب و مطالباتش نشسته بود و سرگرم کارهایش بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۷) ○ او... برای سیاه و دستک، نویسنده‌ای لازم داشت. (میرزا حبیب^{۳۲}) ○ هفتمین ساعت بر یکی از این دو دستک مهر باید کرد. (لودی^{۱۴۹}) ۲. دو قسمت جلو چادر یا روسری: زن‌ها... چادر سر می‌کردند و دستک‌های آن را از پشت گره می‌زدند. (شهری^۲ ۳۰۶/۴) ○ عروس‌ها... موهای بافته‌شان را میان دستک‌های چارقد می‌پیچند. (آل‌احمد^۱ ۷۲) ۳.

دسته؛ دست‌گیره: امروز هم هنوز در موزه اسلحه سلاطین ما دستک چوبینی که... دلاور... با گرداندن آن، مرکب چوبین خود را به حرکت درمی‌آورد... دیده می‌شود. (قاضی^{۵۵۷}) ۴. تیرچه چوبی یا فلزی، که در ساختمان یا داربست به کار می‌رود: زینت طاق و فضای دکان: طاق دکان را رنگ و نقاشی نموده، از زیر آن چند دستک چپ‌و راست می‌کشیدند. (← شهری^۲ ۱۳۸/۱-۱۳۹) ۵. چوب دستی: قلمستان مدیر، پاچوش زده بود و دستک‌هایی... از قطع قلم‌ها به دست آمده بود. (آل‌احمد^۶ ۲۱۵) عر بند نگه دارنده

چیزی: پرده‌های خوش‌رنگ و گران‌قیمت آنها با دستک‌ها به کنار کشیده شده بودند. (حاج سید جواد^{۶۸}) ○ گرفتن دستک‌های قنداق، درد شدیدی را در کمر او معلوم می‌نمود. (← شهری^۱ ۳۸۷) ۷. (قد.) حوض کوچکی که معمولاً در کنار حوضی بزرگ‌تر قرار داشته: منیره‌خاتون توی اندرونی کنار دستک ایستاده بود... آب دستک را به هم می‌زد. (گلشیری^۳ ۷۶) ۸. (قد.) اجازه؛ پروانه: چون گسی کردم به دستک خویش / گنه خویش بر تو افکنم.

(رودکی^{۵۰۵})

دستک چیزی را در کردن آن را موجه جلوه دادن؛ آن را توجیه کردن: یک داستانی... سرهم می‌کنیم که دستک همه ماجرا را در کند.
(دریابندری^۳ ۳۷۱)

دستک [و] دفتر ← دفتر ○ دفتر دستک: کسانی... حساب‌های زیادی داشتند و ناچار بودند دستک و دفتر نگاه دارند. (اسلامی‌ندوشن^{۳۳})

دستک [و] دنبک (دستک [و] دنبک) آنچه پرزرق و برق، پرسرو صدا، و تجملی است: این همه دستک دنبک چرا دنبال خودشان آورده‌اند؟ ○ با دستک و دنبک آمده بودند. ○ قضیه تعقیب زن و این حرف‌ها دیگر دستک و دنبک کار است. (گلشیری^۲ ۱۳۶)

دستک [و] دنبک (دستک [و] دنبک) **در آوردن** ۱. دستک دنبک درست کردن →: هرچه من گفتم، او یک دستک و دنبکی درآورد. ۲. مسخره‌بازی کردن: پسره آن قدر دستک و دنبک درآورد که همه را عصیانی کرد.

دستک [و] دنبک (دستک [و] دنبک) درست کردن (ساختن) چیزی را وسیله عیب‌جویی قرار دادن؛ چیزی را بهانه و دست‌آویز کردن برای بدگویی: انگار تو فکر است که یک‌جوری برای مرادی دستک و دنبک درست کند. (محمود^۱ ۲۸۴) ○ می‌ترسیم از همین چیزها دوست و دشمن دستک و دنبک درست کنند. (گلشیری^۱ ۴۵) ○ نگذارید هسایه‌ها بویی بپزند، چون‌که بعدها دستک و دنبک می‌سازند. (علی‌زاده^{۱۳۵/۲})

دست‌کار dast-kār (قد.) دست‌یار؛ یاری‌گر: همی‌خواهم از دوست‌داران خویش / قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش... (دهخدا^۴ ۱۳۰) ○ [فاطمه‌خاتون] لحظه‌ای از حضور حضرت مولانا خالی نبود و پیوسته در حصول ولایت و تربیت... آن سلطان مری بود و دست‌کار کنار حضرت او. (افلاکی^{۷۲۱})

دست‌کاری d.-i ۱. ایجاد کردن هر نوع تغییر مطلوب یا نامطلوب در چیزی با دست زدن یا انجام دادن کاری بر روی آن: خاتمشان خانه خوبی

نجیب، و اصیل (اسب): در آتش جهاند ادم
دستکش/ گذر کرد از آتش سیاوخش وش. (خواجو):
همای و همایون ۷۶: فرهنگ نامه ۹۷۸/۲ ○ نشست ازیر باره
دستکش/ پیامد بر شیر خورشیدفش. (فردوسی ۵۸۵)
۳. مغلوب و مطیع: ای دستکش تو این مقوس/ وی
دست خوش تو این مقرنس. (جمال الدین عبدالرزاق ۸) ۳.
در اختیار و دسترس: حافظ که سر زلف پتان
دستکشش بود/ پس طرفه حریفی ست که ش اکتون به سر
افتاد. (حافظ ۷۵) ۴. بازچه. ۵. گدا: سالی شب دستکش جام
شدن (مر ۲). ۵. گدا: سالی شب دستکش جام
توست/ مرغ سحر دست خوش نام توست. (نظامی ۱)
(۸)

○ دستکش شدن (قد). ۱. رام، مغلوب، و
مطیع شدن: پیش زور بازوت قوس فلک شد
دستکش/ زیر پای همت مال جهان شد پای مال.
(سلیمان سناوجی: دیوان ۵۵۸: فرهنگ نامه ۹۷۸/۲) ۳.
بازچه قرار گرفتن: که در طلب جاه شدم دستکش
دیو/ که جاه رها کردم و با دیو چمیدم. (خواججه نصیر:
لغت نامه ۱)

دست کشیدگی d.-id-e-gi (قد). پرهیزکاری:
یکدلی را باید که رای و تدبیر و خویشتن داری و
دست کشیدگی و پاک دامنی یار یزد. (بخاری ۲۲۹)

دستگاه dast-gāh ۱. تشکیلات و وسایل کار یا
فعالیتی: دستگاه های تبلیغاتی، دستگاه های دولتی. ○
برای تو نیز پول خواهم فرستاد، زیرا دستگاه من بی پول
نخواهد بود. (قاضی ۶۲۳) ○ خیاط... به مرور ایام کارش
روتنی گرفته، دستگاهش وسعتی یافته است. [○]
جمال زاده ۱۱۴ (۳). نظام سیاسی؛ رژیم: من با
دستگاهی کار می کردم که زیر نفوذ استعمار بود. (مصدق
۲۷۲) ۳. (قد). دارایی و ثروت: این جا قدر و شأن
به مال و دستگاه یا زور و مقام نیست. (خانلری ۳۷۲) ○
و آن که را دستگاه و قدرت نیست/ شلم پخته مرغ بریان
است. (سعدی ۱۱۶۲) ○ زَر آذریون و سیم نستر گنج گل
است/ گر بلند از گنج باشد پادشا را دستگاه. (مختاری
۴۸۸) ۴. (قد). قدرت و توانایی: با فراقت چند
سازم؟ برگ تنه ایم نیست/ دستگاه صبر و پاپاب

بود... فقط یک کمی دستکاری لازم داشت تا عیب های
ظاهری اش برطرف شود. (پارسی پور ۳۱۱) ۲.
صنایع دستی: هر محلی دستکاری خود را داشت و
اکثر دهات کرباس بافی داشتند. (مستوفی ۴۹۲/۱) ۳.
(قد). دخل و تصرف: تا نفس، دستکاری ظلومی و
جهولی خویش به کمال نرساند، در این مقام نفس را
به کمال نتوان شناخت. (نجم رازی ۱۸۵) ۴. (قد).
جراحی: مردی را حاجت افتاد که او را به دستکاری و
آهن علاج کردند. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاه):
لغت نامه ۱ ○ اندر طب تا دستکاری و رنگ آمیزی و
هلیله دهی به صواب و ناصواب درنورد، هم مراد حاصل
نشد. (عنصر المعالی ۱۵۸)

○ دستکاری شدن تغییر یافتن چیزی بر اثر
انجام گرفتن کاری بر روی آن: ساعت های نقره
دوقایه بغلی... اگر دستکاری نمی شدند، عمری کار
می کردند. (شهری ۱۹/۲) ○ اتومبیل... هر چند قدم
متوقف گردیده، مقداری دستکاری شده، مجدداً به راه
می افتاد. (شهری ۲۱۳)

○ دستکاری کردن ۱. دستکاری (مر ۱) →:
راننده ها وقتی اتومبیل را دستکاری می کردند، دست
خود را با بنزین می شستند. (اسلامی ندوشن ۱۱۸) ۲.
(قد). دخل و تصرف کردن: هر زمانش درد دیگر تازه
کرد/ دستکاری های بی اندازه کرد. (عطاری ۲۴۳) ○
امروز، در او نظاره باید کردن/ تا عشق در او چه
دستکاری کرده است. (تژت ۲۱۸)

دست کج dast-kaj ویژگی آن که به دزدی عادت
دارد: مواظب این مردک باش، دست کج است. ○ بچه که
دستش کج باشد، نباشد بهتر است. (شهری ۳۵۱)

دست کجی d.-i دزدی: چون به دست کجی مشهور
بود به او کار نمی دادند. ○ دست کجی او را بارها گرفته اند.
(شهری ۱۴۹) ○ ای زلف مِتر دل کسان را/ این
دست کجی ز سر به در کن. (فوجی نیشابوری: لغت نامه ۱)

دست کسب dast-kasb (قد). دست رنج (مر ۱)
→: مرا مصلحت آن یزد که از دست کسب خویش خورم
و نان صوفیان نخورم. (محمد بن منور ۱۶۵)

دست کش dast-ke(a) (قد). ۱. دست پرورده،

شکیباییم نیست. (سعدی ۴۵۶^۳) به نیکی نید شاه را
دستگاه/ وگرنه مرا برنشاندی به گاه. (فردوسی:
نظامی عروضی ۸۱) ۵ (قد.) فـَـر و شـَـکـوـه: سـَـکـتـدـر
فروماند از آن جایگاه/ وز آن قـَـر و آورند و آن دستگاه.
(فردوسی ۱۶۰۱^۳) ۶ (قد.) بـَـر تـری و پـیـرگی: به
آب اندرافکند چندین سیاه/ که جستند بر ما همی
دستگاه. (فردوسی ۱۱۶۲^۳)

• **دستگاه نهادن** (قد.) و سایل زندگی
باشکوه فراهم آوردن: بر این چارسو چون نهم
دستگاه؟/ که ایمن نیلش ز دزدان راه. (نظامی ۲۹۷) ۱۵ اگر
به خدمت دست تو دررسد لب من/ ز دست‌بوس تو
یارب چه دستگاه نهم؟ (خاقانی ۶۳۱)

دست‌گذار *da-st-gezār* (قد.) ۱. یاور؛ مددکار:
ز فقیری چو دل به دنیا کرد/ مر تو را پای‌مرد و
دست‌گذار. (سنایی: لغت‌نامه^۱) ۲. ویژگی آنچه
دست‌به‌دست می‌گردد: سرو لوزان شد و زان طعنه
به گل گفت که من/ پای‌برجام و هم‌چون تو نی‌ام
دست‌گذار. (انوری ۱۸۸^۱) ۳. توانایی؛ قدرت:
کسی که ذل نه برداشتست از تعلیم/ به عز علم نباشد
پیش دست‌گذار. (ابوالهثم گرگانی: اشعار ۶۰)

دست‌گرای [*da-st-ge(a)rā-y*] (قد.) ۱. آنچه
به دست آزموده شده؛ مأنوس با دست: جگر
پیست مبارز سدن روز مصاف/ نیزه پیسترش
دست‌گرای تو کند. (منوچهری ۱۵^۱) ۲. مغلوب و
مطیع.

• **دست‌گرای شدن** (گشتن) (قد.) مغلوب و
مطیع شدن: برسر جمع بگویند که ای قدر تو را/
آسمان پای‌سپرگشته زمین دست‌گرای. (انوری ۴۴۶^۱)

• **دست‌گرای کردن** (قد.) ۱. تجربه کردن؛
آزمودن: بایتگین گفت: پیش‌ترک رَوم و دست‌گرای
کتب، و برفت. (بیهقی ۷۴۲^۱) ۵ خدایگانا علمی نمائد
نادیده/ که خاطر تو مر آن را نکرد دست‌گرای. (عنصری
۱۷۴) ۲. مغلوب و مطیع کردن: شاد باد آن هنری
شاه جهان‌گیر که کرد/ همه شاهان جهان را به هنر
دست‌گرای. (فرخی ۳۶۶^۱)

دست‌گویی *da-st-ge(a)rā-y* (قد.) تجربه؛

آزمون.

• **دست‌گویی کردن** (قد.) آزمایش و امتحان
کردن: او... خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی‌تر
باشند، دست‌گویی کند. (نصرالله منشی ۲۰۴)

دست‌گرمی *da-st-garm-i* ۱. آماده شدن
شخص یا روان شدن او برای شروع یا انجام
دادن کاری: مقدمه پرلودی را برای دست‌گرمی نواخت.
(۱۰: زاده ۳۴۸/۱) ۲. نوعی بازی تمرینی و
غیررسمی به‌منظور آماده شدن و گرم شدن
برای بازی اصلی: من همیشه قبل‌از مسابقه
پینگ‌پونگ کمی دست‌گرمی بازی می‌کنم.

دست‌گزار *da-st-gozār* (قد.) ۱. یاور؛ مددکار: ز
رای توست خِرد را دلیل و یاری‌گر/ ز دست توست سخا
را مثال و دست‌گزار. (مسعود سعد^۱ ۲۱۵) ۲. توانایی؛
قدرت: جز به همان جان گزارده نشود وام/ گزت چه
بسیار مال و دست‌گزار است. (ناصرخسرو^۱ ۴۸) ۵
چنان‌که هست ندانستمش تمام ستود/ جز این نبود مرا در
دروغ دست‌گزار. (فرخی ۱۱۱^۱) نیز ← دست‌گذار.

دست‌گزین *da-st-gozin* (قد.) منتخب؛ برگزیده:
خوش‌تر از صد نگارخانه چین/ نقش آن کارگاه
دست‌گزین. (نظامی ۷۷^۲)

• **دست‌گزین کردن** (قد.) انتخاب کردن؛
برگزیدن: این دوسه مرکب که به زین کرده‌اند/ از بی ما
دست‌گزین کرده‌اند. (نظامی ۹۹^۱)

دست‌گشادگی *da-st-gošā-d-e-gi* (قد.)

بخشنندگی: اولیا آنچه یافتند، به چهار چیز یافتند: اول
دنیا را دشمن داشتند... دوم دست‌گشادگی، که هرچه یافتند
پدادند و ببخشودند. (بحرالانوار ۸۲)

دست‌گشاده *da-st-gošā-d-e* ۱. بخشنده؛
گشاده‌دست: پدر مرحومت... در خرج... دست‌گشاده
بود. (میرزا حبیب ۵۰۰) ۵ دست‌گشاده باش تا در چشم
خلق بزرگ باشی. (بحرالانوار ۴۴۸) ۲. (قد.) نیازمند:
فرزند عزیز... متوجه خدمت است و معیل و مستحق و
دست‌گشاده. (مولوی ۲۰۴^۲)

دستگاه *da-st-gah* (قد.) ۱. دستگاه (م. ۳) → دیده
را دستگاه دُر و گهر گرچه نمائد/ بخورد خونی و تدبیر

خودش نیست. (جمالزاده ۳۹۶)

• **دست گیر کردن** اسیر کردن؛ گرفتار کردن: مردی را... دست گیر می کنند... و به بازجویی اش می کشند. (شهری ۲/۳۹۵) ○ یک نفر را که شراب خورده بود، دست گیر کرده، به حضورش آورده بودند. (حاج سیاح ۱۸۱) ○ جماعتی از ایشان بگرفتند و دست گیر کردند. (بیهقی ۴۱/۶۰۴)

• **دست گیر کسی شدن** حاصل و عاید او شدن: چیزی دست گیر زارع و مالک نشده. (وقایع اتفاقیه ۲)
• **دست گیره**، **دستگیره** d-e دست آویز؛ بهانه: چرا... برای روس از انگلیس دستگیره مطالبه تخلیه مصر را نگذاشت؟ (طالبوف ۲۳۳)

• **دستگیری**، **دستگیری** dast-gir-i ۱. گرفتار شدن به اتهام یا جرم معینی: وقت اعدامش... فردای روز دستگیری اش معلوم می شود. (شهری ۲/۳۹۵)
۲. توقیف کردن؛ بازداشت کردن: غیراز دستگیری سردار عشایر، چاره ندارم. (مصدق ۱۴۸/۳).
یاری و کمک کردن: داراها تعین خود را از طریق دستگیری نادارها بروز می دادند. (اسلامی ندوشن ۶۱)
○ قسم می خوریم که... بعدازاین جز عشق و رزی و دستگیری افتادگان کاری نکنیم. (حجازی ۱۸۳) ○ که گر زیای درآبی بدانی این معنی / که دستگیری درماندگان چه مصلحت است. (سعدی ۴/۸۱۰)

• **دستگیری کردن** دستگیری (م. ۳) ↑: باید او را دستگیری کنی تا بتواند به زندگی اش سروسامانی بدهد. ○ ما را مهمی هست. اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد، وفا کرده شود. (سعدی ۲/۱۱۶) ○ بدان پروراندیم این تار را / که تا دستگیری کند یار را. (فردوسی ۳/۱۵۱)

• **از (به) کسی دستگیری کردن** او را یاری کردن: اهالی محله... به او احترام می گذاشتند و از او دستگیری می کردند. (میرصادقی ۱۰/۷۸) ○ قطب الدین... به عده زیادی از طلاب... دستگیری و کمک می کرده است. (مینوی ۲/۳۵۵) ○ داش آکل از مردم دستگیری می کرد، بخشش می نمود. (هدایت ۴۶۵)

• **دست لاف** dast-lāf ۱. نخستین پولی که

نشاری بکند. (حافظ ۱/۱۲۷) ۲. **دستگاه** (م. ۴) →: من بنده را به شعر بسی دستگاه نبود / زین پیش، ورنه مدح تو می گفتمی به جان. (فرخی ۱/۳۳۱) ۳. **دستگاه** (م. ۵) →: منزل تو دستگاه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری. (نظامی ۱/۱۷۷) ۴. **دستگاه** (م. ۶) →: ... / به شاهی بر او دستگاه داشتی. (عنصری ۱۹)

• **دستگیر**، **دستگیر** dast-gir ۱. یاری کننده؛ یاور: جناب مرشد، مرد آن است که... دستگیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه زنان باشد. (جمالزاده ۲/۹۲)
○ کسی بندگان را بُوَد دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر. (سعدی ۱/۷۷) ○ اکنون جز حیل و مکر، دستگیری نمی شناسم. (نصرت الله منشی ۲۵۰) ۲. دارای زحمت، دردسر، و اشتغال بسیار: کارهای این ساختمان، حسابی دستگیر هستند. ۳. (قد.) اسیر و گرفتار: سر پای مال گشته و دل دستگیر و جان / موقوف نوک مژه آن چشم مست مست. (مسجدجلال عضد: لغت نامه ۱)

• **دستگیر شدن** ۱. گرفتار شدن؛ اسیر شدن؛ توقیف گشتن: از دربار بیرون آمدیم و در خارج مبارزه کردیم تا آن جاکه دستگیر و... زندانی شدیم. (مصدق ۲/۲۴۶) ○ تصمیم داشتیم که قبل از دستگیر شدن پیاله شراب زهرآلود را... به یک جرعه بنوشم. (هدایت ۱/۴۴) ○ بی اندازه کشتند از ایشان به تیر / به رزم اندرون چند شد دستگیر. (فردوسی ۳/۲۱۶) ۲. فهمیده شدن؛ درک شدن: هرچه پیش تر می خوانم، مطلب کمتر دستگیر می شود. (جمالزاده ۲/۱۱۹) ○ یکی گفت: باید اوراق... یک به یک خوانده شود. دیگری اعتراض کرد: به این ترتیب چیزی دستگیر نخواهد شد. (حجازی ۹۱) ۳. یاری کردن: می تواند بذل و بخشش کند و خانواده فقیر و پدر پیر و کورش را دستگیر شود. (علوی ۳/۷۵) ○ اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسط زمین رو نهد به ویرانی. (حافظ ۱۰/۳۲۲)

• **دستگیر...** شدن (دستگیرم شد، دستگیروت شد،...) فهمیدن و متوجه شدن: اول چیزی دستگیرم نشد، بعد متوجه شدم. (دریابندری ۳/۵۲) ○ کم کم دستگیرم شده که گویا اختیار انسان در دست

التذاذ جنسی: پیش از شوهر کردنش در خانه این و آن... دست‌مالی زیاد شده بود. (شهری^۳ ۱۸۳)

• **دست‌مالی کردن** لمس کردن بدن به قصد التذاذ جنسی: او تمام تن مرا دست‌مالی می‌کرد (هدایت^۱ ۷۷)

دست‌مایه، دستمایه dast-māye ۱. سرمایه

اولیه و اندک: اگر پسری بخواهد دست به کسب و کاری بزند، پول دست‌مایه کارش بشود. (— میرصادقی^۵ ۳۲)
• عواید کنسرت‌های خود را صرف امور خیریه مثل...

دست‌مایه بی‌کاران... می‌کرد. (شهری^۲ ۳۰۹/۱) • عقل

یک‌روزه را دست‌مایه، صدهزار درم است. (بخاری

۲۷۶) ۲. مبنای کار؛ موضوع: این پیام، دست‌مایه

کار بسیاری از هنرمندان خواهد شد. • زاپچه... دست‌مایه

این طالع‌بینی... گفته شده. (شهری^۲ ۱۷۸/۴) ۳. (قد.)

عامل؛ وسیله؛ موجب: سخن یکی از فصاحت که

مجالست اخبار، سرمایه سعادت، و مخالفت اشرار،

دست‌مایه شقاوت [است]. (محمدبخاری^۱ ۱۱)

دست‌مردی dast-mard-i (قد.) ۱. شجاعت؛

دلیری: همه مبارزت او به دست‌مردی اوست/ چنان

شناس مر او را و را چنان می‌دان. (سوزنی: لغت‌نامه^۱) ۲.

توانایی: خاقانی را به دست‌مردی/ از خاک به آدمی تو

کردی. (خاقانی: تحفة العارفين ۱۵۱: فرهنگ‌نامه ۹۸۱/۲)

دست‌مهریزاد dast-ma-riz-ād ۱. سپاس: داماد

می‌بایست در آن شب دست مادرزن را ببوسد به نشانه

دست‌مهریزاد که چنین معنی را پرورده. (اسلامی‌ندوشن

۲۷۰) ۲. پاداش: مزدوران خارجی را به دست‌مهریزاد

جدا کردن آذریابجان... در میدان طیاره استقبال کردند.

(مستوفی ۴۲۱/۳) • خلعت و دست‌مهریزاد از برای

امیرخان فرستادند. (عالم‌آرای صفوی ۱۲۳)

دست‌مزد، دستمزد dast-mozd ۱. پول یا

کالایی که کارفرما به کارمند یا کارگر خود

درازای کاری که انجام داده، می‌پردازد؛

أجرت: دست‌مزدهای کلانی برای پتا و عمله تعیین

نموده. (شهری^۱ ۲۲۹) • من کارم از صبح سحر تا غروب

آفتاب سنگ کندن است و دست‌مزد یک لقمه نان

خشک و خالی است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۳۸) • بدان نامه که

هرکس به ویژه فروشنده درکار روزانه دریافت می‌کند. ۲. رشوه: در ساعات و اوقات غیرمجاز،

نقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول چای و

دست‌لاف... می‌توانستند عبور کنند. (شهری^{۱/۲} ۱۹/۳.

(قد.) پولی که در روز اول ماه یا سال به کسی

می‌دادند و آن را خوش‌یمن می‌دانستند:

دست‌لاف عیدی به ناصرخان دادم. (مستوفی ۱۷۱/۲) •

هرکدام از دست مبارک، دست‌لاف و عیدی یافتند.

(افضل‌الملک ۲۶۰)

دست‌مال، دستمال dast-māl (قد.) ۱. گرفتار

و مغلوب: اگرچه مال ندارم نه دست‌مال توام؟/ اگرچه

کار ندارم نه مست کار توام؟ (مولوی^۲ ۵۹/۴) ۲.

ویژگی آنچه عده‌ای آن را به کار می‌برند: این

کلمات که تحت نظم آمده‌است، دست‌مال همگان تواند

بود. (خاقانی^۱ ۲۷۰)

• **دست‌مال انداختن** تملق گفتن یا

چاپلوسی کردن: یارو هم برای این مقام بی‌ارزش،

پیش رئیس دست‌مال انداخته.

• **دست‌مال [به] دست گرفتن** تملق گفتن یا

چاپلوسی کردن: بی‌خود دست‌مال دست نگیر، او اهل

بدبستان نیست.

• **دست‌مال شدن** (قد.) بسیار به کار رفتن و کهنه

شدن: مال، دست‌مال و وارث و حادث شود.

(ظهیری: سمرقندی ۳۵) • امروز، الفاظ القاب دست‌مال

شده‌است. (خاقانی^۱ ۱۷۳)

• **دست‌مال کردن** (قد.) بسیار به کار بردن و

کهنه و مستعمل کردن: لقبها را تاکس و کس، در

نامه‌ها و مخاطبات، دست‌مال و مستعمل کرده‌اند.

(مولوی^۴ ۲۲۲)

دست‌ماله d.-e (قد.) دست‌مال (م.) →

• **دست‌ماله کسی کردن** (قد.) مغلوب او

کردن: [حق] صدهزارساله طاعت و عبادت ایشان به‌باد

نستی برداد و ایشان را دست‌ماله ایشان کرد.

(احمدجام^۱ ۱۴۰)

دست‌مالی dast-māl-i

• **دست‌مالی شدن** لمس شدن بدن به قصد

چند کس / دست‌نشین تو فرشته‌ست و بس. (نظامی^۱ ۳۳)
دست‌نما dast-na(e,o)mā (قد.) انگشت‌نما →
 • **دست‌نما شدن** (قد.) ← انگشت‌نما •
 انگشت‌نما شدن: نور ستارگان سبز روی چو آفتاب
 تو / دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال من. (سعدی^۳)
 (۵۸۶)

دست‌نیافتنی dast-na-yāft-an-i ویژگی آن‌که یا
 آنچه به‌دست آوردن و در اختیار داشتنش
 غیرممکن است: یک خانه با حصار بلند
 دست‌نیافتنی. (پارسی‌پور ۳۰۲) • اختر، زنی است
 دست‌نیافتنی و... هیچ وقت حضور می‌و حاضر نداشته‌است.
 (گلشیری^۱ ۱۴۲)

دستواره dast-vār-e (قد.) حاصل زحمت؛
 دست‌رنج: چه خوری نان ز دستواره او؟ / نظری کن به
 دست‌پاره او. (اوحدی: دیوان ۵۱۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۲/۲)
دست‌ویابسته dast-o-pā-bast-e ۱. بسیار
 گرفتار، ناتوان، و بدون اختیار: یک زن
 دست‌ویابسته است، به‌تنهایی توی این جامعه هیچ کاری
 نمی‌تواند بکند. ۲. بدون هیچ مقاومتی و کاملاً
 مطیع: خوب می‌داند دست‌ویابسته اسیرش هستم.
 (حاج‌سیدجوادی ۲۸۰) • دست‌ویابسته به‌دام افتادم.
 (شوشتری ۳۶۳)

• **دست‌ویابسته شدن** گرفتار شدن: از بصره تا
 حضور مبارک برسد و جواب داده شود، اقلّ ده روز طول
 می‌کشد... از این جهت بی‌نهایت دست‌ویابسته شده‌است.
 (نظام‌السلطنه ۴۶۲/۲)

دست‌ویاچلفتی dast-o-pā-čoloft-i آن‌که
 به‌راحتی نمی‌تواند کاری را به‌صورت درست
 انجام دهد؛ ناتوان و بی‌دست‌وپا؛ بی‌عرضه:
 مادر دست‌ویاچلفتی و بی‌سواد طوبی رسیدهبود.
 (پارسی‌پور ۷۱) • بهت برنخورد، اما تو هم خیلی
 دست‌ویاچلفتی هستی. (← گلابدراهی ۶۸)

دست‌ویادار dast-o-pā-dār آن‌که از عهدۀ انجام
 هر کاری برمی‌آید؛ زرنگ و لایق: عمه
 دست‌ویادار و باوجود است. (چهل‌تن^۲ ۲۷) • چنان
 هجومی به حمام... برده می‌شد که تنها اشخاص

بردی سال‌ها رنج / چه دادست دست‌مزد از گوهر و گنج؟
 (نظامی^۴ ۴۵۴) ۲. پاداش: این دست‌مزد دَم انظارشان
 است، وادارشان کرده‌ای روزه بگیرند؟ (← آل‌احمد^۲
 ۷۸) • دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست‌مزد ما رسد
 از مقدسی. (مولوی^۱ ۱۵۳/۲)

دست‌موزه dast-muze (قد.) ۱. وسیله: صحبت
 اشرار را دست‌موزه سعادست ساختن، هم‌چنان است که بر
 صحیفه کوثر تعلیق کرده شود. (نصرالله‌منشی ۱۳۲) ۲.
 بهانه؛ دست‌آویز: تو رها کرده نور قرآن را / وز بی
 عامه صورت آن را - ساخته دست‌موزه سالوس / بهر یک
 من جو و دو کاسه سیوس. (سنایی^۱ ۱۷۹)

دست‌نخورده dast-na-xor-d-e ۱. ویژگی
 آنچه قبلاً از آن استفاده نشده و تغییری
 نکرده‌است: رفیق... یک قوطی سیگار دست‌نخورده...
 درآورده، به من داد. (جمال‌زاده^۶ ۲۲۱) • مسجد شیخ...
 تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشی‌های آن نو و
 دست‌نخورده است. (هدایت^۲ ۹۳) ۲. بکر؛ دوشیزه:
 باید دست‌نخورده باشم، عقیف و پاک‌دامن. (گلابدراهی
 ۶۹)

دست‌نشان dast-nešān (قد.) دست‌نشانده →
 دست‌نشان هست تو را چند کس / دست‌نشین تو
 فرشته‌ست و بس. (نظامی^۱ ۳۳)

دست‌نشان‌دگی d-d-e-gi وضع و حالت
 دست‌نشانده؛ دست‌نشانده بودن: بلژیکی‌ها... از
 قدیم‌الایام خود را به دست‌نشان‌دگی دولّین به‌خصوص
 دولت روس معروف کرده‌بودند. (مستوفی ۶۴/۳)

دست‌نشانده dast-nešān-d-e آن‌که به‌وسیله
 کسی در کار یا مقامی گماشته شده و
 فرمان‌بردار اوست: تصمیم می‌گیرد دولت... را
 سرنگون کند و به‌جایش دولت دست‌نشانده خودش را
 درآس آن بگذارد. (فصیح^۱ ۶۸) • توکر و کلفت‌هایی
 آورد که همه دست‌نشانده خودش بودند. (جمال‌زاده^{۱۳}
 ۹۰)

دست‌نشین dast-nešin (قد.) آن‌که بر مسند
 می‌نشیند؛ مسندنشین: دست‌نشینی است که از
 صدور حکایت کند. (زیدری ۳) • دست‌نشان هست تو را

دست و دل پاک: آداب و رسوم... باید تعلیم... دختر می گردید. از جمله... چشم پایی و دست و دل پایی، بزرگ داشت شوهر. (شهری ۶۲/۳)

دستورالعمل *dašt-ur-o.l. 'amal* در دوره قاجار، کتابچه‌ای شامل درآمدهای مالیاتی و مخارج یک ناحیه: رئیس مالیه‌ای که به ولایتی می‌رفت، از روی این دستورالعمل از حکام یلوکات قلم‌رو خود سند مالیاتی می‌گرفت. (مستوفی ۴۸۲/۳)

دست‌وردار *dašt-var-dār* دست‌بردار (م. ۱) →: این بی‌نمک دست‌وردار نیست. (الخاص: داستان‌های نو ۱۱۹)

دست‌ورز *dašt-varz* (قد.) آن‌که کار دستی انجام می‌دهد؛ صنعتگر: چهارم که خوانند اُتوخوشی/ همان دست‌ورزان آبا سرکشی. (فردوسی ۴۰/۱)

دست‌وروشسته *dašt-o-ru-šost-e* بی‌حیا و گستاخ: عروس خاتم‌بزرگ... از زنان دست‌وروشسته بی‌چاک‌دهن خانه بود. (شهری ۴۰۸)

دستوری *dašt-ur-i* (قد.) فاحشه‌ای که از سوی محتسب اجازه فعالیت داشت: اصل در زن سداد و مستوریست/ و گرش این دو نیست دستوریست. (اوحدی ۵۲۴)

دسته *dašt-e* (قد.) دسته گل: اگر دسته داری به‌دست، میبوی/ یکی تیز کن مغز و بنمای روی. (فردوسی ۴۰۷)

دسته شدن (قد.) مضحکه و مسخره دیگران شدن: بنفشه دسته از آن می‌شود به مجلس و باغ/ که در بهار پیوشد لباس تقوا را. (سلمان‌ساروجی: لغت‌نامه^۱)

دسته فراش (قد.) جارو: دمی چو نکرِت نقاش نقش‌ها سازی/ گهی چو دسته فراش فرش‌ها رویی. (مولوی ۲۶۲/۶)

دسته‌دیزی *d. dizi* دارای خویشاوندی بسیار دور و کم‌اهمیت: زن گیوه‌فروشی... با بی‌بی خاتم عمه‌قزی دسته‌دیزی بود. (جمال‌زاده ۵۵)

دسته کش *dašt-e-keš* (قد.) پهلوان: مرگ هم‌چون کمان خوارزمی است... چنان‌که هیچ دسته‌کشی و

دست‌وپادار می‌توانستند به آن برسند. (شهری ۴۷۹/۱)
دست‌وپاشکسته *dašt-o-pā-šekast-e* ۱. ناقص و ناتمام: از ترس همین قانون دست‌وپاشکسته نیم‌بند... تا اندازهای سکه در امنیت... به‌سر می‌تُزند. (شهری ۴۸)

۲. با این عقل دست‌وپاشکسته خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم. (هدایت ۱۱۱)
۳. به‌حالت ناقص و نیمه‌درست: کلمه‌ها را دست‌وپاشکسته ادا می‌کند. (ترقی ۱۵۹) ۴. فارسی را دست‌وپاشکسته و غریب حرف می‌زد. (چهل‌تن ۱۲)
۵. دست‌وپاچلفتی →: تنبل‌تر و دست‌وپاشکسته‌تر از آنها هیچ‌کس نبود. (مسعود ۹۳)

دست‌وپاگیر *dašt-o-pā-gir* مانع حرکت یا فعالیت آزادانه؛ مزاحم: زن که دست‌وپاگیر نمی‌شود. (شهری ۴۴۷) ۶. کیف‌دستی‌ام را سبک‌و‌سنگین می‌کردم که مبادا دست‌وپاگیر باشد. (آل‌احمد ۲۱۸)

دست‌وپاگیره *d. e* دست‌وپاگیر ↑: ما هم برای تو دست‌وپاگیره نیستیم. (شهری ۴۹۴)

دست‌وپنجه‌دار *dašt-o-panj-e-dār* دارای هنر و مهارت در کاری: دست‌وپنجه‌دارهایشان هم جلو جمع زده، خوانده، و رقصیده [بودند]. (شهری ۱۲۴/۴)

دست‌ودل‌باز *dašt-o-del-bāz* بخشنده؛ سخاوتمند: آیا... سخی و دست‌ودل‌باز است یا خسیس و یخیل؟ (جمال‌زاده ۱۲۵) ۷. ملک‌تاج... زیاد سخی و دست‌ودل‌باز نبود. (مشفق‌کاظمی ۱۳۸)

دست‌ودل‌بازی *d. i* بخشندگی؛ سخاوتمندانه؛ از طرف عروسان برای تهیه جهاز، سخاوتمندانه؛ دست‌ودل‌بازی به‌کار رفته. (شهری ۶۹/۳) ۸. او این خوی دست‌ودل‌بازی و ولخرجی را از... ستین جوانی داشت. (قاضی ۲۳۱)

دست‌ودل‌پاک *dašt-o-del-pāk* آن‌که به مال و ناموس دیگران خیانت نمی‌کند؛ امانت‌دار؛ درست‌کار: یکی از اشخاص بی‌آلایش و دست‌ودل‌پایی است که در تمام ایران لنگه ندارد. (هدایت ۳۷)

دست‌ودل‌پایی *d. i* درست‌کاری. ←

نبرد. ۳. پول معمولاً اندکی که به‌عنوان قرض بدهند. ← (م. ۱): از دروهمسایه‌ها کسی نبود که قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده‌باشد. (شهری^۳ ۲۶۵) ۴. به‌صورت نقد و علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی: حاضرم یک چیزی هم دستی رویش بگذارم که از خجالت درآمده‌باشم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۹۳) ۵. از روی قصد و عمد؛ عمداً: اگر ما را به‌عمد و دستی ناپود کنند، الی‌الابد باقی خواهیم ماند. (جمال‌زاده^۱ ۲۶۲)

❖ **دستی دادن** ۱. قرض دادن. ← دستی (م. ۱): برادرم... بیست‌هزار تومان ازبابت پولی که دستی داده‌بودم... داد و حساب را درست کرد. (نظام‌السلطنه ۱۷۷/۱) ۲. پولی را علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی به او پرداختن: سو مهرئران کم مانده‌بود یک چیزی هم دستی بدهند. (حاج‌سیدجوادی ۷۲) ۵ شاک، چیزی هم به فراش‌پاشی دستی می‌داد که مجازات بدنی مدعی‌علیه را شدیدتر کند. (مستوفی ۱۰۰/۱)

❖ **دستی‌دستی** از روی اراده و اختیار و با سهل‌انگاری: دستی‌دستی داشتند مرا سر سفره عقد می‌نشانند. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۲) ۵ کمک کردم تا خودشان را دستی‌دستی به‌کشتن ندهند. (گلشیری^۱ ۴۸) ۵ **دستی شدن** رام و دست‌آموز شدن: گریه زود دستی می‌شود.

❖ **دستی کردن** رام و دست‌آموز کردن: گرگ را نمی‌توانی دستی کنی.

دست‌یاب dast-yāb ۱. قابل دست‌رسی؛ یافتنی: هرکدام از این هفت‌تا دست‌یاب نبود، سیند (اسفند) و سیزه جانشین آن می‌شد. (مستوفی ۳۵۷/۱) ۲. (قد.) غالب؛ مسلط؛ چیره. ← ۵ **دست‌یاب شدن**. ۳. (قد.) دست یافتن؛ تسلط؛ چیرگی: گر او را بُدی بر تو بر، دست‌یاب/ به ایران کشیدی رد افراسیاب. (فردوسی^۳ ۱۲۲۸)

❖ **دست‌یاب شدن** (قد.) مسلط و چیره شدن: تو آن‌گه‌که بر من شوی دست‌یاب/ زنی بیوه را داده‌باشی جواب. (نظامی^۲ ۲۸۸)

دست‌یابی d-i به‌دست آوردن چیزی و فراهم

سخته‌کمانی او را نتواند کشیدن. (افلاکی ۵۱۶)

دسته گل dast-e-gol ۱. آنچه یا آن‌که بسیار پاکیزه، زیبا، و خوب است: اگر بدانی چه دسته‌گلی بود! چشم‌وچراغ ما بود. ← مجیدیان: داستان‌های نو (۱۱۹) ۵ کی‌خانه را دسته‌گل کرده؟ (علی‌زاده ۲۷۴/۱) ۲. شخص بی‌ارزش، ناخوش‌آیند، و منفور: خانما این دسته‌گلت خانه را به‌گند کشید. ۵ یک‌مشت عمله به در منزل این دسته‌گل‌ها بفرستد و آنها را از منزل بیرون کشیده، سر دست بگیرند و دوره بگردانند. (مستوفی ۴۲۲/۳)

❖ **دسته‌گل برای خود فرستادن** بسیار خودپسند بودن: چه‌قدر پرافاده بود! برای خودش دسته‌گل می‌فرستاد.

❖ **دسته‌گل به آب دادن** مرتکب خطا، اشتباه، یا عمل زشت شدن: شامی دانید که این دسته‌گل را چه کسی به آب داده‌است؟... قبلاً به او هشدار دادم که مراقب اعمال خود باشد. (قاضی ۳۱۷) ۵ ملکم... آخر در دارالفنون دسته‌گلی به آب داد و آبروی دارالفنون را به‌باد. (مخیرالسلطنه ۵۸)

❖ **دسته‌گل به‌روی آب افتادن** عمل زشت یا خطا و اشتباه کسی آشکار شدن: طولی نکشید که دسته‌گل به‌روی آب افتاد و نقلِ دهان‌ها گردید. (جمال‌زاده^۱ ۸۸)

❖ **دسته‌گل به سر کسی زدن** در حق او نیکی کردن: خواستم ببینم مسیو چه دسته‌گلی به سر ما زده‌است. دیدم... به‌خط خود... نوشته «برگ سبزی‌ست تحفه درویش». (جمال‌زاده^۳ ۱۵۲)

دسته‌هاون dast-e-hāvan بچه قنداقی: این دسته‌هاون را زمین بگذار. چه‌قدر بغلش می‌کنی؟! ۱

دسته‌هاونگ dast-e-hāvang دسته‌هاون ۴: بالاخره بچه آن بابلس... و پسر کوروکچل شازده‌خانم آمده مرا بگیرد، آن‌هم با یک دسته‌هاونگ. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

دستی dast-i ۱. به‌صورت قرض کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: پول دستی. ۲. رام و دست‌آموز: این کبوتر، دستی نیست. مواظب باش

کردن آن: نوشته‌اند حضرت آدم نبی‌الله از خداوند درخواست علمی جهت دستیابی به مکنونات می‌نماید.
(شهری ۱۶۵/۴^۲)

دست یار، دستیار dast-yār ۱. آن‌که در انجام کاری به کسی کمک می‌کند و معمولاً با نظارت او کار می‌کند: دستیار کارگردان. ۲. در آزمایشگاه شیمی به‌عنوان دستیار آزمایشگاه‌های دانشجویی کار می‌کرد. (فصیح ۲۱۰^۲) ۳. فوجی قوی مردم از آن خویشین به تو دهم تا بدین شغل که در پیش داری، تو را دستیار باشند. (بیهقی ۹۳۲^۱). ۴. یاری‌گر؛ کمک‌رسان: مرا هم دستیار ترکمان‌ها می‌گفتند. (میرزا حبیب ۵۰۱) ۵. فریبیم و تنها و بی دستیار/ به شهر کسان در، یماندیم خوار. (فردوسی ۲۳۹۵^۳)

دست یاری، دستیاری d.-i ۱. عمل و شغل دستیار. ۲. دست یار (بر). ۱. دست یاری کارگردان. ۲. کمک؛ یاری: چون راه دست یاری و کمک برایم مسدود بود، هر دقیقه بر تشویش و پریشانی‌ام می‌افزود. (جمال‌زاده ۱۶/۱۳۷) ۳. او را... به دست یاری اشرار خراسان شهرت دادند. (حاج سیاح ۲۸۵^۱) ۴. الچی... خود بر تخت عثمانی برجای پدر جلوس نموده به دست یاری و همراهی رستم پاشای وزیر اعظم. (عالم‌آرای صغری ۴۵۷) ۵. تا پا ننهی به دست یاری/ از دوست مخواه دوستاری. (امیر خسرو: لغت‌نامه^۱)

۱. **دست یاری کردن** کمک کردن؛ یاری رساندن: من هم آن وقت به درجه‌ای رسیده‌بودم که در کار آن روزنامه... به پدرم دست یاری کنم. (فروغی ۳۳۷) ۲. اندر ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند/ دست یاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند. (خاقانی ۵۹۷)

دست یازی dast-yāz-i (قد). اقدام یا تجاوز کردن.

۱. **دست یازی کردن** (قد). دست یازی ۱. چو دستی که بر ما درازی کنی؟/ به تاج کیان دست یازی کنی؟ (نظامی ۲۱۶^۲)

دست یافت dast-yāft دست یابی →.

دست یافته d.-e ۱. ویژگی آنچه به دست آمده

و فراهم شده‌است: دست یافته‌های دانش نوین. ۲. ویژگی آن‌که چیزی را به دست آورده یا فراهم کرده‌است: لغت‌نامهٔ شدیدو غلیظی به یابندهٔ کتاب و دست یافته به تعالیمی... بود. (شهری ۲۱۴/۳^۲)

دستی بگیر dast-i-be-gir قرض دستی گیرنده: راه خواهش هر مفت‌بر و قرض‌خواه و دستی بگیر بسته می‌شود. (شهری ۲۱۷/۲^۲)

دسیسه dasise ۱. **دسیسه چیدن** توطئه کردن: دارند علیه آزادی خواهان دسیسه می‌چینند.

دسیسه چینی d.-tin-i ترتیب دادن دسیسه؛ توطئه گری: کودتا فقط یکی از نمونه‌های دسیسه چینی دشمنان علیه ملت ماست.

دشت dāšt ۱. **دشتِ سرِ چراغ** نخستین پولی که فروشنده هنگام غروب و روشن کردن چراغ از مشتری می‌گیرد.

۲. **دشتِ سرِ چراغ کسی را کور کردن** کساد کردن فروش شبانهٔ او با نسیه خریدن و مانند آن: این مشتری هم با این خریدکردنش دشتِ سرِ چراغان را کور کرد.

۳. **دشتِ سرِ چراغ کسی کور شدن** کساد شدن فروش شبانهٔ او با نسیه خریدن، و مانند آن: کسبه هم تا حد امکان برای این‌که دشتِ سرِ چراغان کور نشود، با مشتری راه [می‌آمدند]. (شهری ۲۳۲/۱^۲)

۴. **دشتِ کسی را کور کردن** با نسیه خرید کردن یا چانه زدن و مانند آنها کار آن روز فروشنده را کساد کردن: تو که قصد خرید نداشتی، چرا اول صبح دشت ما را کور کردی؟

۵. **دشت و فتح کردن** (نمودن) پول یا چیزی به دست آوردن، به‌ویژه در اولین معاملهٔ روزانه: شاقلان... ماه‌تمام دشت و فتحی نمود، خم به ابرو نمی‌آوردند. (شهری ۲۷۴/۱^۲)

دشمن došman آنچه برای کسی یا چیزی به شدت زیان‌آور است: سیگار، دشمن سلامتی است. ۱. **دشمن خانگی** دشمنی که از افراد خانه،

دشمن: خواجه روشن دل... ولی نواز دشمن سوز.
(خاقانی^۱ ۳۸)

دشمن گداز došman-godāz (قد.) از بین برنده و نابودکننده دشمن: حافظ ز غصه سوخت بگو حالتش ای صبا/ یا شاه دوست پرور دشمن گداز من. (حافظ^۱ ۲۷۷) ○ از این نامه شاه دشمن گداز/ که بادا همه ساله بر تخت ناز... (فردوسی^۱ ۱۱۵/۷)

دشمن مال došman-māl (قد.) سرکوب کننده و شکست دهنده دشمن: به روز بزم زهر وی اند دوست نواز/ به روز رزم زهر وی اند دشمن مال. (سوزنی: لغت نامه^۱) ○ خسرو شیردل پیل تن دریادست/ شاه گردافکن لشکر شکن دشمن مال. (فرخی^۱ ۲۱۹)

دشمنی došman-i

دشمنی خونی دشمنی ای که به خاطر انتقام کشتگان است؛ دشمنی بسیار سخت میان دو تن یا دو گروه تا حد کشتن دیگری: همسایگان... مانند اشخاصی که میانشان شرآب صدساله است و دشمنی خونی موروثی باهم دارند. (جمالزاده^{۱۰} ۵)

دشنام doš-nām

دشنام خوردن (قد.) مورد دشنام و ناسزا قرار گرفتن: دشنام خورم ز مردم نادان/ زیراک هرور و سخن داتم. (بهار^۱ ۳۲۶)

دشنام غلیظ دشنام بسیار زننده و رکیک: زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت: منصور را بر دار کردند و نگریخت و تو از یک عصاگریزی؟ (جامی^۸ ۲۶۵)
دشنام فراخ (قد.) دشنام غلیظ: ای بر رخ خوب، زلف شب رنگ تو خوش/ دشنام فراخ از دهن تنگ تو خوش. (زرت^۹ ۵۰۴)

دشوارخوار doš-vār-xār (قد.) تحمل ناپذیر: جام جفا باشد دشوارخوار/ چون ز کف دوست بُود، خوش بُود. (مولوی^۲ ۲۵۷/۲)

دعا do'ā (قد.) ۱. درخواست؛ تقاضا: به ملازمان سلطان که رساند این دعا را/ که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. (حافظ^۶ ۶) ۲. نامه: بنابر سابقه معرفتی که در تشبیب این دعا تقریر رفته است، روی به درگاه...

شهر، یا کشور است: ما از دشمن خانگی بیش تر آسیب دیده ایم تا از دشمنان خارجی. ○ دشمن خانگی از خصم برونی بشر است/ اختیار سر خود را به زبان نگذاری. (صائب^۱ ۳۳۲۳)

دشمن خانه (قد.) دشمن خانگی: ↑ پیش تر از دشمن خانه ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴۷)

دشمن خونی دشمنی که خواستار انتقام کشتگان خود است؛ دشمن بسیار سخت که خواستار مرگ دیگری است: دانشجویان سر من باهم دشمن خونی بودند. (علوی^۱ ۷۷) ○ دشمن خونی ماست. کوچک و بزرگ... زهر او را چشیده اند. (جمالزاده^{۱۶} ۲۰۷)

دشمن شماره یک اصلی ترین و خطرناک ترین دشمن: استعمار، دشمن شماره یک ملت های آسیایی بود.

دشمن تراشی d-tarāš-i برانگیختن دشمنی دیگران با رفتار یا گفتار خود: سخنان تند وزیر، غییراز دشمن تراشی نتیجه ای نخواهد داشت. ○ باید یک کتاب... برایت بخوانم... غیر دشمن تراشی ها و پاپوش دوزی ها. (← شهری^۱ ۴۷۸)

دشمن تراشی کردن دشمن تراشی: ↑ : با این حرف ها فقط برای خودت دشمن تراشی می کنی.

دشمن روی [došman-ru-y] (قد.) ویژگی آن که رفتاری مانند دشمنان دارد: تعجب ندارد که چند تن بی مایه سبک مغز دشمن روی... به کینه ورزی با الفاظی که ساخته این تمدن عظیم است، دل خوش کنند. (مینوی^۲ ۴۹۰) ○ چند از این یوسفان گرگ صفت؟/ چند از این دوستان دشمن روی؟ (خاقانی^{۸۰۰}) ○ بازارگانی بود بسیار مال، اما به غایت دشمن روی و گران جان. (نصرالله منشی^{۱۴} ۲۱۴)

دشمن رویی došman-ru-y(°)-i (قد.) بدبختی؛ بی چارگی. ← دشمن رو: درویشی با همه محتنی دشمن رویی برآورد و کمال عقل را و مروت را حجاب گردد و دانش و ادب را کم گردانند. (بخاری^{۱۶۴})
دشمن سوز došman-suz (قد.) نابودکننده

نهادم. (زیدری ۱۱۶) ۳. نفرین: کجا دست گیرد دعای وی ات؟/ «دعای ستم‌دیدگان در پی ات. (سعدی^۱ ۶۴) ۵ ای بسا نیزه‌های گنجوران/ شاخ‌شاخ از دعای رنجوران. (سنایی^۱ ۵۵۷)

• **دعادعا کردن** با اشتیاق فراوان چیزی را آرزو کردن: دعادعا می‌کنم از سفر برگردد.

• **دعا کردن (نمودن) (قد)** ۱. مدح و ثنا گفتن؛ ستایش کردن: شمشیر که می‌زند سپر باش/ دشنام که می‌دهد دعا کن. (سعدی^۳ ۵۸۵) ۲. نفرین کردن: می‌ترسم که از من بی‌ادبی‌ای ظاهر شود و بر من دعا کنی. (جامی^۸ ۳۹)

دعاگوئی [d-gu[-y] لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: پرسیدم: چه سبب شده که دعاگو را مختصر فرموده‌اید؟ (جمال‌زاده^۸ ۱۰۷) دعاگو نیز اگر به‌عیان نیافتی و قول چندین بزرگ در این معنی متوافق و مطابق نیافتی، این بیان را مکرر نکردی. (جامی^۸ ۴۸۹) ولی نعمتم کیست؟ خاقان اعظم/ کز انعام حق دعاگو شناسد. (خاقانی ۸۷۵)

• **این دعاگوئی** (در اشاره به خود) دعاگو ↑: دیرگاه بود تا این دعاگوئی را می‌بایست تا سلطان عالم را... دعوتی نیکو سازد. (احمدجام^۱ ۷ مقدمه) ۵ در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوئی رسید. (نظامی عروضی ۸۶)

دعاگوئی do'ā-gu-y(-i) مدح و ستایش کردن: خواست که در دعاگوئی سلطان عالم... خاصیتی نمآید بر دعاگویان. (احمدجام^۱ ۳)

دعایی do'ā-y(-i) ویژگی آن‌که در تسخیر نیروهای پنهانی مانند جن و پری قرار گرفته‌است: از این پسر دیوانه دعایی بیش‌تر از این نمی‌شود انتظار داشت.

• **دعایی شدن** تحت تأثیر نیروهای پنهان مانند جن و پری قرار گرفتن: آل به‌سر و قتم آمد، دعایی شدم. (مخملیاف ۲۷) خانم با دعا آمدند سر زانو، بچه دعایی شد، مُرد. (هدایت^۶ ۲۱)

دعوا da'vā

• **دعوائی حیدری و نعمتی جنگ و دعوائی بی‌پایه و اساس:** دعوائی... حیدری و نعمتی خسته‌شان کرده و کوچشان داده [بود]. (آل‌احمد^۶ ۵۱) ۵ پان‌ژرماتیسیم... بلشویسم، همه موضوعات جدید است برای اختلاف، حقیقت دعوائی حیدری و نعمتی است بر سر لعاف ملاتصرالدین. (مخبر السلطنه ۲۲۵) نیز ← حیدری نعمتی.

• **میان (وسط) دعوا نرخ تعیین (مشخص، معین) کردن** در جریان وقوع روی دادی اصلی، به‌قصد نفع شخصی، مسائل فرعی را مطرح کردن: میان دعوا نرخ تعیین می‌کنید. (مخملیاف ۲۳) ۵ گفتم: کمال را روی همین گزارش‌های دروغ گرفته‌اید. گفت: نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن. (علوی^۱ ۱۹۲) ۵ میان دعوا نرخ مشخص می‌کند. (هدایت^۴ ۹۸)

دعوائی d-y(-i) d-y(-i) خشن و بد اخلاق؛ پرخاش‌جو: اهل این محل دعوائی هستند، هر روز باهم کتک‌کاری می‌کنند.

دعوت da'vat

• **دعوت حق را لیبک (لیبک اجابت) گفتن** رحلت کردن؛ مردن: ملا عبدالغنی جهرمی... دعوت حق تعالی را لیبک اجابت گفت و جان به‌جان آفرین تسلیم نمود. (جمال‌زاده^۸ ۱۱۱)

دغل daqal (قد) خار و خاشاک: لاجرم این‌جا دغل مطبخی/ روز قیامت علف دوزخی. (نظامی^۱ ۱۱۵)

دغمسه daqmase

• **توئی** [دغمسه افتادن دچار مشکل و گرفتاری شدن؛ به‌دردسر افتادن: اگر بیفتد تو دغمسه... می‌گذارد قرار می‌کند. (گل‌بلبره‌ای ۵۲۲) • **توئی** [دغمسه انداختن دچار مشکل و گرفتاری کردن؛ به‌دردسر انداختن: خدا حاجی را بیامرزد... ما را توئی دغمسه انداخت. (هدایت^۵ ۴۸)

دف daf[f]

• **دف کسی را ترک کردن** (قد) او را ناتوان و بی‌اثر کردن: هلا خموش که دیوان دف تو ترک کردند/ کاتیس دقتری و طالب دواوینی. (مولوی^۲ ۲۹۳/۶) • **کسی را به دف بزدن** (قد) او را رسوا کردن:

(شاهانی ۳۰) ○ روز قیامت... دفتردستک جلوشان می‌گذارند. (← شهری^۱ ۳۰۳) ○ درمیان دفتردستک‌های حساب و مطالباتش نشسته‌بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۷) ۲. وسایل انجام کاری خاص: دفتردستک خود را از این‌جا جمع کن و برو.

● **دفتر شدن** (قد.) منتشر شدن؛ فاش شدن: غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش / باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود. (سعدی^۲ ۴۶۱)

○ **دفتر شستن** (قد.) آن را کنار نهادن: برو سعدیا دست و دفتر بشوی / به راهی که پایان ندارد، می‌وی. (سعدی^۱ ۱۷۴)

■ **دفتر کار دفتر** (م. ۱) →: در مرتبه دوم، سالن و دفتر کار آقای خانه... را... تخصیص می‌دهند. (مستوفی ۲۰۹/۲)

■ **دفتر وکالت محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری.**

■ **بر دفتر افکندن** (قد.) ثبت کردن؛ نوشتن: مشو در خط از پند خاقانی ای چان! / که این خوش حدیثی ست بر دفتر افکن. (خاقانی ۶۵۰)

■ **به دفتر انداختن** (قد.) ■ بر دفتر افکندن ↑: بهر تسکین شوق مدحت تو / نظم رنگین به دفتر اندازد. (عرفی: آندواج: انداختن)

دفترخانه d. xāne ۱. محل ثبت، تنظیم، و صدور اسناد... جنبه رسمی و قانونی دارند؛ محضر: با دفترخانه چه کار داری؟... دوتا خانه... قول‌نامه کردم. (← محمود^۲ ۱۲۰) ۲. (منسوخ) اداره‌ای که در آن به مخارج و درآمدهای عمومی رسیدگی می‌کردند و دفتراهای مخصوص در آن‌جا نگاه‌داری می‌شد: فردا صبح زودتر از مواقع عادی به دفترخانه رفته، مثل این‌که عزل‌نصبی درکار نبوده، به کارهای خود مشغول گشت. (مستوفی ۱/ ۳۷۰)

■ **دفترخانه همایون** (قد.) دفترخانه (م. ۲) ↑: چند یومی در دفترخانه همایون به خدمات مقرره قیام داشت. (مروی ۹۵۸) ○ فدوی نیز او را و سایر کتاب‌داران دفترخانه همایون را به خیانت و تقصیرات متهم و منسوب

پس از هوشمندی و فرزانیگی / به دف برزدندش به دیوانگی. (سعدی^۱ ۱۱۱) ○ در شهر به رسوایی دشمن به دم برزد / تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم. (سعدی^۲ ۵۲۰)

دفاع defā ۱. آوردن دلیل و سند برای اثبات درستی یک مطلب، یا پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی: او در دفاع از نظریه اقتصادی خود، سخنان مفصلی ایراد کرد. ۲. پاسخ گفتن درباره ادعا یا اتهام، توسط متهم یا وکیل او: من هم برای این‌که او را به دفاع از خود وادار کنم، گفتم: به اعتراض اخیر هم اگر شما سکوت کنید، معلوم خواهد شد که حق با من است. (مصدق ۱۶۶)

■ **از کسی (چیزی) دفاع کردن** ۱. دفاع (م. ۱) →: اکثریت... ملت ایران با ملی شدن صنعت نفت در... کشور موافقت و از آن دفاع می‌کنند. (مصدق ۲۳۰) ۲. دفاع (م. ۲) →: صاحبان دعاوی بزرگ نمی‌خواستند... از آنها دفاع کنند. (مصدق ۸۰)

دفتر daftar ۱. جایی معمولاً شامل یک یا چند اتاق برای انجام فعالیت‌های خاص: دفتر انتشارات، دفتر شرکت، دفتر مدرسه. ○ چند نفری... در دفتر گاراژ نشسته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ توی راه می‌خواهیم یا توی دفتراهای شرکت‌های مسافری. (گلشیری^۱ ۷۵) ۲. دبیرخانه: این نامه را ببرید به دفتر و ثبت کنید. ۳. دفترخانه (م. ۱) →.

■ **دفتر از چیزی شستن** (قد.) آن را از دفتر پاک کردن یا از بین بردن آن: مصلحت آن دیدم که... دفتر از گفته‌های پریشان بشویم. (سعدی^۲ ۵۳)

■ **دفتر چیزی شستن** (قد.) آن را از بین بردن یا از آن کناره گرفتن: دفتر دانش ما جمله بشوید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸) ○ دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی / دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار. (سعدی^۲ ۴۷۲)

■ **دفتر [و] دستک** ۱. مجموعه دفتراها و نوشته‌های مربوط به یک کار: نگاهی به دفترو دستکش کرد و گفت: چرا ساعت هشت یک چک دوست‌وهشتاد تومانی آوردند که موجودی نداشت؟

گردانید. (اسکندریبگ ۹۵۳)

دفتردار daftar-dār مدیر دفترخانه. ←

دفترخانه (بر. ۱).

دفترداری d-i عمل و شغل دفتردار.

دفتری daftar-i ۱. اداری: امور دفتری. ۲. آن که

در دفتر کار می کند: اداری ها و متشی ها و دفتری ها

کلامی از مقوا و ماهوت سیاه به سر می گذاشتند. ←

شهری ۱۲/۴۵۷)

• **دفتری شدن** به ثبت رسیدن؛ ثبت شدن.

• **دفتری کردن** (نمودن) به ثبت رساندن؛ ثبت

کردن: اسناد را به امضا برسان، بعد دفتری کن. ۵

مجلس... عایدات دولتی را مبلغی افزون نمود، یکی هم

دفتری نمودن همین تفاوت عمل بود. (جمال زاده ۱۲۴۱)

• در آنجا اموال و غنایم بی حد و حساب آن قلعه را

دفتری نموده... اتعلمات... ضبط نمودند. (مروی ۳۶۲)

دفتربار daftar-yār معاون دفترخانه. ←

دفترخانه (بر. ۱).

دفع daf (قد). ۱. تأخیر و درنگ: مدتی از موعود

بگذشت و در وصول تراخی تمام افتاد و دفع و مِطال

متجاوز حد اعتدال گشت. (جویی ۲۹/۳) ۲. سخنی

که برای دور کردن کسی یا گمراه کردن او گفته

شود؛ جواب سربالا: زن بخوردش با شراب و با

کباب/ مرد آمد گفت دفع ناصواب. (مولوی ۲۱۶/۳)

• **دفع افسد** به فاسد استفاده کردن از امری

که خود فاسد و ناپسند است برای جلوگیری از

تباهی و فساد شدیدتر: همان پیشوایان، ازدواج را

نقط از جنبه دفع افسد به فاسد اجازه می دهند. (مطهری ۴

۱۱۸)

• **دفع انداختن** (قد). درنگ و تعلل کردن:

سپید و پنجاهونه بند وی را در آموخت مگر یک بند که

در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی. (سعدی ۷۹۲)

• **دفع دادن** (قد). ۱. تأخیر کردن: لشکر همه در

سلاح رفتند و با قیلان به در شهر پریان رفتند و اراقیت

دفع می داد تا دیوان برسند. (اسکندرنانه: لنت نامه ۱) ۲.

بهانه آوردن و از سر باز کردن؛ سر دو اندن: گفت:

مکشوف و برهنه و بی غل/ بازگو دفعم مده ای

بو الفاضول. (مولوی ۱۰/۱) • **خواجه بیا خواجه بیا** خواجه

دگریار بیا/ دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا. (مولوی ۲

۳۰/۱)

• **دفع فاسد** به افسد امر بدی را با امری بدتر

از میان برداشتن و به جای آن نشانندن: دفع فاسد

به افسد کار عاقلانه ای نیست.

• **دفع گفتن** (قد). • **دفع دادن** (بر. ۲). → و آن دفع

گفتت که: برو شه به خانه نیست/ و آن نازویاز و تند

دریاتم آرزوست. (مولوی ۱۲/۲۵۵)

• **دفع نهادن** (قد). • **دفع دادن** (بر. ۲). → بدین

دروغ ها که می گوید و عذرهای نفز و دفع های شیرین که

می نهد... به یک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آورد.

(نصرت الله منشی ۱۲۱)

دفن dafn پنهان نگاه داشتن موضوع یا امری:

چه آن است قضیاتی که حیا مقتضی کتمان آن نبُود و به

استار و دیوار خانه ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد از جهت

دفن آن. (خواجه نصیر ۷۶)

• **دفن کردن** دفن ↑: باید حرف حق را... دفن

کرد. (حاج سیاح ۲۲)

دقیله defile ۱. نمایش: با وقایع سیزده ساله دوره

انقلاب که ما برجستگی های آن را به طور دقیله از نظر

شما گذرانیدیم، سروکار داشته. (مستوفی ۴۲/۳) ۲.

(منسوخ) رژه: از کلمات مربوط به تشکیلات نظامی:

مارش، دقیله. (فروغی ۸۵)

• **دقیله دادن** جلوه کردن؛ ظاهر شدن: پاهایم

مثل موم نرم شده، به چپ و راست تلوتلو می خورم و

حرکت دایره ای و پیرا عواج اشیا جلو چشمم دقیله

می دهند! (مسعود ۱۶)

دقی daq[q] درخواست و گدایی: اگرچه عادت دق

نیست انوری را لیک/ به درگه تو کند یارب او نشاید

دقی. (انوری ۲۷۴)

• **دقی کردن** (قد). گدایی کردن: عزم کردم که به

انتجاع روم در روستاها چنان که ائمه دیگر دق می کنند، تا

بدان وجه خود را نانی به حاصل کنم. (عوفی: گنجینه

۱۸۹/۳) • دق کنی از ایشان که چون به تخلص نزد من

آیی، کاک و پتیر با خود نمی آری. (بهاء الدین خطیبی

(۲۶۸/۲)

دق [q] deq (قد.) به حالت هلال درآمدن ماه: صدهزاران شاه مملوکش به رق / صدهزاران بدر را داده به دق. (مولوی ۱/۲۱۱) ○ ماه در دق و ورم مانده و باز / برامید تو تک و تاز کند. (عطارد ۲۴۳۵)

دق دل کینه، عقده، دل خوری، و ناراحتی از کسی یا چیزی: خودش کوسه است و از دق دلش ریش مردم را می‌بزد. (دریابندری ۱۳۹۲)

دق دل [را] خالی کردن با رفتار تلافی جویانه یا انتقام، کینه، عقده، و دل خوری خود را از بین بردن: هرکس به نحوی دق دل خالی می‌کرد و زور هرکس به کسی می‌رسید، کوتاهی نمی‌کرد. (جمال‌زاده ۱۴۰۲) ○ هرکدام دق دل و عقده خودشان را به وسیله فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند. (هدایت ۲۶)

دق دل خود را [بر] کسی خالی کردن با رفتار خشن نسبت به او، خشم و ناراحتی خود را از بین بردن: مرد... دیواری کوتاه‌تر از دیوار زنش نبود که دق دلش را سر او خالی کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ قاطرچی که تازه شرارتش گل کرده بود، تا بقیه دق دل خود را بر سر او خالی نکرد، دست برنداشت. (قاضی ۴۲) ○ کتک منضلی به زینب زد و دق دل را بر سرش خالی کرد. (حجازی ۱۴)

دق دل داشتن از کسی کینه و ناراحتی داشتن؛ خشمگین بودن: شما نمی‌دانید در دل کودکان دوازده‌ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب... دارند، چگونه انتقام جای‌گزین می‌شود. (نفیسی ۲۰۸)

دق دل درآوردن دق دل خالی کردن: می‌خواستند دق دل خود را از روزگار با این خوراک حقیر دریابورند. (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○ از این پیش آمد خداداد، استفاده‌ای یمسزا نموده... دق دل حسابی درآورد. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۹)

دق دل کسی خالی شدن با رفتار تلافی جویانه کینه، عقده، و دل خوری او از بین رفتن: آن‌قدر بزن تا دق دلش خالی شود. (مؤذنی ۱۳۳) ○ دست‌کم دق دل‌مان که خالی شد. دست‌کم نفسی که کشیدیم.

(شاملو ۳۷۱)

دق دلی خود را بر کسی درآوردن دق دل خود را بر کسی خالی کردن: دلیش از زندگی سکش پُر است. دق دلی‌اش را سر تو درنیاورد سر که دریابور؟ (آل‌احمد ۴۰)

دق دلی داشتن دق دل داشتن: از دعوایی که در مسجد بر سر چتامز یا کسی کرده بود، دق دلی داشت. (آل‌احمد ۷/۶۷)

دق دلی درآوردن دق دل خالی کردن: به کوری چشم حاج‌عموی سرتاپا ادبار دق دلی درآوریم. (جمال‌زاده ۸۰)

دق کردن از اندوه شدید، بیمار و افسرده شدن و مردن: تصمیم گرفتم کاری بکنم. داشتم دق می‌کردم. (درویشیان ۶۱) ○ دارم دق می‌کنم مادرا برویم دیگر. (محمود ۲/۱۶۹) ○ او از تسلیم کردن شهر به دشمن چندان مقوم و متأسف بود که در راه قسطنطنیه از غصه دق کرد. (قاضی ۴۳۹)

دق و دل (دق و دلی) دق دل: تازه فهمیدم با ما دق و دلی دارد. (چهل‌تن ۱/۱۵) ○ با این جمله پردق و دل که: برو به مسافرهايت برس. (شهری ۲/۴۳۰)

دق و سق اندوه، دردسر، و گرفتاری: آن‌جایی که رفتیم، چه کار بکنیم که باز چهار دق و سق نشده باشیم؟ (شهری ۱/۳۴۰)

دق الحصیر daqq-o.l.hasir (قد.) رنج زندان: کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر. (مولوی ۱/۲۷۹)

دقیانوسی daqyanus-i ستم‌گرانه؛ ظالمانه: حکام و نایب‌الحکومه‌ها همان رویهٔ دقیانوسی و حتی همان کندوزنجیرهای سابق را هم داشتند. (مستوفی ۲/۳۷۶)

دقیقه daqique زمان کوتاه؛ لحظه: چند دقیقه دیگر می‌آیم آن‌جا. (محمود ۱۴۷) ○ دلبران هر دو لشکر باهم درآویخته، در کشش و کوشش، دقیقه‌ای خودداری نمی‌کردند. (شیرازی ۱۰۶)

دقیقه به دقیقه لحظه به لحظه: حاج‌آقا... دقیقه به دقیقه... بیش‌تر عصبانی می‌شد. (جمال‌زاده ۵)

بازار هست. (ظهوری: دیوان ۱۰۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲)
 ۴. کالای خود را عرضه کردن: اگر عشق دگان
 نمی‌کرد باز/ کجا خرج می‌گشت کالای ناز؟ (ظهوری:
 آندراج)

■ **دکان بالای کسی داشتن** (قد.) خود را برتر از
 او دانستن یا بر او برتری جستن: انبیا چون
 این چنین کردند کار/ تو دکان بالای استادان مدار. (عطاری
 ۱۷۸)

■ **دکان برتر گرفتن** (قد.) برتری جستن بر
 دیگران: بود شاگرد خرد یک چند، لیک اکنون چو باد/
 هشت رُستاد برتر شد دکان برتر گرفت. (سنایی ۷۲۲)

■ **دکان برسرِ بازارِ کسی گرفتن** (قد.) بر او برتری
 جستن: ای بریده دست دزدی کو پدزد حکمت/
 و آن گهی دکان بگیرد برسرِ بازارِ من. (مولوی ۲۱۲/۴)
 • **دکان چیدن** (قد.) دکان باز کردن (بر.) ۱. →
 از خرقه تزویر نچیدیم دکانی/ مردانه از این پرده پندار
 گذشتیم. (صائب ۲۸۶۶)

■ **دکان چیزی را گرداندن** (قد.) رونق بخشیدن
 به آن: عیش را بازار گرم از گردش ساغر بُود/ هم چو
 ساقی کس نگرداند دکان زندگی. (اشرف: آندراج)

■ **دکان کسی تخته شدن** ۱. تعطیل شدن
 مغازه‌اش: نسیه‌خورها درحقیق بی‌انصافی روا داشتند.
 دکانش تخته و نانش آجر شد. (جمال‌زاده ۹۶ ۱۷)
 فعالیت او متوقف شدن یا از رونق افتادن کار
 فریب‌کارانه او: سرتاهش دوزوکلک. کاش دکان‌هایش
 تخته می‌شد. (علی‌زاده ۳۰۴/۱) • [روضة‌خوان] نیز
 دکانش داشت تخته می‌شد. (آل‌احمد ۱۴۸)

■ **دکان کسی را تخته کردن** (نمودن) ۱. مغازه او
 را بستن. ۴. مانع فعالیت او شدن و او را
 بی اعتبار کردن: چنان علم به سخن شد نهال خامه من/
 که تخته کرد دکان انوری و سعدی را. (تأثیر: آندراج) • ما
 از سخن به چشمه حیوان رسیده‌ایم/ تابوت کیست تخته
 نماید دکان ما؟ (صائب ۳۸۲)

• **دکان گردیدن** (گشتن) رونق داشتن تجارت:
 گشت سودای توام مایه سرگردانی/ آری از گرمی بازار
 دکان می‌گردد. (اشرف: آندراج)

۸۵/۲) • سیاوش میرزا... دقیقه‌به دقیقه بیش‌تر از خود
 بی‌خود می‌شد. (مشفق‌کاظمی ۴۲)

■ **دقیقه نو** آخرین لحظه در جریان امری: در
 دقیقه نو دموضوع را اعلام کرد.

دقیقه‌شه‌ی d.šo(e)mār-i انتظار مشتاقانه:

دقیقه‌شماری برای برگشتن مادر از مهمانی. (ترقی ۶۱)
 • **دقیقه‌شماری کردن** مشتاقانه انتظار
 کشیدن: درانتظار دیدن دوستم... دقیقه‌شماری می‌کردم.
 (ترقی: شکوفای ۱۳۸) • درانتظار روز دقیقه‌شماری
 می‌کردم تا از یریشانی فکر نجات پیدا کنم. (محمدعلی
 ۲۹)

دک dak

■ **دک‌وپز** ۱. سرووضع و چگونگی ظاهر
 معمولاً آراسته شخص: با این دک‌وپز، دو کلمه
 حرف زدن بلد نبود. • شهرام دلش می‌خواهد این پسری
 را که جلو رویش با آن شکل‌وشمایل و دک‌وپز ایستاده،
 بیازارد. (گل‌بلره‌ای ۱۸۵) ۴. دک‌وپوز (بر.) ۱.
 ↓ : دک‌وپزت را الاغ ببیند، رم می‌کند. (هدایت
 ۴۵)

■ **دک‌وپوز** ۱. ظاهر شخص به‌ویژه
 سروصورت: می‌زنم دک‌وپوزت را بی‌ریخت می‌کنم.
 (علی‌زاده ۲۸۳/۲) • دک‌وپوز خود را با بازوان پشم‌آلود
 پاک نمود. (جمال‌زاده ۶۳ ۲) ۴. دک‌وپز (بر.) ۱. →
 فقط فکر دک‌وپوزشان هستند. (آقایی: داستان‌های کوتاه
 ۳۷) • از کجا می‌توان دانست این یارو با این دک‌وپوز
 چه‌کاره است؟ (به‌آذین ۴۹)

دکان dok[k]ān وسیله فریب و حيله‌گری: فقط
 ده روزه فاطمه را مؤمنند. دکاتشان است مادرا! (چهل‌تن):
 شکوفای ۱۷۳) • زنان گفته‌بودند، چنان‌که حیل‌ها و دکان
 ایشان است، که: این خداوندزاده را بسته‌اند. (بیهقی
 ۷۴۸)

■ **دکان باز کردن** ۱. فراهم کردن وسایل و
 تشکیلاتی برای فریب دیگران و سوءاستفاده:
 فال‌گیرها هم برای خودشان دکان باز کرده‌اند و افراد
 ساده‌لوح را دور خودشان جمع کرده‌اند. • خلوتی از بستن
 لب خوش دکانی کرد باز/ غلغل خاموشی‌اش بر هر سر

حفظ ظاهر دارد و فاقد کاربرد لازم است: تنگ سربازها دکور بود، گلوله نداشت.

■ **دکور** [صورت] کسی را عوض کردن او را به سختی کتک زدن و صورت او را مجروح کردن: یکی از لات‌ها می‌گفت: بزنم دکور صورتت را عوض کنم؟

■ **دگر دیسی** degar-dis-i تغییر و تحول: این قصه پایان ندارد و با حیات که خُرد مقدس... در آن تجلی دارد، و به‌همراه ادوار و دگر دیسی‌های عالم با ابدیت به‌هم می‌پیوندند. (زیرین کوب^۴ ۴۳۵)

■ **دگر ره** degar-rah (قد.) بار دیگر؛ دوباره: دگر ره بانگ زد بر خود به‌تندی / که با دولت نشاید کرد کُندی. (نظامی^۳ ۱۶۹) چوانیت باید همی تا دگر ره / فرومایگی را به غایت رسانی. (ناصر خسرو^۱ ۲۰۴)

■ **دگرگون** degar-gun ۱. دارای حالت غیر عادی مانند پریشانی، نگرانی، یا خشم؛ منقلب: باحالتی عصبانی و دگرگون مترصد می‌ماند تا چه جوابی... حاضر بکند. (شهری^۲ ۱۷۹/۲) طیب بیمار شده، حال خود دگرگون می‌بیند. (شهری^۲ ۲۷۵/۲) مرا باری دگرگون است احوال / اگر تو نیستی بی من دگرگون. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۴) ۳. (قد.) آشفته؛ نامنظم: دگرگون بُود کار آن بارگاه / نباید کسی نزد ما نیز راه. (فردوسی^۳ ۲۱۷۶)

■ **دگرگون شدن** (گشتن) منقلب، غیر عادی، و از حال طبیعی خارج شدن: در همان‌اثناء غفلتاً عالم دگرگون شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۶)

■ **دگرگون کردن** (نمودن) منقلب، غیر عادی، و از حال طبیعی خارج کردن: بوی بد آن‌جا عالم را دگرگون می‌کرد. چشم‌های گیرنده‌ او... حال داش اکل را دگرگون نمود. (هدایت^۵ ۵۰)

■ **دگرگونه** degar-gune (قد.) ۱. دگرگون (مـ). ۱. دگر نامور چون به مکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید. (فردوسی^۳ ۱۱۸۰) ۳. مخالف، ناسازگار، و غیر معمول: مبادا که سودابه این بشتود / دگرگونه گوید بدین نگرود. (فردوسی^۳ ۴۷۱)

■ **دگرگونه شدن** (گشتن) (قد.) منقلب شدن؛

● **دکان گشادن** (قد.) کالا یا دارایی خود را ارائه کردن: بازار حسن تا بُود از جلوۀ تو گرم / خونم حلال گر بگشایم دکان دل. (طالب آملی: کلیات ۶۵۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۶/۲) ○ چو خلق جمله به بازار چهل رفتستند / همی ز بیم نیارم گشاد دکان را. (ناصر خسرو^۱ ۱۱۸)

● **دکان نهادن** (قد.) درست کردن دکان برای عرضه کالا: تا ظهوری در سخن دکان نهاد / رخصت شاه دکن می‌بایدم. (ظهوری: آندراج) ○ بر طرّف لب تو جان عیسی / از نیل و بقم دکان نهاده. (خاقانی ۶۶۳)

■ **کسی را دکان در بستن** (قد.) کار او را از رونق انداختن؛ کار او را تعطیل کردن: آفتابم بایدی با چشم‌درد / تا طیبیان را دکان درستمی. (خاقانی ۵۱۴)

■ **دکان آرای** d.-ā('ā)rā-y(')-i (قد.) چیزی را خوب جلوه دادن (معمولاً به‌نااروا): به عبارات حکیمانه دل از دست مده / ز آن‌که چون غور کنی، محض دکان آرای ست. (طالب آملی: کلیات ۲۶۳: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲)

■ **دکان دار** dok[k]ān-dār حيله گر و سوء استفاده کننده. ← دکان: نمی‌توان ادعا کرد که در میان این وکلا اشخاص متظاهر و مادی و دکان‌دار هیچ وجود نداشت. (مستوفی ۲۹۱/۲) ○ اگر این‌کس که در خانقاهی بنشست، آن را بنشست تا مردمان به‌جای من نکوبی کنند... این‌کس از همه دکان‌داران ملوم‌تر است. (احمد جام^۱ ۶۶ مقدمه)

■ **دکان داری** d.-i سوء استفاده کردن از چیزی به قصد حيله گری و فریب‌کاری: تولید این اوهام... قبل از تصور دکان‌داری و انتفاع از آن بوده‌است. (دهخدا^۲ ۸۹/۲) ○ دکان‌داری، چه از کمبه برسازی و چه از مسجد و چه از خانقاه... شین دین است. (احمد جام^۱ ۶۶ مقدمه)

■ **دکل** dakal بسیار بلند و تنومند (شخص): ... با یقۀ باز که تا شانه‌های دکل پت‌وپهنش هم پیدا است. (حاج سید جواد ۱۵۴) ○ یکی از آنها که از دیگران دکل‌تر و به‌قدر یک سروگردن از آنها بلندتر بود، جلو آمد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۹۶)

■ **دکور** dekor وسیله‌ای که فقط جنبۀ تزئین یا

وجود یا عمق جان که نشان‌دهنده عواطف عمیق آدمی است: از جان‌ودل نوکرت هستم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۵۲) ○ بنده سلامی کردم. جوابی ظاهری که از دل نبود، گفت. (حاج‌سیاح^۱ ۲۹۹) ۸. روح؛ جان: حق، دل‌ها را بیافزید... انقاس را بیافزید. (روزبهان^۱ ۳۸۱) ○ هرکه ما را نخواهد از همه دل/گر همه دل بُود از او بگسل. (سنایی^۱ ۴۵۳) ○ این روح که ما آن را دل می‌گوییم، محل معرفت خدای عزوجل است.

(غزالی ۱۷/۱) نیز ← (م. ۹). ۹. آن بخش از وجود آدمی، که محل دریافت و ادراک حقایق الهی یا اسرار معرفت است: دلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار ده. (جمال‌زاده^{۱۷} ۵۲) ○ دل چه باشد؟ مخزن اسرار حق/ خلوت جان بر سر بازار حق. (امیرحسینی ۴۳) ○ دل آینه جمال شاعشاهی‌ست/ منظور نظر در دوجهان آینه است. (نجم‌رازی^۱ ۳) ۱۰. (قد). قصد یا نیت درونی: ما شمایان را می‌آزمودیم در این باب تا نیت و دل‌های شما ما را معلوم گردد. (بیهقی^۱ ۹۱۳) ۱۱. (قد). اصلی‌ترین بخش یا مغز و لب هرچیز: «دل» دل هم تو بودی تا به امروز/ وز این پس نیز جان‌جان تو باشی. (خاقانی ۶۸۶) ۱۲. (قد). (مجاز) مایه شجاعت: دل و پشت گردان ایران تویی/ به چنگال و نیروی شیران تویی. (فردوسی^۱ ۴۰۷)

۱۳. **دل آب شدن** (قد). بی‌قرار و مشتاق شدن آن: امروز از نگاه تو دل آب می‌شود/ گویا به روی گرم خود از خواب جسته‌ای. (صائب^۱ ۳۳۶۵)

۱۴. **دل آب کردن** (قد). بسیار ترساندن: دل آب کند برق جلای که تو داری/ آینه‌گذار است جمالی که تو داری. (صائب^۱ ۳۳۹۷)

۱۵. **دل آراستن** (قد). مصمم شدن: آبا ژنده‌پیلان و با خواسته/ دو خونی به کینه دل آراسته. (فردوسی^۱ ۴۰۰)

۱۶. **دل آرام کردن** (قد). خاطر خود را آسوده کردن و آرامش یافتن: دو روز و دو شب باده‌خام خورد/ بر ما رویش دل آرام کرد. (فردوسی^۱ ۲۱۹/۶)

۱۷. **دل... آمدن (دلیم آمد، دلت آمد، ...)** روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن: صبح بود که

از حالت عادی یا طبیعی خارج شدن: یکی دید و گفتش در اطراف دشت/ چه بود که حالت دگرگونه گشت؟ (سعدی: لغت‌نامه^۱) ○ و گر خود دگرگونه گردد سخن/ تو زاری مساز و نوندی مکن. (فردوسی^۱ ۴۳۷)

دگرگونی degar-gun-i تغییر حالت مزاجی یا روحی و معمولاً بد شدن حال شخص: مادرم... در عالم دورودرازی به اندیشه رفت... از دگرگونی‌اش پرسیدم. (شهری^۱ ۲۰۶)

دگنک daganak اعمال زور و قلدری: صبح به مزحمت دگنک و نک پنجه و لگد پدر از خواب برمی‌خاستم. (شهری^۱ ۲۹۶) ○ این یکی را به ضرب دگنک این‌جا آورده بودند. (آل‌احمد^۱ ۱۲۴۵)

دل del ۱. جای‌گاه عواطف و احساسات در انسان؛ قلب: صورت رنگ‌پریده من تو را متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد. (علوی^۲ ۱۶۵) ○ دلشان اغلب از حسد که پست‌ترین غرض‌هاست، خالی نیست. (خانلری ۳۲۳) ○ دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی. (سعدی^۱ ۶۲۰) ۲. شکم: دلم درد گرفته. ۳. میل، گرایش، یا اشتیاق به چیزی: نقاشی، شوق و ذوق می‌خواهد. باید دلش باشد که آدم دست به قلم‌مو بپزد. ○ صد گونه سبب طی شد و یک دل ننشستی/ امشب که «دل» بر سر ناز آمدنت نیست. (عرفی: لغت‌نامه^۱) ○ در باغ برکه رقص تموج نمی‌کند/ بی‌چاره برکه را چه دل رقص کردن است؟ (انوری^۱ ۸۳) ۴. میان، بطن، ضمن، یا درون هرچیز: لنجی از دل تاریکی دریا بیرون آمد. (محمدعلی ۳۱) ○ دل جنگل، تاریک و خنک بود. (دریابندری^۱ ۸۹) ○ خاک تو آمیخته رنج‌هاست/ در دل این خاک بسی گنج‌هاست. (نظامی^۱ ۱۱۷) ○ نقش و تمائیل برانگیختند/ از دل خاک و دو رخ کوه‌سار. (منوچهری^۱ ۱۶۹) ۵. جرئت؛ شجاعت: تغییر، جاکن شدن خیلی دل می‌خواهد. (گلشیری^۱ ۱۲۳) ○ هزار کیک ندارد دل یکی شاهین/ هزار بنده ندارد دل خداوندی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۵) عر ذهن؛ خاطر؛ خیال: نمی‌گذارم من پیرمرد با دل راحت چپ بکشم. (علی‌زاده ۲۸۷/۱) ۷. نماد درونی‌ترین بخش

خواهید. دلم نیامد بیدارش کنم. (← محمود^۲ ۱۳۲) ○
دلشان نمی‌آید دوری‌اش را تحمل نماید. (شهری^۲
۱۰۸/۳) ○ دلت می‌آید... مثل دیگران اوراق را بشویی؟
(آل‌احمد^۱ ۱۴) ○ یا لب آماده فریاد هر شب بر درت /
آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم. (سنجرکاشی:
آندراج: دل دادن) ○ معمولاً به صورت منفی به کار
می‌رود.

■ **دل از جان پرگرفتن** (قد.) از زندگی ناامید
شدن؛ آماده مرگ شدن: دل از جان شیرین
برپایه گرفت. (ظهیری سمرقندی ۲۱۶)

■ **دل از جای بردن** (قد.) ترسیدن؛ هراسان
شدن: دشمنان غالب گرد او درآمدند، دل از جای نثرید.
(نصرالله منشی ۲۸۱)

■ **دل از جای رفتن** (قد.) دچار ترس و هراس
شدن: گفت: کو پایم که دست‌ویای رفت / جان من لرزید
و دل از جای رفت. (مولوی^۱ ۷۸/۱) ○ هرگاه که دل از جای
برفت، عقل پراکنده گردد. (بخاری ۲۱۶)

■ **دل از چیزی سیر کردن** (قد.) از آن بیزار شدن
و دوری کردن: ای آنکه جواز شعر و غزل هیچ
نخوانی / هرگز نکنی سیر دل از ثبیل و ترفند. (کسائی^۱
۷۶)

■ **دل از خلق کسی درآمدن** بسیار نگران یا
هیجان‌زده بودن او: دایم! دل از حلقم درآمد... بگو
بینم چه شده؟ (حاج سیدجواد ۲۹۶)

■ **دل از خود (خویشتن) برداشتن** (قد.) از
زندگی خود ناامید شدن؛ آماده مرگ شدن: این
وزیر، سخت تالان است و دل از خویشتن برداشته،
می‌خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (بیهقی^۱
۴۶۲)

■ **دل از دست به در شدن (بیرون شدن)** (قد.)
بسیار مشتاق یا عاشق شدن و اختیار را
از دست دادن: چون دل از دست به در شد مثل کوزه
توسن / نتوان بازگرفتن به همه شهر عنائش. (سعدی^۲
۴۸۸) ○ از جور او خون شد دلم، وز دست بیرون شد دلم /
در کار او چون شد دلم، چون کار کرد افسون او. (خاقانی
۶۵۵)

■ **دل از دست دادن** (قد.) علاقه‌مند یا عاشق
شدن: بالات چو دیدیم دل از دست بدادیم / ما را چه
گناه است که این فتنه ز بالاست. (قاسم‌انوار: کلیات ۳۳:
فرهنگ‌نامه ۱۰۰۰/۲) ○ به گوشش فروگفت فرخ سروش /
که از دست دادی دل و دین و هوش. (خواجوا:
همای و همایون ۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۰/۲)

■ **دل از دست رفتن** (قد.) عاشق و بی‌اختیار
شدن: اگر برفت دل از دست گو برو که مرا / به جای دل
سر زلف نگار در دست است. (عراقی: کلیات ۱۵۶:
فرهنگ‌نامه ۱۰۰۰/۲)

■ **دل از راستی شکستن** (قد.) از راستی
روی‌گردان شدن: راستی را ترک کردن: کز
این پس دل از راستی نشکیم / همه بیخ کوی ز بن برکنیم.
(فردوسی^۳ ۱۹۱۶)

■ **دل از عزا در آوردن (بیرون آوردن)** دلی از
عزا در آوردن →: قبل از عید نوروز بود که...
از هر جهت دل از عزا بیرون می‌آوردند. (شهری^۲ ۱۱/۳)
■ **دل از کار بردن** (قد.) دل را زدن →: دلم از کار
به لب‌های شکیبار بزد / زان‌که شیرینی بسیار دل از کار
بزد. (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه^۱)

■ **دل از کسی (چیزی) برداشتن (برکندن،
برگرفتن، گرفتن)** ۱. به او (آن) بی‌علاقه شدن
یا آن را ترک کردن و کنار نهادن: شاید بر من عیب
بگیری که چرا دل از وطن برداشته و تو را به دیاری
دیگر نبرده‌ام. (خانلری ۲۸۸) ○ دل از بزرگی و زندگی
برداشته، خود را زدن بر قلب لشکر. (عالم‌آرای صفوی
۲۵۰) ○ نه مجنونم که دل بردارم از دوست / مده‌گر
عالمی ای خواجه یندم. (سعدی^۴ ۵۰۸) ○ همه عقلا چون
فرا تو رسند، دل از وی برگیرند. (احمدجام ۲۱۱) ○ یکی
به نیت صید بیرون می‌آید... دل از خود برگرفته. تو نیز
صید‌گرد تا در دام آیی. (خواجه‌عبدالله^۳ ۳۲) ۳. (قد.)
از او (آن) ناامید شدن و قطع امید کردن: همه‌کس
ز گرشاسب دل برگرفت / که تند ازدهای بُد آن بس
شگفت. (اسدی^۱ ۵۳)

■ **دل از کسی بردن** (قد.) او را عاشق خود
کردن: دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با

که این بازی توان کرد؟ (حافظ ۲۸۰)

■ **دل از کسی (چیزی) پرداختن** (قد). ■ دل از کسی برداشتن (مر). ۱) →: جماعتی که بپرداختند از ما دل / دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت. (سعدی ۲ ۷۷۸) ○ هم کلاه گیرکی انداخته / هم ز ترسایی دلی پرداخته. (عطار ۲ ۱۰۴)

■ **دل از کسی دزدیدن** (قد). ■ دل از کسی بردن →: کی روا باشد به کوی عاشقان / دل ز ما دزدیدن و بگریختن؟ (امیرخسرو: دیوان ۴۷۱: فرهنگ نامه ۱۰۰۱/۲) ■ **دل از کسی ربودن** ■ دل کسی را بردن (مر). ۲) →: معشوقه ای... دل از پسر حاجی ربوده. (شهری ۲ ۵۸/۲) ○ او... در جوانی از زیبایی بهره داشته و دل از مردان هم عهد خود می ربوده است. (مشفق کاظمی ۱۰۴)

■ **دل از کسی (چیزی) شستن** (قد). ■ دل از کسی برداشتن (مر). ۱) →: پا به دامی چو کشیدی، به بهشت افتادی / دل چو شستی ز طمع، چشمه کوثر باشد. (صائب ۱ ۱۶۶۱) ○ تو گویی که دل شستم از تو چرا / دل از من چه شویی؟ دل از شوی شوی. (عنصری ۱۸۶)

■ **دل از کسی (چیزی) گرداندن** (قد). به سبب ناامیدی از او (آن) دوری کردن؛ از او (آن) روی گردان شدن: گفت: ای مادر مگردان دل ز شاه / هرچه می خواهی بر این سرپل بخواه. (عطار ۶ ۱۰۵) ○ هرکه او مؤمن مخلص بود، چون تواند کرد که دل از خدای عزوجل بگرداند؟ (احمد جام ۱۶۲)

■ **دل از مهر کسی بپیدن** (قد). از او قطع علاقه کردن؛ به او بی علاقه شدن: به سیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف بپرید؟ (سعدی ۱ ۱۹۰) ○ فروافکنند سوی فرزند خویش / نبُزد دل از مهر پیوند خویش. (نظامی ۸ ۱۷۹)

■ **دل استوار داشتن** (قد). ثبات ورزیدن: در دوستی مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار بُوَد. (عنصر المعالی ۱ ۱۴۲)

■ **دل اندر کسی (چیزی) بستن** (قد). به او (آن) امیدوار یا علاقه مند شدن: جهان ای برادر نمائد به کس / دل اندر جهان آفرین بند و بس. (سعدی ۲ ۵۸) ○ نباید بستن اندر چیز کس دل / که دل برداشتن کاریست

مشکل. (سعدی ۲ ۸۵۱)

■ **دل با چیزی دادن** (قد). همه توجه خود را به آن معطوف کردن: این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد. (بخاری ۴۰)

○ **دل باختن** ۱. عاشق شدن: عظم می گفت: سرش را آرام... بردار و... بنشین... این کار آغاز دل باختن به تو باشد. (دانشور ۸۹) ۲. ترسیدن: مدیر، حرقش را بُرید که: میرزا... بدجوری دلت را باخته ای. مرگ و میر دست خداست. (آل احمد ۶ ۱۸۲) ○ انسان باید در حدوث نواب، دست و پا را گم نکند، مضطرب نشود. هرچه بر سر آدم می رود، اضطراب و دل باختن می آوَرَد. (نظام السلطنه ۲ ۳۶۰)

■ **دل با شک داشتن** (قد). شک روا داشتن؛ تردید کردن: زنهار باد بر تو که در نهاد حج و زکات دل با شک نداری. (عنصر المعالی ۱ ۲۳)

■ **دل با (به) کسی (چیزی) بد داشتن** (قد). نسبت به او (آن) بدگمان بودن: اینک تاج و تخت... و خانواده خود را... به تو می سپارم. هرگز به تو دل بد ندارم. (طالبوف ۲ ۱۲۵)

■ **دل با کسی بودن** به او توجه داشتن: ورت جاه و مال است و زرع و تجارت / چو دل با خدای است، خلوت نشینی. (سعدی ۲ ۹۷)

■ **دل با کسی خوش کردن** (قد). با او مهربان شدن: خواجه را بگو که دل با من خوش کند. (جامی ۸ ۳۲۷) ○ مَلِک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود، قبول نکرد. (سعدی ۲ ۶۹) ○ آن صِدِیت به من ده و با محمود دل خوش کن. (نظامی عروضی ۸۱)

■ **دل با کسی داشتن** (قد). به او علاقه مند بودن؛ به او گرایش داشتن یا با او یک دل بودن: وزیر دربار دل با خود او داشت. (نظام السلطنه ۲ ۳۶۲) ○ به از چیم حکایت کن نه از روم / که من دل با یکی دارم در این بوم. (سعدی ۳ ۵۳۲)

■ **دل با کسی راست داشتن** (قد). با او صادق بودن: یک دوست نمی بینم که با ما دل راست دارد. (بیهقی ۸۲۶) ○ بوم را با همه عیبها، این عیب بزرگ یار است که هرگز دل با کسی راست ندارد. (بخاری ۱۸۵)

• **دل برگشادن** (قد). شاد شدن خاطر: سرایستان در این موسم چه بندی؟ درش بگشای تا دل برگشاید. (سعدی^۳ ۵۱۱)

• **دل بر گلو رسیدن** (قد). بسیار مشتاق و هیجان زده شدن: دل مشتاقان بر گلو رسیده و آتش محبت در جانها افتاده. (احمد جام ۱۵۵)

• **دل بریان خاطر آزرده**: با دل بریان و چشم گریان تنها به شهر برگشتم. (جمالزاده^۲ ۱۸۹/۲)

• **دل بستن** عاشق شدن یا علاقه و محبت پیدا کردن: مادرم... دنیا را ارزنده به دل بستن نمی دانست و همه حواسش در دنیای دیگر بود. (اسلامی ندوشن ۶۰) ۵ جان گرفته بودم، و انگار دل بسته بودم. (آل احمد^۶ ۲۷۹)

• **دل به باد دادن** (قد). فریفته و عاشق شدن: بونعم ندیم مگر به حدیث این تُرک دل به باد داده بود، و در مجلس شراب، سوی او دزدیده بسیار نگرستی. (بیهقی^۱ ۵۲۸)

• **دل به جان آمدن** (رسیدن) (قد). بسیار آزرده و ملول شدن: سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را هم دمی. (حافظ^۱ ۳۳۱)

• **دل به جای آمدن** (قد). به حالت طبیعی بازگشتن و آرامش یافتن: مُلک را دل رفته آمد به جای / ... (سعدی^۱ ۵۳)

• **دل به جای داشتن** (قد). ۱. آرامش داشتن یا حواس جمع و متمرکز داشتن: بدو گفت کاین دل ندارد به جای / ز سر پرسش، پاسخ آرد ز پای. (فردوسی^۳ ۵۸۸) ۵ کی دل به جای داری در پیش چشم او / کو چشم را به غمزه بگرداند از ورپ. (شهید بلخی: شمار ۲۴) ۲. شجاع بودن؛ نترسیدن: به قلب اندرون بود مهران به پای / که در کینه گه داشتی دل به جای. (فردوسی^۳ ۱۹۹۳)

• **دل به جایی رفتن** (قد). متوجه شدن ذهن به آن جا: چو هرساعت از تو به جایی رَوَد دل / به تنهایی اندر، صفایی نبینی. (سعدی^۲ ۹۷)

• **دل به چیزی خوش داشتن** (قد). به وسیله آن خرم و شاد بودن: زمانی دل به رود و پاده خوش دار /

• **دل با کسی یکی کردن** (قد). با او هم دل و همراه شدن: دانست که مردم بلغ دل با عیب دالله یکی کرده اند. (عالم آرای صوفی ۳۹۳)

• **دل بد داشتن** (قد). ۱. دل بد کردن (م). ۱. ↓: نباید که تو را صورت بندد که از تو آزاری دارم یا قصدی می کنم تا دل بد نداری. (بیهقی^۱ ۳۵۰)

• **دل بد کردن** (قد). ۱. سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: عیدوس گفت به از این باشد که می اندیشی. دل بد نباید کرد. (بیهقی^۱ ۳۰۶) ۳. فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سیاه و سپید نکرد. (فردوسی^۳ ۸۱۶) ۲. ناامید شدن: ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن / ... (حافظ^۱ ۱۷۲)

• **دل برخاستن** (قد). به هیجان آمدن دل و شوق یا عشق پدید آمدن: روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز خم خانه به جوش آمد و می باید خواست. (حافظ^۱ ۱۶) ۵. نادیده تو را دیده من، دل برخاست / وز سوز فرونشست و خاکستر خاست. (عطار^۳ ۱۴۳)

• **دل... برداشتن** (دلم بر نمی دارد، دلت بر نمی دارد،...) روا داشتن؛ راضی شدن؛ توانستن: دلم بر نمی دارد این خانه را بفروشم. ۵ هیچ کس دیگر را دلت بر نمی دارد جای من بگذاری. (شهری^۱ ۶۹)

• **دل بردن** محبت یا علاقه کسی را جلب کردن: دختر بازی گویی... تازه از ایران گریخته بود و دل می برد. (علوی^۳ ۹۱) ۵. به لطف اگر بخرامد هزار دل پیژد / به قهر اگر پیستیزد هزار تن بکشد. (سعدی^۳ ۲۳۱)

• **دل بر کسی قرار گرفتن** (قد). به کمک او آرامش خاطر یافتن: بعد از وفات مولانا... مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی یافت. (جامی^۸ ۲۸۸)

• **دل بر کسی گران کردن** (قد). از او آزرده یا رنجیده خاطر شدن: این پنج روزه مهلت دنیا به هوش باش / تا دل شکسته ای نکند بر تو دل گران. (سعدی^۲ ۸۳۵) ۵. امیرمسعود به ابتدای کار، این شغل بر وی بداشت و از تبسط و تسخیر او دل بر وی گران کرد و شغل به بوسعید مشرف داد. (بیهقی^۱ ۶۴۰)

هوا پری، مگیس بلشی... دلی به دست آر تا کسی بلشی.

(خواجہ عبداللہ^۲ ۲۵۴)

■ **دل به دست داشتن** (قد.) یک دل بودن؛ وفادار بودن: منزلت زناتی که دل به دست ندارد، منزلت مار

افعی است. (بخاری ۱۸۵)

■ **دل به دست کردن** (قد.) ■ **دل به دست آوردن**

→: دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی / دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی^۳ ۷۴۶)

■ **دل به دست کسی دادن** (قد.) به او علاقه مند

شدن یا اختیار را به او سپردن: ز عقل من عجب آید صواب گویان را / که دل به دست تو دادم خلاف در

جان است. (سعدی^۳ ۳۷۸)

■ **دل به دل دوش (= دل دافش) رسیدن** به آرزو و

مقصودش رسیدن: بالاخره دل به دل دوش رسید.

■ **دل به دل راه داشتن** دوطرفه بودن محبت یا

احساس: دل به دل راه دارد. من هم به او علاقه مند شدم. ○ دل به دل راه دارد، من هم از او بدم می آید.

■ **دل به دل رفتن** (قد.) ■ **دل به دل راه داشتن**

↑: آخر نه دل به دل رَوَد؟ انصاف من بده / چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟ (سعدی^۳ ۵۳۹) ○ گر

دل به دل رَوَد، ز دل خویش بازیرس / تا بی هوای توست

که را زین دیار، دل؟ (سوزنی^۱ ۲۴۵)

■ **دل به دونیم کردن** (قد.) بسیار آزرده و

اندوهگین و هراسان کردن کسی: جهان از بداندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان به دونیم کرد.

(فردوسی^۳ ۱۵۳۳)

■ **دل به سوی کسی داشتن** (قد.) به او توجه یا

علاقه داشتن: دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع / دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او. (سعدی^۳ ۵۵۸)

■ **دل به کسی آراستن** (قد.) به او شادمان شدن:

زیزدان همی آرزو خواستم / که اکنون به تو دل پیارستم.

(فردوسی^۱ ۲۴۱/۶)

■ **دل به کسی پرداختن** (قد.) به او علاقه مند

شدن: کسی که روی تو دیدمست حال من داند / که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند. (سعدی^۳ ۴۳۶)

■ **دل به کسی پیوستن** (قد.) به او علاقه مند

به جام پاده پششان گرد تیمار. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۶۰)

■ **دل به چیزی (کاری) دادن** با اشتیاق و

جدیت به آن پرداختن: پسر بدی نیست، فقط کمی سربه هاست و دل به درس نمی دهد. (میرصادقی^۱ ۹۲) ○

کسانی که... دوروبر من بودند، اغلب با هنر بیش تر تفریح می کردند و آن قدر دل به کار نمی دادند. (علوی^۱ ۸۴)

■ **دل به داغ داشتن** (قد.) به شدت اندوهگین

بودن: مدار از تهی روغنی دل به داغ / که ناگه ز بی بر فروزد چراغ. (نظامی^۸ ۲۴۹)

■ **دل به دریا افکندن (فکندن)** (قد.) ■ **دل به**

دریا زدن →: دیده دریا کنم و صبر به صحرا نکنم / و اندر این کار دل خویش به دریا نکنم. (حافظ^۱ ۲۳۹) ○

گر به طوفان می سپارد یا به ساحل می بزد / دل به دریا و

سیر بر روی آب افکنده ایم. (سعدی^۳ ۷۹۹)

■ **دل به (بر) دریا دادن** (قد.) ■ **دل به دریا زدن**

↓: بی تو از بی لنگری دریای پر شور است خاک / و رنه هر کس دل به دریا داد، دریا هم خوش است. (صائب^۳

۲۹۳) ○ عشق چو مجرد شد و دل داد به دریا / تو در دل

دریا رو و دردانه طلب کن. (سلیمان ساوجی: دیوان ۲۵۹: فرهنگ نامه ۱۰۰۵/۲)

■ **دل به (بر) دریا زدن** بدون توجه به ضرر یا

خطر کاری، به آن اقدام کردن: چه بهتر که... دل به دریا بزنم تا شاید تیری از جایی شلیک شود و راحتم

کند. (محمدعلی ۶۲) ○ اگر خود میرزا از من می خواست

که خبری از خانواده اش به دست بیاورم، دل به دریا می زدم. (علوی^۳ ۱۵)

○ ره روان عقل، ساحل را به جان دل

بسته اند / ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم.

(ظهر فارابی: لغت نامه^۱)

■ **دل به دریا کردن** (قد.) ■ **دل به دریا زدن** ↑:

گروزد باد مخالف، و روز باد مراد / بادبان کشتی ما دل

به دریا کردن است. (صائب^۱ ۵۳۷) ○ چون حباب از هر

شکستی دل به دریا می کنم / ناخن موجم گره از کار خود

وامی کنم. (سالک قزوینی: اقتدراج: دل به دریا کردن)

■ **دل به دست آوردن** با نیکی و مهربانی،

محبت کسی را جلب کردن: تا توانی دلی به دست آور / دل شکستن هنر نمی باشد. (دهخدا^۳) ○ اگر بر

شدن و با او انس گرفتن: تا دل به تو پیوستم راه همه درستم / جایی که تو بنشینی پس فتنه که برخیزد. (سعدی ۴۲۲)

■ **دل به (پر) کسی (چیزی) نهادن** (قد). ۱. انس و علاقه پیدا کردن، یا رغبت نمودن به او (آن): ای که گشتی به هوا دل منه و مهر میند / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش. (سعدی ۴۹۲) ○ به مال و ملک... مقرر نشوند و دل بر آن نهند. (نجم‌رازی ۵۱۴) ○ مردمان همراه شیعت یعقوب گشته بودند از پیش و دل بر او نهاده. (تاریخ‌بیستان ۲۱۷) ۲. نهایت توجه یا همت خود را صرف او (آن) کردن؛ اهتمام کردن به آن: دل را بر معالجت بیماران نهاد. (بخاری ۶۰) ○ از آن ساعت باز در شیخ به چشم دیگر نگریست و دل بر کار شیخ نهاد. (محمد بن منور ۱۷) ۳. راضی شدن به آن یا پذیرفتن و تحمل کردن آن: نشانی از یار به دست نیامد. دیگر باید دل به مرگ نهاد. (اسلامی ندرشن ۲۲۰) ○ نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قریت / دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم. (سعدی ۵۲۸) ○ ما دل بر همه بلاها نهاده‌ایم، تو نیز بیه، باشد که به از آن باشد که می‌اندیشم. (بیهقی ۸۲۳) ۴. تصمیم بر آن گرفتن؛ بر آن عزم کردن: نشست ازیر گاه و بنهاد دل / به رزم جهان‌جوی شاه چگل. (دقیقی: فردوسی ۱۳۱۶)

■ **دل به کسی یکی داشتن** (قد). با او متفق و همراه شدن: شیخ... زر بسیار برای او فرستاد که مردم هرات را قریب داده، دل به او یکی دارند. (عالم‌آرای صفوی ۲۵۸)

■ **دل [را] پاک داشتن** (قد). اندیشه بد نکردن؛ بدگمان نبودن: در این جمله دل پاک دار و گمان بد مبر. (عنصرالمعالی ۲۳)

■ **دل پر خون داشتن** از (از دست) کسی بسیار آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن از او: عمو جان از دست پسرهایش دل پر خونی دارد. (شاملو ۱۰۶) ○ این مردم خرده‌با از پیدادگران دلی پر خون دارند. (نفیسی ۴۴۱)

■ **دل پُر [ی] داشتن** آزرده‌خاطر یا خشمگین

بودن: دل پُری داشت و دادویدادش بلند بود. (جمال‌زاده ۱۲۶)

■ **دل تنگ دل غمگین**؛ خاطر آزرده: صاحب‌خانه با لب خندان و دل تنگ... می‌گفت: ببخشید. (حجازی ۳۳۰) ○ درد نهانی دل تنگم بسوخت / لاجرم عشق بیود آشکار. (سعدی ۵۱۹)

■ **دل تنگ داشتن** (قد). غمگین یا آزرده‌خاطر بودن: شما دل به رفتن مدارید تنگ / گر از چنینان لشکر آید به جنگ. (فردوسی ۲۴۰۳)

■ **دل تنگ کردن** (قد). اندوهگین شدن؛ غم خوردن: دل تنگ مکن که پتک و سندان / پیوسته درم زنند و دینار. (سعدی ۸۲۸) ○ چنان دان که کیخسرو آمد به جنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ. (فردوسی ۸۱۴)

■ **دل توای دل کسی نبودن** بسیار نگران یا بی‌قرار بودن او: دل توی دلم نبود که مبادا بوی گل، مشقت مرا باز کند. (حاج سیدجوادی ۵۶) ○ من دل تو دلم نبود، چرا که می‌ترسیدم یک دعوا و مراقبه حسایی راه بیفتد. (چهل‌تن ۱۳)

■ **دل جستن** (قد). جلب محبت و رضایت خاطر کردن: از آن می‌خورد و زان گل بوی برداشت / بی دل جستن دل‌جوی برداشت. (نظامی ۱۳۹)

■ **دل جمع خاطر آسوده**: در پشت ستونی ایستادم که با دل جمع عملیات پسرعمو را تماشا کنم. (مستوفی ۲۲۵/۱)

■ **دل چرکین خاطر آزرده**: وقار... او با... دل چرکین من به هیچ وجه جور نمی‌آمد. (علوی ۶)

■ **دل چیزی (کاری) [را] داشتن** ۱. شجاعت یا توانایی آن را داشتن: دلش را نداشتم که آن صحنه دل‌خراش را ببینم. ۲. (قد). حوصله، رغبت، یا شوق آن را داشتن: منم این بی تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرای دارم. (سعدی ۵۱۴)

○ استادم گفت: دل شراب ندارم که غمناکم. (بیهقی ۷۸۵) ۳. (قد). قصد یا عزیمت آن را داشتن: دارم دل عراق و پی مکه و سر حج / درخووتر از اجازت تو درخوری ندارم. (خاقانی ۲۸۳)

■ **دل... خواستن (دلم خواست، دلت خواست،...)** ۱. میل یا اراده کردن: هر کاری دلشان می‌خواهد، یا من بکنند. (میرصادقی^۱ ۱۳) ۲. مشتاق یا علاقه‌مند بودن: خیلی دلم می‌خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم. (علوی^۱ ۳۴) ۳. دلت نمی‌خواست از این‌جا بروی. (هدایت^۱ ۱۱۰) ۴. هوس کردن: یک‌کم از آن غذا به بچه بده، دلت می‌خواهد.

■ **دل خود را به کسی (چیزی) خوش کردن به او (آن)** امیدوار بودن؛ به وجود او (آن) شاد و خوش حال بودن: من بی‌خود دلم را به تو خوش کرده‌بودم. ۵. از تمام معلومات دنیا دل خود را به انتقاد بی‌جا و استهزای نامربوط خوش کرده‌اند. (اقبال^۱ ۸/۵ و ۸/۹)

■ **دل خود را خالی (سبک) کردن** از میان بردن یا کاستن رنج درون خود با گفتن چیزی: با همسایه‌اش دعوایش شد و به این‌بانه دلت را خالی کرد. ۵. به نالیدن هم نمی‌توانم دل خود را سبک کنم. (فروغی^۳ ۱۴۸)

■ **دل خود را خوش کردن** ۱. به خود امیدواری (معمولاً بی‌مورد) دادن: دلت را بی‌خودی خوش می‌کنی، داری خودت را گول می‌زنی. (میرصادقی^۶ ۷۹) ۲. کار را بر خود آسان گرفته و با همین کچلک‌بازی‌ها و نیرنگ‌ها دل خود را خوش می‌کردند. (جمال‌زاده^۶ ۱۹۵) ۳. شادی کردن: از این بابت افسانه‌ها می‌سازند و دلشان را خوش می‌کنند. (آل‌احمد^۱ ۶۰)

■ **دل خود را صابون زدن** به خود دل‌خوشی دادن و امید دریافت چیزی را داشتن: خیلی خیلی دلمی شده‌بودم. من را بگو، دلم را صابون زده‌بودم برای شهرینی. (میرصادقی^۳ ۲۹۱) ۵. خوانندگان دلشان را برای ورود به عروسی شیدا صابون نزنند. (مؤذنی^{۶۸})

■ **دل خوردن** (قد.) غم خوردن؛ اندوهگین بودن: ز فکر بیش‌و کم رزق دل مخور ص/ب/ که راه طی شود و توشه در کمر مآند. (صائب^۱ ۱۸۷۴)

■ **دل خوش داشتن** به خود دل‌خوشی دادن؛ در رضایت و شادمانی بودن؛ خوش بودن؛ با

یاد دلبران خویش دل خوش می‌داشتند. (قاضی^{۷۰}) ۵. آنان به چه چیز دل خوش می‌دارند؟ (مطهری^{۷۵})

■ **دل خوش داشتن** خوش حال بودن یا حوصله داشتن: شما هم عجب دل خوشی دارید!

■ **دل خوش کردن** ۱. شادمان، خشنود، یا امیدوار بودن به چیزی: همیشه که نمی‌شود به این کتاب‌خانه... دل خوش کنی. (مؤذنی^{۷۶}) ۵. زمانه بسی بیش‌تر از تو داند/ چه خوش می‌کنی دل که بسیار دانی؟ (پروین‌اعتصامی^{۶۳}) ۲. (قد.) شادمان یا خشنود شدن: پای در رکاب عزیمت نهاده و بروداع کلی دل خوش کرده. (خاقانی^۱ ۳۴۳) ۳. امیر دل خوش کرد و وی بیش‌آمد و خدمت کرد. (بیهقی^۱ ۶۸۴)

■ **دل خوشی از کسی (چیزی) نداشتن** از او (آن) ناخشنود بودن: پذیرایی سردی از من کردند. فهمیدم دل خوشی از من ندارند. (جمال‌زاده^۹ ۴۰) ۵. اهالی از پرس‌وجوی آنها دل خوشی نداشتند. (آل‌احمد^۶ ۱۳۶)

■ **دل خونی از [دست] کسی داشتن** از او به شدت آزرده و خشمگین بودن: یکی دل خونی از دست سرتیپ‌الله‌وردی داشت. (هدایت^۳ ۵۲)

■ **دل خونین** خاطر بسیار آزرده؛ دل بسیار غمگین: مادر حسرت‌زده با دل خونین از پسر جدا شد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۳۸) ۵. با دل خونین لب خندان پیماور هم‌چو جام/... (حافظ^۱ ۱۹۴)

● **دل دادن** ۱. عاشق شدن: سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب/ نه چنان است که دل دادن و جان پروردن. (سعدی^۳ ۵۸۴) ۵. دل دادم و کار برنیامد/ کام از لب یار برنیامد. (خاقانی^{۵۹۸}) ۲. تمام توجه یا همت خود را صرف چیزی یا کاری کردن: اگر توی مکتب دل داده‌بودم، یاد گرفته‌بودم. (← شهری^۱ ۲۳۵) ۳. تلیک تشریف خاص خویش دادش/ ز دیگر وقت‌ها دل بیش‌دادش. (نظامی^۳ ۱۰۳) ۴. شجاعت و دلیری بخشیدن: دسته‌ای... به دل دادن و تقویت خاطر داماد برمی‌خواستند. (شهری^۲ ۱۲۸/۳) ۵. دلت داد فرزانه کای شهریار/ شکیبایی آور در این کارزار. (نظامی^۷ ۴۶۳) ۴. (قد.) یک‌دل شدن؛ موافق و سازگار

شدن: چو ابلیس دانست کو دل بداد/ بر افسانه‌اش
گشت نهمار شاد. (فردوسی^۳ ۳۳) ۵. (قد.) راضی
شدن دل: ممکن نیست که هرگز دل دهد روی به صقع
شروان آوردن. (خاقانی^۱ ۲۱۲) ۵. دل نمی‌داد که از پای
قلعه کوه‌تیز زانتر شویم. (بیهقی^۱ ۷۹)
■ **دل... دادن (دلم داد، دلت داد، ...)** (قد.) ■
دل... آمدن →: چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم/

دلم نمی‌دهد این صفعه را سپاه کنم. (صائب^۱ ۲۷۸۶) ۵
آفتی از اجزای تصانیف خود فرا من داد و گفت: این را
اندر جیخون افکن... دلم نداد، اندر خانه بتهادم.
(هجوری ۳۰۲)

■ **دل دادن و قلوه گرفتن** باحالتی بسیار
صمیمانه گفتگو کردن: دو خواهر باهم نشستند، دل
داده و قلوه گرفته، مشغول صحبت و چای خوردن هستند.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۶۹) ۵. خلاصه، دل دادیم و قلوه گرفتیم و
باهم قرارومدار گذاشتیم که هفته بعد... باهم شام بخوریم.
(مینوی^۱ ۲۷۰)

■ **دل داشتن** ۱. میل یا آرزوی چیزی داشتن:
هرکس پول ندارد، دل هم ندارد؟ (حاج سیدجواد^۱ ۲۶۵)
۵. اینها هم دل دارند، می‌بینند و می‌خواهند. (←
میرصادقی^۲ ۷۴) ۲. شهادت داشتن؛ شجاع
بودن: پسر جان! آرام باش... مرد باید دل داشته باشد.
گریه برای چه؟ (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۸) ۵. اگر راست می‌گویی
و دل داری، یک مو از سر اینان که دستگیر کرده‌ای، کم
کن. (حاج سیاح^۱ ۳۶۱) ۵. آواز دادند که: بسم الله! اگر دل
دارید، به تنوره قلعت باید آمد. (بیهقی^۱ ۶۰۴) ۵. زلف
بت من داشته‌ای دوش در آغوش/ نی‌نی تو هنوز این دل
و این زهره نداری. (فرخی^۱ ۳۷۵) ۳. احساس،
عاطفه، و معرفت داشتن: آفرینش همه تنبیه
خداوند دل است/ دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار.
(سعدی^۳ ۷۱۹)

■ **دل را بد آوردن** به دل بد آوردن →: همه‌اش
سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورد. (علوی^۱ ۹۴)
■ **دل را به‌لرزه درآوردن** آن را شیفته یا بی‌قرار
کردن: چشم‌های فراش باشی... چنان درخشش... داشت
که خواهی‌خواهی دل را به‌لرزه درمی‌آورد.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۶۷)

■ **دل را تنگ داشتن** (قد.) اندوهگین شدن:
کنون هیچ دل را مدارید تنگ/ که آمد مرا روزگار
درنگ. (فردوسی^۳ ۲۳۵۸)

■ **دل را تنگ کردن** باعث آزار روحی شدن:
حالات انسان‌های بی‌چاره دل را تنگ می‌کند.
(حاج سیاح^۱ ۲۴۹)

■ **دل را خالی کردن** (قد.) دل خود را خالی
کردن →: دلی خالی ز غیبت درخسورم می‌توان کردن/

■ **دل در کسی (چیزی) کردن** (قد.) تمام
توجه خود را به او (آن) معطوف کردن؛ کاملاً
شیفته او (آن) شدن: سعدیا دل در سرش کردی و
رفت/ بلکه جانش نیز در پامی رود. (سعدی^۴ ۴۵۹)

■ **دل در کسی (چیزی) بستن** (قد.) ۱. به او (آن)

نی‌ام غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم. (صائب^۱)

(۲۶۹۶)

■ **دل را زدن** حالت بیزاری پدید آوردن: شیرینی زیاد دل را می‌زند. ○ بی لب لعل تو می‌خوردم دل را زد شراب/ محتسب بنشین که ما را باده خود کرد احتساب.

(حسن بیگ رفیع: آندراج)

■ **دل را صاف کردن** تردید یا کینه را کنار گذاشتن: دلت را صاف کن، کسی بدخواه تو نیست.

■ **دل را قرص کردن** شک و ترس را از خود دور کردن: دلم را قرص می‌کنم، می‌روم. (← شهری^۱)

(۵۰۱)

■ **دل را مالش دادن** اشتها را تحریک کردن: بوی غذا... دل را مالش می‌داد. (گلشیری^۲ ۳۳)

○ **دل ربودن** (قد.) کسی را عاشق کردن: دل ربودی و بعل کردم ای جان لیکن/ په از این دار نگاهش که مرا می‌داری. (حافظ^۲ ۸۹۶) ○ چونوبت داشت در خدمت نمودن/ برون زد نوبتی در دل ربودن. (نظامی^۳ ۳۲۱)

○ **دل رفتن** (قد.) حالت عشق پیش آمدن: دیده نگه داشتیم تا نرود دل/ با همه عیاری از کمند نجستیم. (سعدی^۴ ۵۳۶)

■ **دل... رفتن** (دلم رفت، دلت رفت، ...) ۱. عاشق شدن؛ شیفته و مجذوب شدن: تو را توی آن مغازه دیدم، خوشم آمد... دلم رفت، عاشقت شدم. (حجازی^۳ ۳۱۴) ۲. بی تاب و بی قرار شدن: آن کاجی را از روی چراغ بیاور که دیگر بچه‌ها دلشان رفت. (← مخملباف ۲۷)

■ **دل زنده** (قد.) جان آگاه و دارای معرفت: ظاهر حال درویشان، جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده. (سعدی^۲ ۱۰۷)

■ **دل سبک کردن** رنج درونی خود را تسکین دادن: گیرم یک شب بنشین، عرق بخوری و دلی سبک کنی. (میرصادقی^{۱۲} ۹۹)

○ **دل سپردن** عاشق شدن: تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من/ ترک جان دادم از این پیش که دل بسپردم. (سعدی^۴ ۵۰۷) ○ گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ ...

(فرخی^۱ ۴۴۳)

○ **دل ستاندن** (قد.) کسی را عاشق کردن: گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ بر طمع دل‌ستانی ماتم به دل‌سپاری. (فرخی^۱ ۴۴۳)

■ **دل سنگ** دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: می‌خواست با آوردن نام عمه‌جان دل سنگ حسن را نرم کند. (گل‌ابدره‌ای ۳۹۶)

■ **دل سنگ آب شدن** بسیار حزن‌انگیز بودن: نوحه‌خوان‌هایشان در متتهای هیجان و در دستگاه شور نوحه‌ای می‌خواندند که دل سنگ آب می‌شد. (آل‌احمد^۲ ۲۴) ○ ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب! / ... (صائب^۱ ۳۳۵۴)

■ **دل سنگ به حال کسی آب شدن** (سوختن) در حال و وضعی بسیار بد یا ترحم‌انگیز به سر بردن: در... بی‌چارگی گرفتارند و دل سنگ به حال آنها آب می‌شود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۲) ○ فریاد... المظشش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می‌سوخت. (جمال‌زاده^۶ ۲۰۷)

■ **دل سنگ را آب کردن** (به‌رحم آوردن، سوراخ کردن) بسیار حزن‌انگیز بودن و در بی‌رحم‌ترین افراد تأثیر کردن: چنان آه‌وناله و تضرع می‌کرد که دل سنگ را به‌رحم می‌آورد. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۱) ○ با صدایی نالان که دل سنگ را آب می‌کرد، رو کرد به من و گفت: ... (حجازی^۳ ۴۴۷) ○ نامه‌های متأثرکننده‌ای که دل سنگ را سوراخ می‌کرد، در تسلیت فوت... نوشت. (مستوفی ۵۷۹/۳) ○ به گریه دل سنگ را آب کرد/ جهان را ز دل غرق خوناب کرد. (خواجو: همای و همایون ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۸/۲)

■ **دل سنگین** (قد.) دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی/ آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما؟ (حافظ^۱ ۹) ○ زنهار سعدی از دل سنگین کافرش/ کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی؟ (سعدی^۴ ۶۲۲)

○ **دل سوختن** (قد.) غم‌خواری کردن؛ دل‌سوزی کردن: بسی رنج بردی و دل سوختی/ هنرهای شاهاتم آموختی. (فردوسی^۳ ۴۶۳)

■ **دل سوخته** خاطر به شدت آزرده و غمگین:
سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس / کاحوال دل سوخته
هم سوخته داند. (سعدی ۳۸۹ ح.)

● **دل سوزاندن** اظهار هم‌دردی یا غم‌خواری
کردن: لشک و دل سوزاندن‌های هم‌شاگردی‌هایش موقع
خدا حافظی مانع آن بود تا دل به زندگی تازه بسپارد. (←
شهری ۳۲/۴۱۷)

■ **دل سیاه** دل آلوده و گناه‌کار.

■ **دل سیاه داشتن** بی‌رحم و نامهربان بودن: ... /
چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری؟ (سعدی ۵۹۷)
■ **دل سیاه شدن** (قد.) از معنویت بی‌بهره شدن:
چون تن به شهوت پرورده می‌شود، دل سیاه شود.
(بحرالوقاید ۱۷)

■ **دل [را] سیاه کردن** (قد.) آن را از معنویت
بی‌بهره کردن: خنده بی‌هنگام، آبروی مرد بی‌تد و دل
سیاه کند. (احمد جام ۳۳۶)

■ **[یا] (یکت) دل سیر** به مقدار زیاد یا به حد کامل
و رضایت بخش: یک دل سیر گریه کرده بود.
(بارسی‌پور ۱۱۵) ○ بگذار دل سیر تماشايت کنم.
(حاج سیدجوادى ۴۳۵) ○ چه خوش‌بخت بودند که
می‌توانستند... با دل سیر آنها را تماشا کنند.
(اسلامی‌ندوشن ۷۵)

■ **دل شب** نیمه‌های شب: یکی... را باید برسانی...
حالا؟ تو این دل شب؟ (شاملو ۱۱۵) ○ دوش در حلقه ما
قصه‌گسری تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو
بود. (حافظ ۱۲۲)

● **دل شکستن** ۱. دل کسی را شکستن → تا
توانی دلی به دست آور / دل شکستن هنر نمی‌باشد. (؟):
دهخدا ۳) ۲. (قد.) بسیار ترساندن: رُغ‌زغ دندان او
دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست. (مولوی ۱
۶۳/۲)

■ **دل شکسته** دل بسیار آزرده، غمگین، و ناامید:
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی
ارزد به صدهزار درست. (حافظ ۲۱) ○ زین پس من و
دل شکستگی بر در دوست / چون دوست دل شکسته
می‌دارد دوست. (مولوی ۵۶/۸۲)

■ **دل شکسته داشتن** (قد.) بسیار اندوهگین و
ناامید بودن: ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار /
که آب چشمه حیوان درون تاریکی‌ست. (سعدی ۷۱۲)

■ **دل شوریده داشتن** (قد.) نگران و مضطرب
بودن: پدر گفتش: ای نازنین چهر من / که شوریده دل
داری از مهر من... (سعدی ۳۸۵ ح.)

■ **دل شیر جریئت** و شهامت بسیار: بینی کتون تیر
گشتابی / دل شیر و پیکان لهراسیی. (فردوسی ۱
۳۰۴/۶)

■ **دل شیر خواستن** شجاعت بسیار لازم داشتن:
دل شیر می‌خواهد که با او دریفتد. ○ اگر هم چاقو
به دستش نبود، دل شیر می‌خواست که پیش چشم جماعت
اهالی طرف مباشر یک ده بروی. (آل احمد ۱۵۰)

■ **دل شیر داشتن** بسیار شجاع بودن: او را تحسین
می‌کردم که... با جن‌ها حسن‌رابطه‌ای برقرار کرده بود... دل
شیر داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ○ باتمجب می‌گویم:
او که دل شیر دارد. (← محمود ۹۴) ○ دل شیر دارد تن
ژنده‌پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل. (فردوسی ۳۹۱)
■ **دل فارغ** خاطر آسوده: با دل فارغ، خستگی
درمی‌کنم. (میرصادقی ۴۱)

■ **دل فارغ داشتن** (کردن) (قد.) آسوده‌خاطر
بودن: خواجه... گفت: پادشاه دل فارغ دارد.
(نظامی عروضی ۱۰۱)

■ **دل فولاد آب شدن** (گشتن) از چیزی (قد.)
بسیار مؤثر بودن و در سنگ‌دل‌ترین افراد نیز
تأثیر گذاشتن آن: از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد
آب / آن بهشتی‌روی کوثر می‌کند آینه را. (صائب ۱
۱۲۱)

■ **دل قوی داشتن** شجاع بودن؛ نگران نبودن؛
نترسیدن: سعدیا گر بگند سیل فنا خانه دل / دل قوی
دار که بنیاد بقا محکم از اوست. (سعدی ۷۸۸) ○ دل
قوی باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده‌است
و دریافته آید. (بیهقی ۷۲۷)

■ **دل کسی آب شدن** ۱. از شوق چیزی،
بسیار بی‌قرار شدن او: رفت طرف میز هدیه‌ها و داد
زد: بجهما! می‌خواهم بازشان کنم، دلم دیگر آب شد.

زرداب بیرون می‌ریزد. دلم آشوب می‌شود. (محمود^۱)
 ۱۲) ۳. حالت بیزاری پیدا کردن او: وقتی فکر می‌کنم چه جور حرف‌های مزخرف تو را باور کردم، دلم آشوب می‌شود. (دریابندری^۳ ۲۸۲) ○ از دیدن یک مرغابی وحشی... که تازی به دهان گرفته باشد، دلم آشوب می‌شود. (گلشیری^۳ ۸۷)

■ **دل کسی از پرده [برون] شدن (قد.)** بی قرار شدن او: دلم ز پرده بیرون شد کجایی؟ ای مطرب! / بنال هان که از این پرده کار ما به نواست. (حافظ^۱ ۱۷) ○ دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست / تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم. (حافظ^۱ ۲۶۰)

■ **دل کسی از جاکنده شدن به شدت احساس اضطراب و ناراحتی کردن او؛ مضطرب شدن او:** زنی... مرتب فریاد می‌زد... دلم از جاکنده شدن... درحالی که رنگش از زور ترس، مهتابی شده [بود]. (شهری^۱ ۲۲)

■ **دل کسی از جای برآمدن (قد.)** آشفته، پریشان، یا خشمگین شدن او: دل مرد جنگی برآمد ز جای / به بالای بور اندر آورد پای. (فردوسی^۳ ۱۶۶۵)

■ **دل کسی از چیزی به تنگ بودن (قد.)** از آن ملول یا بیزار بودن: دلم از جهان به تنگ است و از صحبت اهل جهان به تنگ تر. (قطب^۱ ۵۲۱)

■ **دل کسی از حال رفتن حالت ضعف و ناتوانی پیدا کردن معمولاً بر اثر دیدن صحنه‌ای ناگوار:** زخم دستش را که دیدم، دلم از حال رقت.

■ **دل کسی از دست رفتن شیفته و عاشق شدن او:** پسر که... دلم از دست رفته... بالاخره میلش بر عقلش غلبه کرد. (شهری^۴ ۳۷۴/۴) ○ دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. (حافظ^۱ ۵)

■ **دل کسی از راه (ازره) بودن (قد.)** او را گم راه، فریفته، و عاشق کردن: جوان را ره و رای گردان بُود / دلش بردن از راه آسان بُود. (اسدی^۱ ۹۲) ○ ندانستم هرگز که به آسانی و زودی / دل چون منی از ره بتوان برد به خالی. (فرخی^۱ ۳۹۷)

(میرصادقی^۶ ۱۳۴) ○ زودتر بگو که دلمان دارد آب می‌شود. (جمال زاده^{۱۱} ۵۱) ○ پس که در زلف تو دل‌های اسیران آب شد / حلقه‌های زلف یک سر حلقه گرداب شد. (صائب^۱ ۱۱۸۷) ۲. بسیار ترسیدن او: از فریاد جان‌گداز... دلم آب می‌شد. ناگهان چند گلوله خالی شد و تیرباران درگرفت. (حجازی^۱ ۴۰۵)

■ **دل کسی آب نخوردن چیزی یا کاری را باور نداشتن یا درباره آن امیدوار نبودن:** حس کردم که از گفته‌های من دلش چندان آب نمی‌خورد. (آل احمد^۴ ۱۹۲)

■ **دل کسی آتش (گر) گرفتن بسیار آزرده و ناراحت شدن او:** نمی‌توانم. دلم گر می‌گیرد. وقتی فکرش را می‌کنم، دیوانه می‌شوم. (مجیدیان: میرصادقی^{۱۳} ۱۱۸) ○ والله دلم آتش گرفته است. (جمال زاده^۳ ۱۷۰) ○ به حال آن پیرمرد محترم که عمری را به احترام و... خدمت به دولت... از روی حقیقت گذرانده، دلم آتش گرفت. (حاج سیاح^۱ ۳۸۴)

■ **دل کسی آرام گرفتن اضطراب و بی‌قراری او پایان یافتن؛ آسوده خاطر شدن او:** کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تیش‌قلیش از میان می‌رفت. (آل احمد^۴ ۱۳۳) ○ من از خوف خودم و مردم بی‌تقصیر دلم آرام نمی‌گرفت. (حاج سیاح^۱ ۴۵۷)

■ **دل کسی آرام و قرار نداشتن بی‌تاب، مضطرب، و بی‌قرار بودن او:** امروز دلم آرام و قرار ندارد. نگرانم.

■ **دل کسی آرامیدن (قد.)** دل کسی آرام گرفتن →: [منوچهر] خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (بیهقی^۱ ۱۶۷)

■ **دل کسی آشوب بودن ۱.** حالت تهوع یا استفراغ داشتن او: دلش آشوب بود، می‌خواست بالا بیاورد. (میرصادقی^۶ ۱۴۰) ۲. مضطرب یا بی‌قرار بودن او: چرا تلفن نزدند، بدجوری دلم آشوب است. ○ نمی‌دانید دلم به چه اندازه آشوب است. (جمال زاده^{۱۱} ۱۰۸)

■ **دل کسی آشوب شدن ۱.** دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او: از لای دهان نیمه باز علی،

او به دیگری و کدورت خاطر نداشتن: نمی‌دانم
برای چه دلم باهش صاف نبود. (میرصادقی ۲۰)

■ **دلِ کسی نا کسی صاف شدن** حسن‌ظن پیدا کردن او به دیگری و ازبین رفتن کدورت خاطر: خیلی به من محبت کرده، اما باز هم دلم با او صاف نمی‌شود.

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) پَر زدن** (کشیدن) بسیار مشتاق او (آن) بودن: دلم برای شهرمان پَر می‌زند.

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) تپیدن** ۱. درباره او (آن) نگرانی یا حس دل‌سوزی داشتن: مادری فداکار بود که دلش برای تک‌تک بچه‌هایش می‌تپید. ۲. سخت به او (آن) علاقه‌مند بودن: در هر جای دنیا که یک ایرانی هست، دلش برای ایران می‌تپد.

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) تنگ شدن** آرزومند یا مشتاق دیدار او (آن) بودن: دلم برای آن خانه قدیمی تنگ شده. ○ دلم برای همه‌شان تنگ شده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ دلم برای رحیم تنگ شده‌بود. (جمال‌زاده ۷۵)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) رفتن** بسیار آرزومند یا خواهان او (آن) شدن: از همان روز اول که او را توی کتاب‌فروشی دیدم، دلم برایش رفت. (← میرصادقی ۲۲) ○ همان دیشب... دیدم دلت برایش رفته. (حجازی ۳۷۵)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) شنکیدن** دل کسی برای کسی رفتن →: آن‌وقت‌ها دلم برایش می‌شنکید و دلم می‌خواستش. (← میرصادقی ۱۰۴)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) ضعف (غش) رفتن (کردن)** سخت دوست‌دار، خواهان، یا آرزومند او (آن) بودن: برای دیدنشان دلم ضعف می‌رفت. (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ دلم برایش ضعف می‌رفت. اصلاً مثل پسر من او را دوست داشتم. (علوی ۲ ۵۹) ○ از دیدن... پسرهای دلش غش می‌رود. (شاملو ۵۳) ○ شاه... بعد از دیدن فرنگستان... دلش برای آن عیش‌ونوش و تماشای غش می‌کرد. (حاج‌سیاح ۵۲۳)

■ **دلِ کسی از راه شدن** (قد). گم‌راه، فریفته، و عاشق شدن او: منگر تو بدو تا نشود دلت ز راه / و سیر شوی، ز دل بر او کن تو نگاه. (عنصری ۱۹۵)

■ **دلِ کسی از سنگ بودن** بسیار بی‌رحم یا بی‌عاطفه بودن او: تو که دلت از سنگ است، برای چه فرق می‌کند آن بچه چه رنجی می‌کشد؟ ○ شما که دلان از سنگ نیست، شما نگذارید یک خانواده ازین برود. (حجازی ۲۵۱)

■ **دلِ کسی از کسی (چیزی) سرد بودن** (قد). به او (آن) علاقه و محبت نداشتن: برخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق سباحته گرم. (جامی ۴۱۳)

■ **دلِ کسی از کسی ماندن** (قد). از او آزاده یا ملول شدن: شنیدم که باری سگم خوانده‌بود / که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود. (سعدی ۱۴۶)

■ **دلِ کسی از نا رفتن** سخت گرسنه شدن او؛ بی‌توش و توان شدن او: روزه گرفته‌بود. دلش از نا رفت. (هدایت ۱۴۷)

■ **دلِ کسی باد خوردن** آرامش خاطر یافتن او: دوسه تریزه نشان می‌دادند که با تماشایشان قدری دل مردم باد می‌خورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶)

■ **دلِ کسی بار ندادن** (قد). راضی نشدن او به چیزی: گفتم که مرا به‌پیش خود بار دهد / از بی‌رحمی خود دلش بار نداد. (عطار ۱۶۳) ○ نه یارم گفت که تو را شایم، نه دلم بار دهد که با دشمن به یک زبان برآیم. (خواج‌عبدالله ۵۸)

■ **دلِ کسی باز آمدن** (قد). به حالت طبیعی برگشتن او؛ آرامش پیدا کردن او: چو باز آمدش دل به جاملسپ گفت / که این خود چرا داشتی درنهفت؟ (فردوسی ۱۳۵۳)

■ **دلِ کسی باز شدن** از اندوه یا گرفتگی خاطر رهایی یافتن: تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم بلکه دلم باز بشود. (شاهانی ۱۳۳) ○ وقتی کسی غم‌وغصه‌ای دارد، به او می‌گویند: برو قدری آواز بخوان تا دلت باز شود. (جمال‌زاده ۳۰۴)

■ **دلِ کسی با کسی صاف بودن** حسن‌ظن داشتن

بسوزد/گرد درد فراق یارگرم. (سعدی^۳ ۵۷۵)

■ **دلِ کسی بزرگ بودن روحیات و**
 خصلت‌های والا داشتن و آزاده بودن او: خیلی
 دلش بزرگ است، این همه از او بدگویی کردی، باز هم
 کمکت کرد.

■ **دلِ کسی به تپش افتادن** هیجان زده،
 مضطرب، یا بی‌قرار شدن او: در تاریکی و
 بی‌رنگی دم غروب، دلش به تپش افتاده بود و به‌هوا
 دنیای بهتری افتاده بود. (آل‌احمد^۴ ۱۷۲)

■ **دلِ کسی به جای‌ها شدن** (قد). ■ **دلِ کسی**
 هزار راه رفتن →: امیرمحمد... روزی دو برآمد، دلش
 به جای‌ها شد. کوتوال را گفته بود که از حاجب باید پرسید
 تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید؟ (بیهقی^۱
 ۸۱)

■ **دلِ کسی به جوش و خروش افتادن** بسیار
 ناراحت شدن او: هروقت فکر این بدمروت را
 می‌کنم، جگرم از فسه آب می‌شود و دلم به
 جوش و خروش می‌افتد. (مسعود ۵۷)

■ **دلِ کسی به حالِ کسی (چیزی) سوختن**
 (کباب شدن) برای او (آن) غصه خوردن یا از
 اندوه و رنج او (آن) ناراحت شدن: دلم به حالش
 کباب است، بجهام رنگش زرد شده. (حاج سیدجواد
 ۱۶۰) درخت نخل لاغر و پیدزده‌ای... که دل انسان به
 حالش می‌سوخت، درکنار... بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۷)
 چنان سیمای ناخوش به‌خودم می‌گرفتم که آنها دلشان به
 حال من می‌سوخت. (هدایت^۲ ۱۹)

■ **دلِ کسی به حلق آمدن** بسیار بی‌قرار،
 مشتاق، یا نگران شدن او معمولاً به سبب
 گُندی و درنگ در کاری: دلم به حلق آمد، زودتر
 بگو چه خبر شده.

■ **دلِ کسی به درد آمدن** بسیار آزرده و
 اندوهگین شدن او: دل خواننده اشعار... به حال این
 حکیم... به درد می‌آید. (مینوی^۱ ۱۷۹) دل شیرین به درد
 آمد ز داغش/که مرغی نازنین گم شد ز باغش. (نظامی^۳
 ۲۶۲)

■ **دلِ کسی به رحم آمدن** ■ **دلِ کسی سوختن**

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) غنچ زدن**
 (رفتن) بسیار مشتاق یا آرزومند رسیدن به او
 (آن) بودن: زیر لب بهش می‌گفت... و دلش برایش
 غنچ می‌رفت. (به‌آذین ۱۹۷) باور بفرمایید که دلم برای
 یک چرت خواب شیرین غنچ می‌زند. (جمال‌زاده^۲
 ۹۱) رفیقم که برای مسخرگی دلش غنچ می‌زند، تمام
 خاطرات چند لحظه قبل را قراموش نموده. (مسعود ۱۸)
 ■ **دلِ کسی برای کسی کباب بودن** به‌خاطر او
 بسیار متأثر و اندوهگین بودن: دلم برای این
 ملیحه کباب است. (مخملیاف ۷۳) به خدا دلم هنوز
 برای آن طفل معصوم بی‌پدر کباب است. (←
 میرصادقی^۲ ۵۱)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) لک زدن** سخت
 خواهان یا آرزومند او (آن) بودن: دلش لک
 زده بود برای یک شب خواب راحت توی یکی از این
 اتاق‌های خالی. (مدرس صادقی ۲۵) من برای زندگی
 طلبگی دلم لک زده... آرزو داشتم... درس می‌خواندم.
 (حجازی ۵۲)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) مالش رفتن** به
 او (آن) اشتیاق بسیار داشتن: دلم برای صدای
 بره‌ها... مالش می‌رفت. (حجازی ۳۰۴)

■ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) یک‌ذره**
 (یک‌ریزه) شدن بسیار مشتاق یا آرزومند او
 (آن) شدن: دلم برایت یک‌ذره شده، چرا سری به ما
 نمی‌زنی؟ دلم برایت یک‌ریزه شده. (← مخملیاف
 ۷۲) این چند شبه دلم برایت یک‌ذره شده. (←
 شهری^۱ ۴۸۹)

■ **دلِ کسی بردمیدن** (قد). تبیدن دل او بر اثر
 شادی یا هیجان؛ به هیجان آمدن او: چو از رستم
 اسفندیار این شنید/بختدید و شادان دلش بردمید.
 (فردوسی^۲ ۱۵۶)

■ **دلِ کسی بودن** او را عاشق کردن: دیدم دل
 خاص و عام بردی/من نیز دلاوری نمودم. (سعدی^۳
 ۵۵۰)

■ **دلِ کسی بر (به) کسی سوختن** (قد). ■ **دلِ کسی**
 به حال کسی سوختن →: بر من دل انجم

■ **دلِ کسی پُر بودن** بسیار آزرده و ناراحت بودن و گلاویه داشتن او: دیروز آمده بود این جا. دلش پُر بود. بدبخت خرج زن و بچه اش را نمی تواند دریاورد. (← میرصادقی ۴۲) ○ دلش آن قدر پُر است که اگر حرف نزنند، می ترکند. (محمود ۱۴۶) ○ الوند... دلش پُر بود که مردم تبریز استقبال شاه کرده بودند... فرمود که بکشند. (عالم آرای صفوی ۶۸)

■ **دلِ کسی پرپر زدن** ■ **دلِ کسی پُر زدن** ↓ : همیشه دلم پرپر می زد که او را ببینم. (معروفی ۲۴۲)

■ **دلِ کسی پُر زدن** (کشیدن) شوق بسیار داشتن او: دلم پُر می کشید هرچه زودتر خود را به خانه برسانم. (مؤذنی ۱۲۵) ○ مردها پا به سن که می گذارند، دلشان برای بچه پُر می زند. (← هدایت ۲۹) ○ دلش برای ملاقات او پُر می زند. (مسعود ۴۶)

■ **دلِ کسی پُرخیز شدن** (قد). بسیار خشمگین شدن او: چو آگه شد از رستم و کار دیو / پُر از خون شدش چشم و دل پرغریو. (فردوسی ۳۲۰)

■ **دلِ کسی پژمرده بودن** (قد). اندوهگین و افسرده بودن او: دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودک زیرکش مرده بود. (فردوسی ۱۵۱۹)

■ **دلِ کسی پست شدن** (قد). ناامید شدن او: که پشت سیمه شان به هم بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست. (فردوسی ۱۰۴۶)

■ **دلِ کسی پوسیدن** بسیار دل تنگ و افسرده شدن او: از بس که کنج این خانه اکبیری ماندم، دلمان پوسید. (میرصادقی ۱۵)

■ **دلِ کسی پیش کسی (چیزی) بودن** ۱. عاشق او بودن: خودت خوب می دانی که دل من پیش توست و هیچ کس را به جز تو دوست ندارم. ۳. درباره او (آن) فکر کردن: به یاد او (آن) بودن: نگران او (آن) بودن: دلم پیش خانه است، باید زودتر برگردم. ○ در این مدت دلش پیش او بوده... و به خصوص شبها او را به یاد داشته. (معروفی ۱۷۲)

■ **دلِ کسی پیش کسی (چیزی) رفتن** مشتاق و خواهان او (آن) بودن: دلم رفته پیش این خانه، بیا همین را بخریم.

→: ایستادم تا یک شوهر دلش به رحم بیاید، من را مجانی به شهر بیاورد. (← آل احمد ۴۸)

■ **دلِ کسی به قیلی ویلی افتادن** ■ **دلِ کسی قیلی ویلی رفتن** →: پیش خدمت هم که... لبهای سرخاب مالیده او را دیده دلش به قیلی ویلی افتاد. (مسعود ۱۰۲)

■ **دلِ کسی به کسی (چیزی) گرم بودن** به او (آن) امید داشتن: دلش به زندگی اش گرم است که این قدر پرتلاش کار می کند. ○ پرخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق نسبحانه گرم. (جامی ۴۱۳)

■ **دلِ کسی به کسی (چیزی) معلق بودن** (قد). به او (آن) علاقه مند بودن: وی عاید بود و زاهد، و دل وی به ورد معلق بود. (جامی ۱۲۷)

■ **دلِ کسی به هم خوردن** ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او: بوی تند و زننده سیر خامی... از دهان او می آمد... که دلم به هم خورد. (قاضی ۶۸۶) ○ از فکر غذا دلش به هم می خورد. (حجازی ۳۰۹) ۲. نفرت یا انزجار پیدا کردن او: من دیگر راستی از دیدن قالی های معمولی دلم به هم می خورد. (خانلری ۳۳۲)

■ **دلِ کسی به هم ریختن** ■ **دلِ کسی به هم خوردن** (م. ۱) →: دلش به هم ریخت. با سرعت به طرف آب ریز دوید. (پارسی پور ۱۶۷)

■ **دلِ کسی پاره شدن** (گشتن) (قد). بسیار آزرده و اندوهگین شدن او: دید به نوعی که دلش پاره گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت. (نظامی ۸۷)

■ **دلِ کسی پایین ریختن** یک باره دچار نگرانی و اضطراب شدن او: بگویی بگویی شروع شد. دلم پایین ریخت، احمد را نگرفته باشند. (← میرصادقی ۱۰۲) ○ یکهو انگار دلم پایین می ریزد و نفسم سنگین می شود. (محمود ۱۵۶)

■ **دلِ کسی پراکنده بودن** (قد). آشفته خاطر و نگران بودن او: تو که یک روز پراکنده نبوده است دلت / صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟ (سعدی ۴)

■ **دل کسی پیش کسی گیر کردن** به او بسیار علاقه‌مند شدن: رحیم... ازاول دلش پیش او گیر کرده بود. (← شهری ۶۶)

■ **دل کسی تپ‌تپ کردن** نگران و مضطرب شدن: یک‌مرتبه دلم تپ‌تپ کرد. فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید. (علوی ۱۳۹)

■ **دل کسی تپیدن** بی‌قرار، مضطرب، یا مشتاق بودن: او: برای دیدن او دلم می‌تپید. ○ سوار درشکه شدم. درطی تمام راه دلم می‌تپید. (علوی ۱۳۸) ○ زانده دیرگشتن اندود بام خویش / هرگاه که ابر دیدم و باران دلم تپید. (پروین اعتصامی ۸۲)

■ **دل کسی توکیدن** ۱. سخت اندوهگین یا آزرده شدن: او: من اگر هفته‌ای یک بار هم شده، تروم سراغ انور... دلم می‌ترکید. (گلشیری ۱۱۳) ۲. سخت ترسیدن: او: توی این تاریکی دل بچه ترکید.

■ **دل کسی تنگ شدن** (گشتن) ۱. آزرده‌خاطر و اندوهگین شدن: او: اگر چند روز به دیدن پدرش نمی‌آمد، دلش تنگ می‌شد. (علوی ۱۰۰) ○ وقتی دید دیگر نمی‌تواند حروف لاتین متن تلگراف را بخواند، باز دلش تنگ شد. (آل‌احمد ۱۲۸) ۲. (قد.) آزرده و ملول شدن: او: تا با تو به صلح گشتم ای مایه جنگ / گردد دل من همی ز بست‌رویان تنگ. (فرخی ۴۴۶)

■ **دل کسی تو ریختن** ۱. یک‌باره مضطرب یا بی‌قرار شدن: او: گفت: ضعیفه‌ای آمده... یقین کردم زیاست. دلم تو ریخت. (حجازی ۱۴۹) ○ هروقت صدای دختر صاحب‌خانه بلند می‌شود، فوری دلش... تو می‌ریزد. (مسعود ۴۶) ۲. یک‌باره دچار ترس و وحشت شدن: پای تیر چراغ... یک‌گریه سیاه دراز کشیده بود و من یک‌هو دلم تو ریخت. (آل‌احمد ۱۵۵) ○ دست را جلو برد. این شش‌لول بود. کارلو دلش تو ریخت. (هدایت ۵۵)

■ **دل کسی تو [ی] هم ریختن** ■ **دل کسی تو ریختن** →: دلم تو هم می‌ریزد... صدای قلبم را می‌شنوم. (محمود ۶۶)

■ **دل کسی [در] جایی بند بودن** (شدن) به

کسی علاقه‌مند بودن (شدن) او: خیال می‌کردم دلش از سنگ است یا جای دیگر بند شده. (حجازی ۲۳۲)

■ **دل کسی جنبیدن** (قد.) احساس مهر و محبت کردن: او: چون هرمز نزد قیصر رسید، قیصر از دیدار او گریان شد و هرمز را نیز دل بجنبید. (مینوی ۱۹۵)

■ **دل کسی جوش زدن** مضطرب، بی‌قرار، و نگران بودن: او: دلم جوش می‌زند، این پسره یک‌کمی سربه‌واست. (حاج‌سیدجوادی ۲۵) ○ من خواب نمی‌برد و دلم می‌جوش می‌زد. (جمال‌زاده ۹۹)

■ **دل کسی جهیدن** (قد.) گواهی دادن دل او بر وقوع امری: می‌آید و می‌آید آن‌کس که همی‌باید / وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را. (مولوی ۵۱/۱)

■ **دل کسی چرکین شدن** آزرده‌خاطر شدن: او: دلم چرکین شده بود... از طرز رفتار ارباب‌مآئنه پدرم. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۴) ○ دلش چرکین شده بود. (میرصادقی ۳۰)

■ **دل کسی چیزی خواستن** آرزوی آن را داشتن: خواهان آن بودن: بی‌خود دلش بچه می‌خواهد. (← گلاب‌دره‌ای ۷۰)

■ **دل کسی خالی شدن** ۱. آنده یا رنج او تسکین یافتن: وقتی حرف‌هایم را به او زدم، حسابی دلم خالی شد. ۲. بر اثر ترس، دچار حالت ضعف شدید شدن: زمین را دید که جلو چشم‌هایم می‌چرخد. دلش خالی شد. (میرصادقی ۶۸)

■ **دل کسی خنک شدن** شادمان شدن و آرامش یافتن او معمولاً بر اثر شکست خوردن یا آسیب دیدن دشمن: از دیدن رگ‌گردش که... متورم شده بود، دلم خنک شد. (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ شلاقش را از دستش بیرون آورد و... آن‌قدر به سر و صورت... درشکه‌چی نواخت تا دلش خنک شد. (جمال‌زاده ۱۴۰)

■ **دل کسی خوش بودن** ۱. راضی، شادمان، یا امیدوار بودن: او: مگر بلا نسبت حیوان است که فقط به شکم زنده باشد؟ زن باید دلش خوش باشد. (میرصادقی ۲)

کند؟ (علوی^۱ ۳۴) ○ به گردش آویختم که... زود بگو، دلم را آب نکن. (حجازی ۳۱۰) ۴. بسیار ترسانند او: با این فیلم ترسناک دل بچه را آب کردی.

■ **دل کسی را آراستن** (قد.) او را شاد کردن: پشتون بگفت آنچه درخواستی/ دل من به خوبی بیارستی. (فردوسی^۳ ۱۴۹۰)

■ **دل کسی را آزرده** (قد.) او را رنجاندن و اندوهگین کردن: دل دوستان آزرده، مراد دشمنان برآوردن است. (دهخدا^۳ ۸۲۱)

■ **دل کسی را آشوب کردن** او را دچار حالت تهوع کردن؛ حال او را به هم زدن: تیغ‌های ماهی که رج روستفرو می‌چیند، دلم را آشوب می‌کند. (شاملو ۲۰-۲۱) ○ چه گری‌ریختی هم هست! دل آدم را آشوب می‌کند. (شهری^۱ ۲۶۲)

■ **دل کسی را از چیزی گرداندن** (قد.) او را از آن منصرف کردن: مرا اگرچه نبینی و دل بگردانی/ دلم چگونه از این آرزو بگردانی؟ (امیرشاهی سبزواری: آندراج: دل گرداندن)

■ **دل کسی را باز یافتن** (قد.) ■ دل کسی را به دست آوردن →: حاجب رقت تا دل خواجه باز یابد. (بیهقی^۱ ۲۰۴)

■ **دل کسی را با (بر) کسی نرم کردن** (ساختن) او را نسبت به وی مهربان کردن: چهره معصومانه‌اش دل دیگران را با او نرم می‌کرد. ○ این‌که محتاج به مساعدت و همراهی است، دل آنها بر وی نرم ساخته. (← شهری^۱ ۳۲۰-۳۲۱)

■ **دل کسی را بردن** ۱. توجه او را جلب کردن و او را بسیار علاقه‌مند کردن: متشک‌های شراب بود که دل ساتکو را برد. (قاضی ۷۷۹) ○ این اسب دل حکومت را بُرده... هزاران اسب دارند، به نظر نمی‌آیند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۱) ۲. او را عاشق کردن: با هر که حرف می‌زد، دلش را می‌برد. (حاج‌سیدجوادى ۳۶) ○ دلم در کار تو گرم شد و دلم بیردی. (احمدجام ۱۹۸) نیز ← دل بردن..

■ **دل کسی را بر (با) کسی گران** (درشت) کردن (قد.) او را نسبت به وی بی‌علاقه یا دلسرد

۲. به‌ناخواه شاد بودن و به خود دل خوشی بیهوده دادن او: خیال می‌کند شاخ دیو را شکسته‌است... بگذار دلش خوش باشد. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۰) ○ چو سرو با همه باری که بسته‌ای بر دل/ دلت خوش است که آزاده‌ای، دریغ از تو. (صائب^۱ ۳۱۶۶)

■ **دل کسی خوش شدن** راضی، شادمان، یا امیدوار شدن او: سلطان مجبور شد خود را کوچک کند... تا دل خوارزم‌شاه خوش بشود. (مینوی^۳ ۱۸۴) ○ دلم خوش بشود که زندانی شدنم قصاص قیل‌از... جنایت بوده‌است. (مصدق ۲۸۲)

■ **دل کسی خون بودن** بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده بودن او: دلم خون بود. (حاج‌سیدجوادى ۲۶۰) ○ در این دورهٔ پیری... من و مادرش جز او هیچ‌گونه دل‌خوشی... نداریم... خودت حدس بزن که دلم تاجه‌اندازه خون است. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۵)

■ **دل کسی خون شدن** بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده شدن او: از دست کارهای احمقانه او دلم خون شد. ○ .../ دلم خون شد از غصه، ساقی کجایی؟ (حافظ^۱ ۳۵۱) ○ دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی. (سعدی^۳ ۶۲۰)

■ **دل کسی خیره شدن** (گشتن) (قد.) گرفته، آزرده، و تباه شدن او: رخم به‌گونهٔ خیری شده‌ست زانده و غم/ دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم. (خسروانی: شاعران ۱۱۸) ○ کز این دیو دلتان چنین خیره شد/ از آواز او رویتان تیره شد. (فردوسی^۳ ۳۲۷)

■ **دل کسی در جایی گرو بودن** به کسی علاقه‌مند بودن او: خدا می‌داند که دل حبیب... در جایی گرو بود یا نه. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۶)

■ **دل کسی درست نبودن** نگران بودن یا اضطراب داشتن او: من دلم درست نیست کمال! ممکن است اتفاقی بیفتد. (میرصادقی^۱ ۲۴)

■ **دل کسی را آب کردن** ۱. او را در آرزو یا شوق چیزی، سخت بی‌تاب کردن: چشم‌های این زن حالت عجیبی به‌خود گرفت... می‌خواست دل مرا آب

(اعتماد السلطنه: ازبستانیا ۱/ ۲۷۱)

■ **دل کسی را خنک کردن** او را شادمان یا خوش حال کردن: دایی... زود ازجا درمی رود و دل آدم را خنک می کند. (امیرشاهی ۹۴) ○ ممکن است فقط کار اینها دلشان را خنک بکند. (میرصادقی ۹۲)

■ **دل کسی را خوردن** او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: مرد! چرا عزا گرفته ای... مگر... زبانت لال، خبر مرگ یکتا فرزندت را آورده اند؟ دلم را خوردی! (جمالزاده ۲۱) ○ بهمراد دل من باش و دلم نیز مخور/ گر همی خواهی کز صحبت من بربخوری. (فرخی ۳۷۶)

■ **دل کسی را خوش کردن** او را شادمان یا امیدوار ساختن: تاکنون نه دیناری عاید شده و نه کسی به هدیه ای دلم را خوش کرده است. (قاضی ۱۰۸۰) ○ درحال، آنچه گفتی بود، بگفتم و دل او را خوش کردم، و اقداح بزرگ تر روان گشت. (بیهقی ۱۷۹)

■ **دل کسی را خون کردن** او را به شدت آزرده و غمگین کردن: در اعماق قلب من غمی لایه کرده است که دلم را خون کرده است. (قاضی ۳۸۰) ○ از نایب رمضان فریب خوردن، دلم را خون می کرد. (حجازی ۳۵۵)

■ **دل کسی را ریودن** (قد). ۱. ■ **دل کسی را بردن** (بر. ۱) → در قاهره از محضر استاد بزرگ... بهره برد. دل این استاد بزرگ را نیز ریود. (نفیسی ۴۶۰) ○ دل های خاص و عام این شهر بریود به شیرین بختی، و قبول و اعزاز و تقرب یافت. (بیهقی ۷۸۷) ۲. ■ **دل کسی را بردن** (بر. ۲) → روز صحرا و سماع است و لب جوی و تملشا/ در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی. (سعدی ۵۷۰)

■ **دل کسی را ریش [ویش] کردن** او را به سختی آزردن: دیدن آن صحنه تعجیب، دل هر بیننده ای را ریش می کرد. ○ [صدای مسلسل] دلم را ریش ریش کرد. (الاهی: داستان های نو ۱۵۴) ○ در کوی کارگران و در دهکده های محقر، زیبایی های افسونگر دل آدم را ریش می کند. (علوی ۸۵)

■ **دل کسی را زدن** در او حالت ناخوش آیند ایجاد کردن؛ او را دل زده یا بیزار کردن: سرتلر

کردن: حلسدان دل آن خداوند را... بر ما درشت کردند و تضرعها نگاشتند. (بیهقی ۲۷۶) ○ دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود. (بیهقی ۴۵۲) ○ دل خداوند بر بنده گران کرده اند ازبسی محال که نبشته اند. (بیهقی ۷۰۷)

■ **دل کسی را به درد آوردن** او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: نتیجه کار، شایسته تحسین که نیست، هیچ، دل را به درد می آورد. (دریابندری ۷۷) ○ بیم روزهای بدتر دلم را به درد می آورد. (مینوی ۱۷۳) ■ **دل کسی را به دست آوردن** محبت یا علاقه او را جلب کردن یا رضایت خاطر او را فراهم کردن: درخشنده برای این که دل مهرداد را به دست بیاورد، سلیقه و ذوق او را... دریافت. (هدایت ۹۴) ○ امین السلطان می دانست که باید دل اطرافیان شاه را به دست آورد. (مستوفی ۱۰/۲) ○ ازبهر دل یکی به دست آوردن/ مطبوع نباشد دگری آزردن. (سعدی ۸۶۴)

■ **دل کسی را به قبلی ویلی انداختن** او را مشتاق و آرزومند کردن: مطرب های دوره گرد... دل اهل خانه و به خصوص صاحب جشن را به قبلی ویلی می انداختند. (مستوفی ۲۰۷/۱)

■ **دل کسی را به هم زدن** ۱. او را دچار حالت تهوع کردن: بوی تعفن دل آدم را به هم می زد. ۲. در او حالت بیزاری و نفرت ایجاد کردن: این قصه... دل آدم را به هم می زد. (جمالزاده ۳۶) ○ زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم می زد. (هدایت ۷۴)

■ **دل کسی را جستن** (قد). ■ **دل کسی را به دست آوردن** → دلم بجو که قدت هم چو سرو دل جوی است/ سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است. (حافظ ۳۹) ○ گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیایی یازم. (سعدی ۵۵۸)

■ **دل کسی را تحت شدن** آسوده خاطر شدن او: چون دیده بود که آنها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده بود. (علوی ۶۸)

■ **دل کسی را خراشیدن** (قد). او را سخت آزردن: به زخم زبان دل عالمی را خراشیدم.

شیفته کردن: این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریبد /
وین بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزداید. (سعدی^۲
۴۶۳)

■ **دل کسی را فشردن** او را دل‌تنگ و آزرده
کردن: غمی... دل او را می‌فشرد. (میرصادقی^۱ ۲۲)
■ **دل کسی را کارد زدن** او را به شدت آزدن:
توی صدایش یک چیزی بود که دلم را کارد می‌زد. (سـ)
محمود^۲ ۱۹۴)

■ **دل کسی را کباب کردن** او را دچار تأثر و
اندوه شدید کردن: سیلی دوم دل مرا برای عضو خفتن
گروهم کباب کرد. (مؤذنی ۹۱)
■ **دل کسی را گرفتن** نظر او را جلب کردن: بهتر
از این چه می‌خواهی؟ نه... دلم را اصلاً نگرفت.
(حاج‌سیدجوادی ۴۹)

■ **دل کسی را گرم کردن** او را امیدوار یا راضی
و شادمان کردن: همه ناراضی هستند، همه همین دل
آدم را گرم می‌کند. (سـ میرصادقی^۱ ۱۲۶) ○ در همه این
بی‌خبری‌ها هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند.
نتوانسته بود دل خودش را گرم کند. (آل‌احمد^۴ ۱۳)

■ **دل کسی را لوزاندن** ۱. او را به وحشت
انداختن: نعره رعدآسایش دل دلاوران را می‌لرزاند.
۲. احساسات او را تحریک کردن؛ او را
به هیجان آوردن: [عبارتی که] دل هر انگلیسی را از
شریف‌ترین تا ضعیف‌ترین افراد می‌لرزاند. (مینوی^۳
۲۱۸-۲۱۹)

■ **دل کسی را نرم کردن** محبت و رضایت او را
جلب کردن یا خشم و ناراحتی او را از بین
بردن: من دل همه را توانستم نرم کنم الاً کشورخانم.
(حاج‌سیدجوادی ۳۶) ○ منظور از این تبلیغات، نرم
کردن دل ملاکین و تجار... است. (اقبال^۱ ۳/۹/۳)

■ **دل کسی را نگاه (نگه) داشتن** (قد.) رضایت
خاطر او را فراهم کردن: مکن جانا دل ما را نگه
دار / که آسان است بر تو بردن دل. (عطار^۵ ۳۷۲) ○ امیر
خراسان دلِ هر دو نگاه می‌داشت، اما همتش بیش‌تر سوی
بگوزن بود. (بیهقی^۱ ۸۶۵)

■ **دل کسی رضایت (رضا) دادن** راضی شدن او

زندگی‌اش مثل غذای امروز سرد بود، تهوع آور بود، و دل
آدم را می‌زد. (آل‌احمد^۴ ۱۶۷) ○ دختر چون وجهت
زیادی ندلشته، دل یارو را زده. (سـ مسعود ۵۷) ○
لب‌تشنه تعظیم بگو قاتل ما را / کو آب که شیرینی جان زد
دل ما را. (دانش: آندراج) ○ سگی بیامد و کنجید خوردن
گرفت. زن پدید، دلش بزد و نخواست که از آن طعام
سازد. (بخاری ۱۶۲)

■ **دل کسی را سوزاندن** ۱. او را ناراحت کردن:
برای این‌که دل او را بسوزانند، باهم خندیدند و صورت
یک‌دیگر را بوسیدند. (هدایت^۴ ۸۱) ۲. حس‌ترحم و
دل‌سوزی او را برانگیختن؛ او را بر سر رحم
آوردن: لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. (علوی^۱
۶۱)

■ **دل کسی را سیاه کردن** ۱. او را بسیار ناامید
کردن: یک غصه سنگین و تاریک دلش را فراگرفته و
دارد دلش را سیاه می‌کند. (آل‌احمد^۴ ۱۴۰) ۲. آگاهی
و معرفت را از او گرفتن: گناه، دل انسان را سیاه
می‌کند.

■ **دل کسی را شاد کردن** او را شادمان کردن: دل
مادرت را شاد کن و به دیدنش برو. ○ بیا جانا دل عطار
کن شاد / که نزدیک است وقت رفتن دل. (عطار^۵ ۳۷۳)
■ **دل کسی را شکستن** او را بسیار رنجاندن، یا
آزرده، ناامید، و ناکام کردن: اگر دانسته بودم که این
کافذ این‌طور دلت را می‌شکند، هرگز رستادنش را
به‌عهده نمی‌گرفتم. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۳) ○ چرا دل بچه‌ام را
در آن دم آخر این‌طور شکستم؟ (آل‌احمد^۴ ۲۱) ○ من
چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟ / یا چه کردم که نگه
باز به من می‌کنی؟ (سعدی^۴ ۶۱۴) ○ ولیکن نباید
شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم.
(فردوسی^۴ ۱۴۱۸)

■ **دل کسی را صید کردن** او را علاقه‌مند و
شیفته کردن: ماه‌نوش یقین داشت می‌تواند دل کسی را
که فعلاً زن موقتی اوست، برای همیشه صید کند. (مسعود
۱۱۵) ○ دل خویشان را به انواع... هدایا و تحف صید کرد.
(جونبی^۱ ۱۹۶/۱)

■ **دل کسی را فریفتن** (قد.) او را علاقه‌مند و

به چیزی: دلم رضا نمی‌داد پدرم را تنها بگذارم. ○
هنوز دل بنده رضایت نمی‌داد. البته دیگر از آن کار
سرخورده بودم. (آل‌احمد^{۲۳۵})

■ **دل کسی روشن بودن** امیدواری داشتن او: من
که دلم روشن است. به دلم برات شده که حق به حق دار
می‌رسد. (← مخملیاف^{۱۴۴})

■ **دل کسی ریش [ریش] شدن** سخت آزرده
شدن او معمولاً بر اثر امری ناگوار: شب‌ها
نالهایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. (میرصادقی^۳)
○ اگر بداند... تمام چه قدر مصیبت سر این دو نفر
کشید، دیگر دل هر مسلمانی ریش‌ریش می‌شود. (علوی^۲)
(۸۴)

■ **دل کسی زیور و رو شدن** ■ **دل کسی به هم**
خوردن (م. ۱) →: همه جا تار می‌شود، دلم دارد
زیور و رو می‌شود... می‌خواهم عق بزنم. (محمود^{۳۳۲})

■ **دل کسی سرد شدن** ۱. ناامید شدن او: آدم
نباید زود از دور دربرود. تا چهار روز کار و بارش تقوّل
پیشود، دلش سرد پیشود. (← شهری^۱ ۲۰۱) ○ شاعر ما
دلش سرد شد، و قلم خود را شکسته، یک گوشه‌ای
نشست. (← هدایت^{۶۳۶}) ۲. علاقه یا گرایش به
چیزی یا کسی را ازدست دادن: مدت‌هاست دلم
سرد شده، نمی‌خواهم او را ببینم.

■ **دل کسی سر رفتن** دل تنگ یا ملول شدن او:
در خرم‌شهر دوستی دارم که گاهی دلش سر می‌رود و
برایم کاغذ می‌نویسد. (جمال‌زاده^{۹۳})

■ **دل کسی سنگ (سنگی) بودن** ■ **دل کسی از**
سنگ بودن →: از دو بیرون نه، یا دلت سنگی‌ست /
یا به گوشت نمی‌رسد سخنی. (سعدی^{۶۱۳۳})

■ **دل کسی سوختن** بسیار ناراحت، آزرده، و
اندوهگین شدن او: اگر آزاد مردان... مرا احق و
نادان می‌خواندند، دلم می‌سوخت. (قاضی^{۸۹۴}) هر کس
دیگر به من خیانت می‌کرد، آن قدر دلم نمی‌سوخت.
(هدایت^{۱۱۲۷}) ○ آشنایی نه غریب است که دل‌سوز من
است / چون من از خویش برقم دل بیگانه بسوخت.
(حافظ^۱ ۱۴) ○ چو درویش بیند توانگر به ناز / دلش
پیش سوزد به داغ نیاز. (سعدی^{۱۴۰۱})

■ **دل کسی سیاه بودن** ۱. گناه کار بودن او:
خدا یا! اگر چه دلمان سیاه است، از تو امید بخشش داریم.
۲. (قد.) دور از معرفت بودن او: جاهل بودن
او: کدام عزت باشد از این عظیم‌تر؟ اما دل‌های ایشان
سیاه بود. (بحر الفوائد^{۳۸۰})

■ **دل کسی سیاه شدن** آزرده و ملول شدن او:
صائب! دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشاد
بیابانم آرزوست. (صائب^۱ ۹۶۰)

■ **دل کسی شکار کسی (چیزی) بودن** (قد.)
سخت به او (آن) علاقه‌مند و دل‌بسته بودن:
وی سخت معظم است به نزدیک من، چنانکه چم‌لگی دلم
شکار اوست. (جامی^۸ ۱۱۸) ○ دلم شکار سیه‌چشم‌کان
توست و رواست / از آن که دو لب شیرین تو شکار من
است. (فرخی^۱ ۴۳۳) ○ خداوند پیروز یار تو باد / دل
زیردستان شکار تو باد. (فردوسی^۳ ۱۷۲۷)

■ **دل کسی شکستن** ۱. بسیار متأثر و اندوهگین
شدن او: به پدر و مادرت گستاخی نکن، دلشان
می‌شکند. ۲. (قد.) ترسیدن او: دل روسیان از چنان
زور دست / بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست. (نظامی^۲)
(۴۶۵)

■ **دل کسی شکنیدن** ۱. سرخوش و شادمان
بودن او: امروز چه شده که دلت می‌شکند؟ داری با
ثمت گردو می‌شکی! (← جمال‌زاده^۸ ۹۴) ۲.
حالت‌ها و رفتارهای هوسناک داشتن، به‌ویژه
برای تحریک جنس مخالف: واضح بود که دلشان
می‌شکند، و سروگوششان می‌جنبید. (جمال‌زاده^۶ ۵۴) ○
خودت دلت می‌شکند، فاسق جفت‌وتاق می‌گیری. (←
هدایت^{۴۴۶})

■ **دل کسی [به] شور افتادن** دچار دلهره و
نگرانی شدن او: سنگینی بار غم ناشناخته‌ای بر
سینه‌اش فشار آورد... دلش به‌شور افتاد. (شاهانی^{۳۷}) ○
[او] دیگر نتوانست بماند. دلش شور افتاده بود.
(مرادی کرمانی^{۲۹})

■ **دل کسی شور زدن** ■ **دل کسی شور افتادن**
۱. دل توی دلم نبود... دلم شور می‌زد.
(حاج سیدجوادی^{۲۹۶}) ○ دختر آقا... دست‌وپایش را گم

می‌کند. (محمود^۱ ۶۷) وقتی آن را در اتاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. (علوی^۱ ۵۹)

■ **دلِ کسی قیلی ویلی رفتن خواهان یا آرزومند چیزی شدنِ او:** هروقت بچه می‌بیند، دلش قیلی ویلی می‌رود.

■ **دلِ کسی کباب بودن سخت متأثر و اندوهگین بودنِ او:** ■ دلِ کسی برای کسی کباب بودن، ■ دلِ کسی به حالِ کسی کباب بودن.

■ **دلِ کسی کباب شدن بسیار آزاده، متأثر، یا اندوهگین شدنِ او:** آن قدر گریه کردند که من دلم کباب شد. (دریابندری^۳ ۲۵۳) ■ حیواناتمان از عطش چنان لاله می‌زدند که دل آدم کباب می‌شد. (جمال‌زاده^۸ ۷۱) ■ سخن‌وری... مجنون را... تصور کرد که از عشق لیلی دلش کباب شده. (خانلری^{۳۵۰})

■ **دلِ کسی کنده شدن یک‌باره دچار رنج، اندوه، یا اضطراب شدن:** اسم... را چنان... به‌زاری گفتند که دلم کنده شد. (آل‌احمد^{۱۴۳})

■ **دلِ کسی گرفتنِ دل...** گرفتن → از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یک‌چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم. (حافظ^۱ ۲۴۱)

■ **دلِ کسی گرم شدن امیدوار شدنِ او:** وقتی یادم می‌آمد که... خیلی‌ها آرزو می‌کنند جای من می‌بودند، دلم گرم می‌شد. (شاهانی^{۱۶۷})

■ **دلِ کسی گندیدن بسیار ملول شدنِ او:** از این تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های مفت دلم گندید. (جمال‌زاده^۳ ۲۵۴)

■ **دلِ کسی گواهی دادن** ۱. وقوع امری را پیشاپیش احساس کردنِ او: حاضر بودم خود را به پای او بیندازم... اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او... نباید درافتاد. (علوی^۱ ۱۲۰) ■ اساس فلسفهٔ روسو عشق به طبیعت است و مدار دانستن عواطف قلبی و آنچه دل به او گواهی می‌دهد. (فروغی^۳ ۱۶۴) ۲. راضی شدن او به چیزی و آن را تأیید کردن: دلم هیچ گواهی نمی‌دهد که تو را به این حال تنها بگذارم. (جمال‌زاده^۸ ۸۷)

کرده بود و دلش شور می‌زد. (گلایدره‌ای^{۱۷۲}) ■ دلم شور می‌زند. هرطور هست، باید بروم. دل واپس می‌شوند. (← شهری^۱ ۴۵)

■ **دلِ کسی ضعف رفتن** ۱. احساس گرسنگی شدید کردنِ او: گرسنه‌اش شده بود. دلش ضعف می‌رفت. (رحیمی: داستان‌های نو ۴۰) ۲. به وجد و شوق آمدن و خواهان و مشتاق بودنِ او: او را که در لباس نظامی مجسم کردم، دلم بیش‌تر ضعف رفت. (حاج‌سیدجوادی^{۷۱})

■ **دلِ کسی طاقت آوردن توانایی تحمل چیزی را داشتنِ او:** دلم طاقت نیاورد که او را تنها بگذارم و بروم. ■ این، جای پنجهٔ خونینِ یسرم است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه‌ها را پاک کنم. (علوی^۲ ۵۶)

■ **دلِ کسی طاقت نداشتن رازدار نبودنِ او:** به تو که نمی‌شود حرف زد، تو دلت طاقت نداشت.

■ **دلِ کسی غنچ زدن (رفتن) احساس اشتیاق و شادمانی داشتنِ او:** سلیقه‌ای به‌کار برده که دل آدم غنچ می‌زند. (دیانی^{۶۳}) ■ زرین‌کلاه دلش غنچ می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. (هدایت^۹ ۵۱)

■ **دلِ کسی فارغ شدن (قد):** آسوده شدنِ او: ابوبکر دبیر به‌سلامت رفت... و دلم از جهت وی فارغ شد. (بهقی^۱ ۸۰)

■ **دلِ کسی فرو ریختن** ■ دلِ کسی پایین ریختن →: شاید مرده، دلم فرو می‌ریزد. (ترقی^{۸۳}) ■ از قفان... زن و بچه‌ها هر دلی فرو می‌ریخت. (حجازی^{۴۰۸}) ■ از دیدن رویت دل آینهٔ فرو ریخت / هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد. (صائب^۱ ۲۰۹۱)

■ **دلِ کسی قرار داشتن آرامش خاطر داشتنِ او:** خیالم راحت می‌شود، اما دلم قرار ندارد. (محمود^۲ ۳۲۷)

■ **دلِ کسی قرص بودن مطمئن یا آسوده‌خاطر بودنِ او:** دلم قرص بود که حتماً کسی به کمک می‌آید. ■ یک حلقهٔ مویم را هم با یک تکه نخ بستم که جادوگرها را از خودم دور کنم. اما دلم قرص نبود. (دریابندری^۳ ۳۸)

■ **دلِ کسی قرص شدن مطمئن یا آسوده‌خاطر شدنِ او:** دلم قرص می‌شود. چشم به تاریکی عادت

دل احمد هزار راه رفت. اگر زنده باشد، اگر زنده نباشد.
(مخملیاف ۲۰۱)

■ **دل کسی هوای کسی (چیزی) را کردن**
(داشتن) آرزومند یا مشتاق او (آن) بودن: دلم
هوای خانه پریسا را داشت. (درویشیان ۶۰) دلمش سخت
هوای شیراز می‌کرد. (جمال‌زاده ۹۵^{۱۱}) دلم ای دوست
تو دانی که هوای تو کند... (منوچهری ۱۴^۱)

■ **دل کسی یاری کردن** راضی شدن او: با آن‌که
سال‌ها... دور مانده بود، دلمش یاری نمی‌کرد دختری را که
داشت، به بیگانه بدهد. (نفیسی ۴۶۱)

■ **دل کسی یک‌دله شدن** تردید را کنار گذاشتن
و مصمم یا موافق شدن او: الاهی! دهزار مرتبه
شکر... دلت یک‌دله شد؟ (مخملیاف ۷۶)

■ **دل کسی یک‌دوره شدن** سخت دل‌تنگ و
بی‌قرار شدن او: چه قدر از دیدنشان خوش‌حال
شده بودم... دلم برایشان یک‌دوره شده بود. (میرصادقی^۳
۱۶۰) دلم یک‌دوره شده، بگوئید ببینم چه خبر
خوشی آورده‌اید؟ (جمال‌زاده ۲۲۱^۳)

■ **دل کشیدن به چیزی** (قد.) گرایش و علاقه
داشتن به آن: اگر به باده مشکین دلم کشد شاید/ که
بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید. (حافظ ۱۵۵^۱)

■ **دل گندن راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر،**
یا دور شدن: می‌خواهند آقا را... بیرون بیندازند، ولی
ایشان به این آسایش‌ها نمی‌توانند دل بکنند. (جمال‌زاده^۶
۱۶۰) نمی‌داند چرا دل نمی‌کند که از این دیار دورتر
رود. (نفیسی ۳۸۰)

■ **دل گوداندن** (قد.) از حالت قبلی خود
منصرف شدن؛ تغییر عقیده دادن: چون شوم خاک
رهش دامن پینشاند ز من/ و بر بگویم دل بگردان رو
بگرداند ز من. (حافظ ۲۷۷^۱) ز دست عشق تو یک روز
دین بگردانم/ چه گردد از دل نامهربان بگردانی؟
(سعدی ۶۲۰^۳)

■ **دل گرفتن** (قد.) شجاعت یافتن: از آن دل گرفتند
ایرانیان/ بیستند از بهر کینه میان. (فردوسی ۱۶۸۷^۳)
■ **دل... گرفتن (دلم گرفت، دلت گرفت،...)**
غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدن: به خیابان

■ **دل کسی گواهی دادن** (قد.) دل کسی گواهی
دادن (م. ۱) → دلم می‌داد گویی این گواهی/ که
خواهد بود جایی آشنایی. (نظامی: لغت‌نامه^۱) دل من
همی‌داد گشتی گواهی/ که باشد مرا روزی از تو جدایی.
(فرخی ۳۹۴^۱)

■ **دل کسی لوزیدن** ۱. دچار وحشت و
نگرانی شدن او: من دلم می‌لرزید که می‌ادا به جای
درناکش بخورود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶) به‌منظرش رسید
که هادی را میان مردم دیده. دلمش لرزید. ایستاد و نگاه
کرد. (میرصادقی ۳۷^۵) ۲. به هیجان آمدن یا
احساساتی شدن او: تحریک شدن احساسات
او: وقتی بچه را با آن حال رفت‌بار دیدم، دلم لرزید.

■ **دل کسی مالش رفتن** ۱. دچار تأثر عاطفی
شدید شدن معمولاً بر اثر دیدن صحنه‌ای
آزاردهنده: من چشم‌های وق‌زده محکوم را می‌بینم. اگر
هم دلم مالش برود، باید... خیره نگاه کنیم. (گلشیری^۳
۸۱) دیدم چشمش ترکیده... خون می‌ریخت. دلم مالش
رفت. (هدایت ۱۵۴^۵) ۲. احساس گرسنگی
شدید کردن: عطر... نان را احساس کرد. دلمش مالش
رفت. (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۶۲) همین‌که زن دلمش
مالش می‌رفت، یک مشت برنج خشک به او می‌داد.
(کتیرایی ۱۱)

■ **دل کسی مثل سیروسرکه جوشیدن** دل‌شوره یا
نگرانی بسیار داشتن او؛ سخت بی‌قرار بودن
او: پشت در انتظار می‌کشید و دلمش مثل سیروسرکه
می‌جوشید. (ترقی ۲۱۹) همین‌چو چشم به راه هستم.
دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد. (آل‌احمد ۳۸^۳)

■ **دل کسی نازک بودن** حساس و زودرنج بودن
او: این بچه دلمش نازک است، این قدر دعوایش نکن. ○
هرکه نازک بود دل یارش/ گو دل نازنین نگه دارش.
(سعدی ۵۲۹^۳)

■ **دل کسی واشدن** دل کسی باز شدن →
حرف زدن... دلم واشد. (شهری ۴۱۹^۱)
■ **دل کسی هزار راه رفتن** بسیار نگران شدن و
تصورهای گوناگون کردن او درباره چیزی: پریسا
کجارتی بودی؟ دلم هزار راه رفت. (میرصادقی ۳۸^۵)

دل‌وجان به صحبت وی بدادند. (بخاری ۴۳)

■ **دل‌وجرئت شجاعت:** صدای تیرها که بلند می‌شد، لرزه به تنم می‌افتاد. عجب دل‌وجرئتی! (میرصادقی: شکوفای ۵۶۵) ○ به خود می‌گویم: با این دل‌وجرئت می‌خواهی سرباز شوی؟ (مسعود ۷۶)

■ **دل‌وجرئت داشتن شجاعت داشتن:** می‌خواهم هر سه نفری بهم بشیم. دل‌وجرئتش را داری؟ (←) بهرامی: شکوفای ۱۰۵) ○ من دل و جرئت شما را ندارم. (← میرصادقی ۱۴۶)

■ **دل‌وجگر ۱.** دل‌وروده →: دل‌وجگر رادیو را بیرون ریخته بود و به خیال خودش درستش می‌کرد. ○ گریه دوباره دل‌وجگر سطل را بیرون می‌ریزد. (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۲۸) ۲. (قد.) محبوب و عزیز: جگرم پاره است و دل خسته / از غم و درد آن دل‌وجگر. (مسعود سعد ۱۰۵)

■ **دل‌وجگر خود را درآوردن اظهار ناراحتی یا خشم شدید کردن:** از بس عصبانی بود، داشت دل‌وجگر خودش را درمی‌آورد.

■ **دل‌وجگر کسی را درآوردن به شدت به او آسیب رساندن یا او را کشتن:** اگر دستم به این نامرد می‌رسید، دل‌وجگرش را درمی‌آوردم.

■ **دل‌ودست کسی با دیگری راست بودن (قد.)** در اندیشه و عمل همراه و موافق بودن یا او: بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست / که با او دل‌ودست زن راست است. (سعدی ۱۶۳)

■ **دل‌ودماغ حال و حوصله و نشاط:** سابقاً که دل‌ودماغی بود، جناب‌میرزا و پسرها... چه شب‌های خوشی که بهم نمی‌گذرانند. (جمال‌زاده ۱۶۸) ○ نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند / نی آن دل‌ودماغ که کسب هوا کنند. (طالب‌املی: کلیات ۱۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۳۱/۲)

■ **دل‌ودماغ داشتن حال و حوصله داشتن:** سر حال و بانشاط بودن: گاه که کاروبارش خوب بود و دل‌ودماغی داشت، یک دسته از غنچه‌های سراب پرای تنه می‌آورد. (درویشیان ۱۴)

■ **دل‌ودیده (قد.)** شخص بسیار گرامی: بدیشان

آمد، دلم گرفته بود. تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم. (شاهانی ۱۳۳) ○ دلم خیلی گرفته. یک پنجه پیانو بزن تا بلکه دلم یاز شود. (جمال‌زاده ۳۳) ○ زین هم‌رهان سست‌عنصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دست‌ام آرزوست. (مولوی ۲۵۵/۱)

■ **دل‌گرم کردن (قد.)** امیدواری دادن و مطمئن کردن: یگوی تامل‌مسعود... را امشب بخواند و از ما دل گرم کند و امیدها دهد. (بیهقی ۸۸۷)

○ **دل‌گرم کردن (قد.)** شیفته و عاشق شدن: در پری‌خوانی یکی دل کرده‌ام / بر نجوم آن دیگری بنهاده شوم. (مولوی ۲۲/۳)

■ **دل مشغول داشتن (قد.)** نگران و مضطرب بودن: به هیچ حال از این باب دل مشغول مدار که جفت تو به سلامت است. (بخاری ۲۰۴) ○ چیزی نمانده است از اسباب خلاف... که بدان دل مشغول باید داشت. (بیهقی ۹۶)

■ **دل‌نازک** خاطری که زود آزرده می‌شود؛ دل بسیار حساس: هر کس... مصیبت زده باشد، از خودی و بیگانه، دل‌نازکش بر او می‌سوزد. (فروغی ۱۱۱) ○ خون خور و خامش نشین که آن دل‌نازک / طالت فریاد دادخواه ندارد. (حافظ ۸۷)

○ **دل نمودن (قد.)** مهربانی و لطف کردن: او کام دل ز مصلحت ملک خویش دید / این دل نمودن تو ز عقل تمام توست. (سوزنی: دیوان ۱۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۹/۲)

○ **دل نهادن (قد.)** ۱. علاقه‌مند، شیفته، و عاشق شدن: آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست / پنداشت که مهلتی و تأخیری هست؟ (سعدی ۸۴۳) ۲. وابستگی پیدا کردن: ای دوست، دل منه که در این تنگنای خاک / نامسکن است عافیتی بی‌تزلزلی. (سعدی ۸۰۵) ○ به سرای سینج مهمان را / دل نهادن همیشه نه رواست. (رودکی ۴۹۳)

○ **دل واگرفتن (قد.)** ناامید شدن: به سختی در از چاره دل وامگیر / ... (نظامی ۴۲۳)

■ **دل‌وجان همه هستی و لطایف وجود انسان:** گفتم دل‌وجان در سرکازت کردم / هر چیز که داشتم نثارش کردم. (عطار ۱۴۶) ○ علما... روی سوی وی نهادند و

سپرد آن دل‌ودیده را/ چنان نیک پور پستدیده را.
(فردوسی ۵۸۴^۳)

■ **دل‌ودین از کسی ربودن (بردن) (قد.)** همه توجه او را به خود جلب کردن؛ او را سخت علاقه‌مند و شیفته ساختن: دل‌ودین از پیرو جوان می‌ربود. (شهری ۵۹/۲)

■ **دل‌ودین درسِ چیزی کردن (قد.)** همه توجه یا همت خود را به آن معطوف کردن یا دنیا و آخرت خود را درراه آن از دست دادن: درس‌کار تو کردم دل‌ودین با همه دانش/ مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دمی. (سعدی ۶۱۰^۴)

■ **دل‌ودین کسی را ربودن (بردن) (قد.)** دل‌ودین از کسی ربودن →: دل‌ودینم، دل‌ودینم بپرده‌ست/ برودوشش برودوشش برودوش. (حافظ ۱۹۱)

■ **دل‌ودین کسی شدن (قد.)** بسیار شیفته و بی‌قرار شدن: دل‌ودینم شد و دلبر به ملامت برخاست/ گفت: با ما مشین کز تو سلامت برخاست. (حافظ ۱۶)

■ **دل‌وروده** بخش‌های داخلی هر چیز: دل‌وروده رادیو را درآورده‌بود. ○ این برادر تخس... ماشین آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل‌وروده‌اش را بیرون می‌کشید. (معروفی ۲۳)

■ **دل‌وروده کسی بالا آمدن ۱.** حالت تهوع شدید به او دست دادن: چه بوی بدی، دل‌وروده‌ام بالا آمد. ○ شوکت ثقی به زمین انداخت: دل‌وروده‌ام بالا آمد، کثافت شکم‌شل! (علی‌زاده ۱۵۴/۲) ۳. هنگام نفرت از کسی برای آرزوی مرگ او بیان می‌شود: الا می‌دل‌وروده‌اش بالا بیاید که این‌قدر تو را اذیت کرد.

■ **دل‌وروده کسی را به هم زدن** حالت تهوع شدید ایجاد کردن در او: دیدن این همه مرض دل‌وروده انسان را به هم می‌زند. (← مسعود ۱۰۰)

■ **دل‌وزبان یکی شدن (قد.)** ظاهر و باطن کسی یکی شدن؛ گفتار و اعتقاد کسی یکسان شدن: دل‌وزبان چو یکی شد سخن بلند شود/ به هیچ‌جا

نرسد ظایری که یک‌بال است. (صائب ۸۴۲^۱)

■ **دل‌ها را یکی کردن** هم‌رأی و متحد شدن: همه دل‌هاشان را یکی کردند و باهم کار را تمام کردند.

■ **دلی از عزا درآوردن** پس از مدتی محرومیت، کاملاً کام‌روا شدن و بهره کافی از چیزی بردن: بعد از آن همه جدایی، چند روز پیش پسرش ماند و دلی از عزا درآورد. ○ ماهی را هم می‌اندازم جلو گریه یک دلی از عزا دربیآورد. (← مخملباف ۵۱) ○ به کار شکم پرداختم و حسابی دلی از عزا... درآورد. (جمال‌زاده ۲۰^۶)

■ **دل یکتا کردن (قد.)** مجرد کردن و پیراستن خاطر (از اندیشه‌های نادرست): امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا/ دل از اندیشه اوباش جسمانیت یکتا کن. (سنایی ۴۹۴^۲)

■ **دل یک‌دله کردن (قد.)** هم‌دل و همراه شدن: با من صنما دل یک‌دله کن/ گر سر تنهم آن‌که گله کن. (مولوی ۲۸۶/۴^۲)

■ **دل یکی کردن (قد.)** هم‌رأی و متحد شدن: یک‌دل شدن: همه مردمان را بخواند... و خلعت داد و سوگند و عهدها برگرفت. باز همه دل یکی کردند. (تاریخ‌مستان: لغت‌نامه^۱)

■ **از (ز) دل (قد.)** با عشق و علاقه شدید: منگر تو بدو تا نشود دلت از راه/ ورسیر شدی ز دل بر او کن تو نگاه. (عنصری ۱۹۵)

■ **از دل برآمدن ۱.** با صمیمیت و صداقت گفته شدن: سخنی که از دل برآید، بر دل می‌نشیند. ۳. (قد.) از صمیم قلب رضایت حاصل شدن: آن شب مرا از اندیشه خواب بُرد و مرا از دل برنیامد [که کتاب‌ها در دجله ریزم]. (خواججه‌عبدالله ۲۶۹^۱)

■ **از دل به‌در شدن (قد.)** فراموش شدن؛ از یاد رفتن: ورزآن‌که از دَرم نتوانی درآمدن/ باری ز دل چگوته توانی به‌در شدن؟ (خواجو: دیوان ۲۷۲: فرهنگ‌نامه ۱۳۱/۱)

■ **از دل به (سوی) دل راه بودن (قد.)** دل به دل راه داشتن →: بلی داند دلی کاگاه باشد/ که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد. (جامی: لغت‌نامه^۱) ○ نی ولیکن

■ **از کسی (چیزی) دل پُر داشتن** از او (آن) آزرده خاطر یا خشمگین بودن: یک تن از رنود شیراز... از حضرت والا دل پُری داشت. (جمالزاده^{۱۱})
(۱۲۴)

■ **از کسی (چیزی) دل تنگ داشتن** (قد.) از او (آن) آزرده خاطر بودن: سپه خواست گاندیشه جنگ داشت / ز رستم پدانگونه دل تنگ داشت. (فردوسی^۳)
(۹۷۹)

■ **از کسی (چیزی) دل کندن (پوکندن)** راضی شدن به جدایی، صرف نظر کردن، یا دور شدن از او (آن): طمع نمی گذارد از انجیرها دل بکند و جانش را نجات بدهد. (مرادی کرمانی ۶۱) ○ غزلها به نظرم عجیب می آمد. نه می توانستم از آنها دل برکنم و نه معنی آنها را دریابم. (اسلامی ندوشن ۲۰۲) ○ به خاک پای عزیزان که از محبت دوست / دل از محبت دنیا و آخرت کُندم. (سعدی^۳ ۵۵۰) ○ دل یگردان زود و گِردِ او مگرد / سر بکش زین بد نشان و دل بکن. (ناصر خسرو^۱ ۱۶۰)

■ **از کسی (چیزی) دل گسستن** (قد.) از او (آن) قطع علاقه کردن؛ به او (آن) بی علاقه شدن: سودازده ای که همه عالم به تو پیوست / دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی. (سعدی^۳ ۶۰۶) ○ از صحبت خلق دل گسستم / اندیشه، ندیم دل بستم. (ناصر خسرو^۱)
(۳۴۳)

■ **ای دل غافل** هنگامی گفته می شود که کسی از بی خبری، غفلت، یا سهل انگاری خود متعجب یا متأسف شود: تازه فهمیدم که ای دل غافل، برای چه آمده اند سراغم. (← میرصادقی^۱ ۷۰) ○ به خود گفتم: ای دل غافل، گنج یادآور زیر پایت خوابیده است. (جمالزاده^{۱۳} ۸۱)

■ **با دل پُر** با اندوه یا خشم بسیار: یک دسته گل... روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خنداندن داری با دل پُری به خانه برگشت. (هدایت^۵ ۲۶)

■ **با [یک] دل جمع** آسوده خاطر و راحت. نیز ← **دل جمع**: بچه را بخوابان، با دل جمع بنشینم باهم حرف بزنیم. ○ آن قدر گرفتاری دارم، هیچ وقت نشده با یک دل جمع پای تلویزیون بنشینم.

یار ما زین آگه است / زآنکه از دل سوی دل لابد ره است. (مولوی^۱ ۴۱۸/۳)

■ **از دل بیرون کردن** از ذهن دور کردن؛ از خاطر زدودن: تا وقتی کینه او را از دلت بیرون نکرده ای، نمی توانی منصفانه قضاوت کنی. ○ کینه و عجب و بخل از دل بیرون کند. (احمد جام ۴۶)
■ **از دل راندن** (قد.) ○ از دل بیرون کردن ↑ : نه دل می دادم از دل راندن او را / نه شایست از سپاهان خواندن او را. (نظامی^۳ ۲۷۹)

■ **از دل رفتن** از خاطر رفتن؛ فراموش شدن: یاد او هنوز از دل هان رفته بود. (نفیسی ۴۳۵) ○ از دل پرود هر آنکه از دیده برقت. (؟: دهخدا^۳) ○ چون دیگران ز دل نیروی گر زوی ز چشم / کاندرمیان جانی و از دیده در حجب. (سعدی^۴ ۶۸۴)

■ **از دل کسی برآمدن** از اعماق وجود او برخاستن؛ بسیار صمیمانه بودن: چه معلم خوبی بود! سخانش از دلش برمی آمد، پرشور و پرهیجان. (درویشیان ۳۷)

■ **از دل کسی خبر داشتن** از اسرار نهان یا نیت او آگاه بودن: ماکه از دل مردم خبر نداریم. شاید قصد پدی نداشته اند.

■ **از دل کسی درآوردن (بیرون آوردن)** با لطف و مهربانی، رنجش و آزرده گی او را برطرف کردن: هنگام خداحافظی سعی می کنم اتفاق ناخوش آیند لحظه ورود را از دلش دریابورم. (دیانی ۱۴)
○ بگذار ماچت کنم، از دلت بیرون بیاورم. (← شهری^۱ ۲۹۳)

■ **از دل و جان** با کمال میل و رغبت؛ با خلوص کامل: همه از دل و جان تلاش می کردند. ○ باید از دل و جان آرزومند باشیم. (جمالزاده^{۱۱} ۷)

■ **از دل و دماغ افتادن** نشاط خود را از دست دادن؛ غمگین، افسرده، یا بی حوصله شدن: یاد آن روزها به خیر. آخر از دل و دماغ افتادیم. (← میرصادقی^۱ ۱۳) ○ من بیست سالم بود... تله بازی می کردم. حالا همه جوانها از دل و دماغ می افتند. (هدایت^۵ ۱۵۳)

(جمالزاده^{۱۱} ۱۹)

■ **به دل (قد).** ۱. از صمیم جان: اگرچه هرچه جهانیت به دل خریدارند / منت به جان بخرم تا کسی نیز نگیرد. (سعدی^۲ ۴۶۴) ○ به دل در خواص وفا می‌گزیم / به جان زین خراس فنا می‌گزیم. (خاقانی ۲۸۸) ۲. در ذهن خود: مریدان به دل خصومت کردند و ناپسند داشتند. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵)

■ **به دل بد آوردن فکر بد یا نگران‌کننده به خود راه دادن:** من اصلاً به خواب اعتقاد ندارم. آدم نباید خودش را پریشان کند و به دلش بد بپاورد. (شهری^۱ ۳۴)

■ **به دل چسبیدن خوش‌آیند و دل‌پذیر شدن یا بودن:** موسیقی... روی هم‌رفته به گوش خوش می‌آمد و به دل می‌چسبید. ○ بیستون بر کوه‌کن خواب فراغت تلخ کرد / زود می‌چسبد به دل کاری که شیرین می‌شود. (صائب^۱ ۱۳۳۲)

■ **به دل کسی آمدن (افتادن)** ۱. به خاطر او خطور کردن: گاهی به دلم می‌آید که به درگاه خدا بنالم. (← مینوی^۱ ۱۳۲) ○ حتماً این آرزو به دلش افتاده‌است. (آل‌احمد^۲ ۱۷۳) ○ به دلم آمد که آن‌جا بروم. (حاج‌سیاح^۲ ۲۸) ○ آید به دلم کز خدا امین است / بر حکمت لقمان و ملک جم. (ناصرخسرو^۱ ۲۷۸) ۲. به‌طور غریزی فهمیدن او؛ الهام شدن به او: برگشت و به من نگاه کرد... به دلم افتاد دیدار آخر ملست. (علی‌زاده ۲/۲۳۰)

■ **به (در، اندر) دل کسی انداختن (افکندن) به ذهن او آوردن؛ به او الهام کردن:** خدا... هوس مقابله با چنین ماجرای عجیب... را به دل من انداخت. (قاضی ۱۷۷) ○ خدا به دل او انداخت که قصد جان یک نفر دلاور کند. (فروغی^۳ ۱۴۵) ○ ای پسر، شکر آن را کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افکند. (جامی^۳ ۴۸) ○ یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری برسر فرهاد کند. (حافظ^۱ ۱۲۸)

■ **به دل کسی بد آمدن دچار نگرانی و ترس شدن دربارهٔ چیزی:** به دلم بد آمده. بهتر است امروز

■ **با دل خوش کردن چیزی را (قد).** مطلوب به‌نظر آوردن آن راه؛ خوب دانستن آن را: مرگ را با همه ناخوشی یا دل خوش کرده. (زیدری ۵۳)

■ **با دل راحت با خاطر و خیال آسوده:** اگر او بداند که تنها دخترش... زندگی خوشی خواهد داشت... می‌تواند با دل راحت بپیرد. (علوی^۱ ۹۱)

■ **با دل قرص با خاطر آسوده و مطمئن:** سرش را آرام و با دل قرص روی پالش بگذارد. (ترقی ۱۲۷)

■ **با دل (دل خویش) گفتن (قد).** ■ **به دل گفتن** →: پرنجید و پس با دل خویش گفت: / چه رنجم، حق است این‌چه درویش گفت. (سعدی^۱ ۶۴)

■ **با دل و جان** ■ **از دل و جان** →: هر خدمتی را بفرمایید، با دل و جان قبول دارم. (جمالزاده^{۱۱} ۶۳) ○ همگی با دل و جان به او خدمت می‌کردند. (مستوفی ۷/۱) ■ **برای کسی دل سوزاندن نسبت به او اظهار هم‌دردی و غم‌خواری کردن:** از آن آدم‌هایی بود که برای همه دل می‌سوزانند. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۴)

■ **بر دل** ■ **ور دل** →: ■ **بر دل کسی سرد شدن چیزی (قد).** درنزد او بی‌ارزش و بی‌اهمیت شدن آن: اگر کسی خواهد که جماع کردن بر دل او سرد شود... باید که پودنه و سراب خشک... هر بامداد و شب‌گاه... بخورد. (حاسب‌طبری ۱۰۳)

■ **بر دل گذاشتن (قد).** پذیرفتن یا به خود راه دادن: زینهار ای پسر که بر دل نگذاری بیهودگی. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۷)

■ **بر کسی دل ریش داشتن (قد).** عاشق و شیفته او بودن: سماع هوایی آن بُود که کسی بر زنی یا بر غلامی دل ریش دارد و بر هوای او سرود یا غزل... می‌گوید. (احمدجام ۲۲۳)

■ **بر کسی دل گماشتن (قد).** به او علاقه‌مند شدن یا دل بستن: گویی گماشته‌ست بلای او / بر هر که تو بر او دل بگماری. (رودکی^۱ ۵۱۱)

■ **بغل دل کسی نشستن بسیار نزدیک و چسبیده به او نشستن:** زن و شوهر... چون دو مغز در یک بام، مهریان و هم‌دستان، بغل دل یک‌دیگر می‌نشستند.

نروی.

لبخندش به دل می‌نشیند. (محمود^۱ ۴۵۹) و علاوه بر

زیبایی، تواضعی دارد که به دل می‌نشیند. (قاضی ۴۰۹)

■ به دل نهادن (قد.) تصمیم گرفتن؛ قصد کردن:

من به دل نهاده‌ام که این همه بکنم. (بخاری ۷۶)

■ به دل و دیده (قد.) با خشنودی و فرمان‌برداری

کامل: من این وصلت بزرگ را که ارزانی داشت،

به دل و دیده پذیرفتم. (بیهقی^۱ ۳۷)

■ به کسی (چیزی) دل باختن عاشق او (آن)

شدن: آن جوان سخت عاشق... من گردید و من نیز... به

وی دل باختم. (قاضی ۱۲۰۰) هنوز هم به من دل

می‌بازند، ولی من با هیچ‌کس دوست نیستم. (علوی^۱ ۷۰)

■ به کسی (چیزی) دل بستن به او (آن)

علاقه‌مند شدن یا عاشق او (آن) شدن و به او

(آن) وابسته شدن: آدم به خیلی چیزها دل می‌بندد.

(میرصادقی^۲ ۸۲) و لاتهای ندارم که به آن‌جا دل ببندم.(علوی^۱ ۷۰) و به هیچ‌کس و هیچ‌چیز و هیچ کار زیاد دلمبند. (جمال‌زاده^۳ ۱۶)

■ به کسی (چیزی) دل دادن ۱. به کسی دل

بستن ↑: آن‌ا‌کمال... دل به دختر یک نقاش واژه

داده [بود]. (علوی^۳ ۱۱۰) گفت: خود دادی به ما دلحافظا/ ما محصل پر کسی نگماشتیم. (حافظ^۱ ۲۵۵) و گر

دلی داری به دل‌پندی بده/ ضایع آن کشور که سلطانش

نیست. (سعدی^۴ ۳۹۳) ۲. به او (آن) اعتماد کردن

و با او همراه شدن: تو باید به ما دل بدهی سیدا

(چهل‌تن^۳ ۳۱۷) و گفتیم: دل به حرف‌هایم نده. (←محمود^۲ ۱۱۷) و در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال/به سرت کز سر من آن‌همه پندار برقت. (سعدی^۴ ۴۰۱)

۳. تمام توجه یا همت خود را صرف آن کردن

یا به آن دل‌خوش شدن: دو مرد به گرمای

چراغ‌زن‌نوری روی میز دل داده بودند. (معروفی^۷ ۷) ۴. به

او شجاعت بخشیدن: زیانم یارای گفتن نداشت...

هرطور بود، به خود دل دادم... گفتیم... (حجازی^۱ ۲۶۴)

و به دادوران دل می‌دهد که: ... از هیچ چیز پاک مدارید و

از روی انصاف رأی بدهید. (فروغی^۳ ۱۴۱)

■ به کسی (چیزی) دل سپردن ■ به کسی دل

بستن →: زلیخاوار دل به جوان شیرازی سپرده، شیفته

■ به دل کسی برات شدن به خاطر او خطوط

کردن و به او الهام شدن: انگار به دلش برات

شده بود که چنین اتفاقی می‌افتد. (گل‌بدره‌ای ۴۳۶) و به

دلش برات شده بود که این کار آخری را نباید بکند.

(آل‌احمد^۸ ۱۴)

■ به دل کسی چنگ زدن او را متأثر،

اندوه‌گین، یا بی‌قرار کردن: مرگ، او را از میان ما

به آهستگی دور کرده... اما حالا پادش به دلم چنگ می‌زد.

(میرصادقی^{۷۵})

■ به دل کسی راه آمدن (وقت) طبق میل یا

اراده او رفتار کردن: نه تا وقتی زنده بود کسی به دلش

راه رفت، نه وقتی مُرد. (دیانی ۲۵) و پچه‌هایی که

مادهاپشان به دلشان راه بروند، صبور بار می‌آیند. (←

شهری^۹ ۳۹)

■ به دل کسی گذاشتن ■ به دل کسی آمدن (م. ۱)

→: به دلم گذشت که تو مقصودت پیاده‌روی بود.

(حاج‌سیاح^۲ ۹۸)

■ به (در) دل کسی نشستن ۱. برای او

خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن: تو تاریکی و خلوت

آخربش خیابان‌ها آوازش به دلمان می‌نشست.

(میرصادقی^۱ ۷۴) و عباراتی بیهوده... می‌گفتند که... دردلم نمی‌نشست. (حجازی^۲ ۴۲) ۲. مورد علاقه او

قرار گرفتن: عمه مادر را دوست داشت. از همان اول به

دلش نشست بود. (کوشان: شکوفای ۴۱۶) و در همان شب

اول که دیدمش، به دلم نشست و به نظرم دختر خوب و...

سریه‌راهی آمد. (مینوی^۱ ۲۷۲)

■ به دل گرفتن آزرده شدن؛ رنجیدن: از مردم این

آبادی... چیزی به دل نگیرد. اینها مردم ساده و مهریانی

هستند. (مرادی‌کرمانی ۱۵۰) و شوخی کردم، به دل نگیر.

(گل‌بدره‌ای ۴۷)

■ به دل گفتن (قد.) با خود گفتن یا نزد خود

اندیشیدن: به دل گفتم از مصر قند آورند/ بر دوستان

از مغانی بَرند. (سعدی^۱ ۳۷) و به دل گفت رستم که جزپیلسم/ ز ترکان ندارد کس این یادودم. (فردوسی^۳ ۶۰۵)

■ به دل نشستن خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن:

و خواهان... شدند. (جمالزاده^{۱۱} ۱۲۱) ○ دل به گیسوان...
 تو سپردم. (نقیسی ۴۱۴) ○ سپردم به تو دل،
 ندانسته بودم / بدین گونه مایل به جور و جفایی. (فرخی^۱
 ۳۹۴)

■ **قا دلت (دل‌تان) بخواهد تا آن جاکه ممکن**
 است؛ به مقدار زیاد: درخت‌ها همه خشکیده و تادلت
 بخواهد، گردوغبار پریدند... آنها نشسته بود. (جمالزاده^۸
 ۶۳)

■ **تو [ی] دل... در ذهن...:** دیر کرده بودی، تو دلم
 گفتم حتماً نمی‌آیی. ○ از دست من خیلی عصبانی است.
 حتماً الآن دارد توی دلت به من بدویبراه می‌گوید.

■ **تو [ی] دل به کسی خندیدن در ذهن خود، او**
 را مسخره کردن: من توی دلم به او خندیدم.
 (آل‌احمد^۳ ۱۷۹)

■ **تو [ی] دل خواندن بی صدا خواندن (نوشته):**
 توی دلت بخوان. وقتی با صدای بلند می‌خوانی، حواس
 همه پرت می‌شود.

■ **تو [ی] دل کسی خالی شدن دچار ترس و**
 نگرانی شدید شدن او: اتفاقی افتاده؟ توی دلم خالی
 شده بود. (میرصادقی^{۱۵} ۱۵)

■ **تو [ی] دل کسی داریه و دنیک زدن بسیار**
 شادمان بودن او: به خود می‌بالیدند و توی دلشان
 داریه و دنیک می‌زدند. (هدایت^۶ ۱۶۲)

■ **تو [ی] دل کسی را خالی کردن او را ترساندن**
 یا نگران کردن: عمداً اینها را می‌گفت که تو دل مرا
 خالی کن. (شاملو ۳۸) ○ با تعبیرات عجیب خود توی دل
 مردم را خالی کرد. (مستوفی ۱۷۷/۳)

■ **تو [ی] دل کسی (چیزی) رفتن به سوی او**
 (آن) هجوم بردن و با او (آن) درگیر شدن: فکر
 می‌کرد از او می‌ترسم، اما یک دفعه رفته تو دلش. ○ فرار
 کردن از مشکلات خیلی فرق دارد با توی دل مشکلات
 رفتن.

■ **تو [ی] دل کسی قند آب کردن (شدن) بسیار**
 شاد و خشنود بودن او: فکر کنم... شوکت، گوشه
 چشمی به تو دارد... قند توی دلت آب می‌شود، مگر نه؟
 (علی‌زاده ۷۱/۲)

■ **تو [ی] دل کسی قند شربت کردن = توی دل**
 کسی قند آب کردن ↑: تو دلشان قند شربت
 کرده بودند و چنان سردماغ بودند که گفتنی نیست.
 (جمالزاده^{۱۱} ۷۳)

■ **چیزی (فحش، دشنام، ...) به دل کسی بستن**
 آن را به او گفتن یا نسبت دادن: یک طومار از آن
 فحش‌های دوآتشه به دل پردرد رمضان بست.
 (جمالزاده^{۱۸} ۳۷)

■ **چیزی را به دل راه دادن آن را پذیرفتن یا**
 تحت تأثیر آن قرار گرفتن: ترس به دل راه مده.
 فلک با تو بهتر از این تا خواهد کرد. (قاضی ۱۵۴) ○
 خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده. (مینوی^۳
 ۲۰۹)

■ **چیزی را به دل (دردل) گرفتن آن را در ذهن و**
 خاطر جای دادن: بی‌جهت نفرت محمود را به دل
 گرفته بود. (میرصادقی^۶ ۱۲۲) ○ هرکس مختصر
 اختلافی... یا خصومتی از شخصی دردل می‌گرفت.
 (شهری^۲ ۴۶/۱) ○ دشمنان... از من رنجیده، کینه‌ام را
 به دل گرفتند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۹)

■ **چیزی رو [ی] دل کسی سنگینی کردن برای او**
 ناخوش‌آیند یا ناگوار بودن آن، یا او را آزردن:
 محبت دریغ‌شده‌ای که می‌باید نسبت به او می‌کردم، روی
 دلم سنگینی می‌کرد. (آل‌احمد^{۴۰} ۲۰۰)

■ **خود را در (تو [ی]) دل کسی جا کردن نظر یا**
 محبت او را به خود جلب کردن: یک‌هو نمی‌دانیم
 چه‌طور از این رو به آن رو شد. دیشب دل تو دلمان نبود
 آقا. نمی‌دانید چه‌قدر خودش را توی دلمان جا کرده. (—)
 میرصادقی^۳ ۱۷۴)

■ **در (اندر) دل داشتن ۱.** چیزی را به صورت
 راز حفظ کردن، یا آشکار نکردن آن: از
 گوشه‌وکنار شنیده‌بودم و در دل داشتم. نتوانستم پیش
 خود نگاه دارم. (علوی^۲ ۱۲۲) ○ همی‌داشت اندر دل این
 شهریار / چنین تا برآمد بر این روزگار. (فردوسی^۳
 ۲۲۰۴) ۲. (قد.) تصمیم داشتن؛ قصد داشتن:
 اگر در دل داری که آنچه او فرماید، فرمان‌بری و به‌جای
 آری، برو. (جامی^۸ ۳۶۹) ○ از من حاجت خواهید، که در

می‌کردند. (شهری ۳/۱۸۹) ○ جوانک با شتیدن این حرفها مانند کسی که در دلش قند آب کرده باشند، کیفی کرد. (جمالزاده ۹۷)

■ **در دل کسی گذاشتن** به ذهن او خطور کردن یا به او الهام شدن: یک آن در دلش گذشت مبادا اتفاقی افتاده باشد. ○ خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد / ز بیم تیغ تو پندش جدا شود از بند. (رودکی ۴۹۷)

■ **در دل گرفتن** (قد). به خاطر سپردن: از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هر چه بشنید در دل گرفت. (فردوسی ۲۲۴۹)

■ **در دل گنجیدن** (قد). پذیرفتنی یا باورکردنی بودن: چون به پیروزی به پیروزکوه رسیدم، دیده می‌دید و در دل نمی‌گنجید. (راوندی ۳۵۹)

■ **زیر دل کسی زدن** موجب حالت تهوع در او شدن: بوی گندش زد زیر دلم.

■ **فرا دل کسی دادن** (قد). به دل کسی انداختن → بدان دل تاریک خویش فرو نگر، تا دیو چه فرا دل وی دهد. (احمدجام ۲۴۲)

■ **کسی را به دل (در دل) آمدن** (قد). ۱. به ذهن او خطور کردن یا گمان بردن: خلیفه را به دل آمد که مگر امیر محمود فرموده است. (بیهقی ۲۲۷) ۲. مایل شدن یا هوس کردن: او ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. (سعدی ۱۴۴)

■ **کسی را در دل انداختن (افکندن)** (قد). در دل کسی انداختن → عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا را در دل اندازش که بر منجنون گذار آرد. (حافظ ۷۸) ○ دستها به خدای عزوجل پر داشته تا ملک اسلام را، محمود، در دل افکند که این‌جا آمد. (بیهقی ۲۳)

■ **کسی را دل آمدن** (قد). راضی شدن او و چیزی را روا داشتن: نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرد / کسی را دل نمی‌آید که از کوی تو برگردد. (سالک یزدی: آندواج: دل دادن) ○ شما را دل نیامدی که بوم را که زشت مرغان است، پادشاه نام کردی. (بخاری ۱۸۱)

دل دارم که بدهم و تأخیر می‌کنم. (غزالی ۴۲۰/۱)

■ **در دل کردن** (قد). ۱. قصد کردن؛ نیت کردن: وجه کار آن است که اعتقاد نخست با خدای عزوجل نیکو گردانی و در دل کنی که چون پیروز آبی، این بدعت برداری. (ابن بلخی ۱۰۲) ○ این مردک، مالی بدزدیده و در دل کرده که بپزد. (بیهقی ۴۶۲) ۲. خیال کردن؛ تصور کردن: پیش من سرکه منه تا نکتی در دل / که بخیزی بدل سرکه سپندام. (ناصر خسرو ۱۹۷)

■ **در دل کسی آمدن (افتادن، در آمدن)** (قد). ۱. به دل کسی آمدن (مر. ۱) → در دلم آمده که در ولایت منتظر دارم. (حاج سیاح ۴۱) ○ چه باز در دلت آمد که مهر بر کنی؟ / چه شد که یار قدیم از نظر ییفتندی؟ (سعدی ۶۱۱) ۲. به دل کسی آمدن (مر. ۲) → به دل او در آمد که داوود... هم این سؤال کرد. (احمدجام ۳۶)

■ **در دل کسی جا باز کردن** محبت یا علاقه او را به خود جلب کردن: بچه خیلی زود در دل مادر بزرگش جا باز کرد. ○ من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش پیش‌تر، با فداکاری‌های بزرگ‌تر، جای خود را در دل او باز کنم. (علوی ۱۶۶)

■ **در دل کسی جا داشتن** محبوب و مورد علاقه او بودن: کسی که یک‌رنگ باشد، در دل مردم جا دارد. ○ غم مسکن و فکر ماوا ندارم / عجب نیست گر در دلی جا ندارم. (کلیم: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۵۲۲/۱)

■ **در دل کسی جا کردن** مورد علاقه او قرار گرفتن؛ محبوب او شدن: چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یارب / چو نتوان در دل سنگین و یک‌دوره جا کردن؟ (باباقانی: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۵۲۲/۱)

■ **در (توای) دل کسی رخت شستن** حالت تهوع داشتن معمولاً بر اثر نگرانی: می‌اندیشید در دلش رخت می‌شوید. دوباره بالا آورد. (پارسی‌پور ۱۶۷)

■ **در دل کسی قند آب کردن (شدن)** → تو دل کسی قند آب کردن → به‌هم‌هایش... در دلم قند آب

ناراحت، یا اندوهگین شدنِ او: شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل بهم برآمد. (سعدی^۲ ۱۵۵)

■ **کسی را دل دادن** ۱. به او شجاعت بخشیدن: پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد. (نقیسی ۴۶۴) ۵. مرد شیردل... کمی همت بسته، مردم را دل داده، سنگریندی نموده. (حاج سیاح^۱ ۲۳۹) ۵. هزیمتیار را دل داده و به جای خویش بداشته. (بیهقی^۱ ۴۴۳) ۲. (قد.) به او دل‌داری دادن؛ دل‌جویی کردن از او: زان زلف شکسته تو را دارم دوست/ کز لطف پُود شکسته را دل دادن. (رشیدشروانی: زهت ۲۸۰) ۳. (قد.) راضی شدنِ او و چیزی را روا داشتن. ← **دل... آمدن:** درشگفتی که در این مدت ایام فراق/ برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت. (حافظ^۱ ۱۴) ۵. او را دل ندادی که چنان کودکی را چوب زدی. (ارجانی ۳۸/۵) ۵. من اندیشه کردم که این فوطه به دونیم کنم و در پایش پیچم. دلم نداد، که فوطه‌ای سخت نیکو بود. (هجوری ۲۰۷)

■ **کسی را دل زدن** (قد.) ۱. **دل... زدن** →: مرا دل می‌زند که پادشاه است/ که بر وی قَر یزدانی گواه است. (عطار ۳۰۲۸) ۲. آزرده شدنِ او: رئیس طبعی را از نعمت و نعمت دل زده‌است. (خاقانی^۱ ۱۰۱)

■ **کسی را دل سوختن** (قد.) او را آزرده: دل سوخت مرا عارض او لیک ز من/ باور که کند که آب سوز انگیزد؟ (شمسی سبجاسی: زهت ۳۲۵)

■ **کسی را دل شکستن** (قد.) ۱. **دل کسی شکستن** (م. ۱) →: غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست. (بیهقی^۱ ۸۳۶) ۲. **دل کسی را شکستن** →.

■ **کسی را دل فراخ بودن** (قد.) بلندنظر بودن و همت عالی داشتنِ او: مرا غم آید اگرچه مرا دلی‌ست فراخ/ ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار. (فرخی^۱ ۱۳۷)

■ **کسی را دل گرفتن** (قد.) آزرده و اندوهگین شدنِ او: مرا دل گرفت از چنین آشنایان/ به جایی رَوَم کشتایی نینیم. (خاقانی ۲۹۳)

■ **کسی را دل از جای برآمدن** (قد.) ترسیدن یا هراسان شدنِ او: زبس ناله بوق و هندی درای/ همه مرد را دل برآمد زجای. (فردوسی^۳ ۱۵۴۶)

■ **کسی را دل از چیزی گرفتن** (قد.) آزرده شدنِ او از آن: چو برگ برسر حاصل نمی‌توان لرزید/ کجاست سنگ؟ که دل از ثمر گرفت مرا. (صائب^۱ ۳۰۲)

■ **کسی را دل از دست رفتن** (قد.) بسیار علاقه‌مند یا عاشق شدنِ او: حکیم بین که برآورد سر به شیدایی/ حکیم را که دل از دست رفت شیدایی‌ست. (سعدی^۳ ۴۵۲)

■ **کسی را دل از ره افتادن** (قد.) عاشق شدنِ او: برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است؟/ مرا قتاد دل از ره تو را چه افتاده‌ست؟ (حافظ^۱ ۲۵)

■ **کسی را دل از کسی پُر بودن** (قد.) از کسی دل پُر داشتن →: از یک را دل پُر است از ما. (عالم‌آرای صفوی ۳۹۴)

■ **کسی را دل از کف رفتن** (قد.) عاشق شدنِ او: مرا عمرها دل ز کف رفته‌بود/ بر این شخص و جان بر وی آشفته‌بود. (سعدی^۱ ۱۵۷)

■ **کسی را دل بر کسی سوختن** (قد.) **دل کسی به حال کسی سوختن** →: راهب را دل بر وی بسوخت. برداشت و به خانه خواست بردن. (بخاری ۱۹۵) ■ **کسی را دل برکنده شدن** (قد.) بسیار آشفته و بی‌قرار شدنِ او: مرا دل چنان برکنده شده‌بود که به هیچ‌لحم قرار نمی‌گرفت. (شوشتری ۴۷۱)

■ **کسی را دل به تنگ آمدن** (قد.) آزرده و غمگین شدنِ او: گراز دلبری دل به تنگ آیدت/ دگر غم‌گساری به چنگ آیدت. (سعدی^۱ ۱۰۵)

■ **کسی را دل به جای آمدن** (قد.) آرامش یافتنِ او: ملک را دل رفته آمد به جای/ بختدید و گفت: ای نکویده‌رای. (سعدی^۱ ۵۳) ۵. نشیننده را چون دل آمد به جای/ اشارت چنان رفت با رهنمای. (نظامی^۷ ۲۹۷)

■ **کسی را دل به دست کسی گرو بودن** (قد.) گرفتار یا شیفته او بودن: یکی را چو من دل به دست کسی/ گرو بود و می‌برد خواری بسی. (سعدی^۱ ۱۱۱) ■ **کسی را دل به هم برآمدن** (قد.) خشمگین،

امامی مذهب نیز بی‌انبار است. (شوشتی ۱۵۱) نیست
بر ناخن ما نقش دل آزاری مور / هرچه داریم به تخت
جگر خود داریم. (صائب ۲۷۵۰)

دل آزدگی del-ā('ā)zor-d-e-gi
خاطر؛ اندوهگین شدن؛ ناراحتی؛ بدبختی و
دل آزدگی... بر من چیره شده است. (نفیسی ۴۲۵) همه
این حرکات جز دل آزدگی عمومی حاصلی نداشت.
(طالبوف ۲۳۳) ○ پیداد دارا بمجان آمده / دل آزدگی
در میان آمده. (نظامی ۲۰۵)

دل آزرده del-ā('ā)zor-d-e
رنجیده خاطر؛ ناراحت؛ غمگین؛ تازه باشم، از
یدرم دل آزرده باشم. (شهری ۲۵۶) ○ در آن انجمن بود
پیگانه‌ای / غریبی، دل آزرده فرزانه‌ای. (فردوسی ۳
۱۲۶۴) ۲. با آزدگی خاطر؛ چون همی گفتش ای
مونس دیرینه من / سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان
می‌رفت. (حافظ ۳۶۲) ○ وقتی به چهل جوانی بانگ بر
مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست. (سعدی ۱۵۲)

دل آزرده شدن دل آزرده خاطر و ناراحت
شدن؛ غمگین گشتن؛ هرکه را به نیک دسترس
است و بد را برمی‌گزیند، نباید از بدی که به او می‌رسد،
دل آزرده شود. (قاضی ۳۳۴) ○ شنیدم که از نیک‌مردی
فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر. (سعدی ۷۰)

دل آسا del-ā('ā)sā
آرامش‌دهنده خاطر.

دل آسا شدن (قد). آرامش خاطر یافتن؛
آسوده خاطر شدن؛ از کنار و بوسم اکنون دل نمی‌گیرد
قرار / من که از شوقش به پیغامی دل آسا می‌شوم.
(اشرف: اقتداج)

دل آسا کردن (نمودن) (قد). آرامش خاطر
دادن؛ بهادران... آن جماعت را دل آسا نموده، به خود
ملحق سازند. (اسکندریگ ۸۴۴)

دل آسایی d-y(')-i (قد). ۱. آرامش خاطر؛
چاکر... از سعادت جبه‌سای، نوعی دل آسایی یابد.
(قائم‌مقام ۱۰۹) ۲. دل‌جویی؛ سرکردگان مذکور
این‌همه دل آسایی و مرحمت از بندگان اعلی مشاهده
نمودند. (مروی ۲۴۴)

کسی را دل ماندن (قد). آزرده و اندوهگین
شدن او؛ مشو راهی که خر در گِل بماند / ز کازت
بی‌دلان را دل بماند. (نظامی ۲۱۳)

کسی را دل نماندن (قد). بسیار مضطرب یا
وحشت‌زده شدن او؛ کس را دل نمانده بود از صعبی
این حادثه، و خود بس بقا نبود این پادشاه بزرگ را.
(بیهقی ۸۵۳)

ور (پر) دل به حالتی بسیار نزدیک یا درکنار
کسی؛ بچه جان! برو آن طرف. ور دل من نشستی که
چه؟ بگذار کارم را انجام بدهم. ○ برای این‌که... کار
نکنی، بیایی بر دل من بیفتی... یادآوری‌ات می‌کنم. (←
شهری ۲۰۲) ○ تو صبح تا شام ور دل من نشسته، ذکر
یاقدوس گرفته‌ای. (← مسعود ۱۴۱)

یک دل نه، صد دل با علاقه و گرایش بسیار؛
یدرم... یک دل نه صد دل طرف‌دار عقاید... این کشیش...
شده بود. (جمال‌زاده ۱۱۰) ○ یدرم... یک دل نه صد دل
عاشق مادر من می‌شود. (هدایت ۵۴)

دل آرای [d-ā('ā)rā[-y] دل‌آرا →

دل آراسته del-ā('ā)rā-st-e (قد). شاد؛ خرم؛ وز
آن‌جا پیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان.
(فردوسی ۱۶۲۴)

دل آزار del-ā('ā)zār
۱. مایه اذیت و آزدگی
خاطر؛ حقارت مجلس، دل آزار بود. (حاج‌سیدجواد
۱۷۰) ○ چهره گرفته او، حضور دل آزار او، مرا یک‌دم
فارغ نمی‌گذاشت. (به‌آذین ۶۶) ○ ای تو دل آزار و من
آزرده‌دل / دل شده ز آزار دل آزار، زار. (سنوچهری ۱
۲۲۲) ۲. (قد). دل آزرده (مر). ۱. →: اینت کریمی
بزرگووار که تا بود / هیچ‌کسی زو دژم نبود و دل آزار.
(فرخی ۱۹۸) ۳. (قد). دل آزدگی →: ولی گریه
خوبی ندارد نظیر / به اندک دل آزار ترکش مکیر.
(سعدی ۱۰۵)

دل آزار شدن موجب آزدگی خاطر
شدن؛ نو به بازار آمده و کهنه دل آزار شده است.
(جمال‌زاده ۳۹)

دل آزاری d-i آزدن خاطر؛ با این کپّو سن... در
دل آزاری عجزه و افتادگان و غربا، خصوص سادات

۱. **دل آسایی دادن** (قد.) شجاعت بخشیدن؛ آرامش خاطر دادن: صاحب‌نران... غازیان را دل آسایی داده. (مروی ۲۴۹)

۲. **دل آسایی کردن (نمودن)** (قد.) دل‌جویی کردن یا آرامش خاطر بخشیدن: نه یاری، نه مددکاری... که دل‌جویی و دل‌آسایی تو را تواند کرد. (مروی ۶۶۰) ساعتی مردم را دل‌آسایی نمود که: امروز کار خود را بسازیم. (مروی ۲۹)

۳. **دل آسوده** del-ā(ā)sud-e (قد.) دارای آرامش خاطر: ملک را بُود بر عدو دست، چیر/چو لشکر دل آسوده باشند و سیر. (سعدی ۱/۷۵)

۴. **دل آسوده شدن** (قد.) آرامش خاطر یافتن: دل آسوده شد مرد نیک‌اعتقاد/ که سرگشته‌ای را برآمد مراد. (سعدی ۱/۱۳۱)

۵. **دل آشفته** del-ā(ā)soft-e (قد.) پریشان؛ شیدا: کار دل آشفته‌گان راست شد از تو خطان/ خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز. (اهلی: کلیات ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲) شمس تبریز! این دل آشفته/ بر جگر بسته‌است نام تو را. (مولوی ۱/۱۵۵)

۶. **دل آشفته شدن** (قد.) آشفته و پریشان شدن: قلم ز رقیبان شد مجنون و دل آشفته/ گر خانه پریشان شد، عزم سفری دارم. (قاسم‌انوار: کلیات ۲۰۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲)

۷. **دل آشنا** del-ā(ā)[e]nā (قد.) مهربان، هم‌دل، و صمیمی: دوست دل آشنا. ۵ جستم دل آشنا و تا حشر/ گر جویم هم ندیده خواهم. (خاقانی ۷۹۳)

۸. **دل آشنا کردن** مهربان، هم‌دل، و صمیمی کردن: آن هم‌شهری... مردم ایران را دل آشنای این خلق کرده‌است. (حاج‌سیاح ۱/۱۴۵)

۹. **دل آشوب** del-ā(ā)šub (قد.) دل آشوبه → ۱. بی‌قرار کننده؛ پریشان‌کننده: مرا به یاد آن قامت خرامان می‌اندازد که موزون‌ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل آشوب آن را بیاموزد. (نفیسی ۴۱۲) آن لعل دل‌کشش بین و آن خنده دل‌آشوب/ و آن رفتن خوشش بین و آن گام آر미ده. (حافظ ۲/۲۹۴)

۱۰. **دل آشوب شدن** حالت تهوع پیدا کردن:

فاطمه... سرش گیج می‌رفت و دل آشوب می‌شد. (آقایی: شکوفای ۳۴)

۱۱. **دل آشوبه** d-e (قد.) حالت تهوع و استفراغ: دل آشوبه... توی هوا می‌ما. (ترقی ۱۸۲) ۵ احساس سرگیجه‌ای ناگهانی او را دچار دل آشوبه ساخت. (زرین‌کوب ۱/۱۲۷)

۱۲. **دل آشوبی** del-ā(ā)šub-i (قد.) اضطراب؛ نگرانی: ای یوسف عهد این چه دل آشوبی توست؟/ هر زاویه‌ای محنت یعقوبی توست. (اثیر: زهت ۲۵۴) ۵ بدا سلطانی‌اکو را بُود رنج دل آشوبی/ خوشا درویشیا کو را بُود گنج تن آسانی. (خاقانی ۴۱۴)

۱۳. **دل آکنده** del-ā(ā)kan-d-e (قد.) ۱. ویژگی آن‌که احساسی مانند خشم یا مهر در دل دارد. ۲. با خشم در دل؛ خشمگینانه: شوند آکه از من که باز آدم/ دل آکنده و کینه‌ساز آدم. (فردوسی ۳/۲۴۱) **دل آگاه** del-ā(ā)gāh (قد.) دارای معرفت؛ هشیار؛ دانا: ای پادشاه دل آگاه، پیمانه مصائب ملت لبریز است. (دهخدا ۲/۵۲) ۵ عارف دل آگاه، ملاشاه. (لودی ۱/۱۱۲)

۱۴. **دل آواره** del-ā(ā)vāre (قد.) عاشق و شیدا: مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم؟/ نه بیمارم نه غم خوارم مرا نگرمت غم چندان. (مولوی ۲/۱۵)

۱۵. **دل آویخته** del-ā(ā)vixt-e (قد.) دل‌بسته و عاشق: جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید... دانست که دل آویخته‌اوست. (سعدی ۳/۱۳۵)

۱۶. **دل آویزی** del-ā(ā)viz-i (قد.) دل‌آویزی →

۱۷. **دل آرای** del-ā(ā)rā[-y] (قد.) موجب آرامش و شادی دیگران: جهان و جهانیان... از تماشای چهره دل‌آرای چنان بانوی عظیم‌الشانی برخوردار گردند. (قاضی ۱/۱۰۰۴) ۵ بخند ای پری‌چهره دل‌آرای من، تو هنوز فرصت خندیدن داری. (نفیسی ۴۲۲) ۵ نستستد بر زین پرستندگان/ دل‌آرای و هرگونه‌ای بندگان. (فردوسی ۳/۲۰۷۷) ۲. محبوب؛ معشوق: نظریه خط دل‌آویز آن دل‌راکن/ شکسته قلم صنع را تماشا کن. (صائب: آندراج) ۵ دل‌آرا! بی تو زار و ناتوانم/ جگر پرخار و پرخس دیدگاتم.

دل از دست داده ↑ : آن شنیدی که شاهی پنهانی / پا
دل از دست رفته‌ای می‌گفت: - تا تو را قدر خویشتن باشد /
پیش چشم چه قدر من باشد؟ (سعدی^۲ ۱۳۵)

دل از کف داده del-a('a)z-kaf-dād-e (قد.)
دل از دست داده →: به هرجا قامتش چون من
دل از کف داده‌ای دارد / به رنگ نقش پا در هر قدم افتاده‌ای
دارد. (محمدعلی طائف: آندراج: دل از دست داده)

دل افتاده del-o('o)ft-ād-e (قد.) دل از دست داده
→: سالیان پادیه بدین مست دل افتاده مده / مستم از خون
دل خود، دگر پادیه مده. (اهلی: کلیات ۳۷۱: فرهنگ‌نامه
۱۰۰۱/۲) ○ اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهان / گر
نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی. (حافظ^۱ ۳۴۱)

دل افروز del-a('a)fruz
خوشی دل: محبوب و خوش آیند: فرشته
رحمت در کلیه محترم را زده است... چه طالع فیروزی و
چه سعادت دل افروزی. (جمال‌زاده^{۱۱} ۸۱) ○ برو شادی
کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز.
(سعدی^۲ ۱۵۶) ○ برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز /
ور نیست تو را، بشنو و از مرغ پیامور. (متوچهری^۱
۱۷۴) ۲. (قد.) شاد و خرم: مرا گویی اکنون که از
تخت تو / دل افروز و شادانم از بخت تو. (فردوسی^۳
۱۱۵۲) ۳. (قد.) معشوق: ز سودای جمال آن
دل افروز / برهنه پلوسر گردد شب و روز. (نظامی^۳ ۲۲۶)
○ **دل افروز شدن** (گشتن) (قد.) شاد و خرم
شدن: شب تیره از روی تو روز گشت / ز بوی جبهانی
دل افروز گشت. (فردوسی^۳ ۱۵۱)

دل افروزی d-i (قد.) خوشی و شادی: به
پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی / ...
(متوچهری^۱ ۴) ○ نیاید پدیدار پیروزی ای / درخشیدنی
یا دل افروزی ای. (فردوسی^۳ ۱۳۶۳)

دل افسردگی del-a('a)fsor-d-e-gi
بودن؛ افسردگی خاطر: گوشه‌گیری و دل‌افسردگی،
ارتباط مستقیم با یک‌دیگر دارند.

دل افسرده del-a('a)fsor-d-e
آن روز از سیاحت دل افسرده برگشتم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۵۵)
○ دل افسرده ماندست و چون نفسزد دل / که از آتش

(باباطاهر: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۹۹۶/۲)

دل آرام del-ā('ā)rām ۱. موجب
آرامش خاطر: دل‌آرام باشد زن نیک‌خواه / ولیکن زن
بد، خدایا پناه! (سعدی^۱ ۱۶۳) ○ این هوای خوش و این
دشت دل‌آرام نگر / وین بهاری که بیاراست زمین را
یکسر. (فرخی^۱ ۱۳۵) ۲. محبوب؛ معشوق:
روح‌الله... با دل‌آرام خود سرگرم رازونیا ز است.
(جمال‌زاده^۳ ۲۰۷) ○ با دل‌آرامی مرا خاطر خوش است /
کز دلم یک‌باره برد آرام را. (حافظ^۱ ۷) ۳. با
آسودگی خاطر: پیامد سر چشم او بوسه داد / دل‌آرام و
پیروز برگشت و شاد. (فردوسی^۳ ۱۵۷۳)

دل آرامی d-i (قد.) آرامش خاطر:
چون عیادت بهر دل‌آرامی است / این عیادت نیست
دشمن‌کامی است. (مولوی^۱ ۲۰۸/۱)

○ **دل‌آرامی دادن** (قد.) آرامش خاطر
بخشیدن؛ دل‌داری دادن: فرخ‌روز را دل‌آرامی داد.
(ارجانی ۱۵۴/۵)

دل‌آرامی del-ā('ā)rā-y-i (قد.)
موجب آرامش و شادی دیگران شدن؛ دل‌آرام
بودن: سروها دیدم در باغ و تأمل کردم / قامتی نیست
که چون تو به دل‌آرامی هست. (سعدی^۴ ۳۹۰) ○
دل‌شفتگان را نتوان بست به زنجیر / آلا به دل‌آرامی و
شیرینی گفتار. (قطران ۱۱۴)

دل‌آرزو del-ārzū (قد.) بسیار حسرت‌کشیده و
آرزو به دل: حسرت به دل، و به قول کربلایی... دل‌آرزو
نیست. (قائم‌مقام ۱۸۱)

دل‌آزجارفته del-a('a)z-jā-raft-e (قد.) عاشق و
شیدا: آن دل‌آزجارفته را دل‌شاد کرد / خاطر ویرانش را
آباد کرد. (مولوی^۱ ۸۸/۱)

دل از دست داده del-a('a)z-dast-dād-e (قد.)
عاشق و شیدا: جذبه حسن ماه‌سیمایی... که
دل از دست دادگان و خاک‌نشینان آن سرکوبی از چندو چون
بیرون بودند، دماغ او را شیشه ساخت. (شوشتری ۱۴۴)
○ ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / هم‌راز عشق و
هم‌نفس جام پادیه‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۱)

دل از دست رفته del-a('a)z-dast-raft-e (قد.)

لهو تایی نبیند. (خاقانی ۷۷۴)

دل افشار del-a('a)ṣār (قد.) مایهٔ رنج و آزار

روح: یار نخواهم که بُود بدخو و غم‌خوار و تُرُش / چون
نعد و گور مغان تنگ و دل‌افشار و تُرُش. (مولوی^۲

۸۴/۳)

دل افشاره d.-e (قد.) دل افشار ↑ : زان بادهٔ هم‌چون

عسس ایمن‌کن هر دزد و خس / سجده‌کنانند این نفس هر
نکر دل‌افشاره‌ای. (مولوی^۲ ۱۹۶/۵)

دل افکار del-a('a)fgār (قد.) اندوه‌گین؛

غم‌ناک؛ پریشان؛ ناگشوده گل‌تقاب، آهنگ رحلت
ساز کرد / ناله کن بلبل که گل‌بانگ دل‌افکاران خوش

است. (حافظ^۱ ۳۱) بدگوی او نژند و دل‌افکار و
مستمند / بدخواه او اسیر و نگون‌سار و خاک‌سار.

(فرخی^۱ ۱۶۸)

دل افکاری d.-i (قد.) دل افکار بودن: در غم دل‌دار

کس را این دل‌افکاری مباد / هیچ علقش را ز یاری درد
بی‌یاری مباد. (کمال‌خجندی: دیوان ۳۹۵: فرهنگ‌نامه

۱۰۰۲/۲)

دلال dalāl

■ **دلال** محبت واسطهٔ بین زنان فاحشه و

مردان عیاش؛ جاکش: گذار این مرد... به این‌جا
به‌عنوان دلال محبت افتاده. (قاضی ۲۰۶)

دل الفنج del-a('a)lfanj (قد.) دل‌ریا؛ چشم

جان‌آنچه دل‌الفنج جادویند او / جادویی داند مگر کز جزع
من عبهر کند. (سنایی ۸۶۲^۲)

دلایی dallāl-i

■ **دلایی** محبت واسطه شدن بین زنان

فاحشه و مردان عیاش؛ جاکشی: دُرمورد دلایی
محبت نمی‌توانم انکار کنم. (قاضی ۲۰۸)

دل اندروای del-a('a)ndar-vā[y] (قد.)

سرگشته؛ حیران؛ مضطرب: کسی که خدمت جز
او کند همیشه بُود / زبهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای.

(فرخی^۱ ۳۸۵)

دل انگیخته del-a('a)ngixt-e (قد.) خواهان و

مشتاق.

■ **دل انگیخته** شدن (قد.) خواهان و مشتاق

شدن: به خون ریختن شد دل‌انگیخته / ز خون چنان

بی‌گته ریخته. (نظامی^۱ ۱۰۲)

دل انگیز del-a('a)ngiz ۱. موجب هیجان و

شادی؛ پسندیده، خوب، و زیبا: این خنده‌نمکین
و دل‌انگیز بود. (علوی^۱ ۳۱) صدای فرشتگان، هم‌چون

آوای محزون دل‌انگیز... در فضای هستی ظنین می‌انگند.
(شریعتی ۲۳) برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز /

ور نیست تو راه، بشنو و از مرغ بیاموز. (منوچهری^۱
۱۷۴) ۲. (قد.) داوطلب (لشکر): ماکان مغرور

گشته بود بدان لشکر دل‌انگیز که از هرجای فراهم
آورده بود. (نظامی عروضی ۲۶) در راه مردی پنج‌هزار

دل‌انگیز با ایشان پیوست. (بیهقی^۱ ۵۵۶)

دل انگیزی d.-i دل‌انگیز بودن؛ خوبی و زیبایی:

حیف است صبح به این دل‌انگیزی را توی خانه بمانید. ○
بیست‌ونه شب در این دل‌انگیزی / بود بازار من بدین

تیزی. (نظامی^۲ ۱۷۲ ح.)

دلاور del-āvar ۱. شجاع و جنگ‌جو: معصم،

اعیان و رجال و دلاوران... را گردِ خویش فراهم کرد.
(نفیس ۴۸۱) ○ با معدودی از دلاوران... ملتزم آستان...

بودند. (شیرازی ۶۷) هر که پردل‌تر و دلاورتر / نکند
پیش او به جنگ درنگ. (فرخی^۱ ۲۱۱) ۲. (قد.)

گستاخ: ز مستکبران دلاور بترس / از آن‌کو نترسد ز
داور بترس. (سعدی^۱ ۴۲)

دلاورانه d.-āne همراه با شجاعت؛ شجاعانه:

نبرد دلاورانه. ○ [کسی] قادر نیست شرف و افتخار من و
تو را که دست به چنین کار دلاورانه‌ای زده‌ایم، تیره‌وتار

سازد. (قاضی ۹۷۵)

دلاوری del-āvar-i ۱. شجاعت و

جنگ‌جویی: خداوند به‌پاس دلاوری و عدل و
مروتش هزار سال عمر به وی عطا فرماید. (قاضی ۳۹) ○

از دلاوری پدران خود یاد کنیم. (خانلری ۲۸۹) ۲. (قد.)
گستاخی.

■ **دلاوری کردن** (قد.) گستاخی کردن: سعدی؛

دلاوری و زیان‌آوری مکن / تا عیب نشمرند بزرگان
خرده‌دان. (سعدی^۲ ۷۲۰)

دلاویز، دل آویز del-ā(ā)viz ۱. پسندیده،

دل باز ^۱ del-bāz وسیع، دل‌گشا، و باصفا: باغ...
نضای آزاد و دل‌بازی بود. (جمال‌زاده ۱۶/۲۸) ○
این‌جا شارع عام بود... و گذرگاه وسیع‌تر و نضای کوچک
دل‌بازتر بود. (آل‌احمد ۳۸۴)

دل باز ^۲ d. دل‌باخته: به مستقر و سرای و سریر
و مستند خویش / بدان‌نسق که به معشوق عاشق دل‌باز.
(سوزنی: لغت‌نامه^۱)

دل‌بازی ^۱ d.-i وسیع، دل‌گشا، و باصفا بودن:
امروزه خانه‌ای به این خوبی و دل‌بازی کجا گیر می‌آید؟
دل‌بازی ^۲ d.-i (قد.) عاشق شدن یا به عشق
پرداختن: چون کَمَت سرد است دم‌سازی مکن / پیر
گشتی قصد دل‌بازی مکن. (عطار^۲ ۹۶)

دل‌بخواه ^۱ del-be-xāh ۱. دل‌خواه (م. ۱) →:
رشد اجتماعی انسان... یک نوع رشد... خودبه‌خودی است
که علم و آگاهی نمی‌تواند آن را عوض کند و شکل
دل‌بخواه به آن بدهد. (مطهری^۱ ۱۱۰) ○ پادشاه
هیچ‌وقت... درجهٔ دل‌بخواه به هیچ‌کس ولو پسر و برادرش
هم نمی‌دهد. (مستوفی ۵۲۷/۳) ۲. دل‌خواه (م. ۲)
→: رعایا... تمام عمر را به جان کندن مشغولند تا
دل‌بخواه آفتابان را تهیه کنند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹۵) ۳.
از روی میل و ارادهٔ شخصی: دو گوشهٔ لچم را
گرفت و... گفت: شوهر که دل‌بخواه نیست، قانون شرع
است. (محمدعلی ۱۵۶)

دل‌بخواهانه ^۱ d.-āne دل‌بخواه (م. ۳) ۴: انتخاب
دل‌بخواهانه. ○ سوسیالیسم را... نمی‌توان دل‌بخواهانه
به‌طور پیش‌رس به دورهٔ قبل از آن دوره اعطا کرد.
(مطهری^۱ ۱۲۰)

دل‌بخواهی ^۱ del-be-xāh-i دل‌بخواه (م. ۳) →:
اهل عبادت از عبادات مثل نمازهای به‌فراغت و دعاها
دل‌بخواهی... می‌توانستند... حرف بزنند. (شهری^۲
۴۲۰/۳)

دلبر ^۱ del-bar ۱. دارای زیبایی، جذابیت، و
توانایی جلب عشق و علاقهٔ دیگران: زن دلبر و
کینه‌جو و بااراده... وجود دارد؟ (علوی^۳ ۴۳) ○ چه
خواهد عاشق از معشوقِ دلبر؟ (فرخی^۱ ۶۰) ۲.
معشوق: دلبر مغربی... ما را مفتون و مسحور کرد.

خوب، زیبا، و دل‌نشین: قهوه‌چی... با صدای دلاویز
آواز داد که: خوش آمدید، صفا آوردید. (جمال‌زاده ۹)
○ مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز / به کشتن می‌کند گویی
اشارت. (سعدی ۴۲۴۳) ۳. (قد.) محبوب: به خوبی
هریکی آرام جانی / به زیبایی دلاویز جهانی. (نظامی^۳
۵۳) ○ همی‌گفتی سخن‌های دل‌انگیز / که باشد مرد عاشق
را دلاویز. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۷۷)

دلاویزی، دل‌آویزی ^۱ d.-i خوبی، زیبایی، و
پسندیدگی: پونه‌ها... را... وسط سینی... کپه نموده... با
صفا و دلاویزی تمام، دور گردانده... داد می‌زدند...
(شهری^۲ ۱۴۳/۴) ○ من بدین خوبی و زیبایی ندیدم
روی را / وین دلاویزی و دل‌بندی نباشد موی را.
(سعدی^{۱۳} ۴۱۹) ○ از دلارامی و نغزی چون غزل‌های
شید / وز دلاویزی و خوبی چون ترانه‌ی بوطلب.
(فرخی^۱ ۵)

دل‌باختگی ^۱ del-bāxt-e-gi دل‌باخته بودن:
عشق و علاقهٔ شدید؛ شیفتگی: دل‌باختگی زلیخا
زن... عزیز مصر... در تمام جهان... هتا ندارد. (علوی^۳
۸۴) ○ توجه و دل‌باختگی عجیبی در ایشان نسبت به
اروپاییان... پیدا شده. (اقبال^۱ ۷/۵/۳)

دل‌باخته ^۱ del-bāxt-e بسیار علاقه‌مند، شیفته، و
عاشق: به عروس پرناز... می‌ماند که خود را منظور نظر
عاشق دل‌باختهٔ خود دیده بخواند... آتش اشتیاق او را
تیزتر نماید. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۴) ○ اگر دل‌باختهٔ سارا
نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت، هرگز قلم
به‌دست نمی‌گرفتم. (علوی^۳ ۷۶)

• **دل‌باخته شدن** عاشق و شیفته شدن:
شاه‌زاده... چنان دل‌باختهٔ من خواهد شد که برخلاف میل
پدرش... مرا به‌عنوان شوهر... بخواهدگزید. (قاضی
۲۰۰) ○ از او رجبوف خوشش نمی‌آمد... من روی دست
او بلند شده... پیش‌تر فریفته و دل‌باخته... می‌شدم.
(علوی^۲ ۱۴۸)

• **دل‌باخته کردن** عاشق و شیفته کردن:
مجسمه... نه می‌تواند حرف بزند نه تنش گرم است... ولی
همین صفات بود که مهرداد را دل‌باختهٔ آن مجسمه کرد.
(هدایت^۱ ۸۸)

سزاوار دل‌بستگی نمی‌دانست. (فروغی^۳ ۱۵۷) ○ هرچه نیاید، دل‌بستگی را نشاید. (سعدی^۲ ۵۴)

■ **دل‌بستگی پیدا کردن** علاقه‌مند شدن: به زی‌زی دل‌بستگی پیدا کرده بود. (هدایت^۶ ۱۶۵)

○ **دل‌بستگی داشتن** علاقه‌مند بودن یا پیوند عاطفی داشتن: از هیچ محرومی نهراسید، به هیچ چیز دل‌بستگی نداشت. (علوی^۱ ۶) ○ اینها... آرزوهای من است، من به این دل‌بستگی دارم. (مسعود ۱۷۳)

دل‌بسته، دل‌بسته del-bast-e دارای دل‌بستگی.

← **دل‌بستگی:** خالد، سخت دل‌بسته مادر است. (محمود^۲ ۴۹) ○ متقدم... هر قدر به غرض خود دل‌بسته باشد، نام و آبروی خویش را بیش‌تر می‌خواهد. (خانلری ۳۱۶) ○ همراه اگر شتاب کند، همراه تو نیست / دل در کسی مبتد که دل‌بسته تو نیست. (سعدی^۲ ۱۰۶)

دل‌بند، دل‌بند del-band ۱. عزیز و دوست‌داشتنی: مثل پدری که با فرزند دل‌بند خود صحبت بدارد، پرسید: تو را چه می‌شود؟ (← جمال‌زاده^۶ ۱۳۳) ○ او را ده فرزند دل‌بند ارجمند بوده.

(خنجی^۴ ۴۱) ۲. (قد.) معشوق: گفتم آهن‌دلی کنم چندی / ندم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی^۴ ۵۸۲) ○ خاک او بودند دل‌بندان همه / بنده رویش خداوندان همه. (عطار^۲ ۲۲۴) ۳. (قد.) اسیرکننده دل؛ جذاب و گیرا: حدیثی و هزار آشوب دل‌بند / لبی و صد هزاران بوسه چون قند. (نظامی^۳ ۵۲) ○ زلفش کند دل‌بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۷)

دل‌بندی، دل‌بندی d-i گرامی بودن؛ محبوبیت: این همه دل‌بندی و خوبی تو را / موضع ناز

است و غرور ای صنم. (سعدی^۴ ۵۶۷)

دل‌به‌نشاط del-be-nešāt بانشاط و شاد: یک نفر از حاضران... مردی رزاز و پیری دائم‌الخمر دل‌به‌نشاط بود. (شهری^۱ ۵۰) ○ خدایا مرز... چه قدر سرزنده و

دل‌به‌نشاط بود! (هدایت^۵ ۲۸۵)

دل‌به‌هم‌خوردگی del-be-ham-xor-d-e-gi

استغراق؛ تہوع: آثار و یار... دل‌به‌هم‌خوردگی و مورمور شدن و... (شهری^۳ ۱۴۷) ○ او... دچار...

(خانلری ۳۰۵) ○ نگفتمت که به یغما زود دلت سعدی / چو دل به عشق دهی دلبران یغما را! (سعدی^۴ ۳۴۳) ○ دل و دنیا حجاب همت ماست / هر دو در پای دلبر اندازیم. (خاقانی ۶۴۳)

دلبرانه d.-āne (قد.) به‌شیوه دلبران؛ با دلبری و ناز: هفت آسمان را بردم، وز هفت دریا بگذرم / چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من. (مولوی^۲ ۱۰۹/۴)

دل‌برخاسته del-bar-xāst-e (قد.) به‌هیجان آمده، آشفتہ، و خشمگین: چون بگفت این مرد دل‌برخاسته / شد ز ره خوانی پدید آراسته. (عطار^۶ ۲۱۸)

دل‌بودگی del-bord-e-gi (قد.) عشق و محبت؛ دل‌دادگی: خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست / خواندن با درد از دل‌بردگی‌ست. (مولوی^۱ ۱۴/۲)

دل‌بوده del-bord-e ۱. معشوق: جوانان... به در خانه‌های دل‌برده‌هایشان به تنای عشق می‌رفتند. (شهری^۲ ۹۲/۴) ۲. عاشق: دل‌برده شمع مجلس او / پروانه به شادی و سعادات. (سعدی^۴ ۳۵۳) ○ کرم زین بیش کن یا مرده خویش / مکن پیداد بر دل‌برده خویش. (نظامی^۳ ۲۴۴)

دل‌بوک del-bar-ak دلبر عزیز: ای دلبرک زیبای نازپرورد من، در شادی عجله کن. (نفیسی^۴ ۴۲۳)

دلبری del-bar-i دل بردن از دیگران و عاشق کردن آنها؛ جذابیت و دل‌ربایی: اگرچه زیبست، اما توجهی به دلبری و آرایش ندارد. (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ زنان را رموز... دلبری و نغمه‌سرایی... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) ○ معلبت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستم‌گری آموخت. (سعدی^۳ ۴۲۲)

■ **دلبری کردن** دلبری ۱. تیمسار از لیلیا آزاده دلبری می‌کرد. (فصیح^۱ ۱۶۶) ○ پیرزن‌ها... به ضرب سرخاب و سفیداب... از مردهای گردن‌کلفت دلبری می‌کردند. (هدایت^۶ ۱۴۹)

دل‌بستگی، دل‌بستگی del-bast-e-gi علاقه، محبت، و پیوند عاطفی نسبت به چیزی یا کسی: می‌خواستم همه دل‌بستگی‌های خود را از زندگی بپریم. (هدایت^۴ ۱۳) ○ دکارت، جاه و مقام... را

اهل معرفت: جان‌های جمله مستان، دل‌های دل‌پرستان /
ناگه نقص شکستند چون مرغ بریریندند. (مولوی^۲
۱۷۵/۲)

دل‌پرور del-parvar ۱. بسیار مطبوع و
دل‌خواه: روستای فرح‌زاد با... قهوه‌خانه‌های پرجمعیت
آن... و بوی دل‌پرور کباب‌های شبانه‌روزی... لطف
بی‌اندازه بدان می‌بخشید. (شهری^۳ ۴۲۸/۳) ۲. (قد.)
پرورش‌دهنده باطن: مستی... دل‌پرور شراب
مسیحیایی چنانش پُر از آن هوا کرده‌است که دامن...
از دست شده‌است. (شریعی^۴ ۴۶۱) ۵. پُرآراستندی به
فرهنگ و رای / سخن‌های دل‌پرور جان‌قزای. (نظامی^۵
۸۲)

دل‌پروری d-i پرورش باطن: این ضعیف... دانست
که اسباب جمعیت و فراغت و دل‌پروری و نشر علم... در
آن دیار مهیا... نگرود. (نجم‌رازی^۱ ۲۱)

دل‌پوری del-por-i خشم و کینه؛ دل‌آزدگی
شدید: روزنامه‌هایی پیش‌تر مورد توجه قرار می‌گرفت
که با استفاده از دل‌پری مردم، زیاده‌تر دشنام و ناسزا
داشته‌باشد. (شهری^۲ ۲۰۰/۱) ۵. می‌خواستم دل‌پری خود
را روی کاغذ بیاورم. (هدایت^۱ ۴۴)

دل‌پسند، دل‌پسند del-pasand پسندیده و
مطلوب: در میان اشعار نو هم تکه‌های خوب و دل‌پسند
کم نیست. (جمال‌زاده^۸ ۹۹) ۵. پهلوان را در جامه رزم،
قیافه‌ای دل‌پسند بوده‌است. (قاضی^{۱۹۷}) ۵. از او بستد آن
نامه دل‌پسند / بر او آفرین کرد و بگشاد بند. (فردوسی^۳
۱۲۷۶)

دل‌پسندی، دل‌پسندی d-i (قد.) پسندیده و
مطلوب بودن: خریدندش به چندان دل‌پسندی /
رساندندش به چرخ از سریلندی. (نظامی^۳ ۴۴۹)

دل‌پیچه del-piç-e احساس درد در ناحیه شکم
به دلیل انقباض غیرارادی عضلات دستگاه
گوارش که گاهی منجر به اسهال می‌شود: مرتب
دواها را خورده‌ام، اما هنوز دل‌پیچه هست. (آل‌احمد^۲
۸۳)

دل‌تنک del-tonok (قد.) کم‌حوصله و ضعیف:
تو مرد دل‌تنکی پیش آن جگرخواران / اگر روی چو

خفقان و دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب درونی شد. (قاضی
۱۴۶)

دل‌به‌هم‌خوردگی پیدا کردن دچار حالت
تهوع شدن: عده‌ای از مسافران... که تحمل بو و تکان
اتومبیل را نداشتند، دل‌به‌هم‌خوردگی پیدا می‌کردند.
(اسلامی‌ندوشن ۶۶)

دل‌به‌هم‌زن del-be-ham-zan تهوع‌آور: زردی
دل‌به‌هم‌زن دیوار اتاق، اعصابش را ناراحت می‌کند.
(میرصادقی^۷ ۹۰)

دل‌بیداری del-bidār-i (قد.) آگاهی و معرفت:
مشرقة کریم... مضمون آن‌همه اخلاص و مودت و
دل‌بیداری و عالیت‌بینی... بود. (مولوی^۴ ۸۷)

دل‌پاک del-pāk عاری از صفت‌های ناپسند؛
صادق و صمیمی: جوان دل‌پاک.

دل‌پاکی d-i نداشتن کینه و صفت‌های ناپسند؛
صداقت و صمیمیت: مادرم... سادگی و دل‌پاکی
استادعبدالله را رد می‌نمود. (شهری^۳ ۲۲۹)

دل‌پذیر، دل‌پذیر del-pazir پسندیده؛ مطبوع:
این حادثه... در نظر اربابم... ماجرایی دل‌پذیر است.
(قاضی^{۱۱۱۴}) ۵. غلام کوچک... خیلی بانمک و دل‌پذیر
بود. (امین‌الدوله ۱۹۸) ۵. این حسن قوال در جمال
دل‌پذیر بود. (جامی^۸ ۶۰۱) ۵. بسی خوب جای است و
بس دل‌پذیر / که آیش گلاب است و خاکش عبیر.
(فردوسی^{۱۹۸۳})

دل‌پرداز del-pardāz (قد.) ۱. خالی‌کننده دل از
اندوه؛ تسلی‌بخش: از این اندیشه نختی باز می‌گفت /
حکایت‌های دل‌پرداز می‌گفت. (نظامی^۳ ۸۸) ۲.
دل‌پردازی ↓ : ... / لیکن تو کمتر می‌کنی گوشی به
دل‌پرداز من. (اوحدی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۸/۲)

دل‌پردازی d-i (قد.) خالی کردن دل از اندوه؛
درددل کردن؛ تسلی دل: مهری‌لب باش وحشی!
این چه دل‌پردازی است؟ / پیش‌ازاین رخصت مده طبع
سخن‌پرداز را. (وحشی^{۱۲}) ۵. اگرچه خون چون غصه به
حلق آمده... دم فروخور و لب مکشای، چه مهریانی
نیست که دل‌پردازی را شاید. (زیدری^۵)

دل‌پرست del-parast (قد.) صاحب‌دل؛

جگریند شوریات کنند. (مولوی ۲/۲۱۰)

دل تنگ، دلتنگ del-tang اندوهگین و آزرده: نمی‌توانم از تو دل‌تنگ باشم. (فروغی ۳/۱۳۵) ○ از تقریرات مهدی‌قلی‌خان دل‌تنگ و افسرده‌خاطر بودم. (غفاری ۷۱)

دل تنگ شدن اندوهگین و آزرده شدن: از مشاهده این وضع دل‌تنگ می‌شدم. (اسلامی‌نادرشن ۲۶۰) ○ از امتناع شما خیلی دل‌تنگ خواهد شد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۱۸) ○ هر رنجی که تو را پیش آید، با هیچ خلق مگو، زیرا که دوستان دل‌تنگ شوند، دشمنان خرم شوند. (بحرالنواهد ۸۵)

دل تنگ‌روای [d.-ru] (قد). آن‌که بر اثر اندوه یا خشم، چهره درهم‌کشیده دارد: مبادا در جهان دل‌تنگ‌رویی/ که رویت بیند و خرم نباشد. (سعدی^۲ ۴۲۹)

دل تنگی، دلتنگی del-tang-i حالت دل‌تنگ بودن: اندوه و آزرده‌گی: دل‌تنگی و افسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد. (مشفق‌کاظمی ۹) شادی و دل‌تنگی به نصای خدای است. (بحرالنواهد ۴۵۲) ○ روزی درغایت دل‌تنگی به بنده اشارت فرمود که: آخر این گشایش کی خواهد بود؟ (نظامی‌عروسی ۱۰۵)

دل تنگی داشتن اندوهگین یا آزرده‌خاطر بودن: پیرزن، دل‌تنگی داشت. (پارسی‌پور ۳۶۸) ○ علمای تهران و خارج هم دل‌تنگی دارند. (نظام‌السلطنه ۲۰۲/۱)

دل تنگی کردن ۱. بی‌قراری نشان دادن بر اثر دل‌تنگی؛ بی‌تابی کردن: بچه برای مادرش خیلی دل‌تنگی می‌کرد. ۲. (قد). اظهار کدورت و آزرده‌گی کردن: با عارض بوالفتح رازی دل‌تنگی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت. (بیهقی^۱ ۶۳۶)

دل جمع del-jam' (قد). قابل اطمینان؛ معتمد: هر کدام را که دل‌جمع دانست... فرمود در جای خود نشستند. (عالم‌آرای‌صوی ۲۵۳)

دل‌جوای، دلجوای [del-ju-y] ۱. خوب، زیبا، و پسندیده: گویی... کسی مرا از این نظاره دل‌جو بازمر دارد. (نفیسی ۴۱۲) ○ طالع نیکو خوش‌تر از

عارض دل‌جوست. (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ طبع دل‌جو خوش‌تر از گنج زر و کان گهر/ خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بی‌کران. (فرخی^۱ ۲۷۶) ۲. (قد). تسلی‌دهنده دل؛ غم‌خوار: نظر بردار خالقانی ز دوان/ جگر می‌خور که دل‌جویی نمائده‌ست. (خاقانی ۷۴۸) ۳. (قد). عاشق: چه خواهد دلبر از دل‌جوی بی‌دل/ چه خواهد عاشق از معشوقِ دلبر؟ (فرخی^۱ ۶۰) ۴. (قد). معشوق: از آن می‌خورد و زان گل بوی برداشت/ پی دل‌جستن دل‌جوی برداشت. (نظامی^۲ ۱۳۹) ○ از همه عالم کران خواهم گزید/ عشق دل‌جویی به‌جان خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

دل جور، دلجور del-ju-r مهربان: بی‌بی‌جان، زنی بود... دم‌ساز و سازگار و... سرچور و دل‌جور و همراه. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۸) ○ نمی‌دانی چه زنی بود. سرچور، دل‌جور، به همه کارهاهم رسیدگی می‌کرد. (هدایت^{۱۵} ۱۵۹۵)

دل‌جویانه، دلجویانه del-ju-y-ane همراه با دل‌جویی و مهربانی: مادر بزرگم... دل‌جویانه به او می‌گوید قصد بی‌حرمتی نداشتی. (دیانی ۱۳)

دل‌جویی، دلجویی i-(del-ju-y) ۱. با مهربانی برای از میان بردن اندوه و آزرده‌گی کسی تلاش کردن: شاه‌زاده‌خاتم ملول این دل‌جویی را به سمع قبول نپذیرد و در کمان غم‌واندوه خود بکوشد. (قاضی ۱۹۸) ○ آن عالی‌جناب... عاطفت نمود و به دل‌جویی من... کوشید. (شوشتی ۳۷۲) ○ به دل‌جویی دختر مهربان/ شدند آن پرستندگان هم‌زبان. (فردوسی^۳ ۱۴۳) ۲. خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن/ تاسرو بیاموزد از قد تو دل‌جویی. (حافظ^۱ ۳۵۳)

دل‌کسی دل‌جویی کردن با مهربانی تلاش کردن برای از میان بردن اندوه و آزرده‌گی او: بر خود واجب دانست که به کوزه آبی از او دل‌جویی کند. (قاضی ۱۵۰) ○ تنها چیزی که از من دل‌جویی می‌کرد، امید نیستی پس از مرگ بود. (هدایت^۱ ۸۷)

دل‌چرکین del-čerk-in ۱. دل‌آزرده و ناخشنود: دارای احساس نامطلوب: کمال... دل‌چرکین بود... از همشان بدش می‌آمد. (میرصادقی^۶

(۱۹۲۴)

دل خواه، دلخواه del-xāh ۱. مطابق میل و

خواسته: آن را می‌گفت و به شکل دلخواه...

درمی‌آورد. (اسلامی‌نودشن ۲۶) ◦ امور، آن‌طوری

نیست که دلخواه وطن‌خواهان است. (مخبر السلطنه

۲۰۹) ◦ سپاوش چو خورشید و او ماه بود/ خور و ماه

بهم چه دلخواه بودا (فردوسی ۵۳۵) ۲. خواسته؛

مطلوب: برای این‌که بدانید که اجداد ما... چه طرز

حکومتی را کامل و به‌وفای دلخواه می‌شناختند، باید

کتابهای فلسفی و حکمتی را... مطالعه کنید. (مینوی ۳

۲۵۰) ◦ برای اجرای دلخواه ایشان سدی نباشد.

(حاج‌سیاح ۳۳۶) ◦ چون نور آن شمع چگل می‌درنیاید

جان‌ودل/ کی داند آخر آب‌وگل دلخواه آن عیار را؟

(مولوی ۱۹/۱) ۳. اراده، میل، و خواست قلبی:

در صورت دلخواه و اضطراب، رافع ضررش سکنجین...

می‌باشد. (شهری ۲۴۵۵/۵) ◦ خانه دنجی است،

مطابق دلخواه. (جمال‌زاده ۳۷) ۴. (قد.) معشوق؛

محبوب: ولیکن دلش میل آن ماه داشت/ که الحق

فریبده دلخواه داشت. (نظامی ۵۹) ۵. گفتم پس از آن

روز وصال ای دلخواه/ شبهای فراقت چه دراز آمد،

آد (خاقانی ۷۳۶)

به دلخواه ۱. از روی میل و اختیار: قرار

بود یک نفر به دلخواه خود... کنفرانسی دهد. (اقبال ۱

۱/۳/۵) ۲. مطابق میل، خواسته، و اراده:

به دلخواه خود ایشان را به کیفر می‌رسان. (قاضی ۱۲۷)

◦ گمان نمی‌کنم... در راه... اسباب سواری به دلخواه فراهم

شود. (امین‌الدوله ۲۷۴)

دل خواهانه d. -āne ۱. مطابق میل، خواست، و

اراده: با انتخاب‌های دل‌خواهانه خود، تاریخ را... صورت

بخشیده‌اند. (مطهری ۶۸)

دل خور، دلخور del-xor ۱. آزرده‌خاطر، ناراحت،

و گله‌مند: انگار که ناراضی و دل‌خور باشد، غرغر

می‌کند. (محمود ۵۳) ۲. عده زیادی از وکلای مجلس

از این‌که چنین قضیه‌ای مطرح شده‌است، دل‌خورند.

(مینوی ۲۱۸)

◦ **دل خور شدن** آزرده‌خاطر، ناراحت، و

۲. با دل‌آزدگی و ناخشنودی:

جهان‌گیرخان... دل‌چرکین از اتاق بیرون رفت.

(گلاب‌دره‌ای ۵۰۵)

◦ **دل چرکین شدن** آزرده و ناخشنود شدن؛

کدورت خاطر پیدا کردن: صادق... دوباره دل‌چرکین

شد. (فصیح ۱۸۸) ◦ آقای لهراسب‌خانی دل‌چرکین شد.

پس برای دیدن او این‌جا نیامده‌است. (علوی ۵۵)

◦ **دل چرکین کردن** آزرده، ناخشنود، و مکدر

کردن: چیزی که انسان را دل‌چرکین می‌کند، شکست‌های

طاق و کلتی‌هایی است که ریزش کرده. (هدایت ۸۸)

دل چو کینی d. -i دل‌چرکین بودن؛ آزدگی و

ناخشنودی؛ کدورت خاطر: او... کم‌کم بقایای

نگرانی و دل‌چرکینی را از خاطره دور کرد. (شهری ۱

۲۷۸)

دل چسب، دلچسب del-časb بسیار

خوش آیند: این قول و قرارهای دل‌چسب، جام خاطرش

را لبریز نمود. (جمال‌زاده ۴۸) ◦ صحبت‌های

دل‌چسب به‌میان آمد. (مخبر السلطنه ۱۰۶)

دل خراش، دلخراش del-xarāš سخت

آزاردنده و غم‌انگیز: حادثه دل‌خراش. ◦ نعره

دل‌خراشی از حنجره‌اش بیرون جَست. (جمال‌زاده ۶۳

۱۶) ◦ به مشایعت و وداعش رفتم، مفارقتش دل‌خراش بود.

(حاج‌سیاح ۵۰۲)

دل خستگی، دلخستگی del-xast-e-gi اندوه و

آزدگی خاطر: درکمال یأس و دل‌خستگی با خدای

خود مناجات داشتم. (جمال‌زاده ۹۵)

دل خسته، دلخسته del-xast-e اندوه‌گین و

آزرده‌خاطر: لوطی عشق‌پیشه و دل‌خسته... قبه را از

غلاف بیرون کشید. (جمال‌زاده ۳۸) ۱. یکی را عسس

دست برسته‌بود/ همه شب پریشان و دل‌خسته بود.

(سعدی ۱۷۵) ◦ جهان‌دار کاووس کی بسته بود/ ز رنج

و ز تیمار دل‌خسته بود. (فردوسی ۱۶۳)

◦ **دل خسته شدن** اندوه‌گین و آزرده‌خاطر

شدن: مجنون شکسته‌دل در آن کار/ دل‌خسته شد از

گزند آن خار. (نظامی ۱۲۱) ۲. برای‌گونه چون نامه

پیوسته شد/ ز خون ریختن شاه دل‌خسته شد. (فردوسی ۳

گله‌مند شدن: اعتراض به من چیست؟ نترس، دل‌خور نمی‌شوم. (گلیسیری^۱ ۴۶) ○ شغل و خدمت به شما رجوع خواهد شد. به هیچ وجه از این فقره دل‌خور نشوید. (غفاری ۲۶۲)

• **دل‌خور کردن**: آزرده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند کردن: می‌ترسد مونس را دل‌خور کند. (پارسی‌پور ۳۵۳) ○ امان‌الله را دل‌خورش نکن. (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹)

دل‌خوری، دلخوری d-i آزدگی خاطر، ناراحتی، و گله‌مندی: آقای... با دل‌خوری به زینب نگاه کرد. (ترقی ۱۴۴) ○ بعضی مالیات‌ها... دل‌خوری در جماعتی تولید کرده‌بود. (مخبرالسلطنه ۴۱۷)

• **دل‌خوری پیدا کردن**: آزرده‌خاطر شدن؛ دل‌خور شدن: یک بار نشد که میان آنها به هم بخورد و یا دل‌خوری و رنجش از هم پیدا بکنند. (هدایت^۱ ۱۲۳)

دل‌خوش، دلخوش del-xoš ۱. شادمان و خرسند: مردم، دل‌خوش بودند که چیزی به راست یا دروغ دومورد خود از زبان دیگری بشنوند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ مردم... به همین فواید دل‌خوش بودند و درصدد دخالت در ادارات و حکومت‌ها نبودند. (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ○ چو با تو می‌خورم چون کش نباشم؟/ تو را بینم چرا دل‌خوش نباشم؟ (نظامی^۳ ۱۵۳)

۲. (قد.) با شادمانی و خرسندی: چنان‌کن کز تو دل‌خوش بازگردم/ به دیدار تو عشرت‌ساز گردم. (نظامی^۲ ۳۳۸) ○ سپید به جان ایمنی دادشان/ سوی خانه دل‌خوش فرستادشان. (اسدی^۱ ۳۰۱)

• **دل‌خوش شدن**: شادمان و خرسند شدن: از مهریانی و مهمان‌دوستی ایشان دل‌خوش شدم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۵۰) ○ که‌گاه به آب دیده دل‌خوش شدمی/ چندان بگریستم که آن نیز نماند. (انوری^۱ ۹۸۰)

• **دل‌خوش کردن**: شادمان و خرسند کردن: متقع... می‌خواست پیروان خویش را... به زندگی این جهان دل‌بسته و دل‌خوش کند. (نفیسی ۴۴۶) ○ به انعام خودم دل‌خوش کن این بار/ که انعام تو بر من هست بسیار. (نظامی^۳ ۲۹۶) ○ پُری مالِ مرد، وارثان را دل‌خوش کند. (بحرالانوار ۳۰۲)

دل‌خوش‌کن d-kon (قد.) مایه خوشی، شادمانی، و امید: دل‌خوش‌کنی نمائد اسپران عشق را/ هرجا غمی که بود مرا غم‌گسار شد. (صائب^۱ ۱۹۷۳) ○ ای عالم جان و جان عالم/ دل‌خوش‌کن آدمی و آدم. (نظامی^۲ ۳۶۲)

دل‌خوش‌کنک d-ak ۱. چیز بی‌ارزشی که مایه شادمانی و امید بی‌اساس شود: این خیالات، دل‌خوش‌کنکی است برای ساده‌لوحان. (علوی^۲ ۸۷) ○ پیش از این که دل‌خوش‌کنکی از این شغل مسخره برای خودش بتراشد، زیر چرخ تمدن له شده. (آل‌احمد^۵ ۷۸)

۲. مایه دل‌خوشی بی‌اساس: تلگراف دل‌خوش‌کنک به من می‌زنید و به عبارات می‌خواهید مرا خوش‌وقت نمایید. (میاق‌معیشت ۳۸۴) ۳. برای خوش کردن دل: دنبال پول نبود، همین‌جور دل‌خوش‌کنک کار می‌کرد. ○ دل‌خوش‌کنک یک حرفی زد، تو چرا باور کردی؟

دل‌خوش‌کنکی del-xoš-kon-aki دل‌خوشی بی‌اساس: دل‌خوش‌کنکی ماهرست. هزار دفعه از این‌جور عکس‌ها انداختم، کو یکیش؟ (مخملیاف ۷۳)

دل‌خوشی، دلخوشی del-xoš-i ۱. شادی و خرسندی: این امر موجب می‌شود که من به سفر خود نه با آن دل‌خوشی که شروع کرده‌بودم... ادامه دهم. (قاضی ۴۸۳) ○ هیچ‌کس از حکومت او و سالاران او دل‌خوشی نداشت. (مبنوی^۳ ۱۹۴) ○ چنان‌که دانی، سخن‌ها یاد کنی که دل‌خوشی او در آن باشد. (بخاری ۲۵۰) ○ جمله عالم ز باران تازه شد/ دل‌خوشی خلق بی‌اندازه شد. (عطاری^۶ ۸۵) ۲. آنچه مایه شادمانی و امیدواری یا سرگرمی باشد: یکی از دل‌خوشی‌های من این بود که صبح زود بیایم. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ آیا هنوز هم مثل سابق دل‌خوشی‌ات همان ارقام و اعداد است؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۰۰)

• **دل‌خوشی دادن** ۱. با گفتن سخنی خوش‌آیند یا انجام کاری مناسب، امیدواری دادن: به من دل‌خوشی می‌داد که این سختی‌ها چند روزی پیش‌تر نیست. ۲. (قد.) شادمان و خرسند کردن: کردش آزاد و دل‌خوشی دادش/ بر سر شغل خود

این در / دلبر نه چنین مآند، دل‌دار شود روزی. (۹):
 دهخدا^۴ ○ سرفنگ لطیف‌خوی دل‌دار / بهتر ز فقیه
 مردم‌آزار. (سعدی^۲ ۱۸۴) ۴. حق؛ خداوند: دمی
 خالی نمی‌باشد ز دل‌دار / از آن کز بهر او خلوت‌سرا شد.
 (مغربی^۲ ۱۳۸) ○ گر طالب دل‌داری از کون و مکان
 بگذر / هست او ز مکان برتر، از کون و مکان تاکی؟
 (عطار^۵ ۶۴۷)

دل‌داری، دل‌داری d.-i. ۱. اظهار هم‌دردی و
 غم‌خواری با کسی که اندوه یا رنجی دیده‌است
 برای کاستن اندوه او: می‌دانستم که هیچ دل‌داری و
 تسلیتی آفاقه حال او را نمی‌نماید. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۵)
 بهترین دل‌داری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم
 می‌کرد. (نقیسی^۴ ۴۶۰) ○ دلم را به دل‌داری‌ای شادکن / ز
 بند غم امروزم آزاد کن. (نظامی^۵ ۴۰۷) ۲. شهادت؛
 جرئت؛ بی‌باکی: هیچ‌کس را به دل‌داری و شهادتِ او
 ندیده‌ام. ۳. (قد.) دل‌جویی و مهربانی: فرمود که...
 از خدمت و دل‌داری هیچ باقی نگذارند. (آقسرائی^{۱۲} ۱۲)
 ترک صحبت کنند و دل‌داری / معرفت خود نبود پنداری.
 (سعدی^۳ ۸۵۳) ○ گفتند: ما را شیخ فرستاده‌است، تا
 در خدمت تو به ارغان روییم. و ما را به دل‌داری به ارغان
 بردند. (ناصرخسرو^۲ ۱۶۴) ۴. (قد.) معشوق
 بودن؛ محبوب بودن: جمال شخص نه چشم است و
 زلف و عارض و خال / هزار نکته در این کاروبار
 دل‌داری‌ست. (حافظ^۱ ۴۶)

دل‌داری دادن تسلی دادن. ۱. دل‌داری
 (م. ۱): خواهش می‌کنم او را ترجانید. دل‌داری‌اش
 بدهید. (علوی^۱ ۲۱۲) ○ خودم را داشتم دل‌داری می‌دادم.
 (شریعتی^۵ ۵۸۳) ○ آن زن... زنان دیگر را که ایستاده‌اند و
 به حال او گریانند دل‌داری دهد. (شوشتری^{۳۸} ۳۸)
 برادران، او را در کنار گرفتند و هریکی او را دل‌داری
 دادند. (قصص‌الانبیاء: لغت‌نامه^۱)

دل‌داری کردن (قد.) ۱. دل‌داری دادن:
 خواستم او را دل‌داری کنم و برخلاف تظیر خودش معتقد
 نمایم. (طالبوف^۲ ۶۶) ○ از جمله جهان هیچ‌کس یار نبود /
 الا غم تو، که کرد دل‌داری من. (بدرتقلیسی: نزهت^{۲۳۷} ۲۳۷)
 ۲. دل‌جویی کردن: مهربانو از او دل‌داری کرد و قول

فرستادش. (نظامی^۳ ۳۳۳)

دل‌خوشی داشتن شاد و خرسند بودن
 به علت وجود چیزی: دیگر در زندگی چیزی نیست
 که آدم دل‌خوشی داشته‌باشد.

دل‌خون del-xun سخت اندوهگین و
 آزردۀ خاطر: در تو چه رازی است که سهراب... دل‌خون
 است؟ (مؤذنی^{۱۷۱}) ○ کمال‌الدین... از این اوضاع ملول
 و دل‌خون بود. (جمال‌زاده^۲ ۴۷/۲)

دل‌دادگی، دل‌دادگی del-dād-e-gi عاشق
 بودن یا عاشق شدن: ماجرای عشق و دل‌دادگی خود
 را برای یک‌دیگر بازگفتند. (قاضی^{۷۰۵}) ○ هروقت این
 دو باهم روبه‌رو می‌شدند، دل‌دادگی آنها به‌صور عجیبی
 جلوه می‌کرد. (علوی^۳ ۱۰۷) ○ شه از دل‌دادگی
 دربرگرفت / قدم تا فرق در گوهر گرفت. (نظامی^۳ ۱۰۲)

دل‌داده، دل‌داده del-dād-e ۱. بسیار
 علاقه‌مند و شیفته: ظرایفی را که جهان متمدن
 خواستار و دل‌داده آن بود، با خود می‌آورد. (نقیسی^۴ ۴۳۵)
 ○ وقتی خوش است، عاشق دل‌داده را کنون / در
 خانه داشتن نتوان با طناب‌ها. (محمودخان: ازیصباتیما
 ۱۳۱/۱) ○ عاشق دل‌داده را خواب؛ ای شگفتا! (مولوی:
 لغت‌نامه^۱) ○ چو دل‌داده یاری ز دلبر به رشک / زمانی
 همی‌بارد از دیده اشک. (اسدی^۱ ۱۶۳) ۲. عاشق:
 هم‌کس می‌دانست که ترگس، دل‌داده‌ای دارد. (علوی^۳ ۹۷)
 ○ این دو دل‌داده بازو زیر بازوی یک‌دیگر
 انداخته بودند. [مشفق‌کاظمی ۱۸۷]

دل‌دار، دل‌دار del-dār ۱. معشوق و
 محبوب: یارمان آمد، دل‌دارمان آمد، عیشمان کامل
 شد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵۰) ○ ای صبا نکستی از خاک ره یار
 بیار / بپیر آندوه دل و مؤده دل‌دار بیار. (حافظ^۱ ۱۶۸)
 ○ نخواهی مرا با تو ستم نیست / چو من باشم مرا دل‌دار
 کم نیست. (فخرالدین‌گرگانی^{۳۳۲}) ۲. بادل و جرئت؛
 شجاع و ترس: هم... ترس، دل‌دار، و خروشان، مثل
 سیل می‌فریدند و پیش می‌آمدند. (میرصادقی: شکوفایی
 ۵۶۶) ۳. (قد.) آن‌که دل‌ها را نگاه می‌دارد؛
 مهربان؛ بامحبت: هم روز شود این شب هم باز شود

دل دل • دل دل زدن: خورشید دل دل زنان در آن بالای آسمان به صورت زنگی خون آشامی درآمده است. (جمالزاده ۱۲۵/۲)

دل دوز del-duz بسیار مؤثر و کُشنده: زن زنگی... را به تهری دل دوز بکشتند و دایه را نیز سر ببریدند. (مینوی ۲۰۷) • دیدگان تیزیبن عقاب در یافتن طعمه خود از چشمان دل دوز ایشان باز می ماند. (نقیسی ۳۸۱) • به مردمی، که دل دردمند حافظ را/ مزن به ناوک دل دوز مردم افکن چشم. (حافظ ۲۳۳)

دل دوزی d-i. (قد.) قوّت تأثیر و کُشنندگی: شده در دل شکافی زخمه زار/ به دل دوزی شده ابریشم تار. (امیرخسرو: شیرین و خسرو ۶۷: فرهنگ نامه ۱۰۲۰/۲)

دل ربا [ی] del-robā-[y] ۱. بسیار زیبا و جذاب: هرچه بزرگ تر می شد، زیباتر و دلریاتر می نمود. (علوی ۴۶) • منظر مرداب، دلریاست. (مخبرالسلطنه ۷) • ز فرقت تو نمی داتم ایچ لذت عمر/ به چشم های کش دلربای می داند. (سعدی ۴۳۷) • بگیرد خون ویس دلربایت/ شود انگشت پایت بند پایت. (فخرالدین گرجانی ۱۹۸) ۲. معشوق؛ محبوب: آن کو چو تو دلربای دارد/ بر فرق زمانه پای دارد. (خاقانی ۶۱۱) ۳. نوعی عقیق دارای دانه های ریز براق که در جواهرسازی به کار می رود: گردن بند دلربا.

دل ربا یانه del-robā-y-āne از روی دلربایی و دلبری: دلربایانه دگر بر سر ناز آمده ای/ از دل من چه بهجا مانده که باز آمده ای؟ (صائب ۳۳۱۷)

دل ربایی del-robā-y-i ۱. زیبایی و جذاب بودن: آنچه در چهره اش دلربایی بیش تری دارد، لب و دندان اش است. (جمالزاده ۲۸۲) • از حیث اندام و تجمل و دلربایی، رقیب به مراتب از او پیش است. (مسعود ۵۱) • تو با این لطف طبع و دلربایی/ چنین سنگین دل و سرکش چربی؟ (سعدی ۵۶۶) ۲. علاقه مند، عاشق، و شیفته کردن: تشنجه کی... وجود... را تکان می داد، او را از دلربایی... باز می داشت. (علوی ۱۰۷۳) • خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود. (هدایت ۹۷) ۳. محبوب و معشوق

داد... درباره او کوتاهی نخواهد کرد. (هدایت ۵۳) • دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او باشد که دل داری کند. (حافظ ۱۲۹)

دل درد del-dard ۱. دردی که در شکم احساس شود: درد شکم: دل درد کهنه اش به سراغش می آمد. (درویشیان ۱۰) • اگر دچار... دل درد شده بود، نبات داغش می دادند. (شهری ۱۷۶/۳) ۲. حالت لذت بردن از آزار دیگران؛ مردم آزاری: چرا بچه را می زنی؟ مگر دل درد داری؟

دل دزد del-dozd (قد.) دل ربا →: زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد/ با هواداران رهرو حیلۀ هندو بین. (حافظ ۲۷۸)

دل دزدی d-i. (قد.) دل ربایی؛ دلبری: آویخته شد، هنوز دل می دزد/ دل دزدی آن هندوی آویخته بین. (عزیزشروانی: تزلت ۲۸۸)

دل دل del-del تردید: دل دل و تردد، خیال بی فایده بود. (شهری ۸۰)

دل دل زدن ۱. حالت ضربان یا تپیدن داشتن: کبوتر توی دستش دل دل می زد. ۲. سوسو زدن؛ درخشیدن: ستاره هایی که هریک مانند گوهر شب چراغ می درخشید و دل دل می زد. (جمالزاده ۱۹۴/۱) ۳. حالت اضطراب و بی قراری داشتن: دل دل می زد که کی به قهوه خانه می رسند. (گلایدره ای ۳۰۲) ۴. حالت هتق هتق داشتن پس از گریه در کودک: محسن... کنج اتاق پناه گرفته بود و دل دل می زد. (گلایدره ای ۴۶۹)

دل دل کردن ۱. ترس یا تردید به خود راه دادن: تردید کردن: خیلی آهسته قدم بر می داشتم... دل دل می کردم. (حاج سید جواد ۷۷) • یک ساعت است دل دل می کنم به یکی تلفن کنم. بالاخره فکر کردم شاید تو بیدار باشی. (گلشیری ۵۵) ۲. خاموش و روشن شدن یا سوسو زدن. نیز ← • دل دل زدن (م. ۲): آفتاب بی مروت دل دل می کند و مثل چشم جغد مدام باز می شود و بسته می شود. (جمالزاده ۱۲۶)

دل دل زنان d-zan-ān در حال دل دل زدن. ←

• **دل‌ریش شدن (گشتن)** (قد.) اندوهگین و آزرده شدن: همه اعیان درگاه ما به‌سبب وی دل‌ریش و درشت گشتند. (بیهقی^۱ ۲۲۰)

• **دل‌زده del-zad-e-gi** حالت بی‌میلی و بی‌زاری: دلش می‌خواست آن‌همه تنفر و انزجار و دل‌زده‌گی را یک‌جور... حالی یکی کند و راحت شود. (گلایده‌ای ۱۰۱) چشم‌هایش روی عنوان اولین نامه... ایستاد... احساس دل‌زده‌گی کرد. سیگار دیگری آتش زد. (میرصادقی^۱ ۷۱)

• **دل‌زده del-zad-e** بی‌میل؛ بیزار و منزجر: من از کینه خستادم و از نفرت دل‌زده. (مؤذنی ۱۲۹) دل‌زده‌تر از آن هستم که بفهمم چه احمق... پدرم را گشته‌است. (محمدعلی ۲۴) نیست پروای عدم دل‌زده‌ هستی را/ از نفس مرغ به هرجا که رود بستان است. (صائب^۱ ۷۳۹)

• **دل‌زده شدن** بیزار شدن؛ بی‌میل شدن: باین‌که کتاب خواندن، تنها دل‌خوشی و پای‌دارترین لذت او بود، گاه از آن هم دل‌زده می‌شد. (میرصادقی^۱ ۱۱۵) پیش‌ازاین بود نگاه تو به یک دل‌محتاج/ این‌زمان دل‌زده زین جنس فراوان شده‌ای. (صائب^۱ ۳۳۱۶)

• **دل‌زده کردن** بیزار کردن؛ بی‌میل کردن: یک جای کار عیب داشت. آدم را دل‌زده می‌کرد، دل‌سرد می‌کرد. (میرصادقی^۲ ۲۹)

• **دل‌زندگی del-zende-gi** امیدواری و نشاط: پیرمردی به این دل‌زندگی و شادابی کمتر دیده‌بودم.

• **دل‌زنده del-zende** ۱. امیدوار و بانشاط: اگر ما پنج نفر عمر خود را روی هم بگذاریم، به‌اندازه این یک نفر نمی‌شود، اما از همه ما دل‌زنده‌تر است. (مسعود ۲۷) (قد.) دانا و آگاه: مژگان تو تا تیغ جهان‌گیر برآورد/ پس گشته دل‌زنده که بر یک‌دگر افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

• **دل‌ساده del-sāde** (قد.) پاک و بی‌آلایش.

• **دل‌ساده شدن** (قد.) پاک شدن از آلایش‌ها: اندیشه را رها کن و دل‌ساده شو تمام/ چون روی آینه که به نقش‌ونگار نیست. (مولوی^۱ ۲۶۴/۱۲)

• **دل‌سپاری del-sepār-i** (قد.) دل‌دادگی؛ عاشق شدن: گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ بروطن

بودن: دل‌ربایی همه آن نیست که عاشق بکشد/ خواجه آن است که باشد غم خدمت‌گارش. (حافظ^۱ ۱۸۷)

• **دل‌ربایی از کسی** = از کسی دل‌ربایی کردن ج: ذهن او از مطالبی... مانند سحر و جادو و... دل‌ربایی از زنان... پُر شده. (قاضی ۱۶)

• **دل‌ربایی کردن** توجه را جلب کردن؛ علاقه‌مند و شیفته کردن: در گوشه باغچه چند بوته گل داوودی دل‌ربایی می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۳۵۳) دخترى که لحظه قبل... میدان‌داری می‌کرد، به‌حرکت آمده... دل‌ربایی می‌کند. (مسعود ۴)

• **از کسی دل‌ربایی کردن** او را علاقه‌مند، عاشق، و شیفته کردن: تجسم پول‌هایی که بیرون حصار از او دل‌ربایی می‌کنند. (شهری^۲ ۲۰۰/۴)

• **دل‌رحم del-rahm** بسیار مهربان و دل‌سوز: تو خیلی دل‌رحمی... لوباس را می‌بری. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۰) آدمی هستم دل‌رحم و صاحب‌دل و حساس. (جمال‌زاده^۸ ۳۰۷)

• **دل‌رحیم del-rahim** دل‌رحم ↑: زنی بود نیک‌سیرت... درویش‌سیرت، دل‌رحیم. (شهری^۲ ۳۰۸/۱) به‌محرّت به شما اطمینان بدهم که آدم شریف و دل‌رحیمی است. (هدایت^۳ ۳۲)

• **دل‌رمیده del-ram-id-e** (قد.) سرگشته و حیران یا هراسان و وحشت‌زده: صائب! سواد شهر مرا خون مرده کرد/ این دل‌رمیده را به بیابان که می‌برد؟ (صائب^۱ ۱۹۵۰) دل‌رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود؟/ سگ‌گزیده کی تواند دید در آب روان؟ (خاقانی ۳۲۵)

• **دل‌رنجور del-ranj-ur** (قد.) آزرده‌خاطر: چو پلسی از شب دیچور بگنشت/ از آن در شاه دل‌رنجور بگنشت. (نظامی^۳ ۳۴۴)

• **دل‌رنجی del-ranj-i** (قد.) آزرده‌گی خاطر؛ رنجش: هرچه... کاوش علت داعی دل‌رنجی او را می‌نمود، پیدا نمی‌کرد. (طالبوف^۲ ۱۱۹)

• **دل‌ریش del-riš** (قد.) بسیار اندوهگین و آزرده: حال درویش چنان است که خالی تو، سیاه/ جسم دل‌ریش چنان است که چشم تو، سقیم. (سعدی^۳ ۵۷۱)

دلستانی مانندم به دل‌سپاری. (فرخی^۱ ۴۴۳)

دل سپردگی del-sepor-d-e-gi دل دادگی؛ شیفتگی: [او] با خضوع و دل‌سپردگی وارد... می‌شود. (میرصادقی^۲ ۴۵)

دل سپرده del-sepor-d-e عاشق؛ دل داده؛ شب‌هاست که این دو شوریده دل‌سپرده به دیدار یک‌دیگر سرگرمند. (نفیسی^۳ ۳۸۲)

دل‌ستان del-setān (قد). ۱. دل‌ریا (مر. ۱) →: ایام را به ماهی یک شب هلال باشد / و آن ماه دل‌ستان را هر ابرویی هلالی. (سعدی^۴ ۶۰۹) پس زیبا و دل‌ستان باشد خال سیاه بر رویی چو ماه. (احمدجام^۱ ۱۵۴) ۳. دل‌ریا (مر. ۲) →: باز آری و بر چشمش نشین ای دل‌ستان نازنین / کاشوب و فریاد از زمین بر آسمان می‌رود. (سعدی^۲ ۴۵۹) عاشق آن نیست کو به‌پوی وصال / هستی خود به دل‌ستان بخشد. (خاقانی^۵ ۵۹۰)

دل‌ستانی d.-i (قد). ۱. دل‌ربایی (مر. ۱) →: خون هزار وامق خوردی به دل‌فریبی / دست از هزار عذرا بردی به دل‌ستانی. (سعدی^۴ ۶۱۷) با این همه ناز و دل‌ستانی / خون شد چگرش ز مهریانی. (نظامی^۶ ۹۳۲) ۲. دل‌ربایی (مر. ۲) →: گفتم که دل‌ستانم ناگاه دل‌سیردم / بر طمع دل‌ستانی مانندم به دل‌سپاری. (فرخی^۱ ۴۴۳)

• **دل‌ستانی کردن** (قد). ← دل‌ربایی • دل‌ربایی کردن: من بر آن بودم که نذهم دل به عشق / سروبالا دل‌ستانی می‌کند. (سعدی^۳ ۴۹۹)

• **از کسی دل‌ستانی کردن** (قد). ← دل‌ربایی • از کسی دل‌ربایی کردن: دختران چشمید... باز از فریدون دل‌ستانی کردند. (فروغی^۷ ۱۰۳۳)

دل‌سخت del-saxt بی‌رحم؛ سنگ‌دل: قومی خواهد آمد که... جوانشان فاسق... و کودکشان دل‌سخت خواهد بود. (جمال‌زاده^{۱۲} ۷/۲) دانست که از این پدر دل‌سخت کوچک‌ترین امیدی نیست. (مشفق‌کاظمی^۸ ۲۰۷) آن سست‌وفا که یار دل‌سخت من است / شمع دگران و آتش بخت من است. (سعدی^۳ ۶۶۸)

دل‌سود del-sard ۱. بی‌میل و رغبت: هرچه نسبت به درس دل‌سرد است، به ورزش شوق دارد. ۲.

ناامید؛ افسرده؛ مقّر. دل‌گرم: این قدر دل‌سرد نباش، همه چیز درست می‌شود. • پس که دل‌سردم ز تاروپود هستی چون کتان / می‌تواند پرتو مهتاب، سوزاندن مرا. (صائب^۱ ۸۸)

• **دل‌سرد شدن** ۱. بی‌میل و رغبت شدن: از بس اذیت کردند، به کلی دل‌سرد شدم. نمی‌خواهم موضوع را دنبال کنم. ۲. ناامید و افسرده شدن: آری... به وعده‌ای وفا نکرده‌ام که کسی دل‌سرد شده باشد؟ (قاضی ۱۲۱) • ناصرالدین‌شاه به دارالفنون سوءظن پیدا کرد و به کلی از آن جا دل‌سرد شد. (اقبال^۱ ۶/۴) • آتش ناکامی دوران نمی‌سوزد مرا / پیش‌تر دل‌سرد از اوضاع دنیا می‌شوم. (کلیم: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۷/۲)

• **دل‌سود کردن** ۱. بی‌میل و رغبت کردن کسی نسبت به چیزی یا کسی: تنها جمله‌ای... پس بود تا... داماد را از زن یا دختری دل‌سرد نماید. (شهری^۲ ۳۲۰/۴) • اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دل‌سرد کردند. (مینوی^۳ ۱۸۳) ۲. ناامید و افسرده کردن: اگر نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی هستند، نداشتن هنرشناس ایشان را دل‌سرد می‌کند. (خانلری^۴ ۳۶۴) • مرا دل‌سرد کرد از اهل دولت، دیدن دریان / به یک دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم. (صائب^۲ ۷۱۰)

دل‌سودی d.-i ۱. بی‌میلی؛ بی‌رغبتی: جوابی که... داد... به‌خوبی می‌رسانید که دل‌سودی و تنفر تا... چه درجه... ریشه دو تنیده‌است. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۷) • سخنانی که... ممکن بود مایه دل‌سودی... شود، گفته می‌شد. (مینوی^۳ ۲۰۰) ۲. ناامیدی؛ افسردگی؛ مقّر. دل‌گرمی: از سروصورت تمام آنها ناامیدی و خستگی و دل‌سودی می‌بارید. (جمال‌زاده^۷ ۱۹۸)

دل‌سنگ del-sang بسیار بی‌رحم و نامهربان: شما پهلوی خودتان می‌گویید عجب دل‌سنگی من هستم. (علوی^۲ ۸۷) • با مردم دل‌سنگ و بی‌مروت به‌سر می‌پردازم. (میرزا حبیب^۹ ۳۹۴)

دل‌سوختگی del-suxt-e-gi دل‌سوخته بودن؛ دل‌آزردگی؛ تأسف: با طمانینه و وقار و دل‌سوختگی و تحسر به شرح بی‌مبالاتی نسبت به اهل علم [می‌پرداخت]. (جمال‌زاده^{۱۸} ۳۱) • سوخت شدن مطالبات

حسادت: مادرش ازجا درمی‌رفت: ... داغت به دلم
 بماند... می‌دانم اینها از دل‌سوزه است. (هدایت^۳ ۷۹) ۲.
 (قد.) عامل بی‌قراری، ناراحتی، و سوز دل:
 هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای/ اندر او هم قوت و
 هم دل‌سوزه‌ای. (مولوی^۱ ۲۱۰/۳) ۳. (قد.) دل‌سوز
 (م. ۱) →: اگر کرامت و دل‌سوزی‌ای کنی چه عجب؟/
 که باد عالمت از دوستان دل‌سوزه. (انوری^۱ ۷۱۹) ۵
 شبان‌گه یکی چادر و موزه‌ای/ فرستاد بردست
 دل‌سوزه‌ای. (ایران‌شاه: بهمن‌نامه ۱۰۴۶: فرهنگ‌نامه
 ۱۰۱۹/۲)

دل‌سوزی del-suz-i ۱. مراقبت همراه با
 مهربانی و غم‌خواری: این افراد... با دل‌سوزی
 مخلصانه... درراه بقا و تقویت آن، خون‌دل می‌خورند.
 (جمال‌زاده^۵ ۱۴۶) ۵ ذهن انسان فقط مشغول به دو چیز
 است، یکی حفظ وجود خود و یکی دل‌سوزی بر حال
 دیگران. (فروغی^۳ ۱۶۰) ۲. (قد.) ترحم: وی... با آن
 شرارت، دل‌سوزی نداشت. (بیقی^۱ ۲۲۲) ۳. (قد.)
 سوزش دل: اندوه و ناراحتی: هیچ روزی کم
 نیامد روزی‌ام/ چیست این رنج و غم و دل‌سوزی‌ام؟
 (مولوی^۱ ۱۸۲/۳)

۶. **دل‌سوزی کردن** غم‌خواری، مهربانی، و
 محبت کردن؛ اظهار هم‌دردی کردن: یک‌مرتبه
 با من دعا کرد که: تو چرا برای پسرت دل‌سوزی
 نمی‌کنی؟ (علوی^۲ ۶۳) ۶ کسی را ندیدم به یک کلمه
 دل‌سوزی به حال رعایا کند. (خاج‌سیاح^۱ ۲۰۱) ۵ هرکه را
 پای است جوید روزی‌ای/ هرکه را پا نیست کن
 دل‌سوزی‌ای. (مولوی^۱ ۸۲/۲) ۵ اگر کرامت و
 دل‌سوزی‌ای کنی چه عجب؟/ که باد عالمت از دوستان
 دل‌سوزه. (انوری^۱ ۷۱۹)

دل‌سیاه del-siyāh (قد.) ۱. بداندیش؛ بدخواه؛
 بی‌رحم: دادگرا تو را فلک جرعه‌کش پیاله یاد/ دشمن
 دل‌سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد. (حافظ^۱ ۳۶۴) ۲.
 گناه کار: دل‌سیاهان را چه سود از طره دستار زر؟/ گور
 ظلمانی نگرده روشن از شمع مزار. (صائب^۱ ۲۱۹۳)

دل‌سیاهی d-i. (قد.) ۱. بداندیشی؛ بدخواهی؛
 بی‌رحمی. ۲. گناه‌کاری: می‌کشم یا دل‌سیاهی

این اداره روزبه‌روز قدرت مالی ما را کمتر و حال
 دل‌سوختگی ما را پیش‌تر کرده‌است. (اقبال^۱ ۲/۹/۴)

دل‌سوخته del-suxt-e ۱. آن‌که رنج یا اندوهی
 شدید به او رسیده‌است؛ آزرده‌دل: نقال نیز باید
 غایت حزن و حرمان یک عاشق دل‌سوخته... را به‌ثمر
 برساند. (شهری^۲ ۱۵۵/۲) ۵ گرچه می‌گفت که زارت
 بگشتم می‌دیدم/ که نهاتش نظری با من دل‌سوخته بود.
 (حافظ^۱ ۱۲۳) ۲. عاشق رنج‌کشیده: کلام گرمی
 دارد و خودش دل‌سوخته است. (آل‌احمد^۲ ۵۲) ۵ این
 گریستن تو به گریستن دامن‌سوختگان می‌ماند نه
 دل‌سوختگان. (جامی^۱ ۳۵۹) ۵ خوش بُود ناله
 دل‌سوختگان از سر درد/ خاصه دردی که به‌آئید دوی تو
 بُود. (سعدی^۳ ۲۵۵)

دل‌سوز del-suz ۱. آن‌که غم دیگران را
 می‌خورد؛ مهربان؛ غم‌خوار: این مرض... محتاج
 طبیب حاذق... و پرستارهای دل‌سوز و مجرب است.
 (جمال‌زاده^۵ ۱۳۸) ۵ دل‌سوز و غم‌خوار حضرت والا
 اوست. (قائم‌مقام^۴ ۲۵۴) ۵ دل‌سوزی نداری که موافقت
 نماید. (زیدری^۵ ۵) ۲. آزاردهنده؛ ناراحت‌کننده:
 میزبان آن‌قدر از این اخبار دل‌سوز برای ما نقل کرد که
 اگر بنویسم، عقل باور نمی‌کند. (طالبوف^۲ ۱۷۴) ۵ دوست
 می‌دارم من این نالیدن دل‌سوز را/ تا به‌هر نوعی که باشد
 بگذرانم روز را. (سعدی^۳ ۳۴۶) ۳. (قد.)
 دل‌سوخته: نالیدن عاشقان دل‌سوز/ ناپخته مجاز
 می‌شمارد. (سعدی: لغت‌نامه^۵) ۵ یکی ساعت من دل‌سوز
 را باش/ اگر روزی بُدی، امروز را باش. (نظامی^۳ ۱۴۳)
دل‌سوزانه d-āne ۱. آرزوی دل‌سوزی و ترحم؛
 به‌حالت غم‌خواری: دل‌سوزانه سر تکان می‌دهد و
 می‌گوید: بالاخره انقلابان را به لجن می‌کشند. (←
 محمود^۲ ۲۵۶)

دل‌سوزگی del-suz-e-gi (قد.) دل‌سوزی؛
 غم‌خواری؛ مهربانی: از سر دل‌سوزگی فاخته آمد به
 من/ داد مرا از سخن شریعت آنده‌گسار. (عمادی: گنج
 ۳۶۶/۱) ۵ مهر پدری و دل‌سوزگی پدران، مرا نگذاشت
 که خاموش باشم. (عنصر‌المعالی^۴)
دل‌سوزه del-suz-e ۱. خشم ناشی از

خجلت از کردار خویش / آه اگر می‌داشتم آینه‌داری
در نظر. (صائب^۱ ۲۲۳۱)

دل‌سیه del-siyah (قد). ۱. دل‌سیاه (م. ۱). →
حرفی‌ست این‌که خضر به آب بقا رسید / زین چرخ
دل‌سیه دمِ آبی ندید کس. (صائب^۱ ۲۳۴۴) ○ دلم ز
نرگس ساقی امان نخواست به جان / چراکه شیوه آن ترک
دل‌سیه دانست. (حافظ^۱ ۳۴) ۲. دل‌سیاه (م. ۲). →
غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم / نه آن گروه که
ازرق لباس و دل‌سپهند. (حافظ^۱ ۱۳۷)

دل‌شاد del-šād ۱. خوش‌حال و شادمان:
ازاین‌که شوهری بالای سر خود دارند، دل‌شاد بودند.
(حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ فاش می‌گویم و از گفته خود
دل‌شادم / بنده عشقم و از هردو جهان آزادم. (حافظ^۱
۲۱۶) ○ دیگری گفتش: یگو ای نامور / تا به چه دل‌شاد
باشم در سفر. (عطار^۲ ۱۷۵) ۲. درحال شادمانی:
همیشه خوش و دل‌شاد به نظر می‌آمد. (علوی^۱ ۱۴) ○
باید... دل‌شاد پیش او رمزد برگردد. (هدایت^۲ ۹۰)

دل‌شاد شدن دل‌شاد شدن حالت شادمانی و سرور پیدا
کردن؛ شادمان شدن: مردم... از برگشتن او دل‌شاد
شدند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۹۸)

دل‌شاد کردن شادمان کردن: آن دل‌ازعارفته را
دل‌شاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد. (مولوی^۱ ۸۸/۱)
دل‌شدگی del-šod-e-gi (قد). عاشق بودن؛
عاشقی: غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل‌شدگی
قرارشان برد. (نظامی^۲ ۶۳)

دل‌شده del-šod-e (قد). ۱. دل‌داده؛ عاشق: نه
همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت / به صف دل‌شدگان
هم نگیی باید کرد. (نشاط: از صبیحا^۱ ۳۴/۱) ○ همه دانند
که سودا زده دل‌شده را / چاره صبر است ولیکن چه کند
قادر نیست. (سعدی^۲ ۳۹۲) ۲. مدهوش و پریشان؛
شیدا: هردو از خواب درآمدند چون دل‌شده‌ای.
(نظام‌الملک^۳ ۱۹۲) ○ آیدیم بی‌ترتیب چون دل‌شدگان و
همه مردم نومید شده. (بیهقی^۱ ۸۳۰)

دل‌شکار del-šekār (قد). دل‌ریا و زیبا: جان
به تنگ آمد ز کلفت غم‌گساران را چه شد / دل به جان
آمد ز وحشت دل‌شکاران را چه شد؟ (صائب^۱ ۱۱۹۳)

دل‌شکاف del-šekāf (قد). بسیار تیز و
نفوذ کننده: هرگاه به‌سوی آسمان می‌نگریست، دو ستاره
می‌دید که... تیرهای سیاه دل‌شکاف خود را در نهاد وی
فرو می‌بردند. (نقیسی^۱ ۳۸۰) ○ درکن ز آهنگ رزم، خصم
ز میدان / درگذران تیر دل‌شکاف ز سندان. (منوچهری:
لغت‌نامه^۱)

دل‌شکافی d-i (قد). تیزی؛ نفوذ و تأثیر عمیق:
شده در دل‌شکافی زخمه زار / به دل‌دوزی شده ابریشم
تار. (امیرخسرو: شیرین‌دختر ۶۷: فرهنگ‌نامه^۲ ۱۰۲۰/۲)

دل‌شکو del-šekar (قد). دل‌شکار →: نیست آگاه
که چاه زنج و حلقه زلف / دلبر و دل‌شکن و دل‌شکو
دل‌گسل است. (فرخی^۱ ۴۳۴)

دل‌شکستگی del-šekast-e-gi دل‌شکسته بودن؛
آزردگی خاطر: علی‌رغم تعین ظاهری، در اعماق
وجودش دل‌شکستگی و غمی بود. (اسلامی‌ندوشن
۱۱۸۸) ○ با همه دل‌شکستگی روی به آسمان کنم / آه که
قبله‌ای دگر نیست و رای آسمان. (خاقانی^۲ ۴۶۲)

دل‌شکسته del-šekast-e ویژگی آن‌که به سبب
ناکامی و شکست دچار اندوه، آزردگی، و
حالت ناامیدی است: در این هوای خوش، این‌حد
افسرده و دل‌شکسته؟ (مشفق‌کاظمی^۱ ۱۸) ○ به دست
آوردن دل ملت دل‌شکسته، کاری بس مشکل است.
(مستوفی^۲ ۲۶۲/۲) ○ هرکجا دل‌شکسته‌ای یا غمگینی یا...
گرفته‌روزگاری بود، به نزدیک ایشان می‌نشست.
(احمدجام^۳ ۳۶) ○ سخت متحیر و دل‌شکسته بود.
(بیهقی^۱ ۶۸۴)

دل‌شکن del-šekan (قد). ویژگی آن‌که دیگری
را می‌رنجاند و غمگین می‌کند: گر شکن دل مرا
جان بدهم به دل‌شکن / گر ز سرم کلاه بَرَد من ز میان کمر
بَرَم. (مولوی^۱ ۱۸۷/۳) ○ نیست آگاه که چاه زنج و حلقه
زلف / دلبر و دل‌شکن و دل‌شکو و دل‌گسل است.
(فرخی^۱ ۴۳۴)

دل‌شناس del-šenās مهربان، صمیمی، و اهل
درک و معرفت: آشنایی دل‌سوز و دل‌شناس نداشتم.
(شریعتی^۳)

دل‌شور del-šur (قد). آنچه سبب استغراق

دل‌فارغی d-i (قد). آسوده‌دلی؛ امنیت خاطر:

وصیت‌نامه بنوشت و بتدگانی که دل‌فارغی حاصل کرده بودند، آزاد کرد. (نظامی عروضی ۹۹)

دل‌فراخ del-farāx (قد). آزاده و بزرگ‌منش؛

بلند نظر: دل‌فراخان را بُود دست فراخ / ... (مولوی^۱ ۴۵۲/۱)

دل‌فروز del-foruz (قد). مایه شادی دل؛ زیبا،

پسندیده، و گرمی: چنین کودک دل‌فروزی قنبرعلی نام داشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۵) دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دل‌فروز. (سعدی^۲ ۱۵۲) از نکورویی که بود آن دل‌فروز / هیچ نتوانست بیرون شده روز. (عطار^۲ ۲۳۶)

دل‌فروزی d-i (قد). شادمان کردن؛ شادی و

نشاط بخشیدن: کار تو دل‌فروزی، شغل تو دیده‌دوئی / دین تو بندسوزی، ای من غلام دینت. (اوحدی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۲/۲) چو در دولتش دل‌فروزی نبود / ز کار تو جز خاک، روزی نبود. (نظامی^۲ ۲۳۲)

دل‌فروزی دادن (قد). شاد کردن: سیه را

به‌هنگام روزی دهیم / خردمند را دل‌فروزی دهیم. (فردوسی^۳ ۱۸۰۴)

دل‌فرب del-farib ۱. بسیار زیبا و جذاب: زن

فوراً نقاب از صورت برداشت و چهره‌ای... دل‌فرب بیرون انداخت. (قاضی ۴۲۰) بیغ بلورین، فروغ دل‌فربی دارد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۸) ای چشم تو دل‌فرب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو. (سعدی^۴ ۵۵۶) ۲. (قد). دلبر؛ معشوق: دلم به عشق گرفتار و جان به مهرگرو / درآمد از دَرم آن دل‌فرب جان‌آرام. (سعدی^۴ ۵۰۰)

دل‌فربی d-i دل‌فرب بودن؛ زیبایی و

جذابیت: به... دل‌فربی او... مشکل پیدا خواهد شد. (قاضی ۱۹۶) ۱. دل‌فربی آن، موجب ناشکیبی این بود. (فانم‌مقام ۳۷۹) ۲. خون هزار وامق خوردی به دل‌فربی / دست از هزار عذرا بردی به دل‌ستانی. (سعدی^۴ ۶۱۷)

دل‌فزایی del-fazā[y] مایه شادی و نشاط؛

روح‌بخش: نسیم دل‌فزای بامداد، زنگ یک‌نواخت

می‌شود؛ قی‌آور: نه باده دل‌شور و نه افشردۀ انگور / از دست خدا آمد وز خنب عطایی. (مولوی^۲ ۱۵۶/۷)

دل‌شوره d-e نگرانی؛ اضطراب: دل‌شوره‌ای مدام

و سمج... بار دیگر به‌سراغش آمد. (میرصادقی ۲۰۶۶) ۲. فغری... دید دل‌شوره راحتش نمی‌گذارد. (گلشیری^۳ ۶)

دل‌شوره داشتن تشویش و نگرانی

داشتن؛ مضطرب بودن: دل تو دلم نیست. هم‌ه‌اش دل‌شوره دارم. (میرصادقی^{۱۳} ۲۰۷)

دل‌شوریدگی del-sur-id-e-gi (قد). پریشانی؛

آشفته‌گی: شاه گفت: ... دل‌شوریدگی تو از چیست؟ در احوال خود بتکر. (ارجانی ۲۸۵/۵)

دل‌شیفته del-šift-e (قد). عاشق و بی‌قرار:

دل‌شیفتگان را توان بست به زنجیر / الا به دل‌آرایی و شیرینی گفتار. (قطران ۱۱۴)

دل‌ضعفه del-za'f-e ۱. گرسنگی شدید همراه با

حالت ضعف: برای رفع گرسنگی و دل‌ضعفه قبل‌از ظهر، شملی‌له، کوفتمشملی... [بود]. (شهری^۲ ۸۷/۳) ۲. حالت وضعی که بر اثر تأثر یا اشتیاق شدید

یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش ایجاد می‌شود: نظیر گل زرد ماهیچ کس نداشت... نوعی حالت دل‌ضعفه و کاهندگی از بوی آن استنشام می‌شد. (اسلامی‌تدویشن ۹۳)

دل‌ضعفه گرفتن دچار شدن به حالت

دل‌ضعفه: دل‌ضعفه گرفتیم، غذا را زودتر آماده کن.

دل‌غشه del-qaṣ-e حالت ضعف و سستی

ناشی از تأثر یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش؛ ناراحتی شدید: حرف‌هایش فقط مایه دل‌غشه است. ۲. آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هرچه زودتر زحمت را کم بکند. اسباب دل‌غشه شده‌است. (هدایت^{۱۱} ۱۱۳)

دل‌غشه گرفتن دچار شدن به دل‌غشه:

عزیزم گفت: آدم دل‌غشه می‌گیرد حاجی! نمی‌توانی یک کاری برایش بکنی؟ فواب دارد. (میرصادقی^{۱۰} ۹۳)

دل‌فارغ del-fāreq (قد). آن‌که تشویش و

نگرانی ندارد؛ آسوده‌دل: از مکر و حسد دشمنان دل‌فارغ باشید. (مولوی^۲ ۲۲۷)

کاروان... با روان ما آشنا شده‌اند. (هدایت ۳۲^۲)

دل فشاره del-fesār-e (قد.) دل افشار →: از ما می‌پوش راز که در سینه توایم / وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم. (مولوی ۴۸/۴)

دل فکار del-fakār (قد.) دل فگار ↓: به مشاهده وضع... این جوان دل فکار در... ضمیرشان احساسات غریبی تولید شده بود. (جمال‌زاده ۳۴/۲) سیاست، سازی است بس ناکوک، نغماتش نفرت‌انگیز بسته، نگارش دل فکار، زیربومش ناهموار. (مخبرالسلطنه ۲۹۰)

دل فگار del-fagār (قد.) دل آزرده، پریشان، و غمگین: راز دل هر کسی تو دانی / دانی که چگونه دل فگارم. (ناصرخسرو ۱۷۱)

دل فکاری d-i (قد.) دل آزرده‌گی؛ پریشانی و غمگینی: گر در دلت این مار جای گیرد / چون تو نبُود کس به دل فکاری. (ناصرخسرو ۳۰)

دلق dalq

دلق از یو یو کشیدن (قد.) ترک تعلقات مادی کردن: ساغر می بر کفم نه تا ز بر / بر کشم این دلق از ورق نام را. (حافظ ۷)

دلق افکندن (قد.) ← خرقه • خرقه انداختن: درد ره و دُرد دیر هست محک مرد را / دلق بیفکن که زرق لایق می‌خواهر نیست. (عطار ۹۳)

دلق شستن (قد.) زدودن ریا و دورنگی: ای سائی از می عشق دلقم بشو و بیا / چون دلق زرق من است چند از سیه‌گری‌ام؟ (عطار ۵۰۰)

دلق هزارمیخ (قد.) ۱. ← خرقه • خرقه هزارمیخی. ۳. آسمان پرستاره: این دلق هزارمیخ نه تو / پوشیده به خاتقات افلاک. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۴/۲) دلق هزارمیخ شب آن من است و من / چون روز سر ز صدره خارا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

دلق پوش d-i-puṣ (قد.) صوفی: خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید. (حافظ ۱۶۴)

دل قرص del-qors مطمئن؛ آسوده‌خاطر:

خواهرم به وعده‌هایی که به او داده‌اند، دل قرص است. **دل قرص** شدن مطمئن و آسوده‌خاطر شدن: وقتی فهمید چند نفر دیگر هم کمکش می‌کنند، کمی دل قرص شد.

دل قرصی d-i اطمینان؛ خاطر جمعی؛ آسودگی خاطر: [مردمی] با دل قرصی از دخل و خرج معینشان. (شهری ۳۵۵/۴)

دل قرصی دادن اطمینان دادن و آسودگی خاطر بخشیدن: او به من دل قرصی می‌داد، ولی من نمی‌توانستم مطمئن باشم. ○ رمال، رمل و تخته‌اش را آورده... و رند را هم دل قرصی می‌دهد. (شهری ۱۷۵/۴)

دل قک dalqak آن‌که رفتار و گفتارش مسخره‌آمیز است و دیگران را می‌خنداند؛ لوده: معلم کلاس دوم... دل قک معلم‌هاست. (آل‌احمد ۱۳۵)

دل قک بازی d-bāz-i انجام دادن کارهای مسخره‌آمیز و خنده‌دار: آن وقت یک دفعه افتاد به دل قک بازی و مسخرگی. برای منو داشت شکلک درمی‌آورد. (میرصادقی ۲۲) ○ با این دل قک بازی‌ها می‌خواستند کار را به صاحب‌کار مشتبه سازند. (جمال‌زاده ۲۷۶)

دل قوی del-qavi (قد.) مطمئن، شجاع، استوار، و با استقامت: بس که خوردم، بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران. (مولوی ۸۸/۱) ○ رأی مرد آن‌گاه سدید بُود که به نعمت دل قوی بُود. (بخاری ۱۶۴)

دلکش del-ke(a)ṣ جالب توجه، جذاب، خوب، و زیبا: اشعار... را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت. (قاضی ۹۳) ○ حسن دلکش، عادت ناز گرفت. (فائز مقام ۳۷۹) ○ بسا کوشک‌های منقش و باغ‌های دلکش که بنا کردند. (نظامی عروضی ۴۵)

دل‌کنده del-kan-d-e کاملاً بی‌علاقه: چنان دل‌کنده می‌باید از این تنگ آشیان باشی / که خود را در نفس دانی اگر در گلستان باشی. (کلیم ۳۱۹)

دل‌کنده شدن کاملاً بی‌علاقه شدن: از تفلیس دل‌کنده شده‌ام. (حاج‌سیاح ۶۱)

(جمال خلیل: زهت ۳۸۷)

• **دل گران شدن** (قد). آزرده خاطر و ناراحت شدن: یکی از شعرا... از او دلگران شده، از مجلس او برخاست. (شوشتری ۲۱۸)

• **دل گرانی** d-i (قد). ۱. رنجش و آزرده‌گی خاطر: سعی می‌کنم... از این تردید که همیشه مایه دل‌گرانی... و خسارت سخت است، آسوده بشوم. (طالبوف ۲۵۳^۲)
 ۲. خواهد رسیدن بیرون از این‌که رسید؟ (ارجانی ۴۸۸) ۳. بی‌مهری و بدخویی: ندیدم در تو بوی مهریانی / به‌جز گردن‌کشی و دل‌گرانی. (نظامی ۳۲۲)

• **دل گرانی کردن** (قد). ۱. اظهار دل‌تنگی کردن: مؤذگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل‌گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد. (سعدی ۴۳۴^۲)
 ۲. بی‌مهری و بدخویی نشان دادن: تو با او چنین بدزبانی کنی / چنین تند و دل‌گرانی کنی. (فردوسی ۱۶۰۵)

• **دل گرفتگی** del-gereft-e-gi ۱. آزرده‌گی خاطر و اندوه؛ رنجیدگی: با بغض و دل‌گرفتگی حرف می‌زد که یک‌باره به‌گریه افتاد. ۲. مجموعه‌ای از حالانی مانند بی‌اشتهایی، امتلاهی معده، و مانند آنها، که با دل‌درد و بی‌بوست همراه است: خوردنِ په، خفقان و دل‌گرفتگی را رفع می‌کند. (← شهری ۲۳۸/۵)

• **دل گرفته** del-gereft-e ۱. آزرده‌گی خاطر و اندوه‌گین: چند روزی غمگین و دل‌گرفته بود. ۲. تیره، تاریک، و ملال‌آور: خورشید که رفت، باد تندتر شد و... جاده ساکت و دل‌گرفته. (امیرشاهی ۱۲۲)
 ۳. این خانه حکم کاروان‌سرای تنگ و دل‌گرفته بی‌فروغ و بی‌ترکیبی را داشت. (جمال‌زاده ۷۴)

• **دل گرم، دلگرم** del-garm ۱. امیدوار؛ دل‌خوش؛ مقدر. دل‌سرد: دل‌گرم به لطف و یاری پروردگار است. (جمال‌زاده ۱۲۷^۲) ۲. با امیدواری و دل‌خوشی: امان‌الله خم شد و دل‌گرم دست‌مال هفت‌رنگ را از زمین برداشت. (کشاوری: شکوفای ۴۰۴)
 • **دل گرم داشتن** دل کسی را گرم کردن. ←

• **دل کوب** del-kub (قد). سخت آزاردهنده؛ دل‌آزار: به خدا جز... تشویش و اضطراب و صحبت‌های دل‌کوب... هیچ حاضر ندارم. (قائم‌مقام ۳۴) ۵. امر... سرزنش‌های دل‌کوب کردند. (نطنزی ۱۴۷) ۵. شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب / شکر که طالب رهید از غم دل‌کوب خویش. (مولوی ۱۱۵/۳)

• **دل کوبه** d-e (قد). تپش شدید قلب: هرکه گوشت آهر خورد، بادها را بشکند و دل‌کوبه را بیزد. (حاسب‌طبری ۲۰۰)

• **دل کور** del-kur (قد). کوردل →: بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / به‌شرط آن‌که تنمایی به کج طبعان دل‌کوروش. (حافظ ۱۸۸^۱) ۵. که کج‌رفت خواهی ای دل‌کور / منش گویم: خموش! تا لب‌گور. (سنایی ۱۳۳)

• **دل کوری** d-i (قد). کوردلی →: در تمام وقت نوشتن، گفتن یا قیوم... و شستن و خوردن آن، دل‌کوری را می‌برد و حافظه را افزون می‌نمود. (شهری ۵۲۷/۴) ۵. دل‌کوری به کار دل فروماند / در آن محنت چو خر در گِل فروماند. (نظامی ۱۸۲^۳)

• **دل‌گداز** del-godāz بسیار غم‌انگیز: شب‌آهنگ... شب‌به‌شب داستان آنان را می‌سراید، و از این راه است که آواز او چنین دل‌گداز است. (مینوی ۱۲۷^۱) ۵. ایما نیاز به من یاز و مر مرا مگذار / که ناز کردنِ معشوق، دل‌گداز بُود. (لبیبی: گنج‌بازانه ۲۳)

• **دل‌گدازی** d-i آزرده و غمگین کردن. • **دل‌گدازی کردن** دل‌گدازی ↑: منظره طاق‌فرسای رقیب... مقابل چشم جلوه‌گری و دل‌گدازی می‌کرد. (حجازی ۲۵۶)

• **دل‌گذار** del-gozār (قد). آنچه از دل می‌گذرد و در آن اثر می‌گذارد؛ دل‌شکاف: چو یک‌سواره مه را سپر دونیم شود / ستان دیده احمد چه دل‌گذار بُود! (مولوی ۲۲۶/۲)

• **دل‌گران** del-gerān (قد). آزرده‌گی خاطر، ناراحت، و غمگین: چون... طهماسب‌میرزا دل‌گران بود، ما ملاحظه رضای او کردیم. (قائم‌مقام ۹۶) ۵. بالین‌همه دل‌گران نی‌ام از غم تو / هم دل ندهد که دل‌گرات بینم.

دل = دل کسی را گرم کردن: اگر این پهلوان را دلگرم ندارم... زوربازوی... خود را... بیهوده بگذار.
(قاضی ۶۵۸)

• **دلگرم شدن** امیدوار و دلخوش شدن: بچه‌ها وقتی نتیجهٔ زحمتشان را می‌بینند دلگرم می‌شوند. • آیا من... کسی را به خود خوانده‌ام که دلگرم شده‌باشد؟
(قاضی ۱۲۱) • در صحبت او ز نام‌داران / دلگرم شدند خواستگاران. (نظامی ۲۳۳)

• **دلگرم کردن** امیدوار و دلخوش کردن: با دلگرم کردن مردم... و با این دعا، دُوران را شروع می‌کرد. (شهری ۱۸۱/۲) • امیر، وی را بناخت و دلگرم کرد. (بیهقی ۷۲۴)

دل گرمی، دلگرمی d-i. دلگرم بودن؛ امیدواری؛ دلخوشی؛ مقدّر دل سردی؛ انگیزه‌ای برای ترقّی و دلگرمی وجود نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) • این کواکب لامعه... در آسمان تیره‌وتارِ بَاس و نفرت، تنها چراغ تسلی و دلگرمی من بودند. (جمال‌زاده ۹۲) • بونصر نزدیک امیر رفت و بازگفت و جواب‌های خوب آورد سخت با دلگرمی. (بیهقی ۶۴۸) ۲. (قد.) سوز دل؛ آه‌وناله: ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ چوشان. (حافظ ۲۶۶)

• **دلگرمی دادن** امیدواری و دلخوشی دادن: به او دلگرمی و اطمینان داد که خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده. (مبنوی ۲۰۹) • وقتی عسکرت را نگاه می‌کنم، همان به من دلگرمی می‌دهد. (هدایت ۶۹) • چون بر سر بیمار شود... بیمار را دلگرمی دهد. (عنصرالمعالی ۱۸۱)

دلگسل del-gosa(e) (قد.) ۱. ناامیدکننده و آزاردهنده: جام‌چم خاصِ توسّ خاقانی / بُردی دهر دلگسل چه خوری؟ (خاقانی ۸۰۱) • کتون خیره آهرمن دلگسل / ورا از تو کرده‌ست پُر داغ دل. (فردوسی ۵۶۰) ۲. ناامید و پشیمان: از این گفته گر بگسلی باز دل / من از گفتهٔ خود نیام دلگسل. (فردوسی ۱۰۳۷) ۳. ترساننده و نابودکننده: وگر هیچ تاب اندر آری به دل / بیارم یکی لشکری دلگسل.

(فردوسی ۱۶۰۰) ۴. دل‌ریا؛ زیبا و جذاب: نیست آگاه که چاه زنج و حلقه زلف / دلبر و دلشکن و دلشکر و دلگسل است. (فرخی ۲۳۴) • عماری بی‌آورد و خادم چهل / همه ماهروی و همه دلگسل. (فردوسی ۱۸۵۹) ۵. معشوق؛ محبوب: چون داد دلم دلگسلم می‌دهد / جز درد و دریغ حاصلم می‌دهد. (عطّار ۱۶۳)

دل‌گشایی، دلگشایی [del-gošā-y]. ۱. ویژگی جایی معمولاً وسیع که چشم‌اندازی زیبا دارد؛ خوش‌منظره و باصفا: صومعهٔ ما جای بسیار دلگشایی و باصفایی است. (جمال‌زاده ۳۵) • باغی دلگشایی... اطراف [قصر] را فراگرفته بود. (مستوفی ۵۱۸/۳) • مر آن پادشا را در اندر سرائی / یکی بوستان بود بس دلگشایی. (فردوسی ۳۴) ۲. شادی‌آفرین و فرح‌بخش: تاب بنفشه می‌دهد طرّه مشکسای تو / پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشایی تو. (حافظ ۲۸۴) • خُرد رهنمای و خُرد دلگشایی / خُرد دست گیرد به هردوسرائی. (فردوسی ۲) ۳. صفت فیاضی و فتاحی خداوند که در مقام انس، دل سالک با آن آرامش می‌یابد.

دل‌گشاده del-gošā-de (قد.) ۱. خوش و شادمان: همه پیش کسری پیاده شدند / کمرسته و دلگشاده شدند. (فردوسی ۲۱۶۶) ۲. بخشنده و کریم؛ بلندطبع: بر دلگشاده مرد نگردد زمانه تنگ / نهمار این سخن ز بزرگان شنده‌ایم. (قائمی: لغت‌نامه) ۳. دلگشا (م. ۱) → ای دم‌گرفته زندان گشته مقام تو / بی دلگشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟ (مسعود سعدی ۶۹۰) ۴. با شادمانی: به بالین شه آمد دلگشاده / به خدمت کردن شه دل نهاده. (نظامی ۳۵۳)

دل‌گشایی، دلگشایی del-gošā-y (قد.) ۱. گشایشی که در دل عارف پیدا می‌شود: در دل نهی امنی هرسوش می‌گشایی / که سوی بستگی‌ها، که سوی دلگشایی. (مولوی ۹۹/۷) ۲. شادمانی و آرامش‌خاطر: در نفس یک سال می‌باید بمسر بردن کلیم / دل‌گشایی گر همه یک‌دم ز صحرا دیده‌ام. (کلیم

(۲۶۴)

دل‌گندگی del-gonde-gi دل‌گنده بودن. ←
دل‌گنده.

دل‌گنده del-gonde ۱. آن‌که در کارها سهل‌انگاری می‌کند و آنها را به‌موقع انجام نمی‌دهد؛ اهمال‌کار و سهل‌گیر؛ به‌امید و نباش. خیلی دل‌گنده و بی‌خیال است. ۲. دارای ویژگی‌های اخلاقی والا مانند آزادگی، شجاعت، و رازداری: عجب زن دل‌گنده‌ای بود! تازه بود، هیچ‌کس نفهمید که او مادر آن پسر نیست.

دلگی dale-gi هرزه و هوس‌باز بودن؛ هرزگی: دلگی و چشم‌چرانی او باعث شده که او را در محافل خانوادگی راه ندهند.

دلگی کردن هوس‌بازی یا هرزگی کردن: بترک ساره! باز دلگی کردی. (مخملیاف ۷۴)

دل‌گیر، دلگیر del-gir ۱. غم‌انگیز؛ ملال‌آور: مهتاب سرد و دل‌گیری روی زمین گسترده بود. (هدایت ۲ ۵۰) ۲. دلا بگیریز از این خانه که دل‌گیر است و بیگانه / به گل‌زاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد. (مولوی ۲ ۲۵) ۳. چو این کار دل‌گیرت آمد به‌من / ز شطرنج باید که راتم سخن. (فردوسی ۳ ۲۹۰۱) ۴. دل‌تنگ و آزرده: از آنچه به تو می‌گویند، دل‌گیر مباش، زیرا حرف بدگویان پایان ندارد. (قاضی ۱۱۱۸) ۵. چگونه دل‌گیر نباشم از بی‌جوهری تو؟ (عالم‌آرای‌صنوی ۱۶۴) ۳. (قد.) ناراحت‌کننده؟ آزاردهنده: حاجی... مادرم را نصیحت کرده‌بود که... طوری نکند که مرا... از راه بازگذارد یا به‌طور دل‌گیری به‌راه اندازد. (حاج‌سیاح ۶۴) ۵. جوابی دارم دریاب وی سخت کوتاه، اما درشت و دل‌گیر. اگر دستوری دهی، بگویم. (یهی ۱۶۹) ۴. (قد.) گیرا و جذاب: عشق مثل یک آواز دور، یک نغمهٔ دل‌گیر و افسون‌گر است. (هدایت ۱۲۰) ۵. غزل و ترانهٔ تر و آبدار گوی و مدح قوی و دل‌گیر. (عنصرالمعالی ۱۹۰)

دل‌گیر شدن ۱. دل‌تنگ و آزرده شدن: ارباب... خواهش می‌کنم دل‌گیر نشوید، زیرا من آنچه گفتم، برای خنده و شوخی گفتم. (قاضی ۱۷۸) ۵. به‌خیال

آمد که... مقالهٔ پدرش را بخوام بخوانم، مبادا از من دل‌گیر شود که چرا نخواستم بخوانم. (طالبوف ۱۹۳^۲) ۲. (قد.) مایهٔ آزدگی و گرفتگی خاطر شدن: در معاصی قبض‌ها دل‌گیر شد / قبض‌ها بعد از اجل زنجیر شد. (مولوی ۲۲/۲)

دل‌گیر کردن (ساختن) رنجاندن؛ آزدن؛ دل‌تنگ کردن: از این حرف‌هایی که زدم، قصدم دل‌گیر کردن تو نبود. ۵. خُرد شدن کلاه‌خود... پهلوان را دل‌گیر ساخت. (قاضی ۱۷)

دل‌گیری، دلگیری d-i دل‌تنگی و آزدگی خاطر: آنها حرف‌هایی زدند که سبب دل‌گیری مهمانان شد. ۵. صحبتی می‌کنند که دل‌گیری پیش بیاید. (حاج‌سیدجرادی ۱۸)

دل‌ماندگی del-mān-d-e-gi (قد.) آزدگی خاطر: در این میانه امیرعزالدین را دل‌ماندگی پدید آمد. (راوندی ۲۸۶) ۵. اگر جایی دل‌ماندگی‌ای باشد، به دیگر جای او را بنوازند و دل‌خوشی دهند. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۳۵۷)

دل‌مودگی del-mord-e-gi ۱. ناامیدی و افسردگی: با دل‌مردگی آمیخته با دل‌شوره... همه‌چیز را به‌یاد سپردم. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۶) ۵. چنین باید که شمراده در آن چشمه بشویند تن / غبار قرن‌ها دل‌مردگی از خویش بزداید. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۶۱) ۲. (قد.) بی‌بهره بودن از معرفت و آگاهی: گو برو ماتم دل‌مردگی خویش بدار / هرکه از خواب به باتنگ دگری برخیزد. (صائب ۱۶۴۷)

دل‌مرده del-mord-e ۱. ناامید و افسرده؛ مق. دل‌زنده: بی‌صبر بودم و دل‌مرده. (گلستان: شکوفایی ۴۶۲) ۵. چنان خوش آید برگوش تو سؤال، کجا / به‌گوش مردم دل‌مرده باتنگ رود حزن. (فرخی ۲۹۴) ۲. (قد.) بی‌بهره از معرفت و آگاهی: وقتی کلمه‌ای چند به‌طریق وعظ می‌گفتم با قومی افسرده دل‌مرده. (سعدی ۲ ۹۰)

دل‌مرده شدن ناامید و افسرده شدن: شاید چون بچه زیاد نداشته‌اند... این‌طور دل‌مرده شده‌اند. (محمدعلی ۷۳)

دل نشان del-nešān (قد). ۱. دل پذیر؛ مطلوب:

دل نشان شد سختم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن
عشق نشانی دارد. (حافظ^۱ ۸۵) ○ اگر پیشم نشینی
دل نشانی / و گر غایب شوی در دل نشان هست. (سعدی^۲
۳۸۹) ۲. محبوب و معشوق: هفتبار سرزنش نکند
دردمند را / کز دل نشان نمی رود و دل نشان برفت.
(سعدی^۳ ۷۶۱)

دل نشین del-nešin خوش آیند و پسندیده:
کتابها... دارای... قصصهای دلنشینی بود.
(اسلامی ندوشن ۱۴۰) ○ کشفیات علمی... گاهی از هر
داستانی دلنشین تر است. (جمالزاده^۱ ۱۵۰) ○ دل نشین
باشد حدیث عشق در وارستگی / (سلیم: دیوان ۲۰۳:
فرهنگ نامه ۱۰۲۹/۲)

دل نگران del-negar-ān پریشان خاطر و
دل واپس: از دوز و کلک هایی که برایش می چیدند، هیچ
دل واپس و دل نگران نبود. (میرصادقی^۲ ۲۲) ○ افشین
همواره از معصم دل نگران بود. (نقیسی ۴۸۱) ○ کشته
غمزه خود را به زیارت دریاب / ز آن که بی چاره همان
دل نگران است که بود. (حافظ^۱ ۱۴۴)

دل نگران شدن دل واپس و مضطرب
شدن: هفته دوم و سوم بود که دل نگرانش شدم.
(میرصادقی^۸ ۱۳۱) ○ ساعتی آهو را انتظار نمودند.
نیامد، دل نگران شدند. (نصرالله منشی ۱۸۴)

دل نگرانی d-i ۱. آشفتگی خاطر، پریشانی، و
اضطراب همراه با انتظار: از دل نگرانی... زنش
بیرون آمد. (پارسی پور ۱۰۰) ○ دلیر آسایش ما مصلحت
وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست. (حافظ^۱
۳۴) ۲. (قد.) عنایت و التفات: با بنده گرت
دل نگرانی باشد / از جام گران کی اش گرانی باشد؟
(عایشه: زحمت ۱۴۷)

دل نگرانی داشتن آشفته خاطر، پریشان، و
مضطرب بودن: از جانب دزدان... دل نگرانی نداشت.
(زرین کوب^۲ ۱۳۰)

دلنگون del-a(e)ngun آویزان؛ آویخته: نمی دانی
چه مشتاقم که یک روز / دلنگون بینمت از شاخه بپید.
(شاملو ۵۴)

دل مشغول del-mašgul ویژگی آن که سخت
دراندیشه چیزی است یا درباره امری نگرانی و
اشتغال ذهنی دارد: آن قدر دل مشغول بوده که به چیز
دیگری فکر نکند. (پارسی پور ۲۸۹) ○ پیش تا خیر مرگ
رسید، نامه ها آمد که او را آبله آمده است، و امیر...
دل مشغول می بود. (بیهقی^۱ ۷۲۸)

دل مشغول شدن دچار اشتغال ذهنی یا
نگرانی شدن: چون مخالفان شوند که حاجب از
نشابور قصد ایشان کرد، سخت دل مشغول شدند. (بیهقی^۱
۷۱۷)

دل مشغولی d-i دل مشغول بودن؛ نگرانی؛
دل واپسی: رعیتها... در دل مشغولی دائم برای کسب
نان بخور و نمیر غوطه ور بودند. (اسلامی ندوشن ۲۶۷) ○
خوار گزشتن کارها این دل مشغولی آورده است. (بیهقی^۱
۶۲۲)

دل ناخوشی del-nā-xoš-i (قد.) ناراحتی و
ناخشنودی؛ مقر. دل خوشی: بر سر منبر گدایی ها
کنند و... گاه بؤد که از درویشان به حکم بستانند به
دل ناخوشی. (نجم رازی^۱ ۴۹۱)

دل نازک del-nāzok آن که از کمترین حرف یا
رفتار ناخوش آیند یا دیدن اندوه دیگران
آزرده خاطر می شود؛ زودرنج و حساس: چه
دل نازک!... به خاتمشان می روم، از دلش درمی آورم.
(حاج سید جواد فی ۴۱)

دل نازک شدن زودرنج و حساس شدن:
گریه می کنی؟ چه دل نازک شدی! (مخملیاف ۵۱) ○ آدم
سلی خیلی دل نازک می شود و زود بهش برمی خورد. (→
هدایت^۸ ۱۵۳)

دل نازکی d-i دل نازک بودن؛ زودرنجی و
حساسیت: آدمی به مهربانی و دل نازکی مادرم کمتر
دیده ام.

دل نژند del-ne(a)zand (قد.) افسرده و
اندوهگین.

دل نژند شدن (قد.) افسرده و رنجیده
شدن: سپید ز شیروی شد دل نژند / برآشفتم و گفتم ای
بداندیش رند. (اسدی^۱ ۲۰۸)

دل نمودگی del-ne(o)mud-e-gi (قد.) مهربانی

و لطف: چون به خیامزاده کرام رسیدیم... باری مراسم
دل‌نودگی و میزبانی ظاهر نمود. (عبدالرزاق بیگ:
۵۲/۱) می‌دانم که برای دوستی و شفقت، این
دل‌نودگی و مکرمت می‌کنی. (نصرالله منشی ۲۵۶)

دل نواز، دلنواز del-navāz ۱. مایه آرامش

دل؟ آرامش بخش: در جست و جوی واژه های
دان نوازی هشتم که رمز گفت و گوی من و اوست.
(شریعتی ۱۷۸) صدای ظریف و دل نوازی از درون باغ
برخواست. (مشفق کاظمی ۲۰) ۲. به صورت
آرام بخش و دل آویز: تڑش نباشم اگر صد جواب تلخ
دهی/ که از دهان تو شیرین و دل نواز آید. (سعدی^۳
۴۶۶) ۳. (قد). نوازش گر؛ مهربان؛ دل سوز:

هسته / بهر بیمار نوازی به من آید همه. (خاقانی ۴۰۶) ۴.

(قد). محبوب و معشوق: جهان دار فرمود کان
دل نواز / گشاید در تُرج پالوت باز. (نظامی^۸ ۲۰۱) ○
خوش آمدش گفتار آن دل نواز / بکرد آشکارا و بگشاد
راز. (فردوسی^۳ ۱۶۸۳)

دل‌نوازی، دلنوازی d.-i لطف و مهربانی؛

دل جوئی: بین ویس و رامین... ناز و نیاز، پیشانی، و
دل نوازی همه هست. (زرین کوپ^۱ ۷۹) به غمزہ گرچه
ترکی دستانم / به بوسہ دل نوازی نیز دانم. (نظامی^۲
۳۱۶)

516

• دل‌نوازی کردن (قد). لطف و مهربانی کردن: تا دگرباره ترک‌تازی کرد/ خواجه را یافت دل‌نوازی کرد. (نظامی^۴ ۳۱۱)

دل نہادگی del-na(e)h-ād-e-gi (قد.) انس،

علاقه، و وابستگی قلبی: همه دل‌تنگی از
دل‌نهادگی بر این عالم است. (جامی^{۴۶۲})

دل‌واپس del-vā-pas ۱. نگران؛ پریشان؛ مضطرب: دل‌واپس بودم که میداد ماجرای روزهای پیش تکرار شود. (علوی ۶۳۳) ۲. دل‌واپس او نباشید. من او را به شما می‌رستم. (هدایت ۱۰۱۷) ۳. با نگرانی و اضطراب: یک‌هو از خواب پریدم... و دل‌واپس

ایستادم... گریه کردم. (الاهی: شکوایی ۶۷)

• دل واپس شدن نگران و مضطرب شدن:

برای تان دل واپس شده بودیم. (← میرصادقی^۱ ۱۰۵) ○
کم کم داشتیم دل واپس می شدیم. (محمود^۱ ۳۱۳)

• دل واپس کردن نگران کردن؛ به اضطراب انداختن؛ به نظرش قلب من... تندتر... می‌زد، و این او را دل واپس می‌کرد. (اسلامی‌نوشن ۱۳۱)

دل‌واپسی d-i-نگرانی؛ اضطراب؛ وقتی می‌دهد که مادرش... دیگر از او حمایت نمی‌کند، دل‌واپسی او زیادت می‌شد. (میرصادق^۶ ۲۰۷) تلمی عساکره بی دل‌واپسی و نگرانی به کار این طرف پردازند. (قائم‌مقام ۷۷) چه فارغند ز دل‌واپسی عزیزی / که دل به عشوهٔ دنیای بی‌وفان دهند. (صائب^۴ ۱۹۰۴)

• دل‌واپسی داشتن نگران بودن: من همه‌اش
دل‌واپسی شما را دارم. (هدایت ۱۹)

دل و زبان یکی **del-o-zabān-yek-i** بی‌ریا،
صادق، و صمیمی: آدم‌های دل و زبان یکی.

له dale هوس باز و هرزه: یکی شان داد زد: دله!
 دپگری خط و نشان کشید. (محمد علی، ۱۵۹)

دله دزد d-dozd ویزگی آنکه چیزهای کم ارزش و کم قیمت می دزدد: چه طور دلت گواهی داده است که چنان اشخاص شرارت مندی را با یک دله دزد هم منزل... بسازی؟ (جمال زاده ۱۴۲۹) غیراز من هیچ کارگری را قبول نداشتند، چون پیش ترشان دله دزد بودند. (علی زاده ۱۳۷۱/۱)

517/1

دله‌دزدی d. dزدیدن چیزهای کم‌ارزش؛ دزدی ناچیز: در این‌گونه، بچه‌ها را برای چسب‌پیروی و گدایی و دله‌دزدی... تربیت می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۳۰۷ ق) دولت... از شر راهزنی و دله‌دزدی افراد... آسوده خواهد شد. (مستوفی ۵۱۲/۳)

● دله دزدی کردن دله دزدی ↑ : او توی میدان
بارفروش ها دله دزدی می کند. (← محمود^۲ ۶۴) ○ ما
همه اش دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده ایم. (هدایت^۳
(۱۰۵)

دله دو dale-do[w] ویژگی آن که بیهوده به جاهای گوناگون می‌دود: کرک هاری شده‌ام / هرزه‌پوی و

دله دو. (اخوان ثالث: بهترین: ۱۷۲)

(۴۸)

دله کار dale-kār ویژگی آن که به کار پست و ناچیز می‌پردازد: پشت دیوار انبار... بهترین محل برای کسب‌های دله کار بود. (شهری^۲ ۷۲/۱)

دلی دلی del-ey-del-ey صدای مکرر آواز و ترنم: دلی دلی غم‌انگیز آوازی... از رادیو پخش می‌شود. (ترقی ۶۱) ○ قریان آن آوازا و آن... دلی دلی های فراموشی آورد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۷۲)

○ **دلی دلی کردن** آواز خواندن یا زمزمه کردن: توی باغ یک نفر برای خودش دلی دلی می‌کرد.

○ **برای کسی دلی دلی خواندن** در پاسخ به سخن یا خواسته او برای دفع یا دور کردن او سخنان نامربوط گفتن: یک ساعت است برای من دلی دلی می‌خوانی، اما جواب سؤالم را ندادی.

دلیر de(a)l-ir ۱. شجاع؛ دارای جرئت و جسارت: آن را که می‌داند هم آوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می‌شود، دلیر نمی‌خوانند. (خانلری ۳۲۴) ○ پیامد کمر بسته زال دلیر/ به پیش شه‌شاه چون تزه‌شیر. (فردوسی^۳ ۱۹۱) ۲. (قد.) گستاخ؛ بی‌پروا: دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل/ ز نایاکی ابلیس در وی خجل. (سعدی^۱ ۱۱۷) ○ ظالم، دلیر است بر معصیت خدای. (بحرالوقاد ۳۲۰) ۳. (قد.) شجاعانه: چون کنی دوستی دلیر در آی/ که جیان را سر سیه نکنند. (خاقانی ۸۶۱) ۴. (قد.) گستاخانه: نایب... از هر هنر نامی بشنود... به آن درآویزد و چنان دلیر و بی‌شرمانه که مگر... رای صائب اوست. (شوشتری ۴۵۷)

○ **دلیر شدن** (قد.) ۱. جرئت و جسارت پیدا کردن: دو سالار محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند. (بیهقی^۱ ۷۲۴) ۲. گستاخ و بی‌پروا شدن: غازیان را فرموده‌اند به جهاد کردن. چون جهاد نکنند، دشمنان دلیر شوند. (بحرالوقاد ۴۳۴)

○ **دلیر کردن** ۱. جرئت و جسارت بخشیدن: پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد. (نفسی ۴۶۴) ۲. (قد.) گستاخ و بی‌پروا کردن: چو دیده به دیدار کردی دلیر/ نگردي چو مستقی از دجله سیر. (سعدی^۱

دلیرانه d. -āne با شجاعت؛ شجاعانه: نبرد دلیرانه. ○ بسیاری دلیرانه سخن‌ها گفت اما پاسخی نشنفت. (اخوان ثالث: بهترین: ۲۵۹)

دلیروار de(a)l-ir-vār (قد.) گستاخانه: الله تعالی کله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند. (خواجهمیرزا^۱ ۷۱)

دلیری de(a)l-ir-i ۱. شجاع؛ جرئت و جسارت: پیش‌قدمان قوم... در نبرد رستگاری و بختیاری باید با یک جهان دلیری و ایمان... علم‌دار غیور سپاه باشند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۸) ○ مکان، مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد. (نظامی عروضی ۲۵) ۲. (قد.) گستاخی: تصمیم این عزیمت در سن کھولت... حمل بر سخاوت پیری می‌شد و جوانان را مایه دلیری. (قائم‌مقام ۳۲۶) ○ صاحب را عظیم مستکر آمد به دو وجه، یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی‌دینتی قاضی. (نظامی عروضی ۲۹)

○ **دلیری دادن** (قد.) جرئت و جسارت بخشیدن: چون پای در کاری نهد که صلاح وی... در آن باشد... او را بر آن کار دلیری دهم. (بخاری ۷۶)

○ **دلیری کردن** (قد.) ۱. شجاعت به خرج دادن؛ جرئت و جسارت نشان دادن: من آن مار را غیر خدا ندیدم. از این جهت دلیری کردم و وی را بگرفتم. (جامی^۸ ۲۶۷) ۲. گستاخی ورزیدن: به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی/ نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع. (حافظ^۱ ۱۹۸) ○ برگناه دلیری نکند و نیز از رحمت خدای تعالی کس را نومید نکند. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵۰)

دلایل dalil ۱. سبب و انگیزه: به دلیل قطع برق، کار متوقف شد. ○ انداختن، چون دلیل داشتم. (حاج سیدجوادی ۲۹۸) ○ هر کس به دلیلی ادامه می‌دهد. (گلشیری^۱ ۱۲۷) ۲. (قد.) آنچه پزشک را به تشخیص بیماری هدایت می‌کند، به ویژه نمونه ادرار: حلق تو چنان است که بی نبض و دلیلی/ می‌بازنمایی غرض روح به هنجار. (سنایی^۲ ۱۹۴) ○ در علم طب مهارتی کامل داشت... گفت: دلیل بیاورید... چون

دلیل بدید، گفت: این دلیل عورتی است هندو. (فخرمدیر ۴۲)

● **دلیل تراشیدن ذکر کردن** دلیل های غیر واقعی برای توجیه کاری: هرچه جنگجویان... دلیل و برهان بتراشند و مردم کشی را پسندیده... جلوه بدهند، دل هر کس... به رقت می آید. (خانلری ۳۰۷)

دلیل تراشی d.-tarāš-i ۱. ← دلیل ● دلیل تراشیدن. ۲. از مکانیسم های دفاع روانی، که فرد از طریق آن، رفتار خود را درست و موجه نشان می دهد.

دم dam ۱. زمانی کوتاه به اندازه یک بار نفس کشیدن؛ لحظه کوتاه: آزادی، حتی یک تمش هم غنیمت است. (دانشور ۱۱۵) وقت آن است که نمی بنشینم و نفسی تازه کنیم. (خانلری ۳۰۵) گفتی که: نمی نیام ز کاوت فارغ/... (مرتضی: زحمت ۴۱۸) ۲. لحظه؛ هنگام: تا آن دمی که مرده، شما را صدا می زد. (هدایت ۴۱) هر که بدان چشمه در شود، همان دم تبولر ز گیردش. (حاسب طبری ۱۴۱) ۳. (قد.) گفتار؛ سخن؛ حرف. نیز ← دم زدن: به معنی توان کرد دعوی درست/ دم بی قدم تکیه گاهی ست سست. (سعدی ۸۹) ۴. (قد.) باد: بدو گفت طوس: ای جهان دیده پیر/ هوا گشت پاک از دم زمهریر. (فردوسی ۳۷۱) ۵. (قد.) بو: از آن جامه هر کو شبی داشتی/ دم عتیرش مغز انباشتی. (اسدی ۲۸۰) چون باد بر آن زلف عبیری گیرد/ آفاق دم عود قمیری گیرد. (عنصری ۱۹۱) ۶. (قد.) حرارت؛ گرمی؛ تَف: دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه/ دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۴) ۷. (قد.) لهیب؛ زیانه: من برون آیم به برهان ها ز مذهب های بد/ پاک تر از آن کز دم آتش برون آید ذهب. (ناصر خسرو ۹۶) ۸. چو بخشایش پاک یزدان یُود/ دم آتش و باد یکسان یُود. (فردوسی ۴۸۴) ۹. (قد.) فریب، نیرنگ، و افسون: دمنه... دانست به دم او آتش فتنه بالا گرفت. (نصرت الله منشی: لغت نامه ۱) ۱۰. نیامد بر این باره بر، متجئق/ ز افسون تور و دم جاللیق. (فردوسی ۸۸۰) ۹. (قد.) صدا و آوایی که از دمیدن در سازهای بادی پدید می آید: خروش

یلان و دم کز نای/ چنان شد که چرخ اندر آمد زجای. (اسدی ۸۴) ۱۰. از آواز سنج و دم کز نای/ تو گفتی بجنید میدان زجای. (فردوسی ۵۲۴) ۱۰. (قد.) نفس رحمانی؛ فیض حق: ای نور عالم، ای جان آدم، ای سِر آن دم، ما را به که می سپاری؟ (افلاکی ۵۸۳) ۱۰. مقصود ز عالم آدم آمد/ مقصود ز آدم آن دم آمد. (مولوی ۱۳۸)

● **دم هنگام؛ لحظه.** ← دم (مر.) ۱: دواو دکترو بیمه من، ورزش تنفسی دم صبح است. (آل احمد ۹۰) ۵. **دم آتشین** (قد.) بیان گیرا و اثرگذار: گروهی عمل داری عزلت نشین/ قدم های خاکی، دم آتشین - به یک نمره کوهی زجا برکتند/ به یک ناله شهری بهمم برزنند. (سعدی ۱۰۱)

● **دم آخر لحظه ها یا روزهای آخر زندگی؛ هنگام مرگ:** سگ، دم های آخرش را می گذراند. (کلابد رمای ۴۱۹) اندر این ره می تراش و می غراش/ تا دم آخر تمی فارغ میباش. (مولوی ۱۱۱/۱)

● **دم از چیزی زدن** ۱. از آن لاف زدن و ادعا کردن درباره آن: دم از احساسات پاک و وجدان زدند، لیکن در عمل جامد و بی وجدان جلوه کردند. (مسعود ۹۳) ۲. یکی از منتظرین خدمت وزارت خانه است... و در مجالس هم دم از دانشمندی می زند. (مستوفی ۲۹۷/۲) ۳. اظهار کردن آن: حرف زدن درباره آن: ملت به تدریج بیدار و آگاه گشته، دم از قانون خواهی و حقوق دولت و ملت می زد. (حاج سیاح ۳۳۹) ۴. ابویزد را تشنگی از جرعه ای ساکن شد. دم از سیرابی زد. (جامی ۴۶۷) ۳. (قد.) خواستار آن شدن: پرتو حسن بی همال... ز تجلی دم زد. (جمال زاده ۱۳۰) ۵. در ازل پرتو هست ز تجلی دم زد/ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد. (حافظ ۱۰۳)

● **دم بخت و ویژگی دختری که به سن ازدواج رسیده است:** رقیه دیگر دختری بود رسیده و پخته و دبخت. (علوی ۴۷) ۶. خاتمه هایی که دخترهای دبخت داشتند به تماشا می آمدند. (مستوفی ۳۴۵/۱)

● **دم برآمدن** (قد.) به پایان رسیدن عمر: .../ آن کام بر نیامد، ترسم که دم بر آید. (سعدی ۴۶۶)

(علی زاده ۲۱۸/۱) تنهایش عین یک تب تند است که زود می گذرد، نه مثل تب لازم که دم به ساعت برمی گردد. (آل احمد^۴ ۶۵)

■ **دم پو** نزدیک یا در دست ریس: دم پو من بیایی، می زنم چک و چانه ات را خُرد می کنم. (علی زاده ۱۴۰/۲)
○ پیش تر اوقات به او حق می دادند، دم پُرش نمی رفتند و از مجادله با او می گریختند. (آل احمد^۳ ۷۱)

■ **دم قیغ** در معرض خطر و آسیب: اگر حمله کند، تمام خوزستان دم تیغ است. (محمود^۲ ۱۳)

■ **دم چیزی دادن** در معرض آن قرار دادن: خودت را نده دم قیچی دکترها. (وفی^۱ ۵۸)

■ **دم چیزی زدن** (قد). ■ دم از چیزی زدن →: با همه اعتقادی که دارد، دم هسری می زند. (زرین کوب^۳ ۲۲۷)
○ دم به دم دردم آید که دم کفر زنم/ تا به جان فتنه آن طره کافر کشیم. (سعدی^۲ ۶۷۲)

■ **دم چیزی گرفتن** در معرض آن قرار دادن: چند لگد به پهلوی رفیق خود نواخته، روزگار و چرخ و فلک را دم فحش کاری گرفتم. (مسعود ۷۳)

○ **دم خوردن** (قد). فریب خوردن: اشتر این دم چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود. (نصرت الله منشی ۱۰۹)

○ **دم دادن** (قد). ۱. فریب دادن: فروفت از غم عشقت دم، دم می دهی تاکی؟/ دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم. (حافظ^۱ ۲۱۷) ○ صبح دم ار خنده زد روز تو تاریک شد/ ز آن که دمت داد صبح تا کدت ریش خند. (عطار^۵ ۷۵۶) ۲. استراحت دادن: امیر تنگ دل شد و سخت فروماند و اسبان را دم داد و پس برنشست. (عقبلی ۱۶۹)

○ **دم در بستن** (قد). خاموش شدن. ○ سخن نگفتن: پخته دم های عشقم لاجرم/ دم ز خاقان جهان درسته ام. (خاقانی ۶۳۹)

○ **دم در کشیدن** (قد). ۱. سکوت اختیار کردن: خاموش ماندن: چون حکیم، کار را برخلاف مراد خود دید، دم در کشید. (میرزا حبیب ۱۳۶) ○ به سخن خواجه بو نصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیارامید و دم در کشید. (بیهقی^۱ ۷۰) ۲. مردن: به برگشتن برزدهش بردید/ تگاور بلرزید و دم در کشید. (فردوسی^۳ ۱۰۶۹)

○ **دم برآوردن** ۱. سخن گفتن یا حرف زدن (معمولاً در اعتراض): فحش و ناسزا می شنیدم و... دم بر نمی آوردم. (حاج سید جواد ۳۷۶) گفته به عزت

عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم تا... (سعدی^۲ ۵۳)

۲. (قد). هم نشین و مصاحب شدن: گفتم به کام روزی با تو دمی برآرم/ آن کام بر نیامد، ترسم که دم بر آید. (سعدی^۴ ۴۶۶) ۳. (قد).

آه کشیدن: اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی/ عجب مدار که آتش در افتدم به دوتویی. (سعدی^۴ ۵۷۳)

○ **دم پر زدن** (قد). استراحت کردن: نفس تازه کردن: زمانی بودند و دم پر زدند/ همی بر لب خشک نم پر زدند. (ایران شاه بن ابی الخیر: بهمن نامه بیت ۴۵۰۲:

فرهنگ نامه ۱۰۳۶/۲) ○ ببودند یک هفته دم پر زدند/ یکی بر لب خشک نم پر زدند. (فردوسی^۳ ۱۲۴۵)

○ **دم پر کشیدن** (قد). استراحت یا درنگ کردن: میاسای در راه و دم پر کش/ به هر بوستانی علم پر کش. (خواجو^۱ ۴۰۹)

○ **دم پو نیامدن** (قد). صدا بر نخاستن: چو بانگ خیزد کاند امیر ابویعقوب/ ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم. (فرخی^۱ ۲۳۰)

○ **دم بستن** (قد). خاموش شدن: سخن نگفتن: ببند ایرج از این اظهار غم دم/ که غمگین می کنی خواننده را هم. (ایرج ۷۸) ○ تا تو ای آهوی مشکین

شده ای هم دم دل/ دم بیستم که کسی بی تیزد راز تو را. (اهلی: کلیات ۴: فرهنگ نامه ۱۰۳۷/۲)

■ **دم به چیزی زدن** ۱. به آن نزدیک بودن: هنوز هوا دم به سردی می زد و آفتاب مطبوع بود. (اسلامی ندوشن ۸۸)

۲. لب زدن به آن: و سوسه ای داشتم که دم به سیگار بزنم. (اسلامی ندوشن ۲۴۰)

■ **دم به دم** لحظه به لحظه؛ لحظه ای پس از لحظه دیگر: جمعیت کم نمی شد که هیچ، دم به دم هم زیادتر می شد. (امیر شاهی ۴۳) ○ دم به دم راه ترقی می سپرد.

(قائم مقام ۳۷۸) ○ دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشم/ سیلاب سر شک آمد و طوفان بلا رفت. (حافظ^۱ ۵۷)

■ **دم به ساعت** پی در پی؛ پشت سر هم: مادرم... با چرخ خیاطی در زها را می دوخت، دم به ساعت آه می کشید.

خیره‌کننده بارقه نبوغ را با دم سرد این اصول و موازین ضعیف و حقیر خاموش کرد. (زرین‌کوب^۳ ۱۵) ○ برای نشان دادن فداکاری و اخلاص و ایمان نگذارند که دم سرد بدخواهان از نور و فروغ آن بکاهد. (اقبال^۱ ۳/۴) ○ این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زُفت. (مولوی^۱ ۷۵/۲) ۴. (قد.) آه ناامیدانه: که دیدمست هرگز چنین آتشی / کز او می‌برآید دم سرد من؟ (سعدی^۳ ۵۵۲)

■ **دمِ صور** (قد.) هنگام رستاخیز: جذبه شوق رُخش برد ز خود جامی را / باد آسوده در این خواب گران تا دمِ صور. (جامی^۹ ۴۲۸)

■ **دمِ عیسی (عیسوی)** (قد.) نفَس جان‌بخش مانند نفَس عیسی که مرده را زنده می‌کند: به غنیمت شمر ای دوست دمِ عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی، کاین دم از اوست. (سعدی^۳ ۷۸۰) ○ دمِ عیسی جوی کاسیب جان را / ز داروی ترسا شفایی نیایی. (خاقانی ۴۱۷)

● **دم فروبستن** ۱. سخنی بر زبان نیاوردن؛ سکوت کردن: همه دم فروبسته بودند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۲) ○ با آن‌که باران چوب‌چماق بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت، هم‌چنان دم فرو نمی‌بست و زمین‌و زمان... را... تهدید می‌کرد. (قاضی ۴۳) ○ دو چیز طیره عقل است: دم فروبستن / به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی. (سعدی^۲ ۵۳) ۴. (قد.) می‌راندن: یارب آن دم که دم فروبندد / ملک‌الموت واقف شیطان - کار جان پیش اهل دل سهل است / تو نگه دار جوهر ایمان. (سعدی^۳ ۷۷۲)

● **دم فروخوردن** (قد.) خودداری کردن از سخن گفتن یا اعتراض کردن: اگرچه خون چون فغصه به حلق آمده‌است، دم فروخور و لب مگشای. (زبیری ۵) ■ **دم کسی را بستن** او را خاموش و آرام کردن: گفتیم: این کیسه پول را... به صاحبش برسان و بگو... دم یک نفر وطن‌پرست را با این چیزها نمی‌شود بست. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۷)

■ **دم کسی (چیزی) را خوردن** (قد.) فریب او (آن) را خوردن و فریفته شدن: مرید خواند

■ **دم‌دست** ۱. نزدیک و در دست‌رس: گوینده رادیو می‌گوید... جعبه کمک‌های اولیه را دم‌دست داشته‌باشیم. (محمود^۲ ۳۸) ○ من در کوبه خود لباس رسمی را آویخته‌بودم که دم‌دستم باشد. (مستوفی ۱۸۳/۲) ۲. در خدمت و حضور (معمولاً به‌عنوان شاگرد، پادو، یا پیش‌خدمت): برادر! یک کسی را نمی‌خواهی دم‌دست باشد دکات را جارو کند؟ (← محمود^۲ ۲۰۴) ۳. استفاده روزمره و معمولاً غیررسمی: کاس برای دم‌دست به‌درد بخورد. (← هدایت^۱ ۱۰۴) ○ طاس یا مشربیه یا هردو برای دم‌دست و آب‌گیری که صابون پاک و نجس... در آنها می‌گذارند. (شهری^۱ ۵۲۹)

■ **دم‌دم** (قد.) لحظه‌به‌لحظه؛ پی‌درپی: دم‌دم ز دو چشم آب می‌گردد کم / خوش‌خوش به دلم قرار می‌آید باز. (۹: زهت ۳۹۱) ○ کاین منی از وی رسد دم‌دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا. (مولوی^۱ ۱۳۴/۱) ○ دم‌دم ای باد خاک پایش را / گوهرافشان و مشک‌باران کن. (سیدحسن غزنوی: دیوان ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۹/۲) ● **دم‌دمیدن** (قد.) فریب‌کاری کردن: وین نادره‌تر که از سر عشوه هنوز / دم می‌دمی و مرا دمی بیش نماند. (مجیر یلفانی: لغت‌نامه^۱)

■ **دم را غنیمت شمردن** (دانستن) از لحظه‌های زندگی بهره بردن: شعرا، فلاسفه به ما یاد داده‌اند که باید دم را غنیمت شمرد. (مسعود ۱۰۶) ○ اوقات تلخ نشود و دم را غنیمت شمار. (میرزا حبیب ۱۰۲)

● **دم زدن** ۱. حرف زدن و سخن گفتن در اعتراض: یک‌عمر سوختیم و دم نزدیم. (معروفی ۱۶۳) ○ هیچ‌کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند. (بیهقی^۱ ۱۹۴) ○ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود. ۲. سخن گفتن: از ادب و آداب و نظم و ترتیب و تربیت و مثل آن دم می‌زنم. (شهری^۲ ۱۵۲/۲) ○ کس می‌زند دمی در این معنی راست / کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست. (خیام^۱ ۳۰) ۳. (قد.) استراحت کردن: ستوران دمی زنتد و قوتی گیرند. (بیهقی^۱ ۶۱۵)

■ **دمِ سرد** ۱. سخن نو می‌دکننده: لمعات عظیم

خداوند دیو و سوسه را / که هرکه خورد دم او چو او مَرَد
شود. (مولوی ۲۳۳/۲) غرور، آن تواند بود که... دم و
عشو؛ شیطان بخورد و به نظر عجب و خوش آمد... به خود
بازنگرد. (نجم رازی ۳۶۳)

■ **دم کسی را دیدن** با دادن پول یا وعده او را به
کاری معمولاً ناروا راضی کردن: هر قلدر و
صاحب نفوذی می توانست دم محضدار را ببیند.
(شهری ۴۵۲/۴) ○ دم دعاها... خرج می کنند و دم
این و آن را می بینند. (آل احمد ۴۱)

■ **دم کسی گرم** برای بیان تحسین و خشنودی از
سخن یا عمل او به کار می رود؛ آفرین! تمشان
گرم! خیلی کتمان کردند. ○ دمّت گرم بابا! (وفی ۲۵) ○
صدای آفرین آفرین، دمّت گرم مرشد از طرف دارانش
بلند شد. (شهری ۱۷۵/۲)

■ **دم گرم** سخن گیرا و مؤثر: مردی... با دمی گرم
به جای او آمد. (مخبر السلطنه ۱۴۱) ○ این دم گرمی که
من با خود به باغ آورده ام / شبنم افسرده را یاقوت رمانی
کند. (صائب ۳۶۲۴) ○ دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم
گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند، ترک مناصحت
کردم. (سعدی ۱۵۶۲)

■ **دم واپسین** هنگام مرگ: این روز و این آخرین
درس تا دم واپسین از خاطر من هرگز محو نخواهد
گردد. (جمال زاده ۱۷۱) ○ می دادم که لذت آن گریه تا
دم واپسین در گوشه دل من پدیدار خواهد بود.
(زین العابدین مراغه ای: از صباقتما ۳۱۱/۱) ○ نیستی آگه
که دم واپسین / از تو برآرند دمار ای غلام. (عطار ۵
۳۷۶)

■ **دم و باد پروت** (قد). تکبر و خودپسندی: چند
دعوی و دم و باد پروت؟ / ای تو را خانه چو
بیت النکبوت. (مولوی ۱۴۳/۱)

■ **دم و دستگاه** ۱. دارایی، ثروت، و تجمل: چه
دم و دستگاهی و بروویایی درست کرده! (گلایدره ای ۶۷)
○ امیدوارم... دفعه دیگر که به سروقت می آیم، دارای
خانه و زندگی و دم و دستگاه مفضل تری شده باشی.
(جمال زاده ۱۵۲) ۲. اسباب و آلات؛ تشکیلات و
وسایل: دم و دستگاهش خیلی تمیز و قشنگ بود.

(دریابندری ۱۳۲۳) ○ کتاب نویس که این همه دم و دستگاه
ندارد. (جمال زاده ۴۳۱)

■ **دم و دود** ۱. دود و آلودگی هوا: خفه شدیم از
این دم و دود. ۲. دخانیات، به ویژه تریاک: می دادم
که اهل دم و دود نیستی. (جمال زاده ۷۵۳) ۳. دود
حاصل از آفر و ختن آتش برای آماده کردن غذا،
به ویژه کباب: مهمان ها که رسیدند، دم و دود راه افتاد. ○
یک دسته مردمان جز از عزا درآوردن شکم و علم کردن
دم و دود آشپزخانه هیچ منظور و مقصودی در عالم ندارند.
(مسعود ۱۵۷) ۴. (قد). سوز و آه: ای که طیب
خسته ای روی زبان من ببین / کاین دم و دود سینه ام بار
دل است بر زبان. (حافظ ۲۶۳۱)

■ **دم و دود از کسی برآوردن** (قد). او را کشتن و
نابود کردن: تو دانی که فرزند مردی چه کرد / برآورد
از ایشان دم و دود و گرد. (فردوسی ۳۱۷/۶)

■ **از دم** ۱. به ترتیب و بدون استثنا: از دم با همه
دست داد. ۲. از اول تا آخر؛ همگی: همه [اهالی
محل] را از دم به باد فحش و ناسزا گرفته بود. (میرصادقی ۲
۱۰۷) ○ سواران... خیمه را می سوزاندند و پسران و
دختران را از دم اسیر [می گرفتند]. (جمال زاده ۲۷۱) ○
دلاکها از دم، فرهاد و مجنون بودند. (علی زاده ۲۷۹/۲)
■ **از دم تیغ** (شمشیر) گذراندن کشتن همگان یا
گروهی با شمشیر: امیر از یکی از لشکرکشی ها... به
مرکز امارت برمی گردد، از... روان ساختن جوی های خون
و از دم شمشیر بی امان گذراندن صغیر و کبیر.
(جمال زاده ۲۰۰)

■ **از دم تیغ** (شمشیر) گذشتن کشته شدن
همگان یا گروهی با شمشیر: سر بی گناهان از دم
تیغ های بی دریغ می گذشت. (شهری ۵۱۴/۴)

■ **از دم قلم** گذشتن نوشته یا امضا شدن: ارقام
دفترها و چک ها... صبح تا شام زیر دست او پس و پیش
می شد و از دم قلمش می گذشت. (آل احمد ۱۴۷)

■ **به دم چیزی دادن** در معرض آن قرار دادن:
سنگ و آهن را برهم می سود و جرقه ای که از آن ایجاد
می گشت، به دم فتیله می داد که آتش می گرفت.
(اسلامی ندرشن ۲۱۲) ○ حدود آن قسمت از سیل را که

تله بدهد. (محمود^{۱۴۵۶})

■ **دم تکان دادن** • دُم جنباندن ↓ .

■ **دم جنباندن** تملق گفتن؛ چابلوسی کردن: یک دسته اشخاص بی وزن و بی مغز... هستند که از راه کاسه لپسی و دُم جنباندن به وکالت رسیده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۴۱۰})

■ **دم خروس** سند و نشانه کار زشت و ناروا؛ مدرک جرم: مخارج آن بساط از کجا می‌رسید... همه قسم حدس می‌شود زد، دُم خروس هم پیدا است. (مخبر السلطنه^{۱۴۱})

■ **دم خود را تو کشیدن (توای) پا کشیدن، توای پا گرفتن، جمع کردن، لای پا گذاشتن** به سبب ترس یا ناامیدی یا نرسیدن به مقصود، خاموش و آرام شدن: می‌گویند مثل سگ گرگ مُت را بگذار لای پایت، به انتظار مرگ بنشین. (علی‌زاده^{۲۳/۲})
○ ژاندارم... این را گفت و مُت را تو کشید. (آل‌احمد^۳)
○ (۱۰۰) [او] دیگر دُم محله که می‌رسد، مُت را تو پایش می‌گیرد و رد می‌شود. (← هدایت^{۵/۵۳}) ○ یارو که می‌بیند هوای معرکه پس است، مُت را جمع کرده، غرغرتان از جلو نظرم دور می‌شود. (← مسعود^{۱۵۰})

■ **دم درآوردن** از حد خود تجاوز کردن و جسور شدن: پس برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی^{۱/۸}) ○ شوهرها دُم درآوردند و امرونی می‌کردند. (هدایت^{۱۴۷۶})

■ **دم را روای کول گذاشتن [و رفتن]** شکست خورده، ناکام، و سرافکننده از جایی رفتن: حمله غافل‌گیرانه باعث شد که نوکرها مُتشان را بگذارند روی کولشان، فلنگ را ببندند. (شاملو^{۱۷۵})
○ مُت را می‌گذارند روی کولش و فرار می‌کند. (حجازی^{۴۲۹}) ○ کاکارستم مُت را گذاشت روی کولش و رفت. (هدایت^{۴۶۵})

■ **دم سیل چرب کردن** رشوه دادن؛ باج دادن: تاحالا پاتصدوشتاد تومان دُم سیل چرب کردم. (هدایت^{۲۸۳})

■ **دم شیر را به بازی گرفتن** به کاری بسیار خطرناک دست زدن: مردم دنیا دُم شیر را به بازی

می‌بایست به دُم تیغ می‌دادم، تعیین کردم و دست به کار شدم. (شاهانی^{۱۳۳})

■ **به دم [در] کشیدن** (قد). بلعیدن؛ فرو بردن: دنیای حلال به نزدیک ایشان چون اژدهای دمان باشد. هرکه را بیند، به دُم خود کشد. (احمد جام^{۱۴۳}) ○ همی پیل را درکشیدی به دُم / دل خرم از یاد او شد دُم. (فردوسی^{۱۴۴۳})

■ **در دم فوری؛ فوراً؛ بلافاصله؛ بی‌درنگ؛ دردم** با خضوع و خشوع تمام، زیان عذرخواهی گشودم. (جمال‌زاده^{۱۶/۱۵۴}) ○ چون سامع، آن لفظ را بشنود، دردم خاطرش به معنی قریب زود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلایه^{۱۸}) ○ ... بیفتاد بر جای و دردم ببرد. (فردوسی^{۳/۲۶۹})

■ **دم dom** ۱. دسته یا دنباله بعضی اشیاء مانند جارو، قاشق، و کف‌گیر: نوک انگشت نازک و زردچوبه‌ای او به دُم فاشق چوبی شبیه بود. (← جمال‌زاده^{۱۶/۱۴۹}) ○ سوزن بسیار بزرگی در دست داشت که مُت خلی باریک بود. (حاج‌سیاح^{۲۹۷۲}) ۲. انتها و پایان هر چیز: کلمه‌هایی پیدا می‌کنم و اسمش را می‌گذارم قافیه و به دُم هر بیت می‌چسبانم و شعر می‌شود. (جمال‌زاده^{۸/۹۵}) ۳. (قد). دنبال و دنباله: از نسابور سوي طوس رفت تا جنگ آن‌جا کند و خصمان به دُم رفتند. (بیهقی^{۱/۲۶۰}) ۴. (قد). ته؛ قعر: به هشتم که پرآب دیدی سه خُم / یکی زو تهی مانده‌بد تا به دُم. (فردوسی^{۳/۱۵۷۲})

■ **دم بر زمین (ریگ) زدن** (قد). اظهار عجز و تسلیم کردن: شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه‌چین او / شیران زده دُم بر زمین، پیش سگان کوی او. (مولوی^{۲/۹۵}) ○ یکی آهوی جان‌پرور برآمد از بیابانی / که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم. (مولوی^{۲/۲۰۸})

■ **دم به (لای) تله دادن** خود را گرفتار کردن یا تسلیم شدن: باید به بچه‌ها خبر بدهم. کی باور می‌کرد علی دُم لای تله بدهد؟ (میرصادقی^{۸/۸۰}) ○ خودت زن گرفتن را بهانه کرده‌ای و دُم به تله نمی‌دهی. (دانشور^{۱۶۶}) ○ خیال نمی‌کنم که «بیدار» به این سادگی‌ها دُم به

را چه فرمان باشد؟ از ختلان دُم او گیرد و یا آنجا بپاشد و یا باز گردد؟ (بیهقی^۱ ۷۴۲)

■ **دم کسی گیر آمدن گرفتار شدن او:** شایع گردید که دُمش گیر آمده است و در نظمی حبش کرده اند. (جمال زاده^{۱۷} ۱۰۶)

■ **دم گاوی به دست آوردن وسیله ای برای گذران زندگی یا مقام بی اهمیتی به دست آوردن:** در وزارت معارف دُم گاوی به دست آورده بود. (مینوی^۱ ۱۵۲)

■ **دم گرگ (قد):** روشنائی مشرق در صبح کاذب: اثر عدل تو دان این که بر اطراف افق/ در دُم گرگ زود آموی زین شمال. (سلمان ساوجی: لغت نامه^۱)
○ تابان دُم گرگ در سحرگاه/ چون یوسف چاهی از بین چاه. (نظامی^۲ ۱۷۸)

■ **دم موش** هر چیز بسیار باریک: من هم آرزو کردم که ای کاش باغچه... داشته باشم، به شرط آن که یک دُم موش آب جاری هم از کنارش بگذرد. (جمال زاده^۸ ۱۱۹)
■ **دم و دنباله** افراد و وسایل همراه شخص: بار سفر اروپا بسته شد و شاه را با دم و دنباله زیاد به این مسافرت بردند. (مستوفی ۴۹/۲)

■ **دمی به خمره زدن (رساندن) شراب خوردن:** اگر هوس کنی دمی به خمره بزنی... عرق ذرت گیرت می آید. (شاملو ۷۱) ○ یک نفر دیگر هم... گاهی برای رساندن دمی به خمره... خود را به دکه شراب فروشی می اندازد. (جمال زاده^{۱۱} ۳۲)

■ **با دم خود گردو شکستن** بسیار خوش حال بودن: پسر من از دیشب که شنیده می خواهند این جا سینما درست کنند، با دُمش گردو می شکند. (میرصادقی^۶ ۱۸۳)
○ صاحب خانه با دُمش گردو می شکست و همه چیز را ضبط می کرد. (آل احمد^۲ ۱۶۲)

■ **با دم شیر بازی کردن** دُم شیر را به بازی گرفتن →: تو هنوز جوانی، با دُم شیر بازی نکن. خودت را به کشتن نده. ○ با دُم شیری تو بازی می کنی/ بر ملایک ترک تازی می کنی. (مولوی^۱ ۴۳۴/۱)

■ **به دم کسی بستن (چسباندن، چسبانیدن) بدون شایستگی، لقب یا عنوانی را به او نسبت**

می گیرند و در کام نهنگ فرو می روند. (جمال زاده^۵ ۴۱/۱) ○ عشق حقیقی ست مجازی مگیر/ این دُم شیر است به بازی مگیر. (سحابی: دهخدا^۳ ۳۳۲)

■ **دم عَلم کردن** آماده حمله شدن: اسب نیز... دُم عَلم کرده... و شُم پر خاک می کوبید. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۷)
○ گریه را بین که دُم عَلم کرده/ گوش ها نیز و پشت خم کرده. (؟: لغت نامه^۱)

■ **دم کسی در قله گیر کردن (به قله افتادن، لای قله ماندن)** گرفتار شدن او: دُم سخت در قله گیر کرده بود، ولی خود را از تک و تا نینداختم. (جمال زاده^۳ ۴۳)
○ ته دلش قرص بود که... عاقبت به خیر خواهد بود و دُمش لای قله نخواهد ماند. (جمال زاده^{۱۱} ۹۳)

■ **دم کسی را چیدن** با انجام دادن عملی یا گفتن سخنی، گستاخی او را پاسخ گفتن؛ روی او را کم کردن: اعصاب خُرد شد، اما دُمش را چیدم. (محمد علی^{۱۶۰})

■ **دم کسی را در (تو ای) بشقاب (طبق) گذاشتن** بیش از حد به او احترام گذاشتن و ستایش مبالغه آمیز از او کردن: شعرا و فضلا و دانشمندان... دُمش را توی بشقاب می گذاشتند. (هدایت^۶ ۷۷) ○ یک دسته رجاله خوش رقصی کردند و... دُمش را توی بشقاب گذاشتند. (هدایت^۳ ۸۶)

■ **دم کسی را گرفتن و بیرون انداختن** با تحقیر او را راندن و بیرون کردن: اگر... بهی خودت را ندهی، وامی دارم... دُم را گرفته، از این خانه بیندازند بیرون. (جمال زاده^{۱۵} ۹۲)

■ **دم کسی را لای قله گذاشتن (تو ای) قله انداختن** درگیر کردن او؛ گرفتار کردن او: تو را با این سادگی نمی دانستم. دُم را خوب توی قله انداختند. (هدایت^۳ ۲۸) ○ من آنچه کردم که دُم تو را لای قله بگذارم، تو به تردستی خویش را بر حذر کردی. (مستوفی ۳۷۱/۲ ح.)

■ **دم کسی را گرفتن (قد):** او را تعقیب کردن یا به دنبال او رفتن: شب و روز دُم فرزند مردمان گرفته باشد، که پسران را زشت نام کند و که زنان را بدنام کند. (نظام الملک^۳ ۱۸۵) ○ سیاه سالار... بگریخت... بنده

دمار از روزگار مردم این مرزوبوم برآورده است. (شهری^۱ ۱۷) ○ تو باید یک دسته از جوان‌های غیور... زیردست داشته باشی که به یک اشاره دمار از روزگار خاتین دریاورند. (حجازی ۴۸۴)

■ **دمار از سر کسی برآمدن** (قد.) ■ دمار از کسی برآمدن →: آن جماعت که خمارِ خواجگی در سر داشتند، لاجرم دمار از سرشان برآمد. (خاقانی^۱ ۱۴)

■ **دمار از سر (دماغ، ...) کسی برآوردن** (قد.) ■ دمار از روزگار کسی برآوردن →: که گر بازگوید در کارزار / برآورد عام از دماغش دمار. (سعدی^۱ ۷۸) ○ بامداد... از درخت فرو آمد و به وطن‌گاه مار رقت و دمار از وجود مار برآورد. (روایتی ۱۴۲) ○ بس جهان‌بان را که تو بر او تبه کردی جهان / بس دلبران را که از سرشان برآوردی دمار. (فرخی^۱ ۷۷)

■ **دمار از کسی (چیزی) برآمدن** (قد.) ■ به سختی آسیب دیدن یا هلاک و نابود شدنِ او (آن): يستند که از من برآید دمار / مبادا که بپیش کنم آشکار. (سعدی^۱ ۱۸۰) ○ شیخ، ما را و ما نمود، واگر نه دمار از ما برآمده بودی. (محمدبن منور^۱ ۱۶۸)

■ **دمار از کسی (چیزی) برآوردن** (قد.) او (آن) را نابود کردن: تا بتوانی برآورد از خصم دمار / چون جنگ ندانی، آشتی عیب مدار. (سعدی^۲ ۸۲۷) ○ ارتگین را با غلامی یانصد بفروستاد تا دمار از مخالفان برآوردند. (بیهقی^۱ ۷۵۸)

■ **دماسبی** dom-a(a)sb-i شدید و مداوم (باران): باران دماسبی. ○ باران دماسبی می‌بارد. اگر همین‌طور ببارد، همه‌جا را سیل می‌برد. (محمود^۱ ۵۵۵)

■ **دماغ^۱ damāq** ۱. بخش برجسته یا پیشین هر چیز: دماغ کامیونش توی تصادف له شده بود، ولی خودش آسیبی ندید. ۲. آب یا ترشح بینی: سرفه‌ای کرد و دماغش را بالا کشید. (گلابدره‌ای ۴۰۰) ۳. (قد.) غرور و تکبر: به خرمن دوجهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین. (حافظ^۱ ۲۷۸) ○ ای دل چه مستی و خوشی! سلطانی و سلطان‌وشی / یا این دماغ و سرکشی، چون عشق رامت می‌کند؟! (مولوی^۲ ۱۱/۲)

دادن: افلاطون زمان، ارسطوی دوران، دیگر لقبی نمانده که به دُم ما نیستند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۱) ○ مردم، عنوان خان را هم به دُمش می‌چسبانی‌دند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۷)

■ **دما damā** (قد.) جان‌ها: به اتباع و امت و تبعه خویش، اموال و دمای جمیع فُزق را مباح [کرد]. (شوشتری ۴۷۸)

■ **دمادم dam-ā-dam** ۱. پی‌درپی؛ پیوسته: با چشم‌هایی که جوشش دما دم اشک، تارش می‌کرد، بر روی خاک دست می‌کشیدم. (شریعتی ۳۰) ○ از مستی خاصه شراب صرف و از مستی دما دم پرهیز کنید. (جرجانی: ذخیره‌خوانم شاه: لغت‌نامه^۱) ۲. به‌طور پیوسته و پی‌پی: اگر دندان‌ی پيله می‌کرد، لعاب کثیرا، نشاسته، آب‌گرم دما دم در دهان می‌گرفتند. (شهری^۲ ۱۱۷/۲) ○ وز آن‌کس که خیری بماند روان / دما دم رسد رحمتش بر روان. (سعدی^۱ ۵۶)

■ **دما دم بر کسی افتادن** (قد.) دچار شدنِ او به حالت نفس‌نفس زدن: چون باد به تک خاست تا به بارگاه رسید، دما دم بر وی افتاده، پیش فرخ‌روز خدمت کرد. (ارجانی ۵/۵۲۵)

■ **دما دم dom-ā-dom** (قد.) ۱. متوالی؛ پشت‌سره؛ پیوسته: اندر خانه رسول (ص) هرگز سه روز مُدا دم سیر نخوردیم. (غزالی ۱۷۳/۲) ○ لشکرها مُدا دم بود. (بیهقی^۱ ۳۰۱) ۲. به‌طور پیوسته و متوالی: مردم سلطانی مُدا دم می‌رسید. (بیهقی^۲ ۳۰۲) ○ آب خورد بسیار مُدا دم. (اخوینی ۴۷۹)

■ **دما دم** (قد.) در پی؛ به دنبال: زود دست پیمان حاصل کن و مُدا دمِ من بیا. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۵۶/۱) ○ خواجه‌علی به پروان پیش آمد... و دیگران مُدا دم وی. (بیهقی^۱ ۳۲۲)

■ **دما دم کردن** (قد.) به دنبال هم قرار دادن: طلیعه لشکر مُدا دم کنید تا لشکرگاه مخالفان. (بیهقی^۱ ۴۴۴) ○ جمارها را در بادیه مُدا دم کرد / به آب کرد همه ریگ آن بیابان تر. (فرخی^۱ ۶۸)

■ **دمار damār**

■ **دمار از روزگار کسی برآوردن (درآوردن)** به سختی آزار دادن یا کشتنِ او: تهر فلک غدار،

نفرت و انزجار به او دست دادن: اسم قاتون
استخدام که به گوش می‌رسد، دماغ مو می‌کشد.
(جمال‌زاده^۳ ۱۷۷)

• **دماغ گرفتن** پاک کردن آب یا ترشح بینی:
حاجی دست‌مال را از پهلوی برداشت، دماغ محکم
گرفت. (هدایت^۳ ۸۱)

• **از دماغ فیل (شیر) افتادن** ۱. بسیار
خودپسند و مغرور بودن یا خود را برتر
دانستن: هرسمشان از دماغ فیل افتاده‌اند. (شاملو^{۵۷})

از دماغ فیل افتاده... اسفندیار روین‌تن حریفش نمی‌شد.
(جمال‌زاده^{۱۰۷} ۱۰۷) • از دماغ شهر افتاده! هیچ می‌دانی
بی‌تریتی کردی؟ (هدایت^{۱۰۹} ۱۰۹) ۲. از موقعیت
ممتاز یا برتری نسبت به دیگران برخوردار
بودن: خیال می‌کنند از دماغ فیل افتاده‌اند. (=)
گلایه‌ده‌ای ۱۱) • او هم با دو سال لگن خالی کردن در
مریض‌خانه‌های فرنگستان گویی از دماغ فیل افتاده‌بود.
(شهری^{۲۲} ۲۶۹)

• **از دماغ کسی درآمدن** پس از شادی و
خوشی، دچار رنج و ناراحتی شدن او: این کیف
شکم‌چرانی، ظهر، بدجوری داشت از دماغش درمی‌آمد.
(مدرس‌صادقی^{۲۵})

• **از دماغ کسی درآوردن** پس از شادی و
خوشی، کسی را دچار رنج و ناراحتی کردن:
شوکت... فریاد زد: ولی عیش‌ونوش‌های قبل را باید از
دماغش درآورد. (علی‌زاده^{۸۱} ۸۱/۱)

دماغ^۲ d. حال و نشاط؛ حوصله: اگر
آن‌شاءالله تعالی قبض این تن‌خواه... برسد، فراغی و
دماغی به فضل خدا هم می‌رسد. (قائم‌مقام^{۲۳}) • از باغ
رفتم نه ز بی‌مهری گل است / چندان دماغ نیست که با
گل به سر کنم. (صائب^{۱۰} ۲۸۲۰) در این معنی با
دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• **دماغ پختن** (قد). تصور معمولاً بیهوده
کردن: هرآن‌که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت /
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست. (سعدی^۲ ۶۶) •
دماغ پخته که من شیرمرد برنایم / برو چو با سگ نفس
نپهره برنایی. (سعدی^۳ ۳۵)

• **دماغ به دماغ رویه‌رو؛ مقابل هم:** برخورد ما
دو نفر که ناگزیر دماغ به دماغ پیش می‌آمد، مضحک بود.
(مستوفی^۲ ۲۵۸)

• **دماغ تیز داشتن** حس بویایی قوی داشتن: چه
دماغ تیزی داشت، قوری بوی دود را احساس کرد.

• **دماغ خود را بالا بردن** حالت غرور و تکبر
به خود گرفتن: پاده بر لب یار در بر می‌رسد ما را
کلیما / چون صراحی گر دماغ خود به بالا می‌بریم. (کلیم:
دیوان^{۲۷۷}: رهنگ‌نامه^۲ ۱۰۳۴)

• **دماغ خود را بالا گرفتن** حالت مغرورانه
به خود گرفتن یا تکبر داشتن: دماغ خود را بالا
می‌گرفتند و اتاق‌ها را می‌شمردند. (حاج‌سیدجوادی
۱۹۷) • دماغشان را بالا می‌گرفتند که... فخر بفروشد.
(آل‌احمد^۵ ۲۵)

• **دماغ را گرفتن** پاک کردن آب یا ترشح بینی:
دماغ بجهات را بگیر. • یوسف بی‌عار دماغش را می‌گیرد
و برمی‌گردد به نهم‌باران نگاه می‌کند. (محمود^۲ ۲۴۹)

• **دماغ کسی باد داشتن** مغرور بودن او: تو هنوز
سختی نکشیده‌ای، دماغت باد دارد.

• **دماغ کسی را سوزاندن** او را ناکام و
خجلت زده کردن: کینه‌ای از این مرد خشک... دردل
گرفتم، دماغ مرا سوزاند. (علوی^۱ ۶۸) • در همان اوقات،
قضیه‌ای هم رخ داد که به کلی دماغ سیامک را سوزاند.
(جمال‌زاده^۲ ۱۶۴)

• **دماغ کسی را مالیدن** او را شکست دادن و
غرور و تکبر او را از بین بردن: جمعیت‌هایی... برپا
کند و دماغ آقای... را بمالد. (مستوفی^۳ ۶۲۶)

• **دماغ کسی سوختن** ناکام و خجلت زده شدن
او: فقط یک لقمه بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان
نرود و دماغش نسوزد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۰۱) • دماغ من از
این فقرات نسوخته‌بود. (نظام‌السلطنه^۲ ۵۰)

• **دماغ کسی مالیده** شدن شکست خوردن او و
غرور و تکبر او از بین رفتن: می‌خواست بدین وسیله
دماغ قانع را قدری بمالد، دماغ خودش مالیده شد.
(مستوفی^۳ ۳۲۳)

• **دماغ کسی مو (تیر) کشیدن** حالت خشم یا

مصور که کیمیایی هست. (سعدی^۴ ۴۵۱) ۲. رنج بسیار کشیدن: گو دماغ خود مسوز این جا مسیحا در علاج/ با دوی کس نمی سازند این بیمارها. (فیاض لاهیجی ۲۷۶) ○ وفا ندیده ز خوبان کسی، مکش آزار/ دماغ ازیی بوی گل چراغ مسوز. (سلیم: دیوان ۲۸۶: فرهنگ نامه ۱۰۳۶/۲) ○ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

■ **دماغ کسی تر شدن** (قد). کدورت ذهن و اندیشه او از میان رفتن؛ بانشاط و شاداب شدن او: خلیفه مثل این که باری گران از دوشش پیفتد... قطره های خوی جبینش خشکید و دماغش تر شد. (میرزا حبیب ۳۷۶) ○ افروخت از تبسم مینا ایام ما/ تر شد ز خنده های صراحی دماغ ما. (سلیم: دیوان ۱۵: فرهنگ نامه ۱۰۳۵/۲) ○ ... دماغ خشک جهان تر شد از فسانه من. (صائب^۱ ۳۰۸۲)

■ **دماغ کسی چاق بودن** سر حال و تن درست بودن یا شور و نشاط داشتن یا اوضاع مساعد داشتن او: معلوم بود که دماغشان چاق و شکمشان سیر است. (جمال زاده^{۱۷} ۸۱) ○ پار سال دوست، امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاق است؟ (هدایت^۶ ۵۶) ○ ز بوی خامه ترگس دماغ من چاق است/ شکفتن دل من هم چو گل به اوراق است. (ملاطفر: آندراج) ○ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

■ **دماغ کسی خشک شدن** (قد). عقل را از دست دادن یا دیوانه شدن او: بنگ خورده بودی، چرس کشیده بودی، دماغت خشک شده بود؟ (میرزا حبیب ۵۶۰) ○ **دماغ کسی سوختن** (قد). ۱. بسیار آزرده شدن او: دماغ سوخت تاکی گوش بر افسانه بنشینم/ خوش آن دولت که لختی با می و پیمانه بنشینم. (طالب آملی: کلیات ۸۰۰: فرهنگ نامه ۱۰۳۵/۲) ○ ز آتش سودای دل ازس دماغم سوخته هست/ نکبت گل بر مشام من بود دود کباب. (سلیم: دیوان ۴۳۱: فرهنگ نامه ۱۰۳۵/۲) ○ از صحت صوفی منشان سوخت دماغم/ ای باده برستان ره می خانه کدام است؟ (سعدی: لغت نامه^۱) ۲. به شدت آزرده کردن او: از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس/ زهری که در پیاله ماکرد روزگار. (عرفی):

■ **دماغ پیدا کردن** سر حال آمدن؛ حوصله پیدا کردن: چراغ دلم هم روشن می شد و دماغی پیدا می کردم. (جمال زاده^{۱۵} ۵۲) ○ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

■ **دماغ تو حالت نشاط و سرمستی: باده کی بی ابر مستان را دماغ تر دهد؟** نخل عیش می کشان در آب باران بر دهد. (مسیحا: آندراج)

■ **دماغ [را] تو کردن** کدورت ذهن و اندیشه را از بین بردن؛ به ذهن و خاطر، تازگی و نشاط بخشیدن: همتای یک دو بار در آن جا گرد آمده، دماغی تر می کردیم. (جمال زاده^{۱۹} ۱۱۹) ○ صبح است و می به جام صبحی نموده است/ چندان که تر کنند حریفان دماغها. (شفایی: دیوان ۲۵۱: فرهنگ نامه ۱۰۳۵/۲) ○ اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباب/ پیاله ای بدهش گو: دماغ را تر کن. (حافظ^۱ ۷۲۳)

■ **دماغ چیزی [را] پختن** (قد). در اندیشه آن بودن و آن را خواستن (معمولاً به ناروا و بیهوده): وگر سیدش لب به دندان گزد/ دماغ خداوندگاری پزد. (سعدی^۱ ۱۶۶)

■ **دماغ خشک** (قد). ذهنی که دچار جمود است؛ خرد و اندیشه ناتوان: گرفته بود جهان را نبردگی صائب! دماغ خشک جهان تر شد از فسانه من. (صائب^۱ ۳۰۸۲)

○ **دماغ داشتن** سر حال و بانشاط بودن؛ حوصله داشتن: گفت: نقد دماغ ندارم که این اشعار را همین جا برایت بخوانم. (جمال زاده^۳ ۱۵۱) ○ فعلاً دماغ و حوصله ای برای صحبت و گفت و گو ندارم. (مشفق کاظمی ۲۱۶) ○ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته است.

○ **دماغ رساندن** (و ساندن) (قد). سرخوش یا مست شدن: حیف است در این فصل دماغی نرسانی/ چش می ز گل و لاله چو شبنم نهرانی. (صائب^۱ ۳۴۰۰) ○ فرمود شراب آوردند و... دماغی رسانیدند، نورچیان نیز اکثر مست شدند. (عالم آرای صفوی ۳۶۷)

○ **دماغ سوختن** (قد). ۱. آزرده گی شدید ایجاد شدن: به دود آتش ماخلو یا دماغ بسوخت/ هنوز جهل

ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

دماغ سوخته da(e)māq-suxt-e ۱. ویژگی آن‌که بر اثر ناکامی و شکست، دچار حالت شرمندگی شده‌است؛ ولی عهد هم دماغ‌سوخته است. (حاج سیاح^۱ ۲۴۰). ۲. (قد.) ناامید و ناکام: بهار تازه کند داغ تخم سوخته را/ دماغ‌سوخته را از وصال یار چه حظ؟ (صائب^۱ ۲۴۶۶) کلمه دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است. ۳. **دماغ سوخته شدن** دچار شرمندگی شدن؛ خیت شدن: خودش دماغ‌سوخته شده، تو دیگر مسخره‌اش نکن.

۴. **دماغ سوخته کردن** شرم‌زده کردن؛ خیت کردن: با این رفتار ما را پیش همه دماغ‌سوخته کرد. ۵. **دماغ سوخته می‌خریم** هنگام خجالت‌زده شدن کسی بر اثر ناکامی یا شکست، خطاب به او می‌گویند، یعنی ببین که دماغ‌سوخته شدی: دماغ‌سوخته می‌خریم، دیدی دست‌خالی برگشتی؟!

دماغه damāq-e ۱. قطعه زمینی که در دریا پیش رفته‌باشد و در نقشه‌های جغرافیایی به شکلی کم‌وبیش باریک و نوک‌دار نمایش داده می‌شود: اولین بار... از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغه زوز مسافرت کردم. (مینوی^۳ ۲۷۷). ۲. بخش جلوی و پیش‌آمده چیزی مانند کشتی یا هواپیما: دماغه کشتی. ۳. هریک از برآمدگی‌های کوه: پای شتران در سنگلاخ و دماغه‌های کوه می‌لفزد. (افضل‌الملک ۲۵۱)

دماغه دار dammāme زن حيله‌گر و بدذات: اگر این دماغه جادو دست از سرت بردارد... (دانشور ۶۳) **دماغ** dam-ān ۱. خشمگین و خروشان: از هول و هراسش گرده دماغ تیر می‌کشد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۹) ۲. درآمد چون شیری دماغ بر جریانی. (بیهقی^۱ ۲۴۰). ۳. موج و پرتلاطم: از همان دورادور چون سیل دماغی روان می‌باشند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۵) ۴. اگرچه در میان بوستانم/ ز اشک خویش در موج دماغم. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۱) ۵. (قد.) خرامان: طلوس

دیوان ۵۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

۶. **سر دماغ آمدن** سر حال آمدن؛ به نشاط آمدن: ستاره ضعیفی در شبستان تیره‌وتر درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۹۵) ۷. تا غلیان نمی‌کشید، سر دماغ نمی‌آمد. (هدایت^۱ ۷۴)

۸. **سر دماغ آوردن** سر حال آوردن؛ به نشاط آوردن: حبیب‌الله را قنداق و چایی گرم... سر دماغ آورده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۹) ۹. **سر دماغ بودن** سر حال و بانشاط بودن؛ شور و نشاط داشتن.

دماغ آشفته d.-ā('ā)soft-e (قد.) پریشان‌خاطر یا دیوانه: هم‌چو شاخ گل طیب هر دماغ‌آشفته شو/ هوش‌مندان را گل و دیوانگان را چوب باش. (سلیم: آندراج) ۱۰. ز ما داندلان معنی نجویند/ دماغ‌آشفته‌گان آشفته‌گویند. (عبید ۱۷۳)

دماغ پرور da(e)māq-parvar (قد.) موجب آسایش خاطر؛ پرورش‌دهنده روان: یک دسته گل دماغ‌پرور/ از خرمن صد گیاه بهتر. (نظامی^۲ ۴۸)

دماغ چاقی da(e)māq-čāq-i احوال‌پرسی کردن: بعد از دماغ‌چاقی و احوال‌پرسی... سخن‌رانی نمود. (هدایت^۱ ۸۲) ۱۱. کلمه دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

دماغ خشکی da(e)māq-xošk-i (قد.) از بین رفتن عقل؛ دیوانگی: [او] را چون از هیچ جهت تیرآراده به هدف مقصود نرسید، از این سبب کمال دماغ‌خشکی به‌هم رسانید. (نظری ۲۰۱)

دماغ دار damāq-dār ویژگی ماشینی که جلو آن برجستگی داشته‌باشد: کامیون دماغ‌دار. ۱۲. اتوبوسی نزدیک می‌شود، از آن شورت‌های دماغ‌دار که اتاقشان چوبی است. (دیانی ۶۶)

دماغ سوختگی da(e)māq-suxt-e-gi ناامیدی، ناکامی، و شرمندگی. نیز ← دماغ‌سوخته: سفیرکبیر... دردمت چهار سالی که در آن کشور با دماغ‌سوختگی به‌سر می‌برد، کتاب بسیار معروف خود را... نوشت. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹) ۱۳. کلمه دماغ در این

(۸۰/۲)

دمدار dom-dār (قد.) عقب‌دار و دنباله لشکر:

قرار بر این شد که سردار با سواران گزیده خود به حمل‌ملو تازد و او یا دمداران لشکر از دنبال دررسد. (میرزا حبیب

۳۸۱) چون وقت بازگشتن کاروان آمد، آن‌که پیش‌رو

بود، دمدار شد. (نجم‌رازی^۱ ۱۳۶)**دمدراز** dom-derāz (قد.) طولانی: سخن با زینتگویی... و نیز دمدراز و بی‌معنی مگوی. (عنصرالمعالی^۱

۱۶۰)

دمدستی dam-e-dast-i ۱. مناسب استفاده

روزمره، معمولی، و غیررسمی: ظروف کوچک و

دمدستی مثل سینی. (حاج سیدجوادی ۱۰۶) ۰

خانه‌تکانی شامل بود بر... گِل‌مالی و خاکسترمالی

ظروف دمدستی مانند دیگ و دیگور و کماجدان.

(شهری^۲ ۵۶/۴) ۲. ساده، امکان‌پذیر، و

درست‌رس: [او] فریادرس بود و به معالجه‌های

دمدستی می‌پرداخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

دمدمه، **دمدمه** dam-dam-e (قد.) ۱. حيله؛

افسون؛ ۲. فریب: هرچند من حکیم و عالمم... به دمدمه

شما فریفته نگردم. (ظهیری‌سمرقندی ۴۶) ۰ مترصد

می‌باشم تا او را به دمدمه‌ای در دام احتیال کشم.

(دراوینی ۱۵۱) ۲. آواز؛ صدا؛ بانگ: تا بار دگر

دمدمه کوس بشارت/ و آوای درای شتران باز شنیدیم.

(سعدی^۳ ۷۱۸) ۰ دمدمه‌ئی این نای از دم‌های اوست/های‌هوی روح از هیهای اوست. (مولوی^۳ ۳۸۷/۳) ۳.

شهرت؛ آوازه: اگرچه دمدمه و جاه دیر می‌ماند/ به

شهر زنده بُود نیک‌نام مردم راد. (سیف‌اسفرنگی:

لغت‌نامه^۱) ۰ دمدمه در جهان افتاد که جمشید دعوی

خدایی کند. (ابن‌بلخی ۴۰) ۴. سخن ناشایست:

گفت نافرجام و فحش و دمدمه/ من نتام بازگفتن آن‌همه.

(مولوی^۳ ۳۸۹/۳)**دمدمه دادن** (قد.) فریب دادن: دشمنان این

شریعت، نخست کم‌خردان ما را دمدمه دادند. (نادر میرزا:

از صبا تا ۱۷۹/۱)

دمدمی dam-dam-i ۱. ویژگی آن‌که عقیده

ثابتی ندارد و پیوسته عقیده و تصمیم خود را

میان باغ، دمان و کشی‌کنان/ چنگش چو برگ سوسن و

پایش چو برگ نی. (منوچهری^۳ ۱۵۲) ۴. (قد.)

باشتاب؛ باسرعت: ببامد دمان تالب هیرمند/ سرش

خیره گشته ز بیم گزند. (فردوسی^۳ ۱۴۳۱)**دم‌بریده** dom-bor-id-e ۱. ناقص و ناتمام:

جواب‌هایی که هم‌کار او می‌داد، خیلی کوتاه و دم‌بریده

بود. (آل‌احمد^۴ ۱۶۴) ۰ این خنده‌های خلقان، برقی‌ست

دم‌بریده/ جز خنده‌ای که باشد در جان ز رُب اعلی.

(مولوی^۲ ۱۱۵/۱) ۲. زیرک، حيله گر، و چابک:

دم‌بریده! نشانی خانه ما را از کجا پیدا کردی؟! ۰ /...

نمی‌دانم چه با این دم‌بریده کرد کادم شد. (عنقی^۳ ۳۳۲)

۳. (قد.) ابتر: به‌درستی که دشمن تو اوست دم‌بریده.

(ابوالفتح ۱۸۶/۱۲) ۰ دشمن تو وی است دم‌بریده.

(ترجمه تفسیری ۲۰۶۵ ج. ۲)

دم‌جنبان dom-jomb-ān۰ **دم‌جنبان شدن** (قد.) تملق گفتن و

چاپلوسی کردن: مویموی هر سگی دندان شده/

وزیرای حيله دم‌جنبان شده. (مولوی^۳ ۴۱/۳)**دم‌خور** dam-xor هم‌نشین و هم‌صحبت: با

رجال درجه‌اول و زمام‌داران مملکت دم‌خور بود.

(هدایت^۳ ۵۰) ۰ با ما رفیق و دم‌خور بود. (مستوفی

۱۰۴/۲)

۰ **دم‌خور شدن** هم‌نشین و هم‌صحبت

شدن: هرکس با شما دم‌خور می‌شود، فوراً متوجه

سادگی‌تان می‌شود. (دانشور ۵۷)

دم‌خوردگی d-de-gi دم‌خورده بودن: جام را هم

وقتی... تظہیر کردی، دیگر نه شرعاً و نه عقلاً اثری از

دم‌خوردگی سگ در آن نخواهد ماند. (مستوفی^۳ ۳۷۳/۱)**دم‌خورده** dam-xor-d-e ویژگی خوراک یا

نوشیدنی‌ای که مقداری از آن را قبلاً

خورده باشند؛ دهنی: لست دم‌خورده و کثیف آن را

گرفت، یک گاز محکم به آن زد. (آل‌احمد^۴ ۴۱) ۰ هرجا

رنجوری بودی، آب دم‌خورده او را بخوردی، شفا یافتی.

(بهاء‌الدین خطیبی: لغت‌نامه^۱)**دم‌خوری** dam-xor-i هم‌نشینی و مصاحبت:

سرانجام دم‌خوری با پیرمردها را پذیرفته بود. (علی‌زاده

قدم رنجه کنی و به وثاق بنده... حضور ارزانی داری. (ظهیری سمرقندی ۱۰۳) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت: زندگی شاعر... غالباً در دم‌سازی و خوش‌باشی با مدح‌وحان... گذشته‌است. (زرین‌کوب^{۲۴})

• **دم‌سازی کردن** (قد). ۱. همراهی، سازگاری، و موافقت کردن: چون گران دیدمش در آن بازی / کردم آهستگی و دم‌سازی. (نظامی^۴ ۱۷۱) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت کردن: چون قمت سرد است دم‌سازی مکن / پیر گشتی، قصید دل‌بازی مکن. (عطار^۲ ۹۶)

• **دم‌سرد dam-sard** (قد). گوینده سخنان بی‌اثر و نامطبوع یا دارنده رفتار و حرکات ناخوش‌آیند: تو خوش می‌باش یا حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم؟ (حافظ^۱ ۲۱۷) • آن‌کس را... وقتی غفیف و پاک‌دامن و خویشتن‌دار گفتندی، اکنون... دم‌سرد می‌خوانند. (عبید ۱۸/۱)

• **دم‌سردی d-i** (قد). ناسازگاری: با این همه دم‌سردی زماته تاب آورده‌است. (خانلری ۳۳۶) • روزگار نلسازگار با او... دم‌سردی نمود. (آفراسیابی ۱۹۴)

• **دم‌فزون dam-fozun** (قد). آنچه هر لحظه افزایش می‌یابد؛ فزاینده؛ افزون‌شونده: شمار دم‌فزونی از مردم در این تظاهرات شرکت دارند.

• **دم‌ک dam-ak** (قد). لحظه کوتاه؛ زمان اندک: درمکی چند، سیاه، در کافذی کردم تا به گرمابه‌بان دم، تا باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد. (ناصرخسرو^۱ ۱۵۵)

• **دم‌کلفت dom-kolof** دارای ثروت و قدرت؛ پول‌دار و بانفوذ: • آدم دم‌کلفتی پشتیبان قاتل است. (محمدعلی ۲۱) • خانواده‌های اعیان و دم‌کلفت، کودکان خود را به مکتب نمی‌فرستادند. (کتیرایی ۷۶)

• **دم‌کنده dom-kan-d-e** (قد). شکست‌خورده و مترصد انتقام: آن‌جا قومی اند نابه‌کار و بی‌مایه و دم‌کنده و دولت‌پرگشته. (بیهقی^۱ ۵۹)

• **دم‌کنده شدن** (قد). شکست خوردن: فرض دیگر آن بود تا ما بدنام شویم و به عجز بازگردیم

عوض می‌کند: چون سرسری و دم‌دمی بودم... در نتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم. (علوی^۱ ۶۵) ۲. موقتی: [آنها به] لذتی که بنایش بر چیزهای بی‌اساس و دم‌دمی این عالم نیست، رسیده‌اند. (جمال‌زاده^۳ ۱۲۳)

• **دم‌دمی مزاج d-me(a)zāj** دم‌دمی (مر. ۱) → متوجه، دم‌دمی مزاج است. اخلاق بچه‌ها را دارد. (→ میرصادقی^{۳۶}) • با اوقات تلخی جواب می‌داد که: شما می‌خواهید دم‌دمی مزاج و سست‌عقیده... باشید. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۷)

• **دم‌ریز dom-riz** پشت‌سره‌م؛ یک‌ریز؛ پی‌درپی: سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌یست و یکی به دل خودش. (جمال‌زاده^۶ ۱۵)

• **دم‌ساز dam-sāz** ۱. سازگار؛ همراه؛ موافق: باید با علم و هنر و روزگار و زمان و مکان دم‌ساز... بود. (جمال‌زاده^۱ ۳۰۰) • همه‌کس با همه‌کس دم‌ساز و مهربان است. (افضل‌الملک ۴۵) • ز توران سزاوار و همباز تو / نیلیم کسی نیز دم‌ساز تو. (فردوسی^۴ ۵۲۸) ۲. (قد). هم‌آهنگ و هم‌صدا در موسیقی و آواز: اگرچه مختلف‌آواز بودند / همه با ساز شب دم‌ساز بودند. (نظامی^۴ ۱۳۲) • چو بشنید رامش‌گر آواز اوی / همان خوب گفتار دم‌ساز اوی... (فردوسی^۴ ۲۴۴۵) ۳. (قد). دوست: آن شنیدی که گفت دم‌سازی / با قرینی از آن خود رازی. (سنایی^۱ ۴۸۳)

• **دم‌ساز شدن** همراه و قرین شدن: هرکس که... در فیض‌یابی حضور، تعلل می‌ورزیدند... به ندامت و خسران قرین و دم‌ساز می‌شدند. (شیرازی ۷۶) • به جفت مرغ آبی، باز کی شد؟ / پری با آدمی دم‌ساز کی شد؟ (نظامی^۴ ۸۷)

• **دم‌ساز کردن (نمودن)** ۱. همراه و قرین کردن: اول موافقت نمی‌کرد، ولی سرانجام موفق شدند که او را با خود دم‌ساز کنند. ۲. هم‌آواز و هم‌صدا کردن: آهنگِ نغمه خود را به آواز ساز دم‌ساز نمودم. (→ میرزا حبیب ۲۴۶)

• **دم‌سازی d-i** (قد). ۱. همراهی؛ سازگاری؛ موافقت: توفیق آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی

در او ایجاد کردن و آن را به او القا کردن: گنشته از این جریان گذرا، دو تن دیگر... در میدن ذوق ادب فارسی در من مؤثر بودند. (اسلامی ندوشن ۱۸۹) ○ تصور نباید کرد که اعتقاد به یک قوهٔ تکوین... پس است و آنهم تنها برای میدن امید و اخلاص و از خود گذشتگی. (مینوی ۲۵۱^۳) در او دم چو غنچه دمی از وفا/ که از خنده افتد چو گل در لقا. (سعدی ۱۶۶)

■ به (بر) کسی (چیزی) دمیدن ۱. دعایی را خواندن و برای رسیدن و تأثیر آن دعا به سوی او (آن) فوت کردن: زیر لب فاتحه خواندند و به قبرش دمیدند و برایش طلب آمرزش کردند. (جمالزاده ۲۵^{۱۵}) ○ ای پدر، انافتحنا خوان و بر من دم. (جمال الدین ابوروح ۱۰۰) ۲. (قد.) القا کردن: اول نفس این دمد به پاتو/ حیف از تو که باشد چنين شو. (نظامی: لغت نامه)

■ در کسی دمیدن (قد.) او را به انجام کاری وسوسه و تحریک کردن: بوسهل... به بلغ در امیر می دمید که ناچار حسنگ را بر دار باید کرد. (بیهقی ۲۲۲)

دنبال domb-āl

■ دنبال ببر خاییدن (قد.) با زورمندان درگیر شدن و به کار مهلک اقدام کردن: با من همی چنی تو و آگه نه ای که خیره/ دنبال ببر غایی چنگال شیر خاری. (منوچهری ۱۰۰)

■ دنبال بر (در) ریگ زدن (قد.) اظهار عجز کردن و تسلیم شدن: نه گریه ای که زوی در جوال و بسته شوی/ که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال. (مولوی ۱۵۷/۳^۲) ○ چو چندان شیر می دهند در حال/ زدند از بیم آن در ریگ دنبال. (عطار ۳۰۶)

■ [به] دنبال چیزی (کسی) دویدن در جست و جوی آن (او) بودن: درپی آن (او) بودن: دنبال ارقم می دوید که... هیچ دخلی به کار خود او نداشتند. (آل احمد ۱۲۸)

■ دنبال چیزی را داشتن ۱. آن را ادامه دادن: شاگردان او اگر چه بسیار معدودند، دنبال آن را دارند. (اقبال ۷/۹/۵^۱) ۲. (قد.) درپی آن بودن؛ قصد آن

و دمکنده شوم. (بیهقی ۲۷۸)

دم لابه dom-lābe (قد.) چاپلوسی کردن؛ تملق. ○ دم لابه کردن (قد.) دم لابه ۱: نغم دم لابه بر در کس/ پیش تو کنم اگر کنم پس. (خاقانی: تحفة العرائین ۱۶۱: درجنگ نامه ۱۰۳۳/۲)

دم لابه کنان d.-kon-ān (قد.) همراه با چاپلوسی و تملق: چون منعم خود شناختندش/ دم لابه کنان نواختندش. (نظامی ۱۷۰^۲)

دم موشی dom[-e]-muš-i باریک: سیاح چینی... سیل های دم موشی خود را با دست تابی داد. (جمالزاده ۱۲۲) ○ خود را در کنار جویبار دم موشی قهرخانهٔ قنبر می بیند که پشت به درختی داده است. (جمالزاده ۲۰۴)

دمنده dam-ande (قد.) ۱. غران؛ خشمگین: بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه. (بهار ۲۶۵) ○ شیر دژم، دو دیده فرو افتد ز چشم/ پیل دمنده زهره برون آرد از دهان. (فرخی ۳۳۰^۱) ○ چو پیل دمنده مر او را بدید/ به کردار کوهی پر او دوید. (فردوسی ۲۰۹^۳) ۲. تابان؛ شعله ور: ز شمع دمنده چنان رفت نور/ کز او ماند بیننده را چشم دور. (نظامی ۲۵۸)

دمیدن dam-id-an (قد.) ۱. برافروختن؛ روشن کردن: دمید آتشی اندر آن کارزار/ که شعله ش سنان بود و خنجر شرار. (فردوسی ۳۶۱^۳) ۲. پراکنده شدن؛ منتشر شدن: هر کجا عود بُود بوی خوش عود بُود/ ندمد بوی ز هر چوبی و از هر عطبی. (منوچهری ۱۶۲) ۳. متورم شدن؛ ورم کردن: از آنجا خارش خیزد و بدمد سرخ. (اخوینی ۵۹۸) ۴. وزیدن: بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه. (بهار ۲۶۵) ○ باد مسیح از نفس دل دمید/ آب حیات از دهن گل چکید. (نظامی ۶۴^۱) ۵. خروشیدن: دمیدی به کردار غرنده میخ/ میلم به دونه گردی به تیغ. (فردوسی ۲۹۴^۳) ۶. صدا ایجاد کردن: تو گفتی نای روین هر زمینی/ به گوش اندر دمیدی یک دمیدن. (منوچهری ۶۴^۱)

■ دمیدن چیزی در کسی ویژگی یا حس را

سرگذشت، دنباله دراز دارد. (جمالزاده^{۱۸} ۹۵) ۴.
آن که همیشه در پی کسی می رود: رئیس با چندتا از دنباله‌هایش آمده بود.

• **دنباله پیدا کردن** ادامه پیدا کردن؛ طولانی شدن: اگر این آشنایی دنباله پیدا می کرد، هیچ گونه ویژگی‌ای در حافظه آقای لهراسب‌خانی باقی نمی ماند. (علوی^۳ ۴۱)

• **دنباله چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن: دنباله رویای شیرین خود را گرفتند. (جمالزاده^{۱۱} ۴۸) ۵ او نمی خواست جواب قطعی بدهد. رجیوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله اش را گرفت. (علوی^۲ ۱۳۲-۱۳۲) ۶
• **دنباله داشتن** ناتمام بودن و ادامه داشتن: این داستان دنباله دارد. ۷ باران هم شروع شد... بحمدالله دنباله نداشت. (امین الدوله ۵۶)

دنباله جنبان d-jomb-ān هریک از اطرافیان شخص، به ویژه بچه‌های خردسال او: مهمان آمده، دنباله جنبان هم دارد.

دنباله دار domb-āl-e-dār طولانی؛ ممتد: موجب... کدورت دنباله دار گردیده... نشاط ایام عیدشان را دربرمی گرفت. (شهری^۲ ۵۷/۴) ۷ ز چشمش مستی دنباله داری قسمت من شد/ که شد نوید صبح معشر از بیداری هوشم. (صائب^۱ ۸۱)

دنباله رو domb-āl-e-ro[w] تابع و پیرو دیگران: بازهم دنباله رو پدران خود خواهید بود؟ (مطهری^۱ ۱۵۶)

دنباله روی domb-āl-e-rav-i تبعیت، پیروی، یا تقلید کردن: آنها در دنباله روی کورگورانه خود ابزار کار خواص آن چنانی قرار می گیرند. (اسلامی ندوشن ۲۳۷) ۸ روح این اکثریت، روح تقلید و دنباله روی و قهرمان پرستی است. (مطهری^۱ ۲۲۰)

• **دنباله روی کردن** دنباله روی ↑

دنبه domb-e

• **دنبه [را] به (دست) گرگ سپردن** چیزی را در اختیار نااهل قرار دادن: پولها را به آن حقه باز دادی؟ به به! دنبه را به گرگ سپردی!

• **دنبه پروردن** (قد). فریب کاری کردن: چو شیران به پرخاش خو کرده ام/ نه چون روبهان دنبه پرورده ام.

را داشتن: فاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاهان ممکن باشد یا از مشاوران و رسولان یا کسانی که دنبال خیانت دارند. (نصرالله منشی ۱۹۸)

• **دنبال چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن: دنبال سختم را گرفتم. (علوی^۱ ۹۳) ۹ دنبال کارهای این دانشمندان... را گرفتند. (اقبال^۲ ۱۱)

• **دنبال حرف را پریدن** ادامه ندادن به سخن یا گفت وگو: خواهش می کنم دنبال این حرف را بپزید و از چیز دیگری حرف بزنید.

• **دنبال حرف را گرفتن** با سماجت، مجادله ای را ادامه دادن یا موضوعی را رها نکردن: این قدر دنبال حرف را نگیرید.

• **دنبال داشتن** در پی داشتن: همین گونه کارهای ظالمانه و بی عدالتی است که واژگون شدن یک شهر و یک کشور را دنبال دارد. (مشفق کاظمی ۲۵۶)

• **[به] دنبال کسی (چیزی) بودن** خواستار یافتن او (آن) بودن: در تعقیب او (آن) بودن: من به دنبال یک انسان بودم. (حاج سیدجوادى ۲۹۵) ۱۰ پلیس دنبالش است. (میرصادقی^۱ ۸۰)

• **دنبال کسی حرف زدن** غیبت یا بدگویی او را کردن: حسادت فراوان کرده اند و خیلی دنبالش حرف زده اند. (دریابندری^۲ ۶۰)

• **دنبال کسی داشتن** (قد). او را تعقیب کردن: عراقیان آرزیش برخاستند و روی به جانب بغداد نهادند، یونس خان دنبال ایشان داشت. (راوندی ۳۷۶)

• **به دنبال داشتن** دنبال داشتن: جنگ میان دو کشور خسارت های زیادی به دنبال داشت.

دنبال رو d-ro[w] (قد). دنباله رو: به میراند آتش فتنه را و خراب کند علامت های آن را... و جدا گرداند دنبال روهای آن را. (بیهقی: لغت نامه^۱)

دنبال روی domb-āl-rav-i دنباله روی →

• **دنبال روی کردن** دنباله روی →: زیردستانشان کارآموز آنها که چگونه دنبال روی بکنند. (شهری^۲ ۲۷۵/۴)

دنباله domb-āl-e ۱. ادامه هرچیز: می دیدم دنباله داستان را نمی توانم پیدا کنم. (گلشیری^۱ ۱۳۴) ۱۱ این

(نظامی ۲۰۴۲)

■ **دندان برای (به) چیزی (کسی) تیز کردن ۱.**
خواستار به دست آوردن آن (او) شدن یا به آن (او) طمع داشتن: دو تکه فرش خرسک که مال من و تو و دندان برایش تیز کردن ندارد. (سه شهری ۱ ۲۹۲) ○
آنانی که دندان به مال او تیز کرده بودند، محرومی نصیب ایشان شد. (میرزا حبیب ۴۹۳) ۲. آماده حمله به آن (او) شدن: مواظب خودت باش، خیلی‌ها برایت دندان تیز کرده‌اند.

■ **دندان بر (به) جگر داشتن (قد.) رنج را تحمل کردن:** مرید نام را نتواند گزیر از خون دل خوردن / نگین دائم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد. (صائب: آندراج)
○ دندان به جگر دارم باشد که از این مجلس / بخش من کم‌روزی یک‌شامه برون آید. (بابا فغانی: دیوان ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۴/۲)

■ **دندان بر (به، به‌روی) جگر فشردن (افشردن) (قد.)** دندان روی جگر گذاشتن → من نیز مثل دیگران دندان به‌روی جگر فشردم و از جای خود نجنبیدم. (جمال‌زاده ۴ ۱۱/۲) ○ سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود. (خانلری ۲۸۷) ○ تکلیف شما دوام و ثبات است در کار و دندان به جگر فشردن و صبر کردن. (سیاق‌میش ۲۲) ○ نصیب تلخ‌کامان است صائب! میوه جنت / دو روزی هم‌چو مردان بر جگر دندان فشار این‌جا. (صائب ۱ ۱۶۲)

■ **دندان بر سر دندان نهادن (قد.)** صبر کردن؛ تحمل کردن: دانی که چیست بخیه زخم‌زبان خلق؟ / دندان ز درد بر سر دندان نهادن است. (محمد طاهر کاشی: آندراج) ○ چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهاد / سینه‌اش بی‌گفت و گو گنجینه دریا شود. (صائب ۱ ۱۲۹۷)
■ **دندان بر کسی خاییدن (قد.)** بر او خشم گرفتن یا با او خشونت ورزیدن: گاه در روی این همی‌خندند / گاه دندان بر آن همی‌خایند. (مسعود سعد ۱ ۱۷۵)

■ **دندان به خون کسی در بردن (قد.)** او را به‌سختی عذاب دادن: دهنی شیر به کودک نهد مادر دهر / که دگریاره به خون درنیزد دندانش. (سعدی ۳ ۷۹۶)

■ **دنبه نهادن (قد.)** ۱. فریب دادن: تو را از گوسفند چرخ دنیا می‌نهد دنبه / تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش. (خاقانی ۲۱۴) ۲. نوعی سحر و جادو کردن برای ضعیف و لاغر کردن کسی: شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب / تا کاهش دقش به مکافا برافکند. (خاقانی ۱۳۶)

■ **دنبه‌دار d. dār** دارای چربی بسیار؛ چاق؛ شکم سفید و دنبه‌دارش از زیر لباس خواب دیده می‌شد. (درویشیان ۴۲)

■ **دنچ denj** (منسوخ) رازدار: میرزا... اگر آدم دنچی گیر می‌آورد، بدش نمی‌آمد که... نقادی کند. (مستوفی ۵/۲) **دند dand**

■ **دند کسی نرم** برای بیان این که کسی سزاوار تنبیه و تحمل رنج است گفته می‌شود: دندت نرم! می‌خواستی نیروی. ○ دندشان نرم! خودشان باعث شدند که دعوا دریگیرد، مجازات هم شدند.

■ **دند کسی نرم شدن** تنبیه و گوش مالی نذیدن؛ تحمل رنج و زحمت کردن: همین رقص‌ها و جلالت‌هاست... که مخلوق بجاهل... را طعمه هلاک می‌سازد. تا چشمانش کور و دندشان نرم شود. (جمال‌زاده ۷۷/۲۵)

■ **دندان dandān (قد.)** دشمنی: می‌را که همیشه با خرد دندان است / هم اوست که مونس خرمندان است. (ظهیر قاریابی: دیوان ۴۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۶/۲) ○ بر من این خیره چرخ را گویی / هم‌ساله به کینه دندانی‌ست. (مسعود سعد ۱ ۹۹)

■ **دندان از چیزی (کسی) برکشیدن (برکندن) (قد.)** از آن (او) قطع امید کردن و به آن (او) طمع نداشتن: دندان از جهان بریاد کشید. (زیدری ۱۰۷) ○ گر ترسی از آه درمندان / برکن ز چنین شکار دندان. (نظامی ۲ ۱۲۶) ○ کی به جان برکشم ز تو دندان / چو ز جان خوش‌تری به دنداتم. (انوری ۱ ۸۸۸)

■ **دندان افشاردن (قد.)** مقاومت و پافشاری کردن: دندان افشار با این فسانان تا بهشت یابی. (بیهقی ۱ ۲۳۸)

جگر بگذارم. (← شهری^۱ ۴۳) ○ رحمت‌الله... دندان بر روی جگر گذاشت و عشق و اشتیاق را به حسرت تمام فروداد. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۴) ○ آقا... دندان روی جگر گذاشته، این وضع ناهنجار را... تحمل خواهد کرد. (مستوفی ۱۳۸/۱)

○ **دندان زدن** (قد.) ۱. گزند و آسیب رساندن: آتش، ابراهیم را دندان نزد/ چون گزیده‌ی حق بُزد چو نیش گزود؟ (مولوی^۱ ۵۲/۱) ۲. دشمنی ورزیدن؛ اظهار دشمنی کردن: از دور ببینی‌ام پریشان/ دندان چه زنی و لب چه خایی؟ (سیدحسن غزنوی: دیوان ۲۹۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۷/۲) ۳. ستیز، رویارویی، یا برابری کردن: ای بسا خصم که با شهر می‌زد دندان/ خدمت او به ضرورت ز بن دندان کرد. (امیرمعزی ۱۹۲) ۴. چون و چرا کردن؛ چانه زدن: گر جان خواهی زهر یک بوسه ز من/ از عشق لب تو هیچ دندان نزنم. (سنایی^۲ ۶۰۱)

○ **دندان سپید کردن** (قد.) تبسم کردن؛ خندیدن: دندان تکی سپید تا لب/ از تب تکم کی بود مردم. (خاقانی ۲۷۶) ○ گر کنم در عمر دندانی سپید/ در نوالهم استخوانی افکنی. (انوری^۱ ۹۳۵)

○ **دندان سر جگر گذاشتن** ○ دندان روی جگر گذاشتن: ـ پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی... الوانی نکردی که مرا خام کنی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۳۶) ○ به خودم نهیب می‌زنم: آرام باش، درست می‌شود. دندان سر جگر بگذار. (علی‌زاده ۵۶/۲)

○ **دندان سگ** [را] بستن (قد.) مانع حمله آن شدن یا از هجوم آن ممانعت کردن: آنان‌که به کنج عافیت بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند. (سعدی^۲ ۶۹) ○ او در دهن سگان نشست/ دندان سگان به مهر بسته. (نظامی^۲ ۱۷۱)

○ **دندان طمع** [را] از چیزی (کسی) کشیدن (برکندن) چشم‌پوشی کردن یا قطع امید کردن از آن (او): گردنم در خانه خود دارم. دندان طمع از کلوچه مردم برکنم. (قاضی ۷۱۲) ○ خوشم آمد که دندان طمع... را از مهرالسلطنه کشید. (حجازی ۴۵۹) ○ دل ز لب‌های تو دندان طمع برنگذ. (کمال‌خجندی: آندراج)

○ **دندان به زهر خاییدن** (قد.) به سختی دشمنی ورزیدن: وگر تنگ‌دستی تنگ‌مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای - بغایتش از کینه دندان به زهر/ که دون‌پرور است این فرومایه دهر. (سعدی^۱ ۱۶۸)

○ **دندان به کسی نمودن** (قد.) قدرت‌نمایی کردن و او را ترساندن: مارگیر اگرچه در تمهد وی بسیار رنج بُزد، آخر خوش‌تر روزی دندانی بدو نماید و روی وفا و آرزوم چون شب تار گردد. (نصرالله‌منشی ۱۲۱) ○ دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند. (بیهقی^۱ ۷۵۸)

○ **دندان به کسی نهادن** (قد.) به او حمله کردن؛ به او رحم نکردن: هرکه دندان به خویشتن بنهاد/ خیر دیگر به کس نخواهد داد. (سعدی^۲ ۸۶۲)

○ **دندان به هم فشردن** درد و سختی را تحمل کردن: زنی... به خود می‌پیچید و دندان به هم می‌فشرد. (شهری^{۱۲} ۳۳۷/۱)

○ **دندان تیز کردن** ۱. در چیزی طمع کردن یا به آن چشم داشتن: این خرس موزی برای ریودن عسل او دندان تیز کرده‌است. (مسعود ۵۰) ○ مغولان دندانی انتقام تیز کرده و دهان حرس گشاده که بار دیگر دستی بزنیم و کلمی برائیم. (جویی^۱ ۹۰/۱) ○ این دو... دندان تیز کرده بودند صاحب‌دیوانی رسالت را. (بیهقی^۱ ۸۴۵) ۲. (قد.) آماده جنگ و کشتار شدن: به معارضان این دولت پناهیده و برقص این مُلک دندان تیز کرده. (رشیدالدین ۲۴) ○ وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز/ کز این دیار نه قُزخ و نه آشیان مآذ. (سعدی^۲ ۶۹۶)

○ **دندان خرگوشی** دو دندان پیش بزرگ‌تر از معمول در فک بالا.

○ **دندان داشتن** (قد.) کینه داشتن: دارد از خصه آسمان دندان/ بر که؟ بر نفس همت پیوست. (انوری^۱ ۵۵۹) ○ کسی که میان او به دو نیم کردندی، بوسهل بودی به حکم دندانی که بر وی داشت. (بیهقی^۱ ۸۷۸)

○ **دندان [بر] روی جگر گذاشتن** در برابر مشکلی تاب آوردن؛ شکیبایی کردن و خاموش ماندن: دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر کنم و دندان روی

دندان‌های گراز کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد. (هدایت ۶
۵۷)

■ **دندان نشان دادن** قدرت‌نمایی کردن و ترساندن: دو کشور مدتی به همدیگر دندان نشان دادند و نیروهای نظامی را در مرزها مستقر کردند، اما مجدداً روابط صلح‌آمیز برقرار شد.

■ **دندان نمودن** (قد). ■ دندان نشان دادن ۴: باز بنمود آسمان دندان/ تا اتم بازپس کشیدی دست. (انوری ۱ ۵۵۹) اما دندانی باید نمود تا هم این‌جا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بداند که خوارزم‌شاه خفته نیست. (بیهقی ۱ ۴۲۳)

■ **دندان‌ها را به هم (روی هم) ساییدن** خشمگین شدن: مردی که کتک خورده بود، کاری نمی‌توانست بکند و دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

■ **به دندان (قد)**. ۱. تیز دندان؛ قوی: گرگ ز روباه به دندان تراست/ ... (نظامی ۱ ۱۷۴) ۲. از صمیم قلب: گرچه آن خوش‌لب جهانی خرمی را بر فروخت/ من به دندان محنت او را به‌نجان بخوریده‌ام. (خاقانی ۶۳۲)

■ **به دندان کسی بودن** (قد). ۱. دل‌خواه او بودن: شیرین‌لب و پسته‌دهن و خوش‌سخنی/ المنة لله که به دندان منی. (عطار ۳ ۱۸۷) ۵ آن بت که ز درد عشق درمان من اوست/ از جمع شکرلیان به دندان من اوست. (مهنسی: زهت ۵۳۱) ۴. لایق و مناسب او بودن: ای مباحی این سخن آن تو نیست/ مرتدی تو، این به دندان تو نیست. (عطار ۲ ۱۹۲)

■ **به دندان کشیدن** ۱. گاز زدن و با دندان کندن و خوردن: کیاب را به دندان می‌کشید. ۵ تو شکمش را خالی می‌کنند و می‌پزند و به دندان می‌کشند. (جمال‌زاده ۱ ۲۱۴) ۲. با سختی و مشقت از کسی یا چیزی نگه‌داری کردن: از وقتی شوهرش مُرد، پچه‌ها را به دندان کشید تا بزرگ شدند. ۵ هرچیز را به دندان می‌کشم. (← شهری ۱ ۱۵۲)

■ **به دندان گرفتن** ■ به دندان کشیدن (م. ۲) ۴: باجی‌خاتم... بچه شیرخواره را نزد خود می‌آورد و طی سال‌ها به دندان می‌گیرد و بزرگ می‌کند. (دیانی ۱۸)

■ **دندان طمع کسی را کشیدن** طمع او را از بین بردن و او را ناامید و ناکام کردن: دندان طمع آنها را از دارایی خود می‌کشید و خود را نیز از مالکیت این ملک... خلاص می‌کرد. (مستوفی ۳۰۱/۳)

■ **دندان کسی به پشم کسی گیر کردن** وسیله حمله به او را به دست آوردن؛ دست‌آویز پیدا کردن: شاه‌زاده نتیجه‌ای نگرفت و دندانش به پشم من گیر نکرد. (مستوفی ۴۰۲/۲)

■ **دندان کسی پیش کسی گیر کردن** ← گلو: گلولی کسی پیش کسی گیر کردن: حالا دندانش پیش تو گیر کرده؟ چه بهتر از این؟! (شاملو ۲۴۲)

■ **دندان کسی را خُرد کردن** او را به سختی شکست دادن: آن‌روزها با نمایندگان مللی که چاق نداشتند دندان‌های حکومت شما را خُرد کنند، چه معامله می‌کردید؟ (مستوفی ۲۵۵/۲)

■ **دندان کسی را شکستن** (قد). با او بسیار خشن رفتار کردن یا او را به سختی شکست دادن: دندانم او به سنگ غرامت شکسته‌اند/ وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)

■ **دندان کسی را شمردن** او را کاملاً شناختن و از ضعف‌های او آگاه بودن و برای مقصود خود از آن ضعف‌ها استفاده کردن: همین زن دندانم را شمرده بود. (← هدایت ۵ ۸۲) ۵ چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز/ چه به هیچش شماری و چه بشماری. (پروین اعتصامی ۵۶)

■ **دندان کسی گود بودن** طماع، خسیس، و حریص بودن او. ← دندان‌گرد: دندان مرتضی‌قلی‌خان گرد بود و از بابا پول چایی می‌خواست. (← چهل‌تن ۵۷)

■ **دندان کشیدن** (قد). ■ دندان نشان دادن →: موسی ما ناخوانده، سوی شعبی رانده/ چون عاشقی درماتده، بر وی چه دندان می‌کشی؟ (مولوی ۲ ۱۴۹) ۵ .../ هزیران سربسر دندان کشیده. (نظامی ۱۶۱)

■ **دندان کندن** (قد). مغلوب کردن: مژده‌مژده‌کان عدو جان‌ها/ کُند لهر خاتش دندان‌ها. (مولوی ۱ ۸۳)

■ **دندان گواز دندان بلند شبیه دندان گراز:**

خیز و دندان‌کنان به خدمت شو/ آسمان دیرتر میان
دریست. (انوری^۱ ۵۵۹) ۳. درحال شکست دادن
و مغلوب کردن: شاهدان آب دندان آمده در کار آب/
فته را از خواب خوش دندان‌کنان انگيخته. (خاقانی
۳۹۳)

دندان‌گرد dandān-gerd طمع‌کار، خسیس، و
حریص: [او] آدم دندان‌گرد و پول‌پرستی است. (←
معرونی ۷۷۲) ○ حاجی‌عمو از آن دندان‌گردهایی بود که
به عزرائیل جان نمی‌دهند. (جمال‌زاده^۳ ۲۰)
دندان‌گردی d. -i طمع‌کاری، خساست، و
حرص: این سرتیپ ارمنی... در دندان‌گردی افراط
می‌کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

دندان‌گردی کردن طمع‌کاری کردن و
بخل و حرص ورزیدن: او... خیلی دست‌ودلباز
نیست، گاهی دندان‌گردی می‌کند. (علوی^۳ ۵۲)

دندان‌گیر dandān-gir باارزش، مفید، و
قابل توجه: چهیز دندان‌گیری هم به دخترش خواهد داد.
(شاملو^۱ ۲۱) ○ لباس‌هاشان را آن‌قدر می‌پوشند که دیگر از
کهنه‌اش چیز دندان‌گیری باقی نمی‌ماند. (آل‌احمد^۱ ۵۶)
دندان‌مزد dandān-mozd (قد.) پول یا هدیه‌ای
که بعد از اطعام فقرا و مساکین به آنها داده
می‌شد: در همه کارها زیبا و یگانه روزگار بود، و
دندان‌مزد به‌سزا داد، و وکیلاتش بسیار نزل دادند.
(بیهقی^۱ ۶۸۱) ○ خط و برات بستان و پرو به‌سلامت که
این زر به دندان‌مزد به تو دادم. (عنصرالمعالی^۱ ۷۴)

دندان‌موشی dandān-muš-i دندانه‌دار: خیش
گاواهن... دندان‌موشی می‌شود، اما توی خاک
فرونی‌رود. (شاملو^۱ ۷۴)

دندان‌نمایی [dandān-na(e,o)mā[-y] (قد.)
خشمگین: که در خانه آواز یک‌گریه به/ که دو غرش
شیر دندان‌نمای. (خاقانی: لغت‌نامه^۱)

دندان‌نمایی dandān-na(e,o)mā-y(')-i (قد.)
خشم خود را آشکار کردن.

دندان‌نمایی کردن با کسی (قد.)
خشمگینانه رفتار کردن با او: چرخ با ما بی‌سبب
دندان‌نمایی می‌کند/ هر شراری دیگ سنگین را نمی‌آرد

زیر دندان داشتن پس از مدت‌ها (مزه چیزی
را) در ذائقه احساس کردن: شیر را تا بتوانند، پنبه
می‌کنند... تندى... آن را هنوز زیر دندان دارم. (آل‌احمد^۱
۷۰)

زیر دندان کسی بودن پس از مدت‌ها (مزه
چیزی) در ذائقه او احساس شدن: چه غذای
خوش‌مزه‌ای یخته بود. هنوز مزه‌اش زیر دندانم است.

زیر دندان کسی مزه کردن چیزی درنزد او
خوش‌آیند بودن و بازهم خواستار ماندن آن
بودن: مالکین... پلاژهای کناره‌های دریا... زیر دندانشان
مزه کرد. (جمال‌زاده^۱ ۳۱)

دندان‌زنی dandān-zan-i (قد.) دندان ○
دندان زدن (م. ۴): کسی که با تو به دندان‌زنی برون
آید/ بُود زمانه مر او را به قهر، دندان‌کن. (سوزنی:
لغت‌نامه^۱)

دندان‌سپید dandān-sepid (قد.) خندان و شاد:
سوخته عود است و دل‌بندان بدو دندان‌سپید/ شوق
شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند. (خاقانی ۱۱۳)
دندان‌سپیدی d. -i (قد.) خندان و شاد بودن: به
سوز مجمر دین از بلال سوخته عود/ به عود سوخته
دندان‌سپیدی اصحاب. (خاقانی ۵۱)

دندان‌سفید dandān-sefid (قد.) دندان‌سپید
→: سیاهان از آن کار دندان‌سفید/ ز خنده لب رومیان
نالید. (نظامی^۱ ۱۰۲۷)

دندان‌شکن dandān-šekan ویژگی سخن یا
پاسخ صریح و مخالفت‌آمیزی که برای شخص
مقابلی، ناخوش‌آیند است و توان سخن گفتن
دربرابر آن را ندارد: دلم می‌خواست جواب
دندان‌شکنی به او بدهم. (حاج‌سیدجوادى ۲۳۳) ○
مولوی... بدان‌ها پاسخ تند دندان‌شکن می‌دهد.
(زیرکوب^۱ ۲۳۴)

دندان‌کن dandān-kan (قد.) آن‌که کسی را تنبیه
یا سرکوب می‌کند: کسی که با تو به دندان‌زنی برون
آید/ بُود زمانه مر او را به قهر، دندان‌کن. (سوزنی:
لغت‌نامه^۱)

دندان‌کنان d. -ān (قد.) ۱. زاری‌کنان و ترسان:

به جوش. (صائب ۱۳۷۰)

دنده dande

■ از دنده دیگر بلند شدن تغییر عقیده دادن: ممکن است... فردا زیرش بزنند و از دنده دیگری بلند

شده، می‌لشان یکشد که پس بگیرند. (جمال زاده ۱۷/۸۲)

■ از (به) کدام دنده بیدار (بلند) شدن هنگامی به کار می‌رود که کسی رفتاری متفاوت با رفتار همیشگی خود داشته باشد: معلوم نیست ما امروز

به کدام دنده از خواب بیدار شده‌ایم. (مسعود ۱۱۰)

■ به آن دنده افتادن: رو دنده چپ افتادن ↓:

به آن دنده می‌افتد و سر شیطانی‌اش بلند می‌شود. (← شهری ۲۳۹)

■ [روای] دنده چپ افتادن شروع به لج بازی یا مخالفت کردن: امروز روی دنده چپ افتاده بود، اصلاً نمی‌شد با او حرف زد.

■ [روای] دنده چپ انداختن عصبانی کردن؛ به لج بازی و اداشتن: همه‌اش تقصیر خودت بود. بچه‌ها را انداخته بودی روی دنده چپ. (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۲)

■ [روای] دنده چیزی (کاری) بودن به آن مایل بودن: [او] رو دنده زدن بود. (امیرشاهی ۷۸)

■ یک دنده کسی کم بودن عقل کامل نداشتن او؛ کم عقل بودن او: می‌گویند که او یک دنده‌اش کم است. (← هدایت ۵/۱۵۶)

دنده پهن d.-pahn آن‌که به خفت و خواری یا شنیدن ناسازهای دیگران بی‌اعتناست؛ بی‌عار و بی‌غیرت: چه قدر دنده پهن است! هرچه به او دشنام می‌دهند، با خون سردی گوش می‌کند و جواب نمی‌دهد.

دنده خلاص dande-xalās سهل انگار؛ بی‌خیال: حقا که دنده خلاص! (علی زاده ۲/۸۱)

دنگ dang

■ دنگ و فنگ ۱. مقدمات دست و پا گیر و تشریفات آزاردهنده برای کاری: یک حکم انفصال، دیگر این دنگ و فنگ‌ها را ندارد. (مسعود ۱۵۰)

۲. تجملات و چیزهایی که جنبه ظاهری و تشریفاتی دارند: این خاتم‌های محترم... با همه دنگ و فنگشان به خیالشان هم می‌رسد که من

■ دنده به دنده شدن غلتیدن، به‌ویژه بر اثر بی‌خوابی: در دشتک پیر تو دنده به دنده می‌شد. (هدایت ۱۵۹۶) در دنده به دنده شدن برخاسته، بنشیند و سپس پهلوی دیگر اختیار بکند. (شهری ۳/۱۵۳)

■ دنده به قضا [در] دادن تسلیم شدن در برابر سرنوشت: عمر هم چنان در استکاف خود باقی بود و نمی‌خواست دنده به قضا بدهد. (مستوفی ۳/۱۸۷) ناچار دنده به قضا و تن به رضا دردم. (میرزا حبیب ۵۳۴)

■ دنده پهن داشتن در برابر خفت و خواری، بی‌اعتنا و بی‌عار بودن: چه دنده پهنی دارا! هر آدم باغیرتی بود، در برابر این همه نحش، خون به‌پا می‌کرد.

■ دنده [را] چاق کردن عوض کردن دنده خود رو هنگام لزوم: [او] دنده را خیلی آرتیستی چاق می‌کند. (دیانی ۱۵۸)

■ دنده رساندن به موقع عوض کردن دنده: هنوز نمی‌تواند یک دنده درست برساند، اسم خودش را هم راننده گذاشته.

■ دنده کسی نرم ← دند دند کسی نرم: دنده‌ات نرم! می‌خواستی در کاری که به تو مربوط نبود، دخالت نکنی. (شاهانی ۲۲)

■ دنده کسی نرم شدن ← دند دند کسی نرم شدن: آن قدر عرق بریزد تا که دنده‌اش نرم بشود. (شاملو ۳۳۳)

■ از این دنده به آن دنده غلتیدن از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن، به‌ویژه در خواب: چندین مرتبه از خواب می‌پریم، از این دنده به آن دنده می‌غلتیم. (فصیح ۳۶۳) تا خروس خوان صبح از این دنده به آن دنده می‌غلتیدیم. (شاهانی ۱۰۲)

■ از دنده چپ بلند شدن (پا شدن، برخاستن) عصبانی و بدخلق شدن یا در تمام روز بدخلق بودن: تو انگار امروز از دنده چپ بلند شده‌ای، با همه دعوا داری؛ یک روز می‌بینی قهرمان شوکت از دنده چپ پا شده، بیا و سیاحت کن! (علی زاده ۱/۲۸۸)

برهم می‌زنم و خون می‌ریزم. (جمال‌زاده ۲۲^{۱۱})

■ **دنيا را به کله (سر) کسی کوبیدن** به شدت اندوهگین شدنِ او: از شنیدن این خبر دنیا را به کله‌ام کوبیدند. (جمال‌زاده ۱۸^{۸۶})

■ **دنيا را سیر کردن** بسیار خوش حال بودن: با... نیم سیر تخمه‌هندوانه بوداده دنیا را سیر می‌کرد! (جمال‌زاده ۲۰^{۱۱})

■ **دنيا زيورو شدن** = **دنيا به آخر رسیدن** →: ای بابا! مگر چه شده؟ فدای سرت که همه چیزت را بردند. دنیا که زيورو نشده، بی‌خیال. (← میرصادقی ۱۳^{۲۱۰})

■ **از دنيايی خبر بودن** بسیار ناآگاه یا نادان بودن: الحق که هم‌وطنان من خیلی از دنيا بی‌خبر هستند. (جمال‌زاده ۱۸^{۱۲۳})

■ **از دنيا رفتن** مردن: پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنياي فانی می‌روم. (جمال‌زاده ۱۸^{۱۴۱})

○ **نخواهم رفتن از دنيا** مگر در پای دیوار/ که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد. (سعدی ۴^{۲۴۵})

چون [گیومرت] از دنيا برفت، هوشنگ به جای او نشست. (خیام ۱۶^۲)

■ **به دنيا آمدن** زاده شدن؛ متولد شدن: والد... با خط خودش... تاریخ به دنيا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود. (جمال‌زاده ۱۸^{۹۲})

○ بعضی‌ها خوش به دنيا می‌آیند و بعضی‌ها ناخوش. (هدایت ۱۲^۴)

■ **تا دنيا دنياست تا ابد؛ همیشه: تا دنيا دنياست، آقا و نوکر، پول‌دار و گدا، بوده و خواهد بود.** (علوی ۲^{۱۴۵})

○ هیچ راه فرار ندارند، تا دنيا دنياست، آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند. (هدایت ۶۹^۲)

■ **دنيايین** d.-bin و یژگی آن‌که توجهش به امور مادی است: شاه‌باز بلندفکر... بالاتر از حدیث مردم

کوتاه‌نظر دنيايین طیران می‌نموده‌است. (اقبال ۱^{۴/۳/۵})

■ **دنيا پرست** donyā-parast و یژگی آن‌که فقط به امور و لذت‌های مادی توجه دارد: همیشه از مردم درکنارت و خود را آلوده سیئات هم‌چنان دنيا‌دار و دنيا پرست نمی‌کنند. (طالبوف ۲^{۱۸۵})

○ چو بیند کاری به دست در است/ هر یست شمارند و دنيا پرست. (سعدی ۴^{۳۰۱})

دل‌باخته شاگرد نجار... شده‌ام؟ (حاج سیدجوادى ۳۵^۵)

تمام پول‌هایی که از اداره بابایم می‌گیرد، خرج دنگ و تفنگ خودش می‌کند. (← میرصادقی ۱۱^۲)

■ **دنيا ۱. جهان (م. ۱) →: در این بازی گرخانه بزرگ دنيا هرکسی یک جور بازی می‌کند.** (هدایت ۱۸^۴)

○ **دار دنيا** این جهان است که مادر آنیم. (احمدجام ۱۳۵^۱)

■ **جهان (م. ۲) →: دنياي پستان. ۳. جهان (م. ۳) →: دنياي ورزش، دنياي هنر. ۵. دنياي ما باهم فرق دارد. ۴. جهان (م. ۴) →: دنياي عرب. ۵. جهان (م. ۵) →: با یک دنيا مرارت و خون‌دل، خود را به بالای تپه رسانید.** (جمال‌زاده ۱۷^{۹۰})

○ یک دنيا سیاس‌گزارم. (هدایت ۳^{۸۸})

○ **جهان (م. ۷) →: دنيا از این ماجرا باخبر شد. ۵. دنيا از فاجعه زلزله متأثر شد.**

■ **دنيا به آخر رسیدن** واقعه مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن آن‌طور که هیچ کار دیگری نتوان کرد: ناراحت نباش، دنيا که به آخر نرسیده. ○ باتوی پیر پرسید: چیزی نمی‌خوری؟ - نه. دنيا به آخر رسیده؟ (علی‌زاده ۵۱/۱)

■ **دنيا [در] پیش چشم (به نظر) کسی** **تار (تیره و تار) شدن** به شدت ناخوش یا اندوهگین و آزردن شدن او: مبادا خدای نخواسته... آسیبی به مادر پیرم برسد. دنيا در پیش چشم تار شده. (جمال‌زاده ۱۸^{۷۲})

○ هر دفعه که قلب او می‌گرفت، دنيا به نظرش تیره و تار می‌شد. (هدایت ۱۲۷^۹)

○ **دنيا خوردن** (قد). از نعمت‌های دنيا استفاده کردن: علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنيا خوردن. (سعدی ۲^{۱۷۰})

■ **دنيا دست کسی بودن** حاکم یا مقتدر بودن او: فعلاً که دنيا دست شجاعان است.

■ **دنيا دست کیست؟ چه خبر است؟؛ چه اتفاقی افتاده است؟**: خاتم‌جان می‌خواهد برود بیرون ببیند دنيا دست کیست. (← دبانی ۱۱۶)

■ **دنيا دور سر کسی** چرخیدن دچار سرگیجه شدن او: حال تهوع داشتم و دنيا دور سرم می‌چرخید.

■ **دنيا را برهم زدن** آشوب برپا کردن: [هرکه] بخواهد چنین زن نازنینی را از جنگ من بریاید، دنيا را

نماز فروش دنیادوست. (احمدجام^۱ ۴۸)

دنیادیدگی donyā-did-e-gi تجربه و کاردانی؛ می‌دانی که فایدهٔ بیابان‌گردی، دنیادیدگی است. (آل‌احمد^۶ ۲۵۵)

دنیادیده donyā-did-e بسیار باتجربه و کاردان؛ درویش... دنیادیده‌تر از من بود. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۷) ◦ امیر... مردی زیرک و خبیر و دنیادیده و مصلحت‌بین بود. (اقبال^۱ ۳/۴/۵)

دنیازدگی donyā-zad-e-gi شیفتهٔ امور مادی بودن؛ دنیاپرستی: اسلام در زمینهٔ زهد، دو چیز را سخت محکوم کرده‌است، یکی رهبانیت و دیگری... دنیازدگی را. (مطهری^۳ ۲۵۱)

دنیاطلب donyā-talab خواستار امور مادی؛ طالب دنیا: علو همت آن بزرگوار نیز از معاملهٔ دنیاطلبان سر باز زده... عزلت‌گزید. (شوشتری^{۱۲۳})

دنیاکیر donyā-gir عالم‌گیر؛ جهانی: زنان ماهی‌فروش بازار ماهی‌فروشان پاریس و لندن... در امر نحاشی... شهرت دنیاکیر دارند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۸)

◦ **دنیاکیر شدن** در تمام جهان پراکنده یا فاش شدن: بی‌آبرویی دنیاکیر شد و از آن اصول پنج‌گانهٔ کذابی‌کترین اثری باقی نماند. (جمال‌زاده^{۷۹})

دنیایی donyā.v.i (قد). ۱. دنیایی (م. ۱). →: هرچه تحف دنیایی است، هم‌چون دنیا فانی است. (محمدبن‌منور^۱ ۹) ◦ اگر خواهی که از علم دنیایی برخوردار شوی، نتوانی خورد. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۵۸) ۲. دنیایی (م. ۲). →: یا وی هیچ‌چیز نبود از دنیایی، و عیب می‌داشت نان خواستن. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۳۵) ◦ هیچ از دنیایی با من نبود. (ناصرخسرو^۲ ۱۴۴)

دنیایی donyā-y(i) ۱. دارای جنبهٔ مادی: وضع دنیایشان چندان تعریفی ندارد. ۲. (قد). مال و دارایی: مرا دعوت کرد و همهٔ دنیایی خود بر من پیشاند. (جامی^۸ ۳۴۵)

دنیوی donyā.v.i دنیایی (م. ۱). →: گریستن و کینه‌ور شدن و همهٔ اینها را با مصائب شخصی دنیوی آمیختن. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ◦ یک دقیقه از مشاغل دنیوی سر فراغ ندارد. (طالبوف ۱۸۶)

دنیاپرستی d.i. توجه به امور و لذت‌های مادی؛ دنیاپرست بودن: آن پنداشت تو به‌سبب این جامه‌ها همه دنیاپرستی بوده‌است. (محمدبن‌منور^۱ ۲۰۶)

دنیاخو donyā-xar (قد). دنیاطلب →: ... که ای زرق‌سجادهٔ زرق‌پوش/ سیه‌کار دنیاخو دین‌فروش. (سعدی^۱ ۱۵۷) ◦ قومی بینی از این ناموس‌گران دین‌فروشان دنیاخو برخاسته، و از بهر طمع دنیای ایشان، ایشان را سجود می‌کنند. (احمدجام^۱ ۶۱ مقدمه)

دنیاخواه donyā-xāh (قد). دنیاطلب →: یا اول شخص دنیاخواه هستی یا به‌طور حقیقت آخرت‌طلب. گوارا باد بر شما. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰۵)

دنیادار donyā-dār ویژگی آن‌که برای گردآوری مال، بسیار تلاش می‌کند: در بسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان... اغلب از همه‌کس دنیادارترند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۳۵) ◦ حق‌تعالی که جامه‌های نیکو به دنیاداران داد، قُرْجامه به درویشان داد. (جامی^۸ ۱۰۴) ◦ کسی باشد که وی را یک درم سیم نباشد... دریند آن باشد تا از کجا به‌دست آرم... او دنیادار است. (احمدجام ۱۳۷)

دنیاداری d.i. تلاش برای گردآوری مال؛ دنیادار بودن: او در عرفان... پیش‌تر به مواعظ جنتی... دل‌بسته بود... هرپیز از دنیاداری و تفرغن. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ◦ سبب چه بود که به دنیاداری افتادی؟ (خواج‌عبدالله^۱ ۷۸)

◦ **دنیاداری کردن** پرداختن به امور مادی و دنیایی یا موقعیت خود را در نزد همه استحکام بخشیدن: با مردم به ادب و تواضع رفتار می‌کردم. می‌گفتند دنیاداری می‌کنی. (جمال‌زاده^{۱۶} ۸۷)

دنیادشمن donyā-došman (قد). مخالف با امور مادی؛ پرهیزگار: قلع باش و علم‌دوست و دنیادشمن. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۵۸)

دنیادوست donyā-dust (قد). دنیاطلب →: مکن حکایت آن زرشمار دنیادوست/ که در فضیحت روز شمار خواهد ماند. (اوحدی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۱۵۵۱/۲) ◦ سه قوم در میان مسلمانان - هم از مسلمانان - راه دین بر لمت محمد مشوش کردند... دیگر آن قریبان

دوادرمان‌های زنانه هم هست که کار زن‌هاست.
(آل‌احمد^۱ ۵۸) ○ پس از یک‌رشته دوادرمان خودماتی،
حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند.
(هدایت^۲ ۶۹)

• **دوا[و]درمان کردن** معالجه و مداوا کردن:
جان نداری، باید دواودرمان کنی. (حاج‌سیدجوادى
۲۶۹) ○ حالا او رفته امیرآباد... دوادرمان کرده که خال
پاک بشود. (آل‌احمد^۶ ۱۵۵) ○ از نصف تنه‌اش افلیج شد.
هرچه دوادرمان کردیم، خوب نشد. (هدایت^۵ ۷۶)
• **دوا شدن** درمان شدن: هزار درد بی‌درمان آدم دوا
می‌شود. (← آل‌احمد^۴ ۴۱)

• **دوا کردن** درمان کردن: چنین تحصیل‌کردگانی
پس از مراجعت به ایران هیچ دردی را نمی‌توانند دواکنند.
(اقبال^۱ ۳/۸/۳) ○ طیب عشق مسیحا دم است و مشفق
لیک/چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟ (حافظ^۱ ۱۲۶)
○ مردکی را چشم درد خلست. پیش بیطار رفت تا دوا کند.
(سعدی^۲ ۱۶۰)

• **دوابخش** d.-baxš (قد.) شفادهنده؛ معالج: .../
دوابخش درون دردمندان. (نظامی^۳ ۲۳۹)

• **دواپذیر** davā-pazir (قد.) معالجه‌شدنی؛ قابل
علاج و مداوا: چون نیست دواپذیر این درد/مارا
به دوا چه می‌فریبی تو؟ (مولوی^۲ ۴۹/۵)

• **دواودو** dow-ā-do[w] (قد.) تلاش و تکاپو کردن:
خواجها! خیر است این دواودو چیست؟/گم‌شده این‌جاکه
داری کیست؟ (مولوی^۱ ۳۳۹/۱) ○ دین به هزیمت شد از
دواودو دیوان/ نام نیاید کس از شریعت هزمان.
(ناصرخسرو^۱ ۴۵۰)

• **دواودو کردن** (قد.) دواودو ↑: تا قلم هرکه
دواودو کند/ پیروی این روش نو کند. (امیرخسرو ۱۰۵۲)
○ چون‌که از طفلی برون شد، چشم دانش برگشاد/ بر لب
چو کی دواودو بر نشان جو کند؟ (مولوی^۲ ۱۱۸/۲)

• **دوار** da(o)vār

• **دوار گرفتن** دچار حالت گیجی شدن:
سیگار به سیگار آتش می‌زدم و تعارف می‌کردم،
به‌طوری‌که بعد از مجلس سرم دوار می‌گرفت.
(اسلامی‌ندوشن ۲۲۱)

دو do

• **دوبه‌هم زدن** دوبه‌هم زنی → مادرش قصد
آتش‌افروزی دارد، میل به دوبه‌هم زدن دارد.
(حاج‌سیدجوادى ۲۲۰)

دو do[w]

• **دو به‌دست کسی افتادن** مساعد شدن
اوضاع برای او و فرصت مناسب پیدا کردن
برای کاری: به‌محض این‌که میدانی می‌یافت و دو
به‌دستش می‌افتاد... معرکه برپا می‌گردد. (جمال‌زاده^۷
۱۴۹) ○ در آن میان تنه‌حسن دو به‌دستش افتاده بود... دتیک
می‌زد و هرچه در چپته‌اش بود، می‌خواند. (هدایت^۸ ۸۰)

• **دوآتشه** do-ā-taš-e دارای گرایش‌های تند و
افراطی در حالت یا اندیشه‌ای: [او] یک
سوسیالیست دوآتشه است و شاعری خوب. (فصیح^۱
۲۲۸) ○ واقعاً باید او را وسواسی دوآتشه نامید.
(مستوفی ۲۲۳/۱) ○ خداوند، این آزادی‌خواهان
وطن‌پرست دوآتشه را هدایت فرماید. (مخبرالسلطنه
۲۳۰)

• **دوا** davā ۱. دارو (م. ۱) → دواى ظهور فیلم. ○
به‌خوبی فهمیده می‌شد که رنگ موهایش طبیعی نیست و
با دوا تغییر یافته‌است. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ۲.
مشروبات الکلی: مثل این‌که بازم دوا خورده‌بود،
دهش بومی داد. ۳. مادهٔ مخدر، به‌ویژه هروئین: با
دواها دست‌گیرش کردند. ۴. درمان: دواى درد ما و راه
نجات ما به آنها بسته است. (مینوی^۳ ۲۶۳) ○ خستگی
اندر ظلیت راحت است/ درد کشیدن به‌امید دوا.
(سعدی^۳ ۴۱۲) ○ دل بیمار را دوا بتوان/ حق را
هیچ‌گونه چاره مدان. (سنایی^۱ ۶۴۰) ۵. زهر؛ سم:
خانه‌اش پُر از سوسک بود. هرچه دوا می‌زد، فایده‌ای
نداشت. (ترقی ۲۲۴) ۶. (قد.) مایهٔ برآورده شدن
نیاز: روزی ده‌دوازده... فرستاده، مساکین و اهل حاجات
را دوا شدی. (افلاکی ۳۵۵)

• **دوا پذیرفتن** (قد.) دوا شدن → به خدا
اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم/ پرو ای طیبم از سرکه
دوا نمی‌پذیرم. (سعدی^۴ ۵۱۷)
• **دوا[و]درمان معالجه و مداوا:** زایمان و

شیخون کرده‌اند. (مجیر یلقانی: گنج ۳۳/۲) و رومی چون عشق خواهی عقل خود را پاک‌باز / نصفی‌ای پُر کن بدان پیر دوالک‌باز ده. (سنایی ۵۹۱^۲)

دوان dav-ān روان؛ جاری: شراره نور چون خون روان آسمان از هرسو دوان بود. (جمال‌زاده ۲۹^{۱۶})
 هرسو دوان. (اسدی ۴۵۴^۱) دوان خون بر آن چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان. (فردوسی ۸۸^۳)

دواندن d-d-an ۱. سرگردان کردن و به جاهای بسیار فرستادن: می‌خواهند مرا به این دروآن در زند و این قدر بدوانند که خسته کنند. (حاج سیاح ۴۳۷^۱) هرسو دَوَد آن‌کَش ز بِر خویش برآند / و آن را که بخواند به درِ کس ندواند. (سعدی ۹۲)
 ۲. به حرکت درآوردن و عبور دادن: احساس کردم که میله‌ای در مغز حرام ستون فقراتم دواندند. (شاهانی ۵۹)
 ۳. منتشر شدن؛ پخش شدن: آرایش توی صورتش دوانده‌بود. «خواستم لکه خون را پاک کنم، اما هرچه آستینم را رویش می‌مالیدم، لکه خون بدتر می‌دواند.» (هدایت ۳۵^۱)
 ۴. (قد.) باشتاب حرکت کردن: چنان داتم که او امشب نمآند / هم امشب وقت شب‌گیران دواند. (فخرالدین گرگانی ۲۸۳ ج. ۵)
 (قد.) جاری کردن: میان بادیه جیحون دوانی / ز روی سنگ لاله بشکفتی. (فخرالدین گرگانی ۸۸^۱)
 ... / به جود چشمه دواند ز تل‌های یمال. (فرخی ۲۱۶^۱)
 (قد.) حرکت دادن (مهره‌های بازی): قَرَس‌ها به دو خانه سیر کنند بر بالای پیاده رخ یا به جای پیاده شاه و فرزین، بر این شکل می‌دوانند و ضرب می‌کنند. (راوندی ۴۰۸)

برسر (بر) کسی دواندن (قد.) ۱. به او تاختن؛ به او حمله کردن: سلطان خیالت شی آرم نگیرد / تا برسر صبر من مسکین ندواند. (سعدی ۴۳۵^۲)
 ۲. بر او غلبه و برتری یافتن: آن ماه‌کوبه خوبی بر جمله می‌دواند / ای عاشقان شما را پیغام می‌رساند. (مولوی ۱۷۱/۲^۲)

دوایر، دواثر davāyer, davā'er دایره‌ها. ← دایره (م. ۲): ده‌دوازده نفر از رؤسای دوایر و ادارات دور او

به‌دوار افتادن به حالت گیجی دچار شدن؛ به سرگیجه دچار شدن: کم‌کم حس می‌کرد که سرش به‌دوار افتاده‌است. (قاضی ۳۹۸) «کشتی، حرکات بی‌فایده می‌کند، به‌طوری‌که سر همگی ماها به‌دوار افتاده‌است. (مستوفی ۱۹۰/۲)

دواسبه do'-asb-e (قد.) با شتاب و سرعت: آرام نخواهم نشست، و ناگزیر چیزهایی بر ضد اوضاعی که دواسبه به‌جانب آن می‌روند، خواهم گفتم. (مستوفی ۶۵۷/۳)
 «عشق حالی دواسبه می‌آمد. (نجم‌رازی ۷۰^۱)
 «دواسبه فرستاده آمد به ری / چو باد خزان به فرمان کی. (فردوسی ۱۹۵۱^۳)

دواسبه تاختن ۱. جدیت و شور نشان دادن: گاهی... در عشق وطن و قداکاری دواسبه می‌تاخت. (حجازی ۱۳۵)
 ۲. (قد.) به سرعت تاختن یا حمله کردن: دو دوست یک‌نفس از عمر پرنیسودند / که آسمان به سروقتشان دواسبه تاخت. (سعدی ۷۷۸^۴)
 ۳. (قد.) به سرعت حرکت کردن: هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استكمال خود دواسبه تاخت. (مولوی ۱۶۴/۱)

دوال davāl

دوال از پشت کسی برکشیدن (قد.) او را سخت آزدن یا مجازات کردن: دوالی ز پشت عدو برکشد / کند اسب را زو عنانی دگر. (امیرمعزی ۳۳۴)

دوال‌باز d.-bāz (قد.) حيله‌گر و مکار. ← دوال‌بازی.

دوال‌بازی d.-i (قد.) حيله‌گری و مکاری: بر هیچ کمر بسته به خون دل من / ازبهر خدا دوال‌بازی ببینید. (شمس‌اهری: نزعت ۳۶۵)

دوالک davāl-ak

دوالک باختن (قد.) حيله‌گری کردن: با خلق دوالک مبارز. (خواججه عبدالله ۵۳۰^۱) «ای منافق یا مسلمان باش یا کافر به دل / چونت باید با خداوند این دوالک باختن؟ (ناصر خسرو ۲۶۵)

دوالک‌باز d.-bāz (قد.) دوال‌باز: یارب این شام دوالک‌باز و صبح زودخیز / چند بر خون‌دل خاصان

پشت‌سمرن دوبه‌هم‌زنی می‌کنند. (هدایت ۴۷)

دوبین do-bin (قد.) آن‌که توجه به دو امر یا دو مبدأ دارد؛ ثنوی؛ مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است / که آفتاب شود روز و شب ستاره شود. (صائب ۱۹۱۸)

دوبینی d-i (قد.) توجه به دو امر یا دو مبدأ؛ ثنویت؛ هست آیین دوبینی ز هوس / لبه عشق یکی باشد وبس. (جامی: لغت‌نامه ۱)

دوپاره do-pāre

دوپاره کردن به شدت تنبیه کردن؛ پدرت را درمی‌آورم. خیال کردی! همین‌جا دوپاره‌ات می‌کنم. (شهری ۲۶۲)

دوپایی do-pā-y(ʔ)-i با اصرار فراوان؛ مصرانه؛ دوپایی هم ایستاده و می‌خواهد زنش بشود. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲)

دوپشته do-pošt-e به‌حالتی که دو نفر بر روی یک دوچرخه، اسب، و مانند آنها سوار شوند؛ اگر نصف‌شب دوپشته هم سوار شویم، صبح زود بدان‌جا می‌رسیم. (میرزا حبیب ۵۹۹)

دوپوسته do-pust-e خشن و دورگه (صدا)؛ با صدای دوپوسته بلبله می‌گفتند. (چهل‌تن ۶۱)
دوپولی do-pul-i کم‌بها؛ کم‌ارزش؛ پلشنه‌کش دوپولی. (جمال‌زاده ۲۵۳)

دوپهلو do-pahlu ۱. ویژگی سخن غیرصریحی که دو مفهوم دارد و مبهم یا کنایه‌آمیز است؛ حرف‌های دوپهلو می‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۵۸) دخترک... مدام چه ایرادهایی که نمی‌گرفت. تمام سرکوفت بود و حرف‌های دوپهلو. (جمال‌زاده ۳۴) ۲. به‌طور مبهم یا کنایه‌آمیز؛ دوپهلو حرف نزن، رک بگو منظورت چیست.

دوتا do-tā ۱. خمیده؛ دولا؛ لغت دوتا. ۲. پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را. (سعدی ۵۵) سبک به‌صورت و چو نان گران به قوت طبع / که پشت طاقم از بار او همیشه دوتلست. (انوری ۴۲) ۳. ناموافق؛ دورو؛ بر من ز تو جور و تو بدان راضی / با من تو دوتا و من تو

جمعند. (مسعود ۱۰۲) در هیچ‌یک از دوایر و ادارات مملکتی خود... صرفه خود و ضرر شما را منظور ندارند. (مستوفی ۹۲/۳)

دوایر دولتی اداره‌های وابسته به دولت؛ من کاری در دوایر دولتی ندارم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۶) خواستن معلمین دانا برای اصلاح دوایر دولتی و نظام ما در اولین پایه ضرورت است. (دهخدا ۱۱۱)

دوبخته do-baxt-e دارای امکان مساری موفقیت و شکست؛ این کار بی‌خجال‌داری، کار دوبخته [بود] و ممکن بود بی‌خجال‌داری به اصطلاح بخش نگردد و خسارت بار بی‌آورد. (مستوفی ۵۴/۲ ح.)

دوبرجه do-borj-e ویژگی شخصی که به اشخاص یا چیزهای مختلف گرایش دارد یا بین آنها سرگردان است.

دوبرجی do-borj-i دوبرجه ۴.

دوبرجی شدن (قد.) به دو یا چند طرف گرایش پیدا کردن؛ ز حسن خادم هندی و گرجی / شده چشم تملشایی دوبرجی. (سعید اشرف: آندراج)

دوبرهم‌زن do-bar-ham-zan (قد.) دوبه‌هم‌زن →: جهان صلح بود و صفا سرپسر / نبود ار دوبرهم‌زن بدستیر. (ایرج ۱۵۸) شیوه صلح و صفا کار دوبرهم‌زن نیست / هم‌چو مقراض نباید ز سخن چین اصلاح. (شفیع اثر: آندراج)

دوبهره do-bahr-e (قد.) دارای قامت متوسط؛ میانه‌قامت؛ مردی بود دوبهره نیک‌رویی. (بلغمی: لغت‌نامه ۱)

دوبه‌هم‌زن do-be-ham-zan آن‌که بین دو نفر اختلاف و دشمنی ایجاد می‌کند؛ فتنه‌گر؛ زن عمومی من زنی... حسود و دوبه‌هم‌زن بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۰)

دوبه‌هم‌زنی d-i ایجاد کردن اختلاف و دشمنی بین دو نفر؛ فتنه‌گری؛ خدا می‌داند... این آقا... چه آشوب‌ها، دوبه‌هم‌زنی‌ها... به‌راه انداخت. (به‌آذین ۵۲) او... جز... دوبه‌هم‌زنی... کار دیگری نداشت. (مستوفی ۴۷۰/۳)

دوبه‌هم‌زنی کردن دوبه‌هم‌زنی ۴: همه‌اش

قد او ز بار خم چو پیران شد دوتا. (ابن‌بیین ۱۵۹) ○ ز رشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل / ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتا. (فرخی^۱ ۳۵۷)

• **دوتا‌ه کردن** (قد). ۱. خمیده کردن؛ خم کردن: به‌وجه خدمت پشت دوتا‌ه کرد و به‌شرط دعا اقامت نمود. (بخاری ۴۷) ○ کهان به جودش پشت دوتا‌ه راست کنند / مهان به‌خدمت او پشت‌ها کنند دوتا. (فرخی^۱ ۳۵۶) ۲. به‌صورت دو رشته درآوردن گیسو: ... / دوتا‌ه نی به دل و هردو زلف کرده دوتا. (فرخی^۱ ۳۴۲)

• **دوتا‌هی** d-i. (قد). خمیده.

• **دوتا‌هی کردن** (قد). خمیده کردن: دانش نبُود آن‌که پیش شاهان / یک‌تاه قدت را کند دوتا‌هی. (ناصرخسرو^۱ ۴۳۱)

• **دوتا‌یی** i-tāh-y(ʔ). (قد). ۱. دوتا (بر). ۱. → ۲. دوتا (بر). ۲. → چنان‌چون تو یک‌دلی مهر او را / دلش بر تو هرگز مبادا دوتا‌یی. (فرخی^۱ ۳۹۵) ۳. خمیدگی: خبر دهد به سیاهی ز روز دشمن مهر / نشان دهد به دوتا‌یی ز پشت حاسد شاه. (فطران ۳۵۴) ۴. جدایی و بیگانگی: یک‌تا بودم دوتا‌یی افتاد مرا / در سلطانی گدایی افتاد مرا. (عطار^۳ ۱۵۷) ۵. دوگانگی و کثرت: از دوتا‌یی برست و یک‌تا شد / هم از آن‌جا که آمد، آن‌جا شد. (شبه‌ستری ۱۹۲)

• **دوتا‌یی شدن** (قد). ۱. دوتا ○ دوتا شدن (بر). ۱. دوتا‌یی شد آن سرو نازان به باغ / همان تیره‌گشت آن فروزان چراغ. (فردوسی^۳ ۱۶۵۲) ۲. دوتا ○ دوتا شدن (بر). ۲. دوتا‌یی شد و بر زمین بوسه داد / بخندید از او شاه و برگشت شاد. (فردوسی^۳ ۱۸۵۸) • **دوتو** do-tu. (قد). ۱. خمیده: گفت: من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان‌که از شرمم دوتو. (مولوی^۱ ۳۳۰/۱) ○ گویا سرگشتگی داری تو دوست / کاسمان از گشتگی تو دوتوست. (عطار^۶ ۳۸۱) ۲. دوبرابر؛ مضاعف: این جزو را... اضعاف نیز خوانند، ای دوتوها. (ببرونی ۱۸)

• **دوتو شدن** (گشتن) (قد). خمیده شدن؛ خم شدن: لایه و زاری می‌کردند و او / از ریاضت گشته

را یکتا. (مسمود سعد^۱ ۹) ○ تو را بدان خوانده‌ام از همه مقدمان لشکر که مردی دوتا‌نستی و صلاح کار، راست و درست باز نمای. (بیهقی: لست‌نامه^۱) ○ و آن‌که دوتا باشد با تو به دل / تا دل فرزندان با او دوتاست. (فرخی^۱ ۱۹) ۳. (قد). ویژگی گیسویی که در دو طرف سر به‌صورت دو رشته درآورده باشند: کس نیست که افتاده آن زلف دوتا‌نست / در ره‌گذر کیست که داهی ز بلا نیست؟ (حافظ^۱ ۴۸) ○ رایگان مشک‌فروشی نکند هیچ‌کسی / و ر کند هیچ‌کسی، زلف دوتا‌ی تو کند. (منوچهری^۱ ۱۴)

• **دوتا داشتن** (قد). خمیده کردن: از خدمت تو مرا جدا می‌دارند / یستم ز فراق تو دوتا می‌دارند. (۹): زحمت ۵۹۱)

• **دوتا شدن** (گشتن) ۱. خمیده شدن؛ خم شدن: قدش دوتا شده بود. (حاج‌سیدجوادی ۸) ○ کرم از بار غصه دوتا شد. (حجازی ۳۲۳) ○ کنیزکی خوان‌سالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد و بر زمین نهاد. خواست راست شود، نتوانست. (نظامی‌عروسی ۱۱۳) ○ خُراجی بُود که... آن اوتار مهرهای پشت را بکشد تا پشت مردم دوتا گردد. (اخوینی ۵۷۷) ۲. (قد). کرنش کردن؛ تعظیم کردن: نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام / ز آن‌پس نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۰) ○ دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز. (فردوسی^۳ ۵۳۳)

• **دوتا‌ه** do-tāh. (قد). ۱. دوتا (بر). ۱. →: گر شب نه چو گیسوی سیاهت بودی / و ر مه نه چو ابروی دوتا‌هت بودی... (عبدالواسع جبلی ۶۷۹) ۲. دوتا (بر). ۲. →: نبید نی به کف و هردو رخ به‌رنگ نبید / دوتا‌ه نی به دل و هردو زلف کرده دوتا. (فرخی^۱ ۳۴۲) ۳. دوتا (بر). ۳. →: گر رسن کردی از آن زلف دوتا‌ه / صد هزاران دل فرورفتی به چاه. (عطار^۲ ۲۲۴) ۴. مستحکم: حاجبش گفت معاذالله از او باز مگرد / و بحک آن رشته هم‌ساله چنین باد دوتا. (انوری^۱ ۴۱۸)

• **دوتا‌ه شدن** (گشتن) (قد). خمیده شدن؛ خم شدن: ای جوان یختی که گردون با علو قدر او / دید

در خلوت دوتو. (مرلوی ۱/۳۵)

• **دوتو کردن** (قد.) خمیده کردن؛ خم کردن: زانو دوتو تواند کرد. (جرجانی: ذخیره خوانم شاهی: لغت نامه)

دو ته do-tah (قد.) خمیده: ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم / از آن جادو، وز آن آهو، سیه چشمش، دوته طاقش. (منوچهری ۴۶)

• **دوته شدن** (گشتن) (قد.) ← دوتا • دوتا شدن (مر. ۱): ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم / ... (منوچهری ۴۶)

دو حه do[w]he دو حه و دو حه اشرف است. (ظهیری سمرقندی ۵۴)

دوختن duxt-an ۱. به هم متصل کردن؛ به هم چسبانیدن: در گوشه‌ای تنها نشسته بود و لب‌هایش را به هم دوخته بود. (فرخ‌فال: شکوفای ۳۵۸) ۲. ثابت و بی حرکت نگه داشتن (نگاه): مادر... نگاهش را می‌دوزد به نگاه صابر. (محمود ۶۲) ۳. (قد.) بستن: دیده ظاهر بدوز، بارگه اینک بین / جوشن صورت بدر، معرکه اینک درآ. (خاقانی ۳۵) ۴. (قد.) مورد اصابت تیر قرار دادن و به چیزی متصل کردن: مگر دشمن است این‌که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ. (سعدی ۵۳) ۵. سراسر جگرشان بدوزم به تیر / بیارم زن و کودکشان اسیر. (فردوسی ۱۳۸۸)

دوخته duxt-e ۱. ثابت شده؛ خیره مانده: معتمد میرزا... توی رخت‌خوابش مرده بود با دهان باز... و چشم‌های باز دوخته به سقف. (گلشیری ۷۲) ۲. متصل شده و به هم بسته: بر جانت غریبی، شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته. (ناصر خسرو ۱۳۱) ۳. به میخ و به مس درزها دوخته / سوار و تن باره افروخته. (فردوسی ۱۵۸۸) ۴. (قد.) بسته: بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته. (نظامی ۵۰) ۵. به آتش بُوی ناگهان سوخته / روان آژده چشم‌ها دوخته. (فردوسی ۲۱۱۴)

دود dud ۱. چیزهایی مانند سیگار، چپق، و تریاک؛ دخانیات: تو که اهل دود نیستی، شب را در

می‌گساری و استعمال دود... زیاد روی کرده بودند. (جمال‌زاده ۷۷) ۲. (قد.) ناله؛ آه: شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت. (سعدی ۵۸) ۳. (قد.) نفس؛ دم: زیک سو غو آتش و دود دیو / زیک سو دلیران کیهان خدیو. (فردوسی ۲۶) ۴. (قد.) بخار: به حد انطاکیه چشمه‌ای است، در تابستان می‌جوشد و دود از او برمی‌آید. (بحر الفوائد ۴۰۵) ۵. (قد.) دوده؛ سیاهی مرکب: تا چونوک قلم از دود زیانم سیه است / از فلک خسته شمشیر جفا یید همه. (خاقانی ۴۰۸) ۶. (قد.) سیاهی؛ تیرگی: و گر هم چنین خود بمانی چو دیو / دل از جهل پردود و سر پرخمار. (ناصر خسرو ۳۵۵) ۷. (قد.) اندوه: چو افراسیاب این سخن‌ها شنود / دلش گشت پردرد و سر پُر ز دود. (فردوسی ۸۷۶) ۸. (قد.) خشم: عنان را ببیچید سوی فرود / دلش پُر ز کین و سرش پُر ز دود. (فردوسی ۷۰۱)

• **دود از بینی بر آمدن** (قد.) اندوه شدید ایجاد شدن: ای ز آتش عزم رفتن تو / از بینی‌ها بر آمده دود. (مرلوی ۱۰۳/۲)

• **دود از چیزی (کسی) بر آمدن** (قد.) سوختن و نابود شدن آن (او): هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد / کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید. (سعدی ۴۶۶)

• **دود از چیزی (کسی) بر آوردن** (قد.) آن (او) را نابود کردن: بر آتش پرستان سیاست نمود / بر آورد از آن دوده یک‌باره دود. (نظامی ۳۴۸) ۵. چو دود از من بر آورد آن ستمگر / تو دود از شادی و جانش بر آورد. (فخرالدین گرجانی ۲۰۳)

• **دود از دماغ کسی بیرون آمدن** دود از کله کسی بلند شدن → دود از دماغ بیرون آمده آن‌جا را در چند مدت و به چه مبلغ می‌توان تعمیر یعنی احیا کرد. (نظام السلطنة ۱۱۲/۱)

• **دود از کله (سر) کسی بلند شدن** (برخاستن) به شدت اندوه‌گین، متعجب، یا خشم‌گین شدن او: دود از سرم بلند شد. خسته چوب مرا خورده بود. (حاج سید جواد ۲۰۱) ۵. چشم افتاد به اسم

■ **دودِ دل** (قد.) آه ناله دردمند: نخته‌ست مظلوم از آهش پترس / ز دود دل صبح گاهش پترس. (سعدی^۱ ۶۳)
 ○ چو شمع از دیده، آب آتشین هر دم فروبارم / چو برق اندر فراقت چون برآید دود دل پترس. (سیدحسن غزنوی: دیوان ۸۶: فرهنگ‌نامه ۳/۱)

● **دود شدن** نابود شدن؛ از بین رفتن: آن آرامش صوفیانه دود شد و به هوا رفت. (حاج سیدجوادی ۴۲۳)
 ○ بازی‌های کودکانه من همه با آه‌واسف اختلافات پدر و مادر دود شده بود. (شهری^۳ ۴۳)

● **دود کردن** ۱. کشیدن دخانیات: این مرد از صبح تا به حال چه قدر توتون دود کرده‌است! (جمال‌زاده^۲ ۱۸۴)
 ○ سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد. (آل‌احمد^۵ ۸۷)
 ۲. نابود کردن؛ از بین بردن: ثروت خود را دود کرد و از بین برد.

■ **دودافکن** d.-a('a) fkan (قد.) ساحر؛ جادوگر: به دود افکندن آن زلف سرکش / که چون دودافکنان در من زد آتش..... (نظامی^۳ ۳۶۷) ○ خویشتن دعوت‌گر روحانیان خوانم به بیحر / کمترین دودافکن هر دودهام چون بنگرم. (خاقانی ۲۵۰)

■ **دودافکنی** d.-i (قد.) ساحری؛ جادوگری: جهانی چو هندو به دودافکنی / چو یقما و خلیج شد از روشنی. (نظامی^۷ ۳۷۰)

■ **دود چراغ خوردگی** dud-e-čerāq-xor-d-e-gi رنج و زحمت بسیار کشیده بودن: خانه سردرخشتی... علامت نداری و فقر و مسکنت و دود چراغ خوردگی دختر می‌آمد. (شهری^۲ ۵۹/۳)
 ■ **دود چراغ خورده** dud-e-čerāq-xor-d-e رنج و زحمت بسیار کشیده: در آخر که فقیر آدم و سردرخشتی و دود چراغ خورده و ارزان باشد. (شهری^۲ ۶۸/۲)

■ **دودره** do-dar-e دودره‌باز →: یارو از آن دودره‌هست.

■ **دودره شدن** ۱. بُرده یا دزدیده شدن چیزی، همراه با زرنگی و حقه‌بازی: او از این‌که نوارهایش در مراسم عروسی دودره شد، خیلی عصبانی بود. ۲. نامناسب شدن: دیدیم اوضاع دودره شد.

آن عاقل مردک... دود از کله‌ام بلند شد. قبول شده بود. (میرصادقی^۳ ۲۰۵) ○ وقتی این نوع انکار غم افزا بر خاطر عاطر رفیق هنرور ما راه می‌یافت، آه از نهادش برمی‌آمد و دود از کله‌اش برمی‌خاست. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۳)

● **دود افکندن** (قد.) ساحری کردن؛ جادوگری کردن: به دود افکندن آن زلف سرکش / که چون دودافکنان در من زد آتش.... (نظامی^۳ ۳۶۷)

● **دود برآوردن** (قد.) آه کشیدن: چو آتش برآورد بی‌چاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود. (سعدی^۱ ۱۱۹)

■ **دود به سر کسی برآمدن** (قد.) بسیار پریشان شدن او: ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / دودم به سر برآمد زین آتش نهانی. (سعدی^۴ ۶۱۷)

■ **دود چراغ خوردن** برای به دست آوردن چیزی، رنج و زحمت بسیار تحمل کردن، به‌ویژه مطالعه شبانه کردن برای کسب دانش: اگر من... به خود زحمت بدهم و دود چراغ بخورم، همین بلا به سر کتاب من خواهد آمد. (قاضی ۵۴۱) ○ ایشان... از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خرد کردن یک‌سره بی‌سایند. (اقبال^۱ ۲/۴/۴) ○ مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست. (سعدی^۲ ۱۹۱) ○ هر که او خورده نیست دود چراغ / نشنید به کام دل به فراغ. (سنایی^۱ ۴۷۶)

■ **دود چیزی به (توای!)** چشم کسی رفتن نتایج و عواقب بد آن کار متوجه او شدن: باز خودشان گرسنگی می‌خوردند که بازهم دودش توی چشم آن بی‌گناه می‌رود. (← شهری^۱ ۳۳۸) ○ بازی نفت بین این دو دشمن... چه آتشی در کشور ما روشن کند که بدون این‌که ما از حرارتش گرم شویم، دودش به چشم ما برود؟ (مستوفی ۱۵۱/۳)

■ **دود در دماغ کسی پیچیدن** به شدت اندوهگین و پریشان‌خاطر شدن او: به قدری متأثر شدم که دود در دماغ من پیچید و نمی‌دانم به چه زبان در این مورد اقامه برهان نمایم. (سیاق‌میش ۳۲۶)

روی قرآن زدن به نشانه قسم مؤکد به قرآن؛ دوستی روی قرآن می‌زنم که: راستش را بگویم.

دودل do-del ۱. دارای تردید در تصمیم‌گیری؛

مردد: هگان دودل و حیران بودند. (قاضی ۱۲۸۱) ۵

بچه‌ام... دودل بود و نمی‌دانست چه‌طور باید چیز خرید.

(آل‌احمد ۲۲) ۲. با تردید؛ درحالت تردید:

دودل و مردد... بچه‌اش را زمین گذاشت. (شهری ۲)

۵/۴ (۱۵۸۴) کمی دودل می‌ماندم و بعد زود خودم را

جمع‌وجور می‌کردم. (آل‌احمد ۸۶) ۳. (قد.) دورو و

منافق؛ مقی. یک‌دل: با خدای آن‌که او دودل باشد/ از

همه کار خود خجل باشد. (ستایی ۱۳۰۲)

دودل شدن دچار تردید شدن؛ مردد

شدن: نمی‌توانم نقشه را افشا کنم. ممکن است

اظهارنظر کنی و من دودل بشوم. (حجازی ۴۱۵) ۵

از سطوت و تکبر سلطان دودل شده‌بودند. (آسرای ۲۹)

دودلی d-i ۱. دودل بودن؛ مردد بودن؛ تردید:

عاقبت در آن دودلی، راه بدتر یعنی ماندن در خانه را

برگزید. (قاضی ۳۷۰) ۵ از سرگردانی و دودلی... خسته

شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶۱/۲) ۵ ادبم مکن که خُردم، ظلم

مبین که خاکم/ بتر از نهاد طیمم دودلی و دهن‌بانی.

(نظامی ۱۸۳۶)

دودمان dud[-e]-mān

دودمان کسی را به‌یاد دادن خاندان یا

نسل او را نابود کردن: ریشه‌ات را از بن می‌کنم،

دودمانت را به‌یاد می‌دهم. (حاج‌سیدجواد ۱۶۶)

دودو do[w]-do[w] ۱. لرزش قریه چشم بر اثر

ضعف، اضطراب، یا حالت‌های عصبی.

دودو زدن حالت دودو داشتن: مادرم تندتر

چرخ می‌کند. نگاهش دودو می‌زند، دنبال چیزی می‌گردد.

(بهرامی: شکوفای ۹۸) چشم‌های مراد... به هیچ نقطه‌ای

متمرکز نمی‌شد و همیشه در جست‌وجوی چیزی ناپیدا

دودو می‌زد. (دانشور ۲۴) چشم‌هایش چنان دودو می‌زد

که گفتم آآن پس می‌افتد. (آل‌احمد ۱۱۱)

به‌دودو افتادن به‌حالت دودو دچار شدن:

آب‌دهنش را فروداد و چشم‌هایش به‌دودو افتاد. (هدایت ۳)

(۱۲)

دودره کردن ۱. باززرنگی و حقه‌بازی چیزی

را بردن یا دزدیدن: یکی از لات‌ها می‌گفت: ساعت

یارو را دودره کردم. ۲. فریب دادن: یارو را دودره

کردند. ۳. در رفتن، فرار کردن، یا حاضر نشدن در

جایی یا مراسمی: سرکلاس‌های عمومی، اکثر بچه‌ها

دودره می‌کردند.

دودزه باز d-bāz ۱. زرنگ، حقه‌باز، و شارلاتان:

درباره یکی از لات‌ها می‌گفتند یارو از آن

دودره‌باز‌هاست.

دودره‌بازی d-i ۱. زرنگی، حقه‌بازی، و

شارلاتانی: با همه دودره‌بازی، با ما هم؟ دست بردار از

این زرنگی‌ها!

دودست do-dast ۱. دارای دو نوع ناهم‌گون.

دودست شدن ناهم‌گون شدن چیزی،

به‌ویژه بافتنی‌ها: این لالی دودست شده بعضی

قسمت‌ها را محکم‌تر بافته‌اند، بعضی قسمت‌ها سست‌تر

است.

دودستگی d-e-gi ۱. اختلاف عقیده: دودستگی

در میان اعضای حزب. ۵ دسته‌بندی و دودستگی در کار

بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰)

دودستی do-dast-i ۱. با رضا و رغبت: نباید

دودستی این پدبخت را تحویل گرگ‌ها بدهیم. (ترقی

۱۳۸) ۵ هرچی آدم درمی‌آورد، باید دودستی تقدیمش

کند. (میرصادقی ۱۳۳۱) ۵ ادبیات خودمان را دودستی

تقدیم آنها کردیم. (هدایت ۱۴۴۶) ۲. بسیار محکم.

۵ دودستی چسبیدن. ۳. با شدت و قوت:

اگر حامد دو پایت را ببوسد/ به باطن می‌زند خنجر

دودستی. (مولوی ۲۸/۶۲)

دودستی به چیزی چسبیدن ۵ دودستی

چسبیدن ↓: دودستی به مال دنیا چسبیده‌اند.

دودستی چسبیدن چیزی را بسیار دوست

داشتن و از آن جدا نشدن: موافق عقاید

کهنه‌پرستان، او‌ها آبای کرام خود را به هر درجه از

کثافت که باشد، دودستی چسبیده‌اند. (دهخدا ۲)

(۵۸/۲)

دودستی روی قرآن زدن با هر دو دست

دودوتا چهارتا do-do-tā-ča(ā)hār-tā روشن و مسلم؛ عیان و آشکار؛ این حرف‌ها حساب دودوتا چهارتاست، یک ساعت فکر کردن نمی‌خواهد.

دودوزه do-duz-e به‌شیوه‌ای که با دو طرف معامله یا درگیری رابطه پنهانی داشته باشند و هر دو را بفریزند: آخر چه‌جوری می‌شود دست این غربی را از زمین کوتاه کرد؟... نقل آن یاروست که دودوزه بازی می‌کرد. (آل‌احمد^۶ ۲۰۵) اگر شما مردمان هشیاری باشید، ازمیان آنها اشخاصی را که دودوزه بازی می‌کنند نیز خواهید شناخت. (مستوفی ۴۰۸/۳)

دودوزه بازی d-bāz-i داشتن رابطه پنهانی با دو طرف معامله یا درگیری، و هر دو طرف را فریب دادن: او جاسوسی دوجانبه بود، ولی کسی از دودوزه بازی‌اش خبر نداشت.

دوده dud-e

• **دوده افروختن (فروختن)** (قد.) نسل را پای‌دار نگه داشتن: تو او را جفت باش و دوده بفروز/ وز این پیوند فرخ کن مرا روز. (فخرالدین‌گرگانی ۴۹)

دودی dud-i ۱. معتاد به دخانیات یا مواد مخدر؛ اهل دود: هرچه عمر بالاتر می‌رود، دسته چپ‌ها هم بلندتر می‌شود. ولی روی هم‌رفته زیاد دودی نیستند. (آل‌احمد^۱ ۷۲) • اما باوجودی که می‌دانست که من دودی‌ام، نگفت یک غلیان برایم بیاورند. (هدایت^۳ ۱۳) ۲. ویژگی آن‌که ناخواسته در معرض دود دخانیات یا مواد مخدر قرار گرفته و به آن معتاد شده‌است: حتی گریه‌ای هم که توی خانه آنها بود، دودی بود.

• **دودی شدن** اعتیاد پیدا کردن به دخانیات یا مواد مخدر: با چند نفر معتاد دوستی می‌کرد تا عاقبت دودی شد.

• **دودی کردن** به دخانیات یا مواد مخدر معتاد کردن: دوستان ناباب دودی‌اش کردند.

دور do[w]r ۱. حوالی و اطراف: دور کوچه‌ها دنبالش می‌گشت. (چهل‌تن^۲ ۴۰) ۲. دفعه؛ مرتبه؛ بار: یک دور آن‌جاها را که می‌توانستند، می‌خواندند.

(آل‌احمد^۷ ۱۳۷) • یک دور پای‌تخت‌ها و مراکز عمده اروپا را گردش نموده تا وقت حج به جده عود نمودم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۸۰) ۳. زمان، موقعیت، و فرصت چیزی؛ دوران؛ دوره: دیدم شخصی... روی صدلی من نشسته، منتها جای میز... و نیمکت‌ها را تغییر داده که معلوم شود دور ریاست اوست. (حجازی^۱ ۳۱۹) • گمان می‌کردیم چون حالا دور ترجم و ترقی است، کارهای ایام جاهلیت متروک... شده. (طالبوف^۲ ۱۷۲) • سعدیا دور نیک‌نامی رفت/ نوبت عاشقی‌ست یک‌چندی. (سعدی^۳ ۶۱۱) ۴. نوبت؛ دوره: به‌محض این‌که لگدش به یک نفر دسته مهاجم خورد، دور بازی عوض می‌شود. (آل‌احمد^۱ ۹۶) ۵. هر مرحله از یک مجموعه مسابقه: دور مقدماتی جام جهانی فوتبال. ۶. (قد.) عهد؛ زمانه: فرعون لعین بی‌خرد را/ بر موسی دور خویش مگزین. (ناصرخسرو^۱ ۵۱) ۷. (قد.) روزگار؛ چرخ: بختید و گفت: ای پسر جور نیست/ ستم بر کس از گردش دور نیست. (سعدی^۱ ۸۷) • یا دور به داوری چه گوشم؟/ دور است نه جور چون خروشم؟ (نظامی^۲ ۴۹) ۸. (قد.) مدت: پدر چون دور عمرش منقضی گشت/ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت. (سعدی^۲ ۱۷۶)

• **دور برداشتن** ۱. پرو شدن و زیاده‌روی کردن: این‌قدر دور بردار. کسی از تو نمی‌ترسد. • دور بردارید! درحال انفصالید! (علی‌زاده ۱۴۷/۲) ۲. توانایی، موقعیت، و شهرت پیدا کردن: روزنامه‌ها از علی زیاد حرف می‌زدند. علی حسابی دور برداشته بود. (میرصادقی^۳ ۲۵۰)

• **دور چیزی گشتن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: اسباب قول شما از تقسیم امروزه قربانی و فطره بسیار خوب... اما از ما هیچ‌کس دور این کار نگیرد. (طالبوف^۲ ۹۹)

• **دور خود گشتن** سرگردان بودن و بی‌هدف به کاری پرداختن: مادر... بی‌هدف دور خودش می‌گردد و به خرت و پرت‌ها و رمی‌رود. (محمود^۲ ۶۱)

• **دور دور کسی بودن** زمان توانایی، غلبه، یا حکومت او بودن: دیگر دور دور دور بنده است.

(شیخ‌وشوخ ۶۲) ◦ چو دور دور تو باشد مراد خلق بده /
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش. (سعدی^۱
۷۸۹)

■ دور زدن در اطراف چیزی درباره آن و مربوط
به آن بودن: صحبت زنان... کلاً در اطراف شوهر و
شوهرداری... و داماد و پسر و دختر و دوست و دشمن دور
می‌زد. (شهری^۲ ۴۱۴/۴)

■ دور قمری یک دور کامل و معمولاً زائد: چرا
از همین خیابان نیامدید و یک دور قمری زدید؟ ◦ قزاش
مدرسه... لگن خاصره‌اش معیوب است... به این جهت در
هر قدم یک دور قمری گردیده دولا و راست می‌شود.
(مسعود ۱۲۷)

■ [به] دور کسی جمع شدن به او پیوستن و از او
پشتیبانی کردن: مصدق کوشش کرد گروهی... تشکیل
دهد... به تدریج افراد گوناگون... به دور او جمع شدند.
(مصدق ۳۶۰)

■ دور کسی حلقه زدن در اطراف او گرد آمدن:
صاحب صدا فوراً شناخته شد. دورش حلقه زدیم.
(مسعود ۲۷)

■ دور کسی (چیزی) را خط کشیدن او (آن) را
ندیده گرفتن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن:
نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم. دور ما یکی را
بالاخرتاً خط بکشید. (← میرصادقی^۱ ۱۱۲) ◦ دور ما
را خط بکشید، و اگر جسارتی شده، معذورم دارید.
(جمال‌زاده^۵ ۱۱۳/۱۵)

■ دور کسی (چیزی) را قلم کشیدن (گرفتن) ◦
دور کسی را خط کشیدن ↑ : رفته رفته به قدری...
به جان آمدم که با همه رفافت خانوادگی دورش را قلم
گرفتم. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۴) ◦ دور قصیده‌سرایان را هم باید
قلم کشید، چون... آنان از مقام شاعری درک مراتب بلند
را ننموده [اند]. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶)

■ دور کسی (چیزی) را گرفتن در اطراف او (آن)
گرد آمدن: در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی
روشن کرده و دور آن را گرفته و... آوازخوانی می‌کردند.
(جمال‌زاده^{۱۸} ۸۵) ◦ همه... دورم را گرفته، دست و پایم را
بوسه داده... و از شوق می‌گریستند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۳۱)

■ دور کسی گشتن بسیار عزیز داشتن او و خود
را فدایی او دانستن؛ قربان صدقه او رفتن: دورت
بگردم، هرچه می‌دهی، زود باش که خیلی جاها باید
برویم. (مرادی‌کرمانی ۸۰) ◦ والله بچه من دزد نیست.
دورتان بگردم. از درسش عقب می‌ماند. بگذارید سر
کلاسش برود. (← شهری^۱ ۳۷۹)

■ دوروبر چیزی را جمع کردن آن را مختصر
کردن؛ در آن صرفه‌جویی کردن: کلفت... صیغه...
نه تنها حیف و میل نمی‌کند، بلکه... دوروبر خرج را هم
جمع می‌کند. (شهری^۲ ۲۱۷/۲)

■ دوروبر کسی را گرفتن ۱. از او به شیوه‌های
گوناگون حمایت کردن: دوروبرش را بگیرد تا
احساس تنهایی نکند. ۲. به او نزدیک شدن و او
را احاطه کردن به منظور سودجویی: دوروبرش
را گرفتند و تمام ارثی را که به او رسیده بود، از دستش
درآوردند. ◦ چندتا از آن وکلای چثانی و عدلیه‌چی‌های
کذابی دوروبرش را گرفتند و چه وعده‌ها که ندادند. (←
جمال‌زاده^۲ ۱۴۷)

■ دور هم جمع شدن باهم در جایی حاضر
شدن: اهالی جزیره... برای برداشتن عکس دور هم جمع
شدند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۵)

■ از دور افتادن (قد). از گردش بازماندن؛
متوقف شدن: از دور نیتند قدح بزم مکافات / زهری
که چشیدن نتوانی، نجشانی. (صائب^۳ ۲۷۷)

■ به دور افتادن دچار دور شدن: سرم به دور
افتاده بود و به شدت می‌کوفت. (شاهانی ۱۷۴)

■ به دور کسی جمع شدن ◦ دور کسی جمع
شدن →.

دور dur ۱. جدا: یک هفته از هم دور بودیم. ۲.
برکنار؛ مبرا: مردم این محله شهر از سیاست به کلی دور
بودند. (← مشفق‌کاظمی ۵) ◦ از خوی بد دور باشید.
(بیهی^۱ ۴۲۶) ◦ مر او را یکی پاک دستور بود / که
رایش ز کردار بد دور بود. (فردوسی^۳ ۲۶) ۳. دارای
خویشاوندی یا آشنایی اندک: بستگان دور. ◦ شاید
مقصود او... اقوام دورتر بوده. (مستوفی ۲۱۲/۲) ۴.
(قد). غیر ممکن؛ بعید: آیا... شاعر فقط وام خود را

کردن: چند سال بعد از کبوده دور افتادم. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) بشر... به واسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به صورت امروزه درآمد. (هدایت^{۲۴}) ۵ از خانه دور افتادام. (زیدری ۵۲) ۲. خارج شدن (از موضوع): دور افتادم. داشتم می‌گفتم بهار بود. (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ۵ شما از مطلب دور افتادید. (طالیوف^۲ ۱۴۹) ۳. (قد.) درست نفهمیدن؛ از مرحله پرت بودن: مه برآمد بر رُخش گفتم که لوحش ساده است / آفتاب این لاف زد گفتم که دور افتاده‌است. (تأثیر: آندراج) ۵ کرده‌ام روی چو خورشید تو را نسبت به ماه / مه کجا رویت کجا؟ بسیار دور افتاده‌ام! (ابراهیم‌جاهی: آندراج)

• دور افکندن • دور انداختن (م. ۲) →: هریک... مردم را جاهل... کرده‌اند و از حقایق... دور افکنده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۵)

• دور انداختن (قد.) ۱. کنار گذاشتن؛ رها کردن؛ بیرون ریختن: سعی کرده‌بود که این خیالات ناراحت‌کننده را از فکرش دور بیندازد. (آل‌احمد^۴ ۱۴۴) ۵ این حرف‌های کوچک و بچگانه را دور بینداز. (هدایت^۷ ۱۰۶) ۲. جدا کردن: ذکر مقایح آن لثیم طبیعت از مقصود و مرام دور می‌اندازد. (زیدری ۶۲) ۳. دور و مهجور کردن: همه دوراندگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱) • دور بودن از چیزی ۱. با آن منافات داشتن: رنگ قرمز برای تنی که هنوز صاحب... یعنی شوهر نداشت، دور از حیا بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ۵ از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است. (هدایت^۵ ۵۴) ۲. از آن بی‌بهره بودن: اکثر آنها جاهل و دور از تربیتند. (مسعود ۱۴)

• دور ریختن • دور انداختن (م. ۱) →: این حرف‌ها را دور بریز، به فکر مسائل مهم‌تر باش.

• دور شدن ۱. جدا شدن: تثن چو تار است و جانت بود و تو جامه / جامه نمآند چو بود دور شد از تار. (ناصرخسرو^۱ ۲۵۹) ۲. (قد.) اجتناب و پرهیز کردن: گفتمی مگر که دور نباید شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین. (ناصرخسرو^۱ ۸۹) ۳. (قد.)

به یک سنت ادبی ادا می‌کند؟ دور نیست. (زرین‌کوب^۱ ۶۴) ۵ دور نباشد که خلق، روز تصور کنند / گر بنمایی به شب، طلعت خورشیدوار. (سعدی^۳ ۵۱۹) ۵. (قد.) بی‌خبر: گرمی کن این خانه ما به سور / مباح از پرستنده خویش دور. (فردوسی^۳ ۱۴۳۰) ۶. (قد.) پهناور؛ وسیع: همان مرحله‌ست این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور. (حافظ^۱ ۳۵۷) ۷. (قد.) ژرف؛ عمیق: اندر کوه‌های عراق چاهی است سخت دور و ژرف. (حاسب‌طبری ۱۵۷) ۵ آب‌کندی دور و بس تاریک جای / لغز لغزان چون در او بشنند پای. (رودکی ۵۳۹) ۸. (قد.) بیگانه: یک شاه شکرریزی شمس‌الحق تبریزی / جان‌پرور هر خویشی، شور و شر هر دوری. (مولوی^۲ ۲۹۳/۵) ۵ رعیت هرچه بود از دور و پیوند / به دین و داد او خوردند سوگند. (نظامی^۳ ۱۸۱) ۹. (قد.) آن‌که با حق فاصله زیادی دارد؛ مقدّر نزدیک و مقرب: دوست نزدیک‌تر از من به من است / وینت مشکل که من از وی دورم. (سعدی^۲ ۹۰) ۵ شبلی گوید... مقامات جمله حجاب است... و دوران را حجاب. (روزبهان^۱ ۲۷۱)

• دور از جان کسی • دور از کسی →: دور از جان همه شما، چند روزی مرضی گریبان مرا گرفت. (شاهانی ۱۶۵) ۵ دور از جان شما، به موش خرما بی‌شباهت نبود. (جمال‌زاده ۱۰۲۶)

• دور از چشم کسی پنهان از او: دور از چشم همه به سفری هم رفت.

• دور از ذهن ناآشنا به ذهن و دور از تصور: این فرضیه بسیار دور از ذهن است. ۵ در این متن، عبارات دور از ذهن زیادی به کار رفته‌است.

• دور از کسی (چیزی) هنگام به کار بردن عبارتی ناخوش‌آیند یا اشاره به امری ناخوش‌آیند معمولاً به مخاطب گفته می‌شود، یعنی این‌گونه چیزها از او دور باد: کار، دور از همه دوستان، چنان تنگ شده‌بود که... (زیدری ۵۳) ۵ سلامت نزد ما دور از شما مُرد / دریغاً مرثیت‌گویی نداد. (خاقانی ۷۶۱)

• دور افتادن ۱. جدا ماندن؛ فاصله پیدا

باید... زن... را از مردان و زنان بدفعل و بدنام و معاشرت و مصاحبت با آنان و شرب خمر و اقدام به قمار به دور دارد. (شهری^۱ ۱۶۵)

■ **به دور ریختن** • دور انداختن (م. ۱). →: یک بار دیگر کوشید که حواس پرتی های خود را به دور بریزد. (آل احمد^۲ ۱۶۷)

■ **به دور ماندن** برکنار ماندن: تا سال آینده از هر رنج و بلا به دور خواهند ماند. (شهری^۲ ۱۰۰/۴)

دورادور d. -ā -d. به طور غیرحضور و بدون دیدار: [او] شعر کهن می خواند و شعر نو می گفت و دورادور به تسمای شیخ ارادت داشت. (معروفی ۱۷۱)

دورافتادگی dur-o(ʔ)ft-ād-e-gi ۱. غریب بودن؛ در غربت بودن: اگر در شهر بودم... می توانستم هفته ای یک بار سری به این جا بزنم... اما با این دورافتادگی مدام دل وایسم که خدای نکرده در زحمت نباشید. (جمال زاده^۱ ۱۷۸) ۲. (قد.) جدا بودن؛ مهجوری: همه دورافتادگی های خلق از آن است که خود را دور می اندازند. (بخارایی ۲۱)

دورافتاده dur-o(ʔ)ft-ād-e جدا مانده و غریب؛ مهجور: هم ییلاق بود و تعطیلات تابستانی را می ارزید و هم از خواهر دورافتاده مان دیدنی می کردم. (آل احمد^۱ ۱۲) • گویا درهای بهشت را بر روی این دورافتاده مسکین گشودند. (قائم مقام ۱۱۷) • من با او بودم و از قوم خویش دورافتاده، سه علامت سیاه دیدم. (بیهقی^۱ ۷۶۲)

دوران davarān سرگیجه: دَوْرانی شدید مغزم را فشار می دهد. (مسمود ۱۶)

■ **دوران داشتن** سرگیجه داشتن: به واسطه حرارت آفتاب، سرهامان دَوْران داشت و چشم هامان از حلقه بیرون آمده بود. (افضل الملک ۳۱۱)

■ **دوران زدن** چرخیدن؛ گردش کردن: اضطرابی در سینه ام دَوْران می زد. (هدایت^۱ ۶۸)

دوران دیده do[w]rān-did-e دنیا دیده →: پیرمرد دوران دیده، سیاست مدار دوران دیده. • درویش مردی متین، مصلحت بین، و دوران دیده بود.

دوراندیش dur-a(ʔ)ndiš آن که نتیجه و پیامد

رهایی یافتن: پیاسود و از رنجگی دور شد / ... (اسدی: لغت نامه^۱)

■ **دور کردن** ۱. جدا کردن: بالجمله هرچه داشتم، جز کفاف زن و فرزند، همه را از خود دور کردم. (جمال زاده^{۱۲} ۹۶/۲) • فراق دوستاتش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوست داران. (سعدی^۳ ۵۷۹) ۲. زایل کردن؛ برطرف کردن: شادمان بود که اگر مدتی در هجران او به سر برده است، اکنون که بازگشته، مرارت نخستین از او دور کرده است. (شهری^۳ ۲۷۹)

■ **دور گرفتن** از دیگران جدا نگه داشتن؛ کنار کشیدن: سؤال کردم: چرا خودتان را دور می گیرید؟ ضرر به اساس می زنید. (مخبر السلطنه ۳۷۸)

■ **دور ماندن** جدا ماندن: من در کلکته تنها و بی کس دور از یاران و دیاران ماندم. (شوشتری ۳۹۲) • هرکسی که دور ماند از اصل خویش / بازجوید روزگار وصل خویش. (مولوی^۱ ۳/۱)

■ **دورودراز** طولانی و مفصل: با خطی خوش شعار دورودراز روی آن نوشته اند. (دیانی ۱۰۲) • یک قصه دورودراز هم راست وریست کرده بود. (← چهل تن^۱ ۷)

■ **دور و نزدیک** همه جا: مردمان بروی شناگویند و به دور و نزدیک، ذکر آن سایر شود. (نصرالله منشی ۳۳۵)

■ **به دور افتادن** ۱. جدا شدن؛ فاصله گرفتن: به عقیده من [او] با همه حماقت و نادانی، در این مورد از راه صواب به دور نیفتاده بود. (قاضی ۶۶۳) ۲. غافل شدن: از غسل و تطهیر به دور نیفتند. (شهری^۲ ۵۱۶/۱) ■ **به دور انداختن** • دور انداختن (م. ۱). →: ادب و متانت را به دور انداختم. (جمال زاده^{۱۶} ۶۵)

■ **به دور بودن از چیزی** ۱. دور بودن از چیزی (م. ۱). →: برایم یقین حاصل شد که هرکه و هرچه هست، از زمره مخلوق معمولی به دور است. (جمال زاده^۸ ۱۷۲) ۲. دور بودن از چیزی (م. ۲). →: کار را برای آدمیان معمولی، که از مباحث چون و چرا به دور نیستند، آسان می سازد. (جمال زاده^۸ ۱۰) • از حیث معلومات و اطلاعات... خیلی به دور بودند. (مستوفی ۳۶۱/۲)

■ **به دور داشتن** جدا و برکنار نگه داشتن: مرد

کارها را در نظر می‌گیرد؛ مال‌اندیش؛ آینده‌نگر: دوراندیش باشم و حساب آخر را اول بکنم. (شهری^۳ ۱۶۷) مسلم است که شخص عاقل دوراندیش تن به این مخاطرات نمی‌دهد. (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲) پدرش مردی بود... دوراندیش. (بیهقی^۱ ۵۱۴)

دوراندیشی d-i در نظر گرفتن نتیجه و پیامد کارها؛ آماده بودن برای روی داده‌های آینده یا مقابله با خطرهای زیان‌های احتمالی: یکی از شرایط حزم و دوراندیشی این است که گرهی را که با دست باز می‌شود، به دندان نگشایم. (قاضی ۲۱۱) هریک فرزند ارشد خود را تربیت نمودند... به خیال و دوراندیشی که البته بعد از این سلطان، ولی عهد سلطان است. (غفاری ۹۹)

دورخ do-rox ● دورخ نهادن (قد). مات و مغلوب کردن: به یک بوی از ارم صد در گشاده/ به دورخ ماه را دورخ نهاد. (نظامی^۳ ۶۹)

دورخیز dur-xiz ● دورخیز کردن آماده شدن برای انجام دادن کاری: مادر بزرگ برای زدن حرفی، دورخیز کرده بود. (مخملیاف ۵۷) میرزا به کرات دورخیز کرده بود تا در فرصت مناسبی به صورت خواهرش بگوید. (پارسی‌پور ۲۸۳) عمه... دورخیز کرده بود که گریه کند. (امیرشاهی ۳۹)

دوردست dur-dast ۱. واقع شده در فاصله دور: کشتی‌هایی که... دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب و غریب از ممالک دوردست به بندر وارد می‌کرد. (هدایت^۹ ۸۹) همی مادرش را جگر زان بخت/ که فرزند جایی شود دوردست. (فردوسی^۳ ۲۱۹۶) ۲. دورافتاده →: این مرد... در محله دوردستی از محله زردشتی‌ها دستگاه‌گونه‌ای داشت که نمی‌شد نام آن را مطب گذاشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) من و او... به جاهای دوردست و جزایر گمنام می‌رویم تا دست هیچ‌کس به ما نرسد. (شاهانی ۱۰۲) ۳. ویژگی آنچه به سختی حاصل شود؛ دشواریاب: خواب امیدهای دوردستی را می‌دیدم تا حیاتی را که اکنون از آن بی‌بازار شده‌ام، حفظ کنم. (قاضی ۳۰۱) چون مطلب و مقصد دوردست بود، مدتی مهلت در میان آمد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۳) کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی فرع گراییدن، خصوصاً که دوردست است و فوت می‌شود. (بیهقی^۱ ۱۶) ۴. فاصله دور؛ جای دور:

دوران ساز do[w]rān-sāz بسیار مهم و دارای اهمیت تاریخی، که می‌توان او (آن) را مبدأ دوره جدیدی دانست: شاعر دوران ساز، شخصیت‌های دوران ساز، کتاب دوران ساز.

دوراهی do-rāh-i ● سر (برسر) دوراهی قرار گرفتن در تصمیم‌گیری و انتخاب دچار تردید شدن: من برسر دوراهی قرار گرفته‌ام. لطفاً مرا راهنمایی کنید. (میرصادقی^۱ ۱۳۷)

دورباش dur-bāš (قد). ۱. نیزه دوشاخ‌ی که قراولان شاهان به سوی مردم می‌گرفتند تا از سر راه کنار بروند: جماعتی... به کف، دورباش‌ها و شمشیرها گرفته، حاضر می‌شوند. (جامی^۸ ۴۷۱) دورباش، حریره و سلاح جان‌داران است. (فخرمدبر ۲۶۰) ۲. مانع و مشکل: سلاطین عالم در آمدن به درگاه فقرا دشواری دارند، که فقرا را هست دورباشی عظیم و آتشی صعب‌ناک. (اردستانی ۱۴۸) ۳. نگهبان و قراول شاه: ماهی که آفتاب سزد دورباش او/ بهرام تندطیع سزد خیل تاش او. (اثیراخسیکتی: دیوان ۴۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۳/۲)

دوربین dur-bin (قد). دوراندیش و آینده‌نگر: بشر یکسان خلق نشده، یکی فعال و مقتصد و دوربین است و دیگری تنبل و مسرف و بی‌فکر. (مستوفی

آینده که براساس نشانه‌های موجود پیش‌بینی می‌شود: دورنمای روابط ایران و همسایگان بسیار امیدبخش است. ◦ کم‌کم دورنمای متوجه شدن همسایه‌ها و سر رسیدن اهل‌محل... احاطه‌اش نمود. (شهری ۳۷)
دوروی [do-ru[y] آن‌که ظاهر و باطن او تفاوت دارد؛ منافق: من جماعت دوروی دغل را به‌خوبی می‌شناختم. (شهری ۲۱۸) ◦ فلانی متقلب است... فلانی دوروست... دوستی سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده ۳۲۱) ◦ مده نزد خود راه، بدگوی را/ نه مرد سخن چین دوروی را. (اسدی ۲۶۴)

دوروبری do[w]r-o-bar-i هریک از آشنایان و اطرافیان شخص: آقا کمال آدمی بود موقر... اما... دوروبری‌هایش می‌دیدند که تن به کار نمی‌دهد. (علوی ۳۱۰۵)

دوروزه do-ruz-e ۱. دارای زمان بسیار کوتاه: عمر دوروزه. ◦ به زخارف جاه و مال و تنعم دوروزه فانی گم‌ره نکردد. (نجم‌زای ۴۴۳) ۲. در زمان بسیار کوتاه: می‌خواهد دوروزه صاحب همه چیز بشود. ۳. زمان بسیار کوتاه: دوروزه زندگی.

دورویه do-ruy-e (قد.) دورو →: سده‌دیگر سخن چین دورویه مرد/ بکوشد برانگیزد از آب گرد. (فردوسی ۲۰۳۶)

دورویی do-ru-y(')-i ریاکاری و نفاق: تملق و دروغ و لاف و دورویی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده ۱۱۴) ◦ اگر اظهار مهربانی می‌کرد هم مشهود بود از روی دورویی است. (حاج‌سیاح ۲۱۲) ◦ استیناس بر مقتضای خشونت طبع بر حسب فحوا طبع... محرک سلسله نفاق و دورویی گشته. (نظامی‌باختری ۱۷۲)

◦ **دورویی کردن** ریاکاری و نفاق ورزیدن: مشارالیه در گفته خود صادق بوده و دورویی نمی‌کند. (مستوفی ۵۲۲/۳)

دوره do[w]re ۱. مهمانی‌ای که توسط گروهی ثابت و در فاصله زمانی معین در خانه یکی از آنها برگزار می‌شود: اگر او مرده باشد، چند هفته‌ای یا ماهی دوره‌هایشان قطع می‌شود. (گل‌بلدره‌ای ۴۴۵)

صدای طیاره از دور دست شنیده می‌شود. (← محمود ۲۶) ◦ از آن دور دست‌ها گاه‌گاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را به گوش می‌رساند. (جمال‌زاده ۱۰۱) ◦ به هر کشوری گنج آکنده است/ که کس را نباید شدن دور دست. (فردوسی ۲۲۲۰)

دورگرد dur-gard (قد.) ناآشنا؛ بیگانه: دورگردان را به احسان یاد کردن همت است/ ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند. (صائب ۱۲۶۴)

دورگه do-rag-e ۱. دارای پدر و مادری از دو نژاد مختلف: اسب دورگه. ◦ او دورگه است. پدرش سفیدپوست است، مادرش سیاه‌پوست. ۲. ویژگی صدای بم، گرفته، و معمولاً خشن: از آن صدای دورگه خراشیده شناختمش. (گلشیری ۷۲)

دورگیر do[w]r-gir (قد.) جهان‌گیر: اگر خواندشان داور دورگیر/ به رفتن نگشتند فرمان‌پذیر. (نظامی ۳۱۷)

دورنگ do-rang دورو →: آدم دورنگی است. به حرف او نمی‌شود اعتماد کرد. ◦ به هم بی‌جهت جمله در صلح و جنگ/ نه چون خلق عالم دوروی و دورنگ. (قطب‌الدین محمد قصه‌خوان: کتاب‌آزایی ۲۸۸) ◦ زین شهر دورنگ نشکم دل/ کو را دلت ایرمان ببینم. (خاقانی ۲۷۱)

دورنگر dur-negar دارای توانایی دورنگری؛ آینده‌نگر: اندیشه روشن و دورنگر انسان بی‌نهایت وحشت‌زاست. (مطهری ۱۸۲۵)

دورنگری d-i دریافتن و شناختن روی داده‌ها و چگونگی وضعیت آینده به دلیل هوشمندی: او از سال‌ها قبل با دورنگری خاصی همه این روی داده‌ها را پیش‌بینی کرده بود.

دورنگی do-rang-i دورویی و نفاق: در آن [عشق] رنگ و دورنگی و جنگ‌وستیز را جای نیست. (زیرن‌کوب ۲۴۱) ◦ تملق... دورویی، و دورنگی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد. (جمال‌زاده ۱۱۴) ◦ گاهی با من به صلح و گه به جنگی/ خدا توبه دهدات زین دورنگی. (نظامی ۳۳۸)

دورنما dur-na(e,o)mā تصویر ذهنی وضعیت

او جمع شدن معمولاً برای سودجویی یا آزار دادن او یا قبولاندن چیزی به او: پدر سوسن اصرار می‌کرد و می‌خواست او را متقاعد کند. سوسن و مادرش هم او را تشویق می‌کردند. او را دوره کرده بودند. (میرصادقی^۶ ۱۸۶۶) ○ رفقا دوره‌ام کردند تا آخر یول‌هایم را از چنگم بیرون آوردند. (← شهری^۱ ۱۸۵) ○ باد تو آستینش می‌کنیم، ساز و دهل می‌زنیم. همین‌که سرشناس شد، دوره‌اش می‌کنیم و از پیشش نان می‌خوریم... (هدایت^۱ ۱۵) ○ از اطراف و بعضی انجمن‌ها او را خیلی دوره کرده‌اند، همه‌روزه او را تهدید می‌نمایند. (نظام‌السلطنه^۲ ۴۷۳/۲) ○ محاصره کردن: شب‌ها... سگ‌ها دوره‌مان می‌کردند و با جنگ و گریز از دستشان فرار می‌کردیم. (درویشیان^{۱۹}) ○ دشمنی از هر طرف دوره‌ام کرده بود. (حجازی^{۴۰۴})

• **دوره گرداندن** در همه جا گرداندن و به همه نشان دادن: در ازمئه خیلی قدیم، رسم بوده است مقصر را بعد از مجازات دوره می‌گردانده‌اند که مردم ببینند. (مستوفی^۲ ۳۹۶/ح.)

• **دوره گشتن** در همه جا گشتن؛ به جاهای مختلف رفتن: بابا... مقداری از خیارها را توی طبیعی می‌چید و روی سر من می‌گذاشت که بروم و دوره بگردم و بفروشم. (درویشیان^{۱۸})

• **دوره وزمانه روزگار:** بجه‌های این دوره وزمانه ختم هستند. (← گلابدیه‌ای^{۱۳}) ○ در این دوره وزمانه کی به کی است؟ (← شهری^۱ ۱۳۱)

دوره‌ای d.-(y)-i دوره گرد (بر. ۱) ↓: لوطی‌های دوره‌ای و عتری‌ها و عروسک گردان‌ها. (شهری^۱ ۲۰۵)

دوره گرد do[w]-re-gard ۱. فاقد جای ثابت برای کسب و کار: فروشنده‌های دوره گردی بودند که به اقتضای فصل از خارج می‌آمدند و جنسی را عرضه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن^{۲۸}) ○ همه کتاب‌ها را کوکب‌خانم... به چندرغاز به دوره گردی فروخته بود. (میرصادقی^۲ ۱۲) ۲. فاقد جای ثابت برای سکونت و زندگی: عاشق‌ها کوئی‌های دوره گردند یا غریبه‌هایی که معمولاً خبری از ایشان نیست. (آل‌احمد^۱ ۷۶) ○ پادشاه افغان... دست به تجدد اروپایی زده است،

ما یک دوره مخصوص خودمان داریم. همیشه جمع می‌شویم خانه یکی از بجه‌ها. (میرصادقی^۶ ۱۷۹) ۳. جلسه مرتب و پیوسته برای انجام دادن فعالیتی: از مشغولیات دیگر شب‌های ماه رمضان هم دوره‌های هیئت‌های دینی، قرائت قرآن، و تفسیر و دعاخوانی بود. (شهری^۲ ۳۵۹/۳) ۴. نوبت: دوره حاجی آقا... زودتر... فرامی‌رسد. (جمال‌زاده^{۱۴۸}) ۴. دوره کردن (بر. ۱) →: فرصت دوره نداشتم. فقط یک بار توانستم درس را بخوانم. ۵. دوره‌ای. نیز ← (بر. ۱): مهمانی‌های دوره. (شهری^۱ ۲۶۰) ○ میهمانی دوره داریم. (جمال‌زاده^{۱۴۸}) ۶. (قد.) پیمانه شراب: ساقیا می‌ده که امروز سر دیوانگی‌ست/ دوره پُر گردان که مرگم از تهی پیمانی‌ست. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱) ○ چو آمد آید با وی سبوی و دوره و خُم/ چو شد کلمه رُود با وی و تکاو و کدو. (سوزنی: لغت‌نامه^۱)

• **دوره آخر زمان (آخر الزمان)** روزگاری که کارها طبق روال عادی انجام نمی‌گیرد؛ روزگار آشفته: امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیروبرکت از همه چیز رفته، دوره آخر زمان است. (← هدایت^{۱۶۶})

• **دوره افتادن** ۱. به همه جا سر زدن: مدرس... گفت: ... ارفع الدوله از فرنگ راه می‌افتد... دوره می‌افتد، قول و قرار می‌دهد، وارد کابینه می‌شود. (مستوفی^۲ ۱۱۳/۲) ۲. برگزار شدن مهمانی دوره. نیز ← دوره (بر. ۱ و ۵): هر ساله از اوایل مهرماه تا اواخر اردیبهشت‌ماه، سورهایی در خانواده دوره می‌افتاد که هر جمعه در منزل یکی از افراد، پذیرایی درکار بود. (مستوفی^۱ ۵۲۳/۱)

• **دوره دیدن** فراگرفتن آموزش‌های معین در مدت زمانی خاص: رفته یک دوره زبان ببیند. آخر مهناز در یک شرکت خارجی کار می‌کند و احتیاج به زبان دارد. (← گلابدیه‌ای^{۱۳})

• **دوره کردن** ۱. دو یا چند بار خواندن مطلب، به ویژه مطالب درسی: دختر خاله‌ام... چیر را تمام کرده، هندسه را دارد دوره می‌کند. (میرصادقی^۶ ۹۸) ○ کتاب‌هایش سه تا بیش تر نیست که مدام دوره‌شان می‌کند. (شاملو^{۱۰۷}) ۲. احاطه کردن کسی و گیرد

آن‌هم بمسئلهٔ ارادل و دوره‌گردان بولوار پسندیده است.
(مخبرالسلطنه ۳۷۹)

دوره‌گردی d-i. ۱. فروشنده‌گی یا کسب با گشتن در معابر و کوچه‌ها؛ لیفروشی،... دوره‌گردی، و ازاین قبیل کارها هم پیدا می‌شود. (مستوفی ۱۰۷/۳) ۲. بی‌کار و بیهوده گشتن در جاهای مختلف: نویسنده... از زندگی طلبگی و ارستگی پاره‌ای از طلاب قدیمی و از دوره‌گردی‌ها و پرسه زدن‌های دورودراز... مداحی نموده‌است. (جمال‌زاده ۲) (۱۵)

دوری do[w]r-i. ۱. بشقاب‌گرد بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه: دست‌مال سفید... روی دوری‌ها گذاشته بودند. (علوی ۲۹) ۲. دوری‌هایی... که شب عید نوروز در آن گندم سبز می‌کنند. (جمال‌زاده ۴۹) ۳. محتویات این ظرف: پس از بلع یک دوری خاکینهٔ چرب و شیرین... از زور خستگی در بستر افتادم. (جمال‌زاده ۶) (۲۲۶)

پشتِ دوری کشیدن ۱. دربارهٔ کسی که از موضوعی ناراحت و آزرده است، به کار می‌رود، یعنی ناراحتی او مهم نیست و با ناراحتی خود کاری نمی‌تواند از پیش ببرَد: گفتم: بکشد پشت دوری، یعنی به من چه؟ (چهل‌تن: شکوفای ۱۷۷) ۲. کوشش کردن برای لطمه زدن به کسی: نکند پشت دوری برابم بکشد و روزگارم راسیاه بکند. (شهری: حاجی دوباره ۱۷: نجفی ۲۵۳)

دوری dur-i جدایی: آقا! نمی‌دانید هماختم از دوری شما چه بی‌تابی‌ای می‌کرد. (هدایت ۴۰) ۵. دوری و جدایی آن دوستان مهربان بسیار متأثرم داشت. (حاج‌سیاح ۶۶) ۲. ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل/ بیار ای باد شبگیری نسیمی ز آن عرق چینم. (حافظ ۲۴۳) (۱)

دوز dūz

دوز چیدن حقه‌بازی و توطئه کردن: صاحب پوئلشان کردم... چه قول‌ها که محرمانه به من نداده‌اید و چه دوزها که مخفیانه باهم نمچیده‌ایم. (جمال‌زاده ۱۰۶/۱) (۴)

دوزولکلک ۱. نیرنگ و فریب: آدم خنکی مثل من با این جور دوزولکلک‌ها آشنایی نداشت. (← میرصادقی ۶۹) ۵. لابد دوزولکلکی درمیان است. (جمال‌زاده ۳۴۶) ۲. ترفند و چاره‌های ظریف: با هر دوزولکلکی بود، نسرین را راضی کردم برود آبادان. (گلشیری ۱۲۲) ۲. ۵. با چه دوزولکلکی باید زندگی را جور ساخت؟ (شریعتی ۵۷۸)

دوزولکلک چیدن حقه‌بازی و توطئه کردن: از دوزولکلک‌هایی که برایش می‌چیدند، هیچ دل‌وایس و دل‌نگران نبود. (میرصادقی ۲۲) ۲. ۵. باز یارو چه دوزولکلکی چیده و چه پایوشی برابمان دوخته‌است؟ (جمال‌زاده ۱۶)

دوزاری do[w]-zār-i

دوزاری کسی افتادن مطلبی را فهمیدن او: دوزاریات افتاد یا بیش‌تر توضیح بدهم؟ **دوزاری کسی دیر افتادن** مطلبی را دیر فهمیدن او: تو چرا همیشه آخر همه خبر می‌شوی، نکند دوزاریات دیر می‌افتد؟!

دوزاری کسی کج بودن مطلبی را دیر فهمیدن یا نفهمیدن او: دوزاری‌اش کج بود، آخرش هم منظورم را نفهمید.

دوزاری کسی نیفتادن مطلبی را نفهمیدن او: دوزاری‌ام نیفتاد، یک بار دیگر هم بگو. ۱. در ترکیب‌های بالا دراصل اشاره به برقرار شدن ارتباط تلفن‌هایی است که با سکهٔ دوریالی کار می‌کنند.

دوزباز dūz-bāz حقه‌باز: درحقیقت باید او را دوزباز... یا به اصطلاح امروز حقه‌باز دوآتشه نامید. (مستوفی ۸/۳) ۵. هرکسی دریس پرده، پشت هم اندازد، دوزباز ماهری است. (مخبرالسلطنه ۳۶۵)

دوزبان do-zabān (قد). ۱. منافق: بسیار دوستی پای‌دار و مودت قرار گرفته از بدگوی دوروی و دوزبان به‌زبان آمده‌است. (بخاری ۱۲۹) ۵. آن‌کس که... بر چیزی خیانت کند، منافق بُود. هرکه... عیب‌جوی و پرده‌در باشد، دوروی و دوزبان بُود. (بحرالانوار ۸۳) ۲. آن‌که به دو زبان آشنایی دارد؛ مترجم: ... / جزاز دوزبان چون

بُود ترجمان؟ (مسعود سعد^۱ ۵۲۵)

دوزبانی d-i (قد.) دورویی و نفاق: اگر از...

دوزبانی کَلک نمی‌اندیشید... اندکی می‌نوشت. (لودی ۲۱۸) کس نیارست کرد در عالم / دوزبانی و سرکشی با شاه. (سلمان‌ساوجی: جمشید و خورشید ۹: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲)

دوزخ duzax

دوزخ پیش کسی آوردن (قد.) ناراحتی و مشکلات فراوان برای او ایجاد کردن: چون برون آیم از این پیرم از حال و زکار / دوزخی پیش من آرند پُر از دود سیاه. (فرخی^۱ ۳۵۹)

دوزخ‌آشام d-ā('ā)kām (قد.) آن‌که توان تحمل رنج و بلا را دارد؛ بلاکش: عذاب دوزخ‌آشامان به آتش چون کند آیزد؟ / مگر در سینه آسوده اندازند ایشان را. (عرفی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲) حریف دوزخ‌آشامان مستیم / که بشکافند سقف سبزگون را. (مولوی^۲ ۶۷/۱)

دوزخ‌آشامی d-i (قد.) تحمل رنج و بلا؛

بلاکشی: پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ‌وبوی جهان /

نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ‌آشامی؟ (مولوی^۲ ۲۶۹/۶)

دوزخ‌سرای [duzax-sarāy] (قد.) دنیا: کو

کسی کو عبره خواهد کرد از این دوزخ‌سرای؟ / تا من از صد نوع با او شرح معبر گویم. (عطار^۵ ۸۳۵)

دوزخی duzax-i (قد.) گناه‌کار و سزاوار جهنم:

که ای دوزخی بنده دیوسر / خرد دور و دور از تو آیین و قر. (فردوسی^۳ ۲۲۸۳)

دوزخی‌روی [d-ru[y] (قد.) دارای چهره

زشت و سیاه، مانند اهل جهنم: وز آن‌س پیرسید از آن تُرک زشت / که ای دوزخی‌روی دور از بهشت.

(فردوسی^۳ ۲۲۲۲)

دوست dust (قد.) ۱. خداوند: دوست نزدیک‌تر از

من به من است / وینت مشکل که من از وی دورم.

(سعدی^۲ ۹۰) ۲. گرامی؛ عزیز: نیست چیزی بر

خداوند تعالی دوست‌تر از جوان توبه‌کرده. (هجوری

۳۷۹) ۳. پیش‌ازاین گفت نخواهم به حق نعمت آن / که مرا

خدمت او دوست‌تر از مُلک زمین. (فرخی^۱ ۲۸۷)

دوست شدن آشتی کردن: قهر کردن بچه‌ها

یک ساعت پیش‌تر نیست. زود باهم دوست می‌شوند.

دوست‌دشمنی d.-došman-i ۱. دشمنی: این

حرف را از روی دوست‌دشمنی زد. ۲. (قد.) دشمنی

ورزیدن با دوست: چند ز دوست‌دشمنی؟ جان‌شکنی

و تن‌زنی / چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم؟

(مولوی^۳ ۱۸۹/۳)

دوست‌دشمنی کردن دشمنی کردن: این

دوست‌دشمنی کردن‌ها تو را به جایی نمی‌رساند.

دوست‌کام dust-kām (قد.) خوش‌بخت و

کام‌یاب: صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب /

دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام. (حافظ^۱

۲۱۰) ۲. هرکه بر احکام... کار کند، در دنیا منصف و

نیک‌نام و راست‌کار باشد و در عقبی دوست‌کام و

رستگار. (فخرمدر^۴ ۴)

دوست‌کام شدن (قد.) خوش‌بخت و

کام‌یاب شدن: دشمنان گفتند کام‌دوستان ناکامی است /

عاقبت سلمان به‌رغم دشمنان شد دوست‌کام.

(سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۷/۲)

دوست‌کامی d-i (قد.) ۱. خوش‌بختی؛

کام‌یابی: عقل بر اطلاق کلید خیرات و پای‌بند سعادات

است و مصالح معاش و معاد و دوست‌کامی دنیا و

رستگاری آخرت بدو بازسته است. (نصرت‌الله‌منشی ۲۸)

۲. سلطان مسعود... به سعادت و دوست‌کامی می‌آمد تا به

شیورقان. (بیهقی^۱ ۱۰۹) ۳. شرابی که با دوستان یا

به‌یاد آنان می‌نوشیدند: زخم ایام را مرهم از مدام

کرده، نیش دشمن‌کامی را از نوش دوست‌کامی فراموش

کرده. (جوینی^۱ ۱۸۷/۲)

دوست‌گانی dust-gān-i (قد.) ۱. احترام

و تواضع: چون به جناب مأمون رسید، بدو دل‌نمودگی

کرد و به دوست‌گانی او به زانو درآمد. بستد و بازخورد.

(جرقدافانی ۱۳۰) ۲. دوستی؛ عشق: لطف تو

بیست جان و دل را / بر آخور چرب دوست‌گانی.

(سنایی^۲ ۱۰۳۷) ۳. چنین باید که باشد مهریانی / چنین

باید که باشد دوست‌گانی. (فخرالدین‌گرگانی ۳۸۳ ح.)

دوستی dust-i

برخاست و دوش به دوش هم راه افتادند. (علی زاده ۲/۲۹۶) ○ رعیت‌ها... اجازه می‌دادند که این دوش به دوش یک‌دیگر کار کنند. (اسلامی ندوشن ۲۶۹)
■ بر (به) دوش کسی افتادن برعهده او گذاشته شدن: زحمتش به دوش راننده... افتاد. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹)

■ بر (به) دوش کسی بار کردن منتسب به او دانستن و بر او تحمیل کردن: بی‌چارگی همه را بر دوش پیرزن اسقاط خرفی بار کرده. (جمال‌زاده ۲/۱۰۶) ○ ایرانی‌ها زیردستان خود را بنده و عیب‌ناخته و زحمات زندگانی خویش را به دوش آنها بار نکرده‌اند. (فروغی ۳/۹۲)

■ بر (به) دوش کسی بودن برعهده او بودن: قسمت عمده کارهای خانه بر دوش او بود. (اسلامی ندوشن ۴۶)

■ بر (به) دوش کسی سوار شدن بر او تسلط یافتن و او را فرمان‌بر خود کردن: درطول تاریخ، گاه متجاوزان بیگانه بر دوش ملت‌ها سوار شده‌اند.

■ بر (به) دوش گرفتن پذیرفتن و متعهد شدن: باید خیلی تلاش کنید، مسئولیت سنگینی به دوش گرفته‌اید.

■ [رو]ی دوش کسی افتادن ■ بر دوش کسی افتادن →: تمام کارهای این‌جا روی دوش من افتاده.

■ [رو]ی دوش کسی انداختن برعهده او گذاشتن: تمام کارهای خانه را روی دوش من انداخته‌ای.

■ [رو]ی دوش کسی سوار شدن ■ بر دوش کسی سوار شدن →: به هرکس زیادی رو بدهی، روی دوشت سوار می‌شود.

دوشاب d.-āb

■ دوشاب را دوش کردن → دوش ■ دوش را دوشاب کردن: تاریخ‌نویس... ناگزیر درضمن بیان مطالب پیش می‌آید... اصرار بورزد که دوش را دوشاب و دوشاب را دوش کند. (مستوفی ۳/۵۲۵)

دوشاب‌دل d.-del (قد.) ویژگی آن‌که هر لحظه هوسی دارد و به چیزی میل می‌کند: گهی می

■ دوستی خاله خرسه دوستی آن‌که به خاطر نادانی‌اش باعث زیان دیگری می‌شود: این محبتش دوستی خاله خرسه بود. باعث شد از کار بی‌کار شوم.

■ دوستی دوستی با ظاهر دوستانه و با هدف بد و مغرضانه: دوستی دوستی از سرت می‌کنند پوستی. (دهخدا ۳/۸۳۸)

دوسر do-sar (قد.) دوبرابر: با عالم پیر قنبر می‌یازم/ داو دوسر و سه‌سر همی خوانم. (مسعود سعدی ۱/۴۹۴)
دوسرای [do-sarā[y] (قد.) دنیا و آخرت: یگانه دوسرا و سه‌وقت و چارارکان/ امیر پنج‌حس و شش‌جهات و هفت‌اختر. (خاقانی ۸۸۴) ○ خُرد ره‌نمای و خُرد دل‌گشای/ خُرد دست گیرد به هر دوسرای. (فردوسی ۲۳)

دوسره do-sar-e ۱. برای هردو مسیر رفت و برگشت (بلیت): تو که نمی‌دانی کی از مسافرت برمی‌گردی، بلیت دوسره بگیر. ۲. برای هردو مسیر رفت و برگشت: دوطرفه: تاکسی را دوسره گرفته بودیم تا برای برگشتن هم مشکلی نداشته باشیم. ○ مؤمن خر خود را دوسره کرایه بسته‌است. (مستوفی ۳/۱۱۹ ح.). ۳. (قد.) منافق؛ دورو: نیک داند خدای آن‌کس‌ها را که بگرویدند و نیک داند دوسرگان را. (ترجمه تفسیر طبری ۱۲۹۸ ح.).

دوسه do-se به تعداد یا مقدار اندک و مختصر: دوسه نفر. ○ انگور نو آورده ترش‌طعم بُود/ روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد. (سعدی ۴/۹۹) ○ درهوس این دوسه ویرانه ده/ کار فلک بود گره‌برگره. (نظامی ۴)

دوسیدن do[w]s-id-an

■ در چیزی دوسیدن (قد.) آن را محکم گرفتن؛ به آن آویختن: مرد... به درازگوش رسید و درگردنش دوسید و پیش بو حنیفه آورد. (راوندی ۱۷)

دوش duš

■ دوش بردوش (قد.) هم‌نشین؛ معاشر: نداند دوش بردوش حریفان/ که تنهامانده چون خفت از غمش دوش. (سعدی ۴۹۰)

■ دوش به دوش درکنار هم؛ همراهی هم: یوسف

دوشاب فرق بگذارند. (شهری ۲۶۳)

■ **دوغ را دوشاب کردن** مسائل خوب و بد را وارونه نشان دادن؛ بد را خوب جلوه دادن: تاریخ نویس... ناگزیر در ضمن بیان مطالب پیش می آید... اصرار برورزد که دوغ را دوشاب و دوشاب را دوغ کند. (مستوفی ۵۲۵/۳)

■ **دوغ و دوشاب را یکی دانستن** تفاوتی بین بد و خوب قائل نشدن: گفتم: اشتباه عجیب شما این است که دوغ و دوشاب را یکی می دانید. (حجازی ۳۲۸)

■ **در (به) دوغ کسی افتادن** (قد). فریفته و گرفتار او شدن: در دوغ او افتاده ای، خود تو ز عشقش زاده ای / زین بت خلاصی نیست، خواهی به صد فرسنگ شو. (مولوی ۱۳/۵) برای من مگری و مگو: دروغ دروغ / به دوغ دیو دراتی دروغ آن باشد. (مولوی ۲۰۹/۲)

دوغورت ونیم do-qort-o-nim

■ **دوغورت ونیم کسی باقی بودن** ← دوغورت ونیم ■ دوغورت ونیم کسی باقی بودن: توی آن تعمیرگاه، تو سرما و گرما مثل تقلونبات ور می روم. دوغورت ونیمشان هم باقی است. (← کلابدرای ۴۰۱)

■ **دوقطبی do-qotb-i** دارای دو قطب یا دو قدرت اصلی: جامعه دوقطبی، جهان دوقطبی. ○ جامعه هایی که بر آنها مالکیت خصوصی حکم فرماست، لزوماً دوقطبی است. (مطهری ۳۵)

■ **دوقلو doqolu** ۱. ویژگی آنچه دوتای آن درکنار هم یا به هم چسبیده است: بستنی دوقلو. ○ سقاخانه ای دوقلو روی چهارپایه کنار حیاط بود. (آل احمد ۳۸) ۲. ویژگی میوه ای که دارای دو مغز یا دو عدد درکنار هم باشد: پادام دوقلو.

دوغورت ونیم do-qort-o-nim

■ **دوغورت ونیم کسی باقی بودن** باوجود بهره مندی بسیار یا بدون دلیل، ناراضی بودن و توقع ناهبجا داشتن او: حالا بی خودی بی احترامی می کنی، دوغورت ونیمت هم باقی است. (← فصیح ۲

چنگ می خواهد گهی عود / بلی انگور هم دوشاب دل بود. (سلیم: آندراج) ○ عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب دل / ... (خان خالص: آندراج)

■ **دوشادوش duš-ā-duš** درکنار هم؛ همراه با هم: آیین جوان مردی و قنوت، قرن ها در ایران دوشادوش تصوف رواج کامل داشته... است. (حمید ۱۳۷) ○ که گاه او را نیز دوشادوش خویش می یافتم. (شریعتی ۳۹۳) ○ تا رسیدند هردو دوشادوش / به بیابانی از بخار به جوش. (نظامی ۲۶۹)

■ **دوشیدن duš-id-an** با زور یا نیرنگ، پول یا چیزی را از کسی گرفتن: وقتی... جیبها و کیسه ها... پُر شد... موقع دوشیدن صاحبان آنها فرارید. (جمالزاده ۷۶) ○ یکی به دعوی... عایدی و تقدس... و امثال این چیزها مردم را تابع کرده، می دوشند. (حاج سیاح ۸۴)

■ **دوشیدنی d-i** قابل دوشیدن. ← دوشیدن: قدیم السادات... فهمایتد که همه پول دار و دوشیدنی اند، چون اکثرشان حاجی آقا... بودند. (حجازی ۳۹۳)

■ **دوشیزه dušize** (قد). ۱. تازه؛ بکر: غمی... فکر دوشیزه او را فراگرفته بود. (نفیسی ۴۰۲) ○ زبس که معنی دوشیزه دید با من لفظ / دل از دلالت معنی بگند و شد بیزار. (ابوحنیفه اسکافی: شاعران ۵۹۱) ۲. دست نخورده: من از گل در غنچه پاکیزه ترم و از دُر در صدف دوشیزه تر. (حمیدالدین ۱۵۸) ۳. فتح نشده؛ گشوده نشده: چون جیوش جهان گشای اسکندری بر قلعه های دوشیزه گذشتن گرفت، به عقید خدمت تن درندادند و خطبه فرمان نپذیرفتند. (خاقانی ۱۵۸) ۴. دوشیدنی؛ شیرده: هم چنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه [پیغامبر را بود]. (مجله التواریخ والتقصص: لغت نامه ۱)

■ **دوطبقه do-tabaqe** دارای شدت در صفتی ناپسند: عجب خر دوطبقه ای است!

دوغ duq

■ **دوغ را از دوشاب فرق گذاشتن** بین بد و خوب تفاوت قائل شدن: او معتقد آن که مردم کمتر از این صاحب فهم و شعور می باشند که دوغ را از

جنبهٔ مختلف: مسئولیت دوگانه. تصویر زن... حالت دوگانه [داشت]. (علی‌زاده ۳۲۰/۲)

دوگمانی do-go(a)mān-i (قد.) با شک و تردید توأم بودن: دشمن را به استمالت به دست آوردن، خوارتر که به مقاتلت از بیخ برکنند، که استیصال دوگمانی بود و پیوستن و وصال تن‌آسانی. (راوندی ۲۲۹)

دولا do-l[ā]

دولا[و]راست شدن ۱. تعظیم و تواضع کردن درمقابل کسی یا چیزی: دایی‌ها و عموها... برایش دولاوراست شدند، چه گلی به سرشان زد؟ (معروفی ۱۶۴) نویسندهٔ ارجمند... انتظار دارند که آدم جلوشان دولاوراست بشود، پله‌پله بگوید. (هدایت ۲۰^۱)
۲. نماز خواندن معمولاً از روی عادت و بدون نیت پاک یا از روی ریا: چه چیز را می‌توانست باور کند؟ نماز خواندنش را؟... برحسب عادت دولاوراست می‌شد. (پارسی‌پور ۲۳۴) گیتی‌خاتم... اوایل، بعد از ناهار یک دولاوراستی می‌شد و گاهی دعایی می‌کرد. (گلادبره‌ای ۱۲۶)

دولاب dul-āb (قد.) ۱. فلک؛ آسمان: کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعت است/ کار این دولاب گشتن گاه زیر و گاه زبر. (ناصرخسرو ۲۲۳^۸)
۲. سرمایه‌ای که از دیگران گرفته باشند: خانه آباد به معماری سیلاب کند/ تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد. (صائب ۱۵۹۱)

دولاب‌گردان d.-gard-ān (قد.) ویژگی آن‌که با سرمایهٔ دیگران تجارت می‌کند: از جگر سرمایه دارد در دکان/ تاجر دولاب‌گردان چشم ماست. (شاپورتهانی: آندراج)

دولاب‌گردانی d.-i (قد.) معامله و تجارت کردن با سرمایهٔ دیگران.

دولاب‌گردانی کردن (قد.) دولاب‌گردانی
۱. سبجه‌گردانی به هنگام پیریشانی کند/ زاهد از بی‌مایگی دولاب‌گردانی کند. (اشرف: آندراج)

دولاینها do-l[ā]-pahn-ā (قد.) دوبرابر قیمت و بسیار گران: قیمت‌های دولاینها. هر روز قیمت‌ها را دولاینها

۲۴۴) تو جگر کسی را که می‌خواست... لب بکشاید درمی‌آوردی و حالا دوقورت و نیمت هم باقی است. (جمال‌زاده ۲۹۳)

دوقولی do-qo[w]-i (قد.) ناهم‌گون و متناقض: .../ سخن چون دوقولی بود مشکل است. (نظامی ۲۱۲^۸)
.../ تا تو خواهی دوقولی سخن است. (خاقانی ۵۶۳)

دوقولی شدن (قد.) تضاد و تناقض پیدا کردن در سخن یا عقیده: خلق دوقولی شدند بهر شب عید را/ بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم. (خاقانی ۲۶۱)

دوکلمه do-kala(e)me سخن کوتاه و مختصر: حالا دوکلمه هم از عاقبت کار این مرد نازنین بشنود. (جمال‌زاده ۱۹۳^۲)

دوکله do-kalle ۱. دارای مجموعه‌ای بزرگ و غیرعادی: بچهٔ دوکله. ۲. ویژگی زمین یا ساختمانی که نیش کوچه یا خیابان قرار گرفته است: خانهٔ دوکله.

دوکون do-ko[w]n (قد.) دنیا و آخرت: بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند/ به یک پیاله می‌صاف و صحبت صمی. (حافظ ۳۳۲^۱) شیخ ما گفت: ... تا از هردوکون آزاد نگردی، بنده نشوی. (محمدبن‌منور ۳۱۴)

دوکی duk-i

دوکی شدن لاغر و ضعیف شدن: منوچهر... به‌سختی از جا بلند شد، چه دوکی و لاغر شده بود. (میرصادقی ۱۵۲^۸)

دوگانگی do-gāne-gi ۱. اختلاف و ناهم‌گونی؛ تناقض: از همان کودکی، این دوگانگی در اخلاق و اظوار او مشهود بود. (علوی ۹۴^۳) پیوند روح و بدن... چیزی است حدوسط میان یگانگی و دوگانگی. (مطهری ۲۱۷^۳) ۲. (قد.) ثنویت: شیخ‌الاسلام گفت: ... برابر گفتن، خود کفر است. توحید به دوگانگی درست می‌کنی؟ (جامی ۵۵^۸)

دوگانه do-gāne ۱. مختلف و ناهم‌گون؛ متناقض: برخورد دوگانه با واقعیت‌ها. ۲. دارای دو

◦ به دولت خداوند، جان بیرون آوردم. (بیہقی^۱ ۸۴۰)
◦ در دولت کسی (قد.) ◦ از دولت سر کسی →
 از هزاران اندکی زین صوفی‌اند/ باتیان در دولت او
 می‌زیند. (مولوی^۱ ۲۷۶/۱)

دولت پناه d.-panāh (قد.) نیک‌بخت و مقتدر:
 یاران ہم‌نشین همه از ہم جدا شدند/ ماییم و آستانه
 دولت پناه تو. (حافظ^۱ ۲۸۳)

دولت خانه do[w]lat-xāne ۱. دولت سرا →.
 ۲. (قد.) دربار شاه یا هریک از کاخ‌های
 خانواده‌های سلطنتی: مسجدی عالی‌شان در برابر
 دولت‌خانه مبارکه در میدان نقش‌جهان ہم‌دوش آسمان
 گردید. (والہ‌اصفہانی ۴۳۹) ◦ چہ شادی‌ها کند رضوان اگر
 سلطان دهد فرمان/ کہ رو بنشین بہ دریاتی بہ دولت‌خانه
 سلطان. (مختاری ۳۷۱) ۳. (قد.) پای تخت: مُلکِ
 ری دولت‌خانه... پهلوان اشکانیان، بہرام چوبین بود.
 (خاقانی^۱ ۲۸۱)

دولت سرائی [do[w]lat-sarā'y] ۱. تعبیری
 دربارهٔ خانهٔ مخاطب یا ہر شخص محترم: هرگز
 بہ دولت‌سرائی حضرت اشرف مشرف نشده [بودم].
 (حجازی ۱۸۰) ◦ دوشنبہ بہ دولت‌سرائی شاه‌زادہ رستم،
 نہاری صرف شد. (مخبرالسلطنہ ۲۸۸) ۲. (قد.)
 دولت‌خانه (م. ۲) →: لطف‌علی‌خان... ضبط و ربط
 استعفاظ ارک و درب دولت‌سرا را بہ محمدعلی‌خان زدند،
 ایشک آلسی‌باشی محول... نمود. (شیرازی ۷۹) ◦ بیا
 سائی آن آب حیوان‌گوار/ بہ دولت‌سرائی سکندر سپار.
 (نظامی^۲ ۷۹)

دولت منزل do[w]lat-manzel دولت‌سرا (م. ۱)
 →.

دولت یار do[w]lat-yār (قد.) نیک‌بخت؛
 سعادت‌مند: نیک‌بخت و دولت‌یار، آن تواند بود کہ...
 اقتدا بہ خرمندان و مقبلان واجب بیند. (نصرالله‌منشی
 ۴۱)

دولت یاری d.-ī (قد.) نیک‌بختی؛ سعادت: ... کہ
 دولت‌یاری آن نبوّہ کہ بر گل بوستان سازی/ کہ
 دولت‌یاری آن باشد کہ در دل بوستان بینی. (سنایی^۲
 ۷۰۶)

بلا می‌بزنند. (محمود^۲ ۱۶۸) ◦ مطالبہٗ پرداخت غرامت را
 ایرانیان غرامت دولا پنهانی دادند. (مصدق^۳ ۳۹۴)
دولبی do-lop[p]-i یا حرص و ولع بسیار: تمام
 گیلان‌ها را دولبی خورد. ◦ کبری... بادیہ را از دست مادر
 گرفته، دیوانہ‌وار بر روی آن افتاده و دولبی مشغول
 بلعیدن گردید. (شہری^۱ ۳۷۶)

دولت do[w]lat (قد.) ۱. کشور؛ سرزمین:
 اغلب‌از دولت‌های فرنگستان از حیث آب و خاک و
 استعداد، از مملکت آذربایجان کوچک‌تر و پست‌تر است.
 (غفاری ۱۰۱) ۲. اقتدار؛ شوکت؛ حشمت و
 جاه: صولتِ برد آرمیده بود و اوانِ دولتِ وُرد رسیده.
 (سعدی^۲ ۵۳) ◦ دولتی کہ ہموار می‌رود بر مراد و بی
 هیچ کراہیت بہ یک‌بار خداوندش بیفتد. (بیہقی^۱ ۸۸۹)
 ۳. سعادت؛ نیک‌بختی؛ اقبال: در توزیع وظایف و
 مشاغل، در این دنیا دولت و عزت نصیب دستہ‌ای گردیدہ.
 (جمال‌زادہ ۳۲۱۶) ◦ تکیوی کین کہ دولت بینی از بخت/
 مبتی فرمان بدگوی بدآموز. (سعدی^۲ ۴۸۰) ◦ دولتی بود
 ما را کہ بر جای فروود آمدند و دردنبال ما نیامدند.
 (بیہقی^۱ ۷۷۵)

◦ از دولت افتادن (قد.) موقعیت خوب را
 ازدست دادن و بہ سختی گرفتار شدن: اگر
 هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد. (سعدی^۲ ۱۵۴)
◦ از دولت سر کسی بہ برکت وجود او؛ بہ واسطۂ
 وجود او: ما از دولت سر قائد عظیم‌الشانمان ترقیات
 روزافزون کردیم. (ہدایت^۶ ۱۴۶) ◦ وزارت عدلیہ از
 دولت سر قانون اساسی... کار زیاد داشت. (مستوفی
 ۳۷۴/۲)

◦ از دولت کسی (چیزی) ◦ از دولت سر کسی
 ۴: از دولت مسافرت، چند زبان آموختم.
 (حاج‌سیاح^۲ ۳۴۵) ◦ صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون
 حافظ / ہرچہ کردم ہمہ از دولتِ قرآن کردم. (حافظ^۱
 ۲۱۸) ◦ از دولت آن خواجہ علی‌بن محمد/ امروز گلاب
 است و ریحی است در انہار. (منوچہری^۱ ۳۸)
◦ بہ دولت کسی (چیزی) (قد.) ◦ از دولت سر
 کسی →: اگر جهان ہمہ دشمن شود بہ دولت دوست/
 خبر ندارم از ایشان کہ در جهان ہستند. (سعدی^۲ ۴۴۰)

دونده dav-ande (قد.) دارای حرکت و جریان:
آب دونده به نشیب از فراز/ ابر شتابنده به سوی سماست.
(ناصر خسرو^۱ ۹۸)

دوهزاری do-hezār-i ← دوزاری.

دوهوا do-havā دارای دو احساس متفاوت و معمولاً متضاد.

• **دوهوا** شدن احساس دوگانه و معمولاً متضاد پیدا کردن: بچه با پدرش زندگی می‌کرد. مادرش را که دید، دوهوا شد و مدام بی‌قراری می‌کرد. ○ اگر وسط کار برگردم، دوهوا می‌شوم. بهتر است بمانم و کار را تمام کنم.

دوهوایی d-y(')-i (قد.) ۱. دارای دو خواسته متفاوت بودن. ← • دوهوایی کردن. ۳. دودستگی؛ اختلاف: هرج و مرج و دوهوایی در میانه قزلباش رسوخ تمام یافته بود. (مروی^۱ ۳۸۰) ○ اقلیم ایغاز را یک‌باره از آفت غوغا و هجوم فتنه و وحشت دوهوایی... پاک و مجرد گردانید. (خاقانی^۱ ۳۲۱)

• **دوهوایی کردن** (قد.) ۱. به دو شخص یا دو چیز متفاوت علاقه داشتن: خلق گویند پرو دل به هوای دیگری ده/ نکم خاصه در ایام اتابک دوهوایی. (سعدی^۴ ۵۷۰) ○ یا می‌کده یا کعبه یا عشرت و یا زهد/ این‌جانتوان کرد به یک دل دوهوایی. (خاقانی ۴۳۵) ۴. اختلاف و دشمنی ورزیدن: با سلطان محمد لشکری اندک بود، که خاصگیان چنان‌که قاعده لشکر باشد، دوهوایی می‌کردند. (راوندی ۲۶۲)

دوی do-v-i (قد.) ۱. دویی →: به‌حکم یگانگی، دوی ازمیان برخیزد. (آقسرائی ۲۷۲) ○ صوفی در رنج جگر می‌خورد و صافی در گنج برمی‌خورد، به‌حکم آن‌که در عشق دوی نبینند. (حمیدالدین ۱۱۴) ۳. همتایی؛ همانندی؛ رقابت: بلکه آن غدار و آن طافی توی/ که کنی با حق دعوی دوی. (مولوی^۱ ۴۱۶/۲) ○ کان عجزه بود اندر جادوی/ بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی. (مولوی^۱ ۴۶۵/۲)

دویدن dav-id-an ۱. شتاب کردن؛ شتافتن: بدو پسرا چهل‌در معطل می‌کنی! ۴. تلاش کردن؛ دوندگی کردن: پشت سفارت... فکلی‌ها دنبال طعمه

دوله do[w]le آن‌که لقب اشرافی محتوم به دوله دارد: کلاه وزیری... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها از آن استفاده می‌کردند. (شهری^۲ ۴۵۷/۱) ○ از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدند. (حجازی ۴۴۰)

دوم do-v[ɒ]-om (قد.) همتا؛ نظیر: حدیث یا شکر است آن‌که در دهان داری؟ دوم به لطف نگویم که در جهان داری. (سعدی^۳ ۵۹۶)

دومرده do-mard-e (قد.) بسیار زیاد: امروز دومرده پیش گیرد مرکن/ فردا گوید تری از این‌جا برکن. (سعدی^۲ ۱۸۱) ○ گویی که بکن، نمی‌تویشد/ گویی که مکن، دومرده کوشد. (نظامی^۲ ۱۴۴)

دوموای do-mu[ɪ] (قد.) میان‌سال. و دارای موی سیاه و سفید: آن‌یکی مرد دومو آمد شتاب/ پیش آن آینه‌دار مستطاب. (مولوی^۱ ۷۸/۲) ○ سال جوانان از وقت رسیدن بُود تاسی و پنج سال، و دوموی از سی و پنج بُود تاشتست. (اخوینی ۱۴۲ ح.)

دوموتوره do-motor-e ویژگی خانواده‌ای که در آن، زن و شوهر شاغل هستند: خانواده ما هم دوموتوره است.

دومویه do-muy-e (قد.) دمو →: [او را] با لدی به بلندی مایل و... محاسن دومویه مشاهده نمود. (لودی ۱۵۶)

دومی do-v[ɒ]-om-i همتا؛ نظیر: چه پسری! دومی نداشت.

دوندگی dav-ande-gi تلاش و کوشش بسیار کردن معمولاً با رفت و آمدهای مکرر: بعداز دوندگی‌ها... غالبت توانست تو یکی از کارخانه‌ها... کاری پیدا کند. (محمود^۲ ۲۰۴) ○ هنوز برای نان و آب روزانه خود و عیال و اولادش محتاج به این‌همه دوندگی بود. (آل‌احمد^۲ ۵۸) ○ بعداز دو ماه دوندگی، معلوم شد که می‌خواهند [او] را معزول کنند. (نظام‌السلطنه ۶۷/۱)

• **دوندگی کردن** دوندگی ۴: کار غالب نوع یشر از همین‌لرار است که شب‌وروز کار و دوندگی می‌کنند. (مینی^۳ ۲۳۲) ○ پولش را وعده کردند. من... دوندگی کردم، ندادند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۴۰)

نظر کرد از عناد/ و آن گهان با هردو دستش ده بداد.
(مولوی ۲۸۹/۳)

■ دهودو (قد.) دوازده برج: بدین دم زدن زین
فروزنده هفت/ بگوید که اندر دهودو چه رفت. (اصدی^۱
۳۴)

deh ۵۵

■ دهودار (قد.) غوغا و فریاد جنگ: برآمد
دهودار از هردو سوی/ ز گردان جنگی پرخاش جوی.
(فردوسی ۲۰۱۲۳)

■ دهوگیر (قد.) دهودار ↑: شه به ناز و نشاط شد
مشغول/ کز دهوگیر گشته بود ملول. (نظامی ۱۳۴۳)

دهاتی deh-āt-i ساده لوح: بابا بیاید مرا از دست این
دهاتی خلاص کنید. (حجازی ۳۳۹) ○ می گفت اهوازی
است. مرتیکه یک دهاتی بیش تر نیست. (← آل احمد^۲
۱۰۶)

دهاتی بازی d-bāz-i ساده لوحی: با آن
دهاتی بازیات آبروی همه ما را بردی.

• دهاتی بازی درآوردن کارهای
ساده لوحانه انجام دادن: چرا این قدر دهاتی بازی
درآوردی؟ او مؤدبانه از تو دعوت کرده بود.

دهاتی پسند deh-āt-i-pasand بسیار ابتدایی و
کم ارزش: بازار دروازه... از آشفته ترین و شلوغ ترین...
بازارها بود... انواع مشاغل... از قبیل: خشکبار و
خوراکی های دهاتی پسند. (شهری ۳۲۹/۲) ○ دروازه
قدیمی کعبه را به... اکیلل تند دهاتی پسندی رنگ
کرده اند. (آل احمد^۲ ۱۵۰)

دهاتی گری deh-āt-i-gar-i سادگی و
ساده لوحی: رندها و اعیان «کبود» با همه دهاتی گری و
اشتهار به بی سواد... زیرکی و نکته سنجی ای دارند.
(اسلامی ندوشن ۱۸۵) ○ من با همه نادانی و دهاتی گری ام
چیزی از آن علم کذایی... می فهمم. (قاضی ۲۱۷)

دهاده deh-ā-deh (قد.) فریاد و غوغای
جنگ آوران: از طرفین، ناله نای رزمی و صدای کوس
حربی و دهاده مبارزان... از ذروه سپهر برین گذشته.
(مروری ۱۵۳) ○ زواره بیامد به پیش سپاه/ دهاده برآمد ز
آوردگاه. (فردوسی ۲۸۳^۱)

می دویند. (علوی^۱ ۵۷) ○ عمری دویدهای... و تا بیایی
خودت را بشناسی، حماقت ها کرده ای. (آل احمد^۱ ۱۴) ○
همی دوم به جهان اندر از پی روزی/... (عسجدی ۵۱)
۳. جاری شدن؛ روان شدن؛ جریان یافتن: خون
توی چشم هایش دوید. (علوی^۱ ۱۷) ○ خون دوید از چشم
هم چون جوی او/ دشمن جان وی آمد روی او. (مولوی^۱
۱۵/۱) ۴. ظاهر شدن؛ پیدا شدن: توی ریش
کوتاهش تارهای سفید دویده است. (← محمود^۲ ۶۵) ○
خنده ای روی صورتش دوید. (آل احمد^۲ ۱۸۹) ۵. نفوذ
کردن: در با هجوم باد باز شد. یک هو سرما دوید توی
تم. (عاشورزاده: داستان های نو ۴۵) عر زیاد کار کردن
خودرو: ماشین خیلی اوراق بود، معلوم بود که زیاد
دویده.

دویک do-yek (قد.) نفس های آخر عمر: دم
مرگ: نیک بدحال و سخت سست دلم/ حال دل بر
دویک نه بر خطر است؟ (خاقانی ۶۳)

دویی do-y('i)ی بیگانگی، جدایی، و
اختلاف: رسم دویی و جدایی... برانداخت. (فائز مقام
۲۷۶) ○ خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم/ تا
دویی یکسو شود هم تو گردد هم تو من. (خاقانی
۶۵۳)

دوییت do-y('i)iy[y]at دوگانگی، جدایی، و
اختلاف: محور تمام دوییت ها، تفرها... جنایت ها
همین یک مسئله است. (مسعود ۱۴) ○ مردم را به
یک دیگر مسلط کرده، دهاتی و شهری، بلکه خانواده ای
از نفاق و دوییت خالی نباشد. (حاج سیاح^۱ ۴۸۶)

dah ۵۵

■ ده بر دهان (دهن) کسی زدن (قد.) او را
خاموش کردن و به سکوت واداشتن: گفت: تو
رایم ولیک هرکه بگوید ز من/ شرح دهد از لیم ده یزنش
بر دهان. (مولوی ۲۶۷/۴) ○ گر جان بداندیش گوید بد
شه پیشش/ ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه. (مولوی^۲
۱۲۵/۵)

دهه دادن (قد.) باز کردن انگشتان هردو دست
و اشاره کردن با کف هردو دست به سوی کسی
به نشانه ابراز ناراحتی و تفر از او: ساعتی در وی

دهان گذاشتن با او بی‌فایده بود. (حاج سیدجوادى ۳۲۴)

■ **دهان به دهان کسی دادن (گذاشتن)** با او مشاجره کردن: او خیلی بی‌ملاحظه است، تو نباید دهان به دهان او می‌دادی. ○ پسره حالا دیگر توی روی من می‌ایستد. اگر یک‌کمی بیش‌تر دهان به دهانش می‌گذاشتم، مرا سکه یک پول می‌کرد. (← میرصادقی ۵۴۳)

■ **دهان به دهان گرداندن** به همه گفتن و شایع کردن: [او] پرحرفی می‌کرد، اخبار خانه‌ها را دهان به دهان می‌گرداند. (علی‌زاده ۲/۲۵۰)

■ **دهان تازه کردن** نوشیدن یا خوردن چیزی برای تغییر ذائقه: بفرمایید دهانتان را تازه کنید. (← شهری ۲/۴۰۹)

■ **دهان چرب کردن** (قد). غذا خوردن: بره را در آن گو انداز تا چهارپایان گو دهانی چرب کنند. (محمدبن‌متور^۱ ۱۱۰)

■ **دهان خوش کردن** (قد). ■ **دهان شیرین کردن** →: بدان طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص/ نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور. (ظهرناریابی: دیوان ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۸۰)

■ **دهان را آب کشیدن** از گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز توبه کردن: استغفرالله، این چه حرفی است که می‌زنی؟! دهانت را آب بکش! ○ خفه شو! اسم پدرم را نیاور! دهانت را آب بکش! (حاج سیدجوادى ۲۶۹)

○ **دهان شستن** (قد). ■ **دهان را آب کشیدن** ↑: برخی‌ز و دهان بشوی، کسی‌که از این سخن گوید، او را زاهد توان گفت؟ (جمال‌الدین ابوروح ۶۲)

■ **دهان [را] شیرین کردن** خوردن شیرینی: مردک، جعبه شیرینی را جلوم گرفته‌بود: بفرمایید دهانی شیرین کنید. (← میرصادقی^۸ ۱۱۷) ○ با ادای این پله، زن‌ها شادی کردند و ثقل برای آقا جلو آوردند که دهان شیرین کند. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۰)

■ **دهان کسی آب افتادن** به‌هوس افتادن او و مشتاقی چیزی شدن او: حقیقتش این است که بوی معبایی می‌شنوم و سخت دهانم آب افتاده است. (←

دهان dahān ۱. نان‌خور: دختر توی خانواده فقیرشان همیشه خودش را دهان اضافه تصور می‌کرد. ۲. لبه. ۳. فاصله میان دو لبه یا دو گیره: از طعنه رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بترزند مرا در دهان گاز. (حافظ^۱ ۱۷۷) ۴. واحد هر بار خواندن آواز، نوحه، و مانند آنها: یک دهان آواز. ○ این دهان را بی‌سکته و بی‌غلط خوانده‌بود. (شهری^۱ ۱۷۲)

■ **دهان باز کردن** ۱. شروع به سخن گفتن کردن: تا تو دهان باز کنی، می‌فهم می‌خواهی چه بگویی. ۲. گشوده شدن، شکافتن، یا چاک خوردن: چارچوب سیاه... روبه‌رویم دهان باز می‌کند. (دبانی ۱۰) ○ هرجا خشکی است، پوشش آن از خاک است... خاکی‌که... از خشکی ترک برداشته و دهان باز کرده و عطشان و درانتظار مانده است. (آل‌احمد^۱ ۶۴) ۳. آماده بودن برای ربودن و تصاحب چیزی: ده نفر برای کار تو دهان باز کرده‌اند. یک روز نباشی... کارت را می‌سازند. (حجازی ۲۵۸) ۴. (قد). آماده حمله شدن: یکی حصارى گیرد چو برگشاد او چنگ/ یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان. (مسعود سعد^۱ ۵۳۰)

○ **دهان بستن** خاموش شدن؛ سکوت کردن: ببند دهانت را! این قدر یاهو‌گویی نکن. ○ در فتنه بستن دهان بستن است. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۱)

■ **دهان به دهان** ۱. از طریق گفتن به دیگران؛ با نقل قول‌های پیاپی: خواهی که داستان تلخ جوروجهای تو را دهان به دهان... بازگویند. (قاضی ۱۱۴) ۲. (قد). منتشر و پراکنده: من ز شادی بر آسمان برین/ نام من بر زمین دهان به دهان. (فرخی^۱ ۲۶۷)

■ **دهان به دهان شدن** (گشتن) در همه جا گفته شدن: اکبر... حرف وحدیثش دهان به دهان می‌شود. (شهری^۲ ۹۰/۲) ○ هر حکایت در اندک مدتی دهان به دهان گشته، همه‌جا را پر می‌کرد. (شهری^۲ ۴۹/۱) ○ بیزندش چو تحفه دست به دست/ بشود در جهان دهان به دهان. (مسعود سعد^۱ ۵۸۴)

■ **دهان به دهان شدن (گذاشتن)** با کسی با او هم‌کلام شدن یا مشاجره کردن: مرا ببین که با کی دهان به دهان می‌شوم! (حاج سیدجوادى ۳۲۵) ○ دهان به

واداشتن؛ از سخن گفتن او جلوگیری کردن: [دولت]... دهان مطبوعات را که... رکن اول آزادی یک ملت دموکرات است، نبندد. (آل احمد^۹) ۳. از بدگویی او جلوگیری کردن: [دعا برای زیان‌بندی]: دهانت را بستم. (شهری^۲ ۵۲۳/۴) دهان خصم و زیان حسود نتوان بست/ رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار. (سعدی^۳ ۷۲۲)

■ **دهانِ کسی را چاییدن** دهن کسی را سرویس کردن. ← دهن ■ دهن کسی را سرویس کردن (م. ۱): از ستاورها گرفته تا مردم عادی، دهان همه‌شان را چاییده. (هدایت^۱ ۲۱)

■ **دهانِ کسی را دوختن** (قد.) او را خاموش کردن و به سکوت واداشتن: گفت: ای موسی، دهانم دوختی/ وز پشیمانی، تو جانم سوختی. (مولوی^۱ ۳۴۲/۱)

■ **دهانِ کسی را شیرین کردن** به او رشوه دادن یا سودی رساندن: باید دهانشان را شیرین کرد تا سخانشان تلخ نباشد. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۸)

■ **دهانِ کسی قرص بودن** رازدار بودن او: خیالت راحت باشد، من دهانم قرص است.

■ **دهانِ کسی گرم شدن** پرحرفی او شروع شدن: دهان دکتر گرم شده بود و مستمع بی‌کار پیدا کرده بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۴)

■ **دهانِ گرم داشتن** خوش‌سخن بودن: پدرم دهان گرمی داشت. وقتی قصه می‌گفت، همه سراپا گوش می‌شدند.

● **دهان‌گشادن** (قد.) ■ دهان باز کردن (م. ۱) →: تو گشاده دهان به حل و به عقد/ دهر در مدح تو گشاده دهان. (مسعود سعدی^۱ ۵۹۸)

● **دهان‌گشودن** ۱. ■ دهان باز کردن (م. ۱) →: هرگز از این‌پس دهان نگشاید و کلمه‌ای به‌زیان نیاورد. (جمال‌زاده^۶ ۲۰۳۶) ۲. دهان باز کردن (م. ۲) →: شهر با هزارتوی خیابان‌ها... دربرابرم دهان می‌گشود.

(فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۶)

■ **دهانِ لق** دهان کسی که رازدار نیست: دهان لق [او] کار خودش را کرده [است]. (علی‌زاده ۲۳۹/۱)

جمال‌زاده^۵ ۱۴۶/۱) وای دهانم آب افتاد. چه‌قدر شیرینی می‌خورند! (← علی‌زاده ۳۰۱/۱)

■ **دهانِ کسی آستر داشتن** تحمل خوردن یا نوشیدن غذا یا نوشیدنی داغ را داشتن او: واقعاً که تو دهانت آستر دارد، چه‌طور آش به این داغی را خوردی؟!

■ **دهانِ کسی باز ماندن** متحیر شدن او: وقتی... با یک دنیا جوش و خروش از استعمار... صحبت می‌دارد... دهانِ عنایت باز می‌ماند. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۰) آن لب لعل کز او ماند دهان همه باز/ باز پرسید که دوشینه به دندان که بود. (کمال‌خجندی: دیوان ۵۶۱/۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۷۹/۲)

■ **دهانِ کسی بوی شیر دادن** بسیار خردسال بودن یا ضعیف بودن او برای انجام دادن کارهای مهم: تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. (حاج سیدجواد^۱ ۷۶) هنوز دهانمان بوی شیر می‌دهد که باید بچه شیر بدهیم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۵۴)

■ **دهانِ کسی پر آب شدن** (قد.) ■ دهان کسی آب افتادن →: اگر دیدمی این غنیمت به خواب/ دهانم شدی زین حلاوت پرآب. (نظامی^۷ ۴۳۲)

■ **دهانِ کسی چاییدن** ← دهن ■ دهن کسی چاییدن.

■ **دهانِ کسی چفت و بست** (چاک و بست) نداشته ۱. رازدار نبودن یا سخن‌چین بودن او: اسرار خودت را با اینها نگو، دهانشان چفت و بست ندارد. دهان مردم چفت و بست ندارد. (دریابندری^۲ ۱۲۲) ۲. بدزبان و فحاش بودن او: این لات‌ها که دهانشان چفت و بست ندارد، هرچه به دهانشان بیاید، می‌گویند.

■ **دهانِ کسی را آب انداختن** او را به هوس انداختن و مشتاق چیزی کردن: ذکر پرتقال‌های ملس... دهان انسان را آب می‌انداخت. (آل احمد^۴ ۵۵)

■ **دهانِ کسی را باز کردن** واداشتن او به گفتن سخنان برخلاف میل یا ناروا: این روزهای آخر دیگر دهان مرا باز نکشد. (آقای: شکوفایی ۲۶)

■ **دهانِ کسی را بستن** ۱. او را به سکوت

■ از دهان افتادن ← دهن = از دهن افتادن.

■ از دهان خود بزرگ‌تر (گنده‌تر) بالاتر از موقعیت شخص یا نامناسب و گستاخانه: یکی از حضار... چشم حیا و ادب را به‌هم بسته، دهان را باز کرد و مدتی سخنان از دهان خود بزرگ‌تر به‌قالب زد. (جمال‌زاده ۱۶)

■ از دهان شیر پیرون آمدن نجات پیدا کردن از خطر: از دهان شیر به‌سلامت پیرون آمدی، دوباره نرو. (حاج‌سیاح ۳۴۱)

■ از دهان کسی پریدن (دروفتن) یک‌باره و بی‌اختیار او گفته شدن؛ از سر غفلت و یک‌باره بر زبان او آمدن: از دهانم می‌پرد: انگار آزاد شده‌اند. سرها همه برمی‌گردد. (= محمود ۲۹۷) این کلمه «خانه‌ات» با لحن تمسخرآمیز از دهانش دررفت. (= علوی ۱۱۴) یک شب از دهانت دررفت و گفتی: خودت که هستی؟ (= هدایت ۵۱۶)

■ از دهان کسی نیفتادن چیزی پیوسته آن را بر زبان آوردن او: آن شب اسم مهدی از دهانمان نمی‌افتاد. (میرصادقی ۷۴)

■ از دهان‌ها افتادن دیگر موضوع گفت‌وگو نبودن: اول هنرپیشه مشهوری بود، اما زود اسمش از دهان‌ها افتاد.

■ با دهان باز با تعجب بسیار: حوادث مهمی را بازگو می‌کرد. زنان با دهان باز به او گوش می‌دادند. (پارسی‌پور ۲۰)

■ بر دهان کسی زدن (کوفتن) او را به‌سبب گفتن سخنی گستاخانه، تنبیه کردن: نرگس از چشم تو دم زد بر دهانش زد صبا/... (۴) گفت لیم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گل‌عذار کوفت مرا بر دهان. (مولوی ۲۶۴/۴)

■ به (تو ای) دهان شیر رفتن به کاری خطرناک اقدام کردن: عجب پسری بود! توی دهان شیر می‌رفت. ■ به دهان کسی چشم دوختن ■ به دهان کسی نگاه کردن →: به دهان ما چشم دوخته‌اند ببینند چه می‌گوییم.

■ به (در، تو ای) دهان کسی گذاشتن چیزی را

به او تلقین کردن و او را به گفتن آن واداشتن: میرزا... این بیت را... کلمه‌به‌کلمه در دهان همسرش می‌گذارد و باهم قماش را می‌گیرند. (جمال‌زاده ۲۲۱) مصطفی... در عدلیه و همه‌جا خواهد گفت که دروغ‌ها را تو... به دهان او گذاشتی. (حجازی ۴۵۳)

■ به (در) دهان کسی مزه کردن خوش آیند بودن در نظر او: کشف اشرافی‌ها... به دهانش مزه کرده‌بود. (قاضی ۲۲۲) یک چارک انگور... چنان به دهانم مزه کرد که تا عمر دارم، لذتش زیر دندانم خواهد ماند. (جمال‌زاده ۹۲) مدت مدیدی لازم بود تا... این طرز و سبک نوظهور در دهان او مزه بکند. (جمال‌زاده ۲۰۳۶)

■ به دهان کسی نگاه کردن تقلید یا اطاعت کردن از او: به دهان ما نگاه می‌کنند ببینند ما چه می‌گوییم، آنها هم همان را جور دیگری بگویند. ■ به (تو ای) دهان‌ها انداختن ۱. موضوع گفت‌وگوی همه کردن و به شهرت رساندن: چیزی که نامش را به دهان‌ها انداخت، آخرین فیلم او بود. ۲. رسوا کردن؛ بدنام کردن: می‌خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را توی دهان‌ها بیندازی؟ (حاج‌سیدجوادی ۸۷)

■ تو ای دهان کسی زدن به او پاسخ تند دادن و با او مقابله کردن: دیشب وقتی زدید توی دهان آنها که نان مسلمان را آجر می‌کنند، حظ کردم. (= حجازی ۱۰۳)

■ تو ای دهان هم (یک‌دیگر) رفتن باهم نزاع و مجادله کردن: همه طاعی و کینه‌جو بودند و به اندک بهانه‌ای حرفشان می‌شد و تو دهان یک‌دیگر می‌رفتند. (جمال‌زاده ۱۳۶۲)

دهان‌بند d.-band (قد.) حق السکوت.

دهان‌بندی d.-i (قد.) خاموشی؛ سکوت: چه دانه‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم/ که خوردم از دهان‌بندی در آن دریا کفی آفیون. (مولوی ۱۲۲/۴)

دهان‌بین dahān-bin دهن‌بین →.

دهان‌بینی d.-i دهن‌بینی →.

دهان‌پرکن dahān-por-kon دارای ظاهر مهم و پر جلوه، اما بی‌ارزش و بی‌محتوا: نه‌صد و نه‌صدونه

کنند. (بیهقی^۱ ۹۰)

دهروزه dah-ruz-e (قد.) کوتاه مدت و موقت: ما از این هستی دهروزه به جان آمده ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است. (صائب^۱ ۷۱۸) دهروزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا. (حافظ^۱ ۵)

دهزبان dah-zabān (قد.) ۱. سخن ور و خوش بیان: با یک زبان به ذکر تو هر سبزه ده زبان / با صد زبان به حمد تو گل یک زبان شده. (صائب^۲ ۱۹۶) ۲. ویژگی آن که صداقت ندارد و هر لحظه سخنی می گوید: اگرچه ده دلی و ده زبانی / مرا کام دل و مقصود جانی. (امیرحسینی ۱۶۴) د دلارام گفت: ای شه نیک دان / نه هر زن دودل باشد و ده زبان. (اسدی^۱ ۳۵) **دهزبانی** d-i (قد.) صداقت نداشتن و هر لحظه سخنی گفتن.

دهزبانی کردن (قد.) ده زبانی ↑ : چون نکردی یک زبانی لاله وار / ده زبانی نیز چون سوسن مکن. (سیدحسن غزنوی: لغت نامه^۱)

دهقان dehqān (قد.) ۱. ایرانی: چون بازنجویی که اندر این باب / تازیت چه گفت و چه گفت دهقان. (ناصرخسرو^۱ ۳۳۱) د ایران و از ترک و از تازیان / نوادی پدید آید اندر میان - نه دهقان نه ترک و نه تازی بُود / سخن ها به کردار بازی بُود. (فردوسی^۳ ۲۵۱۶) ۲. زرتشتی: که چون دین دهقان بر آتش نشست / ببرد آتش و سوخت آتش پرست. (نظامی^۲ ۲۳۸) دندانی که دهقان ز دین کهن / نیچید، چرا خام گویی سخن؟ (فردوسی^۳ ۲۳۷۰) ۳. هریک از دانایان و راویان تاریخ و اساطیر ایران: ز گفتار دهقان یکی داستان / ببیندم از گفته باستان. (فردوسی^۳ ۳۸۴) ۴. بزرگ و حاکم ولایت: نامه ها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند. (بیهقی^۱ ۶۴۱) د مهتران... ناحیت [ایلاق] را دهقان ایلاق خوانند. (حدود العالم ۱۱۴)

دهقانی d-i (قد.) حکومت و فرمان رویی یک منطقه: مرا داد دهقانی این جزیره / به رحمت خداوند هرهفت کشور. (ناصرخسرو^۱ ۳۰۸)

دهل dohol

از آن چاکه دهان پرکن تر می باشد، به مراتب زیاد... به نظر می آید. (شهری^۲ ۲۵۴/۱) د منظور این است که بیهودگی ادعاهای تو خالی و دهان پرکن صاحبان قدرت برملا شود. (علوی^۳ ۳۹)

دهان داری dahān-dār-i توانایی در سخنوری؛ خوش بیانی: او در دهان داری و معرکه گیری به پای مرشد ماده نمی رسید. (شهری^۲ ۳۴۳/۱)

دهان دریده dahān-dar-id-e بی شرم در دشنام گویی و هتاک: از آن دهان دریده ها بود که کارشان روز و شب به پرویاچه آشنا و پیگانه پریدن است. (جمال زاده^۶ ۱۱۲) د گفتا که: از این سخن در اندیش نکو / من سخت دهان دریده ام، تا دانی. (زمت ۳۵۸)

دهان قرص dahān-qors دهن قرص →: این دوست خیلی هم دهان قرص نیست، همه حرف ها را پیش او نکو.

دهان کجی dahān-kaj-i دهن کجی →.

دهان گشاد dahān-gošā-d دهن گشاد →.

دهان گیره dahān-gir-e خوراک یا نقلاتی غیر از غذای اصلی: زن ها تقریباً به طور عموم ناهار و دهان گیره خودشان را همراه می آوردند. (شهری^۲ ۱۱۵/۱) د دهان گیره های مخصوص آبتنی مانند لواشک، تمر، آب لوبخسکه. (شهری^۲ ۱۴۹/۳)

دهان لق dahān-laqq[q] دهن لق →.

دهان لقی dahān-laqq-i دهن لقی →.

دهدل dah-del (قد.) ده دله ↓: اگرچه ده دلی و ده زبانی / مرا کام دل و مقصود جانی. (امیرحسینی ۱۶۴) **دهدله** d-e (قد.) علاقه مند به اشخاص یا چیزهای متعدد، و بی ثبات در علاقه مندی؛ مقدر یک دله: ای دهل دله دوروی! یک چند / دروازه هفت قلعه دریند. (امیرحسینی ۹۰) د او یار وفا ننوَد و از یار بیوَرَد آن دهل دله را محرم اسرار مدارید. (مولوی^۲ ۶۹/۲)

دهدلی dah-del-i (قد.) پریشان خاطری؛ آشفته حالی: چنان از سرگردانی و دودلی و دهل... خسته شده ام که حد و حصر ندارد. (جمال زاده^۶ ۱۶۱/۲) د حسدان و دشمنان به کوری و دهل روزگار را کرانه

فرهنگ نامه ۲/۱۰۸۶)

■ **دهن باز کردن** ۱. ← دهان ■ دهان باز کردن (م. ۱): بدون آنکه مهلت دهن باز کردن به حاج آقا بدهد، به سخنان خود... دنباله داد. (جمالزاده ۱۶/۱۷۲) ۲. ← دهان ■ دهان باز کردن (م. ۲): قیرها دهن باز می کردند و از دهانه آن... مردگان... بیرون می افتادند. (جمالزاده ۱۶/۱) ۳. ← دهان ■ دهان باز کردن (م. ۳): خیلی ها برای این باغ دهن باز کرده بودند. ۴. (قد.) شکفتن؛ باز شدن: گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد/ و امروز نسیم سحرش پرده دریدمست. (سعدی ۴/۳۶۹)

○ **دهن بستن** ← دهان ○ دهان بستن: تا راز دل ما نکند فاش عراقی/ اینک دهن از گفت نستیم دگریار. (عراقی: کلیات ۲۰۵: فرهنگ نامه ۲/۱۰۸۶)

■ **دهن به دهن** ← دهان ■ دهان به دهان: این قصه را همه جا دهن به دهن گفتند.

■ **دهن به دهن شدن (گشتن)** ← دهان ■ دهان به دهان شدن: روز بعد، خبر دهن به دهن می گشت. (میرصادقی ۲/۹۹) ○ اشعار یکی از ادبای وقت... در آن روزها دهن به دهن می گشت. (مستوفی ۱۸۳/۳)

■ **دهن به دهن شدن (گذاشتن) با کسی** ← دهان ■ دهان به دهان شدن با کسی: با اینها مگر می شود دهن به دهن شد؟ (← گلابدراهی ۴۵۸) ○ این قدر با این عاقل مرد دهن به دهن نشو. (← میرصادقی ۳/۱۳۸) ○ مقصر خود من هستم که با هر بی ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم. (← شهری ۲/۱۸۱)

■ **دهن به دهن کسی دادن (گذاشتن)** ← دهان ■ دهان به دهان کسی دادن: تو نباید دهن به دهن او می دادی. ○ زن نجیب که دهن به دهن هر بی سرویایی نباید بگذارد. (← شهری ۱/۳۶۵) ○ یحیی خان متانت به خرج می داد و دهن به دهن او نمی گذاشت. (مستوفی ۳۸۸/۱)

■ **دهن تازه کردن** ← دهان ■ دهان تازه کردن: بفرمایید دهنی تازه کنید، شربت خوش مزه ای است. ■ **دهن را آب کشیدن** ← دهان ■ دهان را آب

■ **دهل [به] زیر گلیم زدن (پنهان کردن)** (قد.) برای پنهان کردن امری آشکار، کوشش بیهوده کردن: دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد/ علم بزن چو دلیران میانه صحرا. (مولوی ۲/۱۳۳) ○ دهل زیر گلیم از خلق پنهان/ نشاید کرد و آتش زیر سریوش. (سعدی ۴/۴۸۹)

■ **دهلاپنها** dah-lā-pahn-ā بسیار گران. نیز ← دولاپنها: بی انصاف خدانشناس، قیمت ها را دهلاپنها کرده! (محمود ۲/۱۷۸)

■ **دهلیزی** deh-liz-i (قد.) بی اعتبار، غیر موثق، و باطل: بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزیست/ اگر به علم قلاطون یثود بیرون سراست. (مولوی ۱/۲۸۱)

■ **دهمده** dah-mard-e (قد.) ۱. بسیار زیاد: زر نداری توان رفت به زور از دریا/ زور دهمده چه باشد؟ زر یک دهمده بیار. (سعدی ۲/۱۲۳) ○ خامش، نخواهد خورد خود این راح های روح را/ آن کس که از جوع البقر دهمده ماش و رز خورد. (مولوی ۲/۵) ۲. بسیار قدرت مند: جان دوصد قرن در انگشت توست/ چون بگویم؟ که تو دهمده ای. (مولوی ۲/۴۳)

■ **دهمده گوی** [d-gu-y] (قد.) بسیار پرحرف: حذر کن ز نادان دهمده گوی/ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. (سعدی ۱/۱۵۴)

■ **دهن** dahan ۱. دهان (م. ۱) → بدبخت ها بچه دار که می شدند، می گفتند یک دهن اضافه شد. ۲. دهانه: دهن لوله. ۳. دهان (م. ۲): دست هایش... مثل دهن اره زیر و خشن بود. (درویشیان: شکوفای ۲۱۶) ۴. دهان (م. ۳) → ۵. دهان (م. ۴) → آخوند... برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند. (هدایت ۵۹) ○ می خواهم یک دهن بخوانم. (مستوفی ۲۶۵/۳) ۶. (قد.) توانایی و قاطعیت در سخن گفتن یا انجام دادن کاری: اگر محمد تیمور را دهنی بودی، او کی این ترک تازی ها می کرد؟ (عالم آرای صفوی ۴۰۲)

■ **دهن آب کشیدن** (قد.) ← دهان ■ دهان را آب کشیدن: عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد/ بس که عادت به دهن آب کشیدن دارد. (کلیم: دیوان ۱۸۰)

■ **دهن کسی را باز کردن** ← دهان ■ دهان کسی را باز کردن.

■ **دهن کسی را بستن** ۱. ← دهان ■ دهان کسی را بستن (م. ۱): دهن مردم را که نمی‌شود بست. ○ دهن روزنامه‌نویس‌ها را بستند. ۲. ← دهان ■ دهان کسی را بستن (م. ۲): اگر پولی به او داده‌بودی، دهنش را بسته‌بودی.

■ **دهن کسی را دوختن** (قد). ← دهان ■ دهان کسی را دوختن: ناله و فریاد من هست ز سوز چگر/ یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن. (جامی^۹ ۶۱۸)

■ **دهن کسی را سرویس کردن** ۱. او را با جواب دندان‌شکن وادار به سکوت کردن: خوب دهن فلاتی را سرویس کردی. ۲. او را به‌سختی آزردن یا تنبیه کردن: این خیابان پرست‌انداز، دهن ما را سرویس کرد.

■ **دهن کسی را شیرین کردن** ← دهان ■ دهان کسی را شیرین کردن: باید... دهن‌های بسیاری را شیرین کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۵) ○ / سخشن تلخ نخواهی دهنش شیرین کن. (سعدی^۲ ۷۷)

■ **دهن کسی سرویس شدن** به‌شدت آزرده شدن او یا در موقعیت دشوار قرار گرفتن او: دهنم سرویس شد تا توی این ترافیک به خاته رسیدم.

■ **دهن کسی گرم بودن** خوش‌سخن بودن او: می‌دانی درویش! دهنش خیلی گرم است. (آل‌احمد^۶ ۶۷)
■ **از دهن افتادن طعم اصلی خود را از دست دادن** یا سرد شدن (غذا): بخور، از دهن می‌افتد. (محمدعلی ۷) خدایی شده که من دوسه گل شامی کباب خریدم. می‌ترسم از دهن افتاده‌باشد. (هدایت^{۳۴} ۳۴)

■ **از دهن خود بزرگ‌تر (گنده‌تر)** ← دهان ■ از دهان خود بزرگ‌تر: از دهن خودت بزرگ‌تر حرف می‌زنی. ○ پسرک نادان... این حرف‌های از دهنش گنده‌تر چیست می‌زنی؟ مگر... کافر شده‌ای؟! (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۲)

■ **از دهن کسی پریدن (دور رفتن)** ← دهان ■ از دهان کسی پریدن: - قول داد که به کسی نگوید. - حتماً از دهنش پرید. (گلشیری^۱ ۳۵) ○ از دهنم دورفت،

کشیدن: پسر! دهنش را آب بکش! امروز مملکت ما بهشت برین است. (مینوی^۱ ۱۵۲)

■ **دهن را چفت کردن** ساکت شدن: تو دیگر دهنش را چفت کن. (دیانی^{۹۶} ۹۶)

■ **دهن کسی آب افتادن** ← دهان ■ دهان کسی آب افتادن: یک‌جوری... حرف می‌زد که دهن آدم آب می‌افتاد. (دریابندری^۲ ۴۷) ○ خودت گفته‌بودی هروقت نیاز ترشی‌های دکان بقالی را می‌بینی، دهنش آب می‌افتد. (← شهری^۱ ۴۲۸)

■ **دهن کسی آستر داشتن** ← دهان ■ دهان کسی آستر داشتن.

■ **دهن کسی باز ماندن** ← دهان ■ دهان کسی باز ماندن: دهنم از تعجب مانند دهنه خزانه حمام باز ماند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۱۵) ○ وقتی که سوار می‌شدم، هرکسی به من نگاه می‌کرد، دهنش باز می‌ماند. (← هدایت^۶ ۲۵)

■ **دهن کسی بوی شیر دادن** ← دهان ■ دهان کسی بوی شیر دادن: پسرک نادان! تو هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۲)

■ **دهن کسی پر آب شدن (گشتن)** (قد). ← دهان ■ دهان کسی آب افتادن: چو به وصل فتنه گشتم کنم از تو یاد، یعنی / که ز یاد کردن تو دهنم پر آب گردد. (نظامی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۷/۲) ○ گل چنان آتش افروخت به لطف / که قدح را شده پر آب دهن. (سیدحسن غزنوی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۷/۲)

■ **دهن کسی چاییدن** توانایی یا جرئت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: وقتی ارباب پشتش ایستاده، دیگر از که حساب ببرد؟ حتی خود استان‌دار هم دهنش می‌چاید. (شاملو ۷۶) ○ دهن ما بجاده که از این دعوی‌ها بکیم. (آل‌احمد^۲ ۷۳)

■ **دهن کسی چفت‌وبست (چاک‌وبست) نداشتن** ← دهان ■ دهان کسی چفت‌وبست نداشتن: دهنش چاک‌وبست نداشت و بی‌پروا به چپ‌وراست می‌زد. (حجازی ۴۲۰)

■ **دهن کسی را آب انداختن** ← دهان ■ دهان کسی را آب انداختن: بخاری که از بشقاب‌ها بلند می‌شود، دهن آدم را آب می‌اندازد. (شاملو ۱۱۰)

کفر گفتم. (هدایت ۱۵۴)

■ از دهن کسی نیفتادن چیزی ← دهان ■ از دهان کسی نیفتادن چیزی: اسم مریم از دهش نمی‌افتاد. (میرصادقی ۲۷)

■ به (در) دهن[ها]... افتادن شایع شدن؛ دهان‌به‌دهان شدن: به دهن مردم افتاده که همین روزها زلزله می‌آید. ○ اغراق‌های ناشی از بی‌اطلاعی... در اطراف این موضوع در دهن‌ها افتاده. (مستوفی ۲۴/۲) ○ غیرت عشق زبان همه خاصان بی‌رید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد. (حافظ ۷۹)

دهن‌بین d.-bin ویژگی آن‌که تحت تأثیر حرف‌های دیگران، نظر و عقیده‌اش تغییر می‌کند و ثبات و استقلال فکری ندارد: این قدر دهن‌بین نباش. خودت عقل داری، قضاوت کن. ○ مدعی‌ها کج و مزور، شاه دهن‌بین و بی‌رای. (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

دهن‌بینی d.-i تغییر کردن نظر و عقیده کسی تحت تأثیر حرف‌های دیگران و نداشتن ثبات و استقلال فکری؛ دهن‌بین بودن: دهن‌بینی نشانه ضعف اعتماد به نفس است.

دهن‌دار dahan-dār ۱. بی‌پروا و توانا در سخن گفتن یا حاضر جوابی؛ سرزبان‌دار: در بهار امسال... روضه‌خوان‌ها و وعاظ و دهن‌دارها به فضیحت و رسوایی‌های محترکین برخاستند. (شهری ۱۶۶) ۲. پرخور؛ شکمو: ماشاءالله دهن‌دار هم است، نیامده شروع کرد به خوردن.

دهن‌داری d.-i دهن‌دار بودن؛ سرزبان‌داری: زن‌هایی بودند که هر چند نفرشان عقد و صیغه مرد کولی‌ای از سنخ خود بوده که باید روزانه مقداری به نسبت... دهن‌داری و کم‌زبانی... پول برگردانده، به شوهر بدهند. (شهری ۱۵۷/۴۲)

دهن‌دریده dahan-dar-id-e دهان‌دریده →: بعضی... سر به دنبال این بی‌حیا‌های دهن‌دریده می‌گذارند. (شاملو ۲۰۹) ○ ای بیهوده‌گوی مست! بسیار مگوی وی شوخ دهن‌دریده! بسیار مخند. (کمال اسماعیل: زهت ۱۶۹)

دهن‌دوخته dahan-duxt-e (قد.) خاموش؛

ساکت: کم‌سخنی دید دهن‌دوخته / چشم و زبانی ادب‌آموخته. (نظامی ۱۷۳)

دهنده dah-ande (قد.) ۱. بخشنده: نیل دهنده تویی به گاه عطیت / ... (رودکی ۵۳۰) ۲. خداوند: دهنده تو را هستی داد عالی / که همواره زان همت اندر بلایی. (فرخی ۳۹۵)

دهن‌قرص dahan-qors رازدار و قابل اعتماد در حفظ اسرار: اگر دهن‌قرص باشی، ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.

دهن‌کجی dahan-kaj-i ۱. ادای سخن گفتن کسی را در آوردن به قصد مسخره کردن او: یک دهن‌کجی کودکانه بود. مثل لج‌بازی بچه‌هایی بود که مداد یک‌دیگر را می‌شکنند. (آل‌احمد ۱۱۶) ۲. انجام دادن کاری به قصد تمسخر یا به نشانه بی‌اعتنایی: این قبیل برخوردهای غیرمنطقی دهن‌کجی به اخلاق جامعه است.

دهن‌کجی کردن ۱. دهن‌کجی (م. ۱) →: بی‌تریت‌هایشان... قاتالی‌هایشان را خودشان می‌خوردند و به من دهن‌کجی می‌کردند. (شهری ۱۸۵) ○ وقتی دهن باز و دندان‌های کلیدشده‌اش را دیدم، خیال کردم دهن‌کجی می‌کند و می‌خواهد سر به سر کسی بگذارد. (جمال‌زاده ۲۴۰) ۲. دهن‌کجی (م. ۲) →: دهن‌کجی کردم بر هر چه به من گذشته بود. (محمد علی ۴۵)

دهن‌گرم dahan-garm خوش‌سخن: او... شاداب و مجلس‌آرا و دهن‌گرم و زیبا... به نظر آمد. (علوی ۲۵)

دهن‌گشاد dahan-gošā-d چرندگو و فضول: به رفیق دهن‌گشادت بگو دست از این مزخرف‌گویی‌ها بردارد.

دهن‌گیره dahan-gir-e دهان‌گیره →: دهن‌گیره‌های میان روز جواد... دو تا سه دانه توت‌خشکه یا کشمش و یک شاهی جیره هفتگی بود. (شهری ۳۵۱)

دهن‌لق dahan-la[q] ناتوان از رازداری و غیرقابل اعتماد در حفظ اسرار: اگر این مردک دهن‌لق حرف نمی‌زد، کسی از موضوع خبردار نمی‌شد.

دهن لقی dahan-laqq-i دهن لقی بودن: آدم به این دهن لقی و فضولی تابه حال ندیده‌ام.

دِهَنه dahan-e

دِهَنه زدن به کسی (چیزی) او (آن) را در اختیار گرفتن و مطیع کردن: تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی. (قاضی ۷۱)

دی dey (قد.) زمستان: از منبت نقش‌ها دیوار و سقفش فصل دی / هم‌چو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار. (جامی^۹ ۴۶) دی رفت و تموز درآمده‌است. (بیهقی^۱ ۷۶۶)

دیار diyār

دیار باقی عالم مرگ: این دانشمند بزرگ، صد سال پیش به دیار باقی رفت.

دیار عدم (نیستی) عالم مرگ: آن راه به‌فدوری دشوار بود که سی‌هزار کس ره‌سپار دیار عدم گردید. (جمال‌زاده^۸ ۲۴۷) خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی / ساکنانش جمله یکتاپیرهن خوابیده‌اند. (صائب^۲ ۲۷۶)

دیباجه dibāje (قد.) روی؛ چهره: شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به دیباجه راز. (سعدی^۱ ۸۶) آن دقوتی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق صاحب‌کرامت خواجه‌ای. (مولوی^۱ ۱۱۰/۲)

دیباجه dibāje (قد.) دیباجه ۱: شکسته‌دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به دیباجه راز. (سعدی^۳ ۲۶۳)

دید did ۱. توانایی دیدن؛ قوه بینایی: دید چشم کدر شده بود. (هدایت^۱ ۸۴) ۲. چشم‌انداز؛ منظره: دید این ساختمان خیلی خوب است. ۳. نگرش؛ نظر: او دیدی واقع‌گرا دارد. ۴. دید زنانه و ذهنیت زنانه مطرح است. (دانشور ۵۳) ۴. تخمین و ارزیابی: به دید شما این گندم چند خروار است؟ (لفت‌نامه^۱) ۵. (قد.) توجه و دریافت: نفی وجود، نزدیک ما اقرب طرق است، ولیکن جز به ترک اختیار و دید قصور اعمال حاصل نمی‌شود. (جامی^۸ ۳۹۲) ۶. (قد.) توان دریافت حقایق: مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کеш نیست دید. (مولوی^۱)

دید داشتن دارای چشم‌انداز بودن: طبقه چهارم ساختمان، دید بسیار عالی دارد.

دید زدن برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ارزیابی کردن: روی طاقچه پنجره پریدم و بدون این‌که ارتفاع پنجره را تا زمین بدانم یا دید بزنم، لب پنجره... نشستم. (شاهانی ۱۷۵) به زمین نگاه می‌کرد تا حاصل مردم را دید بزنند. (هدایت^{۹۶۵})

دیدار d. -ār

دیدار ۱. گفت‌وگوی حضوری: در دیدار دیروز، مهم‌ترین مسائل دو کشور مورد بحث وزیران قرار گرفت. ۲. مسابقه: دیدارهای تدارکاتی تیم ملی.

۳. تیم ما دو دیدار دیگر در این دوره خواهد داشت. (قد.) توجه به چیزی؛ دریافت: ... خاصه این حمدها که کسی از پس صفاوت دل و نور معرفت و دیدار نعمت منعم بگوید. (احمدجام^۱ ۱۰۲) ۴. (قد.) قوه بینایی: مژه‌ها بیافزید... تا دیدار دیده چشم بدان قوت گیرد. (غزالی ۵۱۴/۲) ۵. (قد.) چهره؛ روی: امیدوارم که دیدار آن گرامی را ببینم. (عالم‌آرای‌صغری ۵) ۶. دیدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش هم‌چون رویش. (بیهقی^۱ ۲۴۸) ۷. (قد.) شکل ظاهری؛ ظاهر: کافور خالص باز نشناسد نه به دیدار نه به بوی. (حاسب‌طبری ۱۷۶) ۸. دانایان مرقم را آتشی نهاده‌اند به دیدار حقیر و به یافتن آسان. (خیام^۲ ۵۷) ۹. (قد.) چشم: سیاه ابری بیامد صف پیوست / دم و دیدار پینده فرو بست. (فخرالدین‌گرجانی^۱ ۳۴۷) ۱۰. شنیده به دیدار دیدم کنون / که برخواندی از گفته ره‌نمون. (فردوسی^۳ ۱۸۱۸) ۱۱. (قد.) نظر؛ رأی: مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز به دیدار... خواجه. (بیهقی^۱ ۱۸۵) ۱۲. ره من همین است و گفتار من / ولیکن جز این است دیدار من. (اسدی^۱ ۱۴۱)

دیداری d. -i (قد.) خوش‌سیما: مردی دیداری و نیکو و کافی است. (بیهقی^۱ ۴۲۹)

دیدگاه دید-gāh شیوه نگرش و ارزیابی؛ نظرگاه: برای به‌دست آوردن دیدگاه یک مکعب... از یک‌سلسله معیارها می‌توان استفاده کرد. (مطهری^۱ ۱۹۱)

دیدن did-an ۱. ملاحظه و دقت کردن: ببین ما چه درس‌هایی داریم. ۲. ببینید چه حالی به من دست داد که دیدم به من می‌خندد. (مبنوی^۳ ۱۷۳) ۳. .../ بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا. (حافظ^۳ ۳) ۴. تصور کردن؛ پنداشتن: او را جوان‌مردتر از آن می‌دیدم که چنین کاری بکند. ۵. گروهی زیر فلک هشتم فلکی دیدند نهم. (بیرونی^{۵۷}) ۶. فهمیدن؛ دریافتن؛ متوجه شدن: عیب و نقص کار را می‌بیند. (خاغانی^{۳۲۳}) ۷. رقتم بالاخانه، دیدم بسیار خوب جایی است. (حاج‌سیاح^۲ ۵۹) ۸. وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده‌است. (بیهقی^۱ ۲۵۶) ۹. تشخیص دادن و ارزیابی کردن: اوضاع را چگونه می‌بینی؟ ۱۰. بدو گفت بهرام کای نیک زن/ چه بینی ز گفتار این انجمن؟ (فردوسی^۳ ۲۲۵۵) ۱۱. تشخیص دادن و استنباط کردن: من که خبری در این کار نمی‌بینم. ۱۲. هیچ راحت می‌بینم در سرود و رود تو/ ... (رودکی^۱ ۵۲۱) ۱۳. احساس کردن: دیدم از اتفاق مسیو... صدا می‌آید. (علوی^۲ ۶۱) ۱۴. گذراندن (دوره آموزشی): دوره لیسانس دیده، دوره هنرپیشگی ندیده. ۱۵. بعد از مراجعت به ایران وارد خدمت ژاندارمری شده... چون همه مدرسه جنگی دیده‌اند. (مستوفی^۳ ۳۴۵/۸) ۱۶. ویزیت کردن؛ معاینه کردن: روزی چهل‌نجاتا مریض می‌بینم. (میرصادقی^۱ ۱۳۱) ۱۷. عیادت کردن از کسی: دیروز رفته‌بودم دوستی را که مریض است، ببینم. ۱۸. به کاری گماشتن پس از گفت‌وگوی حضوری: خاتم، یکی را دیده که با ماشین بیاید دنبالم. (مخملبات^{۳۴} ۱۱) ۱۹. دم کسی را دیدن. ۲۰. دم دم کسی را دیدن: اگر می‌خواهی کارت راه بیفتد، باید اول یکی از کارمندان را بنفوذ را ببینی. ۲۱. تخمین زدن؛ برآورد کردن: مصارف انگلیس را اهل خبره ۴۲ میلیون لیره دیده‌بودند. (مخبرالسلطنه^{۳۹۵} ۱۳) ۲۲. (قد.) کشیدن؛ تحمل کردن: دید ز سختی تن و جان آنچه دید/ ... (مسعود سعد^۱ ۸۶۰) ۲۳. آن بلا که ما دیدیم، ایشان ندیدند. (بیهقی^۱ ۸۱۴) ۲۴. (قد.) به‌شمار آوردن؛ محسوب داشتن؛ دانستن: جهان فانی و باقی فدای شاهد و سالی/ که سلطانی عالم

را طفیل عشق می‌بینم. (حافظ^۱ ۲۴۳) ۲۵. (قد.) مورد توجه قرار دادن و مهم دانستن: مناز به طاعتی که به دیدن آن از خدای از شمار بی‌نیازان باشی. (احمدجام^۱ ۹۰) ۲۶. (قد.) مصلحت دانستن؛ صلاح دیدن: اکنون اگر ببیند، عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرت‌های او پیش شیر و وحوش بیان کند. (نصرالله‌منشی^{۱۲۷}) ۲۷. ای حکیم، اگر بینی، آن معجون ما را بیاموز. (بیهقی^۱ ۴۲۸) ۲۸. (قد.) عقیده داشتن؛ نظر داشتن: چه بینی؟ چه گویی تو در کار ما؟ بؤد تخت شاهی سزاوار ما؟ (فردوسی^۳ ۲۲۵۴) ۲۹. (قد.) شناختن: دوستان را به گاه سودوزیان/ بتوان دید و آزمود توان. (سنایی^۱ ۴۴۵) ۳۰. (قد.) دیدار (م. ۶): زمین همه روی او سنگلاخ/ به دیدن درشت و به پنهان فراخ. (عنصری^{۱۹}) ۳۱. به رفتن تدریجاً و به دیدن بهار/ سراسر پُر از بوی و رنگ و نگار. (فردوسی^۳ ۲۱۹۶)

دیدن دل (قد.) معرفت معنوی: همی دیدن دل طلب هر زمان/ که از دیدن دل فزاید روان. (اسدی^۱ ۱۴۰)

از کسی (چیزی) دیدن به او (آن) نسبت دادن و او (آن) را در امری مسبب دانستن: هر بلایی سر بجهام بیاید، از تو می‌بینم. ۱. تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی/ ورنه هر قته که بینی همه از خود بینی. (حافظ^۱ ۳۴۳) ۲. بدو گفت لهراسب از من مبین/ چنین بود رای جهان آفرین. (فردوسی^۳ ۱۲۹۴)

دیدنی ۱. زیبا و جالب توجه: این صحنه دیدنی بیش چشم کودکان... بچه‌های خانه اتفاق افتاد. (آل‌احمد^۱ ۵۴) ۲. با آثاری که در اصفهان... است، می‌توان آن را یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد. (هدایت^۲ ۸۱) ۳. ای آینه در روی زمین دیدنی‌ای نیست/ بیهوده چرا منت پرداز کشیدی؟ (صائب^۳ ۲۷۳)

دیدن دید-e ۱. چشم: اشک و خون از دیده ریختم. (علوی^۳ ۸۵) ۲. او را... با دیده نابینا روانه فنا ساخت. (شیرازی^{۴۶}) ۳. همی ریخت از دیده خونین سرشک/ ... (فردوسی^۳ ۱۱۲۷) ۴. نگاه؛ نظر؛ دید: شخص قیصر... در دیده و عقیده مردم مقام خدایی دارد.

دیدہ مشتاق بر در است. (سعدی^۳ ۳۶۹)

■ دیدہ بر دست کسی کردن (قد.) از او انتظار و طمع کمک و بخشش داشتن: مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس. (سعدی^۱ ۱۴۲)

● دیدہ پردوختن (قد.) ۱. چشم بستن؛ دیده بستن؛ نگاه نکردن: مرا با دوست ای دشمن وصال است / تو را گر دل نخواهد دیده پردوز. (سعدی^۳ ۵۲۶)
۲. کور کردن: ... / حسد گو دشمنان را دیده پردوز. (سعدی^۳ ۵۲۶)

■ دیدہ بر راه نهادن (ماندن) (قد.) منتظر و مشتاق ماندن برای آمدن کسی: دیده بر راه نهادم همه روز / تا درآیی تو به اعزاز امشب. (عطاری^۵ ۱۰۵) از مدت مفارقت تا امروز، چهار سال و چیزی است که دیده بر راه مانده است. (زیدری^{۱۰})

● دیدہ برگردن (قد.) ۱. بیدار شدن: شب از نرگش قطره چندی چکید / سحر دیده برگرد و عالم بدید. (سعدی^۱ ۹۴) ۲. بینا شدن: حکایت به شهر اندرافتاد و جوش / که آن بی‌بصر دیده برگرد دوش. (سعدی^۱ ۹۴)

■ دیدہ بر کسی پرنهادن (قد.) خیره شدن به او: آن یثان دیده برنهاد بدو / هر یکی دل به مهر داده بدو. (نظامی^۳ ۷۸)

■ دیدہ برهم بستن (قد.) خوابیدن: همه شب دیده برهم نیست از سخنان پریشان. (سعدی^۲ ۱۱۷)

● دیدہ بستن (بر بستن) (قد.) ۱. نگاه نکردن: تا نگرده خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بریند این زمان. (مولوی: لغت‌نامه^۱) ۲. خوابیدن: شبها گذرد که دیده نتوانم بست / مردم همه از خواب و من از فکر تو مست. (سعدی^۳ ۶۶۷) ۳. مردن: ارسای خود را به زیر سر نهاده و انالهی گفته و دیده بیست. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴۱)

■ دیدہ به جهان گشودن به دنیا آمدن؛ متولد شدن: پیامبر اسلام در مکه دیده به جهان گشود.

■ دیدہ به چیزی داشتن (قد.) به آن نگاه کردن: شرط بود دیده به ره داشتن / خویشان از چاه نگه داشتن.

(جمال‌زاده^{۷۳} ۷۳) ۳. (قد.) مردمک: مژه‌ها بیافرید... تا دیدار دیده چشم بدان قوت می‌گیرد. (غزالی^۲ ۵۱۴/۲)
○ نام این سولاخ... به پارسی دیده [است] و این سولاخ‌ها به وقت تاریکی فراخ‌تر شوند و به وقت روشنی تنگ‌تر. (اخوینی ۷۶)

■ دیدہ از جهان بستن (بر بستن، فرو بستن) مردن؛ از دنیا رفتن: سرانجام ابوریحان بیرونی در سال‌های میانی قرن پنجم دیده از جهان می‌بندد و آثار گران‌قدری از خود بهجا می‌گذارد. ○ دهخدا پس از عمری تلاش برای فرهنگ ایرانی، در سال ۱۳۳۴ دیده از جهان بریست.

■ دیدہ از چیزی در بستن (دوختن، پردوختن) (قد.) به آن نگاه نکردن؛ به آن توجه نکردن: پردوختام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است. (حافظ^۱ ۲۹) ○ ز دیدنت نتوانم که دیده دریندم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید. (سعدی^۳ ۴۶۸) ○ ... / دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو. (خاقانی ۴۶۰)

■ دیدہ از خواب برگردن (قد.) بیدار شدن؛ از خواب برخاستن: به فلک می‌رود آه سحر از سینۀ ما / تو همی‌برنکنی دیده ز خواب سحری. (سعدی^۳ ۵۸۵)

■ دیدہ از کسی (چیزی) پوشیدن (برگندن) (قد.) چشم پوشیدن از او (آن)؛ به او (آن) نگاه نکردن: مگر تو روی پیوشی و فتنه باز نشانی / که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم. (سعدی^۳ ۵۶۰) ○ ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی / برگم دیده که من دیده از او برنگم. (سعدی^۴ ۵۲۳)

■ دیدۀ باطن (قد.) توان دریافت امور معنوی: گفت: هیچ چیز دیگر با چشم در مشاهده شریک هست؟ گفت: هست، دیدۀ باطن نیز می‌بیند. (اقبال‌شاه ۸۲)

● دیدہ برداشتن (قد.) نگاه کردن؛ نگر بستن: دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الرحم / قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین. (سعدی^۴ ۷۵۴)

■ دیدہ بر در بودن (قد.) منتظر آمدن کسی بودن: کاش آن به‌خشم رفته ما آشتی‌کنان / باز آمدی که

(نظامی^{۱۳۳})

■ **دیده به ره داشتن** (قد.) منتظر و مشتاق آمدن کسی بودن: عمریست تا که دیده به ره دارم و هنوز / گردی ز شَمِ مرکبِ جانان پدید نیست. (کمال اسماعیل: دیوان ۲۶۲: فرهنگ نامه ۱۰۹۱/۲)

■ **دیده به کسی (چیزی) باز کردن** (قد.) به او (آن) نگاه کردن: روی تو مینماید دگر دیده سعدی / گر دیده به کس باز کند روی تو دیده. (سعدی^{۵۶۳})

■ **دیده به هم زدن** (قد.) چُرت زدن یا خوابیدن: دیده به هم زد چو شتایش گرفت / خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت. (نظامی^{۱۱۶})

■ **دیده تر** (قد.) چشم گریان: چشم اشک آلود: از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت / چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت. (وحشی ۲۴۵) نقاب برفکن و آتشی به جانم زن / ز دیده تر من هم چو شمع آب بریز. (خاقانی: لغت نامه^۱)

■ **دیده تنگ** (قد.) ← چشم ■ چشم تنگ: روده تنگ به یک نان تهی پُر گردد / نعمت روی زمین پُر نکند دیده تنگ. (سعدی^{۱۷۵})

■ **دیده دریا کردن** (قد.) بسیار گریستن: دیده دریا کنم و صبر به صحرا نکنم / و اندر این کار دل خویش به دریا نکنم. (حافظ^{۲۳۹})

■ **دیده دوختن** خیره شدن: خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن شدم. (جمال زاده^{۹۰})

■ **دیده رسیدن کسی را** (قد.) او را چشم زدن. ← چشم ■ چشم زدن (م. ۱): یکی گفتی ورا دیده رسید هست / (فخرالدین گرجانی ۲۵۷)

■ **دیده سفید** (قد.) چشم نابینا: ز حسن عاقبت عشق، چشم آن دارم / که صبح وصل شود دیده سفید مرا. (صائب^{۳۰۳})

■ **دیده سفید بودن** (قد.) نابینا بودن چشم: تا رفته به او نامه نوشته فرستم / یعنی که ز هجران توام دیده سفید است. (کلیف^{۱۳۵})

■ **دیده سفید شدن** (گشتن) (قد.) نابینا شدن چشم: ... / چون دیده سفید گشت دیدار چه سود؟

(عطار^{۶۹۳})

■ **دیده سفید کردن** (قد.) با انتظار بسیار، موجب ناپیایی خود شدن: چه کنم اگر چو ترکس نکمن سفید دیده؟ که ز شاخ آرزویم به جز انتظار نلعد. (امیر خسرو: دیوان ۲۱۸: فرهنگ نامه ۱۰۹۳/۲)

■ **دیده سوزن** (قد.) سوراخ سوزن: دل تنگ تر ز دیده سوزن شده است و من / بختی غم به دیده سوزن در آورم. (خاقانی ۲۴۱)

■ **دیده شور** (قد.) ← چشم ■ چشم شور: یک چشم خواب تلخ، جهان در بساط داشت / آن هم نصیب دیده شور حباب شد. (صائب^{۱۹۷۲})

● **دیده فرو دوختن** (قد.) چشم پوشیدن: صرف نظر کردن: نگاه نکردن: چند بشاید به صبر دیده فرو دوختن؟ خرمن ما را نمائد حبله به جز سوختن. (سعدی^{۵۴۷})

■ **دیده کسی پُر شدن** (قد.) حرص و طمع او پایان یافتن: دیده اهل طمع به نعمت دنیا / پُر نشود هم چنان که چاه به شبنم. (سعدی^{۱۶۵})

■ **دیده کسی دریا شدن** (قد.) بسیار گریستن او: پُر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی / که نه از حسرت او دیده ما دریا شد. (سعدی^{۴۸۰})

■ **دیده کسی سفید شدن** (قد.) نابینا شدن او (معمولاً از انتظار طولانی): از انتظار دیده یعقوب شد سفید / هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد. (صائب^۱ ۱۹۴۵)

■ **دیده ودل در کسی (چیزی) بستن** (قد.) مشتاقانه به او (آن) نگاه کردن: دختری خواسته بودم و... به خلوت با او نشست و دیده و دل در او بسته. (سعدی^{۱۵۰})

■ **از دیده افکندن** (قد.) مورد بی توجهی و بی مهری قرار دادن: تو دوستی کن و از دیده مفکمن زنهار / که دشمن زبیری تو در زیان اتداخت. (سعدی^۳ ۴۲۲)

○ مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط / ز فیض مردمک چشم درنثار من است. (خواجو: دیوان ۶۳۵: فرهنگ نامه ۱۳۲/۱)

■ **از دیده و دندان** (قد.) تمام و کمال: از بیخ و بن؛

دیده‌وری نیک‌وید ز حق بینی / (سعدی^۴ ۶۸۶) ۲.
پدیدار؛ آشکار؛ روشن: اوست آن‌که کرد شما را
شب، تا بیارامید اندر آن، و روز دیده‌ور یعنی روشن.
(ترجمه‌تفسیرطبری ۶۷۷)

• دیده‌ور شدن (قد). ۱. آگاه شدن؛
بصیرت پیدا کردن: پدرت مُرد و باخبر نشدی /
مادرت رفت و دیده‌ور نشدی. (اوحدی: لغت‌نامه^۱) ۲.
پدیدار و آشکار شدن: حق دیده‌ور شد و پرده عزت
به‌جاست. (میبیدی^۱ ۵۶۰/۳) باید که این تو را دیده‌ور
شود، نه علمی و نه کسبی. (خواجه‌عبدالله^۱ ۲۱۳)

دیر dir

• دیر ایستادن (قد). • دیر ماندن →: مخور
جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه‌سر بد بُود نیستی.
(نظامی^۷ ۴۰۷)

• دیر جنبیدن با تأخیر اقدام کردن: هنوز تکان
نخورده‌است که به‌دام می‌افتد. احمد... دیر می‌جنبد.
(محمود^۲ ۲۷۵) • حس کرد که اگر دیر بجنبی، به همان
روز... خواهد افتاد. (مینوی^۳ ۱۷۹)

• دیر ماندن (قد). به‌مدت طولانی عمر کردن؛
عمر دراز یافتن: روا مدار پس از مدت تو گفته شود /
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد. (پروین‌اعتصامی
۱۲۱) • بلکه ستم‌کش به دردورنج بمیرد / باز ستم‌کار دیر
ماند و مقبل. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۸)

• دیروزود سرانجام؛ بالاخره: مسافرتان دیروزود
برمی‌گردد. • گفتم که دیروزود به حالت نظر کنم / آری
کنی چو برسر خاکم گذر کنی. (سعدی^۴ ۶۲۱)
• دیروزود داشتن احتمال تأخیر داشتن: چند
روزی دیروزود دارد، اما حتماً می‌آیم.

• دیرجنب d-jomb ویزگی آن‌که دیر
عکس‌العمل نشان می‌دهد یا به کاری
می‌پردازد: برادر دومی... خون‌سرد و دیرجنب و
خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید. (به‌آذین ۲۴۸)

• دیرجوش dir-juš ویزگی آن‌که دیر و به‌سختی
با دیگران روابط دوستانه پیدا می‌کند: از آن
دخترهایی نیست که برای کسی غش‌ورسید برود. اتفاقاً
خیلی هم دیرجوش است. (چهل تن: شکولای ۱۷۶)

تا ذره آخر: مالی که بر او بازگردد، از دیده و دندان او
را بیاید داد. (بیهقی^۱ ۴۶۲)

• از دیده و دندان کسی یو کشیدن (قد). به‌زور از
او گرفتن: ندانند که من پیش تا بپیرم، از دیده و دندان
وی برخوام کشید. (بیهقی^۱ ۴۶۲)

• پر دیده نهادن (قد). عزیز و ارجمند داشتن: بر
دیده نهم زبهر چشمش نرگس / دارند عزیز بهر چشمی
صد چشم. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱)

• به‌دیده امری (حالتی) تگریستن (نگاه کردن)
← چشم • به چشم امری نگاه کردن: به
علم‌الاساطیر... نباید به‌دیده تردید و حقارت نگریست.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۱) • در امور جدی نمی‌توان به‌دیده
شوخی نگریست. (اقبال^۱ ۵/۵/۴) • کسی به‌دیده انکار
اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی.
(سعدی^۲ ۱۳۳)

• به‌دیده درمالیدن (قد). به‌نشانه اطاعت کامل
و با احترام بر روی چشم نهادن: قضا بیوسد و
گردون به‌دیده درمالد / هر آن مثال که صادر شود ز
ایوانش. (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۲۵۱/۱)
• در دیده و دل نشستن (قد). با خشنودی کامل
پذیرفته شدن: به هر نکته‌ای حجتی بازیست / که چون
نور در دیده و دل نشست. (نظامی^۸ ۸۳)

• دیده‌بخش d-baxš (قد). موجب بصیرت و
آگاهی؛ آگاه‌کننده: بیابانی چنین بی‌پایان، یقین باشد
که بی دلیلی دیده‌بخش نتوان رفت. (نجم‌رازی^۱ ۲۲۸)
• دیده‌بوسی did-e-bus-i بوسه بر چشم زدن
از روی مهربانی: پس از مدت‌ها دوری، هم‌دیگر را
دیدند و دقایقی به دیده‌بوسی مشغول شدند.

• دیده‌بوسی کردن دیده‌بوسی ↑: بچه‌ها پتان
را از طرف من دیده‌بوسی کنید. • خورشید... سلام و
احوال‌پرسی کرد. انگار دیده‌بوسی هم کرد. (دانشور ۹۲)
• دیده‌خانه did-e-xāne (قد). چشم‌خانه؛ حدقه:
هرچه آن جاوید این‌جا به نمود / دیده را از دیده‌خانه
می‌ریود. (مولوی^۱ ۲۱۴/۱)

• دیده‌ور did-e-var (قد). ۱. آگاه و صاحب‌نظر:
من از تو دیده‌ورتر کسی ندیدم. (جامی^۸ ۲۶۵) • اگر تو

دیریاب dir-yāb (قد.) دیرفهم؛ کندذهن: کسی را که مغزش بُود پرشتاب/ فراوان سخن باشد و دیریاب. (فردوسی^۳ ۲۰۲۰)

دیریاز dir-yāz (قد.) دیرپا؛ طولانی: زندگانی پادشاه عادل... با عدت کامکاری دراز و دیریاز باد. (خاقانی^۱ ۲۵۳) همه مست بودند و گشتند باز/ بیسوده گردان شب دیریاز. (فردوسی^۳ ۴۱۷)

دیرینه dir-ine (قد.) سال خورده؛ سال مند: این جا ییری است دیرینه که وی را دیده‌است. (جامی^۸ ۳۱۰) یوزدار... یوز را رها کند... مگر یوزی که بیم گریختنش نبُود، یا پیر و دیرینه بُود... و بیم گم شدنش نبُود. (نسوی ۱۷۱)

• **دیرینه شدن** (گشتن) (قد.) پیر شدن: بینی که کاووس دیرینه گشت/ چو دیرینه شد هم باید گذشت. (فردوسی^۳ ۵۱۴)

دیرینه روز d-ruz (قد.) دیرینه سال →: یکی گفتش: ای پیر دیرینه روز/ تن از تابش آفتاب به‌سوز... (صبا: از صبا/ ۱/ ۲۸)

دیرینه زاد dir-ine-zā-d (قد.) دیرینه سال ↓: جهان دیده‌ای پیر دیرینه زاد/ جوان را یکی پند پیرانه داد. (سعدی^۱ ۱۵۹)

دیرینه سال dir-ine-sāl (قد.) سال خورده؛ کهن سال: یک عمر شصت ساله... تقریباً یک‌نواخت... مقتضای زندگی یک معلم دیرینه سال است. (زرین کوب^۴ ۹۴) .../ سخن دان بُود مرد دیرینه سال. (سعدی^۱ ۱۰۶)

دیشلمه dišlame • **دیشلمه کردن** بلمیدن و نابود کردن: کو تانک‌های سنگین آنها تا دیشلمه کنیم؟ (→ هدایت^۶ ۱۱۴)

دیگ dig • **دیگ پختن** (قد.) ۱. غذا پختن؛ آشپزی کردن: نه‌اوندی دیگ نیختی تا مهمان نبودی. (جامی^۸ ۲۸۵) ۲. تهیه و تدارک دیدن چیزی به‌ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم آوردن: چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش؟/ خدای داند تا چیست عشق را سودا! (مولوی^۲ ۱۳۸/۱)

دیرجوشی d-i دیرجوش بودن: نمی‌دانم از دیرجوشی و خون‌سردی است که آقا... خواهرزاده‌اش را هرگز پیش مانوازش نمی‌کند. (به‌آذین ۱۴۲)

دیرساز dir-sāz (قد.) ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی با دیگران سازگار می‌شود: یکی گفت کای شاه کهتر نواز/ چرا گشتی اکنون چنین دیرساز؟ (فردوسی^۳ ۲۱۴۴) ۲. ناسازگار؛ نامساعد: برقتند و نومید باز آمدند/ که با اختر دیرساز آمدند. (فردوسی^۳ ۱۲۵۹) **دیرسال** dir-sāl (قد.) باستانی، قدیمی، و کهنه: بغرمود آن آتش دیرسال/ بکشتند و کردند یکسر زگال. (نظامی^۷ ۲۴۲۷)

• **دیرسال شدن** (قد.) پیر شدن: جهان‌پادشا چون شود دیرسال/ پرستنده را زو بگیرد ملال. (نظامی^۷ ۲۳۱)

دیرساله d-e (قد.) دیرسال →: .../ خود را جوان کنم به می دیرساله‌ای. (طالب‌آملی: کلیات ۸۵۱ فرهنگ‌نامه ۱۰۹۶/۲)

دیرگذر dir-gozar دیرهضم: جگر... سنگین و دیرگذر و چاق‌کننده‌است. [شهری^۲ ۴۴۵/۵]

دیرگیر dir-gir (قد.) ویژگی آن‌که بسیاری از گناهان و خطاهای دیگران را می‌بخشد و به‌سبب اصرار و افراط در گناه‌کاری، افراد را مواخذه یا مجازات می‌کند: در وی آهسته رو که تیزهش است/ دیرگیر است لیک زودکش است. (نظامی^۴ ۳۵۸) • در خطا دیرگیر و زودگذر/... (سنایی^۳ ۲۰۳)

دیروز di-ruz زمان گذشته؛ گذشته: نگاهی به تاریخ ایران از دیروز تا امروز. • از نو زاده می‌شد، در فرداهایی بی‌دیروز. (به‌آذین ۲۸۵) • غصه دیروز و ترس فردا را ندارم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۱)

دیروزه d-e دیروزی ↓: حالا دیگر... زیردست این جوجه‌های دیروزه افتادی. (آل‌احمد ۷۸۵)

دیروزی di-ruz-i مربوط یا متعلق به گذشته: معصومه دیگر آن معصومه دیروزی... نبود. (میرصادقی^۲ ۱۷)

دیروزین di-ruz-in دیروزی ↑: افتخارهای دیروزین کشور.

جای. (فردوسی ۹۳)

دیلیم deylam (قد.) نگهبان و سپاهی نیزه‌دار و سپردار: این هست همان درکه کو را ز شهبان بودی /

دیلیم تَلِکِ بابل، هندو شو ترکستان. (خاقانی ۳۵۹)

دیمی deym-i ۱. بدون پرورش و تربیت لازم:

دزدی‌ها و جنایت‌ها نتیجه اعمال همین تخم‌ترکه‌های

دیمی است. (مسعود ۶۰) هردو شاعر دیمی بودند.

(مخبرالسلطنه ۳۲) ۲. بی‌مایه و فاقد محتوا:

حرف‌های دیمی، شعرهای دیمی. ۳. بدون اندیشه یا

برنامه‌ریزی: کارهای دیمی. ۴. بدون دلیل یا

مقدمات لازم: این کار را دیمی که نمی‌شود انجام داد.

۵ دیمی کسی را به منصب دولتی آن‌هم استیفا سرافراز

نمی‌کردند. (مستوفی ۱۸۵/۱) ۵. بدون تربیت لازم:

بچه‌هایش را دیمی بزرگ کرده.

دین deyn

۱. **دین به گردن کسی بودن** مدیون بودن او:

حاج‌محمود دیگر هیچ‌گونه حقی نسبت به او ندارد... هیچ

دینی بر گردن زهرا... نبود. (پارسی‌پور ۴۷) ۲. مادرم

امیدوار بود که بدین‌گونه دینی بر گردن شوهرش نخواهد

بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

۳. **دین به گردن کسی داشتن** در گذشته به او

خدمت، خوبی، یا کمک کرده بودن و ایجاد

شدن تعهد اخلاقی در او برای جبران آن

خوبی‌ها: من کلی خرده‌بدهکاری دارم. مردم دین

به گردنم دارند. (محمود ۴۴۲)

۴. **دین کسی به گردن کسی [بودن]** در برابر حق

خدمت یا خوبی او مدیون بودن؛ مدیون او

بودن: دین شاطر و ترازو دار به گردن است اگر وابروی. (شهری ۹۵/۵۲)

۵. **زیو دین کسی رفتن** مدیون او شدن: حلاله زیر

دین مرده رفته‌ام. (هدایت ۴۹۵)

دینار dinār ۱. پول بسیار اندک یا هرچیز

بی‌ارزش یا کم‌ارزش: اختیار دیناری از مال خود را

نداشت. (شهری ۳۴۹) ۲. هنر اگر اصیل نیست، به

دیناری نمی‌ارزد. (خانلاری ۳۰۹) ۳. اعظم‌السلطنه

نتوانست دیناری نقد و جنس بگیرد و وصول نماید.

۴. **دیگ پُر شدن** (قد.) به پایان رسیدن تحمل:

دروغ‌ها می‌گفتند و بازمی‌رسانیدند تا دیگ پُر شد و امیر

را دل بگرفت. (بیهقی ۲۹۹^۱)

۵. **دیگ چیزی به جوش آمدن** (جوشیدن) به

نهایت شدت رسیدن آن: دیگ هذیان یارو باز

بمجوش آمده... شروور می‌یافتند. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۴) ۶

تسناس ملعون... دیگ حسدش بجوشید و به اغرای

آمی‌زادگان... بکوشید. (هدایت ۱۶۹^۶)

۷. **دیگ چیزی پختن** (قد.) ۱. به آن پرداختن یا

مشتاق و آرزومند آن بودن: دیگ هوس میز که چو

خوان مسیح هست / ... (خاقانی ۹۱۹) ۲. در کلسه سر

دیگ هوایت یختم / خونابه گرم دیده سر جوش وی است.

(مستوفی: تذهت ۵۸۲) ۳. آن را فراهم کردن: چون

قضا دیگ حادثات یزد / ناظرش حزم پیش‌بین تو باد.

(انوری ۱۱۶^۱ ح.)

۸. **دیگ چیزی لب‌ریز شدن** (گردیدن) به

نهایت رسیدن آن؛ به آخر رسیدن آن: حوصله‌ها

سر رفت و دیگ‌های بردباری لب‌ریز گردید.

(جمال‌زاده ۱۸^۱)

۹. **دیگ و دیگ بر** (دیگ و دیگ‌ور) مجموعه

ظرف‌ها و اثاث خانه: هر روز می‌رفت در خانه

اهالی... دیگ و دیگ بر و قالی... مردم را صورت بردارد.

(آل‌احمد ۲۶۹^۶)

۱۰. **دیگ‌پز** d. paz (قد.) آشپز: / مطبخش را دیگ‌پز

بلشد اثر مطبخی. (انوری ۷۳۴^۱ ح.) ۱۱. شتریان و قراش با

دیگ‌پز / نبودند جز پیش‌کار علی. (ناصر خسرو ۱۸۶^۱)

۱۲. **دیگ‌جوش** dig-juš (قد.) خوراکی ساده برای

فقیران و درویشان: بر دیگ‌جوش کام تو مهمانم ای

امید / سیرم اگر نمی‌کنی آخر نمک‌چشی. (طالب‌آملی:

کلیات ۸۷۰: فرهنگ نامه ۱۰۹۷/۲)

دیگ‌دان، دیگ‌دان dig-dān

۱. **دیگ‌دان کسی سرد بودن** (قد.) بخیل و

خسیس بودن او: به لطف و لبق گرم‌رو مرد بود / ولی

دیگ‌دانش عجب سرد بود. (سعدی ۸۹^۱)

۲. **دیگ‌سرای** [digar-sarāy] (قد.) جهان آخرت:

اگر چشم داری به دیگ‌سرای / به‌تزد نبی و وصی گیر

(نظام السلطنه ۴۲۵/۲) ۲. (قد.) پول و ثروت: در سیاست به ناموس و حاکم و دینار احتیاج باشد. (خواجہ نصیر ۲۵۲) ○ که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. (دقیقی: لغت نامه^۱)
 ۳. **تا دینار آخر همه** مبلغ مورد نظر: تا دینار آخرش را می‌دادم. (آقایی: شکوفایی ۳۸) ○ بفرمایید... تا من طلبش را تا دینار آخر بپردازم. (قاضی ۳۸)

دین به دنیا فروش din-be-donyā-foruš (قد.) ویژگی آن‌که به خاطر امور مادی و لذت‌های دنیایی، دین و رستگاری آخرت را از دست می‌دهد: جمله مزوران دین به دنیا فروش بودند. (جمال‌زاده ۱۶ ۸۷) ○ دین به دنیا فروشان خرنند، یوسف بفروشدن تاجه خرنند؟ (سعدی ۱۸۱^۲)

دین سوز din-suz (قد.) باعث تباهی و نابودی دین: بسیاری و نه اندکی از این قزایان بی‌علم نماز فروش دین‌ساز دین‌سوز که چندان مکر و حیل بر دام بسته‌اند. (احمد جام ۱۷۶^۱)

دین فروش din-foruš (قد.) ریاکار: العذر از این مشایخ دین فروش دیناخر. (احمد جام ۴۸^۱ مقدمه) ○ به فرمان یزدان نهاده دو گوش/ از ایشان نباشد کسی دین فروش. (فردوسی ۲۰۸۸^۳)

دیو div ۱. شخص بدکار: ایران در این روز از دست ضحاک دیو تازی آزاد شد. (هدایت ۱۱۹^۲) ۲. (قد.) شیطان؛ ابلیس: سعدیا عشق نیامیزد و شهوت یاهم/ پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. (سعدی ۵۳۴^۴) ○ به کار آور آن دانشی که ت خدیو/ بداده ست و منکر به فرمان دیو. (ابوشکور: شاعران ۱۰۵)

۳. **دیو کسی را گرفتن** (قد.) جن زده یا دیوانه شدن او: پیش زلفت فنادام شبها/ دیو می‌گیرم ز تنهای. (امیر خسرو: دیوان ۵۶۹: فرهنگ نامه ۱۱۰۵/۲)

دیوار divār ۱. مانع؛ حایل. ← دیوار کشیدن.
 ۲. **دیوار جایی را با زمین برابر کردن** (گردانیدن) آن‌جا را کاملاً خراب و ویران کردن: دیوارهای آمل را با دهل و تنبور ویران کردند و از آن‌جا به ساری رفته، دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید. (مینوی: هدایت ۴۹^۷)

۳. **دیوار چین** سد یا مانعی که عبور از آن دشوار یا غیرممکن است: رئیس اداره خیلی مشکل‌تراشی می‌کند. اگر بتوانی از این دیوار چین بگذری، کارهای بعدی آسان است.

۴. **دیوار حاشا بلند است** هنگامی به کار می‌رود که شخصی امری را به راحتی انکار کند: بله، دیوار حاشا بلند است. هرچه شاهد بیاوری، او زیر بار نمی‌رود. ○ راستی، غیبتی است که در نزاعی به چنگ آمده، و دیوار حاشاهم که بلند است. (آل‌احمد^۱ ۸۲)

۵. **دیوار کسی را کوتاه (کوتاه) دیدن** دیواری از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن →: تو هم که دیوار آنها را کوتاه دیده‌ای و هر موقع می‌خواهی، سرشان داد می‌کشی. ○ خزان رو بر در باغ که آزاد/ که دیوار مرا کوتاه دیده‌ست. (سلیم: دیوان ۱۳۳: فرهنگ نامه ۱۱۰۰/۲) ○ هرزمانی در به‌روی ما میند/ گرچه کوتاه دیده‌ای دیوار ما. (اوحدی: دیوان ۸۴: فرهنگ نامه ۱۱۰۰/۲)

۶. **دیوار کسی کوتاه بودن** (قد.) ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی بودن او: بس که کوتاه است دیوارم نیفتد بر سرم/ خاطرم جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب. (کلیم ۳۲)

۷. **دیوار کشیدن** ایجاد مانع و حایل کردن: همان فرشته بی‌پدرمادری که با آسمیان دشمنی بی‌جهت دارد و در مقابل آرزوی مبتلایان دیوار می‌کشد، مانع آمد. (جمال‌زاده ۸ ۱۷) ○ فرشته‌ای است بر این بام لاجورداندود/ که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار. (عمادی‌شهریاری: دهخدا ۱۱۳۹^۳)

۸. **دیوار گواشی** گروهی انبوه از افراد انسانی که درکنار هم قرار گرفته باشند: فقط از دولت سر دیوارهای گواشی یعنی افراد قشون سرخ... این فتح... حاصل شده‌است. (مستوفی ۴۲۰/۳)

۹. **دیواری از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن (پیدا نکردن)** او را ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی دیدن: چرا سر او داد می‌کشی؟ دیگر دیواری کوتاه‌تر از دیوار او ندیده‌ای؟ ○ معلوم می‌شود دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نکردی. (جمال‌زاده ۱۵^۶)
 ۱۰. **از دیوار راست (صاف) بالا رفتن** بسیار

شده‌است. (بیهقی^۱ ۸۳۱) ۴. (قد.) بسیار مشتاق، علاقه‌مند، و شیفته شدن: گردلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن / پدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست. (سعدی^۲ ۴۵۴)

• **دیوانه کردن** ۱. خشمگین و درمانده کردن: دیوانه‌اش کردی، این قدر سر به سرش نگذار! • تشنگی داشت دیوانه‌اش می‌کرد. (آل‌احمد^۳ ۶۵) ۲. (قد.) مشتاق و علاقه‌مند و شیفته کردن: دیوانه می‌کند دل صاحب‌تمیز را / هر که که التفات پری‌وار می‌کند. (سعدی^۴ ۴۹۸)

• **دیوانه کسی (چیزی) بودن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) بودن: دیوانه بچه‌هایش بود. نمی‌توانست یک روز از آنها جدا شود. • دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود / هم به زنجیر سر زلف تو عاقل گردید. (مغربی^۵ ۱۷۵) • وامقی بود که دیوانه عذرای بی بود / ممت امروز و تویی وامق و عذرای دگر. (سعدی^۶ ۴۷۴)

• **دیوانه کسی (چیزی) شدن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) شدن: دیوانه‌اش شده‌بودم. (← میرصادقی^۷ ۳۹)

• **دیوانه کسی (چیزی) کردن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) کردن: او را دیوانه و خاطرخواه مریم کردم. (حجازی^۸ ۴۹۹) • آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده‌بودند؟ (هدایت^۹ ۸۹)

• **دیوانه‌بازی** d.-bāz-i انجام دادن کارها و گفتن چیزهایی به صورت نسنجیده و از سر بی‌فکری، مانند رفتار و سخنان افراد دیوانه: چه‌طور این دیوانه‌بازی‌های من جلب‌نظر مادرم را نمی‌کنند؟ (حاج‌سیدجوادی ۶۶) • پهلوان... به فریاد زدن‌ها و دیوانه‌بازی‌های خود ادامه می‌داد. (قاضی ۶۲)

• **دیوانه‌بازی در آوردن** دیوانه‌بازی ۱: این چه رفتاری است؟ چرا دیوانه‌بازی درمی‌آوردید؟ • چه‌طور دیوانه‌بازی درآورم که مچم باز نشود؟ (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۷۹)

• **دیوانه‌خانه** div-āne-xāne جای بسیار شلوغ و آشفته: من که حاضر نیستم توی این دیوانه‌خانه زندگی

چابک، تندوتیز، و ناآرام بودن: عجب بچه تخس و شیطانی! از دیوار راست بالا می‌رود! • این دوتا برادر اصلاً مثل هم نیستند. یکی خیلی تنبل و بی‌حال است، آن یکی از دیوار صاف بالا می‌رود.

• **از دیوار مردم (کسی) بالا رفتن** دزدی کردن؛ سرقت کردن: می‌گویی درآمدش کم است. چه کار کنی؟ از دیوار مردم بالا بروی؟ • از دیوار کسی که بالا نرفته‌ام. (← محمود^{۱۱} ۲۷۷)

دیوان divān

• **دیوان بلغ** هر دادگاه یا محکمه‌ای که احکام آن برخلاف عدالت باشد: دیوان بلغ، یکی از نویسنده‌ها را محکوم کرد.

• **دیوان سیاه (سیه) کردن** (قد.) گناهان بسیار مرتکب شدن: به دوزخ بزد مدبری را گناه / که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه. (سعدی^{۱۲} ۱۵۹) • ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. (سعدی^{۱۳} ۱۵۹)

• **دیوان سیاه** d.-siyāh (قد.) گناه کار: ولیکن این سخن با مرد راه است / نه با دیوانه و دیوان سیاه است. (عطاری^{۱۴} ۳۲۱)

• **دیوانگی** div-āne-gi ۱. عمل یا کار نامعقول و غیرمنطقی: دیوانگی را کنار بگذار و... همین‌جا قدری استراحت بکن. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۷۸) • نخواهی که باشی چنین تیره‌روزی / به دیوانگی خرمن خود مسوز. (سعدی^{۱۶} ۳۳۰) • مرده یازناید، جزع و گریستن، دیوانگی باشد. (بیهقی^{۱۷} ۶۱۹) ۲. (قد.) عشق و علاقه شدید: جماعت احمدیان... شورها می‌کردند و دیوانگی می‌نمودند. (افلاکی ۹۱۵)

• **دیوانه** div-āne بسیار مشتاق و علاقه‌مند؛ عاشق. ← **دیوانه کسی بودن**.

• **دیوانه زنجیری** بیمار روانی خطرناکی که اگر او را آزاد بگذارند، به خود و دیگران آسیب می‌رساند: دیدم چیزی نموده دیوانه زنجیری شده، سر به صرا بنهم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۶)

• **دیوانه شدن** ۱. بسیار خشمگین شدن: حرف زشتی زد که من دیوانه شدم. • بگفتی از بودن او دیوانه

دیوزاد div-zā-d (قد). ۱. شخص بدکار: گل را
نتران به باد دادن / مهزاد به دیوزاد دادن. (نظامی ۱۰۵^۲)
که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که آنجا سیاوخش دارد
نژاد. (فردوسی ۶۴۰^۳) ۲. اسب قوی و هیكل و
تیزرو: برانگیخت از جای آن دیوزاد / عنان داد سوی
مخالف چو باد. (ف: نطنزی ۵۹۶)

دیوزد div-zad (قد). دیو دیده →: گهی چون دیوزد
بی هوش گشتی / قفان کردی و پس خاموش گشتی.
(فخرالدین گرجانی ۳۰۳^۱)

دیوسار div-sār (قد). بدکار و بدکنش: موبدان
دیوسار بزه کار، درماتدگان تبه روز را گرفتار بند
بی دانی... خواسته اند. (امین الدوله: ازبانتیما ۱/۲۷۸)
اگر مار زاید زن باردار / په از آدمی زاده ای دیوسار.
(سعدی ۶۸^۱)

دیوساز div-sāz (قد). بدکار و بدکنش: چنین گفت
پس با زواره به راز / که مردی ست این بدرگ دیوساز.
(فردوسی ۲۷۸/۶^۱)

دیوسر div-sar (قد). دیوسار →: که ای دوزخی بنده
دیوسر / خزد دور و دور از تو آیین و قر. (فردوسی ۲۲۸۳)

دیوسوار div-savār (قد). سوار تندرو و چابک:
امیر... سواری از دیوسواران خویش تلمذ کردد با سه اسب
خیاره. (بیهقی ۱۴۶^۱)

دیوگرفته div-gereft-e (قد). دیو دیده →: لرزان
به تن چو دیوگرفته / بیجان به جان چو مارگزیده.
(مسعود سعد ۶۸۰^۱)

دیولاخ div-lāx (قد). ۱. جای دور از آبادانی و
معمولاً ویرانه: ز آباد رفته سوی دیولاخ / بر او تنگ
گشته جهان فراخ. (شمس الدین محمد کوئال: صحاح ۶۵)
۲. چراگاه دور دست: چند از زبان برای دل
دیومردمان / در دیولاخ غیبت مردم گیا چرم؟
(سید حسن غزنوی: جهانگیری ۲/۲۲۸۷) ۳. اسبان به
مرغزار فرستادن و اشتران سلطانی به دیولاخ های
رباط... گسیل کردند. (بیهقی ۴۵۵^۱) ۴. ناهموار،
خراب، و ویران: در خانه شسته خفته و دزدان به کوی
و بام / ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام.

کنم. ○ من از این دیوانه خانه می روم بیرون. (← فصیح ۳۵۷)

دیوانی divān-i

دیوانی کردن (قد). مصادره کردن؛ ضبط
کردن: املاک عجزه که... ثواب مسلط دیوانی کرده اند،
استرداد کن. (محمدابرقوهی: مکاتبات رشیدی ۸۸:
شریک امین ۱۵۱)

دیو برده div-bord-e (قد). گمراه: چون آن بی چاره
دیو برده بر این پرده راست بایستد که: ما را از هیچ کس
هیچ نباید آموخت، پندارده که در جمله اسلام هیچ کس از او
فاضل تر و بهتر نیست. (احمد جام ۵۴^۱ مقدمه) ۵ او... از
پایگاه رفیع فرو افتاد به پای مال هر دیو برده ای.
(خواججه عبدالله ۳۳^۲)

دیو پای [div-pāy] (قد). عنکبوت: همی تند چو
دیو پای در جهان / به هر طرف کشیده تارهای او. (بهار
۸۲۴) ○ ... / تنیده در او خانه صد دیو پای. (معروفی:
اشعار ۱۳۶)

دیودل div-del (قد). ۱. شجاع: دلیر: دیودلان
سرکشش حامل عرش سلطنت / (خاقانی ۴۶۲) ۲.
بی رحم: سنگ دل: آدمی است آنکه به غفلت گم
است / دیودل است ارچه به تن مردم است. (امیر خسرو:
مطلع الانوار ۱۲۹: فرهنگ نامه ۱۱۰۳/۲)

دیودلی d-i (قد). ۱. شجاعت؛ دلیری: گر
سلیمان نه ای به دیودلی / در پری خانه چون وطن کردی؟
(خاقانی ۸۰۳) ۲. بی رحمی؛ سنگ دلی: این
دیودلی رها کن از خوی / مردم شو و راه مردمی جوی.
(امیر خسرو: لیلی و مجنون ۱۰۰: فرهنگ نامه ۱۱۰۴/۲)

دیودلی کردن (قد). شجاعت و دلیری
نشان دادن: بیش کز آسیب روز بر دویک افتد صبح /
دیودلی کن بدزد از فلک این یک دو دم. (خاقانی ۲۵۹)
دیو دیده div-did-e (قد). جن زده؛ دیوانه؛
مصرع: ملک چون جلوه دلخواه نو دید / توگفتی
دیو دیده ماه نو دید. (نظامی ۳۹۲^۳)

دیورای div-rāy (قد). بداندیش و بدخو: گفتم از
طبع دیورای بترس / عجز من بین و از خدای بترس.
(نظامی ۳۴۱^۳)

که هنوز خطابِ دیوی نیافته بود... زدند بر آن الوار اشعار
و کردند ازجا. (عالم‌آرای صفوی ۱۳۳)

دیه diye

«دیه بر عاقله است هنگامی به کار می‌رود که
شخصی کم‌خرد به دیگری آسیبی رسانده باشد
و به جای مجازات یا تنبیه او، این جمله را
می‌گویند، یعنی بی‌خردان و سقیهان را نباید
مجازات کرد: ایراد زشتی و شناعات این اعمال...
به حکم «دیه بر عاقله است»، متوجه عقلا و فهما... بود.
(شهری ۲۱/۳) این کله بی چوپان چه خواهند کرد،
چهار که فردا در روزنامه ننویسند، باز دیه بر عاقله است.

(مخبرالسلطنه ۱۱۸)

دیهم deyhim (قد.) پادشاهی و سلطنت: بزرگ
است، آن را میندار خُرد/ که دیهم را خُرد نتوان شمرد.
(فردوسی ۲۲۵۴^۳)

(پروین اعتصامی ۴۱) ○ مُلک دکن... نسبت به مُلک‌های
دیگر دیولاخ است. (لودی ۱۴۰) ○ در تف این بادیّه
دیولاخ/ خاتّه دل تنگ و غم دل فراخ. (نظامی ۱۲۹^۱)

دیومرد div-mard (قد.) مرد بداندیش و بدکار:
فرستاده را گفت: رو بازگرد/ پیلای بتر نزد آن دیومرد.
(فردوسی ۲۲۱۰^۳)

دیومردم div-mardom (قد.) شخص بداندیش
و بدکار: وفاتدک طلب زین دیومردم/ چقا بسیار کش
زین سبز گلشن. (خاقانی ۳۲۰) ○ چند از زیان برای دل
دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم گیا چزم؟
(سیدحسن غزنوی: جهانگیری ۲/۲۲۸۷)

دیومردی div-mard-i (قد.) بداندیشی و
بدکاری: یک‌چند ز دیومردی خصم/ پنداشت که یافت
اسم اعظم. (ظهیرفارابی: دیوان ۱۹۷: فرهنگ‌نامه
۱۱۰۶/۲)

دیوی div-i (قد.) پهلوانی: متش‌بیگ و دیوسلطان

ذ

دست‌برد کفایت بنماید. (رواینی ۱۷۴)

ذات‌الید zāt.o.l.yad (قد.) دارایی؛ ثروت؛ مال؛ او... خزانه دولت را در یگشود و از ذات‌الید خویش مبلفی گزاف بریخت. (بدایع نگار: از ص ۱۴۶/۱) ○
کهنتر یا رقت حال و قلت ذات‌الید... حرکت‌المذبحی نمود. (خاقانی^۱ ۲۲۲) ○ از طول‌المهد غیبت من خبر وفات داده‌باشند و قاضی وقت به قلت ذات‌الید و علت اعسار نفعه با شوهری دیگر نکاح فرموده. (رواینی ۳۳۲)

ذاق‌ودوق zāqq-o-zuq[q] زاغ‌وزوغ →

ذائقه zā'eqe ۱. مزه دهان: خوردن پان... به جهت تقویت لثه و سختی گوشت بن دندان... و تغییر ذائقه بی‌عذیل است. (شوشتری ۳۸۹) ۲. نوع گرایش یا نگرش؛ پسند؛ سلیقه: هنوز لذت خودنمایی‌ام به ذائقه‌ام ننشسته‌بود که اتومبیل... به‌راه افتاد. (شهری^۲ ۲۳۶/۱) ○ امروز برادر فسادهای ناشی از حکومت‌های استبدادی... تا در نوشته‌ای جاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد، به ذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید. (اقبال^۳ ۳۰)

ذباب zobāb (قد.) لبه تیز شمشیر: لشکر مغول... اعیان و اجناد و ارکان ملک را بر شمشیر گذرانیدند و طعمه ذباب و لقمه ذئاب گردانید. (جوینی^۱ ۱۸۹/۲)

ذباب شمشیر (قد.) لبه تیز آن: اعیان و اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آب‌دار و لقمه ذئاب و کفتار شدند. (جوینی^۱ ۱۳۳/۲)

ذخایر zaxāyer دانشمندان، ادیبان، هنرمندان، یا سایر برگزیدگان یک ملت یا یک سرزمین:

ذات zāt (قد.) ذات‌الاهی؛ پروردگار؛ خداوند: هرکه را مقصود جز ذات است، آن‌کس مغبون و نگوسار است. (عطاری^۱ ۷۴۲)

ذات احدیت خداوند؛ پروردگار: کدام محرابی است که از ساحت دل مؤمن که لاجرم حریم ذات احدیت است، پاک‌تر و تاب‌ناک‌تر باشد؟ (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۸) ○ ذات احدیت جل‌وعلا موصوف است به صفات لطف و قهر. (نجم‌رازی^۱ ۴۴)

ذات لم‌یزلی وجود باقی و پای‌دار پروردگار؛ خداوند: صوفی به مشاهدۀ جمال ازلی و محبت ذات لم‌یزلی از هر دو کون محبوب بُود. (جامی^۸ ۷)

ذات مطلق (قد.) خداوند؛ پروردگار: بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بدانده که... هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد. (جامی^۸ ۱۳۸)

ذات ید (قد.) ذات‌الید →: اموال و أعراض دنیای به بدل ناقص شود و تبذیر در آن موجب قلت ذات ید و نیستی ذخایر و خزاین باشد. (خواججه نصیر ۹۹)

ذات‌البروج zāt.o.l.boruj

ذات‌البروج فلک (قد.) آسمان: قریه مزبوره را از احداث حصار و بروج متین با قلعه ذات‌البروج فلک قرین ساخت. (شیرازی ۹۱)

ذات‌البین zāt.o.l.beyn (قد.) گله‌مندی یا اختلافی که در میان دو تن پدید می‌آید: [دوست دانا] اگر میان شما برادران ذات‌البینی افتد، در اصلاح آن

ایشان از ذخایر ارزشمند این شهر هستند.

ذخیره zaxire ۱. آن‌که می‌تواند در صورت غیبت یا کناره‌گیری عضو از یک گروه، جانشین او شود: ذخیرهٔ آزمون استخدام، ذخیره‌های قبول‌شدگان کنکور. ۲. آن‌که به‌خاطر به‌وجود آمدن نیاز جنگی، به خدمت در ارتش فراخوانده می‌شود. ۳. معلومات، افکار، یا خاطرات انباشته‌شده در ذهن: قدرت بیان و ذخیرهٔ سرشار لغتی او را تحسین می‌کردم. (اسلامی‌نورشن ۲۰۳) سخن‌ور هر قدر مطالعاتش بیش‌تر و محفوظاتش زیادتر باشد... به ذخیرهٔ خاطر خود مراجعه می‌نماید. (فروغی ۱۱۴۳) ۴. (قد.) مال ذخیره‌شده؛ پول؛ طلا: دریغ احمد یگانهٔ روزگار، چون او کم‌یافته می‌شود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت: اگر باز فروختندی، ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی. (بی‌هی ۴۶۵) ۵. (قد.) انبار؛ طویله [را]... خراب کردم و قورخانه و ذخیرهٔ مقبولی ساختم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) ۶. (قد.) مایهٔ امید: توانگران، دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان. (سعدی ۱۶۳۲)

• **ذخیره کردن** نگه داشتن (در حافظه)؛ به یاد سپردن: ارقام و اعدادی است که من به سالیان دراز در حافظهٔ خود ذخیره کرده‌ام. (مسعود ۱۳۲)

ذره zarre

• **این ذره (این ذرهٔ بی‌مقدار)** عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ این جانب؛ بنده: این ذرهٔ بی‌مقدار چنین قصدی ندارد. • این ذره بی‌مقدار که از هر ستاره کوره‌ای کمتر... (جمال‌زاده ۷/۱)

ذره‌بینی z.-bin-i بسیار کوچک: چشم‌های ذره‌بینی خود را... به‌طرف متجلاّب... گردانید. (جمال‌زاده ۱۶/۱۷۴) • قطر جسد ملیت ایشان بدون این‌که ذره‌ای از حجم خود بکاهد، درجنب وجود تمدن کمتر از نقطهٔ ذره‌بینی شده‌بود. (طالوب ۲/۲۷۷)

ذره‌پرور zarre-parvar پرورش‌دهندهٔ زیردستان و رعایا: طالع ذره‌پرورش پرتو بهروزی بر ساحت...

اهل شیراز تافته. (شیرازی ۳۲)

ذره‌پروری z.-i ذره‌پرور بودن؛ عمل ذره‌پرور: امام همام... در ذره‌پروری مستعدان، اکسیر تربیتش طلای دست‌افشار بود. (شوشتری ۴۱۴)

ذریعه zari'e نامه؛ مکتوب: سواد ذریعه‌ای است که به جناب... نوشته شده. (امیرنظام ۲۴۳) • امیدواریم که تا رسیدن این ذریعه، تازه‌های بی‌اندازه تحصیل کرده‌باشید. (قائم‌مقام ۱۵)

ذریعه‌جات z.-jāt (قد.) نامه‌ها. ← ذریعه: پاکت دیگر را که مشتمل بر نوشته‌جات و ذریعه‌جات متعدده و متضمن بعضی مطالب است، نوشته و حاضر کرده‌بودم. (امیرنظام ۱۰۸)

ذریعه‌نگاری zari'e-negār-i (قد.) نامه‌نگاری: امثال این امور را چندان قابلیت نمی‌باشد... بلکه مقصود بالذات و علتِ غایی، ذریعه‌نگاری... است. (قائم‌مقام ۱۳۶)

ذکوراً zokur.an

• **ذکوراً و اناثاً** همه: دختر سکنینه‌خاتم... به شاه و اغلب خانوادهٔ سلطنت ذکوراً و اناثاً استیلا داشت. (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۴) • تمام خلق ذکوراً و اناثاً خواستند به‌طرف بازار کُرد بروند. (غفاری ۱۴۱)

ذلیل zalil حقیر؛ کوچک: ان‌شاه‌الله دعا‌های این عبد ذلیل فقیر مستجاب شود و رستگار گردی. (← جمال‌زاده ۱۶/۴۱) • زنگی و رومی... گیر و ترسا، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل و دست‌پروردهٔ یک‌سلسله افکارند. (نفیسی ۴۱۸)

• **ذلیل کسی کردن** مطیع او ساختن؛ به‌طور کامل دراختیار او قرار دادن: ملت این خطه... ایران را مثل هندوستان ذلیلِ اجانب نمی‌کنند. (افضل‌الملک ۲۶۴)

ذلیل‌شده z.-šod-e درمورد کسی که با رفتار خود موجب ناراحتی و خشم دیگران شده‌است، به کار می‌رود: عقلت را داده‌ای دست این ذلیل‌شده. (حاج سیدجواد ۹۵) • آ‌های عباس ذلیل‌شده! اگر دستم پُخت برسد، دَمِ خورشید کبابیت می‌کنم. (آل‌احمد ۳/۲۶)

چنان افتد که آن کوکی است... اگر آتشی در او افتد و روشن شود، مدوری مستطیل نماید آن را... اگر سه مستطیل بدان مدور پیوسته یُود، ذوائب گویند. (ابوحاتم اسفزاری: تعلیقات چهارمقاله ۷)

ذوبطون zu.botun (قد.) دارای چند معنی یا قابل توجیهات متعدد: بعضی از اشعار حافظ، ذوبطون است.

ذوجهتین zu.jahat.eyn (قد.) دارای دو معنی یا دو توجیه: الفاظ همه ذومعنی و ذوجهتین... بود. (میرزا حبیب ۹۲)

ذوشجون zu.šojun (قد.) دارای مسائل فرعی.
 ■ **ذوشجون شدن حدیث (سخن)** (قد.) از موضوعی، موضوع دیگری شکافتن؛ به وجود آمدن حرف از حرف: ذوشجون شد حدیث و دردادیم / قصه چرخ ازرق زراق. (انوری ۱۷۰^۲)

ذوق zo[w]q (قد.) لذت: خامان ره رفته چه داند ذوق عشق / دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی. (حافظ ۳۰۶^۱)
 ○ پشه بگیرزد ز باد باذها / پس چه داند پشه ذوق بادها؟ (مولوی ۸۴/۳^۱)

■ **توای ذوق زدن احساس نامطبوع یا ناخوش آیندی ایجاد کردن:** ته صدایش تلخ بود و توی ذوق می زد. (چهل تن ۹^۱) ○ در ساعت های بعداز نصف شب، دود تمام اتاق را فرا گرفته بود. بوی الکل توی ذوق می زد. (علری ۴۶^۲)

■ **توای ذوق کسی خوردن کم شدن یا ازبین رفتن اشتیاق او نسبت به چیزی، یا به وجود آمدن احساسی ناخوش آیند در او:** تاحالا با رویای آینده زندگی می کرده ای و حالا با آن مواجه می متوجه شده ای که آش دهن سوزی هم نیست. می دادم بدجوری توی ذوق آدم می خورد. (مؤذنی ۷۷)

■ **توای ذوق کسی زدن کم کردن یا ازبین بردن اشتیاق او نسبت به چیزی، یا به وجود آوردن احساسی ناخوش آیند در او:** خلوتی جلو سینما... باز می زد توی ذوقمان. (دیانی ۳۱) ○ رنگ مانند گچ سفید آواک پیش تر تو ذوق نرگس زد. (علری ۱۱۲^۳)

ذوی الالسنه zave.l.'alsa(e)ne (قد.) اشخاص

ذلیل مرده zalil-mord-e ذلیل شده ↑ : ذلیل مرده... نمی دادم چه پدرکشتگی ای با او داشت. (محمدعلی ۱۵۵) ○ ذلیل مرده کی برمی گردد؟ (علی زاده ۱۸۰/۱)

ذلیل مرگ شده zalil-marg-šod-e ذلیل شده
 →: آهای معصومه! باز کدام گوری رفتی؟
 ذلیل مرگ شده. (← میرصادقی ۱۵^۲)

ذمه zemme

■ **ذمه کسی مشغول چیزی بودن** متعهد بودن او نسبت به انجام وظایفی درمورد آن: انسان... در درجه سوم ذمه اش مشغول کلیه نوع بشر می باشد. (فروغی ۹۰^۳)

ذوات zavāt (قد.) افراد عالی مقام؛ بزرگان: این بود ای ذوات محترم، داستان تلخ پدبختی های من. (قاضی ۲۸۵) ○ آن ذوات محترم نیایستی برای تسلی عامی... یا چنین امری... موافقت [نفرمایند.] (مخبرالسلطنه ۳۷۶)

ذواق zavvāq (قد.) هوس ران: مرد ذواق در اسلام، ملعون شناخته شده است. (مطهری ۲۱^۴)

ذوالجلال zo.l.jalāl (قد.) خداوند؛ پروردگار: از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پاورس شوی. (حافظ ۳۴۶^۱) ○ آجال به حکم ذوالجلال است. (آنسرای ۴۹)

ذوالجلال والاکرام zo.l.jalāl.e.va.l.'ekrām (قد.) خداوند؛ پروردگار: جاودان شاد باد و در همه وقت / ناصرش ذوالجلال والاکرام. (فرخی ۲۲۵^۱)

ذوالفقار zo.l.faqār (قد.) شمشیر: حسن خون عالمی می ریزد از پهلوی عشق / ذوالفقار شمع از بالویر پروانه است. (صائب ۲۴۸^۴) ○ قوس قزح کمان کم از شاخ یید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار. (منوچهری ۸۴^۲) ○ دراصل نام شمشیر علی (ع) است.

ذوالمنن zo.l.menan (قد.) خداوند؛ پروردگار: هرکه از جام تو خورد، ای ذوالمنن / تاابد رست از هش و از حد زدن. (مولوی ۲۶۷/۳^۱) ○ شعر او فردوس را ماند، که اندر شعر اوست / هرچه در فردوس ما را وعده داده ذوالمنن. (منوچهری ۷۴^۱)

ذوائب zavā'eb (قد.) ستارگان دنباله دار: خیال

بافرونگ و فرهیخته: هرکه... علوم کلام و فقه و خطابت و بلاغت... صناعت ایشان بُود... ایشان را ذی‌الاسنه خوانند. (خواجہ نصیر ۲۸۶)

ذہاب za(e)hāb (قد). ۱. ازبین رفتن؛ محو شدن؛ شقای صدور مؤمنان و ذهاب غیظ قلوب ایشان آن روز روی نماید. (قطب ۴۴۲) ○ خلایق، مرگ او را حتی شگرف دیدند و ذهاب بلای ایاب او را لدوم حسنات روزگار دانستند. (جوینی^۱ ۲۸۰/۲) ۲. راهی که درپیش گرفته می‌شود: در بیان این سه، کم‌جنبان لب/ از ذهاب و از ذهب وز مذہبت. (مولوی^۱ ۶۵/۱)

ذہاب شرف (قد). ازبین رفتن شرف؛ بی‌آبرویی: چه کسانی که از ذهاب شرف و فضیحت حرمت پاک نداشتند. (خواجہ نصیر ۱۲۸)

ذہن zeh

ذہن کسی کور شدن قدرت تفکر و تشخیص را از دست دادن: گفتم: باباعلی‌محمد! به‌نظم ذہنت کور شده‌است. (میرزا حبیب ۴۹۹)

ذی‌الجلال ze.l.jalāl (قد). ذوالجلال →: جز سایه‌ی خدای، سایه‌ای نیست که از آفتاب عذاب که صورت نهر ذی‌الجلال است و تابیده و خواهد تابید، در آن توان گریخت. (قطب ۱۱۰)

ذی‌جود zi.jud مهم؛ پراهمیت: دیگران... تأسف می‌خوردند که چرا چنین وجود ذی‌جودی در ایران نیست. (علوی^۳ ۱۹) ○ هیچ محملی برای توجیه وجود ذی‌جود خود نداری. (آل‌احمد^۲ ۱۷۹) ○ وجود ذی‌جودشان موجود صلاح اہم است. (قائم‌مقام ۵۴)

ذیل zeyl ۱. دنباله‌ی مطلب نوشته‌شده: [او]

اشعار ذیل را به آوازی بسیار دل‌کش خواندن گرفت. (قاضی ۹۳) ○ داستانی که ترجمه‌ی فارسی آن را در ذیل خواهید خواند، خود داستانی دارد. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۶) ۲. بخش زیرین و پایینی صفحه‌ی کاغذ که در آن، توضیح یا شرحی مربوط به مطلب یا عنوان بالاتر می‌نویسند: در لغت‌نامه‌ی دهخدا ذیل «اسکندر» شرح مفصلی نقل کرده‌اند. ○ منشی حضور... مطلب را نوشته، به صفحه می‌رساند... و باز بندگان اعلی‌حضرت... در ذیل آن، شرحی... مرقوم می‌فرمایند. (افضل‌الملک ۳۲) ○ مورخین... هرچه سوانح گذشته‌اند، همه را در ذیل هندوستان نوشته‌اند. (شوشتری ۴۵۶) ۳. بخشی در پایان برخی کتاب‌ها که در آن، توضیح یا توضیحاتی درباره‌ی مطالب متن کتاب می‌نویسند: بعضی‌ها مطالب مهم را در ذیل کتاب می‌آورند! ○ آن مرحوم... چند بار با تتمه و تکمله و ذیل و فائت ذیل و غلط‌نامه، مندرجات کتاب را تصحیح کرده‌است. (مینیوی^۲ ۵۳۰) ۴. آن‌که از مقام، رتبه، یا موقعیت خوبی برخوردار نیست؛ دون‌پایه؛ حقیر؛ مقد. صدر: با بیانات خشن و کلمات مستهجن... صدر و ذیل را به‌باد دشتام و تلسزا گرفته‌بود. (شهری^۱ ۲۷) ○ من با همه‌ی رجال از صدر تا ذیل جیک و پیک دارم. (علوی^۳ ۲۰)

ذی‌نظر zi.nazar ۱. دارای عقیده و نظر خاص در موضوعی: عباس اقبال در تاریخ مغول ذی‌نظر بود. ۲. صاحب منفعت؛ سودبرنده: ذُل بزرگ در این قضیه ذی‌نظر هستند.



رادیوهای بیگانه. ○ او در رادیو کار می‌کند. ○ برای اجرای برنامه به رادیو رفتم.

راز rāz راه‌روش دست‌یابی به چیزی: راز تن‌درستی، راز موفقیت.

رازد کردن (قد). پوشیده و مخفی کردن؛ پنهان کردن: بر آغالش هردو آغاز کرد/ بدی گفت و نیکی همه راز کرد. (ابوشکور: اشعار ۹۵)

رازونیاژ مناجات: زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود/ هم مستی شبانه و رازونیاژ من. (حافظ^۱ ۲۷۷)
رازجوای [r-zu[-y] (قد). جاسوس؛ خبرچین: از آن رازجویان پنهان‌پژوه/ یکی را به خود خواند هاتف ز کوه. (نظامی^۲ ۵۱۸)

رأس ra's ۱. واحد شمارش حیوان و انسان: سر چند رأس بعضی را توی گور کرده. (مخملباف ۲۱۲) ○ ناهاری که در ماده فوق بدان اشاره شده‌است، [این است:]... یک رأس جوجه برای دو رأس میهمان. (جمال‌زاده ۱۶۶) ۲. (قد). سرور؛ بزرگ؛ رئیس: مهتر ایشان... نهی شه‌زادگان است و رأس و رئیس آزادگان. (قائم‌مقام ۴۰۷)

راست rāst طرف‌دار اعتدال و محافظه‌کاری؛ طرف‌دار سنت و حداقل دخالت دولت در امور اقتصادی؛ مقید. چپ: از سیلست هم چیزی سرش می‌شد و روزنامه‌های راست و چپ این چند ساله را کم‌کم می‌شناخت. (آل‌احمد^۳ ۴۶) ○ روزنامه‌های چپ و راست... اخبار تهران را از هرکجا می‌یافتند، گرفته و هر

راحت rāhat ویژگی آن‌که در هر حال بدون خجالت یا ملاحظه کاری رفتار می‌کند: نگران‌ش نباشید، او خیلی راحت‌است، حرفش را خواهد زد.

○ راحت شدن جان دادن؛ مردن: تصمیم گرفته‌بودم که این لکاته را هم با خودم بیزم تا بعد از من نگوید خدا بی‌لسمزدش، راحت شد. (هدایت^۱ ۸۵)

○ راحت کردن جان کسی یا چیزی را گرفتن؛ کشتن: یکی از شیشه‌های رنگی را شکستم و با چند گلوله راحتش کردم. (گلشیری^۲ ۱۶)

راحت‌الحلقوم rāhat.o.l.holqum نرم: او دندان ندارد و غذای راحت‌الحلقوم می‌خواهد که احتیاج به جویدن نداشته‌باشد.

رادار rādār جاسوس؛ خبرچین: رادارهای دشمن در بین افراد خودی نفوذ کرده‌بودند. ○ طرف، کلی رادار دارد که برایش خبر می‌بزنند.

○ رادار کسی خوب کار کردن کنج‌کاوی داشتن و سر درآوردن او از مسائل مربوط به دیگران: رادارهایشان خوب کار می‌کند. از هرچه گفته‌ایم، خبر دارند.

○ رادار کسی کار افتادن شروع به کنج‌کاوی کردن او: رادارهایشان کار افتاده که ببینند ما چه می‌گوییم.

رادیو rād[i]yo سازمانی که از طریق ایستگاه فرستنده امواج صوتی به پخش اخبار، موسیقی، و برنامه‌های گوناگون می‌پردازد:

کهن. (اسدی^۱ ۱۲۷)

راست‌دلی r-i (قد.) درست‌کاری؛ پاک‌نیتی.

راست‌گفتاری، گواه راست‌دلی باشد. (احمد جام ۲۶۵)

راست‌راه rāst-rāh (قد.) ویژگی آن‌که مسلک یا

مذهب او حق است: اگر ایشان به کتاب شما ایمان

آرند، راست‌راه‌اند و مسلمانان. (مبیدی^۱ ۳۸۱/۱)

راست‌راهی r-i (قد.) وضع و حالت راست‌راه؛

ایمان به مسلک یا مذهب حق: ایشان آنند که

گم‌راهی را بخیریدند و راست‌راهی را بفروختند. (مبیدی^۱

۷۶/۱)

راست‌رو rāst-ro[w] (قد.) آسان؛ سهل: چو

می‌کردم این داستان را بسیج/ سخن راست‌رو بود و ره

بیج‌بیج. (نظامی^۷ ۶۹)

راست‌قامت rāst-qāmat سرافراز: راست‌قامتان

تاریخ.

راست‌قلم rāst-qalam (قد.) ویژگی آن‌که در

نوشتن از حقیقت منحرف نمی‌شود: مردم...

راست‌قلم کم یافت شود. (تاریخ‌غازانی: لغت‌نامه^۱)

راست‌قلمی r-i (قد.) راست‌قلم بودن: این مرد به

مزایای عقل و کاردانی... و راست‌قلمی و بی‌طمعی

آراسته است. (افضل‌الملک ۱۹۳)

راست‌گوا rāst-ge(a)rā عضو یا دارای گرایش به

جناح راست؛ مقر. چپ‌گرا. ← راست: احزاب

راست‌گرا، دولت‌راست‌گرا.

راست‌گویایی r-y(ʿ)-i تمایل به راست در

سیاست و اقتصاد؛ مقر. چپ‌گویایی. ← راست:

چپ‌ها هم متمایل به راست‌گویایی شده‌اند.

راسته rāst-e شخص مورداعتماد و راست‌گو و

درست‌کار: بنان‌السلطنه هم واسطه و راسته کل حکام

[بود]. (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲)

راسته‌حسینی r-hoseyn-i راستاحسینی →:

پیاپید... و راسته‌حسینی بگویند که جوان... اعتنای سگ

هم به تو ندارد و راحت‌م کنیدی. (جمال‌زاده^۳ ۶۶)

راکد rāked ۱. بدون فعالیت: بازار راکد، حساب

راکد. ۵. دسته‌دیگری... در زوایای تاریک و راکد ادارات

و مؤسسات دولتی پناهنده شدند. (مسعود ۹۳) ۴.

دسته برطبق مرام و مسلک خود دواطراف آن بحث

می‌کردند. (مستوفی ۲/۲۸۰)

۱. **راست‌راست** به‌طور آشکار و علنی و

بدون داشتن شرم یا نگرانی: راست‌راست توی

چشم‌هایم نگاه می‌کرد. ۲. بی‌کار یا بی‌مسئولیت:

هنوز راست‌راست داری راه می‌روی. (آل‌احمد^۶ ۶۴) ۳.

آزاد و بی‌قیدوشرط: قاتل با پرداخت دیه از زندان

آزاد می‌شود و در جامعه راست‌راست می‌گردد.

۳. **راست رفتن و چپ آمدن** ← چپ ۴. چپ

رفتن و راست آمدن: شاهم بابابزرگ تا من راست

می‌روم و چپ می‌آیم، دل‌ولیس می‌شوید. (←

میرصادقی^۵ ۳۸)

۵. **راست‌کار** مناسب حال و وضعیت؛ درخور:

این ماشین راست‌کار خودش است.

۶. **راست‌وپوست‌کننده** صاف‌وپوست‌کننده. ←

صاف ۷. صاف‌وپوست‌کننده: راست‌وپوست‌کننده

بگوید ببینم چه کاره‌است. (ترقی ۱۳۶) ۵. به من بدگمان

نشوید، این راست‌وپوست‌کننده‌اش بود که گفتم. (هدایت^۷

۱۱۰)

۸. **راست‌وحسینی** راستاحسینی →:

راست‌وحسینی بگو که این اجناس را چند خریدی.

۹. **راست‌وریس** (راست‌وریست) شدن

سروسامان یافتن؛ مرتب شدن: کارها که

راست‌وریست شد، چند روزی سفر می‌رویم.

۱۰. **راست‌وریس** (راست‌وریست) کردن ۱.

سروسامان بخشیدن؛ مرتب کردن: پدربزرگ،

صبح‌های زود با قیچی باغبانی راست‌وریستان می‌کرد.

(گل‌آبرده‌ای ۳۴۹) ۲. ساختن؛ درست کردن:

یک قصه دورودرازی هم راست‌وریست کرده‌بود. (←

چهل‌تن^۷)

راستاحسینی r-ā-hoseyn-i ساده و بی‌ریا؛

راست‌ودرست: رمضان همین‌که دید راستاحسینی با

او حرف می‌زنم، دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی

ببوس. (← جمال‌زاده^{۱۸} ۳۸)

راست‌دل rāst-del (قد.) درست‌کار؛ پاک‌نیت: از

او پهلوان جست راه سخن/ که ای راست‌دل گویش

خارج از جریان بررسی یا فعالیت: پرونده راکد.
ران *rān*

• ران زدن (فشاردن، گشادن) (قد).
برانگیختن اسب و به سرعت تاختن: چو بشنید
برزین هم اندر زمان / بزد ران و آمد به میدان دوان.
(ایران شاه: گنج ۲۴۱/۱) وز آنجا سوی صحرا ران
گشادن/ به صید انداختن جولان گشادند. (نظامی^{۱۲۴})
• یکی در کمان راند و بفشارد ران/ نظاره به گردش سپاه
گران. (فردوسی^{۵۵۱})

• رانِ ملخ پیش سلیمان بردن ← پا ■ پای ملخ
پیش سلیمان بردن: ران ملخی پیش سلیمان بردن/
عیب است ولیکن هنر است از موری. (۹: لغت نامه^۱)

• زیر ران آوردن چیزی (قد): رام و مطیع کردن
آن: مسلط شدن بر آن: آنها با دست‌های محکم خود
مرکب حیات را زیر ران آورده [اند]. (مسعود ۸۷)

رانندن *rān-d-an* (قد). ۱. عملی ساختن؛ به
مرحله عمل درآوردن؛ اجرا کردن: بر امت
عیسوی و در مملکت عیسویان همان حد و انصاف
می‌راند. (خاقانی^{۳۲۱}) مؤمنان از وی میراث یابند و
احکام مؤمنان بر وی برانند. (احمد جام^{۲۷}) ۲.
جاری کردن؛ روان کردن: می‌ریخت ز دیده آب
گلگون/ از هر مژه رانده چشمه خون. (نظامی^{۲۶۳} ج. ۱)
۳. گفتن؛ نوشتن؛ بر زبان آوردن: ایزد تعالی بر زبان
و دل آن عزیز آن راناد که فدای قیامت از آن خجل
نباشد. (غزالی: مینوی^{۲۷۹}) • بسی یاد نام نکو رانده
شد/ بسی دفتر بلستان خوانده شد. (اسدی^{۱۳}) • کتون
رزم سهراب رانم نخست/ از آن کین که او با پدر چون
بجست. (فردوسی^{۱۷۰}) ۴. انجام دادن؛ کردن:
چیزها خدای عزوجل بر دست و زبان او می‌راند که
آن دیگران از آن عاجز باشند. (احمد جام ۱۲۸) • ز
خواهش که گفתי بسی رانده‌ام/ بدو دفتر کهتری
خوانده‌ام. (فردوسی^{۱۴۵۷}) ۵. قرار دادن، چنان‌که
تیر را در کمان: همی‌راند تیر گز اندر کمان/ سر
خویش کرده سوی آسمان. (فردوسی^{۳۰۴}) ۶. عر
اطلاق کردن: گروهی چنین گفته‌اند که [این کلمات]
خدای را بر ظاهر برانیم، و این قول مشبیه و مجشبه

است. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۳۲۷) ۷. شخم
کردن: آنچه در چندی و دلو زراعت می‌شود، زمین آن
رانده، بذر نمایند و نوبت دیگر مع بذر رانند. (ابونصری
۸۷) ۸. به کار انداختن، چنان‌که اندیشه را: چو
قیصر نگه کرد و نامه بخواند/ ز هرگونه اندیشه در دل
برانند. (فردوسی^{۲۳۲۹}) ۹. حمله کردن: یکی را به
تجسس... برگماشتند... تا وقتی که بر سر قومی رانده بود و
مکان خالی مانده. (سعدی^{۶۱}) ۱۰. گذراندن؛ زدن:
هفت کس دست‌یکی کرده بودند و در کمین ایستاده، کاردی
رانندند. شیخ نعره‌ای زد. (جامی^{۴۶۹}) • تُرکی... آن نیزه
در پای آن پیر راند. (ابن قنقد ۵۱) ۱۱. غارت
کردن: ابرهه پیامد تا نزدیکان حرم فرود آمد و اشتر و
گوسفند مکیان برانندند. (تاریخ سیستان^{۵۴}) ۱۲. همراه
بردن: از ایشان کسی را نید بیم و رنج/ همی‌راند با
خویشان شاه گنج. (فردوسی^{۱۱۰۴}) ۱۳. سپری
کردن؛ گذراندن: از باقی عمر اگر توانم/ جز با تو
نراتم آنچه رانم. (نظامی: لغت نامه^۱) ۱۴. روان و
جاری کردن، چنان‌که کاریز، نهر، و مانند آنها
را: عادت ملوک عجم... چنان بوده‌است که اگر پادشاهی
سرایبی مرتفع بنا افکندی یا شهری... یا رودی براندی و
آن بنا در روزگار او تمام نشدی... آن‌کس که به جای او
نشستی... آن بنای نیم‌کرده... تمام کردی. (خیام^{۲۳}) •
آن کاریز بفرمود تا برانندند. (بیهقی: لغت نامه^۱)

رانده *rān-d-e*

• رانده و مانده بدبخت و بی‌چاره:
یک صد و چند هزار تومان زمینه خالی فراهم ساخته و
رانده و مانده شده‌است. (شهری^{۲۸۶})
• از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده (از همه‌جا
رانده و مانده) از چند جهت زیان کرده و از
همه چیز محروم شده: از این‌جا رانده و از آن‌جا
مانده، نمی‌دانیم چه کار باید بکنیم. • من لش و تیل
هستم... از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده، از همه تشنه‌های
خودم چشم پوشیدم. (هدایت^{۲۶})

راوق *rāva(o)q* (قد). ۱. شراب صاف و زلال:
من که خواهم که تنوشم به‌جز از راوق خُم/ چه کنم گر
سخن پیر مغان ننوشم؟ (حافظ^{۲۳۴}) ۲. صاف؛

علمه درویشان است. (احمدجام^۱ ۵۲ مقدمه) ○ خداوند را از آمدن آگاه کن تا اگر راه باشد، بفرماید تا پیش روم.

(بیهقی: لغت نامه^۱)

● راه آمدن همراهی و هم‌کاری کردن؛ کنار آمدن: ما روزنامه‌نویس‌ها یاهم راه می‌آییم. (← میرصادقی^{۱۰} ۹۴)

● راه افتادن ۱. شروع به کار کردن: اگر مدتی این‌جا بماند، زبانش راه می‌افتد. (← مدرس‌صادقی ۴۷) ۲. مهارت پیدا کردن در انجام دادن کاری: هر شاگردی که می‌آید کارگاه، اول ناوارد است، اما بعد از مدتی راه می‌افتد. ۳. شروع شدن: آن کشمکش‌ها راه افتاد، از یک طرف حاج‌آقام، از یک طرف عطاره. (میرصادقی^۲ ۷۵) ○ سی‌نهار، و بعد از نهار، و راجی راه می‌افتاد. (مستوفی ۳۳۳/۲) ۴. ایجاد شدن؛ برپا شدن: در میان جنجالی که از گریه و شیون زن و بچه راه افتاده بود، زیبا گفت: بیا برویم. (حجازی ۴۱۲) ۵. جاری شدن: توی کوچه‌ها سیل راه افتاده بود. ○ اشک روی گونه‌هایش راه افتاده بود. (دریابندری^۳ ۱۶۲)

● راه انداختن ۱. برپا کردن: ایشان ثروتی نداشتند که بتوانند بریزوبیاشی راه بیندازند. (← پارسی‌پور ۱۱۸) ○ میدان سرباز... جای نسبتاً وسیعی بود، مخصوص تعزیه راه انداختن. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۲. فراهم کردن؛ تدارک دیدن: او... قندوشکری، چیزی می‌داد و دوسه روزی چایی صبحانه‌مان را راه می‌انداخت. (← آل‌احمد^۴ ۴۱) ۳. ایجاد کردن و به کار انداختن؛ باز کردن، چنان‌که مغازه‌ای را: اواخر زمستان بود که او و زهره مطب کوچک خیابان امیریه را راه انداختند. (فصیح^۲ ۲۶۷) ۴. اصلاح کردن؛ درست کردن؛ روبه‌راه کردن: کارها را به‌تنهایی راه انداختم. ۵. به کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه برای اولین بار یا پس از برطرف کردن عیب و نقص آنها.

● راه انداختن کار کسی مقدمات انجام کار او را فراهم آوردن؛ کمک کردن به او برای انجام شدن کارش: دست‌وپا کرد که کارم را طوری راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را به مشهد برسانم.

زلال: عشق تو پس صادق است آه که دل نیست / باده عجب راقق است و جام شکسته. (خاقانی ۶۶۰)

راوک rāvāk (قد.) راقق (م. ۲) ۱. دلت همره نزهتی باد دائم / کفّت همره باده‌ای باد راوک. (انبراسخسکی: آندرواج: سلمک)

راوی rāvi

● راوی شنی بودن صحیح نبودن آنچه روایت شده است: راوی شنی بوده است جانما! (← چهل‌تن^۱ ۱۳)

راه rāh ۱. روش کار؛ شیوه؛ طریقه: راه درس خواندن این نیست. ○ راه پول درآوردن را بلد نیستم. ○ بدو گفت: این است آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی‌سیاه. (فردوسی^۳ ۱۵۹۰) ۲. آنچه برای رسیدن به هدفی باید انجام داد یا رعایت کرد؛ وسیله دست‌رسی به چیزی یا جایی یا حل مشکلی؛ چاره: هیچ راهی برای پدبختی‌های این خانواده پدبخت پیدا نشد. (← مشفق‌کاظمی ۹) ○ که گویند دارای گیهان یکی‌ست / جزاز بندگی کردنت راه نیست. (فردوسی^۱ ۹۷/۹ ح.) ۳. واحد انجام عملی که به‌صورت رفت‌وبرگشت در مسیر مشخصی است: تا سماور جوش بیاید، من می‌روم یک راه آب بیاورم. (← دولت‌آبادی^۷ ۷) ○ بیا دوسه راه برای ما برو، برگرد، خرجت درمی‌آید. (← میرصادقی^۳ ۴۲) ۴. آماده؛ مهیا: هر شب... بچه...ها را جمع می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سورما راه بود. (علوی^۲ ۷۵) ○ چای مدرسه همیشه راه بود. (مستوفی ۴۶۳/۳) ۵. (قد.) مرام؛ مذهب: راه اباحت و زندقی در ایشان می‌گارتند. (احمدجام ۱۱) ○ شب‌و‌روزم ایزدپرستی‌ست راه / (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۶. صلاح؛ مصلحت: چون بُود کاقلم ما را شاه نیست؟ / بیش‌ازاین بی‌شاه بودن راه نیست. (عطار^۲ ۶۵) ۷. سفر: وز آن‌پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندر آن مرز بهر - بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دل‌ها بیرداختند - برفتند با دختر شهریار / (فردوسی^۳ ۱۵۳۶) ۸. اجازه ورود؛ اجازه: این نه دبیرستان است و گفت را راه نیست... علم آموختن پیشه علمای و کار

(جمالزاده ۵۷^{۱۵})

■ **راه انداختن کسی** جواب دادن به او و برآوردن خواسته‌اش: یکی دو نفر توی بقالی بودند، صبر کردم تا مشهدی صَفر راهشان انداخت. (گلشیری^۲ ۱۱۸)

■ **راه باز [است] و جاده (جعهده) دراز** هنگامی گفته می‌شود که کسی موافق وضعیتی نیست، یا دیگری را تهدید به ترک او می‌کند؛ در صورتی که خوش آیند نیست، می‌توانی بروی: می‌دادم که می‌دادم، اختیار مال خودم را دارم. نمی‌خواهی، راه باز و جعهده دراز. (محمود^۲ ۲۴۰)

● **راه بودن** ۱. سروسامان دادن؛ اداره کردن: راه بودن آن همه دم‌دستگاه، دیگر وقتی برای آدم باقی نمی‌گذارد. (چهل تن^۳ ۳۰۴) ○ قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد. (جمالزاده^{۱۸} ۷۶) ۲. به کار گرفتن: عنوان دورودرازش «گفتار در روش درست راه بودن عقل و طلب حقیقت...» است. (جمالزاده^{۱۱} ۱۵)

۳. راه یافتن؛ رسیدن: هرکس خواست مطلبی را در آن کتاب‌ها به دست بیاورد، با این فهرست‌ها به مقصود راه می‌بُرد. (اقبال^۲ ۱۲) ○ تقدیر آسمانی... جادهٔ مصلحت که کوران بدان راه بزنند، بر اهل بصیرت بیوشانید. (زیدری ۱۷) ○ نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی / نه بی خدمت او راه بُرد کس به کمالی. (فرخی^۱ ۳۹۸) ۴. (قد.) راه‌نمایی: کردن؛ رهبری کردن: علم نور است و جهل تاریکی / علم راحت بُرد به باریکی. (اوحدی: لغت‌نامه^۱ ۵) (قد.) پی بردن؛ واقف شدن: به عیب خویش چو صائب کسی که راه بُرد / گلی نجید ز نور چراغ بینایی. (صائب^۱ ۳۳۶۴) عر (قد.) راه پیمودن؛ رفتن: به تنها ندانند شدن طفل خُرد / که نتواند او راه نادیده برد. (سعدی^۱ ۱۹۱) ۷. (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: چنان بر سوی دوستی نیز راه / که مر دشمنی را بُرد جای‌گاه. (اسدی^۱ ۲۱۵)

■ **راه به جایی بودن چیزی** چاره‌ساز بودن یا به مقصود رساندن آن: هر کاری که گفتند، کردم، اما هیچ‌یک راه به جایی نَبُرد. ○ این فکر هم راه به جایی نَبُرد. ○ هر چند چو گل گوش فکندیم در این باغ / حرفی که

بُرد راه به جایی، نشنیدیم. (صائب^۳ ۹۹)

■ **راه به دِه (دیه) (قد.)** حرف یا کار درست و عاقلانه: خواجه‌احمد حسن سخن او بشنود و راه به دیه بود و درایستاد. (بیهقی^۱ ۵۲۳)

■ **راه به دِه (دیه) بودن (قد.)** ۱. به مقصد یا به مقصود رسیدن: عمری رقتم چو راه بردم به دِهی / خود در همه دِه نشان دِبار نبود. (عطار^۳ ۵۷) ۲. درست و عاقلانه بودن: سخن وی بشنویم. اگر راه به دیه بُرد، وی را بخوانیم و نواخته آید. (بیهقی^۱ ۷۳۹)

■ **راه به راه** ۱. بی دلیل و معمولاً ناگهانی: داشت می‌رفت، راه به راه خواباند توی گوش بچهٔ مردم. ۲. خوش خوشک؛ آهسته آهسته: همین طور راه به راه می‌روم بلکه تاکسی بگیرم بیاید.

■ **راه به کسی بودن (قد.)** درک کردن او؛ شناختن خلق و خوی او: خواجه از گونهٔ دیگر مردی است که راه بدو نمی‌بُرم. (بیهقی^۱ ۷۷۰)

■ **راه پس و پیش نداشتن** مجبور به ماندن در جایی یا انجام دادن کاری بودن، یا گرفتار بودن در موقعیتی: تو خیابان... گیر کرده بودم و... راه پس و پیش نداشتم. (جمالزاده^۲ ۱۳۹) ○ روی دامنهٔ کوه، بغل هم تیبیدیم و راه پس و پیش نداشتم. (آل‌احمد^۲ ۱۵۳)

■ **راه پیدا کردن (نمودن)** چاره اندیشیدن: اصلاً در چنین فکری نبود، والا راهی پیدا می‌کرد و او را از این گستاخی بازمی‌داشت. (علوی^۳ ۱۱۷)

■ **راه پیش (جلو) پای کسی گذاشتن** راه‌ورسم یا روش انجام دادن کاری را به او آموختن؛ راه‌نمایی کردن او: حالا گوش بده بین چه می‌گویم و چه راهی جلو پایت می‌گذارم. (جمالزاده^{۱۱} ۶۹)

■ **راه خود را رفتن** سرگرم کار خود بودن و دخالت نکردن در کار دیگران: ملوک، کار خودش را می‌کرد و راه خودش را می‌رفت. (میرصادقی^۲ ۸۴)

■ **راه خود را کشیدن (گرفتن) و رفتن** بدون توجه به چیزی یا دخالت کردن در کاری از جایی رفتن؛ اعتنا یا دخالت نکردن: راحت را بکش و برو، وگرنه یک وقت دیدی آن روی سگم بالا

آمد. (دریابندری^۳ ۱۳۶) ○ تخی رو زمین می‌اندازد و راهش را می‌گیرد و می‌رود. (شاملو ۴۰)

● **راه دادن** ۱. اجازه یا امکان ارتباط یا فعالیت دادن: رادیو وضعیت را زرد اعلام می‌کند. خط تلفن راه نمی‌دهد. (محمود^۲ ۱۵۳) ○ دیگر خطوط چهره او را هم نمی‌دیدم که زورکی گشاده شده بود و به خنده راه داد. (آل‌احمد^۴ ۱۹۶) ○ اگر صبر نکنم، باری سودا و ناشکیبایی را به خود راه ندهم. (بیهقی^۱ ۴۲۸) ۲. موافقت کردن زن برای آمیزش جنسی با مرد: [در] شب بیست و هفتم ما و رمضان... مرد را اگر میل... می‌چنید، برای ثواب راه می‌دادند. (شهری^۲ ۵۵۱/۱) ○ مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق خوابید. (هدایت^۱ ۵۷) ۳. روا دانستن: جایز شمردن: استخاره کردم، راه داد. ○ دلش راه نمی‌داد که خودش را... به دست سرفه و تب بسپارد. (گلشیری^۳ ۷) ○ شاهزاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد. (عالم‌آرای صفوی ۴۲)

● **راه دادن چیزی به (بر) خود مسلط کردن آن بر خود:** خدا شاهد است که از داروغه هم نباید یک سر سوزن ترس بر خود راه بدهی. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۰۷) ○ نمی‌خواست غم و غصه به خودش راه بدهد. (هدایت^{۲۹}) ● **راه داشتن با کسی** ۱. سر و سر داشتن با او؛ ارتباط جنسی داشتن با او: اگر خسرو شاه در وصلت تو شتابی ندارد، از آن سبب است که با زنی راه دارد. (مینوی^۱ ۲۰۹) ○ می‌گویم که تو با کوه یار راه داری، دیروز کنار استخر با او چه می‌گفتی و می‌خندیدی؟ (هدایت^۷ ۹۱) ۲. ارتباط نزدیک داشتن با او: در میان این جماعت نیز اشخاصی هستند که مخفیاً با شیخ راهی داشته باشند. (امیر نظام ۲۵۸)

● **راه داشتن کسی (چیزی) در جایی** اجازه یا امکان ورود یا ظهور و بروز داشتن او (آن) به آن‌جا: مفاهیم حسن و قبح در ساعت کبرایی به عنوان مقیاس و معیار راه ندارند. (مطهری^۵ ۵۲) ○ در منزل [ایشان]... حرف‌های بی‌معنی راه نداشت. (حاج سیاح^۱ ۷۴) ○ گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که در این

آستانه راه ندارد. (حافظ^۱ ۸۷)

● **راه دست (راه دست) کسی بودن** ۱. آسان بودن کاری برای او؛ امکان داشتن چیزی برای او: راه دستم نیست قطعه را از ماشین جدا کنم. ○ به من گفت هر جور راه دستم است، قالش را بکنم. (← شاملو ۹۴) ۲. مایل بودن او: راه دست حاج حسن نبوده که این جور قیلم‌ها را ببیند. (دیانی ۸۴)

● **راه دل کسی را زدن** (قد). منحرف کردن او؛ او را از راه به در کردن: راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شربایت. (حافظ^{۱۲})

● **راه دور رفتن** هنگامی گفته می‌شود که می‌خواهند به مطلبی آشنا و ملموس اشاره کنند؛ خود را به زحمت انداختن: چرا راه دور می‌روی؟ همین در اتاق را نگاه کن. پریوز هروقت بیرون می‌رفتم، می‌دیدم خود به خود رویم بسته می‌شود. (← شهری^۱ ۲۳۹) ○ حالا چرا راه دور برویم... در همان دوره خودمان پادشاه... درازیش قلجارج... صد ها زن داشت. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۶)

● **راه را کوبیدن و آمدن به سرعت و بدون توقف، مسافتی را طی کردن:** آدم این همه راه را بکوبد نباید، آن وقت به آدم بگویند بدون وقت قبلی نمی‌توانی دکتر را ببینی. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۸)

● **راه را کوتاه کردن** ۱. به عنوان تعارف و دعوت از طرف کسی که با دیگری یا دیگران راهی را طی می‌کند و زودتر از آنها به منزلش می‌رسد، گفته می‌شود: آقایان! من با اجازه‌تان پیاده می‌شوم، شما هم بفرمایید و راه را کوتاه کنید. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند با صحبت کردن خود را مشغول کنند تا راه طولانی کوتاه به نظر آید: برای این که راه را کوتاه کنیم، اجازه بدهید سرگذشتی را برای شما تعریف کنم.

● **راه رفتن رفتار کردن:** حضرت‌والا! مرا از خود بدانید و با من صاف راه بروید، ضرر نخواهید کرد. (مستوفی ۴۰۶/۲)

راه‌ویی راه‌زن.

■ **راه‌وچاره** راه‌حل؛ چاره: راه‌وچاره‌ای پیدا کنی که آبت با رعیت در یک جو برود. (جمال‌زاده ۱۱۶۰)

■ **راه‌وچاه** ۱. راه‌ورسم: راه‌وچاه خانه‌داری را بلد نبودم. (حاج‌سیدجوادى ۲۳۱) ۲. طریقه انجام دادن: در اثر تجربه راه‌وچاه هر کاری را خوب بلد است. (مسعود ۲۷)

■ **راه‌وچاه را نشان (یاد) دادن** به کسی راه‌نمایی کردن او: راه‌وچاه و خوب‌وید را نشان می‌دهم. (حاج‌سیدجوادى ۲۳۱) ۵ [آنها] را روانه مأموریت کرد، راه‌وچاه را یادشان داد. (علی‌زاده ۱۶۷/۲)

■ **راه یافتن** ۱. هدایت شدن: سرانجام راه یافتند و حقیقت را فهمیدند. ۵ راه نیایی نه عجب دارم ازیراک/ من چون تو بسی بودم گم‌راه و محیر. (ناصرخسرو^۱ ۵۰۷) ۲. (قد.) پی بردن؛ آگاه شدن: هر چند کسی خواهد که به چیزهایی که آن را حق نهان داشته‌است از اهل شهادت، ظاهر کند تا خلق راه یابند، نتواند. (اقبال‌شاه ۷۷) ۵ نباید بدو نیز اندیشه راه/ که او برتر از نام و از جای‌گاه. (فردوسی ۱۳)

■ **آزراه بودن** (قد.) ■ **آزراه به‌درکردن** →: شیطان تو را از راه برده‌است. (احمدجام ۲۰۷)

■ **آزراه به‌درکردن** ■ **آزراه به‌درکردن** →: می‌ترسند مردهای دیگر زنتان را از راه به‌دربرند. (دانشور ۴۲) ■ **آزراه به‌دورفتن** منحرف شدن؛ گم‌راه شدن: نباید گذاشت کودکان و جوانان... از راه شنیدن قصص و خرافات از راه به‌دوروند. (زرین‌کوب ۲۸۳)

■ **آزراه به‌درکردن** فریب دادن؛ گم‌راه کردن: می‌ترسم این گروه‌ها از راه به‌درش کنند. (مؤذنی ۱۴۷) ۵ آیا حق بود مرد دختر او را از راه به‌درکنند؟ (پارسی‌پور ۲۹۰)

■ **از راه چیزی برخاستن** (قد.) ترک کردن آن: هر سبب که قطعی یا غالب است، از راه آن برخاستن شرط نیست در توکل. (غزالی ۵۵۷/۲)

■ **آزراه رفتن** (قد.) فریب خوردن: گر پُر از لاله سیراب بُود دامن کوه/ مرو از راه که آن خون‌دل فرهاد است. (خواجو ۳۸۰)

■ **راه سره‌کردن** (قد.) کنترل کردن راه: موش... به هرجانب برای احتیاط چشم می‌انداخت و راه سره می‌کرد. ناگاه نظر برگریه افکند. (نصرالله‌منشی ۲۶۷)

■ **راه‌کردن** نفوذ و رخنه کردن؛ راه یافتن: لوله حمام سوراخ شده‌است و آب راه کرده و به دیوار اتاق رسیده‌است. ۵ و اندر آماج‌گاه راه‌کند/ تیر او اندر آهنین دیوار. (فرخی^۱ ۱۲۳)

■ **راه کسی (ماشینی) را پریدن** جلو خودروی پیچیدن و مانع عبور آن شدن: می‌خواست سبقت بگیرد، راهش را پریدم.

■ **راه گم‌کردن** ۱. به عنوان تعارف ازسوی میزبان به مهمانی گفته می‌شود که پس از مدت‌ها به دیدن او رفته‌است: چه عجب از این طرف‌ها تشریف آوردید! راه گم کردید؟ (شهری^۲ ۴۱۰/۴) ۲. منحرف کردن ذهن کسی و به اشتباه انداختن او: نفر اول [را]... جهت راه گم کردن... با بستن در و معطل نمودن و سؤال و جواب به اتاق می‌کشید. (شهری^۲ ۱۹۶/۴)

■ **راه نزدیک‌کردن** به عنوان تعارف و دعوت به کسی گفته می‌شود که از نزدیکی خانه تعارف‌کننده عبور می‌کند: حالا راه نزدیک کنید، تشریف بیاورید منزل، نان و پنیری باهم می‌خوریم.

■ **راه نمودن** (قد.) ۱. راه‌ورسم کاری را یاد دادن؛ راه‌نمایی کردن: راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل/ جاهلان را پیش دانا جای استکار نیست. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۰) ۲. هدایت و رهبری کردن: پیر محقق، آن است که... راه سپرده‌باشد تا راه تواند نمود. (محمدبن‌منور^۱ ۳۱۵) ۳. راه یافتن؛ عارض شدن: چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ پدیشان راه نمود. (بیهقی^۱ ۲۲)

■ **راه‌ویی راه همه راه‌ها؛** روش‌ها: شاید به‌مرور زمان راه‌ویی‌راه آن را چنان یاد بگیریم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم‌پسته به هر سمتی بروم. (مینوی^۳ ۲۷۷) ■ **راه‌ویی‌راه زدن** سخنان بی‌ارتباط با موضوع مورد نظر گفتن: آن‌قدر راه‌ویی‌راه زد، آخر هم جواب سؤال مرا نداد. ۵ جواب من یک کلمه است، این‌قدر

■ از سر راه آوردن (پیدا کردن) کسی (چیزی) رایگان یا بدون زحمت به دست آوردن او (آن): مگر دخترمان را از سر راه پیدا کرده ایم؟ (شهری^۲ ۶۶/۳)

■ از سر راه برداشتن چیزی کنار گذاشتن آن: من اول باید... [خجالت] را از سر راه بردارم تا بتوانم راحت تر با غزل وارد مذاکره شوم. (مژدنی ۱۵۵)

■ به راه نجیب و سربه زیر: جوان به راهی است، می توانی به او اعتماد کنی.

■ به راه آمدن بدخلقی یا روش نادرست را ترک کردن و مطیع شدن: این حاجی سیاح... مگر با نصایح مشفقانه تو به راه آمده، قاتون خواهان را نشان خواهد داد؟ (حاج سیاح^۱ ۳۵۴)

■ به راه آوردن راه نمایی کردن؛ ارشاد کردن: علی... اگر بهم پیله می کرد، از روی محبتش بود... می خواست من را به راه بیاورد. (میرصادقی^۸ ۱۲۴) که دانش ز تنگی پناه آورد/ چو بی راه گردی به راه آورد. (ابوشکور: گنج ۲۷/۱)

■ به راه افتادن • راه افتادن (م. ۲) →: با خواندن روزنامه هایی که یک مشتری روزنامه فروشش می آورد، به راه افتاد و کم کم خوب می خواند. (آل احمد^۴ ۴۶)

■ به راه افکندن (قد). فراموش کردن: بکن نیکی آنکه بینکن به راه/ نماینده راه از این په نخواه. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

■ به راه انداختن ۱. برپا کردن؛ راه انداختن: عباس... کار را با قهوه چی گری چای و دیزی و لیلیان به راه می اندازد. (شهری^۲ ۲۸۵/۲) • مجلس مهمانی به راه انداخت. (خانلری ۳۵۰) ۳. به کار انداختن؛ راه انداختن: می خواهد کارخانه موتاژ ماشین را به راه بیندازد. (گلایدره ای ۵۱) ۳. ایجاد کردن؛ به وجود آوردن: قشون بحر... می خواهند به راه بیندازند. (وقایع اتفاقیه ۳۲۸)

■ به راه بد افتادن به کارهای غیر شرعی و غیر اخلاقی پرداختن؛ بدکاره شدن: زنها در نتیجه چنین پیش آمدهایی... به راه بد می افتند. (مشفق کاظمی ۶۸)

■ به راه بودن (قد). به راه درست بودن؛ هدایت کردن: که دانش ز تنگی برون آورد/ چو بی راه گردی به راهت بزد. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

■ به راه بودن چیزی آماده بودن آن: بساط ته چین و قلیه و چیزهای دیگر هم به راه بوده بود. (اسلامی ندوشن ۱۵۲)

■ به راه راست آوردن هدایت کردن؛ ارشاد کردن: دختره را به راه راست آورده. (← میرصادقی^۲ ۳۱)

■ تولی راه آمدن کسی آشنایی یا مهارت پیدا کردن او در کاری: پسرا داری تازه تو راه می آیی. (← میرصادقی^۷ ۷)

■ خود را به آن راه زدن وانمود کردن به ندیدن، نشنیدن، یا نفهمیدن امری: هروقت سر بزن گاه به چیزی می رسیدم، خودم را می زدم به آن راه، یعنی چیزی ندیده ام. (میرصادقی^۹ ۹۵)

■ در راه بودن کسی (چیزی) نزدیک بودن زمان رسیدن او یا وقوع آن: سرما در راه است. • زمستان در راه است. • حوادث هولناکی در راه است.

راه آهن r-ā(ā)han ر-ā(ā)han قطار که بر روی ریل ها حرکت می کند: تو مقصودت پیاده روی بود. باز نتوانستی به مقصد برسی و یا راه آهن رفتی. (حاج سیاح^۲ ۹۸)

راه انداز rāh-a(ā)ndāz راه انداز یا وسیله ای که باعث به کار افتادن دستگاهی شود. راه اندازی r-i آماده سازی و به کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه: راه اندازی کارخانه خودروسازی.

• راه اندازی شدن شروع به کار کردن؛ به راه افتادن: کارخانه راه اندازی شد. • راه اندازی کردن آماده کردن و به کار انداختن؛ راه انداختن: کارخانه را راه اندازی کردند.

راه بیا rāh-bi-y-ā موافق؛ سازگار: من اگر معجزه هم بیاورم، تو یکی با من راه بیا نیستی. (← مخملباف ۳۵)

راه بین rāh-bin (قد) ۱. دانا؛ عارف؛ آگاه از حقایق امور: ندارد سعدیا دنیا وقاری/ به نزد

نیست/ گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد. (حافظ^۱ ۱۰۵) ۲. (قد.) از راه به‌درکننده؛ گم‌راه‌کننده: باز ریحانه راه‌زن خیالم شد و از او گریخته، بی‌آن‌که با اهل خانه وداع کنم، به درشکه رسیدم. (امین‌الدوله ۹) ۳. رخت ما هم رخت ما را راه‌زن/ جسم ما مرجان ما را جامه‌کن. (مولوی^۱ ۲۳۹/۱) ۴. از دوستی عالمی که دوستی دنیاوی را مست بکرده‌است، حذر کن... که ایشان راه‌زناند بر بندگان من. (غزالی ۴۹۱/۲)

راه‌زنی، راه‌زنی rāh-zan. دزدی؛ غارت‌گری: به‌خاطر... راه‌زنی‌هایش از اداره امنیه اخراج شده‌بود. (شهری^۲ ۲۳۶/۳) ۵. در مملکت پادشاهی، جمعی به دزدی و حرامی‌گری و راه‌زنی مشغول [اند]. (نخجوانی ۲۱۹/۱)

راه‌زنی کردن rāh-zanī. دزدی و غارت‌گری کردن؛ راه زدن؛ دزدان که راه‌زنی می‌کنند، باز... زیاد شده‌اند. (وقایع‌التغایبه ۱۵۱)

راه‌شناس rāh-šenās. آگاه از منازل سیروسلوک: در سلوک... از شیخی کامل... راه‌شناس... گزیر نباشد. (نجم‌رازی^۱ ۲۲۶)

راه‌گذری rāh-gozar-i. (قد.) آن‌که در راهی بی توشه و آذوقه مانده‌است: آنچه بازگردانید بر پیغامبر او از گروه دیه‌ها، خدای راست و پیغامبر را و خداوندان خویشی را و یتیمان و درویشان و راه‌گذریان. (ترجمه‌تفسیرطبری ۱۸۲۰)

راه‌گشای، **راه‌گشایی** rāh-gošā[-y]. مشکل‌گشا و چاره‌ساز: این مرد سیاسی، یا به میدان می‌گذارد تا راه‌گشای مصالح و پیروزی‌ها شود. ۶. گفت کای رخنه‌بند راه‌گشای/ دولت بر مراد رانمای. (نظامی^۳ ۲۲۷)

راه‌گشایی، **راه‌گشایی** rāh-gošā-y(-)i. چاره‌اندیشی و مشکل‌گشایی: درصدد راه‌گشایی برآمدند و سرانجام بر مشکلات فائق شدند.

راه‌نشین rāh-nešin. (قد.) گدا؛ با من راه‌نشین خیز و سوی می‌کده آی/ تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جامه. (حافظ^۱ ۲۴۸) ۷. دُر شاهان تو راست آنچه بماند/ صدف است آن، پمان به راه‌نشین. (سنائی^۲ ۵۶۴)

آن‌کسی‌کو راه‌بین است. (سعدی^۴ ۸۷۰) ۸. پیرسید از زال زرموبدی/ از این تیزهش راه‌بین بخردی... (فردوسی^۳ ۱۸۸) ۹. راه‌نما؛ رهبر: غیر عشقت راه‌بین جستیم، نیست/ جز نشانت هم‌نشین جستیم، نیست. (مولوی^۲ ۲۲۷/۱)

راه‌پیما [ی] rāh-peymā[-y]. (قد.) سالک؛ رونده طریقت عرفانی: کعبه‌صفتند و راه‌پیمای/ باور کنی آسمان و ماهند. (خاقانی ۷۵۷)

راه‌جوی [ی] rāh-ju[-y]. (قد.) چاره‌جو: ز بالا به ایوان نهادند روی/ پراندیشه مغز و روان راه‌جوی. (فردوسی^۳ ۶۲۷)

راه‌دار، راه‌دار rāh-dār. (قد.) راه‌زن؛ دزد: دیات در جنایت‌ها و حد در گناه‌ها و دست‌بردن دزدان و بردار کردن راه‌داران از میانه برداشته آمدی. (بخاری ۱۳۳)

راه‌دان rāh-dān. آشنا به راه‌ورسم کار؛ آداب‌دان: انسان... تا راه‌دان نباشد، راه‌بر نمی‌تواند باشد. (جمال‌زاده^۱ ۱۲) ۱۰. تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر/ برو دامن راه‌دانان بگیر. (سعدی^۱ ۱۹۱)

راه‌رفته rāh-raft-e. (قد.) سالک و عارف: پیر چنان باید که راه‌دان باشد و راه‌رفته. تا راه ندادند، راه نتواند نمود. (احمدجام ۷۳)

راه‌رو، راه‌رو rāh-ro[w]. (قد.) سالک؛ عارف: تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست/ راه‌رو گر صد هنر دارد توکل بایدش. (حافظ^۱ ۱۸۷) ۱۱. راه‌روان به‌حقیقت این قوم باشند که بر این راه و بر این سیرت باشند. (احمدجام ۹۲)

راه‌روی rāh-ra(o)v-i. ۱. سلوک: جفا نه پیشه درویشی است و راه‌روی/ بیار باده که این سالکان نه مرد رهند. (حافظ^۱ ۱۳۶) ۲. راه آمدن و ارتباط برقرار کردن با مردم؛ سلوک: تند است و سر رشته راه‌روی ندارد. (میاق‌معیشت ۳۱۷)

راه‌زن، راه‌زن rāh-zan. ۱. غارت‌کننده، رباینده، گیرنده، و ازبین‌برنده؛ دزد: اینک از یک‌میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراج‌گر و راه‌زن روزگار جز ایباتی چند... برای ما بازنگذاشته‌است. (نقیسی ۴۳۴) ۲. شد رهن سلامت زلف تو وین عجب

راهنمای]، راهنمای] [rāh-na(e,o)mā-y]

هدایت‌کننده به عمل درست؛ هادی: خدا به‌دانش برسد و هادی و راهنمای او باشد. (قاضی ۱۰۸۸)
 ○ پستان مُلک هر اقلیم که رای است تو را/ که خداوند جهان راهنمای است تو را. (منوچهری ۱۹۲)

راهنمای] زدن علامت دادن: انگار ماشین
 پشت‌سری با ماکار دارد که راهنما می‌زند.

راهنمای، راهنمای [rāh-na(e,o)mā-y(')-i]

نشان دادن راه‌ورسم کارها یا کاری معین؛ ارشاد؛ رهبری: چون راهنمایی آن جماعت را خیراندیشی می‌پنداشت، با آن مخالفت نکرد. (اقبال ۴/۷۶/۳)

راهوار، راهوار rāh-vār چابک: از میان دختران آن‌که پای راه‌وارتری می‌داشت، برنده بود. (مخمل‌باف ۱۲)

راه‌یافته rāh-yāft-e (قد.) هدایت‌شده یا رستگار: بودند قومی بر راه راست... به‌درستی که ایشان... از راه‌یافتگانند. (احمدجام ۲۷۸)

رای ra'y عقیده و نظر کسی یا گروهی یا همگی افراد جامعه دربارهٔ کسی یا کاری: اگر پادشاهی رای ملت خود را به‌هیچ‌شمرده، چگونه می‌توان انتظار داشت که تُوَل بیگانه آن را به‌هیچ‌نشمزند؟ (مصدق ۲۰۲)

رایت rāyat (قد.)

رایتِ عالی (قد.) پادشاه و همراهان او؛ موکب پادشاه: از... آمدن رایتِ عالی... به هرات... آگاهی دادند. (بیهقی ۳)

رایتِ کاری [را] برافراشتن (برافراختن، افراشتن) (قد.) آمادهٔ آن شدن؛ بدان اقدام کردن: هرجا رایت حمایت افراخته [شد] [قائم‌مقام ۳۶۵] ○ رایت عزم به اتمام آن برافراشت. (شوشتی ۳۵۳) ○ رایت مراجعت به اردبیل برافراخت.

(واله‌اصفهانی ۳۷)

رایض rāyez (قد.) ۱. مربی؛ راهنما: هرکه از این چهار چیز خالی است، ضایع است: علمی که رایض وی بُود که وی را راست و نرم کند... (جامی ۶۲۸) ۲.

ریاضت‌کش؛ زاهد: بی‌طمع بود و اصیل و پارسا/

رایض و شب‌خیز و حاتم درس‌خا. (مولوی ۴۶۴/۳)

رایضی r-i (قد.) تربیت؛ راهنمایی: لیک اگر آن قوت بر وی عارضی‌ست/ پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست. (مولوی ۳۰۵/۱)

رایگان rāy[-e]-gān ۱. ویژگی حالت کسی نسبت به دیگری که می‌تواند بدون ملاحظه یا شرم با او حرف بزند یا رفتار بکند؛ یگانه؛ صمیمی: جوان... با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است. (جمال‌زاده ۲۳) ○ رئیس محکمه با من شوخی زیاد می‌کرد و من با او رایگان بودم. (مستوفی ۳۷۲/۲) ۲. (قد.) بی‌دلیل؛ بی‌جهت؛

بیهوده: قدر آن ندانستند و رایگان از دست بدادند. (احمدجام ۲۵۰) ○ نه این باشد آیین آزادگان/ همی تن به کشتن دهی رایگان. (فردوسی ۲۳۵۵) ۳. (قد.)

بدون زحمت و کوشش: گفتم که رایگان بگرفتست مملکت/ گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان. (عنصری ۱۵۲) ۴. (قد.) حقیر؛ بی‌ارزش: ای کعبهٔ مُلک عصمه‌الدین/ من بندهٔ رایگان کعبه. (خاقانی ۴۰۴)

رایگان شدن (گردیدن) یگانه و صمیمی شدن. ← رایگان (بر. ۱): فرهاد... زود با من خودمائی و رایگان گردیده‌بود. (جمال‌زاده ۴۵)

رایگانی r-i ۱. یگانه و نزدیک بودن با کسی؛ صمیمیت: قلشن دیوان... درنهایت رایگانی و یک‌جهتی به احوال‌پرسی پرداخت. (جمال‌زاده ۱۱۵) ۲. (قد.) آسانی؛ سهولت: مردم ما پرفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند. (بیهقی ۷۴۳)

رَب rab[b]

رَب و رُوب از یاد کسی رفتن خود را باختن و سخت ترسیدن: تا می‌دیدندش، رِب و رُوب از یادشان می‌رفت. (معروفی ۲۸)

رَب و رُوبِ خود را یاد کردن به نهایت ناراحتی و به حد مرگ رسیدن: وای به حال کسی که صدمه‌ای به یکی از آنها برساند. باید... خوش حلال و رِب و رُوش را یاد بکند. (← شهری ۳۰۹/۲) **نه رِب دانستن (فهمیدن) و نه رُب بسیار**

ربقه rebqe

ربقه اطاعت (طاعت) (قد.) اطاعت؛ فرمان برداری: مقیدانِ هوای نفس... از ربقه اطاعت طبیعت بیرون نیامده [اند.] (لودی ۱۸۷) دوست و دشمن در ربقه طاعت و خدمت جمع شوند. (نصرالله منشی ۸) عصیان آغاز کرد و سر از ربقه اطاعت بکشید. (نظامی عروضی ۲۴)

ربودن robud-an جذب کردن؛ مجذوب کردن: طرز صحبت من به قسمی بود که شاه را می ربود. (مخبرالسلطنه ۴۱۳) در چشم من آمد آن سهی سرو بلند/ برمود دلم ز دست و در پای افکند. (سعدی ۶۷۲) ربوده robud-e گرفتار و مجذوب؛ شیفته: دلم ربوده لولی و شویست شورانگیز/ دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز. (حافظ ۵۳۶)

رتق ratq

رتق وفتق انجام دادن کارها؛ اداره امور: شاه می توانست هر کجا که می خواست، برود و به رتق وفتق امور بپردازد. (مصدق ۳۹۰) رتق وفتق... [کارها] به دست عقل و تدبیر میسر نشود. (جوینی ۱۷/۳) رتق وفتق کردن اداره کردن؛ انجام دادن: امور ولایشان را چه جوری رتق وفتق می کردند؟ (آل احمد ۸)

(۱۸)

رج raj

رج زدن چیزی را پی در پی گذراندن: روز را شب می کند و شب را صبح. هفته ها و ماه ها را رج می زند. (میرصادقی ۱۳۸)

رجال rejāl دولت مردان و صاحب منصبان عالی رتبه یا بزرگان: رجال ادب، رجال سیاست. تمام رجال و وزرا و اعیان پیاده به دنبال جنازه پدراه افتادند. (مستوفی ۱۵/۲) اتابک هم از مخالفت ملاها و بعضی از رجال، افسرده بود. (نظام السلطنه ۲۷۸/۱)

رجال rajjāle مردم دون مرتبه و بی سروپا؛ سفلگان؛ اراذل. معمولاً به هردو صورت، مفرد و جمع، به کار می رود: یکی از همین آقاها در اثر بدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده و حتی شکایت به دولت هم کرده است. (آل احمد ۱۶۱) دنیای

کندذهن بودن: این آخوندک... از کفر ابلیس مشهورتر است و همه می دانند که نه رب می فهمد و نه رب. (جمال زاده ۱۵۳۶) جمله رب داند نه رب داند نه رب/ گر کند گستاخی ای از قرط حُب. (عطاری ۱۰۸)

رباط re(o)bāt (قد.) جهان؛ دنیا: تو به فکر خفتی در این رباط/ فارغی زین کارگاه و زین بساط. (پروین اعتصامی ۱۱۸)

رباط دودر (ویران) (قد.) دنیا: از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست. (حافظ ۱۹۱) با دور فلک در این رباط ویران/ پس زود نه دیر کس نماند می خور. (جوینی ۱۰۱/۲)

رب الارباب rabb.o.l'arbāb (قد.) خداوند: به رب الارباب متوسل می شود که... او را از عذاب جاودانی رهایی بخشد. (مینوی ۱۷۸) بگرداند خاطر خود را از... بمسوی بازماند اجر و ثواب از رب الارباب. (بیهقی ۹۵۳)

رب النوع rabb.o.n.no[w] استاد کامل یا نمونه بارز از آفرینندگی در هنر و علم یا پدیده های دیگر: این فاضل فرزانه و این استاد یگانه، رب النوع پراعت انشا... است. (افضل الملک ۹۵)

ربایش robā-y-eš جاذبه؛ جذابیت: خود آهنگ و قافیه ربایشی داشت. (اسلامی ندوشن ۱۸۶)

رباینده robā-y-ande جذاب؛ کشش دار؛ جلب کننده: در کدامین چمن ای سرو به بار آمده ای/ که رباینده تر از خواب بهار آمده ای؟ (صائب ۱۱۷۳)

ربط rabt (قد.) اطلاع؛ آگاهی: سید علی اکبر... در انشای فارسی خالی از ربطی نبود و به نیکوید آن می رسید و از مقدمات علوم نیز بیگانه نبود. (شوشتری ۱۲۳)

ربط داشتن (قد.) آگاهی داشتن؛ سر رشته داشتن: خصوصیات امین الدوله... دروغ کم می گفت. از نقاشی هم ربط داشت. (نظام السلطنه ۲۱۵/۱)

ربط داشتن چیزی به چیزی متفاوت بودن آن دو و برتر بودن یکی از دیگری: پارچه ای که امروز خریدم، ربطی به پارچه دیروز ندارد.

مردانه و شجاعانه؛ اِعمالِ شیوهٔ مردان: سواری و زوبین... و کمند افکندن جمله هرچه درباب فروسیت و رجولیت بود، بیاموختم. (عنصرالمعالی^۱ ۱۳۳)

رحل rahl

● رحل اقامت افکندن (انداختن) ساکن شدن و اقامت کردن در جایی: طغرل یک... در شهرری رحل اقامت انداخته بود. (مینوی^۲ ۱۹۷) ○ رفتند تا به مرغزاری رسیدند... در آنجا رحل اقامت افکندند. (هدایت^۳ ۱۳۳) ○ مدت چهل پنجاه روز در آن نواحی رحل اقامت [انداختند]. (شیرازی ۵۲)

● رحلت rehlāt مردن: بعد از رحلت آن حضرت... امامت به امام محمد تقی رسید. (شوشتری ۳۹۸) ○ شب رحلت هم از بستر رَوم در قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم. (حافظ^۱ ۲۴۳)

● رحلت کردن رحلت ۴: صباخی که چاشتگاه آن رحلت کرد، مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود. (شوشتری ۲۴)

رحم rahem

● رحم بویدن (قد). قطع شدن محبت و رابطهٔ خویشاوندی: مَلِک گفت: ای مادر، میان من و تو رحم بپُرد و تو را بر من حقی نماند. (بلغمی^۱ ۴۴۹)

رحمت rahmat

● به [جوار] رحمتِ خدا (الاهی، ایزدی، رُب، ...) پیوستن (رفتن) مردن: نمی دانم که آیا هنوز زنده اند یا به رحمت الاهی پیوسته اند. (جمالزاده^۱ ۱۸۸) ○ عیالش... به رحمت ایزدی پیوست. (مستوفی ۲۳۷/۲) ○ به جوار رحمت رُب غفور پیوست. (ابونصری ۱۶)

● رحم دل rahm-del رثوف و دل نازک؛ دل رحم: آدم رحم دلی است. نمی تواند سر جوجه ای را ببُرد.

● رحیل rahil (قد). مرگ: ناگاه متقاضی اجل، حلقهٔ تقاضای رحیل بر درگاه عمرو زد. (آفسرابی^۱ ۱۵۰)

● رحیم دل rahim-del (قد). مهربان؛ دل رحم: نازک دل: این آقا، رحیم دل و خوش نیت است. (حاج سیاح^۱ ۳۴۴) ○ پادشاه اسلام... به غایت رحیم دل بود. (رشیدالدین: تاریخ مبارک غازانی ۱۳۵: لغت نامه^۱)

● رجاله... با من هیچ ربطی ندارد. (هدایت^۱ ۵۰) ○ رجاله... پاس ادب پادشاه را نمی دارند. (مروری ۶۴)

● رجاله بازی r-bāz-i هوجی گری و آشوب طلبی: خدا را شکر، دورهٔ این رجاله بازی ها گذشت. مردم دیگر می دانند سرشان به بالین کیست. (به آذین ۹۱) ○ این عقاید را به زور رجاله بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مُجرا نداشتند. (مینوی^۳ ۲۶۹)

● رجاله پسند rājāl-e-pasand دم ساز و دوست دار فرومایگان: در این محیط پست احمق نواز، سفله پرور، و رجاله پسند... شما رجل برجسته آن هستید. (هدایت^۳ ۱۱۴)

● رجز rajaz مباحات و فخر فروشی؛ لاف زنی: عضویت مجمع اتفاق ملل جز یک اعلان... چیز دیگری لازم نداشت که موفق شدن شما به آن رجز و حماسه داشته باشد. (مستوفی ۸۸/۳)

● رجز خواندن به خود بالیدن؛ فخر فروشی کردن؛ لاف زدن: این همه رجز خواندی که پول داری، زیر بغل پسر را هم بگیر. (← فصیح^۲ ۲۴۶) ○ به من چه که نصرالدوله... رجز می خواند که: منم خورندهٔ خون مسلمین، منم برندهٔ عِرَضِ اسلام. (دهخدا: اذیباتیما ۱۰۲/۲)

● رجز خوانی r-xān-i (قد). لاف زنی: نجیب زاده از روزی که بر... دلاور غلبه کرده بود، هنوز دست از رجز خوانی برنداشته بود. (قاضی ۱۲۷) ○ حیرت دارم با این همه رجز خوانی، ده هزار تومان و کسری تقد... باقی دارید و محل قلم داد می کنید. (سیاق معیشت ۳۸۳)

● رجز خوانی کردن لاف زدن: عهد صلح و جنگ بین انگلیس و ژاپن امضا شد... ما... رجز خوانی کردیم. (مخبر السلطنه ۴۱۲)

● رَجَل rajol دولت مرد؛ صاحب مقام در امری: رَجَل سیاسی، رَجَل علمی. ○ فکر انشا و ایجاد دارالفنون... همه نتیجهٔ فکر درویشی آن رَجَل سیاسی مدبّر [میرزاتقی خان امیرکبیر] بود. (اقبال^۱ ۴/۵ و ۲/۵)

● رَجم rajm (قد). دشنام دادن: چون آن سخن بشنید... قصد رَجم آن مرد کرد. (هجویری ۷۱)

● رجولیت rojuliy[y]at (قد). به کار بستن کارهای

■ به رخ کسی کشیدن ۱. برتری‌های مادی یا معنوی خود را با فخر فروشی و خودنمایی به کسی نشان دادن یا نیکی‌های خود را در حق او بازگو کردن و منت نهادن: [او] کارخانه... را... بهش هدیه داده، به‌رخش کشیده [است]. (گلابدره‌ای ۱۵) ○ چانه یارو گرم شده بود و بدش نمی‌آمد که باز معلومات خود را به‌رخ ما بکشد. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۲۵) ۲. نشان دادن به او: داری ظرف شستنت را به‌رخ من می‌کشی؟ (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۶) ○ هر زنی را که مثل زیبا بلندبالا بود، تعقیب می‌کردم و خودم را به‌رخش می‌کشیدم. (حجازی ۴۳) ۳. یادآوری کردن به او؛ تذکر دادن به او: پانزده‌سالگی مرا به‌رخم می‌کشی. (حاج‌سیدجوادی ۴۰۱)

■ چیزی به رخ کسی بستن آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خورد او دادن؛ آن را به ناف او بستن: جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست. (جمال‌زاده^{۱۸} ۸۳)

روخپین roxpın

■ روخپین از پیشانی آویختن (قد). (ترش‌رو شدن؛ ترش‌رویی کردن: روخپین از پیشانی آویخته باشی... چو چوب خشک سرد که سوختن را شاید. (بهاء‌الدین خطیبی ۵/۲)

رخت raxt

■ رخت (روخت اقامت) افکندن (انداختن، ریختن) در جای (قد). ساکن شدن در آن‌جا: مریز از سادگی رخت اقامت در گذرگاهی/ که آتش زیر پا از لاله باشد کومسارش را. (صائب^۱ ۱۹۱) ○ سپه را بفرمود کای نیک‌بخت/ همین‌جا که هستی بینداز رخت. (سنعدی^۱ ۱۶۶)

● رخت بربستن (بستن) ۱. بار سفر بستن و رفتن؛ کوچ کردن: پدرش چند سالی بود از آن‌جا رخت بر بسته [بود]. (آل‌احمد^۱ ۱۰) ○ نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن/ نه مقامِ ایستادن نه گریزگاه دارم. (سنعدی^۳ ۵۵۶) ○ به‌جانب اعراف رخت بر بسته‌اند. (نجم‌رازی^۱ ۱۲۰) ۲. (قد). درگذشتن؛ مردن:

رحیم‌دلی r-i (قد). رحیم‌دل بودن؛ مهربانی و نازک‌دلی: اخلاق نفسی وی چنان بُود که معتدل بُود میان تهور و جبن و معتدل بُود میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی. (اخوینی ۱۱۷)

رخ rox

■ رخ پرگوه کردن (قد). عصبانی و خشمگین شدن: سیاوش ز گفتِ گروی زده/ برو پُر ز چین کرد و رخ پُرگوه. (فردوسی^۳ ۵۵۲)

○ رخ تائیدن (گرداندن) (قد). دوری کردن: دیده خون کردی و دل بردی و رخ می‌تابی/ این مکن با من سرگشته که اینها سهل است. (عمادفقیه: دیوان ۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۱۳۵/۲) ○ چون دلارام می‌زند شمشیر/ سر بیازیم و رخ نگردانیم. (سنعدی^۴ ۵۳۸)

● رخ تافتن منصرف شدن از انجام کاری یا رها کردن آن: از بازی رخ تافته، با آن حال لاتی‌وپاتی... مشغول سیاحت می‌گردیدم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۳) ○ شرح این‌کوته‌کن و رخ زین بتاب/... (مولوی^۱ ۹۷/۱)

■ رخ در رخ کسی کردن (قد). با او روبه‌رو شدن: ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد/ رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد. (سنعدی^۴ ۶۵۰)

■ رخ در گریز نهادن (قد). پا به فرار گذاشتن: بگفت این و بنهاد رخ در گریز/ اگرچند بودش دل پرستیز. (فردوسی^۳ ۷۵)

■ رخ سوی کسی (جایی) نهادن (قد). به قصد یا به طرف او (آن‌جا) حرکت کردن: چو بهرام رخ سوی آذر نهاد/ رسولی پیامد ز قیصر چو باد. (فردوسی^۳ ۱۸۷۵)

● رخ کردن (کشیدن) سبز شدن؛ رشد کردن: هوا که مساعد شد و برف و سرما به پایان رسید و گندم‌ها و سبزه‌ها که... رخ کشید، حرکت می‌کنیم. (شهری^۱ ۱۱۲) ○ یکی از الاغ‌های خالی سر دو پا بلند شد و یوزه خود را به شاخه پیوندی که حاجی به دست خود زده و تازه رخ کرده بود، نزدیک برد. (مستوفی ۵۰)

○ رخ نمودن (قد). ظاهر شدن: ربودی دل ز من چون رخ نمودی/ شکستی پشت من چون بر شکستی. (عراقی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۱۴۲/۲)

رخشنده r-ande (قد.) دارای عظمت و شکوه:
نهاد از بر رخسِ رخشنده زین / می گفت گرگین که:
بشتاب هین! (فردوسی ۱۵۷^۵)

• **رخشنده شدن** (قد.) جلوه گر شدن عظمت
و شکوه کسی یا چیزی: بگفتند یک با دگر آن
سپاه/ که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه. (فردوسی ۳
۱۹۴۱)

• **رخنه** rexne عیب؛ فساد؛ تباهی؛ خلل: باید از
یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی
وارد آورد، پرهیز کنیم. (خانلری ۳۲۹) هـ آن مؤمنی
که متوکل نباشد، ایمان او را سه رخنه باشد. (احمدجام
۱۶۱)

• **رخنه افتادن** (قد.) پدید آمدن فساد و
تباهی: در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن بزرگ
است. (بیهقی ۴۲۹)

• **رخنه افکندن** (قد.) پدید آوردن فساد و
تباهی: هرکه خلاف این گوید، از سنت و جماعت دور
باشد و افتراق آورده باشد میان امت و رخنه افکنده باشد.
(احمدجام ۳۰)

• **رخنه انداختن** • **رخنه افکندن** ۴: از دیرگاهی
است که ترسایان... رخنه در کیش... انداخته‌اند.
(هدایت ۲۰^۲)

• **رخنه پیدا کردن** نفوذ کردن: مراعات مدیر... در
گوش هوشنگ راه و رخنه پیدا نمی‌کرد. (مسعود ۸۳)
• **رخنه جستن** (قد.) نفوذ کردن: شیطان در ثغر^۱
ایمان رخنه می‌جست. (قائم مقام ۳۳۰)

• **رخنه کردن** ۱. نفوذ کردن؛ راه یافتن: نگاهش
تا ته دل رخنه می‌کرد. (علوی ۷۹^۱) ۲. (قد.) فساد و
تباهی پدید آوردن: به مژگان سیه کردی هزاران رخنه
در دینم/... (حافظ ۲۴۳^۱)

• **رخنه یافتن** (قد.) تباه شدن؛ خراب شدن؛
آسیب دیدن: شکر ایزد که از این باد خزان رخنه
نیافت/ بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت. (حافظ ۲
۵۴)

• **رخنه جو** r.-ju (قد.) عیب جو: حریف رخنه جو جواب
داد... اگر کتاب‌های مقدس را درست خوانده... بودی،

سیاهی ببوشید و در غم نشست/ چو وقت آمد او نیز هم
رخت بست. (نظامی ۲۶۹^۸)

• **رخت بربستی چیزی از جایی** از بین رفتن آن
در آن جا: لبختد از چهره‌هایشان رخت برمی‌بست.
(حاج سیدجواد ۴۱۸) • این بساط... از عالم اسلامی
رخت بریسته. (دهخدا ۸۰/۲^۲)

• **رخت بردن از جایی** (قد.) رفتن از آن جا: چو
رخت از بر کوه برد آتاپ/ سر شاه شاهان درآمد به
خواب. (نظامی ۲۵۰^۸)

• **رخت بردن (بر بردن) به (بر) جایی** (قد.) بار
سفر بستن و رفتن به آن جا: الوداع ای دوستان من
مردم/ رخت بر چارم فلک بربرده‌ام. (مولوی ۴۰/۱^۱)
رخت عزلت به خراسان بزم آن شاه‌الله/ که خلاص از بد
دوران به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۷)

• **رخت پرداختن از جایی** (قد.) رفتن از آن جا:
چو یک مه در آن بادیه تاختند/ از او نیز هم رخت
پرداختند. (نظامی ۱۷۱^۸)

• **رخت خویش را از جایی بیرون کشیدن** (قد.)
از آن جا رفتن: ما آزموده‌ایم در این شهر بخت
خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش.
(حافظ ۱۹۷^۱)

• **رخت سفر بستن** (قد.) بار سفر بستن و آماده
شدن برای رفتن: احمدشاه... با چند نفر از خواص
درباری خود رخت سفر بسته... رهسپار گردید. (مستوفی
۴۶۹/۳) • گروهی مردمان را دید هرکس به قراضه‌ای در
معبر نشسته و رخت سفر بسته. (سعدی ۱۲۲^۲)

• **رخت یکسو نهادن** (قد.) رفتن: همان لحظه کاین
خاطرش روی داد/ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد.
(سعدی ۷۲^۱)

• **رخت کش** r.-ke(a) (قد.) مسافر: به راهی که
خواهم شدن رخت کش/ ره آورد من بس بُد خوی خوش.
(نظامی ۴۱۷^۲)

• **رخش** raxš
• **رخش فلک** (قد.) خورشید: مه اشترسوار من
که شد رخس فلک پستش/ خوش آن ره‌رو که در قید
مهار مهر دل پستش. (جامی ۴۶۳^۹)

کردن؛ ایز گم کردن: شوکت... برای رد گم کردن،
درزهای گشوده پیراهن را نشانش می‌داد. (علی‌زاده
۲۷۰/۱)

ردخور rad-xor

• **ردخور** نداشتن قطعی بودن؛ حتمی
بودن: تجویز دکتر بهاری بود و ردخور نداشت. (دانشور
۲۹۹) • کتاب دعایی نیست، اما ردخور ندارد. کتاب
دعایی‌اش را هم بلدم. (آل‌احمد^۶ ۱۳۸) • نشان من
ردخور نداشت. توی ساوجبلاغ به‌نام بودم. (← هدایت^۶
۲۵)

• **ردیف** radif منظم؛ مرتب؛ به‌سامان؛ کجاکارها را
این‌قدر ردیف دیده‌بود (مخملیاف ۱۰۴)

• **ردیف** شدن سامان یافتن و مرتب شدن یا
فراهم شدن: خیلی تلاش کرد که کارهایش تا قبل‌از
مسافرت ردیف شود، ولی موفق نشد.

• **ردیف کردن** سامان دادن و مرتب کردن یا
فراهم کردن: کارها را که ردیف کردم شما را خبر
می‌کنم.

• **دردیف چیزی (کسی) نبودن** با آن (او) در
یک مرتبه نبودن و فروتر و پست‌تر از آن (او)
بودن: بعضی از مثنوی‌های... عطار در سلامت و
انسجام... در ردیف الهی‌نامه و منطق‌الطیر... نیست.
(محبوب: حافظ‌شناسی ۳۵/۱)

• **رژ raz** (قد). (شراب: رَز را خدای از قَبَل شادی آفرید/
شادی و خرمی همه از رَز بُود پدید. (بشارمرغی: گنج
۷۶/۱)

رژمه rezme

• **روی رژمه** (قد). بهترین و گرمی‌ترین از
هر چیزی: روی رژمه و طراز حله و عمده جمله بود.
(رشیدالدین ۷۹) • دوستی... از من بریود، روی رژمه
یاران و واسطه قلاده [برادران بود]. (← نصرالله‌متشی
۱۸۷)

رژه reže

• **رژه رفتن** حرکت یا عبور کردن: خاطرات
گذشته در تخلیخ رژه می‌رفتند. (علوی^۱ ۴۸) • از
یکی دوفرسخی مدینه دگل‌های برق فشارقوی... شروع

متوجه بودی. (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۸) • جمله گفتند: ای حکیم
رخنه‌جو/ این فریب و این جفا با ما مگو. (مولوی^۱
۳۶/۱)

• **رخنه‌گو** rexne-gar ۱. نفوذکننده، چنان‌که در
قلب و ضمیر: ای دلبر رخنه‌گر آتش‌زاد... کیستی و
نمیت چيست؟ (جمال‌زاده^{۱۷} ۴۵) ۲. (قد). ایجادکننده
فساد و تباهی: چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق
مرا/ چه غم که چرخ به دیوار عیش رخنه‌گر است؟
(واله‌هروی: آندراج)

• **رد rad[d]** اثر؛ نشانه، به‌ویژه اثر چیزی که
به‌صورت خطی ممتد باشد: کالسکه از این‌جا
عبور کرده‌است. ردش هنوز پیداست. • رد نگاهش را نگاه
می‌کنم. (محمود^۲ ۳۱۲)

• **ردپا** اثر و نشانه: همسایه‌ها... ردپای مرا
پرسان‌پرسان تا تیمارستان گرفته‌بودند. (شاهانی ۱۰۹) •
نعل اسب‌های خود را وارونه می‌کوبیدند که متعاقبین در
ردپایشان دچار گم‌راهی شوند. (← شهری^۲ ۳۲۵/۲) •
ردپایش را برداشتم... در فلان کوره آجرپزی... مخفی
شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۰۷)

• **رد دادن** رها کردن کاری یا چیزی: یک دانه را
رد نداده و همه [درخت‌ها] را تا دانه آخر ریشه‌کن
کرده‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۴) • یک روز [روژه] می‌گیرم
و یک روز به‌ملاحظه چشم، رد می‌دهم. (مخبرالسلطنه
۶۹)

• **رد سماع** (قد). ناشنوایی: لیکن از رَد سَمِ
مستمعان/ با زبانی چنین خموش منم. (انوری^۲ ۲۰۳)
• **رد کردن** فروختن: نقط فرش می‌خرد و بسته‌بندی
می‌کند و بار کامیون می‌کند و از شهر می‌زند بیرون و رد
می‌کند. (محمود^۲ ۱۲۲)

• **رد کسی (چیزی) را گرفتن** جست‌وجو کردن
آثار و نشانه‌هایی که از او (آن) باقی مانده‌است
تا وقتی که او (آن) را بیابند: معلوم نبود که رد
اعلامیه‌ها را از کجا گرفته‌بودند. (میرصادقی^۱ ۲۱) • رد...
[اسکناس‌های مفقودشده] را که گرفتند، به خانه یک نفر
از معاونین رسید. (جمال‌زاده^۲ ۱۶۰)
• **رد گم کردن** ذهن کسی را از موضوع دور

کرد به رژه رفتن. (آل احمد ۲۳)

روس [ros]

• روس چیزی را کشیدن حداکثر بهره برداری و استفاده را از آن کردن: تا رُس همه لباس هایش را نکشد، آنها را کنار نمی گذارد. • الآن می روم رُس بازار را می کشم. (دریابندری ۱۹۳۳)

• روس کسی را کشیدن او را خسته و ضعیف کردن؛ نیروی او را به تحلیل بردن: عباس آقا مانم را بریده بود. رُس را می کشید. هی برو این جا، هی برو آن جا. (میرصادقی ۳۹) • تب نوبه رُس همه شان را کشیده. (شاملو ۶۴۲)

• رساندن re(a)s-ān-d-an ۱. مورد استفاده قرار دادن چیزی به طوری که به اندازه مطلوب کفایت کند: فکر می کنید بتوانید این اندازه پارچه را برای این مدل لباس برسانید؟ ۲. متصل کردن دو چیز به یک دیگر: دو سر طناب را به دو شاخه درخت رساند و یک تاب درست کرد. • مرز خراسان به مرز روم رساند / لشکر شرق از عراق در گذراند. (منوچهری ۱۶۸) ۳. پرورش دادن تا حد معین یا مورد نظر: این درخت ها را من تا این حد رسانده ام. • اگر بتوانم بچه ها را برسانم، وارد کاروکاسی که شدند، دیگر راحت سرم را می گذارم. • اشک است در این مزرعه، تخمی که فشانیم / آه است در این باغ، نهالی که رسانیم. (صائب ۱۰۲) ۴. دو یا چند نفر را به یک دیگر نزدیک کردن یا باعث ازدواج دو نفر شدن: سرانجام عاشق را به معشوق رساندند. • همان روز قیصر سُف را بخواند / به ایوان و دختر به میرین رساند - نوشتند نامه به هر مهتری / سکوبا و بطریق هر کشوری. (فردوسی ۱۲۷۴) ۵. آماده کردن خود یا دیگری برای برآمدن از عهده کاری مانند امتحان: وضع درسی اش خراب است. گمان نمی کنم بتواند برای امتحان ثلث خودش را برساند. • امروز سی نفر مهمان دعوت کرده است برای پس فردا، چه طور می توانم خودم را برسانم؟ • چرا نمی آیی شب ها آموزشگاه؟ بیا برویم اسمت را بنویسم، هنوز دیر نشده. باهات کار می کنم و می رسانمت. (میرصادقی ۷۱)

• به هم رساندن ۱. به عنوان نوعی هم کرد به معنی انجام دادن، کردن، یافتن، و مانند آنها به کار می رود: در خیابان هم دیگر را دیدند و آشنایی به هم رساندند. • ساعت چهار در دفتر شرکت حضور به هم رساندند. • از این جهت که آن بیت را بند نام می گردد و رجعت و تراجع به هم می رساند، ترجیع بند می نامند. (رضافلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۷) • به جای تشویش... توکل... به هم رساند. (قائم مقام ۱۱) ۲. (قد.) ترتیب دادن؛ تهیه کردن؛ فراهم کردن: حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه به هم رسانند. (عالم آرای صفوی ۱۷۱)

• رستاخیز rast-ā-xiz ۱. جنبش و حرکتی برای از بین بردن عقب افتادگی های سیاسی، فرهنگی، علمی، و مانند آنها؛ تحول معطوف به پیش رفت؛ نهضت: آیا برای شعر فارسی اصل می توان امید به رستاخیزی داشت و یا آن که باید بپذیریم که عمر خود را کرده است؟ (جمال زاده ۱۴۶) ۲. شکوفا شدن؛ شکوفایی؛ نوزایی: یک دفعه گل ها رخساره برافروختند... و آثار رستاخیز در ذرات کاینات پدیدار گردید. (جمال زاده ۱۶) ۳. (قد.) شور و غوغا؛ هنگامه: رستاخیز و نفیر از علیا آباد برخاست. (بیبختی ۷۵۲)

• رستاخیز کردن (قد.) شور و غوغا به پا کردن: دشمنان را به حال خود بگذار / تا قیامت کنند و رستاخیز. (سعدی ۴۸۲)

• رستاخیز rast[-a]-xiz ۱. رستاخیز آمدن (قد.) گرفتاری و مصیبتی پیش آمدن: تو گفתי مگر رستاخیز آمده است / که دل را ز شادی گریز آمده است. (فردوسی ۴۵۴)

• رستاخیز آوردن (قد.) گرفتاری و مصیبت پیش آوردن: چمن ابروی تو بر من رستاخیز آرد / کیف / روزها شد تا سلام را نفرمودی جواب. (انوری ۲۸)

• رستاخیز انگیزختن (قد.) غوغا و آشوب ایجاد کردن: چرا چون پلنگان به چنگال تیز / نینگیزد از خان او رستاخیز؟ (فردوسی ۱۱۵۸)

قلج کلی گرفتار و دیوانه رسمی و حسابی خواهم بود.
(جمالزاده^۳ ۱۸۲)

رسن rasan

■ **رسن کسی فرو چاه رفتن** (قد). ← طناب
■ با طناب کسی به چاه رفتن: به همه وجوه رشته
به دست او داده بود و به رسن او فرو چاه رفته. (زیدری
۸۵)

■ **در رسن کسی بودن** (قد). گرفتار او بودن:
شصت سال است که من در رسن اویم / گر بیمم تو نگر
تانکی زاری. (ناصرخسرو^۱ ۷۵)

رسوا rosvā

■ **رسوای عالم (جهان) بودن** به بدی درپیش
همه شناخته شدن: ماکه رسوای عالم هستیم، حالا
پیش تو هم آبرویمان برود، مهم نیست.

■ **رسوب rosub** نشانه و اثری که از چیزی باقی
می ماند: این شعرخوانی سوزناک زنان... دنباله همان
مراسم مرگ تموز و سیاوش است. بعید نمی دانم که
رسوبی از آنها در آن مانده باشد. (اسلامی ندوشن
۲۲۱ ح).

■ **رسوب کردن کسی در جایی** ماندن او
برای مدت طولانی در آنجا: سالهاست در این
شهر رسوب کرده است و به جای دیگری نمی رود.

■ **رسیدگی re(a)s-id-e-gi** رسیده بودن؛ کمال؛
بلوغ: زنی بود زیبا در حدود بیست و پنج تا نزدیک سی
سال، در اوج رسیدگی. (علوی^۳ ۹۳)

■ **رسیدن re(a)s-id-an** ۱. پیوستن و ملحق شدن
کسی به کسی دیگر، چنانکه ازدواج کردن یا
ملاقات پس از زمانی دراز: یک روز دیدی عاقبت
به هم رسیدید. (← میرصادقی^{۱۰} ۹۳) ۵ من صبر کنم،
بوکه قضایی برسد / دل سوخته ای به دلربایی «برسد».
(۹: توت ۵۶۲) ۴. سهم و نصیب یا نوبت کسی
شدن: این که رسمش نمی شود همه اش بروی خانه
حاجی. یک شب به ما می رسد دیگر. (← میرصادقی^{۱۰}
۹۲) ۳. به تکامل دست یافتن؛ بالغ شدن: مرا چو
آبله بگذار تا شوم پامال / نمی رسد چو به کس فیضی از
«رسیدن» من. (صائب^۳ ۱۱۱) ۵ اما مزاج تن مردم اندر

■ **رستخیز برآمدن** (قد). شور و غوغا پدید
آمدن؛ هنگامه برپا شدن: گرفتند ییلان اثرط گریز /
برآمد ز زایل گزّه رستخیز. (اسدی^۱ ۲۴۶)

■ **رستخیز برانگیختن** (قد). غوغا به پا کردن؛
هنگامه برپا کردن: من و این سواران و شمشیر تیز /
برانگیزم اندر جهان رستخیز. (فردوسی^۳ ۱۷۹۹)

■ **رستخیز برخاستن (خاستن)** (قد). هنگامه برپا
شدن: برون شد بهو دید هرسو گریز / چپ و راست
برخاسته رستخیز. (اسدی^۱ ۸۲) ۵ ز پیدادگر شاه باید
گریز / کز او خیزد اندر جهان رستخیز. (فردوسی^۳
۲۱۷۱)

■ **رستخیز درافکندن** (قد). ← رستاخیز
رستاخیز کردن: به تیروکمان و به شمشیر تیز /
درافکند در سرکشان رستخیز. (فردوسی^۳ ۱۰۶۳)

■ **رستخیز ساختن** (قد). آشوب و غوغا به راه
انداختن: گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را
بیژم به شمشیر تیز. (فردوسی^۳ ۳۰۳۳)

■ **رستم rostem** (قد). مرد شجاع و نیرومند: پهلوان
شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و عَلم.
(مولوی^۱ ۲۴۴/۳)

■ **رستمی r-i** (قد). مانند رستم دلار و زورمند
بودن؛ دلاوری: ... / رستمی کارِ مخنت کی بُود؟
(عطار^۶ ۱۸۶)

■ **رستمی کردن** (قد). سرپنجه نشان دادن؛
دلیری از خود نشان دادن: من ته سهرابم و ولی با
من / رستمی می کند مه بهمن. (انوری^۲ ۲۰۷۲)

■ **رستن rost-an** (قد). ۱. پدید آمدن؛ به وجود
آمدن؛ پیدا شدن: تحمل چو زهرت نماید نخست /
ولی شه گردد چو در طبع رُست. (سعدی^۱ ۱۲۴) ۵ این
حکایت هنوز در عالم نرسته است، اکنون رُست و اگر
نرُست، مقصود نصیحت است. (شمس تبریزی^۱ ۱۱۳/۱)
۲. پرورده شدن؛ رشد کردن: به هم بودند آنجا
ویس و رامین / چو در یک باغ آذرگون و نسرين - به هم
رُستند آنجا دو نیازی / به هم بودند روز و شب به بازی.
(فخرالدین گرجانی^{۲۵})

■ **رسمی rasm-i** کامل و تمام عیار: از امروز به بعد به

(۱۵۷)

رسیل الرهان

rasil.o.r.rehān (قد.) همراه؛

قرین: از ابتدای کون عالم تا ایام دولت پادشاه... با
مختم جهان و انقراض دور نسل انسان رسیل الرهان و
شریک العنان یاد. (ابن بی بی: گنجینه ۸۴/۴)

رشتن rešt-an

رشتن و پنبه (چله) شدن به کاری پرداختن
و نتیجه نگرفتن یا نتیجه کار از بین رفتن: هرچه
رشتیم، پنبه شد. ○ مبادا... آنچه رشته‌است، چله شود.
(جمال زاده ۱۱/۱۴) ○ هرچه رشته‌بودم، پنبه شد و نشد
آن طوری که باید شده باشد. (هدایت ۳۲)

رشتن و پنبه کردن اثر کار کسی را از بین بردن؛
کار کسی را بی حاصل کردن: مگر بیم آن نداری که
مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده، هرچه
رشته‌ای، پنبه کنند؟ (مینوی: هدایت ۶۱/۲) ○ تازه با
خون دل آمده‌بودم سرو سامانی بگیرم. هرچه رشته‌بودم،
پنبه کرد. (هدایت ۱۵۵)

رشته rešt-e ۱. هریک از شاخه‌های مختلفی
که در زمینه‌های درسی و شغلی وجود دارد:
رشته روان‌شناسی، رشته معماری. ○ در طرف راست
هنوز کوی دانشگاه بود که در طبقه بالایش تا این وقت
شب دانشجویان رشته طراحی داشتند کار می‌کردند. (←
گلشیری ۲۳/۱) ○ مگر می‌شود در رشته کار مابدون هنر و
فنی پیش رفت کرد؟ (علوی ۱۱۸/۳. ۲. باریکه‌ای از
مایعات: از زیر چلوار غرقه به خونی که به سرش
بسته بودند، رشته‌های خون جاری بود. (میرصادقی ۲۸/۶)
۳. پیوند؛ رابطه: رشته قلبی آنها گسیختگی نیست.
(مسعود ۵۳) این رشته را محکم کنید، خصوصاً حالا که
وزیر مختار هم می‌آید. (نظام السلطنه ۳۲۷/۲) ۴.
مطلب؛ موضوع: می‌دانید از موضوع مطلع هستم،
قطب به اشاره، رشته به دستم می‌افتد. (سیاق میشت ۴۲۰)
نمی‌خواهم شرح سخت‌گیری او را بنویسم. رشته دراز
می‌شود. (غفاری ۳۰۶)

رشته با خویشتن فراخ گرفتن (قد.) خود را
از قید و بند آزاد کردن: در ابواب سهو رشته با
خویشتن فراخ گیرد و قیله دل هوا را سازد.

سال‌های طفلی و کودکی و نارسیدگی تا نزدیک روزگار
رسیدن، گرم و تر باشد. (جرجانی: گنجینه ۱۳۳/۲)
رسیدن به چیزی آماده شدن برای انجام
کاری و از عهده آن برآمدن: اگر این‌جواری درس
بخواند، به امتحان نمی‌رسد.

رسیدن به (به پای) کسی برابری کردن با او:
هرچه قدر هم سعی کنی، در حاضر جوابی به پای او
نمی‌رسی. ○ به حسن و خلق و وفا کسی به یار ما نرسد/
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد. (حافظ ۱۰۶/۱)
بوس به کار خودت در کار دیگران مداخله
نکن: بهش گفتم: داش حبیب، خبر داری مملی را بردند
مشت و مالش بدهند؟ خندید و گفت: بچه، رویت را کم کن،
برس به کار خودت. (← میرصادقی ۱۸۴/۳)

به خود رسیدن ۱. سرو وضع خود را مرتب
داشتن: خسرو به خودش رسیده بود. پوشت و کراوات و
ادکلن فراوان. (میرصادقی ۴۶/۱) ۲. به تن درستی
خود اهمیت دادن و از خود مراقبت کردن: با
خوردن غذاهای مقوی و انواع ویتامین، خیلی به خودش
می‌رسد. ○ ما باید پیش‌تر به خودمان برسیم. (←
گلاب‌رهای ۴۹)

به هم رسیدن ۱. هنگامی گفته می‌شود که
یکی بخواهد دیگری را تهدید کند و برای او
خط و نشان بکشد: معلم به شاگردان تبیل گفت: در
امتحان آخر سال به هم می‌رسیم. ۲. (قد.) به وجود
آمدن؛ پدید آمدن: در وضع عالم ابد تغییر به هم
نرسید. (حاج سیاح ۶۰/۲) ○ از او فرزندی به هم رسید.
(عالم‌آرای صنوی ۷)

رسیدن گاه r-gāh (قد.) میزان؛ پایه: آن است
رسیدن گاه ایشان از دانش. (ترجمه تفسیری ۱۷۶۴)

رسیده re(a)s-id-e ۱. آن که از نظر عقلی و
جسمی رشد کافی کرده است؛ کامل: رقیه دیگر
دختری بود رسیده و پخته و دم‌پخت. (علوی ۴۷/۳) ○ باید
که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد. (عنصرالعالی ۱
۱۳۰) ۲. کامل: فرقی حال امروزی من با حال آن روز،
این است که در آن وقت مطالب را بهتر به حفظ داشتم و
امروز همه چیز در من رسیده‌تر و پخته‌تر است. (مینوی ۲)

(نصرالله منشی ۳۲۶)

■ **رشته به دست کسی دادن** (قد.) کار را به او سپردن: آن گاویش خرطیع، که به همه وجوه رشته به دست او داده بود... در آن فترت از فتور دیگران، خویشتن را امیر کرده بود. (زیدری ۸۵)

■ **رشته تایی** (قد.) مقدار کم و اندک: اما سیاسالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تایی زیان نشد. (بیهقی^۱ ۶۸)

■ **رشته چیزی به دست کسی افتادن** اختیار آن در دست او قرار گرفتن: رشته کار به دست امین الدوله... افتاد. (نظام السلطنه ۲۱۵/۱)

■ **رشته کسی پنبه (چله) شدن کار او** بی نتیجه شدن: میرزامحمود که دید بعد از آن همه آبروریزی قرار است رشته هایش پنبه بشود، کنترلش را از دست داد. (شاهانی ۴۴)

■ **رشته کسی را پنبه (چله) کردن کار او** را بی نتیجه کردن: راست راستی می تواند یک روزه یک خانمان را به باد بدهد و تمام رشته های آدم را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشانند. (آل احمد ۳۴۷)

■ **رشته کسی را تافتن (پرتافتن)** (قد.) بر او غلبه کردن: بر او مسلط شدن: دیگر آفت آن آمد که سیاسالار غازی گریزی بود که ابلیس... او را رشته بر توانستی تافت. (بیهقی^۱ ۲۸۴)

■ **رشته کلام (سخن) را بریدن سخن و کلام را قطع کردن**: رشته کلام را برید و به سوال او پاسخ داد.

■ **رشته کلام (سخن) را به دست گرفتن** آغاز به سخن گفتن کردن: رشته کلام را به دست گرفت و این طور گفت:...

■ **رشته کلام (سخن) کسی را بریدن سخن و کلام او را قطع کردن**: وسط سخن رانی اش رشته کلام او را بریدند.

■ **به رشته تحریر (نگارش) درآوردن (آوردن، کشیدن)** نوشتن: قلم به دست گرفته، نهفته های سینه را به رشته تحریر می آورم. (شهری^۱ ۵) ○ مابی کتاب دینی خود را... برای دعوت مردم بابل به رشته نگارش آورده است. (اقبال^۲ ۳۲)

■ **به (بر) رشته نظم کشیدن** سرودن شعر: در تهنت و تاریخ سال جلوس... قصیده بر رشته نظم کشیده. (شیرازی ۴۹)

■ **به سر رشته شدن** (قد.) به موضوع و مطلب اصلی برگشتن: دلا به سر رشته شو مثل پشنو/ که آسمان ز کجای است و ریمان ز کجا. (مولوی^۲ ۱۳۴/۱)

■ **رشد** rašh (قد.) مقدار کمی آب؛ قطره: ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت/ آب حیات رشعی از جام جان فزایت. (عطار ۱۱۲۵)

رشحات rašahāt

■ **رشحات کلک (قلم، خامه)** (قد.) نوشته ها؛ نوشته: اگر... رشحات کلک گهربار را از مخلصان امیدوار دریغ بفرمایید، جای رنجش و گله هست. (فانم مقام ۲۴)

رشدہ rašhe

■ **رشدۀ قلم (کلک، خامه)** (قد.) نوشته: چه لطف بود که ناگاه رشدۀ قلمت/ حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرم. (حافظ^۱ ۶۴)

■ **رشیق** rašiq (قد.) شیوا و رسا: ساعتی در آن محضر جلوس داشتم و از... تلفیق کلمات... که با بیانی رشیق و لسانی طلیق ادا می فرمودند، حیرت ها بردم. (افضل الملک ۸۷)

■ **رشیقه** rašiq.e (قد.) رشیق ۴: کتاب جوامع الحکم... از تصنیفات رشیقه و تألیفات اتیقه جناب نظام العلماء است. (افضل الملک ۵۵)

رطب ratb

■ **رطب و یابس** ۱. همه چیز: بر حسب صریح قرآن، رطب و یابس و صغیره و کبیره... در کتاب مبین مذکور است. (دهخدا^۲ ۲۰۴/۲) ○ رطب و یابس حاصل عمر خویش را از تقود و... جمله به باد هوا و هوس برداد. (آقسرائی ۲۵۲) ۲. سخنان ضد و نقیض یا درست و نادرست: جناب وزیر هر رطب و یابسی که این جوان می نویسد، فوراً پاکت می کند، نمی فرستد به حضور. (نظام السلطنه ۳۱۵/۲)

■ **رطب** rotab (قد.) لب مغشوق: گاه رخ بوسه داد و گاه لیش/ گاه نارش گزید و گاه رطیش. (نظامی^۳ ۲۳۳)

رطب جنی (قد.) هر چیز خوب و عالی؛
 انبه و علما... ورثه انبیا و حفظه یضه دین خدایتند و
 رطب جنی. (بهاء الدین بغدادی ۲۰)

رطب اللسان ratb.o.l.l.sān (قد.) گوینده سخنان
 نغز؛ شیرین زبان؛ به حسن سلوک و نیکی
 اخلاقش... اعظم و اعیان... رطب اللسان بودند.
 (شوشتری ۱۶۶) ○ اکثری از هنود... به مدح [او]
 رطب اللسانند. (لودی ۶۴) ○ فرزند، نظام الدین، محب
 است و هواخواه آن دولت دائماً، و رطب اللسان بوده است
 به ذکر خیر شما. (مولوی ۱۲۹)

رطل ratl (قد.) شراب؛ اول پدر پیر خورد رطل
 دمام/ تا مدعیان هیچ نگویند جوان را. (سعدی ۳۴۸)
رطل کشیدن (قد.) شراب خوردن؛ صبر کو
 تا پای در دامن کشم/ یا چو مردان رطل مردافکن کشم.
 (عطار ۹۳)

رعات ro'āt حاکمان؛ فرخنده قدم تو که کمتر اثری
 زو/ تمکین ولات است و مراعات رعات است. (انوری ۱
 ۵۳)

رعنا ra'nā بلند و کشیده؛ درختان سرو... با قامت رعنا
 و لطافت رخسار پری رویان رقابت می نمود.
 (مشفق کاظمی ۱۱۳) ○ چشم گیر رخ زیبا قد رعنا داری/
 و آنچه خویان همه دارند تو تنها داری. (۹) میرزا حبیب
 (۲۹۲) ○ سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنائش/
 دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش. (خاقانی:
 لغت نامه ۱)

رغد raqad (قد.) غذای مطبوع؛ کاسه پندا اندر او
 پنهان رغد... (مولوی ۲۱۰/۳)

رفتگان raft-e-gān درگذشتگان؛ مُردگان؛ این
 میراث ذوقی و فکری... از رفتگان بازمانده است.
 (زرین کوب ۸۴) ○ نام نیک رفتگان ضایع مکن/ تا بماند
 نام نیکت پای دار. (سعدی ۷۲۵)

رفتن raft-an ۱. سخن آغاز کردن یا دوباره
 سخن گفتن یا نوشتن درباره مطلبی؛ پیش از
 آن که بر سر نکات دیگر برویم... (فروغی ۹۸) ○ رفت
 بر سر کار تاریخ که سپهر عجایب در پرده است. (بیهقی ۱
 ۲۴۶) ۲. پیش آمدن؛ روی دادن؛ حادث

شدن؛ انجام شدن؛ با حسرت و دریغ به آنچه رفت،
 قناعت می کنیم. (جمال زاده ۲۱۷) ○ بازگشتند و آنچه
 رفته بود، با حاجب بزرگ علی گفتند. (بیهقی ۱۰۱) ○ چنین
 کارها رفت بردست او/ که دریای چین بود تا شست او.
 (فردوسی ۲۰۸) ۳. قصد انجام دادن کاری را
 داشتن؛ رستم ثواب کنم، کباب شدم. (دهخدا ۸۷۰) ○
 در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی
 خود... پناهنده می شود؛ عرق خور می رود مست می کند.
 (هدایت ۲۶۱) ○ الله... گله می کند از قومی که دلپوار در
 معصیت وی می روند. (خواجہ عبدالله ۷۱) ۴. از دنیا
 رفتن؛ مردن؛ دکتر شیدا... اگر به دادم نرسیده بود، زخم
 رفته بود. (محمود ۲۵۸) ○ این قوم که من سخن ایشان
 می رانم، پیش تر رفته اند. (بیهقی ۹۰۶) ۵. از حال
 رفتن و ازدست دادن توانایی جسمانی؛ طفلکی
 دارد می رود. انگار دوسه روز است چیزی نخورده است.
 عرق قطع شدن؛ بریده شدن؛ فک پایش با ترکش
 رفته است. (محمود ۲۳۶) ○ در ازل بود که پیمان محبت
 بستند/ تشکند مرد اگر سر برود، پیمان را. (سعدی ۴
 ۷۷۷) ۷. قطع شدن جریان چیزی؛ برق رفت و
 تمام شهر خاموش شد. ۸. انجام گرفتن یا در حال
 انجام بودن کاری به طور تدریجی و در زمان
 نزدیک؛ نزدیک بودن کاری یا حالتی؛ آفتاب
 می رفت که غروب کند. (حاج سید جواد ۳۶۱) ○ شفق
 می رفت دامن خونین خویش را از آن برچیند. (نفیسی
 ۴۵۱) ○ می رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن/
 بوسه ای گر می کنی در کار ما وقت است وقت. (صائب ۱
 ۶۹۹) ۹. نوشیدن یا خوردن چیزی؛ چند استکان
 زیادی رفته. (شاملو ۱۰۳) ۱۰. ساییده شدن؛
 پوست دستم رفته است. ○ پیرزهای قالی رفته است. ○ بعد از
 آن که... کت آبی دکمه طلایی را برای گل مریم خرید،
 خودش ماند و کت و شلوار کهنه اش. سر زانوهایش رفته بود.
 (فصیح ۴۶) ۱۱. ازدست رفتن؛ از بین رفتن؛
 نابود شدن؛ خانه رفت، پولها رفت، بی چاره شدم.
 ۱۲. خوابیدن؛ دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رستم
 تا چهار صبح. (آل احمد ۳۲) ۱۳. از بین رفتن؛ زایل
 شدن؛ عطر لیلی که همان بوی اودکلن روسی بود، گاهی

تا بهاش بدهند، و اگر شایسته نیست، باز رسانند که من رفتنی‌ام. (نظام‌الملک^۲ ۶۲)

رفته raft-e ۱. از دنیا رفته؛ مرده: یک بار... از کنار عزیزان رفته‌ام رد شدم. دیگر هرگز در میان آن‌همه اشباح که در اطراف من پرسه می‌زدند، آنها را ندیدم. (زیرین کوب^۲ ۴۲۰) ۲. از آن رفته نام‌آوران یاد کرد/... (فردوسی^۳ ۲۸۰) ۳. بی‌قرار و پریشان: ملّیک را دل رفته آمد به جای/ بختدید و گفت: ای خداوند رای. (سعدی^۱ ۵۳)

رفته roft-e (قد). غارت‌شده: ای زودگرد گنبد بر رفته/ خانه‌ی وفا به دست جفا ژفت. (ناصر خسرو^۱ ۳۰۳)

رفع raf (قد). ۱. برداشتن محصول: آن سال چندان غله حاصل آمد که در آن مدت که آغاز زراعت کرده بودند، آن رفع و نفع نبوده است. (جوینی^۱ ۱۸۲/۱) ۲. شکایت؛ عرض حال؛ دادخواهی: روزی شخصی رفعی عرض کرد به فخرالدوله. (آری: ترجمه محاسن اصفهان ۹۳: لغت نامه^۱)

رفع حاجت ← قضا ■ قضای حاجت (م. ۱): آن قدر انتظار کشیدم تا با دخترش برای رفع حاجت از اتاق بیرون رفتند. (جمال‌زاده^۱ ۸۳)

رفع زحمت کردن هنگام رفتن از نزد کسی یا از جایی به عنوان تعارف گفته می‌شود: از پذیرایی شما ممنونیم و با اجازه شما رفع زحمت می‌کنیم.

رفع قصه (قد). رفع (م. ۲): → همواره در زمان رفع قصه احتیاج راید سعادت را بدان حضرت خطاب جز این نبوده که... (ابن بی‌بی: گنجینه ۸۱/۴)

رفع کردن (قد). ۱. دادخواهی نزد حاکم یا قاضی بردن؛ شکایت کردن: لغاتیان... پاک ندارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند. (نظامی عروضی^{۳۰} ۳۰) ۲. به عرض شاه یا مقامات بلند پایه رساندن: چندگاه است که از اخبار تو متعص می‌باشم و بر معتضد رفع می‌کنم. (عقیلی^۱ ۱۱۹) ۳. این حال را پیش قاپوس رفع کردند. قاپوس را عظیم عجب آمد. (نظامی عروضی: گنجینه ۷/۳)

به دست‌هایم می‌ماند و دیگر نمی‌خواستم دستم را بشویم، می‌بادا بوی او برود. (پزشک‌زاد ۱۷) ۴. رنگ و آبکی که باقی مانده بود، رفت. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۶)

رفتن روی [چیزی] ۱. به آن افزوده شدن؛ افزایش یافتن آن: در عرض شش ماه، بیست درصد رفته است روی آجاره‌خانه‌ها. ۲. یک‌شبه صد تومان رفت روی نرخ دلار. ۳. رسیدن به آن (حد یا اندازه): تیم رفته است روی چهل درجه. ۴. گرما رفته بود روی سی درجه.

از خود رفتن (قد). بی‌هوش شدن؛ غش کردن؛ از حال رفتن: چندان بر خود زد که از خود برفت. چون به خود آمد، او را تسلی می‌کردندش. (بیغمی ۷۸۲)

از کسی رفتن بسیار بی‌حال بودن او: نمی‌دانم از چی چی این خوشش آمده. دارد ازش می‌رود. (میرصادقی^{۱۰۰} ۱۰۰)

با کسی رفتن ۱. رابطه جنسی داشتن با او: شوهرش که مُرد، با یکی از کاسپکارها رو هم ریخت. بقیه زافشان را چوب زدند، مجبور شد با آنها هم برود. حالا خراب شده. (میرصادقی^۳ ۹۷) ۲. (قد). در او تأثیر کردن: هشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازی‌ها بشود. (بیغمی^۱ ۳۳۰)

به کسی (چیزی) رفتن شبیه او (آن) بودن: نوشته‌هایش هیچ به خط ما نمی‌رفت. (میرصادقی^۲ ۲۰) ۳. هما... نه به او رفته بود و نه به مادرش. (هدایت^۵ ۳۱)

تو [خود] رفتن در فکر و خیال فرو رفتن: کریم آقا تو خودش رفت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳)

دروهم رفتن (قد). خشمگین یا ناراحت شدن: حال که می‌آمدم میدان برقرار بود، درهم رفت. گفت: راپرت دارم که مسجد و مجلس متفرق نشده‌اند. (مخبر السلطنه ۱۶۳)

رفتن roft-an (قد). از بین بردن: .../ که خاتمان من این شوخ دیده پاک برقت. (سعدی^۲ ۱۵۳)

رفتنی raft-an-i در حال مردن؛ مشرف به موت؛ مردنی: چند روزی پیش‌تر مهمان این دنیا نیست. رفتنی است. (شاملو^{۱۳۵}) ۴. اگر آن عقد شایسته است، بفرمای

ملوک رقاب. (مسعود سعد ۵۴)

رقابت reqābat هم مرتبه شدن با کسی در انجام کاری؛ پایه پای کسی پیش رفتن در کاری: در تولید بعضی محصولات می توانیم به فکر رقابت با نوع خارجی آن باشیم. ○ آیا... یوستین دوز کابلی از عهده رقابت با استادان صنعت کار اروپا برخواهد آمد؟ (اقبال ۷/۱۰/۳)

• **رقابت کردن (نمودن) رقابت** ۴: این محصول حتی می تواند با انواع مشابه خارجی رقابت کند. **رقبه** raqabe (قد). انسان: چون زمان اول اسلام مستقلاً قابل حصول این افکار بلند نبوده و رقبه آزاد نشده بوده است، ناچار ابن المقفع باید این آزادی فکر را از جای دیگری گرفته باشد. (مینوی ۱۶۲)

• **در رقبه کسی (قد)**. بر عهده او: از مال مختص کارگزاران حضرت اقدس... در ذمه و رقبه این بنده درگاه دین و ثابت است که... مقدار مزبور را بدون عذر تحویل داده... سند خود را... دریافت دارم. (سیاق معیشت ۷۲)

رقت reqqat

• **رقت قلب (دل) حالت تأثر و حساسیت درونی؛ نازک دلی؛ چون با صداهای لرزانی... دعا و قرآن و نماز می خوانند...** در مجموع، رقت قلبی برای عبادت می بخشید. (اسلامی ندویشن ۱۵۶) ○ همه آبگینه رقت دلها بر سنگ زدند و در آهن صلابت از فرق تا قدم غرق شدند. (رواینی ۵۲۲)

رقدت raqdat (قد). غفلت: چون به تکلیف از رقدت انتباه یافت... دانست که دامن تدبیر در چنگالی تقدیر سخت است. (جوینی ۱۸۸/۲)

رقص raqs

• **رقص جمل (قد)**. حرکات نابهنجار و کارهای ناپسند: آن عریده و بی شرمی، رقص جمل است. این مستی که در وی کفر آری، اعتباری ندارد. (بهاء الدین خطیبی ۵۹/۲)

• **رقص شتری رقص** ناموزون و نابهنجار؛ رقص جمل: آیا آن رقص های شتری در خاطرت هست؟ (جمال زاده ۹۵/۴)

• **رقص شتری کردن** به صورت ناموزون

رفیع rafi با اهمیت؛ ارزشمند؛ عالی: شعر و ادب و عرفان و حکمت، مقام رفیع دیگری دارد. (جمال زاده ۱۴۶) ○ همگان او را مطیع باشند... و کس را زهره نباشد که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند. (بیهقی ۲۲۰)

رفیق ra(e)fiq ۹. در اصطلاح روسپی خانه، مردی که خاطر خواه روسپی ای است: علی شاه درشکه چی... با اشرف رشتی دوسه ماهی بود رفیق بود. (شهری ۴۱۸/۳) ۲. (منسوخ) عنوانی که مارکسیست ها با آن مورد خطاب قرار می گرفتند: رفیق «رتشتین» سفیر شوروی هم... عن قریب به تهران وارد می شد. (مستوفی ۲۵۸/۳) ۳. (قد). هم سفر؛ همراه: راه مخوف است و رفیقان ناموافق. (نصرالله منشی ۴۵) ○ چه گویم، که عرصه بس تنگ است و حریفان بس نامحرم و رفیقان ناموافق. (احمد جام ۳۳^۱ مقدمه)

• **رفیق گرفتن** برقرار کردن رابطه نامشروع با کسی: خیال می کند زنش رفیق گرفته. (شهری ۴۷۹)

• **رفیق گرمابه** دوست بسیار صمیمی: صحبت و اختلاط من با «مسیو» به زودی گل انداخت... مثل این که هفتاد سال باهم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده ایم. (جمال زاده ۱۲۰^۳)

• **رفیق نیمه راه** آن که با پیش آمدن سختی، دوست را رها می سازد؛ آن که کاری را که با یکی یا با چند تن شروع کرده، تا به آخر انجام نمی دهد: از طرف برخی از رفقایش متهم شده بود که رفیق نیمه راه است. (پارسی پور ۳۰۲) ○ مینا گفت: این مرتضی همیشه رفیق نیمه راه است. (میرصادقی ۲۳۸)

رفیق بازی r-bāz-i تبعیض قائل شدن برای دوستان هنگام تقسیم چیزی یا دادن امتیازی: تبعیض و رفیق بازی و باندسازی... هواره ابزار لازم سیاست قلم داد شده است. (مطهری ۱۱۵^۳)

رقاب reqāb

• **رقاب نهادن (قد)**. تسلیم شدن: خدایگان جهان سیف دولت آن که به طبع / نهاده اند به فرمان او

حواشی صحایف ایام... را به هدایت و عنایت حق سبحانه
رقم بطلان کشیدیم. (نظامی باخرزی ۵۸) نیز ← خط ■
خط بطلان کشیدن بر چیزی.

■ **رقم چیزی بر کسی کشیدن (در کشیدن)** آن را
به او نسبت دادن یا مقرر و تثبیت کردن: رقم
دیوانگی بر من کشیدند. (جمالزاده ۱۴۹۳) ○ رقم بر
خود به نادانی کشیدی / که نادان را به صحبت برگزیدی.
(سعدی ۱۸۵۲) ○ تمامت اصحاب متفق الکلمه رقم به کفر
وی درکشیدند. (نظامی باخرزی ۹۲)

● **رقم خوردن مقرر یا تثبیت شدن چیزی:**
آن‌گاه که سرنوشت رقم می‌خورد، کاری نمی‌توان کرد.
● **رقم زدن ۱.** امضا کردن: حاشیه این تابلو را یکی
از نقاشان دوره قاجاریه رقم زده‌است. ۲. مقدر کردن:
روزگار هم سرنوشت ما را چنین رقم زده‌است.

■ **رقم زدن بر چیزی کنار گذاشتن آن؛**
بی‌توجهی کردن نسبت به آن: قلم برکش و بر
دیویتی رقم زن / قدم درنه و رهنمایی طلب کن. (خاقانی
۷۹۵)

رقم‌دار r.-dār. (قد.) دارای امضا: تابلو رقم‌دار،
قطعه رقم‌دار.

رقیق raqiq ۱. تأثیرپذیر؛ حساس: فردوسی،
مردی است به‌غایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و
حسن لطیف. (فروغی ۱۰۵۳) ○ باغم رقیق طبعم از آن‌سان
گرفت انس / کز در چو غم درآید گویش مرجبا.
(مسعود سعد ۸۱۲) ۲. بدون پیچیدگی و
دشواری؛ نرم و روان؛ لطیف: اشعار... شیبانی...
گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند، و باز گاهی لفظ
خشن و سطیر. (افضل‌الملک ۴۲۳) ○ احتوای نظر بر
رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد. (دراوینی
۸)

رقیق القلب raqiq.o.l.qalb تأثیرپذیر؛ حساس؛
نازک‌دل. نیز ← رقیق (م. ۱): این زن باهوش...
می‌تواند خود را... رقیق‌القلب... جلوه دهد. (علوی ۴۰۱)
رقیقه raqiq.e ۱. رقیق (م. ۱) →: عدم کفایت
خوردوخوراک... محرک احساسات رقیقه ما بود.
(غنی‌زاده: از صباه تا ۳۲۸/۲)

رقصیدن: آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیقه قرمزش جر
خورد. (هدایت ۱۲۹۶)

رقص الجمل raqs.o.l.jamal. (قد.) کار غیر عادی
و غریب: زآن می‌کاندر جبل انداخت صد
رقص‌الجمل / زآن می‌کو روشنی بخشد دل مردود را.
(مولوی ۸۸/۱۲)

● **رقص الجمل کردن** (قد.) به‌وجود آمدن و
حرکات غیر عادی از خود نشان دادن: عقل و جان
آن‌جا کند رقص‌الجمل / که بدرزد پرده شادی و غم.
(مولوی ۲۴/۴۲)

رقصاندن raqs-ān-d-an کسی را به‌صورت
زیرکانه به خدمت خود گرفتن؛ اختیار کسی را
در دست داشتن: زن می‌تواند با همین
بی‌دستی و بیایی‌اش مردها را رقصاند. (شهری ۴۸۲۱)

رقم raqam ۱. میزان؛ مقدار: این محتبی که اکنون
گریبان‌گیر او شده‌است، رقم ناقابلی است از سیاهه
بالابندی از بلایا و آفات گوناگون. (مینوی ۱۷۱۳) ○
سال ۱۳۳۱ برای اولین بار رقم صادرات بدون نفت از
رقم واردات تجاوز نمود. (مصطفی ۲۳۷) ۲. نوع؛
گونه: مشتری‌ها از همه رقم بودند. (میرصادقی ۸۲۲) ○

بسته به روز و ساعت، بیست رقم جنس می‌فروختم.
(جمالزاده ۱۲۲) ○ هر ماه یک رقم مستأجر پیدا می‌کند.

(مسعود ۱۱۰) ۳. عدد →: او رقمی نیست که تو
بخواهی یا او طرف شوی. ۴. حکم؛ فرمان (کتبی یا
شفاهی): قلم را برداشته، به دست جناب صاحب‌دیوان
دادم و رقم را گشوده، اظهار کردم... من در نوکری از
یک‌صد تومان موجب خود می‌گذرم. (غفاری ۷۲) ○ اگر
رقم بالشافه صادر نشده باشد... مادام که تعلیق وزیر
اعظم نرسد، رقم خدمت و ملازمت داده نمی‌شود. (سمیعا
۶) ۵. نشان؛ علامت: یاد باد آن‌که نهانت

نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود.
(حافظ ۲۰۳۱) ○ رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از وجود او
کشیده بودند. (نجم‌رازی ۳۳۴) ۶. (قد.) امضا:
تن‌خواه... که به‌رقم وزیر دیوان اعلی رسیده باشد، داده
می‌شد. (رفیعا ۸۴)

■ **رقم بطلان کشیدن** (قد.) باطل کردن:

رک rok

■ **رک و پوست‌کنده** صریح و به صورت کاملاً آشکار؛ بدون ملاحظه و پرده‌پوشی: اهل تعارف نیست. رک و پوست‌کنده حرف می‌زنم. (آل‌احمد ۷۲)

■ **رکاب** rekāb (قد). ۱. اسب مخصوص سوارى؛ مرکب: پرسید که... رکاب عزیمت از کجا می‌خرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست. (ورائینی ۶۹۵) ۲. کنار اسب و همراه سوار آن: کسانی که در رکاب پهلوان بودند، بسیار معدود بودند. (جمال‌زاده ۱۱۶) ۳. دهقان قدمی چند در رکاب ملک می‌رفت و می‌گفت:.... (سعدی ۱۱۶) ۴. یک لحظه از رکاب خداوند دور نیاشم. (بیهقی ۸۱۶) ۳. شاه و خدم و حشم او هنگام حرکت؛ موکب: پس چون رکاب او ز نسابور در رسید / تیریز شد هزار نسابور زاحتشام. (خاقانی ۳۰۲) ۵. اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده‌بودی.... (بیهقی ۱۵)

■ **رکاب افشاندن** (قد). حرکت کردن: پس از سالی رکاب افشانند بر راه / سوی ملک سپاهان راند بنگاه. (نظامی ۲۷۹)

■ **رکاب به رکاب** (قد). دوش به دوش؛ همراه: این دولت‌خواه و آجودان‌بانی رکاب به رکاب در رکاب مبارک بودند. (غفاری ۳۲۰)

■ **رکاب دادن** ۱. تسلیم شدن: فرهاد از بکاش گفت که به آسانی رکاب نمی‌داد. (دانشور ۱۶۴) ۲. تن به هم خوابگی دادن: آتش‌پاره به این مفتی‌ها رکاب نمی‌دهد. (شاملو ۹۸)

■ **رکاب سست کردن** (قد). توقف کردن؛ ایستادن: چون بدیدی، رکاب سست مکن / عزم بودن در او درست مکن. (سنایی: فرهنگ‌نامه ۱۱۵۹/۲)

■ **رکاب عالی** (میمون، ...). (قد). کوکبه‌ای که بزرگی را همراهی می‌کردند؛ شاه و همراهان او: به حرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها به‌حاصل شود. (بیهقی ۷۳۳)

■ **رکاب کسی گران شدن** (قد). آماده شدن او برای تاختن و حمله: گران شد رکاب یل‌اسفندیار / بغرید باگرزه گاوسار. (فردوسی ۱۳۶۴)

■ **رکاب گران کردن** (قد). حمله کردن: فآن... برفوق امثال اشارت، رکاب مسارعت گران کرد. (جوبی ۲۰۳/۱) ۵. پروین به وقت آنکه گران‌تر کنی رکاب / جزا چو گاه آنکه سبک‌تر کنی عنان.... (سیدحسن غزنوی: دیوان ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۰/۳) ۶. به زیر رکاب کشیدن کسی (قد). مطیع کردن او؛ واداشتن او به اطاعت: می‌کشد عقل را به زیر رکاب / چون رکاب گران کشد احرار. (خاقانی ۱۹۶) ۷. [به] زیر رکاب کسی بودن مطیع او بودن: قوت حزم تو را رکه به زیر رکاب / سرعت عزم تو را باد به زیر عنان. (خاقانی ۳۵۲)

■ **رکاب کش** r-ke(a) به سرعت؛ به شتاب؛ سریع: مرد دید هنوز هیچی نشده، سوارش شده‌اند و رکاب‌کش دارند می‌تازند. (به‌آذین ۲۱۳) ۵. یاران... رکاب‌کش به‌جانب عالم خواب... ره‌سپار شدند. (جمال‌زاده ۳۴/۱۵) ۶. رکن rokn شخص مهم: از آن رکن‌های بزرگ علم و معرفت... دیگر کم کسی مانده‌است. (مینوی ۴۱۷) ۷. به تدریج... مزیت مرتبت می‌یافت تا به حدی که رکنی بزرگ گشت در دولت سلجوقیان. (جوبی ۲/۲)

■ **رکن رگین** (قد). چیزی یا کسی که سهم عمده و اساسی در جایی یا کاری دارد: به نعمت گران‌بهای جمعیت خاطر... دست یافته‌ایم که رکن رگین عاقبت و آسایش است. (جمال‌زاده ۴۱) ۸. شرف‌الدین امیر مجلس... خادمی بود و رکن رگینی از ارکان سلطنت. (جوبی ۱۳۵/۱)

■ **رگ** rag ۱. اصل؛ نسب: باید یک رگ ترکی داشته باشد، شبیه دخترهای ترک است. ۵. مادر بزرگ خودم یک رگ تاتار داشت. (علی‌زاده ۲۰/۱) ۲. در اصل نسب تو مگر کسی سیاه بوده‌است، امروز این رگ مگر نیستی گرفته‌است. (بحرالفوائد ۱۸۵) ۳. غیرت؛ تعصب؛ حساسیت: این شیراز، زندگی‌اش خوش بوده. حالا هم خوش است، اصلاً رگ ندارد. (هدایت ۱۰۸) ۳. حالت یا حسی که موجب تحریک و هیجان می‌شود: [دزد] به قدری خوش‌حال شده‌بود که رگ جوان‌مردی‌اش به حرکت آمد. (مینوی ۱۱۳) ۴. از ترس این‌که مبادا چشمش به آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی

بودن او: رگ گردنش می‌زد. با لحنی پرخاش‌گر پرسید: ... (حاج سیدجوادى ۷۸)

■ **رگ گردن نرم کردن** (قد). غرور را کنار گذاشتن؛ متواضع بودن: نرم کن نرم رگ گردن خود را زنه‌ار / تا سرخویش به بالین ستان نگذاری. (صائب^۲ ۷۷۷)

○ **رگ گشودن** (قد). بریدن رگ که منجر به مرگ شود: نمنه چشمم پس از این خواب مینماید به خواب / و بریند رگ جانم به سهر بگشاید. (خاقانی ۱۵۹)

■ **رگ و پوست اعماق وجود؛ سراسر وجود:** خون گرم در رگ و پوست دور می‌زند. (← هدایت^۸ ۱۴۲)

■ **رگ و پی سراسر وجود؛ هستی:** شیرینی درد را در همه رگ و پیش حس می‌کرد. (دولت آبادی^۱ ۷) ○ هر اجتماعی مولود آب و هوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیار کرده و روح و جسم و خون و رگ و پی او رنگ و بوی آن را گرفته است. (اقبال^۱ ۶/۵ و ۲/۷)

■ **رگ وریشه** ۱. اصل و نسب. نیز ← رگ (م. ۱): مثل این که رگ وریشه‌های او با رگ وریشه‌های من پیوند داشت. (اسلامی ندوشن ۸۰) ۲. رگ و پی →: پنجه دولت انگلیس کاملاً به رگ وریشه این مملکت... بند شده است. (مستوفی ۱۰۵/۳)

■ **به رگ چیزی زدن** رو آوردن به آن؛ پرداختن به آن: فعلاً زده است به رگ بی‌خیالی و صبح تا شب خیابان‌گردی می‌کند.

■ **به رگ غیرت کسی برخوردن (خوردن)** ناراحت شدن و برآشفتن او بر اثر شنیدن حرف یا دیدن کاری که نسبت به آن حساسیت دارد یا تعصب می‌ورزد: به رگ غیرتش برخورد ... خشمناک مثنی گذاشت توی گردن بابا. (گل‌بدره‌ای ۴۸۸) ○ سیاه... چون... متوجه کار بدشان با خود می‌شود، به رگ غیرتش خورده و برخاسته، با یک چوب همه را تارومار می‌کند. (شهری^۲ ۷۸/۲) ○ به رگ غیرت حاجی آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند. (هدایت^۳ ۵۴)

به جوش آید، از فروش آنها چشم پوشید. (← نفیسی ۳۹۳) ○ به جان در عهد بستن آمد او را / رگ شفقت به جستن آمد او را. (عطارد: خرونامه ۱۴۲: عطارد^۸ ۴). نقطه ضعف. نیز ← رگ خواب: بالاخره رگش را پیدا کردم و نهمیدم چه جور وادارش کنم حرفم را گوش کند. ۵. (قد). تمایل به چیزی؛ گرایش به چیزی: می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه / آن رگ قلش کند رویش سیاه. (مولوی^۱ ۲۰۲/۱) ○ تو تا سر داری و تا پای داری / رگ سودوزیان برجای داری. (عطارد: اسرارنامه ۱۴۸: عطارد^۸)

■ **رگ چیزی [در] کسی گل کردن** خصوصیات معمولاً ناپسند آن در او بروز کردن: رگ مردم آزارش گل کرده. ○ رگ انگلیسی‌اش گل کرده بود. تفرقه می‌انداخت که حکومت بکند.

■ **رگ خواب (حساس)** نقطه ضعف: توانسته بود بیش از دیگران رگ حساس مادر بزرگ را به دست بیاورد. (شاملو ۱۱) ○ بت اعظم کارگران، بی‌رحم و عوام‌فریب است. رگ خواب رجاله‌ها را خوب می‌شناسد. (علی‌زاده ۱۰۰/۲) ○ رگ خواب مسعود را خوب به دست آورده بودند. می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است. (مینوی^۳ ۱۷۹)

■ **رگ دل کسی را پاره کردن** ← بند ○ بند دل کسی را پاره کردن: این جواب من رگ دل شاه‌زاده را پاره کرد و دانست که من از او در این کار خبره‌ترم. (مستوفی ۴۰۳/۲)

■ **رگ کسی خفتن** (قد). از جوش و خروش افتادن او: چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوان‌مرد را رگ نخفت. (سعدی^۱ ۸۳)

■ **رگ گردن** (قد). غرور؛ تکبر: آمد چو اشارت سجودت / چندان رگ گردن از چه بود؟ (امیرحسینی ۱۰۵)

■ **رگ گردن کسی بالا آمدن غیرت و تعصب** نشان دادن: کمتر مرد انگلیسی‌ای می‌توان یافت که هر چند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد، رگ‌های گردنش بالا بیاید. (مینوی^۳ ۲۶۵)

■ **رگ گردن کسی زدن** عصبانی و خشمگین

رومانتیک romāntik خیال پرداز و احساساتی: مهم این است که رمانتیکها بازهم به قدرت می‌رسند. (معروفی ۲۹۴) ○ شاخه‌های بی‌برگ و بار، طمعه جالبی برای چشم تنگ دوربین عکاسی آدم‌های رمانتیک [است.] (آل‌احمد^۱ ۵۳)

رومانی rommān-i (قد.) یا قوت، به‌ویژه مرغوب آن: رسیدن من به درگاهی که دولت / از او خیزد چو رمانی ز معدن. (منوچهری^۱ ۶۴)
رمق ramaq تاب؛ توان؛ طاقت: آن قدر مشت‌ولگد خورده‌بودم که دیگر رمق تعریف کردن داستان برابرم باقی نمی‌ماند. (شاهانی ۱۵۹)

○ **رمق داشتن** تاب و توان داشتن: تو رمق نداری دو کلمه حرف بزنی. (جمال‌زاده^{۱۵} ۷۷) ○ گاو، دیگر رمقی ندارد. (علوی^۱ ۵۰)
○ **رمق کسی را کشیدن (گرفتن)** تاب و توان او را گرفتن: زدگی و دل‌مردگی رمقش را کشیده‌بود. (گل‌بدره‌ای ۳۷۷) ○ بگذارید کار بانک دو سال دیگر رمقشان را بکشد، آن وقت نشانمان می‌دهم چه می‌شوند. (آل‌احمد^۳ ۱۶۳)

رمل raml

○ **رمل واسطرباب (رمل واسطرباب)** آنچه بتواند هر مشکلی را حل کند یا پیچیدگی هر امری را توضیح دهد: شعر آن قدر مبهم است که بایستی از رمل واسطرباب کمک بگیری. (دانثور ۱۶۸)
رمیده دل ram-id-e-del پریشان و آشفته: من رمیده‌دل آن په که در سماع نیایم / که گر به پای درآیم به‌دربند به دوشم. (سعدی^۴ ۵۲۱)

رنج ranj

○ **رنج دیدن** دچار آسیب، زحمت، و ناراحتی شدن: دهخدا برای گردآوری امثال و حکم فارسی، بسیار رنج دید و تحمل سختی کرد. ○ مردم ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند. (بیهقی^۱ ۷۴۵) ○ بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدزت بودن بدین رزم‌گاه. (فردوسی^۳ ۹۶۶)

رنج‌بر، رنج‌بر r-bar کارگر: خود را طرفدار طبقه رنج‌بر اعلام کرده‌اید. (مشفق‌کاظمی ۱۶۷)

○ **توی [به] رگ زدن** خوردن یا استفاده کردن از چیزی به‌طوری که لذت بسیار بدهد: رفتیم سر یل، یک بستنی تو رگ زدیم. ○ آمدم خانه و نشستیم یک نوار تاب زدیم تو رگ.

رگبار، رگبار r-bār مقدار زیاد از هر چیزی که تند و ناگهانی بروز کند: در رگبار حظ و لذت گیر کرده و سر از پا نمی‌شناسید. (جمال‌زاده^{۲۰۷})

○ **به رگبار بستن** در معرض شلیک پیاپی گلوله قرار دادن: سربازها [شهر] را به رگبار بسته‌بودند. (محمود^۲ ۳۰)

رگ‌دار rag-dār غیرت‌مند: آدم رگ‌داری است. این خفت‌ها را بر نمی‌تابد.

رگه rag-e ۱. اثر یا نشانه‌ای معمولاً نه‌چندان آشکار: آن رگه طنز پیش از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد. (پارسی‌پور ۵۶) ○ حاجی با صدایی که رگه تلخ همیشگی آن، جایش را به تزلزل داده‌بود، گفته‌بود... (پارسی‌پور ۲۲) ○ رگه‌های درد به مغزش و به زیر پلک‌هایش می‌رسید. (فصیح^۲ ۲۷۹) ○ رگه‌ای از بوی تند عرق جامی‌ماند. (علی‌زاده ۷۳/۱) ۲. رگ (م. ۱) → بالاخره یک رگه انگلیسی دارد، به‌خاطر مادر بزرگش.

رل rol تأثیر؛ اثرگذاری؛ نقش: رل او در این قضیه چه بود؟

○ **رل بازی کردن** تظاهر کردن به امری برای فریب دیگران: کلک خیلی ساده‌ای است، اما نمی‌دانم چرا هر بار به‌خوبی می‌گیرد. حتماً هردو نفر رلمان را خیلی عالی بازی می‌کنیم. (دیانی ۸۴)

○ **رل داشتن** دارای تأثیر بودن؛ نقش داشتن: بدی‌ها در جلوه دادن به زیبایی‌ها... رل مهمی دارند. (مطهری^{۱۴۹۵})

رله rele انجام‌شده؛ مرتب: هنگامی که وارد حزب شدم، تمام کارها رله‌بود.

○ **رله شدن** انجام شدن؛ مرتب شدن: جای نگرانی نیست، تمام کارها رله شده‌است.

○ **رله کردن** انجام دادن، ازپیش بردن، یا حل کردن (کار یا مشکل): وقتی رسیدم، پدرم تمام مشکلات سفر را رله کرده‌بود.

بردارد/ مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ.
(امیرمعزی ۴۰۶) ۹. (قد.) نقش؛ نگار: چو دیدم داد
وجود تو، شدم محو وجود تو/ یکی رنگی برآوردم که
گویی باغ را آورد. (مولوی ۱۹۶/۳) ۱۰. (قد.)
نشان؛ اثر: رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین/ تا ابد
باقی بود بر عابدین. (مولوی ۵۴۵/۳)

• **رنگ آمیختن** (قد.) نیرنگ زدن؛
چاره‌گری کردن: دیانت من میان او و غرض او حایل
آمد، این رنگ آمیخت. (نصرالله منشی ۱۵۴)

• **رنگ آوردن** (قد.) ۱. از شرم سرخ شدن؛
خجالت کشیدن: نمی، که خود از شرم لب‌ت دختر
رز/ رنگ آورده‌ست و رخ به کف می‌پوشد.
(کمال اسماعیل: زهت ۱۴۵) ۲. نیرنگ ساختن؛
چاره‌گری کردن: من او را چه گویم چه رنگ آورم/
که آن دست را زیر سنگ آورم. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

• **رنگ از روی (رخ، رخسار) کسی پریدن**
(رفتن) ترسیدن: راجه چنان در قفس به‌خود می‌پیچید
و میل‌های آن را به‌جنبش درمی‌آورد که رنگ از روی
بسیاری از تماشاچیان می‌رفت. (جمال‌زاده ۱۶/۱۲۴) ۳
میرزا... دستش لرزید، رنگ از رویش پرید. (طالریف^۲
۱۱۰) ۴ صدای ملکه را شنید، رنگ از رخسارش پرید.
(طالریف^۲ ۱۲۰)

• **رنگ انداختن و رنگ برداشتن** = رنگ‌به‌رنگ
شدن →: چرا... سرخ می‌شوی و سیاه می‌شوی و رنگ
می‌اندازی و رنگ برمی‌داری؟ (جمال‌زاده^۱ ۳۵۱)
• **رنگ انگیزختن** (قد.) نیرنگ زدن؛ حیل به‌کار
بردن: زمانه چه رنگ‌ها انگیزخته و چه شعبده‌ها و
نیرنگ‌ها به‌کار برده‌بود. (نفیسی ۴۳۵)

• **رنگ باختن** ۱. بی‌رونی شدن؛ از رواج
افتادن: امروزه بعضی از بازی‌های ورزشی دربرابر
فوتبال رنگ باخته‌اند. ۲. ضعیف و بی‌اثر شدن؛
رو به نابودی رفتن: بافرود شب، رؤیاهایم نرم‌رنگ
می‌باخت. (علی‌زاده ۹/۱)

• **رنگ‌به‌رنگ** به انواع مختلف؛ جورواجور:
او رنگ‌به‌رنگ دوست عوض می‌کند.
• **رنگ‌به‌رنگ شدن** ناراحت و شرم‌منده شدن:

رنج‌بری، رنج‌ری ranc-i کارگری: ممارست... درکار
رنج‌بری و زراعت ورزیده‌ام. (قاضی ۹۱۷) ۵ من این
مرتبه... به کسب دست و رنج‌بری و بارکشی یافته‌ام.
(نجم‌رازی^۱ ۵۴۱)

رنج‌دیده ranj-did-e سختی‌کشیده و
مصیبت‌دیده: من خودم را رنج‌دیده‌تر از تو می‌دانم.
(مؤذنی ۷) ۵ کشیدی ورا گفت بسیار رنج/ کتون برخور
ای رنج‌دیده ز گنج. (فردوسی^۳ ۶۵۰)

رنگ rang ۱. فریب و حیل؛ نیرنگ: تعجب‌کنان
از یک‌دیگر می‌پرسیدند که این دیگر چه رنگ و بازی
تازه‌ای است. (جمال‌زاده^۱) ۵ که هم رزم جستی هم
افسون و رنگ/ نیامد ز کار تو پروده‌تنگ. (فردوسی^۵
۹۵) ۲. جنبه؛ حالت؛ خاصه؛ صبغه: بالحنی که
رنگ دل‌زدگی از همه چیز دارد، می‌گوید... (محمود^۲
۲۲۴) ۳ ملت ما... رنگ و فرهنگ خاص خود را نگه
داشت و ایرانی ماند. (خانلری ۳۰۰) ۴ ندانم از چه سبب
رنگ آشنایی نیست/ سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را.
(حافظ^۲ ۲۴) ۳ رونق؛ رواج: حرف‌هایش رنگی
ندارد و در جمع، کسی به آنها توجه نمی‌کند. ۵ ای به
آرام تو زمین را سنگ/ وی به اقبال تو زمان را رنگ.
(سنایی: لغت‌نامه^۱) ۴. سهم؛ قسمت؛ بهره؛
نصيب: این شریعت عاشقی همه مردان راست/ نامردان
را در این قدح رنگی نیست. (۹: نجم‌رازی^۱ ۳۸۵) ۵
(قد.) خون: شاهان که به‌کینه در ستیزند/ شمشیر کشند
و رنگ ریزند. (امیرخسرو: آندراج) ۶. (قد.)
توانایی؛ قوت: مبارزی که به مردی و چهره‌دستی و
رنگ/ چون او نبود یکی در میان بیست‌هزار. (فرخی:
جهانگیری ۲/۱۸۲۰) ۷ به عدرا همان جامه جنگ داد/
پلنگ دژآگاه را رنگ داد. (عنصری: جهانگیری
۲/۱۸۲۰) ۸. (قد.) لباس مندرس درویشی: از آن
پوشی تو رنگ ای از خدا دور/ که تا گویندت این مرد
خدایی ست. (ایثارحسینی: جهانگیری ۲/۱۸۲۱) نیز ←
رنگ‌پوش. ۸. (قد.) نفع؛ سود: انده خال و غم عم
بگذار/ تا بوی شادخوار و برخوردار... - - - چون زرت
بلشد از تو جوید رنگ/ چون بوی مفلس از تو دارد
تنگ. (سنایی^۱ ۶۵۹) ۵ مگر چو پرده شرم از میانه

از پیش نهاد از دو اجم رنگ به رنگ شد. (مؤذنی: شکوفای
۵۹۰) دختر رنگ به رنگ می شد. لب خند می زد و حرفی
نمی زد. (میرصادقی^۱ ۲۴)

■ **رنگ پیدا کردن** ■ رنگ گرفتن (میر: ۲) →
تازگی ها هنرش رنگی پیدا کرده و علاقه مندان زیادی را
به خود جذب کرده است.

■ **رنگ چیزی داشتن** مانند آن بودن و نشانه آن
را داشتن: خواسته بود پیش نهاد کند که اسم این
خیابان های چهارگانه را به یاد انقلاب بزرگ فرانسه...
بگذارند، ولی دیده بود که زیاد رنگ فرنگی مآبی دارد.
(جمال زاده^۱ ۲۹)

■ **رنگ چیزی را پذیرفتن** ■ رنگ چیزی را
گرفتن →: غلام همت آتم که زیر چرخ کبود / ز هر چه
رنگ تعلق پذیرد آزاد است. (حافظ^۱ ۲۷)

■ **رنگ چیزی را زدن** (قد: آن را پدید آوردن:
چون قضا رنگ حادثات زند / ناظرش حزم پیش بین تو
باد. (انوری^۱ ۱۱۶)

■ **رنگ چیزی را گرفتن** حالت آن را پیدا کردن؛
مانند آن شدن: آثار قدیم ایرانی در دوره اسلام نیز
تدریجاً رنگ اسلامی گرفته اند. ○ از شدت ذلت و
استیصال، پندارمان رنگ حقیقت گرفته است. (جمال زاده^۱ ۶
۱۳) ○ هر دلی که نظاره گاه حق گردد... چنان شود که...
غبار غیر از روی شسته و رنگ حق گرفته. (احمد جام
۶۰)

■ **رنگ دادن و رنگ گرفتن** ■ رنگ به رنگ شدن
→: ژاندارم رنگ می دهد و رنگ می گیرد. (شاملو ۷۸)
■ **رنگ رنگ گوناگون**: شاه را بر من دل صافی گردد...
تا من بنده [از] اندیشه رنگ رنگ دست بدارم و محل
خدمت خود را خالی نگذارم. (بخاری ۲۲۳)

■ **رنگ ریختن** چاره اندیشی کردن یا مکر و
نیرنگی به کار بستن: رنگ ها ریختم تا توانستم
دوباره او را به مدرسه برگردانم.

■ **رنگ عوض کردن** تغییر عقیده و سلیقه دادن؛
تغییر موضع دادن: در زندگی کوتاهش چه قدر رنگ
عوض کرده! (دانشور ۷۶) ○ دلان را به همین خوش کنيد
که مدام... رنگ عوض کنيد. (جمال زاده^۱ ۱۲۹)

● **رنگ کردن** ۱. فریب دادن؛ گول زدن: آخر
این بچه که دیگر نباید ما را رنگ کند. (←) گلابد ره ای
(۲۷۵) ○ از راه دیگر در صدد رنگ کردن حاجی آقا برآمده.
(مستوفی ۳۰۲/۳) ۲. بسیار پریده رنگ شدن: خدا
مرگم بدهد! آقا چه رنگی کرده بودند! (←) پزشک زاد
(۲۸۷)

■ **رنگ کسی (چیزی) را دیدن دیدن یا داشتن**
او (آن) یا بهره مند شدن از او (آن): در مواقعی که
پدرش تهران است، رنگ فرید را نمی بینیم. (دیانی ۱۳۸)
○ هر قطعه زمینی از اراضی مزروعی دوازده روز یک بار
رنگ آب را می بیند. (آل احمد^۱ ۳۶) ○ گردن پاریک...
که مدتی است رنگ حمام را ندیده... است. (مسعود ۱۷)
○ این سمت... از تاخت و تاز حیدر دیگر رنگ امنیت
نخواهد دید. (نظام السلطه ۳۸۷/۲)

■ **رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن** ■ رنگ به رنگ
شدن →: گفتم: انگار علی از او خوشش می آید.
صورتش رنگ گذاشت و رنگ برداشت. (←)
میرصادقی^۱ ۷۷-۷۸) ○ زرین کلاه دلش غنچ می زد، رنگ
می گذاشت و رنگ برمی داشت. (هدایت^۱ ۵۱)

● **رنگ گرفتن** ۱. حالت یا ویژگی یا جنبه ای از
چیزی دیگر را پیدا کردن؛ اثر پذیرفتن: اشعار
این شاعر از غزل های حافظ و مولوی رنگ گرفته است. ○
ادعا کردند که برای تجد و ترقی باید رنگ نو به خود
گرفت. (اقبال^۱ ۹/۳/۳) ۲. رونق و رواج یافتن:
تازگی، کاروبارش رنگی گرفته و رونقی یافته است.
■ **رنگ و آب و رنگ**: ← آب ■ آب و رنگ: این
مرد... رنگ و آبی اگر داشت، همان بود که از سرمای
شدید شب حاصل شده بود. (مینوی^۱ ۱۶۴)

■ **رنگ و بوی** [۱] ۱. زیبایی و خوش بویی: آب...
به درخت ها و گیاه ها و گل هایمان شادابی و طراوت و
رنگ و بو می بخشد. (جمال زاده^۱ ۴۰) ○ این خون که موج
می زند اندر جگر تو را / درکار رنگ و بوی نگاری
نمی کنی. (حافظ^۱ ۳۴۱) ○ تن یزد اما تنی گم گشته زو /
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو. (مولوی^۱ ۴۶/۳) ۲.
خاصیت؛ ویژگی؛ وضع: کاروان ما از رنگ و بوی
اهل زیارت، رنگ و بوی تبرک و طهارت پیدا کرد.

رنگ‌ووارنگ جلوه می‌کردند. (علوی^۳ ۹۰)

■ **به رنگ** (قد.) مانند؛ شبیه: اگر مردمان همه به رنگ تو بودند، این‌جا تکبیر کردند، بارو و سور تسطنظیه فروافتادی. (بحرالفوائد ۲۸) ○ چون همه را به رنگ خویش بکند و هرچه نه اوست، همه پاک بپزد... آن‌که آن را عشق خوانند. (احمدجام ۲۱۴)

■ **به رنگ چیزی در آمدن هم‌رنگ آن شدن؛** مانند آن شدن: کوزه لعاب شفاف قدیمی... به رنگ زنبور طلایی خردشده درآمد بود. (هدایت^۱ ۳۸)

رنگ‌آسای [r-ā(ā)sā[y] (قد.) نیرنگ‌باز: نگیمت چو زبان آوران رنگ‌آسای/ که ابر مشک‌نشانی و بحرگوهرزای. (سعدی^۲ ۷۳۳)

رنگ‌آمیز rang-ā(ā)miz (قد.) ۱. افسون‌کار؛ فریبنده: دلم رمیده لولی‌وشی‌ست شورانگیز/ دروغ‌وعده و تال‌وضع و رنگ‌آمیز. (حافظ^۱ ۱۸۰) ۲. همراه یا ریا و تظاهر؛ ریایی: ساقیا می‌ده که جز می‌نشکند پریز را/ تا زمانی گم کنم این زهد رنگ‌آمیز را. (سنایی^۲ ۲۶)

رنگ‌آمیزی r-i (قد.) فریب‌کاری؛ نیرنگ؛ ریا: آن‌همه مستعدان که در عرصه روزگار به رنگ‌آمیزی الفاظ آب‌دار، صفحه‌خاطر ارباب دانش را... به هزار رنگ متلون می‌ساختند... (لودی ۱۲۲) ○ سنگسان شو در قدم نی هم‌چو آب/ جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی. (حافظ^۱ ۳۳۹)

رنگارنگ rang-ā-rang گوناگون؛ جوربه‌جور: مردم... در... روزنامه‌ها و اعلان‌های قدی رنگارنگ، صیت جرئت و شجاعت او را خوانده... بودند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۵)

رنگ‌باخته rang-bāxt-e کهنه؛ متروک: تازگی‌ها بعضی رسم‌های رنگ‌باخته قدیمی دوباره احیا شده‌است. **رنگ‌باز** rang-bāz نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز: وزیر آمد یک پیرزنی را که از آن رنگ‌بازها بود، خواست. (آل‌احمد^۱ ۱۲۲)

رنگ‌ریز، رنگ‌ریز rang-riz (قد.) نیرنگ‌باز: مسعود سعد در قطعه‌هایی چند با یار رنگ‌ریز... عشق‌بازی‌ها می‌کند. (زرین‌کوب^۱ ۱۶۸)

(میرزا حبیب ۳۶) ۳. (قد.) جلوه و شکوه: جنت مرا بی روی او، هم دوزخ است و هم عدو/ من سوختم زین رنگ‌وبو، کو قر انوار بقا؟ (مولوی^۵ ۷۱) ○ آبا پیل گردونکش و رنگ‌وبوی/ ز خاور به ایران نهادند روی. (فردوسی^۳ ۹۴) ۴. (قد.) ارزش و اعتبار: چو کهنتر چنین باشد و مهر اوی/ نمائند بدین بوم ما رنگ‌وبوی. (فردوسی^۳ ۱۹۰۵)

■ **رنگ‌وروای** نمای ظاهری؛ چهره یا رنگ و حالت چهره: حاجی رنگ‌ورویش سرخ شده... بود. (هدایت^۲ ۴۳) ○ اهالی این ده... رنگ‌ورویشان بهتر از اهالی صولی‌ده است. (اعتمادالسلطنه^۱ ۳۳)

■ **رنگ‌ورو باز کردن** سر حال آمدن؛ شاداب شدن: کیرا... آبی به پوستش رفته بود و رنگ‌وروئی باز کرده بود. (شهری^۱ ۲۴۴)

■ **رنگ‌ورو دادن** ۱. جلوه دادن؛ آراستن: [فروشدگان] ته‌دیگ‌ها... گرم کرده، حال آورده، رنگ‌ورو می‌دادند. (شهری^۲ ۳۴۴/۲) ۲. سروسامان دادن؛ رونق دادن: بالشویک‌ها... حالا قوت گرفته و رنگ‌وروئی به کار خود داده‌اند. (مستوفی ۱۸۴/۳)

■ **رنگ‌ورو داشتن** سالم و سر حال بودن: زیر چشم‌هایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ‌ورو نداری؟ (جمال‌زاده^۳ ۱۶۶)

■ **رنگ‌ورو گرفتن** آراسته شدن و جلوه پیدا کردن؛ رونق یافتن: اثاثیه [منعم‌الدوله]... از وین رسید و باز سفارت رنگ‌وروئی گرفت. (مستوفی ۲۶۷/۲)

■ **رنگ‌وفن** حقه و نیرنگ: هزار رنگ‌وفن بلد است. (نصیح^۲ ۲۳۰) ○ یکی بیاید با هزار نسق و فساد و یا با هزار رنگ‌وفن. (احمدجام ۲۴۲)

■ **رنگ‌ووارنگ** ۱. مختلف و گوناگون: نوشیدنی‌های رنگ‌ووارنگی در لیوان‌ها به چشم می‌خورد. (پارسی‌پور ۱۳۱) ○ گل‌های صحرایی رنگ‌ووارنگ در میان سبزه‌های زودرس... جلوه دیگری به میدان می‌بخشید. (شاهانی ۹۹) ۲. به صورت‌های گوناگون: در قیافه او تصویرهای زندگی گذشته‌اش

رنگ و رو رفته rang-o-ru-raft-e و فرسوده:
کتاب راهم توی کیف آهنی بزرگ رنگ و رو رفته ام پنهان کرده بودم. ○ دوسه نفر زن با چادر نمازهای رنگ و رو رفته... خود را به دیوار چسبانده بودند. (آل احمد^{۱۷۴})

رنگ و روغن زده rang-o-ro[w]qan-zad-e ۱.
براق و پرزرق و برق: همه درها رنگ و روغن زده و پرده ها پُرچین و زیبا بود. ۲. ظاهر فریب: تمام اخلاقیات و سخنان درباره عدل... که... در کتابها آمده است، همه دروغ و کلمات رنگ و روغن زده ای هستند. (شهری^{۱۵۱/۲})

رنگین rang-in ۱. پُر از خوردنی های گوناگون؛ پُر نعمت و برکت: سفره واقعا رنگین بود... قسمت های مطبوع تر در برابر سلطان و اعوانش گذارده می شد. (اسلامی ندوشن^{۱۴۹}) ۲. (قد.) باحالت خوش آیند: تلاش سرخ رویی می کنی رنگین تر نم کن/ که این لعل گرامی را بدخشان سخن دارد. (صائب^{۱۳۳}) ۳. (قد.) فریبنده: عقل گر حکم کند من نکتم/ ترک می کان سخن رنگین است. (نزاری قهستانی^{۷۲۲})

رنگین نامه r.-nāme مجله پرزرق و برق بی محتوا.

روای ru[y] ۱. عاملی ذهنی، که باعث گستاخی و وقاحت در شخص می شود؛ جرئت و گستاخی بیش از حد: چه رویی! پناهی بخدا! (چهل تن: شکوایی^{۱۷۷}) ○ تو این خانه با چه رویی می توانی دعوتش کنی؟ (گلایدرهای^{۵۸}) رو هست از زور بدتر. (دهخدا^{۸۸۲}) ۲. شرم؛ حیا: این جا بود که از کوره دررفتم و رو را کنار گذاشته، گفتم:.... (شهری: حاجی دوباره ۷۷: نجفی^{۷۷۰}) ۳. (قد.) جهت؛ جانب؛ سو: بدین سان نظاره دو شاه از دو روی/ میان در دولشکر به هم کینه جوی. (اسدی^{۱۰۷}) نیز ○ روی سخن با کسی بودن. ۴. (قد.) صلاح؛ صلاح کار: هش یار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که روی چنین می نماید. (بیهقی^{۱۶۰}) ○ به مادر چنین گفت پس جنگجوی/ که نابردن کودکان نیست روی. (فردوسی^{۲۲۹/۶}) ۵. (قد.)

امکان: نه راه شدن نه روی بودن/ معشوقه ملول و ما گرفتار. (سعدی^{۴۷۱}) ○ دهقان پرشت قصه تویع کرد که: این قدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست. (نظامی عروضی^{۵۸}) ○ خروشید کای مرد جنگی پایست/ که از جنگ برگشتنت روی نیست. (اسدی^{۳۷۸}) ع. (قد.) قصد: هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست/ پنجه پا زورآوران انداختن فرهنگ نیست. (سعدی^{۳۹۴}) ۷. (قد.) زبده؛ برگزیده: روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین/ میر عادل عضد دولت و سالار سپاه. (فرخی^{۳۵۳}) ۸. (قد.) جلوه و زیبایی؛ برورو: دلی کز عاشقی بویی ندارد/ به چشم اهل دل رویی ندارد. (امیرحسینی^{۱۵۳}) ۹. (قد.) چاره: چون در دوستی و مردمی... تو نگاه می کنی، الا برآوردن مراد تو هیچ روی نیست. (بخاری^{۴۶})

رو آمدن ۱. در وضعیت بهتری قرار گرفتن؛ رشد و ترقی کردن: بچه ها امسال خیلی رو آمده اند. (میرصادقی^{۲۴۶}) ○ کشور مصر رو به ضعف گذاشت و بعد از آن دیگر هرگز رو نیامد. (دریابندری^{۱۴}) ۲. سلامت از دست رفته را بازیافتن؛ بهبود یافتن: از مسافرت که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هرچه تقویت کردم، دیگر رو نیامدم. (هدایت^{۹۰۳})

■ **رو... آمدن (رویم آمد، رویت آمد، ...)** ■
رو... شدن →: پیرزن دور شد و من رویم نیامد که به صورتش نگاه کنم. (جمال زاده^{۲۸۶})

○ **رو آوردن** ۱. در وضعیت بهتری قرار دادن؛ باعث جلوه و ترقی کسی یا چیزی شدن: این بدها هستند که از خود گذشته می کنند. خودشان را بد می کنند تا خوبها را رو می آورند. (شهری^{۴۵۲}) ۲. سلامت از دست رفته را برگرداندن؛ بهبود بخشیدن: هوای کوهستان و غذاهای طبیعی، او را حسایی رو آورده.

■ **روای از جهان درکشیدن مردن:** صدها هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دروغ و درد روی از جهان درکشیده و به ناکامی جهان را به فرزندان رنج دیده خود گذاشته بودند. (نفیسی^{۴۳۵})

۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) و ز بادی سپر بفتند هم‌چو
خصمت/ نهد روی بر خاک مضطر شکوفه.
(کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) و
وز آن پس بمالید بر خاک روی/ چنین گفت کای داور
راست‌گوی... (فردوسی^۳ ۳۳۰)

■ **روای] برگاشتن از کسی (چیزی) (قد).** ■ رو
گرداندن از کسی →: بی‌آن‌که نشانه‌ی ضعیفی از خود
نشان دهد، از حاضران روی برگاشت. (زرین‌کوب^۴ ۱۲۷)
و روی از معرکه برگاشته... قرار بر قرار اختیار دادند.
(مروی^۵ ۴۶)

■ **روای] برگرداندن از کسی (چیزی) ■** رو
گرداندن از کسی →: من هم از آن کسانی نبودم که
از او رو برگردانم. (علوی^۶ ۹۳) و روی ظاهر به قبله آرو
روی دل از همه مخلوقات برگردان. (احمدجام^۷
۶۴ مقدمه)

■ **رو به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن) توجه**
کردن به آن‌جا، یا به آن‌جا مراجعه کردن:
خرابه‌هایی که در شهر به چشم می‌آمد، از جمله همین
مساجد مشکوک بودند که کسی به آنها رو نیاورده،
تا آن‌جا که کارشان به نابودی می‌کشید. (شهری^۸ ۴۰/۲)

■ **رو به حالتی (عملی) داشتن (بودن، گذاشتن،
رفتن، نهادن) در آن حالت قرار گرفتن یا آن
عمل را به انجام رساندن:** پیش می‌آمد که کسانی
بعد از زنگ زدن غش کنند، یا لاقط رنگشان به پریدگی رو
نهد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) و دنیا رو به ترقی است.
(علوی^۹ ۱۲۵) و بعدها کم‌کم این دقت رو به نقصان
گذاشت. (خانلری ۳۵۱) و کاروان‌سرای محمدآباد... رو
به خرابی می‌رود. (آل‌احمد^{۱۰} ۲۰) و هوا رو به سردی
گذاشت. (حاج‌سیاح^{۱۱} ۳۸۸) دسته فراش تاب مقاومت
نیاورده، رو به گریز نهادند. (طالبوف^{۱۲} ۶۰)

■ **روای] به (در) دیوار آوردن (کردن) (قد).** ■
نگاه از همه‌چیز و همه‌کس برگرفتن به نشانه‌ی
پشیمانی، عزلت، شرم، و مانند آنها: فروغ ماه
می‌دیدم ز بام قصر او روشن/ که روی از شرم آن
خورشید در دیوار می‌آورد. (حافظ^{۱۳} ۹۹) صفت صورت
روی تو به چین می‌کردم/ صورت چین ز حسد روی به

■ **روای] از [روای] کسی نهان داشتن (قد).** ■ خود
را از او پنهان کردن؛ خود را به او نشان ندادن:
بگویند کآرد عنان سوی من/ ندارد نهان روی از روی
من. (نظامی^{۱۴} ۳۹۸)

■ **رو انداختن ۱.** مطرح کردن درخواستی که
مطرح کردن آن برای شخص دشوار است: شاید
بتواند رو بیندازد. شاید آنها به خاطر کار بالارزشی که
کرده، رویش را زمین نیندازند. (گلایدرهای ۳۸۰) و به
رفقایی که دوردادور در اداره برق و تلفن داشتم، یکی دو
بار رو انداختم. (آل‌احمد^{۱۵} ۳۷) ۲. با اصرار
خواهش کردن: برخی در راه نیل به مقصود، هدیه‌ها
می‌دهند و... با بی‌شرمی و گستاخی رو می‌اندازند.
(قاضی ۹۸۶)

■ **روای] (روی خود را) با (به) تیانچه سرخ
داشتن (قد).** حفظ آبرو کردن؛ آبروداری کردن:
چند بتوان با تیانچه روی خود را سرخ داشت/ چهره را
گل‌گون شراب ارغوانی می‌کند. (سلیم: دیوان ۲۶۴:
فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) و پیش رخ تو ز سیلی یاد صبا/ گل
هم به تیانچه سرخ می‌دارد روی. (عبدالواسع جلیلی: دیوان
۶۸۰: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲)

■ **روای] برپیچیدن از کسی (قد).** ■ رو گرداندن
از کسی →: تو آن نه‌ای که به جور از تو روی
برپيچند/ گناه توست و من استاده‌ام به استغفار. (سعدی^{۱۶}
۶۴۳)

■ **روای] برتاییدن (برتافتن) از [روی] کسی
(چیزی) ۱.** رو گرداندن از کسی →: به قهر از
من روی برمی‌تابد. (مؤذنی ۱۸) و نویسنده بزرگوار
می‌رنجد و در خیابان روی از شما برمی‌تابد. (خانلری
۳۲۱) و چرا ز کوی خرابات روی برتابم/ کز این به‌ام به
جهان هیچ رسم‌وراهی نیست. (حافظ^{۱۷} ۵۳) و این بقاها از
فتها یافتی/ از فتنای رو چرا برتافتی؟ (مولوی^{۱۸} ۵۱/۳)
۲. (قد) دوری کردن از او (آن): روی از گناه
برتافت تا گنج سلامت حاصل کرد. (بخاری ۶۵)

■ **روای] بر خاک نهادن (مالیدن) (قد).** ■ اظهار
بندگی کردن: روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق/
آن زمان کان شه بی‌روی و رویا می‌آید. (قاسم‌انوان کلیات

باشد. (محتشم ۳۷۰) تو خود گیرم که هم چون آفتابی / چرا باید که روی از من بتابی؟ (اوحدی: دیوان ۴۶۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ۳. گریختن از او (آن)؛ فرار کردن از او (آن): مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد / در کوی وفا مرد خوانش که زن است آن. (سعدی^۲ ۵۴۲)

■ **روای] ترش کردن چهره درهم کشیدن؛ اخم کردن:** شما نیز... از شنیدن ناله‌های من رو ترش نکنید. (قاضی ۲۴۷) عوض آن‌که نواب عزیزالله میرزا... اظهار بشاشت و شادکامی نماید، رو ترش کرده و گفت:.... (غفاری ۲۸۱) چون من این سخن بگفتم، امیر... روی ترش کرد. (عنصرالمعالی^۱ ۴۲)

■ **رو دادن به کسی** بسیار محبت کردن یا اختیار و آزادی دادن به او و در نتیجه او را گستاخ کردن: به گدا جماعت نباید رو داد، وگرنه جلوه دکات گداخته می‌شود. (← میرصادقی^۳ ۶۰۳) از چاک آسمان نیفتاده... آن‌قدر به او رو نده، بگذار برسد به وظیفه‌اش. (علی‌زاده ۲۷۲/۲) اگر به این طبقه رو داده شود... نزاکت و ادب را کنار می‌گذارند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۸)

• **روای] داشتن ۱. گستاخ و وقیح بودن.** نیز ← رو (م. ۱): عجب رویی دارند! هرچه‌قدر هم بهشان بی‌احترامی می‌کنند، باز برایشان مهم نیست. کوبه‌کو در به در زبس گردید / گریه در پیش ناله رو دارد... - ... عکس را نیست جا در آینه‌ام / به دلم بس که درد رو دارد. (کلیم ۱۹۴) پای در معرکه عشق، سران پیش نهند / غیر، از زخم پس سر، چه قدر رو دارد. (ظهوری: دیوان ۲۹۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۷۵/۲) ۳. (قد.) صلاح بودن: شیخ ماگفت روزی در مناجات: بارخدا یا بیمارز که روی چنین دارد و میرس که خرده‌ای دارد. (محمدبن‌منور^۲ ۱۶۵) اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن، روی ندارد. (بیهقی^۱ ۶۵)

■ **روای] در حجاب (پرده، نقاب) کشیدن (آوردن) (قد.) درگذشتن؛ مردن:** پرسیدند که چون این طایفه روی در نقاب آرند، چه کنیم تا به سلامت مانیم؟ (بخارایی ۵)

■ **روای] در (به) دیوار بودن (قد.)** پریشان بودن:

دیوار آورد. (سلمان‌ساروجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) گفتیم اندر کنج عزلت رو به دیوار آورم / چون کتم در شهر ما یک خانه را دیوار نیست. (سیف‌فرغانی ۷۱۷) بارها روی از پریشانی به دیوار آورم / و رغم دل با کسی گویم به از دیوار نیست. (سعدی^۳ ۴۵۴)

■ **روای] به کسی آوردن (نهادن، گذاشتن) ۱.** به‌سوی او رفتن و به او پناه بردن: نمی‌داند به کی رو بیاورد؟ من خود را ناچار می‌بینم که باز رو به آن استاد بیاورم. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۹/۲) از این طایفه که پس‌پشت بودند، روی به طایفه‌ای که رویاروی بودند، می‌نهاد. (زیدری ۵۳) ۲. توجه و اقبال کردن به او: بخت به او رو آورده‌است. (قاضی ۱۱۸۰)

■ **روای] به کسی (جایی) داشتن (قد.)** به‌طرف او (آن‌جا) روانه بودن؛ به‌سوی او (آن‌جا) رفتن: قراغان را خبر کردند که پیاده‌ای قدم بر کوه نهاد و رو به ما دارد. (بینمی ۸۳۰)

■ **روای] به کسی کردن ۱.** رو به کسی آوردن (م. ۱): → به کسی رو کرده‌ای که روحی به خشکی نی و قلبی به سختی و صلابت مرمر دارد. (قاضی ۱۲۵۵) ۳. به او توجه کردن و به‌سوی او رفتن: به خوبان روی کن جامی که درس عشق به داند / جوان چارده‌ساله ز پیر چارصدساله. (جامی^۹ ۶۹۰)

• **رو پوشاندن خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن؛ خود را نشان ندادن:** مهندس هروقت می‌آید تهران، از من رو می‌پوشاند. (← هدایت^۳ ۲۷)

■ **روای] پیچیدن از کسی (چیزی) (قد.)** رو گرداندن از کسی: → تا رسیدیم به اوستادی چست / که دم از نقل روح زد به درست - عمری از خلق روی پیچیدم / خدمتش را به جان بسیچیدم. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۴۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۳/۲) من از تو روی نیچیم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری. (سعدی^۳ ۶۲۱) کمر چون نبستی به درگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من؟ (نظامی^۲ ۲۸۴)

■ **روای] تائیدن (تافتن) از کسی (چیزی) (قد.)** ۱. رو گرداندن از کسی: → بنباید روی از من گر مرا در خلوتی بیند / کند روی سخن در من اگر در انجمن

(نظامی عروضی ۱۰۰)

■ **روای درهم آوردن** (قد.) به سوی هم آمدن یا به هم تاختن: لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند. (سعدی^۲ ۶۰)

■ **روای درهم کشیدن** (قد.) ۱. آزردن شدن؛ ناراحت و دل تنگ شدن: ز حرف سرو صابروی را مکش درهم / ز کینه صاف دل خود چو آب گوهر کن. (صائب^۳ ۷۳۷) ۵ چون این سخن بگفت، روی درهم کشید. مجوسی مسلمان شد. (جامی^۸ ۲۲۵) ۵ رفیق این سخن بشنید و به هم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت. (سعدی^۲ ۷۱) ۲. ترسیدن: مرد عشق از زیش تیر بلا / روی درهم کشد، مخوانش مرد. (سعدی^۲ ۴۱۲)

● **روای دیدن** ۱. گستاخ شدن بر اثر سکوت یا ارفاق طرف مقابل: این قدر رو دیده که هر کاری دلش می خواهد، می کند. ۲. (قد.) صلاح دیدن: هیچ روی ندیدند جز آن که قاضی... را به خدمت تولی فرستادند. (جوینی^۱ ۱۳۹/۱) ۵ چون من نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم، روی چنان دیدم که... نامه ای... در نگوشت روزگار... یاد کنم. (عنصرالمعالی^۱ ۳) ۵ از این رسالت نیک بترسید... جز فرمان برداری روی ندید. (بیهقی^۱ ۹۱۸) ۳. (قد.) جانب داری کردن از کسی؛ طرف داری کردن از کسی: عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت گو خدا را «رو مبین» آن رو بین. (حافظ^۱ ۲۷۸) ۵ جور رویش به هر که می گویم / روی آن دلربای می بیند. (امیرخسرو: هروی ۱۶۵۲)

■ **رو را کم کردن** گستاخی نکردن: حال که او جواب تو را نمی دهد، تو هم رویت را کم کن. ۵ رویتان را کم کنید. (← میرصادقی^۳ ۵۱)

● **رو زدن** ۵ رو انداختن (م. ۱) → به مباشر رو می زنم، شاید یک تکه زمین برایتان دست و پا کرد. (← آل احمد^۸ ۲۵۸)

■ **رو را سفت کردن** سماجت و پرویی کردن: هر سه تایی روهایشان را سفت کردند و پاهایشان را توی یک کش کردند که آنجا بمانند. (← هدایت^۶ ۱۰۸)

● **رو شدن** افشا شدن؛ برملا شدن: می روند

بی چاره کسی کز ستمی زار نباشد / در کنج غمی روی به دیوار نباشد. (ظهیری: دیوان ۳۶۳: فرهنگ نامه ۱۲۰۱/۲) ۵ از جود توام امید چیزی ست که آن / چون روی حسود تو بود در دیوار. (کمال اسماعیل: دیوان ۹۶۷: فرهنگ نامه ۱۲۰۴/۲)

■ **روای در (بر، به) دیوار کردن** ۵ رو به دیوار آوردن → به روی خوب وی آن کس نظر کند خواهجوا / که پشت بر دوجهان کرد و روی بر دیوار. (خواجو ۴۴۳) ۵ روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین. (مولوی^۱ ۴۰/۱)

■ **رودرووی کسی ایستادن** پافشاری کردن بر انجام کاری یا بر عقیده و نظری در مقابل او؛ گستاخی کردن در برابر او: رودرووی بزرگ ترها ایستاد و آنها را از خود رنجاند. ۵ آنها... بی آن که رودرووی تقدیر بایستند، همه حواس خود را... به دست تنبلی... می سپارند. (قاضی ۴۸۹)

● **روای در کشیدن** (قد.) نگاه نکردن؛ إعراض کردن: قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی / که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم. (سعدی^۲ ۵۱۱)

■ **روای در کشیدن از کسی** (قد.) ۵ رو گرداندن از کسی → ملک نوبتی گفتش: ای نیک بخت / به نفرت ز من در مکش روی سخت. (سعدی^۱ ۵۷) ۵ دلا امروز نقد تو که دیده ست / که روی از وی به ظاهر در کشیده ست. (عطاری^۴ ۱۳۴)

● **رو درماندن** در رودربایستی قرار گرفتن؛ دچار شرم حضور شدن؛ مأخوذ به حیا شدن: آدم رو در می ماند. رحیم خان یک جوری حرف می زند که آدم نمی تواند بگوید نه. (← میرصادقی^۳ ۲۹۱) ۵ به التماس افتاد که دو تا سکه طلا بهش بدهد... پدر بزرگ رو درماند و داد. (شاملو ۶۱۲)

■ **روای در نقاب خاک کشیدن** مردن؛ بسیاری از کسانی که... از آنها یادی شده است... اکنون روی در نقاب خاک کشیده اند. بعضی از آنان که زنده اند... پیر شده اند. (اسلامی ندوشن ۲۸۹) ۵ این علما در این سی ساله اخیر به تدریج روی در نقاب خاک کشیده اند. (مینوی^۲ ۴۱۷) ۵ چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود.

خانه‌اش و قضیه رو می‌شود. (دیانی ۷۶)

■ **روای...** شدن (رویم شد، رویت شد، ...) جسارت انجام کاری را داشتن و خجالت نکشیدن از انجام آن: اصلاً رویم نمی‌شود. (← چهل‌تن: شکوفای ۱۷۷) ○ احمد... رویش نمی‌شد تو صورت آفتاب نگاه کند. (مرادی کرمانی ۲۶) ○ حاجی رمال! آخر زن چه‌طور بتواند پیش شما لغت بشود تنش را بنویسید؟ آدم رویش نمی‌شود. (← شهری ۴۶۱)

■ **رو کج کردن** بی‌اعتنایی کردن به او: وقتی آنها را توی کوچه می‌دیدند، رویشان را کج می‌کردند. (میرصادقی ۹۷۲)

○ **رو کردن** ۱. آشکار کردن؛ نشان دادن: وقتی... می‌پرسند پول داری، می‌گویم آره بابا، و اسکناس‌ها را رو می‌کنم. (مؤذنی ۱۳۸) ○ باتوجه به سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام که هیچ‌وقت جرئت رو کردنشان را نداشته‌ام، نوشتن... آسان است. (مؤذنی: شکوفای ۵۸۷) ۲. افشا کردن؛ برملا کردن: الان است که لب بگشاید و همه چیز را رو کنند. (مخملیاف ۴۷) ۳. رو به کسی آوردن (بر). (۲) → این یک بدبختی است که به ما رو کرده و به سر همه‌مان آمده. (هدایت ۱۴) ○ امسال از هر طرفی اقبال رو کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۲) ۴. توجه کردن؛ نظر انداختن: پس از نماز رو به آسمان کرده، می‌گفتند: ... (جمال‌زاده ۱۵) ○ تهمن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راست‌گوی. (فردوسی ۳۰۲)

■ **روای گران کردن (داشتن)** (قد). روی درهم کشیدن؛ بی‌اعتنایی کردن: گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد / گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد. (امیرمعزی ۶۹۵) ○ گر همه خواسته خویش به خواننده دهد / نیزد طبع ز جای و نکند روی گران. (فرخی ۲۷۸)

■ **روای گران گرفتن** (قد). روی ترش کردن؛ تندخویی کردن: ... / نداد بوسه و بر من گرفت روی گران. (فرخی ۳۱۴)

○ **روای گرداندن** (قد). بی‌اعتنایی کردن: گربنده خود خوانی افتیم به سلطانی / و روی بگردانی رفتیم به مسکینی. (سعدی ۶۴۵)

■ **روای گرداندن از کسی (چیزی)** بی‌اعتنایی کردن به او (آن)؛ إعراض کردن از او (آن): پیغمبر از آنها رو گردانده، اظهار ناآشنایی می‌کند و از قبول امتی ایشان سر باز می‌زند. (شهری ۲/۱۲۶) ○ معترفم که اگر از رای تو سر بییچم و هم‌چنان به دنبال فکر خود بروم، از خیر رو گردانده و به دنبال شر افتاده‌ام. (قاضی ۳۶۲) ○ روی از وی بنگردانند تا توبه او بشکنند. (احمدجام^۱ ۶۰ مقدمه)

■ **رو نشان ندادن** به کسی پنهان شدن از او؛ خود را به او نشان ندادن: خیال کرده‌بود که عباس علی به او رو نشان نمی‌دهد. (میرصادقی ۸۷)

○ **روای نمودن** (قد). ۱. خود را نشان دادن: تاکی‌ام انتظار فرمایم؟ / وقت نامد که روی بنمایم؟ (سعدی ۵۹۳) ۲. آشکار شدن؛ پدیدار گشتن: چون حدیث امتحان روی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود. (مولوی ۲/۴۵)

■ **رو هوا** سرسری؛ بدون تأمل و دقت: پدرم... همین‌طور سرسری رو هوا یکی از زن‌ها را... نشان می‌دهد. (شاملو ۲۷۰)

■ **روی باز (خوش، گشاده)** چهره شاد که حاکی از قبول امری با رضایت باطنی است: از برخورد پسندیده‌اش با مردم و روی بازش با قرا... چه توشه‌ها فرا چنگ آوردم. (شهری ۲/۲۸۴) ○ در دل سبب بهر و وفای تو سه چیز است: / گفتار خوش و روی گشاده‌ست و کف راد. (امیرمعزی ۱۶۳)

■ **روی جایی داشتن** (قد). قصد رفتن به آن‌جا را داشتن؛ حرکت کردن به سوی آن‌جا: جنون دل از سنگ طفلان فکنده‌ست / ز شرمندگی روی صحرا ندارم. (کلیم ۲۷۷) ○ این روی به صحرا کند آن میل به بستان / من روی ندارم مگر آن‌جا که تو داری. (سعدی ۶۲۴)

■ **روی چیزی را به خود ندیدن** بهره‌مند نشدن از آن: اتالی بود بی‌نهایت درهم‌ویرهم... / تو ماه می‌شود که روی چاروب به‌خود ندیده‌است. (جمال‌زاده ۲/۹۱) ○ وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی که از چفت‌وریزه درش... معلوم است سال‌های دراز روی تعمیر و اصلاح به‌خود ندیده... است. (جمال‌زاده ۲/۱۴۱)

۳۷۵) ○ یک‌هم‌چو شوهری همیشه گیر آدم نمی‌آید. - می‌گویید بگذارمش روی سرم، حلاوا لوش کنم؟ (-) شاملو (۴۹۱)

■ **رویِ سقف راه رفتن** واژگون شدن اتومبیل و کشیده شدن سقف آن روی زمین: این ماشین چه قدر رویِ سقف راه رفته؟

■ **رویِ کاری را نداشتن** از انجام آن خجالت کشیدن یا جسارت انجام آن را نداشتن: در مجالس، رویِ صحبت کردن نداشت. این بود که از کتاب لذت می‌برد. (علوی ۱۲۶۲) ○ من روی رفتن به خانه‌ام را ندارم و در آن‌جا نمی‌توانم زیست کنم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۶)

■ **رویِ کسانی به روی هم باز بودن** صمیمی و بی‌رودربایستی بودن آنها نسبت به هم: رویشان آن‌قدر به روی هم باز نبود که غیبت یا شوخی‌ای بکنند. (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

■ **رویِ کسی باز شدن جسارت و گستاخی** پیدا کردن او: نمی‌بایست روستاییان رویشان باز شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ روی مردم باز شده، جسور شده‌اند. (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲)

■ **رویِ کسی (چیزی) حساب کردن (باز کردن)** به او (آن) اعتماد کردن؛ امید بستن به او (آن): روی ماشین او نمی‌توانی حساب باز کنی، چون او ماشینش را به کسی قرض نمی‌دهد. ○ می‌توانست همیشه روی برادرش کریم حساب کند. (پارسی‌پور ۳۶۷)

■ **رویِ کسی را زمین انداختن** تقاضای او را رد کردن: می‌دانید که میانه‌اش با شما چه قدر خوب است و یقین دارم که روی شما را زمین نمی‌اندازد. (جمال‌زاده^۶ ۲۳۳)

■ **رویِ کسی (چیزی) را سفید کردن** به او (آن) ارزش و اعتبار بخشیدن: او (آن) را آبرومند کردن: تو امروز روی پیغمبر را پیش پیغمبرها سفید کردی. (جمال‌زاده^۲ ۲۳/۲)

■ **رویِ کسی (چیزی) را سیاه کردن** ۱. بدنام کردن او (آن)؛ ۲. شرم‌نامه کردن او (آن): خدا روی دنیا را سیاه کند که غم‌وغصه سیاهی چشم را هم سفید

■ **رویِ چیزی سرپوش گذاشتن** پنهان کردن آن؛ افشا نکردن آن: غلام... به راحتی هم نمی‌توانست روی نقشی که شنیده بود، سرپوش بگذارد. (دولت‌آبادی^۱ ۳۷)

■ **رویِ خوش نشان دادن** برخورد خوب و مناسب داشتن: صاحب‌دکان برحسب آن‌که طرف او... اعتباردار هست یا نیست، روی خوش نشان می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ بیابید روی خوش به مردم نشان بدهید. (- هدایت^۳ ۱۲۲)

■ **رویِ دستِ کسی (چیزی) خوردن** (قد.) فریب خوردن از او (آن): ز هوش نالقص ما بی‌دلان چه کار گشاید/ که عقل می‌خورد امروز روی دست پیاله. (صائب^۴ ۷۶۷) نیز - رودست • رودست خوردن.

■ **رویِ دل** (قد.) توجه؛ التفات: آمه ز سرکشی به تلاش اثر نرفت/ هر جا ندید روی دل آن‌جا دگر نرفت. (کلیم ۱۳۱) ○ که نیش جور باشد و که نوش خند لطف/ رنج عتاب و روی دل یار باهم است. (شفایی: دیوان ۳۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲) ○ به حکم آن‌که روی دل من بدان سید بود، نخواستم که بر آن سخن وی بر زمین افتد. (هجویری ۵۵)

■ **رویِ دل دیدن** (قد.) مورد توجه و التفات قرار گرفتن: روی دلی که دید شفایی، ز شاه دید/ او را محبت شه ایران نگاه داشت. (شفایی: دیوان ۳۳۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

■ **رویِ دل کردن** (قد.) توجه و التفات کردن: چنان به کعبه حاجات روی دل کردم/ که زیر دامن هر مو کف دعا برخاست. (شفایی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

■ **رویِ سخن با (به) کسی بودن** مخاطب بودن او: در این مقاله روی سخن با نوجوانان عزیز است. ○ روی سخنم به شماست و مکرر می‌گویم مادران را از خود راضی بکنید. (حاج‌سیاح^۱ ۲۴۳)

■ **رویِ سر گذاشتن [و] حلاوا لوش کردن** هنگامی گفته می‌شود که از کسی توقع محبت و احترام بیش از حد داشته باشند: چه طور قدرش بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلاوا لوش کنم؟ (حاج‌سیدجواد)

هستیم. قربان قدمتان... تشریف نیاورید. روی من سیاه.
(حاج سیدجوادى ۳۷) ○ روی من سیاه که شما را
ناراحت کردم. (ترقى ۱۲۷)

■ **روى هم ريختن با كسى** ۱. دوست و
صمیمی شدن با او: جوادآقا را ول کرد و رقت با
دشمنش روی هم ریخت. (← میرصادقى ۲۵۳) ○
حاجى منیر... یکوقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه
مى زد. معلوم مى شود حالا با سالار مهيب روی هم
ريخته. (حجازى ۴۳۱) ۲. رابطه جنسى برقرار
کردن با او: زنم مرا دوست ندارد. انگار با مردی روی
هم ريخته. (← الخاص: داستان های نو ۱۹۳) ○ حتى شایع
بود که مختار با زن آن دهاتی روی هم ريخته است. (←
فصح ۵۳)

■ **روى هم گذاشتن** انبار کردن؛ پس انداز کردن؛
گرد آوردن: او هرچه درآمد دارد، خرج نمى کند، بلکه
روى هم مى گذارد.

■ **آن روى چیزى پيدا نمودن** بى پایان یا زیاد
بودن آن: توى بازارها... بنای دادوفریاد را گذاشتیم و
علم صلاتی راه انداختیم که آن رویش پيدا نبود.
(جمالزاده ۴۴)

■ **آن روى [سگ] كسى بالا آمدن** ■ آن روى
كسى بالا آمدن ۱. وگرنه یکوقت دیدی آن روى
سگم بالا آمد. (دریابندى ۱۳۶۳) ○ وقتی آن رویش بالا
مى آمد، اصلاً با كسى حرف نمى زد. (علوى ۱۶۳) ○ قیافه
بى گناهِش عوض مى شد و آن روى سگش بالا مى آمد.
(هدایت ۵۷)

■ **آن روى كسى را بالا آوردن** او را بسیار
عصبانى کردن: ازسر دلتنگی رضا داد، ولی به شرط
آنکه آن رویش را بالا نیاورده، زود برگردند. (مخملباف
۵۳)

■ **از این رو به آن رو شدن** تغییر حالت دادن؛
دگرگون شدن: بچه تودلبرو و شیرینی است. یکهو
نمى دانیم چه طور از این رو به آن رو شد. (←
میرصادقى ۱۷۴)

■ **از این رو به آن رو کردن** تغییر دادن؛ دگرگون
کردن: نمى دانی [هروئین] چه بلایی سر آدم مى آورد،

مى کند. (جمالزاده ۹۲) ۲. (قد.) بدبخت و
بى چاره کردنِ او: پيشه آفتاب خود این است / چون
كسى نيك تر نگاه كند - جامه های گازر ارسيد كند / روى
گازر هم او سياه كند. (سنایی ۱۶۰)

■ **روى كسى را كم كردن** جلو گستاخی او را
گرفتن؛ او را ادب کردن: هرچه من روى این مرد را
كم مى كنم، شما پررويش مى كنيد. (← مؤذنى ۹۴) ○ دور
ورداشته بود، رویش را كم كردم. (← میرصادقى ۴۷)
■ **روى كسى زرد شدن** (قد.) خجالت زده شدن
او؛ شرمندۀ شدن او: وگر كشته آيد به دشت نبرد /
شود نزد شاهان مرا روى زرد. (فردوسى ۱۴۵۰)

■ **روى كسى زياد شدن** گستاخی و جسارت
یافتن او؛ پررو شدن او: [این همه سروصدا راه
مى اندازند] ازيس كه رویشان زياد شده. (← مجیدیان:
داستان های نو ۱۲۹)

■ **روى كسى سرخ بودن** (قد.) سربلند بودن او؛
سرافراز بودن او: شكفته باد گلستان معنى طالب / كز
اوست روى سخن گستران ايران سرخ. (طالب آملی: دیوان
۳۹۸: فرهنگ نامه ۱۲۰۸/۲) ○ ز آفتاب جلال اوست چو
ماه / روى ما سرخ و روى خصم سياه. (نظامی ۲۶)

■ **روى كسى سياه بودن** شرمندۀ بودن او: بیش
شما من روىم سياه است، اما تقصير من نيست. (هدایت ۷)
○ ز آفتاب جلال اوست چو ماه / روى ما سرخ و
روى خصم سياه. (نظامی ۲۶)

■ **روى كسى (چیزی) كار كردن** كوشيدن برای
آماده كردن او (آن) به منظور رسيدن به هدفی:
آن قدر روى این شاگرد كار كردم تا نتوانستم او را برای
امتحان آماده كنم.

■ **روىم به ديوار (ديفال)** هنگامی گفته مى شود
که بخواهند مطلب دور از ادب یا زنده ای را
بر زبان بیاورند: روىم به ديفال، روىم به ديفال،
بيرون روش گرفته بودم... گلاب به رويت، مثل سگ
بيرون مى رفتم. (← آل احمد ۱۴۷)

■ **روى من (روىم)** سياه هنگام تعارف برای
عذرخواهی و اظهار شرمندگی گفته مى شود:
شرمندۀام؛ خجالت زده ام؛ خودمان راه را بلد

عمله‌ها را مرتب می‌خورد. من به‌روی خودم نیاوردم. (هدایت ۲۶۳) شما... باید دست‌و‌پای خود را گم نکنید و به‌روی خودتان نیاورید. (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۷) ○
اعلی‌حضرت از کمال خودداری، هیچ به‌روی خود نیاوردند و در اروپا به همه خیلی بد و سخت گذشت. (اعتمادالسلطنه: ازبستان‌نما ۱/۲۷۱) ○ یزید... چون الهی را کشت، پشیمان شد، اما به‌روی خود نیاورد. (عالم‌آرای‌سنوی ۳۳۳) ○ گر به‌جرم سینه‌صافی سنگ‌بارانت کنند/ هم‌چو آب از بردباری‌ها به‌روی خود میار. (صائب ۲۱۹۳)

■ **به‌روی کسی آوردن** واکنش نشان دادن در برابر عملی که او انجام داده‌است: هشت سال تحمل کردم و لام تا کام به‌رویتان نیاوردم. (← شهری ۱/۱۵۰) ○ بگذاراد و به‌روی تو میاراد هگرز/ زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. (فرخی ۱/۹۲)

■ **به‌روی کسی درآمدن** (قد.) با او گستاخی کردن: اوزآن‌که خطت نمی‌ستیزد با تو/ زین‌گونه چرا به‌روت درمی‌آید؟ (عزیزشغوره: نزهت ۳۱۱)
■ **به‌هیچ‌رو به‌هیچ‌وجه**: هرگز: به‌هیچ‌روی حاضر به قبول این پیش‌نهاد نبود. ○ نگرقت در تو گریه‌حافظ به‌هیچ‌رو/ حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست. (حافظ ۱/۵۱)

■ **تو[ی] روی کسی [وا]یستادن** گستاخانه با او مخالفت کردن: چشم روشن داداش! حالا دیگر تو روی خواهر بزرگ‌تر می‌ایستی؟! (← چهل‌تن ۱/۲۸) ○ پسر من تو روی من وامی‌ایستد و می‌گوید: برای چه خجالت بکشم؟ (← میرصادقی ۱۸۴۶)

■ **تو[ی] روی کسی خندیدن** ۱. به او روی خوش نشان دادن: اگر یک بار تو رویش بخندی، فکر می‌کند هر کاری بخواهد، می‌تواند بکند. ۲. مسخره کردن او: رویاها رفت جلو، هری تو رویش خندید و گفت: آقای کفتارا غلام حلقه‌به‌گوش من می‌شوی؟ (← هدایت ۱۲۲۶)

■ **تو[ی] روی کسی درآمدن** = تو روی کسی ایستادن → با وقاحت تمام تو روی من درمی‌آید...
■ **تو[ی] روی کسی گفتن** درمقابل او گفتن

آدم را از این رو به آن رو می‌کند. (← میرصادقی ۳/۳۰۴) ○ پسر را به‌کلی از این رو به آن رو کردند. (← شهری ۱/۱۵۴)

■ **از رو بازی کردن** بدون حيله و مکر بودن: آدم بی‌غل‌وغشی است، از رو بازی می‌کند.

■ **از رو بردن کسی** شرم‌نده کردن او یا وادار کردن او به تسلیم: از میدان به‌درکردن او: آهنگ مؤدب و مهریانش مرا از رو برد. (علوی ۱/۳۰) ○ امشب از رو بزمتم گرچه ز سختی رو را/ سنگ‌پایش بکنی یا که ز سنباده کنی. (شهری ۲/۱۸۳)

■ **از رو رفتن دست از گستاخی برداشتن**: خجالت کشیدن: کوتاه آمدن: حقا که پوست‌کلفتی! از رو نمی‌روی! (علی‌زاده ۵۰/۲) ○ هروقت هم که اشتباه می‌نمود، از رو نمی‌رفت. (هدایت ۵۰۳)

■ **از روی دست کسی** با نگاه کردن به نوشته او: گردن می‌کشیدند تا از روی دست هم ببینند. (آل‌احمد ۱۱۶)

■ **از روی کسی خجالت کشیدن** از او خجالت کشیدن: اینها ذاتشان متقلب است. من از روی شما خجالت می‌کشم. (← میرصادقی ۱/۸۴)

■ **بر روی کسی زدن** (قد.) = به‌روی کسی آوردن → ای مطرب خوش من چو دلت می‌جویم/ تو گفته من چند زنی بررویم؟ (جمال‌خلیل: نزهت ۱۵۷)

■ **به رو آمدن چیزی** (قد.) دچار شدن به آن: هلا زود بشتاب و با من بگوی/ کز این پرسش تلخی آمد به‌روی. (فردوسی ۱۴۱۳)

■ **به رو آوردن** واکنش نشان دادن؛ عکس‌العمل نشان دادن: من گرسنگی را تحمل می‌کنم... اما به‌رو [منی‌آورم]. (مؤذنی ۴) ○ کار به آن‌جا کشید، بوده‌است که... چشم‌به‌چشم باید دروغ شنید و دروغ گفت و به‌رو نیاورد. (مخبرالسلطنه ۳۷۰)

■ **به رو برآمدن** (قد.) گستاخی کردن: مویث که ز شرم برنیاوردی سر/ امروز تو را به روی برمی‌آید. (جمال‌شروانی: نزهت ۳۱۲)

■ **به‌روی خود آوردن** واکنش نشان دادن و بی‌تفاوت نبودن نسبت به امری: دیدم جوان... پول

نیست. (حافظ^۱ ۴۹) بی جلوه سکه قبولت/ یک نقد هنر روان مینام. (خاقانی ۵۱۴) ۹. (قد.) پرورتی: بنده ز دکان شعر برخاست/ چون بازاری روان ندیده‌ست. (خاقانی ۷۱)

• **روان شدن** ۱. حفظ شدن؛ ازبر شدن: درسم را کمالاً روان شده‌ام. ۲. (قد.) رایج شدن؛ رواج پیدا کردن: آندر بصره کس به شب در سرای نیستی... و بازرگانی‌ها روان شد. (بلعمی: نشت‌نامه^۱) ۳. (قد.) صادر شدن: پس از رفتن وی برات‌ها روان شد و گفت وگویی بغلست از حد گذشته. (بیهقی^۲ ۱۷۹)

• **روان کردن** حفظ کردن؛ ازبر کردن؛ حاضر کردن (درس): شاگردهای مدرسه... مجاز بودند درس خود را روان کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) • بچه‌ها برای روان کردن درس، صداها را درهم می‌اندازند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۶۸) • نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت/ که طفل اشک تواند سبق روان کردن. (تأثیر: آندراج)

روان^۲ ravān

• **روان کسی شاد بودن** دیوانه بودن او: به حرف‌های او اهمیت نده. روانش شاد است.

• **روان کرده** rav-ān-kard-e خوب آموخته؛ ازبر شده: حرف‌هایی که... می‌زنند، درس‌های روان‌کرده‌ای است که برای مردم بازگو می‌کنند. (شهری^۱ ۱۱۲)

• **روانه** rav-ān-e (قد.) به سرعت: تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود/ ما چه نشسته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد. (مولوی^۲ ۱۵/۲)

رو باز ru-bāz

• **رو باز بازی کردن** صادق و بدون کلک بودن؛ بی شلیله‌پله بودن.

• **رو بابه باز** rubāh-bāz (قد.) حيله گر؛ نیرنگ باز: کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به رحم/ گرگ بالان دیده باشد ظالم و روباه باز. (مخلص‌کاشی: آندراج)

• **رو بابه بازی** r-i حيله گر؛ نیرنگ بازی: گمان نمی‌کنم که این رویه و این روباه‌بازی‌ها هیچ‌گاه بسند دل خدا و پیغمبر باشد. (جمال‌زاده^۴ ۳۹/۲) • تعلق و روباه‌بازی زیردستان... قصه... رشوه‌خواری را از خاطرم

سخنی که ممکن است برای او ناخوش آیند باشد: چرا دیگران را که از من رشوه می‌خواهند مجازات نمی‌کنید؟ من تو رویشان می‌گویم. (حجازی ۱۶۱) • چند دفعه تو رویش گفتم:... (هدایت^۶ ۳۰۶) • **در روی کسی (چیزی) رفتن** (قد.) با او (آن) مقابله کردن: به شمشیر در روی شیر برفتی. (زیدری ۴۴)

روا rav-ā

• **به کسی روا داشتن** جایز دانستن کمک به او یا دادن چیزی به او: به بچه‌های خودش هم روا ندارد، از او پول می‌خواهی؟

• **رواقی** ravāq (قد.) خالص و صاف؛ پالوده. نیز ← راقی (م. ۱): خوش کن کلندر این وادی شرابی بود جاویدی/ رواق و دُرد او خوردم که هردو بود درخوردم. (مولوی ۱۹۶/۳۲)

• **روان^۱ rav-ān** ۱. ملایم و نرم؛ آرام: رادیو روشن بود و موسیقی روانی... از پشت پرده ابریشمی ضخیم آن برمی‌آمد. (آل‌احمد^۴ ۱۰۹)

۲. بلند؛ ازبر: او همیشه درسی را روان است. ۳. پویا؛ زایا: شاعری طبع

روان می‌خواهد/ نه معانی نه بیان می‌خواهد. (ابرج ۱۲۲) • کنون رزم ارجاسپ را تو کنیم/ به طبع روان باغ

بی خو کنیم. (فردوسی^۳ ۱۳۴۵) ۴. دارای نفوذ؛ نافذ؛ مطاع: درآمدی ز درم کلشکی چو لعمه نور/ که بر دو

دیده ما حکم او روان بودی. (حافظ^۱ ۳۰۸) • بیاید دانست که خواجه خلیفت ماست... و مثال و اشارت وی

روان است. (بیهقی^۲ ۱۳۳) ۵. راحت و آسان؛ بدون زحمت: من سرنوشت خود را مثل خطی که در

کتاب باشد، روان و بی دردسر می‌خواندم. (حجازی ۲۵) ۶. (قد.) به سرعت؛ زود: در خرابات مغان گر گذر

افتد باز/ حاصل خرقه و سجاده روان دربازم. (حافظ^۱ ۲۳۰) • دگو گفت کو از ره هفت‌خان/ سوی رزم ارجاسپ

آمد روان. (فردوسی^۳ ۱۳۹۳) ۷. (قد.) بدون پیچیدگی؛ شیوا؛ سلیس: حافظ از مشرب قسمت

یکله نالغصانی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را پس. (حافظ^۱ ۱۸۲) ۸. (قد.) رایج: عشق مفلس اگر

قلب دلش کرد نثار/ مکنش عیب که بر نقد روان قادر

محو کرد. (حجازی ۱۶۴)

• **روبه بازی کردن (در آوردن)** حيله گری کردن: چنان استادی و روبه بازی درخواهی آورد که... به اشتباه خواهد افتاد. (جمال زاده^۳ ۱۸۳) ○ مکن روبه بازی شیرمردا / خموشی بیشه کن کاین ره عیان است. (عطار^۵ ۶۷)

روبه شانگی rubāh-šāne-gi (قد.) روبه شانگی
→: بگنشم که ز روبه شانگی بگذر / که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر. (مولوی^{۳/۲} ۴۳)

روبه ای rubāh-i (قد.) حيله گری؛ نیرنگ بازی.
• **روبه ای کردن (نمودن)** (قد.) حيله گری کردن؛ نیرنگ بازی کردن: هیچ شهنازگوهر غرابی و هیچ شیرهمت روبه ای ننماید. (خاقانی^۱ ۱۰۱)

روبرگردان ru-bar-gard-ān روگردان →: خدا پدرت را بیامرزد که لااقل از حرف راست روبرگردان نیستی. (جمال زاده^۲ ۹۵) ○ ما از همه جدا مانده ایم... بدون زور جلو لشکر خون خوار دشمن... که از هیچ پستی و درندگی روبرگردان نیستند. (هدایت^۲ ۲۰)

روینا ru-banā در مارکسیسم، نهادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی یک جامعه؛ روستا: سخن در این است که... کدامیک از اینها زیربناست و سایر عوامل روینا. (مظهری^۱ ۷۶)

رویند ru-band

• **رویند شدن** مأخوذ به حیا شدن؛ در روبربایستی گیر کردن: باری که من امروز زدم، از مال همه بزرگتر بود، اما باز رویند شدید و ده تا کوزه دیگر هم رویش گذاشتم. ○ دو هفته پیش به اصرار شاطرحسین، رویند شدم، دو صندوق نوره معامله کردم. نمی خواهم زیر دین مرده بروم. (← هدایت^۳ ۸۳)

روبه باز rubah-bāz (قد.) روبه باز →: ز آهوی شیرگیر روبه باز / دل بی چاره را شکاری بود. (سعدی^۴ ۶۶۸) ○ شد شکار چشم پرستان روبه باز تو / صد هزاران جان شیران شکاری ای پسر. (سنایی^۲ ۸۹۵)

روبه بازی r-i (قد.) روبه بازی →: رو تو روبه بازی خرگوش بین /... (مولوی^۱ ۶۴) **روبه راه، روبراه** ru-be-rāh ۱. آماده؛ حاضر؛

مهیا: کتری آب و قوری چایش همیشه روبه راه بود. (میرصادقی^۲ ۲۰) ۲. درست؛ به سامان؛ مرتب: حتی... پیش خدمت در اتاق... وضعش از او روبه راه تر است. (گلایدرهای ۱۲۶) ○ کارها الحمدلله روبه راه است. (اعتماد السلطنه^۱ ۳۰۲)

• **روبه راه شدن** ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن: همه چیز روبه راه شده، می توانیم ساخت خانه را شروع کنیم. ۲. سروسامان گرفتن؛ مرتب شدن: کارها که روبه راه شد، گفتم برگردم. (آل احمد^۶ ۳۰۱)

• **روبه راه کردن** ۱. آماده کردن؛ مهیا کردن: فکر کردم زودتر پیایم تا اگر کم و کسری باشد، روبه راه کنم. (← محمود^۱ ۱۷۲) ۲. سروسامان دادن؛ مرتب کردن: بیشتر، همه کارها را روبه راه می کرد. (گلایدرهای ۵۱)

روبه رو، روبرو ru-be-ru

• **روبه رو کردن** روبرو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن حقیقتی که یکی از دو طرف آن را انکار می کند: من چنین حرفی نزده ام، بگو با هم روبه رو کنیم. ○ روبه رو می کنیم خواه... اگر تنهایی بروم پیشش، می زند زیرش. (چهل تن^۴ ۱) ○ می خواست پرود شهرام را بیاورد، روبه رو کند. (گلایدرهای ۱۳۸) ○ مرا با طاهر روبه رو کردند تا به او بقبولانند که به او خیانت کرده ایم. (← گلشیری^۱ ۷۶)

روبه شانگی rubah-šāne-gi (قد.) حيله گری؛ مکاری: با دل و با لعل دل پیگانگی / با شهن تزویر و روبه شانگی. (مولوی^۱ ۴۱۸/۱)

روبه قبله ru-be-qeble ۱. در حال احتضار؛ در حال مرگ: آن خدایپارمز همان وقتی که روبه قبله بود، به من گفت: کلیدم را دریاب تا به دست کسی نیفتد. (هدایت^۴ ۸۷) ۲. مهلک؛ شدید؛ سخت: یکی از آن اردنگ های روبه قبله نفارت می کنم که سال دیگر با برف پایین بیایی. (جمال زاده^۵ ۱۴۱) ۳. به حالت احتضار؛ با حالت بسیار بد: طاهر چنان... چنان کتکی به وی زدند که چیزی نممانده بود روبه قبله دراز شود. (قاضی ۱۲۵) ○ در میان گاری، ناخوش روبه قبله افتاده بود. (هدایت^۶ ۱۴)

شادابی و طراوت می‌بخشد؛ مفرح: در طلوع فجر، هوای خنک معطر روح افزایی پیدا شد. (حاج سیاح^۱ ۲۹) ◦ مقدمات روح افزایش چون جان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار... [است]. (لودی ۲۰۷) ◦ گهی به بست در این بوستان طبع فروز/ گهی به بلغ در آن باغ‌های روح افزای. (فرخی^۱ ۳۹۰)

روح‌الاجنه ruh.o.l.'ajenne مادهٔ مخدر مانند بنگ یا مخلوطی از تریاک و شیر: چند بست روح‌الاجنه زد. (محمود^۲ ۲۹۷)

روحانیت ruh.āniy[y]at, ro[w]h.āniy[y]at مجموعهٔ روحانیان و دانشمندان دینی یا تشکیلات مربوط به آنها: روحانیت، بعد از انقلاب ۱۳۵۷ رشتهٔ امور را به دست گرفتند.

روحوضی ru-ho[w]z-i ویژگی نمایش یا هنر کم‌مایه و تاحدی مبتذل.

روحیه ruh.iy[y]e ◦ **روحیهٔ خود را با ختن احساس ضعف و نو میدی کردن؛ مقاومت خود را از دست دادن:** روحیهٔ خودم را بدجوری باختم. (← میرصادقی^۱ ۶۴) ◦ مردم روحیهٔ خود را باخته بودند. (هدایت^۳ ۱۰۵)

رودار ru-dār گستاخ؛ بی‌شرم؛ پُرو: این‌جوری تو کسب نمی‌شوی. باید یک‌خرد... رودار باشی. (رفی ۷۹)

روداری ru-i ۱. گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پرویی: داماد، عروس را به بستر زفاف می‌برد، اما همیشه کار بدین تندی پیش نمی‌رفت، پرویی هم کم‌رویی و روداری، دست‌وپا داشتن و بی‌دست‌وپا بودن... نیز نقشی داشت. (کتیرایی ۲۰۲) ۲. (قد.) رودریاستی →: نباشد سخت‌باطن چشم روداری ز احبابش/ بُود آینهٔ فولادکی حاجت به سیمایش؟ (تأثیر: آندراج)

◦ **روداری کردن** ۱. گستاخی کردن؛ پرویی کردن: پدرسگِ بچه‌دزد! حالا روداری هم می‌کنی؟! (کلایده‌ای ۵۳۴) ۲. (قد.) رودریاستی داشتن؛ شرم‌حضور داشتن: هرکه روداری کند، خانه‌داری نکند. (دهخدا^۴ ۱۹۶۴)

رودریاستی ru-dar-bāy-est-i به‌خاطر احترام

◦ **روبه‌قبله کردن** به حد مرگ رساندن: اگر ما را روبه‌قبله هم بکنند، ککت نمی‌گزد. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۱) **روبه‌مزاج** rubah-me(a)zāj ترسو؛ کم‌جرات: شیران روبه‌مزاج. (جمال‌زاده^۸ ۱۳) ◦ ای که شیران را کنی روبه‌مزاج/ احتیاج ای احتیاج. (عشق^۳ ۳۰۳)

روبه‌مزاجی ru-i ترسویی و حيله‌گری: نیاز و احتیاج، ملاک روبه‌مزاجی است. (مطهری^۳ ۲۳۱) **روتروش** ru-toroš (قد.) ترش‌رو؛ اخم‌آلود: عارفان روتروش چون خاریشت/ عیش پنهان کرده در خاک درشت. (مولوی^۱ ۳۳۹/۲)

روح ruh ۱. درون‌مایه؛ باطن؛ عنصر اصلی: به روح قرآن، اتاق همان اتاق... بود. (← گلایده‌ای ۳۰۶) ◦ روح وطن‌پرستی و سلحشوری هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) ۲. طراوت؛ زیبایی: اتاق روح دارد، تمام پنجره‌هایش به‌طرف پارک باز می‌شود. ◦ شهر صیدا... باره‌ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و مسجد آدینهٔ خوب با روحی تمام. (ناصرخسرو^۴ ۷۷) ۳. حس؛ حالت؛ گویایی: نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد، ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد. (هدایت^۱ ۲۷)

◦ **روح دمیدن در (به) چیزی (کسی)** حس و حرکت و پویایی دادن به آن (او)؛ تقویت کردن آن (او): کم‌همت... بر میان بسته‌اند تا روح تازه‌ای به کالبد ناتوان علوم... بدمند. (هدایت^۶ ۸۷)

◦ **روح کسی تازه شدن** سرحال آمدن او؛ بانشاط شدن او: از آن بهارهای عالی که همراه داری، برای ما بخوان... تا روحمان تازه شود. (آل‌احمد^۷ ۵۷) ◦ هروقت کسی از اهل عراق می‌بینم، روحم تازه می‌شود. (حاج سیاح^۲ ۳۵)

◦ **روح کسی خبر نداشتن** بی‌اطلاع بودن او از موضوعی: من چیزی به تو ندادم. من روحم خبر ندارد. (← میرصادقی^۱ ۱۰۰)

◦ **روح کسی را تازه کردن** به‌شوق آوردن او؛ سرحال آوردن او: جاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد. (آل‌احمد^۷ ۴۷)

روح افزایی [r.-a(a)fzā[-y] آنچه به روان انسان

شهری^۱ (۴۷۹)

■ **رودست زدن به کسی** گول زدن او؛ به‌دام انداختن او: با این حرف‌ها رودست زده به تو، فریبت داده. ○ برای خودم پیش‌گویی‌هایی کرده‌بودم و گفتم این‌طور به او رودست می‌زنم. (آل‌احمد^۵ ۸۷)

● **رودست نداشتن** نظیر و مانند نداشتن؛ بی‌همتا بودن: از غذاهای ایرانی، آش‌هایش... از خوش‌مزگی رودست ندارند. (میرصادقی^۸ ۲۵) ○ غیاث‌آبادی‌ها توی مردی و مردانگی رودست ندارند. (پزشک‌زاد ۴۲۰) ○ خیلی جذابی. باور کن رودست نداری. (علی‌زاده ۱۱۱/۲)

رودست خورده r. xor-d-e گول‌خورده؛ به‌دام افتاده: آن‌وقت محسن دیگر محسن... نبود محسنی بود رودست‌خورده، تحقیرشده. (گل‌لبره‌ای ۴۷۱)

روده rude

■ **روده زدن** روده‌درازی →: تا... صبح روده می‌زند. (چهل‌تن^۲ ۱۱۰)

■ **روده‌کوچکه** روده‌بزرگه را خوردن (روده کوچک کسی روده بزرگ او را خوردن) بسیار گرسنه بودن (او): شب‌هایی که... سیر می‌شدند، نی‌لیک می‌زدند... برعکس شب‌هایی که روده‌کوچکه روده‌بزرگه را می‌خورد. (هدایت^۶ ۱۴۸) ○ چنان بوی اغذیه در فضا پراکنده گردید که آب در دهن حضار جمع شد و نزدیک بود که روده کوچک روده بزرگشان را بخورد. (هدایت^{۱۱} ۸۸)

■ **یک روده راست تو [ای] (در) شکم (دل) کسی نبودن** عادت به دروغ‌گویی داشتن او: یک روده راست تو شکمش نیست. (چهل‌تن^۱ ۴۲) ○ اینها یک روده راست توی شکمشان نیست. (میرصادقی^۱ ۴۹)

روده‌پر r. bor

■ **روده‌پر شدن** سخت خندیدن و از شدت خنده بی‌حال شدن: فریدون... داستانی را تعریف می‌کرد و مردان از خنده روده‌پر شده‌بودند. (پارسی‌پور ۸۴) ○ از زور خنده تمام بدنش به‌لرز افتاده و چیزی نمانده روده‌پر بشود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۵)

به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری کردن؛ شرم‌حضور داشتن: چه‌بسا زیادی... خودمانی می‌شدی و رودریاستی را کنار نهاده... با ما بنای کج‌تابی... را می‌گذاشتی. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۷)

■ **رودریاستی داشتن** رودریاستی ↑: از این زن خجالت هم نمی‌کشید... رودریاستی هم نداشت. (هدایت^۹ ۸۵)

● **رودریاستی کردن** رودریاستی →: از زور رفتن... رودریاستی کردن و مجامله و مساهله است. (مستوفی ۵۴/۳ ح.)

رودریاستی‌دار r. dār ۱. آن‌که به‌خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری می‌کند؛ دارای شرم‌حضور: مثل مهمان‌های رودریاستی‌دار نشسته‌بود و سرستگین می‌نمود. (مخملیاف ۳۵) ۲. دارای احترام و موقعیت اجتماعی خوب که باید رعایت شود: [سلمانی] بچه‌ها را زود راه می‌انداخت، ولی برای مشتری‌های رودریاستی‌دار بیش‌تر طول می‌داد. (دوبابی: باغ ۶۳: نجفی ۷۸۵)

رودرواسی ru-dar-vā-s-i رودریاستی →: نزدیک بود دوران بزنند و به‌زور رودرواسی دست به جیب‌ها بکنند. (آل‌احمد^۵ ۵۵) ○ بدون رودرواسی شخص لایق هم نداریم. (هدایت^۳ ۱۰۶)

رودروایستی ru-dar-vāy-est-i رودریاستی →: بدون رودروایستی مطالبه حق الزحمه خود را نمود. (اعتمادالسلطنه^۱ ۳۰۲)

رودست ru-dast ۱. بهتر؛ بالاتر؛ شایسته‌تر: با چشم‌های خودت دیدی یک دنیا زن است و جواهر است و رودستش هم پیدا نمی‌شود. (شهری^۱ ۴۵۰) ۲. فریب. ← ● رودست خوردن، ● رودست زدن به کسی.

■ **رودست خوردن** گول خوردن؛ به‌دام حيله کسی افتادن: علی کسی نبود که رودست بخورد. (میرصادقی^۸ ۳۴) ○ تازه همان‌ها رودست همین حرف‌ها را می‌خورند. خودشان را بی‌چاره می‌کنند. (→)

هست. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۴)

■ **روز ازنو، روزی ازنو** هنگامی به کار می‌رود که تکرار امری را بخواهند بیان کنند: - آخه بابا! پس کی می‌رویم؟ من که دیگر دق کردم به خدا. باز روز ازنو، روزی ازنو. (- محمود^۲ ۲۴۱) ○ چهارهاله... به همان زندگی تنگ پرمرات خود بازمی‌گشتند. به زندگی مسکین ده. روز ازنو، روزی ازنو. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ کار شکوفه هم این می‌شود که... خودش شعر بسازد و بخواند و زار بزند تا دوباره صبح بشود و روز ازنو، روزی ازنو. (- شهری^۱ ۶۷)

■ **روز بد ندیدن** به حادثه بد یا مصیبت گرفتار نشدن: روز بد نبینی، غم و درد نبینی. (شهری^۲ ۵۵۶/۴)

■ **روز بزرگ** (قد.) روز قیامت: عنایت امیر... سبب سعادت آخرت و ذخیره آن روز بزرگ باشد. (مولوی^۲ ۱۰۵)

■ **روز به شام آمدن** (قد.) به پایان رسیدن قدرت و شکوه کسی یا چیزی: این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی / وین روز به شام آید گر پادشه شلمی. (سعدی^۲ ۸۰۱)

■ **روز به شب آوردن** (قد.) روز را به پایان رساندن: آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری. (سعدی^۲ ۵۹۵) نیز ← روز را به شب رساندن.

■ **روز را به شب رساندن** روز را گذراندن؛ سپری کردن روز: دهاتی نمی‌داند که در شهر، زن‌ها روز خود را چگونه به شب می‌رسانند. (جمال‌زاده^۸ ۶۱۸) نیز ← روز به شب آوردن.

■ **روز سیاه** روزگار بدبختی: بملاحظه روز سیاه و حال تبا، دست از جنگ کوتاه و پای هزیمت به راه گذاشته. (شیرازی ۹۹)

○ **روز شمردن** انتظار کشیدن: اغلب جوانان ما... روز می‌شمارند که کی سه‌چهار سال دانشکده به‌پایان می‌رسد. (اقبال^۱ ۲/۴)

■ **روز فراخ** (روزفراخ) (قد.) صبح: با سفر و با رباب تا روز فراخ / بریاد رخت می‌زد و می‌خورد.

● **روده‌پر کردن** کسی را سخت خنداندن و از شدت خنده بی‌حال کردن: پیرمرد پایش را تو دکان نگذاشته، از خنده روده‌برمان می‌کرد. (میرصادقی^۳ ۸۲) ○ توی دسته مطرب‌ها، عبدالله‌سیاه... وقتی کاکلیسایه می‌شود، آدم را از خنده روده‌بر می‌کند. (پزشک‌زاد ۳۴۴) ○ ازبس شروور می‌یافت، ما را روده‌بر [کرد]. (جمال‌زاده^۸ ۷۹)

● **روده‌دراز** rude-derāz آن‌که بسیار حرف می‌زند؛ پرحرف: گرچه مثل همه دلاک‌ها روده‌دراز بود، هیچ‌وقت از کسی بدگویی نمی‌کرد. (آل‌احمد^۷ ۱۱۳) **روده‌درازی** r-i پرحرفی کردن: مبادا او با روده‌درازی‌های خود آن... [را] فاش کند. (قاضی ۵۳۴) **روده‌درازی کردن** روده‌درازی ↑: در وصف چشم‌واپروی یار... روده‌درازی می‌کند. (مسعود ۱۴۸) ○ مرا چنان‌که بایست، دستی در انشای نشر... نیست که... روده‌درازی... کنم. (فائز مقام ۳۷)

● **روراست** ru-rāst ۱. با صداقت و درست‌کار: حس کردم که نمی‌توانم با او رو راست نباشم. (- میرصادقی^۱ ۱۵) ۲. به صورت بی‌پرده و رک؛ با صراحت: رو راست بگویم: هیچ‌وقت از انگیزه‌های سر دنیواورده‌ام. (علی‌زاده ۱۰۱/۲)

● **روراستی** r-i رو راست بودن؛ صادق بودن: رو راستی‌ام را نمی‌بینی؟ (علی‌زاده ۳۱۳/۱)

● **روز** ruz ۱. عصر حاضر یا مقطعی خاص از زمان در گذشته یا آینده: بحث روز، سیاست روز، مسائل روز. ○ سیاست روز ایجاب می‌کرد که با او ملاقات کنیم. ○ اینان از سیاست روز برکنار بودند و زندگی در آرامش می‌گشت. (پارسی‌پور ۲۳۰) ۲. وضع؛ حال: زبان فارسی بی‌چاره به بد روزی افتاده‌است. (خانلری ۲۹۹) ○ پدرش... پرسید: دختر جان! چرا خودت را به این روز انداختی؟ (هدایت^۸ ۱۶۰) ۳. متداول در زمان خاص: ترانه روز، مد روز. ۴. (قد.) عمر؛ زندگی: بترسم که روزت سر آید همی / گر اختر به خواب اندر آید همی. (فردوسی^۳ ۱۸۸)

■ **روز ازل** زمان بسیار قدیم: این بلای مبرم از روز ازل... یکی از درهای بی‌درمان... نوع بشر بوده و

(کمال اسماعیل: نعت ۱۲۳)

روز آدم می‌آورد. (میرصادقی ۲۵۴^۳)

■ هر روز خدا همیشه: هر روز خدا جا عوض می‌کردیم. (← چهل‌تن^۱ ۵۷)

روزآمد r.-ā(ā)mad حاوی جدیدترین اطلاعات: دایرة المعارف روزآمد. بعضی از کتابهای درسی روزآمد نیست.

■ روزآمد کردن به صورت باب روز درآوردن چیزی: باید در روزآمد کردن کتابهای درسی کوشش کرد.

روزافروز ruz-a('a)fruz (قد.) روشن‌کننده؛ تابناک: ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من. (مولوی^۱ ۱۰۵/۱)

روزبازار ruz-bāzār (قد.) زمان رونق و رواج چیزی: چنین زمانی... قحط‌سال مروت و فتوت باشد و روزبازار ضلالت و جهالت. (جوینی^۱ ۵/۱) به حقیقت چنین است که در این عالم، آدم به غایت نقصان و عجز و ناکسی است، و روزبازار وی فرداها خواهد بود. (غزالی ۴۶/۱)

روزبتر ruz-ba-tar (قد.) تیره‌روز؛ بدبخت؛ مقدّر. روزبه: من دگر گفتم و یحک تو دگر گشتی / روزبه بودی چون روزبتر گشتی؟ (منوچهری^۱ ۲۰۰)

روزبرگشته ruz-bar-gašt-e (قد.) تیره‌روز؛ بدبخت: آن سرگشتگان روزبرگشتگان... متوجه جهت شقاوت و خسارت می‌شدند. (جوینی^۱ ۲۲۶/۳)

روزبه ruz-beh (قد.) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: مردم سفری جهان‌دیده و کارآزموده و روزبه باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۲۰) تو هم پای در مرز ایران منیه / چو خواهی که به باشی و روزبه. (فردوسی^۳ ۲۱۹۴)

روزبهی r.-ā (قد.) خوش‌بختی؛ سعادت: گرد دولت و بخت باشد و روزبهی / در پای تو سر بیازم ای سرو سهی. (سعدی^۴ ۶۶۳) هر چند من نشان خوبی و روزبهی اندر تو همی بینم، این گفتار بر شرط تکثر واجب دیدم. (عنصرالمعالی^۱ ۵)

روزدرگشته ruz-dar-gašt-e (قد.) روزبرگشته →: جمعی از عیاران... روزدرگشتگان بازار محنت را حشم کرده بودند و نامردانه چشم بر سلب روزبرگشتگان

■ روزگردن شب (قد.) شب را به روز رساندن؛ شب را گذراندن: یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود. (سعدی^۲ ۶۷)

■ روز کسی برگشتن (قد.) بدبخت شدن او: چو نوش‌آذر نامور کشته شد / سپه راهمه روز برگشته شد. (فردوسی^۲ ۲۰۰)

■ روز کسی را سیاه کردن او را بدبخت کردن: با آن مرحمت‌های شاه روز خودت و عیال و کسالت را سیاه کردی. (حاج سیاح^۱ ۳۷۴)

■ روز مبادا زمان سختی یا هنگامی که به چیزی احتیاج پیدا می‌شود: پول‌هایی را که... برای روز مبادا پنهان کرده بود، برداشت. (مدرس صادقی^۹)

■ روز میدان (قد.) روز جنگ: اسب لاغر میانه به کار آید / روز میدان، نه گاو پرواری. (سعدی^۲ ۶۰) روز میدان گر تو را نقاش چین بیند به رزم / خیره گردد شیر بنگارده می جای سوار. (فرخی^۱ ۱۷۸)

■ روز واقعه (قد.) روز مرگ: دانی که چیست بالاش راحت از او مرا؟ / خشتی که روز واقعه زیر سر نهی. (جامی^۹ ۱۱۶) به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که می‌رویم به داغ بلندبالایی. (حافظ^۱ ۳۵۰)

■ به این روز انداختن کسی او را بدبخت کردن: خدا هیچ تلبندۀ خودش را به این روز نیندازد. (← هدایت^۳ ۷۹)

■ به روز سیاه نشان دادن کسی بدبخت کردن او: اگر می‌خواهی ملتی را به روز سیاه بنشانی، اول کشاورزی‌اش را از آن بگیر. (← میرصادقی^۱ ۱۲۵) چشم‌هایش، یعنی چشم‌های زنی که او را خوش‌بخت کرده یا به روز سیاه نشانده [است]. (علوی^۱ ۱۰) در راه این لجاج و غرور خود، ما را به روز سیاه می‌نشانی. (میتوی^۳ ۲۱۹)

■ به روز کسی افتادن سرنوشتی مانند سرنوشت بد او پیدا کردن: او هم ویلان است، به روز من افتاده. (هدایت^۵ ۱۶۵)

■ چه به روز کسی آوردن او را بسیار بدبخت کردن: با چشم‌های خود دیده‌بودم که [هروئین] چه به

ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برگشتند. (زیدری ۱۰۳)

روزشمار *ruz-šo(e)mār* منتظر: به پیغامات محرمانه... کسان جناب قوام‌الملک روزشمارند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲)

روزشماری *r-i* انتظار کشیدن.

روزفروشه *ruz-foru-šod-e* (قد.) بدبخت؛ تیره‌روز: دست از این روزفروشندگان بازداشتند. (زیدری ۱۰۵) او بی‌چاره روزفروشه، سر بردار که امروز روز آشتی است. (مبیدی ۱۲۶)

روزکور *ruz-kur* (قد.) آن‌که امور واضح را تشخیص نمی‌دهد؛ کودن؛ بی‌خرد: این سپهر کوژیشت شوخ‌چشم، روزکور است. مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند. (نصرالله‌منشی ۱۹۲)

روزکوری *ɛ-i* (قد.) بی‌خردی: به آن زودخشی... و روزکوری شما را به وی چه حاجت است؟ این رای بگذارید و کار خود به هم‌پشتی و دانش به‌سر برید. (بخاری ۱۸۱) بی‌دوست زنده بودن، نشان روزکوری است. (خواججه‌عبدالله ۴۶۲)

روزگار *ruz[-e]-gār* ۱. آنچه نتیجه تحول اوضاع و عوامل طبیعی و اجتماعی در طی زمان است، و دربار و قدما و عامه، نیرویی که منشأ امور و تحولات زمینیان است؛ جرخ؛ فلک: همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند. (جمال‌زاده ۱۴۵) غم زیردستان بخور زینهار/ بترس از زیردستی روزگار. (سعدی ۶۴) ۲. زندگی؛ حال و وضع: خودتان استنباط می‌کنید که روزگار من کم‌کم به چه صورتی درآمده‌بود. (جمال‌زاده ۱۶) ۳. آلا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی/ گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. (حافظ ۱۹۵) ۴. (قد.) عمر: روزگار خود درسر آواز طبل تهی کردم. (خواججه‌عبدالله ۵۸) ۵. چو از روزگارش چهل سال ماند/ نگر تا به‌سر برزش یزدان چه راند. (فردوسی ۴۱)

روزگار برآمدن (قد.) سپری شدن زمان؛ وقت گذشتن: بسی روزگار برنیامد که این درویش محب

شی به خواب دید که فرا وی گفتندی: ... (احمدجام ۳۲۱)

روزگار بودن (قد.) صرف وقت کردن؛ به‌سر بردن: با فرومایه روزگار مبر/ کز نی بویا شکر نخوری. (سعدی ۶۱) هرکه را بر نظره گذر بُود، چون به عمارت قنطره روزگار بپژد و منزل فراموش کند، بی‌عقل بُود. (غزالی ۵۲۵/۱)

روزگار برگشتن (قد.) بخت برگشتن؛ پیش‌آمدهای زمانه مطابق خواست نبودن: کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟/ کند هراینه چون روزگار برگردد. (سعدی ۴۷۰)

روزگار دادن (قد.) مهلت دادن؛ فرصت دادن: ز آن می‌ترسم که روزگارم ندهد/ چندان‌که ز روزگار بستانم داد. (انوری: گنج ۳۹۰/۱)

روزگار سیاه دوران بدبختی: گمان می‌کنم در شرح روزگار سیاه او آنچه حق مطلب است، ادا کرده‌باشم. (قاضی ۴۲۳)

روزگار [را] کرانه کردن (قد.) زمان و عمر را گذراندن: فرزندان ایشان مستحق آن تخت باشند و... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند. (بونصرمشکان: گنجینه ۲۶۹/۱) از وی به‌جان آمده‌ام، به حیل روزگار کرانه می‌کنم. (بیهقی ۱۸۵)

روزگار کردن (قد.) ۱. وقت صرف کردن؛ عمر گذراندن: به‌هرزه درسر او روزگار کردم و او/ فراغت از من و از روزگار من دارد. (سعدی ۴۱۶) ۲. توقف کردن: از آن‌پس ز ایوان بیستند بار/ به توران نکردند پس روزگار. (فردوسی ۷۵/۵)

روزگار کسی را سیاه (تاریک) کردن بدبخت کردن او؛ به‌شدت ناراحت کردن او: همین شما جز بجزگر زده‌ها پیدا می‌شوید که روزگار مردم را سیاه می‌کنید. (شهری ۲۶۳)

روزگار کسی سیاه بودن بسیار بدبخت بودن او: روزگارشان از دست مردم سیاه بود. نه کسی به خانه‌شان می‌رفت، نه کسی به‌شان محل می‌گذاشت، درست مثل جذامی‌ها. (میرصادقی ۲۸۰) **روزگار گرفتن** (قد.) وقت صرف شدن؛ وقت

خرج کردی رفتی کرج یک پیاله چایی بخوری و روزها را بشکنی؟! (آل‌احمد^{۶۷}) ۲. باطل شدن روزه: ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می‌پرستی/ که گوید این‌که: روزه شکند ز قند و شکر؟! (مولوی^{۲/۳})

■ **روژه کله گنجشکی** (سرگنجشکی، گنجشکی) روزه‌ای که اطفال از صبح تا ظهر می‌گیرند و سپس روزه خود را می‌شکنند؛ روزه سرگنجشکی: دخترم روزه کله گنجشکی گرفت.

■ **روژه گشودن** (گشادن) (قد.) با خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار به روزه پایان دادن: دیده‌بودم که مردم دیگر برای روزه گشودن بی‌تاب بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ عاید را... هر شب... یک سبد طعام بیاوردندی و شبانگاه بدان روزه گشادی. (بخاری ۱۶۰) ○ آن روز که حسک را بر دار کردند، استادم یونصر روزه بنگشاد. (بی‌هی^{۱۶۸})

■ **روژه مریم** (قد.) روزه‌ای که در طول آن نباید با کسی سخن گفت: روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا/ ترکم از فرات تو، امشب خشک‌ناثه‌ای. (مولوی^۲) (۲۲۲/۵)

روژه گشایی r.-gošā-y(‘)-i خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار و پایان دادن به روزه: عید روزه گشایی در اولین روز از نهمین ماه همان تقویم قمری انجام می‌یابد. (زرین‌کوب^{۴۳۷})

روزی ruz-i (قد.) نصیب؛ قسمت: آخر من مستمند غم‌روزی را/ «روزی» ز وصال تو شبی بیش نبود. (؟: زهت ۵۴۷)

■ **روزی شدن** (قد.) نصیب شدن؛ قسمت شدن: بختیار گفت: این همه مال... روزی شما شد. (بی‌غمی ۸۳۰) ○ شد حظ عمر حاصل گرزآن‌که با تو ما را/ هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی. (حافظ^۱) (۳۲۶)

■ **روزی کردن** (قد.) نصیب کردن؛ ارزانی داشتن: ازبرکت دعای وی حق... مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد. (جامی^{۵۲۸}) ○ خدای عزوجل ما را علم نافع روزی کند به فضل و کرم خویش. (احمدجام ۷۰)

روزی‌مند ruz-i-mand (قد.) بهره‌مند؛

گرفتن: از چاشت‌گاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند. (بی‌هی^{۴۱})

روزگار دیده r.-did-e (قد.) باتجربه؛ جهان‌دیده: قنبر... مرد جهان‌دیده و روزگار‌دیده‌ای بود. (عالم‌آرای صفوی ۷۱) ○ [خواجۀ بزرگ] نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار‌دیدگان بود. (بی‌هی^{۳۲۷})

روزگرد ruz-gard (قد.) ۱. خورشید: نه بی‌رای او گردد این روزگرد/ نه بی‌ای امر او باشد این خواب‌و‌خورد. (فردوسی^۳ ۶۱۸) ۲. گل آفتاب‌گردان: پُر از مرغ مرغ و گل سرخ و زرد/ ز ناز و زبید و هم از روزگرد. (اسدی^۱ ۳۲۷)

روزنامه ruz-nāme (قد.) نامه اعمال: مؤمنان، نشانی دارند و آن نشان آن است که قرآن روزنامه خود گرده‌اند. (بحرالنفوذ ۱۹) ○ در جرم طاعت تو برآید به روز حشر/ از روزنامه تو نخستین سخن، نغم. (مختاری ۳۲۶)

■ **روزنامه اعمال** (قد.) نامه اعمال: آبی به روزنامه اعمال ما فشان/ باشد توان سترد حروف گناه از او. (حافظ^۱ ۲۸۶)

روزنامه‌ای r.-y-i (قد.) فاقد شیوایی؛ غیر فصیح: نثر روزنامه‌ای.

روژه ruz-e

■ **روژه [را] باز کردن** ○ روزه گشادن →: اذان مغرب را گفته‌اند، چرا روزه‌اش را باز نمی‌کند؟ ○ اول دعا خواند، بعد روزه را باز کرد.

■ **روژه به‌دهن** (قد.) روزه‌دار: گرمایی سخت... ستوران لاغر و مردم روزه‌به‌دهن. (بی‌هی^۱ ۸۲۴)

○ **روژه خوردن** روزه نگرفتن در ماه رمضان: روزه را که نمی‌شود خورد. اگر هم روزه بگیرد، هر شب همین بساط است و او که پس از افطار مثل نعش مرحب باید دراز کش کند. (آل‌احمد^{۶۳۷})

■ **روژه شک‌دار گرفتن** انجام دادن عملی که درست یا غلط بودن آن مشخص نیست: چه بهتر که روزه شک‌دار نگرفته، برای چند هفته تأخیر در امور مهم، عمری دل خود را چرکین نمایند. (شهری^۲ ۳۹/۳)

○ **روژه شکستن** ۱. با خوردن چیزی، روزه خود را باطل کردن: خجالت نکشیدی چهار تومان

برخوردار: علی بن بدار... روزی مند بوده از دیدار
مشایخ. (جامی^۸ ۱۱۵)

رو ساخت ru-sāxt رو بنا →

روسی خواهری rusbi-xāhar-i (قد.) بی آبرویی
و بدنامی: زین فزون گر طلب کنی چه بُود/
روسی خواهری و زن جلیبی. (ابن یمن ۵۲۴)

رو سپید ru-sepid (قد.) رو سفید → تا نفکندند
نرُست آن امید/ تا تشکستند نشد رو سپید. (نظامی^۱ ۷۲)

رو سپیدی r-i (قد.) رو سفیدی → به کدام
رو سپیدی طمع بهشت بندی/ تو که در خریطه چندین
ورق سیاه داری. (سعدی^۲ ۷۹۹)

رو ستایی rustā-y(')-i (قد.) ساده دل؛ احمق:
عشوهِ دادستی که من در بی وفایی نیستم/ بس کن آخر
بس کن آخر رو ستایی نیست. (مولوی^۳ ۲۸۳/۳)

رو سخت ru-saxt ۱. پرور و سنج: چه آدم
رو سختی است! ۲. (قد.) آن که در مقابل سختی ها
مقاوم است؛ بردبار؛ صبور: با صبر تویی محرم
رو سخت تویی در غم/ شمشیر زبان برکش وز صبر سیر
برگو. (مولوی^۴ ۳۸/۵)

رو سفید ru-sefid موفق در انجام کاری؛
سر بلند؛ سرافراز؛ مقَر. روسیاه: پیش خدا
رو سفیدم که به وظیفه خودم عمل کردم. (جمال زاده^۵ ۹۶)
○ امیدوارم که در پیشگاه خدا و ملت همیشه رو سفید
بوده باشم. (دهخدا^۶ ۲۸۹/۲)

رو سیر رو سفید بیرون آمدن از کاری آن را
سرافرازانه انجام دادن؛ موفق شدن در آن: اگر
انکاری... بزرگ تر او را از این کار باز نداشته بود... از آن
رو سفید بیرون می آمد. (قاضی^۷ ۱۵)

• **رو سفید شدن** در انجام کاری موفق شدن:
الحمد لله رو سفید شدم. به خیر گذشت. (عشقی^۸ ۲۳۰)

رو سفیدانه r.-āne همراه با رو سفیدی؛ با
شایستگی: مهر شاه قلی حساب خود را مردانه و
رو سفیدانه گذرانید. (عالم آرای صفری^۹ ۵۹۶)

رو سفیدی ru-sefid-i رو سفید بودن؛
سر بلند؛ سرافرازی؛ مقَر. روسیاهی: سیری
میهمان رو سفیدی صاحب خانه است. (جمال زاده^{۱۰}

۱۲۹/۲) ○ در حضرت... سر بلندی و رو سفیدی کامل...
حاصل نماییم. (قائم مقام^{۱۱} ۵۱)

رو سیاه ru-siyāh ۱. گناه کار: دست من رو سیاه را
محکم فشرود. (حاج سید جواد^{۱۲} ۴۱۷) ○ ناگهان... معلوم
شد رو سیاهی را به پای میزان آورده اند. (جمال زاده^{۱۳} ۶)
۱۰۳) ۲. ناموفق در انجام کاری؛ شرمنده؛ مقَر.
رو سفید: رو سیاه که چیز قابلی نتوانستم تهیه کنم.

رو سیاهی r-i ۱. گناه کاری. ۲. شرمندگی؛
سرافکنندگی؛ مقَر. رو سفیدی: هر کس از مابدگویی
کند، رو سیاهی به خود او می ماند و بس. (قاضی^{۱۴} ۹۴۸)

۳. (منسوخ) پولی که به عنوان جریمه و اظهار
شرمندگی از خطایی به حکومت پرداخت
می شد: اگر [مکری ها] حمزه آقا را بگشند و یا او را
زنده به دست آورند، به پاداش این خدمت در ادای وجه
رو سیاهی معاف باشند. (امیر نظام^{۱۵} ۴۱۸) ○ معتمد
شده بودند که چهل هزار تومان وجه رو سیاهی بدهند.
(امیر نظام^{۱۶} ۴۳۱)

روشن ro[w]šan ۱. کم رنگ؛ مقَر. تیره:
شلوارهایی با رنگ های روشن می پوشید. (الخاص:
داستان های نو ۱۸۷) ○ اسب، سفید بود با خال های قهوه ای
روشن. (گلشیری^{۱۷} ۷) ۲. آشکار؛ واضح؛
قابل فهم؛ معلوم: تکلیف من روشن است. زیر هم چو
سند هایی را امضا نمی کنم. (آل احمد^{۱۸} ۱۱۵) ○ در
ایران وضعیت روشن نبود. (مصدق^{۱۹} ۱۹۰) ○ مرا در نهایی
یکی دشمن است/ که بر بخردان این سخن روشن است.
(فردوسی^{۲۰} ۴۸) ۳. آگاه؛ با بصیرت: آدم روشنی
است. خیلی خوب مسائل مختلف را درک می کند. ○
شیخ ابوالحسن... و برادر وی شیخ ابومحمد، خادمان و
میردان کاکا ابوالقصر بودند و پیران روشن. (جامی^{۲۱} ۳۴۳^۸)
○ نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود
که چنین چیزی بر خاطر روشن وی پوشیده ماند. (بیهقی^{۲۲}
۳۲۷) ۴. به صورت آشکار و واضح: روشن و
آشکار بگو بینم منظورت چیست. ○ هر چه از غلامان
رازی داشتی، با وی بگفتندی تا وی نکت آن روشن
نباشی. (بیهقی^{۲۳} ۳۵۷) ۵. بینا: بر آن گونه گشت آسمان
ناپدید/ کجا چشم روشن جهان را ندید. (فردوسی^{۲۴}

ریخت بیرون. روشنم کرد. (← شهری^۱ ۳۷۰) ۳.
 بازگرداندن بینایی به چشم؛ بینا کردن: سنگی
 دیگر است... هرکه آن سنگ خُرد بساید و به میل به آب
 به چشم اندرکشد، چشم را روشن کند و شب‌کوری را
 بیزد. (حاسب‌طبری ۱۶) ۴. (قد.) صاف و زلال
 کردن: این همه را بجوشاند به چهار من آب... آن‌گاه
 روشن کند. شربتی یک قدح بُود. (اخوینی ۲۶۰)

روشناس ru-šenās (قد.) سرشناس؛ معروف؛
 مشهور: تو آن خورشید نورانی قیاسی/ که مشرق تا به
 مغرب روشنایی. (نظامی^{۳۸})

• **روشناس شدن (گشتن)** (قد.) معروفیت پیدا
 کردن؛ معروف شدن: روی هریک می‌نگر می‌دار
 یاس/ بوکه گردی تو ز خدمت روشناس. (مولوی^۱
 ۲۱/۱)

• **روشناس کردن** (قد.) معروف کردن: مجنون که
 خویش را به جهان روشناس کرد/ پیداست عاشقی نتوان
 در لباس کرد. (شفیع: آندراج)

روشان ro[w]šan-ān (قد.) ستارگان: روشن عالم
 بالا پیشانی بر خاک... خواهد نهاد. (ظهیری: سمرقندی
 ۱۱)

• **روشان فلکی** (قد.) ستارگان: روشن فلکی
 را اثری در ما نیست/ حذر از گردش چشم سیهی باید
 کرد. (نشاط: ازبیهاتما ۳۴/۱)

روشن‌اندیش ro[w]šan-a('a)ndīš (قد.) دارای ذهن
 و اندیشه پویا و منطقی: وظیفه انسان‌های
 روشن‌اندیش است که در راه سالم‌سازی فرهنگ گام
 بردارند.

روشنایی ro[w]šan-ā-y('i) (قد.) بهبود اوضاع:
 ماهی‌ای را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده... و
 امید می‌داشتیم که مگر... روشنایی پدیدار آید. (بیهقی^۱
 ۷۹)

• **روشنایی دادن** (قد.) بینا کردن: خاک پایت
 دیده‌ها را روشنایی می‌دهد/ هر سحر بوی تو با جان
 آشنایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶)

روشن‌بین ro[w]šan-bin (قد.) روشن‌اندیش →:
 آزادمردان و روشن‌بینان همیشه رنج بردند و سختی

۱۱۵۵) ۶. (قد.) شاد؛ مسرور؛ سرحال: چو دیدم
 تو را روشن و تن‌درست/ نپایش کنم پیش یزدان نخست.
 (فردوسی^۳ ۵۱۹) ۷. (قد.) زلال؛ صاف: هرگز
 به‌یمن عاطفت پیر می‌فروش/ ساغر تهی نشد ز می
 صاف روشنم. (حافظ^۱ ۲۳۵) ۸. (قد.) روشن آورد و
 رامشگران/ هم اندرخورش باکهر مهتران. (فردوسی^۳
 ۵۸) ۸. (قد.) درست‌کار؛ معتمد: به «روشن‌ترین»
 کس ودیعت سپار/ که از آب روشن نیاید غبار. (نظامی^۸
 ۱۴۸) ۹. (قد.) معروف؛ مشهور: نوشته سراسر
 به‌خط من است/ که خط من اندر جهان روشن است.
 (فردوسی^۳ ۲۳۳۴)

• **روشن داشتن** (قد.) ۱. صاف و واضح
 کردن (صدا): وز [بینی] دومنعت است: یکی منعت
 بوی شناختن و دیگر منعت دم زدن و روشن داشتن آواز.
 (اخوینی ۷۷) ۲. بینا کردن؛ به بینایی چشم
 افزودن: اگر پیه ماهی بگدازند و به چشم اندرکشدند،
 چشم را روشن دارد. (حاسب‌طبری ۴۹)

• **روشن شدن** ۱. واضح و آشکار شدن؛
 قابل فهم شدن؛ معلوم شدن: قسمت دوم بحث،
 ضمن قسمت اول روشن شد و در آینده روشن‌تر می‌شود.
 (ظهیری^۵ ۱۳۵) ۲. بگشای چاک سینه که بر منکران
 حشر/ روشن شود که صبح قیامت دمیدنی‌ست. (صائب^۳
 ۱۷۵) ۳. گرمیت اشک گل‌گونم نبودی گرم‌رو/ کی شدی
 روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟ (حافظ^۱ ۱۹۹) ۴.
 بینا شدن: من خودم هم دیدم. یک کوری بود،
 نمی‌دانست چه کار کند تا چشم‌هایش روشن شود.
 (آل‌احمد^۲ ۱۴۳) ۵. بانشاط شدن؛ سرحال آمدن:
 دو استکان عرق بزن روشن شوی. (← محمود^۱ ۵۹۶)
 ۴. زلال شدن؛ صاف شدن: باغبان روزی دید
 [آب‌انگور] صافی و روشن شده چون یاقوت. (خیام^۲
 ۷۹)

• **روشن کردن** ۱. آشکار کردن؛ واضح کردن؛
 معلوم کردن: مکرر سعی کردم... اهمیتی [را] که این
 تابلو دارد، برای آقارجب روشن کنم. (علوی^۱ ۲۳) ۲.
 روایتی در «کافی» است که این حقیقت را روشن می‌کند.
 (ظهیری^۵ ۲۹۱) ۳. آگاه کردن: هرچه توی دلش بود،

کشیدند. (خانلری ۳۶۶) ○ مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او/ با زبردستان سخن گفتن شاید جز به لین. (سعدی^۲ ۷۵۵)

روشن‌بینانه r-āne همراه با روشن‌بینی؛ با دقت نظر: اندیشه‌های روشن‌بینانه. ○ بازرسی دقیق و روشن‌بینانه‌ای که در کارشان می‌شد. (قاضی ۵۴۶)

روشن‌بینی ro[w]šan-bin-i روشن‌بین بودن؛ پویایی ذهن: تکرار نام آن‌همه ولایت که... با چنان روشن‌بینی عجیب... آن را شرح می‌داد، برای چه کسی مقدور است؟ (قاضی ۱۵۸)

روشن‌دل ro[w]šan-del ۱. دارای ذهن آگاه و پویا؛ خوش فکر؛ دانا: این یک پیرمرد کارکشته و روشن‌دلی است. (علوی^۱ ۸۸) ○ چو رستم بر آن تند بالا رسید/ همان مرغ روشن‌دل او را بدید. (فردوسی^۲ ۲۱۸) ۲. نابینا؛ کور: دانشجویان روشن‌دل. ○ یک روزنامه برای روشن‌دلان به خط بریل منتشر می‌شود. ۳. (قد.) پاک‌دل؛ درست‌کردار: بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت/ به فرزانی تاج بردند و تخت. (سعدی^۱ ۶۱)

روشن‌رای ro[w]šan-rāy (قد.) دارای اندیشه درست: که بُود کز حکیم روشن‌رای/ برنیاید درست تدبیری. (سعدی^۲ ۱۲۶) ○ چه روشن‌رای مردی بود بونصر مشکان! (بیهقی^۱ ۷۸۶)

روشن‌رایی ro[w]šan-rāy(i)- (قد.) روشن‌رای بودن: دانایی: چه بود که این مهر نیافت از دولت و نعمت... و روشن‌رایی و علم؟ (بیهقی^۱ ۷۹۴)

روشن‌روان ro[w]šan-ravān (قد.) ۱. روشن‌دل (م. ۱) →: آن نشنیدید که در شیروان/ بود یکی زاهد روشن‌روان؟ (پروین اعتصامی ۱۵۱) ○ شنید این سخن پیر روشن‌روان/ بر او بر، بشوید و گفت: ای جوان. (سعدی^۱ ۱۹۲) ۲. شاد؛ خوش‌حال: چنان بُد که بی ماه رخ اردوان/ نبودی شب و روز روشن‌روان. (فردوسی^۲ ۱۶۶۵)

روشن‌ضمیر ro[w]šan-zamir روشن‌دل (م. ۱) →: هرگاه برهن روشن‌ضمیر... با آنان فراغت می‌یافت به حکمت و عرفان... می‌پرداخت. (جمال‌زاده^۲ ۷۰) ○ یکی را ز مردان روشن‌ضمیر/ امیر ختن داد طائی حریر.

(سعدی^۱ ۱۴۸)

روشن فکر ro[w]šan-fekr آن‌که در اندیشیدن و داوری و سنجش امور بر تعقل تکیه می‌کند نه بر باورهای جمعی یا عواطف؛ انتلکتوئل: نویسندگان روشن فکر. ○ راسل... مرد رکگو و روشن‌فکری بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۷۳)

روشن‌فکری ro[w]šan-fekr-i ۱. روشن‌فکر بودن؛ حالت یا عمل روشن فکر: روشن‌فکری... جنبه خودانگیختگی دارد. (مطهری^۱ ۱۱۹) ۲. مربوط به روشن فکر: دغدغه‌های روشن‌فکری، نهضت روشن‌فکری.

روشن نفس ro[w]šan-nafas (قد.) دارای نفس گرم و گیرا و سخن اثرگذار: چو بشنید دانای روشن نفس/ به تندری برآشت کای تکه، بس! (سعدی^۱ ۵۵)

روشن‌نهاد ro[w]šan-na(e)-h-ād (قد.) پاک سرشت: غلامش به دست کریمی فتاد/ توانگر دل و دست و روشن‌نهاد. (سعدی^۱ ۸۶)

روشنی ro[w]šan-i ۱. صراحت؛ وضوح؛ مقر. ابهام: هرآنچه را چشمش... می‌دید، با مراعات امانت و سادگی و روشنی بیان می‌کرد. (جمال‌زاده^۱ ۲۹۱) ۲. رونق: این قافله‌های سیاه، درواقع مایه روشنی... ده بودند. (اسلامی‌ندوشن ۳۴) ۳. بینایی یا بینایی بیش‌تر در چشم: چشم من و جدا ز تو، آن‌گاه روشنی؟/ روزم سیاه باد که چشم سفید نیست. (صائب^۳ ۱۷۸) ۴. (قد.) رستگاری: اگر بوسه بر خاک مردان زنی/ به مردی که پیش آیدت روشنی. (سعدی^۱ ۹۴) ○ همه روشنی مردم از راستی ست/ ز تاری و کژی بیاید گریست. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

روشنی‌بخش r-baxš رونق‌دهنده: روشنی‌بخش محافل هنری.

■ روشنی‌بخشی دیده مسرت‌بخش: نزول اجال فرمودند و روشنی‌بخش دیدگان تمام اهالی ایران گشتند. (غفاری ۴۳)

روضات ro[w]zāt (قد.) مقبره‌های بزرگان دین: اگر به کریلا بروید... بعد از شرف‌یابی روضات مظهرات،

زیاد کردن یا به آن بیش‌تر اهمیت دادن یا درباره آن مبالغه کردن: برای [اسب مخصوص]... روغن را زیاد کرده... دهنه و افسارهای جواهر نشان بافته بودند. (جمال‌زاده ۴۹۶)

■ **روغن داغ چیزی را زیاد کردن** = روغن چیزی را زیاد کردن ۴: آقا جان از راه می‌رسند. شروع نکند. ها... روغن داغش را هم خیلی زیاد نکند. (حاج سیدجوادی ۹۹)

■ **روغن ریخته کاری** که اتفاق افتاده است و جبران آن ممکن نیست: روغن ریخته است. کاریش نمی‌شود کرد.

■ **روغن ریخته [را] نذر امام‌زاده کردن** سود جستن از موقعیتی که به صورتی غیرمنتظره پیش آمده است؛ منت کاری را که تصادفاً انجام شده، بر سر کسی گذاشتن؛ چیز از بین رفته را برای کسی در نظر گرفتن: کمیاتی یک‌صد هزار سهم کمسیون داده است تقدیم مجلس می‌شود... روغن ریخته نذر امام‌زاده [کرده]. (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

■ **روغن کسی (چیزی) در آمدن بی‌رمق شدن** او (آن)؛ ناتوان شدن او (آن)؛ در سرینجه قهر و قضاو قدر گیر افتاده، زار و زبون بودیم و روغمان داشت در می‌آمد. (جمال‌زاده ۱۹۶)

■ **روغن کسی را در آوردن (گرفتن) رمق و توان** او را گرفتن؛ او را درمانده و ناتوان کردن: آن امتحان سخت، فرسوده‌اش کرده بود، روغنش را گرفته بود. ○ زن مرموزی است... روغن... مردک را در آورده. (علی‌زاده ۳۰۲/۱)

■ **روغن مغز نیروی ذهن؛ ذهن؛ اندیشه: به سراغ** کتاب‌های خود می‌رویم... کتبی که روغن مغز... را برای مطالعه آنها صرف نموده‌ام. (مسمود ۱۵۲) ○ چون سخن دل به دماغ رسید / روغن مغزم به چراغم رسید. (نظامی ۴۹۱)

■ **بی روغن سرخ کردن** بیش از حد شایستگی چیزی، از آن تعریف کردن، یا بدون زمینه اطلاع در موضوعی داد سخن دادن: همیشه از این قبیل اشخاص که بی روغن سرخ کرده و اغراق‌ات

هیچ گناه صغیره و کبیره در نامه اعمال شما نمی‌ماند. (طالبوف ۸۷۲)

● **روضه** ro[w]ze ۱. آنچه در مراسم سوگواری اهل بیت پیغمبر (ص) و به ویژه در مراسم سوگواری حسین (ع)، خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه سرایی: مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند. (هدایت ۵۹۶) ۲. مجلس و مراسمی که به این مناسبت برپا می‌شود: تک‌وتوک مردمی که حاضر بودند، نذر روضه داشتند. (اسلامی‌نوشن ۱۶۱) ○ جز تعزیه و روضه رفتن، آن‌هم در نزدیکی‌های خانه‌مان، کاری نداشتم. (مشفق‌کاظمی ۵۲) ۳. (قد.) مقبره بزرگان دین: جمیع مسلمانان... آن روضه جنت‌نشان [را]... به آن شرف عظمیاء مشرف گرداند. (مروی ۲۷۹) ○ سه نوبت توفیق حق تعالی با وی موافقت کرد تا... زیارت روضه نبوی او را میسر شد. (ابن‌فندق ۲۳۷) ○ مدینه شهری است خوش... و روضه مقدس پیغمبر... با بسیار صحابه آن‌جاست. (حدود العالم ۱۶۶)

■ **روضه خلد** (قد.) بهشت همیشگی؛ بهشت جاویدان: روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است. (حافظ ۳۵۱)

○ **روضه خواندن** ۱. خواندن روضه. ← روضه (م. ۱): هنوز آقا مشغول روضه خواندن بود که ناچار شدم به خانه برگردم. ۲. حرف‌های بی‌ربط زدن؛ فلسفه‌بافی کردن: مرد سفیدمو گفت: روضه نخوان پدر! یک کلمه از تو پرسیدم اسبت تندوتیز هست یا نه. (← کریم‌زاده: شکوفای ۳۸۵)

● **روغن** ro[w]qan ■ **روغن به چرخ کسی (چیزی) رسیدن** راه افتادن کار او (آن)؛ رفع شدن مشکل او (آن): دولت انگلیس هم برای این‌که روغنی به چرخ ایران نرسد، تا می‌توانست، در پرداخت وجه حواله مشکل می‌تراشید. (شهری ۱۶۲/۳) ○ دمکرات‌ها... نمی‌خواستند روغنی به چرخ ماشین اعتدالی‌ها برسد. (مستوفی ۳۴۲/۲)

■ **روغن چیزی را زیاد کردن** ماده اصلی آن را

عجیب می‌گویند، در هر کاری هستند. (مستوفی ۳۸۶/۲)
روغن سوزی r.-suz-i

۱. به روغن سوزی افتادن ۱. فرسوده شدن؛ از کار افتادن: آقا! از من قبول کنید که علی تمام شده، از مرز سی گذشته، و به روغن سوزی افتاده. (میرصادقی ۲۵۱)
 ۲. گرفتار ضعف مالی شدن؛ بی پول شدن: اواسط برج که می‌شود، مثل همه کارمنداها دیگر به روغن سوزی می‌افتم و مساعده می‌گیرم.

روکش ru-keš

۱. روکش کردن (نمودن) (قد). وادار کردن ضعیفی به ادعای برابری و مقاومت با قوی؛ تحریک کردن ضعیف برای مقابله با قوی: فراتسوی‌ها می‌گویند بنا بود سوره متعلق به ما بشود. آن را هم به دسیسه و روکش کردن امیر حجاز یک فکری برایش می‌کنند. (فروغی ۱ ۶۹) ۲. قزاییری بیک را شاه روکش ما نموده است. اگر در این جا بنشینیم، کاری نمی‌سازیم. (عالم‌آرای صفوی ۴۱۴)

روکم کنی ru-kam-kon-i انجام دادن عملی برای جلوگیری از ادعاهای بیهوده و گزافه‌گویی کسی: یک دست دیگر بازی می‌کنیم برای روکم کنی.

روگران ru-gerān (قد). عبوس و ترش روی: چو مؤمن آینه‌ئی مؤمن یقین شد / چرا با آینه ما روگرانیم؟ (مولوی ۲۵۶/۳۲)

روگردان ru-gard-ān آن‌که نسبت به چیزی یا کاری بی‌توجه و بی‌علاقه است؛ گریزان؛ بیزار: از مجالس عیش و شورو جشن و شکار عموماً روگردان بود. (جمال‌زاده ۲۴۷) ۲. از کار روگردان نبود. ظفره نداشت. (افضل‌الملک ۱۷۰)

۱. **روگردان شدن** بیزار و بی‌علاقه شدن؛ گریزان شدن: زشت‌ها را می‌بینند و از آنها روگردان می‌شوند. (مطهری ۱۴۴۵) ۲. تصور نموده که من به کلی از آستان مبارک... روگردان شده‌ام. (غفاری ۲۹۲)

۱. **روگردان کردن** بیزار کردن؛ بی‌علاقه کردن: جماعتی از مردمان بالایمان ساده را که... مشروطه‌خواه واقعی شده بودند، از این مسلک و مرام روگردان کردند.

(مستوفی ۲۸۹/۲)

روگردانی r.-i عمل روگردان: روگردانی از اشتباهات. (← نظام‌السلطنه ۴۲۱/۲)
روگیر ru-gir ویژگی آن‌که در رودریابستی قرار می‌گیرد.

۱. **روگیر...** شدن (روگیرم شد، روگیرت شد،...) کاری را برخلاف میل پذیرفتن؛ در رودریابستی قرار گرفتن: من روگیرم شد. یک شب با تو خوابیدم، دیگر ول‌کن معامله نبود. (← هدایت ۵۱)

رومی rum-i (قد). ۱. سفید و روشن یا سفیدپوست: سلطان رومی روز در ولایت زنگی شب لشکر کشید. (حمیدالدین ۱۳۶) ۲. خورشید: اگرچه قیصر قصی فلک جهان گیر است / پر آستانه او رومی است مشعله دار. (خواجو ۵۸۹)

رومیانه r.-y-āne (قد). سفید؛ روشن. نیز ← رومی (م. ۱): رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال / چون کمان چاپچیان ابروی دارد پرعتیب. (سعدی ۶۸۳)
رونمای [ru-na(e,o)mā-y] هدیه‌ای که معمولاً داماد، هنگام گشودن روی عروس به او می‌دهد یا پدر و بزرگ‌ترهای نوزاد هنگام دیدن روی او می‌دهند: اگر می‌خواهی رونمای خوبی بگیری، باید... داماد را ببوسی. (مشفق‌کاظمی ۵۵) ۲. عروسی کلسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش؟ (نظامی ۴۵۶۳)

روهم ru-ham روی هم →: روهم پنجاه نفر بودند.
روهم‌رفته r.-raft-e روی هم‌رفته →: روهم‌رفته پنجاه نفر در کلاس بودیم.

روی آور ruy-ā(ā)var توجه‌کننده به سوی کسی یا چیزی.

۱. **روی آور شدن** توجه کردن: امروزه جوانان به دانشگاه‌ها روی آور شده‌اند.

رؤیا ro'ya آنچه واقعیت ندارد و فقط در عالم خیال تحقق می‌یابد: اگر هفته‌ای یکی دو بار بیایی، دیگر این چیزها برایت رویانی‌شود. (گلشیری ۱۵۶)
رویاندن ru-y-ān-d-an رشد و پرورش دادن؛

من حیث المجموع: روی هم رفته جانوران عجیبی هستند. (هدایت^{۱۱۲}) روی هم رفته جای بسیار دلگشا و روح افزایی... است. (حاج سیاح^{۱۲۳})

رویدن ru-y(')-id-an ۱. برآمدن چیزی از چیزی یا از جایی: پهلوان، سرانجام را قطع کرد، اما ناگاه، سری به جای آن روید. ۲. تو را چه شمع ز تن هر زمان سری روید/ سری که دردسر آرد بریدن است دوا. (خاقانی ۱۱) ۳. به وجود آمدن؛ پدید آمدن: (بحرالانوار ۱۵۹) ۴. به وجود آمدن؛ پدید آمدن: تقدیر چنان بود که این قوم... میان جهان روشنی... و عالم تیرگی که در آن کین و ستیز می روید، سدی شود. (خانلری ۳۳۷)

روین ruy(')-in سخت؛ محکم؛ درآرند بنیاد روین زیای/ جوانان به نیروی و پیران به رای. (سعدی^۱ ۷۴)

روین تن r-tan دارای بدنی که سلاح بر آن کارگر نباشد: بدو گفت روین تن اسفندیار/ که ای برمنش پیر نلسازگار. (فردوسی^۱ ۱۴۶۷)

روین تنی r-i دارای تن نیرومند و محکم بودن؛ نیرومندی و استواری: ... بارها به تجربه دریاتمام که بدنم از گوشت نرم و لطیف است و به هیچ وجه خاصیت روین تنی ندارد. (قاضی ۹۰۵) ۲. به من می رسد بازوی بهمنی/ که اسفندیارم به روین تنی. (نظامی^۲ ۱۸۸)

روینه تن ruy(')-ine-tan (قد). روین تن ۳: این که در شهنشاه آورده اند/ رستم و روینه تن اسفندیار.... (سعدی^۳ ۷۲۴) ۴. حکیمان رومی شدند انجمن/ یکی گفت گای پیل روینه تن.... (فردوسی^۳ ۱۶۴۹)

ره بان، ره بان rah-bān (قد). راهنما: گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد/ مصطفی بر ره حق تا به اید ره بان باد. (مولوی ۱۴۳/۲۲) ۵. ره بان و رهبرند در این عالم و در آن/ نه ایشان به کار و نه کاری به ایشان. (خاقانی ۳۲۸)

رهرو، رهرو rah-ro[w] ۱. سالک: شنیدم که مردی است پاکیزه بوم/ شناسا و رهرو در اقصای روم.

به وجود آوردن: کشیدن دوده [کاج]... موی ریخته مژه و ابرو را می رویند. (شهری^۲ ۳۹۱/۵) ۲. سرود گفتن، نفاق رویند در دل، چنان که طعام و شراب گوشت رویند. (احمد جام ۲۲۳)

روی پوشیده ruy-puś-id-e (قد). دختر یا زن: همه روی پوشیدگان را ز مهر/ پُر از خون دل است و پُر از آب چهر. (فردوسی^۱ ۱۴/۳)

روی زرد ruy-zard (قد). ۱. ترسان: خداوند گوهر همیشه روی زرد و بی خواب و بی قرار. [تود]. (احمد جام ۱۲۳) ۲. شرمنده؛ خجل. ۳. ز گفتار او هیچ گونه مگرد/ چو گردی، شود بخت تو روی زرد. (فردوسی^۳ ۲۴۱۲)

روی زرد شدن (قد). شرمنده شدن؛ خجل شدن: چرا گوید آن چیز در فیه مرد/ که گر فاش گردد شود روی زرد؟ (سعدی^۱ ۱۵۴)

روی زردی r-i (قد). روی زرد بودن؛ وضع و حالت روی زرد: در باده سرخ پیچ و در روی سید/ کز خوردن سبزه روی زردی خیزد. (سعدی^۲ ۸۴۴)

روی شناس ru-y-šenās (قد). روشناس ۳: سعد، مردی بزرگ بود... و به همه قریش اندر، معروف و روی شناس بود. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۹۷)

روی کشیده ruy-keś-id-e (قد). آنچه عییش پوشیده شده است؛ دارای ظاهر درست و باطن خراب: هرگز در چرقت و صنعت خویش، کار معیوب و روی کشیده نکند. (نجم رازی^۱ ۵۳۹)

روی گرفته ruy-gereft-e (قد). تندخو؛ اخمو: چون به سرکاری شوی، روی گرفته میباش. (عنصر المعالی^۱ ۱۹۳)

روی هم ru-y-e-ham جمعاً؛ در جمع؛ کلاً: دیشب برگشتیم به تهران. روی هم بسیار خوش گذشت. (به آذین ۱۵۵) ۲. تعداد آنها روی هم سی و هفت نوع خط بود. (راهجیری ۱۵۵)

روی هم رفته r-raft-e ۱. جمعاً؛ در جمع؛ کلاً: همین طور تا آخر هفته روی هم رفته ده تا شُرده پیدا شد. (مینوی^۳ ۲۸۲) ۲. از همه جهت؛

در دسروز گرانی. (منوچهری^۱ ۱۱۸)

ریاح riyāh (قد). دردهای عصبی و رماتیسمی: آب‌های کبریتی... در تحلیل ریح و قوه هاضمه و معده و

سیکی بی‌عیدل است. (شوشتری ۴۰۲)

ریاضت riyāzat

❖ **ریاضت دادن به کسی** او را در رنج و سختی قرار دادن: آن‌قدر به خانواده‌اش ریاضت داد تا توانست لسط‌های خانه‌اش را بپردازد.

• **ریاضت کشیدن** رنج بسیار کشیدن؛ تحمل سختی شدید کردن: تا این ساعت چه ریاضت‌ها کشیدم و چه صدمات خوردم. (غفاری ۲۸۰)

ریان raiyān (قد). ممتنع و بهره‌مند؛ برخوردار: که دید تشنه ریان به‌جز تو در آفاق/ به عدل و غفو و کرم تشنه وز ادب ریان. (سعدی^۴ ۷۲۵)

ریپ rip

❖ **ریپ زدن** گفتن کلمات یا جمله‌های بی‌ربط و بی‌معنی با تلفظ نامناسب، به دلیل ترس یا هیجان: موقع تعریف ماجرا، اولش خیلی ریپ می‌زدی، بعد کم‌کم ترست ریخت.

ریخت rixt وضع یا شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی: بدون بزرگ، ریختش خیلی عوض شده. (هدایت^۵ ۲۹)

❖ **ریخت و پاش** خرج کردن یا مصرف کردن حساب‌نشده پول و مال: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آن‌که ریخت و پاش و گشاده‌دستی‌نمایی در آن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

❖ **ریخت و رو ریخت** → این مریضی، مادرت را از ریخت و رو انداخته بود. (چهل‌تن^۳ ۱۸۹)

❖ **ریخت و روز وضعیت**؛ اوضاع: آن زمان هم عیناً ریخت و روز آتش را داشت. (شاملو ۴۴)

❖ **از ریخت افتادن** از نظر ظاهر، زشت و ناپسندیده شدن: تو بمیری، از ریخت افتاده‌ای. (شاهانی ۱۳۱) ◦ گرچه دشتش از ریخت افتاده بود، ولی ناخن‌های بدترکیبی نداشت. (آل‌احمد^۴ ۳۷)

ریختن r-an ۱. یک‌دفعه و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی به جایی رفتن یا آمدن: این‌همه

(سعدی^۱ ۸۹) ۲. مسافر: ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم/ تا به اقلیم وجود این‌همه راه آمده‌ایم. (حافظ^۱ ۲۵۲)

ره‌زده rah-zad-e (قد). مانده‌شده از راه؛ رنج سفر دیده؛ خسته‌ومانده: پیری در زئی و زینت غریب و ره‌زده‌ای در هیئت کزیت. (حمیدالدین ۵۵)

ره‌گذار ره‌گذار rah-gozār (م. ۳). → به‌چشم عقل در این ره‌گذار تیره ببین/ که گستراند قضاو‌قدر به راه تو دام. (پروین‌اعتصامی ۴۲) ◦ به‌چشم عقل در این ره‌گذار پیرآشوب/ جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است. (حافظ^۱ ۳۲)

ره‌گذر ره‌گذر rah-gozar ۱. موضوع؛ مطلب؛ معنی: از این ره‌گذر خاطریم آسوده شد. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۲) ◦ خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن ره‌گذر آسوده کرد. (نفیسی ۴۸۰) ۲. طریق؛ طریقه: از ره‌گذر تحقیقات باستان‌شناسی، بعضی از نکات مبهم تاریخ روشن شده‌است. ◦ از ارجاع چندین شغل به یک نفر و بی‌کار ماندن چندین نفر از این ره‌گذر چه آفت‌ها بروز کرده‌بود. (مینوی^۲ ۲۴۰) ۳. (قد). دنیا: کیسه برانند در این ره‌گذر/ هر که تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر. (نظامی^۱ ۱۵۶) ◦ هر مرگ درویش و سر تاج زر/ یکی بود خواهد در این ره‌گذر. (فردوسی^۳ ۲۲۲) ۴. (قد). سبب؛ علت: از چه ره‌گذر است که لباس حداد دربر گرفته‌اید. (وجه‌تاریخ‌بینی: لغت‌نامه^۱)

ره‌نوردی rah-navard-i پرداختن به عملی و پیدا کردن تجربه در آن: بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سرخود و ره‌نوردی... بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲)

ره‌وار ره‌وار rah-vār (قد). اسب: تاکه بر ره‌وار علم آیی سوار/ بعد از آن افتد تو را از دوش بار. (مولوی^۱ ۲۱۲/۱)

ره‌ی rah-i (قد). لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ بنده: بیا که تو حور بهشت رارضوان/ در این جهان زیرای دل ره‌ی آورد. (حافظ^۱ ۱۰۰) ◦ اگرچه ره‌ی را تو که‌رنوازی/ نیره‌یزی-از

بود که زن همسایه با همسر دوستش روی هم ریخته‌است.
 ○ با یکی از زن‌ها رو هم ریخت. (← شهری ۳۰۸)

■ **به هم (در هم) ریختن** ۱. از نظم و ترتیب خارج کردن؛ نابه‌سامان کردن: تا از بچه غافل شدیم، اتاق را به هم ریخت. ○ قفسه‌ها را به هم ریخته‌اند. (محمود^۲ ۲۱۳) ○ تندبادی کشتانه آقامحسن را در هم ریخت. (علوی^۳ ۱۰۸) ۲. دچار ناآرامی و اختلال کردن: فعالیت گروه‌های سیاسی، پای‌تخت آن کشور را به هم ریخته‌است. ۳. از بین بردن؛ خراب کردن: همه نقشه‌های ما را به هم ریخت.

ریخته rixt-e ۱. از بین رفته یا زایل و نابود شده: آبروی ریخته. ۲. (قد.) پوشیده: زده باد گردنت و خسته میان/ به خاک اندرون ریخته استخوان. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۰۶) ۳. (قد.) از هم پاشیده؛ پریشان و بی‌نظم: لشکر خصم از پی او درآمدند و... ریخته و منهزم برفت. (جر فادقانی: لغت‌نامه^۱)

■ **ریخته‌وپاشیده** درهم و برهم: مقدار زیادی نیز از کتیبه‌های... ریخته‌وپاشیده دیده می‌شد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۲) ○ گردوغباری روی میز نشسته‌بود، همه چیزها ریخته‌وپاشیده بود. (هدایت^۱ ۱۳۰)

ریخته‌پاشیدگی r-pāš-id-e-gi آشفتگی؛ نامرتبی و بی‌نظمی: او... مرا به دفترش می‌برد که به همان آشفتگی و ریخته‌پاشیدگی اتاق جلوی است. (فصیح^۱ ۲۹۵)

ریخته‌پاشیده rixt-e-pāš-id-e نامرتب و آشفته؛ درهم و برهم: جای کیف و ریخته‌پاشیده‌ای بود. (دریابندری^۳ ۱۹۳) ○ مشغول ترتیب کارهای ریخته‌پاشیده‌آن‌جا هستید. (نظام‌السلطنه ۲/۲۷۷)

ریخته‌واریخته rixt-e-vā-rixt-e چیزهای درهم و آشفته و نامرتب: صاحب‌خانه... ریخته‌واریخته‌ها و کثافت‌کاری‌های آنها را شست‌وشوی و جمع‌وجور و جبران بکند. (شهری^۲ ۴۱۶)

ریدمان rid-e-mān انجام دادن کاری یا گفتن چیزی از روی ناشی‌گری و به بدترین نحو و موجب خرابی و پریشانی امر موردنظر شدن: تو هم که با آن ریدمان، آبروی همه را بردی. آن چه طرز

همان ریخته‌بودند خانه. دست‌تو نمی‌توانستم پذیرایی کنم. ۲. ناگهانی و به‌زور وارد جایی شدن یا حمله کردن: ریخته‌بودند و اتاق‌ها را گشته‌بودند. (میرصادقی^۱ ۲۱) ○ ریختند به قلعه و نوکرها و چاکرهای غلامان شیخ‌شاه را کشتند. (عالم‌آرای صفوی ۵۸) ۳. از بین رفتن؛ نابود شدن؛ زایل شدن: آبرویش ریخت. ○ ترسش ریخت. ○ مردم پایه‌سنگ‌گذارده‌ای باشند که دیگر هوس و شهوات زندگی از آنها ریخته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ ز فردوس باشد بدان چشمه راه/ بشوئی بدو تن، بریزد گناه. (فردوسی^۳ ۱۶۲۵) ۴. از بین بردن؛ نابود کردن: عمل شجاعانه‌ای که ترس همه را ریخت. ○ از آن بی‌حمیت بیاید گریخت/ که نامردی‌اش آب مردان بر ریخت. (سعدی^۱ ۱۶۵) ۵. وجود داشتن یا به‌صورت فراوان وجود داشتن چیزی در جایی: میوه فراوان در میدان ریخته، تو نتوانستی چیزی بخوری؟! ○ با این چیزهایی که تو می‌خواهی بار خودت کنی، آن‌جا ریخته‌است. ۶. نمایان و پیدا بودن: از چشمش شرارت می‌ریخت. ○ از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت. (گلایدره‌ای ۳۷۲) ○ از هر مویش هزار شیفتت و بدجنسی می‌ریخت؟ (علوی^۲ ۵۴) ۷. واریز کردن: پول را به حسابش ریختم. ○ هشتاد تومان از او گرفتم که به حسابم بریزم. (شاهانی ۲۷) ۸. طرح کردن؛ طراحی کردن: چه نقشه‌هایی برای نجات او ریخته‌بود؟ ○ یک طرح اساسی در فکرم ریخته شده‌بود. (مطهری^{۱۰۵} ۱۰۰) ۹. آمدن یا حس شدن: ترس تو دلم ریخت. ۱۰. منتقل شدن یا سرایت کردن: سرما هم خورد. اول گلوش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت. (ترقی ۱۸۹)

■ **با کسی رو[ی] هم ریختن** ۱. تبانی کردن با او؛ زدوبند کردن با او: علی جوادآقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت. (میرصادقی^۳ ۲۵۳) ○ او... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته. (حجازی ۴۳۱) ۲. صمیمی شدن با او؛ دوست شدن با او: تازگی‌ها اکرم با دخترعموش خیلی روی هم ریخته. ۳. رابطه نامشروع پیدا کردن با او: شایع

صحبت کردن بود؟

• **ریدمان کردن** ریدمان ۴: تو که بازهم

ریدمان کردی! آخرکی به تو گفته بود به اینها دست بزنی؟

• **ریدمانی** r-i-d-mān ۵: با این نمره‌ها حسابی

ریدمانی بالا آوردی.

• **ریدمانی کردن** ریدمان ۵: تو هم با آن کازت

حسابی ریدمانی کردی و آبروی همه را بردی.

• **ریدن** rid-an ریدمان ۵: نمی‌خواهم اسمش را هم

بشنوم، با آن مهمانی دادنش ریده.

• **ریدن تویی** [به] چیزی ۱. از روی

ناشی‌گری موجب خرابی و پریشانی آن شدن:

با این راندگی ریده توی ماشین. ۵ دعوایشان رید به

اخلاق ما. ۲. هنگام ابراز تنفر از چیزی درمورد

آن گفته می‌شود: ریدم توی این اداره با این

وضعیتش. ۵ ریدم توی این قانون. ۵ ریدم به این رفاقت.

• **ریز** rīz حقیر؛ ناچیز: ریز می‌بینم که بخواهد چنین

حرفی بزند.

• **ریزبه‌ریز** دقیق و با تمام جزئیات: ریزبه‌ریز

همه خرده‌ریزه‌های توی کیفش را شرح داده‌بود.

(گلشیری^۱ ۶۵)

• **ریزریز کردن** هنگام عصبانیت از کسی

به عنوان تهدید گفته می‌شود: به شدت

مجازات کردن: اگر بدون اجازه من به آنجا برود،

ریزریزش می‌کنم.

• **ریزودرشت** همه: ریزودرشت فامیل در مهمانی

حاضر بودند. ۵ شما و امثال شما نمی‌توانید مرا از طریق

قانون که ریزودرشت مواد آن را... خود من تدوین

کرده‌ام، محکوم بکنید. (شهری^۲ ۴۰۵/۱)

• **ریزاندن** r.-ān-d-an ازبین بردن؛ نابود کردن:

مردم... با ریختن هر قطره اشک در راهش هزاران گناه

کبیره و صغیره را ریزانده... آتش دوزخ بر خود حرام

گرداند. (شهری^۲ ۳۷۲/۲) ۵ آفتاب... یکی را می‌سوزد...

یکی را می‌ریزند و یکی را می‌رویاند. (احمدجام

۳۲۲)

• **ریزین** riz-bin دارای دقت زیاد؛ دقیق: او از آن

آدم‌های ریزین و نکته‌یاب است. ۵ مردم ریزین

یک‌باره طور و طرز تمیز و تحقیق فرومی‌گذارند.

(نظامی‌باختری ۲۳۸)

• **ریزینی** r-i ۵ دقت‌نظر: اگر ریزینی ایشان نبود، شاید

پی به اصل موضوع نمی‌بردند.

• **ریزش** riz-eš ۱. بخشش و عطا: به دادودهش و

ریزش کوشد تا عامه خلق را به خود گرویده کند.

(شوشتری ۲۷۳) ۵ ریزش پنهان به سائل، عمر جاویدان

دهد/... (صائب: آندواج) ۲. (منسوخ) ریختن پول

به حساب؛ واریز کردن: به کلیه... امنای مالیه...

دستور دادم که... هر هفته یک بار نتیجه ریزش وجه

روزانه را با تلگراف به مرکز اطلاع بدهند. (مستوفی

۳۴۷/۲)

• **ریزش کردن** (قد.) بخشش کردن: دستی که

ریزشی نکند شاخ بی‌بر است / نخلی که میوه‌ای ندهد

خشک بهتر است. (صائب^۱ ۹۲۴)

• **ریزنده** riz-ande

• **ریزنده خون** (قد.) قاتل؛ کُشنده: به لشکرکه

آمد که ارجاسب بود/ که ریزنده خون لهراسب بود.

(فردوسی^۳ ۱۳۶۷)

• **ریزنش** riz-naqš ۱. دارای جثه کوچک و

ظریف: سرهنگ... ریزنش است و چاپک. (محمود^۱

۲۶۶) ۵ زن ریزنش... قسم... یاد می‌کرد. (مستوفی

۲۱۲/۲) ۲. ویژگی هرنوع بافتنی، که طرح‌ها و

نقش‌ونگارهای آن کوچک‌تر از حد معمول

باشد: فرش ریزنش. ۵ از رویندهای زیبا و ریزنش و

گل‌دار یا تیره‌دوزی‌شده آنها می‌گویم که عروسند. (←

آل‌احمد^۲ ۱۰۴)

• **ریزه‌خوار** riz-e-xār محتاج؛ نیازمند: ملت ایران،

اولاد خود را ریزه‌خوار خوان اجانب نکرد. (← دهخدا^۲

۱۸۵/۲) ۵ جهد کن تا ریزه‌خوار خوان دل باشی از آنک/

نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان. (خاقانی

۳۲۵)

• **ریزه‌خوانی** riz-e-xān-i غرولند کردن؛ اعتراض

و بدگویی کردن: مخالفین... ازسر بدخواهی و

حسادت، بنای ریزه‌خوانی را گذاشتند. (جمال‌زاده^۴

۱۵۲)

گریه شدید عارض می‌شود.

• **ریسه رفتن** ضعف کردن به دلیل خنده یا گریه شدید که معمولاً با حبس نفس همراه است؛ من و کمال قوز کرده‌ایم و داریم ریسه می‌رویم. (دیانی ۴۷) • **فلککش می‌دادم**، ریسه می‌رفت. (حاج سیدجوادى ۳۸۴) • **مرد... خنده او را استقبال کرد**. **نهران‌ها ریسه می‌رفتند**، دست روی شکم می‌گذاشتند. (علی‌زاده ۱۴۰/۱)

• **ریسه کردن پشت سرهم و بی‌وقفه گفتن چیزی**: هزارتا حرف مفت پشت‌سرش ریسه می‌کنند. (← محمود ۳۱۹)

ریش ۱ riš

• **ریش بزی (بزقندی) ریش کوچک و نوک‌تیز بر روی قسمت جلو چانه: حکیم... با ریش بزی و موهای پریشان گفت...** (گلشیری ۵۰) • **پیرمرد... با عینک دودی... و ریش بزقندی... درمقابلم سبز شد**. (جمال‌زاده ۴۸) • **با ریش بزقندی این‌طور عشق‌بازی، زهی بازی!** (میرزا حبیب ۲۶۰)

• **ریش جنبانیدن (جنبانیدن) (قد)**: اظهار نظر کردن یا اقدام کردن به کاری: ای ز دل‌ها برده صد تشویش را/ نوبت تو شد بجنبان ریش را. (مولوی ۱) (۴۹۷/۳)

• **ریش چیزی درآمدن** مانند سابق مفید یا بکر و تازه نبودن آن؛ بی‌مصرف شدن آن: ریش این آهنگ درآمده و این ارکست برای عروسی ننه‌جانتان خوب است. (مسعود ۷) • **دلم زین عمر بی‌حاصل سر آمد/ که ریش عمر هم کم‌کم درآمد**. (ایرج ۷۷)

• **ریش خواریدن** (قد): تردید کردن: گفتیم: از زر نبُود پس چه بُود تدبیرم؟ گفت: یک بدره زر فکر کن و ریش مخار. (انوری ۱۶۶)

• **ریش دادن و ریش گرفتن**: ریش‌گرو گذاشتن →: این وسایل را به صاحبش برگردان. ما ریش دادیم و ریش گرفتیم تا توانستیم آنها را تهیه کنیم.

• **ریش دردست کسی داشتن** (قد): مجبور بودن به اطاعت کردن از او: هرکه دل پیش دلبری دارد/ ریش دردست دیگری دارد. (سعدی ۱۳۷)

• **ریزه‌خوانی کردن** ریزه‌خوانی ۱: آنها... حق ندارند حرکات ما را انتقاد کرده، به اسم رذالت جوان‌ها با قساد اخلاق جامعه برایمان ریزه‌خوانی کنند. (مسعود ۲۱) • **مردم ریزه‌خوانی می‌کنند که مخبرالدوله چرا سست می‌جنبید**. (مخبرالسلطنه ۱۰۳)

• **ریزه‌خور** riz-e-xor ریزه‌خوار →: خاقانی... همه شعرای دیگر را از متقدم و متأخر، ریزه‌خور خوان خویش می‌شمارد. (زرین‌کوب ۲۲۲) • **عقلاست مور ریزه‌خور سفره سخاش/...** (خاقانی ۳۰۰)

• **ریزه‌کاری** riz-e-kār-i ۱. توجه به امور کوچک و ظریف: [او] از نازک‌اندیشی و ریزه‌کاری و روابط ظریف شخصیت‌ها لذت می‌برد. (تقی‌زاده: شکوای ۱۵۶) ۲. کار ظریف و دقیق، به‌ویژه در آثار هنری: ریزه‌کاری و ظریف‌کاری در نقشه‌های این مسجد به‌کار رفته‌است. (← هدایت ۹۶) ۳. جزئیات و ویژگی‌های کم‌اهمیت: زیاد به ریزه‌کاری‌های محل تولد و اسم مادر و شماره سبیل پدر پرداخته‌بود. (آل‌احمد ۷۶)

• **ریزه‌نقش** riz-e-naqš ریزه‌نقش (م. ۱) →: شهاب سی‌ودو سال دارد، ریزه‌نقش است. (محمود ۴۱) **ریسمان** ris-mān

• **ریسمانِ الهی قرآن**: بر مبنای ایمان و گرایش به ریسمان الهی متحد و متفق باشید. (مطهری ۲۰۷)

• **ریسمان دادن** (قد): با تشویق و تشجیع، کسی را به ادامه کاری واداشتن: علی‌رضاخان... صحبت‌های عجیب داشت... میرزا مهدی بیگ با طرز و اسلوبی که مخصوص خودش است، ریسمان می‌داد. (امین‌الدوله ۱۳۷) • **هم‌چو کاغذباد هرکس را هوایی درسر است/ از برای سیر مردم ریسمانش می‌دهند**. (مخلص‌کاشانی: آندراج)

• **به (با) ریسمان [پوسیده] کسی به چاه رفتن** → طناب • **با طناب کسی به چاه رفتن**: فکر کردی آنها قریب می‌خورند و با ریسمان پوسیده تو به چاه می‌روند؟ • **توان به دست‌گیری یخوان ز راه رفت/ یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت**. (صائب ۱۰۲۶) **ریسه** ris-e ضعف و بی‌حالی‌ای که بر اثر خنده یا

ریش‌گاویم. (میرزا حبیب ۲۱۶) ۵ در جهان هیچ آدمی
مشناس / بتر از ریش‌گاو زیرک‌سار. (مسعود سعد^۱
۲۷۴) نیز ← ریش‌گاو.

■ **ریش‌گاو شدن** (قد). فریفته شدن؛ گول
خوردن: هر کسی شد برخیاالی ریش‌گاو / گشته در
سودای گنجی گنج‌گاو. (مولوی^۱ ۲۲/۱)

■ **ریش‌گرو گذاشتن** (نهادن) ضمانت کردن با
قول و وعده شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: ما
رفتیم ریش‌گرو گذاشتیم و برای گل‌روی ما بود که بهش
ارفاق کردند. (هدایت^۳ ۲۶)

■ **ریش‌محرابی** ریش کشیده و باریک: ریش
محرابی... زیرش و گاهی کمی از بالایش نیز تراشیده
می‌شد. (شهری^۲ ۱۴۱/۵)

■ **ریش‌مورچه‌ای** ریشی که از ته تراشیده
نشده باشد: این شخص... ریش‌مورچه‌ای و گندمی و
جثه کوچکی داشت. (مستوفی^۱ ۲۴۳/۱)

■ **ریش‌وقیچی دست** (به‌دست، دردست) کسی
بودن اختیار تام و کامل داشتن او؛ کاملاً
مختار بودن او: ریش‌وقیچی دست شملت. هرجوری
که صلاح می‌دانید، مشکل را حل کنید.

■ **ریش‌وقیچی را دست** (به‌دست) کسی دادن
اختیار تام و کامل به او دادن: ریش‌وقیچی را دست
خودش بدهید تا همه چیز را درست کند.

■ **ریش و گیس به‌هم بافتن** متحد شدن و طرح
ریختن و نقشه کشیدن: خودمائی‌هایی که از برهم
خوردن نقشه‌های خود عصبانی بودند، راه محله را پیدا
کردند و ایرانی و آمریکایی ریش و گیس به‌هم بافته...
عملیات را برضد من شروع کردند. (مستوفی^۳ ۶۰۹/۳)

■ **به ریش خوریدن** به ریش گرفتن (مر). →
آسیاب به‌به و آفرین قلابی را... به‌کار انداختم. همه را به
ریش خرید و وعده داد که... نسخه بنویسد. (جمال‌زاده^۸
۱۰۴)

■ **به ریش کسی بستن** مجبور کردن او به داشتن،
استفاده کردن، یا برخوردار بودن از چیزی یا به
زنی گرفتن کسی؛ به او قالب کردن: دختر ترشیده
فلان‌الدوله را به ریششان بیندند. (حاج‌سیدجواد^۱ ۳) ۵

■ **ریش را در (توای) آسیاب سفید نکردن** عمر
را به بیهودگی نگذراندن و بی تجربه نبودن: من
ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام، جانم را از صحرا
پیدا نکرده‌ام. (دهخدا: ازبابتها ۱۰۱/۲) ۵ ریشم را توی
آسیاب سفید نکرده‌ام. (هدایت^۶ ۸۲)

■ **ریش‌ریش کردن** مجروح و زخمی کردن:
اریابش... تن او را با تسمه‌ای... ریش‌ریش می‌کرد.
(قاضی ۳۳۶) ۵ زن... خراش تیغ‌هایی را که بدن لختش را
ریش‌ریش می‌کند، می‌چشد. (علوی^۱ ۲۴)

■ **ریش‌کسی به‌دست** (به‌چنگ) دیگری افتادن
اختیار او به‌دست دیگری افتادن: ریش هر
مسافری به‌چنگ چند پارو زن و کرجی‌بان و حمال افتاد.
(جمال‌زاده^{۱۸} ۲۲)

■ **ریش‌کسی توای** دست (دردست) دیگری
بودن حل مشکل یا اجازه و اختیار او دردست
دیگری بودن: - خودش را جا زده، از آن
فرصت طلب‌هاست. - هر چه هست، حالا که ریش مردم
توی دستش است. (- محمود^۲ ۱۰۵)

■ **ریش‌کسی را به‌چنگ آوردن** اختیار او را
دردست گرفتن: بزن‌گاه قصه را نیک می‌دانستم که
مردم تشنه کدام فقره‌اند. هم در آن‌جا ریششان را به‌چنگ
می‌آوردیم. (میرزا حبیب ۱۴۰)

■ **ریش‌کسی را چسبیدن** مؤاخذه کردن و مورد
سؤال قرار دادن او؛ اعتراض کردن به او: فردا
آن رویت بالا می‌آید و ریش مرا می‌چسبی
که... کتاب‌های مرا چرا فروختی؟ (- جمال‌زاده^{۱۶} ۹۹)
■ **ریش‌کسی را گیر انداختن** او را دچار گرفتاری
و مشکل کردن: تو هم که قسط‌ها را پرداخت نکردی
و ریش ما را توی بانک گیر انداختی.

■ **ریش‌کندن** (قد). پشیمان شدن و افسوس
خوردن: به زیان داده‌ای جوانی را / ریش‌کندن کتون
ندارد سود. (خان‌عالم: آندراج)

■ **ریش‌کوسه** ریش بسیار تنک و کم‌پشت: ریش
کوسه‌اش را... می‌شد دانه دانه شمرد. (هدایت^۱ ۱۴)

■ **ریش‌گاو (ریش‌گاو)** (قد). نادان؛ احمق؛
جاهل: این مرد کافر خیال می‌کرد که ما بی‌دست‌وپا و

ریش‌اریش rīš-ā-rīš (قد). بسیار شدید و باحالت تن به تن: یکن مجاهده با نفس و جنگ ریش‌اریش / که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد. (مولوی ۲/۲۲۴) ○ هر دو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب و کاری ریش‌اریش و یک زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند. (بیهقی^۱ ۵۵۲)

ریش‌سفید rīš-sefid مرد مسن و قابل احترامی که معمولاً به نصایح و گفتار او عمل می‌شود و مردم او را به بزرگی و راه‌نمایی قبول دارند: پیرمرد، حاج‌بیچی، ریش‌سفید محله ما بود و مورد احترام همه اهل محل. (میرصادق^۲ ۸۱) ○ شاید که از مردم ریش‌سفید دنیا دیده به سمع شریف رسیده باشد... (نظری ۴۱۸)

ریش‌سفیدی rīš-i سفید بودن؛ وضع و حالت ریش‌سفید. ← ریش‌سفید: به احترام ریش‌سفیدی شما خطایش را بخشید.

• **ریش‌سفیدی کردن** وساطت یا میانجی‌گری کردن در حل مسئله یا اختلافی: شما بیاید ریش‌سفیدی کنید و ما را باهم آشتی بدهید.

ریش‌گاو rīš-gāv-i (قد). حماقت؛ نادانی: اگر او را ریش‌گاو، دست‌گذشت شکسته، و پای بازگشت بسته دارد، از وی دوری گزین. (یغما: اصبانیا ۱/۱۲۰) ○ ز ریش‌گاو خود غره شد به حلم تو دشمن / نداند آن‌که کند شیر گاو خشم تبسم. (ابن‌یمین ۱۳۴)

ریشه rīš-e اصل و منشأ: ایشان یک روز شرح مفصلی راجع به ریشه لغت پالتو برای این‌جانب صحبت فرمودند. (علوی^۲ ۹۹) ○ ریشه هر عدم رضایتی در جامعه تبعیض است. (مصدق ۲۸۳)

• **ریشه بستن** (قد). در جایی دارای اصل و نسب شدن و اهل آن‌جا شدن: حاکم آذربایجان موفق شد اقبال‌السلطنه را که اجداد [وی] در ماکو ریشه بسته‌اند... به تبریز بیاورد. (مخبرالسلطنه ۳۶۱)

• **ریشه دواندن (دوانیدن)** پابرجا و ماندگار شدن: عشق... طوری در رگ‌ویی او ریشه دوانیده بود که فکروذکری جز او نداشت. (هدایت^۵ ۵۳) ○ تهی شود

می‌خواهد دختر بی‌نمک خود را به ریش تاج‌زاده تازیه‌دوران رسیده‌ای ببندد. (دریابندری^۱ ۱۵)

• **به ریش کسی چسباندن (چسبانیدن)** به ریش کسی بستن ↑: سعی می‌کند پسری اهل دهکده [ای]... را به‌تور بیندازد و دیت‌زا را به ریشش بچسباند. (شاملو ۲۱)

• **به ریش کسی خندیدن (خنده زدن)** او را مسخره کردن: اگر من هر شش تن را به زمین نزد، آن‌وقت به شما اجازه می‌دهم که تا دلتان بخواهد، به ریش من بخندید. (قاضی ۱۸۶) ○ وقتی متخصص کارخانه آمده به ریش [امیرزاعلی‌اکبرخان] خنده می‌زند که ساعت را خراب کرده‌است. (شهری^۲ ۲۲/۲۲) ○ حریف عمر به‌سر بُرده در فسوق و فجور / به‌وقت مرگ پشیمان همی‌خورد سوگند - که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی به ریش خویش مخند. (سعدی^۳ ۸۱۹)

• **به ریش گرفتن** ۱. جدی تلقی کردن و پذیرفتن تعریف و تمجیدی که محض تعارف یا تمسخر گفته شده باشد: مرا به محاسن گوناگون می‌ستود و من همه را به ریش می‌گرفتم و هر آن بر تفرعن و غرور می‌افزود. (حجازی ۱۴۶) ۲. قبول کردن؛ پذیرفتن: شوهرها... چون به زن‌های خودشان اعتماد نداشتند، از این‌جهت بچه‌های مشکوک را به ریش نمی‌گرفتند. (هدایت^۶ ۱۳۳)

• **به ریش و گیس کسی خندیدن** به ریش کسی خندیدن →: به ریش و گیس آنها می‌خندیدیم. (مستوفی ۱۶۱/۲)

ریش rīš (قد). ۱. آزرده‌گی خاطر؛ اندوه؛ ناراحتی: دلم زین به صد گونه ریش اندر است / ... (اسدی^۱ ۴۶۳) ○ علی‌تگین گریز محال است... اگر نشاط رفتن کند، مقرر گردد که آن ریش نمانده‌است. (بیهقی^۱ ۴۳۱-۴۳۲) ۲. غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: بود یک هفته به‌نزدیکی بیگانه و خویش / ز آرزوی بجه ز دل او خسته و ریش. (منوچهری^۱ ۱۵۸)

• **ریش کردن (قد)** آزرده کردن؛ غمگین کردن: مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر می‌کنی، می‌کنی بیخ خویش. (سعدی^۱ ۴۲)

به لبم نارسیده رطل گران/ زبس که ریشه دوانده‌ست
ریشه در دستم. (صائب^۳ ۲۳۵)

• ریشه زدن به وجود آمدن و ماندگار شدن:
مؤسس هر مذهب که در دنیا ریشه زده... کسی بوده
خیرخواه. (حاج سیاح^۱ ۱۲۰)

• ریشه کردن در جایی ماندگار شدن و صاحب
اولاد یا نفوذ شدن در آن‌جا: هرجای دیگری هم
می‌شود ریشه کرد. چند سال که بگذرد، آدم عادت
می‌کند. (گلشیری^۱ ۱۴۹)

■ ریشه کسی (چیزی) را کندن نیست و نابود
کردن او (آن): اگر کوچک‌ترین گرد ملالی بر دامنش
بنشیند، ریشه‌ات را ازین می‌کنم. (حاج سیدجوادی
۱۶۶) • ای خدا لعنتشان کند، ای خدا ریشه‌شان را بکند.
(مستوفی ۲۲۶/۳)

• ریشه گرفتن • ریشه زدن →: این اعتقاد دیرینه در
او ریشه گرفته بود که زن باید ایشارکننده باشد.
(اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)

■ ریشه گرفتن از جایی نشئت پیدا کردن از
آن‌جا: اضطرابی به او دست داد، ناراحتی‌ای که معلوم
نبود از کجا ریشه گرفته‌است، در دلش می‌خزید. (علوی^۳
۴۲)

■ از ریشه درآوردن نابود کردن: افسوس گذشته را
می‌خورد، گذشته‌ای که... از ریشه درش می‌آورند.
(گلشیری^۱ ۹۳)

ریشه‌ای ri-(y)-i اساسی، دقیق، و فراگیر:
پیش‌برد آموزش، نیاز به برنامه‌ریزی‌های ریشه‌ای دارد.
• برخورد ریشه‌ای و جدی با مسائل اجتماعی ضرورت
دارد.

ریشه‌یوانداز riš-e-bar-a(ʿa)ndāz نابودکننده:
بودن خویش را به عنوان یک ملت در تندباد ریشه‌برانداز
زمان‌ها و آشوب گسیختن‌ها... خلود می‌بخشیم. (شریعتی
۵۰۶)

ریشه‌دار riš-e-dār ۱. دارای سابقه طولانی:
علت فساد در این مملکت، استبداد حکومتی و سیاسی و
مذهبی ریشه‌دار است. (جمال‌زاده^۱ ۱۳۸) ۲. محکم؛
استوار: در آن زمان هنوز اعتقاد به خانواده ریشه‌دار بود.

(اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ۳. دارای اصل و نسب
قدیمی و اصیل: ایشان در این شهر از آدم‌های
ریشه‌دار محسوب می‌شوند. • هنوز رست‌رست داری
راه می‌روی، چون ریشه‌داری. (آل‌احمد^۶ ۶۴)

ریشه‌کن riš-e-kan

• ریشه‌کن شدن از بین رفتن؛ نابود شدن:
او... همواره مشغول معالجه بود و مرض ریشه‌کن نشد.
(مبنوی^۲ ۵۰۶) • این دله‌زدی‌ها به این‌زودی از این
خراب‌شده ریشه‌کن نمی‌شود. (آل‌احمد^۳ ۹۲)

• ریشه‌کن کردن از بین بردن؛ نابود کردن: این
شهر... دچار یک بیماری لاعلاج بود که برای ریشه‌کن
کردنش چاره‌ای وجود نداشت جز نابود کردن آن.
(پارسی‌پور ۳۶۰) • باید سیلی از افکار پاک، این
مزخرفات را ریشه‌کن کند. (مسعود ۹۱)

ریشه‌کنی ri-i ۱. از بین بردن؛ نابود کردن:
ریشه‌کنی فقر و بی‌سوادی. • پزشکان هنوز برای
ریشه‌کنی این بیماری کوشش می‌کنند. ۲. از بین
رفتن؛ نابود شدن: بیماری سل در حال ریشه‌کنی
است.

ریشه‌یابی riš-e-yāb-i پیدا کردن علت یا علل
امری: ریشه‌یابی ناهنجاری‌های اجتماعی. • ریشه‌یابی
این حادثه نیاز به جست‌وجوی بیش‌تری دارد.

• ریشه‌یابی شدن پیدا شدن علت یا علل
امری: دلایل به وجود آمدن این بیماری در آن‌هنگام
هنوز ریشه‌یابی نشده‌بود.

• ریشه‌یابی کردن ریشه‌یابی →: این حادثه را
نمی‌توان به این‌سادگی ریشه‌یابی کرد.

ریشه‌ماسو riq-mās-u ریغو →: یک بهمشان بیش‌تر
زنده نمانده... ریشه‌ماسو و مردتی و کج‌خلق. (شاملو ۲۶)
ریشه‌ماسی riq-mās-i ریغو ↓: چه‌کسی فکر می‌کرد
یک پسر بچه ریشه‌ماسی... از راه برسد و اتیس و مونس
مادرش بشود؟ (پارسی‌پور ۲۲۰)

ریغو riq-u لاغر و ضعیف: یک افسر ریغو تن
پسرش را با هفت‌تیرش سوراخ‌سوراخ کرد. (←
میرصادقی^۳ ۱۷۴) • از هر سن‌وسالی می‌توان پیدا
می‌شود: از ریغو‌ترین پسر بچه‌ها تا تره‌غول‌ترین‌مان.

(شاملو ۳۴۹)

ریغونه riq-une ریغو ↑ : برای چه بجه‌های ریغونه

[اعیان] همه باید دکتر و مهندس بشوند؟ (←

میرصادقی ۱۶۳)

ریق riq مواد داخل شکم، به‌ویژه مدفوع: روی

جاده سگی افتاده‌بود که ماشین ریش را درآورده‌بود.

❧ **ریق رحمت** را سر کشیدن فوت کردن؛

مردن: راست‌راستی اگر او نبود، من امسال ریق رحمت

را سر کشیده‌بودم. (← آل‌احمد ۱۳۷) ○ آن‌قدر نارگیل

توی سרוکله‌تان می‌زنیم که ریق رحمت را سر بکشید.

(← هدایت ۱۳۹۶)

❧ **ریق کسی در آمدن** به نهایت درماندگی و

ضعف افتادن او: دماغش را می‌گرفتی، ریش

درمی‌آمد. (مخملیاف ۲۱۴) ○ از شیش و دل‌ضعفه توی

اسیری ریش‌شان درآمده. (← بهرامی: شکوفای ۱۰۹)

ریک‌زده rik-zad-e نمایان؛ آشکار: نخ‌های

ریک‌زده لباس. ○ مرده با دندان‌های ریک‌زده‌اش مثل این

بود که ما را مسخره کرده‌بود. (هدایت ۵۷۱)

ریگ rig❧ **ریگی تو [ی] (به) کفش داشتن (بودن) نیت**

یا غرض پنهان و ناروایی داشتن: اگر تو راستی

ریگی به کفش نداری، پس چرا این‌همه لفتش می‌دهی؟

(جمال‌زاده ۲۵۶۱) ○ اگر ریگی به کفش خود نداری / چرا

بایست شیطان آفریدن؟ (ناصرخسرو: لفت‌نامه ۱)

❧ **ریگ ته جوی بودن (شدن)** در جایی ماندگار

بودن (شدن): این آقایان ریگ ته جوی شده‌بودند،

قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند. (← مستوفی ۴۹۳/۳)

❧ **ریگ را از دامن کسی ریختن** وادار کردن او به

ترک دشمنی؛ کینه را از دل او زدودن: دشمن با

چند کلمه حرف ملایم می‌توانست او را سر محبت آوژد و

ریگ‌ها را از دامن او بریزد. (← مستوفی ۲/۷/۱)

❧ **پشت کسی ریگ نشستن** در غیاب او دشمنی

کردن و غیبت کردن: می‌خواستند این‌جا را هم به‌گند

بکشند. من جلوشان را گرفتم. برای همین است آن

سگ‌ننه پشت ما ریگ می‌نشیند. (میرصادقی ۲۵۱۴)

ریم‌آهن rim-ā('ā)han (قد). هرچیز پست و

کم‌ارزش: فرزند شعر من همه و خصم شعر من / گویی

نه مردمند همه ریم‌آهند. (سنایی ۱۶۱۴)

رئوس ro'us ۱. بخش‌های مهم از چیز یا

چیزهایی؛ اصول: رئوس اتفاقات را نوشته‌بود.

(گلشنیری ۱۷۱) ○ این رساله یک طرح کلی از رئوس

مسائلی است که باید برای تشریح... مورد بحث قرار داد.

(مینوی ۱۸۵۲) ۲. (قد). بخش‌های بالایی

چیزی: رئوس منابر و گل‌دسته‌های مساجد به خطبه...

زینت یافت. (شوشتری ۱۳۶) ۳. (قد). بزرگان؛

سران: فضلا و علما و... وجوه و رئوس معشر اکراد،

برادر معظم‌الیه را مختار مهمام و مصداق مرام خود

[می‌دانند]. (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ «رئوس» را رئوس در

پای‌کوب افتاده. (زیدری ۲)

ز

زا zā

زایاس zāpās کس (چیز) اضافی که هنگام

احتیاج به سراغ او (آن) بروند: در دنیای او... من فقط زایاس بودم. (فصحی^۱ ۱۱۲)

زادن zā-d-an پدید آمدن؛ به وجود آمدن: زادن

کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد. (خانلری ۳۴۷)

زاده zā-d-e آنچه پیامد و حاصل چیزی است؛

ثمره؛ نتیجه: جسارت و جرئت... تا یک اندازه زاده

جهل است. (اقبال^۲ ۴) شباهت... زاده اوهام و مایه لغزش آندام است. (فائز مقام ۲۹۳)

زار zār

• **زار زدن** ۱. نامتناسب و بدقواره بودن:

انگار لباس به تنش زار می‌زد. (حاج سید جوادى ۲۰۳) ۲

پارچه از جنسی اعلا بود، اما بر اندامش زار می‌زد.

(علی‌زاده ۱۵۰/۱) ۳. آشکار بودن خصوصیت یا

صفت خاصی از چهره، رفتار، یا گفتار کسی:

لهجه‌اش زار می‌زند که اهل بندر است. (محمود^۴

۱۳۳)

زاروزندگی z-o-zende-gi وسایل و لوازم

زندگی؛ هست و نیست: نگذار زهر نفرتم را به تو و

به این دم‌ودستگاه و زاروزندگی که درست کردی، بریزم.

(فصحی^۲ ۲۷۷) ۵ مگر دروغ گفتم که زاروزندگی‌ام را

روی انقلاب گذاشتم؟ (محمود^۲ ۲۲۰)

زاغ zāq

• **زاغ سیاه (زاغ سیاه) کسی را چوب زدن از**

• **سر زار رفتن** ۱. از بین رفتن و مردن مادر یا

بچه او (انسان یا حیوان) هنگام زایمان: مادر

بچه‌ها سال گذشته سر زار رفته‌بود. (محمدعلی ۵۷) ۵

گوسپندهای کشور گرسنگی می‌خوردند و میش‌ها سر زار

می‌رفتند. (هدایت^۶ ۱۲۵) ۵ دختر سر زار رفت.

(مستوفی ۲۰۳/۲) ۲. چیزی را از دست دادن:

کتابی که به او امانت داده‌بودم، سر زار رفت.

زابه‌راه zā-be-rāh ۱. از خانه و خانواده

دور شده؛ آواره. ۳. سرگردان؛ معطل. ۳. با

سرگردانی و حیرت: برادرم دیر کرده‌بود و من در

خیابان زابه‌راه به مردم نگاه می‌کردم.

• **زابه‌راه شدن** بی‌خانمان شدن؛ از محل

زندگی رانده شدن؛ سرگردان شدن: گوشه سقف

آمد پایین، نصف‌شبی همه زابه‌راه شدیم. (←

میرصادقی^۳ ۴۴) ۵ خواهر بی‌نوا زابه‌راه شده و بچه‌هایش

مدام توی خانه ما پلاسند. (← شاملو ۵۴۲) ۵ زیر پای او

جانوران کوچک زابه‌راه می‌شدند. (هدایت^۹ ۱۷۰)

• **زابه‌راه کردن** ۱. از خانه و کاشانه راندن؛

بی‌خانمان کردن: چند سوت و تکان دست کافی بود تا

پرندۀ را زابه‌راه کند و به پرواز در بیاورد. (← دبانی ۵۶)

۲. معطل کردن؛ از کار و زندگی بازداشتن: این

حاجیه‌خاتم هم خوشش می‌آید آدم را زابه‌راه کند. (←

میرصادقی^۲ ۶۰) ۵ کله سحر هم پا شده، کله گدایی

دستش گرفته، مردم را زابه‌راه می‌کند. (← هدایت^۶ ۴۰)

شلوارش نخ‌نماست و زانو انداخته‌است. (← محمود^۲)
(۳۳۴)

■ **زانو بر زانوی کسی داشتن** (قد.) هم‌نشین و معاشر او بودن: بساکی که زانو بر زانوی ما دارد و از ما به هزار فرسنگ است. (خواجeh عبدالله^۲ ۴۹۰)

■ **زانو خم دادن** (قد.) پشت‌کار و اراده داشتن برای انجام کاری: ابو‌معشر... زانو خم داد، پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان درجه که رسید. (نظامی عروضی ۹۱)

■ **زانوی غم [به] بغل گرفتن** بسیار اندوهگین بودن: باید زانوی غم به بغل بگیرد و دریناه سایه‌ای بنشیند. (پارسی‌پور ۲۰۶) ○ زانوی غم بغل‌گرفته‌بودیم و هیچ کاری نمی‌توانستیم بکنیم. (← میرصادقی^۴)
(۱۷۱)

■ **باکسی زانوبه‌زانو (زانوبرزانو) نشستن** نزدیک و مجاور او نشستن: روح‌الله... شب‌وروز چنان با دلارام خود سرگرم رازونیز است که گویی با او زانوبه‌زانو نشسته. (جمال‌زاده^۳ ۲۰۷) ○ با اولیای حق زانوبرزانو باید نشستن که آن قرب را اترهاست عظیم. (جامی^۸ ۴۶۲)

■ **به‌زانو درآمدن شکست خوردن** مغلوب شدن: می‌خواهم غروم را چنان پرورش دهم که از هیچ رنجی به‌زانو درنیاید. (مؤذنی ۹۵)

■ **به‌زانو درآوردن شکست دادن** مغلوب کردن: شلاق چرمی... مرحوم ابوی... یکی‌اش کافی بود فیل را به‌زانو درآورد. (شاهانی ۱۲۰) ○ دولت انگلیس نمی‌خواست... ملل دیگر به‌تقلید از ایران خود را برای مبارزه حاضر کنند و دُول استعمارطلب را به‌زانو درآورند. (مصدق ۲۴۱)

■ **پس زانو را حصار گرفتن** (قد.) دراندیشه کاری بودن: متفکر بودن: هفتاد سال است که تا ما پس زانو را حصار گرفته‌ایم و ز بوی این حدیث هنوز بویی به‌مشام ما نرسیده‌است. (محمدبن‌منور^۱ ۲۱۶)

■ **زانو‌نشین** z-nešīn (قد.) شکست‌خورده؛ مغلوب: همه تاج‌داران روی زمین / در آن پایه چون سایه زانو‌نشین. (نظامی^۷ ۵۱۶)

دور مواظب رفتار و حرکات او بودن؛ تعقیب کردن او به‌طور پنهانی: زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاه را چوب می‌زنند. (شاملو ۳۷) ○ وحشتم گرفته‌بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده‌باشد. (آل‌احمد^۲ ۲۴)

■ **زاغ کسی را زدن** ■ **زاغ سیاه کسی را چوب زدن** ↑: رحمت... می‌گفت: آن‌قدر زاغشان را زدم تا گیرشان انداختم. (میرصادقی^۳ ۹۵)

■ **زاغ چهر** z-čehr (قد.) دارای چهره زشت؛ سیاه‌رو: تو ای زاغ‌چهر بداندیش سست / همی خویشتن را ندانی درست. (اسدی^۱ ۷۷)

■ **زاغ‌وزوغ** zāqq-o-zuq[q] ۱. زن‌و‌فرزند: راستی با این می‌خواهی چه کار کنی که بلند شده با زاغ‌وزوغش آمده بر دلت؟ (← گلاب‌ده‌ای ۵۰۷) ۲. سروصدا؛ هیاهو: از زاغ‌وزوغ و صدای موتور و مسافرن... هم خبری نیست. (فصیح^۱ ۲۸)

■ **زاغ‌وزیغ** zāqq-o-zīq[q] (م. ۲) ↑: اگر شوهر، تاب شنیدن زاغ‌وزیغ بچه را نداشت، برای بچه خود دایه‌ای می‌گرفتند. (کتیرایی ۳۷) ○ پدرم مسن بود و تحمل تماشا‌ی گهواره و شنیدن زاغ‌وزیغ بچه را نداشت. (← مستوفی ۱۵۴/۱)

■ **زاغه** zāqe چهاردیواری محقر و تنگ که محل زندگی کوچ‌نشینان و فقراست، و معمولاً در حاشیه شهر قرار دارد: همه حیرت‌زده از دخمه‌ها و زاغه‌ها و بی‌غول‌ها و کپرها بیرون ریختند. (جمال‌زاده^۱ ۲۱۰)

■ **زالو** zālū آن‌که از دیگران سوءاستفاده یا بهره‌کشی می‌کند: [او] گفت: ارباب قلدر نداریم، زالوی خون‌خوار نداریم. (← جمال‌زاده^۸ ۵۸) ○ [او] پشت به من کرد و گفت: زالو! (علی‌زاده ۳۱۸/۱)

■ **زال‌وزاتول** zāl-o-zātul زن‌و‌فرزندان و دیگر کسان تحت حمایت: بازن و بچه و زال‌وزاتول از میان قلعه یلسین گذشتند. (هدایت^{۱۱} ۵۱)

■ **زانو** zānu

■ **زانو انداختن** کش آمدن و جا انداختن آن قسمت از شلوار که با زانو در تماس است:

زاورا zāverā زابه‌راه →.

زایش zā-y-eš به وجود آمدن یا رخ دادن: زایش

فساد در محله‌های فقیرنشین. ○ اسماعیل... گفت: حس می‌کند فاجعه‌ای در حال زایش است. (پارسی‌پور ۳۷۶)

زاینده zā-y-ande ۱. خللاق؛ آفریننده: استعداد

ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع... سرشار و زاینده بوده... است. (فروغی ۳ ۹۴) ۳. (قد.) افزاینده؛

جوشنده: هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده. (سعدی ۱۵۴۲)

زاییدن zā-y(ʼ)-id-an ۱. به وجود آوردن؛

پدید آوردن: این خورده زاید همه بخل و حسد/ و آن خورده زاید همه عشق احد. (مولوی ۱ ۱۸/۱) ۳. (قد.)

جوشیدن آب از چشمه یا نهر: به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم/ به آب چشم نمائد که چشمه می‌زاید.

(سعدی ۵۱۱ ۳) ۳. (قد.) به وجود آمدن؛ تولید شدن: بار چو فرزند و تخم او پدر اوست/ از جو جو

زاید و ز پلیل پلیل. (ناصر خسرو ۱۳۶)

زاییزی zā-y-īzī از سنگینی و دشواری انجام آن ازپا درآمدن؛ از به‌اتمام رساندن آن

عاجز شدن: دولت اگر... فکری به حال کارمندان نکند... زیر بار مشکلات می‌زاید. (محمدعلی ۹۴) ○ چهار پله

بالا نرفته، زیرش زایید و یخس زمین شد. (علی‌زاده ۶۳/۲)

زاییده zā-y(ʼ)-id-e به وجود آمده؛ نتیجه؛ ثمره:

هرچ و مرج زاییده سومه‌دیریت است. ○ قسمت عمده این عناصر تازه زاییده قدرت خلق هنری کارگردان است.

(دربابندری ۸۰)

زبانه‌دان zobāle-dān جای بسیار کشیف و پست

برای زندگی: ما اگر پول داشتیم... توی این زبانه‌دان با حمال‌ها و آب‌آلوفروش‌ها معشور نمی‌شدیم. (مسعود

۶۲)

زبان zabān ۱. زبان دیگری: جز زبان مادری و

ملی: من طبیعتاً احساس غریب می‌کردم، زیرا نه زبان می‌دانستم و نه آشنایی داشتم. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ○ در

مدرسه دارالفنون، انواع علوم جدید و قدیمه از طب و حقوق و زبان تدریس می‌گردید. (← شهری ۲ ۳۷/۱) ۳.

نحوه سخن گفتن؛ طرز بیان: نمی‌دانم به چه زبانی

• **زاورا کردن** ← زابه‌راه • زابه‌راه کردن:

خرگوش بالاین که عادت داشت و گاهی شهرام شبها زاوراش می‌کرد، آرام نمی‌گرفت. (گلایدره‌ای ۳۹) ○

علویه کاسه‌گدایی دستش گرفته، مردم را زاورا می‌کند. (← هدایت ۴۰۶)

زاویه zāviye ۱. چگونگی نگرش به چیزی یا

تلقى از آن؛ دیدگاه: شما از چه زاویه‌ای به این موضوع نگاه می‌کنید؟ ۳. (قد.) لانه؛ آشیانه: پلیل

چغاته بشکند سائی چمانه پُر کند/ مرغ آشیانه بفکند، واندر شود در زاویه. (منوچهری ۹۱)

• **زاویه کردن** (قد.) گوشه‌نشینی کردن: زاویه

کردم به تو خاره‌ای/ طعمه گرفتم ز گیایاره‌ای. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۲۹/۲)

زاهر zāher (قد.) دارای تشخیص؛ ممتاز: ایشان از

امام زاهر محمدبن‌علی... نقل می‌کنند. (افضل‌الدین‌ترکه: گنج ۲۱۸/۵) ○ از آن سبب ظاهر و حسب زاهر همین

سزد. (وطواط ۹۳۲)

زاهره zāher.e (قد.) زاهر ↑: اولیای دولت قاهره:

زاهره: شانشاهی از ره‌گذر تفویض به ما آسوده‌خاطرند. (قائم‌مقام ۶۹)

زایا zā-y-ā گسترش‌یابنده؛ افزون‌شونده: اقتصاد زایا.

زایاندن zā-y-ān-d-an به وجود آوردن: خاک و

صبح در هم آغوشی بی‌آلایش خود، پاکیزه‌ترین نفس‌ها را می‌زایاند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

زایچه zā-y-če (منسوخ) ورقه‌ای که مشخصات

کودک هنگام ولادت در آن نوشته می‌شده است.

زائده، زایده zāʼed.e, zāyed.e

• **زائدهٔ اعور** چیز اضافی وابسته به دیگری

و غیر لازم: آیا عبادت و تجارت توأم‌اند یا یکی زائدهٔ اعور دیگری است؟ (آل‌احمد ۳۱۲)

زائر، زایر zāʼer, zāyer (قد.) تقاضاکننده؛ گدا:

هرچه زین سو داغ کرد، از سویی دیگر هدیه داد/ شاعران را با لگام و زاتران را با فسار. (فرخی ۱۷۷)

مالکین را فراهم سازند. (مشفق کاظمی ۱۷۰)

■ **زبان بازگرفتن (درکشیدن، اندرکشیدن)** از کسی (چیزی) (قد.) سخن نگفتن با او یا دربارهٔ آن: زبان از مکالمه او درکشیدن لغت نداشتیم. (سعدی^۲ ۵۳) ○ ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یار است و با اعیار نیست. (سعدی^۴ ۳۹۳) ○ حلال نیست از برادر مسلمان بیش از سه روز زبان بازگرفتن، و بهترین ایشان آن بود که به سلام ابتدا کند. (غزالی ۴۱۵/۱)

■ **زبان بو (به، فوا) کسی دراز کردن** (قد.) او را سرزنش کردن؛ به او ایراد گرفتن: یکی از مریدان ابوحفص... وی را گفت که آهنگری کن و به درویشان می‌دهی... یک‌چند چنان می‌کرد. مردم زبان به وی دراز کردند. (جامی^۸ ۵۷) ○ مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: زده و افتاده را توان زد... (بیهقی^۱ ۲۲۳)

■ **زبان برگشادن** (قد.) آغاز کردن به سخن؛ شروع به حرف زدن کردن: مرد راهب زبان برگشاد و... قصه از آغاز تا انجام یاد کرد. (بخاری ۸۸)

■ **زبان برونگشتن (نچرخیدن) به چیزی** توانایی یا جرئت گفتن آن را نداشتن: معذرت می‌خواهم. باور کن حواسم به‌جا نیست، زبانم درست نمی‌چرخد. (علی‌زاده ۲/۳۸۴) ○ اگرچه خودم عضو فرهنگستانم، اما زبانم بر نمی‌گردد که این لغت‌ها را بگویم. (هدایت^۳ ۱۱۰)

■ **زبان بند آمدن** ازدست دادن توانایی سخن گفتن به‌طور موقت بر اثر حادثه‌ای غیرمنتظره: این‌طور که شما بالای سر من ایستاده‌اید، زبانم بند می‌آید. (حاج‌سیدجوادی ۱۰۱) ○ زبانم بند آمد، حرفی پیدا نمی‌کردم. (حجازی ۲۸۷)

■ **زبان به چیزی باز کردن (گشودن)** آن را بیان کردن؛ گفتن آن: حیرانم که... چگونه زبان به شکر باز کنم. (حاج‌سیاح^۲ ۲۱۱)

■ **زبان به چیزی پرافکندن** (قد.) سخن گفتن دربارهٔ آن: تو را سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان / پرافکنی به خرافات خنده‌ناک جُحی. (ناصرخسرو^۱ ۴۶۸)

■ **زبان به دهان (دهن) گرفتن** ساکت شدن؛

آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم. (علوی^۱ ۱۴۷) ۳. سخن گفتن دل‌نشین و مؤثر؛ زبان‌آوری؛ چرب‌زبانی: تو با زیانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی. (هدایت^۶ ۱۹۶) ○ نمائد بر این رزم‌گه زنده کن / تو را از هنرها زبان است و بس. (فردوسی^۳ ۸۹۶) ۴. نوعی شیرینی دراز شبیه زبان: زبان را از این قنادی بخر. ۵. (قد.) زیانه: سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / به‌غیر شمع و همین ساعتش زبان بی‌ژم. (سعدی^۲ ۵۱۳) ○ آن لابه‌های گرم تو زاول بسوخت جانم / زیراکه هم‌چو آتش یک‌سر همه زبانی. (خاقانی ۶۶۷)

■ **زبان آدم (آدمی‌زاد)** سخن گفتن معمولی: مثلاً این‌که با تو با زبان آدمی‌زاد نمی‌شود حرف زد.

■ **زبان آدم (آدمی‌زاد)** سرکشی شدن فهمیدن و دریافتن سخن: اگر زبان آدم سرت می‌شود، به تو می‌گویم از این‌جا برو. ○ گاو که نبوده پدرآمرزیده! جان‌دار که نبوده تا زبان آدم سرش بشود. تراکتور بوده. (آل‌احمد^۶ ۳۱)

■ **زبان اجنه** سخنی که قابل فهم نباشد؛ سخن مبهم: یکی از آقایان دائماً در وسط کلام جملاتی به زبان عربی تکلم می‌فرمودند... که برای بنده زبان اجنه بود. (علوی^۲ ۱۰۸)

■ **زبان از قفا به‌در (بیرون، برون) کردن (کشیدن)** (قد.) شکنجه دادن: زبان گل ز قفا می‌کشد اگر بکند / حقوق تربیت نوبهار را انکار. (کلیم: اقتدراج) ○ بفرمود دل‌تنگ‌روی از قفا / که بیرون کنندش زبان از قفا. (سعدی^۱ ۷۱)

■ **زبان اشاره** حرکات سر و دست برای آگاه کردن کسی از موضوعی: به زبان اشاره می‌خواست به من بفهماند که سکوت کنم.

■ **زبان باز کردن** ۱. آغاز کردن کودک به سخن گفتن: دخترکم... تازه زبان باز کرده بود. (درویشیان ۶۷) ۲. جسارت سخن گفتن و اعتراض پیدا کردن: آرزو می‌کرد که... طبقه [رعیت] دائماً در سختی بماند تا میاداد در اثر رفاه و دانایی زبان باز کنند و اسباب زحمت

رفتاری شخص، که بیانگر اندیشه یا احساس او باشد: گویی در نگاه پرمعشش گله‌ای هست و به زبان حال می‌گوید: برادر عزیز! مرا کم می‌شناسی. (خانلری ۳۲۷) ◦ چشم به زبان حال گوید/ نی آن‌که به‌اختیار گویم. (سعدی ۳ ۵۳۹) ۲. آنچه به‌طور ضمنی می‌تواند اندیشه یا احساس کسی را بیان کند یا مناسب حالت روحی یا وضعیت ظاهری او باشد: به این شعر گوش کن، زبان حال من است. ◦ ابیات مناسبی که زبان حالت باشد، جسته‌جسته درین کلام می‌آوری؟ (جمال‌زاده ۵۸۳)

◦ **زبان خوش سخن** ملایم و خوش آیند: او را مصمم ساخت به زبان خوش ترگس را متوجه خطری کند که داشت همه آنها را تهدید می‌کرد. (علوی ۱۱۳۳)

◦ **زبان درآوردن** جسارت پیدا کردن و اعتراض کردن یا سخن مخالف گفتن: مادرش گفت: نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹)

◦ **زبان دراز کردن** زبان‌درازی: → بر سرو، سوسن ارچه زبان می‌کند دراز/ آزاده را ز طعن زبان‌آوران چه غم؟ (خواجو ۳۰۸)

◦ **زبان در دهان نگشتن** توانایی یا جرئت گفتن مطلبی را نداشتن: دیدم چشم‌های میت خیره... به من نگاه می‌کنند... موی بدنم راست شد... زبانم در دهان نمی‌گردید. (حجازی ۱۷۳)

◦ **زبان در دهان یک‌دیگر داشتن** (قد). باهم موافق و متحد بودن: این پدربان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید... همگان زبان در دهان یک‌دیگر دارند. (بیهقی ۱۰۰۱)

◦ **زبان در دهان یک‌دیگر کردن** (قد). باهم موافق و متحد شدن: شما نوادان زبان در دهان یک‌دیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید. (بیهقی ۸۱۹)

◦ **زبان در کام کشیدن** (دزدیدن) ساکت شدن؛ سکوت کردن: زبانش را به‌موقع در کام کشید. (بارسی‌پور ۲۳۶) ◦ کرم خداوندی... عذرخواه جرم او آمد... بعدازاین... زبان طعن در کام کشید. (نجم‌رازی ۱)

سکوت کردن: بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفته، هر فریادی که می‌زد، بنزد دلم پاره می‌شد. (هدایت ۸۲۵)

◦ **زبان به زبان کسی گذاشتن** با کسی (معمولاً بزرگ‌تر یا دارای رتبه بالاتر از خود) بحث کردن و جواب تند به او دادن: حالا دیگر زبان به زبان من می‌گذاری؟

◦ **زبان به‌زبان گشتن** دهان‌به‌دهان گشتن. ← دهان ◦ دهان‌به‌دهان گشتن: چگونه داستان یوسف‌وزلیخا در تمام مصر زبان‌به‌زبان می‌گردد؟ (علوی ۸۲۳)

◦ **زبان به کام کشیدن** (اندر کشیدن) (قد). سخن نگفتن؛ حرف نزدن: زبان به کام مکش وحشی از فسانه عشق/ بگو که خوش‌تر از این داستان نمی‌باشد. (وحشی: آندراج) ◦ خامش بنشین، زبان به کام اندرکش/ بر دل نه سنگ و چون ترازو زر کش. (جمال‌شروانی: زحمت ۵۰۹)

◦ **زبان بین‌المللی** ◦ زبان اشاره: → با زبان بین‌المللی به من جواب ندهید.

◦ **زبان پیدا کردن** ◦ زبان درآوردن: → خیلی خوب، خیلی خوب، چه زبانی پیدا کرده! این حرف‌ها کفاره دارد. (← میرصادقی ۲۰۵)

◦ **زبان تر کردن** ۱. اشاره کوچک به چیزی کردن؛ لب تر کردن: فقط داشتم منتظر این است که زبان ترکم. (چهل‌تن ۲۴۲) ۲. (قد). شروع کردن به صحبت؛ حرف زدن: با من به سلام خشک‌ای دوست زبان تر کن/ تا از مژه هر ساعت لعل تری افشانم. (خاقانی ۶۳۸)

◦ **زبان تلخ** (قد). سخن تند و سرزنش‌آمیز: صد هزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز/ تیغ او شیرین نمی‌سازد زبان تلخ را. (طالب‌آملی: کلیات ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۳۵/۲)

◦ **زبان چرب‌ونرم** سخن ملایم و خوش آیند: گروهبان... به زبان چرب‌ونرم گفت که بچه‌ها! اهواز که برسید، لباس لازم نداری. (آل‌احمد ۲۳۷۶)

◦ **زبان حال** ۱. وضعیت ظاهری و حالات

(۹۶)

■ **زبان در کسی کشیدن** (قد.) گستاخی کردن نسبت به او یا سرزنش کردن او: روزی... مردی پیامد و زبان در ابوبکر کشید و ناسزا گفت. (مبیدی^۱ ۲۷۶/۲)

• **زبان درکشیدن** (اندرکشیدن) (قد.) سکوت کردن؛ حرف نزدن: زبان درکش ای مرد بسیار دان/ که فردا قلم نیست بر بی زبان. (سعدی^۱ ۱۵۳)

■ **زبان را گاز گرفتن** اظهار پشیمانی کردن؛ پس گرفتن سخن: خاتم! این فرمایشات چیست؟ زیلتان را گاز بگیرد. (حاج سید جواد^۱ ۱۵۹)

■ **زبان را نگاه داشتن** خودداری کردن از بیان چیزی که گفتن آن ضرورتی ندارد یا به صلاح نیست: خواهش می‌کنم یک دقیقه زیلتان را نگاه دار و در دسر درست نکن.

• **زبان ریختن** چاپلوسانه سخن گفتن برای متقاعد کردن کسی یا خوش‌آیند او؛ چرب‌زبانی کردن: هرچه زبان ریخته‌ایم، کبوترش را حتی از پاکت هم در نیاورده. (دبانی^۱ ۷۰) [او]... پیوسته در تکاپو و نقشه‌کنی و زبان ریختن بود. (اسلامی‌نوشن ۱۸۱)

■ **زبان زنده زبانی** که به وسیله عده زیادی از مردم دنیا تکلم می‌شود: پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند. (جمال‌زاده^۱ ۱۴۶)

■ **زبان سرخ** سخن گفتن گستاخانه و بی‌پروا: به تو توصیه می‌کنم پیش‌تر مراقب زبان سرخت باشی.

■ **زبان سرکشی نشدن** ۱. نفهمیدن او حرف دیگران را؛ توجه و اعتنا نکردن او به حرف دیگران: عرب‌ها... ریخته‌اند در شهر، زبان سرشان نمی‌شود. (هدایت^۱ ۱۱۰۲) ۲. نفهم و نادان بودن او: آن رفیق اصلاً زبان سرش نمی‌شود.

■ **زبان شکسته‌بسته** سخن نارسا که کمتر قابل فهم است: داشت با زبان شکسته‌بسته چیزهایی می‌گفت.

■ **زبان فرا کسی کردن** (قد.) ■ زبان بر کسی دراز کردن: چنین حکایت‌ها از بر آن آرم تا طاعنان

زودزود زبان فرا این پادشاه بزرگ... نکنند. (بیهقی^۱

۳۲۴) ■ با محمد آهنگر بود... به پافصی آمد... مردمان زبان فرا وی کردند. (خواجہ عبدالله^۱ ۱۱۵)

■ **زبان کسی با دیگری یکی بودن** موافق بودن او با دیگری: من می‌دانم که زبان او با بایوک سلطان... یکی است. (عالم‌آرای مغوی^۱ ۱۲۲)

■ **زبان کسی باز شدن** ۱. به دست آوردن توانایی سخن گفتن او: خوش‌بختانه اثرات سکه ازین رفته و زبانش باز شده است. ۲. به حرف آمدن او پس از مدتی سکوت: مطمئن همین روزها زبانش باز می‌شود و همه چیز را اعتراف می‌کند.

■ **زبان کسی بسته شدن** (بند آمدن) ۱. از دست دادن توانایی سخن گفتن او به طور موقت: زبانت بسته شده بود و صدایم در نمی‌آمد. ■ با دیدن آن منظره زبانت بند آمد. ۲. سکوت کردن: وقتی می‌دیدم... ناله و زاری‌های من... در او تأثیری نبخشیده... زبانت بسته شد و پاسخی ندادم. (مشفق‌کاظمی^۱ ۲۳۸)

■ **زبان کسی قند بودن** آزارنده و گزنده سخن گفتن او: منظوری ندارد، از او ناراحت نشو، فقط زبانت تند است.

■ **زبان کسی دراز بودن** جرئت گفتن سخن حق و بدون پروا داشتن او: من کارم را درست انجام می‌دهم که زبانت دراز باشد. ■ اگر خواهی که زیلت دراز بود، کوتاه‌دست باش. (عصرالمعالی^۱ ۵۵)

■ **زبان کسی را باز کردن** وادار کردن او به سخن گفتن: چه جوری زبانت را باز کردی؟ (← میرصادقی^۱ ۴۱)

■ **زبان کسی را بستن** مانع از بدگویی وی شدن: نمی‌دانم چه فتنی زده که زبان حاجی را پاک بسته. (← میرصادقی^۱ ۱۰۲) ■ شاید پس کار خوشتن بنشتن/ لیکن توان زبان مردم بستن. (سعدی^۱ ۱۳۹۲)

■ **زبان کسی رو [ی] دیگری دراز شدن** گستاخ شدن او نسبت به دیگری: پسر! تا خلفا! حالا دیگر زیلت روی من دراز شده است؟! (← میرصادقی^۱ ۱۰۴۶)

■ **زبان کسی مو در آوردن** سخن گفتن بسیار ولی بی‌نتیجه او برای واداشتن دیگری به

کاری: من که زبانت مو در آورد... تو که پدرشان هستی، گوش نمی دهی. (محمده علی ۲) زبانت مو در آورد از پس به او گفتم: حاجیه خانم! این کارها آخر و عاقبت ندارد. (میرصادقی ۵۱)

■ **زبان کسی موی شدن** (قد). نتیجه نگرفتن و رنجه شدن او از گفتن بسیار. نیز ← **زبان کسی مو در آوردن**: از مکن گفتن زبانت موی شد / او هنوز از جور، مویی کم نکرد. (خاقانی ۵۸۱)

■ **زبان کسی هروز بودن** رازدار نبودن او: مبدا ماجرا را برای او بگویی که زبانش هروز است.

■ **زبان گرفتن** (قد). زبان گیری →: نواب... چند نفر از غازیان قاجار را به عنوان قراولی روانه سمت بلخ نمود که رفته، زبانی گرفته، معاودت نمایند. (مروی ۵۷۷)

■ **زبان گشادن** یو کسی (قد). سرزنش کردن او: جهان دار نپسندد این بد ز من / گشاید بر من زبان انجمن. (فردوسی ۵۰۸)

■ **زبان گشودن** به چیزی به زبان آوردن آن؛ ادا کردن آن: مانند سیاهیان... زبان به رجزخوانی گشوده، با لحن جدیدی به مکالمه پرداختند. (جمال زاده ۴۷۱)

■ **زبان مرده** زبانی که در گذشته به آن تکلم می شده است، ولی امروزه کسی به آن سخن نمی گوید: پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می داند. (جمال زاده ۱۴۶)

■ **زبان مرغی** نوعی زبان ساختگی که برای ادای آن حروف «ر» و «غ» به حروف کلمات اضافه می شود: یکی از دُوب مکتبی گذشت... فریاد برآورد که وادینا، در مملکت اسلامی زبان مرغی می آموزند... معلوم شد امر از «وقی یقی» صرف می کرده اند. (مخبر السلطنه ۲۳۸ ح.)

■ **زبانم لال** شبه جمله ای که به منظور اظهار پشیمانی از گفتن سخن نابجا بیان می شود: زبانت لال، زبانت لال، هفت قرآن در میان، من هیچ وقت به کسی تهمت نمی زنم. (علوی ۸۴۲) او مرد خداست و مثل جوان های هرزه و جلف نیست که زبانت لال به بعضی جاها رفته باشد. (مشفق کاظمی ۵۶)

■ **زبان تکه داشتن** از سخنی (قد). بر زبان

نیارودن آن: از سخن شایسته چندان زبان نگه باید داشت که آنچه می گویی، اگر نگویی، تو را بدان عذاب نکند. (احمد جام ۲۶۴)

■ **زبان یکی کردن** یا کسی (قد). موافقت کردن با او در موضوعی: می ترسم جماعتی زبان با او یکی کنند. (عالم آرای صفوی ۲۳۲)

■ **اختیار زبان خود را نداشتن** بی اختیار و بدون تأمل سخن گفتن: اختیار زبان خودش را نداشت. (هدایت ۵۸)

■ **از زبان افتادن** ۱. از دست دادن قدرت سخن گفتن: حالش خیلی بد است. تازگی ها از زبان هم افتاده است. ۲. خسته شدن به خاطر تکرار مطلبی یا سخن گفتن زیاد: از زبان افتادم. چه قدر از من حرف می کشی! ۳. گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز / افتادم از زبان و تویی بر زبان هنوز. (میرزا قیم: آندراج)

■ **از زبان در رفتن** بی اختیار بیان شدن مطلبی: نمی خواستم این حرف را بزنم. از زبانت در رفت.

■ **از زیر زبان کسی حرف کشیدن** و ادا کردن او به گفتن موضوع مورد نظر: مجبورم کردی، این راز را از زیر زبانت بیرون کشیدی. (شهری ۳۳۹) ۴. می خواستند از زیر زبانت حرف بکشند. (علی زاده ۴۷/۱)

■ **با (به، بر) زبان بی زبانی گفتن** (ابراز کردن) فهماندن مقصود بدون بیان صریح: عشق خودش را آشکار به زبان بی زبانی به او ابراز کرد. (هدایت ۱۶۵) ۵. بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق / گفته وقت کشتن و حق را زیان دان دیده اند. (خاقانی ۹۴)

■ **بر زبان (به زبان) آوردن** (جاری ساختن، راندن، گذاردن) بیان کردن؛ گفتن: قبل از مرگ، این کلمات را بر زبان جاری ساخت: ... ۶. لایقطع ضمن حرف زدن اگر چیزی یا کسی را می خواستد بستاند، می بایست ماشاء الله بر زبان آورده شود. (اسلامی ندوشن ۶۱) ۷. ای کافر، تو به چه جرئت چنین سخنانی را در حضور من... بر زبان می رانی؟ (قاضی ۵۲۱) ۸. آنها... یک روز نشستند که باهم گفتنی ها را به زبان بیاورند.

(علوی^۳ ۲۶) ○ آن در دل من از آن بزرگ‌تر است که بر زبان بگذرانم. (جامی^۸ ۴۸) ○ آن سونگندنامه پیش داشتند، خواجه آن را به زبان برآورد. (بیهقی^۱ ۱۸۸) ○ سخن کاندو از سود نه جز زبان / نباید که رانده شود بر زبان. (ابوشکور: اشعار ۱۲۵)

■ **بر (به) زبان کسی جاری گشتن (جاری گردیدن، برآمدن، رفتن)** گفته شدن به وسیله او: مکرر این بیت بر زبانم جاری گردید. (جمال‌زاده^۸ ۸۰) ○ دشنام کرم کردی و گشتی و شنیدم / خرم تن سعدی که برآمد به زیانت. (سعدی^۵ ۴۰۵) ○ سخن عشق تو بی آن‌که برآید به زبانم / رنگ رخساره خیر می‌دهد از سیر نهانم. (سعدی^۳ ۵۶۵) ○ چنان‌که «زه» بر زبان ایشان برفتی، از خزینه هزار درم بدان‌کس دادندی. (خیام^۲ ۲۴) ■ **بر زبان کسی گذراندن (قد.)** واداشتن او به گفتن سخنی: درخاطر من افتاد و خدای تعالی بر زبان من گذرانید. (جامی^۸ ۱۱۰)

■ **بر سر زبان‌ها (هر زبانی) بودن** شایع بودن: راجع به چشم شور و نظر زدن، داستان‌های متعدد بر سر زبان‌ها بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ در همهٔ فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. (جمال‌زاده^{۱۸} ۶۹) ■ **به زبان آمدن** شروع به حرف زدن کردن: خواستم... تنها بروم که دایی به زبان آمد که: ... (—) آل‌احمد^۲ ۱۷۵) ○ او روزی به زبان خواهد آمد. (نیمای سخن‌واندیش ۲۵۲)

■ **به زبان در آمدن** شروع به سخن گفتن کردن: فراش پاشی و اسدالله... به زبان در آمدند که: پس... سهم و نصیب ما به کجا می‌رود؟ (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۶) ■ **به صد (صد هزار) زبان (قد.)** با بیان‌ها و عبارات گوناگون: نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم / که هنوز پیش ذکر ت خجلم ز بی‌زبانی. (سعدی^۴ ۶۲۰) ○ آفتابش به صد هزار زبان / سایهٔ پادشاه می‌گوید. (خاقانی ۱۶۶)

■ **جلو زبان خود را گرفتن** پرهیز کردن از گفتن چیزی که مصلحت نیست گفته شود: اگر جلو زبانت را گرفته بودی، این مشکل پیش نمی‌آمد. ○ باید جلو زبانتان را بگیریم. (دریابندری^۳ ۱۵۳)

■ **در زبان خلایق (مردمان) افتادن (قد.)** موضوع سخن آنها واقع شدن: افتاده در زبان خلایق حدیث من / با تو به یک حدیث مجالی نیافته. (سعدی^۲ ۵۶۲) ○ بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی دیدند همه. (بیهقی^۱ ۳۴۰)

■ **دروبان گرفتن کسی (قد.)** سرزنش کردن او؛ عیب‌جویی کردن از او: جهانیان، انوشروان را دروبان گرفته بودند از آنچه باطن حال نمی‌دانستند. (ابن‌بلخی^۱ ۲۲۸)

■ **سروبان بودن** نوک زبان بودن. — نوک = نوک زبان بودن: اسمش سر زبانم بود. یادم رفت. (دانشور ۵۶)

■ **[بر] سر زبان‌ها افتادن** ۱. موضوع سخن دیگران واقع شدن؛ مشهور شدن در میان مردم: آن‌قدر قضیه شور شده بود که یکی از شاعرهای متغنی ده... شعری در این باره سرود که بر سر زبان‌ها افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲-۱۵۳) ○ تعریف‌های... [اندان‌های مصنوعی] سر زبان‌ها افتاد. (شهری^۲ ۱۱۶/۲) ○ برای این‌که زبان‌ها دراز نشود و سر زبان‌ها نیفتی، شاید بهتر باشد که فعلاً به همان عنوان قرائش بسازی. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۲) ۲. شایع شدن: رسوایی‌ها... بر سر زبان‌ها می‌افتاد. (شهری^۲ ۱۰۰/۱) ○ مطلبی که این روزها بر سر زبان‌ها افتاده است واقعیت ندارد.

■ **[بر] سر زبان‌ها انداختن** ۱. در میان مردم مطرح کردن؛ مشهور کردن در میان مردم: آدم باورش نمی‌شود که... من ناخشناس را که تو کنج خودم تشسته بودم... سر زبان‌ها بیندازند. (هدایت^۱ ۱۷) ○ این کلمه... سبب بسی فتنه شده است، حرفی است که بر سر زبان‌ها انداخته‌اند. (مخبرالسلطنه ۷۹) ۲. شایع کردن: داستان ساخته و بر سر زبان‌ها انداخته‌اند.

■ **سر کسی زبان داشتن** بر او تبلیط و نفوذ داشتن: آن‌قدر خجالتی است که همه سرش زبان دارند. ○ سر شوهرش زبان دارد، یک همچین. (— چهل تن^۱ ۵۷)

■ **زبان‌آور** z.-ā(ā)var ۱. آن‌که با بیانی خوش و لحنی مؤثر سخن می‌گوید؛ سخن‌ور: او... زن

راز‌داری: مستأجر... پیش‌از هر چیز می‌باید... زبان‌بستگی... سرلوحهٔ تعلیماتش قرار گرفته‌باشد. (شهری^۱ ۲۳۱) ○ سوی خانه آمد به‌آهستگی/نگه داشت مهر زبان‌بستگی. (نظامی^۸ ۴۶). ۳. (قد.) لکننت زبان: وگر زآن‌که دارد زبان‌بستگی/نویسد مثالی به‌آهستگی. (نظامی^۸ ۱۷۹)

زبان‌بسته zabān-bast-e ۱. آن‌که نمی‌تواند با سخن گفتن یا اعتراض از خود دفاع کند؛ مظلوم: دایی‌ناصر خودم... از نسل زبان‌بسته‌هاست. (معروفی ۲۹۰) ○ بی‌چاره‌های زبان‌بسته را دست انداخته [بودند]. (جمال‌زاده^۶ ۴۲) ○ راه استفاده غیرمشروع مسدود است و مخالف و شاک‌ی زبان‌بسته بسیار شده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۱۴) ۲. ویژگی جانوران، به‌ویژه جانوران اهلی‌ای که مورد اذیت قرار می‌گیرند: حیوان زبان‌بسته نمی‌دانست از وحشت به‌کدام درخت پناه ببرد. (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ بگو این قاطرهای زبان‌بسته را... بپزند و تنگشان را باز کنند. (جمال‌زاده^۱ ۲۱۲) ۳. ویژگی کودکی که هنوز به‌حرف نیامده‌است: این زبان‌بسته‌ها... حالا باید توی دامن مادرانشان دست راست وچپ خود را بشناسند. (مسعود ۱۲۹) ○ نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف/همی روزی آمده به‌جوفش زناف. (سعدی^۳ ۳۶۵)

زبان‌دار zabān-dār ۱. آن‌که درهرمورد بدون ترس یا خجالت حرف خود را می‌زند؛ سرزبان‌دار: به‌ظاهر مظلومش نگاه نکن. خیلی زبان‌دار است. ۲. دارای رسایی و صراحت در فهماندن مقصود: منشی... گزارش مفصل و زبان‌دار خود را درمردت ده روز... تقدیم خواهد داشت. (جمال‌زاده^۷ ۱۶۷)

زبان‌دان zabān-dān (قد.) زبان‌آور (م. ۱) →: زبان‌دانی آمد به صاحب‌دلی/که محکم فرومانده‌ام در گلی. (سعدی^۱ ۸۱)

زبان‌دراز zabān-derāz آن‌که دربارهٔ مسائلی که دیگران در صلاحیت او نمی‌دانند، گستاخانه اظهارنظر می‌کند؛ فضول: ای دلقک زبان‌دراز... خیال می‌کنی چه کسی این مملکت را فتح کرده؟ (قاضی

مهربان زبان‌آوری بود. (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ○ زبان‌آوری بود بسیارمغز/که او برگشادی سخن‌های نغز. (فردوسی^۳ ۴۹۵) ۲. (قد.) آن‌که گستاخانه سخن می‌گوید؛ زبان‌دراز؛ فضول: چو سعدی که چندی زبان بسته‌بود/ ز طعن زبان‌آوران رسته‌بود. (سعدی^۱ ۱۵۶) ۳. (قد.) شاعر: نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آسی/که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای. (سعدی^۳ ۷۳۳)

زبان‌آوری z-i ۱. توانایی خوب سخن گفتن؛ شیوایی و رسایی در گفتار: زن... با... دل‌سوزی و زبان‌آوری، او را داریست دوتا نهال صندل کرد و رفت. (به‌آذین ۲۲۶) ۲. (قد.) گستاخانه سخن گفتن؛ زبان‌درازی. ۳. (قد.) زبان‌بازی →: که مجرم به زرق و زبان‌آوری/ ز جرمی که دارد نگردد بری. (سعدی^۱ ۴۹)

زبان‌آوری‌کردن (قد.) ۱. با شیوایی و رسایی سخن گفتن یا شعر سرودن: تاچند هم‌چو شمع زبان‌آوری کنی/ پروانهٔ مراد رسید ای محب، خموش! (حافظ^۱ ۱۹۳) ۲. گستاخانه سخن گفتن: سعدی دل‌آوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی^۲ ۷۲۰)

زبان‌باز zabān-bāz ویژگی آن‌که با گفتن سخنان خوش‌آیند و متملقانه به اهداف خود دست می‌یابد: مردمان باتشاط و پرتحرکی بودند، پررو و زبان‌باز. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)

زبان‌بازی z-i زبان‌باز بودن؛ عمل زبان‌باز: با هزار زبان‌بازی، ماشین را به نصفه... خرید. (← محمود^۲ ۲۰۸)

زبان‌بریده zabān-bor-id-e ۱. خاموش: کِلک زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن/ باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد. (حافظ^۱ ۹۴) ۲. گویندهٔ سخنان بیپوده و نامناسب که زبانشان بریده باد: بانگ برآورد که: ای خیره‌سراں زبان‌بریده، این‌جا جای این‌گونه ریزه‌خوانی‌ها نیست. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۵)

زبان‌بستگی zabān-bast-e-gi ۱. زبان‌بسته بودن؛ وضع و حالت زبان‌بسته. ۲. سکوت؛

۳۲۴) دریغ اگر [این] بنده من با حسن و شمایلی که دارد، زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (سعدی ۱۳۳۲)

• **زبان‌دراز شدن** گستاخانه اظهارنظر کردن: از کی تا حالا این‌طور زبان‌دراز شده‌ای؟

زبان‌درازی z-i- زبان‌دراز بودن؛ عمل زبان‌دراز؛ گستاخانه سخن گفتن؛ فضولی: زبان‌درازی‌های... عناصر جاه‌طلب... آزادی‌خواهان... را... رنجور می‌کرد. (مستوفی ۲/۲۶۱)

• **زبان‌درازی کردن** زبان‌درازی ↑: یک‌دسته مردم چشم‌وگوشان باز شد و زبان‌درازی کردند. (هدایت^۸ ۱۸۴) دختر... به عقد نکاح من درآمد. اتفاقاً... بدخوی... بود، زبان‌درازی کردن گرفت. (سعدی^۲ ۱۰۰)

زبان‌ریزی zabān-riz-i زبان ریختن. ← زبان • زبان ریختن: دختر کولی بنا کرد به زبان‌ریزی. (شهری^۲ ۳۸۱/۴)

زبان‌زد، زبان‌زد zabān-zad آنچه موضوع گفت‌وگوی بسیاری از مردم است؛ موضوع سخن: اشعار حماسی... هنوز دهان‌به‌دهان می‌گردد و زبان‌زد کودکان در کوی و برزن است. (قاضی ۸۴۰) حکایاتی... از پادشاه حبشه زبان‌زد مردم است. (شوشتری ۳۸۶) تلازم و استعارات، بل اغرافات وی، زبان‌زد ارباب دانش است. (لودی ۶۲)

• **زبان‌زد شدن** (گشتن) گفته شدن به وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم؛ مشهور شدن: بی‌جهت نبود که نام انوشروان به عدل و جوان‌مردی زبان‌زد عالمیان شد. (مینوی^۳ ۲۴۵) از عوارض حروف، یکی حرکات است که به لفظِ اِعْراب، زبان‌زد خاص و عام گشته. (لودی ۱۵)

زبان‌زده z-e- (قد). زبان‌زد →: این سخنان بکر است و دست‌زده و زبان‌زده هر کس نیست. (احمدجام^۱ ۹۹)

زبان‌فهم zabān-fahm زیرک و باهوش که منظور سخن دیگران را زود می‌فهمد؛ امیدوارم این خدمت‌کاری که فرستادی، از قبلی زبان‌فهم‌تر باشد. • مَلِک مصر... فرمود: مردی سخن‌دان و زبان‌فهمی را باید فرستاد. (عالم‌آرای صفوی ۱۵۷)

زبان‌گیر zabān-gir (قد). آن‌که اطلاعات می‌گیرد و خبر می‌دهد؛ جاسوس: رفته اول چون زبان‌گیران زبان آورده‌ام/ تا شیخون معانی بر بیان آورده‌ام. (شاپور: آندراج)

زبان‌گیری z-i- حرف کشیدن از دشمنان برای آگاهی یافتن بر تجهیزات و نقشه‌های آنان: هفت‌هشت نفر از مردم اردو را به رسم زبان‌گیری گرفته، عزم معاودت داشته‌اند. (اسکندر بیگ ۵۰۹)

• **زبان‌گیری کردن** (قد). زبان‌گیری ↑: امرای سپاه... را پیش فرستادند تا کیفیت حالات سپاه روم معلوم کنند و زبان‌گیری کرده، واضح شد که عثمان پلشادر... تبریز اقامت دارد. (نظری ۱۶۷)

زبان‌فهم zabān-na-fahm احمق؛ بی‌شعور: اولی باید شکم یک‌مشت لاشخور زبان‌فهم را سیر... کند. (مسعود ۹۸) • به مواجهه با مردمان زبان‌فهم بی‌منطق... را باید به تن مالد. (مستوفی ۱۸۰/۱)

زبان‌فهمی z-i- حماقت: موارد اختلاف... به حکم... این زبان‌فهمی‌ها... زیاد اتفاق خواهد افتاد. (مستوفی ۴۵۲/۳)

زبان‌نگه‌دار zabān-negah-dār (قد). رازنگه‌دار: غلام... رومی... هنرش آن است که خویشتن‌دار و... زبان‌نگه‌دار بود. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۱۶)

زبانی zabān-i ظاهری؛ در ظاهر؛ بدون همراهی با عمل: زبانی ادعای دوستی داشت، ولی ته قلبش چیز دیگری بود. • زبانی گفتم عصمت‌سادات را به تو می‌دهم. تو هم باورث شد. (هدایت^۶ ۴۴)

زبر ze(a)-bar زبر و زبر و زبر (قد). بزرگ و کوچک؛ همه: اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد/ آن‌که که بگیرد زبر و زبر بگیرد. (منوچهری^۱ ۱۵۳)

زبردست z-dast ۱. دارای توانایی و مهارت بسیار در انجام کاری؛ ماهر: بعضی از پیرزن‌ها... در برپا کردن عروسی و یادرمیانی زبردست می‌باشند. (هدایت^۹ ۵۸) • در مذاکرات با سفارت‌خانه‌ها زبردست است. (مخبرالسلطنه ۳۷۵) ۲. دارای قدرت یا مقام؛ بالادست: هیبت و صلابت رفته، لاجرم باید

شمردن: بهترین پادشاهان آن بُود که... اگر هزار دشمن ببند، به هیچ نشمرد و... وی را زیون گیرد. (بخاری ۹۹) ○
یکی تُرک بُد پیر و نامش قلون/ که ترکان ورا داشتندی زیون. (فردوسی ۲۳۹۱)

• **زیون شدن (گشتن)** (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: [او] را برانگیخته‌است که دیوانه‌وار به دشمنی بی‌پاک حمله بیزد تا شقاوت زیون فضیلت شود. (فروغی ۱۴۴) ○ و گر بر تو بر، دست یابد به خون/ شوند این دلبران ترکان زیون. (فردوسی ۹۹۷)

• **زیون کردن (ساختن)** (قد.) مغلوب کردن؛ بی‌چاره کردن: هرچه به تباهی بازگردید، ما به زیون ساختن شما به دست دشمن بازمی‌گردیم. (مطهری ۳۰) ○ شکم صوفی‌ای را زیون کرد و فزج/ دو دینار بر هر دروان کرد خرج. (سعدی ۱۴۸)

• **زجاجی** zōjāj-i (قد.) شیشه‌مانند؛ شفاف: یا به منقار زجاجی برگند طاووس نر/ پزهای طوطیان از طوطیان وقت چنه. (منوچهری ۸۶)

• **زحل** zohal حقه‌باز؛ زرنگ: من از این سگ‌بیز لعنتی خوشم می‌آید. خیلی زحل است. (← سبائلو: کتاب جمعه ۱۱/۱۰)

زحمت zahmat

• **زحمت چیزی را کشیدن** انجام دادن کاری را برعهده گرفتن: من بعضی‌از وسایل را مرتب کردم. زحمت بقیه آنها را هم تو بکش.

• **زحمت دادن** مهمان شدن؛ به منزل کسی رفتن: - بفرمایید خدمتان باشیم. - متشکرم، یک وقت دیگر زحمت می‌دهیم. ○ اگرچه به آب‌وگل زحمت نمی‌دهم، به جان‌ودل کمال آن برادر عزیز می‌خواهم. (مولوی ۱۰۵)

• **زحمت را کم کردن** ۱. رفتن از پیش کسی: مهمان: نه دیگر، زحمت را کم می‌کنیم. (← شهری ۲ ۴۱۱/۴) ۲. رفتن از پیش کسی: خدا را شکر که نهیمد موقع ناهار رسیده‌است و باید زحمت را کم کند. (جمال‌زاده ۱۰۰) ○ هم‌قطارانش لاشه‌اش را به دوش گرفته، زحمت را کم کردند و از شر این جماعت زبان‌نهم... خلاص شدیم. (جمال‌زاده ۱۱۰) ۳. از دنیا

زبردست‌ترینم زبردست‌ترینم به‌نظر آمده... باشد. (شهری ۲۹۷) ○ هرکه بر زیردستان نیکشاید، به جور زیردستان گرفتار آید. (سعدی ۱۸۸) ۳. (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: خدای عزوجل پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده‌است. (نظام‌الملک ۲۵۲) ۴. (قد.) مکانی در مجلس بالاتر از جایی که دیگری نشست‌ه‌است؛ بالادست: به رای از بزرگان مهش دید و بیش/ تشاندش زبردست دستور خویش. (سعدی ۴۷) ۵. (قد.) والا؛ برتر: دست تو بر نژاد زبردست کی رسد؟ بدگوهرها ز گوهر والا چه خواستی؟ (خاقانی ۵۳۵) ۶. (قد.) توانا؛ زورمند: فلک زبردست همه را زیر پای مالیده. (خاقانی ۱۱۱)

• **زبردستی** z-i. ۱. استادی بسیار در انجام کاری؛ مهارت: نویسنده... کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر طایع... به‌کار برده‌است. (جمال‌زاده ۱۳) ۲. بالادست بودن؛ قدرت: تفوق و زبردستی که برای مردم... به‌هم رسیده، از این‌ره‌گذر است که در بندگی... زیاد کوشیده‌اند. (نائم‌مقام ۸۱) ○ چون زبردستیت بخشید آسمان/ زیردستان را همیشه نیک دار. (سعدی ۷۰۶)
• **زبل** zebel زرنگ، باهوش، و زیرکی که معمولاً به جنبه‌های اخلاقی امور توجه نمی‌کند: محسن، پسری بود... زورمند و زبل. (گلایده‌ای ۲۹۱) ○ جناب‌سروان! بد پسری نیست. تا دلت بخواهد، زبل است. (← محمود ۱۷۵-۱۷۶)

• **زیون** zabun (قد.) ۱. زارون‌زار؛ لاغر: زیون‌تر از من سی‌روزه‌ام می‌سی روز/ مرا به‌ظنر چو خورشید خواند آن جوزا. (خاقانی ۳۰) ۲. نوع نامرغوب از هر چیزی؛ پست؛ بد: عذر تو از گناه تو زیون‌تر است. (نائم‌مقام ۳۵۷) ○ ناظر... روزی‌روز به خوبی و بدی... طعام خاصه... رسیده که تحویل‌داران اجناس زیون به‌خرج ندهند. (سمیعا ۱۱-۱۲) ۳. سهل‌الوصول؛ رام؛ قابل دست‌رسی: راست جانب ما زیون‌تر است که هر گریخته را که جای نماند، این‌جا بایده‌اش آمد. (بیهقی ۷۳۹) ○ به هر کار ما را زیون بود روم/ کنون بخت آزادگان گشت شوم. (فردوسی ۱۵۴۸)

• **زیون داشتن (گرفتن)** (قد.) عاجز و ناتوان

رفتن؛ مردن: حلیمه خاتون نه بهتر می شود نه بدتر. آدم که کارش به این جا کشید، بهتر است که هرچه زودتر زحمت را کم بکند. (← هدایت ۱۱)

■ **زحمت کسی** را کشیدن از او مراقبت و نگه داری کردن: شما زحمتِ مادرم را خیلی کشیدید. (← وفی ۵۷)

■ **زحمت کسی** را کم کردن باعث رفتن او شدن: آن قدر همه آنها را مسخره کرد تا زحمتشان را کم کرد.

■ **به زحمت** هنگامی گفته می شود که چیزی به دشواری به حد یا مرحله مورد نظر می رسد یا اصلاً نمی رسد: قدش به زحمت به یک متر و نیم می رسید. ○ درآمدش به زحمت کفافِ زندگی اش را می دهد.

■ **به زحمت افتادن** دچار سختی و رنج شدن: پسرش حتماً پیش از اینها درد خواهد کشید و به زحمت خواهد افتاد. (آل احمد ۱۵۲)

■ **به زحمت انداختن** باعث آزار و اذیت شدن: او با دستور دادن های دائمی اش حسابی ما را به زحمت انداخته بود. ○ چرا بی جهت خودت را به زحمت می اندازی؟ (حاج سیاح ۳۸۷)

■ **به زحمت کسی آمدن** (قد). برای کاری به کسی مراجعه کردن و به او زحمت دادن: نصرین عدل گفت: سیاهم را شکستند و نیکورای وزیر از من برگشت. به ناچار رو به شما کردم و به زحمت شما آمدم. (بینی ۷۹۵)

زحیر zahir (قد). فاقد ذوق و احساس؛ گران جان: لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب / صبح کاذب بُود این قافله را سخت مُثیل. (مولوی ۱۵۲/۳۲)

زخارف zaxāref مال دنیا و هر آنچه مربوط به زندگی این جهانی است: ما حالا... می گویم که اگر شما... برای زخارف مختصر دنیا برادران دینی خود... را هدیه گلوله کنید، ما هم... دفاع نخواهیم کرد. (دهخدا ۲/۱۸۸) ○ زخارف دل فریب گیتی به سراب جاذب و صبح کاذب ماند. (خاقانی ۱۵۰)

■ **زخم** zaxm (قد). ۱. صدایی که از زخمه زدن بر آلات موسیقی برمی خیزد: ز آواز شیور و زخم

درای / توگفتی برآید همی دل زجای. (فردوسی ۹۸۰)
۲. در تخته نرد و برخی بازی های دیگر، طاسی که به نطح انداخته می شود: اگر زخم کمبتین شش برآید، به شاه باید باختن، و اگر پنج برآید، به فوزین باز. (راوندی ۴۱۰) ○ مهره شادی نشست و ششده برخاست / نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد. (خاقانی ۱۴۳)

○ **زخم خوردن** (قد). ۱. مجروح شدن: گر زخم خورم ز دستِ چون مرهم دوست / یا مغز برآیدم چو بادام از پوست. (سعدی ۶۴۸) ۲. ضربه خوردن: گوی بر تن زخم از چوگان خورد / وین گدای دل شده بر جان خورد. (عطار ۱۹۵۲)

■ **زخم زبان** (زخم زبان) طعنه؛ سرزنش: سخنان تمام سرکوفت و کنایه و زخم زبان [بود]. [جمال زاده ۱۵/۱۲۹] ○ ز زخم ستان بیش زخم زبان / که این تن کند خسته و آن روان. (اسدی ۴۳۴)

○ **زخم زبان** (زخم زبان) زدن با طعنه و سرزنش کسی را آزردن: امان از آنهایی که زخم زبان می زدند. (میرصادقی ۸۳) ○ اشتباهات گذشته... به من دهن کجی می کردند، زخم زبان می زدند. (علوی ۱۵۳)

■ **به زخم کسی** (چیزی) زدن کم بود او (آن) را جبران کردن: می تواند دکان را بفروشد و پولش را به زخم خودش بزند. (← میرصادقی ۳۲) ○ به زخم سایر محاسبات و مطالبات خواهند زد. (میاق معیشت ۲۹۲)

زخم خورده z-xor-d-e آسیب دیده: با غروری زخم خورده... گفت: ما آن قدرها هم نالوطی نیستیم. (حاج سید جواد ۲۵)

زخمه zaxm-e آهنگ؛ نوا: نرمک نرمک سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید. (بیهمی ۵۳۹)

■ **زخمه گرفتن** (قد). نواختن: سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیاوردند و مطربان زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت. (بیهمی ۵۴)

زخمی zaxm-i

■ **زخمی شدن** خراش برداشتن: شیشه میز زخمی شد.

زد zad

زدی؟ ۸. استعمال کردن چیزی مانند سیگار و تریاک: سیگارش را درمی آورد و می گوید می زنی؟ می گویم نه. امروز... جای خالی، چند بست روح الاجنه زد. (← محمود^۲ ۲۹۷) ۹. خوردن؛ نوشیدن: یک ساندویچ زد. ۱۰ از فشار غم و غصه مجبور شده لیوانی بزند. (گلابدره ای ۲۳۵) ۱۱... می گفتم این سرود و می ناب می زدم. (حافظ^۱ ۲۱۸) ۱۲. برخورد کردن، چنان که به عضوی حسی و حس شدن: بوی سیگار زد تو دماغم. (میرصادقی^۱ ۶) ۱۳ اگر آن را بر دهان می گذاشتید که بنوشید، بوی مطبوع سفال از آن به دهان می زد. (اسلامی ندوشن ۵۵) ۱۴. سرایت کردن: سرطان پستان داشت، حالا زده به زیربغلش. ۱۵. عفونت به خونش زده بوده. (میرصادقی^۱ ۷۸) ۱۶. مالیدن لوازم آرایش، دارو، و مانند آنها به سروصورت و جاهای دیگر: با این همه عطری که می زند، باز بو می دهد. (← میرصادقی^{۱۳} ۱۹۶) ۱۷. چند قطره روغن زیت... به دست بزن و زمانی رها کن تا بیساید. (حاسب طبری ۵۷) ۱۸. گذاشتن یا تعبیه کردن چیزی بر عضوی از بدن یا بر لباس: چادر سر کرده، پوشیده زده بود. (میرصادقی^۲ ۳۴) ۱۹. عینکش را به چشم هایش زد. (میرصادقی^۶ ۱۵۰) ۲۰. شلوار سورمه رنگ پوشیده و کراوات زده بود. (میرصادقی^{۱۳} ۱۹۳) ۲۱. بازی کردن، چنان که قمار: تا غذا آماده بشود، ما هم یک دست [شطرنج] بزنیم. (وفی^۱ ۴۶) ۲۲. یک زن... با مردی از طرف میز، شطرنج می زد. (معروفی ۲۰۰) ۲۳. پوکر می زدند. (آل احمد^۴ ۵۸) ۲۴. احداث کردن؛ ساختن: یک چهاردیواری گلی هم زدیم که شده بود قهوه خانه. (آل احمد^۶ ۲۵۳) ۲۵. چون موسم [عید] نزدیک رسید... بارگاهی عظیم به تکلف جهت سلطان بزنند، از دیبای رومی. (ناصر خسرو^۲ ۸۲) ۲۶. فراهم کردن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: آقامیر دکانی برای او زد. کی گمان می کرد آن جایی شود دکان زد؟ (← میرصادقی^۳ ۴۱) ۲۷. نزدیک بودن چیزی به چیزی دیگر از جهت کیفی، به ویژه متمایل بودن رنگی به رنگی دیگر: بیست و دوسه سالی داشت با صورتی سبزه که بنفش می زد. (میرصادقی^۳ ۵۷)

۲۸. زدوبند توطئه و هم فکری برای نقشه کشیدن به منظور رسیدن به هدف خاصی و معمولاً برای کاری ناروا؛ بندوبست: پدرم... در هیچ دادوستد و زدوبندی خود را وارد نمی کرد. (اسلامی ندوشن ۵۰)

۲۹. زد و خورد ۱. جنگ: لوله ها در بعضی جاهای در موقع زد و خورد عثمانی ها و انگلیس ها... مقطوع و خراب گردیده بود. (جمال زاده^{۱۴} ۱۰۸) ۲. مبارزه: تا ملت از زد و خورد های سیاسی و روحانی آسوده نشده باشد، نمی تواند داخل مسائل اجتماعی شود. (دهخدا^{۲/۲} ۱۶۶)

۳۰. زد و خورد کردن کشمکش کردن؛ مبارزه کردن: بعد از... پادشاه، اخلاف او در سر سلطنت خیلی با هم زد و خورد کردند. (مستوفی ۱/۱۳)

۳۱. زدگی zad-e-gi حالت نارضایتی، نومیدی، و خستگی: زدگی و دل مردگی، رمقش را کشیده بود. (گلابدره ای ۳۷۷) ۳۲. یک درد بی دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی مقصد و بی معنی بود. (هدایت^۹ ۹)

۳۳. زدن zad-an ۱. نیش زدن؛ گزیدن: زنبور بینی اش را زده است. ۲. خار را گفتم که خلخالش مکن / مار را گفتم که طفلک را مزن. (پروین اعتصامی ۲۳۷) ۳. دزدیدن؛ غارت کردن؛ ربودن و بردن: کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیب داشتم، زده اند. (جمال زاده^{۱۸} ۶۸) ۴. کسی نمی توانست پول را از گوشه چارقد او بزند. (هدایت^۹ ۷۱) ۵. ... گر راز زن تو باشی صد کاروان توان زد. (حافظ^۱ ۱۰۵) ۶. قطع کردن؛ بریدن: تمام درخت های خیابان را تا زگی زده اند. ۷. ته ریحان ها را با کارد بزن و بشور. ۸. نه پشت پای بر اندیشه می توانم زد / نه این درخت غم از ریشه می توانم «زد». (صائب^۱ ۱۸۳۱) ۹. اصلاح و مرتب کردن مو: موی بور خود را کوتاه زده بود. (مجیدیان: داستان های نو ۱۱۷) ۱۰. تراشیدن: ریشش را دوتیغه زده است. ۱۱. تزیین کردن: بالاخره آمپولت را زدی؟ ۱۲. سبزه کشند؛ شہوت را به همه مردم زدند. (هدایت^۹ ۳۶) ۱۳. وارد کردن مواد سوختنی مایع به باک و سایل موتور: صد لیتر گازوئیل زدیم. ۱۴. چند لیتر بنزین

○ سَتگی... است آندر دریای مصر چون است زردآلو، اندکی به سرخی زند. (حاسبطبری ۱۷) ۹۸. اضافه کردن چیزی به چیزی یا آن دو را مخلوط کردن: به غذا نمک بزن. ○ ملست بزن به آش و بخور. ○ بهل صباغ گیتی را که در یک خُم زند آخر/ سید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را. (پروین اعتصامی ۷) ۹۹. اقدام کردن به کاری معمولاً به طور ناگهانی؛ شروع کردن به کاری معمولاً به طور ناگهانی: بزن برو بین به کجا می رسی. (ترقی ۲۰۴) ○ چیزی نمائده بود که طاقم طاق بشود و بزن دسته خودمان را لو بدهم. (دریابندری ۳ ۲۵۳) ○ بزن خود را بگش، بگذار لاشعات بیفتد آن میان. (هدایت ۲۶) ۴۰. [شاید] اتفاق افتادن؛ [شاید] چنین شدن: زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد... (جمالزاده ۱۹۰^{۱۶}) ○ زد و این دفعه یک پسر کاکل زری زاید. (آل احمد ۳۴^۷) ۴۱. کم کردن از چیزی؛ حذف کردن: مادر... از تمام زندگی خود زده بود تا او و برادرش را بزرگ کند. (حانمی: شکوفایی ۱۹۲) ○ در مجلس چهارم یک صد هزار تومان... از بودجه دربار زده بودند. (مخبر السلطنه ۳۵۵) ۴۲. باریدن: دارد باران می زند. ○ نکند شب دوباره برف بزند. (چهل تن ۵۹^۳) ۴۳. وزیدن: آتشی دارم که می سوزد وجود/ چون بر او باد صبا می زند. (سعدی ۴۴۴) ۴۴. دمیدن؛ طلوع کردن: شاید تا آفتاب بزند، برسیم. (اصغری: داستان های نو ۱۰۳) ○ صبح سحر... آفتاب زد. (علوی ۹۱) ۴۵. روشن کردن: این جا تاریک است، چراغ را بزن. ○ کبریت می زنم. (محمود ۳۳۱) ۴۶. فشار دادن دکمه یا کلیدی برای به کار انداختن دستگاهی یا روشن یا خاموش کردن چراغی: اشتارت بزن، روشن می شود. ○ آن کلید قرمز را که بزنی، دستگاه به کار می افتد. ۴۷. تایپ کردن: امروز دوازده صفحه زدم. ○ نشسته بود و اینها را با ماشین تحریرش می زد. (گلشیری ۶^۱) ۴۸. بدگویی کردن از کسی به منظور خراب کردن موقعیت او یا برکناری او؛ سخن چینی کردن: جاسوس های زیردست... تاجایی که از دستشان بریاید، برای یک دیگر

می زنند. (جمالزاده ۳۲^۶) ○ در کشتن او سعی بی فایده نمودند: دشمن چه زند چو مهریان باشد دوست؟ (سعدی ۶۳^۲) ۴۹. حرف نیش دار یا متلک گفتن به کسی: خوب جلو همه به او زدی و خیطش کردی. ۳۰. در معرض آسیب قرار دادن؛ تباه کردن: بعضی خوراکی ها امثال میوه و دمی ها را سرما زده... بود. (شهری ۴۷۵/۴^۲) ○ امسال سرما زده همه سردختی ها ریخته. (هدایت ۱۵۳^۵) ○ سنی که از مسیله برمی گشته، به حاصل ریخته...، ربع یا دو خمس از حاصل را زده است. (مستوفی ۴۸۳/۲) ۳۱. زده کردن؛ ناراحت کردن یا ملول و کسل کردن: این همه ده و این همه رعیت دلت را می زند. (گلشیری ۲۹^۳) ○ این خنده های بی مزه آنها مرا زد. (علوی ۸۰^۱) ۳۲. تلاش کردن: هرچه زد، نتوانست به جایی برسد. ○ این روزها دارد می زند برای رئیس شدن. ○ آن قدر این طرف و آن طرف زده تا نتوانسته در اداره ای کار بگیرد. (رحیمی: داستان های نو ۲۶) ۳۳. ضریان داشتن؛ تپیدن: سرم گیج می رود شقیقه هایم بنا می کند به زدن. (محمود ۳۲۵^۲) ○ دهم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. (هدایت ۷۸) ۳۴. پارک کردن (خودرو)؛ متوقف کردن (خودرو): بزن کنار. ○ ماشین را نمی آوری تو؟ بیرون زدمش کنار دیوار. (محمود ۱۱۳^۲) ۳۵. تعویض کردن (دنده در خودرو): بزن دو، تو این سربالایی ماشین نمی کشد. ۳۶. به نظر آمدن؛ به نظر رسیدن: خاله جان... میان آن همه مرد، غریبه می زند. (چهل تن ۵۳) ○ هیچ کدام آشنا نمی زدند دیده بودندشان. مطمئن بود. اما هیچ خطی در حافظه اش نبود. (گلشیری ۱۱۴^۲) ۳۷. ضبط کردن: این نوار کست را برای من بزن. ۳۸. تولید کردن؛ درست کردن: کفش ملی هیچ وقت کفش این مدلی نمی زند. ○ شخصی در ولایت انگلیس، اسبابی ساخته است به جهت زدن آجر... در یک ساعت دوهزار آجر زده اند. (وقایع اتفاقیه ۷۰) ۳۹. ضرب کردن (سکه): عبدالملک پرسید: سکه را به چه وزن و عیار و شکل بزیم؟ (مستوفی ۳۳۷/۲) ○ دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زنند و دینار. (سعدی ۸۷^۲) ۴۰. چاپ کردن: عکس قاتل را توی روزنامه زده اند.

به آن: آن قدر ناراحت بود که ناگهان زد زیر گریه. ○
یک دفعه وسط مهمانی زد زیر آواز. ○ تا این حرف را
زد، همه زدند زیر خنده.

■ **زَدَنِ فرمان** لرزش داشتن فرمان اتومبیل
بر اثر نقصی در سیستم فرمان که معمولاً در
سرعت‌های زیاد پیش می‌آید: چند روز است
فرمان ماشینم می‌زند.

■ **بِزَن جا** خطاب به کسی گفته می‌شود که
ادعای بی‌جا می‌کند یا دست به کاری می‌زند
که بالاتر از حد اوست: یکی از آنها... جلو اسمال
ایستاد و گفت: شما به چه جهت اسباب ناراحتی مردم را
فراهم کردید؟ اسمال گفت: بزن جا! از تو پهلوان تر کسی
نبود بیاید عرض‌اندام کند؟ (← مدنی ۱۳۸)

■ **بِزَن قدش** هنگامی به کار می‌رود که از کسی
بخواهند به منظور اظهار صمیمیت یا اعلام
موافقت با امری، دست بدهد: گفت: من آب‌گوشت
دوست ندارم. فوراً دشتش را دراز کرد و گفت: بزن قدش،
هم‌سلیقه‌ایم. ○ جوانکی می‌گفت: پهلوان کارش را
می‌سازد. حاضرم با همه‌تان شرط ببندم. یکی گفت: سِ
یک اسکناس پشت‌گلی. جوانک گفت: باشد، ده‌تاش را
هم حاضرم، یکی که سهل است. [طرف گفت:] پس بزن
قدش! (← میرصادقی ۲۰۵)

■ **خود را به بیماری (دل‌درد، ناخوشی، ...)**
زَدَن وانمود کردن به آن: خودش را به کوری زد. ○
خودش را به موش‌مردگی زده‌است. ○ خودش را چاخانه‌کی
به دل‌درد زد. (← ترقی ۷۰) ○ میرزا خودش را زده به
ناخوشی و کسی را توی خانه‌اش راه نمی‌دهد. (حجازی
۴۱۵)

زاد-e zad-e

■ **زده شدن بیزار و متنفر شدن: ننه‌باران...**
انگار که از همه چیز زده شده‌است. (محمود ۳۱۰۲)
■ **زده کردن بیزار و متنفر کردن:** دریا از بس کثیف
است، آدم را از شنا زده می‌کند.

زَر zer

■ **زَر زَدَن** زیادی و بی‌خودی حرف زدن:
به جای این‌که این قدر زَر بزنی، یک‌خرده هم زور بزنی.

○ در این شماره مقاله مرا زده‌اند. ۴۱. تعیین کردن:
برای تو چه قدر حقوق زده‌اند؟ ۴۲. شکست دادن؛
مغلوب کردن: در جام جهانی ۱۹۹۸ تیم فوتبال ایران
تیم آمریکا را زد. ○ اگر او را زدیم، بر همه جهان دست
یابیم. (بیهقی ۸۲۷) ۴۳. رفتن: برگشتم سوار قایم
شدم و زدم بیرون. (دریابندری ۱۱۹۳) ○ دل‌تنگ غروبی
خفه بیرون زدم از در/... (شهریار ۳۴۸) ۴۴. آمدن؛
وارد شدن: .../ تو نشد هر که دلیرانه بر این دریا زد.
(صائب ۱۶۳۵) ۴۵. حمله کردن: فقط منتظر فرمان
بودند که بزنند بر سپاه دشمن. ○ .../ خداوندانگه دارش
که بر قلب سواران زد. (حافظ ۱۰۴) ۴۶. (قد.)
خواندن (آواز): بر پید، عنذلیب زند: باغ شهریار/ بر
سرو، زندواف زند: تخت اردشیر. (منوچهری ۳۴) ۴۷.
(قد.) مقابله کردن؛ برابری کردن: با پیل دمان بزنم
و با شیر ژیان پنجه درافکنم. (سعدی ۱۲۲) ○ کداهمین
شاه در مشرق گو رزم/ توانستی زدن با شاه خوارزم.
(فخرالدین‌گرگانی ۹) ۴۸. (قد.) کردن؛ انجام
دادن: شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنتند؟ ...
(مولوی ۲۲۵/۲) ۴۹. (قد.) به طرف چیزی رفتن؛
گراییدن به چیزی: دیگران قرعه قسمت همه بر عیش
زدند/ دل غم‌دیده ما بود که هم بر غم «زده». (حافظ ۱
۱۰۴) ۵۰. (قد.) جنگیدن: هر چند چنین است، تاجان
بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم. (بیهقی ۸۳۳)

■ **زَدَن چیزی (به‌ویژه پول) به کاری** استفاده
کردن از آن در کار: تو گاراژ صاحب‌کار من پول‌هایی
که از کار من گیرش می‌آید، می‌زند به ماشین خریدن.
(← گلابدره‌ای ۳۹۸)

■ **زَدَن چیزی [تو] سر کسی** پز دادن و به رخ او
کشیدن آن چیز: تو هم که همین‌جور پسه کامیونت را
می‌زنی تو سرِ ما. (آل‌احمد ۳۶)

■ **زَدَن زیر چیزی** منکر آن شدن: بعد از این همه
قرارومذار می‌خواهی بزنی زیر قولت. ○ دست‌وپایش را
گم کرد. زد زیرش. (چهل‌تن ۴۲) ○ حالا که کار دست
خودتان است، تو هیئت‌مدیره بزنید زیرش. (آل‌احمد ۶
۲۸۸)

■ **زَدَن زیر خنده (گریه، ...)** ناگهان شروع کردن

(← وفی ۲۹) هکت را پاره نکن. یاشنه دهنه را هم بکش و بگیر بترگ، زهره نزن. (← گلابدره‌ای ۱۰۷)
زورز کردن حرف بیهوده و یاوه زدن: این همه زورز نکن... تو یکی از پیش بر نمی‌آمدی. (← محمود^۱ ۸۸) چه زورز می‌کنی؟... اگر نمی‌آیی، انتظار احترام نداشته باش. (علی‌زاده ۱۵۷/۱)

زَرَّاب zar-ā(ā)b (قد.) شراب زرد رنگ: ریح مروق عقیق مذاب / زَرَّاب چو سیماب و یاقوت ناب. (خواجو: همای و همایون ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۴۹/۲)

زرافشانی zar-a(ā)fsān-i (قد.) پول خرج کردن و سخاوت‌مندی: مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی. (نظامی^۳ ۱۵۲)

زراق zarrāq (قد.) زیبا و فریبنده: ز سالاری به شادی‌ها همه ساله رسد مردم / به زاری‌ها رسیدم من از آن دو چشم زراقش. (منوچهری^۱ ۴۶)

زrandود zar-a(ā)ndud (قد.) ۱. فریبنده: این کلاغ، شما را به این حسب‌حال خویش و این سخنان زrandود غره بکرده‌است. (بخاری ۱۹۱) ۲. به رنگ زرد: چون نسج سر تابوت زrandود رخید / چون حلی بُن تابوت دوتابید همه. (خاقانی ۴۰۹)

زربازی zar-bāz-i (قد.) خرج کردن مال: هر میدی و عاشقی که درراه شیخ خود زربازی تواند کردن، سربازی هم تواند کردن. (افلاکی ۶۲۸)

زرت zert

■ **زَرْتِ کسی** (چیزی) **دورفتن** ■ زرت کسی قمعصور شدن →.

■ **زَرْتِ کسی** (چیزی) **را قمعصور کردن** ناتوان کردن و ازکار انداختن او (آن): این سمج بدجوری زرت ما را قمعصور کرده. (← گل‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۹۵) هر آن نیشی که برمی‌آید، زرتی را قمعصور می‌کند. (← جمال‌زاده ۱۸۳^{۱۶})

■ **زَرْتِ کسی** (چیزی) **قمعصور شدن** ناتوان شدن و ازکار افتادن او (آن): این که خیلی فزرتی است. یک لگد به او بزنی، زرتش قمعصور می‌شود. (← میرصادقی^{۱۱} ۵۹) آن یکی از... ناخوشی بلند نشده، این یکی زرتش قمعصور می‌شود. (شاملو ۱۲۵)

■ **زرت و پرت** سخن یاوه و بیهوده: زرت و پرت موقوف! وگرنه توی دهنه می‌زنم. (علی‌زاده ۱۲۷/۲)

■ **زرت و پرت کردن** سخن یاوه و بیهوده گفتن: این قدر زرت و پرت نکن، حوصله‌ام سر رفت.

■ **زرت و زرت** پشت سرهم: زرت و زرت این جا تلفن می‌زند.

■ **زرت و زورت** ■ **زرت و پرت** →: زرت و زورت هایت را تمام کن، بگذار حرفش را بزند.

زرتی z-i به‌طور ناگهانی و یک‌باره: باز زرتی یک برق دیگر می‌زد و باز یک آسمان غروبیه دیگر. (دریابندری^۳ ۱۹۱)

زرخیز zar-xiz دارای خاک حاصل‌خیز و معادن بارزش: تازیان... به دروازه‌های این سرزمین زرخیز رسیدند. (نفسی ۴۳۶) برای هندوستان، مستعمره زرخیز قدیمی... هنوز فکری نشده. (مستوفی ۱۴۰/۳)

زرد zard

■ **زرد شدن** پژمرده شدن گیاه: وقتی از مسافرت برگشت، دید تمام گل‌دان‌های مورد علاقه‌اش زرد شده‌اند. ○ تازه بهار را ورق زرد شد / دیگ منه کاتش ما سرد شد. (سعدی^۴ ۹۲)

■ **زرد کردن** ۱. حالت ترس و اضطراب به کسی دست دادن؛ بسیار ترسیدن: خوب می‌دانستم آنها بی‌خودی با آدم کار ندارند. حتی برایم خواب‌هایی دیده بودند. از شما چه پنهان، زرد کرده بودم. (← میرصادقی^۵ ۱۳۸) ۲. قضای حاجت کردن؛ ریذن (به‌ویژه بر اثر غلبه ترس): بچه زرد کرده، بشورش. ○ وقتی آمدند، نزدیک بود زرد کنیم. روحیه خود را بدجوری باختم. (← میرصادقی^۱ ۶۴)

زرداب zard-āb

■ **زرداب بالا آوردن** دچار خشم و ناراحتی شدید شدن: چرا هرچه به او می‌گویی، زرداب بالا می‌آورد؟

زردروای [zard-ru'fay] (قد.) ۱. بیمار و ضعیف‌حال: عصای کلیمند بسیار خوار / به‌ظاهر چنین زردروی و نزار. (سعدی^۱ ۱۲۶) ۲. ترسان و اندوهگین: ده تن از تو، زردروی و بی‌نوا خسبد

۲۶۵) ○ ای امت بدبخت بر این زرق فروشان / جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید؟ (ناصرخسرو^{۱۲۶})
زرق فروشی z-i (قد.) ریاکار بودن؛ منافق بودن؛ دورویی: سیرم از زرق فروشی و نفاق / عاشقی محرم اسرار کجاست؟ (عطار^{۲۱۵})

زرمدار zar-madār ویژگی جامعه یا حکومتی که در آن، نیروی حاکم در اختیار سرمایه داران است: در حکومت های زرمدار، گروهی از افراد نوکیسه که فاقد لیالت لازمند، نیروی حاکم را در دست می گیرند.
زرمداری z-i حاکم بودن نیروهای سرمایه داری در جامعه: عدم عدالت اجتماعی و توزیع نابرابر درآمدها عامل به وجود آمدن اصل زرمداری در جامعه است.

زورق zar-varaq

■ **توای** (لای) زورق بزرگ شدن در ناز و نعمت پرورش یافتن: این بچه ها تو زورق بزرگ شده اند، هیچ کس حق ندارد اذیتشان کند. ○ لای زورق بزرگ شده، غرضه انجام هیچ کاری را ندارد.
 ■ **توای** (لای) زورق بزرگ کردن پروراندن در ناز و نعمت: می خواهد بچه اش را لای زورق بزرگ کند.

زورق پیچیده z-pič-id-e دست نخورده؛ پاک و بی آلایش: اصلاً سرم توی هیچ چیز این زندگی نبود. راست می رستم و راست می آمدم. یک بچه محصل زورق پیچیده [بودم]. (میرصادقی^{۳۶۱})

زیرین zar[r]-in (قد.) زیبا و آراسته: به ترانه های شیرین به بهانه های زیرین / کشید سوی خانه مه خوب خوشلقارا. (مولوی^{۱۰۵/۱۲})

زیرین بهره z-bahre (قد.) برنده بهره و نصیب خوب؛ مقّر. چوبین بهره: تو زیرین بهره باش از تخت زیرین / که چوبین بهره شد بهرام چوبین. (نظامی^{۱۸۵})
زریون zar-i-yun (قد.) سبز و خرم: آن درختی که ش تو باری، باد زریون جاودان / کو به دولت باغ دانش راهمی زریون کند. (قطران^{۸۴})

زغال zoqāl

■ **زغال** شدن کاملاً سوختن: مجبور است به

همی / تا به گلگون می، تو روی خویش را گلگون کنی. (ناصرخسرو^{۴۳۸}) ۳. محروم؛ ناامید: نرفتم به محرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زردروی؟ (سعدی^{۱۰۵}) ۴. شرمنده؛ خجالت زده: ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشتی او زردرو. (مولوی^{۹۷/۲})

زردروی zard-ru-y(‘)-i

■ **زردروی بودن** (کشیدن) (قد.) خجالت کشیدن: زردروی می کشم زان طبع نازک بی گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم. (حافظ^{۲۴۰}) ۵. شراب ازبی سرخ رویی خوردن / وز او عاقبت زردروی بترند. (سعدی^{۳۳۱})

زردگوش zard-guš (قد.) منافق؛ دورو: زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز / چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پُر گهر. (سنایی^{۲۶۷})

زورزوری zorzur-i (قد.) ضعیف و ناتوان: هزار جام سعادت بنوش ای نومید / بگیر صد زورزور ای غریب زرزوری. (مولوی^{۲۷۷/۶})

زرشک zerešk هنگام ریش خند و تمسخر به کار می رود: حالا تو می خواهی سر من شیر به مالی، زرشک! (عاشورزاده: داستان های نو ۴۶) ○ آره ارواح عمه ات، همه ما زیر نظریم؟ زرشک! (میرصادقی^{۷۲})
زرق zarq (قد.) شعبده بازی: مدتی دراز به کشمیر رفته بود و شاگردی کرده و تختی زرق و عشوه و جادویی آموخته. (بیهقی^{۵۲۲})

زرق پوش z-puš (قد.) فریب کار؛ حيله گر: که ای زرق سجاده زرق پوش / سیه کار دنیاخو دین فروش. (سعدی^{۱۵۷})

زرق ساز zarq-sāz (قد.) حيله گر؛ ریاکار: مشو جنت این جادوی زرق ساز / ... (نظامی^{۲۶۱})

زرق سازی z-i (قد.) حيله گری؛ ریاکاری: جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازی ست الا عشق بازی. (نظامی^{۳۳})

زرق فروش zarq-foruš (قد.) ریاکار؛ منافق: شش گروهند که نیکی خود به زیان می دهند... دوم آن پادشاهی که کالا به کسانی دهد که زرق فروش باشند. (بخاری

که به نوزاد می‌دهند: به مهر مام و دو پستان و زقه و خرما/ به جان باب و دبستان و تخته و آداب. (خاقانی ۵۳)

زگیل zegil مزاحم و سمج: عجب آدم زگیلی است. مثل کته چسبیده. باید دکش کرد.

زالال zolāl آب صاف و گوارا: فارابی و رازی... تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کنار نیل نیز از زالال معرفت سیراب می‌کردند. (خانلری ۳۲۶) ○ قضای مبرم نازل شد و چندان مهلت نداد که تشنگان بادیهٔ فراق به قطره‌ای از زالال وصال سیراب شوند. (جوینی^۱ ۲۰۳/۱)

زالال خضر (قد). آب حیات: راهم مزین به وصف زالال خضر که من/ از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم. (حافظ^۱ ۲۲۵)

زالت zallat (قد). خطا و اشتباه؛ جرم: جباران... ثمرهٔ خدمت مخلصان کم یاد دارند و عقوبت زلتِ جانپان دیر فراموش کنند. (نصرالله‌منشی ۲۸۵) ○ آنچه خطا و زلت و نسیان است، ما را اندر آن قصد و مراد خیر و صلاح بود. (ناصر خسرو^۲ ۳۰۳)

زلزله zelzele بچهٔ بسیار پرسرو صدا، بازی‌گوش، و شیطان: باز این زلزله آمده‌ام خانه را به‌هم ریخت.

زلف zolf ■ به زلف یار برخوردن مورد ایراد و اعتراض و رنجش او واقع شدن: در بیان‌نامهٔ دو مطلب مهم بود: یکی الغای قرارداد ۱۹۱۹، دیگر امضای عهدنامهٔ شوروی. از لحن بیانیه پیداست که به زلف یار برمی‌خورد. (مخبر السلطنه ۳۲۷)

زلفین zolfin (قد). گیسوی معشوق: زلفین سیاه تو به دل‌داری عشاق/ دادند قراری و ببرند قرام. (حافظ^۱ ۲۲۲) ○ بیا تا ببینی شگفتی عروسی/ که زلفین و عارض به خروار دارد. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۴)

زامام ze(a)mām اختیار: با تصویب مجلس و به حکم شاه، زمام امور مملکت به دست [بخست‌وزیر] افتاد. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۸) ○ مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ ز آن‌رو سپرده‌اند به مستی زمام ما. (حافظ^۱

آشپزخانه بدود که نیم‌رویش روی چراغ زغال نشود. (میرصادقی^۳ ۱۶۵)

زغال‌دان زغال‌دانی ↓: هر طور هست، برای من نیز حجرهٔ کوچکی ولو زغال‌دانِ تنگ و تاریکی هم باشد... دست‌وپا کنید. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۶/۲)

زغال‌دانی z-i جای کوچک و کثیف: یک زغال‌دانی اجاره کرده بود، آن‌هم به چه گرانی.

زغالی zoqāl-i کاملاً سیاه: پارچهٔ زغالی. **زغنبوت** zaq nabut

■ **زغنبوت کردن** خوردن؛ زهرمار کردن: مشتریان محترم، فاشق فاشق به انگشتانشان می‌پیچیدند و می‌زغنبوت می‌کردند. (هدایت^۶ ۱۶۳)

زفت zaft (قد). ۱. دشوار؛ مشکل: هردو بوسیدند گورش را و رفت/ تا به مصر ازبهر آن پیکار زفت. (مولوی^۱ ۶۹/۲) ○ راه بی یار زفت باشد زفت/ جز به آب آب کی تواند رفت. (سنایی^۱ ۴۸۱) ۲. بسیار؛ فراوان: احمد و بوجهل در بیت‌خانه رفت/ زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت. (مولوی^۱ ۳۲۷/۲)

زفت zoft (قد). درشت و تند: بوالحسن چنان‌که جواب‌های زفتِ او بودی، گفت: ای مسعدی، مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدیران می‌داند. (بیهقی^۱ ۶۹)

زفتی z-i (قد). خشونت؛ قساوت؛ درشتی: به گیتی همه تخم زفتی مکار/ بترس از گزند و بد روزگار. (فردوسی^۳ ۱۵۸۶)

زغنبود zaq nabud ■ **زغنبود کردن** (نمودن) ← زغنبوت کردن: زغنبوت کردن: مولانا... گفت: این بی‌شعور سفید را بترید، بیندازید در آن پستو و زهرماری هم بدهید، زغنبود نماید. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۲/۲)

زقوم zaq[qu]m هر درختی که میوهٔ تلخ می‌دهد: درخت زقوم از به جان پروری/ میتدار هرگز کز او برخورداری. (سعدی^۱ ۶۳)

زقه zoqqe (قد). ۱. لقمه: زقه‌ای از دست شاهم بس بُود/ در جهان این پای‌گاهم بس بُود. (عطارد^۲ ۷۸) ۲. غذا و دارویی معمولاً آمیخته به چیزی شیرین

زمانه z-e (قد.) اجل؛ مرگ: خم آورد پشت دلیر جوان/ زمانه پیامد نبودش توان. (فردوسی ۲۳۷/۲)
زمانه‌ساز z-sāz (قد.) ویژگی آن‌که به مقتضای زمان زندگی می‌کند؛ خرسند از بدونیک روزگار: زمانه‌ساز شو تا دیر مانی/ زمانه‌ساز مردم دیر مانند. (؟: صحاح‌القرن: لغت‌نامه^۱)

زمانه‌سازی z-i (قد.) رفتار همراه با مدارا و زیرکانه به ضرورت زمان: حضرت‌والا... محض زمانه‌سازی فرمودند: شما مقام پدیری دارید و باید مرا تربیت کنید. (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۱)

زمزمه zemzeme ۱. شایعه: زمزمه توپ پستن مجلس به گوش‌ها می‌رسید. (مخبرالسلطنه ۱۶۲) ۲. (قد.) سخن پنهانی؛ راز: یکایک بگفتند با او همه/ نماتدند پوشیده یک زمزمه. (فردوسی ۲۴۷۰/۳)

زمهریر zamharir بسیار سرد: فخرانسانا... از آن‌همه یله پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت... که به آن دهلیزهای نمور می‌رسید و به آن سردابه زمهریر. (گلشیری ۹۵۳) ذکر آن اویاح سرد و زمهریر/ اندر آن ایام و ازمان عسیر. (مولوی ۳۷۷/۳)

زمهریر شدن (قد.) یخ زدن؛ منجمد شدن: شیر در جوش چون پتیر شده/ خون در اندام زمهریر شده. (نظامی ۱۳۶/۳)

زمین za(e)min

زمین [را] بوسه دادن (بوسیدن) تعظیم کردن: مردک زمین را بوسید و پس از انجام کلمه معلق و پشتک... پس‌پسکی به جای خود بازگشت. (جمال‌زاده^۸ ۲۵۷) آستان مولا را که آسمان، زمین اوست، زمین می‌بوسد. (خاقانی ۵۲/۱)

زمین به آسمان برود [و] آسمان به زمین بیاید هر اتفاقی بیفتد؛ هرطور بشود: زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید، نمی‌گذارم بچه را از من بگیرند.

زمین به دندان گرفتن بی‌تاب شدن از شدت درد، خشم و مانند آنها: زن گفت: ... پیش از این‌که تو بیایی، زمین به دندان می‌گرفت. خیلی دردش می‌کرد. (صفدری: شکوفای ۳۰۴)

۹. **زمام عقل به دست هوای نفس مده/ که گرد عشق** نگردند مردم هشیار. (سعدی ۷۰۲/۴)
زمام‌دار z-dār هر فرد از رده بالای حکومت؛ حکومت‌کننده؛ دولت‌مرد: یکی از گرفتاری‌های زمام‌داران ایران... روابطی بود که اشخاص متفرقه برای پیش‌رفت مقاصد خصوصی خود با... سفارت روس و انگلیس دست‌وپا کرده بودند. (مستوفی ۵۷۱/۳) گفت‌وگویی در میان زمام‌داران امور به غیر پول و دخل و املاک و ثروت نیست. (حاج‌سیاح^۱ ۵۱۰)

زمام‌داری z-i عمل و شغل زمام‌دار؛ حکومت؛ رهبری: چاره... این بود، مخالفین کسی را نامزد کنند که سیاست خارجی با زمام‌داری او موافقت کند. (مصدق ۲۵۲)

زمام‌داری کردن حکومت کردن: وزیر معارف این کابینه از ششم صفر تا شانزدهم ربیع‌الاول زمام‌داری کرد. (مخبرالسلطنه ۱۵۴)

زمان zamān ۱. آسمان. در این معنی معمولاً با «زمین» همراه است. ۲. (قد.) مرگ؛ اجل: زمان چون تو را از جهان کرد دور/ پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. (فردوسی ۲۱۷۸/۳) ۳. (قد.) مهلت؛ فرصت. ← زمان خواستن، زمان دادن. **زمان خواستن** (قد.) مهلت خواستن: زمان خواهم از کردگار زمان/ که چندان بماند دلم شادمان. (فردوسی ۲۱۶۸/۳)

زمان دادن (قد.) مهلت دادن: خلیفه دو ماه زمان خواست. زمان نمی‌داد. (نظام‌الملک ۴۴/۲)

زمان کسی سر (به سر) آمدن (رسیدن) (قد.) به پایان رسیدن عمر او: مرا گر به زاول سر آید زمان/ بدان سو کشد اخترم بی‌گمان. (فردوسی ۸۰/۴) کسی را که آید زمانش بسر/ ز مردی به گفتار جوید هنر. (فردوسی ۲۲۱۳/۳)

زمان یافتن (قد.) مهلت یافتن: از کف ایام امان کس نیافت/ از روش دهر زمان کس نیافت. (خاقانی: لغت‌نامه^۱ ۸۰) ... و زبیس این، اگر بیمار زمان یابد، آن زمان انحطاط بود و همه ترس ما تا منتها [ی] بیماری بود. (اخوینی ۶۸۵)

■ [از] زمین تا آسمان بسیار زیاد: فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان فرق دارد. (حاج سیدجوادى ۲) من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم. (هدایت ۵)

(۱۱)

■ زمین تشنه زمین خشک و بی آب: زمین تشنه را باران نبودى بعد از این حاجت / اگر چندان که در چشم سرشک اندر سحابستى. (سعدى ۵۷۷)

■ زمین خدا: زمین آزاد از مالکیت شخصى: همه جای جنگل، زمین خداست. هر جا دلت می خواهد، بنشین.

• زمین خوردن ۱. شکست خوردن در زندگى یا در کارى: نوسانات بازار، باعث شد خیلی ها زمین بخورند. ۲. افت کردن و پایین آمدن کیفیت کار: تاثیر ما... چنان زمین خورده که شاید دیگر قد عظم نکند. (جمال زاده ۳۰۷) ۳. تنزل کردن (بهای چیزى): امسال سیب زمینی بدجورى زمین خورده.

■ زمین را به آسمان دوختن ۱. لاف زدن و دروغ های بزرگ گفتن: آمد و یک ساعت حرف زد و زمین را به آسمان دوخت و رفت. ۲. تلاش فراوان کردن: اگر چیزی از پدر بخواهیم، زمین را به آسمان می دوزد و برایمان فراهم می کند.

• زمین زدن ۱. شکست دادن کسی، به ویژه در کشتی: خیال می کردم... دام هایی را که برایم کشیده، پاره می کنم و زمینش می زنم. (حجازی ۴۰۳) ۲. تنزل دادن قیمت کالا: قیمت ها را زمین زده اند تا جنس ارزان بخرند و احتکار کنند.

■ [روى] زمین سفت نشاشیدن از عواقب ناگوار کارى آگاه نبودن؛ سابقه شکست نداشتن: زمین سفت نشاشیده، وگرنه از این کارها نمى کرد. ۵ ارواح بابای بی غیرت. تو گمان کردى خیلی لوطى هستى؟ اما تو بيمرى، روى زمین سفت نشاشیدی! (هدایت ۵۹۵) ■ زمین کسی بودن (قد). متواضع بودن در برابر او: بدین آسمانى زمین توام / ز چینم ولى دردچین توام. (نظامی ۴۹۵)

■ زمین گذاشتن بار وضع حمل کردن؛ زاییدن: هنوز بارش را زمین نگذاشته، باید بیشتر استراحت کند.

■ زمین گذاشتن کارى نیمه کاره گذاشتن و رها کردن آن: هر کارى دارى، زمین بگذار و بیا. (میرصادقى ۳۸)

■ زمین هاندن کارى نیمه کاره ماندن آن؛ انجام داده نشدن آن: وقتى کار خودم زمین مانده، توقع دارى به تو کمک کنم؟

■ زمین و آسمان [به] دور سر کسى چرخیدن دچار سرگیجه شدن او به دلیل بیماری یا مواجه شدن با صحنه ای ناخوش آیند یا غیرمنتظره؛ بسیار ناراحت یا بدحال شدن او: زمین و آسمان به دور سرم می چرخد و گمان می کنم لحظه واپسینم نزدیک است. (جمال زاده ۱۶ ۷۳)

■ زمین و آسمان را به هم زدن (ویختن) آشوب به پا کردن: اگر خدای نکرده پای کارشان یک مو بلغزد، زمین و آسمان را به هم می زنند. (حجازی ۵۶)

■ زمین و زمان همه جا؛ همه کس: [او] کفرى بود. به زمین و زمان ناسزا مى گفت. (مندنی پور، شکوفایى ۵۴۶) ۵ بابا کجا بودى تاحالا؟ زمین و زمان را دنبال تو گشتند. (محمود ۱۳۷)

■ زمین و زمان را به هم بافتن متوسل به دروغ های گوناگون یا لاف و گراف های بیهوده شدن: حالا برای این که ثابت کند در این ماجرا گناهی ندارد، زمین و زمان را به هم می باند.

■ از زمین برداشتن مرده دفن کردن او: باید تشریفات قانونی انجام می شد تا اجازه می دادند مرده را از زمین بردارند.

■ از زمین جوشیدن چیزى (کسى) پیوسته به تعداد آن (او) افزوده شدن یا در همه جا ظاهر شدن آن (او): فرشته و ملائکه... مثل مورچه و ملخ پشت سرهم از زمین می جوشد. (جمال زاده ۲۱)

■ بر (به) زمین زدن • زمین زدن (بر). ۱) → پیرمرد با سه تا از پهلوان ها کشتی گرفت و یکی را بعد از دیگری به زمین زد. (آل احمد ۱۲۶)

■ به زمین گرم خوردن مردن یا بدبخت شدن: الهی این دلیل مرده ها به زمین گرم بخوردن که جاتم را به لبم رساندند. (هدایت ۱۷۶)

به دلیل ضعف جسمی یا بیماری: من یقین داشتم که... از این مرض جان به درخواهدبرد و یا مدتی زمین گیر خواهد بود. (علوی^۲ ۱۶۷) ۳. زمین گیرکننده؛ فلج کننده: حیلۀ صاحب مال... جز آن نبود که تنگ زمین گیری... خورده، چارای خود را... برای ابد از دست بدهد. (شهری^۲ ۳۵۰)

• **زمین گیر شدن (گشتن)** ناتوان شدن از حرکت و برجای ماندن به دلیل بیماری یا ضعف جسمی: نظرش زدند و چندی بعد پوست و استخوان شد و زمین گیر شد. (اسلامی ندوشن ۶۱) • ناگهان... شجاعت و اراده و... روحیه سازنده و مثبت خود را ببازد و زمین گیر شود. (شریعی ۲۱۷) • **زمین گیر کردن** ناتوان کردن؛ فلج کردن: غصه آدم را زمین گیر می کند. (محمود^۲ ۲۴۳)

• **زمین گیری** z-i. وضع و حالت زمین گیر: دردهای بی درمانی پیری و زمین گیری. (آل احمد^۸ ۵۰) • **زمین مانده** za(e)min-mān-d-e زمین گیر (بر). ۱. → همه این آشکرفته ها باهم ساختند برای این که من سید زمین مانده را از چشم تو بیندازند. (هدایت^۶ ۵۰)

• **زمینه** zamin-e ۱. مقدمات مناسب برای انجام دادن کاری، وقوع روی دادی، یا به وجود آمدن چیزی: برای تشکیل دولت مطلوب سیاست خارجی و کارهای او زمینه هایی که لازم بود، حاضر نمایند. (مصدق ۱۱۱) ۲. موضوع؛ مورد: تنبیه من در خانه با مادرم بود که در آن زمینه مهارت و آمادگی بیش تر داشت. (اسلامی ندوشن ۷۶) • کتابچه نظوری از دستورهای مختلف در این زمینه تهیه کردم. (شاهانی ۱۱۹)

• **زمینه چیدن** فراهم کردن مقدمات کاری یا چیزی. ← زمینه (بر). ۱. جوان مردان... انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می چیدند. (نفیسی ۴۳۷) • در نزد شاه زمینه چیدن که دخل و خرج دولت مطابقت نمی کند. (نظام السلطنه ۲۸۳/۱) • **زمینه داشتن** امکان موفقیت داشتن: اراده کرده بود که به ریاست برسد. زمینه هم داشت.

• **به (بر) زمین نقش بستن** روی زمین افتادن: تیر بالا رفت و پایین آمد... و جابه جادویش بی جان به زمین نقش بستند. (جمال زاده^{۱۶} ۹۲۰)

• **زمین باز** z-bāz آن که کارش خرید و فروش زمین است: از آن زمین بازهای قهار است که از قیمت زمین در تمام مناطق تهران خبر دارد.

• **زمین بوس** za(e)min-bus (قد). ۱. ارادت؛ اخلاص: همام الدین و مولایمحمی الدین را زمین بوس رسانند. (اردستانی ۱۹۵) • کنیزکان شما... زمین بوس می رسانند. (مولوی^۴ ۱۹۱) • زمین بوس بی اندازه و دعا و ثنای تازه ایراد کند از زبان خدمتگار دوست دار. (خاقانی^۱ ۲۶۸) ۲. بنده؛ خاک بوس: در او درگهی دید بر آسمان/ زمین بوس او هم زمین هم زمان. (نظامی^۷ ۲۸۱)

• **زمین خوار** za(e)min-xār آن که زمین های بایر و بدون صاحب را تصاحب می کند و به دیگران می فروشد یا زمین های کشاورزی و ساختمانی را معمولاً از راه های نادرست تصرف می کند: رگ طمع اصحاب معاملات ارضی و زمین خواران... به حرکت آمد. (جمال زاده^۱ ۴۳)

• **زمین خورده** za(e)min-xor-d-e مغلوب و شکست خورده، به ویژه در گشتی: کشتی گیران زمین خورده... ترک شهر و دیار می کردند. (شهری^۳ ۲۳) • مانند پهلوان زمین خورده سر خر را برمی گردانند. (جمال زاده^{۱۵} ۲۱) ۳. بدبخت؛ بی چاره: [او] آدمی است... زمین خورده. (دیانی ۱۶)

• **زمین کن** za(e)min-kan (قد). ۱. ویران گر: ز صحرا سیل ها برخاست هر سو/ دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. (منوچهری^۱ ۶۴) ۲. تندرو (اسب و شتر): زمین کن کوه خود را گرم کرده/ سوی ارمن زمین را نرم کرده. (نظامی^۳ ۸۰)

• **زمین کوب** za(e)min-kub (قد). تندرو (اسب و شتر): یکی دشت بیامی بزنده راغ/ به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ... که اندام و مه تازش و چرخ گرد/ زمین کوب و دریائو و ره نوردد. (اسدی^۱ ۶۱)

• **زمین گیر** za(e)min-gir ۱. فاقد قدرت حرکت

زمینه چینی z.-č'in-i. فراهم آوردن مقدمات و موجبات انجام دادن کاری: یک نگاه به وضع حقیرانه و برخورد متواضعانه میرزا، تمام زمینه‌چینی‌های چندروزه را نقش بر آب کرد. (علوی ۳۳۳)

● **زمینه‌چینی کردن** زمینه‌چینی ↑: برای قتل او زمینه‌چینی کرد... و در چنگال حوادث، او را تنها گذاشت. (مطهری ۱۶۸)

زمینه‌دار zamin-e-dār دارای پایه و اساس استوار؛ معتبر: ترقیات زمینه‌دار اجتماعی.

زمینه‌ساز zamin-e-sāz آن‌که یا آنچه زمینه و شرایط مناسب انجام یافتن کاری را فراهم می‌کند: روابط حسنه دو کشور همسایه زمینه‌ساز امنیت منطقه است. ○ لایحه... زمینه‌ساز شکل‌گیری نظام جامع مطلوب است.

زمینه‌سازی z.-i به وجود آوردن مقدمات انجام دادن امری: کشمکش و زمینه‌سازی‌ها در قلع ماده اختلاف، منجر به... شد. (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

زمینی za(e)min-i (قد.) زمین‌گیر (م. ۱) →: جمعی که به سبب علت و مرض از جای برتوانند خلاصت و آن‌چنان کس را زمینی گویند. (حسن بن علی: تاریخ قم: لغت‌نامه ۱)

زنار zonnār (قد.) نماد کفر در ادبیات عرفانی: حافظ! این خره که داری تو بینی فردا/ که چه زنار ز زیرش به دغا بکشایند. (حافظ ۱۳۷) ○ در حریم آشنایی بار اوست/ هرچه غیر حق بُود زنار اوست. (امیرحسینی ۴۱۰) ○ صدهزاران خلق در زنار شد/ تا که عیسی محرم اسرار شد. (عطار ۱۲۲)

● **زنار پریدن** (قد.) رها کردن کفر، و ایمان آوردن: سیر این حدیث، آن است که زنار بپیری و ایمان آری. (جامی ۳۸۸)

○ **زنار بستن** (قد.) مسیحی شدن: روم ناقوس بوسم زین تحکم/ شوم زنار بدم زین تعدا. (خاقانی ۲۵)

زناردار z.-dār (قد.) کافر: عزیزان پوشیده از چشم خلق/ نه زنارداران پوشیده‌دلق. (سعدی ۱۰۳)

زنارزاده zenā-zā-d-e مردم آزار: آن‌قدر زنارزاده‌اند که

می‌خواهند آدم، فشار و سختی را حس کند. (محمود ۴۱۶)

زن‌اشوهرگی zan-ā-šo[w]har-e-gi (قد.) هم‌بستری: تأویل سنگسار کردن مرد را که او زن خویش دارد و زنی که شوهر خویش دارد و زنا کنند... و میان ایشان زن‌اشوهرگی افتاده باشد... سنگسار نفسانی واجب آید. (ناصرخسرو ۲۵۸)

زن‌باز zan-bāz دارای عادت و علاقه به معاشرت و آمیزش با زنان؛ عیاش: این زن... در حرکات و سکنات... آبی داشت... که... زن‌بازان را سیر رغبت می‌آورد. (علوی ۹۴)

زن‌بازی z.-i عمل زن‌باز: موانع اخلاقی... راه... زن‌بازی آزاد را برای مرد هوس‌باز بسته... است. (مطهری ۳۵۵)

زن‌ببر zan-be-bar آن‌که زن بدکاره را برای ارتباط نامشروع پیش کسی می‌برد؛ قواد: در باغات درویش و ریاب‌سلطان، زن‌ببرها و زن‌بازها... منزل می‌گزیدند. (شهری ۲۹۹/۳)

زن‌بور zambur ● **زن‌بور کافر** (قد.) نوعی زن‌بور به رنگ سرخ که از زن‌بورهای دیگر درشت‌تر است و معمولاً طول اندامش تا سه سانتی‌متر می‌رسد: براول نفس چون زن‌بور کافر داشتم لکن/ به آخر یافتم چون شاه زن‌بوران مسلماتش. (خاقانی ۲۱۰)

زن‌بورتخمی z.-toxmi-i شخص درشت‌هیکل، بزنبه‌داز، و مردم آزار: امنیتی‌ها... گنده و چهارشانه بودند. از آن زن‌بورتخمی‌ها. (میرصادقی ۱۴۳)

زن‌بورک zambur-ak ۱. وسیله‌ای در ساعت که چرخ‌دنده‌ها را به حرکت درمی‌آورد. ۲. ساز کوچک فلزی به شکل منقار که بین لب‌ها قرار می‌گیرد و با زخمه انگشت بر فتر میان آن، ملودی‌های ساده با صدای ضعیف تولید می‌شود. ۳. (منسوخ) نوعی توپ کوچک دارای دو چرخ که آن را بر پشت شتر و مانند آن می‌بستند: از گلوله توپ و آتش زن‌بورک قشون شاهی... نمی‌ترسند. (جمال‌زاده ۷۷/۲) ○ پهلوان... یا

زنجیره zanjir-e ۱. پدیده‌ها و فرایندهای به هم پیوسته و مرتبط با یکدیگر؛ چرخه: زنجیره تولید و مصرف، زنجیره هم‌نشینی کلمات. ۲. در بافتنی و قلاب بافی، هریک از حلقه‌های پشت سرهم به شکل زنجیر. ۳. در قالی بافی، گره خاصی که پس از چله زنی و پیش از بافت قسمت اصلی فرش برای استحکام و زیبایی زده می‌شود. ۴. شجره نامه: زنجیره خانوادگی آنان تا سه قرن معلوم است. ۵. شیارهای عمودی دور سکه و مانند آن.

زنجیره‌ای z.-i(y) ۱. پشت سرهم؛ پیاپی: سرقت‌های زنجیره‌ای، قتل‌های زنجیره‌ای، گفت‌وگوهای زنجیره‌ای. ۲. به شکل پدیده‌ها یا اشیای شبیه هم و مرتبط به هم: فروشگاه‌های زنجیره‌ای.

زنجیری zanjir-i ۱. خطرناک: پیرمرد دنبال ماشین دويد. مرد گفت: دیوانه زنجیری است به خدا. (← میرصادقی^{۱۱} ۹۹) پیش از من یک نفر... دیوانه زنجیری در این اتاق بوده... [است]. (هدایت^۱ ۹۰) ۲. دیوانه: از آستانه اتاق که می‌رفتم تو، همراهم گفت: زنجیری است، مردک. (← گلستان: شکوفای ۴۴۲) در به زنجیر کن تو را گفتم / تا چو زنجیریان نیلشتم. (نظامی^۴ ۱۶۹) ۳. اسیر؛ زندانی: خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. (علوی^۱ ۴۸)

زنج zanax

زنج زدن (کردن) (قد.) طعنه و کنایه زدن و سخنان بی‌هوده گفتن: کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق / زنج زند و ندانند تا چه حال است این. (سعدی^۴ ۵۵۶) ای کرده بر پاکان زنج، امروز بستند زنج / فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردند برون. (مولوی^۲ ۹۶/۴)

زنخندان z.-dān

زنخندان به جیب فرو بردن (قد.) به تأمل و مراقبه پرداختن: زنخدان فروبرد چندی به جیب / که بخشنده روزی فرستد زغیب. (سعدی^۱ ۸۸)

زنج زن zanax-zan (قد.) طعنه زن؛ بی‌هوده گو: این ابلهان که بی سببی دشمن مند / بس بوالفضول و

عظمت تمام با شلیک زنبورک و ازدحام به در خانه آمد. (مروی ۳۸)

زن به مزد zan-be-mozd (قد.) بی‌غیرت و بی‌حمیت: گرز مردن هستان خوف ووجل / العجلای زن به مزدان، العجلای! (دهخدا^۴ ۴۰) تا دیگران دلیر نگردند هم چو او / فرمان من بپیر، بکش این زن به مزد را. (انوری^۱ ۵۱۶)

زنبیل zambil

زنبیل گردانیدن (قد.) گدایی کردن: دو سال دیگر جهت ذل نفس زنبیل می‌گردانیدم. (افلاکی ۲۷۵)

زن پوش zan-puš مردی که در نمایش، لباس زنانه می‌پوشد و نقش زن را بازی می‌کند: ترکیب این گروه‌ها شامل یک حاجی و یک سیاه و یک بچه رقص و یک تُرک و یک زن پوش بود. (شهری^۲ ۵۳/۲)

زنجموره zanje-mure شکایت همراه با گریه‌واری: با حقوق و زنجموره می‌رفتند کنار. (دریابندری^۳ ۲۳۲) حوصله‌ات یک‌باره سر رفته، دیوانه‌وار... بنای زنجموره را می‌گذاری. (جمال‌زاده^۵ ۱۲۹/۲)

زنجموره کردن گریه‌واری کردن؛ آه‌واله سر دادن: دو زن سیاه‌پوش... پیشانی‌هاشان را رو خاک... گذاشته‌اند و زنجموره می‌کنند. (محمود^۱ ۴۴۳)

زنجیر zanjir (قد.) جرگه؛ گروه: شنیدم که در زنجیر علما / یکی بودمست از این آشفته‌نمان. (نظامی^۴ ۱۸۸)

زنجیر پاره کردن دیوانه شدن: مدرسه به هم ریخته بود. ناظم فریاد می‌زد: چه خبر است؟ زنجیر پاره کرده‌اید؟!

زنجیر خاییدن (قد.) کوشیدن برای آزادی و رهایی: گرچه از شمشیر او بالین بستر ساخته‌ست / هم‌چنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من. (صائب^۱ ۲۹۶۹)

زنجیرخانه z.-xāne (قد.) زندان: ای شمع طور از آتش حسنت زیانه‌ای / عالم به دور زلف تو زنجیرخانه‌ای. (صائب^۳ ۱۱۹)

یاقه‌درای و زنج‌زنند. (سنایی ۱۶۱۲)

زنج‌زنان z-ān (قد.) درحال طعنه زدن: سبب از زنجی بدان نگونی / بر نار زنج‌زنان که: چونی؟ (نظامی ۲۴۸)

زن‌خوان zan-xān مرد جوانی که صدای نازک دارد و در تعزیه، نقش زن را بازی می‌کند.
زندآن zendān (قد.) دنیا: تا در این زندان فانی زندگانی باشدت / کنج عزلت گیر تا کنج معانی باشدت. (عطارد ۱۲۵)

زندباف zand-bāf (قد.) ۱. سرودخوان: پرندۀ زردجامۀ زندباف را از آشیان خود دور کرده‌بودند. (نفسی ۴۰۶) ۲. بلبل: هر گلی را به شاخ گلبن بر / زندبانی‌ست با هزار شغب. (فرخی ۱۳۱)

زندخوان zand-xān (قد.) زندباف (م. ۱) → زندواف زندخوان چون عاشق هجرآزمای / دوش برگلبن همی تاروز ناله‌ئی زار کرد. (فرخی ۴۲۷)

زندخوانی z-i (قد.) سرودخوانی؛ آوازخوانی: رامشگران... بر فراز نارون کهن انجمن می‌کردند و آهنگ‌های موسیقی و زندخوانیشان شاخ‌وبرگ این پیر سال‌خورده را به‌رقص می‌آورد. (نفسی ۳۸۵)

زندگی zende-gi وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است: زندگی‌ام را به‌حراج گذاشتم تا بتوانم قرض‌م را بدهم. ○ زندگی بیش‌تر آنها تأمین بود. (علوی ۸۵)

❖ **زندگی داشتن** در رفاه بودن: اگر... با این پسرک زندگی می‌کردم، خوش‌بخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. (علوی ۷۲)

❖ **زندگی سگی** زندگی توأم با خفت و حقارت یا فقر: وقتی در زندگی سگی خودت غوطه می‌خوری، کسی نیست که به‌فریادت برسد.

❖ **زندگی کردن** عمر را با خوشی و شادی گذراندن: در زندگی من هیچ‌چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. (علوی ۷۵)

زندواف zand-vāf (قد.) ۱. زندباف (م. ۱) → باغ یُر خیمه‌های دیبا گشت / زندوافان درون شده به خیم. (فرخی ۲۲۷) ۲. بلبل: تابنالذ زندواف دل‌شده

وقت ربیع / هر شب اندر باغ و در بستان به گلبن زارزار. (فرخی ۱۷۶۲)

زنده zende ۱. شاداب و باطراوت: شاد و زنده است. (حاج‌سیدجوادی ۱۱۶) ○ پیشاور... یک شهر بسیار زنده [است]. (درباندی ۵۸) ۲. دارای حرکت یا فعالیت: همه‌چیز زنده و اطمینان‌بخش بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ۳. رایج: متخصصین زبان‌های زنده. (هدایت ۸۶) ○ این قانون... قانون منحصر زندهٔ تشکیلات مالیه است. (مستوفی ۴۶۵/۲) ۴.

نشان‌دهندۀ زندگی؛ واضح؛ گویا: تلویزیون، تصاویر زنده‌ای از شهر نشان داد. ۵. ویژگی برنجی که هنگام جوشیدن به‌اندازۀ کافی آب نداشته یا زمان جوشیدن آن کافی نبوده‌است: او همیشه برنج را به‌طور زنده برمی‌دارد و نمی‌گذارد خوب مغزخست شود. ○ در نرم و زنده [بودن برنج] می‌تواند آن را کمی دیرتر یا زودتر آب‌کش کنند. (شهری ۳۵/۵)

۶. تازہ: خیابان‌های جنوب شهر یُر از خون بود... خون زندهٔ دلمه‌بسته. (فصیح ۱۰۲) ۷. ویژگی برنامه‌ای که در رادیو یا تلویزیون هم‌زمان با اجرای آن پخش می‌شود: برنامهٔ زندهٔ تلویزیونی. ۸. ویژگی رنگی که روشن و دارای درخشش است: در نقاشی‌هایش معمولاً از رنگ‌های زنده استفاده می‌کند. ۹. (قد.) افروخته؛ روشن (آتش): دو چوب بگیرد... و هردو سر بفرزند و یکی را بگشند و آن دیگر را که زنده بود، به‌نزدیک او بزنند. چون دود بدو رسد، آن زنده شود. (حاسب‌طبری ۸۶)

❖ **زنده شدن** مجسم شدن؛ به‌تصور درآمدن: خاطرات گذشته برایم زنده شد. ○ عکس... را [که] نگاه می‌کرد، تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده می‌شد. (هدایت ۲۷۵)

❖ **زنده کردن** ۱. با روح و باطراوت کردن؛ شاداب کردن: باید ولت‌مان را جور کنیم، دو هفته یک روز بیاییم کوه. آدم را زنده می‌کند. (← میرصادقی ۱۱۵) ۲. برگرداندن یا قابل استفاده کردن آنچه شخص آن را از دست‌رفته می‌داند: کتابی را که از من برداشته‌بود، دوباره پس گرفتم و زنده‌اش کردم. ○

(حاج سیاح^۱ ۲۵۶) ○ ممکن به مشورت نفس زن صفت کاری / اگر ز مردی و مردانگی نشان داری. (صائب^۲ ۷۷۳)

زن صفتی z-i ضعیفی؛ ترسویی؛ کم جرئتی؛ از زن صفتی به آب مردی / حیض همه رنگ و بوی شستیم. (خاقانی ۶۳۳)

زن فروش zan-foruš مرد بی غیرتی که همسر خود را در اختیار دیگر مردان قرار می دهد؛ زن فروش... همسر خود را آراسته به رقص و فحشا به آغوش این و آن می افکند. (شهری^۳ ۱۹۰)

زن قحبه zan-qahbe هنگام دعا و عصبانیت شدید گفته می شود و می خواهند همسر طرف مقابل را فاحشه و بدکاره نشان دهند؛ این زن قحبه های از خدایی خبر، همه چیز را برای خودشان می خواهند. (← شهری^۳ ۲۷)

زنگ^۱ zang ۱. مدت زمانی که در مدرسه ها به تدریس اختصاص می یابد و معمولاً آغاز و پایان آن را با به صدا درآوردن زنگی اعلام می کنند؛ [ساعت] دو زنگ زبان داریم. سر کلاس نشسته ایم. (دیانی ۷) ○ زنگ بعد، درس تاریخ شروع شد. (مستوفی ۷۱/۲) ۲. طنین؛ در صدایش زنگی که می بایست باشد، نبود. (اسلامی ندوشن ۲۳۲) ○ زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد. (هدایت^۱ ۱۶)

زنگ به گردن گریه انداختن (بستن) عمل جسارت آمیز انجام دادن؛ ولی این شخص کیست که... بتواند او را رام کند و زنگ کودتا را به گردن این گریه بیندد؟ (مستوفی ۲۰۲/۳)

زنگ تفریح مدت زمان کوتاهی برای استراحت دانش آموز و معلم در میان ساعت های درس که با صدای زنگ، آغاز و پایان آن اعلام می شود؛ دلش نمی خواست پرود بیرون. انگار نه انگار که زنگ تفریح بود. (کلابره ای ۱۲) ○ تازه زنگ تفریح رازده بودند. (آل احمد^۴ ۶۹)

زنگ تنفس زنگ تفریح ↑ : زنگ تنفس زده شد. (مسعود ۱۳۲)

اواخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجه مدرسه را زنده کرده است. (آل احمد^۵ ۹۷) ۳. به یاد آوردن؛ روزهای گذشته را زنده می کردیم. (میرصادقی^۱ ۶۰)

زنده به گور z-be-gur دارای زندگی بسیار سخت؛ من هم از دنیای آنها به شمار می آیم. من هم با آنها هستم. یک زنده به گورم. (هدایت^۴ ۳۷)

زنده به گور شدن با سختی بسیار زندگی کردن یا در عین بدبختی مردن؛ باید هرطوری شده، خودت را از این شهر... پیندازی بیرون، والا طولی نمی کشد که زنده به گور می شوی. (جمال زاده^۲ ۱۴۹)

زنده به گور کردن سخت عذاب دادن؛ اگر می خواهی ما را زنده به گور نکنی... در نقل باقی داستان است شاب کن. (قاضی ۸۹۰)

زنده به گوری z-i زندگی کردن همراه با زجر و شکنجه؛ من در این چند ساله زنده به گوری، زیاد نامزد مرگ دیده ام. (علوی^۲ ۱۱۶)

زنده دل zende-del ۱. شاد، بانشاط، و باجوش و خروش؛ هم قطار [ش] مردی بشاش و زنده دل و باهوش بود. (قاضی ۷۲۷) ○ اگر هم چون خضیر خواهی که دائم زنده دل باشی / روان در پای جانان ریز اگر دست دهد جان را. (خواجو ۶۲۷) ۲. (قد.) عاشق؛ شیفته؛ مشتاق؛ جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد؛ که جان زنده دلان سوخت در پیابانش. (حافظ^۱ ۱۹۰) ○ زنده دل باید در این ره صدهزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار. (عطار^۲ ۱۹۳)

زنده دلی z-i ۱. زنده دل بودن؛ مسرت و نشاط دائمی داشتن؛ چشم بگشایید و آن مردی و مردانگی و زنده دلی را که شایسته پهلوانان سرگردان است، از خود نشان بدهید. (قاضی ۶۸۸) ۲. عاشقی؛ شیفتگی؛ جماعتی که نخوردند آب زنده دلی / چو تخم سوخته مانندند جاودان در خاک. (صائب^۴ ۶۴۶)

زنده سر zende-sar (قد.) زنده دل؛ سرحال؛ ای مطرب صاحب نظر، این پرده می زن تا سحر / تا زنده باشم زنده سر، تا چند مرداری کنم؟! (مولوی^۲ ۱۷۱/۳)

زن صفت zan-sefat ضعیف، ترسو، و کم جرئت؛ از قاجار زن صفت، مرد نمی ترسد.

زنگ‌دار zang-dār دارای طنین (صدا): صدای

زنگ‌دار جوانی که پیشاپیش مردم ایستاده‌است، بلند می‌شود. (محمود^۲ ۳۴) ○ ناگهان مثل این‌که در تیرگی مبهم... غروب، پرندای نلرئی فریادی زنگ‌دار برکشید... (شریعتی ۵۲۷) ○ هر روز صدای زنگ‌دار کشیده‌او... بلند می‌شد. (آل‌احمد^۷ ۱۰۳)

زنگوله zang-ule

■ زنگوله پای تابوت فرزند خردسال مرد یا زن در پیری: آخر بگو زنگوله پای تابوت می‌خواستی؟ (چهل‌تن^۲ ۸۸)

زنگی zang-i سیاه‌پوست؟ سیاه: ای بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؟ (قاضی ۳۱۱) ○ به‌کردار زنی زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن. (منوچهری^۱ ۶۲)

زنگیانه z-y-āne (قد). سیاه: رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال / چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب. (سعدی^۲ ۶۸۳)

زنگی zan-ande-gi زننده بودن؛ نامطبوع و دل‌آزار بودن: آیا لحن سخشن... از ترشی و زنگی بدل به بیانی شیرین و عاشقانه می‌گردد؟ (قاضی ۶۷۸)

زنده zan-ande ۱. زشت و ناخوش‌آیند: ردیف جلو دندان‌هایم ریشه‌تما و زنده و بدترکیب [است]. (شاهانی ۸۰) ○ کزدمی را با صورت زنده‌اش در پاشنه در اتاق خود [یافت]. (شهری^۱ ۴۶۹) ۲. رکیک؛ ناپسند: فحش و نسا و شوخی‌های زنده... جزء گناهان نابخشودنی به‌حساب می‌آید. (شهری^۱ ۹۳) ۳. آزاددهنده؛ نامطبوع: خاک‌رویه‌های تمام شهر... به‌صورت تل‌عظیمی با بوی زنده‌عفی وسط قبرستان خوندنمای می‌نمود. (شهری^۲ ۲۴۵/۳) ○ بوی عطرکه از صورت تازه‌تراشیده پدرم تراوش می‌کرد، درنظر من زنده بود. (علری^۲ ۶۲)

زندهار، زینهار zenhār, zin[a]hār

■ زندهار خوردن (قد). ۱. پیمان شکستن: گر تو بروی جان‌ودل من برود / زندهار مخور یا من، زندهار مرو. (صدرخجندی: زهت ۳۸۰) ۲. خیانت کردن: مردی پیر و عالم و حاکم باشی... این خیانت کنی و در

■ زنگ‌خطر هش‌دار: آلودگی منابع آبی و خاکی، زنگ‌خطری است که باید برای محیط‌زیست کاری کرد.

○ زنگ زدن ۱. تلفن کردن: از اداره به خانه دوستم زنگ زدم. ○ هروقت می‌خواهی دیر بیا، یک زنگی بزن. مادرت حال عادی ندارد. (← میرصادقی^۱ ۲۹) ۲. طنین داشتن: هنوز صدای آن ترانه در گوش وجودم زنگ می‌زد. (جمال‌زاده^۸ ۶۰)

زنگ^۲ z. ۱. چرک یا غباری که بر چیز می‌نشیند: بعد از [موزدایی] باید صابون زده، زنگ و زهر واجبی را از بدن دور بکنند. (شهری^۱ ۴۹۶/۱۰۲) ۲. تیرگی؛ سیاهی: زلف تو مشک است از گرد نرساید مشک / روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ. (بهار: از نصیبتما ۱۳۱/۲) ۳. (قد). آلودگی اخلاقی؛ گناه: زینهار تا کلام را به دروغ نیلایی که روح خود را به زنگ سپرده‌ای. (آل‌احمد^۳ ۲۰) ○ چه زنگی می‌توان از دل ستودن با سیه‌رایی؟ / چه کاری می‌توان از پیش بردن با تن‌آسانی؟ (پروین اعتصامی ۶۰) ○ نیرزد کام صدساله یکی تنگ / کز او بر جان بماند جاودان زنگ. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۱۸)

■ زنگ‌خاطر (دل) (قد). اندوه؛ غم: صوفی! بشوی زنگ دل خود به آب می / کز شست و شوی خرقة غفران نمی‌رسد. (حافظ: دیوان ۱۰۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۸۳/۲) ○ دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی / دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی^۳ ۷۳۳)

○ زنگ زدن آلوده شدن: روحمان در متجلاّب از قیودات و حماقت‌ها، زنگ زده و پوسیده شده. (مسعود ۷۷)

زنگار z-ār (قد). ۱. ناپاکی؛ آلودگی: جمله زنگار همه هند به شمشیر سترد / ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خُرد. (منوچهری^۱ ۱۶۳) ○ به شستن به دین په و آب پاک / از او دور شد گرد و زنگار و خاک. (فردوسی^۱ ۴۴۱/۷) ۲. اندوه؛ غم: به لشکرکه آمد به تدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ. (نظامی^۷ ۴۳۳)

زنگارخورد z-xor-d (قد). سبز مایل به آبی: در این مقرنس زنگارخورد دوداندود / مرا به کام بدانیش چند باید بود. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۷۹)

زوال/ چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر. (فرخی^۱)
(۶۷)

زودجوش zud-juš ویژگی آنکه با دیگران زود صمیمی می شود و ارتباط دوستانه برقرار می کند: بابایت... بلندبالا و باریک بود، بسیار شوخ و زودجوش. (به آذین ۱۵۲)

زودجوشی z-i زودجوش بودن؛ وضع و حالت زودجوش: زودجوشی آنها موجب زودرنجیشان می شود. (شهری^۳ ۳۷)

زودسیر zud-sir ویژگی آنکه از هم نشینی یا معاشرت با دیگری، زود خسته و ملول می شود: احمدابی خالد، وزیری عاقل و کامل بود، ولیکن نازک طبع و زودسیر بوده. (عقیلی ۸۰) تو رئیس و امیری دم و پند کس نگیری/ صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم. (مولوی^۲ ۳۰۳/۳)

زودسیری z-i زودسیر بودن؛ وضع و حالت زودسیر: بدین زودی از من چرا سیر گشتی؟/ نگارا بدین زودسیری چرا می؟ (فرخی^۲ ۱۹۸)

زودیاب zud-yāb تیزهوش: گریه در گیتی نیایی هیچ فضل/ مرد از او فاضل شده ست و زودیاب. (ناصر خسرو^۸ ۹۸) همه دیده کردند یکسر پرآب/ از آن شاه پر داشت و زودیاب. (فردوسی^۴ ۱۸۹۴)

زور zur

❶ زور داشتن سخت یا غیر قابل قبول بودن: دیدم زور دارد آدم یک چنگه پول بدهد دست یک پیرزن. (چهل تن^۲ ۸۶)

❷ زور زدن اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری: اگر جای تو بودم، بی خود زور نمی زدم. (دریابندری^۳ ۲۷۲)

❸ زور شنیدن ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن: من از کسی زور نمی شنوم.

❹ زور گفتن به کسی رفتار غیر عادلانه داشتن با او؛ به زور او را به کاری واداشتن: کلاتر... جوان و برازنده بود... و به کسی زور نمی گفت. (اسلامی ندوشن ۱۴۱) اگر اجل برگشته ای... به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی برد. (هدایت ۴۶۵)

امانت زنهار خوری، از دیگران چه چشم می باید داشت؟ (نظام الملک^۲ ۱۳۴)

❶ زنهار خوردن با (بر) تن خود (خویشتن) (قد). به خود خیانت کردن؛ به خود ستم کردن: ز یزدان و از روی من شرم دار/ مخور بر تن خویشتن زنهار. (فردوسی^۱ ۲۶۸/۶)

زنهارخوار، زینهارخوار z-xār (قد). ۱. پیمان شکن: از دل به هر نگار شکاری می کند/ ناخوش بود بر آن دل زنهارخوار او. (فرخی^۱ ۳۴۰) ۲. آنکه در امانت خیانت می کند: کسانی که در این امانات به قصد تملک تصرف می کنند... در زمرة جماعت زنهارخوار... محسوب می شوند. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۲/۲) ۳. زنهاردار نباید که زینهارخوار باشد، که امانت بردن، جوان مردی نیست. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۹)

❷ زنهارخوار شدن (گشتن) (قد). پیمان شکنی کردن: چو دادم کسی را به خود زنهار/ نگشتم بر آن گشته زنهارخوار. (نظامی^۲ ۳۷۷)

زنهارخواری، زینهارخواری z-i (قد). ۱. پیمان شکنی: گفت: هان وقت بی فراری نیست/ شب زنهارخواری نیست. (نظامی^۳ ۱۶۹) ۲. خیانت در امانت: کلید در تو را دادم به زنهار/ یکی این بار زنهارم نگه دار - تو خود دانی که در زنهارداری/ نه پس فرخ بود زنهارخواری. (فخرالدین گرجانی ۲۸۰)

زوار ze(a)vār

❶ زوار کسی (چیزی) در رفتن ← زهوار ■ زهوار کسی در رفتن: دیگر داشت زوارش در می رفت. (علوی^۳ ۴۸)

زواردررفته zevār-dar-raft-e ۱. زهواردررفته (بر). ۱. → از توقفة تخته ای زواردررفته ای یک ورق کاغذ براق ضخیم بیرون می آورد. (محمود^۱ ۲۴۹) ۲. زهواردررفته (بر). ۲. → شاهزاده های زواردررفته و نکستی... از دوره شاه و زوزک به یادگار مانده اند. (جمالزاده^۸ ۳۳)

زوال zavāl (قد). هنگام غروب آفتاب: یک ساعت به زوال مانده، به محل توقف مصطفی و مهدی رسیدیم. (طالبوف^۲ ۲۵۸) ۳. رهی که دیو در او گم شدی به وقت

بلند شد. ساکتش کن.

• زوزه کشیدن ناله و زاری شدید کردن: دارم به خودم می‌پیچم و پاهایم را جمع کرده‌ام توی شکم و زوزه می‌کشم. (مخملیاف: شکوفای ۵۰۴)

زوم zum

• زوم کردن با توجه نگاه کردن به چیزی؛ خیره شدن: دیدم جلو ماشین و زوم کردم رو صورتش. (میرصادقی ۲۷۹)

زه zeh

• زه زدن از عهده کاری برنیامدن یا به نحو صحیح آن را انجام ندادن: بعدها هرولت دلتشم زه می‌زد، یارو حرفش می‌افتادم: درست را تمام کن جوان! خورش را می‌بینی. (میرصادقی ۳۵۹) • می‌ترسم زه بزنیم و از پس این کار برنیاییم. (آل احمد ۴۵)

• زهاب ze(a)h-āb (قد): اشک: چون او را در بند بلا بسته دید، زهاب دیدگان بگشاد. (نصرالله منشی ۱۶۰)

زهد zohd

• زهد فروختن (قد): تظاهر به زهد و پارسایی کردن: هرکه پرهیز و زهد و علم فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت. (سعدی ۱۷۰) • من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت / کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم. (سعدی ۵۳۰)

• زهد فروش z-foruš (قد): آن‌که به دین داری و پرهیزکاری تظاهر می‌کند؛ زاهد دروغین: میوس جز لب ساقی و جام می حافظ! / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن. (حافظ ۲۷۱)

• زهد فروشی z-i (قد): تظاهر به دین داری و پرهیزکاری: آقا... از این قبیل مطالب... برای زهد فروشی به‌خورد حاضران داد. (شهری ۹۱)

• زهر zahr ۱. آزار؛ اذیت: آفتاب، زهری ندارد. (محمود ۲۲۳) ۲. (قد): خشم: رشک از پیرهن آید که در آغوش تو خسب / زهرم از غایبه آید که بر اندام تو ساید. (سعدی ۵۱۱)

• زهرچشم (زهرچشم) رفتار خشن همراه با خشم برای ترساندن دیگران: او... در بسیاری از موارد حایل می‌شد میان من و مادرم تا از تنبیه و

• به‌زور به کمک: به‌زور دوا و دکتر زنده ماتده. • به‌زور ترین مستمر شبانه‌روزی کار را به جایی رسانیده بود که... (جمال‌زاده ۱۵۷)

زورآزمایی [z-ā('ā)z[e]mā-y]

نیرومند: خود را نیرومند و زورآزمای دانید. (قاضی ۶۴۸) • از کسر و قطع آن زورآزمایان عاجز شده‌اند. (جویی ۶۸/۳) • ستان سراقراز به‌مثال زورآزمایان سراقراز گشته. (زیدری ۲)

زورآزمایی zur-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (قد)

قدرت‌مند بودن؛ پهلوانی: تو با این مردی و زورآزمایی / همی‌ترسم که از زن کمتر آیی. (سعدی: لغت‌نامه ۱)

زورآور zur-ā('ā)var (قد): پهلوان، قوی، و

نیرومند: هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست. (سعدی ۳۹۴)

زورچیان zur-ča(e)p-ān

• زورچیان کردن ۱. فکر یا سخن خود را به‌زور به کسی قبولاندن: عقاید خودش را می‌خواهد به ما زورچیان کند. ۲. با اصرار، چیزی را به دیگری دادن، تحمیل کردن، یا فروختن: شمع‌ها... را... برای مراسم کلیسا زورچیان می‌کرد. (شاملو ۳۰۹)

زورچیان z-i ۱. اصرار و پافشاری یا اعمال

زور و فشار برای انجام گرفتن کاری: با زورچیان می‌خواست بجهادش را شاگرداول اعلام کنند. ۲. همراه با زور، فشار، یا تحمیل و اجبار: زورچیان می‌خواهد خودش را عضو انجمن قلم داد کند.

زورکی zur-aki به‌زحمت؛ به‌سختی: اواخر،

زورکی یک دوهزاری در آن [کیسه] یافت می‌شد. (مخبرالسلطنه ۹۰)

زورگیر zur-gir آن‌که با قلدری و تهدید، مالی را

از دست کسی درمی‌آورد و تصاحب می‌کند. زورگیری z-i عمل زورگیری: با زورگیری، ماشین را از چنگش درآورد.

• زوزه zuze گریه و ناله شدید: باز که زوزه این بچه

زهرچشم معاف بمانم. (اسلامی ندوشن ۴۳) ○ او... چنان زهرچشم در کار مردم نموده بود که احدی یارای دم زدن نداشت. (مروی ۶۳۵)

■ **زهرچشم (زهرچشم) گرفتن از کسی** با رفتار خشونت آمیز او را ترساندن یا وادار به اطاعت کردن: شاهزاده... چند بار شمشیرش را دور سر چرخانید و از همه زهرچشم گرفت. (پارسی پور ۱۷۲)

○ **زهر خندیدن (قد)** خندیدن از روی تلخی و ناراحتی: عاشق همه زهر خندد از عشقت / گر عشق این است از این بتر خندد. (خاقانی ۵۸۴)

■ **زهر خود را ریختن آسیب و آزار** مورد نظر خود را به کسی رساندن: وقتی شوهرش سر لیج یافتند، تا زهرش را نریزد، آرام نمی نشیند. (حاتمی: شکوفای ۱۸۹)

○ **زهر ریختن سخنان** نیش دار گفتن: مدام نیش و کنایه می زند... بیش تر زهر می ریزد. (معروفی ۲۶۶)

■ **زهر... شدن (زهرم شد، زهرت شد، ...)** ناگوار و باعث ناراحتی شدن امری که قرار بوده خوش آیند و دل پذیر باشد: این دو روز تعطیلی زهرم شد، شوهرم دائم غر می زد. ○ تصادف بدی بود، مسافرت زهرمان شد.

○ **زهر کردن تلخ و ناگوار کردن:** تو با اخم و تخم خودت این یک لقمه غذا را برای من زهر کردی. ○ زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. (حاج سیدجوادى ۲۷۹)

■ **زهر کسی را چشیدن** از اذیت و آزار و دشمنی او لطمه خوردن: دشمن خونِی همه ماست. کوچک و بزرگ... همه زهر او را چشیده اند. (جمالزاده ۱۶ ۲۰۷)

■ **زهرمار ۱.** دریا سبزه سخن، خطاب، خنده، یا گریه نابه جای کسی گفته می شود: سلام و زهرمار! امروز عصر کدام گوری بودی؟ (حاج سیدجوادى ۳۲۵) ○ آفات کلی خودش را بزرگ می کند و تشریف می برد که حالا ظهر است، حالا ساعت پنج است. ای زهرمار! شما را به خدا آفتابان در این کار فکری بکنید. (حجازی ۹۱) ۲. هرچیز خوردنی

کم مایه و حقیر: این جوان... را ببندازید تو این پستو و زهرماری هم بدهید زنبود کند. (جمالزاده ۱۲۵) ۳. هرچیز بسیار تلخ، ناگوار، و ناخوش آیند، یا هرچیز بد و نامرغوب: این دو روزه هیچ چای نمی شود رفت. حسابی زهرمار است. (میرصادقی ۱۰۶) ○ زندگی سرتاسر همه زهرمار... است. (جمالزاده ۱۲۱) ○ خاک و هر زهرمار داخل [نان] می کنند. (حاج سیاح ۱۶۶) ۴. مشروب الکلی: زهرماری.

■ **زهرمار... شدن (زهرمارم شد، زهرمارت شد، ...)** تلخ و ناگوار شدن: مادر جان! روز عید است، نگذارید زهرمارم بشود. (دانشور ۹۴)

■ **زهرمار کردن خوردن:** بگذار یک لقمه نان زهرمار کنیم. (آل احمد ۱۸۸) ○ [او] مرتعش و لرزان، آن شب چیزی زهرمار [نکرد]. (کلانتر ۸۸) ○ از یکان... شراب می خوردند... و بوزه زهرمار می کردند. (عالم آرای صفوی ۲۷۵)

■ **زهرمار... کردن (زهرمارم کرد، زهرمارت کرد، ...)** خوشی و لذت کسی را بر او تلخ و ناگوار کردن: هروقت می خواستند کمی خوش بگذرانند، با اخلاق تندش زهرمارشان می کرد.

■ **زهرآگین** z-ā'gin زهرآلود (م. ۱) →: تصور کرد که قابل... آن تذکرات زهرآگین است. (جمالزاده ۱ ۲۶۰) ○ به جز زندان نمی بینم دوا / بلی تلخ است و زهرآگین و دل سوز. (شهرزاد: از صبا تیما ۳۱۵/۲)

■ **زهرآگین کردن** ← زهرآلود • زهرآلود کردن: این نسیم را عفونت ظلم و بی نظمی و بی ترتیبی زهرآگین کرد. (حاج سیاح ۱۱)

■ **زهرآلود** zahr-ā'lud ۱. ناگوار؛ ناخوش آیند؛ نامطبوع: خود را از این متجارب متعفن و لعن زار زهرآلود بیرون کشیده، خانه و زندگی را رها نمایم. (جمالزاده ۹۶) ○ راه برداشت می دید چو دود / سهم زد زان هوای زهرآلود. (نظامی ۲۴۵) ۲. تند و توأم با خشم: زن چاق برگشت، نگاه زهرآلودی به گاری چی انداخت. (هدایت ۱۳۶)

■ **زهرآلود شدن تلخ، ناگوار، یا ناخوش آیند شدن:** اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود.

(هدایت^۱ ۲۵)

• **زهرآلود کردن** تلخ، ناگوار، یا ناخوش آیند کردن: این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود. (هدایت^۱ ۲۵)

زهرآمیز zahr-ā('ā)miz همراه یا خشم یا رنجش و آزرده‌گی: او... با همان خنده زهرآمیز... به دلمته کوه اشاره نمود. (جمال‌زاده ۱۶ ۵۴)

زهرات zaharāt خوشی‌ها و نعمت‌های فریبنده دنیا: زخارف و زهرات دنیا... سخت فریبده و چشم‌افسای خرد است. (روایتی ۲۰۳) ○ آن روح پاک... در مجاورت اصحاب زور و کذب... و مغروران به زهرات دنیا بماند. (جمال‌الدین ابوروح ۸۵۸۴)

زهرافسای [zahr-a('a)fsā[-y]] (قد.) مهلک و کشنده: از زخم دندان زهرافسای [مار] ایمن توان بود. (روایتی ۳۰۹)

زهرپاشی zahr-pāš-i شایعه پراکندن برای بدنام کردن کسی.

• **زهرپاشی کردن** زهرپاشی ۱: حاجی آقا... جعل اخبار و زهرپاشی می‌کرد. (هدایت^۱ ۷۱)

زهرچشم‌گیری zahr[-e]-če(a)šm-gir-i ← زهر
■ زهرچشم گرفتن از کسی: سرنوشت خود را... در زبردست بودن می‌دید، به‌شرط آن‌که این خشونت و زهرچشم‌گیری‌ها تنها درحق او به کار نرود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵)

زهرخند zahr-xand خنده‌ای از روی خشم و کینه یا رنجش و آزرده‌گی: این دایه مهربان تو سرانجام لب‌خند تو را به زهرخندی بدل خواهد کرد. (نقیسی ۴۲۳) ○ بخندید و گفت اندر آن زهرخند/ که افسوس بر کار چرخ بلند. (نظامی^۲ ۱۵۹)

زهرخند زنان z.-zan-ān در حال خندیدن از روی خشم و کینه یا رنجش و آزرده‌گی: او... زهرخند زنان می‌گوید: چه دختر حقه‌بازی است! (مسمود ۱۱۶)

زهرخنده zahr-xand-e (قد.) زهرخند →: بگشاد شکر به زهرخنده/ کای بر جگر نمک فکنده. (نظامی^۲ ۱۸۳)

زهردار zahr-dār ناخوش‌آیند و آزاردهنده:

صدای خشن و زهردار صاحب‌خانه بلند شد. (← مسمود ۷۲)

زهرمارخوری zahr-e-mār-xor-i عرق‌خوری:

حیف که گرفتار زهرمارخوری بود. شب جمعه به جمعه باید عرق گرفت می‌کرد. (پارسی‌پور ۳۱۱)

زهرماری zahr-e-mār-i ۱. بسیار تلخ، ناگوار،

و آزاردهنده: هرچه از تو کشیدم، برای هفت پشتم کافی است. این عشق زهرماری را از دلم گندم، انداختم بیرون.

(حجازی ۳۰۹) ۲. مشروب الکلی: اهل عرق و شراب است... دهانش بوی زهرماری می‌دهد.

(حاج‌سیدجوادی ۲۰) ○ همه هم... به صدای موسیقی... زهرماری‌های کف‌کردشان را مزمره [می]آکنند.

(گلشیری^۱ ۷) ۳. ماده مخدر: - نباید تنه‌ایش می‌گذاشتم که یک‌مشت قاقچاچی او را بچاپند و کارش را به این‌جاها بکشاند. - این دفعه یا خودم را می‌کشم یا

از شر این زهرماری خودم را خلاص می‌کنم. (← میرصادقی^۱ ۱۳۲۸)

زهره zahre جرئت؛ شهامت: زهره شیر باید در دل کسی باشد که با او ستیزه کند. (افضل‌الملک ۵۲ ح.) ○

کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. (بیهقی^۱ ۷۳۵)

• **زهره توکانیدن** از شدت ترس مردن: سر برداشت و دید هفتاد و هفت تن از سرنشینان کشتی از این

صدای موحش زهره ترکانیده و به سرای باقی شتافته‌اند. (هدایت^۱ ۳۰)

■ **زهره خود را باختن** زهره کسی آب شدن →: ناگهان چنان غریو تندر... در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرز... زهره خود را پاک باخت. (هدایت^۱ ۱۱۱۶)

• **زهره داشتن** (قد.) جرئت و شهامت داشتن: هیچ رعیت زهره نداشتی که طعمی نیکو و لذیذ پختی. (ابن‌فندک ۴۲)

■ **زهره در دل کسی آب شدن** (قد.) ■ زهره کسی آب شدن →: از نهیب او زهره در دل خاکساران آتشی آب می‌شد. (زیدری ۴۵)

مسکین. (مسعود سعد^۱ ۶۳۶)

زهره ترک z-tarak و یزگی آنکه به دلیل وقوع

امری، به شدت ترسیده است؛ وحشت زده.

• **زهره ترک شدن** بسیار ترسیدن: هروقت

فرمانده یادگان داد می کشید، زهره ترک می شدم.

(محمد علی ۴۸) بی مقدمه صدا را چنان یک مرتبه بلند

کرد که حضار زهره ترک شدند. (جمال زاده^۱ ۱۷)

• **زهره ترک کردن** سخت ترساندن: توی

تاریکی ها وامی ایستاد، توی دل زنها و دخترهای مردم

وق می زد و زهره ترکشان می کرد. (شهری^۱ ۱۳۷)

زهره چشم zahre-če(a)šm

• **زهره چشم گرفتن از کسی** ← زهر

زهر چشم گرفتن از کسی: میرزا کریم خان... هر روز

فژاش هایش را به چوب می بست و از شان زهره چشم

می گرفت. (هدایت^۳ ۲۶) • می بایست زهره چشمی از

مردم گرفته شده باشد. (مخبر السلطنه ۴۳۴)

زهره چشم گیری z-gir-i ← زهر

زهر چشم گرفتن از کسی: برای زهره چشم گیری از اهالی... در

هفته یکی دو نوبت با چهارینج آجان دور خیابان ها راه

می افتاد. (شهری^۲ ۲۶/۲۲)

زهره شکاف zahre-šekāf (قد.) موجب ترس و

وحشت بسیار: شیر با عظمتی خارج از قیاس و وهم

با رویایی هراس انگیز و زهر شکاف ظاهر گردید. (قاضی

۷۲۸) • بخل کش، دادده و شیرکش و زهره شکاف/...

(منوچهری^۱ ۴۰)

زهره zahle

• **زهره کسی را بودن** او را سخت ترساندن:

تو که با این قیافهات زهره مرا بردی! (شهری^۱ ۳۲۲)

زهره ترک z-tarak زهره ترک کردن: آدم تنهایی

زهره ترک می شد. (مخملیاف ۱۳۱)

زهوار zeh-vār

• **زهوار کسی (چیزی) در رفتن** ضعیف و

ناتوان شدن او یا از کار افتادن و فرسوده شدن

آن: طفلکی... به کلی خُرد شده و زهوارش در رفته است.

(شاهانی^۵ ۵۷) • زهوار پتو هامان در رفته. (دانشور ۸۵)

زهوار در رفته zeh-vār-dar-raft-e • فرسوده

• **زهره شیر داشتن** بسیار دلیر و باشاهامت

بودن: از افراد دست گیر شده، اولی سربازی فراری بود

[که] زهره شیر داشت. (علی زاده ۱۶۵/۲)

• **زهره کسی آب شدن** (گشتن) بسیار ترسیدن

یا از وحشت زیاد به حال مرگ افتادن او: بی چاره

از ترس دارد زهره اش آب می شود. (میرصادقی^۶ ۶۲)

این درویش دل ریش را خواست که جگر او پاره شود و

زهره او آب گردد. (احمد جام ۳۷)

• **زهره کسی توکیدن** زهره کسی آب شدن

↑: یک وقت دیدم از درو دیوار قلعه آتش بالا می رود...

نزدیک بود زهره من بترکد. (آل احمد^۱ ۱۲۷)

• **زهره کسی چکیدن** (قد.) زهره کسی آب

شدن →: درکه او قیله بزرگان گردد/ تا بچکد زهره

مخالف ملعون. (فرخی^۱ ۲۸۹ ح.)

• **زهره کسی [را] دریدن** (قد.) او را سخت

ترساندن: ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر/ دریده مغز

پیل و زهره شیر. (نظامی^۳ ۱۶۱) • تیغ شه زهره زحل

بدرید/ جگر آفتاب هم بشکافت. (خاقانی ۴۷۰)

• **زهره کسی را آب کردن** او را بسیار ترساندن:

چرا یک دفعه داد می زنی؟! زهره آدم را آب می کنی! •

آتش تیغ صرصر انگیزش/ زهره بوقییس آب کند.

(خاقانی ۸۵۲)

• **زهره کسی رفتن** زهره کسی آب شدن →:

در وصف شجاعت و جسارت هم همین بس که با شیر

در می افتی. من که زهره ام می رود. من حتی با یک گریه

هم در نمی افتم. (مژدنی^{۱۳})

• **زهره کسی شدن** (قد.) زهره کسی آب شدن

→: هر که در آن مجلس بود، از هیبت و سیاست

نوشیروان زهره شان بشد. (نظام الملک^{۷۹۲})

• **زهره کسی شکافتن** زهره کسی آب شدن

→: هول و هراسی به من دست داده که گفتنی نیست.

نزدیک است زهره ام بشکافت. (جمال زاده^۵ ۱۲۲/۱)

چون مرده به آن چارسد، چنان حیران گردد، خواهد که زهره

وی بشکافت. (خواجہ عبدالله^۱ ۶۳۶)

• **زهره کسی کفیدن** (قد.) زهره کسی آب شدن

→: گر به تو نیستی قوی دل من/ کندی زهره من

چیزی با ارزش؛ ضرر کردن: با رفتن او حقیقتاً زیان دیدی. ○ هرچه داری اگر به عشق دهی/ کافرم گر جوی زیان بینی. (هافت ۲۸) ۲. تحمل صدمه و آسیب کردن: چون سوزن اگر شکسته گشتم/ جز چشم و سری زیان ندیدم. (خاقانی ۵۱۰)

زیان دیدن z.-did-e. دچار خسارت، ضرر، یا آسیب شده: تعدی از هرکس ممکن است سر بزند بی آنکه عمل متعدی نسبت به زیان دیده همیشه اهانت تلقی شود. (قاضی ۸۹۷)

زیپ zip

■ **زیپ دهان** را کشیدن ساکت شدن: زیپ دهانت را بکش! **زیپو** zipo آب زیپو →: یک جای زیپو گذاشت جلو من.

زیج zij

■ **زیج** نشستن گوشه گیری کردن؛ منزوی شدن: خاله فارسه رفته بود گوشه زیر زمین، زیج نشسته بود. (پارسی پور ۱۹۶) ○ قابله از دو روز قبل که نباید این جا زیج بنشیند. (حاج سیدجوادی ۲۱۸)

زیو zir ۱. دایره شمول یا قلمرو: در زیر این سؤال خود سؤال های دیگر و کلی معلومات هست. ○ همه در زیر فرمان او هستند. ۲. آلت تناسلی: خون کیو تریچه به [رودگانی گوسفند] اندر کردن و به زیر برداشتن، چون مرد بدو رسد، آن خون یگشاید، مرد چنان پندارد که دوشیزه است. (حاسب طبری ۱۰۷) ○ پودنه... حیض را بگشاید چون با شراب بخورند و گر به زیر برگیرند. (موفق الدین هروی ۲۴۱)

■ **زیو** ۱. کمتر از: توزیع اجناس این مغازه زیر قیمت بازار است. ○ یکی آن که هر صلتی که زیر دوپست دینار بودی، به زیان خویش بر سر ملا نگفتی مگر به پروانه. (عنصر المعالی ۲۳۴) ۲. اشراف و تسلط چیزی را بر چیزی نشان می دهد؛ تحت سلطه: زیر نظر رئیس اداره. ○ سپران قراخان و همه پیل بانان زیر فرمان وی [بودند]. (بیهقی ۳۷۷)

■ **زیر زیو** (قد). مخفیانه؛ پنهانی: زیر زیو آسمان بر او خندد/ کز بی رزم تو کمر بندد. (سنایی ۵۰۶)

و از کار افتاده: چندتا میز زهوار در رفته. (گلایدرهای ۳۰۴) ۲. بی چاره و ضعیف: آن چنان غمگین است و زهوار در رفته که دلم برایش می سوزد. (ترقی ۱۷۴)

زهیدن ze(a)h-id-an پدید آمدن؛ نشست گرفتن: قوت از قوت حق می زهد/ نوز عروقی کز حرارت می جهد. (مولوی ۳/۲)

زیادتی ziyādat-i (قد). تجاوز؛ تعدی: اکنون که عالم به هم برآمد، ایشان دست زیادتی گشودند. (بیغمی ۸۳۳)

■ **زیادتی کردن** (قد). تجاوز کردن؛ تعرض کردن؛ ستم کردن: در سر هر گذر سرباز و پلیس ایستاده که کسی به کسی زیادتی نکند. (حاج سیاح ۳۳۲) ○ وقتی که به تبعه خود که از اعرابند، زیادتی و تعدی می کند، آنها فرار کرده، به این جا پناه می آورند. (افضل الملک ۳۳۴)

زیاده روی ziyād-rav-i زیاده روی ↓: کیسه ما فقیر و قرا اجازه این گونه زیاده روی ها را نمی دهد. (جمال زاده ۲۱۳)

زیاده روی ziyāde-rav-i کاری را بیش از حد معمول انجام دادن؛ افراط کردن در کاری: زیاده روی در مصرف سرخ کردنی ها. ○ علت عمده این رای، همان زیاده روی ها... بود. (مستوفی ۵۱/۳)

■ **زیاده روی کردن** زیاده روی ↑: به قدر کفایت حجت آوردم و شاید زیاده روی هم کردم. (فروغی ۱۴۶۳) **زیاده سر** ziyāde-sar (قد). خیره سر؛ سرکش؛ مغرور؛ گستاخ: اگر آدمی زیاده سر باشد... کار بر خود دراز می کند. (قطب ۲۱۸)

زیاده سری z.-i (قد). سرکشی و تکبر کردن؛ غرور ورزیدن: خود را در پایه عجب و غرور می نماید... بوی زیاده سری تمام می آید... خود را به غایت بلند می دارد. (نظامی باخرزی ۶۹)

■ **زیاده سری کردن** (قد). گردن کشی و نافرمانی کردن: جمعی از طایفه قزاق... رخنه در ملک آن انداخته و زیاده سری می کردند. (مروی ۱۱۴۲)

زیان ziyān

■ **زیان دیدن** ۱. از دست دادن کسی یا

جست و جو کردن: کشیش از زیرورو کردن آن‌همه کتاب خسته شد. (قاضی ۶۰) ۳. حیف و میل کردن: ای کوریاطن، هرچه از مال من زیرورو کردی، از گوشت سگ حرام‌ترت باشد. (هدایت ۴۹۶)

■ زیرورو کشیدن از کسی در کار او دخالت کردن: آن‌قدر از مازیرورو نکش.

■ زیروزیر (قد). پریشان؛ مضطرب: گفتم: این چیست، بگو، زیروزیر خواهم شد/گفت: می‌باش چنین زیروزیر، هیچ مگو. (مولوی ۲ ۶۵/۵) و چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود/ در آن شاهی دلش زیروزیر بود. (نظامی ۳ ۱۸۱)

■ زیروزیر شدن ۱. به‌هم خوردن؛ ازمیان رفتن نظم و ترتیب: اصلاً تلگراف‌خانه زیروزیر شده و خرابه‌ای بیش نیست. (جمال‌زاده ۸ ۳۲۸) ۲. (قد). ویران شدن: اگر جمله مملکت زیروزیر شود، هرچه موجود است، همه با عدم بَرَد. (احمدجام ۳۲۳) ۳. (قد). ازمیان رفتن: لشکری بدین بزرگی خیرخیر زیروزیر شد. (بیهقی ۱ ۶۳۰) و بدان تا چنین روز آید به‌سر/ شود پادشاهیش زیروزیر. (فردوسی ۳ ۱۱۶۰) ۴. (قد). آشفته و پریشان شدن: دید به گِل رفته فرو پای او/ شورشی افتاده بر اعضای او - دل به برش زیروزیر می‌شود/ عضو دگر طور دگر می‌شود. (ابرج ۱۱۱) و چنان زیروزیر شدم که بمین از یسار فرق نتوانستم کرد. (عقیلی ۷۹) و دلم از آرزوی شنیدن کلام تو و سوز عشق خطاب تو زیروزیر شده‌بود. (احمدجام ۳۶۲)

■ زیروزیر کردن ۱. آشفته و پریشان کردن: یک سیل ارتموتی... غلغله و پیچید و زمین و زمان را زیروزیر کرد. (هدایت ۶ ۱۱۱) و تا باد دوزلقین تو را زیروزیر کرد/ از آتش غیرت دل من زیروزیر شد. (عاقانی ۶۰۶) ۲. (قد). ویران کردن: جمعی رجاله به‌هیچ‌ویچ قصر سلطنت را زیروزیر کردند. (مخبرالسلطنه ۱۳ ح ۱) و ... / خاتمان همه یک‌باره کند زیروزیر. (فرخی ۱ ۱۷۴) ۳. (قد). جست و جو کردن: اگر همه خراسان زیروزیر کنند، این زر و جامه به‌حاصل نیاید. (بیهقی ۹ ۵۹۸)

■ از زیر چیزی (کاری) در رفتن عمل نکردن به

■ زیر گرفتن (کردن) کسی (چیزی) با خود رو به او (آن) زدن و او (آن) را مصدوم کردن: راننده‌ای مردی را زیر گرفت و فرار کرد. (علوی ۳ ۷۲)

■ زیروبالا همه‌جای چیزی: [او] ماهی را از دست ایوب می‌گیرد، زیروبالایش را نگاه می‌کند. (محمود ۲ ۲۶۰)

■ زیروبالا کردن ۱. بررسی کردن: منظوم همان چیزهایی است که توی آن کتابچه نوشتم. دارند آنها را می‌خوانند و زیروبالایش می‌کنند تا تصمیم بگیرند با من چه کار کنند. (میرصادقی ۱ ۶۸) ۲. (قد). پریشان کردن: در خرامیدن قِد چون سرو او/ کار صد دل زیروبالا می‌کند. (سیف‌فرغانی ۷۱۱)

■ زیروبالا گفتن (قد). سخن دروغ یا بی‌ربط گفتن: تو را در جان بدیدم باز رستم/ چو گم‌راهان نگویم زیروبالا. (مولوی ۲ ۶۵/۱)

■ زیروبالای کسی را یکی کردن تجاوز جنسی به او کردن به‌طوری‌که صدمه ببیند: الان می‌دم این سربازها زیروبالایت را یکی کنند. (محمود ۱ ۲۲۰)

■ زیرویم جنبه‌های گوناگون یک موضوع؛ جزئیات: از زیرویم مسائل پشت‌پرده و مفاسد آن اطلاعات دقیق داشت. (شهری ۲ ۴۰۳/۲)

■ زیرورو ۱. زیروبالا →: هروقت می‌خواهی میوه بخری، زیروروش را نگاه کن که گندیده نباشد. ۲. جنبه‌ها و حالات گوناگون؛ تغییرات: روز، دراز است و کارهای دنیا هزار زیرورو دارد. (جمال‌زاده ۱۱ ۱۴۳) ۳. جزئیات: جعفر... سال‌ها با آنها آمدوشد دارد. زیروروی زندگی آنها را می‌داند. (علوی ۳ ۶۳)

■ زیرورو شدن تغییر کلی یافتن آن: اسم رقیه مانند گیره‌ای دلش را گرفت و چلاند. چیزی در وجودش زیرورو شد. (علوی ۳ ۴۳) و شاید دنیا زیرورو شود و همه چیز دیگرگون گردد. (خانلری ۲۸۷)

■ زیرورو کردن ۱. ازمیان بردن؛ خراب کردن: چند بار به پروپایم پیچیده‌اند، زندگی مرا زیرورو کرده‌اند. (درویشیان ۷۲) و میگ‌ها با راکت، خانه‌های مسکونی را زیرورو می‌کنند. (محمود ۲ ۹۹) ۲.

کردن: کارهای اساسی را کنار گذاشته‌ایم و داریم زیرابروی کور را برمی‌داریم. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۴)

زیربالا zir-bālā

• زیربالا شدن (قد). به هم خوردن و آشفته شدن کاری یا چیزی: کار آن مملکت زیربالا شد و بی‌مدبّر بماند. (ابن‌بلخی: لغت‌نامه^۱)

• زیربالا کردن (قد). ۱. جست‌وجو کردن؛ بررسی کردن: هر کتابی که ما را بود، زیربالا کردیم و بدیدیم و خواب تو را بدانستیم. (بخاری ۲۴۸) ۲.

زیرورو کردن؛ به هم زدن: یک من روغن بریزند و زیربالا کنند و روی برنج را هموار کنند. (باورچی ۱۶۰)

زیربونا zir-ba(e)nā شالوده و اساس پدیده‌ها: زیربنا بودن اقتصاد برای تحرک داشتن و محرک بودن آن کافی نیست. (مطهری^۱ ۲۱۶)

زیربنایی z-y(ʿ)-i اساسی؛ بنیادی: طرح‌های زیربنایی برای صنعت.

زیرپاکشی zir[-e]-pā-keš-i با حیل و زیرکی، کسی را به حرف زدن و گفتن اسرار واداشتن.

• زیرپاکشی کردن زیرپاکشی ↑: زیرپاکشی می‌کرد که آیا جهانبگیرخان از زتش حرفی به او می‌زند. (گل‌بدره‌ای ۳۷۹) نکند که شما هم کارآگاه هستید و دارید زیرپاکشی می‌کنید. (علوی^۳ ۱۲۰)

زیرچلکی zir-jol-aki پوشیده؛ پنهان: کارهای زیرچلکی [کمیسر]... زیاده‌تر از سایر کمیسری‌ها بود. (شهری^۲ ۹/۲)

زیرچلی zir-jol-i زیرچلکی ↑: کارهای مخفیانه و زیرچلی شده بود. (میرصادقی^۲ ۸۳)

زیرچاق zir-čāq ۱. حاضر؛ آماده. ۲. (قد). فرمان‌بردار؛ مطیع: ... افتاده زیرچاق بُود ایستاده را. (ملاطفر: آندراج)

• زیرچاق داشتن حاضر و آماده داشتن: نطق خود را زیرچاق و حاضر دارد و دست‌به‌پراق است. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۸)

• زیرچاق کردن کاری تمرین کردن و ماهر شدن در آن: زبان روسی را به‌قدر حرف زدن یاد بگیرد و فارسی را زیرچاق کرده، خویش را به مقام

آن یا انجام ندادن آن؛ شانه خالی کردن از آن: نه... و نه یکی از این بی‌دین‌های خدانشناس بود که به‌هریه‌انه شده، از زیر روزه ماه مبارک درمی‌روند. (آل‌احمد^۲ ۵۸)

• به‌زیر (قد). پوشیده؛ پنهان: ... / همی‌گفت رازیست این را به‌زیر. (فردوسی^۳ ۵۵۸)

• به‌زیر کشیدن برانداختن و معزول کردن: عده‌ای هجوم به ارگ سلطنتی بُرده... از درودیوارهای ارگ برای به‌زیر کشیدن شاه از تخت بالا رفته... (شهری^۲ ۴۴۶/۱) بابام می‌گفت سر پدرش هم همین کارها را آوردند تا از تخت به‌زیرش کشیدند. (شهری^۱ ۱۳۰)

• به‌زیر گرفتن لگدمال کردن: هزاران مردوزن در تاخت‌وتاز بودند و چنان پیادگان را بی‌محابا به‌زیر می‌گرفتند که باورکردنی نبود. (جمال‌زاده^۱ ۲۰۱)

• درزیر آمدن (قد). شکست خوردن: عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی / از سر یک موی درزیر آمدی. (عطار^۶ ۳۲۳)

زیرآب z-ā('ā)b

• زیرآب کسی را زدن برضد او دسیسه کردن و توطئه چیدن، مثلاً برای عزل او از مقامی: زیرآب سیدضیا را می‌زنند و می‌خواهند بلندش کنند. (شهری^۱ ۴۷۵) انجام این‌گونه خواهش‌ها مثل این است که بخواهید زیرآب خود مرا بزنید. (علوی^۱ ۱۹۴)

زیرآبی z-i

• زیرآبی رفتن ۱. کار پوشیده و پنهانی کردن به‌نفع خود: توی اداره زیرآبی می‌رود و کارهای خودش را انجام می‌دهد. ۲. طفره رفتن و امتناع کردن از انجام کاری، جواب دادن به سؤالی، و مانند آنها: هرچه از تو می‌پرسند، درست جواب بده، زیرآبی نرو. این چه‌جور امتیازی است؟ وهاب! زیرآبی نرو! این زندگی شایسته‌ او نبوده. (علی‌زاده ۲۴۸/۱)

زیرابرو zir-a('a)bru

• زیرابروی کور [را] برداشتن کار بیهوده

پشت‌میزنشینی ارتقا بدهد. (مستوفی ۱۰۸/۲)

زیرخاکی zir[-e]-xāk-i نوعی زیورآلات طلایی با رنگ زرد مات و معمولاً با طرح قدیمی: گردنبند زیرخاکی.

زیردرروی zir-dar-ro(a)-v-i قبول نکردن کاری یا خودداری کردن از انجام آن: تهرانی، خلاف روحیه زیردرروی و دفع الوقت، هر دقیقه و لحظه را غنیمت می‌داند. (← شهری ۳۸۳/۳)

زیردست zir[-e]-dast ۱. آن‌که یا آنچه مقام و مرتبه‌ای کمتر از دیگری دارد و از او دستور می‌گیرد: کارمندان زیردستش احترام خاصی برای او قائل بودند. ۲. زیردستش به‌خوبی می‌دانستند که آقای رئیس، طرف‌داران نیرومندی در تهران دارد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ۳. بر درگاه ملوک، مهمات حادث گردد که به زیردستان در کفایت آن حاجت باشد. (نصرالله‌منشی ۶۷) ۴. (قد.) فرودست؛ ضعیف: دل زیردستان نباید شکست / مبدا که روزی شوی زیردست. (سعدی^۱ ۸۶) ۵. بیخشیای برزیردستان به مهر / ... (اسدی^۱ ۴۶۴) ۳. (قد.) پست؛ بی‌ارزش: جرعه‌ای چون ریخت ساقی‌الست / برسر این شوره‌خاک زیردست. (مولوی^۱ ۲۶/۳) ۴. (قد.) پنهانی: کی توان نوشید این می زیردست؟ / می یقین مر مرد را رسواگر است. (مولوی^۱ ۳۸۵/۲)

زیردست شدن نیازمند شدن به کمک و بخشش دیگران: دست‌دهنده‌ات زیردست نشود. (شهری^۱ ۱۸۲/۲)

زیردست کردن ۱. کسی را به کمک و بخشش دیگران نیازمند کردن: خداست‌دهنده‌اش را تا زنده است، زیردست نکند. (شهری^۱ ۳۴۱/۱) ۲. (قد.) مغلوب کردن؛ شکست دادن: تحمل کند هرکه را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست. (سعدی^۱ ۵۱)

زیردستی zir-dast-i ۱. مقوا، تخته، یا چیزی مانند آنها که هنگام نوشتن در زیر دست قرار می‌دهند: کاغذ را برسر زاتو به‌روی زیردستی استوار کرد. (← شهری^۱ ۳۹۹) ۲. زیردست بودن: اگر من

سزاوار شاهی نی‌ام / مبدا که در زیردستی زیم. (فردوسی^۳ ۲۲۸۳)

زیرزبانی zir[-e]-zabān-i ۱. زیرلفظی (م. ۱) ۲. عروس تا زیرزبانی نگرفت، پله را نگفت. ۳. با صدای آهسته: پرسوس... زیرزبانی زمزمه می‌کند که باید این بی‌چاره‌ها را از این جهالت... نجات داد. (جمال‌زاده^۵ ۴۹/۲)

زیرزمینی zir-za(e)-min-i مخفیانه؛ پنهانی: یکیش هم معانی و اصول فعالیت زیرزمینی و مخفی را تشریح کرده که به خواندنش می‌ارزد. (← میرصادقی^۱ ۱۳۲)

زیرزیوک zir-zir-ak (قد.) زیرزیرکی ۱. گردنانی کرد، آن‌سو زیرزیرکی می‌نگر / نی به چشم امتعانی بل به چشم اعتبار. (مولوی^۲ ۲۹۳/۲)

زیرزیوکی zir-zir-aki مخفیانه؛ پنهانی: [او] زیرزیرکی دارد اوضاع را می‌پاید. (دیانی ۷۷) ۵. با دست، زیرزیرکی چادر... را شل‌تر کرده‌بود. (مخملیاف ۸۰)

زیرساخت zir-sāxt زیربنا ۲. ثروت ملی و اقتصاد، زیرساخت یک جامعه‌اند.

زیرساختی z-i زیربنایی ۲. جنبه‌های زیرساختی مباحث اقتصادی.

زیرساز zir-sāz زیربنا ۲. از صفات... (علی‌ع) به‌عنوان زیرساز فکری نهضت خویش سود [جستند]. (حمید ۱۲۸)

زیوسبیلی zir-sebil-i ۱. درحال نادیده گرفته شدن: این را پیرت... اثر خوشی نکرد و زیوسبیلی... فراموش گشت. (مخبرالسلطنه ۳۸۲) ۲. رشوه؛ انعام: زیوسبیلی... دادم، سروصدا نکنی. (شهری^۲ ۱۵۲/۵)

زیوسبیلی درگردن (ود گردن) نادیده گرفتن کاری یا چیزی یا به‌روی خود نیابردن: آن: هرچه ما زیوسبیلی درمی‌کردیم، تو جری‌تر می‌شدی. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲۸) ۵. [او] آن شب مجبور شد مبلفی گوشه‌وکنایه بشنود و زیوسبیلی درکند. (مینوی^۱ ۲۱)

زیوسبیلی گذراندن زیوسبیلی درکردن ۴. دو قتل دیگر از طرف ژاندارم‌ها واقع شده‌بود و زیوسبیلی

گذرانده بودند. (مخبرالسلطنه ۲۶۸)

■ **زیره به (سوی) کرمان بردن (آوردن)**

فرستادن، کشیدن) بردن چیزی به جایی یا ارائه کردن آن به کسی که خود مقدار بسیاری از آن را دارد؛ کار بیهوده کردن: به جای سخن گر به تو جان فرستم / چنان دان که زیره به کرمان فرستم. (سیف فرغانی ۱۱۴) که می‌بزد به عراق این بضاعت مزجات / چنان‌که زیره به کرمان بزند و کسه به چین.

(سده ۴ ۷۳۰)

■ **زیره آب** z.-'āb

■ **زیره آب دادن** (قد). فریب دادن: زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید / ای سا پیل که در چشم گمان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۶)

■ **زیوی** zir-i (قد). زبردست بودن و کوچکی: گر آیی بر این در دلیری مکن / تمنای پالاوزیری مکن. (نظامی ۱۰۷)

■ **زین** zin

■ **زیر زین داشتن** (قد). در اطاعت داشتن: انجم فلک زیر زین و ملک و مردم زیر رایت... دارد. (خاقانی ۳۲۵)

■ **زینب‌زیادی** zeynab-ziyād-i آن‌که در جمع مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار می‌گیرد: طرف‌های غذای مریض‌ها را جمع کردند... پس مال من کو؟... گفتم: داداش! ما زینب‌زیادی بودیم؟ (شاهانی ۱۶۶)

■ **زینب‌زیادی شدن** مورد بی‌توجهی قرار گرفتن: چند نفر که اسمشان درج‌و ملترزمین نیست، درست زینب‌زیادی شده‌اند. (مستوفی ۱۴۰/۲)

■ **زیور** zivar

■ **به زیور طبع آراستن** چاپ کردن: یک جلد از کلیات شیخ‌سعدی... به زیور طبع آراسته... گردیده‌است. (جمال‌زاده ۱۵۱) صنت چاپ، کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده، به زیور طبع آراسته می‌گردد. (اقبال ۲۳)

■ **زیوسری** zir[-e]-sar-i (قد). حيله و نیرنگ: مکر و حیل و زیرسری مانند آب است که در زیر درخت راه یابد. (بخاری ۲۰۰)

■ **زیرشاخه** zir-šāx-e هریک از اعضای مجموعه بزرگ‌تر: اداره نگارش سابقاً زیرشاخه وزارت آموزش و پرورش بود.

■ **زیرلبکی** zir-lab-aki زیرلبی ↓: رمضان... زیرلبکی می‌لغت بر شیطان می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۰)

■ **زیرلبی** zir[-e]-lab-i باصدای آهسته: قنبری... آهسته و زیرلبی سلام کرد. (مرادی کرمانی ۲۵) مفرح‌حسین دشنام زیرلبی داد. (عالم‌آرای صفوی ۲۴۲)

■ **زیرلفظی** zir-lafz-i ۱. پول یا هدیه‌ای که هنگام مراسم عقد ازدواج از طرف خانواده داماد به عروس داده می‌شود تا او رضایت خود را برای ازدواج اعلام کند؛ زیرزبانی: بعد از گرفتن زیرلفظی پله را می‌گفتم. (حاج‌سیدجوادی ۱۷۰) مادر داماد... مقداری پول طلبه‌عنوان زیرلفظی تقدیم خانم می‌کرد. (مستوفی ۳۴۴/۱). ۲. (منسوخ) پول یا هدیه‌ای که در اولین ملاقات بعد از عقد، داماد به عروس می‌داده‌است: از جمله واقعات فراموش‌نشده‌ای که تا سال‌ها... ثقل مکالمات زن و شوهر می‌گردید، واقعه اولین برخوردشان پس از عقد بود... آیا دختر... زیرلفظی نگرفته به حرف آمده، یا بعد از زیرلفظی حرف زده‌است؟ (شهری ۱۱۰/۳۲)

■ **زیرمیزی** zir[-e]-miz-i ۱. مخفیانه؛ پنهانی: ارتباط زیرمیزی ارباب رجوع و مشتری. ۲. به طور پنهانی: رشوه را زیرمیزی رد کرد.

■ **زیور و روکننده** zir-o-ru-kon-ande ویژگی آنچه می‌تواند در کسی، چیزی، یا کاری ایجاد تحول و دگرگونی عمیق کند: علم و ایمان... می‌تواند نقش زیور و روکننده... در حرکات تاریخی داشته باشد. (مطهری ۸۱)

■ **زیره** zire

ژ

از صبا تا نیمه ۲/۹۷) خیره رویی ز تیره رای پی/ بی زبانی ز
ژاژخایی پی. (سنایی^۱ ۶۸۵)

• ژاژخایی کردن (قد.) سخن بیهوده گفتن:
نادانان خراسان و تیورستان درباره ما هرزه درایی و
ژاژخایی می کنند. (مبنوی: هدایت^۲ ۴۳) هر سخن را به
جای گاه نهد/ نکند ژاژخایی برخیز. (سوزنی: لغت نامه^۱)
ژاژدرای [zāž-darā-y] (قد.) ژاژخا →:
کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر/ سبک خرد بود
و یانه گوی و ژاژدرای. (فرخی^۱ ۳۷۲)

ژاژک zāžok (قد.) سخن بیهوده و یاوه.
• ژاژک خوردن (قد.) ← ژاژ • ژاژ خاییدن:
اندر این قول هم ز کوردلی/ ژاژی خورده است معتزلی.
(شبستری ۱۹۶)

ژاژگوی [zāž-gu-y] (قد.) ژاژخا →: به عرشه
منبر جُست و از... آنچه یک زبان ژاژگو قوه دارد،
دقیقه ای فروگذار نکرد. (دهخدا^۲ ۲۸/۲)
ژاله zāle (قد.) قطره عرق: به تگ ژاله می ریخت بر
کوه و دشت/ تو گشتی مگر ابر نیسان گذشت. (سعدی^۱
۸۹)

ژرف

• ژرف نگریستن (نگاه کردن) (قد.) تأمل
کردن: هر که... ژرف بنگرد و درون کار بداند، بردست او
صلاح نزدیک باشد. (بخاری ۲۱۴) • زی هر گلی که
ژرف بدو در، تو بنگری/ گویی که زر دارد یک پاره
در میان. (منوچهری^۱ ۲۰۸) • چو در کارتان ژرف کردم

ژاژ zāž (قد.) سخن یاوه و بیهوده: نفس گفته است
بسی ژاژ و بسی مبهم/ به کز این پس کندش نطق خُرد
ابکم. (پروین اعتصامی ۴۳) • از پند و حق و خوب سخن
سیری/ وز هزل و ژاژ و باطل، ناهاری. (ناصر خسرو^۲
۱۵۰) • بدانستم این مثنی ژاژ است که بوالحسن و
دیگران نیشته اند. (بیهقی^۱ ۸۷۵)

• ژاژ خاییدن (دراییدن) (قد.) یاوه گویی
کردن؛ سخن بیهوده گفتن: حکیم قرنکی چانه اش
می چاید که در پیش تو ژاژ خاید. (میرزا حبیب ۲۱۹)
اما آن کسی که بنشیند و هزار ژاژ برهم خاید... این نه
بس نیک راهی است. (احمد جام ۶۹) • خواجه گفت: از
ژاژ خاییدن توبه کردی؟ (بیهقی^۱ ۲۰۸) • کسی که ژاژ
دراید به درگهی نشود/ که چرب گویان آن جا شوند
کندزیان. (فرخی^۱ ۳۲۷)

ژاژخای [zāž-xā-y] (قد.) آن که بیهوده سخن
می گوید؛ یاوه گو: این مردک ظاهراً آدم یاوه سرا و
ژاژخایی است. (جمال زاده^۱ ۲۶) • مطبوعات امروزی ما
هم یک نفر [آدم] بالدرت لازم دارد تا به سخت ترین
وجهی جلو ژاژخایان... را... بگیرد. (اقبال^۱ ۶/۷/۲)
• پاک مردان چو ماهی اند خوش/ ژاژخایان خلق چون
عصفور. (ناصر خسرو^۲ ۱۷۸)

ژاژخایی zāž-xā-y-(^۱) (قد.) بیهوده گویی؛
یاوه سرایی: گاهی به نماز و زمانی به خواب و وقتی به
ژاژخایی وقت می گذرانیدیم. (مبنوی^۲ ۷۱) • نه رسم ارم
نه اسم شداد/ گِل بست دهان ژاژخایی. (دهخدا:)

یا مفهوم خاصی باشد: با ژست و لهجهای که گویم
فکورانته‌ترین و بزرگ‌ترین معضلات تاریخ علم را
پشت‌سر گذاشته، می‌گویند: ... (فصیح^۱ ۳۲۳) ○ اطلاق
دقت درست مثل یک سن تئاتر که بازیگران آن با
گرم‌های مختلف و ژست‌های مخصوص، شاه‌کار... خود
را به‌معرض نمایش می‌گذارند، [شده‌است.] (مسعود ۷۹)
○ ژست گرفتن حرکت یا رفتار خاصی از
خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی، تکبر، و
مانند آنها: دانشجو خندید: اظهارفضل می‌کند...
می‌خواهد ژست بگیرد. (علی‌زاده ۲۲۵/۱)

○ توای [ژست بودن] ○ ژست گرفتن ۴: چه‌لنر
تو ژست است، اصلاً نمی‌شود به‌لش حرف زد ○ فکر
می‌کنند کار مهمی انجام داده که این قدر تو ژست است!
ژستی z-i خودنما؛ متظاهر: او خیلی ژستی است،
مساقت با او اصلاً خوش نمی‌گذرد.

ژورنالیست zu(o)mālist شخص جنجال‌آفرین.
ژورنالیستی z-i غیرجدی، کم‌عمق، و
بی‌محتوا: نوشته‌هایش اغلب ژورنالیستی است.

ژورنالیسم zu(o)rñālism جنجال و
آشوب‌آفرینی ازطریق نوشتن مقالات
جنجالی در روزنامه و مجله: با توسل به
ژورنالیسم می‌خواهند افکار عمومی را منحرف کنند.

ژوکر žoker ۱. آن‌که با حرکات و رفتار گوناگون
خود موجب خنده دیگران می‌شود؛ دلقک:
ژوکر کلاس ما اوست. اگر نپاید، کلاس خیلی ساکت و
بی‌روح می‌شود. ۲. آن‌که دربین عده‌ای بهترین
باشد: ژوکر فیلمشان است، از او آدم حسابی‌تر ندارند.

نگاه/ببند همی بر خُرد دیو راه. (فردوسی^۳ ۱۲۳۶)
ژرفا z-i حالت دور از دست‌رس بودن امری:
زن... آینده‌ای برای اتمکاس ژرفا بود. (پارسی‌پور ۱۲۸)
ژرف‌اندیش zarf-a('a)ndiš آن‌که ازروی تأمل و
دقت با قضا یا برخورد می‌کند؛ دقیق و
ریزبین: متفکر ژرف‌اندیش، محقق ژرف‌اندیش.

ژرف‌اندیشی z-i وضع و حالت ژرف‌اندیش؛
ژرف‌اندیش بودن: برای بررسی این مسئله باید با
ژرف‌اندیشی بیش‌تری با آن رویه‌رو شد.

ژرف‌بین zarf-bin آن‌که با دقت و تأمل به
هرچیزی نگاه می‌کند؛ عمیق و ریزبین: چشم
ژرف‌بین و عقل دوراندیش می‌خواهد که به وحدت این
دو نظر و این دو معنی پی [ببُرد.] (جمال‌زاده^۲ ۲۸) ○
یکی ژرف‌بین است شاه‌یمن/ که چون او نباشد به هر
انجمن. (فردوسی^۳ ۷۱)

ژرف‌بینی z-i وضع و حالت ژرف‌بین؛ ژرف‌بین
بودن؛ با تعمق در امور نگرستن: ژرف‌بینی
اوست که موجب موفقیتش در همه امور شده‌است.

ژرف‌نگر zarf-negar ژرف‌بین →
ژرف‌نگری z-i وضع و حالت ژرف‌نگر؛
ژرف‌نگر بودن: در درس‌ها و بحث‌ها به این نکات با
گسترده‌گی و ژرف‌نگری بیش‌تر و به‌طور علمی و دقیق
پرداخته خواهد شد.

ژرفی zarf-i
○ به ژرفی (قد.) به دقت؛ عمیقاً؛ با تأمل:
به ژرفی نگه دار گفتار من/ مبادا که خوار آیدت کار من.
(فردوسی^۳ ۲۲۹۷)

ژست žest حرکت یا رفتاری که نشان‌گر مقصود